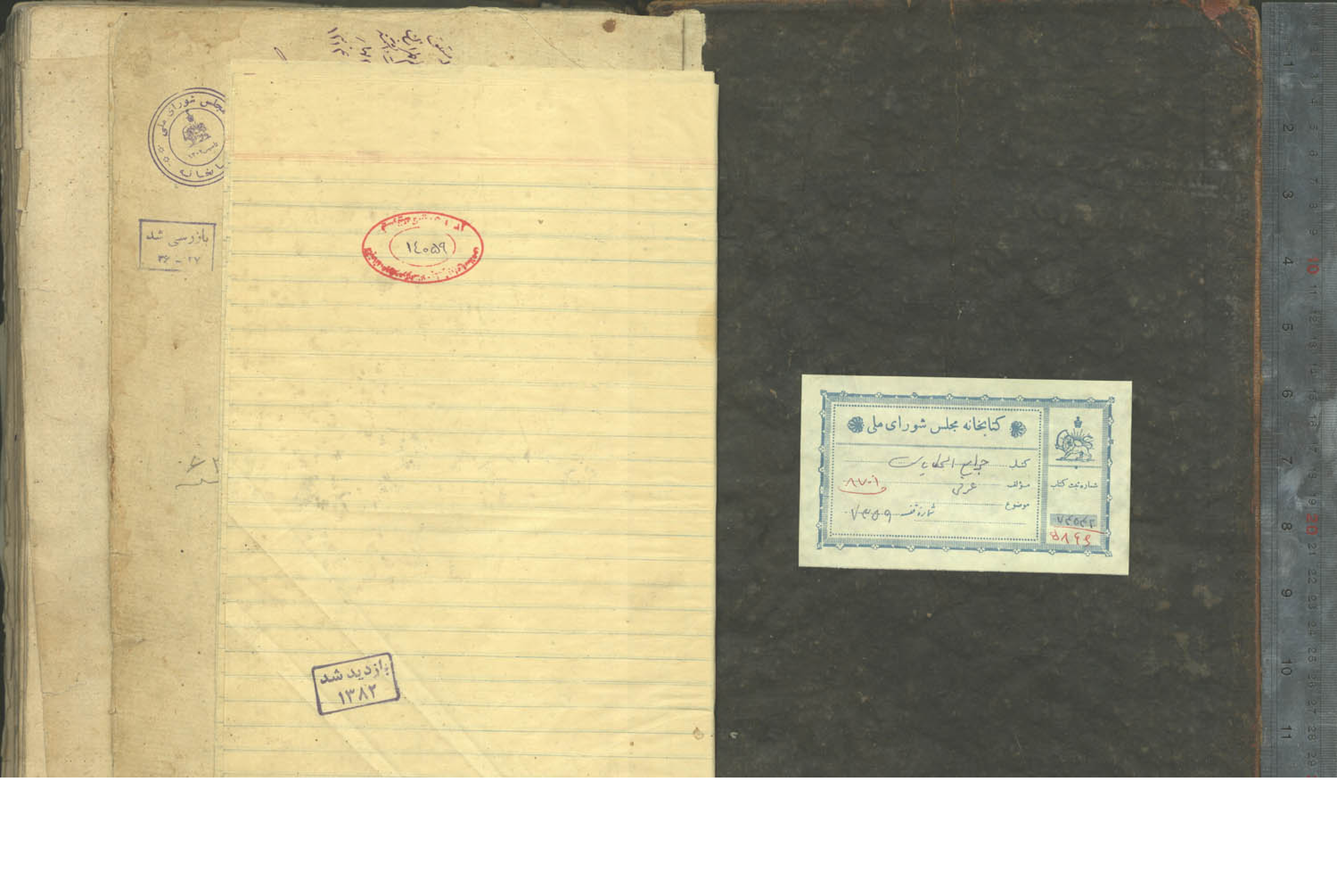


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جامع الحکایات
مؤلف عوفی
۸۷۰۱
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۲

رابطه نظام الملک قوام الدوله صاحب الرای والکفایه کهف الملک اکمل الوزرا قدوة صدور العظام مفخر اکابر العرب والعجم القامع قدوة المجد والکرم المخصوص بمحاسن الشیم
ابوالمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لازالت معاطاه المبارک الادوار و علاء العالمین مضروبة البهاء کانت والعطایا ممدودة بشهادة الداد والعطایا حی
بعد آیة النفخ فی الصور و مشرایة البعث والنشور روی مینماید که از آن روز باز که پای بر دست وزارت نهاده است پای محبوب بندگیت
و دست حوادث بسته روزنامه شهریاری آن سلیمان وقت باسم و صیت او موشح شد و کارنامه جهانداری آن اسکندر ثانی بذکر محامد
صاحب جمال گرفت و دلیل دوام سلطنت شاه از پرتو نور ضمیر آن وزیر رای زن هر روز ظاهرتر جلوه مینمود تا محیط شاخ زرت
جراد او هفت دریا را در شست خجلت انداخت و بازو ره سرکش قلم سام بنان دریا نشان او شد رخساره دولت از زردی ضعف مصون
ماند هرچند آثار و مآثر آن صاحب قران زیادت تر از آنست که بقلم عطارد [illegible] استمداد ایام بر صفحات جهات آسمان بتمام و
کمال بسط و ایضاح پذیرد و ائمه و علما بهر زبانی در هر زمانی در آن معانی کتب پرداخته اند و تصانیف ساخته و محامد و مآثر آن دولت را غره
جبهه تصنیف خود ساخته اما عنوان آن مآثر فتح قلعه بکرست که استخلاص آن در تصور عقل کسی نگنجد و اندیشه فتح آن حصار را خیال انتظار
در دیار [illegible] در میان بحر کوهی از حدید است [illegible] قلعه بر آن سنگ بنا کرده چنانکه طریق وصول بدان جز بواسطه کشتی
ممکن نی و در اطراف آن جز نهنگهای قوی در زیر آب افتاده چنانکه اگر ملاح یگانه نوبی کشتی بر آن سمت آشنا شود [illegible] چون غره
ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمایه پادشاه جهان و خسرو صاحب قران سایه رحمت یزدان سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین
اعلی الله اوامره راه و اعلی [illegible] انتقام و مکافات که از لوازم طبیعت انسانیت باعث و محرض آمد که مواد فساد ملک ناصرالدین قباچه خذله الله تعالی
بکلی قطع کند و جزا و سزای نقض مواثیق و عهود که از طرف او اتفاق افتاده بود بدو رساند و لا یحیق المکر السیء الا باهله غره ماه ربیع الاول
رایات اعلی سایه معدلت بر حدود ولایت او انداخت و ملک ناصرالدین رحمه الله طریق حزم ما رعایت کرده بود و تمامت حشم و حاشیه
با نقود و جواهر در کشتیها نشانده و سفینها را بمردان کار [illegible] کرده اند و چون آفتاب جلال سلطنت یزدانی پرتو مهر بر آن دیار انداخت ملک
ناصرالدین چون سایه بر حال عجز افتاده و بر آب بسر فرو گرفت شعر کلاه گوشه خورشید چون بر آمد ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
کشتیها را بر یخ آب براند چند آنکه بحصن بکر رسید و حصانت آن حصار نشانه گردانیده بحصن طلبید زانست که اگر چون طرف ابر
بر کمر کوه آید چون کبک [illegible] دست قاصر شود و اگر چون ماهی جوشن پوش استلزام یخ آب سکون سازد بعاقبت از بیم ماه رایت شاهنشهی
چون ماهی خود را در آب اندازد حاصل کرده آن آب خندق با صولت دولت شاهنشهی [illegible] و نقود و کفایت و درایت شاهنشاهی
ملک ناصرالدین در نظر فکر آن صایب تدبیر بصیر عیاری باظهار رسانید شعر سلیمانان سلیمان تیر رسید از قضای حق که چون بگرفت
پیش آرد هزاران کار مشکل سوزد آتش لاله بدو روز ناوک غنچه [illegible] چون ملک ناصرالدین بحصن بکر تحصن
طلبید بحکم فرمان اعلی که در ممالک جهان نافذ و قرین باد بر سبیل مقدمه امرا و ملوک نامزد شدند [illegible] و از هر دو طرف یخ آب
لشکر با آن حصن محیط شدند و جانب [illegible] ملک الامرا والحجاب عزالدوله والدین الغ قتلغ اعظم [illegible] که کان گوهر سالاریست عقل مومن الخصال
شکسته زبان در دبیرستان [illegible] او ابجد خوانده از آنکه نسبت بزرگی باب وجد درست میکند شعر محیط مرکز اقبال [illegible] ارکان سالاری محمد
عزالدین کزوی یافت ارکان جهان سالاری با فوجی از مردان کار دیده و مبارزان نامدار در موکب فتح [illegible] نامزد شدند و از طرف دیگر سپهسالار
اجل کبیر [illegible] نصیرالدوله والدین ملک الامرا که در مقام مردی رستم [illegible] زال [illegible] اسفندیار را چون اسفندیار آتش کرده با فوجی از حشم
[illegible] در روی مرگ بچشم زندگانی نگرستندی در مواقف پای بر سر جان نهادندی [illegible] در پیش کوهی لشکرگاه مرتب کرد و چون امکان محاربه
و ساز محاربه نبود [illegible] مجال نقبی و نه امکان ثقبی [illegible] از سنگ منجنیق دیوار [illegible] وهم از تیر پرتاب بر دل [illegible] تا به اهل آن [illegible]

۶۲۵

رای اعلی قاهری را مقرر شد که استخلاص آن حصن حصین و قلعه متین جز بضیای رای مشکل گشای عالم آرای خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران [illegible]
الله جلاله میسر نشود فرمان اعلی نفاذ یافت که رایت دولت صاحبی ارتسام اقبال بان سمت توجه نماید و چون مراتب دولت نظام الملکی بطالع سعد اختر
همایون در حرکت آمد سواران مردافکن خصم شکن که جهانگشایی و صفدری پیشه ایشان بود در زیر پیشه رماح چون شیران گرسنه روان
شدند چنانکه هوا ابروار از لمعه اسنه ایشان چون شهب [illegible] میشود و از عکس پرتو زره درخشان ایشان ماهی جوشن پوش
قعر آب چون مار پوست می‌انداخت پنجاه پاره کشتی برده و سلاح مشحون دران بحر روان شد چنانکه نجوم را از هیبت ایشان حیرت
فرو و تابش آتش روح طبیعی از سطوت ایشان منطفی بگشت کشتیها بر روی آب سیر میفرمود [illegible] که در خانه که پیل پل می‌برند یا بادبان
تازینه که بخلاف عادت [illegible] بر پا ردم بسته اند یا هوا پیلانی اند متحرک پیل بانان باد بر روی میدان آب چشم خرطوم شاه پیل برهم
پیل شاه فرو کشته اند و بی نعت پای کام برداشته عطارد از ان سفینها ابیات فتح شاه و مرغ وزیر خواندن گرفته و زهره از ترکیب انهم
جنگ بی آواز و از تمثال آنهم کالنجه مثال رود نواز که هر یک راه [illegible] کانچه بر رود روان کرده بود متحیر مانده روز دهم ماه ربیع الاول سنه خمس و
عشرین و ستماه مراکب سعادت صاحبی در سایرت کواکب سعد دولت بر حصن بکر رسید و هم دران ساعت یکبار رعد کوهی که از
[illegible] کثرت لشکرگاهی فرمود که فلک بچشم از غیرت آن تهی شد و بفر اقبال صاحب آفتاب رای بر زمین آسمانی پدید آمد که چرخ
آن آسمان سراپردهای امیران بود و کواکب آن فلک سنانهای شجعان و از گرد سم اسبان ایشان هوا تیره شد و از غبار نعال [illegible]
چشم فلک خیره گشت تو گفتی که برلب آن سد دریای پر جوش اند و حباب آن شعله شمشیر و سنان و نهنگ جان آهنگ او ابطال و
شجعان و افواج امواج او جوشن و برگستوان کوه روان بر مثال کشتیها دران دریا سیاحت میکردند و نشانهای علم و طرازهای منقش
بر مثال بادبان سر در هوا کرده کشتیها را در حرکت می‌آوردند و چون لشکرگاه ساخته و اعلام نصرت افراخته شد در حال فرمان امضی نظام الملک
نفاذ یافت تا بر هر طرف مردان کاردیده و تجربت یافته مرتب شوند و سفینهای آن بحر را چون دایره که بر نقطه محیط کنند و دران وقت [illegible] و آب
بواسطه حرارت هوا [illegible] گرفته بود چون انسانی که پیشانی استغنا بر طغیانی شکوف بنیاد نهاده و چون کید اعدای صاحب قرانی [illegible]
آن سرکش بند را [illegible] تا دمی بایست تا رام شود و آن گریزه پای سیماب شکل را از لشکر چون دریای متلاطم که بر آب آن خلیج [illegible]
کردند و سلسله بکشیدند اما چون سرعان [illegible] حشم منصور اعقل اجازت نمیداد تا دران مکان اقامت نماید افواج امواج که
فقیهان کتاب الله اند بر سر زبان داشته چندانکه [illegible] و اصلحوا ذات بینکم [illegible] آمد صوفیان صافی صفت ازرق پوش آن شب
[illegible] در سماع دهل و کاسه و [illegible] و طبل باز در رقص آمده حباب بادپای میان تهی بنظاره [illegible] بر سر آب همه تن چشم شده ماهیان را
بر سم [illegible] بعجز آورده همچنین بر ساحل بیخ آب از هر دو طرف لشکرها کوشش نمودند و آب چون دل اهل حصار و امرا حشم
اگرچه بسیار بر ان شط بیخ دیده اند اما شطرنجی باخته که خصم شهامت شد و دولت چنان خصمی را نوشته شد روز دوشنبه دوم جمادی الاول
سنه خمس و عشرین و ستماه بامداد که از چشم مهر بر آب آتش فعل [illegible] و درین غدیر مستدیر فلک روان شد و سیف خورشید را [illegible] تقدیر در روز
بر و صاحب صاحب قران فرمان داد تا [illegible] ساخته شدند و کشتیها مرتب گردانیده و رایات [illegible] فیروزی در پوشانیده مردان
کاردیده و بازان نامدار در کشتیها نشاندند [illegible] هر چه تمامتر و [illegible] هر چه صادق تر کشتیها را بطرف حصار راندند و در موقف جان سپاری هرگز
قدم گذاری ثبات قدمی نمودند که کوه را از آن شکوه و فلک را از آن جرات حیرت آمد و آب را از هیبت زهره آب شد و خیل آتش چون
سیل سیماب روی بهزیمت نهاد و ساکنان آن منازل از صولت و سیاست متحیر شدند ماهی جوشن زره پوشید صدف مغفر بر سر نهاد و [illegible]
کشتیها را تا کنار بر آن لب در حصار بود چادر زدند و بیازرزان پای در آب نهادند و دست تطعین و ضرب برکشادند و چون مردانگی به محافظت

انواع مرتب بودند آن جرات بدیدند قرار با ثبات آرام نیافت و صلاح خود در فرار دیدند کانهم حمر مستنفره فرت من قسورة و ملک ناصرالدین [illegible]
نهاد و از [illegible] در قلعه رفت و حشم منصور هم در ساعت حصار را بگرفت و بی انکه هیچکس را خستگی [illegible] مجروح شد جان حصن را در ضبط آوردند
و هم به [illegible] خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران بحصار در آمدند [illegible] برادران [illegible] و حرم سلطان [illegible]
رسانده [illegible] امان بر سر آن بیچارگان مبسوط گردانید و از کمال حسن اعتقاد و مرحمت کامل [illegible] الطاف شامل احوال و حرم سلطان [illegible]
فرموده که دست هیچ کس بخاطر ایشان [illegible] نرسید [illegible] تیغ هیچ ستوری از خون مومنی آلوده نگردید هزار زن و مرد که دران حصار محصور بودند از
خوف قهر [illegible] همه در معرض قتل و مستحق نکال و تعذیب به عاطفت دوام دولت صاحبی [illegible] برکشیدند و از خواجه جهان [illegible] جان بخشی نام
نهادند و از رافت و رحمت [illegible] صاحب دولت نیکو سیرت را ذخیره روز جزا شد و وسیله حصول رحمت خدا چنانکه زبان نبوت بیان ادا
کرده است قوله الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء و چون ملک ناصرالدین با تنی چند در قلعه رفت [illegible] شفیعان انگیخته صورت
کمال و پسر را اسیر [illegible] و پسر را بیرون فرستاد و چون فرمان اعلی نفاذ یافت که خود بخدمت شتابد از غایت [illegible]
مرگ را بر حیات گزیده از آیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یاد نیاورد و شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الاول گوهر عمر او [illegible] با خیال
[illegible] که گفت شعر گر سود تو هست در زیان چونی * کم باد ز نام نشان چونی * [illegible] * دست [illegible]
پس [illegible] گناه را از نهاد خود بیرون داخت و آتش دولت او منطفی شد و اقبال صاحبی نظام الملک که دایم باد [illegible]
بکفایت رسانید و کفی الله المومنین القتال و ولایت [illegible] و بسیط [illegible] بکمال در ضبط بندگان دولت شاهنشاهی آمد ان الارض لله یورثها
من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و این ابیات از نهاد خاطر [illegible] روی نمود شعر چون باز [illegible] * [illegible]
دست فلک [illegible] آسمان * از بهر کلاه [illegible] کشاد * یعنی که بتیغ آصف ثانی نظام ملک * دستور شاه قلعه و شهر بکر کشاد * سلطان [illegible]
[illegible] * گردون برسم خدمت [illegible] * چون از [illegible] هیبت [illegible] کشاد * از گریه سحاب [illegible] * اندر چمن [illegible] غنچه [illegible]
و درین احوال مولف این مجموع دران حصار محصور بود و از قبل ملک ناصرالدین بتالیف این حکایات و ترتیب این روایات نامور مهندس
فکرت بنای این را تهیه می‌داد [illegible] بود اما شرفات آن هنوز استحکامی نیافته بود که ناگاه کنگره قصر حیات ناصری نیز از زوال گرفتار شد و این
مجموع نامرتب و این ابواب نامهذب بماند [illegible] همت بر اتمام آن مقصور گشت و سوار فکرت در [illegible] ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحب
صاحب قران آصف سلیمان زمان ضاعف الله جلاله در گوش من فرو خوانده که در اتمام این کتاب فواید بسیار است چه سیر گذشتگان و احوال
اخبار پیشینیان سبب اعتبار و وسیلت تجربت و سرمایه معیشت سلطنت است [illegible] و منبع هر [illegible] اشارت اقبال افزا آفتاب ملک
جلال را تتبع کرده شد و جواهر حکایات و لآلی روایات پراکنده در سلک انتظام کشیده آمد و از ان عقدی بترتیب انجم که قلاده جید دولت
نظام الملکی سلطان الوزراء تواند بود و غرة اقبال شکوه دولت او تا قیام قیامت بر روی روزگار و صفحات لیل و نهار باقی ماند [illegible]
وزارت را که [illegible] ارکان صاحب صاحبقران است موافق خلافت پهلو میساید ازین ذات بی نظیر تا ورای امکان حیات انسانی [illegible]
[illegible] ازین ساعت عز و جل مصروف دارد و ترتیب این کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم ابواب را [illegible] این کتاب نام
سلطان وزرای جهان موشح گردانیده شد و در اواخر حکایات از برای انکه تنظم سخن گسسته گردد و معقد بیان منظوم شد ابیاتی یا قطعه کرد در بعضی ازین ادا
[illegible] و بعضی را پیش آورده شد و ابیات غریب را هم [illegible] کرده آمده است و در ایراد سخن و حشو کلام تکلف و تصلف را در توقف داشته آمد چه
اگر اساس عبارت زیادت از قدر [illegible] برده می‌آید با طالت می‌انجامد و اطالت در مقالات موجب ملالت فواید بود و این مجموع را جوامع الحکایات
و لوامع الروایات نام نهاده شد و [illegible] است و زبان [illegible] تحقیق و [illegible] آمده اهل نصیحت را بنظر قبول و نظر اقبال صاحب قران ملحوظ گردد و الله الموفق

قسم اول در معرفت آفریدگار و معجزات و کرامات انبیا و اولیا

باب اول در معرفت آفریدگار

باید شناخت که سر همه علوم معرفت آفریدگار است عزّ و تقدس که خلقت خلقت در بر موجودات علوی و سفلی از اثر اوست و بکمال قدرت و جلال حکمت اسباب و معاد خلایق اساس نهاده همه مکونات بالا و پستی بر هستی او گواهی میدهند و هر کس که از مصنوع بر صانع استدلال نگیرد از نقص عقل نیست بلکه از تقصیر فطرت پس آفریدگار جل و علا برای الزام حجت بعد از آنکه ایشان را عقلهای سلیم صحیح داده بود انبیا و مرسلین فرستاد و ایشان را ... معرفت نشان داد و پس هر که سعادت ابدی دامن گیر او بود ... متابعت انبیا زد و هر که را شقاوت و بدبختی در جبلت مخمر بود قدم از جاده متابعت باز کشید لاجرم مستوجب عذاب الیم شدند و ما درین باب حکایات که اکثر بر وجود صانع دلایل کند و بر هستی و وحدانیت او حجتی ... ایراد کنیم بمشیة الله و عونه

حکایت راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب بت پرستی در عالم آن بود که چون آفریدگار ادریس ... را از حضیض زمین بهشت برین رسید و ازین شورستان ... بارستان قدس و ازین خارستان خاک بگلستان افلاک بر آمد جماعتی از متابعان ملت و ملازمان خدمت او در فراق او ... از دیده می راندند چه در وظایف عبادات و اوقات ... او ... می یافتند ابلیس ... بصورت ... و مهندسی ... نمود و گفت ... ادریس ... معلوم شده است ... و ازین زندان ... یاد کنند اگر فرمایید ... بصورت ادریس ... که بر ... انگفرت از آسمان بزمین آمد **شعر** هر آن صورت که صورتگار ... نشان دارد ... دلکش جان ندارد ... فراموش ... ... و ... ان صورت را در موضع عبادت خود نهید و ... طلبه ایشان ... ابلیس صورت ... در محراب عبادت خود ... بگذشت فرزندان ایشان ... در تعظیم آن صورتها ... و چون آن قرن نیز گذشته ... از پسران ... رسید

ابلیس پامردی ایشان نمود و وسوسه کرد و گفت آبا و اجداد شما این صورتها می‌پرستیدند و ایشان معبود و مسجود شما بودند صورتها ساختند و پرستیدن آنها آغاز کردند و بت
پرستی در جهان شایع شد و سبب گمراهی و ضلالت خلق آن بود چنانکه آفریدگار عالم نوح را برسالت فرستاد و نوح ایشان را بخدای عالم خواند ایشان دلیل طلبیدند
نوح بر هستی آفریدگار و بر کمال قدرت او دلیلها گفت چنانکه آفریدگار خبر داده از مقالات نوح الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقا وجعل القمر
فیهن نورا وجعل الشمس سراجا والله انبتکم من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها ویخرجکم اخراجا یعنی چرا اندیشه نمی‌کنید ای برادران که آفریدگار هفت
آسمان را بی عمود معلق برداشت و ماه را سبب نور شب گردانید و آفتاب را سبب روشنائی روز ساخت آنگاه فرمود که خدای عز و جل
همچنانکه دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر کرد در احوال زمین هم ظاهر کرد و آن آنست که چندین هزار نوع نبات و حیوان درین عالم ظاهر گردانید و
نیز آنست که این چنان که شما ایشان را بیهوده گرفته است ازین عاجزند چون این دلیل شنیدند جوابی نداشتند و حجتی نتوانستند گفت
بتعصب پیش آمدند لاجرم بدعای نوح آفریدگار سبحانه ایشان را غرق آب گردانید تا از آب با تش رفتند حکایت چنین آورده‌اند
که چون نزدیک آمد که خورشید دولت رسالت ابراهیم طالع شود نمرود را منجمان خبر دادند که امسال از رحم زنی فرزندی متولد خواهد شد که
ملک بدولت او تباه شود نمرود در تفحص آن ایستاد و هر جا که پسری می‌آمد میکشت تا هنگام ولادت ابراهیم آمد و ذات مبارک او از
حرم رحم بجهان وجود خرامید مادر از بیم آنکه نمرود او را هلاک کند او را در غاری برد و جایی … در آن غار محکم ساخت و بازگشت و
بعد از سه روز فرصت یافته بر در غار آمد تا حال فرزند را مطالعه نماید ابراهیم را تندرست و سلامت یافت که انگشت مسبحه خود در دهان گرفته
شیر میخورد و از آن کار متعجب مانده او را محفوظ پنداشت و همچنین مادر او هر یک چندی بامدی و او را بدیدی تا کمال او روشن گردانید حق تعالی
حدیث هفت ساله شد و ابراهیم بزرگ شد و آثار بزرگی و عقل در ناصیه مبارک او ظاهر گشت روزی مادر او نزدیک او آمد او مادر را گفت
ای مادر میخواهم بدانم که مرا آفریننده کیست و خدای من کیست مادر از فرزند خورد سخن بزرگ شنید تعجب نمود و گفت نمرود خلیل الله پرسید که
نمرود را آفریننده کیست مادر فرو ماند و هیچ جواب نتوانست گفت و از آنجا او را روشن شد که این فرزند آنست که ملک نمرود را برخواهد انداخت
حکایت وقتی ابراهیم را نمرود گفت خدای تو کیست گفت ربی الذی یحیی ویمیت نمرود گفت زنده کردن و میرانیدن با تاثیر حرکات افلاک و
سیر الکواکب … ما نیز توانیم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم فرمود که اگر مسلم داریم که قدرت الهی درین عالم بواسطه حرکات افلاک و کواکبست
پس حرکات افلاک و کواکب بواسطه چیزی دیگرست والا تسلسل لازم آید پس هر آینه از قدرت آفریدگار باشد چون حوادث ارضی بواسطه
حوادث فلکی باشد درست شد که حوادث فلکی بقدرت و مشیت حق تعالی است و از اینجا گفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات
بها من المغرب یعنی گرفتم حوادث ارضی بواسطه حرکات افلاکست اما ترا قدرت نیست بر تصرف کردن در اجرام افلاک اگر چنین است …
بقدرت هر روز آفتاب را از مشرق بر می‌آرد و بمغرب فرو می‌برد تو یکبار از مغرب برآور و بمشرق فرو بر فبهت الذی کفر الزام شد و
فرو ماند و گویند که مطالبه کرد مردی را که مستوجب کشتن بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و گفت آنرا که مرده بود بحقیقت زنده کردم و دیگری را
که گناه نداشت بکشت و گفت این زنده را میرانیدم ابراهیم فرمود مرده زنده کردن آن نیست که تو کردی پس آفریدگار مرگ نمرود را بسبب نیم
پشه ساخته بود که در همه اندام قوت نداشت چون در دماغ او رفت بر آن حال … ای نمرود که می‌توانی میرانید این نیم پشه را بمیران
خلاص یابی حکایت گویند که ابلیس وقتی نزدیک فرعون آمد و خوشه انگور در دست گرفته میخورد ابلیس گفت هیچکس تواند که این خوشه انگور تازه را
خوشه مروارید خوشاب سازد فرعون تعجب کرد گفت نی استاد مردی که توی ابلیس سیلی بر گردن فرعون زد و گفت مرا با این استادی بندگی
قبول نکردند تو با این حماقت دعوی خدای چگونه میکنی حکایت گویند فرعون زنی داشت آسیه نام و در سر بموسی ایمان آورده بود و در موضعی که
غسل … سردابه ساخته بود و چون فرعون هر شب بخواب رفتی او برخاستی در آن سردابه رفتی و خدا را عبادت کردی شبی فرعون از خواب درآمد

آسیه را ندید بر اثر او بشتافت و او را در آن صومعه یافت که عبادت میکرد او را بقهر از آنجا بیرون آورد و گفت نمیدانستی که من خدای بزرگترانم
آسیه گفت اگر معایب ترا در ستر لباس دیگران نداند … چرا مغالطه میکنی که معایب تو بر من ظاهرست و اگر ترا … کسی بیند که ترا
قبول … من هرگز ترا بخدائی قبول نکنم شعر با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت کای آسیه ما را بتو هیچی … دعوی منی … بر خدائیم
برهان دعوی منست گواهی بر جست … آسیه گفت که ای سگ زنهار که زین پیش تو این ژاژ نخائی حالی نبینیم که تو از شهر شبانان شب کرای و
کر بجای از تنگ گدائی حکایت زنادقه از جعفر بن محمد الصادق پرسیدند که دلیل چیست بر آنکه این عالم را صانعیست جعفر فرمود هرگز در کشتی
نشسته‌ای گفت بلی گفت هول دیده‌ای گفت یکبار در کشتی نشسته بودیم ناگاه کشتی شکست و من بر تخته‌ای ماندم ناگاه موجی تخته را از من
باز ستاند امام صادق فرمود که آن ساعت که در کشتی بودی اعتماد بر کشتی بود و آن زمان که بر تخته بودی وثوق تو بر تخته بود آن لحظه که از تخته جدا شدی
اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد آنحضرت فرمود آفریدگار همان موجودیست که دل تو در آن ساعت بدو بوده است تو در آن لحظه بفضل و
رحمت وی اعتماد کردی زندیق در حال مسلمان شد حکایت و از نظایر امثال این آنست که در کتب ادیان العرب آورده است که عمرو
بن حصین پیش از آنکه مسلمان شد رسول … فرمود … گفت از خدای آسمان رسول فرمود که چون چنین است
تو بایستی بخدای آسمان نمود عمرو ازین سخن ملزم شد و ایمان آورد و حکایت روزی ابوحنیفه در مسجد بود جماعتی از زنادقه قصد او کردند
و قصد هلاک او کردند ابوحنیفه گفت یک مسئله از من بشنوید آنگاه هر چه خواهید بکنید گفتند آن مسئله چیست گفت من سفینه دیدم پر بار
گران و آن سفینه پر بار در میان دریا میگذشت و راست میرفت بی آنکه سفینه را هیچ ملاحی محافظت کردی گفتند این سخن محالست زیرا که
اگر ملاح نباشد حرکت کشتی بر یک نسق محال بود گفت ای سبحان الله سیر جمله افلاک و کواکب و نظام عالم علوی و سفلی از سیر یک سفینه عجب‌ترست
چون در عقل روا نیست که یک سفینه پر بار بی مدبر و محافظ حرکت کند سیر جمله افلاک بی مدبر و محافظ و مقدر در عقل چگونه گنجد همه مبهوت گشته
اکثر مسلمان شدند حکایت امام شافعی وقتی با زندیقی مناظره کرد در هستی صانع زندیق گفت هر چه در عالم سفلی موجود میشود از طبیعت و ارکان
میشود شافعی گفت ما برگ توت را یافتیم که همه جاها در طبایع و خاصیت یکدیگر مساوی‌اند اگر کرم پیله از آن میخورد ابریشم میشود و اگر زنبور عسل
میخورد عسل می‌آرد و اگر آهو میخورد در سرگین مشک میگردد و طبیعت و خاصیت آن برگ یکیست پس چرا در درون هر جانوری چیزی دیگر از او حاصل
میشود اکنون معلوم شد که صانعی هست که این تدبیرات میکند حکایت جماعتی دیگر هم از زنادقه با امام همین مناظره کردند گفت مرا از
چه گویید چون در وجود می‌آید … اگر خواهد فرزند پسر باشد دختر می‌آید و اگر خواهد که دختر باشد پسر می‌آید پس
مدبری هست که حوادث بر وفق مشیت اوست حکایت جعفر صادق را گفتند ما را بر هستی صانع دلیلی گوی فرمود قلعه یافتیم
حصین و استوار ظاهرا چون نقره گداخته و باطن او چون زر مذاب ناگاه دیوار آن قلعه خراب شد و از آن زر و نقره طلائی ظاهر شد و آن
جز صنع صانع قدیم قادر حکیم نتواند بود و مراد از آن قلعه بیضه بود که زرده طلای خالص … نقره در غلاف کیمخت … فرموده است
و از آن … حصول فرخ گردانیده تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم حکایت هرون الرشید از مالک …
دلیل بر اثبات صانع خواست از برای زیادتی یقین و رد زنادقه دین مالک گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلف و آوازهای مختلف دلیلی
واضحست و تقریر این سخن آنست که مقدار رقعه صورت روی آدمی … جای دو چشم بموضعی معین است و جای بینی بموضعی دیگر و
با آنکه رقعه روی خود است هر جا یکی و هر عضوی که بر روی پیداست بجای خود معین است در مشرق و مغرب روی هیچکس بدیگری نماند پس در رقعه این
خردی چنین هزار اختلاف ظاهر کردن دلیل باشد بر کمال علم و قدرت و همچنانکه روی هیچکس بدیگری نماند آواز و گفتار ایشان نیز مختلف است
پس معلوم شد که مدبر عالم را حکیم قادر حکایت زندیقی اعرابی را گفت که دلیل هستی آفریدگار چیست اعرابی گفت

البعرة تدل علی البعیر واثر الاقدام تدل علی المسیر فالسماء ذات ابراج والارض ذات فجاج وبحار ذات امواج اما تدل علی العلیم القدیر
دلیلست بر وجود ستر پوشیده واثر قدم دلیل است بر رفتن رونده پس آسمان با برجها و زمین با فرجها و دریا با موجها دلیل پیشینه راست بر هستی آفریدگار عالم و
قادر مختار **حکایت** طبیبی را با زندیقی مناظره شد زندیق مر طبیب مسلمان را گفت تو باری بیه آنی که مدار بر طبایعست طبیب گفت مرادم چه
را او راست چنانکه زنبور انگبین را در تن او نیش و در زیر او نیش نوش با زهر آمیخته و لطف با قهر امتزاج یافته گفتم طبیعت علی السواء تواند کردن
هر اینه فاعلی باید که هر یکی را که اراده کند نیش و نوش او باشد دلیل دوم آنکه هلیله سرد و خشک است و اسهال آرد و کتیرا اندمست و امساک آرد و دانستم که
افعال بازبسته تقدیر فاعل مختار است که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند یخلق ما یشاء و هو العلیم القدیر **حکایت** از جعفر صادق
پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع فرمود بزرگترین دلیل بر هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از منست از دو حال بیرون نباشد یا
من آنگاه بودم و را هست کردم که هست بودم و این محالست که هست کردن هست محال بود و اگر گویی آنگاه هست کرده ام که نیست بودم این هم محال
باشد زیرا که از نیست هست کردن محالست و چون معلوم شد که هر دو محالست پس به آنکه من هست گردانیده ام که نیستی بر وی محال بود **حکایت**
وقتی از امیر المؤمنین علی پرسیدند که خدای را هرگز دیده یا شناختی گفت نپرستم خدایی را که او را ندیده باشم آنگاه گفت چگونه دیدی او را فرمود
فما رایت العیون بشاهدة العیان ولکن رایته القلوب بحقایق العرفان گفت او را ندیده ام بچشم سر عیان ندیده ام لیکن بچشم دل ...
... گفته صفت ... صفت معبود خود ... ان ربی لطیف اللطافة کبیر الکبریا جلیل الجلالة قبل کل شیء ولیس قبل کل شیء بعد
کل شیء ولا یقال له شیء بعده ظاهر لا بتاویل المباشرة باطن لا بمعنی الاتصال المجاورة سمیع بلا اذن بصیر بلا عین احد الصفات ولا الماخذ
السمات العدم وجوده والابد اولیته والذی این الاین لا یقال له این والذی کیف الکیف لا یقال له کیف اگرچه شرط کتاب آنست که از الفاظ
عربی خالی باشد اما کلمات امیر المؤمنین علی علیه السلام از برای تبرک آورده شد و ترجمه این کلمات آنست که رحمت خداوند من با لطافت
بزرگوارست ... حد و نهایت جلال او بی بدایت و غایت و هستی او پیش از همه ... و هیچ هستی پیش از هستی او نه و پس از همه چیزها باقی
و هیچ چیز بعد از هستی او باقی نه ظاهرست نه از راه حس و وهم و خیال ... و نه از راه مباعدت و مجاورت شنواست نه بگوش و بیناست
نه بچشم صفات او از کمیت منزه است علم او از خواب منزه ... از زمان ... همیشگی او ... ازلیت آنگاه وجود آفریدگار
جایگاهست و از جایگاه بی نیاز بود و آنکس که آفریدگار کیفیت و کمیت بود از کیفیت و کمیت منزه باشد **حکایت** ذوالنون مصری را گفتند
خدای را چه شناختی گفت خدا را بخدای شناختم و اگر خدای نبودی هرگز خدا را نشناختمی و این که گفت خدا را بخدای شناختم مراد آنست که خدا را
بتوفیق و هدایت او شناختم و بهدایت رحمت او دانستم و این سخن حقست و از آنجاست که مصطفی صلعم فرموده والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا
ولا صلینا یعنی اگر خدای نبودی هرگز دل ما بزینت معرفت آراسته نشدی و اعضای ما بحلیه عبودیت پیراسته نگشتی **حکایت**
مردی در زیر درختی خفته بود ناگاه برگی از درخت بیفتاد برگ را برگرفت و آنرا از روی تعجب میگفت من ذا الذی انبت الورق علی الشجر یعنی کیست که برگ
را بر درخت برویاند ناگاه برگی دیگر از درخت بیفتاد بر آنجا نوشته الذی انبت الورق علی الشجر هو الذی شق علی وجهک البصر یعنی برگ بر درخت کسی رویانده
که پاره پاره ابروی تو چاک گردانیده **شعر** آنکه داند ز خاک تن کردن ⁂ با در از قطره سخن کردن ⁂ اعتبار از زین ... ⁂ خالق جسم و مبدع ذوات
حکایت وقتی پادشاهی بود که او را ... وزیری داشت عاقل و مسلمان و ... او را از آن ضلالت باز آرد و عادت معهود
چنان بود که هر سال وزیر یکبار پادشاه را ضیافت کند و چون وقت مهمانی وزیر رسید پادشاه را گفت مهمانی در فلان زمین شورستان که بی آبست خواهم
پادشاه گفت اینجا چه جای میزبانیست که موضعیست بی آب و نبات وزیر گفت ای پادشاه در اینجا بوستانها خوش و آبها روان و عمارتهای عالی مرتفع دیده
ام ... اگر کسی عمارت کند یا چوبی کند پادشاه بخندید و گفت مگر دیوانه شده در عقل چگونه گنجد که بنا بی بانی ... وزیر گفت چون عقل شدن

بنای بدین مختصری بی بانی معقول نیست حاصل شدن عالم علوی و سفلی با چندین عجایب و غرایب بی آفریدگار چگونه معقول بود پادشاه بدین تقریر ...
هدایت راه نمود و مسلمان شد **حکایت** وقتی پیغمبر از جبرئیل پرسید که آفتاب بزوال رسید گفت نه آری رسول فرمود که این چه سخن
باشد فرمود از آن وقت که گفتم نه تا آن وقت که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه را طی کرده است چون مرد عاقل در بزرگی اجرام و تاثیرات علوی
تامل کند آنگاه در سرعت حرکت ایشان تفکری نماید هر اینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظام و تدبیر عجب از حکیمیست که در حکمت او
عیب و باطل را مجال نباشد **حکایت** امام شافعی در پیش پادشاهی نشسته بود و آن پادشاه در خواب میآمد هر گاه که او در خواب شدی مگسی
... بر روی او نشستی و او بدست خود طپانچه سخت بر روی خود زدی پس یکبار شافعی را گفت خدا را حکمت چیست در آفرینش مگس گفت تا آنکسانی
که دعوی جباری کنند عجز ایشان بدیشان نماید **حکایت** گویند وقتی یکی از علمای این امت بغزو روم رفته بود و اتفاق چنان افتاد که بدست
رومیان اسیر شد و او را بولایت خود بردند و رومیان او را بخدمت کلیساها قیام نمود تا روزی آن ترسا که او را ملک خود کرده بود
دید که بامداد بگاه تعجیل از خانه بیرون آمده بکلیسا شتافت از اتباع او حال معلوم کرد گفتند که عالمی از علمای نصاری رسیده است و عبری از احبار
این خطه را بقدوم خود مشرف گردانیده و امروز بر منبر وعظ رفته خلق را وعظ میگوید آن عالم نیز بموافقت ایشان برای استماع وعظ آن ترسا
بکلیسا رفت و مستور در میان جمع بنشست شکوه و هیبت محمدی زبان آن واعظ را بسته گردانید و چند آنکه خواست که کلمه گوید نتوانست گفت
آنگاه گفت مگر در میان این جمع محمدی هست که شکوه او ما را از تقریر بیان انجیل مانع میآید پس سوگند داد که اگر مسلمانی در این جمع هست بحق محمد
بن عبدالله که خود را ظاهر گرداند آن عالم چون قسم شنید برخاست و گفت سوگند عظیم دادی بسبب آن حرمت از اظهار دین خود چاره ندیدم
آن کبر گفت از تو سوالی کنم و توقع باشد که جواب آنرا بر وفق حجت و علم تقریر کنی گفت بیار بپرسید ترسا گفت سوال اول آنست که شنیده ام که در
بهشت درختی است که آنرا درخت طوبی گویند و هیچ کوشکی نیست از قصور معمور بهشت که شاخی از آن درخت در وی سایه نیفکنده است اکنون
بیان کن که نظیر آن در دنیا چیست آن عالم گفت نظیر آن در دنیا آفتابست که چون از مطلع فلک طلوع کرد هیچ طاقی و رواقی و روزنی نماند که
نه اثر نور وی در آنجا آید از عمارات هفت اقلیم گفت احسنت نیکو گفتی **حکایت** آنست که از علما چنین شنیده ام که چنین دیده
که در بهشت آنچه کار ساز انواع طعام و شرابست جهت بندگان متقی آفریده است و چون بدان موضع رسند از آن تناول کنند و ایشان را حاجت
آب الطهور رنجی نرسد و بتبرز محتاج نگردند مانند آن در دنیا چیست گفت جنین است یعنی کودک خورد در رحم مادر که طعام مادر بخورد از مرگ
عالم از راه ناف غذای آن کودک میگردانند تا او میخورد و به دفع فضلا احتیاجی ندارد و آن مخلوق بجری تعیین ... است ترسا گفت صواب
گفتی **حکایت** آنست که درهای بهشت چندست و درهای دوزخ چند گفت چنین شنیده ام که درهای بهشت هشتست و درهای دوزخ هفت
... اگر در قرآن مجید خبر بدهد از درهای دوزخ که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و حکمت در این که ابواب بهشت زیاده اند از درهای
دوزخ آنکه بهشت اثر رحمت ویست و دوزخ اثر قهر وی پس اثر رحمت را بیشتر ظاهر کرد تا محقق شود سبقت رحمتی علی غضبی ترسا گفت
جوابها صوابست آن عالم گفت چون من سوالهای ترا جواب گفتم تو نیز یک سوال مرا جواب گوی ترسا قبول نمود گفت
بیار ... آن عالم گفت چون ... مقرر شد که درهای بهشت هشتست اکنون بیا گفت که بر درهای بهشت چه نوشته است ترسا
فرو ماند جمع گفتند جواب بگوی گفت بدان شرط که اگر بگویم موافقت کنید و باور دارید گفتند بلی گفت در انجیل مسطورست که بر درهای بهشت
نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله همه این کلمه بگفتند ببرکت آن عالم خلقی از آن جمع بسعادت اسلام پاسودند **حکایت**
آورده اند که حجاج یوسف کردی را از خارجیان سیاست میکرد ناگاه موذن بانگ نماز گفت و یک مرد مانده بود حجاج گفت مر جلاد را
گفت که امشب این مرد را ببر و نگاه دار و بامداد باز آر تا شرط سیاست در باب او اقامت کرده آید جلاد گفت که او را بیرون آوردم

و مرا گفت تو هیچ امید خیر توان داشت گفتم بلی گفت ترا زیستن حق نیست که راه طریق خیر بسته که توانم داشت گفت واله که من هیچ
مسلمانی بیرون نیامده ام و حسب کرده و ازین جنایات که بر من اضافت کرده اند بیزارم ولیکن میدانم که امیر کار را احکام حکمت و عفو
و رحمت شامل دارد و بی گناه را عذاب و عقوبت نفرماید و بتر دیگر من جزای احسان اسباب کفرت اگر در حق من احسانی نمای
و مرا بگذاری تا بوثاق روم و فرزند را وداع کنم و شرط وصیت و حقوق را بمستحقان رسانم و فردا بامداد بگاه باز آیم لطفی بجای
و احسانی بموقع باشد جلاد گوید مرا رقت آمد و جواب نگفتم بار دیگر همین سخن را مکرر کرد و در دل من آمد که او را بباید گذاشت اعتماد بر فضل
حق کردم و او را گذاشتم تا برفت چه آنکه از چشم من ناپدید شد آگاه بخود باز آمدم گفتم این چه بود که کردی و خود را بتعرض سخط
حجاج گردانیدی پس با دل تنگ بخانه آمدم و اهل خانه را از حال خود خبر دادم ایشان مرا ملامت کردند و آن شب شبی گذرانیدم که چون
مارگزیده [illegible] بودم چه آنکه طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آن مرد را دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوان
این چه اقدامست که نمودی گفت ای [illegible] هر کرا سعادت معرفت دریافته باشد و خدای را حاضر شناسد چون در واقعه با او جل جلاله
عهد کند باید که آن عهد را نشکند او را [illegible] حجاج بردم و حال را براستی با وی تقریر کردم حجاج گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم
کرامت امیر باشد و من منت دار بسیار پس او را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم و آن مرد برفت و مرا بر آن صفت شکری نگفت
و خدمتی نکرد و من از آن متاثر شده گفتم مگر این مرد دیوانه است تا روز دیگر باز آمد و عذر بسیار تمهید کرد و گفت دی بر آن
ملاطفت از آن شکر نگفتم که نخواستم که در شکر ترا با شکر حق شریک گردانم نبینی که خالص بشکر حق مشغول بودم و امروز بخدمت تو آمدم
تا حق سپاس داری و نیکوکاری تو بگذارم حکایت چون نوبت خلافت بهشام بن عبد الملک رسید آثار خیر و امارات احسان
در عالم منتشر شد غیلان قدری در عهد او پدید آمد و خلق را بمذهب اعتزال دعوت میکرد و میگفت خالق فعل خود منم و نیکی و بدی بقضای
خدای نیست این خبر بهشام رسید بفرمود تا علمای شام جمع شدند پس خود با وی مناظره کرد و گفت میگویی خدای عز و جل راضی باشد که
بنده وی کافر شود و عصیان آرد گفت نی زیرا که در قرآن وارد است که ولا یرضی لعباده الکفر گفت اگر معصیت عاصیان و کفر
کافران راضی نیست پس ایشان بی رضای او کفر و معصیت میکنند اگر او ایشان را باز نمیتواند داشت عاجز بوده و اگر می تواند داشت و منع نکرد
راضی باشد غیلان خاموش شد هشام گفت یا غیلان جواب گوی گفت تا ده روز جواب گویم هشام گفت خدای مرا یک ساعت
مهلت ندادی اگر من ترا روزی امان دهم پس بفرمود تا دست و پای وی را ببریدند و در شکم او نهادند و زبانش بیرون کشیدند و بدین
نصرت که مذهب سنت و جماعت را کرد در دل اهل اسلام دوست گشت و کار خلافت او مستقیم شد و در نوبت خلافت بنی مروان
هیچ خلیفه از او برخوردارتر نبوده است حکایت ابن سماک بر کار کرد که کثیر توحید و شریعت بسیار بیان کردی چون او را
وفات رسید یکی از صدیقان او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک خدای با تو چه کرد گفت مرا سوال کرد که چه آوردی گفتم الهی میدانی که
توحید ترا بر سر خلایق نثار کردم خطاب آمد که منبری از نور بنهید و مرا فرمود که برین منبر رو و عبارات توحید و تنزیه یاد کن و ملائکه باستماع
مجلس مبادرت نمودند حکایت در عهد امیر المومنین عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که خلیفه اول بود از خلفای عباسی
زندیقی پیدا شد و گفت عالم را دو خداست هر چه خیر و لذت و شادی و فرحت یکی در وجود می آرد و هر چه شر و نامرادی و زشتی است دیگری
ایجاد میکند و شبهت وی آن بود که در عالم خیر هست و شر هست و صلاح هست یکی نیز وجود می آرد و هر چه شر و زشتی است دیگری پس
اگر در عالم یک خدای بودی آن خدای هم چنین بوده هم نیکویی و هم بدکاری ازو در وجود آمدی و آن از حکمت بعید که از نیکوکار بدکاری آید
پس باید که دو بود تا یکی همه خیر آفریند و یکی همه شر و خلقی درین شبهه در دو خدا افتادند و بشک میشدند تا خبر آن زندیق بسفاح رسید علما را بخواند

وان زندیق را حاضر کرد و با او گفت این مرد چنین میگوید [illegible] سفاح مردی کامل بود گفت مردی شبهه در جهان انداخته و آن شبهه بر خلایق
رسیده اگر او را بکشی اهل عالم [illegible] و چون حجت گفت [illegible] آن شبهه زایل شد هنوز تمام با وی بحث نکنند
میگوید [illegible] خالق خیر [illegible] اگر خالق خیر است توانا است [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
با وجود قدرت پس آن خالق خیر [illegible] پس بخدای [illegible] هم خیر و هم شر [illegible]
که هم خیر ازو خیزد و هم شر [illegible] چون آن سخن بشنید بر حاضران [illegible] شهادت گفت [illegible] از آن ضلالت باز آمد
آورده اند که [illegible] پادشاهی بود [illegible]
در پیش او تظلم کردند که ما از روم [illegible] در سرحد ملک تو [illegible]
[illegible] گذشته [illegible]
سابوخ نام [illegible] الجمله مردانه [illegible]
بخت آزمای [illegible] لشکری [illegible] خدای [illegible]
و گفت این چه حکمت اگر خدای تعالی [illegible] میخواهیم [illegible] تمام این مهم [illegible] نصرت خدای تعالی [illegible] وزیر گفت
خدای ملک در عالم هیچ سر موئی [illegible] بی امر و ارادت او [illegible] کار حرکت نتواند کرد که همه خلایق اسیر تقدیر وی اند نصرت بخشیدن [illegible] لشکر
نیست بلکه بعون و عصمت و تقدیر و ارادت او کار است بخت آزمای [illegible] بفرمود تا او را بند کردند گفت من بروم و ایشان
را بار دیگر سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت نداده باشد چون لشکر [illegible] سابوخ رسید سابوخ یاران را گفت ای برادران
اگر [illegible] دست و پای [illegible] گذاریم چون زنان [illegible] اعتماد بر عصمت و حفظ حق [illegible] بیرون
رویم [illegible] اگر کار بر ایمان فضل حق [illegible] و اگر کشته شویم [illegible] بیرون آمدند [illegible] حمله کردند
و آن لشکر را تمامت بهم زدند و آن [illegible] از پیش ایشان روی [illegible] نهادند و بخت آزمای [illegible]
بهزیمت میرود [illegible] التفات نکرد و بخت آزمای را یقین شد که [illegible] او را دریافت و شومی اعتقاد [illegible] در حال او نیز
منهزم شد و از لشکر جدا افتاد و روی به پایان نهاد تا به دامن کوهی رسید صومعه دید در آنجا شد و با عبادت و استغفار مشغول شد و گفت الهی
دانستم که مدد و عون تو [illegible] با توفیق و نصرت تو [illegible] پس چهل شبانروز [illegible] گناه میخواست
تا بعد از چهل شبانروز [illegible] آواز داد که توبه تو قبول کردند [illegible] و بخت آزمای [illegible] روی بشهر نهاد سابوخ [illegible]
ضبط کرده بود و بطلب شاه میرفت شاه [illegible] آمد [illegible] هر دو [illegible]
کرده بطلب شاه [illegible] آمد [illegible] در پیش او [illegible] آمد و خدمت کرد و دست [illegible] دراز کرد و او را با اعزاز و اکرام [illegible] آوردند
دیگر بار [illegible] قوت و شوکت و [illegible] آلت [illegible] بیرون نهادم [illegible]
کردم لاجرم رسید [illegible] آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت از گمراهی طریق رشاد بدیدم اکنون مرا خدای شناس خوانید [illegible]
بخت آزمای مگوئید [illegible] که هر که خدای را بشناسد و توکل بر کرم او کند بر جمله مطالب و امانی فیروز گردد قوله و من یتق الله یجعل
له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا حکایت و از نظایر
این حکایت است که در بغداد یکی بود [illegible] اعتقادی منسوب بود روزی در مجلس [illegible]

بود و چون وقت نماز شد قصد رفتن کرد، به مشایعت او بیرون آمد و گفت رشتی خدای بر تو باد او گفت مرا تا خانه در بی‌ا، یا ربی حاجت نیست این بگفت و پای در
استر آورد تا بر نشیند و یک پای او در رکاب بود و هنوز پای دیگر در رکاب استوار نکرده بود که استر برمید و او را بر زمین انداخت و یک پای او در رکاب محکم شد
استر بجهت و سر او را بر زمین میزد چنانکه او را پاره پاره کرد و مقصود ازین حکایت اثبات است که در هیچ حال بی چون و عصمت حق هیچ کار بر
نیاید **حکایت** و مثل این حکایت در کتاب خلق الانسان دیده‌ام که وراقی بود در زمین مغرب که بحسن خط و سرعت کتابت موصوف بود وقتی مصحفی
بنوشت بخط باریک چنانکه در دیدن آن خلق متحیر شد و یکی از فضلا از وی پرسید که آن مصحف را در چند روز نوشته او بر سبیل تفاخر گفت در سه ایام
و ما مسنا من لغوب در حال دست او خشک شد **حکایت** روایت کرده‌اند از مصطفی که فرموده است حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی حکایت
کنید از حالات و حادثات بنی اسرائیل که آن هیچ بزه نیست زیرا که چندان اعاجیب که در عهد ایشان بود در هیچ تاریخ نبود و یکی از نوادر حکایات
انست که گویند در بنی اسرائیل زاهدی بود که ایام عمر خود را بر عبادت حق صرف کرده بود و در صحرا صومعه ساخته روز و شب انجا خدای را عبادت
کردی و او را دختری بود صاحب جمال پاک دامن که هنوز صدف نهاد او را الماس رجولیت نشگافته بود و غنچه ذات او را از نسیم لواقح
فحولت نشگفته بود وقتی زاهد از صومعه بیرون آمد، بگورستان می‌گذشت پس استخوان پوسیده برداشته با خود گفت انّی یحیی هذه الله بعد
موتها قادری را این ذرات پوسیده را چگونه اعادت کند و این صورت پراکنده را فراهم آرد کار عمر او بواسطه نفخ صور چنان جمع کند و باز بشکل
و زنده بود و همچنان آن استخوان در دست گرفته بر در صومعه انداخت و در راه و باران متواتر شد و سیلابها روز
باران قوی بارید چنانکه همه فراز و نشیب یکسان شد و آن استخوان پوسیده در زمین بواسطه باران متفرق شد و اجزای هوا بعضی از ان
رطوبات را جمع کرده اجزای زمین را بعضی نشف کرد و از ان استخوان درختی دمید اغصان او عالی و اوراق و ثمرش عالی و آن درخت در مدت
اندک شاخ بلند کشید و بیخ بآب برد و بنی اسرائیل هر روز بتماشا بیامدندی و در سایه آن استراحت نمودندی تا روزی دختر زاهد بیام صومعه برآمد
و بان درخت نظاره کرد برگی از ان بکند و در دهان نهاد و بخایید و فرو برد، از قدرت کار سبحانه و تعالی ان برگ را ماده فرزندی گردانید که در رحم او
پدید آمد و چون آن حمل ظاهر شد و زاهد را از ان حال خبر گشت حکمای بنی اسرائیل را حاضر آورد و حال با ایشان حکایت کرد که این دختر من
حامله شده است و من او را بشوهر نداده‌ام حمل وی از چیست ایشان گفتند هر اینه از زنا بوده و حد زنا سنگسار باشد و خواستند که دختر را
رجم کنند اما یکی از ثقات که بطهارت او و علم پیش بود گفت صبر باید کرد تا این فرزند متولد شود اگر چنانست که از زنا بود هر اینه در محل بول
متولد شود و اگر چنانست که بسبب این برگ بوده که دختر از راه دهان خورده است باید که بر خلاف عادت هم از راه دهان باشد چون مدت
نه ماه تمام شد زنان معتمد را بمحافظت و مراقبت احوال آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد و هر چند هیچ عاقل این معنی
را قبول نکرد که از طریق عادت دور است اما در قدرت آفریدگار تعالی انواع این عجایب غریب و بعید نیست و از مرغان کو نیدی بخت
که از طریق دهان بچه می‌آید و چون آن فرزند از رحم دختر جدا شد علما و احبار بنی اسرائیل بر عصمت و برائت ساحت دختر گواهی دادند
و زاهد روی بپروردن فرزند آورد و چندانکه بزرگ شد آثار قدرت الهی بر صحیفه روی او ظاهر گشت و چون هفت ساله شد روزی بصحرا بیرون آمده
بود بر در صومعه زاهد چاهی ژرف بود ناگاه کودک بر سر آن چاه آمد و در ان نگاه کرد و چشم او سیاه شد و در ان چاه افتاد و جان تسلیم کرد
پس او را از انجا بر کشیدند و صورت آن حال از زاهد پنهان داشتند و گفتند چندانکه زاهد از صومعه پایه و روزه بگشاید انگاه این
خبر بسمع او رسانیم کودک را بر تختی بخوابانیدند چندانکه نماز شام شد و زاهد بخانه آمد و هنگام افطار بود چنان بود که با فرزند طعام خوردی
پس فرزند را طلب کرد پسر جواب داده بر خاست پیش او آمد و چون او را بطعام دست عاقل نمود و شروع نمود و گفت می باید که امشب اکتفا کنی که بامداد
جمله بنی اسرائیل حاضر آیند و منبری بر در صومعه بنهند تا سخن مرا بشنوند و وعظ گویم زاهد تعجب نمود تا بامداد کردند و منبر بنهادند بامداد کودک بر بالای منبر آمد

خدا را حمد و ثنا گفت و روی بحاضران نمود و گفت ای حاضران بدانید که قدرت ایجاد و اعادت خدای راست او چنانکه قادرست که بی‌ماده صورت آفریند قادرست که صورت پوسیده بخشش
را بار دیگر اعاده کند و اجزاء متفرق را جمع گرداند اینک وجود من بر صحت مرده‌ها که اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده است که روزی جد من بگورستان
بیرون استخوان پوسیده دید و گفت خدای تعالی این را چگونه جمع کند شک و شبهه پیش ضمیر او آمد و آن استخوان را بر در صومعه بینداخت آفریدگار عالم
تقدیر کرد تا از ان درختی برست و مادر من برگی از ان درخت تناول کرد و من در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم شود که قادر بیکمال او آفرینش فرزند آدم
با ده نطفه و سبب اجتماع با بر حاجت نیست و وعی بز شنیده باید کرد من در چاه افتادم و مدت حیات انقضا شد و دنیا را وداع کردم اما چون
در پیش جد من مرا بخواند آفریدگار تبارک و تعالی مرا زنده گردانید تا جواب او را دادم و شما را این وعظ گفتم تا یقین شما صفت کمال گیرد و این آخرین نفس است
از دنیا و اول قدم من است از آخرت این بگفت و سر بر گوشه منبر نهاده جان بحق داد و این حکایت را اگر چه بعضی از ظاهر بینان و معتزله انکار کرده‌اند اما
در قدرت آفریدگار عالم امثال این بدیع نیست که قدرت او از آلت منزه است و حکمت او از تعب مبرا لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم
امام نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده است که مسعود بن کرام میگوید که عمرو بن مره مردی بود که از ائمه سلف و علماء کبار و او را عادتی بود بعد از انکه
نماز پیشین گزارده بود و برگشته که همراه ما و چون فرض نماز بگزاردی پشت بمحراب باز کند و کسی در میان شما هیچ غریبی هست اگر گفتندی هست خاموش
بودی و مهر سکوت بر لب نهادی و اگر گفتندی نیست از سخن او دی روزی می‌پرسید که در میان شما هیچ غریب هست گفتند بلی او خاموش گشت و
آن مرد گفت ای حکیم اهل راه دور قطع کرده‌ام و بخدمت تو آمده تا از تو سوال کنم از اشکال اهل کبیر مرد او را سوگند داد که این سوال را تبعیت بیکی مرد
قسم یاد کرد و طالب رشد و هدایتم نه باعث فتنه پس گفت بپرس آنچه خواهی سایل گفت بدانکه من مردی‌ام که در ورطه جمیع هواها و بدعتها
افتاده‌ام و از انجا بیرون آمده و در هر کوی قدمی گذارده‌ام و از ان باز پس آمده بعد هوا که در افتاده‌ام از قرآن در افتادم و از هر بلا که بیرون آمده‌ام
بسبب قرآن بیرون آمده‌ام و امروز از همه تهی دست مانده‌ام و خاک حسرت بر سر عقل فشانده عمرو گفت سوگند خوری بخدای بعد که این سوال از
جهت استرشاد و طلب فایده میکنی نه از برای امتحان و مناظره مرد سوگند خورد که امتحان نمیکنم بلکه فایده میطلبم پس عمرو گفت چه میگویی از جماعت
ائمه سلف که با یکدیگر در احکام خلاف کرده‌اند همچنین بر جمعی اگر خدای یکیست خلاف کرده و گفت نی گفت در فریضه زکوة کسی خلاف کرده است گفت
نی گفت در فریضه وضو و غسل جنابت و نماز و امثال آن خلاف نمود گفت نی پس گفت بخوان این آیت را که خدای تعالی میفرماید که هو الذی انزل
علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات یعنی این قرآن که بتو فرستادیم یا محمد بعضی از وی آیات محکمست که آن اصل
قرآنست و برخی آیات متشابه است یعنی در محکم و متشابه قرآن دست زن تا نجات یابی آن سایل ابواد عا گفت و بر زبان آورد که الحمد که
زنگ شبهه از آینه دل من دور شد پس خواست که باز گردد عمرو گفت بدانکه شیطان اهل کتاب را براهی باطل دعوت کرد گوش بر ایشان تا در ان
بنقسید که ایشان افتادند بر شما باد که راه خدا را رعایت کنید و انچه از آیات محکمست بر آن کار کنید و انچه متشابه بود دانستن آنرا بخدای
حواله نمایید و بخوض تاویل آن مکنید تا بسلامت مانید و دین شما از غوایه بدعت مصون ماند **حکایت** کلبی در تفسیر آورده است که دو حبر از
علما یهود از شام بمدینه آمدند چون با سواد مدینه رسیدند گفتند یکی با دیگر چقدر ماند این شهر بشهر خاتم پیغمبران و چون بخدمت رسول الله فایز شدند گفتند
ما را خبر کن از بزرگترین گواهی که در توریت است اگر ما را براستی از ان خبر دهی ایمان آوریم جبرئیل امین این آیه آورد شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکه
و اولو العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم گواهی داد بر وحدانیت خود فرشتگان و خداوندان علم و فضل یعنی عبد الله بن سلام و یاران او چون این آیه
بشنیدند ایمان آوردند **حکایت** جماعتی از یهودان بنزدیک عمر خطاب آمدند در عهد خلافت او و گفتند تو بزرگترین اهل اسلامی ما آمده‌ایم
تا از تو مسئله بپرسیم اگر جواب سایل بدهی مسلمان شویم عمر گفت بگویید گفتند ما را بگوی که قفل آسمانها چیست و کلید آن قفل کدام است و بگوی که
کدام گور بود که با مدفون سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را پند میگفت و نه از انسیان بود و نه از پریان و آن جماعت که ایشان بر روی زمین رفته و بحیات

مخصوص بودندی اگر وجود مادر ایشان در رحم یا در پشت پدر بوده چه کس بوده اند که ام موضع بود که از وقت آفرینش عالم یکبار روشنی آفتاب بر آنجا تافت واز
حیض زنان ما را خبر کن عمر روی با امیرالمومنین علی کرده گفت جواب سایل ایشان را تقریر فرمای یهود گفت ای عمر این کیست که جواب سایل ما
بوده را میکنی روی از تو عالمتر است گفت آری او پسر عم پیغمبر است یهود گفت راست میگویی در توریه ذکر او هست و نام او ایلیا است و او در باب
علم باشد پس امیرالمومنین علی زبان بجواب سایل گشاده و فرمود قفل آسمانها شرکت بخدای است و چون کسی شرک آرد هیچ اعمال او بآسمان
برنیاید و کلید آن قفل کلمه شهادت است بوحدانیت او و گور عالم اما گوری که با مدفون و زنده او گردید همچون سفر میکرد ماهی یونس بود که او را
گرد هشت دریا برآورد و خدای عز و جل سینه ماهی را صافی و تنک گردانید تا یونس اندرون سینه او بیرون همه دریاها را میدید و غرایب و
عجایب صنع حق را نظاره میکرد و اما آن واعظی که قوم خود را وعظ گفت و نه از جنس انس بود و نه از قبیل جن آن مور سلیمان علیه السلام بود که نامش
منذره بوده و قوم خود را گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون یعنی ای قوم بسوراخهای خود در روید که لشکر سلیمان
بیکبار زند تا شما را پایمال کنند و اما آن حیواناتی که بر روی زمین برفته اند بی آنکه از رحمی بوجود آمده بودند شش تن اند آدم و حوا و ناقه
صالح و کبش ابراهیم و عصای موسی و مرغ عیسی والله اعلم که در همه وقت یکبار آفتاب پیش بر وی تافت ان قعر رود نیل بود که چون بواسطه
معجزه موسی بشکافت تا بنی اسرائیل بگذشتند و در ان زمان قعر آب بر هیچ آمده بود و آفتاب یک ساعت بران تافت و بعد از ان آفتاب بران
محل نتافته بود دان چون این جوابها بشنیدند علی الفور ایمان آوردند حکایت در ان حال که ابوبکر مسلمان شد و از ما یکی ظلمت کفر بیرون
آمد اهل قریش گفتند جماعتی باید که زیرک و عاقل باشند تا ابوبکر را از ان منع کنیم و باز بکیش آبا و اجداد باز آید پس رای ایشان بطلحه بن عبدالله
قرار گرفت و او را نامزد کردند و بفرستادند چون طلحه نزدیک او رسید دست او بگرفت گفت برخیز ای ابن ابا ابوبکر گفت مرا بهر چه کار میخوانی
طلحه گفت لات و عزی را عبادت کنیم ابوبکر گفت لات و عزی که باشند و ایشان کیستند و بچه سبب مستحق عبادت گشته اند طلحه گفت
ایشان دختران خدا اند ابوبکر جواب داد که مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گشت و قوم خود را گفت جواب ابوبکر بدهید چون ایشان جوابی
ندانستند همه خاموش و متحیر شدند طلحه از میان ایشان برخاست و گفت ای یا ابابکر گواهی میدهم که خدای عالم یکیست و محمد رسول اوست آن
ماجرا سبب اسلام طلحه گشت و ایزد سبحانه و تعالی هر که را نیکی خواهد بانکه سببی سعادت دین و دنیا وی را کرامت کند حکایت ابو یمام گوید
روزی در مجلس مامون نشسته بودم و اخبار گذشتگان تقریر میکردم مامون گفت پیغمبر فرموده ستفترق امتی اثنی و سبعین فرقة الناجی منها واحدة
یعنی امت من هفتاد و دو فرقه منقسم گردند بعد از من یک گروه از ایشان ناجی و رستگار باشند آن یک گروه کدام اند گفتم هر که اقتدا بکلام حق و سنت
رسول کند او از جمله رستگاران باشد مامون گفت در شریعت ما قول بسیار است و حق یکی بیش نیست من جواب دادم که همه بدکان حق و
حقیقت شده و رواج بود که فرق یکی بود اما در مذاهب بد در رسند و دیگر چون درست شد که خدای عز و جل یکیست و او را شبه و مانند نیست واجب شد که
مذاهب بسیار بود تا در یگانگی شرکت نبود مامون این سخن را بغایت خوش آمد و مرا بخلعت و تشریف اختصاص داد حکایت در حدیث صحیح آمده
که مصطفی در مسجد نشسته بود و پشت بمحراب نبوت باز نهاده و شکر لب پیمان از قول در دامان کشیده اعرابی خوب منظر از در مسجد درآمد جامها
سفید و موی سیاه و روی نیکو و هیچ اثر سفر در بشره او ظاهر نبود و کس از صحابه او را نمیشناخت پس سلام گفته نزدیک آمد و بنشست چنانکه زانو
بر زانو مهتر عالم نهاد و سر زبان بسوال برکشاد و گفت یا رسول الله ما الایمان سید عالم زبان برکشاد که ایمان آنست که بخدای عز و جل
گفت راست فرمودی بگوی که اسلام چیست آنحضرت فرمود اسلام آنست که زبان بکلمه شهادت گردان کنی و نماز بپای داری و در ماه رمضان
روزه داری و زکوة مال ادا کنی و حج خانه خدای بجا آوری با وجود استطاعت بجای آری گفت راست گفتی بگو که احسان چیست سید عالم فرمود احسان
آنست که خدای را چنان پرستی که او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی یقین دانی که او ترا می بیند گفت راست گفتی این بگفت و برخاست از مسجد

بیرون آمد خواجه مرا یاد آمد گفت که بر عقب او بدوید تا او را بیابید برفتند و از وی اثری ندیدند آنگاه سید عالم فرمود که آن برادرم جبرئیل بود که آمده بود تا شما را
معالم دین و شریعت در آموزد و آداب خدمت و طاعت تلقین فرماید حکایت وقتی یهودی با مغی براهی میرفتند یهود مردی پریشان حال بود پیاده و
بی زاد و راحله میرفت و مغ ثروتی داشت بر استری راهوار با حرکت نشسته و جمله اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مرتب ساخته مغ از یهود پرسید که
مذهب تو چیست و اعتقاد تو چگونه است یهود گفت مذهب من آنست که میدانم که مرا آفریدگاری هست که خلق را آفریده و من او را
می پرستم و بحضرت او پناه می برم و روزی از انبار خانه فضل او میخواهم و هر کسی که موافق مذهب و دین من باشد او را
و هر که مخالف دین منست خون و مال او را حلال میدانم … چون یهود این فصل بگفت از مغ سوال نمود که تو اعتقاد خود را بیان
کن مغ گفت اعتقاد من آنست که خود را و جمله خلایق را نیک خواهم و هیچ آفریده را بد نه اندیشم و نخواهم که کسی را بد رسد تا بجان با دوست و دشمن طریق
احسان سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات او مشغول نشوم که یقین میدانم که عالم را آفریدگاریست که نقیر و قطمیر و قلیل و کثیر احوال خلایق بروی
پوشیده نیست نیکوکاران را باحسان ثواب دهد و بدکرداران را بر بدی مجازات فرماید یهود گفت سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادیست این
اما درینجا اگر صدق با این معنی یار بودی گفت از امارات کذب چه مشاهده کردی یهود جواب داد که اینک من از ابنای جنس توام و همچون تو
جانی دارم پیاده و گرسنه با تو درین راه میایم و تو بر مرکب راهوار نشسته و سفره توشه از گوشه پالان در آویخته و مرا از ان نصیبی نمیدهی و نه بساعتی
بر مرکب خود نشانی پس معلوم شد که بر حقیقت اعتقاد خود نبودی مغ گفت راست گفتی پس از اشتر فرود آمد و سفره پیش آورد و هر دو تناول کردند
چنانکه یهود سیر شد گفت زمانی بر اشتر نشین تا بیاسایی یهود بر اشتر نشست و مغ برابر وی میرفت و حکایتی میگفتند چندانکه یهود استوار شد که مغ
گرداشت مهار اشتر را بتعجیل براند و او را در میان بیابان تنها بگذاشت بیچاره هر چند فریاد و دیگر ذکر مکافات نیکویی بدی مکن و مرا در بیابان تنها مگذار که مبادا که
سبعی هلاک سازد یا از بی آبی بمیرم جهود گفت من پیشتر این ترا گفتم که هر که خلاف مذهب منست خون و مال او در دین من حلال باشد این بگفت و رکاب
گران کرد و اشتر براند چندانکه از چشم مغ ناپدید شد آن بیچاره گرد او را دریافت و چون از دریافتن او عاجز شد روی بهلاک نهاد و از اینها احوال خود
معاینه دید ساعتی بنشست پس روی باسمان کرد که الهی آنچه کردم باعتماد کرم تو کردم ظن من از یقین خطا مگردان و انصاف من از ان ظالم
بستان این مناجات کرده روی براه نهاد و چون یک دو فرسنگ برفت اشتر را دید که یهود را از پشت خود انداخته بود و تمام اعضای او را مجروح
و شکسته گردانیده و اشتر ایستاده گویی که رسیدن مغ را انتظار میکشید مغ چون آن حال بدید سر بر زمین نهاد و شکر باسمان رسانید پس بر اشتر
نشست و جهود را در گرداب هلاک بگذاشت جهود آواز داد که ای برادر اگر چه من بد کردم اما بحقیقت با خود کردم چون مرا از همراهی نیک نیامد
ترا از نیکی بد نیامد جز حسن اعتقاد تو بتو رسید و جزای اعتقاد بد خویش بمن باز گشت اکنون مذهب خود را نصرت کن و مرا بی زاد در بیابان مگذار
و چندان بزارید که مغ را بروی رحم آمد او را بر اشتر نشاند و از این حکایت ثمرهٔ احسان و شرف اعتماد بر فضل سبحان معلوم شود حکایت
در اخبار ملوک اوایل مسطور است که هرگز نا امید نباید بود از جزای حضرت حق نیکی کند آن نیکی هرگز ضایع نشود ملکی بود از ملوک یونان نام او ... و در عهد او حکیمی
بود از حکما نام او ابقس که در حکمت از جمله حکمای یونان سر آمده بود ملک کس فرستاد تا آن حکیم را بدرگاه آورند قاصدان در راه جماعتی از دزدان باو
رسیدند و بگمان آنکه با وی مالی خطیر است قصد قتل او کردند او گفت اگر غرض شما از کشتن من مالست بستانید مال بریزید و مرا بگذارید ایشان
بسخن وی التفات نکرده خواستند که او را هلاک گردانند آن بیچاره در ان تحیر بهر طرف می نگریست تا مگر ناصری یا معینی پیدا آید اتفاقاً
دید جوقی کلنگان در جو هوا می پریدند و بانگ میکردند آواز داد که ای کلنگان بدانید که من درین بیابان بدست این ظالمان گرفتار شده ام
و ناصر و معینی ندارم شما که مرا از ایشان باز خواهید و خون مرا طلب کنید طایفه دزدان چون این فصل استماع نمودند بخندیدند و گفتند
بیچاره را عقل نیست و هر کرا عقل نبود در کشتن او زیاده وبالی نباشد پس او را بکشتند و مال او را در میان خود قسمت کردند و چون خبر واقعه او

شهر رسید بغایت متأسف گشته و پیوسته طالب آن می بودند که قاتلان او را باز یابند هر چند پیش و پس جستند نیافتند تا آخر الامر بعد از مدتی که اهل یونان را عیدی بود و اهالی
آن خطه در معابد مجتمع گشته و از اطراف و نواحی خلق در آن مجمع حاضر شده و قاتلان حکیم نیز داخل آن فوج بودند در اثنای آن حال فوجی از کلنگان در
هوا پدید آمد و بر سر آن طایفه پرواز میکردند و آواز میدادند چنانکه از صیاح ایشان از اداء اذکار [illegible] تشویش شد یکی از آن دزدان در روی یکدیگر
بخندید و بر سبیل استهزا گفت همانا خون ایبقوس میطلبند یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود آن کلمه شنید دیگری را از آن حال اعلام داد و هم در ساعت
بحضرت پادشاه انها کردند و آن طایفه را بگرفتند و شکنجه نمودند تا اقرار کردند پس همه بقتل آوردند و آن کلنگان کینه حکیم باز خواستند و سر [illegible]
آنست که آن حکیم اگر چه بصورت با کلنگان خطاب میکرد اما از راه معنی با آفریدگار ایشان [illegible] و قدرت خود [illegible] که خون او را هدر
نگردانند و بعد از این در بیان معجزات انبیا حکایاتی چند تحریر خواهد پیوست [illegible] خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران نظام الملک ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله تا ابد آراسته دارد و به وجود. شعر: پیراهن بقای حسود وشی صاحبی ** از دست حادثات فنا
دریده باد ** مهرش بیان خلق جهان تا [illegible] ** در دل هوس [illegible] و در سر هوی دید و باد

باب دوم از قسم اول در بیان معجزات انبیا علیهم السلام بر سبیل ایجاز

باید دانست که [illegible] فرستادن پیغمبران از خدای عز و جل بندگان را از جمله ممکنات است و در عقل روا بود که حق سبحانه و تعالی رسل فرستد و بعضی
از اصحاب ما گفته اند که واجب بود از روی حکمت یعنی حکمت آن اقتضا کند که حق سبحانه رسول فرستد بندگان و برهمنان و شیعیان گویند فرستادن رسل
حاجت نیست از بهر آنکه اگر پیغمبر بیاید یا آن آرد که مقتضای عقل است عقل آنرا قبول کند بلکه رد نماید پس در ارسال وی فایده نباشد اما حجت اهل حق
مسلمانان آنست که امر و نهی از خدای هم مرتبه را لایق حکمت بود بلکه حکمت مقتضی آنست که بندگان خود را در تحت تسخیر و تصرف خود دارد و آنچه خواهد
در ایشان تصرف فرماید لکن اعلام فایده ایشان را از امر و نهی بهر طریق که خواهد یا بالهام دادن ایشان را یا بواسطه رسول [illegible] علم ضروری در دل ایشان
یا قرینه یا آنکه یکی از ایشان را مخصوص کرداند و با ایشان فرستد تا ایشان را آگاه کند و بر دست وی علامتی اشکارا کند که ایشان بدانند که وی راست
میگوید و این فرستاده رسول است و این علامت معجزه بود اما جواب آن شبهه برهمنان که میگویند که آنچه پیغمبر تبلیغ آرد یا مقتضای عقل باشد یا خلاف
قضیه عقل گوییم که چیزی که آرد که عقل از معرفت آن قاصر است و نه آنرا نفی کند و نه آنرا اثبات فرماید بلکه انرا بذات خود در نیابد و لیکن چون شرع
بیان کند عقل انرا نفی نکند بلکه مستحسن دارد و قبول کند چنانکه بیان تفصیل عبادات و تعیین شکر هر نعمتی و بیان خاصیت جوهری که غذا را شاید یا دارو
را شاید و در هر مقدمه از مقدمات سخن بسیار است و اکنون ما معجزات بعضی از انبیا را بیان کنیم **حکایت** یکی از مشاهیر معجزات ناقه صالح
بود که چون [illegible] سبحانه صالح را بقوم فرستاد و صالح آن قوم طالح را بواعظ [illegible] و بیان شافی طریق هدایت مینمود و از راه غوایت [illegible]
[illegible] شدند و روز و شب چون روز و شب سیه گری و سپید کاری و صبح و شام چون صبح و شام غمازی [illegible] عادت گرفته [illegible]
[illegible] و سخن صالح نشنودند تا بر این مدتی بر آمد روز عیدی که جمله قوم ثمود بصحرا بودند در دامن کوهی جمعیتی ساخته و برسم کیش خود مشغول گشتند صالح با [illegible]
دعوت در داد و ایشان را از هوا پرستی بخدای پرستی دعوت کرد ایشان گفتند ای صالح [illegible] اگر معجزه [illegible]
همه بتو ایمان آوریم و فرمود چه میخواهید ایشان گفتند میخواهیم که از خدای خود بخواهی که از میان این سنگ [illegible] ماده شتری [illegible] سیاه موی سپید
روی تیز گام خوش خرام [illegible] در حال بزاید و بچه از وی جدا شود و همچون وی چرا کردن گیرد صالح متحیر شد جبرئیل در رسید و گفت یا صالح قدرت [illegible]
عجز نیست [illegible] سوال [illegible] دعا در آسمان [illegible] در حال کوه در اضطراب آمد و بر خود بشکافت و
ماده شتری هم بر آن شکل و هیات که ایشان خواسته بودند از آنجا بیرون آمد و هم در حال [illegible] بچه کمتر از وی اما بزرگتر از شتران دیگر متولد
شد و بر طرف دیگر چرا کردن گرفت و چون آن معجزه دیدند سر بر خط فرمان صالح نهادند و بعاقبت آن ناقه را بکشتند [illegible] ایشان در کوه
و همه از دم تیغ فنا گشتند **حکایت** زید بن اسلم روایت میکند که اول جاری که در روی زمین پدید آمد [illegible] بود و در آن وقت در زمین شام قحطی عظیم

روی نمود و خلق عراق و شام بطلب طعام روی بوی نهادند و هر کس که بدرگاه او آمدی از وی سوال نمودی که خدای تو کیست اگر کسی [illegible]
گفتی که خدای من توئی تا اتفاق ابراهیم بطلب طعام متوجه دار الملک او شد نمرود بعادت خود از ابراهیم سوال نمود که خدای تو کیست ابراهیم فرمود
خدای من آنست که یکی را زنده کند و یکی را بمیراند نمرود طیره شد و مغالطه پیش آورد و گفت انا احیی و امیت گفت تا یکی را که مستوجب قتل بود
بکشتند و دیگری را آزاد کردند و بر زبان آورد که زنده کردن و میرانیدن [illegible] ابراهیم میتوانست که بگوید که احیا و اماتت این نیست لکن
چون مجلس خاص و عام و عاقل و جاهل حاضر بودند و بر عاقلان بطلان آن معنی پوشیده نبود خواست که او را چنان الزام کند که فضیحت او ظاهر
شود حجتی بر او کرد که نمرود را امکان معارضه و تلبیس نماند فرمود که خدای من آفتاب را از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو میبرد تو بگو تا فردا از
مغرب بر آید و بمشرق غروب نماید نمرود متحیر گشت حسن بصری گوید که خدای پیغمبر ما [illegible] که اگر نمرود میخواستی که خدای خود را بگوید تا آفتاب را
از مغرب طالع گرداند [illegible] از برای فضیحت نمرود و معجزه خلیل خود خورشید را از مغرب برآوردی زید بن اسلم گوید که چون نمرود ملزم شد
طعام از ابراهیم توقف داشت ابراهیم بی غله و طعام از آنجا بازگشت و چون بنزدیکی شهر خود رسید ناگاه [illegible] ریگ بر گذشت با خود گفت اگر [illegible]
و اهل بیت و فرزندان [illegible] تهی ببینند [illegible] تنگ [illegible] جوال ها را از ریگ پر کرد تا خالی نباشد و [illegible]
و چون بمعدن رسالت آمد [illegible] ابراهیم ساعتی بآسایش مشغول شد خادمه خانه سر جوال ها را باز کرد در آرد میده دید و پاره برداشت
و از آن طعام پخت چون ابراهیم از خواب در آمد پیش او آوردند فرمود که این آرد از کجا آوردید گفت از آن جوال ها که تو آوردی ابراهیم سجده
[illegible] شکر و سپاس رزاق علی الاطلاق را بجا آورد [illegible] معجزات او بود **حکایت** عبد الله بن عباس میگوید که روزی
ابراهیم بساحل دریا [illegible] بیرون آمد مرداری را دید [illegible] ساحل افتاده هر گاه موج دریا برآمدی ماهیان از آن بخوردندی و چون آب باز گشتی [illegible]
[illegible] سباع و وحوش از آن طعمه ساختندی [illegible] ماهیان [illegible] فضلات [illegible] مرغان در هوا [illegible]
[illegible] پراکنده و متلاشی کردی و سباع و وحوش در صحرا انداختندی [illegible] آن خاک گشتی پس ابراهیم از آن متعجب شد و خدای را [illegible]
یاد کرد و گفت الهی مرا بنمای که تو مرده را چگونه زنده [illegible] از حضرت احدیت خطاب آمد که چهار مرغ بگیر و ایشان را سر از تن جدا کن و گوشت و پوست ایشان را
و [illegible] و خون جمله را با هم امتزاج ده و اجزای ایشان را با یکدیگر مخلوط ساز پس آنرا بچهار قسم گردان و بر سر چهار کوه نه ابراهیم بحکم فرمان کبوتری و خروسی
زاغی و بطی بگرفت [illegible] بکشت و پاره پاره کرد و بچهار قسم گردانید [illegible] پاره پاره گشت و بر سر کوهی نهاده سرهای ایشان
را بدست گرفت و بر بالای کوه مرتفعی بایستاد و پس از آسمان ندایی آمد که ای استخوانهای شکسته و ای عروق پاره پاره گشته بقرار اول روید پس اجزا
هر یک از [illegible] بر میخاست و در هوا بهم پیوسته میگشت تا کالبدهای چهار مرغ درست شد و متوجه سرهای خود که در دست ابراهیم بود گشتند
و هر یک بر سر خود پیوسته و بپرید پس آفریدگار عالم وحی کرد که ای ابراهیم از ما سوال کردی که مردگان را چگونه زنده میکنی ما این زمین را بر مثال خانه
[illegible] و بر چهار رکن او چهار باد فرستادیم از برای منفعت خلق شمال و جنوب و صبا و دبور روز نشور [illegible] هنگام نفخ صور [illegible] ایشان
از چهار کران جهان جمع آیند چنانکه گرد آمدن این چهار مرغ پراکنده از چهار کرانه آن کوه و این معجزه از غرایب معجزات است چنانکه نص قران بدان ناطق است
قوله تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال او لم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن
جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا **حکایت** و در روایات مشهور است که موسی صاحب طور و کلیم رب غفور بود و او را نه معجزه بود چنانکه در
قران وارد است و لقد آتینا موسی تسع آیات و از آنجمله یکی عصا بود و دوم ید بیضا سیوم نقصان غله و میوه ها چهارم آنکه اموال ایشان
سنگ شد پنجم طوفان ششم ملخ هفتم شپش هشتم غوک نهم خون و چون موسی فرعون را بخدای دعوت کرد فرعون گفت بر صدق دعوی
تو حجتی باید موسی فرمود من معجزه و نشانی آورده ام فرعون گفت بنمای موسی عصا را که در دست داشت بر زمین انداخت [illegible] آن عصا ثعبانی [illegible]

و گویند که آن عصا عجب بوده بود و از بهشت طول آن ده گز بود به اندازه قد موسی چون موسی او را بینداخت ثعبانی شد و دهان بگشاد چنانکه یکطرف دهان او بر کنگره
قصر فرعون رسید و تمامت خلق که آنجا بودند بیم از بیم جان بدویدند و یک روایت هفت هزار تن را از خوف زهره بترکید و فرعون از تخت در افتاد و جا
پالوده و گویند که پیش از آن هر چهل روز یکبار بجای حاجت محتاج شدی آن روز چهل نوبت بنشست پس موسی را گفت که آن اژدها را از جانب و از ما در
کار تو نظر کنیم موسی دست دراز کرد و دهان او بگرفت همچنان عصا شد که بود فرعون گفت این نشانی که آوردی دیدیم هیچ نشانی دیگر داری
گفت دارم دست راست در زیر دست چپ اندر آورد و پس بیرون آورد سفید و نورانی چون خورشید درفشان و فرعون که آن آیات را
دید و نگروید و آن قصه معروفست و در کتب مسطور و از معجزات او یکی آن بود که چون قوم او طغیان و عصیان پیش آوردند و روی براه هدایت ننهادند
از درگاه سبحانه و تعالی عظیم ایشان را ابتلا گردانید و نقصان میوه‌ها ان نقصان را پیش آمد و چون درماندند نزدیک موسی آمدند و از وی استعانت خواستند
موسی دعا فرمود تا آن تنگی بفراخی نعمت مبدل شد و ایشان قحط بخصب معاودت نمود ایشان باین معجزه نیز ایمان نیاوردند و گفتند تا جهان بوده است چنین
بوده است گاه تنگی و گاه فراخی و چون عناد و اصرار نمودند در کفر غلو کردند حق سبحانه بلای دیگر فرستاد و آن طوفان بود یک هفته پیوسته بارانی عظیم
باریدن گرفت چنانکه در آن مدت روز از شب تمیز نگشت و تمامت خانها و راهها پر آب شد نزدیک بآن رسید که خلایق هلاک گردند جملگی در
خانه فرعون آمدند و فرعون را از خود غایب [illegible] نزدیک بود که سرای او خراب شود و آن خاک رود زیر دیوار آید با او گفتند [illegible]
هم از موسی باید طلبید پس همه بخانه موسی آمدند و درخواست کردند که اگر این بلا از ما دفع شود بتو ایمان آریم موسی دعا فرمود تا ابر ما متفرق گشت و هوا
صافی شد باین قضیه نیز تصدیق بوجه اینکار [illegible] نمودند و نقض عهد لازم داشتند چون یکسال از این واقعه بگذشت باز غذای دیگر [illegible]
گشت و آنچنان بود که آسمان گشاده شد و عالم خرم گردید و زمین محل گیاه و سبزه گشت گفتند [illegible] عذاب می پنداشتیم آن موجب
فراخی نعمت ما بوده است و چون وقت ادراک غله آمد خداوند ملخ فرستاد تا همه زراعات ایشان را بخوردند و خلق از آن متحیر شده بدرگاه فرعون شتافتند
و چون عجز فرعون را ملاحظه نمودند باز بخدمت موسی رفتند و همان سوال آغاز کردند و همان عهد را تجدید ساختند موسی دعا کرد و حق تعالی بادی فرستاد
تا ملخ را بدریا انداخت و این معجزه نیز سبب ایمان ایشان نشد و بار دیگر عهد شکسته و خداوند بار دیگر شپش فرستاد تا آنچه ملخ گذاشته بود
همه را بخوردند و آنچه از ایشان باقی ماند همه کنده گردید باز بدرگاه فرعون رفتند و از نومیدی گشته پیش موسی آمدند و همان مقالات را اعادت
نمودند و حق بدعای موسی آن بلا را از ایشان دفع فرمود و این نوبت نیز نگرویدند از جمله کار عالم بعد از یکماه بلای دیگر فرستاد با مدادی بر خاسته
جای جامه و خانه و کوی و اوانی همه پر غوک شده از خوردن و خفتن باز ماندند و بر همان ترتیب بدرگاه فرعون رفتند و عاقبت بدعای موسی آن بلیه
برطرف شده و همان عهد نقض کرده از جانب ایشان و قوع یافت و بعد از یکماه دیگر بلای تازه روی نمود و آنچنان بود که حق تعالی آب ایشان را خون
گردانید و چون بنی اسرائیل از جوی یا چشمه آب خوردی قبطی از همان جوی از طرف آب بر داشتی خون بودی و اگر از یک جام بنی اسرائیلی و قبطی آب خوردی
نصیب اسرائیلی آب بودی و بهره قبطی خون و چون درماندند باز بدرخانه موسی آمدند و آنحضرت دعا فرمود تا آن بلا دفع شد و همچنان قبطیان در کفر
ضلالت روزگار میگذرانیدند تا بعاقبت از راه آب باتش شتافتند

حکایت روایت کرده‌اند که قارون عم زاده موسی بود و او را صنعت
کیمیاگری میآموخت تا بدان سبب مال بسیار اندوخت بیشمار و او را جمع شد چنانکه گفته‌اند که چهل مرد قوی حال عظیم هیأت حمال کلیدهای خزاین او را بکشیدند
چنانچه در قرآن مجید آمده است و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة پس چون نعمت و تن آسانی به نعمت یزدانی را فراموش کرد و دم از
طغیان زد و بواسطه مال خطیر از استعداد آخرت غافل گشت و موسی پیوسته او را بر کجا نید و تیر مواعظ را بر نشانه دل جاهل او می انداخت تا
قارون باغوای شیطان مکری اندیشید و با زنی مواضعه کرد که حمل او از سفاح بود که اگر تو حمل خود را بر موسی بندی ترا چندین مال دهم و زن قبول نمود روزی که
موسی بر جمع بنی اسرائیل بیان شرایع مشغول بود آن زن برخاست و گفت یا موسی خلق را نیکوی که سبکبار کردی این بار گران که در شکم منست از تست

کرد فلان جا بابن بن رسیده و قصه من کردی هر چند پنهان خواستم پنهان نماند اکنون این بار را از تو دارم موسی در خشم شد جبرئیل امین رسید و گفت ای موسی هم
از آن کودک سوال کن که در رحم مادرست تا جواب او بگوید موسی بانگشت مسبحه اشاره فرمود به پهلوی چپ زن شکافته شد کودک خود سر از شکاف بر آورد و جواب
بیرون کرد و گفت که ای پیغمبر که موسی پیغمبر بحقست و من فرزند سفاحم و از فلان زنگی متولد شده‌ام که در فلان جا بابن با مادر من در آویخت و سبب خلقت
من شد موسی او را فرمود ما در ترا که برین داشت که بر من افترا کند گفت قارون او را مالی داده بود تا ترا رسوا کردانند موسی روی بجانب آورده که ای
این فرزند که حرام زاده است بصلیب حلال زادگی میکشید و تو دعوی حلال زادگی میکنی و حرام زادگی پیش گرفته پس آنحضرت از میکاییل درخواست تا قارون را رسوا
کند جبرئیل آمد و فرمود یا موسی ما زمین را در تصرف تو آوردیم اگر بفرمایی او را بدم درکشد موسی فرمود یا ارض خذیه هر چند قارون استغاثه نمود فایده ننمود
و زمین او را تا زانو فرو برد و بار دیگر موسی به بانگ بلند زمین را زد تا او را تمام فرو برد و خلق گفتند که موسی قارون را بجهت آن هلاک نمود که مال او را تصرف
کند کلیم الله دعا فرمود تا تمامت سرای و خزاین و دفاین او بزمین فرو شد چنانکه در قرآن واقعست فخسفنا به و بداره الارض

حکایت ارباب
قصص و تواریخ آورده‌اند از کعب الاحبار که گفت آنگاه که داود را وفات رسید از درگاه از قرار نزدیک او صحیفه فرستاده و در آن صحیفه ده
لطیفه از اسرار غیبی بود و مسائل از مسائل حکمت بود و داود علما و احبار و علمای بنی اسرائیل را حاضر کرده در سر آن صحیفه با ایشان سخن گفت و فرمود ای سلیمان اگر
سوالهای این صحیفه را بصواب جواب گویی خاتم دولت تو بود و سلیمان فرمود بپرس تا جواب گویم داود فرمود سوال اول آنکه چیست کمترین چیزها
و کدامست بیشترین اشیا و چیست تلخ‌ترین چیزها و چیست شیرین‌ترین چیزها و چیست مونس‌ترین اشیا و چیست موحش‌ترین چیزها و چیست
سخت‌ترین چیزها و چیست دورترین چیزها و چیست نزدیکترین چیزها چون داود این سوالها تمام کرد سلیمان بتوفیق یزدی زبان گشاد و گفت
کمترین همه چیزها یقین است در اهل علم و بیشترین همه چیزها شکست در اولاد آدم و تلخ‌ترین چیزها بعد از توانگری درویشیست و شیرین‌ترین همه
چیزها بعد از کفر ایمانست و مونس‌ترین چیزها جانست در تن و موحش‌ترین همه چیزها تنی بی جانست و سخت‌ترین چیزها جدا شدن روح است از
جان و دورترین چیزها یاریست که خود را هلاک کند و نزدیکترین با خود بیرد و چون بتوفیق الهی آن جوابها بگفت خروش از اهل مجلس بر آمد و آواز تحسین بچرخ برین
رسید داود فرمود مصلحت میبینیم که خلافت را باین کودک دهم پیری که سیزده سال از عمرش گذشته بود برخاست و گفت من بخلافت این صبی
رضا نمیدهم تا دو سوال را جواب گوید سلیمان فرمود بپرس پیر گفت پاکیزه‌ترین همه چیزها چیست سلیمان جواب داد که دل گفت پلید‌ترین همه
چیزها چیست فرمود دل که چون پاک بود عالم نهاد و آدمی زاد پاک میشود و چون پلید گردد آدمی یکبار هلاک کرد و جمله فریاد بر آوردند که رضینا بخلافته و اعترفنا بکمالیته

حکایت معجزات عیسی بسیارست روایت کرده‌اند که چون عیسی هفت ساله شد و آثار رشد او در عالم ظهور پذیرفت و مادر او از بیت
المقدس بر داشته بمصر برد که از آن بوم گوینده و در اثنای راه بخانه دهقانی شبی فرود آمدند و جماعتی از درویشان دیگر نیز آنجا مسکن کرده بودند قماشی
از آن خداوند خانه گم شد و هر کس را بدان متهم کردند و در میان ایشان نابینایی مقعدی بود و عیسی فرمود آنچه شما میطلبید آن مقعد بمعونت نابینا
برداشته است و چون تفحص کردند چنان بود و آن شب دهقان اسباب بسیاری از طعام نماند متحیر شد عیسی فرمود تا دو خم پر آب کردند و دست
مبارک در هر دو خم فرو برد یکی را آرد و پیه سفید و دیگری را شراب صافی خوشگوار گردانید

حکایت دیگری از معجزات آنحضرت آن بود که وقتی در راهی
میرفت جهودی با وی همراه شد ناگاه نظر عیسی بر مقعدی افتاد جهود آنحضرت را گفت چه شود اگر دعا کنی تا آن مقعد صحیح شود عیسی دعا کرد و آن مقعد
صحت یافت و چون قدری راه قطع کردند نابینایی دیدند افتاده و روی بر زمین نهاده عیسی دعا فرمود تا چشم او روشن گشت و هر سه راه قطع کردند تا بکنار رودی رسیدند
عیسی دست آن جهود را گرفته بر روی آب با خود ببرد و بسلامت بگذرانید و در اثنای آن حال ایشان گفتند آتش موجود بر ما غلبه کرده است عیسی
نظر کرد آهویی دید که در صحرا چرا میکرد و آهو را بخواند آهو فرمان آنحضرت را طاعت کرده پیش آمد تا او را بسمل کردند و گوشتهای او را بخوردند و
استخوانهای او را در پوست او کردند و مسیح دم در دمید و آهو بفرمان الهی زنده شد از پیش ایشان بدوید و در میان بیابان خشتی زرین یافتند

بیهود قصد کرد که اینها را بردارد عیسی می‌رود که بگذرد از آنجا که بلای در ضمن آن نهفته است پس انسانی که کسی بماند و آنها را برداشتند و از راه یک گوشه بردند و یک کس را به شهر
فرستادند تا از برای ایشان طعامی آورد و آنکس به سبب حرص زهر در طعام تعبیه کرد تا ایشان چون بخورند هلاک شوند و آن زرها بر او مسلم باشد و تا رسیدن
او آن دو کس با یکدیگر گفتند صواب آنست که او را بکشیم تا این زرها در میان ما منقسم گردد و هر یکی از ان نصیب ببرد و چون او برسید هر دو بر
خواستند و او را بکشتند و از آن طعام تناول نمودند هر دو بمردند و آن خشت زرین با خصم انجا بماند آنگاه عیسی یهود را گفت اگر نصیب آخرت
خود بدین بشنوی که تا خشت زر را بنوع هم چه و قبول نموده فی الحال زمین او را فرو برد **حکایت** آورده اند که عیسی بگورستانی رسید دید
که جوانی زمام اشک از چشم چشم کشاده بود و گلزار رخسار را سیراب میکرد و قطره قطره آب از چشم می‌بارید عیسی پیش او رفت آمد و پرسید
که سبب گریه و زاری تو چیست گفت ای پیغمبر خدای یاری داشتم که مونس و محبت من بود و سبب آرام دل و سکون خاطر من شام جمال او
و چند روز است که آن جوان جهان نادیده حیات را وداع کرده و درین منزل خاموشی کفن پوشی اختیار نموده و ماه صبر من باخر رسید طاقتم
طاق گشته است نه مرگ بزیارت تن می‌آید تا ارواح با یکدیگر اتصال حقیقی به هم آید و نه خیال او از دیده و دور میشود تا صبر و سکون در منزل
دل رخت اقامت اندازد عیسی فرمود خاک او که است جوان یکی از آن قبرها اشاره کرده همانا بغلط بگور دیگری اشاره نموده بود عیسی دعا
فرمود گور بشکافت و مردی سیاه بیرون آمد مسیح از او پرسید که تو چه کسی و بر چه دین بوده آن مرد نام خود بگفت معلوم شد که بر کفر از دنیا
رفته است و تا این غایت در عذاب بوده پس با سلام مبادرت نمود و بعیسی ایمان آورد و مدتی بزیست آن جوان گفت یا نبی الله
غلط کردم خاک یار من این بود و قبر او اشارت کرده عیسی دعا فرموده او نیز زنده گردید و در راست بنشست و دست محبت آن جوان
داده برفت **حکایت** گویند عیسی بقلعه انطاکیه دو رسول فرستاد نام یکی یاروس نام دیگری کاروس و بروایت مقاتل ابن سلیمان
نام یکی تومان و دیگری بالوس بود و چون هر دو بدر شهر انطاکیه رسیدند پیری را دیدند که گوسفند میچرانید بروی سلام گفتند پیر از ایشان پرسید از شما
کیست شد و آنجا که بچه مهم آمده اید ایشان گفتند ما رسولان عیسی ایم که روی رسول خداست آمده ایم تا شما را بخدای عز و جل راه نماییم و از عبادت
بتان که سمع و بصر و نفع و ضر ندارند منع کنیم آن پیر گفت بر صدق دعوی خود شما را هیچ حجتی هست گفتند بیماران را هم خود شفا دهیم
نابینای مادرزاد را بدعا بینا گردانیم و صاحب برص را خلاص دهیم آن پیر گفت من پسری دارم که مدت درسالست که صاحب فراش
شده و جمله اطبا از معالجه او عاجز شده اند اگر آن را بگویند به برکت قدم شما شفا یابد مرا یقین گردد که دین شما حق است گفتند ما را آنجا خود برد بیمار را
بما نمای پیر ایشان را بوثاق خود برد چندانکه نظر ایشان بران بیمار افتاد دعای خوانده بروی دمیدند فی الحال صحت یافت و آن خبر در شهر
فاش شد خداوند سبحانه و تعالی بسبب ایشان بسیاری از بیماران را شفا عطا فرمود و آن شهر را پادشاهی بود نام او شلاخن خبر ایشان را بوی رسانیدند
کرده ملک ایشان را بخواند و پرسید که شما کیستید ایشان جواب دادند که رسولان عیسی ایم و آنحضرت رسول خدا است آمده ایم تا ترا از بت
پرستی بخدای پرستی دعوت کنیم و از عبادت بتان بجهاد پرستش قادر متعال رهنمائیم ملک پرسید که علامت رسالت شما چیست گفتند
مرده را زنده کنیم و نابینای مادرزاد را بینا گردانیم شلاخن گفت بغیر از خدایان ما خدای دیگر هست عالم را ایشان گفتند خدایان شما که هیچ
پیش نیست خدای آنست که خلعت هستی در بر موجودات بالا و پستی افکنده و خلایق را روزی میرساند شلاخن گفت امروز بازگردید تا
در کار شما نگرم و ایشان چون از پیش او بیرون آمدند غوغای عام برایشان جمع شده هر دو را بسیار زدند و در زندان محبوس گردانیدند
و نام آن پیر که ایشان را بوثاق خود فرود آورده بود حبیب نجار بود و چون خبر ایشان بعیسی رسید دیگری را بفرستاد نام او شمعون چنانکه در
قرآن وارد است واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون
و شمعون بشهر انطاکیه آمده با ارکان دولت ملک گفتگوی مصاحبت آغاز نهاد تا اورا به مجلس پادشاه حاصل آمد روزی شمعون پادشاه را

گفت شنیده ام که دو کس را در زندان محبوس گردانیده بار کسی با ایشان مناظره کرده است و معجزه برهانی طلب کرده شلاخن گفت نی بحرف سخن ایشان
خشم شدم و غضب مرا مانع آمد که بحث ایشان بشنوم شمعون گفت اگر پادشاه صواب بیند باحضار ایشان مثال دهد ملک فرمود تا ایشان را
بیاوردند پس از ایشان پرسید که شما را که اینجا فرستاده است گفتند ما فرستادهٔ آن رسول خداییم که نام او عیسی است ملک گفت صفت خدای عیسی
چیست گفتند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شمعون گفت علامت رسالت و نبوت شما چیست گفتند هر چه ملک خواهد ملک فرمود تا غلامی را
بیاوردند که هر دو چشم نداشت و جای هر دو چشم او هموار بود چنانکه پیشانی اصلا اثری نبود و بصر بدید بود گفت که دعوی نبوت میکنید از خدای
خود درخواهید تا این پسر را بینا گرداند و چشم دهد شمعون و ایشان دعا کردند و شمعون در زیر لب میخواندند تا گاه موضع هر دو چشم کودک بشکافت
ایشان قدری گل برگرفته دو مهره کلین راست کردند و در حدقه او نهادند آن مهره‌ها دیده شد و حق تعالی از آن محل نور گردانیده کودک بینا شد ملک از آن معجزه
متعجب شده شمعون گفت ای ملک اگر تو از خدایان خود بخواهی تا مثل این بکند ترا شرفی باشد و معبودان ترا شهرتی حاصل آید ملک گفت
از تو چه پنهان دارم معبودان ما را برین قدرت نیست نه میشنوند و نه میگویند و نه میخورند شمعون گفت درین شهر هیچ نابینای مثل این غلام موجود
شود گفته یکی دیگر هست بفرمود تا او را نیز حاضر آوردند شمعون همچنان کرد که ایشان کرده بودند و آن کودک نیز بینا شد شمعون گفت من ترا
شما چیزی در خواستم گفتند بخواه گفت اگر خدای شما قادرست که مرده را زنده گرداند ما به پیغمبری او ایمان آوریم ایشان گفتند که خدای ما قادر است
بر هر چه خواهد شلاخن گفت اینجا جوانیست که هفت روز شده که وفات کرده است و او پسر دهقانیست که پدر وی غایب است و من نگذاشتم
تا دفن کنند تا آنگاه که پدر وی بیاید آن مرده را بیاوردند رنگش متغیر شده بود و بوی گرفته چنانکه خلق را از ان تعفن زحمت می‌آمد ایشان
دعا خواندن گرفتند و شمعون هم آهسته میخواند ناگاه آن مرده در حرکت آمده گفت من هفت شبانروز است که مرده ام و مرا بسبب
کفر و شرک در طبقهٔ هفتم دوزخ آورده‌اند و من شما را بترسانم و تحذیر کنم تا از عذاب دوزخ بپرهیزید و بوحدانیت کبریای سبحانی ایمان
آورید و من در میان عذاب بودم که ناگاه دیدم که درهای آسمان گشاده شد و جوانی خوب رنگ روی را دیدم که برای این سه کس شفاعت
میکرد ملک گفت آن سه کس کدامند گفت شمعون و آن دو یار او پس ملک ازین سخن متعجب شد و شمعون چون دانست که ملک از حال او
آگاه گشت او را بخدای خواند ملک با جمعی ایمان آورده مسلمان شدند و بیشتر اهل شهر بر کفر اصرار نمودند و از تیغ کار عالم جبرئیل را فرمود تا آوازی
با اهل شهر داد چنانکه همه کفار یکبار بمردند و بدوزخ رفتند چنانکه در قرآن مجید وارد است ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون
حکایت باید دانست که پیغمبر ما را معجزات بسیارست که جملگی بر سه قسمت اول بشارات دوم معجزات و سیوم بینات اما
بشارات آنست که پیش از ظهور خورشید رسالت او ظاهر شده است و معجزات آنست که در زمان دعوت و هنگام تبلیغ رسالت بود و
بینات آنست که در عهد مبارک وی بود و بعد از او تا زمان قیامت اثر آن باقی خواهد ماند و در عدد معجزه‌ها پیغمبر علما اختلاف
کرده‌اند بعضی گفته‌اند که هشت هزار معجزه ظاهر شده است و بعضی گفته‌اند که یکهزار بیش نبوده است و برخی چهار هزار معجزه شمرده‌اند
اگر ما جمیع معجزات را بیاوریم آن خود علیحده کتابی گردد و از مقصود دور مانیم پس معجزه‌ای چند از معجزات نبوی علی سبیل الایجاز و الاختصار در قلم آریم
تا چون مطالعهٔ خداوند جهان و دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک رسد بنظر همایون او شیرین آید **حکایت**
پیش از طلوع آفتاب رسالت محمدی تباشیر صبح اقبال او در عالم منتشر شده بود و اخبار علما و کاهنان عرب بعبارت و اشارت
بشارت قدوم او میرسانیدند آری چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق بزبان اشعار خبر قدوم سلطان خورشید با طراف اقطار رساند
و اخباری که پیش از بعثت مصطفی نقل کرده‌اند بسیارست و یکی از آنجمله آنست که چون سیف ذی یزن بملک یمن رسید و دولت حمیریان باز
تازه شد قریش بتهنیت او رفتند عبد المطلب که رئیس مکه و معتبر قریش بود در پیش روان جمع بود چون نزدیک او در آمدند و شرط تهنیت

یکجای آورده خواست که بازگردد سیف ذی یزن او را طلبید و گفت سری با تو خواهم گفت باید که آنرا در غلاف امانت نگاه داری و از مهمت خیانت دور باشی
انگاه گفت که هنگام آن آمد که از میان شما پیغمبری مبعوث شود که از مادر و پدر یتیم مانده باشد و در حجر تربیت جد و عم پرورش یابد
و ولادت پیغمبر چون وقوع یافته بود و آثار غریب مشاهده گشته و در کنار رحمت بزرگ شده عبد المطلب فرمود است تا آن حال امتحنی دارد و داما از غایت
شادی خود را نگاه نتوانست داشت و حال محمد باوی تقریر کرد و به مکنون ضمیر او را واقف و سیف ذی یزن او را بدین سعادت تهنیت
کرد و گفت بر حذر باش که کار دنی از یهودان که اعدای وی ایشان باشند و مرا آرزو می باشد که من امروز دعوت او را آشکارا کنم و ما ماری او دهیم
که خصمان بیدار شوند و کید ها سازند باشد که عمر من وفا کند و به پایان نتوانم رسانید صواب آنست که چون کار هدایت بوی باز گذاریم و
عبد المطلب با تشریف فاخر داد و عبد المطلب بیرون آمد اصحاب او را تهنیت گفتند او گفت آنکه می بینید در مقابل آنچه خواهید دید سهلست
و امید هست که شاه کینه کرکار را چگونه خواهد داشت حکایت چون نوبت ملک بشاپور بن هرمز بن نرسی رسید با عرب که عداوت
در بسته هر کرا از ایشان می یافت بشمشیر سیکنه رانید و بر هر که رحمت میکرد کتفهای ایشان بیرون میکرد و بدین سبب او را شاپور ذوالاکتاف
خواندند و چون خواست که انتقام خود با تمام رساند قصد خانه کعبه کرد تا آنرا خراب کند و قریشیان در کوهها که پراکنده شدند و قصی
کلاب که پدر قریش و سید عرب و جد پیغمبر بود توقف کرد تا شاپور بحرم در آمد پیش او رفت و ادب خدمت بشرط تحیت بجا آورد
و دستوری سخن گفتن خواست چون اجازت یافت بایستاد و بر عصا تکیه کرد و افزع کارها را شا گفت و سیر ملوک که خلفا خداینه
بازرانده و اسلاف شاپور را بیزرکی یاد کرده او را نیز بستود و گفت تمادی این سیر آنست که مرا بدانکه این سیاست که پادشاه در حق عرب میفرماید
مکافات جنایتی است که از جماعت صدور یافته یا مصلحت ملک در آنست شاپور گفت مصلحت ملک در آنست و انجماعت جنایتی ورزیده
ولیکن در کتب پیشین یافته ام که زوال ملک خاندان ما بدست مردی ازین نسل خواهد بود انگاه قصی گفت الله اکبر اگر سبب اینست ملک
آهسته تر باید بود و تیغ انتقام در نیام باید نهاد چه اگر آنچه پادشاه میفرماید حکم آسمانیست باین تدابیر دفع نشود و کشتن چندین بی گناه خوب
نباشد و نیز اگر این امر از پس پرده غیب بظهور خواهد آمد و آنکس که پادشاهان می برد بوجود خواهد آمد چون بشنود که پادشاه در حق اسلاف او بی جنایتی که
کرده بودند چه کرده لابد مکافات آن کمر بندد و در انتقام دقیقه باقی نگذارد و اگر درین وقت پادشاه مرحمت و مکرمتی نماید شاید که او نیز
در ان زمان قضاء حق آنرا واجب داند شاپور این سخن شنیده شمشیر انتقام در نیام کرد و عرب بگفته ی که ماسه بار آزاد کرده محمد ایم
یکی آن واقعه را خواسته و یکی واقعه فیل او و یکی قحطی که ابو طالب محمد را بحضرت عزت شفیع آورد و خدای عز و جل باران فرستاد و ابو طالب
این شعر در حق محمد بپرداخت شعر وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل یکیون به الهلاک من آل هاشم فهم عنده فی نعمة
و فواضل حکایت و یکی از آثار برکات محمد آن بود که بیاس سعادت او در عهد عبد المطلب اثر کرد چاه زمزم را که بعهد فرزندان اسمعیل
و جرهمیان کنده بودند اگنده شده بود و اثر و نشان آن ناپدید اشده بود و موضع آب را کسی نمیدانست روزی عبد المطلب در حجره کعبه خفته بود
در خواب دیدم که کسی او را بگوید ای عبد المطلب برخیز و چاه زمزم را پاک کن عبد المطلب برخاسته بر قوم قریش آمد و گفت من امروز خواب چنین دیدم
ایشان او را گفتند که ترا نشانی داده اند که موضع چاه کجاست گفت نه گفتند برو و هم آنجا بخسب اگر آن خواب رحمانی باشد ترا موضع آن نشان
دهند و اگر شیطانی بود آن آینده ترا از موضع چاه اعلام ندهد عبد المطلب بهمان موضع مراجعت نموده سر بنهاد و با سایش مشغول گشت و بار
دیگر همان آینده را دید که پاید و وی را گفت قسم و حفر زمزم حفر زمزم کن که از میراث ابا بزرگوار تست و اگر در کندن آن جا بحق نقاسات
نمای هرگز پشیمان نشوی و موضع آن در میان خون و سرگینی است که در میان اساف و نایله جایگاه قربان اهل مکه است و اساف و نایله دو
بت بودند یکی بر صفا و یکی بر مروه که عرب ایشانرا عبادت مینمودند و در میان انها قربان میکردند و گویند که در عهد جرهم مردی و زنی در حرم که زنا

کردند خداوند عالم ایشانرا سنگ گردانید پس ایشانرا الله برای عبرت اعتبار بر سر آن دو کوه نهادند عبد المطلب گفت مرا نشانی ازین بهتر بباید گویند گفت در موضعی که
خانه مورچگان باشد و زاغ از آنجا و دانه چیند آن موضع را بیابد کاوید تا غرض حاصل شود پس عبد المطلب چون از خواب در آمد بر حالت وا نموضع آمد
آن نشان بیافت بستن و اسباب حفر راست کرد و کوچاه را پدید آورد و جماعت اعراب و ساکنان مکه بیامدند و گفتند که ما ترا نگذاریم که در
پای دو بت ما که محل قربان حجاج است چاه کنی و اگر همراه آینه زمزم آنجا پدید آید بعد ازین ما آنجا شتر نتوانیم کشت و بضرورت آن محل
را سد باید کرد و عبد المطلب در ان وقت یک پسر پیش نداشت حارث نام گفت ای حارث انجماعت را از من دور کن تا من بکار
مشغول شوم که اگر همه عالم جمع شوند مرا ازین کار منع نتوانند کرد چه مرا از عالم غیب اشاره کرده اند و بحصول این غرض بشارت داده انجماعت
چون جد او را بدیدند او را بگذاشتند و ان کار را هر زمینه اشتند چند انکه او بکار مشغول شد و پلیدی خاک از سر آن موضع دور کردن گرفت
تا چند بسیار اثر عمارت چاه و نشان خشت و سنگ آن پدید آمد چون عبد المطلب آنرا بدید تکبیر گفت و چون عرب را یقین شد که مقصود
رسید و حاجت خود را در کار او بود پیش آمدند و دعا و پیش آورده گفتند که این چاه پدر ما اسمعیل بوده است و ما را در ان حقی هست اگر ما را
درین شرف با خود شریک گردانی منت و طایفه و الا ما ترا نگذاریم که بتنها این دولت را احراز نمایی و ان حفر بخود و اعقاب مقصور
شناسی عبد المطلب گفت شما را معلوم است که این شرافت که من بدان مخصوص گشته ام شما و اگر چنین بودی بایستی که شما با من در ان دلالت
کردندی بعد از ان که اسم آن چاه از خاطرها رفته اثر آن بکلی مندرس شده بود ایشان گفتند البته با تو خصومت کنیم و این کار را بتو نگذاریم
تا انگاه که ما را درین شریک کنی عبد المطلب گفت میان من و شما حاکمی باید تا بفرمان و اشارت او راضی شویم گفتند صواب گفتی زنیست
کاهنه از قبیله بنی سعد بن هذیم که بلقین ارواح صواب را از خطا و حق را از باطل جدا کند و او در سعد شام است پیش وی رویم و دعوی کنیم تا
وی چه حکم کند جمله بدان راضی باشیم پس قرار بران دادند که نزدیک آن زن روند و جمله آماده شده روی براه نهادند چون چند روز
در بادیه برفتند عبد المطلب و یاران او را آب نماند و راه بیابان و تشنگی ها تیمانند و کار عطش بدرجه انجامید که مرگ را معاینه میدیدند و از قبایل
از قریش که همراه بودند آب خواستند ایشان گفتند اینجا جای آن نیست که کسی را آب مسامحت توان نمود چه ما نیز از آن مثل واقعه که شما را
افتاده ایمن نیستیم و چون انجماعت آب از ایشان دریغ داشتند عبد المطلب یاران را گفت صواب آنست که هر کس بجهت خود گوری بکنیم و
منتظر باشیم هر کس که پیشتر وفات کند دیگری او را دفن کند تا انگاه که شخص آخرین بماند اگر او ضایع بماند آخر ضایع شدن یک کس خوشتر
باشد که تضییع جماعتی همه گفتند مذهب گفتی پس فرود آمدند و هر کس بنابر حکم عبد المطلب برای خود حفره کندند انگاه عبد المطلب
فرمود که چگونه چنین دل از جان بر باید داشت و خود را بجنگ اجل باید سپرد ساعتی کرب طلسم باشد که در موضعی آب بیابیم پس بر شتر
نشست و شتر او را انگیخت چون ناقه بحالت افتاد بکار عالم از زیر سینه او چشمه آب پدید آورد که صفای آب زلال داشت و عذوبت چشمه
سلسال عبد المطلب حق تعالی را شکر و سپاس گفت و فرود آمده از ان آب یاران را سیراب گردانید و خصمان را بدان دعوت فرمود انجماعت
چون این کرامت بدیدند گفتند خصومت منقطع گشت و نیز ما را در چاه زمزم سخن نماند چه آن خدایی که در چنین بیابانی ترا بی وسیله آب چنان نمود
آب بیهود اگر ترا در مکه بچاه زمزم مخصوص گردانید عجب نبود پس همه بازگشتند و آن شرف عبد المطلب را مسلم شد و چون عبد المطلب چاه زمزم
را تمام کرد در انجا دو آهو بره زرین یافت و چند پاره شمشیر و چند پاره زره عرب باز بادی خصومت کرده از ان جمله نصیب طلبیدند فرمود انصاف
من بدیده و از جاده مصلحت دور شوید اگر صواب قرعه زنیم بنام کعبه و یکی بنام من و یکی بنام شما تا چه بر آید پس برین قرار دادند و شش تیر که آنرا
اقداح خوانند راست کردند دو زرد و بنام کعبه دو سیاه بنام عبد المطلب و دو سفید بنام قریش پس چون تیرها را بعادت خود بینداختند از ان دو
زرد بر آهو بره زرین آمد که آن نصیب کعبه بود و دو تیر سیاه بر شمشیرها و زرهها آمد و تیرها قریش بی نصیب ماند پس عبد المطلب هر دو آهو بره را بکعبه

او بدر خانه صرف کرده **حکایت** محمد بن اسحق صاحب مغازی روایت میکند که دران وقت که عبد المطلب خواست که چاه زمزم را باز دیگر پدید آرد جماعت
قریش بخصومت او برخاستند و او یک پسر بیش نداشت در پیش کعبه نذر کرد که اگر حق تعالی او را ده پسر دهد چنانکه همه بالغ شوند و قوت گیرند یک پسر را از آن
ده که در راه خدای عز و جل قربان کند آفریدگار مر او را ده پسر کرامت فرمود چنانکه همه بالغ شدند و سیمای بزرگی از ناصیه هر یک لایح شد
و از آن ده پسر یکی حارث بود و دیگری زبیر و حجل و ضرار و مقوم و ابولهب و عباس و ابوطالب و حمزه و خردترین ایشان عبد الله
بود که پدر سید عالمیان و پیغمبر آخر الزمان بود و چون عبد المطلب توجه خود بران فرزندان مشاهده کرد روزی ایشان را جمع آورد و حال نذر خود
را با ایشان در میان نهاد و گفت میخواهم که آن نذر را بوفا رسانم شما درین چه می پسندید همه گفتند ما جانها بر طبق اخلاص نهاده پیش
داریم بهر چه که حکم کنی دل شکسته پیش تو کشیم و این جسد هم از تو جسته پیش تو کشیم عبد المطلب گفت بنام هر یک از شما قرعه اندازم تا بر که
آید پس قرعه ها راست کردند و در خانه کعبه شدند و بر قاعده معهود قرعه زدند بنام عبد الله برآمد و وی از همه پسران عبد المطلب خردتر بود
و پدر او را از همه دوستتر داشتی بسبب نور نبوت محمدی محبوب الله و مطلوب جانها بود و چون قرعه بنام او برآمد عبد المطلب گریان شد
چون قطره آب یا چون شعله آتش برگرفت و دل مشتاق او بزبان حال میگفت **شعر** قدم بر جان همی باید نهادن ۞ درین راه و دل
آن دل بر زدن ۞ پس دست عبد الله بگرفت و او را پیش اساف و نایله آورد که جای قربان بود جماعت قریش و اعیان بنی هاشم از
جای خود برخاستند و گفتند ای عبد المطلب این گل چنین جمال می خواهی و خار رنج در پای چشم او چرا می باشی عبد المطلب جواب داد که عهدی
کرده ام و از عهده آن بیرون می آیم و چون ایشان با عبد المطلب بمفاوضه مشغول شدند عباس عبد الله را از دست و پای پدر بیرون کشید
رویش مجروح شد و گویند تا آخر عمر اثر آن جراحت بروی او بود پس قریش گفتند البته ما روا نداریم که تو او را بکشی و اگر چه جان و مال درین
کار رود و اگر این سنت آیات افتد هر کس پسران خود را کشتن گیرند عالم از حلیه تجار عاری ماند تو او را مکش و اگر صواب بینی ما مالها
خود را فدای حیات او کنیم **شعر** واعجبا قتل عبد المطلب ۞ ونجه خوفا کتمثال الذهب ۞ ما شئت لا تقبل عنا نجیب ۞ فما ابا بشر ظالقوم
نحب ۞ پس جمله گفتند صواب آنست که در زمین حجاز یکی فال گوی نامور سخن است که در رای بسته الکلام او مشایع و نام او سجاح نزدیک او
باید رفت و صورت حال با وی تقریر کرد اگر گوید که او را ذبح کن آنگاه تو در کشتن او معذوری و اگر گوید که او را بمال فدا ده مال قبول کن تا فرزند سلامت
بماند و عبد المطلب این رای بپسندید اسباب سفر آماده کرد و با جمعی از فرزندان و اقربا روی براه نهاد و چون نزدیک سجاح رسید حال با وی تقریر نمود
سجاح گفت امروز باز گردید تا امشب آن جنی که تابع منست حاضر شود و از وی سوال نمایم هر حکمی که او فرماید شما را از آن آگاه نمایم پس آن شب آنجا
مقام کردند و بامداد بنزدیک کاهن آمدند سجاح ایشان را گفت که مهم شما را معلوم کردم مرا خبر کنید که دیت یک کس در میان شما چند است گفتند ده شتر
و دران وقت دیت مرد ده شتر بود سجاح گفت چون بجای خود مراجعت نمایید قرعه زنید بنام عبد الله و ده شتر اگر بنام شتران برآید عبد الله سالم ماند
و اگر قرعه بنام عبد الله برآید ده شتر را زیادت کنید و قرعه زنید چندانکه قرعه بر شتر افتد همان مقدار شتر قربان باید کرد تا از عهده نذر
بیرون آمده باشی عبد المطلب شادمان شد بمکه مراجعت نمود و اولاد و اقربا را در حرم مکه حاضر آورد و قرعه زدند بنام عبد الله برآمد ده شتر دیگر کردند
هم بر عبد الله آمد و ده ده شتر زیاده میکردند و بر عبد الله می آمد تا عدد شتر بصد رسید قرعه بر شتران آمد آنگاه قریش گفتند اکنون چون حق تعالی از
تو خشنود شد و فدای پسر تو قبول نمود شتران را قربان کن و عبد المطلب ابا نمود تا که دست پسر بگرفت و او را بوثاق وهب برد و گویند دو
نوبت دیگر قرعه زد صد شتر را برو رسید و جمله را قربان کردند و گوشت و پوست آنها را بمستحقان رسانیدند و مصطفی در حال رسالت خود آن حال تقریر داشته
دیت کامل صد اشتر قرار داد و چنانچه تفصیل آن در کتب فقهی مسطور است و ازینجا بود که مصطفی میفرمود انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم یکی اسمعیل او
ذبیح بر وفق حق که او را فدا ارسال داشت و دوم عبد الله که صد شتر فدای او دادند **حکایت** چون عبد المطلب را وفات رسید خواجه

را بابوطالب سپرد که عم او بود مادر و پدر ابوطالب چون جان او را عزیز میداشت و چون دیده بنازمی پرورید و قریش را عادت بودی که در سالی دو بار بسفر شام
کردندی چنانکه قرآن از مسافرت ایشان خبر میدهد قوله تعالی لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف پس وقتی ابوطالب بر رسم اسلاف عزم سفر
کرد مصطفی دران وقت هفت ساله بود خواست که او را در مکه بگذارد مصطفی بگریست و مهار شتر عم بگرفت که مرا با خود ببر ابوطالب از رقت او
او را با خود همراه کرد و در مدح او قصیده گفت که مطلعش اینست **شعر** ان ابن آمنة الامین محمدا ۞ عندی کمثل منازل الاولاد ۞ لما تعلق
بالزمام رحمته ۞ والعیش قد قلص بالازواد ۞ پس کاروان در منزل که آنرا بصری گویند فرود آمد و دران موضع یکی بود از راهبان شام که بر
کوهی صومعه ساخته بود و روی از خلق درکشیده و دران لقبه خلقی که زمره کتب اوایل خوانده بود و اتباع براهین و دلایل کرده و در کتب سلف
دیده که پیغمبر آخر الزمان در کاروان بزمین بصری گذر کند نشان کاروان آن باشد که ابری سفید مقدار سپری بر زبر سر او میرود تا او را
از شراق آفتاب محفوظ باشد بحیرا صومعه ساخته بود و روز و شب منتظر آن دولت نشسته تا روزی که کاروان قریش رسید بحیرا از
بالای صومعه نگاه کرد در وقتی که هوا بی ابر صافی بود و ابر را دران وقت دوامی نبود آن پاره ابر را دید بر سر آن کاروان روان گشته در
حال از بام صومعه فرود آمد و سفره ضیافت بگسترد و مایده راست کرد و بنزدیک کاروان آمد گفت میخواهم که حق قدیم را بجای آرم و قدوم
شما را ساعتی بصومعه خود رنجه کنم تا نانی بر نمک زنیم پس ایشان دعوت پذیرفتند و ایشان بسبب آنکه محمد خرد سال بود او را در حل رخت
بگذاشتند و بضیافت بحیرا رفتند و چون بحیرا ایشان را بدید در چهره هر یک نگریست علامات نبوت و امارات رسالت در ایشان
ندید پس بام برآمد آن ابر پاره را هم آنجا دید و فرود آمد و گفت هیچکس دیگر از شما هست که غایب باشد گفتند کودکی خرد است که اهلیت
مجالست کرام ندارد او را هم آنجا گذاشته ایم التماس نمود که او را حاضر سازید حارث بن عبد المطلب که عم بزرگ بود برفت و محمد را در کنار
گرفته بیاورد چندانکه بصومعه درآمد و نظر بحیرا بروی افتاد تمامت علامت که در توریة و انجیل دیده بود در روی او ظاهر بود و چون از طعام
خوردن فراغ یافتند راهب بوجه امتحان از آنحضرت پرسید که بحق لات و عزی که از تو سوالی کنم مرا جواب ده آنحضرت فرمود که مرا بلات و عزی سوگند
مده که من ایشان را نامکروه میدارم بحیرا گفت بحق خدای آسمان و زمین که از تو چیزی می خواهم پرسید جواب گوی فرمود که سوگند عظیم دادی هر چه خواهی
بپرس بحیرا گفت ردا از کتف بردار تا بنگرم مهتر ردا از کتف بینداخت مهر نبوت پدید آمد که در میان هر دو کتف آنحضرت بود چنان
و انالیل ابره بود بر و خالها بر مثال که در توریت بدان مهر کرده بودند چون بحیرا آنرا بدید بر روی مالید آنگاه از ابوطالب حال او را
پرسید که این پسر کیست ابوطالب گفت فرزند منست بحیرا گفت نشاید که چنین بود چه می باید که پدر او در حیات باشد ابوطالب گفت
چنین است و او پسر برادر منست ولیکن بر من از همه فرزندان عزیزترست گفت راست گفتی اکنون نصیحت مرا بشنو و این کودک را
بشام مبر که جماعت جهودان خصم وی اند باید که ناگاه قصد وی کنند و این کودک را کارهای بزرگ در پیشست **شعر** روزی که سر از پرده برون
خواهد کرد ۞ آن روز زمانه را زبون خواهد کرد ۞ در حسن و جمال ازین فزون خواهد کرد ۞ یارب که چه دلهاست که خون خواهد کرد ۞ **حکایت**
سلمان فارسی روایت کند که پدر من دهقانی بود در حوالی صفاهان ساکن و کیش مغی داشت و جز من فرزند نداشت و نخواستی که من ساعتی
از پیش چشم وی دور باشم تا روزی مرا بمهمی فرستاده بود در راه گذر من بصومعه افتاد که جماعتی از ترسایان در آنجا ساکن بودند روی بدیر
آوردم دیدم که انجیل میخواندند من چون ایشان را بدیدم سیرت و روش ایشان مرا پسندیده آمد بدین ایشان رغبت نمودم و کیش مغی
بگذاشتم و ایشان مرا قبول نموده بتربیت من اقبال فرمودند و گفتند دینی که ترا پسندیده خواهد افتاد دیگریست که ظاهر گردد و پیغمبری که صاحب
این دین خواهد بود وقتست که مبعوث شود و حالی صواب آنست که بشام روی چه اگر پدر تو ازین حال آگاه شود و ترا اینجا یابد دست از تو
ندارد و ترا بکیش مغ باز برد و از نوادر اتفاقات آن بود که هم دران ساعت کاروانی یافتم و فرصتی نگاه داشتم تا از دنیا رحلت کرد

که بسوی شام رفتند صحبت ایشان اختیار کردم و بعالم ترسا پارساترین نصاری نشان خواستم مرا بر پیری صومعه دار راه نمودند بخدمت او رفتم و تا وقت رحلت
با او بودم و او در وفات رسید و حالی که بجای او نشست و من خدمت او را لازم گرفتم و نزد او بودم تا او نیز رحلت نمود و او
نوبت مرا به پیغمبر آخر الزمان بشارت داد و گفت چون زمان بعثت او باشد اگر او را دریابی بوی ایمان آر و تحیت درود من
باو رسان و پیش او بر نقد بر نبوت آنحضرت گواهی ده و از برای من شفاعت خواه و حالی [illegible] باشی بشهر عموریه رو و آنجا مردیست
که در فلان سیرت من دارد و در باطن سریرت وی بهتر است در خدمت وی باش تا آن وقت که پیغمبر آخر الزمان ظهور نماید آنگاه
کار دین اقتدا بدو کن سلمان گفت آن جوانمرد درگذشت و من بعموریه رفتم و نشان بخدمت آن پیر بردم و سلام پیر رفته
بدو رسانیدم تعظیم و تجلیل نمود از حال او پرسید گفتم عالم فانی را وداع کرده است و ندای اجل استماع نمود [illegible] و مرا قبول کرد
من روزگاری در صحبت او بودم و همواره او صفت پیغمبر آخر الزمان میگفت و بعثت آنحضرت بشارت میداد و مرا بر متابعت
او تحریص مینمود و میگفت اگر بخت نیکو و طالع سعد مرا یاری دهد و عمر وفا کند تا روزگار او دریابم اول کسی که بوی ایمان آرد من
باشم و نخستین شخصی که برای نصرت وی جان نثار کند من باشم و اتفاق چنین بود که پیش از آنکه نهال امید او ثمره مراد بار آورد وفات
یافت و مرا نشان داده بود که ترا آنجا باید رفت و من استظهار آن سفر و استعداد آن راه نداشتم جماعتی که بدان سمت میرفتند
بخدمت ایشان پیوستم و خود را بندگی بایشان فروختم بدان شرط که مرا آنجا رسانند و بدان سبب بذل بندگی گرفتار شدم و از آنجا بمدینه
افتادم و آنجا ماندم تا دعوت نبی آخر الزمان متظاهر گشت و اخبار او پیوسته شد و من منتظر بودم تا یکبار این آوازه در مدینه افتاد که
محمد که پیغمبر آخر الزمانست اینجا آمد و آفتاب رسالت او از مطلع مدینه طالع شد و من در خرماستانی بودم و آنجا کاری میکردم طبقی خرما
راست کردم و بخدمت آنحضرت بردم و گفتم که یا محمد این صدقه ایست بنزد تو آوردم مهتر عالم دست مبارک از آن دراز نفرمود
و از آن تناول ننمود و فرمود تا اکابر و اصحاب را رسانند و من جملگی علامات و نشانها که از علماء ترسایان شنیده بودم در وی
مشاهده کردم و روز دیگر طبقی از خرما آوردم و پیش حضرت او نهادم و گفتم این هدیه است دست دراز کرد و از آن تناول فرمود
و یاران را نصیب داد و من بدو ایمان آوردم و اسلام قبول نمودم و بعد از آن ببرکت آنحضرت آزاد شدم و پس از آن هیچ موقفی از
غزوات پیغمبر از من خالی نبود **حکایت** آورده اند که خدیجه دختر خویلد خوابی دیده بود که ماه آسمان در کنار او افتادی و
بهفت پاره شدی آن خواب را با عم خود ورقه بن نوفل باز گفت ورقه چنین تعبیر کرد که پیغمبر آخر الزمان مبعوث شود و تو جفت
او شوی سعادت مصاحبت آنحضرت دریابی و ترا از وی شش فرزند آید و خدیجه منتظر این سعادت می‌بود و آن دولت را چشم
میداشت تا اتفاق افتاد که وقتی بضاعتی راست کرده بود و تا بشام فرستد میسره نام غلامی داشت که پیوسته به آن سفر او رفتی و اسباب
خرید و فروخت مهیا داشتی پس از او مردی میخواست که او را با میسره بفرستد جماعتی او را بمحمد دلالت کردند و او در میان عرب
بامانت و راستی گفتار مشهور بود خدیجه او را التماس درخواست کرد و منت بسیار تقلد نمود تا آنگاه که ابوطالب آنحضرت را اجازت داد
و محمد بدان اجابت نمود و با میسره بیرون رفتند و خدیجه مر میسره را بخدمت و تعظیم او وصیت کرد و میسره از وی در راه چیزهای
عجیب از سایه ابر و امثال آن مشاهده مینمود و چون بحد شام رسیدند بموضعی نزول کردند آنجا صومعه راهبی بود که او را نسطورا راهب
گفتندی و در پیش آن صومعه درختی بود مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم در پای آن درخت استراحت نمود نسطورا میسره
را که با او حق معرفت پیشتر داشت سوال نمود که این چه کس است که در سایه این درخت خفته است و آنجا جز پیغمبر آخر الزمان نشاید
خفت میسره گفت او مردیست از عرب و مهتر زاده قریش است و بعضی از احوال او کشف کرد نسطورا او را [illegible] و او که او پیغمبر آخر الزمانست

و دین او قوی خواهد شد و رایت شریعت او بالا خواهد گرفت و چون بشام رسیدند مهتر عالم [illegible] بارها و متاعهای خود را بفروختند سید عالم فرمود تا میسره متاع خود را نگاه
دارد و میسره از فرمان بردن چاره ندید و گفت تو فروختن بارهای خود را چرا در توقف میداری آنحضرت فرمود که مصلحت در این است و همه رفقا
کارهای خود ساختند و میسره پوشیده میخواست تا متاع را نیز بفروشد و چون روزی چند برآمد کاروانی از جانب مغرب آمد و چون بارها
ایشان بقرار بود چندان سود کردند که در ضمیر ایشان نگذشته بود و این اضعاف آن هم در آنشهر از آن تراز یاران دیگر متاع و
اجناسی که لایق ایشان بود خریدند و چون از شام مراجعت نمودند و نزدیک مکه رسیدند عادت آن بود که چون کاروان نزدیک
مکه رسیدی شتر را پاره شدی و یکی از معارف را بفرستادندی تا بشارت قدوم کاروان دهد و نیز هر کسی بمعارف تکلیف کردندی
و او را اشتر دادندی پس میسره شتری نیکو ترتیب کرده خواجه و جامه لباس انجانیدند و التماس نمود که آنحضرت برود تا چیزی که باشد
بمراج شود پس سید عالم بدان اشتر سوار شده روی در بادیه نهاد و ابلیس لعین خواست که عداوت قدیم را ظاهر کرده پیاده و
مهار شتر را بگرفت و در بیراهه کشید تا مگر راه گم کند که جبرئیل امین از سدرة المنتهی در رسید و ابلیس را چنان بزد که بزمین حبشه
انداخت و مهار شتر مصطفی بگرفت و براه باز آورد و این آنست که خدای عز و جل در کلام مجید آورده و وجدک ضالا فهدی و چون
سید عالم برسید و بشارت برسانید هر کسی او را خدمتی کردند چند آنکه کاروان بماندند میسره آنچه دیده بود و آنچه شنیده بود از نسطورا
با خدیجه کبری حکایت کرد خدیجه را حکایت خواب یاد آمد سبب رغبت وی در مواصلت گشت و آن سعادت او را حاصل آمد
و آن مهتر عالم را از سیده هفت فرزند آمد فرمود سه پسر قاسم و طیب و طاهر همه در شیرخوارگی فوت شدند و چهار دختر زینب
رقیه ام کلثوم فاطمه و هر چهار سعادت اسلام دریافتند **حکایت** وقتی عبد المطلب بسفری بود و یکی از کاهنان
بخدمت وی پیوست و او را بدید و [illegible] و گفت نشان ملک و نبوت می‌بینم و بنی زهره این کار تمام
نشود چون عبد المطلب از آن سفر باز آمد دختر وهب را از بنی زهره از جهت پسر خود عبد الله بخواست گویند که آن روز
که عبد الله را با آمنه زفاف بود از پیش خیمه زنی جهود از بنی خثعم بر گذشت و آن زن کاهنه کتب خوانده بود و علامات سعادت
و امارات نبوت در جبین عبد الله بدید او را بخود دعوت کرد دویست شتر وعده فرمود که اگر با من مواصلت کنی صد شتر ترا دهم عبد الله
گفت من بحرام رغبت ندارم و حلال میسر نخواهد شد پس نزدیک آمنه رفت و با او در آویخت و امانت نور نبوت در حرم رحم او
بودیعت نهاد و چون آن نور از جبین او بر جسم آمنه پیوست شیطان عبد الله را بر آن داشت که نزدیک آن زن خثعمیه رفته
بعوض مراجعت کرده با او گفت معاذ الله که رغبت من در تو شایسته بوده است ولکن نور جبینت را دیدم که از پیشانی تو تافت مرا در آن
طمع افتاد که صدف در نبوت و مهبط نور رسالت من باشم اکنون آن نور در پیشانی تو نیست عبد الله پرسید که آن نور چه بود گفت نور
پیغمبر آخر الزمان و مرا امید بر آن افتاد که مگر کان آن گوهر من باشم معذالک [illegible] خواست و جز آن نباشد که او خواهد فیفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
حکایت گویند که پیش از آنکه بمجد مبعوث [illegible] دیوارهای خانه کعبه مقدار بالای مردی کوتاه بود و سقف نداشت و عرب میخواستند که
از عمارت کنند اما می ترسیدند که مقدمه آن عمارت [illegible] ویران کردن دیوارها خواست بود و در آن تاریخ از احوال کشتی از آن
بازرگانی [illegible] آورده کشتی بشکست و تختهای آن اصحاب کشتی بایشان دادند ایشان چون آن تختها یافتند استادی نجار بود در کشتی
مصری که او را در آن صنعت مهارتی کامل بود و چون تخته حاصل شد اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که چون اسباب مهیاست صواب است که
این خانه را عمارت کنیم پس خواستند که بدان مهم قیام نمایند هرگاه که بالای خانه بر آمدندی ماری سیاه عظیم بایشان حمله کردی و دهن باز کردی
چنانکه جمله بهزیمت شدندی و کس بدان کار قیام نتوانست نمود تا روزی آن مار بر دیوار خانه آمده بود از ناگاه سبحانه و تعالی مرغی عظیم فرستاد تا او را [illegible]

فرود آمد و مار را در چنگال منقار گرفت و بهوا برد و از آن بالا بر [illegible] انداخت و بگشت گفتند اکنون وقت عمارت خانه آمد پس ربع ربع آن را میان هم آوردند
عمارت آن را بر خود قسمت کردند و همه از ویران کردن آن می ترسیدند که مبادا که بلائی نازل شود پس ولید بن مغیره پیش آمد و گفت من ابتدا
کنم به ویران کردن آن دیوار اگر مرا واقعه رسد شما تعرض مرسانید و اگر من بسلامت مانم هر کس در موضع خود بکار مشغول باید شد پس
میتین برگرفت و گفت خداوندا میدانی که این خرابی بجهت آبادانیست و ما از ویران کردن این بجز خیر و صلاح نمیخواهیم پس
کرانه رکن را ویران کرد و مردمان انتظار میبردند که در آن شب بلائی بوی رسد و چون او را ضرری نرسید روز دیگر بجاه برخاستند
و بکار خود مشغول شدند چندانکه دیوارهای کعبه را خراب کردند باساس آن رسیدند و اساس آن سنگهای بود سبز بر مثال اسنمه
بهم پیوسته گویند یکی از قریش میتین در میان دو سنگ در آورد تا آن را قلع کند جمله مکه در لرزه در افتاد و پس عمان اساس را بگذاشتند
و بر آنجا بنا آغاز کردند چنانکه بنا برکن یمانی رسید و خواستند که حجر الاسود را در رکن یمانی بنهند میان رؤسا و سادات قریش اختلاف
افتاد و هر کس میخواست که آن شرف وی را باشد و سنگ را او بجای نهد پس دست از کار بکشیدند و عزیمت کارزار تصمیم دادند
و پنج روز در آن بودند بعد از پنج روز با یکدیگر مشاورت پیوستند و ابو امیه پسر مغیره از همه پیرترین ایشان بود و گفت ای جماعت
قریش اگر انصاف دهید من این خصومت میان شما بقطع رسانم گفتند بفرمای گفت صلاح آنست که حکم آن کس را که از در مسجد در آید
هر حکم کند بدان رضا دهید و اول کسی که از در مسجد در آمد مصطفی صلعم بود همه گفتند اما محمد مردی امین است و راستکار و بر استقامت
بحکم وی راضی شدیم سید عالم صلعم فرمود که گلیمی بیاوردند و بدست مبارک خود آن سنگ را برداشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس
از اعیان قریش که با یکدیگر منازعت میکردند بیامدند و چهار گوشه گلیم را برگرفتند هر کس یک طرف و آن را برداشتند و بجایگاه
رسانیدند و منازعت منقطع شد و حکم متابعت سید عالم ایشان را ملازم شد و آن سعادت تا امروز هنوز باقیست **حکایت**
گویند در ایام متقدم که هنوز نوبت محمدی نرسیده بود و زمان سعادت او هنوز ظاهر نشده بود در مدینه ولایت و عزت و
شوکت یهود را بود و هر که نه بر دین جهودان بود ضعیف بود و یهود را ملکی بود او قیطون نام و او بر آن جماعت مسلط شده بود
و اهل مدینه را در طاعت خود آورده و بانواع ظلم ایشان را میرنجانید و یکی از ظلمها که او میکرد آن بود که هر کس که زنی خواستی نخست
زن را آراسته بنزد او بردندی تا او بکارت بردی آنگاه شب دوم بخانه شوهر رفتی و مردی بود از عرب که او را مالک بن العجلان
گفتندی و خواهری داشت و آن خواهر را بشوهر داده بود و بترتیب سور و عروسی او مشغول بود و در مجمعی نشسته بود و جمعی گرد او
در آمده خواهر او از پیش ایشان درگذشت و جامه درکشید چنانچه ساقهای پای او را بیگانگان بدیدند مالک را از آن حرکت غیرت
آمده بانگ بر خواهر زد که فضیحت تو بر من روا میداری خواهرش گفت آن فضیحت که تو بر من میکنی عظیم تر از آنست مالک گفت آن
کدامست گفت کدام فضیحت بزرگتر از آن باشد که مرا نزدیک مرد بیگانه میفرستی تا بمجامعت با من باشد مالک از این سخن متأثر
شده گفت این سخن را مستور دار تا من تدبیر این کار کنم پس جامهای زنان بپوشید در آن شب که خواهر او را بنزدیک قیطون
می بردند او در میان زنان بحرم قیطون در آمد و در خانه مستور بنشست چندانکه زنان خالی شدند و قیطون با خواهر مالک
خلوتی طلبید مالک بیرون آمد و او را بدترین نوعی بکشت و دست خواهر را گرفته از آنجا بیرون آورد و بشوهر تسلیم کرد و هم در
شب بگریخت و بیمن رفت بنزدیک ابو کرب که او را تبع خواندندی پس او را ترغیب نمود تا با لشکر جرار بمدینه آمد و مالک یهود را
گفت تبع پادشاه بزرگست و لشکر جرار دارد صواب آنست که او را استقبال کنید و پیش او روید و جهودان باستقبال او بیرون رفتند و مالک
بخدمت پیوسته گفت اگر خواهی که این ولایت صافی گردد این جماعت را که پیش تو آمده اند همه را سیاست نمای تبع آن جماعت را هلاک کرد

و یکی از احبار یهود و علمای ایشان بخدمت تبع آمده او را گفت که این شهر دار الهجرت نبی آخر الزمانست و تو بر خراب کردن آن قدرت نیابی پس اهل مدینه را ملتفت
اجازت مراجعت ارزانی داشت و خود بسمت مکه شتافت و جماعتی از بنی هذیل بخدمت او پیوستند و گفتند که در مکه خانه ایست یعنی خانه کعبه و در زیر آن
گنجی مدفونست و مراد ایشان آن بود که بطمع گنج تبع نیت تخریب خانه کعبه کند و از بارگاه ذو الجلال بعذاب نکال مبتلا گردد و پادشاه این سخن را
با حبر یهود تقریر نمود آن عالم گفت این جماعت قاصد تو اند و مراد ایشان از این حدیث فضیحت تست و هر که قصد کعبه کند مستأصل گردد تبع آن
سخن را تصدیق نمود و متوجه [illegible] شد و دستهای آن جماعت را ببرید و حبر یهود او را از ظهور نبی آخر الزمان در زمین مکه و شرف آن شهر خبر داد و
تبع اهل مکه را گرامی داشته خانه کعبه را جامه پوشانید و در شأن رسول صلعم بیتی چند گفته با آنسرور ایمان آورد **شعر** شهدت علی احمد انه ⁂
رسول من الله باری النسم ⁂ وامته سمیت فی الزبر ⁂ وامته من خیار الامم ⁂ فان مد عمری من الدهر ⁂ اکون لناصره وابن عم ⁂ مقر
شدم که محمد بود رسول حق ⁂ از این شهادت فردا کرامات یابم ⁂ بحال او لشکر آراسته و کنم بیاری ⁂ اگر تا اکنون تا عهد او زمان یابم **حکایت** بباید دانست
که معجزات پیغمبر او دو نوع است یکی منقول و دیگری معقول اما آنچه منقولست بسبب شهرت تکذیب آن ممکن نباشد و چون خبر متواتر موجب علم
قطعیت و در این جمله اخبار متواتر آمده است و نقلهای صحیح ثابت شده کس را بآن مجال انکار نیست و از آن جمله آنچه سر دفتر جمله معجزات است قرآنست که
جملگی فصحای عرب که ایشان را بر دقایق کلام و حقایق فصاحت معرفتی بود اعتراف کرده که این سخن آدمیان شباهتی ندارد و از ادای [illegible] کلام
هیچ مخلوق موجود نبوده و دیگری شق قمر و تکلم موذن جانوران و گواهی دادن حیوانات بی عقل و سخن گفتن جمادات چون ستون حنانه و سنگ ریزه
که در دست ابو جهل سخن گفت و بر آمدن آب از جای خشک و بسیار شدن طعام اندک ببرکت دست آنحضرت و مستجاب شدن دعاها اکنون از مشاهیر
معجزات سید عالم صلعم حکایتی چند روایت کنیم **حکایت** از مشاهیر معجزات سرور انبیا یکی آنست روزی بصحرا رفته بود اعرابی دید که دامی نهاده
بود و آهوی صید کرده و چون آنسرور بدان اعرابی رسید آهو بحضرت رسالت استغاثه نموده گفت یا رسول الله دو بچه گرسنه دارم و پستانم پر شیر است
زمانی این صیاد را بگذار تا روم و چندانکه بچگان من خورد شیر دهم و زود باز آیم و اگر این عهد را خلاف کنم از امت تو نباشم سرور انبیا اعرابی را گفت این آهو را
بگذار من ضامنم که باز آید و اعرابی بگمان آنکه آهو باز نیاید و او بر آنحضرت دعوی کند آهو را رها کرد و چون ساعتی بر آمد آهو بتعجیل تمام آمد و در دام
افتاد اعرابی را بدین حالت حیرت آمد و بر آنحضرت ایمان آورد و روز دیگر آن آهو با بچه خود نزد رسول صلعم آمد و در حضور یاران بایستاد و کلمه شهادت گفته
شکر الطاف آنسرور را تقریر کرده باز گشت **حکایت** روزی اعرابی سوسماری در آستین گرفته نزد پیغمبر صلعم آمده گفت یا محمد اگر بگوئی که در آستین
من چیست تو ایمان آرم آنحضرت فرمود که سوسماریست عرب گفت اگر بر صدق نبوت تو گواهی دهد شکی نماند رسول از سوسمار پرسید من کیستم سوسمار
بزبان فصیح و بیان صحیح گفت اشهد انک رسول الله حقا **حکایت** روزی شتری ضعیف و نحیف نزد سید عالم صلعم آمده سر بر زمین نهاده بنالید و در
مالک او را طلب نموده فرمود شتر از بی برگی و گرانباری بنالد بر وی رحمت کن تا روز قیامت من شفاعت تو کنم صاحب شتر قبول نمود که چنان کند بعد از
چند روز در شارعی شتر را حضرت رسالت دید و شکر گفت سید عالم صاحب شتر را طلب نمود و فرمود شتر تو میگوید که مالک من بار بر من نمی نهد و من
شرم میدارم اکنون تو او را علف تمام بده و بار بر او منه **حکایت** روزی رسول صلعم بصحرا رفته بنماز مشغول شد و ابو طالب او را جسته نیافت از غایت
پریشان خاطر شده بهر طرف میشتافت تا آنسرور را یافت که در نماز بود خوشدل گشته بنشست تا آنحضرت از نماز فارغ گردید آنگاه گفت ای فرزند
این چه کاریست که پیش گرفته و همه آنحضرت را ملامت مینمود و رسول سر مبارک را پیش افکنده چشم بر زمین نهاده داشت تا ابو طالب خاموش شد آنگاه فرمود
آنچه من میکنم بامر پروردگار عالمیانست و موجب ادراک بهشت برین اگر تو نیز مرا متابعت نمائی بنعیم جاودان فایز آیی ابو طالب گفت اکنون بیگانه نیست مرا
معجزه بنمای آنحضرت نظر کرده درختی را در مقابل خود دید اشارت نمود و درخت را پیش خواند آن درخت زمین را بشگافت و پیش آمد آنگاه
پیش آنحضرت بایستاد و رسول فرمود که بجای خود معاودت نمای درخت هم بدان شکل که آمده بود مراجعت نمود ابو طالب گفت ای فرزند من تا اکنون من

ونیش اطلاع بکردم که ترا ساحر میگفتند اکنون دانستم که حق بجانب ایشانست **حکایت** سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که در غزوهٔ خندق
چون کفار عرب جمع شدند و نزدیک مدینه فرود آمدند سید عالم خواست که میان سپاه نصرت پناه و عساکر شقاوت دستگاه خندقی ترتیب نماید که مخالفان را
امکان عبور ازان میسر نگردد پس زمین خندق را میان اصحاب قسمت فرمود هر ده تن را چهل ارش زمین رسید و دران روز که با اهل بیت
رسول رسیده بود سلمان در میان ایشان بود ناگاه سنگی بزرگ پیدا شد که تیشه بران کار نمیکرد جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده که چون
رسول را ازان حال اعلام دادند پایهٔ خندق رفت تا آن سنگ را بشکافد من اثر گرسنگی دران سرور مشاهده نمودم پس رفتم جو من بود
که در خانه داشتم فرمودم تا آرد کردند و بزغاله که بود آوردند بکشتم و اهل خود را گفتم تا شوربایی پزد و آن آرد را نان کند و خود بملازمت رسول
رفته گفتم یا رسول الله به بنده خانه قدم رنجه فرمای با یک دو تن از صحابه و اگر کلفتی باشد مرا بحضور خود قرین و مسرور گردانی آنحضرت تبسم کرد آنگاه
بود فرمود برو و اهل خود را بگو که نان در شوربا نبندد و گوشت را از دیگ برنکشد تا من بیایم انگاه آنحضرت بلال را فرمود تا مجمع اصحاب را احضار
کرد آنسرور ایشان را گفت ای جابر سور جابر از برای شما ترتیب کرده و من متحیر بماندم و زن را گفتم رسول خدا قومی را آورده
تو تحمل ضیافت ایشان نداری او مرا گفت تو صورت حال با خواجه کاینات تقریر کرده گفتم آری گفت آنحضرت بهتر داند انگاه رسول
بخانهٔ ما آمده و دست مبارک در خمیر مالیده قدری از آب دهان خود در دیگ انداخت انگاه من نان در شوربا بستم و آنسرور بر یک یک طعام در
کاسه میکرد و ده ده از اصحاب میخوردند و سیر میخوردند تا زیاده از هزار تن ازان طعام سیر شدند و چندان بماند که همسایگان و خویشان را
نصیب رسید **حکایت** دختر بشیر بن سعد حکایت کرد که در غزوهٔ خندق مادرم کاسهٔ خرما بمن داد که پیش پدر و خال خود عبد الله بن
رواحه بر تا تناول کنند و من خرما گرفته روی براه نهادم گذرم بر مصطفی اتفاق افتاد که بر لب خندق ایستاده بود و هر کس از صحابه بکاری مشغول
از مردم می پرسیدم که عبد الله بن رواحه و بشیر بن سعد کجا کار میکنند سرور انبیا فرمود که ای دختر بیا و من بخدمت آنحضرت رفتم پرسید که چه داری
گفتم قدری خرماست که مادرم بجهت برادر و شوهر خود فرستاده است سید عالم هر دو دست مبارک بر داشته فرمود که در کف من ریز من خرما را در
کف آنحضرت ریختم پس فرمود تا جامه بگسترند و ان خرما را بر روی آن جامه بریخت و پریشان کرد و یکی را فرمود تا ندا کند که اهل
خندق حاضر آیند تا طعام بدان تناول کنند پس زیاده از هزار کس بیامدند و ازان خرما تناول کردند و من خرما میدیدم که از کنارهای جامه در
میافتاد و هیچ ازان کم نشد چون اصحاب سیر شدند همان مقدار خرما که آورده بودم فرمود که باز پس بر **حکایت** رسول با یاران
بغزوی فرموده بود و در اثنای راه آب تمام شد آتش عطش زبانه بفلک اثیر رسانیده دلها در تاب و جانها در اضطراب افتاد و خلایق تنها بان
در دریای حقایق بردند آنحضرت علی را فرمود که فلان موضع روید زنی بر شتری نشسته و دو مشک آب بر آن بار است او را پیش آرید
ایشان بموجب فرموده روان شدند آن زن را دریافته بنظر انور رسانیدند پیغمبر یک مشک آب بطلبید از آن عورت بگرفت و در ظرفی
ریخته مشک را بدو داد و نوشت با آن منضم گردانید و هر یک از صحابه دربارهٔ آن عورت لطفی کردند انگاه سرور انبیا اصحاب را فرمود تا هر یک
بقدر احتیاج آب ازان ظرف برگیرند اصحاب مجموع مشکها و راویهای خود را پر آب کردند و دواب و جمال خود را سیراب ساختند و آب قطره
کم نگردید رسول فرمود تا آن عورت را بسر راهی که مقصد او بود رسانیدند و آن عورت بوطن خود رسید صورت حال با قبیلهٔ خود تقریر نمود و اهل آن قبیله
بخدمت سرور انبیا آمده بشرف اسلام اختصاص یافتند **حکایت** در آن زمان که حضرت رسالت از مکه بمدینه هجرت فرمود ابو جهل منادی کرد که اهل
شتر سرخ موی بدهم کسی را که محمد را بمکه رساند سراقه بن مالک بن جعشم که از مبارزان قریش بود و در مردانگی جوش زدی آن کار را
قبول نمود بر مرکب باد پای برنشست سوار شد و نیزه چون مار در دست گرفته در عقب رسول براند و چون آنحضرت را دریافت قصد کرد که نیزه حوالهٔ آن
عالم کند هر چهار دست و پای اسبش چون میخ آهنین بزمین فرو رفته امکان قدم زدنش نماند سراقه زبان بتضرع گشاده و سوگند خورد که اگر دعا کنی تا من خلاص یابم

هرگز متعرض تو نگردم و کسی را بتو نشان ندهم رسول دعا کرد زمین اسب را بگذاشت و سراقه بمکه مراجعت نمود ابوجهل او را ملامت بسیار کرد و سراقه در توبیخ او چنان گفت
شعر ابا حکم والله لو کنت شاهداً لامر جوادی اذ تسیخ قوائمه عجبت ولم تشکک بان محمداً نبی و برهان فمن ذا یقاومه **حکایت** عبد الله بن جابر
گوید که در سفری از اسفار بخدمت رسول میرفتم زنی پیش او کودکی خرد بکنار داشت و میگفت شیطان بر وی مسلط شده است و کودک اگر قدر بر کوه
برین نمط است سحری چیزی خوانده بر روی دمید فرمود دور شو ای دشمن خدای از وی آنگاه کودک را بمادرش داد و چون ازان سفر بازگشتیم بدانجا رسیدیم
آن زن دو گوسفند برسم هدیه آورده و گفت یا رسول الله برکت تو پسرم صحت یافت آنحضرت یک گوسفند را قبول فرموده او را در مقابل آن
حلوا داد و فرمود تا ازان گوسفند طعامی بپختند **حکایت** عتبه بن ابی لهب داماد پیغمبر بود در وقتی که آنحضرت در حرم کعبه نماز میگزارد بیامد و در پیش
آنسرور بایستاد و زبان بدشنام بگشاد و چنانچه آنحضرت دلتنگ شد روی باسمان آورده فرمود اللهم سلط علیه کلباً من کلابک و پس از روزی چند
عتبه را سفر شام پیش آمد در راه آواز شیری شنید ازان بغایت بترسید چنانکه همراهان او را ملامت کردند گفتند ترا چه شده که اینهمه خوف
و هراس بخود راه داده گفت محمد مرا وقتی دعای کرده است و میدانم که وقت اجابت دعای وی است پس آن شب از غایت بیم طعام نخورد
چون هنگام خواب شد بفرمود تا بارها و پالانهای شتران انبار کردند چون حصاری بکشیدند و شتران را گرد آن بخوابانیدند و او در میان آن حصار قرار
گرفت چنانچه گوئی در حصار آهنین است و چون نیم شب شد شیر بیامد و از میان شتران و بارها چنان بگذشت که هیچکس را خبر نشد و چون بان دایره
در آمد یک یک را بو میکرد تا بعتبه رسید دست بر سینهٔ او نهاد و سرش را بدندان گرفته از تن برکند و ازو هیچ نخورد و بی آنکه دیگری بیازارد
حکایت گویند که از بزرگان قریش عتبه بن ابی معیط انواع آزار بحضرت رسالت رسانیدی و آنحضرت بزبان نکوهیدی تا حدی که از پیش او روی
آزرده شده سلام او را جواب نمیداد و روزی رسول او را فرمود که روزی باشد که در بیرون مکه ترا به بینم و بفرمایم تا ترا بشمشیر سرآرند و بار
سر از دوش تو سبک گردانم و چون آنحضرت بمدینه هجرت کرد و واقعهٔ بدر پیش آمد مشرکان مکه جمعیتی ساختند که بحرب آنحضرت روند ابو معیط
مانع آن گشت و از رفتن بحرب بدر ممتنع شد و گفت هرگز دروغ بر زبان محمد جاری نگشته و او مرا تهدید کرده است که هر آینه ترا بکشم و از بیم
رحمی در دل من اثر نداشت ایشان خندیده گفتند این چه اندیشه فاسد است که در ضمیر تو رسوخ یافته اگر ظفر و نصرت قرین ما گردد فهو المراد و الا آن
شتری سرخ موی که تو داری با در رفتار و روندگی پی کند و ترا بسلامت بیرون برد و عتبه بن ابی معیط بضرورت با قوم موافقت نمود چون سپاه
شقاوت دستگاه کفار شکست یافت و رایات اسلام ارتفاع پذیرفت ابن ابو معیط در پنجهٔ تقدیر اسیر شد و رسول فرمود تا او را بسته پیش
بردند و از موقف نبوت فرمان لازم الاتباع بضرب عنق او صادر شد وی گفت یا محمد از میان اینهمه اسیران چرا نسیم قهر تو بر من میوزد اگر
فدا باید داد زیاده از دیگران بدهم و اگر منت باید داشت از هیچکس کم نباشم سید عالم فرمود که وعده که با تو کرده ام بوفای آن قیام نمایم پس علی
مرتضی بموجب فرمودهٔ خیر البرایا شعلهٔ حیات او را بآب فنا فرو نشانید **حکایت** دران وقت که رسول در روز بدر با کفار محاربه آغاز فرمود امر
کرد که هیچکس از بنی هاشم را نکشند بتخصیص عباس و ابو البختری را زیرا که عباس باکراه و اجبار آورده اند و ابو البختری در مکه نیکوی بسیار با من کرده ابو
حذیفه بن عتبه بن ربیعه گفت پدران و برادران و عمان ما را میکشند و میفرماید که عباس را نکشید بخدا سوگند که اگر من عباس را دریابم شمشیر خود را
در ذات او بنیام سازم عمر خطاب گوید رسول مرا طلبیده فرمود که ای پسر خطاب شنیدی که ابو حذیفه چه گفت عمر گوید گفتم یا رسول الله بفرمای تا گردن این
منافق را بزنم آنسرور فرمود که نی شاید که او شهادت یابد و از ابو حذیفه مرویست که من پیوسته ازان کلمه که گفته بودم هراسان بودم و پیوسته آرزوی
شهادت داشتم تا بسبب کفارت آن سوء ادب کرده بود تا ابو حذیفه در حرب یمامه بدست اتباع مسیلمه کذاب شهادت یافت و چون بحرب شدند در هم
آویخته یکی از انصار مجذر بن زیاد البلوی نام با ابو البختری رسیده بانگ برزد که رسول خدا ما را از قتل تو نهی فرموده چه آنکه ترا بکشت
آنحضرت در مکه و ابو البختری را یاری بود که با وی از مکه بیرون آمده بود حاضر نام گفت یار مرا نیز امان ده مجذر گفت رسول بجز ترا امان نفرموده است ابو

البختری گفت من هرگز یار خود را رها نکنم که زنان مکه گویند که از غایت حرص بر زندگانی یار خود را رها کرد پس بهم آویختند ابو البختری کشته شد و کشنده او عذر در رسول الله
خود را تقریر نمود و مقبول افتاد و اما عباس را مردی اسیر کرد که او را ابو الیسر کعب بن عمرو گفتندی و وی مردی بود بیابانی لاغر و ضعیف ترکیب و عباس مردی
قوی و تن آور بود و بخدمت رسول صلعم آوردند انسرور از وی پرسید که ابا الیسر چگونه گرفتی گفت یا رسول الله مردی مرا یاری کرد بر گرفتن او که مثل آن او را
ندیده بودم و دیگر او را ندیدم رسول فرمود که آن فرشته بود کریم و با عباس بیست اوقیه طلا بود که هر اوقیه چهل درهم باشد و بجهت آن آورده بود که
لشکر قریش را بنوبت طعام سازد و هنوز نوبت ضیافت او نرسیده بود پس آن زر را از وی بگرفتند و از وی فدا طلبیدند عباس گفت یا محمد اگر
این زر را در حساب فدای من گیری تخفیفی باشد مرا انسرور فرمود که زری که بجهت معاونت کفار آورده بودی آن با ما حوب کنند در فدا حساب
گرفت انگاه فرمود که فدای عقیل بن ابی طالب که برادر زاده توست هم ترا باید داد عباس گفت اگر من این مبلغ بدهم درویش گردم و مرا دست سوال
پیش مردم باید داشت و اولاد من هلاک شوند مصطفی صلعم فرمود که ای عم زری که بمکه بدست ام الفضل دادی و گفتی که اگر کشته شوم شما هرگز
محتاج نشوید بواسطه این زر کجا رفت عباس گفت والله که بغیر از ما دو نفس این سخن را دیگری از من نشنیده ترا خبر بوحی معلوم شده است و فی الحال
مسلمان شد و فدا تسلیم نمود **حکایت** از لطایف این حکایت است که عمرو بن وهب الجمحی که در روز بدر او را زخمی رسیده بود و در میان کشتگان
افتاده چندانکه نسیم سحری بر وی وزیده قوتی یافت و خود را از آن ورطه برهانید و بمکه آمد روزی با صفوان بن امیه در حرم کعبه نشسته بود و از
حال کشتگان بدر یاد میکردند و بر ایشان می گریستند پس گفت اگر نه آنستی که غم وام و عیال و اطفال دامن گیر من بودی من کار محمد را کفایت کردمی و گر خود
و یاران او را از وی بخواستی صفوان او را گفت چگونه کنی گفت من مردی ام تیز پای و دونده و محمد مردیست که کسی را نگاه نمیدارد بروم و فرصت نگاه
دارم و زخمی بروی زنم و تیک پای بگریزم صفوان گفت وام تو بر من و عیال و اطفال تو با عیال من شریک باشند عمرو گفت این کار را تکفل کردم
و شمشیر خود بزهر آب داده عزم رفتن کرد صفوان گفت چگونه خواهی رفت نباید که خدای محمد وی را خبر کند عمرو گفت من چنان روم که خدای
محمد را از آن خبر نشود و از زعم کفار مکه لعنهم الله آن بود که هر چه آشکارا بود خدای بیند اما هر چه پنهان بود خدای نبیند پس بروز پنهان میشد و شب
میرفت چندانکه بمدینه رسید عمر خطاب او را بدید و یاران را گفت عمرو بن وهب را دیدم که بمدینه آمده است و وی مردی مکار غدار است
و آمدن وی از مکری و غدری خالی نباشد مصطفی را از آن آگاه کنم پس روز دیگر عمرو بن وهب بخدمت مصطفی آمد او را گفت بچه کار آمده
گفت آمده ام تا فدای اسیران بدهم مهتر عالم صلعم فرمود که راست بگوی که بغیر ازین مهمی داشتی و اگر بهمین کار آمده شمشیر چرا حمایل کرده
عمرو گفت در روز بدر شمشیرها پیش ازین هم حمایل کرده بودیم که هیچ سودی نداشت سید عالم فرمود پس آن سخن چه بود که با صفوان
گفتی که دلم بوام و اطفال و عیال نگرانست و اگر نه من کار محمد را کفایت کنمی عمرو گفت انچه گفتی باز گوی گفت بدان خدای که جان من در قبضه قدرت
اوست که در آن وقتی که میان من و صفوان این سخن واقع شد بغیر از من و او هیچ آفریده حاضر نبود و اکنون گواهی میدهم که خدای تعالی
یکیست و محمد پیغمبر بحقیقت پس ایمان آورد و گفت یا رسول الله من در مکه مسلمانان را بسیار آزرده ام اکنون اجازت فرما تا بمکه روم و کفار را
برنجانم و دین ترا نصرت کنم پس بمکه آمده بسیاری از قریش بسبب سعی او باسلام در آمدند **حکایت** و در آن وقت که سید عالم بهر طرفی
از اطراف هفت کشور رسولان فرستاده ایشان را بخدای عز و جل دعوت کرد یکی از رسولان نیز نزدیک پرویز فرستاده بود و چون رسول آن
نامه تسلیم کرد پرویز نامه بخواند و از آن در خشم شد و گفت در جهان محمد که باشد که نام خود را بر بالای نام من نویسد و مرا بمتابعت خود خواند
پس آن نامه را پاره پاره کرد و چون این خبر بمصطفی صلعم رسید پس بر لفظ راند که فرق کتابی فرق الله پس باذان که عامل صنعا بود نامه
نوشت و گفت اگر کفایت دعوی توان روا باشد که در ولایت تو ناشناخت بیرون آید و مرا بمتابعت خویش خواند و او را این محل باشد
که ادعی طلبد و تو تغافل نمایی اگر توانی کار او را کفایت نمای و اگر نه منتظر باش که تحت شمشیر تو را بیازم و انگاه شر فضول او را چون باذان نامه را

کرفتی

اطاعت

بخواند متحیر و مضطر گشته چه نمیخواست که با محمد بکاوحت و مقاتله پیش آید و از دل نیز دستوری نمی یافت که بسبب نافرمانی پرویز ملک خود را بزیان آورد
پس نامه کسری با جنس با قاصدی که از نزد او آمده بود و دو کس دیگر را از ثقات خود بحضرت رسالت فرستاد و بعطا لطف نامه نوشته عذر خود باز نمود و
استطلاع کرد که جواب پرویز چگونه و چه نویسد و چون قاصدان بمدینه رسیدند بخدمت پیغمبر صلعم آمدند انسرور ایشان را پانزده روز جواب نگفت پس
بامدادی ایشان را بخواند فرمود عامل صنعا را بگوی که دوش خداوند عالم خداوندگار ترا بوسیله پسرش شیرویه بکشت و ایشان را باز گردانید و
چون ببلاد یمن رسیدند تاریخ آن سخن را نوشته بعد از مدتی خبر آمد که شیرویه پدر خود پرویز را کشته پس از آن بروزی چند نامه رسید از شیرویه
بباذان که کار آن مرد را که دعوی نبوت میکند در توقف کن تا نوشته من بار دیگر بتو رسد و چون صدق پیغمبر نزدیک باذان ظاهر شد و
پیش از آن نیز میلی داشت باسلام آمده گفت این آل دولت عرب است و آخر مملکت عجم و من از هر دو نصیب خواهم برد و چنان شد که او گفته
بود و بدولت شخصی که دعوی نبوت میکرد کشته شد **حکایت** در آن وقت که خیبر را فتح کرد مهتر عالم صلعم از کنانه بن الربیع که صفیه در خانه او
بود گنج بنی نضیر را طلبید و او انکار کرد و بر آن اصرار نمود پیغمبر صلعم فرمود اگر نزدیک تو یابیم و دروغ تو ظاهر شود ترا بکشیم گفت چنین کن پس
پیغمبر صلعم او را ببرد تا آن ویرانه که هر روز کنانه از آنجا بگذشتی آن گنج باز طلبید و بعضی از آن دفاین را بیرون آوردند و باقی را او باطل و او
سخن استبداد نمود پیغمبر صلعم او را بزبیر عوام داده گفت او را تعذیب کن تا مقر آید و زبیر از آتش زنه آتش بر روی و سینه او میزد
تا نزدیک هلاک رسید انگاه پیغمبر صلعم او را بدست محمد بن مسلمه داد و فرمود تا بقصاص محمود بن مسلمه برادرش که او را کشته بود گردن زدند و چون
او کشته شد پیغمبر صلعم فرمود تا باقی آن دفینها بیرون آوردند و از ایشان با مسلمانان قسمت کردند و اظهار آن دفاین معجزه پیغمبر بود **حکایت**
محمد بن کعب القرظی میگوید که روزی جوانی حذیفه یمانی را در مسجد کوفه دید و گفت خوشا حال شما ای اصحاب رسول که روی انحضرت را دیده اید و صحبت
خدمت او را دریافته اید و اگر بجای شما ما بودیمی خود را خاک راه او ساختیمی تا قدم بر دیده های ما نهادی حذیفه در خشم شد و آثار تغیر در
بشره او ظاهر شد انگاه گفت دروغ میگویی زیرا که پیش از تو بهتر از تو بودند و این که تو میگویی از ایشان هم نیامد پس حکایت کرد که
در آن وقت که حرب احزاب دست داد و مسلمانان در رنج عظیم و شدتی شگرف بودند شبی بادی سخت بر خواست چنانچه از شدت سرمای آن
دندان میلرزید و مصطفی صلعم را دیدم که از دور ندا میفرمود که کیست که امشب ما را پاس دارد تا خدای تعالی در بهشت او را خانه بنا فرماید هیچ
جواب نداد تا سه بار بگفت و جواب از کسی اجابت نیافت پس هر کس را بنام میخواند و میفرمود ای فلان امشب ما را پاس بدار تا فردا
نیابت سعادت موافقت من حاصل شود و نام هیچ کس بر زبان نراند که نه آن کس بر زبان آورد که یا رسول الله مرا از جای برنشکیبد که
طاقت سرما ندارم تا همچنین چند کس را نام برد و کس اجابت نکرد تا بمن رسید مرا بخواند گفت یا حذیفه امشب ما را پاس بدار تا فردا
نیابت رفیق من باشی حق سبحانه بسی منت نموده مرا توفیق بخشید تا رضای او را بر راحت نفس اختیار کردم و گفتم بلی یا رسول الله جان من فدای
تو باد پس بفرمود که نزدیک من آی پیش خدمت او رفتم هر دو دست مبارک خود بر تمامت اعضای من بمالید پیش و پس و دست راست و چپ
انگاه گفت ابو سفیان نزدیکست پوشیده برو و خود را نگاه دار که حال ایشان چیست و چه می کنند و چه عزم دارند و زینهار تا با هیچ کس
سخن نگویی تا انگاه که نزدیک من آیی حذیفه گوید برفتم بخدای که چنان بودم که گویی من در گرمابه ام و هیچ از سرما خبر نداشتم تا انگاه که بلشکرگاه خصم نزدیک
رسیدم و در پس پشتی پوشیده بایستادم و حال ایشان مطالعه میکردم ابو سفیان را دیدم که در پیش آتش ایستاده بود و جامه برکشیده تهیگاه پیش
آتش میداشت و چون از یک طرف گرم شدی جانب دیگر پیش آتش داشتی پس با خود گفتم که یک تیر بر او زنم و او را کفایت کنم پس تیر را بچله برآوردم
خواستم که بیندازم که قول پیغمبر صلعم مرا یاد آمد که فرموده بود که با هیچ کس سخن نگویی تا بنزدیک من آیی پس دست از آن باز داشتم و آواز علقمه بن علاثه
شنیدم که رئیس بنی عامر بود که ندا میکرد ای آل عامر باد مرا بخواهد کشت و در اثنای آن حال بادی سخت بوزید چنانکه تمام لوب هم بر کندند و ابو سفیان

چون حال بر آن منوال دید بر شتر سوار شد آنقدر که توانست بار کرد و بار از افزود تا کوچ کنند حذیفه گوید چون آن حالت را مشاهده نمودم از آنجا بازگشتم و در راه هم
سواری چند دیدم بسر راه استاده و روی از ایشان بتر و یک من آمد گفت چون بازگردی پیغمبر کریم را بگوی که خداوند کار دشمنان ترا کفایت نمود و این آیه
بخواند فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها و چون بلشکرگاه خود پیوستم بخدمت رسول آمدم آنحضرت نماز میگذارد و گلیمی از صوف سفید طراز
عوض پوشیده بود مرا اشارت فرمود پا مدم و نزدیک او نشستم آنحضرت گلیم خود را بر من انداخت چندانکه گرم شدم خواب بر من غلبه کرد در
خواب شدم و چون آنحضرت از نماز فراغت یافت دست بر من زد و گفت ای خواب آلوده برخیز پس بیدار شدم و تمامت احوال در خدمت آنحضرت گزاردم
آنحضرت از آن خوشحال شد و فرمود که هرگز دیگر قریش بجنگ شما نیایند و شما بجنگ ایشان روید و چنان شد که آنحضرت فرموده بود و بعد از آن فتح مکه و تمام
شد و رایت اسلام بالا گرفت و معجزات مصطفی بسیارست و اگر همه را تقریر کنیم از مقصود باز مانیم

باب سیوم در قسم اول در ذکر
کرامات اولیا و مقامات اصفیا و غیرهم

بباید دانست که کرامات اولیا حقست بمذهب اهل سنت و آن چیزی بود که بخلاف عادت ظاهر
کرده و بقول معتزله ثابت نیست و گویند روا نبود که کرامت ولی از جنس چیزهای نبی باشد از بهر آنکه فرق میان نبی و ولی در شبهه افتد
چون کرامت بمعجزه مانند باشد اما حجت اهل سنت و جماعت نقلی و عقلیست اما نقلی آنکه خدای تعالی از حال سلیمان خبر داد که چون مراد کرد
تخت بلقیس را پیش از رسیدن او بحضرت خود آورد و فرمود ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین و خبر داد از حال آورنده آن تخت
قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی و آن تخت را کسی آورد
که اسم اعظم میدانست و آن نامیست که هر که خدا را بدان نام بخواند هرچه بخواهد اجابت شود و اهل تفسیر اتفاق کرده اند که آن آصف بن برخیا
بن سمعیا بود و او نبی نبود بلکه ولی بود اما حجت عقلی آنست که کرامت فعل خداوندست که بر خلاف عادت بدید می آورد بدست ولی یا از جهت
طاعت یا از جهت متابعت پیغمبری که آن ولی بر دین آن پیغمبر بود و اشتباه ظاهر نگردد میان کرامت و معجزه از بهر آنکه معجزه با دعوی
نبوت باشد و کرامت با دعوی ولایت و اگر دعوی ولایت نکند دعوی نبوت نیز نکند **حکایت** از مشاهیر حکایت آنست که در عهد عمر
خطاب رود نیل بایستاد و آب نمیرفت و خلق متحیر شدند و عادت اهل مصر در جاهلیت آن بود که هر گاه که رود نیل بایستادی دختری بکر را با
حلی و زیور در رود نیل انداختندی روان شدی و مصریان خواستند که همان فعل پیش گیرند عمرو عاص که والی بود نامه درین باب بعمر نوشت و عمر
سفالپاره نوشت که من عمر بن الخطاب الی نیل مصر اما ان کنت تجری بحولک وقوتک فلا حاجة لنا بک وان کنت تجری بامر الله وقدرته فاجر
معناه ای رود نیل اگر براد خود میروی خواه برو خواه بایست که مرا بتو حاجتی نیست و اگر بفرمان الهی میروی روان شو بقدرت خدای
و چون آن سفال را بمصر بردند در رود نیل انداختند همان ساعت روان شد و تا قیامت نخواهد ایستاد **حکایت** گویند که مصطفی خالد ولید
را نزد قیصر فرستاد برسم رسالت و خالد بدر قصر قیصر آمد و بار خواست حاجبان گفتند که از کجا آمدی گفت من رسول رسول خدایم و از مدینه
آمدم و نزدیک قیصر رسالتی دارم گفتند باین زودی بخدمت شاه نتوان رسید گفت مرا فرمان نیست که اینجا مقام کنم حاجبان احوال او را عرضه
داشتند که مردی یکه سوار آمده و میگوید که من رسول رسول خدایم بار میخواهد و زیاده تجملی ندارد و اسبی لاغر دارد و جامه خلق قیصر گفت او را در آرید
چون نزدیک قیصر رسید سلام کرد گفتند سجده کن گفت پیغمبر ما را بسجده مخلوق امر نفرموده ما جز حق تعالی را سجده نکنیم قیصر از جرات و
فصاحت او تعجب نموده گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت من رسول رسول خدایم که از مدینه آمده ام و پیغمبر آخر الزمان مرا نزد تو فرستاده
و گفته که بندگی خدای خود را فراموش مکن و با آفریدگار خود تکبر و تجبر پیش مگیر قیصر گفت محمد کسی دیگر به از تو نیافت که این کس را فرستاد گفت
اگر بهتر بفضل میگویی به از من بسیار بودند و اگر بجاه و جمال میگویی میبودند از بهر آنکه پیغمبر ما صورت ندارد و تجمل ننماید اگر چه من جامه خلق دارم اما
مرا چاره نبود در رسیدن این مبارزت هر مردی را اگر خواهی پیش من فرست قیصر گفت من مردان خود را هلاک نکنم ولیکن ترا بزهر پارهٔ ام

حاجب او را هم

۱۸

اگر بخوری و بتو ضرری نرسد دانم که دین تو برحقست پس بفرمود تا دو درم زهر مهیا کردند و آب بیاوردند خالد آنرا پیش خود نهاد و گفت بسم
الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و قدح درکشید عرق ازوی ترشح نمود و هیچ زهر از مسامات او بیرون آمد هیچ
ضرری بوی نرسید قیصر چون آن حال را بدید تعظیم کرد و هدیه داشت و خدمتی نوشت بمصطفی و آثار اخلاص و متابعت اظهار
اظهار کرد و چون خالد بخدمت رسول ص رسید معتبر او را گفت که نترسیدی که بزهر خوردن اقدام نمودی گفت اگر نه رسول تو بودمی هرگز یارستمی
چشید اما چون بصدق رسالت تو اعتقاد داشتم با خود گفتم که من رسول دوست خدایم و هرگز دشمن رسول دوست را نگذارند **حکایت**
مقدم ارباب صفا و سرور ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بوده است از شهر بلخ و استاد ابو القاسم قشیری در رساله خویش او را آ
جمله ملکزادگان بلخ بود روزی بصحرا بیرون آمده بود بعزم شکار نشسته ناگاه آهوی از پیش او برخاست و او در پی آن بتاخت و راه بسیار
قطع کرد ناگاه هاتفی آواز داد که ای ابراهیم ترا از بهر این کار آفریده اند ابراهیم بیدار شد و گفت که نی مرا از بهر این کار نیافریده اند پس از اسب پیاده
شده در راه یکی از شبانان وی را از شبانان پدر خود اسب و جامه خود بوی داد و گلیم او بسته و روی بعبادت نهاده بمکه آمد و با سفیان ثوری و جماعتی
از تابعین صحبت داشت و کار وی در راه دین قوی شد و در راه بزرگی رسید و از اسم اعظم بیاموخت و مستجاب الدعوه شده از
کرامات او آنست که مبارک بن عبد الله صوری میگوید نوبتی با ابراهیم ادهم عزم شام داشتم روزی هوا بغایت گرم بود و امکان رفتن
نماند ابراهیم از راه بطرفی رفت تا سایه درخت اناری استراحت نمود و آن اناری بود بترش ابراهیم با ما از آن التفات نکرد و از آن تناول
ننمود پس از آن درخت آواز آمد که اکرمنا یا کل منا شیئا یعنی مرا گرامی کن بدانکه چیزی از من بخوری و او از آن درخت دو انار
بازکرد یکی مرا داد و یکی خود بخورد و هم او گوید که بشام رفتیم و معاودت نمودیم و همان راه اتفاق افتاد و از آن درخت گذر یافتیم بوقت مراجعت
بدان درخت رسیدیم آن درخت را دیدیم که از همه درختان مهتر و بهتر شده بود و شاخ آن منبت گشته و سایه او مبسوط شده و میوه او
شیرین گردیده و هر سال دو بار بار می آورد و این معنی مرتبتی که اثر آب دهن رشیده اتفاق میکردند اگر اثر نظر بزرگان دین میوه
ترش را شیرین سازد عجب نباشد **حکایت** دیگری از مشایخ طریقت ابو الفیض ذو النون مصری است و نام او ثوبان بن ابراهیم
بوده و برادر فیض بن ابراهیم و پدر او نوبی بوده و در سال دویست و چهل و پنج از هجرت مصطفی ص بعالم آخرت شتافت و کرامات او
بسیارست قشیری آورده است که وقتی سالم مغربی از ذو النون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بوده گفت کاری عجیب که کس طاقت
شنیدن آن ندارد گفت بیا گفت ذو النون گفت وقتی از مصر بیرون آمدم تا بعضی از دیههای روم و مصلحتی که داشتم کفایت کنم در
میانه راه بصحرای فرود آمدم تا ساعتی بیاسایم چشم بگشادم چکاوکی دیدم نابینا از آشیانه خود بر زمین افتاد و در حال زمین شکافته شده
دو سکره از آن بیرون آمد یکی از زر و یکی از سیم در یکی کنجد بود و در یکی آب پس آن جانور ضعیف از آن کنجد بخورد و از آن آب
بچشید و آن سکره ها ناپدید شد من گفتم که آفریدگار هم درین مرغکی ضعیف را فرو نگذارد و مرا از خواب غفلت بیدار کرد گفتم طلب
زیاده را فایده نیست چون دارنده کسی را ضایع نمیگذارد **حکایت** دیگری از مشایخ طریقت ابو علی فضیل بن عیاض بوده از نواحی مرو
بعضی گفته اند که بسمرقند متولد شده و در ابیورد پرورش یافت و در مکه برحمت حق پیوست در سنه سبع و ثمانین و مائة و در اوایل حال
او در زینت بود و ابیورد راه زدی و نسبت بزنی خوب صورت تعلق و تعشق میورزید شبی خواست که بخانه معشوقه رود و با وی
بمعاشرت مشغول گردد و بر دیوار میرفت تا از آن طرف بخانه معشوقه رود آواز خواننده شنید که این آیت میخواند قوله تعالی الم یأن
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله دل وی بلطف الهی و مدد توفیق عصمت پادشاهی در رسید با خود گفت وقت آمد که آهن دلها
از آتش توبه چون موم شود پس از آنجا فرود آمد و از آن پریشانی و پراکندگی پشیمانی ظاهر شد هم در شب بر باطلی ویران در آمد تا آنجا استراحتی کند

انشاء الله کاروانیان انجا نزول کرده بودند شب با ایشان گفت برخیزید تا برویم بعضی از ایشان گفتند فضیل در راست فضیل بسیار بگریست و گفت ای برادران
فضیل با شمامت بسلامت بروید و عادت او آن بود است که مال هر کرا بردی نام آن کس و نسب و جایگاه و مسقط و مولد او را در دفتری ثبت نمودی
با انقدار مال که ازو برده بودی پس جمله خصمان را طلبیده مال ایشان را بدیشان رد کرده بحلی خواست و او را یافته که جمله خصمان خشنود شدند مگر
جهودی که در نواحی شام مالی خطیر ازو گرفته بود پس فضیل بشام رفت و وثاق جهود نشان خواست و او را دریافت و حال توبه خود با وی گفت
در استحلال و استرضای او کوشید جهود گفت توبه کرده مبارک باشد و اما من سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و این ساعت تو نیز
مالی و ثروتی نداری اکنون صواب آنست که بخانه من در روی بساط قدری زرست مقدار آنچه مطالبه من برقست آن زر بستان و بمن ده تا من
بحق خود رسیم و تو از عهده بیرون آیی فضیل بخانه جهود در آمد بموضعی که نشان داده بود آن زر را برداشت و پیش جهود آورد و جهود آن زر را
دید مجهود او با قرار سپید کشت و گفت کلا عرضه کن که من در توریه صفت امت محمد را خوانده ام و یکی ازان اوصاف آن بود که چون
یکی ازایشان بصدق دل توبه کند از صدق او آن باشد که خاک برای او زر گردد و چند بار این بساط من جز خاک نبود خواستم تا ترا امتحانی
کنم چون صدق توبه تو و صحت دین تو مرا معلوم شد بعد ازین انکار ننمود پس از جمله مردان راه دین شد و در دین درجه عالی یافت
حکایت دیگری ازان طبقه ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخی بود که از مشایخ کبار بود و مستجاب الدعوه بود و است و امروز خاک
او نیز در بغداد قبله اهل حاجات است و اهل بغداد گویند که خاک معروف تریاقیست مجرب و او مولی علی بن موسی الرضا بود و در سنه احدی
و مائتین در گذشت گویند که پدر و مادر معروف ترسا بودند و جزوی فرزند بی دار اشتند پس وی را بمکتب فرستادند تا انجیل بیاموزد
معروف را معلم گفت بگو ثالث ثلثه یعنی خدای سه است وی گفت بل هو الله احد معلم او را بزد چندانکه بیم بود که هلاک شود و گریخت
از دیر پرستان گریخته بخدمت علی بن موسی الرضا علیه السلام رفت و ایمان آورده و در خدمت آن حضرت ملازمت مینمود و مادر و پدر او
را اشتیاق دیدار فرزند دامن گیر شد و گفتند کاشکی فرزند ما باز آمدی بر هر دین که بودی ما نیز متابعت آن دین مینمودیم پس
معروف روزی برای صله رحم بدر خانه مادر و پدر آمده حلقه بر در زد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام ملت آمده
گفت بر دین حنیف پس در گشوده او را بخانه بردند و پدر و مادر با او موافقت نموده ایمان آوردند و حال معروف در علو شان
بمرتبه رسید که قطب اولیا شد ابو سری سقطی گفته معروف را در خواب دیدم و چنان دانستم که او در زیر عرش خداوند عالمست ناگاه
خطاب آمد که آن معروف کرخیست که مست محبت ماست و جز بلقای ما بهوش نیاید حکایت و دیگری از مشایخ طریقت
و علمای حقیقت ابوالحسن السری المغلس السقطی بود که خال جنید بغدادیست و استاد او و شاگرد معروف کرخی و در ورع و زهد یگانه
روزگار و فرید عصر خود بود و سری حکایت میکند که من اول حال در بازار بخرید و فروخت مشغول بودم و پیوسته بر دکان نشسته بودی
و اسباب محاربه مهیا داشتمی روزی معروف کرخی بر دکان من آمده یتیمی را باخود آورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان و
من آن یتیم را بی توقف جامه کردم و معروف ازان معنی خوشحال شده مرا دعا نمود و گفت خداوند دل او را سرد گردان از دنیا
و او را ازین شغل بحاصل فراغت ارزانی دار سری گوید از دکان برخاستم چنان انوار حقیقت بر سراچه دل من استیلا یافته که دنیا
و ما فیها در نظرم حکم برگ کاهی داشت و هرچه یافتم برکت دعای معروف بود جنید گوید روزی نزد او رفتم و او را گریان یافتم
از سبب گریه پرسیدم جواب داد که دوش دخترکی من نزد من آمده گفت ای پدر شب بغایت گرمست اجازت ده تا آن کوزه را
جهت تو از بام در آویزم تا آبش خنک شود تا از خوردن آن لذتی یابی و من او را اجازت دادم کوزه را از بالا در آویخت
ساعتی که از غایت کلالت و ماندگی چشم فراز کردم در خواب دیدم که حوری در غایت حسن و جمال در ریاض جنان میخرامد ازو

سوال نمودم که تو ازان کیستی گفت ازان کسی که آب سرد کرده نخورد پس کوزه گرفته بر زمین زد و بشکستم جنید گوید سفالهای آنرا دیدم بر
زمین افتاده و سری آنرا بر نداشت و دست بان نبرد تا گرد و خاک بر وی نشست و نود و هشت سال حیات یافت و در سال سبع و خمسین و مائتین
بعالم بقا خرامید حکایت و از کبار مشایخ بشر بن الحارث الحافی بود که اصل او از مرو است و او ساکن بغداد بود و هم دران بلده
وفات یافت فی سبع و عشرین و مائتین و سبب توبه او آن بود که روزی در راهی میرفت کاغذی یافت در انجا نوشته که
بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از راه برداشته گرد ازان پاک کرد و درمی بعطاری داده قدری غالیه خرید و آن کاغذ را مطیب
گردانیده و او را در شگاف دیواری نهاد و شب بخفت بخواب دید که کسی او را میگوید که نام خدای عز و جل را مطیب کردی حق تعالی نام ترا در
دنیا و آخرت مطیب گردانید و او پیوسته پای برهنه رفتی بدین سبب او را بشر حافی خوانندی و گفتی که زمین بساط خدایست بر بساط پادشاه
با نعلین رفتن بی ادبی بود گویند که دران مدت که وی در حیوة بود هیچ ستوری در بازار بغداد سرگین نیفکند تا قدم او ملوث نشود و
گفته اند که او سالهای دراز باقلا آرزو کرده نخورد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت با من خطاب نمود
که ای کسی که در دنیا طعام نهاد نخوردی اکنون بخور بی حساب و ای کسی که در دنیا شراب باز بخشیدی اکنون بیاشام بی حساب
خداوند سبحانه ما را از برکات ایشان بی نصیب نکناد حکایت دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی
بود که در زمان خود در علم و ورع و زهد نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات یافت در سنه ثلث و اربعین و مائتین
گفته اند که او را از پدر هشتاد هزار دینار میراث مانده بود هیچ ازان نگرفت و سبب آن بوده که پدر وی قدری بود و او از غایت
ورع و پرهیزگاری روا نداشت که میراث پدر را تصرف نماید و گفت از سید عالم روایت که لا یتوارث اهل ملتین شتی یعنی چون
مذاهب مختلف باشد مانع میراث گردد راوی گوید که تا وقت وفات یکدرم محتاج بود و هیچ ازان میراث تصرف نکرد گویند که
هرگاه دست بطعام شبهه دراز نمودی رگی بر انگشت وی برخاستی و او را بدان سبب معلوم شدی که آن طعام شبهه دارد و دست
ازان باز کشیدی و جنید گوید که روزی بیاد دیدم و در روی او اثر گرسنگی مشاهده نمودم گفتم بخانه در آی تا طعامی ما حضری کنی اجازت طلبیده او را
بخانه در آوردم و قدری طعام که از عروسی بخانه ما فرستاده بودند پیش او بردم لقمه ازان برداشته در دهان نهاده چند بار که در دهان
بگردانید پس برخاست و آنرا در دهلیز انداخت و برفت و بعد از چند روز او را دیده سوال نمودم که سبب برخاستن تو چه بود گفت
من گرسنه بودم و خواستم تا دل ترا نگاه دارم و ترا شادمان کنم اما آنکه انگشتی در میان من و خدای تعالی علامتیست که
البته طعامی که دران شبهتی باشد بحلق من فرو نرود و اگر چه گویی که آن طعام را از کجا آورده بودند گفتم از سرای قرابتی ازان من مهمانی
کرده بودند مرا ازان نصیبی فرستاده بودند پس گفتم امروز رغبت کنی تا بخانه در آیی قبول نمود پس او را بخانه بردم و قدری نان خشک که حاضر بود پیش
او بردم برغبتی تمام آنرا بخورد و فرمود چون درویشی را طعام دهی چنین باید که سلوک نمایی شعر تا کریادم بخیر و آوازه ٭ اهل
بر سر زلطف بی اندازه ٭ گفتم که چو نان که آمدی عیب مگیر ٭ چشم تر و نان خشک و روی تازه حکایت و دیگری از بزرگان دین و
پیشوایان طریقت مرد خدای بود ابو سلیمان بن داود بن نصیر الطائی که در عالم یگانه جهان بود و بسبب زهد و ورع او آن بود که او از
شاگردان خاص ابو حنیفه کوفی بود و در فنون علوم نادره زمان روزی استاد وی در و نظر کرده بنور بصیرت دریافت که او مرد
کارست گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون وقت آنست که علم را در عمل آری و آن سخن در دل او جای گیر آمده گویی سینه او
هدفی بود که آن سخن چون تیر بران آمد و از همه کرانه نموده عزلت و ریاضت اختیار کرد گویند که او از پدر بیست دینار زر میراث
یافته بود آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار و چون آن زر بآخر رسید ترک کم و بیش گرفت یکی از بزرگان گوید که نشنودم

حیات بود که شبی او را بخواب دیدم پرسیدم گفتم چرا تعجیل نمودی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتیم چون از خواب بیدار شدم خبر مرگ او را
شنیدم که گفتند همین ساعت فوت شده دانستم که دنیا زندانست **حکایت** دیگری شقیق بن ابراهیم البلخی بود که از مشایخ خراسان
و استاد حاتم اصم بود و گفت سبب توبه من آن بود که وقتی بر عزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و دران وقت جوان بودم و از حوادث
روزگار بهره نداشتم روزی در بتخانه در آمدم یکی را دیدم که خادم بتان بود و بزبان ختا او را آفرین گفتندی و در هند سیو گویند تمام
موی سر و ریش تراشیده و جامه ارغوانی پوشیده او را گفتم که ترا خدائیست که آفریننده است و پاینده عبادت او کن و دست از پرستش
این اصنام بی نام بدار که نه نفع از ایشان بکسی رسد و نه مضرتی از ایشان بکسی مصروف گردد آن خادم بت گفت اگر چنین است
خدای تو قادرست که در شهر تو روزی تو دهد پس چندین رنج مسافرت چرا تحمل میکنی و از خراسان بترکستان بطلب روزی چرا آمدی
شقیق میگوید سخن آن مرد در اشنایی بر من بگشاد و آینه سینه مرا از زنگ شک جلا داد و بعضی گفته اند که سبب توبه او آن بود که در
سالی که خلق از قحط بجان آمده بودند و نان چون کبریت احمر نایاب گشته و باران چون سیمرغ و کیمیا روی در نقاب احتجاب پنهان کرده
و خلق باستسقا بیرون رفته بودند و تضرع و زاری و ناله و سوگواری از حضرت واهب العطایا باران میخواستند شقیق در اثنای آن
حال غلامکی را دید که نشاط میکرد و میخندید شقیق او را گفت که این سرشت که بر باطن تو استیلا یافته اندوه مردمان را اثر
سکینی سخت است از املاقی بیمای خون خلق تیغ قهر ریخته گردید غلام گفت مرا از قحط چه خبر دارم و مرا ازان چه باک که خواجه مرا
دو انبار غله هست و بواسطه آن نجات میسر است و قرائن آسمان و زمین در قبضه قدرت خداوندست که و لله خزائن السموات
والارض شرم نداری که بواسطه روزی غم میخوری **حکایت** روایت کرده اند که شقیق بلخی مردی توانگر با ثروت بود و در اوائل
روزگار بعیش و طرب گذرانیدی و اسباب تنعم مهیا داشتی و با حریفان ظریف و ندیمان کریم مجالست و محاورت کرده دران وقت
امیر بلخ علی بن عیسی باهان بود و او مردی بود که صید دوست داشتی و پیوسته اسباب شکار ترتیب دادی نوبتی سگی از سگان تازی او گم شد
و یکی از ساعیان مردی را سعایت کرده گفت سگ در خانه اوست و ان مرد همسایه شقیق بلخی بود علی بن عیسی کس بطلب ان مرد فرستاد
و ان مرد بخانه شقیق بزینهار آمد شقیق بدر خانه امیر رفت و بواسطه استخلاص او سخن در پیوست و گفت امیر فرمان دهد تا ان مرد بیچاره
را رها کنند و من ضمان میشوم که بعد از سه روز دیگر آن سگ شکاری را بشکارگاه امیر رسانم و اگر درین تقصیری رود هر غرامت که امیر فرماید
بان خود باشم پس آن مرد را بگذاشتند و شقیق از انچه گفته بود اندیشه مند گردید که مبادا بعد از سه روز سگ بدست نیاید و امیر
برنجاند چون روز سیوم شد و ایام مهلت بگذشت و شقیق منتظر بلا نشسته ناگاه درویشی را دید که از طرف روستایی آمد و آن سگ را
قلاده کرده می آورد شقیق چون آنرا بدید گفت این سگ را از کجا آوردی گفت درین راه که می آمدم این سگ را دیدم که با قلاده میرفت
و او را هیچ حافظی نبود دانستم که سگ شکاریست با خود گفتم که بدر شقیق هدیه برم پس بنابران برای تو آوردم و شقیق آن سگ را
بعد بامیر تسلیم نمود و آن معنی سبب صلاح و عفت او شد تا روی از دنیا و مافیها بگردانید و بخدمت معبود حقیقی توجه نمود که هر که اعتماد بر وی کند
در هیچ حال ضایع نماند **حکایت** و دیگری از مشایخ طریقت قطب عالم حقیقت ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی بود و جد او تعلق بملت مجوس
میبود و ایشان سه برادر بودند آدم و طیفور و علی هر سه بحلیه زهد آراسته و بلباس ورع مزین بودند لیکن ابو یزید را آن مرتبه
حاصل که اوهام بادراک ان نمیرسد انچه از ریاضت و مجاهدت ازو بحیز ظهور آمد در حیطه طاقت بشری نشاید آمد و مقامات و کرامات
او بسیارست و درین معنی کتابها ساخته اند و نسخه ها پرداخته و از نوادر مقامات او انست که او را معراجی بوده است از ان معنی که محققان
کانرا تصدیق کرده اند و ان تعلق بعلم خضر اطوار دارد و در عالم معانی توان یافت که در جهان صورت و آن از شرح رساله زبهران آورده شد

کتاب جامع الحکایات و لوامع الروایات را شامل نتوانسته آمد که اهل دل و ارباب صفا نصیبی حظی باشد آن مبدء کلامی با یزید بسطامی چون از عالم
معرفت قدم زده و ریحان آشنایی دم زد که عرفان مسند عارفان او را مسلم شد روزی از صومعه عبادت و خلوتخانه طاعت بیرون آمده
مریدان را گفت دوش چون شراب مناجات نوش کردم ناگاهی برای تفرج بستان قرآن روی آوردم بحکم اشاره نبوی که من اراد علم الاولین و
الاخرین فلیطلبوا فی القرآن یعنی که علم اولین و آخرین طلبد گو صحایف پر معارف و حروف کلام میمون را بدست اجتهاد باز کن استقبال
لطف مرا گفت که چه می طلبی گفتم خضر وقتی در تاریکی نهاد خود میروم تا مگر بآب حیات معرفت رسم که ارباب معرفت و اصحاب چشمه حیوان
من عرف ربه را در تاریکی من عرف نفسه نشان میدهند گفت بخود میروی یا ترا طلب نموده اند گفتم سلطان قرآن مثال و فرمان و فی
انفسکم افلا تبصرون فرستاده است چگونه بخود نروم گفت این سخن راه درازست گفتم آنرا که اهل مجاهدت راه دور رود رازست گفت
در راه راز دراز باشد گفتم مرد ازان چالاک گفت این چه حکایتست بی نهایت بیکران و بیابانی بی پایان از اعمری دراز باید بسر
بکمال گفتم آن سفر ساخت باشد که در و چندین بیم و آفت موجود اما مارا کفایت است که در کام نهنگ خطر تمام وصلت گفته دو کاست
امکانی را و عشق بر توان داشت که بحرکات اختیار یعنی قالب حدوث پایان تو ان رفت چون دریای صفات پیش آید چه کنی
گفتم شایدم که قالب دریا افتیار تا چون دریای بی اختیاری پیش آید سفینه سکینه فرستم تا بعد ازان بار هیچ حیرت گرانبار نشد تا تقعه
بی کفش مثال عرضه کن گفتم تولا کنم و الذین جاهدوا فینا انجا دست باقی در عهده کرم اوست که لنهدینهم سبلنا گفت ان راست سخن
درستست اکنون از سفر نفس پیاده شو که در سفر دریا ستور نفس نباشد گفتم چگونه پیاده شوم گفت ترک دواعی نفسانی و اعراض و
امانی و عافیک و تعال پس از ستور نفس پیاده شدم و روی بسوی کوی دوست کردم و در سفینه سکینه نشستم ملاح لطف گفت اذکروا اسم الله
مجریها و مرسیها مرا گفت تا در راه بسیار چیز پیش آید در هیچ نگر و مایستید و اگر بجانبی از دوست بدر مانی از در ان نشستم اول بجزیره
رسیدیم بسیار مردارها دیدم سگان بران جمع شده و کرکسها دیدم که بران نشسته گفتم آن چیست گفت آن حقیقت دنیا است و
دنیا طلبان از انجا بر گذشتم مرغزاری دیدم بانواع ریحان آراسته و مرغان دیدم بران سراینده بالحان خوش گفتم آن چیست گفت آن
بهشتست و از انجا در گذشتم الحان منقطع شد و هوای صافی پیش آمد که نه هبوب ریح شمال آن هوا نسیم صبا مناسبتی داشت
و نه نور روشنایی آن صحرا بتاب آفتاب و ماهتاب و طربی از نشئه الحالت در من پدید آمده فرحی در من ظاهر شد نه طربی که از سماع
نغمات و اصوات مطربان دست دهد و نه فرحی که از نیل مطلوبات مخلوقات نه عقل را در ادراک آن حالت اختیار ماند و نه سمع
را در شنیدن آن حالات قرار ماند گفتم خداوندا این چه نفسی است که بی اختیار میرماند و این چه اسرار سماع است که بی اوتار موسیقار
می شنوانند و در کتف حقایق از عالم رگ قیاس بریده اند و پرده حواس دریده اند هم آتش قیام محو است و هم کل حواس پژمرده هم عقل
معزولست هم وهم متحد و ل می پیچد و میپرسی که چگونه دیدی و می شنوی و میپرسی که چگونه شنیدی لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو
اللطیف الخبیر و هر کسی بر این اسرار رسد کال ابو یزید در مقام او بر وی روشن شود **حکایت** دیگری از مشایخ دین و مقتدای ارباب یقین
سهل بن عبد الله تستری بود که در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و او را کرامات ظاهر بسیار بود ذوالنون مصری در مکه بر بدو
در سنه ثلث و ثمانین و مائتین بعالم بقا فرا رفت سهل گوید که سه ساله بودم که از شبی دیدم خال خود محمد سوار که بر من
زهد سوار بود نظر کردی و همه شب نماز گزاردی در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول
و چون هفت ساله شدم خال من یکروز مرا گفت که آفریدگار را تو یاد کن که ترا آفریده است گفتم چگونه یاد کنم فرمود هر شب که در جامه
خواب بیدار شوی و از پهلو به پهلو گردی سه بار خدا را یاد کن و بگوی بی آنکه زبان بگردانی بلکه در دل بگوی که خدای با منست خدای ا

بیداند و غذای مرا بی‌چند پس شبها بدین موافقت کردم و با خال خود گفتم خال من گفت هفت بار هر شب همین کلمات بگو آن را نیز موافقت کردم و دیگر فرمود یازده بار
بگوی پس مدتی بگفتم پس گفت هر شب یازده بار این کلمات بگفتم تا بعد از یکسال مرا از این ذکر حلاوتی و ذوقی روی داد و بعد از یکسال خال مرا گفت
آنکه ترا تعلیم داده‌ام موافقت نمای تا زنده باشی که ترا در دین و دنیا منفعت کند چون مدتی برآمد از آن ذکر مرا فتوحی حاصل آمد در خاطرم آمد که چون
خدای مرا می‌بیند و با منست این چه معصیت و نافرمانی در حضور جلال حضرت چگونه کنم پس خلوت گزیدم و فکرت بر جمعیت خاطر مصروف کردم
و مرا به دبستان فرستادند گفتم اگر همه روز در مکتب باشم خاطرم پریشان شود با معلم شرط کردم که روزی یکبار تردد نمایم و سبق گرفته باز گردم و بدین
جمله اوقات من گذران بود تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم و قوت من نان جو بود و بعبادات رغبتم و در خدمت پیری که او را ابوحبیب حمزة بن عبدالله
العبادانی گفتندی اشکال کار را در راه طریقت اشاره بوده از وی حل کردم و بتستر باز گشتم و در تستر جز از نان جو چیزی نبود چنانکه یک خروار جو می‌دادند و
من سحرگاه جو را دم و سنگ از آن قوت ساختمی که آن را بی نمک بخشیدمی بی نان خورش روزگار گذرانیدمی پس چون طبیعت بدان قرار گرفت
بعد از آن قرار دادم که هر سه شبانروز یکبار طعام خوردمی پس هفت شبانروز همچنین بتدریج بدانجا رسانیدم که هر بیست شبانروز یکبار طعام خوردمی
و هر که در ریاضت و مجاهدت و عمل کند بزرگی او بر اعلم گرداند حکایت و از ایشان یکی شیخ ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه دارانی
و داران قریه‌ایست از قرای دمشق و در سال خمس عشر و مأتین وفات یافت و او را کرامات مشهوره و مقامات ماثوره است و از وی حکایت کنند که وقتی
سفر حج پیاده در آمدم و از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه از اسب که رهرو کسی را دیدم از منقطعان طریق که می‌آمد چون بمن رسید ترسایی بود
از موافقت او کراهت داشتم اما از غیرت تن در دادم روزی چند چون طی مسافت نمودیم زاد ما روی در نقصان نهاد و قوت ما ساقط شد ترسا با من
گفت ای سلیمان اگر پیش حضرت عزت آبروی داری دعا کن تا ما را طعامی فرستد ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شدم پس بگوشه رفتم و گفتم الهی
مذمت کرده و در پیش دشمنان از لطف تو لاف زده‌ام امروز مرا در پیش اعدا خجل مکن در این دعا بودم که ابر پاره از هوا در افتاد در میان
آن خوانچه ظاهر شد که در آن قدری طعام و قدحی آب بود از آن پیش آوردم و شاد گردیدم و سه شبانروز از برکت آن بزیستیم و بعد از سه شبانروز باز
قوت گرسنگی ضعف در اطراف وجود و نهاد ما پدید آمد و اندیشیدم که بار دیگر ترسا مرا به دعا حاجت طعام الزام کند او را گفتم که وقت
آنست که تو نیز از خدای خود بخواهی تا طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم پس بگوشه رفته سر بسجده نهاد و در سجده تضرع کرد و کلمه چند بگفت نگاه کردم
ابر پاره دیدیم هم بدان هیات که از هوا بزمین آمد و در خوانچه دو قدح آب در آنجا من متحیر شدم و غیرت اسلام دامن دلم بگرفت و از
غایت غیرت و نهایت حیرت گفتم بر گرسنگی صبر کنم و البته از آن طعام نخورم چون از خوردن امتناع نمودم ترسا دانست که سبب ابای من از
اکل طعام با وجود جوع چیست پس گفت ای یگانه زمان این طعام هم از اثر برکت تست و من در میان بهانه‌ام بدانکه آن ساعت که مرا تکلیف
نمودی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم و از بی قدری در درگاه او قدم یکه رهی عالم عالم بودم بگوشه رفته سر بسجده نهادم و گفتم الهی اگر این مرد را
بر درگاه تو آبرو و ردیست مرا در روی وی خجل مگردان که قبول کردم که اگر مرا برکت او طعام فرستی بدین وی در آیم و زنار بگشایم پس این طعام هم
از اثر اکرام تست آنگاه دل من به اسلام او خوشناک شده آن مسکین در دم زنار از او گشت حکایت دیگری از مشایخ کبار که در آن روزگار بود ابو
عبدالرحمن بن یوسف حاتم الاصم بود و از اکابر خراسان که هم در رعایت تقوی و هم در اصابت تقوی یگانه زمانه بود و گویند که او کر نبود اما خود را بجهت مصلحتی
کر ساخت بنده اگر وقتی زنی بخدمت او آمده بود تا مسئله پرسد پیش از آنکه سخن گوید از وی بادی صادر شد و زن بغایت منفعل گشت شیخ از خجالت
و زن پیر زن مشام نموده گفت الخصومی بلند تر گوی که گوش من گرانست زن خوشحال شد گفت شکر که امام آن صدا نشنید پس مسئله
او را جواب گفت و نام کری بر وی بماند و چون او را وفات رسید یکی از بزرگان او را بخواب دید و پرسید که ما فعل الله بک گفت به آنکه شنیده
را ناشنیده انگاشتم حضرت غافر الذنوب الخطایا رسم عفو بر جرایم گستاخیم کشید حکایت سعد بن محمد الرازی میگوید که چندین سال حاتم را

خدمت کردم و احوال او مراقبت نمودم هرگز او را در خشم ندیدم مگر یکبار که بازاری یکی از مریدان او را گرفته و دعوی میکرد و شیخ میزد و او را زبان بریده چنانچه
و آن بیچاره مضطرب مانده بود شیخ با او گفت ای ... با او مسامحتی کن تا آهستگی ورزم ... شیخ التفات نکرد و گفت من این نام
که تو میکنی مرا سیم نبود باید و چون شفاعت حاتم قبول نکرد امام در خشم شد و ردای خود را باز کرده بر زمین زد دنیا را ملا دیدیم که از کنار
ردای او بر زمین افتاد و گفت بردار از آنچه حق تست و زیاده بر مدار که اگر زیاده برداری دست خشک شود و مرد زر بر چیدن مشغول شد چندانکه
حق خود را استیفا نمود حرص او را بر آن داشت که دستی زیاده از حق خود بر داشت فی الحال بادی بر دست او آمده دستش خشک شد حکایت
و دیگری از مشایخ خراسان احمد بن خضرویه بلخی بود شاگرد ابوسلیمان دارانی او از بزرگان خراسان بود و او را کرامات ظاهر بود ملاقات و صحبت
شیخ ابوحفص حداد پیوسته در نیشابور بخانقاه او در آمده و بسر چاه رفت تا بجهت طهارت آب از چاه برکشد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان ابو
حفص در سر بر وی انکار کردند و باطن او را رنجیدند و احمد نزد شیخ آمده گفت اگر شیخ فاتحه خواند تا آن دلو از چاه بر آید مناسب باشد ابوحفص از این
سخن متحیر شد احمد گفت اگر شیخ نمیخواند مرا اجازت ده تا بخوانم ابوحفص گفت بخوان شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرده از خود غایب شد و یکبار
فاتحه خواند همین که تمام کرد دلو بر سر چاه آمد شیخ طهارت کرد و کلاه پیش او نهاد و سر او را ببوسید گفت همانا تو احمد خضرویه گفت بلی امام مرید از آن گوی تا
اندرون خود را پاک کنند و بچشم بها و صحبت ... ننگرند غفلت که ... و چون او را وفات نزدیک آمد معتقدان بیار دامن او را داشت
و غرما بر گرد او نشسته بودند روی بآسمان کرد گفت الهی من جان خود را در کار اینجماعت کردم حق ایشان بر ایشان رسد جان مرا بقبض
غرمای ساعتی به اندکی سکوت و گفت غرمای شیخ پا باید و حق خود طلب نمایند غریمان برفتند و حق خود استیفا نمودند آنگاه شیخ احمد روی بقبله کرد
روح مبارک تسلیم کرد حکایت شیخ ابوحفص عمرو بن سلم الحداد از مشایخ خراسان بود و از دهی از نواحی نیشابور که بر در شهر واقعست گویند وقتی با
جماعتی از مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری رفت و شیخ عثمان یگانه عهد بود و خادم را وعده کرد در خانقاه چه مقدار روغن چراغ موجود خادم گفت
کمی یا کمتر گفت چندانی که توانی چراغ برفروز پس خادم تکلف کرده آن شب نوزده چراغ بر افروخت مریدان ابوحفص گفتند که این اسراف است شیخ
عثمان گفت شما را بر ملک من چه اسرافست خود در مجالس بنشینید و اگر خواهید آنچه برای رضای خدای تعالی افروخته بکشید مریدان هر چند جهد کردند که یک
چراغ را از آنچه فروزان ندیدند شعر چراغی را که ایزد برفروزد * هر آنکس پف کند ریشش بسوزد * آن شب بیان هم و شیخ صحبت بود و چون
روز شد بسبیل تفرج بصحرا بیرون آمدند در نزدیک شهر دیهی بود و درختی امرود شکوفه کرده شکوفه آن در نظر جمله مستحسن افتاد به لطف و صفا
آن شکوفه کرد میل بر شیخ از مریدان عالم بود رقتی و حالتی در ایشان پدید آمد و کسی که قرآن محفوظ داشت طلبیده گفت آیتی بخوان قاری آغاز کرد
فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها پس توحد حال و عکس حال او برهم افتاد همه یکرنگ شدند بی جام شراب درد بکام همه رسیده نوای
مستانه از کوی عشق برخاست و صدای آن که بگوش سایکان رسید و گفتند که ... این اصحاب چه امده است اهل قریه بنظاره آمدند در آن میان پیری
که ریش راست چنین بود گفت غلط کردم ایشان قوالان نوای عشق اند ... پس ایشان را گفت چه شود که زمانی بحجره من آیید غالی
بر تکیه من زنید چون امروز غذای نخورده بودند و معده در انتظار قوت چشم که درد بود همه برغبت بخانه او رفتند پیر کیسه درم پیش
و پیش ایشان نهاده گفت بدانید که من آتش پرستم و شما آنچه مرا تحمل است ... مرا که هرچه خواهید خرج کنید پیران در یکدیگر نگریستند
و مرید از خود در این میدان مجال قدم زدن نبود ابوحفص گفت ای بلدان چون ... اگر در گذریم از مروت دور باشد همه شب غذای
او را در کوش داشت امروز ما را بهانه او اورده است ابوعثمان گفت تحت بعض حال او معلوم کنیم اگر خفقان اصلاب دارد آنگاه با صلاح او جمع
کنیم پس پیر را پیش خواندند و گفتند ای پیر عمری که آتش پرستی بسر آورده ... و روز آنچه بسر او دوی شرارتش بر وی تار دنیا زنده گرده و یقین که عبادات
ما را در عقبی سیاه روی گرداند اگر نجات آخرت میخواهی فرمان ببر ایمان آر تا آن ساعت پیر گفت راستی آنست که دوش من بکام درآمد که این سلطان

سو زنند چونامی کم محابا بگریزیم و ازین طاعنت طلقی عامی شوم اما استادی بهتر اشتم شرمسار جفای دیرینه بودم گفتم کاشکی جوانمردی مرا ازین مصیبت بیرون آوردی
اکنون شما دانید شغلی پس محکم بر دلم نهاده اند و مشکل عظیمی بی محابا بر سرم کرده جوانمردان سر بر زمین نهادند گرفته اند امید دردم می اید مفتاح
فتوت یگانه بهوش آشنائی در آمده است کلیدی باید نادر گشاده گردد هنوز ایشان این مناجات را تمام نکرده بودند که پیر فریاد بر آورد
کرای مهمانان مبارک نظر و ای همنشینان صاحب دولت سر فرو برده بودم و از محنت فرو برآورده بگریزید و بر سر کار خود روید که یگانگی
بیگانگی مبدل شد پس از خانه بیرون آمدند زنار ببرید و کلمه شهادت بگفت و زن نیز با او موافقت کرد و شاگرد و تن از اقربای او نیز با او
مسلمان شدند شیخ ابو عثمان حیری روی بمریدان کرد که دوش نوزده چراغ افروخته بودند یکی جهت شیخ شما بود و هیژده دیگر برای اژگر
عالم لاجرم بروشنائی آن هیژده چراغ هیژده نفر از ظلمت کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا عاقلان را معلوم شود که من کان لله کان الله له
وقتی یعقوب لیث بیمار شده مرض صعب گشت و همه اطبا از علاج او عاجز آمدند و گفتند جمعی بزرگان تقرب باید جست و از همت ایشان
استمداد باید نمود تا مگر شفا روی نماید پس کس فرستادند سهل بن عبدالله تستری علیه الرحمه التماس دعا کردند سهل درست بعاجز بر آمد گفت
اللهم انک قد اریته ذل معصیته فارنه عز طاعتی یعنی با خدایا معصیت او با و نمودی عز بندگی مرا نیز با و بنمای هم در ساعت یعقوب شفا یافت
و آن علت از وی زایل گشت و تو مو د تا مال بسیار پیش خدمت او آورند شیخ در آن نگریست و قبول نکرد این غیرت با کرتش در مرتبه ام
اگر مارا بدنیا میل بودی دعای ما را اجابت نبودی حکایت علقمه مرثد گوید هرگز هیچکس را از بزرگان ندیدم که در نماز چنان خضوع و خشوع
رعایت کردی که عامر عبد قیس و او مردی بود که چون در نماز آمدی از هستی خود بکلی غایب شدی و حضور او بدرجه بود که هر گاه در نماز ایستادی
ابلیس بصورت ماری بیامدی و از زیر پیراهن او برفتی و سر از گریبانش بر آوردی و او مطلقا دل بجانب او نبردی و نماز قطع نفرمودی حضور
و جمعیت او تفرقه بدل نشدی او را گفتند که این قوت دل تو از کجاست که از چنین ماری نترسی گفت شرم میدارم که در مقام نماز و موقف راز
بجز از خدای کار در عالم بکسی دیگر پردازم گویند که چون نوبت خلافت بمعویه رسید این عامر عبد القیس را از شهر بیرون کرد و او از شهر بیرون آمده
میرفت تا بکوهی رسید آنجا بنشست و قرآن خواندن گرفت چندانکه وقت غروب آفتاب شد هنگام تاختن طلایع سپاه زنگبار رسید و در آن
حوالی راهبی بود در صومعه مقام کرده آن راهب سر از صومعه بیرون کرد مردی را دید تنها نشسته آواز داد که تو کیستی و اینجا چه میکنی اینجا که نشسته
جای قرار نیست چه در نیمه شب سباع رسند باید که تو امشب بنزد ما در صومعه من در آئی تا ایمن باشی عامر گفت که تو مخالف دین منی تو ترسائی من
مسلمان هرگز با تو موافقت نکنم و از غذای تو شرم دارم که از جهت جان دوستی به دشمنی پناه گیرم ترسا الحاح بسیار کرد و مفید نیفتاد پس
در صومعه رفت و در ببست و بکار خود مشغول شد چون پاسی از شب بگذشت دل بجانب وی نگران شد بر بام صومعه بر آمد تا بنگرد که حال
او بر چه سان گذرانت عامر را دید در نماز گذاردن مشغول و شیری آمده در پیش او سر بر دست نهاده و او را پاسبانی میکرد چون سلام نماز بداد
گفت ای شیر اگر ترا الهی بتر دما فرستاده اند بکار خود مشغول شو و اگر پاسبانی آمده ما را حاجت نیست باز گرد وقت مرا پریشان مدار
چون این سخن بگفت شیر دنبال جنبانیده برخاست و برفت ترسا چون آن حال بدید از بالای صومعه فرود آمد و در پای عامر افتاده
گفت بگو که تو کیستی گفت منم بهترین مسلمانان که مرا بسبب دین از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت در دینی که بهترین ایشان را قدر و منزلت این
باشد بهترین ایشان چه باشد پس اسلام آورد و بعد از آن دولت فایز گشت حکایت محمد بن مالک گوید روزی تنگدست شدم و حاجت کرمانم
بگرفت و مرا سیصد درم وام شد و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا تشویش پدید آمد و هیچ حیله ندانستم بجهت دفع آن الا انکه بجهت
شیخ حسن نوری شدم و حال خود با وی حکایت کردم تا مگر از همت وی کار ببرد آمد مخلص کردم پس او طلب کردم گفتند این ساعت بصحرا
بیرون شده بر اثر وی بیرون آمدم او را دیدم بزیر درختی نشسته آب و طعامی بر سر کشیده حقه چون مرا بدید سر بر آورد و گفت ای جوانمرد او

زنده است که هرگز نمیرد از من چه طلبی پس دست بزیر بغل کرده صره پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا پریشان مکن دران کوچه
احتیاط کردم در صره سیصد درم بود بوام خود دادم و از زحمت تقاضای ایشان خلاص شدم شب در خواب دیدم کسی مرا گفت منی تو نیکی کرد
دوستان خدا یرا بی شوری بعد از آن هرگز با ابو الحسن نوری گستاخی نکردم حکایت ربیع بن خثیم یکی از مردان میان پیشوایان را چنین بوده
و او را دختری سالی بود هرگاه که دختر گرسنه شدی مادر ... که در کنج محراب رو و سر بسجده نه و از خدای هر چیزی که خواهی
آن دختر بمحراب رفتی و سر بسجده نهادی مادر او را طعامی پیش آوردی چنانکه او ندیدی چون محراب بکید اشتی تا دختر سر برآورده از آن بخوردی اتفاقی
مادر وی مشغول بود و دختر گرسنه شد پیش محراب آمد و بر عادت خود سر بسجده نهاد و از خدای عز وجل طعام خواست چون سر برآورد خوانچه
طعام دید که مثل آن ندیده بود و چون مادر او از مهم خود فارغ شد به دختر پرداخت دختر را دید که طعام میخورد مادرش پرسید که این را از کجا آوردی
گفت از همانجا که هر روزی یافتم مادر او دانست که این طعام از مطبخ غیب است که در آنجا وحشت آتش و زحمت دود کار نبود چون دختر که چهار
ساله شد مادر او فقه حیات را وداع کرد ربیع دختر را برداشت و بمکه برد و بر کوه ابو قبیس بر آورد و روی به آسمان کرده گفت خداوندا
اگر من بپرورش او مشغول میگردم از خدمت تو باز میمانم و در حضور من خلل می افتد او را بتو سپردم این بگفت و دختر را هم آنجا بگذاشت
و از اتفاقات غریب آن سال خلیفه عهد بحج آمده بود روزی بسر کوه ابو قبیس بر آمد دختر را دید تنها و بیکس پدر پس نزدیک رفته پرسید که ای
دختر فرزند کیستی جواب داد که بنده از بندگان خدایم مرا اینجا آورده و با فریدگار عالم سپرده خود برفت مهر وی محبتی در دل خلیفه افتاد او را
از آنجا برداشته در عماری نشاندند و بیغداد آوردند و نامزد یکی از پسران خود کرد و گویند که مادر چندین کس از خلفا شد حکایت شبلی را ابتدای
حال که از وحشت جهالت رهیده بود و از مهر لوح دانائی که صبح ذکر دوست بدمید و از مهر شرقی از زبانی که پرتو خورشید نام الله ظاهر شدی
از بهر انس حال خود بهر الوی ذاکرشتی تا نسیم ذکران ذاکر جوشش سینه العلاانشا ندی چون بکارش بالا گرفت و به حقیقت بدید که چشم مردم
خدای سبحانه را یاد میکنند از راه عادت و از حقیقت آن خبر ندارند آتش در دل او زد تا هرگاه که یکی را دیدی که از سر غفلت خدای عز و جل را
یاد میکند آتش غیرت در وی افتادی و کفش با دشنام نکام گرفته کل سوی و با قدم گرد آلود در حرم اسمای الحسنی مرور روزی میگذشت آبگینه با دید که
سبو آبگینه بر سر نهاده میرفت و ... بزبان تسبیح میگفت شبلی بعادت سنگی چند بر آبگینه وی انداخت آبگینه بشکست شبلی
تعجب نمود آبگینه فروش گفت ای خواجه رنج مبر و سنگ میانداز که تا من عهد دوست شکستم سنگ تو آبگینه مرا شکست حکایت
و از نقلها بروایت امثال این کلمات که وقتی جماعتی از مشایخ عزم زیارت ابو الحسن خرقانی کردند چون بصومعه شیخ آمدند شیخ را طلب نمودند زن او
گفت چه میکنید این طرار زندیق سالوس را چه فرو شید را انگ سبب کشف ذات ایشان از آن حال متعجب شدند بطلب شیخ آمده
شیخ را دیدند جبه ای کاو و در زیر بسته در گوشه نماز ایستاده و گرگی آمده گاوان او را میبردند ایشان متعجب شدند که این چه شخص بود که زن
او گفت و این چه حالت که ما میبینیم صبر کردند چندانکه شیخ سلام داد جماعت مبتدی سلام کردند شیخ بزبان جواب ایشان داد
و پس از آنکه سخن گوید گفت جانان چندانکه نفس ایشان تحمل جفای آن کودک خاکی آزاد نکردیم وحشیان بیابان ما را رام نشوند حکایت
چنین گویند که در عهد سلیمان دارانی هفتصد نفر قدم در راه نهادند و تن را ریاضت فرمودند هیچکس از ایشان بمرتبه سلیمان نرسیدند و آن
با ... کار و کشی کسی بکنه شان گشته یکی از آن جمله آن بود که زنی داشت که چهل سال با او صحبت داشت نه بحکم میل که آن زا میل شهوت نبود
بلکه بحکم عقد و قضا و آن زن بغایت بدخو بود و شیخ چهل سال تحمل خوی بد او کرد یکی از بدخوییهای او آن بود که روزی نان می بایست پخت و طعامی
ساخت زن گفت تو طعام بپز تا من بخانه همسایه روم و نان بپزم پس پاره هیزم تر پیش او انداخت و دیگ بر سر آتشدان نهاده برفت
و سلیمان چندانکه آتش را دم میداد چون هیزم تر بود در نمیگرفت و روزگار در این کار رفته زن بیامد و او را بدان حال دید گفت نفور طعام

درویشی هم

پخته و من نان بخورم او سر فرو برد و دو آتش سیه سیه زن لگدی بر قفای او زد و چنانکه روی و محاسن او با خاک سیاه و خاکستر پوشیده شد از پیش برون کرد
گفت چون تو اینقدر کار نتوانی کرد جامه تو دریغ بود و او را از خانه بیرون فرستاد و سرمای سخت بود زمین روی بسته بود و دل زن او آتش بگرفته
پس شیخ نانی بر در خانه صبر کرد پس از آب سرد وضو ساخته به مسجد درآمد و نماز شروع کرد هر دو رکعت که بگزاردی سر بسجده نهادی و گفتی خدایا
زن مرا بیامرز زن ساعتی اندیشه کرد و گفت این مرد را درین سرما از خانه بیرون کردم بیاید که هلاک شود پس بطلب او به مسجد آمد او را
دید که سر بسجده نهاده میگفت خدایا زن مرا بیامرز زن چون این حال بدید بیخویشتن و ملول او بدید آمد گفت با چنین بنده که با وی کردم مرا از
خدای ترس نیست [illegible] بیرون آمد و یاران او را تشنیع ساخت تا شفاعت کنند که او را بعفو کند یاران او بیامدند و شفاعت کردند
و گفت ای کاملترین مردان عذر جرم این ناقص ترین زنان را در گذار گفت ای برادران مرا عذری از وی باید خواست این خدمت که او بجای من
کرد [illegible] و بغیر این که درین سرمای چنین ترا از خانه بیرون کرد و خود اگر او مرا از خانه بیرون نکردی اینجا چگونه افتادمی این سعادت [illegible]
و بعد از پانزده روز دیگر وفات یافت زن بر بالین او نشسته گفت مرا بحل کن شیخ گفت ترا بحل کردم [illegible]
بود و من بخلاف آن میخواستم و بر حقیقت معنی این آیه واقف شدم لا تبدیل لخلق الله لاجرم از سر جرم تو در گذشتم **حکایت**
در کتاب سیر الصالحین آورده است که ذوالنون مصری گوید وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرج کنم بر گوشه رود نیل میگذشتم
و در جریان آن نظاره میکردم ناگاه کژدمی دیدم که بتعجیل می آمد گفتم بکجا خواهد رفت چون بلب آب رسید غوکی بر لب آب آمد و آن کژدم بر پشت
او نشست و غوک کژدم را از آب بگذرانید و کژدم بر خشک بتعجیل پیش گرفت و من بر عقب ایستادم تا بزیر درختی رسید مردی را دیدم در زیر سایه
درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک آمده که زخم بر وی زند و او را هلاک کند ناگاه کژدم قصد مار کرد و نیشی بر پشت او زد چنانکه مار در حال بیفتاد
و هلاک گشت پس کژدم هم از آن راه باز گردید و بر لب آب آمد و غوک منتظر او بود بر پشت او نشست و از آب عبور کرد من متحیر بماندم و گفتم [illegible]
مردی خواهد بود از اولیاء خدا خواستم که بروم و تقرب نمایم و پای او ببوسم پیش رفتم جوانی دیدم مست خفته و از عقل تهی دست شده تعجب من زیاده
شد از آن حال به حفظ و عصمت آفریدگار علام استدلال کردم و هر چند از بندگان خطا پیش آید رحمت او در حق ایشان پیش باشد پس صبر کردم
چندانکه جوان از خواب درآمد و مرا بر سر خود دید تعجب نمود و در پای من افتاد که ای امام یگانه [illegible] سبب بر سر این گنهکار
مقام کردی و بچه وسیله دست این عاصی گرامی چنین فرمودی گفتم دست از این شراب بدار و در این مار نظر کن مرد چون مار را بدید چون
کژدم دست بر سر زدن گرفت و گفت ای امام اجل حال این چگونه بود ذوالنون گوید حال این را از اول الی آخره تقریر کردم جوان روی سوی آسمان
کرده گفت الهی لطف تو با مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود پس در رود نیل غسل بر آورد و روی بیابان نهاد و بمجاهدت تمام
مشغول شد و کارش بجایی رسید که بهر بیماری که دعا میکردی در حال شفا یافتی و هر که از لطف الهی نوازش یابد از چنین لطیفها [illegible]
در روضة العلماء [illegible] آورده است که محمد بن علی از اهل [illegible] بوده است گفت مدتی میخواستم که سهل بن عبدالله تستری را ببینم و
دلیری نکردم تا روزی در بازار بمهمی مشغول بودم شیخ سهل را دیدم که ببازار آمد و قدری نان خرید و بریان بخرید و آن گوشت را در میان نان پیچیده در مصلی
پیچیده روان شد شیخ محمد گوید [illegible] خیانت او دریافتم پس ترک مصلحت خود کرده بر عقب او روان شدم و از خویشتن در آن ساعت [illegible]
بودم و مستغرق گشته و از راه خبر نداشتم چندانکه شیخ به مسجدی رسید و به درون رفت من تیز در عقب او درآمدم و ندانستم که آن مسجد در کدام محلت
و پیش از آن این موضع را ندیده بودم شیخ سهل آن طعام را بنهاد و دو رکعت نماز بگزارد و آن طعام را برگرفت و روان شد و من در عقب او میرفتم چندانکه به
مسجدی رسید بیماری [illegible] گوشه نشسته [illegible] شیخ بر بالین او [illegible] که دیر آمدم اما از بهر مصلحتی مشغول بودم پس [illegible]
آن طعام را پیش وی نهاد و آبش داد و او را انواع تعهد کرد پس از آنجا بیرون آمد و من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بهر آن مسجد آمدم متحیر وار

بایستادم کودکی را دیدم گفت سبب تحیر تو چیست و آن کودک عرب بود و من فارسی زبان بودم چون آن حال بدیدم متحیر گشتم کودک گفت مرا جوابی که چرا
مکثی گفتم از شهر و خانه خویش آواره ام آن کودک پرسید که شهر تو کدام است گفتم تستر گفت ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین من با کودک در معارضه بودم که [illegible]
رسید از حال او پرسید چون ماجرا تمام باوی بگفتم گفت دل تنگ مدار که در همین وقت آن بزرگ اینجا آید و این بیمار را تعهد کند و عزم مراجعت نماید [illegible]
عرضه کن تا ترا بانجام خود برد و من صبر کردم تا رو نمود که شیخ سهل بهمان شیوه آن بیمار را تعهد کرد و عزم معاودت نمود و من گوشه ردای او را بگرفتم و گفتم
بحق آنکه [illegible] که مرا بجای خود رسانی گفت [illegible] که با کس این معنی یا حکایت نکنی سوگند خوردم مرا و نمود که چشم فراز کن و دست من بگرفت و گفتم
تا بعد از ساعتی دست مرا بگذاشت من چشم باز کردم خود را بر در دکان خود دیدم پس خدمت او را لازم گرفتم و از [illegible] اعراض نمودم بزبان
حال گفتم آنکس که نه جنت دل اندیشه تو اندیشه هر چه هست بر طاق نهد **حکایت** و هم در روضة العلماء آورده است که ربیع بن خثیم که از متعبدان
عهد بود [illegible] و پیوسته در عبادت و طاعت بودی شبی مر او را گفتند [illegible] بزرگترین خلق خدای تو کیست گفت محمد رسول الله گفت بحق محمد
رسول الله که امشب ساعتی استراحت نمای [illegible] ارکان وجود تو از هم جدا شود از غایت [illegible] پس ربیع سر بر بالین نهاد ساعتی بیاسود در
خواب دید که زنیست که او را میمونه زنگی گویند در بصره صحبت او خواهی بود ربیع از خواب درآمد و [illegible] بصره کرد و به بصره رفت [illegible] چون به
قدوم او بشنیدند باستقبال [illegible] از سبب آمدن پرسیدند گفت چنین شنیده ام که اینجا زنیست که او را میمونه زنگی خوانند و صحبت من خواهد بود
اکنون او کجاست حال او چیست گفتند او زنیست که هر روز گوسفند مردمان بچرا برد و اجرت آن را طعام خورد و بر روی [illegible] موضعیست که
آنجا سکون دارد و همه شب [illegible] یاد کند و نگذارد که خلق بخواب روند گفت چگونه جواب داد که این بیت خواند **شعر** عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام ۵ خواب آنکس کند که خام بود ۵ خواب بر عاشقان حرام بود ۵ ربیع گفت این سخن دیوانگان نیست پس گفت مسکن او را بمن
نشان دهید گفتند [illegible] وادی باشد و گوسفند چراند ربیع گفت خدای شما را [illegible] چندانکه او را یافت دید
در وادی که نماز میگزارد و دو گرگ آمده بودند با گوسفند ایستاده اغنام را میچرانیدند چون میمونه جواب سلام باز داد ربیع گفت السلام علیک یا
میمونه گفت علیک السلام یا ربیع ربیع گفت تو مرا چگونه شناختی و نام من چه دانستی چه مرا پیش از این با تو سابقه معرفتی نبوده است گفت آنکس که ترا این
نشان داد نام ترا با من بیان کرد پس گفت یا ربیع آن عروسی بهشت خواهد بود [illegible] ربیع گوید با او گفتم که گرگان با گوسفندان کی
آشتی کرده اند گفت [illegible] که من با خدای آشتی کرده ام چون من عهد او نمی شکنم گرگان عهد گوسفندان نشکنند پس گفت ای ربیع آیتی برخوان [illegible]
کردم [illegible] ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما هنوز دو آیت نخوانده بودم که نعره بزد و بر زمین افتاد و جان بداد و من متحیر ماندم
جماعتی از زنان دیدم که می آمدند گفتم شما از کجا آمدید و چه دانستید که او را وفات رسید گفتند که پیوسته دعای او آن بود که خداوندا اجل مرا پیش
ربیع [illegible] چون بشنیدیم که تو آمدی بطلب او دانستیم که دعای او اجابت گشته بیامدیم و اسباب دفن او آوردیم پس کار او بساختند و
او را دفن کردند و خاک او مزار ارباب حاجات شد **حکایت** و هم از ربیع منقولست که وقتی بسفری میرفت در میان راه بدریایی رسید و با جماعتی
از اهل کشتی نشست چون زورق بمیان دریا رسید روزی یکی از بازرگانان گوهری گم شد و هر چند طلب [illegible] نیافت و از هر کس مطالبت نمود [illegible]
گفتند که در میان ما هیچکس از ربیع درویش تر نیست این کار وی باشد پس [illegible] ربیع دانست که او را متهم کرده اند روی بسوی آسمان کرد و گفت
نظر کنید اهل کشتی نگاه کردند ماهیان دیدند سر از دریا بر کرده هر یک گوهری در دهان گرفته و ربیع دست دراز کرد و یکی از آنها برگرفت و گفت
کسی که در ملک خداوند او چنین توانگری باشد او در مال حرام دیگران خیانت چگونه کند جمله در پای او افتادند و زبان به عذر گشادند و او عذر ایشان پذیرفت و
رقم عفو بر جریده جریمه ایشان کشید **حکایت** از مشایخ طریقت و پیشوایان اهل حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است و مقامات او از آن
مشهورترست که در بیان آن احتیاج باشد شیخ گفت از پدر خود حسن مودب شنیدم که گفت من در شهر نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم [illegible]

قیام نمودمی و جوان بودم و هنوز طلایع شیب که مرا از من ظاهر نشده بود روزی که با بدو رفتم پیری بمن تقرب نمود و خواست که دست بر پشت من نهد و مرا تقری کند ابا
کرده بدو داشته گفتم تو مردی پیری و من جوانم خدمت تو بمن اولی است پیر گفت بگذار تا ترا تقری کنم و حکایتی گویم من بگذاشتم پیر دست بر پشت من نهاد و حکایت
آغاز کرد و گفت من مردی جلد اکنون بودم و بر سر چهار سوی این شهر دکانی داشتم و بجنیه بان شغل مشغول بودم تا مرا سرمایه نیکو بدست آمد و هوس بازرگانی
در سرم افتاد از دکان برخاستم و آنچه زواید بود بفروختم و متاعی که لایق تجارت بود بخریدم و من هرگز از نیشابور سفر نکرده بودم کاروانی عظیم
بتجارت میرفت من نیز شتری بکرا گرفتم و با ایشان موافقت نمودم چون بسرخس آمدیم روزی دو سه آنجا مقام افتاد و پس بطرف مرو روان
شدیم و من هر شب چنانکه عادت پیادگان بود پاره پیشتر برفتمی و بخفتمی تا کاروان برسیدی پس برخاستمی با کاروان برفتمی روان شدمی
و بدین ترتیب میرفتم شبی بیگاه بود و خواب بر من غلبه کرده پاره پیشتر رفتم و از راه یکسو شدم و بخفتم در خواب شدم و ماندگی مرا فرو گرفته
چون برخاستم اثر کاروان را ندیدم و هر چند بطرفی رفتم راه نیافتم و سرگردان شدم و تا آخر شب مسافت پیمودم و آن شب تا بامداد بودم
چون بامداد شد همچنان بیابان بود و پیش هوا درگشت و هیچ اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم و بهم برآمدم میرفتم چندانکه هوا گرم گشت
و مرا طاقت نماند بر توده ریگی بلند رفتم و نگاه کردم سبزی دیدم و زمینی خوش با خود گفتم هر جا که سبزه باشد هر آینه آب بود و شاید که
آنجا آدمی باشد پس حیله کردم و از بالا بزیر آمدم و بدان موضع رفتم چشمه آب دیدم در میان زمین پدید آمده و هر جا که آب رسیده بود سبزه
رسته پس از آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و خدای را عزوجل بران موهبت شکر گفتم و هم آنجا مقام کردم و
از آن بیخ گیاه قدری تناول کردم آنگاه بر سر آن توده ریگ رفتم و چشم بگشادم تا از غیب چه پدید آید چون وقت زوال شد سوی آن
کرده بودم و چشم بر آن چشمه نهاده بودم چون نزدیک رسید مردی بود بالا بلند سفید پوست ضخیم فراخ چشم که محاسنی کشیده داشت و مرقع صوفیانه پوشیده
و عصا و ابریقی بدست گرفته بکنار آب آمد و سجاده بینداخت و از ابریق آب برکشید و در عقب آن پشته شد استنجا بجای آورد و باز
آمد و طهارت کرد و دو گانه بگزارد و دست بدعا برداشته دعایی که خواست بگفت پس سنت بگزارد و قامت گفت فرض نماز پیشین بگزارد و بر
خواست سجاده برداشت و روی براه نهاد و من از هیبت او متحیر بماندم و نتوانستم که بخدمت او شوم و حال خود با وی بگویم چندانکه از چشم
ناپدید شد خود را ملامت کردن گرفتم که این چه بود که من کردم و چرا خود را بخدمت وی نینداختم تا مرا ارشاد نمودی پس همه شب بدین رنج بودم
تا روز دیگر بهمان وقت باز آمد بعادت روز پیشین و بهمان طریق نماز گزارد و بعد از فراغ نزد او رفتم و سلام کردم و حال خود با او تقریر نمودم
ساعتی سر در پیش افکند پس دست من بگرفت و براهی روان شد و در عقب ما بانگ شیری پیش ما آمد چون شیر او را بدید بایستاد شیخ
پیش او رفت و در گوش او سخنی گفت و شیر روان شد و شیخ مرا گفت در عقب او میرو و هر جا که او بایستد بدانکه بکاروان نزدیک رسیدی
و زنهار که از وی نترسی که ایشان بندگان خدااند و مامور و مسخر قدرت الهی اند پس من در عقب شیر میرفتم و شیر در پیش من میشد چندانکه
مسافتی قطع کرده شد شیر بر بالای پشته بر آمد و بایستاد و من بران بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر آن پشته فرود آمده شاد گشتم و شیر بازگشت
و من بکاروان پیوستم بصحبت ایشان بنجارا رفتم و مصالح بپرداختم و تجارت مربح گشتم و با نفع بسیار بنیشابور آمدم و بر پیشه خود رفتم و مدتی
برین برآمد روزی بکوی عدنی کویان فرو شدم جمعیتی دیدم گفتم که این چه جمعیت گفتند شیخ مهنه که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر میگویند امامت و ذکر
میگوید من گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود همین که سر از در خانقاه بر کردم چشم بر شیخ افتاد او را بشناختم همان شیخ بود که در بیابان بخدمت
او رسیده بودم متحیر شدم خواستم که بروی تقربی کنم ناگاه نظر شیخ بر من افتاد و روی بمن آورد و فرمود **شعر** نشنیده سستی مرا آنچه در ویرانی ٭ چندانکه
در آبادانی ٭ چون شیخ این سخن بگفت من نعره زدم بیهوش شدم تا شیخ مجلس تمام بگفت و خلق متفرق شدند من چون بهوش آمدم درویشی را دیدم
بر زبر سر من نشسته مرا گفت که شیخ فرموده است که نزدیک من در آی و من بخدمت آنجا رفتم و پای او را بوسه دادم شیخ مرا مراعات کرد و فرمود

جامه بمن داد و طبقی شکر پاره در آستین من ریخت و گفت با من عهد کن که تا من در حیات باشم آن سخن با کس نگویی تا شیخ در قید حیات بود هرگز
این سخن را با کسی نگفتم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که پدر من رئیس طوس بود و من هفده ساله بودم که شیخ ابوسعید بطوس
آمد و پدرم از جمله مریدان او بود و هر روز بخانقاه استاد ابواحمد بمجلس شیخ آمدی و من در خدمت او بودمی شبی معشوق بمن پیغام داد که
امشب بسوی خواهم رفت بر راهگذر من بایست تا چون باز گردم ساعتی از وصال یکدیگر بیاسائیم من بر راهگذر او بنشستم و چشم انتظار
بگشادم و این بیت میخواندم **شعر** در دیده بجای خواب آبست مرا ٭ زیرا که بدیدنت شتابست مرا ٭ گویند بخسب تا بخوابش بینی ٭ ای بیخبران چه
جای خوابست مرا ٭ چون دیری آمد خواب بر من غلبه کرد در خواب شدم و از سعادت وصال معشوق محروم گشتم بامداد بمجلس شیخ رفتم آنجا در
اثنای موعظه گفت مخلوقی که در طلب مقصود مجازی سعی میکند بی رنج بمقصود نمیرسد بی رنج و مجاهدت و سعی و عبادت در راه حق بمقصود چگونه توان
رسید درویشی این جوان را معشوق وعده وصال داده بود و تا نیمشب در انتظار بار میداشت و این بیت را تکرار میکرد که در دیده بجای خواب
آبست مرا من هیچ نگفتم اما چنان مدهوش شدم که بیفتادم چون بخود باز آمدم شیخ گفت اگر در دیده بجای خواب آب بودی عاشق
تا از مقصود باز نماندی پس من نعره زدم و خلق یکبار در فریاد آمدند و جام حالت در گشت و همه مست شوق شدند و غوغا در میان آوردند
و چون مجلس بآخر رسید پدرم آن خرقها را بعوض باز خرید و دعوتی ساخته شیخ با اصحاب بوثاق ما آمدند و من کوزه آب بدست گرفته بودم
و بر سر شیخ ایستاده بودم پدرم درخواست کرد که آب خوردی از دست ابوالقاسم خورد و شیخ دو بار از دست من آب خورد و مرا گفت
نیک مردی خواهی بود تو و ما شنا و کمال عمر شد و حرام بر من نرفته و از دوست گفت شیخ هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچکس نکردم و آنهمه اثر
نظر مبارک او بود **حکایت** از شیخ حسن مودب که خادم شیخ ابوسعید قدس الله سره بود منقولست که وی گفت چند روز بود که در خانقاه گوشت
نیاورده بودند و وعده آن متعذر بود و اصحاب تقاضای گوشت مینمودند روزی شیخ در مجلس بود مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رو و
بگوی که بر سر بند تکیه پیاز داری بمن ده آن جوان چون بشنید بگریست و از سر بند تکیه پیاز گشود و پیش من نهاد پس شیخ فرمود برای سفره و
و آن جوان از محلات نیشابور بود و آنجا جوانی قصاب بر پشت دارد و از آنجا که معهود قصابان نیشابور است که هر بار استخوانات اندا
و این تکیه پیاز را از وی بخر و آن جوان را بگوی تا آنرا اشکنجه کند و آنرا با خود بیرون و در پیش سگان انداز تا دهان چرب کنند من برفتم و همچنان
با آن شیخ حضرت بگردم که اصحاب چند روز است که گوشت نخورده اند گوشت بسگان دادن چه معنی دارد پس بحکم او برفتم و همچنین
آن بره را بر معلاق قصاب دیدم و آنرا از وی بخریدم و بوی تسلیم کردم و آن جوان را با خود بردم و آن گوشت را در حضور او پیش سگان انداختم
جوان آن را دیده گریان شد و او را گفت ای شیخ توبه کردم گفتم ای پسر چون تو بعوض خود رسیدی بهای گوشت بستدی حال بازگوی آن جوان
گفت چهار ماه بود تا من این گوسفند را می پروردم در ویش ناگاه این گوسفند بمرد و مرا دریغ آمد که او را ضایع سازم و شیطان مرا وسوسه کرد که
این را بفروش خواستم که بفروشم شیخ مرا از آن وبال و خلق را از آن تناول کردن صیانت نمود ای شیخ حسن تو در دل او چه ایمنی ایشان
پاک ستد بجز پاک نخورند و آن جوان که تکیه پیاز نذر داده بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ اگر فرمایی من بیست گوسفند فربه از وجه حلال دارم بمطبخ
رسانم شیخ فرمود روا باشد آن خود در راه بود اما موقوف این بود که سگان شکم چرب کنند **حکایت** و امثال این حکایات آنقدر است
که روزی شیخ خادم را بنزدیک لقیب فرستاد که شحنه نیشابور بود که امروز وجه سفره اصحاب ترا ترتیب باید کرد خادم برفت و پیغام بگزارد و شحنه
شخصی را بتهمتی گرفته بود و از وی یک صره سیم ستده و از روی استهزا گفت این لایق خرج اصحاب ولیست که این ساعت بزخم چوب از آن شخص بستد
گرفتم این را بر خادم گوید سیم بستدم و بیاوردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود که طعام باید ساخت و چون سفره بگستردند شیخ دست مبارک دراز کرد
طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی بتقلید و بعضی بانکار میخوردند و برخی ممتنع شده از خوردن طعام ابا نمودند چندانکه سفره برداشتند جوانکی در آمد

بای شیخ اش ده صره سیم پیش نهاد شیخ پرسید که حال تو چیست گفت پدرم از جمله مریدان تو بود و او در وقت وفات بسبب من وصیت کرد که ده صره سیم پیش شیخ
بر و بعد از وفات او گفتم که اصحاب را غذای عزوجل روزی ده و من زنهار او در وجه مصالح خود صرف کنم پس برین عزیمت بکشتم صباح شحنه شهر را
تهمتی کرده بند چوبیم زد و یک صره از آن سیم از من بستد دانستم که آن بشومی بی ادبی مرا پیش آمد آن صره دیگر را پیش آوردم تا شیخ مرا بحل
کند و از سر جرم من در گذرد شیخ فرمود ای جوان دل مشغول مدار که آن سیم بجا رسید و تراان در راه بوده روی بمریدان آورده گفت هر چه از
جمع رسد قوت حلال نباشد و خدای عزوجل خلق ایشان را از حرام نگاه دارد حکایت عمید خراسانی از جمله مریدان شیخ ابوسعید بود وی گفت
که سبب ارادت من در خدمت شیخ آن بود که در اوایل حال من در نیشابور بودم مرا صاحب محمد گفتندی هر روز که بخانقاه شیخ بگذشتمی و
جمال مبارک او بدیدمی آن روز برمن مبارک بودی و من از اعمال گرفته بودم وقتی مرا از جایی که وجه حلال بود هزار درم حاصل شد گفتم فردا بخدمت
شیخ برم و این سیم تمامت بخدمت او برم پس ساعتی بود نفس من با من نفسی آغاز نهاد که سیم بسیار است پانصد درم بس بود پس پانصد درم
بامداد بخدمت شیخ بردم چون آن سیم پیش انجناب نهادم گفت زر نیست اما تمام نیست آن پانصد دیگر که از پس بالش نهاده بیاور و گفت
چون من این سخن بشنیدم مدهوش شدم و خدمتکاری را بفرستادم تا آن باقی سیم بیاورد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من
بگرفت گفت تمام شد بروی بسلامت عمید گوید که چندین اشغال خطیر که من کردم هیچ کس بر من دست نبود و در هیچ عمل مرا شکنجه و مطالبه نکردند
و از آن وقت باز هر روز کار در ترقی بود حکایت نظام الملک خانقاهی عمارت کرده بود در شهر صفهان سید محمد را که بصفات
شرف نسب داشت در آنجا ساکن کرد و عادت چنان رفته بود که هرسال از اطراف عالم مستحقان و اصحاب حوایج از سادات و علما و
صوفیان بیامدندی و در آن خانقاه جمع شدندی چون ماه رجب بدیدندی نظام الملک سید محمد را بخواندی تا حوایج جمله را باز گفتی و او را انعام
و تسویغ واجب بودی جمله تحفه کردی و از خزینه زر نقد بدیشان دادندی و همه را بحصول مقصود بازگشتندی چنانکه رمضان جمله بخانه خود رسیده
بودندی حالی آن انعام در توقف افتاده در ماه رجب و شعبان از آن مستحقان یاد نکرد چون رمضان در آمد هیچ از آن نقد نبود چنانکه ماه
شوال بدید نظام الملک کس فرستاد و سید محمد را بخواند و گفت دو کس از بزرگان متصوفه را با خود بیار تا سخنی گویم باز گویم سید محمد گفت
چون از سفر فارغ شدیم شان پیش او بردم ایشان را اعزاز کرد و تبجیل نمود و گفت بدانید که در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم خواستم که سفری
کنم که تحصیل و رغبت بهتر دست دهد از پدر اجازت خواستم که بمرو روم مرا اجازت داد و دستوری غلامی داد و گفت وقتی که بیابجکاه رسی از
کاروان التماس کن تا یک روز بجهت تو مقام کنند و بخدمت شیخ بمهنه رو و قدم او را ببوس و از همت او استمداد کنی و آنچه او گوید از زاد آماده
دار چون کاروان بیابجکاه رسیدند من از کاروانیان درخواستم تا یک روز بجهت من مقام کنند و ایشان اجابت کردند و من بمهنه رفتم
چون نزدیک آن قصبه رسیدم گفتم من خود را آن مقام و منزلت نمی شناسم که کسی مرا استقبال کند گفته باشد چون نزد شیخ جواب سلام باز داد
گفت هر که خواهد که استقبال کند جوانی را که دنیا بخورد و آخرت ببرد گو امروز باستقبال بیرون رود که چنین کسی خواهد رسید جماعتی بیامدند و
گفتند که ما باستقبال تو آمده ایم مرا ازین سخن قوتی پدید آمد چون بخدمت شیخ رسیدم و شرف تقبیل دست او حاصل کردم گفت ای مبارک باد
خواجگی جهان بعد و کار را باش که کار ترا بیطلبد و ترا ازین راه که بیروی هیچ تنها ده اند اما زود باشد که طلب علم را از تو مقصود بنا برآید که
تا آن طایفه را نیکو داری گفتم حسن کی باشد که بلفظ مبارک چنین تشریفی رود و بجهت او چنین کمر بستی فرمایند عهد کردم که خاک پای این جماعت باشم پس
بسیار بگریستم و شیخ سر مرا در کنار گرفته گفتم آخر آن شغل که حضرت شیخ بسعز ما مر هیچ نشانی هست شیخ فرمود که هست هر گاه که توفیق از تو باز گیرند
آخر عمر تو باشد اکنون بدانید که امسال از اول ماه رجب میخواستم که ادرارات و انعامات مستحقان را بعادت قدیم بدیشان رسانم تا این غایت
توفیق نیافتم و مرا معلوم شد که عمر من بآخر رسیده است که توفیق از من باز گرفته اند فردا باید که در خزینه آیند و آنچه واجب مستحقان از

از خزانه بستانند و ادرارات ایشان را توقیع تازه کنید شاید که مرا روزگار پیش ازین زمان نمانده پس سید محمد گوید روز دیگر بحکم اشارت او رفته آنچه وظیفه و ادرار
فقیران و مستحقان بود بستدم و ادرار نامهای ایشان را تجدید کردم و بعد از چند روز سلطان کوچ کرد نظام الملک بعد از سلطان [illegible] مقام
کرده و عقب برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان او را بکشتند و خلق از شفقت او محروم ماندند حکایت ابوالفتوح عباس گوید که من با پدر
باصفهان بودم پیش نظام الملک چون نظر خواجه بر ما افتاد ما را اعزاز کرد و گفت هر چه یافتم بنظر شیخ ابوسعید یافتم پس گفت یکروز در نیشابور
بمجلس شیخ رفتم و در پس ستونی متواری بنشستم و پیش از آن بخدمت او رسیده بودم بمهنه و کار من هنوز بالا نگرفته بود و یکه سوار بودم شیخ چون
مجلس باخر آورد فرمود حسن را وامی دامن گیر شده است اگر کسی را توفیق شود که وام او را بگذارد و تعهد بسیار یابد من کمری ساخته بودم چنانکه
عادت رعنای جوانان باشد آن کمر را باز کردم و بخادم شیخ دادم شیخ آن کمر بستد و انگشت در حلقه کمر کرد و چند بار انگشت گرد آن
حلقه بر آورد و گفت بر از این چهار هزار کمر بند در خدمت تو بایستند که در میان ایشان چهار صد کمر مرصع بود و در بن هشته غلامان و خدم
خود را عرض کردم چهار هزار بودند کمر بند پیش و از آن جمله چهار صد کمر مرصع بودند و آن همه از برکات نظر شیخ بود حکایت شیخ ابومحمد
جوینی را که از مشاهیر خادمان شیخ بود جهودی همسایه بود و پیوسته شیخ محمد او را باسلام دعوت کردی و گفتی ثلثی مال خود را بتو دهم اگر
اسلام آوری آن جهود امتناع می نمودی روزی جهود بر در خانقاه شیخ بگذشت دید که شیخ مجلس وعظ عقد کرده با جهود با خود گفت بیا تا
مدام بشنوم که این مرد چه میگوید و چون من نشانه که جهودان دارند ندارم کسی مرا نخواهد شناخت پس بر آمد و در پس ستونی پنهان شد شیخ
گفت ای جهود از پس آن ستون بیرون آی بیچاره ندید و چون آمد پیش شیخ رفت و ما منده بیک زبان از یادتران سلام زد
شیخ او را گفت بگوی گفت چه گویم فرمود بگو من گبر بودم کنون مسلمان گشتم بر عهد بودم کنون بقرآن گشتم یهود این کلمه گفت
و ایمان آورد و آنگاه فرمود پیش شیخ ابومحمد رو تا ترا آداب اسلام تعلیم کند و او را بگوی که تو دانسته که کارها بوقت موقوفست چون
وقت در آید حاجت نبود که ثلثی از مال یا بعضی از اموال جهود دهی تا او مسلمان شود و ابومحمد آن کرامات دیده از جمله مخلصان شیخ
حکایت شیخ حسن مودب خادم خانقاه شیخ بود و ازو منقولست که سبب ارادت من آن بود که من در اول عهد تجارت کردی
وقتی برسم تجارت بنیشابور آمده بودم خلقی را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات او را حکایت میکردند و از اسراری که خدا او را بدو
داده بود باز میگفتند و من میگفتم که علم غیب کسی ندانند و پیغمبران ندانسته اند که آن چه باشد که کسی گوید که من علم میدانم پس روزی به
سبیل امتحان بمجلس او رفتم و طبری در سر داشتم و درویشی در مجلس شیخ از مردمان دستاری خواست در دلم افتاد که دستار را باو
دهم باز گفتم این دستار طبری و نیاز از برای من در آمل طبرستان بوده فرستاده اند دیگر دستاری هم دارم بار دیگر شیخ گفت کسی هست که این
درویش را دستاری دهد باز همین در خاطر من آمد و باز رد کردم در پهلوی من پیری بود او از شیخ سوال نمود که خدای با بنده سخن گوید فرمود آن
همسایه خود را بگوی که بجهت دستار طبری و بار دیگر باز میگوید که … و تو میگوئی که از آمل … فرستاده اند حسن گوید من نعره زدم
و دستار پیش انداختم و چون از مجلس برخاست تمامت مال خود را پیش شیخ آوردم و سعادت خدمت او میسر گشت و مدتی در خدمت او
بماندم و از جماعت سالکان راه و خاصگیان درگاه اند ایشان را کرامات ظاهر است و مقامات باهر است و انکار در آن روی نماید …
مراد را به مقتان … همه در قبای غرور مانده اند و جمعی از زندیقان و مجرم دنیا خویشتن را بلباس ایشان بر می آرند و آن …
بد نام میکنند و دین اسلام را از کار میبرند آن زمان میت که از آن جماعت از بهر آنکه ایشان شعر نارفته ره صدق و وفا کاین چند بد نام
کننده نکونامی چند و از نظام الملک رحمه الله در آن ایام در تجلیل و تکریم و انعام و اکرام علما و زهاد و ارباب عبادت حسن مبالغه بمنزل
داشت و از راه اشفاق تعهد و تفقد ارباب استحقاق قیام نمود رحمه الله تعالی که دیگر زمان از حسن تربیت و یمن تقویت و قطع عنایت خداوند

خواجه جهان و دستور صاحبقران سلطان وزرای جهان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مد اظلال جلاله
همه ارباب صفا و اصحاب صفوت در صف دولت او خواهانند بقیه و تقصیر بر بساط شیم او دست کج نه لاجرم همه این مسکونه از زبان حال

شعر
سپهر مجد و معالی وزیر روشن رای ٭ که نیست عقده مشکل بکام کلک سخن ٭ نظام ملک محمد که مر ورا زیبد ٭ هزار چاکر چون نظام ملک حسن

باب چهارم از قسم اول در ذکر ملوک عرب و عجم و تاریخ ذات ایشان علمای تاریخ در ذکر ملوک جهان و خسروان
کیان تواریخ ساخته اند و مصنفات پرداخته و در اکثر و اغلب آن دروغ با راست مختلط است و در دانستن اقوال و اعمال و مراتب
و مدارج رسوم و قوانین ایشان فواید بسیارست مر ممالک ملوک و رییس و مرئوس را و اگرچه ذکر ملوکی که بعد از عهد آدم صفی بوده اند
امکان ندارد و کما هو از ایشان بر سبیل ایجاز و اختصار گفته آید ان شاء الله **حکایت** پیش از شروع در غرض باید دانست که بنای این
باب بر چهار قسمت اول در ذکر ملوک اوایل که اول ایشان کیومرث بوده است و آخر ایشان اسکندر **اول** در ذکر ملوک طوایف
که اشکانیانند و زیاده قوت و شوکت و بسطت ملک و ثروت و کثرت حشم نداشته اند اما از سایر ملوک طوایف درین باب ممتاز بوده اند
و تاریخ ایام ایشان بر سبیل ایجاز آورده شد **دوم** تاریخ دولت ساسانیان که سبب تقدم ایشان اردشیر بابکان بوده است
تا زمان یزدجرد بن شهریار که آخر ایشانست **سیوم** در ذکر بعضی از ملوک روم و ترک و چین و عرب و هند که شهرتی داشته اند و
اثری گذاشته اند و اکنون ابتدا میکنیم از کیومرث بتوفیق الله تعالی **ذکر پادشاهی کیومرث** اصحاب تواریخ گفته اند که کیومرث
اول پادشاهی بود که بر تخت سلطنت نشست از فرزندان و هزار سال عمر یافت و مدت ملکش سی سال بود اما بعضی از اصحاب تواریخ
او را آدم دوم خوانده اند بسبب آنکه سیاه چرده بود دست و جای لایق داشته چنانکه هر که او را بدیدی سجده کردی و بدین سبب
او را آدم دوم گویند و بعد از آدم که کار ملک مختل و مصالح خلق مهمل شده بود خداوند سبحانه او را برای تمهید مصالح دنیا و آخرت
شیث را پیغمبری داد بعد از آدم بخلعت نبوت سرافراز کرد و کیومرث را پادشاهی ارزانی داشته رقبه عالمیان را در ربقه
اطاعت او آورد و اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث شد شیث بوده است و اول پادشاهی کیومرث و گفته اند که مسکن او در
کوهها بوده و لباس او از پوست پلنگ و او را پسری بود سیامک نام که در جنگ دیوان کشته شد و پسری گذاشت با ادب و احترام
و کیومرث او را هوشنگ نام کرد چنانکه ذکر او تقریر کرده آید **ذکر پادشاهی هوشنگ** چون کیومرث عالم فانی را وداع
کرده ندای اجل استماع نمود پسر او در حیات نبود اما نبیره داشت با ادب و فرهنگ و نام او هوشنگ و تازیان او را اسم گفته اند
و او پادشاهی قاهر قادر بود و در روی معموره عالم آبادانی جهان آغاز کرد خلق در عهد او بسیار شده بودند و مصلح و مفسد متمایز
گشته و او را رعایت [illegible] آلت حرب میبایست پس بفرمود تا از کانها آهن بیرون آوردند و از ان آلت حرب ساختند و
زراعت ساخت و انهار قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور و مزروع گردانید و رباطها عمارت نمود بر سر راهها تا ابناء
سبیل گذرندگان باشند و درختان نشاندند و چند شهر بزرگ بنا نهاد آنگاه در اطراف ممالک خود طوف کرد گویند که با ابلیس حرب
کرد و لشکر او را پراکنده کرد و شیاطین را از آمیزش با مردمان باز داشت و دزدان و شریران را بکشت و ستوران را
بداغ کرد و اگر این قول درست باشد دروغ نبود تاویلش این باشد که باخلاق ملکی شیطان را قهر کرد که دفع او بدین طریق
توان کرد و بدین [illegible] باشد که طبیعت سبعی را بقوت مجاهدت مقهور نمود و اخلاق ذمیمه سبعی را مقهور
کرد و اخلاق ملایکه نمود و چون چهل سال پادشاهی کرد و کار ملک بروی راست شد وفات یافت آفتاب ملک آمد **شعر**
چو روز کیومرث و هوشنگ شد [illegible] **ذکر سلطنت طهمورث** چون هوشنگ بعالم بقا رفت [illegible]

که خدای عالم را پادشاهی نمود و آفریدگار به حکمت با نظم جهان از گسستن و بقای ایمان از شکستن مصون میداشت و چون سیصد سال برآمد
طهمورث که از نبیرگان هوشنگ بود و شاخ سعادت ملک او از بوستان سروری و مخایل پادشاهی در ناصیه او پیدا بود جمیع را استمالت داد و
خلق را تابع خود گردانید و پادشاهی فرو گرفت و بعضی برغبت و بعضی بهیبت رقبه در ربقه اطاعت او آوردند و او دست باکرام و انعام کشاد و بنگاه
نایش [illegible] از اماکن داد و اهل سواد و روستاها از شهر جدا کرد و ایشان را فرمود تا ستوران خود را بصحرا و روستا نگاه دارند و ترتیب دهند و طهمورث را
بشکار رغبتی تمام بوده و سفر دوست در شهر و یکجای مقام نشینند و کشتی [illegible] از سفر کردن پیوسته آنست که شاید معلوم باشد که هر کار را منتظم
کردن شروع اندر آمد ما بسرایشان رسم و راه ایشان مرسوم و اصحاب تواریخ آورده اند که طهمورث ابلیس را مقهور گردانید چنانکه اندر آخر خود ساخت
و در نگارخانها صورت او نگارند چنانچه نگارند که بر شیطان سوارست و این سخن اگر بتحقیق پیوندد تاویل همان تواند بود که در ذکر هوشنگ تقریر
افتاده و در مدت ملک او اصحاب تواریخ اختلاف بسیار کرده اند و اقل آن اقاویل سی سالست و اکثر هزار سال والعلم عند الله **ذکر پادشاهی جمشید**
جمشید که خورشید فلک حکمت بود بعد از آدم هزار سال شمسی بر سریر پادشاهی نشست و بعضی گفته اند که او سلیمان بوده است اما این سخن درست
نیست چه میان او و میان سلیمان زیاده از دو هزار سال فاصله بوده است فاما اتفاق است که جن و شیاطین مر او را مسخر بوده اند [illegible] آورده
و بعمارت مشغول شد و همت بر اهتمام مصالح عالم و عالمیان مقصور گردانید و فرمود تا پنبه و پشم را برشتند و تار و پود مهیا کرده بود در ان تار ببافند
و صنعت خیاطت اختراع نمود و آدمیان از عار برهنگی برستند و جامه در عشرت پوشیدند و خلایق را صنف صنف کرد و هر جمعی را پیشه ساخت
جماعت زهاد را که ایشان را بجانب دنیا میلی نبود و روی بکار آخرت داشتند ایشان را فرمود تا در کوهها صومعها ساخته بعبادت مشغول شدند پس
لشکریان را از رعایا جدا کرده جهت ایشان علوفه و رسوم معین ساخت تا پیوسته مهیا باشند از برای دفع فتنه که واقع گردد و برای علما و
حکما وظیفه مقرر گردانید و اهل سواد را بزراعت و حراثت تحریص نمود و جواهر و نفایس از کانها بیرون آورد و انواع عطرها چون عود و عنبر و مشک
پیدا کرد و حاصل نمود و هر چیزی را تجربه بکرد و انواع فواکه و میوها و نباتات معین را [illegible] و طبایع آنها را معلوم کرد گویند که شراب در عهد او پیدا
آمد و سبب ظهور شراب آن بود که انگور لطیف ترین فواکه است بسبب تغیر هوا و هجوم لشکر سرما ضایع میشد و در ایام شتا و فصل بهار از ان
تمتع حاصل نمیشد پس جمشید خواست که آن را در آب کند تا از آن آب در هر وقت انتفاع توانند گرفت انگاه انگور را در آب کردند و در ظرفی کرده جمشید
هر روز بیامدی و حال آن مشاهده کردی اول آن قوت فرو بود و بجوشید و تیزی و تندی گرفت بعد از آن ساکن شد و هر روز جمشید از ان چیزی
بیارامید بر سبیل مذاق عرضه میکرد و چون از جوشش ایستاد و تلخ شد و حلاوت [illegible] جمشید گمان برد که آن زهر قاتل شد بسبب
[illegible] و تغییر مزاج پس آنرا سر بسته و [illegible] برظن آنکه زهری جانگزاست و جمشید را کنیزکی بود که خورشید را بجمال او رشک بود و ماه
[illegible] وقتی این کنیزک را علت شقیقه حادث شد و از درد بی طاقت گشت و مرگ را تمنی شد و با خود گفت صواب آنست که بروم و
قدری از ان زهر بخورم تا یکبار خلاص یابم پس قدحی برداشت و از ان قدری بخورد [illegible] در دسرش کمتر شد تلخ
جرعه از ان خورد [illegible] و خواب بروی غلبه کرد بعد از آنکه چند شبانروز خواب بزیارت چشم او نیامده بود [illegible]
[illegible] چون بیدار شد از ان زحمت خلاص یافته بود ان حال را با جمشید تقریر نمود و جمشید از آن اندکی نوشید [illegible] یافت و اکثر
علل و امراض [illegible] شفا [illegible] دارو نام کردند **حکایت** چنین گویند که شراب تا عهد کیقباد مباح بود
و خلق بر شرب آن مداومت مینمودند تا روزی کیقباد [illegible] چون کیقباد [illegible]
[illegible] شراب حرام کرد [illegible]
تا روزی شیری از شیرخانه [illegible] خلق [illegible] گرفت [illegible] انداخت [illegible]

واو را محکم بجای برداشت تا شیربان رسید وانرا در بند کرد شاه فرمود که تفحص نمایید که این مرد کیست البته این مستی یا دیوانه وان جوان چون بیار کار آورد
ازو سوال کردند که سبب این جرات چه بود گفت مدتیست تا من در سودای عشق عم‌زاده خودم و عم بسبب دست‌تنگی دختر خود را بمن نمیدهد امروز سوز عشق
بغایت رسید و غلبه اشتیاق بنهایت انجامید قدری شراب کهنه در خانه داشتم قدری از ان بنوشیدم و گفتم اگر جان در سر کار شود شاید باری ساقی از غم
عشق از دل بردارم پس کیقباد دعا فرمود که شراب چنان بخورید که شیرگیر شوید و چندانکه زاغان جشمهاتان برکشد و شاعر گفته شعر
دارد بود شراب ولی ۞ زر چو بر حد اعتدال جهری ۞ و گفته که چون بن والس بحر جمشید شد خود او اساس کارهای مشهور فرمود و جهت اساس عمارات
عالی بنا کردند و گچ از زمین بر آورده و کوشکها و گرمابها ساختند و جمشید بفرمود تا دیوان بجهت او گردونی کردند از عاج و ساج و آنرا به دیبا بپوشانیدند
و بر انجا نشسته دیوان انرا شال ... آنرا بر کتفهای خود برداشته در جو هوا بردند چنانکه در یک روز از دماوند به بابل منتقل کرد وان روز از روزهای
ماه فروردین بود موسم بهار ... پس جمشید آن روز را مبارک شمرده و از روز نوروز وجود شد و عیدی کردند
که ارباب تواریخ آن معنی را نقل کرده‌اند اما بحکم حقیقت و حکمت و شریعت آن صفت معجزه سلیمان بود که حکمت الهی او را ارزانی داشت
ساخته بود و پادشاهی او بجای رسیده بود که قرص زرین ... ابرای او جمع میکردند و او بقرص چوبین که از بهای زنبیل بافی حاصل کردی
افطار میکرد لاجرم جرا ... چون مرد مقیم بر هوا ... و چنانکه قرآن بیان میکند و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر **حکایت**
گویند چون جمشید بسلطنت ملک و قدرت کامل ... خود را فراموش کرد و بغرور شیطان مغرور گشت و از بندگی حق ننگ داشت و دعوی
خدای کرد و خلق را بطاعت خود خواند و خلایق اگرچه آن معنی را نپسندیدند اما از بیم شمشیر و سیاست او را تصدیق کردند لیکن شکوه او
و کار او مختل و درهم شد و مرکب دولت او بیرون رفت و ضحاک حمیری که بزبان فارسی او را بیوراسب خوانند از یمن با حشمی گران و لشکری بیکران
قصد او کرد ناگاه مفرور ابرودی ... جمشید چون حریف را دستی نبود ... و ضحاک برو ظفر یافت و طریق خلاص ... ضحاک بعقب او لشکر برد و در بعضی از سواحل او را دریافت و کین دین ازو بخواست و او را هلاک کردند و گویند کاران روز که
کار جمشید پریشان شد بلفظ او این سخن میرفت که ... ملک او اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند پانصد و پنجاه ... و بعضی هفتصد و نوزده سال **شعر** نگر تا نگردی ز نظم شهی ۞ که از جور او بینی جان او
او را که دیدیم از به ترس ۞ بسی لرزید در عالم خاک بود ۞ چو شد روز او در شب تیره دل ۞ چو جمشید بگذشت ضحاک بود ۞ **در پادشاهی ضحاک**
آورده‌اند که چون پشت جمشید خم گرفت در سیرت و سریرت با خالق و خلق بدل کرد و از به کار ... بعضا پاکان ... ضحاک را بروی کاشت تا با دعوی خدای را بزخم تیغ ابدار از باد خانه سر پر سودای او دور کرد و یاران عده او بر
سر علی بار ... ستمکار ... کوش ... وست نیکان فروبست و اول کاری که بعد از خروج او آن بود که
تخت بر پدر بیرون آمد و پدر را بکشت تا آن او بدست خود گرفت و لشکر بر خود جمع کرده از زمین نهضت کرد و تا کار بر جمشید تافت و رایت
دولت او را بر زمین انداخت و ممالک عالم را در تصرف خود آورد و اصناف عذاب و انواع عقوبت برعیت رسانید و گویند ابلیس یاری
دوستی کرده بود و هر چه نقش خبیث او بر بی‌نیاز است ابلیس تلقین کرده گفته‌اند که ابلیس او را نفی زمین مجوف داده بود که هر گاه ... از
یا کودکی زیبا روی نظر افتاد آتش شهوت ... میل کردی ... **حکایت** آورده‌اند که چون
ابلیس او را بسته ... ضحاک روایی یافت روزی خود را بصورت جوانی بروی عرضه کرد و گفت من مردی ام
مطبخی ام که در علم مهارتی کامل و بصارتی شامل دارم و انواع طعام لذیذ توانی ساخت اگر شغل طباخی خود را بمن مرا فرمایی من در ساختن اطعمه
لطیف ... و طعامها پیش خدمت تو آرم که ذوق عمر و لذت حیات از ان تناول آن یابی و ضحاک ... ایشان ... از غایت ... دولت ...

معلوم شود پس ضحاک بدین منوال تقریر بر و فریفته شد و ندانست که نا شناخت مغرور شدن و بیگانه اعتماد کردن از طریق حزم و درایت خالی الخصوص
پادشاهان را که اینان از ایشان بر کسی نشناخته باشند و اصل او نداند ایمن نباید بود پس فرمود تا او را مطبخ او روند و کار مطبخ و ترتیب خوان بوی باز گذاشتند
و او روی بکار آورد و رنگ الوان گوشتها می پخت ... لذیذ تر گشت و دلپذیری ای پاکی ... زیاد کرده و اصل خبث نفس فرمایه ... شد
دولت کمال یافته و رایی ... پس ابلیس در خدمت مواظبت مینمود تا روزی طعامهای لذیذ پیش او برد چنانکه ضحاک از ان ذوق تمام یافت و او را
محمدت گفت و فرمود که حاجت تو چیست بیاید گفت تا روا کردد گفت ... خدمت پادشاه از جهت مال و نعمت و حرمت ... بندگی
خدمت خاصه از برای تو میکنم و مرا شرف قبول تو بس است و حاجت من آنست که مرا اجازت دهی تا هر دو سر کتف ترا ببوسم تا سبب
تو اسلاف و ذخیره اعقاب من شود ضحاک رخصت داد و این تیر از جمله خطاها بود که سلاطین را واقع شود که بیگانه را بخود راه دادن و
ناآشنا را بخود نزدیک گردانیدن سبب آفت باشد پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او بیهانه بوسه بادی ... و فی الحال ناپدید شد
ضحاک از ان متحیر ماند هم در حال دو مار سیاه بزرگ از کتف ضحاک سر برکردند و او را بیم نجات بی‌نهایت ... و حرکت ... ضحاک از ان متالم و
متاذی می بود چندانکه ان مارها می بریدند باز پیدا می آمد و هر چند طبیبان علاج کردند مفید نبود و خواب و قرار از ضحاک برفت و ابلیس بشکل
طبیبی بر در سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه میدانم او را بخدمت ضحاک آوردند ابلیس بادی گفت این ماران هرگز از کتف تو دور
نشوند لیکن طریقی هست که ایشان خود بیارامند و ترا رنج نرسانند ضحاک گفت در معالجه تاخیر مکن که اگر بسعی تو این غرض حاصل آید حق تو بر
من واجب آید و بقدر وسع در ازای شکر تو بکوشم پس ابلیس بزبان آورد که علاج ان مغز سر آدمی جوانست که هر روز ازان ماران را طعمه ای
نا بخورند و بیارامند و ترا آسایشی باشد ضحاک چون این سخن بشنید فی الحال فرمود تا دو جوان از زندان آوردند و بکشتند و مغز سر ایشان را آوردند پیش
ماران داشتند و ماران چون طعمه خوردند بیارامیدند و قرار گرفتند و دیگر برخود نپیچیدند ضحاک بسبب سکون ایشان آسایش یافته بخفت گویند که
یکشبانروز بود که بخواب نرفته بود پس یکشبانروز بخفت و چندانکه ماران گرسنه شدند در حرکت آمدند و ضحاک بیدار شد و بفرمود تا دو جوان
دیگر را بکشتند و از مغز سر ایشان ماران را غذا دادند و همچنین ان قاعده مستمر شد و هر روز دو جوان را بکشتندی و تعدادی از ان ساختندی چون
در زندان از ارباب جنایات کسی نماند هر روز بر شهر قسمت کردندی و دو جوان بگناه و بی‌گناه را بقتل رسانیدی گویند او را دو طباخ
بود یکی را ارمایل نام بود و دیگری را کرمایل و ایشان را در طبیعت رقتی بود و در دل رحمتی بود گفتند صواب آنست که ما یکی را بکشیم و گوسفندی
بعوض دیگری ذبح کنیم و مغز آنرا با مغز آدمی بیامیزیم و چون چندکس از ان جماعت که ایشان را کشته بودند خلاص شدند هر یک را گوسفندی چند داده گفتند
مصلحت آنست که ترک شهر گیرید و در پایانها مسکن سازید که اگر کسی شما را ببیند خون ما ریخته کنند و شما هم کشته شوید پس ان جماعت انجا رفتند
بر ... گوسفندان از شیر و جنوات ... زندگانی میکردند و روزگار میگذاشتند و گوسفندان ایشان بسیار شده از ایشان اولاد
برید آمدند و امروز کردان از نسل ایشانند و محمد بن جریر طبری آورده است که ضحاک تظلم کسی نشنیدی و انصاف هیچ مظلوم ندادی مگر یکبار که بر
کوی ... آمده بود و اهل بابل جمع شده گفتند ای ملک پادشاهی منحصر و با همت با تو بهمه جهان گفت بهمه جهان گفتند اگر چنین است پس چرا
ظلم بهانه گوییم بدین سبب اهل بابل اسبکبار ... گردانید **حکایت** نقلست که ضحاک خوابی دید که سه تن بکوشک او آمدندی یکی از ایشان
عمودی داشت از آهن که بر سر او بشب ... پس جوان گرز بر سر او زد و او را بکوفت ضحاک بیدار شد از ان خواب عظیم بترسید و جماعت
منجمان را با ... ساعتها حاضر کرد و علاج خواب باز ... تقریر کرد یکی از ایشان گفت نزدیک آمد که ملک و دولت تو از تو بیگری
منتقل شود وان کس جوانیست که اکنون از مادر نزاده است و شاید پدر وی استیلا پیدا شده او را بکشی و مادر او را از بیم تو بجوار دور بکا ...
دهد تا بشیر گاو بپرورده بزرگ کند ضحاک ازین حال اندیشه‌مند شده طلب افریدون کرد و زنان ... و گویند که فریدون پسر آتبین ...

ملعون در زمان او جاک نام داشت و در آن سال فریدون از وی متولد شده آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و زن آن فرزند را در صحرا و کوه پنهان کرد
میان دشت مرغزاری دید که ماده گاوی در آن مرغزار چرا میکرد و چاکر شبان آن گاو در حسن و رنگ عدیم بود پس گاوبان را گفت که این فرزند را
خواهم سپرد تا او را از شیر گاو پرورش دهد و در تربیت او شفقت بجای آوری که جماعتی از منجمان مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار چنانست که این
پسر روزی بر تخت سلطنت نشیند و ظلمت ظلم ضحاک را بنور معدلت منطفی گرداند و گاوبان او را قبول نمود و چون کسان ضحاک به خانه او
شدند و او را ندیدند قصر او را بسوختند و خانه او را غارت کردند و چهار سال فریدون در آن صحرا بود و ضحاک از طلب او نمی آسود تا او را خبر
دادند که چنین گاوی در فلان مرغزاری چرا میکند و کودکی را بشیر او می پرورند و پیش از آنکه ضحاک کسی را بطلب فریدون فرستد بخواب مادرش
رسید که شاید کسی بطلب او آید و او را بدست بلا سپارد پس پسر را از آنجا بموضعی دیگر برد و در کوهی که جماعتی از زهاد و عباد در آنجا
بودند و از عالم کناره گرفته مسکن ساخت و پسر را بایشان سپرد و ضحاک کسان فرستاده آن گاو را بکشتند و هر چه در آن نواحی بود همه را غارت
بردند و همچنین فریدون در حجر عنایت الهی رعایت می یافت و در کنف رداء توفیق عصمت می بالید تا آنگاه که شانزده ساله شد و از مادر پرسید
که پدر من که بود و حال چه بود مادر تمامت احوال را با وی تقریر کرد و فریدون کمر انتقام بر میان بست و آشکارا نمود تا کردی باختیه کاوه بر
روی بابل نهاد و جمعی بوی گرد آمدند و کار ضحاک در هم شده بود و سبب آن بود که روزی متظلمی در سرای او آمد کاوه نام و گفت ای
ملعون و کوی اژدها در برای مهر تو زاده ام پیش از این یک پسر را برای ماران کشته اند و هنوز آن جراحت تازه است که پسر دیگر مرا
بدیو بچگان سپرده این چه ظلمست که بر خلق خدای گشاده و این چه تیغست که بر بندگان خدا کشیده پس از سرای او بیرون آمد و [illegible]
که ای اهل بابل وای مظلومان خونین دل چرا تن بزبونی در داده اید چون همه را یکان یکان خواهند کشت باری بنام مردی چرا کشته باید شد پس
چرم پاره را که وقت آهنگری بر میان میبست از شراره آتش و ضرر بر سر چوبی کرده و غوغای بسیار نمود و خلق بسیار بروی جمع آمدند
و بر در سرای ضحاک آمده آن ناپاک خواست که با آن جماعت حرب کند اما چون خلق از او نفور شده بودند و از ظلم او بتنگ آمده کسی او را یاری نداد تا
بحکم اضطرار استعلام کرد فرزند کاوه بود باز داد و بدان سبب مردم دانستند که او ضعیف شده در باب دفع او یکدل شدند کسی را بطلب پدر کرد لایق
سروری باشد [illegible] تا آفتاب طلعت فریدون از مطلع اقبال طلوع نمود خلق او را با مزید هیبت و شکوه [illegible] چشمها از مشاهده
جمال او روشن گشته همه پیش او سجده کردند و او جمله را بانواع الطاف پادشاهانه نوازش داده با کاوه بدر سرای ضحاک آمد و او را بگرفت و بتوفیقی
که در خواب دیده بود فریدون سر او را بکوبید و بیک روایت سر او را بگرز بکوفت و گفت ترا بقصاص پدر خود نکشم بلکه بقصاص آن گاو بکشم که او را
من بود و بشیر او پرورده [illegible] روایتی دیگر آنست که از پشت او دو وال کشیده و دست او را بدان دو وال ببست و در کوه دماوند چاهی بود
او را در آن چاه انداخت و اصحاب تواریخ گفته اند که ملک او هزار سال کم یکروز بود

ذکر پادشاهی فریدون

آورده اند که چون
دل خلق از کار ضحاک فارغ شد امن و امان که رفته بود باز آمد و آئینه زراعت که زنگ خورده بود جلا یافت و فریدون بر سریر سلطنت استقرار یافت
و آن اول روز بود از مهرماه که ابتداء جوانی روزگار باشد و خلق آن روز عید کردند و موسم شادی گشت و آن روز را مهرجان خوانند
یعنی مهرجان که در ایام ظلم ضحاک رفته بود باز آمد و معارف سپاه و امرای درگاه را فریدون طلبیده همه را بقاعده خود بنشاند و هر یک بمواعید
خوب مستظهر گردانید و از مرگ ضحاک ناپاک ایشان را تهنیت گفت و ملک را اساسی نهاد که عدل مصالح آن بود و قواعد ظلم را که در ایام ضحاک محدث شده بود
منهدم گردانید و کاوه و پسران او قارن را بنواخت و بزیادتی اعزاز و اکرام مخصوص ساخت و فرمود تا خزاین ضحاک را بدو عرض کردند از نفایس جواهر دانسته
چندان [illegible] که هرگز وهم دوربین بدان محیط نتواند شد و سحاب اندیشه در مقام احصای آن نتواند آمد و در آن میان پارهای لعل
یاقوت بود چون خون فسرده و دانهای مروارید مانند دندان خوبان و در لطافت چون قطره باران پس فرمان داد تا آن چرم پاره که کاوه

بر سر چوب کرده بود پاره روزه [illegible] از آن جواهر نفیس بروی ترصیع فرمود و از اقبال نیکو گرفت و علمی بزرگ و رایتی شگرف ساخت و از او درفش کاویان خواندند
و ملوک آن را عزیز داشتندی و بیمن و خجستگی و فتح و فیروزی آن داشتندی و از پس هر پادشاه که بجای وی نشستی در آن زیاده تکلف فرمودی و جواهر نفیس بر آن
افزودی تا بجایی رسید که جمله مقومان از تقویم آن عاجز آمدند و در فتح قادسیه که هنگام زوال آفتاب دولت اکاسره بود از سپاه سعد وقاص آن علم بگرفت
و با جمله غنایم بخدمت عمر خطاب آوردند و از آن بشکستند و بر مسلمانان قسمت کردند و آن همه جواهر بفضل الهی نصیب امت مصطفی گردانید حکایت
و گویند که آفریدون را سه زن بود و از آن دختران جمشید بودند یکی را ارنواز و دیگری نوار نام بود و یک زن دختر ضحاک بود و او را دو پسر بیکشکم
آمده طالع یکی حمل بود و مقابل آن برج زحل و طالع دوم اسد و مشتری طالع وی مریخ و طالع سوم سرطان بود و خداوند ماه در خانه خود فریدون
ایرج را نام [illegible] و طلسمی ساخت و در راهی شمالی بر مثال اژدها بنهاد و اول پسر که مهتر بود بکریخت و راه سلامت سپرد او را فریدون
سلم نام نهاد و دیگری [illegible] و او را تور نام نهاد و کهتر که از او بر اربود گفت [illegible]
کیستم [illegible] شاه فریدونیم [illegible] چون [illegible] کردیم باز گردد [illegible]
فرو [illegible] پدر او را ایرج نام کرد و هر سه را [illegible] با وج بلوغ رسیده شایسته ملکداری گشتند و پدر را در باب ایشان [illegible]
عظیم اتفاق [illegible] و صواب چنان دید که معمور عالم را میان پسران قسمت کند و هر یک را اقلیمی دهد تا باسم خود ضبط آرد
دیار روم و مغرب و توابع و مضافات آن را بسلم داد و زمین ترک و چین و [illegible] اضافات آن را در اقطاع تور آورد و میانه جهان و سره زمین و وسط
دنیا را برای ایرج ذخیره گذاشت و عراق و خراسان و عراق فارس و کرمان و اهواز و طبرستان را تا حد شام بدو داد و لشکر با خود را
صاحب [illegible] کرد و برادران بزرگتر برگزیده و هر چند فرزند خوردتر محجوب پدر بود اما وضع اصلی و قانون کلی را [illegible] گردانید و کهتر مهتری را
تابع و آن طریق سبب پریشانی ملک شد القصه آن دو پسر را لشکر و خزانه داده یکی را بمغرب و دیگری را بمشرق فرستاد و دار الملک خود را تسلیم
ایرج نمود و بظاهر اسم پادشاهی بر فریدون بود و زمام امر و نهی و قبض و بسط و عقد و حل بدست ایرج نهاد چنانکه کسی را بر فرمان او مجال اعتراض
نبودی و با اینهمه ایرج پدر را چون بندگان خدمت میکرد و در رعایت حق خدمت دقیقه نامرعی نگذاشت و چون آن اخبار برادران برسید
نوایر حسد در کانون سینه ایشان در اشتعال می آمد و بواعث حقد در کار می آمد و عصا کینه در صحرای سینه ایشان سایه می افکند پس یکدیگر نامه
نوشته رسولان فرستادند و مکنون ضمیر خود را اعلام کردند که پدر بر ما ظلم کرده کهتر را بر مهتر گزیده است و حق ما را بایرج داده پس رسولان
بین الجانبین متوالی شد و قرار بر آن دادند که بر پدر بیرون آیند و یک کلمه باشند تا ایرج را بر اندازند و یا خویشتن را در آنچه بوی داده است شریک
کنند و چون عهدها محکم شد هر یک از ممالک خود حرکت کرده با لشکر جرار نهضت نموده در آذربایجان بهم پیوستند و جمعیتی ساخته رسلی تند [illegible]
فرستادند و پیغام دادند که اگر شاه ایرج را بر کنار نشاند و طرفی از اطراف ملک را بوی حواله نماید و مقصود خود را بدیگری دهد فهو المراد و الا برگ جنگ ساز و
مهیا باش که ما رسیدیم تا بشمشیر انصاف خود را بستانیم و چون رسولان بخدمت آفریدون رسیدند و شرط رسالت و حق سفارت بگزاردند فریدون
نهایت رنجیده گشت و ایرج را بخواند و حال با وی باز راند و گفت صواب آن میبینم که استعداد لشکر کرده بجنگ برادران روی که امروز کار کار
تست و تا من در حیاتم جمهور خلایق بفرمان من در ظل رایت تو باشند و این جماعت که با ایشانند بغایت هراسانند و بحکم ضرورت با ایشان موافقت
کرده اند چند لشکر رایت ما را دیدند در حال بخدمت تو آیند ایرج چون این فصل بشنید زمین ببوسید شعر سهی سرو آفات جنگ را دید [illegible] بادب
با قوت لب روی بر خاک داد پس گفت آنچه بر زبان پادشاه رفت عین صواب است اما گر رای ملک مصلحت بیند طریق صلح مسلوک دارد و مصلحت جواب
مصالحه آمیز نویسد اگرچه من خوی ایشان را میدانم که لطف چو ضعف [illegible] بجفا مقابله نمایند و لیکن چون تو را با جوانی بصلح راغبی من چگونه با وجود
پیری بجنگ فرمایم اکنون من نامه نویسم و تا با مردی چند خردمند بسوی ایشان فرستم تا خدای چه حکم فرموده است پس نامه بدیشان نوشت و عذرهای

فریدون گفته

اینچنین تقریر نمود و گفت ایرج را بخدمت شما فرستادم تا عهد مراعات تازه کند و آنچه در ضمیر اوست از تعظیم و توقیر شما بسبب حرمت برادری تقریر کند و استظهار من آنست که
شما حق نعمت پدر بکفران و عقوق مقابله نکنید و برادر را به نیکوترین وجهی باز گردانید پس ایرج را گسیل کرد و چشم و گوش بسوی راه نهاد و منتظر
مراجعت او بود تا چه شود و بزبان حال این بیت میگفت (شعر) تا دور شدی شده ستم ای لعبت تو ماه ◦ اندیشه فراق تو بخرم و حال تباه ◦ تن چون نی و رخساره زرد
چو کاه ◦ انگشت بلب گوش بدر دیده براه ◦ و چون ایرج بنزدیک برادران رسید روزی چند پس عداوت را بر نفاق می پوشیدند و زهر
عداوت را در میان شکر پنهان میکردند تا روزی سلم دعوتی ساخته ایرج را بخانه آورد و در انجام مجلس بزم رقم چون قدح نوش
کردند تور روی ببرادر کرده گفت تو چه تاویل تاج و تخت طلب میکنی و ما زنده در حیات بوده ایم او گفت شما را معلومست که من از پدر
استدعای پادشاهی نکردم و مرا در ان سعی نبوده اگر خطایی کرده پدر ما کرده مرا درین چه جنایت باشد و اکنون چون درین معنی مضایقه
دارید من ترک تاج و تخت کنم و بخدمت شما شتابم تا آنچه فرمایید بجای آورم و بهر طرف که فرستید مقام سازم تور گفت این سخن را
از روی اضطرار میگویی و چنانکه از پیش مادر ستوده هوس ملکداری ترا در اضطراب آورد و پس دست بکرسی زرین کرده بر سر او زد
ایرج گفت زنهار که در خون من بیجرمی سعی مکن و خود را در معرض سخط خدای مهربان میار و من ترک سرواری و سروری گفته ام و خود را
در زینهار شما آورده زینهاری را نباید کشت تور بسخن او التفات نکرده دشنه از ساق موزه برون کشیده سر او را از بدن جدا
کرد و در حال انرا بقاصدی داد تا بنزد فریدون برد و پیغام داد که این سر آن پسرست که او را سزاوار تاج میدیدی اکنون تو دانی
تا تاج بر سر او نهی و بعد ازین قباحت شنیع بازگشته یکی بترکستان و یکی بروم رفتند و چون خبر بفریدون رسید که سر ایرج را آورد
جهان بر جهانبان چون او تاریک شده و از تخت در افتاده از هوش برفت و هر گاه که بخود باز آمدی [illegible]
پس مدت یکسال از جزع و زاری بنوحه و سوگواری ان کرد که مرغ در هوا و ماهی در دریا بروی بگریسته و رعیت در ماتم ایرج سوگوار بوده
جامهای سوک پوشیدند و فریدون پیوسته اوقات خود را بدعای بد بر تور و سلم گذرانیدی و شب و روز از خدای عز اسمه مسئلت داشتی تا از
نژاد ایرج کسی پدید آید که کین او از ایشان بازخواهد و چون یکچندی از قتل ایرج بگذشت فریدون کس بحرم او فرستاده تفحص کرد که از زنان
او هیچکدام حاملست چنین بوقوع پیوست که ماه آفرید از وی حامله است و پس از چند ماه فرزندی از او در وجود آمد اختلاف کرده اند ابومنصور
ثعالبی گوید که آن فرزند منوچهر بود و شاهنامه چنین آورده که آن فرزند که متولد شد دختری بود و او را ماه آفرید نام کردند و چون بزرگ
شد فریدون او را بپسر برادر خود داد که او را پشنگ نام بود و از وی پسری آمد و چون آن پسر را بنزدیک فریدون بردند چهره او
درست بچهره فریدون میمانست بنابرین او را منوچهر نام کرد یعنی بچهر من با جلالت پس ایرج بود یا نبیره او و شفقت که طوفان اشک
تواتر قصر بنای فریدون را خراب کرده بود چون نظر بر منوچهر افتاد پادشاه [illegible] که مدتی بود که روی از دیده غمدیده پادشاه جهان
کرده بود باز آمده بر تخت مملکت نشسته بالش شکستن تکیه زد پس رای بتربیت او آورد و همت بر ترقی او مقصور گردانید چندانکه
بزرگ شده همه هنرها بیاموخت و [illegible] همت و مروت و سیاست و مرحمت در نهاد او جمع آمد فریدون او را ولیعهد خود گردانیده
تاج و تخت را بوی سپرد و مجموع سرداران ایران او را بیعت او در آوردند و چون این خبر بسلم و تور رسید بیکدیگر نامه نوشته بسر حد [illegible]
مجتمع شدند و با یکدیگر مشورت نموده رای ایشان بران قرار گرفت که بمکر و تزویر ان کار را از پیش برند و آن حرب را در توقف داشته پس
رسولی با هدایای بسیار و اموال بیشمار رونامه ارسال داشتند که شنیده ایم که پسری از ایرج متولد شده میخواهیم که آن اعتذار و استغفار در
حضور او از ما واقع شود و در پیش او کمر بسته عذرخواه بایستیم و چندانکه باید مال فدا کنیم تا مگر از ما خشنود گردد و چون این خبر بفریدون رسید
رسول او را باز گردانیده گفت چون آن سر مردی خون بیسر بزرگوار [illegible] شد و شما آنچه کردید عنقریب جزای آن بیابید و اگر ان بودی که می اندیشم که مردم

گویند که من در پیری با فرزندان محاربت کردم و دیده بودی که خاک تیره بکام شما ساخته بودمی و الحمد لله که از نسل ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است که انتقام
پسران او را بستاند و هم مروت دلیران و اگر شما را اشتیاق جمال او غالبست او خود در عقب نامه میرسد با سپاه گران و لشکر بیکران تا کیست چه بخواهد و
بدین الطاف حاجت نیست و چون رسول خبر بتور و سلم رسانید از ایمنی که بود خاطر شده ایشان را بر خود خواندند و گفتند طریق آنست که پیش از آنکه ایشان
مستعد شوند ما خود را بر ایشان زنیم پس لشکرها از اطراف جمع کرده روی بدار الملک فریدون نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته چنانکه از غایت
کثرت و نهایت قوت با ستارگان آسمان دم برابری زدندی روی بدیشان نهاد و چون هر دو لشکر بهم رسیدند صفها برکشیدند و چند روز
مصافهای صعب کردند چنانکه صحن زمین از خون دلاوران رنگ یاقوت گرفت و فیروزه فلک از عکس خون کشتگان لعل رمانی می نمود و شبانگاهی
جاسوس منوچهر از لشکرگاه رسیده خبر آورد که ایشان عزم شبخون دارند پس منوچهر لشکر را بدو قسم کرد و یک قسم را با قارن بسپرد تا مستعد
بایستند و خود با فوجی از سپاه کمین کرد و چون تور برسید ایشان را مستعد یافت پشیمان شد اما مفید نبود پس ناکام جنگ در پیوست و از تاب
کارزار منهزم برگشت و از اطراف لشکر منوچهر در آمده کمین بگشادند و در آمد در یکساعت تمامت لشکر را بر هم زدند و در
شب تیره رسید و آواز داد که [illegible] بجای تو تاج و تخت طلبیدی آمد صبر کن تا سر ترا از خون تاج لعل فام سازم پس در ان شب تیره جنگی
چون صبح صادق کلاه سیاه زنگبار بربود یک زخم او را از اسب انداخت و فرود آمده سرش را جدا ساخت چنانکه سر ایرج را بریده بود بریده
و در حال بنزد فریدون فرستاد و صورت حال را در ضمن نامه تقریر کرد و سلم را خبر شده [illegible] در ضمن [illegible]
برداشت و منوچهر او را زمان نداد و سلم اگرچه از فرزندان ضحاک بجلادت و مردی و مردانگی در زمانه [illegible] طلبید و چون
کاکوی بدو پیوست اسباب حرب [illegible] برداشته معرکه برکشید و منوچهر کاکوی را از اسب در گردانید و بر زمین زده بکشت و لشکر سلم روی بهزیمت
نهادند و منوچهر بر قفای ایشان میرفت تا سلم را بیافت و چون منوچهر بدو رسید قضای آسمانی در رسید [illegible] سلم از اسب
جدا شد و منوچهر فی الحال سر او را از مرکب تن پیاده گردانیده پیش فریدون فرستاد و عالم مسخر او شده همه گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند
و بعد ازان باندک روزگاری فریدون درگذشت مدت سلطنتش پانصد سال بود

ذکر پادشاهی منوچهر

چون ملک بر منوچهر قرار گرفت
و سروران جهان فرمان او را گردن نهادند و گردنکشان سر بر خط حکم او کشیده مدار ملک و عادت دولت و اساس کار او سام بن نریمان بود
که او را جهان پهلوان خواندندی و در شجاعت و مردانگی در عالم نظیر نداشت و ولایت نیمروز و کابل و هندوستان باقطاع او مقرر بود
و او هر گاه بخدمت آمدی عهد تازه کردی و باز بر ولایت خود مراجعت نمودی و همواره تمنای سام بران مقصور بودی که حق تعالی او را
فرزندی دهد که در حال حیات روشنایی چشم و هنگام ممات سبب بقای نام او باشد تا آفریدگار عالم جل جلاله سام را فرزندی کرامت
نمود که همه موی سر او سفید بود و قبل ازین هیچ مولودی بدان صفت ندیده بودند سام ازان عظیم برنجید و بترسید که در افواه
افتد که او را پسری چنین آمده فی الحال او را برداشته بکوهی دور دست برد [illegible] حکایتی درین باب گویند که بعقل نسبتی ندارد و راه
طریق معقول [illegible] مشهور و در شاهنامه و دیگر کتب مسطورست بنابران از ایراد آن چاره نیست گویند که سیمرغ او را بآشیانه خود برده
او را با بچگان خود بپرورد و چون هفت ساله شد سام بخواب دید که کسی میگوید پسر تو زنده است در [illegible] و در فلان موضعست و چون بیدار شد
روی بطلب فرزند آورد و بدان موضع رفت که در خواب نشان داده بودند و سیمرغ دانست که [illegible] لاجرم پسر را باو داد و تاری
چند از پر خود به او تسلیم نمود و گفت چون ترا ناکامی پدید آید این موی را بر آتش افکن تا من بحضرت تو آیم و حق مروت تو بگزارم و این معنی
در عقل [illegible] و تکذیب نزدیک [illegible] بسبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی پس او را دستان نام کرد و بمیان اهل عشیرت خود
آورد و بسی بر نیامد که آثار بزرگی در ناصیه او ظاهر شد و آثار مردی و مردانگی او باطراف عالم رسید و منوچهر ازان حال خبر یافت و تهنیت نامه بسام

زشت شمائل او که هرگاه که به کام آید فرزند را با خود بیاورد تا به سعادت نظر ما مستظهر گردد و به زیب تربیت ما مستظهر شود و سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود
و چون سام با زال به حوالی تخت پیشگاه رسید و دستان که زال لقب داشت زبان به لطایف مدح و ثنا برگشاد منوچهر از حرکات و سکنات او حظ وافر
حیرت آورد و از تقریب و ترحیب و انعام و اکرام دقیقه اهمال نفرمود و یکی از سادات عادات پادشاهان ترتیب بنده زادگان قدیم است
که ایشان را به تشریف عنایت در مهد رعایت چنان پرورند که از مهر جهان تاب [illegible] پس منوچهر منجمان را فرمان داد تا طالع او
را بنگرند و احکام بیرون آرند و حکما هر یک خلوت گزیده و گوشه گرفته و رصدی نهاده احکام طالع او بیرون نوشته برین جمله که این پسر را
عالمی قوی و بختی شگرف خواهد بود و در قلع و قمع خصمان و قهر دشمنان این خاندان جان سپارها بعد ظهور و کارها نمایان از او به ظاهر
خواهد شد پس منوچهر او را تشریف ملوکانه داد و سام با زال بازگشته به ولایت خود رفت و بعد از مدتی سام را اتفاق سفری افتاد [illegible]
رفت و زال را خلیفه خود ساخته به تخت ایالت متمکن نمود و کلید خزاین به وی سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط ممالک در قبضه درایت او نهاد
و او را به نیکوکاری و بسط عدل و افاضت احسان وصیت کرد و چون سام برفت زال چون از پرداخت مصالح ملک فراغت
یافتی به نشاط شراب و شکار مشغول شدی نوبتی در ایام بهار که موسم گشت صحرا و لاله زار بود و بساط [illegible] شکوفه بر کوه و دشت گستردن آغاز
آورده بود به هر سوی ظهوری ظاهر شده و به هر سنگی رنگی پدید آمده بود و در چنین وقتی زال عزم شکار کرده در اطراف ملک می طوف
می نمود تا پاره از حد نیمروز بیرون آمده به ولایت کابل [illegible] و آن ولایت در تصرف مهراب کابلی بود و او باج گذار دیوان
سام بود و چون مهراب خبر قدوم زال را بشنید به استقبال او آمده خدمتها کرد و التماس نمود که چون اقبال و دولت [illegible]
ترا بدین سمت معطوف گردانیده از کمال بزرگی تو چنین سزد که بنده خانه خود را به فر قدوم خود مشرف گردانی و ساعتی به تشریف حضور ارزانی
داری **شعر** چون آفتاب [illegible] قدم بر فلک نهم • گر با جمال وصل تو [illegible] • زال گفت بزرگی خاندان تو [illegible] اکرام
و احسان رسم و عادات اشرافست فاما چون تو بر کیش ما نیستی اگر [illegible] در میان اکفا و اقران ملوم و معاتب گردم از کمال
بزرگی تو سزاوار چنانست که چون من عذری ظاهر دارم آنرا قبول نمایی و مرا از آمدن به خانه خویش معذور داری فالعذر عند الکرام مقبول
و مهراب بت پرست بود و سام و زال خداپرست بودند القصه چون مهراب عذر او را بشنید [illegible] قبول [illegible]
استماع نمود او را معذور داشته به جای آمد و حکایت شمایل و مخایل بزرگی او را در پیش زن و دختر خود باز راند [illegible]
دخت نام [illegible] در کمال عقل و کیاست [illegible] وزارت بود و در پرداخت رایهای صایب با آنکه از اعداد ناقصان عقل بود در کمال
[illegible] او را [illegible] دختری بود که نقاش قدرت [illegible]
را [illegible] ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت مشک سیاه خال را بر عارض رنگین او ترتیب داده **شعر** دو زلف [illegible]
[illegible] لبش [illegible] چون از پدر حکایت شمایل و فضایل زال را استماع نمود [illegible]
او رسید و چون هزار دستان بر گل [illegible] عاشقی آغاز کرد و شیفته وصال زال شد و حاجب گوش [illegible]
جمال یار نایب چشم گشت و گفته اند که عشق از دو در آید یکی در سمع و یکی در بصر و سلطان محبت گاه از در بصر درآید یعنی چون
دیده جمال را بیند دل مشتاق و مجنون او گردد **نظم** گر دیده [illegible] • [illegible] و گاه باشد که
محبت از راه گوش به صدر صفه دل نزول کند و علامت آن باشد که به مجرد شنیدن دل عشق بازی آغاز کند **شعر** [illegible]
[illegible] پس رودابه به مجرد استماع توصیف کمال جمال زال چون لاله سوخته دل شد [illegible]
[illegible] حیله اندیشید و پنج کنیزک داشت که چون [illegible]

[illegible] در خدمت ایشان [illegible] کنیزان گفت صواب آنست که [illegible]
[illegible] پس [illegible] سؤال نمود که [illegible]
[illegible] **شعر** [illegible] در ایوان [illegible]
[illegible] چون [illegible] وصف جمال [illegible]
[illegible] عاشق وصال او کرده پس [illegible] گفت [illegible] چشم با جمال او [illegible]
[illegible] شما احسان فراوان [illegible] این کار [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] طریق وصال [illegible]
[illegible] چشم [illegible] اطراف [illegible]
[illegible] **شعر** یکی ماه دید و یکی آفتاب • [illegible]
و چون [illegible] الف قامت آن هر دو صاحب سعادت [illegible] چون لام [illegible] چون لام الف [illegible]
[illegible] عاشق معشوق [illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible]
شعر [illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
شب [illegible] روز [illegible] وصال [illegible] **نظم** فلما افاء الصبح فرق بیننا • [illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] • چون [illegible] وصل [illegible] • [illegible] • و چون صبح صادق [illegible] عاشقان
[illegible]
مضمون [illegible] چشم [illegible] دل گرفتار [illegible] عقل مغلوب عشق [illegible] چشم [illegible]
[illegible] سام [illegible]
سام [illegible] پس جماعتی [illegible] در خدمت او [illegible]
صورت حال با ایشان باز راندند ایشان گفتند که این کار [illegible] دست [illegible] این مصاهرت [illegible]
[illegible] دختر زال [illegible] که پهلوانی جهان [illegible] همه عالم [illegible] پس سام ازین بشارت شاد شده نامه
[illegible] منوچهر [illegible]
رضای تو [illegible] به حضرت پادشاه آورده [illegible] پادشاه اجازت فرماید تا این مهم به اتمام رسد پس سام [illegible]
[illegible] طبرستان کرد و چون منوچهر خبر [illegible] حکایت [illegible] زال و رودابه [illegible]
دانست که از برای اجازت آن کار [illegible] استقبال سام فرستاد [illegible]
قدوم او [illegible] اشتیاق پادشاه [illegible] و چون نوذر رسید کلمات مذکور [illegible] زبان آورد سام
پیش او از اسب پیاده شد نوذر هم پیاده گشت و یکدیگر را در کنار گرفتند و سام سوار شده پیش تخت منوچهر آمد و منوچهر تعظیم و اجلال فرمود
[illegible] ترتیب [illegible] تشریف و انعام او [illegible]
[illegible] استحقاق سام [illegible] سام شنید که منوچهر حکایت زال و دختر مهراب را شنیده [illegible]
[illegible] و چون [illegible] مقام کرد بی حصول مقصود مراجعت نمود و در وقت وداع منوچهر با سام گفت باید که چون [illegible]

علما اضاء الصبح فرق بیننا

مهراب را بر انداز کمانه او لا و معنی کت نباید که دهقتی فتنه زاید سام گفت فرمان بردارم و باز گشته متوجه زابل شد و از آن وقت که سام جواب نامه زال را تو
کرد ایکه من بحضرت رفتم با مهمت تو آن مهم را ب رنم زال نامه برودابه نوشت مشتمل بر سوز فراق و دود اشتیاق و انگشتری فیروزه برای او
فرستاد و گفت این یادگار است تا هر گاه که در تنگ حلقه او نگری از تنگی دل من در فرقت خود استدلال گیری و بدانی که از درد جدایی تو جان من
مانند نگین انگشتری کبود پوشیده است و در آن نامه ذکر کرد که کار بجان رسیده و کارد باستخوان و صورت حال خود را به پدر نوشتم او را مستظهر
گردانیده است که بحضرت رفتم تا آن کار را بپردازم و امید هست که چون او بحضرت رسد و حق خدمت و دولت او رعایت پادشاه
درین مصاهرت اجازت فرماید تا هر دو از رنج فراق خلاص یابیم رودابه چون آن نامه را بخواند جوابی نوشته انگشتری لعل فرستاد و پیغام داد
که فروغ آتش علم از نگین این انگشتری حکایت میکند و آب چشم که از خون جگر رنگ گرفته است چون لعل میماند و جان برمن چنان است که حلقه انگشتری
تنگ است و چون نامه تو رسید امیدوار شدم تا مگر روزی چنانکه این زرگر این لعل را در کنار گرفته است یکبار دیگر ترا در کنار گیرم و زالی که پیوسته نامه
و یادگار ایشان آوردی و ببردی بعد آمد شد داشتی آن زال یادگار زال آورده بود و انگشتری رودابه را می برد ناگاه سیندخت را
نظر بروی افتاده او را گفت سبب چیست که پیش ازین در سالی دو بار بوثاق ما در بار می آمدی اکنون پیوسته می آیی و با رودابه خلوت میکنی
پیرزن عذری سقیم گفت سیندخت او را برکشید و جامه او را بر ساینده انگشتری و نامه رودابه از آنجا بیرون آمد سیندخت از آن بر مضمون
نامه وقوف یافت نزد رودابه رفت و گفت ای بی عقل بدکار و ای بی شرم بی حفاظ یک ذره ز شرم و نیم جو ز حیا در چشم و دل نداری آخر
گویی این چه اینست که ظاهر ساخته و این چه رسمست نهاده از تخم ما به کار که بوده است و از خاندان ما غیر عفاف و صلاح که دیده است تا
تکردی که این چه رعایت که همه فضیحت و رسوایی است رودابه عقد مروارید فرو گسست و گوهرهای آبدار از اشک در مقام اعتذار در پای مادر
انداخته گفت ای مادر کاشکی مرا نزادی و چون متولد شدم کاش پیش از این جام فنا نوش کردمی یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا
تا این بلا بروی من نیامدی و اکنون چون کار بدین پرده من در و این سخن را از پدر پوشیده دار که او مردی غیورست باید که آتش غیرت او
مرا بر باد دهد و تو در فراق من خاک بر سر کنی و اکنون امید خلاص من در آنست که سام بجهت استمداد این مصاهرت بحضرت منوچهر
رفته است و شاید که زمان زمان برسد و این در بسته را مفتاح و این شب تاریک را صباحی بر آید و اگر کار بخلاف این باشد مرا خود بی زال
پیشتر از آن کشته گیر بیت فرو خیز بخوان بخشم رنجه مکن — خود بجز تو این کار کفایت کرد است — پس سیندخت با دل پر خون
از پیش دختر باز گشت و فکرت بر نهاد و مستغرق گشت و در عاقبت آن کار اندیشه میکرد در اثنای آن حال مهراب نزد او آمد و او را متفکر
یافت پرسید که سبب تفکر چیست ساعتی بهانه کرد و از هر نوع سخن گفت و آخر سر پوشش از سر طبق برداشت و مهراب چون این سخن بشنید
بر خود بپیچید و شمشیر برداشته گفت عم الکاه خورد که مرا چون شمشیر معینی سوز بی میان ساعت او را بابن شمشیر در خاک فنا با نو سیاست [illegible]
از عمود و خاندان خود بدین قطره آب بشویم سیندخت گفت آهسته باش و عنان بازکش و درین کار اندیشه کن که نباید که آتش پشیمانی
آرد و سود ندارد اگر حق تعالی تقدیر کرده است ما قضای او را رد نتوانیم کرد و سام زبان [illegible] نباشد که مصاهرت او سبب عار باشد و اگر جهان
که سام درین مهم رفته است و از آنجا اجازت خواهد یافت کدام دولت ازین بهتر که ما را دامادی مانند دستان سام باشد مهراب
گفت باید که منوچهر را گمان شود که مکر آراسته عاکرده ایم این مصاهرت را با زال می خواهیم چون او را بکشیم منوچهر از من خشنود شود
و بد آنکه مراد این باب تصدیق نیست سیندخت گفت ناکشته را همه وقت توان کشت اما کشته را زنده نتوان کرد پس مهراب از سر آن ام
در گذشت بعد از مدتی سام از حضرت باز آمد زال او را استقبال نمود و شفقت ابوت و محبت پدری کار آمده زال چشم پدر در آمده سام او
در پهلوی خود نشاند زال از وی پوسیده سام او را از آن حال پرسید زال مدد دل گریسته گفت چه می پرسی از حال کسی که دست غم عشق رخت صبر از

بکاشانه او بجا برده اند و در ام با او ارام نمیگیرد * بی دلبر من دلبر من بر من * یا دلبر من باید یا دلبر من * سام را بروی رحم آمد گفت
اندیشه مدار من نامه منوچهر بحضرت و تو خود بر و آن نامه را برسان باشد که حرمت و مکان تو بحصول غرض و وصول مقصود مفضی باشد پس سام
نامه نوشت و از منوچهر اجازت خواست و زال را ساخته کرد و دستان بر باد پای نشست و بسرعتی هر چه تمامتر بحضرت شتافت
و شرف دستبوس شاه منوچهر دریافته نامه تسلیم کرد و شرف اذن و اجازت یافته مراجعت نمود و چون خبر مراجعت سام بی حصول
غرض بمهراب رسید و آنچه منوچهر با سام گفته بود که لشکر بر سر وی [illegible] بر اندازد استماع کرد مهراب سیندخت را گفت ترا گفتم که صلاح
در آنست که این دختر را بکشیم و این ساعت کار از دست رفت و اگر سام ناگاه بدین طرف آید همانا که جان از دست ما شود
بر سیندخت گفت اگر تو فرمان دهی من این درد را درمان کنم مهراب گفت هر چه کنی محض صوابست پس سیندخت هدیها و تحفهای
کرده بتهنیت آمدن سام بزابل آمد و سام چون خبر آمدن او بشنید در تقریب و مبالغه نمود و مقربان را باستقبال فرستاد و چون سیندخت
بخدمت سام آمد هدیها پیش برد و در آن میان انگشتری بود از لعل تراشیده که شب را روز کردی و روز را دل افروز گردانیدی سام
بدست خود آن را نگاه داشته باقی هدایا را فرمود تا بسرای زال بردند آنگاه با سیندخت گفت مقصود چیست و بچه امر عرض این حشم
در نمود سیندخت گفت چون ضمیر منیر تو از حال ما آگاهست ما را بتقریر چه حاجت حال ما را کاینبنی بدانی سام را این سخن
بغایت خوش آمد گفت یکی [illegible] در کردار تو در حسن و لطف مناسب دیدار است اکنون حال تو [illegible] نامه نوشته ام بحضرت منوچهر
زال فرستاده ام و آمدن او نزدیکست هم بدین نزدیکی بحصول غرض مراجعت کند و صلاح نکاح تباشیر بجا یند و چون سیندخت نوید
مقام کرد اجازت مراجعت خواسته سام او را خلعتهای نیکو و جواهر لطیف فرمود و بجهت مهراب انواع تحفها ارزانی داشت و آن
هدایا که آورده بود اضعاف آن با او همراه کرد و چون سیندخت برفت بعد از اندک روزی زال با حصول مقصود باز آمد و هم در حال نامه
نوشته و مهراب را از صورت حال اعلام دادند و در نامه نوشته که متعاقب نامه ما خود میرسیم تا مهم مصاهرت را پیرداریم اسباب
سیر و سور مهیا گردانیم پس سام با زال از زابل روی بکابل آوردند و هر دو مملکت را آذین بسته بودند و انواع تکلف تکفل نموده و
چون سام و زال بکابل آمدند مهراب ایشان را استقبال نموده بجد و پدر [illegible] فرود آورد و اسباب سور ساخته سام گفت [illegible]
که فرزند شما را به چشم و دیده جمال او روشن گردانم پس معقوده را پیراسته رودابه را در [illegible] نشانده سام را پیش آوردند چون
سام او را بدید متحیر شده از غایت جمال کمال حسن او متحیر و متعجب فرو ماند فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم بر خواند * الکسی که مرا ملامت از عشق تو کرد * چون روی ترا بدید معذورم داشت * پس پسر را گفت که اقبال
ترا بدین جمال راه نموده است و دولت چنین رخسار بر تو آورده پس ترتیب سور و اقامت تزویج و نکاح نمودند و روزی چند در شمان
خوشدلی بودند و جام شادمانی را در آینه ساغر پر شاه کردند و چون آن سور بپایان رسید در پناه فتح و ظفر بدستان [illegible] زال را با رودابه
بزابل آمدند و عیش و نشاط از سر گرفتند و از رنج فراق آسوده گردیدند هر که در طلب مقصود یکجهت تمام و مجد کامل قدم زند هر آینه روی مراد در آینه
مقصود بیند **شعر** نومید مشو اگر چه امید نماند * کس در غم روزگار جاوید نماند * **حکایت** در ذکر تولد رستم چون مدتی ازین کار برامد
رودابه را از زال پسری آمد نه پسری بل قمری و نه آزاده بلکه شیر زاده نام او رستم نهادند و روی تربیت او آوردند و در ایام کودکی
آثار رهبری از ناصیه او لایح بود و چون مدتی از ولادت او بگذشت و ماه جمالش از محاق صغر بیرون آمد و غنچه قدرش شکفت [illegible]
باز گشته بسیستان آمد تا دیده بجمال او روشن کند و چون او را بدید از وصال جمال او حظی برداشته گفت اکنون نوبت [illegible]
آمد و پسر و نبیره را وداع نمود به سیستان رفت و چون از ملک منوچهر صد و بیست سال بگذشت علامت اطراف ممالک پدید آمده کار ما

از قاعده و تعلم دور ماند و منوچهر صواب و صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد کرد اندک پس اسپ را بر تخت نشاند تا نوع علل امراض وی بوی نهاد و
اظهار الامر دنیا را وداع کرد نوذر بپادشاهی نشست و فتنها بسبب گشتن منوچهر بیدار شد افراسیاب با حشمی گران و لشکریان اطراف ممالک را
پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده‌اند در آنکه افراسیاب چیزی از ایران گرفت یا نه و در بعضی تواریخ بسیار است اما آنچه ابو منصور
ثعالبی در غرر سیر آورده است روایت درستست آن روایت متعلم آورده شد **ذکر پادشاهی نوذر** چون منوچهر خویشتن را
بنقاب خاک بپوشید نوذر بجای او نشست فتنها برخاست تو گوشی مکرر فرو رفت و شبهه یا صحت زایل شد مرض استیلا یافت با دولت
و اقبال افراسیاب ایرانیان را مضطرب گردانید و لشکر نوذر خلاف کردند پهلوانان که بر روی کار بودند پشت بدو آوردند و بسلم نامه
نوشتند از وی دفع و استمداد کردند سام بخدمت نوذر شتافت تا حسن عهد بجای آورد و نعمت منوچهر را در معاونت فرزند وی بگزارد چون خبر
رسیدن سام بنوذر رسید همه لشکر را باستقبال فرستاد تا او را خدمت کردند و سام ایشان را ملامت کرد که چرا دم از خلاف می‌زنید
و ایشان از نوذر گله کرده رسوم مذموم او را باز نمودند که کارها را فرو میگذارد و ناکس را بر میکشد و بزرگان را خوار میکند و
اندیشه هیچ کار ندارد و در مصالح ملک مطلق طریق حزم نمی‌سپارد و تا این غایت که ما متابعت او نموده‌ایم بجهت رعایت
حق نعمت پدران او بوده است و اگر نه او لایق ریاست دهی نیست چه جای پادشاهی که کاری بزرگ و امری خطیر است و اکنون مطلع
حال را آنست که ما جمله کمر خدمت تو بر میان بسته حلقه بندگی تو در گوش کشیم و تاج پادشاهی ترا سزد تاج بر سر نهیم و در خدمت تو کمر
بندیم و در دفع خصم کوشیم و نوذر را بموضعی تیره و جایگاهی حزم فرستیم و هر کس اگر دلش خواهد بخدمت او مرتب سازیم تا بر او خود خلافی
میکند تا این ملک و دولت در حمایت تو سلامت بماند و افراسیاب بکام نرسد و فرزندان ما اسیر نشوند سام چون این فصول
بشنید دلتنگ شده گفت آنچه میگویید نیکوست اما رای صایب آنست که در تقویم و تهذیب او کوشید چه بزرگان گفته‌اند که تیر
تباه شود اگر آنرا بدور اندازی و از میان بیرون بری صاحب خرد کیاست باشد بلکه لایق آنست که او را ملامت کنیم و تباه
شده بتدبیرات صایب بصلاح آریم و زشتی افعال او را بوی نماییم و پیران کار دیده تجربه یافته را در خدمت او ممکن گردانیم
و او را باشفاق و نصیحت عمر رای کنیم تا گر عادتی تیره او را اجابت فرماید پس سام بخدمت نوذر رفته نوذر شرط تعظیم و تکریم بجای
آورده او را با خود بر تخت نشاند و حق پیری و دوستی او را رعایت کرده یکچندی که در حشمت سام بر سر او بود کارها بنظام و
خللها تدارک پذیرفت و نزدیک شد که امور مملکت رونق ایام منوچهر و فریدون گیرد اما بحکم آسمانی کوشش انسانی مفید نیست پس
این حکم آنکه سام را الطرف سیستان دل نگرانی افتاده بضرورت دستوری خواسته برفت و چون او برفت امور ملک بکلی پریشان شد و
اسباب دولت نوذر فرو رفت افراسیاب با لشکر جرار قصد ایران شهر نموده آن مملکت را خراب گردانید چنانکه تقریر کرده
خواهد آمد **ذکر افراسیاب** سبب هجوم افراسیاب بر ولایت ایران آن بود که او پسر زاده تور بود و پشنگ را پسر بود از همه
عاقل‌تر و کاملتر افراسیاب بود که با وفور قوت و کمال شجاعت با اصابت رای و حسن فراست و حیله گری و نقش بندی موصوف بود
پس پشنگ ارکان دولت خود را مثل ویسه و کرسیوز و بارمان و امثال ایشان را بخواند و گفت شما دانسته‌اید که از منوچهر بپدران
ما چه رفته است و چند کس از وجوه و اعیان ترکستان را هلاک کرده است و مال بسیار تلف ساخته و ابتدای آن گناه از جد ما فریدون
بود که حق قدمت و بزرگی پدر ما را رعایت نکرده ایرج را که بسال کهتر بود بر ایشان برگزید و تخت این دو خاندان خود را باو داد و آنچه
خلاصه و زبده مملکت بود تسلیم او نمود و دو طرف جهان را به دو پسر بزرگ خود که هر یک در مردی و مردانگی یگانه بودند داد و چون بر دست
ایشان خطایی رفت کوشش باعتذار و استغفار ایشان نکرده رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کینه دیرینه خود باز خواهیم

وجهان فرصت است و او گرفتن پدر باز خواستن تمامی علفی بباد باشند و من فرزندان و در این خود را فدای این مهم کردم شما نیز باید که یکدل و یکزبان باشید همین
بپسندید گفت تا جان داریم در رضای تو کوشیم و در نصرت اولیا و قمع اعدای تو یک کلمه باشیم اندرت یک اشارت و زبان بود پس افراسیاب را پیش
خوانده گفت بدانکه ملک مثال شخصی است و ارکان دولت بمثال دست و پا و اطراف آن که همه باهم متحد باشند تا مزاج برقرار صحت باشد پس ترا تربیت
میکنم باید که سرخود و سپاه ایشان سازی و نگه سرایشان را سپر تیر خود کنی و در وقت جنگ باید که تو پیرایشان سبقت نمایی و در وقت غنیمت هر چه ترا بدست
آید ایشان را بر خویش مقدم داری پس شکر خدمت کرده افراسیاب ایشان را وعدها داد و اغریرث که برادر افراسیاب بود خدمت کرده گفت من
مطیع و فرمان بردار توام و بر مخلصان آن باشد که شرط نصیحت بجای آرند خلاصه سخن آنکه از ولایت ایران یکم در پیش کم شده است منوچهر
وفات یافته اما جمله مردان جانباز و شجاعان سرافراز بر قرار اند باید که عاقبت این کار دیده شد افراسیاب جواب داد که ای برادر این سخن عایت
طلبان و شرف مخطر مرد در جانبازیست که الارباح فی الاخطار   از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل   ورنه بنده گر بترسد از خطر بازارگان
تو منوچهر را پیکر و مثوان کرد او جهان بزرگی و عالم ملکداری بود و امروز لشکر ایران بی اوی چون تنی بیجان و شخصی بی روان اند اغریرث گفت
فرمان ترا است و چون شدت سورت سرما شکسته شد و موسم بهار در آمد افراسیاب لشکر بطرف بلخ کشید و از آنجا بطبرستان رفت
نوذر چون آگاهی یافت از طبرستان بدهستان آمد و دو لشکر در مقابل یکدیگر افتاد و صفها برکشیدند و روز اول بارمان که پهلوان لشکر توران بود بمیدان آمد
مبارز خواست و قباد که برادر قارن بود و پیش رفته کوشش بسیار کرد اما چون قضا رسیده بود کوشش مفید نبود و در دست بارمان کشته شد و
قارن کاوه چون برادر را کشته دید لشکر را جمع کرد و حمله چپ و راست کردند و بسیار کس از مردان کار دیده از کارزار کشته شدند و قوایم اسبان در میدان
رزم چوگانی بود که گوی آن سر سروران بود و چون شب شد هر دو لشکر بمقر خود بازگشتند و نوذر علامات ضعف در لشکر خود و قوت ترکان دید و
کرد فرمان داد تا بار و بنه او و اعیان لشکر را بقلعه بردند از قلاع فارس و قارن را بدان مهم نامزد کرد و قارن بهمان سیر و افراسیاب از آن حال
خبردار شده سروه را با لشکری بر عقب ایشان بفرستاد تا آن اموال را باز گردانند و اولاد نوذر را اسیر کنند و چون لشکر ایران بشنیدند که افراسیاب
سپاه در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از نوذر رخصت طلبیدند که در عقب بروند تا فضیحت نکرد ند و او را گفتند زینهار که از حصار دهستان بیرون
نیایی تا آنگه که ما باز گردیم و چون ایشان برفتند و لشکر افراسیاب که در موافقت سروه رفته بود بقارن رسیدند قارن با ایشان مصاف
کرده سروه را با اکثر اتباع بر خاک هلاک انداخت و چون اعیان ایران طلب سروه رفتند تا اهلی بر رایی با نوذر گفت صلاح در آنست که
تو نیز در عقب ایشان بروی تا ایشان باز آیی که اگر تنها در اینجا بمانی شاید که آفتی بتو رسد و آن بیچاره که مقدار از صلاح نیافت از حصار بیرون
آمده هم در ساعت افراسیاب را خبر شده و او را تعاقب نمود و چون باز که بر کبوتر حمله آرد بر او تاخت و بعد از آنکه بسیاری از دلیران ایران را
بکشت نوذر را با هزار سوار اسیر کرد و روایتی آنکه چون قارن پسر سروه را بکشت سروه بنفس خود متوجه حرب قارن شده او را نصیحت کرد که با
افراسیاب مخالفت مکن و از آنچه کرده عذر خواهی کن قارن جواب داد که من این نیرانم اما پسر در دوزخ تنگدل شده تیغ من منتظم او را
که پسر را بر ساخت من همین ساعت ملتمس او را بنده ول نزد پسر او خواهم فرستاد و پس بر ایشان حمله کرده ترکان طاقت مقاومت نیاوردند
و قارن خلقی را از ایشان کشته سروه با نقیب لشکر بگریخت و با افراسیاب پیوسته افراسیاب چون آن خبر را شنید نوذر را طلبید و فرمود تا
زمین را از خون او رنگ دادند و خواست که رکاب دیگر را نیز هلاک کند اغریرث برادر او گفت چون سوار شد نکشتی کشتن ایشان صواب
نیست که دیگران بر تو اعتماد نکنند و از تو نفرت گیرند پس افراسیاب همه را در بند کرده در حصار آنجا موقوف گردانید و برادر را بطبرستان فرستاد
بنیاد ایشان سپرد و خود بری شد و بر تخت پادشاهی نشست دست ظلم و جور برآورد و روی بخراب کردن ایران زمین آورد و باران بلا بر سر خلق فرو
بارانید و جهان بجهانیان سیاه و تاریک گردانید و از شومی آن ظلم خدای تعالی برکت از زمین ببرد و قحطی عظیم پدید آمد چنانچه هر کس تیغ ظلم

افراسیاب گشته شده بودند از گرسنگی هلاک شدند و افراسیاب دوازده سال پادشاهی ایران کرد و درین مدت بجز خرابی و ظلم و تعدی هیچ نکرد و چون این ایلغار به
ترکان رسید از شادی فوج فوج و موج موج رقص [illegible] کالبد تهی کرد و افراسیاب را ملک توران با ایران متصل شد و دران وقت که ابتدا
ملک گیری کرده بود از بلخ لشکر جرار و سپاه بسیار بسیستان فرستاده بود تا سام و زال را مشغول دارند که نگذارند که بمعاونت نوذر پردازند و چون آن
انجام [illegible] پیش ان ساخت چنانکه در باب بیست و پنجم از قسم اول که مشتمل بر [illegible] ملوک [illegible] کرده اند تقریر خواهد یافت دلیرا
و ایرانیان روی بسیستان نهادند و زال [illegible] کرده مدد و عدت فراهم آوردند و اغریرث که برادر افراسیاب بود و میدانست که آنچه
افراسیاب میکند موجب وخامت عاقبت و سوء خاتمت و مرحمتی نیز در ذات او مرکب بود با جماعتی از ایرانیان که در پیش او محبوس بودند
گفت شنیده ام که لشکر ایران جمعیتی [illegible] و بیشتر برسم کرده اند اگر افراسیاب ازین حال آگاه شد شما را بکشد و سعی که من در استخلاص شما کرده ام ضایع
کرده اگر شما را بگذارم برادرم [illegible] زود خشمست بیشتر [illegible] مرا هلاک گرداند صلاح آنست که نامه نویسید بزال تا لشکری بطرف [illegible]
تا من حصار و ولایت گذاشته شما را انجا رها کنم و مرا نیز عذری باشد و ایشان در نامه بسیستان نوشتند و از انجا لشکر جرار تا نزدیک شد
باطراف شهر و نواحی محیط شدند و اغریرث حصار را گذاشته بری رفت و چون افراسیاب او را [illegible] رسید گفت چرا بنگاه داشتی
و ولایت را چرا گذاشتی و فی الحال او را بشمشیر دو نیم کرد و هم در ساعت پشیمان شد و گفت [illegible] آنست که دست راست دست چپ را ببرد
پای راست پای چپ را بشکند و نوبت برادر داشته این دفتر پادشاه اسلام خسرو بر و بحر سلطان المشرق و المغرب وارث ملک سلاطین [illegible]
را در پناه خود نگاه دارد و مسند وزارت را بوجود خواجه جهان آراسته دارد **حکایت** چون لشکر ایران همت کرده بر ری آمدند
افراسیاب چون خبر هجوم ایشان معلوم شد او نیز با سپاه خود بیرون آمده لشکرگاه زد و مسافت میان هر دو لشکر یک فرسنگ بیش نبود و قحط عظیم
در عالم افتاد و بلای شگرف برآمد و [illegible] خلق جهان [illegible] نهایت [illegible] ایرانیان با هم گفتند
که ما در پیش داریم مهمی عظیمست این کار بی پادشاه [illegible] روی بطهماسب که برادر فریدون بود آوردند و با او بیعت کرده او را
بر تخت نشاندند و طهماسب با افراسیاب پیغام داد که بسبب این قحط برکت از جهان برخاست و آسایش چون عنقا چهره پنهان کرد و از بس
فساد [illegible] خون ناحق آسمان [illegible] زمین [illegible] اگر صواب بینی روزی چند جانب مصالحت سپریم و [illegible]
تا مگر این بلا [illegible] است [illegible] و این رایت [illegible] سر فرود آورد و افراسیاب این معنی را پسندیده بواسطه یکی [illegible]
بطبرستان رفت و میعادی جهت صلح معین ساخت و ایرانیان [illegible] رسیده و [illegible] آورده سوال
در میان آمد قرار بران دادند که یک تیر پرتاب از ایران شهر افراسیاب باز گذارند و مقرر شد که آن تیر را زند ارش باشد و او مردی پر زور بود
و از [illegible] بهره داشت پس تیری ساخت از چوبی معین و آنرا مجوف گردانید و پر عقابی بر و معین کرد [illegible] بر کوهی [illegible] و آن
تیر را بینداخت از کوه طبرستان تا پیش افراسیاب [illegible] چون آفتاب [illegible] ایستاده [illegible] آن تیر [illegible] چون
زوال گذشت [illegible] تا آنگاه که آفتاب [illegible] آن تیر [illegible]
فرود آمد قرار گرفت و چون تیر را از انجا باز آوردند و جماعتی از ثقات گواهی دادند که تیر تا کجا رفت و از کجا آوردند افراسیاب بضرورت
بدان رضا داده [illegible] و افراسیاب بترکستان رفت و طهماسب ملک را [illegible] تصرف آورد و [illegible] سال خراج برعایا
بخشید و رفاهیتی در عالم پدید آمد و جهان آبادان گشت و جهانیان بعد از [illegible] عذاب [illegible] نعمت [illegible] دولت
[illegible] بعد از پنج سال طهماسب سلطنت کرد و وفات یافت ٭ روزی دو سه مانده گل خوش شکفت ٭ و افزون [illegible] ٭

ذکر پادشاهی کیقباد چون شمع حیات طهماسب فرو نشست با دولت کیقباد [illegible] کرفت و جمال [illegible] کمال [illegible] بکرم و تحمیل

او رسید و [illegible] سرادق وصف جلالش [illegible] عدل گسترده خلایق در ظل امان جای دادند و افراسیاب چون خبر فوت طهماسب شنید عادت او
کرده خواست که بار دیگر بولایت ایران آید و لشکری جمع کرد و صحن جهان از لشکریان [illegible] آمد و عرصه [illegible]
شد و چون خبر هجوم او بکیقباد رسید لشکرها جمع کرده [illegible] و خبر توجه او بزال رسید [illegible] و دلاوران زابل و کابل [illegible] کرده
گفت افراسیاب باز [illegible] و بر ما واجبست که خود را سپر بلای کیقباد سازیم [illegible] کنیم فاما من پیر شده ام و پسرم رستم ضخامت
جانی دارد که هر اسب [illegible] سواری او [illegible] و من اسبی لایق او ندارم اگر کسی از شما اسبی دارد که لایق وی باشد لطف باید نمود همه گفتند
و مال ما فدای او باد آنچه داریم بعرضه کنیم پس از اقصای هندوستان تا اقصای سیستان پنجاه هزار اسب بر عرض کردند و او هیچ یک را اختیار
ننمود تا روزی [illegible] با کره [illegible] چنانکه رستم را نظر بران کره افتاد در دل او وقعی عظیم یافت گفت این کره از کیست [illegible]
چنین گفتند این کره را رخش رستم میگویند و تا این غایت کسی دست نداده است رستم گفت اسب من اینست پس کمند [illegible] او را بگرفت و
پیش رفته دست بر پشت او نهاده اسب تن در داد و رستم زین بر پشت او نهاده سوار شد و در صحبت لشکر روی بخدمت کیقباد نهادند و
چون نظر کیقباد بر جمال رستم افتاد از جمال و کمال او حیران ماند چنانکه گویند ٭ من ماه ندیده ام کله دار ٭ من سرو ندیده ام قباپوش ٭ پس او را
اعزاز و اکرام نموده چند روز هم بمنزل مقام کردند تا افراسیاب برسید و نزدیک بایشان فرود آمد روزی که اتفاق مقابله و مقاتله بود افراسیاب
در قلب سپاه بایستاد رستم گفت سالار ترکان را بمن نمایید تا خلایق [illegible] باز مانم و چون [illegible] رستم [illegible] حمله
می آورد و چون باد صرصر بر عقب افراسیاب می تاخت و [illegible] صفوف سپاه ترک را برهم زده خود را بترکان رسانید چون افراسیاب
را نظر بر رستم افتاد [illegible] چاره ندید روی بفرار نهاد و رستم از عقب او میتاخت چندانکه [illegible] از اسبش [illegible] کرد و نش
کرد و او را بکشید و لشکر ایران پیش آمده تهنیت میگفتند در اثنای آنکه رستم بجواب ایرانیان مشغول شد افراسیاب [illegible]
بکشاد و کمند را بیکی از ترکان بست و خود بگریخت و رستم آن کشته را بکشید چون پیش کیقباد آمد معلوم شد که آن بندی افراسیاب نیست
رستم خجل شد کیقباد [illegible] رستم [illegible] گفت صلاح دین [illegible] است که او بدست تو کشته نشد [illegible] نگاه دارد خود را
بشناسد رستم گفت آنچه واقع شد بسبب کودکی و کم تجربگی بود بعد ازین مثل این کاری نکنم و افراسیاب دران شب گریخته از جیحون بگذشت و
بماوراء النهر رفت رسولان فرستاده التماس صلح نمود و بقرار اول که فریدون مملکت را قسمت کرده بود صلح کردند و [illegible] جهان ساکن و
راهها ایمن گشت [illegible] معمور شد مملکت آبادان گشت و چون صد سال از ملک کیقباد بگذشت پسر بزرگتر خود کیکاوس را ولیعهد کرد
روی بعالم آخرت آورد **ذکر پادشاهی کیکاوس** چون کیقباد وفات یافت کیکاوس بر تخت نشست گاهی امور ملک منتظم و گاهی مختل میبود چه او مردی
متلون المزاج مترددالعزم مختلف الرای بود و ثبات قدمی از امور او دور بود گاهی در کارهای سهل غلوی بسیار کردی و گاهی در امور کلی طریق [illegible]
سلوک [illegible] داشتی و [illegible] شهر بلخ را دارالملک ساخت و بدان سبب ولایات ایران از هجوم ترکان ایمن شد
روزی ابلیس خود را در صورت مطربی ساخته بنزم او درآمد و سماعی کرد و دران ابیات خواند مشتمل بر حسن خوبرویان یمن و زنان و پسران آن ولایت
چنانکه دل کیکاوس از جای رفته هوا بر طبع او غالب آمد [illegible] با جزم [illegible] روی بولایت یمن نهاد هر چند اعیان
دولت و ارکان مملکت آن سفر را کاره بودند و [illegible] منع کردند نشنید پس بالضرورت او را موافقت نمودند و چون نزدیک یمن رسید
پادشاه یمن بعزم جنگ بیرون آمد و چون شوکت و قوت کیکاوس را مشاهده نمود بصلح میل کرده باج بر ذمت گرفت که هر سال هزار هزار دینار
و هزار جامه و هزار اسب تازی و هزار تیغ یمانی بدهد و پادشاه یمن را دختری بود [illegible] که در جهان بحسن و جمال [illegible]
و او را [illegible] خواندندی [illegible] کیکاوس [illegible] دختر را خواستگاری نمود پادشاه یمن [illegible] صلح [illegible]

و شرا بوی تسلیم کردند میان سودابه و کیکاوس محبت عظیم افتاده هر دو دل بوصال هم نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند و ذو الاذعار خواست که کین خود از کیکاوس
بخواهد و خرابی که بمملکت او رسیده بود تلافی نماید بنابرین کیکاوس را با تمامی ارکان ایران و دولت بمهمانی طلبید بهیک از یشان را بکوشکی جدا داد و در دهلیزها یک بند نهاد
همه را دستگیر کرده مقید گردانید و کیکاوس را بندی بر پای نهاده در چاهی کرد و سنگ کلان بر سر چاه نصب کرده کس فرستاد تا سودابه را بکوشک باز
خوانند و سودابه چون این خبر بشنید ناله و زاری آغاز کرد و روی و موی خود را بر کند و چون پدرش از آن حال خبر یافت فرمان داد تا روزی
یکبار بر سر چاه رفته طعامی که باید برای شوهر ببرد و آن خبر در ایران شهر افتاده کارها پریشان شد و افراسیاب فرصت نگاه داشته از صحرا خود
تجاوز نمود و بر اطراف ولایت کیکاوس تاختن آورده رعیت بیشمار خانه ایرانیان بزابلستان رفته رستم را بر استخلاص کاوس تحریض نمودند
و رستم با سپاه جرار بیمن رفته پادشاه آن ولایت خواست که بجنگ رستم توجه نماید اما چون ضعف خود و قوت جهان پهلوان را مشاهده نمود و آوازه
دلاوری جاماسپی را شنیده بود بصلح پیش آمده بلا قرار کیکاوس را و آنچه از وی ستده بود باز فرستاد پس ذو الاذعار کاوس را اطلاق کرد و تمامت
امرا و حشم او را نگاهداشت و آنچه از یشان گرفته بود اضعاف آن بدیشان رد کرد و سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس روان فرمود و چون شاه
بعراق رسید ملوک و مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و کیکاوس با فراسیاب مکتوبی نوشت و در آنجا یاد کرد که نقض عهد و سوابق عهود عادت شاهان
نیست و اکنون اگر چنانچه چیزی که از ولایت ستده باز فرستی و عذر خواهی گذشته نمایی اساس صلح میان ما مستحکم بماند و صلاح جهانیان
نیز در آن باشد و گر جز بکام من آید جواب ◦ من و گرز و میدان و افراسیاب ◦ و چون نامه بالارکان رسید جواب نه بر وفق
عقل و خرد داد و آخر الامر محاربه میان پادشاهان واقع شد که دیده و کرده و مثل آن خونریزی ندیده بود و افراسیاب منهزم شد. ملک بر کیکاوس
قرار گرفت و او از سپاه چند خواسته ایشان را خلعتها داده اقطاعها تعیین نمود و سپهداری ایران را بجهان پهلوان رستم کرده ملک کابل و زابل
و هندوستان نیز بروی مسلم داشت باقی عمر بفراغت گذرانید و آنچه روایت کرده اند در تفاسیر آنرا نمرود و ابراهیم خلیل ع و آنکه نمرود بر کرکسان
نشسته قصد آسمان کرد گویند که کیکاوس بود و این قضیه مشهور است و در کتب تفاسیر مسطور لهذا تعرض بآن ننمود و گویند که چون ضعف و عجز خود
مشاهده نمود یکسال پیوسته عزلت و خلوت گزید و باستغفار و اشتغال اشتغال نمود و بعد از سالی روی بخلق نموده بکار خود رفت **بیت**
جهان بازی زین بسیار دارد ◦ بسی زین نغز و افکار دارد **حکایت** گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر غیر سودابه با عقل و خرد
و هوش و نام او سیاوش و مادر او در وقت وضع حمل جان بسپرده بود و کیکاوس او را برستم سپرد تا تربیت نماید و رستم در تهذیب
اخلاق او کوشیده در باب شفقت پدرانه بدان درجه او را تربیت نمود و هر هنری که پادشاهان را بکار آید در وی آموخت چنانکه صیت کمال و
کمال او باطراف عالم رسید صیت حسن و جمال و آوازه علم و کمال او بسمع کیکاوس رسید و شفقت ابوت و مهر پدری بر استدعای او باعث
[illegible] آرند و رستم با عزاز هر چه تمامتر شاهزاده را بخدمت کیکاوس فرستاد و چون سیاوش بخدمت رسید پدر را
نظر بر جمال با کمال او افتاده فریفته حرکات موزون او شده پسر را عزیز و گرامی کرد و زن و مرد و هر که نظر بروی افتادی دست از عشق رخت صبر از خانه
دلش بیرون بردی تا ذکر جمال او بسودابه رسید و هوای دیدن او در سرش افتاده کیکاوس را گفت شنیده ام که پسر تو از سیستان باز آمده است
حسن و جمال او بمرتبه ایست که در جهان بخوبی اش مثل نیست و من مادر اویم میخواهم که فرزند خود را ببینم و آنچه شرط رابطه اشفاق باشد در حق او بجای
آرم اگر اجازت دهی تا بحرم فرستی او را مهمان کنم نهایت مرحمت باشد کیکاوس اجازت داده سودابه دعوتی ساخت و شاه دل را خود را
گفت امروز حرم ما میخواهند که در حریم شاه [illegible] ترا بآنجا باید رفت سیاوش اگرچه از آن انکار بود فاما بجز امتثال چاره نداشت
برخاسته بحرم در آمد و سودابه چون خبر آمدن او شنید استقبال نموده هم در نظر اول سلطان محبتش بر شهرستان دل فرود آورد **بیت**
و دست یکباره دست از جای شیرین دادیم ◦ وای جان من اگر یکبار دیگر نیست ◦ پس جماعتی از دختران سرای و فرزندان کیکاوس که خواهران او بودند

پیش برده او را نشاندند هم بعبارت و هم باشارت رموز راز دل تقریر کردن گرفت چنان کرد که سیاوش بر غرض وی واقف شده زود برخاست که بیرون رود سودابه
زلیخاوار دامنش گرفت آن یوسف عصر را گفت ◦ نزدیک من ای راحت جانم که تویی ◦ تو آن منی و من بر آنم که تویی ◦ در پیش منت جسته
برخاسته دل چندان بنشین که من بدانم که تویی ◦ سیاوش گفت که ترا دولت و مرا از خدمت تو شرم می آید و روزگار درازست پس از حرم بیرون
آمد و سودابه را با آتش سوز گذاشت و چون سیاوش از حرم بیرون رفت کاوس در آمده از سودابه سوال نمود که پسر را چگونه یافتی سودابه
گفت اگر ندانستی که او فرزند تست یقین که گمان بردم که رضوان او را از روضه جنان آورده است یا خورشید آسمانست که قصد تفرج زمین نموده است
یا ماه از مقصد افلاک میل نشیمن خاک کرده و لیکن کمال فضل الهی عنایت ربانی چون ذات بی نظیر شاه را از همه ملوک جهان برگزیده یکی از خصایص فضل
حق همه در باره او این همت که در عالم نظیر ندارد و اکنون در باب او اندیشه کرده ام و در نظم حال او مرا رایی روی داده اگر پادشاه اجازت فرماید
کیکاوس گفت آنچه تو در باب او اندیشی جز صواب باشد چه او را مادری سودابه گفت مرا در خاطر افتاده که لابد او را جفتی باید که دلش با او
یار آید و خاطرش با او بیاساید و امروز در عالم کسی را کفو او نمیدانم اگر صواب بینی یکی از دختران خود را نامزد او کن تا در سلک دولت منتظم شود
و فرزندی که از یشان آید کریم الطرفین باشد کیکاوس این سخن را پسندید سودابه گفت ملک او را فرمان دهد تا بحرم در آید تا همه یکان
یکان دختران را بوی عرض کنم و عیب و هنر هر یک را باز رانم هر کدام را که پسند نماید با او در سلک ازدواج کشم و کیکاوس سیاوش را گفت اندیشه
من بکار تو معروفست و همت من بر انتظام امور تو موقوف و میخواهم چنانکه از جمال تو خط شادی برداشته ام از دیدار فرزند تو نیز کام دل حاصل
بچشم و امروز در جهان ترا هیچ کفوی نیست بلا دختران من که خواهران تو اند همه را بر تو عرضه کنند هر کدام را که پسند کنی بتو دهیم تا خاطر شاد گردد
[illegible] سیاوش دانست که آن مکر سودابه است و میخواهد که بدین طریق باز او را بحرم در آورد سیاوش گفت من بنده ام
بنده را اختیار نباشد هر کدام را که پادشاه و پسند دل پسندیده منت دارم کاوس گفت از خردی کیاست تحسین ستوده و لیکن کار بکام [illegible]
بچشم دیگران زن نباید خواست چنانکه بدل دیگران دوست نتاید داشت پس سیاوش بحرم در آمده سودابه چون او را بدید از سر قدم ساخته در
پیش او باز آمد و او را با عزاز و اکرام بنشاند جماعت دختران آراسته بروی [illegible] رانیده و او سر در پیش افکنده بود پس خدمتکاران را فرمود که شما
شوید شاید که پسرم از شما شرم دارد و عیب هر یک را نتواند پرسید همه در خوشی دور شدند و مجلس خالی شد سودابه پیش او شتافته گفت چه صواب
بینی اگر دختر خود را بتو دهم سیاوش گفت کدام دولت به ازین باشد سودابه گفت اینهمه بهانه است خلاصه سخن آنست که دل و جان من
بسته عشق تو شده است و بهیچ وجه خلاصی ممکن نیست ◦ دارم سر آنکه با تو در بازم جان ◦ گر هست سرت سری بجنبان ◦ سیاوش گفت
خداوند را ایمنی بر زبان نباید راند که من آن فرزندی نیستم که در حرم پدر خیانت کنم پس برخاسته قصد رفتن کرد سودابه در وی آویخته گفت
اکنون که بسر من واقف شدی کی است از تو باز دارم و در خون و جان تو سعی نمایم سیاوش گفت از من ایمن باش که هرگز راز ترا فاش
نکنم و خود را از سودابه برهانیده روی به بیرون نهاد و سودابه فریاد برآورد چنان بخروشید که کیکاوس از آن حال خبردار شده از جای جسته
کسی فرستاد تا معلوم کند که این چه خروش است قاصد نزد سودابه آمد و آن بدکیش گفت سیاوش در حرم پدر بد اندیشید و قصد من کرد قاصد
مراجعت نموده ملک اعلام داد کیکاوس سیاوش را طلبید گفت از تو چیزی نقل کرده اند که دلپذیر نیست و من میدانم که تو اهل این قبیل جرم نبوده
و بکرات [illegible] و اکنون چنین تهمتی بر تو نهاده اند اگر امری از تو صادر شده است اقرار کن با اولیتر است از اصرار و اگر دامن تو از لوث این عمل
شنیع [illegible] صورت حال را براستی شرح ده تا من بدانم سیاوش من اوله الی آخره حالات گذشته را تقریر نمود کاوس تصدیق
سخن پسر کرده بکشتن زن التفات ننمود و سودابه بخدمتکاری از خود فرمود تا دو زن حامله را پیدا کند تا حمل خود را ساقط سازند و در سر باو رسانند و او در
آن کار را باتمام رسانید دو فرزند چهارماهه را در شب بوی رسانیدند و سودابه بار دیگر فریاد برآورد و بخروشید و آن دو بچه را از جا بیرون انداخت

وگفت اینک ضربت سیاوش چنین کار کرد که مراد چنین [illegible] آنکه و این دو بچه از مملکت کرانه شده ام چون کنیزکان آن بدیدند حیله بخروشیدند کیکاوس
بیدار شد و بسوی سودابه شتافت و از آن حال خبر [illegible] آن بچگان از طشت زرین پیش وی نهادند و چون سودابه را خون آلود دید پشکی [illegible] افتاد
گمان برد یقین غالب شد و منجمان و کاهنان را حاضر کرد و آن بچگان را بدیشان نمود و فرمود تا در نجوم نظر کرده حال ایشان را چنانکه باید معلوم کنند و اهل تنجیم
اصطرلاب گرفته چنین حکم کردند که آن بچگان از کاووس نیستند و بعد از تفکر بسیار مادر بچگان را پیدا کرده هر دو زن را بدست آوردند و تهدید و تخویف
چنان کردند که صورت حال را براستی بیان نمودند و سودابه گریستن آغاز نهاده گفت که اول حال سخن مرا استوار نداشتی و اکنون که دو کودک من چنین
آورده ام هم تصدیق نمیکنی و این ناکامی مرا سبب آن پیش می آید که ترک [illegible] گفتم و دست از جان شسته با تو موافقت نمودم و آن زنان از بیم
فریفته اند که این دروغ بر زبان می آرند و از بیم رستم تهمت بر خود می بندند [illegible]
خواهم نا حق من ضایع مکنند کیکاوس را رقت آمد گفت درین باب من چه توانم [illegible]

[illegible]

بی سپهر و ناموفقها و حب ناوک فنا شوانستم کرد پس افراسیاب [illegible] باستعداد لشکر آور [illegible] خوابی دیده چنانکه ضحاک دیده بود و روز
دیگر خلوت کرده از برادر و پیران [illegible] که چه باید کرد و این کار را بچه نوع سامان باید داد و تعبیر این خواب چگونه باشد گرسیوز جواب گفت که این
واقعه ای است بغایت هایل [illegible] که تعبیر خواب بر چه نوع باشد [illegible] اکنون صلاح ما در آنست که طرح مصالحه اندازیم [illegible]
[illegible] بدان سبب دست از مملکت ما باز دارند افراسیاب این رای را صواب شمرده تحف و هدایا زیاده از رسم معهود [illegible]
سیاوش و رستم را در نامه تعظیم تمام نام برده سخن صلح در میان آورده گرسیوز را بسالت فرستاد و گرسیوز بلشکر ایران آمده او را فرود آوردند و
تحف و هدایای افراسیاب را دیده ملاطفت نامه او را مطالعه نمودند سیاوش و رستم گفتند صلح را دوست دارد و از طریق موافقت منحرف نباید شد
[illegible]

کفت صواب آنست که سیاوش از تو پند کیرد و او را بخود خوانی و یقین دانی که هیچ مادر چون سیاوش فرزندی نزاده است پس افراسیاب به او نامه نوشت مضمون آنکه
اکر از اهوای ترکستان باشی مرا تعجیل هوای تن باشیم یکجان زنده یاد و دیده و یک تن کرده و ملک من در تصرف تو باشد و در نجله بسته بجانرا باپیمان غلاظ
تاکید داد و چون نامه به سیاوش رسید مجال توقف نداشته بر فور از آب ترمد عبور نمود و چون بماوراءالنهر رسید پیران باستقبال آمده و پیلان آراسته
و جنیبتهای با ساخت زر پیش آورد و تهنیت قدوم او کفته او را بسمرقند کرداینده و تا سمرقند جمله شهرها را آذین بسته بودند و انواع تکلفات بجای آورده
و همچنین بدین ترتیب میرفت تا بشهر کنک رسید که دارالملک افراسیاب بود و افراسیاب پیاده از کوشک خویش باستقبال آمده سیاوش
چون او را پیاده دید موافقت نموده از اسب فرود آمده خدمت کرد و افراسیاب او را در کنار کرفته بوسید و کفت بجای خود آمده ... من مهمان
تو ام و اکر ترکان ... کرامی ... ملک را بتو سپارم سیاوش ... افراسیاب او را ... فرود آورد و ... بود
و افراسیاب بالطف و راحت و رامش او اهیا کرده و کیکاوس چون این خبر بشنید از کرده پشیمان شده کار بر وی پریشان کشت و خلایق زبان ملامت بر
وی دراز کرده و رستم ... تا از غم سیاوش جهان بر جهان بینش سیاه کشت و بزبان حال میکفت ٭ کر کیتی بوصل کس بسازد ٭ یک از ... آغاز آرد ٭ صد روز از ... سیکذارم بهم ٭ کردون ز فلک شبی از آن باز آرد ٭
حکایت سیاوش در خدمت افراسیاب مرفه البال میبود
تا کار از میهمانی بدامادی کشید و دختر خود را بحرم سیاوش فرستاد و طرفی از اطراف مملکت خود را که بچین پیوسته بود نامزد اقطاع وی کرد و سیاوش در آنجا
قصری ساخت که در ولایت توران هیچکس مثل آن عمارتی ندیده بود و صورت خود را با رستم و جملکی ارکان دولت بر یکطرف آن نکاشته صورت افراسیاب
و کرسیوز و پیران را با ارکان دولت توران را بجانب دیکر قصر بر نمود و بر جبین خود خویش رسمها نهاده تکلفها کرد و خبر آن بافراسیاب رسید و چون
او مردی حسود بود بدان سبب در خشم شد و چون معاندان و دشمنان سیاوش ... نفاق ... اکرام دیده و تتبع معایب او را یافته همه روز سخنان
فتنه انگیز نسبت بسیاوش پیش افراسیاب تقریر مینمودند و حسنات او را در لباس سیئات باز مینمودند و کفتند که رستم ترا بخود دعوت میکند و ...
ایشان ... و سبب فتنه شده با تو ... ندارد و افراسیاب بعضی از آن سخنان باور می آمد و برخی را دروغ می پنداشت خواست تا امتحان
کند کرسیوز را فرمود تا برسم رسولی نزد سیاوش رود او را بلطف بدرکاه خواند و بکوید ما را ... از روی جمال تست اکر تجشم فرمایی و ...
خود یاری تا روزی چند یکجا باشیم و حظ خود از جمال تو استیفا کنیم نیکو باشد و کرسیوز سیاوش ... دشمن ذاتی داشت ...
چون بنزدیک سیاوش آمد همه تعظیم و فرمانبرداری دیده دانست که اکر پیش افراسیاب رود همه مکر ... او را باطل کند پس با سیاوش کفت
بدانکه ... شاه را با تو بد کرده‌اند و حالا از تو در خشمست اکر حالی پیش او بروی نباید که حکمی فرماید که دست تدارک از آن قاصر ماند و اکنون
چون من فرمان برداری و اخلاص تو بدیدم پیشتر بروم و شاه را از این حال آکاه کردانم آنکاه اکر بعد از آن بیایی صواب باشد سیاوش هم او
در دام ... دشمن مغرور شد و او را باز کرداینده منتظر اجازت بنشست و کرسیوز چون پیش افراسیاب آمد تخلیط و خباثت بیاد کرد و
کفت اکر کار را ... یکی از دولت شود و هر که برو دشمن ... زخمی خورد که هیچ مرهم جراحت آن به نشود و افراسیاب آن سخنان را
راست کوی پنداشته خود برنشست و بسیاوش ... رفت چون خبر آمدن وی بسیاوش رسید باستقبال بیرون آمد همین که چشم افراسیاب بر
او افتاد بانک بروی زده بفرمود تا او را بسته کردند و سر و پای برهنه پیش آوردند و هر چند عذر خواسته ... ساحت خود بازنمود بدان التفات نکرد
چون پیران ... بودند افراسیاب فرمود تا او را خوابانیده چون کوسفند سر از تن جدا کردند ٭ کلی بود بشکفته در باغ عمر ٭ از آن همچو کل اندک بقا ...
و افراسیاب فی الفور پشیمان شده دانست که بد کرده و بر کرسیوز لعنت کرد و کفت تو مرا در وبالی چنین افکندی و میدانم که پایان این کار چه خواهد بود
و چون آن خبر بایران شهر رسید از زاری نوحه آن کردند که آسمان بر ایشان دل بسوخت و کیکاوس بتعزیت نشسته تاج از سر نهاد و خاک
بر سر کرد و رستم سر و پای برهنه نزد کیکاوس آمده کفت کردی بجای ملک خود ... آنچه صد هزار دشمن نتوانند کرد ... شومی زن ... بخت شاه کرم

از افراسیاب هم

سر از ... سودابه را بکرفت و بیرون آورده در برابر کیکاوس سر برید ... و ایرانیان ... آن کروه زبان از ...
پس رستم لشکر جمع آورده متوجه جنک افراسیاب شد و کمر طلب کین سیاوش بر میان بسته ... بماوراءالنهر آمد اسباب جنک مهیا کرد و در روز اول افراسیاب
پسر خود را که سرخه نام داشت با لشکر آراسته برابر رستم فرستاد و ایرانیان در حمله اول سرخه را بر زمین زده لشکر او را بر خاک هلاک انداختند و
روز دیکر افراسیاب بنفس خود متوجه قتال شد چون آسیای حرب کردان کشت و تنور رزم تافته شد ... اجل از تیغ کردان ...
مرک بروان جنک میرسانید و از عکس تیغ میدان رنک آب چون شرار آتش مینمود و صحن زمین از خون مردان لباس ... پوشیده بود
نیزه ... عقل در دماغ کردان جای میساخت و مرغ پران تیر در آشیانه بدن می نشست و افراسیاب چون علامات ضعف در لشکر
و ... احوال خود ... جزای ظلم خویش یافت ... نامرادی عنان از جنک برتافت و چون کوزن که از صولت شیر ...
کریزد در اثنای هزیمت بهر طرف میتاخت و چون باد بساط خاک را طی میکرد و از هیبت نیزه رستم چون مار بر خود می پیچید و از خیال ... اجل
زهاب او چون مار پوست می انداخت و رستم اژدهای کف و نهنکی ... در عقب او میتاخت و همچنین تا بکنک دز رفتند و افراسیاب از آنجا بچین
کریخت رستم دارالملک او را باد غارت داد و ... او را برکرفت ... و با دهقانان و ضعفا طریق لطف و رفق پیش کرفته رستم
چون دانست که کیکاوس هم ... ضعیفی رسیده که نباید که حادثه شود و ... بزیارت کرد و بضرورت باز کشته تمامت
آن توران را پیش کیکاوس ببرد و افراسیاب ... عاقبت نقض عهد دیده بجزای خلاف ... رسید و این حکایت عاقل را ... است
عهد طریق وفا سپرد ٭ **شعر** منکر تو با که ... آید مرد ٭ در عهد نکاه کن که چون آید مرد ٭ از عهده عهد اکر برون آید مرد ٭ از هر چه کمان
بری فزون آید مرد ٭

ذکر قتل سیاوش بن کاوس

و پادشاهی کیخسرو

اصحاب تواریخ کفته‌اند که ... آن واقعه روزی چند سیاوش خوابی دیده بود
که ... کار خود را بدان معلوم نموده زن را پیش خود خواند و کفت بدانکه مرا از پدر رنجی عظیم رسید و کار بکام من ... و هر آینه پدرت
مرا بکشد و من حال اخلاص و دوستی تو در حق خویش دیده‌ام و پدرت هم دیده اند که تو مرا دوست داری و هواخواهی و بدین سبب قصد قتل تو هم کند
و لیکن پیران نکذارد و اکر این احوال که با تو تقریر کردم ظاهر شود زنهار کوشش دار که چون حمل نهی در محافظت ولد کوشی و اکر پسر باشد او را کیخسرو
نام نهی و در آن کوشش که او را بایران رسانی تا مکر خدای عز و جل کین من بدست او بکشاید و چون ان واقعه ... از آن خبر شد بر
... نشسته با اندک روزی خود را با فراسیاب رسانید و او را ... کرد و افراسیاب ... پشیمان شده بود ... کفت
من صواب چنان میبینم که چون این کار کرده شد ... احتراز کنم و میکویند که دختر من از وی حملی دارد او را بکشم و از نسل او در جهان
اثر نکذارم پیران کفت الله الله همه عالم ... که تو ... و کسی ... جکونه دل دهد که فرزند خود را بکشد بی کناهی و جرمی ...
از تو نفرت کیرد پس افراسیاب بدین سخنان نرم شده از سر قتل دختر درکذشت و دختر را به پیران سپرده خود باز کشت و چون یکچند بر آمد کیخسرو
در وجود آمد در جمال و صورت بپدر عظیم شباهت داشت و پیران بدان شاد شده او را پوشیده میداشت تا وقتی که از افراسیاب ...
وقت دیده حدیث ولادت او را باز راند افراسیاب کفت میخواهم که او را بکشم ... اما شفقت پدری ...
از تقدیم آن مانع می آید اکنون مصلحت انست که او را از ما دور ... و بشبانی دهی تا او را در ... بپرورانند چنانکه او نداند که پسر کیست و
مادرش هم نداند که او را بکجا داده‌اند پیران فرمان او را نکاه داشته کیخسرو را بشبانی سپرد و وصیت کرد تا در تربیت او تقصیری نکنند و از آن حسن
سعادت خود شناسد و شبان ... خدمت میکرد و او را می پرورد تا هفت سال از این حال بر آمد پیران روزی بشکار رفته در صحرا آن شبان را
بدید و از حال کیخسرو پرسید شبان کفت در ضمان سلامت و همه روز شکار میکند و خرکوش و روباه و آهو می افکند ... پیران ...
او را ... شبان فی الحال برفت و او را پیش پیران آورد چندانکه نظر پیران بر وی افتاد مهری و شفقتی در دل وی افتاد ...

وزراپزوی بر روی او دید بشیفته جمال او شده او را البته رنجانند برد و با اولاد خود داشت و چون کیخسرو بزاد از افراسیاب رسید او را خبر کرد که
مادر در پیش فند افراسیاب آزند کرده او را به چند فرمان داد تا او را پیش برد و چون جستجو بر دی افتاد مجتبی بر روش اثر کرد تعرضی او
نرساند و گفت که مادر او را بسیاوش آباد فرستند و این کودک را باو دهند و چون ایشان بسیاوش آباد رسیدند و خانی که سیاوش
کند اشته بود بدست آورده بزرگ شود باشد و واقعه رستم و جنگ کردن با افراسیاب گذشته لشکر ایران بولایت خود رفت از اسباب
روی عمارت ولایت و تدارک خللها آورده در اثنای آن حال خبر کیخسرو بایران رسید و تسلی سکنی او ایشان را معلوم شد گیو که مردی
مکار کریز بود معین کردند تا پنهان بسیاوش آباد در رود گیو روان شده چون بانجا رسید کیخسرو بشکار رفته بود در صحرا بهم رسیدند گیو نیز
اندوی کیخسرو را بشناخت و کیخسرو نیز بنور فراست دانست که او فرستاده کیکاوس است پس هر دو یکدیگر را کنار گرفته و اشتیاق داشتم
و کیخسرو و گیو را بخانه آورده با مادر تدبیر کردند و رای بر آن قرار گرفت که سر شب سوار شده تا روز برانند و چون متوجه شدند جماع
اهل سیاوش آباد خبردار شده چون ایشان مسافتی دور قطع کرده بودند و ادراک ایشان ممکن نبود افراسیاب را این واقعه خبر دادند
کسان در عقب ایشان فرستاد اما ایشان بیشتر راه قطع کرده بودند و چون بجیحون رسیدند کشتی موجود نبود تا بکنار زند کشتی بان را
واشارع نمود گیو بکیخسرو گفت بدین فرزندی که تو داری هزار جیحون چنین عبرت توان کرد باک مدار اسب در آب انداز که
مادر رکاب تو آییم و کیخسرو توکل بر لطف آفریننده آب و خاک کرد و گفت اگر یاری میدهد بفضل خود ما را نگاه دارد و اسب
جیحون راند بسلامت از آن طرف بیرون آمد و گیو و مادرش در عقب او بگذشتند و چون ایرانیان را خبر شد همه باستقبال
آمدند و آن صورت بزرگی آیت ظهور الهی را دیده تعجب بسیار نمودند و سر پیش او بر زمین نهادند تا بحضرت کیکاوس رسید و پادشاهی
رفت و عقد بندگی بست و جد پیش او برخاست و او را در کنار گرفت و بر تخت خود نشاند و از لشکر برای او بیعت عهد بستند
و در اثر حرب افراسیاب تحریض نمود و چون گودرز در آن باب بدید رستم را از سیستان و گودرز را از صفهان و دیگر اعیان را از
ولایات طلب نموده در زین کاو یا زاریان داده کلید خزاین را بکیخسرو سپرده زمام اختیار ملک و مال بدست او داد و کیخسرو از پیش
کیکاوس نهضت کرده روی ببلخ نهاد و عزم رزم توران جزم کرد و افراسیاب در برابر آمد و میان ایشان محاربات عظیم دست
داده آخر کار ایشان بدانجا انجامید که در میان پایان خوارزم و دهستان لشکرهای فریقین جمع شده جنگهای مردانه کردند
و افواج لشکر افراسیاب چنان پریشان شدند که دیگر امکان جمعیت نداشت و افراسیاب بهزیمت غنیمت شمرده شعر
دران غوغا که تاج او را که بود سری بر دار زمیان کز تاج بی بود و کیخسرو از آنجا بشهر گنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود دلاورا
خراب کرده جاسوسان فرستاد تا از افراسیاب خبری آورند و کیخسرو بچین لشکر کشید فغفور بخدمت او آمده بای قبول کرد
و اعلام داد که افراسیاب از آب عبرت کرده قلعه را که گلند رکو بند حصار نموده است و کیخسرو بفرمود تا کشتیها مرتب کرده با
جمهور سپاه از آب بگذشت و بدان قلعه رفت افراسیاب از میان خلق چون سیماب بگریخت و ناپدید شد و کسی از وی نشان نداد
کیخسرو ممالک او را ضبط کرده خراج مقرر کرده باز گشت چون بسیاوش آباد رسید عهد قدیم تازه کرده بر اطلال آن دیار برسم عرب
بگریست و از آنجا بیشت گنگ در گذشته آنچه از عمارت آن شهرها باقی مانده بود خراب کرد و بخدمت کیکاوس آمده عنان
باطراف جهان فرستاده خلق عالم را پیغام داد که هر که افراسیاب را ببیند او را بند کرده بحضرت آورد و بعد از مدتی مردی که
بود در ولایت آذربایجان افراسیاب بصومعه او در آمد او را بعاقبت کرد زاهد چون او را بشناخت همان ساعت او را در
صومعه محبوس کرده فرود آمد اهل قریه را خبر کرد و افراسیاب بسجوی که میدانست خود را از آن صومعه خلاص داده چون اهل قریه یافتند

۳۷

وافراسیاب را دیدند زار و منفعل شده زنی گفت من دیدم او را که از صومعه بیرون آمد و بدین حوض که بر در صومعه است غوطه خورده پیدا نشد
اهل خطه بر لب آن حوض بایستادند تا گودرز را خبر شده کرسیوز برادر افراسیاب را بر لب حوض آورده چوب میزد و او فریاد میکرد
افراسیاب در زیر آب دل برادر بسوخت و سر از آب برآورد فی الفور گودرز کمند بینداخت و او را از آب برآورده دست بسته
پیش کیخسرو آورد و کیخسرو خواست تا بروی رحمت کند و او را بجان امان دهد گودرز فی الحال شمشیر از نیام کشید و بی آنکه کیخسرو فرمان دهد
سر او را چون گوی بمیدان انداخت و آتش دولت او فرو مرده ماده فتنه او منقطع شد و کیخسرو را مطیع شدند ملوک ایران و توران
خلاصه بودن او کار رفته و چون ملک دنیا تمام مسخر او شد ترقی ملک آخرت کرده خود را از ملک خلع کرده ملک بلهراسب سپرد و تاج بر سر
وی نهاده از لشکر بخت او بیت سته و خود در وی بیابان آورده پیش بیخ چشمه او رانده پیچ گوش حدیثا و از نشنیده مدت ملک
کیکاوس صد و پنجاه سال بود و مدت سلطنت کیخسرو شصت سال ذکر پادشاهی لهراسب چون لهراسب بر تخت شاهی نشست
کار مملکت پرداخته دفتر و دیوان وضع آن تعیین کرد و لشکریان را از رعایا و بازاریان را از اصناف دیگر جدا کرده وزیر که تا
شده بود تعیین نمود و مراتب و درجات هر یک را پدید کرد تا بدان همت جهان معمور و دلها مسرور گشت و لهراسب را دو پسر بود یکی
گشتاسب و دیگری زریر نام بود و هر دو بزینت جمال و حسن کمال آراسته بودند اما در رعایای ایشان گودرزیان کیکاوس را بر اولاد
خود مقدم میداشت و ولایتهای با تیغ و کارهای بزرگ بدیشان حواله نمود و نیز دانست که استعانت از بیگانگان با وجود
اولاد و اقارب از حزم دور باشد پس گشتاسب ازین سبب کوفته خاطر شده متفکروار از آنجا بسوی روم رفت و در آن ولایت مردی بود
از اولاد فریدون او را بوثاق خود فرود آورده شرایط غریب دوستی و مهمان داری رعایت کرد و در روم عادتی بود که چون پادشاه را
دختری رسیدی و حال کرشتی و وقت نکاح او آمدی مجلسی ساختندی و جمعی را که محل کفو او بودی در آن مجمع حاضر آوردندی آنگاه آن دختر را
گفتندی تا بیرون رفتی و دسته گل بدست گرفته در آن جماعت را بدیدی هر کرا اختیار کردی آن دسته گل را بروی انداختی آن کس را که
گشتی و عرض آن بودی تا میان ایشان الفت و موافقت باشد و اتفاق چنان بود که در آن وقت که گشتاسب بروم رفت دختر مهتر
قیصر را وقت نکاح آمده بود و بعادت معهود روز عرد ما را جمع کردند و دختر چون جمال لایق و منظور بحقیقت حرکات گشتاسب را
مشاهده نمود او را اختیار کرده دسته گل را در کنار او انداخت شعر وکم ابصرت من حسن ولیکن علیک من الوری وقع اختیاری
شعر بسیار نکو کرده است دلم چپ داد بتا زار و ترا خواست دلم و چون گشتاسب را کسی در آن ملک نشناخت و تحمل او را خوش
قیصر از حرکت خود بدان سبب برنجید و گفت او را با همان جامه که دارد و شوهری تسلیم کنید و این زنا بگوید تا از شهر بیرون روند و
چون دختر را گشتاسب سپارد گشتاسب دختر قیصر را گفت تو بناز و نعمت خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده و امروز من چز جیزم
تحملی زیاده ندارم شاید که تو با من تنگ آیی اگر صواب بینی پیش پدر رو و ترک این اختیار کن دختر گفت من خدمت ترا بمال و
ملک برگزیده ام و راحت ربع را فراغت نفس اختیار کرده و تقضا رضا داده و بحکم خدای سر بر کردن نهاده و تو خرسند باش دست یکدیگر
گرفته بحجره رفته و دختر از آن جواهر که با خود آورده بود چیزی بفروخت و برگ بیرون آمدن از شهر ساخته در سواد شهر موضعی تره
اختیار کردند و آنجا ساکن شده هر وقت گشتاسب بشکار بیرون میرفت خبر بقیصر رسید بفرمود تا او را بخوانند و از هر چیزی
امتحان کردند چون او را در هر هنر کامل دیدند در هر فن چون مردم یکی فن از وی عذر خواست و گفت چون بر حال تو عارف
نبود اگر در باب تو تقصیری رفت بکرم معذور باید داشت آنگاه از وی پرسید که همانا فراخور این حسب نسبی کریم با بدرستی کویی
تو از کدام خاندانی و چون در آن باب الحاح نمود گشتاسب نسب خود را باز گفت قیصر او را تصدیق کرد ملاطفها نمود و فراخور

انعام و تشریف فرمود و دختر ایران اختیار و شرف انعام ارزانی داشت تا روزی گشتاسپ را بمهمان خواند و گفت ای ملک‌زاده چگونه اگر من
سعی کنم تا ملک توران به تو رسد و پادشاهی ایران در ضبط تو آید گشتاسپ گفت فرمان تراست پس قیصر رسولی معین کرد به سوی ارجاسپ فرستاد
و پیغام داد که ترا بر خود فضلی ندانم و هر سال باج و استحقاق سلطنتی مال از من می‌ستانی اگر آنچه از من بستده باز دهی [illegible]
من و تو [illegible] و اگر [illegible] لشکر کشیده آنچه درین چند سال از من بستده همه با اضعاف از تو بستانم و چون نامه به ارجاسپ
رسید دانست که قیصر [illegible] این جرأت نتواند کرد رسول را اهانت کرده باز گردانید و در [illegible] استمالت [illegible] نمود و
جماعتی را بروی [illegible] گردانید تا در اثنای شراب که عنان اختیار از دست او برود از وی استفسار نمایند و ایشان از وی این حال را
معلوم کردند و بخدمت پادشاه رفته انها نمودند که [illegible] در ان دید که بنیت کینه‌خواهی اقدام کند و ملک لهراسپ بپسر سپارد پس نامه به گشتاسپ
نوشت سراسر ملاطفت و دلداری مضمون آن نامه آن بود که تو پیش از همه عالم عزیزتری و آدمی در محبت فرزند که جزو [illegible] از بدن
[illegible] تا باشد فاما پادشاهی امری مهذب موجب [illegible] جهان دیده گرم و سرد چشیده باید و امروز تو بدین خصال آراسته شده هنگام آنکه
ما به عبادت و استغفار مشغول شویم پس [illegible] بیاید آمد و غم [illegible] و ما را غم آخرت می‌باید خورد و پس [illegible]
برسالت نزد او فرستاد و چون آن پیغام به گشتاسپ رسید خوشدل شد و قیصر نیز از آن معنی خوشحال گشت و گشتاسپ عزم ایران
کرد و قیصر [illegible] تودیع و تشییع بجای آورده دختر خود را در مصاحبت او روان کرد و گشتاسپ نزدیک رسید لهراسپ استقبال نمود
و پیش پسر رفته از عهده عهد بیرون آمده ملک را بوی سپرد و خود به بلخ رفته به عبادت مشغول شد مدت ملک او صد و بیست سال بود
و گشتاسپ در پادشاهی رسمهای خوب و نیک نام بنهاد و عالم را آبادان ساخت

ذکر پادشاهی گشتاسپ

گویند که
گشتاسپ پادشاه عالی رای صاحب سخن بود ولیکن در ایام دولت خویش او را خطایی افتاد و آن بود که زردشت در زمان او ظاهر شد و او مردی بود از
اهل فلسطین مدتی در خدمت یکی از شاگردان ارمیا پیغمبر بود و علوم غریبه از وی بیاموخت بعد از آن بدو خروج کرد و در حق او افترا کرد تا آنکه
زردشت را [illegible] کرد و او از پیش استاد با ذربایجان آمد و دعوت دین مجوس کرد و در آن ایام ملک و دولت گشتاسپ ضعیف شده بود بسبب آنکه
پدرش از او آزرده بود و وجوه لشکر [illegible] بسبب انقیاد فرمان او [illegible] نمود و [illegible] التفات [illegible] نمود و مطلق [illegible] سلطنت [illegible]
چون حدیث خروج زردشت به گشتاسپ رسید [illegible] خواست که بوی قوتی گیرد و [illegible] طلبید [illegible] قاصدی
نزد او فرستاد و استدعای قدوم او نمود و چون گشتاسپ به بلخ آمد و آن محرف در ظاهر به نیرنگ [illegible] معجزه نمود گشتاسپ او را تصدیق نمود
بدو بگروید و لشکر را به دین او تحریص نمود و هر که امتناع نمود او را به قتل آورد و خلقی را هلاک ساخت تا قواعد دین آن ضال مضل را ممهد گردانید
و او کتابی ظاهر ساخت و نام او زند و پازند نهاد و گشتاسپ فرمود تا دوازده هزار پوست گاو [illegible] آن کلمات را بزر بر آنجا نوشته و در
قلعه اصطخر بنهادند و عوام را از تعلیم آن باز داشته خواص را تعلیم آن امر کرد و زردشت از بلخ رفته در عموم ایران بگشت و خلق را بخود دعوت
مینمود تا چون سی و پنج سال از دعوت نبوت او در گذشت بیشتر خلایق این او را قبول کردند عاقبت در شهر [illegible] مردی او را پاره پاره کرد مدت
عمر او هفتاد و هفت سال بود و چون خبر به گشتاسپ رسید آزرده شد قاتل او را بدست آورده بکشت و برادر او را بجای او بنشاند و [illegible]
کار او رونقی داده آن کیش باطل را در اطراف عالم شایع ساخت

حکایت

گویند که در ایام دولت گشتاسپ در مملکت توران ارجاسپ پادشاه
بود و او از اولاد افراسیاب بود و پیوسته طالب فرصت می‌بود تا به چه کیفیت کینه دیرینه از ایرانیان بخواهد و چون رکاکت رای گشتاسپ را در تبدیل دین
معلوم کرد دانست که مخالفت دین اجداد دولت را نابود کرداند پس اسباب حرب ساخته با استعداد آلات جنگ مشغول شد و گرد انگیز برآمده
جانب بلخ [illegible] گشتاسپ [illegible] تلقین کرد که با ارجاسپ نامه نوشته او را بدین زردشت تحریص نمود و رسولان ارسال

داشته چون رسول ارجاسپ رسید جواب نوشته پیغام ناخوش فرستاد و گفت آنچه تو کردی پسندیده عقل نبود با وجود این ضلالت میخواهی که دیگری را [illegible]
اندیشی اگر ترک آن مذهب باطل گویی میان من و تو امر مصالحه برقرار است و اگر برین اصرار کنی زنهار بعداوت [illegible]
ایران را از صدمت سم [illegible] رسانیم و چون پیغام ارجاسپ به گشتاسپ رسید بغایت متغیر شده فرمود تا جواب نوشتند که اگر ارجاسپ
[illegible] و ارجاسپ در جواب این کلام نوشت که چون [illegible]
[illegible] و گشتاسپ بعد از مطالعه نامه جواب فرستاد که [illegible] والسلام و بر عقب [illegible] لشکرها آماده
ساخته از دار الملک نهضت نمود و چون بمنزل اول فرود آمد جاماسپ را پیش خوانده از کیفیت احوال نجوم و سعود و نحوس تحقیق کرد جاماسپ متفکر شد
سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من نبودمی و چون موجود شدم این علم ندانستمی و چون دانستم کاش تو از من این سوال نکردی و اکنون
چون پرسیدی اگر جواب نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر بگویم مکروه طبع تو باشد و شاید که مکروهی بمن رسانی اگر مرا از تعرض خویش ایمن کنی آنچه مقتضای
اسرار فلک است [illegible] گشتاسپ گفت آنچه ترا معلوم شده است بباید گفت جاماسپ بر زبان آورد که این حرب که روی بما دارد چنان
است [illegible] برادران و فرزندان تو درین حرب کشته شوند ولیکن عاقبت ظفر ترا
بود و کار تو قوی شود [illegible] گشتاسپ ازین سخن [illegible] گفت زندگانی بی مصاحبت فرزندان و برادران چه لذت دهد [illegible]
[illegible] چون این قضیه بودنیست [illegible] کشته شوند بهتر [illegible]
[illegible] چون به یکدیگر نزدیک شدند و لشکرها بهم برآمدند [illegible]
آواز کوس [illegible]
و شمشیر [illegible]
[illegible] سی و شش کس از سالاران ایران کشته شدند چنانکه [illegible] عالم در اضطراب آمد
و فرزند گشتاسپ که در شجاعت یگانه بود [illegible]
سینه حمله کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]
و آلات آتشکده [illegible]

شعر [illegible]

[illegible] چون اسفندیار [illegible]
[illegible]
الملک عقیم [illegible]
[illegible]
و چون جاماسپ [illegible]
[illegible]
و اکنون چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

لهراسب هنوز در حیات بود و پیر شده بود پیش ایشان باز رفته و با وجود پیری چندان مردانگی نمود که خلق در گمان افتادند که مگر اسفندیار بار دیگر از بند آمد یا نشات و دران معرکه صد کس را بکشت و آخر الامر چون گرم شده از غایت ضعف بر زمین افتاد و مرغ روح بمقصد اصلی پرواز کرد ترکان شهر بلخ را غارت کردند و خزاین و اموال تمام تاراج بردند و آتشکدها که آنجا بود جمله را پست کردند و آتشی که از چندین سال باز افروخته بود بخون آتش پرستان انطفا داد و هشتاد کس از علمای مجوس بر دار کردند و دختر گشتاسب را باسیری بردند و چون این خبر بگشتاسب رسید جهان بر چشم او تاریک گردید و روی با نتقام آورده لشکر جمع کرد و باستقبال خصم شتافت ارجاسب برگ جنگ او ساخت و صفها را برابر یکدیگر بکشیدند و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده بود و چشم زمانه مانند آن ندیده خطیب تیغ بر منبر رقاب خطبه خواند و سحاب عذاب دران دشت سیل خون میراند و زبرجد قوایم باد پایان از بس که در خون راندند یاقوت رمانی گشته مکان جروح نمای ابطال بکانی گشته چون شبانروز برین مثال حرب کردند زیاده از صد هزار مبارزان از طرفین کشته شدند و یکی از اولاد گشتاسب نیز مقتول شد و اکثر ایرانیان علف شمشیر گشتند گشتاسب روی گردانید بکوهی که از غایت بلندی با فلک برابری کلاه میکرد پناه برد ارجاسب اطراف آن را فرو گرفت تا او مضطر شده خلاص خود را در آن دید که جاماسب را فرستاد تا اسفندیار را در اعتذار خواهی بستود و داد جاماسب از غایت تعجیل با وجود سبعیت از سیمرغ پر و بال عاریت خواسته در اندک زمانی باصطخر فارس رفت و پیش اسفندیار آمد و زمین بوسید حال پدر را با او حکایت کرده از برادرانش تعزیت رسانید و پیغام گشتاسب بگزارد اسفندیار گفت عذری که پدرم بوقت اضطرار خواهد بچه تاویل قبول توان کرد و کاشکی مرا جرمی بودی تا باستغفار آن مشغول شدمی جاماسب گفت هر چه گفتی راست گفتی اما اگر پدر دربارهٔ تو بدی کرد برادران ترا چه گناه و امروز ایشان بدست ارجاسب کشته شده اند کین طلبیدن ایشان بر تو واجبست و اگر انتقام برادران توقف میکنی باری خواهر تو در دست ترکانست و نامحافظی ایشان ظاهرست اسفندیار چون این سخن بشنید عرق حمیت او در حرکت آمده آتش غیرتش اشتعال یافت و بزبان آورد که قبول نمودم که با نتقام کمر بندم و تا حلق ارجاسب را چون حلقهٔ کمر بند نسازم دست از انتقام باز ندارم پس جاماسب فرمود تا آهنگری را بخوانند که آن بندها را از اسفندیار دور کند اسفندیار نپذیرفت گفت تا این ساعت معاونت من این بند باختیار بوده نه باضطرار و زور کرده آن آهن را چون تار عنکبوت از هم بگسلانید و جابجا بکار برد و بشتافت در مصاحبت جاماسب روانه شد تا بآن کوهی آمد که ارجاسب حصار بسته بود و از راهی که جاماسب دانست فرود است که بکوه برآید و آن شبی بود بغایت تاریک که گفتی قیر در دریای فلک ریخته بودند جمعی از ترکان بدو رسیدند و پرسیدند که شما کیستید اسفندیار گفت من فرستادهٔ شاه ارجاسبم میگوید که چنین معلوم رسانیده اند که امشب اسفندیار از اصطخر آمده بدین کوه رفته است و شما از غایت غفلت او را ندیده اید و فرموده است که شما را گردن زنم تا بعد ازین هیچکس مثل این تغافل و تهاونی ننماید پس تیغ تیز را بر ایشان حکم ساخته چند کس را از حلیهٔ حیات عاری ساخته بکوه برآمد بخدمت پدر شتافته پای او ببوسید و در اشک در پیش چه نثار کردن گرفت و گشتاسب از روی عذر خواسته او را در کنار گرفت اسفندیار گفت من بنده ام و مامورم و از مخالفت دورم هر چه آن خداوند فرماید گردن تسلیم پیش آورده فرمان برم پس او منابع لشکر و تعبیهٔ صفوف را دیگرگون ساخته بعد با خیلی چون سیلی از بالای کوه فرود آمد و بر لشکر ارجاسب صف کشید و ارجاسب نیز روی بحرب آورد و چون آتش محاربه مشتعل گشت و شمشیر آبدار آتش کردار نام از اجسام مبارزان ساخته اسبان آهنین سم سرهای سرافرازان را در زیر پای و دست پست کردند و اسفندیار چون شیر گرسنه حمله میکرد و چون قضا و قدر بر هیچکس امان نداد تا آخر الامر ارجاسب از پیش او منهزم شده کس روی بهزیمت نهاد حیله از آب آمو گذشته بماچین رسید و لشکر چون بجست و جوی او مشغول بودند بعضی در دست اسفندیار اسیر شدند طایفهٔ نامتناهی خواهر و اسفندیار در پای فتح و ظفر بخدمت پدر رفته تحیت بسیار یافت • فلکی را که اینچنین قسمت است • چه روی کار اینچنین به است • آنکه باشد بر آنچنین قامت • ما بماند بر آستان در است • اگر اسفندیار بود و خوبی • مردی گرد بجهان بست • خصم سلطان ما ... زیر

بوده اسفندیار پر شرست **حکایت** و هر چند آن حکایت اسفندیار از عقل دورست و عجم افترا کرده اند و طبایع سلیم از قبول آن نفور فاما چون حکایت مشهورست و بنا قصهٔ ارجاسب بدانست از تقریر چاره نیست چنین گویند که اسفندیار را این فتح نامدار چون روی داد و آن اقبال حاصل نمود اسیران را پیش خواند یعنی اطلاق کرد و طایفه را سیاست نمود و در میان ایشان شخصی بود که او را گرگسار گفتندی و در مردی و مردانگی و در رای و فرزانگی بر عقلای عالم و ابطال بنی آدم بر سر آمده بود چون او را پیش آوردند خواست که شمشیر را با او امتحان کند گفت اگر در کشتن من ترا فایده ایست من خود در دست تو ام

گر سود تو هست در زیان چو منی • کم باد ز ایام نشان چو منی
با اینهمه حیف است که آلوده شود • دست چو توی بخون جان چو منی

اگر مرا اطلاق کنی و حیات بمن منت نهی من ترا خدمتی کنم که به صد هزار سوار ترا آن میسر نگردد اسفندیار گفت آن خدمت چیست گفت در روئین دز تو عالم که این ساعت ارجاسب آنجاست و مال و خزانه آنجا دارد و خواهران تو دران قلعه محبوس اند و از اینجا تا آنجا چند منزل مسافت گفت آن قلعه سه راه دارد یکی بسیار دور و آن راهیست پر آب و گیاه و خرم و خوش راه یکیست که بسه ماه روند اما آن راه ویرانیست و راهی دیگریست که بهفت روز روند و لیکن هر منزلی ازان مهالک و آفاتیست که وهم از تقریر آن ... کند و هیچکس از یک منزل آن نتواند گذشت در منزل اول دو گرگ که اسد فلک از هم ایشان در تابست و در منزل دوم دو شیر که حمل سپهر از بیم ایشان در شاخهای سنبله پنهان شود و در منزل سیوم اژدهاست که کوه از نهیب او بگدازد و در منزل چهارم زنی جادوست که بمکر و حیله سپاهیان را از یکدیگر جدا کند هلاک کند و در منزل پنجم سیمرغیست و کس قوت مقاومت او ندارد و در منزل ششم سرمای باشد که نفس در دهن بفسرد و هیچ جنبنده از سرما طاقت آن نباشد و در منزل هفتم بیابانیست که در آنجا آب نیست و ریگ رونده است که روان از آنجا ... اسفندیار گفت جز این راه نروم و بتوفیق الله آن طریق را سلوک کردانم پس لشکر نامزد کرده روی براه آورد و گرگسار در پیش دلیلی مینمود و چون در منزل اول که آفت گرگ بود رسید گرگسار پیش رفته حال باز تقریر کرد اسفندیار سپاه را ببرادر خود بشوتن سپرده خود پیش رفت و شر گرگان کفایت کرد تا آنجا که لشکر برسید و همچنین ازین هفت منزل گذشته آن هفت مهالک را بگذرانید چنانچه مفصلا در شاهنامه مسطورست و چون از آن شش عقبه خلاص یافت در منزل هفتم که منزل آخرین بود گرگسار را گفت که این منزل چگونه رفت گرگسار گفت درین منزل هیچ آب نیست و علف بدست نخواهد افتاد و این بیابانیست از روز فراق درازتر و از شب محنت درازتر پس اسفندیار بفرمود تا ستوران را از آب و علف گرانبار کردند و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و چندانکه مسافتی اندک قطع کردند آبی عظیم پیش آمد چنانکه بیشتر سپاه و ستوران هلاک شدند اسفندیار گرگسار را گفت راست آنست که من هرگز گمان نبردم که تو از مرگ خلاص یابی که اگر میدانستم که بدین آسانی راه قطع میتوان کرد هرگز ازین راه نیاوردمی و اکنون حق خدمت ارجاسب را جز بدین حیله نتوانستم گزارد اسفندیار گفت ای ناجوانمرد هیچ عاقل چنین کند که روز نیک ببد فروشد من با تو عهد کردم که اگر بولایت ترکستان دست یابم ترا پادشاه گردانم تو جزا خطا با دیار داده اقبال را از دست دادی گرگسار گفت من از کرده پشیمان شدم و این آب جسری دارد و چون ازانجا بگذری روئین دز از دور نمودار دیده ... حیرانا با ایشان نمود و چندانکه از آب بسلامت گذشتند اسفندیار دانست که از کینهٔ گرگسار این شد ... بود فی الفور بقتلش مبادرت نمود پس بر بالای پشته برآمده روئین دز را تماشا نمود و با برادر خود گفت مردانگی و شجاعت هر جا مفید نبود و وقت باشد که حیله در آن امر پیش رود که شمشیر ... و اکنون صواب آنست که تو با لشکر اینجا مقام سازی تا من بدین قلعه روم و بحیله خود را اندرون اندازم و تو شب و روز منتظر من می باش اگر در روز دودی بلند و در شب آتش شعله ور شود که بر بام قلعه افروخته باشد فی الحال با لشکر بسوی قلعه آی پس اسفندیار خود را بصورت بازرگانان ساخته چند شتر بار از نفایس ایران مهیا کرد و شصت شتر را صندوقها بار کرد و در هر صندوقی مردی با سلاح کار از ابطال شجاعان گزیده بود بنشاند و سرهای صندوق را قفل کرده بر اشتران نهاد و چون بنزدیک قلعه رسید یکی را بنزد ارجاسب فرستاده

مردی ام از ولایت ایران بازرگانی کنم و سود خویش را اسعاد و قدوم اعتبار طلبم و این ساعت روی بخدمت درگاه تو آورده ام اگر قبول کنی تحفهٔ
که آورده ام بر داشته بخدمت بیاوردم و چون رسول ارجاسب رسید او را تحمل نمود گفت بیاید آمد و خرید و فروخت کالاها از بازار بدید و درخت پادشاهان کار
بنود پس اسفندیار بدر قلعه آمد خدمتها کرد و از ظرایف ایران تحفه و هدایا پیش برد جمله آن سوغات بموقع قبول آمد تعظیم و احترام یافت پس
اسفندیار گفت درخواست من آنست که فرمان باشد تا مرا در اندرون حصار موضعی باشد که رخت من پیش بود بهر وقت بواسطه
ثقل بار بزحمتی بس عاید نکرده و زودتر بخدمت توانم رسید ارجاسب فرمود تا در حصار کوشکی جهت او خالی کردند و اجازت داد تا شتران
خود را بانجا در آورد و بار نهاد و هر روز تحفهٔ تازه و جواهر بی اندازه پیش می برد تا ارجاسب تمام صید گردید پس روزی از وی درخواست کرد بجهت
هر کس از اعیان این دولت و ارکان این مملکت خدمتی مهیا کرده ام و میخواهم که پیش ایشان کشم و حق مخالطت ایشان ثابت کنم اگر فرمان
باشد تا ایشان را مهمانی کنم انگاه استدعا نمود ارجاسب او را اجازت داد و وی بجهت آنکه مهمانی خواهد کرد هیزم بسیار بخرید و بر بام
برد که اندرون خانه بسبب تنگی نهادن هیزم متعذر است انگاه مهمانی ترتیب کرده اکثر ارکان دولت ارجاسب را که مدار ملک و پشت
لشکر او بودند حاضر کرد و شرابهای گران در داد تا همه مست شدند و خراب بیفتادند انگاه بر بام رفته آتش در هیزم زد و فرود آمد و هر یک را از
دست تا شمشیر جای برکت نهاد که مستی [...] افزوده خار در مار بر آورد و انگاه سرهای آن صندوق را باز کرده دلاوران ایران را از انجا بر آورد
و شمشیرها کشیده بدر قصر ارجاسب رفتند و هر کرا می یافتند میکشتند چنانکه بیرون قصر او در آمدند و بخوابگاه او شدند و کاسه سر او را بجهة
اتمام آن ضیافت از گردن خوان تن بر داشتند و حشم ارجاسب بدر قصر آمد و حرب در پیوسته اسفندیار بفرمود تا سر ارجاسب را پیش
ایشان انداختند چون ترکان را قتل سالار خود محقق شد سلاحها بینداختند و زینهار خواستند و در اثنای آن حال پشوتن با لشکر بقلعه رسیده
بود در اندرون حصار را ضبط کرده هر کرا یافتند که از ترکان و اقربای ارجاسب بود بکشتند و دیگران را امان دادند و اموال ارجاسب و امتعه او را بر داشت
و خواهران را خلاص کرده در ضمان دولت و ظلال فیروزی روی بایران نهاده باز گردید **شعر** روی دولت از ان ظفر روشن ٭ چشم اقبال
از ان فتوح قرین ٭ آن شهان گرچه جمله خاک شدند ٭ زین سپهر هزار چشم قرین ٭ باد تا محشر کشتی الدین ٭ این از انشاء رای وزیر **ذکر**

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

چون کار ارجاسب بکلی کفایت شد و آن مهم از پیش برخاست گشتاسب در اول عهد کرده بود که چون اسفندیار
مهم ارجاسب کفایت کند تاج و تخت بدو سپارد و چون از آن مهم دل فارغ شد گشتاسب از سر پادشاهی برنخاست و [...] چه اول بی رضای
پدر بسلطنت نشسته بود و آخر برضای پسر سر نتوانست داد لاجرم امروز فردا میافکند و بهانه میساخت و غرض از آنچه او را بقلعه رویین دژ
فرستاد و براه هفت خان اجازت داد آن بود تا مگر باز نیاید و چون باز آمد چه را زوی ترسید و اندیشه بر دفع او مقصور گردانیده بود
پس روزی اسفندیار پیش پدر در آمده گفت آنچه من در خدمت پدر کردم مشاهده نمودی و دیدی که چه رنجها کشیدم و مرا وعده داده بود
که چون آن مهم از پیش برخیزد تاج و تخت بتو دهم و کارها بتو سپارم و اکنون مماطلت و مدافعت پیش آورده رنج مرا ضایع میکند و از
عهده خود بیرون نمی آید مادرش گفت او ملک از برای تو دارد و امروز او شیخ [...] است معطله کار بدست تست اگر روزی چند صبر کنی این
کار بی منت او بتو باز گردد اسفندیار پنداشت که مگر مادرش این سخن را بتلقین پدرش با او میگوید از غایت خشم از پیش مادر بیرون آمد
پدر را پیغام فرستاد که پادشاهان نقض عهد را در مروت [...] شناسند و چندین عهد که کردی و سوگند که خوردی این جمله اخلاف چرا
میکنی و در سپردن پادشاهی بمن چرا ابا می آری گشتاسب چون این پیغامها بشنید گفت راست و مستحق این منصب جز تو کسی
دیگر نیست اما یک مهم دیگر مانده است که اگر من این زمان مصالح امور جمهور را بدست تو دهم آن مهم در پیش نرود اکنون اگر نفس

خود متوجه ترتیب این مهم شود شاید که مملکت او صافی گردد و مرا بهانه نماند و آن مهم آنست که حال رستم معلومست که اسلاف ما او را چگونه تربیت فرموده
و با آنکه تربیت یافته دولت و مرضع حضرت ماست در وقایع تقاعد نموده از اهمال خود در ملازمت عذری نخواست و [...] کردم از استبداد
و استقلال میزند و اگر او سر از ربقه طاعت بکشد دیگران بدو اقتدا نمایند و چندین پریشانی باشد و چون این امر خطیر بر تو قرار خواهد گرفت
هر اینه غم آن ترا باید خورد و طریق آنست که مرا پیش دانی از جانب خود تو روی بسیستان آوری و او را بخدمت و طاعت خود خوانی
اگر اجابت کند و انقیاد نماید او را بند کرده پیش من آر تا او را بنجانم و تو در آن باب شفاعت کنی تا باز بر سر عمل رود و او از تو ممنون
[...] باشد و اگر ابا و امتناع نماید و تن ببند ندهد بهر نوع که توانی کار او را کفایت نمای تا نام تو در عالم منتشر شود انگاه قدم بر تخت
نهی و زمام مملکت بدست گیری اسفندیار گفت مرا از رستم خوفی نیست و بدین کار اقدام نمایم اما آثار پسندیده او در خاندان ما
ظاهر است و سوابق آن همه خدمت او رعایت باید کرد و حقوق اخلاص او را فرو نباید گذاشت و مانند رستم مردی کجا
بدست آید **شعر** در صد هزار قرن سپهر پیاده رو ٭ نارد چنین سوار بمیدان روزگار ٭ او را اگر بزرف هلاک باید کرد گشتاسب گفت
آنچه تو گفتی عین صدقست اما کار ملک بازی نیست و دندان که مدار غذا بدوست چون فاسد شود او را باختیار از معدن دهن
بیرون می آورند و چون انگله در دست پیدا شد بجهت سلامت سایر اعضا میبرند و دیریست که گفته اند دستی که ترا تحمل از آن ببر
و مولف کتاب بر مضمونی گفته **شعر** یار دست اگر تو دهم شست برزم ٭ ور صحبت یاری ناخلف بگریزم ٭ ور دیده برای من نهد عالم ٭
از دیده بروی او میریزم ٭ و مرا معلومست که جای او بلند گشت و دم استقلال میزند و بدان سبب میترسم که نباید که بعد از مرگ من
بتو زیان دارد و اکنون اگر سخن تو در تو ماثرست روی بکار او آر اسفندیار چاره ندید با پسر خود بهمن و پشوتن و سران لشکر بیرون رفته
در منزل اول اسب جنیبتی بمرد اسفندیار به آن فال بد گرفت و با اینهمه تا لب رود هیرمند رفته فرود آمد و پسر خود بهمن را بنام رسولی
بسیستان نزد رستم فرستاد و با او گفت تحیت من برستم رسان و بگوی که دیریست که تا دیدار جمال تو حظی نیافته است و بدین سبب نام
بی عهدی و اسم بی وفایی بر تو نهاده اند و رسم تو در پیش شاه بد کرده اند و مرا شوق جمال تو همیشه در خاطر بوده است اما اکنون حسب
الحکم شاه آمده ام تا ترا بخدمت او برم اکنون اگر ادب را رعایت کنی و حکم بندگی را نگاه داری حق آن فرمان بگزاری و پیش آیی تا
چنانکه شاه فرموده است ترا بند کرده به نزد او برم و انگاه بشفاعت پیش رفته طریقه فرمان برداری ترا عرض کنم تا شاه از سر گناه تو در
گذرد و حقوق خدمت ترا رعایت فرماید و اگر عناد نموده انقیاد ننمایی حاکم میان من و تو شمشیر است و هیچ معذرتی فرا نخواهم شد
بهمن روی بسیستان نهاده و پیری دید بر شکل دهقانان بر در سرای نشسته سلام کرده گفت همانا تو پدر رستمی زال گفت مرا چنین معلوم
میشود که تو از نژاد شاهی بهمن گفت بلی من بهمن اسفندیارم و مرا پدر به رستم پدر تو برسالت فرستاده است و او را این پیغام [...] رسانم
زال او را تعظیم کرده گفت ساعتی نزول فرمای تا پسرم از صیدگاه باز گردد بهمن گفت فرمان فرود آمدن ندارم زال یکی با او بفرستاد
تا او رستم را با او نماید و از کس بیرون رفت چنانکه او را پیش رستم برد بهمن رستم را دید که خیکی می پیش خود نهاده در پا زن کشته بر آتش
میکباب داشته چون او را بدان هیات دید تیر سید و دانست که پدر او برستم بر نیاید ولیکن پیش رفته سلام گفت و چون رستم سیمای
بزرگی در ناصیه او بدید بر خاست و وی را تعظیم نمود و چون بهمن نام و نسب خود را بگفت بار دیگر بر خاسته پیش او خدمت کرد و او را
در صدر نشانده چون خدمتکاران پیش او بنشست و آن قدح می را بروی عرض کرد بهمن گرفته در کشید و دیگر پر کرده بدو باز داد
و چون کباب برسید او را به آن دعوت کرده هر دو از آن بخوردند و بهمن در خوردن طعام و نوشیدن شراب و شکل هیات
رستم متحیر شده چون از طعام فراغ دست داد رستم از سبب آمدن پرسید و بهمن ادای رسالت نمود رستم جواب داد که جواب این رسالت [...]

خود با اسفندیار گوییم مناسب‌تر باشد و در مصاحبت ادب بوده پیوسته آمد بهمن گفت به در اسفندیار رسالت آمدن من خبردار کن زود تا من
بخدمت بشتابم پس بهمن نزد پدر رفته ماجرای رفته را تقریر کرد و اسفندیار شاد شده رستم را طلب نمود و از برای او برخاسته تعظیم کرد و فرمود تا
بجهت او کرسی زرین نهادند و او را بر آن جا نشاندند و از احوال پرسید و ذکر آرزومندی تقریر کرد آنگاه ما بین آن سخن که رستم پیغام داده بود
باز اظهار کرد رستم از آن سخن متعجب شده گفت فرمان ملک را جز انقیاد و امتثال او را جز امتثال چاره نیست و آمدن تو بدین خطه کاری بزرگ است
ولیکن من مردی‌ام که نام نکو از من در جهان منتشر شده و مردمان مرا بمردی شناخته‌اند و اکنون اگر بگذارم تا باختیار مرا بند کنی چون
زنان بخدمت شاه بری اینهمه نام من بزشت نامی مبدل شود و نیز مردمان پادشاه را به گویند و بیهوده مردی منسوب کنند که حقوق
چندین ساله مرا باطل کرد اینها اگر عاقلی فرمایی وفا نه کهتر خود را بفرق دوم خود چاره‌ای نابنده و سه روز که مرغی برمیان بسته
آمدن ترا ضایع نکنند و لشکری که در خدمت تو آمده‌اند بیاسایند و هر یک را خدمتی کنم و در مصاحبت تو بخدمت پادشاه روم و عذر
تقصیر خود بخواهم مناسب‌تر باشد و من نیز بدنام نشوم و غرض تو بحصول پیوندد اسفندیار گفت این سخنان مزخرف بگذار
که مرا مجال آن نبود که از فرمان شاه تجاوز نمایم و تو اگر کشاده سرم اگر دست بنهی در حضرت پادشاه شفاعت کنم که همه جراحات
ترا خلاص گردانم آنگاه بعد از آن مهمانی و میزبانی توان کرد و اگر خلاف خواهی کرد برگ محاربت ساز که السیف اصدق
انباء من الکتب رستم گفت ای شاهزاده این نوع از لطف طبع و کرم خلق تو بدیع و غریب است و چند آنکه من اندیشه میکنم صلح خوب‌
تر و مصاحبت مطلوب‌تر است اما تو از جنگ و خصومت میگویی و هر چند سخن نوش بر کف می‌نهم تو زهر قهر میدهی و هر چند
سخن کرده موافقت و مرافقت میگویم تو از مضاربت و مکاوحت سخن میرانی و من امشب بازگردم و بهر راه میخواهم شهزاده
هم اندیشه فرماید اگر صواب و صلاح آن بیند که بنده در خدمت او کشاده روم فهو المطلوب و اگر بخلاف آن فرمود فرمان او را
باشد و رستم بازگشته آن شب بسیستان آمد و روز دیگر بامداد پگاه باز آمده بار خواست و پیش تخت نشسته گفت پادشاهزاده بلافش
تکلفی نرنود و در مرحمتی بر دل مبارک کلاگشوده شد تا بنده خانه را بجمال خود زیب و زینت دهد و بنده کمال ادب خود [illegible] نموده
ارزانی در اسفندیار گفت سخن بی فایده را مکرر کردن وجهی ندارد جواب همانست که شنیده‌ای یا پای بند ده یا دست بحرب
بحرب برآور رستم گفت اکنون چون نصیحت قبول نمیکنی فردا برگ جنگ بساز و از آنجا بازگشته دیگر روز سلاح پوشیده پیاده
در برابر اسفندیار ایستاده گفت ای شاهزاده من خود را معذور میکنم و طاعت فرمان برداری مینمایم و داعیه استقلال ندارم
اگر صلاح مرا قبول نمایی سلاح بیرون کنم اسفندیار گفت جواب همانست که شنیده‌ای پس سلاح پوشیده بیرون آمد و گفت اینکار است
که ما را پیش آمده است صلاح در آنست که من و تو هر دو در میدان درآییم و چشم رحمت را بگذاریم که یکدیگر تو [illegible] ساخته چه
طایفه لشکر شاهنه رستم گفت صواب همین است پس دست بسلاح کرده تا نیم روز در هم آویختند و یکدیگر بهر سلاح آزمودند
حمله کرد آن نمودی بی سود کردی و هر زخم که این پنداشتی او دفع نمودی والبته هیچکس را غلبه نبود و جنگ ایشان قایم شد و اسفندیار
تیراندازی نیک بود چنانکه چون کمان بزه کردی تیر ملک احسنت و زه کردی و چون تیر در کمان نهادی چرخ رهیمون تیر زمان با
ماندی و در راست اندازی نیک بود و چون کمان بزه سبل از سوی بیره برگرفتی و ریسمان در سوزن کشیدی و موی را اندر از میان و
در تیراندازی قدرت او زیاده از رستم بود و چون اسفندیار انواع سلاحها بکار برد و فایده ندید در ماند و آن عاشق ماننده قد
کمان را با معشوق راست قامت تیر معانقه فرمود و چند تیر بینداخت و رخش او را مجروح کرد چنانکه در سر آمد و افتاد و رستم
را بر زمین افکند شکسته و مجروح روی بخانه نهاد اسفندیار رستم را گفت چرا نمی‌ایستی تا کار تمام شود گفت روز بیکار است

و جهان تاریک میشود فردا باز آییم و اسفندیار او را مهلت داد و ندانست که کرم در همه جا ستوده است و در چنین جایی ستوده نیست و موجب
پشیمانی شده بود و در این باب گفته‌اند شعر چو بینی خصم را افتاده در آب * مکن سستی بزن پایی بر آن فرق * همانا عرق خون بی از زمان بود
که سوی سستی گشت افتاد غرق * و بعد دیگر چون اعلام ظلام انداخت و رایات نور افراخته گشت رستم پیش آمد چنانکه گویی
هرگز بدان اثر او جراحت و کوفتگی نیست و نبوده و عجم نیز اینجا حکایتی کنند که از عقل دور است و کذب آن ظاهر است اما بسبب شهرت
در قلم می‌آید و آن چنانست که گویند چون رستم چنان مجروح پیش زال آمد زال او را بدان حال دید غمگین برنجید و پری را از پرهای سیمرغ بر
آتش نهاده بسوخت و در حال سیمرغ پیدا شد و زال پیش رفته زمین بوسید و چند سلوخ گوسفند پیش او نهاد تا از آن طعمه خورد پس
حال با وی بگفت سیمرغ آنرا تسلی کرده رخش را پیش طلبید پر بازو خود را بر او فرو آورده فی الفور آن جراحات مندمل شد و سلامت
یافته و قوتی و نشاطی در ایشان پدید آمد آنگاه گفت رستم با اسفندیار نبرد می بر نیاید که اسفندیار تعویذهای زردشت دارد و هیچ
سلاحی بر وی کار نکند مگر چوبی است در بیشه که از آن من میدانم چون تیر از آن سازی و پر عقابی که من میشناسم بر آن چسبانی اسفندیار
را استیصال توانی کرد پس بنالید و بزد رید و در خواست تا رستم از آن چوب دو پر تیری ساخت و بر رخش سوار شده پیش خفته
رفت و اسفندیار در آن ساعت در خواب بود رستم آواز داد و گفت ای خفته یا اصبح گرای تا ما نیز بخسپیم و الا پیش از آنکه هوا روی
بکبودی آید بر خیز تا باهم بکوشیم شعر ما میکوشیم و دیگران میکوشند * تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار * اسفندیار بیدار شد و عجب داشت
از آنکه دیروز گذشته رستم و رخش مجروح و کوفته رفته بودند و از خوبی آن بود که روز دیگر رستم بحرب بازدرست شواند نمود پس اسفندیار
مددی بیرون آورد و بر منو دیدی که آن زال جادو چگونه رستم شکسته اعضای مجروح او را چگونه صحیح و سلیم ساخته و اگر من دیروز او را
رها نکردمی این غصه نکشیدمی پشوتن گفت ای برادر نصیحت قبول نمای که من بیم رستم را چشم بد مبادا که کاری کند اسفندیار سخن او
التفات نکرده چون از حرکت پیش اول مانده و کوفته شده بود و لیکن بضرورت برخاست و بیرون تاخت و رستم در آویخته چند
ضربت میان ایشان رد و بدل شد آنگاه رستم روی باسمان کرده گفت خدایا میدانی که در این محاربت دافع ام نه بادی و صالحم نه مفسد و
امروز فرمان او شان را چنانکه غرض شاه از آن حاصلت میکند از من و او بر من ظلم میکند تو در میان ما فیصل حاکم فرمایی پس آن تیر را
در کمان نهاده و در روی اسفندیار کشاده چنانکه از چشم او گذر کرده شد و از قفایش بیرون آمد و پیکان آن تیر نگین لعل یمانی
گشت و آن نرگس مست چون پیاله لعل پر خون شد و آن اسب کوه پیکر بزمین افتاد و چون خبر بلشکر ایران رسید سراپای
بهمه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاک نشستند و رستم نیز از کرده پشیمان شده جامه بر سر اسفندیار نشسته نوحه
آغاز کرد و خود اسفندیار سر برآورده رستم را پیش طلبید و بر سر خود نشسته دید پس روی به رستم آورده گفت این شربت که من چشیدم
چشیدنی بود و این ضربت کشیدنی تو مرا نکشتی بلکه بدسگالی پدرم مرا کشتن داد و اکنون به آنکه جاماسب حکم کرده که پسرم بهمن پادشاه
جهان خواهد بود باید که او را تربیت کنی و مهر سیاوش بروی نهی و رعایت و شفقت از او دریغ نداری تا فرزند من پرورده
تو باشد رستم گفت او نور چشم و سرور دل و راحت روح من خواهد بود و از تو و از خدای عالم قبول کردم که کمر خدمت او بر میان بندم
و در تربیت غایت بذل جهد مبذول دارم و اگر عمر یابم او را بر سر سلطنت نشانم پس اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بداد شعر
دل بنه بر دهر و بنگر تا که چون شد سوخته * بر شرار حادثه اسفندیار اسفندوار *

ذکر انجام کار رستم

چون اسفندیار بر دست
رستم کشته شد و همه خلق از او برنجیدند و زال رستم را گفت تا کار نبری که تو اسفندیار را کشتی بلکه خود را کشتی که من از حکما شنیده‌ام
که بعد از این واقعه خاندان ما بر خواهد افتاد و نام ما از جهان گم خواهد شد و رستم از آن سخن اندیشه‌مند گشته بسی برنیامد که شغاد برادر

و بر رستم …

رستم او را بحیله بقتل آورد و سبب آن بود که رستم را برادری بود شغاد نام و در وقت ولادت او منجمان گفته بودند که خاندان سام بر دست او
ویران شود و سبب کم نامی در دودمان او باشد و در حضر پادشاه کابل بتربیت او خواسته بودند و او بیاد او رسولی فرستاد که باید که ولایت کابل
را با قطاع من مقرر داری و خراج آن را ببین هوا خواهی رستم اشاع نمود، شغاد اگر چه پیش از آن نیز از برادر رنجیده بود اما ماده عداوت
او محکم و بنای حسد او راسخ گشته با کابلشاه در دفع برادر مشورت نمود و رای ها بر آن قرار گرفت که کابلشاه او را از شهر بیرون کند
و او بموجب مواضعه عمل نمود، شغاد متوجه سیستان شده از شاه کابل نزد او شکایت نمود که مرا در مجلس خود سیر کجا بنده را بی غیا زر
و توبیخ کرد که برادری تو مفاخرت کنم نسبت بتو سخنان ناسزا میگوید وقت آنست که تو او را گوشمالی دهی که مال بسیار از او امنوع کرد
رستم گفت او را حد آن نباشد که من با لشکری بمحاربه او روم صواب آنست که بطرف کابل بشکار بیرون رفت و شغاد گفت
اگر از آمدن تو آگاه شود شاید که روی برتابد طریق آنست که من پیشتر بروم و او را نگاه دارم تا غرض فوت نکرد و رستم اجازت
داد و شغاد پیش رفت و حضور کابل را از حال آگاهی داده ملک کابل فرمود تا چنین چاهها ساختند و سر آن را بچوبهای ضعیف پوشیدند
و بر اطراف آنها تیغها و تیرها ترکیب کردند و شغاد نشسته و بهانی برگماشت تا چون رستم نزدیک رسید با شغاد پیش رفته پیاده شد
و زمین بوسید گفت بنده استشمام کرده بودند بدین طرف توجه خواهد نمود و الا اسباب خدمت مهیا کردی و غاشیه از خدمتکاران
گرفته بر دوش نهاده روان شده آهسته آهسته میرفت چنانکه بسر چاه رسید و خود پیاده بود بگذشت و چون رستم عقب او
رخش براند در حال بزمین فرو شد تیغها اندام رخش و رستم را خسته کرد آن چاه از خون لاله گون شد و آنگاه شغاد و ملک کابل تیغ
در دست کابلیان رستم نهاده همه را نگاشته و رستم را در همان چاه بگذاشته رستم خود را از آن چاه بالا کشیده با تنی مجروح چشم او بر شغاد
افتاد که آمده بود و در پس درختی ایستاده تا حال رستم معلوم کند تعجب او از او که بدی کردی با خود کردی و مرا در هلاکت افگندی
ابری کمانی و چوبه تیری دو سه بمن ده تا اگر شیری یا گرگی قصد من کند ضرر او را از خود باز دارم و تا رمقی مانده خود را محافظت نمایم
شغاد بر هم او دوام انتظار دو چوبه تیر و کمانی بزه کرده بوی داد و خود باز گشت چنانکه او پشت بگردانید رستم تیر در کمان نهاده
بسوی او کشاد و او چنانکه او را بدرخت دوخت و آن تیر جهان بر وی تیره کرد و روی بسوی آسمان کرد گفت الهی الحمد لله که مرا
آن قدر قوت عطا فرمودی که در وقت مرگ انتقام خود از دشمن کشیدم این بگفت و روانش بمرکز بالا روان گشت و فلک ازرق
پوشش که چون ماتم زدگان لباس نیلی دارد و بر فوات او وفات او سوگ نشستند و اهل سیستان در وفات او خون باریدند
و زال فرامرز را که پسر رستم بود بکابل فرستاد تا کین پدر باز خواهد و او بر الضروب توجه نمود بعد از آنکه چند جنگ میان او و کابلیان
در آن شد ظفر یافت کابلشاه و اتباع او را بتیغ کین بکشت را نیز و اموال او را غارت کرده حرم او را اسیر نمود و پدر رستم را بسیستان
نقل کرده زبان ایام بهزار دستان چون هزار دستان دستان پور رستم را زابر عالمیان خوانده و دست قضا طومار عمر او
را بسجل اجل مختوم گردانید شعر صحبت دنیا که تمنا کند • با که وفا کرد که با ما کند • ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار
گویند که چون رستم اسفندیار را بکشت نامه نوشت بدرد دل مشحون و بحضرت گشتاسب فرستاد و عذر آن حال اظهار نمود
و در آن نامه نوشت که من درین قضیه بیگناه بودم چه هر چند از در صلح و صفا در آمدم اسفندیار جز حرف جفا نگفت و چون نامه
بگشتاسب رسید از فعل خود پشیمان شده جهان بر چشم او تاریک گردید و چون نامه رستم را بخواند و پشوتن بحقیقت حال
گواهی داد عذر رستم قبول نمود و اسفندیار بهمن را برستم سپرده بود تا او را تربیت کند گشتاسب نامه برستم نوشت تا بهمن
پیش او فرستاد و بهمن بر نامه گشتاسب بعد حیات بتقاضای اجل تسلیم نمود و بهمن را ولی عهد کرد و در سلطنت گشتاسب صد و بیست سال

و بهمن پادشاهی نیکوسیرت بود و رسوم نیکو یادگار گذاشته ابواب ظلم را مسدود ساخت و ملک ایران آبادان کرده دین زردشت رواج تمام داد و
اطراف جهان را مسخر نمود و بقصد سیستان کرد و گفت اگر شغاد رستم را نکشته بود من کین پدر از و بخواستمی اکنون چون او زنده نیست اهل
دفع او را استیصال کرد انم و کسانی را از اشخاص آن ناکسان معانی نمایم و چون نزدیک سیستان رسید زال باستقبال او آمد و چون
خدمت کرد و بر زبان آورد که پادشاه را در قتل من دست بشمشیر رنجه نباید فرمود که درین چند روز دست پیری نهال حیات مرا از بیخ بر خواهد کند
و عرض ترتیب بزنامی بر آید و اگر چنانکه صلاح در آن است من می بینم آنک من و اینک سر اینک شمشیر • پس بهمن را رقت آمد و از وی عفو کرد و
فرامرز که پسر رستم بود بقدم محاربه پیش آمد جنگهای مردانه کرد اما آخر الامر مقهور گشته بدترین وجهی کشته شد و بهمن صد و چهار ده سال
بدولت و اقبال گذرانید عاقبت نامه فنا برخواند شعر ایام عمر بهمن اگر چه بهار بود • آخر بجور گردش افلاک تیره گشت • هر چند
بود چشم فلک روشن از رخش • هم عاقبت ز سیل قضا چشم خیره گشت • حکایت چون بهمن درگذشت او را پسری نماند و لیکن دختری داشت با
کفایت و رای نام او همای او را ولی عهد کرده تاج بر سرش سایه افگند گویند بهمن از غایت محبتی که بدختر داشت با او مجامعت میکرد
و همای از پدر حامله شده بهمن در وقت وفات علمای مجوس را طلبید گفت اگر چه تا این غایت امر سلطنت بهیچ زن مفوض نگشته
اما من این کار را از آن سبب بهمای حواله میکنم که چون ایام حمل او بسر آید اگر پسر آرد پادشاهی از آن پسر باشد و اگر دختر باشد او دهد
با ستحقاق شما ملک را بهر که خواهد گذارد و چون نوبت ملک به و رسید سنت پدر را اجرا نمود نیکان را بر کشید و بدان را مقهور
گردانید و سی سال در ایام سلطنت او خلایق در مهاد امن و امان زندگانی کردند ذکر پادشاهی داراب بن همای چون بهمن
درگذشت و همای بر مسند جهانبانی نشست از اینکه از پدر حامله بود بعد از مدت حمل تولد پسر را پنهان داشته ترسید که اگر اعیان ایران از
تولد پسر اطلاع یابند دیگر اطاعت او ننمایند و با امرا گفت حملی که در ایام پدر ظاهر بود علتی بود که بالتمام از آن بهتری یافت و پسر را پنهان
خواست که بقتل آرد لیکن مهر مادری در آنکه داشت که تو صندوقی ببرد سازند و فرمود تا صندوقی ساختند و او را در آنجا نهاده پاره از جواهر
قیمتی با آن ضم کرده آن صندوق را در آب انداخت و گازری بامداد بکنار آب رفته بود تا جامه شوید ناگاه صندوق او دید
بگرفت و سر آن را باز کرد پسری دید آب دیده ان طراوت از نم رنگ یافتی او بوالعجب کوه رنگ چند دانه یاقوت و مروارید که لمعان آن چشمه
آفتاب غلبه میکرد بر بازوی او بسته و چند کیسه زر در آنجا نهاده گازر آن صندوق را برداشته بخانه برد و صورت حال با زن گفت
از اتفاقات حسنه آنکه در آن هفته زن گازر را پسری وفات یافته بود و شیر از پستان او زیادتی بود فی الفور پستان در دهان او نهاده بپرورش
او مشغول شد و چون داراب بسن تمیز رسید ایشان او را بپسری برداشته داراب نام کردند روزی با گازر گفت که مرا چه حاجت
که تو پدر من نیستی و چه رسم از تو بزرگتر بوده از بهر من که من در خود همتی شاهانه می بینم که مناسب صنعت تو نیست گازر گفت چه
زبان دانسته گوهر نیز از شجره سنگ است و ابریشم فرزند کرم پیداست و شهد که غذای جانست از زنبور خسیس ظاهر میشود
و اگر چون تو بزرگی از چون من درویشی متولد شود شاید داراب گفت سخن ارای را که راه صدق پیش آر گر آنچه تقریر کردی
دلپذیر نیست گازر مطلقا از گفته خود تجاوز ننمود تا روزی داراب فرصت نگاه داشته زن گازر را در خانه تنها یافت شمشیر بر داشت
و هیچ از تهدید فرو نگذاشت و با او گفت که راستی را در میان آور که حال من چون بوده و اصل من از کیست و الا بدین شمشیر حرف
حیات ترا از صفحه زندگانی حک سازم زن بترسید و صورت حال را بازگفته یاقوت را با مروارید و بقیه زر به و نمود و گفت این
زر تست و زندگی ما به تو نفقه کرده ایم اما حق تربیت بر تو داریم اگر تو این اموال را برداری مال تست اما طمع داریم که ما را از جمال خود
محروم نگردانی که دل بر تو نهاده ایم داراب جواب داد که حق تربیت و شفقت مادر و پدری شما را فراموش نکنم و بهنگام امکان حق

شمار ضایع نکند امر پس آن زر و گوهر را برداشته اسب و سلاح خود بخدمت یکی از سپهسالاران پیوست و در نظر چشم آنکه تو ما روز
های از لشکر عرض خواسته بر کانی بلند نشسته بود و نظر بمیدان بیکار داشت و فوج فوج لشکر از پیش او میگذشتند تا داراب آمد و آن
که بر کنار رود آید و سبحانه و تعالی آن مهر را آشنا گردانید آتش شفقت مادری در دل همای اشتعال یافته عنان خویشتن داری از دست
او بستد و فرمود تا او را باز داشتند و چون از عرض لشکر فارغ شد داراب را پیش خواند و از اصل و نسب وی پرسید داراب صورت
حال را تقریر کرد و آن یاقوت و لعل و مروارید را نمود همای از آن شناخته بغایت و در سرور وی پر افتاد و ساعتی گریست و گفت
به آنکه مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان مملکت را بخواند و حال با ایشان حکایت کرد و تاج بر سر داراب نهاد و ملک را بدو سپرد
و آن گازر و زن او را طلبید و مال خطیر بدیشان داد آنگاه گازر را گفت ترک گازری بگوی و از امور خطیر هر عمل که خواهی تقلد نمای
گازر گفت من هرگز ترک حرفه نکنم که مرا چنین سعادتی رسانید و دولت داراب کار ملک را رونقی داده اطراف عالم را مسخر ساخت و
سلاطین جهان سر بر خط فرمان او نهادند الا فیلقوس قیصر روم که طریق سرکشی سپرده گردن بطوق مطاوعت داراب در نیاورد
و داراب لشکر بروم کشیده آن بلاد را مسخر کرد و آتشها در آن دیار برپا نهاد و فیلقوس را بجهت آورده و آخر الامر دختر مهتر او را
او را که … و سلطنت روم را بدو تسلیم کرد با آن قرار که هر سال هزار بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از مال روم
بخزانه او رسانند و داراب دوازده سال سلطنت کرده حاکم روحش از حکومت دیار بدن معزول گردیده جهان را به پسر گذاشت شعر
گیتی که اولش عدم و آخرش فناست • در شان او گمان ثبات و بقا خطاست • **پادشاهی دارا** داراب پسری بود که از غایت محبت او را
هم نام خود کرده بود و چون امر سلطنت را به پسر داد و دارا هنوز جوان و بی تجربه بود لاجرم دست تظلم و بیداد بر آورده رسومات
بهمن و … را برانداخت و با ملوک اطراف طریق تسلط و تبسط پیش آورد و خلایق بدین سبب از و متنفر شدند تا عاقبت اسکندر
بر ملک ایران مستولی گشت و دارا قرین هلاک گشت شعر از انهمه سروران گشت … • سبحان الله که یکی نماند بجای • ای
پای … گیتی جای • این ست … • **ذکر پادشاهی اسکندر رومی** پیش ازین تقریر کردم که داراب دختر فیلقوس
رومی را بحبالت در آورد اول بار بر وی خلوت کرد از دهان او بوی ناخوش شنیده از و متنفر شد و دختر را بروم فرستاد و فیلقوس … داشت
که آن زفاف را آشکارا کند … و آنرا اسکندروس میخوانند دهان دختر را علاج کردند و بعضی بر آن اند که اسکندر از آن
دختر متولد شد و نام آن دارو را اسکندر کرده اند و بجهت تخفیف سین از و حذف کردند و فیلقوس چنان ظاهر کرد که این
پسر از منست و او را می پرورد و حکما طالع او را دیده گفتند که این پسر کوی زمین را مانند بحر محیط احاطه خواهد کرد و رتبه عالیه از تخت
ربیت خواهد آورد و فیلقوس در تربیت او مبالغه نمود و چون بالغ شد علما عالم و حکمای بنی آدم را احضار کرد تا بمجالست ایشان علوم
علمی او را حاصل گشت و در اندک زمانی نادره جهان و یگانه دوران شد و فیلقوس چون دید که اسکندر بسن رشد رسیده است که از تخت
رفتن او را آمد شعر بر مایه و جهان هم خود همی گشت • بر خیز که دیگران بخواهند نشست • و اسکندر را بر تخت نشانده خود در گذشت
… و چون فیلقوس وفات یافت دارا بن داراب نزد اسکندر رسولی فرستاده او را تعزیت رسانید و طلب خراج روم
که هزار بیضه طلا بوده اسکندر در جواب نوشت که آن مرغ که آن بیضها از و حاصل میشد باشیانه عقبی پرواز کرد و ترا امید ازان
دریاید گذشت و چون جواب به دارا رسید مضطرب شده … کوی و چوگانی … بار … کنجد نزد اسکندر فرستاد
و اینها کنایت از آن بود که تو هنوز طفلی و می باید که با طفلان کوی بازی کنی و اگر دم از استقلال زنی لشکری بعدد این دانهای
کنجد بر سر تو آرم و چون رسول به اسکندر رسید آن اشیا را برسانید اسکندر از آن فال نیکو گرفته گفت کوی شکل کره زمین است چو

چو زمین شکل کرویست و آن چوگان علامت آن است که … مرا مسلم خواهد شد و آن کنجد اشارت به آنکه … لشکرت را
بس … خوردن کنجد پس رسول دارا را باز گردانیده مشتی سپندان بوی داده مرغی در قفص پیش دارا فرستاد و
اشارت بدان کرد که لشکر من در تیزی و بسیاری مثل و عدد این سپندان اند و آن مرغ اشارت بدان دارد که چنانکه بر چیدن
آن دانها کنجد برین مرغ آسان است مرغ لشکر تو برین آسانست چون جواب اسکندر به دارا رسید لشکری آراسته کرد و بسوی
روم شتافت و اسکندر پیش او باز رفت چون هر دو لشکر نزدیک بهم رسیدند و استعداد حرب ساختند کار بانجا رسید که رسید
گویند که چون دارا بحدود روم رسید اسکندر با لشکر آراسته او را استقبال نمود و تغییر لباس داده باسم رسالت با تنی چند بار گاه
دارا در رفت و سلام اسکندر رسانیده گفت خلاصه پیغام آنست که پادشاهان … آفریدگارند و وجود ایشان سبب انتظام
عالم و آسایش اولاد آدم اند پس مقصود آن … و آسایش و رفاهیت رعایا را که ودایع الهی اند
بسبب … پریشان نگردانی اگر میتوانی دست از جنگ بدار و روی بصلح آر اگر بر قیصر روم خراج نهی دست از این دعوی
کوتاه گردانی مصالح ملک تو دیگر مهیا باید و اگر البته جنگ خواهی گردن فرمان تراست من معذرت خود تمهید کردم و خود را از
وبال این قتال بری گردانیدم دارا گفت پیغام شنیدم لحظه توقف کن تا جواب تو باهستگی گویم و یک امروز مهمان ما باش
و در حال فرمان داد مجلس بزم ترتیب دادند و اسکندر چون … دارا را در گفتار و کردار تمام مشاهده نمود و … میشد که
که بر ظرف … و هر جام شراب که به اسکندر رسید تهی میکرد و در دامن قبا مینهاد تا ساقیان در اضطراب … اسکندر
گفتند چون است که تو می میخوری و پیاله طلا را در دامن میگذاری اسکندر گفت رسم رسولان ما آنست که قدح را باز ندهند دارا
بفرمود تا طلب پیالها نکنند و چون مجلس … رسولی که در ابتدا از جانب دارا نزد اسکندر رفته بود در آمد و چون
و چون چشم اسکندر بروی افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند و رسول نزد دارا رفت تا با او بگوید که این اسکندر است اسکندر
بفراست دریافته دولت او را تلقین کرد که غرض ان مرد چیست فی الفور بهانه آب تاختن بیرون رفته در دهلیز اسبی
نوبتی بود بران سوار شده بیرون تاخت و چون این سخن شنیده او را طلب … بلشکرگاه خود رسیده بود و در برابر خود
قرار گرفته و هر چند عاقبت و خاتمت آن کار بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاها بود و هرگز هیچ عاقل خود را بپای خود در
دام دشمن نیندازد و چون مصاف میان ایشان قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که از و متوهم بودند خود را بر
اسکندر عرض کرده با او میل نمودند و دو کس از ایشان که مقدم قوم بودند نزد او کس فرستاده گفتند ما هلاک این مرد را …
خواستگار بوده ایم و بدعا و نیاز خواسته و کسی که از جور و جفای ظالمی بجان آید در هوا و وفا و جان سپاری چگونه کند اگر اجازت
دهی ما آن کار را کفایت کنیم و شمشیر را بخون او خضاب نماییم اسکندر بجهت حصول غرض ایشان را بنواخت و مواعید …
و چون دیگر روز هر دو صف آراسته شد پیش از آن که برق شمشیر شعله فتنه در … حیات دلاوران زند آن دو کس که از
خواص دارا بودند در قلب ایستاده بودند ناگاه بر او تاختند و دارا را … زدند و دارا از پشت زین بر روی زمین افتاد
فی الفور آن خبر بلشکرگاه اسکندر رسیده جمله حشم ایران چون تن بیجان و بی سر مانده و پیش اسکندر … آمدند
و سلاح بنهادند و چون اسکندر را معلوم شد که آن … بسوی دارا شتافته بر بالین او نشست و گفت انچه رفت
باختیار من نبود و اگر ترا زنده دریابم خود را سپر بلای تو ساختمی و در پیش تو ایستاده امور ملک ترا تمشیت دادمی و اکنون
امکان تدارک فوت نشده اما بهر چه اشارت کنی از آن بجا رسانم دارا گفت مرا بتو سه حاجت است یکی آنکه خون مرا ضایع

تکه ارچی قاقان مرا قصاص کنی و دختر مرا که روشنک نام دارد بحرام آری آتشکده‌ها را خراب کنی و وصیت آخرین من آنست که تا کتب زرا بزرگان دست نهی که بکی
مرا پیش آمد همه از این سبب بود و چون اسکندر بعد از وی متصدی امور جمهور شد قاتلان او را بقتل رسانید و دخترش روشنک را بزن کرد و عزیز و گرامی گردانید
اما آتشکده‌ها را بر پای نگذاشت و آتش پرستان را بکشت و آثار زردشت را محو گردانید و از اقربای دارا ... و آن پوستهای گاو را که زند و
پازند بر آنجا نوشته بودند بسوخت و اکثر بناهای عجم را ویران کرد اما در روم بعمارت آورد و در اطراف مشرق و مغرب شهرها بنا کرد و در
نسبت وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که او پیغمبر بود و دلیل این سخن آیه قلنا یا ذا القرنین که در قرآن مجید واقعست سازند و بعضی بر آنند که پیغمبر
نبود اما مردی صالح بود و پادشاهی عادل و تا هر قصه از نوادر قصص و غرایب تواریخ و چون ایران و روم مسخر اسکندر گشت روی توجه
تسخیر بلاد هندوستان آورده بر حسب مقال خود که زمین او را اسیر خواهد شد از ایران بهند روان شد و چون او رسید کید و بلاد هند پادشاهیت
فور نام که ولایت بسیط و حشم گران و مقرر بی پایان داشت رسولی نزد فور فرستاد و نامه‌ای نوشت مضمون آنکه چون او را رشتن کرد رای ملک الملوک
حکومت ظهور یافته باید که روی از طرق اطاعت نپیچد و طریق عناد مسلوک ندارد و فور جوابی نه بر وفق خرد داد و بکثرت حشم و وفور عدت خود مغرور شد
و اسکندر بعد از استماع جواب بطلیموس را در ایران بنیابت خود تعیین نموده روی توجه بهند نهاد و در راه هر ولایت که رسید از ضبط کرد و احوال
آنرا بروم و ایران نوشت و چون نزدیک ولایت فور رسید پادشاه هند فیلان را عوض لشکر سپاه را مرتب کرد و خبر باسکندر رسید از فیلان اندیشه مند شد که
مبادا بسبب جلال ایشان اسپان بهراسند و پیش نروند و با حکما درین باب مشورت نمود ایشان قرار دادند که طلسمی سازند تا صولت هندیان را باطل گرداند
تفصیل این اجمال آنکه تمثالی چند از مس ساخته بر اسپان آهنین سوار و در آن صورت مردم مرکب را که مجوف بود پر نفط کرده کوکوره ریخته آتش
در آن زدند و این تماثیل را در صف اول رهلوی یکدیگر بداشتند و چون صفها راست کردند لشکر هند یکبار حمله کرده روبجان پشت گردانیدند
که آن سواران بهار رنج صدم حس حرکت دادند بودند فیلان بر آنها حمله آوردند و خرطومها در ایشان زدند و بسبب آنکه حرارت آتش آن صورتها
را مانند ... بود خرطومشان بسوخت و فیلان نعره زده یکبار روی بگریز آوردند و روی بسپاه خود آورده آن بلا هم بر ایشان عاید
شد و لشکر روم از عقب شمشیر در هندیان نهاده اکثر ایشان را بدار البوار فرستادند **مثنوی** همه وادم گیتی تبار ارج مرد • همه مرد بزم و بسیج نبرد
نمی سوختند و سری ساختند • ... و چون طلایع ظلام در رسیده خیام سواد افکند هندوان از مصاف باز گشتند و دیگر
باز جنگ از سر گرفتند و ... همچنین مدت شبانروز در معارکه بودند آخر الامر اسکندر بفور پیغام داد که این کار را
... لشکر یکبار باقی کشته میشوند بیا ... تا ... باهم کنیم • همچنین تا اسب ... سوی خواهد نمی آید
ویا باره رستم جنگجوی • بایوان نهی خداوند ... • و فور چون مردی قوی هیکل تن آور بود ... عظیم دانسته این معنی بر ضمیرش نگذشت که قتل
اگر ... از ... دفع شوند ... اگرچه نحیف است فیل ... را از پا در آرد و پس هر دو بمیدان آمدند و سپاه را فرمود تا ...
از جنگ ... اسکندر با فور در ... آویخته ... اما چون سعادت آسمانی و تایید یزدانی قرین حال اسکندر بود
قوت و شوکت انسانی مفید نیفتاد و درین اثنا از سپاه ... نفیر و غلغله عظیم بسمع فور رسید و از ... غافل شد و روی بر پس کرد تا نگرد که
آن چه شورش است اسکندر فرصت یافته بشمشیر ... شعله حیات او را فرونشانید و سرش جدا در موکب انداخت و ... لشکر روم ...
هندوان خواستند که بار دیگر قدم در معرکه نهند چون از اسکندر ... بودند ذوالقرنین ایشانرا امان داد و هند سلاح بینداختند و تسلیم ...
... نهادند و ولایت ... اسکندر را صافی شد و یکی را از فرزندان فور بسلطنت نشانده مال و خراج بر وی نهاد و از آنجا بزمین براهمه رفت و آن
جماعت او را پندها دادند و از تعرض بدیشان در گذشت و چون تمامت هندوستان را ضبط کرد از آنجا ... بشتافت و در آن ملک شخصی ... نام
حاکم بود بقدم جدال پیش آمد و ... اسکندر را اسیر شد و مال بسیار قبول کرد و ... اسکندر ... پادشاه ... نامه نوشت

و کید طریق عناد ورزید ... سبیل مستقیم انقیاد و اطاعت مسلوک داشته جوابهای مرغوب فرستاد و اسکندر نیز از سر تقصیر او در گذشت ...
مغرب شتافت بمحل فرورفتن آفتاب رسید چنانچه زبان قرآن بدان ناطقست حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة تفصیل آن
در تفسیر مسطور است و از مغرب بسوی ... مشرق شتافته روی بزمین چین نهاد و پادشاه چین بقدم اطاعت پیش آمده اموال بسیار پیشکش کرد
و حکایات او هم درین کتاب مسطور خواهد شد و از آنجا بطرف آفتاب بر آمدن رفته کیفیت طلوع آنرا نیز مشاهده کرد کما قال الله وجدها تطلع
علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا و در بنا کردن سد و محل آن اختلاف بسیار است و قرآن عزیز بدان ناطقست و بعضی از آن در باب
ابنیه و عمارات آورده شد و غرایب و عجایب و طلسمات و فتوحات اسکندر زیاده از آنست که شرح تفصیل از این محل احتمال تواند
کرد و کتابی علیحده در آن باب تالیف نموده اند بنابرین بر همین قدر اختصار افتاد و چون چهارده سال از سلطنت اسکندر و سی و هشت سال از
عمرش بگذشت عزیمت کرد که بعراق رفته در آنجا ساکن گردد و چون بشهر قومس رسید مریض شد و بطلیموس را که در علم نجوم بر حکمای روزگار مقدم
بود بخواند و از احوال طالع خود پرسید بطلیموس دانست که کار از دست رفته است و لکن چنان حکم کرد که وفات او در جایی خواهد بود
که زمین آن از آهن باشد و آسمان آن از زر و اسکندر چون این سخن بشنید قوی دل شد و پنداشت که چند روزی از چنگ اجل خلاص خواهد
بعد از رنج ... سفر استعمال شده میرفت تا بشهر زور رسید و پیش از آن قوت حرکت در سامان رفتنش نماند و بفرمود تا از جهت وی
راه سایه کنند تا ساعتی بیاساید و پیشتر رفته بود و چون ... ضرورت جوشنی در زمین گسترده سپری زرین بر سر وی
ساخته و چشم اسکندر چون بر آن افتاد سخن بطلیموس بیادش آمده دانست که متقاضی اجل رسیده و ... حیات ... دبیر را طلبیده نامه
بمادر نوشت و او را ... تعزیت ... وصیت کرد که چون نامه من بتو رسد باید که ... و اگر خواهی که روح من براحتی
رسانی باید که این تن فرسوده را آسوده گردانی و این معنی چنان تواند بود که باکرام و اطعام خلایق قیام و اقدام نمایی و دست ...
... لایق سلاطین باشد ... ولیکن باید که هیچ مصیبت رسیده را بر آن خوان ... چون نامه بمادر ذوالقرنین رسید مراسم عزا
و لوازم سوگ بتقدیم رسانیده مایده ترتیب داد و خوان نهاده صلا در داد که هر که از طاس آسمان شربت مصیبت نچشیده باشد و از ...
غم با وی نرسیده باشد پای کوشیده ... هیچ کس پای نجنبانید ... هیچ دستی نانی برنگرفت خوان بشکست پس مادر اسکندر
دانست که مراد از این وصیت آن بوده که ... در عالم خسته تیر فراق فرزند ... علی الجمله اسکندر جهان را
ضبط کرد و ... معمور ساخت و آخر الامر همه را بگذاشت تا عالمیان را معلوم شود که ... پایداری نیست در دنیا **شعر** گر تو فلک ستاره
پاش ... • ... • در عالم هستی ... • ... **حکایت** آورده اند که چون اسکندر جهانرا
ضبط کرده ممالک عالم بر وی مسلم شد با ارسطاطالیس که استاد وی بود و مقدم حکمای آن عهد بود مشورت نمود که محافظت اطراف ممالک عالم بچه
کیفیت میسر شود و در ضبط ممالک و حفظ مسالک که اهم قواعد ... باشد ارسطو گفت جهان هرگز از حوادث خالی نباشد و ... اگر هر جا
مفسدی پدید آید تو بدفع او مشغول شوی هرگز آسایش نیابی و اگر تغافل و تهاون نمایی خصمان ضعیف قوی شوند و کار از دست برود و صواب آنست
که هر طرفی از اطراف هفت کشور را ... هشیار بکاری و هر که از امرا و ابنای ملوک ... از ملک اقطاع دهی و آن نایب را قوی
دست گردانی اما باید که عرصه ملک هر یک تنگ باشد و دیگری که در شوکت برابر او بود بوی نزدیک و باید که ایشان بسبب عرصه ولایت
یکدیگر در منازعت و مکاوحت باشند و بخلاف کلی نپردازند و تو بدان سبب در آسایش مانی و بعد از وفات وی مدتی عالم هم بران
قرار بماند و هر طرفی کشوری پادشاهی داشت ایشانرا ملوک طوایف خوانند و هر یک از ملوک ... مستقل شد و اکنون ما طرفی از
احوال ایشان بیان کنیم بتوفیق الله **نوع دوم در ذکر ملوک طوایف** چون اسکندر پای از سرای فنا بعالم بقا نهاد ملوک طوایف

عالم را ضبط نموده بهر گوشه پادشاهی باستقلال بوده بشکر و خراج مستظهر و یکدیگر را فرمان نکردندی تا گویند که از بلاد ترکستان تا حد مصر و شام قریب هشتاد ملک بر وجه
رایت وحدت تمام بوده و در مدت ملک ایشان اختلافست بعضی گفته اند پانصد و سی سال بوده و درین مدت هیچ پادشاه ملوک طوایف را قهر نتوانست
کرد تا نوبت جهانداری بار دشیر بابک رسید همه را مقهور ساخت و مجموع را مطیع شدند و محمد بن جریر طبری در تاریخ خود آورده است که بعد از اسکندر
دارا آوردند ی ماند بود اشک نام و از آب دجله تا ملک ری در تصرف او بوده و اگرچه ملوک طوایف او را فرمان بردار نبودند و لکن او را حرمت داشتندی
و تعظیم کردندی و با او طریق وداد سپردندی گویند که سبب ملک ری آن بود که از روم پادشاهی بیامد و از دجله گذشته با یران در آمد نامش انطیحس
و از حد سواد عراق تا حد اهواز و فارس در گرفت و بر انجمله غالب آمد اما ملوک طوایف اطاعت او نمودند و در آن وقت که اسکندر دارا را
مستاصل ساخت برادرش اشک حاضر بود و مجال انتقام نداشت و مستور میبود تا چون نوبت اسکندر گذشت و انطیحس آن ولایت را فرو گرفت
اشک خروج کرد و از ملوک طوایف مدد خواست و ایشان بسبب عداوت انطیحس و حرمت خاندان وی او را معاونت نمودند و لشکر فرستادند
تا با انطیحس حرب کرد و او را مقهور گردانید و بپادشاهی نشسته از آب دجله تا ری مستخلص گردانید و ملوک طوایف نه بر وجه اطاعت بل بطریق مودت و
محبت تعظیم او مینمودند و او نیز شوکتی زیاده نداشت بلکه ایشان نقرش نمی رسانید و بدان تعظیم و احترام که نسبت بجای او رده راضی بوده و از نسل
کاویانی برادر داشت و واسطه عقد ایران او بود و بعد از چند سال پادشاهی دیگر از روم قسطنطین نام قصد او کرد و از آب دجله بگذشت و اشک با تمامی
ملوک طوایف مدد خواسته ایشان او را امداد نمودند و پادشاه حمص که شهری بود از مداین بسبب عداوت عرب بنفس خود مدد اشک آمد اشک او را
تجلیل و احترام بسیار نموده حق خدمتش ادا کرد و چهار صد هزار سوار که بر سر اشک جمع شده بودند بملک حمص سپردند او را بحرب قسطنطین
فرستاد و بعد از مقابله و مقاتله نسیم نصرت از جانب عجم در اهتزاز آمده رومیان منکوب و مقهور گشته و ایرانیان تیغ در ایشان نهاده گینه ای به
از رومیان بخواستند و قسطنطین فرار نموده بروم رفت و در آنجا حصاری محکم بنا کرد و قسطنطنیه نام کرد و ابو منصور ثعالبی در غرر السیر آورده که
بعد از اسکندر در زمین فارس و عراق از آب دجله تا ری از پادشاهی افقور نام بود از فرزندان اشکان القصه بعد از اشک پسرش شاپور پادشاه شد
پنجاه و سه سال حکومت کرد و یحیی معصوم در زمان او شهید شد و در زمان وفات خاتم ملک را پسر خود گودرز سپرد و او بر بنی اسرائیل لشکر کشید و حق جهاد را
بر ایشان گماشت تا کین حضرت یحیی را از ایشان بخواست و با ایشان کاری کرد که بخت نصر نکرده بود و معابد و مساجد ایشان را خراب کرد و تولد عیسی
در روزگار او بود و گودرز سیرت چنان داشت که اشتعال ظلم برافراشت و خلایق را بسیار رنجانید و آخر الامر بعد از پنجاه و هفت سال که
ملک داشت روزی در شکارگاه کار شکار شیر اجل شد و خلق مرگ او را حیات تازه و مسرت بی اندازه دانستند و تعزیت او سوری پنداشتند و
گودرز زاده بود ایران نام در کمال خردمندی و دانائی ملک بوی رسید و در ایام گودرز بسبب جور و تهتک او خزاین تهی شده و کارهای مملکت
گشته و او برای صایب و تدبیر صاین ولایات را آبادان کرد و در عدل و احسان بر روی متوطنان ایران برگشاد و بلطف و مروت رعایا را بجمع
گردانید و از جهت کار سپاه نیز رعایت و فراوانی داد و عالم معمور شد و چون چهل و هفت سال زندگانی او در گذشت ملک را بپسر خود گودرز داد و سرداران
تراب کشیدند گودرز بجای پدر بنشست و بلاد عراق را ضبط کرد و سی و یک سال بر بساط ملک شطرنج اقبال باخته عاقبت شهمات ساخت و گودرز
سلطنت را بپسر خود نرسی داد و بعضی گفته اند که نرسی پسر ایران بود و گودرز او را تقریر داشت و او رسوم نیکو نهاد و بسیرت اسلاف رفت و او را اولاد ملوک
چهار زن خواسته بود و میخواست که ایشان را بایکدیگر موافق دارد و امامیفه نبود و بر وفای زن اعتماد کردن چنانکه باشد که با وجود
زن از پهلوی چپ شد آفریده زچپ کس راستی هرگز ندیده یکی از زنان او را زهر داده خود را از بلای او باز رهانید بسی هرمز بن بلاش بجای او
بنشست و در اطراف مملکت متوجه طوف کرد و خلایق را در ظلال عدل خود آسوده گردانید و او را انقلاب میل تمام بود و میگفت که این
جماعت بوقت صحبت لذت زنان دارند و بوقت کار قوت مردان و شکار دوست داشتی و آخر الامر شکار مخلب فنا گشت و کار او بانجام رسید

بسر او فیروز کلاه شاهی بر سر نهاده زمام ملک را در قبضه تصرف آورد و سیرت پادشاه او در اقامت مراسم عدل نمود و گویند که او پسران خوب صورت داشت
میل تمام و پیوسته با ایشان اختلاط و انبساط مینمود تا یکی از حکما او را گفت به بنجاهت اعتماد نتوان کرد که ایشان را از بلا دور باشد بر دارند
از مادر در پدر اگر دانسته و ایشان را از گردن نفس درست نیست و مطاوعت نمودن عاقبت نیکو نیست بر ایشان اعتماد نمودن از اهل
دولت شاید که وقتی هر یک گذارند فیروز گفت هر چند مرا با ایشان انسی تمام بود اما چون حکیم نصیحت این کلمه گفت ترک صحبت
ایشان کرده بعد از آن بزنان میل کرد و او را پسری در رسید خسرو نام و چون زمان هستی آسمان ملک بدو نمود که سپری است چون به حد کمال رسید
شاهی نشسته و در حیات پدر نافذ فرمان کرد و چون فیروز را این حال معلوم شد بفرمود تا او را نیکو کردند و در تادیب و تهذیب او ابلاغ نمود که
بر یافت نام شد و پس از آن او را افواه ملک چون کتابت که تا یک ورق او را تنویس ورق دیگر با زنشو اکنون و در نوبت آن یک ورق
ورق دیگر طی بصیرت و سکون باز نشو اکنون و خسرو او کرده عهد خواسته پر از دو ی خشنود کرد و کار روی بالا گرفته چون سی و نه سال از ملک پدرش
بگذشت علایم دولت او اعتقی پرواز نمود و خسرو بر جای او نشست اصحاب ضرر قربت نمود و زنگ ظلمت از آینه زمان ببرد و چون چهل و
هفت سال از ملک خسرو بگذشت رخت از تخت به جهان بر دو ملک را بر دوان بن بلاش گذاشت و بسلطنت ملک او راه داد و از همه ملک گذشت
و تمامت عراق و فارس در حباله او بر وی مسلم شد و طایفه از ملوک طوایف را قهر کرد و چشم از ایشان اطاعت او میل نمودند و پنجاه و
پنج سال ملک راند و اخراه هر نوبت اشکانیان با خر رسید و منشور دولت ایشان مهر نوشته شد و رایت اقبال آل تجاعت بر زمین افتاد
و عادت زمانه و سیرت روزگار همین است شعر دیگه را دور گردون و اختلاف روز و شب هست مبنی انتقال دولت هر پادشاه که فای گردون گاه با یان گلیم
کلاه تشکیر و از ساسانیان خون کلاه معانی این تعیش در وی کرده اند مهر دولت سلسلی روی به اردشیر بابک صاحب علو آل اعلام الملک که ساز نظم ملک باران از پی رونق
ذکر سلطنت ساسانیان و ذکر اردشیر بابکان که اول ساسانیان بود آورده اند که اردشیر از اعالی بود بر دو لایت خطار و اما بکرنی
و سبب آنکه ازین مدت بود که حکومت متعلق به دو داشت قوت و مکنتی پیدا کرده بود و از اجداد تابع او مروی بود نامش ساسان بن ساسان بن
بهمن اسفندیار و در شرح مقامات چنین مطالعه کرده ام که امام علامه برهان الدین مطرزی تالیف نموده که چون بهمن دختر خود همای را
ولیعهد ساخت چنانکه تقریر افتاد ساسان بن بهمن چون دید که پدر بروی ظلم کرده او را از ملک و سلطنت محروم گردانید از چشم همای بکوه
گریخته سیاحت پیشه کرد و جمعی از درویشان بروی جمع آمدند و در هیچ منزلی مسکن نساخته و هیچ موضعی را وطن نگرفتند و ازین جهت طایفه را که
با نواع کدیه و اصناف سوال جواهر و نقود از کان کیسها استخراج کنند ایشان را ساسانی گویند و این ساسان را پسری بود نام او نیز ساسان
و ساسان ثانی بعد از فوت پدر در شاهی استغفار بفارس افتاده خود را با بابک منتظم گردانید و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در ناصیه او لایح
دیده او را تربیت مینمود تا شبی بابک در خواب دید که آفتاب از جبین ساسان طلوع نمود و چون بیدار شد او را بخواند و این خواب
او گفت ساسان گفت من نیز بخواب دیدم که نوری از جبین من طلوع نمود و هوا گرفته عالم را نورانی ساخت بابک ازین دو خواب استدلال نمود که او را
شانی عظیم خواهد بود و بنابرین دختر خود را بر وی عرض کرد و مصاهرت او رغبت نمود ساسان اجابت نموده کار از خطبه بخطبه کشید و از مناکحت بمواصلت
پیوست بعد از زفاف مدت عمر ساسان چون ایام وصل کوتاه بود و دختر بابک از ساسان حمل گرفته پیش از آنکه آن در از صدف بیرون آید ساسان
رخت بعالم دیگر برد و دختر بابک بار نهاده پسری آورد زیبا صورت لطیف خلق مناسب اطراف که شعاع سعادت از پیشانی او می تافت و مخایل
بزرگی و شمایل رشیدی از ناصیه وی ظاهر میگشت و بابک او را اردشیر نام کرد و بسبب آنکه پدر ش در حیات نبود جد تربیت او مینمود و او را نسبت
کرد و اردشیر بابک خواندند و چون اردشیر بزرگ شد و آثار رشد و نجابت او بر روی او ظاهر شد او را از بابک طلب نمود و بابک با اهل
تجربه مشورت کرد و ایشان گفتند صواب آنست که او را تربیت دارد و در آن درستی تا در حجر تربیت او پرورده گردد و بابک اردشیر را بخدمت او داد

فرستاد و چون اردوان او را بدید شاخ مهر او در دل وی محکم بیخ شد او را باز زندان خود بپرورد و آداب سپاهی و مردی بیاموخت روزی اردشیر با پسران
اردوان بشکار رفته اردوان پنهان بر اثر ایشان روان شد تا حال پسران شاه بنماید و در علم و هنر هر کس تفحص کند پس بر کوهی وقف کرد در
مقابل شکارگاه بود و اردشیر را چشم بر آن کوه افتاد گفت مرا ازین کوه شکوهی در دل می‌آید همانا که سایه پادشاه بر آن افتاده است و اردوان از
کوه فرود آمد و ایشان را پیش خواند و بنواخت و چون دید که اردشیر از پسران او بهمه هنرها مقدم‌تر است و داناتر از همه بیش بر وی حسد برد
گفت مرا تو عاملی بیش نیست ترا رسم ملک و آیین شاهی بکار نیاید منصب افسرسالاری بر تو مقرر فرمودم تا در عمل شغل [illegible] از آن
نفعی حاصل آید و شایسته مناصب بزرگ گردی و هر چند همت اردشیر از آن عالی‌تر بود که بچنین عملی خسیس سر فرود آورد و اما از بیم جان آن را
قبول نمود و بضرورت متقلد آن شغل شد تا روزی در طویله نشسته بود ناگاه از گوشه سرای اردوان سنگی آمد چون باز نگریست کنیزکی دید که در
حسن و ملاحت بی‌نظیر بود و پاره‌ای چون گل از [illegible] مانند تیر بود و از غایت بی‌سنگی بسوی او سنگی می‌انداخت اردشیر چون او را به [illegible] دید
دست عقل و حفاظ دامن [illegible] اما سورت جوانی و قوت شهوانی غالب آمده و نیز برای آنکه از اسرار اردوان وقوفی یابد
لطف و رحمت آن کنیزک را بحسن قبول تلقی نمود و آن کنیزک پیوسته عاشق جمال و طالب وصال او بودی و هرگاه فرصت دست دادی [illegible]
مواصلت حاصل شدی و آن کنیزک او را از اسرار و خبایای اردوان خبر دادی تا خبر مرگ بابک رسید و اردشیر غمناک شد و شرط مصیبت
بجای آورده از اردوان درخواست کرد که او را بولایت فرستد و عمل جد و پدر را بوی تفویض کند اردوان قبول نکرد و از درخواست او امتناع نمود
و حوالت آن عمل به پسر خود کرد و او را بآن جانب فرستاد و اردشیر نومید شد و هم بر آن عمل بماند تا روزی کنیزک آمد و راه وصال او [illegible] گفت
دوش ملک خوابی دیده است و امروز منجمان را بوثاق من حاضر آورد و از ایشان سوال کرد که تعبیر آن چیست ایشان گفتند نوبت انتقال ملک
است و از این خانه آن توانگری رسد که درین هفته از دار ملک تو بگریزد و اردشیر چون این سخن بشنید مستعد شد و استعداد رفتن مهیا
کرد و چون کارها بساخت روزی کنیزک بخدمت او آمد و اردشیر گفت من بخواهم رفت اگر با من موافقت کنی مرا دولتی باشد و چون
دلیل راه من تو بوده ترا ضایع نگذارم کنیزک گفت تا جان دارم دل از تو بر ندارم اما مرا اجازت ده تا بوثاق روم و از جواهر و نقود چیزی
بردارم تا در راه فرومانده نگشیم پس برفت و همان ساعت باز آمد و جواهر نفیس و نقود کثیر با خود آورد و اردشیر دو بادپای تازی مهیا
کرده بود هر دو سوار شده چون اردوان شنید که ایشان رانده و بامداد خبر باردوان رسید و از آن غفلت پشیمان شد اما
ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید که پسر اردوان در آنجا بود و مشهور [illegible] آمد و حال خود را بگفت تا هر چند از [illegible]
چه راه بدست آورد و با ایشان بیعت کرد و ایشان قومی انبوه بطاعت او در آوردند و استعداد تمام بجای آورد ناگاه بر سر پسر اردوان
رفت و او را بکشت و اردشیر [illegible] و بر تخت نشسته نامها بملوک طوایف فرستاد و از ایشان معاونت طلبید و لشکرها از اطراف روی بوی
نهادند و چون خلقی انبوه جمع شد روی [illegible] آورده اردوان از برای دفع او لشکر کشید و اردشیر با او مصاف داد و چون دولت
اردوان بسر شده بود و بخت اردشیر جوان بود باد نصرت بر پرچم علم اردشیر وزیده رایت اقبال او بالا گرفت و لشکر اردوان منهزم شده
اردشیر از عقب ایشان می‌تاخت تا اردوان را دریافت و بدست خود سرش ببرید و محمد بن جریر طبری گوید که او را از اسب در انداخته و خود
آمد و لگد بر سر او میزد تا در زیر پای پست شد و در آن روز اردشیر را شهنشاه گفتند پس از آنجا به همدان رفت [illegible] و نهاوند و دینور را مستخلص
گردانید و از آنجا باذربایجان لشکر کشید و موصل و سواد عراق نیز بگرفت و بفارس مراجعت نمود و رایت ظفر پیکر در پیش [illegible]
از پس [illegible] ملوک طوایف را قهر کرد و چون چهارده سال سلطنت کرد [illegible] عمرش [illegible] گرفتار شده پسرش شاپور [illegible] پادشاه شد

ذکر تولد شاپور بن اردشیر بابک

محمد بن جریر گوید که سبب ولادت شاپور آن بود که چون اردشیر خروج نمود جان از تخت

بتصرف آورده رایت اقبالش بالا گرفت جماعتی از پیران با او گفتند که جد تو ساسان پیوسته منتظر این ساعت می‌بود و آنچه تو میخواهی [illegible]
بسته و عهد کرده بود که اگر سلطنت بوی رسد اشکانیان را براندازد و هر که از آن دوده بیابد بآتش شمشیر آبدار خرمن حیات او را بسوزد و زن و
مرد ایشان را بکشد و چون وی باین دولت نرسید فرزند خود را چنین وصیت کرد که اگر ملک بتو رسد سوگند مرا راست کن و اگر این عطیه عظمی نصیب
تو نیز نگردد ولد خود را وصیت کن تا [illegible] بوفا رساند و من میدانم که عاقبت آب اقبال بجوی شما باز آید و درخت دولت که در بستان حوادث
بی‌برگ شده است بهار و ریاح لواقح اقبال برومند گردد و اینک از اولاد ساسان کسی بسلطنت نرسید جز تو و اردشیر تیغ کین در مردم اولاد اشک
بن اشکان نهاده در استیصال اصل و فرع ایشان جد تمام نموده و بنده و آزاد و پیر و طفل نگذاشت و سوگند جد خود را راست گردانید روزی یکی
از اشکانیان را کشته بودند و نقود و جواهر و هر چه در حواشی او بود از اهل او اردشیر عرضه میدادند در میان آن جمله کنیزکی بود گلرنگ و شکر بود
و یاقوت و مروارید صفت لب و دندانش شعر رخی چون ماه [illegible] زلف چو شب تار [illegible] : اردشیر او را بخود مخصوص گردانید با او
جمع شد و آن دختر از وی حامله شد اردشیر از وی پرسید که تو کیستی چون اقرار کرد گفت من بنت [illegible] من از عقایل و عفایف مخدرات خاندان
اشکانم اردشیر از کرده پشیمان شده خواست که او را بکشد پس او را بوزیر داد و گفت شر این دختر را کفایت کن وزیر او را بخانه برد و خواست
که او را بکشد دختر گفت من از شاه حملی دارم وزیر در زیر زمین خانه ساخته او را بآنجا فرستاده اسباب او مهیا گردانید آنگاه آلات
رجولیت خود را ببرید و در حقه نهاد و بخدمت اردشیر آورده گفت مرا جوهری است که در خانه خود نمیتوانم نهاد خازن را بفرمای تا آن را
نگاه دارد و هرگاه که خواهم بمن تسلیم کند ملک اجازت داد و آن حقه را بخازن سپرد و مدتی بر آمد شاپور متولد شد وزیر او را شاه پور یعنی پسر شاه
نام کرده در تربیت او کوشیده آداب سلطنت در وی آموخت تا روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته سوال نمود که سبب حزن چیست
اردشیر گفت معموره عالم را تسخیر کردم و فرزندی ندارم که بعد از من بضبط ممالک بپردازد و امروز پیر شده از نسل [illegible] وزیر گفت
پادشاه پسری در غایت جمال و نهایت زیرکی دارد که آثار خسروی در جبین او پیدا و علامات بزرگی از ناصیه او هویدا است اردشیر گفت
آن فرزند کجاست وزیر گفت اگر شاه میخواهد که کشف این راز پردازم بفرماید تا آن حقه را که وقتی بخازن شاه سپرده‌ام بیارند
و چون حقه حاضر شد سر آن را بگشادند اردشیر حامل آن [illegible] وزیر را در آنجا دیده گفت این شعبده بازیست وزیر صورت احوال تقریر
نمود و گفت چون ملک بکشتن آن دختر امر کرد وی گفت که من حامله‌ام من روا نداشتم که فرزندی که از نسل شاه باشد او را ضایع
کنم و نیز اندیشیدم که روزی تهمتی ظاهر شود و دشمنان زبان طعن بر من دراز کنند پس خود را خصی کردم تا کسی را تهمتی [illegible]
[illegible] داشته و نمود که آن فرزند را در میان کودکان دیگر بمن عرضه کن تا به بینم که مهر پدری مرا با او نشان میدهد پس چند کودک را
بیاراسته و شاپور را در میان ایشان تعبیه کرده پیش اردشیر بردند پادشاه فی الفور او را بشناخت و شفقت ابوت در حرکت
آمده او را قبول کرد و چون کارش باخر رسید او را ولی عهد ساخت **ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر** چون اردشیر از شکارگاه
[illegible] شد و از نوبت روباه بازی ایام گور مسکن ساخت شاپور که رسید آن دولت بود پادشاه شد و مهمات ملک بر قرار اصل [illegible]
نمود و عمل عمال اردشیر را تغیر و تبدیل نکرد و گفت پدر مهمات ملک را بهتر از من میدانست و نهال بختی که پدرش در زمین ملک نشانده بود آب حیات
[illegible] شاپور [illegible] تا خوان او گشت و بسمع او رسید که قسطنطین قیصر روم از عهد خود تجاوز نموده طریق خلاف می‌سپرد لاجرم استعداد
سفر نموده بصوب روم حرکت کرد و شهر نصیبین که امروز از اعمال شام است و در آن وقت از توابع روم بود و دار الملک قیصر آنجا بود بعد
چون متوجه روم شد خواست که قبل الذاکه بروم درآید [illegible] لشکر را استظهاری [illegible] باین شهر نصیبین
راه محاصره نمود و حاکم آنجا متحصن شده از مطاوعت امتناع نمود و از هر طرف [illegible] و شاپور چون آن را [illegible] میدانست در باب تسخیر آن

چند بنیانکه باید نمود تا کار از حد گذشته فرمود تا منجنیقها و عرادها بنهادند و یک طرفة العین خاک شهر را باد دادند و زمین را از خون اهل نصیبین
همچون گردانیده و حصار را بدست آورده و نفایس و ذخایر قیصر را که در آن شهر بود برداشته بر لشکر قسمت نمود و لشکریان بان قوی شدند
چون این خبر بقسطنطین رسید از شوکت او شکوهی بدو راه یافت و روی مصالحه در آینه مصلحت دید و بقدم استغفار و زبان اعتذار
پیش آمده رسولان ارسال داشته خراج بذمت گرفت و شاپور ملتمس او را قبول نموده مظفر و منصور و خوشدل و مسرور بازگشت **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرده بوقت مراجعت گذار او بحضر افتاد که شهری بود میان دجله و فرات و پادشاه آن شهر
مردی بود ساطرون نام و ملقب او را ضیزن خواندندی و بغایت قوی دست گشته و با اعراب بادیه و کردان فارس مصادقت نموده بود
و هرگاه او را فرصت دادی از ایشان مدد خواستی و بهر وقت باطراف عراق تاخت و بلاد و قرایه را ایشان بیافت و شاپور از وی
اندیشناک می بود و چون بولایت وی نزدیک رسید بر گوشه فرات در مقابل شهر او فرود آمد و ضیزن استعداد محاربت کرده بود و لشکر بسیج آمده
و قلعه را محکم گردانیده شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را در بندان دادند و آن سپاه کوشش بسیار نمودند و فتح آن شهر میسر نشد و غرض
حاصل نگشت پس شاپور اعلام داده مدد خواسته شاپور لشکر دیگر فرستاد … و در عقب برسم لشکر روان شد و یک روز لشکرگاه خود
در آمده احوال را مشاهده نمود چشم را بنظر در آورد و ضیزن را دختری بود در غایت جمال و کمال و در آن زمان که شاپور بلشکرگاه رسید بر بام
برآمده تماشای لشکر میکرد ناگاه چشم او بشاپور افتاد و آن چستی و چالاکی و سواری او را بنظر در آورده پرسید که این جوان کیست گفتند
پادشاه این حشم و سرور عجم است دختر از عقب … آگاه شده شیفته او گشت و عنان خودداری از دست او … بر کاغذ پاره نوشت که طریق
فتح این شهر معلوم است اگر پادشاه با من عهد کند که هرگاه حصار گشاده شود مرا از دست غوغای حشم خود برهاند و بحباله خود آورد من
شما را دلیل باشم براهی که موصل بمقصد بود و آن کاغذ را بر تیری بسته پیش شاپور انداخت شاپور از آن دید جوابی نیکو نوشته عهد کرد
که او را سرور اهل حرم گرداند و بر همان تیر بسته باز پس انداخت دختر چون آن را بخواند عشق او یکی صد شد جواب نوشت که در فلان موضع نقبی
بریده اند و بجانب صحرا دارد باید که در فلان شب بآنجا آیی و چون هوشیاران روی بحجاب آورده دختر ضیزن طعام و شراب جهت
محافظان آن موضع فرستاده ایشان را مشغول گردانید تا شاپور با سواری چند که زبده لشکر بودند بدانجا رسیده … آن طرف را گشاده
و بحصار در آمده بکوشک ضیزن شتافت و … فرستاد و تا سر او را بر داشته و بر سر چوبی کرده بر بام کوشک بر زدند و ندا کردند
که چون سر ضیزن از تن جدا شد باید که رعیت سر تسلیم فرود آورد و گردن از فرمان نپیچند و رعیت اطاعت نموده آن شهر مسخر شد و دختر
ضیزن را پیش شاپور آوردند شاپور بفرمود تا جهت او کوشکی بیاراستند و با او عقد کرده … زناشوئی کرد تا شبی شاپور از خواب در آمده
پشت عروس را پرخون دید تفحص کرد معلوم نمود که یک برگ مورد در بستر بود و درشتی آن پوست دختر را خراشیده بود و خون از اندام او
بسبب نازکی دویده شاپور را از آن نزاکت و لطافت تعجب آمد گفت غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف
گفت پدرم از زرده تخم مرغ و مغز … پرورده شاپور چون این سخن بشنید ساعتی متامل شد گفت چون تو با چنین پدری
وفا نکردی و برای قضای شهوت در خون او سعی کردی از تو وفا طمع داشتن خطا بود پس بفرمود تا گیسوی او را بر دم توسن سرکش بستند و بدوانیدند و او را بر دم
آن کره بستند و او را در میان خارستان راندند و چندانکه بر خار رسید آن خارستان از خون دختر گلستان شد و عالم در عهد شاپور
عظیم آبادان شد و او را … بر آمده … ساختها ساخت و هرمز را که پسر مهتر او بود امارت خراسان داد و تمام
آن کار را بقبضه اقتدار او نهاد و چون سیرت پسندیده او در رعایت رعیت و قمع ظالمان و نوازش مظلومان بدید او را ولی عهد
گردانید محمد بن جریر گوید که هرمز بن شاپور را القطیع گفتندی بدان سبب که … و بجان بود که چون پدر او را بامارت خراسان

فرستاد و او آن دیار را ضبط کرده احشام و عساکر را جمع آورده و قرابین و ذخائر بجمع آمد شاپور چون خبر بشنید و هرمز دانست که طاغیان بخیال …
قاصدان تیر غدر بنشانه رسانیده اند فی الفور دست خود را ببرید و پیش پدر فرستاد و چه عادت ملوک عجم آن بوده است که ناقص را بسلطنت
موسوم نکنند و پیغام داد که جماعتی در حق من سعایتی چنین کرده اند که هوس استقلال در دماغ من جای گرفته است دست خود را بریده نزد تو
فرستادم تا بدانی که میل سلطنت ندارم شاپور را دل بر وی بسوخت نامه بوی نوشت که چرا بر این حرکت اقدام نمودی اگر تو خود را قطعه قطعه سازی که
ولی عهد من تو خواهی بود و آن نقصان چون بسبب رضای من بوده است نتیجه کمال است و چون سی سال از سلطنت شاپور درگذشت
ملک بهرمز گذاشت **ذکر سلطنت هرمز بن شاپور** هرمز چون پادشاه شد بانک روزی چند زمانه … کرده زمان او چون عهد گل
کوتاه بود و او را پسری بود بهرام نام سلطنت را بدو داد **ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز** این بهرام مردی با ثبات و وقار بود
و چون رعیت سکون و حلم او مشاهده کردند بهرام رام شدند و بهرام بنیاد نیکو نهاد و رسوم مذموم را بر انداخت و مانی زندیق در عهد او ظاهر
شد مقدسی در تاریخ خود آورده که مانی در نسخ زند … است و خلق را به بی دینی او دعوت کرده است و تا امروز این مذهب باطل در
میان خلایق مانده و بهر بی دینی که دست در آن مذهب شوم زند او را زندیق گویند و در زمان ما اکثر باطنی خوانند **حکایت**
مولف کتاب میگوید که در نسخه که از اعراس الریاحنیه فی اعراض السیاسة (?) خوانده چنین مطالعه افتاده است که مانی در عهد بهرام بن هرمز خروج کرد و
… کامل و مهندسی دانا بود و شروع در ذکر خلایق را بفریفت و کیش الحاد در میان آورد و خلاصه سخن وی آنست که میگفت روح در بدن آدمی
محصور است و او را از عالمت و الحاد چون در قفس است اگر شاید به بطار و مقصد خود پرواز نماید اکنون جهد باید کرد که خود را چنان سازند که هر
چند زودتر مرغ جان از کدورت نفس … خلاص یابد و بدان شد و بر خلق فریفته کرده گفت مردن به از زیستن که حیات عاریتی
اصلی نه ارسد و چون خبر او بهرام رسید باحضار او اشارت داد و چون مانی پیش تخت او بایستاد گفت سخن خویش بگوی مانی همان فصل را
تقریر نمود بهرام گفت حیات تو بهتر است یا ممات مانی گفت ممات من و مراد آنست من پادشاه و چون که ما با تو بقبول تو عمل نمائیم و چون پیش تو
ممات به از حیات است رحمت ترا دریغ نداریم و … نزنیم پوست و فرمود تا او را بردار کردند و بهرام در وقت وفات ملک بپسر خود سپرد
ذکر سلطنت بهرام بن بهرام و این بهرام را بهرام صلف خوانند از بهر آنکه بصلابت و تکلف او از همه ملوک پیش بود و او بغایت
متجبر بود چنانچه گفته اند که عقوبت بسیار کردی و بجرم حقیر از غضب عتاب گذشته بعقوبه عقاب رسیدی و خلایق از دست او در مانده از
کثرت سیاست او نفور شدند و بترسیدند و دانایان … ثقه از ایشان استمداد نمودند … گفتند در دست او در مانده
تر از شما و شما را چاره طبیب میطلبید موبد موبدان گفت من این مهم را باصلاح آوردم اگر همه اطاعت من نمائید جمله گفتند ما از …
تو در نگذریم و چشم و گوش بر اشاره تو داریم موبد گفت صواب آنست که فردا بامداد هیچکس از … بدرگاه حاضر پیش او نروند و هیچ کار تمام
نمایند اگر آب خواهد … و اگر نان طلبد خوان … نهند و روز دیگر هیچکس پیش او نرفته بهرام مضطرب شد و گرسنه
از غایت ضجرت بطلبیدن شد آنگاه موبد موبدان نزد او آمده گفت یقین بدان که پادشاهی تنها نتوان کرد **حکایت** … بسیار
کشی و جهان بیاری یاران توان داشت و … جماعت پادشاهی و هرگاه این جماعت تو را اطاعت نمایند امر و نهی و حل و عقد تو بکجا
نافذ گردد پس بهرام از سر آن درشتی و خوی بد گذشته مزاج سلوک را تبدیل نمود و با خواص … بر خواند و بعد از وی پسرش بهرام
ثالث بر تخت نشست و او را شهنشاه گفتندی و … مدت ملک او آن اندک بود محمد بن جریر طبری گوید که مدت سلطنت او چهار ماه بود
و در آن ایام خلایق را بعدل و داد نوید داده در ظلم و جور ببست و بعد از او ملک به برادر زاده او نرسی رسید والله اعلم بحقیقة الحال

ذکر سلطنت هرمز بن نرسی و این هرمز چون بپادشاهی نشست تجبر و تهور را شعار خود ساخته خلایق از او اندیشمند شدند اما او روزی
از حکیمی پرسید که مرا چه رای باید حکیم گفت اگر میخواهی که رقبه خلایق را در ربقه رقیت آوری بلطف خوی نیز مالک گردی تا مسند سلطنت باشی هرمز
چون این پند شنید آن را قبول نمود و بروش حسن با خلایق زندگانی کرده حلم را شعار خود ساخت و چون هفت سال و پنج ماه از ملک وی بگذشت
وقتی بشکار رفته بکنج رباط آمده وفات یافت ذکر پادشاهی شاپور ذو الاکتاف چون هرمز درگذشت فرزندی نداشت ولیکن یکی از زنان حامله داشت
و هرمز در وقت فوت موبد را طلب نموده گفت فلان زن من حامله است اگر پسر آرد ولی عهد او باشد این بگفت و رخت بربست و ملک عجم بی
پادشاه بماند لیکن بعد از ماهی چند از آن زن پسری متولد شد که آفتاب از رشک جمالش بر شرف زوال بود و خلایق بولادت او خرم
و شادمان شده تاج شاهی را از گهواره او بیاویخته و در تربیت مبالغه نمودند و چون بسن تمیز رسید جهت تعلیم او حکیمی تعیین نمودند و در سن هشت
سالگی روزی بر بام ایستاده بود و خلق از دجله میگذشتند و یکدیگر مزاحمت نموده فریاد میکردند شاپور فرمود که این چه فریاد است
گفتند یک جسر بیش نیست و مرور جمهور خلایق بر آنست بعضی ازین طرف میروند و برخی از آن جانب می آیند و در اثنای راه یکدیگر می زنند و
بعضی در آب می افتند شاپور گفت دو جسر بنهند تا یکی آینده را باشد و دیگری رونده را و چون این خبر بسامع موبدان رسید
خوشحال شده این را بر کمال ادراک او حمل نمودند و چون شاپور بسن مردی رسید در استیصال عربان مبالغه نمود و بدان سبب که شانهای اعراب
را بیرون میکرد او را ذو الاکتاف گفتند و ذکر آن در باب دوم از معجزات سید کاینات تقریر افتاده تکرار حاجت نیست و چون از کار
عرب بپرداخت خواست که بولایت روم لشکر کشد بسبب آنکه جمعی از اعراب از و گریخته پناه بقیصر بردند و قیصر ایشان را امان
داده شاپور رسولی بقیصر فرستاده ایشان را طلب نمود قیصر گفت زینهاری را بدست خصم دادن لایق ارباب مروت و فتوت نباشد
شاپور بدین سبب از قیصر رنجیده گفت میان من و تو عقد مصالحه بدین سبب باطل گشت چون تو دشمنان مرا امان دادی و با خصمان
من طریق تودد پیش گرفتی همانا با من خصمی کردی باید که لشکر کشیده تا ولایت روم را خراب کنم و لیکن خواست تا تفحص احوال قیصر نموده
کیفیت ملک و کثرت حشم قیصر را بداند پس سپاه و ملک را بیکی از اکابر عجم سپرده خود با لباس درویشان متوجه روم شد و اتفاقا از جمله
خطاها بود که از و واقع شد و الموقته ابا سقته یا رهو ذکر شاه قلعه روم چون در رفت و با سکنه را شناخت و کردار او را شد اما ایشان نیز خطا
کردند اما از عجب اتفاق که گاهی خطای صواب افتد اعتماد در آن داشته پس شاپور بروم رفته در منزلی نزول نمود و متواریا احوال
قیصر تفحص مینمود تا روزی قیصر جشنی ساخته بار عام داد و خلایق بیارگاه او رفته هیچکس از دخول بسراپرده او منع نکردند و شاپور نیز آمده
در گوشه بایستاد و چون نظر خلق بر اثاث و شکوه و بهجتی از و در دیوارها را بنقش حسن دیدار او دیوارها از نجوم مشغول گردانیده و یکی از
خواص قیصر که وقتی برسالت نزد شاپور آمده بود او را بشناخت و بعرض قیصر رسانید و در اثنای آن حال جامی زرنگار در دست
یکی از ندمای قیصر بود و صورت شاپور بر آن نگاشته آن صورت را دیده هر دو را با هم مقابله کردند قیصر را یقین شد که او
شاپور است بفرمود تا او را بگرفتند و فی الفور گاوی را کشته شاپور را برهنه کردند و آن خام گاو را گرم در وی گرفته و آن خام خشک شده
شاپور در آنجا بماند آنگاه قیصر لشکر جمع کرده روی بملک ایران نهاد و شاپور را با خود ببرد و قیصر را در آن دو خطا افتاد یکی آنکه چون
خصم بدست آید در ابقای او فایده متصور نباشد و دیگر آنکه اگر برای مصلحتی در ابقا نماید همراه بردن او هیچ حاصل نبود پس سپاه روم ببلاد
ایران در آمده چون گرگان در رمه بی شبان افتادند و روی بغارت و خرابی آوردند و قیصر ایران را ویران کرده متوجه
نیشابور که ملک شاپور بود رسیده و مشتی اعیان ملک و ارکان دولت شاپور آنجا بودند و در شهر متحصن شده با قیصر آغاز محاربه نمودند

شاپور در آن خام گاو در آفتاب بسوخت تا چنان اتفاق افتاد که در شب عیدی که رومیان ترسایان معهود است و قیصر و سپاه او بعبادت
و قربان مشغول بودند موکلان شاپور از وی غافل شدند شاپور بتقرب جمعی از اسیران ایران را پیش خود دیده و شکسته بطور از
که چراغ افتاده یکی از اسیران گفت نوعی کن که آن خیک روغن را برین چرم ریزی مدافعت چند آن روغن بر آن چرم
ریخته که نرم شد و شاپور از آن میان بیرون آمده و سپاهی و رعیت از استخلاص او خرم و شادمان شدند شاپور لشکر را جمع کرده
غفلت رومیان ایشان را اعلام داد و جمهور سپاه را جمع آورده در آخر شب از شهر بیرون آمد متقربان او در دست بسته پیش
تخت شاپور آوردند و غالب مغلوب گشته مقهور قاهر گردید و چون قیصر را در پیش او بر پای کردند شاپور گفت من آن
نکنم که تو کردی اما هر خرابی که در زمین ایران شده است بفرمای تا گل و خشت و چوب و بابان و مزدوران از روم بیارند و
ابنا آبادان و هر درختی که بریده اند بفرمای تا از روم نهال آورند و بر جای آن بنشانند و هر گوسفند که دیده ریت او را بهم تا
بو ... قتیل رسانند و غلامی رومی بده تا بجای هر چوب بایستد و قیام مقام وی باشد و قیصر این همه قبول نموده مدتی عظیم داشت و
چند سال بر آن بگذشت تا آن خرابیها را عمارت کردند و در آن زمان آن نشاندند که آنکه مالی عظیم قبول کرد تا شاپور او را اطلاق
نمود و در تاریخ طبری آورده است که شاپور هر دو پاشنه پای قیصر را بیرون کرده او را بر خری نشانده بروم فرستاد و چون هفتاد
سال بسر سلطنت بماند عاقبت مهر عمرش در نشیب زوال افتاد ذکر پادشاهی اردشیر بن هرمز و او را دو پسر
ماند یکی شاپور و دیگری بهرام و لیکن هر دو خرد بودند برادرش اردشیر بن هرمز بجای او نشست و اول لشکر و رعیت را استمالت
داده چون استقلال تمام یافت همت بر استیصال اکابر و اعیان ایران گماشت و در محو آثار شاپور کوشیدن گرفت تنی
چند را کشته و دیگران بترسیدند و جمعیت کرده از سلطنت عزل نمودند و شاپور بن شاپور را که ولی عهد بود بسلطنت بر داشتند ذکر
سلطنت شاپور بن شاپور شاپور بن شاپور چون بر مسند حکومت تکیه کرد روی توجه بضبط مهمات ملک و مال آورد و خللهای که از
عمش اردشیر واقع شده بود انتظام داد و عم را باطاعت خود دعوت کرد اردشیر سر بخط مطاوعت او در آورد و
چون پنج سال از دولت و اقبال او درگذشت روزی بصحرا رفته شکاری کرد و وقت آن جهت استراحت او سراپرده زدند و او بالای
در آمده بنشست ناگاه بادی عاصف در وزیدن آمد و خیمه او را بینداخت و چوب خیمه بر سرش آمده برای عقبی شتافت گویند
که از روز نسبت برعیت نیت بد در دل گرفته بود و عزم ظلم کرده پس جبار منتقم او را امان نداد تا آن اندیشه را از حیز قوت بفعل
رساند و خلق را از شر او امان رسانید و بهرام بن شاپور بجای او نشست ذکر پادشاهی بهرام بن شاپور چون بهرام بجای برادر
بنشست آثار رشد و افعال حمیده پیش گرفته خلایق را بعدل او نوید داد و شهر کرمان از بناهای اوست و از آن کرمان شاهان برای
آن خواندند و بعد از یازده سال کرمانشاهی بر وجه احسن نمود سیرت عدل آگاه اشتهار شیوه ظلم و ستم مرعی داشت و رعایا تحمل کرده
هجوم نموده بکوشک او آمدند و یکی از ایشان تیری انداخته قضا را بر مقتل او آمده بدان درگذشت و بعد از وی هزار نفر از رعایا را
بقصاص او بکشتند اما فایده بر آن مترتب نشد و مرده زنده نگردید و بعد از وی یزدجرد که پسر او بود پادشاه شد ذکر یزدجرد بن بهرام
چون یزدجرد را پادشاه کردند او مردی ظلوم و غیور و بدکردار بود و تجبر و تکبر وی از حد اعتدال گذشته و جور او بهمه جهان رسیده او را
یزدجرد بزه گر خواندند یعنی اندوزنده گناه و یکی از سیرتهای بد او آن بود که شفاعت کسی نشنیدی و تظلم هیچ
مظلوم گوش نکردی و خانمانها از ظلم و تعدی منهدم گردید و خلق سیلابی دور ماندند و بدعای فنای او از خدا خواسته تا از درگاه
تبارک و تعالی دعای آن مظلومان اجابت کرده روزی اسبی از لشکرگاه او آمده بر در قصر او بایستاد و خلق را از حسن صورت او

بایشان زدند و خلقی را تیغ گذشت قیصر را با جمعی

تعجب آمد و یزدجرد در العلام داوند بیرون آمد آن اسب به وی فرمود تا زین بر پشت او نهند اسب نگذاشت که هیچکس گرد او گردد یزدجرد پیش رفت
دست بر پشت او نهاد اسب ساکن شد چندانکه لگام خواست که بر سر او کند ناگاه اسب برگشته چنان لگدی بر وی زد که نقش پایش محو شد و
ایزد سبحانه خلق را از ظلم او برهانید و نام او بدی در عالم منتشر شد **ذکر ولادت بهرام گور** گویند که یزدجرد را هر فرزندی که می‌آمد نمی‌زیست تا از زنی
پسری آمد و بهرام نام کرد و این پسر شاب بلطافت خوب شمایل بیشتر القد لطیف الخد بود و آثار بزرگی و شمایل شهریاری در حرکات و سکنات او
ظاهر از بیم آنکه او را آسیبی رسد وی را به نعمان بن منذر سپرد که امیر عرب و پادشاه حیره بود و آن حیره شهریست از شهرهای عراق در پیش کوفه
بخوشی آب و هوا منسوب و نعمان دایگان مهربان و اتابکان مشفق بر گماشت تا او را پرورند و جهت ارضاع بهرام سه دایه گرفت از خاندان
اکابر یکی از عرب و یکی از ترک و یکی از عجم تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترک او را جمع گردد و بهر سه زبان سخن گوید و دو قصر عالی جهت
او بنا کرد یکی را سدیر نام نهاد و یکی را خورنق و عرب را هیچ بنایی بدان تکلف نبوده است و بهرام در آنجا بزرگ شد و کار او بجایی رسید که در شجاعت
مثل شد و در تیراندازی بدرجه رسید که کمان چرخ تاب کمان او نیاوردی و هر گاه که شهاب تیر او با هلال کمان قران کردی به فنا سواد
دل دشمنان حکم کردی و نعمان را اسبی بود در رنگ با باد صبا برابری کردی و در گردش چرخ را گران حرکت دانستی • سپهر پایه سرعت برشوید پیش
که گاه عزم تو بادی شود شریک عنان • آن اسب پیش بهرام کشید و ملک را نام خود بروی عرضه کرد و گفت هرچه لایق تست مرا در آن مضایقه نیست
بهرام لطف او را اعتذار بسیار مقابله کرد و بدان قدر که اسباب ترتیب آن مهیا شد پیش با سلطنت نمود و روزگار بخوشدلی گذرانید **حکایت**
سبب آنکه او را بهرام گور خوانند آن بود که روزی با نعمان بن منذر بشکار رفته بود شیری را دید که گوری را گرفته میخواست که او را بشکند چون
چشم بهرام بروی افتاد تیری بکشاد و انداخت چنانکه بر پشت شیر آمد از شکم گور بیرون رفت و در زمین بند شد و هم شیر و هم گور بهم در بیفتادند
نعمان چون آن زخم تیر بدید بر وی آفرین کرد و بران ساعد ثنا گفت و بر زبان آورد که اگر من این حال را بچشم خود ندیده بودمی از هیچکس باور
نکردمی **حکایت** و چون بهرام بسن مردی رسید و ذکر جهانداری او در آفاق منتشر شد خواست که بجهت پدر رود تا از خدمت او کمال خود ترقی یابد
با نعمان مشورت کرد نعمان گفت که مرا صلاح آن است که بهر پدری که چون تو پسری باشد جان خود را از وی دریغ ندارد اما پدر تو مردی بدخوی تنگ
دست میترسم که از وی برنجی و کوفته خاطر شوی بهرام گفت هرچند چنین است اما آرزوی من آنست که دیده به دیدار پدر روشن کنم نعمان کار ساز
او کرد و با اتباع و اشیاع انبوه او را به مداین فرستاد و چون بارگاه پدر در آمد یزدجرد او را ملاطفات لایق نکرد و ترحیبی تقدیم ننمود و بان استخفاف اکتفا
نکرد و بهرام را خوار کرد و در میان بندگان بداشت و پیش خود نمی نشاند روزی در خدمت پدر در میان غلامان ایستاده بود و بر دیواری تکیه کرد ناگاه
خواب بر وی غلبه کرد و سرش گران شد پدر آن حال را بهرام را برنجانید و بزندان کرد و مدتی در حبس بود تا برادر قیصر روم برسالت آمد و بهرام او را توسل
شد برادر قیصر با یزدجرد گفت این کودک در میان عرب بزرگ شده است و پادشاه را احوال ایشان معلوم است صلاح آنست که او را اطلاق فرمود
نزد نعمان فرستی و اقطاعی جهت او مقرر کنی تا با رغبت نفس بروی سبکتر باشد یزدجرد بهرام را اطلاق کرد و اجازت داد تا پیش نعمان رود و در
حق او مروتی ننمود و نان پاره تعیین نکرد و بهرام پیش نعمان آمد نعمان او را خوشدل گردانید و مدتی بنشاط و شکار گذرانید تا بعد از مدتی خبر وفات پدر بدو رسید
حکایت چون اسب یزدجرد را بکشت از جان خلاص گردانید اعیان لشکر و وجوه حشم جمع شده باهم گفتند آنچه ما از ظلم و ستم از یزدجرد کشیدیم
هیچ چشم ندیده و گوش نشنیده و اکنون تیر دعاهای سحرگاهی بر هدف اجابت رسید و از ظلم او خلاص یافتیم و او را در عرب پسری است و صلاح نیست که از نسل وی
کسی بر ما پادشاه شود که سیرت پدر را زنده گرداند و ما بدست او در مانیم پس باتفاق کسری نامی را که از اولاد اردشیر بابکان بود بر سریر ملک نشاندند
و چون این خبر به بهرام رسید بی آرام شد لشکر عرب را جمع کرد و بهادران نام را بخواند و با لشکر کینه خواه روی بدان جانب نهاد چون اعیان
ایران خبر وصول او بشنیدند اندیشه کردند که مبادا فتنه حادث شود و خلایق هلاک گردند پس جمعی از موبدان برسم رسالت پیش بهرام آمدند و گفتند که

کار آمده که ما از پدر تو رنج بسیار دیده ایم و البته رضا ندهیم که کسی از نسل وی بر ما پادشاه باشد بهرام با ایشان بنرمی سخن گفت و بزبان آورد که مرا معلوم است که پدر
من چگونه زندگانی نموده است و من جز بر جاده معدلت نخواهم رفت و هرچه او ویران کرده اگر توفیق یابم آبادان کنم و هرچه او شکسته جبر کنم و چون شما کسری را
برگزیده و پادشاه کرده اید من سعی شما را باطل نکنم فرد تاج شاهی اینجا بنهید و در میان دو شیر گرسنه نهید هر که تاج را از میان شیران برد او پادشاهی
او را باشد و چون از نجابت لطف تقریر و مواعید دلپذیر بهرام راست دیده بودند و منظر زیبای او را ملاحظه کرده بازگشته با باقی ارکان دولت گفتند که
بهرام چنان کسی نیست که حال او را با حال هر کس نسبت توان کرد بلکه صورت لطف و معنی مردی است روز دیگر اعیان ملک حاضر آمدند بر در مداین جمعیتی
کردند و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند و زنجیرهای ایشان را محکم نهادند و تاج در میان ایشان نهادند بهرام و کسری هر دو پیش آمدند چون کسری شیران
گرسنه را بدید سر از تاج کشید گفت مرا جان بهتر از ملکت بهرام قدم پیش نهاد و گفت هر که تاج دارد باید که دل از سر بر دارد **شعر** گویند ترک
تاج کن و درد سر مکش • الی که ترک سر نشود ترک تاج نیست • پس گرز بدست گرفته بر شیران حمله آورد و شیران قصد او کردند بهرام چابک شد و بر پشت
یک شیر جست و چون شیر دیگر نزدیک او رسید دست دراز کرد و گوشش را بگرفت و سر هر دو را بر هم میزد تا مغزشان پریشان شد پس تاج را از میان
برداشته بر سر نهاد و اول کسی که پادشاهی بروی سلام کرد کسری بود و دیگران سر پیش آوردند و بیعت کردند و بهرام بر سریر سلطنت بنشست **ذکر
سلطنت بهرام گور** بهرام چون بر مسند ملک تکیه کرد و خلایق را بعطایای [illegible] آورد و با نعمان مساعدت شایسته کرد و لشکر عرب را [illegible]
تربیت فرمود آنگاه روی بنشاط آورده و در آن باب مبالغه تمام نمود چنانکه اکثر ایام بشرب مدام میگذرانید و از مهمات مملکت غافل شد خاطر
جهانی را بر ترتیب مصالح ملکی اهتمام نمود تا خبر بخاقان ترک رسید که بهرام بغفلت تمام سلوک مینماید و مطلقا پروای انتظام مهام پادشاهی ندارد
و اوقات خود را بلهو و لعب و عیش و طرب میگذراند خاقان فرصت غنیمت شمرده لشکر بسیار جمع کرد و روی بولایت ایران نهاد و بهرام از آن حال غافل
سر بر بالین مستی نهاده پشت بکارزار آورده زبان ایام باوی میگفت **رباعی** شاها زمی گران چه خواهی خاست • و ز مستی بیکران چه برخواهد خاست
مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش • پیداست کزین میان چه خواهد خاست • و چون خاقان از آب ترمذ عبور نمود خبر به بهرام رسید چون سپاه متفرق و قرار نماند
اعیان ایران پریشان خاطر شدند اما بهرام زیاده باری بر دل ننهاد و گفت اعتماد من بر لطف الهی است نه بر کثرت لشکر و حشم و همچنان بعیش و طرب
میگذرانید و چون خاقان بولایت خراسان در آمد بهرام سواری چند را که از جانبازان روزگار و دلاوران کارزار بودند چون هر یک در کار از رستم و اسفندیار زیادت
اختیار کرد و [illegible] ایلغار باسم شکار بطرف آذربایجان روان شد و در آتشکده که در آن ولایت بود بعبادت مشغول گشت و برادر خود نرسی را
بر لشکر خلیفه کرد و عوام تصور نمودند که بهرام بطرفی گریخت و [illegible] هر یک از امرای ایران عرض داشتی
بخاقان نوشته اظهار بندگی کردند و مال و خراج قبول نمودند و خاقان بصلح رضا داده ساکن و ایمن بنشست و [illegible] و اعیان سپاه بطلب
خراج باطراف ایران روان کرد و بهرام جاسوسان فرستاده بود تا احوال خاقان معلوم کند چون [illegible] بازگشته بهرام را از کمال غفلت خاقان
اعلام دادند فرصت غنیمت شمرده از راه دربند شروان بسر حد خوارزم شتافت و از آنجا به جرجان با حشمی چون شیر گرسنه بتعجیل هر چه تمامتر
متوجه شد و خود را بر خاقان زد و لشکر او را بضرب شمشیر هلاک گردانید و سر او را بدست خود از تن جدا کرد و [illegible] او را بدست آورد و هر مالی که از
ولایت ایران گرفته بود جمله را بخداوندان آن باز داد و در ضمان فتح و ظفر بدارالملک آمد و بر تخت ملکت بنشست و اعیان و اشراف که بخاقان
میل کرده بودند شفاعت انگیخته بکرم خود معترف شدند و بهرام رقم عفو بر جرایم ایشان کشیده و چون قیصر روم بر این حال اطلاع یافت متوهم شده خراج قبول نمود
حکایت چون کار مملکت بهرام مضبوط شد سایه رأفت بر سر رعایا مبسوط داشته خواست که ولایت هند را که [illegible] ممالک را در
تصرف خود آرد و پس لشکر و ولایت ایران را به برادر خود نرسی سپرده خود متنکروار در لباس سوداگران بهندوستان رفت و در آن وقت رای هندوستان شنگل
نامی بود از جمله سلاطین هند بتجمل و زینت و لشکر و مملکت بر سر آمده و بهرام ملک او در آمده حالات او را مطالعه مینمود تا وقتی در بیشه که بشهر نزدیک



بود فیلی عظیم به در آمده خلقی را پامال گردانیده و راه بسته شده جمهور حشم از دفع او عاجز آمده بهرام تنها بیرون رفته آن فیل را بکشت و خبر بپادشاه
رسیده او را طلب نمود و گفت تو چه کسی و اینجا چگونه آمده و چرا با ما مصادقت نکردی و خود را از ما پنهان داشتی بهرام گفت من مردی ام از زمین
ایران و پادشاه آن دیار بسبب حرکتی از من برنجید قصد من کرد و من از بیم جان از مملکت گریخته باین دیار آمدم و شنگل او را اکرام
کرده بانواع تربیت مخصوص گردانید و بهرام در خدمت او می بود تا وقتی که خصمی عظیم متوجه ولایت شنگل شد که دفع او در حیز قدرت ملک
هندوستان نبود و تلقی پیش آورده خراج قبول نماید بهرام او را لشکر کشیده و آن دشمن را دفع کرد و آثار مردانگی او در آن زمین منتشر شد
و رای چون شجاعت و شهامت او را مشاهده نمود گمان ... از دست داده بفارسی این بیت را بگفت **شعر** منم آن شیر دمان و منم آن پیل ...
هست بهرام مرا نام و لقب بوجبله ؛ چون شنگل آن سخن بشنید و دانست که او بهرام است برخاست و در برابر او زمین بوسیده زبان بعذر خواهی
برگشاده گفت اگرچه نقش بزرگی در جبین مبارک شاه لایح بود لیکن از نادانی و غفلت تا این غایت در خدمت تقصیر نموده ام و شاه به بندگی
مودت ... فرموده اند هر خدمتی که فرماید بجان منت نهاده در سرانجام آن کوشم بهرام گفت این ... دقیقه از دقایق مروت و مهمان نوازی
فرو نگذاشتی اکنون توقع من آنست که در حرم دختری داری که خورشید پیش جمال او خجلت ... و سرو با قد او پای ... آرزوی
مصاهرت ... شنگل اجابت کرده فرمان داد تا دختر را با تحف و هدایا پیش او بردند ... بهرام ... بجانب
خود با ایران بازگشت و رعیت باستقبال او شتافتند ... صدقات ... نمود و بهرام چون رغبت رعیت ...
دید ... فرمود تا هفت سال خراج از ایشان ... دستوری داد که درین هفت سال ...
و طرب بگذرانند و چون خلایق یکبارگی روی بتماشا آوردند و از کسب و تجارت و حرفت و زراعت اعراض نمودند مهمات عالم بی نظام شد و غله
کم گشت و مردم متحیر ماندند آنگاه بهرام ندا کرد که فرمان بر آنجمله است که روز را بر دو قسمت کنند نیمه اول بکسب و تجارت گذرانند و نیمه آخر را بنشاط
و طرب بشب رسانند اما چون زمان فراغت بود چون برق خاطف زود بگذشت **حکایت** گویند که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفته
جماعتی از بازاریان دید که بی مطرب شراب میخوردند بهرام بر سر ایشان ایستاده گفت چون است که مجلس شما از وجود مطرب عاریست گفتند ای
پادشاه در ایام دولت بازار مطربان چنان تیز است که امروز مطربی بصد درم طلبیدیم و نیافتیم بهرام چون این سخن بشنید گفت این باب ملی کنم
و آنچه بخوشی عیش شما در کار باشد تقدیم نمایم و چون بازگشت فرمان داد تا بشنگل نوشتند مطربان خوش آواز طلبید و ملک هند امتثال
نموده هزار مطرب با ایران فرستاد و ایشان در میان ایرانیان ماندند و توالد و تناسل نمودند و این لولیان که امروز هستند از نسل ایشانند و چون
شصت و سه سال از ملک وی درگذشت روزی بشکار رفته ناگاه گوری برخاست و او اسب از عقب گور برانگیخت و پای اسب بچاهی عمیق
فرو رفت و آن خبر به شاه افتاده سپاه با مادرش بسر آن چاه آمده کسان فرستادند و اسب را برکشیدند اما بهرام را ندیدند و مادر بهرام بر
سر آن چاه نشست و فرمود تا تمام خاک و گل آن چاه را برآوردند اما هیچ اثری از وی ندیدند **رباعی** آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام
گرفت ؛ بهرام که گور میگرفتی همه عمر ؛ دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ؛ **ذکر سلطنت یزدجرد بن بهرام** چون بهرام ایام حیات را بدرود
کرد ملک بپسر او یزدجرد رسید و او در جمال و کمال و لطافت و ظرافت در جهان ثانی نداشت و نیکوکرداری و کم آزاری در عالم یگانه بود و چون هیجده
سال از ملک او برآمد پسران خود را که هرمز و فیروز نام داشتند طلبیده فیروز را بسلطنت سیستان فرستاد و هرمز را پیش خود نگاه داشت و چون
دور او بوفات رسید هرمز بپادشاهی نشست و فیروز بپادشاه هیاطله که ملک چغانیان و طخارستان در تصرف او بود پناه جسته از وی مدد خواست
و او فیروز را امداد کرده با ایران فرستاد و فیروز با برادر خود جنگ کرده بعد از محاربات بسیار شکست به هرمز افتاد و فیروز برادر را گرفته
بکشت و بر تخت سلطنت نشست و چون هفت سال از دولت و اقبال او بگذشت بتقدیر ایزدی قحطی در ولایت ایران روی نمود که هرگز کسی مثل آن

٥٠

صد سال ... نبوده بود و آسمان ... زمین بخیل گشت که دایه مهربان سحاب قطره شیر که عبارت از بارانست از دهان اطفال رضیع ... فیروز بهر
ولایتی کسان فرستاد تا غلات توانگران را که از کفاف ایشان زیاده بود بگرفتند و آن طعامها را بدرویشان دادند و فرمود تا در مملکت او ندا کنند که در هر شهری
که درویشی از گرسنگی بمیرد توانگری را بر دار کنم و در آن سنوات خراج از مردم مرتفع کرده مال خزانه را بمستحقان بخشید و هفت سال آن قحط امتداد یافت
فیروز برای ... بنوعی سلوک نمود که در آن مدت هیچ کس شبی گرسنه نخفت و چون آثار عدل او در عالم شایع شد ایزد کارساز جل جلاله
از ... باران ها بارانید و باغات و نباتات سبز و خرم شد و خلایق از مضیق قحط و تعب بفضای عیش ... شتافتند و از آن
باز چنین معلوم است که عدل پادشاه چنان اثری است که بسبب آن رود آب و ویرانی ... آبادانی حاصل گردد
شعر شه چو عادل بود ز قحط منال ؛ عدل سلطان به از فراوانی سال ؛ و چون فیروز بیست و شش سال بدولت و اقبال گذرانید عاقبت بجنگ ملک
هیاطله رفته ... **حکایت** در ذکر آخر کار فیروز در آن وقت که هرمز برادر فیروز بر ملک استیلا یافت فیروز
بخوشنواز که ملک طخارستان بود پناه برده از وی استمداد نمود و به هرمز ظفر یافته ... بتخت نشست خوشنواز ... و نقدی بجهت
... گرفت ... بعد از آن شهوت ... پیش نهاده ... تعجب گرفت و هر جا پری ...
... آمده بحضرت فیروز ... فیروز رسولی نزد او فرستاد و پیغام داد که
... حقوق ثابت ... از تو تظلم میکنند اگر دست ازین فعل مذموم باز داری
میان من و تو عهد مستحکم است و اگر ... رسول فرستاد و پیغام
... فیروز سپاه گران جمع آورده قصد ولایت طخارستان کرد و خوشنواز چون خبر حرکت
فیروز استماع نمود ... لشکر را پیش خود خواند و با ایشان در باب فیروز مشاورت نموده گفت ... فیروز طاقت مقاومت
نیست ... درین باب فکری کنید یکی از ارکان دولت او گفت اگر پادشاه زن و فرزند مرا ...
... شرف فیروز را دفع کنم ... خوشنواز در حضور ... قبول نمود ...
و اموال بسیار بوی داده آن مرد دست خود را بریده ... فیروز نشست و چون فیروز آنجا رسید او را ... سید که این چه حالت گفت من
خوشنواز را ملامت میکردم که چون تاب مقاومت فیروز ندارد ... صلح ... چون ... این سخن بگفتم
... مرا متهم کرده دست من ببرید و من خود را بر سر این راه انداختم تا باشد که از آفتاب اقبال تو طلوع کند تا
انتقام خویش از وی بستانم و اکنون ازینجا که شما هستید تا آنجا که اوست ... و من شما را براهی میبرم که بپنج روز بمقصد رسیده و یکبارگی
او را فرو گیرید فیروز سخن وی ... فریفته شد ... سپاه ... لشکر را فرمود تا بپنج روزه آب و
علف برداشتند و آن ... زاد ... تنها ... و جاسوس ... ساعت ... خیال
سلطنت ... آن بریده ... آب و علف ... و ... کرده گفت غرض من
چیست ... فیروز ... با لشکر ... هزار مرد ... خطرناک بیرون
بردند و ... از اطراف ولایت خوشنواز بیرون آمدند و فیروز بحکم ضرورت کس نزد خوشنواز فرستاد و از گذشته عذر خواهی کرده
گفت چون تو در حق من سابقه خدمتی و احسان کردی بایستی که مکافات آن را ... اکنون اگر لطف ... و ما را بر ... ضایع نگردانی
از غایت مروت تو بعید نیست خوشنواز گفت چون حال برین منوال است با تو صلح میکنم و ترا به ... بدین قرار که حدی معین کنم
تا تو از آنجا تجاوز ننمایی پس بجهت او علوفه و تشریفات فرستاده فرمود تا مناره ساختند از سنگ و آهک محکم کردند و فیروز سوگند خورد که از آن



سازد و در کنار رود ولایت او تعدی کند پس خشنواز فیروز را بولایت خود باز فرستاد و چون مدت یکسال بر آمد فیروز را داعیهٔ انتقام خشنواز بکار آمده
خواست که آن معاهده را انکار کند خشنواز را که شمالی دو پس لشکر جمع آمده در قصد ولایت او نمود و جماعت موبدان و حکمای ایشان جمع شده پیش
فیروز رفتند و گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف سوگند بر هیچ خاندان سلطنت مبارک نیامده است هر چند از ینگونه سخن گفتند مفید نبود و گفت
من چنان کنم که سوگند من خلل نیابد پس روان شد و چون بدان منار رسید بفرمود تا آنرا بر پیل نهادند و پیلان در پیش بردند پنجاه فیل از اینگونه کشیدند
آنگاه گفت من سوگند خورده بودم که از این منار در نگذرم چون خبر بخشنواز رسید دانست که با وی بر نیاید بفرمود تا در صحرا خندقی
عمیق عظیم بکندند و آنرا پر آب کردند و سرهای آنرا بچوبهای ضعیف بپوشیدند و خاک بر روی آن انداختند راهی باریک میان بگذاشت
و چون لشکر فیروز در مقابل او آمدند خشنواز آن عهدنامه را بر سر نیزه کرد و در پیش بداشت و گفت همین عهدنامه میان من انصاف از تو بستاند
و چون در صف قتال ایستادند خشنواز لشکر فیروز حمله کرده بودند که ایشان پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و از آن راه باریک
بیرون رفتند فیروز بفرمود تا لشکر در عقب ایشان بتاختند و چون بآن خندق رسیدند جمله در آن افتادند و خشنواز باز گشته شمشیر در آن
جماعت نهاد و اکثر ایشان را با تیغ کین بگذرانید و فیروز نیز مرده از آن خندق بر آوردند و بر بازوی او سفته‌ای یافتند که نسخهٔ گنجهای او بود آنرا باز کرده
پس بفرمود تا او را دفن کردند **حکایت** در آن وقت که فیروز قصد خشنواز کرد مملکت و سپاه را بسوخرا که از کفایت و شهامت
نادرهٔ ایام بود و چون وفات فیروز بسمع او رسید عرق عصبیتش در حرکت آمده عساکر بسیار جمع آورد و از اطراف ممالک مدد خواست و روی بولایت
خشنواز نهاد و چون خشنواز دانست که تاب مقاومت ایشان ندارد روز دیگر رسولی بتحریک او فرستاده گفت ... طهارت الافعال و الاعمال
فیروز بود که بعد از آنکه دو بار با من صلح کرد و عهود و مواثیق را بمیان غلاظ شداد مستحکم گردانید در نقض عهد کوشید و سوگند از خلاف کرد و خدای
عزّ و جلّ او را بگرفت و هر که غدر کند بوخامت عاقبت آن گرفتار گردد اکنون اگر تو طریق صلح سلوک داری خود صلاح دین بود و اگر استبداد کنی و
بر این استعداد مغرور شوی ... کار عالم ... پس سوخرا مصلحت در آن دید که با او صلح نماید و بر این قرار دادند که هر چه از لشکر ایران و
خزانهٔ فیروز برده است باز پس دهد ... سوخرا باز گشت و با این وفاداری حق گذاری در عالم مشهور شد
در ... و اعیان حشم خواستند که او را بر سریر ملک نشانند سوخرا قبول نکرد و گفت یکی از اولاد فیروز را پادشاه باید کرد و فیروز را
دو پسر بود یکی را بلاش نام بود و دیگری را قباد و سپاه به بلاش میل کردند او را پادشاه کردند و قباد گریخته بخاقان چین پیوست و ملک بلاش منتظم
شد و این حکایت شبیهی است بر ترتیب بندگان خوب سیرت نیکو اعتقاد که در خوف و رجا ... ثواب پادشاه
سازند و در حیات و وفات دم وفا زنند **شعر** من مهر خاور ماهم و تو آفتاب ... دم از ترتیب کنی **ذکر سلطنت بلاش بن فیروز**
چون بلاش بر سریر ملک نشست مهمات ملک را در قبضهٔ اختیار سوخرا نهاد و هم از آن سبب عالم معمور و رعایا مسرور شده و در سواد عراق شهر بلاش آباد
بنا کرد و مدت ملک او چهار سال بود و چون بعد از چهار سال مهرهٔ عمرش در ششدر ... افتاد قباد ... ملک خاقان ترک ... و در
راه باسوارانی که از نواحی نیشابور بخانهٔ دهقانی فرود آمد دهقان اگرچه او را نشناخت اما شرط مهمانداری بجای آورد و قباد
در منزل آن دهقان دختری دید که از ... و از لطافت ... دهقان اگرچه
بالفعل پادشاه نبود اما چون در جبین او آثار بزرگی مشاهده نمود از مصاهرت او امتناع ننمود و قباد با آن دختر زفاف نمود دختر از وی حامله گشت
و قباد زن را پیش پدرش گذاشته بترکستان رفت و آن دختر بعد از نه ماه آفتاب زاد و چون ... لطافت جمالش ... شیرین می‌شد او را
نوشیروان نام کردند و قباد چهار سال در ترکستان بماند تا خاقان لشکری ... ساخت و ... بایران فرستاد و چون قباد با آن لشکر باسفراین
رسید ... آن شخص رسید و او را از وفات برادر اعلام داد و مژده رسانید که اکابر عجم طلبکار اویند تا تاج و تخت بدو سپارند

سلاطین اند

ذکر پادشاهی قباد بن فیروز چون قباد ملک ایران را در تصرف آورد نیابت و خلافت خود را بدستور معهود بسوخرا داد و در معموری ولایات کوشید
و شهر کازرون از جملهٔ بناهای اوست و شهر حلوان را نیز او ساخت و چون پنج سال از دولت او بگذشت سوخرا در جزئیات و کلیات مهمات استقلال
یافته در فیصل امور با قباد مشورت نیز نمی‌کرد و از سلطنت بجز نامی بر قباد نبود و قباد از آن معنی بتنگ آمده نمی‌توانست که دفع او نماید چرا که ارکان دولت و
ملک و اعیان لشکر تبع سوخرا بودند پس با شاپور نامی از اسفهبدان عجم مشورت نموده گلهٔ بسیار از سوخرا اظهار نمود شاپور گفت شاه دل جمع دارد
که من فردا کار او را کفایت کنم و خاطر مبارک را از او فارغ گردانم و روز دیگر که سوخرا بیارگاه در آمد شاپور رسنی بموی آورده گفت بسیار پای از
حد خود بیرون نهادی مانا خود را فراموش کرده‌ای ... غرور ترا مدهوش ساخته است که بی مشورت پادشاه در فیصل قضایا شروع می‌کنی سوخرا
خواست که جواب گوید شاپور رسن را از میان کشید و در گردن او کرده بزندانش برد و همان شب دست بقتل او دراز کرده قباد از وی خلاص
شد و وکالت خود را بشاپور تسلیم کرد **شعر** در خدمت ملک نظرها بود عظیم / از بهر منفعت نتوان خورد خون خویش **حکایت** چون قباد
در سلطنت استقلال یافت سیرت خود را بدل کرده از جادهٔ معدلت تجاوز نمود نیکان را مقهور ساخته فرومایگان را تربیت کرد و خلق را
از ستم او کار بجان و کارد باستخوان رسیده جمله با هم اتفاق نموده او را از سلطنت خلع کردند و برادرش جاماسب را بسلطنت نشاندند و جاماسب
بغایت رکیک طبع و خفیف رای و از عهدهٔ امور سلطنت بیرون نتوانست آمد و چون پادشاه شد برادر خود قباد را بزرمهر بن سوخرا
داد تا بقصاص پدر بکشد و ندانست که زرمهر از آن عاقلتر است که با مثال این جرأت اقدام نماید و زرمهر قباد را بخانه برده کمر خدمت
بر میان بست و این خبر بجاماسب رسیده از زرمهر برنجید و خواست که او را بکشد اما زرمهر بر صورت حال واقف شده با قباد فرار
کرد و قباد با او گفت اگر صلاح می‌بینی پناه بملک هیاطله بریم تا جاماسب را خبر شد کار سازی سفر کرده متوجه غرجستان شدند و چون
جاماسب آگاه شد ایشان مسافت بعید قطع کرده بودند و ادراک ایشان از حیز امکان بیرون رفته لاجرم از دادن قباد بزرمهر
پشیمان شد اما وقتی که پشیمانی سود نداشت و چون قباد بملک هیاطله پیوست خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود
نثارها کرد و خدمات لایق بتقدیم رسانید و بر زبان راند که بر من شکر واجب است که خسرو ایران مرا بر خاقان ترجیح نهاده پیش
من آمد و بی توقف سپاه فراوان جمع آورده قباد را با بیست هزار سوار بایران فرستاد و قباد لشکر کشیده اعیان
عجم و اشراف حشم دانستند که روباه را با حملهٔ شیر ژیان پای ثبات نباشد لاجرم بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده جاماسب را
بند کرده بملازمت قباد بردند و خسرو ایران معذرت ایشان را بحسن قبول تلقی نموده سریر سلطنت ایران را بار دیگر کمال
و زیب و زینت داد **حکایت** چون قباد بار دیگر بر سریر سلطنت نشست زرمهر بن سوخرا را وزیر خود گردانید و در این نوبت
ظهور مزدک فریبنده شد و سبب خروج مزدک آن بود که میان علمای مجوس بسبب حسد عداوت و خلاف افتاد که آتش فتنه بپا
حادث و بسبب آن اختلاف عقاید عوام فاسد شد مزدک چون حال بر آن منوال دید مردم را به دین الحاد دعوت کرد و او
مردی بود که فصاحتی بکمال و کیاستی بغایت داشت و چون زبان بمیان سخن گشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و
بدعت را چنان در میان حلوای بیان تعبیه کردی که کس بر آن وقوف نیافتی و اصل مذهب او آن بود که حق سبحانه عالم را برای
همه آفریده است و مال و نعمت دنیا می‌باید که در میان ایشان بالسویه باشد و هر کس را بقدر احتیاج مباح است هیچ از اموال و فروج
چون بوقت حاجت استیلاء تصرف نمایند حرام نیست و چون آوازهٔ خروج او بقباد رسید در باب او تغافل نمود تا اتباع و اشیاع
او بسیار شدند و مزدک نوعی کرد که او را در مجلس قباد راه سخن پدید آمد و قباد را بآن سخنان مزخرف چنان فریفته گردانید که شیفتهٔ او شد
و در آن سال قحطی عظیم روی نموده خلایق در مانده بودند روزی مزدک با قباد گفت اگر کسی را در مملکت تو مار بزند و دیگری تریاق ...

وباوند بود نزدیک باشد که او هلاک شود و اگر تریاق ازو بلطف یا بعنف بستانند قباد گفت شاید و اگر وی را اشباع او را کنند چون او چه زیان باشد
و مزدک چون این سخن از او بشنید بیرون عوام را گفت که پادشاه میفرماید که بر شما مباحست که بقدر حاجت از اموال توانگران انتفاع یابید
و از زنان ایشان بجهت اطفای نایره شهوت تمتع بردارید و اگر اشباع نمایند ایشان را بکشید که نعم الهی باید که شامل جمیع بنی آدم
باشد و عوام را این سخن موافق افتاده دست تعدی باموال و زن و ابناء مردم دراز کردند و این خبر بقباد رسیده مزدک را بخواند و
با او گفت که من ترا کی فرموده ام که اوباش بر رعیت مستولی کنی و ترا چه حد آنکه از زبان من فرمان دروغ بمردم رسانی مزدک گفت پادشاه
فرمانی مجمل فرموده من از مفصل بخلق رسانیدم که کدام زهر قاتلتر از گرسنگی تواند بود و کدام تریاق نافعتر از سد رمق و قباد بدین سخن
فریفته شده کیش اباحت از وقاحت مزدک در جهان فاش شد و اتباع و اشیاع او بسیار شدند و چون علما و امرا قول مزدک
را ابطال و خاطرنشان کردند از اعتقاد پشیمان شد اما سود نداشت و چون قباد بسبب رکاکت رای و قلت تدبیر کیش باطل
مزدک را ترویج نمود خلایق جمعیت کرده بار دیگر غوغا در بارگاه قباد انداختند و هجوم نموده تاج از سر قباد برداشته خواستند
که دست بقتل او دراز کنند لیکن مزدکیان جمعیت نموده باقدام محاربه پیش آمدند و ایشان توهم نموده قباد را بزندان بردند و نوبت
دیگر برادرش بر سریر سلطنت نشاندند و قباد را خواهری بود که او را از زندان دزدیده بترکستان فرستاد و این حکایت در باب
حیله مذکور خواهد شد انشاء الله و قباد در ترکستان پیوسته از خاقان مدد خواست و بار دیگر بر مملکت استیلا یافت این نوبت بحال مزدک
التفاتی نکرد و چون چهل سال از مدت ملک بگذشت آفتاب اقبالش بسر در آمد عالمیان از ضعف رای او برستند و انوشیروان
بعد از پدر پادشاه شد **ذکر سلطنت نوشیروان بن قباد** چون انوشیروان بر تخت نشست صحن عالم را بآب معدلت از
لوث ظلم و بدعت فرو شست و تخت بوجود او نیک بخت شد و تاج بسبب او سرافراز گشت و جهانیان بعد از آنکه مدتی دید قران
احزان دیده بودند به بهار عدل او خرم و شاداب شدند و دلیل بر صدق این سخن آنکه او سید کاینات علیه افضل الصلوات […] روایت
کرده اند که از روی مفاخرت بر زبان معجز بیان گذرانیده که ولدت فی زمان السلطان العادل یعنی ولادت با سعادت من
در ایام پادشاه عادل بوده است و چون انوشیروان مستقل شد سپاهی و رعیت را نواخته از ایشان در امور ملک استمداد نمود
نقلست که روزی با مزدک و پادشاه عرب منذر بن نعمان نشسته با ایشان گفت که مرا سه آرزوست که خاطرم پیوسته بان متعلق بود
یکی آنکه بپادشاهی رسم بحمد الله که آن سعادت روزی شد و دوم آنکه منذر بن نعمان را پادشاه عرب گردانم و اینمعنی نیز تیسیر پذیرفت
و سیوم آنکه مزدک را بکشم و مزدکیان را بر اندازم مزدک سر بر آورده گفت ای پادشاه تو همه عالم چون توانی کشت که خلایق عالم اکثر
مطیع و معتقد منند و اگر بالفرض که همه را بکشی بر که حکم کنی و گفته اند که پادشاهی تنها نتوان کرد و امروز بیشتر خلایق هواخواه و فرمان بردار
منند و دین من دارند و جان و مال و اهل و عیال فدای من مینمایند و من با اینهمه قبول عام کرده ام سر بخدمت تو فرود آورده ام و اگر تو با من بروجه
نیکو زندگانی کنی بصواب اقرب باشد نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا حاضر بودی و من از تو غافل پس بفرمود تا بی توقف سر او را
از تن جدا کردند و جثه اش را در میان بازار بینداختند و مزدکیان جمعیت نموده خواستند که فتنه انگیزند اما میسر نشد چه انوشیروان
سپاه خونخوار و لشکر جرار مهیا کرده بود و چون مجال مقاومت ندیدند از مداین بیرون رفته در اطراف آفاق متفرق شدند و انو
شیروان مرتبه مرتبه ایشان را بدست می آورد و محبوس میکرد تا هشتاد هزار کس در قلعها جمع شدند و در یک روز همه را بفرمود تا بکشتند
و بدین سبب هیبت او در دلها افتاده شکوه او در دیدها زیاده گشت و این سخن را از […] و تاریخ طبری نقل نمود اما راقم
حروف در کتابی مطالعه کرد که انوشیروان مزدک را هم در ایام قباد کشت و در آن تدبیری لطیف کرد و تفصیل آن در ذکر حیله ملوک

مذکور خواهد شد انشاء الله **حکایت** چون قیصر در ایام حیات قباد ضعف حال و راه بد مشاهده نموده بود هر یکچند باطراف ولایت ایران دست
میگشاد و انوشیروان در ایام دولت خود بدفع او لشکر کشیده اکثر بلاد روم را ضبط کرد و بانطاکیه که قرار و حرمهای قیصر در آنجا بود رفته آن
شهر را مسخر گردانید و اموال بغنیمت در آمد و همشیره قیصر را اسیر کرد و چون بانطاکیه در آمد وضع آن شهر بخاطرش خوش آمده
فرمود تا صورت شهر را بکاغذی کشیدند چنانکه هیچ تفاوت نداشت انگاه فرمود تا اکثر ابنیه از آن خراب کرد و آنچه امکان نقل کردن داشت
از حمال و اثقال آن شهر همه را بایران فرستاد و یکی از ارکان دولت را نامزد فرمود تا در سواد عراق شهری بنا کنند که ماننده انطاکیه باشد
و […] زمانی شهری بدان ترتیب باتمام رسید و فرمان داد تا اهل انطاکیه را آنجا رسانند و هر کس خود را در آنجا خانه دهند و آن شهر را
رومیه نام نهادند یکی از اهل انطاکیه گفت در رومیه خانه بمن دادند چون بان خانه در آمدم آن خانه چنان شبیه خانه دیدم که در انطاکیه
داشتم چنانکه توهم کردم که مگر آن خانه را از آنجا نقل کرده بدینجا آورده اند و انوشیروان از روم بطرف […] رفته آن بلاد […]
و از آنجا بحرین و عمان آمد آن ممالک را در حیطه ضبط آورد و چون بمداین آن شهرها باتمام رسیده مسکون شده بود پس از آنجا بلخ
رفته ولایت ترکستان را مسخر ساخت و سپاهی جرار نامزد کرد تا کین جد او فیروز را از خوشنواز طلب نمایند و ایشان ملک […] را مقهور
[…] خوشنواز را بقتل آوردند و آن مملکت را در حیطه تسخیر آوردند انگاه بشام لشکر کشیده […] که پادشاه آن دیار بود چون میدانست
طاقت مقاومت کسری در حیز قدرت او نیست بقدم اطاعت پیش آمده خراج برذمت گرفت و سیف ذی یزن را مدد کرد تا ولایت
یمن را از دست حبشیان که بتغلب بدان استیلا یافته بودند بیرون آورد و ولایت شام و عراق و یمن و خراسان و طخارستان در زیر
تحت تصرف کارکنان انوشیروان در آمد و چون چهل سال از دولت و اقبال او در گذشت خورشید جلالت سلالت محمدی از مطلع
رحم مادر طلوع نمود مدت ملک نوشیروان چهل و هشت سال بود و در این مدت بساط عدل و احسان مبسوط گردانیده رایت بلند نشان
برافراشت و نام نیکو یادگار گذاشت **شعر** آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند • رفتند و یادگار از ایشان بجز آن نماند •
ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان چون انوشیروان عالم فانی را وداع کرد پسرش هرمز بر مسند سلطنت تکیه کرد و او دختر زاده
خاقان بود و بغایت قاهر و سایس […] بعد از عدل گستری از پدر بلقب […] بود و در تقویت ضعفا و قهر متعدیان مبالغه
بسیار کرد و گویند که سیزده هزار کس […] بر فرس سیاست فرمود و از علم و عقل بهره بود و بگناه اندک عقوبت بسیار
میفرمود بدان سبب باقی اعیان و اشراف از و نفور شده امرای عالیشان در سر حدها بضبط اطراف ملک مشغول بودند از
[…] مسالک و ضبط ممالک و دفع خصمان و محاربه معاندان تقاعد نمودند و چون یازده سال از ایام ملک او بگذشت خان ترکستان
[…] طمع بر ملک او تیز کرده با سیصد هزار سوار بعزم تسخیر بلاد ایران از جیحون عبور نمود و قیصر از طرف دیگر با لشکر جرار
متوجه […] شده ممالک شام را تصرف نمود و از جانب ارمینیه پادشاه قبچاق نیز […] کرده آنچه نوشیروان از ملک ایشان تصرف
نموده بود باز ضبط کردند و دو کس از عرب نیز بر او خروج کردند یکی را عباس احول و دیگر را عمرو الازرق میخواندند در بلاد فرس
گوشه را تصرف کردند و از اطراف و جوانب دشمنان سر بر آوردند هرمز در آن میان در مانده و حیران بماند و بندگان حشم را
جمع کرده در آن باب با ایشان مشورت کرد […] که اعلم آنجماعت بود گفت هرگاه که خصمان از اطراف هجوم نمایند طریق
حزم آنست که بعضی را بصلح راضی گرداند و بعضی را بحرب دفع نماید و اکنون بزرگترین خصمان پادشاه خاقانست و حشم و عدت
او بیشتر از دیگرانست و قیصر اگرچه قوتی دارد اما او ملک خود را طالبست اگر آنچه نوشیروان از وی گرفته بود بدو دهی دست بدارد
باز گردد و اما این دو عرب که از بادیه بیرون آمده اند جمعی مفلس اند و از قحط […] و از بیم جان و محنت جوع جراتی می نمایند

از برای ایشان طعام و لباس فرست تا باز گردند و انجماعت که از ولایت قپچاق آمده اند مقصود ایشان تسخیر ممالک نیست بلکه جهت غارات و تاراج راه دراز پیموده اند
بمردم اندیشه آمده با ایشان پیغام ده تا بیبات اجتماعی بر ایشان زنند و چون ایشان از جمعیت عساکر آگاه گردند روی بفرار آورند و غنایمی که بدست آورده اند
با خود ببرند و چون شرار شجاعت موضع گردد روی بدفع خاقان باید آورد و هرمز این رای را پسندیده با قیصر صلح کرد و [illegible] را ممنون گردانید
آنگاه اندیشه بدفع خاقان مقصور گردانیده عزم جزم کرد که سپهسالاری لشکر را به بهرام چوبین دهد و بهرام از بزرگ زادگان عراق بود و مولد
و منشاء او شهر ری و در شجاعت و شهامت بدرجه که تیغ بهرام آسمان در مقابل شمشیر خون آشام او چون تیغ چوبین کودکان نمودی و او مردی بلند
بالای سیاه چرده ضعیف اندام بود و از نحافت اندام او را چوبین میگفتند و هرمز فرمان داد تا بهرام حاضر آمد و او را تشریفی فاخر پوشانیده فرمود
که چه ما خاقان بعالم آخرت پیوسته و فال من حال بر خود بال کرده هوس در دل انکس یافته است که متعرض ممالک ایران گردد و ما میخواستیم که
یکی از بندگان درگاه را بدفع او نامزد کنیم و چون همت و مروت و شجاعت و فتوت در ذات تو مجتمع می بینیم این امر را بتو حواله نمودیم بهرام زمین
خدمت و لب بساط شاهی ببوسید و آنگاه مهر از حقه مروارید برداشته گفت بفرمان شهریار کمر بندم و تا دشمنان را چون کنده طناب در گردن
بخدمت نیارم سر بر بالین استراحت ننهم و هرمز او را بر قوانین حشم نافذ الامر گردانید بهرام دوازده هزار سوار آراسته همه با برگ شیر
مرد و در کنار شیر پرورده [illegible] روی بجانب خاقان آورده و خاقان لشکری جمع آورده بود که نفیر مردان او راه صدا بر هوا بسته بود
و صلابت سم سمندان اساس ایشان پشت گاو زمین را شکسته و صد زنجیر فیل که هر یک چون کوه بیستون بودند معلق بر چهار ستون و
چون در حرکت آمده در صحن معرکه روان شدندی بوهم توهم نمودی که مگر قیامت روی نموده بصورت معنی که و اذا الجبال سیرت بظهور آمده است
و چون بهرام نزدیک خاقان رسید او را بجنگی برنده داشته بود التفاتی نکرد و در آن وقت تخت زرین نهاده بر بالای آن نشسته بود و فرمود
تا فیلان را پیش برند بهرام تیراندازان را فرمان داد که تا سر زنبور خانه اجل کشاده و بر زبان اجل [illegible] حصان رسانیده و نفط اندازان را
فرمود که چون شهاب ثاقب جهت دفع فیلان که دیوان سیاه بودند آتش انداختن آغاز کردند و چون برق که بر فرق کوه آتش افکنند قارورهای
نفط بر سر روی فیلان کشوده دادند و چون اثر شرر بفیلان رسید و نور با ظلمت امتزاج یافت فیلان روی گردانیده در سپاه ترک افتادند و
آتش در ایشان گرفته از غضب سواران ترک را از پشت زین بخرطوم اژدها آیین بر روی زمین می انداختند تا در یک ساعت صفوف سپاه ترک از
هم بر آمد معنی [illegible] صورت حال ایشان شد و بهرام چون دید که اثر آتش آب ترکان ببرد ما بقی [illegible] حمله آورده
خاک زمین را از خون ایشان لعل گون ساخت و در اثنای حرب بهر خاقان رسید و او را از اسب در انداخت و قامت حشم ترک از پای
در آورده و بهرام مظفر و منصور بلشکرگاه آمد و بسمع او رسید که پسره خاقان جمعیتی ساخته نوبت انتقام دارد و بهرام برباد نشسته چون آتش
با لشکر باستقبال او شتافت و چون پسره خاقان دانست که روباه تاب مقاومت شیر ژیان ندارد بحصاری حصین تحصن جست و بهرام
ان حصار را مرکز وار در میان گرفته اسباب قلعه گیری مهیا ساخت و پسره خاقان به بهرام پیغام داد که من حصار را تسلیم نمایم بشرط آنکه مرا
و جمیع اسیران را بخدمت شهریار ایران فرستی تا هر حکمی که او در باب من فرماید فرمان او را باشد بهرام بدین صلح رضا داد و پسره خاقان حصار
را تسلیم کرد و بهرام او را بحضرت هرمز فرستاد و چون بخدمت هرمز رسید پادشاه بدان سبب که پسر خاقان بود او را تعظیم نموده باستقبال رفت
و او را احترام نیکو فرمود و در شرایط مهمان نوازی بتقدیم رسانید و بعد از چهل روز اسباب سلطنت او را مهیا گردانیده بترکستان فرستاد و مردانشاه
را فرمان داد تا در مصاحبت او برود و بهرام را بگوید که تا سرحد ملک او را متابعت نماید و مردانشاه بعرض رسانید که آنچه بهرام فرستاده
هنوز بخزانه تسلیم ننموده ام اگر فرمان باشد مال را حاضر کنم و [illegible] هرمز فرمود تا بار عام داده وزرا و کبرا حاضر شدند و مردانشاه
آنچه آورده بود از انواع جواهر و نفایس و بار [illegible] دیو پیکر و پری رویان خورشید منظر در پیش تخت عرضه داد چنانکه چشم هرمز از آن خیره گشت [illegible]

تربیت ما میگذارد و دولتی که درین مدت از و ظاهر شد تاریخ روزگار خواهد بود یزدان بخشش دبیر که با بهرام نقاری داشت آتش حسد در کانون سینه
او مشتعل شد با بهرام [illegible] پادشاه فرستاده [illegible] و آنچه [illegible] خود تصرف نموده و چون هرمز مردی متلون المزاج
بود و مذکور شد که بگناه اندک عقوبت بسیار کردی باین قدر که شمه از حق بهرام سخنی گفت [illegible] بهرام نوشت و غلی و جرعی با دوکی پیش
فرستاده پیغام داد که چون در ملک من خیانت کردی خیانت کار زنان باشد نه کار مردان و چون تو کار زنان کردی جرعه و دوک ترا لایق تر
از شمشیر و تیر است و خاینان را در خور مذلت غل بود نه خلعت طوق و آن نامه را بمردانشاه داده او را فرستاد و چون بانجا رسید و نامه داد و
پیغام بگذارد بهرام آن غل را بگردن نهاد و جرعه را پیش گرفت و سران سپاه را بار داد و چون او را بدان ان دیدند پرسیدند که این چه حالت
و نمود که هرمز جهت من تشریف فرستاده است و حق خدمتی که کرده ام گزارده ایشان گفتند چون جزای خدمتی که تو کردی این بود امنیت کی باشد
چه خواهد کرد ما همچنانکه ام مطاوعت او نمائیم و بخدمت تو راضی ایم پس بهرام اظهار خلاف کرده لشکر بر کشیده و استعداد دفع هرمز نموده
و هرمز را پسری بود پرویز نام در غایت بزرگی و نهایت هنر و مروت و هرمز میخواست که پرویز را بحرب بهرام فرستد و بهرام اندیشه نمود
که اگر پرویز [illegible] لشکر بجانب او میل کنند پس مکری اندیشیده سپاه را گفت تا در مطاوعت پرویز زنند و فرمود تا نام پرویز بر درم
دینار نقش کردند و از ان زر بعد این فرستاده با زرگانان فروخت نمودند و هرمز را از آن حال خبر شد گمان برد که پرویز با بهرام در
ساخته است بر پسر متغیر شد و او را برنجانید و گفت در حیات من قصد پادشاهی کرده و با بهرام یار گشته پرویز سوگندان مؤکده کرد که این
بهتان و افترای از جمله حیلهای بهرام است و هرمز اگر چه از و عفو نمود ولیکن اثر کراهت او هنوز باقی بود و پرویز از بیم جان با آذربایجان گریخت و
چون پرویز از پیش تخت هرمز دور شد بهرام بعد از آن [illegible] خالی یافته لشکر کشید بقصد ایران کرد و هرمز در مانده یزدان بخشش را که اول آتش فتنه
او اشتعال داده بود نزد بهرام فرستاد تا از او عذر بخواهد و گناه خویش اعتراف نماید و با او گفت که بهرام مردی کریمست از تو عفو کند چون یزدان
بخشش روی براه نهاده او را [illegible] بود که با او بود در راه فرصت یافته یزدان بخشش را کشت و سر او را پیش بهرام برده گفت سر خصم ترا آوردم
و بهرام آن ماجرا را شنیده عزم کرده بود که از سر جرم او در گذرد و در صحبت وی بخدمت هرمز رود چون حال بر ان منوال دید بغایت متاثر شد گفت
من خود ترا نفرموده ام و بتو پیغام نداده ام که او را بکش چرا جرأت چنین کردی و فرمود تا سر او را نیز بر داشتند و چون این خبر بمداین رسید اعیان لشکر
بر نجیدند و گفتند تا کی بر جفای این ترک زاده صبر کنیم و همین لحظه زن و فرزند ما [illegible] در قید اسیری خواهند افتاد پس هجوم نموده برای هرمز
در آمدند و او را از تخت بزیر کشیده میل در چشمش کشیدند و فی الفور تاج شاهی را نزد پرویز فرستادند و پرویز بر [illegible] استعجال بمداین آمده اول
بخدمت پدر رفت و در پیش او زمین بوسیده و عقد مروارید اشک از سلک مژه انتظام داد و سوگندان عظیم یاد کرد که در آنچه دشمنان با تو
کرده اند خبر نداشتم و بدانچه بتو رسید راضی نبودم و اکنون اگر بقبول سلطنت اقبال نمایم دولت از خاندان ما بدیگران منتقل شود هرمز فرزند را در
کنار گرفته گفت آنچه بر من واقع شد قضای آلهی بود و از قضای آسمانی گزیر نباشد ولیکن مرا بتو سه حاجت است و از کرم تو امید دارم که از آن بوفا
رسانی یکی آنکه هر روز مرا بدیدار خود مسرور گردانی و دیگر آنکه خصمان مرا که در حق من بدی چنین کردند براندازی علی الخصوص بهرام چوبین را که من او را
بر اقران گزیدم و او نعمت مرا کفران مقابله نمود البته با او نسازی و سزای او را در کنار نهی سیوم آنکه جوانی نکته دان خوش سخن که حالات عالم را نیکو
داند جهت مصاحبت من تعیین کنی تا وحشت تنهایی من کمتر شود و بنوادر حکایات علما و روایات استیناس نمایم پرویز خدمت کرده
گفت خدمت تو بر من فرض عین است و کدام سعادت از دفع خصمان تو بهتر باشد اما ایمنی با هستگی میسر گردد و در ارضای تو قبول نمودم که اگر کشتی
چه اکنون [illegible] را بر اندازم و ندیم خوش [illegible] را چون لحظه بخدمت فرستم و خود هر روز بملازمت آیم هرمز پسر را دعا کرده [illegible]
عالم [illegible] و پرویز روی بضبط ملک [illegible] آورده [illegible] که خبر هجوم بهرام چوبین بسمع او رسید که لشکر کشیده و تا نهروان رسیده [illegible]

بگوی که هرچه تمامتر از مداین بیرون آمده با سپاه آراسته باستقبال بهرام رفت و چون هر دو لشکر بهم رسیدند پرویز از صف لشکر خود جدا شد بهرام را پیش خواند و او را
گفت ما میخواستیم که ترا زحمت کرده جهان پهلوانی و نیابت مملکت بتو ارزانی داریم فاما تقصیری که پدرم در حق تو کرده عذرخواهی نماییم تو تعجیل کردی و ما را
برادر کشته ... اکنون چه صلاح می‌بینی و چه میباید کرد بهرام گفت این سخنان مزخرف کودکان فریفته شوند و لیکن هر که را عقل باشد داند که کسی را نباید
خود و فاکر دیگری از وجه توقع دارد و کسی که بعیت ملک ... جماعتی ابر کار دیگر پدرش را کمحال زند پگانه از ... و اگر هرمز در حق من خطائی
کرده بود من روزی چند از خدمت او کرانه کردم سهل بود چه پادشاهان عتاب کنند و بندگان نیز ناز نمایند و این ساعت برای انتقام آن
کین کشته رایت جدال افراشتم چندانکه از کار تو پیدا نیم ... از سوی دیگر او را بر سر این ملک نشانم و پرویز چون این سخن شنید لغایت
رنجیده از پیش او پشیمان شده بازگشت و روی بکار پوشید و حرب ساخت در تاریخ طبری مذکور است که بهرام با پرویز در آویخت پرویز از
پیش او گریزان شد و لشکرش متفرق گشته و او با معدودی چند روی بفرار نهاده چون بمداین رسید مغالان پرویز ... و بسطام اندیشه کرد که
اگر بهرام بمداین آید و هرمز را بیرون آورد و بر تخت نشاند و مهمات را از پیش خود گیرد تدارک آن ممکن نباشد پس بی اجازت پرویز در اندرون رفته هرمز را
بزه کمان از میان برداشتند و پرویز آمده او را اعلام کردند و گفتند بنا بر این جرأت نمودیم که صلاح تو درین بود و اگر با تو میگفتیم طبع تو رخصت
بان امر نمیداد و پرویز التجا بقیصر برد پادشاه روم مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و دختری داشت که در حسن دیدار رشک حوران ابکار
بود و مریم نام او را در حباله نکاح وی آورد و عقد اتصال مصاهرت محکم گردانید و لشکری تعیین نموده پسر خود را با او فرستاده دختر را تسلیم نموده پرویز
بمدد قیصر نوبت دیگر ملک موروث بدست آورده خصم را مقهور گردانید **حکایت** آورده اند که در آن وقت که پرویز منهزم شده با معدودی
چند روی بولایت روم نهاد و تحمل مشقت و زحمت راه گذاشت و چون روزی چند مسافت پیموده مانده شده از گرسنگی بی تاب گشته و بر درخت
بوستنی نزول کردند و پرویز با یاران گفت جهد کنید که صیدی بدست آرید که آتش جوع را بآن انطفا دهیم و ایشان هرچند پیش جستجو کردند
نیافتند ناگاه نظر ایشان بر اعرابی افتاد که بر شتری سوار شده بود و تاخت پرویز او را طلبید و گفت تو از کجایی گفت از بنی طی ام گفت نام
تو چیست جواب داد که ایاس بن قبیصه و او از وجوه عرب و کرام قبایل و شهسواران مشهور بود و پرویز نام او را شنیده بود اعرابی
زبان آورد که چون من اسم خود را گفتم تو نیز مرا از نام خود اعلام فرمای پرویز گفت من پرویزم پادشاه ایران و یکی از بندگان ما کز تربیت یافته
ما بود نعمت ما را کفران مقابله کرده حقوق ما را بعقوق بدل کرده با خصومت و مقاتله بیرون آمد و چون ما او را ضعیف شمردیم و مهم او را سهل پنداشتیم
منهزم گشتیم و اکنون چند روز شد که علی التواتر نا خورده ایم و طعامی نیافته اگر ما را بصیدی دلالت کنی منت داریم ایاس چون نام پرویز شنید زمین
خدمت بوسیده معذرت خواست و التماس نمود که قبیله من نزدیک است اگر تشریف فرمایی تا شرط ضیافت بجای آرم از فضل تو مرتبع باشد پرویز
قبول نمود و بقبیله او رفت و ایاس دو شبانروز او را مهمانی کرده زاد و راحله بجهت ایشان مهیا گردانید و دلیلی همراه کرد بر مساعده و مصاحبت این
باریه واقف بود همراه کرد تا ایشان را در ضمان سلامت بقیصر رسانید و چون پرویز بمملکت قیصر داخل شد در اثنای گذشت در منزلی از منازل
بصومعه راهبی نزول کردند راهب را نام صومعه ... گفت شما چه کسانید و اینجا بچه مهم آمده اید ایشان گفتند رسول ملک عجمیت که بر روم میرود
راهب بخندید و گفت رسول ملک نیست بلکه ملک عجم است که از دست پهلوان خود گریخته بجهة استمداد بحضرت قیصر میرود پرویز گفت بگوی که
مهم من با قیصر بچه انجامد راهب گفت قیصر دختر خود را بتو داده جیشی گران نامزد فرماید تا بروی ملک موروث را بار دیگر بدست آری
پرویز گفت بعد از این بچند گاه دیگر بخت خواب آلوده من بیدار گردد راهب بر زبان آورد که بعد از هجده ماه دیگر پرویز گفت تو این معنی از کجا
معلوم کرده گفت از کتب دانیال پیغمبر که تصحیح ملوک عجم را در آنجا نموده است پرویز گفت بعد از من ملک بکه رسد جواب داد که پسر تو شیرویه و بعد از او چند ماه
از چند ماه بیش نپاید و بعد از ان دختران و پسران بنوبت حکومت کنند تا وقتی که ملک از خاندان عجم بعرب منتقل شود و تا قیامت بدست عجم نیاید

پرویز

۵۴

پرویز راهب را خدمت کرده بجای او تبرک نمود و بروم رفت و ملک روم مقدم او را اکرام کرده نزول و منزل فراخور او مهیا گردانید و دختر خود را در حکم
او آورده و پسر خود بخاطوس را با شصت هزار مرد در خدمت او فرستاد و چندانکه پرویز با ذربایجان رسید بندویه که از بند بهرام جسته بود بآنجا
با بچان آمده بود و شصت هزار سوار با وی جمع شده بودند چون خبر آمدن پرویز بشنید با حشم بخدمت پیوست و پرویز به ایشان قوت گرفته
چون بهرام خبر آمدن ایشان را بشنید لشکر عجم را در نی نهاد و سپاه بجرکاه بیرون آورده صفها راست کردند و شجاعان در میدان مهرکه در
جولان آمدند دریای بلا موج عنا آغاز کرد و کشتی سلامت بگرداب فنا افتاد و در اثنای این حال بهرام با پرویز بمقاتله اقدام نموده دست بکمر یکدیگر زدند
در تاریخ طبری مسطور است که اول غلبه بهرام را بود و پرویز از پیش او فرار نمود و از صفوف هر دو لشکر بیرون رفت و بهرام در عقب او تاخت تا
بدامن کوهی رسیدند پرویز از اسب پیاده شده بر کوه دوید و بهرام در عقب او هم پیاده گشته کمان بزه در آورد و گفت از دست من کجا توانی
رفت و هم این ساعت بزخم تیر ترا از بالا بزیر اندازم پرویز درمانده مخلص خود را اقتی در مشار رسالت نموده گفتای قادری که چون الله و دست
خود کنی نیم پیشه مبارز میدان تو باشد و چون ساحران قاهر را فرکتی چوب پاره ثعبان بیمان تو بود بر تو روشن است که بهرام بر من ظلم میکند او را بر
ستم کاری گردان **شعر** از بنده و بنده زادگان چندین ظلم ✱ بر خواجه خویشتن خدایا مپسند ✱ چون این مناجات بکرد حق او را قوت داد او ما بر
بالای کوه رفت و از نظر بهرام مختفی و محجوب گشت و مغان گویند فرشته پرویز را بامر الهی بکار عالم از پیش بهرام ربوده بر سر کوه برده بهرام بر کوه
شوافت رفت بازگشت و پرویز بلشکرگاه خود مراجعت نمود استعداد حرب ساخت و روز دیگر چون خورشید نورانی سر از مطلع مشرق
بر آورده و نقیبان روز در پیش او طرفه گویان شدند هر دو لشکر صفها برکشیده عزم قتال تصمیم دادند نایب پرویز گفت تا آمده گفت سپاه
ایران همه هواخواه و فرمانبردار تواند و لیکن بسبب خیانتی که کرده اند ترسان می باشند اگر بعفو تو واثق شوند جمله بخدمت آیند و ملازم
راه شاهنشاه در صواب آنست که ایشان را امان دهی و بمواعید خوب مستظهر گردانی تا بخدمت پیوندند پس پرویز گفت تو ایشان را بر رفت و ایشان را
از امان کردانید بندویه در پیش صف آمده آواز داد که ای ابطال حشم پادشاه شما پرویز میگوید که من همه شما را امان دادم و قبول نمودم که انعام
و رسوم شما را زیاده گردانم و مرتبه شما را بلند کنم و از تقصیر هر یک عفو برجریده جرایم جمهور رقم کشید بعد ازین طریق کفران مسلوک ندارید و چون بهرام
آن ندا بشنید سوار شد و خواست که بندویه در بند قید اندر آرد بندویه ابتغی را احساس نموده بلشکرگاه خود معاودت نمود و در آن شب
اکثر لشکر بجانب پرویز آمدند چنانچه چون روز شد با بهرام بیش از چهار هزار سوار نمانده بود و چون بهرام حال بر این منوال دید بضرورت پشت
بمعرکه کرده روی بگریز نهاد و پرویز بمداین آمده بتخت بخت ... جوان شد و بهرام بترکستان رفته بخاقان پیوست و در پناه خاقان می بود تا
از جام دیگر کفران نعمت که بیمان حیات او را آب داده بود تیر شد و پرویز بنشانه آمد چنانکه در محل خود گفته شود **ذکر سلطنت پرویز بن هرمز**
چون پرویز بر سریر سلطنت نشست اطراف مملکت را مضبوط گردانید و او را در پادشاهی تجملی جمع شد که هیچ پادشاه را دست نداده بود
و یکی از آن جمله ایوان کسری بود که اکثر بر اسکندر بنا کرده است و بعضی گویند که انوشیروان بنا کرده او با تمام رسانیده و تاجی داشت که از شصت من زر کرده
و جواهر قیمتی که روشنی آن نور کواکب بردی و شهر زهره از شعشعه آن تابش بغیرت بچکیدی در آن تاج ترصیع نموده بودند و سلسله ساخته بودند
از زر و آن بالای ایوان و محاذی سر پرویز آن تاج را بر آن سلسله محکم کرده چنانکه روزی که بار دادی آن تاج بر سر وی بودی و دیگر آنکه تختی داشت
از عاج و ساج مانند کواکب با نواع جواهر آراسته و صورتهای لطیف از آن انگیخته و شکلها و نقشها نگاشته و صورت کره زمین و ربع مسکون و جمله
اقالیم و صورت افلاک و بروج در آن ثبت کرده و آن تخت را طاقی بر آورده و طلسمی ساخته شیری که در زیر آن کوی از ... آن
در طاس افتادی معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت و انواع جواهر در وی فرش بود که در هر فصلی از فصول سال یکی از آنها را بگستراندی
و کیسه شطرنجی داشت که یک طرف آن یاقوت و لعل و دیگر جانب آن از زمرد تراشیده بود و صورتها انگیخته و دیگر نردی بود که یک طرف آن بیدمر

طرفی از فیروزه ساخته بودند و مقداری طلای دست افشار در دست و آن زر از کانی حاصل میشود که در مغرب است و پرویز را دولیت مثقال از آن زر بدست آمده بود
و آن مانند موم نرم بود و پرویز بدست هر صورتی که خواستی از آن ساختی و باز از آن هم مالیدی و با آن بازی کردی و او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس
و کاسه‌های آن از زر و سبزی از آن از زمرد اخضر ساخته بودند و روز جشن آن خوان را برای تجمل بنهادندی و خاقانی این معنی را نظم کرده است شعر
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی ۞ کردی ز بساط زر زرین تره را بستان ۞ پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گوی ۞ زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
پس بنگر که وی ای تاج پرویزش جهان ۞ صد بند فروبست اکنون در بشریش جان ۞ و دیگر از را گنج باد آورد بود و حال آن گنج را حکایت بود و تقاسیم آن در
سیح حال کتاب مکاتب و بیح قوام مقوی [illegible] آمده و سبب آن بود که چون خسرو پادشاه شد و میان هرقل که قیصر روم بود و بکشته [illegible] سلطنت
برداشته پرویز لشکر فرستاد تا انتقام خون او بکشند و چون سپاه عجم بقسطنطنیه رسیدند و شهر را محاصره کردند و کار بر رومیان تنگ شد و آن شهر
کرسی [illegible] مقاومت نداشتند قراین و اموال [illegible] که در آنجا بود در کشتیها نهاده خواستند که بجزایر فرستند چنانکه کشتیها بر روی دریا روان
شدند باد مخالف که موافق لشکر پرویز بود در آمده آن کشتیها را بساحلی انداخت که در تصرف کارکنان پرویز بود و ایشان آن کشتیها را
گرفتند و آن اموال در آن یافتند که حساب آن هم از احصای آن بعجز اعتراف نماید و آنجمله را مهر کرده بمعتمدان پرویز سپردند و دیگری گنج گاو بود که
[illegible] در ایام او برزگری گشت میکرد و زمین میشورانید ناگاه گوشه آهن در زمین بماند و چون خاک از هم باز شد معلوم گشت که سر آهن
زنجیری محکم شده است چون خاک را دور کردند خمهای گران سنگ دیدند فی الحال قصه آن را خبر کرده صورت حال با پرویز گفتند و او امینان
خود را فرستاد تا آنرا تفحص کنند صد خم پر زر بدست آمد و چنان معلوم شد که آن از دفاین اسکندر بوده است و دیگر از جواهر نفیس
از آنجا پدید آوردند که مزیدی بر آن ممکن نبود و دیگر [illegible] چون کشتی شیرین داشت خورشید از تاب رخسار او آب گشتی و چاه [illegible]
او در دل ماه تاب آوردی هزار زلف دو تای او کمندی بود هر شکن از آن پای بندی و چون عقرب زلفش بر گوشه ماه حلقه گشتی [illegible]
عقرب هر دو دست بر سر [illegible] و چون زلف چند از هم بگشادی از آن سلسله عنبرین خورشید در کمند افتادی شعر روی چگونه
رویی روی چو آفتابی ۞ موی چگونه موی هر حلقش پیچ و تابی ۞ و پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشستی عالم جان از دل از انقطاع سر خیل عشق او کرده بود
[illegible] خود را بدست [illegible] حسن او داده چون پادشاه گشت او را بحرم فرستاد و آن قصه از شاهنامه مفصل است و نظامی گنجه ای آن گنج خاطر
جواهر ابدار بر گوش و گردن معانی او بسته است و تقریر آن احتیاج نیست و دیگر آنکه او را فیلی سفید بود که پوست او میدرخشید از
فیلان دیگر دو گز بلند تر بود و هیچ فیلی در برابر او نمی ایستاد و دیگر آنکه باربد مطرب که واضع نواهای خسروانی است در خدمت پرویز بود و چون دولت
او بحد کمال رسید روی بزوال آورد و بسی بر نیامد که با فرا انجامید نظم ۞ اذا تم امر دنا نقصه ۞ توقع زوالا اذا قیل تم ۞ و از اتفاقات
عجب آن بود که چون پرویز از مریم که دختر قیصر بود پسری آمد و او را قباد نام کرده و شیرویه لقب نهادند و در وقت ولادت او پرویز منجمان را جمع کرد
تا طالع او را نگرند [illegible] و درجه و دقایق آن را بجستند و چون ایشان از ایراد توقف افتاد بخدمت پرویز عرضه داشتند که ولادت
این کودک سبب کسوف آفتاب سعادت خواهد بود و بر تو مبارک نخواهد آمد و پریشانی ملک از دست خواهد داد پرویز خواست که او را
بکشد اما چون قضای آسمانی رفته بود رضای پدرش او را مانع آمد او را نگه داشت تا بزرگ شد و بحد مردی رسید روزی پدر او را پیش او طلبیده
پرسید که چه چیز در دست داری گفت چنگال گرگ گفت در دست دیگر چیست گفت شاخ گوزن پرسید که از کتاب کلیله و دمنه کرسی خوانی کجا
رسیده جواب داد که باب الثور و الاسد پرویز از این سخن فال بد گرفت و بفرمود تا او را بموضعی باز دارند و راتبه مقدم تر داد و مربید و
[illegible] که زین شبهای آبستن چه زاید و بحکم آنکه آفتاب دولت رو بوقت زوال بود و چراغ [illegible] شده بود طبیعت پرویز در آخر کار متغیر شده تلون
المزاج کرده و [illegible] زیادتی مال خلقی کثیر از معارف و اشراف را مصادره نمود و [illegible] که مردم سیم [illegible] ستوده است

او مردم را بسیم فروش نکوهیده است و چون آمال پرو استیلایات بهوس زیادتی کار را بار راهبان تفویض کرد چنانکه شاعر گفته شعر ۞ مدم بالکرامات از نام
مرو ۞ خود مند را بازگونه گر گرد ۞ و عاقبت این سبب احوال ملک پریشان شد و پرویز با وجود این ارکان ملک را [illegible] نمود با توانگران تسلط پیش
گرفت تا [illegible] از رعیه و دوستان دشمن شدند و دیگران در رنجیش شد پرویز موجب آن ندانسته تصور کرد که مگر بجهت دوستی شیرویه با وی دشمنی میکنند
و بدین سبب ایشان را پریشان و متنفر گردانید و بوسم ایشان را اسیر کرد تا همه بر جان خود ترسیده از بیم جهت کردند و او را خلع کرده شیرویه را از حبس
بیرون آوردند و عادت عجم آن بود که هر شب بر سراپرده آواز دادندی که شهنشاه جهان فلانست و چون آن شب شیرویه را از حبس بیرون
آورده بودند حاجبی بود که [illegible] نام داشت و با وی بیعت کرده همان ساعت بر در سرای او آواز دادند که شهنشاه عالم قباد است پرویز در کنار
شیرین خفته بود چون این ندا بشنید جهان بر روی سیاه و تاریک گشت و از بیم جان پیاده بیرون رفت و در باغی که تماشاگاه ملوک بود پنهان شد و با او
غلامی بود و کمری و شمشیری و آن شب در آن باغ در زیر درختی بسر برد تا روز شد و او صبر میکرد تا روز چاشت رسید و او را طاقت گرسنگی نماند
گوهر شکسته بدست یکی از آن باغبانان داد تا از بازار به او نان بخرد و بدان طعام خورد و چون باغبان ببازار رفته آن طلا را ظاهر کرد مردم شناختند
او را پیش شیرویه بردند او در تفحص مبالغه نمود تا مکان پرویز را معلوم کرد با ذان فرخ حاجب را با لشکری فرستاد تا پرویز را بقلعه این
بردند و در بند کشیدند و چون پرویز بدست آمد جماعتی که در باب او قصد کرده بودند از بیم خویش شیرویه را بر آن داشتند که او را بایه گشت که دو شیر
در یک [illegible] نگنجد و ملک را بجهت رعایت مصلحت ملک با هیچکس التفات نباید کرد الملک عقیم والارحام بین الملوک مفقود قباد ما ملحظه این سخن را قبول کرد و
لیکن حاجب را نزد پدر فرستاده خطاهای او را در همه ملک و تقصیرات او را در حق خویش باز نمود و بیرون لازم کرد که وی مستحق قتلست و چون حاجب
پیغام شیرویه را به پرویز رسانید پرویز گفت اگر با [illegible] خود عمل میسنودیم این روز پیش ما نمی آمد چه جد ما فرموده است که القتل اقل للقتل [illegible]
کشتن کشتن را باز دارد و اگر بقول او کار کردیم امروز از شر تو ایمن میبودیم و حاجب پیغام پرویز را رسانید شیرویه خواست که قتل
پدر چند [illegible] توقف دارد و اما آن جماعت خواستند که او را بترس خلع نمود پسری دیگر را از فرزندان پرویز بسلطنت بر دارند بالضروره یکی از لشکریان را
فرستاد تا مهم پرویز را کفایت کند و چون آن مرد بخدمت پرویز رسید خسرو دانست که او بچه کار آمده است در حال روی بوی آورده گفت من سالهاست
که تو را [illegible] گشت چه تو حلال زاده [illegible] و من در خاندان تو هیچ قصدی نکرده ام و مرا از ذمت تو حق نعمت بسیار است و حلال زادگان حق نعمت فرو نگذارند
آن مرد شرم داشته زمین ببوسید و باز گردید و چون شیرویه دانست که از مردم اهل آن غرض حاصل نخواهد شد نا اهلی را طلبید که خیر و شر [illegible]
یکسان بود و نیک و بد پیش او یکمزاج داشت او را بمحقری وعده داد و از پی این مهم [illegible] فرستاد و چون پرویز را چشم بر وی افتاد دانست که کار از
دست رفت گویند که آبی در دست داشت آنرا بغلطانید و آن بر در بستر او بغلطید تا آنگاه که بر زمین افتاد پس بایستاد و گفت این سلطنت که ما
داشتیم از دیگران بما رسید و بود و چون ما را وقت رفتن آمد از این ناخلف بزودی بدیگری نقل کند و همچنین دست بدست خواهد رفت اما درین
نزدیکی ملک از خاندان ما بیرون رفته بدست بیگانگان افتد و با ایشان قرار گیرد پس سر بر زمین نهاد و تسلیم شد و نا اهل خود شمشیر بر گردن او میزد
[illegible] پرویز را پا داد که تقدیر چنین داده که تا آن با وی باشد تیغ بر او کار نکند آن را از خود جدا کرد تا بیک ضربت سر از تن جدا کرد و سر او را در
طشت نهاده پیش شیرویه برد و گاه در معنی سخن گفته بر زبان آورده که بر عالم غدار نباید [illegible] که چنان کسی را با آن حال چنین خوار کند اعتماد نتوان کرد
جز فضل آفریدگار را [illegible] نباید نمود که چون دریای عظمت او موج زند کشتی [illegible] شکسته شود شعر ۞ که لقمه موری اژدهای کرده ۞ که طعمه پشه همای کرده
صد کسری [illegible] شکسته ۞ زان رسته کوزه گدای کرده ۞ حکایت ۞ چون شیرویه پدر را بکشت اول از بیم آنکه مبادا برادران شریک ملک او شوند
همه را بکشت و از خود و بندگی هیچیک را زنده نگذاشت و آوازه جمال شیرین در آن مدت شنیده بود لاجرم کس نزد او فرستاد و پیغام داد که بعد
از دو ماه ترا در حباله نکاح آورم شیرین گفت قبول میکنم اما به دو شرط اول آنکه مالی را که از من گرفته بازپس دهی دوم آنکه مرا اجازت دهی تا بر تربت

رفته او را زیارت کنم شیرویه گفت مصلحت در فرمود تا آنچه از وی گرفته بودند باز دادند و شیرین تمام آن اموال به مستحقان داد و بر تربت پرویز
رفت و آن خاک را در کنار گرفته جان تسلیم کرد شیرویه بفرمود تا او را هم آنجا دفن کردند و آنچه به درویشان داده بود باز پس گرفتند حکایت گویند که
چون پرویز امارات هجوم لشکر بخلاف امرا و ناخلفی شیرویه را مشاهده نمود پیوسته از آن حال که او را بعاقبت پیش آمد هراسان می‌بود و قدری
زهر هلاهل در ترکیبی کرده در ظرفی گذاشت و سر آن بسته بر آن نوشت که داروی جماع است مجرب و از اسرار انجرا فرستاده و چون کار او با نهایت رسیده
شیرویه از مهم پدر باز پرداخت و روی به تفحص و تتبع اموال او نهاد بالاتفاق آن ظرف بنظر او در آمد آن نوشته را بخواند و بحکم آنکه بصحبت
زنان مولع بود سر از آن کشاده قدری در دهان نهاد و فی الفور هلاک شد مدت ملکش شش ماه بود و مدت ملک شیرویه از قتل متوکل تا شش ماه
بود و اینمعنی البته برآنکه هر که جامی بر کف دیگری نهد همانا به از آن بچشد شعر عیسی براهی دید یکی کشته فتاده بگرفت چندان بتحیر سر انگشت
تا گر کرا کشتی تا کشته شدی زار تا نیز کجا کشته شود آنکه ترا کشت چون شیرویه در گذشت پسرش اردشیر بجای او نشست اما چون ملک سست
کرده ملک مجسم پیر شده بود و میانه آن دولت سار مثقی هیچ نمانده بود اردشیر از عهده ضبط سپاه و رعیت بیرون نتوانست آمدن امرا و اطراف
ممالک پریشان شد شهرازاد که از اکابر امرا بود و بسبب وفور استعداد هوس استبداد در دماغ او جای گرفته میخواست که بر شیرویه بهانه
انتقام قتل پرویز خروج کند اما روزگار زمان نداد که بر شیرویه چیره گردد و در نوبت اردشیر خروج نمود و بدان نزدیک رسیده بجبر و قهر گرد بر
از ملک اردشیر و دولت اردشیر بود نامه نوشته گفت اگر اردشیر را براندازی و کار او کفایت کنی ملک ایران در میان من و تو مشترک باشد و
چون یکسان باشیم دمه دوستی و اگر درین کار غفلت ورزی اول از تو آغاز کنم آنگاه با اردشیر پردازم و چون این نوشته بجشنس فیروز رسید
حیله ساخته قدری زهر در طعام تعبیه کرد و به اردشیر داد تا رخت هستی بباد فنا داد مدت ملکش یکسال و نیم ماه بود حکایت چون اردشیر در
گذشت شهرازاد به پادشاهی نشست و چون از خاندان ملک نبود مردم او را کاره بودند و او را دو پسر بود روزی شهرازاد گفت پادشاهی دوست
اگرچه یک زمان باشد چه در بندگی و خدمت ذلت عظیم پسر کهتر او که خردمند بود گفت هرچند که چنین است اما کاری که باستحقاق نباشد نباید کرد
و تو از خاندان ملک نیستی و این کار بر تو زیب ندهد و گمان من آنست که بر تو پایه صواب آنست که دل در این نه بندی که کلاه بر کیری
شعر امروز بکام خویش دستی بیزن فردا بهم ستمها و بند و دعا که پسر بزرگترش گفت که این چیزها باید اندیشید پادشاهی بر کسی وقف نیست و
از اشکانیان بساسانیان رسیده هر که را قدم کار عالم پادشاهی دهد پادشاه است و آنکه ملک ده فرصت نگاه دارد بشن نیز عطا دهد چه راین سخن گفتی
افشاره روی بکار آورد و خواست که اطراف مملکت را ضبط کند و تعجیل هرچه تمامتر بیرون رفته قومی از اشراف سلطنت او را مانع شدند و ملک
نیز از تنگ وجود او میخروشید و فریاد میزد که بدست اهلی گرفتار مگیت که مرا ازین ملیغلامی سازند بمشی در راه تیری بر مقتل او آمد و هلاک شد
و ایرانیان بعد این باز آمده با پوران دخت بنت خسرو پرویز بیعت کردند و گمان بردند که از وی همان آید که از همای بنت بهمن آمد اما زهر
مشتری جوهر دار بود و چون آن خبر را بسید عالم صلی الله علیه رسانیدند فرمود ان تفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة هر کسی را نباید قومی که متعالید امور خود را
در قبضه درایت زنی نهند و مستبان بود که آنحضرت فرموده بود و چون هشت ماه از ملک او برآمد مهمش بجوار انجامید و پس از وی خواهرش
آرزمی دخت را پادشاهی نشاندند و هرچند او را اسباب کفایت و شهامت مهیا بود ولیکن چون دولت نبود کفایت چه سود شعر مرا نه دانش
من نیست حاصلی جز غم چو بخت یار نباشد چه سود دانایی و چون شش ماه از ملک او برآمد شوق شد و چون چشم فراز کرد درفش برای خلق باز کرد و
پیش دران خاندان صفایی نمانده و هیچکس نیافته که بر مسند سلطنت تمام شده و صورت معنی لولا السلطان لاکل الناس بعضهم بعضا شامل حال
ایرانیان شد محمد بن جریر الطبری گوید سبب فوت آرزمی دخت آن بود که چون پادشاه شد فرخ زاد نامی که از فرزندان ملوک بود وزیر خود ساخت
و فرخ زاد پسری داشت رستم نام که امیر خراسان بود فرخزاد بر آرزمی دخت عاشق شد و تعریض بتصریح نمود در ابرو چرخنه کرد و در دل خویش را

بدان او و آرزمی دخت گفت پادشاه را اشکار را شوهر کردن لایق نیست و اگر هوای وصال ما داری امشب بعقبه آتی از حاجب ظلام بکام خود رسی فرخزاد
گمان برد که مقصودش حاصل شد و چون شب در اوج قیر در کشید و مقامی خورشید در آشیان مغرب متواری شد فرخزاد بحرم سرای آمد و گفت نخریند
که سپهبد آمده است آرزمی دخت بفرمود تا سر او را برداشته و بتیه اسش او در هم انجا که انداختند و چون آن دست خورد پرده ظلام از پیش صفحه زمانه دور کردند
خلق او را کشته دیدند دانستند که قصد ملکه کرده است پس او را دفن کردند و بعد از مدتی پسر او رستم از این حال خبردار شده لشکری جمع کرد و از دو عام
آن قضایا می تکمله آمد و بعد این آمده ناگاه بسرای پادشاه محیط شد و فرمود تا آرزمی دخت را از تخت در کشیدند و بعد از آنکه او را فضیحت کرد
بخون پدرش قصاص نمود و ملک عجم بی پادشاه بماند و چند کس دیگر را سلطنت دادند بازندگی وفا نکردند عاقبت الامر نشان دادند که در ولایت
اصطخر ملک زاده ایست از نسل پرویز یزدجرد نام که از بیم شیرویه مخفی شده بود پس او را طلبیده بسیمای بزرگی و نام ما جدا احوال او شاهد کرده
تخت نشاندند و او را شهریار خواندند یزدجرد اطراف ممالک را ضبط کرد و روی بانتظام احوال بلاد و عباد آورد و اما چون دولت عجم ضعیف شده بود
تدبیر سودی نداشت و تقدیر الهی بتدبیر او نمی‌شد و چون چهار سال از ملک او در گذشت عمر بن خطاب رضی الله عنه سعد وقاص را بعجم فرستاد و چون
او بقادسیه رسید یزدجرد چند کرت عساکر بدفع او نامزد کرد شکسته و منهزم باز گشتند و آخر الامر بنفس خود متصدی قتال گشته منهزم شده
بسیستان شتافت و از آنجا بکرمان رفته پس بکرمان آمده تا بطبرستان رود و چون به نیشابور رسید از دو جانب متوهم شد هم از هجوم ترکان و هم
از صولت اعراب پس از آنجا بمرو رفت ماهویه که عامل او بود باستقبال یزدجرد آمد و او را خدمت کرد و اطاعت نمود لیکن پنهان بهانه میطلبید تا سر از فرمان او در
تا روزی ابو همدان میرفت بر زبان آورد که ملک باید که مرا از سایر بندگان بمزید قربت اختصاص دهد و دولت مصاهرت ارزانی دارد تا من بحرمت
بر میان بندم و در دفع دشمنان چنانچه قائم یزدجرد ازین سخن بغایت رنجیده خاطر شده گفت هرچند گل پژمرده شود اما بوی او نزد دکا رکجایی
رسید که چون توئی اراده مصاهرت ما نماید و او را تا زیانه ادب نمود ماهویه از خدمت او عدم نمود و ترکان را استمداد کرد و وحشی از ترک
یزدجرد اندیشه بگریخت و اسب او را تعاقب نمود پادشاه با سائی رسید آسیابان را گفت توانی که مرا لحظه‌ای در آسیا پناه دهی آسیابان گفت چهار درم
بمن ده تا ترا جا دهم یزدجرد گفت من درم ندارم کمر خود را بتو دهم آسیابان گفت من آنرا نمی‌دانم و چون یزدجرد نومید شد بگوشه‌ای بخفت
و بعد از ساعتی ماهویه با لشکر بانجا رسید او را خبه کردند و دولت عجم بپایان رسید

۷ فصل در ذکر ملوک روم نهاده

آورده اند که چون مصطفی صلعم را وقت ارتحال ازین عالم بجوار حق آمد ایام مبارک آنحضرت از مرض صورت گرانی نمود روزی بلال ندا داد که الصلوة
چون حضرت رسول را قوت بافته بلال را فرمود برو ابابکر را بگوی تا امامت کند پس بلال بفرمان سید عالم ابوبکر رسانید ابوبکر خواست که
امامت کند که ناگاه سید عالم بر علی و عباس تکیه کرده بیرون آمد و ابابکر بمحل خود رفت و اقتدا بکرد کتب گذارده بود و چون سید خورشید
وار در مغرب قبا روی بپوشید صحابه باتفاق نموده ابابکر را خلیفه کردند و استدلال کردند که مصطفی در حال حیات او را خلیفه کرده در نماز که
دینیت پس او بخلافت اولی باشد تا فاروق گفت رضیک رسول الله لدیننا افلا نرضیک لدنیانا آنگاه نخست فاروق با وی بیعت کرد و چون
علی حاضر شد بشتافت و بیعت کرد و چون از بیعت فارغ شدند صدیق گفت ای برادران من این کار را بجهت آن قبول کردم تا اختلاف
از میان مسلمانان برخیزد اکنون من یکی ام از شما اگر این امر را نیکو سرانجام دهم مدد دهید و اگر بر من خطایی رود التماس من از
شما آنست که مرا راه نمائید و بر آن خطا تنبیه کنید آورده اند که پیش از آنکه پیغمبر عالم صلی الله علیه اسامه بن
زید را لشکری داده فرموده که بطرف شام رود و انتقام پدر خود بخواهد و آن زمین را در حیطه ضبط آورد اسامه از مدینه بیرون آمده بود
اما نرفته بود و چون ابابکر خلیفه شد اول کاری که کرد آن بود که اسامه را اجازت داد تا بشام رود و صحابه گفتند یا امیر المومنین عرب مرتد

شده‌اند و سر از ربقهٔ طاعت کشیده‌اند [illegible] تا شام ساقی بعیدت صواب نباشد لشکر را از مدینه دور کردن ابابکر گفت من کاری را که
مصطفی [illegible] فرموده باشد نقض نتوانم کرد پس اسامه را با سپاه روان کرد و اسامه برنشسته بسرای ابابکر آمد تا وداع کند صدیق بر اسب سوار نشد
و پیاده می‌آمد گفتند چرا سوار نمیشوی گفت میخواهم که گردی از راه خدا برخیزد و بر من نشیند که از رسول شنیده‌ام که من اغبرت قدماه فی سبیل الله
حرم الله جسده علی النار   در اوایل ایام خلافت صدیق مردی خروج کرد که او را طلیحه بن خویلد اسدی گفتندی و در اول
مسلمان بود و با فرمرشده دعوی نبوت کرد و قبایل اعراب بادیه مرتد شدند و اطاعت او اختیار نمودند و چون خبر وفات [illegible]
باو بر رسید [illegible] نزد ابابکر فرستاده پیغام دادند که زکوة را از ما طرح کن تا ترا اطاعت نماییم صحابه با ابابکر گفتند چون درین وقت در مدینه لشکری
حاضر نیست صلاح در آنست که زکوة را از ایشان ساقط گردانی تا فتنه فرو نشیند ابوبکر سخن ایشان را التفات نکرد و بر زبان راند که والله لو منعونی
عقالا مما ادوه الی رسول الله لقاتلتهم بالسیف یعنی اگر از آنچه در عهد رسول الله صلی الله علیه وآله میدادند زانوبندی شتری کمتر دهند با ایشان بشمشیر مقاتله نمایم پس
مدینه را حصار کرده سه دروازه را استحکام کرده بنشستند و بر هر دروازه یکی از امرای صحابه را نشاندند چنانکه دروازه [illegible] تعلق بامیرالمومنین علی داشت
و یکی بزبیر و دیگری بطلحه و اسامه را از شام باز خواندند چون اسامه مراجعت نمود صدیق خالد ولید را امارت لشکر داده بفرستاد تا با طلیحه
کرد و او را منهزم گردانید و بنو اسد [illegible] شده زکوة قبول کردند و از آنجا بیمامه آمد با مسیلمه کذاب که در آنجا دعوی پیغمبری میکرد و مردم را از راه
برده بود حربها کرد و آخر الامر جنگ در باغی که مسیلمه ساخته بود واقع شد و [illegible] وحشی قاتل امیر حمزه بحربه که بر آنحضرت زده بود او را
زخمی زده بدوزخ فرستاد و مادهٔ شر مسیلمه قطع شد رایت اسلام بالا گرفت و تفصیل این مجمل که تقریر افتاد بسیار است و اگر در آن شروع میشود
بتطویل می‌انجامید و شرط در تاریخ خلفا اختصار است و وقایع تواریخ برای بیان آن [illegible] و چون فتح جزیره و [illegible] سواد و اقلیم
کرش ایران شهر فتح عین التمر و کسکر و حصن دومة الجندل و شهرهای دیگر جلیل بسعی خالد ولید بود و دلهای عجم از هیبت او ترسان گشت
وفات ابوبکر روز دوشنبه بیست و دوم جمادی الاولی سنه ثلث عشر من الهجرة واقع شد و بعضی در روز دوشنبه ربیع الاول [illegible]
وقوع افتاد   محمد بن جریر در تاریخ طبری آورده است که میان عمر و خالد ولید منازعتی بود و سبب آن بود که چون عرب مرتد شدند و از [illegible]
[illegible] آمد سجاح بنت حارث [illegible] بموصل بیمامه آمد و او زنی بود فصیحه و سخنان مسجع گفتی و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات سید عالم شنید با پانصد
سوار دعوی نبوت کرد و [illegible] ایشان عرضه کرده نماز و زکوة از ایشان برداشت مالک بن نویره با بنو تمیم او را متابعت کردند و [illegible]
سجاح چون شنید که مسیلمه در یمامه دعوی پیغمبری میکند خود را بر او عرض کرد با مالک بن نویره گفت امر الهی شده که بنزد مسیلمه رو و هر دو با یکدیگر موافقت کنند
و نامه بمسیلمه نوشت و چون مسیلمه در دعوی خود کاذب بود و دانست که سجاح نیز در دروغ [illegible] از برای دفع شر جوابی نیکو نوشت و او را طلب کرد [illegible]
قبایل عرب که با او پیوسته بودند سجاح روان شد و چون مسیلمه از وصول او آگاه شد باو نوشت که صواب آنست که تو با دو کس از خواص تنها بیایی و لشکر را بجا بگذاری تا با یکدیگر
مباحثه نموده سخن الهام بشنویم سجاح با دو کس از خواص خود نزد مسیلمه رفت و چون با یکدیگر صحبت کردند میل نفس و قوت شهوت در آن در آمد با هم جمع شدند
و سجاح بعد از صحبت مستوفی بلشکرگاه خود باز آمد پرسیدند با مسیلمه چگونه بحث کردی گفت نکاح در میان آوردم گفتند کابین چه گفت نه گفتند پس تو برای قضای شهوت نفس بود
اکنون برو و کابین بستان و الا ما ترا متابعت نکنیم سجاح بار دیگر نزد مسیلمه آمد کابین طلبید مسیلمه او را در حصار نگذاشت و بر بام حصار آمده گفت [illegible]
بر قوم خود منادی کن که نمازی از پنج نماز مسیلمه بر زبان آورد و کرده کابین تو دو نماز را از ایشان برداشتم بامداد و خفتن که بهر دو دشوار است سجاح بازگشته این سخن با لشکر
خود تقریر کرد ایشان [illegible] گفتند این چه عمل بود که [illegible] ترک این مرد کردیم و متابعت [illegible] اکنون ما را [illegible] ابوبکر روشن [illegible] پس سجاح گفتند
سر خود گیر که کذب تو معلوم شد و از مروت دور است که ترا پایدار داریم پس سجاح بموصل رفت بنو تمیم رسولی بصدیق فرستادند عذر خواستند عمر ابوبکر را گفت این بار یکبار

قرشتند

الا [illegible] خطا کرده‌ایم [illegible] ایشان کشتن واجب [illegible] دیگر بر سر کار خود رفته و تواتر [illegible] سیاست نفرمودی اکنون مثال نویس بخالد تا تفحص حال ایشان
کند هر که را مسلمانی ثابت شود ترحم نمایند و هر که مسلمان نیست او را بتیغ بگذرانند و چون امیرالمومنین بخالد مثال نوشت خالد بحکم فرمان قصد بنی تمیم کرد
و مالک بن نویره بمردم خود گفت صلاح آنست که ما این جمعیت را متفرق گردانیم و این [illegible] را ثابت النفس سازیم تا خالد بداند که جمعیت ما
برای محاربه نبوده و زکوة جمع ساخته جمله پریشان شدند و چون خالد برسید دید که ایشان پریشان شده‌اند و صدقات جمع نموده و مطاوعت ننموده‌اند
کردن ابوبکر انکار کرده از موقف خلافت مثال صادر شده که باید که بقبایل ایشان معتمدان فرستی تا بوقت بامداد بر ایشان گذر کنند اگر بانگ نماز
شنوند باسلام ایشان متیقن باش و الا اجتماعت را سیاست کن و خالد بموجب فرمان عمل نموده بهر قبیله چند سوار فرستاده و سوار
بقبیله مالک بن نویره ارسال داشت و ایشان اختلاف کردند بعضی گفتند بانگ نماز شنیدیم و برخی انکار کردند و خالد مالک را پیش خواند و از وی سخنان پرسید
و او در تکلم آمده و در اثنای کلام بر زبان راند که ان صاحبکم چنین گفتی و مراد از این حضرت مصطفی بود و خالد ازین حدیث بغایت برآشفت گفت ای
سگ هنوز تابعیت رسول خدای را اظهار نمیکنی بعد از آنکه مدتی مطاوعت زنی زانیه کردی و میگوئی که محمد مرد شما بود یعنی مرد تو نبود و تو البته با دین
اسلام الفت نخواهی گرفت پس نگاه کرده مردی را دید که بدر سرا او ایستاده و شمشیری برهنه در دست گرفته خالد او را گفت سر این مخبث را بردار
آن مرد [illegible] او را بکشت و ابوقتاده بنزد خالد آمده گفت من در قبیلهٔ او بانگ نماز شنیدم و او مسلمان بود و چرا او را کشتی خالد گفت اگرچه
مسلمان بود اما مرتد شد و ابوقتاده را گفت اگر تو بانگ نماز شنیدی دیگران نشنیده‌اند و او را برنجانید ابوقتاده که دو خاطر شد سوگند خورد که زیر
رایت تو بهیچ جای نروم و بمدینه باز گشته صورت حال را با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر بسخن او التفات نکرده گفت خالد امیر است هرچه کند صواب
دین و درایت کند و اگر او را کفر مالک ظاهر نشده بودی هرگز او را نکشتی و چون ابوقتاده از ابابکر نومید شد نزد عمر رفته همان مقدمه را بیان کرد
و میان مالک و عمر مصادقت و مودت بود و عمر ازین حال رنجیده نزد ابوبکر آمده گفت خالد شمشیر ظلم برکشیده است و مسلمانان را میکشد و
اینک ابوقتاده گواهی میدهد که مالک مسلمان بود و خالد او را کشته زنش را در نکاح آورده او را از امارت معزول کن و این شغل را بکسی دیگر تفویض
نمای ابوبکر گفت که خالد از کبار صحابهٔ رسولست و او بطریق دیانت [illegible] و این شغل [illegible] کرده‌ام از دیگری نیاید به چه خالد را شجاعت با
مروت و پارسایی [illegible] جمعیت او چون عمر دانست که قول او [illegible] متمم بن نویره برادر مالک را بخواند و گفت دعوی خون برادر کن
متمم نزد ابابکر آمده دعوی کرد و ابابکر خالد را [illegible] طلب نمود و خالد جریده بمدینه آمده کس پیش بلال فرستاده التماس نمود که مرا تنها نزد ابابکر بر
و دیگری را با من مگذار و باید که عمر در آن محفل حاضر نباشد بلال از وی قبول نمود و چون خالد بمسجد رسید عمر در مسجد نشسته بود چون خالد را دید
برخاست و گفت قتلت مسلما و عرست بامراته و خالد سخن نگفت عمر او را [illegible] بسرای ابابکر بلال درآمده ابابکر را اعلام داد که خالد
در است و مگفت که عمر با اوست ابابکر گفت خالد را در آر بلال بیرون آمد دست خالد را بگرفت و عمر ملازمت کرد بلال مانع آمد عمر باز
گردید و دست بر دست میزد و میگفت خون مالک هدر شد و همین ساعت خالد ابابکر را بجواهر فریفت و عذری تهیه خواهد نمود پس خالد نزد
ابابکر رفت بایستاد ابوبکر گفت ای خالد مسلمانی را کشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت یا امیر سوگند میدهم ترا بخدا اگر تو از پیغمبر نشنیده که
خالد ولید سیف الله است در زمین ابوبکر گفت اللهم نعم خالد گفت شمشیر خدای بر سر گردن منافقی یا کافری رود ابوبکر گفت راست میگویی باز
گرد و بر عمل خود رو خالد بیرون آمد عمر بر در مسجد نشسته بود خالد دست بشمشیر کرد گفت هل یا ابن سلمی و مادر عمر سلمی نام داشت یعنی بیا
ای پسر سلمی عمر دانست که ابابکر از او عفو کرده خاموش شد و خالد بر جای نشسته با لشکرگاه خود رفت   حکایت   چون خالد ولید از مهم مسیلمه
فارغ شد فتح نامه نوشت در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی نزد ابوبکر آمد و او امیر قبیله [illegible] بود از قبل عمال ملوک عجم
و چون ضعف عجم و قوت عرب را مشاهده نمود پیش ابابکر آمده اسلام آورد و قبول نمود که امارت عراق را بمن تفویض نمای تا آن ولایت را فتح کنم

که ملک عجم ضعیف شده است و دولت بزنان و کودکان رسیده و انجماعت چون ده بی شبان و چون تن بی روان اند ابابکر او ولایت را
بوی داده او را بولایه مستظهر گردانید و فرمود که بعقب تو لشکری می‌فرستم تا ترا نصرت کنند و چون یکسال برین قضیه بر آمد و سال سیزدهم از هجرت
روی نمود ابابکر بخالد ولید پیغام داد که کار عجم پریشان شده است و دولت انجماعت ضعیف گشته و عمارت بلاد و امارت عباد بدست زنان
ناقص عقل و کودکان بیخرد افتاده باید که لشکر بطرف عراق بری و باسال قصد مداین نموده آن دیار را به آب تیغ از لوث شرک فرو شوی
و آتش بر بستان آب رو را بباد دهی و خالد با سپاهی که شعله شمشیر برق نمای ایشان شب را روز کردی از راه ابله قصد عراق
کرد و آن روز بصره را بنو زبنا نکرده بودند و لیکن آبادی معمور بود و در انجا چند پاره ده آبادان پر خلایق بود و چون ایشان تاب مقاومت
نداشتند صلح کرده جزیه قبول نمودند و از انجا بجزیره رفته بمثنی لوی پیوست و امیر جزیره مردی بود از معارف عراق که او را یاسر بن قبیصه
گفتندی او نیز پیش خالد آمده بقبول جزیه سر فرو نمود و قوم خود را باز رهانید و آنچه نقد بود در سبیل نقد بگزارد و در آن نزدیکی دیهی بود که آن را
الس خواندندی و اهل آن ده جزیه قبول نکردند و مهتر ایشان جابان نام مردی بود از عجم و چون خالد از تمرد جابان خبردار شد مثنی را
فرستاد تا همه را بقتل آورده غارت کرد و از انجا قصد حیره نمود و حاکم جزیره مردی بود عبدالمسیح بن عمرو بن نفیل که دین عیسی داشت و صد
سال از عمرش گذشته عبدالمسیح نزد خالد آمده جزیه قبول نموده بصلح بازگشت و ابابکر قعقاع بن عمرو التیمی را بمدد خالد فرستاد و پیغام داد که
خالد هیچکس از لشکر عرب را منع نکند اگر خواهند که بیار خود باز گردند و اجازت دهد تا بعرب آید و خالد چون از مهم حیره و جزیره فراغت یافت
و رایت اسلام دران دیار ارتفاع یافت با ده هزار مرد بعراق رفت و امرا سرحد را مثل مثنی و حرمله و سلمی جلد را با لشکر طلبید تا ایشان
با هشت هزار مرد بوی پیوستند پس با هیژده هزار سوار روی ببلاد عجم نهاد **حکایت** دران عهد آیه ثغور عجم بعد از طرف عرب
و پادشاه عجم سپهسالاری انجا نصب نموده بود هرمز نام و او مردی جلد و شجاع بود و بیست هزار مرد داشت و چون خالد قصد او کرد نامه
بوی فرستاد که مسلمان شو تا سعادت دو جهان دریابی و هرمز باستقبال خالد اقبال نموده بیابان آمد و آب بر لشکر عرب تنگ شد عاجز و
متحیر فرو ماندند اما همان شب ابری در هوا پدید آمد و چندان باران در لشکرگاه اسلام بارید که همه سیراب شده ظرفها پر کردند و در لشکرگاه
عجم قطره نچکید و اگرچه عجم این کرامت مشاهده نمودند اما چون دیده دل ایشان کور بود موثر نیفتاد و چون صفها راست کردند هرمز پیش
صف آمد و خالد را بمبارزت طلبید و خالد بمیدان رفت چون هرمز مردی ضعیف ترکیب بود خالد گفت با این عجمی سوار چرا جنگ کنم پس پیاده
شده هرمز نیز فرود آمد و هر دو در هم آویختند و بیک طرفة العین خالد او را بر زمین زده سرش ببرید و کوشش را گرفته بجانب لشکر
عجم انداخت و چون لشکر سر خویش را بی سر دیدند سر خویش گرفته و جان بتک پای بیرون بردند و خالد مثنی را در عقب ایشان فرستاد تا
خلقی کثیر را بکشتند و جمعی را اسیر کردند و فیلی که با هرمز بود بگرفتند انگاه خالد آبادی در آمد مال بسیار و خزاین بیشمار یافت و پادشاه
عجم هرمز را فرموده بود که تاج بر سر نهد و آن تاجی ساخته بود از زر و جواهر قیمتی ترصیع کرده که قیمت آن هزار هزار درم بر آمده بود خالد آن را
با فیل نزد ابابکر فرستاد تا مسلمانان نصرت اسلام را مشاهده کنند و بعضی بنصرت و ظهور کامل واثق باشند و یقین دانند که آن دین را
نصرت عزیز گردانیده و باتش شمشیر سیاست آب کفر ریخته مسند این مقال آنست که چون شهسوار کمیت در تحریر این تاریخ زرده
شاهین تیز تک را در میدان [illegible] میراند معین کرد که بفتوح عجم رسید ناگاه و از اقبال پیش صحول آمال را آمده بشارت فتح گوکری
مشعر [illegible] برسانید که چون رایات اعلا [illegible] شهنشاه غازی بمبارکی طالع سعد بر عزیمت استخلاص ممالک گوکری نهضت فرموده
و زمین گوکر [illegible] ابر [illegible] شد و هوای آن دیار [illegible] نسیم اخلاق شاهانه رشک [illegible]
و غزنه و بامیان تاتار گشت و جلال الدین که بکثرت [illegible] و شوکت جلال معروف بود چون دانست که ذره را در مقابل آفتاب جز متواری کاری نبود

در آب جام صبر نمود خداوندگان فرمان داد تا از کشتیها پل ساختند بر روی آب پلی بستند که چشم بی بخت کند تواند کرد و جلال الدین می‌گفت که بی پل درآ
چون خبر شنید که شاه جهان پل می‌بندد بر زبان فرسیدی گفت **شعر** جویی کردم روان از بهر خدا می تا بود که تنگ بدون روزان گاری
این پل که برین جوی می طبع نهاد التجوی از آن سوی پل اما بی پس فرزند خود را برای شیفته بخدمت فرستاده زبان معذرت بر
کشود و عفو شاهانه شامل حال او شده اموال بنهایت بخزانه فرستاد و بابن یک عفو مرسوم پنجاه هزار سوار بدست که **حکایت**
چون خالد ولید و ملوک عجم لشکرها جمع کردند و چند مصاف قوی با هم نمودند و در همه حروب ظفر خالد را بود و خالد تمامت سواد عراق و جزیره
را مفتوح گردانید و حیره دار الاماره ترتیب داد و هر چند روز مالی بنهایت از غنایم بمدینه فرستادی و چون در سال سیزدهم ابابکر
جیش اسلام بگزارد عزیمت استخلاص ممالک شام مصمم گردانید چه دانست که سواد عراق کشاده اما از شام هیچ شهری فتح نشده بود
و بلاد شام در تصرف هرقل بود و ابوبکر رسم امارت داد خالد بن سعید العاص و ابو عبیده جراح و شرحبیل بن حسنه و عمر در خالد بن
سعید طعن کرده گفت سزاوار نیست که او را بامارت فرستی و سبب آن بود که خالد بن سعید با آن دوازده تن از صحابه که در ابتدا خلافت
ابابکر او را انکار کردند یار بود و میگفت که من از رسول خدا شنیده‌ام که بعد از من علی امام شماست بنا برین ابابکر او را از امارت معزول
داشته یزید بن ابوسفیان را بجای او فرستاد و پس عمر گفت مهم شام امری سهل نیست و با آنکه خالد مردی در عالم شوان یافت در
دیار عجم کارهای بزرگ کرده است صواب آنست که با وی شاه فرستی تا بشام رود و آن سپاه را یاری دهد ابوبکر بخالد نامه نوشت
مضمون آنکه چون دیار عجم از بیم شمشیر تو مسخر شد وقت آنست که صبح اسلام از دیار شام طلوع کند و اطراف آن زمین از تیغ جهاد
چون زلف وامق بهنگام شام خون آلود کرده و بجهت اتمام این مهم هیچکس را از تو لایقتر ندیدم اکنون از لشکر آن قدر که دفع
کفار عجم را کفایت باشد بگذاری و باقی را با خود بشام بری و من لشکرها بآنجا فرستاده‌ام و ایشان را بفرمان و حکم تو کرده اگر مدد
احتیاج افتد اعلام نمای و چون خالد آن نامه را مطالعه کرد گفت این تدبیر را عمر کرده است که نمیخواهد که ملک عجم بسعی من مفتوح گردد
و خالد حسب الفرموده فوجی از لشکر را آنجا گذاشته جمعی دیگر را با خود ببرد و ابوبکر معاویه بن ابوسفیان را با لشکر بسیار بمدد خالد فرستاد
و سی و شش هزار سوار با زنان نامدار در شام جمع شده قیصر روم از قسطنطنیه با دویست هزار سوار حرکت کرد و خالد چون خبر آمدن قیصر را شنید
در شهر بصری مقام کرده درین اثنا در ماه جمادی الاولی سال سیزدهم خبر بخالد رسید که ابابکر بجوار رحمت ایزدی پیوست و مسلمانان دلشکسته
شده خالد خلق را جمع کرده گفت ای برادران روز آنست که هر کس از مسلمانان مثل این روزی را چنین هزار خصم شود و اگر
امروز متفرق گردید هرگز جمعیت میسر نشود و شما از برای خدای جهت دین ... نه از جهت ابابکر و اگر این فتح دست دهد من قبول کردم بعمر ابابکر
شهری مقرر کرده است من آن شهر را باو دهم و در باب هر یک بقدر وسع و امکان ترتیب نمایم پس اهل اسلام قبول نمودند که ما
جان داریم کوشش بفرمان تو داریم و جهد کنیم تا این زمین را از خون کفار روم آب دهیم پس خبر آمد که قیصر از خندق روم عبور نمود
و آن خندق در میان روم و شام است و خالد سپاه خود را تعبیه کرد و سی و شش فوج تعیین نمود بر هر هزار مرد مردی را از کبار صحابه سردار
گردانید عمرو عاص را بمیمنه فرستاد با ده هزار مرد و یزید بن ابوسفیان را بمیسره مقرر کرد همچنین با ده هزار کس و خود با
شانزده هزار مرد در قلب بایستاد و چون میعاد حرب نزدیک رسید در روز معین صفها راست کردند مقیصر نیز لشکر را تعبیه کرده
بنوعی بمیدان راندند که از بس برق شمشیرها دیده و دیده خیره شده و عقل از کثرت جانداران راه گم میکرد و خالد مقداد اسود و چند تن دیگر از
صحابه را فرمود که در پیش صف بایستادند و بلند سوره الانفال بخواندند و از هر طرف جانداران حرب پیوسته شد و خالد فرمان داد تا در
لشکر ندا کردند که اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم از مهاجر و انصار در پیش صف آیند و از صحابه دران معرکه هزار تن بودند و خالد ایشان را در پیش صف کرد

شام فرستاده

روی باسمان کرد و گفت الهی این مردم انجماعت اند که بنفس خود را بایشان نصرت دادی و دین خود را بایشان عزیز فرمودی و امروز ما را بی رسول [illegible]
خبر نصرت و رسالت توفیت و انجماعت را بحضرت تو شفیع آورده ام الهی بحق محمد را نصرت ده پس از آن هزار مرد صف نور اکه از صحابه و که بر بوده اند
جمع آمده گفت امروز کار شما حرب نیست بلکه کار شما آنست که دعا کنید تا از حق تعالی جل جلاله نصرت و ظفر ارزانی دارد و آن جماعت روی بقبله دعا
آورده اشک از دیده فرو باریدند و باواز بلند آغاز خواندن قران نمودند و خالد بدین آیین متوجه میدان شد و در اثنای آنکه اسپان حرب
گردان شده و غبار سبک و کلاه گران گشت رسولی رسید از مدینه محمیه بن زنیم نام و خبر وفات ابابکر و مثال عزل خالد و نصب ابوعبیده جراح
بامارت سپاه رسانید و چون رسول نزدیک رسید غلامی روی بوی نهادند بر وجهی که خالد را گمان آن شد که مگر هزیمت میروند بان طرف
تا خبر رسول را بدید و لیکن او مردی عاقل و دانا بود و تجربه یافته دانست که اگر این ساعت خبر وفات ابابکر را بگوید عزایم لشکر جنگ
سستی پذیرد چون نزدیک رسید گفت ابابکر چگونه است گفت بهتر است و ده هزار مرد بمدد شما فرستاده است و من پیشتر آمده ام تا شما را خبر کنم
خالد و مسلمانان خوشحال شدند و بانگ تکبیر و اهل تسبیح روی بکارزار نهادند و حرب در پیوسته و خالد رسول را در پهلوی خود بازداشته بود او
سر در گوش خالد نهاده گفت ابوبکر مرد و عمر را بجای خود نشانده مردم با او بیعت کردند خالد گفت پس من معزولم گفت آری پس خالد او را بر پنهان
داشتن این سر ثنا گفته گفت خوب کردی که این خبر را مستور داشتی و الا چشم بد بلشکر اسلام میرسید که تدارک پذیر نباشد انگاه از اسب
فرود آمده سر بسجده نهاد و گفت بارخدایا تو عالم الاسراری و بر خفایای ضمیر و خبایای خاطر مطلع و میدانی که هرچه من کردم از جان بازی و
سر اندازی غرض من رضای ابابکر نبود بلکه محض رضای تو و باسید شهادت و مغفرت آن کار را کردم پس سر از سجده بر آورده تنگ اسب
سخت کرد و حمله کرد و صفوف سپاه را بشکافت و سرهای خصم را از تن بیگانه کرده شمشیر نصرت اسلام را چون مغز در سرهای بدعیان جای داد
خطیبان شمشیرش بر منابر رقاب خطبه اسلام میخواندند و هم دران حمله [illegible] برداشته منهزم و مقهور گردانید و [illegible] پیش قتل آمد
خارجه نام مردی که از سپهسالاران قیصر بود چون الحال مشاهده نمود سوار شده لشکریان را بازداشته دل داده صفوف را راست کرد چون
خالد دید که رومیان مستعد قتال شدند او نیز لشکر را بر جای بداشت و خارجه او را گفت که ای خالد میخواهم بدانم که ترا چه سبب [illegible]
خالد گفت نی و لیکن ما در نصرت دین حق شمشیر از نیام کشیده ایم و نه در غلاف کرده ایم و رسول ما این کرامت را از حق ارزانی داشت خارجه
گفت بیان کن که حقیقت دین تو چیست خالد آنقدر را از ارکان شریعت که امکان بیان داشت تقریر نمود خارجه گفت هرکه دین شما را
قبول کند حکم وی چه باشد گفت جزیه بدهد و بر ما باما واجب کند تا شمشیر فرو نریزد انصاف از او بستاند گفت هرکه امروز بدین شما درآید که محمد و [illegible]
بقا خواهید داد او را ثواب باشد آنقدر که شما راست خالد گفت ثواب او بیشتر بود از انکه ایمان او بغیب بود چه پیغمبر را دیده ایم و معجزه
آنحضرت را مشاهده نمودیم و سخن او را بشنیدیم و قبول ایمان نمودیم قبول ایمان ما چندان عجب نیست که کسی او را نادیده و معجزات او
مشاهده نا نموده ایمان آرد ایمان چنین کسی عجیب تر باشد و آن جماعت را [illegible] کار عالم حق تعالی ستوده است که الذین یؤمنون بالغیب و
یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون [illegible] درجات عند ربهم و اولئک هم المؤمنون حقا لهم مغفرة و رزق کریم خارجه چون این کلمات استماع نمود
فی الفور زنار بگسست و مسلمان شد و کلمه شهادت بر زبان راند پس پشت بسوی سپاه اسلام آورده روی بحرب کفار نهاد و با خالد و
مجموع سپاه اسلام حمله کردند که پشت گاو زمین را افگار کردند و گوی زرین خورشید را از غبار چون گوی [illegible] گردانید [illegible]
[illegible] بار دیگر بقتل رسید و دانست که کار از دست رفت و لشکر خصم خیره شده و طاقت رومیان شکسته گردید خیمه فرار [illegible] رو بهزیمت
نهادند و ان روز از وقت چاشت تا هنگام غروب یاران رسول بتعقیب کفار مشغول بودند و عکرمه بن ابی جهل و پسر او عمرو بن عکرمه دران حرب
شهادت یافتند و ابوسفیان را دران حرب بچشم آمده یک دیده از [illegible] و هشام بن العاص بشهادت رسید و خالد سپاه را برداشته بلشکرگاه

رومیان آمد بموضعی که آن را [illegible] خوانند و دران لشکرگاه سی هزار خیمه دیبا بود و دران [illegible] گذشته [illegible] آن غنایم را جمع کرد
چون وقت قسمت آمد دانست که چون او متولیست نشاید که قسمت اموال غنایم [illegible] رسول [illegible] گفت نامه را به [illegible] رسول بحضور ارکان لشکر و اعیان
حشم [illegible] را بابوعبیده داد و آن جماعت توفیت ابابکر را داشته خالد خطبه خواند و گفت یا ایها الناس عمر بر مسند خلافت نشسته و خاطرش از من آزرده است
و این نامه اوست که بابوعبیده نوشته است بشنوید و اطاعت دارید پس خلق از عزل خالد بر پیچیدند و او را دعا کرده گفتند خداوند از تو راضی
باد که دین اسلام را نصرت کردی و بغیر از تو هرکه بودی امروز جنگ نکردی و بر دشمن البته غالب آمدی پس لشکر را بابوعبیده سپرده بجانب
[illegible] و هیچ کار [illegible] میان عمر و خالد [illegible] عجب گذشت که خواندن آن [illegible] **حکایت**
روات ثقات آورده اند که مدت خلافت ابابکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و یهودی [illegible] او را [illegible] کرده [illegible]
و حارث بن کلده طبیب نهاد و حارث لقمه برداشته چون بکاسه بیرون انداخته گفت در [illegible] زهرست که بعد از یکسال بکشد و چنانکه او
حکم کرده بود ابابکر بعد از یک سال بمرد و عتاب بن اسید نیز دران روز فوت شد و او حاکم مکه بود و او را نیز زهر داده بودند **ذکر خلافت**
عمر بن الخطاب کنیت او ابوحفص عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی بن قرط بن رباح بن عبدالله بن رزاح بن عدی بن
کعب بن لوی بن غالب و مادر او حنتمه بنت هاشم بن مغیره خواهر ابوجهل و مدت حکومت او ده سال و شش ماه و پنج روز بود و قتل او در چهارشنبه
بیست و سیم ذی حجه سنه ثلث و عشرین من الهجره روی نمود و مدت عمرش شصت و سه سال بود و نقش نگینش این بود که کفی بالموت واعظا یا عمر
چون خالد ولید از عراق بشام نهضت نمود آن دیار از بأس و سطوت او خالی ماند عجم قوت گرفته لشکرها جمع آوردند و مثنی برای استمداد
بمدینه آمد وقتی رسید که ابابکر رنجور بود و او انجا بود تا ابابکر عمر را وصیت کرد که باید مهم عراق را اهم مهمات دانی و مثنی را بتعجیل بازگردانی
پس عمر بعد از ابابکر خطبه خواند صحابه را بر حرب عجم تحریص نمود هیچکس جواب نداد چرا که همه [illegible] رنجیده بودند تا سه
روز خطبه میخواند و دران باب مبالغه مینمود و میگفت اگر آن بلاد را در تصرف نیارید از گرسنگی بمیرید چه معیشت شما از تجارتست امروز
همه عالم دشمن شما اند و اسباب تجارت مهیا نشود پس بضرورت بجهاد مشغول باید شد تا از غنایم بهره ور گردید پس ابوعبید ثقفی که
از اکابر عرب بود رغبت و اجابت کرد و چند کس دیگر نیز زبان بقبول گشادند مثنی برخاسته گفت ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از
همه آسانترست و دل ایشان از ما ترسیده است و مراد [illegible] لشکر بسیارست و معظم ان بلاد در تصرف منست و غرض از این سپاه
کثرت جمعیت است تا دل عجمیان شکسته گردد پس هزار کس رغبت نمودند و عمر ابوعبید را برایشان امیر گردانید و مثنی را مأمور [illegible]
کرد [illegible] یکی از صحابه را [illegible] عمر گفت هرکه اول اجابت کرده در جهاد رغبت نمود امارت او را سزد و ابوعبید با مثنی روی
بعراق نهاد و رستم فرخ زاد که حرب عرب را تکفل نموده بود از مداین بیرون آمده در سرحد سواد لشکرگاه ساخت و احکام [illegible]
قصبات سواد نوشت که بعد ازین عرب را اطاعت مکنید که پهلوان ایشان مفقود شده خلیفه وفات یافت و آن جماعت مرتد شده
مسلمانان را که دران قصبات بودند بعضی را کشتند و بعضی را گریزانیدند چون مثنی و سپاه عرب برسیدند لشکر اسلام بوجود ایشان قوت گرفت
چون رستم خبر قدوم ایشان استماع نمود نامه بیکی از [illegible] عراق نوشت که با سپاه جمع کنی تا من ترا مدد کنم و با مثنی حرب نمایی آن مرد
[illegible] نام بود و رستم او را بصد هزار مرد مدد کرده لشکر نیز ارسال کرد و مثنی در مصاحبت ابوعبید لشکر کشیده بموضعی که آن را
نمارق خوانند حربی واقع شد که از عکس شمشیر [illegible] زمین لباس ارغوانی پوشید و آخر الامر اعلام اسلام منصور شده کفار خاکسار [illegible]
مقهور گشته و بسیاری از عجمیان علف شمشیر گشتند و [illegible] نام مردی از عرب اسیر کرده خواست که او را بکشد لیکن چون جواهر نفیس با
خود داشت بان عرب داده جان خود را باز خرید و پیاده در میان لشکرگاه اسلام میگشت یکی از مسلمانان او را بشناخته دیگر باره اسیر کرد

پیش ابوعبیده بردند و او قصه خود را تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کرده‌اند و من فدای خود را داده‌ام و مرا که داشته‌اند جمعی گفتند او را باید کشت که او
سوار است ابوعبیده گفت من او را امان داده‌ام کشتن او حرام گشت که یکی از مسلمانان وی را زنهار داده است و خون او بر همه مسلمانان حرام گشته القصه از آن حرب
غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد **حکایت** ابوعبیده چند حرب دیگر با عجم کرد و در جمیع حروب ظفر او را بود تا در موضعی که نمود که آن لشکر
فرو آمدند و معارف آن زمین بخدمت پیش آمده هیبت او گفتند و هدایا آوردند و طبقهای حلوای تر و خشک حاضر کردند و عرب که زبان ایشان نمی‌دانستند
بودند سوال کردند که این آنچه خواستند و از چه ساخته‌اند و در زمین لشکر ماکیان باشد که هر یک برابر شتر مرغی بود و انبعی معرفت داشت ایشان
از آن مرغان نزد ابوعبیده آوردند و عرب گمان بردند که آن شتر مرغ است و الواب گویند که شتر مرغ را باید خورد زیرا که او مرکب پای
بود و هر که شتر مرغی را بکشد یا داده کرد و ولی اسب نه ایشان را گفتند این شتر مرغان چرا آورده‌اید ترجمان گفت این شتر مرغ نیست بلکه
این ماکیان است ابوعبیده بر سبیل تعجب گفت سبحان خالق الدجاج پس از آن دهقانان پرسید که جماعت لشکر مرا این هدایا داده‌اید
ایشان گفتند این را بخدمت امیر آورده‌ایم و در این ملا داکر چه این نوع مرغ بسیار است اما بغایت عزیز است اگر فرمایی لشکر را ضیافت
کنیم او گفت من یکی از ایشانم و مرا فضل و مزیتی بر ایشان نیست جز آنکه ایشان مطیع منند و مرا نشاید که چیزی ستانم که ایشان با من
شریک نباشند پس آنجماعت را دعا کرد و هیچ از ایشان نگرفت و چون این خبر بعجم رسید او را ستایش گفت و چون ابوعبیده چنین کارها
باز عجم را گذشت پوران که پادشاه ایشان بود سپهبدی را نامزد کرد بهمن جادو نام که از کافران عجم و عالمان عراق بود و بمکر
و حیله‌گری مشهور بود تا دفع اعراب نماید و بهمن لشکری کرد که احصای آن در ضمیر هیچ محاسب در نیاید برداشته روی به لشکر اسلام
نهاد و ابوعبیده با حشم و حشمت اسلام نهضت نموده بر لب فرات آمده در مقابله بهمن نزول نمود و میان هر دو لشکر رود فرات حایل
بود پس بهمن نزد ابوعبیده فرستاده پیغام داد که غرض از آمدن ما نظاره نیست بلکه این جمعیت برای محاربه است و میان من و تو
رود فرات حایلست اگر تو از پیش فرات یکسر باز پس روی تا من بگذرم و مستعد محاربه شویم فهو المراد و الا اجازه مای تا من از
پیش فرات یکسر باز پس روم تا تو بگذری و کار با خدا انجامیده نیک بخت از بد بخت ظاهر شود ابوعبیده جواب داد که تو باز پس رو تا
من از فرات بگذرم و مثنی با او گفت عبور ما از آب صواب نیست و رای آنست که ایشان باین طرف آیند تا اگر ظفر ما را باشد
یک کس از ایشان جان نبرد و اگر ایشان ظفر یابند ما را راه گریز باز باشد و خصمان مردم ما را اسیر نتوانند کرد ابوعبیده گفت اگر شما
بهیبت گریختن حرب نکنید پس از نصرت و ظفر آسمانی نومید باشید و الله من از آب بخواهم گذشت و با ایشان حرب کرد تا ما بیان
مرا معلوم شود که البته پشت که نخواهم کرد و روی نخواهم گردانید و هر چند او را از این عزیمت منع کردند مفید نیفتاد و روز دیگر
بهمن از لب فرات کوچ کرده باز پس رفت و ابوعبیده با تمامت لشکر از جسر بگذشت و چون لشکرگاه مسلمانان مرتب شد بهمن
جادو بنفس خود آمده بر گرد لشکر اسلام طوف کرد و این بهمن را ذو الحاجب می‌خواندند او مردی پیر بود و ابروهایش چنان او افتاده
بود که چشم او را حجاب کردی و پیوسته ابروها را بعصابه بر پیشانی بستی پس چون لشکر اسلام را دیده سامان حرب ایشان را اعلام
نمود روز دیگر که از هندوی جانب پیل رومی بچه روز متولد شد هر دو صفها بر کشیدند و بهمن سی زنجیر فیل داشت که هر یک کوه با شکوه
بودند و برگستوانها بر آن افیال انداخته بودند تا از ضرر تیر سالم مانند و چون بدین ترتیب صف لشکر آراسته در مقابل سپاه اسلام آمدند
فیلان را در پیش صف آوردند حمله کردند و از تاب حمله ایشان دل زمین مانند سیماب در حرکت آمده اسبان چون صولت فیلان را دیدند از
هیبت ایشان برمیدند و صف لشکر اسلام پریشان شده عقد جمعیت ایشان گسسته شد و سواران عجم خیره گشته ابوعبیده که سپاه
لشکر گریزان کرد و خود از اسب پیاده شده در پیش صف حرب در پیوست و داد مردی و مردانگی داده در یک ساعت تمامت عجم را منهزم کردانید

شده اکثر از اسب زانو بر زمین زده و بهمن با فیلان در صف مصاف ایستاده لشکر عرب از بیم افیال تعرض ایشان نتوانستند شد تا ابوعبیده گفت یا قوم حرب
دست بر پی فیلان دارید و جهد کنید که کار از ایشان بسازید که مدار کار و قوت ایشان این فیلانند پس مردی محاربه ایشان آوردند و ابوعبیده پیش آمد
بنفس خویش حرب بسیار نمود اما آدمی ضعیف نیز با فیل قوی هیکل چگونه مقاومت تواند کرد و در اثنای آنکه ابوعبیده خواست که فیل را زخمی زند خرطوم او
زده او را افکنده در زیر پای خود کشیده و بدنش خرد کرد و هر کس که علم را در بر گرفت رها انداخته فیل پامال می‌کرد تا [illegible] ملک عرب را
بکشیم و لشکر عجم بهزیمت رفته بودند مراجعت نمودند و مسلمانان در پیش صف آمده ابوعبیده را در میان معرکه یافتند در لشکر شده و [illegible]
از اقارب ابوعبیده رایت برداشته پیش رفت و هم در برج شد چند کس از مشاهیر عرب کشته شدند و اهل اسلام روی بگریز آوردند و مثنی آهسته
آهسته در عقب مرتبان میرفت و سپاه عجم را دفع میکرد و مردان بو شیار لشکر از پل بگذرند و مردی از بنی ثقیف که او را عبد الله بن مرثد گفتندی اندر المثنی
تا دانی پیش رفته جسر را بر مرتبان لشکر شوانند گریخت و چون مجال عبور نیافتند بضرورت حرب کنند و چون مرتبان بسر پل رسیدند پل را خراب دیدند
خود را در آب می‌انداختند و قومی بسلامت بگذشتند و جمعی غرق شدند و مثنی پرسید که این جسر را که بریده عبد الله بن مرثد گفت من بریدم تا مردم گریز نکنند
مثنی او را ادب کرده گفت بطاقت و ناهلی چنین مسلمانان را غرق کردی و من از بامداد تا این زمان با عجم حرب میکنم که شاید این بیچارگان بسلامت
بگذرند تو همه رنج مرا ضایع کردی پس آواز داد که ای اهل اسلام تعجیل مکنید که خصم از عقب شما باز ایستاده است و خود را غرقه مکنید و اینک مثنی کس
فرستاد تا کشتی آورده و جسر بسته و مسلمانان تمام بگذشتند آنگاه کشتیها را بریده در آب غرق کردند و بلشکرگاه آمده آنجا نزول نمودند و دیگر سپاه از عجم
در آن جنگ چهار هزار کس گم بودند همان شب خلق بسیار بمدینه باز گشتند و روز دیگر چون مثنی بنگریست باری سه هزار سوار مانده بود و ابو عبد الله بن زید انصاری
را بمدینه فرستاده او را از صورت حال اعلام داد و در آن وقت عمر بر منبر بود و جمعی از مهاجر و انصار نشسته زید صورت حال در گوش او گفت عمر بزبان
آورد که کار حرب چنین باشد که گاه غنیمت بود و گاه هزیمت آنگاه گفت رحم الله ابا عبیده آنچه بر او بود بجای آورد و اگر [illegible]
از منبر بزیر آمده جریر بن عبد الله را با چهار هزار مرد بمدد مثنی فرستاد و تا بار دیگر با عجم حرب کردند و آخر الامر بهمن [illegible] گشته و مظفر و منصور بسواد عراق باز
آمدند **حکایت** در آن وقت که عمر جریر بن عبد الله را بمدد مثنی فرستاد مثنی استقبال او نمود و گفت قوم من مرا متابعت نکنند و دلالت مثنی نمودند عمر
گفت من ایشان را ربع خمس مخصوص گردانیده‌ام چون غنایم قسمت کنند و خمس تو را نمایند از خمس ربعی ایشان را مسلم باشد و جریر بن مثنی رسید و در
روی معجم نهاد و عمر نامه بمثنی نوشت که جریر بن عبد الله از مشاهیر صحابه است و مردیست که نوبت اول که رسید عالم آمده و هنوز ایمان نیاورده بود دامن
ردای مطهر خود را پیش انداخت تا او بر آن نشیند و بزبان معجز بیان گفته که اذا جاءکم کریم قوم فاکرموه باید که او را خدمت کنی و تعظیم نمایی و ربع خمس او را مسلم
داشته با او کار ساز و جریر چون بمثنی پیوست مثنی شرایط تعظیم و دقایق تبجیل بجای آورده و چون غنایم بدست ربع خمس را تسلیم او کرد و جریر لشکرگاه جدا
ساخته بعد از عرب با مثنی جدا جدا بود مثنی با او گفت که تو را بمدد من فرستاده‌اند باید که با من موافقت نمایی تا در فواید رای با هم مشارکت باشیم جریر
گفت مرا به تو باین حرب فرستاده بودند که گذشت و آنچه بر من بود بجای آوردم بعد از این تو را بر من امارت نرسد مثنی بعمر نامه نوشته از جریر شکایت
نمود عمر در جواب نوشت که او از اکابر اصحابست اگر مطاوعت تو نماید شاید پس بعد از استخاره و استشاره سعد وقاص را که از اکابر صحابه بود بمزید فضیلت
مخصوص بود بامارت آن لشکر فرستاد و مثنی و جریر را گفت تا در خدمت وی باشند و چون سعد برسید هر دو قبول او را مطاوعت نمودند **حکایت**
پیش از رسیدن سعد وقاص بسواد عراق جمعی با مثنی گفتند که در نزدیک مداین موضعیست که آن را بغداد گویند و عجم را در آنجا بازاری میشود که از اطراف
خلایق بآنجا آمده سودا مینمایند و هفت روز می‌باشند و امروز شهر بغداد بر آن موضعست و معمور و اتفاقی آن شهر را بنا کرده و پیش از آن دیهی بود و عجم
در سالی یکبار در آنجا جمع شده سودا کردندی و چون مثنی این سخن بشنید متوجه آن جانب شده در روز بازار بآنجا رسید و چنان بازار گرمی عجم را دست داده بود
که اکثر مشتری را جای قرار نشد و مثنی شمشیر در ایشان نهاده و متاع ایشان بسیاری از آن مردم را بر روز بازار آفت رسید و لشکر او مغتنم [illegible]

بردارند و چیزی که قیمتی نداشته باشد تصرف نمایند القصه غنیمت در آن روز بدست مسلمانان افتاد که درین جنگها دست نداده بود و آنقدر خلایق کشته گردید که مجمع
آن مردم کشته شده بود و خمس آن را به مدینه فرستادند و این حکایت تنبیهی است پادشاهان را که در هیچ حال از خصم غافل نباشند **مثنوی** هر که غافل شود ز
حرکت خصم * دولتش زود سرنگون گردد * شیر از دست مور رنجه شود * فیل پشه را زبون گردد * و چون خبر این واقعه به ایران رسید اهل ایران
اهل این مصیبتی بودند که هرگز ندیده بودند چه پیشتر خلق مابین النهرین ایمان و غیر آن بدانجا رفته بودند و از غایت سوز و درد جمعیتی کرده بدرگاه
رستم فرخزاد و فیروزان که سپهسالاران عجم بودند [illegible] آغاز تشنیع نمودند و گفتند دولت عجم در ایام شما خارج شد و تغافل و تهاون شما خلایق را
هلاک گردانید و هرگاه جرات عرب بجایی رسید که بغداد آمده چندین هزار کس را بکشتند و اینهمه اموال بردند این شوان بود که بعد از این نیز تاختن کنند
و همه را [illegible] سازند و ما [illegible] شما تن در نه دهیم رستم با ایشان گفت که فتنه بدان سبب است که شما را پادشاهی نیست و مملکت از دست رفت
شما را پادشاهی باید که نام مردی داشته باشد و او مردی [illegible] ایوان شاهی [illegible] کرد و عجم را معلوم بود که شهریار بن پرویز [illegible]
بود و یزدجرد نام ولد او از بیم اردشیر در اصطخر فارس [illegible] داده بود [illegible] تا غایت کسی بحال او [illegible] پس جاسوسان فرستادند و یزدجرد
را بدست آورده [illegible] و در آن وقت [illegible] و مردی بلند [illegible] نیکو صورت بود پس او را آورده
به تخت شاهی نشاندند و امرا و ارکان دولت در پیش تخت او [illegible] و او بعدل [illegible] کرده و ملوک اطراف را استمالت نمود و هر یک [illegible] مستظهر
گردانید و عجم به سلطنت شادمان شده گمان بردند که گلستان مملکت را طراوت اول روی خواهد نمود و ندانستند که دولت چون روی بزوال نهاد و اقبال
پشت داده [illegible] نماید و یزدجرد رستم را با صد هزار کس نامزد حرب عرب کرد و گفت اهم مهمات ما دفع اعراب است که ایشان بجانب
عجم [illegible] رستم با لشکر آراسته از مداین بیرون
آمده [illegible] با اهل اسلام آمده بودند جاسوسان فرستاده از حال ایشان اعلام داد و گفت ملک عجم باز نو شده و لشکر
یزدجرد سایه به ممالک ایران انداخت بعد از این کار را تمام و انتظامی پیدا شد و خلقی که از زنان و کودکان در جهات [illegible]
این خبر شنیده [illegible] آنکه مسلمانان [illegible] بودند مرتد گشتند و جماعت که جزیه قبول کرده بودند نقض عهد نمودند [illegible] و بعضی را
کشته [illegible] و چون این خبر [illegible] رسید خواست که بنفس خویش حرکت کند اما امیرالمؤمنین علی مشورت
[illegible] آنحضرت [illegible] صواب آنست که تو در مدینه باشی و کسی را امارت داده بفرستی [illegible] اگر او شکست یابد تو تدارک توانی کرد عمر قبول نمود و سعد وقاص را
بامارت سپاه مخصوص گردانید و سعد [illegible]
که با سعد [illegible] و در آن وقت سعد در زمین [illegible]
[illegible] و منشور امارت او تحریر افتاد و سعد را با لشکر [illegible] فرستاد [illegible] در خدمت سعد باشند [illegible]
عمر [illegible] آمدند [illegible] از عقب سعد میفرستاد و سعد با شش هزار سوار [illegible] و جریر بن عبدالله [illegible] ایشان
ده هزار سوار آراسته سامان داده بودند و بعد از چند روز سعد عرض لشکر داد [illegible] هشت هزار مرد [illegible] صف شکن در لشکر او [illegible]
سعد از اطراف سواد [illegible] عرب مدد خواسته ده هزار سوار دیگر [illegible] هشت هزار مرد روان شده و این عدد [illegible]
بعد از فتح قادسیه [illegible] القصه سعد [illegible] کرد و چون خبر وصول لشکر عرب به رستم رسید هم آنجا که بود مقام نمود و سعد کوچ کرده متوجه
قادسیه شد و هر روز سپاه اسلام [illegible] و علوفه آوردند [illegible] تا آنکه رستم قصد محاربه نمود و عمر سعد پیغام داد که باید
رسولی نزد ملک عجم بفرستی و او را به اسلام دعوت کنی [illegible] اگر از قبول حق ابا نماید شمشیر تیز را حکم کن تا انصاف [illegible]
[illegible] سعد [illegible] لشکر [illegible] به رسالت فرستاد [illegible] نعمان بن مقرن بود و بشر بن ابی رهم و غیرهم و ایشان روی بمداین

نهادند و چون به سپاه رستم رسیدند پرسید که شما کجا میروید ایشان گفتند ما را امیر با یزدجرد برسالت فرستاده است رستم کس همراه کرد تا ایشان را پیش یزدجرد
بردند یزدجرد بار عام داده خلقی بنظاره ایشان آمدند و ایشان جامه‌های بردیمانی پوشیده و نعلین در پای کرده و دستار بر سم عرب بسته و شمشیرها
حمایل کرده و بیشتر از ایشان در دلهای عجم [illegible] گشته یزدجرد ترجمان را گفت بپرس این جامه [illegible] ایشان گفتند برد یزدجرد [illegible]
که ملک ما را برد [illegible] و چون عجم این بشنیدند فال [illegible] خاطر شدند پس یزدجرد ترجمان را گفت از ایشان سوال کن که بچه مهم آمده اند نعمان بن مقرن
زبان گشاده گفت ما جمعی بودیم در بیابان ضلالت افتاده و [illegible] گم کرده آخر الامر ایزد [illegible] بفضل و رحمت خود ما را رسول
کریم و قرآن عظیم هدایت نمود و پیغمبر ما را از جانب خداوند [illegible] فرمان چنان بود که خلق را بحق دعوت کند تا هر که باختیار قدم در راه دین نهد
سعادت دو جهانی یابد و هر که قبول این معنی ننماید جزیه [illegible] شمشیر [illegible] و ما آمده ایم تا ترا بخدا دعوت
کنیم و دین حق خوانیم اگر قبول کنی ملک و دیار را با ملک آخرت [illegible] و اگر [illegible] حرب کنیم تا [illegible] **شعر** تا قبضه شمشیر کرا باشد [illegible]
تا آتش اقبال که بالا گیرد * یزدجرد گفت شما مردمانی [illegible] عادت کرده و ما شما را [illegible] داشته بودیم و [illegible]
اکنون پای از حد خود بیرون نهاده اید [illegible] عجم طریق [illegible] و سبب آنکه تخت عجم از پادشاه خالی بود فرصت [illegible] ولایات را خراب کردید
اکنون نوبت پادشاهی بمن رسیده و شما را [illegible] میسر نگردد و ما با شما آن کنیم [illegible] انعام و تشریف فرماییم و کسی را هم از شما والی امور
گردانیم و باید که سر بخط فرمان ما نهید [illegible] مغیره بن شعبه سخن آغاز کرد و گفت آنچه ملک عجم [illegible]
[illegible] بود که ملک تقریر میکند اما آفریدگار عالم [illegible] اکنون سخن پادشاه [illegible]
[illegible] و خلاصه رسالت ما آنست که اگر [illegible] و پادشاهی [illegible] و اگر بخلاف آن [illegible]
خود الزام نمودیم [illegible] یزدجرد گفت ترا چه زهره باشد که با من چنین سخن گویی [illegible] گفت چون پادشاه با من سخن کرد من از جواب
[illegible] یزدجرد در خشم شد [illegible] خاک بیرون آوردند و گفت بر پشت مهتر ایشان نهید تا از مداین بیرون برد و ایشان را از شهرستان بیرون کنید اگر
نه آن بودی که رسم نیست که پادشاهان رسولان را [illegible] در خدمت پادشاهان بی ادبی کند چون خاک [illegible] عاصم بن
عمرو آن خاک را برگرفته [illegible] من با این خاک فال گرفتم و بر دلم آمد که خاک
عجم به مسلمانان خواهد شد و آن خاک [illegible] **حکایت** بعد از این صورت چند نوبت
سعد وقاص با رستم حرب کرد و صعوبت آن محاربات بمرتبه بود که زبان خامه از تقریر آن عاجز است و از آنجمله یکروز را یوم الارماث گویند و روز
دیگر یوم الاغواث و روز سیم را یوم الاغماس و در آن سه روز شکست عجم را بود و آخر الامر کار بجایی رسید که روزی رستم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] و خود در نظاره [illegible] در آنجا نشسته بود و محاربه ابطال [illegible]
ملاحظه مینمود ناگاه باد تندی [illegible] در چشم ایشان [illegible] پاشید
و سپاه اسلام چون [illegible] شعله آتش حمله کردند و عجم تاب آن حمله نیاوردند
روی بگریز نهادند و رستم از تخت فرود آمده [illegible] اگر
[illegible] چون لشکر عجم گریزان شدند و سپاه اسلام در عقب ایشان [illegible] پیش تخت رستم رسیدند [illegible]
[illegible] رستم [illegible] راست مسلمانان [illegible]
[illegible] هزار درم قیمت کرده بودند [illegible] هلال بن علقمه [illegible] رستم [illegible]
تیغ [illegible] رستم سر [illegible] میدان [illegible]

و هر یک [illegible] بود که [illegible] ایشان را [illegible]

چشم او بشکست رستم از رنج آن بار و خوف جان خود را در آب انداخت و بوی مشک از وی فایح شد هلال چون او را بآن حال بدید آن تخت زر را شاه هندو
دانست که او سردار لشکر است پس فرود آمد و در عقب رستم خود را در آب انداخت و پای او را گرفته بیرون کشید و سرش ببرید و بنیزه کرده از آب برآمد
و آواز داد که ای معشر عرب ان لوقتی دارید که رستم را کشتم و لشکر عجم بود کشتم و چون امرا عجم سر رستم را دیدند روی بهزیمت نهادند و اعراب در عقب
ایشان می تاختند و بسیاری را می انداختند تا امرا لشکر را به درهای اسپان بسته پیش سعد وقاص آوردند و آن فتح نامه بقلم تیر آسمان بر بام منار ثبت شده
چنانکه هرگز آب حوادث زمان آن را محو نکردند ایزد سبحانه و تعالی فتح و نصرت و اقبال و دولت قرین سلطان جهانگشای گرداناد بمنه وجوده. حکایت

در عهد حشمت اسلام یک سال با عجم محاربه بود و هم یک سال با روم و چون مهم عجم روی بشکست نهاد و در بلاد شام بغیر از چند قلعه استوار نماند و چنانچه
عمر شال او که ابوعبیده جراح روی بفتح آن حصنهای حصین آورد و ابوعبیده خالد ولید را با خود برده یزید بن ابوسفیان را نیز همراه گردانید و بر دمشق نزول نمود
بان محیط شد و فصل زمستان در آمد سپاه مسلمانان به اطراف جهان تاختن آورد و حصن غدیر از شدت برودت بجوشن پوش گشته عنبر آب بسته وادی
در جامه اعت و مسلمانان بر سر آن حصار رنجی عظیم کشیدند و با اهل هر روز با کفار حرب میکردند تا آنکه فصل شتا بگذشت و طلایع بهار پدید آمد اهل
حصار آن امید که شاید لشکر عرب از صعوبت زمستان و برودت بهزیمت روند صبر میکردند و حصار را نگاه میداشتند و چون دیدند که زمستان بآخر
رسید و بهار آمد و مسلمانان در غایت رفاهیت افتادند با هم گفتند که بار هر چند استوار باشد اما بی مدد بیرون از آنکه نتوان داشت و چون
پادشاه روم را قوت دفع ایشان نیست و ما را از خود استعدادی و زاد و استعداد مصلحت در مصالحه است درین فکر بودند که ناگاه لرزه
عظیم پدید آمد یکطرف حصار فرو ریخت ایشان گفتند یقین که این طاعت را حضرت توانای بر دست [illegible] بالا و پست [illegible] و ما طاقت مقاومت
با قادر بحق نداشته پس بر بام حصار آمده ندا کردند که ما را امان دهید تا حصار را تسلیم نمائیم و مسلمانان چون از خرابی حصار و افتادن دیوار وقوف نیافته
بی توقف اجازت کردند و خالد ولید گفت صلح مکنید که امان خواستن ایشان خالی از ضعفی نیست اما ابوعبیده بسخن او التفات ننمود و چون روز
دیگر او را معلوم شد که دیوار حصار افتاده است تیقن شد که صلاح در آن [illegible] خالد بود و با اهل حصار بهمان شرط صلح کرد که با اهل دمشق کرده
بود و حصن غنایم را بمدینه فرستاد و چون قیصر از فتح آن حصن آگاه شد از انطاکیه بیرون رفته عزیمت قسطنطنیه نمود و دو شهر از بلاد شام که هنوز
در تصرف رومیان بود موسوم بقیصریه و قیساریه بسپاه بی نهایت مشحون ساخت و ابوعبیده خالد ولید را گفت ترا بفتح قیصریه توجه باید نمود و
خالد بالضرب رفته بحصاری رسید که نزدیک بقیصریه بود موسوم بحاضریه و در تصرف رومیان بود و پهلوان روم که بحفظ آن حصار نامزد بود چون
مدد لشکر خالد را به کثرت عظیم خود مغرور شده از حصار بیرون با خالد محاربه در پیوست و حربی عظیم کردند و خالد در آن حرب بلا و مردی ادا کرد
بداد تا آن لشکر را شکست داد و خلقی بسیار را از تیغ بگذرانید و برخی از آن مردم که بهزیمت رفته بودند در حصار حاضریه متحصن شدند و خالد بر حصار
قیصریه فرود آمد و بنشست و کار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند و امان طلبیدند و خالد بران مصالحت مسامحت ننمود و گفت اگر پیش از این
امان میخواستید میسر بود اما چون در روی من شمشیر کشیدید باشما صلح نخواهم و محاصره نمود تا آنگاه که قهرا جبرا شهر را بگرفت و ابطال و رجال ایشان را کشته
نفایس اموال ایشان را غنیمت گرفت و چون اهل حاضریه آن صورت و شدت مشاهده نمودند بصلح راضی شدند و ابوعبیده صورت حال انهی کرده از
خالد ولید شکر بسیار در قلم آورد و عمر از عزل خالد پشیمان گشته گفت من نه دانسته بودم که از خالد چنین مهمات می آید و با وجود این فرمود تا خالد را
مصادره کردند نصف اموال او را بگرفتند و او را بمدینه فرستادند و چون بمدینه رسید بار دیگر عمر عصا در وی حکم کرد نصف دیگر از مال بعنف بستاند و خالد
از این غصه در آن چند روز بمرد. حکایت و چون این دو حصار فتح شد ابوعبیده معویه بن ابوسفیان را بقیساریه فرستاد و او با جمعی از کسانی که
رفته در استخلاص اقلیم سعی بلیغ نمود و قیصر یکی از امرای خود را که موسوم بارطیون بود نامزد محاربه مسلمانان کرد و این ارطیون مردی بود که بحیله
و کید در آب زلال آتش آشنائی دادی و ابوعبیده آگاه شد عمر انها کرد که ارطیون متوجه مسلمانانست عمر پیغام داد که تو تیر عمرو عاص را باستقبال او

قیصریه

قیسارین

فرست که ارطیون روم است و این ارطیون عرب است و در کار مکر و شعبده یگانه پس ابوعبیده با برابر شد و عمرو عاص با لشکر عرب بفرستاد تا با ارطیون مقاتله نمود
سپاه روم را منهزم گردانید و ارطیون بزمین بیت المقدس رفت بحصاری که آن را ایلیا خوانند و بان حصار تحصن نمود و عمرو بدان حصار محیط شد و ارطیون بعمرو
نامه نوشت مضمون آنکه بر تو معلوم است که بر اسرار حکمت وقوف یافته کتب قدیم خوانده ام و مرا یقین است که فتح این مقام بر دست تو نخواهد شد صواب
آنست که زودتر مراجعت نمائی چه اگر بسیار مقام کنی فایده نبود پس عمرو عاص مردی را که زبان رومی میدانست طلبید نامه ارطیون را جواب
نوشت و رسول را گفت چون با ارطیون رسی باید که تازی سخن گوئی و چنان کنی که او را معلوم شود که تو زبان رومی میدانی و گوش داری تا ارطیون با مردم
خود چه میگوید و مضمون نامه عمرو آن بود که اگرچه تو مردی پیری و صاحب رای و من پیری نیم من کودکی خرد نیستم و اگر تو از حکمت بهره داری من هم از
دقایق علوم عاری نیستم و تو چه دانی که این حصار بدست من گشاده نخواهد شد لیکن خود را بفرسیم [illegible] و چون رسول نامه عمرو را بارطیون رسانید
مضمون نامه را بخواندند یکی از خواص ارطیون گفت سلطنتت که تو چه دانی که این حصار بر دست عمرو گشاده نگردد و ارطیون گفت از آنکه در کتب
اوایل مسطور است که این حصار را مردی گشاده کند که نام او سه حرفی باشد و نام عمرو چهار حرف است باو اوی که فارق عمرو و عمر است پس چون رسول
بازآمد و صورت حال را با عمرو حکایت کرد عمرو بعمر انها کرد که این حصار بغیر دست تو گشاده نگردد و عمر بنفس خویش حرکت نمود و سپاه را استقبال نمود
و چون ارطیون از آمدن عمر خبر یافت گفت این شهر بدست این مرد مفتوح گردد که نام او سه حرفیست پس بیرون بردن خود را از آنجا صواب دید
از آنجا بگریخت و حصار را بگذاشت و چون بروم شد [illegible] رفتن چه مسلمانان بدر آمدند بحصار شد و اهل ایلیا چون مردمان نمانده بود متحیر شدند
صلح در آن دیدند که بخدمت عمر رفتند و امان خواستند چون بطارقه کس از معارف شهر بیرون آمدند و رعیتی که از لشکر کار اسلام نهادند و قبل از آنکه بخدمت
عمر رسند یکی از احبار یهود عمر را گفت که من در کتب اوایل خوانده ام که امروز یا فردا این حصار بدست تو گشاده گردد و عمر گفت این سخن محالست از اینجا تا
با ایلیا پنج روز راه است و من هنوز بانجا نرسیده ام چگونه حصار بدست من مفتوح شود و ایشان درین سخن بودند که اهل ایلیا در رسیدند کلید حصار را
تسلیم کردند و مال جزیه قبول نمودند و عمر را چون صدق قول آن یهودی معلوم شد از او پرسید که تو این معنی را چه دانستی یهودی جواب داد که در کتب اوایل
خوانده ام که ایلیا بر دست مردی مفتوح گردد در آخر الزمان که نام او سه حرفی باشد و اعراب مطیع او باشند پس عمر آن جماعت را امان داد و عهد
نامه نوشت خاصه بجهت ایشان و عهدنامه دیگر عام در قلم آورد و بهر شهری نسخه آن عهدنامه را فرستاد مضمون آن این بود که هر کدام یک از آن حکم او
حکم با تو مسلمانان باشد و اگر جزیه قبول نماید هیچکس از مسلمانان او را زحمت ندهد و بدین اسلام ستم او را و لاف ننماید و کنشت و کلیسای ایشان را خراب
نگردانند و هر که خواهد که از این ولایت برود و زن و فرزند را بیرون برد هیچکس او را منع نکند پس آن عهدنامها را باطراف دیار شام فرستاد و جمیع
بلاد شام بصلح مفتوح کرده بمعیت عمرو عاص بفرستاد تا با ارطیون مصاف کند و چون ارطیون خبر وصول جیوش اسلام استماع نمود بروم گریخت
و عمرو عاص مصر را با تمامت اعمال مستخلص گردانید و عمر بحصول ظفر و وصول نصرت بمدینه مراجعت نمود شعر ظفر قرین و سعادت رفیق و دولت دلیل امید
تازه و دولت قوی و بخت جوان. و فتح مداین و فتوح شام و استخلاص این ممالک در سال پانزدهم بود از هجرت و چون سال شانزدهم در آمد عمر نامه بسعد
وقاص فرستاد که ممالک شام را مستخلص ساختیم و خاطر از آن جانب فراغت یافت و عجم ساکن نشسته اند باید که لشکر جمع کنی و روی بدین آوری و خاطر
از آن جانب فارغ گردانی تا آن ممالک مضبوط شود و چون آن مثال بسعد رسید لشکر عرض داد و عزم این کرد و پنج هزار مرد با او بودند و چون
مردم اطراف را خبر شد که سعد وقاص بعزم جهاد این سپهر رود و یزدجرد با او حرب خواهد کرد بخدمت سعد آمدند و شصت هزار مرد جمع شدند سعد متوجه
مداین گردید و یزدجرد از آمدن او آگاه گردید و چون کسی را ندید که پیش او رفع او در بند و متحیر فرو ماند معارف لشکر را جمع آورد و با ایشان مشورت
کرد ایشان گفتند صلاح ما در آنست که ترک مداین کنیم و بولایت خراسان رویم و در آنجا استعداد حرب نموده لشکرها جمع آوریم و بار دیگر مملکت از ایشان
انتزاع نمائیم و هر چند که این رای ضعیف موافق مزاج یزدجرد نبود لیکن بالضروره تن در داد و جالینوس نام سپهسالاری بود در میان عجم که در تیر

اندرنی شاه زمان بود روزی یزدجرد از شهر بیرون آمد جالینوس پیش پیش او میرفت یزدجرد او را گفت ای سوار رو عادت اکاسره این بود کو
یکی را بزرگ داشتندی گفتندی ای سوار پس جالینوس خدمت کرده گفت این تیرانداز نیز کجا رفت که از کار بازمیگشتی جالینوس دست در
ساق موزه کرده گوی را از آنجا بیرون آورده در هوا انداخت و تیر و کمان بنهاد و گوی را در هوا تیر زد و باز بهوا انداخته تیر دیگر بر وی نشاند و
همچنین گوی را در میان هوا بسیار تیر بدوخت آنگاه خدمت کرده گفت تیراندازی و مردی و شجاعت و قوت برقرار است ولیکن دولت
نیست و چون دولت نباشد قوت و مردی مفید نباشد **شعر** دولت چو روی تافت مدارا امید ازو ، چون بخت پشت داد بخیر بروی نیست
پس یزدجرد بمرو رفت و حال او رسید بانجا که رسید و پیش ازین تقریر کرده ایم چون سعد خبر گریختن یزدجرد را شنید قعقاع بن عمرو را در
عقب ایشان بفرستاد و خود بمداین آمد و مالی بی‌نهایت و قرین بلاغایت بدست آورد و در ایوان کسری نزول نمود و آنجا هشت رکعت
نماز گزارد شکر آن فتح بنا بر سنت رسول الله که چون فتح مکه واقع شد مهتر عالم در خانه کعبه در آمد هشت رکعت نماز گزارد و یک سلام بجای
آورد آنگاه سعد بفرمود تا غنایم را جمع کردند و خمس آنرا بیرون کرده باقی را بر شصت هزار مرد قسمت کرد و هر مردی را دوازده هزار درم رسید
سوی از اشیایی که آنرا شمار نشد نکشت و خمس آن از آن افزودن از انجمله در فتح نهروان قعقاع بن عمرو بر سر پل شتری را دید دیگی از
عجم بکرد او در آمده بودند او بر ایشان حمله کرده ایشان را متفرق گردانید و بر آن شتر دو صندوق یافت و آنرا همچنان بسته نزد سعد آورد
سعد فرمود تا سر آن صندوق را بگشادند و در یکجا پیراهن کسری را یافتند از مروارید خوشاب بر دوز مقدار بیضه گنجشکی در صفا و نفاذ آب بود
آفتاب بردی و تاب در دل ماه افکندی و گوشوار کسری در آنجا بود بجواهر قیمتی مرصع کرده و چهار انگشتری یافتند از یاقوت و لعل که جمله
مقومان از تقویم آن عاجز بودند و در روز بار کسری آن جامه را پوشیده آن گوشوار را در گوش کردی و آن انگشترها در دست کردی و انگشتی
دو خاتم و تاجی یافتند که بیواقیت آبدار و لعل و مروارید مرصع کرده و ده دست جامه و پاپوش زربفت یافتند از خاصه کسری چنانکه مثل آن چشم ندیده
بود و سعد آنرا با اصفهان بمدینه فرستاد و دیگر چیزهایی که مثل آن نبود که در خزانه کسری عجیب یافته بودند و سلاح اکاسره بود زره و خود
و ساقین و ساعدین تمام طلا و بیم مرصع و زره شش پاره آهنین داود یافتند که هر یک از پادشاهی بود و نشسته یافته بر هیکل نام پادشاه می‌نوشتی
و سعدان جمله را بمدینه فرستاد و دیگر بساطی یافتند دو پا شصت گز و شصت گز و اطراف آن از مروارید های آبدار ترصیع کرده و انواع رستنی
فواکه چه در موسم زمستان که طبقه سبزه آراسته قرار در گوشه های کسری بر آن بساط نشستی و از ابریشم سبز بافته بودند و برگها
با آنکه در نظر چنان نمودی که در میان سبزه گلهای رنگارنگ شکفته است و سعد از نیز ما ... فرستاد و دیگر در خزانه‌ها
یافتند پر از کافور پنداشتند که نمک است و آنرا در دیگها انداختند و جمله طعامها شان تلخ شد پس سعد را گفتند که آن کافور است و از آن نیز بمدینه
فرستاد و سعد فتح‌نامه نوشته از امانت و دیانت لشکریان عمر را اعلام داد که هیچ از این اجناس که یافته تصرف نکرده‌اند و این همه فتوح از
سبب راستی و امانت و حسن اعتقاد ایشان بود و چون غنایم بمدینه رسید عمر آنرا در مسجد بگذاشت تا صحابه بیامدند و صدق قول حضرت رسالت که
فرموده بود که خزاین کسری بمدینه نقل کنند همگنان را محقق شد پس عمر فرمود تا انبارها شکسته بر صحابه قسمت کردند و نامه سعد را بر خواندند پس امیر المؤمنین
علی فرمود که ای امیر امانت لشکر و دیانت حشم بنا بر حسن اعتقاد و دیانت تست چون تو راستی پیش گرفتی ایشان نیز بتو اقتدا کردند و اگر تو
دست خیانت باموال غنیمت دراز میکردی ایشان نیز آن طریقه را سلوک میداشتند غرض ازین حکایت آنکه قول انصاف را رد کنیم چه این فضل
امیر المؤمنین علی تقریر نمود اگر ان سخت برضا و اختیار نکرده بودی این قول از وی در وجود نیامدی کاتب حروف گوید که ظاهرا مصنف در وقت
این سخن از بهر دان انجا حاضر بوده که اینمعنی بدلیل آمده دیگر آنکه اینمعنی بر همه کس که اسد الله الغالب در زمان خلافت صحابه بهیچ امری از امور ایشان
مانع نبوده ابواب اختلاط و انبساط با ایشان مسدود نداشته تا از و سخنی نمی‌رسیدند یا حادثه واقع نمیشد با ایشان سخن نفرمودی و در آن مدت با وجود

حرص که آنحضرت را در جهاد بود و بهیچ وجه مرتکب حرب کفار نگردیده و اینها اعلم الغنیمة عمر فرمود تا آن صور ثمار شکسته جواهر از آن جدا کردند و آن بساط را پاره پاره
بریدند و هر یک از یاران قسمت کرد و از آن جمله یک قطعه بامیر المؤمنین علی رسید و بود همچنان با جواهر و بازرگانان از مصر و شام و مغرب برای ...
نهادند و آنحضرت آن یک قطعه را به بیست هزار درم بازرگانی فروخت و این فتوحات در ماه صفر سنه ست عشر بود و در ایام عمر تمام شام مفتوح شد
و بحرین و عمان و بعضی از هند را بگشادند و شهر بصره و کوفه را بنا فرمود **حکایت** چون ده سال و شش ماه و پنج روز از مدت خلافت
عمر بر آمد در ماه ذی حجه سنه ثلث و عشرین ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه که ترسا بود و بقول بعضی مجوسی و آن ورست ترست که او را فیروز عجمی نام
بود بر عمر آمد و گفت خواجه من خراج بسیار از من میخواهد عمر از او پرسید که هر ماه چند درم میطلبد گفت صد درم عمر گفت تو چه کار میدانی
گفت نجاری عمر گفت با این کار صد درم زیاده نیست آنگاه با او گفت تو آنی که بجهت ما آسیایی سازی که غلات مسلمانان را بدان آرد
کند و مزد تمام بستانی و ترا از آن ثوابی حاصل آید فیروز گفت چنان کنم و از جهت تو آسیایی گردان کردانم که اهل عالم تا دامن قیامت آن
باز گویند و چنان تیز در روی نگریست که عمر گمان برد که او را بخواهد زد چون او برفت عمر گفت این غلام مغیره مرا تهدید کرد تا خدای عز و جل چه خواسته
باشد و دیگر روز عمر بمسجد آمد و صحابه را امامت میکرد و در محراب ایستاده بود که ناگاه آن غلام او را کاردی زد و عمر بیفتاد و گفت قتلنی الکلب
و غلام در میان صف با کارد میرفت و مردم را میزد تا سیزده کس را زخم زد چنانکه هفت تن شهید شدند پس او را بگرفتند و چون دانست که او را بخواهند
کشت همان کارد در گلوی خود راند و بمرد و عمر را بخانه بردند و خود عبد الله را گفت نزد عایشه رو و سلام من باو رسان که اگر
رخصت فرمایی که مرا در حجره تو پهلوی آن دو بزرگ دفن کنند بغایت مرحمت باشد عایشه گفت من آن جای را برای خود نگاه داشته بودم اکنون بر
عمر ایثار کردم و عبد الله بازگشته خبر مذکور را تقریر کرد عمر گفت شکر که مقصود اصلی و غرض کلی من حاصل شد **ذکر عثمان بن عفان** چون عمر را وفات نزدیک
رسید جماعتی از صحابه بتبرک نزد او آمدند و گفتند کار خلافت را بکه میگذاری عمر گفت این امر خطیر است و من آنرا حوالت نتوانم کرد و خدا این کار بر شما
اتفاق دارد و مشورت کنید و هر کسی را که اختیار کنید باوی بیعت نمایید من شش کس را میدانم که ایشان شایسته این کارند علی
علی بن ابی طالب و عثمان و طلحه و زبیر و سعد ابی وقاص و عبد الرحمن بن عوف و بقول بعضی عبد الله و لیکن من میدانم که او قبول این مهم نکند و
چون عمر را وفات رسید صحابه جمع شدند و اختلاف در میان ایشان قایم شد و نزدیک بود که فتنه بپا شود آنگاه عبد الرحمن بن عوف
سخن آغاز کرده گفت در کار دین سبب اشتغال ... است و این کار مرا نیز مصلحت و من حظ خود را بر عثمان ایثار کنم پس اگر
شما نیز بمن راضی شوید او را بیعت کنم پس بیعت او به بیعت عثمان در آمدند **حکایت** آورده اند که چون عثمان بخلافت نشست بمنبر
بر آمد خطبه آغاز کرد و چون تحیه و صلوات بگفت دیگر سخن نتوانست گفت و فرو ماند پس با حاضران گفت پیش ازین خلفا که بودند
این کار را آماده بودند و من این کار را آماده نبوده ام این بگفت و فرود آمد **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس از ابو العیناء
سوال نمود که عثمان خلیفه بود اما از وی خطاها بسیار در وجود آمد ابو العیناء گفت یا امیر المؤمنین آنها کدام بود گفت اول آنکه یک درجه از منبر
فرو نشست و دیگر یکدرجه از ابوبکر نیز فروتر نشست و او را بالا بر آمد و حرمت نگاه نداشت دیگر آنکه حکم بن العاص که طرید و مطرود رسول الله بود
بمدینه آورد و اموال مسلمانان را با او داد سیوم آنکه ابوذر غفاری را از مدینه بیرون کرد ابو العباس گفت منبر رسول را چهار پایه بود اگر هر خلیفه از هم
فرو آمدی چون بامیر المؤمنین رسیدی او را در زیر تحت منبر خطبه بایستی خواند و حکم بن ابی العاص را سبب آن آورد که رسول او را عفو
بود کرده چنین گفته کاتب حروف گوید که این سخن را هیچ کس روایت نکرده از ارباب حدیث اما محققان این جواب نداده اند و ابوذر را
بواسطه مصلحت ملک از مدینه بیرون کرد و بر تقدیر آنکه چنان باشد که خصمان میگویند که خطاها از وی سر زد سهلست آدم که خلیفه خدای بود گندم
خورده خطا کرد که و عصی آدم ربه فغوی پس خلیفه ابو العباس احسنت گفت **حکایت** در ایام دولت او خراسان و ماوراء النهر مفتوح شد

مضبوط شد و رایت اسلام ارتفاع یافت و تمامت مصر و شام را بمعویه تفویض نمود و معویه آن بلاد را ضبط کرد و اموال از اندازه بیرون برد و اهل شام غوغا
کرده از روی حال طلبیدند و خلقی روی بمدینه نهادند و عثمان را در سرای خلافت محصور گردانیدند و چند روز آب باو ندادند و او را گفتند که معویه را از شام معزول ساز
و او مضطر شد رقعه نوشت که از اراذل تمکنی فاقبلوه و ایشان چون آن رقعه را به تصحیف خواندند یعنی فاقتلوه خواندند و از اطراف ساختند و
سرای عثمان ریختند غلامان او یکیک مشغول شدند و عثمان ایشان را آواز داده از محاربه منع کرده و بتلاوت قرآن خواندن مشغول شد تا بدین آیت رسید
که فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم ایشان بر سرش رسیدند سرش را از بدن جدا کردند **حکایت** گفته اند که کنیت عثمان ابو عمرو بوده و گفته اند
که ابو عبد الله عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و بیعت او در روز دوشنبه بود سلخ
گذشته از فوت عمر و از روز عشرین ماه محرم سنه اربع و عشرین بود از هجرت و عثمان در روز بیعت شصت و نه ساله بود و خلافت او یازده سال و یازده
ماه و نوزده روز و در روز آدینه هجده دوم ذی الحجه سنه خمس و ثلثین کشته شد هشتاد و دو سال عمر داشت گویند که در روز عید اضحی کشته شد نقش نگینش
آمنت بالله مخلصا بود **حکایت** روزی مردی در مجلس امیر المؤمنین علی قرآن میخواند بدین آیت رسید که ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا
فیها یکی از حضار برخاسته گفت یا ابا الحسن تو کشتی عثمان را امیر المؤمنین علی گفت والله ما قتلت عثمان ولا امکنت فی قتله **حکایت** محمد بن طلحه
روایت میکند که روزی در مسجد کوفه تر د امیر المؤمنین علی بودم و عثمان در حیات بود و گفتم یا امیر المؤمنین من بمکه خواهم رفت و اگر مردمان از من
سوال کنند که علی در حق عثمان چه میفرماید چه جواب دهم امیر المؤمنین در محراب نشسته بود و تکیه کرده راست نشست و فرمود با ایشان خطاب دار که
عثمان عاقل و پارسا بود و هر گرامی بنی با او چنین گویی **ذکر خلافت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب** بیعت اسد الله الغالب ابو الحسن
علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف در اواخر ذی الحجه سنه خمس و ثلثین روی نمود و در وقتی که پنجاه و سه سال و سه ماه از سن مبارکش
گذشته بود و مدت حیات آنحضرت شصت و سه سال بود و بقولی شصت و سه سال و شهادت وی در سنه اربعین اتفاق افتاد و مولد او در راه مکه بود
و بقولی در خانه کعبه و بکوفه مدفون شد و بقول بعضی تربت مقدس او را ابالیقین گویند انست و در پیرامون او سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر مولی او
نقش خاتم آنحضرت الملک لله الواحد القهار و گفته اند نعم القادر الله بود و بعد از عثمان خلیفه شد چون خبر ظلم و تعدی معویه بسمع شریفش رسید
خواست که او را معزول کند و دیگری را نصب کند با عبد الله بن عباس مشورت نمود ابن عباس گفت اگر او را معزول کنی البته ترا مطاوعت نماید و بخ...
حامی که مردان عرب قوت کرده صواب انست که حالی او را مثال نویسی و کار بروی مقرر داری و او را وعده های خوب دهی تا در بیعت آید و او بر
مطاوعت و متابعت تو ساکن شود آنگاه او را بنهانه بخوانی و آنچه نگاه داری امیر المؤمنین علی فرمود من هرگز در کار دین مداهنت نکنم و چون بدانم
که او ظالم و فاسق است و امارت را نشاید و رسوم عجم گرفته است البته او معزول گردانم پس نامه بعزل معویه قلمی نمود و چون معویه آن نامه را بدید
لشکر را جمع کرد و گفت روا باشد که خون عثمان هدر شود و پیراهن خون آلود عثمان را بر سر نیزه کرده و آنرا بهانه ساخت و جمعی گمراهان اطاعت او نمودند
و امیر المؤمنین را با ایشان بواسطه آن پیش آمد که چند عبد الله عباس یاد نمود **حکایت** وقایعی که میان امیر المؤمنین علی و حرب جمل و صفین
بالعلوم ذهنیه و معویه اتفاق افتاده است تاریخ نگاران ناطقست و ائمه سلف عوام را از خواندن آنها منع کرده اند چه هر یک از اهل هوا و عصبیت بمجرد
هوای خود بران تاریخ طعنی کرده اند و خلاصه مذهب ایشان آنست که از شافعی پرسیدند که از حرب جمل و صفین چه گویی و جماعت را که کشته شد
حال ایشان چون بود و آن طایفه کشته شده مقام ایشان کجا باشد بر زبان راند که آن خونها که تعلق شد باری تعالی دستهای ما را از آن آلوده نگردانید همان
اولی باشد که زبان بذکر آن نگردانیم چه از دانستن آنها زیاده فایده نیست و ما بدان حکایتی چند از مناقب شاه ولایت پناه ذکر کنیم **حکایت** در تفسیر آورده اند
که سبب نزول این آیت که انما ولیکم الله و رسوله تا آنجا که و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان امیر المؤمنین علی است و سبب
آن بود که روزی مصطفی در نماز میگزارد و صحابه نیز با اهل مشغول بودند سایلی در میان مسجد آمد سوال میکرد امیر المؤمنین علی در رکوع بود انگشترین ثواب از

انگشت کشید بسایل انداخت و این آیه در حق آنحضرت نازل شد **حکایت** در اخبار آورده اند که روزی که حجة الوداع مصطفی عم فرمود تا منبری از جهاز
شتر ساختند و رسول صلعم علی را برد و ببالای آن برآمد رسول عم بایستاد و فرمود ایها الناس الست اولی بالمؤمنین من انفسکم و ازواجی امهاتکم یعنی من
اولی ام بنفسهای شما از شما و زنان من مادران شمااند گفتند بلی یا رسول الله فرمود پس دست علی را گرفت و فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه
و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله یعنی هر که من اولی ام بتصرف در امور او علی اولی است بتصرف در جمیع امور او الهی دوستی کن با دوستان او
و دشمن دار دشمنان او را و یاری فرمای یاران او را و فرو گذار کسی را که علی را فرو گذارد و سه کرت این دعا بر زبان معجز بیان گذرانید آنگاه عمر
خطاب بنجاسته گفت هنیئا لک یا ابا الحسن اصبحت مولایی و مولای کل مؤمن و مؤمنة یعنی خوش حال تو ای علی که بامداد کردی مولای من و مولای همه
مؤمنان آنگاه حضرت رسالت فرمان داد تا خیمه بزدند و علی علیه السلام در آنجا نشست اول امهات المؤمنین تهنیت او قدم رنجه فرمودند آنگاه جمیع اصحاب
نزد آنحضرت رفته شرط تهنیت بجای آوردند کاتب حروف گوید اگر انصاف باشد و آدمی چشم از تعصب بپوشاند این معنی نص قاطعست بر خلافت
علی بن ابی طالب عم **حکایت** در آن وقت که پیغمبر میان یاران برادری می بست بس فرمود یا ابا بکر تو دوست من و یار غار منی آنگاه فرمود ای عمر
برخیز که تو دوام سنگین دل و درشت طبع بودی در جاهلیت و در اسلام و میان ابوبکر و عمر برادری نمود آنگاه فرمود ای عبد الرحمن برخیز امین ربانیکان ان
رحمانی و ای عثمان برخیز که تو روز قیامت می آیی و خون از تو میرود و من گویم که ترا که کشت و تو گویی فلان و فلان و میان ایشان برادری بست و همچنین
میان دو دو از صحابه برادری محقق شد امیر المؤمنین علی بگوشه مسجد نشسته بود و از غایت اندوه سر در کشیده پس برخاست تا برود همه عالم
فرمود که یا علی کجا میروی و سبب تنگدلی چیست فرمود یا رسول الله از آنکه هر کس را برادری تعیین فرمودی و مرا فراموش کردی رسول عم فرمود که از آن ترا
ذکر نکردم که ترا از برای خود نگاه داشته بودم تا با خود عقد مواخات دهم از آنکه پیر سل چنین فرموده اکنون راضی هستی که برادر من باشی تا همچنانکه در
نسب بهره و برادریم در عهده تبر بهره و برادر باشیم آنگاه حضرت رسالت با امیر المؤمنین عقد اخوت بسته فرموده که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی
الا انه لا نبی بعدی **حکایت** میمون بن مهران میگوید روزی من و عبد الله بن عمر کعبه را طواف میکردیم جوانی را ایستاده دیدیم دست
در استار کعبه زده میگفت من بیزارم از علی و کارهائی که پسندیده او کرد در اسلام کرد چون عادتی کهن از آن بگذشت نشنیدیم دست او را گرفته نزدیک
عبد الله عباس آوردیم و صورت مناجات او را با عبد الله تقریر کردیم ابن عباس رضی الله عنه از او پرسید که چه نام داری گفت منبه بن خالد
و او از معارف خوارج بود عبد الله گفت که ای تو با مادرت هرگز ترا علی چه کارها پسندیده در اسلام کرد و که ام سنت بر تو گفت هیچ
سیدا که روز جمل و صفین و نهروان چندین شهادت کوی انگشت عبد الله گفت حجتی عظیم سقیم آوردی و بجز از آن از اسد الله بیزار میشوی
خود را مستحق نار میگردانی امیر المؤمنین علی شمشیر بحق کشیده و چون این امت خلاف داد راست بگذاشته و غواصی میفرمود در دریای قرآن و
دری شب چراغ بر آورد و آن این بود که از نص کلام مجید میفرماید قوله تعالی وان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت
احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفیء الی امر الله و مقاتله آنحضرت با این باغیان بنص قرآن فرموده و علی را در اسلام آن فضیلت که کس
را نی رسانیت یکی از آنکه آنست که در آن وقت که مصطفی عم علی را فرمود پای بر کتف من نه و این بتان را از بالای خانه کعبه بینداز امیر المؤمنین علی
گفت یا رسول الله مرا چه حد آنکه پای بر کتف تو نهم سرور بنی آدم فرمود که چنین کن امیر المؤمنین علی چون پای بر کتف مهتر عالم نهاد آن بتان را بزیر انگند و خود
از بالای کتف سید عالم بجست و الا مطعان الهی بوجود شریفش رسید از سید آدم سوال نمود که یا رسول الله عجب میدارم که من از دوش تو افتادم و المی
نرسید آنحضرت فرمود یا علی چگونه رنج بتو رسد که محمد ترا بر داشته و روح الامین بر زمین گذاشته پس عبد الله عباس گفت یار من دوست داره و علی
مکرر دو بر من تیغ و دشمن ندارد و علی که منافق شقی و مولف کتاب بحمد شوقی گوید که وقتی در نیشابور تکبیر میکشیم سائلی از من پرسید که حکمت چه باشد در این
که علی بر کتف محمد بر آمد و محمد بر کتف علی بر نیامد جواب دادم که در این نکته سه جواب گفته اند یکی آنکه علی طاقت حمل نبوت نداشت و محمد طاقت بار ولایت

علی را اشت دیگر آنکه سید عالم فرموده اند که انا مدینة العلم و علی بابها من شهرستان علمم و علی در آنست و رسم جهانست که در شهرها شد نا شهر در رود جواب گفتم آنست
رسول را زاین غایت بود که هرچه دست مبارک او بدان رسیدی آتش بر ان کارگر نکردی چنانچه در اخبار آمده که روزی تنور فاطمه در امد و آنحضرت نان می پخت
مهتر عالم از برای خوشدلی فرزند فرمود که یا فاطمه نان بمن ده تا بدست خود در تنور بندم پس نان بسته و در تنور بست و ساعتی بر آمد سر تنور را بکشاد از آنچه
فاطمه بربسته بود پخته شده و آنچه آنسرور بدست مبارک بسته بود خام بود فاطمه گفت یا رسول الله سبب چیست که هر جا که من بستم پخته است
و آنچه شما بسته اید خامست سید عالم فرمود نه دانسته که دست من بهرچه رسد آتش بر آن کار نکند و حق می فرماید انکم و ما تعبدون من دون الله حصب
جهنم انتم لها واردون خطاب بکفار بت پرست که شما و آنچه می پرستید یعنی بتان همه در دوزخید و اگر مهتر عالم دست بان بتان کردی چنانچه آتش
چراغ از دست مبارک آنحضرت بآنها رسیده بود اگر بسوختندی معجزه آنحضرت باطل شدی و الا نقض قرآن تحقیق رسیدی پس علی را فرمود تا آنها را
بشکند اخشه والله اعلم **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین علی حرب نهروان فرمود و چندین هزار کس از خوارج بکشت سه کس از خوارج
در مسجد کوفه جمع شدند و در گوشه ای بنشستند و بر کشتگان نهروان ساعتی بگریستند یکی از ایشان عبد الرحمن بن ملجم مرادی علیه اللعنه بود و دیگری
برک بن عبد الله و سیوم عمرو بن بکر التمیمی و چون ان سه خارجی ساعتی با یکدیگر مباسطت نمودند یکی از ایشان گفت ای برادران اکنون وقت
کینه و خود در اندای مسلمانان نمایید کاری شگرف کنیم که از ما نامی بماند و اینهمه پریشانی و فتنه بسبب سه کس است یکی علی و دیگری معاویه و سیم
عمرو عاص ما سه کسیم هر کدام یکی را بکشیم و اگر ما را در عوض بکشند روا داریم تا این فتنه فرو نشیند پس قرار دادند که بامداد بیست و هفتم ماه
رمضان که مسجد انبوه تر باشد این کار را پیش گیریم پس هر سه برفتند و شمشیرهای خود را بزهر آب دادند و یکی از ایشان ... باتفاق عجب
آنروز عمرو عاص بمسجد نیامد نایبی فرستاد این خارجی نباشناخت او را بکشت و برک بن عبد الله معویه را زخمی زد و او را بگرفتند و خواستند که بقتل
اورند گفت مرا مکشید که من شما را بشارتی دهم گفتند آن چیست گفت امروز یکی از یاران علی را بکشت راوی گوید او را حبس کردند تا حقیقت
آن سخن معلوم کردند و معویه طبیب را طلبید با وی گفت این جراحت را علاج کن آن مرد گفت جز بداغ علاج نتوان کرد و اگر این داغ
کنم نسل تو منقطع گردد معاویه بانقطاع نسل رضا داده و او را ... کردند تا نیکو شد و عبد الرحمن ملجم علیه اللعنه آن شب در مسجد خفته بگاه
برخاست و ... امیر المومنین علی بمسجد تشریف آورده هنوز مسجد خالی بود و پس در گوشه نماز ایستاد در آن بر بخت آنحضرت را تیغی زد
چنانکه آن سرو بوستان جنت از پای در افتاد این واقعه نحست مهاک افتادست کان کوه علم بدو در مغاک افتادست پس آن ملعون بگریخت اصحاب
در عقب او دویده او را بگرفتند و بند کردند امیر المومنین را بحجره بردند و کیفیت زخم بزیست گویند که امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین آنحضرت را
بحجره بردند و آنحضرت فرزندان را وصیت کرده فرمود وصیت میکنم شما را که پرهیزگار باشید و بآخرت رغبت نمایید و جویان دنیا نباشید و آنچه از شما
در گذشته باشد اندوه مخورید و ستم رسیدگان را یاری دهید و ظالمان را خصمی کنید و در اثنای آن حال این کلمات بزبان الهام بیان کرد ربنا الهی
ما قدر ذنوب تقابلک عفو ربک و ما قدر ما اعمال تقابل نعمک الهی لا ارجو ان تستغفر ذنوبی فی کرمک کما استغفرت اعمالی فی نعمک الهی ما قدر
چه قدر باشد گناهان که در برابر کرم تو افتد و چه مقدار بود اعمالی را که در ازای نعم تو افتد من از کرم و لطف تو امید دارم که گناهان مرا در دریای رحمت
و نعم خود چنان غرقه گردانی که اعمال مرا در اثنای نعم خویش بعد از ساعتی طایر روح مقدسش بهوای آشیانه قاب قوسین او ادنی طیران نمود انا
لله و انا الیه راجعون چون امیر المومنین علی خلعت شهادت یافت جماعت صحابه با ابو محمد حسن بن علی بن ابی طالب بیعت کردند مادر آنحضرت
سیدة النساء العالمین فاطمه زهرا سلام الله علیها بود و بیعت او در بیستم ماه رمضان سنه اربعین هجری بود دست داد مدت خلافتش شش ماه و کسری
بود و چون دید که کارها پریشانست و معاویه تغلب بر بعضی ممالک استیلا یافته طالب ملک است و آن کار جز بمحاربه راست نخواهد شد با معویه صلح
فرموده خود را از خلافت بیرون آورد و مدت خلافت با آنحضرت تمام شده و او آخر خلفاست و در مدینه وفات کرد و بهری که حرم او دختر اشعث بن

قیس و او در سال سبع و اربعین وفات یافت و گویند چهل و هفت ساله بود و وفات کرد اما درست آنست که مدت حیات او چهل و چهار سال و شش ماه بود
و فضایل او زیاده از آنست که درین مجموع اندراج و بسط تحریر توان کرد **شعر** کفاکم عن مدیح الناس طرا اذا ما قیل جدکم الرسول که امام
مع شما را این مزید بود کمال رتبت و جلالت رسول **ذکر تسلط و تغلب حکام بنی امیه و حکومت معویه** در ذکر ملوک و خلفای بنی امیه بسبیل اختصار
تقریر کنیم و باید دانست که خلفا و متغلبه بنی امیه چهارده کس بودند که بخلافت نشستند و تاریخ ایشان مشهور است و من اسامی ایشان
در قطعه یاد کنیم تا اگر کسی را تمامت آن حاجت باشد چون این چند بیت را یاد گیرد بر اسامی ایشان مطلع گردد **شعر** بودند از سران امیه چهارده
بگرفته ملک عرصه آفاق سر بسر اول معویه پسر هند بود و ... و بعد او یزید جفاکاره کبر بعد از معویه است چو مروان و بعد او عبد الملک پس از او سلیمان
پس عمر و انگه یزید و باز هشام است و پس ولید و بعد او یزید و ابراهیم برادر مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و بنی امیه جبابره گر
چنین خوانده ام که در اخبار عرب آمده که هند بنت عتبه بن ربیعه که مادر معویه بود پیش از آنکه ابوسفیان او را بشوهر کند در نکاح ابو عمرو حفص بن
مغیره مخزومی بود و حفص در آن عهد بکمال مروت و کمال سخاوت مشهور بود و در رعایت اصناف مردم ... و مال میداشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر سرای خود مهمانخانه ساخته بود و آنرا بفرشهای لطیف آراسته
و هر مهمانی که رسیدی آنجا تردد نمودی روزی ... بود و حفص از صحرا رسیده بود و در آن مهمانخانه رفت چون مهمانی نبود در هم آنجا
استراحت فرمود و هند بطلب او بیرون آمده او را آنجا خفته یافته در پهلوی او بخفت بعد از ساعتی حفص برخاست و بقضای حاجتی
بیرون رفت و هند را ... باز رسید در آن لحظه مهمانی رسیده بمهمانخانه رفت چون هند را خفته دیده بود بیرون آمد حفص که رسید
و مردی را که از خانه بیرون می آمد بدید و چون در آمد هند را خفته یافت او را بپا از کرده گفت این مرد که بود گفت من کسی را ندیدم حفص غیرت
را در حیرت انداخته هند را گفت الحقی باهلک و آن لفظ طلاق بود در عرب و هند بخانه پدر رفت از شوهر گله کرد و عتبه بخاصمت برخاست
گفت چرا فرزند مرا بچیزی تهمت میکنی که از خاندان ما این نیاید و من ... هرگز تیر غمزه که از کمان رعنایان بجهد در جوشن صلاح او کارگر
نیاید ... و در آن عهد حاکم عرب کاهن یمنی بود و او کاهنی بود که از احوال و اسرار پنهان اعلام دادی پس حفص با بنی مخزوم و عتبه
با بنی عبد الشمس و هند را با جمعی از زنان آراسته بسوی یمن بکاهن رفتند آنگاه عتبه هند را گفت ای فرزند ما کاری کردی ... بجهت آنکه این
تهمت پیش ازین ... بود پوشیده و امری مبهم و این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت این عار در خاندان ما بماند هند از آن سخن تغیر
شده ... گفت ای پدر ازین تغیر تو گمان می آید که نفس تو آلوده زنا باشد هند گفت از خیانت مبرا ام ولیکن شما بنزد مردی
میروید که کذب و صدق و محتملست و باید که دروغی گوید و آنگاه تدارک فوت شود پس گفت نخست او را امتحان کنیم پس مادیانی
را در پیش حمل داشته تا فحل ... فرو گذاشت و دانه گندم در سر احلیل او کردند و پیش افعی آمدند و گفتند بحکومتی بخدمت تو آمده ایم و
پیش از آنکه ... حکومت ما ... شود چیزی پنهان کرده ایم بگوی که چیست افعی ساعتی تامل کرد و گفت ما هی الا حبة بر فی احلیل مهر
گفت ... که گندم در سر احلیل اسب کرده آنگاه هر یک از زنان را پیش او میشاندند و او میگفت برخیز که تو آلوده نیستی آنگاه هند پیش او
بنشست گفت لا زانیه و ولدین ملکا یعنی پاکی از زنا و زود بود که پادشاهی از تو متولد شود و چون حفص این سخن از وی بشنید در وی آویخت
اما هند گفت هرگز با تو بر سر رضا نیایم و جهد کنم تا آن ملک از دیگری باشد و بعد از آن ابوسفیان او را در عقد خود آورد و آنچه طعن کرده اند که
حفص هند را طلاق نداده بود که بر ابوسفیان حلال باشد لیکن این طعن نه بجای خودست زیرا که در اول حکایت گذشت که حفص از
غایت غیرت با هند گفت الحقی باهلک و آن لفظ طلاق بوده در عرب و چون چنین باشد حفص او را طلاق داده بود و امروز در
شریعت ما هم از کنایات طلاقست تا اگر در حال غضب و خشم مذاکره طلاق گوید هم زن مطلقه گردد و چون چنین است شوهر اول او را

طلاق داده باشد و اگرچه مراد از این قول ما را فایده نیست اما انصاف از وی گذشتن از طریق صواب نیست و فایده این حکایت آنکه در کارها تعجیل
نباید کرد چنانکه حفص بن مغیره کرد و در حسرت بماند **حکایت** از بزرگی شنیدم که عبد مناف را که رئیس عرب بود و مهتر قریش و کریم روزگار
بود دو پسر ادم بیک شکم هر دو بر هم چسبیده یکی را هاشم نام کرد و یکی را عبد الشمس و حکما را طلبیده گفت چکنم که اینان از یکدیگر جدا شوند هیچکس
طریق آن ندانست آنگاه عبد مناف شمشیر در میان ایشان فرود آورد و ایشان را از هم جدا کرد و آن جراحت در مدت اندک مندمل
و هر دو بزرگ شدند ولیکن شمشیر در میان ایشان بماند از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد الشمس امیه و میان ایشان خصومت بود و
حضرت مصطفی نبیره عبد المطلب بود و ابوسفیان نبیره امیه و میان آنحضرت و او همه جا حرب بود و آن شمشیر همچنان قایم ماند و
علی که نبیره عبد المطلب بود با معویه همان خصومت قایم داشت و یزید پلید با امیر المؤمنین حسین عداوت اصلی را تازه ساخت گویند که وقتی
که یزید پلید شهید الشهداء امیر المؤمنین حسین را شهید کرده بود بر سبیل مفاخرت این ابیات را میخواند **بیت** لیت اشیاخی ببدر شهدوا
جزع الخزرج من وقع الاسل و این قصیده ایست و اسمعیل و ما وراء النهر و هر که او را لعنت میکند بسبب این بیت میکند که گفت **شعر** لعبت
هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بیت اول آنست که کاشکی پیران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا بدیدندی که من انتقام
ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیدم و گویند که بازی کرد هاشم با پادشاهی نه چیزی آمده بود و نه وحی نازل شده یعنی آنچه محمد کرد دعوت
پادشاهی کرد نه بود وحی آسمانی و چون وحی را منکر شد کافر شد و کفار محل لعنت اند که الا لعنة الله علی الکافرین کاتب حروف گوید
که هیچ احتیاج نیست که بلعن یزید تشبث بکفر او شوند که در قرآن مجید الا لعنة الله علی الظالمین نیز وارد است و ظلم او نسبت باهل بیت کال
الظهر من الشمس است و از این سخن که مصنف در باره یزید نقل کرد ظاهر میشود که ابوسفیان و معویه و پدر یزید نیز از ترس مسلمان شده
بودند بجهت حب جاه اظهار کفر نکرده اند و الا کافر بوده اند و پنهان میداشته و چون یزید آن تخمی که ایشان کشته که آنقدر را بکلی پنهان دارد کامی
از وشل این سخنان می تراویده **حکایت** بیعت کردند بعبد الرحمن معویة بن ابوسفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ماه
ربیع الاول سنه احدی و اربعین آنگاه که امیر المؤمنین سید شباب اهل الجنة ابو محمد حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام با وی صلح فرمود
و آن کار پریشان بی حلاوت را با آن ظالم بی دیانت بازگذاشت مادر او هند بود دختر عتبة بن ربیعه و آن روز که با معویه بیعت
کردند پنجاه و هشت ساله بود ولیکن ملک وی نوزده سال و سیزده روز بود گویند که بیست سال و چهار ماه و در دمشق بجایی که در
سرای امرت جهت او نقش نموده بودند تنشانت ست عمرش هفتاد و هشت سال و سه ماه و سیزده روز بود و لادتش بمکه بود دو شنبه
عمر بن اوس الهانی بود و حاجب او سوان بن ایوب **حکایت** چون میان او و سید الشباب صلح اتفاق افتاد و قرار بر آن داده
که امیر المؤمنین حسن خود را از خلافت خلع کند و آنحضرت گفته که درین باب فضلی باید فرمود تا این فتنه فرو نشیند امیر المؤمنین حسن
بمنبر برآمد و خطبه و خود و در اثنای آن بر زبان الهام بیان گذرانید که این منازعت که در میان من و معویه رفت بجهت شغل خلافت
از دو حال بیرون نیست یا این کار حق مردیست که او بدین کار سزاوارتر از منست یا حق منست اکنون من از بهر آرامش و
آسایش مسلمانان و صلاح ترک حق خود گرفتم آنگاه این آیت را برخواند و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین
تا با خر آیت و از منبر فرود آمده آن ماده فتنه بیک انصاف و سلامت طلبی منقطع شد **حکایت** محمد بن عطیه گفت روزی
در مجلس معویه فرود آمدم در آن اثنا کسی امیر المؤمنین علی را یاد کرد معویه گفت کان علی والله کاللیث اذا غزی و کالبدر اذا بدی
و کالمطر اذا عدی علی چون شیر بود هرگاه که در میدان کارزار سعی بودی و چون ماه شب چهارده بود هرگاه که پیدا شدی و چون قطره
باران بود که بامداد آید چنانکه گفته اند **بیت** زان قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصحرای **مصرع** بر سر گل که ندارد رنگی **مصرع** مشتاقم که بهار ابر زان پر گل کنی

حاضران گفتند تو خاموش بودی با علی گفت خطوة من آل ابی طالب خیر من آل ابوسفیان یعنی یک قدم که پسر ابوطالب بردارد شاید بهتر است از آل ابوسفیان که فرق تو
بود یا با علی آمد با علی گفته پس چرا با وی حرب کردی گفت الملک عقیم پادشاهی هر که جوید او را اگر کسی به دست محال باشد و شاید که حق کار کند و از این حکایت
روشن میشود که آنکس که بمجرد حماقت بر معویه لعنت میکند بر حق نیست از آنکه اتفاقست که گناه معویه در خروج با علی بر کت و چون او گناه را کفر
دانست هم کفر بر وی شیعیان صواب نمود که مذهب اهل سنت آنست که بندره بگناه کافر نشود و چون بگناه معترف شد امید قبول بود چنانچه در قرآن
وارد است که و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا الایه کاتب حروف گوید که انچنین بر عالمیان ظاهر است که گر خروج بر علی ظالم بود در خلافت را
غصب نموده بود شکی نیست و نیز جمعی کثیر از صحابه بدر و قریب به پنجاه نفر از اهل بیعة الرضوان در روز صفین شربت شهادت چشیدند در ظالم بودن او هیچ شکی نیست
چه قبل از آنکه این اعمال شنیع که مذکور شد از وی صادر گردد امیر المؤمنین علی او را ظالم دانسته میخواست که از امارت شام عزل فرماید و در قرآن مجید وارد است
که الا لعنة الله علی الظالمین و آنکس که بر معویه لعنت میکند بر این اعتقاد بنا به دیگر آنکه اگر کسی دانستی که محمد رسول الله پیغمبر بحقست و با وی ایمان نیاورد و بآنحضرت
محاربه و مکاوحت کلاشکی نبش پیرون کردی بمجرد دیدن که بزبان گناه اعتراف آورد وی ظالم نبودی و از این سخن که مصنف روایت میکند که معویه چنین گفت خبر
واحدست و افاده ظن نمیکند **حکایت** آورده اند که امیر المؤمنین حسن پیش معویه رفته او بر بالش تکیه کرده بود امیر المؤمنین حسن بر دست راست
او نشسته معویه افتتاح سخن کرده گفت ترا سخنی عجب بگویم من رسانیده اند که عایشه میگوید که معویه مستحق خلافت نیست امام حسن فرمود از این طرف عجبتر دارم
معویه گفت آن چیست فرمود نشستن تو در صدر من و تکیه زدن بر بالش معویه این سخن شنیده از جای برجست و عذر خواست و امیر المؤمنین از وی عفو
فرمود **حکایت** در آن وقت که در میه الاسدی که از جمله خوارج بود بر معویه خروج کرد معویه جهت دفع او لشکری نامزد کرده از امیر المؤمنین حسن در
خواست کرد که وی باید که تو سردار این لشکر گردی امیر المؤمنین جواب فرمود که من از بهر صلاح خلق و عدم خونریزی دست از حق خود باز داشتم و مصلحتی
که در آن فراغ نیست راضی شدم اکنون از بهر تو با دیگران حرب بخواهم کرد و اگر من حرب کردمی بایست با تو کردمی چون از بهر خود با تو حرب نکردم
طمع مدار که از برای تو با دیگری حرب کنم **حکایت** عدی بن حاتم نزد معویه رفته آن ظالم با وی گفت چگونه می بینی روزگار ما را او آنچه در دل داشت
عدی گفت معروف زمانه تو منکر زمان رفته است و باز منکر روزگار تو معروف روزگاریست که از پس تو خواهد آمد و اگر کسی بچشم انصاف در حقیقت
این سخن بنگرد جمال صدق در اثنای آن می بیند **حکایت** گویند که چون معویه را وفات نزدیک رسید و هنگام آن آمد که مرغ روح بیرون ستش
قفص قالب ابر پرواز دهد پسر ناخلف خود یزید پلید را پیش خواند و او را وصیتها کرده گفت بدانکه وقت رفتن ما آمد و من بجهد بسیار و کوشش بیشمار بنا
رفعتی اساس نهادم و قصر بزرگی بنیاد افکندم زنهار در آن کوشش تا آن بنا را برافرازی نه آنکه این اساس را براندازی پس گفت ترا درین امر چهار
کس منازع و مزاحمند یکی از ایشان عبد الله عمرست و او مردی زاهدست و به دنیا التفاتی ندارد و اگر ترا بیعت نکند تعرضی با و مرسان که وی از فتنه دورست
و دیگری عبد الرحمن بن ابابکرست چون کار بتو رسد مال او را از خلع فاخره داده دوست و دل او را بال صید کن که او مردی با تجمل و حشمت و دیگری عبد الله
زبیرست بهر طریق که توانی او را از پیش بردار و چهارم حسین بن علیست آنگاه گفت آه آه لولا الحسین لالفرت رشدی ای یزید اگر حسین بیرون آید بر تو
رشته کار روز به بیچی و با آنچه می گیبکشاره کردی اما زنهار تا با او جز بطریق مدارا و ربانی و اگر منازعت او کرده بود و باشد که او مروت کند و بتو اقتدا
نماید و اگر خلاف کند در کار او با وی نباشی و قصد او نمایی چنانکه من با امیر المؤمنین علی کردم آنگاه گفت مجلس خالی کردند و گفت اهم وصیتهای
من آنست که چون در کنم در لحد من مرا است کند عمرو عاص اگوی که پدرم وصیت کرده است که چون در میان من و تو صداقت موکد و محبت
ممهد بود باید که در روز وفات وفای عهد بجای آری و مرا بدست خود در لحد نهی و چون مرا دفن کند شمشیر بکشی و بگوی که با من بیعت کن آنگاه از این جمله
برای والا ترا هم او به پدر که ترا ام فی بیعت نکند تا که از آنجا برآید چون معویه بزند آن ماده وحشت یزید عمرو عاص را طلبید و وصیت پدر
را بوی رسانید عمرو عاص بگریست و معاویه را پاو بردند و عمرو بجنازه فروشد معویه را در لحد نهاد و از اسباب آن وحشت یافت و خواست که راه

یزید پلید پیش شمشیر کشیده گفت بحق با من بیعت نمای انگاه از انجا برای عمرو چون حال بر ان منوال دید دانست که عقل یزید باین دقیقه نرسد پس گفت ای یگانه [illegible]
گفت الکروات فی نوه الحاة یعنی تو با این حالت [illegible] پس بضرورت با یزید بیعت نمود

اورده اند که روزی معویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خویش اندیشه میکرد و میگفت [illegible] کار من [illegible] رسید و آخر دولت [illegible]
ملک بر که قرار گیرد پس گفت این حال را هیچکس نمیداند الا امیر المومنین علی پس کسی را از زهاد شام و کافیان عرب نامزد کرد تا هر یک بجانبی نشست
بکوفه روند و هر در عقب یکدیگر در یکروز بشهر در آیند و اگر کسی از ایشان سوال نماید که از کجا می آیید گویند از شام و چون از حال معویه پرسند بگویند که مرد
و باید که سخن ایشان یکی باشد و بسبب موت [illegible] پس ایشان برفتند و صباح یکی از ایشان بکوفه در آمد و خلایق از وی سوال کردند که حال معویه
چیست گفت وفات یافت و دروغی که قرار داده بودند تقریر نمود و او را بخدمت امیر المومنین علی بردند و آن حکایت را نزد آنحضرت بیان
کرده امیر المومنین بآن سخن التفات نفرمود و بر زبان آورد که این خبر اصلی ندارد و دیگری آمد و همین سخن بگفت و چون سخن هر دو موافق بود او را نیز
پیش شاه ولایت پناه بردند و آن مقال بحال التقریر کرد و آنحضرت او را تکذیب نمود و سیوم مرد پس رسید و این سخن باز راند اهل کوفه
گفتند که چون این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد امیر المومنین فرمود [illegible] دست بر سر مبارک خود نهاد و دست
دیگر بمحاسن شریف خویش گذاشت و فرمود تا این محاسن را از خون سر من رنگ ندهند معویه نمیرد انگاه بر معاویه ظاهر شد که خلافت باو
نرسد و او [illegible] و اهل [illegible] کار بداهنت نمود و [illegible] سیاست و تحصیل اموال بظلم و [illegible] ناحق و ایذای خلیفه
مطلق تقدیم نمود و با آنکه پیدا است که حق بدست او نیست و با وجود امیر المومنین علی او شایسته خلافت نی [illegible]
دیگر گردن [illegible] وقت رحلت [illegible] و وبال [illegible]
و هر که از سعادت ازلی یار باشد [illegible] از خواب غفلت بیدار و هشیار [illegible] ذکر تغلب

یزید بن معویه علیه اللعنة کنیت آن بدبخت شقی ابو خالد بود [illegible] از مولف کتاب [illegible] سوال کرد که یزید را چرا یزید
خوانند با چندین نقصان که او داشت [illegible] در [illegible] چون متاع ظلم را در بازار [illegible]
مزاد [illegible] نام شد بیعت کردند او را در ماه رجب
ستین و [illegible] مادر او میسون بنت بحدل بن انیف الکلبی بود و چون [illegible] رفت [illegible] ماه صفر سنه اربع و ستین بود
مدت عمر خبیثش سی و هفت سال و هشت ماه و پنج روز بود و پسر او [illegible] و حاجبش صفوان [illegible] خارج کرده خلاف [illegible]
رسانید و [illegible] نامبارک او سید الشهدا امیر المومنین حسین بسعادت شهادت رسید در روز دوشنبه دهم ماه محرم احدی و ستین بر دست سنان بن انس
[illegible] شمر ذی الجوشن علیهم اللعنة و سر مبارک آنحضرت را [illegible] یزید لعنة الله علیه [illegible]

ولی [illegible] حکایت اورده اند که در حیات معویه یزید پلید بر زن
عبد الله زبیر عاشق شده بود و در عشق آن [illegible] رسید و خواب و خور از او [illegible] رسید که راز عشق خود را با پدر
[illegible] نهاده گفت [illegible] معویه [illegible] عبد الله زبیر را [illegible]
جامتی [illegible] دختر معویه را خطبه کند و چون عبد الله دختر او را [illegible] معویه گفت [illegible]
[illegible] عبد الله زنی با جمال دارد [illegible] طلاق دهی
دختر خود را با [illegible] و امارت هر شهری که [illegible] پس عبد الله زبیر [illegible] طلاق داد

معویه [illegible] جدا نمود [illegible] ابو موسی اشعری [illegible] زن [illegible]
[illegible] ابن عباس [illegible] گفت ای ابو موسی بکجا میروی گفت [illegible] عبد الله [illegible] خطبه یزید [illegible]
[illegible] امیر المومنین حسین علیه السلام [illegible] ابو موسی [illegible]
[illegible] و چون ابو موسی پیش آن زن رفت [illegible] گفت ای ابو موسی تو از صحابه رسول و
[illegible] بیعت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر [illegible]
[illegible] امیر المومنین حسین زن با آنحضرت بیعت نمود و عقد بسته و چون یزید پلید را خبر شد [illegible]
کشت و سبب عداوت میان امیر المومنین حسین و یزید علیه اللعنة آن زن بود و گویند [illegible] گرچه سیه
[illegible] شعر [illegible]
ذکر حکومت معویه بن یزید پلید چون یزید پلید [illegible] بیعت کردند با پسر او
ابو لیلی معاویه بن یزید بن معویه [illegible] صفر سنه اربع و ستین [illegible] ماه [illegible] مرض شد [illegible] دمشق
[illegible] حکایت اورده اند که چون [illegible] معویه را [illegible]
[illegible] بود و چون پادشاه شد [illegible] خطبه خواند و گفت ای قوم
اگر [illegible] آل ابو سفیان [illegible] امیر [illegible]
و پوست و استخوان [illegible] طاقت آتش دوزخ ندارد [illegible]
[illegible] مروان حکم [illegible]
شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا یعنی [illegible] ابو لیلی [illegible]
غالب آید [illegible] ذکر حکومت مروان بن حکم بیعت کردند
با مروان بن حکم بن ابی العاص در اول ماه جمادی الاول سنه اربع و ستین و مادر او امنه دختر علقمه بن صفوان بود [illegible]
[illegible] حکایت اورده اند که در ایام خلافت مروان حکم طاعون در دمشق پیدا شد [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] عبد العزیز [illegible]
[illegible] ذکر حکومت عبد الملک بن مروان بیعت کردند با ابو الولید عبد الملک بن مروان در ماه رمضان سنه اربع و ستین [illegible]
[illegible] ابی العاص بود و مدت ملک [illegible] شوال سنه ست و ثمانین در دمشق [illegible]
سال [illegible] حکایت محمد بن جریر طبری [illegible] مروان [illegible] عمرو بن سعید گفت
[illegible] ابو سفیان رئیس بنی امیه بوده و این عمرو بن سعید [illegible] غلام [illegible]
و چون مروان [illegible] مروان [illegible]
[illegible] بنی امیه [illegible] عبد الله
بن زبیر چون [illegible] مروان در خلافت [illegible] مروان [illegible]
و مادر [illegible] عبد المطلب [illegible] عراق و حجاز و خراسان [illegible] شام [illegible] امیر المومنین
علی [illegible] شغول شدند و چون مروان [illegible] عمرو بن سعید [illegible] خلافت [illegible]

عبدالملک لشکر پیش کرد و عبدالملک کار را ضبط کرد حکایت چون عبدالملک مروان در ملک متمکن شد مصعب بن زبیر عراق را گرفته بود و قوت یافته روی بشام نهاد و عبدالملک
با لشکر از دمشق بیرون آمد ناکام عزم قتال او نمود و او نیز مستقبل شد و بر لشکر اعتماد نداشت بنابرین صلح پیش گرفت و رسولی نزد مصعب فرستاد و پیغام داد
که کار [illegible] بمصالحه نسبت ندارد و صلاح در آن باشد که با من از در مصالحه درآیی [illegible] شمشیر در روی دارد و [illegible] توان دانست که
عاقبت کار چگونه خواهد بود و مصعب جواب داد که چون من کسی از چنین جایی باز نگردد مگر امیر یا اسیر و چون باستعداد خود مغرور گشت [illegible]
اندک چون حرب کردند مصعب منهزم شد و آخر در آن معرکه کشته شد و عبدالملک عراق را ضبط نمود حکایت چون عبدالملک از کار مصعب پرداخت
بار دیگر خواست تا عبدالله زبیر را براندازد و لشکری بمکه فرستاد اما هیچکس از اعیان لشکر او آن جنگ را قبول نکرد و گفتند ما در حرم خدای خون نریزیم تا آنکه
حجاج بن یوسف که از اشقیا بود نزد عبدالملک رفته گفت یا امیر من در دمشق خوابی دیده ام که عبدالله زبیر را گرفته بکشتم و پوست او را از سر کشیدم عبدالملک
هزار سوار بدو داد و حجاج را آنجا فرستاد و اصل آن ناپاک از طایف بود و چون بطایف رسید [illegible] لشکری بیکبار جمع آورد و بجانب مکه شتافت و مکه را
محاصره نمود و از عبدالملک مدد خواست و از بی باکی آنچه ممکن بود کرد [illegible] مکه را بگشاد و عبدالله زبیر را بکشت و صحابه پیغمبر را آزار بسیار نمود
و در آنجا مقام کرد و هر که پیش او رفت [illegible] بر پای داشت و گفت شما عثمان را یاری نکردید و چون این حالات را بعبدالملک رسانیدند
حجاج را بعراق فرستاد و ولایت حجاز و یمن و مصر و مغرب با موسی بن نصیر داد و او را باقامت عدل و احسان وصیت کرد و موسی بولایت مغرب رفت
شهر اندلس را بگرفت و آنجا را دار الاماره کرد و فتوح بسیار نمود و عبدالملک عراق و خراسان و ماوراء النهر را بحجاج داد و در آن اطراف عاملان او
[illegible] و ملک عبدالملک [illegible] دو نایب مضبوط شد اما تفاوت آن بود که موسی نایب خلیفه [illegible] بحجاج [illegible]
حکایت چون عبدالله زبیر مکه را فرو گرفت و یزید پلید هنوز در حیات بود مختار بن ابو عبید ثقفی بطایف ساکن شده بود عبدالله زبیر
او را استدعا نمود تا بوی قوتی گیرد و مختار از شجاعان عرب و عجم بود و حال [illegible] ذکر عمر خطاب مذکور شد الحقه مختار اجابت کرد و گرد
عبدالله شد و خدمت او کرد بدو شرط آنکه [illegible] حاجب و دربان [illegible] دو دیگر آنکه امارت کوفه را بوی [illegible] سوم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین
علی تعرض نرساند و عبدالله با این سه شرط عهد کرد و مختار بخدمت او پیوست و برای او با لشکر شام حرب کرد و بکرات [illegible] و چون کار
بر ابن زبیر قرار گرفت [illegible] و حاجب را گفت این ثقفی را [illegible] امارت کوفه را بعبدالله بن زید داد
[illegible] مختار [illegible] با عبدالله مطیع که از سرداران سپاه ابن زبیر بود [illegible] عبدالله گفت [illegible]
که با وی شرط کردی که با اولاد امیرالمؤمنین علی تعرض نرسانی و اکنون [illegible] الطاف بسیار نمودی و چون عبدالله مطیع [illegible]
یافت سخن مختار را بعرض ابن زبیر رسانید وی در خشم شد گفت چنین سخن بسمع من رسانیده اند که مختار بخدمت محمد حنیفه میرود و خلافت را حق اولاد
علی میداند و اگر نه آن بودی که عقوبت پیش از گناه قبیحست او را سیاست کردمی و اکنون کسان بر گماشته ام تا اگر او را در خدمت محمد حنیفه
یابند ویرا بگیرند و من او را بندی کنم که عالمیان از آن پند گیرند و چون عبدالله مطیع بر مافی الضمیر ابن زبیر آگاه شد مختار را خبر کرد و با او گفت صلاح
تو آنست که بگریزی و خود را بعراق اندازی و مختار میخواست تا یکبار محمد حنیفه را ببیند آنگاه برود پس شبی بخدمت او [illegible] آن حضرت را ثنا گفت
[illegible] المؤمنین حسین گفت و زبان آورد که ای محمد [illegible] که این ظالمان با امیرالمؤمنین حسین چه کردند و چه ظلم و تعدی [illegible] آن حضرت نمودند
فرمای تا بروم و خون امام حسین را طلب کنم و امیر محمد [illegible] برخاست و بخانه رفت [illegible] بمختار داد و بر آن [illegible]
که ما شما را اجازت دادیم تا خون امام حسین علیه السلم و آل آن حضرت را قصاص کنند [illegible] کار تو برآید
پس مختار بر بادپایی نشسته بکوفه آمد و شیعه را جمع کرده حال با ایشان بگفت و خط محمد حنیفه را با ایشان نمود و ابراهیم بن مالک اشتر را [illegible]
دعوت کرد و او گفت من خروج کنم بشرط آنکه امیر لشکر من باشم شیعه گفتند ما مختار را پیشرو کرده ایم و او حجتی بخط محمد حنیفه دارد و ابراهیم گفت اگر او

داده من او را بیعت بنمایم و چون ابراهیم [illegible] مختار آمد و خط بدید با او بیعت کرد و خروج کردند و کسان عبدالله زبیر را از عراق بیرون کردند و چون ابن زبیر
[illegible] رسید که مختار بکوفه رفت و خلق فتنه انگیخت و خون امام حسین میطلبد و خود را [illegible] محمد حنیفه میداند ابن زبیر کسان فرستاد و امیر محمد را بخواند و چون
محمد پیش او رفت اشراف عرب و سادات که حاضر بودند بجز ابن زبیر او را تعظیم کردند و بر دست راست خود بنشاندند و گفت [illegible]
[illegible] با تو [illegible] و دیگر [illegible] تو از آن مشهورتر [illegible] حاجت [illegible] باشد و من از تو [illegible]
[illegible] آورده و لکن [illegible] شنیده تو فتنه ای انگیزی باید که با من بیعت کنی تا آن آشوب فرو نشیند محمد فرمود که [illegible]
تعالی نیست و خدای تعالی [illegible] خانه [illegible] ما را [illegible] و مظهر گردانیده [illegible] از کار [illegible] طلب ملک [illegible]
تا این غایت اثر آن ظاهر نشدی و آنچه بر پدر من رفت با وجود آنکه فضل او بر همه عالم ظاهر بود [illegible] سبب این ملک [illegible] و چون آن وقایع
حوادث را دیدیم عزلت گزیدیم عبدالله زبیر گفت چگونه عزلت اختیار کرده که از مشرق و مغرب عالم خلایق و بنی آدم بنزد تو می آیند و مصالح
خود بر تو عرض میکنند و اگر امیرالمؤمنین منم باید که بنزد من آیند امیر محمد فرمود که [illegible] شیعه [illegible] ما را دوست میدارند و [illegible]
تبرک میکنند ابن زبیر گفت مختار را بعراق فرستاده تا خون امام حسین طلب کند [illegible] محمد فرمود که مختار را از دست [illegible]
بود و او را نیکو بایستی داشت [illegible] فرزند پیغمبر [illegible] ابن زبیر او را بدست موکلان
داده [illegible] تا خیمه زدند در میان حرم [illegible] محبوس [illegible] و گفت [illegible] زمان دادم که [illegible]
[illegible] و چون این خبر بمختار رسید مضطرب شد با ابراهیم اشتر [illegible] فی الحال سه هزار سوار
سه هزار پیاده نامزد کرد که ناگاه بمکه روند تا خلایق آگاه شوند بحرم درآیند و امیر محمد را بیرون آورند و اگر کسی مخالفت نماید با او محاربت کنند پس [illegible]
[illegible] ابن قیس را با صد و پنجاه سوار و پیاده روان کرد و گفت تا در مکه هیچ جا مقام مکن [illegible] طارق را با دویست
سوار و صد پیاده در عقب وی بفرستاد و روز دوم طفیل بن عامر را با سیصد سوار و سیصد پیاده [illegible] و روز سیم محمد بن قیس بن ثعلبه را بخواند
و چهارصد سوار گزیده او را داد و بفرستاد پس نعمان بن عامر بن تمیم را با پانصد سوار و پانصد پیاده روان نمود و روز [illegible] دو هزار سوار [illegible]
علم ابو [illegible] بن عمرو [illegible] داد و او را سپهسالار کرد و در عقب [illegible] و بر آن علم نوشته بود که [illegible]
برین جمله [illegible] و چون بمکه آن همه سپاه جمع شدند [illegible] ابن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده [illegible]
گفت چون بحرم رسیدیم سلاح بر خود راست کردیم [illegible] محمد بن حنیفه را بیرون آرید تا با وی [illegible] سخن
التفات نکردند و گفتند ما از زبان امیرالمؤمنین [illegible] ابن قیس بانگ بر ایشان زد و گفت او را بیرون آرید والا همه را گردن زنیم
چون محمد حنیفه این سخن بشنید از خیمه بیرون آمد و [illegible] چون او را بدید پیاده شده دست او را بوسه داد و گفت ای سید بزرگوار اجازت [illegible]
تا این موکلان را بتیغ بگذرانم و سرهای ایشان را از تن جدا کنم امیر محمد گفت معاذ الله در حرم خدای خون نباید ریخت و تا ایشان در حدیث بودند
عبدالله زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند و سلاح در زیر جامه پوشیده و سید محمد را از خیمه بیرون آورده اند پس ابن زبیر [illegible]
برادران خود را جمع کرده سوار شد و بیرون آمد [illegible] عراق و شام [illegible] برای نصرت امیر محمد [illegible]
زبیر [illegible] رسیده محمد حنیفه را گفت [illegible] آن زمان دادم که [illegible]
عبدالله زبیر گفت [illegible] سپاه [illegible] من خلاص یابی اکنون [illegible]
[illegible] از دو هزار [illegible] لشکر [illegible] مختار [illegible]
[illegible] نصرت من [illegible] گفت اکنون که کار با [illegible]

اگر مرا بیعت کنی نیکو و اگر نه شمشیر با تو سخن گوید پس همای بن قیس گفت چرا محمد را در این جا و منبر آن سخن باندازه نیکو می دهی تو اینی که چون او پسر
نبی توی بیعت نکند چه او حب نسب و ورع و تقوی از تو بخلافت احق و اولی است الا آنکه زهد و ورع او را مانع می آید که متصدی خلافت گردد عبدالله
زبیر چون همای را بدید با او اندک مایه مردم شد و بود کان برد که آن لشکر همین قدر بیش نیست با کمی بودی و گفت تو با این چندین مردم قصد ما
کرده نه دانستی که امروز مردم حجاز و شام و یمن در بیعت من اند و همین ساعت بشمشیر تیز دمار از نهاد تو بر آورم و شمشیر کشیده خواست که بر همای حمله کند
که ناگاه عمرو بن طارق در رسید با صد سوار همه تیغها کشیده و زرهها پوشیده و چون کوه آهن بر باد سوار شده چون آتش حمله آوردند و چون
امیر محمد را دیدند برو سلام کردند و اصحاب ایشان را جواب خوب داده و فرمود ای برادران تیغها در نیام کنید ایشان فی الحال فرموده را عمل نمودند و همان ساعت
طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید همه تمام سلاح تیرها در کمان نهاده و نیزها بر گوش اسبان خوابانیده و اهل مکه سر در [illegible]
گشته پس محمد بن قیس بن ثعلبه با فوج خود در رسید و نعمان بن عباس با خیل خود پیاده همه پیادگان کمان بزه کرده و تیرها در کمان نهاده و ابن زبیر
متحیر گشته روی بهمای بن قیس کرده گفت شما سوار و پیاده خود را مستغرق کرده اید که ما را خبر سازید اگر اشاره نمایم یکی از این جماعت جان نبرند همای
قیس گفت دریغا اگر امیر دستوری دهد تو و سپاه و مردان را ملاحظه کنی عبدالله زبیر از این سخن برنجید و شمشیر کشیده و خواست که با این قدر سوار
که داشت بحرب مشغول شود همای سواری بطریان بن عمرو فرستاد که سپهسالار بود و خود صف راست کرده ابن زبیر کمان برد که کمر کینها
در ایام می نهد همای بن قیس گفت ای اهل مکه شما از میان بیرون روید که شما اهل حرم خدا اید تا غلط کسی را ابتر نگیرد مردم مکه همه در رخنها رفته در
عبدالله را خاطر پریشان و دل شکسته گردید و هر دو فریق شمشیرها کشیده و روی بیکدیگر آوردند محمد حنیفه در میان آمد و نگذاشت که کسی از هیچ
دا ایشان در این بودند که طریان بن عمرو در رسید با دو هزار سوار ساخته با طبل و علم و عبدالله زبیر از هوش رفته محمد حنیفه فرمود که ای اهل عراق
تیغها در نیام کنید و حرب مکنید که خونریختن در حرم خدای حرام است ایشان بفرموده عمل نمودند و عبدالله زبیر بخانه خود در شد عارف مکه و سادات
قریش لطیفه با ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتقاد بود که با دشمنان من حرب کنید و شما مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند ما همه در بیعت تو ایم
لیکن با فرزندان پیغمبر خود و اولاد علی بن ابی طالب بجنگ پیش نرویم و رعایت حقوق ایشان را بر ذمه خود واجب و لازم دانیم و ما را یقین است
که محمد حنیفه هیچ فتنه را نه جوید او طالب دنیا نیست صواب آنست که با او صلح کنی تا این فتنه فرو نشیند و الا این مهم بدور دور از کشد و اگر تو او را
بکشی ساعتی ترا زنده نگذارند پس اشراف قریش در میان افتاده قواعد مصالحه میان ایشان ممهد ساختند و محمد حنیفه را بخانه خودش بردند و محمد شان داد
تا آن لشکر باز گشتند و چون نوبت بعبدالملک مروان رسید حجاج را فرستاد تا مهم عبدالله را کفایت کرد **حکایت** آورده اند که عبد
الملک قبل از انعقاد خلافت مردی زاهد و پارسا بود و آن روز که خلافت باو رسید مصحف در کنار داشت چون او را بشارت خلافت دادند مصحف را بر هم
نهاده گفت بدرود باش که دیگر میان من و تو اتفاق ملاقات نخواهد افتاد و پس مهم ملک را ضبط کرد و حجاج را امارت داد تا چندین هزار کس از
صحابه و تابعین شهید کرد و ایاز بن یحیی گوید که من از عبدالملک شنیدم که پیش از ایام خلافت من پرا من ز بیم مردم نگشتی از بیم آنکه مبادا مورچه
کندمی در زیر پای من سپرده شود و امروز نامه حجاج رسیده است که خلقی کثیر از مسلمانان را کشته و جواب خون ایشان در قیامت مرا می باید داد **حکایت**
از عبدالملک منقولست که گفت من در وقتی که یزید لشکر بمنع ابن زبیر بمکه فرستاد در مدینه بودم با خود گفتم سبحان الله این چه خذلان و بدبختی
که یزید را در گرفته است که دنیا قتل چندین هزار مسلمان از آنچه یزید نمی بیند و من از خدای استعانت میخواهم که چون بقیامت حاضر شوم خون هیچ مسلمانی
در گردن من نباشد و چون در روزگار حکومت من خروج اسلام گذاردم و بمسجد رسول آمده بایستادم تنی که از مجاوران مسجد مدینه بود و بزهد و عفاف
مشهور و از آن سخن من واقف بود در برابر من آمده گفت یا ابا الولید ما فعلت بتلک المحجمه آن شیشه را چه کردی عبدالملک گفت بریدیه یا
المحجمه محاجم آن شیشها بسیار شد و خونهای بظلم ریخته گشت و چون عبدالملک بگذشت پسرش ولید بر جای او نشست **ذکر ولید بن عبدالملک مروان**

یک شیشه

بیعت کردند ولید بن عبدالملک بن مروان در پنجم شوال سنه ست و ثمانین و مادر او بنت ابی العباس الکانیه بود و مدت ملک او نه سال و نه ماه بود و
بدمشق فرمان یافت روز شنبه نیمه جمادی الاخر سنه ست و تسعین و نماز گزارد بر وی عمر عبدالعزیز بن مروان و مدت عمرش چهل و شش سال و دربان او
قعقاع بن خلید بود و نقش خاتمش انک میت یا ولید بود **حکایت** آورده اند که دو منجم را نزد ولید آوردند یکی گفت از روی حساب معلوم میشود
که مدت خلافت تو بیست سال باشد و دیگری گفت از دلایل نجوم چنان می یابم که شصت سال پادشاهی کنی ولید گفت بقول شما هر دو فریفته نشوم
و مال جمع کنم و چون وفاتش نزدیک رسید برادر خود سلیمان را خلیفه ساخت **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک** کنیت او ابو ایوب بود
روز پنجشنبه نیمه ماه جمادی الاخر سنه ست و تسعین با او بیعت کردند مدت ملک او یکسال و نه ماه بود و روز آدینه دهم ماه صفر در دمشق فرمان یافت
سنه تسع و تسعین و عمر عبدالعزیز بر وی نماز گزارد و دربانش لیث بن ابی رقیه بود و حاجبش ابو عبید غلام او و نقش خاتمش است باشد حسبی الله نعم
الوکیل بود **حکایت** محمد بن جریر طبری در تاریخ خود آورده است که چون او بر مسند ملک تکیه زد فرمان داد تا تیغ سیاست در نیام کردند و رسم خون
ریختن از جهان بر انداخت و بساط عدل و مرحمت گسترانید و برادر خود مسلمه بن عبدالملک را با لشکر جرار بروم فرستاد و در عهد او اکثر آن ملک
مفتوح شد و فرمود تا انبار ادرار و اداره کرده هر که از مهاجر و انصار که در حیات بودند عطاها داد و هر که وفات یافته بود اولاد ایشان را مال خطیر داد و علی
بن حسین بن علی بن ابی طالب که در مدینه بود صد هزار درم داد و چون سلیمان بمدینه رسید برادرش مسلمه هزار اسیر از روم فرستاد و سلیمان فرمود
تا ایشان را بشهر مدینه در آوردند و اسلام بر ایشان عرضه کردند هر که از قبول اسلام امتناع نمود فرمود تا در برابر روضه او را گردن زدند و عبدالله بن
الامام حسین سلیمان را گفت ای امیر المومنین یکی از این قوم را بمن ده تا او را بکشم تا مرا تیر ثوابی حاصل آید سلیمان فرمود تا مهتر آن قوم را پیاده کرده
و او را بعبدالله بن حسین دادند عبدالله شمشیر از چاوه گرفته خواست که بر گردن رومی زند بر گردن رومی خلل نیاورد و پیچ بر سلیمان گفت ای برادر او
آهن بر گردن دارد و شمشیر بر سرش زن عبدالله شمشیر بر سر آن کافر زد چنانکه تا کمرش شکافته شد و آن طرق را دو نیم ساخت و خلایق متحیر
فرو ماندند سلیمان آن تیغ را طلبید ملاحظه نمود آهنی ضایع بود بر زبان آورد که این شمشیر را اگر کسی بر تره زند یقین که نبرد اما شما را در شمشیر زدن
قدرت حیدری میراث است و فرمود تا صد هزار درم دیگر باتجاب دادند و از حکام بنی امیه هیچکس آل علی را چنان دوست نداشت که او و عمر عبدالعزیز
در ایام نیکوی او در حرم و یثرب منتشر شد پسر خود ابو ایوب را ولی عهد ساخته از مدینه باز گشت و بدمشق آمد و ابو ایوب وفات یافت پس
او را حق لبیک اجابت گفت و سلیمان عمر عبدالعزیز را ولی عهد خود کرد و عمر بامعنی رضا نمیداد و سلیمان مجموع اکابر عراق را جمع کرده
عهدنامه نوشته خط از ایشان بگرفت و چون سلیمان متوفی شد عمر عبدالعزیز در خانه مخفی شد مردم جمع شده بزور او را از خانه بیرون آوردند
و با او بیعت نمودند و مردم سلیمان را مفتاح الخیر خواندندی زیرا که در اول عهد او حجاج بجهنم رفت و در آخر عهد عمر را ولی عهد ساخت **ذکر خلافت**
عمر بن عبدالعزیز کنیت او ابو حفص بود و در روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین با او بیعت کردند و مادر او ام عاصم بود دختر عاصم بن
عمر بن خطاب مدت ملک او سی ماه بود و جهان در زمان او بعدل و انصاف آراسته گشت و وفاتش در زمین سمعان بود و هم آنجا مدفون شد و مدت
عمرش سی و نه سال بود و مسلمه بن عبدالملک بر وی نماز گزارد و دربانش سلیمان بن نعیم بود و حاجبش مزاحم غلام او و نقش خاتمش تومن بالله بود **حکایت**
چون با او بیعت کردند خطبه خواند و از مسجد بیرون آمد اسبان تازی پیش او کشیدند قبول ننمود و بر اسب خود نشست و سیرت پسندیده پیش گرفت و در
ایام دولت جامه اسپیر پوشیدی و در روز روزه داشتی و پیاده به بازارها تردد نمودی و هر روز باندک چیزی از بیت المال قناعت کردی و عمال ظالم نهاد را از
عمل معزول ساخته عامر شعبی را حاکم کوفه کرد و از روم خبر آوردند که در آن دیار قحطی عظیم روی نمود عمر پنجهزار اشتر بار از غله بروم فرستاد و بمسلمه
نوشت که این غله را با تمام خرج کن و آنچه ترا در راه کفاف باشد برگیر و باز گرد و آن مسلمانان که در آن ولایت بودند از آن لطف عنایت مسرور شدند
حکایت در خبر آمده که بیست هزار مرد در عهد او آواز با کمان رسیده روی بخرابی بلاد نهادند عمر خاتم [illegible] که با چهار هزار مرد بحرب ایشان رود

عمر گفت یا امیر المؤمنین چهار هزار سوار با بیست هزار مکروه محاربه تواند کرد جواب داد که ای عمر ندانسته‌ای که اصحاب بسیار که شکسته‌اند تا کی نبوده و چون پادشاه
عادل باشد لشکر او هر جا که رود مظفر و منصور باز گردد و عمرو بن حاتم متوجه ازارقه شده با آن جماعت حرب کرد و خلقی کثیر از ایشان قتیل و اسیر گردانیده باز
گشت **ذکر حکومت یزید بن عبد الملک** بیعت کردند با یزید بن عبد الملک بن مروان در شهور سنه احدی و مایه در آن روز که عمر عبد العزیز متوفی شده در
بیست و ششم رجب مادر او عاتکه بنت یزید بن معاویه علیه اللعنه بود و مدت ملکش چهار سال و یکماه بود و در [illegible] از اعمال دمشق و البلقاء
گشت مدت عمرش سی و نه سال بود و در روز پنجشنبه [illegible] شعبان سنه خمس و مایه متوفی شده دربانش اسامة بن زید بود و نقش خاتمش [illegible]
لومة لائم بود **حکایت** گویند که عمر عبد العزیز چون رنجور شد یزید بن عبد الملک را ولی عهد ساخت و چون او بر تخت حکومت نشست
با او گفتند که حرمت خلافت در عهد عمر عبد العزیز باطل شده [illegible] آل طالب باید کرد و عمال و ولایات باید فرستاد
تا جابجا اموال آل طالب [illegible] و مسلمة بن عبد الملک که برادر او بود بخراسان فرستاد و عمال اموال بنهایت جمع آوردند [illegible]
و همین سبب نام او بزشتی بر آمد و هر که از اطراف ولایات رسیدی یزید حال مملکت را از او استفسار نمودی که شما دعای بر عمر بن عبد العزیز
رحمت کنید و یزید از این معنی تنگدل می‌بود تا آنکه عبد الرحمن بن ضحاک را بامارت حجاز فرستاد و او مال بسیار جمع آورد و غرور [illegible]
داشت که فاطمه بنت امام حسین را خطبه کند و او سه پسر داشت و سالدار بود جواب داد که بنکاح شوهر کردن من گذشت عبد الرحمن
از این سخن رنجیده گفت پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند اگر زن من نشوی ایشان را بگیرم و حد زنم آن سیده به یزید نامه
نوشته استغاثه نمود یزید گفت عبد الرحمن [illegible] ساخته می‌خواهد که دختر پیغمبر را در عقد آورد من چنان کنم که او بیکبار [illegible] شود
پس عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه داده فرمود تا عبد الرحمن بن ضحاک را بند کرده آنچه داشت از وی بستده کار او بجایی رسید که در بازار
مدینه میرفت صوفی پوشیده و نعلی بر گردن نهاده و گریه میکرد **حکایت** گویند که چون از ملک او یکسال بر آمد برادرش مسلمة بن عبد الملک
از خراسان هیچ چیز از خراج آن ولایت نفرستاد و یزید شرم داشت که او را معزول کند پس نامه بوی نوشت که متوجه شام شو که ما را بحضور تو جهت
مصلحتی احتیاج است و چون یزید را خبر شد که مسلمه از خراسان متوجه شام شد عمرو بن هبیره را طلبید عراق و خراسان را بوی داد و گفت
پیش از آنکه مسلمه بشام آید نوعی کن که او ترا در راه به بیند تا معلوم او گردد عمرو بن هبیره چون آگاه شد به منزلی [illegible] فرود آمد مسلمة بن
عبد الملک برسید و هر دو یکدیگر را دیدند مسلمه از او پرسید که کجا میروی عمرو گفت امیر مرا عراق و خراسان ارزانی کرده است بسر کار میروم
مسلمه دانست که او را معزول ساخته است گفت نیکو مثلی است که عرب گفته‌اند الملک عقیم **حکایت** گویند در اوایل مملکت یزید عمرو
بن ولید بن عبد الملک نزدیک او آمده گفت یا امیر المؤمنین این مردی که مرد یعنی عمر عبد العزیز دو خانه از جواهر نفیس پر کرده و پیوسته در آن خانه‌ها
مقفل داشتی و کلید آن [illegible] یزید چون این سخن بشنید بخواهر خود فاطمه بنت عبد الملک پیغام داد که شنیده‌ام که شوهر تو جواهر قیمتی بسیار
داشته و آن را در دو خانه نهاده است باید که ما را از آن نصیبی دهی فاطمه گفت ای برادر عمر از انعام دنیوی هیچ نگذاشته و او را التفاتی بدنیا
نبود و آن خانه‌ها که میگوئی همچنان مهر او است بیاید آنچه در آنجا باشد برداشتن و به بیت المال فرستادن یزید با جمعی از بنی امیه سوار شده عمرو
بن ولید را که این سعایت نموده بود همراه گردانید و بفرمود تا ابواب آن بیوت را بگشادند در خانه اول کرسی نهاده دیدند و چهار خشت
در هم بکنند و چون خانه دیگر باز کردند در آنجا مسجدی یافتند در فرش آن سنگریزه ریخته و سلسله آویخته و طوقی که شبها در نماز آن طوق را بر گردن
افکندی و صندوقی یافتند چون سر صندوق را بگشادند در وی پیراهنی یافتند از پلاس چون حاضران آن را دیدند بگریستند و بروی دعا کرده عمرو را
ملامت کردند وی گفت من از مردم این سخن را شنیده بودم و بشنوی ایشان مرا وبالی چنین حاصل شد **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک**
بیعت کردند بر ابو الولید هشام بن عبد الملک در ماه شعبان سنه خمس و مایه مادر او عایشه بنت هشام بن اسمعیل مخزومی بود مدت ملک او نوزده سال و هشت ماه بود

و در شب چهارشنبه ششم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه برصافه فرمان یافت و مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود و دربانش غالب غلام سعید بن عبد الملک بود
نقش خاتمش الحکم للحکیم بود و خروج زید بن علی بن الحسین در روزگار او بود و آخر در کوفه او را کشته صلب کردند **حکایت** گویند که چون هشام حاکم انام شد و فرمان
داد جمهور خلایق ممالک عالم را عطا داده از ده دینار تا دویست دینار چنانچه تمامت مال خراج در آن صرف شد و بیش از هزار کس را از علما و مستحقان
در دیوان شام بهره ثبت نمود و غیلان قدری در عهد او ظاهر شد و هشام او را بقتل آورد چنانکه مذکور شده در اول کتاب و چون از امور ملک فراغت یافت
بمؤنات حج اسلام بمکه شتافت و در حق اهل مکه و مدینه لطف بسیار نمود گویند که او در آن سفر هر مالی که بعطا داده بود جمله را دینار صرف کرده بود
و مدتی کامرانی کرده آخر الامر جان را بحق گذاشت **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** بیعت کردند با ابو العباس ولید بن یزید بن عبد الملک در ماه
ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه مادر او ام الحجاج بود بنت محمد بن یوسف ثقفی و مدت ملکش یکسال و دو ماه بود و پس از آن او را خلع کرده کشتند
مدت عمرش سی و هفت سال بود و هیچکس بر او نماز نکرد چه او مطعون بود بفساد اعتقاد و دربانش سعید بن عبد الملک و حاجبش عیسی مقیم و نقش خاتمش
اخشی الموت بود **حکایت** گویند که چون ولید حاکم شد فرمود تا هر چند مسخره و مطربان و مخنثی که لطفی در ربود از خراسان بشام بردند و شب و روز
بنشاط و شراب مشغول شده از رعایت امور مملکت غافل ماند و عمال هشام بر قرار بماندند و چون مدت شش ماه از حکومتش گذشت محرمات را
حلال داشت و دست بجرم و ستم دراز کرد و چون سالی بر آمد بمذهب ثنویه میل کرد و هر کس که در آن معنی سخن گفتی او را [illegible]
و فتوی از اهل علم خواست که ترا ملوک نایب خاصتر است یا رسول ایشان نوشتند که نایب آن ملک گفت من نایب خدایم و محمد رسول بود
و من از وی فاضلترم و شیطان آن مزخرفات را در نظر او آراسته کرد تا خلایق از وی نفور شدند و او را از حکومت عزل نمودند و این ولید کنیزکی
داشت مغنیه گویند روزی مست شده بود و با او جمع شده ناگاه موذن بانگ نماز زد و ولید سوگند خورد که بغیر از تو کسی دیگر امروز این جماعت
را امامت نکند کنیزک گفت ای امیر المؤمنین تامل فرمای که چه میگوئی من کنیزکی مست و جنب چگونه مسلمانان را امامت کنم یا پای در مسجد نهم ولید شمشیر
کشیده سوگند خورد که اگر نروی ترا بکشم و چون کنیز را خوف جان بود نقل کند که برخاستم و دستار بر سر بستم و لثام بر روی کشیدم و بر رسم عرب
بیرون آمدم و امامت کردم نعوذ بالله من الخذلان و تا زنده‌ام با خیال که از روی اضطرار مرا پیش آمده میگریم تا مگر رحمت خدای مرا دریابد
عادت بنی امیه آن بود که هر که حاکم شدی آن سال حج بگزاردی و خلق را عطاها دادی پس چون یکسال از خلافت ولید بن یزید بگذشت
بیک سفر ساخته عزیمت حج اسلام تصمیم داد و به منزلی از دمشق [illegible] و آن شهر بکنار فرات است ولید
انجا رفت اهل یمن که بخدمت ولید آمده بودند منتظر بودند که چون ولید حج بگزارد ایشان را همین باز گرداند پس جماعتی از اشراف عرب و معارف
با پسر عمش یزید بیعتی کرده گفتند معلوم است که سیرت چه زشت و اعتقاد او بر چه نهج است و هر که بر آن اعتقاد باشد شایسته خلافت
نبود اگر با ما موافقت کنی او را بکشیم و ترا بجای او بنشانیم یزید بدان رضا داده پدر را بگذاشت و در شب متوجه دمشق شد و عبد الملک بن
حجاج بن یوسف را که عامل پدرش بود کشته بیت المال را تصرف نمود و بر لشکر قسمت کرد و دویست هزار مرد در عقب ولید فرستاد و چون خبر
بولید رسید خواست که بحمص رود و چون لشکر با او نزدیک رسیده بود این عزیمت در حیز توقف ماند و در حصاری که میانه حمص و دمشق بود متحصن
گشت و بر بام حصار رفته گفت ای مسلمانان من در حق شما چه بد کرده‌ام که بر من خروج کرده‌اید گفتند جمیع محرمات را حلال انگاشتی و با حرم پدر و عم
زنا کردی و بمذهب ثنویه میل نمودی ولید گفت خدای سبحانه چندان حلال بمن ارزانی داشته بود که از حرام مستغنی بودم گفتند [illegible]
که بحلال اکتفا نمای گفت امروز روز من چون روز عثمان بن عفان است پس جنگ میکرد تا کشته شد و او را دو پسر دیگر بود که ایشان را در دمشق گذاشته
بود یکی ابراهیم نام و دیگری حکم ایشان را در وقت مرگ ولی عهد ساخته یزید را از خلافت خلع نمود و خلقی را در آن حصار گواه گرفت **ذکر حکومت**
یزید بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است و بیعت او در جمادی الاخری سنه ست و عشرین و مایه بود و مادر او فریده بنت فیروز بن یزدجرد شهریار بود

افرین ملوک عجم بود و در ماه آفرید را بجانا نام بود و شراره و شیرین شیرویه و ماه افرید در حرب بدست لشکر اسلام افتاده بود و قتیبه بن مسلم او را بنزدیک
حجاج بن یوسف فرستاد و حجاج بر سبیل هدیه و تحفه نزد ابو الولید بن عبد الملک فرستاده بود و یزید ازین کنیزک متولد شد و بعد و او را یزید
ناقص خواندندی جهت آنکه در وجه کمی که داشت بود و دوم آنکه ملک او چندان نبود و فرمان یافت در اول ذی حجه همین سال و مولد وی و مدفن بود
دمشق فرمان یافت و پدرش بشر بن سلیمان بود و حاجبش یزید و نقش خاتمش یا حق یا حق بود حکایت چون یزید بخلافت نشست برادر
برادر را حبس کرد و دو کس از معاندت با او بیعت نکردند و گفتند ولی عهد برادر او توانند که در زنده است و جمعی با او گفتند برادر را از آنکه بکشی تا کار تو
مستقیم شود جواب داد که برادران من کسانی اند که از ایشان جرمی نیکو نیامده اید ایشان دست دراز کنم و او مردی نیکو عهد عادل بود و پاکی گوهر
او را بران خصال حمیده باعث می آمد اما مدت ملک او مانند ایام گل کوتاه بود و چون او در گذشت ابراهیم بن ولید خلیفه شد ذکر ابراهیم بن ولید
بن یزید بیعت کردند با ابو اسحق ابراهیم بن الولید بن یزید بن عبد الملک در اوایل ذی حجه سنه ست و عشرین و مایه و ما در او تیرماه افرید
بود که تقریر افتاد و مدت ملک او هفتاد روز بود گروهی به بیعت او آمدند و گروهی ابا نمودند و کار او مستقیم نشد حکایت چون مروان بن محمد
مروان دید که کار ولید پریشان شد و بیشتر خلق یزید بن ولید را کار رسند فرصت نگاه داشته در ولایت ارمنیه که در آنجا از قبل ولید حاکم بود
پنجاه هزار مرد جمع کرد و روی بشام نهاد و ابراهیم که خلیفه بود کار او مستقیم نگشته بالضروره ابراهیم با مروان بیعت کرد و مروان بدمشق
در آمد و بنام خود از مردم بیعت بسته اما دولت روی بزوال آورده بود و کارها پریشان گشته کفایت و شهامت سود نمی داشت و چون
ملک و خلافت از خاندان بنی امیه منتقل خواست شد اسباب آن را آفریده کار تمهید مهیا گردانید ذکر حکومت مروان بن محمد مروان الحکم چهارده روز
از صفر سنه سبع و عشرین و مایه گذشته بود که با مروان بن محمد مروان بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود باطه نام که او را ابراهیم بن مالک اشتر خریده بود
و مروان آخر ملوک بنی امیه است مدت ملک پنجسال و ده ماه بود و در ماه ذی قعده سنه اثنی و ثلثین و مایه کشته شد او را بمصر دفن کردند و ولادت
او بجزیره اتفاق افتاده بود و دبیر او عبد الحمید کبیر بود که در زمان خود بی مثل بود و در کفایت بوی مثل زدندی و حاجبش سقلاب غلام او نقش
خاتمش اذکر الله یا غافل بود حکایت چون مروان بر سریر خلافت استقرار یافت مهمات پریشان گشته ابو مسلم در خراسان خروج کرد و
در روز عید فطر جامه سیاه پوشیده بنام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس خطبه خواند و در آن روز ابراهیم را ابراهیم امام خواندند و چون
دعوت بنی عباس در خراسان آشکارا شد ابراهیم روی بکوفه نهاد و با وی جماعتی از قریش بکوفه رفتند و مروان آگاه شده جمعی را
فرستاد و گفت سفاح را بتر دست آرا از بهر آنکه حدیثی از حضرت رسالت استماع نموده بود که آنحضرت فرموده که بعد از صد و اند سال العباس
خلافت بفرزندان عباس رسد و تا قیام ساعت در خاندان ایشان بماند و اول ایشان سفاح نام بود چون بشنید که اولاد عباس دعوت
خلافت آشکارا کردند و ابراهیم و برادران او بکوفه میروند قاصدی فرستاد تا ایشان را بیاورد و قاصد به ستری کوفه ایشان را دریافت گفت
میان شما کدام سفاح نامست ابراهیم گفت مرا قاصد نشانی که آورده بود با و داده ابراهیم گفت من حلیه را که دست امیر المومنین برم انگاه ازو
پرسید که ترا چه فرمان فرموده اند قاصد گفت با من گفته اند که سفاح را بیاور ابراهیم گفت سفاح منم و من با تو آیم پس ابراهیم برادر خود سفاح
را وصیتی چند کرده ایشان را گفت شما تعجیل بروید و خود را بکوفه اندازید ایشان بشتافتند و بکوفه رفتند و چون ابراهیم بنزد مروان رسید آن
در علامت و نشانی که از سفاح با او گفته بودند هیچ بر نیامد و آن قاصد را سیاست کرد و ابراهیم را حبس نمود و چون لشکر سفاح روی بمروان
نهاد در تعبیه محاربه او کرد ابراهیم را بقتل آورد و آخر الامر کشته شد و رایت دولت مروانیان بسته گشت و ماه اقبال ایشان منخسف تا اول
نمود و از آن عهد دولت و ملکت و نعمت و ثروت هیچ نماند تعالی بقای بقا و ملک ملک خدای ذکر ابتدای دولت خاندان بنی عباس
چون دولت مروانیان روی بزوال نهاد رایت دولت عباسیان افراخته شد و گفته اند که ملوک بنی امیه چهارده نفر بودند و مدت ملک ایشان هزار ماه بود

۷۰

پیش نیست چون ان عبارت ارکند و در وی نقصان نشد و چون چهارده کس از ایشان بر مسند سلطنت نشستند در آن مجاز قاکر قرار شده آفتاب
اقبال عباسیان طلوع کرد و دید و بدعت از لباس سیاه ایشان سفید گردید و طغرای طی الملک از تیغ کبود سیاست ایشان لعل شد تا روز
قیامت سریر خلافت بکمال آل عباس آراسته خواهد بود و ازان عهد باز که حق بمرکز خود قرار گرفته خلفای بنی عباس خلل و انقراض
خلافت دور کرده اند تا این غایت سی و هفت خلیفه گذشته اند و آثار عدل و رافت یادگار گذاشته و امیر المومنین ابو عبد الله محمد بن الامام
الناصر لدین الله احمد خلیفه سی و ششم بود و امیر المومنین المستعصم بالله ابو جعفر منصور سی و هفتمین بود که تا قیامت آثار دولت او
باقی باد که تشش جهت و هفت اقلیم امروز بنور معدلت او آراسته است و از اسامی ایشان نادرین یکقطعه درج کرده اند نظم
سی و شش از ان شمارد صف جانبان زان پیشوایان شرع کار کران یقین اول سفاح دان و دوم منصور باد مهدی و هادی با رشید آمدند از پس امین بملک
معتصم و واثقند از متوکل گذشت منتصر و مستعین بازچو معتز برفت مهتدی و معتمد معتضد و مکتفی مقتدر بی قرین قاهر و راضی بیاز از پس او متقی و زپس
مستکفی ملک مطیع گزین طایع و قادر بوقت قایم و پس مقتدی نوبت مستظهرست از پس او مسترشد راشد و مقتفی از پس مستنجد است
مستضی پس ناصرین چون گذشت ظاهر شد آشکار و اکنون مستنصرت ملک حجاز تا امین مستعصم چون گذشت مستعصم شد جهت باد جهانش همی بر
زمانش رهین شاه جهان پیش بین فخر کند بر ملوک چه نگر زدر گاه او یافت لوا و نگین ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله
ارباب تواریخ آورده اند که عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بجوار رحمت آوردید کار اشتغال نمود و عبد الله بن عباس الحکیم فرزند عبد الله پسر
بعالم آخرت خرامید بطایف و از فرزندان او علی بن عبد الله بود که رحمت ملک و خلفا و پدر جد خلفا بود و او را سجاد گفتندی از بهر آنکه هزار رکعت
نماز گزاردی و گویند روزی امیر المومنین علی به نماز میکرد عبد الله بن عباس در آمد و نمود که است که از صف محراب نماز چپ گفت امروز او را
فرزندی متولد گشته و بدو مشغول شد امیر المومنین علی نماز بگزارد و تهنیت او آمد و پرسید که او را چه نام کرده عبد الله گفت من چگونه
در نام او بر حضرت تو سبقت گیرم پس آن پسر را بیاوردند امیر المومنین آن پسر را برگرفته سرش ببوسید و او را دعا فرمود و بزبان مبارک
راندکه خذ الیک ابا الاملاک یعنی برگیر این پسر را که پدر پادشاهان خواهد بود و بروایتی فرمود که اباالخلفا و گفت او را علی نام کردم و ابوالحسن کنیت
و چون نوبت بعبد رسید از غایت عداوتی که بحضرت شاه مردان داشت با علی بن عبد الله گفت نام یا کنیت خود را بگردان که من کسی
باین نام و کنیت نمیتوانم دید پس او را ابو محمد کنیت داد و القدی او در وراست که بنی امیه فرزندان عباس را از تزویج بنات عم حارث منع کردند
چکان بر دو بودند که بعد از صد سال از هجرت خلافت بفرزندان عباس منتقل خواهد شد و اول ایشان از بنی الحارث باشد و چون نوبت
خلافت بعمر عبد العزیز رسید محمد بن علی بن عبد الله آمده از وی اجازت خواست تا دختر خال خود را از بنی الحارث ابن الکعب بخواهد و عمر
اجازت داد و او را سطیه بنت عبد المدان بن زیاد بن قطن بن زیاد بن حارث بن کعب بخواست و خلیفه اول ابو العباس سفاح ازوی
متولد شد و محمد بن علی در سال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد و بنای آن دولت را اساس نهاده تا ابو العباس تمام شد حکایت
چون مروان بن محمد مروان ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله را بکشت و خبر وفات او بکوفه رسید ابو سلمه خلال که داعی دولت او بود و با او
بیعت کرده بود از وفات متاثر شد و چون سایر اولاد عباس بکوفه رفتند ایشان را پنهان کرد و در مجره متواری ساخت و خواست که خلافت
را بر اولاد امجاد علی بن الحسین متقرر کند از بهر آنکه اول دعوت ایشان کرده بودند پس ابو سلمه از کوفه پیرون رفت و سه نامه بنزد
سه بزرگوار نوشت اول بامام جعفر صادق دوم بنزد عبد الله بن حسن بن امام حسن و سیم بعمر بن علی بن الحسین و یکی از معتمدان خود داد و
گفت بمدینه رو و اول نامه را بجعفر بن محمد الصادق رسان اگر مسئول مرا قبول نموده با مر خلافت اقبال نماید آن دو نامه دیگر را بدر و اگر
ابا نماید نامه عبد الله بن حسن را با وده و اگر او نیز قبول نکند نامه عمر بن امام زین العابدین را با و رسان و قاصد بمدینه رفته شبی حضرت

او را نامه بوی تسلیم کرد آنحضرت چون نامه بخواند ساعتی خاموش شد هیچ نفرمود قاصد گفت جواب بگوی الم نامه را بآتش نهاد و بسوخت و فرمود جواب
اینست و قاصد بنزد عبد الله بن حسن رفت نامه بوی تسلیم کرد او نامه را قبول نمود و خواست که جواب نویسد جعفر بن محمد او را منع فرمود و گفت ابو سلمه
مردی فریبنده و مکارست و زود کشته خواهد شد و شاید که ترا در بلا اندازد که تو در اهل البیت بوضوح پیوسته که مهم سلطنت با آل عباس خواهد پیوست
و قاصد بازگشته طرفه تر آنکه پیش از رسیدن قاصد حمید بن قحطبه ابو العباس را از سرای ابو سلمه بیرون آورد و بمسند خلافت نشانید

آورده اند که در مبادی عهد دولت عباسیان که خورشید خلافت از مطلع فر ایشان طالع خواست شد ابو العباس سفاح و [illegible]
اولاد علی بن عبد الله بودند چون بکوفه آمدند ابو سلمه خلال که از مشاهیر و معاریف اهل عراق بود و دعوی هواخواهی و متابعت ایشان میکرد
انجماعت را بسرداب خود فرود آورده در سرداب متواری میداشت و چون مهم دولت خواهان ایشان بالا گرفته ابو مسلم مروزی قحطبه را با لشکری
بعراق عرب فرستاد و مروان عمرو بن هبیره را با لشکر جرار بجنگ او فرستاده بر لب آب فرات جنگی عظیم و حربی صعب نمودند و
آخر الامر ابن هبیره منهزم بازگشت و بحصار واسط تحصن نمود و قحطبه که داعی دولت عباسیان بود در آب فرات غرق شد و پسر او با
لشکر بکوفه آمدند و ابو سلمه را گفتند امام را بیرون آر تا خلایق با او بیعت کنند ابو سلمه [illegible] گفت هنوز وقت ظهور
امام نیامده است و غرض او آن بود که مگر بکار بردن اولاد علی خلافت تعیین نماید تا حق در مرکز خود قرار گیرد و خبر آمدن لشکر خراسان
از آل عباس پنهان میداشت و عاقبت عباسیان غلام خود را بیرون فرستادند تا تفحص کند که حال چیست و چون غلام بیرون آمده تمامت
احوال معلوم کرد پیش عباسیان آمد بیان نمود که این [illegible] ابو سلمه [illegible] حمید بن
قحطبه [illegible] سلام ما بدو رسان و او را بگوی که [illegible] ما را بیرون آرد چون غلام نزد حمید
رفت این بشارت و اشارت برسانید حمید از آن خبر مستبشر شد و خوشدل گشت و فی الفور با قومی از دلاوران سوار شد و سرای ابو سلمه
را فرو گرفت و چون ابو سلمه غایب بود آن سرداب را که مطلع خورشید خلافت بود غلام بایشان نمود و حمید لشکر را بر در سرداب بگذاشته
خود در آمد و خدمت کرد و گفت از میان شما پسر حارثیه کدام است و سفاح و ابو جعفر منصور هم حارثیه بودند و ابراهیم که این خورشید
[illegible] از برج او تافت فاما کار او مستقیم نشد [illegible] حارثیه [illegible] بود و او وصیت کرده بود که اگر مرا واقعه افتد حارثیه ولی عهد
باشند پس ابو العباس و ابو جعفر گفتند ما هر دو حارثیه ایم حمید گفت نشانی چیست ابو العباس این آیت بخواند و نرید ان نمن
علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و این نشانی بود و چون ابو العباس این آیت بخواند حمید بخلافت
بوی سلام کرد و بیعت کرد و معارف لشکر که با او آمده بودند بیعت کردند پس شمشیرها کشیده آن طایفه را که در سرداب بودند از
اعمام و اخوال ایشان و [illegible] که این دولت بایشان رسد [illegible] تکلیف کردند تا بیعت نمودند پس حمید امام را بمسجد آورد
و ابو العباس بر منبر بر آمد و عمش داود بن علی یک پایه فروتر بایستاد و سفاح زبان گشود و خطبه فصیح بلیغ بر زبان آورد و پس ابو سلمه را
از این حال خبر شده بمسجد آمد و بغایت کوفته خاطر شد چه میخواست که آن مهم بسعی او تمشی شود و دست بر سینه [illegible]
که وقت ظهور امام نیامده است ابو سلمه گفت من این مهم را در تعویق می انداختم تا دل از جانب مروان فارغ کرده چه در حیات او این
کار دشوار استقامت یابد و چون او کشته گردد این امر بکلی از پیش توان برد ابو العباس عذر او را قبول نمود و او را در پهلوی خود
بنشاند و لیکن آن کینه در دل او بود تا مستقل گردید ابو سلمه را از پیش برداشت و این قضیه را در تواریخ بچند نوع آورده اند آنچه بصحت
اقرب بود درین مجموعه تحریر افتاد **حکایت** چنین گویند که چون ابو العباس سفاح بخلافت نشست [illegible] حمید بن قحطبه را وزارت داد
و حمید مردی نامدار شجاع و دلیر بود و عم خود عبد الله بن علی بن عبد الله را با شصت هزار سوار بدفع مروان نامزد فرستاد و گفت مروان را از زبان

بدو رشته‌ی تو آیت را ضبط کن و چون عبد الله بدمشق رسید مروان با صد هزار سوار عرض داده میان ایشان جنگهای صعب واقع شد و آخر الامر آنهمه لشکر سپاه
متفرق شد آنهمه استعداد فایده نداد و چون در آن وقت که لشکر مروان شکسته شد و مروان روی گریز نهاد دانست که هنگام دولت [illegible]
سودی ندارد این سخن براند او از اشهد الله علم ینفع العده و عاقبت مروان بدست صالح عباسی کشته شد و مصر و شام بر عبد الله بن علی مسلم گشت
سفاح در خلافت مستقیم گردید **حکایت** آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت را بدست آورد و خصمانش مقهور گشتند بسبب تغیری
که ابو سلمه خلال در باب او کرده بود می اندیشید که مبادا یکی از سادات را بیرون آورده و سبب فتنه شود و میخواست که او را از پیش بردارد با برادر خود
ابو جعفر منصور مشورت کرد و ابو جهم نیز حاضر بود و بزبان آورد که این مهم بی مشورت ابو مسلم نباید چه اگر ابو مسلم در خراسان صاحب الدعوه بوده است
ابو سلمه در عراق صاحب دولت شما گردیده است و اگر او را بی مشورت ابو مسلم بکشی او کوفته خاطر شود و هراسی بوی راه یابد ابو العباس این
رای پسندید اما ابو جعفر گفت دعوت ما در خراسان پیش از ابو مسلم بوده و دیگر آنکه ابو مسلم چند کس از اعیان دولت ما را کشته با ما مشورت
نکرده ما را در مصالح ملک چه احتیاج با او مشورت باید نمود ابو العباس گفت در آن وقت ما مختفی بودیم و صلاح در آن بود که ابو مسلم چنان کند و اکنون
مصلحت آنست که تو بخراسان روی و حالات ابو سلمه و میل او را باولاد علی با ابو مسلم بگوئی و آنچه از اموال خراسان و نواحی آن جمع شده
از وی بستانی اگر چنانچه در تدبیر موافقت نماید بگوئی که معتمدی از جانب خود بفرستد تا مهم ابو سلمه را کفایت نماید آنگاه تو مراجعت نمای ابو جعفر
عزم خراسان کرد و چون بمرو رسید ابو مسلم باستقبال آمد اما از دروازه شهر پیاده شده و هر چند ابو جعفر او را سوگند داد و اسب پیش کشید ابو مسلم
سوار نشد و همچنان تا در قصر الاماره در رکاب او پیاده رفت و چندان خدمت کرد که در وصف نیاید و چون پیغام سفاح را شنید گفت ما
بندگانیم فرمان امیر المؤمنین راست و آنچه فرماید گردن بسته ایم ابو جعفر گفت ترا درین دولت آثار بسیار است و هر که سر از اطاعت تو بر آن
آرد ترا دفع او باید کرد و ما ابو حمید بن قحطبه را بنیابت تو پیش خود میدانیم ابو مسلم زمین بوسید و گفت ابو حمید را درین دولت حقوق خدمت
ثابت و امروز در عالم مردی از ابو حمید کافی تر نیست و آنچه امیر المؤمنین از عاطفت و تربیت در حق او فرماید بجای خود است و دو ماه منصور در مرو
مقام کرد و هر روزه ابو مسلم صد هزار درم [illegible] و علوفه و میوه [illegible] و چون منصور باز گشتن کرد ابو مسلم مال خراسان را
که جمع شده بود با طرایف خراسان و ترکستان در صحبت او بدار الخلافه فرستاد و معتمدی را که حریف مروزی نام داشت بسبب مهم ابو سلمه ارسال
نمود و ابو جعفر بخدمت برادر آمده احوال باز گفت و اموال تسلیم نمود سفاح مسرور شد و از رفتن و آمدن ابو جعفر بخراسان دو سال سه ماه کشید و هر
شب ابو سلمه بخدمت سفاح آمدی و تا نیم شب در خدمت بودی و چون او استراحت فرمودی مراجعت کردی و چون ابو جعفر از خراسان بازآمد [illegible]
پیش سفاح نشسته بود چون بازگشت در راه بزخم شمشیر بشهادت رسید و هیچکس ندانست که او را که کشت و دیگر روز سفاح آن مرد را تشریف و انعام
داد و باز گردانید و با ابو مسلم نوشت که ابو سلمه از قول خود پشیمان شده بود و ضمیر او با ما بقرار صفا باز آمده و لیکن جماعتی از کوفیان بر وی حسد بردند
و او را در شبی که از خدمت ما بازگشته بود بکشتند و فایده این حکایت آنست که هر که در خدمت ملوک باشد که دامن عصمت خود را بهیچ نوع بلوث عصیان
نیالاید که عاقبت با شمشیر آن آلودگی از صحن وجود او فرو شویند و حقوق خدمت از تقدیم سیاست ایشان را مانع نیاید و خلف پادشاهان خود باید شد
گر گفته اند **شعر** چون شیر ژیان تیغ نماید دندان زنهار مکن [illegible] **حکایت** آورده اند که چون ابو العباس سفاح برادر خود ابو
جعفر را ولی عهد ساخت و عم او عبد الله بن علی بشام رفته بود و با مروان محاربه کرده و ممالک استخلاص ساخته و طمع میداشت که او ولی عهد باشد
چون سفاح ابو جعفر را ولی عهد ساخت با او گفت ترا بخراسان باید رفت و بیعت ابو مسلم گرفت تا کار تو رونق گیرد و ابو جعفر روی بخراسان نهاد و
چون ابو مسلم شنید که ابو جعفر بجهت اخذ بیعت پیش او می آید خدمتی شایسته نکرد و از ابو العباس کوفته خاطر شد که بایستی درین امر با من مشورت
کردی و اگر ظاهرا حرمتی نگاه میداشت اما باطنا آثار تقصیر در بشره او لایح بود و ابو جعفر با او مدارا مینمود و ابو مسلم خراجات فاسد میکرد و یکی از آنجمله

آن بود که روزی از ابوجعفر درخواست کرد که چون بعراق می باید که از امیر المؤمنین التماس کنی تا مرا نیز رخصت دهد و ابوجعفر از همین جهت رنجیده ابومسلم
را صلاحی نبود ولیکن مدارا نمود و سه ماه آنجا مقام کرد و از ابومسلم بعث کرده بعراق مراجعت نمود و میان ابومسلم و سفاح سعایت آغاز کرد و خلیفه
را بر کشتن او اغوا مینمود و سفاح بآن رضا نمیداد تا ابومسلم بعزیمت سفر قبله با هشت هزار سوار بعراق آمد و طمع میداشت که امارت حاج را
باو دهند تا بآن قاعده حج اسلام بگزارد و چون سفاح در حق او ترحیب بسیار فرمود و او را در خدمت خود شرف مجالست ارزانی داشت در
اثنای آنکه ابومسلم پیش ابوالعباس نشسته بود ابوجعفر درآمد و ابومسلم بر تحیات و با و التفات ننمود و سفاح گفت مگر جعفر را نمی شناسی که از برای او
قیام ننمودی ابومسلم گفت ای امیر المؤمنین من در حضرت تو غیر ترا نشناسم و غیر ترا پیش تو تعظیم نکنم ابوجعفر از این سخن رنجیده کینه ابومسلم در
دل گرفت و با سفاح گفت که ابومسلم نیت غدر در دل دارد و میخواهد که چون ملک برسد یکی از اولاد علی را بخلافت نشاند و الا هشت هزار مرد
کجا می برد جهت این سفر پانصد مرد کافیست سفاح گفت ابومسلم در خدمت آثار پسندیده دارد و نوبت اول که بدرگاه ما آمده قتل او موجب
بدنامی باشد و اگر غرض او امارت حاج است تو التماس کن تا بتو دهیم و چند آنکه با این لشکر با تو بیرون آید اگر او را چیزی در دل باشد با وجود تو
نتواند کرد پس بر این جمله قرار دادند و ابوجعفر بازگشت و ابومسلم بخدمت او رفته گفت وه ایا برده عذر خواهی نمود و گفت امارت موسم از برای
من درخواه ابوجعفر جواب داد که من درین سال نیت خانه کعبه داشتم و میخواستم که حج کنم چون تو آمدی در مرافقت تو میرویم و چون بازگردیم
این مهم را بتو حواله کنم ابومسلم را خوش نیامد و بازگشت و برگ راه ساخته و چون بموسم رسید حج گزاردند بعد از سه روز خبر آمد که سفاح عالم
آخرت شتافت و ابومسلم یک منزل بر ابوجعفر پیشی گرفته بود چون ابوجعفر این خبر بشنید در سیر مسارعت نمود او را دریافت و تجدید بیعت کرده
چون بکوفه رسید بر سریر خلافت نشست و مدت ابوالعباس روز آدینه دهم ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و مایه بوقوع انجامید نام او مرتضی کنیتش
ابوالعباس و مادرش ربطیه بود و ولادتش در هرات در ایام هشام بن عبد الملک بوده مدت خلافتش چهار سال و نه ماه بود و مدت عمرش پنج
چهار سال بود و بعدازی بیست سال **ذکر خلافت المنصور ابا جعفر دوانیقی** ارباب تواریخ گویند که ابوجعفر مردی دانا و کافی بود اما بغایت ممسک بود
و بخل بر طبیعتش غالب و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت باو رسید فرمود تا در کوفه ندا کردند که امیر المؤمنین عطا میدهد باید که فهرست
اسامی خلایق از کوچک هفت ساله تا پیر هشتاد ساله بنویسید که چند کس اند تا همه را عطا دهد و چون فهرستها تمام رسید مدد و عطایا او را معلوم شد
هر یک را پنج درم فرمود عطا داد و چون عطا داده شد بر زبان آورد که شهرها تابع حصارند اگر حصنی ناقص آرد شاه عرضه غارت گردد صواب
آنست که این شهر را حصار کنید و فرمان داد تا از هر مردی که نام او در آن نسخه نوشته شده بود چهل درم نقره بگرفتند و شهر بصره و کوفه را باره
ساخته خندق کندند **مصرع** مردم شوی آن کرد که مشک را سپرد و بسبب آن عطای اندک جفای بسیار خلق او را ابوجعفر دوانیقی خواندند **حکایت** گویند که
چون ابوجعفر بخلافت نشست بجهت اخذ بیعت قاصدی نزد عبد الله بن علی فرستاد عبد الله گفت سفاح مرا ولیعهد کرده است و من روی
زمین را از بنی مروان پاک کرده و شهر دمشق را من گرفتم و امیر المؤمنین منم باید که ابوجعفر با من بیعت کند و چون ابوجعفر از جواب عم آگاه شد
و حصار کوفه محکم گشت ابومسلم را بجنگ عبد الله بن علی فرستاد و چون ابومسلم بشام رفت میان وی و عبد الله حرب دست داد و دوازده روز
مصرع زمین پر ز خون و هوا تار بود و در روز سیزدهم لشکر شام شکست یافته چون این خبر بابوجعفر رسید پسر خود عتبه بن حمزه را فرستاد تا آن غنایم
ضبط کند و آنچه از غرایب و نفایس باشد بجهت او بفرستد و چون عتبه در ابومسلم رسید صاحب الدعوه او را تمکین نکرد و گفت هر که جان نگاه کرد
هر چه یافت برد امیر المؤمنین را دفع خصم و تسخیر ولایت کفایت باشد و در اخبار آمده است که در میان غنایم شمشیری بود از عباس بن عبد المطلب
و چون عتبه شمشیر را طلب کرد گفت ابومسلم دارد و چون از نوادرات ابومسلم با و نداد و آن شمشیر تا مروان بود و بدست عبد الله بن علی
افتاده بود ابوجعفر گفته بود که آن تیغ را طلب کن و از هر که در ربستان او ترسی نیست که یادگار جد منست القصه ابومسلم اسیر از آنکه بوفه فرستاد

ابوجعفر

خود با سپاه روی بخراسان نهاد و چون عبد الله بن علی نزدیک کوفه رسید ابوجعفر پیغام داد که آن مالی که ابومسلم از من ببرد اگر در مدت عمر خود طلا خورد او را
کفاف باشد چه تمامت خزاین مروانیان بدست عبد الله افتاده بود و شش سال امیر مصر و شام بود و مال بی قیاس جمع کرده بود و اگرچه ابوجعفر
بسبب این فتح شادمان شده بود اما بجهت رفتن ابومسلم بی اجازت او بخراسان دلتنگ گشت و در حال جعفر بن حنظله را در عقب وی بخراسان
فرستاد و عهدنامه نوشته سوگند خورد که با تو هیچ اندیشه در خاطر ندارم و آنچه تو درین دولت پیش از آنست که توان گفت و چون ولایت شام
را گرفتی نگاه می بایست داشت و امروز هیچکس لیاقت آن ندارد که او را بجای خود نشانم جز تو و اگر هوای خراسان داری هم آن ولایت
نایب نصب کن و نزد من آی و اگر خواهی امارت مصر و شام را بتو تفویض نمایم و اگر خراسان را میخواهی باید که بر جهت ما بجانب ری آئی اگر شکی در
ضمیر تو راه یافته باشد معتمدی را بفرست تا در حضور او عهد کرده سوگند خورم که بهیچ وجه با تو قصدی در خاطر ندارم و چون ابومسلم در
همدان بوی پیغام ابوجعفر بگزارد و ابومسلم آنجا مقام کرد و دو کس را از ثقات و معتمدان خود به دار الملک فرستاد تا ابوجعفر سوگند داد و اندک قصه
ابومسلم کشته او را گشت اما چون ابومسلم پیش او آمد سوگند را نابود انگاشته دست بقتل او دراز کرد و چنانچه ذکر او درین کتاب در موضع خود گفته شود
و بعد ازین ابوجعفر عالم فانی را وداع کرده تخت خلافت را بمهدی سپرد و بعضا ابو محمد مهدی در سنه ثمان و ثلثین و مایه دست داده خلافتش
کنیت بود و در سنه و او هم در هرات بزمان ولید بن عبد الملک متولد شد و او از ابوالعباس بزرگتر بود بهشت سال مردی شجاع و دلیر و خونریز بود و گویند در
سالی که وفات یافت احرام حج بسته بود و بر سر چاهی از دیار حجاز که آن را بر میمون خوانند فرود آمد و عمر او را بسیف دست داد و گویند در آن شب
ستاره از آسمان فرو افتاد که اثر آن تا صبح بماند و او بآن بیماری فوت شد **ذکر خلافت المهدی بالله محمد بن ابوجعفر** چون ابوجعفر تخت خلافت
بپرداخت مهدی رایت حکومت برافراخت و از هر طرف از اطراف هفت کشور کارشناسان فرستاد و ممالک را ضبط نمود و چون امور مملکت
استقامت پذیرفت نیت حج بیت الله و زیارت روضه رسول الله درست کرده در آن راه چندان مال خرج کرد که در هیچ تاریخی کس نشان آن
یاد نداشت چنانچه هر روز تمامت حاجیان را طعام دادی و چند هزار کس از پیادگان را ناوه و راحله فرمود و پانصد شتر در زیر برف و یخ بود و انهار را در
شکمها کرده بادیه نشینان داد و ذی وبقیه آن بمکه رسید اهل مکه چیزی که هرگز ندیده بودند دیدند و مشاهده نمودند و از عهد عمر خطاب تا آن زمان هر سال از
بیت المال جامه جهت خانه کعبه تعیین مینمودند و در آن می پوشانیدند و هر خلیفه که حج کردی یک دست جامه قیمتی در خانه پوشیدی و چون مهدی بمکه
رسید معروض داشتند که دیوار خانه از بسیاری جامه گران شده بیم آنست که شکست یابد مهدی فرمان داد تا آن جامه ها را از او گرفته بفقرا و
مساکین قسمت نمودند و دست جامه زربفت در خانه پوشانیدند و دیوار و بام کعبه را با مشک و زعفران چندان دادند و چون بمدینه رفت تمامت مردم
و زنان و کوچک و بزرگ را انعام داد و چون به بغداد مراجعت نمود حساب کردند سی هزار هزار درم و دویست هزار دینار جعفری از آن سفر
خرج کرده بود و هیچکس از خلفا آن بذل و سخا ننموده **حکایت** آورده اند که مقنع در زمان مهدی خروج نموده و مردی بود یک چشم زشت
صورت و لیکن بغایت زیرک و داهی بود و در علم شعبده و طلسمات مهارت تمام داشت و بر مذهب تناسخ بود گویند که نام او حکیم بود و او را مقنع
از بهر آن خواندندی که پیوسته نقاب بر روی می انداخت و روی مبارک و طلعت زیبای خود را بتابعان ننمود و دعوی میکرد که چون روح القدس
سیدعالم از قالب مطهرش پرواز نمود در هوای بود تا نطفه من در رحم مادر قرار گرفت پس بمن تعلق گرفت و من نیز پیغمبرم و مهدی معاذ
بن مسلم را که امیر خراسان بود بر سر او با لشکر برد و او را بدست آرد و مقنع از خراسان گریخته بشهر کش رفت و در آنجا ماه نخشب ساخت چنانکه
حکیم سوزنی با همین اشارتی کرده **شعر** سودا افتاده خیره سری را هم از خری • تا آفتاب مه برآرد ز چاه کش • دعوی کند خدای و پس آنگه خلق او شوان
کرد ت بگیرد از جوع و از عطش • و خلایق بآن طلسم فریفته شدند و آخر الامر معاذ بن مسلم سعی بسیار کرده او را برانداخت و امروز در بلاد ماوراء النهر جمعی
هستند که دعوت کنند و اتباع او سپید جامگان خوانند که کیش خویش پنهان دارند و کسی بر آن اطلاع نیافته که روش ایشان چیست **حکایت**

چون مهم مهدی مستقیم شد پسر خود موسی هادی را ولی عهد ساخت و بعد از وی فرزند دیگر خود هرون الرشید را، غایت ساخته خلایق را گواه گرفت پس بگور
شد و او را ماسبذان آوردند که هوای آن خوشتر بود و در دیهی که آنرا رود خوانند وفات یافت و هم آنجا مدفون شد فی سنة ۱۶۹ مدت عمرش چهل و
هشت سال بود و زمان ملکش ده سال و کسری گویند که کنیزکان در عزای او گلیم پوشیدند تا مدتی بودند از خود دور نکردند **ذکر خلافت موسی هادی**
چون مهدی متوفی شد هادی در جرجان با اهل طبرستان حرب میکرد هرون الرشید بیعت برادر را از اهل بغداد بسته رسولی بتعجیل فرستاد هادی را
خبر داد و او بر برید نشسته ببغداد آمده کارها را انتظام داد و در عهد او سادات در چند شهر خروج کردند اول حسین بن علی بن الحسین بمدینه ظهور نمود
جماعتی از سادات او را تابعیت نمودند و عامل هادی را از مدینه بیرون کردند و بیت المال را غارت نمودند انگاه سید حسین قصد مکه نمود هادی
عیسی بن موسی را فرستاد تا با لشکر جرار متوجه مکه شد و حسین را دیگر [illegible] بمکه دریافت و حربی عظیم دست داد آخر الامر سید حسین منهزم شده
لشکرش پریشان شد و او را دستگیر کردند و عیسی [illegible] سرش پیش خلیفه فرستاد و سادات پریشان گشته هر یک بطرفی افتادند و ادریس بن
عبد الله بن الحسن بن امام حسن ع باندلس افتاده بران ولایت غالب گشت و امروز اولاد او در آنجا یند و هیچ کس چنین دست بقتل اولاد رسول الله
دراز نکرده که هادی بنابرین بعد از اندک زمانی از عمر و دولت برخوردار نگردیده جوانمرگ شد **حکایت** آورده اند که چون مهدی هادی را ولی عهد
ساخت و فرمود تا بعد از وی با هرون الرشید بیعت کردند و چون موسی بر سریر خلافت نشست میخواست که برادر را از خلافت خلع کرده بیعت
پسر خود جعفر بستاند هرون یحیی بن خالد را بخواند و با او مشورت نمود یحیی گفت زینهار که خود را از خلافت محروم مکنی حسن بن سهل از ابو غانم
روایت کرده که گفت من در خدمت هادی بجانب [illegible] میبودم اما پیوسته هراسان میبودم چه او مردی قتال تیزخشم بود روزی بیگاه مرا
طلب کرد و چون بخدمت رفتم و در مقام خدمت بمراسم عبودیت بایستادم گفت مدتیست که خاطر من از یحیی بن خالد کوفته شده است بسبب آنکه
هرون را نمیگذارد که خود را خلع نماید و من اندیشه بدفع او مقصور گردانیده ام همین ساعت برو و یحیی را طلب نموده سرش از تن جدا کن و من امشب
هرون نیز بخواهم کشت و بنفس خود باین مهم قیام خواهم نمود من خدمت کرده گفتم رای امیر المومنین در هرچه فرماید عالی ترست اما اگر در باب هرون
این عزیمت انصاف نفرماید بهتر باشد چه او برادر اعیانی امیرست و بعد از امیر ولی عهد اوست و اگر برین حرکت اقدام نموده شود ملامت خلایق
از امیر المومنین متنفر گردد و چون این نصیحت بجای آوردم آتش خشم او زبانه زدن گرفته گفت ترا بافضولی چکار فرمانی که صادر گردد بآن قیام
نمای و الا سرت را تخته بند پای کنم و من باز گشته بتضرع و زاری از حضرت باری میخواستم که آن بلا را رفع کند و بعد از آن ساعتی آب خواسته
بخورد و قطره در حلق او جسته میرفت تا نفس او انقطاع یافت و خدای عزوجل مسلمانانرا از ظلم او خلاص داد و هرثمه بن اعین گفت در آن دم
و او را دیدم که از خلعت حیات محروم گشته و از تجبر و تکبر فارغ آمده پس روی او را بپوشیدم و هم در شب بنزدیک یحیی بن خالد رفتم و او را از مجاری
احوال اعلام دادم و بخدمت هرون رفته با او بیعت کردیم و گفته اند هادی در عیسی آباد فی سنه سبعین و مایه وفات یافت مدت عمرش بروایتی بیست و
سه سال بقولی بیست و پنج سال بود و ملکش یکسال و کسری **ذکر خلافت هرون الرشید بن محمد مهدی** در همان روز که هادی درگذشت با هرون الرشید
بیعت کردند و گفته اند که از عجایب عالم و اتفاقات نادر آن بود و راست که همان روز هرون را پسری متولد شد و او را مامون نام نهاده بآن تفال نمودند
و این اتفاق غریبست که خلیفه بمیرد و خلیفه بزاید و خلیفه بر تخت نشیند **حکایت** آورده اند چون رکاب عالمیان بر بقا اطاعت هرون
آراسته شد عمامت سوار شده بکنار دجله آمده و غواصانرا طلب کرد گفت من در روزگار برادرم هادی انگشتری داشتم از یاقوت احمر و قیمت
آن نگین ثمین از تقدیم [illegible] بود برادرم هادی کس فرستاده آنرا از من بخواست و در آن باب مبالغه نمود من گفتم که ملک و خلافت
را بتو توانم داد لیکن خاتم را بمن نتوانی دید پس از غایت غضب آن خاتم را در دجله انداختم و درین موضع فرو رفت و باید که طلب نمایید باشد که
بدست آید غواصان بدجله فرو شده در طلب آن جد و جهد نمودند و بعد از ساعتی آن خاتم را بدر آوردند و هرون از آن فال نیکو گرفت و آنرا

۷۴

وال [illegible] روی بضبط مهمات آورد و وزارت را بیحیی بن خالد برمکی داد که در کرم وجود و سماحت و فصاحت و کفایت آیتی بود و ولایت خراسان را بجعفر
بن محمد بن اشعث بن قیس داد و سادات و علویانرا در ظل امان خود جای داد و خمس اموال غنایم و بیت المال را بر بنی هاشم تقسیم نمود و هر یکی را
هزار درم و هر زنی را پانصد درم و بنابهای مهاجر و انصار را نیز با نعام بسیار مخصوص گردانید **حکایت** آورده اند که امیر المومنین هادی بیعت
پسر خویش جعفر از بعضی معارف ستده بود و یکی از آنجمله عبد الله بن مالک خزاعی بود صاحب شرطه هادی که بیعت او را بهیچ چاره بر خود لازم
گردانیده بود که اگر جعفر خلیفه نگردد او بهیچ پاره پای برهنه بگزارد و چون نوبت خلافت بهرون الرشید رسید جعفر او را فرمود تا خود را خلع کند او گفت
من خود را از خلافت خلع کردم و هر کس که در بیعت منست او را رفض نمودم و از او بیزار شدم که خلافت از عم منست و چون مرا خلع کرده بود که با وجود
او بیعت من بیعت بسته بود و چون وی را خلع کرد عبد الله مالک بواسطه سوگندی که کرده بود قصد حج نموده فراشان در پیش او میرفتند و نمدها
میگستردند تا پای برآنها نهاده مسافت می پیمود تا بدین بهانه تمامت بادیه را قطع کرده حج اسلام بگزارد و هرون امین را از ولی عهدی
شرف امتیاز ارزانی داشت و این صورت بسبب رفعت درجه و علو مرتبت مادرش زبیده بود محمد امین بعد از شش ماه از خلافت هادی متولد گشت و ولادت
مامون در شب ادینه شهر ربیع الاول و تولد محمد امین در ماه شعبان هم در سال صد و هفتاد و اگرچه محمد خورد تر بود اما رشید محمد را رعایت
میداشت و تعظیم جانب مینمود از بهر آنکه محمد از زبیده دختر جعفر بن منصور عم هرون متولد شده بود و مامون از کنیزک و لیکن امر پادشاهی
بفضل و رحمت الهی تعلق دارد و مادر مامون اگرچه پرستار بود اما مامون بجامع حلم و حیا و مظهر وقار بود تا عالمیان اعلام شود که **شعر** هر کرا یار
کردگار بود همه احکام کامکار بود و در سال صد و هشتاد و پنج هرون محمد امین را که زبیده [illegible] بود ولی عهد گردانید و او در آن وقت پنجساله بود
و اگرچه بسبب خردی او بعضی آن بیعت را کراهیت داشتند اما بهیبت بزرگی هرون الرشید کسی اعتراض نتوانست نمود و با او بیعت کردند و
سلم بن عمرو بن الحارث در معنی میگوید است **شعر** قد وفق الله الخلیفة اذ بنا بیت الخلافة للهجان الازهر فهو الخلیفة عن ابیه و جده شهدا علیها
لمحمد بن زبیده بنت جعفر و بعضی امیران ملک گفتند که اهل خراسان با محمد بیعت کنند بسبب آنکه محمد فرزند [illegible] فضل یحیی خالد برادر رضاعی رشید
امارت خراسان را داد و عباس جعفر معزول کرد فضل بخراسان آمد و بیعت اهل خراسان بخلافت محمد بسته و چون این کار تمام شد خلق در بیعت آمدند امارت
خراسان بنجال خویش عطریف بن عطا را حوالت نمود و اهل مرو فضل را بخواندند و او امارت طبرستان فرمود و [illegible] آن بلاد را در تصرف آورد
و در سنه صد و هشتاد و شش یحیی بن عبد الله بن الحسین در دیلم خروج کرد و آن ولایت باقطاع فضل بن یحیی مقرر بود و هرون فضل را فرمان داد تا با
پنجاه هزار مرد متوجه دفع یحیی شود و فضل متوجه دیلم شد و یحیی بن عبد الله چون دانست که تاب مقاومت ندارد دست بذیل امان تمسک نمود
از فضل التماس نمود تا بخط هرون امان نامه جهت او بستانند و هرون بخط خود امان جهت او فرستاده سوگندان خورد که در باره او
غدری نیندیشد و چون آن سید بزرگوار بر عهد او اعتماد نموده بنزد او رفت بعد از اندک روزی آنجناب را بزهر هلاک کرد و از پیغمبر
شرم نداشت **حکایت** چون سال صد و هشتاد و سه در آمد هارون بیعت پسران امجد را ساخته ولایات عالم بر ایشان قسمت
نمود و فرمود که محمد امین در بغداد مسکن سازد و مامون در مرو نشیمن کند و گفت چنین کردم تا در میان شما بر سر ملک اختلاف نباشد و قاسم
که پسر خرد او بود و عبد الملک بن صالح عباسی بتربیت او مشغول بود و چون عبد الملک که خطیب بغداد بود بر تقسیم ممالک اطلاع یافت عرضه
بهرون نوشت که **شعر** یا ایها الملک الذی لو کان نجما کان سعدا اعتد لقاسم بیعة واقدح له فی ملک زندا یعنی قاسم را نیز از ملک خود
نصیبی عطا فرمای و هرون جزیره و حرب و موصل و آن نواحی را بقاسم داد و او را موتمن لقب داد و باطراف عالم احکام فرستاد تا خلایق
بعد از امین و مامون با موتمن بیعت کنند و اگرچه درین باب سعی بسیار نمود اما سعی بیحاصل بود و [illegible] باطل [illegible] بود
چنان شد **حکایت** و از الطافی که حضرت الهی بکار عالم در حق هرون فرموده بود یکی آن بود که مثل یحیی بن خالد برمکی که در لطف و کرم

یحیی

نگاه داشت و کاردانی و کفایت اتی بود و یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و محمد و موسی و این فضل و جعفر هر دو بنیابت پدر منصب
وزارت رونق میدادند و محمد و موسی امیران بودند و ولایات داشتند و در هیچ تاریخ هیچ صاحب دولتی را آن دولت و مکنت
دست نداده بود که آل برمک را و چون مدت دولت ایشان انتها یافت هرون را از ایشان ملالت روی نمود و از آنجمله ملالت
سبب یک ملالت ضایع شد و ابتدای فساد مهم ایشان آن بود که روزی بختیشوع طبیب که ترسا بود و در خدمت مامون نشسته بود و
هرون از وی کیفیت علتی رای پرسید یحیی بی اجازت درآمد و تقریر چنین که یحیی هرگاه که بخلوت خاص هرون درآمدی رخصت نخواستی
چون آن روز بعادت معهود درآمد و بجای خود بنشست هرون از بختیشوع پرسید که در خانهای شما بی اجازت شما درمی‌آید طبیب
گفت نی هرون بر زبان آورد که بایستی خانهای ما کم از خانهای شما کمتر باشد یحیی دانست که مقصود ازین سخن اوست برخاسته گفت
جان ملک امیرالمؤمنین بنور خلود آراسته باد بنده اینمعنی خوب میداند که بی رخصت بخانه کسی در نباید رفت لیکن امیرالمؤمنین بنده
را باین مرتبه اختصاص داده بود این جرات بدان سبب از بنده صادر شد و اگر بنده یکنوبت بتعریض یا بتصریح مثل این سخن استماع
نمودی هرگز این دلیری ننمودی و من بعد توبه کردم که برین بی ادبی اقدام ننمایم هرون سر در پیش انداخته از حیا هیچ نگفت و بعد از آن
هرگز یحیی بی اجازت بخدمت هرون در نیامد تا آنگاه که صبح دولت ایشان ظلمانی شد و هوای سعادت ایشان دخانی گشت
حکایت سبب تغیر خاطر رشید بر آل برمک آن بود که هرون جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی چنانچه یکلحظه بی او آرام
نگرفتی و نتوانستی ساعتی از و دوری نماید و هرون را خواهری بود عباسه نام که همیشه با او بودی و از صحبت او نیز بیقرار و آرام بودی و گاه
که رشید در مجلس طرب نشستی خواهرش در خدمت بودی و جعفر را در خلوتها طلب کردی و او از آمدن امتناع نمودی بسبب عباسه تا
وقتی هرون با جعفر گفت چون امتناع و انقباض تو از مجلس بواسطه حرمت خواهر من عباسه است من او را در نکاح تو آرم مشروط بانکه در
میان شما جز دیدن و سخن گفتن امری دیگر نباید و اینمعنی بجهت آن التزام مینمایم تا تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم آمدن توانی
آنگاه میان ایشان نکاح منعقد گشته جعفر بی دهشت بمجلس رفتی و با عباسه سخن گفتی ولیکن ازین سبب که انگشت انگشتری
محروم بوده و شکسته ال مغموم می بوده هرچند شکر سخن از نقل و ان دهان در کام یکدیگر میریختند اما رطب وصل در قدح طرب نتوانستند انداخت
و چون جعفر جوان خوب روی و پاکیزه رخسار بود آتش عشق عباسه را در تب و تاب انداخت تا چون ازین غم شکالی بکلی
اضطراب اثاث و بجعفر پیغام داد که ساعتی بیا تا از نهال وصال میوه راحتی بچینیم که چون سیب از آتش عشق در ضمیم باید که چون الوی
ازین سنگدلی تمامی و مرا مانده امرود رهای منالی چون این خبر بجعفر رسید جواب فرستاد که جانا بزبان ما سخن بیگوی یا خود سخن از
زبان من بیگوی بنده را چه حد آنکه این تمنا بخاطر آرد و چه در کار که خیال اتصال پاک آن جامه وصال چون او خداوندی بنافند و الا کار تا اسه
که طلبکار وصال او نباشد شعر جانا که بخواهد که ز جانش بلا باشی ◆ معشوق جلا و بهانش باشی ◆ میخواستم از غصه کنم ابرویم ◆ ترسیدم از آنکه او بجانش
باشی ◆ پس اهد سرای خلافت فرصتی جسته و یکدیگر پیوستند شعر آن گوهر مردمی یاقوت ◆ از حقه لعل مهر برداشت ◆ ترک کلکش هیچ
خون ریخت ◆ تیر طرب از نشانه بگذاشت ◆ بی داد و ستد زمیب سی کرد ◆ در تشنه داد و یکی بالا کاشت ◆ و چون کار از مشاهده
بعلاجه رسید جهانی از یکدیگر پرهیز داری میکرفتند تا عباسه از جعفر دو پسر آمد و آن پسران را بمکه فرستاد و تا مدتی پنهان داشت این حال را از
هرون مخفی میداشت تا چون نوبت دولت ایشان منقضی شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک این معنی را
بهرون عرض کرد و ذکر تولد اولاد را تقریر نمود و هرون در استیصال آل برمک سعی نمود تا کار ایشان رسید بانجا که رسید حکایت
در آن وقت که فضل بن یحیی بطبرستان رفت و حرب یحیی بن عبدالله را پیش نهاد همت ساخت و عاقبت یحیی امان خواسته همراه فضل ببغداد

آمد هرون او را بجعفر سپرد و گفت او را نگاه دار و در محافظتش مبالغه نمای و در کتاب خلق الانسان آورده است که شبی هرون جعفر را گفت برو و کار یحیی
بن عبدالله را کفایت کن که دشمن گشته بود و مضمر در خاک نهفته بهتر پس جعفر یحیی را از آن حال آگاه کرده یحیی گفت تو میدانی که من فرزند پیغمبرم و
بعهد و امان آمده ام و اگر مرا بیگناه بکشی فردای قیامت در پیش جدم چه جواب خواهی داد جعفر را بحال او رقت نمود و چه میدانست که او بیگناه است
پس او را پنهان بخراسان فرستاد و بنزدیک علی بن عیسی با مان نامه نوشت که یحیی را بتو فرستادم باید که او را مخفی داشته اسباب
فراغت وی را مهیا گردانی و میان علی بن عیسی و جعفر غبار تنازعی بود اما چون جعفر از خواص خلیفه بود علی با او بالضروره اتفاق مینمود و اظهار
صداقت کاذب میکرد و چون آن نامه با او رسید و یحیی را بدید او را در منزلی فرود آورده نامه را بعینه نزد هرون فرستاد و رشید قاصدی بعلی
بن عیسی فرستاده پیغام داد که یحیی را نگاه دار تا در باب او هر حکمی که صادر گردد بنفاذ رسانی و کینه جعفر در دل گرفته قصد برانداختن آل برمک نمود از
جعفر پرسید که یحیی بن عبدالله را چکردی جواب داد که بموجب فرمان او را بسیاست رسانیدم گفت بجان و سر من که چنین است جعفر گفت بجان
و سر تو که چنین نیست اما چون میدانستم که بیگناهست و نیز مرا معلوم بود که فتنه از و متولد نخواهد شد و امیرالمؤمنین بخط خود امان نامه جهت او نوشته
بود و ترسیدم که باد کرد و بال نقض عهد بروزگار فرخنده آثار امیرالمؤمنین واصل گردد او را پیش علی بن عیسی فرستادم هرون گفت نیکو کردی و ما نیز
از آن فرمان پشیمان شده بودیم و چون جعفر بازگشت هرون مثال فرستاد که علی بن عیسی یحیی را بقتل آرد و استیصال آل برمک را پیش نهاد همت
ساخت و در سال صد و هشتاد و شش فریضه حج نموده یحیی و جعفر و سایر آل برمک که حاضر بودند با خود ببرد و آن کنیزک که خبر عباسه گفته بود
با خود همراه کرد و در اهل حرم عباسه را گفت که پسران او بمحبت آن می برد که پسرت را بنماید گفت چه کنم من بچه جرم عقوبت کردم و پسران
او را نیز شکست گناه او را نبود که مرا بجعفر داد و چون هرون حج گزارد پسران عباسه را طلب نمود آن دو را که در خوشاب که لطافت و طراوت
از جوانان کانی برده بودند پیش او بردند و اگرچه دلش بر ایشان بسوخت اما سیاست سلطنت غالب آمد و در تاریخ طبری آمده که هر دو را بکشت و مقد
آورده که هر دو را در چاه انداخت و چون ببادیه درآمد آل برمک را بدستور معهود بلکه بیشتر از پیشتر مراعات کرده الطاف بسیار در باره ایشان
مبذول میداشت تا بشهر انبار رسید که از اعتقر خواست سه روز در آنجا مقام کرده روز آدینه آخر ماه محرم فضل را بخواند و او را خلعتی فاخر پوشانید و
مجموع آل برمک را خلعت داده بنواخت و جعفر را گفت امشب در خلوت بمجلس عشرت خواهیم نشست باید که من موافقت نمایی و جعفر بمنزل باز
گشته بعد از ساعتی هرون کس فرستاد تا ملاحظه نماید که جعفر بشراب خوردن نشسته است یا نی آن مرد چون دید که هنوز جعفر بمجلس طرب نشسته
هرون را خبر کرد و رشید جهت جعفر نقل می فرستاد و گفت میخواهم که بعیش و طرب مشغول گردی جعفر ناکام بخوردن شراب ارغوانی مشغول شد
و چون نیم شب شد هرون از آنجا بر کاه آمد و مسرور خادم را طلبید و با او گفت برو و سر جعفر را بیار و مسرور بی اجازت بخانه جعفر درآمده آن
بیچاره بنجات هراسان شد چنانکه اثر سکر بکلی از و زایل گشت و گفت اجازت ده که بحرم روم و وصیتی کنم مسرور گفت وصیت ای ها اما
بحرم رفتن رخصت نیست و جعفر از وی درخواست نمود که باشد امیرالمؤمنین از سرمستی حکمی فرموده باشد یکبار دیگر مراجعت نمای شاید که رجعتی
کند و پشیمان گردد مسرور گفت امروز همه روز امیر بر سر مصلی نشسته بود و مطلقا بشرب شراب اقدام ننمود جعفر زاری کرده مسرور بازگشت و
چون هرون او را بشنید بانگ بروی زد که ترا بالفضول چکار است آنچه فرموده ام بجای آر مسرور بازگشته سر جعفر را از تن جدا کرد و آن جهان مروت
و عالم احسان را از پای درآورد شعر جهان خرمن بسی را اینچنین سوخت ◆ شعبده را بنا به بازی آموخت ◆ کدامین سرو را داد او بلندی ◆ که بازش خم نداد از دردمندی
و مصادرات یحیی و پنج پسر او را بگرفته و مجموع فرزندانش را در پیش او بکشتند آنگاه احکام باطراف ممالک فرستاد تا جمیع منتسبان و دوستان
برمکیان را بقتل آوردند و تمامت اموال و ضیاع و عقار ایشان را در تصرف آورده و جثه جعفر را ببغداد فرستاد تا بر سر جسر بیاویختند و از آل برمک
منتسبی بروی زمین نگذاشت بغیر از محمد بن خالد برمک که مردی خویشتن دار بود و مطلقا در امور ملک خوض نمیشود و با برادر و برادرزاده ... هرون

بدان سبب تعرضی بدو نرسانید و چنان خاندانی را بر انداخت شعر ای فضل دهر گر تو ز پستان حرص آز • روزی دو شیر دولت و اقبال یکی •
در مهد عهد غره مشو که ز نکال خویش • یاد آر از زنان بزرگان یکی • حکایت چون هرون الرشید برمکیان را بر انداخت بعد از آن پشیمان شد و چون
بسبب خروج رافع بن لیث رشید را بنفس خود بخراسان می بایست رفت محمد امین را در بغداد نشاند مامون را با خود ببرد و از حد مغرب تا
عقبه حلوان با امین داد و از حلوان تا اقصای مشرق بمامون ارزانی داشت و مامون را با سی هزار سوار در مقدمه بخراسان فرستاد و فرمود
تا در مرو مقام سازد و خود با شصت هزار سوار در عقب او روان شد و بعضی از ارباب تواریخ گفته اند که بهرون عرض کردند که علی
بن عیسی داعیه خلاف دارد و هرون بنفس بخراسان رفته حکم کرد که علی بن عیسی باستقبال آید و تحف و هدایا بخدمت آورد و علی
بموجب فرمود عمل نمود هرون فرمود تا او را بگرفتند و چون علی بن مطاوعت نمود یحیی و فضل که او را در خدمت رشید بعصیان متهم ساخته
بودند خجل شدند و قولی آنکه هرون باز امارت خراسان را بدو مقرر داشت و هرون دوبار بخراسان رفت یکنوبت در زمان حیات برامکه
و نوبت دیگر بجهت دفع علی بن عیسی که ظلم بسیار کرده اموال مسلمانان را بظلم گرفته بود و درین نوبت در طوس وفات یافت حکایت
آورده اند که رافع بن لیث بن نصر سیار از وجوه و معارف پهلوانان خراسان بود و خلقی کثیر تابع او بودند و او در ماوراء النهر مسکن داشت
و یحیی بن اشعث زنی داشت در غایت حسن و جمال و بسیاری مال یحیی بن اشعث به دار الخلافه رفته دیر کرد و زن تاب نیاورده ترسا
شد تا عقد نکاح او و یحیی باطل کرده آنگاه در عقد رافع آمد و یحیی ازین حال آگاه شده صورت واقعه را بعرض هرون رسانید و
رشید فرمان داد که علی بن عیسی رافع را بگیرد و حد زند و آن زن را از وی بستاند و چون علی بن عیسی بر مضمون حکم اطلاع یافت بشحنه
سمرقند نوشت تا آن فرمان را بانفاذ رساند و شحنه سمرقند رافع را حبس کرد و رافع فرصتی جسته بگریخت و جمعی کثیر را بر خود جمع آورده
ناگاه خروج کرد و شحنه سمرقند را بکشت و بپادشاهی نشست اهل سمرقند او را مدد و معاونت نمودند و علی بن عیسی در خراسان
ظلم بسیار کرده بود و خلایق از وی متنفر گشته بودند بنابرین برافع پیوستند و علی بن عیسی پسر خود عیسی را بحرب فرستاد با لشکر بسیار
و رافع با جماعت حرب کرده جمله را منهزم گردانید و عیسی پسر علی در ان مصاف کشته شد و علی بن عیسی را مجال مقاومت او چون در خبر
امکان نبود به دار الخلافه انها کرده مدد خواست و هرون الرشید دانست که آن همه فتنه بسبب استیصال آل برمک حادث شده
لاجرم از آن کار پشیمان شد اما وقتی که مفید نبود پس هرثمه بن اعین را طلبیده با او گفت ترا بخراسان میفرستم مهمی بزرگ باید که در طریق احتیاط
و دقایق حزم دران رعایت کنی و با حشم خود چنین گوی که امیر المؤمنین مرا بمدد علی بن عیسی فرستاده است تا با رافع حرب کنیم و بعلی
نویسی که من بجهت معاونت و مظاهرت تو می آیم چندانکه او را تنها یابی پس بند کرده پیش من فرست و پنج هزار مرد بهرثمه داده
او روی بخراسان نهاد و چون بهمدان رسید بنزد علی بن عیسی نامه فرستاد و او را از آمدن خود اعلام داد و علی بن عیسی بدان شاد
شد و چون هرثمه بخراسان درآمد علی بن عیسی او را استقبال نمود و هر دو یکدیگر را تعظیم و تکریم کردند همعنان گشته میرفتند تا بسر پل
رسیدند علی بن عیسی عنان باز کشیده هرثمه را گفت پیش رو هرثمه بر زبان آورد که تو امیری مرا بمدد تو فرستاده اند من چگونه پیش
روم علی بن عیسی از آن سخن خوشحال شد برو رفته و علی هرثمه را در سرای خود فرود آورد و چون منزل از حشم خالی شد هرثمه مثال را باز
نمود و بفرمود تا او را بند کردند و وقت الصبح بمسجد جامع رفته مثال امارت خود را بر سر جمع برخواند و جمله خلق ان مثال را امتثال نمودند هرثمه
تمامت اموال علی بن عیسی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و دران وقت مهم رافع روی در ترقی نهاد و تمامت ماوراء النهر را در تحت
آورده بود پس هرون بنفس خود قصد خراسان کرد و چون رنجور [illegible] قصد همدان داشت ناگاه بسبب تبدیل هوا [illegible]
پس محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد را ضبط کن که من بیمارم و منتظرم که احوال من بکجا خواهد انجامید و باید که مطلقا با مامون خلاف

نکنی و ولایتی که من بدو داده ام با او گذاری پس روان شد و چون بنیشابور رسید روزی چند دران شهر اقامت نمود و علی بن عیسی را مقید پیش او آوردند
هرثمه بموجب فرمان بدفع رافع متوجه ماوراء النهر شد و هرون متوجه طوس شد و علی بن عیسی را ببغداد فرستاد و چون بطوس رسید در باغ حمید بن
عبد الحمید نزول نمود و در انجا علتش زیاده شده وفات یافت و او را هم آنجا دفن کردند در جوار بقعه مقدسه حضرت علی بن موسی بن جعفر علیهم
وفات او در شب شنبه سیوم جمادی الاخر ثلث و تسعین و مایه روی نمود حاجبش فضل بن ربیع بود و دو پسرش اسمعیل بن صبیح مدت عمر
چهل و پنج سال بود و او را سیزده پسر مانده و چهار دختر و دو زن آزاد یکی زبیده و یکی ام العرب و از خلفای بنی عباس هیچیک را آن مهابت و
استقلال نبوده که رشید را و عاقبت از آنهمه شوکت بجز نامی نماند ذکر خلافت محمد امین بن هرون الرشید ارباب تواریخ گفته اند که
چون خبر بیماری رشید بمحمد امین رسید بکر بن معتمر را بشهر طوس فرستاد و کتابات بدو سپرد که بعضی را آشکارا تسلیم کند و برخی پنهان
دارد و دیگران نامها را در پایهای صندوق مطبخ نهاده بطوس آمد و هنوز هرون در حیات بود پس نامهای آشکارا را تسلیم
نمود رشید گفت کتابتی را که پنهان کرده بیار بکر انکار کرد و با هرون گفته بود که او نامها پنهان ندارد و [illegible] فرمود تا او را
در رسیدند و گفت اگر نامهای پنهان را ظاهر سازی ترا سیاست کنم و بکر بر انکار خود اصرار نمود بعد از ساعتی هرون در گذشت و
فضل بن ربیع بکر را بخواند و نامها را تسلیم فضل کرد و مضمون نامها آنکه چون پدرم در گذرد باید که محافظت کنی از لشکر [illegible]
آنچه همراه اوست از خزانه و اسب و سلاح همه بعینه او آوری و هرون دران بیماری وصیت کرده بود که آنچه با اوست از خزانه و
غیره حق مامون است و آنچه در بغداد است حق محمد است باید که با آن تعرض نرساند و فضل بن ربیع چون نامه امین را بخواند تمامت
اموال او ضبط آورده روی ببغداد نهاد و تا مامون را خبر شد ببغداد رسیده بود حکایت چون فضل بن ربیع ببغداد رسید
محمد امین وزارت خود را باو داد و مامون وزارت را بفضل بن سهل داد که از کفات جهان و اعجوبه زمان بود و در علم نجوم
معرفت درج و دقایق بروج بی نظیر عالم و فضل بن سهل مامون را گفت اگر میخواهی که کار ملک تو استقامت گیرد طریق عدل
و داد مسلوک دار و دلهای خلایق را باحسان صید نمای و مامون بساط عدل و رأفت گسترد و اول خراج یکساله را برعایا بخشید و حجاب
و دربانان که معهود خلفا بود دور کرده هر روز بمسجد جامع حاضر آمدی با علما و فضلا نشستی و حکم قضا خود کردی امور شرعی و مصالح
ملکی را بنفس خود اقامت نمودی و محمد امین در بغداد بلهو و طرب مشغول شد و بتمتع و تنعم عمر میگذرانید و امور ملک را بفضل بن
ربیع سپرده بود و از مصالح ملکی بکلی اعراض کرده و فضل ربیع او را بران تحریص نمود که برادران را خلع کند و او اول قاسم مؤتمن را
از بلاد موصل و جزیره که اقطاع او بود طلبیده تکلیف نمود تا خود را از ولایت عهد خلع نمود و کس بمرو فرستاده مامون را استدعا
نمود و چون او از آمدن امتناع نمود فرمود تا نام او را از خطبه بیفکندند و کس بمکه فرستاد تا صحیفهای که رشید در باب
موافقت امین و مامون باسم نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود فرو گرفته پاره کردند آنگاه بعضی امرا را تکلیف نمود تا با پسر
او موسی بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داد و این افعال را باغوای فضل بن ربیع پیش گرفته بود تا بشومی آن کارها
بجایی رسید که رسید و جزای نقض عهد زمانه باندک زمانی در کنارشان نهاد شعر وزیر نیک که از غرور احتراز کند • دلیل دولت و اقبال پادشاه شود
و گر وزیر هوا اسیر خود سازد • از آن هوس همه مملکت هبا باشد حکایت و در آن وقت که هرون علی بن عیسی را مقید ببغداد فرستاد
و رشید بعالم آخرت رسید مامون و امین را مخالفت افتاد و امین علی بن عیسی را از بند اطلاق نمود و شصت هزار سوار با و داده
علی را امیر خراسان ساخت و دویست هزار دینار باو انعام کرده گفت چون بمرو رسی مامون را مقید ساخته نزد من فرست و علی بن عیسی
عزم تمام لشکر بخراسان کشید و ارباب تواریخ گفته اند که از بغداد هیچ لشکری آراسته تر از علی بن عیسی بیرون نیامده بود و چون خبر

وصول آن لشکر بمامون رسید با فضل بن سهل مشورت نمود که مصلحت دفع این سپاه گران از ما در چیست فضل گفت این مهم بر دست طاهر بن حسین با تمام رسد او را
ترتیب باید کرد و لشکری با او داد و بدفع علی بن عیسی روانه باید نمود و طاهر اگرچه مردی مبارز و شجاع و دانا بود اما در آن وقت زیاده وقعی نداشت و
در نظر امرا و لشکریان چندان [illegible] نبود پس مامون او را ترتیب نموده سپهسالار گردانید و چهار هزار سوار همراه او داده بجانب عراق فرستاد و طاهر متوجه
عراق گشته چون بری رسید فرود آمد و جاسوسان برگماشت و منتظر می بود تا علی بن عیسی کی برسد و چون علی شنید که عدد لشکر طاهر چهار
هزار بیش نیست و سرداران طاهر است این کار را آسان انگار داشته بپنج فرسنگی لشکرگاه طاهر فرود آمد و آخر الامر آن دو لشکر با یکدیگر
حرب کردند که دامن افلاک از عکس خون پردلان چون لالهستان گردید و هم در حمله اول امارات نصرت بر وجنات احوال سپاه طاهر ظاهر
شد و لشکر بغداد منهزم گشته و علی بن عیسی با مردم طاهر کشته شد و سماحت طاهر از اسب فرود آمده سجده شکر کرد و اکثر سپاه بغداد
بزینهار نزد طاهر رفته و طاهر علی الفور نامه بفضل بن سهل نوشته و در آن نامه غایت ایجاز و نهایت اختصار در سخن رعایت نمود و
مضمون نامه آن بود که معلوم رای انور باد که وقتی این نامه را نوشتم که سر علی بن عیسی در پیش من بود و خاتم او در انگشت من والسلام
و چون نامه بمامون رسید همان روز بر مسند خلافت نشست مردم بامارت مومنان بروی سلام کردند و کار او مستقیم شد و مامون
طاهر را ذو الیمینین نام کرد و فضل بن سهل را وزارت داده ذو الریاستین لقب کرد و طاهر از مامون مدد خواسته وی
هرثمة بن اعین را با سی هزار سوار بمدد طاهر فرستاد و لیکن فضل بن سهل صلاح در آن دید که طاهر از طرف حلوان متوجه بغداد گردد
و هرثمه از جانب اهواز در آید زیرا که میدانست که هرثمه اطاعت طاهر نکند و در زیر علم او نرود پس طاهر از راه عقبه حلوان
روی ببغداد نهاده هرثمه باهواز رفت و هر دو لشکر در بغداد بهم رسیدند و دار السلام را محاصره کردند و کار بر محمد امین دشوار شد
چون سال [illegible] و هفت در آمد طاهر ببغداد رسیده محمد امین محصور گشت و قوت از نقود و خالی مانده اوانی زرین و سیمین را درم و دینار
میزد و بلشکر میداد و مدت محاصره یکسال امتداد یافته مهم اهل بغداد دشوار شد و در سال صد و نود و هشت روزی طاهر با اهل
بغداد جنگ در پیوسته محلهای بغداد را از ایشان بگرفت و بغدادیان در شهر [illegible] میان شهر تحصن نمودند و سپاه
طاهر تمامت آن حصار خراب کردند و محمد امین در کوشک مادرش محصور بماند و اکثر اهل بغداد بزینهار طاهر در آمدند و چون
[illegible] جماعت را امان داده اسباب مذلت ایشان را مهیا ساخت و جمعی از معارف بغداد با محمد امین گفتند کار از تدارک در گذشت
و اکنون چاره کار تو منحصر است در آنکه امان از طاهر در خواهی تا او ترا پیش مامون فرستد و یقین که شفقت برادری مامون را
تحریک کند [illegible] که نسبت بتو مهربانی نماید امین گفت من پیش طاهر نمیروم که در حق او جفای بسیار از من صادر شده اما
نزد هرثمه روم که مولی زاده پدر منست و امین پدر هرثمه مولای هرون الرشید بود و خاطر بر همین قرار داده قاصدی نزد هرثمه
فرستاده پیغام داد که من بزینهار تو می آیم و هرثمه از آن سخن خرم و خوشدل شده قرار دادند که محمد امین شب در زورق نشسته نزد
هرثمه رود و طاهر را از این [illegible] خبر شده دویست مرد را فرمود تا در زورقها نشسته در گوشهای دجله کمین ساخته انتظار محمد امین
میکشیدند و چون زورق محمد امین بمیان آب رسید آن کشتیها از کمین در آمده حرب در پیوستند و کشتی با آن [illegible]
کرده از آب بکنار رانیدند و محمد امین خود را در آب انداخت تا بشنا بآن جانب دجله رود که یکی از غلامان طاهر او را شناخته
دستگیر گردانید و طاهر را خبر کرد و طاهر او را در کوشک قاضی بغداد حبس نمود و غلامی فرستاد تا سر او را برداشت و [illegible]
بکشته بیست و هشت ساله بود مدت ملکش چهار سال و هشت ماه و دو پسر مانده یکی موسی که او را الناطق بالحق لقب داده بود و
دیگری عبد الله و او را القایم بالحق خواندندی و این هر دو پسر از دختر عم هرون الرشید بود و او از برای فرزند مرثیه گفت که [illegible]

از مقامات است **بیت** ای جان جهان عظیم ناخوش میشود ◦ بغداد پریشان و مشوش میشود ◦ تو رفتی و تن [illegible] ◦ تو در خاکی و آتش میشود **ذکر خلافت
مامون بن هرون الرشید** چون امر خلافت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت دار الخلافه بغداد است صواب آنست که امیر المومنین بآنجا نقل نماید
مامون گفت مرا هوای خراسان بغایت خوش می آید و در مرو قرار گرفته طاهر بن حسین در بغداد می بود و مهمات عراق را انتظام میداد تا هلال محرم سنه [illegible]
نه روی نمود و در ربیع الاول این سال نصر بن شبث عقیلی در رقه خروج کرده و بر موصل و ولایت جزیره استیلا یافت و چون این خبر بمامون رسید با فضل
بن سهل مشورت نمود که کرا بدفع او فرستیم فضل جواب داد که هیچکس مناسب تر از طاهر نیست مامون گفت اگر طاهر بآنجا رود بغداد ضایع ماند فضل
گفت برادرم حسن بن سهل را ببغداد فرست و این هر دو برادر ارباب قلم بودند نه اصحاب سیف و مامون میدانست که امر امارت از حسن نمی آید اما بواسطه
خاطر فضل قبول نمود و منشور امارت بغداد را بنام حسن نوشته فرمان داد تا طاهر لشکر عراق را باو سپارد و با حشمی که اول داشته متوجه دفع نصر بن شبث گردد
و منشور امارت ولایت جزیره و موصل را بنام طاهر نوشته حکم بهرثمه صادر شد که لشکر را بطاهر سپرده خود با خواص خود متوجه خراسان گردد و چون حسن
بن سهل ببغداد رسید احکام را بطاهر نمود جمهور خلایق بطاعت [illegible] لشکر را باو سپرده طاهر برقه رفت هرثمه قصد خراسان کرده [illegible] طاهر رقه
[illegible] آخر الامر نصر بن شبث را با مان بیرون آورده بخدمت مامون فرستاد و خود بامارت رقه اشتغال نمود **حکایت** چون حسن بن سهل
ببغداد آمده خواست که امر امارت بانتظامی دارد اما چون بر دقایق امارت وقوفی نداشت خطاهای بسیار از او در وجود آمد و یکی از جمله خطاها که از او اتفاق افتاد آن بود
که با امرای دار الخلافه اعتنا نکرد و لشکر بسیار است و چندین مرده سپاهی [illegible] اگر فرمان باشد نام بعضی را از دفتر محو نمایم تا خزانه توفیری روی نماید مامون فرمود
که آن کار برضای اوست هر کرا خواهد نگاه دارد و هر کرا نخواهد بگذارد و حسن اسامی جمعی را از جریده ارباب علوفه بیرون آورد و یکی از آنجمله ابو السرایا بود
غلام هرثمه و او از دلاوران زمان و سپاه زادن دوران بود و ابو السرایا چون حال چنان دید بکوفه رفت و یکی از سادات طالبیه را که بطباطبا ملقب بود پیش
آورده با او بیعت کرد و کماشتگان حسن را از کوفه اخراج نمود و خطبه بنام طباطبا خواند و حسن چند کرت عساکر بدفع او نامزد کرد ابو السرایا بفتح و ظفر
مخصوص گشت و معظم آن دو ولایت در تصرف او آمده چون حسن بن سهل در ماند از هرثمه التماس نمود تا لشکر کشیده ابو السرایا را شکست داد و چون اهل بغداد از
امارت حسن متنفر بودند بر وی خروج کردند و هرثمه خواست که بدار الخلافه رود و حالات حسن بن سهل را بخلیفه اعلام دهد و حسن [illegible]
باو داد و هرثمه قبول نمود و گفت من بحضرت خلیفه میروم اگر او مرا اقطاعی فرماید قبول نمایم و حسن مکتوبی ببرادر خود فضل نوشته او را از حال هرثمه اعلام
کرد برای تفحص می آید و فضل پیش از رسیدن هرثمه در پیش مامون آغاز خبث او کرده گفت ابو السرایا بتحریک او آنهمه غوغا کرده و اگر او نخواستی [illegible]
[illegible] که خروج نماید مامون فرمود تا منشور امارت شام بنام هرثمه نوشته فرمان داد تا هم از آنجا که رسیده است مراجعت نماید و هرثمه چون بحسن
عهد مامون اعتمادی داشت گفت بحضرت بروم و عهد خدمت تازه کرده ام و خلیفه را از بعضی حالات خبر دهم و چون بمرو نزدیک رسید فضل با مامون
گفت هرثمه سر خلاف دارد و با برین فرمان امیر المومنین را اطاعت ننمود آنگاه فرمود تا او را پیاده کرده دست بسته پیش مامون آوردند و چون هرثمه
خواست که حالات را تقریر کند فضل نگذاشت و فرمود تا او را بشت بزدند و در شب زندانبان را فرمود تا او را بکشت پس [illegible] ارباب دولت
دانستند که بی پرسش کسی را عقوبت فرمایند و امور خطیر را که بی جرم ارتکاب کنند در پریشانی دولت کوشد **حکایت** چون حسن بن سهل در بغداد متمکن گشت نام
سپاهیان را از دفتر بیرون کرد اطراف مملکت بر وی شوریده شده از هر گوشه یکی از سادات خروج کرد و لشکر بغداد اتفاق نموده حسن را از شهر بیرون کردند
حسن بواسط رفته نشست و هیچکس را زهره نبود که این حکایات را براستی با مامون بگوید چه فضل کس را مجال نمیداد و چون آتش شورش در اطراف
و اعراب مشتعل گردید فضل بن سهل با مامون گفت صلاح آنست که یکی از سادات علوی که زهد و علم در عالم علم باشد ولایت عهد داده در
[illegible] نشانی تا این فتنه تسکین یابد و مامون علی بن موسی الرضا را از بغداد طلبیده باعزاز هر چه تمامتر آنحضرت را ولیعهد گردانیده و باطراف عالم
فرستاد تا بیعت او بستانند تا بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس بآل علی انتقال نماید پس بنی عباس بر مامون خروج نمودند و ابراهیم بن

مهدی که با مامون بود بیعت کردند و ابراهیم لشکر کشید و با حسن بن سهل مصاف کرد و حسن منهزم شد و بواسط گریخت و تمامت لشکر حسن جهت کر گذشته
امیر مردی باید که ارباب شمشیر باشد و مارا مناسبت تحصیل اشعار می آید و این همه فتنها که ظاهر شده ارباب اخبار به دار الخلافه می نوشتند اما فضل [illegible]
که با مامون رسیده و بعضی را تاویلات دیگر میکرد و چون امام هشتم سلام الله علیه نزد مامون رسید مامون طرفی از پریشانی ملک و غوغای اهل بغداد و ابراهیم را
جان آرای آنحضرت عرض کرد امام فرمود معامله بغداد شورش است و بغدادیان ابراهیم بن مهدی بخلافت بیعت کرده اند و او با حسن چند مصاف
کرده است و در جمیع حروب ظفر یافته و اگر تدارک این مهم نکنی تلافی نپذیرد مامون گفت فضل بن سهل با من میگوید که او را بنیابت حسن در بغداد
حاکم کرده اند رضا فرمود فضل جهت آن در اخفای آن میکوشد که باعث فتنه برادر اوست و چند نوبت اهل بغداد بتو انها کرده التماس فرزند کرده
امیر المومنین دیگر بیا با مارت ما تعیین نماید اما فضل یکی از آن عرضها را بتو ننمود و هرثمه که حقوق خدمت او در خاندان شما ظاهر بود به آن سبب
می آمد که آن حالات را بتو گوید خود فضل او را مجال دم زدن نداد و اسم عصیان بروی نهاد بی ظهور جرم او را بکشت و با تو گفت که او وفات یافت
مامون بخود باز آمد از آنحضرت پرسید که هیچکس دیگر را از معارف و اکابر برین قضیه وقوف هست امام رضا فرمود هیچکس نیست که از تمیمی (?)
خبر داشته باشد مامون چند کس را از معارف امرا طلبید ایشان را از سطوت فضل ایمن گردانید و ایشان احوال را چنانکه بود تقریر کردند
مامون بنفس خود جهت دفع ابراهیم بن مهدی حرکت نمود چون به سرخس رسید چهار کس از پیادگان را فرمود که چون فضل بحمام در آید شما در عقب او در آمده
او را بکشید و پیادگان فرصت نگاه داشته چون فضل بگرمابه در آمد و او منجمی ماهر بود و احکام او کم خطا شدی و در طالع مولود خود دیده بود که در فلان
سال فلان روز خون او را در میان آب و آتش بریزند پس آن روز بحمام رفت حجام را فرمود تا او را فصد کند و گفت آب و آتش در گرمابه باشد و خون
مرا امروز بریختند و این بلا مندفع گشت خواست که از حمام بیرون آید که آن جماعت در آمده او را بکشتند و کشیدند و مامون پای برهنه بیرون دوید
[illegible] بسیار کرد و غرضش آن بود که برادرش حسن متوهم نشود و لشکر را پیش ابراهیم برد و کار بر او دشوار کرد و در آنجا بیکار مقام کرد تا قاتلان
او را بدست آورد و چون حکم بقتل ایشان کرد گفتند ای امیر از خدای بترس آنچه ما کردیم بفرمان تو بود مامون گفت شما این میدانید که فضل دست
[illegible] بود و من میدانستم که شما در جواب من این بهانه بر زبان خواهید آورد و فرمان داد تا آن بیکبار از اسباب [illegible] کردند و سرهای ایشان را با تقویت نامه
پیش حسن فرستاد و پیغام داد که بکار بردن حسن توقف کردم تا قاتلان او را پیدا کرده قصاص نمودم و انگشتری خود را فرستاد و وزارت را باو [illegible]
نمود و دختر حسن پوران دخت را خطبه کرد و چون قاصد بانجا رسید علت مالیخولیا بر حسن استیلا یافته بود و مردمش او را مقید کرده بودند و [illegible]
بطبیبی سپرده بودند و چون این خبر بمامون رسید فی الفور طبیب خود را پیش او فرستاد و [illegible] محافظت ارسال داشت و ایشان را
وصیت کرد که زنهار که بند از پای او برنگیرند که ما میخواستیم که بند برپای او نهیم [illegible] در سر آن کار برفت و طبیب بر او وصیت نمود که او را چیزها بدهند که علت
سودا زیاده کرده پس مامون عزم بغداد جزم کرد و از سرخس بطوس آمد و قبر پدر را زیارت کرد و در طوس علی بن موسی الرضا در روزی با مامون
انگور خورده بود [illegible] بعضای جنات تجری تحتها الانهار خرامید و شیعه گفته که مامون زهر در انگور کرده بود اما مامون بر وفات آنحضرت جزع و
زاری بسیار کرد حکایت چون مامون از طوس عزم بغداد نمود بهر شهری که رسید آثار عدل و رافت خویش در آن دیار ظاهر کرد و رعایا را بانواع
تشریف و ترفیه مخصوص ساخت و چون ببغداد رسید و بر سریر خلافت نشست فتنه سر بر بالین نهاد و در امن و امان بر خلایق عالم گشاد و طاهر را
از رقه طلب نمود و چون طاهر بپایه امارت بغداد را بار تفویض نمود و کارها بقرار آمد و لیکن هر گاه که از برادر خود محمد امین یاد کردی آب از دیده او
روان شدی و طاهر این معنی را دانسته با احمد بن ابی خالد که وزیر مامون بود گفت اگر چه من در خدمت خلیفه آثار اخلاص ظاهر ساخته ام اما میدانم
که او بواسطه خون برادر با من بد است میترسم که فتنه حادث کرده و نوعی کن که مرا از خدمت دور اندازی احمد با مامون گفت که کار خراسان
نامضبوط است و آن طرف محتاجست بصاحب وجودی که اگر فتنه متولد شود دفع آن تواند نمود مامون گفت مستحق این شغل کیست وزیر جواب داد که

لایق این مهم طاهر است مامون گفت او مردی بکارست اما [illegible] که چون از پیش رخصت رود مانند عصیان آرد و فتنها انگیزد احمد گفت من ضامن اویم که هرچه از او
[illegible] نیایم و هر چه در آن سفر که بجهت دفع فتنه الشام [illegible] خرج شود از مال خود صرف کنم مامون بر چند خطا از او بسته و طاهر را اجازت داد و امارت
خراسان را از [illegible] تا اقصی بلاد مشرق باو داد و رقه و موصل و شام را نیز باقطاع او مقرر داشت و فرمود تا پسر خود عبد الله را در آن ولایت
گذاشته خود بخراسان رود و طاهر در اخر ماه ذی قعده سال دویست و پنج از هجرت روی بخراسان نهاد و عبد الله بن طاهر را فرمان شد که ببغداد آمده
بجای پدر بنشیند و عبد الله اسحق بن ابراهیم را بنیابت خود بشام فرستد و چون طاهر بخراسان رفت آن ولایت را در تصرف آورد و خبث نیت
او را بر عصیان دلالت کرد و نام خلیفه را از خطبه بینداخت و در سلخ [illegible] جمعه جمادی الاول خطبه بنام قاسم بن علی علوی خواند و کفران نعمت
مامون او را گرفت در همان هفته شبی در خانه خسپیده دیگر بر نخاست و کسی ندانست که سبب فوت او چه بود حکایت حکایت کنند که مامون
در سال دویست و هیجده برادر خود ابو اسحق را ولی عهد کرد معتصم لقب داد و مثال باطراف عالم فرستاد تا با او بیعت کردند و در آن سال مامون عزم
غزای روم کرد و چون بآن بلاد رسید بر رودی که از آنجا رود و گویند فرود آمد و لشکرها باطراف دیار روم فرستاد و هر روز از غنیمت او تحفه و
تحف و هدایا آوردندی و بر آن اخبار عالم را باو انها نمودندی روزی بر لب آب نشسته بود و پای در آب کرده و چون آن آب بغایت سرد بود
گفت درین هوای لطیف کدام طعام بهترست معتصم گفت آنچه رای امیر المومنین تقاضا کند مامون گفت رطب آزاد مناسبست و اکنون آن
رطب در بغداد رسیده باشد درین سخن بودند که آواز جرس شتر بگوش ایشان رسید مامون فرمود بنگر که چه آورده اند تفحص نمودند یک سله از
رطب آزاد بود پس مامون آن روز از آن رطب بسیار خورد و از حرارت آن محموم گشت و بیماری مستمر شد هفده روز بیمار بود و روز هفدهم بعالم آخرت
شتافت و در آن روز خلافت را بر پسرش عباس بن مامون عرض کردند قبول نکرد و گفت حکمی که پدرم در حال حیات کرده از آن تجاوز نتوانم پس مهم
به معتصم قرار گرفت ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق بن هرون چون ابو اسحق معتصم بخلافت نشست لشکر با او بیعت کردند تابوت مامون
را بطرطوس نقل کرده دفن نمودند و از آنجا ببغداد نهضت فرمود و امور ملک را انتظام داد و اول کسی بود که لشکر را ترتیب نمود و عبد الله بن طاهر که امیر
خراسان بود نوشت تا بجهت غلامان ترک خبر [illegible] و حکم کرد که بماوراء النهر رفته غلامان ترک را [illegible] و مردی تواند که او بدست آورد و بفرستد
فرستد عبد الله بآنجا رفته غلامان بخرید و فرستاد تا آنکه غلامان ترک در بغداد بسیار شدند معتصم را بدیشان قوت پدید آمد اما اهل بغداد از صحبت
ایشان متنفر بودند و هر ترکی را که تنها می دیدند میکشتند و این معنی بمعتصم رسید [illegible] شد و در روی بنا کردن شهر سامره نهاد و آن شهری بود بر لب دجله
در زمان ملوک عجم معمور بود و در آن وقت خراب شده و بنا و آثار آن مندرس گشته و هرون الرشید میخواست که آنرا عمارت کند اما فرصت نیافت
و [illegible] ابتدا بنای آن شهر کرده بود و بواسطه فتنه [illegible] در وقت ساخت تا بشام و روم نزدیکتر باشد و فرزندان او بیعت
کرد و بغداد نشسته که وسط عالمست و این دو مامون آنجا را دار الخلافه کردند الغرض معتصم سامره را بنا نهاد و اموال بی نهایت در آن صرف کرد و
بناهای [illegible] طرح انداخت و در سال دویست و بیست بآنجا رفت آن شهر را دار الملک ساخت حکایت و از معظمات وقایع
که در عهد معتصم اتفاق افتاد خروج بابک خرم دین بود و او زندیق بود و انکار رب الوجود نموده حلال و حرام و امر و نهی را انکار میکرد و گفته اند که پدر
او معلوم نبود و مادرش عورتی بود یکچشم از دهی از دههای آذربایجان گویند مردی از نبطیان سواد عراق [illegible] تزویج کرد و چون بابک
متولد شد مادرش او را بمحلات برده گدایی میکرد و بآن نان او را پرورش میداد تا بابک بحد بلوغ رسید یکی از اهل آن ده او را باجارت گرفت
تا ستوران او را بچراند و او هر روز ستوران را بچرا بردی گویند روزی در برابر طعام آورده بود بابک را در زیر درختی خفته و موهای اندامش
بر خاسته و از بن هر مویش قطره خون میچکید و در آن کوهها طایفه بودند از خرم دینان و زنا و در این طایفه [illegible] یکدیگر خصوصیت بود

ویکی از آن دو رئیس موسوم بجاویدان بود و دیگری بعمران روزی جاویدان بدیهی که مسکن بابک بود گذر کرد و او را دید علامت جرأت و آثار شهامت در
تفرس نموده او را بخواند و از مادرش بخواست و با خود ببرد و بابک با زن جاویدان عشقبازی آغاز کرده زن را صید کرد و آن زن بابک را بر اسرار شوهر
خود اطلاع داد و چون در آن ولا جاویدان و عمران حربی اتفاق افتاد جاویدان در آن
حرب کشته شد و زنش با اتباع او گفت شوهرم بابک را خلیفه خود کرده است و روح جاویدان بدن او متعلق شده و شما را او عده داده است
که بسبب بابک شما را فتح و ظفر روی نماید و بر خصمان خود غالب شوید و جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک یاران خود را جمع کرد و ایشان
عددی اندک بودند و بابک فرا این جاویدان اثر اکشود و همه را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید تا ثلثی از شب بگذرد و بیرون آیید و نعره زده هر که را
کیش شما نیست همه را بکشتن بگذرانید پس نیم شب خروج کرده تمامت مسلمانان را بکشتند و کسی نماند که این عمل از کرمادش شده خوفی
و هراسی در دلهای خلق افتاد و بابک بی توقف اتباع خود را بنواحی دور فرستاد تا هر کرا یافتند بکشتند و اتباع او مردم دهقان بودند و از حرب وقوفی
نداشتند اما این در جنگ که کردند بر خونریزی دلیر گشته جمعی از دزدان و بی دینان روی بخدمت بابک نهادند تا باندک فرصتی چند هزار
مرد بر سر او جمع گردیدند و هم در اسبه بغیر از پیادگان و از طغیان بعضی از مسلمانان را بکشت و بعضی را بسوخت و فرقه را مثله نمود و منادی
پیش کفت که پیش از زد و بعد از فرح چشم خبیه بوده و هیچ گوش نشنیده و چند نوبت حاکم آذربایجان لشکر بر دفع او نامزد نموده منهزم باز گشته
و آتش فتنه او مدت شش سال اشتعال داشت و مقدسی در تاریخ خود آورده است که حساب مقتولان او کردند هزار هزار و پنجاه و پنج هزار و
پانصد نفر در قلم آمد پس معتصم اندیشه دفع او نموده افشین بن کاوس را بجنگ او نامزد کرد و ولایت آذربایجان و جبال را بتمامها باو داد و در تعظیم
او مبالغه نموده او را چنان ترتیب نمود که محسود ارکان دولت گشت و مقرر نمود که هر روز که سوار شده بدار الخلافه آید ده هزار درم باو انعام
فرماید و روزی که سوار نشود پنجهزار درم جهت او بفرستند و افشین با لشکر بسیار بآذربایجان رفته یکسال با بابک حرب نمود و در آن ایام
چند کرت او را منهزم گردانید عاقبت بابک بحصاره التجا کرد و آن حصاری بود در غایت استواری و چون افشین نزدیک رسید از آن حصار
گریخته با زن و فرزند خود بجبال بازرکان بارمنیه آمد و سهل بن سنباط نصرانی او را شناخته چه پیشتر بدست بابک گرفتار شده بود و بابک
با زن و مادر و دختر و خواهر او زنا کرده سهل بمال بسیار خود را از او باز خریده بود و چون او را بشناخت فی الفور گرفته نزدیک افشین فرستاد
و معتصم قبول نموده بود که هر کس بابک را زنده بیاورد هزار هزار درم باو دهد و هر کس سر او را بیاورد هزار هزار درم و چون آن ترسا او را زنده
بیاورد دو هزار هزار درم باو دادند و افشین بابک را نزد معتصم فرستاد و خلیفه فرمود تا هر دو دست و هر دو پای او را ببریدند و در ثلث
و عشرین و مائتین سر او را ببغداد فرستادند تا بر سر جسر آویختند گویند چون دست او را ببریدند روی خود را از خون خود سرخ کرده بجنبید و مردم
چنان بنمود که او را از آن دست بریدن اصلا المی نرسیده و روح او از آن جراحت آگاهی ندارد و آن روز که او را گرفتند مسلمانان عید کردند
و آن روز آدینه بود و معتصم بدین سبب افشین را بزرگ گردانید و او را تاج مرصع داد و قبای مرصع و دو سوار مرصع که در دست میکرد و بیست
هزار هزار درم انعام فرمود و افشین با وجود اینهمه شفقت اصل و خود را بحرکت در آورد که ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی مغرور
خروج نموده پادشاهی را بر ملوک عجم مقرر گردانید پس او را گرفته بردار کردند و تا بان در عالم او یافته و ذکر این حکایت در محل خود گفته گردد انشاء الله

حکایت در زمان معتصم جمعی از ولایت چاچ محضری نوشته از بی آبی شکایت کردند و بعرض رسانیدند که اگر از جیحون نهری احداث کنند در
ملک ما زراعت وافر توان کرد اگر امیر المؤمنین اجازت فرماید تا مردم خراسان و ماوراء النهر ما را در این باب امداد کنند از کرم آنحضرت دور نباشد
معتصم پرسید که چند باید که آن نهر معمور گردد گفتند دو هزار هزار درم معتصم فرمود که آن مال از خزانه بدیشان دادند و آنجماعت برفتند و

علاج این نهر که الحال هست حفر کردند و در سال دویست و بیست و هفت معتصم حجامت کرده بعد از روز محموم شد و بیماری اشتداد یافته بعد از سیزده روز
وفات یافت مدت حیاتش چهل و هشت سال و هشت ماه و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد و خلیفه هشتم بود از خلفای بنی عباس و هشتم از اولاد
عباس چون عباس را خلیفه مثمن میگفتند **شعر** گذشت چو شد با بر عالم خاک . . . ور نگ کیز ذات نهی سبح ببرد **ذکر خلافت الواثق بالله**
هرون بن المعتصم بالله او را هرون نام بود و ابو جعفر کنیت داشت و معتصم او را ولیعهد نکرده بود لیکن خلایق بعد از معتصم با او بیعت کردند
و او را الواثق بالله لقب دادند و مادر او قراطیس نام داشت و وزیرش محمد بن عبد الملک زیات بود و واثق اشناس را بزرگ گردانیده تاج و
یاره زرین مرصع بدست او را زینت داد و در عهد او جماعتی از اعراب در زمان او خروج کرده متعرض قوافل گشته و او بوغای کبیر را فرستاد
تا شر ایشان از تیغ بیدریغ مندفع گردانید و نصر بن مالک در بغداد خروج کرد و خواست که یکناگاه بر بغداد استیلا یابد چه واثق در بغداد نبود
و پسر عمو ابراهیم را بر شهر گماشته بود و نصر بن مالک با اتباع خود قرار داده بود که شب پنجشنبه خروج کنند و طبلی آورده بودند و مهیا داشته
تا در آن شب بزنند و جماعتی از تابعان او شبی شراب خورده چون مست شدند گمان بردند که شب پنجشنبه است طبل از دو کوفتند و ابراهیم
آواز طبل بی هنگام شنیده و بیرون آمد و بر عقب آواز طبل می آمد تا بموضع رسید دید که قریب بده کس ایستاده اند و مردی بچشم در میان
ایستاده بیک مقام طبل میزد پس بفرمود تا ایشان را بگرفتند و از صورت واقعه استعلام نمود جوابهای کذب بر زبان آوردند و خانه او را چون
بکاویدند علم و سلاح و آلات خروج یافتند چون رسوا شدند گفتند ما پیکان نصر بن مالکیم پس او را نیز بگرفتند و همه را نزد واثق فرستادند و
واثق نصر را بدست خود گردن زد و در سال [illegible] واثق رنجور شد بعلت استسقا و او را عادت شد و طبیبان از معالجه عاجز شدند او را پیوسته
در محفه داشتندی که در زمین نتوانستی نهاد هم در محفه وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و مدت ملکش پنج سال و نه ماه **ذکر خلافت**
المتوکل علی الله جعفر بن معتصم واثق را پسری بود محمد نام خواستند که با او بیعت کنند بوغا کبیر گفت کسی را خلیفه کنید که در عقب او نماز صحیح باشد
تا بدین سخن ارکان دولت برادر واثق جعفر را بخلافت نشاندند و او قبل از آن در خواب دیده بود که از آسمان شکری نازل شد بر آن
نوشته که المتوکل علی الله و واثق را بدین حال اعلام دادند او را حبس کرد و بعد از فوت واثق خلیفه شد و محمد بن عبد الملک زیات را وزیر
گردانید و از عهد معتصم باز این محمد بن عبد الملک وزیر بود **حکایت** گویند که متوکل فرمود تا تربت امیر المؤمنین حسین را شکافته زمین
هموار کردند و مردم را از مجاورت تربت آنحضرت منع کرد و بعد از آن حج اسلام بگذارد و بزیارت حضرت رسالت رفت شنید که حجره
حضرت رسول نجاست از اطلبنمود مرصع ساخت بجواهر نفیسه و تعظیم نموده هر وقت که سوار شدی از آنجا پیش آمدی پیاده و جماعتی
بروی انکار کرده گفتند کارهای این مرد بر یک قاعده نیست و حجره را که آنی بیش نیست برای تعظیم نبوت چندین عزیز میدارد و تربت فرزند
رسول را چنان خوار میکند و این غفلتی از عقل دور است **حکایت** آورده اند که متوکل را سه پسر بود و او هر سه را ولیعهد کرده بود ولد بزرگترش
که محمد نام داشت منتصر بالله لقب داد و پسر دوم را المستعین بالله لقب نهاد و سیوم را که ابراهیم نام داشت بالمؤید بالله ملقب ساخت و
آن عهد را بر خلایق ظاهر کرده گواهی معارف بر آن نوشت و هر پسری را از اطراف ممالک اقطاعی داد عراق و حجاز و مصر آنجا بمنتصر
بشهر داد و جرجان و طبرستان و اهواز را بمستعین ارزانی داشت و ماوراء النهر و مشرق را بمؤید تفویض فرمود و خلایق آن قسمت
را پسندیدند و نزدیک سامره قصری عالی بنا کرده آنرا جعفریه نام کرد و دو بار هزار هزار درم در آن عمارت صرف کرد و آن بنائی بود
که در عالم عجوبه آن شان نبوده اند و چون خواست که در آن قصر بفراغت بنشیند فلک امانش نداد و هم در آن قصر کشته شد **حکایت**
گویند سبب قتل متوکل این بود که او ایتاخ را که اکابر غلامان معتصم بود کشته بود و ترکان با او دل دگرگون کرده بودند و بواسطه آنکه تمامت
جعفریه مشغول امور مملکت خلل پذیرفته بود و قرامطه خروج کرده بودند و بغداد تاخت آورده و متوکل صد هزار دینار از ایشان قبول کرده تا بازگ

کشته و ترکان از وی می پیچیدند و مهتر ترکان وصیف بود و بغا و وصیف حاجب و ترک بزرگ بود و بغا شرابدار بود و متوکل بغا را ضبط میکرد
فرستاد و پسرش موسی را بجای او بنشاند و چون شغل ترکان از حد اعتدال تجاوز نمود با هم قرار دادند که متوکل را از پیش بردارند و منتصر را با خود یار
گردانیدند و متوکل را ازین حال خبر شد بر منتصر متغیر شده او را خوار ساخته پیوسته زبان او را بسخریه و سبکی گشاده میگفت تو منتظری نه منتصر و ازین جهت
منتصر ترکان را بر قتل پدر اغوا کرد و در شبی که متوکل در مجلس عشرت نشسته بود ایشان درآمده درها را فرو گرفتند گویند که متوکل جهای بار
کرده و درشت که اشعار را بر ترکان افکنده بی تاب شد از آنکه چندی و هم در حال تریاق مداوا نمودی و ازین نوع مطایبها کردی و او را مسخره بود
عبادة نام و دران شب چون ترکان را با شمشیرها کشیده دید گفت یا امیر المومنین نوبت مار و شیر گذشت اکنون وقت شمشیر رسید متوکل
ازین سخن متاثر شده گفت این جماعت کیستند ناگاه ترکان با تیغها پیش شده مهمش با تمام رسانیدند فتح بن خاقان خواست که ایشانرا منع
کند ترکان گفتند برو فضولی مکن و جان بسلامت ببر او گفت مرا زندگانی بی خلیفه بکار نیاید پس هر دو را پاره پاره کردند و موسی بن بغا
ارکان دولت را که حاضر بودند چندان نگاه داشت که منتصر رسید با او بیعت کردند **ذکر خلافت المنتصر بالله** چون متوکل را کشتند
منتصر بخلافت نشست روی باشتغال مهام ملک و ملت آورده سیرت نیکو کرد از آنجمله آن بود که چون دانست که قتل پدرش بواسطه استیلاء
ترکان بود وصیف را با لشکر جرار بروم فرستاد تا غزا کند و چون او بسر حد روم رسید منشوری باو نوشت که باید در ملطیه مقام کنی و
هم آنجا باشی و هر سال بغزای روم میروی تا شکوه و هیبت تو در دلهای کفار متمکن گردد و بدین طریق هر کس را که سر غوغا بود از خود دور
کرد **حکایت** گویند که چون بخلافت نشست احمد بن الخصیب را وزارت داد و او روی بکار آورده با ترکان طریق مدارا و تودد سلوک
میداشت پس روزی با ایشان جمعیتی کرده گفت اگر خلیفه را اقتدار دست دهد و معتز بر سریر خلافت نشیند خون پدر طلب نماید
و جمله را بقصاص متوکل بکشد صلاح در آنست که جمعیتی کنید منتصر را بران دارید تا برادرانرا خلع کند و پسر خود را ولیعهد سازد ترکانرا
این معنی مقبول افتاد بخدمت خلیفه رفته سخن مذکور را معروض داشتند و منتصر ازان امر امتناع نمود گفت من ایشانرا خلع نتوانم کرد
چه مردم مرا بدین سبب بگویند ترکان سلاح پوشیده و پاهنه در پیش او ایستاده گفتند ازینجا نمیرویم تا برادرانرا خلع نمایی منتصر
مضطرب شده باحضار ایشان مثال داد و چون حاضر آمدند بدیشان پیغام داد که خود را خلع کنید که لشکر بولایت عهد شما راضی نیستند
موید بی توقف خود را خلع کرد و معتز ابا نمود و معاقبت چون چاره ندید او نیز با برادر موافقت کرد و چون ازین مهم فارغ شدند
وا آنک بازگشته منتصر برادرانرا طلبیده ازیشان عذر خواسته گفت آنچه واقع شد مرا دست نبود و ترکان از بیم خود بر خلع شما اقدام
نمودند و برادرانرا خوشدل ساخته باز گردانید فاما منتصر بعد از آنکه شش ماه خلافت نمود والی وحش شهرستان بدن او راه نمود
و در غره ربیع الآخر سنه ۲۴۸ رنجور شده در چهارم ربیع الآخر از تخت بتخته منتقل شد مادرش کنیزکی حبشی نام رومی بود و مدت عمر او
بیست و چهار سال و شش ماه بود و او کوتاه بالای فراخ چشم سرخ و سفید بود **ذکر خلافت المستعین بالله** چون منتصر وفات یافت
ترکان جمع شده مشورت کردند که خلافت را بکه تفویض نمایند احمد بن خصیب گفت از فرزندان متوکل کسی را نمیخواهیم که خون پدر
طلب کند ولیکن از اولاد معتصم کسی را بخلافت باید نشاند که او خداوندگار شما بوده است و خود و بزرگ شما را او پرورده پس احمد بن محمد
معتصم را بیرون آورده با او بیعت کردند و او را مستعین لقب دادند و چون بر سریر خلافت متمکن شد خبر رسید که طاهر بن
عبد الله بن طاهر در خراسان وفات کرد و مستعین امارت خراسانرا به پسر او داد و هم درین سال بغا که امیر الامرا بود فوت شد و مستعین منصب
او را به پسرش موسی بن بغا حواله کرد و دران سال ترکان بر احمد بن خصیب خروج کردند و اتامش نام ترکی وزیر خلیفه ساخته با بن مهات
مملکت او را داده مستعین بغایت متوحش شده از اطراف و جوانب عصیان برخاسته تا کار او بجای رسید که رسید **حکایت** گویند که چون ملک

بمستعین بشوریدند معتقد دولت او از هم فروگسیخت ترکان بر وی خروج کرده قصد قتلش کردند مستعین از مخفی آگاه شده با شش کس از خواص خود در
زورق نشسته و از نفایس و طرایف آنچه بدست آمد در کشتی نهاده از راه آب ببغداد رفته و ترکان روز دیگر چون بر حقیقت حجره رسیدند گاه خلافت
آمده هر جا که اثری بود دیده کس را نیافتند متحیر گشته سررشته تدبیر خود را گم کردند و خادمی که او را سلام نام بود نامزد بغداد کردند تا از مستعین عذر
ایشانرا بخواهد و استدعا نماید تا بسامره آید و چون آن خادم برفت مستعین را ملازمت نموده تبلیغ رسالت نمود مستعین گفت آمدن
من بسامره صورت نبندد ولیکن من همه ترکانرا امان دادم و آنچه کردند از ایشان درگذشتم باید که جمله ببغداد آیند و چون سلام
بازگشته سخن خلیفه را بسمع ترکان رسانید گفتند رفتن ما ببغداد صواب نیست پس معتز را بخلافت بر داشته و او باطراف بلاد عراق و
جزیره و موصل قاصدان فرستاده مردم را به بیعت خود دعوت کرد و چون اهل بلاد او بیعت نمودند و مستعین ازین خبر یافت محمد
بن طاهر بن عبد الله را از خراسان استدعا نمود و معتز چون بیت المال سامره را که مجموع پانصد هزار دینار بود و مال عباس بن مستعین را که
هزار هزار درهم بود بر گرفت لشکر را رسوم داد و جعفر بن محمد را وزارت داده لشکری را نامزد بغداد کرده برادر خود محمد بن متوکل را
سردار ساخت و پنج هزار ترک و دو هزار مغربی و سه سوار شامی و عراقی با پسر او محمد لشکر به بغداد برده میان او و محمد بن طاهر
جنگها روی نمود و اکثر اوقات شکست بر محمد بن طاهر می افتاد و در آخر الامر محمد از حرب متقاعد شد مستعین با او گفت چرا جنگ نمیکنی
جواب داد بواسطه آنکه هر نوبت که من جنگ میکنم جمعی از مردم من برگشته با ایشان می پیوندند پس محمد بن طاهر با مستعین عذر کرد
چنانکه در باب عذر بملک تقریر خود ابراز نمود او نیز بدست خود را خلع کرد و معتز بخلافت نشست خلع مستعین و استقامت مهم معتز روز
پنجشنبه محرم سنه ۲۵۲ بود **ذکر المعتز بالله ابو عبد الله بن متوکل** چون معتز مشغول امر خلافت شد احمد بن اسرائیل را وزارت داد و او [illegible]
باتفاق روان کرده خلق در بیعت او آمدند و محمد بن عبد الله بن طاهر که امیر بغداد بود و برادر خود موید را از خلافت خلع نمود و در سال
دویست و پنجاه و سه ترکان وصیف را بکشتند و سبب قتل او آن بود که از وی شاهره طلبیدند وصیف بیرون آمده گفت چه میخواهید
گفتند شاهره میخواهیم وصیف با ایشان گفت بنشینید وزری طلبیده ناگاه جوشیده کرد زرنیست ایشان بشوریدند و او را هم آنجا بکشتند
و معتز منصب و اقطاع او را بموسی بن بغا داد و ترکان همچنان بر سر طلب شاهره بودند پس احمد بن اسرائیل وزیر و ابو [illegible]
دیوان و حسن مخلد را بگرفته و دست بسته و سر برهنه مال بسیار بدست آوردند و از آنجا باتفاق بازگشته بمعتز پیغام دادند که
بیرون آید وی گفت من دارو خورده ام و رنجورم ترکان بی اجازت درآمده پای او را میکشیدند و او میگفت از من چه میخواهید گفتند
خود را خلع کن گفت قبول کردم فی الحال چند کس از معارف بیاوردند تا بحضور ایشان خود را خلع کرد پس او را در خانه کردند و
طعام ازو باز گرفته تا بمرد مدت خلافتش چهار سال و شش ماه بود **ذکر خلافت المهتدی بالله محمد بن الواثق** پس محمد بن واثق را بخلافت
برداشتند و او را المهتدی لقب دادند و او بغایت زاهد و عابد بود و با علما مجالست و موانست نمودی و او نیز بدست غوغای اتراک
کشته شد و وفات او در سنه ست و خمسین و مایتین روی نمود مدت عمرش سی و هشت سال بود **ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن المتوکل**
چون مهتدی را بکشتند احمد بن متوکل را بخلافت نشاندند و او را المعتمد بالله لقب دادند و چون با او بیعت کردند موسی بن بغا را که
فاتقین بود طلب کردند و او بسامره آمد و عبید الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داده برادر خود ابو محمد را امارت حجاز داد و در
پسر خود جعفر را ولیعهد ساخته او را المفوض بالله لقب داد و ولایت مغرب را باقطاع او مقرر ساخت و بعد ازو برادرزاده خود ابو
را ولیعهد ساخته او را المعتضد بالله ملقب ساخت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث صفار آهنگ دار الخلافه کرده
معتمد برادر خود ابو محمد را با سپاه بسیار در برابر او فرستاد و حرب صعب میان ایشان دست داد و ابو محمد حیله کرد یعقوب را منهزم ساخت

چنانکه در باب یکم پادشاهان تفصیل آورده شود حکایت چون یعقوب بن لیث با هواز رفت و در انجا وفات یافت عمرو بن لیث قائم او
را بر روشنی سپاه او ضبط نمود و بدار الخلافه فرستاده معذرت افعال برادر خواست و معتمد او را ترتیب نموده امارت خراسان را بوی تفویض نمود
و امارت بغداد او را باز داده عبدالله بن طاهر را بنیابت او دران مهم دخل داد و در سال دویست و شصت و شش عمرو لیث لشکر از خراسان بسوی او
کشید و معتمد رنجیده بنفس خود با او دفع کرده او را از امارت عزل کرد و فرمان داد تا بر سر منابر بر و لعنت کردند و عمرو از ان باز گشته بجرجان
و کرمان التجا گرفت و معتمد بنفس خود بجرب او شتافته هم انجا وفات یافت مدت عمر او چهل و هفت سال بود و مدت خلافتش پنجاه و برادرش
موفق چون حال چنان دید کس بنزد عمرو فرستاده با او صلح کرده محمد بن طاهر را از خراسان معزول گردانید و امارت خراسان و بغداد
را بعمرو مفوض گردانید و موفق را علتی عارض شد که سوار شدن نتوانست و چون ببغداد رسید رنجوری او سخت شده بود کاتبش اسمعیل بن بلبل چون
که مهم او باتمام میرسد معتضد را آورده در پیش او نشاند و چون او وفات یافت فی الحال با معتضد بیعت کردند و این صورت در سنه ۲۷۸
بود ذکر خلافت المعتضد بالله ابو العباس بن الموفق چون سپاه موفق معتضد را بیعت کردند عمرو بن لیث را خبر شد هدایا بدار الخلافه
فرستاده شرط تهنیت بجای آورد و التماس امارت خراسان نمود معتضد قبول نموده عهد و لواء جهت او فرستادند و عمرو بنشابور زد در
سرای خود نوبت زد و چون رافع بن هرثمه ولایت ری گرفته ابواب فساد مفتوح داشته بود معتضد بعمرو نوشت تا دفع او نماید و عمرو با
رافع حرب کرده او را مقهور ساخت و معتضد مردی نیکو اعتقاد و عادل بود و یکی از خصال حمیده او آن که مطلقا علویان را نیازردی
آورده اند که در بغداد بازرگانی بود از وجوه تجار که او را محمد بن ورد گفتندی و از طبرستان الداعی بالحق که از سادات بود و بران دیار
استیلا داشت هر سال سی هزار دینار بدست حاجیان نزد او فرستادی تا بر علویان قسمت نماید و غلام خلیفه موسوم ببدر که شحنه
بغداد بود سالی از ان حال آگاه شد و ان زر را از محمد گرفته و چون آن خبر را بالمعتضد انها کردند فرمود تا آن زر را بمحمد باز
دادند و گفت بدر که خواهی بدانی که مرا چه الحاح است گفت من شبی بخواب دیدم که بجایی میروم در اثنای راه بپلی رسیدم و مردی را دیدم که بران پل بار
بگذارد و کسی را نگذاشت که بران پل بگذرد و من پیش رفته سلام کردم جواب داد و نگاه کردم پلی دیدم آنجا نهاده مرا فرمود آن پل بردار
و خاک از زمین دور کن من پلی چند بزدم فرمود میدانی که من کیستم گفتم فرمود که من علی بن ابی طالبم از نسل تو بعدد هر پلی که زدی یکی خلافت
کند باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را نیز وصیت کنی که ایشان را نیازارند پس مرا راه داد تا از ان پل بگذشتم و در سال دویست و
هشتاد معتضد را پسری آمد او را جعفر نام کرد و یکی از سیر مرضیه او آن بود که دیوان مواریث برداشته بود هر که بمردی مال او را بوارث
دادی و اگر وارث نداشتی بمستحقان دادندی و قطعا از ان تصرف نکردی حکایت در سال دویست و هشتاد و هفت در ایام خلافت
معتضد عمرو بن لیث در خراسان قوت گرفته ان بلاد را ضبط کرده بود که ناگاه امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته با او حرب کرد و سپاه
عمرو منهزم گشته خود اسیر شد و امیر اسمعیل او را بدار الخلافه فرستاد معتضد او را حبس کرد و موکل او غلامی بود که او را صافی خرمی خواندندی
چون معتضد بیمار شد ضعف بر وی زور آورد بمرتبه که مجال تکلم نداشت صافی را طلبیده دست بر یکچشم نهاد و دست دیگر بر گلو مالید صافی
دانست که میگوید عمرو بن لیث یکچشم را بکش پس صافی کار او را اتمام کرد و بخلایق گفت که من بخدمت خلیفه مشغول بودم و کسی تعهد احوال
او نکرده او از گرسنگی بمرد مدت خلافت معتضد ده سال و نه ماه بود ذکر خلافت المکتفی بالله محمد بن المعتضد چون معتضد وفات یافت
دو پسر ازو ماند محمد و جعفر و بنا بر انکه محمد بزرگتر بود با او بیعت کردند و او را المکتفی بالله خواندند و او روی بنظام و انتظام مهمات آورده در قلع
و قمع مفسدان کوشید و هر کس که غلام معتضد بود در ایلغاری باو تعلق داشت بموجب فرمان مکتفی بیعت او از سپاه الجا بسته و
بدار الخلافه انها کرد که لشکر از من مال معین میطلبند من بحضرت می آیم تا شرف دست بوس حاصل کنم و مرسوم لشکر دهم و مراجعت نمایم

۸۰

قاسم بن عبدالله وزیر مکتفی که میان او و بدر منازعتی بود در خدمت خلیفه آغاز خباثت کرده گفت بدر بطاعت نمی آید بلکه بمخاصمت می آید و او
بخلافت تو راضی نیست چه این کارها بی مشورت او اتفاق افتاده است مکتفی گفت طریق این مهم چیست وزیر جواب داد که مال بجهت
نزد او باید فرستاد و فرمان داد که از همانجا باز گردد و بری رود تا کار بپایان نشود و مکتفی فرمود تا ده هزار هزار درم فرستادند و مثال داد که
هم انجا مقام سازد و اگر ولایت دیگر خواهد اعلام دهد بدر آن مال را بلشکر داد و گفت من بخدمت خواهم آمد تا سعادت دستبوس دریابم
قاسم گفت یا امیر المؤمنین آنچه گفتم ظاهر شد که او سر خلاف دارد پس مکتفی یکی از اعیان را فرستاد تا او را بطریقی که تواند بقتل
رساند سرش را برداشت و خلافت بر وی صافی شد حکایت در عهد خلافت او مردی ذکرویه نام از کوفه خروج کرد و خلق را بمذهب

بن مهدویه

قرامطه دعوت میفرمود و او را دو پسر بود یحیی و حسن و این حسن بر روی نشانی سیاه داشت و میگفت این علامت امامتست
و خود را صاحب الشامه السوداء خواندی و در بادیه طایفه بنی کلاب را بخود دعوت کرد ایشان او را متابعت نمودند و بشام رفته دمشق
و حمص ازو گرفته و مکتفی را خبر شد لشکر جمع کرده بمقابلت رفت و در رقه نشست و لشکرها متعاقب یکدیگر بدفع او میفرستاد از انجمله محمد بن
سلیمان را با بیست هزار سوار فرستاد و محمد فرمود تا سه هزار مشک نفط پر کردند و چون نزدیک بخوارج لشکرگاه زدند فرمان داد تا نفطها را
در اطراف لشکرگاه پاشیدند و روز دیگر چون صف مصاف راست شد خوارج حمله کردند محمد روی بهزیمت نهاد و خوارج از عقب وی
تاختند و چون بزمین نفط آلود رسیدند محمد فرمود تا آتش دران زمین انداختند و آتش شعله کشید و محمد بن سلیمان عنان بگردانید و آتش
دران خاکساران افتاده هر که از شرر آتش رست بزخم تیغ آبدار گرفتار شد و صاحب الشامه با هر دو پسر او اسیر گشته و ایشان را مقید بخلیفه
روان کردند و ان از فتوح نامدار بود که در اسلام برآمده و در ماه ذی قعده سنه خمس و تسعین و مأتین مکتفی بعالم بقا خرامید مدت خلافتش شش
سال بود و عمرش سی و دو سال و مادرش ترک بود و او بحلم و حیا و وقار موصوف میبود ذکر خلافت المقتدر بالله جعفر بن المعتضد بعد از
مکتفی با برادرش جعفر بیعت کردند در روز یکشنبه سیزدهم ذی قعده سنه مذکوره و چون در بیت المال پنجاه هزار هزار دینار موجود بود مقتدر فرمان داد که
پانزده هزار هزار دینار را به بنی هاشم رسانیدند و پانزده هزار دینار دیگر به درویشان تصدق نمودند و رسوم نیکو نهاده و قواعد بد را برانداخت
و بساط عدل و انصاف مبسوط داشته رایت جور و اعتساف را نگون ساخت و ابو محمد عباس بن یحیی هاشمی را وزارت داد و پسرش را
منصب حجابت داد و علی بن موسی الفرات را بدیوان خراج مشرف کرد و علی بن عیسی را صاحب دیوانی ارزانی فرمود حکایت چون نوبت
خلافت مقتدر را استقرار یافت جماعتی از حشم التماس محال ازو مینمودند و در طلب وظایف آرزوهای عجیب میکردند و امور مملکت بسبب خلل
میماند و بسبب خصومتی که میان هرون غریب و امیر بازوک واقع شد لشکر بهم برآمد و مقتدر را خلع کردند و از دار الخلافه بیرون آورده
در خانه یونس خطیر محبوس کردند و این حادثه روز پنجشنبه سیزدهم محرم سنه عشر و ثلثمائه روی نمود و جمیع این فتنه ابو الهیجا عبدالله بن
احمد حمدان و بازوک معتضدی و یونس خطیر بودند و چون مقتدر را حبس نمودند محمد بن معتضد را بدار الخلافه آورده با او بیعت کردند القاهر
بالله لقبش دادند و بازوک حاجب او شد چون روز دوشنبه هفدهم محرم خورشید نورانی سر از عقبه مشرق برآورد اسم و معارف
بجهت عقد بیعت قاهر احضار کردند و در اثنای آن حال طایفه از پیادگان حشم بدر کوشک آمده بجهت تجدید بیعت وظیفه طلبیدند و دران
مبالغه بسیار کردند و بازوک بجهت استمالت ایشان بر رواق برآمده گفت مراد شما چیست گفتند رسوم شش ساله خود را میخواهیم و دیگر آنکه در
انعام هر یک زر و دینار بسی زیاده کنید و هر کس کلمه مکیفت بازوک بزبان آورد که شما بی ادبی میکنید سرخیلان خود را بفرستید تا
ملتمسات شما را بوفا رسانیم طایفه از مقدمان ایشان بالا رفته ملتمسات را عرضه کردند و کلمات درشت گفتند و بازوک را بشغالیه
دران تشبیه نمودند و ترکی بود که فتنه حادث کرد و بازوک خواست که از پیش ایشان دور شود نافه زیاده گشت و ترکی در پی ایشان

پیاده رفته قصد مقتدر کرد که بیرون رود قضا را آن در بسته بود از در سرای بیرون آمد و پیادگان غلبه کرده او را از اسب انداختند و سرش [؟]
از تن جدا کردند و طراس [؟] باز دید چون این حال بدیدند ابوالهیجا را بر زمین زده سرش بریدند و آن سرها بر نیزها کرده بدار الخلافه در آمدند و قاهر را محبوس
ساخته چنان محبس الش بردند و مقتدر را از سرای مونس بیرون آوردند و باز بیعت او را تجدید کردند و او هر چند از تقلد خلافت استعفا
نمود قبول نکردند پس با ایشان قرار داد که فتنه و فساد و طمعهای خام در میان نیارند و حرمت موقف خلافت نگاه دارند و پیادگان بر جمله
عهد کردند و مقتدر در زورق نشسته بر روی آب روان شد خلایق شادمان گشته نثارها کردند و مقتدر علی بن مقله را وزارت داد و او کفایت
و شهامت تمام ملک انضباط نمود و معنی تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء بوضوح پیوست **شعر** سعادت ازل هر را چو باشد یار
کفایت ابدی پیش او گذارد گام **حکایت** مقتدر را دو بار خلع کردند و هر دو بار بی سعی او ملک بوی رسید کرت اول چنانکه بر وی خروج کردند
وزیر او عباس بن حسین را بکشتند و با پسر معتز بیعت کرده او را المنتصف بالله خواندند و بار دیگر ارکان دولت جمعیت کرده بر خروج
نمودند و وزیرش علی بن مقله را بکشتند و با پسر المعتز بالله بیعت کردند و محمد بن داود جراح وزیر او شد و حسن بن مثنی قاضی گشت و چون وزیر [؟]
که بیعت او بیعت عام ننشاندند در اثنای این حال اشناس حاجب را که غلام خاص مقتدر بود از آن عمل معزول کرد و او مجلس ساخته غلامان
خاص را طلب نمود تا در شب درهای دار الخلافه را فرو گیرند و روز دیگر پسر معتز خواست که بار عام دهد غلامان خروج کرده عوام با ایشان
موافقت نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و عبد الله بن معتز گریخت مدت خلافت او
از چاشت روز یکشنبه بود تا یکشنبه دیگر من ربیع الاول ست و تسعین و مائتین **حکایت** یکی از بزرگان حکایت کرد که در آن روز که با ابن
المعتز بیعت کردند من نزد ابوبکر محمد بن جریر طبری که صاحب تاریخ است رفتم و از وی پرسیدم که خبر چیست گفتم لشکر با عبد الله بن معتز بیعت
کردند گفتم وزیر که خواهد بود گفت محمد بن داود جراح گفتم قاضی که خواهد بود جواب داد که حسن بن مثنی پس ساعتی سر فرو برده اندیشه
پس سر بر آورده گفت این کار با تمام نرسد گفتم چرا گفت از سبب آنکه این هر کس در استحقاق کاری را با ایشان مخصوص
معایب کالند و روزگار در ادبار است و کار مستحق نتوانند ساخت و اهل روزگار که ازان رتبت نازل باشند ساخته [؟] این مهم [؟]
در سیاهان بود که او گفته بود و آن منصب بیش از یک شب با ایشان نبود تا عاقلان را معلوم گردد که هنر در هیچ [؟] باعث [؟] بود
شعر مرا از دست هنرهای خویشتن فریاد، که هر یکی بدگرگونه دارم ناشاد و از نظایر حکایات مقتدر و ابن معتز واقعه محمد امین است که چون
حسین بن علی بن عیسی بن ماهان محمد امین را گرفته حبس کرد و خواست بنزد مامون فرستد در آن اثنا لشکریان از حسین علوفه طلبیده او عذر
آغاز کرد که مال پیش طاهر ذو الیمینین است نفرستم تا بیاورند و ایشان غوغا کرده محمد امین را از حبس بیرون آورده بار دیگر با وی بیعت
کردند و حسین گریخته [؟] کار [؟] و دیگر امین را بدولت رسانید **حکایت** با آنکه [؟] کار [؟] دو بار [؟] حق مقتدر را اثر لطف ظاهر کردانید
بعاقبت ترکان بر وی خروج کردند و او را در هشتم شوال سنه عشرین و ثلثمائه بکشتند و با قاهر بیعت کردند وزیر مقتدر اول ابو محمد
عباس هاشمی بود پس از آن محمد بن عبد الملک پس یحیی خاقان پس [؟] جراح پس ابو الحسن علی بن محمد الفرات دو بار وزیر شد پس عبد الله بن
محمد بن حامد بن عباس پس ابو الحسن علی بن محمد فرات نوبت سیم وزیر شد **ذکر خلافت القاهر بالله ابو جعفر محمد بن المعتضد بالله**
و او ابو منصور محمد بن معتضد بود و او مردی میانه بالای سیاه چرده بود [؟] روی بزرگ و ریش کشیده داشت و چون مقتدر کشته شد
اتراک با او بیعت کردند و او در آن وقت سی ساله بود و مدت خلافتش یکسال و شش ماه بود و هشت روز و در ششم جمادی الاول سنه ۳۲۲
وفات یافت و الراضی بالله بروی غلبه کرد و وزیرش علی بن محمد مقله بود و حاجبش یلبق بود **حکایت** گویند که چون آفتاب دولت مقتدر
بمغرب فنا غروب نمود و ماه خلافت قاهر از افق جلال ظاهر شد مونس خادم و عبد الله بن یلبق را که از معارف غلامان مقتدر بودند در اقامت بیعت

مقتدر بیعت او بیعتهای جمیل مبذول داشته هر دو را از بغداد بگشت و حرم مادر مقتدر را گرفته مصادره نمود و کنیزان را شکنجه و چوب بسیار داد مبلغها
مال از وی بگرفت و او در آن شکنجه و محنت هلاک شد و مردمان بدان سبب با او دشمن شدند چه او با حرم مادر و پدر [؟] آن کرد که دیگر با
[؟] زمانه و با وجود این اعمال برادر دیگر خود احمد بن مکتفی [؟] کرد و بسیار کارهای زشت از او سر زد تا بر وی خلایق رنجیده او را خلع کرده
میل در چشمش کشیدند **ذکر خلافت و حکومت الراضی بالله** ابو العباس احمد بن المقتدر مردی کوتاه میانه بالای [؟] و گندم گون [؟] دراز
موی بود و چون قاهر را قهر کردند با او بیعت نمودند و او خلیفه فاضل و ادیب بود و فصیح و ادیب و اشعار آبدار گفتی و چون روی با نظام
مهام آورد رسوم [؟] ساخته نام نیک در عالم اشاعه یافت و فرمود تا از نقره خالص درم زدند و بجکم را امیر الامرا کرد
حکایت آورده اند که ایشان دو برادر بودند یکی احمد که با او بیعت کردند و دیگری ابراهیم و قاهر هر دو را حبس کرده بود و بانواع
ایذا رنجانیده و چون ترکان قاهر را گرفتند بحبس این دو کودک رفته ایشان را بیرون آوردند و هر دو حیران مانده بودند و [؟] ندانستند
که با ایشان چه خواهند کرد پس احمد گفت ای مسلمانان ما هر دو کودکان خردیم پدر ما را کشته اند از ما چه میخواهند ایشان گفتند ما شما را
بیرون آورده ایم که با شما بیعت کنیم و شما را بر سریر خلافت نشانیم ایشان گفتند ما را بگذارید تا بسلامت بمانیم و روزی چند که از حیات
دنیا مساعدت کند در ظل عافیت استراحت نماییم ترکان گفتند ناچار شما را خلافت قبول می باید کرد که از شما کسی مستحق تر بخلافت
نیست ابراهیم گفت چون برادرم در حیات باشد دیگری استحقاق خلافت ندارد گفتند اگر چنین است تو نیکویی با وی بیعت کن
ابراهیم دست دراز کرد و دست برادر بگرفت و بیعت کرد و دیگران نیز موافقت نمودند و احمد بر سریر خلافت نشست ابو علی بن
مقله را وزارت داد و گویند همان روز که خلیفه شد بر بام قصر خلافت آمده مشغول نشسته که از کنار جسر [؟] می آید پرسید که این چه شور
و فریاد است گفتند خلق میخواهند که از جسر بغداد بگذرند جماعتی دیگر از آن طرف می آیند این جماعت فریاد میکنند تا ایشان بر سر پل
توقف کنند تا اینها بگذرند گفت این سهل چیزیست جسری دیگر باید ساخت تا آیندگان از یکی گذرند و روندگان از دیگری تا
هیچکس رنج نبینند و چون ترکان این سخن بشنیدند بفال نیکو گرفته آنرا دلیل بزرگی او شناختند و جماعتی با او گفتند قاهر را باید
کشت که او با تو و برادر و مادرت استخفاف بسیار کرده است گفت هرگز من بکشتن او رضا ندهم و چون در تشنیع غلو کردند فرمود تا
او را میل کشیدند و مدت هفت سال خلیفه بود و دور او خوشترین دورها بود و در شب شانزدهم ربیع الاول سنه تسع و عشرین و
ثلثمائه درگذشت وزیر او علی بن مقله بود و بواسطه خیانتی که کرده بود دست او را ببریدند و وزارت را بعبد الرحمن بن
عیسی [؟] کرد بعد از آن محمد بن قاسم الکرخی آنگاه سلیمان بن مخلد و در روزگار او امیر خراسان نصر بن احمد سامانی بود

تفویض م

ذکر خلافت و حکومت المتقی بالله مادر او کنیزکی بود خلوب نام و بالای او بهمواری میل داشت و سفید پوست و گرد روی و
کوتاه بینی سرخ موی بود و چون راضی درگذشت متقی خلیفه شد و سه سال و یازده ماه و [؟] دولت و اقبال او بسر برد و [؟]
الله روز شنبه بیست و یکم ماه صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل در چشم وی کشیدند و در روز [؟] ربیع الاول سنه [؟] کور متوفی گشت و در
عهد او نصر بن احمد امیر خراسان بود و پس از وی نوح بن نصر امیر شد **ذکر خلافت المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن مکتفی** او مردی بود میانه بالا
سرخ و سفید نیکو روی کوزه بینی سیاه چشم خفیف العارضین بود و چون متقی را میل کشیدند در روز شنبه بیستم صفر سنه ثلث و
ثلثین و ثلثمائه با مستکفی بیعت کردند و در روزگار او معز الدوله ابو الحسن احمد بن بویه دیلمی بغداد را بگرفت فی سنه ۳۳۴ و بویه مردی
بود از مقدمان دیالمه [؟] بسیار داشت و پسران او سه نفر بودند احمد حسن علی و احمد چون دید که ترکان بر ولایت
بغداد مستولی شده اند و ضعف رای خلیفه را مشاهده نمود ولایت اهواز را در تصرف آورد و حشم بسیار و لشکر جرار جمع آورده

چون مستکفی را از حال او خبر شد ابو جعفر را در سر نزدیک او فرستاده او را به بغداد طلبید و بقمع ترکان و بر انداختن ایشان تحریص نمود و ایالت
بغداد تفویض داد و چون ابو جعفر نزدیک احمد بن بویه رسید و ایمنی را با او اتفاق نمود احمد پنج هزار مرد جمع آورده روی به بغداد آورد
و در سه فرسنگی بغداد لشکرگاه ساخته ترکان بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر نزول نموده جماعتی از سوار بغداد نزدیک
ترکان آمده گفتند اگر خواهید آب دجله را که پیش از این لشکرگاه پر آب کرده و ایشان را کام مراجعت نمایند چنانکه در
عهد یعقوب بن لیث کرده بودیم و چون از ترکان اجازت یافتند بندها را گشادند و آب قوت کرده لشکرگاه دیالمه پر
آب شد و تمامت رخت و سلاح ایشان در آب غرق شد و ایشان بالضروره متفرق گشته دیلمی مشقت مصاف ترکان از ضعف
چنان روی نمود و الامور مرهونة باوقاتها و چون یکسال برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان بر اطراف بغداد از حد درگذشت و پسر
شیرزاد را اگرچه وزیر خود ساخته بودند و او بدست ترکان در مانده بود چه هر یک برای خود حاکم علی الاطلاق بودند و کار ملک پریشان
ناتنظیم شده بود بنا برین ابن شیرزاد در سر شخصی را نزد احمد بن بویه فرستاده پیغام داد که زینهار لشکر به بغداد آورده برادر
واسط از دجله بگذر چه اکنون ماه رایت تو از افق این دیار طلوع نماید پس ملک بغداد بتو سپارم پس احمد لشکر کشیده به بغداد
آمده و در پیش واسط از آب عبور نموده تا بغداد مصاف کرده چون ترکان را [illegible] کننده نبود و دعای رعایا و اهل بغداد از آن
جماعت متنفر بود بیک دفعت منهزم شدند و احمد بشهر در آمده بخدمت مستکفی آمد و خلیفه او را تشریف داده منصب امیر
الامرایی بغداد او را داد و او از آنجا برداشت و احمد تحفه‌ها و هدایای بسیار نزد خلیفه برده کار را ضبط کرده حکم کرد تا بر خط فرمان او سر
نهادند و مواقف خلافت رونقی گرفت و احمد ابن مقلد را بوزارت نشانده ابن شیرزاد را از سر عمل خود دور کرد **شعر**
چون نوبت دولتش در آمد ۝ فریاد ز دشمنان برآمد **حکایت** در تاریخ یافعی آورده است که چون احمد بن بویه که در کفایت و درایت
و شهامت و شجاعت بی نظیر آمده بود بر بغداد استیلا یافت مهمات سرکار خلافت رواج و رونقی گرفت ملوک اطراف
و حکام آفاق نامها نوشته از دفع شر غلامان و انقطاع ماده فساد ایشان اعلام داده و همه را باطاعت خلیفه دعوت نمود و
از اطراف عالم تحف و هدایا متواتر شد و از آنجا که دور اندیشی و پیش بینی احمد بود نامه نوشت بامیر عبد الملک نوح سامانی
و او را باطاعت خلیفه دعوت کرد و چون نامه باتمام رسید آنرا به پیش برادر خود ابو علی عماد الدوله که حاکم فارس بود فرستاد
پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتماد نمیشود باید که این نامه بدست معتمدی دهی تا بما وراء النهر برد نزد امیر عبد الملک بن نوح
ابو علی فردی را پیدا کرد و آن نامه را بوی سپرده فرمود که به بخارا برد و از نوادر اتفاقات و عجایب حکایات آنکه در بغداد پیری
که در روزگار جوانی در دیوان خلافت شغلها نموده بود و در آن وقت معطل مانده و چنانچه عادت معطلانست که همت ایشان
بر تبدیل دولتها مصروف باشد نزد امیر عبد الملک از زبان خلیفه نوشته که چون [illegible] دست تسلط ترکان در مانده بودم دیلمیان را
استمداد نمودم که ماده فساد ایشان را منقطع گردانند و چون زحمت ترکان دفع گشت استیلای دیلمیان زیاده گشته اضطرار
من از حد و نهایت بگذشت اگر امیر لطف کند و با لشکر ماوراء النهر بنفس خود حرکت نماید شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد
بر وی مسلم باشد و چون امیر عبد الملک این نامه را بخواند اندیشه آن بود که یکبار نامه احمد بن بویه رسید پادشاه با خود
گفت میان این دو نامه تناقض تمام و تباینی لا کلام است پس رسول احمد را طلبیده آن نامه مزور را باو نمود و با او درشتی کرده
گفت شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اینک من با لشکر جرار بآن طرف می‌آیم تا شر شما را دفع کنم و رسول احمد اتفاق
نموده قاصد مزور را تشریف نیکو داده جواب نوشت که در عقب نامه میرسم تا کمر خدمت بر میان جان بندم و در ملازمت امیر المؤمنین

ترکان

جان سپاری کنم و چون رسول احمد بن بویه به بغداد رسید و حال تقریر کرد احمد بر مستکفی بدگمان شده روزی ناگاه او را از تخت فرو کشیده و با دستار در حلقش
بر تافته بخود آورده و راه بصر او را بمیل سرمه کرد و بعد از آنکه او را میل کشیده بودند [illegible] روز تربیت و در روز شنبه پنجم جمادی الآخر
اربع و عشرین و ثلثمایه بعالم آخرت خرامید و فضل بن مقتدر را بخلافت نشاندند و او را المطیع بالله لقب دادند و وزیر مستکفی ابو الفتوح محمد بن علی
سامری بود و پس از او احمد بن فضل بن عبد الرحمن سامری وزیر شد **ذکر خلافت المطیع بالله ابو القاسم فضل بن مقتدر** مادر او کنیزکی شعله نام و او مردی میانه بالا
سفید پوست نیکو روی بود و چون مستکفی را میل کشیدند مطیع را خلیفه کردند مدت بیست و نه سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و از خلافت جز نامی بر وی نبود
و چون معز الدوله در شب شنبه [illegible] ربیع الآخر سنه ست و خمسین و ثلثمایه [illegible] پسرش عز الدوله بختیار بن معز الدوله بر جای او نشست و قصه کشش سبکتکین حاجب
معز الدوله سپهسالار معز الدوله بود سبکتکین از آن قصه آگاه شد اظهار خلاف بختیار کرد و لشکر ترک و دیلم بطمع او تا بحرب بختیار رود و مطیع را بر آن
داشت که خود را خلع نماید و او خود را خلع کرد و خلافت را به پسر خود داد و در سنه اثنی و ستین و ثلثمایه او را طایع لقب دادند و مطیع در شعبان سنه ٣٦٣ وفات
یافت وزیرش ابو محمد شیرازی بود و در روزگار او امیر خراسان نوح بن نصر بود پس عبد الملک بن نوح پس منصور بن نوح بن نصر **ذکر خلافت
الطایع بالله بن مطیع بالله** طایع میانه بالای ازرق چشم بود و [illegible] مدت هفده سال هشت ماه و پنج روز خلیفه بود
در عهد او عضد الدوله فنا خسرو بن رکن الدوله پسر عم خود عز الدوله بختیار را بکشت و در چهار شنبه هجدهم شوال سنه ٣٦٧ امارت بغداد بر وی مسلم شد
و عاقبت بهاء الدوله طایع را بزور گرفته بند کرده دار الخلافه را غارت نمود و روز دوشنبه نوزدهم شعبان سنه ٣٨١ او را اسیر کردند تا خود را از خلافت خلع
نمود و در غره شوال سنه ٣٩٣ بعالم آخرت شتافت **ذکر خلافت القادر بالله ابو العباس احمد بن مقتدر** مادرش کنیزکی بود دمنی نام و او مردی میانه بالای [illegible]
مایل و چون طایع خود را خلع کرد قادر در بطایح بود کسی بطلب او رفته روز آدینه دوم رمضان آن سال به بغداد رسید و روز سیوم بر تخت نشست و خلق با
او بیعت کردند و چهل و یک سال و سه ماه و یازده روز خلیفه بود پس در شب دوشنبه یازدهم ذی الحجه اثنی و عشرین و اربعمایه درگذشت و او را در آن وقت
هشتاد و یک سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن نعمان و [illegible] بود و در زمان او امیر خراسان نوح بن منصور بن نوح بود
و آل سامان که امرای خراسان و حامیان خطه ایمان بودند پادشاهی و والی ایشان زاده و [illegible] آورده اند **شعر** نه تن بودند ز آل سامان مشهور ۝
هر یک بامارت خراسان مشهور ۝ اسمعیل و احمدی و نصری دو نوح ۝ و دو عبد الملک دو منصور ۝ **حکایت** چون یمین الدوله سلطان محمود سبکتکین
عبد الملک بن نوح را بر در مرو شکست داد در روز دوشنبه بیست و هشتم جمادی الاولی سنه ٣٨٩ عرصه خراسان بر وی مسلم شد و ارسلان ایلک بن نصر
علی به بخارا آمده عبد الملک بن نوح را بگرفت و با جمیع سامانیان در بند کرده باوزکند فرستاد و ماوراء النهر در تصرف او در آمد و سلطان محمود جمیع بلاد
خراسان را ضبط کرده [illegible] ساخت و اخبار احوال و غزوات و مآثر او درین کتاب بهر جا ذکر کرده خواهد شد و چون محمود هفت اقلیم
را ضبط کرده سر از او زیر پای آمد عاقبت روز پنجشنبه بیست و سیوم ربیع الاول احدی و عشرین و اربعمایه وفات یافت و پسرش محمد بن محمود بجای او نشست
و بعد از آن برادرش مسعود بن محمود از عراق بخراسان آمد برادر را میل کشیده ملک را ضبط کرد **ذکر خلافت القایم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن القادر**
مادرش کنیزکی بود بدر الدجی نام بود و چون قادر درگذشت قایم بحکم ولایت عهد بخلافت نشست و چهل و چهار سال خلیفه بود و در روزگار قایم سلجوق از ترکستان
بماوراء النهر آمده مسلمان شد و نبیرهای او ابو سلیمان داود جغری بیگ و ابو طالب محمد طغرل بیگ و موسی بیغو که پسران میکائیل بن سلجوق بودند از بخارا در سنه ست و عشرین و
اربعمایه خروج کرده [illegible] رفتند و در سنه ٤٢٦ از خوارزم بخراسان آمدند و [illegible] مسعود بن یمین الدوله پادشاه خراسان بود بارها برای
دفع سلجوقیان لشکر کشیده و آن حشمها منهزم بغزنین آمدند پس سلطان مسعود در سنه سبع و عشرین و اربعمایه بنفس خود بحرب ایشان رفته در ناحیه دیه آباد [illegible]
که آنرا [illegible] خوانند مصاف واقع گشته سلطان مسعود شکسته شد و بغزنین مراجعت نمود و طمع از خراسان بریده امرای سلجوقی خراسان را در میان
خود قسمت کردند و امیر آلب ارسلان بطرف عراق رفته امیر قتلمش بمصاف او آمده در [illegible] شکست خورده و الب ارسلان بری رفته بر تخت سلطنت نشست

و در سنه خمس و خمسین و اربعمایه جمال عراق و بعضی از خراسان بتصرف او در آمد . و در سنه ست و خمسین و اربعمایه بغزو روم رفت و قیصر را بشکست و او را اسیر گردانید
انگاه اجازت داد تا بروم رفت پس ارسلان صفر یا در غره ربیع الاول سنه تسع و ستین و اربعمایه بدرجه شهادت رسید و سلطان ملکشاه بن آلب ارسلان
بجای او نشست **ذکر خلافت المقتدی بامر الله ابو القاسم محمد بن القایم** مادر او کنیزکی بود علم نام و او مردی بود تمام بالا لطیف اسمر سیاه چشم نیکو محاسن
و چون وفات یافت مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و نوزده سال و دو ماه و چند روز خلیفه بود و داد و زهد و ورع و پارسایی
چون قایم بود و در سنه ... وفات یافت وزیر او محمد بن محمد بن جهیر بود پس ابو شجاع محمد بن الحسین و در روزگار او خراسان از ملکشاه داشت امارت بغداد
نیز از او بود و گوهر شاه سلطان او را در بغداد با کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی** مادر او کنیزکی ترک بود و او مردی تمام بالای ترک
کشیده چشم سفید پوست بود و چون مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم ولایت عهد بر سریر ملک نشست و بیست و شش سال خلافت راند و عاقبت
در ربیع الاخر سنه اثنی عشر و خمسمایه بعالم آخرت رحلت نمود و در ایام دولت او ملکشاه بدار بقا خرامید و چهار سال و چهار ماه و چند روز بعد از او
تشویش و فتنه بسیار بود و ... عراق و خراسان تا آنگاه که سلطان محمد بن ملکشاه و در سنه تسعین و اربعمایه بخراسان رفته آن دیار را ضبط کرد
کارها نظامی یافت و ازو ولایت غزنین تابع سلطان سنجر سپرده بعراق رفت و سلطان سنجر در آدینه یازدهم شعبان سنه ... با امیر داد حبشی که بزرگ
ولایت خراسان بود مصاف داده او را بشکست و مجموع خراسان را مستخلص گردانید و در سنه خمس و تسعین و اربعمایه قدرخان بن عمر قراخان بن ...
بن بغراخان بن یوسف قدرخان بن علی قراخان بن ستق بن قراخان که از لب آب جیحون تا بلاساغون و جمله ترکستان از وی در دست بود
قصد خراسان کرد و سلطان سنجر باستقبال او رفته بر در ترمذ در ... شعبان آن سال مصاف داد و او را بشکست و ... بمرو گذشت پس محمد تگین بن
داود بن تگین بن ابراهیم بن طمغاج بن ارسلان بن ... بن علی قراخان بن موسی بن قراخان بن ستق قدرخان را بنیابت خویش
بجای او نشانده و طمغاج خان لقب داد و او تمام ماوراء النهر را ضبط کرد . ولایات بسیط عریض را قبضه اقتدار در آورد **حکایت** آورده اند
که چون سلطان محمود وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت بنشست قصد کرد که برادر خود بهرامشاه را بکشد و بهرامشاه از برادر گریخته
سیستان رفت و از آنجا بکرمان شتافته پناه بسلطان سنجر برد و سلطان برای مناظره او لشکر کشیده بغزنین آمد و با ارسلانشاه مصاف داد
منهزم ساخت و در چهارشنبه بیستم شوال سنه اثنی عشر و خمسمایه ملک غزنین و هندوستان را بنیابت خود بسلطان بهرامشاه داد و به بلخ بازگشت
و چون سلطان سنجر مراجعت نمود ارسلانشاه معاودت نموده بهرامشاه از غزنین گریخته روی به بلخ نهاد و سنجر را خبر شد لشکر باستقبال او فرستاد
و بهرامشاه معاودت نمود ملک ارسلان از پیش او گریزان شد و بهرامشاه او را باتفاق ... در کوههای ... برادر را دست گیر کرده
بعالم آخرت فرستاد و هم درین سال در کنار فرات ملک محمد ... وفات یافت و ملک عراق و خراسان بسلطان سنجر مقرر گشت **ذکر خلافت المسترشد
بالله ابو منصور فضل بن مستظهر** و او مردی بود اشقر میش چشم ... موی تمام محاسن ... و بعد از مستظهر بحکم ولایت عهد در سال ... دوازده
بر سریر خلافت نشست و در روزگار او سلطان سنجر لشکر بعراق کشیده و قراجه ساقی بشکست چنانچه امیر معزی گوید **شعر** بزم تو پر از بتان قبچاق باد
در جشن تو زهره مطرب و ساقی باد ** هر کرد و بار خلاف تو بود ** بی تن چو سر قراجه ساقی باد ** و چون قراجه را بکشت مملکت عراق را برادرزاده
خود محمود شاه بن محمد داد و باین چند فتح نامدار رایت دولت سلطان سنجر سر باوج عیوق کشیده و ماه منجوق عزت او از ایوان کیوان درگذشت
و ملوک ترک و هند و روم او را مطیع و منقاد شدند و چون مسترشد بخلافت نشست برادرش ابو الحسن عبد الله بن المستظهر از بغداد بپوشیده ... بگریخت
با امیر دبیس بن صدقه پیوست و دبیس او را اعزاز نمود و در تبجیل او غایت سعی مبذول داشت و عبد الله تا آنجا مقام کرد تا وقتی که عم او با برادر
قرار گرفت **حکایت** در عهد مسترشد جماعتی قوم ... که در بلاد آذربایجان نشسته بودند آغاز فتنه و فساد کرده شر شرمی افروخته ...
مسترشد از جهت دفع فساد آن طایفه بنفس خود حرکت کرده با لشکر از اطراف آذربایجان خواسته طایفه از آن ملاحده ناگاه او را در ...

کشته شد روز پنجشنبه هفدهم ماه ربیع الاول سنه تسع و عشرین و خمسمایه رایت حیات او نگون گشت و دامن دیده اعیان دولت او پر خون شد و او هفده
سال و شش ماه و بیست روز خلیفه بود و ولادتش از روز دوشنبه هفدهم ماه شوال سنه ثلث و ثمانین و اربعمایه بود . **ذکر خلافت الراشد بالله ابو جعفر
بن المسترشد** و ولادتش در سنه احدی و خمسمایه بود و در وقت قتل پدرش ... ببغداد بود و رفت آن خبر جانسوز اثر را باهل آن بلده رسانیدند و بغدادیان
بموجب ولی العهدی با راشد بیعت نمودند و چون بر سریر خلافت متمکن گشت سلطان مسعود کس ببغداد فرستاده مبلغی را که مسترشد از وی قبول نموده
بود از خلیفه طلب نمود و او از تبلیغ استنکاف نموده لشکری جمع آورد و مسعود نیز بحرب او شتافت خلیفه پای ثبات بیفشرد اما چون سلجوقیه
بسیار بودند لشکر خلیفه تاب مقاومت نیاوردند و روی از معرکه برتافتند و خلیفه نیز فرار نمود و چند گاه در اطراف عالم بی سامان میگشت تا
در ظاهر اصفهان فی سنه احدی و ثلثین و خمسمایه بضرب کارد یکی از فداییان ملاحده بجنت اعلی خرامید مدت خلافتش یکسال بود **ذکر
خلافت المقتفی لامر الله احمد بن مستظهر بالله** مادر او کنیزکی حبشی بود و او مردی تمام خلقت سفید چشم سیاه بود و چون راشد شهید شد
و این خبر ببغداد رسید اکابر و اعیان آن بلده اتفاق نمودند بمقتفی بن مستظهر که احسن و اعقل آل عباس بود بر مسند خلافت نشاندند با او بیعت نمودند
و چون مقتفی بخلافت نشست نظام و انتظامی در مهمات خلافت پدید آمد و دیگر سلاطین سلجوقی را مجال استیلا نماند و در ایام دولت مقتفی سلیمانشاه
بن محمد بن محمود سلجوقی با سلطان محمد که عمش بود منازعت نموده پناه ببغداد برد و خلیفه او را لشکر داده بحرب سلطان محمد فرستاد و سلطان محمد نیز از همدان
در حرکت آمد تلاقی فریقین در کنار آب ارس روی نمود و سلطان محمد غالب آمد سلیمانشاه منهزم شد و بعد ازین قضایا سلطان محمد بهمدان آمده با لشکر
بسیار ببغداد شتافت تا از خلیفه انتقام کشد و چون ببغداد رسید مقتفی در حصار دیوار شهر تحصن نمود و سلطان محمد دو ماه شهر را محاصره نموده گاه
گاه بغدادیان از شهر بیرون رفته سر راه بر سلجوقیه میگرفتند و جنگهای مردانه میکردند **حکایت** در ان ایام که میان خلیفه و پادشاه نزاع بود
رعایای بغداد از شهر بیرون میرفتند و بهواداری خلیفه سرافرازی مینمودند روزی خلیفه مرکب راه ... میداد در روزی یکی از بغدادیان بیرون رفته
بعد از ساعتی بازگشت و پیش او نیز رفت تا آن عارفه را بستاند زیر گفت توجه کرده که چیزی تو دهم آن جوان بازگشته چندان محاربه نمود که زخمی منکر
بر سکش زدند چنانچه جراحتش نمایان شد و او بدان حال پیش او نیز آمد گفت اکنون راضی شدی نیز بر تو رحم نمود فرمود تا جراحان بمعالجه او
مشغول گردند و پانصد درم باو داد القصه سلطان محمد بی آنکه مهمی از پیش برد از بغداد برخاست و مقتفی باقی اوقات در فراغت گذرانید
و در سنه خمس و خمسین و خمسمایه بهشت برین خرامید مدت خلافتش بیست و چهار سال بود **ذکر خلافت المستنجد بالله عبید الله بن المقتفی بالله**
مادرش کنیزکی ترک بود و او مردی در غایت حسن و زکا بود و چون مقتفی وفات یافت مستنجد بحکم ولایت عهد بخلافت نشست یازده سال حکم راند
و عاقبت در سنه ست و ستین و خمسمایه بدار بقا خرامید **حکایت** گویند شبی مستنجد با یکی از خواص خود گفت که از خانه آواز چنگ آهنگی
می شنوم و کسی بی ضرورت در چنین محل این عمل نمیکند همانا قلابی باشد و بعد از ساعتی که تامل نمود با آن مرد گفت برخیز و فلان محله رو و بر در فلان سرای
بایست و گوش کن که این آواز از کدام خانه می آید بان خانه رو و آن مرد را با جمیع اسبابش نزد من آر آن شخص موجب فرموده عمل نمود
آن شخص قلابی را با زرهای مسکوک و غیر مسکوک بخدمت خلیفه برد مستنجد فرمود تا زرها را امتحان کردند مجموع تمام عیار بود از او پرسید که چرا این عمل در دار
الضرب نمیکنی جواب داد که مردی درویشم و معیشت من بجهت این کار را پنهان میکنم و اگر در ظاهر چنین کنم از من تقاضا میخواهند خلیفه فرمود که این
عمل در دار الضرب کن و فرمود که کسی از و چیزی نطلبد ... و وفات مستنجد در ... بتوقیع انجامید **ذکر خلافت المستضیء بنور الله محمد بن المستنجد**
مادرش کنیزکی بود و او بعد از وفات مستنجد در سنه ست و ستین و خمسمایه بحکم ولی عهدی بر مسند خلافت نشست و نه سال حکم کرد و آخر در سنه سبعین
و خمسمایه وفات یافت و او خلیفه بود در غایت هنر و عالم و بغایت ... **حکایت** آورده اند که روزی مستضیء بر بالای بام دار الخلافه

عشره بطرف نظری انداخت چشمش بر جامهای بسیار افتاد که از باغها انداخته بودند از وزیر پرسید که این جامها چیست وزیر جواب داد که نزدیک عید است و
اهل بغداد جامهای خود را شسته اند تا در روز عید پاک باشد خلیفه فرمود که من نمیدانستم که مردم بغداد چندان محتاجند که در روز عید جهت خود جامه پاک
و لباس نو ترتیب نمیتوانند داد و آنگاه زر گرانه فرمود تا بنادق طلا ساختند و غلامان بعید ادا در کمان کرده نهاده بنقطهای بغداد و بیان می انداختند
و در ایام دولت مستضی عاضد علوی اسمعیلی بمصر وفات یافته صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب بتحریک حاکم شام نور الدین محمود خطبه و
سکه بنام مستضی بامر الله خواندند و دولت اسمعیلیه باتمام رسید **ذکر خلافت الناصر لدین الله بن المستضی** بعد از وفات مستضی الناصر لدین الله
بحکم ولی عهدی بر سریر خلافت نشست و او خلیفه بود و بسطت مملکت معروف و باستقلال رایت مشهور چهل و شش سال و یازده ماه خلافت کرد و آخر
در سنه اربع و عشرین و ستمایه وفات یافت و ولادتش در سنه احدی و خمسین و خمسمایه اتفاق افتاده و در ایام سلطان محمد بن تکش خان خوارزمشاهی لشکر به بغداد کشید

حکایت بنابر اسبابی چند میان سلطان محمد و خلیفه کدورت و نزاع بهم رسید و یکی از آنجمله آنست که جلال الدین حسن اسمعیلی چون از کیش آبا و اجداد
خود توبه کرده بمذهب حق اهل سنت و جماعت رجوع کرد و کس بدار الخلافه فرستاده اعتقاد خود را عرض نمود و ملقب بنو مسلمان گردید و مادر خود را بحج
فرستاد و از اتفاقات مادر سلطان محمد نیز بحج رفت خلیفه رایت مادر جلال الدین را بر رایت مادر سلطان تقدیم نمود و سلطان از این معنی بغایت رنجید و
چون مملکت غزنین بتصرف سلطان محمد در آمد تفتیش خزاین ملوک غور نمود رقعه‌های خلیفه که بسلطان شهاب الدین نوشته او را بر مخالفت سلطان محمد تحریص نموده
بود ظاهر گشت و سلطان با سیصد هزار مرد متوجه بغداد شد تا ناصر را از خلافت عزل نموده سید علاء الملک ترمذی را خلیفه گرداند و چون بعقبه حلوان
رسید در فصل خریف چنان سرمایی [illegible] که دست و پای سپاهیان از کار رفت و چارپایان تلف شد و سلطان باز گردید
که بار دیگر مستعد و متوجه گردد اما بواسطه مخالفت چنگیزخان مجال نیافت **ذکر خلافت الظاهر بامر الله محمد بن الناصر لدین الله** و در روز وفات ناصر با پسرش
الظاهر بامر الله بیعت کردند و او با وجود آنکه ولی عهد بود اما پدرش همیشه او را در قلعه محبوس میداشت و در وقتی که از قلعه بیرون آمد با او بیعت کردند
پنجاه ساله بود و همیشه بکیفیت دکانی را که بقال نماز دیگر بگشاید معلوم کرد که چه سود کند و پیوسته همت خود را بر اشاعه خیرات و مبرات میگماشت
و در ایام دولت دست بجود و سخاوت بگشاد و مدت نه ماه و نیم خلافت کرد و در سنه خمس و عشرین و ستمایه وفات یافت **ذکر خلافت المستنصر بالله
بن الظاهر بالله** مادرش کنیزی بود ترکیه نام و او مردی گندم گون میانه بالا و چون ظاهر وفات یافت بحکم ولی عهدی خلیفه شد و شانزده
سال و یازده ماه حکم راند و او بجود و سخاوت مشهور بود و مدرسه در بغداد بنا نهاده و در هر یک محلات بغداد ضیافت خانها ترتیب داد و در اکثر اوقات
الوان اطعمه در ضیافت خانها مهیا بود و در شبهای رمضان انواع حلواها و طعامهای پخته به مردم میدادند آورده اند
که روزی در قواره سیر مینمود با یکی از خدام خاص ناگاه بر حوضی رسید که از زر [illegible] مملو از اشرفیهای سفید بود مستنصر بر کنار حوض
ایستاده گفت آیا حق سبحانه و تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها بمصرف رسانم خادم بخندید خلیفه از او پرسید که چرا خندیدی جواب داد که
روزی در خدمت حضرت الناصر لدین الله بر سر همین حوض رسیدم که یک وجب مانده بود که پر شود او بر سر حوض ایستاده گفت آیا اجل مرا چندان
امان دهد که این حوض را پر سازم اکنون مرا از این دو رای مخالف خنده آمد وفات مستنصر در سنه اثنی و اربعین و ستمایه روی نمود **ذکر
خلافت المستعصم بالله بن المستنصر بالله** مادرش کنیزک رومی بود و او جوانی بلند بالای نیکو روی بود و در روز وفات پدرش مستنصر با او بیعت کردند
و پانزده سال و هشت ماه خلافت کرد و عاقبت در دست هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان شهید شد چنانکه عنقریب مذکور خواهد شد انشاء الله

حکایت آورده اند که هیچیک از خلفا و سلاطین بشوکت و عظمت مستعصم نبودند و شان او بمثابه بود که چهار صد خادم بدرگاه خلافت
مینمودند و جمیع هفت هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میگرفتند سوای امرا و لشکریان دیگر و هیچیک از حکام انام و سلاطین ایام را از خدمتش

بود و هر یک از سلاطین ایام و اکابر انام که بدرگاه با احترام او متوجه میشدند بدار الخلافه قطعه سنگ برنگ حجر الاسود [illegible] بوده اطلس پاره سیاه یا
آستینی از طاق خانه فرو آویخته بودند از گوشه آن سنگ برنگ حجر الاسود بوسیدند و آن آستین را بطریق جامه کعبه بر دیده میمالیدند القصه چون بعد از
وفات پدر مستعصم بر تخت خلافت نشست در ممالک غربی و شرقی خطبه بنامش خواندند و سلاطین ایام داغ اخلاص و عبودیتش بر جبین نهادند و روزگاری
بدولت و اقبال بسر برد و هر گاه سوار میشد برقعی بر روی می انداخت و بر رهگذر او دریچها و منظرها ساخته بودند هر گاه خلیفه سوار شدی جمعی کثیر بجهت دیدن
او آن منظرها را بکرایه میگرفتند روزی اجرت منظرها را حساب نمودند سه هزار مثقال طلا برآمد القصه در ایام دولت او میان اهل محله کرخ بغداد و محله
باب البصره بسبب تعصب مذهب آتش نزاع ارتفاع یافت و امیر احمد ولد مستعصم بتعصب اهل سنت و جماعت جمعی کثیر از اهل کرخ را گرفته بخواری
تمام محبوس گردانید و محمد بن العلی العلقمی که با بن علقمی اشتهار دارد و وزارت خلیفه در آن ایام بدو منسوب بود بجهت مشارکت در مذهب اهل
کرخ در صدد استیصال آل عباس آمده در خلوتی بعرض خلیفه رسانید که بحمد الله حالا جمیع حکام و سلاطین و اکابر خواقین داغ اخلاص و عبودیت
امیر المؤمنین بر جبین دارند و مجموع پادشاهان ایام خود را از جمله بندگان دار الخلافه میشمارند بنابرین رای رزین و فکر دوربین اقتضا چنین میکند
که هر سال چندین زر و مال که در مرسوم امرا و لشکریان مصروف میگردد بخزانه عامره متواصل شود تا خزاین را توفیری تمام حاصل آید و امیر المؤمنین فرمان
فرماید که من مجموع سپاهیان را باطراف بلاد متفرق ساخته نوعی گردانم که علوفه ایشان از خارج بهم رسد و مستعصم آن کلام [illegible] بسمع رضا
داشت صلاح و فساد آن مهم خطیر را برای وزیر با مکر و شید او باز گذاشت و ابن علقمی باندک روزگاری اکثر سپاهیان بغداد را در اطراف بلاد
عالم متفرق ساخت و در آن ایام در بلاد ترکستان کیوک خان بن اوکتای قاآن بن چنگیز خان که مذهب نصاری داشت وفات یافته سلطنت
عالم بمنکو قاآن بن تولی خان بن چنگیز خان مقرر شد و منکو قاآن چون بر سریر سلطنت نشست یک برادر خود قبلای قاآن را بتسخیر ممالک
ختای ارسال داشت و قبلای بآن صوب توجه نموده مجموع آن ولایات در حیطه ضبط آورد و در آن اوان ارغون آقا که از قبل قاآن متصدی ضبط
و ربط بلاد ایران بود متواتر شکایت مستعصم خلیفه و ملاحده اسمعیلیه را معروض پایه سریر قاآن میگردانید و اوکتای قاآن تغافل را
شعار خود ساخته بتدارک نمی پرداخت و در وقتی که منکو قاآن پادشاه شد تا [illegible] عرضه داشت ارغون آقا بپایه سریر قاآن رسید
منکو قاآن برادر خود هلاکو خان را با صد هزار سوار جرار نامزد ضبط و ربط بلاد ایران [illegible] نامزد کرد و هلاکو در اوایل ربیع الاول سنه
تسع و اربعین و ستمایه از آب جیحون عبور نموده متوجه ایران گردید و بعد از اندک زمانی بخراسان رسیده قلاع ملاحده اسمعیلیه را محاصره
نمود و خورشاه اسمعیلی خواجه نصیر الدین محمد طوسی را برسالت نزد خان فرستاد و خواجه در حوالی حصار [illegible] بپایه سریر هلاکو رسیده و
بعرض رسانید که پادشاه می باید که مطلقا از استحکام حصار ملاحده اندیشه ننماید که باندک روزگاری فتح آن میسر است و هلاکو را این معنی بخاطر
خوش آمده خواجه را منظور نظر عنایت و شفقت گردانید و در باب استخلاص قلعهای ملاحده جد و اجتهاد تمام بجای آورد و در مدت شش ماه
پنجاه و شش قلعه ایشان را که از زمان سلطان ملکشاه سلجوقی تا آن زمان هیچیک از سلاطین گرد آن نتوانستند گردید و یک قلعه آن میسر نشده بود
مسخر ساخته برج و باره و سور و قصور آنها را با خاک برابر ساخت و مسلمانان از فتنه آن جماعت خونخوار مطمئن و راهها از خوف آن بی باکان
ایمن گردید و بعد از استخلاص قلاع ملاحده هلاکو با لشکر [illegible] در آن مواضع محل اقامت انداخت و بنابر مقدمه که سابقا مسطور شد ابن
علقمی بصدد استیصال خاندان عباسیه در آمده رسولی نزد هلاکو خان فرستاد و پیغام داد که من بحیله سلسله ضبط و ربط سپاهیان بغداد [illegible]
حسن عهد و اعتقاد و حسن نسبت بآل عباس نابود [illegible] بود و خواهد بود اگر خان علم عزیمت باینجانب برافرازد یقین که این بلاد در اندک فرصتی مسخر سازد
و هلاکو در بادی الرای این سخنان را وقعی ننهاد و ابن علقمی نوبت دیگر عریضه مشتمل بر امر مذکور [illegible] ارسال داشت و خان در نوبت ثانی خواجه نصیر الدین محمد
طوسی را که از فضلای دانشور و محققان سخن پرور بود و در ملازمت خان بسر میبرد طلب نموده عریضه ابن علقمی را بدو نمود و خواجه بر زبان آورد که [illegible]

ابن علقمی مطابق واقعست و بنده را نیز از اوضاع کواکب چنان معلوم شده که درین اوان ممالک عراق عرب بحوزه دیوان ایلخان خواهد در آمد و انقضای خلافت
واقع اشد پادشاه در قتل من مخیر باشد و هلاکو بعد از استماع این سخن استعداد سپاه نموده بایجو نویان را با دوازده هزار کس راه بادیه اول
نموده از پیش فرستاد و در نجامت متوجه بغداد گشته ایلخان از عقب با نود هزار سوار در حرکت آمد و این خبر ببغداد رسید مقربان بارگاه
خلافت و معتبران درگاه امامت هرچند خواستند که خلیفه را از شراب غرور و خواب غفلت هشیار و بیدار سازند تیشه تیز پیش نرفت زیرا که
هرگاه خلیفه این سخن از ابن علقمی میپرسید وزیر مکار و غدار در خلوت بعرض میرسانید که لشکر مغول را چه زهره و یارا که لشکر بغداد را
آسیب رساند اگر قضا و مورات و المغال از بام شما سنگ باران کنند جای در کوه خاطر نمایند و خلیفه خاموش میگردید و باز
امرا و ارکان دولت سعی مینمودند که شاید این ابتدای بصحیح خلیفه رسانند اما وزیر بترتیب مقدمات واهی خاطر خلیفه مشغول میداشت
عاقبت الامر اعیان حضرت خلیفه بی تاب شده بدار الخلافه فرستند و آمدن بایجو نویان را بعرض رسانیدند و خلیفه امیر فتح الدین و امیر
مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال لشکر مغول فرستاد و آن دو فیل در نواحی چهل بهم رسیده آتش قتال اشتعال یافت
و نیران جدال ارتفاع پذیرفت   و برق سپاه شعله تیغ   درخشنده مثال برق در میغ   و مغولان پای ثبات افشرده از آن ساعت که
خسرو خاور علم اشراق بر افراخت تا زمانی که بهرام خون آشام بر بام سپهر مینا فام منزل ساخت بین الجانبین نیران قتال و جدال
التهاب داشت و چون پادشاه مشرق روی بملک شام نهاد و غالب از مغلوب متمیز نشد هر دو لشکر شبانگاه در برابر یکدیگر نزول نمودند و در آن
شب هم لشکر تتار بتعلیم ابن علقمی آب دجله را بر سپاه بغداد گشادند و اعمال و اثقال آن بیچارگان را بباد فنا و طوفان بلا بر دادند و روز
دیگر که جوانان لشکر را آب تیغ ظفر یکبار بگردن رسید و طوفان سیل بلایا همرا از سر درگذشت و امیر مجاهد الدین با سه تن جان از آن ورطه بیرون
برده خود را ببغداد رسانید و خلیفه چون از این اهوال معلوم کرد سر بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامه المجاهد الدین گشوده هنوز در مقام غفلت می بود
و در اواسط ربیع الاول سنه ست و خمسین و ستمایه لشکر تتار بعدد قطرات امطار در رسیدند و خلیفه را چون تاب مقاومت نبود در حصار
دیوار شهر متحصن گردید مدت ده ماه هر روز از صباح تا رواح تنور رزم گرم بود و انواع جفا و اصناف بیداد بجان اهل بغداد میرسید
و هر روز قومی از رعایا و لشکریان از شهر بیرون رفته ساعتی در برابر سپاه مغول کارزار مینمودند و برخی بقتل رسیده بعضی زخم دار میگردیدند
و بعد از مدت چهل روز که هلاکو بغداد را محاصره نموده آذوقه و علیق چهارپایان در میان سپاه مغول و کمی نهاد زیرا که جماعت مجموع
قری و قصبات عراق عرب را آتش زده بودند چنانچه یک برگ کاه در هیچ موضعی نمانده بود تا بجو و گندم چه رسد و نزدیک بآن رسید که بسبب
قحط و غلا سپاه تتار از دور شهر بغداد برخیزند اما چون قلم تقدیر بتخریب بغداد جریان یافته بود و از پس پرده غیب صورتی دیگر روی نمود
آورده اند که پیش از آمدن هلاکو ببغداد روزی داروغه بعقوبه بخواب رفته پای خود را در دامن قلقی خود نهاده بوده آن
مرد که موسوم بابن عمران بود پای حاکم را می مالید در اثنای آن خدمت دستش سست گشته چشمش بخواب رفت و دروغه پای خود را
بر سینه ابن عمران زده گفت چه حال داری ابن عمران جواب داد که گفت معذور دار که خوابی طرفه دیدم حاکم پرسید که چه خواب دیدی
جواب داد که در واقعه چنان دیده بودم که آل عباس استاصل یافته حاکم بغداد گردیده و من از روی استیلاء و استقلال ایشان
دستمال نموده ام و حبیبی کشیده در برابر من خدمت بر میان بسته اند حاکم ساعتی با او تمسخر و استهزا نمود بخندید و در آن اوان که هلاکو خان
بغداد را محاصره نموده قحط در اردوی او افتاد ابن عمران مذکور از عقبی با تفرس نموده رقعه نوشته بر تیری بست و در اردوی هلاکو خان
انداخت مضمون آنکه اگر خان مرا که ابن عمرانم طلب دارد آذوقه مجموع سپاه ایشان را مهیا سازم و چون تیر میان اردو افتاد یکی از
مغولان آنرا برداشته بر مضمون آن اطلاع یافت و آن سخن را بعرض خان رسانیدند و هلاکو شخصی ببغداد فرستاد ابن عمران را از

طلب نموده بنا بر آنکه در آن ایام هیبت سطوت و هیبت مغولان در دلها مستولی شده بود که اگر اونی مغولی پیر خلیفه را طلب نماید در آن کوب
مضایقه نموده تا با دنی قلقی چه رسد خلیفه فرموده تا ابن عمران را پیدا کرده ترد خان فرستادند و چون ابن عمران بعسکر ایلخان رسید شتران
اردوی مغول را بیعقوبه و سایر قری و قصبات عراق عرب برده غله بنهایت از جاها بیرون آورده بار نموده بار دو نقل کرد و چون ابن
خدمت موافق مزاج هلاکو افتاده بود او را وعده داد که چون بغداد مفتوح گردد ترا حاکم آن بلده سازم و بعد از آنکه دار السلام مسخر شد بموجب
وعده که کرده بود ابن عمران حاکم بغداد ساخت القصه چون علوفه و آذوقه سپاه مغول حاضر شد در امر محاصره و محاربه جد و جهد بیشتر نموده
هر روز سطوت و شدت مغولان زیاده میگشت و آثار ضعف و انکسار بر صفحات احوال سپاه بغداد ظاهرتر میشد تا آنکه خلیفه مضطرب شده
ابن علقمی را طلبیده در آن باب با آن اژدهای درون خانه و اشتاتر از هرکاره مشورت نمود وزیر با تزویر بزبان مکر تقریر نمود که مهمات
عالم را هرگاه که از جنگ و جدل پیش نرود میتوان بنرمی سر کرد   بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموی کشی   اگر امیر
المومنین صلاح داند از دار السلام بیرون فرماید و ایلخان را ملاقات نماید شاید که دختری از حرم خانیت جهت خلف صدق امیر المومنین در
حباله زوجیت توان آورد تا بان وسیله مرتبه دیگر سلک خلافت و سلطنت منتظم گردد و سررشته مصادقت بدست آمده محاربت و مخالفت بمخالطت و
مصاهرت مبدل گردد و چندان از این مقوله بیان نمود که خاطر خلیفه را به بیرون رفتن و مصالحه نمودن راغب ساخت و بنا بر آنکه چندان غبار ادبار
پرده دیده آن بدگوهر شده بود که فرق میان صدق و کذب و تمیز حق از باطل نتوانست نمود بعد از ده ماه از ایام محاصره در صباح روز جمعه بیان
خوف و رجا از دار الخلافه بیرون آمده بموجب تا دروب دار السلام را گشودند و خلیفه با دو پسر ابوبکر و عبد الرحمن و بسیاری از علویان و کبیان
و علما و دانشمندان بیرون خرامید و چون بدرگاه پاس اساس هلاکو رسید خلیفه را با دو پسر بار داده باقی را موقوف گردانیدند و
همان ساعت بجمیع مخصوصان خلیفه را بحکم ایلخان گردن زدند و خلیفه را با هر دو پسر چون بخدمت خان بردند مغولان تکلیف نمودند که خلیفه در
برابر خان زانو زند قبول ننموده عاقبت الامر بفرمان خان خلیفه را مقید و مغلول گردانیدند و لشکر رعد جوش بحر خروش بعزم نهب و غارت
در حرکت آمده متوجه دار السلام گردیدند و حال کشش و صورت خونریزش بمرتبه رسید که از خون کشتگان آب دجله رنگین شده و حقیقت لرزه
اساعه یوم القیام آنروز در دار السلام ظهور یافت و از قران بغداد دو نفر نامعدود و نفایس هند و چین و اموال روی زمین بدست مغولان
افتاد گویند ترکی ایکو نام بخانه یکی از امرای بغداد در رفته چهل طفل رضیع در آن خانه یافت مجموع را بتیغ بیدریغ بعالم عدم روانه گردانید و در
تواریخ مسطور است و از افواه و السنه چنین شنیده ام که هشتصد هزار مرد در آن قتل عام در نفس شهر بغداد بقتل رسیده بود و سوای جماعتی که
در قری و قصبات عراق عرب در حین جنگ و تعب بقتل رسیده بودند   آورده اند که چون خلیفه در دست مغولان گرفتار شد هلاکو خان
حکم کرد تا مدت سه روز کسی طعام و آب باو ندهد و بعد از سه روز طبقی پر جواهر ثمین نزد او بردند مستعصم گفت این را کسی کجا برد ایلخان بدو پیغام
داد که چون جواهر سد رمق نتواند شد و بدل غذای کار نیاید نیست پس چرا این را فدای جان خود و هشتصد هزار کس دیگر نکردی الحاکی فرستاد که با
خلیفه بگوید که ما مهمان اوییم ما را ضیافتی کند خلیفه کنج نامه خود را که از آن جمله موضعی بود که در آن جمله از اشرفیهای سیاه مشتای نزد خان
ارسال داشت هلاکو چون بر مضمون آن کاغذ وقوف یافت پیغام داد که آنچه در ظاهر است خود مال ماست و کی را در آن سخنی نیست خلیفه ما را از
مخفیات اعلام نماید و چون سپاه مغول از قتل و غارت بغداد باز پرداختند خان قوریلتای نموده امرا و نوئینان را جمع ساخت و در باب
ابقا و افنای خلیفه در آن کافران لیمان سخن گفت عاقبت الامر رای مجموع آن ملاعین بر قتل خلیفه قرار گرفت و یکی از منجمان که در خدمت
خان بسر میبرد و از اهل اسلام بود بعرض رسانید که اگر موئی از سر خلیفه کم شود آفتاب و ماه سیاه شده عالم از نهج اعتدال انحراف یابد

و خواجه نصیر الدین محمد طوسی را طلب بوده آن سخن را با او تقریر نمود خواجه جواب داد که بهترین عالم نبی آخر الزمان صلی الله علیه و آله چون از این
محنت سرای عالم سفلی بفضای سرای علوی توجه فرموده آفتاب و ماه نکرفت متقرر است که جهت فوت دیگری اشکال کمال آن راه تخواهد یافت
پس خان فرمود تا خلیفه دوران را در نمد پیچیده بقوت تمام بر زمین مالیدند چنانچه از شدت صدمت آن بندهای اعضایش از
هم فرو کسیخت   ستم شهانه بر چون او کسی رفت   درین پرده ازین بازی بسی رفت   و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
که در آن ایام بود این قصیده را در مرثیه خلیفه فرمود که مطلعش اینست   آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین   در
زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین   سی و هفت کس از اولاد عباس بعد از یکدیگر بر مسند خلافت و سروری نشسته
و مدت پانصد و بیست و یک سال اکثری دولت در آن خاندان فسیح الشان بود و بعد ازین قضیه
جگرسوز دیگر کسی از آل عباس در دار السلام بغداد علم خلافت مرتفع ناخت و
ملک و دولت بخاندان اولاد چنگیز خان منتقل شد الله سبحانه تعالی
ببقای حضرت دولت صاحب صاحبقران وزیر دوران
برکت کناد تمام شد مجلد اول از قسم اول
از کتاب جامع الحکایات
بمنه القدیم و طوله العمیم

باب ششم از قسم اول در فضیلت عدل و ذکر پادشاهان عادل نور الله براهینهم
بر عقلای عالم و حکمای دنیا پوشیده نماند و باشد که بقای جهان بعدل منوط است و صلاح عالم بدان متعلق
اگر حمایت والی عادل نباشد کل دل ضعیفان چو دل کل از خار ظلم پاره شود و اگر نه نیلوفر شمشیر ملوک عادل
در بستان جهان جهره نماید آزادی سرو و سوسن محقق نشود چنانک گوید   شعر
عدل ار نه مهندسی نمودی   این گنبد اگون نبودی   ور خاک نه آب عدل خوردی   گل گنبد آتشین نکردی
و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یک ساعت بهتر از عبادت
شصت سال و حکمت آنست که بعدل یکسال پادشاه جهان چنان ایمن شود که همه عباد بفراغ دل عبادت
توانند کرد اما بعبادت شصت ساله فایده را حاصل نباید و نیز عبادت که عابد کند بر نفس او مقصور بود
و فواید عدل پادشاه بخاص و عام عاید و عاصی برسد و منافع آن عام و محاسن آن همه عالمیان را شامل است
و آفریدکار سبحانه و تعالی می فرماید ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و
المنکر و البغی حق جل جلاله مر بندکان خود را بعدل و احسان امر میکند و از بدکرداری و ستمکاری نهی میفرماید
و ارباب حقیقت چنین گفته اند که جملگی شرایع و اخلاق در ضمن این و اگر عدل از جمله مهمتر نبودی او بر همه
تقدم ذکر نفرمودی و دلیل عقلی همین اقتضا میکند از بهر آنک بقای عالم بعدل و انصاف متعلق است اگر حمایت
و انصاف نبود خداوندان قوت و شوکت ضعفا را هلاک کنند و چون ضعیفان هلاک شدند خداوندان
قوت و شوکت هم هلاک شوند از آنک ایشان بمعاش خود مستقل نیند همچنانک ضعفا و فقرا بحمایت و
فضول اموال و قوت و ثروت بضعفا و فقرا التفات دارند از بهر آنک اعمال خسیس و اشغال مشقت امیز
را بنفس خود مباشرت نتوانند کرد و این معنی که انوری در هجو شعرا میگوید   شعر
زانک گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی   ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری   کار خاله جز بجعفرکی نشود هر گز تمام
آن یکی جولاهکی داند دگر برزی گری   و انتظام این جمله بود و عدل باشد و اگر عدل پادشاه و انصاف وزرا
نبود بیکباره سلک گسسته شود و این شکسته گردد و اکنون ما حکایات ملوک عادل و عدلها که در ایام
خلافت خود کرده اند ایراد کنیم و طرفی از طرف مآثر ایشان در قلم آریم هر چند آثار مآثر خداوند خواجه
جهان و دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزراء قدوه
صدور العالم ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله بمکانه اذرا الاسلام و بنیانه و هدم ابنیة الکفر و اعوانه
در افاضت عدل و افادت احسان و ترغیب و تحریض پادشاه جهان بران روان صدور گذشته را در خجلت
انداخته است و یک لطیفه از لطایف عدل و یک دقیقه از دقایق کفایت او متضمن عدد و سیر انسانیت اما
ایراد احوال ایشان مراحل اعتبار را فواید بسیار است بدین سبب این باب را بحکایات ایشان ترشیح داده آمد
قطعه   همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور   همیشه تا که ببارد سحاب فی الدر عد   نظام ملک و اقبال قدر بلیغ باد
سپهر مجد و معالی محمد بو سعد   حکایت   آورده اند که یکی از پادشاهان نیکو سیرت از عالمی سوال

بگرفت و بکشت و مال او بستد و مراحبس کرد تا تظلم نکنم دیگری گفت از من عقد مروارید خرید و چون بها طلبیدم
مراحبس کرد و چون خانهء او را تفحص کردند خریطها یافتند که خان ترکستان بوی نوشته بود و با وی قرار داده بود
چون من بیایم ملک من بسپاری چون آن حال بدید وزیر را سیاست کرد و تمامت اموال او برداشت و آنچه از مردمان
بظلم ستده بود همه بخصمان باز داد و رعایا را استمالت کرد لاجرم بهر آن عدل که بکرد بی لشکر و استعداد تمام خصمانرا
مقهور کرد **حکایت** آورده اند که انوشروان هژده ساله بود که بر تخت مملکت نشست و
امرا و حشم و ارکان دولت خود را بر عدل و انصاف تحریص فرمود و ایشانرا وصیت کرد که اگر کسی بر
دیگری ظلم کند و تعدی رساند من البته از وی درنگذارم و او را سیاست کنم و لیکن امرا و حشم در ایام قباد
ظلم میکردند و بران عادت کرده بودند و ازان امتناع نمی آوردند تا وقتی امیری بر ولایت آذربایگان
والی بود و بر زالی ظلم کرد و ملک آن زال را بظلم از وی بستد و آن ضعیفه بتظلم بدرگاه انوشروان آمد
و بر راه گذر او بایستاد تا انوشروان بروی بگذشت ضعیفه تظلم کرد انوشروان بشنید اشارت کرد
بیکی تا او را بوثاق خود برد و اسباب معیشت او مهیا کرد و یکی را از معتمدان خود به آذربایجان فرستاد تا
آن حال تفحص کند بعد از مدتی آن کس باز آمد و حال صدق آن پیرزن باز نمود و تقریر کرد که آن زال مظلوم است
و آن امیر غاصب انوشروان زال را تیماری داشت چندانک امیر آذربایگان بخدمت آمد و بحضرت
بارگاه بایستاد نوشروان بفرمود تا در بارگاه او را بایستانیدند و آنگاه از امرا سؤال کرد که چه گویید
که امیر آذربایجان را محل و استظهار چند بود همه گفتند که اندازه و نهایت ندارد گفت او با این تجمل زمین
زالی بیچاره را غصب کند و بظلم بستاند سزای او چه بود همه گفتند فرمان پادشاه راست پس زال
را بفرمود تا مظلمت کرد و آن معتمد را که پادشاه فرستاده بود بحضرت امرا گواهی داد انوشروان بفرمود تا امیر
آذربایگان را پوست از سر بکشیدند و آن زمین را بزال باز دادند و بدین یک معدلت که فرمود هیبت و
سیاست او در دلها متمکن شد و پیش کس بر کس ظلم نکرد والسلام **حکایت** و مؤلف کتاب
محمد عوفی میگوید که مثل این حکایت شنیدم که وقتی بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا و دران
شهر جماعتی مسلمانان سنی پاک دین خوب اعتقاد غریب دوست متوطن اند و خلقی از غربا آنجا مقام دارند و آن
شهر از اعمال ولایت گجرات و نهرواله است و دران شهر طایفهء مغان اند و جماعتی از مسلمانان چنین حکایت
کردند که در ایام پادشاهی جسک درین شهر مسجدی بود و منارهء که بر آنجا بانگ نماز گفتندی و جماعتی مغان مرکان فرازا
بران داشتند تا با مسلمانان حرب کردند و آن منارهء را خراب کردند و مسجد را بسوختند و هشتاد مرد مسلمانرا بی
خیانتی بتیغ بگذرانیدند و آن مسلمانان را خطیبی بود که او را خطیب علی خواندندی از پس ایشان بگریخت و بنهرواله رفت
و از خواص و مقربان رای کس بوی التفات نکرد و او را معاونت ننمود و هر کس در نصرت اهل کیش خود سعی کنند
پس آن خطیب روزی که رای بشکار خواست رفت بر راه گذر شاه بر صحرا در پس درختی نشست چندانک رای
برسید رای را سوگند داد که پیل بایستاند و سخن او استماع کند پس صورت حال خود را در قصیدهء که بلغت هندوی

معلوم میشود که عوفی بکنبایت سفر کرده است.

کرد که معنی عدل و احسان چیست آن عالم گفت عدل دست درکشیدنست از آنچه ترا واجب نبود و احسان دست برگشادن
بر آنچه بر تو واجب نبود آن همه نام و آوازه که از نوشیروان و حاتم در جهان منتشرست از آنست که انوشیروان
دست درکشید از آنچه او را واجب نبود و حاتم دست برگشاد بر آنچه بروی واجب نبود پس این حدیث روایت
کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که دران شب که آفریدگار تعالی بهشت و دوزخ بر من عرضه کرد دو تخت
دیدم در عین دوزخ نهاده و بر هر یکی شخصی نشسته و چیزی بر شکل بادبیزنی بر دست گرفته هرگاه که شرر آتش شعله
سوی ایشان انداختی آن بادبیزن را بجنبانیندندی و شعلهء آتش را از ایشان دور کردندی مهتر علیه السلام فرمود که
از جبرئیل پرسیدم که این دو شخص کیستند جواب داد که یکی انوشروان و دیگر حاتم است ایزد تعالی حسنات
عدل و بذل ایشانرا دو مروحه ساخته است و در دست ایشان نهاده تا اگر بسبب کفر در آتش آمده اند
بسبب عدل و سخاوت عذاب ایشانرا تخفیفی می باشد آن پادشاه از ان عالم سؤال کرد که سبب عدل انوشروان
چه بود گفت نوشروان گفت که یک نظر عبرت مرا پیدا کرد روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم
و بهر طرفی می تاختم ناگاه پیادهء سنگی بینداخت و پای سگی بشکست من بجنون بار آمدم و گفتم دیدی که چه کردند وجه
دیدی هرکه آن کند که نباید آن بیند که نخواهد **رباعی** با خلق بلطف و خلق و دلداری به
چون زور نمی خرند هم زاری به ◦ چون میدانی که هرچه کاری دروی ◦ آخر بهمه حال نکو کاری به
حکایت آورده اند که بهرام گور را وزیری بود که او را راست روش خواندندی و او مردی
بخیل و مال دوست بود و بهرام ایام عمر خود را در عشرت گذرانیدی چنانک پیش ازین تقریر افتاده است و وزیر
کار را ضبط کرده بود و در ملک استیلا یافته و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت و رعیت مسلط شده چنانک بسبب
تعدی او ولایت شکسته بود و دخلها قاصر شده و رعایا متفرق شده پس بهرام گور را خبر آمد که خان ترکستان
قصد ولایت ایران کرده است و عزم آن دارد که ناگاه تاختنی کند بهرام خواست که از برای دفع خصمان لشکر ساخته
کند و حشم برنشاند چون بخزانه نگاه کرد خزانه تهی دید و لشکر متفرق و اموال منهوب پرسید که سبب این پریشانی
چیست خواص گفتند چون پادشاه بنشاط مشغول بود وزیر دست ظلم دراز کرده و رعایا طاقت ظلم نداشتند و برفتند
و حشم چون مواجب نیافتند متفرق گشتند بهرام دل تنگ دل شد و در عاقبت کار خویش متأمل گشت پس روزی بکار
بشکار برنشست و تنها از لشکر دور تر براند و اندیشه بر کار وزیر مصروف کرد و خاطر بحال او نگران میداشت
ناگاه در میان صحرا شبانی دید که گوسفندی چند در پیش کرده و سگی از درخت درآویخته بهرام متعجب شد گفت
این چرا کرده ای گفت شاها از برای آن آویختم که هر که بر ولی نعمت خود خیانت کند سزای او همین باشد بهرام از
خواب بیدار شد گفت چه کرده است گفت مدتی او را پرورده بودم و اعتماد کرده ناگاه با ماده گرگی در ساخت
و تمامت رمهء مرا بباد بر داد و چون نگاه کردم بیشتر رمه نمانده بود بهرام با خود گفت این نموداری است که بتو نموده
تا بنظر اعتبار بنگری و جمع نصیحت جستوی پس از شکارگاه مراجعت کرد و روی بکار آورد و او را بگرفت و دربند
کرد و اول از حال زندانیان تفحص کرد و چند کس را پرسید که بیشتر محبوسان وزیر بودند یکی گفت برادرم را وزیر

پرداخته بود پیش رای باز گفت رای چون این تظلم بشنید او را بیکی از خواص خود سپرد و گفت این را محافظت
میکن و تیمار می‌دار تا بوقتی که از تو بخواهم او را بحضرت من آری پس باز گشت و وزیر را گفت من سه روز
در حرم خود خلوتی خواهم کرد و بار نخواهم داد باید که امور ملک را مضبوط داری و مرا زحمت ندهی و چون شب درآمد
رای بر جمازه نشست و از نهرواله تا بکنبایت چهل فرسنگ است رای بیک شبانروز جمازه براند و به آنجا شد
و خود را ناشناخته کرد و لباس بازرگانان بوشید و شمشیر حمایل کرد و بیامد و بشب در شهر کنبایت
درآمد و در بازار بهر موضعی ساعتی بایستاد و تفحص کرد و از هر کس بشنید که می‌گفتند که بر مسلمانان ظلم
رفت و بی گناه کشته شدند و احوال معلوم کرد و مطهره را از آب دریا پر کرد و باز گشت و روز سیوم شبانگاه
بنهرواله رسید و روز دیگر بار داد و مقدمان را حاضر کرد و خطیب را فرمان داد تا در بارگاه او تظلم کرد و
چون خطیب سخن خود بگفت جماعت کفار خواستند که تو بیخی کنند و در ابطال سخن او کوشند رای مرآبدار
خود را گفت که مطهره من بدیشان ده تا آب خورند هر کس که آن آب بدهن می‌برد شور بود نتوانستند خوردن
دانستند که آب دریاست پس رای گفت مرا بر کس اعتماد نبود چه اختلاف دین در میان بود بنفس خود برفتم
و معلوم کردم و آن مسلمانان مظلوم بوده‌اند و بریشان تعدی رفته است و چرا باید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی
رود که در ظل امان من باشند پس بفرمود تا هر صنفی را از اصناف کافران چون برهمان و بارسایان و مهان
و سرا و ستوده و مغان دو کس را از مقدمان ایشان سیاست کردند و یک لک بالوتره بداد تا مسجد و مناره
را عمارت کردند و خطیب را چهار چتر بداد از جامهای طرفه و هنوز تا این غایت آن چترها باقی است که
در روزها عید برون آورند و آن مسجد و مناره تا درین سالی چند باقی بود و چون حشم بالو بر و ولایت
نهرواله تاختن آوردند آن مسجد و مناره را خراب کردند سعید بو شرف [illegible] من خود آنرا عمارتی کردند و بر شرفات
آن بر چهار جای قبهای زرین نهاد و آن شعار اسلام در دیار کفر باظهار رسانید و امروز آن مسجد و مناره
باقیست و رجا فسیح است که من قریب رایت دولت سلطان السلاطین پادشاه اسلام شمس الدنیا و الدین
ذو الامان الامل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب خاتم فی ملک العالم علی الله شانه و اظهر برهانه آن دیار
را فتح کند و آن بتخانها را مساجد و معابد گرداند تا تحقیق این آیت ظاهر شود قوله سبحانه و تعالی لیظهره علی الدین
کله و لو کره المشرکون

حکایت

و از مشاهیر حکایات آنست که روزی قباد بشکار رفته بود
و در میان شکارگاه از عقب آهوی بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد و روز گرم گشت و قباد تشنه شد
از دور در میان صحرا سوادی دید آنجا راند دو سه خیمه کهنه دید در میان صحرا زده گفت مهمان خواهید
زالی برون آمد و عنان اسب او بگرفت و او را فرود آورد و قدری شیر و آنچه ماحضری بود پیش قباد
آورد قباد تناول کرد و ساعتی بیاسود و خواب بروی غلبه کرد و تا آخر روز بیدار نشد و چون از خواب
درآمد شب نزدیک آمده و هم آنجا مقام کرد و چون نماز شام شد ماده گاوی چند از صحرا برسیدند و
آن زال دخترکی داشت دوازده ساله در غایت کیاست و نهایت ملاحت آن دخترک را گفت ای

فرزند برخیز و قدری شیر بدوش تا پیش آن مهمان عزیز برم آن دخترک برفت و از آن ماده گاو شیر بسیار
بدوشید چنانک قباد را از آن عجب آمد و گفت این جماعت بواسطه عدل ما درین صحرا نشسته‌اند و هر روز چندین
شیر از ستور میگیرند اگر از یک هفته یک روز بسلطان دهند در حال ایشان هیچ خلل نیاید و خزانه ما
توفیر بسیار باشد پس با خود قرار داد که چون بدار الملک رود آن مواضعه بر رعیت نهد چون شب بگذشت
و نسیم سحر بوزید مادر دختر را بیدار کرد که برخیز و گاو بدوش دختر برخاست و خواست که گاو بدوشد در پستان
ماده گاو شیر کم بود دختر فریاد کرد و گفت

قطعه

هر آنکه بیداد گر گشت شاه ◦ شود بیضه در زیر مرغان تباه
شود چشمها را همه آب خشک ◦ نماند بنافه درون بوی مشک ◦

ای مادر برخیز و روی بدعا آور که پادشاه
نیت ظلم کرده است قباد گفت سبحان الله این کودک خود از چه دانست که من این اندیشه کرده‌ام پیرزن
برخاست و بتضرع هر چه تمامتر دعا گفت قباد پیرزن را بخواند و گفت بچه دانستید که پادشاه اندیشه ظلم
کرده است گفت هر بامداد گاو بسیار شیر دادی امروز این قدر پیش نداد و سببی دیگر حادث نشده دانستم
که از آنست که پادشاه نیت بد کرده است که هرگاه که پادشاه نیت ظلم کند حق تعالی خیر و برکت از زمین
بردارد و اثر آن بهمه خیر برسد و هرگاه که پادشاه نیت خیری کند خداوند سبحانه و تعالی چندان خیر و
برکت بعالم فرستد که از آن بهمه جهان برسد قباد گفت راست گفتی و مرا انجا هی بدید آمده و از سر آن
نیت بگذشتم و آن اندیشه را فرو گذاشتم پس دختر او برخاست و گاو را بدوشید و شیر بسیار از وی بحاصل
آمد و قباد از سر ظلم برخاست و اثر آن ندامت در فرزند او انوشیروان ظاهر شد تا همه عالم عدل و
داد او بگرفت

حکایت

آورده‌اند که در عهد امیر المؤمنین مأمون رضی الله عنه وقتی بمداین
خرامیده بود و در رکاب دولت او آنجا حرکت فرموده و در اطراف ایوان بگشت و بنظر اعتبار در ان عمارتهای
عالی می‌نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرموده است
که اشخاص پادشاهان عادل در گور نپوسد و خاک بر اندام ایشان هیچ خلل نرساند مأمون فرمود که اگرچه
در صدق حدیث حضرت نبوی هیچ شایبه ریبی نتواند بود و لیکن باعث خاطر و داعیه ضمیر مرا بران میدارد
که انوشیروان که بمعارفت نوشین روان گرفتار است برینم تا چه گونه است پس تفحص کردند و خاک او را
بیافتند و سر آن بگشادند و برا دیدند تازه و با آب در خاک خفته بر مثال شخصی که در خواب باشد مأمون
تعجب کرد و بوسی بر روی وی داد و در انگشت او انگشتری نهاده و بر هر یکی از ان بندی نوشته بر یکی
خاتم نوشته بود که با دوست و دشمن مدارا کنید و بر دیگری مکتوب بود که در کارها مشورت کنید تا مقصود
بحاصل شود و بر دیگری نوشته بود که قناعت کنید تا عیش خرم و روزگار خوش باشد وزیر گفت که یا
امیر المؤمنین این انگشتریها ضایع است و برباید گرفت مأمون در خشم شد و گفت مگر کفایت تو کفن آن تهی
بردست کریم و بفرمود تا آن خاک را بعطر بیالودند و سر او بپوشیدند و باز گشت و درین حکایت از چند
فایده است یکی آنک عدل را خاصیتی است که بعد از وفات از ضرر خاک ایمن میدارد و اگر این عادل بسعادت

اسلام مستعد باشد اگر در قیامت از ضرر شرر آتش دوزخ مصون ماند عجب نبود و دیگر همت امیرالمؤمنین در
نگاه داشت دقایق مروت و تعظیم کالبد انوشروان با آنک از خلعت ایمان محروم بود ایزد تعالی انواع
رضوان را با ارواح امیرالمؤمنین برسپاناد والله اعلم **حکایت** و از مشاهیر حکایات است
که چون ایوان مداین را بنا کردند پیرزنی در آن موضع خانه داشت و قوام معیشت آن پیرزن ماده گاوی بود
که از شیر او انتفاع گرفتی و چون ایوان بنا بلند شد انوشروان پیرزن را طلب کرد و او را گفت اگر رضا
دهی این خانه را از تو بهر بها که خواهی بخرم چنانک باقی عمر بی نیاز باشی پیرزن گفت ای ملک کدام مال و نعمت
و دولت مرا بدان سعادت تواند بود که هر روز روی مبارک ترا می‌بینم و در ظل عدل تو روزگار میگذرانم
انوشروان گفت اگر رضای تو در آن باشد که نفروشی من ترا بر بیع آن جبر نمی‌کنم پس بفرمود تا آن خانه را همچنان
بگذاشتند و هر وقت که بامدادی پیرزن آن گاو بیرون راندی چنانک بساط بارگاه از لوث آن آلوده
شدی و ارکان و اعیان دولت او مشاهده کردندی و هر کس که کلبهٔ محقر آن زال را در عین بارگاه انوشروان
بدیدی بر عدل شامل او استدلال کردی و آن یک معدلت سبب بقای ذکر جمیل او شد **حکایت**
گویند که چون مزدک خروج کرد و او در علم نجوم مهارتی داشت و بدلایل نجوم معلوم کرده بود که درین نزدیکی
پیغمبری بیرون آید و دینی بیرون آرد که جملهٔ ادیان را باطل کند و دین او تا قیامت بماند مزدک را تمنی آن بود
که آن صاحب ملت او باشد پس بخدمت قباد قربتی جست و بسبب علمی که داشت مکنتی هرچه تمامتر یافت و
خلق را بخود دعوت کرد و جماعت بسیار او را متابعت نمودند و قباد بدین وی میل کرد و کار ملک بسبب
اختلاف دین وهنی عظیم پذیرفت و چون قباد عالم دنیا را وداع کرد و نوشروان بر تخت ملک نشست کارها
عظیم پریشان بود و امور ملک مختل گشته اعیان رعایا را بخواند و استمالت کرد و نصفی از خراج بدیشان بخشید
وزرا و نواب پدر او را گفتند این زر که پادشاه بخشید یک نیمه از خشم خود را اخراجات بود او جواب داد که
از فراغ بندگان خدای این یک فصل خشم ساختم و اگرچه بدید آید گویند در آن سال چندان عمارت و زراعت
کردند که مال یکی بسه شد و گویند وزرا را طلب کرد و صحت بحصول بخواست و چون عرضه داشتند گفت محصول
سالهای گذشته بیارید بیاوردند و یکی بر رفته بود و گفت دیدید که نهال عدل چگونه بری دهد
حکایت گویند امیرالمؤمنین مهدی رضی الله عنه روزی در دیوان مظالم نشسته بود و مآرب
ارباب حاجات کفایت می‌فرمود مردی بیامد و دعا بگفت و گفت یا امیرالمؤمنین اگر کسی بر کسی دیگر
خصومتی و حکومتی باشد قصه بخود بحضرت خلافت عرضه دارد و داوری در خود را از دار و خانهٔ اساءت
عدل امیرالمؤمنین طلبد بنده را بر امیرالمؤمنین دعویست چه می‌فرمایی امروز دعوی کنم یا فردا در محکمهٔ مالک
یوم الدین که هیچ میل و مداهنت در آن مجلس نرود آن دعوی باقامت رسانم امیرالمؤمنین مهدی فرمود که
اگرچه سروران سر بر خط حکم ماست ولیکن شرع را گردن دهیم و از حکم شریعت در نگذریم پس از صدر
خلافت برخاست و بمجلس حکم آمد و بر پهلوی خصم خود نشست و آن خصم فصیح بروی دعوی کرد و او جواب

گفت قاضی از خصم او بینت خواست آن مدعی اقامت بینت نتوانست کرد امیرالمؤمنین از فضل قاضی بجل خواست
و چون بجل بر دست گرفت بر ظهر آن فرمان داد تا آن ضیعت مدعی را اقرارنامه نویسد و آن اسباب متقوم بوی
بخشید و آن عدل و فضل از وی یادگار ماند رحمة الله علیه رحمة واسعة **حکایت** گویند در کرمان
ملکی بود عظیم عادل وقتی بوی مرافعت کردند که فلان شخص در ملک خود گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت
بسمع ما رسانیده اند که تو دفینه یافته گفت یافته‌ام فرمود که چرا اعلام نکردی گفت از آنک در ملک خود یافته‌ام
و آن ملک مرا موروث بوده است و تو پادشاه عادلی دانم که بر من ظلم نکنی آن پادشاه گفت که آن زرها بباید آورد
تا معلوم گردد که چه مقدارست آن مرد تمامت زر را حاضر آورد و پادشاه مالی خطیر بوی داد و باقی فرمود تا بخزانه
برند جماعتی از خواص گفتند که ای پادشاه مبلغی ازین مال پنهان کرده است و آنچه بخدمت تو آورده است نصف آن
مال نیست که وی یافته است پادشاه گفت یقین است که مال پدرم نیست و من درین هیچ حقی ندارم اگر پنهان
کردست او را بگویید تا آشکارا خرج کند که آنچه مرا داده است بمنت از وی قبول کردم حاضران بروی ثنا گفتند
و این کرم و عدل که فرمود یادگار او شد **حکایت** در کتب هندوان آورده اند که وقتی مردی از
یکی خانه خرید و خواست که در آن خانه عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار آن گنجی یافت آن مال برداشت و بنزدیک
بایع برد و گفت مالی یافته‌ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده‌ام و من از تو خانه خریده‌ام نه زر بایع گفت من آن
خانه را همچنان فروخته‌ام و مرا از آن زر خبر نیست و من این زر را نتوانم ستد چه خود را در آن حقی نمی‌شناسم پس هر دو
گفتند صواب آنست که با پادشاه مرافعت کنیم و مال بوی دهیم تا در مصالح ملک خرج کند پس مال را بنزدیک پادشاه
آوردند و حال تقریر کردند رای بانگ بر ایشان زد و گفت شما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود روا نمی
دارید من که مصالح خلق بمن مفوض است و آفریدگار زمام ملک دنیا در قبضهٔ اقتدار من نهاده است این جرأت چگونه
کنم پس آن هر دو گفتند پادشاه تویی و ما را واقعهٔ افتاده است این مشکل هم از مفتی معدلت تو راست آید پس
پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کنند بایع را دختری بود و مشتری را پسری دختر آنرا به پسر این دادند و آن
مال را بدیشان داد و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت پیرامن دامن عدل او نشستی و مثل این
حکایت شنیدم که در نهروالیه یکی از بازرگانان هند بنزدیک صرافی از اهل شهر تنگه بالوره امانت نهاده بود و
بعد از مدتی آن امانت نهنده وفات کرد امین مر پسر او را بطلبید و گفت تنگه بالوره پدر تو بامانت بنزدیک من
نهاده بود بیا و بستان پسر گفت مرا علم نیست شاید که در دفتر ثبت باشد و بدفتر طلبید پدرش ننوشته بود گفت
اگر پدر من چیزی بکسی امانت نهاده بودی بر دفترها نوشتی و چون ثبت نکرده است مرا نشاید گرفت و امین در آن
غلو می‌کرد و آن پسر از قبول آن امتناع می‌نمود و میان ایشان مناقشه بسیار شد و بمکاوحت انجامید و آن معنی
را برای حکم مرافعت کردند رای گفت من صواب آن می‌بینم که این را بحری کنید که نفع آن مستقیم باشد
و ثواب آن بخداوند مال برسد و حوضی ساخت که در جهان نظیر ندارد و نقاش عال دست فکرت اما حک در سر کی
زدن از حوض حوض نتواند کرد و از آن زر بنا کردند تا امروز آن باقی است و آثار آن ظاهر **حکایت**

پادشاهی بوده است از ملوک طوایف که او را بهرخزان خواندندی و ذکر او در کتاب تقریر افتاده است و
او را بر شکار ولوعی بود و جانور بسیار داشتی و بیشتر ایام خود را در آن صرف کردی روزی از بازداران بازی
بستد و دست خود را مرکب او ساخت و در وی به تعجب می‌نگریست ناگاه باز بیفتاد و بمرد و او بدان سبب غمناک و
متفکر گشت آنگاه از ندیمان پرسید که باز چند سال زید گفتند غایت او بیست سال بود و ازین مدت در نگذرد
گفت کرکس چند زید گفتند هفتصد سال پس او ازین سخن متفکر شد و یکی از علماء مملکت خود را که بکمال دانش
معروف بود بخواند و این ماجرا بوی باز راند و گفت حل این اشکال بباید کرد آن عالم گفت باز از آن کوتاه عمر
که ظالم است و ظالم کوتاه عمر بود و کرکس قانع است و قانع را عمر دراز باشد پس بهرخزان او را ثنا گفت و بر آن احماد
واجب داشت و گفت اشکالی بزرگ از من برداشتی و مرا بر کاری سودمند تنبیه کردی بعد از آن در سلوک طریق
معدلت جد تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت حکایت در کتابی دیده ام که جماعتی از ملوک
ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر آنکه چنین استماع افتاده است که
در بلاد هند دارو هاست که عمر را دراز میکرداند و پادشاهان آن دیار را بر زندگانی می‌باشد و رایان شما در حفظ
صحت مبالغت می‌نمایند باید که ما را از آن ادویه نصیب کنید و اعلام دهید که موجب آنکه شما را عمر دراز می‌باشد
سبب چیست چون رسولان هندوستان رسیدند و رسالت ادا کردند رای هند فرمان داد تا ایشان را بدامن کوهی
بردند که قله آن از بلندی بر آسمان پیوسته بود و گفت هرگاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود شما را جواب
گویم و اجازت مراجعت فرمایم آن جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از خانها برداشتند و امید از دیدار اعزه
و مشاهده احباب و اتراب منقطع گردانیدند و در جوار کوه خیمها نصب کردند و هر روز حاجت خود بحضرت
عزت رفع می‌کردند و متضرعان مقصور کرده که کی باشد که آن کوه با شکوه بشکافد و بزمین افتد و صدای
در دهد تا بعد از مدتی مدید و ایامی بعید آن کوه با شکوه بشکافت و بر زمین افتاد ایشان صدای کوه را
بدیدند و بشنیدند و رای را از آن واقعه اعلام دادند رای مر ایشان را گفت جواب رسالت شما همان
حالت تمام است که شما چندکس بعدد و متهاجم گردید و بهمت شما چنین جبل شامخ راسخ از پای در افتاد
ملوک شما همه ظلم کنند و همتهای خلق بر استیصال ایشان مصروف و موقوف شود لاجرم اثر همم ایشان جبال
جلال ایشان را منهزم میکرداند و قاعدهٔ مملکت و سلطنت ایشان منعدم گرداند پس واجب است بر ملوک
و سلاطین و امراء و وزراء و ولات که چون عنان دولت در قبضهٔ قدرت ایشان نهند و زمام تصرف ایام و ملک
نواصی خواص و عام بدیشان سپارند طریق عدل و احسان مسلوک دارند تا بدان وسیلت ضعفا را در ظلال آن آسوده
و اقویا در ریاض آسایش خرامان باشند که دولت معشوق بی‌وفاست و عمر حریف گریزپای نه آنرا اتفاقی و نه این
را دوامی شعر بقائی نیست هیچ اقبال را چندان مَنِه دستی ✻ خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش
حکایت آورده اند که وقتی ملکی بود که ظلم و ستم پیشه داشتی و رعایا را بانواع گران بار گردانیده
و مال بسیار از آن وجوه جمع کرده و وقتی جشنی ساخته بود و زر و سیم بسیار در میان سرای بر نطعی ریخته و میگفت

تا سیل بر سر خلق می‌ریختند دیوانه بیامد و برنیئی نشسته بود و چوبی بر دست و فریاد برآورد که آخر این چه اسراف
مال است و این چه بذل بی ملال این نقود را در راه ذوالجلال بکار برید و در کار خیر صرف کنید که آثار آن بر صحیفهٔ
ایام مخلد بود و بدانید که این درم و دینار که ریخته آید و خلق برون می‌برند همه نصیب رندان و فاسقان است که بدان
سرمایهٔ فساد خواهند ساخت این را بخزانه باز برید و بجای این درم عدل بر عالمیان بگشایید ما داد دنی مدید
و ناستدنی بستانید بیدار شوید اگر در خوابید هشیار شوید اگر مستانید از خراب خراج مخواهید از بی‌مایه موئنت مجوئید
این حدیث در دل این ملک موثر آمد و بریدان برگماشت تا هرکجا در اطراف مملکت او بر خرابی خراج نهاده بودند وضع
کنند و رعایا را بتخفیف و ترفیه مخصوص گردانند و ندای عدل بسامع عالمیان رسانند ایزد تعالی سال دیگر برکات
آن عدل و رحمت خزانهٔ او باضعاف رسانید و چون ثمرهٔ عدل بدید بر اقامت مراسم داد توفر نمود حکایت
گویند در عهد دولت ملکشاه در ممالک کرمان پادشاهی بود عادل و نکوعهد و سه انگشت دست راست نداشت
و هیچ آفریده کشف آن معنی از وی سوال نیارست کرد وقتی شخصی قصهٔ رفع کرد که پسر تو در جوار من فرود آمده است
و مرا از وی مضرت است بسبب آنکه عورات من محجوب شده اند و بس خانه مانده و هیچ مهم بعضی پسرای برون
نمی‌توانند آمدن پادشاه چون این قصه بخواند پسر را حاضر کرد و فرمود که از آن خانه برخیز پسر گفت ای خداوند خانه
ملک من است و بخریده ام و این حکم بر من بیشتر بود و گفت ای پسر خاندان مرا این حکایت نسازد و نباید که جای تو باعث
عورات ترا دیگری محجوب کند و آنگاه آن حکایت باز گفت که وقتی بمصافی می‌رفتم و بدیهی نزول کردم عورات
آن دیه بنظاره من آمدند و در میان آن زنان دختری بود که در حسن و جمال و لطف و کمال رشک حوران جنان
و غیرت خورشید رخشان بود چون چشم من بر جمال او افتاد آتش مهر او در دل من زبانه زدن گرفت منزل او
نشان کردم و چون شب در آمد بسر بالین او رفتم و دست بر پستان او نهادم دختر از خواب در آمد و مرا بر سر
بالین دید و گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دست دراز کند هیبتی در دل من پدید آمد و از آنجا
بازگشتم و روی بمصاف خصم نهادم و در میان مصاف با خصمی مقابل شدم و به نیزه او را از اسب بینداختم
ناگاه شمشیر براند و سه انگشت دست راست من بینداخت در حال گریبان خود بدعای آن دختر بگرفتم و توبه کردم
که هرگز مثل ذکر هیچ آفریده بخیانت بر زبان نرانم و یاد هیچ مستوره بفساد در خاطر نیاورم حکایت
آورده اند که یکی از قیصران روم را در عهد بعضی از خلفاء بنی العباس در مصاف بگرفتند و او را بحکم سیاست آوردند
و چون او را برهنه کردند تا سیاست کنند بر سر ازار بند او گرهها دیدند آنرا بگشادند پارهای زر و انگالها
و قصاب دینار بود آن مرد که متقلد امر سیاست او بود آن زرها را بخدمت امیرالمومنین آورد و تقریر کرد که قیصر
را دمات همت و شرهٔ مال چندان بود است که بدین محقر چندان دل نگرانی داشته است که بر سر ازار بند
خود بسته است خلیفه را عجب آمد و گفت قیصر چنان پادشاهی نیست که بدان نگران باشد و بالطبیعت او بدین
قدر ملتفت شود او را سوال کنید تا معلوم گردد پس از وی پرسیدند که این زرها چیست گفت عیار مال بندگان
خدایست از بیم آنکه درین معاودت کنند کسی را استوار نداشته ام و امر محافظت آن بذات خود کرده ام خلیفه

راعظیم خوش آمد و آن معنی را به پسندید و جان او را بخشید و ببرکات آن عدل در ضمان امن و سلامت ماند

حکایت

وقتی یکی از ریان هند برادر خود را امارت نهرواله داده بود و این برادر او که امیر نهرواله بود مردی بود ظالم و بد اصل و مال دوست و تنگ چشم بفرمود تا درم قلب بزدند و در اطراف ممالک روان کردند و مدتی برین بر آمد تریپک را ازان حال معلوم شد یار ای که بجهت رای لشکری را فرستاد تا برادر او را بند کردند و به نزدیک او بردند و از اتفاق عجب پیش ازان که او در بند افتادی یکی از خدمتکاران را قدری زهر داده بود و گفته بود که بخدمت برادرم رو و خوان سالاری او پیش گیر و فرصتی طلب و این زهر در طعام خاص او تعبیه کن تا بخورد و هلاک شود و ملک بمن رسد و ترا از امثال و اقران تو بزیادت تربیت مخصوص گردانم و حق خدمت تو بشناسم چون برادر رای در بند افتاد آن خدمتکار گفت من زهر به برادر او از بهر او خواستم داد که مرا تربیت فرماید چون او در قید افتاد صلاح من در ان باشد که رای را ازین حال اعلام دهم پس آن زهر پیش رای برد و صورت حال تقریر کرد و رای خدایرا شکر کرد و برادر را سیاست فرمود و بسبب این معدلت که بفرمود حال او در سلامت بماند و نام نیکنامی او منتشر شد

حکایت

گویند در عهد امیر المومنین المعتضد بالله شخصی بدار الخلافه آمد و قصه رفع کرد و مضمون قصه آن بود که بوقتی که عزیمت سفر قبله داشتم کیسه نزدیک نایب قاضی امانت نهاده بودم که در وی یک هزار دینار زرین بود چون از سفر حجاز مراجعت کردم بحضور نواب کیسه بمهر من باز داد و چون بخانه آمدم و مهر بگشادم زر بر داشته بود و در انجا سرب نهاده و بهیچ گونه حق من باز نمی دهد خلیفه گفت باز گرد و دل تنگ مدار که بتو باز رسد پس درین باب تاملی نمود و بجامه دار اشارت کرد تا یک دست جامه مرتفع بیاورد تا در پوشد و جامه دار را بمهمی بیرون فرستاد و دستار را پاره پاره کرد و بر قرار نهاد چون جامه دار بیامد بفرمود که امروز نخواهم پوشید جامه دار جامه بست و برای آورد و بنگریست و دستار مرتفع را پاره پاره کرده دید از جان نا امید گشت و در طلب رفوگر نشست و بیازار رفت و از هر کس پرسید که مطرزی باشد که جامه نفیس را رفو کند او را بیکی نشان دادند بیامد و حال با وی تقریر کرد رفوگر گفت هدیه نیکو خواهم تا آن جامه و دستار را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده است جامه دار در پای او غلطید و رضای او طلبید و زیادت از اجرت او بداد و آن رفوگر دستار را بقرار اصل باز برد و جامه دار شادی نمود و دستار را بجامه خانه برد و روزی که امیر المومنین آن کسوت خواست پیش خلیفه برد و چون دستار بقرار دید جامه دار را بپرسید که این را که رفو کرده است جامه دار بترسید امیر المومنین گفت مترس که من دستار پاره کردم راست بگو جامه دار گفت فلان رفاف این را رفو کرده است فرمان داد تا او را حاضر آوردند چون رفاف حاضر آمد فرمود که در حضرت ما جز راستی ترا از ما ایمن باشی و انچه از تو پرسم راست تقریر کن و باز نمای که درین شهر هیچ کیسه رفو کرده گفت ازان نایب قاضی کیسه رفو کرده ام خلیفه کس فرستاد و باحضار خصم کیسه مثال داد و بفرمود تا رفاف پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه تو بمن دادی که رفو کن و این کیسه من رفو کرده ام و گفتی از دست غلامی فرو افتاده است و پاره شده و در جایی

دیگر

دیگر نقل نمیکنم که مال مردمان رفت و این را رفو کن تا مال بذهوب نشود پس نایب قاضی از باز دادن زر چاره ندید معتضد بفرمود تا او را در شط غرق کردند و نیابت قضا بکسی دیگر تفویض فرمود

حکایت

آورده اند که در ایام عضد الدوله روزی بریدی را بجهتی می فرستاد برید از راه باز گشت و بخدمت عضد آمد و گفت در راه می رفتم مردی را دیدم که می رفت و بر ولایت نفرین میکرد و بانگ بر وی زدم که مدینة السلام مهبط انوار فضل الهی و دار الخلافه است چرا نفرین میکنی گفت از بهر انک درین شهر پادشاه ظالم است و قاضی بی دیانت ده آفتابه زر نزدیک قاضی امانت نهادم و بعد از چند سال از وی باز میطلبم منکر می شود و من گواه ندارم و بضرورت از اینجا می باید رفت برید گفت من آن مرد را باز گردانیدم و حال مرافعت نمودم تا رای تو درین چه اقتضا فرماید عضد الدوله آن مرد را بخواند و از احوال آن تفحص بلیغ واجب داشت چنانک اثر صدق مقال از و روشن شد پس او را خرج راه بداد و گفت باصفهان رو و انجا مقام ساز و تنگدل مباش که من مال تو بتو رسانم و او را بوالی اصفهان مثال نوشت تا تیمار او بدارد و اسباب او مرتب گرداند آن مرد برفت و عضد الدوله با قاضی بنای دولت مودت را استحکامی نهاد و او را هر روز تشریفی نو و نوازشی تازه ارزانی فرمود پس او را روزی بخواند و بارگاه خالی کرد و خواص و مقربان را فرمان داد تا دور شدند و گفت سری دارم و میخواهم که با تو بگویم و واثقم که آن سر کشف نشود و اعتقاد من بر اعتمادی که بر تو کرده ام باطل نگردد قاضی ایمان غلاظ و شداد در میان آورد که سر جان و هرچه فرمان باشد و بنده را تقدیم و امکان آن بود بجای آرد و سرپوش از سر طبق سر تو بر نگیرم عضد الدوله گفت رای مولوی را تقلب احوال روزگار معلوم است و ما بتجربه دانسته ایم که درین کار که ماییم و این اشتغال که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم است و خاتمتی نامحمود و پیوسته فکرت غالب می باشد و اندیشه بر عواقب امور مصروف می شود که اگر ناگاه خصمان ما را کمتی باشد و با این دولت دنیاوی روی بتاراج نهد فرزندان ما بی برگ و ضیاع مانند و اکنون اندیشه کرده ام که بجهت اولاد و اطفال ذخیره نهم و مالی چند بدست مردی امین متدین بسپارم تا بعد از من بتدریج به اولاد و اطفال و عورات و عیال من میرساند و هرچند فکرت کرده ام خاطر بر تو قرار می گیرد که با کمال علم بجمال امانت دیانت و ورع آراسته اکنون قبول خوای کرد یا نه تا غم آن خورده شود و تفصیل آنچه بدست تو خواهد بود صد هزار دینار و صد عدد جامه بقالی و پنج قرابه مروارید است قاضی خدمت کرد و گفت پادشاه را بدین تکلف چه حاجت مباد که هرگز این دولت را انقراضی باشد فاما چون رای عالی صلاح درین می بیند و آن خداوند فرمان خداوندرا است هرچگونه فرماید بدان جمله رفته شود پس دویست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت باید که در سرای خود در زیر زمین سردابه بسازی بغایت متکلف چنانک این مال را در انجا نهی و در انجا محکم گردانی و تا بوقت حاجت آنرا بگشایی و باید که کس دیگر بران اطلاع نیابد پس قاضی زر بستد و روی بکار آورد و بعمارت سردابه مشغول شد و خواب و قرار از وی برفت و همه شب در سودای توانگری و نعمت بسر بردی چندانک عمارت تمام کرد عضد الدوله دانست که قاضی تمام فریفته شد در بر

کسی فرستاد و آن مرد را از اصفهان بخواند و با وی حکایت باز راند و گفت فردا که در مظالم نشسته باشم بیا
و بر قاضی سلام کن و بوجه احسن زر خود طلب کن مرد روز دیگر بخدمت قاضی آمد و قاضی در خدمت عضد الدوله
نشسته بود و قرار داده بود که آن زرها بوثاق او نقل کنند آن مرد در آمد و خدمت کرد و گفت مولانا اقضی
القضاة باقی باد خدمتگاری وقتی که بسفر می رفت امانتی بخدمت مولانا سپرده است و اعتماد بر حسن امانت
و دیانت او کرده امروز بدان احتیاجی دارم اگر باز فرماید کمال لطف باشد قاضی با خود اندیشه کرد که آن
محقر را باز باید داد و این را ملواح باید ساخت تا آن مال خطیر فوت نشود و گفت ای مسلمان مدتی است که
در اندیشه محافظت آن مانده ام و تو در سفر ماندی و امانت تو در آفتابه زر بر جاست همین ساعت برو و
مال خود بستان عضد الدوله بر قاضی آفرین کرد و قاضی بوثاق رفت و آفتابه زر بصاحب آن باز داد و آن
مسلمان آن مال بیاورد و پیش عضد الدوله نهاد و بگریست و گفت اگر نه حسن معدلت و لطف بی نهایت تو بودی
من از جمله مفلسان بودم پس چون مال بخصم رسید عضد الدوله مر قاضی را تعزیکی فرمود هر چه تمامتر و او را از
قضا معزول کرد و بیک لطف تدبیر و حسن سعی او که محض عدل بود حق بمستحق رسید و بی دیانت مالش بیافت و مظلوم
بیچاره مال باز یافت **حکایت** آورده اند که چون امیر سعید اسمعیل احمد سامانی رحمة الله علیه با عمرو
لیث حرب کرد و عمرو لیث دستگیر شد و لشکر او منهزم گشت چون عمرو لیث را امیر اسمعیل بحضرت خلافت
خواست فرستاد عمرو معتمدی را به نزدیک امیر اسمعیل فرستاد و گفت میدانم که امیر المؤمنین مرا بکشد و تو مرا
نکشی بلکه امانت و دیانت تو مرا بکشد و مرا یقین است که تو پادشاهی نیکو اعتقادی و بزینت عدل و داد
آراسته اما خزانه نداری و برادرم نسخه گنجها بمن سپرده است و من بتو می سپارم تا ترا استظهاری باشد
و چون مرا نخواهد بود باری ترا بود پس طومار گنج نامها را جمله نزدیک امیر اسمعیل فرستاد و امیر اسمعیل چون پیغام
او بشنید و آن کاغذها بدید آن رسول را گفت برو و عمرو را بگوی که این ساعت که تو از خود نومید شدی بخواهی که خود را
خلاص دهی و من در مانم و مرا معلوم است که برادر تو مردی روگر بوده است و مال موروث نداشت بشغل رویگری و قتالی
بیرون آمد و بدزدی و قطع الطریق مال بدست آورد و حلقی را گرسنه کرد تا او سیر شد و جمعی را برهنه کرد تا او پوشیده
شد و اکنون می خواهی که آن مالها را بمن سپاری تا چون فردای قیامت حساب آن اموال از تو طلبند تو بمن حوالت
کنی و گویی با اسمعیل دادم و من بمطالبه آن در مانم من از آن بیزارم هزار روح و راحت بروح پاک آن پادشاه
برسان آمین یا رب العالمین **حکایت** آورده اند که از ملوک فارس و خسروان دودمان
از همه برسر آمده بود و طریق عدل پیشه گرفته گویند وقتی یکی از خواص او بدیهی فرود آمد و از مهتر ده خوردنی
خواست نان و دوغ پیش او آوردند و عذر خواست که گوشت بدست نمی آید و پیدا نمی شود خاصگی
در خشم شد و او را بزخم چوب گرفت مهتر ده جواب داد که ملک فارس نمانده است و تخت بطالبی
رسیده است والا در عهد عدل آن ملک این جرأت هیچ آفریده نتواند کرد گویند چنان بود که بامداد
آن روز ملک فارس بیرون آمده بود و شخصی قصه در هوا داشت چون بستدند و ملک خواندن گرفت آن

شخص از فقد ایمان بود ناگاه ملک را کاردی بزد و شهید کرد و خاصیت زوال عهد و آن سهمت که در دلها بود
برداشت و بر دلهای ظالمان در ساعت سرایت کرد **حکایت** از خواجه بزرگ محمد بن الحمید روایت
کرده اند گویند که در عهد سلطان ماضی رحمه الله صاحب سرای معروف از جانب نکیاباد می آمد چون بخسرو آباد
رسید بهر از کوشی حاجتمند شد در از کوشک و دیهی بی دستوری خصم بگرفت و بار کرد و تا رباط دیگر بیاورد
و آیت برید در روز انها کرد و چون این معنی بر رای محمود روشن گشت آن حاجب پس از چند روز در
بارگاه آمد با سلاح تمام و بجای خود بایستاد سلطان مهتر فرصل را پیش خواند و فرمود که آن گدا را از لفظ
ما بگوی که خسرو آباد را از مردی فتح کردی مبارک باد بس بگوی ما تخت و ملک من برقرار بود ترا چه زهره
باشد که بارکش رعیت من بقهر گیری و بگوی که سرهنگان او را بسته بخسرو آباد برند و ندا کنند که
بکدام جرم ماخوذ شده است و بر تیغ او را دو نیم کنند تا امثال او را عبرت باشد و کافه رعایا از قهره
گرفتن مسلم باشد خواجه بزرگ محمد بن عبد الحمید گفت آن حاجب را در میان خسرو آباد کشته و افکنده دیدم خدای
تعالی بدان پادشاه رحمت کناد که اندک خلق را در فراغ مسلمانان بزرگ داشت و تدارک بجایگاه فرو نگذاشت
و بر رعایا رافت و رحمت کرد تا آثار مآثر او بر صحیفه ایام باقی ماند **حکایت** و از سوید بن علقمه
روایت می کنند که روزی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در ایام خلافت خود بمسجد در آمد زنی را دید در مسجد
نشسته با دو طفل و هر سه میگریستند و زن میگفت الهی انصاف من از عمر بستان که تو داور پسندیده میان
من و عمر امیر المؤمنین رضی الله عنه در آمد و زن او را بشناخت پرسید ای ضعیفه عمر با تو چه کرده است و از وی
بتو چه ضرر رسیده است زن گفت شوهر من بغزو رفته بود و آنجا بسعادت شهادت رسید و این دو طفل از وی
یتیم ماندند و من با ایشان در مانده ام و مؤنت ایشان بر من گرانست و قلت مال و ضعف حال مرا از داشت
ایشان باز می دارد و بیت المال در تصرف عمر است و بر وی واجب است که از اینجا یتیمان و بیوه گان را تیمار
دارد و تعهد احوال ایشان بکند عمر رضی الله عنه بسیار بگریست و گفت ای زن عمر خصم برخیز و با من بخانه آی
و آن دو کودک را بر گرفت و یکی بر دوش راست نهاد و یکی بر دوش چپ و زن در عقب وی روان شد
و چون بخانه رسید هر چه در خانه داشت ایشان را از آن نصیبی کرد و هر جامه که یافت بدیشان داد تا پوشیده
گشتند و چون طعام بخوردند و جامه بپوشیدند انبانی بر آورد و بر سر خود نهاد و بخانه آن زن آمد و گفت
ترا خداوند سبحانه و تعالی بخلعت رضای خود مشرف گرداناد چنانک آن بیچاره را راضی گردانی و درین
حکایت کمال عدل و غایت تواضع و نهایت حلم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روشن شود و تعلیم است مر زمان داران
جهان را تا بدین سیرت پسندیده اقتدا بکنند تا سعادت دنیا و آخرت یابند ان شاء الله تعالی
حکایت آورده اند که در میان خلفای بنی امیه امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه
بجمال عدل و کمال ورع آراسته بود و سیرت و سنت خلفای راشدین را احیا کرده و بنظر اعجاب البته در دولت
دنیا ننگریست و همت مبارک او بدین اقبال دو روزه سر فرو نیاورد و مآثر او مشهور است و یکی از سیر عدل

او آن بوده است که وقتی از غنیمتی مشک آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند او بینی بر بست ور ... کد ر مشام
را مقید کرداند گفتند امیر المومنین بچه سبب مشام بر بسته است گفت از بهر آنک مراد در مال مسلمانان حق
نیست و منفعت مشک بوی است و چون بوی او بمشام من رسید از مال غیری بی حقی منفعتی گرفته باشم
نباید که بقیامت بدان ماخوذ شوم و گویند روزی از ثمار بیت المال سیب آورده بودند و در پیش او
قسمت میکردند و پسرکی داشت خرد و در پیش او بازی میکرد ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان
نهاد امیر المومنین آن سیب را جبرا از وی باز ستد که دهان کودک افگار شد کودک گریان به نزدیک مادر آمد و
حکایت کرد مادر بفرمود تا از بازار او را سیب آوردند و پیش کودک نهاد و چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد در پیش
زن سیب یافت گفت از کجا آورده نباید که از بیت المال مسلمانان گرفته باشی زن با وی عتاب کرد که بجهت
سیبی دهان فرزند من افگار کردی گفت چه میگویی آن حرکت بر من عظیم دشوار آمد و آن مجاهده بر دل من از همه
مجاهدات قوی تر بود لیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم و نام من از جریده نیکوکاران
محو شود حکایت آورده اند که چون البتگین که خواجه سبکتگین بود از سامانیان مسترد گشت و
روی بطریق غزنین نهاد و بسبب دور شدن او از حضرت کار ملک سامان بی سامان گشت و خلل بسیار
دران مملکت راه یافت و این حکایت درین کتاب بجایگاه خود کرده اید و سبب استراحت او بیان کرده شود
چون بدر غزنین رسید و حصار غزنین شایع کردانید و کار بر ایشان او کرد که اهل سواد از داد و عدل او آسوده
گشتند روزی در راه میرفت جماعتی از غلامان خود را دید که از دیهی می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته الب
تگین پرسید که این مرغان از کجا آورده آید بهانه کردند که بخریده ایم ایشان را نگاه داشت و سواری را بفرمود
تا بدیه رفت و مقدم دیه را بیاورد و البتگین از وی پرسید که این مرغان بخریده اند یا بگرفته مقدم خواست
که آن سخن را بپاراید و بنوعی بهتر بگوید البتگین بانگ بروی زد که راست باید گفت و اگر نه ترا ادب کنم
روستایی گفت چون ترک در دیه آید مرغ بخرد هر آینه بگیرد چون صدق این مقال بروی روشن گشت
آن سوار را سیاست فرمود جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان را بخشید و بنوعی دیگر اشارت
البتگین بفرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کردند و پای آن مرغان را به رشته به بستند و از گوش
ایشان در آویخت آن مرغان بر سر و روی ایشان می زدند و خون می دوید و بدین علامت ایشان را



خوار کرد و در لشکرگاه بگردانید و آوازه آن معدلت بسمع اهل شهر رسید جمعیت کردند و گفتند ما را
والی و فرمان ده ازین عادل تر کجا بدست آید هم در سبب بخدمت او پیوستند و با وی عهد کردند و روز
دیگر شهر تسلیم کردند و بسبب آن معدلت شهر غزنین مضبوط گشت و آن شهر کعبه اقبال و دار الامان
دولت شد حکایت آورده اند که محمد اسحق والی خورستان بود و آن ولایت تمامت
در تحت تصرف او آمده و او را وزیری بود بحسن سیرت و سداد سریرت آراسته و در رعایت دقایق معدلت
قصب السبق از اقران ربوده و بحکم آنک وزیر مردی کافی بود و کار تمام ضبط کرده خواستند از وی پیش محمد

اسحق سعایت کنند پس تیر قصد ایشان از مرمی القوس درگذشت و با خر یک تیر بر نشانه آمد و محمد اسحق مر
وزیر را معزول کرد و مالی خطیر از وی بستد و او مسرور و معزول در خانه بنشست و روزی چند صبر کرد تا قوت خشم
محمد اسحق کمتر گشت آنگاه بروی پیغام فرستاد که رعایت حقوق خدمتکاران در دست همت پادشاهان
البته واجب و لازم است و من درین خدمت آثار پسندیده دارم و امید دارم بدانک حق آن نعمتها رعایت
یابد و التماس سهلی که بنده میکند بوفا رسد و خلاصه اقتراح آنست که چون مال و شغل و عمل از بنده دور شده
امید میدارد که فرمان دهد تا یکپاره دیه خراب در مملکت او بنده را دهند تا آنرا بتخم و عوامل خود آبادان و
مزروع گرداند و از ریع و زرع آن فایده بحاصل کند محمد بن اسحق فرمود که آن دیه تو تعیین کن گفت این
مساعت مرا محل حکم نیست خراب دیوان عالی امین خود تعیین کنند امیر محمد حر نواب دیوان را فرمود که در ولایت
یکپاره دیه خراب بنگرید و بنام وزیر مثال نویسید در چهار صد فرسنگ ولایت یکپاره دیه خراب نیافتند
همه معمور و مزروع بود و رعایا آسوده و دخلها موفور محمد بن اسحق را گفتند که دیه خراب نمی یابیم گفت
یکپاره ده معمور آبادان بوی دهید بیامدند و با وزیر باز گفتند که دیه خراب میسر نمی شود دیه آبادان
معین کن تا مثال نافذ کردد گفت خدمت من به امیر برسانید که مرا غرض دیه خراب نبود و لیکن بازی
نمودم که من زندگانی چنان کرده ام که در همه ولایت یکپاره دیه خراب کس نمی یابد اگر شغل وزارت را
بکسی دیگر تفویض کنی باید که زندگانی هم برین جمله کند محمد بن اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را
کس لایق تر از تو نیست او را تشریف داد و وزارت بوی تفویض کرد حکایت
آورده اند که روزی نوشروان از وزیر سوال کرد که سبب چه بود که باز کوتاه عمر بود و گنجشک دراز عمر تر بود
گفت از بهر آنک باز ظالم است و جبار و گنجشک ضعیف و کم آزار و چون حال بدین جمله بود جهد باید
کرد تا بر احوال رعیت پادشاه را وقوفی تمام بود و نباید که در زوایای ممالک بی خطر پادشاه چیزی رود
که سر انجام آن وبال و زوال باشد نوشروان گفت بر رعایا گماشتگان امین کارم و جواب ایشان را
بدین طریق نگاه دارم وزیر گفت چون سوال و جواب خلق بگماشتگان گذاشته شود خلل و وهن در مملکت
و ولایت پدید آید چه گماشته بسیم فریفته گردد و چون ضبط مملکت بذات خویش ناممکن است صواب آن بود
که جرسی سازید و از بالای قصر در آویزید تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند و احوال خویش بی واسطه شاه
را معلوم کردد نوشروان فرمود تا سلسلها ساختند و از بالای قصر در آویختند تا هر ضعیف و ستم رسیده
که بدر بارگاه رسیدی جرس را بجنبانیدی و نوشروان را از حال خود آگاهی دادی تا انصاف ضعیف از
قوی بستدی روزی آواز جرس بسمع وی رسید از بالای قصر بنگریست خری را دید که سلسله می جنبانید
از دین ضعیفی نحیفی لاغری ساقوی ضعیف شده شعر دو دستش همچو دو چوگان سلکی ه
دو پایش چو دو خرکمان کانگر ه بجستی گر از باد بودیش پالان ه بماندی گر از سایه بودیش افسر ه نوشروان چون
ضعف و لاغری خر بدید پرسید که خداوند خر کیست گفتند گازری است و تا خر جوان بود کار می فرموده

چون پسر شد از خانه‌اش بیرون کرد نوشروان بفرمود تا خداوند خر را بیاوردند و در پیش تخت ادب کردند
و ندا کردند که هر که بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد سزایش این بود و فرمود تا هر روز دو من
جو و ده من کاه بوی دهند و وی را تعاهد می‌کنند و بعد از آن اثر عدل او عالمیان را ظاهر شد و اگرچه این
حکایت قبول آن از عقل دورست فامّا از مشاهیر حکایات است و شاید که آن دراز گوش را کسی پیش آن
سلسله آورده باشد بجهت انعام آن کار نه و اگر نه عقلا دانند که خر را آن عقل نباشد که بنوشروان از خداوند
خود داد خواهد فامّا فایده اظهار عدل و شهامت داد نوشروان است که عدل و انصاف او بهمه غایتها رسید
و هیچ جنس از حیوانات از نعمت عدل او محروم نمی‌ماندند تا ملوک اقتدا بوی کنند تا از فواید ذکر جمیل محروم
نمانند **حکایت** آورده‌اند که در عهد سلطان طمغاج خان سمرقندی وقتی جماعتی قصابان شهر
قصه مرافعت کردند بخدمت او که ما گوسفند می‌خریم و می‌کشیم و گوشت می‌فروشیم و ما را سودی زیادت نمی
آید اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گران ترکنیم و هزار دینار بخزانه رسانیم پادشاه فرمود
که زر بخزانه رسانید و بدان نرخ که خواهید می‌فروشید چون زر بخزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت
درافزودند پادشاه در شهر ندا کرد که هر که از قصابان گوشت خرد بفرمایم تا او را سیاست کنند هیچکس
از ایشان گوشت نخرید و در هر محلتی پنج شش تن بشرکت گوسفندی بخریدندی و بکشتندی و گوشت را قسمت کردندی
و قصابان را گوشتها بزیان آمد و البته کس از ایشان چیزی نخرید پس مالی چند دیگر قبول کردند تا اجازت
یافتند که بهمان نرخ اول بفروشند و چون این کار برین جمله قرار گرفت طمغاج خان گفت نیکو سودی
که تمامت رعیت خود بهزار دینار بفروختی **حکایت** آورده‌اند که یکی از زهاد بحضرت امیرالمؤمنین
منصور آمده بود و او را نصیحتی می‌فرمود در اثنای نصیحت گفت وقتی در اسفار خود بدریا و چین افتادم
و چون بچین رفتم آن ملک چین پادشاهی عادل بود ناگاه او را علتی حادث گشت و بدان سبب حس سمع
او باطل شد وزرا و ثقات خویش را حاضر کرد و گفت مرا واقعه صعب افتاده است و حس سمع من باطل
شده و قوت شنیدن در گوشم نمانده و این سخن بگفت و زار زار بگریست چنانک حاضران از گریستن
او بگریستند و از برای سکوت پادشاه را گفتند اگر حس سمع باطل شد حق جل جلاله ببرکت عدل و انصاف
و یمن رأفت و عاطفت مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد ملک چین گفت شما را اتحت غلط افتاده است
و نظر فکرت از طریق اصابت عدول نموده من نه بر حس سمع میگریم خردمندان دانند که عاقبت وجود و جمله
اعضا و جوارح آدمی فنا خواهد بود و بر بطلان بعضی نگرید و بفوات یکی از آنها چندان غم نخورد ولیکن
من برای آن میگریم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت فریاد کند و داد طلبد من آواز او نشنوم و در انصاف
او سعی نتوانم نمود پس ندا فرمود تا در جمله دیار ملک او منادی کنند که هیچکس جامه سرخ نپوشد جز مظلوم
تا چون او لباس لعل گون از دور به بیند بداند که مظلوم است و در انصاف او کوشد **حکایت**
آورده‌اند که ملکشاه انار الله برهانه در اصفهان روزی بشکار رفته بود شب درآمد و در دیهی

منزل فرمود چند تن از غلامان خاص در حوالی آن دیه ماده گاوی یافتند که حالی او را حافظی نبود آن گاو را
بسمل کردند و آتش شگرف برافروختند و از آن قدری که شایسته بود کباب کردند و آن ماده گاو از آن
ضعیفه بود که او با چهار یتیم بشیر او تعیش می‌نمودند چون پیرزن از آن واقعه خبر یافت از خود بی خبر شد
و اندر دل شب بسر پل زنده رود رفت که بامداد که ملکشاه خواست بود انجا بنشست و منتظر می‌بود تا رکاب
همایون ملکشاه برسید برخاست و گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من نخواهی بجلال
ذوالجلال که ترا بر سر پل صراط بستانم تا انصاف خود از تو بیابم و دست مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم
چون مرا اینه انصاف من دادنیت نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی چون سخن پیرزن از سوز
و درد رقت بود موثر افتاد و باطن ملکشاه را از ذکر ملک و دولت روی بمطالعه قهر انتقام الهی آورد پس ملکشاه
گفت ای پیرزن چون بر سر صراط لشکر و آلت و عدت و وزیر و مشیر دستگیری نکند من چه مرد آن انصاف دادن باشم بر تو که ظلم کرده است بگوی تا آنچه ممکن گردد از عدل و انصاف هم اینجا اقامت نموده آید پیرزن گفت
انجا
بر من تو ظلم کرده‌ای از بهر آنک هر چه بندگان تو کنند آن ظلم بقوت تو توانند کردن و بسبب غفلت تو از
احوال و آن هم بتو مضاف باشد پس قصه بتفصیل حکایت کرد ملکشاه بگریست و همان ساعت بفرمود تا بعوض
آن گاو هفتاد گاو از حلال ترین وجهی عوض دادند و آن غلامان را جزای عنیف و تو ترکی بلیغ رسانیدند و بعد
از آن بچندگاه چون از دار فنا بدار بقا انتقال نمود کسی دیر راحق انعام ملکشاه دامن گیر شد غسلی
بسنت بیاورد و دو رکعت نماز گذارد و پس از آن روی در خاک نهاد و در مقام مناجات باب دیده
گفت که پادشاها و پروردگارا پسر الب ارسلان با بی خود در حق من هم عدل کرد و هم فضل تو که اکرم
الاکرمین و ارحم الراحمین اگر در باب او از عدل خود بفضل حکم فرمایی بدیع نباشد پس یکی از جمله علما
عباد ملکشاه را در خواب دید پرسید که حق عز اسمه با تو چه کرد ملکشاه گفت اگر نه دعای گنده پیر داد
خواه سر پل زنده رود بودی پسر الب ارسلان ابد در شقاوت ابد مانده بود اما چون نفس سوز ضعیف درد آلوده
او بحضرت ربوبیت بر آمد وسیلت انواع و تخفیف و اضافات کرامات گشت **حکایت**
و در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که امیرالمؤمنین هرون الرشید برقه بود و عیسی جعفر امیر
لشکر و صاحب جیش بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود و از وجوه علما و فحول فضلا بود روزی مردی بدر سرای
قاضی آمد و عرضه داشت که بر عیسی پانصد هزار درم دارم و وی مرا التفات نمیکند و مال من نمی‌دهد عدی را
بسرای قضا حاضر کن تا جواب مال من بگوید و از عهده حق من بیرون آید قاضی بنوشت که زندگانی امیر دراز
باد مردی بمجلس قضا حاضر آمده است و میگوید که بر تو پانصد هزار درم دارم اگر امیر فصل کند و بمجلس
قضا حاضر آید یا وکیلی بفرستد تا جواب خصم گوید رای او صایب تر والسلام و آن نامه را بدان مرد داد و تا
بسرای عیسی جعفر برد چون آن مدعی نامه قاضی بدر سرای امیر آورد و بحاجب داد حاجب نامه را با امیر عرضه
کرد امیر در خشم شد و از آنجا که تسلط ارباب دولت باشد حاجب را گفت برو و آن مرد را بگوی که این

نامه را بخواند و بدان التفات آن مدعی بسرای قاضی آمد و اورا از ان جواب داد قاضی بار دیگر بر همان منوال نامهٔ
دیگر نوشت و بدو پیادهٔ خود داد و آن دو پیاده بدر سرای امیر آمدند و نامه تسلیم کردند امیر نامه را بینداخت
و قاضی را سخنان ناوجه گفت آن پیادگان بازگشتند و آن ماجرا حکایت کردند بار سیوم قاضی نامهٔ دیگر نوشت
اگر بمجلس حکم حاضر آمدی فبها والا بحضرت امیرالمؤمنین انها کنم امیر هم چنان بر سر استداد بود و بهیچ نوع گرد
رضا و طلب عذر نشدی و بنامه و بنور حرمت و فور نعمت از شرایط معدلت تجاوز نمود و از عدل عدول
کرد قاضی چون این حال بشنید خریطه را مهر کرد و از مجلس حکم برخاست و در خانه نشست و صاحب خبران این
معنی بحضرت خلافت انها کردند امیرالمؤمنین قاضی را بخواند و از حال بپرسید قاضی ماجرا تمام بگفت امیرالمؤمنین
مر ابراهیم عثمان را که صاحب شرط او بود فرمود که بدر سرای عیسی رو و درهای سرای او مهر کن و مگذار که
هیچکس در رود و از انجا کسی بیرون آید تا آنگاه که حق آن مرد بدهد یا خود با وی نزدیک قاضی رود و جواب
خصم بگوید پس ابراهیم با خیل خود بدر سرای عیسی آمد و در و بام او را فرو گرفتند و درهای خانهٔ او مهر کردند
عیسی گمان برد که مگر امیرالمؤمنین در حق او بقتل حکم کرده است و فرمان داده تا او را بگیرند و بسبب آن فغان
و فریاد از سرای او بر آمد عیسی برسید که بر در سرای کیست و موکل و نامزد این خدمت کدامست گفتند ابراهیم
گفت ابراهیم را بخوانید تا از وی کلمهٔ بپرسم چون ابراهیم حاضر آمد گفت حال ما چیست و سبب این تغیر رای امیر
المؤمنین چه بوده است ابراهیم ماجرا حکایت کرد عیسی بفرمود تا در حال پانصد هزار درم بیاوردند و بدان مرد
داد چون بحضرت خلافت انها کردند که غریم خشنود شد فرمان داد تا موکل دور شدند والسلام ٥

حکایت آورده اند که ضعیفی اعتبار دار امیرالمؤمنین معتضد بود چون او را قضاء اجل در رسید
او را وام بسیار ماند و اطفال و عورات انبوه و چهل هزار دینار به امیرالمؤمنین معتضد می بایست داد معتضد
بفرمود مر عبدالله سلیمان را که حاجب او بود تا ابو حازم که قاضی بود بگوید که چهل هزار دینار مال که از ترکهٔ
او بخازن تسلیم کند و باقی که بماند میان غرما دیگر بنصیب قسمت کند چون عبدالله سلیمان این پیغام بقاضی
بگذارد ابو حازم گفت امیرالمؤمنین یکی از غرماست او را نشاید که زیادت از دیگران برگیرد عبدالله سلیمان
گفت میدانی که چه میگویی امیرالمؤمنین با دیگر غریمان چگونه برابر باشد قاضی گفت درین قصه او یکیست
از احاد غریمان یکی عبدالله سلیمان متحیر شد و چند روز برین بر آمد امیرالمؤمنین معتضد تقاضای اموال
کرد عبدالله بضرورت سخن قاضی با معتضد حکایت کرد امیرالمؤمنین ساعتی سر فرو برد پس فرمود که راست
گفته است ابو حازم که من یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم خدای عز و جل بر وی برکت کناد پس
بقسمت راضی شد و آن مال بسویت میان غریمان قسمت کردند و آنچه نصیب معتضد رسید زیادت نطلبید
و عدل خلیفه و انصاف قاضی بر روی روزگار باقی ماند و دران ایام جمال عدل ملوک و سلاطین را مشاطه
زهد و دیانت علما و عباد بود و امروز چون در علما و قضاة آن امانت و دیانت نمانده است لاجرم جمال معدلت
و میزان دست و آرایش ایام مفید ندارد **شعر** و غیر التقی یامر الناس بالتقی ٥ طبیب

یداوی الناس و هو مریض **بیت** طبیبی که باشد عجب زرد روی ٥ از و داروی سرخ رویی مجوی ٥
حکایت آورده اند که سلطان شهید سنجر بن ملکشاه انار الله برهانه دران وقت که رکاب دولت
او بطرف طالقان حرکت فرموده بود کودکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بود و بر سر تلی ایستاده سلطان
از دور بر سر آن خانه نیک بست خانه که چون سقف طاق گردون بلند بود و آن کودک بر سر آن بر مثال مرغی
می نمود سلطان پنداشت که مگر آن زاغی است کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاد همانک آن تیر از کمان چون
نفس از کالبد بجست مرغ چهار پر تیر از هوا دل آن کودک دانه یافت **بیت** چو بگذشت پیکان بر انگشت او
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او ٥ کودک از سر آن خانه جامه خوره چاک کرد و بزیر افتاد پادشاه فرمود که بنگرید که
آن چه مرغ بود ترکان بتاختند و آن کودک را از چیری پیش شاه آوردند شاه چون کودک را بدان حال دید
سلک مروارید بالماس مژه از هم بگسست و بفرمود تا هم انجا سراپرده بزدند و شال داد تا اولیای او را
بطلبید نه پدری داشت در طالقان مردی مقل حال تن در عنای روزگار نهاده و در محنت فقر و فاقه مانده پادشاه بفرمود
او را ببارگاه آوردند پس طشتی پر از زر کرد و شمشیر بر سر آن نهاده پیش او آوردند آنگاه پادشاه فرمود که اینک
تیغ و سر و اینک طشت و زر هر کدام که اختیار میکنی حکم تراست اگر عفو میکنی زر برو اگر قصاص میکنی در کار
شوم الطاقت عقاب قیامت نباشد آن مرد زمین ببوسید و گفت هزار جان ما فدای خاک قدم پادشاه جهان
باد ما و پسر سر برای تو داریم سیم و زر فدای تو باد کلاه گوشهٔ دولت تو باید که نقصان نباشد اگر دور نور جامهٔ
خورشید بر نشان شود هیچ زیان ندارد و مجوق سراپردهٔ دولت باید که برقرار بود اگر کلهٔ زندگانی از سر
موج فلکی در کشند هیچ نقصانی نبوده چون دل و جان ما رهین عدل شامل تست محکم گوشه ما بندگان تو معنایت
نخواهد بود پس شاه فرمود تا زر ببرد و تسلیم کردند و ریاست طالقان بوی تفویض فرمود و آن مرد از جملهٔ
ارباب ثروت و اصحاب مکنت گشت و ازین عدل این ثمره و از جمال این اثر باقی ماند **بیت**
اقلام عدل شاهان ارقام نام و ننگ ٥ دایم همی نگارد بر روی روزگار **حکایت** و از نوادر
حکایات اهل هندست که در نهرواله رایی بود که او را الوذبار گفتندی و او از رایان هند بحسن
سیرت و سداد سریرت مخصوص بود و پیش از آنک زمام ملک در تحت تصرف و تملک او دیدند و بران
مساحت و حق آن نواخت بنواخت و بساط عدل و انصاف بگسترد و رعایا را در ظل اهتمام خویش جای داد
گویند روزی بر پیل نشسته بود و از دروازهٔ نهرواله بیرون آمد و نظر بهر طرف می انداخت ناگاه طرف طرف
او در جولان میدان نظر بر زنی کازر رسید که جامهٔ لعل گون پوشیده بود و روی چون ماه در طی لعل شفق نظاره
کنان می نمود بجو ارفت تا جامه سفید کند و دلهای هزار عاشق را سیاه میکرد جامه را جامها صابون می زد
و عاشقان را از عشق او خرقه در نیل صبر می زدند رای با ارای او مواصلت او دامن دل بگرفت و دل او
شیفتهٔ هوای او گشت پیل سوی او راند و خواست که سر صبر و عفت را در زیر پای پیل شهوت اندازد
ناگاه بخود باز آمد و عنان باز کشید و با خود گفت **شعر** بد میکنی ای نفس تو هان نیک اندیش ٥

هر کز که کند به که نکوش آید پیش ۞ در حال بازگشت و با فکرت انباز شد و جماعت براهمه را جمع کرد و فرمود تا هیزم
بیاورند و گفت خود را خواهم سوخت براهمه گفتند چه گناه کرده صورت حال باز گفت براهمه گفتند البته ما ترا بسوزیم
بسوزیم و بفتوای تو راضی باشیم چه تو پادشاه و فرمان ده و نافذ امری و اگر نظر شهوت تو مضبوط عفت نباشد
و هر که ترا میل آید معلب بکشی و سری و حرمها بدنام شوند و ایشان مختلط گردند بس صواب چنین است که خود را بسوزی
تا کفارت خیانت شود و ملک آخرت را احراز کنی پس هیزم بسیار بیاوردند و آتش در ان زدند و چندانک زبانها
افروخته گشت وزیر دل از جان برداشت و قصد کرد که در آتش رود برهمنان او را منع کردند و گفتند تمام
شد و مکافات خود یافتی چه گناه دل کرده بود نه تن اگر تن بخیانت زنا کرده بودی هراینه او را بسوختمانی اما گناه
در دل بوده است و او تا اکنون در عذاب و آتش بوده است تن بی گناه است و بی گناه را عذاب کردن وجهی
ندارد پس رای را از پیش آتش دور بردند و رای بشکرانه صدقه بداد و خیرات بسیار کرد بیت
شاه چون عادل بود و رچند او کافر بود ۞ ملک او ایمن بود از آفت نقص و زوال حکایت
آورده اند که شبی سلطان محمود انار الله برهانه در مهد استراحت آسوده بود و در فراش خواب غنوده
ناگاه از خواب در آمد و هر چند جهد کرد پیش بخواب نرفت و غنچهٔ نیم شکفته نرگس چشم او باز فراز نشد بار دیگر
غلطید و خواب بر بارت پلک چشم او نمی آمد بر دلش آمد که مگر بر در مظلومی است خاک بستر کرده که در دلش خواب
ما بسته است حس و شاقی را فرمود که بنگرد که بر در بارگاه کیست وشاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید محمود
سر بر بالین نهاد و خواب میسر نشد و همان اضطراب بر قرار بود بار دیگر فرمود که بنگرید که بر در ما داد خواه کیست
غلامان بشتافتند و کسی را نیافتند آمدند و حال تقریر کردند محمود دانست که این جماعت در طلب تقصیر میکنند
برخاست و شمشیری بدست گرفت و بیرون آمد و بهر طرف می رفت و بدر حرم او مجدی بود چون آنجا رسید
آواز ناله بگوش او آمد بیچاره را دید روی بر خاک نهاده و سرشک دیدگان گشاده و آهسته آهسته میگریست
و میگفت یا من لا تأخذه سنة ولا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب لحظات کالت نرسد و عین و آرام
بعین لا ینام تو آسیب نرساند محمود در بر مظلومان نشسته است و در مجلس انس نشسته شعر
واعینه الملوک محجبات ۞ و باب الله مبذول الفناء بیت تو که از غم نبیدهٔ خوابی ۞
از غم ما کی خبر داری ۞ خفته هم چو بخت ما همه شب ۞ تو چه دانی ز رنج بیداری ۞ اگر در سلطان
بسته است در سبحان بسته است و اگر محمود را ولی خفته است محمود ازنی نخفته است سلطان بران
مظلوم رسید و در دلش بدید بایستاد و گفت هان ما از محمود سالی که همه شب در طلب تو بوده است
بگو تا چه حاجت داری عرضه کن که از که گله میکنی مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص حضرت تو که نامش
نمی دانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام را بنقاب ظلام می پوشد او مست خویشتن را در خانهٔ
من می افکند و حالت عصمت هم خواهر مرا بلوث تهمت می آلاید اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان من
بتیغ آبدار نشوی فردا دست من و گریبان تو محمود را غیرت دین بجنبید گفت آن شبان این زمان بر سر

کنج هست یا نه گفت رفته باشد اما ترسم که باز آید محمود گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که بیاید بی توقف
مرا خبر کن مرد دعای خیر بگفت و خواست که باز گردد محمود او را بخواند و سلاحی بنمود که هر گاه که این خواجه
بدرگاه آید خواه شب یا روز او را بی توقف بار رسانید مرد باز گشت بعد از دو شب آن ظالم بدنام بدمرد زن مظلوم
برخاست و خود را برخانهٔ آن مسلمان انداخت آن بیچاره بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرد و زود راه اساس
همای عدل سدا محمود برگرفت دربانان او را بخدمت سلطان رسانیدند سلطان چون شیر از شمشیر آبدار مجلب
ساحت و داد خواه را گفت آن روباه شیر نمای را که در بیشهٔ حرم تو شکار میکند بمن نمای تا شمشیر سیاست
بران سگ بیازمایم و بیک ضربت او را در گور خوابانم تا پیش خود را خواب خرگوش ندهد مرد قدم در راه نهاد
قلاوز او در پیش شاه چون سهمند در پیش ماه روان شد و محمود را بر سر آن مذموم بد فعل برد و قول آورد
سلطان آن ظالم را دید در فراش آن زن چون اژدها بر دفینه خفته تیغ آبدار آتش بار بدو فرود آورد و بزخم
شمشیر نیلوفری جهان انصاف را گلستان کرد پس روی بمظلوم آورد که از محمود خشنود شدی و انصاف
خود را تمام یافتی آنگاه محمود در روی افتاد و سر بسجده نهاد و سبحه تسبیح حضرت کبریا بگردانید و سورهٔ شکر
آلاء و نعما باد ارسانید چون از ان ورد فارغ شد سلطان گفت در خانه ما حضری داری بیار تا تناول کنم
بیچاره گفت از پای مور سلیمان را میزبانی چون توان کرد و خفاش خورشید رخشان را سفره چگونه تواند نهاد پس
آن درویش گرد کند وری ضعف خود برآمد نان ریزه چند خشک یافت و پارهٔ آبگانه پیش سلطان آورد و
سلطان به نزلی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و شاید که در عمر خود طعامی از ان ثمره تر تناول
نکرده بود پس گفت رنجها معذور دار که از ان شب باز که غم دل با من بگفته بودی عهد کرده بودم که تا شر آن بی
نان و نمک از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم و تا انتقام تو نکشم طعام نچشم و شکر آن سجده که بیاوردم در ضمیر
من چنین میگذشت که شاید که آن ظالم عاصم یکی از فرزندان من باشد من گفتم نه همانا که هیچکس از اعیان و
ارکان دولت ما دیان همت و پاسبان معدلت من اینچنین خراب ما نمود و این خیانت که یارد اندیشه کرد
که این نوع گستاخی از ابنا ملوک و شاهزادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور جام نخوت باشد
من تیغ کشیده بپاره کردن جگر پارهٔ خود آمده بودم چون بیگانه دیدم خدای را بسجدهٔ شکر آوردم احصاف
غفران به ریاض ایشان برپاناد بیت سلام علیکم ما جوا بشر واحداً ۞ و ما توافقات الجود والخیر والفضل
حکایت آورده اند که در بغداد بازرگانی بر اصفهانی مالی خطیر داشت و در ادای آن
مماطلت می نمود و با غریم طریق رفق و مجاملت نمی سپرد هر گاه که بتقاضا بدر سرای او رفتی با وی استخفاف
کردی و او را بانواع برنجانیدی شفیعان انگیخت و مفید نیامد تظلم کرد داد نیافت راوی گفت روزی با دوستی
از ان حال حکایت میکرد گفت من حصول آن اموال طریقی میدانم پس مرا بسوق اللیل ببرد خیاطی بود بر در دکانی
نشسته و قرآن میخواند مرا گفت قصهٔ حال خود با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من قصه حال خود تمام با خیاط بگفتم
خیاط برخاست و با ما روان شد و گفت بیا تا سیم تو بستانم چون قدری راه قطع کردم من توقف نمودم و در آن دو

را گفتم مگر بر من تماخره میکنی جایی که ارکان دولت شفاعت کردند و فایده نکرد و سخن ایشان در گوش
ننهاد و بهانها کرد گفت این باز گوی عوض بحاصل آید و مرا یقین است که چندانک بدر سرای او خواهم رسید جمله
را ایسلی خواهد فرمود گفت برو که عوض تو بحصول خواهد رسید چون بدر سرای غریم رسیدیم جماعت خدم و سرهنگان
که بر در سرای بودند چون شیخ خیاط را بدیدند جمله برخاستند و تعظیم نمودند و بوسه دست او مبادرت کردند و
گفتند و گفتند امیر لشکرگاه رفته است شیخ را چه مهم پیش آمده است اگر خدمتی هست تا باتمام رسد و بدان قیام
نماییم و اگر نه توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ گفت توقف کنیم تا امیر برسد پس در سرای شدیم و در گوشه‌ای بنشست
چندانک امیر باز آمد و خیاط را بدید و تعظیم نمود و در اکرام او مبالغت فرمود گفت جامه بیرون نکنم تا فرمان
تو بجای نیارم گفت سیم این مرد بده گفت این ساعت در خزانه بیش از پنج هزار درم موجود نیست او را بفرمای
تا این قدر بستاند و باقی مال از من گرو یا مقوم بگیرد تا در مدت یک ماه دیگر تمامت مال او ادا کنم و اگر مدت آن
منقضی شود و مال بوی نرسد او را وکیل مطلق کردم که بیع آن گرو یا بفروشد بقیمت عدل و مال خود بردارد و در
حال و ساعت پنج هزار درم بیاوردند و بمن تسلیم کردند و باقی مال گرو یا قیمتی بدادند و خیاط بران گواهان عدل
گرفت و برفت و من بر اثر خیاط برفتم تا بدر دکان او رسیدم سیم پیش او بنهادم و گفتم جمله ملک و حق تست و بسعی
جمیل تو حاصل شده است چندانک خواهی بردار گفت خدای عز و جل در مال تو برکت کناد بسلامت برو و مالها در تصرف
آور گفتم یک حاجت دیگر مانده است و مهم آنست که جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درین معنی باوی مفاوضت
پیوستند و البته بکس التفات نکرد دست آن نفاذ فرمان تو چیست و بکدام خصلت ترا مطیع و منقاد گشت شیخ گفت ای
خواجه چون عوض تو بحاصل گشت دست ازین فضول بدار و بتفتیش این سخن مرا از کار مکن و در کسب من خلل میفکن راوی
میگوید من الحاح کردم گفت بدانک سالهاست تا من درین مسجد بانگ نماز گویم و از برای ثواب آخرت باذان
و اقامت آن قیام نمایم روزی نماز شام بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم زنی را دیدم که ترکی با او در آویخته بود و او را
باستخفاف می کشد و زن فریاد میکرد و استغاثت می نمود و ترک ترک او نمیگرفت و بدو استغاثت نمی نگریست من
بیامدم و ترک را عتاب کردم ترک گرز در سر و روی من گرفت و حمله به پشت و پهلو و سر و روی من در هم شکست
و من اگرچه آن از وی بدیدم و آن زخم بخوردم اما حمیت دین و قوت مسلمانی مرا باعث آمد بدانک جماعتی را از
اهل محلت جمع کردم و بدر سرای ترک بردم تا منکر بدو و معاونت ایشان آن ضعیفه را مخلص گردانم ترک سرمست
و از عقل تهی دست رخسار حیا را بنقاب جفا بپوشید و شمشیر بکشید و آن جماعت را از پیش خود براند و بار دیگر
بفرمود تا مرا بگرفتند و بسیار بزدند و من از آنجا بخانه آمدم و البته از آن غصه قرار نمی یافتم و تا نیم شب در اضطراب
بودم و البته خواب را با چشم من اتفاق ملاقات نمی افتاد پس گفتم مصلحت آنست که درین نیم شب بانگ نماز گویم
تا آن ظالم گمان برد که مگر روز شد و آن مظلومه را بگذارد پس برین عزم بسوی مسجد روان شدم و بر مناره رفتم
و بانگ نماز بگفتم و بنشستم و منتظر می بودم تا چه حادثه شود که ناگاه در شارع راه مشعلها دیدم و مشغله شنیدم
که یکی گفت این کیست که بانگ نماز گفت من آواز دادم که من بودم که بانگ نماز گفتم و از راه عجز و نیاز گفته ام

گفتند امیرالمؤمنین ترا میخواند از مناره فرود آمدم و در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم طایفه‌ای دیدم از
خواصان و غلامان مرا بموقف خلافت مقتضی بردند چون شرط تعظیم حضرت خلافت تقدیم نمودم فرمود که ترا
بچه بران داشت که مردمان را بدین وقت بانگ نماز گفتی بی وقت و خلق را در غرور می افکنی چه حاجتمند نا
هنگام بطلب حاجت روند و روزه داران از طعام و شراب امساک نمایند و عسس از تجسس باز ایستند گفتم اگر امیرالمؤمنین
مرا در زیر سایه جناح امان دارد از قصه غصه شرح دهم و این حکایت شکایت تقریر کنم فرمود که بباید گفت صورت
حال بتمام و کمال باز راندم و اثر زخم و جراحت باز نمودم امیرالمؤمنین مر بدر بن حاجب را فرمود که آن ترک و آن زن
را حاضر کن من انتظار میکردم تا در ساعت بدر برفت و ترک و زن را حاضر آورد امیرالمؤمنین صورت حال
از آن زن بپرسید بران جمله که من گفته بودم بدر را گفت آن زن را بنزدیک شوهرا و بر و بگوی تا در حق او احسان
کند و مرا بخواند و من پیش تخت ایستادم و از آن غلام سوال کرد که اجرای تو چند است گفت چندین گفت عطاء
تو چند است گفت چندین گفت صلت تو چند است گفت چندین گفت ترا این مال و نعمت کفایت نیست و
توانی که کنیزکی خری و هیبت من در دل تو اثر نمی کند که ترا از گناه باز دارد و غلام جوابی نتوانست گفت
فرمود که جوالی بیاورید و او را در آن جوال کنید و آهنک کوبی بیاورید و او را بدان خرد کنید و هم برین
جمله او را سیاست فرمود پس مرا گفت که هرگاه که چنین منکری بینی باید که ترکان را منع کنی و اگر امتناع
نمایند نشان من و تو بانگ نماز است هم در آن وقت پس باز گشتم و این قصه در میان خواص پادشاه
منتشر گشت و از آن وقت باز هرگز در اعانت مظلومی کلمه‌ای نگفتم که حصول غرض مقارن آن نبود
و هرگز به بانگ نماز گفتن بی وقت محتاج نگشتم و فایده این حکایت آنست که هرکس که کاری بجهت رضای
آفریدگار تقدیم نماید و آن عمل را از شوایب اغراض صافی کند آفریدگار سبحانه و تعالی یمن و یسر را با احوال
او مطلع محیط گرداند و نجاح و فلاح شامل اعمال او گرداند **بیت** تو خدا را شو اگر خود همه عالم در باست
بخدای ار سر موی قدمت تر گردد * سر او دارست تو بر دایره چوگان شکل * که چو گوی از پی خدمت همه تن سر گردد

حکایت و در آن وقت که سلطان شهید معز الدنیا والدین محمد بن سام که صبح تیغ او روز دشمنان را
شام کرده بود عزیمت فتح نهرواله را تصمیم داد و در نواحی آن فتح او استخوان بی مرادی بدید گشت و غره غزای
او را آیین الکمال در نیافت و از آن بی مقصودی بحضرت جلت عزم مراجعت فرمود و روی باستعداد اسباب
انتقام آورد و خواست که شکستها را جبر کند و پریشانها فراهم آورد و یکی از ساکنان بحضرت او عرضه
داشت که در نهرواله بیاعی است از ساکنان آن خطه و معارف آن شهر او را استاد ابهر خوانند و او موشه
اموال خود را بدست مضاربان بتجارت می فرستد و این ساعت در غزنین ده لک مال وی هست اگر
پادشاه فرمان دهد تا مال او بخزانه رسانند و حشم بدان مال قایم گردد و خزانه بدان معمور شود سلطان
بهر پشت قصه توقیع کرد که ما را مال اسا ابهر وقتی حلال باشد که نهرواله بدست آید اما مال اسا ابهر را در غزنین
گرفتن از قاعده معدلت دور بود پس بدان مال هیچ تعلق نساختند و برکات آن معدلت بعد از

دو سال پادشاه کریم قطب الدنیا والدین تغمده الله برحمته وغفرانه از حضرت دهلی لشکر کشید و آن بلاد و
دیار را بشمشیر آبدار مستخلص گردانید و جزا و سزای بی خویشتنی که کرده بودند بدیشان نمود تا جهانیان را محقق
و معلوم گشت که آن چشم بدی که پیش ازان افتاده بود بیک رخسار کمال حضرت جلال سلطان بود تا از چشم بد
مصون ماند و امروز بحمد الله حضرت اعلی حضره الله السعادات در ایام دولت و اوان سلطنت پادشاه
جهان و خسرو صاحب قران سلطان سلاطین زمان شمس الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین
اعدل الملوک و اکرم السلاطین سلطان الله حافظ بلاد الله ناصر عباد الله مهمن خلیفة الله صاحب
الحاکم فی ملک العالم الملتمس السلطان ناصر امیر المؤمنین اعلی الله شانه و اظهر برهانه بمیامن رای صاحب
خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران خواجه سلطان زمان و صاحب فایض احسان نظام
الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا رجا دک وزیر همایون مشیر ابو المعالی محمد ابن السنی
سعد الجنیدی شید الله قواعد الدین والدنیا بمکانه ونضر ریاض الملک فی زمانه محل و مورد عدل و
منزل و مورد احسان و مشرب عذب امن و امان است نزدیک است که از آثار سیاست شاهنشاهی و
کفایت و هدایت آصفی گرگ با میش خویشی کند و صعوه بر سیمرغ پیشی طلبد ایزد سبحانه و تعالی تا خورشید
انور ازین فلک اخضر طالع می شود آفتاب دولت آن صاحب صاحب قران را از کسوف زوال و هبوط انتقال مصون
و محروس داراد و دست بلیت از روزگار مخدومی دور بحق محمد صاحب یوم الشهود **قطعه**

محیط مرکز عز و شرف نظام الملک * قوام دولت و دین برگزیده ذو المنن * خدایگان وزیری که چرخ با عظمش
کند خطاب شب و روز این که لا تأمن * گشاده پستی گردون گهی سرافرازی * که پست گشت بهو حادثات روز زمن
سپید باد دل ناصحش ز ناز و طرب * سیاه باد رخ حاسدش ز کرب حزن * بحق محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

باب هفتم از قسم اول در سیرت ملوک و اخلاق مآثر ایشان در ملک داری انار الله براهینهم

حکما گفته اند که در مطالعه سیر ملوک ماضی و شنیدن اخبار پادشاهان گذشته فواید بسیار است مر مستمعان را
چه شنونده اگر پادشاه باشد و صاحب صدر بمآثر ایشان مقتدی باید و مآثر سیر ایشان اقتدا کند
و اگر پادشاه نبود بر حسب **کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته** در ضبط اطراف و جوانب و رعایت
اهل و عیال خود و اقوال و افعال ایشان را امام سازد و این باب مشتمل است بر سیر ملوک گذشته
که در تنظیم امور ملک و دولت و ترتیب جهان داری و تمهید قواعد بختیاری و تشیید فواید نکوکاری
و تشدید قواعد ملک داری بر چه نمط و نسق رفته اند و چه نام نیک و احدوثه جمیل باقی گذاشتند

قطعه نام نیکو ماند از شاهان عادل یادگار * وز پس ایشان همه اخبارشان شد داستان
تا توانی در زمانه تخم نیکی کار از انک * نام نیکو جاودان ماند نه ملک و پاسبان **حکایت**

عبد الله مقفع می گوید که آنچه من درست کرده ام از کتب حکما که اندر خزانه ملوک فارس دیدم
از یزدجرد شهریار که ملوک فارس بهتر شدند از پادشاهان دیگر و فضل ایشان بر دیگران ظاهر

گشت به ده خصلت که میراث یافتند کیومرث و مران ده خصلت را کار بستند **اول** دختران خود
به بیگانگان ندادندی **دوم** دختران بیگانه بزنی نخواستندی **سیوم** همه کس را بخانه خود نان دادندی
و بخانه دیگران یعنی در خانه کسان نان نخوردندی و چون در حق کسی نیکی خواستندی کرد با کس مشورت
نکردندی و چون در حق کسی وعده کردندی هرگز از ان برنگشتندی و چون کسی را بعطا و نواخت خود مخصوص
گردانیدندی هر سال آن وقت بدیشان دادندی و آن را ادرار و رسوم گردانیدندی و بکردار پیش از
گفتار بودندی و هرگز شراب چندان نخوردندی که بر خرد ایشان غالب آمدی تا از حال بحال بگشتندی و
هرگز گناه کاران را عقوبت نکردندی مگر پس ازانک خشم ایشان ساکن شده بودی و هرگز صحبت نیک
مردان را از برای صحبت بیازردند مردان بجای نماندندی و هر پادشاهی که ازین خصلت با نصیب بود از
مصاحبت جمله دانایان بی نیاز گردد والسلام **حکایت** یکی از خلفای عهد که زمام مصالح ایام
و تملک نواصی خاص و عام در مفر و مقام در قبضه اهتمام او بود از وزیر شایسته خود سؤال کرد که مرا از سیر
ملوک سالف حکایتی کن و مراتب و مقامات پادشاهان گذشته در خدمت من تقریر کن وزیر زبان
بگشاد و گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد در کتاب ابن الملوک آورده اند که مراتب و درجات مردمان
در روزگار جمشید بر حسب نژاد بود و در روزگار افریدون بسوابق خدمت نگریستندی و در روزگار منوچهر
حسب و نسب معتبر داشتندی و در روزگار کیکاوس عقل و خرد مرجح نهادندی و در عهد کیخسرو مردی و
دلیری را وسیلت رجحان و فضل دانستندی و در ایام لهراسب دین و دیانت وسیلت تقرب و تبجیل بودی
و در روزگار انوشروان از همه سوابق مرعی بود و هر توانگری بدان التفات نکردندی و دران جهت کس مستحق
خدمت نشدی و گفته اند که رافت و شفقت خسرو با رعیت چون اتباع با اتباع بود دست و زندگانی با رعیت
زندگانی برادر با برادر و سیرت گشتاسب با رعیت چون سیرت استاد با شاگردان و بدان سبب بوده است که
چندین هزار سال ملک عجم در خاندان ایشان بماند و کیش آتش پرستی که زشترین کیشهاست بریشان قایم ماند
بتحقیق نبوی علیه السلام که **الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم** * ملک با کفر پایدار بود * و لیکن با ظلم کم بقا باشد

حکایت آورده اند که روزی در مجلس کیقباد سخنی می رفت که آدمی در شهوت و خورش و پوشش نکوهیده است
اگر گفت پادشاهی و بزرگی اولی تر که کسی باشد که از کارهای ناشایسته احتراز نماید و لیکن خلق را از امیری
که مصالح ایشان را تیمار دارد و اسباب ایشان را مرتب کند چاره نیست و چون کسی بر شما امیر شد مر او را
خشیتی و شکوهی باید تا مردمان او را متابعت کنند و رضای او را مراقبت نمایند پس بضرورت انواع تکلف
را تکلف باید نمود و اسباب تجمل و تحمل باید کرد و ما این قصرهای رفیع و فرشهای بسیط بدان سبب اختیار کرده ایم
تا در نظر شما بی خطر نگردیم و هر چند می دانم که از پس ما این آیین ملوک خواهد شد و ایشان را بدین نیت و نه از برای
این غرض اسراف کنند و در اموال خلایق که بدست ایشان افتد بسطها روا دارند و در هواپرستی آن را تلف کنند اما
ما این را رسوم که نهاده ایم نیت نیکو بوده است و امید داریم که در قیامت بوزر آن مواخذ نباشیم

شعر — بدشت جانوری خار بخورد عاقل ٭ تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور ٭
کباغ چند ضعیفی بخون دل تنند ٭ بجمع آری کین اطلس است و آن سقور ٭ ز کرم مرده کفن میکنی و در پوشی
میان اهل مروت که دارد ت معذور

حکایت

چون عباسیان خواستند که در خلافت
خود بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر نامه نوشتند و از رای ابومسلم در تمهید رسم استعانت خواستند
ابومسلم چون بر مضمون نامه وقوف یافت آنرا جوابی بر قانون نبشت مضمون آن این بود که زمام مملکت
در صحت و قوام سیاست در نگاه داشت قدر و خرد مردمان بیشتر در چشم و زبان بود اگر چه جامها یکسانست
اما رنگهای آن الوان است رنگ زرد بابت کودکان بود و رنگ سپید لایق آزادگان و سبز رنگ جامه
رحمت و رنگ سیاه لباس هیبت و جامه چنان باید که اردشیر پسران خود را بران وصیت کرده است چه گفته اند
اردشیر که چون اردشیر بشایستگی و هیبت و سیاست پسر خود را بدید عظیم شاد شد و گفت ای پسر پوشیده
باید که جامه پوشی که زبان مردمان بستایش ان گران شود و در خزانه هیچ صاحب دولت آن جامه
نیابند پسر گفت اگر رای بیند بفرماید که آن جامه از چه بود و اصل آن از چه باشد اردشیر گفت جامه پوشی که اصل
آن از بردباری بود و پودش از نکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل درین نگرد شما را یقین شود که جملگی ابواب
سیاست و ریاست درین کلمه تعبیه است

حکایت

آورده اند که چون پادشاه رضی ملک نشست
و او پادشاهی عادل و عالی همت بوده است و دور اندیش و خواست که کار ملک را اساسی نهد و جملگی سبب که
از فتنه آل سلجوق افتاده بود آنرا تدارک فرماید و کس را اهلیت آن نمی دید که از رای او استمدادی کردی
بدو سبب یکی آنکه بیشتر از اعیان ملک را بری و خراسان میل افتاده بود و بدان سبب ملک ضعیف گشته و امیر
حمید کار را بی رونق کرده بود و بدست نااهلان داده و از ضبط خود برون برده و دیگر آنکه رای و خرد هیچکس
در پیش بزرگی او نمی سنجید و وزنی نمی آورد تا ابوالقسم حصیری را بخواند که از ندمای سلطان یمین الدوله
بود و رای صایب او در مصالح ملک چون آفتاب درخشان بود و تجارب روزگار بسیار دیده بود و بهیچ
وقت بخیانت و رکاکت رای منسوب نبود و درین وقت پیر شده بود و اثر ضعف در وی پدید آمده چنانک
او را در محفه پیش سلطان بردندی و سلطان با او در ملاطفت سخن با او مباحثت کردی و گفت تو احوال
خدمات سلطان ماضی طیب الله مشاهده کرده و در میان مهمات او بوده و او ترا معتمد خود داشتی اکنون تو اقتدا
میکنم و اعتماد بر رای صایب تو می سازیم باید که بمصالح ملک اشارت کنی و بگویی که بنیاد پادشاهی
بر چه می باید نهاد ابوالقسم حصیری گفت مرا وقتی سلطان ماضی با ایلک خان برسالت فرستاد و مدتی آنجا بماندم
او پادشاهی بود پیر و با تجربه و پیوسته مجالست با اهل علم و پیران سالخورده جهان دیده داشتی
روزی گفت بباید دانست که مملکت مثل باغیست و ملکان خداوندان باغ و هرکس که خواهد که باغ
خود را تیمار دارد و نزهت و ثمره آن دریابد باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او قایم بود اول درخت
تمام شده و میوه رسیده تا فایده میوه ازوی حاصل میکند و چون خشک شود آنرا بهیزم بکار توان بست

و دیگر نهالی که در رسیده باشد که نزهت شکوفه نقد و راحت میوه در عقب بود و سیوم آن شاخکی که آنرا
این حسب خوانند چه خداوند باغ بدان قوی دل باشد که اگر آن درخت بزرگ هیزم شود آن نهال در میوه دادن
بجای او بایستد و این ضعیف قوتی یافته باشد و بجای نهال رسیده و بهیچ وقت زمین باغ از منفعت خالی
نماند و از نزهت و سبزی و شکوفه دور نباشد و میوها باشد آنگاه ابوالقسم گفت این سخن مرا عظیم خوش آمد
و چون بحضرت سلطان ماضی باز آمدم و این حکایت باز راندم او نیز آنرا بپسندید و کرات در مجالس باز
پرسید پادشاه رضی چون این سخن بشنید دولت او را الهام داد تا این پند بپذیرفت و بنای ملک خود را
بران نهاد و در هر کار مردان داشتی که اهلیت تمشیت آن مهم داشتندی و غرض او آن بود تا اصحاب
شغل او را بخود محتاج ندانستندی و متیقن بودندی که بی ایشان کار فرو نماند و آنچه کار بدیشان گذاشته است
لطف و بیت بس جهد کردندی و در تحری رضای پادشاه بهمه غایتها برسید

حکایت

و مصداق این حکایت آنست که آورده اند که روزی پادشاه رضی بار داد و چون خدمتکاران بازه
بازگشتند متفکر نشست و تا نماز پیشین با کسی سخن نگفت و از جای برنخاست ارکان دولت اندیشه
مند شدند و جملگی خواص را تفرقه خاطر آورد و کس را مجال نبود که سؤال کردی که سبب آن مشغولی
چیست تا یکی از خواص پیش تخت رفت و ساعتی توقف کرد چند آنک پادشاه در وی نگریست سر بر زمین
نهاد و گفت ای پادشاه جهان بنده کار ها چوه آشنایی نمانده است سبب تفرقه خاطر منیر پادشاه
اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب تغیر چیست گفت زیادت ازین باشد که حاجب بزرگ ما پیر شده است
و بساحل حیوة رسیده و امروز می نگریستم در پادشاهی خود و در بارگاه خود هیچکس را سامان این
منصب ندیدم و اگر او را وقت رفتن آید کار بی مرد بماند و بضرورت ناشایستی را بر باید کشید و کار بنا اهل
حوالت کردن خواص گفتند ای پادشاه هرکس که تو برگزینی شایسته همه بزرگیها باشد گفت آری ولیکن
این برگزیده را تربیت باید کرد تا سامان کار شود آنگاه او را درمیان کار باید آورد و این سخن مو بدانست که
شمشیر از آهنست اما بتربیت بانجا رسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است و لعل اگر چه سنگست اما
به بسیاری نظر آفتاب خاصیت جان افزایی و دل ربایی یافت و اگرچه آفتاب بزرگست اما یکبار سنگ را
یاقوت نکند و اگرچه شمشیر گرا ستاد بود اما بیک عمل آهن را شمشیر نتواند کرد

قطعه

هست شمشیر پاره آهن ٭ بی ریاضت از وچه کار آید ٭ چون ریاضت کشید بسیاری ٭ آنگهی ملک را بکار آید

حکایت

و یکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت خدمتکاران است و مراقبت
احوال و رعایت حفظت اعمال ایشان چنانک آورده اند که روزی یمین الدوله محمود سبکتکین بنماز
آدینه می رفت در اثنای راه غلامی ترک در غایت جمال و نهایت کمال با قدی چون عرعر و رویی
چون خورشید انور براه ایستاده بود چون کوکبه سلطان برسید غلام زمین بوسه داد سلطان از
راه کرم عنان بازکشید و پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری آن غلام گفت من بنده را اخلاقی از

ترکستان می آورد و همه راه می گفت که ترا بخدمت سلطان خواهم برد و در سلک بندگان او منتظم خواهم
کرد تا سایه عنایت او احوال ترا شامل گردد و سعادت دین و دنیا را استقبال نماید و پس بدان امید
رنج غربت و مذلت بندگی را تحمل میکردم و آنرا بر دل آسان می شمردم حسن عبد الله دبیر بیامد و مرا بهزار
دینار بخرید و پنهان میداشت و درین ساعت فرصت یافتم و خود را بحضرت سلطان افکندم تا حال
خود باز نمایم و امیدی که در داشتم تقریر کنم مگر نظر پادشاه احوال بنده را شامل شود سلطان چون
این سخن بشنید آثار غضب در جبین مبارک او پدید آمد پس یکی را فرمود تا او را چندان بزدند که از پای در آمد پس یکی
را فرمود تا او را پیش پسر عبد الله برد و از ما بگوی که در دغا از جهان پدری چون پسری هزار درم بهای غلامی
بتوانی داد صد درم چوب بانی نتوانی داد که بر در تو نشیند تا غلامت بی فرمان تو از خانه بیرون نیاید و ترا
پیش ما رقیبت نکند پس ابن براند و غلام را بران جنایت خسته و مجروح بر بهمن او نیلوفر نشسته و گل او را
بزخم خار مجروح کرده و آن بهشتی که گفتی مگر از سرای رضوان گریخته است پیش مالک بردند و چون سلطان
از نماز بازگشت و برفت نماز دیگر بعادت بار داد یکی از خواص گفت امروز پادشاه مرآن غلام را ادبی بلیغ
فرمود سلطان جواب داد که اگر نه آن بودی که یک هزار درم پسر عبد الله ضایع شدی فرمان دادمی تا از میانش
بدو نیم زدندی چه اگر این راست بگذاشتمی و آن غلام را ادب نفرمودمی هرگاه که غلامی از خواجه بریختی
همین شیوه بر دست گرفتی و همه غلامان برجگان بزبان آمدندی و خواجگان و ارکانان دولت مستره شدندی
و آن غلامان که خدمتکاران ما دارند همه را مسند ملکها را از آن زیادت جمال و حشمت و در روز جنگ
در روی دشمنان ما کارزار میکنند بسبب غرض فاسد ایشان بندگان قدیم خدمت را نتوان آزرد و اگر عاقل
بچشم خرد درین دقیقه تامل کند بداند که صد هزار لطف در یک سیرت پسندیده مدرج است **حکایت**
و یکی از سیر ملوک کامل با قدر نافذ امر آنست که نهال تربیت و اصطناع خود در زمین خوش بروی نسب اهل حسب ظاهر
نشاندندی لاجرم بر آن بزودی بدیشان رسیدی چه هرگز تخم در زمین شوره در انداز داز آن امید ریع و نفع نتوان
داشت و مصداق این مثال آنست که روزی امیر المومنین معتصم رضی الله عنه مرا احمد ابی داود را گفت مرا انک
برادرم مامون برکشید عالمی از کفایت ایشان معمور شد و بسیار کارها بسبب ایشان از پیش او برخاست
چون طاهر بن الحسین بن طاهر و احمد بن ابی خالد و هر کرا من برکشیدم از هیچکس مرا منفعت نبود و کارها ملک
من بسبب ایشان انتظام نداشت که در آن عهد ما نمی گفت یا امیر المومنین برادرت امیر المومنین مامون اصل گرفت و
توقع فرع گرفتی و شاخی را که در و اصل نبود و در و طراوت و نازکی نباشد اگرچه آنرا نشانی و تربیت کنی و
آب دهی هرگز بر نشد نکرد و **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت آنست که سلطان
یمین الدوله در ایام جوانی و موسم کامرانی در غزنین باغی ساخت چون روضه رضوان دلکشای و چون عرصه
فردوس جان افزای جهان از ریاض و حیاض او رشک بردی و سبزه لب جوی او از سبزه خط لب دلجوی
نشان دادی و چون آن باغ تمام شد در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد و بدر خود ناصر الدین سبکتگین

را ضیافتی کرد و در آن ضیافت انواع تکلف تکفل نمود و ترتیبهای شاهانه بساخت چنانک زبان ایام صبح
گردان گشت و آسمان از مطالعه آن حیران امیر ناصر الدوله مر پسر را گفت جان پدر این باغ عظیم دلگشای
و غم فرسای است و نهالهای او در غایت نظارت و طراوت و چمنهای او بغایت خوش و سراهای او نیک
دلکش آمده است اما هر کس از بندگان دولت از جانداران و معارف و مشاهیر این خطه اگر خواهند
مثل این بتوانند کرد و چنین بساتین توانند داد و پادشاهان باید که باغ چنان سازند که دیگران را
مثل آن میسر نشود و در زمین نهالی نشانند که مثل آن میوه در هیچ بساتین بدست نیاید سلطان محمود پرسید
که آن کدام زمین شاید بود گفت باید که در بستان فضل اماثل و افاضل نهال تربیت و احسان نشانی
تا ثمره نیکو از آن بحاصل کنی که سردی زمستان در آن ثمره تصرف نتواند کرد و آنچه نظامی عروضی
سمرقندی گفته است بدین معنی اشارت کرده است **نظم** بسا کاخا که محمودش بنا کرد
که از رفعت همی با ماه مرا کرد ٭ نبینی زان همه یک خشت بر جای ٭ ثنای عنصری ماندست بر پای **روایت**
قیس خادم میگوید شبی در مجلس عمر عبد العزیز بودم رحمة الله علیه و از لطایف و فضایل و سیر خلفاء
گذشته و ملوک سالفه میگفت و می شنودم و یکی از وجوه اعراب و اشراف قبایل بخدمت او آمده بود
و در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیر المومنین امارت چیست و بنای آن بر چه می باید نهاد عمر بن عبد العزیز
گفت هرچه بر خود نپسندی باید که بر دیگری نپسندی و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
که **المسلمون کنفس واحدة** همه مسلمانان چون یک تن اند و چون یک عضو را رنجی برسد ضرر آن با عضای
دیگر تعدی کند همچنین هر مسلمانی را که رنجی رسد اثر رنج آن مسلمان باید که بهمه مسلمانان برسد و دیگر باید
که هیچ مسلمانی شبی از تو در رنج نخسبد که کار تو در روز قیامت در خطر بود و دیگر آنک امیر باید که بر کس
تکبر نکند که خداوند تبارک و تعالی متکبر را دشمن دارد و رسول علیه السلام چو نشستی با یک فقیر اصحابه رفتی
و با پیرزنان سخن گفتی و اگر از و حاجتی خواستندی تا حاجت ایشان را روا نکردی بهیچ کار دیگر مشغول نشدی
و در روایت مرویست که كان يحسن البغل ويركب الحمار گاه بر خر سواری کردی و گاه بر نعلین دستکاری
میکرد و دیگر باید که امیر نمام و سخن چین را تقرب ننماید و سخن ایشان را محل استماع ننهد که هر کس که بد کسی
پیش تو کند هر آینه بد ترا پیش دیگری بخواهد گفت و دیگر آنک پیران را حرمت دارد و بر کودکان ضعیف رحمت
و دیگر آنک با مسلمانان تازه روی و گشاده پیشانی باشد و دیگر آنک وعده را اخلاف نکند که خلف وعده
از همه قبیح تر باشد و دیگر آنک مراتب و مقادیر مردمان نگاه دارد و هر کس را بر اندازه فضل و تقدیم او
منزلت و مرتبت نهد و ما بنای کار خود برین اخلاق نهاده ایم و امید داریم که فردا از جمله رستگاران
باشیم ان شاء الله **حکایت** چنین آورده اند که امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
غلامان خریدی و با ایشان طریق رفق و حلم ورزیدی و عادت او آن بود که هر که نیکو نماز بود و در عبادت
مجدتر او را آزاد کردی پس غلامان بر طبع او واقف شدند و هر غلام که بخریدی آن غلام بر صیام

روز قیام مداومت نمودی و به تزویر و سالوسی روزی چند نماز ها زیادت کردی چندانک آزاد شدی
پس ازان کاهلی ورزیدی و ترک نماز گفتی وقتی او را گفتند یا امیر المؤمنین معلوم می شود که این جماعت ترا
می فریبانند و معرور میکنند تا بدان سبب آزاد می شوند گفت من غلام آن غلامم که مرا بنماز بفریباند
عمر ظاهر طاعت ایشانرا بینداز ضمیر و اخلاص ایشان چه خبر دارد و هر کس را دیدم که بندگی حق میکند
بر خود پسندیدم که او را در ورق بندگی خود دارم **حکایت** آورده اند که چون عبد الله طاهر
بامارت نشست و اثر سیاست او بولایت و رعیت او پیوست عالم از عدل او آبادان شد و دلهای جهانیان
از بذل او شاد گشت روزی با ارکان ملک بنشست و از سیر ملوک گذشته سخن پیوست یکی ازان جماعت
چنین گفت که عادت ملوک گذشته چنان بوده است که در نوروز و مهرگان بار دادندی و خاص و عام و
وضیع و شریف را بنشاندندی و هیچکس را حجاب نبودی و پیش از بار یک هفته ندا میکردندی که روز بار
عام خواهد بود و بیچارگان و مظلومان تقرب خواهند نمود تا هر که حاجتی داشتی راست کردی و ساخت
پیش ملک آوردی و پیش آن بودی که ظالمان خصمانرا خشنود کردندی و از بیم انصاف او حقوق بمستحق
رسانیدندی و آن روز که بار عام بودی تحت حجاب ندا کردندی که پادشاه می فرماید که ابتدا از خود
می کنیم اگر کسی را با ما مظلمتی هست گو دعوی کن و انصاف خود از ما بستان و اگر کسی دعوی کردی
پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی خصم بنشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی
و دیگرانرا معلوم شدی که میل و محابا نخواهد بود پس عبد الله طاهر آنرا به پسندید و بنای ملک خود
برین نهاد و آن رسم را احیا کرد لاجرم وضیع و شریف و رفیع از عدل و انصاف و بذل و اسعاف او شاکر
بودند و در ریاض امن و امان خرامان می آسودند والسلام **بیت** به نیکنامی بگند روزگار گذاشت
برفت و از پس خود نام یادگار گذاشت **حکایت** آورده اند که روزی عبد الله
طاهر بار عام داده بود و متظلمان و داد خواهان بر مثال دوار حرم عزم در ان حرم و امن و امان می بودند
و با حصول مقصود مراجعت می نمودند یکی از بزرگان و بزرگزادگان غزنین که نسب او زاهر بود و حسب او ظاهر
از مخلصان حضرت طاهر بود در آمد و اورا فضیل بگفت و در ترپانی بسفت و گفت مرا بر امیر دو حق است
هم حق خدمتی و هم حق نعمت و امید می دارم که این هر دو حق رعایت کنی و امروز در حق من عنایت فرمای
تا از حضیض خمول باوج قبول برایم امیر عبد الله گفت بیان کن که آن کدام حقاست گفت فلان روز
در بغداد در کوچه نصرت و دولت بسوی خانه گذر می کردی من در خانه خود را آب زدم تا گرد
راه بر قبای دولت امیر نشیند یکی حق نعمت اینست و دیگر وقتی عزم کردی که سوار شوی و من در خدمت
بودم بدویدم و بازوی تو بگرفتم تا بر اسب سوار شدی حق خدمت اینست امیر گفت راست گفتی و آن
هر دو حق داری اکنون ایستد تو چیست و از ما چه طمع می داری گفت اگر امیر آن حقها را رعایت خواهد
کرد بهاء هر دو را بمن دهد تا از انجا صد هزار درم بر دارم و بعد ازان روزگار بفراغت گذارم امیر گفت اگر

ترا صد هزار درم دهیم و زحمت امارت از تو برداریم صواب تر بود گفت **شعر**
باعتماد قبول توام گز اول عهد * عنایت تو بمن گفت من ازان توام * یا امیر المؤمنین فرمان دهی را با
هیچ ثروت و توانگری برابر نتوان کرد امیر بفرمود تا امارت باورد بوی دادند و بدین قدر حقی که در ذمت
همت او ثابت کرده بود او را از کبار قوم و مشاهیر خلق گردانید و این خدمت پادشاهان همین است که باثر نظر
جبار که مردم را از زاویه خمول بمحنت باوج قبول و دولت می رسد **قطعه** خدمت پادشاه وقت بوقت
هر که در بندگی بجای آرد * رحمت سایه خدا برود * سایه رحمت خدای آرد **حکایت**
شیخ ابو سهل تستری میگوید که زیاد سهل بامارت خراسان بنشست و مرا بخواند و گفت راه رستگاری
و طریق جهانداری بمن نمای من سر بر آوردم و گفتم طریق جهانداری داد بیداد است و نگاه داشت حق
افاضل و رعایت حال اماثل بر طریق راستی بودن و از کژی پرهیز نمودن زیاد این سخن را یاد گرفت
و بنای ملکداری بر احسان نهاد و در اطراف ممالک خراسان شهری بود آبادان و همانا پیش ازان
شهر خراب بوده بود و خراج ازان اندک تر بود و مردمان آن شهر اندیشه میکردند که نباید زیاد بدر شهر
آید و انبوهی خلق و آبادانی شهر به بیند و خراج را زیادت کند اتفاقا روزی زیاد را گذر بران ولایت
افتاد و آبادانی آن شهر بدید و بغایت خوشدل شد و معارف شهر را بخواند و صد هزار درم از اصل مال
وضع کرد و منادی فرمود که هر که در عمارت زیادت کند از عوارض و مونات او کم کنم چون رعیت آن
شفقت او بدیدند و بشنیدند روی بعمارت آوردند و ولایت آبادان کردند و عالم از اثر این سیرت
او رشک جنان و غیرت روضه رضوان گشت **بیت** ستمدیده را روز خرم کنند *
ستمکاره را از جهان کم کنند **حکایت** آورده اند که چون مهلب بن ابی صفره مر قطری
بن الفجاءه خارجی را هزیمت کرد و غنیمت بی حد و عدد بدست آورد و مالی خطیر بمالک داد و او را برسالت
به نزدیک حجاج فرستاد و بر وجه نصیحت گفت که بر تو باد که زبان نگاه داری چه زخم زبان تیزتر از زخم سنان
بود مالک برفت چون بنزدیک حجاج رسید حجاج از وی برسید که نام تو چیست گفت مالک پس گفت مهلب
را چون گذاشتی گفت با آلت دولت و عدت و نصرت دوستانرا مسرور میگرداند و دشمنانرا مقهور
می گرداند و دشمن از وی می ترسد و دوست بمقصود می رسد حجاج گفت رافت و رحمت او بر سپاه
بر چه اندازه است گفت چون شفقت و عاطفت پدران بر فرزندان پرسید که سپاه و رعیت او در فرمان
برداری وی چگونه اند گفت چون فرزندان حلال زاده و بندگان درم خریده مر پدران و خواجگان خود را
پرسید که لشکر در هستی و فراخ دستی تا کجا اند گفت چون پرورده شده اند و بداد و عدل خرسند گشته دگر
پرسید که در بزم و رزم چگونه اند گفت در صف بزم جانرا به نزد ایشان خطر نیست و در صف بزم مال نزد
ایشان قدری نه گفت کار قطری خارجی به او بکجا رسید گفت هر دو جویان یکدیگرند اما کار او بر آمد و
کار ما بر نیامد زیرا که چون هزیمت شد بر عقب او نرفتم چه صواب دران دیدیم که هزیمت بر دل خصم دوست

کردانیم گفت فرزندان او در هنر چگونه اند گفت در عقل و فضل همه چون دایره اند که سرش در نتوان یافت و
اوّل و آخر آن نتوان دانست حجاج گفت این جوانمرد حد سخن بجایی رساند که مهلب را در چشم و دل ما باقدر
و خطر گردانید و هر پادشاه که سیرت او با لشکر و رعیت برین جمله بود که او تقریر میکند در همه حال مظفر و
منصور و دوستکام و نیک نام باشد و فایده این حکایت بیرون سیر و مآثر ست که پادشاه کامل قدر چون
بطرفی رسول فرستد باید که مردی کاردیده و کامل سخن صواب گوی دور اندیش فرستد چه رسول زبان
پادشاه بود و از ادب و هنر رسول بر احوال و اقوال مرسل استدلال گیرند چنانک گفته اند **قطعه**
رسول از دوستی حکیمی فرست ❊ که مر خویشتن را تو قدری نهی ❊ نه بینی که آن مرد دانا چه گفت ❊ فارسل حکیما و لا توصه
حکایت و یکی از مآثر مفاخر ملوک گذشته آن بوده است که نظر ایشان بر هر کس که افتاده است
مراد نظر آن منظور را مسرور گردانیده است و از ورطه محنت برهانیده چنانک آورده اند که وقتی
امیر المومنین جعفر منصور دوانقی رضی الله عنه با جماعتی از ندما نشسته بود و با ایشان محاوره می کرد ناگاه
اعرابی بیامد و قصیده غرا بیاورد و بحکم فرمان در بارگاه آن قصیده انشا کرد چنانک حاضران آنرا بپسندیدند
و امیر المومنین منصور را حسان تحسین ارزانی داشت پس اعرابی از پیش منصور بیرون آمد و با جماعتی از خواص
مقربان گفت کار من آنست که امیر المومنین منصور مرا توانگر گرداند و از نعمت دنیاوی بی نیاز کند کسان گفتند
امیر المومنین چنین بادل نیست و هر چه کند بحساب کند گفت اگر مرا توانگر نکند سیاست نیز نکند گفتند چنین
تیز خشم نیست اعرابی گفت مگر این امیر شما دیوانه است منهیان این سخن بسمع منصور رسانیدند منصور باحضار
اعرابی مثال داد و او را گفت در من چه اثر دیوانگی مشاهده کردی اعرابی گفت خردمند آن بود که نظر خود
نگاه دارد و احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که نگرد اثر نظر وی بروی ظاهر شود چون تو در من نگریستی
و اثر نظر تو در من پدید نیامد دانستم که تو خیره نگری و هر که نگرد دیوانه باشد منصور آن سخن را تحسین بسیار
کرد و بفرمود تا پنجاه هزار درم بوی دادند و او را با نواخت تمام بخانه فرستادند و در هیچ آفریده بعد از آن
ننگریست که نظر اثر وی در روی پیدا نیامد **حکایت** آورده اند که بازرگانی را بر وزیر نوشروان
مالی خطیر بود و در ادای آن مماطلت می نمود و بازرگان بسیار او را اقتضا کرد و البته گرد ادای آن نگشت
هر چند بازرگان گفت مماطلت از تو ظلم بود و از طریق در نگذرد که مال بی ندی سود نداشت بازرگان بنوشروان
قصه نوشت و حال خود تمام در خدمت نوشروان تقریر کرد مرد را بخواند و از منشا و مولد او بپرسید و از حالی
تفحص کرد بازرگان قصه حال خود تمام در خدمت نوشروان تقریر کرد نوشروان بفرمود تا مال او از خزانه
بدادند و بازرگان را خوش دل باز گردانیدند و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند و بر در سرای
بردار کردند و منادی فرمود که هر که حرمت غریبان فرو گذارد و در حق ایشان تقصیر کند و ایشان را رنجه
دل گرداند و بهای بضاعت ایشان بدیشان نرساند سزای او این بود چون بازرگان از نوشروان
چنین عدل شامل دید انجا مقام کرد و مدتی مدید و عهدی بعید ساکن مداین بود و بعاقبت او را آرزوی

وطن و مسکن در حرکت آورد و مالهای خود را جمع کرد و عزم شهر خویش را تصمیم داد و از وزیر اجازت خواست
وزیر بخدمت نوشروان عرضه داشت که فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت و بسعی پادشاه آن مال بوی
رسیده درین شهر تجارت بسیار کرد و مال خطیر بدست آورد چنانک یک درم او بده درست زیادت شده است
و امروز میخواهد که از شهر برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد و اگر این قاعده مستمر شود
جمله بازرگانان بروند و مال ببرند و شهر بی رونق بماند نوشروان مر آن بازرگان را بخواند و گفت از ولایت من
میروی و مالی که اینجا حاصل کرده با خود می بری و اگر من این قاعده مستمر گردانم که هر که اینجا آید و مال بسیار
حاصل کند از اینجا برود و بولایت خصمان ما رود آن مال او عدت و آلت خصمان ما شود فرمان بر آن جمله است
که تا اینجا ساکن باشی مال در تصرف تو می باشد و اگر ناکام بخواهی رفت آنچه در آن وقت آورده بودی چندان ازین
مبلغ برگیر و باقی را بگذار بازرگان گفت آنچه پادشاه فرمود بغایت صوابست و از مصلحت دور نیست اما
آنچه آورده بودم و بشهر تو بیاورده ام اگر پادشاه بیم چندان باز تواند ترک آن همه گرفتم نوشروان گفت
ای شیخ درین شهر چه آورده که باز نتوانم داد گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدان کسب کرده ام
جوانی من باز ده و تمامت مال من برگیر نوشروان ازین جواب لطیف متحیر ماند و او را اجازت داد و تا
بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل سلوک داشت و برکات سیر حمیده دلهای خلق را صید کرد
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر سبکتکین رحمة الله علیه برای ظفر معاونت طغرا
تکین بطرف بست حرکت فرمود و بجهت مناصرت و معاونت او لشکر کشید و فرزند خود محمود را در آن
وقت در قلعه غزنین بنشاند و او را بنیابت خود نصب فرمود و وزارت بوعلی کرمانی تفویض کرد و او را
وصیتها فرمود و یکی از آن جمله آن بود که گفت اصحاب حاجات را پیش خوانی و انصاف مظلومان از ظالمان
بستانی و هر چیز که من روا نداشته ام اگر پسرم خواهد که از راه کودکی بر دست گیرد باید که به پیغام و نوشته
مرا از آن اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بجویی و بیاوکان و نقیبان در قلعه بیکدیگر سازی و مجلس
را بی ضرورت و حاجت بیرون نگذاری پس بمحمود گفت ای پسر تو مرا عزیزتر از هر دو جهانی لیکن
بدانک تا مرد بجد مردی نرسد و رنج نکشد از مقام سواری بدرجه امیری و اسفهسالاری و دولت داری
نرسد و خطر و خوف جهان معلوم وی نگردد و من که پدر توام منازل و مراحل جهان بسیار دیده ام تا
بدین پایگاه رسیده ام باید که سخنان من یاد گیری و پند من بپذیری که من رفتم بگفتی گفتم اگر بسلامت
بازآیم عذر باز خواهم و اگر رفتم اجل را تدبیری نیست و بدانک پادشاهی نکوخواهی است و طریق
جهانداری بردباری چنانک گفته اند **بیت** چیز بخشیدن و کم آزاریست ❊
همت آیین مملکت داری ❊ و حقیقت آنست که او درین پند با غایت قانون سیاست
و رعایت که درج کرده است و هر پادشاهی که بنای کار برین جمله نهد سعادت هر دو سرای در
احوال او بود **حکایت** چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران باز

ایستاد و در زمین اصطخر قحطی عظیم افتاد و مردمان ولایت درمانده شدند و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال بکسری باز نمودند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که چون دست پادشاه ببخشیدن مال بخل بود بخیلی کردن آسمان ببارانِ باریدن زیانکار نبود فرمان دادیم تا در شکستگیها بشمار اجبر کنند و ما یحتاج درویش و توانگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند مثنوی

قحط سالی یکی بکسری گفت : کار بر خلق شد بباران زفت : گفت انبارخانه بگشادیم

ابر اگر رفت گشت ما وادیم : دم ما هست اگر دم او نیست : نام ما هست اگر نم او نیست

پس فرمود تا انبارخانها خالی کردند و از نرخ روز بده پانزده دینار کم فروختند و چون رعیت آن کرم و بذل بدیدند دست بعمارت و زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رعیت دل شاد گشت و کار بدانجا رسید که صاحب خبر قصه نوشت که عامل اهواز پنج هزار درم از زواید عمل و توفیر از مال رعیت در بیت المال نهاده است و اضعاف آن بخویشان و پیوستگان خود داد کسری بر پشت قصه توقیع کرد که آب که در جوی رود نخست جوی خورد آنگاه بکشت مردمان رسد فرمان بران جمله است که مال را بخداوندان باز دهند و بیت المال از مال رعیت پر نکنند که توانگری رعیت توانگری ملوک باشد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب بیت از رعیت شهی که مایه ربود : بن دیوار کند و بام اندود حکایت

چنین آورده اند که عادت کسری آن بود که چون سال تمام شدی و چهار فصل بگذشتی باطراف و نواحی معتمدان فرستادی و از عمال و کارداران تفحص بلیغ واجب دیدی و پنهان و آشکارا سیرت معاملت ولایت و متعلقات معلوم گردانیدی و هرکس از ایشان که ظالم بودی او را تدارک کردی و دیگران را برکار داشتی ده سال پیوسته عامل اصفهان عمل کرد که کس ذکر او به بد نکرد و بر زبان نراند کسری ازان متعجب می بود بفرمود تا او را بحضرت آوردند و از بریدان او باز پرسید که سیرت او با خلق چگونه است و زندگانی بر چه نوع میکند چون برسیدند گفتند کار ها بدست گشاده و دست بسته بهیچی دهد با دوستان دست گشاده و از خیانت دست بسته این سخن بسمع کسری رسید فرمود که کار های او باز گذارند که این مرد کار دنیا و دین از خود می دهد حکایت آورده اند که در وقت امیر المؤمنین مامون جوانی از معارف بغداد و افاضل کبار بر کنیزکی مطربه عشق آورد و دیده گناهی بکرد و دل گرفتار آمد عقل مغلوب گشت شراب و شباب دست برهم زدند تا خانهٔ صبر او را برهم زدند مدتی دران رنج بود تا آخر نقود و عروض را بفروخت و دوست را بخرید قطعه توبه زهاد بباید شکست : پردهٔ عشاق بباید درید :

هرچه بجایست بباید فروخت : هرچه جان روی بباید خرید : چون معشوقه بخانه آمد بیچاره هرچه خشک و تر که داشت با او تر کرد خشک فرو ماند پس حیرت و فکرت برو غالب آمد با خود گفت که بدر که روم و حاجت احتیاج خود بکه بردارم پس بسر تربت یحیی خالد برمکی رفت و آن شب انجا بیدار داشت و همه شب قرآن میخواند و بر ایشان دعا میکرد و میگریست تا نسیم سحر بوزید و نزدیک بود که رایت صبح ارتفاع یابد

ناگاه خواب بر زیارت ملک بچشم او آمد یحیی جعفر را در خواب دید که او را میگوید که ای عزیز درین مقام که ما افتاده ایم دست ما جز بکفن نمی رسد و کسوت اموات اهل حیوة را نشاید لیکن دران ویرانهای مارو در فلان موضع آفتابه زر است آنرا بردار و عمر خود بخوشدلی بگذار چون از خواب در آمد بیامد و آن موضع را بطلبید و زر برداشت و بخانه برد و باسراف خرج کردن گرفت صرافان و ضرابان چون سکه قدیم دیدند گفتند این جوان گنج یافته است آن حال بخدمت مامون عرضه داشتند مامون باحضار جوان مثال داد چون حاضر آمد گفت این زر از کجا آوردی جوان ماجرا را بسبیل راستی باز راند و حکایت عشق خویش و بذل یحیی بعد از وفات تقریر کرد مامون گفت زر ها را بوی باز گذارید که زشت باشد که یحیی مرده بخشش کند و مامون زنده باز ستاند آن زر بجوان باز گذاشتند تا زندگانی در فراغت گذرانید و شاعر درین معنی نظمی پرداخته است

قطعه بسر خاک کریمان برفته رفتن به : که سوی درگه این مهتران عصر بپای : ۸ ۸ ۸

ازان که هیچ ازین مهتران نرنجش و نگم : روا نکرده درهیچ حال و رای : اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را

روا کند بهمه حال حاجت تو خدای حکایت آورده اند که چون حجاج یوسف عبد مرید مجاربتی را تربیت کرد و ولایت مصر و اهواز بوی داد او را گفت کارها سه نوع باشد یکی آنک بنادانی بجد و دوم آنک باقبال نمود و سیوم آنکه موافق دولت افتد چون کار تو بجد باد انابان مشورت کن و چون کارت بدو و اعتماد مکن که باد دولت همه عمر تو نزد و آنچه کنی اگر باد دولت موافق آید شکر آفریدگار گوی تا در همه عمر مظفر و منصور باشی پس چون عبد ببصره رسید و شوریکی آن ولایت بدیه پیران ولایت متقدمان آن خطه را بخواند و ایشان را پرسید که از شما کار دیده تر هست اشارت کردند بدهقانی که پیر و متقدم ایشان بود عبد مروی را تربیت کرد و در هرباب مشورتی واجب دید دهقان گفت شغلها را اسباب است و کار ها را ابواب با من بگوی که این شغل بهر رضای خدای قبول کرده یا بهر رضای حجاج یا برای نصیب خود گفت رضای خود را بر همه باب مقدم دارم و نیز حجاج پادشاهی سایس است و نخواهم که بی رضای او کاری کنم و از رضای خدای طمع خود میدارم گفت هر سه دشوار جمع توان کرد اما اگر پند من بشنوی باشد که جمال مقصود در آینهٔ مطلوب بینی عبد گفت فرمان بردارم و گوش از اشارت تو برندارم پیر دهقان گفت جهد کن تا حکم در میان رعیت مختلف نشود بلکه بر خاص و عام و وضیع و شریف حکم تو یکسان باشد و دران طریق برابری سپری تا رضای خدای حاصل آید و دیگر حجاب را بعزهای تا عمال را و کاشتکار از زمانی بردر ندارند پس باهستگی پیش تو آرند تا شکوه و هیبت تو در دلها ممکن شود و نصیب غرض تو ازان بحاصل آید سیوم آنک تحفه و هدیه کس قبول نکنی تا زبان ایشان بر تو دراز نشود و آن سبب سخط حجاج گردد و جاه و مال در سر آن شود عبد گفت این نصایح یاد گرفتم و این پند به پذیرفتم و مرا ازین عمل مال خطیر بحاصل آمد و هیچ قاصدی و ساعدی را دران مجالی نبود و درین معنی شاعر گوید بیت هر که او پند بزرگان شنود :

چرخ نتواندش نهادن بند **حکایت** گویند داود عباسی چون بامارت بنشست هر لحظه
و هر ساعت تزلزلی و بی دولتی بقوت او ملحق می گشت و هر دم خللی دیگر در ملک او پدید آمدی تا با جماعتی
از ارباب خرد و تجربه مشورت کرد و گفت استقامت مملکت ما از چه وجه تواند بود و استدامت دولت
بچه طریق میسر شود همه گفتند اگر بخواهی تا درین امارت خود مرتبتی نیکو و منزلتی شگرف بحاصل کنی از رعایا تفحص
می باشی و اگر بحکم حوادث آسمانی یکی از ایشان منکوب حوایجی باشد در رعایت او آنچه امکان دارد سعی
نمای پس او گفت بنای زندگانی خود را برین مصروف و موقوف کردم و هر جا که مظلومی از رعایا در پیش
او کردندی تدارک آن بر وجهی فرمودی که بران مزید نباشد و البته دران بر کس اعتماد نکردی و سوال
و جواب خود فرمودی و چون جواب او بدادی گفتی اگر در جوار تو مظلومی باشد او را بیار که ما نشان
ده و الا هم تو ما را ازان اعلام گردان چون بساط عدل و داد بر ایشان مبسوط گردانید هم دران
ایام کار او بجایی رسید که از دور و نزدیک بخدمت او می آمدند و با حصول مقصود مراجعت می
نمودند و نهال دوستی و انقیاد و مودت او در دل خود می نشاندند و در مدت نزدیک فرمان او در عالم
روان شد و آزادان جهان حلقه بندگی او در گوش کردند و با کمال ذهن و قوت رای ثاقب ارتفاع
قدرش نداشت چنانک گوید **بیت** تو خواه مانده ای از خلق صاحب اقران ٥
تو بود تو اهی از دهر وارث اعمار **حکایت** آورده اند که نوح منصور که رایت
جاهش در اطراف عالم مرتفع گشته بود بر ممالک خراسان استیلا آورد و همواره روزگار خود را بر استکشاف
احوال اطراف آفاق مقصور داشت و بارتفاع امور معتقد و منهج می بود و بهر جا دشمنی سر بر آوردی
منتظر آن بودی که در دفع ان فقد را امکان بکوشد و از مکتوبات ضمایر و سرایر بد دلی عدو مستحضر بودی و در دار
الملک دیگر منهیان نصب کرده بود تا آنچه رفتی بر رای او عرضه کردندی و اگر قاصدی قصد مملکت او کردی
پیش از وصول آنکس او را معلوم شده بودی و در دفع آن کوشیدی روزی او را اتفاق شکار افتاد
بود و از حد دورتر برفت و گذار او بر وادی افتاد که در انجا جمعی از رعایا متوطن بودند و همانا یکی از ان
لشکر دران صحرا گاوی یافت آنرا بگرفت و بسمل کرد و بکار برد و خداوند گاو بحضرت نوح بن منصور آمد
و مظلمت کرد نوح آن ظالم غاصب را بگرفت و او را سیاست فرمود و اسب وی بخداوند گاو داد و چون بدار
الملک مراجعت نمود برخاست که عمرو لیث خواست که بر نوح بن منصور شبیخون کند و طریق حزم نگاه داشت و
پوشیده با لشکری گران و حشمی بیکران روزی رفت و شب مخفی می بود قضارا گذر او بران وادی بود خداوند
گاو چون آن کرم و عدل از نوح مشاهده کرده بود گفت وقت آنست که شکر نعمت امیر نوح بگذارم پس از
راه نزدیکتر بتعجیل مسافت و امیر نوح را خبر کرد و نوح لشکر خود را در کمین نشاند و منتظر می بود چنانک عمرو لیث
برسید نوح باستقبال او بشتافت استعدادی هر چه تمامتر چندانک مصاف راست کردند مردان کار چون
شیران غرین از کمین بیرون آمدند و مر خصم را دست بردی نمودند که زبان ایام ازان حکایت کرد و بدان

یک کرم که در حق آن مظلوم بجای آورد و امداد فتح و ظفر بجهات او متواتر شد **بیت**
جز کرم دگر جاودان نکند ٨ هیچکس بر کرم زیان نکند **حکایت** سلیمان وراق
میگوید که روزی در مجلس امیرالمؤمنین مأمون نشسته بودم مرا گفت ای شیخ در عنبر چه گویی گفتم یا امیرالمؤمنین
عنبر گرم و خشک است و هر چه از وی اشهب و سبک بود دل قوی کند و دماغ رطب دهد و چون از حد بگذراند
سودا و زیان دارد و گفته اند که ضرر او بکافور دفع شود و استعمال او در شهرهای شمالی در فصل زمستان بهتر از
ینک بود پس در اثنای حال خادمی را کلمه بگفت خادم برفت و صندوقچه بیاورد امیرالمؤمنین سر آن بگشاد و پاره
پاره از ابی برآورد و چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانک چون در دست بگردانیدی شعاع آن چشمها خیره
کردی پس زرگری را بخواند و فرمود که آنرا در کمری ترصیع کن زرگر آن بستد و برفت و ما هر کس پراکندیم روز
دیگر بحضرت امیرالمؤمنین حاضر آمدیم زرگر را دیدیم ایستاده و دیده در مأمون نهاده پرسید که اگر تمام کردی
زرگر چون برگ رزان فصل خزان بر خود می لرزید و چون جواب نداشت و اثر حیوة بروی نمانده بود امیرالمؤمنین
مأمون رضی الله عنه بفراست سیادت بدانست گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی بگوی تا آن نگین بکجا شد زرگر
گفت زندگانی امیر دراز باد دران ساعت که نگین در کمر می نشاندم یاقوت از دست من بیفتاد و چهار
پاره شد و دوش همه شب حیوة را وداع میکردم و فرزندان را بخدای می سپردم مأمون بخندید و
گفت آن چهار پاره را بتو بخشیدم سلیمان وراق میگوید چون این کرم را بدیدیم و آن حال حلم و لطف
را مطالعه کردیم هر که حاضر بودیم بدل و جان مر حضرت او را دعا گفتیم و انصاف دادیم که در عالم ازین
کریمتر نخاسته انوار رضوان بروح پاک او بر باران **حکایت** آورده اند که چون امیرالمؤمنین
مهدی رضی الله عنه بنای عیسی آباد تمام کرد و خلق بنظاره آن می رفتند امیرالمؤمنین فرمود تا هیچکس را
از نظاره آن منع نکردند و فرمود که نظارگی دوست است یا دشمن اگر دوست است خوشدل و خرم
شود و خوشدلی دوستان مطلوب است و اگر دشمن است برنجد و کوفته دل شود و مراد ارباب دولت
همین نوع باشد و نیز شاید که عیبی جوید و از خللی سخن گوید و چون بران وقوف افتد آن خلل را تدارک کرده
باشد و آن آفت ازان بنا دور کرده شود گویند روزی امیرالمؤمنین بعیسی آباد رفت و حجاب خلق
را باز گردانیدند امیرالمؤمنین دران سرایها بجایگاهی رسید مردی را دید که در انجا پنهان شده بود چون
امیرالمؤمنین را بدید در حال مدهوش شد امیرالمؤمنین فرمود تا آب آوردند و بر روی وی زدند و بهوش
باز آمد گفت تو کیستی گفت نمی دانم گفت حاجتی داری گفت ندارم امیرالمؤمنین فرمود که بسلامت برو آن
مرد برفت و در اثنای آن حال در باغی که میزه آن بنا بود گذر کرد مردی را دید که تماشا میکرد فرمود که تو
کیستی گفت من یکی از بنده زادگان امیرالمؤمنین ام گفت اینجا چرا آمدی گفت آمدم تا از دولت حظی
برگیرم و از بهشت نشانی بینم و دعا گویم تا امیرالمؤمنین را طرب و راحت آن سرای متصل شود مهدی گفت
حاجتی داری آن مرد گفت حاجتی بزرگ دارم و از اظهار آن شرم میدارم امیرالمؤمنین فرمود که باید خواست

گفت یا امیرالمومنین یکی از همسایگان من کنیزکی دارد لطیف شمایل وموزون حرکات ومن از مدتی بوده بروی عاشقم وآتش
عشق بجان من واو بالا گرفته است واگرچه لطف دعوت مرا بحسن اجابت مقابله می کند اما من از خود روا
نمی دارم که در حرم همسایه جز بطریق شرع مدخلی باشد اگر امیرالمومنین در باب بنده زاده خود انعامی مبذول
فرماید وفرمان دهد تا آن کنیزک را بخرند وبه بنده دهند تا من از ننگ خواب وزحمت خیال باز رهم
وبوصال جمال او رسم از کرم کامل امیرالمومنین بدیع وغریب نباشد امیرالمومنین فرمود که بهای آن کنیزک
چندست گفت یا امیرالمومنین از خواجه او باید پرسید ودر تفحص این معنی روشن شود امیرالمومنین
بخندید وبفرمود تا پنجاه هزار درم نقره مضروب اورا دادند چون آن جوان مسرور از خدمت امیرالمومنین
دور شد فرمود که این جوان مارا آزمایش می کرد والا وی بر هیچ کنیزک عاشق نبود ودر بشره او پیدا
بود که از ما مالی چند میخواست که بستاند واورا شرم زده نگردانیدیم ومرادش برآوردیم چون
روزی چند برآمد فرمود که تفحص کنید که آن مرد کنیزک خرید یا نه چون تفحص کردند چنان بود که امیرالمومنین
گفته بود گفت چگونه ظن من خطا شود ومن از فرزندان عبدالله عباسم وازین حکایت کمال لطف ومروت
وحسن خلق وفتوت امیرالمومنین مهدی روشن می شود ایزد تعالی نسیم رضوان بریاض خلف بنی العباس
برساناد **حکایت** ربیع حاجب گفت مردی بحضرت امیرالمومنین منصور قصه رفع کرد که
بنزدیک فلان کس از معارف کوفه ودایع بسیارست از جواهر ونقود وعروض که بنی امیه بنزدیک او نهاده اند
باید که امیرالمومنین تفحص فرماید بفرمود تا اورا حاضر آوردند پس گفت ودایعی که بنی امیه نزدیک تو ودایع نهاده اند
باید که بوجهی نیکوتر بدهی وحجت نیاوری ومارا محتاج آن نگردانی که بتعنیف وتکلف از تو باید ستد آن مرد بدل
قوی گفت یا امیرالمومنین تو وارث بنی امیه ای گفت نه گفت ایشان ترا وصی کرده اند گفت نه گفت یا امیرالمومنین
چیزی که در شریعت ترا حق طلب آن نیست نه درین جهان ونه در آن جهان از من چرا میخواهی منصور ساعتی
سر در پیش افگند واثر غضب بروی ظاهر شد پس سر برآورد وگفت بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت
کردند ومالهای ایشان بغصب بستدند من ولی مسلمانانم در باز ستدن آن آن مرد گفت یا امیرالمومنین
سخن خوب گفتی ولیکن امیرالمومنین را معلوم است وبینت وبرهان ثابت توان کرد که آنچه گفته اند که نزد
منست از آن جمله است که خیانت کرده اند یانی منصور سر در پیش افگند پس گفت ای ربیع بحجت چیزی
برین مرد درست نشد وما اورا بظلم گرفته ایم پس روی بدان مرد کرد وگفت دارم امیرالمومنین فرمان
دهد تا نامه من ببرند ومهر نا بکوفه برد وبکسان من سپارد که از حال من باندیشند امیرالمومنین فرمود که آن
حاجت رواست وصلت حاجت دیگر چیست گفت حاجت دیگر بزرگتر از اینست وامیرالمومنین برآوردن
وروا کردن آن بهترست فرمود که چیست گفت حاجت آنست که آن ساعی را با من مقابل فرماید تا در روی
من بگوید وبینت نماید پس سوگندی یاد کرد که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم ونه دانسته ام اما روا نبود
در روی امیرالمومنین انکار کردن وحجت گفتن امیرالمومنین بفرمود تا آن ساعی را بیاوردند چون نظر بروی

الکنه

الکنه گفت یا امیرالمومنین از هیبت تو بترسیدم اگرنه این بنده درم خریده منست وسه هزار درم بوی داده ام
تا در آن تجارتی کند ومراد آن چیزی باشد از سود ومایه مرا هیچ نداده است ومرا اکنون می بینم امیرالمومنین
منصور آن غلام را گفت چه میگویی گفت یا امیرالمومنین راست میگوید ومن بد کردم وامیدوار عفو ومرحمت
امیرالمومنینم اما چه آن مال تلف کرده بودم بدان سبب ترسیدم که نباید که خواجه مرا عقوبت کند این نوع آنجمت
امیرالمومنین گفت بهر که راستی تو خدای تعالی ترا خلاص داد وآن غلام بکفران نعمت تو ماخوذ گشت اورا
بتو بخشیدم هر عقوبتی که خواهی در حق او بجای آر آن مرد گفت اورا برای سلامتی ذات مبارک امیرالمومنین آزاد
کردم وقبول نمودم که سه هزار درم دیگر بوی دهم امیرالمومنین گفت چون عفو کردی وآزادش کردی تمام
بود بزرگ دیگر چه حاجت گفت شکرانه را آنرا که بربساط امیرالمومنین بسبب وی راه یافتم باید که حق او تمام
بگذارم امیرالمومنین منصور اورا تشریفی فاخر داد وباز گردانید وآنچه آن مرد گفت وآن حرکت که
بقوت دل نمود همه از اثر حسن امیرالمومنین منصور بود که سخن حق او بشنود واز جاده عدل وانصاف
عدول ننمود لاجرم اثر ایشان یادگار ماند والسلم **حکایت** چنین آورده اند که چون امیر احمد
سامانی را در شکارگاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود وارکان دولت او را بر تخت نشاندند و
کار ملک را ضبط کردند وامیر نصر خورشید دولت بود وکوکب نصرت ومخایل بزرگی در جبین او واضح
وامارات وعلامات سلطنت بر چهره او پیدا وچندانک قوت گرفت وبزرگ شد وکار را ضبط کرد
بهمه انواع بزرگی آراسته بود الا آنک در وی حدتی بود زود خشم گرفتی وبگناه اندک عقوبت بسیار
فرمودی وبعد از آن پشیمان گشتی ومفید نبودی تا روزی با وزیر خود مشاورت کرد وگفت من عیب
خود وفساد آن خلل می شناسم اما چون طبیعت وسرشت من برین جبلت است درمان آن نمی شناسم آنرا
هیچ تدبیر هست گفتند بلی امیر باید که در خدمت تو کسان نیکو اخلاق حکیم باشند وجانب ایشان
بزرگ داری تا هرگاه که امیر در خشم شود ایشان در استرضای امیر بکوشند وخاک توانند شفاعت
کنند تا آن کار بقرار باز آید پس بفرمود تا بزرگانی که اهلیت منادمت داشتند بطلبیدند وچند کس
را از اعیان بدان خدمت نصب فرمود وگفت هر کس که من سیاست فرمایم باید که تا سه روز آن سیاست
در توقف دارید تا خشم من فرو نشیند واگر چوب فرمایم باید که کمتر از صد نزنید واگرچه من هزار فرموده
باشم وندمارا گفت شمارا باید که بوجه احسن شفاعت کنید وچون امور دولت برین جملت تمهید پذیرفت
بعد از یک سال حال بدانجا ادا کرد که ذکر احلم قیس احنف در مقابله حلم امیر نصر واهی شد ودر کرم وحلم
وخلق مثل گشت تا زبان زمان گفت **قطعه** هرکجا لطف تو گشاید دست ٭ آب آبی شود ز حیرانی
هرکجا حلم تو نماید روی ٭ خاک بر خاک نهد پیشانی **حکایت** آورده اند که چون
امیرالمومنین مامون مر طاهر ذوالیمینین را بحرب علی عیسی فرستاد وامل خدا وقوت طاهر ظاهر بدیدند
وامارات نصرت او مشاهده کردند هر کس از اعیان دولت ومشاهیر حضرت بخدمت امیرالمومنین

مأمون تقرّبی طلبیدند و نامها نوشتند و در بعضی نامها مثالات و مساوی محمد امین باز رانده‌اند و آنرا وسیلت
قربت حضرت مأمون شناختند مأمون فرموده بود تا آن ملاطفات را بهر جایی می‌نهادند و البته بدان
التفات نمی‌فرمود و چون محمد امین را بکشتند امیرالمؤمنین فرمان داد تا خازنان آن صندوق پیش مأمون
آوردند مأمون مر حسن سهل را که وزیر او بود گفت دانی که این چه مکتوباتست گفت نی یا امیرالمؤمنین گفت
این نامهای کسانی است که انعام برادرم محمد امین میخوردند و نعمت او را بکفران مقابله میکردند و با ما
نامها می‌نوشتند حسن سهل گفت یا امیرالمؤمنین همه را ادب باید کرد و سزا و جزای آن بدیشان رسانید
زیرا که چون با محمد امین وفا نکردند امیرالمؤمنین وفا ازیشان چشم نباید داشت مأمون بخندید و گفت
اگر من ایشانرا مالش دهم درین دولت کس نماند جمله بروند و بدشمنان ما پیوندند و سبب فتنه بزرگ شود
و ما دو برادر بودیم و هر دو مستحق خلافت و آن جماعت نمی‌دانستند که چه خواهد بود و کار بر که قرار گیرد
خواهد گرفت مصلحت خود را رعایت میکردند و با تقرّبی می‌نمودند و با برادرم نفاقی می‌ورزیدند چون
خدای عزّ و جل خلافت را با ما داد ما رنجی بر دل کس روا نمی‌داریم پس فرمان داد تا آن صندوق را
با آن نامها بسوختند و فرمود که بعد از ما آن مکتوبات ایشان بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان
بدین فاسد شود و ایشانرا اعتقاد نماند **حکایت** عیسی گفت از پدر خود شنیدم که مردی
از حجاز بخدمت معاویه آمد و از حال قلت مال و ضیق مجال با وی حکایتی کردی و چند روز در خدمت معاویه
ملازمت نمود معاویه میخواست که او را انعامی کند چنانک مقضی الوطر و مرضی الاثر باز گردد و مراجعت نماید اندیشه
میکرد که تنگ چشمان و خام طمعان حضرت او زبان بملامت او برکشایند و او را باسراف نسبت کنند
پس او را در سر بخواند و گفت ضیعتی تمام معروف را در حجاز ذکر کن و بگوی که آن ملک منست و می‌فروشم
اگر امیرالمؤمنین بخرد کمال لطف بود روز دیگر آن مرد قصه نوشت و چنانک ملقن بود تقریر کرد که ضیعتی
دارم و میخواهم که بفروشم معاویه گفت مرا معلومست که آن ضیعت اوست و آنرا ازوی بده هزار
درم بخرید و سیم تسلیم کرد و هیچکس را معلوم نشد که آن انعام بود همگنان چنان دانستند که آن بهای مبتاع است
که داد و آن از لطایف کرم و صنایع معروفست که در احسان از کرومیت و اداء صیانت کرده شود
چنانک آفریدگار میفرماید عزّشانه یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ والاذی **حکایت**
فضل مروان گفت در خلافت امیرالمؤمنین مأمون از اطراف اقالیم رسولان که بحضرت آمدندی مواجب
بذل ایشان از دیوان من رفتی وقتی رسولان ملک روم و پادشاه حبشه آمده بودند و هر دو رسول پیش
من بودند من از ترجمان رومی سؤال کردم که ازین رسول پرس که سیرت پادشاه شما چگونه است رسول
ملک الروم گفت پادشاهان ما مال را خوار کرده‌اند و مردم را عزیز کرده‌اند بخواری عزیزی را می
خرند و دلهای احرار را صید میکنند لاجرم دلهای لشکر و رعیت بر ایشان آرمیده است و ایشانرا
میان بیم و امید میدارد و صلت بنا جایگاه ندهد و عقوبت بجایگاه فرماید گفت سؤال کردم که حکم چگونه

کنند گفت سخن خطلا از خود بشنوند و انصاف ایشان تمامی بستانند و لطابوی قویست و چشمها بوی روشن
گفتم هیبت و حشمت او بر چه جملت است گفت چنانک هر دل که از وی اندیشه کند خواب و قرار ازو بود
از رسول ملک حبشه پرسیدم که پادشاهان شما چه میکنند گفت پادشاهان ما در وقت قدرت سوی عفو گرایند
و هنگام خشم بردباری نمایند و بوقت امید خوشتر از آب زلال باشند مر تشنگان را و هنگام خطا قوی‌تر از آتش
تیز باشند مر هیزم را عطای بسیار دهند چون خدمت پسندیده بینند و عقوبت سخت کنند چون گناه مشاهده کنند
و ساکنان ولایت و مقیمان حضرت او دو گروه‌اند یا امیدوارند و یا ترسنده آنکس که امیدوارست هرآینه با امید
برسد و آنکس که ترسانست از عفو او هیچ وقت نا امید نماند گفتم هیبت و حشمت بر چه جمله دارد گفت چون ببیند آید
حاضران خود را در زمین بینند فضل گفت من این سخنها بوقت فرصت در خدمت مأمون عرضه داشتم گفت یا فضل قیمت
این سخنان نزدیک تو چندست گفتم ده هزار دینار گفت قیمت این سخنان نزدیک من بیش از خلافت روی زمین است
انگاه فرمود که پروانه باش تا این دو رسول را بیست هزار دینار بدهند و از کمال کرم که آفریدگار تعالی در نهاد
امیرالمؤمنین نهاده بود و از آن بود که باستماع سخن هنرمندان رغبتی صادق داشت محاسن سیر ملوک را مع میکرد
لاجرم صیت مآثر او از دور این طاس نگونسار آسمان تا دامن قیامت فانی نمی‌شود **قطعه**
تو چنان باش کز مآثر تو ٭ گر بود یک لطیفه صد گردد ٭ نه چنان کز برای یادداشت ٭ آنچه نیکوست نیز بد گردد
حکایت طاهر عبدالله طاهر چنین گفت که در آن وقت که پدرم مصر را فتح کرد و بیت المال
مصر سی بار هزار هزار درم بود پدرم بخدمت مأمون عرضه داشت که مال چندین حاصل است در نقل آن فرمان بر چه
جملت است چون نامه بمأمون رسید ارکان و اعیان دولت را حاضر کرد و گفت رای شما بر چه جملت صادر می
شود و قرار بر چه میگیرد که آن مال را نقل کنند احمد حمید طوسی گفت بباید فرمود تا تمامت آن مال بحضرت
خلافت آورند تا در وجوه مواجب حشم و مصالح ملک صرف کرده آید مأمون گفت پس آنکس را که رنج دید
و مصر را فتح کرد چه باشد حاضران گفتند تا رای امیرالمؤمنین بر چه جمله باشد گفت چون مصر فتح شد بیت المال
را مال کم نیاید و دخل او هر روز بر مزید شود و آن مال بعبدالله طاهر ارزانی داشتیم پس هم در حال مثال نوشتند
و آن مال را بوی بخشید و با خلعتی فاخر بدست ارجمند خادم بنزدیک عبدالله فرستاد ارجمند خادم چون
با مثال و خلعت بمصر رسید پدرم عبدالله بر بخور بود و خلعتها تشریف بپوشید و گفت این مال خطیرست و امیرالمؤمنین
بمن بخشید نیکو نبود که بندگان دیگر ازین نعمت محروم مانند پس دو هزار هزار دینار بر لشکر قسمت کرد و هزار
هزار دینار با عیان شهر داد و تا اینجا خرابست جمله را عمارت کنند و یکدرم از جهت خود نگاه نکرد و همه را صرف
کرد و آن همه از اثر بخشش و پرتوی کرم امیرالمؤمنین مأمون بود رضی الله عنه **حکایت**
اسحق بن اسحق موصلی گوید که در خدمت امیرالمؤمنین معتصم شرف قربت یافته بودم و مرا عوارف اجالت ارزانی
داشته بود در لفظ حماد کردانند که مدتی است که مرا مشکل شده است و میخواهم که حل آن مشکل از تو طلبم من خدمت
کردم و گفتم هرچه امیرالمؤمنین فرماید و اشارت کند بنده در آن نصیحت دریغ ندارد و بقدر دانش خود جواب

کوید گفت برادرم مامون کروهی را برکشید و تربیت فرمود و آن جمله شایسته آمدند و آثار مآثر در انواع
فضایل مشار الیه بوده اند و باز من جماعتی را برکشیدم و بدرجه اعالی رسانیدم و از هیچکس آن اثر ندیدم
که حق نعمت بجای آورد بلکه مکافات احسان و جزای نیکی بدی و کفران نعمت یافتم چنانک افشین را
برکزیدم و بمزید اصطناع و اصطفا اختصاص دادم دیدی که از و چه زاد و کار بدانجا رسید که او را جای بایست
کشت و اشناس ناحق شناس با آن محل بزرگ که ارزانی داشتم از وی هیچ کاری نیامد و ایاخ و وصیف که
احوال ایشان بذکر در نگنجد اسحق ابراهیم بن اسحق میکوید خدمت کردم و گفتم اینجا جوابی هست اگر رای منود
فراز آید عرضه داشته آید فرمود که چیست گفت برادرت امیرالمؤمنین اصل را گرفت و جزکسی را که شایسته اصطناع
بود تربیت نکرد لاجرم از خدمت و بندگی ایشان برخورد و امیرالمؤمنین فرع نگاه میدارد و هرکرا بر درگاه می چند
او را برمی گزیند و آنرا که دل ببار کراو بدان کس میل میفرماید و بمزید تربیت اختصاص می دهد لاجرم از تربیت
ایشان پشیمانی می آرد امیرالمؤمنین معتصم گفت راست گفتی و این جواب بر من سخت آمد و خاطر من ازین کلمه
کوفته گشت اسحق گفت یا امیرالمؤمنین بنده خطا کرد و امیدوار عفوی باشد گفت درین نصیحت خطا نکردی و صواب
گفتی ولکن خطا از من بود که چرا این معنی را اول حال از تو سؤال نکردم که اگر این سخن با اول استماع افتاده بودی چنین
کسانرا بدید نیاوردمی تا امروز ان اظهار و اصطناع ایشان ماراند امت نبودی و درین حکایت کمال انصاف امیر
المؤمنین در استماع نصیحت معلوم میشود که اگرچه آن سخن که اسحق گفت محض نصیحت بود فاما چون بخطیه رای مخدوم
بود تقریر آن نوع سخن از ادب دور بود و لیکن چون پادشاه منصف باشد تلخی نصایح را بشربت انصاف و
انصاف مقابله نماید **حکایت** آورده اند که چون امیرالمؤمنین منصور را وفات نزدیک شد
سه بار هزار هزار درم از خلق بناحق بستد و جمله را تفصیل کرد و مر فرزند خود را وصیت کرد که چون مرا وفات
رسد و تو بر سریر خلافت ممکن شوی باید که آن مال را تمام بخصمان باز رسانی و درخواست کنی تا مرا بحل کنند
تا در ذمت من ازین مصلحت آزاد شود و در کردن من نماند و دوستی تو در دلهای ایشان متمکن شود و ترا جز
سبب دوست گیرند وصیت عدل و داد تو باقطار و ارباع عالم برسد پس چون امیرالمؤمنین منصور داعی
حق را اجابت کرد و امیرالمؤمنین مهدی بخلافت بنشست آن زرها تمام بخصمان داد و بیرون از ان شانزده هزار
هزار درم بر اولیای دولت و وجوه لشکر تفرقه کرد و دوستی او در همه دلها ممکن شد و سران و سروران عالم
سر فرمان او را گردن دادند و گردنان سر بر خط او نهادند و هرگز هیچ خلیفه و پادشاهی در حق فرزندان خود
ازین شفقت نفرموده بود که امیرالمؤمنین منصور فرمود و آنچنان میخواست که خ محبت خاندان عباس در دلها
ممکن و مستحکم بود و بدین طریق برین مراد اقدام نمود **حکایت** آورده اند که ابوالحسن محمد بن طلحه
البابلی در ایام طفولیت در مکتب خدمت امیرالمؤمنین مهدی کرده بود و چون مهدی بخلافت رسید آن حق
را رعایت فرمود و او را از جمله مخصوصان خدمت خویش کرد و در حق وی چندان انعام و اکرام فرمود که
در خود کم شد و در وظایف خدمت تقصیر کردن گرفت و با خلق تبسط و تسلط پیش آورد و شب و روز به

شراب خوردن و تماشا کردن مقصور بود و جماعتی حسد گونه نظلمت کردند و امیرالمؤمنین او را بچند کرت نصیحت
فرمود البته مفید نبود و بر خدمت قدیم اعتماد کرده بود و او از خواب غفلت بیدار نمی شد پس چون مهدی
دید که محمد طلحه از شراب غرور مست شده بود و بی خمار شکل ادب نخواهد آمد او را فرمود که ترا بکوه
می باید رفت بنزدیک محمد حرسی که والی کوهستان است و مالی معهود از ایشان جمع میکنی و آنچه معهود است از
ایشان بستانی و بیاری و این محمد حرستی بتهور و تهتک معروف بود پس محمد طلحه بحکم فرمان بکوهستان
رفت و چون نزدیک محمد حرستی رسید وی را زیادت التفات نکرد و با وی استخفاف کرد چنانک حرستی
کان برد که مگر معزول وی مثال آورد دست برید که چه فرمان داری مثال بنمود حرستی بر خاست و مثال را بر سر
نهاد و بوسه داد پس غلامانرا فرمود که بگیرید این احمق را غلامان در آمدند و او را بگرفتند آنگاه فرمود تا
او را دویست چوب بزدند و فرمود که باید که هیچکس او را در شهر خانه ندهد و هم در صحرا فرود آید و گفت
بدین شغل که ترا نامزد کرده اند ترا چه محل آن بود که بر من استخفاف کنی و ادب نگاه نداری و این شغل که ترا
فرموده اند لایق کسی است که مستحق کشتن باشد که مردمان کوهستان بغایت ابله و متمرد باشند پس محمد طلحه
بصحرا فرود آمد و بغایت شکسته شد و روز دیگر حرسی مشرف بر سر رعایا قسمت کرد و سخت کرد و بوی داد و
فرمود که دویست چوب دیگرش بزدند گفت آن کرت گناه کردم مستحق ادب بودم و اکنون چه کردم مرا چه سبب
می زنی گفت از بهر آنک هر تقصیری که بخواهی کرد ترا صد چوب بخواهم زد و من میدانم که هرچند جهد کنی هر آینه
تقصیر خواهد افتاد و این دویست چوب بر سبیل سلف می زنم تا اگر تقصیری زیادت شود از پیش ادب یافته
باشی پس محمد طلحه برین حال از پیش او برفت و آن حال بحضرت امیرالمؤمنین انها کرد و امیرالمؤمنین با بروی
رقت آمد و مثال داد تا بعد از آن بر وی استخفاف نکند و چون محمد طلحه آن مال جمع کرد و سران بیاورد حرسی
او را سه روز بار نداد و شب و روز او را در ان صحرا رها کرد و جماعتی از کسان خود را بفرمود تا از ان مال
سیصد هزار درم بدو دادند و دیگر روز او را پیش خود خواند و سخاوت کرد و گفت اگر نه آنست که فرمان
امیرالمؤمنین برین جملت است که بعد ازین ترا نیازارم و الا هم اکنون سرترا بدست خود ازین برداشتمی و من مردی
بد کردارم و دوزخی و همه گناهان کنا هان دارم ولیکن بیک چیز امید وارم و بر سر کاری باشم که هرگز امیرالمؤمنین
را خلاف نکرده ام و آنگاه خدمتکار انرا گفت بروید و ان احمال از وی بستانید تا هم خداوندان مال نگاه
دارند و آنچه اسباب اوست بجملت او سیصد هزار درم برین حل نهید تا راست شود که دانم که امیرالمؤمنین
رضا ندهد که مال وی بدزدد و ما سیم از ضعیفان بستانیم پس محمد طلحه آنچه داشت از صامت و ناطق موقوف کردند
و پیش از و بیک هفته آن حمل و شتران بدرگاه فرستاد و محمد طلحه چون بدرگاه آمد و او را روشن شده بود که آنچه
امیرالمؤمنین فرموده بود در باب او بجهت تادیب او بود شفیعان انگیخت تا خاطر امیرالمؤمنین با وی بقرار صفا باز
آید و چون سعادت دست بوس امیرالمؤمنین مهدی بیافت گفت یا امیرالمؤمنین توبه کردم که هرگز کاری نکنم که بر خلاف
رضای امیرالمؤمنین باشد پس مهدی بمزاح بپرسید که از اخلاق حرسی کدام پسندیده آمد گفت آن سخن که

بگفت من دو زخیم فاما بیک خصلت امیدوار خلاص می باشم و همان که هرگز کاری نکرده ام و نکنم که برخلاف
رضای امیرالمومنین باشد و هیچ فرمان مرا امیرالمومنین را تقصیر نکرده ام و هرچه مرا فرموده است بران جمله
رفته ام پس امیرالمومنین مهدی گفت وقت آن آمد که ان رعایا را از ظلم وی خلاص دهیم پس او را معزول
کرد و محمد طلحه را دویست هزار درم صلت فرموده بود و از کمال کرم و رعایت حسن خلق بود که خدمتکار
قدیم را بدست خود ادب نکرد و حسن عهد را محافظت فرمود و بنوعی که بهتر بود او را از خواب غفلت
و غرور بیدار کرد و انید لطایف عواطف ربانی بریاض ایشان برساناد بحق محمد و آله **حکایت**
آورده اند که امیرالمومنین منصور بخلافت نشست خواست که سال اول حج اسلام بگذارد و شتران
عمر بن شعبة الجمال را بکرا بگرفت و در راه چنانک معهود بود حق عمران بشناخت و کرا تمام نداد عمران صبر
کرد تا امیرالمومنین حج بگذارد و بمدینه رفت عمران شعبه بنزدیک محمد بن عمران الطلحی آمد که قاضی مدینه
بود و از وی درخواست کرد تا منصور را بمجلس حکم خود حاضر کند در وقت قاضی مر دبیر را بخواند و
گفت رقعه بنویس بسوی امیرالمومنین تا با آن مرد بمجلس حکم حاضر آید دبیر گفت اگر مولانا مرا بر نوشتن
این رقعه معذور دارد که مروت نبود اگر امیرالمومنین خط مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست فرماید محمد
عمران گفت غیر از تو کسی دیگر این خط ننویسد و چون رقعه نوشتم مرا گفت این رقعه را ببر نزدیک المومنین
منصور و او را بمجلس حکم حاضر آور و بگوید که چون را بنزد یک ربیع حاجت بردم و حال با وی تقریر کردم
ربیع گفت ترا درین گناهی نیست رقعه بحضرت امیرالمومنین منصور برد و بر وی عرضه کرد و جملگی معارف و
اشراف مدینه بدرگاه حاضر بودند امیرالمومنین مر ربیع را فرمود که معارف و اشراف را فرمان رسان
که من بمجلس حکم می روم باید که چون بر شما گذرم هیچکس مرا برنخیزد و تعظیم نکند بس مرد قاضی در پیش
روان شد و امیرالمومنین در عقب او و چون بدرگاه رسید سلام گفت و هیچکس را زهره نبود که او را
برخاستی همچنین پیاده میرفت تا بروضه حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم رسید و بروی درود داد و روی
سوی ربیع کرد و گفت می ترسم که پسر عمران ربیع طلحی از من هیبتی در دل آرد و در مجلس حکم در پیش من برخیزد و
من همان ساعت او را معزول کنم و ادب او بشمشیر فرمایم تا همه را عبرت باشد پس منصور سوی مجلس
حکم آمد عمران تکیه کرده بود و نعالین در پای سیاه نهاده چون امیرالمومنین را بدید راست بنشست و بدو
التفات نکرد و گفت خصمان او کجا اند بیارند و پهلوی او بایستانند عمران جمال بیامد و بر منصور دعوی
کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او بتمام و کمال بدهند محمد عمران اقرار امیرالمومنین بر دفتر ثبت کرد و بدست
عمران جمال داد و یکی را از اعوان خود بفرمود تا برود و حق او بتمام بستانند و بوی دهد منصور بازگشت
و محمد عمران قاضی بوی هیچ التفات نکرد و پس ربیع را فرمود که چون قاضی از احوال و مصالح مسلمانان
فارغ شود او را نزدیک من آر چون قاضی نزدیک امیرالمومنین در آمد او را ثنا گفت و فرمود که کان
ما دمت حق خویش و فاکردی و او را ده هزار درم انعام فرمود و گفت زندگانی هم برین نمط میکن و مکدّر

که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند و اگرچه این حکایت را بر سبیل الحاد و اختصار در باب عدل او آورده ام
فاما چون بشرح و تفصیل یافته شود اینجا بازایراد کرده آمد **حکایت** چنین آورده اند در ابتدای
دولت آل عباس حمزه بن همان از خدمتکاران امیرالمومنین منصور بود و چون هنوز رایت دولت
ایشان ارتفاع نگرفته بود و خدمتکاران بسیار بسیار نبوده بودند حمزه او را خدمت بسیار کرده بود و در سرا
و ضرا ملازمت نموده و منصور او را کاره بودی بسبب آنکه او مردی گران بود و لکن معتمد بود و چون کار منصور
در نوبت خلافت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام بخدمت او تقرب کردند منصور از حمزه اعراض کرد و مدتی
دران می بود تا وقتی حمزه در خدمت امیرالمومنین منصور مجال سخن یافت و عتابی چنانک بندگان مخلص کنند
در حضرت او تقریر کرد منصور از وی عذر خواست و او را چهار هزار درم فرمود و گفت این سیم بستان
و بدین سرمایه ساز و تجارت میکن و بیش نزدیک من میا که مرا از تو شرم می آید و چون امیرالمومنین عباس
سفاح رحمه الله علیه بجوار رحمت حق انتقال کرد و خلافت بمنصور رسید حمزه بتهنیت خلافت بحضرت
امیرالمومنین منصور حاضر آمد منصور او را گفت چرا آمدی و نه ما فرموده بودیم که چهار هزار درم بگیر و پیش
ازین نزدیک ما میا و خاطر ما مرنجان گفت یا امیرالمومنین چون سریر خلافت بمکان تو جمال گرفت خواستم
که بیایم و تهنیت کنم ترا بدان منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درم بستان و پیش ازین نزدیک ما میا
حمزه سوگند خورد که نستانم الا چهار هزار درم منصور گفت ندیم حمزه در خدمت ملازمت نمودن گرفت منصور
از وی می برنجید و کرم عهد او را نمی گذاشت که وی را محروم کردی ربیع را گفت چهار هزار درم حمزه را بده و
با وی شرط کن که پیش نزدیک ما نیاید و ما را بدیدار خود نرنجاند حمزه بار دیگر سیم بستد و مدتی بخدمت نیامد
تا بعد از دو سال امیرالمومنین منصور را پسری آمد حمزه بتهنیت او آمد و چون تهنیت گفت نشست ربیع او را
گفت چون تهنیت گفتی بازگرد و گفت آخر حق چندین ساله من ضایع شود و من امیرالمومنین را چند سال
خدمت کرده ام و اکنون که او را پسری آمد و من بتهنیت او آمدم و نظر او بر من افتاد دست تهی چگونه باز
گردم و این حال با که توانم گفت منصور مر حمزه را گفت ای حمزه مرا کنیزک و زن بسیار است و در آلت
رجولیت فتوری نیست و قوت شهوانی برقرار است و اگر بهر فرزندی که مرا بیاید تو از من چیزی طمع
داری آن زحمت بسیار شود و بیت المال من خالی کردد حمزه گفت یا امیرالمومنین این یکبار دیگر سیم
بفرمای و هرگز تا من باشم پیش امیرالمومنین را رنجه ندارم امیرالمومنین بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند بعد
از سالی حمزه باز بحضرت خلافت منصور آمد منصور او را گفت یا حمزه چرا آمدی این بار نه بهانه تهنیت
خلافت است و نه مبارک باد ولادت گفت فلان سال در خدمت امیرالمومنین بسفر قبله بودم و فلانکس امیر
المومنین را دعایی مستجاب آموخت من خواستم که آن دعا امیرالمومنین را یاد دهم منصور گفت یا حمزه من آن
دعا یاد دارم و دوش همه شب بخواندم و از خدای بخواستم که مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد حق تعالی دعای مرا
مستجاب نکرد و ترا در دل انداخت تا بار دیگر مرا زحمت دهی و من از تو شرم دارم و حق خدمت ترا رعایت

کنم چهار هزار درم دیگر بستان و سوگند خورد که پیش مرا زحمت ندهی جمله سیم بستد و عهد کرد که پیش صدر خلافت
را زحمت ندهد و کرم خلق و وفای عهد امیرالمؤمنین منصور از این حکایت روشن می‌شود که با نفاذ فرمان و کمال مکان
حق خدمت بندگان مخلص را چگونه رعایت می‌کرد تا لاجرم اقبال غاشیهٔ او می‌کشید و دولت در حاشیهٔ او
می‌رفت و زبان ایام می‌گفت قطعه بزرگواری کز سیرت و مکارم او ٭ همه مکارم بیرون شد از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف سایه بود ٭ بر آسمان جلالت برای چشمهٔ خور

حکایت

آورده‌اند که وقتی از صرافان بغداد با امیرالمؤمنین منصور رحمة الله علیه قصهٔ مرافعت کرد و باز نمود که مردی
صرافم و اندک سرمایه‌ای داشتم که بدان اسباب معیشت من منتظم بودی آن را در صندوقچه نهاده بودم و
از خانهٔ من غایب شده است و من مفلس مانده‌ام امید میدارم که امیرالمؤمنین در باب بنده نظری
فرماید تا مگر از حضیض محنت با وج راحت برآیم امیرالمؤمنین چون این قصه برخواند و بسمع قبول از صراف
بشنید امیرالمؤمنین فرمان داد تا بوقت خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که در خانهٔ
تو هیچ نشانی و اثری قوی هست آن مرد گفت نیست امیرالمؤمنین گفت در خانهٔ تو با تو که می‌باشد
گفت عیال من گفت عیالت جوانست یا پیر گفت جوان امیرالمؤمنین دانست که آن کار زن بود چه آن
صراف مردی کهن بود که از دست وی کاری برنمی‌آید و جمالی لایق نداشت گفتم اندیشه نباید کردن که آن
مال بدست تو آید و ما در این باب فرمان دهیم تا تفحص کنند اگر آن کسند آنگاه بفرمود تا او را غالیه دادند
و آن غالیه در بغداد کسی دیگر را مسلم نشدی که بکار بردی پس آن مرد را بازگردانید و سرهنگان را که بر در
وازهای بغداد و سر راهها نشستندی و در حفظ و حراست سعی بسیار بجای آوردی فرمان که متفحص باشید
و نگران که از هر کس که بوی غالیه شنوید او را بحضرت ما آورید بعد از چند روز جماعتی از سرهنگان جوانی
را بیاوردند که از وی بوی غالیه می‌آمد امیرالمؤمنین او را فرمود که ای جوان بیا و راست بگو که این غالیه
از کجا آوردی آن مرد متحیر گشت و از جواب دادن فرو ماند امیرالمؤمنین گفت بیا و از روی راستی صندوقچهٔ
صراف باز ده تا بجان امان یابی آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین مرا صندوقچه که داد گفت آن زن که غالیه
بتو داد مرد دانست که حیل و ناراستی سود نخواهد داشت صندوقچه برسانید و توبه کرد که دیگر بر هیچ
ناشایست بعد از آن اقدام ننماید بعد از آن امیرالمؤمنین صراف را بخواند و صندوقچه و زر و مال را
بوی داد و فرمود که آن زن را طلاق ده که ترا نشاید و بدین حسن تدبیر و سعی و اهتمام شافی که حضرت
خلیفه در باب آن بیچاره تقدیم نمود آن مسکین از زیر بار محنت برون آمد بیت
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار ٭ چنین نماید اقبال خسروان آثار ٭ رحمة الله علیهم

حکایت امیر عادل عبدالله طاهر رحمة الله علیه روزی بار عام داده بود زنی
درآمد و داد خواست امیر گفت از که تظلم میکنی گفت از برادرزادهٔ تو که والی هرات است امیر
گفت او در حق تو چه ظلم کرده است گفت خانه‌ای داشتم که از آبا و اجداد میراث بمن رسیده بود و

برادرزادهٔ تو بر در سرای خود میدانی ساخت و آن خانه را از من بها بخواست من نفروختم بی اجازت
و رضای من ویران کرد و در میدان خود کشید اکنون آمده‌ام تا داد من بدهی امیر گفت ای زن دلتنگ مکن
که داد تو بدهم پس هم در ساعت سوار شد و روی بهرات نهاد و بتعجیل برفت و یکی از خواص را فرمان
داد تا آن عورت را بناز و نعمت و آسایش بهرات آرد چون عبدالله بهرات رسید برادرزاده
پیش آمد تا آداب خدمت و لوازم ضیافت بتقدیم رساند اصلا بوی ملتفت نشد و التفات نکرد و در
سرای امارت می‌بود چندانک آن زن مظلوم در رسید فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر
آید و داد خواهد پس آن زن روز بار حاضر آمد و داد خواست امیر روی بر برادرزاده کرد و گفت ترا بر
سر خلایق از بهر آن گماشته‌ام تا ظلم کنی و خانهٔ مسلمانان بجور بستانی برادرزادهٔ او گفت من
ظلم نکرده‌ام خانهٔ او را قیمت کردند و من بهای خانه را بدست امینی نهاده‌ام آنگاه آن خانه را
در میدان آوردم گفت عذرک اشد من جرمک عذر تو از جرم تو بتر است که تو این را ظلم
نمیدانی و نشنیده‌ای که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که مال مسلمانان بر مسلمانان
حلال نشود مگر بخشنودی اگر میدان تو تنگ بود آن زن را در آن چه گناه تا او بدل خوش خانهٔ خود را
بیع نکند ترا بر آن چه سبیل باشد پس برادرزاده را امر فرمود تا خانهٔ او همچنانک بود براورد و تا پرداخته
کرد و هر روز چون مزدوران بتن خود آنجا حاضر شود و در آنجا کار کند پس مشرفی بر وی مسلط کرد
تا آنگاه که آن خانه را تمام گردانید آنگاه آن ضعیفه را انعامی نیکو فرمود و از وی بحلی خواست و روی بنشابور
نهاد و برادرزادهٔ او در خدمت او بیامد و جماعتی را شفیع انگیخت تا خاطر امیر خراسان با وی بقرار
صفا باز آمد پس عبدالله او را بخواند و گفت بسر ولایت خود بازگرد و بعد از این بخدای عز و جل
که اگر کسی از تو مظلمت کند انصاف از تو بشمشیر بستانم برادرزاده او را خدمت کرد و بازگشت و رعایا
بدین یک معدلت و مرحمت که دیدند در عهد آسایش آسودند و بر بستر راحت بغنودند والسلام

حکایت یکی از سیر حمیده و مآثر مرضیهٔ امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه آن بود که
در روزهای برف و باران برنشستی و در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی بودی یا مظلمتی
آن را بشنودی و انصاف دادی پس چون دیر در میدان بایستادی بعد از آن از میدان
بیرون آمده گرد ربض شهر برآمدی و ضعفا را صدقه دادی و در فراغ بال ایشان سعی کردی و در
وقت مراجعت دو رکعت نماز شکر بگذاردی بر آن توفیق که یافته بودی و گفتی الحمد لله که حق
این روز بقدر وسع و طاقت گزاردم او را گفتند که ای امیر در روز برف و باران بزرگان
از خانها بیرون نیایند و امیر درین ایام که برنشیند و رنج بر خود نهد سبب آن چیست جواب داد
که در چنین روزها غربا دل تنگ‌تر باشند و اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود
دعای ایشان باجابت نزدیکتر باشد روزی بر عادت معهود در ظاهر مرو می‌گشت در نواحی صحرا

شتری را دید که در کشته زاری آمده بود و آنرا میخورد غلامی را فرمود که پیاده شو و بنگر که این شتر
داغ که دارد چون آن غلام برفت و معلوم کرد گفت داغ امیر دارد بفرمود تا شتر را بگرفتند و
سواری را فرمود که برو و ساربان را بیاور و هم در آن صحرا مقام کرد سوار هم در ساعت قطاردار
را بیاورد ساربان را دید بر جمازه نشسته و آن شتر را طلب میکرد امیر مر ویرا پرسید که شتر من
در کشت مردمان چه میکند قطاردار سوگند خورد که این شتر از دوش باز رمیده است و
سحرگاه مرا معلوم شد که از بهر رفته است و از آن وقت باز بر جمازه نشسته ام و او را میطلبم امیر گفت
چون عذر تو مسموع و مقبول افتاد شتربان را فرمان داد تا خداوند کشت را حاضر کردند و او را گفت
شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده معهود ارتفاع آن کشت چند بوده است آن
مرد براستی بگفت امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غله بنرخ وقت زر نقد بدو دادند آنگاه
روی بحاضران کرد که اگر من انصاف از خود ندهم انصاف از سلطان نتوانم ستد ٥ والسلام
بیت تا من انصاف خویشتن ندهم ٥ نتوانم ستد ز کس انصاف ٥
الانصاف نصف الدین حکایت آورده اند که طمغاج خان بزرگ را پسری بود
که او را شمس الملک گفتندی و در کمال علم و عدل بوده است و ولایت ماوراءالنهر در تحت تصرف
او بود وقتی عزم کرد که زمستان ببخارا آید و تا موسم بهار آنجا مقام کند و برین عزم بر در شهر سمرقند
لشکرگاه کرد و چند روز آنجا بود و او را حاجبی بود که او را الغ حاجب گفتندی مردی متمول و در بخارا سرایی
داشت و اسباب خوب این حاجب در خدمت شمس الملک عرضه داشت که زمستان و لشکریان از صحرا
برنج میرسد اگر فرمان بود تا هر کس در شهر وثاقی گیرند تا آنجا نزول کنند و آسوده تر باشند شمس الملک
گفت چنان کنیم یکی از غلامان خود را فرمان داد تا با شصت سوار ببخارا رود و بجهت ساختن اسباب
و او را فرمود تا بسرای این حاجب فرود آید و آنچه در بایست او بود وکیلان حاجب بدهند
غلام بحکم فرمان پیش رفت و بخانه حاجب فرود آمد و مایحتاج خود را از وکیلان طلب کرد
و بتهدید و تشدید مطالبت کردن گرفتند وکیلان مر حاجب را از آن اعلام دادند حاجب
بخدمت شمس الملک از آن ترک گله کرد و صورت حال باز نمود شمس الملک گفت این تو اختیار
کرده ای و این رای تست و حاجبان را که وثاقی باشد در خانه یاران فرو نتوانند آمدن اکنون خود
کرده بود اضطراب سود ندارد و این بار غرامت بکش تا بعد ازین هر کس بارها چنین رایها نزند که
از متابعت آن بدنامی دنیا و وبال آخرت بحاصل آید بیت اگر بار خارست خود کشته ٥
و گر پرنیانست خود رشته ٥ از گاه شمس الملک این مثل بر زبان براند که باز زبان گویند بیت
بد اگر او کنی و گر نیک ٥ آن کرده دست خود کشیدی ٥ از رنج و محن هر آنچه دیدی ٥ شمس الملک بدر بخارا
در صحرا نشست و همه ارکان دولت او بر در خیمها بردند مگر آن یک غلام و چون بدر بخارا آمدند ندا کردند که هر که

از لشکریان بعد از غروب آفتاب در شهر ماند خون او در گردن او و اثر آن معدلت و مرحمت بر روی
روزگار یادگار ماند و هر یک ازین مآثر و مفاخر که تقریر کرده آمد جزویست از دفتر مکارم اخلاق و
محاسن سیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان زمان قوام الدوله والدین
ملک ملوک الوزراء صدر صدور العظام مبارک وزیر همایون مشیر ذوالمناقب والمآثر والمناصب
محمد ابی سعد الجنیدی شید الله ارکان جلاله قطعه خدایگان وزیران که ملک عدل و سخا ٥
ز طبع روشن او حسن زیب و فر دارد ٥ ز عدل اوست که نرگس به تیره شب در دشت ٥ نهاده بر سر چو سنه طشت زر دارد

باب ششم از قسم اول در لطایف سخنان ملوک و سلاطین جهان انار الله براهینهم

بحکم آنکه گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن پادشاهان پادشاه سخنها باشد چه هر کلمه که ایشان
گویند موید باشد بحکمت و آن بعد از تایید الهی گویند چنانکه گفته اند امل الدول ملهمون درین باب
طرفی از ظرف کلمات ملوک ایراد کرده خواهد آمد و رجا فسیح است که بعد از قبول شاهان مستعد گردد ان
شاء الله تعالی حکایت گویند اول پادشاهی که قصر سلطنت را اساسی نهاد
و بنای ملک داری را برافراخت هوشنگ بود که بعد از طهمورث رایت ملک داری و شمع شهریاری
برافروخت او بود و او پادشاهی حلیم و کریم و قادر و قاهر بود و شراب انعام او هم جذب روح
و راحت داشت و هم خمار قهر و سیاست روزی بر لفظ خود راند انا رحمة للمصلحین ونقمة للمفسدین یعنی من رحمت ام
از خدای عز و جل مر مصلحان نیکوکار و خشم خدایم بر مفسدان تباه کار و آنچه مصطفی صلی الله علیه و سلم در باب
امرا و ولات فرموده است کما تکونون یولی علیکم یعنی چنانک باشید والیان شما بر شما همچنان باشند یعنی اگر
سیرت و سریرت ایشان با شما هم نکو بود و اگر بر خلاف این باشد ازیشان همان چشم توان داشت و درین
معنی حکایتی است هر چند مناسب این باب نیست فاما تقریر آن اینجا لایق می افتد حکایت
آورده اند که در عهد امارت حجاج روزی شعبی او را بر درازدستی و ظلم ملامت میکرد و حجاج بترازو یک دینار
بسخت و بشعبی داد و گفت در بازار صرافان بصره شو و بهمه دکانها این زر برکش تا چه گویند که زر چند است
شعبی برفت و بهر دکان که رسیدی صراف کان بردی که مگر بخواهد فروخت آنرا کم آوردی و گفتی از یک دینار
چندین کم است و هر کس بر خلاف چیزی میگفتند شعبی بیامد و با حجاج تقریر کرد حجاج او را گفت بفلان محلت
رو آنجا خانه ایست بدین نشان در آن خانه بکوب چون خداوند خانه بیاید بگو که این زر را وزن کن اگر
گوید که یک مثقال است راست است بعد از آن ازوی بپرس که از حجاج هیچ ظلمی بتو رسیده است تا
چه گوید شعبی بر این جمله نشان که داد برد در خانه و آن صراف آمد و زر وزن کرد و گفت راست است شعبی ازوی
سؤال کرد که از حجاج بتو هیچ ظلمی رسیده است گفت نی و من از دولت او آسوده ام چه ظلم دیگران از ما باز
دارد و شعبی متعجب بماند و با حجاج بگفت حجاج گفت تو ندانسته که چندانک ایشان بر خود ظلم کنند خدای مرا
بر ایشان مسلط کرده اند تا بر ایشان ظلم کنم و اگر ایشان با حق تعالی راست روند و حد خود نگاه دارند

وحق خود نگاه دارند من هرگز بر خاستن ایشان توفیق نیابم که گفته اند وقتی کافران بر شهری هجوم کردند و خلق
آن شهر بر یکدیگر ظلم میکردند چون لشکر بر یکدیگر افتادند از هوا ندا می آمد که ای کافران دهید این ظالمان را

حکایت افریدون پادشاهی بوده است که آسمان با همت او زمین بود و آفتاب با
رای او تیره و ممهد اساس دولت و مشید قواعد سلطنت او بوده است و او را سخنان حکمت آمیز بسیار است
و یکی از سخنان او آنست که میگوید العاقل یکرم حیث کان والجاهل یهان حیث کان والشجاع محبوب
الی عدوه والجبان یبغض الی ولده مرد دانا و زیرک گرامی است هرجای که باشد و مرد نادان خوار و ذلیل است
هرجا که بود و مرد پردل و شجاع همه کس او را دوست دارند و دشمنان او هم او را دوست دارند و مرد
بددل و جبان همه خلق او را دشمن دارند مثلا پدر او هم او را دشمن دارد و این الفاظ از جوامع کلمات مرجحات
انبیا و اشارت اولیا هیچ سخن درین مرتبه نباشد و تا مغافل پیکی پیوند نبود نظر آسمانی چنین سخن نتواند
گفت و پیوسته گفتی که مردم را از پنج کس گزیر نیست یکی خازن امین که نگهبان مال تو باشد و دوم وکیل که
اعراض ترا مرتب دارد و از پرداخت معاملت نصیحت بجای آرد سیوم دربانی که حق گوینده و شنونده بگزارد
و هر کس را که دولت میلی بدو باشد او را نزدیک تو آرد و چهارم پاسبانی که پاس تو نگاه دارد و چون خفته
باشی رنج بیداری بر خود نهد و مشقت بیخوابی تحمل کند و پنجم ستوربانی که تیمار ستوران در سفر و حضر بجای آرد
و در تعهد ایشان مبالغت نماید و شتاب کاری در همه احوال و افعال نکوهیده است و اگر کسی درین سخنان تامل
کند داند که هر یک گوهری از معدن حکمت و دری از صدف دولت و فواید و منافع هر یک شرحی دارد و درین
کتاب تفصیل آن معلوم خواهد شد

حکایت از سخنان ملوک خطبه منوچهر است و پادشاهان
آنرا نمودار سیاست و ریاست خود ساخته اند و گویند که منوچهر چون بپادشاهی نشست اعظم و اعیان خود را
پیش خواند و در سرایشان خطبه کرد که هیچکس را از ملوک ماتقدم چنان خطبه نبوده است اول حمد و ثنای خدای
عز و جل گفت و شکر آلا و نعمای او تقریر کرد پس بعد از آن گفت این دنیا اعتماد را نشاید و دولت اندر عمل ابرو
مراعات خیال از خواب بقایی و دوامی نیست عاقل آنست که برین اقبال عاریتی دولت ناپایدار دل ننهد و با دوستان
و یاران دم الفت و سازگاری زند و طریق عدل و انصاف سلوک دارد آنگاه گفت ای جماعت حاضران بدانید
که هر کس را که خدای عز و جل بزرگ کرد تعظیم او بر جمله خلایق واجب و لازم شد و گزاردن حق خلافت و
امانت و انصاف بر ذات آن برگزیده هم فریضه گشت و اکنون بر ما واجب است مطاوعت و انقیاد و امتثال
نمودن آنچه بدان اشارت کنیم تا امور ملک منتظم و بارونق بود و نیز بر ما واجب است که اگر یکی از شما تنگ
دستی افتد و بازگشت متعرض شود روی بصلاح و خدای پرستی آرد اسباب وی بسازیم و مونتهای وی تکفل
کنیم و نعوذ بالله اگر در سالی تنگی افتد مواسا کنیم و خزاین و انبارها برای شما بذل کنیم و مونتهایی که بر شما
باشد براندازیم و از شما وضع کنیم و هر چه از معاونت و شفقت ممکن باشد در حق شما بوجود واجب داریم بشرط
آنکه شما با یکدیگر طریق تودد و اصلاح مسلوک دارید و مصالح خود را رعایت کنید و در حرجها بتقدیر بکار گزارید

و در مراتب و جبانات تحفظ نمایید چنانک برنجشانید و از ما بخشیدن خواهید و کار خود فرو بندید و از ما
گشایش طلبید و بدانید که لشکر چون پر باشد مرغ را و پادشاه چون سر باشد تن را و بر تن واجب
بود که نگاه سر خود و بر سر واجب بود که مصالح تن خود را رعایت کند و بر مرغ واجب بود که او حال پر نگه دارد
و سلامتی پر را سلامتی خود داند و سه چیز در پادشاهی نباید و هیچ پادشاه از آن مستغنی نتواند بود یکی راستی که
او بر همه مسلط باشد و دروغ در نفس خود زشت و هیچ چیز بتر از آن نباشد که کسی از کار زشت مستغنی نباشد
دوم سخاوت که هر پادشاه که دست گشاده بود دلها بدوستی او مایل بود چه اگر پادشاه قادر و توانا بود و قدرت
و بسطت او را مساعد بود و هرگاه که خواهد پیشتر از آن بدست خواهد کرد و اگر عاجز و ضعیف باشد و توانایی
جمع مال ندارد نگاه داشتن آن حاصل شده بروی هم دشوار بود و آنرا خصم بسیار بود و در جمله پادشاه نه
بخیل باید و نه مسرف که عالمیان بسیرت او اقتدا کنند و چون بخل فاش گردد مصالح جهان فرو ماند و کار
مردمان بسته شود و اهل خیر از کارهای خود فرو مانند و بضرورت در کسب افتند و خواص جهان ایشانند
و برای و تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارهای عالم را نظامی است و چون ایشان پریشان گردند
کارها از سر خود بگردد و بی رونق شود و دیگر در پادشاهی حلم باید تا ملک او پایدار بود چه چون اولیا بکام
او واثق شوند شکسته دل نباشند و اگر عثرتی افتد و زلتی بروی پدید آید توقع عفو و مجال معذرت بینند و
همچنین خصمان و دشمنان وی چون در حلم وی طمع دارند با وی در جنگ بسته دارند و راه راستی سپرند چه
دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کند و درگذارد و تجاوز فرمایند و گویند که چون منوچهر این خطبه بر سر
خلایق بخواند همه دلها بمحبت او مایل شد و زبانها بثنای او گردان گشت و بعد از آن این جمله را تحقیق
کرد لاجرم ایام دولت و پادشاهی او خلاصه زمان بود و هر پادشاهی که بنای کار و اساس دولت
خود برین جمله نهاد لشکر و رعیت در دولت او آسوده بودند و اولیا منصور و اعدا مقهور **بیت**

جهان بکام و فلک بنده و ملک راعی ❊ امید تازه و دولت قوی و بخت جوان ❊ والسلام

حکایت آورده اند که چون باد دولت افراسیاب بجنبید و آتش اقبال او بالا گرفت
و عقد ملک ایران واهی و حاصل کاران دولت بتباهی گشت افراسیاب برای انتقام اجداد لشکرها
جمع کرد و حشمها گرد آورد و آنگاه روی بدیشان کرد و گفت حکیمان یونان گفته اند که احرص علی الموت
یوهب لک الحیوة برمرگ حریصی نمای تا زندگانی بیشتر یابی پس باید که شما که لشکر و حشم منید هنگام
حرب مرگ را ساخته باشید تا عز حیوة و قوت ملک یابید تا ننگ زندگانی بی مراد برهند چه بزرگی
درد و چیز است تا خود را بتکلف بر سر درخت بردن یا در طلب بر سر دار رفتن و معذور آمدن و بدو سنگهای
بردن بر از دشمن کام زیستن چه هر چه در نام نیک بمیرد آن مرگ هر روز و ننگ زندگانی تازه باشد و زندگانی
در رنج هر روز مرگی پس جمله حشم خدمت کردند و آن کلمات را بر صحیفه فکرت نقش کردند و در آن
نهضت تمامت ملک ایران مضبوط گشت تا عاقلان را معلوم گردد **بیت** ملک در چشم مرگ خوار بود ❊

در شجاعت بزرگوار بود حکایت آورده اند که چون کیقباد بپادشاهی بنشست و ملک
رای ثاقب و نصرت نافذ ضبط کرد روی بعمارت آورد و بنیادهای شگرف نهاد و از مآثر و مفاخر وی یکی
آن بود که مصالان و مداحان دوست داشتی و صله و انعام فرمودی و گفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند یکی مدح
و دیگر عمارت و در ابتدا کسی که دیوانها پیدا کرد و طبقات لشکر را و اصناف حشم را از دانشمندان و بازیان جدا
گردانید او بود و پیوسته گفتی که خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان با میر کم از آن نیست که حاجت
زنبور و کلنگ و بمشاهده معلوم شده است که هیچ فوج زنبور و جوق کلنگ بی امیر نباشد بلکه آن کنند و
خورند که امیر فرماید و آنجا نزول واجب دانند که او اشارت کند و عاقل آنست که پیوسته خود را در ظل حمایت
و سایه رعایت پادشاهی دارد تا پیوسته احوال او منتظم باشد چنانکه درین معنی گفته اند قطعه
خدمت پادشاه وقت بوقت : هر که در بندگی بجای آرد : رحمت سایه خدای بود : سایه رحمت خدای آرد
حکایت آورده اند که چون اسکندر رومی قصد حرب دارا کرد دارا برای دفع او لشکری
کشید که از عدد ستارگان بیش بود و استعدادی کرد هرچه تمامتر چون جاسوسان مر اسکندر را خبر آوردند
که لشکر او بیش از لشکر تست اسکندر گفت : القصاب لا یهوله کثرة الغنم : قصاب از بسیاری گوسپند
نترسد و هیمه هرچند بسیار بود باندک مایه آتش در یکدم سوخته گردد و چون آن سخن از سر قوت دل و اعتماد بر
ثبات خود می گفت اثر آن بر صفحات دولت بر دولت او ظاهر شد تا آنک آورده اند که چون دارا را
بینداخت اسکندر بسر او رسید و او را در خاک مذلت غلطان دید از اسب فرود آمد و سر او را بر کنار
نهاد و گفت : هذا الذی اصبح امیرا فامسی اسیرا : این آنست که بامداد نوبت امارت عالم بر در سرای
عزت او می زدند امروز از همه عاجزتر است تا عاقلان را معلوم شود چنانک گفته اند نظم
موعظه آنچه از غیر خداست هبا خواهد بود : آنک پاینده و باقیست خدا خواهد بود :
خدا راست بزرگی و عزت و جبروت : که خالق ثقلین است و مالک ملکوت حکایت
آورده اند که چون نوشیروان بر تخت ملک نشست بحسب بزرگی ذات و پاکی گوهر و صفوت عقل
خود دنیا را بشناخت و خود را بدانست و گفت : الدنیا عاریة و نحن اضیاف و العاریة مردودة
و الضیف مرتحل : یعنی آنست که متاع دنیا در دست ما بر سبیل عاریت است و ما درین سرای دنیا بر مثال
مهمانیم و عاریت باز رساندنی باشد و مهمان بحقیقت رفتنی بود اگر کسی بچشم حقیقت درنگرد صدق این
سخن بر ضمیر او ظاهر گردد شعر جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل : کان نه در خور که بیک
مشت گل شود معمور : بکوش تا بسلامت بجانشینی برسی : که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
حکایت آورده اند که یکی از کمال نوشیروان آن بوده است که با جلالت ملک نهاد
خود را فراموش نکرد و دانست که رقم بندگی حق بر جان دارد و بنده را بر همه کارها مراد نیاید چون
هر کاری که بر مراد او نرفتی گفتی : لا تحرک ساکنا و اسکت کل متحرک : کار آرامیده نباید جنبانید و جنبانرا

نباید آرامید و این سخن جان مواعظ و کان حکمت است که بنایی که با خلل بود اگر آنرا بجنبانی خراب شود
قطعه گرمی بایدت که خوش خسبی : فتنه خفته را مکن بیدار : کار شوریده ما مشور ابتنی :
جهد کن تا که آوری بقرار حکایت آورده اند که چون دل از کار مزدک فارغ کرد آن کار
بدان عظیمی که اندیشه از درک آن قاصر بود بر دست وی برفت سر بر زمین نهاد و خدایرا عز و جل سجده شکر بکرد
و چون از سجده سر بر آورد گفت احق الناس بالسجود لله تعالی من رفعه عن السجود لخلقه سزاوارترین مردمان
بپرستیدن خدای عز و جل آنکس باشد که خدای او را از آن بزرگتر گردانیده بود که مخلوقی پرستد یعنی
هر کرا خدای عز و جل نگاه دارد از آنک همچون خودی پرستد باید که قدر آن نعمت را بشناسد و حق پرستش
خداوند خود که برای او این همه نعمت گردست بگذارد بیت گر همه موی ما زبان گردد :
هر زبان صد هزار جان گردد : تا بدان شکر حق فزون گویند : شکر توفیق حق چه گون گویند :
چون بر طریق عدل واقف شد و بنور معدلت ظلمت ظلم را از صفحات جهان کفر دور کرد و بچشم
حقیقت وخامت عاقبت ظلم بدید و بچشم جور مشاهده کرد پیوسته این کلمه را دایم الاوقات
بر زبان راندی مثل الملک الذی یعمر خزانته باموال الرعیة کمثل من طین سطح بیته بما یقلعه من تراب
اساسه پادشاهی که خزانه خود را از اعمال رعایا پر کند و از آن آبادان دارد چون کسی باشد که بام خانه
خود را بینداید بدانچه از بنیاد دیوار بکند یعنی چون گل از بنیاد دیوار دور و بام را آبادان کند سود ندارد بیاید
چه ناگاه بر اندک آسیبی عمارت خراب شود همچنین چون رعیت تهی دست و تهی چشم شوند پری خزانه
سود ندارد بیت از رعیت شهی که مایه ربود : بن دیوار کند و بام اندود : والسلام
حکایت ابوبکر صندوقی حکایت کرد که من در سرای خلیفه ایستاده بودم ناگاه منصور بیرون
آمد و بر نشست و بحکم آنک او را کرمی وافر بود و دستی گشاده نداشت خلق از وی کوفته خاطر
می بودند یکی از فضلا پهلوی من ایستاده بود گفت این خلیفه خداییست که ارزاق و آجال ما در قبضه
قدرت او نهاده است و طاعت او بر ما فریضه گردانیده ایزد تعالی ما را از سخط و غضب او نگاه دارد
میگوید چون امیر المؤمنین منصور بیارگاه آمد من پیش تخت رفتم چون خالی شد حکایت آن مرد باز گفتم
ساعتی سر در پیش افکند آنگاه گفت ای ابوبکر اگر این خلق مرا فرمان برند و نسبت مطاوعت ما
اهل دوزخ شوند دوست تر از آن داریم که ما را فرمان برند و بدان سبب اهل بهشت گردند یعنی مراتشان را
بجهت طاعت خود دوست دارم و مرحمت و شفقت بجای ایشان بدان واجب بینم چنانک گفته اند
بیت بروی زنعمت بدر و زخدمت : چه برکت بود در میان دو سارق حکایت
آورده اند که چون ابراهیم اسحق عقیلی از مرحله که آنرا هاشمیه میخواندند وفات یافت امیر المؤمنین منصور
بجنازه او حاضر شد و بروی نماز کرد و جنازه را بر دوش گرفت و تا لب گور ببرد مردمان آنرا بزرگ
داشتند که او دشمن منصور بود و با او بد بودی ابو موسی از وی پرسید که امیر المؤمنین در حیات او را

دشمن داشتی و در حق او هیچ کرامتی نکردی بعد از وفات او این لطف بچه سبب بود گفت العاقل لا شماتة فی الموت
عاقل در مرگ شماتت نکند چه این جام هر که او نوش کند فردا بر کف این دیگر خواهند نهاد و دیگر من شکر
خدای عز و جل میگویم که مرا بکمال قدرت و نفاذ امر از کشتن او نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب
نکرد و بی سعی و اهتمام من غرض بحصول موصول شد ابو موسی گفت او را بدین الفاظ ثنا گفتم در کمال ذکا و دها
و وفای او متعجب شدم **حکایت** امیر المؤمنین معتصم حکایت کرد که روزی بنزدیک پدر آمدم و هنوز
خورد بودم مرا گفت بیا و گردن من بمال من گردن او مالیدم ناگاه فصل ربیع در آمد پدرم او را گفت من معتصم را
از جمله فرزندان دوستر میدارم که در غایت زیرکی است دیهی چند بنگر تا باقطاع بوی دهیم لیکن می باید که آن
دیهها از آن جمله باشد که مشارکت را در آن محال باشد گفت یا امیر المؤمنین مراد ازین مشارکت چه دارد گفت
اندک درمهای بزرگ بود که از آن چیزی بوی رسد و حصه‌ای بوکیل او چه اگر دیهها خراب باشد هر چه حاصل
شود غرامت وکیل او برود و به وی هیچ نرسد و بدین یک کلمه لطیف هم مقدار اقطاع پسر معین کرد و هم وزیر را
از خیانت و جنایت اعمال تحذیر و تنبیه واجب دید **حکایت** آورده اند که مروان حمار چون
محمد ابراهیم را بگرفت بر در کوفه چنانک ذکر آن تقریر افتاده است در باب خلفا با عبد الحمید که وزیر او بود
مشورت کرد که با او چه کنم عبد الحمید گفت من مصلحت چنان می بینم که او را از زندان برون آوری و ترتیب کنی و
دختری یا خواهری را از آن خود بوی دهی بنکاح اگر چنانست که میگویند که خلافت بدیشان خواهد رسید ترا بقرابت
او استظهار باشد و اگر آن نباشد آزاده و بآزاده وسزا بسزا رسیده بود که گفت آری هم چنین است و راست
میگویی اما من آنرا نستایم که بجهت دفع بلای روزگار از شرم عورتان خویش سر سازم و مشابت این سخن بر لوح آ
ادهان صافی پوشیده نماند **حکایت** روزبه شاعر می گوید من وقتی بجهت امیر المؤمنین
منصور شعری بگفتم چون شعر را پیش او آوردم و بخواندم گفت کدام دوستر داری آنک ترا سیصد دینار دهم
یا سه کلمه بیاموزم از حکمت در جواب او گفتم سه کلمه حکمت نزدیک عاقلان بهتر از مال دنیا چرا که مال فانی است
و حکمت جاویدانی امیر المؤمنین منصور گفت هرگاه که ترا جامه کهن باشد موزه نو در پای مکن گفتم صد دینار رفت
دیگر گفت چون ریش را چرب کنی درون ریش را چرب مکن که جامه تو تباه شود گفتم دویست دینار رفت
اگر امیر المؤمنین فرمان دهد تا صد دینار بیارند و آن یک کلمه دیگر ذخیره باشد تا وقتی دیگر سؤال سیوم
فرماید از کرم امیر المؤمنین بدیع نبود منصور بخندید و بفرمود تا صد دینار بیاوردند و بوی دادند و گفت
بعد ازین مارا شعر مگوی که شعرهای نیک بنی امیه برده اند **حکایت** آورده اند که
چون مروان حمار را بگرفتند دانست که پیش ازین روی خلاصی نیست کلمه‌ای چند حسرت آمیز
بر زبان راند و گفت ای دریغ این دولت که از بی یاری بشد و دریغ آن نعمت را که از بی شکری
باز ستدند و دریغ آن کف گشاده که از ظفر بی بهره ماند خدمتکاری بود قدیم از آن او با سل نام پیش
او ایستاده بود گفت یا امیر المؤمنین این خلل از کجا در ملک تو راه یافت می شناسی گفت می شناسم

ولیکن بوقتی که دفع آن ممکن نیست هر که در کارها غفلت کند و فتنه خرد را بگذارد که تا بزرگ شود و کارها را
بر خود بپوشاند تا آشکارا شود و فساد اندک را تلافی نکند تا بسیار شود سزا و جزای او این بود و الله اعلم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که یکی از فرزندان مروان سؤال کرد که
موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه ما بخوشدلی و تمتع مشغول شدیم و کارها که بازمی بایست طلبید
باز نطلبیدیم و بر وزیران اعتماد کردیم ایشان منفعت خویش بر مصلحت ما برگزیدند و کارها بی ما گزاردند
و چیزها از ما پوشیده داشتند و بر رعایای ما ظلم کردند و رعایا چون ظلم دیدند ایشان را از انصاف و معدلت
ما نومید شدند و بجهت خویش آمد خویش اهل خراج را گران بار کردند و رعیت از ما متنفر شدند و ضیاع
ما را خراب کردند تا خزانها ما خالی شد و مواجب حشم ما در توقف داشتند تا پیش ما را طاعت نداشتند
چون دشمن ما ایشان را استدعا کرد بجهت مواجب بدیشان پیوستند و چون دشمنان ما بجنگ ما آمدند چون
حشم بدیدیم از مقاومت و مطاولت ایشان عاجز شدیم آن همه موجب زوال نعمت ما بود اما هیچ
از آن بار نبود که کارها بر خود پوشیده داشتیم هر پادشاه که ازین معانی احتراز نماید و این کلمات را نصب
عین فکرت خود گرداند بنای سلطنت او از خلل و تباهی مصون ماند **حکایت**
ابراهیم یحیی گوید یک روز پیش امیر المؤمنین مامون رفتم از من پرسید که شراب خوری گفتم خورم گفت
در شراب خوردن سه چیز از من یاد دار و برو تا حریف ظریف باشی گفتم منت دارم آن کدامست گفت
تا شراب بر دست نگیری سرود مخوان دوم تا توانی شراب از خود دفع میکن و چون بر دست گرفتی زود بخور
و هیچ در دست نگاه مدار سیوم آنک جرعه در پیاله مگذار که اول مجلس تا آخر مجلس هر چه بود آنچه بگذاری
و آن سبب مخالفت کرده و مولف کتاب محمد عوفی میگوید که در آنچه ما ورای خلفای بنی العباس
باز کرده من مستغفرم و از آفریدگار سبحانه و تعالی میخواهم تا ارواح ایشان را بنسیم غفران قوی و
تازه گرداند و ظن و یقین آنست که ایشان فساد چنین آشکارا نکرده اند و خمر نخورده و شاید که
بجهت تفکر نبیذی خورده باشند که اندر اباحت آن بعضی از ائمه دین فتوی داده اند اما چون من با
قلم و کتاب مطولست لا بد غث و سمین در انجا جمع میکنم و حاطب اللیل نیک و بد فراهم می آورم و آنچه
ازین چنین حکایت باشد عهده آن در ذمت راوی کرده اند و مرا براءت ضم ما لا یعتم و لا حول الا
بالله العلی العظیم **حکایت** آورده اند که چون بو مسلم لشکرها بکوفه فرستاد و ایشان
با ابن هبیره مصاف کردند و ابن هبیره کشته شد و امیر المؤمنین سفاح بخلافت نشست جماعتی مردمان
از امیر المؤمنین سفاح امان میخواستند ایشانرا امان نامه نوشت موجز بر معنی و آن چنان بود که گفت
هر که گناه کارست همه را امان دادم و هر که بی گناهست از همه شاکرم و هر که دوستدار ماست همه را
عطا خواهم داد و بدین الطاف و مجت تخم مودت و مهربانی او در دلهای عالمیان پراکنده شد و اساس
قصر دولت او استحکام یافت **حکایت** احمد سلیمان می گوید که از لفظ پدر خود شنیدم

که چون امیرالمؤمنین معتصم بخلافت رسید و سروران جهان او را گردن دادند و گردن کشان عالم سر بر خط فرمان
او نهادند میان او و عبدالله طاهر نقاری تمام و آزاری کامل بود نزدیک او نامه نوشت بخط خود مضمون
آن نامه این بود که این نامه بخط خود نوشتم و نقاری و آزاری که میان ما و تو تمام بود اما چون قادر شدم قدرت
من آن خشم را از دل من دور کرد و آثار آن اندکی باقی ماندست و بر تو ترسانم از انچه اگر نظر من بر تو افتد
خویشتن نگاه نتوانم داشت اگر هزار خیال من باشد بنزدیک تو آرند و ترا بخوانم پیش من میا و خط من ترا حجت است
و بسنده باشد ترا استظهار دانستن عنایت من در باب خویش انچه مکنون ضمیر من بود ترا بران اطلاع دادم
تا برین جمله واثق باشی والسلام واگر کسی فکرت بکار دارد جهانی عقل و عالمی لطف و کیاست و فراست درین
چند کلمه مندرج است چنانک گفته اند **بیت** وهم تو بیک فکرت ناگاه پدید آرد ٥٥
سرّی که نهان باشد در پرده اسرار **حکایت** آورده اند که عبدالملک مروان
مر فرزندان را گفت ای پسران من جهان سخن از من یاد گیرید که صلاح دولت و نظام مملکت شما بدان منوط است
اول هیچکس را وعده مکنید که توانید داد و از دلتان بر نیاید که آن بوی رسانید و دوم در کارهایی که
در آمدن دران آسان بود و بیرون رفتن دشوار خوض مکنید و سیوم آنک چون در کاری شروع کنید عاقبت
آن را باید که نیکو بنگرید و در اول کار آخر آن را بنظر فکرت به بینید و چهارم آنک پیوسته ساخته حادثه باشید
که آن ناگاه حادث شود و چون حادث باشد دفع آن دشوار دست دهد چنانک گفته اند **قطعه**
جز صبر روی نیست چو محنت گشاد دست ؛ تسلیم را به پیش بلا بر نهاد پای ؛ پیش از نزول حادثه
تدبیر آن بساز ؛ پیش از حلول واقعه خود را دری گشای ؛ و اسلم **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی نشست و ملک را ضبط کرد و چند کس بودند از آزادگان دولت
پادشاه پیشین که مدار ملک بر ایشان بود بفرمود تا ایشان را از ان شغل معزول کردند و لکن مواجب ایشان
برقرار داشت و نان ایشان مقرر فرمود بران قرار که بدرگاه می آیند و می روند و لکن بدست ایشان هیچ
کار نباشد پرسیدند که حکمت درین چیست که ایشان را کاری نمی فرمایی و نان میدهی گفت کار من خود خواهم
کرد و بدیشان نخواهم گذاشت اما ایشان را نان می دهند تا می آیند و میروند که معارف و اکابر آلت پادشاهی
باشند و حضرت بی ایشان آراسته نباید **بیت** جمال حضرت سلطان ز ارباب کفایت دان
که سلطان همچو خورشیدست و ایشان هر یکی اختر **حکایت** آورده اند که یکی را از ملوک
عجم خدمتکاری بود که حقوق خدمت در ذمت او ثابت کرده بود و سالها دم موافقت آورده و جوانی را در بندگی
او بسر برده چون پیر شد و ضعیف و نحول در اطراف او پدید آمد و قوت او تمام زایل گشت ارکان دولت
پادشاه بر رای او عرضه داشتند که فلان کس پیر شدست و بدرگاه نمی تواند آمد و در وظایف خدمت او خلل
راه یافته است صواب آن باشد که مواجب او بدیگری حوالت کرده شود و او را وظیفه تعیین افتد تا در خانه
بنشیند و بخورد پادشاه فرمود که مواجب وی هم بروی مقرر داشته شد و او را از خدمت معذور داشته

آمد تا در خانه بنشیند و آسوده می باشد که پادشاه را بجهت توفیر مال نقصان در اعداد خدمتکاران روا نباید
داشتن و این کلمه از منشاء آن حسن العهد من الایمان وارد شده است هر که بنظر تأمل نگرد صدق این معنی
بروی مکشوف شود **حکایت** حجاج یوسف گفته است که آن روز که همه چیزها بر جای خویش
قرار میگرفت با هر نیکی بدی فرود آمده است گویند طاعت و عبادت در شام فرود آمد طاعون گفت
من با توام نفاق در عراق فرود آمد نعمت گفت من با توام صحت در بادیه فرود آمد بدبختی و بی معاونتی
گفت من با توام **حکایت** آورده اند که امیرالمؤمنین منصور قصری رفیع بنا کرد و خزاین
بسیار دران بکار برد چون تمام شد بار داد تا خلق در آمدند و رسولان ملک روم آمده بودند با جمعی از
خواص در آمدند و رسولان ملک روم که آمده بودند بنشستند منصور گفت درین قصر چه گویید یکی از ایشان
که بزرگتر بود گفت قصری بخت عالی است فاما سه عیب دارد منصور گفت این عیبها کدام است
گفت درین قصر آب روان نیست و اصل زندگانی آبست و دوم بستان و سبزه گاه ندارد و آن
سبب نزهت است و سیوم بازاریان و رعیت در اندرون ربض اند و این نشاید که شاید که بر اسرار
ملک واقف شوند و ما را نشاید که رعایا بر اسرار ملوک واقف شوند امیرالمؤمنین منصور بر بدیهه جواب
داد که آب بجهت خوردن باید و آن قدر که بدان احتیاج افتد هست و سبزه و نزهت برای تماشا
باید و ما از پرداخت ملک و ضبط امور بتماشا و بازی میلی نباشد و انچه گفتی بازاریان درون ربض اند
و بر اسرار ملک واقف شوند ما را هیچ سری نباشد که از رعیت ما پنهان بود چه ظاهر و باطن ما با رعیت
یکسانست رسول خاموش گشت و چون رسولان باز گشتند امیرالمؤمنین منصور بفرمود تا آب روان در قصر
در آوردند و باغ و بستان ساختند و بازاریان را از ربض بیرون کردند و بجهت اخراجات آن دویست
هزار درم صرف شد تا آن سه عیب از کوشک وی بر افتاد و سبب آن خرج یک سؤال با جایگاه بود
منصور گفت پذیرفتم که پیش از ین با هیچ رسول سخن نا اندیشیده نگویم هر چند جواب بر بدیهه خصم را ساکت
کرد و کمال زیرکی و خویشتن داری او دران ظاهر شد **حکایت** آورده اند که چون
رایت ملک نوشروان ارتفاع یافت و ملوک جهان و صاحب فرمانان عالم بخدمت او آمدند وقتی
چنان اتفاق افتاد که رای هند و خاقان ترک و قیصر روم را در حضرت وی اجتماع افتاد در میان
ایشان مفاوضات افتاد و نوشروان از قیصر پرسید که تو از همه کارها کدام دوستر داری قیصر گفت
من هیچ از ان دوستر ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و من آن را روا گردانم پس خاقان را گفت تو چه دوستر
گفت من هیچ از ان دوستر ندارم که گناهکاری را عفو کنم که بجای من بسیار جفا کرده باشد پس از ملک هندوستان
سؤال کرد که تو چه دوستر داری گفت من هیچ از ان دوست تر ندارم که چون شب در حرم خود خفته باشم
و به آسایش مشغول شده نیکان را از من و از عدل من هیچ بیم و ترس نبود و بدان را از ترس و هیبت من هیچ
قرار نباشد و خواب شان نیاید پس جمله از نوشروان سؤال کردند که پادشاه کدام کار دوستر دارد گفت

من هیچ ازان دوستتر ندارم که بی گناه باشم تا بی بیم زیم و این کلمه نتیجهٔ حکمت است که زبان نبوت بدان
اشارت کرده است که گناه کار ظالم بد دل و ترسان باشد **حکایت** و از انوشروان سوال
کردند که زندگانی چیست گفت زندگانی توانگری است و تمنای زندگانی نیک نامی و به از زندگانی
بهشت گفتند مرگ چیست و بتر از مرگ چیست گفت درویشی است و تمنای مرگ بدنامی و بتر از مرگ دوزخ
بیت ثروت و نیک نامی اندر هم ∴ حاصل عمر و زندگانی دان ∴ تنگدستی و زشت نامی را
ای برادر تو مرگ ثانی دان ∴ بهترین ز اول و بتر ز آخر ∴ جنت و نار جاودانی دان **حکایت**
و در اخبار ملوک قدیم آورده اند که چون حدیمه ابرش که ملک عرب بود با ملک روم از دو نوع
مصاهرت کرد دختر او را از جهت پسر خود خطبه کرد و دختر خود را به پسر او عقد بست و نسبت این
مصاهرت هر روز مصادقت و دوستی میان ایشان زیادت بود و هیچ چیز بی رای و مشورت یکدیگر
نپرداختندی روزی حدیمه رسولی بملک روم فرستاد که خاطر و ضمیر ما با حوال فرزندان ملتفت است
که زبدهٔ مقصود و عمدهٔ وجوه ایشانند و چون مر دختری را در حبالهٔ پسری آمده است همت و رای ثابت
بر تأسیس قواعد پسران مقصور باید داشت که دختران خود در پناه عاطفت و ظل رأفت ایشان روزگار
گذرانند اکنون بدین سبب من پسر خود را چندین هزار نفایس و ذخایر از زر و سیم و جواهر و غلام
و کنیزک و ضیاع و عقار مهیا کرده ام و نقد نهاده از آن طرف رای عالی در حسن اهتمام و لطف رعایت
فرزند خود چه اقتضا کرده است چون رسول رسالت در بارگاه ملک روم ادا کرد ملک روم بخندید و گفت
اَلْمَالُ عَرَضٌ وَظِلٌّ زَائِلٌ وَفَضْلُ الْعِلْمِ وَلُبْسُهُ بِمَكَارِمِ الْأَخْلَاقِ وَيَسْتَعِدُّ بِهَا حَيًّا وَيَغْفِرُ بِهَا مَيْتًا ∴ معنی این
کلمات آنست که دنیا معشوقی بی وفاست و ثروت دوست داری غدار و اگر امتداد
اقبال منقطع گردد و تایید دولت بخذلان بدل شود از سپاه و دولت و عدت هیچ مقصود بحصول نپیوندد
و از نعمت و ثروت هیچ غرض بوصول نه انجامد خردمند بسایهٔ گردان و عرض ناپایدار استغنی ننماید
اگر بر موجب شفقت و قضیت عاطفت به پرورش فرزند خود اهتمامی داشت چرا او را از مکارم
اخلاق و محاسن شیم تعلیم نداد که در دنیا وسیلت ثبات مملکت و دوام دولت بودی و در آخرت
سبب نجات و درجات رحمت و مغفرت گشتی والسلام **حکایت** آورده اند که روزی عبدالملک
مروان در قصر خود میگشت و بمکتب فرزندی رسید مودب پسر از پیش خواند و گفت بر ما هنر و فضل و علم
و ادب پوشیده نیست اما فرزندان ما را راستی آموز و رحم پیوسته داشتن و خوی نیکو ورزیدن و از
عادت و خوی بد پرهیز کردن و ایشان را بزرگ دار تا شکار را و بوقتی که خالی باشد خوار دار و بوقت حاجت
ادب کن و نسب ایشان منگر و شرف ادب بیشتر است از شرف نسب و ایشان را تعلیم ده که چون چیزی
خواهند در آن الحاح نکنند و در چیزها بسیار فرو نروند و ننگرند و چون کسی از ایشان چیزی خواهد بخیلی نکنند
و آنگاه در عمر عبدالعزیز برادرزادهٔ خود نگریده او کودک بود در پیش ادیب نشسته گفت می بینم که این

غلام همت خویش از دنیا بردارد و بحطام آن ننگرد و سر بدان فرو دنیارد و چنان آمد که وی بر زبان راند
بعد از آن گفت ای فرزندان معیشتی طلب کنید که سلطان جابر بظلم آن را از شما نتواند ستد گفتند آن کدام
معیشت است گفت دانستن و ادب که مال بر عرض زوالست اما فضل و هنر وسیلت حصول آمال است والسلام
حکایت آورده اند که ابن عباس و هفت کس از کبار صحابه روزی در مجلس معاویه حاضر
بودند گفت مرد کامل را از دنیا هیچ نصیب نیست یعنی اگر بعطلت و بی حاصلی خوی کرده باشد و کاری
بجوید و متواری هیچ کار بر او نرود و بخیل را زندگانی نیست و حاسد را نعمت نیست از برای آنکه همیشه در غم
باشند و چون کاری صعب پیش آید شما را بر جولیت و همت پیش برند و بدان را از خود باز دارید که اگر بد دلی
کنید و بترسید اندران هلاک شوید بعد از آن ابن عباس برخاست و گفت خدای یار تو باد ای عبد الرحمن
که این کلمات که تو گفتی کان خرد و گنج حکمت است و جوامع کلم **بیت** سخت آبدار از آن آمد ∴
کان ز طبع جوان تو زنده است ∴ والله اعلم **حکایت** و هم از کلمات معاویه نقل کرده اند
که گفت چهار خصلت در من بود که بدان خصال مرا امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه غلبه کرده ام اول
آنکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه راز خود پوشیده نداشتی و من سر خود با هیچ کس نگفتمی و پنهان داشتمی و دوم
آنکه پیش کار باز نشدی و از آن نه اندیشیدی تا مفاجاء نرسیدی و من در غور کار فرو شدمی و تدبیر کار
پیش از نزول واقعه کردمی و صواب و خطا و صلاح و فساد آن کردار روشن گردانیدمی و سوم آنک لشکر
او را خلاف کردندی و بدان آنچه ایشان را اشارت کردی مطاوعت نمودندی و لشکر من از خلاف دور
بودندی و چهارم آنکه قریش مرا دوست داشتندی بدانک با ایشان گشاده تن بودم و از وی بدین
روی جدا می شدند و نزدیک من می آمدند بدین چهار خصلت بر امیرالمؤمنین علی غالب آمدم والسلام
حکایت آورده اند که شاپور بن اردشیر که از ملوک عجم و ارباب همم بود مر پسر خود را
ولی عهد کرد و او را از قوانین ملک و رسوم پادشاهی چند فصل تلقین کرد اول گفت بدان ای پسر که پادشاهی
و سلطنت بدان رونق گیرد که رعیت تو آسوده و مملکت تو آبادان و ولایت ایمن باشد و تا اهل فتنه
و فساد مخوف و ترسان نباشد رعیت ایمن و آسوده نتوانند بودن و باید که اگر یکی را صلتی دهی یا ادبی
فرمایی آن در مجلس تو نباشد که شاید آن صلت در چشم تو بزرگ نماید و بزرگترین عیب پادشاهان
آنست که مثال خود مجال استدلال باقی گذارد و از رجوع و معاودت باک ندارد چه مرد باحزم جز مثال
حزم ندهد و کردار پادشاه باید که از مصلحت خالی نباشد و از هر چه فرماید باید که او را بد نیفتد چنانک
پادشاه را نباید که بدی کند و نشاید که بدی فرماید و چون هرمز که پسر بود این مواعظ و نصایح را
اصغا فرمود و اقتدا و تقبل بدین اشارت نمود رایت ملک و دولت او از کیوان در گذشت و آثار
مآثر او بساط ذکر دیگران در نوشت **حکایت** در تاریخ ملوک عجم آورده اند که یزدجرد
بهرام گور که پسر او بود هژده سال پادشاه بود و عالمیان را درگاه او پناه بود و هم گرد او کریمان داشت

وهم گفتار حکیمان روزی در مجلس امیر المؤمنین منصور ذکر او می رفت یکی از ندما گفت که او را لطایف کلمات
که آثار عدل و انوار ریاست از هر یک واضح و ظاهر است و مرا از آن جمله کلمه عظیم پسندیده آمده است یکی
آنست که میگوید پادشاه عادل آنست که زمانه را بد و نکو مش نکند و پادشاه ظالم آنست که روزگار را
بد و نکو مش کند و کلمه دوم آنست که میگوید که چنان باش که گویند روزگار با چنان مردی وفا نکرد چنان
باش که گویند آن مرد در روزگار وفا نکرد و کلمه سیوم آنست که گفت چنان باش که اهل روزگار ستایش
تو گویند کلمه چهارم آنست که گفت چنان باش که چون بمیری بری نچنانک چون بمیری برهند و این کلمه
بغایت لطیف و زیبا و دلفریب است والسلم **قطعه** با همه خلق جهان گرچه در آن
بیشتر مکره و کمتر برهند * تو چنان زی که چو رفتی برهی * نچنان کز شدنت باز رهند * رب والخیر

حکایت آورده اند که در روزگار پرویز یکی از عمال بسبب توانگری غروری بخود را داد پرویز
را خبر کردند پرویز مثالی نوشت و او را بحضرت خواند او در آمدن توقف کرد و گفت حرکت بسبب
گرانی اندام بر من دشوار می آید گفت بروید و او را بگویید که ما یک عضو از اعضاء تو قناعت کردیم
و تمامت اعضاء ترا از حرکت معذور داشتیم پس فرمان داد تا سر پر فضول او را بحضرت آوردند پس
گفت هر سری که در راه مطاوعت پادشاهی بر خود حرکت نکند از دست سیاست در پای فنا افتد
والسلم **حکایت** آورده اند که پیش از آنک شیرویه بر پدر خود بیرون آمدی و
فساد و تعدّی واجب دیدی روزی پرویز او را قوانین ملک داری می آموخت و رسوم پادشاهی
تلقین کرد گفت ای پسر نعمت بر لشکر فراخ نباید کرد که از پادشاه مستغنی شوند و تنگ نباید گرفت
که نومید گردند و آنچه دهی باید که بی وعده و شفاعت باشد و از گزاف بی آنک خدمتی کرده بود یا استحقاقی
ظاهر گردانیده باید که نباشد و امید پیش از نومید و رجا بهتر از عطا والسلم **حکایت**
آورده اند که چون پرویز در ملک متمکن شد و ولایت دل با دوستی شیرین سپرد و جهان روشن
بروی او می دید روزی یکی از خواص او را سوالی کرد که شیرین را چه حد دوست می داری گفت
دوستی من با او بدان درجه است که بد کرداری آنرا کم نکند و نکوکاری زیادت نکرداند و وصال پیوسته
از آن خرسند نکند و تلخی هجران آنرا فراموش نکرداند **حکایت** آورده اند که از خلفاء
راشدین مدت ملک و ایام خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بیشتر بود و آن روز که او را بیعت
کردند بمنبر بر آمد تا خطبه گوید چون الحمد لله بگفت هرچند کوشید سخن دیگرش یاد نیامد و آنچه در دل
داشت ادا نتوانست کرد و آن خطبه بروی بیست پس بر زبان براند که ای مردمان بدانید و آگاه
باشید که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما از بهر این جایگاه سخنان ساخته و بر داخته میکردانیدند و مهیا میداشتند
و از آن من بخلاف این حالتست و آنچه من خواهم گفت نااندیشیده و بر بدیهه خواهد بود و نیازمندی خواهد
بود و نیازمندی و حاجت شما با امام عادل و بخشنده و دادگستر زیادت از آنست که با امام گوینده

مجلس

حکایت وهم از امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه روایت کرده اند که او گفت هرگز در روزگار جاهلیت
و اسلام سرود نگفته ام و سخن دروغ بر زبان نرانده ام و حرام نکرده ام و چنان بوده است که در همه روزگار
این کارهای ستوده را از بهر پاداش ثواب یا بیم عقاب دست باز داشته ام اما خود در هر دو حال از طریق
کرم و حلم و مروت روا نداشته ام گرد آن خصال نکوهیده گشتن و بدان آسیب زدن والله اعلم **حکایت**
و در آن روزگار که از هر گروه بروی بیرون آمده بودند و بر افعال و اقوال او انکار میکردند و کردارهای او را
انکاری ناپسندیده می داشتند و حق امانت و بزرگی او نمی گذاردند روزی در اثنای سخن بر زبان براند که این
گروه مردمان که در باب ما ناگفتنی می گویند و انکارهای نمایند همه از جمله عوام و جهالند و ایشان را از جمله
ناکسان شمرند و آنچه میگویند و بر آن اقدام می نمایند بدان سبب است که من با ایشان حلم و مدارا ورزیده ام
و از طریق مدارا در آمده و چون درماندگان مرا ایشان را گردن نهاده و چون زیردستان از ایشان خواری
کشیده و اگر این گروه جوینده حق باشند و براه راست روند ایشان را بمنزلت برادران دارم و هرگاه
که لشکری کشند و باطل طلبند ایشان را چون دیوان دانم و من ولایت زمین بدیشان دادم تا هرچه کونه خواستند
خریدند و کوشیدم تا پس از آنک چراگاه سبز خریده بودند و از نعمتها برخورداری یافته ایشان را بچشمهای
صافی و آبهای روشن رسانم و این کرامت بر ایشان تمام کرده ام و هرچند با ایشان بدین طریق رفته ام
و شرط مدارا در حق ایشان تقدیم نمودم همه رعایا و زیردستان خود را بر سه گونه می بینم گروهی از ایشان از
ایشان خاموشان و کم سخنان اند اما بخاموشی خویش در فساد کار خود آن میکنند که گویندگان از آن عاجزند
و دوم گروه در ظاهر با ما راست و موافقند و در باطن مکری می نمایند و هرچه ایشان را ممکن گردد از سعی
ناخوب تقدیم می نمایند و سوم گروه عداوت و دشمنی خود آشکارا کرده اند و بزبانها نیزه های سخت بدیده ها
می آیند و این نعمت عاریتی را که در عمر یافته اند با نعمت جاودانی بدل میکنند آن جهان حوالت با ایزد تعالی
میکنم تا کار مرا کفایت کند و داد من از ناکسان بستاند و آن روز که سخن کس نشنوند و عذر کس نپذیرند
ایشان را مکافات و مجازات کند و این فصل از فصول بزرگ او دارند و در غریب الحدیث آورده اند و صورت
و صورت حال او آینه اعتبار ارباب دولت که با آن چندان جلال و مکانت از تعدی متعدیان مصون و حرمت
و شرف او را رعایت نکردند تا عاقل را معلوم شود که هیچ سوری و آبی از خاری و شرابی صافی از خماری خالی
نیست **رباعی** ای دل تو مکن خصمی هر نا اهلی * کار همه را کنی بحکمت سهلی * کین چرخ فلک زنسکر
در معرض هر محمدی بوجهلی * ار هرچند لطایف کلمات ملوک که مشتملست از الهام الهی متضمن فواید بسیارست
فاما اقوال و افعال پادشاهان زینت و زیب از ارشاد و هدایت و رای ناصح مشفق بود و مصداق
این معنی درین زمان ظاهرست که از آنگاه باز که بساط سلطنت ممالک جهان از برای سلاطین زمان
فراشان قضا بسط کرده هرگز هیچ پادشاهی را وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فضل روشن ضمیر مانند
خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان ثانی و مطلع خورشید تایید ربانی نظام الملک

بیرون آرد

قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا، قدوة صدور العظما، ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی بود
لاجرم شان آرای رای صایب او و رایت رای نیک شاه جهان کشای است و آثار انوار معدلت وزیر
عالم آرای **قطعه** ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان * که سوی حضرتش از فضل حق درود آید
از آن حسودش در آب چشم غرقه شود * کزین محیط نگون بر رخش درود آید * والله یهدی الی من یشاء

باب نهم از قسم اول در سیاست پادشاهان عادل انار الله براهینهم

بر عقلای عالم پوشیده نماندست که سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست پادشاهانست و عقد دین
را در سلک نظم دست تیغ کشیده و قلادهٔ ملک در جید وجود عالم شمشیر سیاست بسته و آنچه روایت
کرده اند از سید المرسلین علیه الصلوة والسلام که فرموده است **لولا السلطان لاکل بعضهم بعضا** یعنی اگر
سلطان نبودی آدمیان یکدیگر را بخوردندی یعنی اقویا مر ضعفا را هلاک کردندی و ضبط ملک مر پادشاهان
را جز بواسطهٔ سیاست نتوانند نمود و ما درین باب حکایات سیاست پادشاهان عادل گذشته
تقریر کنیم تا ناظر از آن تنبیهی باشد و خوانندگان را حظی و برهان این معنی که در قلم آمد آنست که بهره داری
خود از فواید بردارند و درین معنی حکایت که آورده اند **حکایت** روزی امیر المومنین
عثمان عفان رضی الله عنه بمنبر بر آمد تیغی کشیده و مصحفی گشاده آنگاه خطبهٔ بلیغ بگفت و در اثنای
آن خطبه بر زبان راند که نیکان شما را این بست یعنی مصحف و اشاره بکرد و دیگر گفت بدان
سما لم ازین بدست باید و اشارت بتیغ کرد آنگاه گفت **ان الله تعالی یزع بالسلطان ما لا یزع
بالقرآن** ایزد تعالی شما را از نا کردنی بسلطان بیش از آن باز دارد که بقرآن یعنی از سیاست پادشاه بترسید
و گرد فساد نگردید و بر کرم خدای اعتماد نکنید اگرچه در قرآن خوانده باشید که از اعمال بد نمی باید تا
آنان از آن ممتنع شوید چنانک در نظم آن سخن گوید **قطعه** در خلق چو شه بچشم حکمت نگرد *
از عرصهٔ دهر گرد محنت ببرد * گر تیغ سیاست سلاطین نبود * در عالم خاک آب خوش کس نخورد
حکایت آورده اند که شاپور اردشیر که ترتیت سیاست او نهادست در اثنای
پندنامهٔ فرزند خود چنین نوشت که ای فرزند جهان را آبادان ایمن توانی داشت تا جهانیان از تو ترسنده و
از هیبت و بیمت تو هراسان نباشند چه آن فساد که از عام تولد شود اندازه ندارد و تقریر آن بهیچ عبارت
میسر نگردد و جز بدید و مشاهدت آن ممکن نباشد و هرگز کار خواص مردمان فراهم نیاید تا فساد کار عوام منقطع نشود
و جهانیان در ضمان امان آنگاه روزگار توان گذاشت که اهل فتنه خایب و خاسر باشند و قاطع تیغ آبدار چون
باد خاکسار شوند **بیت** مثل زنند که صد سال ظلم و جور ملوک * به از دو روزهٔ شر عام و فتنهٔ غوغات
حکایت آورده اند که امیر المومنین منصور رضی الله عنه که قاعدهٔ دولت عباسی از رای ممهد او استوار
گشت و این اساس استوار که گردش روزگار و تقلب احوال آن را دیگرگون نمی تواند کرد او نهاده چون از
حرکات و سکنات ابو مسلم رحمه الله که کلید در این سعادت بود دست دلایل و مخایل اختلاف مشاهده کرد

جانب حزم را مرعی داشت و محافظت آنچه واجب بود رعایت فرمود و او را از دست برداشت و اولی
دولت و انهای دعوت او را فرام آورد و تمهید عذر باطل کردن ابو مسلم رحمه الله علیه فصلی پرداخت که بلیغ
تر از آن در وسع آدمیان نیاید و در اثنای آن فرمود که ایزد تعالی ما را لباس عزتی پوشانیده است که
دست روزگار آن را از سر ما بر نتواند کشیدن و ما را بسعادت و اقبال مخصوص گردانیده است که هر که
با ما در آن منازعتی کند و مضایقتی را مجال دهد حکم میان ما و او شمشیر باشد و اینک ابو مسلم با ما متابعت کرده بود
و جان را در فراغ خاطر ما بی وزن و کم خطر داشته و از دیگران برای ما بیعتها ستده بدان شرط که هر که پای از خط ما برون نهد
و منقاد ما و امر و نوای ما نباشد و جز بدولت ما که زمانه بدان مفتخرست اهتمام نماید و در هوا و ولای ما ظاهر و باطن و
سر و علانیه را برابر و یکسان ندارد خون او مباح باشد چون ابو مسلم این عهد را خلاف کرد و آن شرط بجای نیاورد
و نقض بیعت را رعایت رسانید و اگرچه او در سوابق و سوالف ایام را خدمتهای پسندیده نموده بود و او را بر دولت
ما حقی متوجه گشته حمد و منت خدای را که در اقامت حد شرع بر وی برین جانب التفاتی نیفتاد و حسن عهد مانع امضای آن نیامد
چه خون او مباح شده بود و اگر هیچ گونه بسوابق او التفات افتادی و آن خون بزیر پای آمدی بیعت آن بزرگ بود والحمد لله که
با و سوابق خدمتهای گذشته او روشن شد **حکایت** آورده اند که چون حجاج بامارت بصره و عراق
رسید و آن ولایتها بشمشیر سیاست خود ضبط کرد و هیبت خویش در دلها ممکن گردانید روزی با خواص خود گفت
مرا مردی می باید که او را بنیابت خود بدیوان مظالم بنشینم و انصاف خلایق بدهد اما کسی باید که ترش روی
و کم سخن و کامل امانت دارد و کم خیانت بود و در حکمها میل نکند و شفاعت بزرگان در کاری که واجب باشد خوار
دارد چه اگر بشفاعت هر کس التفات کند داد سیاست نتواند داد و حق ریاست نتواند گزارد گفتند چنین کس
عبد الرحمن عمر والتمیمی است گفت او را بخوانید چون حاضر شد و آن شغل بر وی عرضه کردند گفت من این کار وقتی
قبول کنم که دست زن و فرزند و خانهٔ خود از من کوتاه کنی و مرا مطلق دست گردانی که اگر فی المثل فرزند تو خطایی
کند او را سیاست کنم حجاج گفت خدای یار تو باد این کار ترا شاید پس پسر خود را بخواند و گفت هر که در خیانت
این مرد خیانتی کند من از و بیزارم و چون بنای کار بدین نوع نهاد دست تصاریف روزگار در مدت
حیات او آن بنا را اخراب نتوانست کرد **حکایت** آورده اند که چون ملک عادل انوشروان
بپادشاهی نشست بفرمود تا در اطراف ممالک او ندا کردند که آدمی بنای خدایست عز و جل و هر که او را بکشد
بر آورده خدای را خراب میکند و این منازعت باشد تا آفریده کار بس قرار داد که بحکم نص جز بفرمان
مسیح آفریده را نکشد و اراقت خون هیچ آفریده را جایز ندارد و واجب نشمرند مگر در زمان مصاف
و قتال که واقع شود پس هر آنکس را که گناه بزرگ کند و از و در وجود آید و یا واقع آمدی او را حبس ابد کردی
یا از حوالی مملکت خود برون فرمودی کردن و هر کس که بر گناه اصرار کردی و سه نوبت از وی خیانتی ظاهر
شدی بر پیشانی او داغ کردندی و از ولایت بولایت بوکلان می سپردی تا از حد و د مملکت او برون شدی
و هر که با آن داغ بودی پیش از ولایت او نتوانستی آمد و چون استماع افتادست از عاداو بار که عادت

مغفور چنین در اقامت سیاست هم برین جمله است که گناهکار را بر پیشانی داغ کند تا مردمان از وی تجنب
نمایند و با او مخالطت نکنند تا اموال و اعراض ایشان در حفظ ماند

حکایت

گویند ملکی بود در طبرستان بصفت معدلت موصوف یکی از قرابات نزدیک وی که بحرمت از همه پیش و بنعمت از جمله بیش
یکی روز از خدم خود متغیر شد و وی را بکشت پادشاه را ازان اعلام دادند ملک بفرمود تا آن امیر را بدست
خصم او دادند پس خصم او دامن رفت و گفت ای شیخ بحق آفریدگار که بدین قصاص با تو هیچ مضایقت ندارم و
رضای آفریدگار مرا بر خویش و پیوند راجح است مقصود خود طلب کن و الا در عرصات از وبال تو بیزارم خصم
بکویت داو را بخشید و بدیت راضی شد

حکایت

آورده اند که در پارس ملکی بود درین
عهد نزدیک که او را اتابک زنگی گفتندی و او مردی عادل و سایس بود و عهد او آرامیده ترین عهدها
داشته اند گویند در شیراز شخصی بیامد و بهازار نخاسان گذری کرد و در آنجا کنیزکان ماه پیکر خورشید منظر
نگریست و بر یکی از آنها مفتون شد و کیسهٔ خالی و دست تهی داشت گفت حیلتی باید کرد که بوصال جمال جانان
برسم پس کنیزک را بیع کرد و در خانه آورد و آزاد کرد و بنکاح خواست و آنگاه بر خداوند کنیزک را گفت من
مردی معلمم و بدین طریق غرض خود حاصل کردم اگر کرم میکنی و از پس بهای کنیزک برمی خیزی کرمان امتثال
این نوع شفقت و مرحمتی نموده اند و اگر مطالبت میکنی تن بحبس و تعذیب داده ام صاحب مال بچاره شد او را
بقاضی برد و بحکم قاضی محبوسش کردانید و کنیزک را با او ملازم کردند این ماجرا بسمع اتابک رسید فرمود که
اگر این قضیه را تدارک کرده نیاید همکار زا مور چنین و بانواع دیگر همه تزویر ها کنند و اموال مسلمانان
بدان سبب مذهوب شود پس فرمان داد تا آن مرد را سیاست کردند و چند روز بر سر راه افکنده
بگذاشتند تا دیگران از هوس آن تدبیر و تزویر بخیزد و مولف کتاب محمد عوفی میگوید که آنچه او کرد طریق
سیاست بود اما مثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدنیا و الدین واقع افتاده بود و مرد دانشمندی را که
او را اشرف خواندندی و این داعی او را دیده است و او مثل این نوع تزویری کرده بود و کنیزکی بدین طلسم
خریده و در حبس قاضی نشسته پس صاحب کنیزک بملک کریم قصه نوشت و حال باز نمود پادشاه فرمان
داد تا بهای کنیزک از خزانه بدادند و آن دانشمند را از حبس بیرون آوردند و بجهت قطع آن فساد و دفع آن
تزویر فرمود تا یک سال در مطبخ سقایی کند آن طالب علم مشکی در گردن افکنده بود و آب می آورد و
چون یک هفته آن کار بکرد روزی نظر مبارک او بر ان فقیه افتاد بفرمود تا او را آزاد کردند و تشریفی فاخرش
دادند و بجود آن کریم کامل آن فقیه بر مقاصد و مطالب خود مظفر گشت

حکایت

آورده اند که چون حجاج بکوفه رسید روز اول که بشهر درآمد برقع بر روی خود فرو گذاشته بود و طیلسان
لعل فام بر سر افکنده بود و او صورتی کریه و منظری قبیح و هیاتی حقیر داشت چون بر منبر رفت خلق
او را بران صورت و هیات بدیدند از وی عار داشتند و با یکدیگر گفتند این والی از دو عراق است و در
قبح از همه جهان طاق است عزم فتنه کردند و قصد فسادی که ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد و بعبارتی برجه

فصیح تر و بعد از حمد باری تعالی در بیان ریاست و اظهار سیاست فصلی پرداخت که دلها در بر طپان شد
و در اثنای آن گفت ای مردمان بدانید که آفریدگار تعالی هر قومی را والیی در خور ایشان فرستاد و بر زبان
ایشان بیم و امید کرد و من سرهای بینم بر درخت نفس بعضی از شما چون میوهٔ پخته گشته و هنگام درو دن
آن رسیده اگر سر بر خط مطاوعت و فرمان ما نهید برهید و اگر در دماغ شما نخوت مخالفت بینم از بلا برین
نجهید پس سیاستی فرمود که جوی خون از مسجد روان شد و جمله خلق در حجاب شدند و از نهیب وی هر یکی بکار
خود مشغول گشتند و بدان یک سیاست مواد فتنه و فساد بکلی منقطع شد

حکایت

در عهد دولت سلطان ماضی غیاث الدنیا و الدین و معز الدنیا و الدین نور الله مضجعهما آورده اند که چون
سلطان سیف الدین در مصاف غزا آن شهید گشت سپهدار ابو العباس سعی نمود تا هر دو پادشاه بملک نشستند
و اظهار دولت ایشان از اخلاص او بود و چون مملکت بدان دو پادشاه جهان پناه که این پادشاه جهان
شهنشاه غازی وارث ممالک و اعمار ایشان باد مستحکم شد و رایت دولت ایشان ارتفاع گرفت
و خورشید سلطنت ایشان بر تو اشراف بر اطراف آفاق عالم افکند سپهسالار ابو العباس خواست تا هر دو
پادشاه فسانه باشند و مملکت تمام در تصرف او باشد تا آنچه خواهند کنند و چون اثر قوت و قدرت در
پادشاهان بدید و دانست که ایشان باستقلال در ملکداری به پیضا می توانند نمود ملک بامیان فخر الدنیا و الدین
که عم پادشاهان بود میل کرد و بدیشان نامها فرستاد و او را و پسران او را استدعا کرد و چون این معنی بر
پادشاهان روشن و مبرهن شد بتدارک آن مشغول شدند و دران باب با بزرگان مشورت کردند همگنان
متفق شدند که ملک عقیم است و از پدر و برادر و فرزندان منصب را بهم نباشد چون یقین است اگر اسفهسالار
ابو العباس زنده بود فتنه انگیزد و درین باب اقتدا با میر المؤمنین جعفر منصور باید کرد چه سوابق خدمت او
درین دولت بیش از آثار ابو مسلم نبود چون دران دولت از وی اثر خلاف دیدند او را از پیش برداشتند صواب
آن باشد که ابو العباس را سیاست کرده آید چون بر قتل او رایها یکی شد او را بخواندند چون پیش تخت بایستاد
سیاف را بر راه کرده بودند که از پس سر او درآید و او را بشمشیر زند چنانک سر او را چون گوی بغلطانند از
بزرگی شنیدم که چون اثر زخم ناگاه بوی رسید با آنک سر از تن جدا شده بود دست بکارد کرد که در میان
داشت و اندکی کشیده بود که بیفتاد و کشتن او سبب آرامش ملک گشت و مر پسر او را بعد از وی تربیت
فرمودند و حقوق پدر او را ضایع نگذاشتند و شک نیست که اسباب ملکداری و پادشاهی و ریاست جز
بانواع قهر و سیاست ممهد نشود چنانک گفته اند

بیت

خندد چو برق گلبن نصرت بدان زمان
خون گرید اندر آتش هیجا زبان تیغ

حکایت

آورده اند که سلطان محمود را رحمة الله
علیه حاجبی بود که او را نوشتگین زاهی خواندندی و او داماد خوارزمشاه التونتاش بود و تا بزرگی
بنودی خوارزمشاه با وی مصاهرت نکردی شبی مست بخانه رفت و با حرم خود که فرزند خوارزمشاه
بود خصومت پیوست و در اثنای خصومت او را مشت بزد و حرم او بخشم برفت پادشاه را بامداد

از این خبر شد چون بار داد و حجاب در آمدند و لشکر از اعلی هم آمده بود امیر حاجب را پیش خواند و گفت
آن گدا ادبش چه زدی که دست و باز ان خصومت کرده و او را سه مشت زده اگر این حرکت را تدارک
نرود دیگران گستاخ شوند و شاید که خبر بجمع خوارزمشاه رسد و از این کوفته شود و فساد ملک باشد فرمان
بر ان جملاست که او را در حجاب خانه بری و بگویی که ترا چه زهره آن باشد که بی اجازت ما زنان اشت زنی
پس بفرمای تا او را بر عقابین کشند و هزار تازیانه بزنند و هیچ ابقا نکنند و اگر در ان بمیرد روا باشد که
دیگران را پند بود حاجب بزرگ علی بر حکم فرمان برفت و آن سیاست باقامت رسانید و هزار دیگر تا آن
چوب زده شد بخدمت سلطان عرضه داشت فرمان داد که او را بخانه او برند و خانه بروی زندان
کنند تا هیچکس بر او نه پند همچنان کردند و او مدتی صاحب فراش بماند و بعد و کرت خوارزمشاه شفاعت
نامه نوشت بعد از یکسال او را اجازت بیرون آمدن داد و دل بروی خوش کرد حکایت
برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر رحمة الله علیه در خدمت یمین الدوله بود و وقتی لکامی با حلیت
از رکاب خانه غایب شد غلامی هندو آن را از رکاب دار دزدیده بود چون باز یافت امیر نصر بفرمود
تا او را فرو کشیدند و بیست تازیانه بزدند و صاحب بریدان در دور نوبت سلطان یمین الدوله چون
چنان دید بغایت برنجید و در خشم شد در اثنای آن حال نوبتیان خواستند که نوبت سلطنت بزنند
حاصلی را گفت بگو نوبتیان را تا نوبت بدر سرای نصر بزنند که دعوی امارت میکند نوبتیان بحکم فرمان
نوبت بدر سرای امیر نصر بزدند و خواستند که نوبت زنند امیر متحیر شد و ایشان را منع کرد و در حال بدرگاه
آمد و سر پیش خاص خانه بر زمین نهاد گفت از روی نسب اگرچه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم
چه خیانت کرده ام که خاطر سلطان ازین کوفته شده است سلطان فرمود که اگر بر سر اقطاع خود
بودی و یکی را چوب زدی بی حضور برید من از تو کوفته نشدمی اکنون در بلخ بحضور ما غلام را بفرمایی
تا تازیانه زنند و از کراهیت ما نیندیشی این دعوی امارت بود بفعل نه بقول چون تو دعوی امارت کنی فرمان
بر در سرای تو باید زد و ازین سخن امیر نصر تنگدل شده درهم گردید گفت گناه کردم و خاطرم برین دقیقه
نرسید و بعد ازین چنین سبکی نرود و بازگشت و یک ماه بر در سرای نیارست آمد تا خواجه بزرگ خواجه
حسن میمندی شفاعت کرد تا دل بروی خوش کرد و با وی بسر رضا باز آمد حکایت
آورده اند که هرون الرشید در وقت خلوت با فضل یحیی مزاح و مطایبه کردی مگر یک روز خلوت
شده از غوغای خلق بارگاه خالی با خواص خود بمطایبه مشغول بود حماد نام بنزدیک او بود فضل در آمد و
هرون الرشید با فضل مطایبه آغاز نهاده فضل نیز جوابی بگفت بملاطفه حماد شمشیر بکشید و قصد فضل کرد
هارون الرشید دست او بگرفت و گفت چه میکنی من چون خالی باشم پنداری یکی از ایشانم حماد گفت
چنین نشاید و اگر چنین کنی مرا مخوان که من نتوانم دید که کسی با تو برابری کند و نه بحرمت سخن گوید چه این نوع
گستاخی در سیاست خلل افکند حکایت ابن ساج گوید که چون بابک خرمی را بگرفتند من و

چند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم و گفته که چون ترا پیش خلیفه برند و از تو رسد که بابک
تویی بگو آری ای امیرالمؤمنین من بنده توام و گناهکارم و امیدوارم که امیرالمؤمنین مرا عفو کند و از من در گذارد
امیرالمؤمنین معتصم را گفته بودند که افشین را باز باید گفت در باب بابک چه صواب می بینی مصلحت باشد که او را
بگذاریم چه او مردی جلد است و قوی رای و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر خود ندارد و باشد که ما را از خدمت وی
فراغی باشد افشین گفت یا امیرالمؤمنین کافری که خون چندین هزار مسلمان ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت
معتصم چون این سخن بشنید دانست که آنچه بدو رسانیده اند دروغ است بابک را پیش خود خواند چون بابک
را مقید و در پیش او آوردند گفت بابک تویی گفت آری و خاموش شد او را بچشم اشارت کردیم و بدست
فشردیم که آنچه ترا تلقین کرده بودیم باز گوی البته هیچ سخن نگفت امیرالمؤمنین فرمود تا بند از وی جدا کردند وی
در ان عذاب روی ترش نکرد و رنگ روی او نگشت و چون سر او باز کردند معتصم فرمود تا پرده برداشتند
مردمان چون او را بدیدند تکبیر گفتند و در آمد بدو خون او را در روی می مالیدند چون او را بکشتند راوی
میگوید مرا فرمودند که برادر او را ببغداد ببر و بر سر پل بغداد او هم عقوبت کن چون روان شدم گفتم یا امیرالمؤمنین
اگر ابراهیم اسحق مرا چیزی دهد قبول کنم گفت قبول کن و بعد از آن بفرمود تا بجهت اخراجات مرا پنجاه هزار
درم بدادند چون او را ببغداد بردم دست و پای او ببریدم در ان حال مرا گفت فلان دهقان را از من
پیغام برسان و بگوی که درین حالت ما را از شما فراموشی نیست و درین همه عقوبت که با وی کردم یک
ذره گونه روی او نگشته بود و این سخنان با من میگفت پنداشتی که وی می خندد چون باز آمدم و معتصم
را حکایت کردم از کشتن او پشیمان شد و گفت قوی مردی را بکشتم اما سیاست ملک با ترحم و شفقت
خویشی ندارد حکایت آورده اند که چون سفاح بخلافت بنشست سلیمان هشام و پسران او را که
از بنی امیه بودند و در وقت بی کاری او را خدمت بسیار کرده بودند عزیز و گرامی داشت و ایشان را
از خواص خود کرده بود و کار ایشان را قاعده قوی نهاد تا هرگاه که سلیمان در آمدی بجهت او بالشی
نهاده بودی تا بدان نشیند و از جهت پسران همین قاعده مقرر بودی روزی ابوالعباس نشسته بود
حاجبی در آمد و گفت اعرابی آمده است و شتر خود بر در سرای خوابانیده و میخواهد که امیرالمؤمنین
را خدمت کند امیرالمؤمنین گفت نامش پرسیدی گفت بلی دانستم سدیف است تبسم کرد چنانکه تبسم
او ظاهر گشت آنگاه فرمود که او را درآرید چون اعرابی در آمد خدمت کرد و قصیده غرا در مدح او
انشا کرد و در اثنای آن قصیده ذکر سلیمان و پسران تقریر کرد که ایشان از بنی امیه اند که دشمنان
خاندان تو اند و بنیاد خلافت از دشمنان و دوستان تو نتوان نهاد این ترتیب که در حق دشمنان
می فرمایی نزدیک من و دیگر مخلصان محمود نیست دشمنان ما را ببران و بال مرا که دوست توام زنده
گردان بال ابوالعباس را آن قصیده خوش آمد و آن رای را بپسندید و فرمود که ترا هزار هزار دینار صلت
فرمودیم تا از دست درویشی خلاص یابی و دیگر مصالح چنانکه رای ما اقتضا کند بخواهیم فرمود و در همان ساعت

سلیمان و پسران او باز گشتند ابو العباس چون نماز شام بگزارد ابو جهم را نزدیک ایشان فرستاد تا
هر سه را سیاست کند سلیمان چون ابو جهم را بدید و دانست که بچه مهم آمده است گفت مرا نیز مرا چون
نخواهی کشت باری سرد و پسر مرا پیش من بکش تا مرا ثواب مصیبت ایشان بحاصل آید همچنان کرد و هر دو
پسر او را بکشت آنگاه او را از نعمت خود محروم گردانید و فایدهٔ این حکایت آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد
نباید کرد و نیز در خدمت پادشاهان ایمن نتوان بود از خصمان ضعیف و ایشان را خوار نباید داشت که بحق صدیق
تا آنک او را حرمتی و مکنتی نبود چنان جای گیر آمد که سلیمان و پسران او را که از جملهٔ ارکان ملک بودند بدان
یک نکته از پای در آورد و از دست برگرفت **بیت** خواهی که عزیز باشی و برخوردار
زنهار تو خصم خویش را خرد مدار **حکایت** ابراهیم موصلی حکایت کرد که روزی در خدمت
امیر المؤمنین هادی بودم و ندیمان در خدمت او بودند ناگاه پسرکی خرد بیامد و در گوش او سخنی گفت
تیغ برهنه پیش او نهاده بود برداشت و روان شد و ما را گفت برقرار باشید تا من باز آیم او
برفت و ما از بیم جان خود میلرزیدیم ساعتی بود و باز آمد و چون مرا بدید گفت مترس و سماع کن ساعتی
بود آن کودک خرد باز آمد و در گوش او چیزی گفت او باز تیغ برداشت و روان شد یکلحظه بود و باز آمد
و آن پسرک خود دو سر بریده بر دست گرفته او گفت این سرها بدست کسی ده و بگو که سزای آنکس است که
دو زن در یک لحاف فراهم آیند و سید علیه الصلوة والسلام والتحیة بر زنان سعتری لعنت کرده است که
لَعَنَ اللّٰهُ الْمُتَشَبِّهِينَ مِنَ الرِّجَالِ بِالنِّسَاءِ وَالْمُتَشَبِّهَاتِ مِنَ النِّسَاءِ بِالرِّجَالِ یعنی لعنت خدای بر زنانی باد که خود را
بمردان مانند کرده اند و بر مردانی که خویشتن را بر زنان مانند کرده اند و یکی از لطیف طبعان در معنی
زنان این کاره در صنعت هزل بیتی گفته است **رباعی** دیدم دو جلب که بادی می بودند
و زمالش کس یک نفسی نغنودند این نادره ترکه هر دو هاون بودند بی دسته چگونه زعفران می سودند
حکایت آورده اند که عضد الدوله فناخسرو را ملک چین کنیزکی فرستاد که در عالم حسن
خورشید نور از رخسار جمال او گرفتی سلطان بود بر آسمان جمال آفتابی رخشان نمک و شکر مزاج لبانش
بود در و گهر صفت لب و دندانش دل عضد الدوله تمام بسته مهر چهرهٔ او شد و سودای محبت او در
سویدای دلش چنان محکم شد که یکلحظه بی وصال جمال او صبر نتوانستی کرد و پیش ازین قاعده زندگانی
او چنان بود که از اطراف ممالک دورها بخدمت او آوردندی و او هم در راه آن جمله را جوابهای شافی
فرمودی و بقلم خود توقیع کردی و چون عضد الدوله بعشق بازی کنیزک مشغول گشت دورهای بسیار
جمع شد و بی جواب بماند و کارها مهمل و معطل شد و عضد الدوله میدانست که آن همه اختلال بسبب
آن کنیزک صاحب جمال شد روزی خادمی را که او را شکر نام بود و از خواص خدم و امینان حرم او بود
فرمان داد که آن کنیزک را ببر و در دجله انداز شکر مران شکرلب را بوثاق خود برد و دانست که عضد
الدوله ازین سیاست پشیمان شود و بر من اعتراض کند او را بجایگاهی مختفی بنشاند و روز دیگر بخدمت

امر

دره ملکه جمال

امیر آمد و گفت او را در آب غرق کردم چون روزی چند بر آمد آتش عشق در دل امیر شعله زدن گرفت و انگشت
ندامت در دندان غرامت گرفت و گفت این چه بود که من کردم بدست خود تیشه هلاک بر پای خود زدم روزی
در مجلس عشرت با ندیمان نشسته بود شکر در آمد عضد را از آن کنیزک یاد آمد بانگ بروی زد و گفت ای سخت
دل آهن جان آخر دلت داد که چنان رویی را از راه آب بخاک فرستی و چنان دلجویی را اهلاک کنی پس
جماعتی غلامان را فرمود که او را ببرید و در دجله اندازید تا پیش ازین روی او نه بینم که هرگاه که او را می بینم جراحت
دل من تازه می شود غلامان شکر را کشیده گرفتند چون کار از حد بگذشت گفت امیر مرا بجان زنهار دهد
که کنیزک در حیاتست و هیچ آسیبی بذات او نرسیده است بنده این روز را دیده بود و فکرت کرده که کشته
را زنده نتوان کرد اما زنده را هر وقت که باید بتوان کشت امیر عضد الدوله با حضار او مثال داد و شکر را تشریفی
فاخر و انعامی وافر فرمود و باز بمشاهده و معازلهٔ کنیزک مشغول شد و مدتی در آن بماند باز خلل در کار ملک پدید
آمد عضد الدوله بار دیگر کنیزک بشکر داد و فرمان داد که او را غرق کند و شکر همان پیش اندیشی بکرد و کنیزک را
نگاه داشت و هم بر آن منوال باز آمد و کنیزک را بخدمت عضد برد و عضد را دل نمی داد که از سر آن کنیزک برخیزد
و مصالح ملک و امور دولت مختل می ماند روزی بر منظری نشسته بود که دجله در زیر آن می رفت و کنیزک
بخدمت ایستاده بود کنیزک را گفت بیا تا این کشتی را بینی بیچاره ندانست و پیش آمد سر از منظر فرو کرد و عضد
الدوله او را بدست خود در دجله انداخت تا هلاک شد و فرمود که او را بر کشیدند و چنان بخلق نمود که
خود افتاده است و بر فوات او جزع بسیار می کرد و برای مصالح ملک و مناجح دولت جانان خویش را
بدست خویش بیجان کرد تا عاقلان را معلوم گردد که **مصراع** پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
حکایت در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن احمد السامانی چنین آورده اند که در ایام امارت
او والی اسحاب عصیان آورد و سرکشی آغاز کرد و امیر اسمعیل بچند کرت او را استدعا کرد و تمرد نمود
و بحضرت نیامد سرهنگی از درگاه نامزد کردند تا با فوجی از حشم برود و او را بعنف بیاورد و چون آن سرهنگ
بانجا رسید والی اسحاب با وی مصاف کرد و او را بگرفت و اسباب و سلاح ایشان بستد و ایشان را
بگذاشت کرت دیگر پهلوان لشکر احمد را بفرستادند با لشکری بیشتر و احمد از مذکوران حشم بود چون بدانجا
رسید والی اسحاب با وی مصاف کرد و احمد را تیری آمد و در آن معرکه هلاک شد و لشکر او منهزم
کشته باز آمدند چون دو نوبت لشکر اسمعیل شکسته شدند و آن والی در عصیان مستولی قوت یافت
امیر اسمعیل با وزیران خود درین باب مشاورتی کرد و مضطرب بود وزیر گفت پادشاه را در دولت
و اقبال بقا باد کار اسحاب را این محل نمی بایست نهاد تا چنین چشم زخمی بر حشم پادشاه نیفتادی
من بنده بیک لحظه خود آنرا راست کردمی و مردی چون احمد در سر آن کار نشدی پس امیر اسمعیل
از جای بشد و گفت ای خواجه این سخن که گفتی لایق خردمندان نیست و در قضایای اردشیر
نخوانده که پادشاه را باید که اول اندیشه بحث خود دارد آنگاه اندیشه را آن شغل که آن محل ارد

بود وابخه جو و نزدیکترست باید اگه اندیشه او بدان مصروف تر باشد و اگر من کار اصحاب را مهمل فرو گذارم
و خوار دارم از ری و همدان و کرمان و سیستان و غزنین چه طمع دارم و انجا هر کس را همین تمنی در دماغ افتد که
اگر مصر را قوت بودی تدارک کار استخاب کردی چه او بوی نزدیکترست این بار لشکری باید فرستاد که تمامت
ترکستان بدان گشاده شود و مباد اگه لشکر بنا کام مراجعت نمایند اگر چنان شود بکفایت آن مهم خود بروم
و آن عاجز را بدست آرم و سزا و جزای او بدو رسانم تا دیگران فرو نشوند تا ازین الف باز رهم چون وزیر
این فصل استماع کرد و اندازه جمعیت پادشاه بدانست لشکری جرار مهیا کرد تا استخاب را بقهر و غلبه بگرفتند
و آن عاصی را بدست آوردند و در غل و بند کشیده رسانیدند و او فرمان داد تا حکم سیاست را در میدان علی ملاء
من الناس بروی راندند و بعد از آن هیچ صاحب طرفی را مجال تمرد نماند **حکایت**
یکی از خواص ابو مسلم در حضرت مریاران خود را یکی و پیغی میکرد و سخنانی عرضه می داشت که پیوسته
کراهیت و عقوبت می باشد و در شنایی که وی آن سخن میگفت آن مرد بخدمت ابو مسلم در آمد ابو مسلم
بخشم در وی نگریست او در حال بیرون رفت آن حاجب مرا ابو مسلم را گفت که امیر او را هیچ نگفت ابو
مسلم را گفت که امیر او را هیچ نگفت ابو مسلم گفت که تیز در وی نگریستم و او را بنظر غضب ملاحظه
کردم هر که نظری بخشم سوی او کنی راوی میگوید که از پیش ابو مسلم بیرون آمدیم آن مرد را دیدیم
که جان ترسیده بود که مجال حرکتش نمانده بود و از اینجا گفت هر که از پادشاه نترسد از خدای نترسد
حکایت و از نظایر و امثال این حکایت آنست که امیر المؤمنین معتصم را وزیری بود
مردی سرکار دیده و گرم و سرد چشیده او را مروان گفتندی بدان سبب که او خدمت امیر المؤمنین
مانوس کرده بود و کارهای بزرگ را متقلد بود و چون بوزارت رسید بشرط آن قیام می نمود و دقایق
آثار عنایت می کرد هر گاه که بخدمت امیر المؤمنین معتصم رفتی خوفی و هیبتی بروی مستولی شدی و چنان
رفتی که گفتی باز نخواهد آمد و او را سیاست خواهد کرد روزی پسر او از وی سوال کرد که ای پدر سبب
چیست که از امیر المؤمنین چنین می ترسی ترا حق خدمت است و از خلیفه عادل این همه وحشت
و خشیت چیست گفت ای پسر چون از سرای امیر المؤمنین باز گردم همین سوال بکن تا من جواب
تو بگویم چون مروان بخدمت امیر المؤمنین رفت و باز آمد پسر او را تقاضا کرد که وعده فرمودی
که جواب سخن تو بگویم مروان گفت ای پسر من از امیر المؤمنین معتصم عظیم می ترسم و خوف و خشیت
من بیش از همگنان باشد و هر گاه که پیش او در آیم و اثق بنباشم که زنده از پیش او بیرون آیم بانه و
جنان آن با تو بیان کنم و مثلی لطیف است که از زبان مرغان حکما گفته اند و آن آنست که گویند
وقتی بازرا با مرغی خانگی مناظره افتاد باز مرغ ماکیان را گفت اینت بی وفا که تو بی آدمیان در حق تو
چندین لطف می کنند و ترا عزیز میدارند و علف می دهند و هر گاه که قصد گرفتن تو کنند تو از
پیش ایشان می گریزی و از بام بیام می پری و من جانوری وحشیم و اگر روزی چند با ایشان

از

الفت گیرم بروم و صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور روم عاقبت باز آیم ماکیان او را جواب داد و
گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که ده کان و بیست کان باز را بر سیخ کباب
بریان کرده ندیده و من مرغ خانگی را بسیار دیده ام که بر تابه می طپیده است اگر تو نیز آن بدیدی هرگز
گرد ایشان نگشتی آن جماعت که از ملوک ایمنند از آنست که از سیاست ایشان خبر ندارند اما من که
اثر سیاست ایشان میدانم از آن بجواب و قرارم و پیش از خود خبر ندارم والسلم **بیت**
نزدیکا را پیش بود حیرانی ٭ کایشان دانند سیاست سلطانی ٭ والله اعلم
حکایت آورده اند که انوشروان را امیری بود کامل و خردمند و امیری از امرا در
حمایت او بود و پیوسته سخن آن امیر او گفتی و او را پیش تخت تیمار داشتی وقتی جماعتی از رعایا
از آن امیر نزدیک انوشروان مظلمت کردند و عرضه داشتند که بر ما ستم کرده است و خراج
از ما سنده است نوشروان فرمان داد تا او را بدرگاه آوردند چون امیر را خبر شد بگریخت و
مخفی شد نوشروان فرمود تا ندیم را بگرفتند و در عوض سیاست و عقوبت آوردند گفت
ای پادشاه بجرم امیر ندیم گرفتن بمعنی نخواهد نوشروان گفت آن مجرم ظالم را تو بما نزدیک کرده اینده
بودی **حکایت** آورده اند که بسمع نوشروان رسانیدند که عاملی باز دزدان یار شده است
و بیدادی پیشه گرفته بفرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند و بعد از تفحص بلیغ چون گناه او روشن
گشت بفرمود تا او را پیش سگان گرسنه انداختند جماعتی خواستند که شفاعت کنند نوشروان گفت
که او پوست و گوشت جهانیان خورش ساخت ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان سازیم
تا جهانیان را از آن عبرت باشد **حکایت** آورده اند که امیر المؤمنین منصور بسیار
گفتی که سروران بنی امیه چهار تن بودند عثمان عفان که او خطی بزرگ داشت در اسلام
و مصاهرت او با حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بدو دختر بود و دیگر معاویه بن ابی سفیان
که حکیم ترین آدمیان بود و دیگر عبد الملک مروان که باحزم ترین مردمان روزگار بود و هشام بن
عبد الملک که ولایت را نیک بدوخت و دیگران ناکسان بودند گفتند یا امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز
را چه گویی گفت او مردی بینا بود و یک چشم در میان گروهی کوران بود و چشم عمر بن عبد العزیز را
با کمال علم و فضل و عدل منصور او را یک چشم خواند نه از آنک ذات او را محل طعن بود اما برای
آنک حد سیاست نگاه نداشت و خلافت را ضایع گذاشت و دانست که همچون وی کسی بر پی
جو نکند تا در شغلها خللها راه یافت و ضبط آن دشوار شد و طمعهای محال بریده نگشت و خلافت
را خاطب بسیار خواست **حکایت** آورده اند که امیر المؤمنین هارون الرشید
مر جعفر یحیی را تا کزین ملک خود ساخت چنانک برابر اینی ساخت بدو گریبان و یک تنه که هر دو در بوشیدندی
و سر از دو گریبان بر آوردندی و بار دادی و خلعت و منزلت جعفر بدانستندی اما چون ایام دولت

او منقضی شد بر اندک حرکتی که از ایشان در وجود آمد جمله برامکه را بر انداخت و هیچکس را از ایشان
زنده نگذاشت و سبب تغیر رشید بر ایشان چند وجه گفته اند و ما درین کتاب پیش ازین ذکر عباسه
تقریر کرده ایم امّا در کتاب خلق الانسان چنین مطالعه افتاده است که یکی از سادات کرام را
یحیی بن عبد الله بن الحسین گفتندی امیر المؤمنین بجعفر یحیی داد و فرمود که او را هلاک کن جعفر خواست
که فرمان را مطاوعت فرماید آن بزرگ گفت شرم نداری که بی آنک در حق تو قصدی کرده ام مرا
هلاک خواهی کرد فردای قیامت در عرصات در روی جد من چه جواب دهی و چه عذر خواهی آورد
پس کشتن او را در توقف داشت و او را پنهان چنانک کسی ازین باب خبر نیافت او را بخراسان فرستاد
بنزدیک علی بن عیسی در ماهان چو اکه در میان او و عیسی ماهان معادی بود فامّا علی عیسی آنرا پنهان داشتی
و او دایم الاوقات با جعفر بنفاق زندگانی کردی و خود را بدوستی بدو نمودی چون علی عیسی بدان واقف
شد و از حقیقت باخبر گردید بخدمت امیر المؤمنین در پنهانی انها کرد که فلان علوی را بجعفر داده بودند
که او را از میان بردارد نزدیک من است هرون الرشید در سر مثالی بوی فرستاد که باید او را
مخفی بنزدیک من فرستی و چون یحیی عبد الله را ببغداد آوردند روزی امیر المؤمنین از جعفر پرسید که یحیی
علوی را چکردی گفت فرمان امیر المؤمنین را مطاعت نمودم و او را هلاک گردانیدم امیر المؤمنین بروی
متغیر شد و بر یحیی گران گشت و قاعده چنان که هرگاه که یحیی بدر خلافت آمدی خواص هرون الرشید
برپای خاستندی چون هارون الرشید بر ایشان متغیر گشت فرمود که تا کس ایشانرا تعظیم نکند و بر نخیزد چون
یحیی در آمد و بسرای در شد کس از جای خود نجنبید دانست که بخت برگشت و کار در گشت و ایام راحت
از ایشان و اولاد او رخت بربست و روزگار ناکامی روی نمودن گرفت تن باز پرورده بخواری در داد
و قضا حالا چند وقت دیگر توقف نمود و آن سال هرون الرشید قصد سفر مکه کرد و یحیی را با تمامت آل
برمک با خود بجانب مکه برد و بزرگان آل برمک شش تن بودند یحیی بود و برادر او و چهار پسر او فضل
و جعفر و موسی و محمد و چون اداب و شرایط بگزاردند و باز گشتند با آل برمک خوش می بود و ایشانرا
مراعات میکرد و چون در باز گشتن بمنزلی رسیدند که او را عقد خوانند آخرین روز از ماه محرم سنه
ست و ثمانین و مائه بود روز آدینه که فضل را بخواند و خلعتی فاخر گرانبها بوی داد و موسی و محمد را هم
خلعت داد و مر ایشانرا بنواخت و جمله را خوشدل گردانید و نماز دیگر جعفر را گفت من امشب
نبید خواهم خورد و بعشرت و خلوت مشغول خواهم بود تو نیز برو و با کنیزکان خود خلوت کن جعفر
باز گشت و رشید در سراپرده شد و هر ساعت بنزدیک جعفر کس میفرستاد که جعفر در شراب
نشست و کمال غلو و مبالغت میکرد چندانک جعفر بشراب نشست و برغبت تمام شراب میخورد چون
شب در آمد رسولی در آمد و بنزدیک امیر المؤمنین نقل و بخور آورد چون از شب نیمی بگذشت امیر المؤمنین
مسرور خادم را بخواند و گفت برو و جعفر را بخانه خود ببر و سر او را بنزدیک من چون مسرور این

سخن استماع نمود بسراپرده جعفر آمد جعفر مست بود چون بی دستوری در آمد جعفر از وی بترسید و مسرور
بانگ بروی زد جعفر بیدار شد گفت یا مسرور مرا زینهار ده و چندانم امان ده که در حرم خود روم و ایشانرا
وصیت کنم مسرور گفت اینجا هر وصیتی که خواهی بکن که آنجا نتوان رفت جعفر هم آنجا وصیت کرد مسرور
او را از آنجا بخانه خود برد و تیغ برکشید جعفر گفت چه خواهی کرد گفت امیر المؤمنین فرموده است که سرت
بردارم گفت شاید که بمستی گفته باشد و روا بود که فردا پشیمان شود مسرور گفت امروز امیر المؤمنین
بر سر سجاده بوده است و البته هیچ مسکر نخورده است جعفر او را خواهش کرد که یکبار دیگر برو باشد
که بر من رحمت کند و حقوق خدمت من یاد آورد مسرور برفت چون رشید خبر آمدن او بیافت گفت
کیست گفت بنده مسرور گفت سر آوردی گفت یا امیر المؤمنین مرا سوگند داد که یکبار دیگر بخدمت امیر المؤمنین
مراجعت نمای باشد که بر من رحمت کند و اگر مرا بخواهی کشت مرا پیش خدمت امیر المؤمنین کش هارون بانگ
بر مسرور زد و گفت اگر سر او را نیاوری بفرمایم تا گردنت بزنند مسرور بیامد و سر جعفر برگرفت و پیش
هرون الرشید برد ایزد سبحانه و تعالی نثار روح و راحت بر روح او باد و جمله کریمان برساناد
پس امیر المؤمنین گفت سر و تن او را نگاه دار تا از تو بخواهم و همین ساعت یحیی را و سه پسر او را بخانه خود
بر و احتیاط بایشان آزاد و بنده و نقود و عروض است و استر و شتر و فرش و اوانی جمله را نسخت کن و بنزدیک
من آور و چون مسرور مثال را امتثال نمود سر و تن جعفر را ببغداد فرستاد تا بر سر جسر بیاویختند و مر ایشانرا
اعتبار عالمیان گردانیدند تا ارباب الباب بر دولت ناپایدار دنیا غدار اعتماد نکنند که چون روز
دولت ظلمانی شود و هوای سعادت دخانی گردد دوست و دشمن خصم و مقصود قاصد گردد والسلام

حکایت آورده اند که در ایام خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه جماعتی از مردمان
آن عصر بر بعضی از افعال و اقوال او انکار میکردند و از عیبت غیبت میکردند چون این معنی بسمع او
رسانیدند از جای برخاست و بر عصا تکیه کرد و گفت ای مسلمانان بدانید که هر آلتی را آفتی است
و هر نعمتی را بلایی آفت این امت و بلای این نعمت اسلام که ما یافته ایم آفت که این
مردمان عیب جویند و در یکدیگر طعن کنند و در پس بدگویند و در ظاهر حال این حرفها آشکارا میکردانند
که مردمان آنرا خواهان باشند و در باطن و سر و ضمیر آن چیزها دارند که مردمان آنرا بکردانند و
همگنان از آن کراهیت افزاید و بنزدیک جهانیان ناپسندیده باشد و راست بشتر مرغ مانند
نخست آوازی بشنوانند پس روی نمایند بی آنک تحقیق و درستی کاری معلوم باشد آنرا متابعت
کنند و بر موجب هوا روند و بر عمر رضی الله عنه همی انکار کردند که اکنون بر من می کنند امّا او ایشانرا قهر
کرد و سر افراز ایشانرا فرو شکست و همگنانرا در زیر پای آورد و مالیده داشت و اکراه نمود تا حق را گردن
دادند و آنچه او را اکرامی خواست بود هرگز نفس نیارستند زد اکنون بحمد الله تعالی من بیاران و اعوان خویش
قوی ترم و قوم و عشیرت و نفر من از دیگران عزیزتر چه افتاده است که ایشان از طریق حزم بر نمی آیم وباطل

در قمع ایشان صواب بینم انصاف نمی فرمایم و آتش شر ایشان نمیکردانم پس آن روز سیاست بر کونه دیکر نمود
و آن کروه را بشرایط طاعت نیکو قیام نمودند و در جملهٔ امر کار ملک بی رعیت و رعیت بی عدل و سیاست سلطان
منتظم و هموار نباشد و تا این در مصلحت را در باب خاص و عام استعمال فرموده شود بها و رونق پادشاهی تمام
نکردد و شکر و سپاس ایزد را که روزکار اعمار ما در سعادت دولت پادشاهی داد کر افتاد و آثار او در چنین
معانی قدوه و امام ملوک زمانه کشته است همیشه پاینده باد **حکایت** و از ملوک ماوراء النهر
طمغاج خان بزرک پادشاهی بوده است عظیم سایس و در عهد او جهان عظیم ایمن و رعایا نیک ترسان بوده اند
و اکر نه آن بود که خطایی بر وی رفت که سید ابو القسم سمرقندی رحمة الله علیه شهید کرد و بدان سبب خلق او را
دشمن کرفتند و الا آوازهٔ او از نوشروان درکذشتی و کویند اول که بسمرقند آمد روزی بر طارم
سمرقند نشسته بود یکی از رنود که دم افلاس زدی کلدسته پیش خدمت آورد و بدان وسیلت بدو تقربی
نمود در حال عنان باز کشید و آن کل دسته از وی بستد و انکاه از و سوال کرد که این کلدسته از کجا آوردی
کفت ازین باغها کل چیده ام و دسته بسته کفت باغ ملک تو بوده است کفت نی کفت از خدا و ند باغ این کل
را خریده کفت ای پادشاه در شهر سمرقند کسی کل نخرد و نفروشد چه آنرا اعتباری نبود که بحث بسیار باشد
خان ندا فرمود که هر که در باغ مردمان بی دستوری در رود و کل بیرون آورد اکر میوه رسد هم بیرون آورد
اکر جامه یا بدهم برد و تقصیر نکند پس بفرمود تا دست او برون کنند جماعتی از خواص شفاعت کردند تا بفرمود که
انکشت او ببرند پس هیچکس در باغ هیچ آفریده بی اجازت نیارست رفت **حکایت**
و هم از وی می آرند که چون آثار سیاست او در عالم ظاهر شد و دزدان و اقطاع الطریق بشمشیر کشته شمشیر سیاست
او شدند چه دزد را البته زمان بدادی و سزا و جزای او جز کشتن نبودی روزی بر دروازهٔ حصار
سمرقند نوشته بودند که ما چون کندنایم که هرچند ما را بیش برند سر بیش بر زنیم چون آن نوشته بدید بفرمود
تا در زیر آن بنوشتند که من چون باغبان استاده ام هرچند سر بر می زنند من می دروم پس حیلتی اندیشید
با یکی از خواص خود کفت مدتیست که من تیغ سیاست از انتقام کشیده ام و مردان برنا و جوانان زیبا را به اندک
خیانتی می کشتم و امروز بدیشان محتاج شده ام که چنان معلوم شده است که اهل حصار دوله به انک دم
خلاف می زنند و عزم آن دارند که عصیان ظاهر کنند و اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان اکنون
میدانم پس ازین سرهنکان که وقتی در کوی بی باکی مقام داشته اند باید که بجهت من بطلبی تا او را تربیت
کنم تا او مردان کار را و جوانان روزکار دیده و ضرب و حرب میدان بنرد شنیده جمعی را فراهم آورد
پس یکی بود از جملهٔ سرهنکان که سرخیل و مقدم دزدان و شب روان بوده و در ایام نوبت سلطنت و ایام
سیاست او توبه کرده بود و نشسته و او را چهار پسر بود و هریکی بکسبی مشغول کشته او را بخدمت پادشاه
آوردند و خان مر او را و پسران او را خلعت داد و شغل جانداری بدو حوالت کرد و بعد از انک بشرف
نوبت مشغول کشت و در خدمت خان مر او را و پسران او را امکانی و ترقی روی داد و قرب و منزلتی

او

یافت او را کفت مولانا اکنون آن جوانان را که سیاست میکردم مرا از ان پشیمانی روی آورده است
باید که هر کجا دزدی و عیاری پیشه و کهنست جمله را جمع کنی تا همه را تربیت کنم و بعنایت خود مخصوص کردانم
آن سرهنک هر دزدی و عیاری که در ماوراء النهر بود جمله را جمع کرده پادشاه را از ایشان اعلام داد که تمامی
ایشان سیصد مرد جرار خون خوار دلیر نقب زن حصار افکن که جان را در روز واقعه قربی و مقداری نیست
جمع شده اند انکاه فرمود که می باید در فلان روز ایشان را حاضر کنی تا جمله را نوازش و تشریف دهم و هریکی
را بخدمتی نامزد کرده آید پس او آن جوانان را بمیعادی که واقع شده بود بدرکاه حاضر آورد پادشاه
ایشان را باز داده جمله می آمدند و یکان یکان دست بوس میکردند و جامه داران ایشان را بجامه خانه می
بردند و در سرای دیکر ایشان را میکرفتند و قصاص میکردند تا هر سیصد را بکرفتند آنکاه آن سرخیل
و هر چهار پسران او را هم بکرفتند و جمله را بیکبار سیاست کردند چنانک کویند در سمرقند سیاستی از ان
عظیم تر کس ندیده بود و بعد از ان پیش کس از دزدان نشان نداد و یک درم سیم کس ضایع نشد و اثر آن
سیاست سک جناح امن و امان بر سر عالمیان مبسوط کردانید و زبان ایام کفت **رباعی**
با جود تو کس جور درویش ندید ٭ با عدل تو چرخ هیچ دل ریش ندید ٭ تا تیغ سر انداز تو در
رقص آمد ٭ جز مطرب راه زن کسی پیش ندید **حکایت** از امیر المومنین منصور رحمة الله
علیه نقل کرده اند که وقتی عرض مرضی جوهر او قایم شد و در تب لرزه ذات او را رنجور کردانید و زحمت
سرما مر وی را بلرزانید ربیع را کفت خود را بر زبر من افکن تا زحمت لرزه کمتر شود ربیع کفت این دلیری
نیارستم کرد که خود را بر زبر او افکندمی نزدیک جامه دار رفتم و کلیم خزی از وی بستدم و در وی
انداختم کفت بفرمان که بستدی من این اجناس را بجهت ذخیره بیت المال ساخته ام که اکر روزی کاری
باشد مسلمانان را حالی و قوتی بود برو و خازن بیار پس خازن را حاضر کردم فرمود که تو آن کلیم جز بفرمان
من چرا بربیع دادی کفت ربیع آمد که امیر المومنین را تب لرزه کرفته است و کلیم را بر وی خواهم انداخت
مقصود من آنست که ربیع را بخدمت امیر المومنین آن محل و قربت و اختصاص و مکنت هست که بر سخن او اعتماد
شاید کرد خاصه در چنین محقرات بدین سبب کلیم بدو دادم تا چون امیر المومنین کرم شود باز کلیم را باز آورد
کفت ترا فرموده ام که تحفظ آلت مسلمانان بی فرمان من بده تو بی فرمان من چرا دادی پس بفرمود
تا ربیع را فرو کشیدند و سه دره بزدند و مر خازن را پنج دره بزدند آنکاه فرمود که درین محقرات ایشان را
ادب کرده نباید اما امور معظم از اختلال مصون نماند **حکایت** آورده اند که روزی ابو
العباس سفاح در صحرا نشسته بود و جماعتی از ندیمان در خدمت او ناکاه یکی از ندیمان کلمهٔ می کفت
که ابو العباس بر وی متغیر شد بفرمود تا او را از پیش خدمت او دور کردند و آن بیچاره در خانه نشست
و امید از شادمانی بکسست تا مدتی بر آمد و عهد عزلت او دراز شد قصه نوشت و بمحدث سفاح داد
تا بر وی عرضه کند محدث فرصتی دید و قصهٔ غصهٔ آن ندیم را پیش آن خلیفه کریم فرو خواند ابو العباس

چون آن قصه بشنید بخندید و گفت گناه او چندان نیست که موجب حرمان بود و محدث جواب داد که
اگر گناه او اندک است چه شود اگر رقم عفو در جرایم آن بیچاره کشی و او را بمرتبه خدمت باز آری ابو العباس
گفت خدای عز و جل می فرماید لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی است و تا آن وقت نیاید کوشش
بندگان از فایده خالی باشد و از ادب سیاست پادشاهان یکی آنست که هر پادشاه که میان خشم
و رضای او مدتی نباشد او بی عزم و بی ثبات بود و بعد از آن که مر ندیم را یکسال مهجور داشت پس از آن
او را تشریف داد و بمرتبت او لشکر رسانید حکایت از امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز
رحمة الله علیه سؤال کردند که حد سیاست چیست و بنای آن بر چه باید نهاد و ظالم و عاصی کیست گفت حد
سیاست آنست که از محرمات اتقا نکنی و اگرچه فرزند تو باشد حد شرع بر ایشان براتی آنگاه گفت هر که
از سلطان ظالم بگریزد عاصی نیست و اگر سلطان عادل کناره از ظالم در گذارد عاصی است و هر گناهی را که
تعلق بنفس گناهکار دارد عفو کند مرد کریم و رحیم است اما گناهی که رنج آن بنفس کسی دیگر دارد و ظلمی را که
دل مسلمانی بدان خسته شود در گذارد و از عقوبت و سیاست بی بهره دارد او ظالم و عاصی است والسلم
حکایت آورده اند که وقتی اعرابی در پیش هشام عبد الملک از امیری شکایت کرد و گفت
ای امیر المؤمنین من هرگز از تو عادل تر ندیده ام و انعام و لطف تو بهمه خلق رسیده است و بر کل خلایق
واجب است که دولت و معدلت و نعمت و جود ترا غنیمت دارند و حق آن بشناسند و فلان امیر
که بولایت ما بامارت فرستاده آن بساط که تو در عدل و انصاف گسترده او در می نوردد و
هر که چیزی دارد می ستاند اگر انصاف آن بیچارگان ندهی از عدل بغایت دور بود هشام عبد الملک
گفت ای اعرابی اگر چنین است که تو شرح دادی او را معزول کردیم و اگر دروغ گویی جزای دروغ
گویان بتو رسانیم تا والیان از پیش فرمان دهان کسی را دیگر بعیب منسوب نکنند پس هشام کس را
برگماشت و معتمدان را نصب کرد تا در سر از سیرت آن والی تفحص کردند و چون صدق سخن اعرابی معلوم شد
او را بعقوبتی گشت که جملگی عمال و ولات اطراف را از آن اعتبار و تنبیه و عبرتی بحاصل آمد و بدین سیاست
بجایگاه بنای عدل استحکام پذیرفت و قواعد دولت تاسیس یافت حکایت
روزی امیر المؤمنین مأمون که بنای کار او قصور دولت را معمور کرده اند آداب سیاست و رسوم
پادشاهی با جماعتی از ندمای خود تقریر می کرد یکی از حاضران در حق خدمت کاری شفاعت
پیوست و عاملی را که مالی خطیر بروی شکسته بود عنایتی واجب داشت امیر المؤمنین مأمون گفت
بندگان گناهان کنند ولیکن واجب است بر پادشاهان که جرایم ایشان را برقم عفو مرقوم گردانند
مگر سه گناه که پادشاهان البته آنرا عفو نکنند یکی آنکه کسی در برانداختن ملک او باشد دیگر آنکه راز
پادشاهان فاش کند سیوم آنکه در حرم او خیانت کند درین سه گناه البته عفو را مجال نباشد و
هر آینه جزا و سزای آن جرایم سیاست و عقوبت بود و این حکایت تنبیه است مر خداوندان را و اسنا

ملوک را تا از این سه جنایت اجتناب نمایند تا روزگار در سلامت گذارند حکایت
آورده اند که چون سلیمان بن عبد الملک بخلافت بنشست و آثار معدلت و مرحمت او باطراف جهان
برسید ابتدای حکومت اول مناسک حج اسلام بگزارد و از آنجا بمدینه منوره رفت و در حق سادات حرمت تمام کرد
و ایشان را در پیش روضه پیغمبر علیه السلام باستانیدند و اسلام بر ایشان عرضه کردند چون امتناع نمودند و ابا کردند
فرمود تا جمله را گردن بزدند پس عبد الله بن الحسین رضی الله عنه سلیمان را گفت یا امیر المؤمنین بفرمای تا یکی را
از ایشان را من دهند تا گردن بزنم تا مرا نیز ثوابی بود سلیمان بفرمود تا مهتر آن قوم را بدو دادند او شمشیری چنان
بر سر او زد که سر و گردن با غل ببرید چون شمشیر او را بدیدند آن آهن چندان خوب نبود سلیمان گفت اگر
کسی را برهنه زند ببرد اما اگر شمشیر ذو الفقار نیست بازو حیدر نیست پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند و
از بنی امیه هیچکس مر آل علی را چنان دوست نداشت که سلیمان بن عبد الملک حکایت آورده اند
که چون امیر المؤمنین متوکل بخلافت نشست وزارت بر محمد بن عبد الملک زیارت مقرر فرمود و او مردی دراز
دست متهور بود و در آن وقت که امیر المؤمنین معتصم سامره را عمارت کرده بود تمام نشده و در عهد واثق
همه مالهای بسیار خرج کرده بودند چون نوبت بمتوکل رسید اموال بسیار در آن خرج کرد و محمد بن عبد الملک بسبب
آن عمارت بر خلق خدای ظلم بسیار کرد و مردمان را برنجانید و در مال بیت المال اسراف بسیار کرد لاجرم خدای
عز و جل متوکل را بر وی گماشت تا او را در تنور آتش نهاد گفت او صد هزار خلق را بر آتش نهاده ما او را
با آتش بسوزیم تا جزای مستحق رسانیده باشد حکایت آورده اند که در نوبت خلافت
امیر المؤمنین معتمد عمرو لیث قوی حال شده بود و دماغ او پر باد نخوت گشته امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه
بالغزا از ما وراء النهر لشکر کشید و از جیحون بگذشت و با عمرو لیث حرب کرد و او را بگرفت و لشکر
او را بشکست امیر المؤمنین معتمد را نامه فرستاد و از حال گرفتار شدن عمرو او را آگاهی داد امیر المؤمنین
معتمد عهدنامه خراسان و کرمان و طبرستان و گرگان و فارس و آنچه عمرو بن اللیث داشت باسمعیل
فرستاد و مثال فرمود تا عمرو لیث را ببغداد فرستد و او را ببغداد فرستاد امیر المؤمنین معتمد او را
محبوس کرد و چون مدت عمر معتمد منقضی خواست شد و بر بستر مرگ بیفتاد و امارت وفات در خود بدید
زبان او بسته شده بود و خادمی داشت که او را صافی حرمی خواندندی و عمرو لیث بدست او بود او را
بخواند و یک دست بر چشم نهاد و یکدست بر گردن براند و عمرو لیث اعور بود صافی دانست که میگوید
که آن یک چشم را بکش در حال صافی بیرون آمد و عمرو لیث را بکشت و بر در مان چنان نمود که وفات کرده
فایده این حکایت آنست که پادشاهان در هیچ حال از تقدیم احوال سیاست خالی نبوده اند و تا دم آخر
آن دقیقه را رعایت فرموده لاجرم بنای ملک ایشان منهدم نشده است و ماده جور و فساد منعدم گشته
حکایت گویند در عهد کسری هر که دزدی کردی نگاه کردی هر چه داشتندی از مال و
ضیاع و عقار و ضیاع جمله را بدین کس دادندی پس دست و پای دزد برخلاف قطع کردندی و اگر

کسی با زنی نامحرم بگرفتند تمامت مال او بستدندی و بشوهر او دادندی و زبان او ببریدندی و شاخ بشکافتندی
و بر روی او داغی نهادندی و گفته اند که زانی را خصی کردندی و زانیه را داغ بر رخساره و فرج معهود بودی
و بحکم آن سیاستها در نوبت چهل و هشت سال که نوبت پادشاهی او بود هیچ حرم بدنام نشد و هیچکس را
درمی ضایع نشد و ملک از این خللها ایمن گشت **حکایت** آورده اند که از ملوک کیاسره هیچکس
سایس تر و عادل تر از هرمز پسر نوشیروان نبوده است و مبالغت او در عدل و سیاست تا بحدی بود
بود که وقتی سپهسالاری بدر باغی نزول کرد غلامی رکابدار او بود از سر کودکی بی اجازت خداوند
باغ در باغ رفت و خوشه انگوری بچید باغبان خبر یافت و عنان اسپهسالار بگرفت و گفت رضای من
بطلب و الا پیش هرمز روم و از تو انصاف خواهم گویند آن اسپهسالار چند درم بوی داد و راضی نشد
مال زیادت میکرد تا آنگاه که تمامت بهای آن زر بداد و خشنود گشت و آن همه نرم عنانی از خوف سیاست
هرمز بود والله اعلم **بیت** مال و ملک نیاید جز در امان تیغ ❊ زین گونه شد مثل بجهان داستان تیغ
حکایت گویند سلطان محمود رحمة الله علیه بکرگان می رفت در راه یکی از معارف حشم مت
بر سر رمه ای رسید و گوسفندی بگرفت خداوند گوسفند بدرگاه آمد تا مظلمت کند آن معروف دو گوسفند
فربه بیاورد و بدو داد تا ترک مظلمت کند روستایی چون دید که هیچ فرو می رود گفت البته تظلم خواهم کرد آن
مرد غرامت بده گوسفند رسانید قبول نکرد و اسپی بوی داد تا خاموش گشت یکی از خواص این حکایت
بسمع یمین الدوله رسانید بخندید و فرمود که این حرکت چون از سر مستی بوده است و وی را عذر خواسته است
و پشیمان شده و معذرت نموده یک گوسفند را گوسفندی تمام بود در چه عذر خویش بر گناه ادبی تمام آ
پس بفرمود تا اسب از روستایی باز ستدند و گوسفندی بوی باز دادند و آن بزرگ تشریفی داد بدان
ترسی که از سیاست در دلش آمده بود **حکایت** آورده اند که مهابت سلطان محمود سلجوقی
در تاکید عهد و تمکین سیاست و تفحص رعیت تا حدی بود که روزی شخصی بیامد و از دست یکی از خواص
او فریاد کرد که مرا بی موجبی برده و سرم بشکست گویند در حال چند ترک را نامزد کرد تا او را بیاورند چون
آن حاصکی بستند که از و تظلم کرده اند از هیبت و سیاست سلطان جان تسلیم و چون مفرط را آن اثرست
که روح را در بدن مختنق کند و مرد خایف را هلاک کرداند ایزد تعالی هیبت و سیاست پادشاه جهان را
جان ستان دشمنان و جان بخش دوستان گرداناد **حکایت** آورده اند که در آن وقت
که رایت دولت سلطان یمین الدوله محمود سبکتکین نهضت حرکت فرموده بود روزی بوقت گرمگاه
در سرای خالی نشسته بود که مردی بیامد و تظلم کرد سلطان برسید که از که تظلم میکنی گفت ای پادشاه
پیل آورده اند و بر درخت خرما که ملک منست باز بسته اند و پیلبانان بر خرما بری روند و خرماهای اندازند
و من مردی درویشم و وجه قوت عیال و اطفال من از آنست سلطان بر در سرای بنگریست هیچکس را
ندید و وقت گرمگاه بود و هر کس از حجاب و بواب بازگشته بودند خود برابب نوبتی نشست و با یک رکابدار

١٢٥

بدان مقام رفت و آن حال را مشاهده کرد و رکابدار را فرمود تا پالاهنگ در گردن پیلبانان کرد و
هم از آن درختش در آویخت ایزد تعالی سبحانه روح مطهر او را در ریاض جنان بنسیم غفران تازه گرداناد
و صاحب صاحب قران وارث عمار صدور کناه گرداناد **شعر** تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان ❊
باد آباد از نظام الملک اطراف جهان ❊ صاحب عادل قوام الدین حق کز عدل او ❊ بره کرد و سر شیر اندر بر شیر ژیان
باب دوم از قسم اول در توقیع پادشاهان برد الله مضجعهم
بحکم آنکه پادشاهان و فرمان دهان روزگار مرجع خلایق و ملجای ارباب حاجات باشند بحار کامی
که از نوایب ایام دل شکسته و از تیرباران حوادث سینه خسته باشند تفحص حاجات بحضرت ایشان
عرضه کنند و ایشان در انجاح مطالب هریک توقیعی فرمایند و از آن توقیعات و اخلاق ایشان
وقوف توان گرفت و حسن مقابلت و لطف مجاملت و صدق فراست و حسن کیاست ایشان در تمشیت
آداب سیاست معلوم توان کرد و این باب مشتمل است بر توقیعات پادشاهان گذشته و امرایی
که فرمان دهان عالم بوده اند **حکایت** آورده اند که روزی انوشروان با جماعتی
از ندیمان در باغی نشسته بود و از اخلاق گذشتگان میگفت و می شنود در اثنای آن حال یکی از حجاب
در آمد و قصه ای در آورد و بر نوشروان عرضه کرد مضمون آن بود که شرابدار نوشته بود که در روزگار گذشته
در هر خانه را از خانها آتش دانی سیمین و کرسی زرین و مجمری مرصع بودی و طبقهای بخور و شمامهای کافور و
قرابهای گلاب و ابزارهای مصری و وسمهای رومی تا هر که از گرمابه بیرون آمدی گلاب و کافور بر خود کردی
و عود بخور بسوختندی اکنون وکیل خرج این لطایف نمی رساند و مرا در اسباب آن می رنجاند و میگوید پادشاه
عالم عابد و زاهد و پرهیزکارست و این تکلفها لایق حال او نباشد بنده حال را براستی باز نمود تا
رای پادشاه عالم درین باب چه حکم فرماید نوشروان بر پشت قصه جواب او چنین نوشت که
فرمان ما بر آن جمله است که وظیفه هر سال تمامت برسانند و شرابدار را در تحصیل آن نرنجانند
که زیادت در دین مانع مروت دنیا نگردد والسلام و کمال همت آن پادشاه ازین توقیع گوش توان
کرد **حکایت** آورده اند که چون بطلیموس پادشاه روم گشت و ولایت از منازعان
خالی کرد روزی قصای گردن دمشق روی آورد امرای دمشق خبر یافتند و جمعیتی کردند و گفتند این خصم
قوی است و ما را قوت مقاومت و طاقت منازعت او نیست و بزرگان گفته اند که هر کس که با بهتر از
خود منازعت کند بخت برو خندد و ما پیش ازین از منازعان بطلیموس بوده ایم و وی را بانواع برنجانیده
نموده امروز می آید تا انتقام کشد و دل خود بر ما خنک کند صواب آنست که قصه نویسیم و جواب خواهیم
و خود را بدوستداری بدو نماییم و زنگ عداوت از صحن سینه او بزداییم پس همه باتفاق یکدیگر
قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که ما همه بندگان سر بر خط متابعت نهاده ایم و ربقه در ربقه مطاوعت
آورده و منتظر نشسته تا از حضرت پادشاه چه فرمان رسد جمله کرا امتثال بندیم چون قصه به بطلیموس

رسید بر پشت قصه توقیع کرد که بطلیوس خردمند بود که خود را غره ورد بد و دشمنان فریفته شوند که گنجی
در دل همچنان پنهان بود که اخگر در میان خاکستر و صاحب عیار گفت این سخن از حکمت خالی نیست
چه مرد دانا خاکستر چند و گستاخ وار دست بدو دراز کند و دستش بسوزد و امروز اغلب پادشاهان
آنند که بمراعات ظاهر فریفته شوند و از حقیقت احوال بحث نکنند و هر که زندگانی او بدین نمط و نهج باشد
دوستان بروی امیدوار گردند و دشمنان از وی نومید شوند **حکایت** گویند عادت
عادت کسری آن بود که فرزندان را عزیز داشتی و هیچ یک را از نعمت و دولت بی بهره نگذاشتی روزی
فرزندان او باتفاق یکدیگر قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که آرزوی ما آنست که بادب ریاست
و حکمت آراسته گردیم و بسیاست و شجاعت و شکار کردن و گوی زدن آراسته باشیم و لطایف این
اسباب و حقایق این ابواب بواجبی بشناسیم چه دانایان گفته اند که مرد بی فرهنگ چون ستونی بی پای
نبست باشد اگر رای ملک اقتضا کند اجازت فرماید تا خود را بادب سیاست و حکمت آراسته گردانیم
و به آهستگی خویشتن را بدرجه حکام رسانیم که کمال مطلوب عقل است و خردمند بنقص معذور نیست
کسری بر پشت قصه توقیع کرد که ادب و هنر و درایت و شهامت و ریاست خردمندان را نیکی زینتی است
اما زینت بر ابنای ملوک زیباتر بود والسلام **حکایت** آورده اند که در آن ایام که فرمان
کسری در اطراف عالم روان بود و در تخفیف و ترفیه رعایا بیان و برهان می نمود و بهر ناحیتی کاشتگان
داشت و جمله را بر یکدیگر می گماشت تا بر خود مشغول باشند و بار خود بر رعیت ننهند اتفاقا کاروانی
از هندوستان بدیار عجم آمد و مدتی در آن دیار مقام کردند و بسبب تغیر هوا و بسیاری تناول میوها
نمودن بیشتر رنجور شدند و بمردند کاروانیان کسری بعد از آن که عشر خود ستده بودند خواستند
که مال رفتگان تمام بردارند و در بیت المال نهند کاروانیان درین معنی قصه نوشتند و صورت حال
برای کسری عرضه داشتند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که حلال بردارند و حرام بگذارند و صادر و وارد
را نرنجانند و نام نیک ما را ابدی بدل نگردانند که رضای ما در رضای رعیت بسته است و رضای رعیت
در رضای ایزد بسته والسلم کاروانیان چون این عاطفت و شفقت بدیدند هم در آن ولایت
مقام کردند و بر آن یک شفقت ولایت آبادان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوبت
پادشاهی بکسری رسید و ولایت و مملکت او را مستخلص گشت معتمدی بطبرستان فرستاد و عمل آن
ولایت بدو داد و گفت راستی میان رعایا نگاه داری و ایشان را بجور و بی رسمی گران بار نداری
که بار رعیت شادان نبود و ولایت آبادان نگردد و الا بنام نیک در عالم منتشر نشود و ثمره پادشاهی
نیک نامی است پس معتمد را وصیت کرد و روی بطبرستان نهاد چون بسر حد ولایت رسید رعیت
را در مطالبه کشید و خراج یکساله طلبید و روی بستدن عشر آورد و مردمان از ادای عشر بتنگ آمدند
و حجتها عرضه کردند که پادشاهان گذشته عشر از ما وضع کرده اند و ما راضی نباشیم که در میان ما رسوم

بد نهند پس همه باتفاق یکدیگر نشستند و قصه را نوشتند و صورت حال چنانکه بود بکسری باز نمودند
کسری بر پشت قصه توقیع کرد که واجب باشد که بر سنت و سیرت پدران برویم و رسوم و قواعد نهیم و
راستی در کارها نگاه داریم که بدبختی ناراستی است و فرمان برجمله است که عامل مال بر قانون معهود طلبد
و میان رعایا رسم بد ننهد و آنچه حاصل شود با قاصد روانه کند که مال ذخیره معرفت و نعمت بی
مکرمت سبب معرفت و رسم بد ننهد و آنچه حاصل شود و رسم بد نهادن سبب زشت نامی دنیا و
آخرت آورده اند که نوشروان را معتمدی بود که احوال رعیت براستی
باز نمودی و نوشروان را از زبان او اعتمادی بود و او را پیوسته عزیز و مکرم داشتی تا وقتی در مجلس
نوشروان بخلاف راستی کلمه عرضه داشت و رای نوشروان بدان سبب متغیر گشت و او را مهجور
کرد و از صاحب چیزی دور گردانید مردمان بنشستند و باتفاق یکدیگر قصه نوشتند که بزرگان گفته اند
که خردمند آنست که عیب خدمتکاران بپوشاند و خود رایی خردی و بی دانشی مشهور نکند و ما را حسب و نسب
و خرد و خویشتن داری آن مرد معلومست و خدمتهای پسندیده او در ملک پوشیده نیست سبب چه بود که
خاطر پادشاه از وی دوری نمود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که سمع ما بلوث سعایت بیالود
تا طبع و خاطر ما از وی دوری گزید و بدین سبب مستحق هجران و مستوجب حرمان گشت والسلم
و هم درین روز مجهولی برگزید و صاحب چیزی بدو داد و خواص حضرت قصه نوشتند باتفاق و گفتند
که نگاه داشتن گوهر در تربیت و تقویت مستحسن است و این مرد را اصلی و گوهری نیست موجب تربیت
او چیست نوشروان توقیع فرمود که قبول و اقبال ما حسب و نسب او تمام است **حکایت**
در آن وقت که انوشروان بپادشاهی نشست و از عدل و داد او بولایت و رعیت پوست دست
بخشش برگشاد و عالم را تازگی نظام داد و مخالفان دولت و منازعان مملکت خواستند که حیلتی
بسازند و بمکر و زرق پادشاهی وی براندازند و فرصت می جستند تا نوشروان بخلوت بنشست و
نشاط و عشرت پیوست درین میان صاحب غرضان قصه نوشتند مضمون قصه آن بود که بنا بر کارها
بر احتیاط است و پادشاه از موافق و مخالف خالی نیست چند کس از معتمدان ملک نیت و اعتقاد
بد کرده اند و روی بنقض عهد آورده اگر رای ملک صواب بیند ایشان را بند کند تا فتنه نزاید
نوشروان چون آن قصه بخواند بخندید و بر پشت قصه توقیع کرد که ما پادشاه راستیم نه پادشاه نیت
حکایت در آن وقت که اسکندر قصد صافی کردن ولایت ایران کرد و خواست تا بحکم سیاست
دارا ابن داراب را قهر کند پیران کار دیده را بنشاند و جوانان دلیر پیش خواند و رای و تدبیر حکیمانه و
عزم و جزم پادشاهانه پیش گرفت یکی از پهلوانان لشکر قصه نوشت و در آنجا ذکر کرد که کفایت در باب محافظت
محاربت شرط است و دارا ابن دارا آن محل نیست که ملک خاطر و دل خود را از قمع و قهر او بر نخاند
و خصم خود را بزرگ گردانند اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط کند

که در کرفتن کور چون هر دو لشکر بهم رسیدند و از جانبین مصاف راست شد صاحب الجیش قصه نوشت
باسکندر و از وی استعانت خواست و کفت لشکر دارا بسیارست و در مقابلهٔ آن بخت اندک است
اسکندر بر پشت آن قصه توقیع کرد که قصاب از بسیاری کوسفند نترسد **حکایت**
آورده اند که چون اردشیر بپادشاهی نشست و بساط عدل و سیاست در بسیط عالم بسط کرد و
آثار کفایت و شهامت او در میان عالمیان ظاهر شد روزی با جماعتی حکیمان و ندیمان نشسته بود
و از هر نوع مفاوضتی پیوسته یکی از ندما در میان سخن او در آمد و بر کلمات او اعراض و اعتراض ناوجه
کرد اردشیر بفرمود که او را از مجلس بیرون و سنکسار کردند ندما بحضرت او قصه نوشتند که ما را
کناه این ندیم معلوم نبود اکر پادشاه اشارت فرماید و ما را ازین معنی واقف کرده تنبیه کند تا در
مستقبل از مثل آن نوع فضولی کردن اجتناب نماییم اردشیر بر پشت قصه توقیع کرد که هر صیانتی را
نتوان کفت و نه هر کفایتی را بتوان نهفت بنده را بندکی باید کرد **حکایت** چنین کویند
که چون بی رسمی صاحب ری از حد بکذشت و تجاوز و تعدی او از حد و اندازه بیرون شد رعایا رنجه
دل شدند و بداد خواستن نزدیک کسری آمدند و او از مرافعت ایشان خبر یافت در حال تدبیر دفع
ایشان بساخت و بکسری رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که جماعتی بی سببی بحضرت می آیند و بخلاف
راستی حال بازمی نمایند و بر خردمندان پوشیده نیست که آن مرافعت باطل است اکر رای پادشاه
صواب بیند در مرافعت مدافعت فرماید و سخن ایشان التفات نفرماید رای او عالی تر بود کسری
بر پشت قصه توقیع کرد که جور کردن بر رعیت رسم و سیرت ما نیست و شنیدن مظلمت رعایا
از عادات پسندیده پادشاهانست و تفحص کردن از برای اظهار کذب و راستی بر ما واجب اکر ترسانی
عدل باید کرد و از جور دست کوتاه کرد ایمن تا سلامت یابی **حکایت** آورده اند که نوشروان
را سپهبدی بود که صلاح کار مملکت بدو تفویض بودی روزی خواست که بر پیری از پیران مملکت تقدیم
جوید با او سخن بلند کرد و کستاخی نمود نوشروان بفرمود تا او را بردار کردند خاصکیان چون آن سیاست
بدیدند اندیشه مند کشتند و قصه نوشتند و در آنجا ذکر کردند که جرم و جنایت سپهبد چه بود تا ما را
تنبیهی بود بر پشت قصه توقیع کرد که او خود را ما کز بر ملک شناخت و حرمت پیران نکاه نداشت
هر که بر بلند شدکان بلندی جوید جای او دار بود **حکایت** آورده اند که نوشروان
نوزده ساله بود که بپادشاهی نشست و انوار عدل و آثار فضل او بر رعایا و رعیت پیوست و دشمنان را باستمالت
روشن کردانید و دوستان را بوفای عهد پادشاهی رسانید و پیران کاردیده را بنواخت و اسباب
ارباب هنر بشناخت و نام فرزندان ایشان را در دیوان آورد و همه را رسم و مشاهره معین
کرد و حق هر یک بشناخت تا ملک بدو قرار کرفت و امرای روزکار سر بر خط وی نهادند و چشم
بر شمال او کشادند خواص انوشروان بنشستند و باستصواب یکدیکر تهنیت نامه نوشتند و اندران

قصه کفتند که پیرانی که این مملکت داشتند روزکار در رنج و مشغولی کذاشتند و از خصمان جهان و بیم و هر
حذر بودند و حق تعالی ترا بدین سن بدین درجه رسانید و خصم ملک را مطیع و منقاد تو کردانید و در روزکار
هیچ پادشاه بدین نظام نبود که امروز سبب این استقامت چیست کفت ملک بهنر است نه بکفایت
و دولت به تیزبینی توان یافت نه به پیری **حکایت** آورده اند که چون بغبوری ارجاسب
که پادشاه ترکستان بود دراز کشید و از حیوة نومید شد و ایام عمرش باخر رسید و امارات
و علامات وفات مشاهده کرد در آن حال دوات و کاغذ خواست و بعجلت از بستر مرض رخاست و بجهت پسر
وصیت نامه نوشت و کفت ای پسر بر تو باد که دلهای پادشاهان بر خدمتهای پسندیده و هدیهای کزیده
بدست آوری و دلهای دوستان بکرمت بی منت و مروت بی علت و دلهای دشمنان باستمالت بی ساعت
و استعادت بی نکایت و دلهای زنان و فرزند از ابراعات زبان و مصافات صاحب بدست آری تا
زندکانی تو مهنا و عیش تو مهنا بود پس روی سوی قبله کرد و خدای را عز و جل بجای شکر آورد و کفت
فرمان بردارم و قدم از فرمان تو برندارم و عاقلان دانند که ازین سخنان معیار حکمت و سیاست
و صاحب دولت را از شناختن و بر کار بستن آن کزیر نیست فاما شرح آن بسیارست و این کتاب
آنرا احتمال نکند **حکایت** چنین آورده اند که در روزکار کسری در یمن قحطی عظیم افتاد
و نواحی آن روی در خرابی نهاد و مردمان درمانده کشتند و از درماندکی نزدیک نعمان بن منذر آمدند و صورت
حال با وی باز کفتند نعمان بکسری تحفه نوشت و در آن قصه یاد کرد که رای اعلی را اعلام کرده ایند که
می آید که در یمن قحطی عظیم افتاده است و این ولایت روی بخرابی نهاده و اقویا را از طعام و شراب
کزیر نیست و پادشاه را درین ولایت عمله بسیارست و نعمت بی شمار و بزرکان کفته اند که نعمت از
بهر حاجت و مملکت از بهر حرمت باید کرد اکر در باب این درماندکان نظری فرماید تا بندکان آزاد شوند
و آزادان بنده کردند کمال کرم بود کسری بر پشت قصه توقیع کرد که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت
را از رعیت دریغ نداریم بیچارکان را بدولت در پذیریم و درماندکان را در مقام ضرورت دست کیریم
پس بفرمود تا پنج سال خراج از ایشان وضع کردند و غلهٔ پنج ساله بدیشان دادند **حکایت**
آورده اند که چون ابو العباس سفاح بخلافت نشست و از لطف و عنف او بدوست و دشمن بوت
دست بخوت بکشاد و دین و دنیا را بکفایت و سیاست و کیاست نظم داد و دوستان را بنواخت
و دشمنان را بر انداخت خاصکیان ابو العباس بنشستند و قصه نوشتند و او را بدان بذل بیدریغ ملامت
کردند و کفتند این بذل و احسان که امیر المومنین پیش کرفته است بحدی کان از دادن آن تنک آید
ابو العباس چون آن قصه بخواند بر پشت قصه توقیع کرد که زشت باشد که عالم در فرمان ما باشد و
آثار احسان ما بر درویشان ظاهر نکردد و نام ما بکرم بر نیاید **بیت** چون دست تو بحر بذل و احسان آید
بخشیدن آن بر دولت آسان آید **حکایت** عیسی عدی میکوید که من همنشین و ندیم هشام

بن عبد الملک بودم و در مجالس خلوت در خدمت او بودمی روزی برنشست و بصحرا بیرون رفتیم باران
می بارید و آفتاب در ابر می خندید بر سر چشمه ساری بنشستیم و بساط عشرت در پیوستیم در اثنای آن حال
قصه بوی دادند هشام آن قصه بستد و ناخوانده بر پشت قصه توقیع کرد و مضمون آن بود که بر پشت قصه
ثبت کرد که نابرسیده نباید گفت و نافرموده نباید کرد که اگر راست گویی دشمن روی شوی و اگر دروغ گویی
خوار و بی مقدار گردی و اگر بگذاری درگذرانم جوان گفت یا امیر المؤمنین بد کردم و از عفو و مرحمت امیر المؤمنین
امیدواری باشم من گفتم احتیاط آنست که پادشاه نخست در قصه دادخواه نگرد و آنرا بتامل بخواند انگاه او را
جواب فرماید و حاجت او روا کند هشام گفت یا عیسی اگر حاجت او روا شود محل خود بینی کرده پس قصه بمن داد
و نگاه کردم از اول قصه تا آخر مثالب و مساوی من بود گفتم سبحان الله فراست امیر المؤمنین را اگویم بالطف
سخن بوزرجمهر که گفته است بر سخن پادشاهان دخل و بر اوامر ایشان اعتراض نباید کرد و اگر کسی بتامل
درنگرد آن یک حکایت بهتر از دفتر حکمت است **حکایت** آورده اند که چون عمرو بن
سعده فرمان یافت از وی هشتاد هزار دینار ترکه ماند صاحب غرضان آن نبوشتند که یکی از چاکران تو
فرمان یافت و از وی هشتاد ترکه مانده است فرمان چیست آن مال را به بیت المال رسانند یا نه امیر المؤمنین
مامون بر پشت قصه توقیع کرد که هذا قلیل لمن یصل الینا این اندک است بر کسی که بر خدمت ما بوده باشد
حکایت و این حکایت نزدیک است بدانک وقتی ساعی قصه نوشت بحضرت امیر المؤمنین معتصم
و در آنجا ذکر کرد که فلانکس از معارف حضرت وفات کرده است و از وی مالی خطیر مانده و یک پسرک
خردپیش وارث او نیست اگر امیر المؤمنین بفرماید تا بقدر کفاف آن پسرک بگذارند و باقی را به بیت
المال آرند خزانه را توفیری عظیم بود معتصم بر ظهر قصه توقیع کرد اما المال فثمره الله و اما المیت فرحمه الله
و اما الیتیم فانبته الله و اما الساعی فلعنه الله یعنی خدای عز و جل بر متوفی رحمت کناد و مال او را
زیادت کرداناد و آن کودک را بجنات خیر بر آورده کرداناد و لعنت خدای بر ساعی پیوسته باد
حکایت آورده اند که شابور ذوالاکتاف باصطخر فارس عاملی فرستاده بود و عامل در
استخراج اموال از رعایا بنا وجه بستده است بفرمای تا باز دهند شابور بر پشت قصه توقیع کرد که انچه
برگماشته ما درست کرد و بدان مطالب و معاقب بود فاما عزل هر عاملی بهوای دل ممکن نگردد چه عامل
نهال برومند است و صاحب دولت را از بر و بار وی گزیر نی و این دقیقه بغایت دقیق است و بنای
کار دولت باین جمله اگر با عمال بی حرمت باشند اموال در نقصان افتد و کار ملک بزیان آید والسلم
حکایت آورده اند که نوشروان از معارف پارس صد مرد عاقل فاضل هشیار کامل
زیرک خواست تا با ایشان بنشیند و از ایشان سخن گذشتگان بشنود و از هر سخن بهره بر گیرد امرای
معارف بحضرت قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که برای پادشاه عرضه داشته می آید که هر عاقل
حضرت دولت پادشاه را نشاید و نمی دانیم که پادشاه را از چه نوع مردمان می باید تا جمع کنیم و

بخدمت فرستم نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که مرد باید که از فیض سمآئی و تایید سماوی نصیبی دارد
تا ما را احمد و حکمت از حضرت و آفت باز دارد و خدمت ما را از صدق اعتقاد و محض داد کند نه
از بهر تربیت چه نعمت گذرنده است و عقیده پاینده **حکایت** چنین گویند که نوشروان
را یازده هزار مواجب خوار داشت و روزگار بحکمت و علت و نقد پر و تیره سری گذاشت چه سالی
باران نبارید و غلها از بی آبی تباه گشت لشکریان درمانده شدند و از درماندگی قصه نوشتند که نعمت
منقطع گشت و ضرورت از حد گذشت اگر پادشاه رغبت نماید و مال مواجب ما از خزانه نقد بفرماید تا
این اضطرار دفع شود مبرتی بوضع و مکرمتی بجایگاه بود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که استغاثت
درست است و آدمی را از زنان گزیر نیست فرمودیم تا گنج شایگان را بگشایند و بلشکر دهند
حکایت و از نظایر و امثال این حکایت آنست که سلطان یمین الدوله محمود سبکتکین
رحمة الله علیه چون بلشکری رفتی خلق از بازاریان در خدمت وی برفتندی و لشکریان بر ایشان
تعدیها کردندی و چون از حد بگذشت و بی محابائی و بدمعاملتی ایشان از غایت بگذشت بازاریان
قصه نوشتند که لشکریان در داد و ستد معیوب دارند اگر رای پادشاه چند شر ایشان از ما دفع
کند پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد که بار لشکریان بباید کشید که ایشان پاسبانان و خازنان
جان شما اند و اگر سیاست و حراست ایشان نبودی کس از شما در خانه خود نتواند زیست حق
این نعمت بباید شناخت و خود را با ارباب سیف برابر نباید داشت **حکایت**
آورده اند که در ابتدای کار و آغاز روزگار که نوشروان بپادشاهی نشست مجهول الحکم
اتفاق بدو پیوست و سالها در خدمت او بود تا بدو نزدیک گشت و قربت و مکانت او
از حد غایت بگذشت بی خرد آنرا بنواخت و خردمندان را بر انداخت و با هر که نشست
سخن از ریاست و سیاست پیوست با خاص و عام بدل و جان از و نفور شدند و از
تعدی او برنجور گشتند بنشستند و با یکدیگر گفتند که این مرد بی شرم است و ما را در چشم وی
مقداری نیست و نتوانیم که عداوت ظاهر کنیم و خود را برابر او داریم که پادشاه عون
او کند و ما را برنجاند صواب آن بود که بی رسمیهای که در ولایت می رود بدو حوالت
کنیم و بکوشیم تا میان او و رعیت خلاف افکنیم چون اضطراب رعیت ظاهر شود خلل
در ملک پدید آید پادشاه بروی متغیر شود پس ما سخن خود بگوییم و رضای خود بجوییم آن مرد
بر تعبیه ایشان واقف شد در حال بنوشروان قصه نوشت مضمون قصه این بود که بزرگان
گفته اند که مقبول سلطان محسود اهل زمانه بود و کار من در حشمت و مکنت بدان درجه
رسید که پیران دولت و خردمندان مملکت قصد من میکنند و میخواهند تا میان من
و رعیت خلافی افکنند تا خلل در ملک پدید آید و پادشاه بر من متغیر گردد اکنون بتان که

مجمعی ساخته اند و بایکدیگر پرداخته که مرا از چشم پادشاه بیفکنند اگر رای پادشاه اقتضا
فرماید سخن صاحب غرضان در حق بنده نشنود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که دلهای ما
در قبضهٔ قدرت جهاندارست و کس را از قهر و لطف او گزیر نیست ستم کار را ستم پسندیده است
خردمند آن بود که دل با خداوند جهان راست دارد و استمالت دشمنان و تعهد دوستان فرو نگذارد
تا زبان حاسدان بریده گردد و اقبال صاحب دولتان پاینده بود و دفترهای معنی بدین چند کلمه درج کرده است

حکایت آورده اند که وقتی ملک روم با کسری عهد بشکست و تعرض ولایت شام و عراق
کرد کسری از نقض عهد او خبر یافت تدبیر مصاف او کرد و چهار هزار سوار مرتب گردانید و در صحبت
پهلوانی بفرستاد و او را گفت چنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت دل روی بکار
آوری و بیقین شناسی که جهان شکن را بقا نبود آن پهلوان با آن لشکر روی بحد روم نهادند چون
بسرحد روم رسید خبر وفات ملک روم شنیدند توقف کردند و رقعه نوشتند بنزدیک کسری
که چنانک بر لفظ پادشاه رفته بود که جهان شکن را بقا نبود صدق این مقال بر تحقیق پیوست
و چون ما بسرحد روم رسیدیم ملک روم درگذشته بود و این ساعت رومیان بتعزیت او مشغول اند
و فرصت هست ما توقف کردیم تا فرمان برچه جمله [illegible] چون نامه بکسری رسید بر پشت آن توقیع کرد که فرمان
بران جمله است که دست از غارت و تاراج بدارید و عنان از آن ناحیت و ولایت گردانید که ازید
که هیچ شربت و ضربت تلخ تر از مرگ نیست و شرط سایس آنست که بمرگ پادشاهان و هلاک دشمنان
شماتت نکنند که هجوم وفات و تلخی مرگ بهمه کس خواهد رسید

حکایت
عبدالله بن یحیی خاقان میگوید که چون بمنصب وزارت رسیدم و امیرالمؤمنین متوکل مرا این
منصب بزرگ ارزانی داشت روزی بتماشا بصحرا رفته بود و من در خدمت او بودم و در لب آبی
فرود آمد و حالی فرمود و مرا گفت قصهای ارباب حوایج بر من عرضه کن پس من اول قصه اهل
مکه بروی عرضه کردم و دوات و قلم بخواست و بر پشت قصه توقیع کرد که رعایت جانب ساکنان
حرم خدای و مجاوران بیت الله در ذمت همت خلفا لازم است فرمودیم تا صد هزار درم مر ساکنان
مکه و مدینه را دهند تا زندگانی ایشان مهناتر بود و بعد از آن قصهٔ حصارهای سرحد که کوتوالان نوشته
بودند عرضه کردم توقیع فرمود که محافظت ثغور از لوازم ملک داریست و آبادانی ثغور بعمارت حصارها
که بر سرحدها متعلق است فرمودیم تا صد هزار دینار جهت عمارت و مایحتاج عمارتها که بر سرحد است
برسانند پس قصهٔ هاشمیان کردم که ایشان از حضرت چیزی طلب کرده بودند توقیع کرد صلت رحم
یکی از مکارم اخلاق ماست و زر را فرمودیم تا هر یک را فراخور حال ایشان صلتی دهند چنانک آسوده
مانند پس قصهٔ دیگر عرضه کردم که رعایا و اهل روستا نوشته بودند که بر ما مالی بسیار باقی شده است
و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار عاطفت امیرالمؤمنین می باشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت قصه

توقیع کرد که بقایایی که بر رعایای ماست تمام بخشیدیم تا در مستقبل در خراج گذاری و فرمان برداری تقصیر
نکنند آنگاه گفت این همه قصها را جهت امروز نگاه داشته بودی گفتم بقا باد امیرالمؤمنین را بلی این
قصها را اندکی بود که من داشته ام و فرصت میطلبیدم تا درین روز عرضه کردم که امیرالمؤمنین کرمان نماید و
حاجت خلق برآید پس مرا بر آن محمدت بسیار گفت و فرمود که خدمتکار شایسته چنین باید که سخن خلق
بوقت فرصت عرضه دارد تا کار خلق برآید و مخدوم او بنیک نام ماند

حکایت آورده اند که
چون کار مملکت بر نوشروان قرار گرفت و سران جهان مر و برا گردن دادند و گردن کشان سر بر خط
فرمان او نهادند و اطراف عالم مر و برا مضبوط شد و جناح معدلت او بر سر خلایق مبسوط گشت
جماعتی از متمردان سر از فرمان و خط او بکشیدند و بحصاری محکم تحصین جستند و آتش فتنه افروختند نوشروان
لشکری را نامزد کرد و آن لشکر مدتی مدید بر در آن قلعه بودند و مر آن قلعه را در بندان دادند و بحکم آنک حصار
عظیم محکم بود و ذخایر بسیار مستظهر و مردان کار در وی ساکن آن حصن گشاده نمی شد و غرض بحصول نمی
پیوست و کار بر لشکر تنگ شد و علوفات ایشان متعذر گشت و اسبان ایشان لاغر شدند و قصه نوشتند
بنزدیک نوشروان و در آنجا یاد کردند که مدتیست تا بر در این حصار نشسته ایم و همت بر فتح آن بسته و
بهیچ دقیقه از دقایق مردانگی و کوشش و فرزانگی فرو نمی گذاریم و لیکن حصار عظیم استوارست و غرض بحاصل
نمی شود مگر ما را مددی فرستی تا بقوت ایشان این حصار را بگشاییم و الا اجازت فرماید تا بحضرت مراجعت
نماییم نوشروان بر پشت قصهٔ ایشان توقیع کرد که کارها باز بسته بوقت است و کوشش مردان بی تقدیر
یزدانی مفید نیست دل خوش دارید و فلان روز مدد ما چشم دارید چون توقیع بدیشان رسید منتظر
شدند و آن روز که وعده بود رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند تا ببینند که مدد که باشد و
عدد سوار و پیاده چند بود منتظر می بودند که ناگاه پیری را دیدند با جامهای سفید بر دراز گوشی
سفید نشسته می آمد چون او را بدیدند از مدد پرسیدند گفت بدانید که نصرت بعدد لشکر و حشمت
نیست و نوشروان مرا بمدد شما فرستاده است دل فارغ دارید که فردا این حصن گشاده شود
و اسباب حصول مراد شما آماده گردد ایشان ازین سخن متاثر شدند و بر طنز و طیبت حمل کردند روز
دیگر بر پشت حصار آمد و دوگانه بگزارد و برجی از برجهای حصار اشارت کرد در حال برج در گشت و لشکر
نوشروان خود را در حصار انداختند و فتحی عظیم برآمد پس از وی سؤال کردند که تو کیستی گفت
فرشتهٔ عدل نوشروانم چون او بحضرت آفریدگار بنالید ایزد تعالی مرا فرمان داد تا این حصار را جهت
او فتح کنم و شما را مدد کنم و این حکایت اگرچه مناسب شریعت نیست و اما نقل کرده اند و اعمال کافران
بسبب کفر حبطه است اما شاید که ثواب خیرات کفار در دنیا موعود است و ایشان را از آخرت نصیب
نیست و چون در چند کتاب آورده و در آن باب مطالعه افتاده است اینجا تقریر کرده آمد والسلام

حکایت آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه وقتی صد هزار دینار غنیمت بامیر
جورجان داد و وزیر در مواهب که بخدمت یمین الدوله نوشته بود چنین نوشت که بعد ازین مرا نعام

که پادشاه در حق بندگان دولت خواهد فرمود در مقابل این نعمت اندک خواهد بود و کس از آن منت نخواهد داشت سلطان بخط خود توقیع فرمود که نعمت پادشاهی آن بود که کاری توان کرد که برحسب مراد بود و هر کس را از قسمت آفریدگار رزقی معین است که بجز علم بی نهایت حق بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست آنچه نظر الهی بدان واصل گردد بدان معدلت باعث گردد و چون وزیر آن توقیع بخواند بران همت عظیم و جوابی شافی آفرین بی شمار کرد و زبان اعتراض بسته کرد ایند

حکایت آورده اند که دو کس را از معارف حضرت امیر نصر احمد سامانی بایکدیگر خصومت افتاد و در دعوی مالی لجاج ایشان از حد بگذشت و قضاة و حکام بدان در ماندند و آن خصومت ایشان بآخر نمی رسید هر دو باتفاق یکدیگر قصه نوشتند به نزدیک امیر نصر و گفتند ما پادشاه را درین خصومت حاکم کرده ایم حکومت ما بفصل داوری بقطع رساند امیر نصر بر پشت قصه ایشان توقیع کرد که هر حکمی که من کنم سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود و هر اینه از دو کس یکی ناخشنود خواهد ماند اما صدق و عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت برخیزد چون آن دو امیر این توقیع بخواندند و صدق اعتقاد پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج گرفتند و خصومت ایشان منقطع شد والسلام

حکایت آورده اند که در وقت طمغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود و او پادشاهی عظیم با سیاست و قتال بود و ذکر او در باب سیاست آورده شده است کودکی صاحب جمال را بدزدی بگرفتند و در پیش خان آوردند خان بفرمود تا دست او ببرند جمله ارکان و اعیان دولت او را بدان کودک رحم آمد قصه نوشتند و در خلاص او شفاعت کردند و از پادشاه درخواست کردند که این سیاست را بلطف و مرحمت بدل فرماید بحکم نص قرآن که می فرماید ❊ وَلَا تَأْخُذْكُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ پادشاه بر ظهر رقعه نوشت که در دست نازک خوب دزد نباید نگریست در دل خداوند کالا باید نگریست تا این غم بر دل شما سهل گردد والسلم و در کمال بزرگی آن پادشاه اگر کسی نگاه جواب ایشان هم در شریعت و هم از حکمت بدین لطیفی باز داده

حکایت وقتی سلطان طمغاج خان ابراهیم بن الحسین رحمة الله علیه که سلطان سمرقند بود خواست که در محلت او قصری بنا کند و مدتی دران صرف کرد و آن عمارت را بوجهی می برداشت که مثل آن کس نشان نداده است و همه روز بر سر آن بنا ایستاده بود و مزدور از اکار میفرمودی و پیوسته فرمودی که مرد معمار دراز عمر بود و معنی این سخن آنست که یعنی اثر او دیر ماند چنانک در ایالت از تحمل و مکنت و پادشاهی و خزاین و دفاین از اسکندر مناره ها ماندست و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستایی قصه رفع کرد و داد خواست پادشاه چون ملالتی داشت قصه آن روستایی برون انداخت روستایی بار دیگر قصه بر هوا کرد و داد خواست سلطان گفت برو که داد نماند روستایی گفت گر داد نماند پادشاه چون این سخن بشنید دستارچه بر روی نهاد و بسیار بگریست و گفت راست گفتی که هیچ نداده ایم و هیچ نماند آنگاه قصه و حاجت او بستد

و مهم او را کفایت کرد و روستایی از ظلمت غم بروشنایی راحت رسید

حکایت سلطان تکین تاش ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود و بکمال جلال و وفور اقبال از ملوک و سلاطین برسر آمده بود و بمراعات شرایط ادب پادشاهی در غایت لطف طبع بود و در نظم و نثر رایق و فایق داشت وقتی ریاست رادکان طوس را بشخصی معتمد دادند و رئیس پیشین را معزول کردند پس رئیس معزول مردی هنرمند عاقل بود و بختیار نام داشت بخدمت آمد و قصه عرضه داشت مضمون قصه آن بود که بختیار که رئیس رادکان بوده است قصه حاجت خود بدرگاه جهان پناه پادشاه جهان عرضه میدارد و می نماید که ریاست رادکان پدران ما داشته اند و این ساعت بنده را پادشاه جهان از آن شغل معزول و از آن کار محروم فرموده است اگر از راه کرم فرمان دهد تا آن شغل باز به بنده دهند از عاطفت پادشاهی غریب و بدیع نبود سلطان بر پشت قصه توقیع کرد که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش ازین بخدمت ما آمدی تا رادکان را رایگان از دست ندادی و به اینجا نکشیدی

حکایت و هم از وی نقل کرده اند که بر گذر آب آموی باجی نهاده بودند بیرون معهود و حاصل آن در سالی سی دینار پیش نبود چون رایت دولت او بآموی رسید جماعت تجار قصه را نوشتند و گفتند که محدثی نهاده اند و بر راه باد بر خلاف راستی عرضه داشتند که اگر پادشاه آن رسم بد را براندازد و این باج بخشد از خزانه پادشاه چه کم شود بر پشت قصه توقیع کرد که سی دینار و آن کلمه اگرچه از راه ظاهر بطیبت می ماند اما جهانی خدای شناسی و حسن اعتقاد در ضمن این کلمه مندرج است یعنی آن خزانه را آفرید گار دست که آنرا نقصان نیست که ❊ وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ❊ و الا همه حالها نیست خواهد شد که ❊ اَلْمَالُ ذَاهِبٌ وَالظِّلُّ زَائِلٌ

حکایت آورده اند که در اوایل دولت که هنوز تاج لوامع اقبال بر انجار سلطنت او وزیده بود برای استمداد نزدیک جغنان می رفت که او بر بخارا افتاد و بر در شهر بخارا لشکرگاه کرده بود جماعتی از شعرا بخدمت او آمدند و او را قصاید لطیف آوردند و چون او را روزی چند مقام افتاد شعرا قصه نوشتند که بندگان بانعام امید پادشاه قصاید غرا پرداخته اند و امیدوار صلت و عطا می باشند سلطان تکش بر پشت قصه توقیع کرد

رباعی
در حق شما نخابد انم کردن ❊ گر کوزه زر ست بعیت انم کردن ❊ لیکن چو خزانه که بود اکنون نیست ❊ از نیست چگونه هست دانم کردن

حکایت صدر صدور جهان که عبدالعزیز عمر بود و سلطان دستار داران جهان بود در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و بنای دولت خاندان برهانی را بعلم و بذل و ریاست و سیاست اساس او نهاد و حال او در بزرگی و وجاهت بدرجه ای بود که وقتی دانشمندی از متعلمان غریب که بتعلم بسمرقند آمده بود جنایتی بزرگ کرد و سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست که برنجاند و گفت اگرچه بدین جنایت مستوجب کشتن است اما چون دانشمند و غریب است او را سی چوب بزنند صدر جهان گفت اگر پادشاه

مرچوبی را بهزار دینار بفروشد خزانه را توفیری باشد و دانشمندی غریب را آب روی نرفته باشد پس سی هزار دینار بداد و آن دانشمند را از ورطه هلاک برون آورد و این واقعه حالا اندر ماوراء النهر مشهورست **حکایت** روزی در راهی می رفت یکی از عوام شحنگان حمامالی از وی ستده بودند و آن بیچاره مظلوم از کس داد نمی یافت روزی قصه بر صدر جهان توقیع کرد صدر جهان آنرا عذری گفت بار دیگر قصه رفع کرد و فرمود که شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون سر توی درد بکجا برم خداوند صدر جهان را ازین سخن بغایت خوش آمد بفرمود مر سرهنگان را تا برفتند و مال آن مسلمان بتکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی شنیدم که او را درین حادثه ده هزار دینار زیاده خرج شد ایزد تعالی نسیم روح و رضوان بروضه مبارک او و شهدا خاندان برهان برساناد آمین یا رب العالمین

حکایت آورده اند که یکی از عمال سلطان عرضه داشت که فلان کس از مال پادشاه چندان جنایت کرده اند که کمتر چیزی آنست که کوشکی ساخته است و پنجاه هزار دینار در ان صرف کرده اگر پادشاه تفحص فرماید صدق این سخن بر رای انور روشن گردد سلطان بفرمود تا بر پشت قصه توقیع کردند که هرچه بندگان ما را باشد آن زیادت حال ملک ما بود آنگاه بر زبان راند که نعمتها که حق تعالی مرا داده است بر دو نوع است یکی با رنج و نقصان و یکی بی رنج و نقصان آنچه ما داریم برای بندگان داریم آن هر روز در نقصان است و رنج خرج آن از ما دور است ایزد تعالی برانچه دارد برکات کناد و عمال را چیزی کرامت کرداناد **حکایت** آورده اند که چون اسمعیل سامانی بر عزم ضبط خراسان لشکر کشیده فوجی از حشم بر مقدمه بفرستاد پهلوان آن لشکر بخدمت او قصه نوشت و از رای او استمدادی کرد و گفت پادشاه ما را بفرماید که چون با خصم بمقابله شویم بکدام سلاح حرب کنیم و چون لشکر نزول کند حفظ آن بچه نوع واجب داریم امیر اسمعیل توقیع فرمود که از دین هیچ نگاه دارنده ترنیست و هیچ بنایی از عدل استوارتر نه والسلام و این کلمه گوییی که از لفظ امیر المؤمنین عمر اقتباس کرده است **حکایت** گویند وقتی والی سامره بحضرت او مکتوبی نوشت که حصار حمص خراب شده است اگر امیر المؤمنین وجوهی فرماید تا آنرا عمارت کرده شود صواب باشد بر پشت قصه توقیع نوشت که: حَصِّنْهَا بِالْعَدْلِ وَالْإِنْصَافِ آنرا بعدل و انصاف استوار گردان که هیچ بنایی بهتر از انصاف نیست **بیت** عدل چون مر ترا پناه بود حافظ و ناصرت خدای بود **حکایت** شعبی میگوید من نزدیک عبد الملک مروان میرفتم در راه مرا ترسایی پیش آمد و گفت ای جوانمرد بتو حاجتی دارم گفتم چیست گفت آنکه این قصه من نزدیک عبد الملک بری و اگر نبری بتربت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روم و از تو شکایت کنم و از رنجهایی که از امت تو بمن میرسد با او بازگویم چون این سخن شنیدم متحیر و متفکر روان شدم چون بخدمت عبد الملک در آمدم از من پرسید که سبب چیست ترا اندیشه

ناک می یابم حکایت آن و چگونگی حالات با وی بگفتم فرمود که قصه او بیار قصه را بدو دادم در انجا نوشته بود که مردی را بولایت و شهر ما فرستاده که بیه باکداخت و گوشت ما کباب و استخوان شکست و مغز برون آورد و بخورد عبد الملک چون آن قصه را بخواند از فصاحت آن ترسا عجب مانده بر پشت قصه توقیع کرد که از رضای تو و امل شهر تو دران بود او را معزول کنیم ترسا آن توقیع بخواند و گفت نخواهم عبد الملک گفت او را پیش من آورند تا سخن خود بگوید چون ترسا را در آوردند عبد الملک او را گفت خواهی تا آن عامل را معزول کنیم گفت نخواهم زیرا که اگر دیگری آید تا این عدت و آلت بسازد که او ساخته است و ما را بشناسد و ما عادت او بدانیم باشد که عمر وفا نکند گفت پس چه میخواهی تا با او بکنیم گفت او را بفرمای تا چون سیر شد دیگر از اگر سنه ندارد و سیرت خویش نیکو گرداند و بر خدای عز و جل دلیری نکند و با خلق او راستی و عدل کند تا حق نعمت خدای و شکر نعمت امیر المؤمنین گذارده باشد شعبی میگوید عبد الملک در من نگریست گفت می بینی فصاحت و زیرکی این مرد آنگاه فرمود تا چنانکه او خواست مثالها نوشتند و او را تشریف داد و بخوشدلی باز گردانیدند

حکایت وقتی یکی از حکماء وقت و علماء عهد در واقعه خود قصه رفع کرد بعمرو لیث و در انجا نوشته بود که زندگانی امیر دراز باد هزار سال آنگاه صورت واقعه خود باز نمود عمرو لیث مردی جبار ملول طبع بود بر پشت قصه توقیع کرد که بزرگان سخن محال در قلم نیارند و در اول قصه گفته که زندگانی فلان هزار سال باد و این محال است باقی را بدین قیاس باید کرد چون آن بزرگ آن توقیع را بخواند پیش آمد و گفت امیر جواب آن توقیع بشنود و بیقین داند که چون مردم نه همین بقای بدن ظاهری باشد بلکه نام نیکو بعد از آدمی او را حیوتی نو بود چنانکه آن شاعر درین باب گفته است **عربیه** ذكر الفتى عمره الثاني وحاجته ما فاته وفضول العيش اشغال و حضرت شیخ سنایی درین در نظم سفته بدین عبارت گفته **بیت** بمیرای حکیم ازچنین زندگانی کزین زندگانی بمیری بمانی عمرو مرین لطیفه را بپسندید و حاجت او روا کردانید **حکایت** گویند دران وقت که عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان در سراهای شهریان نزول کرده بودند و خلق از ان محنت بتنگ می آمدند و رنج می دیدند مردی بود از معارف لشکر عمرو و او را ابو نصر مرادی گفتندی و او حکایت کرد که مرا بقربت عمرو لیث قربتی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی علویه بیامد نام او رقیه بنت جعفر الاحول و او زنی عالمه بود و حافظ قرآن و مصلح و مدتی من در جوار او بودم و او را می شناختم چون او بنزدیک من آمد و مرا بدید گفت قصه نوشته ام که بعمرو لیث صواب می بینی تا بدهم گفتم مضمون قصه چیست گفت من نوشته ام که زنی ام از بنات سادات از خطه نیشابور و در اینجا چهار خانه داشته ام و در هر چهار خانه لشکریان نزول کرده اند و من دختر کان خرد دارم امید از کرم امیر چنان دارم که از راه کرم و معدلت فرمان شود که این منزل خانه که مسکن من است کسی آنرا تعرض نرساند و من در ان سه منزل دیگر هیچ مضایقت ندارم ابو نصر گفت من او را گفتم که این قصه ترا

عرض نیارم کرد اما تو بحضور من قصه را بده تا من بران در خدمت او کلمه گویم مگر عرض بحصول پیوندد روز
دیگر من در خدمت عمرو ایستاده بودم آن عورت قصه عرض کرد عمرو قصه بخواند و بر پشت قصه توقیع
کرد که اهل نشابور را از زحمت لشکریان صبر باید کرد که ایشان خانها از سیستان با خود نتوانند
آورد و من بایاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این زن عظیم پارساست و قرآن خوانست و
بیشتر قرآن حفظ دارد عمرو چون این سخن بشنید از من عظیم بخشم شد گفت این سرپوشیده را
بخوانید چون او را حاضر آوردند گفت ای عورت در قرآن مجید نخوانده که ﴿إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا
قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ﴾ یعنی پادشاهان چون بشهری در آیند در ان
شهر فساد کنند و عزیزان شهر را ذلیل کردانند و تا بوده است چنین بوده است گفت بلی این آیت را
امیر فراموش کرده است که ﴿فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا﴾ من رفتم خانه را امیر آباد باد چون عمرو
لیث این آیت نازله را بشنید گریه بر وی افتاد و گفت ای زن مردانه جواب سخن ما گفتی و نیکو
جواب دادی پس هم در ساعت فرمان داد تا لشکریان بر در شهر خرگاه کنند و جمله خانهای شهریان
خالی کردانند **حکایت** آورده اند که روزی متوکل بمجلس مظالم نشسته بود نابینایی
در آمد و گفت یا امیر المؤمنین رسم چنین است که چون بر کودکی ستم کنند بر مادر رود و از ان معونت
خواهد چندانک او ضعیف است و مادر از وی قوی ترست و چون بجایگاهی رسد که احکام مسلمانی
بر وی واجب گردد دست بسلطان روزگار زند چه داند که سلطان از وی و از مادر و پدر وی
قوی ترست اگر سلطان او را فریاد نرسد و انصاف او ندهد و او را مخذول گذارد حاجت خود
بخدای عز و جل بردارد و نصرت از و جوید و خداوند تعالی خیر الناصرین است و فلانکس درباب من
ستم کرده است و ضیعت من بغصب فرو گرفته مرا فریاد رس تا این تظلم مرا بدرگاه الله نباید برد که
در عذاب وی گناه کار و بی گناه گرفتار شوند چنانک میفرماید قوله عز و جل ﴿وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ
ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً﴾ متوکل روی بفتح خادم کرد و گفت توقیع کن تا ضیعت او هر که دارد باز دهد و او را
بمعاونت محتاج نکرداند که بخدای که اگر این مرد بینا بودی وزارت خود بوی دادمی و این همه فایده
و ثمره نتیجه فصاحت او بود که درین تظلم فصلی پرداخت که جهانی فضل بران درج بود و چنین گویند
که چون منوچهر در گذشت افراسیاب بپادشاهی بنشست فرزندان افریدون عهد را شکستند
و با یکدیگر قصه نوشتند و در قصه این معنی را درین جای درج کردند **بیت**

ما چار برادریم هم پشت * شمشیرزن و جهان گشاییم * گر چرخ بکام ما نگردد * ما چنبر او زهم شکافیم

اتفاق را افراسیاب بخلوت نشسته بود و بهم نشینان تقرّب می نمود یکی را می خواند و دیگری
را می راند درین میان قصه پسران افریدون در آوردند افراسیاب چون بی خویشتنی ایشان را
دید بخندید و قلم بر گرفت و بر پشت قصه نوشت که بر یک جای نشستن کار درماندگان است و قناعت
کردن کار مردمان هیزم اگر چه بسیار بود بانگ آتش سوخته گردد و شمشیر اگر چه پارهٔ آهن است
لشکری را مجروح و بی سر کرداند سخن در راه باید گفت والسلام علی من اتبع الهدی

باب

باب یازدهم از قسم اول در فراست ارباب کیاست رحمهم الله تعالی

چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آدمیان را از کل موجودات و مخلوقات مزین
کردانید بفضیلت نطق و مرتبت عقل بر حیوانات دیگر فضیلت بخشید تا گوهر خرد خویش را از بیگانه و عاقل
از دیوانه و نیک از بد و قبول از رد فرق کردند واجب باشد که ما درین باب حکایات کسانی که درین
نعت خطّ وافر داشته اند بیان کنیم و اثر کفایت و کیاست ایشان کنیم بمنّه و جوده والسلم
حکایت در اخبار آورده اند که چون آدم صفی صلوات الله علیه از بدیع فطرت و صنع
قدرت خلعت وجود تمام یافت و آفتاب روح شرف اضافت و نفخت فیه من روحی بر و تافت
جبرئیل علیه السلام از حضرت رحمان بنزدیک او سه تحفه آورد یکی علم و دوم عقل و سیوم حیا و گفت ازین
سه یکی اختیار کن که زمام اختیار بدست تو ای آدم و هر کدام که قبول میکنی از مصاحب تو کردانیم آدم چشم
بصیرت برکشاد و در شرف و جمال و کمال آن سه عروس حجلهٔ غیب و آن سه گوهر کان اصطناع نظری
شافی فرمود و رایش بر اختیار عقل کرفت از انک آفتابی دید روشن و شعاع خویش بر بیشتر معلومات
عالم غیب و شهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان از رب الجلیل آنست که یکی اختیار کنم عقل را
اختیار کردم که بس نفیس جوهری و بس خجسته اختری است چون آدم عقل اختیار کرد جبرئیل اشارت
کرد بعلم و حیا که شما بمستقر خویش باز روید که آدم عقل اختیار کرد علم و حیا گفتند ما نرویم که همواره یک جای
جمع بوده ایم نتوانیم که چون بنات النعش بپراکنیم اگر او شاه است ما وزیر و ندیم اوییم و اگر ماه است
ما ستاره و متابع اوییم در بهشت یک جای بوده ایم اکنون که در تنگنای دماغ او در می شود نیکو نبود که
او را تنها گذاریم نباید که ما را موسی وید از نماید افعی سهو بگزاید ای جبرئیل یقین بدان که هر کجا که
عقل است ما آنجاییم جبرئیل گفت استقرا فاستقرا قرار گیرید پس قرار گرفتند و عقل را چون معشوقان در
کنار گرفتند و علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ فرو آمدند تا عالم نهاد آدم و آدمی زاد بدین
سه ستاره نورانی شد پس هر کجا عقل باشد علم باشد و شرم نیز هم بود و هر کرا شرم نبود یقین شد
که در عقل او نقصان بود و حیوة بر و تاوان باشد **حکایت** روایت کرده اند از
خالد برمکی که گفت امیر المؤمنین منصور پدرم را مصادره کرد و سیصد هزار درم طلب فرمود در
مدت سه روز و الا املاک خواست کرد دوستان و یاران پدرم مدد کردند و اموال بسیار نزدیک
وی فرستادند و خبران بها در امیر المؤمنین منصور رسید یک گوهر قیمتی فرستاد و گفت حال تو
بسمع ما رسید بدین گوهر مدد کردیم باید که این بسمع امیر المؤمنین نرسد و چنان نمایی که از بازرگانان بعوض
ستده تا امیر المؤمنین شفقتی نماید و تحقیق کند آن روز که مال بخزانه تسلیم خواست رفت اعرابی مرا
پیش آمد و گفت امروز امیر المؤمنین در حق تو انعام و الطاف بسیار خواهد فرمود و آن مال ترا
خواهد بخشید و در ولایت معروف ترا اقطاع خواهد داد اعرابی را جای نزول فرمودم و خود بخدمت

امیرالمؤمنین بشناختم وچنان بود که اعرابی گفته بود مرا بخلعت وتشریف واقطاع مشرف گردانید ودل
خوشی داد من از فراست آن اعرابی متعجب ماندم واورا نعمتی فراوان دادم وخلعتی فاخر دادم واورا
پیوسته ملازم خود گردانیدم وچنان مشهورست که نعمت او از اندازه بیرون شد والسلام
حکایت گویند هرثمة بن اعین فراستی بکمال بوده است چون اورا نامزد کردند که
بر ود وکوفه بگیرد چون هرثمه بالشکر بدر کوفه رسید روزی سر بایستاد وساعتی تأمل کرد وگفت
این شهر بر دست من فتح خواهد شد اورا گفتند این سخن بچه معنی گفتی گفت بدانید که از اهل این
شهر هیچ بدی در دل من نیست ودر باب ایشان اعتقاد خوب دارم وبعد ازین بسه روز دیگر
کوفه بگرفت وآن شهر اورا مسلم شد واو در حق ایشان لطف فرمود ووعده که بلطف بلفظ اورفته
بود بانجاز رسانید حکایت آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از جمله خواص
امیرالمؤمنین مامون بود بدرگاه آمد واجازت خواست که درآید چون درآمد شلواری دید با ازار
بند که بر سر کرسی نهاده بود خجل شد وبترسید که مگر بی وقت آمده ام وشاید که امیرالمؤمنین با
کنیزکی خلوت کرده است وآن شلوار ازان اوست خواست که باز گردد مامون اورا پیش خواند وبا
او سخن گفتن گرفت در میان آن ناگاه یحیی بن اکثم که قاضی بغداد بود از خانه بیرون آمد افتابه بر دست
وشلوار در دست دیگر در پوشید وبه نزدیک احمد ابو خالد رفت وبایستاد وزبان بثنای امیرالمؤمنین
برگشاد وگفت امیرالمؤمنین از نعمت خلافت ممتع باد چنانکه بندگان از جاه ودولت وحلم وکرم او
ممتع اند واین اشارت که امیرالمؤمنین فرمود که در خاص خانه بی ازار می باید رفت هم از داه شرع
وهم از طریق صواب نیک ستوده است احمد ابو خالد از غیرت بی طاقت شد واو مردی زیرک ودور
اندیش بود با خود گفت که قربت او در حضرت پادشاه بدین درجه رسیده است که پیش وی ازار
از پای بیرون کند وباز پوشد اگر در حق من قصدی کند موثر بود پس زیرکی کرد ومنصوبه انگیخت
تا یحیی اکثم را در حق خود متهم کند گفت یا امیرالمؤمنین من از جملهٔ بندگان حضرت خلافتم ومدتی
شد که خاطر یحیی اکثم از من کوفته خاطر شده است وضمیر او بر قرار صفا نمانده وامروز از کرم حضرت
امیرالمؤمنین میخواهم که بفرماید تا آن آزار از خاطر دور کند وبار برحمت امیرالمؤمنین
غباری که در میان پدید آمده است بشوید مامون روی بیحیی کرد که قاضی را با احمد خوش دل
باید بود وآزار وکوفتگی از ضمیر دور کردن که شما خواص حضرت ما باشید واجب باشد
که ضمایر شما بصفا وسرایر بوفا آراسته باشد قاضی یحیی گفت بنعمت امیرالمؤمنین که مرا از
وی هرگز آزاری نبوده است وخاطر با وی صافی است امیرالمؤمنین فرمود که آشتی
باید کردن پس احمد برخاست ودست قاضی را ببوسید وقاضی اورا در کنار گرفت وآشتی
از روی محبت باهم بودند وهردو بازگشتند وچون از مجلس بیرون آمدند قاضی از احمد

پرسید که این چه تعبیه بود که ظاهر کردی واین منصوبه بچه معنی باختی احمد گفت چون قربت
تو در حضرت خلیفه بدیدم ترا در حق خود متهم کردم تا اگر وقتی در حق من سعایتی کنی چون امیرالمؤمنین
داند که میان من وتو نیک نیست استماع نفرماید قاضی در کمال کیاست او متعجب شد ودرین واقعه
حیران گشت وبر دانایی وپیش بینی او آفرین کرد واگر عاقل بیندیشد داند که این تعبیهٔ زیرکانه
بود واما باز گفت آن معنی از طریق کیاست دور بود چه راز با خصم گفتن بمقالات عقلا نسبت
ندارد وکمال عقل آن باشد که در شطرنج واقعه بازی تمام چیند وخصم را آگاه نکند تا در دفع آن نکوشد
بیت چنان در دولت این سخن یاد دار ٥ که گر دل بجوید بیایدش یار حکایت
ابرهیم موصلی میگوید دران ایام که فضل مروان وزیر معتصم بود ودر انواع ریاست واجناس
کیاست بیان وبرهان می نمود ودر کفایت ودرایت قصب السبق می ربود ومرتبت ومنزلت او
در خدمت امیرالمؤمنین معتصم هر روز بر مزید بود فضل مروان خواست که قربت خویش بحضرت
خلافت بخلق نماید معتصم را بوثاق خود دعوت کرد وامیرالمؤمنین دعوت اورا اجابت کرد وبوثاق
او حاضر آمد قصری بود که شرفات آن باوج آسمان راز میگفت وبساتین جهان از ریاض حیاض می برد
وفرش واوانی مناسب آن ترتیب داده بود واز انواع تجمل چندان مهیا کرده که در حد وحصر
نیاید معتصم چون آن تجمل بدید وآن چندان مال واسباب مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت
آورد وگفت که شکم من درد میکند ودر حال برخاست وبرفت وفضل متحیر بماند وصورت حال
با ابراهیم موصلی بگفت واو از جملهٔ زیرکان عهد ودانایان وقت بود اورا گفت مصلحت
آنست که تو در خدمت امیرالمؤمنین بروی ودر خدمت او بایستی تا من بتو رقعهٔ نویسم وتو آنرا
بخوانی امیرالمؤمنین از تو پرسد که این رقعه چیست بگو که کاردان امیرالمؤمنین نوشته اند و
فرش واوانی وکارهای زر وسیم باز میخواهند چون بدان جمله آن مهم را پرداخته شد وامیر
المؤمنین معتصم پنداشت که آن جمله زرینه ازان اوست در خنده افتاد وبشاشت نمود و
فضل شاد شد وگفت پذیرفتم که بیش ازین نوع فضولی با ولی نعمت خود وازین نوع گستاخی
نکنم تا بدین رنج مبتلا نگردم وارباب همت چون بدین حکایت تامل کنند دانند که این نوع
هم از وبال همت وتنگ خویی فضل مروان بود چه واجب آن بود که آن تجمل را تحفه کردی وپیشکش
امیرالمؤمنین کردی تا منت او در میان بودی وبدین تزویر مبتلا نشدی چه هر نعمتی که از مخدوم
بدست آید اگر ایثار او کرده شود او ضامن اضعاف آن باشد حکایت
آورده اند که یحیی خالد برمکی در کیاست وفراست بحدی بود که راز دلها را از ورق ضمیر بخواندی
واندیشهٔ سینه را از صحیفهٔ بشره این کس معلوم کردی ویکی از فراست وکیاست آن کان مروت
وشفقت آن بود که روزی امیرالمؤمنین هارون الرشید مسرور خادم را بخواند وکلمهٔ چند در

کوشش وی بگفت جعفر از آن کلمات که میان خادم و مخدوم رفت متفکر شد پس جعفر خادم را
بخواند و تربیت بسیار کرد و گفت تو دانی که امیرالمؤمنین را از من هیچ سخن پوشیده نیست باید که
آنچه میان شما رفت با من بازگویی و مرا از آن اعلام دهی مسرور خادم گفت اگر این حکایت که در سر
امیرالمؤمنین با من گفت با تو بگفتی من از تو پرسیدمی تو با من بگفتی گفت نه گفت پس مرا معذور دار
از آنجا که کیاست و تیزفهمی جعفر بود گفت خواهی که آنچه میان تو و امیرالمؤمنین رفت با تو بگویم
گفت نتوانی زیرا که آن سر امیرالمؤمنین جز با من بکسی دیگر نگفته است یحیی تمامت آن مقالت را که
امیرالمؤمنین با وی گفته بود و جوابی که او باز داده بود همه را باز گفت خادم متحیر شد و گفت نباید
که این معنی بسمع امیرالمؤمنین رسد گمان برد که من با تو گفته ام پس از آن بخدمت امیرالمؤمنین رفت
و صورت حال باز گفت و خود را معذور گردانید هارون گفت در روشنی رای یحیی هیچ سخن نیست
که حسن کفایت و کیاست و صدق فراست او تا بدین حد است که راز ناگفته را باز می خواند و اندیشه
نانموده باز میگوید مصراع ذهن تو بیک فکرت ناگاه بدید حکایت
چنین گویند که کیاست و فراست او تا حدی بود که در آن وقت که ضمیر امیرالمؤمنین با ایشان
متغیر شد و قصد برانداختن برامکه کرد و البته این معنی را از پرده ضمیر بصحرا ایشان نمی آورد و با کس
باز نمی گفت و هر روز با ایشان بر سر عنایت می بود تا روزی در شکارگاه بموضعی تنگ رسیدند
جعفر در پیش هارون الرشید می رفت و جعفر مردی خوب منظر بود هارون در گردن جعفر می
نگریست و میگفت که باشد که این گردن را بشمشیر از مصاحبت تن دور کنم همین که اندیشه در دل
امیرالمؤمنین بگذشت جعفر در حال روی باز پس کرد و بدو نگریست هارون بخندید جعفر گفت یا
امیرالمؤمنین از کرم و مروت تو سزد که گردنی که هزار بار بوسه داده باشی آنرا تیغ بدریغ بری
هارون را از آن فراست عجب آمد گفت اینچنین چیزها در خاطر نباید گذرانید که آن نتواند بود
که بندگان مخلص و خدمتکاران شایسته را به اندک خیانتی ایشان را بدست سیاست باز دهیم
و عاقبت چنان بود که او اندیشه کرده بود حکایت و از صدق فراست در امت
حضرت محمد صلی الله علیه و سلم هیچکس را آن حظ نبوده است که امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
که وقتی ساریه را با لشکری فراوان بحرب نهاوند فرستاده بود روزی بر سر منبر خطبه
می گفت بر لفظ راند که یا ساریه الجبل الجبل و چون فرود آمد و نماز بگزارد جماعتی از صحابه
سؤال کردند که این چه کلمه بود که امیرالمؤمنین بر زبان مبارک راند گفت آن ساعت در خاطر
من آمد که جماعتی کفار از پس کوه بر ساریه کمین کرده بودند این کلمه بر زبان راندم و آفریدگار
جل و علا آواز بگوش ساریه رسانید تا از کمین حذر کرد و بر کفار غلبه کرد و فتحی عظیم روی نمود
و چون ساریه بیامد همچنان بود و حکایت حکایت آورده اند که در خلافت امیرالمؤمنین

علی رضی الله عنه عبدالرحمن ملجم لعنه الله که کشنده او خواست بود بخدمت او آمد و مواجب طلبید چون
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه او را بدید تیز تیز در وی نگریدی و این بیت عمرو بن معدی کرب بن
کرح المرادی را بر سبیل مثل یاد کرد و گفت بیت ارید حیوته و یرید قتلی
من ری من خلیلی بن مرادی یعنی من بخواهم که او را عطا دهم و او میخواهد که مرا بکشد و این
دوست من معذور است که از قبیله مراد است عبدالرحمن ملجم لعنه الله چون این سخن بشنید گفت یا امیرالمؤمنین
اگر در ضمیر مبارک تو از من اندیشه هست بفرمای تا بشمشیر سر من جدا کنند امیرالمؤمنین فرمود که اگر من
ترا بکشم محاسن من از خون حلق من که رنگین کند و شاید که حدیث شهادت از مهتر علیه السلام
شنیده بود اما کار او بر عبدالرحمن ملجم افتاد و عاقبت آن فراست بتصدیق انجامید و بر دست
آن سگ بد اختر کشته شد رضی الله عنه حکایت عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمن
المروزی میگوید که در آخر دولت مروانیان جماعتی از فرزندان عباس و از بزرگان بنی هاشم
چون ابرهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس و عبدالله بن علی و از فرزندان علی و از
فرزندان علی عبدالله و پسران امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنهم در وثاق من بودند و در باب خلافت
سخنی میگفتند و می شنودند پس مر عبدالله را گفت دست دراز کن تا با تو بیعت کنم گفت بخلافت
راضی نیستم و لیکن با پسر من بیعت کنید ایشان گفتند ما از بزرگی تو با تو مساعدت می کنیم و اگر نه
درین میان جماعتی هستند که بخلافت از پسر تو سزاوارترند و سخن میان ایشان بلند شد و
وقت نماز در آمد و نماز را برخاستند پس عبدالله دست جعفر علی بگرفت گفت بخدایی که هیچکس
را این کار در نیاید و بر تخت خلافت ننشیند جز دو جوان و سفاح و منصور اشارت کرد الحق
فرمود که این دولت در خاندان ایشان باقی ماند و این کس را که امروز بر ایشان این سخن رد
کرد ایشان کشتند و بر دار سیاست کنند چون این کلمات بگفت آن جمع پراکنده شدند عبدالله
محمد بن منصور از من سؤال کرد که جعفر با تو چه می گفت آن کلمات با وی باز راندم گفت او خبر آل
محمد است و هیچ سخن نگفته است الا که بتحقیق و تصدیق انجامیده است بس از همه همان روز باز که منصور
بتربیت عمال اعمال مشغول گشت تا کار بدانجا رسید که نوبت خلافت بوی آمد و توفیق آسمانی
خلل و آفت از کار خلافت دور کرد حکایت آورده اند که علی بن عبدالله عباس
که پدر خلفاء و بدر سپهر وفا بود و ذکر او در اول دولت خلفاء بنی العباس افتاده است بتقریر از
زهاد زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت و عبادت چندان مبالغت می نمود که او را ذو الثفنات
خواندندی از بس که عبادت کرده بود زانوی وی چون زانوی شتر شوخ بسته بود و او را جمله
خلفاء بنی مروان عزیز داشتندی و در تعظیم او شرایط ادب بتقدیم نمودندی چون ولید عبدالملک
که از راه بدبختی و اسدادی وجه دو بار او را بتازیانه بزد یک بار بعلت آنک کنانه بنت عبدالله

ابن جعفر را در نکاح خود آورد و پیش از ان آن زن در نکاح عبد الملک مروان بود و عبد الملک اورا دوست داشتی و گویند عبد الملک ابخر بود و از دهان وی بوی ناخوش می آمد روزی سیبی بگزید و بگنانه داد
کنانه کارد برگرفت واثر دندان او از ان بینداخت و باقی را بخورد گفت چرا چنین کردی گفت بوی ناخوش از و دور کردم و عبد الملک اورا طلاق داد علی بن عبد الله بن عباس اورا بخواست و در نکاح
خود آورد عبد الملک اورا برنجانید و گفت ندانستی که زنان طلاق کرده خلفا را نشاید که دیگران در حکم خود آورند و کرت دیگر که اورا بزد راوی میگوید که اورا دیدم که بر شتر نشانده بودند و روی وی
سیاه کرده بودند واورا تازیانه میزدند و یکی از ان جمله ندا میکرد که این علی بن عبد الله است که از جمله دروغ گویان است راوی میگوید بخدمت او رفتم و گفتم این چیست و بچه سبب تو استم
می کنند گفت بسمع او رسانیده اند که من گفته ام که کار خلافت بعد از مروانیان بفرزندان من رسید و بخدای که چنین خواهد بود که من گفته ام و این باولاد من باز گردد آنگاه که اورا از بندگان ترک
خرد چشم پهن روی یخ بینی بدست آیند که رویهای ایشان مثل سپر باشد و فراست او بتحقیق و تصدیق پیوست و در کمال صحت انجامید و آن حق در ان نصاب قرار گرفت و آن سعادت ایشانرا مساعدت
نمود که تا قیام قیامت پاینده باد حکایت آورده اند که چون امیر المؤمنین منصور خواست که شهر بغداد را بنا کند پیش از آنک بنا را بر زمین اختیار کند بفرمود که تا از هر موضعی خاک آوردند
و آن خاک را عفن کردند و بسبب عفونت آن خاک کژدمان و ماران و کرمان خاستند بجز خاک بغداد که آن خاک بر قرار بود و عفونت بوی راه نیافت پس امیر المؤمنین بدان طرف آمد و
دجله را بدید و لطافت شمال و جریان زلال او مشاهده کرد بنای بغداد را اساس کرد یکی از راهبان که در اینجا مقام داشت بخدمت امیر المؤمنین منصور آمد و گفت این بنا را ابتدا مکن که بر
دست تو تمام نشود گفت چرا گفت زیرا که این بنا بر دست کسی تمام شود که اورا مقلاص گویند منصور گفت اکنون قوی دل گشتم مادر من مرا در خردگی مقلاص نام کرده بود پس آن بنا را اساس نهاد
حکایت چنین آورده اند که چون عبد الملک مروان خواست که بجنگ مصعب بن زبیر رود و جامهٔ حرب در پوشید و از راه بدن در اعمه برافکند و عاتکه که حرم او بود دو داع کرد و
عاتکه چون وی را در ان حالت بدید آب از دیده روان کرد و بسیار بگریست و خدمتکاران که در پیش وی بودند از گریهٔ او همه بگریستند عبد الملک گفت رحمت خدای بر کثیر باد که گویی
که آن دو بیت که گفته است ازین واسطه گفته است پس آن دو بیت یاد کرد عربیه
اذا ما بالا عدا ابن همة ✿ حصان علیها نظم در زها ✿ فلم یری النهی عاقه ✿ بکیت قلبی مما قطا عو لها
قطعه چو عزم دشمن دارد عنان بگرداند ✿ بر آب چشم نگارین که زیست ماوایش ✿
چو دیده بر سر ره دوست را چنان بگرفت ✿ گزان گرستن بگریستند یارانش ✿ پس عبد الملک

بیرون آمد بلشکرگاه و روز دیگر در کوکبهٔ دولت می رفت نظر وی بر کثیر افتاد اورا بخواند و گفت ترا یاد کرده ام اگر بگویی که چه سببی بود ترا خلعتی بدهم کثیر گفت یا امیر المؤمنین بوقت بیرون آمدن عاتکه وداع
فرمودی او بگریست و خدمتکاران او بگریستند و با وی موافقت کردند امیر المؤمنین دو بیت بر زبان براند گفت همچنین بوده است و سخت نیکو گفتی پس اورا ده هزار درم فرمود که بدهند روز دیگر عبد الملک
می رفت کثیر را دید که تفکر میکرد عبد الملک گفت ای کثیر اگر بگویم که چه می اندیشی مرا چه دهی
گفت یا امیر المؤمنین هر حکمی که فرمایی بنده آنرا ممتثل باشد عبد الملک گفت این ساعت اندیشه میکنی که برکوکبهٔ مردی می روم که اورا معتقد نیستم و من مردی ام شیعی و دوستدار اولاد علی و اعتقاد
من جز اعتقاد اوست و او بحرب کسی می رود که اعتقاد من است و اگر درین میان ناگاه تیری بمن رسد و من هلاک شوم بر افسوس کشته شده باشم و دنیا از دست شده و آخرت بدست نیامده
کثیر گفت که همچنین است که فرمودی و همین اندیشه کردم که امیر المؤمنین فرمود که حکم آنست که ده هزار درم بستانی و باز گردی و منتظر رسیدن ما باشی و این صدق فراست از عجایب و نوادر
عالم است حکایت محمد سماعه گفت من و امام شافعی رضی الله عنه در مسجدی بودیم از مساجد مدینه مردی در آمد و نماز ایستاد ابن سماعه گفت باید که این مرد درودگر باشد
شافعی فرمود که باید که آهنگر باشد چون مرد نماز بگزارد از وی پرسیدند که تو چه پیشه داری گفت من پیش ازین آهنگر بودم اکنون درودگری میکنم حکایت و هم محمد سماعه
روایت می کند که امام شافعی رضی الله عنه گفت از مکه بعزم تعلم علم فراست بمصر و شام رفتم و کتابهایی که در فراست اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلم ان مقاسات نمودم و در ان وقت که باز می گشتم
در راه فرود آمدم در خانهٔ مردی سرخ روی کبود چشم چنانک اثر داوری در روی تفرنج کردم و در کتاب فراست خوانده بودم که هر کسی که بدان شکل بود هیچ طمع خیر توان کرد چون آن مرد مارا بدید
بشاشتی هرچه تمامتر پیش من باز آمد و مارا مرحبا گفت و بوثاق خوب پاکیزه برد و علف ستوران مهیا کرد و آنچه ما یحتاج ما بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من بر خود می پیچیدم و میگفتم بسیار
رنج دیدم و این کتاب را بدست آوردم و حاصل الامر آنرا هیچ حاصلی و صدقی نیست چه اگر این کتاب معتبر بودی بایستی که ازین مرد با هیچ فایده و خوبی نرسیدی و قرار بدان دادم که این کتاب را بشویم
و پیش ازین ذکر آن نگویم آن شب در اینجا بودیم و عظیم مانده و تعبناک شده بیاسودیم و چون عزم رفتن کردیم آن مرد را گفتم بسیار رنج دیدی و بر ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و حق تو بر ما واجب
شد اگر وقتی بمکهٔ مشرفه گذر کنی خانهٔ محمد ادریس بطلب تا حق این ضیافت و نیکویی که در حق ما کرده بگزارم آن مرد بخندید و گفت عظیم نادان مردی بوده ام من بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ
حق نبود چه پنداشتی که این همه تکلف که در حق تو کرده ام پس بیخنی بیرون کرد و چیزی نخواهی دادن

پس ازان هرچه داده بود بهای آنرا باضافت نوشته بود و ده دینار بود من چون آن نسخه بدیدم گفتم ای
غلام ده دینار بوی ده که ما را از رنج عظیم خلاص داد و شکر کردم خدای را عز و جل که رنج من ضایع و فوات
من بتصدیق و تحقیق انجامید و این از نوادر حکایاتست **حکایت** ابوالحسن دیلمی میکوید که
از طایفه یاران طریقت چنین شنیدم که در انطاکیه یکی سیاهیست که بر اسرار دل خلق وقوف تمام
دارد و هرچه کسی در دل بیندیشد او ازان حکایت میکند من بر عزم دیدن او بانطاکیه رفتم و در ان
شهر کار بر من تنک شد و دو شبانروز هیچ نیافتم که تناول کنم و کرسنکی بر من غالب آمد روزی از
حال سیاه و ماوای او نشان خواستم کفتند او در کوه باشد همین ساعت بیاید زمانی بنشستم او را
دیدم که می آمد پشتهٔ هیزم در پشت کرفته تا بفروشد پیش وی آمدم و بروی سلام کردم و کفتم
این هیزم بچند می فروشی کفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن ترا نصیبی دهم میکوید چون این
سخن بشنیدم دورتر شدم و هیزم فروشی دیکر را بدیدم و هیزم او را خریداری کردم چنان نمودم که
من هیزم خواهم خرید باز پیش وی آمدم و کفتم این هیزم را بچند خواهی فروخت کفت چرا خود را می رنجانی
من دانسته ام که دو روزست که طعام نیافته صبر کن تا این هیزم را بفروشم و از بهای آن چیزی بتو دهم
تا طعامی خوری من چون این سخن بشنیدم در پای وی افتادم و بخدمت او تن در دادم و دانستم که بندکان
خدای بنور فراست بر اسرار ضمیر اطلاع دارند و در احوال خلقان و قوفی بکمال ایشان را حاصلست
بیت احوال مقربان چو کرد د صافی ٭ دانند بدل هرانچه بینند بچشم **حکایت**
ابوسعید خرازی کوید که وقتی در موسم ایام در مسجد حرام شدم درویشی را دیدم دو خرقه
داشت و در میان مردمان می کشت و کدایی میکرد و از ایشان چیزی میخواست در دل چنین اندیشیدم
که امثال این کدایان بر دلها کران باشند جامهٔ درویشان و لباس ایشان پوشیده است
و با دو خرقه کدایی میکند اکر در راه فقر درست باشد یک خرقه را بفروشد من این اندیشه
بکردم در روی من نکریست و این آیه بخواند **وَاعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ يَعْلَمُ مَا فِي اَنْفُسِكُمْ فَاحْذَرُوهُ**
بدانید که خدای عز و جل میداند انچه در دل شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد
و ضمیرهای نا راست ابوسعید کفت توبه کردم و بخدای عز و جل باز کشتم در حال این آیهٔ کریمه
را برخواند **وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ** یعنی توبه پذیر و عطا بخش اوست جل جلاله
حکایت خیر نساج می کوید روزی در خانه نشسته بودم چند بار بر دل من آمد که جنید
بر در است بیرون آمدم جنید را یافتم کفت بار اول چرا نیامدی و تو ندانسته که خاطری
که صافی شد در وی هیچ اندیشهٔ خطا ازو در نیاید بلکه خطا نباشد **حکایت**
عبد الله رازی میکوید که ابن الانساری مرا جبهٔ داده بود و من آنرا در پوشیدم و بمجلس
ابوبکر شبلی آمدم و بر سر شیخ کلاهی دیدم با خود کفتم کاشکی این کلاه مرا بودی تا با این

جبه در پوشیدمی که هر دو بهم نیک لایق اند شبلی رحمة الله علیه در من نکریست و دست مرا بکرفت و مرا
بخانه برد و کفت جبه برون کن برون کردم و در پیش او بنهادم آنرا در پیچید و کلاه از سر خود فرو
کرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را در تنور افروخته انداخت تا بسوخت و کفت این از برای
آن کردم تا نفس تو هر لباس که بر دیکران بیند بعد ازین با تو منازعت نکند و این از کمال فراست
بود **حکایت** آورده اند که چون جنید بغدادی رحمة الله علیه بدرجهٔ عالی رسید
که خال او سری سقطی قدس الله روحه العزیز مر او را کفت که بر منبر باید رفت و مردمان را وعظ فرمودن
و از علم خود نصیبی بخلق رسانیدن جنید کفت هنوز مرا وقت استفادتست و هنکام افادت نیامده است
تا شبی حضرت مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که او را میکوید که ای جنید بر منبر برو و
خلق را وعظ کوی جنید بوثاق سری سقطی آمد و در بکوفت و پیش ازانکه جواب باز کفتی سری
کفت سخن من نشنیدی تا آنکاه که در خواب با تو کفتند پس جنید روز دیکر در مسجد جامع تذکیر عقد کرد
و مریدان باستماع تذکیر او حاضر شدند و نمودند جوانی ترسا خواست که او را امتحان کند در لباس مسلمانان بیامد
و پیش وی بایستاد و کفت ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله چیست که فرموده است که از فراست مرد مومن
حذر کنید جنید سر فرو برد و پس سر بر اورد و کفت ترا ازین سوال مهم ترکاری هست نحست اسلام
آر تا سلامت یابی ترسا دانست که کفر او را بنور فراست بدید اسلام آورد و از ملازمان او شد
حکایت ابراهیم خواص می کوید روزی در مسجد آدینهٔ بغداد نشسته بود با جماعتی از اصحاب
و طایفهٔ فقرا در اثنای آن جوانی ظریف پاکیزه جامه عاقل خردمند بیامد و در میان ما بنشست
و چون سخن آغاز کرد منظر او حسن یافتم و دلهای یاران من بوی میل کرد مرا در دل آمد که وی از
طایفهٔ جهودانست با یاران خود بکفتم کفتند چه میکویی جوانی بدین لطیفی و سخنان چنین
ظریف و از وی همه بوی آشنایی می آید همانا که او بیکانه باشد پس من بحاجتی برخاستم آن جوان
از ایشان پرسید که ابراهیم با شما چه کفت ایشان هرچند دفع کردند مفید نبود سوکندشان
داد کفتند ابراهیم چنین کفت کفت راست کفت اسلام عرضه کنید تا ایمان آرم که
در توریت خوانده ام که فراست مخلصان امت محمد هرکز خطا نشود پس در حال ایمان آورد و آنست
معنی انچه مهتر عالم علیه السلام فرموده است که **خَلْقُ الْمُؤْمِنِ قِطْعَةٌ مِنْ عَقْلِهِ** کان مرد مسلمان
یکباره است از عقل وی **حکایت** آورده اند که روزی در خدمت هرون الرشید
تنی چند از قاعان حاضر بودند کودکی را به نزدیک هرون الرشید در آوردند پرسیدند که این
کودک را امیر المؤمنین که بود کفت پسر منست کفتند ما سوکند خوریم که این پسر تو نیست هرون ازان
عظیم متغیر شد شمشیر بکشید و بحرم اندر آمد و زبیده را کفت حال این فرزند باز راست بکوی و
الا خون تو درین ساعت هدر خواهد شد چه این ساعت جماعتی از واقفان که در علم قیافت

مهارتی دارند گفتند این پسر تو نیست زیده گفت چنین است که ایشان گفتند که چون فرزند تو متولد
شد فرزندی دیدم سیاه چرده من گفتم که مبادا که خاطر امیر المؤمنین از من بر نجد تفحص کردم تا در
قصر ما هیچکس فرزندی آورده است پسری بود او را برداشتم و بخدمت تو فرستادم و فرزند
ترا بوی دادم تا چون بزرگ شود از جمال خلقی گیرد انگاه از وی باز ستانیم و بحرم خلافت آدم
هرون بفرمود تا فرزند او را حاضر کردند و آن فرزند را پیش و اعان برد عالقان گفتند بخدای
که این فرزند تست و این نوع علم از عجایب جهانست و عالقان جماعتی اند که چون در قدم مردم
نگرند دانند که این فرزند کیست و اصل آن کدامست و این در بلاد عرب و شام شایع است و
در شریعت مسئله هست در میان ابو حنیفه و شافعی رضی الله عنهما که اگر دو تن در فرزندی دعوی
میکنند و هر یک میگویند که این فرزند منست و نزدیک امام شافعی بر قول قایف حکم کنند و به نزدیک
امام ابو حنیفه رضی الله عنه چون هر دو حجت آنست که فرزند از هر دو ثابت شود و از هر دو میراث
برد و غرض از تقریر مسئله آنست تا معلوم شود که علم قیافت را در شرع اعتباری تمام است

حکایت از علی بن عاصم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلاف کردند
بعضی گفتند علما ما عالم ترند و بعضی گفتند علما آدمیان عالم ترند پس اتفاق کردند که بیایند
و بنزدیک شخصی روند که از بنی خشعم باشد و این معنی را امتحان کنند بنزدیک او رفتند پیری
دیدند ضعیف در خانه نشسته این پریان خود را بصورت آدمی بوی نمودند و گفتند ما را اشتری
گم شده است آمده ایم تا در ان نظری کنی گفت من پیر شده ام و ضعیف و مخافت بر من مستولی
گشته و فهم و فکرت من خلل یافته اما پسر مرا با خود ببرند تا در کار شما نظری کند و بنگرد که شتران
شما کجا اند گفتند ما جماعتی بزرگان بنزدیک تو آمده ایم تو کودکی خورد را بنزدیک ما فرستی او
گفت این کودک مصلحت شما کفایت کند پس آن کودک با ایشان برون آمد چنانک از خیمها بگذشتند
کودک بایستاد و گریستن گرفت ایشان گفتند ترا چه شده است گفت از خدای میترسید
که پدر من مردی پیر و ضعیف و بر جای مانده است و جز من فرزندی دیگر ندارد و مرا از
پیش وی دور میکنید گفتند ترا پدر ما فرستاد تا در کار شتر ما نظری کنی گفت آخر بدیدند
که این بزرگان چه کردند پرها بروی شما باز کردند ناگاه بری می آوردند و بری فرو می آوردند من
سوگند خورم بخدای آسمان و زمین که شما هیچ شتر گم نشده است و شما پریانید و از جنس انس نیستند
پریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علما آدمیان فاضلتر اند پس آن کودک را بگذاشتند
و از خزانه علم آن عالف بعد انصاف برداشتند

حکایت ابو لاعرکه از معارف
اهل بادیه بود گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد براهی می رفتند مردی با ایشان همراه شد
و درین راه که می رفتند زاغی از یک جانب بانگ کرد مرد گفت خیر خیر بعد از ان پاره راه دیگر

رفتند کرکی بانگ کرد این برادر دیگر آواز کرده چنین گفت که خاکت بدهن بعد از ان دو برادر
یکدیگر بگریستند و بخندیدند گمان آن مرد زیادت شد چون قدری راه دیگر برفتند روباهی پیش
ایشان آمد و راه برایشان ببرید یکی از ان دو برادر آواز داد مران برادر دیگر را که فرود آی
و سر این مشک پر ان برادر را از آب فرود آمد و سر آن مشک ببرید آن مرد گفت من از شما حالهای عجب
دیدم از حقیقت این احوال مرا ایشان دهید که موجب خنده شما در حالت بانگ زاغ چه بود ایشان
گفتند که اول که زاغ بانگ کرد ما را میگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم
از وی بستانید تو او را گفتی خیر خیر و آن کرک که بانگ کرد گفت زنهار تا بگفت زاغ نروید تو
او را گفتی خاک بر دهن تو باد که آنک قصد تو کرد تو او را ثنا گفتی و آنک ترا خدمت کرد جفا گفتی
و چون روباه بر ما بگذشت اگر نه آن بودی که سر مشک بیری خصومتی میان ما قایم شدی و چون روز دیگر که
آفتاب بلند بر آمد بقبیله رسیدند پیری از میان قبیله برون آمد و نام هر سه بگفت بی آنک با ایشان
سابقه دیدی معرفتی بود انگاه با آن دو جوان گفت که در راه شما را زاغ بانگ کرد گفتند بلی گفت چکردید
گفت فرمان او نبردیم گفت کرگ بانگ کرد گفتند بلی گفت فرمان کردید گفتند کردیم گفت روباه
دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفت سر مشک بریدیم گفت اگر نبریدی هر سه یکدیگر را بکشتندی
مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و ایشان را وداع کرد و برفت و این حکایت از جمله نوادر است
و اگر نه آنستی که در ولایت هند از جماعت شکرگیران اینها مشاهده می افتد و الا آن هیچ عقل
سلیم و طبع مستقیم این حکایت را تصدیق نکردی چون می چنم که این کار متعذر باشد

حکایت
یکی از علما دین و بزرگان روی زمین بنزدیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت او بنشست و
با او سخن از هر نوع در پیوست خلیفه از وی سؤال کرد که فراست چیست و چند نوع است
گفت فراست بر دو نوع است طبیعی و غریزی و طبیعی و غریزی آنست که مر بندگان خاص
وزهاد و عباد را بود که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از ایشان شده باشد
اما فراست حسی و علمی آنست که جماعتی از حکماء یونان تخریج کرده اند گفتند این نوع از عقل دورست
چه تعبیر خواب بعقل نسبتی ندارد و با این همه از مؤمن و مسلمان هیچکس تاثیری نتوان کرد پس چنانک
خواب سایه است از سایهای بیداری و سایه زیادت و نقصان پذیرد و چون با سخن برابر
کند آنرا تساوی افتد و گاه ناقص باشد و مایل بستیع و هر چند که این باب شرح و بسطی دارد اما اول
کسی که کتاب فراست تصنیف کرد از حکماء یونان جوانی بود که او را افلیمون خواندندی و وی مردی
حکیم بود و ادیب و در انواع علوم نظر کرد و کتاب فراست برون آورد و دعوی کرد که من طبایع و
اخلاق آدمیان بنظر جسم برون آرم و بران وقوف می یابم و نام وی زیرک شد و مشهور گرد و
حکیم بزرگ که استاد فلاسفه بود در ان عهد سقراطیس بود که جمله حکمای یونان در ان زمانه شاگرد

وی بودند چون اقلامون بوی رسید که جوانی برون آمده است و از ظاهر خلقت آدمی باطن او را معلوم می کند
و خوی و سرشت و پیشه و طبیعت و عادت او را باز می گوید آن حکیم ازین معنی تعجب کرد و گفت این نیکو
عملی باشد که از ظاهر بر باطن استدلال گیرد پس هر کس از شاگردان مقلاطیس می آمدند و وی از خوی
و طبیعت با ایشان می گفت و ایشان با استاد می گفتند و تعجب استاد زیادت می گشت پس مقلاطیس
خواست که وی را بیازماید کاغذی بخواست و صورة خود بر آنجا کشید و در دست شاگردان داد و گفت
ازین صورت سوال کن و از کیفیت عقل و هوا و حالت او در مقام خشم و عفت و شهوة او باز پرس آن شاگرد
مقلاطیس آن صورت را ببرد و پیش او بنهاد و از حال آن صورة از وی بپرسید چون اقلامون در آن
صورة بنگریست گفت باید که این چنین مرد از جمله زانیان باشد و هیچکس در دنیا در زنا با وی
برابری نکند شاگردان مقلاطیس چون این سخن بشنیدند خواستند که او را بزنند و برنجانند
یکی از ایشان عاقل تر بود ایشان را منع کرد و قلامون گفت شما چرا بر من تندی میکنید به نزدیک خداوند
این صورت باید رفت و با وی این معنی باز باید گفت اگر او ازین معنی انکار کند مرا بنزدیک
برید تا من این دلیل بروی درست کنم و او را مقر آرم چنانک خواند بشنید پس شاگردان مقلاطیس
آنرا بر داشتند و بخدمت مقلاطیس بردند و گفتند ای مهتر حکما و ای سرور علما ما را نشاید
که در خدمت تو اقتباس فواید علم کنیم اگر آنچه اقلامون میگوید که هیچ عاقل روا ندارد که چنین می
گوید که تو زناکارترین خلقی و میگوید که من او را مقر آرم تا بدین جمله اقرار کند اگر چنین است که
هیچکس دورتر از حکمت و نزدیکتر بجهل از تو نیست مقلاطیس گفت انصاف در همه جهان از آدمیان
محمودست و از حکما و علما پسندیده تر آنگاه مر اقلامون را پیش خود خواند و گفت ای جوان تو چه دلیل
گفته و بچه بیان اظهار این معنی کرده که من زانی ام گفت ای حکیم من بفراست گفتم وقتی که صورت
ترا بدیدم و اکنون که شخص ترا شناختم یقین من زیادت شد که می بینم که علامات زنا در تو ظاهرست و شهوت
زنان بر تو غالب اما اگر تو عقل خود عنان از آن باز کشی و خود را از آن باز داری شاید مقلاطیس گفت راست
گفتی و فراست تو درستست و شهوت عظیم بر من غالب است اما زهد و عبادت عادت کرده ام و
فسق و زنا کردن از من دورست و شهوت عظیم بر طبیعت و احشای من مستولی گشته بود و از خود دفع کرده ام
و با آنک مردی پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و از چشمه طلب من پیش آب نطفه برون
نمی آید و این ساعت [illegible] کردم و معازلت و معاشرت ایشان نکردم و ایشان را آراسته و برهنه پیش
خود نگه دارم و البته حیوانی نخورم و از شراب احتراز کنم تا قوت من شکسته شود و با این همه دل من یکدخت
و شکم من بشکافت در آرزوی قضا و طرب شهوت و حال من دوستی مرز نانرا تا این حد اینست اما
عقل خود را بر شهوت خویش گماشته ام تا او را شکسته و مغلوب می دارد پس او را محمدت فرمود و
اشارت کرد تا کتاب فراست بساخت و خلق بر آن کتاب آفرین کردند و کار او درین علم بالا گرفت

و خلیفه آن بزرگ آنرا تحسین فرمود و بانعام و خلعت بازگردانید و درین حکایت فواید بسیارست
و خلاصه آن فواید آنست که عاقل باید که پیوسته علم را بر شهوت غالب دارد و سلطان خرد بر شهوت
گمارد تا تیغ قهر او را منع کند تا سعادت دنیا و آخرت یابد چنانک آفریدگار جل و علا می فرماید
وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى

حکایت

در آن حکایت که گذشت تقریر کردیم که فراست عزیزی باشد بعضی از بزرگان گفته بودند که وسوسه
دیو و پری هم تواند بود چنانک علی بن جهم که از جمله شعرا بود حکایت میکند که روزی بخدمت امیرالمؤمنین
متوکل در آمدم و فتح خاقان را دیدم در صف نعال ایستاده و بر شمشیر تکیه کرده و سر در پیش افکنده هرگاه که
من در و نگرستی او در امیرالمؤمنین نگرستی و چون من نظر از وی برداشتی او در من نگریستی من متحیر بماندم
و مرا از آن حال عجب آمد که مرتبت فتح خاقان در خدمت متوکل بزرگ بود پس امیرالمؤمنین متوکل در من
نگریست گفت همانا ترا عجب می آید که فتح خاقان در صف نعال ایستاده است گفتم بلی یا امیرالمؤمنین
گفت ملی بد حرمتی او را بدانجا ایستانیده چو اگر پاس خاطر بزرگان از جمله واجبات گفتم امیرالمؤمنین
لطف نموده کرم فرماید و اعلام نماید که آن گناه چه بوده است چو اگر از آن عیب و جرم نمود گفت
دی روز من از پیش بوجه که از جمله خدمتکاران منست برون آمدم و از روی محرمیت که او با
دارد با فتح خاقان ستری گفتم هم در روز آن سخن از زبان دیگری استماع کردم گفتم یا امیرالمؤمنین
باشد که آن سر پیش از آن با کسی دیگر گفته باشید گفت نه گفته ام گفتم کسی در پس پرده استماع کرده
باشد گفت آن هم نبود گفتم یا امیرالمؤمنین من از کمال کیاست و وفور فتح خاقان دانم که رازی که امیر
المؤمنین سمع او را محرم دارد هرگز آنرا فاش نکند فاما سببی هست اگر فرمان باشد باز رانم گفت بباید گفت
گفتم از ابو نعیم ابوالفضل بن دکین شنیدم که او روایت کرد از مسلم بن سلیمان که او از ابو الجوزا حکایت
کرد که وقتی در حرم مسجد نشسته بودم از زن خویش خیالی در پیش خاطرم آمد و او را در ضمیر و اندیشه
خویش طلاق دادم ولیکن کسی را بدان اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن مرا گفت تو مرا طلاق داده
گفتم این سخن از که شنیدی گفت از آن کنیزک انصاری گفتم این او را بدین معنی که خبر کرده است گفت
شوهر او من ازین حال متعجب شدم و گفتم سخن طلاق دادن با هیچ آفریده نگفتم و جز آنکه در دل اندیشه
داشتم این جماعت از اندیشه دل من حکایت می کنند این از که افتاده باشد پس روز دیگر به نزدیک
عبدالله عباس رفتم و قصه را از اول تا به آخر باز راندم عبدالله عباس گفت تو اندیشه در دل
کرده و دیو و پری از احوال و کیفیت آن در ضمیر آدمیان اندازند و از آنجا سرها فاش شود و رازها
هست که آشکارا کرد ابو نعیم گفت پیوسته سودای تصدیق این کلمه و تحقیق این اشارت در خاطرش
می بود تا روزی حمزه زیاد مرا حکایت کرد و گفت سالی بر عزیمت حج از خانه برون آمدم و روی در
بادیه نهادم و چون بعضی از منازل قطع کردم روزی شتر من گم شده بود و در آن بیابان بطلب شتر

رفته بودم و بهر طرفی می جستم در اثنای آن حال دو کس مرا بگرفتند و من حس ایشان می یافتم و لیکن صورت
و شخص را نمی دیدم همچنین مرا می بردند تا بسر پشته ریگ رسیدیم پیری دیدم بر سر آن بلندی نشسته با صفا بی
خوب و لباسی نیکو چون آن پیر را دیدم بروی سلام گفتم و جواب داد و دل من ساکن شد و ترس از من زایل
گشت مرا گفت از کجایی گفتم از فلان قبیله شتر من غایب شده است میطلبم پس سر برآورد و جماعتی
بودند بر سر او ایستاده گفت شتر او بیارید در ساعت شتر خود دیدم پس مرا گفت قرآن دانی
گفت دانم گفت بخوان سوره حم الاحقاف بخواندم تا بدین آیه رسیدم ؛ وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ
الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ ؛ خبری دهد آفریدگار تعالی از حالی که جماعتی پریان بر حضرت مصطفی صلی الله
علیه و سلم بگذشتند و او قرآن میخواند چون ایشان بشنیدند به نزدیک قوم خویش رفتند و ایشان را
اعلام دادند تا آن جماعت بیامدند و ایمان آوردند پس آن پیر گفت میدانی که آن پریان چند کس
بودند که از حضرت محمد قرآن می شنیدند گفتم نی گفت ما چهار تن بودیم که از محمد قرآن شنیدیم و بقوم خود
باز گشتیم و قوم را بر ایمان دلالت کرده باسلام آوردیم گویند که این کلمه که حق تعالی می فرماید ؛ یا قومنا
اجیبوا داعی الله ؛ یعنی ای گروه ما اجابت کنید رسول بحق را که خلق را بحق میخواند چون سوره را تمام
کردم مرا گفت شعر دانی خواند گفتم بلی گفت آغاز کن من قصیده زهیر بن ابی سلمی را پیش ایشان
بخواندم که ام اوفی دمنة لم تکلم گفت این قصیده گفته کیست گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت این زهیر
آدمی است یا پری گفتم آدمی اشارت کرد که بروید و زهیر را حاضر کنید جماعتی برفتند و پیری را نزد
من آوردند عظیم و برهنه گفتی بگر گوشت پاره راست و در پیش وی نهادند گفت ای زهیر این قصیده ام اوفی
را که گفته است گفت من گفته ام آن پیر گفت این مرد میگوید که این قصیده زهیر بن ابی سلمی است که از
آدمیانست گفت راست میگوید که من تابع وی بوده ام من قصیده بگفتمی و در دل او انداختمی تا با آدمیان
بگفتی و او شعر انشا کردی و من آن را از وی بگرفتمی و باحسان باز راندمی پس یکی از آن جماعت را گفت
که او را به یاران برید من بر شتر خود نشستم و شتر من بگرفتند من کسی را نمی دیدم و در ساعت بیاران رسیدم
ابو نعیم میگوید مرا معلوم و محقق گشت که جماعت پریان اخبار در خواطر می اندازند و اسرار مردمان از
ایشان فاش میکردد پس امیر المؤمنین متوکل چون این کلمات بشنید روی برافروخت و اثر بشاشت در چهره
او پدید آمد و فتح خاقان را تشریفی خوب و مالی خطیر و انعام وافر فرمود و مرا نیز بقدر استحقاق من انعام
فرمود و چون برون آمدیم فتح خاقان از آنچه ستده بود مرا نیز قسمتی داد و بدین یک حکایت که بجایگاه
روایت کردم از مال و نعمت و حرمت و ثروت استظهار تمام یافتم والسلم حکایت
ابو امامه الباهلی میگوید رضی الله عنه که پیش از عهد دولت اسلام که هنوز حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و سلم مبعوث نشده بود من با جماعتی از یاران خود نشسته بودم و فکرت میکردم که این آدمیان
را پروردگاری هست هر اینه و این بتان را عقلی و ذهنی و ثباتی نیست و از ایشان قدرتی توقع نتوان

کرد و این کیش بت پرستی که ما آن را بتقلید گرفته ایم بی اصلی عظیم است و هر اینه باید که دینی دیگر باشد
که آن دین حق بود و صواب آنست که ما این دین را بطلبیم و با اهل کتاب رجوع کنیم و این باطل را
بگذاریم پس من با یاران خود روی بشام نهادیم و گرد استادان و علماء یهود می گشتیم پیری را دیدیم نحیف
و نحیف گشته چون بوی رسیدیم بروی سلام کردیم گفت شما چه مردانید و از کجا آمده اید که صورت و
لباس شما بر خلاف صورت و لباس اهل شهر ماست گفتیم ما از اهل حرمیم و طالب دین حقیم و راه راست
آن مرد پیر گفت که آنچه شما میطلبید هم در زمین شما پدید خواهد آمد و این ساعت وقت ظهور اوست و
او پیغمبر آخر زمان خواهد بود و دینی آرد که همه ادیان بوی منسوخ شود اگر نجات آخرت و راه میطلبید
شما را بدانجا باز باید گشت ابو امامه گفت خواستم که مراجعت کنم مرا گفت آخر چگونه است که صدق این
سخن را که با تو گفتم برهانی نمیطلبی گفتم بر قول تو اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشارتی فرمایی یقین
بدین زیادت شود هم دو دنبود گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفتم بلی گفت امشب آن
چشم دیگر وی نابینا گردد و هم امشب وفات کند آنگاه گفت مرگ بر یاران تو افتد و تا مدینه که برسی
یک کس از ایشان زنده نماند و باشد جز تو و تو سعادت خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم دریابی
و چون بدان دولت برسی سلام من بدو برسان و او را از ما درود ده و بگو که من بمتابعت تو کمر بسته ام
هر چند که دانم دولت ترا در نخواهم یافت ابو امامه میگوید بجهت یاران تنگدل شدم و همچنان بود که او گفت
و آن شب می رفتیم ناگاه تیزی در چشم یار ما آمد و آن چشم دیگر او برفت و او در آن هلاک شد و مرگ در
یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بمدینه رسیدم چون بخانه خود نزول کردم پرسیدم که در غیبت
من در احوال جهان چه حادثه شده است گفتند پیغمبری پدید آمده در مکه و قومی بوی گرویده و لیکن اقربا
و خویشان با وی منازعت می کنند و می خواهند که او را بکشند وی بمدینه التجا کرده است و دوازده کس
از مدینه بدو رفته اند تا دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه میگوید که گفتم پالان بر شتر من نهند
و من عزم جزم کردم و آن شب بخانه نخفتم و هم ساعت سوار شدم و بیاران در رسیدیم و بخدمت حضرت
مصطفی علیه السلام رفتم و بسعادت اسلام مخصوص گشتم و این همه از کمال علم آن راهب بود و انواع حسن
بطریق وسوسه و دانع بر زبان میراند بود والصلوة والسلام علی محمد و آله حکایت
آورده اند که در عهد عبد الله عباس رضی الله عنه جماعتی گفتند که پیری نابینا است ترسا که از اسرار
و احوال خلقان اعلام میدهد و از راز ناگفته و سر نانموده خبری دهد و دعوی غیب دانی و اظهار اسرار
نهانی پیش می آید عبد الله عباس گفت بباید رفت و او را منع باید کرد که در غیب دانی را انکار زده اند
و هیچکس این علم را میسر نیست پس عبد الله عباس به نزدیک او رفت و گفت شنیده ام که دعوی دانستن
غیب میکنی گفت من غیب نمی گویم تو غیب مجوی آنچه میگویم از علم حساب و کتب پیشین
می گویم اما آنچه غیب بود با تو باز گویم پسری داری دوازده ساله گفتم دارم گفت فردا نماز پیشین

از دبیرستان بیاید تب گرفته او را هیچ معالجت مکن و بدر طبیب مرو که پس فردا برحمت خدای خواهد رسید عبد الله عباس ازین سخن کوفته خاطر شد گفت از حال پسر من خبر داری از حال من مرا خبر کن گفت از دنیا بروی تا آنگاه که نرگس چشمت را یک ماسا هی خسته نکند مرا یقه نا بینا شوی انگاه برای بقا روی گفت وفات من کجا باشد گفت این غیب است آنرا ندانم و بجز خدای عز و جل آنرا کسی دیگر نداند و روز دیگر پسرش را تب آمد و روز دیگر وفات یافت عبد الله عباس در آخر عمر نابینا شد و قول آفریدگار در غیب دانی به برهان رسید چنانک جل جلاله در آیهٔ کریمه فرماید : إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ ۚ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ ۚ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ ۖ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا ۖ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ

حکایت

امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه روایت می کند که مرا خاله بود دختر کرز بن ربیعه و او زنی کاهنه بود و از اسرار مستور خبر دادی و چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم دختر خویش را رقیه بعتبة بن ابی لهب بزنی داد و رقیه بنت النبی علیه السلام جمالی داشت که جزوی از اجزای نبوت و بضعه از اضاع رسالت بود عثمان می گوید که من پشیمان شدم که چرا من پیشتر خطبه نکردم و خویشتن را ازین سعادت محروم کردم و درین تنگدلی و حسرت بخانه در آمدم خاله خود را در خانه یافتم چون مرا بدید حالی شعری بخواند که معنی آن شعر آن بود که بشارت مرترا که پرتوی از نور نبوت در آنچه این ساعت اندیشیده بس زود در کنار تو خواهد نهاد عثمان رضی الله عنه می گوید من ازین سخن تعجب کردم گفتم ای خاله چه میگویی گفت راست می گویم تو دا ماد پیغمبر آخر زمان خواهی بود بوی ایمان آری که آنچه او میگوید حق است و آنچه بدان اشارت می فرماید محض حق است و صدق عثمان رضی الله عنه می گوید چون من این سخن از خاله خود بشنیدم چیزی در دل من آمد و فی الحال بخدمت حضرت مصطفی علیه السلام در آمدم و او تبلیغ رسالت آشکار کرد و قومی از قریش بخصمی او در آمدند ابو جهل مر عتبة بن ابی لهب را بدان داشت تا به پیش کعبه بحضور مصطفی علیه السلام او را دشنام داد و دختر وی را طلاق داد و حق تعالی شرف دامادی او بمن روزی کرده بود و حجره من بکمال او روشنی گرفت و آنچه خاله من بدان اشارت کرده بود راست شد و این حکایت که تقریر افتاد از یک اصل بود و حکما گفته اند که فراست استبانت شود از وجه علمی و غریزی و حسی و لیکن بر حکم اتفاق سخن بر زبان راند که مقدمهٔ قصدی و طلیعهٔ عزمی و چنانک ابو الحسن عروضی گفت

حکایت

روزی بصحرا رفته بودیم و تماشای کردیم و با ما باشه بود که بران کرک صید کردی و کودکی با ما بود و تماشای کرد و گفت شما به باشه شکار خواهید کرد و من بدست خواهم گرفت از اتفاق آن کودک می رفت ناگاه کرکی از زیر پای او برخاست و او در طلب او بشتافت و او را بگرفت و بتعجیل سوی ما می آمد ما او را بر سبیل طیبت گفتیم و آنرا بما نمود و آن سخنان که بر زبان او رفت چنان آمد و این

از جملهٔ اتفاقات بود و امثال و نظایر این بسیار افتد

حکایت

احمد داود جراح حکایت کرد که سلیمان وهب وزیر معتضد بود روزی در صدر وزارت مهمات خلایق را کفایت می کرد و در امضای احکام با خاص و عام طریق مجاملت می سپرد در اثنای این حال عمر بن محمد بن عبد الملک زیاد پیش او رفت و از احمد اسرایل بنسبت صیغتی شکایت کرد وزیر از حال او استکشافی فرمود و در کار وی نظری کرد و گفت تو عمر بن محمد بن عبد الملک هستی گفت بلی پس از حال او بشرح و تفصیل سوآل کرد و بعد از آنک از دیوان برخاست و زحمت خلق کمتر شد و مجلس از اغیار خالی گشت گفت امروز من در تعجب واقعه بوده ام پدرم ابو ایوب حکایت کرد که در ایام خلافت واثق در بلایی عظیم بودم مرا به نزدیک محمد عبد الملک زیاد بردند و او وزیر واثق بود و خواستند که در کار من نظری کنند و او در بعضی از امور با من بطریق رفق و مدارا می سپرد و در بعضی خاموش می بود درین میان خادمی از آن عبد الملک پیش وی بگذشت و پسرکی خود را در غایت جمال و نهایت حسن در کنار گرفته محمد عبد الملک مران خادم را بخواند و آن کودک را از وی بستد و بنواخت بلطافت و دلجوئی چنانک با طفال معهود است بجای آورد و پدرم میگوید که چون آن حال مشاهده کردم آب از چشم من روان شد از من سوال کرد که موجب گریستن تو از چیست گفتم درین وقت که وزیر فرزند خود را بنواخت من از فرزند خود یاد کردم که بسال با او برابرست وزیر نام وی بپرسید گفتم عبد الله نامست و او و پسر خداوند در یک ماه متولد گشته اند محمد عبد الملک گفت روا داری که پسر تو وزیر شود و این پسر محتاج خدمت او گردد پدرم گفت این چگونه باشد ما امیدواریم که جملهٔ فرزندان ما در خدمت او عملها و کارها یابند و در ظل و اهتمام او بیاسایند و چون پدرم را مجلس برادر دیدی وزیر عم مرا پیش خواند و به نزدیک او فرستاد تا کار او مقرر کند چون عم به نزدیک وی فرستاد پدرم او را گفت ای برادر دیدی که وزیر بر سبیل طنز چه می گفت اما بخدای که آن مرا بتحقیق انجامد و پسرم وزیر شود و آن پسر بطلب پدر وی آید و محتاج عنایت وی گردد و بعد از آن کار پدرم مقرر شد و از زندان خلاص یافت و بدین روزگار دیر بر نیاید که فراست پدرم بتحقیق و تصدیق انجامید و این آن پسرست که آن روز پدرش این کلمه بگفت و این معنی بر کمال قدرت آفریدگار دلیلی واضح و برهانی لایح است چنانک در مصحف مجید یاد کرده شده است جل جلاله و عم نواله : تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ ۖ بِيَدِكَ الْخَيْرُ ۖ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

حکایت

و این حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده اند که عبد الله یحیی کاتب گفت که در اول وزارت سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان حال با جامهای کهنه قصهٔ بوی عرضه میکرد و عبد الله در ان قصه بسیار فکرت کرد و تعجب نمود و گفت آنچه مرا پدر وصیت کرده است براسم آن قیام نمایم و شرایط آن بسپارم پس صاحب قصه را گفت بعد از نماز باید آمدن تا اسباب مهیا کرده آید و مصالح تو نظامی داده شود و جاب

را فرمود که چون این مرد حاضر شود او را نزدیک من آرید چون آن مرد برفت و مجلس خالی شد و
جز ندما و خواص کسی دیگر نماند گفت شما را فراغ این قصه را می‌شناسید و سبب تعجب من در کار او
شما را معلوم هست جمله گفتند نمی‌دانیم گفت او عم محمد بن عبد الملک زیات است که پدر او وزیر واثق
خلیفه بود و در ان ایام پدر من صاحب واقعه گشته بود و بمحنت مصادره و مطالبه درمانده روزی محمد
بن عبد الملک پدرم را از حبس پیش خود خواند و در مطالب مال تعنیف و تشدید آورد و او را بعقوبت
تهدید کرد و در اثنای آن حال خادمی از حرم وزیر بیرون آمد و او را استدعا کرد او برخاست عم من حسن
و هب رقعه بسوی پدر من انداخت مشتمل بر آنک آفریدگار تعالی ترا این ساعت پسری روزی کرد او را
چه نام نهیم و بکدام کنیت خوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر شد گفت او را عبد الله نام کنید و
ابو القاسم کنیت مقرر گردانید و در اثنای آن حال وزیر بیرون آمد گفت دانید که مرا برای چه معنی
درون حرم خوانده بودند حاضران گفتند تا خداوند بفرماید بهتر خواهد بود گفت مرا این ساعت
خدای تعالی پسری ارزانی داد و او را عمر نام نهادم و بکنیت ابو مروان خواندم پس پدرم را
گفت حال تو متفاوت می‌بینم و در بشره تو آثار بشر مشاهده میکنم این ساعت ترا چه رسید عم من گفت
این ساعت او را خبر دادند که او را پسری رسید پدرم گفت بخدمت وزیر گفتم که شکرانه قدوم
مبارک این فرزند در کار من نظری کن و دیده برحمت در احوال من بوس و فرزند مرا بخدمت پسر خود
مخصوص گردان تا بخدمت پسر تو مخصوص گردان تا بخدمت او در مکتب رود و در طاعت او قربتها یابد و با او علم
آموزد و کاتب او شود چون پدرم این معانی بگفت وزیر گفت ای سلیمان مرا مغرور میدی و سفاف کلمات
بیهوده بر زبان می‌رانی و مرا بصدق فراست معلوم می‌شود که این ساعت با خود می‌اندیشی که زود باشد که
فرزند من بزرگ شود و بدرجه وزارت رسد و خداوند عزوجل می‌تواند که فرزند ترا محتاج فرزند من گرداند
و بخدای عزوجل ترا سوگند می‌دهم که هرگاه که حال برین جمله شود پسر خود را تیمار داشت پسرم وصیت
کنی پدرم گفت من آن سخن که بر لفظ وزیر رفت فال خوب گرفتم و بدان مستظهر گشتم و حالی عذری تمهید کردم و
اینک آن معنی بتحقیق انجامید زینهار تا در باب فرزند محمد عبد الملک از عنایت و احسان هیچ دقیقه نمای و
امروز از پرده غیب روی نمود و فراست آن بزرگان در من ظاهر شد و آن جوان که آن قصه داده بود
محمد بن عبد الملک است که روزگار [illegible] موافقت نکرد و از حضیض دولتش باوج محنت انداخت پس
آن جوان را بخواند و بتشریف و نواخت مخصوص گردانید و شغل بریدی حضرت و حفظ خریطهای ممالک مهمات
او را ابو مروان الخرایطی خواندندی و نسبت رباط ازوی برخاست و در آخر وزارت ابن القوة
حیوة مستعار را وداع کرد و اگر کسی بتامل شافی درین حکایت تقدیم نماید هر روز بمنزلی و هر شب
بجایی کمال قدرت آفریدگار و سر غیب تقلب روزگار او را معلوم گردد و بیقین شناسد که دولت
دنیا و اقبال این سری و ریک خاندان نمی‌ماند عاقل آن بود که در ایام حیوة خود بکسب نام نیک و

ادخار

ادخار خیر کوشد تا آثار آن بر صحایف روزگار باقی ماند ان شاء الله تعالی **بیت**

بکسب نام نکو کوش نه بکسب درم ٭ که نام نیک ترا به ز گنجهای روان ٭ والله اعلم

حکایت آورده‌اند که عبد الله زیاد در بصره سرایی بنا کرد و آنرا دار البیضا
نام نهاد و بر در سرای صورة سرهای بریده بنگاشت از جهة سیاست را و در دهلیز شیری
و سگی و گوسپندی بکرد و چون دران سرای نزول کرد همان روز اعرابی بر در سرای بگذشت
و آن صورتها بدید گفت خداوند این سرای یک روز بیش درین خانه استقامت بگیرد این سخن بسمع
پسر زیاد رسانیدند بفرمود تا آن اعرابی را ادب کردند و بحبس بردند و همان شب داعی عبد الله
زبیر ببصره رسید و مکتوبات او رسید که اهل بصره را در طاعت خود خوانده بود و ایشان بیعت
او قبول کردند و پسر زیاد ازان حال خبر یافت و از بصره بگریخت و برفت و ستی آزاد در جوار بصره
مقام داشتند پناه طلبیدند اهل شهر با آن قبیله حرب در پیوستند و آن جماعت بضرورت عبید الله را
از پیش خود بدر کردند و او بشام رفت و هرگز بدان سرای باز نگشت و تصدیق فراست آن اعرابی
را بتحقیق انجامید و اعرابی از حبس خلاص یافت

حکایت یکی از انواع فراست
سکهاست که آنرا طیره خوانند و آن از نوادر صورة فراست است چنانک حدیثی هست که حنفی میگوید
که وقتی مرا حجاج یوسف بجنایی در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود البته هیچ سخن نگفتی روزی
زاغی بر سر دیوار نشسته بود و بانگ بکرد و جوان قفل خاموشی از دهان برداشت و گفت این قدرت
که تراست کرا بود زاغ بار دیگر بانگی دیگر کرد گفت مثل تو باین خبر شاد شود زاغ بار سیوم بانگ
کرد من فیک الی السماء یعنی از دهان تو با آسمان چون این کلمات ازوی بشنیدم او را گفتم چگونه است
که هیچ سخن نگفتی و اکنون این سه کلمات بر زبان راندی معنی این سه کلمات چه بود گفت بار اول
زاغ بانگ کرد گفت در برده حجاج فرو دارم گفتم این قدرت که تراست کرا بود بار دوم گفت
حجاج رنجور شد گفتم مثل تو بدین شاد شود بار سیوم گفت حجاج بمرد گفتم از دهن تو تا با آسمان و
این کلمه را عرب در وقت استماع چیزی خوش استعمال شود آنگاه گفت ای محبوسان شما را تا سه روز درین
حبس بیش مقام نخواهد بود بعد از سه روز هر که ضمانی دارد خلاص یابد و هر کرا ضمان نبود در وبال افتد
و اگر مرا پیش از صبح بیرون برند سرا نه بکشند و اگر صبح بدمد و مرا بر ندارند باکی نبود و چون این کلمات
بگفت اهل زندان بوی بخندیدند و آنرا هذیان دانستند چون شب به نیمه رسید جماعتی بیامدند و آن
جوان را از زندان بیرون آوردند و بکشتند روز دیگر آوازه حجاج بسمع ما رسید و سیوم روز جمله
اهل زندان را ببردند و هر که ضمان میداد او را خلاص می‌دادند و نزدیک بود که مرا بزندان باز
برند کسی درآمد و مرا ضمان شد و مرا بگذاشتند من بوسه بر دست او دادم و گفتم تو کیستی که بی
سابقه خدمتی مرا چنین لطف و مرحمتی کردی که منت دار تو خواهم بود گفت نام من میسری که مرا

هیچکس از تو نخواهد پرسید بسلامت برو که اینست که من هم بسلامت رفتم و از بلا خلاص یافتم و
این حکایت را اگرچه عقلا تکذیب کنند اما طایفهٔ که شکلها را امل هنده و دقایق و عجایب آنرا
مشاهده کردند از افعال و غرایب اقعات بدیع نیست و حصول این بود که در بایست آن اتفاق افتد
که سهم الغیب در طالع باشد مقترن با کوکبی سعد چنانک پیش ازین تقریر کردیم والعلم عند الله العزیز الحکیم
حکایت عبدالله سلیمان حکایت کرد که عبدالملک مروان را فراستی عظیم صادق
بود و او پیوسته از احوال خدمتکاران و عمال متفحص بودی و چنان اتفاق افتاد که من وقتی
با ابوایوب با هواز بودم و ابراهیم عبدالله متقلد بعضی از اهواز بود روزی ما را طلب کرد
چون بخدمت او رفتم او را دیدم با یکی از خادمان خود نرد می باخت ناگاه قاصدی برسید و از
خلیفه بنزدیک او نامهٔ آورد مضمون نامه آن بود که حال تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید
و بهیچ نوع از تمتع و تنعم با اظهار اخلاص نمی پردازی و مرا یقین است که این ساعت که این نامه بتو
رسد تو با خادمی از خادمان خود نرد بازی و بکار ما هیچ در نپردازی چون نامه را بخواند نامه را
سوی من انداخت و گفت مثل این فراست هرگز شنیده اید که گویی حریف سیوم ما اوست والسلام
حکایت آورده اند که چون احمد بره کاتب گفت من دبیر غجاج بودم و او از
دست موسی عبدالملک ممدانرا داشت و از خوف موسی عبدالملک از هیچکس چیزی نمی
توانست ستد و هیچ دخلی و موافقی نمی یارست گفت من پیوسته او را گفتمی که اینجا مواقف بسیارست
که تعلق به آن سلطان ندارد و از ستدن رعیت را رنجی نرسد امیر آنها را چرا نستاند گفت
من از موسی عبدالملک خایفم که آنچه کنم و ستانم جمله وقوف یابد اگرچه کسی با وی نگوید که
او بصدق فراست و حسن کیاست بیرون آرد و من بارها این سخن با وی و مفید نبود وقتی
نیم شب مرا طلبید و چون من بخدمت آن خداوند شدم او بر جامه خواب خفته بود نامهٔ که
از پیش موسی عبدالملک رسیده بود در پیش من انداخت و گفت تو سخن من را اگر قبول نمیکنی
این نامه را بخوان تا صدق فراست موسی را بشناسی که با وی چه پهلو می زند چون نامه را
بخواندم مضمون نامه مشتمل بود بر تهدید بسیار جهت تقصیر در فرستادن مال و در آنجا نوشته
بود که یقین میدانم که دبیر بارها میگوید که اینجا مواقف بسیارست و از ستدن آن کس
را ضرر نیست و بال سلطان و رعیت تعلق ندارد چرا نمی ستانی و کلماتی که ترا خوش می آید
میگوید و سوگند یاد میکنم که اگر بر گفت او روی و عمل کنی انواع پریشانیها و زحمتها و ترا
عقوبتی کنم که کس آنرا یاد ندارد پس از آن دانستم که فراست بزرگان نتیجهٔ الهام ربانی
و قضای آسمانی است و در خدمت ایشان جز راستی کردن نشاید ورزید تا بسلامت قربت
احوال خدمتکاران باشد والسلام حکایت یکی از ندیمان امیرالمؤمنین منصور حکایت

کرد که روزی در خدمت امیرالمؤمنین بر لب دجله نشسته بودیم و آنجا ماهی می گرفتند شخصی از صیادان
دام بینداخت و یک ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی را از خدام بفرستاد که برو و بنگر که آن ماهی را
که خواهد خرید و هر کس که آن ماهی را بخرد وی را بگیر و به نزد من آور مرد صیاد ماهی را ببازار برد و شخصی آن ماهی
را بخرید قاصد امیرالمؤمنین او را بگرفت و به نزدیک منصور آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی گفت من
مردی ذمیم گفت چند عیال داری گفت تنهاام گفت چه قدر مال داری گفت چیزی ندارم مرا مال از
کجا آید امیرالمؤمنین منصور او را بمسیب سپرد و گفت اگر از روی صدق وصف آنچه دارد از مال و منال اقرار
کند رهاش کن و الا که منکر شود و حیله و تزویر و کذب پیش آرد گردنش بزن آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین
ده هزار درم دارم گفت نی دروغ مگو که پیش ازین دادی گفت سی هزار درم دادم و برین قدر توقف
کرده سوگند مغلظ خورد که ازین زیادت چیزی ندارم امیرالمؤمنین گفت این مال از کجا آورده گفت
من همسایهٔ وزیر تو بودم ابوایوب و او مرا بعمل اهواز فرستاد و این مال را از آنجا حاصل کرده ام
گفت این مال از من باشد که از رعیت من بزور گرفته و از ایشان بغیر حق و نامناسب ستدهٔ باقی
بفرمود تا مال از و بستدند و او را بگذاشت و غایت فراست او تا این حد بود که بر صفایا ضمیر و
اسرار اطلاع می یافت حکایت هم از فراست امیرالمؤمنین حکایت
کرده اند که روزی بشکار می رفت و گدایی را دید که سوال میکرد به آواز بلند منصور مر
مسیب را فرمود که او را بگیر و محبوس کن که او مال دارد مسیب او را بگرفت و برنجانید و بده هزار
درم مقر شد گفت دروغ میگویی که آواز تو بلندست دیگر بار برنجانید بسی هزار درم اقرار کرد
منصور گفت بیش ازین نباشد مسیب بعد از آن او را نرنجانید آنگاه منصور او را گفت ای بد
بخت سی هزار درم داری و هنوز گدایی میکنی چرا بدان قناعت نمیکنی پس بفرمود تا آن سیم
را از و بستدند و او را رابتهٔ و مایحتاج او نان و جامه معین کرد و کفاف او تمام بوی داد و او را از
گدایی منع کرد اگرچه ظلمی شنیع بود اما جزا و سزای آن دون حریص شکم خوار همچندین بود که با
آنک آن قدر مال و دنیا داشته باشد و اثر آن درویشی کند و بدین دروغها لقمها از دهانها بستاند والسلام
رباعی قومی که ز حرص سرگرانند همه ∴ وز راه صلاح بر کرانند همه ∴ در هر کوی بسر دوانند همه
بی آب شده برای نانند همه حکایت ابو برزه می گوید وقتی در بغداد طراری
بر دکان بزازی نشسته بود آن بزاز جامهٔ اطلس بدست غلام داده بخانه فرستاد و غلام را
پیغام داد که اهل خانه را بگوی تا فلان مصلحت را نگاه دارند طرار بشنید ساعتی صبر کرد تا غلام
باز بدکان آمد طرار بدر سرای خواجهٔ بزاز رفت و کنیزک را آواز داد و گفت خواجه میگوید بدان
نشان که این ساعت غلام یک اطلس آورد و چنین پیغامی داد کیسهٔ سیم را بدهید که درین ساعت
جامهٔ چند خریده ام تا به بهای آن بدهم کنیزک چون نشان راست دید بشنید کیسهٔ زر را بطرار داد

داد و طرار کیسه و زر را ببرد چون بعد از ساعتی بزاز بخانه آمد و همیان زر طلبید کنیزک گفت مردی آمد و
پیغام تو بگذارد و نشان درست داد کیسه زر بدو دادم بزاز ساعتی در خود افتاده گریه و زاری بنیاد و برفت
تمام بگریست و مال جز آن نداشت که بکار آید از خانه آشفته و بی خود بدر آمد و بمسجد آمد و گریه و دعا و
نماز آغاز نهاد ناگاه سه مرد از عقلا و مشهور فضلا مذکور بمسجد در آمدند و حسرت و سوز و گداز و رقت
آن بزاز مشاهده کردند و هر سه بر قضیت عقل خود در فراست تقدیم نمودند یکی گفت خانه او سوخته باشد دیگری
گفت او را فرزندی یگانه مرده باشد سیوم گفت نی کسی مال او تمام ببرده است پس از وی سوال کردند که
گریه و آواز جهت چیست سر حال خود باز گفت ایشان گفتند برخیز و ما را پیش کنیزک خود بر برو ایشان را
بخانه خود برد و ایشان از کنیزک پرسیدند که آن مرد که زر از تو بستد چگونه کسی بود گفت مردی سیاه
چرده بود دراز موی و بزرگ چشم و سر و ریش او برگرد بود و ابزاری سرخ بر میان بسته بود چون
صورت او بشنودند همه با یکدیگر گفتند چنین مرد از کجا باشد هر سه اتفاق کردند که این مرد بدین
نوع که نشان داده شد از اهواز باشد پس گفتند فکرت کنید تا نام او بیرون آریم یکی گفت نام او عمرو است
دیگری گفت محمد ویه است سیوم گفت بکرویه است پس هر سه بر بکرویه اتفاق کردند گفتند نام او و شهر
او دانستیم در شغل او تامل باید کرد که او چه کار کند یکی گفت باید که از خراسان باشد دیگری گفت که
گندم فروش بود سیوم گفت خناز کش باشد عاقبت اتفاق کردند و قرار دادند که گندم فروش بود
پس برخاستند هر چهار و بعد که فرصتی باهواز رفتند و در آنجا از دوستی پرسیدند که شخصی محمد ویه نام و
بدین شکل از ولایت اهواز که گندم فروشی کند کجاست گفت این ساعت نزدیک من بود و برفت
چون او را طلب کردند و بیافتند و زر از و طلب کرده منکر شد او را تهدید ها کردند همیان باز داد
و این از نوادر ارباب فراست است که واقع شده **حکایت** هم از ابو برده نوعی
دیگر حکایت کرده اند که گفت از پدر شنیدم که گفت وقتی بسفر قبله رفته بودم ما را دوستی بود و
ناگاه طراری جامه دان او باز کرد و همیانی زر ببرد آن دوست ما اندوهگین شد و ما همه بسبب او
تنگدل شدیم ناگاه جوانی از دور در آمد که عمزاده خانه خدای ما بود گفتند این جوان فراست
نیکو داند از وی درخواست کردند که من سوگند خورده ام که گم شده را بجویم اما این یکی بجهت
خاطر و دلجویی شما بیرون آرم پس گفت آنجا که جامه دان بوده است مرا بنمایید بنمودند گفت اکنون
در عقب من بیایید ما در عقب او افتادیم و او روان شد چون پاره راه برفت بصحرا افتاد گفت
این دزد زنگی کور است ولی او تا اینجا پیش نیست هم اینجا بطلبید طلب کردند زنگی کور را یافتند او را
بطلبیدند زر با وی نبود گفت هم درین صحرا بجویید بجستند پاره حرم یافتند آن را بر داشتند همیان در آنجا
بود و آن زنگی آزاد در میان صحرا انداخته بود چون باز یافتیم گفتیم این پی را که بردی از عجایب جهان
بود اما بچه دانستی که زنگی است و کور است گفت بر آنک پی پای او تمام بر زمین نشسته بوده جا

ایشان را احمص نا شده و دیگر اجناس آدمیان احمص بود و کوری او بدان دانستم که راه نه هموار رفته بود
پس آن مرد همیان سیم در پیش وی نهاد و آن جوان هیچ بر نگرفت و این از نوادر ایام و عجایب عالم است
حکایت ابو عباد می گوید وقتی امیر المؤمنین مامون رضی الله عنه مرا بخواند و ملطفه سر بمهر خود
بمن داد و گفت به نزدیک عمرو مسعده رو و این کاغذ پیش او سر بمهر باز کن و فرو خوان و در آخر فصل
خط او بستان و آن را بخاتم او و خاتم خود مهر کن و آنکه در او این سر با کسی مگوی تا وقتی که از تو
بطلبم باز رسانی پس آن ملطفه را بستدم و بخدمت عمرو رفتم و او در بستان بود و با یکی از ندمای
خود شطرنج می باخت در آمدم و گفتم بخدمت تو مهمی دارم که بخلوت با تو راست آید گفت بگذار تا این
دست تمام کنیم که من غالب شده ام سخرت بر من چنان مستولی شد که بساط را بر گرفتم و بر انداختم
اگر چه او را نا خوش آمد پس هر دو بگوشه رفتیم که خلوت بود و ملطفه که داشتم نمودم مهر را بگشاد
و مطالعه کرد و بخندید و گفت ای برادر چندین سال است که خدمت امیر المؤمنین میکنی و هنوز بر مزاج
او واقف نشده مدت یک سال است که همچنین ملطفه بمن داده است تا بر تو عرضه کنم و خط تو در آخر
آن بستانم و چون دانستم که تو از آن نخواهی رنجید بر تو عرضه نکردم گفتم بفرمای تا بیارند عمرو بفرمود
تا خریطه دستی بیاوردند و ملطفه از آن بیرون آوردند و بمن داد و بتامل فرو خواندم آنچه بر تو تعلق داشت
چهل هزار درم بود و آنچه بمن تعلق داشت بیست و هفت هزار درم بود پس عمرو در آخر آن ملطفه نوشت
که اگر در حقوق بیت المال تقصیر کردی بدین محقد و اضعاف آن راضی نگشتمی من حقوق دیوانی را بتمام
بستده ام و این قدر مرا توفیر بوده است و در مقابله آن عمر عزیز که در خدمت هیچ متوقی بنا بضایع نکرده ام
و امید ما بندگان بکرم آفریدگار تعالی و تقدس آنست که امیر المؤمنین بسیار سال در مسند خلافت بقا دهد تا ما
بندگان از دولت او آسوده مانیم من گفتم ای برادر خود را و مرا اهلاک کردی نه همانا که امیر المؤمنین چندین
مال خطیر بمن و تو بگذارد عمرو مسعده گفت ای برادر امیر المؤمنین را به بخل منسوب نباید کرد و این مکتوب
بدان فرستاده است تا ما نعمت و احسان او را بشکر مقابله کنیم و بدانیم که الطاف او با چندین
می رسد و حق واجبی رعایت کنیم چون این مکتوب را بمهر کرد ابو عباد می گوید که من از آن نگاه داشتم
و شب و روز در اندیشه طلب و تحول در من پدید آمد تا بعد از مدتی روزی امیر المؤمنین را نظر
بر من افتاد فرمود که تا ابو عباد موجب ملالت چیست مگر علتی حادث شده است که بدان سبب
ضعیف شده گفت یا امیر المؤمنین مرضی نفسانی و علتی جسمانی نیست اما از آن روز باز که مرا به نزدیک
عمرو مسعده فرستادی و بدان ملطفه اطلاع دادی از خوف و هیبت آن رنجور گشته ام و ضعف بر من
مستولی شد پس گفت آنچه میان تو و عمرو رفت تمامی باز گوی آنچه میان ما و او مکالمه و مصاحبت جملگی را
بگفتم گفت حاجت نیست بلکه بعضی ناقص واقع شده بگویم گفتم آنچه بر لفظ امیر المؤمنین رود بهتر باشد پس آن
عین کلمات که عمرو گفته بود بی تفاوت باز راند و چنان گمان بردم که مگر از عمرو شنیده است یا او خود سیوم

ما بود گفته چنین است که بر لفظ مبارک امیرالمؤمنین می رود و آنکس که در خدمت تقریر کرده است راست گفته است فرمود که بمن این معنی حکایت نکرده اند اما من بنور فراست دانم و استنباط کنم که عمرو عاقل ترین ابنای جنس خود است جز بچنین جواب ملطفه باز داده باشد و غرض ما آنست تا آنک بر شما معلوم گردد که ما از تعرف احوال بندگان دولت خود غافل نیستیم و در حق ایشان تقصیر جایز نمی شمریم و ما بدین مختصر که بشمار رسیده است خجلیم چه عمر عزیز شما برای ما صرف می کنید و آن بهای صد چندین است آن ملطفه را بشوی و پیش دیگران زنهار ازین مقوله مگوی ابو جباده می گوید که از آن لطف و کرم که او بجای ما کرد حیاتی تازه و فرحی بی اندازه دست داد و از صدق فراست او تعجب بی اندازه کردم و فایده این حکایت آنست که ملوک از تعرف حال خدمتکاران ناصح و بندگان کافی غافل نبوده اند و موافق ایشان بوجه انعام بر ایشان مقرر فرموده تا آن آثار کفایت فرا نهاده و لشکرها بر نشانده و به یمن کفایت ایشان بر اعدا مظفر گشته اند چنانک عزیزی درین معنی گفته است **قطعه**

جهانداران کامل عدل مارند ✽ بر ارباب لطافت فضل ایشان ✽ از آنک اندر قایم الدهر بود ✽ مدار تیغ شه اقلام ایشان

حکایت احمد ابو خالد احول می گوید که چون آفتاب اقبال آل برامکه بسمت زوال رسید و نوبت دولت ایشان به آخر آمد و یحیی و فضل را محبوس کردند من دران وقت صاحب دیوان ازدادی بودم و بجهت آمده بودم و بجهت خدمت یحیی شش هزار دینار آورده چون او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام بلیت خدمت باید کرد که دوست روز شادی بسیار بود **بیت** غمخوار طرب بسیست در هر کنجی ✽ غمخوار غمی کجاست در هر دو جهان

تکلف کردم تا خود را در خدمت او انداختم و آن شش هزار دینار پیش او بنهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته است زر خود را چرا ضایع می گذاری الحاح بسیار کردم سه هزار دینار قبول کرد و باقی را بمن باز پس داد و گفت قلم و دوات و بندی کاغذ بمن آور چون حاضر کردم رقعه نوشت و آنرا یک نیمه بدرانید و بمن داد و گفت بدانک دولت ما روی بزوال نهاد و این خلیفه ما را زنده نگذارد و بعد از ما او را بیشتر بقایی نبود و کار بغداد پریشان گردد و میان محمد امین و مأمون فتنهای بسیار قایم شود عاقبت مأمون بر برادر ظفر یابد و کار او بر جوانی که او را فضل سهل نامست قرار گیرد چون این معنی تحقیق پیوندد وقتی که فضل سهل در کار آید این کاغذ پاره بخدمت او بر و سلام من بوی رسان تا این نیکویی که امروز با ما کردی این مکافات او در حق تو کند آن کاغذ بستدم و از خدمت وی بیرون آمدم و خود را ملامت می کردم که این مال خطیر نزدیک مردی بردن که از جهت خود مأیوس شده است با معاملت عقلا نسبتی نداشت و جملی مصالح بدان راست شدی پس ندامت مفید نبود و بعد از دو روز ایشان را بکشتند و کارها در تراجع افتاد و من در خانه خود بنشستم و عزلت اختیار کردم تا آن همه فتنها که شرح داده بود بگذشت و طاهر ذوالیمین بغداد را بگرفت شبی در خانه خود نشسته بودم جماعتی

سیاه‌پوشان در آمدند و در خانه من بکوفتند و من بدر خانه دویدم و دیدم طایفه‌ای با سلاح و جامهای سیاه گفتند امیرالمؤمنین طاهر ترا طلبیده است پس جامه در پوشیدم و مرا بر اسبی از آن اسبان که ایشان داشتند سوار کردند و بخدمت طاهر بردند چون بخدمت طاهر آمدم گفت احمد ابی خالد ترا می گویند گفتم بلی مثال فضل سهل پیش من نهاد که این نوشته را بباید خواند چون دران نظر کردم نوشته بود بنزد طاهر که بحکم و فرمان امیرالمؤمنین طاهر ذوالیمین باید که در بغداد احمد ابی خالد احول را بطلبد و اگر در بغداد نباشد در سواد و نواحی دیگر و ولایات که بدو تعلق دارد بطلبد و اسباب او را مهیا کرده اند و هم در ساعت او را بحضرت فرستند پس فرمود که در ساعت بباید رفت و در همان ساعت اسب و استر و آنچه لایق من بود مهیا کرد و من از خانه هرچه حاجت بدان بود بخواستم و قدری زر بجهت اخراجات بدیشان دادم و روی براه نهادم چون بحضرت مرو رسیدم و خدمت فضل سهل دریافتم در تبجیل و احترام من مبالغت نمود و از رنج راه و قطع مسافت پرسید و فرمود که بوثاق باید رفت و سه شبانروز بیاسود و بعد از سه روز بخدمت باید آمد تا اسباب تو مهیا کرده آید احمد گفت چون از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که کجا باید رفت خادمی بیامد و دست مرا بگرفت و بسرایی برد که بجهت من مهیا کرده بودند و غلامان و کارخانها مرتب فرموده بود و من سه شبانروز در تنعم و رفاهیت بودم روز چهارم بامداد بخدمت فضل سهل رفتم و او را پیاده خدمت کردم فرمود که سوار شو و در حضرت امیرالمؤمنین حاضر آی سوار شدم و در کوکبه او برفتم چندانک از میدان بگذشت و بسوی بارگاه رسید از اسب فرود آمد خادمان محفه بیاوردند و در آنجا نشست و قاید الحرب آنرا بر دوش گرفتند و درون بردند جماعتی در خدمت بودند عرضه داشت که بحکم فرمان احمد ابی خالد را ستده حاکردیم و بدر سرا برده است امیرالمؤمنین فرمود که این احمد است که پیوسته هواداری ما کرده است و آثار اخلاص او بما رسیده گفت بلی فرمود که در آرید مرا در آوردند و شرف دستبوس دریافتم و مرا از احوال بغداد خبرها پرسید و آنچه مصلحت وقت بود و مجلس اقتضا میکرد بگفتم پس مرا تشریف فرمود فضل گفت یا امیرالمؤمنین احمد را شغلی باید فرمود تا صفای رای امیرالمؤمنین در حق او همگنان را معلوم شود و اگر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی حوالت رود پس توقیعات بمن حوالت کردند و در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را باتمامت پروانه فرمود و مرا بمنصب بزرگ از خدمت امیرالمؤمنین باز گردانید و چون برین احوال هشت روز بگذشت شبی مرا طلب فرمود دانستم که محبت یحیی خالد مرا میطلبد بخدمت او رفتم و آن رقعه با خود داشتم مرا گفت که ترا در خدمت شیخ ما یحیی خالد برمکی مباسطتی بوده است گفتم من و پدر من از جمله خدمتکاران او بودیم و حکایت حال او در حبس و نوشتن رقعه با او تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم من دارم بیرون آوردم

ودر خدمت او نهادم واو گوشه مصلی برداشت ونصف دیگر از ان رقعه بیرون آورد وگفت دانی
که چه نوشته است گفتم نی گفت نوشته است که بدانند آن فرزند که بعد از نوبت ما نوبت دولت بدو
خواهد رسید وایام که زنده باد او روزی چند موافقت خواهد کرد چشم ما را بدان فرزند روشن باد
وروان من ازوی خشنود احمد ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست مکافات ما
ازان قاصر بود چون کار بدان فرزند رسید او را بطلبد وبعنایت خود مخصوص گرداند تا بعضی جمیل
او بعضی از حقوق احمد باد او رسد چون این مکتوب بخواند بگریست وگفت رحمت خدای تعالی
بران کریم باد اکنون هر مراد که داری بخواه گفتم تو از دقایق لطف ومرحمت وکرم هیچ
ازان دقیقه اهمال نکردی وآنچه در ضمیر من نگذشته بود از انعام واحسان تقدیم نموده
پس خدمت کردم وبازگشتم وبوسیلت آن یک نیکی که در حق کریمی بجای آوردم اقبال مرا که
مرا استقبال کرد ومحنت فقر از زاویه من رخت برداشت تا عاقلان را معلوم شود که احسان
در حق کریمان هرگز ضایع نشود وبعاقبت برخیر آورد والسلم قطعه
اگر کریمی مفلس شود در و پیوند * که شاخ پست شود چون نبات ور گردد * وگر لئیمی منعم شود ازو بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد حکایت آورده اند که دران وقت که
دران وقت که هرون الرشید مر مامون را بخراسان فرستاد وولایت خراسان ضبط
کرد پیوسته بی بی زبیده مامون را پیش هرون الرشید بد می گفت وبخلاف وعصیان منسوب
می کرد چنانکه رسم زنان پدر باشد وامیر المؤمنین را بایذای او تحریص می فرمود تا هرون
قاصدی فرستاد ومامون را بحضرت بغداد استدعا کرد مامون عذری آورد وبخدمت نیامد
زبیده گفت دیدی که فرزند مطیع وفرمان بردار محمد امین است ومامون دم خلاف می زند
ودر استبداد می کوشد هرون گفت راست میگویی فرزند من محمد امین است فرمان بردار
ونیکو اخلاق است ولیکن کار خلافت بعد از من بمامون مقرر خواهد شد واین منصب او را
مسلم خواهد بود چه مکر دهاء از اخلاق ملوک کامکار وخلفاء نامدار است زبیده ازین سخن بغایت
بغایت برنجید که هرون الرشید گفته بود وبفراست صادق دانسته که بعد ازو در مدت
اندک مامون کار خلافت ضبط کرد ورایت دولت او ارتفاع یافت حکایت
وگویند موسی عبد الملک عباس را انواستی بود بحضرت بکال محمد نصر حکایت کرد که من با عامل
او بودم در همدان ومدتی دران شغل بدیضا می نمودم وهرچه من بکردمی وبپسندیدی او ازان
حال بمن نوشتی تا روزی در بستان خود می گشتم وناخن پیرایی در دست داشتم وبهر سو
می زدم وهرچند از درختان فاضل بود می بریدم در اثنای این حال نامه بمن رسید ودر انجا نوشته
بود که یقین می دانم که چون نامه من بتو رسد تو در بستان خود میگردی وناخن پیرایی در دست

داری وسرهای سرو وشاخهای بری چون آن نامه بخواندم گفتم مگر او خود با من بوده است واز ان
کمال فراست تعجب نمودم حکایت آورده اند که مردی را چشم می پرید بر در دکان
طبیبی آمد اتفاق را طبیب از دکان برخاسته بود ومخزه در دکان نشسته آن مرد گفت حکیم چشم
بری جهد مخزه گفت ترا از وزیر منفعت رسد مرد شاد شد وبرفت روز دیگر وزیر مست
بود وبر در خانه آن مرد بگذشت مرد عنان گیری کرد وزیر فرود آمد ومهمان او بود بعد از ان
وزیر او را صلتی وانعامی نیکو بداد روز دیگر مرد دیناری چند برداشت وبدر دکان طبیب
آمد وگفت ای خواجه این زر بگیر که از یمن کلمات وتعبیر لفظ تو مرا خدای تعالی مالی روزی کرد
طبیب از حال او پرسید مرد گفت دی روز آمدم وچشم من می جهید شرح تو گفتم تو گفتی که وزیر
ترا چیزی دهد خدا یاری کرد وداد مرد طبیب گفت من نبودم اما چون فال بین با تو گفت با
قضا راست آمد غرض تو بحاصل شد روز دیگر هم بدر دکان طبیب آمد وگفت خواجه چشم راست
من می جهد گفت شاید که از امیر ولایت ترا چیزی رسد روز دیگر امیر او را بخواند وتشریف
داد واین از نوادر باشد وحکم را نشاید وامثال این اتفاق بسیار افتد ونادر است
حکایت آورده اند که چون امیر نصر احمد بامارت خراسان نشست وآن ولایت را ضبط
کرد ابو علی چغانی را برکشید ومحل او در خدمت خود معمور گردانید وبعد در ای ورویت
او کارهای بزرگ از پیش او برخاست روزی اصفهانی را بخواند واو رایهای صایب
زد چنانکه امیر نصر را عظیم خوش آمد ولشکر بوی سپرد وچون او بیرون رفت امیر نصر با یکی
از خواص خود گفت که ابو علی مردی دلیر قوی تدبیر است وتا ما در حیوة باشیم ازو خطایی نیاید که
قدر وی می شناسیم ولیکن چون ما را ازین عالم فنا برای بقا رحلتی بود وکار بفرزندان
من افتد قدر آن مرد نشناسند واو را بیازارند واو عاصی شود واول خلل در خاندان ما ازو
باشد وراست چنان بود که وی گفته بود چون نوبت بفرزندان او رسید ابو علی را از
امارت نیشابور معزول کردند واو مستوحش شد وعصیان آورد وبسیار خلل سامانیان از
عصیان او راه یافت حکایت آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه
در بلخ باغی ساخته بود بغایت تازه وخرم وعمارتهای عالی وپیوسته در شهر بلخ نسبت عمارت
باغ قیمت بودی وخلق در عوارض ومؤنات آن درمانده بودند روزی سلطان بوقت بهار
وموسم شکوفه نشاط شراب کرد ودر شهر مجلس خانه کردند وبفرمود تا از باغ گلها وشاخهای
گلبن بشکستند وبیاوردند ودر مجلس بنهادند ابو نصر مشکانی می گوید که من با خود اندیشه می
کردم که در چنین باغی در چنین موسم عجب است که نشاط شراب وطرب انجا نمیکند ودر خانه
می ماند حکمت آن ندانستم که چیست سلطان گفت ای ابو نصر چه اندیشه میکنی گفتم این

ساعت در بسط ملک و کمال قدرت و نفاذ فرمان پادشاه اندیشه میکردم سلطان بخندید و گفت
اندیشه‌ء چرا این بود و چنین بود که تو می اندیشیدی که در چنین موسم که باغ بغایت خوش است
این مجلس بایستی که در باغ بودی ابو نصر گفت از ان کمال فراست عجبی داشتم و چون روز
بنماز پیشین رسید سلطان بنماز برخاست و فرمود که مطربان بباغ روند که آنجا نشاط خواهیم
کردن و چون نماز بگزارد برخاست و بباغ رفت و آنجا مجلسی ساختند و جشنی عظیم بیاراست
و چون دوری چند بگذشت هنوز روز بنماز دیگر نرسیده بود که سلطان گفت هم در شهر
بهتر و حالی برخاست و برنشست و ما در خدمت او می راندیم در اثنای راه دانشمندی حصیری
و ابو الحسن عقیل با من برابری راندند گفتند سبحان الله چه طبعست دارد این پادشاه که وقتی
چنین و باغی بدین خوشی بگذارد و در شهر رود و چون بشهر آمدیم و مجلس راست کرده بودند
چون بنشستیم سلطان از من پرسید که در راه که بود که با تو برابری آمد گفتم مردی عزیز دانشمند
حصیری و ابو الحسن با من برابری راندند گفت چه میگفتند گفتم سخن بیشتر بود گفت یقین می
دانم که می گفتند که خلیفه عالم باغی چنین خوش چرا باید رها کردن و در چهار دیواری در شهر
شراب خوردن کار اهل عشرت نیست من خدمت کردم و گفتم چنین است که بر لفظ پادشاه
جهان می رود و چون مجلس بآخر رفت و یاران هر کس بجای و مکان خود رجوع کردند مرا فرمود
که بیا و پای من بمال پیش خدمت رفتم و پای وی در کنار گرفتم و می مالیدم مرا گفت تو مردی
جهان گشته‌ء و در هیچ شهر چنین باغی دیدی گفتم نی گفت سبب چیست که باغی بدین خرمی دل من
نمی گشاید گفتم اگر پادشاه فرمان دهد و نرنجد بگویم گفت بگو گفتم زیرا که هزار کس از رعیت
بلخ و نواحی آن بسبب این باغ اندوهگین می باشند بدین سبب خداوند از ان باغ شادمان
نمی باشد گفت بچه سبب خلق از ان اندوهگین باشند گفتم نیست بیگار و مؤنات و عوارض
که در سالی دوازده ماه خلق بدان رنج درمانده اند و این معنی کسی برای پادشاه عرضه
نداشته است و الا مؤنات آن سهل باشد فرمان دهد تا از خلق آن مطالبات نجویند چون این
فصل بگفتم حالی پادشاه سطوت و باس از ان مانع آمد که فرمان دادی بوضع مؤنات اما بعد
از ان یک ماه چون عزم غزنین کرد مثال فرمود که هر عوارض و مؤنات که از باغ واقع شود
آنرا از مال من دهند و هیچکس را از رعیت بهیچ نوع نرنجانند و این حکایت متضمن فواید
که کمال کیاست و فراست آن پادشاه بران تنبیه فرمود تا بسبب آن اشارت صیت ذکر جمیل
او منتشر گشت و این حکایت بر اوراق ایام مسطور شد تا دستور العمل باشد **بیت**

برصفحهٔ ایام ز اخلاق جمیل ✤ بنوشت خطی که تا قیامت نزود ✤ والله المستعان

حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود شراب می خورد و فرزندان او

محمد و مسعود در خدمت او بودند چون دوری چند بگذشت ابو نصر مشکانی می گوید که بر لفظ
سلطان حدیث امیر سبکتگین رفت و او را دعا گفت و چشم پر آب کرد و گفت پدرم رحمة الله
قاعدهٔ ملک تخت نیکو نهاده و در احکام آن رنج بسیار دید و من گمان می بردم که چون او نباشد من در پادشاهی
بیاسایم و خوش بخورم اما رنج بزرگ آنگاه پیش آمد که سایهٔ او از سر من برفت و تا او برفته است من یک
روز خوش ننشسته ام و شما پنداریدکه این شرابست که می خورم یا نشاط است که من میکنم بزرگ غلطی است
این بهانه است تا روزی چند من بیاسایم و مردمان از رنج من بیاسایند و این فرزندان من همان
اندیشه‌ء که من در جوانی می اندیشیدم میکنند اما چون بدیشان رسد آنگاه بدانند پسران خدمت
کردند و گفتند مبادا که بندگان را این معنی در خاطر آید و ما را امید همه آنست که جان نهاد در خاک پای تو ایشان
کنیم پس ایشان را نیکویی گفت و بنشاندند و ساعتی بود ایشان بازگشتند مرا بخواند و پیش خود
بنشاند پس پای مبارک خود را در کنار من نهاد و زمانی پای می مالیدم پس از ان از من پرسید
که این پسران من ترا چگونه می نمایند من زمین ببوسیدم و گفتم چه توان گفت در فلک خورشید جلال دو ماه
سپهر اقبال زمان که رسد در وصف کمال ایشان حمد الله که چنانند که نشاید گفت گفت آن فصل است
که می پردازی اما معنی ندارد و پدر در فرزند معنی بهتر داند آنگاه مرا گفت بپرداز گفتم دارم یک بنده
زادهٔ پادشاه گفت بجان و سر من که بگوی که آن پسر نیمهٔ تو مهمت ما هم سنگ تو بهست گفتم خداوند بهتر
داند بنده زاده خورد است و هنوز اثری از وی بدید نیامده است آنگاه گفت وقتی که بزرگ شود بدانی که با
بخت تو نرسد و اگر رسد از نوادر غرایب باشد آنگاه گفت این مسعود جباری است که هیچکس را
برتر از خود نداند و محمد پر دل است و جوانمرد و بی خطر و هر چه مسعود کند از نشاط و شراب و امثال این محمد از ان
زیادت کند اما خویشتن دارست و مسعود اندیشه نکند و در عاقبت نظر لازم ندارد و من می ترسم و هیچ سود
نمی دارد که اگر بعد از من کار بمحمد رسد وای بر محمد از دست مسعود که او را بخورد و وای بر اولیاء حشم من
از مسعود که مردی طماع است و مال دوست دارد و بهر اندک مایه مال که بکسی نشان دارد بیخ رونق همه را بر
اندازد و ناسزا یان را بجای ایشان بنشاند و بدانک درین مملکت بزرگ هر کس را طمع افتد و آنگاه توان
دانست که کار بکجا رسد ابو نصر گفت من گفتم که خداوند عالم در ملک باقی باد جنان دلیل میکند که این
ملک تا قیامت درین خاندان نخواهد ماند و ساعتی درین بحث مفاوضه رفت و سلطان در خواب شد
و من باز گشتم و عاقبت همچنان بود که بر لفظ سلطان رفته بود و واقعهٔ این محمد و مسعود مشهور است و
درین کتاب بجایگاه آورده است والسلام ۵ والله یهدی الی سبیل الرشاد ۵

باب دوازدهم از قسم اول در فواید رایهای صایب که ملوک جهان زده اند انار الله برهانهم

بر خداوندان عقول سلیم و اذهان مستقیم پوشیده نمانده است که حلقهٔ بندگی در گوش فتح دست
رای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت دست رای بسته است باز خبر میمون

پادشاهان طایر دولت وقتی شکار کرده است که در اوج هوای جهانداری ببال رای پرواز نموده است
و خورشید جلال خسروی از شرف اقبال چون بطالع سعد طلوع کرده است و فیض انوار عواطف بر عالمیان
افکنده از عقدهٔ دست حوادث و آفت کسوف نظرت آنگاه مصون و مسلّم است که در مطرح شعاع رای
صایب افتاده است و حکیم متنبی رای را بر شجاعت مقدم داشته و گفته است **الشعر**
الرأی قبل شجاعة الشجعانی ❊ هو اول و هی المحل الثانی ❊ فاذا هما اجتمعا لنفس مرة ❊ بلغت من العلیا کل مکانی
یعنی رای بر شجاعة در همه احوال مقدم است و لباس بزرگی از جامه رای است و واضع
دولت این معنی را در کتاب مدایح السلطان بلباس نظم پوشانیده است برین جمله
نظم متنبی درین زدست نفس ❊ که بود رای پیش و تیغ ز پس ❊ هر شهی را که هر دو جمع بود
در شب حادثات شمع بود ❊ شاه را هست این دو خصلت جمع ❊ میکند هر دو خصم را بر دفع
رای او حصن ملک را بارست ❊ دل دشمن ز تیغ او پارست ❊ و آورین باب حکایت رایهای صایب
که زیرکان زده اند و اهل و خبرت بران رای ثابت قدم بوده اند ایراد خواهیم کرد تا اصحاب
دولت در امور مملکت بر آن اقتدا کنند و در پرداخت مصالح بنای کار خود بران جمله نهند
حکایت یکی از پادشاهان عهد و ملوک روزگار از حکیمی که در کمال حکمت یگانه بود و در فنون
علم نشانه سؤال کرد که رای قوی تر یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمنزلت تیغ برانست و رای
بمنزلت دست قوی که آثار کارزمی فرماید و برهان در معرکه نماید و هر کس که از تیغ بی دست کار جوید بیکار
بود و هر کس که دست بی تیغ کار فرماید کاری باران کرده باشد و تا اول را نفاد نباشد دوم با مقصد
نرسد چنانک گفته اند **بیت** رایست جان تیغ چو آرد نشان زخم ❊ دست است رای تیغ که بود در ظفر
رای ار چه نیک باشد تیغ افکند سوار ❊ تیغ ار چه آبدار بود دست تیغ گیر **حکایت**
آورده اند که امیر المؤمنین منصور در باب فرزند خود مهدی اهتمامی کرد روزی جماعتی از اعیان
حضرت و ارکان دولت خود را بخواند و در باب مهدی با ایشان مفاوضه پیوست همگنان گفتند
که شهر رقه را بوی دهیم و او را در ایام حیوة خویش بزرگ گردانی چون رای ایشان برین جمله قرار
گرفت ابو عبد الله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که این رای زدند دران مصلحت امیر
المؤمنین بخواسته اند و رای من بخلاف آنست محمد عطا گفت رای تو چیست گفت امیر المؤمنین خود را
از خدمت خود دور نکند چه بر عمر اعتمادی نیست و شاید که روزگار مساعدت نماید و آنچه پیش
نهاده است باز نخواند مهدی در خدمت امیر المؤمنین باشد و کار ضبط کند لایق تر بود و اگر او دور
بود توقع خللهای بزرگ و فسادهای فاحش باشد وزیر این معنی بقلم آورد و بحضرت پادشاه انها
کرد منصور این رای را بپسندید و او را از پیش تخت جدا نکرد و چون امیر المؤمنین منصور بجوار
رحمت حق تعالی انتقال کرد روز دیگر خلافت ضبط کرد **حکایت** آورده اند که در عهد

امیر المؤمنین معتضد طغماج ولایت دمشق داشت سالی عزیمت حج کرد و جماعتی از دبیران را بخواند و
با ایشان مشورت کرد گفتند صواب آنست که حج اسلام بجای آورد و یکی از خواص او بود گفت امیر
المؤمنین را مصلحت نباشد دمشق را خالی گذاشتن گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطانی
یکی امیر المؤمنین معتضد و دیگر سلطان مصر چون بگذری ملک مصر قصد دمشق کند و اگر معتضد بشنود
که تو از دمشق رفتی ولایت بکسی دیگر دهد طغماج این رای را بپسندید و آن عزیمت را فسخ کرد ٥
حکایت آورده اند که خاقان مفلحی از جبارزان عهد بود و دران وقت ابو جارویه
احمد طولون با افشین بمحاربت برون آمد خاقان بمعاونت افشین آمده بود با خیل خویش چون میان
ابو الجیش و افشین حرب قایم شد ابو الجیش افشین را هزیمت کرد و تمامت لشکر ابو الجیش در عقب
هزیمت رفته بودند و ابو الجیش با سی سوار خواص در زیر نشانه ایستاده بود در اثنای آن حال خاقان
مفلحی کس فرستاده نزدیک ابو الجیش و از وی امان خواست و خاقان با پانصد سوار خود در گوشهٔ
ایستاده بود و نمی دانست که لشکر ابو الجیش در عقب هزیمت رفته بودند و متفرق گشته ابو الجیش
انگشترین به نزدیک خاقان مفلحی فرستادن خطابت گفت چرا گفت شاید که او انگشترین بهر عیان
نماید و گوید که من ابو الجیش را بکشتم و اینک انگشترین او و ایشان ازین سخن حیله انگیز قوی دل شوند و دل
کسان تو گرفته شود گفت پس تدبیر چه باشد گفت اینک میان من و او از قدیم دوستی بوده است
من بروم و او را بیارم گفت بباید رفت شمشیر برفت به نزدیک خاقان رسید گفت رو دست ازین لشکر باز
کرده دور کن و این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من به نزدیک ابو الجیش آی خاقان لشکر
را از خود متفرق کرد و خود با وی تنها بلشکرگاه ابو الجیش آمد و شمشیر به نزدیک امیر کس فرستاد که خاقان را
آوردم بفرمای تا جهت او سراپرده برپا دارند چون این کار بخوبتر وجهی به آخر انجامید ابو الجیش
دست من بگرفت و جان بفشرد که گفتم بند دستم بگسست گفت هرگز رایی ازین نیکوتر که تو زدی کس
نتواند زد و من متحیر بماندم ازان حیرتم براورد و اگر بجای من پدرم احمد طولون بودی بجهت این
رای صواب ترا بکشتی از انک عادت او چنین بود شمشیر گفت من چون این سخن بشنیدم توبه کردم
که بیش ازین هرگز او را بهیچ مصلحت رای نزنم و از و احتراز نمایم **حکایت**
آورده اند که چون عبد الملک مروان عزیمت جنگ مصعب زبیر کرد و مرکز خویشتن را خالی گذاشت
اعیان و ارکان ملک روم بران اتفاق کردند که هیچ فرصتی بهتر ازین نخواهیم یافت وقت آنست
که قیصر روم قصد عبد الملک مروان کند چه او بمحاربت مصعب مشغول است و این مملکت را ضبط
کند جمله ارکان دولت برین رای اتفاق کردند و این معنی را بخدمت قیصر باز راندند قیصر گفت
این رای شما خطا است و مصلحت نیست تعرض ایشان رسانیدن و اگر خواهید صورت این
معنی را بشما نمایم پس بفرمود تا دو سگ بیاوردند و قدری گوشت در میان ایشان انداخت سگان

بایکدیگر جنگ میکردند نمود تا روباهی بیاوردند و پیش ایشان بگذاشتند هر دو بمظاهرت یکدیگر
روی بروباه آوردند و او را پاره پاره کردند گفت مثل ما و جنگ ایشان همچنین باشد که اگر ما قصد
مملکت او کنیم ایشان هر دو با یکدیگر صلح کنند و روی با آورند و من تاب هر دو ندارم بزرگان
و حکام روم چون این سخن بشنیدند و آن بینهٔ امین الیقین بدیدند بر فهم و ادراک وی ثنا بی قصور محمدت
بسیار کفتند و بقصور خود اعتراف نمودند **حکایت** آورده اند که حسن اسمعیل
از خواص حضرت امیرالمؤمنین متوکل بود روزی حکایت کرد که امیرالمؤمنین در سفر دمشق بود مرا گفت
تا و اهریسه چنانک در خراسان پزند بسازتا بخوریم من بازگشتم و اسباب ضیافت مهیا کردم و
طعامهای پاکیزه بساختم روز دیگر خواستم که بپزم روز ابرناک بود و باران می چکید ناگاه هاشم احمد
بنزدیک من آمد و او مردی عاقل و صاحب رای بود گفت بوی خوردنی می آید بیاور تا بخوریم گفتم دی
روز امیرالمؤمنین مرا فرمان داده است تا بجهت او هریسه بپزم برسم خراسان و پخته ام و این ساعت
نخواهم برد هاشم گفت ای حسن بگذار و بخدمت امیرالمؤمنین طعامهای لذیذ و لطیف بسیار باشد این طعام
امروز نزدیک ما آور تا بخوریم و امروز خوش باشیم هرچند امتناع نمودم بسر دیگ رفت و یاران خود را
بخواند و طعام برکشید و بکار بردند چون از ان فارغ شدیم شراب خواست و مطربان درآمدند و بنشاط
شراب مشغول گشتیم من گفتم تو کار خود بسامان کردی اما من امیرالمؤمنین را چه عذر گویم که او منتظر
هریسه باشد گفت ای نادان تو کار پادشاهان ندانی ترا بردن طعام بنزدیک ایشان زیان کار
باشد و در حضرت ایشان اینچنین مباسطها نباید کرد تو کان بری که اگر او را هریسه باید بتکلف خوب
مطبخیان او نتوانند ساخت احتمال دارد که گویند تو در هریسه زهر تعبیه کرده و قصد خلیفه و حرم او
کرده و بدان سبب خان و مان تو برافتادی و من امروز مباسطها برای آن کردم تا تو از ان تهمت
فارغ آیی پس آن روز مهمان من بود روز دیگر امیرالمؤمنین فرمود که یاد روز از تو هریسه خواسته بودیم
نیاوردی حال هاشم باز گفتم هاشم گفت بلی یا امیرالمؤمنین چنین بود ما آنرا بخوردیم و از آوردن هریسه
بخدمت منع کردیم که او مردی است که روزگار ملوک بداند و اگر بیاوردی تهمتی بر و عاید شدی
و اگر امیرالمؤمنین را هریسه باید فرمان دهد تا مطبخیان او از ان بهتر بسازند متوکل گفت نیکو کفتی و
شرط دوستی بجای آوردی **حکایت** آورده اند که چون اشراف عرب و اکابر
قریش کعبه را از بنای اصل بلندتر کردند و در عمارت آن انواع تکلف بجای آوردند پس خواستند
که حجرالاسود در رکن خود نهند هر کس از اشراف قبایل گفتند که حجر را بجایگاه خود نهیم تا این شرف در
خاندان ما ماند و این مفاخرت را بود مدتی درین گفتگو و مناقشه بماندند و کار بحرب افتاد و قصد قتال
و جدال یکدیگر کردند پیران عاقل مرایشان را گفتند که ما این عمارت از بهر رعایت کرده ایم نه از بهر
آنک ماده فساد و غنا شود میباید تا این قتال و جدال بگذاریم و اول کسی که از بیت الحرام درآید او را

حکم کنیم و هرچه او فرماید راضی باشیم و اعتراض نکنیم چون تمام جماعت و جملگی صلاح دیدند برین قرار دادند
اول کسی که از در مسجد الحرام درآمد حضرت سید کاینات و خواجهٔ موجودات محمد رسول الله علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات بود و او دران وقت هنوز خورد بود اصحاب عرب کفتند بایستی که صاحب
تجربه در آمدی تا این خصومت بقطع رسیدی و این حکومت بآخر انجامیدی اما از قرار نتوان گذشت
جمله باتفاق بنزدیک محمد آمدند و حال بادی تقریر کردند و گفتند رای تو درین معنی بر چه قرار می گیرد
مهتر علیه السلام فرمود که سهل است من این خصومت را بحکومت بقطع رسانم بی آنکه هیچ خاطری
کوفته شود و یا در ضمیر یکی از تمام آزادی باقی ماند پس بفرمود که چادری بیارید چادر بیاوردند و حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم حجر را بدان چادر نهاد و اشراف قبایل را گفت تا هرکس گوشه آن چادر را
بگرفتند و حجرالاسود که دران چادر بود بجایگاه خودش نهادند و چادر را از زیر وی بکشیدند و همگی دران
شرف برابر بودند و خصومت از میان ایشان برخاست و این رای بمحل الهام ربانی بود و اشراف
عرب بر کمال قدر و بزرگی و دانش نبی علیه السلام اعتراف نمودند و بهمه یکر متفق و مهربان گشتند ندانی که
چون هلال بدر شود بر جمله مناصب دین و دنیا صاحب صدر گردد چنانک گفته اند **بیت**
دین و دنیا بدو شود نازان ؛ در او قبلهٔ سرافرازان **حکایت** آورده اند که چون
عبدالله طاهر در ملک مصر ممکن شد جماعتی از خصمان او پیش مامون خلیفه سعایت کردند که او
دم عصیان می زند و در خلافت سخن می گوید مامون خواست که او را بیازماید و وی اندیشید که اگر
ناگاه مثالی فرستد و وی را استدعا کند اجابت نکند و نیاید و باز اندیشید که وی تمرد نماید و کار از دست
برود با هر کس درین باب مشورت کرد و خلاصهٔ رایها بران جمله قرار گرفت که کسی را بفرستد که
عبدالله او را نشناسد که بمصر رود و مردمان را به بیعت علی بن قاسم خواند تا عبدالله در بیعت او
چه گوید و آنچه وی بگوید از وی بشنود و با تو باز گوید و زنهار تا آن راز با کس نگوید پس هم برین صورت
مردی را بمصر فرستاد چون آن مرد بمصر رفت خلق را به بیعت قاسم بن علی دعوت کرد و بعضی در سر
بیعت میکردند پس حیلتی کرد و خود را در پیش عبدالله انداخت و از وی خلوتی طلبید و گفت
امیر داند که بعد از پیغمبر علیه السلام از علی هیچکس بزرگتر نبود و امروز فضیلت و شرف مر فرزندان
او راست و خلق از وضیع و شریف او را بیعت کرده اند اما اگر امیر از راه انصاف بخلافت وی راضی
شود و با وی بیعت کند این کار تمام شود و این نام ترا تا دامن قیامت باشد عبدالله چون سخن بشنید
گفت بدانک خداوند جل جلاله شکر نعمت خود در ذمت بندگان خود واجب و لازم دانسته است
و چندین نعمت که امیرالمؤمنین مامون را در ذمت منت هیچکس ندارد و من رهین الطاف و انعام وی ام
و شکر نعمت وی بر من لازم است و هرگز از خود روا ندارم که او را اخلاف کنم و قاسم مردی بزرگ است و در
شرف وی مرا هیچ حکایت نیست اما عیان می فرستد و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و این معنی

بسمع من می رسد و من مرکز بسمع امیرالمؤمنین نرسانم امامی ترسم که بناید برید بنویسد و بمن مثالی نویسد که
او را طلب کن و چون من بحکم فرمان در طلب او جد و مبالغت نمایم سرانجام او بدست آید و او را بحضرت
فرستم و او کشته شود و من بوبال آن در مانم صواب آنست که این حکایت ترک گفته شود تا او در بلا و خلق
در وبال نیفتند و اگرنه آن بودی که از من تو امان خواستهٔ از تقریر این کلمات ترا بگرفتمی و بخدمت امیرالمؤمنین
فرستادمی اکنون همین ساعت روی براه آر و از مصر بدر رو و آنچه خرج راه تو بود فرموده ام تا از خزانه
بدهند و بعد ازین اگر کسی ترا درین شهر بیند بتو آن رسد که نخواهی چون آن شخص بیامد و آن معنی در خدمت
مأمون تقریر کرد مأمون گفت درختی که من نشانم ثمرهٔ او چنین بود ظاهر را من پرورده ام لاجرم اثر
تربیت من چنین ظاهر شود **بیت** من همچو خاک و خارم و تو آفتاب و آب
گلها و لالها دهم از تربیت کنی **حکایت** در ابتدای کار سامانیان چون امیر نصر
بولایت بنشست و اثر سیاست او رغبت پوست امارت کیش و نخشب و بخارا ببرادر خویش اسمعیل داد
و اسمعیل در بخارا بنشست و با عمرو لیث مصاف کرد و او را بینداخت و نام و صیت او در جهان منتشر شد
امیر نصر از وی اندیشمند شد و او را بحضرت خود استدعا کرد چون نامهٔ استدعا با اسمعیل رسید و او را
برمضمون آن وقوف افتاد منصور طلحه را بخواند و وی از جملهٔ زیرکان و کافیان جهان بود و از وی درین
معنی رای طلبید ابومنصور گفت اگرچه رای امیرالمؤمنین روشن و برترست اما واجب بود که خدمتکاران
نصیحتی که دانند دریغ ندارند و رای راست بنزدیک من آنست که امیر بنزدیک برادر خود نرود چه ملک
برادری و فرزندی برندارد حالی عذری تمهید باید کردن و رفتن را در توقف باید داشت اسمعیل گفت
خود را بچه طریق از خط او برون آرم و این کار بزرگ است ترا بنفس خود باید رفتن و عذری تمهید کردن
ابومنصور گفت من خدمت کردم و ساخته شدم و با قاصد امیر نصر سر براه نهادم و چون بدرگاه رسیدم
تحف و هدایا برسانیدم و سه شبانروز بار نیافتم و بعد از سه روز چون مرا بار دادند خدمتها عرضه
کردم البته قبول نکرد و گفت من بدین غرور مغرور نگردم و فرمان چنانست که هم در روز بازگردی
و اسمعیل را پیش تخت آری گفتم برای امیرالمؤمنین مقرر باشد که رافع هرثمه در خراسان قوی حال
شده است و لشکر بسیار جمع کرده اگر مرکز خالی بیند هر آینه لشکری بیاورد و ولایتها را ضبط کند
گفت بسیار مگوی مرا حفظ ترکستان اولیتر از حفظ بخارا منصور گفت گفتم امیر اسمعیل این ساعت لشکر
تمام دارد و در اندازه سی هزار مرد در خیل وی اند اگر من وبرا بگیرم و آنچه سزای او بود برسانم
من گفتم اگر امیر اسمعیل بداند که رضای خداوند درین است که بحضرت آید ترک همه گوید و بخدمت شتابد
امیر نصر را این سخن خوش آمد و گفت او مرا برادر است و از جملهٔ جهان عزیزتر است اما می خواهم که زبان
خلق بسته شود که می گویند که تمرد و عصیان میکند و خاطر ما ازان کوفته می شود ابومنصور گفت
من بازگشتم و به بخارا آمدم و حال با امیر اسمعیل بگفتم امیر اسمعیل گفت رای تو چه صواب می بیند

گفتم صواب آنست که با رافع هرثمه بسازیم و جهان بر نصر چون حلقهٔ خاتم تنگ آوریم امیر اسمعیل آن رای را
بپسندید و گفت هم ترا باید رفت و آن مهم را بکفایت خود باید پرداخت پس ابومنصور بنشابور آمد
و تحف و هدایای بسیار برافع آورد و او را استدعا کرد و رافع لشکر بسیار مهیا کرد و روی براه نهاد چون
بسرخس لشکرگاه برد ابومنصور اندیشید که آنچه من کردم رای عقلا نبود چه روا باشد که یکی چون رافع
امیر نصر را مقهور کند و قصد مخدوم من کند و او را براندازد و تا ایشان هر دو برادر پادشاه قوی
حال و پادشاه باشند او را مقاومت ایشان نبود و چون یکی برافتاد هر آینه در استیصال دیگری سعی کند
با خود گفتم این را طریقی باید کردن که این مرد نرنجد و مقصود مخدوم من بحاصل شود پس شبی بنزدیک رافع
هرثمه شدم و خلوت طلبیدم و گفتم بنده را رایی فراز آمده است اگر خداوند شرف استماع ارزانی
فرماید و در فساد و صواب آن نگرد و حکم کند کمال لطف باشد گفت چیست گفتم در خاطر من می آید
که امیر نصر اگرچه مردی تندست اما امیر اسمعیل برادر اوست و خصومت برادری جزوی باشد اما
خداوند از ایشان بیگانه است و لشکری بسیار می برد و شاید که آن ولایت این لشکر احتمال نکند
و از آنجا که حزم و احتیاط تقاضا کند نباید که هر دو بایکدیگر بسازند و خشم را بدی رسد اکنون
من صواب چنان می بینم که امیر نامهٔ نویسد بنزدیک ابونصر و او را ملامت کند و از آمدن خود
او را اعلام دهد و او را نصیحت کند تا با برادر خود بسازد و صلح کند و امیر را زحمت نشده باشد رافع
را این رای خوش آمد و بر کمال کیاست او آفرین کرد و حالی بفرمود تا بنزدیک امیر نصر نامه نوشتند
و او را گفت که من شنیدم که میان تو و برادر تو منازعتی هست بمعونت و نصرت برادر تو پنجاه هزار
سوار چون خوار برگرفتم و بسرخس نزول کردم و نخواستم که اول شمشیر را حکم سازم زبان قلم گویا کردم تا امیر
اندیشد و صلاح خود در کدام بیند صلاح آنست که با برادر بسازد و چنانکه از عقل و کیاست او سزد
و اگر محاربه بر موافقت اختیار میکند فرمان او راست ما لشکر با کشیده ایم و سرهای جبه گشاده ایم
والسلام چون این نامه بامیر نصر رسید منت بسیار داشت و ازان حالت اندیشه مند بود و هم در حال
با برادر صلح موکد شد و امیر اسمعیل مر رافع را مال خطیر فرستاد و بعضان سلامت بنشابور بازگشت و
هر سه طرف معمور شد بی آنکه خونی ریخته یا گرد خصومتی انگیخته شد **حکایت**
آورده اند که وقتی خواجه حسن که وزیر سلطان محمود بود و جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت با وی
بد شدند و او را در خدمت سلطان سعایت کردند و سلطان بوی متغیر شد چون قصد کرد که معزول
کند او را ابونصر مشکان می گوید که دران حال ارسلان خادم بنزدیک من نامهٔ نوشت و درانجا
ذکر کرد که پادشاه با خواجه احمد متغیر شده است و ما بنده کار آن رسد که از رای پادشاه
اعتراض کنیم اما بحکم شفقت آنچه دانیم و ما را فرا آید که آنرا باز نماییم و شک نیست که خواجه احمد
از جملهٔ کفات بزرگترست و در دبیرستان با وی بوده و از هر گونه گرم و سرد بوی رسیده و

مدتی است که شغل وزارت باسم او بوده است وامروز هرکرا کار در حشمت وجاهت او را دشمن بسیارست
وسبب دشمنی ایشان با وی آنست که بر خداوند خویش مشفق است وپادشاه را دل بوی خفیه شده است
واین نصیحت من مفید نبود ولیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه پشیمان شود اعتراض نکند و
مامعذور باشیم ومن فرصتی می طلبیدم تا آنرا عرضه کنم وپیوسته وزیر بنزدیک من کس می فرستاد وازمن
مدد ومعونت میطلبید ومن او را می گفتم که شتاب نباید کرد تا بوقت فرصت عرضه دارم وسلطان
محمود می دانست که من طالب فرصتم والبته بامن ازین معنی هیچ نمی گفت تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان
محمود به شکار رفت ومعهود نبود که من بشکارگاه بخدمت او رفتمی این کرت برفتم سلطان از
پرسید که بسبب که آمده من گفتم بنده کار را خدمت پادشاه باید کرد گفت می دانم که بجهت احمد
آمده من گفتم اندیشه پادشاه همه صواب بود پس خاموش شد والبته هیچ سخن نگفت وآن
روز آن شب بگذشت روز دیگر بنشاط وشراب مشغول بود وشبی مرا بنشاند واز هر نوع سخن پیوست
پس مرا گفت تو شنیده یا در هیچ کتاب خوانده که وزیران دشمن پادشاه باشند من گفتم من
چنین نخوانده ام اما خوانده ام که ابله واحمق ترین کسی آن بود که وزارت قبول کند گفت چرا گفتم
از بهر آنک در ملک شریک می شود وازان سبب است که هرکرا وزارت دادند اگرچه دوست
بود دشمن گیرند ودرین مجلس بیش ازین سخن نرفت وچون بغزنین آمد شبی خالی کرد ومرا بخواند
وبنشاند وگفت تا این غایت درباب احمد با تو سخنی نگفته ام وآنچه از تو میپرسم راست بگوی
وحساب او مداهنت مکن گفتم فرمان بردارم گفت این احمد مردی کافی است وبکار آمده واز
کودکی باز با من بوده است وتیز عظیم دراز دست بمال مسلمانان وغوده می ستاند وبر فرمانهای
که ما میدهیم اعتراض میکند وبسمع ما رسانیده اند که از وی ناحفاظیها در وجود آمده است درباب
غلامان وامثال آن ومن در دل کرده ام که او را معزول کنم وبا هرکه رای زده ام همین اشارت را
کرده اند تو چه صواب می بینی گفتم آنچه رای عالی صواب بیند همان باشد وهیچکس را دران
مجال اعتراض نخواهد بود گفت رای باید زد گفتم روزی چند هست که ارسلان خازن نامه
بمن نوشته است ونامه با خود داشتم وعرضه کردم وآنگاه گفتم که اگر پادشاه فرمان دهد بقدر
دانش خود کلمه بگویم گفت بباید گفت گفتم آنچه از خواجه گفته اند از معنی ناحفاظی وتعرض حرم کرد هم
پادشاه را روشن شده است البته ابقا نباید کرد وادب باید فرمود که ملک چنین کارها خلل نکند
اما اگر آن معانی او را ظن وگمان مر پادشاه را در خاطر آمده است برای روشن تأمل فرماید تا
چون احمدی بر درگاه اگر کسی بود که بجای او نشیند رای عالی را امضا فرماید واگر ندارد اندیشه
تمام تقدیم نماید چون این سخن بگفتم سلطان فرمود که تو باز گرد که من اندیشه کنم وبعاقبت او را
معزول کرد واو را در قلعه فرستاد ودر مدت نزدیک اختلاف بسیار در ملک او بدید آمد ٥

حکا

حکایت در قصص وتواریخ آورده اند که وقتی جبرئیل علیه السلام بنزدیک سلیمان علیه السلام
قدحی آب حیوة آورد وگفت خداوند تعالی ترا مخیر کرد بدانک این جام بخوری وتا دامن قیامت زندگانی
یابی سلیمان صلوات الله علیه این معنی را با جمله جن وانس وحیوانات مشورت کرد وجمله گفتند بخور تا حیوة جاودانی
یابی سلیمان اندیشه کرد که هیچکس دیگر هست که با او مشورت نکرده ام او را یاد آمد که با خارپشت مشورت
نکرده است اسب را بنزدیک خارپشت فرستاد واو را طلب کرد خارپشت نیامد وامتناع نمود
سلیمان علیه السلام سگ را فرستاد بیامد سلیمان فرمود که پیش از آنک در کار خود ترا مشورت کنم
اول بگوی که اسب را که بعد از آدمی هیچ شریفتر از وی نیست بطلب تو فرستادم نیامدی وسگ که
خسیس ترین حیوانات است بفرستادم بیامدی حکمت چه بود گفت از آنک اسب اگرچه حیوانی
شریف است اما بی وفاست **بیت** نشاید یافت اندر هیچ بوزن ٥
وفادار اسب ودر شمشیر ودر زن ٥ وسگ اگرچه خسیس است وفادارست از آنک اگر لقمه از کسی
یابد همه عمر او را وفا کند لاجرم بقول بی وفایی نیامدم وباشارت وفاداران آمدم سلیمان علیه السلام
گفت مرا جامی آب حیوة فرستاده اند ودران مخیر کردانیده که اگر خواهم بخورم واگر خواهم نخورم
وهمه کس مرا در خوردن آن اشارت کرده اند که بباید خورد تو چه میگویی گفت تو این جام را
تنها خواهی خورد یا با فرزندان واهل واقربا ودوستان گفت نی مرا تنها فرموده اند گفت من
صواب چنان می بینم که رد کنی ونخوری گفت چرا گفت از بهر آنک چون ترا زندگانی دراز بود جمله
دوستان وزن وفرزند تو پیش از تو بمیرند وترا بهر مرگ عزیزی هزار ماتم بود وحیوة در غم
بسر بردن منغص بود وچون دوستان ویاران قدیم تو بروند بعد ازان جهان بی ایشان خوش
نبود وحیوة بی ایشان بچه کار آید سلیمان این رای را بپسندید وآن شربت را رد کرد
وفایده این حکایت بسیارست وشاعر را درین مضمون بیتی نیکوست **شعر**
مقصود ز کاخ وحجره وایوان نگاشتن ٥ میدان وقصر وکنگره را بر فراشتن ٥ آنست تا بمراد دل
اندران کسی ٥ با دوستان یکدل ولی شاد داشتن **حکایت** آورده اند که روزی
امیرالمؤمنین مامون بعد ازان که از کار محمد امین پرداخته بود وبر سریر خلافت نشسته با طایفه
ندما نشسته بود وفضل سهل در خدمت مرتب بود گفت اگر برادر مرا رای زنی نیکو بودی
هرگز هیچکس بروی ظفر نیافتی واین منصب بما نرسیدی ندما گفتند آن انعام وبخشش که امیرالمؤمنین
کرد رای زنان را در دفع آن هیچ اثری نبودی مامون گفت اگر برادر من تنگ چشمی ودون
همتی بگذاشتی ودل از یکساله خراج برداشتی دشمن را بکام خود ندیدی فضل گفت بچه سبب
یا امیرالمؤمنین گفت بدانک بیت المال او بمال آگنده وما را خود بیت المال نبود اگر در وضع خراج
او متابعت کردی وشرط فرمان برداری بجای آوردی وچون لشکریان مشاهره خواستندی

نیافتندی در ما عصیان آوردندی و به و میل کردندی بودی و اگر وضع خراج را فرمان برداری
نمودی اهل عراق دشمنان ما شدندی و بر ما خروج کردی و بهمه وجه رنج و محنت نصیب ما
بودی فضل سهل گفت منت خدایرا عزوجل که ایشانرا آن هدایت نداد و رای راست
که امیر المؤمنین بدان اشارت فرمود و مستقبل ملوک جهان بکار آید و پادشاهان جهاندار
و ملکان ماضی را دستوری و فصولی بود **حکایت** آورده اند که در ابتدای کار و
آغاز روزگار دیوان آشکارا بودند و خلایق را براه ضلالت دعوت میکردند و مردی دیندار
پرهیزکار از حد بابل ظاهر شد و بریاضت و مجاهدت بر شیاطین مسلم شد و ناموس ایشان
باطل کرد و بقوت روحانی با ایشان جهاد میکرد و جمله را مقهور گردانید ارباب صلاح قوی
شدند و دیوانرا کاری از پیش نرفت جمله به نزدیک سردار خود رفتند و او دیوی بود که
او را دیوکاوپا خواندندی و صورت حال را با وی تقریر کردند و دیوکاوپای گفت با خصم قوی
جز بحیله و مدارا مقابله نباید کرد پس او را سه وزیر بود وایشانرا بخواند و بمشورت و رای
زدن بنشاند و گفت هر یک در دفع خصم رای زنیم وزیر مهتر گفت بزرگان گفته اند که دولت
در یک حال نماند و جان در یک کالبد نپاید و صاحب دولت بدان گیای ماند که هرچند باران
بروی آید و آفتاب بروی تابد بزرگتر بود و طراوت او زیادت بود و باز مرد واقعه افتاده چون
درختی بود بیخ او خشک شده و هرچند زودتر شاخها بفتد و بر از وی چشم نتوان داشت
امروز روز دولت مرد دین دار است صواب آنست که ما از آزار توقف داریم و کار او را
بروزگار حوالت کنیم تا روزگار او را بگذرد و دولتش بپایان رسد آنگاه بتدارک و تلافی
آن مشغول شویم و انصاف از زمانه بستانیم دستور میانگی گفت زیرکان گفته اند تأیید
ایزدی است و کوشش بندگی و جهد مرد خردمند آنست که بخشش ایزدی نگرد و کوشش بندگی
می کند چه طبیب آن حاذق تر که علت بردارد و قوت نگاه دارد صواب آنست که بشبخون
بکوشیم و بحرب شمشیر آنچه بدست آید بهیچ حیلت نباید دستور کهترین گفت آنچه دستور
میانگی می گوید رضای ولی نعمت می جوید و لیکن نزدیک من حرب و شبخون صواب نیست
بحکم آنک آدمی بخون ریختن و فتنه انگیختن آشنای باز نتوان شناخت چه اگر آن مرد دین دار
کشته شود دیگری بجای او نشیند و مردمان جمع شوند و فرمان خلیفه او کنند دیگر آنک مردمان
مرد پارسا و ضعیف حال را دوست دارند و پادشاهان بزرگ منش و دشمن دارند صواب
آنست که پادشاه آن مرد دین دار را اسرای کند و به آهستگی در کار این جهانی کشد تا فساد
اعتقاد او پیدا آید و عیبهای او ظاهر گردد و گمان خلق بدو خطا شود و شر او بی رنجی کفایت
گردد پس دیوکاوپای آن رای را بپسندید و برفت و مرد دین دار را مهمان کرد و با وی

از طریق رفق و مجاملت درآمد و وقف و مظاهرات بوی سپرد مدتی برآمد خیانتها از او در وجود آمد
و اعتقاد مردمان در وی تباه گشت و پیش از آن کی پیراهن او بگشت و کار دیوان بالا گرفت و فایده
این حکایت آنست که ملوک روزگار و سلاطین کامکار اگرچه در مقام اقتدار بجواب خصمان و مالش
متعدیان شروع کنند باید که تدبیر آن از ایران مقدم دارند که اگر پای در دامن کشند و تغافل نمایند
چنانک کار خصمان بروزگار حوالت کنند بعجز و خوف منسوب شوند چنانک اشارت وزیر نخستین
بود و اگر بتهتک و تهور و مقابله پیش آیند شمشیر دو روی دارد و عواقب امور آن بر نظر کس
روشن نیست پس اولیتر آن باشد که بدانچه میسر شود و تدبیر خصم دفع توان کرد و خصومت نکنند تا مرادات
فیروز شود و فایده دیگر آنست که هر مجلسی پر اخلاص و عبادات ورای مال و جاه نیست و هیچکس نیست که
از این دو بند خلاص کلی تواند یافت و اکثر و اغلب زهاد روزگار و عباد زمانه یا اسیر جاه هستند
یا طالب مال و مصطفی علیه السلام بدین اشارت فرموده است ۞ ما ذئبان ضاریان فی زریبة
غنم بأفسد لهم من حب المال والجاه ۞ هیچ دو گرگ گرسنه خشمگین در میان گوسفندان فساد نکنند که
دوستی مال و جاه با مرد کند مرد آنست که مال را پای مال کند و جاه را بیندازد تا دولت غاشیه
کش او باشد و اقبال در رکاب او رود **حکایت** چون عبدالملک مروان خواست
که پسر خود را منزلتی نهد و در سروری بدرجه رساند و ولایت بوی تفویض کند تا در فرماندهی چشم
باز شود ربیعه را گفت تو درین معنی چه میگویی و کدام ولایت بفرزند حوالت کنیم ربیعه گفت اگر امیر
المؤمنین میخواهد که فرزند او نیک نام شود و دلهای او را خواهان گردد و بمحبت و صداقت وی مردمان
میل و رغبتی پدید آید مصلحت آن باشد که امیر المؤمنین او را بقسمت کردن غنایم نصب کند و انعامات
و صدقات مردمان می رساند تا خلق بدان سبب او را دوست گیرند که اگر امیر المؤمنین او را ولایت
و به تحصیل اموال رعایت جانب بیت المال کند و اگر در عمل احتیاط کند او را جابر و ظالم گویند
و اگر محابا و لطف کند بیچاره و عاجزش خوانند عبدالملک این رای را بپسندید و دیوان صدقات
و انعامات بفرزند خود حوالت کرد و کارش در بزرگی بدان حد رسید که سران عرب در کرم و
مروت بوی مثل زدند و این اثر رای ناصح مشفق بود **رباعی** از رای تو رای ملک پر نور شود ۞
وز فکر تو خصم ملک مقهور شود ۞ هر کس که دمی بهمدمی تو شود ۞ او شاد شود غم از دلش دور شود ۞ والسلم
حکایت آورده اند که چون یمین الدوله بپادشاهی نشست و آثار سیاست او در ولایتها
رسید و حکمای هند رایها برانداختند و حیلتی پیش آوردند و اول درمی بیرون آوردند تمام عیار
و قیمتی فراخور بروی نهادند و چون یک چندی بر آن برفتند چون رغبت از ستدن صادق دیدند بتدریج
عیار باز کم کردند تا بازرگانان شوند و نقره می کردند و خلق کم عیاری ندیدند از اقصای جهان زر و نقره
بهند می بردند چون این فساد از حد بگذشت و علاء الدوله بپادشاهی نشست روی بتدارک آن خلل آورد

وبازرگانان را ای بزرگ این چگونه تدارک باید کرد جمله اشارت کردند که آن نقود بدل را بخزانه
باید آورد و بازرگانانرا عوض برنج نداد و علاء الدوله بفرمود تا از خزانه صدبار هزار هزار درم نقره
که اطلاق کردند و بدار الضرب بردند و بمصالح بندگان خدای صرف کرد و آن اثر نیک نامی او در اقطار
اقطار جهان روشن گشت **حکایت** آورده اند که در ابتدای حال میان شاه زابلستان
و رای قنوج مصادقتی بود و بآخر آن صداقت بوقاحت انجامید و شاه زابلستان با لشکری جرار
قصد رای قنوج کرد رای ندیمانرا بخواند و از ایشان رای باز طلبید و هر یک بر قدر دانش خود کلمه
بگفتند یکی از وزیران او گفت مرا درین معنی رایی فراز آمده است اما خلوتی باید تا تقریر کرده
آید پس شاه بفرمود تا جای خالی کردند وزیر گفت بباید دانست که در جنگ کردن خطری عظیم و
عاقبت محاربت وخیم رای آنست که مرا عقوبت کنی و مثله گردانی و در میان راه بیندازی
تا چون او برسد من او را رهبری کنم و در بیابانی اندازم که از بی آبی همه بمیرند و تو از او فارغ آیی
رای بر و مجمدت کرد بران جمله که او اشارت کرده بود او را روزی چند برنجانید و مثله کرد
و بفرمود تا او را از ولایتش بدر کردند پس بر سر راه شاه زابلستان مقام کرد چندانک او با لشکر
برسید وزیر حال خود با وی بازگفت شاه زابلستان گفت کسی که با وزیر خود چنین کند از وی چه خیر
طمع توان داشت آن هندو گفت که این همه با من بسبب آن کرد که من بهواداری شما متهم بودم و امثال
این نوع طامات و خرافات سالوسانه بزبان می راند پس گفت از اینجا که شمایید تا آنجا که رایت
یازده روزه راهست در بیابان و کس آن راه نداند جز من و رای ایمن باشد که لشکر از آن راه
نتواند آمد اما مرا امان دهید و بلطف وعدها امیدوار گردانید که شما را از آن راه ببرم چنانک
رای را خفته دریابید پس شاه زابلستان او را وعدهای خوب داد و امیدوار گردانید و
بفرمود تا دوازده روزه آب و علف برگرفتند و روی در بیابان نهادند و چون دوازده روز برفتند
از آن هیچ اثر نبود و ایشانرا هیچ آب نماند شاه مران هندو را گفت چگونه است که بآب
نرسیدیم گفت من کار خود کردم و شما را اینجا آوردم حق ولی نعمت خود گذاردم و این میانه
بیابانست و از هر طرف یازده روزه راهست آنچه میدانستم کردم آنچه شما دانید در حق من بکنید
چون این کلام وحشت انجام بر زبان راند فروش از خلق برآمد و لشکر یکبار در اضطراب آمدند
شاه زابلستان از غایت حیرت سوار شد و بر طرفی می تاخت ناگاه بالایی دید در آن بالا شد سبزه زاری
دید بغایت خرم شد بفرمود تا آنجا چاهی بکنند چون گزی ده زمین را بکاویدند آب برآمد بغایت
عذب و لطیف خوشگوار پادشاه و لشکر آنجا فرو آمدند و خدایرا شکر کردند و هر کس پیش خیمه خود چاهی
کندند و چوه نو یافتند آنگاه شاه زابل مرپیرا بخواند گفت چه گویید با این پیر چه باید کردن گفتند
او را بعقوبتی هرچه سخت تر باید کشت و هر کسی بنوعی از انواع عقوبت او را اشارت می نمودند

شاه زابل گفت رای من آنست که او را قدری آب بدهیم تا برود چه آنچه کرد بسبب اخلاص مخدوم
و ولی نعمت خود کرده بود و از برای رضای او جان خود را در فنا نهاد و او کار خود کرده بود اما باد دولت
ما جهلت او مفید نبود پس بفرمود تا او را قدری آب بدادند و دستوری فرمود تا برفت و این حال
حکایت کرد و دوران یک لطف تمام ملک قنوج را مسلم شد و جمله سر بر خط او نهادند **حکایت**
و مثل بکر این مرد درین عهد سلطان یمین الدوله کرده بودند هندوان در آن وقت که سلطان از سومنات
بازگشت دو هندو بطریق راه بری پیش او در آمدند و او را در بیابانی بردند که در آنجا آب و گیاه
نبود سلطان از ایشان پرسید که این راه چگونه است و آبادانی کجاست ایشان گفتند ما را رای
فرستاده است و مالی خطیر داده تا ترا بدین موضع آورده ایم و در پیش شما دریایست عظیم و در عقب
لشکر هند اکنون ما کار خود کردیم آنچه مراد شماست بکنید که یک کس از شما جان بسلامت نخواهید برد
در اثنای این حال ناگاه مرغابی بسیار دیدند که در هوا می پریدند بر عقب آن مرغ آبیها راندند تا بکناره
آبی رسیدند از آن آب حسدن شوی بود سلطان در آن حال از دور دیهی دید و در آن دیه آب
خوش یافتند و در آن دیه علوی دید با فرزندان از ایشان نشان راه طلبید گفت ما ندانیم اما در آن
دیه دیگر پیری هست مگر او داند علوی را بر شتر نشاندند و بدان دیه رفت و آن پیر را طلب کردند
و پرسیدند که گذر این آب از کجاست گفت من هرگز ندیده ام که کسی ازین آب گذر کرد الا
وقتی جماعتی گذشته بودند اما آن موضع نمی دانم اگر قوت داشتی برفتمی و بنمودی که بشناختمی سلطان
فرمود تا او را اسبی دادند تا آن پیر ایشانرا بکنار دریا برد و بموضعی رسید گفت چنین دانم که اینجا
گذر بوده است سلطان فرمود تا جماعتی در آب راندند هیچ جای گذر نیافتند پس سلطان
توکل بر حضرت آفریدگار کرد و از احوال و قوت خود بیزار شد و نام خدای عز و جل بر زبان راند
و اسب در آب انداخت و جمله حشم بموافقت او اسبان در آب انداختند و بسلامت همه
از آب بسلامت بیرون آمدند بقدرت خدای تعالی و آن کرامتی بود از کرامات سلطان و مکر
و حیلت کفار و جبابره منثور گشت و معنی این آیه بتحقیق انجامید قوله تعالی يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ
بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ **بیت** ما نخواهیم و دیگران می خواهند
تا بخت کرا بود کرا باشد یار **حکایت** آورده اند که چون عمرو لیث در مقابل اسمعیل
احمد لشکر کشید امیر احمد اسمعیل عدت و آلات ایشان مشاهده کردند با یکدیگر مشورت پیوستند
و گفتند مقاومت و مبارزت با این جماعت بر جان خود زینهار خوردن است و بی ضرورت
گریختن و بی حاجت فتنه انگیختن از خرد و نیت صواب نیست که رای زنیم و تدبیر کنیم و بعمرو لیث
تقرب نماییم که او مردی داناست و پادشاهی توانا و هر که دانا و توانا بود و خردمند او در هم بود
و خود کشتن و گرفتن کار ابلهانست یکی گفت این سخن نیکوست و از نصیحت و شفقت دور نه

وبزرگان گفته اند که درسترین رایها آنست که مرد در خود بدگمان بود ما آنچه احتمال خوف دارد پیش
خاطر آرد و آغاز از ان نکند و رنج در ان نبرد پس برین جمله قرار دادند که در شبی جمعیتی سازند
و این رای ما برا تمام کنند آن شب بنشستند و بعمرو لیث نامها فرستادند و خود را بدوستداری
بدو نمودند و ازو امان خواستند عمرو لیث ایشانرا امان داد و در شب عهد بستند و در ظاهر بحرب
پیوستند و خود نصرت آلهی قرین اسمعیل گشت و سپاه عمرو لیث بی عدد و آلت بشکست و عمرو لیث
دستگیر شد و خزینهء او غارت کردند و آن خریطهایی که مقربان حضرت او بعمرو لیث نوشته
بودند بدست اسمعیل افتاد خواست که آنرا بخواند اما رای راست و خاطر صافی او را از ان عزیمت
واندیشه باز گردانید و با خود گفت که اگر این نامها را برخوانم در خواص خود متغیر شده باشم و
ایشان بسبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر جان من زینهار نخورند و بمخالفت
با من بیرون آیند و آتش فتنه بالا گیرد که بهیچ آب فرو ننشیند که بزرگان گفته اند که قوت پادشاهان
بلشکر بود و چون لشکر برگردد پادشاه عاجز شود **بیت** سپاه پشت ملوک است و جنگ پشت هنر
برین سبب که بود سیر ملوک و وشمن باد ، در حال خواص را بخواند و آن خریطها را بخواست همچنان
مهر عمرو لیث بدیشان نمود و گفت این نامهاست که جمعی از لشکر من بعمرو فرستاده اند و از راه
پیش بینی بوی تقرب نموده خدایرا در گردن اسمعیل دوج بیاده اگر دانند که درین نامها چیست و یا
نویسنده این نامها کیست اگر دانستمی عفو کردمی و اگر در وحشت استغفار آوردم پس آتش تیغ
برافروخت و نامها را در پیش ایشان بسوخت و چون این مکرمت و احسان بدیدند دلهای همه برآن
باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل و یکزبان شدند و برین خصلت ستوده جمله را رهین
منت خود کردانید و مثل این حکایت بکبار دیگر در قلم آمد **حکایت** چنین آورده اند
که عمرو لیث شحنگی زابلستان بفرو جان داد و با چهار هزار سوار پیش بدان جانب فرستاد
و دران وقت معبد بزرگتر هندوان سکاوند بود و در اقصاء هندوستان بزیارت بتان
آن موضع تنزل کردندی فرو جانه چون بزابلستان رسید لشکر کشید و سکاوند را بگشاد و بتانرا
بشکست و بت پرستانرا برانداخت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و باقی بعمرو لیث فرستاد
و فتح نامه نوشت و ازوی مدد خواست خبر فتح سکاوند بکلو رسید که اوداء ای هندوستان بود
لشکری بجد جمع کرد و سپاهی فراهم آورد و روی بزابلستان نهاد و فرو جانه چون خبر آمدن
سپاه هند بشنید هندویی چند را بدست آورد و نا روی بهندوستان نهادند و لشکرگاه کلو
رفتند و گفتند فرو جانه چون سکاوند را گرفت در حال باطراف ولایت کس فرستاد و لشکرها
بخواست و دانست که هندوان هر اینه آنرا انتقامی کشند و این ساعت چندان لشکر مسلمانان
بروی جمع شده است که اقصای زمین از ایشان تنگ آمده و در عقب لشکر عمرو لیث نخواهد

رسید و ایشان عزم کرده اند که شما را در تنگنایی آرند و جمله را بکشند رای کلو چون این خبر بشنید
هم آنجا مقام کرد و در لشکر گشتی آهستگی پیش آورد تا فرو جانه را از خراسان مدد رسید و پیش آن
جماعت را امکان نبود که باوی مقاومت کردندی و بدین حیلت لطیف بر مراد خود فیروز آمد
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که دران وقت که امیر عادل سبکتکین
رحمة الله علیه با ابو علی سیمجور مصاف خواست کرد در لشکر امیر عادل مردی بود ابو الفضل نام که او
هواخواه ابو علی سیمجور بود و هر چیز که در لشکرگاه حادث شدی ابو الفضل آنرا با ابو علی نوشتی و او را
ازان اعلام دادی و هر چند امیر عادل را گفته شدی که حال ابو الفضل چنین است البته آن سخن در
وی ظاهر نکردی تا آنگاه که مصاف نزدیک آمد روزی امیر عادل مر این ابو الفضل را بخواند و او را
بنواخت و قربت داد و شغلی از اشغال بوی حوالت کرد و در اثنای آن حال روی بسران لشکر کرد و گفت
جملگی خواص ابو علی بمن نامها نوشته اند و جمله عهد کرده اند و سوگند خورده اند که همان که صف مصاف
راست شد ما جمله ابو علی را ببندیم و پیش تو آریم شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و بقوت تمام
و استظهاری کامل روی بحرب آرید که رنجی زیادت نخواهد بود ابو الفضل چون این سخن بشنید اندیشمند
شد و از خدمت او باز گشت و هم در ساعت این معنی بپوست و با بو علی فرستاد ابو علی چون آن نامه
بخواند متحیر شد و ایستادن پیش ایشان صواب ندید و بی جنگی و حربی روی بگردانید و بهزیمت رفت
و امیر عادل چون آنرا بدید بر عقب ایستاد و خلقی بسیار از ان ابو علی کشته شدند و سبکتکین و پسرش
یمین الدوله با فتح و ظفر و عز خویش باز آمد و این فتح از آثار نمودار و فرد او بود **حکایت**
آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای و بسیار دان و راهنمای و هر مشکلی پیش که
روی نمودی برای او حل شدی چون مدت دولت امیر خراسان باخر رسید و نوبت امارت
بعمرو لیث رسید عمرو بفرمود تا آن پیر را بر دار کردند خواص گفتند یا امیر این مردی قوی رای
نیکو تدبیر بود و ملوک گذشته با او تقرب نمودندی سبب این سیاست از چه بود عمرو لیث گفت
چنین است که شما میگویید بعد از قضای خدای هر دولتی و نعمتی که مرا و برادر مرا بدست آمد بسبب
هدایت و ارشاد وی بود و چون من از فتح کرمان باز آمدم و بزیارت او شتافتم او را گفتم که
ولایتی اختیار کن تا با تو ارزانی دارم و تا باقی عمر در رفاهیت گذاری جواب داد که مرا بنعمت و
ولایت حاجت نیست و از عون و تربیت تو فراغی تمام است من گفتم ای پیر دانا چندین
خاندانها باشارت تو برافتاد و چندین خونها بمشورت تو بر زمین ریخت و تو بهیچکس الفت
نگرفتی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی سبب چیست گفت بسبب آنک همتم نگذارد که از
کسی چیزی بستانم و دیگر آنک من تبدیل خانها و تغییر دولتها دوست می دارم من ازین سخن اندیشه
کردم و گفتم شاید که روزی راحت خود در زوال مملکت من بیند و زیان جان من خواهد با این

همه آهستگی کردم و ازین سخن در گذشتم تا اکنون که خبر فتنهٔ خوارج شنیدم و برای اعلام اسلام
بسوی خارجیان لشکر کشیدم و حصاری دیدم مر ایشانرا محکم و گرد بر گرد حصار آب بسیار
گذاشته بودند و آن زمین چنان شده بود که سوار و پیاده را گذر نبود و لشکر من در انجا عاجز شدند
و مراجعت کردند پس به نزدیک آن پیر رفتم و حیلت خارجیان با وی بگفتم پیر تبسمی کرد و گفت
تنی چند از ایشان به نزدیک من آمده بودند و از من استعانت میخواستند من گفتم که زمین شما
نرم است اگر آب بروی افکنید و روزی چند بگذارید همانا دست کس بشما نرسد کان
من آنست که فرمان برداری کرده اند و بدین حیلت جان خود را از بلا برهانیدند عمرو لیث
گفت ازین سبب از وی بترسیدم و او را سیاست فرمودم و اگر عاقل بیندیشد و داند که
آن پیر اگر چه رای زن و زیرک بود اما او را چندان خطا افتاد که جان در سر آن رفت اول
آنکه بایستی که حکایت تبدیل دولتها که دوست دارم با عمرو نگفتی و او را بر سر خود واقف
نکردی و دیگر آنک رایی که از بهر دشمنان او زده بود بایستی که از وی پنهان داشتی لاجرم
چون این خطا از وی در وجود آمد تیغ بر سر او حاکم شد چنانک گفته اند بیت
گر زبان تو راز دار ستی تیغ را بر سرت چه کار ستی حکایت آورده اند
که در عهد یمین الدوله غلامان سرای بیعت کردند که از خانهٔ او بگریزند و نیم شبی درها
و ناق بکندند و اسباب را بکشیدند و برون آمدند و راه سیستان پیش گرفتند و بخلف سیستان
پیوستند خلف مردی مکار رنگ آمیز بود و فتنه انگیز بود و یمین الدوله با خود اندیشه کرد که این
غلامان خواص ما بوده اند و بر اسرار ما وقوف یافته اند نباید که فتنه انگیزند که دست تدارک
من از آن دور بود و پس اندیشه مران مقصور کرد و رای راست مر ویرا فراز آمد یکی از غلامان بود
که بر وی اعتماد داشت پیش خواند و او را اموال بسیار وعده کرد و گفت ترا از حضرت ما گریخته
بباید رفت و آن غلامانرا باموال بسیار بفریبی تا با یکدیگر سوگند خورید و عهد کنید و ناگاه مر خلف
احمد را فرو گیرند و بکشند تا خصمی چون خلف از میان برخیزد و بباید که این رای پوشیده داری
فایدهٔ این رای آنست که اگر غرض بدست ایشان پدید آید خصمی قوی کشته شود و اگر این مقصود بر نیاید
آن غلامان کشته شوند و خاطر ما از اندیشهٔ ایشان فارغ آید آن غلام پوشیده از حضرت سلطان
بگریخت و بسیستان رفت و روزی چند در خدمت امیر خلف بود و بلطایف حیل آن غلامانرا بدست
آورد و ایشانرا بمواعید بسیار مستظهر گردانید تا جمله در کشتن خلف یک کلمه شدند و در ان معنی با یکدیگر
بیعت کردند ولیکن بحکم آنک جمله جوان و کار نادیده بودند آن اندیشه بصواب پوشیده نتوانستند داشت
و امیر خلف از بیعت ایشان خبر یافت و جمله را بگرفت و سیاست فرمود و سلطان از اندیشهٔ فتنهٔ
ایشان آزاد آمد و بدین یک رای راست و تدبیر صواب بر مراد فیروز شد والسلم حکایت

آورده اند که قابوس وشمگیر روزی مجلس عشرت ساخته بود و ندیمان در خدمت او نشسته و عادت او
آن بود که در اثنای مجلس چون مطربان سماع کردندی ندیمان کتب اوایل خواندندی و لطایف اشعار و اخبار
روایت کردندی در اثنای آن مجلس کتابی مطالعه می کرد و سر می جنبانید ندیمان گفتند پادشاه
از چه تعجب میکند گفت از زیرکی و دهای صاحب اسکندر گفتند از راه کرم آن معنی را شرح دهی لطفی
بود گفت در کتاب مطالعه افتاد که اسکندر را دو غلام بود یکی بشیر نام بود و دیگری را نذیر هر کرا
خواستی نواخت بشیر دادی و هر کرا سیاست خواستی کرد بنذیر دادی یکی از جوانان که بکمال کیاست و
فراست متحلی بود خواست که منظور نظر خود گرداند و او را ببشیر سپارد تا از کفایت او بهره بردارد
بغلط او را بنذیر سپرد روزی چند برآمد بشیر را گفت آن جوانرا که بتو سپرده ام باید که او را
نیکو داری چه ما را در باب او عنایت است و او را وزارت خود خواهم داد بشیر گفت این مرد
من ندارم نذیر گفت من او را دارم گفت من او را بغلط داده ام و نبایستی که بر من غلط رفتی اما چون
از من این خطا در وجود آمد و خاطر او از من برنجید مصلحت آنست که او را سیاست کنی بدان سبب که
که دل او از من ترسیده است و هر گاه از بیم جان از جای برود تدارک و تلافی نافع نبود و هر سینه که
در و حقد پایه نهاد هیچ نفعی دفع نشود آنگاه قابوس گفت که اگر اسکندر آن جوانرا برکشیدی و تربیت
کردی از وی بسیار رنجیدی و زخمها خوردی ولیکن خاطر او مؤید بود بحکمت لاجرم آنچه اندیشید
جز صواب نبود حکایت مثل این حکایت که تقریر کرده آمد خواجه عبد الحمید در کتاب
گنج فرد آورده است و این معنی را بعینه تقریر کرده است و چون صاحب غرضان از خواجه
عبد الحمید در پیش سلطان روی سوانید و رای سلطان بروی بگردانید سلطان او را محبوس
کرد و از وزارت معزول گردانید و مدت مدید در حبس بماند پس جماعتی از ارکان دولت
خواستند که در باب وی شفاعت کنند و او را تیمار داوند سلطانرا بران داشتند که او را
از حبس برون آورد و وزارت بار دیگر بوی سپارد سلطان گفت کشتهٔ خود بباید درود چرا که
او خود در کتاب گنج الاحیا آورده است که نشاید که پادشاه پروردهٔ خود را در بند کند و
چون در بند کند او را رها نکند که اگر از بند خلاص یابد فتنها انگیزد و رنگها آمیزد که دست تدارک
بدان نرسد و ما بگفتهٔ او کار می کنیم و بسبب این نکته سالها عبد الحمید محبوس بماند و بهیچ نوع
کار او پیش رونق نگرفت حکایت گویند که چون اسکندر باطراف و اکناف
عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان روزگار سر بر خط متابعت و مطاوعت او نهادند خواست
که جهان مر ویرا مضبوط شود و سایهٔ مرحمت او بر سر عالمیان مبسوط گردد اما اندیشه میکرد که اگر
ملوک روزگار و سلاطین نامدار بجای خود برقرار بدارد نباید که هر یک از راه تمرد استعداد گردنکشی
کنند و اساس فتنه و قاعدهٔ عصیانرا تمهید سازند پس درین معنی با ارسطاطالیس مشورت کرد

وگفت صواب بینی که جمله پادشاهان و پادشاه زادگان را هلاک کنم و بجای ایشان بندگان خود
بنشانم تا همه مرا مطیع باشند ارسطاطالیس گفت که پادشاهان در برانداختن خانهای قدیم لایق ملوک
کامکار کامل قدر نافذ امر نیست ولیکن صواب آنست که هر کسی را ولایتی فراخور او ارزانی داری و جمله
را برابر یکدیگر کاری تا همه بجهت ولایت منازعت می‌کنند و بخود مشغول باشند و سودای تمرد
و عصیان گرد ضمیر ایشان نگردد اسکندر این رای را بپسندید و بدین جمله رفت و این قاعده بعد
از اسکندر هزار سال بماند و آن پادشاهان هم بران قرار ملک براندند و این آن جماعت اندکی
ایشانرا ملوک طوایف خوانند و ذکر ایشان در اول کتاب یاد کرده ایم و از جمله رایهای صواب
که ارسطاطالیس زد یکی آن بود که بسبب او آن دودمانها بماند و قاعدهٔ آن مملکت چنین استوار
حکایت در آن وقت که علی عیسی امیر خراسان بود و دست ظلم برکشاده بود و املاک
مردمان بغصب و زور می‌ستد چون از نشابور آمد و در مرو خواست که اسباب دهقان هشام را
غصب کند و از وی مالی بستاند دهقان هشام از آن حال خبر یافت متحیر شد و هیچ حیلتی ندانست
با یکی از علی مشورت کرد که بچه طریق خود را از تعرض علی عیسی خلاص دهد آن بزرگ او را اشارت
کرد که خود را بیمار سازد و بر خلق چنان نمای که بر شرف هلاک گشته و اقرار و انکار تو نا اعتبار
داریم دهقان بدین حیلت لطیف مال و ضیاع خود را از تعرض علی عیسی نگاه داشت چندانک علی
عیسی معزول شد و ولایت خراسان برافع هرثمه تعلق گرفت دهقان هشام از بستر برخاست
خلق گفتند که دهقان هشام زنده شد و این خبر بمامون رسید که دهقان هشام بالطاف حیل
خود را از ظلم علی عیسی خلاص داد آنگاه بفرمود تا علی عیسی را گرفتند و موقوف کردند تا آنچه از خلق
ستده بود جمله را باز داد و حکایت عزل او درین کتاب تقریر کرده ایم و رایی که امیر المؤمنین
هرون الرشید گفت در آن رایهای صایب پادشاهانست چون در ذکر هرون الرشید
تقریر افتاده است بتکرار حاجت نیفتد **حکایت** آورده اند که سلطان یمین
الدوله در خوارزم لشکر کشید و با ینالتکین مصاف کرد و آن لشکر را بمدد و تایید آسمانی
منهزم گردانید و آن مصاف را بشکست و خود با غلامی چند بر یک جانب ایستاده بود تاکین
بشکافتند سلطان چون آن حال بدید گفت دریغا که چندین لشکر را قهر کردم و بعاقبت در
دام افتادند پس گفتند دل از خود نباید برد و رایی باید زد و بحیلت خود را بلشکرگاه باید رسانید
پس سلاح بینداخت و سوی آن جماعت بشتافت و آواز داد که من رسول سلطان محمودم بنزدیک
شما پیغامی دارم اگر اجازت دهید بگزارم سواران لشکر پیش آمدند و گفتند چه پیغام داری
گفت سلطان میگوید که مرا از خویشتن داری و پیش اندیشی شما بغایت مرا خوش آمد و این
خدمت پسندیده که کردید بمحل رضا افتاد و بدین تخلف که از خصمان ما نمودید همه را تربیت و

عاطفت خواهم کرد و اقطاع و ولایت خواهم داد و من خصمانرا که بکفران نعمت مخصوص بودند مقهور
گردانیدم و سزای ایشان در کنار ایشان نهادم باید که فردا بامداد بدرگاه ما حاضر آیید تا همه
را تشریف و انعام فرمایم و فراخور هر یک شغلی و کاری فرمایم ایشان همه خدمت کردند و گفتند
ما را بدین تحقیق و از جهت اطمینان خاطر نشانی باید تا بخدمت آییم شمشیر خود بدیشان داد و
گفت این شمشیر نشان شماست و فردا در لشکر سلطان خداوند این شمشیر را بطلبید تا شما را
امان دهد و من کار شما با سلطان مقرر کنم پس آن جماعت قرار دادند و سلطان بسلامت از
میان ایشان برفت و روز دیگر همه بلشکرگاه آمدند و سلطان ایشانرا همه بنواخت و بدین
حیلت لطیف و رای راست از آن ورطهٔ هایل خلاص یافت **حکایت**
آورده اند که در ایام خلافت امیر المؤمنین مامون در میان معتصم و عبد الله طاهر منازعتی
بود و هر دو هر یکدیگر را دشمن بودند و چون خلافت بمعتصم رسید قصد عبد الله طاهر کرد و
لیکن می‌خواست که عبد الله طاهر را بحیلت بدست آرد پس بنزدیک او نامه نوشت
و تحف و هدایا فرستاد و کنیزکی بکر صاحب جمال خوب دیدار رود نواز و مسازه بدو فرستاد
و آن کنیزک را وعدهای خوب داد و دستارچهٔ زهرآلود بوی داد و گفت باید که این را
نگاه داری وقتی که عبد الله طاهر با تو خلوتی سازد چون فارغ آید این دستارچه بوی دهی
تا خود را پاک کند تا شر او از ما کفایت شود و من حق تو بشناسم و مکافات این خدمت بتو رسانم
چون تحف و هدایا و کنیزک بعبد الله طاهر رسید عبد الله خدایرا شکر کرد و چون نامه را بخواند
در آنجا نوشته بود که آن دوست بغداد آید تا عهد ملاقات تجدید کند و خللها که در غیبت
افتاده است راست کرده اند پس عبد الله طاهر مجلس عشرتی ساخت و آن کنیزک را حاضر
کرد و در خلوت با او محافظت واجب داشت چنانک هزار دل باوی عاشق شد و دستارچهٔ
زهرآلود پیش عبد الله نهاد و حال گذشته باوی حکایت کرد و گفت زینهار تا بغرور معتصم
مغرور نشوی که او قاصد جان تست عبد الله از کنیزک منتها داشت و او را بحرم خاص فرستاد
و هم در شب اسمعیل را بخواند و پیش خود بنشاند و گفت از تو سخنی خواهم پرسید و چنانک
مصلحت بینی باز نمای اسمعیل گفت امیر چه خواهد پرسید گفت نامهٔ از پیش معتصم آمده است
و مرا استدعا کرده چه صواب بینی گفت جواب نویس که نامهٔ که به بنده صادر شده بود
در آمدن حال ولایت خراسان خالی است و قصد ولایت دارند و خصمان قوی بسیار
هستند اگر بنده از سر ولایت دور باشد بی شک خراسان از دست رود و کار بدانجا رسد
که دست تدارک بدانجا نرسد عبد الله چون صدق فراست و حسن کیاست و کفایت او مشاهدت
و عبارات نمود **حکایت** آورده که چون حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و

معاویه حربها افتاد و حکمین را اقرار دادند از جانبین امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ابو موسی اشعری را حکم
ساخت و از جانب معاویه عمرو عاص معین شد احنف بخدمت امیر المؤمنین رضی الله عنه آمد
وگفت یا امیر المؤمنین عمرو عاص داهی برین مردمانست و در گربزی و زیرکی یار ندارد و ابو موسی
از زهاد و صحابه است و در کارها او را خوضی نیست و شایسته این کار مردی باید که بمکر و حیلت
با او برابری تواند کرد اگر مرا حکم کنی مصلحت بود که من بقول او فریفته نشوم و در دام مکر و غدر او در نیایم
و اگر مرا حکم نمیکنی مصلحت آنست که مرا باوی بفرستی که عمرو عاص هیچ گرهی نبندد که من آنرا نگشایم
و آنچه من بندم او از گشادن عاجز آید امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه خواست که چنان کند اما مردمان
او را از ان منع کردند و چون حکم نامه نوشتند کاتب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بنبشت که این حکم نامه
ایست که امیر المؤمنین رضی الله عنه بدان رضا داد و کسان معاویه گفتند که امیر المؤمنین نباید نوشت
چه این منازعت بجهت این نامست احنف گفت یا امیر المؤمنین راضی نباید شد تا نام امیر المؤمنین
درین کاغذ طرح کنند اگرچه خصومت قایم شود اگر امروز این نام محو شود هرگز ثابت نشود امیر المؤمنین
علی گفت چه زیان دارد من در صلح نامه دبیر پیغمبر بودم و آن صلح نامه من نوشتم سهیل بن عمرو گفت که
محمد رسول الله منویس و من نوشته بودم پیغمبر فرمود که محمد رسول الله را محو کن و من محو نکردم مهتر علیه السلام
بدست مبارک خود آنرا محو کرد احنف گفت کار پیغمبر دگر بود و از ان تو دیگر و چندانک بگفت امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه نشنید و نام امیر المؤمنین نوشتند و حسن بصری گفت چنان بود که احنف گفته
بود و هرگز پیش آن حکایت میان ایشان منقطع نشد و عمرو عاص مر موسی اشعری را رضی الله عنه بفریفت
و خلافت بر معاویه مقرر کرد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از ان دید که رای احنف را خوار داشت و بجرد
استبداد پیش آمد لاجرم خصم او غالب آمد **حکایت** معین الزایده گفت من بعد
آنک امیر المؤمنین منصور از من خشنود شد و مرا عزیز میداشت روزی بخدمت او در آمدم و او عظیم
متغیر بود و حاضران جمله باز گشتند و من هم خواستم که باز گردم مرا گفت توقف کن من ساعتی
اینجا بایستادم مرا پیش خواند و گفت مرا مهمی است و دران مهم با تو مشورت خواهم کرد تا
رای تو دران چه صواب بیند گفتم امیر المؤمنین بفرماید انچه دانم از نصیحت هیچ دریغ ندارم گفت
بدانک والی یمن در طبیعت بلعجبی دارد و هوس تمرد و عصیان در دماغ او افتاده است و من
میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف شود گفتم یا امیر این سهل کاریست و من چنان کنم که
آن مال هیچ تلف نشود و همه بخزانه تو رسد چون این سخن از من بشنید روی او برافروخت و بقرار
خود باز آمد پس گفت بگو که چگونه خواهی کرد گفتم یا امیر المؤمنین ربیع حاجب را بفرمای تا مرا بگیرد و
محبوس کند آنگاه بگوید تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید تا به پدر نامه نویسد تا مرا نیکو نگه دارد
و امیر المؤمنین مرا باسم شهربند با نجا فرستد و مثالی چنانک ضمیر مبارک او می خواهد بنویسد و بتوقیع

عالی مزین کرداند و آنچه از اسباب و ساختگی من باشد بفرماید تا من این کار را بپردازم پس منصور بدین
جمله تقریر نمود و پسر والی یمن از معن زایده عذر خواست که تا کمان نبری که بمکروهی روانه است روزی
چند مهمان برادر خود خواهی بود چون معن به یمن رسید او را عزیز و مکرم می داشت و او فرصت می طلبید
و تفحص احوال و اموال او میکرد تا ناگاه شبی خروج کرد و مثال بنمود و امیر یمن را در بند کرد و یمن بدست
فرو گرفت چنانک یکدرم از مال او ضایع نشد و منصود این رای را از وی به پسندید و ولایت یمن
بوی ارزانی داشت و مدتها در تصرف او بماند **حکایت** حامد بن عباس میگوید
بس منفعت که در وقایع و نکبات از دوستان خرد بی خطر اتفاق افتد که از بزرگان مثل آن موجود
نشود و از ان جمله یکی آنست که چون اسمعیل بلبل مرا حبس کرد و حواله حفظ من بدربانی قدیم فرمود و
آن دربان مردی خردمند آزاده بود و وقایع روزگار دیده و گرم و سرد جهان چشیده من او را
بدین سبب مراعات میکردمی و در حق او تلطف و احسان واجب دیدمی شبی نزدیک من آمد و گفت وزیر
بسبب باقی مال تو بر ان الغوات در سینها کرده است و با او تغیر فرموده و بتقصیر منسوب کرده اند
و شاید که فردا وزیر ترا طلبد و در مطالبت اقتضا واجب دارد جواب آن بیندیش و دفع آنرا مهیا کن
چون آن سخن بشنیدم خاطر من پریشان شد و فکرت بر من مستولی گشت گفتم مرا کثرت اندیشه از تفکر
بر احوال خویش مانع می آید رای تو درین چه می بینی بر سبیل استمداد مرا رایی زن گفت صواب آن
می بینم که بیکی از بازرگانان تنگ حوصله مال دوست دور اندیش رقعه نویسی و قلت حال و مس محال
خود در انجا یاد کنی و از وی بجهت خرج عیال و اطفال هزار درم وام کنی و بگویی که جواب این رقعه هم در پشت
بلطف تقریر کن و یقین آنست که بازرگان از کمال بخل و دوستی مال مانع آید از نجاح حاجت ترا براینه عذرها
ستیم گوید و اگر وزیر مال از تو مطالبت کند تو حال بی برگی عیال و اطفال خود تقریر کن و آن واقعه بنمای
باشد که رافتی از و بسبب تحقیق تو کرده پس آن رقعه بجریره بوست روز دیگر وزیر مرا طلب فرمود
و بموقف مطالبه بایستانید و انواع تهدید و توعید بر زبان راند حال اظهار نمودم و اضطرار فرو خواندم
و حال قلت و بی برگی اطفال تقریر کردم و آن رقعه عرضه داشتم وزیر را رقت آورد و گفت حال تو تا
این حد معلوم نبود بعد از ان تیمار کار تو داشته آید ان شاء الله تعالی و تعلیم آن مرد خردمند سود مند
و کارگر شد و بدین حیلت خلاصی روی نمود بعد از ایام وزارت عبد الله سلیمان و هب صاحب دیوان
گشتم آن دربان را از راه عهد حسن کردم و در خدمت خود مرتب گردانید و باصطناع و تلطف و انواع
اهتمام واجب دید چنانک در باقی عمر رفاهیت و خرمی گذرانید و گرد ناکامی از چهره او برخاست
حکایت مفضل جمال کوفی گوید که چون حال ربیع احمد عیسی دید بخدمت هرون الرشید
عرضه داشتند و اختلاف مردمان بزیارت او تقریر نمودند باحضار او مثال فرمود و او را با قاسم
علی عمرو و محمد بن ابی القاسم داعی به نزدیک فضل ربیع حبس فرمود و مدتی در حبس او بودند نزدیک

شارع دجله بر سر پل و فضل ربیع که وزیر بود در حال ایشان لطف واجب می داشت و هر روز دو سه
بار مایده آراسته می فرستاد روزی مایده بیاوردند و موکلان در ان استغا کردند وقت چاشتگاه
آن طایفه بخفتند و هوا گرم بود احمد عیسی برخاست و بر سر حرا آمد که بر دهلیز بود آن جماعت را خفته یافت
قاسم را گفت ای خداوند فرصتی می بینم آن جماعت جمله خفته اند و در گشاده است برخیز تا برویم قاسم
گفت تو در حبس این مردمان استوارتر ازانی که دیگر محبوسان فضل و اصحاب در باب تو تعهد
واجب می دارند و خدمت تو می کنند احمد عیسی گفت دست ازین معنی بدار و بیا تا برویم پس
گفت علامت میان من و تو آنست که از کوزه آب خورم و از دست بیندازم اگر بشکند و ایشان
از آواز آن بیدار نشوند من بروم و تو بعد از من ترا آسایش نباشد و کار بر تو سخت شود پس بر
سر خب آمد و آب خورد و کوزه را بقصد بینداخت و کوزه بشکست و ایشان از خواب بیدار
نشدند پس قدم در گذار او قاسم از عقب او قدم بیرون نهاد و برفتند و باهم گفتند که مصلحت نیست
که با یکجای شویم و باهم جمع باشیم پس از یکدیگر جدا شدند و بسلامت برفتند و آفریدگار تعالی
ایشان را ازان حبس نجات داد **حکایت** محمد خالد گفت که پدرم مردی دراز عمر
بود چنانکه از غایت پیری او را ولید خواندندی روزی حکایت کرد که امیرالمومنین مامون رضی الله عنه
در اول عهد که از خراسان ببغداد آمد تمامت ولایت عراق را با جماعت شیعه که از حد خراسان
آمده بودند تفویض فرمود و عطلت ایشان بسیار گشت و احوال جمله روی باختلال نهاد و چون شغلی
دیگر نمی دانستند از ملازمت دیوان تقاعد نمی نمودند هر روز بدیوان آمدندی روزی یکی از امرای
خراسان برون آمد و در مشایخ سواد عراق نگاه می کرد هیچکس از و مسکین تر نبود بدید پهلوی
او بنشست و گفت امیرالمومنین مرا فرموده است که بجهت خود ناحیتی اختیار کن تا عمل آن بتو حوالت
کنم ولید گفت هیچ عمل تو لایق تر از **زیادات الجزر و صدقات النخس** نمی بینم گفت ذکر این دو موضع
بر کاغذ ثبت کن من آنرا بر کاغذی ثبت کردم و به امیرالمومنین دادم چون آنرا بدید بخندید و
گفت نویسنده این کاغذ کیست گفت شخصی از سواد عراق که هر روز بدرگاه حاضر است پس
امیرالمومنین فرمود که او را بیارد شیخ شیعی مرا بخدمت امیرالمومنین برد چون چشم امیرالمومنین بر من افتاد
گفت ای جاهل خود را بتماخره با اصحاب ما داخل کرداینده‌ای گفتم یا امیرالمومنین اگرچه تفاوت اندر مستحق
اعمال خطیر است ولیکن شروط خراج و تکلان و تعجیل استخراج و حسابات آن ندانند چون متقلد اشغال می
شوند اموال ضایع میکردد و ارتفاعات منعوب می شود اگر امیرالمومنین بر ما اعتماد نمیکند بتمامت عمل
بر هر یکی ازیشان یک کس از ما نصب فرماید تا اموال نگه میدارند و ما جمع میکنیم امیرالمومنین این رای
را بپسندید و بفرمود تا مشایخ سواد را شغل فرمودند و هر یک از مشایخ شیعه بحفظ مال معین کرد و
بدین رای صافی و عقل کامل کارهای همگنان ساخته شد و گویند رسم حافظ مالی در دیوانها

ازان

ازان وقت باز معهود گشت و این حکایت محقق این معنی است **بیت** هرچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت پخته آن بیند **حکایت** آورده اند که در ان وقت که دیوان حضرت
امیرالمومنین متوکل ایالت عراق ابو موسی ابو غانم را مسلم بود و عهد خالصات ملک و
صاحب دیوانی رسالت که مساوی وزارتست امیر نوح را فرموده بود و امیر نوح در ان
جمله نیابت خود بصاعد مخلد داد که از کفاة عهد و معارف زمان بود و آن شغل بمکان صاعد
منتظم می بود تا بوقت خود بمعاملات پرداخت ازوی وجوه اموال طلب کرد و صاعد تقریر می کرد
و امیر نوح آن حجت را قبول نمیکرد و گرم می شد و در میان ایشان سخن دراز کشید و چون صاعد
کار بر قانون کرده بود و از خیانت مجانبت نموده اغماض نمی کرد و جوابهای درشت بسیار
می گفت و عاقبت میان ایشان کار بجایی رسید که نوح و صاعد را سخنهای درشت و دشنامها
گفت و فرمود تا او را بدلتی هرچه تمامتر از پیش او بیرون آوردند صاعد بسیار دل تنگ و
غمگین بخانه آمد و متفکر گشته بود که هر آینه ابو نوح در حق او قصدی کند و او را مستاصل کرداند و درین
فکرت بود که برادر عبدون مخلد بنزدیک او آمد چون صورت حال با برادر تقریر کرد عبدون
گفت ای برادر اگر فرمان من کنی و مال و ملک فدای جاه و جان خود سازی زود بمقصود رسی و بر اعداء
خویش قادر شوی و اگر بخلاف این کنی بسیار مذلت بینی صاعد گفت هرچه تو گویی ازان نگذرم
عبدون گفت هرچه نقد داری و حالی دست بدان می رسد بدان مالش خصم در میان نه تا من
این کار بر دارم صاعد گفت من پنجاه هزار درم حاصل توانم کرد عبدون گفت بفرمای تا سی هزار
درم بیاورند عبدون هم در شب بنزدیک حاجب امیر موسی رفت و صورت حال با وی تقریر کرد
و ده هزار درم بوی داد و گفت همین ساعت مرا بنزدیک فلان خادم که از مقربان امیرست برسان
حاجب او را بدان خاصگی رسانید عبدون بیست هزار درم پیش او نهاد و گفت از کمال اختصاص
و قربت تو دانسته ام که بهر وقت که بخواهی بخدمت امیر میتوانی رفت و مصالح عرضه توانی داشت
همین ساعت می باید که مرا بخدمت امیر رسانی که کلمه مهم دارم و سخنی بافایده عرضه خواهم داشت
آن خادم هم در حال او را بحرم امیر رسانید و حال باز نمود عبدون چون بخدمت امیر موسی رسید و
شرایط خدمت بجای آورد و گفت حال استیلای ابو نوح بر بیت المال نوحه است و همانا بر رای
انور معلوم شده باشد و تا این غایت انتظام آن شغل بمکان برادر بنده صاعد مخلد بوده است و با این
همه حق او نشناخت و او را از خود مستر کرد اگر امیر او را تربیت فرماید و قوی دل و خوش حال گرداند
و آن شغل را طراوتی دهد و منصب ابو نوح بوی تفویض فرماید پنجاه هزار درم خزانه را از مال خود
بوجه خدمتی میدهد و توفیرات بسیار می انگیزد ابو موسی متامل شد گفت امشب بی کار است درین
معنی تامل کنم عبدون گفت زندگانی امیر دراز باد و حال کفایت صاعد در حضرت تو از شرح

مستغنی است و حالیا این پنجاه هزار درم زر که از عوض مال خود خدمت میکند توفیر ظاهرست و منصب برابو
نوح بی پنجاه هزار درم مسلّم داشته است و از پیش او برنمی خیزد اگر زر بستانی و عمل بر دی کافی جلد حوالت
کنی که آنرا تمشیت دهد و برونق دارد و بطریق اولی باشد امیر موسی این رای را بپسندید و ملتمس او را
اجابت کرد و هم در شب باحضار صاعد مثال داد و صاعد حاضر شد و پروانه تشریف بستد و
بامداد بگاه بدرگاه آمد و تشریف بپوشید و باجملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت
و از انجا محترم و ممکن بخانه باز آمد و خلق بدان فرحناک و شادمان شدند حسن مخلد که دوست
ابو نوح بود چون از حال صاعد خبردار گردید بنزد ابو نوح آمد و گفت از صاعد چه خبر داری
گفت دی روز آن سفیه بی خرد بها کرد و مرا سخنان درشت گفت حسن گفت از وی نمی پرسم
از حال امروز می پرسم گفت خبر ندارم گفت امروز بنزدیک ابو موسی رفت و شغل تو بهمگی باستقلال شد
و تشریف فاخر بپوشید و در دیوان نشست ابو نوح چون این سخن بشنید متحیر شد گفت تدبیر این چیست حسن
گفت اگر بفرمان من کار کنی میان شما الفتی افکنم و موافقتی پدید آرم ابو نوح گفت هر چه کنی جز
محض اخلاص و وفاداری نبود حسن برخاست و بنزدیک صاعد رفت و آنچه در میانه ابو نوح
او رفته بود بتمام تقریر کرد و گفت ترا معلوم است که ابو نوح مردی بزرگ است و در ذمت تو
حقوق دارد چون فلک یاری کرد و تو بمراد خود رسیدی همان بهتر آید که از راه مروت و حسن
عهد بجای آوری و در کار وی قصد نکنی صاعد آن معانی از وی قبول کرد حسن گفت اگر صدق
با این قول راستست باید که از مخدّرات او یکی را بحرم خود آری صاعد را چون در محرمی نبود و
یار قریبی نداشت این معنی بسیار موافق افتاد و قبول کرد و هم در روز آن مصاهرت و آن
تزویج و شرط نکاح پیوسته گشت و آن مخالفت بموافقت بدل شد و صاعد مدتی مدید معاینه
آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر هر دو بزرگ شدند و هر دو موافقت یکدیگر
کرده در راحت و دولت بماندند تا عاقلان را معلوم شود که قبول نصیحت دوستان مشفق
اثرهای خوب دهد و مردم را از موضع تهلک برون آرد چنانک گفته اند **قطعه**

پند خواهان بصدق دل بنیوش ۞ تا شوی بر مراد ها فیروز ۞ زانک عاقل معاینه بیند ۞ روی فردا در آینهٔ امروز

حکایت آورده اند که چون اعراب از مدینه باز گشتند و پیغمبر علیه السلام بنو قریظه
را محاصره کرد و ایشان جمع آمدند کعب گفت بدین مرد ایمان باید آورد تا ایمن شویم جهودان
گفتند که از دین خود برون نیاییم و حکم توریت را ترک نگیریم گفت چون بر دین خود ثبات
میکنیم صواب آنست که زنان و بچگان بدست خود بکشیم و دل بر مرگ نهیم و مستعد حرب
شده باشیم و بر ایشان زنیم اگر ظفر یابیم زنان را کم ساید و اگر کشته شویم نامی باقی ماند و حرم
بدست ایشان نیفتد چه اگر برین جمله باشیم بطریق کشته شویم و عار باقی ماند گفتند چه گونه

میسر شود که اهل خود را بدست خود بکشیم کعب گفت چون این سرو کار نمی کنید یکی کار پیش باقی
ماندست و این آنست که امشب شب شنبه است و ایشان از ما ایمن خواهند بود و دانند که ما
درین شب جنگ نکنیم امن و غفلت ایشانرا غنیمت شمریم و بر ایشان شبیخون کنیم و تا غایت
وسع و نهایت طاقت باشد بکوشیم و به این سخن هم مطاوعت ننمودند و گفتند ما شنبه بر خود
بزیان نیاوریم کعب گفت پیش ازین چه کار نیست چون این شما را موافق نمی افتد پس تعد
کشتن باید بود که بدترین وجهی کشته خواهید شد و چون ایشانرا از حصار برون آوردند و
در سرایی از سرایهای انجا حبس کردند یکان و دوگان بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
می بردند و می کشتند و ایشان در اندازه مقصد ره بودند گفت ما را گفتند چه گمان می بری
ما را برای چه می برند و با ما چه خواهند کرد گفت پیش از فوت شدن امکان فرمان برداری
نکردید و پس از فوت شدن هم نکنید گفتند چه خواهید کرد آنها که برده اند و باز
نمی آورند هر اینه ایشانرا کشته اند و رای صایب آن بود که من زدم اما عزّ اسلام
و نصرت محمدی علیه السلام حجاب بصر بصیرهٔ ایشان آمد تا آن پند نپذیرفتند و
بتیغ سیاست اسلام بدوزخ رفتند **حکایت** آورده اند که چون پیغمبر
علیه السلام بجهت فتح مکه جمعیت کرده بود و مردمان هوازن گمان بردند که مگر قصد ایشان
خواهند و ایشان نیز ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از پانزده روز از فتح
مکه روی بپیغمبر آوردند و زنان و کودکان و رخت و بنه جمله با خود آورده بودند و قبیلهٔ
نصر و جشم با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و از
حکما و دهات عرب بود و از غایت پیری چشم او ضعیف شده بود و او را بجهت
رای زدن در هودجی کرده می آوردند و از هوازن کعب و کلاب حاضر شده بودند
چون به نزدیک اوطاس نزول کردند گفت اینجا بنگرید معرکه را که این موضع زمین
آن نه درشت است که اسبانرا لنگ کند و نه نرم است که دست و پای اسب بزمین
فرو رود انگاه گفت چگونه است که آواز شتر و گوسفند و دراز گوش می شنوم و آواز
گریهٔ اطفال بسمع من میرسد و مالک گفت بنه و اطفال و رخت و اثقال با خویشتن آورده ایم
تا هر کس بجهت اهل و مال خود جنگ کنند و نگریزند و ثبات نمایند درید گفت بخدایی
که این رای شبانان گوسفندان است و مرد منهزم هرگز بجهت اهل و مال خویشتن بایستد و
فضیحت و رسوایی پدید ارد پس گفت کعب و کلاب کجا اند گفتند حاضر نشده اند گفت
آنچه پیش رو لشکر و مرد کارند حاضر نشده اند پس از شما که حاضر شده است گفت عمرو
عوف و پسران عامر گفت ایشان کودکان کار نا دیده اند و منفعتی و مضرتی با ایشان

منوط نتوان بود ای مالک تو امروز لشکرکش این قوم باش که امروز روزیست که بعد ازین
حدیث این روز خواهند گفت و بدانچه تو اهل و مال را پیش خصمان آورده هیچ فایده نبود
و خصمان درین غزا حریص و قوی دل باشند که درین مدت غنیمتها کرده اند و دران حریص
خصمان حریص شده صواب آنست که بنه را بجایی حصین بنشانند و جریده روی بخصم آورند
اگر ظفر شما را بود روی بنه بتو آید و اگر خصم را بود تو بجای خویش باز توانی رفت اهل و مال مضمون ماند
مالک را خوش نیامد که درید بن الصمه را درین کار راهی و جسمی ظاهر شود و برای او کار نکرد و بدان
التفات ننمود و با لشکر پیغمبر علیه السلام مقابله شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند و صبح
دمی بوادی حنین رسیدند و مالک لشکر خویش را فرمان داد که بیک جانب کمینها سازند
و گفته بود که چون خصمان را به بینند شمشیر از نیامها بکشید و بیکبار حمله آورند چون لشکر پیغمبر
علیه السلام بدیدند ایشان همبران هیات حمله کردند و مقدمه لشکر پیغمبر علیه السلام متفرق
شد و منهزم شدند و پیغمبر علیه السلام بر دست راست توقف فرمود بر شتری نشسته و عباس
رضی الله عنه رکاب وی گرفته بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرمود که
أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا عَبْدُ الْمُطَّلِبْ یعنی من پیغمبر براستی ام و پسر عبد المطلبم عباس رضی الله عنه
لشکر را آواز داد و آواز او بلند بود و میگفت ای مردمان انصار و اصحاب بیعت توقف
کنید چون اصحاب آواز عباس شنیدند دانستند که پیغمبر علیه السلام ثبات فرموده است
از هر جانب بخدمت رسول علیه السلام شتافتند و جمع شدند و روی بخصمان نهادند و ایشان را
مقهور گردانیدند و شش هزار سوار برده بردند و مال ایشان بدست ایشان آمد و پس از آن
اهل و فرزندان هوازن گروه گروه بخدمت پیغمبر علیه السلام پیوستند و پیغمبر علیه السلام زنان
و فرزندان ایشان را آزاد فرمود **حکایت** دران وقت که سید عالم و خلاصه
بنی آدم آن سرور انبیا و قدوه اصفیا محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم با سیصد و سیزده تن از
یاران خود قصد کاروان ابوجهل ساختند و آماده شدند سعد معاذ گفت یا رسول الله گروهی
از یاران ما تخلف شده اند بدانچه گمان برده اند که حربی نخواهی بود و دانسته اند که ما اندکیم و
قریش بسیار رای صایب آنست که بجهت تو عریشی سازیم و یکمان بیاراییم و روی بجنگ آریم اگر ظفر ما را
باشد حاصل مراد ما بود و اگر عیاذا بالله ایشان دست یابند تو بسلامت بمدینه توانی پیوست رسول
علیه السلام آن رای بپسندید و دران عریش رفت و سر بسجده نهاد و از آفریدگار تعالی نصرت می
خواست تا آنگاه که آفریدگار ملایکه بمدد فتح فرستاد و آن فتح عروه فتح اسلام شد **حکایت**
دران وقت که قریش در حرب بدر عمیر وهب جمحی را بفرستادند تا به بینند که یاران پیغمبر چند اند چون
بیامد در اندازه سیصد کس تقدیر گرفت و بسیار احتیاط کرد و هیچ کمی و مددی ندید باز گشت و مر

قریش را گفت که بیش از سیصد مرد نیستند ولیکن حرب ایشان زهر هلاهل است که یک مرد ایشان
نتوان کشت تا ده از ما نکشند بدان سبب که هیچ پناهی و مجالی نمی دانیم بجز شمشیر پس قریش بدین سخن اندیشه
ناک شدند و آن رای صایب را نشنیدند و عتبه ربیعه را گفت باز باید گشت که کاروان بسلامت
بگذشت و جنگ کردن ضرورتی نیست ابوجهل از سر جهل استبداد کرد و با سعد او خود مغرور شد
و روی بجنگ آورد و تا بجنگ بلا گرفتار شد و صواب آن بود که عتبه گفته بود و چون رای او را
قبول نکرد خود را در جنگ فنا نهاد و الله اعلم **حکایت** آورده اند که چون حضرت
مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از غزو بنی المصطلق مراجعت کرد و مظفر و منصور روی
بمدینه نهاد و در منزلی دو کس از مهاجر و انصار بجهت آبخور با یکدیگر خصومت شد و مهاجر بیاران
خود استعانت طلبید و انصاری گفت یا معشر انصار حقوا یعنی مرا یاری دهید ای انصار و
عبد الله ابو سلول آنجا حاضر بود و جماعتی بفرستاد تا آن مهاجر را بزدند و سفاهتها کرد و گفت
عرب خوب مثل زده اند سمن کلبک یاکلک یعنی سگ خود را فربه کن تا ترا بگزد و روی بقوم
خود کرد و گفت این همه بلا شما بر روی ما آورده اید که اگر شما این مردم را در مدینه جای نمیدادید
بموضعی دیگر رفتندی آنگاه سوگند یاد کرد که بخدای که چون بمدینه رسیم عزیزترین قوم را بخوارترین
وجهی بیرون کنیم و زید بن ارقم رضی الله عنه حاضر بود و آن حال را تمامت می شنود چون تمام استماع
کرد بخدمت مصطفی علیه السلام آمد و آن حال را تمامه باز راند مصطفی علیه السلام با عمر بن الخطاب
کله کرد عمر رضی الله عنه گفت یا عباد بشر بفرمای تا عبد الله را سیاست کند مهتر فرمود که
آوازه در عالم منتشر شود که محمد یاران خود را می کشد ولیکن ندا کن تا برنشینیم و ازین منزل کوچ
کنیم بلال ندا کرد و مهتر برنشست اگرچه وقت برنشستن نبود و آن سخن بسمع عبد الله رسید
بیامد و متعذر شد و آن سوگند بدروغ یاد کرد و اسید حضیر بخدمت مصطفی علیه السلام آمد
و گفت یا رسول الله درین وقت که از حرارت گرما سینه کوه و دل درخت بسوزد حرکت خواهی فرمود
گفت آری این یار شما گفته است که چون بمدینه رسیم عزیزترکس را بخوارترین انواع از مدینه بیرون
کند اسید گفت یا رسول الله تو او را بیرون خواهی کرد که عزیز قوم تویی آنگاه گفت یا رسول الله
تو او را معذور دار که پیش از آنک قدوم مبارک تو بمدینه رسید و ما را مشرف گردانیدی جماعت
ساکنان مدینه عزم کرده بودند که او را امیر خود کنند تو بجهت او تاج مرصع ساخته اند پس
رسول علیه السلام در رفتن مبالغت نمود و شب و روز پیوسته براند و چون بمنزل فرود آمدند همه
از غایت ماندگی بیفتادند و کس را از خصومت یاد نیامد و اگر رسول علیه السلام دران گرما کوچ نکردی
از خصومت سبب فتنه عظیم گشتی و امکان تدارک غایت نشدی پس مهتر علیه السلام بدین رای صایب
نایره فتنه را منطفی گردانید **حکایت** آورده اند که چون مصطفی علیه السلام مکه را

فتح کرد سران عرب حکم شریعت او را کردن دادند و کردنکشان سر بر خط او نهادند و از برای تألیف
دلهای نو مسلمانان چون ابو سفیان و اویس بن مقدوم و حکیم حزام و عیینه بن حصین و اقرع بن حابس و
حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علا بن حارثه و امثال ایشان هر یک
را صد شتر بخشید و ابا عباس مرداس را هشتاد سر بخشیده بود و او شعری گفت و بحضرت
رسول علیه السلام آورد مصطفی علیه السلام فرمود امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که برخیز و زبان آن
شاعر را ببر یعنی زبان وی از من کوتاه کن و امیر المؤمنین علی بیست شتر دیگر بود و داد تا جملت او
صد شتر شد و انصاریان را از غنیمت از آن هیچ نداد و دل ایشان از این واسطه برنجید و گفتند مصطفی
علیه السلام خانه و لشکر خویش باز یافت و بر اقارب و عشایر پیوست و ما را که از ما یاد کند رسول
علیه السلام بمنبر بر آمد و خطبه بلیغ گفت و در اثنای آن یاد کرد که ای انصاریان شما ذلیل بودید و خدای
عز و جل شما را عزیز کرد و نام شما را بمتابعت من بلند کرد و جای گویید که ما پیغمبر را قبول کردیم وقتی
که دیگرانش رد کردند و مادر خانه خودش جای دادیم وقتی که خویشانش از شهر بیرون کردند و ما او را
تصدیق نمودیم وقتی که مردمان او را تکذیب کردند پس ای مردمان هیچ راضی نمی باشید که دیگران
شتر و گاو و گوسفند برند و شما پیغمبر خدای ببرید همه فریاد بر آوردند که راضی شدیم یا رسول الله انگاه
مهتر فرمود که اگر همه عالمیان براهی روند و انصاریان براهی من بدان راه روم که انصاریان روند
اگر هجرت نبودی من یکی از انصار بودمی و بدین سخنان دل انصار را خوش کردانید و بدان عنایت
دلهای نو مسلمانان با اسلام الفت داد و بدین رای صایب رایت اسلام مرتفع شد و بواد
زحمت کفار مندفع کشت حکایت آورده اند که خورشید عالم علیه السلام
جام آخرت فراچید عمر و عاص در آن وقت بعمان بود و چون خبر وفات حضرت او را بشنید و
از راه بحرین با جماعتی از بنی تمیم بمدینه آمد و قریش را از قوت و کثرت عرب اعلام داد و بدان
موجب خوفی و هراسی در دل اصحاب رسول علیه السلام حادث شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
شبی خواست که بنزدیک عمرو رود و او را ببیند در راه که ناد او بر جماعت افتاد که نشسته بودند
چون عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف و دیگران از جماعت صحابه
رضوان الله علیهم اجمعین و در این معنی خوض میکردند و از کثرت عرب و قوت ایشان و حالی
ضعیفی خویش چنانک عادت ابنای زمان بود میگفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مرایشان را
گفت در چه سخن اید ایشان از وی مخفی داشتند عمر گفت شما این رای و مشورت خود را
از من پنهان مدارید که من میدانم که شما چه می گفتید ایشان گفتند دعوی غیب دانی میکنید
گفت غیب را جز خدای تعالی کس نداند و لیکن مرا کمان می آید که شما می گفتید که ما عظیم
ضعیفیم و عرب بسیارند گفتند بلی راست گفتید همین می گفتیم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت

زنهار تا این معنی در خاطر نیارید و بخدای که عرب بیشتر از شما می ترسند که شما از عرب و کار بتأیید آسمانی
دارد و باید که هیچ هراس و خوف در دل خود راه ندهید که چون بترسید شما پریشان شوید و انگاه رای
صایب پیش نتوان زد و اگر شما در سوراخی شوید عرب شما را از انجا بیرون آرد پس بدل قوی و امل
فسیح این کار را پیش باید برد و بر نصرت آفریدگار واثق بودن چون این معنی بشنیدند سخن در
میان صحابه مشهور شد و بدین کلمه خصم را مقهور گردانیدند و اسباب مزاحمت ایشان از
اهل اسلام دور کردند حکایت آورده اند که چون خالد ولید بحرب مسیلمه کذاب
رفت بیمامه و حصار یمامه محکم ترین حصارها بود و مسیلمه با لشکری گران پیش خالد آمد و مجاعه را با
بیست هزار سوار بر مقدمه فرستاده بود و خالد ناگاه بوی باز خورد و ایشان را بگرفت و خواست
که بکشد مجاعه قرآن خواندن گرفت و گفت من مسلمانم و هیچ تغییر بدین من راه نیافته است
و لیکن چون در دست این کذاب افتادم با وی مواسا و مدارا می کردم تا جان من بسلامت بماند
و اگر مرا بکشی من ترا خصم باشم پس خالد بفرمود تا او را بند کردند و یاران او را بکشتند و خالد را
باتنی چند که از لشکر مسیلمه بودند حربی عظیم شد و در ان مصاف خلقی کشته شدند و اول لشکر کفار
غالب بودند و حمله کردند چنانک کوهها را امکان ثبات نبود و لشکر اسلام را بر داشتند و تا
سراپرده خالد بیاوردند و سراپرده خالد را برهم زدند خالد چون چنان دید لشکر را دل داد تا باز
گشتند و بیکبارگی حمله کردند و کفار را باز مالیدند و در اثنای آن حال سلاح بر خود راست کرد و بیرون
آمد و مبارز خواست و هر کس که پیش او آمد بینداخت پس آواز داد که می خواهم که با مسیلمه سخن گویم باشد
که این خونها ریخته نشود و آتش فرو نشیند مسیلمه پیش آمد و پیش خالد بایستاد و خالد با او سخن می گفت که
برضای او نزدیک بود و مسیلمه را غافل می کرد و مسیلمه هر سخن که بشنیدی روی باز پس کردی و
با شیطان خود مشورت کردی آنگاه جواب گفتی و هم چنین خالد او را ساکن می گردانید تا فرصت
یافت و ناگاه بر وی زخمی زد و لشکر را گفت حمله کنند و لشکر اسلام بیکبار حمله کردند و کفار را بر داشتند
و باغی بود بر در یمامه جمله خود را در ان باغ انداختند و خالد اسب در ان باغ جهانید و مسلمانان در انجا
رفتند و شمشیر کار فرمودند زیادت از ده هزار مرد ابو حنیفه بکشت و مردی در ان میان با خالد بیرون
آمد و با هم بر آویختند و هر دو از اسب در افتادند و آن مرد خالد را شمشیری زد و خالد گلوی
او بگرفت و بکشت و بسلامت خود سوار شد و بیشتر اهل یمامه از ان باغ بدوزخ بردند و خالد مظفر
و منصور باز گشت و چنین فتنه را بحسن رای خود خالد دفع شد حکایت
آورده اند که امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه جماعتی از کبار صحابه بسر حد روم نامزد کرده
بود و ولایت شام بر ایشان قسمت کرده و از ان جماعت معاذ جبل و ابو عبیده جراح و یزید
ابو سفیان و خالد بن ولید و سعد معاذ و عمرو بن العاص و ولید عتبه و هر کس را ولایتی داده

بود و با ایشان بیست هزار مرد نامزد بود و پس از آن سرخیل سه هزار سوار بفرستاد و عکرمة بن ابی
جهل را با شش هزار سوار بفرستاد رومیان چون بدین حمله بدیدند جمعیت کردند و از هر طرفی استمداد
کردند دویست هزار مرد جنگ فراهم آمد چون این خبر با میر المومنین ابو بکر رسید بخالد ولید مثال
فرستاد تا از سرحد عجم با لشکر خود بطریق شام رود و ایشانرا مدد کند چنانک پیشتر تقریر کرده ایم
و چون خالد با ده هزار سوار روی بشام نهاد و جمله لشکرهای مسلمانان چهل هزار سوار جمع شدند
چون خالد برسید و دید که ان مسلمانان متفرق شده اند و هر کس امیر ولایتی است خیل خود جدا
کرده اند و یکدیگر را تمکین نمی کنند دانست که آن خطاست ایشانرا جمع کرد و گفت ای برادران
مرا رایی پیش آمده است اگر بران بروید شما را زیان ندارد و سبب عز دین شما باشد گفتند انچه
تو گویی بجان و دل استماع کنیم گفت بدانید که این جنگ برای خدای باید کرد و مفاخرت و مباهات
در میان نمی باید آورد و بدل صافی و نیت خالص روی بر قمع دشمنان می باید آورد و اگر خصم
جمعیتی کرده اند دران نقصان نخواهد بود و اگر بعضی فرمان برید از جاه شما نزدیک خدای و خلق
هیچ نقصان نخواهد بود و خصمان بیک مستعد و مهیا شده اند و اگر امروز ایشانرا غلبه کنیم همواره
دست ما را بود و اگر امروز خصم بر ما غالب آید پیش ازین هرگز ما را بر ایشان ظفر نبود مصلحت و
رای آنست که امارت را بروزها قسمت کنیم و هر کس که آن روز امیر باشد دران روز جمله عسکر
وی را فرمان بریم تا ممکن نا از امارت نصیب بود و امروز که اولست من امیر باشم و پس فردا
دیگری و فردای دیگری پس جمله بدین قرار دادند روز اول امارت بروی مقرر داشتند و میعاد
جنگ معین شد و رومیان تعبیه عظیم آراسته کردند و خالد ایشانرا عظیم انبوه دید و ذکر رسیدن
قاصد و خبر وفات امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه پیش ازین تقریر افتاده است پس چون خالد در
مصاف آمد لشکر کفار را برهم زدند و بیست هزار رومی کشته شدند و برادر ملک روم کشته شد
که لشکرکش قیصر بود و یاران پیغمبر گمان بردند که آن کار دراز تر بکشد و نوبت امارت بهر کس
برسد اما چه خالد آن کار را در یک روز بقطع رسانید و جهان نامی خود را حاصل کرد و بسعی او دین
اسلام رونقی گرفت **حکایت** آورده اند که خالد رضی الله عنه می خواست که از
کفار طایفه که رومیان بادیه بودند بکشد و از هر طرف که قصد ایشان کردی یک منزله در بیابان
بایستی رفت و اگر در راه آب رفتی ایشانرا خبر شدی و بگریختندی خالد خاطر دران بسته بود
بفرمود تا شتران را بسیار روز تشنه بداشتند هر روز بر آنها نشستندی و بدوانیدندی و چون
ازان فارغ آمد بفرمود تا آن شتران را سیراب کردند و بس آن شترانرا بار کرد و عزیمت راه
بیابان کرده روی بدان جماعت نهادند و رهبر استاد را با آن طرف با خود ببرد و هر روز شتری
بکشتی و آب از سینه ایشان بیرون گرفتی و اسبانرا آب دادی و آب که در پشت او بودی

کوران

خوردندی همچنین پنج شبان روز برفتند و آب ایشان نماند خالد از رهبر پرسید که از ما تا
آب چند باشد رهبر گفت بنگرید که هیچ جای درخت مغیلان بیابید که بر مثال مردی نشسته
بود گفت نمی بینم رهبر گفت **انا لله و انا الیه راجعون** همه هلاک شویم بهتر بنگرید در جستن مبالغت نمودند
پنج درختی دیدند گفت درخت نیست اما پنج درخت هست گفت همانست زمین را بکاوید چون زمین
بکاویدند آب بسیار پدید آمد جمله سیراب شدند گفت پیش ازین آب نیست آن روز انجا مقام
کردند و شتران و اسبان سیراب کردند و کفار از ایشان بی خبر بودند ناگاه خالد بر ایشان براند
و تمامت را تیغ بگذرانید و بدین رای صایب فتحی عظیم مر ویرا پدید آمد و نصرتی بوی روی داد
حکایت جلادت و اقدام که خالد ولید نموده است در فتح دمشق چون رومیان درین
جنگ منهزم شدند ابو عبیده اهل دمشق را محاصره کردانید و در قلاع نامزد کرد تا در میان حمص و
دمشق باشند تا اگر هرقل بجهت حصار مردی فرستد ایشانرا دفع کنند و دمشقیان هشتاد روز محاصره
بودند و هرقل بجهت ایشان راه یافت و اتفاقات حرب آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد
و ایشان بضیافت و لهو مشغول شدند و از کار جنگ غافل گشتند و هیچکس از مسلمانان ازین
حالت خبر نداشت مگر خالد چه او از بس اهتمام که درین باب داشت یک لحظه از کار خصم غافل
نبودی و جنگ کردی یک جانب از حصار مراسم او بود و او نردبانها و کیدها ساخته بود و شب چون
دید که خفته خواست بفرمود تا بمشک از آب عبره کردند و هیچ جای از حصار حصین تر از آن جانب
نبود و قعقاع عمرو کمندها در کنگره انداخت چون کمندها در کنگره استوار شد بواسطه آن برفتند
جماعتی دیگر مر ایشانرا متابعت نمودند و خالد فرمود تا هر کس که پیش آید بکشد و قفل حصار را
ازان جانب بگذاشتند و باقی لشکر خالد در رفتند و هر چه بدان جانب از مردمان جنگ
بودند از رومیان کشته شدند و مسلمانان که در جایهای دیگر جنگ کردند از خالد خبری نداشتند
صلح کردند و امان دادند و دمشقیان درها بگشادند و گفتند که چون امان دادید لشکر از کشتن
مردم دست باز دارند پس خالد و دیگر امرای مسلمانان میان دمشق فراهم آمدند خالد می کشت
و غارت می فرمود چون جماعت مسلمانان را امان داده بودند خالد هم از کشتن و غارت کردن
باز ایستاد و حکم صلح و امان مقرر شد و بیک اقدام خالد فتحی بدین عظیمی بر آمد **حکایت**
در خطای رای و تعجیل مسلمانان یک دو بار لشکر پارس را منهزم گردانیدند ایشان کرت
دیگر استعداد کردند و معاودت نمودند و امیر لشکر مسلمانان ابو عبیده ثقفی بود رحمة الله
علیه و هر دو لشکر بر لب آب فرود آمدند پارسیان گفتند شما جمع آیید تا ما از آب عبره کنیم و اگر
شما بگذرید ابو عبیده گفت ما آب را عبره کنیم جماعت مسلمانان ویرا مانع بودند که بدان جانب
مجال جنگ نیست نباید گذشت ابو عبیده گفت شاید که بر مرگ ایشان ما اولیتر باشیم پس از

آب عبره کرد و میان هر دو فریق جنگ عظیم رفت و شش هزار مرد از پارسیان بکشتند و نزدیک بود
که پارسیان منهزم شوند ابوعبیده بر یک پیل حمله کرد و زخم بزد و پیل وی را بمالید و در زیر پای آورد
و پارسیان بدان قوتی بدیدند و مسلمانان ضعیف شدند و منهزم گشتند و مردی از عرب میادرت
نمود و پل را بشکست تا مسلمانان بایستند و جنگ کنند چون منهزم شدند و بفرات رسیدند خود را
بر آب زدند و چهار هزار مسلمان آن روز هلاک شدند چه در فرات غرقه شدند و چه کشته شدند و
این شکستن پل صواب نبود که هزیمت شد کا را هیچ حربا بستادند چنانک پیش ازین ذکر آن یاد کرده
شده است حکایت در اقدام قعقاع روز جلق الجم در جلولا فراهم آمدند و خندق ساختند
و یزدجرد ایشان را امداد داد و مستظهر کردانید و ایشان کرد بر کرد خندق جنگ انداختند مکر
در ایام معین که از آن برون آمدندی و جنگ کردندی و مسلمانان با ایشان جنگ کردند و غالب
شدند و ایشان خسک آهنین ساختند و بپراکندند و روز دیگر برون آمدند و با مسلمانان جنگ
عظیم کردند چنانک تیر نماند و نیزها بشکست و آن روز لشکر عجم باز پس خزیدند و لشکر دیگر که آسوده
بودند بیامد و بجای ایشان بایستادند و مسلمانان بترسیدند قعقاع گفت ای مسلمانان مترسید گفت
چگونه نترسیم که ما از جنگ کردن مانده شدیم و عاجز گشته و لشکر آسوده در مقام ما ایستاده است
قعقاع گفت یکلحظه صبر کنید که من حمله خواهم کرد و با من موافقت کنید و دست بپاشید تا حق تعالی
میان ما و ایشان حکم فرماید پس حمله کرد و مسلمانان موافقت نمودند و عجم را اشکسته کردانید
و بفرمود تا ندا کردند و گفتند ای مسلمانان اینک امیر شما در درون خندق رفت شما چه توقف می‌کنید
اگرچه او امیر نبود بلکه امیر هاشم بود اما بجهت دلیر کردن مسلمانان این ندا فرمود پس مسلمانان
پنداشتند که هاشم در درون خندق رفته است جمله بیکدفعه حمله کردند و عجم را طاقت ایشان نبود و
ایشان بر در خندق رسیدند قعقاع چون دید که خندق گرفته است و عجم بیرون ماندند و بحیل که ساخته
بودند اسبان ایشان باطل شدند و ایشان پیاده گشتند و مسلمانان روی بدیشان نهادند و همه
را بکشتند و هیچکس از ایشان زنده نماندند و کشتگان زیادت از صد هزار بودند آن عرصه را تمام
بپوشانیدند و بدان سبب آن جنگ را جلولا نام نهادند و هرچه در بازی آنرا نوشیدن گویند جلو گویند
و غنیمت که در قسمت آمد سی بار هزار هزار درم بود و چون آن خبر بیزدجرد رسید از حلوان بسمی
جبال بگریخت و قعقاع بحلوان رفت و با امیر المومنین عمر نوشت و گفت اگر دستوری باشد از
دنبال ایشان بروم امیر المومنین عمر فرمود که من دوست دارم که میان سواد و جبال آتشی افروخته
باشد تا ایشان بدان تیمه باشند و ما درین تیمه و بسبب آن آتش از یکدیگر فارغ باشیم چه سواد
ما را بسنده است و مطلوب سلامت مسلمانان است حکایت در تدبیر مرزبان
که امیر المومنین عمر آنرا دریافت در آن حال که لشکر نهاوند خواست فرستاد مرزبان را

گفت من ترا امان داده ام و جواب فرستادن لشکر بجنگ پارسیان نصیحتی کن و از من دریغ مدار
و گفت مملکت پارسیان سری است و دو جناح سواد نهاوند است و جناح دیگر کرمان و دیگر
دیگر سیستان و صواب آنست که این سر و دو جناح را قطع کنی تا ضعیف و سستی بسر راه یابد امیر المومنین
دانست که بدین عزو تغریر می‌اندیشد گفت ای دشمن خدای دروغ میگوئی بلکه صواب آنست که
سر را قطع کنیم که جناحها خود باطل شوند حکایت در رای خوب که احنف قیس تقریر
کرد و سبب گشادن مملکت پارسیان امیر المومنین عمر را امر که در بلاد عجم یان بایستاد نبودند و حیثیت
فرمود که آنچه از ملک ایشان در ضبط آمده است بدان اختصار باید نمود و ایشان را تعاقب نباید
کرد و در طلب ایشان مبالغت نداشت و پارسیان اگرچه منکوب شده بودند اما ماده فتنه
بیکبار منقطع نمی شد و آن نایره اطفا نمی پذیرفت امیر المومنین در این باب استشارتی واجب
دانست احنف گفت ملک پارسیان هنوز در حیوة است و تا او زنده بود پارسیان البته دور او جوینده
و در ملک بر کرد مجتمع شوند تا یکی ملک را باطل میکنند ملک بدیگری قرار گیرد و چون ایشان را انشاط جنگ
باشد ما چگونه ساکن توانیم بود و صواب آنست که امیر فرمود تا ما بتوکلا در جایگاه ایشان در روند
و در ابطال و استیصال ایشان مبالغت نمایند چنانک ملک ایشان منقطع شود و چون ملک ایشان
تمام خراب گردد نومید شوند و بعضی دست در ذمتها زده آیند و بدین طریق هم ایشان را سکونی پیدا آید
و هم ما را حکایت در رای صواب که امیر المومنین علی رضی الله عنه تقریر کرد و در حرب
اهل پارس چون اهل پارس جمعیت کردند و در استعداد مبالغت نمودند و عزیمت محاربت با مسلمانان
مصمم گردانیدند امیر المومنین عمر رضی الله عنه مردمان را جمع فرمود و با ایشان درین باب مشورت
کرد عثمان رضی الله عنه گفت صواب آنست که امیر المومنین بفرماید تا اهل مکه و مدینه با جمیع استعداد
کنند و با اهل یمن و اهل شام بنویسند تا جمله حاضر شوند و امیر المومنین بنفس خویش روی بمحاربت
فرماید و آنچه مصلحت بیند با مظاهرت آن امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت این رای صواب
نیست که اهل الشام و اهل یمن هرگاه که خویش خالی کنند رومیان قصد شام کنند و حبشیان یمن ما
در ضبط آورده اند و همه اطراف از دست برود و نکاه داشت آن مهم‌تر از ارسال بادیه نشینان و اگر
امیر المومنین بنفس خویش روی بر ایشان آورد ایشان در کوشش و جلب مبالغت بیشتر نمایند
و اندیشه کنند که اگر بخار کار ایشان بر اید عرض ایشان کلی حاصل شود و صواب آنست که امیر المومنین
مرکز خلافت نگاه دارد و نامه با اهل شام و یمن نویسد تا اهل شهر در جایگاه خود بایستند تا بسبب
ایشان اهل ذمت نقض عهد نتوانند کرد و یک ثلث بسر حد آید و اما خصم را تحقیق کند فتح آن شهر دراغ
نیفتد و یک ثلث از شهری بکوفه روند بمدد جماعتی که بجنگ اهل پارس می روند و بکثرتی که از اهل پارس
حکایت می کنند التفات نمی باید فرمود چه مسلمانان تا این غایت بر مشرکان بکثرت عدد در برابر

غالب نشوند بلکه یافتن دست بر مشرکان در حرب تنها ونه بحصارها وحصین وخندقها عمیق التجا ساخته
بوده ند والبته از آن بیرون نمی آمدند وقتی که عقلا مسلمانان برقصد کرفتندی و بدان موجب آن کار تطاول
می پذیرفت ومسلمانان را مدتی مدید پیش حصار نشستن میسر نمی شد در آن استشارتی واجب داشتند
وطلحه گفت که صواب باشد که فوجی از مسلمانان چنانک از ایشان را رغبتی نتوانند بود پیش حصار
بروند وتیر انداز می کنند پیش اهل حصار چندانک آن ببینند وبر خشم آمدن اقدام نمایند آنگاه باجمعه
عرب را مشغول کردانیم وهیچ دقیقه از دقایق محاربت مهمل نگذاریم تا حق تعالی حکم خود ظاهر کرداند
نعمان مندرق که امیر لشکر بود این رای را استصواب نمود و قعقاع عمرو را فوجی سواران بدین مهم نامزد
کرد واو هم برین قرار جنگ را تمشیت داد و چون باز پس خزید جمله اهل حصار بیرون آمدند چنانک
بود و از ها رهایی ماندند وعظیم جرات نمودند واقدام کردند نعمان لشکر را دستوری نمی داد بحمله کردن
ومی بایست که تا وقت زوال بر آید چون وقت زوال در آمد نعمان حمله کرد و فتحی عظیم حاصل شد
ونعمان شهادت یافت وحذیفه یمانی بجای او بایستاد و در اثنای آنچه غنایم بود دندیر قل صاحب
آتش بخدمت برسید و از طایفه امان خواست بران قرار که خزانه کسری بنماید یکی دی است
بر جا ماند پس مو سفط بغایت بزرگ بیاورد که در آن هیچ نبود مگر یاقوت و مروارید آن را بامیر
المومنین عمر فرستادند **حکایت** در استخراج رای چون خاقان بنزدیک یزدجرد
آمد وکثرت وجمع ایشان از اندازه گذشت احنف قیس رضی الله عنه با جمعی مشاورت کرد
بعضی گفتند باز باید گذشت یا از امیر المومنین مدد باید خواست بعضی گفتند روی بجنگ باید
آورد احنف از اول تنگی شبی طوف میکرد وحدیث مردمان گوش می کرد تا از ایشان چه شود
و دو تن را دید که جوانگی می کردند یکی از ایشان گفت رای صواب آنست که امیر با خصمان هم اینجا مصاف
کند که پیش ازین کرده بود چه آن برغبت ایشان نزدیکتر دیگری گفت این رای خطاست
چه ایشان بغایت انبوه اند واگر دست ایشان را بود بکلیت باطل کردیم بلکه مصلحت آنست
که پشت بکوه وارد و آب در میان کند تا آب میان ما و خصم خندقی باشد و کوه ما را پناه کند
احنف هم برین جمله کرد و غرض بحاصل شد والله اعلم **حکایت** در رای هرقل بحکمت
کار عرب چون عرب بر روم مستولی شد و دمشق و حمص و دیگر شهرهای ایشان بگرفت رعبی
عظیم بر رومیان مستولی شد و پادشاه ایشان هرقل برنجور شده بود و بر شرف هلاکت
افتاده ایشان بخدمت ملک رفتند و گفتند که حال استیلا عرب پوشیده نیست و ما را
با ایشان قوت محاربت ومجال مقاومت نمانده است در رنجوری پادشاه ما از همه بترست
التماس می نماییم که پادشاه درین رای تامل فرماید ورایی اندیشد چه رای صواب وی را بر همه
رایها چنان فضل باشد که ذات شریف وی را بر دیگر ذوات هرقل گفت عرب در غایت

درویشی ونهایت دست تنگی بوده اند مسکن ایشان بیابان بود وطعام وشراب ایشان از
سوسمار وشیر شتر وتمتع وتنعم شما بدیدند وطعام وجامهای نیکوی شما بدیدند وزنان خوب
در نظر ایشان آمد وپیغمبر ایشان فرموده است که هر کس از ایشان که در محاربت شما شهید
شود زندگانی یابد پس ایشان بر جنگ حریص شوند چه اگر کشته شوند امید نعمت جاوید
می دارند واگر غلبه ایشان را بود نعمتهای شما بدست ایشان افتد و چون شما را تمتع وتنعم خوکرده اید
زندگانی بقناعت نمی توانید کرد و احتراز وتجنب از آن لازم می دیدید و در اثنای حدیث هرقل
را غشی صعب حادث شد چنانک رومیان پنداشتند که وفات کرد بگریستند و بنیاد جزع
کردند پس از آن وی را آرامی حاصل گشت وبقرار خود باز آمد رومیان گفتند حال استیلاء عرب
در حضرت پادشاه باز نمودیم تا از آن ارشادی فرماید ومثال دهد پادشاه کلمه فرمود که سبب
زیادة رعب وموجب افراط حرب گشت هرقل گفت حال شما وایشان بر مقتضی راستی وموجب
صدق تقریر رفت گفتند تدبیر این واقعه چیست هرقل گفت تدبیر آنست که وقتی که ایشان اقدام
نمایند بگذارید تا از بلاد شما بعضی در ضبط آرند وبعضی از اموال شما بدست ایشان افتد ودر گرفتن آن
حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر منازعت کنند آنگاه روی بدیشان آرید شاید که در آن
حال حریص شوید وعرض بحصول پیوندد و وقتی که اقدام نمایید شما طریق مسلوک دارید ودر محاربت
مبادرت منمایید و روزگار کار میگذرانند تا جماعتی از ایشان که پیغمبر مشاهده کرده اند نمانند
وباقی ماندگان در نعمت افتند ودر فراخی بعیش وتنعم مشغول شوند و در آن مبالغت واطناب
واجب بینند وچنانک شما از مرگ می ترسید ایشان نیز هم بترسند و نیست انواع وصنوف
اموال منافقت ومحاسدت پیش از آن کنند که شما میکنند آنگاه بدیشان نارید و با ایشان
حدی معین کنید و بر سر آن حد مقاتلت ومحافظت لازم شمرند چه ایشان هرگز از آن حد
نتوان گذشت پس رومیان اشارت او را امتثال نمودند و بر مقتضی آن برفتند وحد را معین
کردند ومدتها مدید وعهدهای بعید آن برقرار بماند و تجاوز از آن میسر نشد **حکایت**
در رای تها، والیان وعمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه چون شکایت مردمان از والیان
وعمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بسیار شد وزبان اعتراض بوی کشاده کردند وطریق
انکار مسلوک کردانیدند فرمود تا همه ولات وعمال بحضرت او آمدند وبا ایشان مشاورت
کرد که تدارک این کار وتلافی این حال را چه مصلحت می بینید عبد الله عباس رضی الله عنه
گفت مصلحت آن باشد که امیر المومنین مردم را تکلیف فرماید تا بغزو روند واستعداد کار
غزا کنند چه مردمان از بسیاری آسایش ورفاهیت ومعیشت انبار ده شده اند وزبان
دراز کرده ایشان را ملابست جهاد ومجاورت قتال رزم ومذلل باید کرد تا هر کس بنفس خویش مشغول

شوید و معاینت ریش اسب و وضع شبش پوستین چنان در مانند که امیرالمومنین بپرداز زند سعد بن عاص
گفت چون مادت علت را دفع کنی بیماری مرتفع شود هر فریقی را ازین جماعت سری و پیشوایی است که
ماده فتنه از وی است تنی چند از سران و پیشوایان بباید گرفت تا اتباع و اشیاع ایشان متفرق شوند که
پیش فراهم نیایند امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه گفت شک نیست که بدین تدبیر فتنه بپذیرد اما از کتاب
بخون وجه ندارد که خطرات عظیم و عاقبت آن وخیم است معویه گفت هر کس را از والیان مخاطبت باید
که تا کار رعیت خود را بکفایت رسانند چنانک ازان غایله توان ربود و من در عهد ولایت خود می شنوم
و امیرالمومنین با اهل رعیت خود و حضرت مبارک خود برفق زندگانی فرماید که ایشان را پیش انکاری یا دینا
عبدالله سعد گفت امیرالمومنین را بر مردمان حق هست و مردمان برامیرالمومنین حق پس حق مردمان باید
رسانید و حق خود از ایشان استیفا باید کرد و مردمان از چیزی که رنجیده اند حریص اند آن خشنود بشوید
و هیچ چیز حادث دوستی نیست که بذل مال پس مال در خرج باید آورد تا تالف دلها و استمالت را بها حاصل
شود عمرو عاص گفت امیرالمومنین کارهایی کرده است که مردمان ازان رنجیده اند و چون برین جمله است
باختیار ترک خلافت گیرد بهتر از انک باضطرار و اگر از خلع امتناع خواهد نمود درین کار بهتر ازاین
اقدام باید فرمود امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه فرمود که ازان روز باز که ترا معزول کرده ام کینه
در دل گرفته عمرو عاص خاموش شد تا مردمان متفرق شدند پس در حضرت خلافت گفت که امیرالمومنین
در دل من ازان بزرگترست که چنین حدیثی توانم گفت که امیرالمومنین فرمود اما مردمان ندانسته اند که
ما را برای مشورت حاضر کرده اند و آنچه هر یکی از ما بگفت بدیشان نخواهد رسید پس خواستم که برین جمله بدیشان
رسد تا ایشان را بدین نفی و اسای حاصل آید آنگهی گفت که کار امیرالمومنین بر وجهی خوبتر بپرداخت
پس امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه رای اول که عبدالله عباس گفته بود امضا کرد و والیان را
فرمود تا بولایتها خود معاودت نمایند و مردمان را اسباب سفر و استعداد غزو مشغول کنند ه

حکایت در اعانت امیرالمومنین علی رضی الله عنه مر امیرالمومنین عثمان را
رضی الله عنه بجیره بود و از انجا بیامد و بر امیرالمومنین عثمان رفت و گفت یا علی مرا بر تو
حق مسلمانی و قرابتی و مصاهرت و معاهدت است که اگر هیچ حقی از حقوق نبودی و ما در جاهلیت
بودیمی هم عصبی و عصابی بال عبد مناف لایق شدی که یکی از بنی تیم ایشان منصب گرفتی و این
بدان سبب گفت که مردمان بر طلحه فراهم آورده بودند و درین باب طمع می بود امیر المومنین
علی برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و بمسجد رفت و اسامه آنجا نشسته بود دست وی
بگرفت و بسوی سرای طلحه روان شد چون آنجا رسید سرای پر از مردمان دید طلحه گفت ای
ابوالحسن پس که کار بجان و کارد به استخوان رسیده است و این سخن می گویی چون امیرالمومنین
این سخن بشنید بازگشت و بسوی بیت المال رفت و گفت در باز کنند حالی را کلید نیافت

فرمود تا قفل را بشکستند و مال بیرون آوردند و بمردمان جماعتی که بسرای طلحه فراهم آمده بودند
بداد و ایشان متفرق شدند و طلحه را تنها بگذاشتند چون طلحه برین جمله دید برخاست و بنزد
امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه رفت و توبه کرد و از خدای عزوجل آمرزش خواست و
گفت کاری در طمع من بود ایزد تعالی حایل میان من و میان آن کار پیدا آورد امیرالمومنین
عثمان رضی الله عنه گفت بخدای که تو از راه توبه نیامدی بلکه خود را مغلوب دیدی ازان بمن
رجوع کردی و مجازی و مکافی آن خدایست عزوجل

حکایت در رای صواب که
مغیرة بن شعبه باز نمود عبدالله عباس رضی الله عنه تقریر کرد اما امیرالمومنین علی رضی الله عنه
آنرا قبول نکرد و چون خلافت بامیرالمومنین علی رسید مغیره با وی خلوتی جست و گفت بر من
حق طاعتست و امام حق و خلیفه خدای تویی و نصیحت امروز ارزانست و فردا گران خواهد
بود و امروز آنچه ضایع است فردا تدارک آن میسر نشود و تلافی آن ممکن نگردد و مصلحت آنست که
حال را علی بر معاویه و عبدالله عباس مقرر فرموده شود تا در ملک بیعت کنند و ربقه ایشان
در ربقه طاعت تو داخل کرد پس ازان در تصرف و تحویل و عزل و تبدیل رای امیرالمومنین را
بود فرمود که روا دارم که یک ساعت عمل بر ایشان مقرر شود و این آیه برخواند قوله تعالی
وما کنت متخذ المضلین عضدا یعنی من گمراه کنندگان را بار و یکی معین خود نسازم گفت امیرالمومنین عمر رضی الله
عنه کل ولایت شام بمعاویه داده بود و او را در کارها خرابی عظیم بوده است و تدبیری مصیبت هم
او بوده است و هم مامور و جمله اهل شام بطوع و رغبت خاضع و منقاد وی اند امیرالمومنین علی
رضی الله عنه معاودت نمود و گفت رایی که امیرالمومنین فرماید صواب آنست که باطل را قوتی
و شوکتی نتواند بود و هر کرا فرمایی این مهم را تمشیت دهد و کار معاویه را کفایت کند پس امیرالمومنین
سخن هر دو روزه بشنید و عبدالله عباس رسانید او گفت یا امیرالمومنین آنچه اول روز عرضه
داشته شده است عین نصیحت و آنچه روز دیگر باز نموده است محض خیانت و معاویه و امثال
او و طالبان دنیا اند اگر امارت و ولایت ایشان را مقرر ماند و با ایشان برفق و مدارا زندگانی
فرموده شود بخلافت هر که باشد راضی شوند و مخالفت نکنند و اگر ایشان را معزول کرده آید
امیرالمومنین را بخون امیرالمومنین عثمان متهم کنند و در روی تیغ کشند و طلحه و زبیر مر ایشان را
موافقت کنند امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرمود که شک نیست که درین سخن که میگویی منافع دنیاوی است
اما اظهار حق و قمع باطل بر من واجب است و من آنچه مرا از والیان عثمان معلوم شده است
که روا باشد که ایشان را یک لحظه در عمل بگذارم و اگر بمن پیوندند و قاعده مطاوعت تمهید رسانند
هم ما را ننگ بود و هم ایشان را و اگر از فرمان من اعراض نمایند و طریق مخالفت سپرند بتیغ کار
ایشان کفایت کنم عبدالله عباس رضی الله عنه گفت اگر امارت بر ایشان مقرر داری در یک

معنی سخن من بیاید شنید که ایشان کردن نهند و از خلافت اعراض نمایند چه عرب بر من موجب
هر آینه مضطرب شوند و بر هیچکس رای ایشان قرار نگیرد و خبر امیرالمومنین را مستحق ندانند و از راه
ضرورت با امیرالمومنین متعاودت نمایند و بسیار زاری و تضرع کنند تا تو آن کار را تقلد فرمایی
و تا این غایت آن جماعت که امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه غوغا کرده بودند از تو متفرق شده
باشند آنگاه تقلد التماس کل عرب عین مصلحت تواند بود و هیچ آفریده مخالفت نمایند و اگر
درین حال با این جماعت نهضت خواهی فرمود معاویه و امثال وی ترا بکشتن عثمان رضی الله عنه
تهمت نهند امیرالمومنین علی کرم الله وجهه این سخن را بسمع قبول نشنید و امضا نفرمود و گفت
در از مکش و بسوی شام روان شو که آن ولایت ترا فرموده ام عبدالله عباس گفت که معاویه
پسر عم عثمان است و او ولایت شام مرو یرا مسلم داشته است و ترا بکشتن عثمان متهم میدارد
و من پسر عم توام و ایمن نتوانم بود که مرا بکشد یا نگاه دارد مصلحت آنست که بوی چیزی نویسی بر فق و
مدارا تا وی قوی دل و مستظهر شود چه مدارا بر حیلت و قوة و شجاعت مقدم بود و بخدای که اگر
سخن من بشنوی ایشانرا چنان کنم که سر رشته کار خویش گم کنند امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت
که من بمکرهای معاویه التفات ننمایم اگر خلیفه منم مرا طاعت باید داشت و فرمان باید برد عبدالله
عباس گفت سمعاً وطاعةً هرچه فرمایی آنرا مطیع و منقادم و من کلمه از راه نصیحت و هواداری میگویم
پس ازین امثال این نوع سخن جرأت نکنم و اقدام ننمایم **حکایت** در سخن چنین که احنف
قیس گفته است امیرالمومنین علی رضی الله عنه رسول فرستاد بنزدیک احنف و گفت که درین واقعه
با ما موافقت خواهی کرد یا نه گفت احنف یکی ازین دو کار باید کرد هرکدام که امیرالمومنین بفرماید بکنم یا
بنفس خود بخدمت امیرالمومنین آیم و الا جایگاه نگاه دارم و ده هزار مرد شمشیردار از امیرالمومنین دفع
کنم امیرالمومنین فرمود که تو جایگاه نگاه دار و در دفع ایشان کوشش پس احنف قوم خود را تخویف کرد
و گفت زنهار بر جنگ امیرالمومنین اقدام نباید فرمود و هلال و کیع از جمله رؤسا و سادات قوم
او بود گفت مرا فرو میگذاری و ام المومنین عایشه را رضی الله عنها نصرة نمیکنی و تو مهتر و بهتر قوم
مایی گفت امروز بنام مهترم اما فردا چون تو مهتری درین واقعه کشته خواهی شد و من بسلامت خواهم
ماند آنکه مهتر و بهتر خواهم بود و سبحان الله تو که از ما یی چنین سخن میگویی احنف گفت من پیری ام
که سخن من نمی شنوند و تو جوانی و فرمان تو نافذ است بعز های بام ام المومنین عایشه رسانیدند که احنف در
حق تو سخنان وحشت آمیز می گوید فرمود که احنف در حق همه حلم ورزید سفاهت را برای ما ذخیره
میکرد و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد امیرالمومنین فرمود
که احنف من چنین دانسته ام که توقف نمودن تو بر آن بود تا کار بر چه جمله قرار گیرد احنف گفت من
نیز چنین دانسته ام که نیکو کرده ام و توقف برای امیرالمومنین بوده و امیرالمومنین در حق من رقعه

من رقعه می باید فرمودن چه رای سالک نشده است که دوده و در از دست و فر و ا بخدمت کار حاجت
پیش از آن خواهد بود که وی پس باید که امیرالمومنین حق اخلاص من شناسد و هواخواهی مرا طالب
باشد و مثل این کلمات من روا ندارد و چه من همیشه در نصیحت کوشیده ام و بخدمت مایل بوده
حکایت در مکایدی که معاویه کرد با قیس سعد امیرالمومنین علی رضی الله عنه امارت
مصر قیس سعد عباده را فرمود و او را بشهامت و صرامت و جودت تدبیر و اصابت رای خود آنرا
در ضبط آورد و اهل مصر و یرا مطیع و خاضع شدند و این معنی نیز معاویه را نیک گران آمد و معنی یکی آنکه
سعد قیس را رایی مصیب و دهایی عظیم داشت اندیشید که مکر و حیله او را رایج نشود و دوم آنکه مصر بشام
نزدیک است اگر امیرالمومنین از کوفه قصد کند و قیس از مصر محیط شود او را مخرجی نتواند بود پس بسعد
قیس نوشتن فرمود که کشتن امیرالمومنین عثمان فتنه عظیم است با غوا او تحریض علی بوده است و
هیچ مسلمان باید که بدان راضی نشوند و به بیعت و استمالت قیس اطناب و مبالغت در میان آورد
که اگر با وی متابعت و موافقت نماید عراقین و حجاز و یرا مسلم دارد تا عراقین بنفس خود ضبط کند و حجاز
آنکس را که خود خواهد دهد و قیس برفق و مدارا جواب وی می نوشت و پیش امیرالمومنین علی رضی الله عنه
برائت ساحت خود از آن تقریر میکرد و می نمود که در پیوستن بجانب او انتظام در مسالک موافقان
او اندیشه می آید و معاویه از فرط دهای میدانست که آن مراد زود بوفا نرسد پس بقیس نوشت که
تو شرط معاویه بجای می آوری که ترا از جمله دوستان می شمرم و نه رسم مساعدت نگاه میداری که ترا
از زمره دشمنان پندارم و مکر و خداع درین نگیرد پس برین جمله ساخت محاربت باید بود قیس
جوابی صریح نوشت و او را از خود مایوس گردانید چون معاویه دید که بروی هیچ در نگرفت محادثت
با امیرالمومنین علی رضی الله عنه آغاز کرد تا کار قیس از آنجا پریشان کند گاهی شخصی را رسول می ساخت
تا در خفیه دارید که او رسول سعد قیس است و گاهی از زبان وی نامه بروی می برداخت که من از
جور امیرالمومنین بیزارم و از موالات کشندگان وی توبه میکنم و بتو می پیوندم و گاهی با خواص و مقربان
خود میگفت که قیس را مذی نکنند که آن ده هزار مرد که در ناحیت مصر از شیعه ما اند و طریق رفق و
مخاطب می سپرند و تعرض می رسانند و مخاصمت نمی کنند و ایشان جماعتی بودند از اهل سلاح و به
شجاعت منسوب که در طاعت قیس سعد در نیامده بودند و قیس سعد را گفته تا بنگریم که کارها بر چه
جمله قرار می گیرد و قیس می اندیشید که اگر با ایشان محاربت کند ایشان بمعاویه پیوندند و خصمان او
شوند چون برین جمله متردد باشند بهتر از آنکه جمله خصم شوند و معاویه مردمانرا چنان می نمود که قیس
با ایشان بجهت تحری رضای وی رفق و مجاملت می سپرد و امثال این سخن در میان مردمان فاش
کرد تا چون مردمان جاسوس امیرالمومنین علی رضی الله عنه بشنوند احوال بوی نویسند چون جاسوسان
نوشتهای متواتر بذکر این احوال با امیرالمومنین علی رسانیدند رمی در خاطر مبارک او ظاهر شد

و به اصحاب خود مشورت فرمود گفتند امثال قیس در خدمت تو بسیارند یکی دیگر را بجای وی نصب کن
باید فرمود و عبد الله جعفر گفت او را معزول کردن و بحضرت خواندن مهم است اگر تقاعد نماید و
بخدمت نشتابد معلوم شود که آنچه جاسوسان نوشته اند راستست و اگر بخدمت مبادرت نماید
معلوم شود که او ازین تهمت مبرا است آنگاه عمل بروی مقرر داشتن متعذر نشود و آنچه با این جماعت
که در طاعت ما نیامده اند محاربت نمیکند شک نیست که مصلحت آن جمیل آن جانب و از مصلحت دور
نیست که ویرا فرموده شود تا آن جماعت را الزام نماید تا در طاعت در آیند یا ایشان محاربت کند
امیرالمؤمنین رضی الله عنه این رای را امضا فرمود و قیس را مثال داد که با آن جماعت جنگ باید
کرد و اهمال را دران باب جایز نباید شمرد و قیس جواب نوشت که جماعتی که با ما مخاصمت نمی کنند
و ما بدان موجب بجنگ خصمان نمی توان پرداخت که شوریدن ایشان بی موجبی از صواب دور توان
بود که ایشان هرآینه بمعاویه پیوندند و خصم ما شوند و حالی دست باز داشتن ایشان تمهید مقدمات
متابعت و مشایعت ایشانست و امیرالمؤمنین را این رای موافق نمود و عبد الله جعفر غلوی
کرد تا قیس را معزول کند و محمد بن ابی بکر را بجای وی نشاند و قیس بحضرت مدینه آمد و آن مجاری
امور اخبار کرد و بس برنیامد که محمد بن ابی بکر کشته شد آنگاه امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه معلوم
گشت که رای صواب بود که قیس تقریر می کرد و از عزل وی پشیمان شد و سود نداشت
حکایت در احکام معاویه کار خود را بدکر گشتن امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه پرداخت
چون نعمان بشیر از مدینه بشام آمد و پیراهن و مصحف عثمان رضی الله عنه هر دو خون آلوده و
انگشتان نایله دختر فرافصه که در واقعه بریده شده بود با خود آورد معاویه پیوسته آن پیراهن
خون آلود بر منبر می نهاد و انگشتان از منبر در می آویخت و بر دمان می نمود و مناقب و فضایل
و مآثر و شمایل امیرالمؤمنین عثمان را رضی الله عنه مستوفی و مشروح میکرد و قصه کشتن وی بر
وجهی شنیع تر باز می نمود و مردمان شام چون این تقریرات می شنیدند میگریستند و دلسوزی
ظاهر میکردند تا بحدی که جماعتی سوگند بخدای یاد کردند تا کشندگان امیرالمؤمنین عثمان را رضی الله عنه
و حمایت گیرندگان ایشان را نکشند نخسبند و تن نشویند و با اهل و عیال خویش رجوع ننمایند و
عزیمت مصمم نمودند که در طلب خون عثمان رضی الله عنه مبالغت واجب دارند و جان و مال خویش
فدای آن کنند و چون معاویه آن مزاج بدانست آنچه در ضمیر او بود آشکارا کرد و گفت شما
می دانید که من خلیفه امیرالمؤمنین عمر و امیرالمؤمنین عثمانم و جماعتی امیرالمؤمنین عثمان را بظلم کشته اند
و من والی او ام و حق سبحانه می فرماید **ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** هر که مظلوم کشته شود
ما ولی او را در طلب قصاص داده ایم من میخواهم که شما در طلب این حق مرا یاری دهید همه فریاد
برآوردند که ما در معاونت تو یک دست شده ایم و آرام و قرار بر خود حرام کرده ایم تا کشندگان

امیرالمؤمنین عثمان را بکشیم و الا ما جمله کشته شویم چون معاویه دید که غرض ایشان حاصل شد و مقصود وی
تمشیت پذیرفت عمرو عاص را از فلسطین استدعا نمود تا در رای و تدبیر او را معینی باشد
حکایت در مفاوضه که میان معاویه و عمرو عاص رفته است چون نوشته معاویه
باستدعا عمرو عاص بوی رسید با پسران مشاورت کرد عبد الله گفت تا آنگاه که پیغمبر
از دنیا به آخرت انتقال کرد با تو بحال رضا بود و امیرالمؤمنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از تو راضی
بودند و درین حال که امیرالمؤمنین عثمان شهادت یافت تو حاضر نبودی دران واقعه و ترا ناقه و جملی نبود و
این ساعت از دنیا چندان داری که قوت و کفاف تو است و مکی دنیا نعمت پایدار تا خود را بار کش معاویه
نگردانی محمد گفت تو شیخ عربی و رکن قریشی و درین حال کار عرب مضطرب است اگر پس ازین کار عرب
بصلاح باز آید فبها و الا در فساد بماند و ترا دران اثری جمیل ذکر حاصل آید و اگر چیزی پوشیده می شود
این مقدار پوشیده نیست که عثمان را بظلم کشته اند پس طالب خون او را معاونت باید کرد و صواب
باشد عمرو گفت آنچه عبد الله گفت صلاح دین است و آنچه محمد میگوید صلاح دنیاست پس
رای بر آن قرار گرفت که بمعاویه پیوندد بر آن قرار که ولایت مصر بر سبیل انعام بوی دهد
و دادن مصر بر معاویه گران می آمد برادرش عتبه گفت که عمرو را خود در ربقه فرمان خود
آر و تو شهری که این ساعت در ضبط تو نیست بوی می دهی بی تامل و تفکر مصر بوی باید داد معاویه راضی
شد و از هر دو جانب قرار گرفت و چون مروان حکم این سخن بشنید در خشم شد و گفت مرا بدان
نمی خرند که دیگر را می خرند معاویه از وی معذرت کرد و گفت این خریدن مردان تراست چه
میان من و تو بیگانگی نیست که میان هر دو کفش واحدیم و در اثنای آنچه کار معاویه و عمرو
عاص مستحکم نشده بود عمرو روزی با معاویه می گفت ترا با علی چه مناسبت است و مآثر و مناقب
علی تقریر می کرد معاویه گفت هم چنین است ولیکن مخالفت میان مردمان او پیدا آورده است
و عهد او شکسته است و بیعت امیرالمؤمنین عثمان او نقض کرده است عمرو گفت اگر این سخن نگویم
بهتر باشد امیرالمؤمنین همیشه در بند صلاح بود و ما خود را از آن دور می داشتیم و عثمان از تو یاری
خواست و تو او را یاری ندادی و من در وقت حصار حاضر بودم و بگریختم و بفلسطین رفتم پس از آن
هر دو نیک و دها مفاوضت و مباحثت میکردند معاویه گفت اگر خواهم ترا بفریبم عمرو گفت
من بیدارترین قریشم همه را بفریبم و هم ازین باب منازعتی میکردند در اثنای آن معاویه گفت
با تو رازی خواهم گفت گوش نزدیک من آور چون عمرو گوش نزدیک وی برد گوش وی را
بدندان بگزید و گفت بفریفتم ترا بدانچه درین خانه ما دو تن بودیم و ثالثی در میان ما نیست که
از ما بشنود گوش نزدیک آوردن وجهی ندارد **حکایت** در مکرها عمرو و
عاص در حرب صفین چون در جنگ صفین امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه غالب شد و لشکر

معاویه را از جای براندند لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه تمامت معرکه را در پس پشت گذاشتند
و تا شیر صبح ظفر لایح شدن گرفت معاویه سوی عمرو نگریست و گفت می بینی اهل عراق که چگونه مستولی
شده اند عمرو گفت این وقت حیلت است والا دمار از ما بر خواهد آورد معاویه گفت هیچکس
حیلت از تو بهتر نداند آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب آنست که مصحفها را بر سر نیزه کنیم و فریاد
کنیم که میان ما و شما حکم قرآن است اگر ایشان جمله گویند قبول می کنیم حالی جنگ از میان ما برخیزد
و ما بدین فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جماعتی دیگر ایشان را خلاف کنند و گویند
جنگ نباید کرد و بحکم قرآن راضی باید شد بدین طریق اختلاف کلمه و تفرقه رای ایشان پیدا آید
هم برین جمله کردند و آواز دادند که ای بندگان خدای خون مسلمانان از دست کافران که نگاه
خواهد داشت میان ما و شما کتاب خداست و مردمان بسبب آنکه سه روز در جنگ گذاشته بودند
ملامت بر ایشان راه یافته بود و دلهاشان بدین سخن بپسندید و گفتند کتاب خدا را گردن نهاده ایم
و در جنگ سست شدند و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فریاد برآورد که بر حق صدق ثابت باشید
که این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نیستند و من ایشان را بهتر از شما می شناسم که چون شما
بر ایشان دست یافته اید و غالب آمده ایشان بجهت مکر برای آنکه تا حکم کتاب بجهت مکر
و خداع مصحفها برداشته اند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای عز و جل میخوانند امکان ندارد
که آنرا قبول نکنیم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت بخدای که با ایشان جنگ نمی کنیم مگر برای
آنکه ما حکم قرآنرا منقاد شوند پس مردی با جماعتی دیگر از قرآن خوانان که پس ازین واقعه خوارج شدند
گفتند ای علی ترا بکتاب خدای میخوانند اجابت کن و الا ترا بخصم سپاریم و با تو همان کنیم
که با عثمان کردیم و بخدای که آنچه می گوییم بکنیم و این سخن بگفتند و گرد بر گرد وی در آمدند تا
وی را ضرورت شد که رسولی بر مالک اشتر فرستاد و او را بر میمنه فرستاده بود که جنگ در باقی
کن و آن جماعت را گفت بس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد و چون رسول بمالک اشتر
رسید گفت من ازین مقام دور مکنید که علامات ظفر ظاهر شده است و گردی عظیم بخواست
و آوازها بلند شد آن جماعت امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه گفتند چنان گمان می بریم که تو مالک
اشتر را متابعت فرمودی در جنگ گفت ای سبحان الله در حضور شما با رسول سخن آشکارا
گفتم و هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند رسول را بفرست تا مالک اشتر را سوگند دهد و جنگ
را بگذارد و بزودی بر تو آید رسول را فی الحال در پیش مالک اشتر معاودت نمود و گفت ترا
جنگ نباید کرد و بخدمت امیرالمؤمنین بالتعجیل باید شتافت که او در معرض مخاطره است مالک
از باز گشتن امتناع می نمود و گفت هم درین ساعت فتح بر خواهد آمد رسول گفت چون لشکری
امیرالمؤمنین را بکشند یا بخصم سپارند آن فتح ترا چه فایده خواهد بود بضرورت ترک جنگ گفت

و عمرو زده باز گردید لشکریان گفتند ترا یک یکدیگر مهلت دهیم در برزه کاری یا تو شریک باشیم مالک
گفت اگر شما تا بدین غایت بر باطل بودید این ساعت بر حق شده اید پس مهینگان شما که کشته
شدند در آتش باشند بلکه چنین نیست بلکه شما فریفته شده اید و ایشان را جفاها گفت و هر یکدیگر
را دشنام دادند و تازیانها بروی یکدیگر زدند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه هر دو فریق را منع کرد و مردمان
فریاد برآوردند برآوردند که حکم قرآن کلام الله قبول کردیم **حکایت** در مکرها و حیلتها که
در کار تحکیم رفت چون مردمان تراضی نمودند بدان که قرآن حکم باشد میان ایشان و اهل شام عمرو عاص
را حکم کردند و اشعث و جماعتی دیگر که خوارج شدند ابوموسی اشعری را و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
بحکم وی کاره بودند و میخواست که عبدالله عباس را رضی الله عنهما حکم باشد خوارج گفتند غضب
الله علیهم که عبدالله عباس پسر عم تست و روا نداریم که وی حکم باشد جز کسی که با تو و معاویه نزدیک
وی یکسان باشد و اگر بعبدالله عباس راضی نمی شدند گفتند مالک اشتر را حکم کنیم گفتند این فتنه
انگیخته او ست و این نایره او مشتعل گردانیده است و حکم او جز منازعت و مخاصمت و مقابلت
و محاربت نتواند بود و اگر بجز ابوموسی بکسی دیگر راضی نمی شویم بدانچه شما را باید بکنید پس احنف
بنزدیک امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین عمرو عاص داهی ترین مردمان و گربز
ترین خلقانست و ابوموسی را من بگزاف بیازموده ام و امتحان کرده و او را در کارها غوری نیست
و شایسته این کار نباشد مگر کسی که او کارگزار و حیلت گر باشد تا چنان خصم را بخصم نزدیک کند
که خصم پندارد که دوست ویست و گاهی خود را چنان دور دارد که خصم پندارد که از ستاره دورتر
نماید پس اگر مرا حکم نمی کنی مرا شریک حکم کن که عمرو عاص را هیچ عقدی استوار نکند که نه من آنرا بگشایم
و هیچ چیزی نگشاید که نه آنرا از برای تو ببندم امیرالمؤمنین خواست تا هم بر آن جمله کند اما مردمان بدان
راضی نشدند و جز ابوموسی کسی دیگر را در آن کار شریک و دخیل روا نداشتند چون نامه حکم خواستند
نوشت بنوشتند که این ذکریست که امیرالمؤمنین علی بدان راضی شد عمرو گفت امیرالمؤمنین نباید
نوشت که ما باشارت او راضی نیستیم نام او و نام پدر او باید نوشت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
فرمود که منویس احنف گفت اگر ننویسم خوف باشد که هرگز امارت و خلافت بتو باز نگردد و امیر
المؤمنین رضی الله عنه نیک در آن تامل کرد و آخر الامر گفت **سنتی سنت نبی** سنت من سنت نبی است
و بخدای که من در صلح حدیبیه دبیر پیغمبر علیه السلام بودم و در صلح نامه نوشته بودم که **محمد رسول الله**
سهیل بن عمرو گفت ما معترف نیستیم که تو رسول خدایی رسول الله محو باید کرد و محمد بن عبدالله باید
نوشت و من البته آنرا محو نمی کردم پیغمبر علیه السلام آنرا بدست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من
و نام پدر من بنویس احنف گفت که حکم پیغمبر علیه السلام دیگر بود و از آن تو دیگرست و این و برا
میسر شد و بخدای که ما از راه مداهنت و راه محابا با تو بیعت نکرده ایم و اگر از تو مستحق تری دانیم

این بیعت با وی کسیتیم و در محاربت با تو مبالغت وجد نمایم و بخدای که اگر این کفت را که بیعت
مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی که پیش هرگز بتو باز نگردد و حسن بصری رضی الله عنه کفت بخدای
که چنان بود که احنف کفت نود رای احنف با رای هر که مقابله کردمی رای احنف راجح آمدی پس آن
حکم نامه نوشتند و از هر دو جانب بشهادت موکد شدند و چون به نزدیک مالک اشتر آوردند تا کواهی
خود بر انجا نویسد البته کواهی خود بر انجا نکرد و کفت دست راست من بریده باد اگر خط من بر انجا آید
و اشعث چون حکم نامه بدست کرفت و بیرون آمد و بر مردمان می خواند عبد ده برادر بلال بر وی
بکذشت و او را تا سزا کفت و چون هر دو اتفاق کردند و قرار دادند که در موضعی که میان مکه و کوفه و شام
جمع آیند و امیر المومنین علی و معاویه هر یک تا چهار صد مرد از معارف و مشاهیر خلق حاضر شوند و از
منتصف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت معین افتاد پس از ان معاویه بموضع معین شد و امیر المومنین
علی رضی الله عنه چون بمزاج میدانست که ایشان بر مکر و خداع اند از حضور امتناع نمود و مغیرة بن شعبه
از جماعتی از اهل رای پرسید که هیچ میدانید که میان این هر دو حکم اتفاقی بود یا نه کفتند ما ندانیم
کفت من بیرون آورم پس بنزدیک عمرو عاص رفت و کفت ما ازین هر دو فریق احتراز کرده ایم ما را
خطا و صواب این کار معلوم نیست تامل میکنیم تا آنگاه که روشن شود و محقق کردد و تو درین باب چه
میکویی عمرو کفت بدین سبب شما بدترین خلقید که نصرت حق را ترک کرده اید و بدان مستوجب سخط
خدای کشته اید از انجا بازکشت و بنزدیک ابو موسی رفت و هم انچه با عمرو کفته بود با وی کفت ابو موسی
کفت رای شما صواب ترست و طریق شما پسندیده تر و چون هر دو سخن از یکدیگر دور می دید دانست که میان
ایشان اتفاق و التیام صورت نبندد و مردمان را ازین حال اخبار کرد و کفت ایشان هرگز متفق
نشوند و چون حکمان فراهم آمدند عمرو کفت اول حکمی که واجب است آنست که هر که بکفت خود وفا
نموده است بوفا آن حکم کنیم و هر که غدر کرده است و بر کفت خود نرفته است بغدر او حکم
کنیم ابو موسی کفت آن کدام است عمرو کفت معاویه بر حکم کفته خود حاضر آمده است ابو موسی
کفت همچنین است عمرو کفت این را بر جای بنویس ابو موسی بنوشت پس عمرو ابو موسی را کفت
که کسی را تعیین کن بجهت خلافت که من تعیین ترا زود متابعت توانم کرد که تو تعیین مرا ابو موسی
کفت عبد الله عمر باشد که هم نسب دارد و هم زهد و هم علم عمرو کفت میدانی که عثمان رضی الله عنه
بظلم کشته شده است ابو موسی کفت همچنین است و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا
هر که مظلوم کشته شود ما والی او را دوستی داده ایم پس چرا معاویه را بجهت خلافت اختیار نکنی
که ولی خون عثمان است و خال خاندان و شرف وی میدانی و معلوم است که در حسن سیاست و
استقامت و تدبیر یکانه است و خال مسلمانان است و کاتب وحی و مختار امیر المومنین عمر
رضی الله عنه در امارت شام ابو موسی کفت انچه از خاندان و شرف وی میکویی معلوم است

ولیکن

ولیکن این کار بمجرد خاندان و شرف راست نیاید اگر بمجرد خاندان و شرف کفتی بدان این کار راست
آمدی ابرهة صباح را بودی اما این کار دین و فضیلت است عمرو کفت تو علی را خلع کن تا من معاویه
را خلع کنم چون هر دو را از خلافت خلع کردیم آنگاه بر ثالثی اتفاق کنیم هر دو رای برین قرار کرفت
و بیرون آمدند و مردمان را کفتند که ما متفق شدیم و ابو موسی عمرو را کفت در حضور معاویه وی را خلع کن
تا من علی را خلع کنم عمرو کفت سبحان الله مرا چه محل آن باشد که با تو مبادرت نمایم حال سبق تو اظهر
من الشمس است ترا ابتدا باید کرد ابو موسی کفت ای مردمان بدانند که ما رای زدیم و انچه امکان
داشت از شرط اجتهاد تقدیم نمودیم و در انچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ در رعایت
مصالح ایشان مهمل نکذاشتیم مصلحت است در ان دیدیم که هر دو را خلع کنیم و ثالثی را تعیین کنیم تا
آتش فتنه منطفی شود و بر مقتضی این مقدمه علی را و معاویه را خلع کردیم و از خلافت بیرون آوردیم
عمرو عاص جزاک الله با مکر کفت در خلع علی من با وی موافقت نمودم اما امارت معاویه را اثبات نمودم
و برقرار داشتم و چون مخالفتی کرده بود ظاهر شد هر یکدیگر را جفاها کردند و ناسزاها کفتند
پس مردمان متفرق شدند بران عزیمت که مستعد جنک شوند و ابو موسی بمکه رفت از شرم مردم
و بسبب آن واقعه هم در انجا مقیم کشت و ولایت شام معاویه را صافی شد بدین مکر و حیلت که
کردند حکایت آورده اند که چون معز الدوله احمد بویه امارت بغداد مر خود را
مستخلص کردانید و خلق را بطاعت مطیع خواند و کارهای ملک را ضبط فرمود و کردن کشان
سر بحکم او نهادند و در ولایت اهواز امیرزاده بود از امرای دیلم که او را روزبهان خواندندی
و از دست معز الدوله امیر اهواز بود و عدتی تمام و حشمتی آراسته داشت پس خود را از
معز الدوله بامارت سزاوار تر دیدی بروی عاصی شد و پانزده هزار سوار عرض داد و بدر شهر
تستر فرود آمد معز الدوله پرسید که بنباید که خزاین و دفاین بدست وی افتد و آن شهر بیت
از شهرهای آواز و تمامت خزانه معز الدوله انجا بود چون خبر عصیان و تمرد امیرزاده روزبهان
بمعز الدوله رسید و آگاه شد قصد تستر کرد پس بیامد و امیر المومنین مطیع را کفت صواب آن
باشد که امیر المومنین بنفس خود حرکت کند و در دفع این نایره سعی کند چه نباید که این اخکر فروتابد
و جهانی سوخته کرداند امیر المومنین کفت خلفا را رسم نبوده است که بنفس خود بحرب رفتن و
چون معز الدوله احمد دید که امیر المومنین دران باب آهستکی می نماید پسر خود را اسفهسالاری بغداد
داد و خود لشکرها را جمع آورد و قصد دفع خصم کرد و بر در واسط لشکر خود را عرض کرد هفت
هزار بود بعضی از دیلم و بعضی از ترکان بنده و پس اندیشه کرد که اگر من بجنگ روزبهان روم باید
که قرامطه از طرف بحرین فتنه کنند و بسر راه آیند و پسر او را از بصره بیرون آورد و پس صد
هزار دینار بدست معتمدان خود بات بحرین فرستاد تا او فتنه نکند و صد هزار دینار بباذیه

فرستاد و پنج هزار سوار عرب درخواست و اعراب بادیه متفرق بودند و هزار سوار جمع شدند و با سواران
او جمله نه هزار سوار بودند از آنچه پنج هزار سوار دیلم بودند و نهصد سوار ترک بودند و دو هزار سوار
از عرب بادیه و هزار سوار از کارداران و خواصان و اعیان و ثقات او پس معز الدوله روزی
جشنی ساخت و امرای دیلم احضار فرمود و ایشان را بخشش بسیار داد و انعام و اکرام بی شمار کرد و در میان
ایشان رقت و در کارهای روزبهان با ایشان مشاورت کرد و گفت مرا بگویید که چگونه خواهید
کرد با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت خواهید ورزید جمله سر فرو بردند و کس درین معنی جوابی
نگفت تا یکی از ایشان برپای خاست و گفت امیر باید دانست که من زبان این جمله ام و این که بگویم
از زبان این جمله می گویم امیر را در ذمت ما حقوق نعمت است اما روزبهان امیرزاده ماست و ما روی
هرگز شمشیر نکشیم و بر امیر عاصی نشویم الا آنکه نه او را یاری دهیم و نه امیر را و منتظر باشیم تا فتح کرا بود و بعد از آن
آنکس را مطاوعت نماییم چون احداث بشنید متحیر شد پس نامه نوشت بسوی برادرزاده خود عضد الدوله
فناخسرو بفارس و ازوی پنج هزار سوار خواست روزبهان چون این حال معلوم شد برادری داشت بندار
نام که در خدمت عضد الدوله بودی و او بر شهری از شهرهای فارس امیر بود بروی نامه نوشت تا عضد
الدوله را عصیان آورد و چون عضد الدوله بخود مشغول شود لشکر نتواند فرستاد و او را از آن حال اعلام
داد حیرت بر معز الدوله مستولی شد اما دل خود را از جای نبرد چه او مردی قوی رای داهی بود و
هر کس را از سروران که قوت دل و ثبات عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه را بخود غالب
نکند و زنگ حیرت آیینه دل او بپوشاند پس معز الدوله نامه نوشت بسوی پسر خود بختیار که
اگر امیر المومنین خواهد و اگر نخواهد باید که او را مکلف از بغداد بیرون آرد پس بختیار نامه پدر را
بر امیر المومنین عرضه کرد امیر المومنین بکراهیتی هرچه تمامتر از بغداد برون آمد و بواسطه رفت معز
الدوله چون کراهیت امیر المومنین بدید با خود اندیشید که ازین جنس کسی مستفیض و تنگ دل که امیر المومنین است
بهانا که او را عزیمت روزبهان رغبت باشد و نباید که خللی زاید پس او را گفت یا امیر المومنین من این
گستاخی بدان سبب کردم که جماعتی از قرمطیان از بحرین بیرون آمده اند و عزم فتنه کرده من اندیشیدم
که نباید که چون من بحرب شوم ایشان ببغداد آیند و فتنه کنند امیر المومنین را التماس نمودم تا از بغداد
حرکت فرماید اکنون اگر رای مبارک بر لشکر نهی گیرد رایات اعلی را فرمان دهد تا بر سمت بصره روانه
کند و یک چند امیر المومنین ببصره مقام فرماید تا بنده ازین مهم فراغت نماید مطیع را این معنی صواب
نمود و عزم بصره کرد و خود از واسط بطرف اهواز نزول کرد و روزبهان اندیشمند شده بود و سه
چهار منزل از شهر پیشتر باز پس نشست و بهرام هرمز لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت
او بشنید بر باد نشست و بتعجیل هرچه تمامتر بشهر تستر راند و خزاین و دفاین خود را بتمامت و کمال
برداشت و حق تعالی را شکر بسیار گفت و صدقات بسیار با ارباب استحقاق رسانید

آن اعالی خوب گرفت پس روی بهرمز نهاد و چون دو منزل برفت دیلمان را گفت چون مرا یاری
نخواهید داد هم انجا توقف کنید روز دیگر معز الدوله از انجا کوچ کرد و چون بمنزل دیگر فرود آمد
آن سواران عرب را بخواند و گفت شما لطف کردید و باستدعای من موافقت نمودید و شما از
راه معنی مزدوران منید و شما را آن باید کرد که من فرمایم ایشان گفتند ما گوش بسخن امیر المومنین
گشاده ایم و چشم باشارت او نهاده و هرچه فرمایی کمر مطاوعت به بندیم و راه مصادقت گشاییم
معز الدوله گفت من در میان دو دشمن مانده ام و مراد دشمن بزرگتر این جماعت اند که از پس من اند
و رای من بران قرار میگیرد که شما بروید و در پیش آن جماعت بایستید و ایشان را مگذارید که فتنه
کنند یا در عقب من آیند و اگر قصد آمدن کنند شما با ایشان حرب کنید تا من آن هشتصد غلام
خود پیش خصم روم اعراب گفتند که هرگز راضی نشویم که امیر با این قدر سواران پیش خصم رود چه
ایشان پانزده هزار سوارند و این جماعت از هزار کمتر معز الدوله گفت چنین است که شما می گویید
اما آن جماعت که از پس اند از کیفیت لشکر من آگاه اند و آن طایفه را از آن حال خبر نه و اگر من
ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند که مکر بکری کرده است و سواران در کمین نشانده شما را چند
مطاوعت روی نه ار دایشان گفتند فرمان برداریم و دو هزار سوار دیگر باز گشتند و در پیش
لشکر دیلمان فرود آمدند و معز الدوله با بندگان خود روی بحرب آورد و دویست غلام را بر میمنه
لشکر نامزد کرد و دویست بر میسره و دویست غلام را بفرمود تا منتظر باشند و میمنه معاونت نمایند
و دیگر غلامان را بفرمود تا میسره را یاری دهند و خود با صد سوار غلام ترک و هزار سوار دیگر از خواص
و کارداران در قلب روان شدند چون هر دو صف در مقابله یکدیگر بمقابله مشغول شدند احمد معز لشکر
خود را گفت که این طایفه اکنون کوفته شده اند بجمله حمله کنید پس حمله کردند که دل زمین از سم اسبان
ایشان مضطرب شد و شمشیرها بر کشیدند و دیلمان طاقت حمله ترکان نیاوردند و روی بهزیمت نهادند
و روزبهان بر استری نشسته بود چون دید که نظام لشکر او گسسته شد خواست که از استر فرو آید
و بر اسب سوار شود و روی بگریز نهد و در آن ساعت بدست یکی از ترکان افتاد و گرفتار شد
چون او را پیش معز الدوله بردند از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و خدای را شکر کرد پس
بفرمود تا لشکرگاه بردند و شادی کردند که خصم بدست آمد و بر عقب هزیمت مروید و لشکر را منع کرد
و چندان مال و نعمت بدست آوردند که محاسبان از حصر و احصای آن عاجز آمدند پس سروران
دیلم را با روزبهان مقید بر شتران نشاندند و بمبارکی وقت و طالع سعد مراجعت نمودند و چون
بلشکرگاه عرب رسید ایشان را خلعتهای فاخر و تشریفهای خوب داد و جماعتی دیلمان با اعتذار
و استغفار پیش آمدند معز الدوله گفت جان شما بشما بخشیدم اما فرمان بران جمله است که اسبان
و سلاح رها کنند و پیاده هرجا که خواهید بروید چه شما را از جاده مروت و مردمی دور بوده اند و

مارا بعد ازین بر شما اعتماد نباید کرد پس دیلمان اسب و سلاح بگذاشتند و پیاده و خجل و شرمسار در اطراف
عراق متفرق شدند و پیش کس اعتماد بر ایشان نکرد و اگر کسی بفکرت بر کار داور محقق شود که عروسان
که از زیر پرده غیب مر معز الدوله را چهره نمود در آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد تا در
مرادات منصور و فیروز آمد بعون حق تعالی و الله اعلم

باب سیزدهم از قسم اول در مکر و کید و خداع ارباب رای

باید دانست که چند لفظ است که در معنی با یکدیگر مقاربتی
دارد و آن لفظ مکر است و کید و خداع و این الفاظ در نفس خویش قبیح نیست که آفریدگار سبحانه
و تعالی مر جزای مکر را مکر میخواند و بخود اضافت میکند و مکروا مکرا و مکرنا مکرا و جزای مکر اگرچه
ظاهر بمکر ماند اما چون در مقابله فعل ناکرا افتد قبیح نبود و مصطفی علیه الصلوة والسلم والتحیه
فرموده است که الحرب خدعة یعنی بنای حرب بر خداع است و فریفتن و ما درین باب
حیلها که ارباب رای در قهر خصمان و حصول مراد خود تقدیم نموده اند ایراد خواهیم کرد تا
خوانندگان را فایده بحاصل آید بعون الله و منه

حکایت آورده اند که چون
اعراب جمعیت کردند و قصد مدینه کردند مهتر عالم علیه السلام بجهت دفع ایشان مر مدینه را
خندقی فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و حرب سانی [?] و مسلمانان در رنج و شدت بودند و حیی
بن اخطب با جهودان بنی قریظه مر ایشان را مددی میکردند و آن جماعت بیشتر بمدد و قوت ایشان
جمعیت می کردند شبی نعیم بن مسعود الثقفی بخدمت مصطفی علیه السلام آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله میخواهم
که مرا در پریشانی آن جماعت سعی بود و آن طایفه از اسلام من خبر ندارند اگر اجازت فرمایی تا بروم و
بحیلتی که دانم و توانم آن جماعت را منصرف گردانم و اگر بدروغ محتاج باشم بگویم رسول علیه السلام
فرمود که ای نعیم تو مردی یگانه ای برو و هرچه بتوانی بجای آر که حرب فریقین است و بنای آن بر خداع است
پس نعیم بن مسعود هم آن شب از خندق بگذشت و به نزدیک جهودان بنی قریظه آمد و نشست و ساعتی
چون اندیشمندی خود را با ایشان نمود آنگاه گفت شما را صدق اخلاص من ظاهر بوده و از مخالصت و
یگانگی من معلوم است که پیوسته در تحری رضای شما کوشیده ام و فراغ شما را فراغ خود شمرده ام همه
گفتند در باب ما متهم نیستی پس گفت بدانید که این جماعت اعراب که گرد آمده اند هر کسی از موضعی اند
و خانه و اسباب ایشان اینجا نیست اگر ازین جمعیت غرض ایشان بحاصل شود و کار محمد بکفایت رسد
خود مراد شما و ایشان اینست و اگر کار بر نیاید اینجا چیزی ندارند هر کس بقبیله خود باز گردند و شما را
بدست محمد بگذارند و شما طاقت او ندارید چون خانه شما اینجاست بجایی دیگر نتوانید رفتن و محمد شما را
مستاصل کند و صلاح شما در آن باشد که نزدیک اعراب کس فرستید و از ایشان گروگانها بستانید
تا شما را بر ایشان اعتماد افتد که تا این کار تمام نکنند باز نگردند ایشان گفتند این سخن صوابست
و این رای بغایت متین است و ما تا این غایت ازین دقیقه غافل بودیم و فردا بامداد از ایشان

گروگانها طلبیم اگر امتناع نمایند هم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم چون نعیم با ایشان این معنی
مقرر کرد و این خیال در دل ایشان ممکن گردانید از پیش ایشان بنزدیک بکیان [?] آمد و فصلی از مصادقت
و محبت خویش با ایشان تقریر کرد پس گفت رای شما را مقرر باشد که پیوسته طالب فراغت و
آسایش شما بوده ام و روا نداشته ام که گرد مکروهی بر دامن احوال شما نشیند و امروز مرا بر جهودان
بنی قریظه گذری افتاد و از عقیده ناپاک ایشان چنان معلوم شد که ایشان از جمعیت پشیمان شده اند
و از محمد اندیشه می کنند و می ترسند که نباید که شما باز گردید و محمد ایشان را براندازد و اکنون رای
ایشان بر آن قرار گرفته است که از شما گروگان ستانند و بمحمد دهند تا محمد از ایشان خشنود شود و
کینه خویش بر آن گروگانها براند چون ایشان این سخن بشنیدند حالی جوابی بگفتند چون روز دیگر
خسرو سیارگان طالع شد و نور خویش در اطراف و آفاق بگسترد جهودان بنی قریظه نزدیک روسای
عرب پیغام فرستادند که مدتیست که شما اینجا آمده اید و جمعیت ساخته اید و این کار را بجد پیش
نمی گیرید و ما اندیشه می کنیم که محمد هم از اهل شماست اگرچه روزی چند عداوتی عارضی در میان شما
پدید آمده است بجهت آنکه دعوی میکند زود زایل شود و باشد که شما را راضی کند تا باز گردید و این
کار را همچنین مهمل بگذارید و کینه شما از ما خواهند اکنون اگر شما این کار را تمام خواهید کرد صواب
آن بود که تنی چند از پسران شما بنزدیک ما فرستید تا در میان ما رهان باشند و ما خدمت ایشان
بموجبی بجای آوریم چون کار تمام خواهید کرد بمراد دل باز گردید کفار عرب چون این سخن بشنیدند
گفتند سخن نعیم ما را روشن شد جهودان تخلف کردند و کافران از ایشان اندیشمند شدند و خدای
عز و جل رعبی و هیبتی در دل ایشان افکند و باد صبا را بفرستاد تا خاک بر روی ایشان می
انداخت و خیمهای ایشان بر میکند تا تمام شب جمله بهزیمت شدند و بدین یک حیلت لطیف چنان
لشکر جرار متفرق و منهزم گشتند

حکایت آورده اند که ارطیون که داناترین اهل
روم بود و بر زبان روم داهی و کاردیده و بزرگ را ارطیون خوانند و این ارطیون اجنادین
داشت و ابوعبیده رضی الله عنه مر عمرو عاص را نامزد کرد تا بجنادین رود و آن ولایت را در ضبط
آورد و گفت ارطیون عرب را بنزدیک ارطیون روم فرستادیم تا کار میان ایشان چگونه قرار
گیرد چون عمرو بجنادین رسید دایم رسولان می فرستاد و از آن طرف می آمدند اما غرض بحاصل نشد
عمرو عاص خواست که خود برود و حصانت حصار و مبانی و عدت آن را مشاهده کند و سخن او بشنود
و اندازه او بداند خود را رسول ساخت و چون آنجا رسید شرط رسالت و مراسم سفارت
بتقدیم رسانید و ارطیون سخن او بشنید از آنجا که ذکا و زیرکی او بود اندیشید که او عمرو است یا کسی
که از برای عمرو این کار میکند مصلحت آنست که وی را بکشم که ایشان را وهنی عظیم از کشتن او حاصل
آید یکی از جانداران خود را در گوش گفت که برو و بفلان موضع بایست و چون این رسول بر تو بگذرد

وبر ابکش پس ازان در آخر حدیث با عمرو گفت اکنون بر چه قرار باز می‌گردی ازانجا که زیرکی عمرو
بود و انسب بود که با جاندار خود چه گفت و چه اندیشید عمرو گفت آنچه من گفتم نوشتندی و آنچه تو
گفتی من دانستم و طمع من بر سخنان تو قرار گرفت و امیرالمومنین ده تن را از اصل رای در لشکر نامزد فرموده است
و هر کاری که کند با مرایشان باشد و من یکی از ایشانم چون ازینجا باز پس روم آن نه یار با خود بیاورم
اگر رای ایشان هم برین جمله قرار گیرد که رای من بر تو باتفاق بپردازیم و صلح کنیم و آنچه ماده تن
کردیم امیرالمومنین و جمله لشکریان را بران اعتراض نرسد و ازان عدول ننمایند و اگر رای ما را
امضا نفرماید تو ما را بجایگاه خود برسان و آنچه در کار خود بینی بصواب می‌پرداز ارطبون گفت
نیکوست هم برین جمله بباید رفت پس جانداری دیگر را بخواند و در گوش وی گفت که فلان
جاندار را گفته بودم که این رسول را بباید کشت تو برو و او را بگوی که هیچ حرکت مکن تا بسلامت
برود و یاران خود را بیارد آنگاه حکم آن چنان که صواب باشد فرموده اند پس جاندار برفت
و پروانه برسانید و عمرو بسلامت بلشکرگاه خود باز آمد و ارطبون پس از بازگشتن او پشیمان
شد و سودش نداشت و عمرو مداخل و مخارج حصار پیش چشم کرده بود و بدین حیلت لطیف بمراد خود
فیروز شد **حکایت** آورده اند که چون عبدالله عامر حصار نیشابور در بندان
داد و مدتی مدید بر در آن حصار بنشست و بهیچ نوع گشاده نشد و بسبب محکمی آن حصار فتح بر نیامد
عبدالله عامر بدرون حصار کس فرستاد و گفت من اند در حصار شما بر نمی‌خیزم اگر با من عهد
کنید که امانتی بشما دهم باز رسانید و در ان خیانت نکنید و من از طرف سرخس و مرو می‌روم اما
ثقل و بنه من بسیارست و شتر ندارم پس ایشان بدین سخن شاد شدند و عبدالله صندوقها
بزرگ داشت که از بس غنایم پارس که برون آورده بود بفرمود تا هر دو صندوقی مردی با سلاح
بخفت و سر صندوق مهر خود کرد و بدست معتمدان در اندرون حصار چندانک صندوقها باندرون
حصار بردند و شب در آمد معتمدان سرهای صندوق بگشادند تا جمله مردان از صندوقها برون
آمدند و تکبیر گفتند و مردمان بحرب ایشان مشغول شدند عبدالله لشکرها را ساخته کرده بود
از پس دیوارها در آمد و بیک ساعت شهر را بگرفت و بدین حیلت لطیف چنان شهری مسخر خود کرد اند
و آن فتح مقدمه فتوح اسلام شد والسلم **حکایت** و مثل این حکایت در عرب
بوده است و آن حکایت جذیمه وزبا است و آن چنان بود که جذیمه ابرش پادشاهی بود بغایت
بزرگ و استعداد پادشاهی داشت و هیچکس از ملوک عجم و شام برتر از خود ندیدی و مسکن او
بر لب آب فرات بود و جذیمه پادشاهی بود که او را با این جذیمه منازعتی بود و وقتی ملک جذیمه را
با او مصافی افتاد و جذیمه بر ملک حیره ظفر یافت و او را بکشت و آن ملک حیره را دختری بود
در غایت حسن و جمال و نهایت کیاست و فراست و او را زبا خواندندی چون پدرش کشته

شد او بپادشاهی نشست و لشکر و رعیت را ساکن گردانید و اطراف را فراهم آورد و حصارها را
محکم کرد و چون کار بروی قرار گرفت با خود گفت حلال زادگی نباشد چون پدر را مهمل گذاشتن و انتقام
دشمنان در توقف داشتن سوگند خورد که تا آنگاه که کشنده پدر خود را نکشد جویهای اسافل را
تلف نکند و دانست که بمکابره با خصم بر نیاید پس خواست که بحیله در کار آید نامه نوشت بنزدیک
جذیمه و در انجا ذکر کرد که جملگی کارها که در عالم کون و فساد می‌رود همه آفریدگار تبارک و تعالی و تقدس
در ازل تقدیر کرده است و کس از دام قضا نتواند جست **رباعی** در کوی قضا نه رحکده چیدانم
لی ستر قضا او نه قدم میدانم • دانم که کسی از قضا نتواند جست • از ستر قضا همین قدر میدانم
و آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود و تدبیر پذیر نبود و این ساعت من ملک را ضبط کرده ام
و اطراف فراهم آورده و از هیچ طرف اندیشه نیست اما پادشاه داند که زن هر چند که مردانگی کند
و غزا کی نماید بشوی محتاج باشد و من هر چند درین اطراف مشاهده میکنم هیچکس از ملوک جهان را
کفو خود نمی‌بینم جز پادشاه را اگر بمصاهرت من رغبت نماید هر دو ملک یکی شود و مرا از نشستن
در حرم او عیبی نبود چون نامه بجذیمه رسید و پیش ازان حکایت حسن و جمال زبا شنیده بود
دواعی در کار آمد و آن اجابت و صلت کرد و چند وزیر داشت و با ایشان مشورت کرد جمله گفتند
این صواب باشد و این کار را بباید پرداخت و این مملکت را ضبط باید کرد و یکی از ان وزیران
که کمال کفایت و دانایی بر دیگران برسر آمده بود او را قصیر بن سعد گفتندی او گفت درین باب
اندیشه فرماید که مبادا که درین ضمن خداعی و مکری می‌برود جذیمه گفت درین چه خداع تواند
بودن زن اگرچه دانا و زیرک بود اما بهرانه اسیر شوهر بود و آنچه او گفته است معقولست و من
هرگز این وصلت را مانع نشوم پس جواب رسول باز فرستاد و آن وصلت را اجابت کرد و کسان را
فرستاد و زبا را خطبه کرد او کس فرستاد و گفت پادشاه می‌داند که در میان ملوک شهرتی دارم و اگر
خود بخدمت تو آیم ملوک مرا عیب کنند و گویند بسبب فرط شهوت بخانه شوهر رفت چون هر دو
خانه یکی است اگر پادشاه تجشم فرماید و این ولایت را بقدوم خود آرامی دهد کمال بزرگی باشد
و چون نامه برسید جذیمه عزیمت کرد قصیر گفت این رای خطاست و البته نشاید رفت و بر دشمنان
اعتماد نباید کرد و مار دم بریده را در کنار نشاید گرفت و هر چند بگفت پند ناصح مشفق مقبول نبود
و جذیمه با فوجی از حشم آراسته با سلاح تمام روی بحیره نهاد و قصیر در خدمت می‌رفت و او را ملامت
میکرد و فایده بحاصل نشد تا آنگاه که نزدیک حیره رسیدند زبا فوجی حشم را با سلاح آراسته باستقبال
ایشان فرستاد و چون قصیر آن لشکر را با سلاح و آلات حرب بدید گفت ای پادشاه باز گرد
و روی بدار الملک خود نه که این غدر است جذیمه آن سخن را نشنید قصیر گفت چون سخن من پادشاه
را سود نمی‌دارد باری من ازین میان جان بسلامت ببرم و ازین ورطه رهایی یابم **بیت**

گرچه من بی تو چو آتش و نفتم • بهدایت سپردم و رفتم • چون این بگفت اسب را برانگیخت
و دو دی بکرو ایشد و جذیمه پاره برفت و لشکر زبا برسید و او را با آن فوج اندک در میان گرفتند
و بحضار بردند و چون جذیمه پیش زبا رسید زبا ازار برکشید و درین مدت شعرات اسافل را
نتف نکرده بود و آن رستنی بوی نمود و گفت چهار عروسی ... پس بفرمود تا او را از دو دست رگ
بگشادند و طشتی نهادند و خون او دران طشت می رفت تا انگاه که سرد شد و گفت نباید که خون
پادشاهان بر زمین رود و چون قصیر بولایت خود رسید خواهرزادهٔ او عمرو بن عدی که ولی عهد
او بود بپادشاهی بنشاند و گفت عم تو در استبداد و بخن ناشنودن بباد شد تو عم کار خویش خود
او را بملک نشاند و قواعد ملک او را بعد از رای صایب خود استحکام داد و بس گفت کار زبا را فرو
گذاشتن از طریق صواب دور است چه اگر ما انتقام جذیمه ازو نخواهیم و از جواب زنی عاجز آییم
مردان جهان بر ما بخندند و این ساعت بمحاربت و مجادلت با او برون آمدن از طریق حزم
دور است چه حصاری استوار دارد و گرفتن آن حصار و بارو جز بحیلت پیش آن کار باز نباید
شد اما طریق آنست که ما بحضور اعیان و اماثل ولایت تحقیر کرده بر سر جمع بگویی تا مرا چوب
بزنند و بگویی تا بینی مرا ببرند و مرا بگذاری عمرو عدی گفت معاذ الله من ترا چوب بزنم و بی
حرمتی کنم یا در عضوی از اعضای تو نقصان آورم که من ترا بمحل پدری میدانم و این ملک من
بعد تو نگاه می دارم قصیر گفت مصلحت تو درین است که من میگویم عمرو عدی گفت چوب زدن
و بر سر جمع رنجانیدن وجهی ندارد و لیکن بینی بریدن از من نیاید قصیر گفت تو آنچه گفتی بفرمای تا
روز دیگر عمرو عدی جمعیتی کرد و بار عام داد و بر سر جمع بگریست و گفت جذیمه بزرگ پادشاهی
بود و لیکن قصیر در شکر نعمت او تقصیر کرد و از معتمدی شنیدم که باعث و محرض برین وصلت او
بوده است و میان او و زبا مکاتبات می رفته است و من هرگز این روا ندارم و او را بقصاص
عم خود بکشم پس بفرمود که سیاف را بخوانند و بفرمود تا قصیر را برعقابین کشیدند و پنجاه تازیانه
بزدند و فرمود که او را محبوس کنند تا حکم او فرموده آید چون قصیر را محبوس کردند قصیر بینی
خود را ببرید و بخلق چنان نمود که عمرو او را ناقص کردانید و کسان فرستاد تا این حکایت
در ولایت زبا منتشر کردند و این واقعه بسمع ایشان رسید و بعد از مدتی قصیر پوشیده بطرف جزیره
رفت و خود را بر زبا عرضه کرد و حال خود در خدمت او تقریر کرد که عمرو عدی مرا باخلاص و هواداری
تو متهم کرد و بر سر خلایق مرا چوب زد و بینی برید و با من استخفاف بسیار کرد و چون فرصت یافتم
از پیش او بگریختم و بخدمت تو پیوستم پس زبا قصیر را قبول کرد و در حق او انواع تربیت مبذول
داشت و وزارت خود برو عرضه کرد قصیر گفت وزارت را جمالی ظاهر آراسته بباید و مرا ازان نقصانی
هست از من وزارت نیاید اما من در شیوهٔ تجارت بصارتی تمام دارم اگر پادشاه فرمان فرماید

و از خزانه مرا سرمایه دهد تا بروم و بجهت او متاعهای عراق آورم زبا را این رای پسندیده
آمد و از خزانه او را مالی خطیر بداد و قصیر از انجا بطرف عراق شد و مالی خطیر از آن خود با آن بیامیخت
و متاعهای لطیف خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف و غرایب بر زبا عرضه
کرد که کس مثل آن ندیده بود و زبا بران کار حریص شد و دیگر باره او را مالی وافر داد و عمرو بر لب
آب فرات بود قصیر از راه بخدمت او رفت و گفت تا چهارصد شتر راست کرد و بر هر یک
دو صندوق بزرگ راست کرد و در هر صندوقی جای مردی تمام سلاح ساخت و چون نزدیک
قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود آمده بود و در گران باری شتران نگاه می کرد و این ابیات
میگفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا • اجندلا یحملن ام حدیدا • ام صرفانا باردا شدیدا
ام الرجال جثما قعودا • یعنی چه بوده است این شتران را که عظیم گران باری روند گویی
که بریشان سنگ بار کرده اند یا آهن یا ارزی یا مردمان با سلاح اندرون این صندوقها
نشسته اند و چون قصیر بقلعه در آمد و شتران در پیش قصر زبا بخوابانید راهی در دیده بود که
اگر کاری بر اهل قلعه افتد از ان راه بتوانند گریخت و قصیر آنرا معلوم کرده بود و عمرو عدی را
بیاورد و بر سر آن راه بایستانید و آنگاه سرهای صندوق برگشاد و مردان کار دیده از
آنجایگاه برون آمدند و نعره زدند و شمشیرها در اهل قلعه نهادند و کار بر زبا سخت شد خواست
که از ان راه در دیده بدر رود دیگر بار عمرو عدی را دید شمشیر کشیده و بر سر راه ایستاده
و زبا صورت عمرو عدی بر کاغذی نگاشته بود و پیوسته آنرا با خود نگاه میداشت و چون او را
بدید بشناخت انگشتری در انگشت داشت و در زیر نگین زهر قاتل بود و آن انگشتری را در دهان
انداخت و بمکید و در ساعت زهر در وی اثر کرد و آن ملک عمرو عدی را بدین حیلت لطیف
مستخلص گشت و زبا چون نخواست که بدست کسی دیگر کشته شود با فضیحت کرد و بدست خود
خود را بکشت پس پیشانی و جان تسلیم کرد و این حکایت عظیم معروف و مشهور است و در کتب
عرب مسطور و در کتاب کلیله و دمنه در باب البوم و الغراب بعینه همین حکایت است
و این حیله که زاغ کرد با بومان بهمان حیلت مشابهت دارد و در آوردن آن زیادت فایده
نبود و السلم حکایت آورده اند که در نوبت خلافت امیر المومنین ابو بکر
صدیق رضی الله عنه خالد ولید حصار یمامه را در بندان داد و با مسیلمه کذاب حربها کرد یکی از امیران
مسیلمه مجاعه نام بود و او مردی معروف بود و ... مسیلمه او را بزرگ فرستاد لشکر اسلام بوی
زدند و او را اسیر کردند و بیشتر از یاران او را بکشتند و چون او را پیش خدمت خالد آوردند
گفت یا امیر ما مسلمان شده بودیم و بر اسلام ثبات می نمودیم اما از بیم شمشیر مسیلمه با وی موافقت
کردیم پس خالد ولید او را بگذاشت و بر وی اعتماد کرد و چون لشکر اسلام فتحی ناپدید برآمده

مسلم گشته شد روز دیگر چون خالد ولید خواست که بحصار یمامه در رود مجاعه را با خود ببرد و در اثنای
راه گذر خالد بر کشتگان افتاد و بنظاره آن مشغول شد مجاعه در آن فرصت یکی از کسان خود
با اهل حصار یمامه پیغام داد که زنان را سلاح پوشانید و بر سر دیوار حصار آیند خالد مجاعه را گفت بگوی
تا در حصار بگشایند مجاعه گفت نظر بر دیوار حصار کن چون خالد بنگرید بر سر دیوار لشکری دید تمام
سلاح گمان برد که مردانند مجاعه گفت در حصار زیادت از آنچه مسلح با خود برده بود مرد کارزار را
بنشانده است و آن جماعت باسانی بیرون نیایند صواب آن باشد که با ایشان صلح کنی خالد فرمود
که صلح کنیم پس مجاعه در میان شد و بدان قرار داد که یک نصف آنچه در حصار باشد از اموال صامت
و ناطق بدهند و باقی ایشان را مسلم و مقرر دارند و فرزندان ایشان اسیر نکنند و هم برین جمله صلح پرداختند
و چون در حصار بگشادند و اکثر و اغلب زنان دیدند که در سلاح شده خالد را از خداع مجاعه معلوم
شد و امان نامه که بداده نشده داده بود معلوم شد و پشیمان شد و ندامت گشت اما سود نداشت مجاعه
را طلب کرد و تهدید فرمود و گفت مرا بفریفتی و خداع کردی مجاعه دل از جای ببرد و گفت همچنین است
اما رای صایب و عقل کامل ترا و کار خود حکم می کنم که اگر این واقعه اهل و عشیرت ترا افتاده بودی
و اقارب و عشایر تو در میان بودندی تو در خلاص ایشان بکوشیدی خالد گفت بلی گفت پس مرا
ملامت مکن و فایده این حکایت بعد از تقریر مکر و خداع آنست که بر دشمن اگرچه دوستی نمایند اعتماد
نباید کرد و طرف حزم و تیقظ فرو نباید گذاشت تا بر صحت نادانی و خامت پشیمانی ماخوذ نشود ه

حکایت آورده اند که در نوبت خلافت امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه لشکر بغزو
و جهاد عجم می فرستاد و در آن مبالغت می فرمود و هر وقت متعاقب و متواتر مددها می فرستاد
چون اهل سواد اوبزدرین آورده و کاشتکان ابو عبیده جراح و مثنی را از ولایت براندند و لشکرهای
ایشان جمعیت کردند و جریر بن عبدالله البجلی را طفای نایره بران مخالفت بایکدیگر اثری می
نمودند مقدمان لشکر اسلام صورت حال با امیرالمومنین عمر رضی الله عنه انها کردند و درخواستند که لشکر
را صاحب فرمانی باید که جمله مطیع او باشند تا وضیع و شریف و خاص و عام را کار تواند فرمود امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه بنفس خود خواست که حرکت کند با امیرالمومنین علی رضی الله عنه او را منع کرد چنانک
در باب رای تقریر افتاده است که سعد وقاص رضی الله عنه بدان مهم نامزد کرد و سعد برفت و
با وی شانزده هزار سوار روان شد و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در آن مبالغت تمام می فرمود
و جد کامل مینمود و هر وقت متواتر و متعاقب مددی می فرستاد تا چنان شد که لشکر عجم را از
ایشان خوف در دل راسخ گشت و قادسیه و حوالی آن بگشادند و برفتند چون سعد این خبر بشنید
اهل اسلام بر حرب ایشان تحریض کرد و لشکر بقادسیه برد و فرود آمدند و رستم که لشکرکش
عجم بود از یزدجرد مدد خواست و از آنجا فوج فوج لشکر آراسته و فیلان جنگی می رسیدند چنانک

اکثر لشکر عجم بصد و بیست هزار مرد و سی و سه زنجیر فیل رسید و سعد هم از امیرالمومنین مدد خواست
و او می فرستاد تا آنگاه که امیرالمومنین با بو عبیده جراح نوشت که آن حشمی که بجانب شام نامزد
شده است بمقدار شش هزار سوار آراسته بمدد سعد باید فرستاد و هاشم عتبه را نامزد کرد و آن مهم
را مرتب و آراسته می فرستاد و افواج حشم چنان راست کرده بودند که از اول روز تا نماز شام فوج
فوج بلشکرگاه می آمدند و خصمان را معلوم می شد که مسلمانان را مددی عظیم رسید چون سعد آن مراح
بدید و جنگ آغاز شده بود و از طرفها کسها رفته و آن روز یوم الارمات گفتندی چون شب شد
قعقاع را بخواند و بفرمود که حشم شام امروز آسوده اند فردا نوبت جنگ ایشان است باید که تو در
صف میگردی و میگویی که مدد حشم شام ما را در عقب است ما بسبیل تعجیل مقدمه بیامده ایم روز
دیگر قعقاع فرمان بجای آورد و لشکر اسلام از شام نو آمده بودند و ما را از کفار عجم برآوردند و تا
شب جنگ عظیم کردند و آن روز یوم الاغواث خواندند یعنی روز فریاد رسیدن چون شب
شد لشکر اسلام بجای خود شدند سعد قعقاع را بخواند و گفت چون شب تاریک شود افواج آراسته
بلشکرگاه در آیند و بگویید که امروز مدد دیگر رسید و هر یک طرف از مصاف دورتر بایستید
تا لشکریان بشناسند و جنگ کنند و همچنان کردند چون صبح بدمید آواز کوس بگوش حشم رسید
اسلامیان قوی دل شدند و کفار را جزعی و فزعی در ضمیر آمد و سبب انهزام ایشان شد و هنوز روز
بنیمه نرسیده بود که وقت زوال ملک عجم برآمد و رستم با جمله حشم منهزم شدند و خزاین و اموال
ملوک عجم و رایت بزرگ ایشان که آنرا درفش کاویان میگفتند بدست مسلمانان افتاد و فتحی
با نام روی داد بسبب تدبیر شافی و رای صائب که سعد زده بود و ایزد تعالی الهام داد تا المدد
لشکر را با فوجی آراسته چنانک در سر مرتب کرد و هر روز لشکر متواتر و متتابع می فرستاد و بر
دشمنان می نمود که هر روز مددی تازه می رسد تا چنان شد که سبب انهزام لشکر خصم گشت و
و از این نوع در مصافها بجای آوردن عین صوابست چه لشکر را فوج فوج کردن و کمینها ساختن
و در ملا چنان نمودن که متواتر مددی می رسد و این جمله از دقایق لشکرکشی است چنین که این نوع
از سعد وقاص یادگار آمده است ایزد تعالی او را بکرم خود بیامرزاد

حکایت

و در نوبت خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه چون کار عراق و خراسان دیگر باره تازه شد
و آن متمردان مرتد و آن عاصیان بدبخت زکوات بگشتند و آن دیار از فساد مشرکان خالی
گشت عبدالله عامر که والی عراق بود و خراسان و نشابور مستقر داشت چون انتظام و اجتماع
مسلمانان مشاهده افتاد شکر نعمت بر خود واجب دید که تخم اسلام بکارد و چندین بلاد و نواحی
شایسته بکار و بدین سبب از حضرت خلافت استمداد نمود و از حال آسایش و رفاهیت
مسلمانان و رغبت عرضه داشت و آن در سنه احدی و ثلثین بود امیرالمومنین چون بران مزاج

اطلاع یافت حق را عز و جل حمد و ثنا گفت و عبد الله را اجازت حج فرمود چون فرمان بعبد الله
رسید قیس هیثم را بخلافت بنشاند بنشابور و احنف قیس را هرا[ت] و طالقان بلخ فرستاد
و عبد الرحمن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد با دیگر یاران اهل آن را بطاعت آرد و تا حدود کابل در
ضبط گرفت چون جمله بلاد خراسان را بدین سه امیر سپرد و ابن قیس هیثم مردی با هیبت و با
شکوه بود چون عبد الله از نیشابور برفت قارون یاران لشکر جمع کرد و از کوه پایه عراق روی
بنشابور نهاد چون قیس را خبر شد عبد الله حازم را بخواند و مشورت کرد و گفت مرا چنان صواب
می بینم که لشکری بمن سپاری تا در حصار نشابور بنشینم و تو جریده بر سبیل تعجیل در عقب عبد الله
بروی و از وی لشکر مدد خواهی و مراد عبد الله آن بود که چون دران باب بکوشد و خصم را
دفع کند نام نیکو او را آید نه قیس را برین تعبیه او را اطلاع نیفتاد و آن خداع او واقف شد
بران جمله برفت با لشکر آراسته بنشابور رفت تا در حصن شود و در اثنای آن حال قارون
نهاد چون قارون و حشم او آن روشنایی را بدیدند بهراسیدند قارون گفت ساخته جنگ شوید
که لشکر خصم رسید گفتند ما را چه مقال و مجال مقاومت آن طایفه بود در حصار فاتی یازده هزار
شمع می آرند که آن شمع جز در پیش مهتران بنا شد توان دانست که اضعاف لشکر چند باشد چون
رعب اسلام در دل آن ملاعین غالب گشت روی بهزیمت نهادند عبد الله حازم چون آن حال
بدید فرمود که تیغ معاملت بر کشید و برای جمعیت دین و مار از ین کفار بر آرید آن مسلمانان تیغ
بی دریغ می زدند و فوج فوج کفار بدو زخ می فرستادند چنانک پیش از طلوع صبح تا شب فتح ظاهر
گشت و نصرت و فیروزی داد و قارون و جمع آن ملاعین را بدوزخ فرستادند و باقی ماندگان را
بنده و اسیر کردند و عبد الله حازم روی بشهر نهاد و فتح چنین با نام بحضرت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
نوشت و تقریر صایب و رای ثاقب خود را در اطهار آن محادثه باز راند و بیان و برهان حرب
خدعه چنین روشن بحقایق نمود چون مکتوب بامیر المومنین عثمان رسید بهیج و مشرف افزود و او
را افزاوان محمدت فرمود و ایالت نشابور بوی داد و تا نوبت خلافت امیر المومنین رضی الله عنه
بدان مقیم شد و بسیار نام نیک دران دیار از و ظاهر شد و این چنین اتفاق از دفع خصم و قمع
لشکر از و یادگار ماند ایزد تعالی گذشتگان اهل اسلام را بحظیره القدس برساناد ه

حکایت چنین آورده اند که چون خلافت بامیر المومنین حسن بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهما رسید و اهل کوفه وی را بیعت کردند و میان مردمان داد و عدل میکرد معاویه از
جانبی لشکر آورده تا او را دفع کند و در ما تقدم اهل کوفه را بغیفه بوده و یار خود کرده امیر المومنین
حسن رضی الله عنه چون خبر آمدن وی بشنید حشم جمع کرد و با چهل هزار مرد بر مقدمه او نامزد کرد
و او ببر حد شام رفت و قیس بوقت بیعت کردن گفت با امیر المومنین حسین با تو بیعت می کنم

بحکم

بحکم کتاب خدای و سنت رسول علیه السلام و جهاد مخالفین امیر المومنین حسن رضی الله عنه گفته بود
چون بکتاب خدای و سنت رسول علیه السلام و جهاد مخالفین در امد قیس دانسته بود که امیر المومنین
حسن رضی الله عنه با کسی حرب نخواهد کرد پس چون امیر المومنین حسن رضی الله عنه بهمدان لشکرگاه
کرد و نزدیک شش ماه انجا مقام کرد لشکر او دل زده و پریشان خاطر گشتند تا خبر رسید که معاویه
با لشکر انبوه بحدود عراق رسید و فوج فوج حشم بنزدیک او رفتند امیر المومنین حسن دانست که
با او مقاومت نتوان کرد رسولان فرستاد و التماسات کرد برای خاصه خود و اتباع معاویه
جمله بوفا رسانید امیر المومنین حسن رضی الله عنه از خلافت خود را خلع کرد و مردمان کوفه و عراق
بر معاویه بیعت کردند و از ان روز باز امیر المومنین خواندند و او را و امیر المومنین حسن بن علی
رضی الله عنه با اهل بیت و اقارب خود بمدینه باز رفت و معاویه کار خلافت را از سر اساسی
نهاد و قیس سعد عباده را رسول فرستاد که امام تو ما را قبول کرد و خلافت با سپرد و اکنون
برای که این خصمی میکنی بی اجازت امام بخصمی های آیی قیس گفت من بی امام حرب کردن
دوستر دارم که امام ضلالت را متابعت کردن و بر قیس حشم بسیار جمع آمد و معاویه چون دانست که
کار بملاطفه پیش می باید برد ملطفه کاغذ بر داشت و دران تتمه نوشت پس در آخر ملطفه در قلم
آورد که هر چند که درین ملطفه نوشته است قبول کردم و پسندیدم و این خط من حجت است و بنام خود
ختم کرد و مهر نهاد و سوی قیس فرستاد و گفت هر حکم و التماس که خواهی بنویس که جمله مبذول است
چون آن ملاطفه بقیس رسید اندیشید که کار بی سر رانیست و بدان مقاومت نتوان کرد و شرطها
که داشت بکرد و بکوفه آمد و بر معاویه بیعت کرد و معاویه چون آن بدید با مقربان خود گفت
هر کاری بر وفق و مجاملت نتوان کرد مکاوحت دران مجال مداخلت نماید بیک بند کاغذ بیست هزار
سوار در شایع و متابعت خود آوردم و او را برین محمدت گفتند و آن حیله و مکر الخر و یادگار ماند
والسلام علی کل المکار **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین حسن رضی الله عنه خود را
از خلافت خلع کرد و با اهل و عشیرت خود بمدینه خرامید هنوز معاویه بر تلبیس از و اندیشه میکرد بر
آنچه همه مسلمانان را هوا خواه او دیدید محمد جریر طبری چنین آورده است جزا الله با مکر اندیشید
که امیر المومنین حسن را رضی الله عنه بنوعی هلاک کند و از هر نوعی را بها پیش ضمیر آورد و بر اندیشه
که میکرد او را انواع دابها ظاهر می شد تا رای او بران قرار گرفت که پادشاهان چون در دفع خصم
از کار مردان در مانند زنان که ناقص عقل باشند بدیشان استعانت نموده اند و بدد[؟] دانی
ایشان خصمان بزرگ را دفع کرده اند اگرچه اهل رای و تجربه آنکس را که بدین نوع گراید کمتر
از زنان شمارند فی الجمله او دفع خصم را معتبرتر از ان عار شمرد و در سر نامه نوشت با سما دختر اشعث
که زن امیر المومنین حسن بود رضی الله عنه و در نامه یاد کرد که اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خود

یزید هم ده هزار دینار نقد بفرمایم و ده دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه فریفته شد و طریق مراد معاویه بجست و جواب نوشت که تنگ سهل است معاویه دستارچه زهرآلود کرد و بر او فرستاد و گفت چون حسن فرا تو بهم آید بوقت آنک فراغ آید دستارچه بدو ده تا خود را پاک کند اسما آن حرکت بکرد و اثر زهر در اندام مبارک امیرالمومنین حسن رضی الله عنه کار کرد و در آن هلاک شد و بروایت دیگر زهر بدو داد که در شربت بدو ده بدانچه امیرالمومنین حسن رضی الله عنه شنیدند از مرض موت درین رنجوری که دو بار مرا زهر داده اند و آن شومی زن است چون امیرالمومنین حسن رضی الله عنه وفات یافت معاویه گفت چون با شرف نسب رسول صلی الله علیه وسلم غدر کردی من همسر کز پسر خود بدست تو ندهم چون او را انشا بستی پسر مرا هم نشایی و بروایتی دیگر بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و دل معاویه بدین آسانی از اندیشه که او را لایق نمود بکرد و فارغ شد والسلم

حکایت آورده اند که در آن ساعت که عبدالله زبیر مهلب را بحرب خوارج که نسبت بود که ایشان را زنادقه گفتندی بر آنچه مردمان بصره بسیار را بکشته بودند و ایشان خایف گشته بودند آن زنادقه مستولی شد و اموال نواحی بصره بان در فرسنگی بگرفت و عبدالله ماحوز را با خود امیر کرده و حشم و والی بصره را مجال مقاومت نبود و مهلب عبدالله زبیر را با مارت خراسان نامزد کرده بود و چون ببصره رسید اهل بصره او را بگذاشتند و گفتند حسبة الله ما را امیری بکن و ما ترا از امیرالمومنین والی خواهیم و نامه نوشتند و مهلب او را ایالت فرمود و آنجا تماسات جمله بو فارسانید و حشم را مرتب کرد و مردان مبارزان را مواجبهای گران داد و لشکری نیکو جمع کرد و پیش ایشان باز رفت و در مقابله لشکرگاه ایشان لشکرگاه خود ساخت و گرد بر گرد آن خندق ساخت که ایشان شبیخون آوردن رسم داشتند تا از آن سالم ماند و بکرات حربها کردند و با یکدیگر راجع نمی آمدند تا یک نوبت خوارج با حشم انبوه آراسته بیامدند و معارضه با لشکر مهلب بدیدند و مسلمانان بصره را هزیمت کردند چون مهلب حشم را منهزم دید جماعتی که در قلب با او ایستاده بودند بر طرفی عطف کرد و بر سر سواران فرستاد تا آن هزیمتیان را باز آوردند و در مقابله بایستانیدند چون خوارج جهان بمجال خود می دیدند مهلب با ایشان دیگر صبر کرد و بعد از آن معارضه سه هزار سوار که برو مانده بودند بلشکر زنادقه زدند و تکبیر گفت با شمشیر و تیغ برای جمعیت دین از راه اعتقاد صافی کشتن گرفتند چون عبدالله ماحوز روی بلشکرگاه خود نهاد بعد از حصول فتح و ظفر سواری که پیش او باز آمد او را بر فور بکشت و باقی ماندگان هزیمت و در عقب ایشان می رفت تا بشهر اهواز و میگفت ظفر خیر شجاعانرا باز گشتن بعد از هزیمت است و ایشان از آنجا همه بگریختند باصفهان و از آنجا بکرمان رفتند و مهلب باهواز مقام کرد و اموال آن ولایت که از خوارج و از غنایم گرفته بودند خمس بیرون کردند و بآخر فتح خبر بعبدالله زبیر فرستاد و آن ولایت که از خوارج باز ستده بود در

ازارقه
صح
ازارقه

تصرف آورد و اهل بصره چون خبر فتح مهلب بشنیدند شاد شدند و این جماعت که بر فته بودند بنزدیک مهلب باز آمدند و این نوع رای صایب و اندیشه نیکو که مهلب را بعد از هزیمت روی داد از نوادر اتفاقات و عجایبات ایزد تعالی پادشاه اسلام را که بر سریر خلافت نشسته اند و پادشاهان که بر سر خلق گماشته اند همواره برای نیک و تدبیر بدو دون مسلمانان موید و سرور داراد بمنه و حقی لطفه والسلم

حکایت آورده اند که حجاج یوسف قتیبه مسلم را بجانب خراسان و ماوراءالنهر نامزد کرد و او را اجابت کند گذشتن جیحون فرمود و بفضل حق تعالی در آن میانها که او متقلد آن ایالت بود جمله بلاد و طخارستان و ماوراءالنهر و ترکستان بگشاد و از حد اسکندره و خوارزم و بخارا و سمرقند و سغد تا بر حس و حدود چین بگرفت و اموال خطیر حاصل کرد و بت خانها را مسجد و منابر ساخت و کشیشان را ضعیف کرد و او را در آن نوبت دو سه اتفاق نیک در کار لشکرکشی و تدبیر جهانداری روی نمود اول آنک خوارزمشاه و برادر قتیبه کس فرستاد و از مخالفت سرهنگان و مقدمه خوارزمشاه او را خبر داد قتیبه بخوارزمشاه رسید و شهر حصار کرد و پنج روز جنگ کرد و از بهر مصلحت آخر الامر سرهنگان و مقدمان را بخواند و گفت بلاد ترک و ملوک اسکندر و سمرقند و فرغانه از ما قوی تر بودند و با وی صلح کردند و مال بپذیرفتند ما را هم بصلح پیش باید رفت جمله گفتند چنین باید کرد پس کسان بیرون فرستاد و مال قبول کرد و بوقت ادای مال آن سرهنگان مخالف را بگرفت و جمله اموال از ایشان بستد و قتیبه ایشان را بنزدیک خود خواند بعدد چهار هزار مرد بودند همه را بگرفت خوارزمشاه گفت این مرا انعام کن چون مال بستدی و ایشان را ملاک کردی اتباع ایشان را نیز کرم کن قتیبه بفرمود تا جمله را اسیر کردند و هفتاد هزار مرد و زن را اسیران ببرد و قضیه نیک رای صایب چنین متمرد او را از پیش برداشت و اموال ایشان را بدست آورد و ملوک را می باید کوشیدند تا دشمن را بدشمن می توان مالید دوستان را فدا نباید کرد ایزد تعالی توفیق رای صایب روزی کرداناد بمنه

حکایت و چون قتیبه از خوارزم باز گشت عزم فتح سمرقند کرد و اهل را حصن کرد و منجنیقها ساخت و چند روز در آن حرب می بود تا خبر آوردند که سمرقندیان از ملک فرغانه و ملک حاج مدد خواسته اند و ایشان را ده هزار مرد کار فرستاده اند تا با لشکر قتیبه کارزار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند چون قتیبه آنرا معلوم کرد برادر خود صالح را با سی هزار مرد نامزد کرد و پیش ایشان باز فرستاد و بفرمود که راه ایشان بگرفت و بسه موضع کمینها ساخت و آن چشمها را بر آن کمینها گذاشتند و از هر سه طرف کمین ساختند و جمله را هلاک کردند و صالح و حشم را غنیمت بسیار بدست افتاد و مظفر و منصور بنزدیک قتیبه باز آمدند و چون اهل سمرقند از آمدن مدد نومید شدند صلح کردند و مال قبول کردند و بت خانها را خراب کردند و بتان را بسوختند و

ومسجدها کردند و هر مالی که او را در غزا بدست آمد در خیرات صرف کرد ایزد تعالی همواره نصرت خود را
بدرقه ملوک اسلام کرداناد. **حکایت** آورده اند که بارها امیرالمؤمنین مأمون حکایت
کردی که هیچکس با ما چنان حیلت نکرد که آن زن ال که هزار دینار از ما بحیلت ببرد گفتند چگونه بوده
گفت دران وقت که من از خراسان به بغداد آمدم ابراهیم مهدی که عم من بود و دعوی خلافت میکرد
از بیم من پنهان شد و هرچند او را طلب کردم نیافتم و از وی اندیشه می کردم که نباید فتنه کند روزی
زنی بسیاه بیامد و گفت در خدمت امیرالمؤمنین کلمه دارم که در خلوت توان گفت من مجلس خالی کردم
آن زن گفت اگر ابراهیم عم ترا بنمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار ترا بدهم و یکی از حجاب ایستاده بود
گفتم هزار دینار بوی دهید هرگاه که ابراهیم را نشان نماید و ابراهیم را بحضرت ما آورد مرا احتیاط که درین باب
باید بجای آرد آن حاجب حکایت کرد که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام مرا
بمسجدی برد و فرود آورد مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم مرا گفت غلام را بگوی تا اسب بازبرد
پس مرا در خانه آورد صندوقی دیدم مرا گفت در صندوق رو در رفتن آهستگی می کردم گفت اگر
نمی روی بازگردم و بگویم که نیامد بضرورت دران صندوق رفتم زن ال در صندوق را قفل کرد و حمالی
بیاورد و آن صندوق را برگردن نهاد و می برد و من ندانستم که بکجا می برد بعد از ساعتی مرا بخانه
در آورد و سر صندوق باز کرد و من از انجا برون آمدم خانه دیدم خوش و مجلسی آراسته و مطربان در
سماع و ابراهیم مهدی در پیشگاه نشسته خدمت کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین و پیش من برخاست و
مرا بنشاند و از حال امیرالمؤمنین و از احوال حضرت پرسید آن زن مرا گفت من از عهده عهد برون
آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر بدو دادم و ابراهیم مرا گفت با ما موافقت کن و من لجاج نیارستم
کردن چه تنها بودم و بترسیدم که نباید که کلمه بگوید و بجان من قصد کند جام شراب بستدم و بخوردم
ساعتی که دوری چند بگذشت مست و خراب گشتم و از خود بیخبر شدم پس مرا هم دران صندوق
کردند و بر سر چهارسوی بازار بغداد بنهادند عسسان برسیدند و صندوق دیدند سربسته صاحب را
خبر کردند بیامد و سر صندوق بگشاد و مرا دید من از خواب مستی بیدار شدم و از آن خبر ندانستم امیرالمؤمنین
میگوید روز دیگر که حاجب بخدمت ما آمد و از وی احوال پرسیدم حاجب گفت وجوه اخراجات
متعذر شده بود و بدین حیلت دیناری چند بدست آورد و آن از کمال عقل و کیاست او بوده است
حکایت در آن وقت که عجم را فتح کردند مرزبان عجم را در پیش حضرت امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه در آوردند و امیرالمؤمنین خواست که او را سیاست کند گفت یا امیرالمؤمنین اگر مرا
سیاست خواهی کرد باری بفرمای تا مرا آب دهند و تشنه مرا سیاست مکن امیرالمؤمنین فرمود که او را
آب دهید گفت یا امیرالمؤمنین تا آب خورم مرا امان ده گفت دادم پس در کاسه چوبین آب آوردند
گفت اگر بمیرم هرگز ازین مشربه آب نخورم پس قدحی آبگینه در آن آب آوردند و در انجا آب کردند

و پیش او بردند دست او لرزیدن گرفت امیرالمؤمنین فرمود که مترس و آب خور که تا این آب خوری
ترا امان دادم مرزبان در حال قدح بر زمین زد و بشکست و آب بریخت امیرالمؤمنین فرمود که آب دیگر
آرید تا بخورد گفت یا امیرالمؤمنین من تشنه نیم و لیکن بدین طریق امان از تو حاصل کردم تا مرا چندان امان
دهی که حجتی که باشد در خدمت بازگویم آنگاه فرمان ترا باشد گفت بگوی و مترس که تا آن حجت نگوی
ترا نکشم گفت سخن زنده گویم یا مرده گفت سخن زنده گفت یا امیرالمؤمنین دوباره دیگرم امان دادی
از تو نسزد که عهد خلاف کنی امیرالمؤمنین فرمود رضی الله عنه که مرا بفریفتی و چنین پنداری که مسلمان
را بغدر بکشی و من ترا بگذارم بخدای که از تیغ من ایمن نباشی تا مسلمان نشوی پس مرزبان مسلمان
شد و اسلام یافت **حکایت** آورده اند که وقتی اسکندر رومی قلعه را از قلعها دربند
داده بود و مدتی بر در آن قلعه نشسته بود و محاربت پیوسته و البته کشاده نمی شد اسکندر تنگ
دل شد و با خود گفت وقت آنست که از سیاست بحیله گریزم و حیلتی سازم پس از در قلعه برخاست
و پنج شش منزل باز پس نشست و دو مرد بازرگان را بدان قلعه فرستاد و در سر با ایشان میعاد کرد
که از متاعها که لایق آن قلعه باشد ببرند و در بهای آن جز غله نستانند و تمامت علوفها قلعه در ضبط آرید
پس آن دو مرد بقلعه رفتند و بضاعتی که داشتند بفروختند و در عوض آن غله ستدند چنانک بیشتر
علفه و غله که در حصار بود بخریدند و آن غلها را و علفها را در انبار کردند و یک شب آتش در آن
غلها زدند و بگریختند و آن غلها سوخته گشت اسکندر بیک تر کوچ کرد و بدر حصار آمد چون
در حصار علوفه نبود بتنگ آمدند و بضرورت حصار تسلیم کردند و آن حیلت سبب حصول کند
شد و برآورید **حکایت** در اشارات هندوان آورده اند که وقتی ماری
بر دیواری میرفت ناگاه خانه موشی دید که دران دیوار مرتب کرده بود و نظر آن خانه در باغ
پادشاه نهاده و مداخل و مخارج آنرا بر وجه حکمت پرداخته مار را آن خانه خوش آمد و در کمین
نشست چندانک موش از خانه برون آمد مار در سوراخ رفت و ساکن شد چون موش برسید
دید که خصمی قوی در خانه او استیلا آورده از رنج آن بی قرار شد و چون امکان مقاومت نداشت
بضرورت بر مهتر موشان رفت و حال با وی حکایت کرد مهتر موشان گفت تو نشنیده که هر کس که
در حصار باشد او را پای شکسته باید بود و صواب آن بودی که از خانه برفتی اکنون چون خانه که داشتی
و دشمن قوی دست استیلا آورد جز تسلیم چاره نبود خانه دیگر بباید ساخت و دل از اندیشه
آن پرداخت موش گفت اعتقاد من بکیاست و سیاست تو ازین زیادت بود و چندین سال است
که ترا خدمت میکنم و خراج میدهم و مقصود آن بوده است تا اگر ما را کاری افتد بهمین کفایت و
شهامت تو انصاف خود از دشمن قوی بستانیم و بزرگان گفته اند **الجنایة بقدر الجاهه** پادشاه را
جنایت بقدر جاهت متوجه شود اکنون چون از تو نومید شدم من بدین صفت هرگز تن در ندهم

واین عار را بخود در نکشم و بحیلت مار را دفع کنم پس منتظر فرصت می بود تا مار از سوراخ برون آمد و بباغ پادشاه رفت و در زیر کلبنی بخفت موش بیامد و کرد باغ برامد و باغبان را دید بر لب حوض آب خفته بقوت هر چه تمامتر بر شکم وی جست چنانک باغبان از خواب در آمد و بر عقب موش می دوید و موش بطرف کلبن می دوید چنانک نزدیک مار رسید از پیش او برون شد باغبان چون مار را بدید بیلی بر سر مار زد و مار را بکشت و موش بنشاط هر چه تمامتر روی بخانه خود نهاد و دشمن مقهور کشته و رنج از دور شده و فایده این حکایت آنست که کار ها بحیلت کفایت نکرده لشکر و خزانه پیش بباید کرفت و دشمن را بدشمن مالش توان کرد و دستان را زحمت نباید داد چنانک کفته اند مصراع

بدست کسان مار باید کرفت

حکایت

آورده اند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بی شمار از خزانه قباد غایب شد و هیچکس در نیافت که آنرا که برده است و قباد از ین خیانت متاثر شد و روی بتدارک آن آورد پس یکی از شاکردان خزینه را بخواند و بفرمود تا کمر شمشیری مرصع بی علم یاران از خزانه برون برد و در موضعی که نشان داده بود دفن کند و با وی مواضعت نهاد که هر چند ترا مطالبت بیش کنم تو بر ان انکار و اصرار نمای و دل قوی دار که من حق تو بکزارم شاکرد خزانه آن اشارت امتثال نمود بعد از ان قباد جشنی ساخت و خواص را بنواخت و بر سر جمع کمر شمشیر خواست شاکردان بخزانه دویدند چون کمر شمشیر ندیدند بیکدیکر در افتادند و خصومتی میان ایشان قایم شد و منازعت از حد بکذشت قباد آن جماعت را پیش خواند و کفت کمر شمشیر از ین شاکرد بطلبید آن شاکرد انکار کرد قباد بفرمود که اکر شمشیر ندهی این ساعت ترا بردار کنم و اکر بدهی خلاص یابی چون او را بزیر دار آوردند که حکم سیاست بروی برانند کفت مرا پیش پادشاه برید چون او را پیش پادشاه بردند کفت اکر مرا بجان زینهار دهی کمر شمشیر تسلیم کنم پیش از انک شرم زده شوم بجای باز آرم چون خلعت امان در روی پوشید کمر شمشیر باز آورد و خادمان خانه که جواهر برده بودند با خود کفتند که چون پادشاه بعقوبت رای در دیده راجی داند مصلحت آنست که جواهر را بجای خود باز بریم پس کوهرها را بجای خود نهادند چون قباد را معلوم شد که جواهر را باز آوردند آن طایفه را معزول کرد و امینان دیکر بکماشت و بدین حیلت لطیف غرض خود بحاصل کرد

حکایت

و از نظایر و امثال این حکایت آنست که در شهر نهرواله رایی بود که او را جسنک خواندندی و از جمله بزرکان و کبرای روزکار بود و پیش از ان در بکرات و نهرواله رایی بوده و اول کسی که ملک داشت و دعوی پادشاهی کرد او بود و بر لطایف نمونه ملک می داشت و ملوک را قهر می کرد و چون خبر او بر اطراف عالم رسید و رای دور که مقدم رای هند بود حال او بشنید بنزدیک او رسول فرستاد که ترا چه حد آن باشد که دعوی پادشاهی کنی و در هیچ عهد در نهرواله رای نبوده است و آن خود دزد خانه است اکر بترک این دعوی بکیری بنزدیک تو لشکر کشم و خاک بکرات بسم اسبان در هوا اندازم

چون رسول بنزدیک رای رسید و رسالت بکزارد رسول را مراعات کرد و شرایط مهمان داری را تقدیم نمود و شبی از شبها رای بلباس بکردانید و جامه بکان و سرهنکان بوشید و شمشیر حمایل کرد و برون آمد و بخانه زن بدکاری رفت و اجرت او مقرر کرد و آن شب در خانه آن زن بدکار بود و صبر کرد چنانک آن زن در خواب شد رای جامه و متاعی که آن زن داشت در خانه همه ببرد و از انجا برفت و بموضعی آنرا دفن کرد و بموضع خود باز کشت و در راه که می آمد جولاهه دید که کرباس می بافت او را بخواند و کفت اکر فردا بامداد ترا بخدمت رای آرند و کویند که دوش دزدی کرده اول انکار کن و بآخر اقرار آر و بکوی که رخت را بفلان موضع دفن کرده ام و واثق باش که بتو مکروهی نخواهد رسید و از انعام با نصیب خواهی شد روز دیکر بامداد بکاه پیل آوردند و رای بر پیل نشست و رسولان رای هندوستان در خدمت او سوار شدند و قصد صحرا کرد چون پاره راه برفت آن بلانه کار را دید که شحنه شهر را ملازمت کرده بود که دوش جامه مرا برده اند یا برون آر که دزد که بوده است و الا تاوان بده چون رای برسید پرسید که این زن چه میکوید و چرا مقالت می کند کفتند می کوید که دوش مردی بیامد و با من بمعاشرت مشغول شد و چون من در خواب شدم جامه من ببرد و من از وی ضمان می خواهم تا جامه را بچنک آرم و مرا ضمان نمی دهد رای کفت صاحب حق است و او را جامه همان بوده است و بر تو واجب باشد که شرایط محافظت وی بجای آوری و چون تقصیر کرده ترا تاوان باید داد شحنه کفت چنین است که پادشاه می فرماید اما اکر در شب کسی در خانه زنی بلا بکاری رود و جامه او ببرد مرا در ان چه خیانت باشد و با این همه قبول می کنم که بعد از یک هفته اکر دزد بدست نیاید بهای جامه بدهم رای کفت این لحظه باید کرد یا دزد را بدست باز دهی و الا ترا تعزیکی کنم که عبرت دیکران بود شحنه کفت این مقدور من نیست رای کفت خوای که من حاضر کنم کفت خواهم می سنکین بود بر نهرواله بر صورت زنکی سیاه رای کفت این صورت دوست بنده مطیع است پس بدان صورت اشارت کرد ساعتی بود روی برسولان کرد و کفت شما این زنکی را نمی بینید ایشان کفتند ما چیزی نمی بینیم پس کفت ای زنکی دوش دزدی کرده و جامه مستاجره را برده بکو کجاست ساعتی بود کفت می کوید جامه او در فلان موضع دفن کرده اند و موضع نشان داد برفتند و جامه و آنچه برده بودند بیافتند شحنه کفت اکر رای اشارت فرماید تا دزد نشان نماو را تعزیکی کرده شود کمال لطف باشد رای کفت زنکی می کوید که چون دزد دیده و یافتی از زنکی چه میخواهی شحنه الحاح کرد رای کفت زنکی میکوید که او را بجان امان دهید تا من او را نشان دهم کفت امان دادم نشان بجولاهه داد جولاهه را بیاوردند و بعد از انکار اقرار کرد و رسولان چون آن حال بدیدند متحیر شدند انکاه حسک کفت بروید و رای را بکویید که من یک بنده دارم که اکر بوی یک اشارت کنم در یک لحظه سر ترا بنزدیک من آورد اما تو پادشاهی بزرکی و مملکت تو دور و دراز است و من قصد تو نمی کنیم اکر بعد ازین در منازعت کوشی کوشمالی سزای خود بینی رسولان باز کشتند و حال حکایت کردند رای بغایت بترسید و او را تشریفها فرستاد و بدین طریق

اورا عوض کلی بحاصل آمدی آنک کسی را خونی ریخته شد **حکایت** آورده اند که دران وقت
که هرثمه با ابو السرایا مصاف خواست کرد از آب فرات بگذشت ولشکر ابو السرایا بکنار فرات آمده بود
چون هرثمه بگذشت نگاه کرد جای موکه عظیم تنگ بود و از پیش بیشهٔ عظیم و از پس آب فرات اندیشمند
شد وگفت این بد جایگاهی است اگر مرا نصرت بود و بسبب این بیشه بیشتر نتوانم شد واگر ظفر خصم را بود
یک تن از ما بسبب این آب زنده نماند ولیکن چون از آب گذشت فرصت نمی یافت که بار دیگر عبره
کند پس ناکام صف مصاف راست کرد و ابو السرایا در مقابلهٔ او صف کشید و هرثمه حیلتی اندیشید و سواری
براه کرد تا وقتی که صفها راست شود و او از سر طرفی در تازد و کاغذی نوشته بمهر بوی دهد آن سوار همچنان کرد
و هرثمه آن نامه را می خواند و آب از دیده روان کرد در حال بنزدیک ابو السرایا پیغام کرد که این ساعت
نامه بمن رسید و مضمون آن نامه این بود که امیر المومنین از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و مصاف میان
من و تو بفرمان امیر المومنین بود چون درگذشت خصومت میان ما و تو برخاست صواب آنست که
حرب در توقف داری و منازعت در باقی کنی و فردا جمعیت سازیم و در صلح کوشیم ابو السرایا چون
نامه بدید و حدیث صلح بشنید گمان برد که هرثمه در بیعت او خواهد آمد و برای او کار مملکت مرتب کند
جواب او بلطف باز فرستاد و عنان در گردانید و فرمود تا لشکر فرود آمد هرثمه در حال عبره کرد و در
جایی نیکو فرود آمد و بنزدیک ابو السرایا پیغام فرستاد که امیر المومنین زنده است و هرثمه این ساعت چون
از آب عبره کرد و جای موکه را مکانی نیکو اختیار کرد اکنون پیش آی تا دست برد مردان بینی ابو السرایا
چون این پیغام بشنید دانست که هرثمه حیلت کرد و خود را بسیار ملامت کرد که چرا فرصت را از دست
گذاشته کار دشمن نساختم و هیچ سود نداشت و بضرورت بجنگ او بیرون آمد و در حال بهزیمت شد
حکایت آورده اند که حشم قابوس وشمگیر با وی خلاف کردند و با پسر او بیعت کردند
و پسر او ناگاه بیامد و پدر را بگرفت و بند کرد و در قلعه محبوس گردانید و جماعت معاریف بنزدیک
پدر او آمدند وگفتند صواب آنست که پدر را بکشی چه اگر او را زنده گذاری نباید که روزی خلاص یابد
و ما را جمله بکشد پسرش ازان امتناع نمود و پدرش انواع مجاملت و ملاطفت در میان آورد و بنزدیک پسر
کسان فرستاد وگفت مالی بی نهایت جمع کرده ام و میخواهم که خزانها را بتو تسلیم کنم و ترا بر خیر و شر
آن وقوف دهم پسر پدر را خلاص کرد و پدر خزانها را بر پسر عرضه کرد و در شراب خانه رفت و در خمره
زهر قاتل بود و چوسنگی ازان برداشت و تریاک با خود داشت در دهان نهاد و آن چوسنگ در دهان انداخت
چندانک پسر او می دید بواسطه تریاک ضرری بوی لاحق نمی شد انگاه بر سر آن خمره زهر نوشت که [حب اطلاع]
وصفت آن با پسر بگفت که مثل آن در خزانهٔ هیچ پادشاه حاصل نشود پس ازانجا بازگشت و چون روزی
چند بگذشت حشم بار دیگر خروج کردند وگفتند اگر پدر را بکشی ترا بکشیم پس او را ضرورت شد یکی
را از آن دلاوران دیلم را بفرستاد تا او را بکشد قابوس چون او را بدید گفت نیک کردی که

بکشتن من نو آمدی که پدر ترا من کشته بودم و حلال زاده آن باشد که کشنده خود را باز کشد و چون نزدیک
من روی بگوی که باغی ساخته ام و دران رنج بسیار برده ام و درختان قدیمی را از بن برکن و درختان
نو نشان تا نزهت باغ بتو باز آید انگاه آن مرد او را بکشت و چون پیش پسر آمد ازو پرسید که پدرم ترا
چه گفت او گفت مرا گفت که نکو کردی که بکشتن من نو آمدی که پدرت را من کشته بودم و نشان حلال زادگی
آن بود که کشنده پدر خود را باز کشد و حدیث باغ تقریر کرد پسرش پدرم مرا تلقین کرده است بدانک ترا بکشم
که پدر مرا تو کشتی در حال بفرمود تا او را بکشتند و با خود گفت مراد ازان باغ ملک است و ازان درختان
قدیم بزرگان دولت من پس یکان یکان را کشتن گرفت تا جمله را بکشت و چون دل فارغ کرد روزی بخزانه
درآمد و او مردی جوان بود و بر زنان میلی داشت چون از حب الجماع بچشید در حال سرد شد
و بمرد و بزرگان گفته اند که هیچکس کینه خود چنان نکشد که قابوس کرد بحیلهٔ کشندهٔ خود را و ساعی
و دشمنان خویش و پسر خود را که خصم ملک بود همه را بکشتند و این از نوادر ایام بود و این حکایت را
بچند نوع گفته اند و بعضی بر شیرویه و شیرین بسته اند که چون شیرویه قصد شیرین کرد که زن پدر وی
بود شیرین از وی درخواست کرد که مرا بخزانه خود فرست تا قدری زر بردارم و بر روان پدرت صدقه
کنم و یکبار دیگر بر سر خاک او روم و او را زیارت کنم وانگاه با تو موافقت کنم چون او را اجازت داد و
در خزانه شد سر بند خمره حب الجماع بر سر خمره زهر بست و ازان زهر بر سر خمره حب الجماع و قدری زهر
برداشت و بر تربت خسرو برفت و تضرع کرد و زهر را استعمال کرد و در حال بمرد و بعد ازان روزی شیرویه قدری
از حب الجماع بخواست و بخورد و بمرد **حکایت** آورده اند که محمد بن قاسم بن علی بن الحسین
رضی الله عنهم در جرجان بر معتصم خروج کرد امیر المومنین معتصم مر عبد الله طاهر را بحرب او فرستاد او را
دستگیر کرد و در چاه زندانی حبس کرد چنانک از سرما هم هلاک بود پس او را ازانجا برآورد و عقل
از وی زایل شده بود و در خانه محبوس کرد و موکل بر وی گماشت و مدتی در خانه بماند و بحیلهٔ لطیف پاره
نمد خواست تا بدان سرما از خود دور کند نمد را بیاوردند و بناخن پیرا بند از پای خود می سود و نمد
پاره می کرد و ازان رسن تافت پس روزی که جشن بود موکلان بتفرج رفته بودند فرصت طلبید و رسن
بر روزن انداخت و بدان بالا رفت و از بام بباغ رفت هم برسن و در بستان چند سرهنگان خفته
بودند و او را بدیدند بانگ بر وی زدند گفت من یکی ام از نگاهبانان کبوتر و کبوتری گریخته است و
باز میجویم او را پیش خود بخوابانیدند که شب بود و وی را نشناختند چون اثر صبح پدید آمد ازانجا
برخاست و بیرون رفت و بطرف پل روان شد یکی از موکلان آنجا رسیده بود و میخواست که از پل
بگذرد و ملاح از وی اجرت میخواست محمد قاسم گفت من مردی درویشم و از دنیاوی چیزی ندارم آن مرد
موکل او را نمی شناخت بر وی مرحمت کرد و از جهت وی اجرت بداد وگفت من این ثواب می خرم
پس هر دو بگذشتند و هوا هنوز نیک روشن نشده بود و از یکدیگر جدا گشتند و در گوشهٔ متواری

شد و بدین حیلها لطیف خود را ازان بند و زندان خلاص داد والسلام **حکایت**
و در تاریخ خلفاء بنی عباس آورده اند که چون ابو مسلم بخدمت امیرالمؤمنین ابو العباس سفاح آمد او
در میان او و ابو جعفر آزاری بود چنانک بسبب آن تقریر افتاده است و چون ابو العباس بجوار رحمت
حق تعالی پیوست و ابو جعفر ابو مسلم را به بیعت خود خواند و او امیرالمؤمنین منصور را بیعت کرد و چون
ببغداد رسید و ابو مسلم آثار تغیر منصور می دید قصد خراسان میکرد و بالشکری از بغداد منزل کرد و
امیرالمؤمنین منصور بغایت برنجید چه او متیقن بود که چون او بخراسان رود لشکرها بر خود جمع کند
و آتش فتنها افروزد و امامی دیگر نصب کند و هر چند او را استدعا کرد باز نگشت و با خواص و ندما مشورت
کرد گفتند صواب آن باشد که منشور ولایت مصر و شام بوی فرستی و او را بلطف استدعا کنی تا بیاید
چون از خراسان باز گردد و بدین طرف آید کار او زود و کفایت توان کرد پس امیرالمؤمنین منصور
مثالی فرستاد بنزدیک او و گفت حکما را مقرر است که تو در علاء دولت و اظهار دعوت ما آثار اخلاص
و هواخواهی باظهار رسانیده و آن حق که تو درین خاندان ثابت کرده هرگز از دور ایام محو نشود و ولایت
خراسان از ما دور است و هر وقت که ما بحضور تو حاجت می افتد آمدن تو متعذر می شود پس ولایت
مصر و شام که ده چند خراسانست بتو تفویض فرمودیم تا انجا روی و آن ولایت را ضبط کنی و بما نزدیک
تر باشی چون ابو مسلم نامه بخواند دانست که تزویر است و مکر می کند که او را از خراسان دور اندازند
و البته رفتن از خراسان ممتنع نشد و مثال مصر و شام را قبول نکرد و چون امیرالمؤمنین منصور بشنید در حال
بابوداود خالد بن ابراهیم که نایب ابو مسلم بود در خراسان ولیکن خود را از وی بزرگتر دانستی مثال نوشت
و ایالت خراسان بوی تفویض کرد و نامه صادر شد از دیوان خلافت که ابو مسلم را هر نعمتی که بوی دادیم
و نصرتی که بر دشمنان بود از ما بود و اکنون گردن کشی آغاز کرد و مثال مصر و شام بنزدیک وی فرستادیم
آنرا بیرون انداخت و روی بخراسان نهاد و ما ولایت خراسان بتو ارزانی داشتیم باید که مسلمانان که انجا
اند و در بیعت ما اند بگویی که ابو مسلم اگر انجا آید با او حرب کنند و از متابعت او تبرا واجب دارید
چون مثال بابوداود رسید ابو مسلم از عراق قصد خراسان کرده بود ابوداود بنزدیک او نامه نوشت که از
امیرالمؤمنین تمامت ولایت خراسان مرا داده است زینهار تا قصد اینجا نکنی که این لشکرها با تو حرب
کنند و ترا بتر ازان کنند که قمر را کشتند چون ابو مسلم این حکایت بشنید متحیر شد و رای او بران
قرار گرفت که بخدمت امیرالمؤمنین قاصدی فرستد و از وی عهدی و سوگندی درخواست کند و امان
طلبد و بخدمت پیوندد پس معتمدی را بفرستاد و امیرالمؤمنین سوگندها خورد و بتاویل و بلطف او را استدعا
کرد و چون او بخدمت پیوست با او هشت هزار مرد بود امیرالمؤمنین منصور با ابو ایوب دبیر که صاحب سر
او بود در معنی کشتن با او مشورت کرد ابو ایوب گفت البته امروز او را نشاید گرفت و دل گرمی باید
داد تا باز گردد و به آهستگی این کار را کفایت باید کرد منصور برین جمله برفت چنانک ابو مسلم بخدمت

او آمد او را بسیار بپرسید و لطف واجب داشت و فرمود که مانده شده باز باید گشت و آسایش
باید داد او باز گشت منصور پشیمان شد و گفت صید آمده بگذاشتم تا برفت و ابو ایوب را ملامت میکرد
که تو مرا بگذاشتی که ابو مسلم را بکشتمی ابو ایوب گفت امداد و تایید آسمانی بود که امیرالمؤمنین با من این رای
گفت و من بگذاشتم که ابو مسلم را بکشی که او با هشت هزار سوار بود تمام سلاح و در خدمت امیرالمؤمنین کس
نبود و یک کس سلاح نداشت و کارها در آخر باید نگرفت منصور گفت اگر ابو مسلم امشب برود ترا بعوض
او بکشم ابو ایوب گفت من او را آسان فردا بخدمت تو آرم پس ابو ایوب بنزدیک ابو مسلم رفت و از
زبان امیرالمؤمنین الطاف بسیار رسانید چنانک دل ابو مسلم ساکن شد و روز دیگر امیرالمؤمنین منصور
چهار کس را از اعیان خراسان در درون سراپرده خود در کمین نشاند و با ایشان مواعده نهاد که هرگاه
که من دست بزنم شما بیرون آیید و ابو مسلم را در شمشیر گیرید و او را بکشید چون ابو مسلم روز دیگر درآمد
امیرالمؤمنین بلطف او را دل گرمی کرد و در اثنای آن سخن گفت که در آن وقت که بحرب مروان رفته
بودی شمشیری بود از آن جد من عبدالله عباس و شنیدم که آن شمشیر بدست تو افتاد گفت بلی یا
امیرالمؤمنین و اینک آن شمشیر که حمایل کرده ام اینست فرمود که بمن نمای تا زیارت کنم ابو مسلم شمشیر
با سام پیش منصور نهاد امیرالمؤمنین آن شمشیر را برهنه کرد و بنگریست انگاه زبان بعبارت برگشاد
و گفت چندان اظهار که در دعوت ما نمودی و بعاقبت آنرا بخلاف و عصیان باطل کردی گفت یا امیرالمؤمنین
من چه خلاف کرده ام گفت مثال مصر و شام بنزدیک تو فرستادم و بیرون انداختی و چند نوع گناهان او بر
می شمرد و او هر یک را عذری می نهاد ناگاه دست برهم زد آن عیاران از کمینها برخاستند و بیرون آمدند
و شمشیر در ابو مسلم نهادند و او را هم بران بساط بکشتند و فرمود تا او را هم بدان بساط بپیچیدند و بساط
نو آوردند و بینداختند و چون موسی و عیسی و دیگر اعیان در آمدند عیسی سخن ابو مسلم آغاز کرد و گفت
یا امیرالمؤمنین کار ابو مسلم بباید پرداخت گفت کار او پرداخته شده است و اینک در ان بساط است
عیسی گفت یا امیرالمؤمنین چرا او را کشتی که او دوست من بود گفت در روی زمین کس را دشمن تر از
تو نداشتی اما بنفاق زندگانی می کرد و خلافت ابو العباس امروز مستحکم شد که او کشته شد پس فرمود
تا مقدمان لشکر او را بخواندند و هر یک را تشریف و انعام داد و گفت متابعت ابو مسلم از برای رضای
ما کردید و چون او ما را خلاف کرد ما حکم سیاست در باب او تقدیم نمودیم چه او چندین سال با دشمنان
ما شمشیر زده است و می گفت که هر که خلاف این خاندان اندیشد مستحق شمشیر باشد و چون او خلاف
خاندان ما اندیشید و ما با وی بحکم وی کار کردیم و شما را بمرتبت بزرگ رسانیم جمله مطیع شدند و کس
فتنه نتوانست کرد و خصومت انگیخت و تمامت این حکایات مشتملست بر فواید حزم و عزم و مکر و خداع
ملوک بدان محتاجند و هر که تامل نکرد در فواید او بی نصیب نماند **حکایت** آورده اند
که امیرالمؤمنین مستعین ولایت طبرستان بمحمد بن عبدالله طاهر داد و انجا در سرحد ولایت مرغزاری

بو و بزرگ که هیزم و گیاه ولایت طبرستان بیشتر از آنجا بود و آن مرغزار سلطانی بود و بعضی بدیها پیوسته
بود و پس جابر تمامت آن مرغزار سلطانی کرد و رعایا بنزدیک او آمدند و فریاد کردند و مفید نبود و
داد نیافتند دهقانان بنزدیک پسر رستم آمدند که مقدمان ولایت ایشان بودند و حال تقریر کردند
پسران رستم مر جابر را گفتند که آنچه حق ایشانست ازین مرغزار برایشان بگذار التفات نکرد
و میان ایشان وحشت قایم شد و قصد جابر کردند جابر بگریخت و ایشان از دیلمان که در جوار ایشان
بودند مدد خواستند و جمعی انبوه بیامدند و باوه ماهان بیعت کردند و حسن زید علوی که ساکن دیه بود
بطبرستان خواندند و باوی بیعت کردند و لشکر بسیار بروی گرد آمدند و جابر بسلیمان محمد التجا
کرد که او امیر گرگان بود از دست عبد الله طاهر و عبد الله بنزدیک سلیمان کس فرستاد تا بطبرستان
لشکر کشید و حسن زید هم لشکر گرد و هر دو بر امان جمعیت کردند و روی بمصاف کردند و یک روز
مصاف قوی کردند و از هر دو طرف خلق بسیار کشته شد و روز دیگر چون مصاف راست شد حسن
زید مر پسران رستم را گفت که شما در قلب بایستید و مصاف قایم دارید و او از پس لشکر با فوجی حشم
بیرون شد چنانک سلیمان بن محمد را خبر نبود و ناگاه بدر شهر آمل رسید و آنرا بگرفت و چون سلیمان
بشنید که از پس او لشکری دیگر آمد و شهر آمل را بگرفت پنداشت که مگر لشکری دیگرست متحیر شد
و در میان دو لشکر مقام کردن صواب ندید روی بهزیمت نهاد و بدین یک حیلت لطیف شر دشمن
دفع کرد والسلم **حکایت** آورده اند که یعقوب لیث را آفریدگار تبارک و
تعالی اورا همتی عظیم داده بود چنانک خود را از حضیض مذلت باوج رفعت و دولت برآورد و بسیار
خطرها اقتحام کرد تا کارش از ارتکاب ممالک ادا کرد و چون صالح نصر از پیش بگریخت و برسل پیوست و
اورا تحریص کرد تا لشکرها جمع کرد و روی بدفع یعقوب لیث آورد و رسل حشم ها جمع کرد و صالح نصر بر
مقدمه بفرستاد و چون یعقوب لیث آمدن او بشنید پیران را بخواند و با ایشان مشورت کرد که تدبیر
دفع رتبیل چگونه باید کرد گفتند که روی بجهاد او باید آورد اگرچه لشکر او بسیارست ولیکن
اعتماد بر فضل حق تعالی باید کرد و بهر مکر و خداع که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف بر باید گشت
پس یعقوب لیث لشکر عرض خواست سه هزار سوار بیش نبودند و روی بمصاف رتبیل نهاد و چون
به بست رسید برایشان تفاخره می زدند و گفتند بدین قدر لشکر با رتبیل مصاف خواهد کرد پس یعقوب
لیث روی بحیلت و تدبیر آورد و دو کس را از معتمدان خود برسالت بنزدیک او فرستاد و اورا
گفت که من نخواهم که بخدمت تو بوندم و در پیش تو جان سپاری کنم و من این قدر دانم که مرا مجال
مقاومت تو نباشد و لکن اگر بگویم که بخدمت او می روم این لشکر مرا متابعت نکنند و تواند بود که
مرا بکشند و من با این جماعت می گویم که با او مصاف خواهم کرد تا ایشان با من موافقت کنند چندانک
بخدمت تو رسم چون بخدمت تو پیوستم ایشانرا بضرورت با من موافقت باید کرد چون رسولان

یعقوب بر رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود چه از
دست یعقوب در رنج بود و هر وقتی بولایت او تاختنی کردی و طرفی از ولایت او بزدی پس رسولان
را خوش دل باز گردانید و بیعقوب پیغامها فرستاد و وعدهای خوب داد و اورا بتربیت امیدوار
گردانید و یعقوب رسولان متواتر می فرستاد و با لشکر خود میگفت که ایشانرا بجاسوسی می فرستم
و غرض او آن بود که تا لشکر را دل نشکند چون لشکرها در مقابله یکدیگر افتادند رتبیل صالح نصر را
باز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک باید گفت و روزی بجهت ملاقات معین
کردند و رتبیل بر تخت نشست و لشکر را بفرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند یعقوب با سه
هزار سوار شمشیر زن خونخوار در میان هر دو صف در تاختند و نیزها از پس اسب می کشیدند و زرهها
در زیر قبا پوشیده بودند و خدای عز و جل لشکر اورا کور گردانید تا نیزهای ایشان را ندیدند
و چندانک یعقوب نزدیک رتبیل رسید سر فرود آورد که خدمت میکنم و نیزه برگردانید و بر
پشت رتبیل زد و اورا بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و شمشیر در ایشان نهادند
و روی زمین از خون دشمنان دین رنگ دادند و کفار چون سر رتبیل را بدیدند روی بهزیمت
نهادند و آن روز قتلی و کشتی عظیم رفت و عروس فتح از زیر نقاب غدر بیرون آمد و یعقوب با
تمام بازگشت و روز دیگر شش هزار کفار بسیستان فرستاد و شصت مقدم بر شصت دراز گوش
نشاندند و آن گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرد و بجهت فرستاد و آن خزاین و اموال
یافت که وهم از ادراک آن عاجز ماند و صالح نصر ازین معرکه بگریخت و به نزدیک ملک زابلستان
رفت و حشم از وی جدا شدند و بخدمت یعقوب آمدند و چون از پرداخت مصالح فارغ شد یعقوب
بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را درخواست کرد و ملک زابلستان صالح را بنزدیک وی
فرستاد یعقوب اورا در بند کرد تا هم در آن بند فرو شد و مکافات بی خویشتنی که اهل بست
کرده بودند یعقوب با ایشان نکرد و آن چنان بود که بعد نبود تا برایشان سرگزیت نهادند چنانک
بر جهودان و آنرا می ستدند بخواری تمام و آن فتح که اورا بدست آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچکس
پیش از وی این مکر ندیده بودند **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث را
هرو و بوج را مسلم کرد و دوران عهد امیر خراسان محمد بن طاهر بود و او مردی غافل افتاده بود
و سر در شرب نهاده و غم مملکت نخوردی و کار بر زنان و کنیزکان باز آمده بود ارکانان دولت
هرچند اورا ملامت میکردند مفید نبود و سر از شراب برنیاوردی پس گفتند صواب آنست که با
یعقوب لیث بسازیم و اورا بحیلت دفع کنیم پس نامها نوشتند بنزدیک او و گفتند ما ولایت
کرمان را با سیستان مضاف می کنیم و بتو می دهیم و منشور و علم میفرستیم با ما صلح کن و سر بخط مطاوعت
می آوریم یعنی یعقوب این معنی را موافق نمود و بصلح راضی شد و محمد طاهر عبد الله اورا تشریف

داد و مثال کرمان و سیستان   با آن یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت ضبط کرد و از اتفاق
در کرمان قحطی عظیم افتاده بود یعقوب لشکر را متفرق کرد و در اثنای آن حال خبر آوردند که قاسم
که امیر هراة بود ور وزه لشکر کشید و جعلان را در حصار محصور کردانید و جعلان غلام یعقوب لیث
و ولایت فروه او داشت چون یعقوب بشنید بغایت متأمل شد و اندیشه در ضمیر او استیلا یافت
و در اندیشه بود تا روزی متفکر نشسته و در عاقبت تأمل میکرد جماره دید که از راه سیستان می آمد
فرمود که بنگرید ایشان کیستند نگاه کردند جعلان بود که می آمد و چون بخدمت پیوست سر قاسم پیش
وی نهاد یعقوب بغایت خوش دل شد و از سبب آن فتح پرسید جعلان گفت چون ما در بندان
شدیم دل تنک آمدیم و دیدیم که لشکر نزدیک است که مخالفت کند گفتم این را بحیله پیش باید رفت
پس رسول فرستادیم بنزدیک او و گفتم دراز کشید و از هر دو طرف غرضی بحاصل نیست اگر صواب
بینی فردا با جماعتی پیش حصار آی تا من با فوجی از خیل خود برون آیم و در مقابله در صلح سخن کویم و با من
عهد کنی که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی تا من حصار تسلیم کنم و اسم بدین سخن فریفته شد و روز
دیگر با پنجاه کس بدر حصار آمد و من نیز با پنجاه مرد برون آمدم و چندانک نظر بروی انداختم یاران را
کفتم حمله کنید و دست بر قاسم دارید پس حمله کردیم و هم در حمله اول بوی رسیدیم و او را بکشتیم
و سرش ببریدیم و چون لشکر او آن بدیدند روی بهزیمت نهادند و رسانیدن این بشارت را هیچ کس
متحق تر از خود ندیدم و حصار بمعتمدی سپردم و خود بخدمت آمدم یعقوب او را تشریفی فاخر داد
و بدین حیلت لطیف محمدت گفت حکایت   چون ولایت کرمان مر یعقوب
را مضبوط شد عزم استخلاص ممالک فارس کرد و امیر المؤمنین فارس علی بن الحسن بود از نسل
امیر المؤمنین المستعین بالله و چون از آمدن یعقوب خبر یافت طوق بن قیس را از امراء بخواند
با لشکری جرار و طوق از رودی که بود که سرحد فارس است عبره کرد و روی بولایت کرمان
نهاد چون یعقوب خبر آمدن طوق بشنید بی توقف براند چنانک طوق را از آمدن او خبر نبود
ناکاه بسر او رسید بجهار فارس و طوق بر حصار بود و برای دفع یعقوب از حصار برون آمد
و مصاف پیوست و آخر الامر چون ناساخته بود شکسته شد و لشکر او منهزم گشت و او بدست یعقوب
لیث اسیر گشت و یعقوب بشهر فارس اندر رفت و اموال و خزاین برداشت و آنجا هفت روز
مقام کرد و برد مان حسان غود که امیر علی بن عیسی رسید که امیر شیراز بود و او ساکن شد و گفت او
اکنون یعقوب در شهر پارس ساکن شد به آهستکی کار بسازم پس یعقوب معارف شهر را بخواند
و بکار ساختن خندق و جمع ذخیره اشارت کرد و در ان معنی جد بلیغ نمود تا این معنی بعلی بن عیسی
اخبار کردند پس روزی نقیبان لشکر را بخواند و گفت جمله لشکر را خبر کنید تا اول شب ساخته
بر در شهر ساخته بر در شهر باشند تا من برون آیم و چون شب در آمد یعقوب برون آمد و با لشکر

می راند تا در مدت سه شبانروز بدر شیراز رسید و چون لشکر بدر شهر بایستاد علی بن الحسین را
خبر شد ناساخته برون آمد و قصد کارزار کرد و یعقوب یاران را گفت که این لشکر ناساخته بیرون آمد
لشکر انبارند پس حمله کرد و مر ایشان را نگذاشت که قدم بر زمین ثابت کردندی و هم در حمله اول لشکر علی
ابن الحسین را بر هم زدند و علی بن الحسین را تا خبر شد دستگیر کردند و خود مظفر و منصور در شهر
شیراز رفت و اموال و خزاین برداشت و لشکر را منع کرد تا در شهر دست درازی کنند و اموال
صامت چندان بدست آورد که در حد حصر نیاید تا آورده اند که یک هزار و چهار صد خروار از زر
و سیمینه حاصل آمد و فرش و اوانی و تجمل را خود حساب نبود و یعقوب دو روز در شیراز مقام کرد
و خود بکرمان باز رفت و اموالی که در کرمان داشت جمع کرد و علی حسن و طوق بن قیس و دیگر
اسیران را با خود بسیستان برد و چون این خبر ببغداد رسید مستعین ضعیف گشته بود و خلافت بمستنصر
رسیده یعقوب بمستنصر نامه نوشت و بخدمت او تقرب کرد و مستنصر او را علم فرستاد و تشریف و
انعام بسیار و یعقوب را بسبب برظاهریان دلیر شد و مر ایشان را بر انداخت و بحیلت و مکر
و خداع تمامت ولایت خراسان را ضبط کرد حکایت   آورده اند که چون ملکاتکین روی
بغزنین آورد و سمتانیان را خبر شد که از خراسان ترکان می رسند وزیر خود را ابو اسحق با فوجی مردمان
جرار دو یکر در پیش فرستاد تا راه بر ایشان بگرفت چون خبر ملکاتکین رسید سبکتکین را با یاران
از برای دفع آن مهم نامزد کرد سبکتکین از پیش ایشان بهزیمت برفت و ایشان از عقب از دره
برون رفتند و چندانک در صحرا افتادند امیر سبکتکین حمله کرد چنانک زمین از هول آن بزال مبتلا
شد و آن جماعت روی بگریز نهادند و در اندرون دره گریختند و از هر سه طرف کمین گشادند و
جمله را در میان میدان گرفتند و یک کس از ایشان نجست و آن در ما از لشکر ایشان پاک شد و البتکین
چون شهامت و صرامت و شجاعت سبکتکین بدید او را محمدت فرمود و بسلامت از آن دره
بگذشت چنانک هیچکس را ستوری غایب نشد و آن اثر رای صایب امیر سبکتکین بوده والسلام
حکایت   آورده اند که چون مزاج امیر المؤمنین معتصم بر افشین متغیر شد و بسمع او رسید
که بدین اسلام و بت پرست و حقیقت آن حال بر خدمت امیر المؤمنین محقق شد افشین تغیر رای
امیر المؤمنین بر خود می دید و در خلاص خود حیلت می کرد پس اندیشه کرد که طریق خلاص من در گریختن
و گریختن خود را حیلتی اندیشید و نامه نوشت بنزدیک منکجور که غلام او بود و ولایت قصبه بایک
حرم دین بوی داده بود و آنجا قلعه حصین و حصاری محکم بود پس در نامه او را فرمود تا بر امیر المؤمنین
عصیان آورد و اعمال او را معطل کرداند و ولایت او را شوریده دارد چون نامه بمنکجور رسید
منکجور حکم فرمان او تعهد کرد و در معرکه تمرد نمود و روی بعصیان آورد و عمال دیوان خلافت را
معزول کرد و اموال از ایشان بستد چون خبر بامیر المؤمنین رسید برنجید و اسکتکی فرمود از خبر رسیدن

مکان و آیندگان معلوم شد که آن حرکت را سبب افشین بوده و استیصال آن بدو منسوب و آغاز شده است
ازانجا که کمال حصافت و کفایت امیرالمؤمنین بود با افشین آن نوع اظهار نکرد و دفع بابک بوی مشورت
کرد افشین گفت کاری سهل است بنده برود و آن مهم پسنده کند امیرالمؤمنین چون مزاج کار و طلب
قرار معلوم شده بود گفت رفتن تو بدفع این حرکت سهل حاجت نباشد فوجی از حشم خود نامزد کرد
افشین از برای دفع تهمت را گفت فوجی دیگر از کسان که امیرالمؤمنین فرماید بدو با ایشان موافقت
کند تا آن مهم زودتر بکفایت انجامد امیرالمؤمنین این رای را موافق نمود و سرخیل را با حشمی نامزد کرد و
افشین با سرخیل حشم خود برفت و در سر قرار داد که ترا برای دفع تهمت می فرستم در ظاهر با لشکر امیرالمؤمنین
یار می باش و در سر منکون را دل می ده برین نوع این حشم برفتند چون منکون را ازان معلوم شد
در دفع ایشان می کوشید تا بی غرض باز آمدند و حال باز نمودند امیرالمؤمنین برنجید و سرخیل را بخواند
سرخیل گفت در یکساعت حصار ستده بود و بر آنان فرستادهٔ افشین تقصیر کرد و منکون را بر ما غالب تا
برون آمد و خود روی بهزیمت نهاد و ما را هم بضرورت آمده شد امیرالمؤمنین دیگر بار با افشین در
دفع منکون رای زد افشین گفت بنده خود برود و این مهم کفایت کند چون امیرالمؤمنین از افعال او
اندیشه او معلوم شده بود الزام حجت را بگفت که این کرت فوجی لشکر انبوه تر فرست تا در دفع آن
بکوشند و ما هم فوجی بهتر فرستیم در منوال او حشم فرستاد و هم بی غرض باز آمدند و صورت حال با امیرالمؤمنین
عرضه کردند چون امیرالمؤمنین دانست که افشین از افعال باقی نخواهد کرد تا مکر او را نامزد فرماید و ما را
بهیچ وجه نخواهیم فرستاد بدانچه از مکنون ضمیر او معلوم شده ایم و هر ساعت امیرالمؤمنین را خبر می کردند
که و بر حسب ضمیر او معلوم میکرد ابتدا آخرالامر مصعب زبیر که امیرزاده بغداد بود امیرالمؤمنین او را بخواند
واز کیفیت حال او تقریر کرد فرمود که ترا با حشمی آراسته بنزدیک منکون باید رفت و آن مدبر را بگوی که
ما را معلوم شده است که ترا درین حرکت قصدی نبوده است و تو مامور افشین بوده آنچه کرده رفت
ترا معذور می داریم و از تو عفو کردیم باید که بقوت دل بحضرت شتابی و دست ازین حرکت بداری اگر
این مواعظ که فرموده ام بران رفت فهو المراد و اگر تمرد نماید بفرمای تا ندا کنند که اهل قلعه باید
بشنوید که امیرالمؤمنین فرموده است که حشم و اوباش که در حصارند که اموال بیت المال و آنچه ازان منکون است
جمله شما را مباح کردانیدم و ما این حرکت که با منکون موافقت کردید شما را مواخذتی نیست باید که دست
ازین حرکت بدارید و از حصار فرود آیید تا او با ایشان بامید چیزی که بایشان خواهد رسید ازو
جدا شوند و مصعب زبیر بیامد و با منکون هرچند بکوشید و از هر نوع کلمات که گفت و حربها کرد مفید
نبود آخرالامر رسولان فرستاد و آنچه شنیده بود باز راندند و مردمان لشکر او باش رسانیدند و ایشان
هم بران رفتند و منکون چون از موافقت ایشان نومید شد بر شرایط و سببها که توانست و دانست
بمصعب بگرد و مصعب بفرمان امیرالمؤمنین جمله را امضا کرد و او از قلعه فرود آمد و منکون را بیاورد

و آن حال تقریر کرد امیرالمؤمنین او را بنواخت و ولایت داد و آن بدبخت نا اهل که قدر نعمت نشناخت
بعز و ناز افشین را حاضر آوردند و آن حرکتها و حیلتها او در مقابله و مشافهه منکون برو باز راندند
و بیدادگر به کردار خود را خوار کشت و جان در سر آن کرد ایزد تعالی خذلان کفران نعمت از همه مسلمانان
دور دارد بمنه و جوده **حکایت** آورده اند که طسم و جدیس دو قبیله تمام بودند و ملکی بود
ایشان را عملوق نام و ظالمی عظیم بود و یکی از ظلمهای او بر ایشان آن بود که هر دختر دوشیزه را که بخانه
شوهری فرستادندی فرموده بود که باید که اول بنزدیک من آورید تا دوشیزگی او من بستانم آنگاه
بخانه شوهر روند چون مدتی برین ظلم برآمد مردی بود که او را اسود بن ومقان گفتندی و او از جمله آن
قبیله بود جوانان را بنزدیک خود جمع کرد و گفت این حالت که ما را پیش آمده است سکان برین صبر نکنند
از شما یاری میخواهم تا این شر را دفع کنم گفتند آنچه فرمایی آن را مهیا باشیم گفت صواب آنست که
کدخدای عملوق را بمهمانی خوانم با اصحاب او و شما سلاحها و شمشیرها در پس بساط پنهان کنید چنانکه من
او را بکشم شما هر یک از یاران او بکشید هم برین جمله قرار دادند و عملوق را بکشتند و یک کس از یاران
او بگریخت که نام او رباح مره بود و بنزدیک خان یمن رفت و او را خبر کرد که اهل قبیله چنین حرکتی
کردند لشکر جمع کرد و روی بیمامه آورد و خان را گفتند که در یمامه زنی تیزچشم هست که او را زرقا
گویند و سه روزه راه ببیند و ایشان را خبر کند و ایشان مستعد شوند و غرض ما حاصل نیاید خان گفت
مصلحت تدبیر این پس بفرمود تا هر کس از سواران درختی با شاخ بکنند و در پیش خود گرفتند روی
شدند چون اهل قبیله زرقا را بر بام قلعه فرستادند تا دیدبانی کند زرقا گفت درختان می
بینم از پس درخت پاره گوشت و درختان را می بینم که می روند اهل قبیله گفتند که هیچ نباشد روز
سیوم خان با جمع در رسیدند و ناگاه برایشان زدند و خلقی را از ایشان بکشتند و حصار یمامه را بگرفتند
و بدین حیلت لطیف بمراد خود فیروز شدند و مراد حاصل گشت **حکایت**
آورده اند که چون ذونواس بولایت یمن استیلا یافت و ترسایان را بکشت و انجیل را بسوخت
ملک روم بملک حبشه کس فرستاد و گفت ولایت یمن بتو پیوسته است باید که بروی و انتقام از ایشان
بکشی ملک حبشه ارباط را با لشکر بفرستاد و چون لشکر بولایت یمن رسید ذونواس سر آن لشکر را بخواند
و گفت این لشکری بسیار است و مرا با ایشان امکان جنگ نباشد من حیلتی خواهم کرد که لشکر ایشان را
متفرق کنم و هر فوجی را بطرفی فرستم باید که شما بر میعاد لشکرها بکشید پس بفرمود تا پانصد کلید بساختند
چون ارباط به صنعا رسید ذونواس بطاعت داری پیش آمد و گفت من فرمان بردارم ملک حبشه را
و کلید گنجهایی که در شهر نهاده ام بتو میسپارم و تو تحصیلداران نامزد کن تا بروند و جمع کنند و در ضبط آرند
پس آن کلیدها را بوی داد و ارباط آنچه در صنعا بود جمله ضبط کرد و جمله لشکر را باطراف فرستاد و اجزا
ولایت آن لشکرها را فرو گرفتند و بکشتند و ارباط چون این بشنید بهزیمت برفت و بولایت خود

باز رفت **حکایت** آورده اند که چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید از آن مکر و خدیعت ذونواس بر نجید و ابرهه را با لشکری بسیار بفرستاد و ذونواس از پیش ابرهه بگریخت و اسبی نیک داشت که آشنا نیک توانستی کرد اسب را در دریا انداخت و باره اشتاب کرد و بعاقبت فرو ماند و هر دو هلاک شدند و ابرهه ملک یمن بگرفت و در نجاشی عصیان آورد نجاشی ارباط را بفرستاد تا او را بحبشه آورد ارباط بیامد ابرهه او را استقبال کرد و گفت بچه متهم رنجه شده گفت ترا بحضرت خواهم برد گفت اگر نیایم گفت با تو حرب کنم ابرهه قرار داد و گفت هر دو امیر ده حرب کنیم اگر تو غالب آیی مرا ببر و اگر من غالب آیم دست از من بدار پس روز دیگر هر دو ساخته محاربت شدند ابرهه را غلامی بود عفوط نام او را گفت در راه کمین ساز و منتظر باش چندانک من دار باط بگردم چون از پیش تو بر گذرد تو از پس او اندر آیی و او را بکش غلام در کمین نشست چنانک ارباط بمیدان آمد و برابر هم حمله کرد ابرهه از پیش او بهزیمت برفت و بر کمین عفوط بر گذشت چون عطوف کمین بگشاد و او را بکشت و چون خبر کشته شدن ارباط بنجاشی رسید بغایت برنجید و سوگند خورد که خاک یمن بزیر قدم آورم و خون ابرهه بریزم و لشکر برنشاند ابرهه چون خبر نجاشی بشنید و دانست که طاقت او ندارد عفوط را بکشت و نیز دیک نجاشی فرستاد و گفت آنکس که ارباط را بکشت قصاص کردم و من از جمله بندگان توام و اگر مرا براندازی ترا کس بیش همچون من بدست نیاید نجاشی چون این سخنان بشنید گفت من سوگند خورده ام که تا خاک یمن بزیر قدم ننهاورم و خون ترا نریزم باز نگردم ابرهه بفرمود تا او را رگ زدند و خون خود را در شیشه کرد و یک خرواد خاک از یمن بر شتر بار کرد و بفرستاد و گفت پادشاه این خاک را بقدم بسپرد و این خون من است بر زمین ریزد تا از عهده سوگند بیرون آید و دل مخدوم را بلطف تدبیر و فضل تدبیر بدست آورده والسلام

حکایت آورده اند که چون مشرکان بحرب نهاوند بحصار استوار تحصین کردند و مسلمانان از گرفتن آن عاجز آمدند و از نشستن بر در حصین بتنگ آمدند نعمان مقرن از یاران مشورت خواست یکی از آن جماعت گفت صواب آنست که فوجی از مسلمانان چندانک در نظر کفار ده و قیح زیادت تواند بود بر در حصار روند و صبر کنند تا کافران بر ایشان حمله کنند و ایشان روی بگریز نهند و پاره پاره باز پس می آیند تا ایشان را بصحرا برند و از حصار دورتر آیند پس بر ایشان حمله کنند و ایشان را بکشند باشد که بدین سبب فتحی روی نماید پس نعمان این رای را بپسندید و قعقاع بن عمرو را با فوجی از لشکر بدین مهم نامزد کرد و قعقاع برفت و آن جنگ را بدین تمشیت قرار داد و چون روی بهزیمت نهاد اهل حصار بیرون آمدند چنانک بر در و از ما حرور بایان بماندند و چون روی بهزیمت نهاد اهل حصار بیرون آمدند و نعمان پاره پاره باز پس می آمد تا ایشان را در صحرا افکند پس بیکبار بر ایشان راندند و لشکر دیگر بمدد ایشان آمدند و نعمان خود با

وحملها بیایی شد و نعمان در اثنای حرب شهید شد و حذیفه بن الیمانی بجای او بایستاد و فتحی عظیم روی نهاد و نصرة اسلام ظاهر شد و بیشتر کفار کشته شدند و اندک کس بحصار باز توانست رفت و در اثنای آن موبد که صاحب آتش کده بود در رسید و از حذیفه امان خواست بر آن قرار که خزانه کسری که بنزدیک او وحت بودیعت بنهاده بعد از آن کس او را بتوحش برساند حذیفه او را امان داد و دو سفط بغایت بزرگ بیاورد که در آن بنود مگر یاقوت و مروارید و آن را بنزدیک امیرالمومنین عمر فرستادند و آن فتح عمر فتوح بود و مثل این حیلت کفار عند لهم اقد کرده بودند در ابتدا که بولایت اسلام در آمدند هزار سوار ساخته بودند و ایشان فوجی بدر سمرقند آمدند عجمیان چون قلت عدد و ناساختگی ایشان بدیدند در ایشان طمع کردند تا کاه ایشان زدند و ایشان از پیش آن جماعت بهزیمت شدند تا برباط خاجسک که از سمرقند تا آنجا دو فرسنگ است بعد از آن کفار روی باز کردانیدند و عدد ایشان در رسید و چنان کشته شدند که کس بسمرقند نتوانست رفت

حکایت آورده اند که چون طاهر ذوالیمین برای استخلاص بغداد لشکر کشید و علی عیسی را بکشت و لشکر را بر سر عقبه حلوان فرود آورد محمد امین از بغداد لشکر جرار نامزد کرد تا با طاهر حرب کنند طاهر مکری بکرد و پنجاه کس از راه بیان عراق از راه نهره فرستاد تا بدر بغداد رفتند و پنج کان و ده کان بدرگاه بغداد رفتند و هر کس از لشکر بغداد که بدیدندی بپرسیدندی که از کجا می آیید گفتندی دیوان عطا نهاده است و حشر و لشکر را انعام می دهند چون لشکر بغداد متواتر بشنیدند دل بد کردند و گفتند ما را بحرب می فرستند و دیگران را عطا می دهد آن شب بیشتر لشکر بگریختند و ببغداد شدند و پهلوانان لشکر بماندند با سواری دویست چون دیدند که تمامت حشم از ایشان برگشتند ایشان هم روی بگردانیدند و ببغداد آمدند و از عقبه حلوان در گذشتند و ببغداد رفتند و کردند آنچه کردند والسلام

حکایت آورده اند که چون یعقوب لیث در اول حال بعیاری و راه داری بیرون آمد و جوانان عیار پیشه بوی جمع شدند و او را همتی عالی بود و دزدی که کردی بجهت حاجت کردی و در آن انصاف نگاه داشتی و در سیستان مردی بود که او را فرقد خواندندی مردی متمول با نعمت و ثروت بسیار بود و در خانه کشاده داشت یعقوب لیث خواست که بیانی بدو نماید که آنچه او می کند نتیجه بد دلی است پس روزی بوقت کرم گاه بر سرای فرقد رفت و دربان را گفت برو و خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو بنزدیک تو پیغام فرستاده است و می خواهد که ترا به بیند دربان در سرای شد یعقوب اطراف خانه و درگاه و دیوار را در نظر آورد و احتیاط کرد که جایگاه نقب و سیج کجا خواهد بود و ساعتی بود دربان باز آمد و یعقوب را درون خانه خواند یعقوب در آمد و اطراف خانه و مداخل و مخارج آن را در نظر آورد پس پیش فرقد رفت و گفت مرا دوستی بنزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده و گفت خواجه عهد کند که این کلمه از من بشنود و اگر رای او موافق باشد آن را آنچه ملتمس است باجابت رساند و هر آینه که دانم و با کسی از آن نفسی نزاند پس فرقد هم برین جمله عهد کرد یعقوب گفت مرا خواجه زنکساکو فرستاده است

ابشر فرقد ...

زنکت الود ...

می‌گوید که من چند کرت از عثمان طرار ای رنجیده‌ام و او مردی غماز پیشه و شریر است و من وقتی توانم
که او را بآسانی هلاک کنم اما مرا پشتی قوی می‌باید که چون دل از کار او فارغ کردانم پناه بخدمت او
برم اگر مرا قبول کنی و چون بخدمت تو آیم مرا بوثاق خود پنهان کنی و بخرج راهی مدد کنی تا من این کار تمام کنم پسر
فرقد را آن سخن عظیم خوش آمد از آنک عثمان طرار مردی دشمن جان او بود و از او می‌اندیشید یعقوب
بازگشت روز دیگر بهمان یعقوب باز آمد و دربان را گفت خواجه را بگوی که آن رسول دیکی باز آمده است
خواجه فرمود که او را در آورید او را در خانه آوردند و بجای خود بنشاندند و یعقوب از آن سخنان و پیشه
بسیار بگفت و در اثنای آن خزینها و درهای آن را بچشم آورد و بازگشت و شبی که ماه کاسته بود
و هوا عظیم تاریک بود یعقوب بیامد و در خانهٔ پسر فرقد نقبی زد و در درون رفت و هیچ چیز نبرد و در خزانه شد
و صندوقها را سر بکشاد و درختها را پریشان کرد و هیچ چیز نبرد و رقعه نوشته بود که ما آمدیم و در خانهٔ
تو رفتیم و بحکم آنک تو مردی جوانمردی از مال تو هیچ نبردم و مرا پنج هزار درم حاجت است باید که پنج هزار
درم در صره کنی و در فلان موضع در زیر ریگ پنهان کنی و بجد اسپاری و اگر آنچه گفتم نکنی بعد از آن
خویشتن را نگاه دار پس آن رقعه بر سر طبله نهاد و بیرون آمد و اندیشه کرد که چون او از اینجا برود کسی
دیگر در راه نقب بخانه در رود و چیزی ببرد پس آواز بر کشید و گفت ای همسایکان پسر فرقد را دزدان
نقب کرده و برفت همسایکان بیرون آمدند و مردم خانهٔ فرقد را خبر کردند پسر فرقد چون از این حالی آگاه
شد بخزینه در آمد و صندوقها را پریشان و متغیر دید اما چندانک احتیاط کرد هیچ نبرده بودند پس بر صندوق
رسید و آن رقعه را دید و بخواند و گفت منت پذیرفتم آنچه خواسته بود در روز پنج هزار درم در صره‌ها کردند
و بدان ریگستان موعود بردند و در زیر ریگ پنهان کردند و یعقوب برفت و بیشتر آن حکایت با یاران
بگرد آنگاه آن سیم برداشت و با ایشان خرج کرد و جمله بتقدیم او اعتراف نمودند و مهتری و سروری
او را مسلم شد **حکایت** آورده‌اند که در آن وقت که یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود
جماعتی از اعیان بوی جمع شدند و گفتند که صلاح ما آن باشد که بصحرا رویم و کاروانی بزنیم تا ما را استعدادی
بدست آید پس بصحرا رفتند و خبر شنیدند که کاروانی می‌آید از جانب ملتان و مال بسیار دارند یعقوب
خواست که ایشان را بزند اما بجهت آنک یارانش اندک بودند و مردم کاروانی بسیار اندیشه کرد و گفت
مرا بحیله پیش این کاروان باید رفت مردی از یاران خویش را پیش این کاروان فرستاد و گفت
جماعتی از عیاران از شهر بیرون آمده‌اند و بخرجی احتیاج دارند مرا به پیغام بر شما فرستاده‌اند که اگر
شما را بزنیم در میان شما عورتان اند فضیحت شوند و شکستگی و پریشانی بر شما عاید شود باید که باختیار
خود جهت ما توزیعی کنید و چیزی بفرستید و بسلامت بروید و اگر آنک استبداد کنید آنچه بینید
از خود بینید پس اهل کاروان دو کروه شدند جماعتی گفتند صواب آن باشد که ایشان را چیزی
بدهیم و قومی دیگر گفتند ایشان دزدانند ما ایشان را چیزی ندهیم جواب کردند که ما صد مردیم

با سلاح تمام و یراق آراسته اگر دویست مرد دزد عیار بیرون آیند ما را باکی نباشد و ایشان را بزنیم
چون جواب پیغام ایشان باز رسید یاران را بر رهگذر کاروان در شکستگی بنشاند و بدو منزل
پیش کاروان شد و بوقی با خود برده بود و مرغی و در شب که کاروان فرود آمدند یعقوب بوق
بزد و کاروانیان گفتند دزدان آمدند همه سلاحها پوشیدند و آن شب همه شب بیدار بودند
و روز بار کردند یعقوب بهر نیم فرسنگی یکبار بوق بزدی و کاروان همچنان محزم می‌راندند و
سلاح از خود جدا نکردند تا نزدیک دزدان رسیدند و از آن شکستگی بنا رستند کذشت هم آنجا
فرود آمدند یعقوب هر ساعت بیک طرف بوق بزدی چنانک اهل کاروان متحیر شدند و گفتند
که مگر دزدان بسیارند و شب همه شب بیداری داشتند و چون صبح بدمید روی براه آوردند یعقوب
بوق در زیر زمین پنهان کرد و مرغ برداشت و از پس رباطی ویران برفت که بدزدان نزدیک بود
و آن مرغ را بکشت و جامهٔ خود را بخون بیالود و پیش کاروان باز دوید کاروانیان چون او را
بدیدند گفتند تو چه کسی و از کجا می‌آیی گفت من پیک بودم از سیستان بکرمان می‌رفتم در این راه
دزدان بمن رسیدند و مرا بسیار بزدند و نامها و جامهای من بستدند و برفتند و عجب دارم که
شما ایشان را ندیدید چه ایشان طالب کاروان بودند گفتند چند مرد بودند گفت پنجاه مرد با سلاح
تمام بودند و برفتند کاروان خوشدل شدند و هر کسی او را تکلفی کردند و او از پیش ایشان دور
شد و کاروانیان بموضعی فرود آمدند و دو شبانروز بود که نخفته بودند و سلاح از خود دور نکرده
سلاحها بینداختند و ایمن بخفتند یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان را ساخته کرد و جمله با سلاح
از چهار طرف بیامدند و بانگ بر ایشان زدند و جمله از خواب در جستند و متحیر شدند یعقوب
فرمود که سلاح بیندازید و دستهای یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید جمله دستهای یکدیگر ببستند
آنگاه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان کیست ایشان بچند کس اشارت کردند یعقوب
گفت من باندک چیزی از شما راضی بودم و شما در آن مضایقت کردید و اکنون بدام ما گرفتار شدید
و من با شما آن نکنم که شما کردید ده یک مال را دهید و بسلامت بروید پس اهل کاروان منت بسیار قبول
کردند و مبلغی مال بیرون آمد و هر که کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبید و اهل کاروان از لطف او که
با ایشان کرد عجب بماندند و سپاسگزار شدند و ایشان را بدل خوشی بحل کردند و یعقوب ایشان را بگذاشت
و آن جماعت بسبب استظهار یعقوب و یاران او شدند و بعد از آن کار او بالا گرفت چنانک
مشهور است **حکایت** گویند یعقوب لیث و یاران او را در اول حال اسب
نبود و می‌خواست که اسبی چند بدست کند و در این اندیشه می‌بود که خبر یافت که کاروانی عظیم از
جانب بصره و اهواز می‌آیند و قصد اصفهان دارند و از خوارج می‌ترسند کس فرستادند بسیستان
و از پادشاه سیستان بدرقه خواستند و پنجاه سوار معارف نامزد شدند تا کاروان را بحمایت

رسانند یعقوب یاران خود را ساخته کرد و دو کان دو کان مردم می فرستاد با سلاح تمام تا بر باطی که بر
سر بیابان است مقام کنند چون یاران او برفتند رباط بان مر ایشان را گفت که شما کیانید ایشان
گفتند ما مردمان راه گذری ایم که از سیستان بکرمان خواهیم رفت و منتظر بدرقه می باشیم پس یعقوب
بر عقب جمله بیامد و در رباط شد و منتظر می بود چند انک بدرقه برسید یعقوب یاران را گفت تا
هر یاده خدمت سواری را پیش گرفتند و بجهت اسبان ایشان گاه علف و گاه آب می آوردند
و می بردند تا قاصدی برسید که کاروان بفلان موضع رسیدند بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال
کاروان روند یعقوب با دو سه کس پیش رباط بان آمدند و با او سخن گفتن گرفتند تا آنگاه که رباط
بان در خواب شدند در حال ایشانرا فرو گرفتند و دست و پای ایشان محکم بربستند پس یعقوب مر
ایشانرا در خانه کرد و طغاری پر آب پیش ایشان بنهاد و گفت از این آب می خورید تا بمیرید آنگاه
با یاران خود سلاحها با ایشان در پوشیدند و بر ستوران ایشان سوار شدند و در حصار در بستند
و روی بکاروان آوردند و چون نزدیک کاروان آمدند بانگ بر ایشان زدند و فریاد کردند که
الحکم لله لا حکم الا الله و این نشان ایشان است اهل کاروان چون این کلمه بشنیدند دست
و پای فرو مردند یعقوب فرمود که جمله سلاحها بیندازید همه سلاح بینداختند آنگاه فرمود که مهتر کاروان
را بخوانید چند کس پیش آمدند گفت نخواهیم که بروید و هر کس که از ده هزار درم کمتر دارد از وی
نخواهیم اهل کاروان از وی بر جان منت داشتند و پنج یک از آن مال بیرون کردند و آن مالی خطیر بود
یعقوب آن مال بستد و بدان یک حیلت چندان نعمت و سلاح بدست آورد و از انجا کار او
بالا گرفت **حکایت** چنین گویند که یعقوب در بان صالح نصر بود و خدمت او کردی
و در پیش صالح کثیر او را قربتی بود و مکان او بر دل یعقوب گران آمدی و میخواست که او را بحیلتی
از پیش صالح دور کند پس روزی صالح با یعقوب در بان مشورت کرد که ما را زر نمانده است و
یاران ما بخرج رنج می بینند و اگر بشهر و روستا قسمت کنیم آن جماعت از ما مسترد شوند یعقوب گفت
صواب آن باشد که بسر آن جنان خارجی بگیری و مال ایشان در تصرف آری و پیش از ان یک کت
دیگر صالح قصد ایشان کرده بود اما اهل بست غوغا کردند و او را حیله شد که ایشانرا بر جا بندی
پس یعقوب گفت کثیر و رقاد این مهم فرستد صالح با ورقا این معنی بگفت کثیر گفت فرمان
بردارم بروم و این مهم را بکفایت کنیم که کسان عمار خارجی و بر پسران جنان رسولی فرستادند و
و میگوید که من قصد دارم که سوی صالح تاختنی آرم و شرا ورا بکفایت رسانم که اگر من بروم او
بگریزد اکنون می مرد فرستادم تا ایشانرا بر سر راه بجایگاهی که اشارت کنی و صوابت بینی بنشانی
و منتظر آمدن ما باشی چون پیغام پسران جنان رسید بغایت شاد مانه شدند و گفتند یاران ما بجا اند
گفت درین صحرا اند منتظر آنک شما بیرون آیید و ایشانرا به بینید و بدان صواب اشارت کنید

کثیر بن رقاد کندانی
تاریخ سیستان ص ۱۹۳

پسر ان الحصیان خریم

کثیر بن رقاد

ایشان گفتند صبر کن تا عقب در آید پس در عقب هرسه بیرون آمدند و کثیر با ایشان مدارای کرد و از هر نوع
سخن می گفت تا ناگاه یکبار بر ایشان حمله آورد و هر سه را بگرفت و بکشت و کثیر املاک و اسباب
خانهای ایشان فرو گرفت و بعد از ان از صالح مدد خواست که بباید که از سیستان لشکر آید و مرا طاقت
مقاومت ایشان نبود صالح یعقوب را نامزد کرد و یعقوب در رفتن تاخیر می کرد و بهر بهانه تخلف می
نمود تا انگاه که از سیستان لشکری بیامدند و کثیر او رقاد را بگرفتند و بکشتند و یعقوب براد رسید
والسلام **حکایت** آورده اند که چون محمد ابراهیم از پیش صالح نصر بهزیمت رفت و صالح
بر سیستان استیلا آورد محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر قصد سیستان کرد صالح
و یعقوب اندیشمند گشتند که دفع این لشکر بچه نوع کنند پیری بود از شاگردان عثمان بن عفان رضی الله عنه
که او را یعقوب لیث سپرده بود و ندکه هرگاه که ترا کاری بزرگ پیش آید از وی رای و تدبیر خواه
درین وقت یعقوب او را گفت که محمد ابراهیم نزدیک آمد دفع ایشان چگونه باید کرد گفت آن
لشکر که با محمد ابراهیم است همه مردمان بیگانه اند و از سیستان نه اند و راهها را نیکو ندانند طریق
آن باشد که آن باشد که آن لشکر را از راهی در آری که پلها و جویها و خلاف و گل بسیار است تا چون
راه ندانند متفرق شوند چندانک پریشان شوند و پیش یکدیگر بوند و تو با شهریان پیش آن
جویها نی یعقوب گفت این رای نیکوست ولیکن ایشان بدین راه نیایند گفت این هم حیلت
هست و حیلت آنست که یکی از طالب علمان بیرون فرستی تا ازین باب شهریان بمحمد ابراهیم
پیغامی فرستند که چون تو برفتی و ما را بدست خصم بگذاشتی و بضرورت ما را با ایشان بیایست ساخت
اکنون چون تو آمدی ما همه مطیع و فرمان بردار توایم اما باید که تو از راه درنیایی و بر کنار آن آبی
تا ما ازین طرف ترا مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب در آییم تو از پیش و ما از پس قصد ایشان کنیم چون
چون به بینند که ما با تو یاریم روی بگریز نهند و شهر آسان بدست آید پس یعقوب این رای را
بپسندید و دانشمندی را هم برین جمله بسوی محمد ابراهیم فرستاد و محمد ابراهیم ازین پیغام خوشدل
دل شد و لشکری را بران طرف برد و چندانک نزدیک شهر رسیدند و در میان پلها و جویها افتادند
و لشکر یعقوب لیث و صالح نصر پیش ایشان باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر
محمد ابراهیم جهدی بلیغ و جدی عظیم نمودند و یعقوب مران پیر را گفت که ایشان عظیم جرأت
می کنند که بیاری اهل شهر قوی دل اند گفت همان دانشمند را بفرمای تا بر بالای بلندی رود
و گوید ای بیچارگان من بحیلت شما را بدین طرف آوردم و همه بگور آمده اید و اگر نگریزید
یکی زنده نخواهید ماند همچنین کردند و لشکر محمد ابراهیم چون بشنیدند و دانستند که آن حیلها
بود دلهای همه بشکست و در جنگ دل سرد شدند و یعقوب حمله کرد و جمله را منهزم کرد ایند و بدین
حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته شد تا عاقلانرا معلوم شود که اصل جهانگیری رای و

این عثمان بن عفان از مردم سیستان است
و معاصر یعقوب لیث است و یعقوب
تفصیلات آن را از او داده بعد و از کلی
بیان رفته است مراد ...

حیلت و مکر است **حکایت** کویند در اول حال جماعتی از یاران یعقوب لیث عهد وبیعت کردند در انکه که امیر شود و صالح نصر سیستان بکرفت و قوی حال شد یعقوب را کفتند که صالح قوی حال شد اکر امروز در نیابی فردا کار از دست برود و درین معنی با پیر رای زن مشورت کرد پیر کفت چنین است که یاران تو کفته اند و این کار زود می باید کرد یعقوب کفت حیلت آن کار چیست کفت انکه در خدمت صالح جماعتی از سرهنکان دو کروه اند کروه سرهنکان سجزی و یک کروه سرهنکان بستی طریق آنست که سرهنکان سجزی را اعزاز کنی و بکویی که جنکهای سخت شما می کنید و ما لها سیستان می برید تا ایشان با یکدیگر خصومت کنند و دو فریق شوند و سجزیان همه حال بتو پیوندند چه حالت شهامت و کفایت ترا می دانند که در جنک مردیها کرده و خارجیان را از ایشان باز داشته یعقوب را این سخن مقبول افتاد و جشن کرد و سجزیان را بر اغالید تا میان لشکر سجزیان و بستیان خصومت قایم شد و کار بر صالح نصر برکردید و سرهنکان سجزی بیعقوب پیوستند صالح نصر چون دید که کار درهم شد با سرهنکان بستی بمیان درآمد و روی بلشکرکاه کرد و یعقوب و ابراهیم و حصیص و اسماعیل برفتند و بدر غجره لشکرکاه کردند و یعقوب قصد شبیخون کرد و صالح را خبر شد بترسید و بسوی بست بهزیمت برفت و غرض یعقوب بدین حیلت لطیف حاصل شد **حکایت** آورده اند که چون یعقوب سیستان بکرفت لشکر کشید و پیش صالح رفت و میان ایشان حربهای عظیم شد صالح با یاران خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستان باز کیریم چه باشد یکی از یاران او کفت صواب آن باشد که جمعی از اوباش با مواجب قرار دهیم و ایشان را پیوسته بنوبت حرب می فرستیم که اکر کشته شوند ما را هیچ خلل نباشد و هیچ شب نکذاریم که خسبند و ستوه آیند و خود ساخته و آماده می باشیم چنانک شبهای محاق اندر آید شبی ناکاه بر ایشان شبیخون کنیم و غریده تعجیل برانیم و بدر سیستان رویم تا یعقوب را خبر شود سیستان را بکیریم و همچنان کردند و مراد بر آمد **حکایت** آورده اند که چون محمد واصل از پیش یعقوب لیث برون آمد با ابو جعفر پیوست و هر دو رای زدند بر ان جمله که شهر دینور بکیرند و شهر دینور عیاص عمرو داشت چون خبر آمدن محمد واصل و ابو جعفر بشنید دانست که با ایشان بحرب رو باروی نتوان کرد پس بکر و حیلت پیش آمد و لشکر خود را با سلاح تمام از پس دیوارها و کویها بنشاند تا کمین کردند و بفرمود تا طبلها و بوقها بر بام مسجد جامع بردند و پنج بوق بر مناره فرستاد و آن جماعت که در کمین نشانده بود کفت هرکاه که شما آواز طبل و بوق بشنوید بیرون آیید و شمشیر در دشمنان نهید و هر کس که ببینید بکشید و آن جماعت که بر بام مناره بودند و مسجد کفت شما چندان صبر کنید که من بشمار رسم چون شما را بفرمایم بزنید و طبل بجنبانید پس با فوجی از لشکر خود بدر شهر بیرون آمد و مصاف بکشیدند و محمد واصل و ابو جعفر از دو طرف بوی حمله کردند او ساعتی ثبات نمود و بعاقبت

پشت بداد و محمد واصل با لشکر و ابو جعفر با حشم خود در عقب او در شهر رفتند و چندانک عمرو عیاص بر مناره شد و بام مسجد رسید کفت طبل بزنید چون سواران که در کمین کاه بودند کمین بکشادند و شمشیر در انها نهادند و اهل شهر با لشکر یار شدند و قومی بسیار از خیل محمد واصل بکشتند و عیاص بفرمود تا منصور دار بزدند و منتصد کس از معارف ایشان بردار کردند و بدین حیلت چنان دو خصم بر وی فا در نکشتند والسلام **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث کرمان و فارس و عراق و اهواز فرو کرفت امیر المومنین معتمد و موفق و وزیر او عبید الله یحیی همت بر دفع او مقصور کردند و یعقوب را از تغیر رای معلوم شد خواست که او را براندازد و خلیفه دیکر نشاند عزم بغداد کرد و اعیان و ارکان دولت او شرط نصیحت بجای آوردند کفتند ببغداد رفتن تو مصلحت نیست و بر خداوند خود عصیان آوردن نه مبارک باشد البته بر ان التفات ننمود و آنرا ببدولی ایشان حمله کرد و چون حاجیان بلاد مشرق بموسم حج ببغداد آمدند امیر المومنین معتمد عبید الله وزیر را بفرمود تا معارف قافله را بخواندند و ایشانرا چنان نمود که من بدانچه امیر المومنین میکند راضی نیم و یعقوب را می باید رنجانید و در حضور حاج با وزیر مناظرها کرد و این خبر بیعقوب رسید و لشکر کشید و ببغداد آمد و آن کار را سهل شمرد و وزیادت وزنی نمی نهاد و از ان احتیاط که در حربها کردی هیچ بجای نیاورد چه دانسته بود که در بغداد سپاهی نیست که با لشکر او حرب تواند کرد و حشم و موالی خلیفه پریشان شده اند و از جملها که امیر المومنین معتمد و عبد الله وزیر بروی کردند یکی آن بود که نیکو بنکریستند که وی بکدام راه خواهد آمد و از راه که آید کجا تواند رفت پس از آن راهی که می آید جویی آب بیفکندند تا چنان شد که لشکر یعقوب کذر نداد و چندانک ایشان بکذشتند بند بکشادند تا جوی پر شد و غرقاب کشت تا وقت کذشتن کس با آب نتوانست کذشت آنکاه فرمود تا خانهای لشکریان خراب کردند که برون شهر ساخته بودند و کفتند که اکر خصم ویران کند عاری تمام باشد لشکریان بفریاد آمدند که لشکر بدر خانه آمده اند تدبیر کار ما چیست و چون شما دست از جنک داشتند خصمان را که در حضرت خلاف کنند جواب دهید ایشان کفتند ما بجان نذهیم زیرا که یعقوب مردی ظالم است و ما بدست او در مانیم پس لشکر را برین طریق بجا خته کردند و مقصد غلام بودند مر امیر المومنین معتمد را و دو بیست خادم که کار ایشان کرو همه انداختن بود و آنچنان ظاهر شده بودند که بکی و همه انداختن مشهور بودند که موی بشکافتندی پس ایشانرا مهیا کردند و کروهها ساختند آن آهن و نزدیک یعقوب لیث رسول فرستادند که تو آمده تا امیر المومنین را دیدار کنی و فردا اختیار است که بدیر عاقول جمعیت خواهد بود یعقوب را این رای موافق نمود و کفت چندانک من خلیفه را در صحرا بینم حال او با بکیرم پس برین قرار داد و یعقوب تمام ایمن شد که تمامت کار بمراد یعقوب خواهد کرد و امیر المومنین موفق را بر مقدمه کرد و موسی نقار را بر میمنه و ابراهیم سلیمان را هم بر میسره و داود ابی را بر جناح و خود بدیر عاقول در قلب فرود

آمد و غلامان گروهه انداز و ایشان نهصد کس بودند هر یک با دو خریطه گروهه آهنین بر لب حوض ها قول
بایستادند و کارداران و حشم را پیش و مرتب فرمود و آنگاه کس فرستاد نزد یعقوب که امیرالمؤمنین بجهت
تو از حشم جدا شده است و بیک طرف آمده باید که تو با خواص خود بیایی و با او دیدار کنی چون یعقوب این بشنید
با جماعتی یاران که برایشان اعتماد داشت گفت این جماعت را چه خطر باشد ایشان را ایجان بگیرم و تنبیل
را اگر فتم پس یعقوب بیامد و چون نزدیک رسید محمد کثیر و حسن ابراهیم و از هر را نیز فرستاد که بنگرید که معتمد
کجاست و گرد بر گرد او چند کس اند و چون ایشان بیامدند حسن ابراهیم پیش از آن برسولی آمده بود و
او را او جواد حسن ابراهیم سیما فرود آورده بود و او می‌شناخت چون او را بر جای امیرالمؤمنین ندید
هیچ نگفت چنانک پیش یعقوب آمد گفت مکر کرده اند و بجای خلیفه حسن ایستاده است یعقوب گفت
ما را همین بایست پس با پانصد سوار از مردان کار که با او بودند و همه در آهن غرق بودند در جوی راندند و بشتاب
از آب بگذشتند موفق بفرمود تا بند بگشادند و جوی پر آب شد غلامان گروهه‌ها رحم کردند و حمله کردند
سوبه اسب مردی زدند و هیچ خطائی کردند و چند کس از زخم گروهه کور شدند و لشکر بغداد بیرون آمد
و بر ایشان زدند و چون یعقوب آن حال بدید روی بگریز نهاد و بلب جوی آمد و جوی غرق آب گشته بود
از همه لشکر ده کس بیرون نیامدند و او بهزار حیله جان بکنار برد و بدین حیلت لطیف یعقوب لیث مقهور
گشت و هم در آن سفر فوت شد **حکایت** در حیله‌هایی که در عهد ماضی کرده اند یکی آن
بود که گرشیوز را حسد آمد و قصد بر انداختن سیاوش کرد از راه تربیت بیامد و برادر را گفت
که این سیاوش پادشاه‌زاده بزرگ است و او را تربیت کرده اند و شرف مصاهرت او یافته
داشته صواب آن باشد که سیاوش را بخوانی تا روزی چند در خدمت باشد و اگر فرمان دهی
من بروم و او را بیاورم پس افراسیاب او را فرمود تا برود و چون گرشیوز برفت بسیاوش
پیغام داد که من بخدمت تو می آیم و لکن بدان شرط که تو زحمت خود ندهی و مرا استقبال نکنی و حرمت
تو بدین قدر که من بخدمت تو می آیم بر قرار باشد و بدین حیلت او را بفریفت تا سیاوش او را استقبال
نکرد و چون نزدیک او رسید و روزی چند ببود و گفت من آمده ام تا ترا بحضرت برم اما اینجا هوا
ناخوش است و ترا چه زحمت دهم من بروم و عذر تو بخواهم پس نزدیک افراسیاب رفت و
گفت سیاوش سر وحشت دارد و دم استیلای زند و هوای عصیان می‌پزد و میل ایالت مملکت
دارد و دلیل برین آنست که مرا استقبال نکرد و پیش من برنخاست و بدین وسوسه و شیطنت
افراسیاب را از و برنجانید و او در خشم شد گرشیوز پنهان بسیاوش فرستاد که زنهار پیش
او نروی که او از تو بغایت رنجیده است و باید که قصد گریز کنی و بدین ترهات دل او را از جای
برد و پریشان کرد تا آنگاه که افراسیاب آنجا آمد و او را بکشت و بدین حیلت ذاتی بی‌نظیر را
از پای در آورد و این قصه مشهور است و بیش ازین رمزی تقریر افتاد و اینجا بدین قدر اختصار

نمود

نمود **حکایت** آورده اند که چون فیروز شاه بر تخت سلطنت نشست پادشاهان
جهان او را مطاوعت نمودند و کار مملکت او راست شد خوشنواز که پادشاه طخارستان بود بخدمت
او نیامد و دم استیلا زد و فیروز شاه قصد مملکت او کرد و هر چند خوشنواز رسول فرستاد و بطریق
مواجبت سلوک داشت و فیروز شاه قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خوشنواز در ماند و دانست
که با او مقاومت نتوان کرد و می‌خواست که بحیلت شر او از خود دفع کند در صحرائی که جایگاه مصاف
خواست شد بفرمود تا چاههای بسیار بکندند و سرهای آن را بخاشاک بپوشانیدند و خاک بر روی آن
کردند و در پیش او بنشست چندانک فیروز شاه در مقابله لشکر او فرود آمد و در روزی که اتفاق مصاف
خواست بود بفرمود تا از طرفین صفها راست کردند و خوشنواز بی آنک حمله کردی پشت بداد و روی
بهزیمت نهاد و فیروز شاه با لشکر خود در عقب او بتاختند و او با بیشتر اعیان و سران لشکر در آن
چاهها افتادند و خوشنواز باز گشت و بیشتر آن لشکری دستگیر کرد و فیروز شاه و لشکرش
و برادرش هلاک شدند و قباد پسرش حصه برکشید و مال و خزانه او را بدین حیلت بدست آمد و این
حکایت بشرح در ذکر ملوک عجم تقریر کرده ایم و حکایات حیله‌های شاه کابل که بموافقت شغاد که
برادر رستم بود و رستم را هلاک کرد در اول کتاب ذکر رفته و حکایت رستم و حیلت که در آن
باب تقدیم نمود گفته شد و حیلتی که خرداد کرد با کسان بهرام چوبین در وقتی که بروم می رفت
در اول کتاب در ذکر حال خسرو پرویز گفته شد اگر چه حق این کتاب آن بود که اینجا گفته شود
اما بجهت آن آنجا نوشته شد تا فتح دولت ایشان ظاهر بود والسلم **حکایت**
آورده اند که صعوه بر لب دریا بر سر درختی خانه داشت و پیلی بود که هر روز بیامدی و خود را
در درخت مالیدی صعوه بجان در ماند و عاجز شد و با خود گفت پیل دشمنی عظیم است و او را بجز حیلت
هلاک نتوان کرد پس نزدیک پشه رفت و گفت ای پشه اگر چه پشه ازین باب تو در قصد این جانب
سوده است و لکن آمده ام و عذر آن می خواهم و امید عفو می دارم و مرا حاجتی بنزدیک تو هست و طمع
دارم که مرا نومید نگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آنست که پیل مرا زحمت می دهد و بچگان
مرا نقض میرساند و از تو در می خواهم تا تو چشم پیل را ریش کنی که هزار بار دل من پیش از تعدی او
ریش شده است پشه قبول کرد و فوجی از پشگان بیامدند و چشم پیل را به نیش خود ریش کردند
پس صعوه بنزدیک مگس رفت و گفت حاجتی داشتم به پشه و او آن حاجت روا کرده شد و لکن مقصود
من بسعی تو تمام خواهد شد پشه بر چشم پیل بسیار نیش زده است و آن را ریش کرده می خواهم که تو بر
کاسه چشم او حدث کنی تا در آنجا کرم افتد و چشم او بتمامت نابینا کند پس مگس می آمد و بدان
جانب سرگین می انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم پیل از فایده دیدن محروم شد
و پیل چون راه نمی دید در پس آن درخت محروم بماند و بچرا و صیادی نمی توانست رفت صعوه

گفت اگرچه بحیلت بعضی از انتقام خود کشیدم اما می باید که او را اهلاک کنم پس بنزدیک غوکی رفت
و گفت مرا بمعاونت پشه و مگس کاری برآمده است و خصمی مقهور گشته ولیکن بیک مدد تو آن دشمن هلاک
خواهد شد گفت چه می باید کرد تا در اتمام آن کار خدمت بندم صعوه گفت می باید که اندر یا موضعی
که عمیق تر باشد مقام کنی و بانگ کنی تا آواز تو بسمع او رسد و بر عقب آواز تو بر لب آب آید و چندانکه پای در آب
نهد غرق شود و از شر او باز رهیم غوک بموضعی که قعر آن بعید بود مقام کرد و آواز می داد و فریاد میکرد
تا آنگاه پیل تشنه شد و شدت عطش بغایت رسید پی آواز او برفت چندانکه بلب آب رسید
و قدم در نهادن همان و غرق شدن همان صعوه بدین حیلت لطیف از شر او خلاص یافت و این
حکایت نموداری است ارباب الباب را تا خصمان را خوار ندارند **حکایت**
و از جملهایی که ملوک جهان کرده اند در ستدن شهرها و قلعها هیچکس پیش از چنگیزخان نکرده است
که چنگیزخان کریک تاختن ملک عالم در ضبط آورد و چندین شهرها بکشاد و یکی از مکرهای او آن بود که
چون بشهر ری رسید اهل شهر ری را حصار کردند و در ان شهر خلقی کثیر بودند و مردان جنگی و شجاعان
دلیر بی شمار کس فرستادند بنزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست و شما را معلوم است که خصمی شما و ما
خوارزمشاه است و ما در عقب او می رویم و در اینجا بیش ازین مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند
و چیزی که ما را بدان احتیاجی باشد از شما بخریم و برویم و روزی دو اینجا مقام کنیم پس هیچکس را تعرض
نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جان سپاری متاعی چند برون آوردند و ایشان در خریدن
آن متاع مسامحت کردند و چندانکه هر درمی پنج درم سود می کردند و این حکایت در شهر افتاد و همچنین
خلقی برون آمدند و سود می کردند و تجار تمامی رغبت تقدیم می نمودند تا روزی گفتند بامداد کوچ خواهیم کردن
پس سه سردار روانه کردند و در هر طرف دو هزار سوار و پانصد سوار تمام سلاح در کمین بایستادند و بر
دروازها بر ظاهر سواری چند ایستاده بودند و چنین نمودند که در شهر چیزی بخواهیم خریدن چون بامداد دروازهای
شهر بکشادند و خلق برون آمدند بر ظن آنکه کفار بازگشتند کفار بیکبار حمله کردن و دروازها را بگرفتند
و ایشان پیش شهر را نتوانستند کرد و در شهر ری در آمدند و آن شهر معظم را غارت کردند و سی چهل هزار مومن
موحد را شهید کردند و بدان مکر چنان شهری بگرفتند ایزد تعالی شر ایشان از بلاد اسلام مندفع گرداناد
بمحمد و آله اجمعین **حکایت** آورده اند که چون سلطان شهید معز الدنیا و الدین محمد سام
انار الله برهانه کرت دوم با کوله مصاف خواست کرد میان خجر و برهنده و سلطان را معلوم بود که در وقتی
که مصاف راست می کنند پیل را یک صف می بدارند و اسبان از آن می ترسند و سبب شکست می گردد
چون لشکرها بهم نزدیک رسیدند چنانکه هر دو آتشهای لشکرها می دیدند سلطان فرمود که باید که این
همه هیزمها را آتش در زنند تا می سوزد و ایشان گمان برند که ما اینجا مقام داریم انگاه سلطان تمامت
لشکرها را جریده برنشاند و همه شب می راند و کفار چون آتشها می دیدند گمان می بردند که لشکر بر

قرار

قرارست سلطان همه شب براند و از پس پشت کوکبه در آمد و بامداد بر سر او آورده و خلقی بسیار بکشت و
چون سه بر صف زد کوله خواست که بازگردد صف راست نتوانست کردن و پیلها در ضبط نتوانست
آوردن و بر چون مصافی بدان عظیمی شکسته شد و کوله را بگرفتند و آن ظفر و فتح فتوح اسلام شد و مشهور و معروف
گشت والسلام **حکایت** در ان وقت که سلطان شهید انار الله برهانه می خواست که خسرو
ملک را بگیرد و ملک نهاوند را ضبط کند پسر خسرو ملک بغزنین بود سلطان بخوشدلی او را اجازت داد
تا بنهاوند برود و هرچه اسباب پادشاهی بود بوی ارزانی داشت و چند اسب و پیل را بوجه خدمت
با او نامزد کرد و فرمان داد که پیوسته پسران خوان می باشد و بهر جای مقام می کند تا بآهستگی برود چون
خبر آمدن پسر بخسرو رسید ساکن شد و گفت این همه اسباب مهیا است و دلیل صلح و انتظار بسری کرد
تا بر حکم آن طریق مسلوک داشت و همین که پسر خسرو ملک از غزنین روان کرد و هنوز نیمه راه نرسیده بود که
از راه دیگر لشکر فرستاد و بامدادی خسرو ملک بر غایت حشم را دید بر لب آب صف زده متحیر بماند و چون
مجال ستیز او نماند امان خواست و بخدمت پیوست و مملکت نهاوند بدین حیلت بی هیچ خستگی در تصرف
آمد و بدین آسانی آن مملکت از خاندانی بخاندانی نقل شد **حکایت** در ان وقت که
ملک تاج الدین با حشم غزنین بجانب سیستان لشکر کشیده بود حصاری در بندان داشتند و مدتی بماندند
و مدتی بماندند و آن حصار گشاده نمی شد یکی از دلاوران لشکر گفت که محکمی حصار بدان کوتوال است
و من او را بطریقی بگیرم انم پس بدر حصار رفت و گفت مرا با کوتوال کلمه است و میخواهم که با او بگویم
کوتوال از حصار برون آمد و بر سر خاکریز نشست و خاکریز حصار بغایت بلند بود آن مرد گفت
می خواهم که در گوش او کلمه بگویم پیش او آمد چون آن مرد پدید و انست که کوتوال او را بسبک
شمرد و بوی التفات نکرد و مرد روی او آویخت و خود را بینداخت و او و کوتوال هر دو غلطان شدند
و بزیر حصار آمدند و ترکان بتاختند و او را بگرفتند چون کوتوال بدست آمد بعد از یک روز
حصار بدادند و بدین حیلت آن حصار محکم بدست آمد **حکایت** در کتب اهل هند
آورده اند که چون فورهند بپادشاهی هندوستان نشست و ولایت را ضبط کرد و رایان سر بر خط
فرمان او نهادند و او را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست و در شهامت بی نظیر
و در کفایت بی عدیل مسلط را ضبط کرد و رایان را برای خود مستظهر گردانید و باز از بر ممکنان شکسته شد
و طامات ایشان پیش رای نیافت بار وزیر حسد بردند و در بر انداختن او در ایمان زدند و
حیلتها اندیشیدند و باز رایان دادند که از زبان رای مرتبه نامه نویسند بنزدیک فور هند و
در آن یاد کردند که من انجا تخت خویش دارم و اسباب دولت من منتظم است ولیکن بی وزیری
مرا و لشکری نمی شود و نیز کسی ندارم که مرا با وی موافقتی باشد باید که وزیر را بنزدیک من فرستی
تا بوی موافقتی کنم و بنشان پادشاه بر انجا کردند و بخدمتکاری که خاصگی رای بود دادند تا

وقتی که بجنبد آن مکتوب در زیر بالین او نهد وقتی که رای بیدار شد و آن مکتوب بدید و مطالعه کرد
وزیر را بخواند و مکتوب را بدو نمود و گفت ترا استعداد سفر آن جهان باید کرد وزیر خود را منفعل
نکرد و بشاشت نمود که دانست که مرده را مجال مکاتبت و امکان مثال نوشتن نبود و متیقن
شد که آن قصد برهمنان است پس گفت پادشاه مرا یک ماه مهلت دهد تا استعداد و زاد سفر
بسازم و خصمان را خشنود کنم و رد مظالم و هم و خیرات و صدقاتی چند بمستحقان رسانم تا انجا
بفراغ خاطر خدمتی توانم کرد رای او را مهلت داد و وزیر بفرمود تا در صحرا حوضی بساختند
و گرد بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا انجا نقبی ببردند و سر نقب بزیر هیزم برون
آوردند و چون این اسباب ساخته و پرداخته شد وزیر رای را وداع کرد و رای او را
نامه نوشت و بسوی پدر و گفت بحکم فرمان شما وزیر را بخدمت پادشاه فرستادم و منتظر
اشارت توام تا هرچه فرمایی بجای آورم پس پادشاه بدان موضع آمد و وزیر در میان هیزم در شد و برهمنان
آتش در هیزم زدند و وزیر از راه نقب در خانه خود گریخت و متواری شد و مدت چهار ماه پوشیده
می بود و بعد از ان بخدمت پادشاه خبر فرستاد که وزیر از ان جهان باز آمد پادشاه متعجب شد و وزیر
پیش خدمت رفت و زمین ببوسید و نامه نوشته بود از زبان پدر او و نموده که وزیر بحکم فرمان
بنزدیک من فرستادی منت داشتم ولیکن دانستم که ملک بی وزیر ضایع است و امور پادشاهی
خلل می پذیرد او را بخدمت تو باز فرستادم و دلخواست می کنم که بی توقف برهمنان را بنزدیک
من فرستی که مرا بایشان آسایشی باشد و کار ملک تو بی وجود ایشان خللی نبود و من اینجا تنهاام
در حال و ساعت ایشان را بفرستی چون نامه بخواند برهمنان را حاضر کرد و فرمان ملک متوفی
بریشان رسانید ایشان متحیر شدند و دانستند که این مکر و حیلت وزیر است ولکن مجال عذری
نداشتند بضرورت با آتش هم عنانی کردند و معنی این آیه قوله عزّ و علا و لا یحیق المکر
السیء الا باهله تحقیق انجامید و نیز ما قائلان را معلوم گردد که بد نباید کرد بیت
بد می کنی ای بکار نیک اندیش — مکن که کنند بد که نکو آید پیش

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان محمود بنزدیک ملک کرمان هدیها خاص با رسولی فرستاد و رسول از راه طبس
گیلکی برفت و در میان بیابان حصر جماعتی از کوچ و بلوچ راه می زدند و آن قوم هشتاد مرد بودند
که قلعه ساخته بودند بر بالای بلندی و چاهی فرو برده و چند کرت راه زده بودند اما هنوز
نحس ایشان بسمع سلطان نرسیده بود چون بدان موضع رسید آن جماعت بیرون آمدند
و آنچه با رسولان بود از هدیها و تحفها همه بردند و بعضی را بقتل آوردند و طایفه که بجان جستند
بطبس آمدند و از انجا بخدمت سلطان انها کردند و سلطان از غزنین عزم خوارزم داشت و
بربست خواست رفت چون بیست رسید سلطان مسعود از هراة بخدمت او پیوست و چون

بخدمت سلطان آمد سلطان در وی ننگریست و او را دست نداد و اثر غضب بر روی سلطان پیدا
بود مسعود بترسید و زمین ببوسید و گفت از بنده چه گناه در وجود آمده است گفت از تو چگونه خشنود
باشم و بچه سبب در تو نگرم که تو فرزند من باشی و در زیر موی تو راه زنند و ترا خبر نباشد سلطان
مسعود گفت ای پادشاه بنده در هراة می نشیند اگر در بیابان خبیص راه زنند بنده را چه جرم باشد
سلطان گفت انچه تو می گویی نه دانم اما اگر تمامت دزدان را زنده یا کشته بپای مرکز در تو ننگرم سلطان
مسعود خدمت کرد و بهراة رفت و از انجا با دویست غلام خاص جریده ساخته بدزدان شد
و حال ایشان بپرسید تفحص کردی و چون بنزدیک قلعه ایشان رسید دانست که ایشان را دیده
بانی باشد و اگر سوار بسیار بینند ایشان را خبر کنند و بگریزند پس پنجاه سوار را فرمود تا دستارها
بر سر بستند و اسبان را کله کرد و سلاحها درپوشیدند و گفت ایشان را مشغول می دارید تا من برهم
و خود برفت و از پس آن قلعه با صد و پنجاه غلام آهسته آهسته می آمد چنانک سوار اندک می دیدند و
جمله یکبار بیرون آمدند و قصد کردند که بر ایشان زنند ترکان سوار شدند و طبل باز بزدند و
و روی بحرب نهادند و دزدان جهدی عظیم میکردند که سوار اندک می دیدند ناگاه سلطان مسعود
از پس در آمد و جمله را بگرفت چنانک یکی از یشان بجست و چهل کس از یشان بکشت و چهل کس را
زنده بخدمت سلطان آورد و آنچه از سلطان برده بودند با مالی چند خطیر دیگر بدست آمد و سلطان
بفرمود تا ایشان را سیاست کردند و بزشت ترین وجهی ایشان را بکشت و باس و سیاست او چنان منتشر شد
که هیچ کس آن دلیری نیارست کرد والله اعلم بالصواب

حکایت

آورده که در بیابان
کرمان جمعی از دزدان جمع شده بودند و هر گاه که سلطان بنزدیک ایشان لشکر فرستادی بگریختندی
و در ان وقت سلطان مسعود شاه پادشاه بود در عراق آن خبر بوی رسید در ماند پس حیلتی اندیشید
و قدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا از اصفهان سیب بسیار بیاوردند و معتمدی را
بفرمود تا بسر سنج (?) زهر در سیب می کردند چنانک تمامت یک خروار سیب زهر آلود کردند و کاروانی
که بدان طرف می رفتند آن سیب را با ایشان روانه کرد و جماعتی از معتمدان خویش بر راه کرد که
چون نزدیک دزدان رسند شما چند کس از کاروان بس تر سوید (?) چنانک دزدان ایشان را بگیرند و
بند کنند و یقین واثق است که دزدان این همه سیب بخورند و جمله بمیرند انگاه شما بروید و کاروان را
بگشایید پس هم برین جمله کردند و این حیله کار آمد و این مکر نافذ شد چون کاروان نزدیک رسید دزدان
بیرون آمدند کاروانیان را از دند (?) و در بند کردند و کالای ایشان در قسمت آوردند چون یک خروار
سیب اصفهانی دیدند در میان بیابان آن را غنیمت شمردند و جمله بخوردند و تمامت هلاک شدند و کسان
سلطان مسعود در عقب بیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بایشان رسانیدند چنانک
هیچ چیز ضایع نشد و بدین حیلت لطیف بی آنک لشکری را رنجی رسیدی همه دزدان مقهور شدند

حکایت در بلاد آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند چنان اتفاق افتاد که
کار ایشان تراجع گرفت و هر دو دست تنگ شدند قرار دادند که هر دو سفری کنند پس با یکدیگر عهد
کردند و روی بطرف روم نهادند بکلیسایی رسیدند و آنجا بتان زرین که با خود گفتند مگر بحیلت یکی ازین
بتان بشکنیم و زرها ببریم نجار بهر موضع که می رسید از چوب صورت خوب می تراشید و در عوض نان
بطباخ می دادند و قوت می ساختند تا بمسافات قسطنطینیه رسیدند و خود را بر صورت رهبانان
ساخته بودند و لباس ایشان پوشیده پس در کلیسایی معروف مجاور شدند و مدتها مجاهدت
و ریاضت کردند چنانک خواص و عوام آن دیار مر ایشان را مرید صادق گشتند و باتفاق ایشان ترک
نمودند تا وقتی که پادشاه آن طایفه را مهمی پیش آمد ساکنان کلیسا را طلب کرد تا از احضار ایشان
فایده گیرد ایشان برفتند و کلیسا را خالی گذاشتند و زرگر و نجار برفتند و در آنجایی بود بمقدار پنجاه
من زر آن بت بیرون آوردند و در موضعی دور دفن کردند و بمقام خویش باز آمدند بعد از چند روز
اهل کلیسا برسیدند و از غیبت بت بزرگ متأثر شدند و هر کسی را تهمتی نهادند و بسبب زهد زرگر
و نجار بر ایشان گمان نبردند ولیکن حکایت غایب شدن با ایشان باز گفتند ایشان گفتند ما هم در
اول روز دیده بودیم که ما در میان شما ساکن نمی باید بود که شما در خدمت بت بسیار تقصیر می
کردید و او را شبها و روزها خالی می گذاشتید می گفتیم که مبادا که آن بت از شما خشم گیرد و با آسمان
رود و عاقبت چنان بود که ما گمان می بردیم و آن ابلهان آن سخن را تصدیق کردند و بعد از آن اجازت
سفر خواستند گفتند در چنین قیل و قال درین مقام بودن مروت نبود چون استعداد سفر خواستند
زاد او را مهیا کردند و برفتند و زرها ببردند و چون بدیار اسلام رسیدند نجار زرگر را گفت که زر
در عهدهٔ تو است غم خور مدتی زرگر بطریق انصاف خرج می کرد بعد از آن ابلیس او را وسوسه
میکرد که ازین زر یک نصف بری باید داشت که کس از حال شما نداند همچنان کرد چون نجار واقف
شد او منکر شد نجار مردی عاقل بود دانست که بغضب و تزویر آن زر بدست نیاید حیلتی
اندیشید تا عوض بحصول انجامد پس در لطف و تودد زیادت کرد و گفت زر محلی ندارد و عاقل دوست
قدیم آزموده را بعالمها و جهانها نفروشد و مدتی برین شیوه زندگانی می کرد و حکایت و امثال
می آورد و پیوسته بوثاق زرگر رفتی و او را بوثاق خود خواندی و درین مدت که با زرگر نفاق می ورزید
در سرای خود در زیر زمین خانه ساخته بود و صورتی از چوب مانند صورت زرگر تراشیده و بر
شکل و لباس او رنگ کرده و دو خرس بچه آورده بود و در مقابل آن صورت بزنجیر بسته و ایشان را
گرسنه می داشت و هر روز دو پاره گوشت بر کفهای آن صورت بستی و زنجیر بگشادی تا آن خرس
بچگان از کف آن صورت گوشت می ربودند پس همه روز چشم ایشان در آن صورت نگران
مانده بود و آن صورت و هیأت در خیال آن خرسان متیقن گشته پس روزی آن نجار زرگر را دعوت

کرد و زرگر دو پسر داشت هر دو با خود در آورد چون از طعام فارغ شدند و زرگر را برگرفت و پسرانرا
هم آنجا بگذاشت نجار هر دو پسر او را برگرفت و در آن خانه که در زیر زمین بود محبوس کرد چون روز
بآخر رسید و پسران زرگر باز بخانه نرسیدند زرگر مضطرب شد و بنزدیک نجار آمد که فرزندان من کو نجار گفت من
چه دانم ایشان در عقب تو بخانه باز رفتند زرگر بسیار بطلبید و از پسران هیچ اثر ندید جامه بدرید و
خاک بر سر کرد و بنزدیک قاضی آمد و نجار را بقاضی برد و دعوی کرد قاضی بانگ بر نجار زد که پسران
او کجا شدند نجار پیش قاضی مسلمانان هر دو پسران زرگر خرس شده اند و جز عقل قاضی احتمال آن
نکند که کمال قدرت باری تعالی داند که بر همه چیز قادر است و این محلی نیست که امثال پیشین مسخ
کرده شده اند و اگر در شریعت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم یکی یا دو مسخ شوند چه عجب قاضی
بحق عالم بود فرمود که محال مگوی که در امت مصطفی صلی الله علیه و سلم مسخ روا نیست و هیچکس
مسخ نشود اما دیدن شرط باشد مشایخ و معارف جمع شدند نجار دعوتی بساخت و قاضی را با اصحاب
بخانه برد و زرگر را در خانه زیر زمین برد و آن صورت را پنهان کرده بود و زرگر بجای او بایستانید
و با مردم قرار داد که اگر خرس بچگان پسران او باشند پدر خود را از بیگانه باز دانند همین که زرگر
در مقام آن صورت بایستاد اضطراب و میل خرس بچگان بجانب زرگر ظاهر شد و بیامدند و بر کتف
او می رفتند و خود را در روی می مالیدند مردمان گفتند نجار صدق می گوید زرگر بحکم شفقت پدری
از تلف فرزندان خایف شد و بیامد و نجار را بطرفی برد و در کنار گرفت و عذرها خواست و در گوش او
گفت والله که از آن زر نصیب تو باقی است و برسانم نجار هم عذر قبول کرد و گفت والله که فرزندان
بسلامت اند الا چون زر بمساقی برسانم و هر دو برین عهد صلح کردند و از دعوی بیزار شدند و
قاضی و معارف را عذرها خواستند و برین حیلت لطیف داد خود از زرگر استیفا کرد والسلام
حکایت آورده اند که چون مسلمة عبد الملک در روم حصاری در بندان داده بود و
بهیچ حیلت آنرا نمی توانستند گشود و مدتی در آن بماند و لشکرها رنج دیدند تا آخر روزی چند روزه
داشت و از حضرت آفریدگار عز و علا استعانت طلبید روزی سگی سیاه دید که در لشکر می
دوید مسلمه آنرا پیش چشم گرفت و چون شب در آمد ماهتاب بود همان سگ بر بالای حصار دید
دانست که دامی هست که آن سگ از آن راه بحصار رفته است هر چند تفحص کرد راه بدست
نیامد مسلمه بفرمود تا اشتری تیره شده را بروغن چرب کردند و قدری از آن در وی ریختند و در
میان لشکرگاه بینداختند روز دیگر سگ از قلعه فرود آمده بود و آن اشتر را سوی حصار کشیدن
گرفته و از آن در راه ریخته بر اثر آن از آن برفتند نقبی یافتند بزرگ که از آنجا بقلعه راه بود
از راه نقب بقلعه در آمدند و آنرا باهل وجهی مستخلص گردانیدند و بدین حیلت لطیف حصنی چنان
حصین را مسلم کردند و این حیلت نتیجهٔ رای و رویت و تدبیر صایب ارباب کفایت شد

واصحاب درایت استعانت نمایند دولت و اقبال در پیش او بدو انگشت چراغ افروزد چنانک در عهد
وزمان انور رای صاحب خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران و صاحب درسان نظام الملک
قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ابو محمد بن ابی سعید الجنیدی است ضاعف الله جلاله
که ممالک مشرق را شرف می دارد و ظلمات حوادث را از حواشی آن دور میکند و نزدیک است
که در عهد او گرگ با میش خویشی کند و صعوه بر سیمرغ پیشی طلبد و زبان ایام در مدح او گویان والسلم

باب چهاردهم از قسم اول در کفایت وزرا و حسن رای ایشان برد الله مضجعه

سید المرسلین صلوات الله وسلامه علیه فرموده است که
رسول علیه السلام می فرماید که چون آفریدگار تبارک و تعالی پادشاهی نیکویی خواهد او را وزیری صالح کرامت
کند که هرگاه که دقیقه از دقایق حلم و عدل فراموش کند وزیر او را یاد دهد و هرگاه که عزم داد و معدلت
جزم گرداند او را مدد دهد و معونت وزرا و شهامت کبرا که در تمهید مصالح دولتها نموده اند بر روی
روزگار واضح است و ما درین باب حکایت ارباب کفایت و درایت تقریر کنیم ان شاء الله تعالی وحده

حکایت آورده اند که چون موید الدوله برادر خود عضد الدوله را با لشکری قوی
بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد بگریخت و بشمس المعالی
قابوس وشمگیر التجا کرد و عضد الدوله او را از قابوس بخواست و قابوس را مالی بسیار قبول
کرد و بولایتهای آباد او ان امیدوار گردانید قابوس بر زینهاری زینهار نخورد و بمال و نعمت و ولایت
التفات نکرد و عاری و قفایی بر خود ننهاد و عضد الدوله برادر دیگر موید الدوله را بفرمود تا لشکر
کند و بگرگان رود و قابوس را براندازد و قابوس از سامانیان مدد خواست و از خراسان
تاش سپهسالار و فایق خاصه با جمعی دیگر از پهلوانان با لشکری قوی بمدد قابوس آمدند و ده پیل با
خود بیاوردند و صاحب اسمعیل عباد وزیر موید الدوله بود و این مهم را بمدد رای راست تمشیت
می داد و روزی از جاسوسی پرسید که در ان لشکر چند کس نوبت می زنند صاحب گفت اگر دو پیر داشتندی
که برای و تدبیر ایشان را مدد دادندی بر ما دشوارتر از ان بودی که صد پیل و خود زود میان ایشان
خلل افتد پس پرسید که پیران عاقل چند اند جاسوس گفت پیران نیستند اما پیل دارند برای قوی
و تدبیر صایب لشکر خراسان بهزیمت شدند و قابوس بخراسان رفت و ده سال آنجا بماند تا صاحب
عباد زنده بود و بملک باز رسید **حکایت** آورده اند که وقتی عضد الدوله قصد دشمنی کرد
و برای دفع او لشکری عظیم مرتب گردانید و با صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت عاقل کامل
او بود که خصم را بچهار چیز دفع کند اول بزرق و دوم بزر و سیوم بزهر و چهارم بزوبین و تا بطریق
احسن دفع و قهر خصم میسر شود بحرب و جنگ نباید کوشید و این از جمله جوامع کلمه است
آورده اند که در وقت امارت رکن الدوله حسن پدر عضد الدوله فناخسرو جماعتی از عبرات جبال

عراق بدست قیصر روم گرفتار شدند و در حبس ایشان بماندند و چون مدت حبس ایشان دراز گشت
وزرا و ندما قیصر در خلاص ایشان سعی نمودند و قیصر ایشان را اطلاق کرد و پنجاه کس را از معارف
پیش خود خواند و ترجمان را گفت که ایشان را بگوی که من شما را بی فدایی و بی مالی رها کردم و فدای شما
آنست که پیغام من بحسن برسانید که من با لشکری گران و حشمی بی کران ساخته کرده بودم تا روزی
برانم و ولایت تو بگیرم و رای و تدبیر تو بر حرب مقدم داشتم و با وزرا و ندما و پیران کار دیده مشورت
کردم گفتند صواب نباشد قصد مملکت او کردن از آنک وزیر او صاحب عباد است و اگر خدای
عز و جل خواستی که او مقهور شدی او را وزیری چنان ندادی که بمدد رای ثاقب او در خان
دولت افروخته می دارد و من این عزیمت در باقی کردم تا بدانند که او در حمایت رای و عقل و کفایت
وزیر خود است **حکایت** آورده اند که چون فضل سهل کشته شد امیر المومنین برادر او را
حسن سهل وزارت داد و هر کس از ممالک اطراف بوی نامها نوشتند سهل هرون که در هنر و بلاغت
ثانی نداشت بدو نامه نوشت و ترجمه آن نامه این بود که بدانک سر زمانه را شادی است جهد کن تا
تو شادی زمانه خود باشی و دولت گذران است حیلتی ساز تا از ان توشه برداری و در میان
کار چشم بر کار و عقل را مقدم کن در اخبار و احوال کسانی که پیش از تو بوده اند و این شغل داشتند
در فتند و کار بدست دشمن گذاشتند و یقین بدان که آنچه امروز بتو سپرده اند فردا بدیگری باید
سپرد و حسن سهل چون نامه بخواند گفت پندی دادی موجز و مختصر با فایده بسیار و مرا از خواب
غفلت بیدار کرد و از خدای عز و جل توفیق خواهم که درین تعلیل و تعلیم کوشش بموعظت و نصیحت
تو دارم **حکایت** آورده اند که عضد الدوله فناخسرو از وزیر خود ابو علی خطیر بیازرد
و کوفته خاطر گشت و نیز دیگر او رسول فرستاد و شمشیر برهنه داد و گفت این را پیش او بنه
و هیچ مگوی آن رسول بیامد و چنان کرد چون تیغ بنهاد و چیزی نگفت وزیر سر قلمدان بگشاد
و قلمی سوی وی انداخت و گفت جواب تو اینست بعد از ان روی بکار عضد الدوله آورد تا
وی را بند کردند و ببرش هلال ملک بجای وی بنشاندند **حکایت** و گویند چون فخر الدوله
برادر فناخسرو از برادر بگریخت و بنشابور آمد وزیر نیشابور در باب او تقصیری کرد و او را
برنجانید فخر الدوله بنزدیک او رقعه بنوشت که اگر ترا قلم است مرا شمشیر است بنگر که کدام
قوی تر است وزیر نیشابور جواب نوشت که شمشیر قوی تر و قلم بتدبیر تو اما تامل کن تا کدام
قوی تر است فخر الدوله آن رقعه بشمس المعالی عرضه کرد قابوس در زیر آن بنوشت که تیغ و
قلم بی مرد رای راست بکار نیاید **حکایت** آورده اند که در ممالک ایران ملکی بود
بر کمال قدرت و سخاوت مخصوص بود و رسم او آن بود که در حربها فوجی از گزیدگان لشکر جامه
سیاه پوشانیدی راست چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا پیش رفتندی و آن جنگ را

برهم زدندی پس چنان اتفاق افتاد که وقتی خصمی از ترکستان آمده بود بقدر پنجاه هزار سوار و میان
حشمها مصاف قایم شد و در مقام قتال آمدند آن پادشاه بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند از
خواص خود و چون استعداد خصم بدید خواست که آن روز حرب در توقف دارد تا روز دیگر کاغذی
نوشت که سپاه داران فرو آیند وزیر دانست که اگر امروز لشکر باز گردد خصمان دلیر شوند و پیش
ظفر و نصرت بنا شد و برای ملک عرضه نمی توانست کرد دوات و قلم با خود داشت و از ساق
موزه برون کشید و نقطه در زیر فشاند تا سپاه داران گشت چون خط بامرای لشکر رسید باستعدادی
تمام حمله کردند و لشکر خصم را پریشان کردند و بدو سپاه داران حاجت نیامد پس وزیر صورت
حال در خدمت ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را محمدت کرد و گفت وزیر چنین باید که بیک نقطه
پنجاه هزار مرد را منهزم کند و این از کمال کفایت وزرا بود والسلم حکایت
آورده اند که وزرا که در ایام خلافت بوده اند هیچ وزیری را مکنت و دستگاه نبوده است
که یحیی بن خالد برمکی را که چون مدت دولت ایشان امتداد پذیرفت وقتی امیرالمومنین خواست
که ولایت خراسان بعلی عیسی ماهان دهد جعفر یحیی خالد او را از آن منع کرد و گفت عیسی تن بی
باک است و ولایت خراسان ثغری است از ثغور اسلام و آن ولایت را بوی تفویض کردن صواب
نباشد هرون الرشید نصیحت وی قبول نکرد و آن ولایت علی عیسی را داد و علی عیسی دست ظلم برگشاد
و اموال خطیر حاصل کرد و بهر وقت بخزانه می فرستاد وقتی حملی گران بفرستاد از زر و سیم و جواهر و
مشک و عود و آنچه از زمین هندوستان و ترکستان خیزد و غلامان ترک و اسبان تازی و موزهای
بلغاری و ترکی و دیگر ظرایفی چند که هرون از خواندن آن نسخه متحیر شد و پیش از آنکه حمل در شهر آید
یحیی و پسران او را بفرمود تا او را استقبال کردند و چون نزدیک او آوردند امیرالمومنین روی بجعفر
یحیی کرد و گفت کجا بود پیش ازین مالها و ما کجا بودیم ازین اموال خطیر وای یحیی آنچه خدای تعالی
ما را ازین اموال روزی کرده همه غزه آنست که ترا خلاف کردیم و براه تو نرفتیم و رشید بران
سخن آن می خواست که یحیی او را منع کرده بود از تفویض ولایت خراسان مر علی عیسی را و رشید
آنرا خلاف کرد چون یحیی این سخن بشنید گفت یا امیرالمومنین بدین خواسته مغرور مشو که ده چندین
مال در سر کار خراسان شود تا مضبوط گردد و بقرار خود باز آید و هرگز بدان رونق خود باز نگردد
و آن طراوت باز نیابد رشید را این جواب خوش نیامد و گفت عذر برادر می خواهی و این بدان
سبب گفت که ازین پیش ولایت خراسان فضل یحیی داشت و چنان بود که یحیی گفته بود که در مدت
نزدیک خراسان شوریده شد و دو کرت امیرالمومنین را بنفس خود حرکت بایست کرد تا ولایت
خراسان را ضبط کرد و هرگز رونق نگرفت و عاقبت او را در خراسان وفات رسید و سبب
فتنه خراسان در ذکر امیرالمومنین تقریر کرده ایم و مکرر نباید کرد حکایت

آورده اند

آورده اند که تا نظام الملک حسن رحمة الله علیه از دست حوادث دوات از پیش برداشت عطارد
قلم زن جز بچشم حقارت در منصب وزارت نگه نکرد و گویند که در اول حال بخدمت عزالدین فقاعی
اتصال داشت و عزیز فقاعی شرابداری سلطان ملکشاه داشت و مردی بزرگ با ثروت و نعمت
بود و کتابخانه بمرو بنا کرده او بود و چون خواجه در خدمت او شهرتی داشت و آثار کفایت او ظاهر
شد طباخ ملکشاه او را از عزالدین عزیز فقاعی بخواست و گفت شغل من بیشترست و من بچنین مردی کافی
محتاجم و او در خدمت من موافق بود عزیز فقاعی او را بنزدیک وی فرستاد و او در خدمت او آثار
کفایت ظاهر می کرد و در دیوان بجهت حسابهای وی می رفت و با مستوفیان مناظره می کرد و معاملت
او می پرداخت مستوفی سلطان چون شهامت و کفایت او بدید گفت این مرد لایق خدمت طباخ نیست
او را با خود برد و در دیوان خود بنشاند و مدتی در دیوان استیفا تحریر می کرد و آخر الامر نایب مستوفی
شد و شهرتی گرفت و معرفتی یافت از اتفاقات خوب چنان واقع شد که سلطان عزیمت سفری کرد و
در اثنای آن وزیر ممالک رنجور شد سلطان فرمود که نایب خود را در خدمت باید فرستاد نظام الملک
را فرمان فرستاد که ترا بسفر می باید رفت متحیر شد و هیچ ساختگی نداشت و اسباب سفرش مرتب
نبود و در حرم مسجدی شد و رکعتی چند نماز بگزارد و در پس استونی بنشست و سر بر زانو نهاد و در کار خود حیران
شده فکرت میکرد ناگاه نابینایی در مسجد آمد و گفت در مسجد کیست نظام الملک خاموش می بود و چون
ساعتی بود احتیاط کرد و در پیش محراب رفت و بساط برداشت و خشتی از پیش محراب دور کرد
و خمره از آنجا بیرون آورد و دو دانه مرارد درست زر بود و زرها را ساعتی در دامن ریخت و با آن
بازی میکرد و آنگاه آن زرها در خمره کرد و در همان موضع نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و
بساط بر روی آن بپوشانید و از مسجد بیرون آمد نظام الملک آن زرها برداشت و خدای را عز و جل
شکر کرد و آنرا فال گرفت و از آن تجمل ساخت و اسب و استر و خیمه و بنگاه ترتیب کرد و با تجمل تمام
در سفر بخدمت در رکاب سلطان برفت و او را در خدمت سلطان معرفتی تمام بحاصل شد و چون
بازگشت مستوفی برحمت ایزدی پیوسته بود و دیوان استیفا باسم و رسم او تمام شد و در استیفا
کارهای بزرگ کرد و از آنجا بوزارت رسید و کار وزارت را بدرجه رسانید که هیبت ملک
و بزرگی او تا قیامت باقی ماند و گویند روزی در بازار می رفت نابینایی را دید ضعیف و شکسته
حال بر سر راه نشسته و گدایی می کرد فرمود تا او را بسرای آوردند و خلوت کرده او را گفت شخصا
وقتی ترا چیزی غایب شده بود آنرا دریافتی یا نه نابینا در جست و دامن او بگرفت و گفت این ساعت
یافتم گفت چگونه گفت من هرگز این سر با کس نگفتم و چون تو مرا اعلام کردی و از آن کم شده
خبر دادی دانستم که جز تو کس نبرده است پس نظام الملک بفرمود تا پنج هزار دینار بوی دادند و
دو دهی از دیهای مرو بخرید و بر نابینا و اولاد او وقف کرد و تا این غایت آن خیر قایم بود و آن

وبهه را بنا بنا باز خوانند و این حکایت دلیل است بر انک چون کسی را خدای تعالی دولتی خواهد داد
اسباب آن بی سعی و رنج مرو را میسر کرداند چنانکه در حدیث است که فرمود اذا اراد الله بعبد خیرا لله
حکایت آورده اند که چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکین یافت و
کارها را ضبط کرد یکی از آثار کفایت و دانایی او دران خدمت آن بود که دران وقت که سلطان
ملکشاه با حشم و لشکری گران عزم غزو روم کرد ناگاه با چهارصد هزار سوار بسر حد قیصر روم رفت
قیصر باستعداد تمام و حشم بسیار باستقبال او آمد و دفع او را مهیا شد و چون لشکرها نزدیک او رسیدند
و برابر هم فرود آمدند روزی سلطان با سواری چند بشکار رفته بود و عادت سلطان آن بودی
که وقتی که بشکار رفتی دورباش و شانه و غیر آن با خود نبردی ناگاه بزرگ لشکر روم با ایشان
دوچار زدند و چون ایشان را سواری چند بی سلاح دیدند حمله کردند و گرد ایشان درآمدند و جمله را
بگرفتند و ملکشاه گرفتار شد و سلطان یاران را گفت زنهار تا مرا هیچ تعظیم نکنند و حرمت نگویند
و هیچ نگویند که او کیست پس ایشان را پیش قیصر آوردند و قیصر مر ایشان را پرسید که سرخیل شما کدام است
گفتند ما را سرخیل نیست و ما وثاقی چند بوده ایم که از راه نادانی بشکار بیرون آمدیم و خود گرفتار
شدیم قیصر فرمود تا ایشان را محبوس کردند و یکی دو از ان ترکان که از خدمت سلطان رفته بودند
و باز پس مانده چون حال مشاهده کردند بلشکرگاه خود رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن
سلطان اعلام دادند نظام الملک آن جماعت را در خیمه خود محبوس کرد تا راز فاش نشود و
و نماز شام جوقی سواران را برنشاند تا از راه لشکرگاه سوی سراپرده تاختند و آوازه کردند
که سلطان برسید و انگاه اطراف را ضبط کرد و روز دیگر خود باسم رسالت بلشکرگاه قیصر رفت
و چون قیصر را اعلام دادند که نظام الملک برسالت می آید او را بتجلیل و تعظیم نمود و بجایگاه نیکو فرود
آوردند و قیصر او را گفت که ملکشاه جوانست و کودک و این کار که او پیش گرفته است از سر کودکی
می کند باید که او را منع کنی پس نظام الملک صلحی بکرد و خطی بنوشت و بر او ایشان در مصلحت سخنی
بگفت چون کار بقرار باز آمد درین میان گفتند که از لشکر شما هیچ کم شده است گفت مرا معلوم
نیست چه لشکر بسیارست گفتند ما دو سه صد سوار گرفته ایم نظام الملک گفت اگر باز دهید صواب
باشد پس ملکشاه را با یاران پیش وزیر باز آوردند نظام الملک چون ایشان را بدید روی بدیشان
کرد و گفت ندانسته اید که درچنین روزها بشکار نباید رفت و ایشان را بزبان برنجانید آنگاه
ایشان را با خود همراه کرد و با خود همی برد چندانک از حد لشکر ملک روم بیرون آمد نظام الملک پیاده
شد و رکاب ملکشاه را ببوسید و رسولی که با وی بود دانست که آن پادشاه است که بدست ایشان
افتاده بود و ندامت مفید نبود پس سلطان بلشکرگاه رفت و هم درروز لشکر برنشاند و روی
بمصاف نهاد و چون قیصر را خبر کردند و مستعد جنگ بود که اعتماد بر صلح کرده بود ناکام صف راست

کرد و پیش آمد و ساعتی در مقابله بایستاد و عاقبت شکسته و منهزم شد و لشکر ملکشاه در عقب او
می تاختند چنانک قیصر را دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند حجاب او را گفتند که ملکشاه را
خدمت کن قیصر البته سر فرو نیاورد و خدمت نکرد و گفت اگر او پادشاه است من نیز پادشاهم
و اگر او جوانست من نیز جوانم چون از خدمت و زمین بوس امتناع نمود گفتند کلمه بگوی قیصر گفت چه
بگویم اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش ازین هر سه کار یکی بکن ملکشاه گفت
من پادشاهم و جان بتو بخشیدم پس در حال کلاه و جامه بیاوردند و او را بپوشانیدند و پهلوی خود نشاند
و مالی عظیم قرار داد که هر سال از روم بعراق و خراسان آورند چون تمامت کار بر نظام الملک می
رفت قیصر نظام الملک را گفت تو چیزی بخواه و حکمی بکن و اشارتی فرمای تا در اتمام آن سعی کنم نظام الملک
گفت من از خدمت تو یک چیز می خواهم که بر تو عظیم آسانست و من آنرا از صد هزار دینار بلکه صد
خروار زر می دارم گفت چه چیزست گفت پیوسته مرا آرزوی بوده است که مرا در شهر قسطنطنیه
ملکی باشد اکنون مرا درانجا قدری زمین انعام فرمای گفت چه مقدار می خواهی گفت مقدار پوست
گاوی قیصر گفت سهل باشد و ملتمس او را اجابت کرد و بران جمله سوگند خورد و نظام الملک بفرمود
تا پوست گاوی بیاوردند و از ان دوال کشیدند و بدین مقدار طول و عرض زمین در قسطنطنیه فرو
گرفت و انجا رباطی و خانقاهی و مسجدی در غایت تکلف بساخت و تا اکنون آن خیر قایم است
و آن فتح بهمت مدد آن وزیر نیکوکار از پرده غیب روی نمود و زبان ایام گفت بیت
گشت فرو گشته سر * ایدم و بشکسته پای * حادثه از تیغ شاه * فتنه ز کلک وزیر *
حکایت آورده اند که چون امیر المومنین معتضد قاسم عبیدالله را وزارت داد و قاسم
مردی جوان بود اگرچه در دانایی از وزیران قطر سبق برده بود چنان اتفاق افتاد که روزی قاسم
در حرم خود خلوتی ساخته و با جماعتی از کنیزکان مغنیه خوش و نشاط شراب فرموده بود و لباس حریر پوشیده
و شراب لعل نوشیده چون روز روشن گشت جامه بپوشید و بخدمت امیر المومنین رفت خادم گفت
امیر المومنین می فرماید که دی روز مجلس خوش داشتی چه شدی اگر ما را بطلبیدی تا با تو حریفی کردمی
و جامه حریر پوشیدمی قاسم گفت این انعام که امیر المومنین فرماید فخر اعقاب و اسلاف بنده است
و بندگان را چه حد آن باشد که چنین گستاخی در خاطر آورند و چون زمانی مصالح ملک و دولت بگفتند
قاسم بازگشت متفکر و می گفت من در اخفاء آن حال بسیار سعی کردم و چنین در اسرار این بکوشیدم
عاقبت بسمع امیر المومنین رسید چون این قدر حرکت که در حرم خود می کنم پوشیده نمی ماند پس وکیلی
داشت که تیمار اسباب او داشتی و مردی عاقل و خردمند بود و چون وزیر بخانه آمد حال با وکیل خود
حکایت کرد و گفت البته بیرون آری که این سر ما که فاش می کند وزیر خدمت کرد و آن شب بگذشت
و روز دیگر بگاه بدرگاه وزیر آمد و پیش از صبح در گوشه بنشست و می نگریست و احتیاطی می کرد ناگاه یکی

برابید که چون مغلوبان در زمین می رفت چنانک در سرای آمد و فرآبشان در خانه آب می زد نماو ساعتی
با ایشان مطایبه کرد و از حال وزیر پرسید و خبری معلوم کرد و آنگاه بنزدیک دربان رفت و زمانی
او را بخندانید و جد باهزل بیامیخت و از احوال وزیر بعضی چیزها معلوم کرد که دوش در خدمت او
که بود و چه می کرد و در چه تدبیر بودند بعد ازان پیش مطبخی رفت و ساعتی مطبخیان را بخندانید و معلوم
کرد که دوش حکام چه خوردند و کهان شان پیش بودند و در چه بحث بودند که فردا چه حکم در باب
چه قطعیه خواهند کرد و چون باستقصا تمام احوال معلوم کرد طعامی بخواست بخورد و بیرون آمد و آهسته
آهسته بزمین می خزید چندانک طرفان برسید بپای خاست و بنکو رفتن گرفت چنانک بدر سرا برد و رفت
و بخاوی بیرون آمد و طوماری کاغذ بنوشت و آنچه از انجماعه و وزیر معلوم کرده بود تمامت در انجا شرح
داد و برفت وکیل قاسم آن جمله احوال برابید روز دیگر بگاه تر بیامد و منتظر می بود چنانک همان شخص برسید
وکیل گفت تا او را بگرفتند و پیش وزیر آوردند و حال بازگفت وزیر او را گفت تو کیستی گفت مرا امان فرمای
تا حال خود تقریر کنم گفت ترا امان دادم راست بگوی و هیچ دقیقه فرو مگذار پس آن مرد گفت من فلان
هاشمی و خانه من بفلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه دینار مستمری اجری دارم و هر روز بگاه بدین
لباس بیرون آیم و بدین طریق که مشاهده افتاد و تمامت احوال روشن کرده ام و در قلم آورم و چون نماز شام شود
خادمی از سرای طاهر بنزدیک من آید و من رقعه بوی تسلیم کنم راوی می گوید وزیر او را حبس فرمود
و کار او مخفی میداشت صاحب خبر وکیل او بوثاق او فرستاد و می گوید بدر خانه بنشستم چون نماز شام
شد خادم بر عادت بیامد و آواز داد کنیزک گفت امروز خواجه من باز نیامده است و هرگز در شب از
وثاق غایب نبوده است و حال او معلوم نیست که تا چه واقعه حادث شده است خادم بازگشت و من باز
گشتم روز دیگر بخانهٔ او گذر کردم در سرای او ماتمی قایم شده بود و اقربای او جمع آمده آن خادم را دیدم
که بیامد و حال او بازدانست و بازگشت من بخدمت وزیر در آمدم و حال تقریر کردم و چون وزیر بخدمت
درگاه خلافت رفت و چشم امیرالمومنین بروی افتاد وزیر را بخواند و گفت بجان من که هاشمی را بگذار و
بجای او احسان کن و بعد ازین تو از من ایمنی که بر تو صاحب خبر نخواهد بود وزیر زمین بوسه داد و خدای را
شکر کرد که او را نکشته بود و تعدی ننموده و چون بخانه مراجعت کرد او را تشریفی فاخر داد و با صلت
و انعام بازگردانید و اخبار وزیر از امیرالمومنین منقطع شد و کمال کفایت و درایت او ظاهر گشت و
از انجا روشن شود که پادشاه باید که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر بر خصمان دست یابد در
تادیب و تعذیب ایشان آهستگی نماید چه اگر قاسم هاشمی را هلاک کردی و یا برنجانیدی ندامت
و پشیمانی بسیار مفید نبودی و چون دران باب تانی فرمود بکام رسید حکایت
آورده اند که موسی عبد الملک وزیر امیرالمومنین متوکل بود وقتی از بیت المال خاصه مالی خطیر وام
کرده بود و مهلتی معین کرده چون آن مهلت برسید در اداء آن ماطلتی نمود امیرالمومنین متوکل فرما

داد تا مثال نوشتند که اگر آن زر نرسیده است او را برنجانند و حرمت او ببرند و متوکل آن مثال
را توقیع فرمود و آن مثال را عتاب داد تا بوی رساند و مال مطالبت کند و صاحب خبر موسی پیش از
شدن عتاب او را ازان اعلام داد موسی در تحصیل آن مال و توجیه آن قرض کردن گرفت ساعتی بر آمد
عتاب برسید و موسی در خرگاه خیش خانه نشسته بود و دو فراش نوبت بادی کردند و عتاب در رسید و او را
بیرون آوردند و موسی نامه بچند می نوشت عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر کنار دویت نهاد و
بنشست موسی خود را مشغول کرده بود ساعتی شد و از خنکی هوا و خیش خانه خواب بر عتاب افتاد موسی
آن توقیع برداشت و پنهان کرد و عتاب بیدار می شد و باز می خفت چون شدت گرما کم شد عتاب
گفت برای کاری که آمده ام غم آن نمی خوری و خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه کار آمده
گفت توقیع آورده ام گفت مگر بخواب می دیدی توقیع چه و بکه رسانیدی عتاب فریاد بر داشت که
توقیع بدزدیدند گفت ای اصحاب اخبار بنویسید که دروغ می گوید اگر توقیع داشته مگر در راه انداخته است
عتاب چاره ندید از آنک بنزدیک عبد الله خاقان رود و حال باز نماید عبد الله آنرا بخدمت متوکل
عرضه داشت متوکل بسیار بخندید و گفت سره بازی دادند مر عتاب را پس بفرمود تا موسی را حاضر کردند
چون حاضر شد گفت توقیع دزدیده گفت یا امیرالمومنین نیمی مال نقد کرده ام و این ساعت بخزانه
میرسانم و نیمی دیگر تا پنج روز دیگر برسانم و توقیع امیرالمومنین بیاورد و پیش خدمت نهاد و بر
او هیچ نگفت پس بفرمود تا ازار بر داشتند و بدین یک حرکت امیرالمومنین متوکل بسر رضا باز آمد
و این حکایت بعد از کفایت وزیر دلیل است بدانک خشم و رضاء ملوک بر اندک حرکت حاصل
می آید و بر هر دو اعتماد نتوان کرد و باستظهار فضل و هنر متعرض سخط ایشان نشاید شد والسلم
بیت گر عافیت همی طلبی گوشه ای گزین ⁂ و ز خدمت ملوک جهان احتراز کن
سلطان بود چو آتش و خود را مسوز از آنک ⁂ بحر شداد باشد از ان احتراز کن ⁂ والله الهادی
حکایت آورده اند که وقتی امیرالمومنین مامون با احمد ابو خالد که وزیر او بود از عمرو
مسعده شکایتی کرد که در کارها تقصیر می کند و بعوض خود مشغول می گردد احمد ابو خالد عمرو را ازین
حال اعلام داد و عمرو بخدمت امیرالمومنین در آمد و سر بر زمین نهاد و گفت من که باشم و چه
قدر و مجال آن دارم که امیرالمومنین از من شکایتی کند یا کینه در سینه مبارک پنهان دارد و
عیاذاً بالله اگر ازین کدورت من در سخط آیم بیت اگر جرمیت اینک سر و گردن ⁂
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن ⁂ امیرالمومنین چون این کلمات بشنید آثار حیا بر جبین مبارک او
پدید آمد و بزبان کرم از وی عذرها خواست و آن سخنها را تاویلها نهاد و عمرو بدان الطاف ساکن
گردید روز دیگر احمد ابو خالد در موقف خلافت ایستاده بود مامون بر زبان راند که بر خاطر
پادشاهان هیچ چیز سخت تر از افشای سر ایشان نباشد و من شکایت می کنم از جماعت خواص

و مقربان حضرت خویش که کلمهٔ بر زبان می رود و آنرا بعمرو مسعده رسانند تا ما در روی عذرها باید
خواست و سخنهای نامستقیم باید گفت و گمان من آنست که بعضی از بنی هاشم حاضر بودند و این کلمه
ایشان نقل کرده باشند احمد ابو خالد گفت امیرالمومنین را در کمال جلال سالها بسیار بقا باد هیچکس
را در این معنی جرمی نیست و ناقل این کلمه من بوده ام این سخن من بوده ام این سخن با عمرو بنده گفته است و مراد
بنده گزاردن شکر نعمت و ادای حق نصیحت امیرالمومنین بوده است چه دانستم که خاطر امیرالمومنین
باصلاح حال اولیا حضرت خود منقلب باشد و محل و منزل عمرو در خدمت ظاهرست و قدرت او
درین درگاه پیدا اندیشیدم که اگر اندک تقصیری از وی در وجود آید و آن سبب کراهیت امیرالمومنین
گردد خصمان او مجال فرصت یابند و بدان فرصت آتش غضب امیرالمومنین را اشتعال دهند و چنان خدمتکاری
را که محل اعتماد و استحقاق تربیت دارد باطل شود پس او را از آنچه رای مبارک امیرالمومنین نی
اعلام دادم تا آنرا تلافی بجای آورد و کژی را براستی بدل کند و افشای این سر آنگاه زیانکار
بودی که در مصالح ملک خلل افتد یا رخنه در حصین دولت ظاهر شدی امیرالمومنین او را محمدت کرد و گفت نیکو
کردی که مرا از تهمت برهانیدی و آینه خاطر ما را از زنگار بصیقل این نصیحت بزدودی و فایده این حکایت
آنست که وزیر باید که در آنچه بمصالح ملک تعلق دارد حسن اهتمام مبذول دارد چنانک احمد ابو خالد
کرد که بدان یک نصیحت که بجای آورد هم خاطر مخدوم از اندیشه رسته گشت و هم مجال دوستی را
بدان عالی گردانید و هم خلقی از ورطهٔ سخط و غضب امیرالمومنین بیرون آورد و لطف و کرم و حلم
و حیا را امیرالمومنین درین حکایة ظاهرست ایزد تعالی نسیم رضوان بروضهٔ مبارک او برسانا د

حکایت آورده اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عمال بنزدیک او می آمدند
و هر کسی را عملی می فرمود چون آن عامل بسر ولایت رفتی دیگری بیامدی و مستزاد کردی و عمل بوی دادی و آن اول
معزول کردی مردی از جملهٔ کبار که بلطف طبع مشهور بود بخدمت او آمد و متقلدی شد و عملی قبول کرد
و در آن وقت که وزیر را وداع می کرد گفت کلمهٔ دارم که پوشیده بر تو عرضه دارم اگر اجازت باشد
باز رانم فرمود که بیاید گفت کاتب در گوشش وزیر گفت خداوند مرا چه فرماید ستور بجهت رفتن
کرا گیرم یا بجهت باز آمدن وزیر بخندید و شغل بروی مقرر داشت و بدان یک کلمهٔ لطیف هرگز کس را
از عمل معزول نکرد و بر قول قول ثبات می نمود

حکایت آورده اند که در خلافت
امیرالمومنین المکتفی بالله در بغداد بوستانی بود که در روزگار ایام مکتفی بود نفرموده تا آن بوستان را بتوصیقانی
باقطاع دهند چون پروانه بوزیر ابو العباس رسید آنرا انفاذ نکرد و گفت حاصل این بحث بسیارست
و امیرالمومنین را معلوم نیست بخدمت امیرالمومنین مکتفی رفت و گفت امیرالمومنین توصیقانی را بوستانی
فرموده است که در آن بوستان پنج هزار درخت خرماست که هر سال صد هزار درم نقره حاصل
آن اقطاع اندازهٔ توصیقانی نباشد صد او هزار درم نقره باشد مکتفی پشیمان شد و توصیقانی را

صلتی بداد و بوستان باز ستد و باز در عهد مقتدر وهبی بود و نام آن مادر امیرالمومنین آنرا بمفلح حبشی داد خادم
خود باقطاع ابو العباس مرآت توقیع نکرد و بنزدیک مقتدر آورد و عرضه داشت که آن دیه خرد جایی نیست و
نواحی و مضافات بسیار دارد و خلفاء بغداد دور روم بدان موضع مفاخرت کرده اند بدان سبب که آن موضع است
که اگر همه ولایت بغداد ویران شود توجیهات خزانه و مواجب حشم و حاشیه ازین دیه حاصل شود و مقتدر فرمود که همه
خلل مملکت پادشاهان بواسطهٔ کار بدکاران و پیشکار بدرای باشد و از ان خیزد که ایشان مخدوم خویش
را در بخل تحریص کنند و دینار را در چشم ایشان شیرین و بزرگ می کنند و اگرچه حاصل آن چندین بودی ما مفلح را
فرمودیم بدو داده و رضای او بدست آورد چون فرمانی دادیم اگر آنرا خلاف کنیم پیش کس فرمان ما نبرد و طاعت
ما ندارد و اگرچه امیرالمومنین از راه بزرگ همتی این معنی تقریر فرمود اما بنزدیک جملهٔ عقلا صواب و صلاح آن
بود که وزیر می گفت چه نگاه داشتن حد هر کس از لوازم امور جهانداری است و چنانک بزرگان بدرجهٔ
نازل فرود آوردن از خطاهای پادشاهانست خرد را بمراتب و مدارج بزرگ فرمودن هم از خطاهای
ایشانست **بیت** هرچند که صعوه در صف مرغانست ✻ او را نتوان لقمهٔ بازان دادن

حکایت آورده اند که روزی قاسم عبدالله که وزیر معتضد بود سوار شد و بدار الخلافه
می رفت چون بدر سرای رسید یکی از خواص او بر دراعهٔ او اثر زعفران بدید بمقدار نقطه او را اعلام
داد و گفت بر دراعهٔ شما رنگ زعفران می بینم و این عیبی بزرگ باشد وزیر آنرا باز گشتن نبود
فرمود که آنرا ابداد دوات سیاه کن که سیاهی دوات بر جامهٔ وزرا عیبی نباشد حاضران از آن
کمال کیاست و او در بدیهه عجب آمد و بر او آفرین کردند

حکایت آورده اند که یکی
از ملوک هند را وزیری بود عاقل فاضل و آن پادشاه را کنیزکان بودند که هر یک در حسن و جمال آیتی
بودند و در لطف و طراوت جهانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان پیش خدمت وی ایستاده و
وزیر بمهمی پیش خدمت پادشاه در آمد ناگاه نظر او بر یکی از آن کنیزکان افتاد در اثنای آن پادشاه
بروی نظر کرد و وزیر چشم همچنان بداشت و بعد از آن هفت سال در خدمت رای بود هرگاه که پیش
خدمت او آمدی او چشم خود را چنان کردی تا پادشاه را گمان افتاد که مگر او احول بوده است و او را
نظر بقصد نیفتاده بوده است

حکایت آورده اند که ابو منصور ثانی وزیر سلطان
طغرل بود و او مردی دانا و کافی و جلد و خدای ترس بود و یکی از عادت حمیدهٔ او آن بود که هر
بامداد که فرض نماز بگزاردی بر سر سجاده بودی و اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی و آنگاه
گشتی و بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی افتاده بود و سلطان وزیر را بتعجیل بخواند کسان آمدند و او بر
سر سجاده بود و التفات نمی کرد قاصدان او مجال نصرت یافتند و او را در پیش پادشاه بد گفتند و
به بدی یاد کردند که وی بفرمان پادشاه التفات نمی کند و همیشه چنین کند و آتش خشم سلطان
برافروخت چنانک خواجه از اوراد فارغ شد و بخدمت سلطان آمد سلطان بخشم بانگ بروی زد

که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بندهٔ خدایم و چاکر توام تا از بندگی خدای فارغ نشوم بچاکری
نتوانم پرداخت سلطان ازان صلابت او آب در دیده آورد و او را محمدت گفت و گفت همیشه
بندگی خدای تعالی را بچاکری ما مقدم دار تا ببرکات آن اسباب ما منتظم شود **حکایت**
آورده اند که چون نظام الملک در خدمت سلطان ملکشاه قوی حال شده بود جماعتی از خصمان
پیش ملکشاه گفتند که او دو هزار غلام دارد و همانا که سودای خلافی در سر دارد و آن سخن بسمع نظام
الملک رسید سلطان را دعوتی کرد و بوثاق خود مهمان آورد و در اثنای آنکه خدمتی پیش می کشیدند
عارض را فرمود که دو هزار بندهٔ درم خریدهٔ مرا در جریدهٔ سلطان نام موقوف آنگاه پیش تخت آمده عرضه داشت
که بر رای مبارک پادشاه باد باشد که وقتی امیر را در دیوان بمن سعایت کرده بود و بنده بحضرت
پادشاه شکایت کرد پادشاه فرمود که ترا چندان غلام بباید خرید که اگر کسی بر تو زیادتی کند تو او را
ادب توانی کرد من این غلامان را بجهت اشارت عالی خریده ام و مضمون فواید آنرا خواهان بودم و امروز
جمله را پیش خدمت پادشاه کشیدم که العبد و ما یملکه کان لمولی و این وزیری باهمت بود
و این همتی عظیم بود که در یک خدمتی چندین مال پیشکش تواند کرد و تفاوت میان او و حسن میمندی
ظاهر بود که سلطان محمود را گفتند که وزیر تو غلامی دارد در غایت حسن و جمال سلطان آن غلام از
وی بخواست وصفت کرد و گفت ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داد و سوگند بخورد
و عاقبت آن غلام پدید آمد و آنچه بخواجه حسن رسید همه از بی همتی و استبداد او بود تا عاقلان را فواید استبداد او
معلوم شود **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک عجم وزیری داشت عاقل روزی از وی
سوال کرد که ترا معلوم است که چون من جهانرا بیشتر از پدر بخوردم و انعام و احسان بیشتر از پدر می فرمایم
و مردمان پدرم را بر من ترجیح می نهند و روزگار دولت او در خاک مجویند سبب چیست وزیر گفت از آنک
پدرت کارها بوقت خود کردی و انعام و احسان بجایگاه فرمودی و تا از تدبیر ملک و اسباب سیاست فارغ
نشدی قصد نشاط و عیش خود نکردی لاجرم ایام دولت او خوشترین ایام عالم بود **حکایت**
و از بوذرجمهر پرسیدند که لایق منصب نصایح وزارت که باشد گفت کسی که در سه خصلت حمیده که مستدعی
دولت وزارت است در وی یافته شود گفتند آن خصال چنداست گفت چهار و سه و دو و یکی
گفتند بتفصیل بیان کن گفت از چهار یکی بهوشیاری که بیقین بازگشت کارها بداند و دوم بردباری است
که مانع آید او را اگر هیچ از فرصت خود را در کارها اندازد و سوم دلیری است که در وقوع کارها بزرگ دلیر
بود و چهارم جوانمردی است که مالها بزرگ در نظر او خطری نباشد و چون یاران نخواهند و موضع الحقاق
بیند بدهد اما آن سه خصلت یکی آنست که چون از یاران خدمتی نیکو دید زود مکافات بدیشان رساند
و معتمدانی و کسانی را که از فرمان او اباکنند و سر بتابند مالش دهد و حوادث روزگار را ساخته باشد
چه اعتماد بر امان خصمان نیست که خدای تعالی حال گردانست بدولت غره نشود و اما آن دو آنست

که در کارها بیدار باشد و کار امروز بفردا نیفکند و این نصایح تمام است هر کس که قبول کند والسلم
حکایت آورده اند که چون امیرالمومنین منصور خالد برمکی را بپارس فرستاد بسبب آنک دروغی
گفته بود چنانک در باب پانزدهم از قسم سوم درین کتاب تقریر افتاده است حاکم منصور باوی بد شده
بود موریانی دست ظلم برکشید و اسباب و املاک مردم می ستد و کار چنان ضبط کرده بود که هیچ
کس را مجال نبود که از وی در پیش منصور گله کردی تا وقتی اتفاق افتاد که منصور را پسری آمد لنگ
و ضعیف و او را صالح نام کرد و بسبب ضعیف او را مسکین خواندی و بارها بر لفظ منصور رفته بود که این
مسکین را قدری اسباب باید که او ضعیف است و عاجز تا او را از ان اسباب فراغتی بود و چون
ازین حدیث یکسال برآمد موریانی بخدمت امیرالمومنین آمد و دویست و پنجاه هزار درم آورد و گفت
این صالح است بکه بپایدم گفت چه سیم گفت امیرالمومنین فرموده بود که صالح را ضیاعی باید که
ضعیف است از ان وقت باز بجهت او ساخته ام و این مقدار ارتفاع آن ضیاع است منصور را
ازین کفایت و شفقت بغایت خوش آمد و او را محمدت گفت و ندانست که آن همه تغریر و تزویر است
پس بفرمود تا از درمها و اضعاف آن بجهت صالح ضیاعی چند دیگر بخرید موریانی سیم بستد و هر کجا در نواحی
ضیاعی معطل بی دریع بود برایگان از مردمان می ستد و قباله بنام صالح می نوشت و بسیار ضیاع
بود که از مردمان رشوت ستده بود تا آن را قبول می کرد و آن جمله ضیاعها که موریانی ستده بود
و مردمان را از ان رهانید هشتصد هزار درم بران رشوت ستده بود خالد را بپارس از ان
حکایت کردند و او بخدمت امیرالمومنین قصه نوشت و در انجا یاد کرد که اگر بنده بجهت صلاح
مسلمانان و بنده آمد خلیفه و کار ملک و اطفای آن نایره دروغی بگفتم که در ان صلاح فرزند تو بود
اما از هزار دروغ بترست که موریانی در حق دلبند تو کرده است و آن ضیاعها که برای صالح ساخته است
همه خراب و معطل چرا باید که امیرالمومنین ازین حال غافل باشد که موریانی هشتصد هزار درم رشوت
بستاند و از جهت صالح ضیاع خراب خرد چون این نامه بمنصور رسید روزی چند پنهان تفحص کرد
و چون صدق قول خالد معلوم شد مثال فرمود تا خالد حاضر آمد و چون خالد برسید روزی موریانی
را گفت که می خواهم که آن ضیاعها را که بجهت صالح مسکین خریده ای خود به چشم و خالد نیز با من بیاید
و آنها را در نظر آرد و صلاح و فساد آن بداند پس موریانی متحیر شد و گفت صالح را از ضیاع
ارتفاع باید منصور بانگ بروی زد و گفت ابله مردی که یافتم ترا اگر این اسباب نیکو و معمور باشد
چون خود ببینم اثر کفایت تو ظاهر شود و اگر برخلاف این بود باری زود بخداوندان باز دهند
پس در ان هفته بسر ضیاعها رفت و خالد تمامت معلوم کرده بود که موریانی از هر ملکی چند رشوت
ستده است و بهر جا که می رسید خصمانرا می آوردند و در مشافهه موریانی در پیش منصور می
گفتند منصور بر موریانی متغیر شد و آن مالها از وی طلب فرمود و او را معزول کرد و آن مالها را

از وی بستد بن با خالد مشورت کرد که وزارت بکه دهم خالد گفت ابو الفضل ربیع بن یونس بن محمد
مولای عثمان رضی الله عنه منصور وزارت مر ربیع را داد و او در کمال کفایت بود و کار چنان ضبط کرد
که آن منصب در خاندان او دیر بماند و مورثانی بسبب ظلم و بدکرداری از آن منصب بیفتاد والسلام

حکایت علی هاشم حکایت کرد که از غرایب صورة روزگار آنچه من دیده ام یکی آنست
که حسن سهل را که وزیر امیرالمؤمنین مامون بود دیدم که همه رخت و قماش او در یک زنبیل می بردند و آن
قماش را تفحص کردم و دیدم پیراهنی بود و دو موزه و یک ازارپای و یک اصطرلاب و هم او را دیدم بعد
از مدتی نزدیک که وزیر شده بود و هزار اشتر زیر بار و بنه او و محمل و فرش می رفت و هنوز مدتی در
اواسط او نبود و فضل سهل برادر او دیدم که هزار اشتر زیر بنه او می بود و باز دیدم که همه قماش
و مال و ملک او را در زنبیلی از خانه بخانه می بردند و در آن زنبیل دارو های شکم بود و این حکایت
اگرچه از عجایب ایام است اما تنبیهی است مردم را و ارباب دولت را تا معلوم گردانند که نه این
با ثباتی است و نه آنرا دوامی

حکایت آورده اند که عبدالحمید که وزیر
مروان محمد بود در کمال فضل و علم بی نهایت بود و رسالهای او از نوادر ایام است و وفور فضل
او هرگز کس را انکار نکرد چون مروان محمد دانست که ملک ایشان را زوال خواهد بود و خلافت از
خاندان ایشان بخواهد رفت عبدالحمید گفت که من رایی زده ام و ترا مصلحتی دیده ام و آن است
که چون مقرر شد که خلافت بعباسیان خواهد رسید و خلق یکبار از ما نفور شوند چنانک معارف حضرت
من گریزند تو نیز بگریزی و بدیشان پیوندی و از آنچه ایشان می کنند مرا اعلام دهی و ایشان را از
رایهای صواب باز می داری تا غرض بحاصل شود و این رایی عظیم صایب بود عبدالحمید گفت من هرگز
آن نکنم چه مرا ابهت وزارت تو حاصل شده است و درین مدت هرگز کس را خلاف نکرده ام و آن انا
من بد عهدی بود که چون با ایشان پیوندم نان ایشان خورم ایشان را خیانت نتوانم کرد و اگر کنم ترا
بر من چه اعتماد ماند این رای را فرو گذاشت تا بسخت ترین وجهی هلاک شد

حکایت
ابن عبدالحمید آزاد مرد بوده است چنانک آورده اند که چون مروان بگریخت و قاعدهٔ ملک او
خراب شد عبدالحمید بگریخت و بسرای ابن المقفع رفت و پنهان شد و او را با جماعتی میطلبیدند
تا نشان یافتند که او در سرای ابن المقفع است موکلان بیامدند و در سرای ابن المقفع ریختند و ما
هر دو را بگرفتند و گفتند از میان شما عبدالحمید کدام است هر دو گفتند که عبدالحمیدیم ما را
ببرید بنزدیک آنک ما را میطلبد و او را انجایگاه داد بدید تا چون مرا بشناسد او را بگذارید پس هر دو
را بنزدیک انکه خواست بردند و بشناختند و او را بگرفتند و ابن المقفع برست و حسن العهد هر دو
درین حکایت ظاهرست

حکایت آورده اند که چون مروان کشته شد عبدالحمید وزیر
بعلبک و سلام حادی را بگرفتند و بنزدیک امیرالمؤمنین منصور آوردند و موذن را نیز بگرفتند منصور

فرمود

فرمود که هر سه را بکشند سلام حادی گفت یا امیرالمؤمنین مرا مکش که من بهترین حدای گویانم گفت حد
گفتن تو تا کجا بود گفت تا بجایی که اگر اشتری را سه شبانروز بسته دارند چون او را به آب برند و
دهان بر آب برد من آواز بردارم او از آب خوردن باز ایستد و آب نخورد تا من خاموش شوم فرمود
تا اشتری را سه شبانروز در بستند و بیاوردند چندانک لب بر آب نهاد سلام حدا گفتن آغاز نهاد اشتر سر
برآورد و حیوان می نگریست او را آزاد کرد و مواجب فرمود بعلبک را پیش بردند گفت یا امیرالمؤمنین مرا
مکش که چون من موذنی دیگر نیابی گفت حد موذنی تو تا کجا بود گفت تا بدانجا که اگر طشتی و آفتابه پیش تو
بنهد و بر دست تو می ریزد چون من بانگ نماز آغاز کنم آفتابه از دست او بیفتد و بیهوش شود و تا آواز
فرو ندارم آب نتواند ریخت امیرالمؤمنین او را امتحان کرد و همچنان بود او را نیز اطلاق کرد و مواجب
عبدالحمید پیش بردند فرمود که این کیست گفت یا امیرالمؤمنین مرا مکش که همچون من رسولی و مترسلی نتواند
بود گفت آری تو آنی که بیک نامه جهانی را زیر و زبر کنی و بعد دهای صایب کارهای ما را بسته گردانیدی
و آنچه کردی و گفتی و نوشتی در آن هیچ تقصیری نبود اما چون دولت مروانیان بآخر رسیده بود کوشش
مفید نبود پس بفرمود تا او را سیاست کردند و بدترین وجهی او را بکشتند

حکایت
آورده اند که چون امیرالمؤمنین مامون فضل ربیع را بگرفت و رقم عفو در جریدهٔ گناه او کشید و این
حکایتی مشهورست و در باب عفو درین کتاب مسطور فرمود که اگرچه گناه او عفو کردم اما حرمت او تمام
ساقط کرده ام پس بفرمود تا پیوسته بدر سرای می آید و فرمود که باید که هیچکس او را تعظیم نکند و در
جایگاهی نشیند که عوام و خلق و خدمتکاران نشینند روز دیگر چون فضل بدرگاه آمد حاجب گفت نشستگاه
تو اینجا فرموده است و فرمان بران جملت که چون بیایی آنجا که تعیین کرده است بنشینی پس فضل فرمان را
مطاوعت فرمود و آنجا بنشست و فضل مدتی وزیر بوده و در چشم خلق عظمتی داشت و زندگانی با خلق نیکو کرده
بود چون در صف نعال نشسته بود خواص و امرا که از پیش خلیفه بیرون می آمدند پیش فضل می نشستند برای
دیدار او روزی عبدالله طاهر بخدمت امیرالمؤمنین در آمد و عرضه داشت که این فضل وزیر پدر تو بوده است
و پنجاه سال در بزرگی و سروری عمر گذرانیده و محل او در دلها و عظمت او در چشمها بسیارست و
امیرالمؤمنین فرموده است او را بر درگاه در میان عام نشانند تا حرمت او ساقط شود و بزرگی و سروری
از حضرت خواص تو که از اینجا بیرون می آیند گذر ایشان بروی می افتد و زمانی گذاری بنزدیک او می روند
و با وی می نشینند و حرمت همه را از یان می دارد قاعدهٔ جمله باطل می شود که مردمان نه بر قاعده خود فرو
می آیند و نه بجایگاه می نشینند امیرالمؤمنین گفت چه میخواهی گفت اول آنک او را بی حرمت مداری و مثالی
که از وی ستده اند بوی باز فرمایی و دل بروی خوش کنی گفت دل من بروی خوش نشود اما بجهت دل
تو چیزی که از وی ستده ام باز فرمودم و حرمت او بدرجهٔ اوسط خدمتکاران خود باز آوردم و چون
او بازگشت فضل را کسی خبر داد که امروز عبدالله طاهر در حق تو حسن تربیتی کرد و مقرر بران داشت

که چون بدر سرای می آید دو خادم با وی سوار نیایند و بجایگاهی بهتر از آن بنشیند روز دیگر عبد الله از سرای
برون رفت با کوکبه ای که معهود او بود فضل پیش رفت و سلام گفت و در رکاب او برفت تا بسرای او و او را
شکر کرد و معذرت گفت پس گفت ای ذاتی که مرا مالی نیست که حق تو بدان گزارم و جاه ندارم که بقضای حق
حسن لطفی قیام نمایم اما آنچه از آن همه نزدیک من بزرگترست و من بران قادرم در شکر بجای آوردن و آن
آنست که این عنان که در خدمت تو باز کرده ایدم و تا بدر سرای تو بیامدم درین پنجاه سال جز با خلیفه
بابا ولی عهد نکردم عبید گفت این تمام است و منت آن داشتم و آنچه امکان باشد بعد ازین بجای آوردم
و فایده این حکایت آنست که وزیر باید که در روز دولت از ایام عزلت بیندیشد و زندگانی چنان
کند که اگر روزی جام عزل نوشد مردم در تعظیم او بیشتر کوشند و اعزاز و اکرام او بیش شود **قطعه**

چرا چنان نشوی کز سرت بدر آید ... ز بهر دو سرت دوستان دو نیم کنند
چرا چنان نکنی تو که گر سرت ترند ... ز سر بریدن تو دشمنان خرم گروند

حکایت

حسن سهل حکایت کرد که وقتی
نزدیک یحیی بن خالد برمکی بودم جماعتی بخدمت در آمدند و در میان ایشان احمد ابو خالد احول بود
او را خدمت کردند مرا حمد را تبجیل نمود و بسیار بپرسید و چندانک او باز گشت و مجلس خالی شد
فضل او را گفت چرا تو او را از میان چندین جماعت این همه پرسیدی و تبجیل نمودی گفت مرا با برادر
خود واقعه افتاده بود گفت چگونه بود اگر خداوند تقریر فرماید کمال اخلاق و کرم بود گفت وقتی
حال پدرم دربی نوا اسپی بغایت رسیده و قلت مال و دست تنگی بحد کمال انجامیده و مرا نیز هم هیچ نبود
و کار بدانجا رسید که غلام در آمد که امروز وجوه اخراجات هیچ نیست و دوش خدم گرسنه بودند
پدرم گفت من دو دستار دارم یکی را ببازار بر و بفروش من متفکر و دلتنگ طوف می کردم ناگاه پدر
آن جوان ابو خالد را دیدم با کوکبه خود از سرای خلیفه باز می گردید و او وزیر امیر المؤمنین مهدی بود
او را خدمت کردم و بپهلوی او راندم و گفتم حال برادرت که پدر بنده است عظیم بد شده است و کار
دست تنگی بغایت انجامیده و حکایت فروختن دستار باز گفتم همچنین تا در سرای او برفتم و این حکایت
جمله را بدو بشنوانیدم هیچ جواب نگفت چون فرود آمد من باز گشتم و عظیم کوفته شدم که چرا حال خود
با وی بگفتم و آب روی خود ببردم و عجز خود آشکارا کردم و درین فکرت در خانه آمدم پدرم از من پرسید
سبب دلتنگی تو چیست حال با وی باز گفتم گفت عظیم بد کردی که خود را فضیحت کردی و کمتر ضرری که
بتو لاحق شود آنست که پیش بر تو اعتماد نکند و چون حال دست تنگی تو داند ترا کاری نفرماید و من
ازین کوفته تر شدم و روز دیگر یکی از جامهای خود بفروختم تا اسباب خانه مرتب شود و من از غایت
فکرت بیم بود که دیوانه شوم تا اهل خانه مرا ملامت کردند و گفتند نه تو تنها درویش شده و چون بخت
به بندد آخر بگشاید و ازین نوع می گفتند تا قدری تسکین یافتم و روز چهارم برنشستم و ساعتی طواف
کردم در اثنای راه کسی مرا گفت که کسی ترا می طلبد قاصد برید احوال را دیدم گفت وزیر ترا می

طلبد

طلبد با او بخدمت وزیر شدم و بر در سرای بنشستم چندانک او را اعلام دادند بیرون آمد و به بشاشتی
تمام مرا بپرسید و گفت برادرم چگونه است و با دست تنگی چگونه می گذارد آنگاه
گفت تو آن روز طرفی از حال خود تقریر کردی و من آنرا شنیدم و در اندیشه افتادم و نخواستم که جواب
آنرا بقول گویم و خواستم که کردار بر گفتار مقدم دارم اکنون بجهت شما وجهی راست کرده ام حالی ده هزار
خروار غله بدین دو بقال معروف فروخته ام و آن دو بقال اینجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که تو
شریک باشی و سود آن حصه سی هزار درم می شود اگر در غله فروختن با ایشان باشی شاید که حصه
تو بیش ازین رسد و از آن بقالان پرسید که چنین است گفتند بلی و گفت تو برو و سود بر ایشان
حصه کن من او را دعا کردم و چون از خدمت او بیرون آمدم آن بقالان مرا گفتند که تو مردی بزرگ
زاده و گرانکه که تو جهت سود خود در رنجه داری و نام غله فروشی بر خود نهی ما ترا سی هزار درم
نقد بدهیم و غله فروشی با ما باز گذار من بدین راضی شدم و خط ایشان بستدم و قدری نقد قبض کردم
و بخدمت پدر باز آمدم و حکایت را بتمام تقریر کردم و سیم و خط پیش او بنهادم پدرم گفت
امیر با تو همچنان کنم که وزیر با بقالان کرد که مال را سه حصه کرده است دو ایشانرا و یکی ترا و
من هم بدان قسمت رضا دادم پس ده هزار درم حصه او بنهادم و بیست هزار درم خود گرفتم
و بده هزار درم املاک و اسباب خریدم و ده هزار درم دیگر بتدریج خرج کردم و ترا وصیت می کنم
ای پسر بتیمار داشت احمد ابو خالد که پدر او را بر من چنین احسانی هست و یحیی پیوسته احمد را
تربیت می کردی تا از اثر نظر تربیت او بوزارت امیر المؤمنین رسید چنانک در باب فراست
تو برآست

حکایت

آورده اند که ابو الحسن فرات که اول در حضرت مقتدر
متقلد وزارت شد سلیمان مخلد را بنیابت خود بنشاند سلیمان مدتی متقلد آن شغل شد
روزی سلیمان در سرای ابن الفرات شد و مهمی که داشت بگزارد و در آن وقت مراجعت
رقعه که داشت از وی بیفتاد چنانک او را خبر نشد یکی از حاضران آنرا برداشت و در انجا سعایت ابن
الفرات نوشته بود و مرافق و دخلها و حاصلهای او را اتهمه کرده آن رقعه بنزدیک وزیر برد و عرضه داشت
وزیر سلیمانرا معزول کرد و تمامت اموال از وی بستد و او را بواسط فرستاد بجای سخت ناخوش
محبوس داشت و مدتی در انجا محبوس بود و سلیمان مخلد را مادری بود ضعیفه روزی قصه نوشت بحضرت
وزیر و باز نمود که من پیرزنم و بر بستر ملال افتاده ام و از آفریدگار یکبار دیدار فرزندی خواهم و این
معنی را برای وزیر عرضه داشتم تا مرحمت او درین معنی حکم باشد وزیر چون این قصه بخواند او را
رقت آورد و در حالی مودتی که میان وی و حسن بود تازه کرد و سوی او مکتوب نوشت و این معنی
را در انجا ذکر کرد که بدان اکرمک الله که نظر کردم و در حقوق خدمت تو و از خرجی که از تو در وجود
آمده است حقوق خدمت تو واجب دارم و جرمها از تو در گذارم پس واثق بحسن عنایت و صدق

رعایت که در باب تو مبذول خواهد بود با خللهایی که ترا افتاده است تلافی کرده شود و حقوق قدیم
برعایت رسد و بعد ازین بان فسخ و حمایت باز نخواهیم گشت و در تألف و استمالت تو مبالغت خواهد
شد تا بهمه وجوه مستظهر باشد و حالیا عمل دست میسان و بقایای آن او را فرموده اند و پانزده هزار درم
با محمد حسن وکیل اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی کند و روی بضبط عمل و شغل آرد و آثار جمیل در
پرداخت آن ظاهر گرداند تا مردی کرده باعمال و اشغال دیگر و این واقعه بر کمال فضل و جمال حلم آن
وزیر نیکو تدبیر گواه عدلست و الحق جمال آنجا ظاهر می شود و کمال کرم در چنین مقام پدید می آید

بیت
عفو محسن کجا پدید آید ٥ گر کسی در جهان خطا نکند

حکایت
زبان صلت میگوید من ملازم خدمت وزیر فضل سهل بودم و فضل پیوسته در حق من فضل می فرمود وقتی
خواست که نیابت اشغال خویش مرا دهد من از قبول آن امتناع نمودم و گفتم من متقلد اشغال خطیر
نتوانم شد و از من بدین سبب برنجید و از تربیت من اعراض کرد و مرا بسبب بی التفاتی او کار پریشان
شد و حال بدانجا رسید که بقوت روز محتاج شدم و جمله جامهای تن را بر بها نهادم و بفروختم
تا ازان وجوه اخراجات سازند و چون قلت بحد کمال رسید روزی کس وزیر بنزدیک من آمد و مرا
بخواند و استدعا فرمود و بخانه او رفتم گفتند بسرای امیرالمومنین است صبر کردم تا مراجعت فرمود
و مرا بدید بشاشت نمود و تفقد فرمود و گفت این ساعت از سرای امیرالمومنین بیرون آمدم و سوار شدم
و بیست و هفت خریطه از اطراف رسیده بود و فرمان از حضرت خلافت صادر شد که اینها را بخوان و جواب
نویس تمامت را بخواندم و جواب بخط خود نوشتم پس مرا فرمود که امیرالمومنین ولایت واسط مرا
فرموده است و دینار عبدالله را و نعیم خازن را با ده هزار سوار در خیل من کرده تا مرا مدد کنند
و من ترا بر سر آن لشکر می فرستم و هر سال ده هزار درم اجرت تعیین کرده ام و سه هزار درم مشاهره
کاتب تو و هزار درم کاغذبها و حالی سه ماهه چهل هزار فرمودیم تا اطلاق کنند و هم در ساعت
اطلاق کردند و از خزانه چهل و دو هزار درم فرمود و بجهت خاصه من پنجاه هزار درم نقد فرستاد و
من آن حال بخدمت وزیر نوشتم و او را اعلام دادم وزیر جواب فرستاد که زر نعیم باز فرست
و صد و بیست هزار درم از مال بردار صد هزار درم خاصه من و بیست هزار درم غلام من آن زر را
باز فرستادم و اضعاف آن از مال او برداشتم و بعد از چند روز نزدیک دینار عبدالله مقصد هزار
درم مواصلت فرستاد و من آن مال بستدم و سردم مرا هفتاد هزار درم داد من آن حال را باز
نمودم جواب نوشت که زر دینار قبول نباید کرد و باز باید فرستاد و عوض آن از مال من برداشتن
من آن سیمها را باز فرستادم و از مال او دو چندان گرفتم و چون کارها ساخته شد و از بغداد منزل
کردیم و در اثنای راه نامه وزیر برسید و فرمان داده بود که هزار دینار بنزدیک دینار عبدالله بر و هزار
درم بنزدیک نعیم چون من از بغداد مال بخدمت ایشان رسانیدم و خط بستدم و این معنی در قلم

نیاوردم تا فصل در خاطر نماید که مگر تقاضای عطای کند صاحب خبر که در سرای باز گذاشته بود آن
سر جبه و نوشت او بر ظهر رقعه صاحب خبر نوشت که از فرستادن سیم دینار و نعیم ما را اعلام ندادی
تا ما را وهم نیاید که مگر تقاضای عطای کند عوض آن مال ضعف آن بر باید داشت سلیمان می گوید که
یک ماه بر من تمام نگذشته بود که مقصد هزار درم حاصل آمده بود و فایده این حکایت آنست که کفایت
او تا بدان حد بود که بیست و هفت خریطه را در یک ساعت بخواند و جواب نوشت و کرم او تا بدین
نهایت بود که یکی را که بتربیت خود مخصوص گردانید در یک ماه از همه توانگران جهان می گذرانید

بیت
من همچو خاک و خارم و تو آفتاب و ابر ٥ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ٥

حکایت
آورده اند که علی عیسی در نوبت وزارت خود زندگانی خوب و سیرت
پسندیده باظهار رسانید و در هیچ حال جانبداری را فرو نگذاشت و رضای حق را برضای مخدوم
مقدم داشت و عاقبت او را بشهر مکه فرستادند سهل زیادت طائی می گوید من در خدمت او
بودم در فصل با ایشان بود و هوا در غایت حرارت روزی می گفت من در حضرت خدای یک شربت
یخ آب می خواهم من گفتم درین موضع آن آرزو موجود نشود و این تمنی از محالات بود و با درین سخن بودیم که ابری
برآمد و روی هوا بپوشید و بارانی عظیم آمد و در اثنای آن برف بسیار ببارید چنانک خلق از کثرت
ژاله بناله در آمدند و من غلامان را گفتم تا سبوها را پر ژاله کردند و علی بن عیسی صایم بود و آن را نگاه داشتم
تا وقت افطار بنزدیک او بردم بفرمود تا انواع شربتها راست کردند و بمسجد حرم آمد و بدست خود
تمامت آن را بسادات و مجاوران داد و البته از آن شربتی بجرع نکرد و گفت من پشیمانم که چرا از حضرت
خداوند تعالی مغفرت نخواستم که با اجابت مقرون گشتی و چون در نوبت دولت زندگانی پسندیده کرد
در عاقبت کار و خاتمت روزگار نخل سعادتی منقضی آمد تا عاقلان را معلوم شود که نیکویی بر حضرت خداوند
عز و جل ضایع نیست و هر که تخم نیکی در زمین عمل کارد بی رایگان روزی بر آن بر آرد

حکایت
محمد خارجی گوید که وقتی مرا علی مقله در ایام وزارت خود مصادره کرده بود و ضیاع و عقار من در معرض
تلف افتاد و صامت و ناطق نمانده و اسباب معیشت متعذر شد جماعتی از دوستان من مرا گفتند که مصلحت
آنست که پیوسته ملازم او باشی و خود را بر نظر او عرضه کنی باشد که لطفی کند و چنانک در سعی او درین مهلکه
افتاده باهتمام او ازین بلیت خلاص یابی اشارت اخوان الصفا را رد نکردم و شب و روز ملازم او می
بودم و مرا در ایام عمل پیوسته جامها و لباسهای پاکیزه بودی و ظاهر کردمی و در عطر و غالیه بکوشیدمی و درین
وقت بسبب تنگدستی میسر نمی شد و جامها خلق پوشیدمی روزی در من نظر کرد و مرا چنان دید
و دانست که اگر مرا مجال بودی بدان خلقی رضا ندادمی از من سوال کرد که تو پیش ازین لباسهای خوب
و دهشتی و اطراف پاکیزه و اکنون این چه پریشانی است گفتم ای خداوند این ساعت بنان درمانده‌ام
و احتیاج بنهایت رسیده است چون قصه درد دل من استماع کرد دو هزار دینار مرا بر خازن خود نوشت

که نقد بستان و هزار دینار بجمال نوشت و گفت بدان اسبابی و ضیاعی بدید کن و در خدمت مرتب شو تا غم کار تو خورده شود و بعد از آن چندان عمل نیکو فرمود که در مدت اندک اضعاف آنک از من ستده بود بمن باز رسید و فایده این حکایت نظر اسباب دولت است **حکایت** هم او گوید که روزی در ایام عطلت با فضل سهل در راهی می رفتم و از هر نوع حکایتی می کرد تا در اثنای آن بسر پلی رسیدیم که آنرا قنطره گویند و من بر سر آن پل بیتی بگفتم که معنیش این بود **بیت**

صبر است علاج مرد چون کار افتاد ٭ بادور زمان سود ندارد فریاد ٭ کر با تو نسازد تو بشو رنجه از آن

چون وقت رسد هر آینه بدهد داد ٭ پس او این بیت از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا شدیم و مدتی برین واقعه سر آمد و بعد از مدتی شنیدم که در مرو وزیر شده بود از امیر المومنین مامون من بر امید حسن عهد بخدمت او شتافتم و سعادت دست بوس او دریافتم همین که چشم بر من افکند گفت **مصع** صبر است علاج مرد چون کار افتاد ٭ ما صبر کردیم و بار وزگار ساختیم چندانک روزگار با ما بساخت پس حالی مرا اسبی و هزار دینار فرمود که بدین اسباب خود بساز و بخدمت ما پیوند تا غم کار تو بخورم و من بدان تجملی مهیا کردم و بخدمت او پیوستم و ملازمت می نمودم و در مدت اندک مرا چند شغل با منفعت فرمود چنانک از جمله ارباب غنا و ثروت گشتم و این همه از حسن عهد و کرم او بود **حکایت** آورده اند که انوشروان وقتی بوزرجمهر را محبوس کرده بود و مدت حبس او متطاول شده بود و بطول مدت چشمهای او ضعیف گشت و در نور ناظره او خللی عظیم پیدا آمد و از اتفاقات نامه رسید از ملک روم بنزدیک انوشروان متعما نوشته و جملگی علما و فضلا که در حضرت او بودند از خواندن آن عاجز آمدند و انوشروان دانست که کسی آن نامه را نتواند خواند بجز بوزرجمهر او را از حبس بیرون آوردند و عذرها خواست و تربیت بسیار کرد آنگاه حال نامه بوی باز گفتند او گفت نور چشم من در مشکوره حدقه انطفا پذیرفته است و لیکن حیلتی هست که غرض پادشاه بحصول آید پس در گرمابه رفت و بفرمود تا طشتی برنجی بیاوردند و شکل آن نامه بر پشت او می نوشتند و او حروف آنرا ضبط میکرد چون تمام بنوشتند جمله را ترجمه کرد و بیرون آورد و انوشروان و جملگی حاضران تعجب کردند و بر و ثنا کردند و مدحها گفتند و بار دیگر او را تربیت فرمود و وزارت بوی سپردند **حکایت** آورده اند که مروان را وزیری بود که او را ابوجعده گفتندی از اشراف و اعیان شام بود و در کمال کفایت و شهامت از اقران ممتاز گشت چون مدت دولت بنی امیه بسر آمد ابوجعده بخدمت امیر المومنین ابوالعباس سفاح پیوست و در حضرت او محلی بزرگ یافت و چون مروان جاره کشته شد و سر او پیش ابوالعباس سفاح آوردند فرمود که باشد از حاضران که این سر را بشناسد که از آن مروان هست یا نه ابوجعده گفت من بشناسم پس پیشتر آمد و نگاه کرد و دید سر مروان بود و آب در چشم آورد و گفت این سر امیر المومنین است کردی بود و امروز بحمد الله که مسند خلافت بجمال مبارک امیر المومنین آراسته است که تا دامن قیامت درین

حلدان

طشتی برنج
برنج صریفی با نخ
مراد طشت که بوسیله نخ برشته
نزدیک صورت نامه قیصر را
نوشته و او از صورت حروف
[illegible]

خاندان باد ابوجعده میگوید چون من این بگفتم حاضران نیز در من نگریستند بخود باز آمدم و دانستم که بد گفتم و بدان مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر کس که مروانیان را پیش او بستودی آنکس را بکشتی من چون باز گشتم و بخانه آمدم وصیتها بکردم و جامه آخرت در پوشیدم و منتظر می بودم که ساعة فساعة مرا سیاست کنند چون آن شب بسلامت بگذشت بامداد برخاستم و حق تعالی را شکر گزاردم و صدقه بسیار بفقرا و مساکین بدادم و بخدمت امیر المومنین رفتم چون هیچ تغیر از آن بر من پیدا نکرد از دوستی پرسیدم که چون من برفتم حال چه بود گفت در خدمت امیر المومنین گفتند که یا امیر المومنین دیدی که ابوجعده چه گفت و چه بی خردی کرد و خصم ملک را در خدمت امیر المومنین بستود امیر المومنین گفتند که ما را از آن خوش آمد که حق ولی نعمت خود فرو نگذاشت و او را در پیش تخت ما بستود و بلفظی یاد کرد که شنیع نبود و اقطاع و احسان در حق چنین کس باید افزود که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت فرو نگذارد و من از آن سخن خوشدل شدم و خدای را شکر کردم و بعد از چند روز شنیدم که عاملی از شام نامه فرستاده است بنزدیک امیر المومنین سفاح که شنیدم که ابوجعده در مجلس تو مروان حمار را امیر المومنین خوانده است و تو اغماض کردی و آنرا از وی پسندیده داشتی این معنی ناپسندیده است از روی سیاست ملک واجب کند که او را هلاک و نکال عبرت گردانی تا من بعد کسی برین جرات اقدام نکند چون این نامه با ابوالعباس سفاح رسید با برادر خویش منصور مشورت کرد که از شام ما را چنین نوشته است و بکشتن ابوجعده اشارت کرده تو چه صواب می بینی ابومنصور گفت ابوجعده از طرف ما قرابت است و مردی کافی و بکار آمده و بدانچه مخدوم و منعم خود را گفت امیر المومنین و بلفظ شنیع یاد نکرد چرا مستوجب کشتن است او را نشاید کشت و انعام و اکرام خود در حق وی متواتر باید داشت ابوالعباس آنرا به پسندید و مرا بتربیت و عنایت خود مخصوص می گردانید تا روزی پیش خدمت او بودیم و چون وقت باز گشتن گشت خواستم که مراجعت کنم فرمود که زمانی صبر کن که با تو مهمی دارم صبر کردم چندانک مجلس خالی شد پس مرا پیش خواند و گفت سری خواهم گفتن با تو که در افشای آن خطر جانست من گفتم بنده سر امیر المومنین را در میان جان دارد که جز با جان بر نیاید پس گفت بدانک من گفته بودم که هر که با مروان جنگ کند و سر او بنزدیک من آرد من او را ولی عهد خود کنم و مرا دل بر منصور قراری گیرد که برادر منست و مردی دانا و عادل و قاهر و سایس است و خلق خدای را از وی ننگ آید تو درین معنی چه صواب بینی گفتم بنده را چه حد و چه زهره باشد که در امور خلافت سخن گوید و صواب آن باشد که امیر المومنین پسندد گفت البته سخنی گوی و رای بزن من گفتم یا امیر المومنین من از خود هیچ سخن نتوانم گفت و بهیچ رای اشارت نتوانم کرد و لکن بنده وقتی برصاحب بودم در خدمت مسلمة بن عبد الملک مروان که ناگاه او را نامه رسید که سلیمان بن عبد الملک در گذشت و عمر عبد العزیز که پسر عم شما بود خلیفه شد مسلمه بگریست و اضطراب می نمود یکی از حاضران گفت که

بخدمت او اختصاص داشت که بر موت برادر جزع مکن بر فوت خلافت گری که از فرزندان پدر تو نقل شد
مسلم چون این بشنید اضطراب او زیادت شد و جزع او زیادت گشت ولکن جنید بود ابو العباس
گفت خدای بر تو رحمت کناد که نیکو اشارتی کردی و ما را نصیحت دوستانه تقدیم نمودی و تو سزاوار
تربیتها هستی و نصیحت دریغ نداشتی و تو شنیده که عم نامه بمن نوشته بود و بکشتن تو اشارت کرده
بود او را از خلافت محروم کردی و در حق آن دیگر که در حق تو عنایت کرده بود عنایت کردی و مستحق گردی
و رعایت چون تو کسی تواند بود پس مرا تشریف داد و منصور را ولی عهد کرد و منصور آن رمز که من گفته
بودم بشنید و در ایام خلافت خود مرا از همه بزرگان عزیزتر داشتی و وزارت خود بر من عرضه کرد و من
از آن امتناع نمودم و او مرا معذور داشت و من در ملک وی چون شریکی بودم و این همه از اثر حق گذاری
نعمت مخدوم بود والسلام **حکایت** آورده اند که یکی از شعرا امیر المومنین مستنصر را
شعری گفت و مدحی پرداخت مستنصر چون این بشنید گفت من شنیده ام ما احمد که جد من علی امیر المومنین
مهدی مر شاعری را هشتاد هزار درم صلت داد و پدرش منصور شانزده هزار درم بر و بگذاشت و باقی
را از و باز ستد و گفت آن ستایش بیش ازین نیرزید احمد حسیب گفت چنین بود اما مهدی آن
مال به نزد شاعر باز فرستاد و گفت زبان آن جماعت بسته بهتر باشد شاعر گفت یا امیر المومنین
آن شاعر که مهدی را شعر گفته بود چند بنده بود که امیر المومنین را ستوده بود و بوجعفر خلیفه که او را
دوانیقی گفتندی شانزده هزار درم او را صلت داد و امیر المومنین با کمال سخاوت مرا پانصد درم
فرمود مستنصر خجل شد گفت ما پنج هزار درم فرموده بودیم اما کافور خادم غلط کرد وزیر گفت چنانست که امیر المومنین
می فرماید و از هشام خطیب شنیدم که روزی امیر المومنین مامون پیش من عقد انگشت می گرفت بعقد نهصد
رسید کوشش خادم رقیب او بود در آمد و او را چوب بر دست زد و گفت پسر خلیفه روی زمین را نشاید
که شماری آموزد که کم از هزار باشد مستنصر گفت از آن عهد تا نوبت امیر المومنین متوکل که ما را پیش ادیب فرستاد
از یکی آموختند آنگاه بهزار رسید چند سال بود گفت پنجاه و شش سال گفت بدین قدر مدت در خلافت
چندین تفاوت افتاد گفت آری یا امیر المومنین در عالم ظاهرست اما باید که امیر المومنین احوال خلفا
گذشته را بر سازد و پیوسته دوران می نگرد و نموداری پیش از خلافت پیش نظر آورد تا ابد همت
عالی بران مراتب و معالی رسد مستنصر این سخن از وزیر بشنید و او را خلعت داد و بعد از آن بجد داشت
وزیر کافی بنای کار بر قاضی احسان گذاشت **حکایت** آورده اند که یکی از سیر یحیی
خالد برمکی آن بود که در ایام وزارت چون عمل بکسی حواله کردی او را استغفار کردی و در بغداد
منهیان داشت که او را از اخبار و احوال بازار آگاه کردندی و او هر روز از ایشان آن پرسیدی
که در بازار خلق چه گفته بودندی که عمل بکه خواهند داد عمل او را دادی و گفتی اگر مردمان او را اهلیت
این شغل ندانستندی اتفاق نکردندی و در زمان ایشان نیفتادی و این از کمال وزیر بود که او بود

حکایت آورده اند که بنزدیک یحیی خالد برمکی بزرگی بود و در باب شخصی عنایت کرد
و گفت فلان کس مردی کافی و کاردان است میخواهد که بخدمت شما التجا سازد و او را عمل فلان
موضع فرمایی یحیی خالد گفت ما را شرطی است که در امارت خویش کسی را شریک نکنیم و فعل دیگری را
بر فعل خود قیاس نگیریم و زمام مصالح رعیتان بر کف او ننهیم تا آنگاه که تفحص حال او بواجبی نکنیم و استحقاق او بنزدیک
ما ظاهر شود چون امانت و دیانت و کاردانی او ما را روشن شود فراخور او شغلی فرماییم تا سخن تو ضایع نشود و بخت
خیری که کرده ضایع نمانده باشد آن بزرگ گفت آن مرد در باب شغل دیوانی مهارتی دارد و مدتی فلان شغل
داشته است گفت آن شغل بشفاعت بزرگی یافته بود نه بر کفایت و کاردانی او بخود و اول کسی که قدر
رعیت بشناسد و جانب حق نگاه ندارد و ما او را کار نفرماییم بدان سبب که آن کار او کند و بر دارد باز
گشت آن بما باشد و ما را بتبعات از عهده آن بیرون باید آمد لاجرم چون او در امور وزارت احتیاط
بدین نوع می فرمود تمامت بلاد عرب و عجم معمور بود و وجوه دخلها موفور و خزاین از جواهر و نقود مملو
بیت دل خلق از و شاد و مسرور بود ❊ خللها از آن مملکت دور بود **حکایت**
آورده اند که فضل سهل که وزیر امیر المومنین مامون بود در کمال فضل و نهایت حلم و حیا بود و در انواع علوم
او را مهارتی و در اصناف فضایل او را بضاعتی و با این همه بقربت حضرت خلافت مخصوص بود و آن
مرتبت و حرمت که او را در خدمت امیر المومنین داشت هرگز هیچ وزیر را نبوده است یحیی گفت روزی
در خدمت امیر المومنین مامون بودم و بر لفظ او می رفت که فضل سهل عظیم نادانست او را گفتم یا امیر المومنین
قدر و منزلت فضل سهل چنین شناخته ام و یقین است و درین روزگار کس از وی زیرکتر و داناتر
نیست مامون گفت غلط کرده او عظیم احمق است و نادان و من برهان این معنی با تو بگویم بدان وقت
که طاهر ذو الیمینین را بجنگ علی عیسی می فرستادم فضل سهل گفت طاهر مردی بزرگست و قوت و شوکت
تمام دارد مصلحت آنست که او را بجوانی و در حضور ما بلفظ خوش و را مستظهر گردانی طاهر را گفتم که هرگه که
مهمی تو نامزد کرده ام نیکو رفته است و آنچه امکان داشته است تو آنرا بجای آورده اکنون ترا بجنگ
علی عیسی فرستم و او را تو بخواهی گرفت و بر دست تو کشته خواهد شد و نامه اعمال او بر دست تو پاره
پاره باید گشت روزی در خلوت فضل سهل بخدمت آمد و گفت امیدوارم و بتربیت امیر المومنین
التماس دارم که در وقت شو و گفتم باز باید راند گفت آن روز بر لفظ امیر المومنین رفت با طاهر که تو
بحرب می روی و علی عیسی بر دست تو کشته شود و ترا این فتح بر آید و این نوع رموز را نتوان یافت
بکسب علم از اسرار علوم شاید که امیر المومنین درین معنی کتابی دارد اگر بنده را بدان مطالعه
مشرف گرداند و آن کتاب را به بنده نماید کمال بنده نوازی باشد من او را گفتم که من درین باب
کتابی ندارم و آن روز بجهت قوت دل و استظهار طاهر گفتم و فالی زدم بی آنکه لفظ از سر اتفاقی
بود نصرت روی نمود و او در پای من افتاد که امیر المومنین مدافعه نماید و من بدان کتاب با بنده

خود طلب کند هر چند من عذری می‌خواستم او همچنان الحاح می‌کرد مرا معلوم شد که در عالم هیچکس از وی نادان‌تر
نیست و فایدهٔ این حکایت آنست که وزرا و ندما و خواص ملک هر چند در کمال بزرگی باشد که با مخدوم
و پادشاه خود انبساطت نکنند و گستاخی نکنند و در هیچ حال اقامت شرایط ادب غافل نباشد
تا خاطر و ضمیر پادشاه از تغیر مصون ماند **بیت** هر چند فضل تو بجهان در سمر شده ست
ایمن مباش در خطرات حسود خویش **حکایت** آورده‌اند که چون بساط دولت امیر
المومنین مامون در خراسان مبسوط گشت و از اطراف عالم بحضرت او رسولان آمدند و هدایا و
تحفه آوردند و امیرالمومنین جمله را در نظر آورد و هدیهایی که ملک روم فرستاده بود امیرالمومنین آنرا یک
دو فرستاد ندما گفتیم درین معنی چه بود که امیرالمومنین کافرانرا عوض یک ده فرستاد و مسلمانانرا یکی
داد و گفت بهر آنک ایشان کافرانند و تفاخر و تمایل ایشان بمال باشد من مال نزد یک ایشان فرستادم
تا بدانند که اینجا مال کم نیست و عز اسلام بشناسند و چون رسولان بملک روم پیوستند و هیبات و سیاست
امیرالمومنین حکایت کردند گفتند ما مثل امیرالمومنین بعلم و فضل و بزرگی ندیده‌ایم و در کفایت و کیاست ولی وزیر
او یک عیب دارد و همان آنک او جوان است و خردمند پادشاه باید که وزیر سر تجربت افتاده باشد چون این
خبر بفضل سهل رسید روزی چند در خلوت بصلاح محاسن مشغول شد و چون بخدمت مامون آمد محاسن او سپید
شده بود امیرالمومنین فرمود که سبب این تغیر چیست فضل حکایت کرد که چنین شنیده‌ام مامون گفت ندانسته
که تو زی که تفضیل را شاید علم و فضل است و حالتی که افتخار را زیبد خرد و دانش است و بسیار پیر بود که از
مقام پیری در غایت جهل و بی تدبیری از جوانان نوعهد کم آید فضل گفت چنین است اما نخواستم که هیچکس
انگشت بر حرف من نهد که آن سبب نقصان شکوه حضرت خلافت باشد پس مامون فضل را برین بزرگی
وزیرکی بستود و او را تشریف فاخر داد والسلام **حکایت** آورده‌اند که پیوسته
میان آل بویه و سامانیان تودد معمور بود و آل بویه مال ری و خراج آن بنزدیک آل سامانیان فرستادندی
و در عهد نصر بن احمد آن قاعده مطرد گشت و هر دو جانب یکدیگر را رعایت می‌کردند و چون نوبت امارت
به نوح بن نصر رسید و در عراق عضدالدوله قیاخسرو مکنتی قوی یافته بود و تمامت آل بویه در متابعت
و مطاوعت او یکدل شده و رسمی بود که آل سامانیان هر سالی مال خطیر فرستادندی بمکه و مدینه تا بمجاوران
دادندی و بر ایشان قسمت کردندی و آنکس که متقلد آن بودی بوقت مراجعت از عراق هدیها و ظرایف
عراق بیاوردی احمد خوارزمی گفت در عهد نوح بن منصور مرا بفرستادند بدان مهم و عضدالدوله بهمدان
می‌نشست و بخدمت او پیوستم مرا تعظیم کرد و بنشاند و از امیر پرسید و از حال وزیر سؤال کرد گفت خواجه
ابوالحسن علی چگونه است و کارها همه چگونه می‌دهد من خدمت کردم و گفتم بندگی عرضه داشته است
و گستاخی کرده و تذکره داشتم که در بخارا ابوالحسن عتبی مرا داده بود و در پیش او بنهادم و در آنجا نوشته
بود که دو هزار تا جامه می‌باید فرمود بطراز و بغداد با سام امیر بندند **الملک المنصور ولی النعم القاسم**

نوح بن منصور مولای امیرالمومنین و با صد جام خواجه جلیل سید ابوالحسن بن عبیدالله بن احمد و یا صد
بنام حاجب خلیل ابوالعباس تاش و چون عضدالدوله در آن نسخه تأمل کرد و آثار غضب در چهرهٔ او پدید آمد
و آن کاغذ سوی من انداخت و گفت پسر عتبی چرا عافیت نطلبد و حرمت نگاه ندارد و او را چه حد آن باشد
که بر من تحکم کند و افواج باید و مرا بآن می‌دارد که پیش از رسیدن تو بعراق تا بلب جیحون چند سوار بفرستم
تا خاک آن زمین را بسم مراکب بر هوا برند و صحن آسمانرا از آن کثرت غبار همرنگ زمین گردانند
احمد می‌گوید من متحیر شدم و از هیبت او کلمه بنیارستم گفت از پیش خدمت او بازگشتم در حال عضدالدوله
صاحب عباد را بخواند که وزیر بود و حال تذکرهٔ امیر خراسان با وی بگفت صاحب مردی عاقل و دانا
بود و گفت سهل ابواجی کرده است بهای آنچه وی خواسته است از ده هزار دینار بغدادی باشد
که در نوبت نوح بن منصور خداوند رکن‌الدوله از جهت ابوالفضل بلعمی را این مقدار می‌فرستاد
و وی بکراهیت می‌ستد و اگر ایشان همان طلبیدی که در آن عهد کم از پنجاه هزار دینار نبایستی بنزدیک
ایشان فرستادن اما اکنون ابوالحسن عتبی بجهت رواج کار خداوند بدان کودکی بازنموده است که
من بجهت تو کاری می‌کنم و اگر این قدر بجهت خاصه خود اخراج کردی بایستی فرستادن بجهت بزرگی آن خاندان
چون عضدالدوله آن سخن از وی بشنود ساکن شد احمد خوارزمی می‌گوید چون روزی چند برآمد
من عزم کردم که بطرف بغداد روان شوم و قافله را کوچ نزدیک آمد خطی آوردند و مرا بخدمت عضدالدوله
بردند چون رسم خدمت بجای آوردم تازگی فرمود و مرا بحل فرمود و فرمود که تذکره که آورده بودی فرموده شد
تا جمله پرداخته کنند چه کراهیت آن خاندان روا نداشتم و پیوسته میل جانبین طریق تودد و مسلوک بوده است
و نخواستم که در عهد ما برافتد و چون من او را وداع کردم و از مکه مراجعت کردم جمله پرداخته شده بود
و بمن تسلیم کردند و آن همه نتیجهٔ اشارت وزیر ناصح مشفق بود چه اگر وزیر در هوای وی سخنی گفتی
آتش حرب میان ایشان مشتعل شدی و جهان پر فتنه و سوزش گشتی اما رای وزیر مشفق آبی است که
آتش برافروخته را فرو نشاند و بان اقبال از وی بخت شود هزار رحمت و رضوان بر روان خلف و ملوک
کامران و وزرای کامل و امرای عادل و فضلای عالم و بندهای ناصح باد بمحمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین اجمعین

باب دوم از قسم اول در مواعظ و پندها که علما و حکما داده‌اند مر ملوک و خلفا را

ارباب بصیرت و حکمای روشن سریرت چنین گفته‌اند که مثال دل آدمی زاد بر مثال آینه ایست که آنرا
در غلاف سغاف نهاده‌اند و صور معقولات در آن آینه بر نظر بصیرت ظاهر می‌شود و حکما و علما پیوسته
مرین آینه را از غبار شهوت و زنگ غفلت و صاف می‌کنند لاجرم از صفای ایشان عالمیان را روشن
ضمیر می‌گردانند پس هر کسی را از ملوک و خلفا و عوام خلق که آینهٔ دل بزنگ غفلت مبتلا شد طریق آنست که
آینه را بصیقل وعظ علما و پند حکما نیست کرداند و از اینجاست که آفریدگار تعالی در کلام مجید می‌فرماید
وذکّر فانّ الذکری تنفع المؤمنین پس ما درین باب حکایات مواعظ و پندهای حکما که گفته‌اند بیان کنیم

تا سبب خوانندکان وارشاد دانندکان کردد **حکایت** قاضی سوار بن عبد الله می کوید
روزی بنزدیک امیر المومنین منصور در رفتم واورا دیدم مصحفی درکنار نهاده وآب از چشم کشاده چون شرط
خدمت بجای آوردم مرا به پیش اشارت کرد وکفت ای سوار شغل امارت وعهده کار خلق ودین مرا
زیان می آرد ووقتی که مرا بود بدین سبب باطل کشت سوار کفت من اندیشیدم که دل این مرد این ساعت
تنک شده است ووقت که اورا نصیحتی کنم کفتم امیر المومنین راست کوید وعهد آن قبول کرده است
چه اکر در حلکت او پیرزنی شبی در رنج خسبد جواب آن ازوی طلبند امیر المومنین بسیار بکریست کفت
تدبیر این کار چه کونه است کفت در نکر یا امیر المومنین تا خودرا از جمله نکوکاران می بینی یا از جمله بدکرداران
اکر از جمله نکوکارانی منال واکر بضد اینست بنال که فردا قیامت فضل وادب وشرف مال هیچ سود
ندارد واعمال وخیر سود دارد ودر هر کاری راستی نکاه دار تا از رستکاران شوی ان شاء الله
قطعه راستان رسته اند روز شمار ۞ جهد کن تا از آن شمار شوی ۞
اندرین رسته راستکاری کن ۞ تا در آن رسته رستکار شوی ۞ پس منصور بسیار بکریست ومرا
تشریف داد وبعد از آن کار وزندکانی بهتر پیش کرفت **حکایت** کویند که روزی منصور
مر عمر عمرو را کفت مرا پندی ده کفت از دیده کویم یا از شنیده منصور فرمود که از دیده عمرو کفت چون
عمر عبد العزیز کذشته شد اورا یازده پسر ماند ومبلغ ترکه او هفده دینار وهر پسری را نزده قیراط
نقره برسید وهشام بن عبد الملک چون فرمان یافت اورا هم یازده پسر ماند وهر یک را از یشان
هزار هزار دینار زر رسید وپس از آن بمدتی نزدیک پسری از آن عمر بن عبد العزیز را دیدم که روزی صد
اسب را در راه خدای صرف کرد واز پسران هشام یکی را دیدم که بر سر راه منتشر بود واز خلق صدقه
می خواست واکر عاقلی درین باب تامل کند که دنیا وقت اورا دل بستن نمی شاید ترک او کیر ۞
بیت ترک دنیا بکیر وسامانش ۞ زانک من از تو دیده تا مانش **حکایت**
آورده اند که شقیق بلخی بنزدیک هرون الرشید در رفت هرون کفت شقیق زاهد تویی
کفت شقیق بلخی منم اما زاهد تویی هرون کفت من چه کونه زاهدم شقیق کفت زاهد آن بود که به
اندک قناعت کند من ترک دنیا کفته ام ونعیم آخرت برمن جلوه می کنند وهنوز نعره هل من مزید
می زنم من زاهد چه کونه باشم اما زاهد تویی که بدنیا خوار بی مقدار قناعت کرده واز نعیم بی پایان
آخرت خرسند شده هرون کفت مرا پندی ده کفت خدای ترا بر جای صدیق نشانده است
واز تو سخا وحلم خواهد چنانک ازوی کفت زیادت کن کفت بجای عمر نشانده است واز تو
صلابت وعدل خواهد وبجای عثمان نشانده واز تو سخا وحلم خواهد کفت زیادت کن کفت
خدای عز وجل را سرایی است که آنرا دوزخ خوانند وترا دربان آن سرای کرده است وسه چیز
ترا داده است یکی بیت المال ودوم شمشیر وسیوم تازیانه وترا فرموده است که بدین سه چیز

خلق

خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند اورا بتازیانه ادب کن وهر که بناحق کسی را
بکشد بشمشیر اورا قصاص کن وهر که محتاج شود از بیت المال اورا نصیبی بده واکر چنین نکنی پیش
روی دوزخیان تو باشی ودیکران در پی تو می آیند هرون کفت بیفزای کفت تو مثال چشمه و
عمران دیکر مثال جوی آب که از چشمه بیرون آید تیرکی جویها زیان ندارد اما اکر از چشمه آب تیره بیرون
آید جویها صافی تیره کند هرون بسیار بکریست واورا اکرام ومعظم باز کردانید والله اعلم
حکایت آورده اند که شبی امیر المومنین هارون الرشید با عباس یحیی که خواص او بود
بنزدیک شیخ فضیل عیاض رفت چون بدر خانه شیخ رسیدند شیخ قرآن می خواند وبدین آیت رسیده
بود که قوله تعالی **ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات الآیة**
معنی این آیت آنست که پنداشتند آنان که کارهای بد کردند وبدیها ارتکاب نمایند که ایشانرا برابر داریم
با جماعتی که ایمان آورده اند وکارهای نیکو کرده اند هرون کفت اکر ما بطلب وعظ وپند آمده ایم این آیت
مارا تمام است پس عباس در بکوفت فضیل کفت کیست عباس کفت امیر المومنین است فضیل کفت
امیر المومنین را با ما چه کار عباس کفت در بکشای که طاعت او بر تو فرض است فضیل در بکشاد ودر خانه
چراغ بنشاند تا نظر او بر ایشان نیفتد هرون الرشید در آمد ودر خانه دست می برد تا انکاه که دست
او بر دست فضیل آمد چون نرمی دست او بدید کفت آه دستی بدین نرمی اکر از عذاب خدای تعالی نجات
نیابد انکاه کفت یا امیر المومنین جواب خدای را ساخته باش که روز قیامت ترا برابر هر یک از مسلمانان
بدارند وانصاف از تو طلب کنند هرون در کریستن افتاد وعباس کفت یا شیخ عنان وعید
باز کیر که امیر المومنین را کشتی کفت خاموش باش ای هامان که امیر المومنین را تو وامثال تو کشتند که
اورا بر ظلم ومعصیت تحریص می کنید هرون کفت یا عباس خاموش باش که ترا هامان بدان سبب خواند
که مرا بجای فرعون می نهد پس بفرمود تا هزار دینار پیش وی بنهادند وکفت این زر حلالست کفت
من ترا می کویم که خصمان را خشنود کن وتو آمده و مکافات وعظ ونصیحت من در حق من خطایی
می کنی ومرا در عذاب می اندازی پس برخاست ودامن بیفشاند وهیچ نکرفت وامیر المومنین کریان
از پیش او برفت **حکایت** آورده اند که عبد العزیز بن مروان در ایام امارت
خود روزی در عواقب امور خود نظر کرد واز آخرت باز اندیشید کسی را بنزدیک ابو حازم فرستاد
که او عالم وزاهد روزکار بود وکفت از آنچه ترا بدان روزه می کشایی مرا چیزی فرست ابو
حازم جزوی سبوس در جایی کرد وبه نزدیک او فرستاد وکفت هر شبی این قدر سبوس با آب
بیامیزم وبدان افطار کنم عبد العزیز چون آن بدید بکریست وبر دل وی اثری عظیم کرد و
سه روز روزه داشت وهر شب بدان افطار می کرد وکفتند شب سیوم با اهل خود جمع آمد وعمر عبد العزیز
در رحم جمع آمد از برکت نیت خیر او ولقمه حلال او فرزند او یکانه جهان کشت ودر زهد

وعلم دوم بود مر عمر خطاب رضی الله عنهم **حکایت** عمرو بن عبید پیش از آنک خلافت
به عباسیان رسیدی ملوک بنی امیة در کمال مکنت و حرمت بودند گوید روزی نزدیک ابو جعفر
منصور رفتم او را دیدم طبقی پیش نهاده و یکتا نان و دو کاسه سکبا در یکتا نان و قدری خوبونی دیگر
از کنیزک گفت نه نانست و نه سکبا دانستم که آمدن من بروی گران آمد من نخواستم که از آن طعام
تناول استیفا کند پس ساعتی دیر سر فرو افکند و سر برآورد و این آیة کریمه برا که قوله تعالی
عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ معنی آیه آنست که خدای تعالی دشمنان شما را
هلاک کند و شما را بروی زمین خلیفه گرداند آنگاه ببیند که از شما چه خواهد آمد و این آیت بخواند
من گفتم یا امیر المؤمنین آفریدگار بر آن جمله قادرست هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند چون
کار به او رسید و خلافت بروی مقرر شد روزی بنزدیک وی رفتم آن عدت و آلت که هیچ
خلق را نبوده است بدیدم و بنزدیک وی در آمدم او گفت یا عمرو مرا پندی ده گفتم یا امیر المؤمنین
حکایت آن یکتا نان و کاسه سکبا یاد کن و آنچه خدای تعالی بر زبان تو راند آن آیت و آن امید
تو وفا شد اکنون فراموش مکن که همان خدای که ترا این دولت داد بر ستدن آن قادرست
بس بر دولت دنیاوی اقبال منمای و شکر نعمتهای خدای می گزار پس منصور بسیار بگریست
و بعد از آن نیز کسی را نکشت مگر بقصاصی یا امضای احکام حسری و آن امثال از قدرت قادر حکیم
بدیع نیست والسلام **حکایت** آورده اند که چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست
سالم سعدی که زاهدترین خلق بود در آن عهد و میان ایشان دوستی بود بنزدیک او در آمد عمر گفت
ای سالم از خلافت من ترا شادی آمد یا غم گفت بجهت مردمان شادی و بجهت تو غم گفت مرا
پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه گفت بدانک آدم که پدر همه خلقست بیک خطا از بهشت
بیرون کردند عمر گفت تمام شد کوتاه گفتی و خوب گفتی و در عهد خلافت خود را از جمله خطا نگاه
داشت **حکایت** آورده اند که هرون الرشید بنزدیک ابن السماک در آمدی
و گفتی مرا نصیحت کن گفت زیانکارترین مردا که او را در بهشت جایی که پهنای آن چون هفت
آسمان و هفت زمین است مسکنی نباشد هرون بگریست و گفت این وعظ و نصیحت به بری
آسمان و زمین جواهر مروارید ارزد والسلم **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که سلطان محمود بیمارستان غزنین را بنا فرمود چون عمارت تمام شد سلطان بنظاره آمد
و چون آن عمارتهای عالی را بدید خوشش آمد و دو رکعت نماز شکر توفیق گزارد دیوانه در زنجیر
بسته بودند چون سلطان نماز گزارد دیوانه گفت ای محمود این چه نماز بود که کردی گفت نماز شکر
که خدای تعالی مرا توفیق داد تا چنین خیری قایم کردم دیوانه گفت ای محمود دیوانه تویی و بند بر پای
من نهاده اند از غافلان ستان و بدیوانگان ده که بیمار را نیز خود حق تعالی شفا دهد محمود

خجل شد و از پیش او بیرون آمد **حکایت** وقتی ذو القرنین ممالک ربع
مسکون در اثنای آن اسفار بخدمت سقراط حکیم شد و زیارت کرد و از وی نصیحت
درخواست سقراط گفت تو نصیحت من کی شنوی و تو از کجا می آیی و بکجا می روی گفت
بعضی از اقالیم عالم در ضبط آوردم و باقی را میخواهم که متخلص گردانم سقراط گفت چون میدانی
که بروزی چند دیگر نه تو خواهی ماند و نه این ملکها باری چه در ضبط آن گرد عالم گردی و چرا
نگذاری تا خراب شود چنانک خدای تعالی خواسته است چنانک گفته اند **بیت**
چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز ٭ از عشق من و حسن تو آثار نماند ٭ ذو القرنین مالی بر وی عرضه
کرد سقراط قبول نکرد و گوهری بنزدیک اسکندر فرستاد و گفت بفرمای تا این گوهر را چه
قیمت داد و اسکندر گفت این گوهر نفیس است و قیمت آن بسیارست گفت من ازین گوهر بسیار
گفت من ازین بسیار دارم و مرا بخواسته تو حاجت نیست آنگاه دارویی بود بوی داد و گفت اگر خواهی که
صفای لون این گوهر و چندین کرده که هست این دارو در آب انداز و این گوهر را در آن میانه بنه
تا عجایب بینی اسکندر روزی چند که ازین برآمد و آن دارو در قدحی کرد و پاره آب در آنجا ریخت تا
آن حل شد آنگاه آن گوهر را در میان آب انداخت در حال بگداخت و ناچیز شد آنگاه اسکندر بدانست
که آن گوهر عملی ساخته سقراط بوده است و مراد سقراط آن بوده است که او را معلوم گرداند و تحقیق
کند که کسی که قادر باشد بر ساختن چنان گوهری او را بمال دیگران حاجت نبود والسلم
حکایت آورده اند که محمد سماک بنزدیک هرون الرشید در آمد چون هرون
او را بدید گفت مرا پندی ده گفت در آن وقت که در خلوت معصیت می کنی پرده بر روی خود می
گذاری در حرم خانه در از آشنا و بیگانه فراز می کنی و خود را از نظر خلق می پوشی حالت از دو بیرون
نیست اگر نمی دانی که آفریدگار می داند تعزیت ایمان خود بدار که از دایره بیرونی و اگر میدانی
که آفریدگار ترا می بیند پس نظر او را از نظر دونان خوارتر می داری که از همه شرم می داری و از
وی شرم نمی داری شکوه این نصیحت بر دل هرون سایه افکند و از هوش بشد چون بهوش باز
آمد این بیت می گفت **رباعی** با نفس همیشه در نبردم چه کنم ٭ وز کرده خویشتن بدردم چه کنم ٭
گیرم که ز من درگذرانی بکرم ٭ این جرم که دیدی که چه کردم چه کنم **حکایت**
فضل ربیع می گوید که سالی امیر المؤمنین هرون الرشید بمکه رفته بود و مناسک حج اقامت کرده
شبی مرا گفت که اینجا هیچکس هست از بندگان خدای تا او را زیارت کنیم گفتم بلی عبد الرزاق
صنعانی هست گفت مرا بنزدیک وی بر چون بنزدیک وی شدیم زمانی سخن گفتیم چون قصد باز گشتن
کردیم هرون بمن اشارت کرد که از وی سوال کن که هیچ وامی داری پرسیدم گفت دارم هرون
فرمود تا وام وی بگزارند و از آنجا بیرون آمد و گفت هنوز دل من تقاضا می کند که کسی دیگر ببینم گفت

سفین عیینه انجاست فرمود که بزیارت وی رویم وساعتی بنشستیم سفین از هر نوع کلمات گفت چون عزم بازگشتن کردیم مرا اشارت کرد که سوال کن که هیچ وام داری سوال کردم گفت آری هارون گفت وام وی بگزارید چون از انجا بیرون آمدیم گفت هنوز دل من تقاضا می کند گفت یا امیرالمومنین فضیل عیاض انجاست فرمود که باید رفت تا او را ببینیم بدر خانه وی رفتیم و در بزدم گفت کیست گفتم امیرالمومنین گفت امیرالمومنین را با ما چه کار گفتم بشفاعت نفس و رضای حق انجا آمده است فرود آمد و در بگشاد و در گوشه بنشست امیرالمومنین گفت ای فضیل مرا پندی ده گفت یا امیرالمومنین پدرت عم مصطفی بود علیه السلام و از وی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر کن مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که ای عم ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار ساله طاعت و عبادت خلق ترا از امیری روز قیامت جز ندامت نبود هارون بسیار بگریست انگاه گفت ای فضیل هیچ وام داری گفت بلی وام خداوند است بر من که در طاعت وی بسیار تقصیر کرده ام اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت وام خلق می گویم گفت حمد و سپاس مر خدای را که مرا از وی نعمت بسیارست و از وی هیچ گله ندارم تا از بندگانش وام کنم هرون گریان از پیش وی بیرون آمد و مرا گفت ملک بحقیقت فضیل است که دنیا را پشت باز داده است لاجرم بر جمله خلق مستغنی گشته است

بیت

هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت ∘ ای برادر کس او باش و میندیش از کس والسلم

حکایت اورده اند که مردی بنزدیک ابراهیم ادهم آمد و گفت یا شیخ من مردی ام گناه کار و بدکردار و چندانک می کوشم نفس خود را از گناه منع نمی توانم کرد مرا پندی ده باشد که دل من بپذیرد و وعظ تو نرم شود و از شقاوت دور گردد ابراهیم گفت اگر وقتی خواهی که معصیتی کنی و در خداوند عاصی شوی زنهار که رزق او مخوران مرد گفت هرگاه که خواهی که گناهی کنی زنهار که در ملک او مباش و از ملک او بیرون شو گفت این از ان اول دشوارترست اگر در ملک او ساکن نباشم کجا باشم گفت درست باشد که روزی او خوری و در ملک او ساکن باشی و او را بیازاری مرد گفت وصیت سوم بگوی گفت اگر خواهی که معصیتی کنی بجایی کن که خدای نه بیند گفت این از همه مشکل ترست آن که کار دانایی بی چشم است و بینایی بی چشم هیچ چیز در عالم در نظر او محجوب نیست ابراهیم گفت بس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و گناه کنی چنانک او ترا بیند گفت نصیحت چهارم بگوی گفت آن ساعت که ملک الموت نزدیک تو آید او را بگوی که مرا زمان ده تا توبه کنم و کار آخرت بسازم آن مرد گفت او قبول نکند پس گفت چون تو می دانی که وارد حمات را بهیچ نوع باز نتوانی داشت چه دانی که در عین معصیت ناگاه رسول مرگ در آید گفت یا شیخ نصیحت تمام شد و مرد از جمله زهاد و عباد زمانه گشت

حکایت اورده اند که شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله علیه بنزدیک ابوالعباس [illegible] نشابور آمد و این ابوالعباس بغایت فاضل و معتقد بود و پیش خدمت شیخ آمد و بدو زانو پیش خدمت او بنشست ابوعلی او را گفت مسئله گفتم مرا بی نفاقی جواب ده گفت بگوی

که تو زر دوستتر میداری و انجامی مانی و ابله دشمن میداری یعنی عمل صالح با خود می بری ابوعلی این پس آب در چشم بگردانید و گفت نیکو گفتی و جمله پندها درین کلمه درج کردی

حکایت محمد واسع رحمة الله علیه که از جمله زاهدان دین و پیشوایان راه یقین بوده است وقتی شخصی بنزدیک او آمد و گفت مرا وعظی کن که از ان منفعتی بحال من باشد محمد واسع فرمود که بر تو باد که بر دین و دنیا پادشاه باشی پرسید که چگونه پادشاه توانم بود گفت روی طمع از دنیا بگردان و دست بی وفایی از آخرت و بدانک چهار چیزست که آینه دل پر نور مومنان را بزنگ ضلالت تاریک گردانند اول مواظبت بر گناه دوم ملازمت صحبت زنان که حامل شیطان اند سیوم مجالست بی خردان چهارم مجالست مردگان و این اموات کدام طایفه اند گفت اول توانگران مسرف که مال خود را در خلاف راه شریعت و مذهب حق نفقه کنند دوم والیان ستمکار و پادشاهان جابر که بر رعیتان و زیردستان طریق عدل نسپرند و این جماعت اگرچه از راه ظاهر زنده اند اما از راه معنی مرده اند این شخص از پیش او بیرون آمد و این وعظ و نصیحت از جمله ارباب کرامت گشت

حکایت آورده اند که لقمان حکیم مر پسر خود را پندها داده بود که زنهار تا تو باشی رازهای خود با زن نگویی و با اعوان دوستی مدار و از نوکیسه وام مکن چون لقمان بعالم آخرت برفت پسر او خواست که این پندها را بیازماید گوسفندی بکشت و مسلوخ ساخته آنرا در جوالی کرد و شبی آنرا در خانه آورد و در زیر تخت حفره بکند و آنرا در آنجا دفن کرده پنهان کرد و زن را گفت که مارا خصمی بود و در حق من ظلم بسیار کرد امشب فرصت یافتم و او را بکشتم و در اینجا دفن کردم زنهار که این سخن را پوشیده داری و این راز را با کس نگویی و در جوار او عوانی بود که خدمت سلطان کردی و با وی طریق دوستی پیش گرفت و همه روز او را بنزدیک خود خواندی و اسباب مصادقت معهود داشتی و هم در محلت او جوانی بود که خاندانی نداشت و بجهد و کوشش زری حاصل کرده بود و بدان مفاخرت و مباهات کردی پس پسر لقمان درمی چند از وی بوام کرد و در گوشه خانه بنهاد روزی میان زن و وی خصومتی افتاد زن فریاد کرد و در مقام خصومت افتاده گفت ای قتال بدفعل و ای خون ریز فتنه انگیز مسلمانی را بناحق کشته و در خانه خود دفن کرده اکنون میخواهی که مرا نیز بکشی و امثال این نوع کلمات بر زبان می راند و آواز او بسمع آن همسایه عوان رسید که از عوانان پادشاه و با او دم مصادقت می زد و در حال آن خبر بسمع پادشاه رسانید پادشاه گفت کسی باید که برود و او را حاضر کند جان مرد گفت که احضار او بدست منست فی الحال بیامد و به استخفاف تمام او را از خانه بیرون برد و حیا و مروت و حق مجالست و مصادقت را یکسو نهاد و در اثنای انک او را می بردند آن مرد نوکیسه چون او را بدان حال بدید در رویه و دامن او را بگرفت و گفت اگر ترا قصاص کنند مال من تلف شود آن سیم بمن ده و حق من بگذار جماعت زنان خود الطال می کردند چنانک او را استخفاف تمام پیش سلطان او را گفت تو فرزند لقمان حکیم باشی واجب نبود که از تو خون ریزی و فتنه انگیزی در وجود آید جوان گفت من هرگز خون بناحق

نکرده ام و هیچ آدمی را نکشته ام عوان که دست او بود گفت دروغ میگوید مردی را کشته و در خانه
خود دفن کرده پسر لقمان گفت پادشاه فرمان دهد تا آن مقتول را بیاورند فرمود تا بروند و بیاورند
آن شخص روان بخانه او رفت بدان موضع که دفن او نشان داد بکاویدند و جوالی از آنجا بگاه بیرون
آورده همچنان آن جوال سربسته پیش سلطان آوردند و بنهادند چون سر جوال بکشادند مسلوخ
گوسفند را دیدند حاضران در آن کرشمه متحیر شدند سلطان از کیفیت آن جوال احوال پرسید پسر
لقمان گفت معلوم پادشاه باشد که پدرم مرا وصیت کرده بود که راز خود با زن مگوی و با عوانان دوستی
مکن و از نوکیسه وام مخواه خواستم که آن پندهای او را بیازمایم چون زر و عظ او را بر محک امتحان زدم
عیار راستی ظاهر گشت و معلوم شد که آنچه او فرموده بود محض صدق و عین صواب بود و هر کس که بدین نصیحت
وقوف یابد واجب کند که بسه زنان عسه اسرار نسازند و خانهٔ دل از دوستی ناکسان بپردازند تا سعادت
دنیاوی قرین روز کار ایشان گردد **حکایت** آورده اند که در روزگار ماضی قاضی
بود و پسری داشت جوان و عالم و متقی از اتفاق آن جوان از او فات رسید و پدر در فوات او بسوخت
و جزع بسیار می کرد و بهیچ نوع صبر در دل وی جای نمی یافت نیز بمجلس حکم نمی نشست و نمی نوشت و
کارهای مسلمانان مهمل فرو می گذاشت ترسایی بنزدیک او در آمد و گفت از قاضی مسلمانان سوالی دارم
اگر از راه کرم جواب فرماید عجیب نباشد گفت بپرس آنچه خواهی ترسا گفت چند سالست تا تو قاضی باشی
گفت پنجاه سال گفت تو پیاده خویش بفرستی بنزدیک عوام و او بنزدیک تو بیاید و حکم ترا گردن نهد تو روا
داری گفت نی پس گفت ای قاضی آفرید کار تعالی ترا فرزندی داده بود و حکم خود بروی راند چرا بقضای
او رضا ندهی قاضی از این سخن متنبه شد و در مجلس حکم بنشست و صبر و سکون پیش گرفت والسلم
حکایت شیخ ابوحفص کبیر گفت وقتی مرا پسری بود عالم وفات یافت و در فراق او بسیار
جزع می کردم و بهیچ نوع دل من ساکن نمی شد تا گفت دیوانه در این معنی مرا سکون و قراری بدید آمد و خرسند
شدم گفتند آن چه بود گفت دیوانه بنزدیک من آمد و گفت صبر کن و آنچه فرزند تو یافت از خدای عز و
جل او را بهتر از پدری بود و آنچه تو یافتی از صبر تن بر مصیبت ترا بهتر از فرزندی و بدین دو سخن تمامت
اندوه از دل من برفت **حکایت** آورده اند که پادشاهی از پادشاهان عجم بر تخت
نشست و تاج شاهی بر سر نهاد هر کس از معارف علما و مشاهیر حکما بخدمت او می آمدند و او را وعظی و نصیحتی
می کردند و در اثنای آن حال حکیمی بخدمت او آمد و پیش او بنشست پادشاه او را گفت مرا نصیحتی بکن و
حکیم بر زبان راند که هر سری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که در وی آب نیست و هر جوانی که او را
ادب نیست همچون اسپیست که او را لگام نیست و هر زنی که او را شرم نیست همچون طعامیست که او را نمک نیست
و هر عالمی که او را پرهیز نیست همچون بستانیست که در وی گل خوش بوی نیست و هر سلطانی که او را عدل نیست
همچون ابریست که او را باران نیست و هر پادشاهی که تقوی را بساط خود کرداند و ترس باری را از و دار خود

کند و حکم را لازم خویش کرداند و نزدیک خود راستی و نصیحت فرماید سزای خشنودی چنان بود پادشاه
بفرمود تا این کلمات بر آب زر بنوشتند و پیوسته در پیش نظر خود داشتی و بنای ملک خود برین نهاد
حکایت آورده اند که در روزگار انوشروان عادل دو مرد بیامدند و بر در بارگاه او
بایستادند یکی به آواز بلند گفت که بد مکن و بد میندیش تا بدت نیاید به پیش و دیگری گفت نیکی کن و
نیک اندیش تا نیک آید ترا پیش انوشروان فرمود تا پیشینه را هزار درم دادند و دوم را دو هزار
خواص و ندیمان از حضرت سوال کردند که هر دو کلمه یک معنی بود در صلت و انعام ایشان تفاوت
بچه افتاد گفت این یکی همه نیکی گفت و آن دیگر بدی و هیچ نیکی بهتر از دوستی نیکان نیست و
هیچ بدتر از دوستی بدان نیست **حکایت** آورده اند که عمر عبدالعزیز رحمة الله
علیه هر مردی را که بعمل می فرستادی اول چیز که او را فرمودی گفتی مخسب تا رعیت بخسبند و چون
عتاب کنی شرم دار و چون عقوبت کنی آزرم دار چون این سخن بشنید گفت تمامت ملک داری
دنیا و آخرت را درین دو سخن درج کردی والسلم **حکایت** آورده اند که چون
روزنامهٔ عمر انوشروان دست اجل در می نوشت پرویز را بخواند و او را وصیتی کرد و گفت
چون جان از تن من برون آید و مرغ روح قفس کالبد را بگذارد بر سر تابوت من بنویس که هر
نیکی که پیش فرستادی بران ایستاده باش که بنزدیک کسی است که نیکی را پاداشش بدهد
و هر بدی که پیش فرستادی بدان می ترس که نزدیک کسی است که از عقوبت بدکرداران نترسد
وای بر تو اگر راست نرفتی و خنک ترا اگر راست رفتی و این انگشتری از دست من بیرون
مکن چه بروی نبشته است که این دست هرگز نمیرد و باز بر سر تابوت من ندا کن که ای فرزندان
مرا آدم این جهان هیچ نیست درنگرید درین تن که خواسته چون گرد کرد و چون باز گذاشت و این
جهان را آبادان کرد و مرگ چگونه تن وی ویران کرد و دشمنان را قهر کرد و مرگ چه گونه وی را
مقهور گردانید و این چند لفظ و عظ و خلاصهٔ جملهٔ نصایح جملهٔ ملوک جهانست تا دل بر عالم
ننهند و جز در کسب نام نکو نکوشند **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی بر سر پل دجلهٔ
بغداد سخن می گفت قافلهٔ در رسید که بحج می رفتند پیری از آن میان مهار شتری بکی داد
گفت نگاه کنم تا این دانشمند چه میگوید زمانی بایستاد و آنگاه آواز داد که ای شیخ من مردی
شتربانم و بدین بادیه فرو می روم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا من آن را کار بندم شقیق گفت
ای شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کاری که برای نفس خواهی کردن برای خداوند نفس کن و هر چه
ترا از برای نفس باید از خداوند نفس خواه و هر چه از خداوند بتو آید بدان رضا ده شتربان
بار از اشتر باز برید که مرا کاری دیگر افتاد و روی به بادیه نهاده پیاده روان شد و بعد

سر شبانروز شقیق بلخی او را دید که بر روی دجله رفت آواز داد و گفت تو آن هستی که مردمان را علم آموزی
و خود نکنی اگر مرا سه سخن آموختی اول و دوم را بکار داشتم و بر روی آب می روم اگر سوم را بکار توانستی
بست با مرغان در هوا پریدمی **حکایت** آورده اند که در ایام دولت انوشروان راهبی
بود بر دین عیسی که او سالها بر دامن کوه صومعه ساخته بود و بعبادت مشغول گشته روزی انوشروان
بدر صومعه او شد و او را بدید و بوی تقرب کرد و او را گفت چند زمانست تا تو اینجایی راهب گفت
شصت سال انوشروان را عجب آمد گفت عظیم خرسند مردی تو گفت تو از من خرسندتری گفت از من
چه خرسندی است که از جهان چندین ضبط کرده ام و آنچه در ضبط من نیست می کوشم تا ضبط کنم راهب
گفت آنچه تو داری و آنچه همی جویی در جنب آن جهان کمتر از آنست که این صومعه من در جنب این جهان
پس در خود بچشم حقیقت نگاه کن که تو خرسندتری یا من که من باقی همی جویم و تو فانی و بدان بسنده
کرده انوشروان گفت راست گفتی مرا پندی ده که با این چگونه زندگانی کنم گفت کار مردم از سه گونه
بیرون نیست داد بدهند و داد نستانند و این عدل بود و دیگر داد بدهند و داد بستانند و این
درجه میانه بود و سوم آنکه داد بدهند و داد نستانند و این درجه میانه بود و سوم آنک داد ندهند
و نستانند و این زجر بود و بدرجه کمتر بود بنگر تا کدام آرزوست و از کدام قوم خواهی بود و بدانک همه
نیکیها را ثواب است و همه بدیها را عقاب و نیکی کردن و زندگانی بخیرات گذرانیدن چون آبگینه
زرین است که دیر شکند و زود نیکو گردد و بدی چون آبگینه سفالین است که زود بشکند و هرگز
راست نگردد و بنگر تا خود را از کدام صفت می شماری و می یابی و امید بر چه می داری انوشروان
ازین مواعظ متنبه شد و او را وداع کرد و بیرون رفت **حکایت** آورده اند
که چون ارسطاطالیس را وفات نزدیک آمد پسر را پیش خواند و گفت ای پسر در اسرار علوم و
دقایق حکمت خوض کردم و بسیار گرههای بسته بنور حکمت گشاده کرده ولیکن مرگ را بقطع هیچ
حیلت ندانستم **قطعه** اگر صد کوه باید کند فولاد ❊ زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند ❊ بجز مردن کز آن بیچاره ماند ❊ پس بدانک عزت دولت
که از مال بود زود فانی گردد و منسب شود و بر تو باد و عزت حسب و نسب بر شرف زوال است
عز علم است که از تحویل و انتقال و فنا و تغیر روزگار و تبدل دولتها انقلاب نپذیرد ای پسر
پادشاهان پدر ترا بزرگ داشتند و پدر تو یکی از رعیتان ایشان بود و در رعیت پادشاهان
و ملوک خود را عبادت کردند و پرستیدند و میان عابد و معبود تفاوت بسیارست و اگر پدر
ترا علم و ادب نبودی او هر ملوک را امثال شتری بودی بارکش تا بر نشسته بند و بودی کاری
کن پس علم بحاصل کن تا شرف و عزت یابی و از مذلت خمول خلاص یابی ❊ والسلام
حکایت آورده اند که شقیق بلخی وفات کرد و اهل بلخ جمع شدند و هر شاگرد او

حاتم اصم را گفتند بجهت ما مجلس وعظ عقد کن او گفت من لایق این شغل نیم ایشان الحاح کردند گفت
مرا سالی امان دهید تا شما را وعظ گویم پس در خانه شد و یک سال پیوسته عبادت حق کرد و چون مدت
سر سال بر آمد مردمان بتقاضا شدند و مریدان بپای تقاضا می کردند حاتم روزی بصحرا بیرون آمد
بر درختی گنجشکان بسیار نشسته بودند چون نزدیک درخت رسید جمله گنجشکان بپریدند حاتم بخانه باز
رفت و یکسال دیگر عمل کرد و در عبادت و طاعت چون سر سال بر آمد مردمان التماس مجدد
کردند حاتم بهمان درخت رفت و گنجشکان نشسته بودند دست دراز کرد و هیچ از آن مرغان نپریدند
حاتم دست بر پشت ایشان فرود آورد و ایشان هیچ نگریختند حاتم بخانه باز آمد و مریدان را گفت
فردا شما را وعظ خواهم گفت پس خلق گرد آمدند و چون بمنبر فرود آمد و خلق ازین سخن بیهوش شدند و توبه کردند
و اندر او معنی آن یک نصیحت خلاصه نصایح و مواعظ است بجهت آنکه هر روز هر جایی که هست باید که از آن
حالت در گذرد و پیشتر آید و خویشتن را مستوجب رحمت باری تعالی گرداند چنانک گفته اند
بیت ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش ❊ پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن این راه که داری درویش ❊ مانندهٔ شاگرد رسن تاب مباش **حکایت**
آورده اند که وقتی درویشی سیاح بنزدیک عالمی آمد و سلام کرد آن عالم او را جوابی آهسته
داد بعد از ساعتی توانگری از شهر بنزدیک آن عالم در آمد و سلام کرد آن عالم جوابی
بلند گفت آن درویش گفت رحمک الله و سلام چه گویی بر دو نوع است یا بر انواع عالم گفت
سلام یک نوع بیش نیست آن سیاح گفت ای عالم اینجا نگاه سلام بر دو نوع می بینم جواب سلام
درویشان دیگرست و جواب سلام توانگران دیگر آن مرد عالم متحیر شد پس آن درویش گفت از
تو مسئله می پرسم و مرا جواب گوی گفت بپرس گفت اگر مردی سوگند خورد که من در خانه بر کسی که
بر سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم رود در نیایم و برای تو آمد حانث شود یا نی آن عالم متحیر شد
و را هیچ نگفت و هیچ جواب نداد و شاگردان و مریدان آن قصه آن سیاح را گفتند ای درویش
برخیز و بیرون شو که ما را مشغول کردی و تحصیل بر ما مشوش گردانیدی آن درویش گفت مثال
شما چنان است که مردی راه گم کرده بود و از وی راهی دیگر می طلبیدند همانا که نیابند **بیت**
طلبی که باشد همی زرد روی ❊ از و دار روی سرخ رویی مجوی **حکایت**
آورده اند که منصور عمار بدر خانه قاضی بغداد بگذشت در سرای دید عالی و در اندرون سرای
رفت خانه دید سخت فراخ و فرش و اوانی بغایت لطیف و غلامان و چاکران بسیار شیخ منصور
قدری آب خواست تا طهارت کند آفتابه بیاوردند شیخ طهارت کردن گرفت و دستها
از بازو می شست و پایها از زانو قاضی او را گفت ای شیخ این چه اسراف کردن بود و درین همه تجمل
که شما را حاصل است بو آنکه درین باب اهل معرفت گفته اند **مصرع** اسباب و تجمل همه بگذاشتنیست ❊

وسرای و بوستان که وجوه آن خدای داند که از کجا بوده چه کویی اسرافست یا نه تو را کجا کفایت بود و خدمتکار
یکی تمام باشد قاضی ازین سخن متنبه شد و از خواب غفلت بیدار شد و ترک دنیا بکفت و روی به آخرت
نهاد و بدین یک پند لطیف و وعظ خوب امامی را از ورطهٔ هلاک بعالم نجات رسید والسلام
حکایت آورده اند که وقتی ابراهیم ادهم در عراق بمجلس واعظی در آمد و عالم را دید
بر تخت نشسته و جامهای مرتفع پوشیده و کبری و نخوتی در دماغ کرده چون سلام کرد و بنشست و
تعوذ و تسمیه بکفت آغاز کرد و بخواند تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
الَّذِي خَلَقَ الْعَرْشَ وَالْكُرْسِيَّ ابراهیم آن عالم را کفت ای خراسانی خطا خواندی کفت چه کونه می باید
کفت کفت بکوی الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ یعنی آفریدکار قادر است بر هر چیز از خداییست که
بیافرید مرک و زندکانی کفت همچنین است ابرهیم کفت اکر می دانی که مرک او آفریده است این کبر
و خودبینی است عالم کفت تیری سوی من انداختی و آن تیر باید آمد پس از آن جایکاه و پایکاه برخاست
و خرقه در پوشید و با ابراهیم مصاحبت کرد و از سر آن همه تجمل برخاست بیت
آنکس که جفت دل اندیشهٔ او ٭ اندیشه هر چه هست برطاق نهد حکایت آورده اند
که ابو حازم لفاف که از بزرکان دین بوده است چون او را وقت وفات رسید جماعتی از مریدان به نزدیک
او آمدند و کفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا از آن پند کیریم و بتو اقتدا کنیم او کفت شما همه یاران منید
و سیرت و عادت شما را اقتدا باید کرد و بدین کار که شنوید از من بصلاح در آیید کفت بدانید که
من سی سالست که در هیچ موضع ننکرسته ام که آن نظر بر من حجب باشد و هیچ کامی بر نکرفته ام که آن
بر من وبال باشد و سی سالست که اعتقاد من آنست که اکر زمین آهن کردد و آسمان روین شود و نه
آسمان باران بارد و نه از زمین نبات روید بمقدار سر رشته دل من بجهت روزی خود غمکین نکردد
چه من رزاق آفریدکار را شناخته ام و از بند اسباب تمام آزاد آمده ام و نظر بر سبب انداخته اکر
تواند بدین صفت باشند تا مکر سعادت خلاص آخرت شما را حاصل شود چون می دانی که رزاق خداوندست
و حکما درین معنی کفته اند مصراع چندین غم روزی مخور ای غم روزی ٭ وقتی یکی از علما
مریدان خود را وصیت می کرد و پندی می داد و می کفت ای برادران و دوستان زیادتی مطلبید که
همه کس آنرا می طلبند و حاجت خود نزدیک مخلوقان بر می دارید که دوستی ایشان مر مال را مانع آید
وان روا کردن حاجتمندان و برین خود ایمن مباشید که بد عتها آشکارا شده است و زبان خود را
غلاف بسازید چنانک مصحف را غلاف می سازید و دل در دنیا مبندید که دنیا را دل بستن نشاید ٥
بیت دل در جهان مبند که یاریست بی وفا ٭ جاییست بی شراب و شرابیست بی صفا
والله ولی التوفیق حکایت آورده اند که منصور عمار به نزدیک یکی از ملوک در آمد
و او را کفت ای امام مسلمانان مرا پندی ده کفت عالم همه پند است اما دل پند پذیر می باید و همه جهان

٥٨

عبرتست اما دیدهٔ عبرت بین می باید و بمجلس وعظ رفتن از هوس است چنانک شاعر کوید بیت
مجلس وعظ رفتن از هوس است ٭ مرک همسایه واعظ تو بس است ٭ کار دنیا سهل است کار آخرت
دارد بهر آنک مردم را چون روزنامه منقضی شود و وفات او نزدیک آید حال هیچ قسم نشود اما مال
وارث برد و جان او ملک الموت و کوشت او قوت حشرات زمین باشد و استخوان او تصرف
خاک آید و اعمال و خیر و ثواب و حسنات او خصمان برند این همه را بود و زیادت خلل در کار او نیامد اما
والعیاذ بالله اکر ایمان او شیطان بغارت برد و معصیت بزرکتر آن باشد پس در هیچ حال از مکر خدای
تعالی ایمن مباشش چنانک خدای تعالی می فرماید فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ
چون منصور آن بکفت آن ملک چنان بیهوش شد که کویی بمرد و بسیار بکریست و از سر تمتع دنیا
برخاست و روی بکار آخرت آورد حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین
مهدی در حرم خود با یکی از کنیزکان خلوتی کرد و در مجلس آراسته بنشست و جامه که بهترین جامها بود
در پوشید و اسباب تنعم و تجمل مهیا کرده اند پس در آینه نکریست و خود را در آن آینه بدید و روی
بدان کنیزک کرد و کفت چه کونه می بینی مرا کنیزک این دو بیت انشا کرد شعر
أنتَ نِعمَ المتاعُ لو كنتَ تبقى ٭ غيرَ أن لا بقاءَ للإنسانِ ٭ أنتَ خِلْوٌ من العيوبِ و مِمّا
شانَ الناسَ غيرَ أنّكَ فاني بیت جمال هست و جلالت خلاف نیست ٭ ازین معانی در حضرت تو باقی نیست
جهان بکام و زمانه مطیع و امر مطاع ٭ ولی چه سود که این جمله هیچ باقی نیست ٭ مهدی چون این سخن بشنید بسیار
بکریست و آن مجلس بروی منغص کشت و بعد از چهل روز وفات کرد رحمة الله علیه ٥
حکایت آورده اند که در وقت امیر المومنین مهدی قحطی عظیم افتاده بود هر چند مهدی
می کوشید و اموال بذل می کرد و انبارهای غله می کشاد و قحط کم نمی شد و او را عادتی بود که هرگاه که بر
سر تنعم تکیه کردی جماعتی از خاندان و خادمان او را خدمت کردندی و اطراف و اعضای او بمالیدندی پس
شبی تکیه کرده بود و خواب نمی آمد و خادمی او را معتری می کرد آن خادم را کفت سخنی می کوی خادم
کفت یا امیر المومنین سخن ما لایق سمع امیر المومنین نباشد کفت آنچه پیش خاطر می آید بکوی آن خادم کفت
آورده اند که در زمین هند مرغزاری بود و در آن مرغزار شیری مسکن داشت و جماعتی از سباع
کرد آن مرغزار بودند و بخدمت او می آمدند و از بقیت طعام او قوت خود می ساختند پس روباه
بخدمت او آمد و کفت تو پادشاه مایی و رعایت رعیت بر پادشاه واجب است و من بچه آورده ام
و خرد است و او را از هر طرف خصمانند و مرا سفری پیش آمده است و می خواهم که بدان مهم حرکت
کنم و ازین فرزند می ترسم و او را بتو می سپارم تا در محافظت او در عهدهٔ من و حفظ نکاه داری شیر او را
قبول کرد روباه برفت و بچه را پیش شیر آورد شیر آن بچه را در پشت می کرد و می کردانید ناکاه عقابی
در هوا می پرید و طعمه می طلبید از هوا در آمد و آن بچه روباه را از پشت شیر در ربود و در هوا برد چون

روباه باز آمد بچه را ندید پیش شیر آمد و گفت تو ضمان شده بودی که بچه ترا نگاه دارم شیر گفت بلی در زمین
ضمان شده بودم از آسمانیان و از بلایی که از آسمان فرود آید من ضمان نشده بودم مهدی چون این سخن
بشنید و نشست و در گریه افتاد و گفت الهی آنچه از زمین می‌آید من بکفایت و کیاست خود در دفع آن می
کوشم اما قضای آسمانی و تقدیرات یزدانی چند کار انچه توانم بود و پس ازین حکایت انتباهی
یافت و صدقات و نذر قبول کرد و تا آن قحط از عالم مرتفع شد و آن بلا از مسلمانان مندفع گشت
حکایت مسیب ناصح می‌گوید در وقتی که بغزو و جهاد می‌رفتم در اثنای راه مرا سعادت
خدمت عبد الله مبارک حاصل شد چون او را بدیدم بخدمت او شتافتم و شرف مجاورت او دریافتم
گفتم ای امام مسلمانان تبدیل احوال و تغیر آدمیان می‌بینی سبب این همه چیست و درین معنی
بیانی فرمای و وعظی شافی تقدیم نمای گفت فساد عوام بسبب فساد خواص است و بعد انک امت
محمد مصطفی را علیه السلام پنج خلیفه است اول علما و دوم زهاد و سیوم غازیان و چهارم بازرگانان
و پنجم والیان اما علما وارثان انبیا اند و علمای وحی موذنان امر و نهی و واضعان شرایع و
اما زاهدان زهد را دام جاه ساختند با حریصان و طامعان یکی افتند و اما زاهدان زهد را
دام جاه ساختند امان در زمین و خواص حضرت عزت اند و اما غازیان و جان بازان و سر اندازانند
در راه رضای خدای عز و جل و جان در سبیل او سپر کرده اند و اما بازرگانان امینان خدای اند که
عالم از ایشان با نظام و اما والیان اعیان رمه و حافظان همه و نگهبانان خواص و عوام اند پس
هرگاه که علما صواب علم را بشوایب طمع مکدر گردانیدند و بجمع مال و طراوت احوال مشغول گشتند
تا جاهل و نادان یکی افتند و چون زاهدان زهد را دام جاه ساختند با حریصان و طامعان یکی افتند
و هرگاه که غازیان طلب غنیمت و حصول امل و مال را بر جهاد و رضای آفریدگار تقدیم نمودند ظفر و
نصرت از ایشان روی نماید و هرگاه که بازرگانان خیانت پیش گیرند خاینان پیشه گیرند و هرگاه که والی
که راعی رمه است گرگی پیشه گیرد و رعیت در حفظ و حمایت که گریزد پس معلوم شد که فساد عام
فساد خاص است نظم تا چند ازین تجمل نالایق لها ∴ پیدا شدن ز خلق و بدی بر فعالها
ای عالمان بی عمل دین فروش بس ∴ مسجد بناله آمد ازین قیل و قالها حکایت
آورده اند که روزی وهب بن منبه رضی الله عنه از اسرار توریت رمزی می‌گفت و از درر غرر
فواید دری می‌سفت در اثنای آن بر زبان راند که موسی صلوات الرحمن علیه روزی در بنی اسرائیل
بخدمت وی می‌آمدند و مسایل می‌پرسیدند و او هر جمله را جواب می‌فرمود و در حد آن اشکالات
ید بیضا می‌نمود و در خاطر وی گذشت که آیا کسی از من عالمتر هست موسی را موسس دید غیرت حضرت
عزت در رسید گفت موسی این چه خود بینی است در مجمع البحرین که نام او خضر است و او از تو عالمتر
موسی را هوس دیدن دیدار او شد و برخاست و باتفاق یوشع بن نون قصد زیارت او کرد

اورا

اورا در مجمع البحرین بیافت چنانک آن قصه معروفست و چون مدت مصاحبت میان ایشان منقضی
شد نزدیک آمد که موسی از حضرت خداوند وبرا وداع کرد گفت ای برادر مرا پندی ده خضر او را گفت
ای موسی تازه روی باش و ترش روی و کوفته خاطر مباش و منفعت رسان باش بمردمان و از
گزند رسانیدن بمردمان احتراز کن و بی حاجتی هیچ جای مرو و بی تعجب دندان بخنده مگشای و گناه
کاران را بگناهی که در ایشان بینی ملامت مکن و بر گناه خویش بسیار بگری که آفریدگار بی نیاز است این
بگفت و او را وداع کرد و پیوسته این کلمات با اصحاب و احباب باز راندی و یاران و متابعان خود را
بنگاه داشت این مصالح امر فرمودی حکایت آورده اند که حکیمی از حکمای بنی
اسرائیل هفتاد صندوق از کتب جمع کرد و پیوسته آنها را در نظر می‌آورد و به پیغامبری از پیغامبران
وحی آمد که این عالم حکیم را بگوی که این علم ترا هیچ منفعت نکند و اگر چه اضعاف این جمع می‌کنی تا مادام
این سه خصلت در تو باشد یکی دوستی دنیا که آن عادت مومنان نبود دوم موافقت شیطان
که او رفیق مومنان نباشد و سیوم رنجانیدن مومنان که آن عادت مخلصان نبود حکایت
آورده اند که یکی از مریدان مر حاتم اصم را گفت که امام یگانه مرا وصیت کن و وعظی فرمای حاتم
گفت نفس خود را از چهار چیز نگاه دار اول آنکه مرنجان کسی که بخشنودی او محتاج شوی دوم
بزبان چیزی مگوی که محتاج شوی بمعذرت آن یعنی غیبت و نمامه و فاحشه بر زبان مران چهارم
در روشنایی دنیا هیچ مسلمانرا مرنجان تا در تاریکی گور بعد از ان گرفتار نگردی آن مرد گفت
مرا این سخنان در آموز دنیا و اعمال آخرت تمام است حکایت آورده اند که
چون حاتم اصم در بلخ تذکیر گفت تمامت عوام بلخ مرید او شدند و بوی رغبتی عظیم کردند و علماء
بلخ را حسد آمد و بنزدیک عصام یوسف آمدند که او عالم و مفتی بلخ بود و گفتند حاتم اصم مردی
جاهل است و چیزی از علم نمیداند و مجلس می‌گوید و مردم را گمراه می‌کند عصام سوار شد و
والی شهر را با خود سوار کرد و با علما بنزدیک حاتم عزیمت کردند چون بدان موضع آمدند که حاتم
مجلس می‌داشت جمعی دید عظیم انبوه و خلق بسیار از خاص و عام و موالی عظام پیش او آمد و او
مر عصام را تعظیم کرد عصام گفت این مردمان را علم می‌آموزی گفت نی گفت این مردمان را وعظ و
نصیحت می‌کنم گفت خدای را می‌شناسی گفت بی چون و بی چگونه می‌شناسم چنانک خود را وصف خود
کرده است قوله تعالی قل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد
گفت خدا را بر بندگان چه واجب کند گفت آنک فرمانهای او را بجای آرند و از انچه نهی کرده است
دور باشند گفت ای حاتم عالم کیست گفت آنک از مخلوقات نترسد گفت عابد کیست گفت آنک
راستی در کار خود استعمال کند گفت زاهد کیست گفت آنک عمل آخرت کند گفت وضو کردن می
دانی گفت هم وضو ظاهر و هم وضوی باطن گفت وضو باطن کدامست گفت آنک ضمیر خود را باب

انابت بشوئیم و باطن خود را در دریای استغفار غوطه دهم تا ظاهر و باطن آراسته پاک بحضرت آفریدگار
آیم و در مقام تکبیر کم دوزخ را خود بینم و بهشت را در یمین و ملک الموت در پس پشت خود تصور کنم همچنین
از اول نماز تا باخر نماز کنم و چون نماز گزارده‌ام می‌ترسم که حق تعالی این نماز را از من قبول نکند و آنرا
بر روی من باز زند ای اعضای مردمان بازی بفرایض مشغول شده اند و از قبول او غافل شده
عصام گفت نماز ابخت و چندگاه است تا این نماز میکنی گفت سی سالست که نماز برین حیاثت کردم
عصام از آب فرود آمد و بسر زدن گرفت و حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلق را بخدای می‌خوانی
و علم می‌آموزی و چنین نمازی در همه عمر خود نکرده عصام مر حاتم را گفت مرا وصیتی کن حاتم گفت چه وصیت
کنم که مصطفی علیه السلام فرموده است که پنج گروه به پنج خصلت پیش از حساب به دوزخ در آیند اول امیران
بسبب جور و دهقانان بسبب کبر و عرب بسبب غضب و عداوت و بازرگانان بسبب خیانت و عالمان
بسبب حسد من ترا چگونه وصیت کنم که تو برآمدن بنزدیک من بر حسد بوده است عصام گفت توبه
می‌کنم گردم حاتم گفت ترا وصیتی می‌کنم که بدان از آتش دوزخ برهی گفت بعلم عمل کن تا علم تو با جهل
آمیخته نشود و از معاصی بپرهیز تا از آتش آزاد شوی و مال خود را با آخرت فرست تا حساب بر تو
آسان شود عصام از پیش او گریان بخانه آمد و خود را برکشیده مقابل زر و هم سنگ خود درم و زر بدرویشان
بصدقه داد **حکایت** گویند یکی از پارسایان نزدیک شقیق بلخی آمد و گفت تن خویش
با همگان عرضه کن اگر به پسندند پارسائی و اگر نپسندند بدانک پارسا نه و دنیا بر دل خویش
عرضه کن اگر خواهد بدانک پارسا نه و اگر روی بگرداند پارسائی چون این سه چیز ترا شد زاری
می‌کن تا حق ترا از ریا نگاه دارد و جمله را ضبط کند **حکایت** آورده اند
که مردی بر شقیق آمد و گفت مرا وصیت کن شقیق گفت سه چیز نگاه دار اول هر سه خدای
عز و جل تا ترا پاداش دهد و با دشمن وی حرب کن تا او ترا نصرت دهد و خدای را بوعده راست
گوی دار که وی بتو آسمان برساند و اگر مردی صد سال بزید و این چهار چیز بشناسد مرد گفت
تمامت علوم آتش و دوزخ با وی هیچ کار نیست یکی خدای را بشناسد دوم پرستش خدایرا باشد
سیوم دوستان خدایرا دوست خود شناسد چهارم دشمن خدایرا دشمن خود شناسد مرد گفت تمامت
علوم درین کلمات درج کردی و عمرها باید تا من از عهده یکی ازین بیرون آیم **حکایت**
آورده اند که سری سقطی رحمة الله علیه او بزرگ مشایخ بوده است در ابتدای عهد در بازار
دکانی داشت و کسب کردی روزی معروف کرخی رحمة الله علیه یتیمی بنزدیک وی فرستاد و گفت
این را جامه کن در وقت فرمان او را پیش رفت و جامه نیکو کرد معروف از آن شادمانه شد و گفت
یارب دنیا را بر دل وی سرد کن و او را از رنج دنیا آسایش ده در ساعت دعای او را اجابت
آمد و از جمله مال و ملک خود جدا گشت و با معروف صحبت داشت و بمقامی عالی رسید روزی یکی

از مریدان بخدمت او آمد و گفت مرا راهی نمای گفت سوی بهشت گفت راهی می‌دانم نزدیک و ایمن
آن مرید گفت باز نمای و مرا آن راه بیاموز گفت از کس چیزی مستان و از کس چیزی مخواه و با خویشتن
چیزی مدار که اگر از تو چیزی درخواهند درمانی که وی باندهی **حکایت** آورده اند
که چون یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه ببلخ آمد او را تعظیم کردند و بخدمت او تبرک کردند و تقرب نمودند و از وی
درخواستند تا مر ایشانرا وعظ گوید و نصیحت و مجلس وعظ ترتیب داد و خلقی گرد آمدند و در آن مجلس
مواعظ و نصایح بسیار گفت و در اثنای مواعظ گفت پرستش نقد است و دکان او پنهان است و سرمایه
او نگاه داشت سنت است و سود آن بهشت جاودان و طلب کردن آن بدانش نیکوتر از رها کردن
بنادانی و بباید دانست که چندانک تو خدای عز و جل را دوست داری و مردمان از تو بترسند و
چندانک تو از وی بترسی مردمان از تو بترسند و چندانک تو فرمان برداری کنی مردمان بکار تو
مشغول باشند این تحقیق قول مصطفی است صلی الله علیه و سلم که فرموده است مَنْ كَانَ كَانَ اللّٰهُ لَهُ
حکایت آورده اند که مردی بنزدیک ابرهیم ادهم آمد و گفت ای ابراهیم مرا پندی ده گفت
با خدای دوستی کن و دنیا را بگذار و بخل مکن با دوستان بدنیا و سخاوت مکن با دشمنان به آخرت
که نه بدان بخل ترا معذور دارند و نه بدان سخاوت کس ترا بستاند آن مرد گفت ای ابرهیم ترا پیوسته
غمگین می‌بینم گفت ما مردمانیم که در بهشت بوده ایم یعنی در صلب آدم علیه السلام و باز بدنیا باز افتادیم و
اسیر ابلیس گشته ایم شادی اسیر غریب آنگاه بود که ایمن شود و بر وطن خود باز گردد **حکایت**
آورده اند که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه یکی از بزرگان بدید روزی در حرم کعبه نشسته پیش خدمت او آمد و
گفت ای ابرهیم مرا نصیحتی کن گفت سه نصیحت از من یاد دار هر که خشم را رها کند تا هر جا که خواهد نگرد اندوه
ورا شود و هر که زبان را رها کند تا هر چه خواهد بگوید خویشتن را بکشد چنانک گوید حکیم **شعر**
تیغ را چون بقصد جان کردند ٭ راست بر صورت زبان کردند ٭ گر زبان تو را ز راستی ٭ تیغ را بر سرت چه کارستی
این مواعظ و نصایح که تقریر افتاد چون اصحاب دولت و ارباب مکنت از زبان زهاد و عباد اصغا کردند
و بر قول آن اقبال نمود سعادت دین و دنیا مر ایشانرا بحاصل آمد و شک نیست تا طبع مایل و ضمیر روشن
و ذهنی صافی نباشد قطرات مواعظ واعظان و نصایح ناصحان در صدف آن در نهاد در قبول نگردد
امروز درین دور زمان صاحب دولتی که در توقیر زهاد و تبجیل عباد و تقدیم علما و تعظیم ارباب اجتهاد
او حسن اعتقاد می‌دهد جز ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران
و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة و الدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوذرجمهر
تدبیر مد الله جلاله چنانک گفته اند **قطعه** ارجمندا کار ملک است ارچه چند است ٭
معروف و بخلق حسن است عبد احرار ٭ از هیبت او رفت قرار از دل اعدا ٭ و ز تیغ بر آورد دمار از سر کفار

باب شانزدهم در قسم اول در جواهر بشارتی که خداوندان عقول وافی در مقام رضا

گفته اند در کارها بر دای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقلی کامل و فاضلی شافی و ذهنی صافی و طبعی
وقاد و مربی نقاد نباشد جواب خصوم بر بدیهه نتوان گفت و در مقام وحشت و موقف دهشت تلفظ لفظ
انس امیر خود را مخلص نتواند جست و اکنون بتقریر حکایات شروع کنیم بعون الله و منه حکایت
آورده اند که امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه شبی در مدینه بعسس می گشت بدر خانه رسید آواز مردی
شنید که سرود می گفت و اثر فساد دران خانه مشاهده کرد چون بدر خانه رفت در بسته بود گفت اگر
در بکوبیم شاید که مرد بگریزد بر بام خانه رفت مردی دید با زنی نشسته و قدری شراب پیش او نهاده بانگ
بروی زد که ای دشمن خدای چه پنداشته که حق تعالی معصیتی بدین عظیمی بر تو پوشیده خواهد کرد مرد برخاست
و گفت اگر ای امیرالمومنین چند کلمه استماع فرماید و در تادیب و تعذیب من تعجیل نکند که گر من ارتکاب یک
معصیت کردم تو سه بی فرمانی کردی عمر گفت آن کدام است گفت اول آنک حق تعالی می فرماید
وَلَا تَجَسَّسُوا و تجسس کردی و ناجستنی جستی و دوم فرموده است وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا و تو بخانه
من از راه بام آمدی و سیوم آنکه فرموده است فَإِذَا دَخَلْتُمْ بُيُوتًا فَسَلِّمُوا و چون از در خانه در آیید
شرط اسلام بجای آرید و بر اهل خانه سلام گویید و تو بر من سلام نکردی عمر رضی الله عنه گفت راست
گفتی که من سه خطا کردم اکنون تو اگر توبه کنی از تو عفو کنم آن مرد توبه کرد و عمر رضی الله عنه
او را بگذاشت حکایت آورده اند که در بلخ وقتی محتسبی مستی بدر سرای امیر حاضر
آورد تا حد مستی بروی براند و چون بر آورد امیر مست را گفت که شراب حرام چرا نوش کردی
و عقل را که عقیله تست بعقیله مستی چرا گرفتار کردی آن مست گفت امیر در قرآن بخوانده است
سُبْحَانَكَ هَٰذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ گفت با تو سخن می گویم و تو قرآن می خوانی من تفحص می کنم و تو بهتان می گویی
مست گفت امیر باید که بی رای و تدبیر نباشد و او را از تفحص حال رعایا گزیر نباشد که من حاصل
ایام می موش کرده و امر وَلَا تَجَسَّسُوا فراموش کرده امیر گفت ترا برای مناظره نیاورده اند و از
برای قیل و قال حاضر نکرده چرا بسیار می گویی و ازین مجادله چه می جویی اَلشَّکْوَةُ عِنْدَ الضَّرُورَةِ بِدْعَةٌ
اگر هیچ نگویم مرا تا بتازیانه برنی حد را بحجت از خود دفع می کنم تا زیان نکنی امیر گفت این قیل و قال را بمان
و سوره قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ بخوان تا بدانم که مستی یا هشیار که علماء اسلام حد مستی اینجا نهاده اند
که قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ نتواند خواند مست جواب داد که امیر مرکب فصاحت را زین کرده و از همه
سورتها را این سوره معین کرده و اگر در هشیاری من شک هست در آنچه تو مست نیستی شک نیست تو
فاتحه بخوان تا من سوره قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ بخوانم و اگر تو این ندانی من آن نخوانم معذور باشم
امیر آغاز کرد که الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ چون امیر یک دو کلمه بگفت مست گفت تمام شد در اول سوره
دو خطا کردی با این هشیاری تو با من چندین جفا کردی گفت کجا خطا کردم گفت هم اعوذ بگذاشتی
و هم در اول تسمیه نگاه نداشتی امیر روی بمحتسب کرد و گفت من پنداشتم که مستی بدر من آوردی

ندانستم که سرفراسی بلخ بحضرت من حاضر کردی تا تو باشی مناظره کنان را بحضرت ما بیاور حالی
دست ازین مست بدار گفت از در امیر بی تشریف نتوان رفت تشریف بستد و بازگشت
حکایت آورده اند که چون معاویه بمدینه آمد بر منبر بر آمد و خطبه گفت و در اثنای ذکر
امیرالمومنین علی رضی الله عنه کرد و او را بنکوهید و بناخوبی او را یاد کرد امیرالمومنین حسن رضی الله عنه
دران مجلس حاضر بود برخاست و بر ایزد ثنا گفت آنگاه بر زبان راند که ایزد تعالی هیچ پیغمبری بفرستاد
که نه اول از گناه کاران دشمنی خاست آنگاه این آیه وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا مِّنَ الْمُجْرِمِينَ
بعد از آن من پسر علی ام و تو معاویه پسر صخری و مادر تو هند و جده من خدیجه است و جده تو قتیله و لعنت
خدای از ما دو کس باد که سرشت وی نکوهیده تر و نسب او ناساخته تر و نفاق او بیشتر اهل مسجد
آمین گفتند و معاویه را سخن منقطع شد و پیش هیچ کلمه نتوانست گفت و خوار و خجل برخاست و برفت
حکایت گویند وقتی از امیر محمد حنیفه رضی الله عنه سوال کردند که سبب چه بود که در حال
جنگ امیرالمومنین علی کرم الله وجهه ترا بجنگها می فرستاد و حسن و حسین را رضی الله عنهما نمی فرستاد
جوابی بغایت لطیف گفت که من دست راست او بودم و حسن و حسین رضی الله عنهما روشنایی دو چشم
او و هر اینه روشنایی چشم بدست توان نگاه داشت حکایت آورده اند که
چون عبدالله عباس رضی الله عنهما بمدینه آمد بعد از آنک مدینه را سوخته بودند و پریشانی بسیار افتاده
بود پرسید که امارت مدینه بر که مقرر شده است گفتند امارت قریش عبدالله مطیع دارد و امر انصار عبدالله
حنظله گفت آه که خلایق در امارت هر دو هلاک شوند یکی از صحابه اعتراض کرد و گفت ای بزرگ
بزنا بوده چرا سوگند خوری تو چه دانی که سیرت ایشان چه خواهد بود گفت من سوگند خلاف
نخورده ام آخر در عهد این امیر هیچکس نمیرد و هلاک نشود حاضران از آن رعب جواب او تعجب
کردند و تحسین فرمودند حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف با امیر محمد حنفیه رضی الله عنه
نامه نوشت و در آنجا سخنان درشت ناهموار در قلم آورد محمد حنفیه جواب او نوشت که مکتوب
تو رسید و بر مضمون آن وقوف افتاد بدانک ایزد تعالی را نظری است از نظرهای رحمت چون
یکی از آن سوی من باشد از بلای تو ایمن باشم و نظری است از نظرهای غضب چون یکی سوی
تو باشد بخود چنان مشغول گردی که بمن نپردازی چون حجاج آن سخن حقیقت مقرون را بخواند از
هیبت آن در خود بلرزید و پیش از آن بوی تعرض نکرد حکایت
آورده اند که هشام عبدالملک بر یکی از خدام خود برخشم شده بود و این بیچاره پیش او ایستاده
بود و در مقام اعتذار و استغفار سخنان خوب می گفت و در استخلاص خود سخنان دلپذیر می پرداخت
هشام بانگ بروی زد که هنوز سخن میگویی و در عقوبت من ایستاده و فصاحت عرضه می کنی
آن مرد گفت یا امیر با چندین جرم که بنده کار را باشد آفریدگار می گوید که در روز قیامت هر کس سخن

خود چنانک توانند عوض داشت چرا باید که با تو سخن نتوان گفت خشم او بدین سخن کم شد و او را آزاد کرد
والسلام **حکایت** آورده‌اند که امیرالمؤمنین مأمون حاضرجواب بود یک روز با ندما
می‌گفت مرا در همه عمر بسخن سه کس غلبه کرده‌اند یکی با در فضل سهل که چون فضل درگذشت او جزع می‌کرد
او را گفتم که اگر فضل برفت و برحمت حق پیوست اینک بجای او من پدر باشم و ترا از وی گرامی‌تر دارم
گفت بر چنین فرزندی که مرا چون تو فرزندی کسب کند چرا نگریم دیگر آنک سپاهی در مصر دعوی پیغمبری
می‌کرد و می‌گفت من موسی عمرانم او را گفتم موسی را معجزات بود چون ید بیضا و عصا و غیر آن تو معجزه
بنمای گفت موسی بدان معجزه نمود که فرعون گفت **انا ربکم الاعلی** تو این دعوی بکن تا من معجزه بنمایم
دیگر آنک روزی در مظالم نشسته بودم اول قصه بمن دادند که اهل کوفه رفع کرده بودند گفتم یک کس را اختیار
کنید تا سخنی که دارد بگوید و بشنود و پیری را اختیار کردند اما گفتند گوشش او گران است من گفتم
سهل است من سخن بلند گویم او سخن آغاز کرد و گفت یا امیرالمؤمنین بر ما امیری فرستاده ظالم و
ناجوانمردی را او که سال اول پیرایه‌های زنان فروختیم و سال دوم خانها فروختیم و سال سیوم زمینها و ضیاع
و عقارها فروختیم و دادیم و جمله خراب شد اگر تو ما را از و باز نخری جز بخدای یکس پناه نداریم من
ازان تنگ دل شدم و گفتم تو دروغ می‌گویی آنکس را که بر شما امیر کرده‌ام بنزدیک من مردی عالم و پارسا
و امین است آن مرد گفت ای امیرالمؤمنین اگر بنزدیک تو او بدین صفت است پس بر تو واجب است
که قضیت عدل او بهمه خلایق برسانی نه چنانک ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از فایده عدل او
محروم مانند مرا ازان خنده آمد و او را معزول کردم و امارت را بدیگری دادم و بدین لطیفه آن
جماعت بمقصود رسیدند **حکایت** دران وقت که امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق
رضی الله عنه خالد ولید را بشام و عراق فرستاد تا آن بلاد را فتح کند اول بحیره آمد ایاس بن قبیصه
پیش او باز رسید خالد او را گفت خواهی دین من بپذیر و خواهی جزیت قبول کن و خواهی حرب کن گفت
مرا بحرب تو حاجت نیست و نیز دین قدیم را از دست نتوان داشت ولیکن اگر خواهی جزیت قبول
کنم پس جزیت قبول کرد و خالد مال از وی بستد و بسواد عراق آمد و بر سواد عراق جزیره بود و مقدم
آن شهر ترسایی بود نام او عبدالمسیح بن عمرو بن عقیل و عمر وی سیصد سال بود چون خالد بحیره آمد
عبدالمسیح پیش خالد آمد خالد او را گفت از کجا می‌آیی گفت از پشت پدر گفت نه چنین می‌گویم از کجا آمدی
گفت از رحم مادر گفت غرض این نیست که بر چه چیزی گفت بر روی زمین گفت مقصود ندانستی که
اندر چی گفت بجامه اندرم خالد گفت بر عربی یا بر صلح گفت بر حرب تیم گفت اگر بر حرب تنی این حصنها
بچه کار آید گفت درین حصنها از برای بی‌خردان پناه کرده‌ایم تا بی‌خردی ایشان از ما باز دارد پس
خالد با ایشان بجزیه صلح کرد **حکایت** آورده‌اند که یکی از بزرگان دین و مشایخ
طریقت بر مایده خلفا حاضر بود پنیر طلبید گفت با چندین ابای لطیف پنیر را چه کنی گفت انها تمن

نصیب

الطعام و یستدعی الشراب و یوهن الدماغ پنیر طعام را هضم کند و دماغ را پاک کند و اشتها آرد گفت
بر مایده موجود نیست اگر فرمایی حاضر سازیم گفت دعا فانها یفسد الاسنان و یورث النسیان
و ثقیل اللسان بگذارید پنیر که تباه کننده دندان و مورث نسیان است و گران کننده زبان است
خلیفه گفت شیخا بکدام سخن تو اعتماد کنیم گفت بر اول چون باشد و بر آخر چون نباشد والسلام
حکایت آورده‌اند که روزی مر ایاس معاویه را گفت تو نیک مردی اگر در تو
سه خصلت نیستی گفت آن کدام است گفت یکی زشتی روی دوم در حکم شتاب کردن و سیوم
بخود معجب بودن گفت این هر سه را جواب دارم آنچه گفتی روی تو زشت است اگر آفرینش بدست
من بودی خود را از همه خوبتر آفریدمی این بگفت و سه انگشت بر هوا داشت و گفت این چند است
گفت این سه ایاس گفت تعجیل کردی و بی تامل چرا جواب دادی گفت زیرا که می‌دانستم و بحاجت تامل
نداشتم گفت من نیز در حکم شتاب ازان می‌کنم که می‌دانم که بتامل حاجت ندارم اما آنچه خود بسخن خود
معجب می‌باشی چون دیگران سخن من خوش می‌آید اگر مرا نیز خوش آید عجب نبود **حکایت**
آورده‌اند که چون جماعه زندیق را بگرفتند و بنزدیک امیرالمؤمنین هرون الرشید آوردند امیرالمؤمنین
او را گفت ای دشمن خدای تو زندیقی گفت یا امیرالمؤمنین من چگونه زندیق باشم که فریضه بگزارده‌ام
و سنت بجای آورده‌ام و نافله و تطوع گزارده هرون گفت ای مدبر می‌زنمت تا اقرار کنی گفت
یا امیرالمؤمنین درین باب پسر عم خود را خلاف میکنی گفت چگونه گفت او تیغ می‌زند که بمسلمانی
اقرار کنید و تو می‌گویی ترا چوب زنم تا بکافری اقرار کنی امیرالمؤمنین ازین جواب متحیر شد و او را
بگذاشت **حکایت** آورده‌اند که عمر بن الخطاب رضی الله عنه ولایت بحرین بمغیرة بن
شعبه داده بود و اهل بحرین او را نمی‌خواستند و با وی بد بودند و کراهت کلی نامها نوشتند تا امیرالمؤمنین
او را معزول کرد و بمدینه خواند و چون او بمدینه شد ایشان می‌اندیشیدند که نباید که برات ساحت
خویش پیش امیرالمؤمنین عرضه دارد و ولایت باو بازدهند و دهقان بحرین گفت اگر می‌خواهید من
شما را از امارت او فارغ کنم صد هزار درم قسمت کنند تا من ببرم و پیش امیرالمؤمنین عمر الخطاب
رضی الله عنه بنهم و گویم مغیره این از بیت المال خیانت کرده بود و بدست من امانت نهاده بود
چون امیرالمؤمنین را خیانت وی معلوم شود ولایت پیش بوی ندهد و همچنان کردند و صد هزار درم
قسمت کردند و بدهقان دادند دهقان بخدمت امیرالمؤمنین آمد و آن مال بیاورد و گفت این مال
مغیرة بن شعبه است که در پیش من برسم امانت نهاده بود و این مال از بیت المال است امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه مر مغیره را بخواند و گفت این دهقان صد هزار درم آورده است و می‌گوید که تو
این مال بامانت پیش من نهاده بودی گفت یا امیرالمؤمنین این دویست هزار درم بود صد هزار درم
دیگر ازو بطلب آن مرد متحیر شد و گفت بالله یا امیرالمؤمنین که او هرگز هیچ امانت پیش من ننهاده است

وحق این ترا توفیر کرده بودم امیرالمؤمنین عمر مغیره را گفت چون این مال تو نبود چرا دروغ گفتی گفت چون
دیدم که توفیر از بیت المال بیرون می آید بدان رضا دادم و بیشتر طلب کردم امیرالمؤمنین این رای را
بپسندید و مقام او را ملامت کرد و باز گردانید **حکایت** آورده اند که یکی از صلحا و زهاد
بخارا بحج اسلام رفته بود و اسباب تجمل داشت و زیادت از صد شتر در زیر بنه او بود و او بر
در عماری نشسته بفراغت تمام روانه شده می رفت جماعتی از ائمه و علما با وی همی رفتند چون نزدیک
عرفات رسید درویشی می آمد گرسنه و تشنه و پابرهنه آبله کرده و او را بدان قاعده بدید که می رفت
بروی بوی کرد و گفت ثواب حج من و تو یکی باشد تو در نعمت می روی و من در محنت صدر بخارا
گفت حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدانستمی که پایگاه مرا و ترا یکی خواهند کرد
هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدای را امتثال می نمایم و تو خلاف
فرمان میکنی مرا گفته است که طاعت داری حج کن و ترا گفته است که خود را در هلاک مینداز پس
مرا خوانده اند و ترا معذور داشته من مهمانم و تو طفیلی هرگز حرمت طفیلی چون حرمت مهمان نباشد
حکایت محمد بن عباس حکایت کرد که من دبیر ساتکین بودم و او بنده و ر خلیفه بود
و قربتی و مکنتی داشت اما مردی کم سخن و خاموش بود و در غایت کیاست و نهایت زیرکی
یگانه بود روزی بزرگان بر درگاه خلیفه در باب ترکان کلمه ای می گفتند که ایشان خلفا را خلاف
می کنند و عصیان می آرند و آتش محاربت می افروزند و رایت مخاصمت افرازند ساتکین این
سخنان می شنود و منتظر می بود تا ایشان سخن را منقطع کردند گفت از خداوند سوالی خواهم کرد
گفت جواب گوییم گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم درگذشت خلافت کرا بود گفت ابوبکر را
گفت چون او درگذشت گفت عمر گفت چون او درگذشت گفت عثمان گفت حال او بکجا رسید
گفت او را بکشتند گفت بعد ازو خلافت به که رسید به علی رضوان الله علیهم اجمعین گفت آخر
کار او بکجا رسید گفت عبدالرحمن ملجم علیه اللعنه او را بکشت چون این سخنان بشنید بخندید گفت
امیر را از چه خنده می آید گفت بر همه خلفای راشدین بدین واقعه رفته است که بکشتند ترکان را
درین چه گناه باشد آخر یقین باشد که در آن عهد ترکان نبودند هیچ کس را این معنی معارضه
نتوانست و تمامت سخن او اعتراف نمودند **حکایت** حسن قحطبه می گوید روزی
نزدیک مهدی نشسته بودم شریک قاضی آمد حاجب را بفرمود تا او را در آورد و مهدی بغلامی اشارت
کرد که بر زبر او پسر او ایستاده بود و شمشیر ازو بستد چون شریک خدمت کرد مهدی گفت ای فاسق
همین ساعت روی زمین را از خون تو سیراب کردانم شریک گفت یا امیرالمؤمنین فسق را علامتهاست
که فاسق را بدان بشناسند چون خمر خوردن و سماع حرام شنیدن و زنا کردن امیرالمؤمنین مرا بکدام
دیده است گفت بسیار مگوی که من این ساعت سرت را چون گوی در میدان در هوا اندازم

خواب توحی ط

گفت سبب کشتن من چیست گفت من بخواب دیدم که از پس قفا تو با من سخن می گفتی از معبر پرسیدم
گفت آن مردی است بر بساط تو و بدل با تو بدست و بنفاق زندگانی می کند گفت یا امیرالمؤمنین
جواب تو این نیست که بدان خون مسلمانان توان ریخت و آن معبر که این تعبیر کرده است یوسف صدیق
نیست که تعبیر او سراپنه واقع شود مهدی سر در پیش افکند و بدست اشارت کرد که برون رو و چون
بیرون رفت حسن قحطبه می گوید بر عقب او برفتم و گفتم رحمت بر تو باد که من هیچ بر دل حاضر جواب تر
از تو ندیدم و فایده درین حکایت آنست که عدل پادشاهان و قوت دل و یقین دل شریک عبدالله آنست
که اگر تهدید مهدی دل او از دست بدادی هرگز با وی سخن نتوانستی گفت و هر کرا یقین صادق بود بجز
از خدای از هیچکس نترسد **حکایت** آورده اند که ملک پرویز بسماع باربد معنی
شغفی داشت و آنرا بغایت دوست داشتی پس باربد را غلامی برسید که سماع از وی خوشتر کردی
سرود از وی بهتر ادا کردی چون پرویز سماع غلام بشنید بسته او شد و تربیت و توقیر او بفزود
و او را بخدمت پرویز قربتی عظیم پدید آمد باربد چون اقبال ملک بر تربیت آن غلام بدید حسد کرد و آن
غلام را بکشت پرویز بشنید از باربد در خشم شد و بفرمود تا او را قصاص کنند چون باربد را
بمقام سیاست آوردند پرویز بانگ بر وی زد و گفت تو ندانستی که نشاط من بدو قسم بود یک
قسم از سماع تو بود و یک قسم از سماع غلام تو و تو غلام را بکشتی و نیمه نشاط سماع مرا باطل کردی این ساعت
بفرمایم تا ترا سیاست کنند تا کسی دیگر جرات ننماید باربد گفت ای شاه من بد کردم که یک نیمه
سماع پادشاه باطل کردم اما پادشاه نیز بد میکند که مرا میکشد تا تمامت نشاط سماع او باطل باشد
پرویز را این سخن خوش آمد بفرمود تا او را تشریف دادند و بگذاشتند **حکایت**
و هم از باربد نقل می کنند که وقتی پرویز یکی را از خواص خود حبس کرده بود و در معرض تلف
آورده باربد بفرمود تا هر روز خوانی آراسته پیش او بردند آن خبر کسی بسمع پرویز رسانید پرویز
باربد را بخواند و او را در مقام عتاب بنشاند و گفت تو ندانسته که کسی که ما برو خشمگین باشیم و
او را در معرض غضب و سخط خود نهایم بوی تقرب نباید کرد باربد گفت پادشه را آنچه بوی هست زیادت
از آنست که من بوی می رسانم گفت من بوی چه گذاشته ام گفت جان چرا اگر او کشتنی بود شمشیر بدست
تست و فرمان بران نافذ چون تو عزیزترین چیزها که بوی هیچ چیز یافته نشود پرویز را از آن چه
زیان داشته که اگر بندگان قدری طعام پیش او برند چه نقصان دارد پرویز را این سخن خوش
آمد و آن محبوس را اطلاق فرمود و باربد را تشریف داد و السلام **حکایت**
آورده اند که حجاج را دوستی بود مره نام روزی در خدمت او خالی نشسته بود حاجب بدر آمد و گفت
فلان دبیر بر در است و اجازت در آمدن می خواهد مره گفت نویسندگان بدترین مردمانند
دبیر در آمد حجاج او را تعظیم کرد و در پهلوی خود بنشاند و کلمه که داشت در خدمت حجاج بگفت

دیوان گشت حجاج مرمره را گفت چرا گفتی نویسندگان بترین مردمانند که اگر نه حق دوستی بودی ترا برنجانیدمی
آخر نه حق تعالی می فرماید کِرَامًا کَاتِبِین و کاتبان را کرام می خواند گفت ای امیرالمومنین من نویسندگان
دیوان ما گفتم نه فرشتگان آسمان را حجاج بخندید و از سر جرم او درگذشت **حکایت**
ثمامة بن اشرس می گوید که روزی فضل سهل در مسجد بغداد مجمعی کرده بود و جماعتی از معارف عراق
و اشراف عرب در خدمت او نشسته بودند پس بمنبر برآمد و خطبهٔ فصیح آغاز کرد و بر مصطفی صلی الله علیه وسلم
درود داد و در بیان مواعظ و برهان بنمود و در اثنای خطبه عبدالله خزاعی را بنکوهید و تصریح و تعریض
او را گفت که وی مطرب و مطرب بچه بوده و پیوسته در خرابات با تماشای کشتی و با مطربان می نشست و شراب
می خورد و عرض خود را صیانت نمی کرد و اینک ما در را ازین حال معلوم است و روی بمن آورد و از من گوای
خواست من سر فرو کشیدم و بقلیل و کثیر نیک و بد هیچ جواب ندادم و چون چند بار بمن اشارت کرد
و من هیچ نگفتم اثر غضب در چهرهٔ او پدید آمد و روی از من بگردانید و من می دانستم که او مرا برنجاند
و در حق من قصد کند و مرا از خاموش بودن غرض دو چیز بود یکی صیانت او و دیگر آنکه عبدالله خزاعی
دوست من بود و صاحب واقعه شده بود و مروت نبودی که او را درین سر وقت بد گفتمی چون از منبر فرود آمد
من دل بر جفا و ایذای فضل سهل بنهادم یکی از دوستان بنزدیک من آمد و گفت بد کردی که وی را خجل کردی
و از تو گله می کرد که مرا در روی مردمان تشویر زده کرد و با ما گفت مرا از وزیر گله می باید کرد که او مرا
فضیحت کرد که اگر من آن گواهی بدادمی بر نفس خود اقرار کرده بودمی که من با وی در خرابات بوده ام پس
تخت جزای مرا بودی و هیچ عاقل بدین گواهی رغبت نکند چون آن دوست این کلمه از من استماع کرد
برفت و با فضل سهل باز گفت فضل آن سخن را بپسندید و در حق من انعام و احسان فرمود و بدین یک
لطیفه آتش غضب او تسکین یافت **حکایت** روزی عبدالملک مروان مر ابن عبیده
را بخواند و گفت عمل مصر می خواهی که بتو تفویض کنم تا از عهدهٔ آن بیرون آیی گفت یا امیرالمومنین من از
شغل دنیا برخاسته ام و این کار من نیست عبدالملک در خشم شد و او را برنجانید و گفت عملی که جمله بزرگان
بجان خواستند بتو می دهم و منت نمی داری ابن عبیده گفت یا امیرالمومنین اگر اجازت فرمایی کلمه بگویم
گفت بگوی گفت آفریدگار تعالی در کلام مجید می فرماید قوله تعالی **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ**
وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ حق تعالی با کمال قدرت
امانت بر آسمان و زمین عرضه کرد و ایشان ابا کردند عبدالملک این جواب را بپسندید و او را
تشریف فاخر داد و باز گردانید **حکایت** آورده اند که چون امیرالمومنین هرون بخلافت
نشست معن زایده از یمن بخدمت او آمد و شرف دست بوس دریافت و بر لفظ امیرالمومنین رفت
که حرب می کنی گفت با دشمنان امیرالمومنین گفت قوت باقی مانده است گفت برای خدمت تو
هرون این سخنان بپسندید و او را تشریف داد والسلام **حکایت** آورده اند که چون

امیرالمومنین مامون بخلافت نشست شعبی را برسالت بروم فرستاد و او مردی عالم بزرگ بود چنانک در
چهارده نوع از دیوان خلافت اجرا ستدی چون بروم رفت ملک روم وفور فضل و کمال حکمت او بدید
و ادب او پسندیده و شمایل گزیدهٔ او مشاهده کرد از آن عجب داشت او را گفت سن تو چندست
گفت آنچه بوده است در راه خرج شد گفت از راه نمی پرسم عمر تو چندست گفت دو روز گفت
چگونه باشد گفت من عمر خود را این دو روز می دانم که تا در خدمت توام باقی از عمر نمی شمرم قیصر را بغایت
خوش آمد و او را تشریف داد و انعام بسیار فرمود و جواب نامها بر وفق مراد بنوشتند و او را روان
کردند و در آن نامها نوشته بودند که عجب دارم از امیرالمومنین که شعبی مردی در بغداد باشد و خلافت را
بوی رها نکند امیرالمومنین چون این نامه بخواند پنداشت شعبی را در آن کلمه رضا بوده است بر وی متغیر
شد و چند روز در آن تغیر بماند شعبی تفحص می کرد که تغیر و سبب برنجیدن امیرالمومنین بر من چیست
خلیفه او را گفت نیستی که در حق تو چنین سخن نوشته است شعبی بشنید و بخندید و گفت یا امیرالمومنین
ایشان مرا دیدند و چنین نوشتند اگر امیرالمومنین را دیدندی ایشان را معلوم شدی که در عالم هیچکس
پای در مسند خلافت باستحقاق چون امیرالمومنین ننهاده است امیرالمومنین چون این جواب بدید به
پسندید و او را تشریف داد والسلام **حکایت** آورده اند که در بغداد بعد از وفات
هادی چون امیرالمومنین بخلافت بنشست و سریر مملکت بجمال هارون آراسته گشت عباسی بخدمت
او آمد و گفت **هَنِيئًا كَرَمُ الْهَدِيَّةِ ذَرِيَّتُنَا فِطَمُ الرَّزِيَّةِ مَوْتُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَأَمَّا الْعَطِيَّةُ فَخِلَافَةُ رَسُولِ**
رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت امروز ما را شادی است که ورای آن شادی هیچ شادی نیست و غمی است
که غم از آن در عالم بزرگتر نیست اما غم و رنج وفات امیرالمومنین هادی است و شادی و خلافت
امیرالمومنین است ورای همه شادی است امیرالمومنین گفت موحرمعنی گفتی و دیگر کلمه تعزیت
و تهنیت را جمع کردی حاجت خواه تا روا کنم گفت دست امیرالمومنین بعطا دادن گشاده تر است
از زبان من بحاجت خواستن امیرالمومنین این کلمه را بسیار تحسین کرد و او را انعام فرمود والسلام
حکایت آورده اند که شعبی را برادرزاده بود از جملهٔ بزرگان وقت و جوانی با ادب و
شمایل و اخلاق و فضایل آراسته روزی بر در سرای امیرالمومنین بمهمی آمده بود گرمگاه و بر درگاه
نشسته خادمی او را به پیکار گرفت و گفت ای جوان این سقط با من بیار تا ترا سخنی آموزم جوان دانست
که لجاج سود نخواهد داشت سقط را بر سر نهاد و رفتن گرفت و چون پاره برفت سله از سر بنهاد و
گفت بیار آن کلمه را و بگوی تا ما را فایده باشد آن خادم گفت اگر کسی گوید که در جهان حمالی از
تو ارزان تر باشد زنهار تا باور نکنی جوان ازین سخن بخندید و سله بر سر نهاد و رفتن گرفت پاره
برفت و بمقصد بایستاد و از سر سله بینداخت و جملهٔ آن قدحها و جامها بشکست خادم بر سر زدن
گرفت که چه کردی گفت ای خواجه دست از من بدار تا کلمه گویم اگر کسی ترا گوید که در اینجا قدحی درست

مانده است زینهار تا باده نداری اما تو ندانی که حمال ازدان مزدستاننده تر بود خادم بحسرت تمام باز گشت
و جوانرا بگذاشت **حکایت** آورده اند که معتز را مولی زاده بود که یونس گفتندی
بغایت جمال و نهایت حسن بود چنانک در ان زمان بحسن او مثل زدندی و معتز او را بغایت دوست داشتی
روزی پسر حمید ندیم را برسید که تو یونس را دوست داری گفت نی گفتند چرا گفت یا امیر المومنین هر کس
ترا دوست دارد من او را دوست دارم معتز او را بدین کلمه محمدت گفت و بسیار انعام و احسان فرمود
و جود مرتبت تمام ارزانی داشت والسلام **حکایت** آورده اند که خالد از هرمی گوید بار
نخستین که حسن سهل مرا بخدمت امیر المومنین در آورد و چون خدمت کردم از من برسید که تو چه نامی گفتم خالد گفت
پدرت گفتیم ازهر گفت از کجایی گفتم از کاشان گفت از کدام دیه گفتم از ایزوران دیهی است معروف مامون
بخندید گفت تو از ان جمله که شاعر گفته است **بیت** ندانستم که نان چون میوه باشد ❊
بشهر تو که نامش هست کاشان ❊ گفتم اگر امیر المومنین اجازت فرماید کلمه گویم فرمود که باید گفت گفتم
امیر المومنین در دوام جلال و معاضدت اقبال باقی باد آن شاعر کاشان را هجو کرده است و این مدح
ایشانست که گفته است بسبب آنک نان آن زمین پاکیزه و لذیذ باشد چنانک مردمان بنان خورش
محتاج نباشد و همه کس را چنان نماید که نان میده است از غایت لطافت امیر المومنین گفت نیکو
تخلص کردی و خوب محلی نهادی پس حسن سهل را گفت او را ولایت ده ولایت گرگان و طبرستان
بمن داد والسلام **حکایت** آورده اند که یک روز امیر سعیدی حرس بمظالم نشسته
بود مخنثی را بیاوردند بتهمت آنک او را بخیانتی منسوب کرده بودند امیر از وی پرسید که این حرکت
کرده و این حماقت از تو در وجود آمده است گفت نی چنانک بر تو دروغ میگویند و نخواست
که بر سر جمع از وی پرسد در خلا او را پیش خواند و گفت بر من چه افترا می کنند گفت آنکه ترا
امیر سعدی می خوانند و تو مردی لعل و سعدی بهر نک سد یا ن نیستی پس او را اطلاق داد و برفت
حکایت ابو خالد وزیری عاقل کامل بود ولیکن نازک طبع بود و باندک چیزی برنجیدی
روزی در پیش امیر المومنین روی بجامه کرد و گفت در حضرت امیر المومنین هر کس از اهل فضل و معنی
وسیلتی دارند و سیلت تو چیست و اعتصار تو کیست جامه گفت معنی من ابلیت منت و من ابلیت همه
کارها دارم گفت آنگ اگر از من بپرسند که تو ابلیت وزارت داری گویم آری احمد ابو خالد ازین سخن
برنجید و خجل شد و مسیح جواب نتوانست گفت **حکایت** آورده اند که روزی زید بن
علی نزدیک خالد قومی در آمد مهتر جهودان در پیش او حاضر بود زید بن علی بست خالد از مهتر جهودان
سوال کرد که سبب تعظیم جهودان مر ترا از چه سبب و بچه وسیلت ترا مهتر گردانیده اند و حرمت می دارند
جهود گفت از بهر آنکه من از فرزندان داودم گفت میان تو و داود چند پشت باشد گفت چهل و دو پشت
باشد خالد گفت این زید بن علی که در آمد نشست نواسه پیغمبر ماست و میان او و پیغمبر علیه السلام سه پشت

پشت نیست جهود گفت بس بزرگ دار کسی را که از خدای تعالی نواسه بزرگ گردانیده است خالد گفت
من تعظیم و بزرگی او واجب دیدم گفت ندیده و حق آن نگزارده گفت اگر اکرام او می بینی تو از انجا برخیز
تا او نشیند و فرمان ده باشد خالد گفت من این کنم و روا دارم اما هشام عبد الملک روا ندارد و بدین
راضی نشود جهود گفت هشام ترا از رضای حق تعالی منع تواند کرد خالد گفت خاموش باش و از حضرت
من بسلامت برخیز جهود گفت خدای مرا در حفظ خود نگاه دارد تا قضا واقع نشود و هیچکس موی
بر سر من کژ نتواند کرد و چون سخن بدانجا رسید زید بن علی رضی الله عنه برخاست و گفت روشن باد
چشم پیغامبری نامی که جهود را بهتر ازیشان اعتقادست والسلم **حکایت**
هبة الله ابرهیم بن مهدی میگوید که در مدت عمر خود من چنان خجل نشده ام که از پسر مامون پیش معتصم
گفتند چگونه بود گفت روزی پیش امیر المومنین معتصم نشسته بودم و انگشتری داشتم که نگین او یاقوت
بود و می گردانیدم ناگاه پسر مامون در آمد و او ده ساله بود و در ان انگشترین می نگرید گفت این انگشترین
از کجا آورده گفتم این انگشترین در عهد مامون پدر تو گرو کرده بود در عهد امیر المومنین معتصم باز ستدم بر فور
پسر مامون گفت چنانک شکر پدر من که ترا زنده گذاشته است نمی گزاری شکر او که در عهد او
از گرو باز ستده هم نخواهی گزارد می گوید من ازان سخن خجل شدم خاصه از کیاست و عقل آن کودک
عجب داشتم و همکنان در وصف اطفال وی گفتند **بیت** بچه بط اگر چه دینه بود ❊
آب دریاش تا بسینه بود **حکایت** آورده اند که روزی اعرابیی از انصار
بیامد و با احمد ابو خالد سخن میگفت و در مصلحت خود مفاوضتی می کرد و در ان میان احمد خالد در خشم
شد و مر وی را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری گفت ای وزیر بدانک خدای عز و جل
ترا چیزی داده است که مصطفی را علیه الصلوة والسلام نداده بود احمد متعجب شد و گفت مگو
بگوی چه داده است مرا که او را نداده است گفت ترا خوی بد داده است و او را نداده بود
زیرا که می فرماید **وانک لعلی خلق عظیم** احمد خالد بخندید و او را تشریف داد و حاجت او
بدین یک لطیفه روا کرد و این از کمال انصاف ابو خالد بود والله اعلم **حکایت**
آورده اند که رویدیه الاسدی در عهد معاویه خروج کرد و فتنه عظیم قایم شد معاویه خواست
که برای دفع او لشکر فرستد از امیر المومنین حسن رضی الله عنه درخواست کرد و التماس نمود
که می باید شما بسالاری آن سپاه بروید و آن حرب را اقامت فرماید و آن کار را کفایت کند
امیر المومنین حسن رضی الله عنه جواب داد که من از بهر صلاح مسلمانان دست از کار زار باز کشیدم
از بهر آنک تا خونی ریخته نشود و صلحی که مرا از ان فراغی نیست هم داستان بودم اکنون یقین بدانک از
بهر تو با دیگری حرب نخواهم کرد و مسلمانان را در عوض مملکت نخواهم داشت و اگر من حرب خواستمی
گرد نخست با تو کردمی معاویه ازین حکایت بغایت برنجید و خجل شد و شرمسار گشت اتابج

نتوانست گفت و کارش بدانجا رسید که رسید جزاه الله بالفعل **بیت** عشق ترا کار بدانجا رسید
که غم او خشم بشر بار رسید **حکایت** ابو هریره رضی الله عنه می گوید که روزی بر خوان
معاویه نشسته بودم گفتند که رسول امیر المؤمنین علی بر در است گفت او را در آرید اعرابی بود که در آمد
و بر خوان بنشست اعرابی در خوان نظر کرد و بره بریان دید پیش خود کشید و دست دراز کرد و او را از هم
بدرید معاویه از خشم بر خود می پیچید و بغایت بی طاقت گشت و گفت ای اعرابی مگر مادر این بره ترا سرو
زده است که بخشمش پاره می کنی اعرابی گفت مگر مادر این بره ترا شیر داده است که بروی شفقت
می کنی معاویه خاموش گشت و از غایت خجالت کلمه نتوانست گفت ساعتی بود در لقمه اعرابی موئی
دید گفت ای اعرابی گوش دار که در لقمه تو موئی است تا در روده تو نپیچد اعرابی لقمه بینداخت و گفت
حرام باشد نان بخیل خوردن که از دور در لقمه مهمان موی بیند معاویه عظیم خجل شد و از وی عذر
خواست و این غایت بخل باشد **حکایت** آورده اند که موسی مهدی از دبیر برنجید
و او را در موقف بایستانید و جرمهای او برمی شمرد و بانواع تهدید می نمود دبیر گفت اگر باج بر لفظ
مبارک می رود عذری تقریر کنم رد سخن امیر المؤمنین باشد و اگر اعراض نمایم جرمی که نکرده ام مواخذ شدم
پس در مقابله استغفار می کنم و عذر می خواهم **بیت** با آنکه وفا نموده ام عذر پذیر
بی آنکه گناه کرده ام در گذران امیر المؤمنین را این عذر لطیف خوش آمد و از وی عفو کرد و
رقم کرم بر جرایم او کشید **حکایت** در ایام مولی خالد بن عبد الله قسری می گوید که
محمد خالد مرا فرمود که جعفر محمد بن علی بن الحسین را رضی الله عنهم از مدینه بحضرت منصور آر من برفتم
و ایشان را از مدینه بیاوردم چون بخدمت رسیدم جعفر از راحله فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت
نماز کرد و پس سر بر آورد و دست برداشت و این دعا بخواند و نیاز و جزع و زاری در درگاه خدای
عرضه داشت که اللهم بک استفتح و بک استنجح و بمحمد عبدک و رسولک اتوجه فانی ادرا بک فی نحره
واسئلک بخیرک عن خیره واعوذ بک من شره اللهم سهل لی حزونته و ذلل صعوبته واعطنی من الخیر اکثر مما ارجوا واکفنی
من الشر اکثر مما اخاف برحمتک یا ارحم الراحمین پس برخاست و بر سر راحله نشست و چون بحضرت منصور
رسیدم و او را از آمدن جعفر اعلام دادم فرمود تا پرده برداشتند و جعفر را در آوردند و او را تبجیل و تعظیم
نمود و از رنج راه بپرسید آنگاه گفت که ترا معلوم است که ابراهیم و محمد پسران عبد الله بن الحسین آتش فتنه
را اشتعال داده اند و امروز مختفی گشته اند و می ترسم که بار دیگر خروج کنند و کار از تدارک در گذرانند و ترا
بدان خوانده ام تا نشان دهی که ایشان کجا اند جعفر گفت بخدای که من ایشان را از ان کار پریشان باز داشتم
از راه شفقت نصیحت کردم و قبول نکردند و ترک ایشان کردم و پیش از اسرار ایشان خود را واقف
نکردم چه عایله آزار دانستم و وخامت عاقبت آن می شناختم و پس در جمیع آن ممتثل فرمان توام و
ظاهر و باطن من بمتابعت تو عیار اخلاص دارم و امیر المؤمنین از حال ایشان اعلام فرماید که مثال

مردمان با ایشان چنان است که آفریدگار عز و جل در قرآن مجید از حال منافقان قوله تعالی
لئن اخرجوا لا یخرجون معهم یعنی اگر خروج کنند کس با ایشان نیاید و با ایشان جمع نشود و مصاف
کنند کس ایشان را نصرت نکند و اگر جماعتی با ایشان بنفاق جمع شوند چون در صف مصاف بایستند
روی بگردانند و بگریزند منصور از این سخن خوشدل شده و آثار سرور در بشره او ظاهر
گشت و جعفر را رضی الله عنه بخوشی الی بمدینه باز گردانید **حکایت** آورده اند
که طریح اسمعیل ثقفی نزدیک امیر المؤمنین جعفر منصور در آمد و در صف شعرا بایستاد و گفت خدایت
زندگانی دهاد ای خدای ترسید ای که در حق ولید این ابیات گفتی **شعر**
لو قلت للسیل دع طریقک والموج علیه کالهضب یعتلج لساخ وارتد اولکان له
الی طریق سواه منعرج یعنی آنست که تو سیل را گویی که راه خود بگذار با آنکه چون کوهها موج بر هم
کوبند سیل بر دست فرمان تو در زمین فرو شود و راه بگرداند طریح گفت خدای آگاه و گواه است که آنگاه
که این ابیات می گفتم در مقام اخلاص و هم دست بر داشته بودم و از این ابیات خدای عز و جل می خواستم
و او را می خواندم و نیت بحضرت او صادق گردانیده بودم که اگر زمان او بجلال را ابیات است چون سیل
روان شوند و اگر سیل فرمان و امر چون کوه بایستد منصور ربیع را گفت بنگر که چه نیکو عذری گفت و
فرمود تا او را تشریف دادند و باز گردانیدند **حکایت** آورده اند که در سال دویست و
یازده محمد بن عبد الله بن الرآمی بمصر بر مامون خروج کرد مامون عبد الله طاهر را بفرستاد تا او را
بگیرد و مصر را مستخلص گرداند چون او بمصر رفت عبد الله بن الرآمی نزدیک او هزار غلام فرستاد و با هر یکی
هزار دینار تا او را بهر چیز عبد الله بوی نامه نوشت که اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم بل انتم
بهدیتکم تفرحون یعنی مرا بمال مدد می کنید که آنچه خدای مرا داده است بهتر از آنست که شما دارید پس
بعد از آن که این جواب لطیف بگفت مصر را مستخلص گردانید و عبد الله را بگرفت و چون خبر
بمامون رسید مصر بوی تفویض کرد **حکایت** مردی معروف را گفت چه گویی
کسب کنیم و روزی طلبیم یا بنشینیم که خود روزی نزدیک ما آید گفت کسب کردن فاضلتر آن مرد
گفت چون تو مردی چنین گوید گفت بلی من می گویم و از کلام مجید استنباط کرده ام بدان سبب که خدای
عز و جل مریم علیها السلام را فرمود وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا
و قادر بود بدانکه بی آنکه درخت را بجنباند مریم را روزی دادی و با این همه او را کسب فرمود
و درین معنی شیخ الاسلام عبد الله انصاری رحمة الله علیه گفته است **بیت**
کاری می کن تا کاهل نشوی روزی از خدای دان تا کافر نشوی **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المؤمنین معتصم در منظری نشسته بود و در سرای خلافت نظر می کرد و انصاف
مجتی جا باز او در نظر می آورد ناگاه چشم او بر مردی افتاد که سبوی در پشت کشیده بود و کوزه در دست

کرده و پیش هر کس می‌داشت امیرالمؤمنین بر حال او رقت آورد و بفرمود تا او را پیش آوردند آنگاه از وی پرسید
که سال تو چند است گفت هفتاد و پنج گفت چگونه است که شما را عمرها دراز می‌باشد و ارباب دولت
و خداوندان ملک و حشمت بیشتر کوتاه عمر می‌باشند گفت یا امیرالمؤمنین آفریدگار تعالی هر کس را از رزق
مقدار ازل کرامت کرده است درویشان را بتقدیر اندک اندک می‌رساند لاجرم در محنت می‌زیند
و توانگران را روزی بیکبار می‌رساند لاجرم از عمر ایشان نقصان می‌کند خلیفه را از حال آن پیر رقت آورد
و بفرمود تا او را دویست درم دادند پیر بسعادت شادمان شد و از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از یک هفته
امیرالمؤمنین بر همان منظر نشسته بود کودکی پیاده دید که همان سبوی آب بر پشت نهاده بود و گرد
سرای می‌گشت از آن پیر یادش آمد و از حال پیر پرسید گفتند او درین هفته وفات یافت
و این پسر اوست امیرالمؤمنین گفت اینست عاقل مردی و خوب جوانی که او گفت چون روزی او
از خزانه ما بیکبار رسید رایت عمر او نگونسار شد و عاقبت حرکت او سکون گشت والله اعلم

حکایت آورده‌اند که حسنویه یکی از پهلوانان عراقین بود و از وزیر علی خطیب
بیازرده بود و شمشیری بیکی از خدمتکاران خود داد و گفت برو و پیش وزیر به آن خدمتکار شمشیر
را بعجب الاشاره پیش وزیر نهاد و وزیر قلم برداشت و بر دوات زد و بدو داد و گفت جواب اینست و روی
بتدبیر آورد تا حسنویه را براندخت و بر پشت ملالی را بجای او بنشاند والسلام

بدر بن حسنویه

حکایت آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین هرون الرشید بشکار می‌رفت و در صحرا
پیری را دید که درخت جوز می‌کشت هرون از حرص او عجب داشت پیش او براند و گفت ای
پیر ترا چند سال است گفت چهار سال فضل ربیع بانگ بروی زد که چرا در خدمت امیرالمؤمنین
سخن نااندیشیده می‌گویی پیر گفت سخن نااندیشیده نمی‌گویم و عاقلان دانند که عمری که در خلافت
بنی امیه گذشت آن در حساب نبود و دو سال در ایام مهدی و دو سال در عهد دولت امیرالمؤمنین
عمر در فراغت می‌گذرانند من این چهار سال از حساب عمر خود می‌گیرم هرون را این سخن خوش
آمد گفت ای پیر این درخت کی در بر آید گفت کشتند و ما خوردیم کاریم تا خورند هرون گفت احسنت
و عادت امیرالمؤمنین هرون آن بود که اگر او را سخنی خوش آمدی و کسی را تحسین کردی هزار دینار
بوی دادی چون پیر را تحسین کرد صرة از هزار دینار بوی دادند و امیرالمؤمنین اسب براند و گفت پیر را
سخنی دیگر پرسیدمی زر بسیار از من بستدی والسلام

حکایت آورده‌اند که
ابوالعینا از جمله ظرفاء جهان و عقلاء ایام بوده است روزی در خدمت امیرالمؤمنین هرون
بود و امیرالمؤمنین او را می‌ستود و می‌گفت من بالفاظ ابوالعینا موافقتی تمام دارم ولکن او مردی
بدگوی است و خلق را بد می‌گوید ابوالعینا گفت یا امیرالمؤمنین من در آن بسنت آفریدگار اقتدا
کرده‌ام هرون پرسید که چگونه است گفت آفریدگار تعالی در قرآن نیکوکاران را مدح می‌گوید که
نعم العبد انه اواب و بدکاران را می‌نکوهد که هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم و من نیز
همین می‌گویم نیکان را مدح می‌گویم و بدان را تقبیح می‌کنم امیرالمؤمنین این سخن را از وی بپسندید و او را
تشریف داد و انعام فرمود و مؤلف کتاب محمد عوفی میگوید که مراد ازین معنی رباعی است و الحاق است

بیت بد را چه مدیحی نیک صد گویم ✿ بر خود بنهم بهانه از خود گویم ✿ حال بد من نیک مباد اهرگز
گر هیچ کسان نیک را بد گویم

حکایت آورده‌اند که وقتی مردی از شعبی مسئله پرسید
شعبی گفت نمی‌دانم آن مرد گفت شرم نداری که می‌گویی نمی‌دانم شعبی جواب داد که چرا شرم دارم
در گفتن کلمه که فرشتگان آسمان از گفتن آن شرم نداشتند چون خداوند عز و جل مر ایشان را گفت
که اسامی اینها را باز گویید گفتند ما ندانیم چنانک قرآن مجید از آن خبر داد قوله تعالی
قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم والسلام

حکایت
آورده‌اند که یکی از پادشاهان وقت مر امام یگانه را عبدالله مبارک را رحمة الله علیه بجهت جواب
مسئله حاضر کرده بود و چون امام مسئله را جواب داد بر جنیبت خاص خود او را با ساحت بخانه می
بردند در میان راه علوی بود مست در میان خلایق افتاده با ظاهری مشوش و حالی پریشان چون
عبدالله مبارک را بدان هیأت بدید گفت ای هندو نژاد و تو چنان روی و من فرزند پیغمبر چنین
عبدالله مبارک جواب داد که تو آن می‌کنی که جد من کرد و من آن می‌کنم که جد تو می‌کرد لاجرم
من چنینم و تو چنان والسلام

حکایت آورده‌اند که در روز حرب حصن صفین
چون عمار یاسر کشته شد رضی الله عنه و او لشکرکش حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بود
عبدالله عمرو عاص مر معاویه را گفت که امروز مرا معلوم شد که تو بر باطلی و حق بدست امیرالمؤمنین
علی است رضی الله عنه گفت بچه دلیل گفت من شنیده‌ام از پیغمبر علیه السلام که روزی مر عمار
یاسر را گفت که یقتلک الفئة الباغیة ترا بکشند گروهی باغی و چون مصطفی صلی الله علیه و سلم مر
کشندگان عمار یاسر را باغی خوانده است پس معلوم شد که تو بدین کار بر حق نه‌ای معاویه گفت
عمار یاسر را علی کشت که او را بحرب آورده بود عبدالله گفت پس حمزه را پیغامبر کشت
که او را بجنگ آورده بود معاویه چون این کلمات بشنید خجل شد و خاموش گشت چنانک
در آن روز هیچ حدیث نتوانست گفت

حکایت مردی نزدیک قاضی ایاس
آمد و گفت یا امام مسلمانان اگر خرما خورم در دین هیچ زیانی باشد گفت نی گفت اگر
قدری سونیز با آن بیامیزم و بخورم چه باشد گفت باکی نباشد گفت اگر از پس آن آب
گرم خورم چه شود گفت روا باشد آن مرد گفت چرا همین شراب خرما سه اخلاط پیش
نیست او را چرا حرام می‌کنی قاضی گفت ای شیخ اگر قدری خاک بر تو ریزم هیچ افگار کند
گفت نی گفت اگر مشتی آب بر تو ریزم هیچ درد کند گفت نی گفت اگر این آب و خاک را

باهم دیگر بیامیزم و از ان خشتی کنم و بر سرت زنم چون بو داد گفت سرم بشکند پس چنانک این سرت بشکند
آن سهم عهد دین تو بشکند مرد بدادرین باب هیچ جواب نبود خجل شده باز گشت حکایت
امام شافعی رضی الله عنه پیش هرون الرشید نشسته بود و مگسی می آمد و بر روی او می نشست چندانک
هرون او را می راند باز می آمد و او را زحمت می داد هرون از امام شافعی پرسید که حکمت در آفرینش
مگس چیست گفت تا گردن کشان را بوی خوار کند که هرچند پادشاه عزیز بود و بعاقبت در دست
مگسی ضعیف و عاجز باشد حکایت آورده اند که در ان وقت که مثنی خارجه امیر
مسلمانان بود و در استخلاص ملک عجم سعی می نمود سهراب بن اردشیر پادشاه و لشکرکش عجم بود و
لشکری نامزد کرد تا با مسلمانان حرب کند و بنزدیک مثنی نامه نوشت و در ان نامه یاد کرد که جمعی از اوباش
و طایفه از خون خواران نامزد شما کردم و در مقابله شهر او بعد ازین حرب قوم را نخواهم فرستاد مثنی جواب
نوشت که الحمد لله که خدای تعالی شما را احتیاج کرد اینده به روستاییان خوک خوار که اگر شما لشکری بودی
بدین جماعت محتاج نشدی سهراب را اطلاع کردند و گفتند با خصم حجت نباید گفت و این حکایت
اعتبار حت مر ملوک روزگار که با خصم چون در مقابله باشد باید که جواب خصم بحد حسام دهند نه بحرکت
اقلام چنانک گفته اند مطلع کس ملک را بپند جز در امان تیغ ؞ زین عالم است در دو جهان استاتیغ
حکایت وقتی یکی از فحول مذکران بمازندران با نجاح رفته بود رسید بانعام شاه
مازندران و در بارگاه او تذکیر می گفت و شاه مازندران و جمله رعایا رافضی بودند و امیر المومنین
علی رضی الله عنه امام بحق شناسند یکی از غضوبیان ازین مذکر سوال کرد که امام بحق بعد از پیغمبر علیه السلم
که بود امام با خود گفت اگر ابوبکر را گویم تنها امان ندهند و اگر گویم علی بمذهب و اعتقاد من خلل بود پس
لطیفه بگفت و گفت امام بحق آن بود بعد از پیغمبر که دختر او داشت رافضیان گفتند علی می گوید
که او دختر پیغمبر داشت و بدین دقیقه لطیف شاه مازندران او را هزار دینار داد و بدین جواب
بمراد رسید حکایت آورده اند که خالد صفوان که از عباد و زهاد زمانه بود روزی
بنزدیک امیر المومنین مهدی در آمد و او را زیارت کرد چون برون آمد گفتند صفت مجلس او با باز
گوی گفت رَأَيْتُ الدَّاخِلَ رَاجِيًا وَالْخَارِجَ رَاضِيًا گفت حضرتی دیدم که هر که بدان حضرت
می آمد امیدوار می آمد و هر که از آنجا باز می گردید شکر گزار باز می گردید حاضران بر ایجاز سخن او
تحسین کردند و انصاف بدادند و السلام حکایت آورده اند که در ان وقت که
علی عیسی ماهان ولایت خراسان داشت و مال بسیار از خراسان حاصل کرد و بدار الخلافه فرستاد
و متظلمان بسیار شدند و از وی شکایتها کردند و امیر المومنین هیچ نشنید و سوگند خورد که هر که از علی
عیسی شکایت کند وی را بکشم و وی بعد از ان ظلم بسیار کرد تا مردی از ولایت خراسان بیامد و
از وی فریاد بسیار کرد و در خطاب مبالغت نمود بعد از ان هرون گفت شکایت تو نخواهم شنید

ولکن

ولیکن ترا خبر می کنم میان انکه اینجا ترا من کشم یا به نزدیک او فرستم گفت امیر المومنین باید که مرا به
نزدیک او فرستد گفت چون تو از وی شکایت کردی و تظلم نمودی بنزدیک او روی هر اینه ترا بکشد
غرض تو ازین چیست گفت یا امیر المومنین چون هر اینه بظلم کشته خواهم شد فردای قیامت خصم من
یکی از مردمان عوام باشد بهتر بود که پسر عم پیغمبر علیه السلام هرون بگریست و اطلاق کرد و داد
او بداد و بوی گذاشت و را کفارت داد حکایت پسر هاشمی وقتی شراب خورده بود و
مست شده و با جماعتی عربده کرد و روز دیگر طایفه پیش پدر وی گله کردند پدرش خواست که او را
ادب کند او گفت من گناهی کرده ام و مرا عقل نبود و تو مرا عقوبت مکن چون در عقل تو خلل نیست
پدرش را ازین سخن خوش آمد و از ان مردمان عذر خواست و ترک ادب کردن گرفت
حکایت آورده اند که چون ابو العنا یا از همدان باصفهان شد اتفاق آن روز که در
شهر خواست رفتن جماعتی از کودکان بر در دروازه جنگ سنگ می کردند ناگاه سنگی بر سر
ابو العنا رسید و سرش بشکست و دل تنگ شد و سر شکسته بشهر در آمد و در انجا دوستی بود او را
بسیار بخانه او را طلبید و نیافت تا بعد از نماز شام آن دوست را باز یافت و بخانه او رفت و
چون بیگاه بود مر او را آن قدر نه خورد و نی تکلف نکرد و ابو العنا یا همه شب گرسنه و پریشان می بود
چون روز شد بدر خانه مهذب وزیر شد وزیر از وی پرسید که درین شهر کدام روز آمدی گفت
یوم نحس مستمر گفت کدام ساعت رسیدی گفت فی ساعة العسرة در ساعت دشواری گفت کجا نزول کردی
گفت بواد غیر ذی زرع در وادی بی گیاه بود در خانه بی نوایی مهذب از حسن محاضره او بخندید و
او را گرامی داشت و لطف و احسان کرد و اسباب او بساخت حکایت
آورده اند که دانشمندی بشبانی رسید گفت چرا علم نیاموزی گفت آنچه خلاصه جمله علمهاست من
آموخته ام گفت چه آموخته باز گوی گفت خلاصه علم پنج است یکی آنکه تا راست سپری نشود دروغ
نگویم دویم آنکه تا حلال سپری نشود حرام نخورم سیوم آنکه تا از عیب خود فارغ نشوم عیب دیگران نجویم چهارم
تا روزی خدای عز و جل سپری نشود بدر هیچ مخلوق نروم پنجم تا پای در بهشت ننهم از شر نفس و مکر شیطان
ایمن نباشم آن دانشمند گفت تمامت علم ترا حاصل آید و تو ندانستی که این پنج خصلت از کتب علم و حکمت
مستغنی است همین لازم گیر تا از سعادت آن خصلت نصیب یابی ان شاء الله تعالی وحده ٥
حکایت بوزرجمهر را سوال کردند که مردم را چه بهتر گفت خرد مادرزاد گفتند اگر نبود
گفت حلم و مدارا گفتند اگر نبود گفت خاموشی تا کسی از وی رنج نبود گفتند اگر نبود گفت مرگ
او را بهتر از زندگانی تا راحت یابد خود و خلق از وی و حکیم سنایی رحمه الله علیه گوید درین معنی
قطعه اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ؞ نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خویی از گران قلتبانان ؞ و اگر بدخویی از گران قلتبانی حکایت

آورده اند که امیر نصر احمد سامانی را رحمة الله علیه معلمی بود که در ان وقت که او خرد بود و او را تعلیم
قرآن کردی و او را چوب بسیار زدی و امیر نصر گفتی هرگاه که من بپادشاهی رسم سزای آن معلم بدهم چون
امیر نصر بپادشاهی نشست شبی متفکر بود و از هر نوع بخاطر مبارک آورد و فکر میکرد ناگاه از آداب و ایذای
که معلم نسبت به ایشان و جفای خودش یاد آمد همه شب در اندیشهٔ انتقام او بود و خوابش نیامد علی الصباح
خادمی را فرمود که از بستان ده چوب آبی بیاورد و خادمی دیگر را فرمود که استاد مرا حاضر کن خادم برفت
و معلم را بطلبید و معلم از وی پرسید که سلطان چه می کرد و از منش چون یاد آمد خادم گفت غلامی را
فرمود که از بستان ده چوب آبی بیار و مرا گفت معلم را حاضر کن او را معلوم شد که در بند انتقام وی است
در راه که می آمد بدکان میوه فروشی رسید درستی بداد و از وی آبی چند بخرید و در آستین
کرد و چون پیش امیر نصر رسید امیر نصر چوب آبی که آورده بودند یکی را از انها بر گرفت و گفت درین چه میگویی
معلم دست در آستین کرد و آن آبی بیرون کشید و گفت زندگانی امیر دراز باد این میوه از وی زاده است
سلطان چون این لفظ از وی بشنید بغایت خوشش آمد او را تشریف داد و مشاهره معین کرد و در ان مدت
که او امیر بود زندگانی بفراغت و خوشدلی گذرانید **حکایت** آورده اند که روزی کسری
خواست که برنشیند و زمانی در اطراف مملکت تماشا کند رکابدار اسب پیش کشید کسری پای در پشت اسب
آورد ناگاه رکاب بگسیخت و کسری از اسب بیفتاد و در حال بفرمود غلام را تا او را سیاست کنند رکابدار گفت
پادشاه یک کلمه از من استماع فرماید بعد ازان بهر سیاست که فرماید امر او نافذ است کسری گفت چه می گویی
گفت ای پادشاه تو پادشاه آدمیانی و اسب تو پادشاه اسبان دوال بیچاره طاقت کشش دو پادشاه
کجا دارد کسری ازین سخن بخندید و او را عفو فرمود **حکایت** روزی کسری نشسته بود
و خوان سالار خوانی درآورد و پیش کسری بنهاد ناگاه قدحی از دست مطبخی بیفتاد و قدری طعام بر کسری بریخت
کسری چون آن بدید در خشم شد و فرمود که مطبخی را سیاست کنند مطبخی چون آن بشنید از راه بازگشت
و کاسه برابر داشته آن قدح طعام که اندران بود بر سر کسری بریخت کسری گفت حکمت درین چه بود گفت
اگر بدان قدر سهو که از من در وجود آمد این مکافات کرده شود و مرا سیاست کنند زبان مردمان
در حق تو دراز شود و گویند بخطا خدمتکاری را بکشت و ظلم کرد و من روا نداشتم که مردمان ترا بظلم منسوب
کنند تا اگر مرا سیاست فرمایی بجرمی بزرگ کرده باشی نه بگناهی سهو که بسهو کرده باشم کسری را این
سخن خوش آمد و او را عفو کرد و تشریف داد والسلام **حکایت** آورده اند
که در پارس پادشاهی بود که او را اتابک خواندندی در غایت احسان و کمال عدل لطیف طبع بود و او را
دویست و چهل دینار پیش آوردند خزینه دار را بخواند و گفت بگوی که این زر چند است خازن گفت
سیصد دینار باشد اتابک گفت نی خزینه دار پنداشت که میگوید بیش است بر کشید و دویست و چهل
دینار بود بخدمت آمد و گفت آن زر سیصد دینار نیست پادشاه فرمود که بیش است انکه فرمود که

من راست گفتم تو فهم نمیکنی شصت جو از سیصد طرح کنی دویست و چهل ماند جماعتی که حاضر بودند از لطف
مجلوه او عجب داشتند **حکایت** آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عالم و فاضل
و او را ملک محمد خواندندی اکثر اوقات در معاشرت گذرانیدی و همیشه در شرب شراب بودی
وقتی یکی از ندماء او مسافران بخدمت او تقرب طلبید و گفت پیغامبر علیه السلام دوش بخواب دیدم و مرا
گفت ملک محمد را بگوی که شراب کمتر خورد ملک محمد گفت سوگند خورم که این خواب دروغ است بدانکه
این لفظ کمتر خورد رخصت باشد در شراب خوردن اندکی و بسیار حرام است و ناخوردنی پیغمبر علیه السلام
این رخصت ندهد حاضران از کمال ذکای او عجب داشتند و آفرین کردند و نثارها ریختند والله اعلم
حکایت وقتی یکی از پاسبانان خزینه بخدمت همین ملک محمد عرضه داشت که خوابی دیده ام
فرمان باشد تا عرضه کنم فرمود که بباید گفت مرد خوابی دراز گفتن گرفت چون از گفتن فارغ شد
سلطان فرمود که او را از پاسبانی دور کنید گفتند چرا گفت چون چندین دیر بخسپید که خوابهای
چنین دراز بیند از پاسبانی وی چه نفع بود و خزینه را چه گونه نگاه دارد **حکایت**
امیر المومنین معتصم را عادتی بود که هر سال یکبار به مهمان خاقان و دیگر خواص خود رفتی و ایشان را بدین
تشریف مشرف گردانیدی روزی بمهمانی خاقان رفته بود و فتح خاقان خود در خدمت بود و در پیش
امیر المومنین ایستاده بود امیر المومنین گفت یا فتح سرای شما خوشتر است یا سرای ما فتح گفت سرای
ما که این لحظه امیر المومنین درانجاست بدولت و اقبال معتصم را خوش آمد و او را تشریف فاخر داد
شعر فردوس باشد کوی من چون تو در انجا بگذری ٭ زرین نماید روی من چون تیغ بران می نگری
حکایت آورده اند که سلطان اعظم بهرامشاه از پیش برادر خویش ارسلان
شاه بگریخت و بحضرت سلطان شهید سنجر التجا ساخت سلطان سنجر او را بنواخت و تربیت
بسیار فرمود و بشرف مصاهرت خویش مخصوص گردانید چرا در او اندیشه کرد که نباید که بهرامشاه
از حضرت سلطان سنجر مدد خواهد و لشکر آرد و کار پریشان کند ابو البرکات قاضی را تحف و هدایای
بحضرت سلطان سنجر فرستاد و وظایف التقاضی بی عدد در حجت او حمل افتاد و بهرامشاه را استدعا کرد
ابو البرکات بیامد و شرایط سفارت اقامت نمود و هدایا و تحف و تبرکی که داشت عرضه کرد و در معنی
باز فرستادن بهرامشاه غلو بسیار کرد و جماعتی از اکابر دولت سلطان سنجر را با خود یار کرد و بهرامشاه
خایف گشت با خود گفت که صواب آنست که بنزدیک ابو البرکات روم باشد که از من شرم دارد و غلو
و مبالغت کمتر کند پس سلطان بهرامشاه با یک غلام بنزدیک قاضی ابو البرکات آمد و چون قاضی را خبر کردند
که سلطان می آید متحیر شد و هیچ مقری نداشت بر خاست و در نماز ایستاد و سلطان در آمد و بنشست
و قاضی بنماز مشغول شد و بتلاوت قرآن مقید شد تا با وی سخنش نباید گفت پس سلطان بر خاست و نا
امید از پیش وی باز گشت و او را بزبان دشنام داد و گفت باشد که جواب این حرکت روزی باز

داده شود و عظیم کوفته و رنجیده باز کشت و چون سلطان سنجر قاضی ابو البرکات را باز کردانید و دولت
از مطلع سلطنت بهرامشاه طلوع کرد و تخت غزنین بمکان او آرایش کرفت و خصمان او مغلوب کشتند قاضی
ابو البرکات را طلب کرد و او را در موقف سوال بایستانید کفت قاضی یاد می داری که آن شب با من چه کردی
قاضی کفت ای پادشاه آنرا نیکو یاد می دارم ولیکن پادشاه را نیکو باید دانست که من مخلص و خدمتکار این تخمم
هر که بر تخت نشست من هم چنان او را اخلاص می ورزم و در خدمت او همان آثار می نمایم سلطان را این سخن بغایت
خوش آمد و کفت اصطناع و احسان در حق چون تویی تقدیم باید نمود تا ثمرهٔ آن بروزکار دولت باز رسد
پس او را تشریف داد و از جملهٔ مخصوصان کردانید والسلام حکایت آورده اند که در آن
وقت که امیر المومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت او تحفه و هدایا فرستادند ابو علی
ایوب که امیر فارس بود در میان هدیها نوعی آینهٔ چینی فرستاد در غایت لطف و نهایت صفا احمد
اسرائیل که وزیر او بود بروی اعتراض کرد و کفت بنزدیک خلفا هدیها فرستند که آنرا قیمتی بود چون اسبی
قیمتی یا غلامی خوب روی یا کنیزکی با جمال یا سلاحی کرانمایه یا جامهٔ مرتفع چنانک کسوت ملوک را شاید و اکر
این نباشد بازی یا چرغی یا یوزی و امثال این تراچه بران داشت که بخدمت او آینه فرستی
احمد ایوب جواب نامه نوشت که مرا باعث فرستادن آینه دو چیز بود یکی آنک بخت خوب بود
و دیکر آنک روی امیر المومنین خوب است عظیم خواستم که چون امیر المومنین در آینه بنکرد جمال خویش
بیند از بندهٔ خود یاد کند و دیکر حکمتی شنیده ام که یکی از حکما کفته است که مردم باید که هر روز در آینه
می نکرد و اکر روی خوب نکو بیند بجای هیچکس بدی نکند که نیکو نبود و از روی نیکو فعل بد و اکر روی خود را
زشت بیند خود را صیانت کند و میان آن درستی جمع نیارد معتز را از آن جواب خوش آمد بغایت
و او را تشریف خوب فرستاد والسلام حکایت ابو العینا روایت می کند که
امیر المومنین معتصم در ایام خلافت خود مر ابو داود را کفت که برادر تو ابو دلف بربط نیکو زند احمد کفت
ای امیر المومنین چنین منزهای که اکر ابو دلف بداند که آب خوردن مروت او کم کند هرکز نخورد معتصم خاموش
شد روزی ابو دلف را طلب فرمود تا بربط زند و احمد ابو داود را طلب کرد و با وی مصلحتی کفت پس
کفت احمد چه می شنوی کفت آوازی عجب می شنوم بفرمود تا پرده برداشتند برادر خود را بدید ابو دلف
چون قاضی احمد را بدید کفت ای برادر مرا بستم می فرمایند کفت زدن بربط بستم می فرمایند آموختن
بستم نبوده است آنکاه شعری بکفت که معنی او این بود که زشت باشد بعد از پنجاه سال که با دشمنان
شمشیر زده باشی بربط زنی ابو دلف کفت ای برادر همت من این بود که در هیچ حال از خدمت امیر المومنین
دور نشوم و این بربط از برای این آموختم تا چنانک در موقف رزم این حضرت را جان سپاری کنم در
مجلس بزم هم از دلداری عاری نباشد معتصم این لفظ را نیکو بپسندید و هر دو برادر را تشریف
خوب داد والسلم حکایت روزی مامون از سهل پرسید که چرا سخن مردمان

بشنیدن حجت است کفت اکر حجت نبودی بما نرسیدی و ما آنرا قبول نکردمانی و چون از ما قبول
کرده اند و بر ثبات این سخن واقف شده اند ما را حجت باشد مامون این سخن بپسندید بیت
سخن به که ماند ز ما یادکار • که ما بر کذاریم و او یادکار حکایت آورده اند که یکی
مردی را کفت زشتی کفت مرا زیان نمی دارد که من خود را نمی بینم و این حکایت نظیر آنست که
یکی نابینایی را کفت که ترا درین نابینایی چه راحتست کفت آنکه دیدار چون تو کران جانی
نباید دید شعر قالوا العمی منظر قبیح • قلت لفقدی بکم یهون • والله ما فی الانام شیء
یاتی بسعی فقده العیون بیت تا چند چنین بر رخ اینها دیدن • نان خوردن اندر اشتهار دیدن
و حسام الدین سالار سمرقندی رباعی کوید بیت کر سته شود چشم از درد دوات •
کوری به از ین که روی اینها دیدن حکایت آورده اند که در اخبار بنی امیه که مداینی جمع
کرده است که عبد الملک مروان دری ساخته بود بغایت با تکلف بر مسجد بیت المقدس و او حجاج را
همچنان دری دو طبقه دیکر بساخت و از نوادر اتفاقات آنکاه صاعقه بیامد و دو طبقه در که عبد الملک
ساخته بود بسوخت و آنچه حجاج ساخته بود نسوخت و بسلامت بماند عبد الملک از ین مادهٔ عظیم برنجید
حجاج بنزدیک او نامه نوشت که مثال من و امیر المومنین چنانست که خدای تبارک و تعالی خبر می دهد
قوله تعالی وَاتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ ابْنَیْ آدَمَ بِالْحَقِّ اِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ اَحَدِهِمَا وَلَمْ یُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ
قَالَ لَاَقْتُلَنَّکَ قَالَ اِنَّمَا یَتَقَبَّلُ اللّٰهُ مِنَ الْمُتَّقِیْنَ چون قابیل و هابیل در عهد اول قربانی معین کردند و
بدان بحضرت آفریدکار تقرب نمودند قربان هابیل را آفریدکار تبارک و تعالی قبول کرد و قربان
قابیل را رد کرد و علامت قربان هابیل آتش بود که آنرا بسوخت همچنین من و امیر المومنین بساختن
دو در بحضرت آفریدکار تقرب طلبیدیم آفریدکار تعالی قربت امیر المومنین قبول کرد و از آن مرا رد
کرد و نشان قبول خیر او آن بود که مر آنرا بسوخت و نشان رد من آن بود که در های من بسلامت
بماند و نسوخت عبد الملک را از ین عذر بغایت خوشدل و فرخناک شد و او را تشریف خوب
فرستاد و بدین کلمات با کفایت تحمدت و آفرین بروی کرد و تشریف نثار بر و واجب داشت والسلم

باب عشرم از قسم اول در لطایف حکایات قضاة و علماء و اشارات ایشان رحمهم الله

مشرب عذب فضایل علماء ملت و شناسنده علت جهل و سیمای دانی است و هر اشارتی که از لطف
لفظ ایشان آید بسمع مستمعان منصف رسد همان اثر دارد که قطرهٔ باران در دهن صدف و درین
باب رمزی از اشارت ایشان آورده خواهد شد بعون الله و منه حکایت
کویند پیری را از ابناء دنیا که بدوستی مال شغفی بود مالی خطیر از خانه او بدزدیدند و او خلقی را از
همسایکان متهم کردانید و خواست که از اصحاب دولت مدد و معاونت طلبد و همسایکان را مطالبت
کند در جوار او عالمی بود از افراد جهان و اوتاد عصر بنزدیک او آمد و کفت بباید دانست که

دنیا چون سرای است که آنرا دو در ساخته اند یکی در کوی وفات و یکی در کوی فوات و اگر خواسته و ساخته
تو ماند ترا از در وفات بیرون برند و اگر تو باقی مانی ساخته و پرداخته ترا از در فوات بیرون برند اگنون
ای خواجه شکر گوی که عمر تو دراز تر از عمر مال تو بود که او برفت و تو ماندی و نیز همگنان از مال خود در
یک سرای برخورداری یابند تو در هر دو سرای برخورداری یافتی اینک هشتاد سال در نعمت و ناز گذرانیدی
و ثواب شدن در ذخیرهٔ آخرت تست چه هر نفقه و صدقه که از تو آمدی بشوی ریا در وقت گزار دیا
بشومی ریا در وقت گزار دیا بشومی عجب پس از ان حبط شدی و اول شبی که تو بنا کامی بروز آمد و سلت
ثواب و اوانت و از آفت ریا و عجب مسلم است آن پیر بدین سخن شاد شد و آن مسلمانان بدین
اشارت از ان تبعه بلیه خلاص یافتند حکایت مردی در لشکر عبد الملک
مروان بخدمت او آمده عرضه داشت که من زنی خواسته ام و پسر من مادر زن نکاح کرده است
و از مال دنیاوی چیزی نداریم ما را عطایی فرمایی تا در مصالح خود صرف کنیم و میان اهل و قوم خود باز
رویم عبد الملک مروان گفت اگر ترا ازین زن پسری آید و از مادر زن تو هم پسری آید میان این
هر دو چون قرابت بود اگر بگویی ترا عطا دهم آن مرد گفت یا امیر المؤمنین نایب خود را که تمامت
مصالح ملک خود بدو تفویض کرده سؤال کن اگر جواب گوید من زحمت سؤال از میان برون برم
و طمع بگذارم و اگر نه انعامی طمع دارم از امیر المؤمنین از نایب خود پرسید او ساعتی سر در پیش انداخت
و هیچ جواب نگفت و بعجز اقرار کرد شخصی از عراق که در مجلس او حاضر بود گفت اگر من جواب این
مسئله بگویم امیر المؤمنین آنچه مطلوب هست بفرماید عبد الملک گفت بگوی آن مرد گفت پسر پدر پسر
مر پدر را خال بود عبد الملک او را تحسین ارزانی داشت و حاجت او روا گردانید والسلام
حکایت یحیی اکثم که قاضی القضاة بغداد بود یکی از علما را قضا ناحیتی فرمود خواست
که او را امتحانی کند از وی پرسید که دو شخص مادر یکدیگر را بزن کردند هر یکی را از ایشان پسری
آمد قرابتی میان این پسران چه گونه باشد آن دانشمند عاجز شد یحیی گفت دو پسر عم یکدیگر باشند
مردمان از کمال وی عجب ماندند حکایت آورده اند که امیر المؤمنین هرون
الرشید روزی از بالای منظر خود چرخ باصره را بر اطراف و اکناف بغداد پرواز می داد ناگاه
چشم او بر صاحب جمالی افتاد که رایت حسن در شان او بود و خورشید آسمان نظارهٔ چهرهٔ
او بود پرسید که آن صورت کیست گفتند کنیزک وزیر امیر المؤمنین است هرون کسی بوزیر فرستاد
و کنیزک را از وی بخواست وزیر بحضرت عرضه داشت که ما را کنیزک از امیر المؤمنین دریغ نیست اما
در وقت خریدن من سوگند خورده ام که او را نفروشم و نبخشم اگر از طریق شرع رخصتی هست بنده
آنرا اطاعت فرماید امیر المؤمنین علماء بغداد را حاضر کرد و با ایشان مشورت کرد گفتند طریق
تملیک و تملک یا بیع است یا هبه و هر دو متعذر است و اما ان هیچ حالی نمی دانیم امام ربانی محمد

بن حسن شیبانی گفت سهل است این را طریقی هست که کنیزک ملک امیر المؤمنین شود و وزیر حانث نگردد گفتند
چیست گفت آنکه نیمه را بفروشد و نیمه بخشد هم فروخته باشد و هم بخشیده و نه فروخته باشد و نه بخشیده
و نظیر این در قرآن اینجا که حق تعالی جل و علا می فرماید قوله تعالی وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ
بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَٰلِكَ سَبِيلًا محمد را علیه السلام می فرماید که در نماز نه پست خوان و نه بلند و میان این
طریقی دیگر طلب می معلوم شد که آن طریق غیر این طریق باشد جملهٔ علما بجمهور جمیل خود اعتراف نمودند
و امیر المؤمنین او را تشریف فاخر داد حکایت آورده اند که ابو ابراهیم اسمعیل احمد
مزنی از جملهٔ بزرگان دین بوده است و بزیور علم و فضل و صلاح آراسته و یکی از فضایل او آن بود
که بنزدیک او هیچ پادشاهی نرفتی و قدم بر بساط ایشان ننهادی چون احمد طولانی پادشاهی نشست
دو بار پیش پدر سرای او نرفت یکبار زندیقی آمده بود ابو ابراهیم بسرای او رفت و با وی مناظره
کرد و او را الزام داد و دیگر یکی مسلمانی در مسجد جامع مظلمت کرد گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید
که احمد طولون بر من ظلم می کند چون این بشنید طیلسان بر دوش افکند و بدر امیر شد امیر را خبر
کردند که ابو ابراهیم مزنی بدر سرای تو آمده است پیش او باز دوید و دست او ببوسید و گفت چرا رنجه
شده گفت شخصی در مسجد جامع از تو مظلمت کرد و گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید و من از جملهٔ
مسلمانان بودم بنزدیک تو آمدم و این حال عرضه کردم احمد آن مرد را طلبید و خشنود گردانید
و اسماعیل را عذر خواست و با آن و نور علم و زهد از وی پرسیدند که در شطرنج چه میگویی
گفت اذا سلمت من اما عن الضرر والنقصان والسنتهما عن الفحش والبهتان وصلو اتهما عن السهو
والنسيان كان ادنابين الخلان والاخوان گفت اگر از دست ایشان ضرر و نقصان خالی باشد
یعنی قمار سر بازند و خطرناکی در میان نبود و زبان ایشان از فحش و بهتان مصون بود و نماز
ایشان از سهو نسیان ایمن بود ادبی است که میان برادر ازاد این قول شافعی است رضی الله عنه
اما بقول امام ابو حنیفه رضی الله عنه شطرنج همچون نرد حرام است تو بهر کن که کدام حرام و کدام
مباح است حکایت محمد منصور قاضی می گوید مرا و ابن داود ما یحیی اکثم بحکمت ملازمت
خدمت ثابت کرده بود و هرچه رفتی بخدمت امیر المؤمنین بوی رسانیدی وقتی امیر المؤمنین بحرب
رفته بود و شهر بصره را غارت کرده فرمود که زنان این شهر را همه را حاضر کنند چون حاضر کردند
سه هزار زن بودند همه آزاد کرد و گفت هر که خواهد با ایشان نکاح متعه کند و نکاح متعه آن باشد
که او را بمالی معین یا مهلتی معین خواهند چون این سخن بیحیی اکثم رسانیدیم او گفت فردا بامداد شما
در حضرت امیر المؤمنین ابتدا کنید تا من بیایم و او را ازان منع کنم روز دیگر ما بحضرت امیر المؤمنین
رفتیم و پیش از انکه ما سخن آغاز کنیم او گفت عجب کاری هست که متعه را پیغمبر علیه السلام روا می دارد
و عمر منع می کند ای عمر تو چرا چیزی که پیغمبر علیه السلام روا دارد تو منع میکنی او درین بود که یحیی اکثم در آمد

مامون این حدیث را باز راند گفت یا امیر المومنین هر چه تو کنی مردم بدان اقتدا کنند اما چیزی که در ان اجماع
امت نباشد بقول علما رجوع باید کرد پس گفت حدیث متعه را از عبد الله سمره یاد می کنند و آنانک متعه را
جایز نمی دارند هم او روایت می کند که وقتی من و یاری بیرون رفتیم و ما را زنی با جمال پیش آمد چنانک
خاطرهای ما بوی میلی تمام پذیرفت هر دو متعه بروی عرضه کردیم یار من از من خوبتر بود اما جامهٔ
من پاکیزه تر بود زن او را بجهت جمالی که داشت اختیار کرده بود و با او برفت و بعد از سه روز
از وی بیرون آمد و مرا هنوز آن زن می بایست خواستم که با وی متعه کنم چون منادی بر آمد که پیغمبر
عالم علیه الصلوة والسلام متعه حرام کرد از ان بگردیدم و امتناع نمودم ای امیر المومنین اقتدا
بسخن خداوند سبحانه و تعالی اولیتر آنگاه این آیت را آغاز کرد و برخواند بقوله تبارک و
تعالی قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تا انجاکه والذین هم لفروجهم حافظون
الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین پس گفت امیر المومنین تامل فرماید که درین ذکر جواز
متعه کجاست مامون ساعتی اندیشه کرد گفت در قرآنست فما استمتعتم به منهن فاتوهن اجورهن الآیة
یحیی گفت حکم این بر ظاهر لغت است چه عرب هر چیزی که ازان انتفاع و تمتع گیرند متعه خوانند مامون
گفت راست می گویی پس بفرمود تا آنرا در باقی کردند و حکم آن باطل کرد و گفت هر کرا بایدانت زنا
نکاح کند و فایده درین حکایة چند نوع است یکی صلابت یحیی در دین و ترک مداهنت او و دیگر دانستن
حکمی از احکام شریعت و سیوم انصاف امیر المومنین که چون حقیقت سخن یحیی بن اکثم بروی روشن
شد بصواب میل کرد و طریق انصاف مسلوک داشت والرجوع الی الخیر والحق خیر من التمادی الی الباطل
حکایت وقتی عبد الله طاهر با سحق بن ابراهیم که در دار الخلافه نایب بود بنوشت
که سه مسئله از ابو سلمه که مفتی آن عصر بود بپرس اگر جواب گوید سه هزار درم او را بده و اخراجات
بده و برسان تا بنزدیک ما آید چون نامه با سحق رسید ابو السلمه را طلب کرد و حال با او باز گفت
او گفت زر حاضر آر و هر چه خواهی بپرس زر حاضر کرد و حال با او باز گفت و سوال کرد مسئله اول
آنست که چگویی در حدیثی که مصطفی علیه السلام می فرماید عفوا تعفف نساؤکم یعنی شما پاک دامن باشید
تا زنان شما پاک دامن باشند و مسئله دوم این بود که حلبت قاعدا و شربت باردا نشسته بدوشید و
سرد بخورید مسئلهٔ سیوم آنست که در قرآن کدام آیت است که راست بگویند و بدان بدوزخ شوند
ابو سلمه گفت اول آنست که شما بجهت خدا پارسا باشید تا زنان شما خدای عز و جل از آفت زنا نگاه
دارد که مثل معروفست که گفته اند هر که در کسی بانگشت بکوبد دیگری در او بمشت بکوبد بیت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت اما آنچه گفته است نشسته بدوشند
و سرد بخورید آنست که آن روز که این مثل گفته است خداوند آن گوسفند بوده است و او را دردا شتن
آن رنجی نمی رسید و برادران او را اشتر بود و او را ازان رنج بسیار می رسید پس آن برادر او را گفت

که گوسفند داشتن آسان تر است که نشسته او را بدوشی و چون سرد شود بخوری نه آنکه ایستاده با پشمی
و گرم گرم بخوری و این معنی اشارت بدان دارد که کاری کن که رنج آن بتو گران نگردد و منفعت آن بیابی
نه آن در آنچه بسیار باشد و منفعت اندک و اما مسئلهٔ سیوم جماعتی که راست بشنوند و بدان سبب بدوزخ
روند اینجاست که آفریدگار تعالی در کلام مجید از زبانیهٔ دوزخ خبر می دهد از کافران و منافقان بپرسند که
ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین و لم نک نطعم المسکین و کنا نخوض مع الخائضین و کنا نکذب
بیوم الدین حتی اتانا الیقین سوال کنند که چه فعل شما را بدوزخ رسانید جواب گویند که ما در دنیا
نماز نکردیم و مساکین را طعام نمیدادیم و با جماعتی که محمد را علیه السلام بدی گفتند بازی شدیم و روز قیامت
را دروغ می داشتیم جمله راست گویند و بدین افعال و اقوال در دوزخ شوند اسحق او را تحسین کرد و
تشریف فاخر داد و باز گردانید حکایت آورده اند که امام قاضی ابو یوسف قاضی
رحمه الله علیه در ابتدای حال عظیم درویش بود و از مال دنیاوی هیچ نداشت و با این فقر و قلت
بتحصیل علم مشغول بودی و بدرس امام اعظم ابو حنیفه ملازمت نمودی و بیشتر سبق خود را بر استخوانهای
شانهٔ گوسفند تعلیق کردی چه بهای کاغذ نداشت و آن استخوانها بخانه آوردی و در خنبی کردی روزی
از درس بخانه باز گشته بود و گرسنه بود و بپرسید که چیزی هست که تناول کنیم مادر فرزندان حنب ایشان
از ان استخوانهای گوسفند پیش وی آورد این آری همین باید خورد و از ان بغایت برنجید و عزم
کرد که بطلب قوت مشغول شود و دو روز از سبق تخلف نمود و چون امام اعظم او را بطلبید گفتند
بسبب تنگدستی و قلت منال و ضیق حال تخلف نموده است امام اعظم او را بخواند و رابه مهیا کرد گفت
پای باز مگیر و از تحصیل امتناع مکن که روزی بیاید که خلیفهٔ وقت بکفچهٔ زرین بدست خود حلوای شکر در دهان
تو نهد و همچنان بود که بر لفظ امام رفته بود که وقتی در مجلس امیر المومنین هرون الرشید برنج بشیر آورده بودند
با شکر و امیر المومنین بدست خود بکفچهٔ زرین در دهان او نهاد و این از کرامت امام اعظم ابو حنیفه بود
رضی الله عنه حکایت و هم از وی نقل کرده اند که در همسایهٔ وی جهودی بود و ساباطی می
کرد و همسایگان را از ان ضرر بود امام ابو یوسف او را از ان منع کرد جهود گفت هر ماه که عماری تو ازین
کوی در آرند و نتواند گذشت بفرمای تا این ساباط ما خراب کنند ابو یوسف رحمة الله علیه خاموش شد
تا این حدیث مدتی بر آمد اتفاق چنان افتاد که روزی زبیده از بالای منظر نگریست هرون را دید که با کنیزکی
از کنیزکان او مباسطت می کرد و قصد آن داشت تا مراد خود از وی بحاصل کند ناگاه او را یاد آمد
که این کنیزک ملک من نیست و ملک زبیده است دست ازان برداشت و عنان شهوت بدست تقوی
باز کشید و همان ساعت بسوی زبیده آمد زبیده غیرت زبان گرفت و امیر المومنین را از خود دور کرد
و گفت ای دوزخی از من دور باش امیر المومنین گفت اگر من دوزخی ام تو از من بطلاقی و هم در حال
هر دو ازین معنی دور شدند زبیده گریستن گرفت و هرون دست بر سر زدن علمای بغداد را طلب

کردوایشان را حاضر کردایند و آن مسئله پرسید هیچکس جواب بداد که بدان تسلی بودی و در اندیشه عظیم مضطر می‌بود تا پرسید که از شاگردان امام اعظم کسی هست گفت یکی از شاگردان وی هست اما مردی مقل حالت فرمود که او را بیارید چون ابو یوسف بیامد و سلام کرد علما حاضر بودند و او را از زیادت تعظیمی نکردند و در صف نعال نشست چون این مسئله از وی پرسید گفت جواب این مسئله نزدیک من هست و لیکن اینجا که من نشسته‌ام جای سایلانست نه جای مفتیان امیرالمومنین فرمود تا او را در صدر نشاندند آنگاه از وی پرسید که جواب این مسئله چیست گفت امیرالمومنین هرگز بر گناهی رسیده است و نفس را از خوف حق تعالی از ارتکاب آن گناه باز داشته باشی گفت بلی صورة حال و واقعه ما خود همین است که قصد کنیزکی کردم و چون بدانستم که ملک من نیست از سر آن در گذشتم و از خوف آفریدگار تعالی عنان باز کشیدم و توجه می‌دانی که امیرالمومنین بهشتی است گفت خداوند تعالی در قرآن مجید فرموده است و خبر داده است که ﴿وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى﴾ یعنی هر که از خدای بترسد و نفس را از هوا باز داشت جای او بهشت بود امیرالمومنین او را بدان جواب محمدت بسیار فرمود و هم در حال قضای بغداد بوی تفویض کرد ایشد و تشریف فاخر ارزانی داشت و عماری و موکب آوردند و او را در ان نشاندند و او را بخانه او روان کردند و چون بدان بابا طاق رسید که جهود کرده بود و بفرمود تا آن موکب را باز داشتند و آن جهود را گفت وقت خراب کردن این بدعت آمد که گفته بودی که اگر عماری تو در اینجا نگنجد خراب کنم پس در حال بفرمود تا آنرا خراب کردند و درین حکایات چند فایده است یکی ثمرهٔ علم که درخت بار او دانش بود هر آینه روزی ثمره دهد اگرچه دیر دهد و فایدهٔ تقوی که سبب دخول جنات و خلاص از نیران می‌باشد چنانکه گفته‌اند

قطعه هر که امروز رستگار بود ٭ روز محشر ز ترس کار آنست ٭ و آنکه که هوا و شهوت گفت بیقین او ز رستگار آنست

حکایت آورده‌اند که امیرالمومنین متوکل را واقعهٔ پیش آمد نذر کرد که اگر این زحمت از من دفع شود مال بسیار صدقه دهم اما تعیین نکرد که چند و چون آن کار بر آمد در ان فرو ماند که از مال چند دهد و از عهدهٔ آن بیرون آید جملگی علما را بخواند و این مسئله از ایشان پرسید و در ان هر کس بوقف دانش خود قولی بگفتند فرمود که ابن رضا را بخوانید چون حاضر آمد این مسئله از وی بپرسید گفت هفتاد و یک دینار باید داد گفتند از کجا میگویی گفت حق تعالی در قرآن مجید می‌فرماید قوله تعالی ﴿لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ﴾ آن موضعها که در ان مومنان را بر کافران نصرة داد آنرا بسیار می‌خواند و آن هفتاد و یک وطن بوده است حاضران تحیر آوردند و متوکل او را پنج هزار دینار بداد و باز گردانیدند والسلم

حکایت آورده‌اند که در عهد امام ابو حنیفه رحمة الله علیه دو زن را دو پسر بود و فرزندان خود را بدر خانه بگذاشتند و بهمی مشغول شدند یکی از فرزندان را گرگ بخورد و یکی بماند هر دو بیامدند

و درین فرزند دعوی کردند و هر یک گفتند این فرزند منست و این معنی بدار القضا افتاد قاضی صورة دعوی بشنید و ندانست که میان ایشان چگونه حکم کند پس این مسئله را از امام اعظم پرسیدند امام بمجلس قضا حاضر شد و آن هر دو زن را پیش خواند و گفت از شما هر دو درین معنی گواه دارید گفتند نداریم بقاضی اشارت کرد که بفرمای تا این فرزند را بشمشیر دو نیم کنند و هر یک نیمه بر گیرند چون شمشیر حاضر آوردند مر آنرا که مادر فرزند بود شفقت مادری بجنبید گفت او را زنده بگذارید و بدین مدعیه دهید که من از سر دعوی خود برخاستم امام اعظم فرمود که این فرزند از ان آن زنست و این دیگر را در ان حقی نیست چه این شفقت که این را بود دیگر را نبود پس فرزند بمادر دادند و بدین طریق لطیف حق بمستحق رسانید والسلام

حکایت وهم از امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه روایت کرده‌اند که در عهد او مردی را دیناری چند بود و بر کس اعتماد نداشت که امانت نهادی آن زر ببرد و در صره کرد و در زیر درختی دفن کرد بعد از مدتی در زیر آن درخت زر طلبید و نیافت بغایت برنجید و با هر کس این حکایت باز گفت و هیچکس درمان آن ندانست و او را با امام اعظم نشان دادند مرد بخدمت او آمد و حال تقریر کرد امام گفت تو باز گرد تا من فردا زر تو بحاصل کنم و به نزدیک طبیب رفت و گفت بیخ این درخت چه علت را سود دارد طبیب گفت فلان علت را سود دارد و پس از طبیب پرسید که درین نزدیکی هیچکس پیش شما ازین علت شکایت کرد و شما او را بدین بیخ درخت اشارت کرده اید گفت بلی یک ماه است که مردی بیامد و از ان علت شکایت کرد من گفتم بیخ فلان درخت سود دارد امام اعظم کس فرستاد و آن مرد را بطلبید و بنرمی و درشتی او را مقر آورد که زر او و داد و بستد و بخصم باز رسانیدند

حکایت و هم در عهد امام اعظم زنی دو بچه بیک شکم آورد و بیکدیگر متصل یکی مرده و یکی زنده و جملهٔ دانایان کوفه خواستند که مرده را از زنده جدا کنند ندانستند عاجز آمدند و زنده را با مرده دفن نمی‌توانستند کرد از امام ابو حنیفه پرسیدند ابو حنیفه گفت در خانه چاهی بکنند و بدان مقدار که چند ان مرده است و جثهٔ مرده را باید که بر زیر بود و مادر او را شیر می‌دهد تا آن وقت که آن نصیب از زمین بخود کشید و زنده بر روی زمین بماند و هم چنان کردند تا بروزگار زنده از مرده جدا شد

حکایت گویند در ایام امام اعظم جولاهی زنی خواست خواست که دخول کند در حال آن زن را حیض آمد جوان امتناع نمود روز دیگر زن خود را پاک دید باز خواست که دخول کند حایض شد زن و شوهر درین باب متحیر و متفکر ماندند و از همهٔ عالمان ازین قضیه پرسیدند و هیچکس را ازین مسئله و این نوع واقعه که ایشان را روی نموده بود کس جواب ایشان نتوانست گفت عاجز آمده بنزدیک امام اعظم آمدند و این حال را باوی تقریر کردند ابو حنیفه گفت اگر این زن راست بگوید و احوال خود با من راست تقریر کند من این قضیه را در میان ایشان حکم بکنم زن گفت راست بگویم امام گفت ترا هرگز فرزندی بوده است که آنرا بینداخته و در مسجد بگذاشته زن در اول انکار

کرد تا اعتراف نمود امام فرمود که این فرزند تواست و این ترک شفقت است که هر ساعت
سر آن گشاده میکرد و چون تفحص کردند همچنان بود و میان ایشان جدایی کردند و چون زنا
شوهری بمادر فرزندی بدل شد دیگر بار زن را حیض نیامد **حکایت** مردی بیامد
بنزدیک ابوحنیفه رضی الله عنه و گفت دوش دزدان بخانه من در آمدند و کالای من ببردند و مرا بکشتن تخویف
کردند و سوگند دادند که ما را غمزنکنی و کالای خود از ما باز نطلبی و کس را نشان ندهی من از بیم سوگند خوردم و اکنون
کالای من می فروشند تدبیر من چیست امام اعظم گفت سهلست همسایگان او را در مسجد جمع کرد و کسانی که
اهل تهمت بود جمع کرد و آن مرد را گفت که چون یک یک ازین مسجد بیرون می آیند و از تو پرسم که دزد کالای
تو اینست اگر او نباشد بگو نیست و اگر باشد هیچ مگوی و اشارت کن و مردمان را گفت هرکدام که خاموش
می باشد شما او را می گیرید و همچنان کردند و جمله دزدان بدست آمدند و مال تمامت حاصل شد والسلم
حکایت و در ایام اعظم خوارج بشنیدند که او می گوید که هرکس که گناه کبیره کند او
مسلمان باشد و او بدان گناه کافر نشود و جماعتی از خارجیان شمشیر بکشیدند و بمجلس او باز آمدند و گفتند
یا عدو الله ما شنیده ایم که تو می گویی که بنده به گناه کافر نشود و ما عزم کرده ایم که ترا بکشیم امام گفت شما
باید که شمشیرها در نیام کنید و مسئله بپرسید پس ایشان شمشیرها در نیام کردند و گفت چه گویی در آنکه دو جنازه است
بر در این مسجد یکی جنازه مردی که می خورد چندانکه مست شد و بسبب آتشی که بوی رسید بمرد و دیگر زنی که زنا کرد
و بار گرفت و پیش از وضع حمل او دوی خورد و بچه بیفکند و وی و بچه مرد و هلاک شدند حکم ایشان چه گونه باشد
ابوحنیفه رضی الله عنه گفت که جهود بودند این زن و مرد گفتند نه مسلمان بودند و از اهل شهادت گفت
مرا بگویید که شهادت ایشان از کفر بود و یا از ایمان گفتند از ایمان بود و حدی گفت ثلثی از ایمان یا ربعی یا نصفی
گفتند ایمان ثلث و ربع و نصف نبود گفت پس هم شما اقرار کردید که ایشان مسلمان بودند چرا می گویید
که دوزخی باشند چون هیچ مسلمان جاوید ان در دوزخ نماند جمله اعتراف آوردند و مسلمان شدند و ببرکت
فهم او مذهب باطل بگذاشتند **حکایت** گویند امام اعظم در مسجد کوفه نشسته بود و با دیگر
یاران تحث می کردند و ابویوسف قاضی خرد بود و پیش او نشسته بود زنی بیامد و سیبی بیاورد که نیمی از آن
سیب لعلی بود و نیمی سپید بود و با ابویوسف داد که این را با استاد ده ابویوسف آن سیب را پیش امام
آورد و گفت زنی آمده است و این سیب را آورده امام آن سیب را بشکست و بدست ابا یوسف داد
و گفت برو و بدان زن ده حاضران از آن رمز تعجب کردند گفتند ای استاد درین چه حکمت بود بیان
فرمای گفت آن زن از مسئله حیض پرسید که وقتی چنان باشد که خرقه بعضی سپید می بینم و بعضی لعلی مرا نماز شاید
کردن من آن سیب را بشکستم و بوی دادم که تا خود را چون میان این سیب پاک بینی از حیض پاک نشده حاضران
از زیرکی آن زن و کمال ذهن استاد متحیر شدند **حکایت** وقتی جوانی در خدمت امام اعظم
آمد و گفت ای امام مسلمانان من زنی دارم و او را دوست می دارم و زنی دیگر خطبه کرده ام بجهت مصلحتی و

ایشان

ایشان می گویند که تو زنی دیگر داری او را طلاق ده و اگر نه دختر بتو نمی دهیم مرا حیله بیاموز که غرض من
بحاصل آید و زنم بطلاق نشود ابوحنیفه گفت این سهل است هرگه که کسان آن زن از تو طلاق بخواهند
آن زن را بگوی تا برود و در گورستان بنشیند و چون سوگند خوری بگوی که هر زنی که مراست بجز از آن
زن که در گورستان است از من حرام باشد و غرض تو برآید و آن مرد بدین حیلت کار خود بساخت
و بمقصود برسید **حکایت** آورده اند که ایاس بن معاویة بن مرة المزنی قاضی بصره
بود از دست عمر بن عبد العزیز و او از جمله زیرکان بود و در زیرکی وی مثل زدندی چنانک در
امثال عرب آمده است که گویند فلان کس من ایاس را و از زیرکی و فراست و ذکاوت وی
حکایتها کرده اند و آورده اند که روزی با جماعتی بقبیله برمی گذشت آواز سگی شنید گفت این بانگ
سگ است که او را بر کرانه چاهی بسته اند رفیقان او بنگریستند چنان بود گفتند چه دانستی گفت
بدانک آواز او از تک چاهی می شنیدم و از پس آواز او صدایی بگوش من می رسید دانستم که سگ
بسته است که اگر گشاده باشد آواز او از تک چاه نیاید و بر حکم صدا دانستم که بر کرانه چاهی است
و از زیرکیهای وی آنست که وقتی جماعتی خرما می خوردند و دانها را بر ایشان می انداختند
و مگس گرد خرما می گشت و البته گرد استخوان خرما نمی گشت ایاس گفت آنجا ماری است بطلبیدند
ماری بزرگ دیدند آنرا بکشتند او را گفتند چه دانستی که آنجا مارست گفت مگسان را دیدم که از ما
دور نمی شدند دانستم که زهرست که بدیشان رسیده که متفرق نمی شوند و این از کمال سیاست
باشد **حکایت** امام یگانه ابوبکر وراق رحمه الله علیه که امام شریعت و پیشوای اهل
طریقت بود در مبادی ایام جوانی از برای تحصیل علم قصد بخارا کرد و با یاران موافقت عزیمت رحلت
کرد پس بخدمت مادر آمد و از وی دستوری خواست مادر همین که مفارقت فرزند بشنید در گریستن
آمد و آب حسرت از دیده روان کرد و گفت من هرگز ترا اجازت ندهم که بروی و مرا تنها بگذاری
خواجه ابوبکر وراق چون سوز مادر بدید رضای دل مادر بر هوای خود اختیار کرد و عزم سفر فسخ کرد یاران را
وداع کرد و گریان گریان از وداع گاه یاران می آمد در راه پیری پیش آمد و از سر واقعه او پرسید او
از ما فی الضمیر خود حکایت کرد آن پیر صاحب تدبیر او را گفت اینجا مسجدی خرابست باید که هر روز
بجماعت بدان مسجد می آیی تا ترا از اسرار علوم سبقی گویم تا پیش از یاران بتحصیل بر چشمه مقصود
برسی و آن پیر خضر بود علیه السلام ابوبکر وراق همچنان کرد و در مدت یکسال چنان شد که مشار الیه عالمی
گشت آری چون سبق بتحقیق در پیش چنان استاد تعلیق کند مقصود چنان بحاصل آید والسلام
حکایت آورده اند که چون خواجه ابوبکر وراق رحمة الله علیه در علم کمالی یافت و در راه
تحقیق بمقامی رسید عالی و در علم شریعت و طریقت کتابی تصنیف کرد چنانک مقبول جمله علما بود پس آن
کتاب مرشاگرد خود را محمد بن علی حکیم آنرا ببرد و بلب جیحون آمد و او گفت آنرا ببر و در جیحون انداز آنرا

بر دو بلب جیحون آمد و ولش بازند او که آنرا در آب انداز و آنرا در خانه برد و پیش استاد آمد و گفت
آنرا در آب انداختم گفت چه دیدی گفت هیچ بدیدم گفت پس کتاب نینداخته بار دیگر گفت برو و در
آب انداخت و دستی از آب برآمد و کتاب را بگرفت گفت راست گفتی آن دست استاد من خضر بود علیه السلام
و آن کتاب را بخدمت او فرستادم تا تصحیح کند و بمن باز فرستد محمد علی حکیم گوید که روز دیگر کتاب
را دیدم در پیش او نهاده و در اثنای آن هرجای خطی کشیده بود چنانک کسی کتابرا اصلاح کند دانستم که
مقام او در حضرت عزت چنین عالی است والسلام **حکایت** محمد بن علی ترمذی
گوید که روزی بخدمت استاد خود ابوبکر وراق رحمه الله علیه در آمدم و او در حکمت می سفت و در اثنای
آن این چهار کلمه بگفت گفت ای دوستان چهار چیز می جویند و بها ما که هرگز نیابند اول لقمه حلال بی شبهت
دوم یار موافق بی علت سیوم طاعت بی ریا چهارم عالم بی طمع بی حاجت و چون استاد از سبق پرداخت
بخانه آمد و اندیشه بر تحقیق این چهار کلمه مقصور کردم گفتم استاد می گوید که بجوی اگر سالها اگر بنودی
نگفتی که بجوی درین اندیشه بودم که رسول الهام جواب این کلمات پیش خاطرم نهاد بامداد بخدمت استاد
آمدم استاد گفت محمد چه آوردهٔ گفتم آنچه فرموده بودی بطلب آن مشغول شده بودم و گفته بودی
که بیابی من بیافتم گفت چگونه یافتی گفتم دوش در حمایت استاد طلب لقمه حلال کردم و یافتم لقمه خشم
و یار موافق بی علت طلبیدم و یافتم قرآن و طاعت بی ریا و ... طلبیدم و یافتم ذکرت و عالم بی طمع و
حاجت طلبیدم و یافتم ذات پاک باری تعالی استاد بر فرق من بوسه داد و گفت ای محمد چون آن
حلال تناول کردی و با آن یار موافق آشنا شدی و آن طاعت بی ریا آوردی و بدان عالم بی طمع
رسیدی ترا از مطالعه اوراق ابوبکر وراق تمام بحاصل آمد **حکایت** آورده اند
که امام یگانه ابوحفص بخاری رحمة الله علیه در اول حال که جوان بود دختری از معارف بخواست
و بخانه آورد و چون شب عروسی بخلوت بنشست عروس او را گفت شکرانه است که تو کدخدای
منی و ترا بر من حق بسیارست اما مرا نیز بر تو حقوقست و بزرگترین حقوق آنست که از مسایل
حیض و نفاس بدانی و با من بازگویی که من بدان محتاجم چه دین من بعلم محفوظ ماند امام ابوحفص جوان
بود و تحصیلی زیادت نکرده بود و ازان مسئله که او ازوی بپرسید هیچ ندانست و زن او را گفت
من ترا تمکین نکنم تا آنگاه که آنچه درباب منست بیاموزی و مرا تعلیم دهی ابوحفص را ازین سخن غیرتی
عظیم آمد و آن شب از خانه بیرون آمد و راه بغداد برگرفت و بخدمت امام اعظم ابوحنیفه علیه الرحمه
آمد و هشت ده سال ملازم خدمت او بود و در علوم او بتمام و کمال تعلیق کرد و چون در علم کمال یافت
و یگانه جهان و انگشت نمای اقران گشت عزم بخارا کرد و چون بلب جیحون رسید و کتبها در کشتی نهاد
تا گذاره کند ناگاه کشتی بشکست و جمله کتب او غرق شد خبری بوی رسید گفت حال چیست گفت
چندین سال است که رنج دیدم و کتبها تعلیق کردم و چون اینجا رسیدم جمله غرق شد پیر گفت جان

پدر علم در پوست خویش باید نهاد نه در پوست پیش آن علوم را بر جای تعلیق می بایست کرد که نه آب
آنرا غرق کردی و نه آتش آنرا بسوختی ابوحفص هم ازانجا بازگشت و بری آمد و بخدمت محمد جمله آن کتاب
را حفظ کرد و بعد از ده سال دیگر روی بخارا نهاد و چون بلب جیحون رسید بفرستاد تا کاغذ آوردند
و هم انجا کرمی ساخت و بنشست و جمله کتبها که تعلیق کرده بود از بر باز نبشت و او را در مسئله مشکل افتاده
بود بیلخ فرستاد بنزدیک جعفر هندوانی رحمة الله علیه و ازوی استفتا کرد و ابوجعفر دران مسئله هم شک
بود لاجرم چون بخارا آمد ملاذ و ملجاء علما بود **حکایت** آورده اند که چون امام ابوحفص
رحمة الله علیه بخارا آمد مریدان ازوی درخواست کردند تا مجلس علم گوید کنیزکی داشت در خانه که او را
خدمت بسیار کرده بود و این کنیزک در تعبد بود ابوحفص با آن کنیزک مشورت کرد که چه گونه کنم مجلس
گویم و بمنبر در آیم کنیزک گفت اگر هیچ خصم داری که فردای قیامت دست در دامن تو خواهد زد
بدین اقدام مکن امام ابوحفص حلکی خصمانرا خشنود کرد و باز بنزدیک آن کنیزک آمد و گفت بقدر طاقت
جمله خصمانرا خشنود کردم گفت هنوز تاریکی و ظلمت باقی است ابوحفص می اندیشید تا او را یاد آمد
که گبری روزی خرواری تره از باغ خود بشهر می آورد و بندی تره بی اجازت او ازان خروار
برگرفته بود پس بنزدیک آن گبر آمد و گفت حال من چنانست بندی تره وقتی بی اجازت تو
برگرفته ام امکان دارد که مرا حلال کنی گبر گفت نه گفت بمن فروش گفت نفروشم شفیعان انگیخت
تا آن بند تره را به بیست دینار نقد بوی فروخت و او را بحل کرد امام زر تسلیم کرد و چون بخانه
باز آمد کنیزک گفت نوری می بینم در پیشانی تو و مشرب حال و صافی شده هیچ کدورت باقی
نماند پس امیر بفرمود تا ندا کنند که فردا ابوحفص مجلس خواهد گفت آن شب نشسته بود و کتب
مطالعه می کرد که در کوی روشنایی دیدند و جمعی انبوه بدر سرای او آمدند چون بنگریستند آن گبر
بود که اقارب و عشایر خود را جمع کرده بود و صورت حال با ایشان گفته و جمله بیکبار آمده در خدمت
امام مسلمان شدند و جمعی انبوه از مغان بسعادت اسلام رسیدند و این همه برکات آن انصاف بود
که آن امام مسلمانان از خود بداد لاجرم ثمرهٔ چنین ظاهر شد والله اعلم بالصواب ۵
حکایت آورده اند که از قضاة هیچکس از شریح مقدم تر نبود و در عهد امیر المومنین
عمر رضی الله عنه قاضی بود تا نوبت خلافت عبد الملک مروان و گویند امیر المومنین علی کرم الله وجهه در ایام
خلافت خود زرهی ازان خویش گم کرده بود و در دست جهودی باز یافت و آن زره را بگرفت
جهود گفت بقاضی رویم و دران وقت شریح قاضی بود بنیابت حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه
جهود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بدر خانه قاضی آمدند و امیر المومنین مر شریح را گفت من بدعوی
می آیم شریح بمجلس حکم بنشست و با امیر المومنین علی زیادت التفات نکرد و امیر المومنین دعوی کرد
که این زره ازان منست و بناحق در دست این جهودست جهود گفت ملک منست شریح گواه طلبید

گفت معتقد او اسود و حسن گواهی دهند شریح گفت گواهی ایشان نشنوم که یکی مملوک تست و یکی پسر تست
و گواهی ایشان مفید نبود امیر المومنین از مجلس حکم برخاست جهود چون آن راستی بدید در حال ایمان
آورد و زره را در پیش حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه بنهاد والسلم

حکایت

سید امام قاضی در اینجا حکایت کرد که وقتی در سمرقند بسوی سرای طمغاج خان می رفتم در راه امام محمد
نصر که از جمله افراد علما بود پیش من آمد و از اسب فرود آمدم و او را خدمت کردم گفت بنزدیک
خان می روی گفتم بلی گفت پیغام من بوی برسان و بگوی که آنچه بر دست کسهای تو می رود یا دانی
یا نمیدانی اگر میدانی و خاموش می باشی وای بر تو و اگر نمی دانی وای بر ما که ما را سلطانی است که از
حال رعیت خود خبر ندارد گفت چون این پیغام برسانیدم بسیار بگریست و اساس عدل را محکم
تر کرد و بنا سیاست را افراشته گردانید والسلم

حکایت

آورده اند امیر المومنین
عمر رضی الله عنه از اعرابی اسبی خریداری کرد و چون بها بنقد مقرر کرد و مال قرار کرد امیر المومنین آن
اسب را بیع کرد و گفت امروز این اسب را بخیار نگاه دارم اگر مرا خوش آمد بها تسلیم کنم و اگر نه
بر تو رد کنم اعرابی بدان راضی شد و امیر المومنین مردی را فرمود تا بران اسب نشیند و آنرا براند
تا عیب و هنرش پدید آید مرد اسب را می راند ناگاه در جای افتاد و پایش بشکست آن اعرابی
از امیر المومنین بهای اسب طلبید امیر المومنین گفت ترا بر من چیزی واجب نشود چرا که اسب
را هنوز اختیار نکرده ام اعرابی گفت اگر امیر المومنین لطف کند و یکی را از مسلمانان بفرماید
تا در میان ما حکم این خصومت بفیصل رساند از کمال معدلت او بدیع نبود پس امیر المومنین عمر رضی الله عنه
مر شریح را حکم کرد و شریح بعد از تفحص حکم کرد که چون امیر المومنین بها تعیین کرده بود و بها معین بیع کرده بها بدو
باید رسانید امیر المومنین این حکم را بپسندید و بهای اسب بداد و شریح را بدانک مداهنت بکرد محمدت
نمود و قضا کوفه او را داد والسلم

حکایت

عمرو بن عبید امام و پیشوای معتزلیان
بود و مردی عظیم زاهد بود و خلق را بدعای وی تبرک بود مردی بکاه تر از خانه برون آمد طراری
دستار او بربود و او از جمله شاگردان امام ابو یوسف بود رحمة الله علیه عمرو بن عبید دست بدعا
برداشت و گفت الهی تو بخواستی که دستار او ببرید ولیکن چون ببریدند و باز رسان مرد چون این سخن
بشنید گفت دعا مکن گفت چرا گفت زیرا که چون بخواست که ببرند و ببرند روا بود که اگر خواهد که
باز دهند و نه دهد و بدین لطیفه معتزلی را الزام کرد و هیچ ازین الزام خلاص ندید والسلام

حکایت

امام ابو یوسف رحمة الله علیه گفت بارها من در مجلس استاد خویش امام اعظم
ابو حنیفه رحمة الله علیه از لفظ او شنوده بودم که می گفت زینهار ای جماعت شاگردان که وقتی شما سخن
را قلب کنند و این معنی یقین شده بود تا وقتی چنان اتفاق افتاد که جماعتی از معاندان مرا بخدمت
هرون الرشید تخلیطی کردند و گفتند او در مسئله مستثنی جد تو عبد الله عباس رضی الله عنهما خلاف

می کند و مسئله استثنا آنست که اگر کسی سوگند خورد و در حال استثنا کند و نگوید ان شاء الله سوگند منعقد نشود باتفاق
و اما اگر امروز سوگند خورد و در حال استثنا کند و نگوید ان شاء الله و فردا بعد از یک ماه سو بود و چون هرون
الرشید بشنید که درین مسئله مر قول عبد الله عباس را خلاف کرده ام از من بغایت برنجید گفت
گفت اگر مرا روشن شود که جد مرا درین مسئله خلاف کرده است من او را بکشم من ازین سخن ترسان
می بودم تا روزی که در خانه نشسته بودم قاصد امیر المومنین بیامد و مرا بخواند و من برفتم چون بسرای
خلافت در آمدم نطع و شمشیر دیدم نهاده و دشمنان من حاضر شده با خود گفتم ترسیدن فایده نبود تسلیم
شدم پس هرون روی بمن کرد و بغضبی هرچه تمامتر مرا گفت تو بچه حجت جد مرا خلاف کردی و ندانسته
که او عالم ترین صحابه بوده است و پیغمبر علیه السلم در حق وی این تشریف فرمود که اللهم فقهه فی الدین و
علمه التاویل ابو یوسف گفت من کجا او را خلاف کرده ام گفت در مسئله استثنا گفتم یا امیر المومنین
هرگز جد تو عبد الله عباس رضی الله عنهما چنین نگفته است و آن راوی معتبر نیست و از وی آن قول درست
نمی شود و بدلیل روشن کنم که چنین است خصمان من گفتند آن مسئله از آن روشن تر است که انکار
توان کرد من گفتم یا امیر المومنین جماعتی که با تو بیعت کردند و عهد کردند و سوگند بخوردند که ترا خلاف
نکنند پس اگر بعد از یک سال استثنا کنند و سوگند خود را باطل کنند در ان خلاف کردن بزه مند
نباشد چون هرون این سخن بشنید گفت راست می گویی و هرگز جد من عبد الله این نگفته است و آن
خصمان من چون بدیدند و حدیث بیعت خلافت بشنیدند و دانستند که امیر المومنین را خوش جمله خاموش
شدند و امیر المومنین هرون مرا تشریفی فاخر داد و خصمان من الزام شدند و این همه اثر نور علم و قوت
دل او بود

حکایت

آورده اند که علقمه المازنی در خانه پیش قاضی سوار گواهی داد
قاضی شهادت او توقف کرد علقمه خجل شد گفت قاضی شهادت من قبول نمی کند نخواهد کرد
پس شهادت که قبول کند قاضی گفت بسمع من چنان رسانیده اند که پیوسته تو باسگ و چرغ
و یوز و باز بازی می کنی گفت اگر چنین گفته اند دروغ گفته اند که من باسگ و چرغ شکار می کنم و راست
گفته اند که من دران جدی دارم و هرجا که جد آمد بازی نبود و آنکس که این سخن بتو رسانیده است
میان جد و بازی فرق نداشته است و من کاری می کنم که خداوند تعالی بر سبیل مدح در قرآن
مجید یاد کرده است و بندگان را بکسب آن فرموده و از کسب را از جمله طیبات خوانده قوله
تعالی یَسْئَلُونَکَ مَاذَا اُحِلَّ لَهُمْ قُلْ اُحِلَّ لَکُمُ الطَّیِّبَاتُ وَمَا عَلَّمْتُمْ مِنَ الْجَوَارِحِ مُکَلِّبِینَ تُعَلِّمُونَهُنَّ مِمَّا عَلَّمَکُمُ اللّٰهُ
فَکُلُوا مِمَّا اَمْسَکْنَ عَلَیْکُمْ قاضی گفت راست گفتی نه آنکس میان جد و بازی فرق دانسته است و
نه من گواهی او قبول کرده ام و فایده این حکایت آنست که علقمه از بزرگان عهد و معاریف وقت
بود و در دین و دنیا محمود بود و با این همه قاضی بمجرد سخنی که از وی شنیده بود گواهی او رد می کرد تا کمال دیانت
قضاة در احکام معلوم شود و دیگر حکام بنای خود بران نهند و فایده دیگر آنست که پادشاهان چون صید

کنند باید که دران نیت کسب کنند و طلب قوت حلال نه نیت تماشا تا ثواب حلال طلبان بیابند و
تماشا در ضمیر آن حاصل آید **حکایت** آورده اند که امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه
شاگردی بود رشیده و آثار رشد در صفحات او لایح بود همانا که روزی بر در خانه امام معتزلیان
می گذشت ناگاه کنیزک او را دید که سر از خانه بیرون کرده بود و آن جوان بر آن کنیزک عاشق شد
و سودای آن جاریه بر جان وی غالب گشت و کار بانجا رسید که از تحصیل باز ماند و بیش قوت مهم ویرا
یاری نداد استاد از حال او تفحص کرد و چون سبب علت او معلوم کرد برخاست و بدر خانه امام معتزلیان
شد که خصم جان او بود و چون امام معتزلیان او را بدید تبجیل و تعظیم کرد و او را بخانه برد و انواع تکلف بجای
آورد و طعامی که بود حاضر کرد و امام اعظم به تناول آن مشغول شد پس معتزلی لقمه برگرفت و گفت من
این لقمه را باختیار خود برگرفتم از کاسه و در دهن نهاد و گفت این روزی منست و مرا در خوردن او
اختیار است اگر خواهم خورم و اگر خواهم نخورم و توی گویی که اگر خدای عز و جل نخواهد تو نتوانی خوردن
این لقمه را اگر نخوردم آن کنیزک از مال من آزاد است تا بدانی که این همه از منست چون این فضول بگفت و
لقمه در دهان نهاد و بخایید پیش از آنک فرو برد او را عطسه آمد و لقمه از دهان او بیفتاد و گربه ای آنجا
ایستاده بود و آنرا در ربود و بتک پای بگریخت و برفت و نخورد امام گفت اینک کنیزک آزاد شد
و امام معتزلی هیچ جواب نتوانست گفت و به آزادی کنیزک اعتراف کرد پس امام اعظم حال باز گفت
و کنیزک را بدان جوان بنکاح تسلیم کرد و چون از مذهب اعتزال توبه کرد و مذهب سنت و جماعت گرفت
و لازم دانست والسلم **حکایت** آورده اند که یکی از منکران بعث و زندیقان بمجلس
امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه درآمد و گفت شما چه می گویید که کافران را بعد از وفات بآتش
عذاب می کنند اکنون اثر آتش درین سر کجاست حاضران متحیر شدند امام اعظم فرمود که
سنگی و آهن حاضر کنید آنگاه گفت اتفاق است که آتش اندر میان آهن و سنگ است اکنون بگوی
که آتش در اینجا ظاهر کجاست همان خدای که آتش در دل سنگ و ضمین آهن ودیعت نهد و اثر
شر آتش را پیدا نکند عجب نبود زندیق ازین تحقیق ساکت و ملزم شد و حاضران بتقدیم او اعتراف
نمودند **حکایت** آورده اند که بسبب نقل قضاء بغداد با امام یوسف رحمه الله علیه
دانش یک مسئله بود و مشهور است که در اول حال او تنگ دست بود و روزگار در فاقه می گذرانید
چنان اتفاق افتاد که امیر المومنین هارون کنیزکی خرید و بدان کنیزک عظیم مشعوف بود و صبر نمی توانست
کرد و طبیبی می طلبید که استبرا صادق کند و هیچکس از ائمه او را رخصت نمی داد و اب
حیلت نمی دانست هادی پرسید که هیچکس باشد که در اسقاط استبرا حیلتی بداند گفتند اگر امام
اعظم در حیوة بودی بدانستی و اکنون شاگردی هست از آن او که ابو یوسف خوانند شاید که او بداند
پس او را احضار کردند و از وی پرسیدند که اسقاط استبرا را هیچ حیلتی هست گفت

باید گفت گفت ائمه درین معنی چه می گویند گفتند ایشان نمی دانند گفت حیلت آنست که خصم
این کنیزک را بکسی دهد و امیر المومنین از خصم وی بخرد و درین وقت که امیر المومنین بخرید ملک وی شد
و استبرا در وقت انعقاد بیع می باید و وقت انعقاد بیع استبرا واجب نبوده است امیر المومنین هارون را
عظیم خوش آمد و او را اعزاز و اکرام فرمود و او را سیصد هزار درم ادرار معین کرد و قضاء بغداد
بوی تفویض فرمود **حکایت** علی خشرم که از جمله ائمه اصحاب حدیث بود میگوید روزی
در مجلس حکم ابو یوسف قاضی نشسته بودم و مردی را بیاوردند و گفتند او دعوی پیغمبری می کند
ابو یوسف گفت تازیانه آرید آن شخص گفت مرا مزنید و لیکن مرا در آفتاب بایستانید تا حال من
شما را معلوم شود ابو یوسف گفت اگر ترا در آفتاب بایستانیم در ایمان خود بشک بوده باشیم و دین
مسلمانی و اعتقاد ما را زیان دارد چه از پیغمبر معجزه طلبیدن مرا دلیل اشکال بود حاضران از کمال ذکا
او عجب داشتند و آن مرد را ادب بلیغ کردند تا اسلام آورد **حکایت** از جمله شاگردان
خاص ابو حنیفه داود طایی بود رحمه الله علیه که در آخر کار عزلت گرفت و ترک مجالست کرد از خلق
گویند که روزی ابو یوسف قاضی با تجمل تمام بنزدیک او آمد و او قاضی بغداد بود و لباسهای خوب پوشیده
بود داود طایی با جامه خلق نشسته بود چنانک عادت زاهدان باشد ابو یوسف گفت ای برادر اگر فرمایی
این جامه را بدل کنیم و لباس بهتر ازین مهیا کنیم داود گفت تو مراد خود یافتی و لباس بدل کردی و ما
نیز اگر مراد و مطلوب خود بیابیم بدل کنیم ابو یوسف بگریست و از پیش او بیرون آمد والسلم
حکایت روزی ابو یوسف و حماد پسر ابو حنیفه بزیارت او آمدند و حماد کیسه زر که در آنجا چهار
هزار درم بود پیش او بنهاد و گفت می دانی که پدرم چگونه مردی بود و این زر مرا از وی میراث
رسیده است و این محقر در راه تو می نهم داود قبول نکرد و هر چند حماد الحاح کرد او امتناع نمود ابو یوسف
گفت زر در پیش او بریز تا چون ببیند دلش مایل شود داود در زر نگریست و گفت بخدای که اگر این
سرای تا سر پر از زر و نقره بود که در نظر من بجوی وزن نیاورد والسلام **حکایت**
آورده اند که وقتی استاد امام ابو اسحق اسفراینی رحمه الله علیه در پیش سلطان محمود نشسته بود و تقریر
افتاده است که در ابتداء سلطان محمود مر کرامیان را معتقد بود و مذهب ایشان داشت و در آخر
چون فساد قول ایشان معلوم کرد از آن مذهب برگشته بود و اعتقاد او در مذهب اهل سنت و جماعت
صافی گشت و ابو اسحق اسفراینی در آن عهد یگانه روزگار بود و در پیش سلطان نشسته بود و جماعتی
از دانشمندان کرامیان حاضر بودند ابو اسحق یک دست بر دست دیگر نهاد و گفت بودن چیزی بر زبر
چیزی چنین باشد پس اگر باری تعالی بر عرش بود یا از عرش بزرگتر بود یا برابر عرش بود یا کمتر
و بهر سه تقدیر لازم بود باید که ذات او قسمت پذیرد و متناهی و متجزی شونده باشد کرامیان منقطع
شدند و هیچ جواب نتوانستند گفت چون وزیر سلطان ابو العباس اسفراینی بخدمت سلطان

در آمد سلطان او را گفت کجا بودی که هم شهری تو خدای کرا ایمان بدست بدیشان نمود سبحانه وتعالی عمّا یقولون علوّاً کبیراً ٥ **حکایت** مؤلّف کتاب می گوید که استاد این ضعیف رکن الدّین امام بوده در بخارا در مدرسه در ما برجل مجلس می گفت یکی از وی سؤال کرد که ایمان قابل زیادت و نقصان بود یا نه گفت پس لازم آید که ایمان من و ایمان امیر المؤمنین ابوبکر صدّیق رضی الله عنه برابر بوده و اگر چنین بود او را بر من چه فضیلت بود رکن الدّین گفت آفتاب چون در فصل تابستان بنقطهٔ برج اسد رسد حرارت در عالم سفلی چنان ظاهر شود که در بعضی از مواضع ار زیر بکدازد و گوشت بی واسطهٔ آتش کباب گردد امّا چون آفتاب ببرج جدی رسد سرما بر عالم چنان مستولی گردد که بیشتر حیوانات از غایت سرما هلاک شوند با آنک نفس خورشید همانست و در ذات او هیچ تغیری بدید نیامدست ولیکن تفاوت از برج بود نه از آفتاب ایمان که از برج ذات صدّیق اکبر تابد همانست که از برج اقرار انبیا و اولیا تابد و چنان بود که آفتاب از نقطهٔ سرطان و اسد می تابد و چون در برج اقرار من و تو تابد چنان بود که از نقطهٔ جدی و دلو تابد امّا در نفس زیادت و نقصان نبود امّا در وصف روا بود پس معلوم شد که ایمان جملهٔ خلایق برابرست و این مثال بحث لطیف است و اگر عاقل نظر انصاف نکرد داند که چنین است بتحقیق و اگر بنظر تعصّب نگرد همه مثالها راست در نظر متعصّب نامستقیم نماید ایزد تعالی بصیرت ما را بسرمهٔ بینایی انصاف روشن گرداناد **حکایت** آورده اند که امام نصح و نواحی بحد مرغان رفته بود و او را دران زمین قبول عظیم بدید آمد چنانک در زیر هیچ سقف جمع او نگنجیدی و در نمازگاه عید مجلس داشتی گویند که در مجلس مطربهٔ در مجلس او توبه کرد و مرید او شد و بعد از چند گاه امام او را در نکاح آورد جمع او چون بشنیدند جمله برمیدند و تذکیر او عظیم خالی گشت و قبول عامه چنین باشد امام چون دید که جمع در حق او سست شدند ندا فرمود که باید تمام اهل بلاد صغیر و کبیر در مسجد جامع حاضر آیند که تذکیر وداع خواهم کرد و کلمهٔ دارم که بسمع شما رسانم روز دیگر جملهٔ خلایق بنظاره آمدند امام بر منبر بر آمد اوّل حمد واجب الوجود و درود بر حضرت سرور عالمیان فرستاد خطبهٔ بلیغ ادا فرمود بعد از خطبه چنین فرمود که ای دوستان زنی کرده ام نه زنا کرده ام و از منبر فرود آمد و بدین کلمهٔ لطیف جواب جملهٔ معاندان باز داد و خود را از سهم اتّهام ایشان باز رهانید والسّلام علی من اتّبع الهدی

باب هشتم در نوادر حکایات دبیران و ذکر کفایت و درایت ایشان رحمهم الله

هیچ صناعتی از حرف دبیری شریفتر نیست که دبیران محرم اسرار ملوک و ناظم امور دولتها باشند و آنک بنوک قلم کفایت کند بحد حسام ممکن نشود و یکی از براهین کتاب آنست که چون عنان سخن قرار گرد دوری را در دو کلمه درج کند و چون در میدان بسط جولان کنند یک سخن بعبارات بلیغ بسیار گردانند و گفته اند که دبیر را بلغت فهلوی فرهنگ خوانند و اهل فارس را دبیر از بهر آن خوانند که او بدو فرهنگ آراسته باشد یکی بهنر خط و دیگر بهنر فضل و ما درین باب لطافت کلمات دبیران عرب

و عجم ایراد کنیم **حکایت** از جملهٔ دبیران که در دیوانها بضاعت کتابت مخصوص بوده اند ایجاز و اختصار را در کلام محمود و ستوده داشته اند و هیچکس فتح نامه موجزتر از آن ننوشته است که طاهر ذوالیمینین نوشت دران وقت که با علی عیسی در عقبهٔ حلوان مصاف کرد و چون علی عیسی را بکشت و مصاف او را بشکست دران حال بحضرت مرو نامه نوشت مضمون آن بیش ازین نبود که بندهٔ کمترین طاهر موقف خلافت زمین بوس می کند در حالتی که سر علی عیسی پیش وی نهاده بود و انگشترین او در انگشت کرده و این الحادی بغایت محمودست و بدین مجمل اوصاف فتح و ظفر معلوم شود و بزیادت احتیاج نباشد ٥ **حکایت** عمرو بن مسعده می گوید که امیر المؤمنین مرا باهواز فرستاد تا حساب برجی بکنم و محصول آنرا بکنم و من در زورق نشستم و فصل تابستان بود و حشیش خانهٔ در کشتی زده بودند و من در آنجا نشسته ناگاه آوازی بسمع من رسید که یکی می گفت ای اهل کشتی بر من رحمت کنید و مرا بیش ازین مگذارید و مرا ازین بیشه برون آرید من بفرمودم تا زورق آنجا بردند پیری دیدم بر لب آب ایستاده و حرارت هوا در وی عمل کرده چنانک عقل از وی رفته بود بفرمودم تا او را در زورق آوردند و او را ساعتی در خرگاه خیش خانه آوردند تا بخود باز آمد پس چون ماحضر آوردند او را بخواندم بیامد و بنشست و طعام بادب بخورد و چون خوان برداشتند گفتم مگر که مراحمت نگاه داشته برخیزد و ازانجا دور شود نشد و هم آنجا قرار گرفت و من خواستم تا ساعتی بآسایش مشغول شوم و او از خرگاه بیرون نرفت گفتم شیخا تو چه کاره دانی گفت من جولاهه ام با خود گفتم این نوع هیچ کسی بجولاهگان نماند پس روی بمن آورد و گفت چون از حرفت من پرسیدی شما نیز بگویید که چه حرفت دارید من ازین سخن برنجیدم گفتم این شخص بغایت احمق است که مرا استظهار و ثروت تمام است و غلامان و خدم مرا مشاهده می کند و هنوز از حرفت من سؤال می کند پس گفتم من مردی دبیرم گفت دبیری پنج نوعست تو از کدام طایفه و چون این سخن از وی بشنیدم و تعظیم راست بنشستم و گفتم این مردی بحاصل می نماید او را گفتم انواع دبیری تقریر کن و اقسام ایشان را باز ران گفت و اوّل کاتب خراج است و دوم کاتب احکام و سیوم کاتب معاونت و چهارم کاتب جیش و پنجم کاتب رسایل تو هر یکی در فن خود باید که مهارتی دارند و کاتب باید که در مساحت خراج جلد و مسلّح باشد و در ضرب و قسمت او را بصارتی کامل بود و کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات آن او را معلوم و مقرّر باشد و کاتب معونت باید که مقادیر دیار و احکام قصاصها و حکومات خراجات و مجازات هر یک نیکو بداند و کاتب جیش باید که حلیت و اسامی و الوان طبقات و اصناف خیل بشناسد و در قسمت اموال او را کافی بود و کاتب رسایل باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام دارد و در تطویل و ایجاز ماهر و قادر باشد و اگر خواهد یک معنی موجز را در بندها کاغذ بعبارت شرف بنویسد و اگر خواهد فصول مطول را بکلمهٔ چند موجز مشبع در قلم آرد و با این فضایل بخط خوب از اقران مستثنی بود و تو ازین پنج نوع از کدامی گفتم من

فرج رُخجی
منسوب به رُخج از بلاد زابل و داور
وی یکی از رجال معروف است
و پسرش ... معروف است

کاتب رسایلم گفت هر دعوی را برهانی باید که یکی از دوستان تو در غیبت تو مادر تو در حکم آورد بوی نامه
چگونه نویسی عمرویه می گوید بسیار اندیشه کردم و هیچ عبارتی پیش خاطر من نیامد گفتم هیچ نوع مرا آواز
نمی آید گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر امیرالمؤمنین ترا بفرماید
که ولایتی مساحت کن تا خراج آن پدید آید چه گونه کنی گفتم سهل است اگر زمین مربع باشد یک عرض را
یک در طول عرض کنم و یکسر برون آرم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود صرف کنم یکسر حاصل آید و اگر
زمین مدوّر باشد قطر آن مربع کنم و نصف از وی کم کنم و یکسر برون آرم گفت اگر مدوّر باشد یا مجسّم باشد
چه کنی از جواب آن عاجز شدم گفت کاتب خراج نیستی گفتم من کاتب احکام گفت اگر مردی برحمت
حق پیوست و از وی دو زن حامله بماند یکی بنده و یکی آزاد پس از آزاد دختری آید و از کنیزک پسری
پسر زاید هر دو بگهواره خویش بند و پس هر دو بحضرت قاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشانرا
بچه منوال فرماید و تو بچه دلیل و محضر بر چه نسق نویسی گفتم مرا معلوم نیست من کاتب حشم و عارض لشکرم گفت
دو مرد جوان نزدیک تو آمدند چنانک در قد و قامت و رنگ و حلیت ایشان هیچ تفاوت نیست
و نام ایشان و پدر ایشان یکی بود الا آنک یکی لب زیرین شکافته بود و یکی لب زبرین و مواجب ایشان
هر دو مختلف باشد میان ایشان بچه صفت فرق کنی گفتم چون اختلافی روشن نیست میان ایشان
فرق کردن دشوار نماید الا ابدا انک من کاتب رعونتم و دیوان گفت اگر دو شخص سر شکسته بنزدیک
تو آیند و یکی گوید که او سر من شکسته چنانک او را موضحه گویند و دیگری گوید که او سر من شکسته است چنانک
او را مأمومه گویند میان ایشان چه گونه حکم کنی گفتم ازین نوع بر من پوشیده است گفت ای بزرگ بچه حرفی
انتساب می نمایی که آنرا ندانی و تو ازین نوع بغایت دوری گفتم اکنون تو آنچه گفتی بیان کن و سؤالات
خود را جواب می فرمای تا معلوم شود که سؤالات از سر ایقان کرده یا از سر آن علم چیزی داری پس بر
زبان برکشاد و گفت آنچه در تهنیت نکاح مادر نویسند چنین باید بعد از صدر نامه هر چیزی در خیر و شر
و ضر و نفع درشتی و نرمی سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر مقدر کریم و مدبر
حکیم است و آنچه در جریدهٔ لوح تقدیر کرده است پس و پیش کم نشود و بوقت از حجاب تواری ان
برون آید و سبب مناکحتی که در میان شما با قامت رسیده است نفاذ حکمی است و آنچه آفریدگار
در ازل تقریر کرده است و بندگانرا جز تسلیم و رضا چاره نیست و نباشد بحکم امر باری تعالی
عز شانه قوله تعالی **لا مرد لقضائه لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید** و اما آنچه بجهت
تکسیر مجمع و متین و مثلث و مختلف الاضلاع و قائمة الدایره و مستدیر الفایده و مدوری محیط و قطر وی معلوم
نباشد و آن مساحت آسانست بر کسی که اهل آنست و چون آن اصل آن معلوم شد دقایق آنرا بفکر
توان آورد و اما حکومت میان ایشان زن آزاد و بنده در دعوی پسر شیر ایشان بر کشد هر کدام
سبکتر آید مادر دختر باشد و شیر هر کدام غلیظتر بود مادر پسر بود و اما در حلیت آن دو لشکری آنرا

که لب زیر و زبر شکافته باشد آنرا که لب بالا شکافته باشد اعلم نویسند و آنک لب زیرین شکافته باشد
افلح نویسند اما موضحه بثلث دیت واجب آید و مأمومه را نصف دیت و موضحه آن باشد که استخوان
پیدا آمده باشد چون این فضول تقریر کرد گفتم این چندین علم و فضل که تو داری خود را بجولاهه چرا نسبت
کنی گفت بلی بافندهٔ کلام و بدانک من مردی دبیر پیشه ام و در آن شیوه مهارتی تمام دارم اما روزگار
ناسازگار خاک در عمل من پاشید و مدتی معطل بماندم و مخدومی مکرم نیافتم که روزگار در خدمت او
بسر برم گرد خود برآمدم و قماشه داشتم بفروختم و قصد تجارت کردم و بضاعتی که لایق بود بخریدم و چون بدین
موضع رسیدم طایفهٔ دزدان بمن زدند و مال مرا بردند و مرا برهنه کردند و آفریدگار عزّ اسمه بر من بخشود
و مرا سعادت خدمت خداوند روزی کرد ابن عمرو مسعده گوید او را تشریفی دادم و پنج هزار درم نقد
بوی رسانیدم و چون ببصره رسیدم تمامت آن کار که مرا بدان فرستاده بودند بوی حوالت کردم
و وی در آن آثار کفایت باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عاقلان را معلوم
شود که علم اگرچه ثمره دیر دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر اگرچه دیر اثر دهد و منفعت خود ظاهر کند
اما هرگز بی نفع نباشد چنانک حکما گفته اند رحمه الله **شعر** بباغ عمر هر آنکو هنر نشاند نهال
بدل شود ز هنر مرو را همه احوال ٭ عنا عنا و محن راحت و خمول قبول ٭ صغار ناز و رباب علو و قبح جمال ٭

حکایت عبدالله محمد صدقه می گوید روزی در خدمت ابو عبدالله وزیر
مهدی نشسته بودم اعرابی در آمد و سلام کرد و زبان بثنا برکشاد و گفت ای وزیر شایسته کامل
عقل شامل بنده قدم بر بساط بزرگی تو نهاد و نعمت تو در باب خود از اندازهٔ بزرگی تو طمع می دارم که
میان من و تو عهدی و وعده بوده است امید می دارم که آنرا بوفا رسانی تا من شکر آن کرامت
و ذکر آن تربیت در میان عرب و عجم شایع کنم تا تو در میان خلق بالطاف و اکرام مشهور باشی
و چون این کلمات بگفت عبدالله وزیر هم مردی فاضل بود گفت ای اعرابی در تأخیر تو عذری
نبوده است امید می دارم و در توقف و تراخی تأملی و تقصیری نرفته و لیکن کثرت شواغل ملک و مشاغل
دولت روزی چند انجاز وعده را در توقف در بر افکنده است بگوی و باز نمای که حاجت تو چیست
تا بوفا رسانم اعرابی روی بحاضران مجلس آورد و گفت بحمد الله مولانا صاحب کبیر در فصاحت و
بلاغت مهارتی دارد تمام و مرا مددی واجب بیند و جواب سخن او چنانک می بایست و دست
نمی دهد درین میان هیچ دوست شایسته است که درین مجلس مرا مددی واجب بیند و جواب این
الطاف که بر زبان او رفت باز گوید کو یکی از میان دبیران و وزیران گفت ای صاحب قران این
اعرابی با امید نوال تو قصد حریم جلال تو کرده است و همت خود را بدان مقصود کرد اینده که آنچه مقصود
و مطلوب اوست بوفا رسانی با شاکر و ذاکر رطب اللسان باشد اگر حضرت وزارت تمنای او بر آورد
بر قدر همت عالی خود بحصول برسانید و در اتمام آن تعجیل واجب بیند از کرم او بدیع نباشد آنگاه دو

بیت تازی بگفت که پارسی معنای آن این بود **قطعه** آمد رهی بخدمت ای صدر روزگار
چون در جناب قدر رفیع تو بار یافت ٭ بر گلبن امید دلش همچو گل شکفت ٭ زیرا بفیض فضل تو عشرت و وقار یافت
چون فصاحت و بلاغت اعرابی وازان کودک بدید بفرمود تا ده هزار درم نقد بیاوردند و بدان اعرابی
دادند اعرابی روی بکودک کرد و گفت حصهٔ خود ازین عطا بردار که بسبب فصاحت تو بود کودک
دبیر گفت شکر است که مرا زیادت ازین مال هست ابوعبدالله چون همت کودک دبیر بدید
اعرابی را گفت این حصهٔ تست پس بفرمود تا ده هزار درم دیگر بیاوردند و بدان کودک دبیر
دادند اعرابی را گفت اکنون این نعمت تمام کردی و از بارگاه برون آمد و این بیت بگفت ٭
شعر از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ٭ مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ٭
لطفت بکدام ذره پیوست دمی ٭ کان ذره به از هزار خورشید نشد **حکایت**
آورده اند که سلطان ملکشاه را رحمة الله علیه دبیری بود که او را مظفر جج خواندندی و مولود وی
از دیهی بود از دیههای کوبان که آن دیه را جلناباد نویسند و آن دیهی مختصر است در دامن کوهی
و این مظفر مردی ادیب و فاضل و حکیم بود و عاقل و چون ایام دولت ملکشاه رحمة الله علیه سپری
گشت مظفر جج ترک خدمت کرد و عزلت اختیار کرد و بدیه جلناباد آمد و اینجا در اسباب و تجملات
خود ساکن شد و چون رایت دولت سنجر بالا گرفت و ملک او ضبط گشت جماعتی از یاران و هم
کاران مظفر بوی نامه نوشتند و او را بحضرت استدعا کردند و بدان عزلت نمودن و قناعت
کردن او را ملامت واجب دیدند و گفتند که ترا در دولت این خاندان حقوق خدمت است
لایق اهل خرد و موافق عقل و دانش نباشد در گوشهٔ روستایی نشستن و عمر عزیز بباد بردادن
نباشد مظفر در اندیشهٔ آن بود که جواب نامه چه نویسد و این مظفر رباب را نیکو زدی روزی صراحی
شراب و رباب برگرفت و بسر کوه رفت و فکر و اندیشهٔ در خاطر می گذرانید و شراب می خورد ناگاه
این قطعه را ابتدا از بحر فکر بخاطرش آمد و بهوای رباب ترنمی میکرد و قطعه اینست **شعر**
مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت ٭ خوشم روز بیکاری و روز عزلت ٭ بدین سد کوه جلناباد کویی
چو فغفور بر تخت و هور بر بت ٭ تو گویی که عز جوی عزلت چه جویی ٭ مرا خوشتر این عزلت از عز ملکت
اگر دولت آید وگر محنت آید ٭ بنزدیک من هر دو راحت آلت ٭ نوایی که بر روزگار دست ما را
اگر او ندارد ندارد بیش مهلت ٭ کسی کو مهیا بود دولتی را ٭ اگر او بجوید بجویدش دولت ٭
پس جواب نامه یاران نوشت که اگر وقتی اقبالی مرا باقی است او خود بطلب ما آید و بجد و جهد این
دولت نتوان گرفت و پس روزگار بر نیامد که سلطان مسعود که برادرزادهٔ سلطان سنجر بود از
عراق قصد خراسان کرد روزی در فصل زمستان شکارکنان می آمد در نواحی کوبان از لشکر جدا
ماند روز بیگاه بود و لشکر را نیافت از دور در دامن کوه آن دیه را بدید با خود گفت صواب

آنست که درین دیه روم و امشب آنجا باشم بامداد لشکر من خود مرا بطلبند پس بدان دیه راند و مظفر
جج بر در سرای خود نشسته بود و جامهٔ بی تکلف پوشیده چنانک قاعدهٔ اهل روستا باشد سلطان
بر در سرای او آمد و پرسید که خانهٔ رئیس کدامست مظفر گفت از رئیس چه میخواهی گفت مراد آنک
امشب ما را مهمان دارد و ما یحتاج ما را سرانجام نماید گفت بسم الله فرود آی خانهٔ تست سلطان
از اسب فرود آمد خواجه مظفر غلامان را بفرمود تا اسب را در پایگاه بردند و او را در خانه برد و خواجه
را مهمان خانهٔ بود که آنرا فرشهای خوب انداخته و حوالی و حواشی آنرا خوب آراسته سلطان را
در آنجا بنشاند و خواجه مظفر بر جای خدمتکاران بنشست آنگاه گفت ترک را بطعامی حاجت باشد
سلطان گفت روا باشد فی الحال خواجه مظفر خدمتکاران را اشارت کرد ما حضر طعامی که هست
بیارید پس در یک ساعت طعامهای لطیفهٔ لذیذ آوردند از انجمله کبوتر بچه بسیار بود سلطان از
راه آمده و گرسنه طعامی ستودنی بخورد و زمانی بود خواجه گفت من عادت دارم که هر شب یمن شراب
بجهت هضم طعام نوش کنم اگر امیر رغبت نماید در خدمت شما آورده با هم گه خوریم فرمود که بیاید آورد
غلام را اشارت کرد مجلس خانهای حکیمانه آوردند و یک غلام لطیف ساقی بیامد و شراب دادن
گرفت و خواجه مظفر گفت من رباب دانم زدن اگر امیر تنها قدرت شود دو سه نغمه بنوازم که از استماع آن
سرور گردیده خوش حال گردد سلطان فرمود که بیاید زد خواجه مظفر رباب می زد و شراب میخوردند چندان
که مستان شدند و سلطان بندقی گشاده بود و آنا موزهٔ نگشاده بود و چون وقت آسایش خواب آمد
جامهای پاکیزه بیاوردند و سلطان تکیه فرمود و خواجه مظفر مطبخیان را فرمود تا بجهت بامداد هریسه
سازند و شب بخفتند بامداد بگاه خواجه برخاست بر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت
ای صاحب برخیز تا صبوحی کنیم سلطان برخاست و شراب خوردن گرفت و خواجه مظفر پیش
سلطان نشسته بود و سعت بر کتف نهاده و آستین در کشیده بود از اتفاق خواص سلطان
بدان موضع رسیدند و از مردم دیه پرسیدند که چنین سواری دیدید اهل دیه گفتند چنین سواری
که شما طلب می کنید بوثاق خواجه مظفر فرود آمده است خواص سلطان می آمدند و در سرای پیش
شدند و سلطان را می دیدند و می ایستادند خواجه مظفر نشسته بود و در خانه نمی دید چنانک بیکبار که
بنگریست جمعی از معارف را دید با کمر شمشیرهای مرصع و دور باش ایستاده اند خواجه خدمت کرد و زمین بوسید
عذر تقصیر می گفت سلطان گفت خواجه مظفر برقرار باشد و خود را هیچ مشوش نکند و طعامی که هست
بیاورد مظفر گرد خانه برآمد آنچه ساخته بود پیش آورد و سلطان آنرا بکار برد و ده سر اسب و ده سر
اشتر و بنگاه تمام و هزار دینار بوی داد و او را بخدمت سلطان سنجر برد بدرگاه و این حکایت در خدمت
سلطان باز گفت سلطان او را امراعات فرمود و گفت در ایام پدر ما ملکشاه او چه کار کردی گفتند
دبیری فرمود که مواجب او چند بود تقریر کرد پس بفرمود ما همان شغل برقرار بوی تفویض فرمودند و مواجب

او یکی بدو کرده شد انکاه مظفر یار ازا کفت این همه اقبال که می بینید نتیجهٔ این بیتست که کفته ام

بیت کسی کو جهان بود و دولتی را ۰ اکر او بجوید بجویدش دولت ۰ این آن دولت

که ما او را طلبیدیم او ما را طلبید و کار او در نوبت دولت سلطان بزرک شد و بمرتبهٔ برتر که بغایت

آن زیاده نباشد برسید ۰ والسلم **حکایت** عبد الله رعی کاتب کفته است

که چون ابن الفوات کرت سیوم بمنصب وزارت رسید ابن المقله را منکوب کرد و محبوس

کرد انید و من از بیم ابن الفوات بخدمت او نرفتم و رسم تهنیت بجای نیاوردم و شرط دوستی

رعایت نکردم و او نیز دیکر من رقعهٔ نوشت و این ابیات را مطلع آن ابیات ساخت چنانک

شاعر درین حال کفته است **بیت** تری حرمت الاخلاء بینکم ۰ ابن آدم القرطاس اصبح عالیا ۰

و در اثنای نامه بعد از عتاب که فرمود در قلم آورده است و عتاب نامه این بوده است **شعر**

حرام کشت نوشتن بدوستان نامه ۰ بشهر قیمت کاغذ مکر کران کشتست ۰ بروز نکبت دشمن ز دوست یاد کند

که روز راحت دشمن چو دوستان کشتست ۰ چه بودی ار بکرم حال من بپرسیدی ۰ که از نکایت نکبات برچه سان کشتست

تو دوستی بحقیقت ولی بسان دشمن ۰ که روز نکبت بر خصم مهربان کشتست ۰ و نوشته بود که وزیر لطف کند و

نوشته من بوی نماید و وقتی که پسر ابی احمد محمد حسن حاضر نباشد وزیر کفت چون رقعه را بخواندم و برین

جمله نوشته بود که دولت و اقبال قرین حضرت وزارت باد عنان زحمت کشیده داشتم و زبان شکایت

کوتاه کردم که محنت و بلا و رنج و عنا در تن و مال و جان بحد رسید که متنعم را از آن هیچ حاصل آمد و بجرم را

از آن تادیب و تهدید باشد و اکنون که کار بجان و کارد باستخوان و مال متفرق و مدهوب و عیال پرده

دریده و پریشان نمی کویم که آنچه وزیر در حق من فرمود و حق واجب نبود بلی من مستحق آن بودم ولیکن قدرت

را ابز دو اعتراف را زایل کرداند و اصطناع بمعروف و اختیار مجهول است و بجای بدکرداران احسان کردن

وسیلت شرف و مستدعی نام نیک بود و بهر حال که باشد و مرا عهدی است و حرمتی و امیدی و خدمتی اکر بد

کرداری من آن اضایع کرداند عنایت وزیر آن را نکاه دارد اکر رای رفیع بیند در من بچشم مرحمت ملاحظت

فرماید و مرا ازین ورطهٔ هلاک و محنت خلاص فرماید کمال کرم و غایت فضل باشد و اوی می کوید که مدتی

منتظر فرصت بودم تا در خلوت فرصتی یافتم و بخدمت او عرضه داشتم که حال من و مصادقتی که میان من و

ابن المقله بوده است بر وزیر عالی پوشیده نباشد و از آن وقت باز که بسخط خداوند مبتلا شده است

بنده کرد او نکشته است و رقعه بمن نبشته است و درین معنی عتاب پیوسته بدین سخن دلیل است آنکاه

رقعهٔ او عرضه کردم چون بخواند کفت بخدای که ابن المقله بخون و مال من سعی کرده است و در آن مبالغه نمود

و در آن وقت که مرا بجامد سپردند کفت بخدای که اکر بدانستمی که ابن الفوات بعد از عدل یک روز زنده

کذارد هرکز در حق تو این قصد نکردمی و من پیوسته دعا می کردم که حق تعالی مرا باقطاعی ابن المقله بود آمال

نکرد که مرا در حق من دو انعامات سابق بود و اقطاعی اکر نتیجهٔ بدکرداری ابن المقله بود اما آن وجوه

کتاب و معارف دبیران بود یمی خواستم که بواسطهٔ انتقام و سعی آن ضایع شود و بری از پیران دولت

کشته کردد و آن عار باقی ماند دعای من در حق اقطاعی او مستجاب شد و پیش از آنک بروی مسلط شدمی

ازین عالم رحلت کرد و رفت بر بست و آنچه بر ابن المقله رفت تا این غایت بعضی بر مراد من بود و

بعد ازین بروی هیچ بدی نرود و هیچ مکروهی بوی نرسد و بفرمایم تا او را از سبب محن بستانم و با

سلیمان بپارس فرستم و سری دیکر است که تمامی حقیقت آن بر تو پوشیده است و این آنست که

ابن المقله را مالی خطیر مانده است که بحق مستقیم می تواند کفت و اکر دل او قوی نیستی هرکز خاطر او تبلیغ

تن و مسامحت مسمی پس روز دیکر بفرمود تا او را از دست محن بستانند و با سلیمان بپارس پس

فرستاد و بقوت فضل و ملعن آن حسدان بحق آمد او از مذلت حبس و ورطهٔ عقوبت خلاص یافت

حکایت آورده اند که در ایام سلطنت سنجر رحمة الله علیه قیصر روم بولایت اسلام

تاختن آورد و بحد امد و مامارقین لشکر کشید و تمامت آن ولایت را خراب کرد و قرب پنجاه

هزار مرد و زن اسیر کرد و مسلمانان بدست ایشان کرفتار شدند و لشکرهایی که بدان سرحد بودند

استعداد معاودت ملک روم نداشتند و درمیان آن اسیران امامی بود یکانه آن بیچارکان نیز

به نزدیک وی آمدند و از وی دران معنی رائی خواستند آن امام کفت صلاح دران بود که فریاد

نامهٔ نویسیم بنزدیک پادشاه اسلام سلطان سنجر باشد که کار ما از وی کشاده شود پس یکی را از

علمای متبحر و دانشمند متجر نامزد کردند و به استغاثت تمام نامهٔ نوشتند بدین ترتیب که یاد کرده شود

فریادنامه نوشتن اسیران روم بنزدیک ۰ سلطان سنجر رحمة الله علیه ۰

قال الله سبحانه و تعالی قوله الحق لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ از حضرت

عزت صمدیت عزت آلاؤه و تقدست اسماؤه خطاب بر آن جمله صادر شده است که لئن شکرتم

و شکر کذاری بندکان متفاوت است بچارهٔ را که خط او بر عالم بر قدر نعمت و اندازهٔ جبلت

او داده باشد اکر بقدر آفرینش مخلوقات شکر باری تعالی صرف کند غایت قصور خویش اظهار

کرده بود پس شخصی که غرض عالم و مصلحت عالمیان باشد و در وجود ایشان ثبات و نظام ربع مسکون

و بهبتی او اقامت جهان و جهانیان باشد اکر شکر آن نعمت نکزارد عذابی لشدید چون تفویض زمام

امر و نهی عالم و دولت سلجوقی را ادام الله جلالها میسر شد در عهد جهانداری بر تخت مملکت غزنین و

سریر عظمت تمهید احوال عالمیان و ترتیب امور جهانیان فرمودند و از عواطف انعام سبحانی

جلت قدرته و از کرم باری عز اسمه شرم داشتند خطهٔ اسلام را از ضلالت کفر باشیدن و مراد اهل

سواد و فساد اهل شرک را محسوم ناکردانیدن و عزت اسلام و عظمت ملک ملوک العالم باز خواستن

و ایشان را باما کنده داشتن و درین عهد که پادشاه روزکار معز الدنیا و الدین ذو القرنین الثانی

سنجر بن ملکشاه اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره است که نظام افزای دین و دولت است

وتاج جهانداری وتخت عالم آرایی بعظمت وسلطنت او آراسته ومتحلی است وکار بولایت خلایق آنست که
پیش ازین بود چون خداوند پادشاه مشرق ومغرب که تا جهانست جهاندار باد عقد دولت سلجوق
را که واسطه سعادت وتاج گوهر شاهی را داشت امروز چرا علم کفر در دیار اسلام برافراشته اند
ومنجوق کفر سر بعیوق نا پاکی رساینده وآن دیار که بسکون اهل دین آراسته وبمنابر ومساجد مزین بود
بلوث خنازیر ومعدن فضایح شده مگر پادشاه این خبر نشنوده است که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته
بخدایی که عالم را آفرید کار رست وهمه را مرجع ومآب بدوست که هر اولی را نهایتی خواهد بود وهر لذتی
را شدتی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شأنه بخاطر جهان آرای نگرش کند که ملوک
سالف باهتمام حاجب حرکت شتن ایشان برسید در نوبت جهانداری چنین خواری نکردند وفردا
بازپسین را اندیشه داشتند قوله تعالی یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته و
بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه را چه گوید در عهد سلطنت اگر در ساحت دیار ممالک
عمرها الله بالاقبال از دست جور ظالمی متحیر یا ضعیفی یک شب ناخوش خسپد بجلال باری تعالی
که پادشاه روزگار را با همه عظمت وسلطنت بدان مواخذت فرماید قوله تبارک وتعالی ونضع
الموازین القسط لیوم القیمة فلا تظلم نفس شیئا وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها وکفی
بنا حاسبین یا بیچارگان وقومی درویش وتوانگر قصه شکایت با آه پر درد آمیخته وبخون چشم
رنگ داده بحضرت الوهیت بدان بارگاه بی نیاز می فرستم واز خوارگاهی آن پادشاه روزگار
فرمان ده روی زمین سنجر بن ملکشاه با این سوزی که در هر نفسی عالم گیر د با آن تخط می نالیم وبدان
بیداری لا تأخذه سنة ولا نوم از خواب سلطان وقت گله می کنیم ناله از عرش درگذشت
یا رب مظلومان در گوش ملک گوشوار گشت وپرده آسمان از درد دلها سیاه شد وصاحب
قران در خراسان بر تخت پادشاهی تن آسان نشسته اگر رای سلطانی اعظمی اسعی الله قدره
اقتضا کند تامل فرماید درین آیه که حق تعالی می فرماید والفجر ولیال عشر والشفع والوتر الی قوله
ان ربک لبالمرصاد داند که حضرت الهی را بکسی در نباید وعهدنامه ازل نقص پیرامن نگردد وملوک
گذشته را قواعد وقوانین وخزاین وذخایر وعدت وعدد جهانگیری وآثار خوب ایشان درین
آیت بیان فرموده است آخر شاه وقت این آیت برخوانده است که غیرت عزت همراه ایشان
خواهد وکمال امانش را صفت لابد منه خواهد شد التفات خاطر کجاست شفقت وحمیت اسلام کجا
التعظیم لامر الله کجا الشفقة علی خلق الله کجا مگر سمع عزیز نرسیده است لاجرم از باد باده ناب وناله چنگ
ورباب وغرور شیطان بان موبه پرداخته است فریاد از سلطان سنجر المستغاث بالله از سلطان سنجر
زنهار وفریاد فریاد اگر اسلام را رونقی نمانده است وکار عالم وعالمیان بیکبار بسته گشته است واز
نوشانوش دلها بجوش آمده است ما بیچارگان وبی نوایان این امام عالم را فرستادیم که دربر

سامی

۲۳۲

شهامتی دارد ودر طبع صرامتی ودر جبلت عرقی والعزة من الایمان بخدمت بارگاه اسعی مقدس اعظم
ضاعف الله جلاله تا حال ما بیچارگان بروی ورای سلطان وقت عرضه دارد اگر فرمان رسد فریاد
رسندش واگر داد دهد داد دهندش واگر خوار گیرد خوار گیرندش ومعلوم سلطان گرداند
بعظمت خداوند وجلال کبریای او که هر موئی را انزار جهان خواهی یافت اما بیچارگان آویخته
دادخواه در مظالم اکبر وخدای عادل از میل وحابا یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
باقی رای عالی سلطانی برتر چون نامه بسلطان سنجر عرضه داشتند عزم ضبط ماوراء النهر داشت
وبر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود بفرمود تا نامه نویسند بنزدیک ملک روم بتهدید هرچه تمامتر
وعزم کرد که بطرف روم حرکت فرماید معین اصم که صاحب دیوان انشا بود نامه نوشت بدین ترتیب

نامه نوشتن سلطان سنجر رحمة الله علیه بنزدیک ملک روم لعنة الله علیه بتهدید

همی با چنین رسانیدند که ملک المسیح عظیم الروم در بلاد اسلام آمده است ودست تعدی برگشاده
وجمعی اسلامیان را اسیر برده وتیغ گذرانیده واموال ایشان بغارت برده وتاراج فرموده وبغرور
شیطان فریفته شده واز عواقب آن نااندیشیده ودر عایله آن نظر ناکرده همانا که بر تو پوشیده که
در عهد سید المرسلین ورسول رب العالمین بفرمان ایزد تعالی دین وملت خود آشکارا کرد وجمله عالم
را از حدوث یگانه بودند چون دین وملت را نصرت داد در مدت نزدیک امارت آن بهمه جهان رسید ومشرق
ومغرب گشاده شد ودر نوبت خلفاء الراشدین رضی الله عنهم آثار آن در دیار روم واحاز مشاهده
کردند ودست برد اهل اسلام را دیدند وقهر وتحدی خویش اگرچه بکرات لشکر ساخته اند و
مقاومت نموده دیدند ومعلوم است که بهر نوبت ماری آن اقلام را یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو کره المشرکون ودر عهد مبارک پدر ما که جهانداری او بود ودر عهد اسلاف تمامت
سلاطین روزگار وپادشاهان وقت بودند ورسید بایشان آنچه رسید وهنوز اثر آلایش خونهای
که رومیان وارمینه وسقلاب بر قبضهای شمشیر وسنانهای لشکر وبندگان ما باقی است. لله الحمد و
المنة که امروز جهانداری وپادشاهی زیادت از آفت وآن لشکرها برقرار وآن تیغها افراشته
واز شرق عالم تا بغرب در حکم وفرمان ما وهر اقلیمی را بفرزندی ونایبی فرموده ایم وبحکم آنکه از هفت
اقلام جهان که معمورست اقلیم چهارم خراسان بود ودار الملک نیابت اطراف وعراق ودیار عرب
وشام وولایت مغرب ومملکت مصر ومضافات بفرزندان اعز ونواب کار دیده که هر یک در بندگی
وخدمت آثار خصال ستوده داشته اند باز گذاشته بودیم وضبط آن بلاد تا در روم ایشان را فرموده
وهیبت وسیاست ما در آن اقلیم کمتر رسیده بود چون درین وقت نامه اسیران اسلامیان
از آن اقلیم بما رسید سراپرده ما روی سوی مشرق داشت واز جیحون عبره فرموده بودیم که پادشاه
ماوراء النهر وترکستان که نایب ما بود از دنیا کناره کرد ورعایا آن ملک از چین تا ماچین مهمل مانده

ومحتاج مرحمت وعاطفت ما کشته تا ملک آن دیار را ترمیمی فرمایم وبنایی بسازیم وآن پادشاهی
وملک بوی تسلیم کنیم چون استغاثت نامهٔ اسیران بخواندیم حالی فرمان دادیم تا دهلیز سراپردهٔ
ما را بسوی روم زدند وعزم وجزم کردیم که بران سمت رانیم وهیچ جای مقام نکنیم الا تا بدو
معارقین وثغور اسلام وآفرید کار روپرورد کار جل جلاله که اکنون ملک روم جملهٔ اسیران را بنیکوی
وخوبترین وجهی بازنکرداند وتمامت آنچه از ولایت اسلام برده اند باز برساند وعذر تهوّر وپشیمانی
نخواهد فرمان دهیم تا از ممالک ما از در روم تا بترکستان وهندوستان وشام وشامات ودیار عرب
هرکی آفریده وباشد بردین مسیح وترسایی جمله را تیغ قهر بگذرانم وهر دیری ومعبدی وکلیسایی
که در کل بلاد دست باز زمین راست کنند وپست کردانند وپایگاه ستوران ومزبله بسازند و
بفرمایم تا از مشرق ومغرب بر وبحر وسند وهند وعرب وعجم لشکرهای بیکران بران
روانه شوند چنانک دریاها وکوهها از سم ستوران در حرکت آیند ووحوش صحرا وطیور
هوا از کثرت ایشان جای نماند ودار الملک جهانداری بعد ازین بقسطنطینیه فرمایم تا دانند وهیچ آفریده
را از لشکر روم از خرد وبزرگ زنده نمانیم وجملهٔ روم از قیصریان وساییان خالی فرمایم کردانید وبتایید
یزدانی وتوفیق الهی بعد از دین محمد وشعار اسلام مجدد ومنبر در قلب روم سازند وبعزت وجلال وعظمت
ایزد تعالی وبجان وسر آن پیشوای رسل ومخبر سبل محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام وبروان سلطان
شهید ملکشاه که این اسیران اگر برین جمله که فرمودیم با قطار وبلاد خویش نرساند ویک کودک باز کیرند هرچه
بر لفظ رانده وبقلم آورده وبنوشت بجای آرم واو را از کار بر عبرت عالمیان کردانیم ودرایند وما فارقین
هیچ جای مقام نسازیم الا بقسطنطنیه والسلم **حکایت** آورده اند که در ان وقت
که نوح بن منصور امیر خراسان بود وقتی چغانیان بروی عاصی شدند وچند کرت ایشانرا بخدمت
طلبید وفرمانرا امتثال ننمودند وعصیان ظاهر کردند وامیر نوح بنزدیک وی نامها نوشت مشحون تهدید هرچه تمامتر ودر انجا
یاد کرد که اگر بخدمت نیایی لشکر کشم وتمامت ولایت ترا بسوزم واگر زمین شوی یا در بالای آسمان کریزی ترا از انجا
بیرون آریم وسیاست اقامت نماییم وامیر چغانیانرا دبیری بود مردی کامل هنرمند واو را ابو القاسم اشکانی
کفتندی امیر او را کفت می باید که این نامه را جوابی نویسی کوتاه وپرمعنی بسیار دبیر خدمت کرد وملطفه کاغذ
برکرفت وبخطی لطیف زیبا بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا
بما تعدنا ان کنت من الصادقین پس نامه مهر کرد وبفرستاد چون آن نامه بدید بغایت برنجید وکفت امیر
چغانیان بر من افسوس کرده است پس لشکر چرا نامزد کرد وخود بر عقب او روان شد وبچغانیان آمد وبا
امیر چغانیان حربی پیوست ولشکر چغانیانرا منهزم کردانید واین ابو القاسم اشکانرا کرفته پیش امیر نوح
آوردند بانگ بروی زد که ای سگ ترا چه حد آن باشد که بمن نوشته در قلم آری دبیر کفت یا امیر من
در ان وقت خدمتکار امیر چغانیان بودم وخدمت او بر من فرض بود ومرا فرمود که نامه نویس اگر چنانک

۲۴۴

او فرمود ننوشتمی در خدمت او خیانت کرده بودمی وچون نوشتم حق او کزارده باشم وبدان سبب نوشتم امیر نوح
را خوش آمد ودر حال او را تشریف داد وبمناصب خطیرش رسانید وبعد از ان امیر نوح پیوسته بروی
فرمودی واو را عزیز داشتی وتربیت فرمودی وآن همه از نتیجه راستی بود **حکایت**
احمد ابو خالد می کوید که از پدر خود شنیدم که در ایام طفولیت من وابو عبد الله وزیر وابو ایوب را دوستی
بود ودر مکتب هر سه بیکجای بودیم وابو عبد الله اندر کال فضل وزیرک بود روزی او را کفتیم ما مخایل آفتاب دولت
در ناصیهٔ تو می بینیم وازین میان ما زود بود که تو بدرجهٔ وزارت برسی با ما عهدی بکن که ما را ضایع نکذاری او
کفت اگر ما را وقتی دولتی بوده بمنصب وزارت برسیم ابو خالد را نیابت خود دهم وابو ایوب را هر شغلی
که بخواهد بوی حوالت کنیم ابو ایوب کفت عمل مصر مرا فرمای بران قرار که هفت سال خراج از من تحویل
نکنی ومرا نراحمت مواخذت حساب صداع ندهی برین جمله قبول کرد وبعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم
پدید آمد ثعلبة بن قیس که نایب صالح بن علی بود در مصالح بغداد خلق را فرمود تا بدعا استسقا بیرون آیند
واز حضرت عزت باران خواهند چون دعا کردند خدای عز وجل دعاء ایشانرا اجابت کرد وباران
با رحمت فرستاد وبعد از ان قحطی وتنگی وحبس وسعی پدید آمد ثعلبه دبیر را کفت تا نامه نویسند واین معنی
را درج کنند دبیر نامه نوشت وبخدمت او عرضه کرد نپسندید وکفت کسی بایستی که بهتر ازین نوشتی او را
بعبد الله دلالت کردند وکفتند اگرچه کودک است اما فضل بسیار دارد واو را بخواندند فرمود که درین معنی
نامه نویسند بحضرت خلافت ابو عبد الله نامه نوشت چنانک ثعلبه آنرا بپسندید وبنظر رضا مقرون کردانید
وچون نامه را بنزدیک صالح علی عیسی رسید کفت این مکتوب در غایت لطف فضل است وخط وبلاغت
مناسب یکدیگر کفتند کودکی نوشته است وانشا کرده در حال مثال صادر شد تا ابو عبد الله بخدمت
بشتابد وصالح بن علی که منشی منصور بود دبیری خود بوی داد وهر روز مکتوبی که از دیوان وزارت نوشتندی
بخدمت منصور عرضه داشتندی منصور کفت پیش ازین مکتوبات صالح پریشان بود ومشوش واکنون از مکتوبات
او آثار بلاغت ظاهرست کفتند کودکی هست هنرمند که دبیر اوست مثال داد تا ابو عبد الله را بخدمت
آوردند چون عبد الله را دید دبیری مهدی بوی داد وچون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خود
هم بوی داد واو ابو ایوب را بخواند وعمل مصر بوی سپرد وپدرم ابو خالد را نیابت خود داد وتا در حیوة بود
آن هردو شغل نیکو از ایشان باز نستد **بیت** چنین کنند بزرگان وفا بعهد قدیم
چنین بود همه اخلاق مردمان کریم **حکایت** عبد الله محمد بن عبد الملک می کوید
که پدرم را خبر کردند که ابرهیم وفضل هردو بشراب خوردن مشغول اند پدرم بنزدیک او رقعهٔ نوشت و
بوجه فضیحت باز نمود که دبیر باید که پیوسته ملازم خدمت مخدوم باشد که او غیبه اسرار خداوند کار باشد
وانکاه این دو بیت در انجا نوشت **بیت** این دال والطرن ان ریاح ؛ یا ابا الحسن ان الواح صد الفلاح
خدمت الاوتان والکاسات من ابدی الملاح ؛ لبابلیان راحت خدمه وشرب راح ؛ معنی آنست که

خدمت پادشاه و خوردن شراب ضد یکدیگرند یا خدمت واثق بود یا شراب خوردن را کی هر دو بهم جمع نیاید
چون این رقعه بخواند خود باز آمد و پیش یک ساعت از خدمت مفارقت ننمود و بمراتب و مدارج بزرگی رسید
حکایت — آورده اند که ابراهیم عباس با دبیری روزی او را فرمود تا نامه نویسد به
نزدیک بعضی از اقارب او آن دبیر نامه در قلم آورد و در آن تاریخ فراموش کرد چون ابراهیم نامه را بخواند گفت
نامه بی تاریخ چون شخصی عالم است که کس او را نشناسد پس بدانک تاریخ در نامه عین الیقین است دبیر دارنده
سبک تر و حقوق یکدیگر بدان دانند و عهد میان یکدیگر نگاه دارند دبیر گفت بیک سهو که بکردم من از
خدمت مخدوم چند فایده بر گرفتم که بایل جمله نویسندگان باشد حکایت — آورده اند که سلیمان
که سلیمان وهب در اول حال دبیر امیر المؤمنین معتصم بود و در صحبت احمد عمار عارض معتصم بود و برنش نهای موالی
معتصم تا آنگاه که بنام اسفاح رسید و نام اسفاح تحت تر که بود و حاجت معتصم بود و هنوز او را آزاد نکرده بود و انت
نوشت که اسفاح مولی معتصم است که بنده و معتصم است که حرمت او زیان می داشت متحیر نماید سلیمان وهب
گفت بنویس که معتصم مولی اسفاح رسید و آن دقیقه بدید خندید و او را خوش آمد پرسید که بحرج کیست گفتند
از آن سلیمان وهب معتصم او را ترتیب کرد و در مدت نزدیک بوزارت رسید والسلم حکایت
آورده اند که در ایام ملوک ماضی و سلاطین عارمسان دبیری و امیری در نشستن منازعت افتاد امیر گفت من زیر
دست تو ننشینم از آنک پادشاه را با ما حاجت بیشترست که شما و ولایت بشمشیر توان ستد نه بقلم دبیر گفت ما را بر شما
فضل است بر چهار چیز صاحب خبران بسمع سلطان رسانیدند و ایشان را بخواند و دبیر را گفت اصحاب سیف را
بر اصحاب قلم ترجیح است بدانچه اصحاب قلم خدمتکاران اصحاب سیف باشند و تو مر اصحاب قلم را ترجیح می
کنی بر چهار چیز تقریر کن که آن کدامست دبیر گفت پادشاه را دولت و سلطنت باقی باد شمشیر بکار دشمنان
آید نه بکار دوستان و قلم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای شر دشمنان و دیگر اصحاب سیف بسیار
کس بر خداوندان خود خروج کرده اند و هوس پادشاهی و ملکداری ایشان را بر طغیان و عصیان
باعث آمده است و از اهل قلم هرگز مثل این صادر نشده است پس معلوم شد که اهل قلم ارباب وفااند
و اسباب شمشیر ازین عاری و عاطل اند و سوم آنست که اصحاب قلم خزانه و دخل ملوک کنند و اصحاب
شمشیر محل خروج پادشاه تا دخل جمع نشود خرج نتوان کرد پس بهمه حال محل دخل عزیزتر باشد که محل خرج
و چهارم آنست که اصحاب شمشیر جنگ دانند اما تدبیر ندانند قوت دارند اما رای صواب ندانند قهر خصمان
وزیر متعهد بان برای صواب بیش از آن توان کرد که بمجرد قوت و شوکت پادشاه چون این فصل را
بشنید بخندید و دبیر را تشریف فرمود و امیر را خوش دل کرده باز گردانید حکایت
مؤلف کتاب محمد عوفی می گوید که هر کس از استادان صنعت و ملوک کلام و بنا فضل بنظم و نثر در مناظره
تیغ و قلم و اوصاف و تشبیهات آن فصلها ساخته اند و لطیفها پرداخته و اگرچه بنده آنرا در توقف
داشته اما این یک مناسب چون بموضع خود بود درج کرده و تصریف اوقات نموده درین فصل

چون در خورد این باب بود تحریر افتاد قالت العلماء والحکماء الملک والدین توامان این کلمه اشارت
بدان دارد که تیغ و قلم توامان اند توامان خود از ایشان طلب کن قرار کاه ملک بر بی قراری تیغ است و سکون
فتنه و فساد در حرکت قلم آن همه یکی بسر زدن رود و آن دگر بسر زدن نرود و معنی قصب دار قلم در رعایت
والی سر تیغ باید تا در دو عالم برقرار بماند و جایزا یک خون ریز تیغ در حمایت دزیر گوهر بخش قلم تا قاعده پایگاه
دنیا ما بدان ماند وقتی میان تیغ و قلم از راه مثال نه از طریق مقال مناظره رفت قلم گفت ای دو رویه خون
خوار و ای زهر دل آزار و ای زرق ازرق فروش ازرق رای دراز قامت احمق تو کیستی که خود را بر بساط
قربت دین و دولتی تصرف کنی که ملک بی مکان و گویای بی زبان منم و بادی عز آیمه در حق من قسم یاد می کند
قوله تعالی ن والقلم وما یسطرون تیغ گفت ای دل خواه زرد روی و ای سودایی بسیار گوی ای سر ره
بی روان و ای بی دل دو زبان ای بسیار رو بی قدم و ای بسیار خوار تهی شکم هزار چون بوجود بمنزلت
من کجا رسی که نبی امی علیه السلام والتحیة در حق من میگوید انا نبی السیف القلم گفت من انگشت نمای وزرا ام
تیغ گفت من دستار ملوکم قلم گفت من آرایش صدور دیوانم تیغ گفت مرا شغل ناکردن بنی آدم قلم گفت من غازیم
که بر سر ربع جهان کشای بجوق شاه چشم چتر بر بسته ام و بر زره داود خطی میزنم تیغ گفت من حاجی ام که بر
بحر الاسود بسیار بوسه زدم و هنگام سکر روی بحرب مبارزان آورده ام قلم گفت من فقیری ام که
جبه اطلس زرد پوشیده ام و دستار خز سیاه بر سر بسته و در مقام فتوی بد و زبان فصیح گفته تیغ گفت
من صوفی ام که خرقه ازرق کبود در سماع کوشش رقص کنم و چون صوفیان سر اندازم و خود را در میان نهم
قلم گفت من قاضی ام که از زنگبار آمده ام که از دریا برخاسته ام شعر آنم که چو در زنجبار زادم
من سرمه چشم دین و دادم من آب حیات خط تاویل آورده ام از جهان تاویل از نقش و نگار من تهی دست
هدیت که چون نگار شکسته هر ملک که تاب من ندارد باد دست جواب من ندارد شعر
لا یغیر عن المداد و خطه ان المداد خلوق ثوب الکاتب لو لا المداد و حسن رونق ما به ما صح باب من حاجب الحاجب
والنجم بذلک انه لک زینة بهجت من امد العزیز الواهب تیغ گفت من از فیروزه ام که لعل بدخشان دل
پر دلان برم گوهر دار نامم که عقیق از یمن جگر بدگوهران آرم نظم آنم که زبام کام تابم
بر آتش ار رعد چو آبم افعی چشم نگاه پیکان لیکن چو مردم نگاه دندان در سینه دشمنان چو رنجم
در گوهر برکمابرکم شعر طلاق العلی فی السوق الحداد وسل المنی فی المروب السداد
بروح کواکبهن المعالی سروح علی الصهولات الجیاد قلم گفت من از هر زون بچه ام سیاه
چشم که چون دیلمان با جعد پریشان روم تیغ گفت من آن هندو نژادم که با رنگ ساتم که چون ترکان
در جنگ پر باشم قلم گفت من داودم که زره بافم چنان نویسم که در نظرهای در چون قلمدان مانده ام و
زکریا ام که فرقم را شکافته اند تیغ گفت من آدمم که از هندوستان برهنه آمده ام یعقوبم که از خون گریستن
چشم سفید شده است یا یوسفم که در چاه تاریک نیام مانده ام قلم گفت من تیغم که چون پسر بر خود عاری

بجوق سیاه پرچم چتر
خ
فسان - نال - نشان

دوات زنم خون کریم تیغ گفت من قلم که از قلمدان نیام برآیم تعوید دین مخالفان تمام کنم قلم گفت من آن
شمع زرد پوشم که دود تیره بر سر دارم و فتیلهٔ تاریک در میان تیغ گفت من آن شعلهٔ خوش فروغم
بخطرهٔ جهان بر روی دارم و سر زبانه انداز ان بر سر قلم گفت تا من بر سر انگشت خواجهٔ جهان و دستور
صاحب قران آصف سلیمان مکان و وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک
الملوک الوزرا ابارک وزیر همایون مشیر قدوهٔ کبار جهان محمد بن ابی سعید الجنیدی ضاعف الله
جلاله جنان بنمودن انگشت فرو شده و هنر انگشت نمای گشته تیغ گفت تا من در دست قلعه گشای
عدو فرسای و یم دست ستم بر سر است و راه عدل چون کف دست چون بازنانهٔ قلم بحری از دریای کف او
بود و تصلف بهتک شمشیر از بهر نوال دست او قلم در روی تیغ گوهر دار بخندید و تیغ در پیش قلم گوهر نثار بیرد
خط آورد و زبان عطارد گفت زهی صاحبی که چون تو قلم همنشین اسفندیار رویین تن دوات زرین
کنی تیغ همخوابهٔ بهرام چوبین سام شود و چون رستم دستان تیغ از ماز در ان نیام برادر زال زرد چون چهرهٔ
قلم شرف وارجاه قلمدان نماند **شعر** ان رفعت الاعلی ام کنت امیرا ه او هو رب الاقلام کنت وزیرا
چون قلم گیری حاتم طی گنی و چون شمشیر کشی پشت دشمن چو ابروی زال ساری و فیه قول الشاعر
بیت از گریهٔ کلک تو نشاط عالم ه وز خندهٔ تیغ تو عدو در ماتم ه خصم از قلمت روی بخون
وز تیغ تو سر قلیده مانده چو قلم

باب نوزدهم از قسم اول در حکایت ندیمان

معنی ندیم در لغت یار شراب باشد و اشتقاق او از منادمت است و ندیم و ندما یک معنی است
چنانکه گفته است **بیت** فان کنت ندمانی بالاکبر فاسقنی ه ولا تسقنی بالاصغر المتثلم ه و منادمت
معلوم است و منادمه با یکدیگر شراب پیوسته خوردن باشد و مقلوب در کلام عرب بسیار آمده است
و از عادت ملوک زمان و سلاطین روزگار یکی آنست که بجهت موانست خویش ندیمان لطیف طبع خوش محاورت
لطیف مفاکهه نیکو طبع خوب اعتقاد رایق منظر ستوده مخبر مهیا دارند و ایشان را بشرف قربت و مزید اختصاص
مشرف گردانند و در مجلس خلوت و اوقات عشرت بسعادت مجالست و دولت منادمت ایشان
مستعد شوند و بمصقلهٔ محاورت لطیف زنگ اندیشه از آینهٔ سینه جادل ایشان بزدایند و نکتهای لطیف
و بذلهای دلکشای وقت ایشان را خوش و عیش صافی گردانند و گفته‌اند که ندیم باید که پاکیزه لباس و نیکو سخن
و خوش محاورت و لطیف طبع باشد و قصص و تواریخ بسیار یاد دارد و از معانی قرآن و دقایق منسوبهای
آن واقف باشد و از علوم موسیقی و شناختن پردها و معرفت آن نصیبی دارد و پیش ازین ندیمان بدین مثابت
بوده‌اند اما امروز چون رواج فضل و مزاج هنر روی بکساد و فساد دارد آیین دانش نمانده و آینهٔ علم زنگ
گرفته مدارس لطف طبع مدروس شده و معاید کرم روی بخرابی آورده **قطعه**
چه باید بهر ادب ندیمی ه دگر بر جان و دل زحمت نهادن ه زبان گردن بنظم و نثر جاری ه زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آید همه کار ندیمان ه بسیلی خوردن و دشنام دادن ه و درین باب حکایت ندما و لطایف کلمات

ایشان تحریر خواهد پیوست و شمه‌ای از کردار و گفتار آن مسطور خواهد گشت بمنه و سعة رحمته
حکایت آورده‌اند که در آن وقت که رایت اسکندر برای استخلاص ممالک بطرف
هندوستان جاری گشت و کید هند را که از جملهٔ رایان بزرگ بود بخدمت خود خواند کید چون دید که با فور
هندی چه کرد و دیگر رایان را چگونه مقهور گردانید نامهٔ او بملاطفه جواب داد و بربطه مال و خدمتی پیش
آمد و نامه نوشت که من چهار چیز دارم که زهرهٔ زهرا و قبهٔ خضرا در حسن زهره مقابله و معارضهٔ او نباشد
دختری در حسن و ملاحت و لطف و صباحت دوم طبیبی دارم که او ترکیب کند و عقل را ادویه غذا دهد و هر طفل که
اطریفل او را نوش کند روح او را شفا بخشد و سیوم ندیمی که بمشاهدهٔ او بر روح ارواح و مجاورت او مفتوح
هر مفتاح بفنون فضل آراسته و بانواع ادب از افاضل جهان برسر آمده و چهارم قدحی است که چون او را
پر کنند و لشکری از آنجا آب خورند بطاقت همان قدر آب در وی بود که در اول بوده و اگرچه این
چهار چیز که من دارم هیچ پادشاه ندارد اما اسکندر بدین نفایس از من اولیترست چون نامه به اسکندر
رسید جواب نوشت که باید آنها را به حضرت ما فرستد کید هند دختر و طبیب و ندیم و قدح بخدمت او
فرستاد اسکندر هر چهار را در نظر آورد و دختر او را در غایت حسن و جمال و نهایت دید و طبیب را در غایت
علم و طب مهارتی کامل و بصارتی شامل داشت و قدح هم بر آن جمله بود که کس چنان طلسم توانستی کرد و ندیم
را مردی بلوغت محل حکمت و زیور فطنت آراسته و بحسن اطراف آراسته و لطف حرکات و تهذیب اخلاق
محلی گشته اسکندر بفرمود تا مجلس خالی کردند و ندیم را پیش آوردند و از هر نوع سخن گفتن گرفت و جملهٔ سخنان او
بر قانون حکمت شنید اسکندر در وی حیران بماند جدی او بمثابتی نبود که ملال آوردی و هزل بحدی نبود که
بخشم مستمعان او را سبک گردانیدی چون از آن مجلس بازگشت اسکندر خواست که ذهن او بیازماید و او را
امتحان کند و غور او در استخراج خبایا و انبساط مضمرات بداند بفرمود تا پوست جوزی را بر روغن گوسفند کردند
و آن را بسوی او فرستاد ندیم چون آن بدید سوزنهای بسیار در وی خلانید و باز فرستاد پس اسکندر
بفرمود تا آن سوزنها را باز کشیدند و آن را گداشت و از آن حقه ساخت و نزدیک او فرستاد و صیقل
را بفرمود تا آن را آینه ساخت و بخدمت او فرستاد اسکندر بفرمود تا قدری آب بر روی آینه ریختند
چنانکه زنگ گرفت و باز فرستاد ندیم صیقل را فرمود تا باز آن را بزدود و باز فرستاد اسکندر تعجب ماند
از ذهن و فطنت او متحیر شد و او را پیش خواند و گفت مرا خبر کن از آنچه کردم جواب دادی که مراد من
تو چه بوده است ندیم گفت اول پوست جوز که بروغن گوسفند نزدیک من فرستادی اشارت
فرمودی که دل من پر علم و حکمت شده است و در آن بیش هیچ جای نمانده است و مرا بندیم و مرشد حاجت
نیست من سوزنها در آن خلانیدم یعنی هرچند چنانست اما بحیلت جای توان داد که دل من و چون پادشاه
آن را حقه ساخت اشارت بدان داشت که دل من سخت شده است و مجال آن نیست که قابل انطباع باشد
من آن را آینه ساختم یعنی آهن هرچند سخت باشد اما از آن نرم توان کرد و از وی آینه توان ساخت

وبصلاح آوردن اما آنچه فرمودی که زنگ زده کنند و بنزدیک من فرستند اشارت بدان داشت که اگر
دل با محل صفاست اما بسبب شواغل و مشاغل زنگ گرفته باشد اما آنرا بصیقل توان کرد و ازان ناامید
نباشد اسکندر گفت صواب گفتی و همچنین است که تقریر کردی اکنون مرا پندی ده که صلاح من و رعیت
دران باشد گفت هیچ فرقی نیست میان بزرگوار و فرومایه الا آنکه بزرگوار تن را در خدمت جان دارد و
فرومایه جان را در خدمت تن دارد اما پادشاهی را باید که بر مرکب خود سوار شود و دوم ستایشی بود باید که
در خدمت ستور ایستاده باشد اسکندر گفت نکو گفتی دیگر بگوی گفت لَیْسَ الْغِنَی بِقِلَّةِ الْمَالِ بَلْ بِکَثْرَةِ
الشَّهْوَةِ درویشی در اندکی مال نیست بلکه در بسیاری آرزوست یعنی به آرزوی بسیار مال بسیار
اندک باشد چنانچه گفته اند وَاِنَّ الْغَنِیَّ الْاَبِیَّ عَلٰی عَنِ الْغِنٰی لَاَبِی چون اسکندر این سخن بشنید او را گفت آنچه
گفتی مراد تست بخواه تا بفرمایم ندیم گفت خدمت اسکندر شرفی است هرچند بزرگتر اما در بند بندی که توام
بود و هوای هندوستان مرا موافق بوده است و تو بریک جای قرار نگیری و میترسم که اگر من
در خدمت تو باشم اختلاف هوا مرا زیان دارد اما اگر ممکن شود مرا اجازت فرمایی تا بمسکن خود
مراجعت نمایم اسکندر او را تشریفی فاخر داد و بنزدیک کیدش باز فرستاد و کید را بدان هدیها
محمدت فراوان فرمود والسلام والله اعلم بالصواب

حکایت

آورده اند که صاحب عباد در اول حال ندیم عضد الدوله بود و پیوسته در مجلسهای بزم او حاضر
بودی و عضد الدوله بمجاورت او شغفی تمام داشت و پیوسته گفتی که در مجلسی که دران صاحب
حاضر بود سماع مطرب شنیدن دران مجلس حرام باشد هر نکته از نکات لطیف او جان می افزاید
گویند روزی عضد الدوله شراب خورده بود و ندیمان و حریفان بافراط شراب داده و حرکات و حالات هر یک
بچشم خود مشاهده فرموده پس از صاحب عباد پرسید که شراب چند باید خورد صاحب عباد گفت هشیاری
مظنهٔ فکرت است و مستی محل غفلت و حالتی که میان هشیاری و مستی است متضمن هزار سرور و لذت
و این معنی لطیف طبع او را لباس نظم پوشانیده است و بسیار خوب واقع شده شعر
تا هشیارم در طربم نقصانست ۞ چون مست شوم برخردم تاوانست ۞ حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن دمم که شادی آنست ۞ پس عضد الدوله از وی پرسید که اول کسی که شراب خورد که بود
و بر عیار مزاج شراب چه گونه وقوف یافتند صاحب عباد چون صراحی بزانوی خدمت در آمد و چون
پیاله با دلی پر آتش دهان بشکرخنده برگشاد و گفت بقا باد خداوند را در دولت پایدار و اقبال
کامکار در کتب چنین مطالعه افتاده که چون جمشید پای در رکاب شاهی آورد و دست در عنان
فرمان دهی زد خاطرش که مصقلهٔ آینهٔ احکام و ضمیر منیرش مشکاة انوار مصالح خاص و عام بود
و در نهاد فکرتی فرمود و دانست که این صنایع را صانعی و این بدایع را مبدعی هست و صانع حکیم را
در ایجاد هر موجودی حکمت بسیارست و مبدع قدیم را در ظاهر هر مصنوعی سرّی بی شمارست تا

هر مرد طالب غواص وار بدریای طلب فرو نشود بسر آن حقایق نرسد پس مجتهدان نصب کردند تا در بحر قعر
غواصی کردند و از انجا لولوء لالا استخراج کردند و از معادن جواهر و فلزات بیرون آوردند و انواع نباتات
اشجار نیکو را در موضع معین بنشاندند و ثمار آنرا اقطار کرد و چون فلزات مادر تاک بفرزند عنب متولد شد و عیار
ذوق او را بر محل مذاق عرضه کردند از عشق توانگران قلب دلیران حکایت می کرد لیکن باد سرد خزان
دوزدو نازکی و تازگی او خلل می کرد و لطافت و حلاوت او نمی ماند طریقی طلبیدند که ازان ثمره نتیجه بماند جمشید
بفرمود تا آب او را بگرفتند و در آنایی کردند و هر روز آنرا می چشید و ذوق آنرا معلوم می کرد چون چند
روزی برآمد رنگ بگردانید و قبای اطلس لعل در پوشید کلاه شب پوش جوش بر سر نهاد کمان قوت
در دور بازو افکند تیر ترک بینداخت آبی بود آتش گشت شکری بود شرنگی شد در عقوبت عفونت پذیرفت
در مرور ایام مرارت یافت چون جمشید تبدیل مزاج و تغییر مزاج آن بدید و تلخی ذوق آن معلوم کرد گمان برد
که اگر زهری جان گزای یا جوهری علت فزای است پس دست ازو بداشتند و او را در همان جای که داشت
چون مدتی ازین حدیث بر آمد جمشید را کنیزکی بود که خورشید دایگی او کرده بود و ماه را تبه
از زکال او برده و آن کنیزک بعلت درد شقیقه مبتلا گشته بود و از سر درد سر خواب از
چشم او رفته و قرار از چشم و دل او فرار پذیرفته معالجت طبیب مفید نمی افتاد کار بجایی رسید
که بسی از جان سیر گشت و جانش از جهان بر داشت با خود گفت مصلحت من آنست که بروم و
قدری ازان زهر بچشم باشد که تن غم کشتهٔ من محنت کدهٔ قالب را رها کند و این تن خسته چون
درد دمی دارد و درد سر جان بسیار د قدحی برگرفت و بدان موضع رفت و سر آن خم بگشاد و قدح
پر کرد و اندک اندک تجرع می کرد و چون قدح تمام بخورد اهتزازی در روی پدید آمد قدحی دیگر نوش
کرد و درد از سرش زایل گشت قدحی دیگر باز خورد خواب بر وی غلبه کرد سر بر بالین نهاد و قوت مزاج
آن دیدهٔ او را در حقهٔ اجفان نهاد و یک شبانروز تمام بخفت و چون دست نعاس را از ولایت حواس
کوتاه گردانید و اطناب عروق و اعصاب را که بواسطهٔ استرخای خواب سست گشته بوجه استحکام در گردن
اوتاد عظام افکند موکل گران دردی هیچ پای مردی از سرا و رحلت کرده بود و صحت روی نموده کنیزک
بخدمت جمشید آمد و حال تقریر کرد جمشید حکما را بخواند و جشنی بساخت و مخدرهٔ صهبا را بر منصهٔ
اقداح ظاهر گشت و چون حکما کیفیت مزاج قوت او واقف گشتند او را شاه دارو خواندند چنانک
شاعر گفته است قطعه نوش دارو بود شراب ولی ۞ نه تو برحد اعتدال خوری
باز بلا زهر همسری سازد ۞ تو باسراف اگر زلال خوری ۞ و چون نوبت شرع سید المرسلین حضرت
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم رسید زبان قرآن و بیان فرمان بر سالکان مناهج ایمان
و مترقیان مدارج عرفان از مناکحهٔ بنت الدنان و مصاحبت ام الخبایث که بکر بنام عجوزست
منع فرمود که اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ از آنک

مردمان عرب خشک دماغ و درشت خوی بودند و بخوبی و استبدادی در دماغ ایشان متمکن و بسبب
الجوع عنان عقل از دست ایشان می ستد و بایکدیگر بمحاربت و مخاصمت بیرون می آمدند و فتنها تولد
می شد آفریدگار تعالی بکمال حکمت خود حرام گردانید و چنانک شاعر گفته است **بیت**
حرام کرد خداوند باده را چو عرب ٭ ز خشک مغزی و باده بی ادب گشتند ٭ عجم سزد که بنالند که از عرب که عجم
ز خشک مغزی اعراب خشک لب گشتند ٭ چون صاحب عباد ازین فصل پرداخت عضد الدوله پدر او
در کنار گرفت و او را تحسین بسیار فرمود و انعام احسان را ردیف تحسین گردانید و هم ذوق وافر
ازین قصه شیرین نموده بیاسود و فرخناک شد والله اعلم بالصواب **حکایت**
اسحق ابراهیم موصلی گفت که ابرهیم مهدی اگرچه عم امین و مامون بود اما مردی ظریف و خوش
محاورت و نیکو اخلاق بود و محمد امین را ندیمی کردی و در سلک ندیمان منخرط بودی و در مجلس
شراب لطیفهای خوب و نکتهای نادر گفتی وقتی در مجلس لهو کلمه گفت که محمد امین از وی برنجید و او را از
خدمت منادمت محروم کرد و فرمود تا او را پیش او نگذارند ابراهیم چون ازین معنی آگاه شد رقعه نوشت
و عذرهای لطیف خواست و مدیحهای خوب فرستاد امیر المومنین رقعه او را بخواند و مدیحهای او رد
کرد و باز فرستاد ابرهیم در تلطف مبالغت نمود و کنیزکی مطربه داشت چنانک هر تار از زلف
او رونق شب تار زمانه را بازمی شکست و هر زخمه تر که از رعد انگشت او بیرون می گشت او
برون می آمد زهره زهرا می شکافت هنوز صدف آن مایه لطف زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار
او از خار اختصاص آسیب نیافته بخدمت فرستاد و با او بربطی از عود مرصع بجواهر و غلافی
زربفت مر آن عود را ساخته و سه بیت گفته بود و مر آن کنیزک را تعلیم کرده تا در وقت رود
نوازی بدان بیتها سماع کرد چون آن کنیزک بخدمت امیر المومنین آمد در جمال او متحیر ماند پس گفت
سماع کن کنیزک این بیت را در نوا آورد و بصورت دلفریب گفتن گرفت والله **بیت**
ملت الضمیر ردا للطف ٭ وکشف لی بهجرک والکشف ٭ وان کنت سکر ساهی ٭
نهب الخلافه ما قد سدف ٭ وجدی بصفحک عن زلتی ٭ والفضل باحد اهل الشرف ٭ و بپارسی ترجمه
اینست **قطعه** بر رهی گر بسهو حرفی رفت ٭ تو ز راه کرم برو بگذار ٭ زلتم را بجود خویش
ببخش ٭ کو چنین است عادت احرار ٭ امیر المومنین تحسین فرمود و گفت جمالی خوب و آوازی خوش
داری نام تو چیست گفت هدیه بار عایت گفت هدیه ام و این نام این ساعت مرا تعیین کردند که بخدمت
بساط شرف می فرستاد امیر المومنین بدان خوشدل شد و ابرهیم را بخواند و آن روز عشرت کردند
و او را پنجاه هزار دینار داد و بدین یک لطیفه میان ایشان حال لطیف شد و ازینجا روشن گردد که
عنا و رضا و استعطاف و استرضا پیوسته میان ملوک و ندما مستمر و معهود بوده است و لیکن آتش خشم
مخدومانرا با آب عذر نشانده اند و بخیره و تکبر خاک در چشم خرده بنشانده تا جهان بود چنین بوده است

حکا

حکایت هبة الله ابرهیم مهدی میگوید که امیر المومنین محمد مهدی در بعضی از مجالس لهو
بر پدرم متغیر شد و او را بدست کوثر خادم داد و او را در سراپرده محبوس کرد و در آن شب پدرم حکایت
کرد که چون شب در آمد چراغی برافروخت من در آن محنت می بودم نیم شبی بود که از گوشه سراپرده پسری
پیش آمد و نواله پنجده بدست من داد و من آنرا تناول کردم پس جامی شراب آورد و از آن قدری
تجرع کرد پس مرا گفت بدین ابیات سماع **شعر** لی مده لابد ابلغها معلومة ٭
فاذا انقضت المدة میت ٭ لو ساورنی ما ی الا سد صادقه ٭ لعلمها سالم لی الوقت
قطعه دانم که مرا مدت عمر است معین ٭ چون آن سپری گردد نفسم شود تنگ ٭ ٭
پیش از اجل ار بر آورد با من چرخ ٭ در هم شکند تیغ اورا بگه جنگ ٭ پس همه شب بدین ابیات
سماع کردم و کوثر خادم از بیرون در جمله استماع می کرد پس روز دیگر بامداد بخدمت امیر المومنین عرضه
کردند که دوشش همه شب عم تو بدین ابیات سماع کرده است محمد وی را طلب فرمود و چون قصه آن
دیر در خدمت آن جوان بخت عرضه کردم پس با من بسر رضا آمد و مرا بعد از آنک تشریف فاخر
داده بود منقصه عزایی درم صلت فرموده و انعام داد و آنچه در یک شبه راحت ده عمره گشت تا معلوم
کرده عاقلانرا که مقلب القلوب آفریدگار عالم علام الغیوب و محول الاحوال پروردگار ذو الجلال
هر کرا شبی در غم دارد روز دیگرش مسرور گرداند و هر کرا روزی در هم دارد روز دیگر باز دوزد چنانک
درین حال شاعر گفته است **قطعه** غم مخور ای دوست کاینچنین بنماند ٭ ٭
هرچه تو می بینی آن چنان بنماند ٭ خنده و شادیش پایدار نباشد ٭ گریه و زاریش جاودان بنماند ٭
حکایت ابو محمد یساری گوید پدرم و حسن ضحاک که ندیم محمد امین بود دوستی داشت
بعد از آنک نوبت امین گذشته بود و دور دولت مامون بود روزی پدرم بزیارت حسن ضحاک رفت
و من در خدمت او بودم پدرم بر سبیل رضا طلبی و غمخوارگی که مر حسن ضحاک را بود گفت ای برادر مدتی است
بسبب سعایت قاصدان نام تو از جراید دفاتر دیوان بیرون برده اند و از ادرار و انعام محروم
مانده حال تو چیست و وجوه اخراجات تو از کجاست چنین گفت ای برادر خاطر خوش دار
کو مرا از بقایا صلات و انعام یک شبه محمد امین و حرم او چندانی حاصل است که اسباب معیشت
من و اولاد من بعد از من بدان منتظم خواهد بود و سبب انعام آن بود که روزی محمد امین مرا
بخلوت پیش خواند و گفت همنشین مرد محرم اسرار بود و تو دانسته که سر و دیعت است که جز
در خزینه سینه کران نتوان نهاد و چون نهاده شد واجب بود که بهمه وجوه بکشد **بیت**
والسر منی موضع لا ینالا ٭ ندیم ولا یفضی الیه شراب ٭ این ساعت ترا بر سری از اسرار خود
مطلع می گردانم باید که آنرا محافظت کنی بدانک من کنیزکی مطربه دارم که نور جمالش انگشت اخفا
در دیده خورشید فلک می زند و بر بلند نغمه او زهره زهرا او را از قبه خضرا بر زمین می آرد من بسته مهر

چهرا و یم و جانم ذره وار در هوای رخسار چون مهر او چون می داند که شیفته جمال و عاشق دلال اویم با من چنین
حالت کند **بیت** ناز تواند از و برون می کند * بحسن خویش مغرور شده است و از طریق
دلداری دور گشته امروز فرموده ایم تا هم در بستان سرای حرم ترتیب مجلسی سازند و او را حاضر آرند و کنیزکی
دیگر مطربه که در جمال و عقل کم از وی است او نیز هم حاضر شود که چون آن دلارام نیز جاکوی و آن بدخوی
نیکو روی سماع کند آن را تحسین کنی و گویی که این صورت از پرده بیرون است و اصول آن راست نیست
و نغمهای آن ناتمامست و هرگاه که این کنیزک دیگر سماع کند او را تحسین کنی و اهتزاز نمایی و طرب افزایی و اگر
جامه خرق کنی هم بهتر بود و مکافات آن در ذمت همت ما واجب باشد چون فصول استماع افتاد بمجلس
انس حاضر شدیم و اقداح تراح گردان شد کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال رشک بتان خلد
بود سماع آغاز کرد چون نغمه و بربط راند عقل از قفص دماغ بپرید و قوت شراب عنان خویشتن داری
از دست در ربوده بی خود از من تحسینهای بسیار بر آمد از مشاهدهٔ آن روی زیبا و از سماع آن خوب رشید
رعنا عقل و دل از دست موکل حیرت باز داد و ندیم را من بر خود دیدم و چون او سماع منقطع کرد و آن کنیزک
دیگر سماع آغاز کرد به رضای امیر المؤمنین تحسین نه از دل کردم و در خود طربی و ذوقی نیافتم **بیت**
ولم البطرف من حسن لیکن * علیک من الوری وقع اختیاری **مطلع** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
خود چون نگرد بروی معشوق دگر * چند نوبت سماع کرد و حال برین منوال بود و امیر المؤمنین می رنجید و
آخر الامر فرمود تا مرا باستخفاف تمام از آن مجلس بیرون کردند و آن بی ادبی مرا بر رضای او محروم کرد تا
یک ماه مرا طلب نکرد و من بخدمت او باز نیافتم و هر کس که این حال از من بشنید مرا ملامت کرد و من می گفتم
که در اول مجلس قدح گران داده اند و عقل و مال خویش را پیش آن سبب ماده کرد چون یکماه تمام شد ناگاه
آفتاب فرح از مطلع دولت طلوع کرد مبشر آمد و نامه آورد و قاصدی بیامد و گفت امیر المؤمنین ترا طلب می فرماید
گفتم بکجا است گفت در مجلس انس است بخدمت امیر المؤمنین بشتافتم و او را در مجلس یافتم هم بر آن ترتیب
که روز اول بود هم آن کنیزکان حاضر بودند من پای امیر المؤمنین را بوسه دادم گفت **شعر**
لبد الجو و یقطعنی من الهوی * معی بالقلیل ظل یا یوم نزل لا یظلنی **بیت** معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد * آن ناز و سرکشی و آن عتاب و ناخوشی بخوشی و سرکشی بدل شد
و ابخ یا مه روی بدلداری آورد امروز از سماع او لذت تمام استیفا کن و بدانکه خاطر ما از تو کوفته
شده بود اما امروز شفاعت معشوق هزار بار آمد و از تو خوشدل شدیم و شکرانه را آن ترا ده هزار
دینار انعام فرمودیم که این ساعت نقد از خزانه بتو تسلیم کنند آن کنیزک گفت شکرانهٔ عفو و اغماض امیر
المؤمنین بروی بسبب من بوده است پس گفت من نیز هزار دینار دیگر بدهم امیر المؤمنین فرمود که اگرچه
آنچه من ترا فرموده بودم نکردی چه هرگز دل من بر تو خوش نشدی و این ترتیب ساقی آفرید کار بر آن شکر
گزاردم که در بی عقلی حرکتی از من صادر نشد که مصلحت حال و مال من بدان متعلق بود و چون از خدمت

ایشان باز گشتم نود و چند هزار دینار پیشتر با من همراه بود و عهد کرده ام که بعد از این خدمت کس نکنم و جز
در مسکن عزلت بنا نشینم و فایدهٔ این حکایت آنست که بعد از عرض و مطلوب با هر که اقبال مساعدت و بخت
معاضدت باشد بی واسطهٔ عقل و فکر از وی حرکتی صادر شود که سبب حصول منازل و وصول آمال باشد
چنانکه شاعر گفته است **قطعه** هر که را بخت هوشیار بود * تا ابد ملک پایدار بود *
دست گاهش دهد بعدل و بذل * بر همه کام کامکار بود **حکایت** صاحب
عباد را ندیمان بسیار بودند و هر یکی در محاوره و ماهیت از همه فراخ بود روزی گفت من از
هیچکس منفعل نشدم چنانکه از ندیمی شدم روزی پیش حاضران مجلس زردآلو آورده بودند
و هر کس از آن تناول می کردند و ندیمی در آن باب غلو می کرد و بشرهی تمام آن را که را بکار می برد
من گفتم که بکجا چنین گفته اند که زردآلو معده را بپالاید و ضعف اکثر ندیمی گفت بزرگان گفته اند
که میزبان را طبیبی کردن عیب باشد من از آن کلمه بغایت خجل شدم که هیچ جواب نتوانستم گفت
و هر کس که مقصد بزرگی زیر دست دولت نشیند باید که در همه حالها ادب نگاه دارد که حکیمان
گفته اند که * اَدَبُ النَّفسِ خَیرٌ مِن اَدَبِ الدَّرسِ * و الله اعلم بالصواب

باب بیستم از قسم اول در حکایت طبیبان و ذکر ایشان

بنزدیک عقلا مقرر است و مبرهن که از انواع علوم که بمزیت بشرف اختصاص دارد دو نوع است
یکی علم ادیان و دیگر علم ابدان اما علم ابدان علم طب است که عوام و خواص بقوام تن و نظام ترکیب
و صحت ذات و استقامت بنیت حاجتمند است و هر که بغوامض این علم میرسد و در تشریح
اعضا بقوت فکر مشاهده می کند از آن جمله انوار کمال قدرت احکم الحاکمین ظاهر و مبرهن می گردد
چون شرف این علم ظاهر بود و درین باب حکایتی چند از جماعت اطبا که درین نوع مهارتی
داشته اند و بتجربه معالجتها که رفته است نظر کرده اند و تقریر افتاد **حکایت**
از حکمای قدیم که در علم طب مهارتی و شهرتی بود هیچکس از بقراط کاملتر نبود و واضع این علم اول
او بود و حکما از اوایل و اواخر بتقدیم فضیلت او اعتراف کرده اند و او در زمان بهمن بن اسفندیار
بن گشتاسب بود و چون خبر او به بهمن رسید بهمن از پادشاه یونان سه قنطار زر خراج می گرفت هر
سال و مولد بقراط از آنجا بود مثالی نوشت تا بقراط را با عزاز تمام بحضرت بهمن فرستند و او را
یک قنطار زر قبول کرد که ببخشد از خزانه و قنطار یک پوست گاو پر زر باشد و نام پادشاه یونان
فلاطس بود چون نامهٔ بهمن بخواند بنفس خود بدر سرای بقراط رفت و او را بخدمت ملک
استدعا کرد و بقراط از رفتن پیش بهمن امتناع نمود و گفت من ترک وطن اصلی و عشایر و اقارب
خود نگیرم و اهل و قرابت خود را بمال و جاه فانی نفروشم و از خصایل و فضایل او آن بود که او چون
درویشان را دوا و اولوساطر رایگان دادی معالجت کردی از ایشان اجرت نطلبیدی و از امرا و ملوک

جز به چیز قبول نکردی با طوقی زرین با تاجی پادشاهانه زرد و مرصع و این کمال همت او بوده است والسلم

حکایت آورده اند که روزی نزدیک بیماری در آمد و نبض و دلیل او بدید گفت بدانک من و تو و بیماری سه کس ایم و هر سه مخالف یکدیگر اگر تو یار من شوی و آنچه من ترا بفرمایم از آن نگذری و آنچه ترا از خوردن آن باز دارم باز داری ما دو تن شویم و علت تنها ماند و بر وی غالب آیم چه هر گاه که دو تن هم پشت و یک دل شوند یک کس غلبه نتواند کرد و این حکمتی عظیم لطیف است و عاقل حقیقت سر این بداند والسلم

حکایت یکی از اطباء استاد چنین گفت که جوانی از بغداد بیامد و او را علتی حادث شده که چون بسرفیدی خون از حلق وی بر آمدی آن جوان به نزدیک محمد زکریا رفت و علت خود باز گفت محمد زکریا در نبض او بدید هیچ علتی ندید و توقف نیافت دانست که آن عارضی است گفت در راه از چه نوع آب خورده گفت آب از آبگیرها خورده است محمد زکریا گفت ترا علاج کنم بشرطی که هر چه من بفرمایم غلامان تو مرا مطاوعت کنند جوان هم برین شرط کرد محمد زکریا غلامانرا بفرمود تا قدری طحلب که پارسیان جامه غوک خوانند بیاوردند پس جوانرا گفت اگر جان می خواهی این جمله را بخور جوان از ان قدری بکار برد ممتنع شد و بیش نتوانست خورد محمد زکریا غلامان را بفرمود تا او را بیفکندند و آن جمله را در حلق او آکندند پس ساعتی او را بنشاندند دل او بشورید و آن جمله را قی کرد و تنقیه عظیم حاصل آمد محمد زکریا بفرمود تا در میان طحلب که از حلق او بر آمده بود بنگ بستند و بوجه بیافتند زنده که در وقت آب خوردن بحلق او فرو رفته بود و بر فم معدهٔ او محکم شده بود و چون آب می خورد او را سرفه می آمد و فضلات چون از حلق او بیرون می آمد چون آن سبزی بغوک بچه رسید دران آویخت که آن جنس او بود والسلام

حکایت آورده اند که حجاج را طبیبی بود استاد روزی طبیب را بخواند و از وی پرسید که مرا درد سر می کند طبیب نبض او بگرفت و گفت طعام پگاه خورده گفت بلی خورده ام گفت بفرمای تا آب گرم در طشت کنند و پای در انجا نه تا درد سر زایل شود خادمی گفت که بر زبر سر حجاج ایستاده بود که پای را با سر چه نسبت است و وجه چه دارد عجب معالجتی میفرمایی امیر می گوید که مرا درد سر می کند و تو می گویی که پای در آب نه طبیب گفت همان نسبت دارد که خایه را با زنخدان چون ترا خایه ببریدند بر زنخدان تو موی بر نمی آید با آنک زنخدان از خایه هم دور است حجاج بخندید و خادم خیره شد والله اعلم

حکایت مصنف کتاب الفرج بعد الشده چنین می گوید که در مصر طبیبی بود که او را قطیع گفتندی و نعمتی و ثروتی بی اندازه داشت وقتی جوانی را از معارف مصر مرض سکته پدید آمد و اطبا تدبیرها می کردند دران باب که دانستند انواع دقایقها بجای می آوردند و هیچ حرکت در وی پدید نیامد اهل جوان بتجهیز و تکفین او مشغول شدند و طبیب مرا ایشانرا گفت شما دل از او بر گرفته اید و از حیوة او نا امید شده اکنون من تدبیری بکنم اگر صواب آید از عطیهٔ عمر او چیزی باقی مانده باشد خود حیوة یابد و اگر غرض حاصل نباشد او را هیچ ضرری نباشد

بتجهیز

بی

پس ایشان بدان رضا دادند قطیع بفرمود تا تازیانه بیاوردند و خود برخاست و بقوت تمام ده تازیانه بوی زد و نبض او را بنگریست حرکت نداشت غلامی را بفرمود تا ده تازیانهٔ دیگر بقوت تمام بوی زد هم حرکت پدید نیامد ده دیگر بزدند حرکتی اندک مایه در نبض او پدید آمد قطیع مر اطبا را گفت نبض مرده حرکت کند گفتند نی گفت بنگرید که نبض او متحرک است بنگریستند گفتند او زنده است پس بفرمود تا تازیانه می زدند چندانک جوان آهسته بنالید و چشم مالیدن گرفت و برخاست او را پرسیدند که ترا چه می شود گفت من گرسنه ام او را طعامی موافق دادند تا بخورد چون قوت بدو باز آمد آفریدگار تعالی اثر حیات دران ذات که مرده بود باظهار رسانید او را گفتند مر این تجربه از کجا افتاد گفت در راه حج جماعتی از اعراب را بدرقه گرفتیم یکی از ایشان از اسب بیفتاد و او را سکته شد هم دران حال پیری از ان میان تازیانه بران مرد زدن گرفت تا بهوش آمد من دانستم که قوت ضرب حرارت بوی می کشد و حرارت پدید آید و از راه معنی این تدبیر صوابست

حکایت آورده اند که چون آوازهٔ ارسطاطالیس در اطراف و اکناف عالم شایع شده و از اقطار جهان حکما می آمدند و از وی اقتباس فواید میکردند و در عرصهٔ عصر او در بلاد هند طبیبی بود ماهر که او را سریانت خواندندی و دران فن شهرتی یافته بود و مهارتی بحاصل کرده چون آوازهٔ وفور علم و صولت عمل ارسطالیس استماع کرد و حکم وا او از بلاد هندوستان ببلاد یونان رفت و مدتی مدید در خدمت ارسطالیس می بود و البته از کمال علم و طبابت و دانشی که داشت خود را اظهار نمی کرد و بلکه چنان می نمود که او از جملهٔ علوم و معرفت عاری است و معالجت او را در همه ابواب در نظر می آورد و از ان اکتساب بلیغ می نمود تا وقتی چنان اتفاق افتاده بود که شبی مردی خفته بود و هزار پایی که بعضی آنرا اوس خرک گویند در گوش او رفته بود و در دماغ او محکم شده و حیوة آن مرد منغص شده و روز و شب بعذاب و عقوبت بسر می برد تا واقعهٔ خود با ارسطاطالیس بگفت ارسطو گفت این علاج دشخواریی دارد و دران خطر جانست و احتمال حیات هم دارد اگر مرا اجازت کنی و وارثان و والیان تو دستوری دهند من دران باب احتیاط کنم مگر ازین نکبت و درد و مشقت خلاص یابی و اگر خطایی افتد من معذور باشم مرد بجان آمده بدین جمله با وی قرار داد پس ارسطاطالیس او را بخانه برد و داروی بوی داد که بیهوش شد و از خود بیاسود بعد از ان او را بجایی معتدل برد و بندهای سر او را کارد ببرید و کلهٔ او را تمام بر گرفت امانه کرد سر او را برداشت و آن جانور را دید پایها در سر او محکم کرده خواست که به انبر آنرا بردارد سریانت آن جمله کار کردن و دور سر او را جدا کردن همه را بواجبی ملاحظه نمود اما در برداشتن هزار پای به انبر در نظرش بد نمود از روزن نگاه می کرد گفت ای استاد تا اینجا علاج صواب بود اما کوشش دار که اگر آنرا به انبر برداری پرده سر او از پایهای آن جانور بدرد و پیش علاج مفید نبود ارسطاطالیس گفت بخدای که تو حکیم هندوستانی فرود آی تا

موافقت تو این کار تمام کنم پس سریات فرود آمد و ارسطاطالیس را گفت ای استاد بفرمای تا جوالی
دوزی در آتش نهند و بر پشت او نه تا از حرارت آتش پایها را از انجا بر کند انگاه او را بر دار پس
ارسطاطالیس بروی آفرین کرد و از آن وقت در نظر او تعجب نمود و چنان بود که او فرموده بود و آن
جانور را بر داشتند و قبهٔ سر او باز بجایگاه خود برده بمرهمهای موافق آنرا علاج کرد تا جراحت او
مندمل گشت و مرد صحت یافت و ارسطاطالیس مر سریات را تکلف بسیار کرد و بخوبی باز کردانید

حکایت آورده اند که در عهد محمد زکریا مردی را مجری بر آماسیده و هرچه خوردی
همه از راه دهان باز دفع کردی و مردمان در مانده بودند تا جملگی طبیبان عهد مشاورت میکردند و کس در
معالجت او معاجلت نمی نمود تا با محمد زکریا باز گفت تا او را ده درم سیماب دادند تا بخورد و هم در حال
از مجری معهود آن سیماب از وی بیامد و از ان علت خلاص یافت از وی سوال کردند گفت رودهٔ او
منکرب شده بود قوت سیماب او را راست کردانید مقصود بحاصل گشت و این علاج بر کمال کیاست
محمد زکریا دلیل داشت

حکایت صاحب کتاب الفرج بعد الشده می گوید که
از علی کوفی شنیدم که وقتی بنزدیک قاضی القضاة بغداد رفتم و او را غمگین دیدم پرسیدم که موجب
تغیّم چیست گفت مانی موسوس طبیب وفات یافت من گفتم ذات شریف و ارث اعقاد بادمانی
مردی مبتدع بدنام بود بوفات او مولانا چرا غمگین و اندیشمند باشند گفت از انک عالم از حوادث
و وقایع خالی نیست و او در علم طب مهارتی داشت اگر واقعه حادث شود و چنان استادی بنا شد
در ازالت آن علت اشفاق و نصیحت که بجای آورد و کار دشوار شود پس گفت یکی از مخدرات
که در شهر ما اند علتی حادث شد و در رحم او دردی بغایت روی نمود چنانک از حیات نومید شد
تا روزی مانی را حاضر کردند و صورت واقعه با وی تقریر کردند گفت اگر موضع علت بمن نماید و
بگذارد تا دست در انجا نهم من آنرا علاج کنم و چون در شرع رخصتی بود و مانی مردی پیر بود بدان رضا
دادند مانی در آمد و بفرمود تا آن مخدره را در خانهٔ تاریک بردند و جماعتی زنان او را محکم بگرفتند
پس او دست در رحم او کرد و آن بیچاره فریاد می کرد ساعتی بود بر مثال خر دوک از انجا برون
آورد و گفت این علت بوده است گفتند آن چیست و چه دانستی گفت از مبادی علت از وی سوال
کردم گفت روزی گرمگاه آب از چاه بر کشیدند و در طشتی ریختند و من در ان طشت نشستم و جانوری
که آنرا کاوک خوانند من دانستم که آن جانور در میان آن آب بوده است و چون او در طشت نشسته او را
بخود بر گرفته است و بر سر زخم استوار شده و خون می خورد و آن جراحت شده است و او را رنجه
می دارد چون او را دور کردم او را ازین علت خلاصی روی نمود و آفریدگار تعالی صحت بخشید
و از غایت کیاست او بود و هرگاه که چنین استادی برود وفات او غم و تیمار مردم بود اگرچه بددین
بود و بی کیش والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب بیست و یکم

از

از قسم اول در لطایف اقوال معبران و احوال و عجایب خوابهای ایشان

که تعبیر کرده اند و غیر آن
بوده است رحمهم الله علیهم اجمعین بباید دانست که جماعتی از قرامطه خواب را اعتماد نکنند و
گویند خواب حدیث نفس و تخیّل ذهن است و از تصرف فکرت و تصرف طبیعت خیزد و این قول
خلاف است و قصهٔ یوسف ردّ قول ایشانست و یکی از براهین ساطع و دلایل روشن بر صحت خواب
رؤیای پدر ملت ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه که آفریدگار تعالی از ان خبر می دهد قوله عز و علا
إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و درین صورت خواب را حکم وحی نهاد تا عین آنرا امضا فرمود
و از واقعهٔ ابراهیم و یوسف علیهم السلام این فایده روشن شود که خواب بعین نازل بود و هیچ
تاویل کرد و خواب یوسف که آفریدگار از ان خبر می دهد قوله تعالی إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ
وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ تاویل ستارگان برادران کرد بشبه و تاویل بعین سجده کرد چنانک از ان
خبر داد قوله عز و جل لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ و قوله تعالی وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا قَالَ
يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِن قَبْلُ و قوله تعالی لهم البشری فی الحیوة الدنیا و ابو الدردا
رضی الله عنه می گوید که از رسول صلی الله علیه و سلم سوال کردم و تفسیر این آیت پرسیدم فرمود
که پیش از من این سوال نکرده است مراد ازین بشری خواب نیک است که مرد مسلمان بیند و از
انجا بود که محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده ذهبت النبوة و بقیت المبشرات مهر بر در نبوت
نهادند اما مبشرات باقی است و مراد از مبشرات خوابهای نیک است باشد که دیده شود
قوله عز و علا مَا كَانَ لِبَشَرٍ أَن يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِن وَرَاءِ حِجَابٍ معبران تعبیر تاویل من
وراء حجاب بخواب کرده اند و خوابها که پیغمبر علیه السلام دیده است مشهور است چنانک در وقت
حرب احد گفت بخواب دیدم که درعی محکم پوشیده داشته آنرا بمدینه تاویل کردم و در اول اسلام فرمود
که قدحی شیر بیاوردند و از ان بخوردم چندانک می دیدم که شیر از اطراف محاسن می ریخت پس فضل
بعمر خطاب رضی الله عنه دادم و مردمانرا دیدم که بر من عرضه می کردند و من هریک پیراهنها داشتند
بعضی تا زانو و بعضی تا ساق و بعضی تا سینه و عمر خطاب رضی الله عنه بر من گذشت و پیراهن دراز فراخ
پوشیده بود تاویل کردم باسلام عمر رضی الله عنه و طهارت افعال و صدق نیت و بس بر صدق
خواب دلایل گفته آمد بخوابهای عجب و تاویل معبران شروع کرده آید بمنّه وجوده

حکایت روزی مردی بنزدیک عمر خطاب رضی الله عنه آمد و گفت من ترا
خوابی دیده ام و خواب را با او حکایت کرد که آنرا خیری و صلاحی توقع توان کرد عمر خطاب
رضی الله عنه خطاب فرمود که انها بسروا ولا تعدوا بدین خواب مسرور شدم اما مغرور
نشدم زیرا که خواب اعتماد را نشاید و یعقوب مر یوسف را علیهم السلام همین اشارت کرد
که خواب خود با برادران مگوی و بدان مغرور مشو که خواب سرور را شاید اما غرور را

نشاید والسلام **حکایت** در بعضی از تواریخ مطالعه افتاده است که چون حرب
میان دارا و اسکندر دراز شد و مهمات دارا قوی می بود اسکندر از ان کوفته خاطر شد و از ان
فکرت و مجرت از خواب و خور باز ماند شبی درین اندیشه خفته بود در خواب دید که با دارا کشتی
کرفتی و دارا او را بر زمین زدی و اسکندر در روی زمین بماندی چون از خواب در آمد اندیشه او
زیادت شد و خوف از ان قوی تر کشت تا آنک روزی آن خواب را با یکی از علما که در خدمت
او بودند بشرح و بسط باز کفت حکیم کفت پادشاه را ازین خواب اندیشمند نمی باید شد که درین
خواب او را بشارتی خوب است ظاهر این خواب اکرچه صورتی ناخوش است اما در معنی فرجی
عظیم و نتیجه وافر دارد و تعبیر این خواب آنست که بعد از وی امارت روی زمین را بتو تعلق
خواهد بود و تو پادشاه خواهی بود چه او ترا بر زمین انداخت و زمین ترا داد اسکندر ازین تاویل
ساکن شد و بسی بر نیامد که دارا بدست او کرفتار کشته بقتل رسید و اسکندر تمامت ملک او را
ضبط کرد **حکایت** و از عجایب خوابها و لطایف تعبیر از خواب امام اعظم رضی الله عنه
در اوایل جوانی شبی در خواب دید که روضه مقدس و مرقد مبارک مهتر و بهتر عالم علیه افضل السلام
بشکافتی و استخوانهای او را جمع کردی و در کنار خود کردی چون از خواب در آمد بغایت بترسید و متامل
شد و یکی از شاکردان آن خواب که دیده بود تقریر کرد و کفت ترا باید رفتن پیش ابن سیرین
و خواب مرا بکوی چون آن شاکرد بخدمت ابن سیرین رفت و تقریر کرد ابن سیرین کفت بیننده این
خواب کیست کفت من کفت دروغ می کویی تو از اهل این خواب نیستی درین عهد هیچکس از اهل این
خواب نیست جز ابو حنیفه آن شاکرد کفت چنین است و این خواب او دیده است تعبیر این
خواب چیست کفت آنک جمله علوم شریعت محمد رسول الله را جمع کند و او را حاصل شود و صیت
مذهب او در کل عالم شایع کردد چون شاکرد بخدمت استاد آمد و تفسیر خواب و حال را باتمام حکایت
کرد امام بدلی قوی روی بتهذیب مسایل و تخریج واقعات آورد تا آثار علوم او تا دامن قیامت
باقی ماند **حکایت** در کتب احادیث مسطورست که چون وقت طلوع آفتاب رسالت
محمدی صلی الله علیه و سلم نزدیک آمد در ان شب که سید علیه السلام بعالم ظهور خرامید ایوان
کسری در لرزید و چهارده کنکره از ان در افتاد و آتش پارس که از هزار سال آنرا زنده داشته
بودند فرو مرد و بحر ساوه خشک شد و موبد موبدان خوابی دید که شتران بزرک اسبان تازی
را می کشیدند چنانک از دجله بکذشتند و در بلاد عجم منتشر شدند چون از خواب در آمد این خواب
را با کسری باز کفت عمرو بن المنذر نزدیک عبد المسیح بن عمرو الغسانی فرستاد تا از وی باز پرسد
تعبیر این خواب و از حوادث و وقایعی که افتاد سوالی کند چون عمرو بن المنذر به نزدیک عبد المسیح
رسید و آن حالها که بود با وی یاد کرد و خواب موبد را هم یاد کرد عبد المسیح کفت من تعبیر این

خواب نمی دانم و حل کردن این مشکل را نمی توانم کرد اما در مشارق شام کاهنی است که داناترین اهل
روزکارست جواب این مسایل از وی بیابی و از وی سوال کنی عمرو بن المنذر کفت فرمان کسری
بران جمله است که تو با من همراه شده تا بنزدیک سطیح رویم عبد المسیح بر شتری سوار شد و بر دروی
بقبیله سطیح نهاوند و چون به نزدیک او رسیدند او مردی بود که آفریدکار تعالی در وی هیچ استخوانی
نیافریده بود و از اعضا همین دهانی و زبانی و کوشتی پیش نداشت باقی چون کوشت پاره افکنده
بودی و دران وقت که بنزدیک او رسیدند او را بر شرف هلاک یافتند عبد المسیح بر سر بالین
وی بایستاد و کفت **شعر** اصم ام یسمع غطریف الیمن ❊ یا صاحب الخطة اعیت من ومن
و فارج الکربة فی وقت المحن ❊ اتاک شیخ الحی من آل سنن ❊ رسول ملک العجم سلطان الزمن
ممالک الصعب برانت فمن ❊ پس سطیح سر بر آورد و کفت **بیت** عبد المسیح علی جمل مشیح
و قد اوفی علی الضریح ❊ ارسلک ملک بنی ساسان لارتجاج الایوان و خمود النیران و رویا
الموبذان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا اذا فاضت بحیره ساوه و فاضت وادی السماوه
ولیس الشام لاهل الشام شاما و لا الیمن للسطیح ممن شج جاء الی عبد المسیح راهی پنهم بر شتری
سوار می آید بنزدیک سطیح بیمار در حالتی که در شرف هلاک است و دمار اکاه کفت ای عبد المسیح
ترا پادشاه عجم و ملوک بنی ساسان فرستاده بسبب کسری که در ایوان کسری بدید آمده است
و خوابی که موبد موبدان دیده است و تعبیر آن خواب و تاثیر شرفات خواب آنست که چون بحر
ساوه خشک شد و در بادی سماوه آب بدید آمد بیقین بدانید که پیغمبر آخر الزمان مبعوث
شد و هنکام زوال بنی ساسان آمد و از پادشاهان عجم چهارده پادشاه دیکر از زن و مرد بر تخت
نشینند آنکاه زمام ملک عجم در قبضه اقتدار عرب آید چون این فصل بپرداخت روح مرغ قالب بدن
او را وداع کرد و آن جمله و انابی در هجوم لشکر ممات راه دفع نیافت **شعر**
یموت راعی الضان فی جهله ❊ موتة جالینوس فی طبه **حکایت** و در کتب مغازی
آورده اند که پیش از وقعت بدر که غزوه جهت فتوح اسلام بود عاتکه بنت عبد المطلب که عمه
حضرت مصطفی بود علیه السلام و در مکه خوابی دید که شتر سواری بر بالای مکه بر آمد و آواز می داد که
ای آل غدار اخرجوا فی الاثنین او ثلث ای جماعت عرب و ای ساکنان مکه بیرون آیید در شب
دوم یا در شب سیوم پس هم چنین فریاد می کرد آنکاه بمسجد در آمد و همه آواز بکرد پس بر بام کعبه رفت
و سه بار همین ندا کرد آنکاه سنکی بزرک از کوه ابو قبیس قلع کرد پس آنرا بسوی مکه فرو انداخت
و چندانک آن سنک بر زمین رسید آوازی عظیم از آنجا بیامد و آن سنک پاره پاره شد و در خانهای
اهل مکه متفرق کشت و هیچ خانه نبود که پاره از ان سنک در وی نیفتاده بود چون عاتکه این خواب
را بدید روز دیکر با برادر خویش عباس این خواب بکفت و او را وصیت کرد تا آنرا پوشیده دارد

وبا کس نگوید و عباس رضی الله عنه ازین خواب عظیم بترسید و از خانهٔ خواهر برون آمد و ابن الولید
دوست عباس بود این خواب را با وی حکایت کرد و لید این خواب را با پسر خود بگفت و پسران
او آنرا ابشر کردند تا بسمع ابوجهل رسید ابوجهل مر عباس را در حرم بدید که طواف می کرد و با جماعتی از قریش
ابوجهل در حطیم نشسته بودند چون عباس از طواف فارغ شد ابوجهل او را بخواند و با وی سفاهت آغاز کرد
و گفت این چه خوابست که عاتکه دیده است عباس گفت چیزی ندیده است و من خبر ندارم ابوجهل
گفت ای هاشم بدروغ مردان رضا نداد ندد اکنون زنان شما نیز دعوی نبوت آغاز کردند و بخدای
که اگر از سه روز بگذرد و از خواب عاتکه چیزی ظاهر نشده باشد محضری نویسم موکد بشهادت جملگی قریش
که در همه عرب خاندانی بدتر از خاندان بنی هاشم نیست عباس گفت من و تمام جمع و دعوی و آن حال ذمیمه از
تو موجود شود و عالمیان را صدق این حدیث معلوم است این بگفت و از پیش او برخاست روز
سیوم برخاستند و ابوجهل بحرم مکه آمد و جماعت قریش جمع کرد برای ایذای عباس که ابوسفیان برسید
و خبر آورد که محمد رسول الله با جماعت یاران خود بر سر راه نشسته اند تا کاروان بزنند در حال ضمضم بن
عمرو الغفاری را فرستاده بود تا اهل مکه از هجوم مهتر علیه السلام اعلام دهند و ابوسفیان کاروان را
از راهی دیگر برد ضمضم بیامد و از بالای در در آمد و آواز داد که یا آل غالب شوید و مردانه باشید
و جمع شوید که اینست که محمد راه کاروان شما گرفته است پس چون قریش چون آن آواز بشنیدند
که محمد راه کاروان شما گرفته است از خواب عاتکه عظیم بترسیدند عباس گفت آن اثر خواب
عاتکه است پس جمعیتی فراوان کردند و عدتی و عددی بهم آوردند و فرد و زوجی باعصام بکدیگر فوجی
شدند و عزمت حرکت برکشادند و روی براه آوردند و آفرید کار سبحانه و تعالی ایشانرا
حامع کرد و رایت اسلام نصر من الله و فتح قریب موشح شده بیشتر از سروران قریش از تیغ
جان باز اهل اسلام شدند و آنچه بماندند اسیر و گرفتار شدند و خواب عاتکه راست آمد چنانک
او دیده بود که هیچ خانه نبود که پاره سنگ از ان نیفتاده هم چنین در مدت اندک در هیچ خانه نبود که
مصیبتی قایم نشده بود و سنگ غم در قندیل معیشت او نیفتاده والسلام **شعر**
چنین نماید تقدیر ایزدی تاثیر ؛ چنین گشاید اقبال طالع ابواب **حکایت**
آورده اند که انوشروان را وزیری بود که مدتی مسند وزارت بدو آراسته بود و دران وقت
بوزرجمهر جوان بود و از اطراف خراسان بدان آمده بود و می خواست که نوعی از انواع علوم حکمت
خود را رواجی دهد اتفاق افتاد که شبی انوشروان خوابی دید که خوکی با وی از یک مشربه آب
می خورد و نوشروان ازین خواب اندیشمند شده و بسیار بسیار خاطر او پریشان گشت روز دیگر
چون وزیر و ارکان دولت بخدمت او آمدند آن خواب اندوهناک که دیده بود و خاطرش در همه
ابواب پریشان شده با وی بازگفت و تعبیر آن طلبید وزیر در تعبیر کردن آن عاجز شده تغیر آن

ندانست پادشاه متغیر شده بیشتر برنجید آنگاه او را گفت که اگر تا سه شبانروز پیش کسی را بدست نکنی
که این خواب مرا تعبیر کند سرت را از مصاحبت تن معزول کنم وزیر چون این سخن بشنید حیران
و پریشان از پیش کسری برون آمد و هر جای که حکیمی و معبری بود تفحص نموده از همه آن خواب پرسید
هیچکس تعبیر آن خواب ندانست تا روزی بدبیرستانی برگذشت معلمی را بدید و از وی تعبیر آن خواب
پرسید بوزرجمهر در آن مکتب بود گفت وزیر را از چه معنی مفاوضت می فرماید وزیر بانگ بروی زد که ترا
با اسرار علوم و غوامض این کار چه مهم بوزرجمهر گفت مردم را بچشم حقارت نگرستن و خوار داشتن
واجب نباشد و بر مردم تحقیر نمودن نشاید و همهٔ علوم را یک کس نداند و بسیار باشد که زید آن
داند که عمر نداند وزیر چون این سخن از بوزرجمهر بشنید عذر خواسته خواب پادشاه را با وی تقریر
کرد بوزرجمهر گفت تعبیر این خواب من می دانم و بر حقیقت این سر واقفم وزیر گفت بیاید گفت
گفت در خلوت با پادشاه باید گفت وزیر گفت پادشاه این سؤال از من کرده است گفت سهل
باشد تو بگوی که تعبیر آن خواب یکی از شاگردان من بگوید پس بوزرجمهر را به پیش کسری آورد
بوزرجمهر بفرمود تا مجلس خالی کردند چون مجلس خالی شد گفت تعبیر این خواب آنست که بیگانه را
در حرم تو با یکی از مادر فرزندان تو جمعیتی می باشد و با یکدیگر گرد می آیند گفت این معنی از چه
روشن شود گفت بدانک بفرمایی تا هر که در حرم تو است برهنه در پیش تو بگذرند هر که را
اندام بلرزد آنگاه صدق تعبیر من روشن شود نوشروان بفرمود تا جملگی اهل حرم در پیش او برهنه
بگذشتند و چون بیکی رسید لرزه بروی افتاد و آثار خوف در بشرهٔ او ظاهر شد چون تفحص
کردند او کودکی امرد بود که یکی از امهات اولاد انوشروان بروی عاشق شده بود و او را
در لباس زنان در حرم خود آورده و بدان طریق شبها او را نیز دیک خود می خوابانید
و مقصود خود از وی بحاصل می کرد انوشروان بفرمود تا او را با آن زن و وی سیاست
کردند و حرم خود را از عار ایشان پاک گردانید آنگاه بتربیت بوزرجمهر اقبال نمود و وزارت
خود بوی تفویض فرمود **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشابوری رحمه الله علیه
آورده اند که امیر عادل سبکتگین رحمة الله علیه در اوایل حال که هنوز در دست بازرگانان بود شبی
بخواب دید که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره بکنار وی افتادند و دیری بماندند چون بیدار
شد در سمرقند آن خواب با هر که گفت گفتند که از اهل و نسل تو پادشاه خواهند شد و عالم از نور عدل
ایشان روشنایی خواهد گرفت پس دل او بران تعبیر قرار گرفت و از ان وقت باز با ستدعا
آن مشغول شد تا حق تعالی آن خواب را راست کرد **حکایت** قاضی بیان الحق
محمود نیشابوری رحمة الله علیه در کتاب خلق الانسان آورده است که من وقتی بخواب دیدم
که سلطان یمین الدوله بهرامشاه در بیابان کوه حماد با بسیار کس از ملوک عصر گوی زدندی و

بس در آخر دو کان کوی در هوا انداختی و چون فرود آمدی بدست بگرفتی چون بیدار شد بخدمت
سلطان آمد و آن حال با وی حکایت کرد و گفت تعبیر آن کوی زمین است و امید باشد که بعضی
از ممالک زمین از دست آن پادشاه برون آید و بدست تو آید و آنچه از هوا فرود آمد نشان آنست
که چیزی از عطیت آسمانی و هدیت یزدانی با و یار باشد **حکایت** خواجه بزرگ بهروز
احمد که وزیر سلطان رضی بود شبی در وقت جوانی خوابی دید که کوی بزرگ پیش او نهادندی و او بقلم یک
گوشه آن نقش کرد چون بیدار شد پیری بود نابینا در آن ناحیت که در علم تعبیر بصارتی داشت
بهروز بنزدیک او رفت و آن خواب با وی باز راند پیر او را گفت که کوی زمین است و گوشه از آن
نقش کردن راست کردن کار یک اقلیم است و آن کار وزارت است خواجه بهروز شاد شد
و با وی عهد کرد و مواثیق بست که اگر آن تعبیر ظاهر شود و در حق نسل و عقب او قضاء حق واجب داند
و چون بدان منصب رسید بعهد خود وفا کرد و فرزندان او را باز طلبید و ایشانرا او تفاسی
معین کرد و با آخر عهد جز و ملک بدیشان می رسید **حکایت** عبد الله طاهر گفت
روزی پیش مامون بودم بوقت کرمگاه فرمود که تو باز مگرد تا من ساعتی استراحت کنم و بیار کا
باز آیم پس امیر المومنین ساعتی بقیلوله مشغول شد و برخاست و وضو ساخت و فرض بگزارد و
بیرون آمد و گفت یا عبد الله خوابی عجب دیدم گفتم همه خیر و برکت و اقبال و دولت باشد
گفت ارسطاطالیس حکیم را دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خواندی من پیش او رفتمی و او را گفتمی که
ای حکیم بزرگوار و ای فیلسوف روزگار خود از چیزها کدام نیکوترست گفت آنک از عاقبت
آن بباید ترسید گفتم بعد ازین گفت آنک در نظر عقل و رای نیکو نماید گفتم بعد ازین گفت آنک را
مردمان نیکو دارند گفتم بعد ازین پس از آن هیچ جوابی نداد و من از خواب بیدار شدم و درین
خصال مرا هیچ مزید نشناختی عبد الله طاهر گفت بعد ازین امیر المومنین در مکارم اخلاق بیفزود و
و کس را بینازرد و رقم عفو بر جرایم گناه کاران کشید **حکایت** اندر تاریخ ناصری
آورده اند که امیر سبکتکین پیش از ولادت محمود خوابی دید که سه باز بگرفتی و دو رها کردی و یکی
را بر دست بگرفتی این خواب از معبر پرسید تعبیر کرد که ترا سه فرزند آید و برحمت حق تعالی پیوندند
و یکی بزید و عالمی را بگیرد و هم چنین بود که امیر سبکتکین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد یکی را حسن
نام کرد و دیگری را حسین و هر دو در مدت اندک وفات کردند و در شب پنجشنبه دهم ماه محرم سنه
احدی و ستین و ثلثمایه امیر سبکتکین از خواب بیدار شد با خود اندیشید که دولتی بزرگ خواهد بود
و درین اندیشه بود که یکی از خادمان در آمد و گفت خدای تعالی ترا پسری داد سبکتکین شاد شد
و پسر را محمود نام کرد و اثر ولادت او در عالم پدید آمد و آن اثر چنان بود که در قصبه هند بتخانه
بود و بتی کرده بودند بر صورت نخچیر و آنرا مرصع کرده و آن بتخانه را در کنار آب نهاده بودند ما

ساع

ساعت که سلطان محمود از مادر بوجود آمد آن بتخانه بشکست و دیوارهای آن در آب افتاد و آن بت
نگونسار شد و هندوان از آن عظیم بترسیدند و اندیشمند گشتند و بنزدیک رای آمدند و گفتند ای
رای مسلمانان را در حضرت خود جای دادی و ایشانرا بگذاشتی تا در میان ما دین خود آشکارا کنند و از
اثر سحر ایشانست رای آن جماعت مسلمانانرا که در حضرت خطیبه بودند بخواند و ایشانرا تهدید کرد که
شما را در جناح امان و ظل معدلت خود جای دادم و شما سحر کردید تا بتخانه ما خراب گشت و مسلمانان متحیر شدند عالمی
بود در میان ایشان آن عالم گفت ای پادشاه تو رای عادلی و عاقل و آنچه بر ما افترا کرده اند ما ازین
مبرایم و سحر و جادویی در دین ما حرام است و نشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین برون آید و ما سبب
بت و غیر آن هرگز از دین خود برون نیاییم و ما پیوسته قرآن خوانیم و نامهای بزرگ خدای عز و جل بر
زبان رانیم تا جادویی بر ما کار نکند و کافران در آن معنی غلو کردند تا منجمی بود مر رای را گفت دست
ازین مسلمانان بدار که این کار زمینی نیست این کار آسمانی است و دوش از مادر فرزندی تولد شده است
که از روی قرانات و اتصالات کواکب چنان روشن می شود که ملک تو بر دست او زیر و زبر خواهد شد
و تمامت هندوستان را بگیرد و بتخانه را خراب کند و این مسلمانان را جرمی نیست رای گفت که هر چند
چنین است و ما را از ایشان ضررها خواهد بود حالا صلاح آنست که ازین ولایت بروند و من ایشانرا یک هفته مهلت
دادم تا معاملات خود بآخر رسانند و داد و ستدی که دارند با هر کس بانجام آورند و بروند بعد از یک هفته
هر کرا درین بلد بیابم سیاست کنم پس آن مسلمانان بغزنین آمدند و حال بتخانها با میر باز گفتند تا درین معنی
تاریخ نوشتند گفت شب عاشورا بود پس محمود بکار و نتیجه آن منتظر شد و در مدت اندک اثر آن خواب
پدید آمد و ولایت و رایت دولت محمود روز بروز بالا می گرفت و بتان مقهور گشتند و بتخانها را خراب
کردند و اسلام را قوت پیدا شد و لشکر کفار نگونسار می گشت **حکایت**
احمد حمدون ندیم می گوید که از امیر المومنین موفق شنیدم که چون پدرم بسفر بود و مرا محبوس کرده بود
چون از سفر باز آمد رنجور بود و من پریشان بودم که میان من و اسمعیل عداوتی مستحکم شده بود و می اندیشیدم
که نباید پدر مرا بران دارد که مرا اهلاک کند و درین اندیشه قرار از دل من بشد و خواب بر چشم نمی آمد بحدگاهی
در خواب شدم و چنان دیدم که مردی بر لب دجله نشسته و دست در آب می کرد و آب دجله را در قبضه خود
می آورد چنانک دجله تمام خشک می شد و چون دست باز می کرد آب بر قرار می رفت من از آن حال تعجب
می کردم و بنزدیک او آمدم و از او سوال کردم که تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم دست او بجا درست نمودم و
گفتم یا امیر المومنین مرا دعای گوی گفت اندیشمند مباش که خلافت بتو باز خواهند گذاشت از خدای یاری
خواه و در ابتدای فرزندان من بکوش پس از خواب بیدار شدم و بصحت و تاویل این خواب مرا وثوقی پدید
آمد و آثار خوف و هراس بکلی از دل من زایل شده بود گفتم چون بواسطه آن خواب مرا اعتقادی بحاصل
آمد از آن معنی تحقیق انجامید گفت من معتضد خواهد بود و روز دیگر غلامی بود که مرا در آن حبس خدمت

کردی او را فرمودم که بنازان رو و نگینی خوب بساز و خاتمی بتکلف ترتیب کن و بفرمای تا نگین نقش ان احمد بن المعتضد
بالله سازند چون غلام برفت دوات و قلم پیش گرفت و خاطر را بر تنظیم احوال ملک و تدبیر عمارت خرابات
و تغییر اعمال و طراوت عمال و گشادن کارها بسته و مرهم نهادن دلهای خسته مصروف گردانید و انچه بنظام کار
خلافت تعلق داشت از تبدیل و تحویل و تقلد اشغال و دیگر امور که خاطر بدان محیط گشت بر ملطفه تمام شده
بود بوی داد و او را گفتم در احصای او می باید کوشید که چون من و تو با ظهار این متعلق است پس ازین حال سه
روز پیش نگذشت که پدرم را علتی حادث شد چنانک جماعت غلامان خاص گمان بردند که او مگر برحمت
ایزدی پیوست بیامدند و مرا از حبس بیرون بردند چون بسر بالین او نشستم و دست او می بوسیدم و می
گریستم چون ازان صفرا بخود باز آمد و ازان بیهوشی افاقت یافت غلامان را گفت نیکو کردید که پسرم را
پیش من آوردید و آن شب تا روز بر بالین او بودم و بدست خود تعهد حال او واجب دیدم و چون شب
درآمد برحمت ایزدی انتقال کرد و من بجای او نشستم و روی بتدبیر امور خلافت کردم و عهدی که در خواب
کرده بودم در تیمار داشت اولاد حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آنرا باقامت رسانیدم ابن حمدون
میگوید معتضد را در ایام خلافت خود هیچ علوی را نرنجانید و انواع محبت و استمالت نسبت با ایشان
بجای می آورد و احسان و مکرمت که امکان داشت در باب ایشان تقدیم نمود **حکایت**
ابن القاسم سعدی گفت که در ایام جوانی و عنفوان شباب بمعاذلت کودکان شعفی داشتم و در شیوه
قوم لوط مبالغت بسیار نمودم غلامی داشتم در غایت صباح و نهایت ملاح دل و جان من بسته او بود و عقل
و هوش من متابع ارادت او و او چون شفقت من بارادت خود می دید ناز بسیار می کرد و خود را از من
کشیده می داشت و هر لحظه ای از من مفارقت می کرد و مرا در محنت خود سرگردان می گردانید تا وقتی
از من بگریخت و خون دلم از دیده و ططف و تنگ دلی من بدرجه رسید که اختلال در مناظم احوال من بدید آمد
و از جمله مصالح خود باز ماندم و هر چند جهد کردم تا مگر خرسند شوم البته صبر و سکون روی ننمود بمزارها متبرک
می رفتم و از خدای تعالی دران بلیت خلاص می جستم تا شب برات درآمد و من آن شب تضرع و زاری
بسیار کردم و بیشتر شب در طاعت گذرانیدم و در آخر شب بخواب رفتم در خواب دیدم که در مقابر
قریش طواف می کردم و طایفه مردمان را دیدم که می دوانیدند گفتم سبب آن جمعیت چیست گفتند حضرت
امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه و سیدة النسا فاطمه رضی الله عنها چادری سفید در خود کشیده و نقابی بر بسته
و بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه سلام کردم مرا جواب نداد و فاطمه رضی الله عنها در قبه موسی بن جعفر
و محمد بن علی رفت و بزیارت مشغول شد و در قبه قومی ایستاده بودند و مردمان را منع میکردند و من
تکلف کردم تا مرا بگذاشتند درون قبه رفتم و چند کرت بر امیر المؤمنین حسین ابتدا بمفاوضت کردم و
مرا جواب نداد روی بحضرت فاطمه رضی الله عنها آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم امیر المؤمنین را
شفاعت کن تا دل بر من خوش کند و من می گفتم بس جماعتی که پیش ایشان ایستاده بودند ایشانرا

اشارت کرد و کلمه بگفت و انگشترین مرا بیشان داد و آن جماعت مرا بگرفتند و بموضعی بردند و چند اخته
و آلت رجولیت من بر رشته ببستند و بدان خاتم مهر کردند و من از غایت درد و الم از خواب درآمدم و نشان
آن مهر بر مثال آبله بر عضو مخصوص من بدید آمده بود و هوس غلام تمام از من دور شده و خاطر من ازین اندیشه
نیکویی پذیرفت و بر من مدتی مدید برآمد و نفس را کرت دیگر بغلامان میلی ظاهر گشت غلامی حاصل کردم
و چندانک کوشیدم البته بروی قادر نشدم و در آلت خود فتوری هر چه تمامتر بر خود ظاهرتر یافتم و دانستم که
از کرامات خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است پس توبه را تجدیدی دادم و هرگز بسر آن گناه باز نرفتم
و خاطر بدان التفات نکرد و ابو علی گفت فاطمه زهرا رضی الله عنها بخواب دیدم و از وی پرسیدم که خواب
سعدی راست هست فرمود که هست و هرگز بسر گناه باز نگردد **حکایت** ابن الفوات وزیر
معتضد بود و او با ابو جعفر بسطامی بد بود و مادر ابو جعفر را عادتی بود که در اثناء طفولیت او تا بدان وقت
هر شب یک تای نان در زیر بالین او نهادی و بامداد آنرا صدقه دادی روزی ابن الفوات مر ابو
جعفر را گفت از حال آن نان که مادرت در زیر بالین تو می نهد چیست و اثر آن هیچ ظاهر نمی شود ابو جعفر
گفت آن از رسوم عجایز و حالات والان بود ابن الفوات گفت اینچنین مگوی و بدانک من همه شب ذهن
و فکرت بر گماشته بودم تا ترا براندازم و در حق تو قصدها می اندیشیدم و دران اندیشه در خواب شدم
همچنان بخواب دیدم که من شمشیری در دست داشتم و قصد تو میکردم و هرگاه که من بر تو حمله کردمی مادر تو یک
یک سپری می ساخت و پیش من می آمد و آن جمله از تو دفع می شد دانستم که از نعمت و برکات آن صدقه
مرا بر تو قدرت نبود پس از وی استغاثت طلبیدم و آن خواب با وی بگفت استحکام قواعد محبت
گردانید و ماجرای صوفیانه در میان نهادیم و عهود و مواثیق در میان آوردیم و آن منازعت به
مصادقت بدل شد **حکایت** موسی علیه السلام حکایت کرد که وقتی در حبس
بودم و بلا و رنج دران حبس بر من متواتر گشت شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت **بیت**
لا زلت تعلو بك الجدود :. نعم و حقت بك السعود :. اسر وعد بلت ما تريد :. اما و اعدا و الحسد
فصبر فصبر الفتى جميل :. و اشكر ففي شكرك المزيد **قطعه** همیشه بخت تو سرفراز و عالی باد
سعود چرخ ترا باد بر یسار و یمین :. ترا بشارت باد ابر امید و حصول :. بمرگ دشمن باداترا همه تمکین
بصبر کوش که صبر است زینت مردان :. بشکر نعمت کان زیادت است قرین :. چو در خواب این بشارت
بشنیدم قوتی یافتم و بدان مستظهر گشتم و بعد از چند روز خدای مرا ازین بلیت خلاصی داد بفضل
و کرم خویش **حکایت** آورده اند که روزی مصطفی صلوات الرحمن علیه نشسته
بود عباس رضی الله عنه بخدمت او درآمد و گفت یا رسول الله من دوش خوابی دیده ام چنان که
از آسمان خوانی بیاوردند و در پیش تو بنهادند و تو ازان لقمه چند بخوردی آنگاه پیش ابو بکر صدیق
نهادی و او نیز چند لقمه بخورد و پیش عمر نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پیش عثمان نهاد عثمان نیز

دو سه لقمه بخورد و پیش علی نهاد و او نیز لقمه دو بخورد و جماعتی از بنی امیه بیامدند علی کوشه از ان طعام که دران خوان بود ایشانرا داد و تو آن خوانرا پیش من نهادی و من روزه دار بودم تمامت را برگرفتم و در دامن نهاده بردم مهتر علیه السلام فرمود که یا عم بعد از من امامت و خلافت بابوبکر رسد و پس از ان بعمر و پس از وی بعثمان رسد و بعد از ان بعلی رضوان الله علیهم اجمعین و چندانک از ان لقمه بخوردند همان قدر خلافت بریشان بماند و آنک دیدی که از بنی امیه را دادند یک چند بدست ایشان افتد و آنک دیدی که تو تمام برداشتی آخر بفرزندان تو رسد و بدیشان بماند تا دامن قیامت و بعد از ان برادرم عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و بدو سپارند و بحکم آن خواب بود که در ایام مروان حمار اعیان فرستادند تا خلافت برایشان قرار داد و صحت این خواب ظاهر شد والسلم

حکایت آورده اند که از جمله خلفا هیچکس برا اولاد حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه آن جفا نکرد که متوکل خلیفه پس مبالغت نمودی و اورا ابوتراب خواندی روزی جماعتی از ندیمان بر خدمت او در آمدند او گفت من دوش ابوتراب را بخواب دیده ام که بمن گفت که تا چند بر من انهی و سخنان نافرجام گویی و اولادم را رنجانی در غضب شده مرا هفت تازیانه بزد ندما گفتند ما دانستیم که تازیانه امیرالمومنین علی رضی الله عنه شمشیر باشد چند روز بر آمد که ناگاه جماعتی از ترکان در آمدند و اورا پاره پاره کردند راوی می گوید ما در خدمت امیرالمومنین مستنصر که ولی عهد او بود نشسته بودیم و آن حکایت باز می گفت مستنصر گفت بنگرید که پدرم را بچند قطعه کرده اند ملاحظه کردند شش پاره بود گفت نیکو بنگرید که اورا امیرالمومنین علی رضی الله عنه هفت تازیانه زده است هر اینه باید که هفت پاره باشد فراشان احتیاط کردند و انواع جست و جوی بجای آوردند یک بند انگشت اورا نیافتند بعد از ان راست شد که هفت پاره شده و آن خوان بانتیجه برون آمد و صحت آن ظاهر شد

باب بیست و دوم از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان از صواب و خطا

باید دانست که احکام منجمان نجوم در حقیقت و شریعت نه اعتقاد را شاید و نه اعتماد را که انچه بعلم حساب هر که انکار کند آنرا نص صریح قرآن کرده باشد و باری تعالی می فرماید **الشَّمسُ وَالقَمَرُ بِحُسبان** و جای دیگر می فرماید **و لتعلموا عدد السنین والحساب** اما کسانی که درین علم مهارتی دارند و معرفتی حاصل کرده اند و بر غوامض آن وقوف یافته اند چون استخراج تقویم و استعمال رمل و قرانات کواکب برون آرند از ان جمله دلایل استنباط کنند و لکن وقوع آنرا قاطع و جازم نباشد بلک کوید آن اتصال دلیل کند که چنین اثر ظاهر کند اما شاید که از اثر تقدیر و تعدد حکیم و تدبیر علیم پیدا آید و شاید که در توقف ماند و از راه حقیقت هر کرا دیده دل بینا بود داند که کردش ادوات غیب دانی حضرت عزت هیچ مخلوقی را راه نیست قوله عز و جل **و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو** و احکام که پیش ازین حکما کرده اند و از احوال ابرار خبر داده و آنچه پیش از بعثت سید رسل علیه السلام بوده است

بعد تواریخ حق اتفاقی افتاده است چنانک مشهورست و بعد از عهد رسالت او صلی الله علیه و سلم گفته اند اثر تو در اتفاقات بوده است و ما درین معانی چند حکایت ایراد کنیم و در هر معنی نموداری بازنمایم ان شاء الله تعالی

حکایت از امیرالمومنین علی رضی الله عنه سوال کردند که در علوم نجوم چه گویی فرمود که تعلم این علم از فایده خالی نیست چه آنچه آفریدگار جل و علی تقدیر کرده است هر اینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی بر دفع آن جرات نتواند نمود و بحیلت بسیار ان کشاد تیر قضا و قدر ممکن نشود و اگر کسی بر غوامض این علم وقوف افتد چون انچه یقین باشد آنرا دفع نتواند کرد دران چه فایده باشد بلکه رنج زیادت انتظار بلا توقع نکرده بر سری باشد

بیت

نقضا قضاست که بحلت است مرد ∴ چه آن حسیر بود پیش او چه راهن

حکایت گویند دران وقت که امیرالمومنین معتصم را بر مسواک زهر قاتل پاشیده بودند تا چون او دست بجای آورد اثر زهر برو سرایت کند و هلاک شود و بعاقبت بجود شان باز گردید **و لا یحیق المکر السیئ الا باهله** معتصم چون آن را بدید فرزندان فضل سهل را صد هزار درم انعام فرمود و از خواص و مقربان خود کرد انید و بعد از ان در همه کارها بجز و اشارت ایشان رفتی و آخر ثمره نمود بدیشان رسانید تحقیق این کلمه را که گفته اند ∴ **اَلعِلمُ یُعطی و آن کانَ یُبطی**

حکایت آورده اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم و معرفت درجات کواکب در زمانه نظیر نداشت و پرویز را بر قول وی اعتقادی تمام بود و در احکام او را وثوقی بکمال بود وقتی بخدمت پرویز آمد و گفت شهنشاه را بقا باد من در طالع خود نگریسته ام و در یک هفته دیگر مرا خطری است که کسی قصد من دارد و مرا هلاک خواهد کرد اگر پادشاه فرمان دهد تا مرا درین چند روز در قصر حاویه جای دهند باشد که در انجا کسی بر من هجومی نکند کمال کرم باشد پرویز بحکم اعتقادی که در حق وی داشت بفرمود تا در درون قصر آنجا که خوابگاه او بود منجم را جای دادند و منجم یک هفته انجا می بود تا شبی چنان اتفاق افتاد که جماعتی خصمان پرویز قصد او کرده بودند و جایگاه خواب او را معلوم کردانیده و نقبی کرفته آن شب آن نقب بدان حجره رسید که منجم در انجا بود در آمدند و منجم را دیدند خفته گمان بردند که مگر شاه است در حال سر او را ببریدند و بامداد چون پرویز را از ان اطلاع افتاد از فوات حکم او تاسف بسیار خورد و گفت این همه از برکات علم او بود که این بلا از من دفع شد و ندانست که علم نجوم اگرچه علم شریف است اما دفع تیر باران قضا را هیچ سپری نیست **لا رادّ لقضائه و لا مانع لحکمه**

حکایت فضل سهل در علم نجوم کمالی داشت و چون دولت او بآخر رسید و آفتاب اقبال او بر نشیمن زوال راست ایستاد در طالع خود نظر کرد و از راه دلیل چنان معلوم کرد انید که درین هفته در میان آتش و یا آب خون او ریخته خواهد شد خواست که بحیلت بشری از خود دفع کند و حالت انسانی آن بلا را از خود دفع کند دران روز بنت حمام کرد و چون بحمام

فرزند فضل سهل وزراء که طالع معتصم آزور دیده بود که در تقام و نند و از مسواک مسموم خواهد شد و ازین راه خواهند که اورا آزاری رسانند خلیفه را از آنحال اعلام داد معتصم خادمی را که پسر فضل اشارت کرده بود فرمود تا آن مسواک بدندان مالید فی الحال هلاک شد و نتیجه آن قصه به محمد م بهار

فرمود که در حمام او را فصد کردند و خون او در انجا بریختند و از آنجا که اهل فرزند آدم است با خود گفت
که همانا این حکم از من رفع شد چون از حمام بدر آمد چهار کس در آمدند و کارد در وی گرفتند و او را بزخم
تمام بکشتند و آن حکم بدان حیلت از وی دفع نشد و شرح این حکایت در اول کتاب تقریر افتاده
و سبب کشتن او بیان کرده ایم و در تکرار کردن حاجت نیست **حکایت**
حسن مخلدی می گوید که در آن وقت که پدر مرا ببغداد فرستاد مرا با طبری و ابو معشر بلخی منجم دوستی
بود و قواعد مصادقت میان ما مستحکم شد روزی هر دو بنزدیک من آمدند و گفتند بیک دستی جهان
فراخ برما تنگ اگر در صنف مجال و قوت منال ما از حد گذشت و ما اندیشه کرده ایم رعایت کند
من گفتم او در معرض کشتن است و نه همانا که روزی این کار خلافت بوی رسد ابو معشر گفت من احکام
طالع او بیرون آورده ام و او را از بغداد رسد و یک کرت او را بیرون آورند و خلافت بوی سپارند
و آن کار را باز خوانند و کرت دوم خلافت بوی رسد و مدتی در دولت باشد و اقبال امارت
ارتفاع یابد و خلقی از همت عالی او دولتها یابند پس قصد خدمت او کردند و او را بحتری جهری
شش بیت بگفت در معنی حبس و جفایی که کشیده بود و آنرا بیاض کرده بخدمت او فرستادند
و این قطعه اینست **شعر** جعلت فداك الدهر لیس بمنفك ٭ من الحایف المشکو والنازل المنک
وما هذه الایام الا منازل ٭ فمن مرحل رحل ومن مرحل ضنک ٭ وقد هذبتک الحادثات وانما صفا
الذهب الابریز قبل السبک ٭ الا انه قد صیرته حبسک العلی ٭ واصبح عن الدین فی محنة الترک ٭
شعر اما فی رسول الله یوسف اسوة بمثلک ٭ محبوسا علی الظلم والافک ٭
اقام جمیل الصبر والتجن برهة ٭ فال الصبر الجمیل الی الملک **قطعه** ای جان من فدای جناب جلال تو
دانی که حادثات جهان پایدار نیست ٭ ایام هست مرحلهای روندگان ٭ یک مرحله خوش است دگر سازوار نیست
تهذیب یافتی ز حوادث وزان چه باک ٭ زر عیار را ز گدازش گریز نیست ٭ در حبس بزرگی محبوس گشت دین ٭
مغلوب شرک گشت چو کس چو کرار نیست ٭ محبوس اگر شدی تو چو یوسف کن اقتدا ٭ بهتر ترا ز حالت او اعتبار نیست
در حبس صبر کرد و بملکش رساند صبر ٭ معلوم شد که هیچ به از اصطبار نیست ٭ چون ابن المعتز این
قطعه بخواند و بغلامی داد که پیش او ایستاده بود و گفت این کاغذ نگاه دار و در محافظت آن مبالغت
واجب دان تا وقتی که مرا ازین فرجی پدید آید از تو بخواهم و حق بحتری بگذارم پس ابو المعتز خدمت کرد
و طالع مولود او که استخراج کرده بود و راست باز خواند و چون سریر خلافت بمکان معتز قرار گرفت
مرد و بخدمت او پیوستند و بحتری او را قصیده گفت در تهنیت خلافت که مطلعش اینست
و مضمونش این بود **بیت** بحاشا فی الحب ما لا یجانبه ٭ ویبعد عنا فی الهوی ویقاربه ٭
ابن المعتز آنرا بپسندید و بفرمود تا آن غلام آن قطعه را که پیش ازین آورده بودند بیاورد و گفت
این قطعه شش بیت است شش هزار درم بحتری دهید ابو معشر با کاتب سری که این احکام تو بر من فراموش

شده است که جمله حکمی که کرده بودی همه راست شد و سر ما و صد دینار بپنج اجرا فرمود و وی دنیا و برگ
و ریاست بخشان و حالی هزار دینار بوی داد و فرمود که بدین محل ساده تا در خدمت ما مرتب مانی و سبب این
این احکام سای دولت ابو المعشر احکام یافت **حکایت** آورده اند که پادشاهی بود
که در علم نجوم اعتقادی بر داشت و پیوسته خواستی که این جماعت را برنجاند و همت او آن بود که خطاء
ایشان پدید نماید تا چنان اتفاق افتاد که این پادشاه را پسری آمد و سه منجم استاد در خدمت او
بودند ایشان را بخواند و فرمود تا طالع آن پسر بنگرند و احکام آن استخراج کنند پس یکی از ایشان حکم کرد که پسر را
در سن پانزده سالگی تازی بزنند و هلاک کنند و دوم حکم کرده بود که در همان تاریخ از جایی بلند فرو
افتد و هلاک شود سوم حکم کرده بود که در همان تاریخ مرگ آن پسر در آب باشد چون پادشاه این حکم بشنید
گفت مرا یقین است اگر یکی از ایشان راست باشد دو دیگر دروغ خواهد بود و احکام ایشان مختلف خواهد بود پس
بفرمود که منجمان را حبس کردند و فرزند را اینک محافظت کنند و نگذارند که بر بلندی رود و یا در آب در آید
آن جماعت دایگان غافل بودند که کودک آشیانه بنجشکی دید و دست در آن آشیانه کرد تا بچه از آن بیرون
آورد ماری در آن آشیانه بود و الحال او را زخم زد و از آن بالای درخت در حوض افتاد و غرق شد
چون رقیبان بنزدیک پسر شاه آمدند او را دیدند در آب افتاده و روح تسلیم کرده پادشاه چون
ازین حال وقوف یافت منجمان را اطلاق فرمود و بیش ترا از ان انکار ایشان در خاطر نیاورد والعلم
حکایت آورده اند که در آن وقت که ارجاسپ که پادشاه ترکستان بود بر گشتاسف
خروج کرد و آتش فتنه را که در میان ایران و توران از مدتی باز منطفی شده بود باز دیگر اشتعال
داد و چون گشتاسف را خبر شد لشکر جمع آورد و بتعجیل تمام بر دفع آمد و یک منزل برفت جاماسب منجم بود
که او نادره جهان و یگانه دوران بود در علم ابی و در ساختن سیر کواکب از حکمای جهان گوی سبق برده
و قصب السبق ربوده بود پس در آن باب با وی مشورت کرد و گفت ای پادشاه اگر آنچه حقیقت
حال تواست با تو بیان کنم ترسم که خاطر مبارک پادشاه متغیر شود که اثر آن بمن رسد اما با قضای
آسمانی جز تسلیم چاره نیست اگر مرا ایمن گردانی که این سخن بگویم و بمن بکنتی نرسانی از سیر آن فلک
معلوم کرده ام و دلیل گرفته با تو بگویم گشتاسف سوگند مغلظه خورد که ترا از آنچه گویی هیچ ضرری برسانم
جاماسب گفت بدانک اول حرب دلیر و پهلو خواهد بود و بیشتر از اعیان و اعوان و اقارب و اخوان
تو کشته خواهد شد اما بعاقبت فتح و ظفر ترا باشد و درین همه ذات تو بر سلامت خواهد بود
و عاقبت بعافیت گذرد گشتاسف چون این سخن بشنید بیهوش شد و از هیبت و وحشت آن حالت
متغیر ماند و چون بخود باز آمد گفت اکنون زمان بی برادران و فرزندان و یاران زندگانی بچکار آید ولیکن
چون این کاریست بودنی و مهلت ازین داشتن و بدین حرب اهمال تغافل نمودن سبب تغیر و ملامت
باشد پس بحرب مشغول شد تا تمامت یاران و فرزندان پیش وی کشته شدند و بعاقبت اسفندیار

رابطلیة تا سبب نصرة وی شد وظفر او را روی نمود وذکر آن واقعه در اول کتاب گفته آمده است
حکایت آورده اند که در شهر مصر شاعری بود که او را عبد المحسن نام بود وشعری مطبوع
و الفاظی عذب داشت ولکن در کمال فقر و غایت قلت ونهایت خمول بود و او را دوستی بود منجم که در احکام
تقویم بی مثل ونظیر بود روزی عبد المحسن از وی سؤال کرد تا در طالع او نظر کند و از نحوس و سعود او را
واقف گرداند آن منجم طالع حکم او استخراج کرد و گفت ای عزیز در طالع تو انقطاع منازل کواکب و
هبوط ونزول ملاحظه کرده شد اما واقعهٔ عجب وحادثهٔ طرفه می بینم در طالع تو همانا آنست که ترا
مالی و دولتی روی خواهد داد ولکن در ان وقت که تو در حیات نباشی و در گور هم نباشی و مرده بناشی
بر روی زمین که خدای عز وجل ترا مالی خطیر روزی کند و اولاد ترا از ان برخورداری باشد عبد الله
حفص راوی میگوید که من راوی اشعار ابو المحسن بودم و مدتی مدید در خدمت و ملازمت کردم تا در قلت
و تنگ دستی او را وفات رسید و حالت فقر و قلت او بدرجهٔ رسید که چندان نداشت که تجهیز و
تکفین او کردندی در اثنای آن حال بنزدیک منجم رفتم که دوست او بود با وی این معنی تقریر کردم ناگاه
مردی از عوانان سلطان بیامد و مرا بوثاق عامل صور استدعا کرد و چون بسرای عامل رفتم خادمی را
دیدم کی بپرسید که عبد المحسن شاعر کجاست و حالش چیست گفتم امروز وفات کرده است و بسبب آنک
هیچ ندارد تجهیز او نمی توانند کرد و در خانه مانده است خادم یک صره زر از هزار دینار و یک تخت
جامه پیش او نهاد که این را امیر المؤمنین مستنصر فرستاده است بنزدیک او اگر او وفات کرده است
این را در وجه تکفین و تجهیز او صرف کنند و باقی که بماند بورثهٔ او دهند پرسیدم که سبب این انعام حضرت
امیر المؤمنین را در بارهٔ او چه بوده است گفت چنان اتفاق افتاد که یکی از کنیزکان مغنیه که در حسن و جمال
آیتی است و لطف و عنا نادرهٔ روزگار پیش امیر المؤمنین المستنصر بالله سماع میکرد و بدین ابیات رسید
شعر یا جاران الراکب قد جاروا ٭ اذهب بحس ابن الشدا روا ٭ ٭
تحوا و سدوا ان جب و قفوا ٭ و ان اجاب لهم سار و ا ٭ ما بدرست الاکفا شکوه ٭
کانها طرف حمار ٭ امیر المؤمنین پرسید که این بیتها که گفته است گفتند شاعری است لطیف
طبع در زاویهٔ خمول متواری و از رحم فقر و قلت مجروح ساکن صورت و از راحت فراغت نفورات
امیر المؤمنین فرمود که از کرم ما سزد که در مملکت ما چنین شاعری لطیف طبع نیکو سخن ضایع ماند این قدر
مال به نزدیک او فرستاد تا ساختگی خود کند و بخدمت آید چون قضا را آگهی او را محبوس زندان لحد
کرد اینک انعام پادشاهان چون از خزانهٔ کرم ایشان بیرون آمد باز بدان خزانه باز نگردد آن مال
اطفال او را و میدهد ما آن مال را بوثاق او بردیم و از حکم آن منجم متعجب شدیم که چگونه است باز
خوانند ٭ والعلم عند الله ٭ والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ٭ ٭ ٭
باب بیست و سیوم از قسم اول در لطایف اقوال شعرا و شعرهایی که در بدیهه گفته اند

از

از کرایم عادات کرم سادات یکی آن بوده است که ارباب سخن و امرای کلام را بمزید تربیت خود مخصوص
داشته اند و نزد خواص در ثنای اشعار ایشان بذل فرموده و بالی خاص نی ذکر بلیغ را خریدار
کرده و بذل وافر بر ابقای محامد و مفاخر سعی نموده لاجرم شعرای لطیف از بحر بحور برای ثنای ثناد
قدم آن اکابر و صدور در مفاخر بدعو گرفته اند حیات کردن و کوشش ایام بدان لالی معانی و جامه
شده است و در مقاصد مادح و ممدوح را جوهری نظم در سلک انتظام کشیده لاجرم نام و ننگ واحد و ثنه
ایشان تا روز قیامت باقی مانده شعر لولا سهو الجود املساً مع ٭ ما فاله حاتی فی عمان
و ترى سالد و دلى مخلداً ٭ من کل ما جمعت نبو سامانی نظم بسا کاخا که محمود ش بنا کرد
که از رفعت همی با مه مراد کرد ٭ نه بینی زان همه یک خشت بر پای ٭ بنای عنصری ماندست بر جای ٭
و این باب مشتمل است بر لطایف احوال و اقوال شعرا و طف طبعشان از جد و قول و رفق و حرکه که بهر
وقت گفته اند و بالماس خواطر دری سفته اند و امید است که بنظر قبول ملحوظ گردد بمنه وجوده
حکایت حسن ضحاک که از فحول شعرای عرب بوده است گفت وقتی بحرکتی که از من
صادر شد امیر المؤمنین معتصم بر من متغیر شد و مرا از قربت حضرت خود منع فرمود و بتادیب و تعذیب تخویف
کرد و من روزی چند در ان محنت صبر کردم و بعاقبت تنگ آمدم و این چند بیت را نوشته بخدمت
او فرستادم بیت غضب الامام اشد من ادبه ٭ و قد استجرت و عذت من غضبه ٭
اصبحت معتصماً بمعتصم ٭ اثنى علیه الله فی کتبه ٭ لا والذی لم یبق لی سبباً ٭ ارجو النجاة به سوى سببه ٭
مالی شفیع غیر رحمته ٭ و اقل من اشفی على عطبه نظم از خشم تو تیره می شود چشم سرم
چشم تو از تادیب تو بس محترم ٭ هم در تو گریزم که تویی کان کرم ٭ جز رحمت تو نیست شفیعی دگرم ٭
امیر المؤمنین معتصم آن نامه بواثق داد و گفت مثل این سخن از کریمان عفو و احسان توقع توان کرد و من این
ابیات بخواندم و خشم من زایل شد پس در حال مثال داد تا مرا بحضرت او حاضر کردند و من بمجلس
او موافقا درآمدم تهنیتها بجو کردم در بدیهه پیش حاضران بیت حلا اللعب و ما الکتب لا زال منقطع الکتب
باعث السلعش لا و سار عت و لاحب ٭ حد الامام و کانه جبلاً جدال على القطب ٭ و ابول قدمه له
المسابحر و انتحب ٭ ما السطیع سوى الجزع و النفس المکرب ٭ ما زلت عند ابول مطیع للروث و الجثث ٭
این ابیات بشنید در حال مرا بانعام خوب مخصوص کردانید و در مقام خدمت و موقف منادمت
جای داد و ارباب سخن را از انجا انتباهی باشد که تقرب بحضرت ملوک و سلاطین با مداحی و دوستان
دولت با ماهی و دشمنان توان یافت و بدان جای خود را برقرار توان داد قطعه
هست در خدمت دو کار مرا ٭ ای فلک را از تو شکوه میدان ٭ دوستان ترا ثنا گفتن ٭ دشمنان ترا نکوهیدن ٭
حکایت آورده اند که چون موسی در حرب هوازن مظفر و منصور باز آمد و لشکر
اسلام قبایل کفر را غلبه و غارت کردند ابو حرول سهل حرمی گوید که در ان روز لشکر حضرت

مصطفی صلی الله علیه وسلم اهل قبیله ما اسیر کردند و سبایا را تفرقه فرمود من این قصیده بگفتم و در حضرت
خدمت رسالت علیه السلام بخواندم و مؤلف کتاب عربیتی را ترجمه کرده است **شعر**
امنن علینا یا رسول الله فی کرم ۞ فانک المرء نرجوه وننتظر ۞ امنن علینا بیضة قد عاقها قدر ۞ مفرق شملها فی دهرها غیر
ابقت لنا الحرب هتافا علی حزن ۞ علی قلوبهم الغماء والغمر ۞ ان لم تدارکها نعماء تنشرها ۞ یا ارجح الناس حلما حین یختبر
امنن علی نسوة قد کنت ترضعها ۞ اذ فوک تملؤه من محضها الدرر ۞ لا تجعلنا کمن شالت نعامته ۞ واستبق منا فانا معشر زهر
انا لنشکر للنعمی اذا کفرت ۞ وعندنا بعد هذا الیوم مدخر ۞ باخرین مرحمت ملک الجناد ۞ عند الهیاج اذا ما سوی السعر
والبس العفو قد کنت ترضعه ۞ من امهاتک ان العفو مشتهر ۞ انا نؤمل عفوا منک تلبسه ۞ هذا البریة اذ تعفو وتنتصر
قطعه کرم کن یا رسول الله تو با ما ۞ از یرا اگر کرم امیدواریم ۞ بما بر منتی نه کن قضا ما ۞
پریشان و بر غم سوگواریم ۞ ز باقی مانده کان حرب جمعی ۞ بر از اندوه و رنج و دل فگاریم ۞ تدارک کن بنعمت حال ما را
که ما حکم ترا در انتظاریم ۞ زنان ما می گویند رحم کن ۞ برابر تو حق شیر داریم ۞ مکن بنیاد های عمر ما سست
که ما جمعی گرامیم و کباریم ۞ ازین پس قدر آن نعمت بدانیم ۞ ازین پس شکر این نعمت گذاریم ۞ الا ای شهسوار دشمن افگن
ببین کز تیغ قهرت تحت داریم ۞ لباس عفو بر ما پوش چون ما ۞ ترا از دایه خود یادگاریم ۞ امید ما بعفو شامل تست
که ما رهین جیوه را استادیم ۞ زهری گوید چون مصطفی صلی الله علیه وسلم این شعر استماع کرد بلفظ مبارک
راند که آنچه ازین سبایا نصیب من و بنی عبد المطلب است من جمله را گذاشتم و آنچه نصیب قریش است حکم
ایشان راست قریش چون صورت واقعه را اطلاع یافتند جمله را آزاد کردند چون حضرت سید المرسلین
انطباق و اتفاق ایشان بدید باطلاق جمله مثال فرمود و تمامت را بقبیله خود باز فرستاد والسلام
حکایت ابو العتاهیه را از فحول شعرا متقدم بوده است و چند وقت از انشاء ابیات و اشعار
اجتناب نمود و چون دید که یاران روزگار شعر گشادند برفت ترک آن گفت و پیش در سان زبان در سلک
نظم نکشید و لآلی معانی از بحر بحور و عروض استخراج نمی کرد امیر المؤمنین مهدی او را در حبس اهل جرایم فرمود ابو
العتاهیه می گوید چون من در آن زندان موحش مظلم آباد آوردند این وحشت آن مکان وحشت این همای عقل
از آشیانه دل و دماغ من طیران کرد پس موضعی طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی که مجاور او باشم ناگاه در زاویه
آن زوایای زندان پیری دیدم لطیف شکل پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح و علامات [illegible] در بشره
او پیدا با خود گفتم درین منظر [illegible] صورت نتوان کرد و از جبین او جز آیت صلاح نتوان خواند قصد او کردم
و بی آنکه و حری گوید بروی سلام کردم و در پهلوی وی بنشستم خواستم که بسخن ابتدا کنم زبان برگشاد و این
دو بیت بگفت **بیت** مرا شد عادت [illegible] و با صبر آن چه خو کردم ۞ چو خرسند مرا آمد ذلیلم از شکیبایی
چو با امید از خلقم شدم واثق بفضل حق ۞ که چشم بخت می باید ز لطفش بارسایی ۞ چون این ابیات از وی بشنیدم
و سلاست کلام او استماع کردم بخود باز آمدم و اضطراب من کمتر شد گفتم از راه فضل این ابیات را معاودت
فرمای آن پیر گفت ای اسمعیل در عقل و ادب و مروت تو نقصانی دیدم می شود چه در اول ملاقات

سلامی

سلامی بر من نگفتی و سبب مصاحبت چنانک میان اهل اسلام معهود است بجای نیاوردی و از ابتدا
من استبصار ننمودی و چون دو بیت از من استماع کردی گویی میان من و تو انس قدیم و معرفت سالف
و صحبت دیرینه بوده است و اعادت آن که از من التماس می نمایی چون این کلمات استماع کردم گفتم
در آنچه تقریر کردی حق بدست تست و درین جمله من مخطی بوده ام اما بکرم مرا معذور دار که وحشت این
مکان و دهشت این حالت عقل و خرد را تمام زایل گردانیده است و حزنی بر من مستولی شده تبسمی کرد و
گفت جرم تو سهل است گناه تو پیش از آن نیست که ترک شعر گفته و حرمتی که ترا نزدیک خلیفه ثابت است
بوسیلت شعر بوده است و ترا بجهت شعر حبس کرده اند و هر آینه تو بر شعر خود باز روی و تلفیق
اشعار و تدقیق الفاظ خود را ازین ورطه نایل خلاص دهی کار من دشوارست که همین مرا استدعا
خواهند کرد و با حضار علی عیسی موسی زید که از فرزندان حضرت رسول و جگر گوشگان بتول است
مثال خواهند داد و اگر ایشان را بوی دلالت کنم کشته شوند فردای قیامت در آن مجمع اکبر چون او از
من طلبند و من تاب خصمی محمد رسول الله ندارم و اگرچه این جماعت را با ایشان ندهم و کشته شوم پس من
متحیرتر و پریشان و غمناکتر باشم و با وجود این صبر و سکون من مشاهده میکنی پس آن ابیات را بنابر
ترفیه خاطر من اعادت کرد و یاد گرفتم گفتم چون آن لطف واجب داشتی مرا از نام و نسب خود اعلام ده
گفت من پسر عیسی زیدم تا ما درین حکایت بودیم جماعتی بیامدند و ما را بحضرت مهدی بردند و چون در
موقف خلافت بایستادیم از وی پرسید که از کدام عهد باز او را ندیده گفت از آن روز که او متواری
شده است او را ندیدم و ترا بفرزند رسول خدای دلالت نکنم تا او را بکشی و فردای قیامت در عرصه
عرصات مصطفی علیه السلام خون او از من طلبد بالله العظیم که اگر در جامه من باشد ترا از حال او آگاه
نکنم چون این سخن از وی بشنید بکشتن وی مثال داد آنگاه مرا گفت شعر چرا نمی گویی من گفتم **بیت**
بار خدایا ترا چه گونه بستاید ۞ بنده بشعر اندران چنانک می باید ۞ کانچه مرا آن آید که پسند تو نیاید
وآنچه پسند آیدم هر آن نیاید ۞ مهدی گفت شعر می گویی یا با وی موافقت می کنی گفتم یا امیر المؤمنین
شعر می گویم پس باطلاق من مثال فرمود و آن دو بیت تا این غایت در دیوان ابو العتاهیه ثبت
بود و بیتی دیگر هم روایت می کنند موبد او و الحق اول گفته بود این بود **شعر**
معوّد من الصبر حتی الفته ۞ واسلمنی حسن العزاء الی الصبر ۞ وصبرنی یأسی من الناس واثقا ۞ بحسن صنیع الله من حیث
الا ادری
بیت از هرچه نه بر مراد تو خواهد بود ۞ ار رنجه شوی دران تو رنجی داری ۞
حکایت ابراهیم حزین می گوید که در ایام خلافت متوکل بجاح مسلمه مرا حبس فرمود و مدت
حبس من متطاول شد و خلاص خود را حیلتی نمی دانستم و این دو بیت را بگفتم **شعر**
مارعدی طارقا متواترا من غیر وعد ۞ باب شکو شدة الشوق واشکو طول وجد ۞ فحی وحلی واهل ورد
قوت ودد ۞ [illegible] فوق خلدی **بیت** دوش آمد نزد من بی وعده وصلی نگار

برقرار شوق خود می کرد شکایت من زغم ٭ گاه بارید از مژه بر برگ گل لؤلؤ تر ٭ گاه بر ساعد نهاد آن روی
چون باغ ارم ٭ پس آن اشعار را نزدیک مسعود طنبوری فرستادم و التماس نمودم تا آن را بصوتی
وطنی دلکش سازد و چون در مجلس متوکل بدان سماع کند اگر از گوینده ابیات پرسد حال او تقریر کند
مسعود این ابیات را صوتی ساخت و در مجلس متوکل سرایید امیر المؤمنین را وجدی و رقتی آورد و پرسید که گوینده
این ابیات کیست مسعود گفت بندهٔ محروم و چاکر مرحوم ابرهیم مدبری مدتی است که از طالع منکوس و اختر نحوس
در دست سیدت مایوس است در حال باطلاق من مثال داد و بدین حیلت خلاص یافتم و این سبب گشادن
من گشت و این دو بیت واسطهٔ رهایی من شد **حکایت** آورده اند که چون اثر براعت
استاد فضل همدانی در عالم ظاهر شد هنوز او ده ساله بود و چون اشعار ابدار او شعار فصاحت ذات
صاحب عباد او را بخدمت خود طلب کرد تا از فطنت او آگاه شود و عیار فضل او بر محک امتحان زند
پس پدر او را بخدمت صاحب آورد و چون صاحب را بدید بچند جای زمین ببوسید صاحب او را می گوید
لم تجد کابل هدهد چون پیش خدمت صاحب عباد بایستاد و صاحب این دیوانرا بگشاد و این قطعه در نظر
او آمد گفت ای بدیع این بیت را که پارسی است بتازی ترجمه کن بدیع ساعتی فکرت کرد و بیت
پارسی را بتازی کرد **عربیه** سرقه من طرفه شعره ٭ حسن عدا بسطها بالبناد ٭ ثم مدحرجت بهال متقللا
بل جمع النمل بحب الخیاط ٭ قال انی من ولدی حنکها ٭ یدخل سم الخیاط ٭ و ترجمهٔ بیت تازی اینست بفارسی
قطعه یک موی بزد دیدم از دو زلفش ٭ و آن گه بهمی موی بزد بشانه ٭ وان موی بحیله می کشیدم ٭
چون مور که گندم کشد بخانه ٭ با مرد چو بخانه بد پدر گفت ٭ منظور نی است از میانه ٭ چون صاحب عباد
این سرعت نظم و اجابت طبع و مواتات خاطر نقاد و طبیعت وقاد او بدید بر ترتیب او اقبال نمود و او را
بعنایت و رعایت خود مخصوص گردانید لاجرم از جملهٔ فضلای عهد و بلغای جهان بر سر آمد و صیت
فضل او در اقاصی بلاد شایع و مستفیض گشت و ذکر او در تتمهٔ دهر شرح داده اند اینجا بدین قدر اختصار
کنیم **حکایت** در ایام دولت امیر المؤمنین معتصم را خازنی بود نام او ابو حاتم
خراسانی و کنیزکی خریده بود بشصت هزار درم و آن کنیزک را قاسمه نام بود و امیر المؤمنین معتصم وقتی
مر ابن الورقی را صلتی فرمود و بر ابو حاتم برواته بنبشتند و ابو حاتم آن صلت را دیر می داد ابن الورقی
این دو بیت نرم نرم بر زبان راند امیر المؤمنین معتصم گفت چه می گویی گفت چیزی نمی گویم گفت
من شنیدم باز گوی ابن الورقی گفت شاید که بجهت دیگر گفته باشد و من شنیده ام و درین
وقت بر زبان من رفت که قصد من نبود امیر المؤمنین فرمود که باز خوان چون بخواندم معتصم گفت
آن قاسمه کیست گفت نمیدانم گفت نمی دانم گفت این ملک جفته منم که اگر جفته نمی ابو حاتم بدو
سال بشصت هزار درم کنیزکی نتوانستی خرید پس او را معزول کرد و حال انحطاط افتاد بسبب تقصیری
که در ادای آن شعر کرده بود **حکایت** حکیم فرخی که نرخ خوب و دوی بلاغت

را مشاهده و بخت آراسته بود و در عهد سلطان یمین الدوله از فحول شعرا و مشاهیر فضلا بود و در اول
حال در صفت سخن و تدقیق معانی می کوشید و در آن شیوه از اقران خود در گذشت و باخر سخن
سهل ممتنع ایراد می کرد و در نوبت سلطان یمین الدوله اسپها یافت و مالی خطیر بدست آورد و عزم
تماشای سمرقند کرد و چون بنزدیک آن خطه رسید طایفه از اقطاع الطریق بدو زدند و تمامت مال او
ببردند و تنگ دست و بی مایه بسمرقند آمد و چون اختلال بحال او راه یافت خود را در آنجا پیدا
نکردانید و با کس اختلاط نکرد و روزی چند مقام کرد و باز گشت و بغزنین آمد سلطان او را پرسید
که کجا بودی گفت بنظارهٔ سمرقند رفته بودم آنا مرا در راه قطع افتاد و حال خود حکایت کرد
سلطان فرمود که سمرقند را چگونه دیدی در بدیهه این قطعه بگفت **قطعه**
همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ٭ نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت ٭ چو بود کیسه و چشم من از درم خالی
دلم زبی درمی فرش خرمی ننوشت ٭ بسی وزا به و هر تار ها بهر شهری ٭ شنیده بودم کوثر یکی و حست هست
هزار کوثر دیدم هزار جنت نفس ٭ ولی چه سود که من تشنه خواهم گشت ٭ چو دیده نعمت بیند بود درم دیدم
سر بریده بود بر مثال زرین طشت ٭ سلطان این واقعه را تجسس فرمود و فرمود تا تفحص کنند که
از وجه برده اند و از خزانه عوض باز فرمود و بعد از آن روزگار در خرمی گذرانند هزار رحمت
باری تعالی بر کریمی باد که بر روی غم زده مرجانی تو آن گفت ٭ و السلام علی من اتبع الهدی
**باب بیست و چهارم از قسم اول در لطایف احوال مغنیات در باب سماعها
بالحانهای خوب و صوتهای نیکو و ذکر آن** سماع غذای روح و مفتاح فتوح و مرهم جانهای خسته
و شفای دلهای شکسته است و در همهٔ ادیان و ملک فرعون بوده است و لکن چون در دور آخر
الزمان سماع را الف صاد و عباد ساختند سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
آنرا حرام گردانید و فرمود که بعثت لکسر المعزف و المزمار یعنی من مبعوث شده ام از بهر شکستن
چنگ و نای چه سماع که از زمرهٔ گلوی نای زاید حرام است و سماعی که از زمزمهٔ گلو آید حلال است
لیس منا لم یتغن بالقرآن و سماع به نزدیک ارباب حقیقت حرام است و کسی کسانی را که از سر
وجد شنوند مباح است و جماعتی را که در مقام مجاهده فرموده شده است و روح ایشان در
اضطراب آمده در جیان و روا سمان سماع باشند ایشان را مندوب است و این باب
را شرحی و بسطی دارد و در احیاء علوم و کیمیای سعادت خواجه امام غزالی رحمة الله علیه
این معنی در احیاء علوم و ما حکایتی که لایق این باب باشد ایراد کنیم تا اهل خبره را معلوم شود و
عبرتی بدید آید بمنة الله و عونه **حکایت** آورده اند که در عهد اول فیثاغورس
که از جملهٔ حکمای اوایل بود و خلق را بجادهٔ حکمت و شاهراه خدای شناسی دعوت می کرد و
ایشان امتناع می نمودند شبی خفته بود در خواب دید که فردا بامداد بفلان موضع گذری کن تا سری

اندر اسرار حکمت بر تو کشف شود حکیم بامداد بدان سمت گذر کرد و در اثنای آن گذر او ببازار آهنگران
افتاد که آهن را برهم می کوفتند و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی بیرون می آمد با خود اندیشه کرد
که همانا تعبیر این خواب ازانجا ظاهر خواهد شد آن اصوات را در دل جای می داد و سر آوازی را بایکدیگر نسبتی
می نهاد ازانجا نظری رفت و مویی را در دهان گرفت و سر ناخن بر آنجا زد و آوازی ازانجا بیرون آمد پس
چون موی ضعیف بود و قوت نداشت آنرا بابریشم بدل کرد و ابریشم بر چوبی بست و می زد و آوازی
می آمد و قوتی نداشت و روزها درین فکرت بسر برد تا روزی در دامن کوهی می رفت و خاطر او بر صنعت او
مقصور کرد و سر آن بمشاهده کشفی بروی کشف شد سر کشی سقط شده بود و گوشت روی تمام برفته و پوست
بروی کاسه باقی مانده و باد در تجاویف آن می رفت و ازانجا آوازی بیرون می آمد فیثاغورس آنرا برگرفت
و ابریشم در انجا بست و فکرت بر ساختن دسته او مقصور گردانید تا در راهی می رفت پیری را دید دست
بر سر زده گفت ای پیر حکیم سر دست بر سر داشته بوی نمود که چنین کن فیثاغورس چون دست و پنجه
او بدید جمال دست بربط در طبیعت او آمد پس هیات چهار طبع آدمی در دست خدای رو که قصد اعلی
می کند آنرا بر مثال کنش نهاد حار یابس بارد رطب و صوت اول دوم مبنی بر مزاج هوا نهاد و دوم رطب
و صوت مثلث را بر مزاج آب نهاد بارد و چهارم بر مثال خاک نهاد یابس موافق مزاج آدمی است و میل کرد
آدمی را اسماع مست ازان جهت است که اصل آدمی ازین چهار عنصر است که چهار طاق سپهر آرای قدرت
و چهار سقف قبه خلقت و چهار رکن کعبه فکرت آید چون ازین مهم پرداخت و این صنعت لطیف بحکمت
کامل خود بساخت و فکرت بر تقویم اصوات گماشت تا آنرا مستقیم گردانید بهفت قسم پس هر قسمی را
پرده خواندند و آن هفت پرده را بر طبایع کواکب سبع نهاد پس اصوات را بایکدیگر مجالستی دارد و بربط
برد و آنرا امای نهادند و حکما آنرا غذای روح لقب کردند و اول چیزی که تخریج کردند ما حکا اول بود که در میان
استادان علم موسیقی مشهور است و نسبت ساختن آن نوای بیار ربط کنند و گویند بوسلک غلام ترک
بیدار بود و بهروقت ازبرای او سرود گفتی بترتیب پس این پرده بر طالع مشتری از آوازهای سرود
او تخریج کرد و پرده دیگر بر طالع مریخ راست نام نهادند ازانک اصوات بسیار بران پرده راست آید
پس چنین فکرت بعرف حجاب منفصل ظهور سماع بر سماع جلوه دادند بطالع آفتاب تا آفتاب از دیده
مهتاب چهرگان عشق باز دارد پس درفشان فکرت ایشان زهره طرب از کمال بهجت روی نمود زهره
نگارین چهره پرده رودکار بر آسمان استماع بر طالع زهره طالع شد پس از پرده زیر عشق بر طالع عطارد
ساخته و پرداخته گشت و آن را زیر بزرگ برای آن خوانند که اصوات را بوقت ساختن از پایان
چنگند پس پرده رهاوی را بطالع قمر ساختند و ما مضه نسبت آن قصبات روم و سندان جدا که
قریب آن اصوات از رهاو مهمانی آمده بود و همه شب بر مشاهده آن مهمان بیدار بودند و درین پرده
چیزی می آموختند چون نسیم سحر بوزید و مبشر نفس صبح بشارت قدوم سلطان خورشید دادن گرفت

صدا و صدای این پرده تمام ساخته بیدن آن پرده با طلوع آفتاب و صبح برابر افتاد ایشان از غایت طرب
دران صبحدم صبوحی کردند و هر یک بوصال یکدیگر فتوح یافتند **بیت** یا صاحب العود بن لاتمهد هما
حرف ن عود او حرف عود **قطعه** آن بربط جانفزای دم ساز بزن • وین عهد من بشده باجود شکن
خوش باش درین صبوح پاینده خویش • صد صبح دمد که نه تو باشی و نه من • همچنین بعد ازیشان
هرکس درین صنعت چیزی زیادت می کردند تا این غایت با اعداد پردهای اعداد کواکب سبع
مقصور بود و بعدد بروج رهاوندند و در عهد هر حکیمی برای تعریب دلها و تطیب سینها درین علم موسیقی
بقوت خاطر ادراک چیزی زیادت می کردند و چون نوبت شرع مصطفی صلی الله علیه و سلم در رسید
دست زد بحصول ترکیب و مجموع ترتیب ایشان باز نهاد موی حیل ببرید جامه کاذبی و قبا بدرید خلق
بای را قطع کرد و چون فتنه برنخیزد و قرابه را گردن بزد و چاله را سنگ سار کرد چنانک فرمود لکسر المعازف
والمزامیر اشارت بدان دارد که آن سلطان دولت من سن سنتی مطول بربط را بی جنایتی گوشمال
مدید داد سینه بی کینه زبان را رحم زخمه مجروح گردانید و رباب رود عذار در گردن بنهاد ازو چنانک
این شاعر گفته است درین بیت **بیت** زآب دیده همه هم کن و زقامت چنگ •
زن بر زخمه دل تا بعرش رسید آواز • چهار جوی بهشت از دو جوی دیده بجوی • ازین دو کانه کنند طاعت چهار
حکایت ابو العاما می گوید روزی امیرالمومنین منصور رحمه الله بر بساط خلافت نشسته
بود و ندما در خدمت او منتظر گشته و از هر نوع تفاوضی می کردند و در اثنای حال از حال من پرسید
که در سماع و آنچه ازوی زاید چه گویی گفتم امیرالمومنین را بقا باد در دولت بسیار و اقبال کامکار
سماع صوتی است از ملاقات دو جرم بیرون می آید و بحکم نظام لطیف که در وی بود نفس آدمی بدو میل
می کند و بعضی از آنرا گرم تر باشد و بعضی ازان گرم و خشک بر حسب اختلافی که در میان اهل حقیقت
و ارباب حکمت است و ارباب اطنابی دارد ولکن چون مستمع و مسمع بر شرایط شنیدن و زدن واقف
باشد و مراتب و مدارج ایشان بشناسد و ترتیب آن بواجبی نگاه دارد ولکن چون مستمع اخلاق آن زبان
نگاه بود اول شرایط آنکه زبیده خوب روی و خوش گوی بود و چنان باشد که چون چشم بروی افتد
و دل بسته او شود چه طبع را بخوبها میلی عظیم است و سماع و مشاهده غذای بود هر طبیعت را و ارسطاطالیس
می گوید که اگر معنی زشت صورت بود باید که مختفی نشیند تا لذتی که طبیعت از خوشی آواز پردازد جمال
ناخوب ان ابار نساند و شرط دیگر آنست که میان مستمع و مسمع باید که مسافتی باشد و حکمت درین آنست
که میان دو جرم متحرک صدا ایدا رحق و مدتی حالی نبود و چون بهوا متصل بود هرچه لهرست وحدت
بود و با هوا نماید و سماع صافی بمستمع رسد و خود و خاطر ازو بهره برگیرد و ارسطو می گوید که مستمع زیر
تر شنید از مستمع از برای آنک سماع لطیف است و مرکز او عالم علوی است و هرچه ازوی صافی تر
بود قصد او بمرکز خود بیشتر بود و چون مستمع در سماع مضطرب شود باشد که آن ذوق سماع بمیرد

دیگر گفتم زند کاپنی دراز باد نظم سخن لطف است و او را خوش لطف ترین چیزها و روی خوب همچنین و
هر سه چون جمع شوند محصول او در غایت لطافت باشد و در آدمی دو معنی است جسمانی است و روحانی
از آدمی روحانی است سماع را بحکم حب و لطافت بر وی میلی تمام است و چون هر دو بهم رسند و با یکدیگر
ممتزج شوند سماع هوای است قصد مولد و مواطبی است قصد طبیعت کند مجاری معنوی میان
ایشان پیدا آید و هر سه جنت ایشان متحرک شود اگر لطافت هوایی غالب آید روح را بشکند و بمیرد و
اگر روح قادر گردد و لطافت هوا مقهور شود مرد بجای خود باز آید چون این تقریر بشنید احسان
بتحسین ارزانی فرمود و ما را با تشریف از خدمت خود باز گردانید حکایت
آورده اند که چون ملک عجم را وفات رسید و بهانه عمر او با تمام رسیده زوال یافت از
وی پسری دو ساله باند گفتند این را بر تخت باید نشاند بوزرجمهر تدبیر کردند گفت تخت
او را باید آزمود تا معلوم شود که حسن او سلیم و طبع او راست هست یا نه و امید خیر توان داشت
یا نه گفتند او را چگونه توان آزمود بفرمود با مغنیان را بر سر او سماع کردند و او از آن سماع در طرب
آمد و پای زدن گرفت بوزرجمهر گفت این پسر امید واری هست و او را بر تخت ملک باید نشاند
پس باتفاق تمامی امرا و سرداران جمع شده وی را بر تخت نشاندند والله اعلم بالصواب

باب بیست و پنجم از قسم اول در لطایف احوال زیرکان تیز فهم و کفایت ایشان در دادها

نیکو زدن ارباب خرد و اصحاب تجرید گفته اند که آثار اقبال ملوک و سلاطین در صنایع ایشان ظاهر
نشود هیچ اصطناع و احسان ورای آن نتواند بود که در حق خداوندان همه تقدیم افتد چه نتایج
اقدام و فواید رایهای صایب ایشان ابد الدهر باقی ماند و چون اغراض ارباب هنر بحصول
موصول شود هر تیر که اندازند بر نشانه آید و تا درین باب حکایت جماعتی که بوفور کیاست
و غایت ذکا مخصوص بوده اند ایراد کنیم و در جای فسیح است که بنظر قبول ملحوظ گردد والله اعلم
حکایت آورده اند که از اطراف رسولان آمده بودند بحضرت نوشروان و وزیر
او بوزرجمهر بود چنانچه تقریر افتاده است روزی انوشروان خواست تا وزیر خود را بر سر آن
جماعت جلوه دهد از وی سؤال کرد که ای حکیم چه گویی در جهان چه چیز بهتر بوزرجمهر گفت هیچ چیز
از سه چیز بهتر نیست گفت آن کدام است گفت زن و مرگ و نیاز نوشروان خجل شد و پنداشت
که حکیم این سخن را بگزاف گفته است پس از وی سؤال کرد که این چه سخن باشد گفت ای پادشاه
نامدار و خداوند کامکار اگر زن نبودی چون تو کسی از کجا آمدی و اگر مرگ نبودی این ملک
پدر بتو چگونه رسیدی و اگر نیاز نبودی چون منی پیش تو چگونه ایستادی انوشروان بغایت
خرم شد و او را تشریفی فاخر ارزانی فرمود حکایت افلاطون را گفتند که چگونه است
که هرگز غمی بنای گفت از آنکه دل در چیزی نبندم که اگر از دست من بشود از پای در آیم گفتند شیخ

دو این سخن گفت وقتی بازرگانی بملک روم جامی تحفه آورد که بهای آن خزانه بزرگ بود ملک روم از حکما
پرسید که شما مثل این جام دیده اید ایشان جواب دادند گفتند مثل این جام هیچ پادشاه را نیست
اما ترا بسبب آن درویشی روی خواهد داد یا تنگدلی بغایت گفت چگونه گفت از جهة این جام
که از دست تو بشود هم درویش باشی و هم بفوات این دل ریش تا روزی که پادشاه در جزیره جشنی
ساخت و بفرمود تا آن جام را بمجلس خانه بساختند و بیاوردند معتمدان در کشتی نشستند ناگاه موجی
بزد و کشتی بشکست نه مجلس خانه ماند نه بازیچه نه می نه جام چون این خبر بپادشاه رسید بغایت
برنجید پس هر چند جهد کرد که مثل آن جام جامی بدست کند نیافت حکیم گفت دیدی که دل بر چیزی
نهادی که چون برفت درویش و دل ریش شدی پس هر که خواهد که غم گرد دلش نگردد دل بر چیزی
نباید نهاد که اگر برود از فوت شدن آن بیچاره اندوهگین گردد حکایت
چنین آورده اند که بوزرجمهر از حد و کیش و نخشب بود با جماعتی از رفیقان روانه شده بدان
آمد و گفت که مگر در حضرت ارباب فضل و علم مصاحبت و ملاقات نموده باشد که از برکت بزرگان
چیزی از دقایق حکمت و معرفت از ایشان استفادت کنم پس در مداین مدتی مقام کرد تا روزی که
وزیر نیز و یک خسرو نشسته بود و میان ایشان از هر نوع مفاوضتی می رفت خسرو گفت که بعضی
از اسرار فلکی مرا معلوم شده است ولکن می باید که بدانم در فلک چه تاثیر است و از وی چه اثر
در کون و فساد عالم ظاهر می شود و ازین مزوره های بی رنگ خواطر عقلا آنرا چه ادراک می کنند
وزیر در جواب او فرو ماند خسرو گفت برو تا سه روز دیگر ترا امان دادم باید که بعد از سه روز
جواب سوالات این بمن بگویی و اگر نی ترا عقوبت کنم و عبرت های عالمیان گردانم پس وزیر
مضطرب الحال از پیش خسرو بیرون آمد و آثار تغیر در بشره او ظاهر و علامات تحیر در احوال او
پیدا بوزرجمهر پیش او آمد و او را خدمت کرد و گفت در بشره وزیر تغیری می بینم ان شاء الله خیر
آن خیر باشد اگر خدمتی هست که ما کفایت شود اشارت باید کرد تا ما در اتمام آن شروع نماییم وزیر
بانگ بر وی زد و گفت ترا چه اهلیت آن باشد که تعرض اعمال ملک و اسرار حکمت کنی بوزرجمهر گفت
وزیر را با خدمتکاران طریق مخالفتی باید سپرد و کسی را که نشناسد بروی استخفاف نشاید کرد و یقین
باید دانست که هر کس را آفریدگار تعالی از علم خود مخصوص حق گردانیده است و از هر کسی کاری
آید که از دیگری نیاید وزیر از وی عذر خواست و گفت معذور دار که خاطر من پریشان است
که پادشاه از من سوالی کرده است که من در جواب آن فرو مانده ام بوزرجمهر گفت آن سؤال
چیست وزیر سؤال پادشاه با وی بگفت گفت جواب آن سؤال او بنزدیک من سهل است
گفت کرم کرده با من بگوی تا در پیش پادشاه بگویم بوزرجمهر چیزی نگفت روز دیگر وزیر بخدمت
خسرو رفت و گفت دولت و اقبال پادشاه در تزاید باد جواب سوالی که پادشاه کرده است در

نزد این فقیر سهل است من شاگردی دارم که جواب سوال بگوید چنانک پادشاه پسندد فرمود که
حاضر باید آورد وزیر بوزرجمهر را بخدمت خسرو برد بوزرجمهر در خدمت خسرو بایستاد و وزیر بر گاه
وزیر بر کرسی نشست آنگاه پرویز از بوزرجمهر همان سوال کرد بوزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت
من بنده‌ام گفت آن جای ما دانان نیست که تو نشسته‌ای تو از آنجا برخیز و بر اینجا بایست که من ایستاده‌ام
تا من بر آنجا نشینم و جواب گویم پرویز گفت راست می‌گوید وزیر بضرورت برخاست و بایستاد
بوزرجمهر بر کرسی وزیر نشست آنگاه روی بکسری کرد و گفت ای پادشاه من هرگز نه اندیشیده‌ام که
باینجا خواهم نشست که نشسته‌ام چه گویی وزیر دانسته بود که اینجا خواهد ایستاد که ایستاده است گفت
گفت هرگز در خاطر پادشاه بوده است که او را چنان خوار کند و مرا چنین عزیز کند گفت هرگز
نبوده است گفت اینست تاثیر فلک و تقدیر آفریدگار که یکی را ازین مقام بدان مقام رساند
و یکی را از آن مقام بدین مقام ایستاند چه آنچه هیچکس در آن اختیار نباید پرویز گفت راست گفتی و
سخن خوب بجایگاه خود گفتی و ترا نشستن برین مقام لایق‌تری از وی پس وزارت را بوی تفویض
کرد و از فواید حکمتهای وی خزانهای بی‌قیاس نهاد **حکایت** آورده‌اند که
وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که امروز در فلان جمع بودم فلانکس ترا محمدت کرد
و بسیار بستود و دعای خیر گفت افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و باندیشه فرو شد آن مرد
گفت ای حکیم چه اندیشه می‌کنی و من چه گفتم که تو بر من متغیر شدی گفت اندیشه من از قول
تو است ولکن از فعل خویش اندیشه می‌کنم که کارهای جاهلانه کرده‌ام تا این جاهل مرا پسندیده
افتاده و بطبع او خوش آمده و چه معصیت باشد ورای آنک مرا نادانی پسندد و چه نادانی بود نادان
مرا بر او انه پسندد **حکایت** آورده‌اند که عبدالملک مروان از شعبی پرسید که
نشان آزادمردان و کریمان چیست و علامت نشان ایشان کدامست شعبی گفت کریمان و آزا
مردان با مردمان زود دوست گردند و عداوت و دشمنی ایشان دیر بحاصل آید چون کوزه
سیمین که دیر شکند و زود بصلاح باز آید و احمقان با مردمان زود دوست گردند ولکن زود دوستی
ایشان منهدم شود چون کوزه سفالین که زود بدست آید و زود شکند و باطل شود و از وی هیچ
فایده بحاصل نشود و این شعبی از زیرکان جهان و کیسان روزگار بوده است **حکایت**
آورده‌اند که چون ابومسلم رحمة الله علیه بامارت مرو نشست علما و حکما را طلب کرد و گفت در میان
شما عالم‌تر و حکیم‌تر کیست گفت ترسایی است که او را ابجمری خوانند و در انواع علوم و
حکمت بس است و در طب و نجوم مقتدا ابومسلم او را طلب کرد و از هر نوع مسایلها از علوم حکمت
سوالها کرد و او هر جمله را جوابهای شافی داد چنانک ابومسلم از کمال علم و رموز معرفت و دانش
او متحیر شد ابومسلم گفت ای حکیم این تقدم و کمال دانش و رتبه بر کافر و مسلمان بچه سبب یافتی و حقایق

اسمان

آسمان و زمین بچه شناختی ترسا گفت چهار خصلت برگزیده‌ام و هر روز تا هفتاد بار خدای خود را
از زیر پای بیاورده‌ام و بر هیچ کافر و مسلمان بد نگردم ابومسلم ازین سخن در خشم شد و آثار حمیت دین
در بشره او پدید آمد و خواست که او را سیاست کند ترسا گفت ای امیر ما گفته بتوان گفت و گفته
نتوان نهفت آنچه گفتم بتفصیل و شرح آن از من طلب کن اگر پسنده آمد بپذیر و اگر نه آنگاه شمشیر بدست
تست ابومسلم ساکن شد ترسا گفت آنچه گفتم چهار چیز اختیار کردم یکی آنک هیچ حیوانی را بهیچ نوع
نیازردم از آن که جان بر همه جانوران عزیز است و دوم آنک هیچکس را از رحمت خدای بی
نصیب ندیدم سیوم آنک فانی را بی اصل دیدم و باقی را با روی گزیدم یعنی دنیا فانی بی اصل بود و
عقبی باقی مر دنیا فانی را بگذاشتم و عقبی که باقی بود اختیار کردم و دیگر آنک پیوسته حق را متابعت
کردم و گرد باطل نگشتم از بهر آنک بسیار دیدم که اندکی حق بسیاری باطل را محو کرد و آنچه گفتم هفتاد
بار خدای خود را در زیر پای آوردم مراد آنست که هوا معبود من بود و پیوسته هوا مرا بوبالی می‌انداخت
هر روز هفتاد بارش زیر پای ریاضت آوردم تا مقهور شد گفت هذه درک خدای یار تو باد که این
کلماتیکه من گفتم کفر می‌دانستم مثبت او قرآن است آنجا که آفریدگار تعالی می‌فرماید افرایت من اتخذ الهه هوا
پس گفت ای حکیم با چندین فضل و بزرگی و علم چرا مسلمان نشوی گفت ای امیر قفلی از خذلان
در دل من نهاده‌اند که جز بمدد توفیق گشاده نشود و من شعار یگانگان دارم و تو رقم آشنایان اگر در
آشنایی درستی شفاعت کن تا این قفل از دل من بردارند ابومسلم دو رکعت نماز بگزارد و سر بسجده
نهاد و دعا کرد و مستجاب افتاد آفریدگار تعالی امداد هدایت بدل او رسانید تا اسلام آورد
و ابومسلم دو رکعت که او مسلمان شد بفرمود تا هزار دینار و پنج تخت جامه پیش آوردند و ریاست
علما او را بی هیچ مواضعت و موانعی بوی تفویض فرمود او مر ابومسلم را عذر خواست و گفت آنگاه
که بیگانه بودم از تو چیزی نپذیرفتم که بر خدای اعتماد داشتم امروز که خلعت هدایت دارم نشاید
که بر تو اعتماد کنم ابومسلم گفت اگر صلت قبول نمی‌کنی باری از من حاجتی خواه گفت حاجت
من آنست که مرا بمن رها کنی تا عذر ایام گذشته خواهم ابومسلم از وی عذر خواست و او در مقام ریاضت
و مجاهدت بمقامی رسید که در عالم یگانه شد والسلام **حکایت** آورده‌اند که وقتی
ارسطاطالیس از اسکندر اجازت خواست که بسر ولایت خود رود و اقارب و عشایر را ببیند
اسکندر او را اجازت داد و چون ارسطاطالیس روان شد از ولایتی قصه عرضه داشتند که در
دامن کوهی از فلان موضع جانوری پدید آمده است بر شکل نیمه آدمی و بر زمین نشسته و هر کس که او را بیند
می‌میرد و هلاک می‌شود و در آن نواحی هیچکس نمانده است و خلق جمله بگریختند و ترک آن نواحی کردند
اسکندر از حکمایی که در خدمت او بود در دفع او پرسید هیچکس چاره آن ندانست در حال کسی
را در عقب فرستاد تا حکیم را باز گردانیدند و حال با وی حکایت کرد ارسطاطالیس گفت دفع

آن سهل است بفرمود تا آینه ساختند بمقدار آنک آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی بساخت
و آینه را در پیش گردون بست و او در پس آینه نشست و روی بدان موضع نهاد که آن جانور بود چون
جانور پیش گردون آمد و قصد گردون کرد و چون در آینه نظرش افتاد صورت خود را بدید در حال
بیفتاد و بمرد اسکندر چون این حال بدید تعجب کرد و گفت ای استاد دانا این چه تواند بود و ما را
ازین رموز واقف گردان ارسطو گفت دولت پادشاه در ترقی باد این جانوری است که از
عفونت زمین بعد از چندین هزار سال یکباره در وجود آید و در سر و چشم او زهر است قاتل که
آفریدگار عز و جل آفریده است چنانک نظر او بر هر که افتد آنکس در حال بمیرد پس من آینه ساختم
تا چون نظر او بر آینه افتد عکس او هم بروی راجع بود و اثر آن بوی سرایت کند و بمیرد اسکندر
گفت خدای یار تو باد هرگز در عالم هیچکس را این حکمت نبوده که حق تعالی ترا داده است و
حق تعالی ما را از حکمت ممتع دارا او و پیش تر از ان هرگز اسکندر ارسطاطالیس را از خود دور نکرد
و پیوسته از سرایط علم او فواید می یافت والله اعلم **حکایت** آورده اند که یکی
از قیصران روم دختری در غایت جمال و نهایت کمال داشت و در دقایق حکمت و حکای روزگار مقدم
مقدم بود و در انواع فضایل بر سوداران میدان هنر سابق و هر کس از اطراف او را خطبه میکردند و
او امتناع می نمود و می گفت شوهر من کسی باشد که در انواع علوم بر من مرتبت دارد پس حیلتی ساخت و قرار داد که هر کس
او را خطبه کند از وی ده مسئله پرسد اگر جواب باصواب گویند دختر حق آن کس شود و اگر جواب سایلهای او
نتوانند گفتن کشته شوند از اطراف و اکناف جهان هر کس از حکمای روزگار و فیلسوفان جهان و اهل معرفت می
آمدند و او را خطبه می کردند و در محل سوال از جوابها فرو مانده می کشتند آخر کشته شده سر در کار آن میکردند
و پیش از ان کس بر ان مخاطره دل نداده قیام ننمود تا در یکی از شهرهای عراق مردی بود که اندک مایه
ثروتی داشت و آفریدگار او را پسری داده بود و او مر این پسر را بر تحصیل علم و کسب هنر باعث می بود و پسر نیز
در تحصیل علم جهدی بلیغ می نمود و مدر او آنچه داشت از دنیاوی در ان صرف کرد تا پسر بحدی رسید که در تحصیل
انواع علوم بکمال رسید و مادر و پدر او را از مال دنیاوی هیچ نماند روزی فاقه ایشان بسر در آمد پدر حال
بی برگی خود با پسر تقریر کرد پسر گفت چرا مرا پیشتر خبر نکردید تا غم آن خوردمی اکنون سهل است من علم بسیار بحاصل
کرده ام اما درین شهر کس قدر من نداند بصواب آن نزدیکتر که این خانه را شما بفروشید و از بهای آن اسباب
سفر بسازیم و ازینجا بشهری دیگر رویم که متاع فضل و معرفت من آنجا رواجی باشد پس ایشان خانه را بفروختند
و اسباب سفر ساختند و روی بشهر پارس آوردند و در پارس پادشاهی بود عادل عاقل و فرید اهل زمان
جوان چون بحضرت شهنشاه رسید در موقف خدمت او بایستاد و مدحی منظوم و ثنای منثور بخواند پادشاه
گفت ای جوان هنرمند چه حاجت داری بگوی تا روا کنم و چه مهم داری اشارت کن تا قضا کنم جوان گفت
غلامی دارم و کنیزکی میخواهم که غلام را به اسبی کرو کنم و کنیزک را بجوشنی و هر دو را بخدمت در درگاه پادشاه

بکدام

بکدام وجوهی بطلب مقصود خود آورم اگر پادشاه این حاجت بنده را روا کند از کرم او بدیع و غریب نباشد
پادشاه گفت آن حاجت سهلست ما خود ترا اسبی و جوشنی بی وسیلت رهن انعام فرماییم جوان گفت مطلوب
آنست که کنیزک و غلام در خدمت درگاه باشد شهنشاه اجابت فرمود و اجازت فرمود تا او را اسبی خاص بدادند
و جوشنی و آنچه بدان محتاج بود مبذول داشتند و آن جوان مادر و پدر خود را در خدمت شاه بگذاشت و روی
براه روم نهاد و چندانک بحضرت قیصر روم رسید و بوزیری که فاضلترین وزرا بود مقدم نمود و فضایل خود
را اظهار کرد وزیر او را قبول کرد و در تعظیم و تبجیل او توقر نمود و حال او در خدمت قیصر تقریر کرد و قیصر از وی
ازین سبب عظیم برنجید و گفت هر گدایی که بیاید و هوس فاسد در دماغ او مستمل شود تو بعد او برخیزی و او را
در جواری و آن لایق ارباب خرد نباشد پس قصد کرد که وزیر را هلاک کند و آشکارا میسر نمی شد چه او
از جمله بزرگان دین بود و کمال فضل همگنان را معلوم پس رقعه نوشت بنزدیک یکی از عمال که چون این مکتوب
بتو رسانند دارنده رقعه را در حال سیاست کن پس وزیر را خوش دل باز گردانید و کاغذ را بوی داد
و گفت من میخواهم که بروی و بدست خود بعاملان عامل برسانی و در کار او نظر کنی و تعهد بی که فرموده ام
بستانی وزیر خوش دل از پیش پادشاه برون آمد و بخانه خود آمد و آن جوان را گفت امروز پادشاه
مرا انعامی فرموده است و آنرا از دراه تو نهم باید که بروی و بستانی و عامل را با خود بیاوری تا در کار
وی نظر کرده شود و چون مال بستانی از ان تجمل خود بسازی و آنگاه کار خطبه و تزویج بر دست آید
جوان از وزیر منت داشت و آن رقعه بستد و روی براه آورد و در اثنای راه تشنگی بروی
غالب شد بسر چاهی رسید و لو و رسن نبود جوان دستار از سر فرو گرفت و در آب انداخت و
آنرا تر کرد و بر آورد و آنرا بفشارد و آب خورد آن رقعه تر شد پس آن رقعه بگشاد تا بنگرد که چه
حروف باطل شده است در اثنای رقعه دید نوشته که دارنده رقعه را سیاست کن خدای عز
و جل را شکر کرد که از ان بلیت خلاص یافت بر فور باز گشت و بنزدیک وزیر آمد و حال واقعه حکایت
کرد وزیر از پادشاه خایف شد و جوان را گفت برو و دختر پادشاه را خطبه خواه که او بر تو قادر نگردد
و ترا بعد و توفیق الهام جواب سوال او کرامت کند روز دیگر کودک بنزدیک پادشاه رفت و قصه
حال خود عرضه داشت قیصر فرمود که بنزدیک دختر من باید رفت و از عهده جواب مسایل او بیرون
آیی تا آنگاه بشرط تزویج قیام نمایم و از عهده عهد بیرون آیم پس حجاب و کتاب و معارف دانا فرمود
فرمود تا او را بقصر دختر بردند و صورت حال با او حکایت کرد دختر پس پرده بنشست و جوان را
گفت ای جوان چرا بر جان خود ستم میکنی و پای از اندازه خود بیرون می نهی **شعر**

ای دل بسر زلف پریشانت چه کار — کاری که نه حد تست با آنت چه کار
در کهنه الاحوی غم خود بنشین — با گرد سراپرده سلطانت چه کار

دختر گفت در کنگره قصر ما نگر تا خون زیرکان بینی که خشک نشده است
جوان گفت خوب گفتی ولکن ما آن روز که پای در راه طلب تو نهاده ایم از سر خود برخاسته ایم

بیت دیوانه بنا شد آنکه او سر نرسد ؛ عاشق نبود آنکه نه خنجر ترسد
تا چند ز سر بر بدنم تر پسانی ؛ آنکس که سر تو دارد از سر نرسد ؛ سخن مشتاق دل مکن وروی تبفر برآر
ومسایل ومشکلاتی که داری برون آر دختر سؤال آغاز کرد و مولف کتاب هر سوالها را وجوابهای آنرا
بلباس نظم پوشانیده است تا بطبع نزدیکتر بود دختر گفت ؛ سوآل اوّل **قطعه**
آن چه چیزست که زاید شود و ناقص نی ؛ و آن چه چیزست که هم زاید و ناقص باشد ؛ گر بدانی تو که این رمز چه
چیزست بگوی ؛ ورنه رخسار ترا ناخن غم بخراشد ؛ جواب داد جوان **بیت**
آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود ؛ بیقین دان که بجز رحمت یزدان نبود ؛ وانکه زاید شود و زود منقص باشد
عقل می گوید آن دان که جز انسان نبود ؛ می فزاید تنش و عمر همی گردد کم ؛ هیچ افزایش و نقص از ایشان نبود
حاضران ازین جواب دادن او تحسین کردند دختر دیگر باره سؤال کرد و گفت **قطعه**
آن چه چیزست که اندک شود از وی بسیار ؛ لیک او باشد بی هیچ تغیر بر جای ؛ وآن چه چیزست
که بسیار از او کم گردد ؛ وآنک نا چیز کند خود بنماند بر جای ؛ جواب دیگر **بیت**
آن زمینست که یک دانه جو گر بدهی ؛ آن یکی را بده افزون دهد از فضل خدای ؛ وان کر آتش سوزنده که پس هیزم را
نیست گرداند و او نیز نماند بر جای ؛ دختر گفت **سوآل** آن چیست که بی صنع اثر جود نماید
وآن چیست که گر بند مراو را بنماید ؛ از حاصل آن چیز خبر ده تو مرا زود ؛ تا بخت در راحت بر تو بگشاید
جواب **بیت** آن آینه باشد که بسایند مر او را ؛ تا صورت با بود بهر کس بنماید ؛ وان چیز که بی صنع
نماید اثر خویش ؛ آن باشد خوابی که به بینند و بناید **سؤال دیگر** آن چه کارست که یک روز که آنرا بکنی ؛
راحتش باشد یک هفته بحال تو رسان ؛ وان چه فعلست که گر ماهی بدان مشغولی ؛ بود که یکسال از و جمع شود بی نقصان
وآن چه شغلست که یکسال در ان رنج بری ؛ بهمه عمر بیابی تو از ان راحت جان **جواب**
فعل یک روزه که یک هفته براحت باشی ؛ هست گرمابه و دانند همه کس لذت آن ؛ شغل یک ماهه که یکسالی از و بر بخوری
آن زراعت بود از حال بجائی کرده ؛ رنج یکسال که از ان راحت عمر یابی ؛ هست وصل رخ زیبای تو ای جان جهان
دختر بانگ بر وی زد و گفت سخن وصال جمال ما مگوی که آسان بهر کس نرسد و در گلشن گل قصر ما نکره
سخن ما و انگیز مگوی جوان گفت سؤال دیگر کن تا جواب گویم دختر گفت **سؤال**
آن طوطی تنگ دل ازرق لباس چیست ؛ کز گریه روی او چو ره کهکشان بود ؛ اندر سماع خویش سر اندازد او برقص
هر که که گشت ساکن او در میان بود **جواب** آن هست تیغهای بلارنگ که گر
پیوسته بر رخش چو تجره فشان بود ؛ اندر نهاد او عجب مانده عاقلان ؛ گوابدار باشد و آتش نشان بود
سؤال چیست جرمی خفته قد مانند جانان گو لو زیب ؛ دستگیر سرو ران هر که کشان آید بکار ؛
دل پذیر مرد و زن باشد به نیکو سیرتی ؛ زین سبب شد در زمانه سرخ روی و نامدار **جواب**
ای بجمالت گشته هر خورشید خوبی را امداد ؛ پیش روی روز تو خورشید تابان گشته خوار ؛ ای شده ختم تو زندگی بر تو دائم

کان سوآل ؛ نیست الا خاتم شاهان عالی اقتدار ؛ دختر روی بجوان آورد که آن سوالها را نیکو جواب
آوردی ولکن این آسان بود و خواطر هر کس بجواب اینها مساعدت کردست امّا اکنون سه سؤال دیگر
مانده است و بهتر از تو خواهم پرسید اگر جواب گویی تاج دار شوی و اگر عاجز آیی خوار شوی جوان
گفت بباید گفت دختر گفت کوهی است که آنرا دو چشمه است و دیگر است که او را چهار چشمه است
و دیگری هست که او را هشت چشمه است و حاصل آن چشمها یکسان است و همه چشمها یک نام دارد بیان فرمای
که آن چه چیزست **جواب** آن کوه که آنرا دو چشمه است زن است و آن چشمه دو پستان است
اول آنک او چهار چشمه دارد ماده گاو است که ویرا چهار پستانست و آنچه هشت چشمه دارد ماده سگ است
که ویرا هشت پستان دارد و حاصل همه چشمها شیرست دختر گفت ؛ که **سوآل**
شهریست که بنای آن شهر بر دو ستون است و درین شهر را هفت درست از پیش و دو در از
پس و در اندرون آن شهر کوشکی است و در بیرون قصری و در بیرون قصر دو جاسوس است
و حاجبی در دهلیز قصر نشسته و دو خلیفه و در اندرون قصر امیریست و وزیریست و بر چهار در ازان
هفت در صاحب خبرانند که اخبار معلوم کنند و بپادشاه می رسانند و وزیر شاه و مردی است
جلد و کافی و دوای کاهی پادشاه را حضر دار کند و بر بد دلی و جفا او باعث باشد مرا بگوی که این شهر
کدامست **جواب** این شهر که پرسیدی تن آدمی است و آن دو ستون هر دو پای
او و آن درها که از پیش است دو چشم است و دو گوش و بینی و دهان و دری که از پس است معلوم است
وامّا دو کوشک درونی و بیرونی ظاهر و باطن است و جاسوسان دو چشم اند و خلیفتان دو دست اند
حاجب زبانست و وزیر دولت و امیر روح است و اصحاب اخبار دو گوش و بینی که گوش آنچه
شنود بدل رسانند و بینی آنچه بوی رسد او مشمومات هم بروح رساند چون آن جواب بگفت دختر
متحیر شد و حاضران تحسین کردند دختر گفت یک سؤال دیگر باقی مانده است پس گفت مردی را
سه دوست بودند که هر سه را بایکدیگر صفا و وفا بود و آن مرد بنزدیک آن دوستان آمد و گفت مرا
حاجتی است و امید دارم که وفا کنند ایشان گفتند حاجت ترا چه گونه وفا کنیم که ما آنچه داریم از بهر
تو داریم تو اشارت کن تا ما وفا کنیم تو در خود باز گوی تا ما درمان سازیم آن مرد گفت مرا سلطان
بدرگاه خود می خواند و من می ترسم که تنها بحضرت سلطان روم می خواهم که شما با من موافقت کنید
تا مرا بشما موانست و استظهار باشد یکی از ان سه دوست گفت هر حاجتی که داری اینجا داری
روا کنم ولی با تو نیایم که من برگ آن سفر ندارم دیگری گفت من بدر سرای سلطان با تو بروم ولکن
اندرون سرای نتوانم آمد سیوم ایشان گفت که دوستان سرسری و برادران هر دری اند ایشان
برادر مخلص تو منم که با تو بخدمت سلطان روم و ترا در جواب و سوال مدد و معاونت نمایم باز گوی
و منفصل ان مجمل تقریر کن **جواب** گفت یکی ازین سه دوست مالست که مردم آنرا دوست

می دارند و مصالح خود را کفایت می کند اما چون مرد از عالم فنا بدار بقا رحلت کند مال با وی موافقت نکند
و از سرای او بیرون نیاید و اما دوستی دیگر اهل و فرزند است که تا لب گور همراهی کنند آنگاه باز
گردند و آن دوست دیگر عمل صالح است که در دنیا با وی بوده و در گور با وی و در قیامت با وی جوان
چون آن ده سؤال را جواب داد پرده از پیش دختر برداشتند چون چشم جوان بر دختر افتاد نعره بزد و بیهوش
شد و چون بخود باز آمد دختر گفت تو از من سه سؤال کن اگر جواب گفتم رستم و اگر عاجز آیم بدستم
جوان گفت چگویی در مردی که مادر او اسب باشد و پدر او جوشن او بر اسب نشیند و جوشن در
پوشید و روی بجای آرد که محل هلاک او باشد و بواسطهٔ کاغذی که با آب تر شود از ورطهٔ هلاک
خلاص یابد در حل این مشکل توقف مکن و مفصل بقوت حکمت درین سخن اشارتی کن دختر فرو ماند
گفت جواب این مسئله فردا بدهم آن روز جوان با دل نشاط و امل فسیح بخانه آمد دختر کنیزکان
خود را گفت که تدبیر چیست و بچه نوع از عهدهٔ سؤال او بیرون آیم کنیزکان گفتند حیلتی کنیم که هم از
وی جواب آن سؤال پیدا کنیم پس بر آن قرار دادند که دو کنیزک را که در حسن و جمال همتا نداشتند جامهٔ
خاصهٔ خود در ایشان پوشانید و خود لباس خلق در پوشید و مقنعهٔ چرکینی بر سر انداخت و سلهٔ پر طعام و شراب
بر سر خود نهاد و به وثاق جوان رفتند و در بکوفتند جوان در بگشاد دو خورشید رخسار ماه جمال
دید که بخانهٔ او در آمدند و بر وی ثنا کردند و گفتند که ما امروز در بیان مثال جواب و سؤال مشکلات
تو حیران شده و شیفتهٔ حسن مقال و محاورت زیبای تو واله گشته صبر و شکیب را درهم گردانیده مفتون
تو شدیم و امشب آمده‌ایم تا ساعتی بخدمت تو بیاساییم و از گلستان وصال تو ساعتی بیاساییم پس
دختر قیصر طعام پیش نهاده ایشان برغبت تمام تناول کردند چون از طعام فارغ آمدند رغبت شراب
خوشگوار از دست ساقیان گلعذار اقداح راح گردان شد دختر قیصر خود را سکران کرده بود و ایشان را
شراب می داد و جوان هرچند بیش خورد هشیارتر بود و ادب و خرد وی زیادت می شد و چون شب
به نیمه رسید دختر قیصر بکنیزکان اشارت کرد که حیلتی سازند که جواب آن مسئله از وی معلوم کنند
پس کنیزکان گفتند که امروز آن سؤال عظیم که پرسیدی ما را می باید که جواب آن مسئله معلوم شود
جوان گفت چون فردا دختر پادشاه بعجز اقرار کند من جواب آن با شما بگویم کنیزکان در دست و
پای وی افتادند و الحاح کردند جوان نگویم ایشان گفتند اگر جواب آن سؤال بگویی بهر کدام از ما که
میل کنی ترا مطاوعت کنیم جوان گفت نباید که شما جواب سؤال از من بیاموزید و چون از پیش من بروید
یا حیله کرده بگریزید و مرا فایده بحاصل نیاید اما اگر جامها و زرینهای خود بمن بگرو نهید تا من آنرا در
خانه نهم و در خانه را قفل کنم آنگاه جواب مسئله با شما بگویم و آنگاه یکی را اختیار کنم از شما هر کدام که
بمراد من بود و بعد از آن که مراد من حاصل شده باشد رختها بشما باز دهم و اگر نبود حلل و حلی در عوض
بود جواب و سؤال از من بیاموزید از پیش من بگریزید کنیزکان بدین راضی شدند و لباسهای فاخر

و زرینهای مرصع بوی دادند و وی آنها را در گنجینه نهاد و در آن محکم بست و حکایت حال خود با ایشان
بگفت و حال گروکان مادر و پدر و صلاح و اسب و حال نامهٔ وزیر و به آب تر شدن و خلاص یافتن ایشان
گفتند سخت خوب گفتی اکنون از ما کدام کس را اختیار می کنی جوان گفت شما بغایت خوبید اما من آنچه حکاد
شما را پسندیدم کنیزکان گفتند دیوانه او کنیزک مطبخی است و از همه فرومایه‌تر است کی او را بر ما اختیار
کند جوان گفت لا خصومة فی الشهوات در آرزوهای دل خصومت نباشد و مرا آرزوی وی میکند پس
دست در او کرد و دست دختر قیصر بگرفت و ایشان در وی آویختند و دست او را بدندان پاره کردند
و جامهٔ او بر هم دریدند و ترک جامه و زرینه گفتند و از خانهٔ وی بیرون آمدند و بگریختند چون دختر قیصر
بقصر خود در رفت سر و تن بشست و جامهای شاهانه بپوشید روز دیگر جوان بخدمت آمد و دختر را بدید
و کنیزکان را در پیش نظر آورد و بنظر اول ایشان را بشناخت و دست مجروح بویشان نمود آنگاه دختر
قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر گفت جواب آن مسئله آسانست و چنانکه از وی آموخته بود
باز گفت جوان گفت یک مسئله دیگر امروز بپرسم گفت بیا تا چه داری گفت سه کبوتر ماده به نزدیک
یک کبوتر نر آمدند و گفتند از آن دانه که غذای تست با ما مساهمتی کن و ما را از آن نصیبی فرمای تا با تو
در کبوتر خانه رویم آن کبوتر گفت من بر شما اعتماد ندارم که شما بقول خود وفا کنید و نباید که دانهٔ
من بخورید و مرا بگذارید اگر بر قول خود وفا خواهید کرد پرهای خود بمن بکنید و بدهید ایشان راضی شده
پرهای خود بکندند و بدو دادند و او پرهای ایشان جمله بجایی نهاد و دانه پیش ایشان ریخت چندانکه
بخوردند و سیر شدند قصد آن کبوتر کردند و او را بمنقار مجروح کردند و بسیار برنجانیدند و پر و بال
بوی بگذاشتند و برفتند معنی این رمز بیان کن دختر چون آن فصول بشنود و دانست که او را از آن
مخلص نیست که اگر اعتراف کند که از وی آموخته‌ام بدنام شوم و اگر بعجز اقرار کنم مغلوب شوم پس گفت
یک روز دیگر مرا ازین سؤال امان ده تا جواب مسئله بگویم یک روز دیگر او را ضمان داد و دختر هر حیلتی که اندیشید
آنرا دفع نتوانست کرد آن سر بر مادر خود بگشاد مادر او را گفت که صواب آن باشد که بوی راضی شوی
چه از وی عاقل‌تر کسی نیابی دختر چون از مادر آن سخن بشنید دل بر آن نهاد روز دیگر چون جوان از
خانه بیرون آمد امرا و معارف قیصر بر در بودند و با ایشان بدر سرای قیصر رفت و دختر چون از
آمدن او خبر یافت پیش او آمد و خدمت کرد و دست او را بگرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش او
بر کرسی نشست و بفرمود تا تشریف فاخر او را دادند و گفت تو بر من غالب آمدی و من بر حکم توام و پس خواص
نزدیک قیصر فرستاد و از وی بنکاح اجازت خواست و چون آن عقد منعقد شد جوان بخدمت قیصر رفت
و قیصر او را تعظیم کرد و جملهٔ ملک خود بوی سپرد و چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت بخدمت
شهنشاه رسولی فرستاد و او خراج گزار قیصر بود و بقلم آورد که من بکمال فضل خود بر دختر قیصر غالب
آمدم و او را در عقد آوردم و ملک روم بمن مفوض شد و من بجهت بیرون آوردن گروها خراج فارس

تو بخشیدم باید که آن کنیزک و غلام را به نزدیک من فرستی که ایشان پدر و مادر من اند شهنشاه چون این
نامه بخواند خوشدل شد و مادر و پدر او را با اعزاز و اکرام بروم فرستاد و آن جمله دولتها نتیجهٔ علم و
هنر بود که او را روی داد تا عقلا را معلوم شود که هر رنج که آدمی در تحصیل علم نماید هرگز ضایع نشود چنانک حق تعالی
می فرماید ﴿اِنّا لا نُضیعُ اَجرَ مَن اَحسَنَ عَمَلا﴾ **حکایت** حکیمی بود از حکمای عرب که او را اس
خواندندی و او در کمال دانش و وفور حکمت بر سر آمده بود و لکن او عهد کرده بود که زنی را در نکاح خود
آورد که در دانش همتای او باشد و چندانک گرد جهان می رفت و چنین جفتی می طلبید البته بدست نمی شد
و همچنین در محنت غربت روزگاری می گذاشت تا روزی در راهی می رفت و مردی با وی همراه شد پس
او می گوید احملنی ام احملک تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت احمق مردکی که تویی من بار عمامهٔ
خود بر نمی توانم گرفت ترا چگونه بردارم پس خاموش شد پس پارهٔ راه برفتند کشته ای دیدند که بغایت
خوش و خوشه بسیار کشیده پس گفت که داند که غلهٔ این کشت خورده اند یا نی آن مرد گفت تو دیوانه شده
هنوز ندرووده اند چگونه خورده باشند پس خاموش می بود تا روزی چند دیگر برآمد بر در قبیله رسیدند
که یکی وفات کرده و او را بر جنازه نهاده بودند و می بردند پس گفت چه میگویی این مرد زنده است
یا مرده آن مرد گفت سوگند خوردم که در جهان از تو هیچکس احمق تر باشد مردی را بر جنازه نهاده
بگورستان می برند و تو از من سوال میکنی که زنده است یا مرده هیچ احمق چنین سخن گوید و من پیش ازین
با تو سخن نگویم که طاقت این هذیان تو ندارم و همچنین می رفتند تا آن مرد بخانهٔ خود رسید و آن مرد حق
مرافقت و موافقت بگزارد و پس او را در خانه خود برده مهمان کرد و او را دختری بود در غایت عقل و دانایی
و نهایت ملاحت دختر پدر را پرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود پدر گفت مرا در راه عقوبتی عظیم
بود که مردکی احمق با من همراه شد و سخنان نامعلوم می گفت اول مرا گفت تو مرا بر می داری یا من ترا بردارم
و من خود را بجلدت می برفتم او را چگونه بر داشتمی و دیگر بکشته ای برسیدیم گفت چه گویی این کشت را خورده اند
یا نه و سوم مرده را دید گفت چه گویی این مرده زنده است یا مرده دختر گفت غلطی بد کردی که حق آن
مرد نشناختی که آن مرد حکیم عالم تواند بود و هرچه گفته است همه نتیجه و حکمت است و دانایی آنچه گفت
تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم این اشارت بدان دارد که تو حکایت می گویی یا من گویم تا رنج راه بجا
کمتر شود و آنچه گفته است که این کشت خورده اند یا نی اشارت بدان دارد که شاید که خداوند کشت
وامی بده باشد و اصحاب قرض او را تقاضا کرده اند و چون بدان سبب کشت برسید بضرورت از
بهر ادای قرض آن غله را بباید فروخت و بوام دار باید داد پس آن کشت را پیش از رسیدن خورده باشند
و آنچه گفت آن مرد مرده باشد یا زنده اشارت بدان دارد که آن مرد اگر فرزندی یا شاگردی رشید
گذاشته است که بعد از وی نام پدر او باشد یا خیری و صدقه جاری کرده است که ذکر آن او را بدان
نامی باقی ماند یا خود حاصلی بوده است که چون وفات کرد پیش کس نام او یاد نکند جواب این باشد

بگو به وی و او را انصاف کنی و عذر خواهی و تفسیر این سخنان با وی باز رانی تا بر جهل و حماقت تو حمل نکند پس
بیامد دختر برفت و حکیم را بوثاق خود آورد و از وی عذرها خواست و تفسیر این سخنان با وی بگفت و گفت
در آن زمان خاطر من مشوش بود و بجواب اینها نمی پرداختم و اکنون باز گفتم تا بدانی که من بر آن دقایق اطلاع
داشته ام پس گفت نی لایق طبیعت تو نیست باز باید گفت که این سخنان از که آموختی و ترا بدین نکتها که وقوف
داده است پس در ماند و گفت دختری دارم که بر دانایی و معرفت بر مردمان جهان خندد و عقلا را در پلهٔ
میزان کمالات خود هیچ برنگیرد پس چون این سخن بشنید آن دختر را از پدر بخواست و پدر او بدان رضا داد و آن
دختر را در حبالهٔ خود آورد و مدتی از جمال و مال او تمتعها گرفت و هر دو موافق یکدیگر آمدند و در زبان اعراب
مثل شدند چنانک گفته اند وافق شن طبقه یعنی طبقه وافق اجاء و این مثل جایی رسد که یاران همتا بود و
موافق پدید آید **حکایت** روزی یکی از براهمه در پیش رایی از رایان هندوستان
کلمهٔ حکمتی می پرداخت و معاوضتی میکرد در اثنای کلمات گفت مرد عاقل را سه کار باید کرد تا زندگانی
او در ضمان سلامت تواند بود اول با زیردستان بخدمت و تواضع پیش باید رفت و شجاعان را
بوجوه مرافق دلالت باید کرد تا از رفق آن نصیبی بوی پیوندد و زیردستان را از انعام خود نصیبی باید داد
تا باقی نعمت او بوی مهیا ماند و مصداق آن همه مقدمه آنست که وقتی در مرغزاری شغالی می رفت
ناگاه جثهٔ خوکی دید که سقط شده افتاده بود و هرچند شگال گرسنه بود اما اندیشید که شاید که آن طعمهٔ
شیری باشد و اگر من از آن تناول کنم شیر مرا هلاک کند و نزدیکتر بصواب آنست که جا تعجیل نکنم و بنگرم تا این
هیچ خصمی هست یا نه ساعتی بود شیری دید که از گوشه پدید آمد شغال پیش رفت و خدمت کرد و تواضع نمود و
فصلی خطیر تقریر کرد شیر گفت قوتی و طعمه هست که تناول کنیم شغال گفت هرجا که رکاب دولت تو خرامد
هر سنگ خاره طعمه روید و گر آسمان غذا باران دو لکن طبع پادشاهانه بهر طعمه میل نتواند بود اینک اینجا خوکی
سقط شده است و لکن دانم که تو پادشاه سباعی و از تناول مردار احتراز نمایی و صیدی را که خود
بسمل نکنی آنرا طعمهٔ خود نسازی شیر چون سخن این فضول بشنید گفت برو که این صید را بتو بخشیدم چون شیر
در گذشت شغال گفت نباید که این راضی دیگر خیزد تعجیل نشاید کرد چون توقف نمود یوزی بدوید شغال
پیش رفت و او را خدمت کرد یوز گفت چیزی باشد که تناول کنم شگال گفت اینجا خوکی هست که شیر
او را صید کرده است و اینجا بگذاشته و مرا بمحافظت آن نامزد کرده اینک پی شیر اینجاست یوز چون پی
شیر بدید طعمه را بگذاشت و جان بسلامت ببرد زمانی بود بوزینه ای در رسید شغال او را ضعیف دید
و گفت این بیچاره است و با وی حیلت حاجت نیست و از مروت نبود او را محروم گذاشتن پس
قدری گوشت از آن پیش وی انداخت و او بدان مشغول شد و خود تمامت آنرا بکار برد و از شر
شیر و ضرر یوز امان یافت تا عاقلان را معلوم شود و خود دانند که با هر کس زندگانی از چه نوع باید
کرد تا از سلامت نصیب یابند **حکایت** آورده اند که چهار کس از اصناف

وافق شن طبقه

مردمان در باغ رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند یکی از آن جمله دانشمندی بود و دیگری علوی و سیومی لشکری و چهارم بازاری خداوند باغ در آمد و دید که بسیار میوه تلف میکردند و مردی زیرک بود و با خود اندیشید که ایشان چهار کس اند و من با هر چهار بر نتوانم آمد و پس روی بایشان آورد و اول عالم را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدای و پیشوای مایی و مصالح و معاش ما برکت اقدام و حرکت اقلام علما باز بسته است و آن دیگر سیدی بزرگ است و از خاندان نبوت و ما همه موالی خاندان او ییم و دوستی آل خاندان بر ما واجبست چنانک حق تعالی می فرماید قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و آن دیگر مردی لشکری است و از ارباب تیغ و خان و مان و جان ما بسته تیغ ایشان آبادان است و شما اگر در باغ من آیید و تمامت میوه من بناحق بخورید از شما دریغ نبود و لیکن این مرد بازاری کیست و بچه وسیلت در باغ من تواند آمد و بکدام فضیلت میوه باغ من تواند خورد پس دست دراز کرد و گریبان وی بگرفت او را دست بردی تمام نمود چنانک از پای در آمد و دست و پای او را ببست و روی بلشکری نهاد و گفت من بنده علما و سادات ام و تو ندانسته که من خراج این رز بسلطان داده ام و او را پیش از این بر من حقی و سبیلی نماند اگر ائمه و سادات بجان من حکم کنند هنوز خود را تقصیر دانم اما بگوی که تو کیستی و بچه وسیلت در رز من در آمده و مالم را تلف می کنی پس او را نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد و دست و پای او محکم ببست آنگاه روی بدانشمند آورد و گفت همه عالم بندگان سادات اند و حرمت نسب ایشان بر همگنان ظاهر اما تو که دعوی علم کنی این قدر ندانستی که در باغ مردمان بی اجازت نشاید رفت این علم ترا چه معدلی باشد و جان و مال من فدای سادات باد اما هر جاهل که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را حلال داند او سزای تادیب و در خور تعذیب باشد پس او را نیز ادبی بلیغ بکرد و او را نیز ببست پس علوی تنها باند روی بوی کرد و گفت ای مدعی کاذب ناهل وای موذی و او حل بگوی بچه سبب بی اجازت من در رز من در آمده و مال ما را باطل کرده و پیغمبر علیه السلام گفته است که مال امت من بر علویان حلال است پس او را نیز ببست و بدین طریق هر چهار را مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت هر چه تمامتر ایشان را رها کرد و اگر هم از اول خواستی که با ایشان در آویزد هر چهار یکی شدندی و او را برنجانیدندی اما بکیاست مراد خود بحاصل کرد

حکایت شعبی می گوید که در آن وقت که من بخدمت عبد الملک مروان خواستم رفت در راه مرا ترسایی پیش آمد و گفت ای امام یگانه بتو حاجتی دارم و همانا آنست که چون پیش عبد الملک روی بگویی که ترسایی متظلم آمده است و می خواهد که سعادت خدمت امیر المومنین دریابد اگر مرا یاری دادی نیک و الا بتربت حضرت محمد علیه السلام روم و از تو شکایت کنم و در بجایی که از امت او بمن رسید بار و ان او باز گویم شعبی می گوید من از قوت سخن ترسا متحیر شدم چون پیش عبد الملک مروان رفتم آن صورت حال با وی تقریر کردم عبد الملک فرمود تا او را پیش تخت آوردند چون امیر المومنین او را بدید خدمت کرد و خاموش بایستاد عبد الملک گفت چه حاجت داری گفت مردی را بولایت

او فرستاده که بره بکداخت و گوشت بخورد و استخوان بشکست و مغز را ابلاع کرد عبد الملک گفت او را معزول کردم ترسا گفت نخواهم که او را معزول کنی از آنک دیگری آید و ایالت و عدو و ساز چنانک او ساخته است و ما را نشناسد و ما عادت او ندانیم و عمروفا نکند گفت پس چه خواهی تا با وی بکنم گفت او را بفرمای تا که چون سیر شد دیگران را گرسنه نگذارد و سیرت خود نیکو کرداند و بر خدای عز و جل دلیری نکند تا حق نعمت حق و شکر اصطناع امیر المومنین گزارده باشد شعبی می گوید عبد الملک از من بگریست و گفت سامت این سخن می بینی پس بفرمود تا بر وفق مقتضای او مثالی نوشتند و عرض او بحصول موصول شد علی الجمله متاع هنر و فضیلت در بازار ملوک ماضی در و رواجی بود چنانک در هر عصری صاحب قرانی بود و در هر دوری جهانبانی آن را خریداری میکردند امروز صاحب قرانی که در دور آخر الزمان ملجا و ملاذ کبار و کرام و موید و غیاث جمهور انام است خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف ثانی و مطلع خورشید معانی محمد بن ابی سعید الجنیدی شید الله نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزراء قدوة صدور العظام سید السادات الکرام کهف اکابر الصدور و ملوک العظام ابو المکارم و المعالی صاحب قرانی است که آثار مآثر او سلسلت عقد و رگذشته را از اهبت مکارم و مفاخر و محامد وزرای ماضی را طراز فاخر ملک و دین را تیغ و قلم یمن رای او متناهی است ایزد بدشش یار و معین باد

قطعه

مکان کان کرم نظام ملک جهان • که بحر کوهر بخش است و جیح حساب
سپهر مهر محامد محمد ابن ابو سعید • که هست درگه او ملجاء اولی الالباب
نتیجه بست ز خلقش شمامه کافور • سوده قت ز لطفش نسیم مشک و گلاب
اگر فوایح لطفش گذر کند بر بحر • بجای ژاله گهر بارد از دهان سحاب
و دار نوای مدیحش بگوش چرخ رسد • از آن نشاط در افتد زچنگ زهره رباب
همیشه تا که کند دل ربای باد لذات • ز ناوک مژه مه روی بره عناب
حسام مهوش در شخص خصم ملقی باد • جناب خصم در دیده حسود چو خواب

تم القسم الاولی من کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات بحمد الله و حسن توفیقه • و الصلوة و السلام • و التحیة و الرضوان علی خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله و اصحابه و ازواجه و ذریاته و سلم تسلیما کثیرا

قسم دوم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات

سر دفتر مکارم اخلاق و محاسن سیر حیاست که اصل درخت ایمان و اغصان اسلام است و مصطفی علیه الصلوة و السلام و التحیة در فضایل او مبالغت نموده است و ذکر او را یخ عبادات فرموده که الحیاء مخ العبادة و دیگر فرموده است الحیاء کله خیر حیاء و شرب شرم از شوایب معایب مصافست و دیگر می فرماید لا یاتی الا الخیر حیاء خبر بر نیکی نیارد و از شجر حیا جز ثمره نیکی نیارد و دیگر فرموده است الحیاء و الایمان فی قرین فاذا ذهب احدهما معه الآخر می فرماید که حیا و ایمان هر دو در یک بند بسته اند هرگاه که یکی برود دیگری او را متابعت کند و در خبری دیگر می فرماید که الایمان لمن لا حیاء له هرگز ا

شرم نیست او را ایمان نیست و فایدهٔ این احادیث آنست که هر کس که بقرآن ایمان آورد و بدل و جان آن را
تصدیق کرد و جملهٔ مناهی را قبیح داند و متیقن باشد که هیچ چیز از نظر حق تعالی پنهان و محجوب نیست از قبایح اجتناب
نماید و گرد هیچ محظور نگردد و آنکه از نکایت معاصی کند و بقرآن ایمان نداد یا از شرم بی نصیب افتد و
حکما گفته اند که حیا سبب بقای عالم و انتظام دنیا است چه اگر این خصلت از میان خلق روی در کشد
فرزند از پدر و خدمتکار از مخدوم شرم ندارد و فتنها در عالم ظاهر گردد و مناظم عالم اختلال پذیرد و مصالح
دنیا منقطع گردد **شعر** اذا لم یخش عاقبة اللیالی ۵ ولم یستحیی فاصنع ما تشاء ۵ ۵
فلا والله ما فی العیش خیر ۵ ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء ۵ و بحکم این مقدمات هر گز این خلق کریم
خط او فی قدح سفلی داد و باشد دین و دولت در حمایت او آسوده و ملک و ملت از رعایت او آرمیده
باشد چنانک درین قرن و زمان و چنانک درین عصر و اوان خداوند جهان و دستور صاحب قران
و خواجهٔ ملک بخش ملک نشان قدوهٔ جمره انسان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا
مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ذو المیامن والسعادات صاحب الرای والکفایات
ابو المحامد احمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله جلاله است که صاحب قران بی قرین است و آفتاب
رای فلک تمکین است و آسمان با همت او زمین از آنک خورشید مطلع زرین است ایات جلال او
جبین است زانک غایات کمال او ورای تزیین است صاحب دولتی که حلم و حیا و وقار و وفا در ذات
کریم او جمع است و مروت و فتوت او با سیاست فراهم **بیت**
لیس علی الله بمستنکر ۵ ان یجمع العالم فی واحد ۵ هرگاه که سحاب بحر او در بادیدن آرد و طراوت
حیا و کرم بر گل رخسار مبارک او چون قطرهای آب بر رخسار گل ظاهر گردد و نوال او بر سؤال ارباب
حوایج سبقت نماید با دل خواستن بر جبین امیدواران درگاه او بدید نیاید گویی که این بیت لطیف آن ست
که از جلوهٔ جلال گوید **بیت** اذکر حاجتی ام قد کفانی ۵ حیاءک ان شیمتک الحیاء ۵ و چون کمال
جلال و وفور تربیت او باعث و محرض آمده است بر تألیف این کتاب و یک قسم بقرا دولت
قاهره مهما امکن با تمام پیوست ۵ قسم دیگر از باب حیا کرده شد که سر دفتر اخلاق کریم است و بعد ازین
بتقریر و حکایات شروع کنیم ۵ بمنه و جوده ۵ و عونه ۵ یا ذا الجلال والاکرام ۵ والله اعلم

باب اول از قسم دوم در فضیلت حیا و مثل آن ۵ ۵

غواصان دریای تفسیر در معنی این آیه که حق جل و علا خبر می دهد و در قصهٔ زلیخا و یوسف الصدیق
علیه السلام قوله تعالی **ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه** آن بود که بتی بود در حجرهٔ زلیخا
قصد یوسف کرد و خواست که تشنگی دل سوختهٔ را از چشمهٔ حیات دهانش جامی تسکینی دهد بتی در گوشهٔ
آن خانه نهاده بود زلیخا جامهٔ بروی آن بت پوشید یوسف علیه السلام گفت چه می کنی گفت از وی شرم
دارم که در پیش وی معصیت کنم یوسف علیه السلام گفت پس اولیتر مرا که از نظر بی حارجه خداوند شرم

دارم از میدان قضا و طرب باز گشت خلاصهٔ معنی آنست که حیا کلاه حکمت یوسف از بی آبی از نکایت
ذلت نگاه داشت تا عالمیان را معلوم و حقیقت آن را بدانند که هر که پیوسته از شرب حیا آب
شرم خورد خرمن طاعت او بهیچ معصیت سوخته نگردد **حکایت** وقتی جماعتی نزدیک
حکیم ارسطاطالیس آمدند و گفتند ای حکیم چه گونه روا بود از خدای عز و جل که بندگان خود را در ایام
فترت مهمل گذارد و چه در ان عهد پیغمبری نباشد که ایشان را چه می باید کرد و ترغیب نماید و قواعد قانون
ایمان هدایت فرماید این چنین اهمال از حکیم قدیم چه گونه روا بود ارسطاطالیس جواب گفت که اگر چه
در ایام فترت پیغامبری نباشد که ایشان را شرایع تلقین کند و طریق عبادت آموزد اما چون آفریدگار
تعالی عقل و حیا در غریزت ایشان سرشته باشد ایشان را مهمل نمانده بود و چه این معنی آنست که شاعر
گفته است **شعر** هب البعث لم تأتنا رسله ۵ وجاحمة النار لم تضرم ۵
الیس بکاف لذی همة ۵ حیاء المسیء من المنعم ۵ و این مقدمه در ایام فترت مستقیم باشد اما درین
عهد آن معنی استقامت ندارد و چه نزدیک اهل سنت و جماعت قبح اشیا بشرع و نص تعلق دارد نه
بعقل بخلاف معتزله و این باب خصوصی دارد و درین مسئله بحثها کرده اند چون در کتب اصول مطالعه
کرده آید غرض بحصول انجامد **حکایت** آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم
نشسته بود و پای مبارک دراز کرده امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه در آمد و مهتر عالم او را احترازی
ننمود و فرمود اما پای گرد نکرد ساعتی بود امیر المومنین عثمان رضی الله عنه در آمد مهتر علیه السلام چون او را
دید پای گرد کرد یاران سؤال کردند که یا رسول الله سبب تعظیم عثمان و تقدیم او بر دیگران چه بود رسول
علیه السلام فرمود که چگونه شرم ندارم از کسی که خدای عز و جل از وی شرم دارد و فرشتگان هفت
آسمان و زمین از وی شرم دارند و یکی از خصال شرم امیر المومنین عثمان آن بود که هرگز از شرم باندام
خویش ننگریسته بود از غایت حیا لاجرم چون او حق حیا فرو گذاشت مصطفی علیه السلام او را درین معنی
از یاران دیگر عزیزتر داشتی **حکایت** روزی جماعتی پیران در موضعی نشسته بودند
و کودکان در پیش او بازی می کردند پیری بانگ بر ایشان زد که شرم ندارید که در پیش پیران بازی
می کنید و ادب و خدمت بجای نمی آرید یکی از آن کودکان گفت که اگر این پیران از خدای شرم
داشتندی ما را هیبت ایشان از بی خردی منع کردی **حکایت** استاد ابو القاسم
قشیری رحمة الله علیه در رسالهٔ خود آورده است که جماعتی از صوفیان بسفر می رفتند یکی از ایشان
گفت گذر ما در بیشهٔ افتاد که در آن بیشه آواز شیر می شنیدیم و خوف و هراس در دلها غایت
شده بود و در آن حالت مردی را دیدم که در آن موضع خفته بود و اسب او بر سر او ایستاده
و چرا می کرد او را بیدار کردیم و گفتیم اینجا چه جای استراحت است که این موضع جای شیران است
مرد سر بر آورد و گفت من شرم دارم که جز از حق از کسی دیگر بترسم این بگفت و سر خود باز بر جای نهاد

وبخفت وما او را بگذاشتیم و دانستیم که هر که از خدای تعالی شرم دارد از هیچکس نترسد والسلام

حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه ایالت
کوفه را بسعید عاص داد سعید بکوفه آمد و هر شام و چاشت خان با تکلف و نعمتهای گونا گون بازکشیده
و خلق بسیار و اهالی بران خوان و مایده نشستی و هیچکس را ازان منع ننمودی جوانی بود در کوفه از
مهتر زادکان آن خطه که مال و منال او تلف شده و اسباب و ضیاع او بالتمام ضایع کشته و فقر و فاقه
او بدانجا رسید که اطفال او بی قوت شده بودند روزی عیال او مرورا گفت چون اضطرار از حد گذشت
حاجت خود با میر عرضه کن باشد که در حق تو لطف فرماید پس شبی آن جوان بمانده امیر حاضر آمد چون طعام بخوردند
و هرکس بازکشتند او توقفی کرد امیر دانست که کلمه خواهد گفت آن بیچاره خواست که دران معنی کلمه گوید
حیا مانع آمد و دهشت واقع گشت والبته زبانش کار نکرد امیر غلامانرا فرمود تا خالی کردند و او در روی امیر
می نگریست و عرق حیا بر رخسار او ظاهر شده بود و شرم و خجالت زبان او را از تقریر حال لال کردانیده
امیر سعید بفرمود تا شمع از پیش او دور کردند تا او دران تاریکی قدری از ظلمت حال خود باز گفت امیر فرمود
که معلوم شد فردا وکیل احتیاجات را ملاقات کن روز دیگر جوان وکیل خرج را بدید وکیل گفت دوش امیر مرا
در باب تو کلمه چند گفته است حال را بیار تا آنچه امیر گفته است بری آن بیچاره پنداشت که قدری غله فرموده
بخانه رفت و زن خود را گفت مرا تحریض کردی بر آنکه حاجت خود بمخلوقی بر داشتم و عرض بحصول نیانجامید
مرا گفت حمالی بیار همانا قدری غله فرموده باشد بدین محقرات خود را آلوده نتوان کرد پس روزی چند
ببی برکی صبر کرد تا آخر الامر راضی شد آنچه بدهد آن جوان بدر سرای وکیل خرج رفت وکیل گفت چند
روزست که ترا می طلبم پس مرا بدر خزینه برد و سه بدره سیم از خزانه برون آورد و بر سر غلام حبشی
نهاد و بمن تسلیم کرد و عذر خواست چون بوثاق آمدم خواستم که غلامانرا تکلفی کنم و باز کردانم گفتند
که امیر المومنین مارا بتو بخشیده است تا ملازم خدمت تو باشیم چون این مکرمت مشاهده کردم خدای
عز و جل را شکر بسیار کردم و پیوسته ثنای امیرزاده ورد زبان خود ساختم و با خود می گفتم که

بیت نومید مشو ز بخت و دل تنگ مدار ∴ کایزد بکرم ساخته کرداند کار ∴∴

انشاء الله تعالی **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده آورده است که محمد
عیسی مروزی دوست یحیی خاقان بود و چنین حکایت کرد که وقتی امیر المومنین ماموں از یحیی خاقان
برنجید و از وی مال طلب کرد و از وی هیچ عذر قبول نفرمود و محصلی مال بهشام صاحب جرس حواله فرمود
و میان ایشان عداوتی قوی بود پس هشام موکلانرا فرمود که در حفظ او مبالغت نمایند که ساید که شربت
زهر بجرع کند و چون یحیی از صورة حال آگاه شد و دانست که در تحصیل آن مال بشدد و عقوبت خواهد نمود از
حسن سهل و فرح رجی و حمید طوسی دران باب استعانت طلبید و ایشان آن قدر مال او را بایست نزدیک
او فرستادند چون مال تمام شد بحضرت انها کردند که مال حاصل شده است فرمان چنین ماموں او را پیش

ماموں او را پیش تخت حاضر کرد و احمد ابو خالد و عمرو مسعده و سهل هشام حاضر بودند چون چشم ماموں بر
یحیی افتاد گفت نه تو بر حضرت ما عرضه داشته بودی که ثلثی مال پیش ازین نتوانم گزارد و برین جمله سوگند
خوردی و چون بر مطالبت تو تشدیدی واجب دیدیم چندین مال حاصل کردی این مال از کجا آوردۀ یحیی
صورت حال باز گفت و تفصیل آن وام عرضه داشت ماموں ساعتی دیر سر در پیش افگند و عرق حیا
دیدم که در پیشانی وی پدید آمد آنگاه سر بر آورد و گفت این مال ساخت بتو بخشیدم بدان و یحیی
خدمت کرد و جماعتی گفتند که این مال خطیرست اگر امیر المومنین بر وجه قرض از وی بگیرد و به آهستگی بوی
رسانیده آید آخر خزینه را توفیری بود ماموں گفت شرم دارم که بندگان دولت من در کرم بمن
سبقت نمایند و حیا مرا مانع آید که چیزی که بخشیدم بدان رجوع کنم پس یحیی مال را در تصرف آورد و از
دوستان آن وام کرده بود بگزارد و باقی مال که از ان وی بود بعیش خود گذرانید و این حیا که در
نتیجه اکرم او و خود بود در ذات امیر المومنین موجود بود والسلام **حکایت**

آورده اند که حضرت امام زین العابدین را پسری بود طفل روزی او را در کنار گرفته بود و می نواخت
شفقت می کرد دخترکی داشت شش ساله گفت ای پدر او را دوست می داری گفت آری دختر
گریان گشت زین العابدین پنداشت که آن دختر از غیرت می گرید سر او در کنار گرفت و گفت
جان پدر ترا نیز هم دوست می دارم دخترک گریه را زیادت کرد پدر از وی پرسید که موجب گریه
چیست گفت روزی از تو شنیدم که خدایرا دوست می دارم و در دلی که دوستی خدای باشد
دوستی دختر و پسر در وی کجا بود ای پدر از حق تعالی شرم دار که در محبت او شرکت داری
زین العابدین بسیار بگریست بعد از ان دختر را بر پسر تقدیم کردی و از خاندان رسالت
چنین فرعی بوجود آمده بود والسلم **حکایت** آورده اند که انوشروان
خفف الله عنه در اوایل ایام کودکی او را نظر در صاحب جمالی افتاده بود و دلش بدو مایل شده
و مدتی معاسات محبت و هجران روزگار کرانه کرد تا چنان اتفاق افتاد که وقتی راه وصال میان
ایشان گشاده شد و معشوق فرصتی یافت و بخدمت انوشروان آمد او را در باغی برد و در زیر
نرگس بنای مجلس خانه ترتیب کرد و چون نوشروان با معشوق در مقام خلوت بنشست ساعتی
سر فرو افگند و آنگاه فرمود که ازین موضع نقل باید کرد و بطرفی دیگر رفت که شکل نرگس درست
بچشم نگرنده ماند و من شرم دارم و حیا مرا مانع آید که صورت چشمی من نگران بود و در مشاهده او
من گناهی کنم و از اینجا مر اهل بصیرت را تنبیهی بود که آتش پرستی را از صورت چشم بی معنی شرم
می داد اگر مرد مومن از نظر بی جان چه حی لاینام که هیچ حد دیده او را حجاب نکند شرم دارد و از
ارتکاب مناهی اجتناب نماید بدیع نبود **حکایت** آورده اند که دران وقت
که امیر المومنین ماموں رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم و مرحمت او باقطار و

ارباع عالم برسید در عهد او اعرابی بود که مسکن او در شورستانی بی نبات بود و دران قبیله چشمه نبود و هر آب که از مشک بجاب دران زمین رسیدی بسبب شوری خاک آن زمین شور شدی از اتفاق زمان عجب قحطی پدید آمد و حدتی روی نمود و امساک باران اتفاق افتاد و اهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی از مسکن خود غربت اختیار کرد و بر سبیل انتجاع روی بحضرت امیرالمومنین نهاد در راه که می آمد چون از حد زمین خود بیرون آمد بموضعی رسید که آب شیرین در غدیری جمع آمده بود و بسبب مرور زمان صافی گشته و زهومت آنرا اجزای خاک تمامت جذب کرده اعرابی قدری ازان آب بچشید و تعجب کرد بیچاره نمی دانست که در جهان آب خوش باشد و هرگز نخورده بود

بیت

مرغی که خبر ندارد از آب زلال ❊ منقار در آب شور دارد مه و سال ❊

با خود گفت وَاللهِ مَا هٰذَا اِلَّا مِنَ الْجَنَّةِ ❊ بخدای که این آب بهشتست که آفریدگار عالم بجهت آنکه مرا تا از رنج و بلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب آن باشد که قدری ازین آب بردارم و بنزدیک خلیفه برم پس قدری ازان آب گرفته روی براه آورد و بنزدیک کوفه و حوالی آن رسید رکاب دولت امیرالمومنین بر سبیل شکار بر لب فرات آمده بود و دران نواحی طوف می کرد ناگاه اعرابی برسید و می پرسید که امیرالمومنین کدامست که تحفه آورده ام امیرالمومنین فرمود تا او را بخدمت او آوردند پرسید که ای اعرابی چه تحفه آورده گفت مَاءُ الْجَنَّةِ یا امیرالمومنین از جهة تو آب بهشت تحفه آورده ام آبی زلال خوشگوار صافی مامون بکمال فراست صورت او بشناخت فرمود بیار مشک پیش آورد امیرالمومنین فرمود تا مشک او را در مطهره خاص تهی کردند و از راه لطف قدری بچشید گفت راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست گفت یا امیرالمومنین قحط و تنگی مرا از مسکن خود آواره کرد و هیچ مقصدی جز درگاه امیرالمومنین نداشتم امیرالمومنین فرمود که حاجت تو روا کنم بشرط آنکه هم ازینجا بازگردی و بمسکن خود روی اعرابی گفت قبول کردم امیرالمومنین فرمود تا مشک وی را پر زر کردند و موکلی بروی گماشت تا هم ازینجا بطرف بادیه روانه کرد خواص و مقربان سوال کردند که یا امیرالمومنین حکمت در بازگردانیدن چه بود گفت زیرا که اگر گامی چند پیشتر رفتی و آب فرات را بدیدی از تحفه خود شرم داشتی و من شرم دارم که کسی بخدمت ما تحفه آورد و باید که شرم زده بازگردد زهی حیا و زهی کرم که جهانی کرم در زیر رکاب آن حیای رود والله اعلم

حکایت

و از فضایل عادت و محاسن سیر نظام الملک حسن اسحق رحمه الله علیه آن بود که هرگاه که نواله بخدمت او آوردندی او هر کس را که در انجا بودی نصیبی دادی و از فیض مرحمت حصه تعیین کردی و روزی یکی از باغبانان بحضرت او سه خیار بالنگ آورد نظام الملک آن هر سه خیار را تمام بخورد و هیچکس را ازان نصیب نداد و آورنده را تشریفی و صد دینار زر بداد و آن مرد بدلخوشی بازگشت یکی از خاصگیان که در پیش وی گستاخ بود از وی سوال کرد که سبب چه

بود که ازین نوباوه حاضران محروم ماندند گفت زیرا که خیار اول که بچشیدم تلخ بود و دوم و سیوم هم تلخ بود گفتم اگر کسی دیگر را ازو بهره ابود که او بمرارت آن صبر نکند و بگوید که تلخ است و آن بیچاره از تحفه خود شرم دارد و مرا حیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آرد و عرق حیا و خجالت بروی نشیند و از پیش ما محروم بخجلت بازگردد و من بمرارت آن خیار صبر کردم تا عیش آن بیچاره تلخ نکرده و ازین حکایت که تقریر افتاد روشن و مبرهن کرده که از صلت حیا کو هر مکارم اخلاق می زاید که خاصیت آن نیکنامی و رستگاری آخرت که بنزدیک عقلا حیوة باقی و زندگانی معنوی آنست و امروز درین روزگار صاحب قرانی کامران که بعلم و حیا و وقار و وفا از جمله وزرا و زمان و صاحب درایان جهان بر سر آمده است جز ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف تمکین سلیمان مکان و بوزرجمهر رای ذوالمناقب والمفاخر المخصوص بمحاسن الشیم ابوالمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لازالت رؤس اعادیه بصوالح نوایح حساده و اصف فی وصفه حذمت و این عبارتیست که هرگاه که مردم چشم او بر جایی افتد حیا عرق بر ورق روی مبارک او نشیند تا آن جمال با سماح حیوة و عصاره رمانید

شعر

تا جهان را بقاست باقی باد ❊ مطربش زهره ماه ساقی باد ❊ ذات او را خدای عزوجل ❊ هر دم از حادثات واقی باد ❊ دولت او زجان خصمانش ❊ در ترقی و در تراقی باد ❊ بمحمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین ❊

باب دوم از قسم دوم در ستایش تواضع کردن و فواید آن

هیچ خلقی از اخلاق حمیده و سیر مرضیه خوبتر از تواضع نیست و هیچ خصلتی بدتر از تکبر و ترفع نه فایده تواضع آن بود که آدم تاجدار رحمت گشت و ابلیس طوق دار لعنت و سید المرسلین فرموده است بزبان مبارک خود که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ هرکه تواضع و فروتنی پیشه گیرد خدای عزوجل او را بزرگ گرداند و بزرگان درین باب گفته اند اِجْلِسْ حَيْثُ يُؤْخَذُ بِيَدِكَ وَلَا تَجْلِسْ حَيْثُ يُؤْخَذُ بِرِجْلِكَ ❊ یعنی جایی نشستن که ترا دست گیرند و برآرند و جایی منشین که پایت گیرند و فرو آرند و این خصلت از عهد آدم تا منقرض عالم فانی هیچکس این حظ و بهره نداشت که سید المرسلین علیه السلم

حکایت

آورده اند که روزی رسول علیه السلام در حجره مبارک نشسته بود و جبرئیل امین صلوات الرحمن علیه پیش وی نشسته و بمحاوره یکدیگر استیناسی می گرفتند ناگاه رضوان که خازن جنانست درآمد و صندوقچه از یک پاره زمرد سبز چنانک صفای لون آن شعاع خورشید را طیره کند در پیش رسول نهاد و گفت یا رسول الله این صندوقچه ایست که درانجا کلیدهای خزاین روی زمین درو یست اینک برای تو آورده ام و مکنون ضمن دفاین و ودایع زمین بر تو کشف کردم چندانک خواهی برگیر و تصرف کن و در هر چه خواهی بده و بر تو هیچ حساب نیست و از آنچه برای تو در آخرت ساخته اند هیچ کم نخواهد بود چون مهتر علیه السلم از رضوان این بشارت بشنید در جبرئیل علیه السلم نگرید چنانک کسی از دوستی برای صواب طلبد جبرئیل بر زمین اشارت کرد و آن اشارت را سه تفسیر گفته اند اول آنکه با وی گفت که ازکندگی و تواضع گزین که اصل تو از زمین است

ودیگر آنکه عاقبت بزیر زمین باید شد وبی آن همه پیوندها در دل خاک می باید رفت ودر پیش وکم فایده بنود و
دسوم آنکه ازین نوع تو خواهد رسید خاک بوده است وخاک خواهد شد **وکل الذی فوق التراب**
پیغمبر ازین اشارت نصیحت وی قبول کرد وگفت چون من بنده پیغامبر باشم دوستر ازان دارم که پیغامبری با
پادشاهی رضوان آن صندوقچه برداشت وبجایگاه خود باز برد وجبرئیل علیه السلام گفت یا محمد این ملک
وتوانگری مر اتباع ترا ارزانی خواهد بود واگر تو قبول کردی درویشان امت تو غمناک بودندی که خرسندی
ایشان بدان خواهد بود که در مقام فقر خود را متابع تو یابند وتوانگری امت تو در طلب پیشی تا بجای شدندی
که از حلاوت طاعت وعز قناعت محروم ماندندی راوی می گوید که بعد ازان مهتر وبهتر عالم علیه السلام
هرگز طعام تکیه زده نخوردی وگفتی من بنده ام نان چنان خورم که بندگان خورند وکمال تواضع او بجای
رسید که بلال وهلال را بدیدی از ایشان دعای خیر خواستی وگفتی **اذکرنا فی دعائکم**
شعر آنکس که جهان بر پشت پای میزد ۞ درویش آمده بود در گدایی می زد ۞ ۞
از وقت نماز شام تا گاه سحر ۞ صد نعره ز بهر آشنایی میزد **حکایت**
آورده اند که امیر اسمعیل احمد سامانی پادشاه خراسان بود وبرادر بزرگتر او امیر اسحق بود وپیوسته
در خدمت او بودی روزی یکی از علما را بجا بنزدیک وی بهی ترحیل نمود وبجایگاهی نیکو بنشاند وچون
سخن خود بگفت وبازگشت امیر اسمعیل هفت گام دیگر بر عقب او برفت چون آن عالم برفت امیر اسحق
برادر را ملامت کرد وگفت ترا حد هر کس نگاه باید داشت امیر اسمعیل گفت شرف علم بسیارست
وعذری تمهید کرد وچون آن شب بخفت امیر اسمعیل حضرت مصطفی را علیه السلام بخواب دید که
او را می گوید که یکی از علماء امت مرا عزیز داشتی وهفت گام پیش او آمدی ومتابعت کردی
باز حضرت آفریدگار درخواستیم تا ملک ترا باقی دارد وهفت فرزند تو بر عقب تو بپاید وشاهی برسانند
والله اعلم **حکایت** آورده اند که امام ربانی محمد بن الحسن شیبانی رحمة الله علیه بنزدیک
امیر المومنین هرون الرشید در آمد امیر المومنین اندازه علم وزهد وی دانست در باب او تواضع افراط
نمودند به پیش او برخاست وبجایگاه خود بنشاند ودر پیش وی بخدمت بنشست وسخن او را استماع
فرمود وچون بازگشت هم بران منوال کمال تواضع بجای آورد یکی از حاضران گفت من تواضع مثل هذا
التواضع لا مهابت هر کس که مثل این تواضع کند که امیر المومنین کرد از وی نترسند وهیبت وی بدین
سبب زایل شود امیر المومنین علیه الرحمه فرمود **ان الهیبة الذی تزول بالتواضع المدین بالزوال**
معنی آنست که هیبتی که بواسطه تواضع زایل شود **قطعه** هر که خود را بزرگ می داند ۞
بیقین جاهل ونی باشد ۞ پیشی اندر یکی بود دایم ۞ برتری در فروتنی باشد **حکایت**
آورده اند که سید علیه السلام شش درم با امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد تا بجهت
او پیراهنی خرد امیر المومنین علی ببازار رفت وبجهت او پیراهنی نرم بخرید بدان سیم وبیاورد چون

مهتر عالم صلی الله علیه وسلم آنرا بدید فرمود که نفس من بر چنین چیزها خوندار وآنگاه از علی شرم داشت
که بیع او را امضا نکردی خود برخاست وبدکان فروشنده شد ووی جهودی بود رسول علیه السلام گفت
ای جهود هیچ توانی که این بیع را اقالت کنی آن جهود اجابت کرد وسیم باز داد وسید علیه السلام بسه درم
پیراهنی درشت خرید وبازگشت ودر راه کنیزکی دید که می گریست پرسید که ای کنیز چرا می گریی گفت خاتون
مرا به آب فرستاده است قدم من در میان راه از جای بشد وسبو از سرم بیفتاد وبشکست وبی آب بخانه
نمی توانم رفت ومی ترسم که مرا بزنند مهتر علیه السلام یک درم بداد وسبویی بخرید وپر آب کرد وبر سر کنیزک
نهاد کنیزک گفت می ترسم که مرا بسبب آنکه دیر آمدم ادبی کنند مهتر عالم علیه الصلوة والسلام بشفاعت
بدر خانه که بانو رفت وعذر باز نمود وگفت جرم او را ببخش ایشان ازان تواضع متحیر شدند وندانستند
که چه گویند وبشکرانه آن کرامت از سر پیکانگی برخاستند چرا که جهود بودند وکلمه طیبه اسلام
قبول کردند وآن کنیزک را آزاد کردند آنگاه مهتر علیه السلام فرمود که نعم الشیء الاقتصاد نیکو چیزیست
میانه روی که ببرکت آن تنی پوشیده شد ودرویشی بر آسود وکنیزکی آزاد شد واهل بیتی از ذل
کفر بعز اسلام رسیدند واین همه ثمره تواضع وخویشتن شناسی بود واثر مکارم اخلاق ومحاسن اعراق
حکایت در مسند اخبار نبوی چنین آورده اند که روزی سید علیه السلام با حذیفه
یمانی رضی الله عنه بیکی از خانهای مدینه رفته بود ومیخواست که غسل کند حذیفه جامه مهتر صلی الله علیه
وسلم بگرفت تا ستری شود ومهتر علیه السلام غسل بیاورد پس حذیفه خواست که بر جهت غسل بیاورد
مهتر جامه حذیفه را بگرفت وهرچند حذیفه منع کرد مهتر علیه السلام ابا نمود وهمچنان جامه او را بگرفت
ونگاه می داشت تا حذیفه فارغ شد وآن همه از کمال تواضع نبوی علیه الصلوة والسلام بود ۞
حکایت آورده اند که مامون خلیفه رضی الله عنه با قاضی یحیی بن اکثم بنظاره باغی
می رفت در وقت رفتن مامون در سایه بود ودر وقت بازگشتن یکطرف سایه بود ویکطرف
آفتاب مامون در آفتاب رفتن گرفت وقاضی را گفت تو در سایه رو که در وقت رفتن من در سایه
بودم واگر نه چنین کنم عدل نباشد ودر آخرت بازخواست بود قاضی خدمت کرد وگفت یا امیر المومنین
من سالهاست تا در الطاف سایه دولت تو می باشم اگر یکساعت در آفتاب روم چه زیان
دارد امیر المومنین مامون او را ازین سخن محمدت گفت اما در آفتاب رفت واو را در سایه نداشت
واین از کمال تواضع وغایت بزرگی او بود والسلام **حکایت** آورده اند که سلطان
محمود مسعود رحمه الله علیه بزیارت شیخ زنکانی رفت وشیخ زنکان از مشایخ طریقت وبزرگان روزگار
بود وچون چشم وی بر سلطان عادل افتاد در حال سر بسجده نهاد وخدایرا سجده شکر بیاورد و
چون سر از سجده برآورد وزیر سلطان ثقة الملک طاهر بن علی از وی پرسید که ای شیخ این چه
سجده بود گفت سجده شکر بود که خدایرا شکر کردم که محمود را بر حسین آورد نه حسین را بر محمود بوجه

آمدن به نزدیک درویشان عبادتست و رفتن درویشان بنزدیک ایشان عادت شکر کردم خدایرا
عز و جل که اورا بر عبادت داشت و مرا بر عادت نداشت و بدین تواضع که او کرد آفریدگار
سبحانه و تعالی رفعت و درجات دنیا و آخرت اورا مسلّم گردانید **حکایت**
آورده اند که امیر المؤمنین معتصم روزی نشاط شکار فرموده بود و در اثنای آن از چشم خلق دور افتاد
و از لشکر جدا ماند و در میان راه بموضعی رسید پیری را دید که خری را بر خار بار کرده بود و آن خر
افتاده با بار و پیر منتظر و حیران مانده تا مگر کسی برسد و اورا یاری دهد و آن بار بر پشت دراز گوش
نهد ساعتی بود که امیر المؤمنین معتصم برسید و چون حیرت پیر بدید از اسب فرود آمد و آن پیر را یاری
داد تا بار بر پشت خر نهاد آنگاه اورا پنج هزار دینار بفرمود و خود بگذشت و پیر در شهر آمد و خر بفروخت
و اسبی بخرید و آن خانه بفروخت و کوشکی خرید پیر را گفتند که این اسب از کجا آوردی گفت روزی
کریمی بر ما بگذشت و بنظر کرم بر ما نگریست و این آثار نظر اوست و نظر آفتاب را این خاصیت
دارد که سفال را لعل گرداند و خاره را گل رویاند والسلم **حکایت** آورده اند
که در ایام دولت امیر المؤمنین هرون الرشید رضی الله عنه عالمی بود و اورا ابو قلابه گفتندی و
نابینا بود و هرون الرشید اورا اینک معتقد بود و روزی بنزدیک امیر المؤمنین آمده بود و بر مایده واو
نشسته و چون طعام بخورد امیر المؤمنین برخاست و اورا آب داد تا دست بشست و حاضرانرا
اشارت کرد تا هیچکس نگوید که کیست که آب بر دست او می ریزد و چون دست بشستند گفتند
امیر المؤمنین بود که آب بر دست تو ریخت گفت اجل الله قدرک یا امیر المؤمنین خدای عز و جل قدر ترا بزرگ
گرداناد و برکات دعای او و اثر تواضع امیر المؤمنین هرون الرشید اثر کرد تا رایت صدور و شرف
او فرق فرقد شد و بوق او از عیوق برگذشت **حکایت** آورده اند که سلطان
سعید سنجر بن ملکشاه رحمة الله علیه خواجه ابو الفضل کرمانی را تعظیم حرمت داشت و در تبجیل و تعظیم
او هیچ اهمال نکردی وقتی اورا برسالت فرستاده بود و چون باز آمد بنفس خویش اورا استقبال کرد و امام
ابو الفضل پهلوی او می راند و سلطان سه بار در گوش او سخن گفت و خواجه امام گفت نه و چون بوثاق
باز آمد جماعت شاگردان و یاران از وی سوال کردند که سلطان با تو چه گفت گفت مرا میگفت
که بگذار تا من فرود آیم و غاشیهٔ ترا بر دوش گیرم تا مردمان اعتقاد من در حق تو بدانند که تا چه
مرتبه است من حرمت نگاه داشته میگفتم که نشاید که تو اولوالامری و پادشاه مالک رقابی و شکوه
ملک را نقصان باشد و این از کمال تواضع او بود که آفریدگار عالم هر روز دولت اورا قوی تر
می گردانید و رایت رفعت اورا بالاتر می رفت بتحقیق قول نبوی علیه افضل الصلوة والسلام که
فرموده است **حکایت** آورده اند که چون ابو اسحق ابرهیم عقیل را در مرحله که آنرا
هاشمیه خوانند وفات یافت امیر المؤمنین منصور بر جنازهٔ او حاضر شد و بروی نماز کرد و جنازهٔ وی

بر دوش گرفت و تا لب گور ببرد و مردمان را عجب آمد که او دشمن منصور بود و با وی بد بود این معنی از
حضرت خلافت سوال کردند امیر المؤمنین فرمود که در مرگ شماتت نیست چه این جامی است که همه را می باید
چشید و من در آنچه کردم شکر کردم که مراد برادر من رسانیدند و اورا در من برادر خودش نرسانیدند
حکایت آورده اند که امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه شبی چیزی می نوشت
و در آن وقت متقلد خلافت بود و چون از شب پاسی بگذشت روغن چراغ روی بنقصان نهاد مهمانی
حاضر بود گفت یا امیر المؤمنین اجازت باشد تا بروم و قدری روغن چراغ بیاورم امیر المؤمنین فرمود
که مهمانرا خدمت فرمودن مروّت نباشد گفت کنیزک را که خدمتکار است آواز دهم تا بدین مهم قیام
نماید گفت از بهر این قدر مهم راحت او بر زیردستان مکدر نباید کرد پس خود برخاست و بمطبخ خانه
رفت و روغن چراغ طلب کرد و در چراغ دان ریخت و باز آمد: قُمْتُ وَأَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِيزِ و
رَجَعْتُ وَأَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِيزِ: گفت در وقت برخاستن عمر بن عبد العزیز بودم و در باز گشتن عمر بن عبد العزیزم
یعنی ازین تواضع هیچ از منزلت خلافت من کم نکند چنانک گفته اند **بیت**
علوهم و تواضعهم علی نفر : لما تواضع اقوام علی غرور **حکایت** آورده اند که وقتی
رسول علیه السلام در وقت نماز دیگر از حجرهٔ طاهره قصد مسجد کرد تا نماز دیگر بگذارد و کودکان مهاجر
و انصار در راه کنار مسجد بازی می کردند چون رسول علیه السلم را بدیدند در وی آویختند هر یکی ازان
کودکان میگفت کُن جملی یعنی شتر من باش گمان بردند که هرچه حضرت حسن و حسین را جواب آید ایشانرا
نیز همان جواب آید و مهتر عالم صلی الله علیه و سلم تن مبارک خود برایشان در داده بود و زمام الزام در
در دست تصرف ایشان نهاده و صحابه در حریم خانه را از جهت اقامت نماز دیگر انتظار حضرت
رسول علیه السلام می کردند و طفلان در دامن آفتاب یثرب آویخته بودند و آفتاب در دامن کوه
زعفران پخته بلال باستقبال قافلهٔ رحمت از بارگاه خدمت قدم بیرون نهاد و مهتر علیه السلم را دید
که در دست آن کودکان مانده بلال قصد گوشمال ایشان کرد مهتر علیه السلم بلال را منع فرمود و گفت وقت
نماز را تنگ شدن دوستتر ازان دارم که دل اطفال یاران من تنگ شود اما ای بلال تو برو و گرد حجرات
طاهرات ما بگرد تا چه یابی بیار تا خویشتن را ازین پسرکان بازخرم بلال بزمان حضرت رفته بسوی حجرات
طاهره بگردید و تفحص نمود هشت عدد گردکان یافت آنرا برگرفته بخدمت سید علیه السلام آمد و گردکان
بیاورد خواجه آنرا بر دست گرفت و پستهٔ شکر لب را بعبارت شیرین برگشاد و گفت ایها الاطفال
اتبیعون جملکم بهذه الجوزات اشتر خود را بدین گردکان می فروشید پس کودکان راضی شدند و گردکان
بستدند و چون آن معاملت میان مهتر و کهتر زادگان برفت خواجه علیه السلام فرمود که رحم الله
اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدودة و انا باعونی بثمان جوزات رحمت خدای قرین برادرم یوسف
باد که اورا بچند درم نقره فروختند اما این بیع پیشینگان از سر حب کردند و این تنگ دلان از سر حب کردند

بلال حبشی رضی الله عنه چون آن تواضع بدید در پای خواجه عالم علیه الصلوة والسلام افتاد الله اعلم
حیث یجعل رسالته **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه در شهری از
شهرهای شام امیر بود و عادت وسیرت او در ایام امارت و موسم ولایت هیچ تفاوت نکرده بود
بلکه پیوسته گلیم پوشیدی و پیاده رفتی و اسباب خانه خود را متکفل کردی و یک روز در میان بازار
می رفت و مردی دید که اینت خریده بود و در راه نهاده و کسی میطلبید تا او را به بیگار گیرد تا آنرا
بخانه او برد ناگاه سلمان فارسی رضی الله عنه بانجا رسید مرد ویرا نشناخت و به بیگار بگرفت و آن
اینت را در پشت وی نهاد و سلمان رضی الله عنه هیچ امتناع نکرد و همچنان می رفت تا او را در راه
پیش آمد و گفت ای امیر بار بکجا می بری آن مرد چون دانست که او سلمان است رضی الله عنه در پای
وی افتاد و دست او بوسیدن گرفت و گفت ای امیر مرا بحل کن که من ترا نشناختم و ندانستم سلمان
عذر از وی قبول کرد و ویرا هیچ نگفت و این همه از جمله تواضع بود والسلام **بیت**
نشناختمت بچشم معنی ❊ عیبم مکن الغریب اعمی ❊ اکنون بار از سر مبارک بردار تا من خاک قدم تو توتیای
دیده سازم سلمان رضی الله عنه گفت بخود قبول کرده ام که این بار بخانه تو رسانم مرا از عهدهٔ عهد
خود بیرون باید آمد **شعر** از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد ❊ از هر چه گمان بری فزون آید مرد
پس سلمان رضی الله عنه آن بار را بخانه آن مرد برسانید گفت اکنون من عهدهٔ عهد خود وفا کردم
اکنون تو عهد کن تا هیچکس را به بیگار نگیری و متیقن باش که برداشتن آنچه بدان محتاج باشی
در کمال تو نقصان نیفکند و در مروت تو قادح نیاید چنانک شاعر گفته است **بیت**
لا ینقص الکامل من کماله ❊ من جر من نفع الی عیاله **حکایت** گویند که امیر المومنین
مهدی رضی الله عنه در غایت تواضع و حلم بود تا بحدی که روزی در مسجد جامع بصره آمد و امامت
خواست کرد و چون در محراب بایستاد اعرابی آواز داد که یا امیر المومنین من طهارت ندارم و میخواهم
که از پس تو نماز کنم و بدان نماز بخدای تعالی عز و جل تقرب نمایم امیر المومنین مهدی بنشست و گفت توقف
کنیم چندانک تو طهارت کنی و بیایی و این از کمال تواضع بود و هرچند که تواضع خلقی حمیده و سیرتی پسندیده است
اما تواضع را در مقام دولت نیکوتر نتوان گرفت و هیچ کمندی است که پای اقبال را بدان در بند توان
کرد جز عدل و نکوکاری که رفعت و جمال دهد و فروتنی در منصب بزرگ زیبا و خوبتر نماید و تواضع با همه کس
خوب آید خصوص با ضعیفان و بیچارگان و امروز درین عهد و زمان بر خلق خداوند جهان و خواجه دستور
صاحب قران و آصف سلیمان ارکان وزیر ناگزیر و دستور از ظلم دور صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر
منصور مجاهد مرابط ذو الیامن والسعادات صاحب الرای والکفایات نظام الملک قوام الدوله والدین
ملک ملوک الوزرا کهف صدور العظام مخدوم جهان صاحب صاحب قران ابو المفاخر والمعالی محمد بن ابی
سعید الجنیدی مد الله ظلال جلاله سبقت نتواند نمودن و در مقام تواضع با وی هیچکس گوی از میدان

نتواند ربود لانا کمال بزرگی و جمال تواضع را جمع میکنی و خلق و حلم و فروتنی را کمال جلال رفعت و درجت خود
می سازد و وفور محتاجان را در مسند دولت بحسن قیام و لطف کلام و متابعت سلام واجب می بیند **قطعه**
عادل نظام ملک که چرخ از برای او ❊ زر و گهر ز سینه معدن برآورد ❊ چون دوستش بسوز سرود و طرب نشست
بر عمر خویش دشمن شیون برآورد ❊ چون خصم او نگر بدگویی مکر فلک ❊ از زعفران رویش روین براورد
باد ابکام خویش که چشم خصیم را ❊ گردون بجای هر مژه سوزن برآورد ❊ والله المستعان وعلیه التکلان
باب سیوم از قسم دوم در عفو کردن که صفت مرحمت و احسانست
باید دانست که معنی عفو ترک معاقبت گناه کاران است بر سبیل قدرت و این خصلت در فضیلت
بر جمله خصال حسن فایق است و درین معنی آیات و اخبار آورده است و رسول علیه السلام بدان امر کرده اند
تا خلعت عفو را سیرت خود سازد چنانک فرمود خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ و رسول علیه السلام مر عقبة
بن عامر را گفت ❊ اَلَا اُخبرک بِاَفضَلِ الاَخلاقِ اَهلِ الدُّنیا والآخرة ❊ تصل من قطعک ❊ وَ یُعطی مَن حَرَمَکَ ❊ و
یعفو عن من ظلمک ❊ ای عقبه ترا خبر می دهم از شریف ترین و فاضلترین اخلاق که اهل دنیا و آخرت هر که
با تو با فعال بد اسباب قطیعت ورزد تو با نعام و احسان قواعد وصلت او را ممهد داری و هر که چیزی
از تو منقطع دارد تو مبرت خویش بوی رسان و هر که در حق تو ظلم کند و جفا در مقام از وی عفو کن
و حکیم سنایی رحمة الله علیه درین باب گفته است **نظم** آنکه سیمت ببرد زر بخشش ❊
وانک پایت ببرد سر بخشش ❊ وانکه زهرت دهد بدو ده قند ❊ وانکه از تو برد بدو پیوند ❊ تا شوی در
کتاب وصل و فراق ❊ دفتری از مکارم الاخلاق ❊ و درین باب حکایت جماعتی که بلباس عفو آراسته
بودند ایراد خواهد افتاد **حکایت** امیر المومنین هرون الرشید مر استاد علما ابو یوسف
قاضی را پرسید که بدانرا بچه در بند توان کرد گفت بعفو زیرا که بعفو محسنان باستظهار باشند و مجرمان
بخلعت عفو امیدوار باشند **بیت** من کان یعفو من هو فوقه ❊ فلیعفون عفو جرم من هو دونه ❊
حکایت آورده اند که جمعی از سادات بنی هاشم بمهمانی امیر المومنین حسن رضی الله عنه
آمده بودند و از هر نوع مفاوضتی می کردند در اثنای آن مطبخی خوان آورد و بنهاد و کاسه بر خوان می نهاد
ناگاه کاسه از دست او خطا شد و بر سر امیر المومنین ریخت چنانک بشرهٔ مبارک او از طبش آن
آزرده شد غلام چون آن حالت بدید از غایت حیرت بیهوش گشت گفت یا امیر المومنین خدای
عز و جل میفرماید **والکاظمین الغیظ** امام حسن گفت **کظمت غیظی** خشم فرو خوردم دیگر گفت می فرماید که
والعافین عن الناس ❊ گفت از تو عفو کردم و از مال خود ترا آزاد کردم غلام گفت می گوید ❊ والله
یحب المحسنین ❊ گفت چهار صد درمت بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا کنی و این کرم و عفو
از خاندان نبوت بدیع و غریب نیست ❊ الله اعلم حیث یجعل رسالته **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین مامون مر احمد عروه را از عمل ولایت اهواز معزول کرد و بفرمود تا او را

پیش تخت خلافت آوردند و چون حاضر شد او را در پایگاه بداشت امیر المومنین زبان معاودت او
برگشاد و آنچه کرده بود از اجرام و تقصیرات او برمی شمرد احمد گفت یا امیر المومنین فردای قیامت همچنین
امیر المومنین در موقف محاسبه بخواهند داشت و اعمال و اجرام او بر خواهند شمرد چه دوست دارد که در حق
او چه فرماید مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من همان فرمای مامون گفت فرمودم بسر عمل خود باز
رو که از تو عفو کردم صاحب فرمان باید که از روز جزا فراموش نکند چون خایفان از در موقف عتاب
پیش او باز دارند از ایستادن روز جزا فراموش نکند تا بخلعت عفو و حلیت تقوی آراسته باشد
والسلم **حکایت** دران وقت که مامون مر فضل ربیع را بگرفت و بعد از انکه قاصد
جان او بود او را خلعت آزادی پوشانید بسمع او رسانیدند که فضل امیر المومنین را از پس بدی
گوید و سخنان شنیع بهر موضع بر زبان می آورد بار دیگر امیر المومنین او را بگرفت و در پیش خود در پای
کرد او را گفت انعام من و پدر من در حق تو زیادت از انست که انکار توانی کرد و یک کرت پیش از انکه مستوجب
کشتن و مستحق سیاست شده بودی ترا بدست آوردم و رقم عفو بر جرایم تو کشیدم روا باشد که عذر انگار واضح
باشد که امیر المومنین چنان واسع است که آمرزش جرایم من نیک نماید چنانک درین کتاب شاعر گفته است
شعر صفوح عن الاجرام حتی کانه ٭ من العفو لم یعرف من الناس مجرما ٭ ولیس یبالی ان یکون به الاذی
اذا ما الاذی لم یغش بالکره مسلما ٭ گفت بگویید تا چه گفت **نظم** الی من القوم الذی سیوفهم
قتلت اخاک و هو منک بمقعد ٭ شادوا بذکرک بعد طول خموله ٭ واستنقذوک من الحضیض الاوهد ٭ یعنی من از
قومی ام که شمشیر ایشان برادران ترا هلاک کرد و بدین مقام ترا مشرف کردانید و ذکر ترا بلند کردند و از حضیض
خمول باوج رفعت رسانید مامون فرمان داد تا دعبل را حاضر کردند پس او را عتاب کرد دعبل گفت یا امیر المومنین
از کسانی که جرم ایشان زیادت از جرم من بود عفو کردی امید دارم که مرا عقوبت نفرمایی مامون گفت جرم تو
در دل داشتم عفو کردم اما آن قصیدهٔ آیات که گفته بخوان دعبل آغاز کرد و گفت **مصراع**
مدارس آیات خلت من تلاوة ٭ را می خواند تا بدین بیت رسید که **شعر** و مستروحی مقصر العرصات
بنات زیاد فی القصور مصونة ٭ و بنت رسول الله فی الفلوات ٭ تعالی رسول الله تحف جسومهم
و آل زیاد غلظ القصرات ٭ مامون چون این بیتها بشنید بگریست و بسیار رقت نمود و محزون شد
و دعبل را تشریفی فاخر بداد و بد لطوشی باز گردانید **حکایت** وقتی جماعتی از اصحاب مختار
که در پیش بودند مصعب بفرمود تا ایشان را سیاست کنند مردی گفت یا امیر المومنین من بنده را التماس آنست
که امیر لطف نموده آینه بردارد و در طراوت جمال و لطافت صورت خود بنگرد و پس از ان یقین بداند که اگر مرا
بی جرمی بکشد هر اینه فردای قیامت در موقف طلب قصاص و جزا دو باز ایستم و جز این حکم باز طلبم دریغ باشد که
چنین جمالی زیبا را بجهت گدایی بی نوا در قیامت موقف کنند مصعب را این سخن بموقع افتاد و فرمود که از تو
عفو کردم و از جنایت تو در گذشتم آن مرد گفت یا امیر چون حیات تو بخشیدی حیوة در محنت فقر و فاقه از مرگ

بتر باشد مصعب بفرمود که تا آنچه از وی سته بودند بوی باز دادند و صد هزار درم دیگر او را انعام فرمود بسبب
پریشانی که او را افتاده بود آن مرد گفت خدایرا گواه کردم که ازین یک مرقس درویاب را بخشیدم بسبب
این مدح که امیر المومنین را فرموده است و این بیتها گفته **شعر** انما مصعب شهاب من الله تجلت عن وجهه الظلما
ملکه ملک رحمة لیس فیه جبروت ٭ بنیه ولا کبریاء یتقی الله فی الامور وقد افلح ٭ من کان همه الاتقاء و هو ٭
قطعه توپی شهاب سپهر کرم که چون رویت ٭ کند تجلی ظلمت شود بنور بدل ٭
قرین دولت ملک تو رحمت است و کرم ٭ بعدل تو و عطای تو نیست هیچ خلل ٭ مدار کام تو در ملک هست بر تقوی
فلاح یابد هر کو نهد پای خود بکرد عمل ٭ چون مصعب از فضل این بیت بشنید آنرا عظیم بپسندید و آن مرد را
از جملهٔ ندیمان خاص خود کردانید و از معارف و مشاهیر وقت کشت **حکایت**
آورده اند که دران وقت که امیر المومنین ببغداد آمد عم او ابراهیم مهدی از وی پنهان می بود و مدتها
متواری می بود تا بعد از مدتی شبی بدست عسس افتاده او را بگرفتند و امیر المومنین را از حال او اعلام
دادند که عم امیر المومنین را آورده اند بفرمود تا او را بوثاق احمد ابو خالد بردند احمد می گوید که چون او را بدیدم
مرا گفت که الحمد لله که مرا بوثاق ارباب قلم آوردند چون ازین واقعه پنجاه و پنج روز بگذشت احمد بیرون رفت
و ساعتی بود باز آمد و گفت امیر المومنین می فرماید که هیچ می دانی که در حیوة امیر المومنین هرون چند قصدها
در حق ما کردی و در هلاک من سعی نمودی اما باری تعالی مرا از تیر قصد تو نگاه داشت و بر جملگی خصمان مظفر
کردانید و این ساعت ترا بدیشان خواهم رسانیدن چون این پیغام بگزارد دانستم که این سخنان نتیجهٔ
هستی است گفت ای احمد از تو درخواستی دارم باید که آنچه گویم بهمان لفظ با امیر المومنین باز رسانی و زیادت
و نقصان را دران مجال ندهی پس گفت امیر المومنین را بگوی که دران وقت که امیر المومنین هرون در حیات
بود و امین ولی عهد بود و مرا نیز هوس مقاومتی در دماغ بود آنچه دران عهد کرده شد بدین وسایل بود
اما امروز بحمد الله که سریر خلافت بمکان امیر المومنین جمال گرفته است و منازعان بکلی مقهور گشته اند
امروز خیال آن و هم تصور نکرده اگر امیر المومنین مرا عقوبت فرماید جرم من زیادت از عقوبت است و
من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل این چند گناه است احمد ابو خالد می گوید این کلمات
را در خدمت امیر المومنین باز راندم تاملی کرد پس گفت او را بهمان مقام باز برید تا حکم آن فرموده شود
ابراهیم مهدی در خانهٔ احمد بماند تا آنگاه که میان امیر المومنین مامون و بوران دختر حسن سهل ازدواجی
پدید آمد بوران او را شفاعت کرد و خلاص یافت و بار دیگر مقصد قاصدان و سعایت دشمنان بغضب
امیر المومنین گرفتار شد با برادر خود معتصم و پسر خود عباس در باب او مشورت کرد ایشان بکشتن او اشارت
کردند امیر المومنین ابراهیم مهدی را حاضر کرد و گفت در باب تو بسیار مشورت کردیم و اندیشه بر کماشتیم
رای بر کشتن تو مقرر گشته است گفت امیر المومنین در باب من هیچ حسن عهد و صلت رحم و کمال عفو مشورت
نمی فرماید امیر المومنین متامل گشت پس سر بر آورد که جملگی حقد و کینه بدین یک سخن از دل من دور شد پس

ابراهیم قصیده‌ای را که سعید عاص معاویه را گفته بود فرو خواند و فصل عفو باز راند امیرالمؤمنین آن فصل را
یاد داشت گفت این شعر را پیش از من و تو سعید عاص از معاویه معذرت قبول کرده است و آن سعید
عاص در حق معاویه و من در حق تو قرابت دارم امیرالمؤمنین از کرم چگونه روا دارد که بنی امیه در عفو کردن
از حاسان [?] بر بنی عباس سبقت نمایند امیرالمؤمنین مأمون فرمود که از تو عفو کردم و بفرمود تا خلعتها آوردند
و بدو دادند و پنج هزار دینار نقد فرمود و ده تخت جامه و ده سر اسب و او را با انعام و احسان و خلعت
فاخر باز گردانید ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

حکایت

آورده‌اند که یکی از ملوک اسلام در مدینه بکمال حلم و جمال علم و بسطت ملک و رفعت قدر از ملوک زمان برتر
آمده بود وقتی با خود فکرت می‌کرد که از برای امراض نفسانی و بیماریهای عارضی پیوسته طبیبان را مهیا می‌داریم تا اگر
ناگاه مرضی حادث شود در معالجت آن معاجلت نمایند و بیماریهای اخلاق که در نهاد ما سرشته شده است
بطبیعت محتاج‌تر است و فکرت بر دفع آن مقصور کردن مهم‌تر پس یکی از علما که بر قول و علم او وثوقی تمام داشت
بخواند و جایی خالی کرد و گفت ترا از میان اکفا بجهت آن برگزیدم تا نصیحتی مشفقانه دریغ نفرمایی و اخلاق
و افعال مذموم را که در من هست بوعظ و نصیحت مداوات واجب بینی و یکی از آن جمله آنست که من مردی تیزخشم
و غضبی بر من مستولی است و هرگاه که مرا خشمی برمی‌آید من مغلوب سلطان غضب می‌شوم این یک علت را علاج
فرمای و آن بزرگ گفت پادشاه باید که آفریدگار تعالی او را بر کل خلایق مسلط گردانیده است و دست
او بر کافهٔ رعایا مطلق کرده و امر او نافذ و حکم او و خشم و فرمان او مطاع است و او را در حال که خواهد تادیب
و تعذیب و بذل و اعطا هست باید که بیقین بداند که غضب در نهاد بنی آدم بر مثال خمرست در اجزا و اعضا خمر
خوار و همچنانک مردم از شراب مست شوند که از وی حرکات نامتناسب بوجود آید از غضب همچنان
بخود شود و از وی افعال قبیح ظاهر شود و حال مردم خشم آلود بعد از آنک ساکن شده باشد مشابهتی
عظیم دارد بحال مستی که از خواب مستی بیدار شود نه از مقام شکر بجد استقامت رسد پس باید که با خود
تقریر کنی که اثر خشم در تو پدید آید هیچکس را عقوبت نفرمایی و بیقین بدانی که فوت نخواهد شد و صبر
کنی تا غضب بر تو پاک گردد و حال او تفحص بلیغ داشته شود اگر مستحق ادب باشد بقدر جنایت او را
عقوبت کنی و اگر مستحق عفو باشد از وی درگذاری و این معنی در اول طبیعت تو عظیم گران آید و اما
چون عادت شود بطبیعت با آن الفت گیرد این خصلت ترا خلقی شود آن پادشاه از وی این معنی قبول کرد و ارکان
دولت خود را بر راه کرد که در حالت فورت غضب هر کس را که عقوبت فرمایم باید که شما آنرا در توقف دارید
تا یک روز بران بگذرد و انگاه بمن رجوع کنید اگر بار دیگر فرمان دهم امضا کنید چون این معنی مقرر شد کسی بود
که جنایت بزرگ داشت از خلعت عفو وی بی‌نصیب نماندی و اگر عاقل نظر تأمل کند این علاج بر علت
غضب اقطع‌ترین علاجهاست والسلم

حکایت

موسی بن عتبه می‌گوید در کعبه طواف
می‌کردم یحیی جعفر مرا دید و بمن تقرب کرد و گفت واجب کردی که بنزدیک امیرالمؤمنین آیی و او را به بنی

من گفتم چون مرا طلب نکرد و کس بنزدیک من نفرستاد من نیز گستاخی نکردم جعفر گفت اینک من داعی‌ام و ترا
استدعا می‌کنم چون این معنی بگفت روز دیگر بدر سراپرده رشید رفتم و چون برسیدم کسی مرا منع نکرد در آمدم
جعفر بن یحیی مرا گفت نه بوقت آمدی حالا محلی است که امیرالمؤمنین در غایت غضب و نهایت خشم است زینهار
تا سخن درشت نگویی و آنچه بر زبان رانی از راه رفق و لطف باشد چون در آمدم مردی را دیدم در بند و زنجیر پیش
او ایستاده و نطعی گسترده و سیاف ایستاده و امیرالمؤمنین می‌گوید مرا خدای هلاک کناد اگر ترا بکشم من چون
بشنیدم گفتم مسلمانی کشته خواهد شد و من جرم او نمی‌دانم اولی آن باشد که کلمه‌ای بگویم گفتم یا امیرالمؤمنین ترا دلالت
باد خدای و ادب رسول او یاد نمی‌آورد از روی غضب گفت خدای و رسول او چیست من گفتم قوله
تعالی و تقدس يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ
نَادِمِينَ ای جماعت گروندگان آهستگی کنید تا گروهی از مردمان را رنجی نرسانند بنادانی که بعاقبت گروندگان
آهستگی کنند از آنچه کرده شود پشیمان باشید و اما ادب رسول خدای عز و جل آنست که فرموده است
که بصدق قیام راست‌گوی نباید داشت مرد سخن‌چین را و تفسیر سخن‌چین آن باشد که سخنی گوید که مسلمانی را
از آن سخن مکروهی رسد چون من این سخن بگفتم فرمود که از این مرد عفو کردم و او را بگذارید پس بفرمود
که دفتر احادیث سفیان بیارید بیاوردند سی حدیث بر من سماع کرد و سی هزار درم مرا انعام فرمود و از
پیش او بیرون آمدم و او را از دوزخ و مسلمانی را از کشتن و خود را از درویشی خلاص دادم این جمله نتیجه
عفو و اغماض هرون الرشید بود

حکایت

آورده‌اند که چون امیرالمؤمنین مأمون رحمة الله علیه
بر سریر خلافت نشست روزی سلام ابرش که از فحول شعرا و فضلا بود بخدمت او آمد و بار خواست و چون
حاجب بسمع امیرالمؤمنین رسانید که سلام بن ابرش بار می‌خواهد مأمون فرمود که او را بگویید که دی روز بنزدیک
برادرم محمد بودی و از راه اتحاد و فرط اخلاص دم یگانگی می‌زدی و او را بر خلع کردن من تعب و تحریص می
کردی امروز آمده تا مرا بفریبی و حد [?] زبانی حاجب چون فصل در پیش سلام ابرش باز گفت سلام ابرش
گفت امیرالمؤمنین را بگوی که این سبب عتاب از کجا آوردی ما خدمت پدران تو کرده‌ایم و باکرم طبع و
حسن عهد ایشان خو کرده و بران نشو و نما یافته و در حجرهٔ ایشان پرورش یافته اگر گناه کرده‌ام ایشان
عفو فرموده‌اند و تو خلف آن سلفی و در آن صدفی تو نیز عفو فرمای حاجب چون این کلمات بسمع مأمون
رسانید آثار خجلت بروی ظاهر شد و فرمود که راست می‌گوید و همین واجب کند او را بگویید که راست
گفتی و گناه ترا عفو کردم و منزلت ترا زیادت از آن گردانیدم که تو امید داشتی پس حاجب را گفت
او را در آور و اما سوگندش ده تا که در آید با ما عتاب نکند که خجالت ما زیادت گردد و چون در آمد او را
بسیار تربیت فرمود و سخن هیچ مقطع نگردانید و این همه از حسن خلق او بود

حکایت

و هم از وی نقل کرده‌اند که یحیی اکثم که از مقربان خواص او بود روزی در خدمت او نشسته بود و در اثنای
محاوره بر لفظ مأمون سخنی رفت و یحیی آنرا تصدیق نمی‌کرد مأمون متغیر شد و آثار غضب بروی ظاهر گشت

یحیی از پیش مامون بیرون رفت و در خانه متقاعد شد و این معنی را با ابوالمعالی ایوب و حسان عیال باز
باز گفت و از بی خردی که با ایشان باز گفت ایشان هر دو بخدمت امیر آمدند و در موقف خدمت بایستادند
و گفتند شنیده ایم بر خاطر مبارک امیرالمومنین از قاضی یحیی کراهیتی پدید آمده است و امیرالمومنین را بی صنایع و لطف
در موقف خدمت بارگاه بوده ایم اما تربیت او بمراتب شریف و مقاماتی رفیع رسیده ایم و هر یک از ما نهالی است
در باغ احسان و اصطناع این حضرت اگر آب دهد سایه ور و میوه دار گردیم و اگر باز گیرد بی برگ و بی نوا شویم
اگر خدمتی نماییم امیدوار انعام باشیم و اگر خطایی کنیم نظر بر عفو و اغماض داریم و پیشینیان گفته اند
که او مید بندگان بر نعمت است هر کس که انعام پیش یافته باشد چون گناهی کرده آید امید او بعفو بیشتر
باشد و توقع مرحمت زیادت کند پس مامون از راه کرم فرمود که ما از جرم قاضی یحیی در گذشتیم و جانب
کرم عهد را رعایت فرمود و بفرمود که بروید و یحیی اکثم را بگویید که ما را آرزوی تو میکند بنزد ما می
آیی یا ما بنزد تو آییم پس یحیی بخدمت آمد و از ایادی و انعام آن حضرت بهره مند شد و این فضیلت که
بواسطه عفو و مرحمت مامون را حاصل آمد تا دامن قیامت بر روی زمین و زمان مسجل و مرقوم گشت

حکایت آورده اند که چون کار خلافت امیرالمومنین سفاح مستقیم شد جهانیان او را مطاع شدند
و گسان او را گردن نهادند جماعتی بسیار از معاریف شام بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود و بحضرت
رسید مثال در موقف خلافت بیافتند اجازت سخن گفتن خواستند و بیافتند پس گفتند ما قومی ابنو هیم و اگر
هر کسی سخن گوییم دراز گردد و دو مرد را اختیار کرده ایم پیری و جوانی تا زبان ما باشند و از جهت ما سخن گویند
اگر فرمان باشد تا زبان بگشایند و عرض باز نمایند سفاح گفت چنان باید کرد پس جوان برپای خواست
و گفت یا امیرالمومنین با انتقام مشغول شدن وادیست اما فضل و بزرگی در عفو کردن است اکنون امیرالمومنین
مشاهده فرماید تا کدام دوستر دارد و ما بندگان چنان گمان بریم که از آن گوهر پاک که ذات کریم او موجود
جز اختیار عفو و احسان نیاید این بگفت و بنشست بعد از آن پیر برپای خاست و گفت یا امیرالمومنین
هر کس که بچشم خویش براند و دل خویش را خوش کرداند او را در آن هیچ نام باقی حاصل نیاید و آن راحتی
باشد یک ساعته و باز اگر آن چشم را بپرده حلم بپوشد و یا از آن نام نیک جاوید ماند یا امیرالمومنین
اگر انتقام کنی داد کرده باشی و اگر عفو کنی سوی فضل میل نموده و اما چون کسی چشم خویش بر گناه راند
او را بر آن شکر نگویند و خشم فرو خوردن از حلم بود و حلم از صبر مردان باشد و بسعی نمودن از شباب
و پیری را از غایت بیکساری دانند و گناهان پیش از آن نیست که گروهی مردم بر ما مسلط بودند و
خویشتن را امیر و خلیفه می دانستند و ندانیم که بر حق بودند یا بر باطل و بر شهرها مستولی شدند و خلق را در
طاعت خویش آوردند و ما را بضرورت ایشان را گردن بایست نهادن و فرمان برداری نمودن و
اکنون بر افتادند و محو گشتند و کار ایشان با خدای افتاد و ما امروز رعیت امیرالمومنینیم میان خوفی
و امید مانده و عیال و اطفال ما چشم بر راه نهاده و هزار خلق دل ها بر ما بسته تا که چون باز گردیم و فرمان

خلیفه بحق در باب ما چه باشد سفاح بسیار بگریست چنانک آب از چشم او بر بساط چکید و گفت ای پیر
ای پیر مردمان شام را گناهی نبود اگر اهل بیت رسالت قرارگاه خویش را مواوی حکم ایشان ساختند
و اگر گناهی کردند ایشان را بمتابعت کردن این طایفه را در باطلها و شادمانی نمودن و متابعت ایشان
ما عفو کردیم و خطاهای ایشان را بکرم در گذاشتیم و ایشان را از نهاد دادیم و ایمن گردانیدیم تا در راحت
افتند و در روزگار ما آسوده گردند و بحرمی خویش دلی گذرانند که ایزد تعالی خاندان ما را شفای دلهای
رنجور گردانیده است و بفرمود تا ایشان را تشریفها دادند و بخوبی باز گردانیدند و این عفو را بیشتر
فصول مکارم اخلاق است **حکایت** آورده اند که در روزگار ملوک عجم یکی از مقربان
پادشاه جرمی کرده بود و پادشاه بروی متغیر شده بود و در معرض تعریک و تعذیب افتاده روزی
پادشاه با یکی از خواص خود در باب این مجرم مفاوضت پیوست و از وی پرسید که در باب وی چه حکم
باید کرد آن خاصگی با این مجرم بد بود گفت ای پادشاه این جرم که او کرده است اگر بنده بودی او را
سیاست کردی ملک چون این سخن از وی بشنید گفت اکنون چون تو خیتی و ستم کردی او من بخلاف کردار
تو باید که باشد آن مجرم را عفو کرد و بنواخت و همه ملوک عجم این سخن را بپسندیدند و بر دفاتر ثبت کردند
و فایده این حکایت آنست که ملوک را کار بهمت خود باید کردن نه باشارت مشیران والسلم

حکایت آورده اند که طایفه از مجرمان در پیش حجاج آوردند و یکان یکان را در پیش
او سیاست می کردند و او در آن جماعت می نگریست و قطرات آب از چشم وی می دوید یکی از خواص
وی پرسید که امیر را بقا باد اگر این سیاست حق است این شفقت چیست و اگر این گریستن
صواب است این سیاست چراست حجاج گفت چنانک بنی آدم در هلاک بنی آدم است اما صاحب
دولت را سیاستی باید ممزوج چنانک با شفقت گفته اند **بیت** و مهابة ممزوجة بمحبة
دانت لها الاشرار والاخیار و بزرگان گفته اند که پادشاه سر است و رعیت جوارح و اعضای
او را وقتی چنان اتفاق افتاد که برای بقای عضوی از اعضایی جدا کند سر بران عضو بگرید پادشاه
باید که بوقت رعایت جانب مصلحت در اقامت سیاست بر رعیت بیچاره هم بگرید تا بقیامت با خود
نباشد که روزگار گردنده است و زمانه گذرنده و در میان این مفاوضت پیری برخاست و گفت ای امیر
المومنین اگر ما بحاجت مستوجب رحمت نشدی و اگر ما بگناه کردن لئیم شویم تو بحلم و کرم کریم نشدی حجاج
بفرمود تا بند از پای وی برگرفتند و دیگران را بطفیل او آزاد کردند و گفت اگر این سخن در اول گفتی جمله
را عفو کردمی و بتو بخشیدمی که سیاست بی عفو و مرحمت عالم را خراب کند و حلم و عفو بی سیاست بهره
ملک را بی آب گرداند **بیت** هر شهی را که هر دو باشد جمع در شب حادثات باشد شمع
شعبی گوید چون بتربیت و عنایت عبدالرحمن اشعث از حضیض خمول باوج قبول بر آمدم و در مجالس ملوک
زمان و خلفاء عهد مشهور و مذکور گشتم و در بر انداختن حجاج دستها زدم و قصدها کردم اما بدولت آسمانی

کوشش انسانی مفید نبود و عبدالرحمن اشعث مقهور شد و رایت دولت حجاج منصور گشت و من از خوف
سیاست مختفی شدم و جهان بر من تنگ گشت و هیچ چاره ندانستم جز آنکه بخدمت حجاج روم و از سطوت
او هم بدولت او پناه گیرم پس خود را بنزدیک یزید انداختم که مرا در تقدیم با وی مواخات ثابت بود و حال
با وی باز گفتم و درین باب از عنایت او استمداد طلبیدم پس روزی که حجاج در بارگاه نشسته بود ناگاه خود را
در پیش او انداختم و خدمت کردم حجاج چون مرا بدید گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی جاهل و
بی قدر بودی و من ترا رفیع قدر گردانیدم و نه تو درویش و بی مال بودی در مواصل نعمت با خزانها شدی
بعاقبت چرا بر من بیرون آمدی و با دشمنان من یار شدی و در ابطال دولت من سعیها نمودی حق نعمت من
آن بود که گذاردی گفتم ایها الامیر بیچاره را که خوف جان دارد جز راستی نزیباند من مردی بی قدر بودم و در
کنج محنت نشسته تربیت امیرالمومنین مرا سرافراز گردانید و بعد از فقر و فاقه و قلت مکنت غنا و ثروت
یافتم و درین احوال هیبت امیر از حد بگذشت و ترسی و هراسی بر من غالب شد و عنان اختیار از دست
من بیرون شد و باضطرار از لشکرگاه بیرون آمدم و از اتفاق بد در میان ایشان افتادم و روی خلاص
ندیدم هم آنجا مقام کردم اما گاه گاه بقدر امکان اخلاص می نمودم و رقعه می نوشتم و یزید را ازین حال معلوم
باشد یزید گفت در آن حال تقرب می نمود حجاج بخندید و گفت عجب کاری شعبی دی روز با ما شمشیر می زد
و امروز در پیش ما عذر سقیم و سخن نامستقیم می گوید اما چون بجرم خود اعتراف می نماید و راست فریفته شدن از
عادت کرام است پس از من عفو کرد و رواتب انعام من برقرار معهود بفرمود

حکایت

در تواریخ مسطور است که فضل ربیع وزیر هرون الرشید بود و چون نوبت خلافت بمحمد امین رسید
فضل در باب امیرالمومنین مامون قصدهای صریح کرد و در برانداختن او سعیها نمود و چون عروس او بحصول
پیوست و رایت رفعت مامون از اوج ثریا درگذشت و آتش اقبال امین منطفی شد فضل ربیع چون دید
که فضل ایزد در حق او به عدل بدل شد و تیغ رفاهیت بحریف محنت انجامید متواری شد و خود را از دل
اعدای پنهان کرد و امیرالمومنین مامون را خدمتکاری بود قدیم که او را سعید شاهک خواندندی امیرالمومنین
فرمود که ترا هیچ خدمت نمی فرمایم جز آنکه متفحص باشی تا فضل ربیع را بدست آری و شاهک هر احتیاط که
دانست و توانست در طلب و تفحص او بجای آورد و بچند کرت ندا کردند که هر که فضل ربیع را باز سپارد
دو هزار دینار او راست چهار سال همچنین ندا می کردند و البته هیچکس از فضل نشان نداد و چون
مدت متواری فضل امتداد پذیرفت و از محنت تنهایی ملول شد روزی جهول وار بر هیات
شتربانان جوالی بر پشت انداخت و از نهان خانه خود بیرون آمد تا بموضعی دیگر نقل کند پیاده و سواری
از کسان مامون می آمد پیاده فضل را بشناخت با سوار گفت سوار شاد شد و از پس فضل بتاخت
چون بنزدیک او رسید فضل آن جوال از دوش بدان دوش دیگر انداخت اسب او برمید و سوار
را از پشت خود بینداخت سوار بجزو مشغول شد و بفضل نپرداخت فضل در رفتن تعجیل نمود پاره

برفت و در سرایی دید گشاده و پیرزنی بر در آن نشسته فضل گفت ای مادر هیچ ممکن باشد که روزی چند مرا درین
خانه خود پنهان کنی و نگاه داری پیرزن را بر وی ترحم آمد و گفت درین خانه رو و درین بالا طاقی هست
و در آنجا بنشین فضل بزنهار در خانه نزول قرار گرفت ناگاه همان سوار دید که در آمد و چون بنشست پیرزن
را گفت مرا امروز صیدی بدام افتاده بود که سبب توانگری من بود اما از دست برفت فضل ربیع را باز
یافته بودم اما اسب من بدچشمی کرد و مرا بینداخت و او از پیش من پرواز شد فضل چون این مقالت
بشنید حال بروی متغیر شد و از غایت حیرت که بروی غالب و مستولی شد ناگاه عطسه از وی جدا شد پس آن
سوار از پیرزن پرسید که درین خانه کیست زن گفت مرا واقعه عجب افتاده است برادرزاده داشتم
که چند سال شده بود که غایب بود و باز رسیده است و در راه دزدان او را برهنه کرده اند از تو شرم
می دارد مرد گفت جامه من بوی ده تا بپوشد و او را بیار تا من او را ببینم گفت چنان کنم اما چند روز بود
گرسنه است و چیزی تناول نکرده چرا که در خانه طعامی مهیا نبود لطف کرده انگشتری من بگیر و برو بیازار رو
و گرو کن و چیزی بیاور تا بخورد و جامه را در بپوشد و بخدمت تو آید مرد گفت بیار حلقه از پیرزن بستد
و خانه خالی کرد پیرزن بسبک بالا برآمد و گفت ای شیخ تو آن مرد گریخته هستی گفت بلی پیرزن فرمود که
ما چرا شنیدی تا اکنون زنهاری بودی اکنون زینهار که پیش ازین در اینجا مقام نکنی سر خویش گیر و برو
بهر جا که دانی فضل از آنجا بیرون آمد و متحیروار می رفت و نمی دانست که بکجا می رود چرا که مقصدی و مقامی
معین نداشت و نه جایگاهی پیدا ناگاه بدر سرایی عالی برسید بر خود مانده شده بود گفت ساعتی در
سایه این دیوار پناه گیرم و بیاسایم بنشست ناگاه آواز سواران برآمد ترسید که نباید در میان ایشان
کسی آشنا باشد و مرا بشناسد صواب آنست که درین دهلیز روم تا این گروه و جماعت درگذرند آنگاه
بگوشه روم پس برخاست و در دهلیز شد پس از آنجا که قضای خدای تعالی است این خود سرای شاهک
بود آن قوم چون بدر سرای رسیدند و شاهک از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و باز نگریست و
فضل را بدید و بشناخت و گفت چون اینجا افتادی گفت من تیر پرتاب کرده قضا ام و تیر پرتاب
هر جای افتد شاهک چون صید نیم مرگ و مرغ نیم بسمل خود را بدید گفت این سوخته را آنک در خور دیت
پس با وی بگشاده رویی و خوش سخنی فضل را گفت که در رای و بجهت او نشست خانه مهیا کرد و فرش
و اوانی پاکیزه در آنجا مرتب فرمود پس از آن طعام پیش آورد فضل گفت طعام زندگانی خوردم یا طعام
کشتگان گفت طعام زندگانی پس سه روز او را مهمان داشت بعد از آن گفت که حال میدانی اکنون تو همچنان
بر سر گریز باش و من در طلب تو ام فضل از آنجا بیرون آمد و با خود اندیشه کرد که درین نزدیکی بازرگانی
بود که در ایام دولت او در اهتمام و تربیت من بود بنزدیک وی روم باشد که مرا چند روزی نگاه دارد
پس بحیلتی تمام وثاق او را باز جست و بدر خانه او رفت و در بزد مرد از خانه بیرون آمد فضل را دید
که بر در ایستاده او را مرحبا گفت و بخانه درآورد و بجایگاه خوب بنشاند و هیچ محابا نکرده پس

بدرکاه خلافت آمد و بشارت داد که فضل نزدیک منست و فی الحال شاهک نامزد بشد و بیامد و فضل بابیاورد چون فضل را چشم بر تخت مامون افتاد دل از جان برداشته بود و حیات را وداع کرد و سر بر زمین نهاد و سلام کفت امیرالمومنین خدایرا شکر کنداد و پس جواب سلام او بازداد و پس کفت ای فضل بیا و هر چه از اول رفته بر تو کذشته تا امروز جمله باز کوی پس قصه غصه خود آغاز کرد تا آنکاه که حدیث آن زن و انکشتری کرو کردن برسید مامون خازن را فرمود که نزدیک آن پیره زن رو و هزار دینار بادو ده و بکوی بیش که کرو کان خود بازستان و چون حدیث بشاهک رسید و حال مرحمت و شفقت و دلنوازی کردن و لطف مهمان داری او تقریر کرد مامون کفت اکر نه چنین بودی مستحق تربیت ما نبودی و چون بحدیث بازرکان رسید امیرالمومنین فرمود که او را از شهر بیرون کنید که لیئم و بدعهد را در ملک ما کار نیست و مرا از فضل چاکری محرم تر نیست من از فضل در کذشتم و عفو کردم تو نیز ای فضل از من عفو کن بعد از آن فضل این کردید خرم شد و مدتی مدید در کنف دولت مامون روزکار خوش کذرانید و کمال عفو و مرحمت مامون درین اغماض ظاهر کشت حکایت آورده اند که چون امیرالمومنین مامون بر عم خود ابرهیم مهدی قادر شد و او را بدست آورد و محبوس و مقید کردانید مشاورت کرد در باب کشتن او با حمید طوسی جواب داد کفت یا امیرالمومنین کراهیت می دارم که مردمان کویند مامون از بهر دو روزه ملک عاریتی عم خود را بکشت وی را از آن عزیمت باز کردانید و روز دیکر با احمد ابو خالد خلوتی کرد و هم درین معنی باوی مشاورت کرد احمد کفت یا امیرالمومنین اکر تو او را بکشی خود را درین باب همتا بسیار یابی که پادشاهان برچنین کناهان رسم سیاست اقامت کرده اند اما اکر عفو کنی خود را درین زمانه نظیر نیابی اکنون رای امیرالمومنین عالی تر مامون کفت از عم خود ابرهیم عفو کردم و از آنچه از وی در وجود آمد در کذشتم و آن دوستر دارم که در ابواب کرم و خلق از جمله کبار و کرام منفرد باشم پس او را آنچه خلعتی و خواسته بفرمود و از جمله ندمای خود کردانید حکایت اسحق موصلی کفت وقتی در خدمت امیرالمومنین ایستاده بودم که ابن البواب حاجب رقعه در آورد و کفت اکر فرمان باشد این ابیات را روایت کنم امیرالمومنین مامون پنداشت که مکر کوینده ابیات اوست او را اجازت فرمود ابن البواب این ابیات را فرو خواند شعر

اجوی خافی قد طمت الی الوعد ❊ متی تحن الموکد الوعد بالعهد ❊ اعیذک من حلف الملوک و قد تری ❊ بقطع اعادی علیک من الوحید ❊ رای الله عبدا اخبر عباده ❊ فملکه و الله اعرف بالعبد ❊ الا انما المامون للناس عصمه ❊ ممیزه بین الضلاله و الرشد ❊

مامون چون این ابیات استماع کرد کفت احسنت نیکو کفتی ابن البواب کفت اکر احسان که تحسین امیرالمومنین حاصل است کوینده این ابیات را فواید بود و کفت کوینده این ابیات کیست کفت حسن ضحاک مامون چون نام وی بشنید آثار تغیر در بشره او ظاهر شد کفت که از نعمت حیات محروم باد احسن ضحاک نه او کفته است در مرثیه محمد امین شعر

اعمی جود او انکسانی ❊ و لا مدحر دمعا علیه و اسعدا ❊ فلا تمت الاشیاء بعد محمدا ❊ و لا زال فی الدنیا شریدا مطردا ❊ و لا فرح المامون بالملک بعده ❊ و لا زال شهد الملک فیه مسددا ❊ بدین ابیات ما را دعا بد کرده است و شهد دولت و ملک را حتفوق خواسته و مرا در دنیا سرکردان و پریشان سعی کرده و امروز چون محتاج کشت بدین مدح بحضرت ما تقرب نمود اکنون این مدح را در مقابله آن هجو کرفتیم و آنچه او کفته ناکفته انکاشتیم و دیده عفو بر جریده کناه او پوشیده کردانیدیم ابن البواب کفت انعام و احسان امیرالمومنین و کرم حلم و عادت پسندیده او در اصطناع بندکان دولت بکار رود پس مامون فرمود که او را بحضرت ما آور چون حسن ضحاک را حاضر کردند سلام کفت مامون جوابی آهسته بداد و پس کفت آن روز که برادرم در بغداد کشته شد شنیدی که هیچ حرم بدنام شد یا هیچ زن هاشمیه برسوائی کشته است کفت نه کفت چرا پس در شعر تعریض این معنی کردی که پردها دریده شد و عورات رسوا شدند کفت یا امیرالمومنین سوزی ما کاه غلبه کردم و حولی سازداد شکر و احسان کزاردن جز آن ندانستم که هدیانات بر زبان راندم مامون را آب در چشم آمد و فرمود که از تو عفو کردم و مثال داد تا او را تشریف دهند و آنچه از مواجب او تا بدین غایت بدو نرسیده بود ادا کنند و این از کمال خلق خوب او بود که مجازات بدی را به احسان و مکافات اسباب ایشان امتنان می فرمود والسلم حکایت آورده اند که جاحظ بنزدیک احمد ابی داود رفت بعد از نکبت محمد عبدالملک زیات و با آنک احمد ابی داود در حق او بسیار تربیت و احسان کرده بود و آن جمله را به بدی مقابله کرده و در حق او قصدها جانی کرده و چون تیر قصد او بر نشانها نیامد احمد بفرمود تا او را بند کردند پس روزی فرصت یافت و بخدمت او در آمد و زبان بتضرع برکشاد احمد کفت غم من ترا فراموش کننده نعمتها و منکر نیکو کاریها و شمرنده عیبها و پوشاننده فضلها می دانم و هرکز بسبب فساد نیت و خبث ضمیر کار تو نیکو نشود جاحظ کفت آهسته تر فرمای بخدای که ترا بر من منت باشد به از آنک مرا بر تو و چون تو در حق من با آنک بدی کرده ام احسان فرمای ذکر جمیل تو سایرتر شود و عفو در مقام قدرت زیباتر از انتقام احمد کفت که زمان تو رونقی عظیم دارد و سابرا در دل مقدم داشته و نفاق را در جای ضمیر جای داده و مسن حب را بر زبان نمونه می دهی پس بفرمود که بند از پای وی بردارند و او را بکرمابه برند و جامه او را تشریفی خوب دهند و سرایی عالی با تمامت فرش و اوان بجهت وی مرتب دارند و ما یحتاج جهت او مهیا کردانند راوی میکوید که بعد از دو سه روز جاحظ را از مقربان احمد دیدم و این حکایت دلیل است که در آن ایام فضله را رواجی بوده است و کرام انام در همه اوقات متاع هنر را کرامی کروه اند و ارباب فضل را حق کزاری واجب دیده اند و ان سخن مدایح ایشان بر نام نیک حده و مصداق این معنی و برهان این دعوی صدق عنایت و حسن رعایت و فیض تربیت و یمن تقویت و فرط شفقت صاحب اجل کبیر عالم عادل موید مظفر منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدوله

والدین ملک ملوک الوزرا خواجه مشیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر ابوالمعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی مد الله ظلال جلاله در حق ارباب هنر و احسان اصحاب و خداوندان دانش تمام است که چون بفیض اکرام و ظل انعام خویش موات ارباب فضل را حیات می بخشد و نهال هنر را بتابش خورشید کرم و قطرات مدرار نعم پرورش می دهد لاجرم ثمرات مدایح و محامد ان اغصان بیان ایشان در دامن جهان و کام ایام می افتد صاحب قرانی که بواسطهٔ مرحمت شامل او بنای عدل مرفوع است

قطعه

آصف ثانی فرخنده نظام الملک آن ٭ کاسمانست پی خدمت او پشت دوتاه
آن جنیدی نسب خلق که از اد کرم ٭ اوست هرچند اکابر بمثل خسرو و شاه
آنکه درگاه جلالش ز اشراف و ملوک ٭ که درو وهم مهندس نکند هیچ نگاه
ای شده بحر کف غیرت کان و دریا ٭ وی شده خاک درت مایهٔ دولت جاه
کرده از آتش غم خصم تو مانندهٔ شمع ٭ چو گل از باد صبا عفو تو خندد بگناه
ای بی کحل برین گنبد کحلی هر شب ٭ خاک درگاه تو گیرند کواکب بجباه
صاحبا قصهٔ داعی بکرم اصغا کن ٭ که مثل گشت درین وقت وی اندر افواه
داعی مخلص چونی که ز احداث زمان ٭ میشود چون دل مسکین بصد راه
گرچه در مرتبه عاقل و عقل و هنرست ٭ صفوة اجداد تو حاصل بودش یعنی راه
مدتی عمر بر امد بحصول اغراض ٭ همچو دربان گران معتکف هر درگاه
رنگ و بوی کرم از کس چو ندید و شنید ٭ با چنین تحفه دگر تا بتو آورد پناه
ذات او هست سالی بکرم آبش ده ٭ چون شود تازه پس ازوی ثمر تازه بخواه
او روان کرد زبان را بمدیح تو دراز ٭ تو از و دست حوادث بکرم کن کوتاه
تا که در نور و ضیا ماه نباشد چون خود ٭ تا که در مرتبه فرزین نبود همچون شاه
دشمن جاه تو در حبس ابد باد چنان ٭ که برون نابد ازو سر چون سایه ز ماه

باب چهارم از قسم دوم در فضیلت حلم و کسانی که حلم کار فرموده اند

بر عقلای عالم پوشیده نمانده است که هیچ طواحی مردام اصطناع و احسان را از برای صید دلها بهتر از رفق و نرم سازی و حلم و بردباری نیست و موکد این دعوی آنست که سید المرسلین صلوات الله علیه تا غایت حسن و کرم طبع بدین امر می فرماید قوله تعالی عز و علا چنین فرموده که ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک الآیه پس رفق و نرمی در امور دینی محمودست و اما در امور شرعی و نواهی دینی البته مداهنت شرط نیست و ما درین باب حکایتی که لایق و موافق این باشد تقریر کنیم ان شاء الله تعالی

حکایت

علما تفسیر این آیه که آفرید کار عالم می فرماید که ووصینا الانسان بوالدیه حسنا وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما الآیه آن بود که چون سعد وقاص مسلمان شد مادر او حمنه دختر ابو سفین بشنید بدر مسجد پیغمبر آمد و سر برهنه کرد و در آفتاب بایستاد و سوگند خورد که در سایه ننشیند و سر نپوشد و طعام نخورد و شراب نیاشامد تا سعد از دین محمد برنگردد و زبان درازی بسیار بر محمد بکرد و سخنان ناپسندیده گفت سعد برخاست و نعلین دربود و خواست که مادر را بزند و برنجاند در حال این آیت نازل شد که می فرماید تا سعد را از نیکویی کردن در حق مادر و پدر و بمراعات زندگانی کردن با ایشان آنگاه

بیان کرد و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما یعنی اگر مادر با تو خصومت کند تا مشرک شوی و چیزی که سزای خداوند نباشد با من یاد کردانی زنهار در ان معنی ایشان را طاعت مدار و آنچه نشاید مکن و این دلیل است بر آنکه با امیران جابر بدکار از زندگانی می باید کردن و بر کار دینی بر ایشان بیرون نباید آمد و خلاف ایشان نباید کرد باز چون کار بدین و مسلمانی رسد و تعدی ایشان موهن قاعدهٔ اسلام باز گردد انگاه اعراض نباید کرد و بهیچ روی درین باب مداهنت نشاید

حکایت

آورده اند که سلطان رضی ابرهیم را علیه الرحمه عادت بودی که هر سال پیر و امام شتافانی یونس سجاوندی رحمه الله علیه را بخواندی با در بارگاه او مجلس گفتی و او را و لشکر و خدم او را پند دادی و آن امام دین سخنان بی محابا گفتی سالی موسم آن آمد که پادشاه رضی او را تذکیر فرماید خواجه مسعود برجی وزیر او بود گفت سلطان اتش و دریا باشد او وی باندیشه آسیب باید رد که چون آسیب بود رسد دفع آن بیتر نکرد امام یوسف روز دیگر بدان التفات نکرد و بر منبر بر آمد و گفت تو زیرکی ای پیر عاقل پیغام داده که حق مگوی و مداهنت کن ما با این ظالمان باهم در دوزخ روی من سخن ترا خلاف خواهم کرد و حق بخواهم گفت تا شما با من بهشت روید این خزینها که بر سکاوند نهاده اند باتفاق ظلم است اگر میدانی و می ستانی مستان و اگر می گوی مراحق است و ستدنی است تعزیت ایمان خود بدار تمامت آن ضرایب را سلطان رضی بخشید و تا آخر عهد سلطان خسرو ملک همچنان مانده بود و این جمله را اثر رفق و حلم پادشاه رضی بود که درشتی از ان امام یگانه قبول کرد لاجرم اثر این امام و صدق آن پادشاه عالمی در آسایش افتاد

حکایت

در کتاب شرف النبی چنین آورده اند که چون عبد الله سلام مسلمان شد او را یاری بود از احبار جهودان که او را زید شعبه گفتندی عبد الله سلام می گوید پیوسته او را با اسلام دعوت کردمی و مجلس شریعت با وی تقریر کردمی البته مسلمان نشدی روزی بمسجد رسول علیه السلام آمدم و او را دیدم در صف مسلمانان نشسته و اسلام آورده عظیم خوش دل شدم از وی پرسیدم که سبب اسلام تو چه بود گفت روزی تنها در خانه نشسته بودم و توریت می خواندم چون بنعت حضرت محمد علیه السلام رسیدم او را اساس خواندم و ضبط کردم و با خود گفتم که صواب آنست که محمد را بیازمایم ما این اوصافها در وی هست یا نه هر روز بامداد بگاه بدر مسجد او رفتمی و در حرکات و سکنات و افعال و اقوال او مشاهده می کردمی تمامت آن نشانها در وی یافتم و در وی یک نشان مانده بود که در نعت وی خوانده بودم که چنین ذکر کرده یسبق حلمه جهله و لا یزیده جهل الجاهل الا حلما یعنی حلم محمد بر خشم او غالب بود و هرچند که با وی جفا کنند از وی جز حلم نبینند چون این نشانها در وی بدیدم آن یک نشان مانده بود و در بند آن بودم که این نشان را بیازمایم روزی بر در مسجد نشسته بود و من از دور ایستاده بودم و می نگریستم ناگاه اعرابی دیدم که بر ناقه نشسته بود در آمد و چون مهتر عالم را بدید از ناقه فرو جست و زبان بدگزناقه

برکشاد و گفت مرا از فلان قبیله فرستاده اند و در میان ایشان قحطی عظیم است و ایشان متابعت
ملت تو اند و هیچ ندارند و حال خود بر تو عرضه می کنند و امیدمی دارند که در حق ایشان احسان فرمایی
مهتر علیه السلام روی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه کرد و گفت یا علی از فلان وجوه بر تو چیزی مانده است
امیر المومنین علی گفت چیزی نمانده است حیرتی بر مهتر عالم غالب شد من پیشتر آمدم و گفتم یا رسول الله
خواهی که من ترا زر دهم و بسلم خرما خرم و از خرماستان معین بوقت انقضای مهلت خرما بمن تسلیم کنی
مهتر علیه السلم گفت خرما از خرماستان معین بتو نفروشم و لیکن ترا خرماهای نیکو بدهم چون وقت آید
پس دیناری چند بمهتر علیه السلم دادم و از وی بسلم خرما خریدم و او زر به اعرابی داد و من منتظر می بودم
تا که مهلت سپری شود چندانک نزدیک آمد که مدت منقضی شود هنوز یک هفته مانده بود که حال من برسید
روزی بصحرا رفته بودم مهتر علیه السلم را دیدم که بتشییع جنازه یاری بصحرا بیرون آمد و در سایه درختی بنشست
و هر کس از یاران بهر گوشه بنشستند من گستاخ وار برفتم و گریبان آن حضرت بگرفتم و گفتم ای پسر عبد الله
شما را نیکو شناسم که مال مردمان بستانید و مماطلت و مدافعت پیش آرید و بدغریمی شما بر همکنان ظاهرست
هیچ میدانی که مهلت من چند مانده است تا سپری شود و در مطالبت من بنای این سفاهت می کردم
که ناگاه از پس آواز هایل شنیدم عمر بن الخطاب را دیدم که شمشیر کشیده بیامد و گفت ای سگ دور باش
و خواست که شمشیر بر سر من زند مهتر علیه السلم او را منع کرد و گفت ای عمر بدین تهور حاجت نیست
مرا وصیت بایستی کرد به نیکوی غریمی و حلیمی و کریمی آنگاه فرمود که ای عمر برو و حق وی از فلان وجه بوی
تسلیم و بیست پیمانه دیگر زیادت از حق وی بوی ده بکفارت آنک او را ترسانیدی عمر بن الخطاب
رضی الله عنه مرا ببرد و حق من بسنجید و چون بیست پیمانه دیگر بمن داد من گفتم یا عمر این چه لطف است
گفت اگر بدست عمر بودی ترا غم نبودی ولی چه کنم که حلم محمدی چنین اشارت میکند بسبب آنک از من برنجیدی
ترا این انعام می دهد زید شعبه می گوید که چون آن حلم مشاهده کردم مرا پیش از آن طاقت نماند در پیش
مهتر عالم آمدم و کلمه شهادت بگفتم و خود را در دایره اهل اسلام آوردم تا عاقلانرا معلوم شود که حلم
تعویذیست که دشمن را دوست میگرداند چنانک شاعر حکیم میگوید رحمة الله علیه

قطعه

اگر سفیهی با تو طریق جهل سپرد ۞ جفات گفت و بناز رد از جنون و غضب ۞ بعاقبت نظری کن بعافیت بنگر ۞ مقابله چه
کنی مر اسفیه را بسفه

حکایت

آورده اند که از پادشاهان عرب هیچکس از نعمان
منذر سایس تر نبود و آورده اند که روزی بشکار رفته بود از پس شکاری می تاخت از لشکر جدا افتاد
و هوا بغایت گرم شد و نعمان مانده گشت از دور درختی را دید مرکب بدان طرف راند تا در پایه
آن درخت زمانی استراحتی کند در زیر آن درخت اعرابی پیر دید نشسته و پای دراز کرده و سرود می
گفت نعمان بروی سلام کرد اعرابی جواب باز داد از وی پرسید که نعمان منذر را شناسی گفت
نیکو شناسم مرا در موسم جوانی با مادر او دوستیها بوده است و در مقام معازلت و معانقت یکجای

بسیار بوده ایم ساعتی دیگر لشکر نعمان برسیدند و او را خدمت کردند پیر دانست که او نعمان است
روی بر خاک نهاد و بزبان تضرع گفت **ایها الامیر عفو عن شیخ الکاذب** ای پادشاه جرم این پیر دروغ گوی
را عفو کن نعمان بخندید و از گناه وی درگذشت و رقم عفو بر جریده او کشید

حکایت

چنین آورده اند که سالی امیر المومنین منصور عزیمت حج کرد و چون بمکه رسید میان صفا و مروه نزول
کرد روزی نشسته بود و امیر مکه محمد ابرهیم و برادرزاده او حسن زید عامل مکه بود نزدیک او بودند و
حکایت میکردند که ناگاه فریادی و شغبی برخاست منصور پرسید که چیست گفت فرزندان عمر
غفاری اند که از حسن زید مظلمت می کنند امیر المومنین ایشانرا به پیش خود خواند و پرسید که شما را
از حسن زید چه گله است ایشان گفتند که ما را بی جنایتی می رنجاند حسن زید گفت یا امیر المومنین ایشان
فسادی کرده بودند و مستوجب تعزیر شده و من ایشانرا تعزیر کردم ابن عمر غفاری گفت یا امیر المومنین
رنجانیدن مرا بدین سبب بود که من بحکم فرمان سخنی در خدمت تو عرضه داشتم او بر من حسد کرد و مرا برنجانید
حسن زید گفت او پسر ابو الذیب است مردی درست و درشت است حق بگوید حال وی از پدرش بپرس
امیر المومنین بفرمود تا ابو الذیب را حاضر کردند و او مفتی مکه بود چون او حاضر شد از وی پرسید که در حق
ابراهیم چه گویی گفت مردی با حرمت جز نیکویی در باب وی چه توانم گفت گفت در باب پسر خود
و در معنی آنچه حسن زید او را رنجانیده است چه گویی گفت یا امیر المومنین چون حسن زید بر متابعت هوای
نفس بود و آنچه حق باشد بگوید و لیکن بران کار نکند حسن زید گفت هرگاه که حادثه پیش آید اهل
مکه را جمع کنم و از ایشان پرسم و بمشاورت ایشان آن کار بپردازم و آنچه ایمه فتوی بدهند من بران
بروم ابو الذیب گفت او هرگز بر قول من نرود و متابعت هوای خود کند حسن زید گفت یا
امیر المومنین ابو الذیب در خلفا طعن کند و اگر امیر المومنین در حال پرسید منصور گفت در باب من
چه گویی گفت از راه کرم مرا درین سخن معذور بدار منصور گفت ای مادرت را فلان درین سخنان
که گفتی ترا معذور نداشتم که درین سخن هم ندارم گفت آنکه در باب مادر من فرمودی او زنی زال است
و از ناشایستها فارغ اما تو که دعوی خلافت میکنی ظالمی و ستمکاری و ظلم تو اول آنست که معن زایده
را والی یمن کرده و خلق را می کشد و مال مردم می ستاند و تو دوامی داری و از ان او را منع نمیکنی
بدانک من درین سخن از عهدی بر تو ناصح ترم چون امیر المومنین این سخن بشنید ساکن تر شد پس گفت
که در خلافت من چه گویی گفت جد تو عباس عبد المطلب رییس عرب و مقتدای قریش و عم پیغمبر بود
و خلایق را بلطف و کرم و عدل و مکارم اخلاق صید کرد و ترا همه عنف است هیچ لطفی نیست و همه
سیاست است هیچ مرحمت نه گفت اگر من نرمی کنم و در حفظ این راهها کوشم فتنه بسیار ظاهر شود
پس فرمود که او را بگیرید و او را ببرید و خدمتکاری بر سر او ایستاده کردن او را بگرفت و گفت
مرا گمان بود که مرا بخواهد کشت و چون از پیش او بیرون آمدم مرا بگذاشت و حلم امیر المومنین مرا معلوم

شد که چندان زیادتی که در پیش او گفتم آن را استند و سکانکی فرمان نداد حکایت
ابو عبد الله حکایت کرد که روزی بخدمت امیر المومنین بودیم و حدیث خوردنیها می رفت امیر المومنین
فرمود که از خوردنیها هیچ چیز با ذوق تر از هریسه نیست چه گندم را قوتی است عظیم خاصه که قوت گوشت
با آن یار شود پس مطبخی را بفرمود که بامداد هریسه نیکو بسازی و از هر نوع طعامهای دیگر ترتیب کنی تا یاران
حاضر آیند و تناول کنند روز دیگر بر عادت خود بخدمت امیر المومنین حاضر شدم و خوانسالار خوان
باز کشید و انواع اطعمه بیاورد ولیکن هریسه نبود امیر المومنین خجل شد بپرسید که نگفته بودم که هریسه بساز
گفت یا امیر المومنین فراموش کردم مرا معذور دار که از من بزرگتر هم فراموش کرده است و رسم
نسیان در جهان او آورده گفت آن که بود گفت آدم صفی علیه السلام چنانک خدای تعالی می فرماید
فنسی امیر المومنین گفت ما نیز با تو همان کنیم که خدای تعالی با آدم کرد و جزای آنک فرمود از پدر ای
ما یعنی بهشت بیرون رود قوله تعالی قال اهبطوا منها جمیعا ما ترا نیز از خوان سالاری معزول
کردیم و ازین خدمت معاف داشتیم و زیادت ازین نگفت و گویند که حمید طوسی که از جملهٔ جباران
بود آن ساعت حاضر بود چون او برین مطبخی پیش ازین عتاب نکرد و در تاب شد و چون بوثاق خود
آمد مطبخی خود را صد چوب بزد مطبخی گفت یا امیر گناه من چیست گفت گناه تو آنک مطبخی امیر المومنین
هریسه فراموش کرده است و اگر کسی بنظر فکرت دران حکم و درین ادب تفکر کند داند که میان اخلاف
خلایق چند تفاوت است و چندانک ارزاق بندگان بقسمت آفریده است اخلاق ایشان هم در
ازل مقسومست چنانک رسول صلی الله علیه وسلم ان شاء الله تعالی قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم
حکایت گویند روزی در ایام وزارت احمد ابی خالد احول اعرابی از انصار بخدمت
او آمد و مصلحتی عرضه داشت و احمد ابو خالد مردی تنگ خوی بود و زود و سخن اعرابی در سخن اطنابی نمود
وزیر در خشم شد و بانک بروی زد اعرابی گفت خدای یار وزیر باد که حق تعالی او را خلقی داده است
که حضرت مصطفی را نداده است احمد گفت ای اعرابی چرا دروغ می گویی گفت راست می گویم
خدای ترا خوی بد داده است و رسول علیه السلام را خوی خوش داده بود چنانک در شان او
فرموده وانک لعلی خلق عظیم ترا چیزی داده است که او را نداده بود احمد ابو خالد بخندید
و او را مراعات کرد و عذر خواست و بعد از آن هیچکس را نرنجانید و جز بخلق و لطف با خلق
زندگانی نکردی رحمة الله علیه حکایت محمد داود جراح می گوید روزی نزد حسن
مجلد بودم و سلیمان وراق آنجا حاضر بود و از اخلاق خلفا حکایت می کردند سلیمان می گفت که
من هرگز از امیر المومنین مامون حلیم تر ندیدم گفتند از حلم و کرم وی حکایتی کن گفت روزی بخدمت
وی بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول بمقدار چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چنان
بود که چون جرم خورشید می تافت پس زرگری را بخواند و آن را بوی داد و گفت ازین خاتمی بساز

و نگل خاتم با وی بگفت زرگر خدمت کرد و گفت چنان کنم یاقوت برگرفت و برفت و روز دیگر بخدمت
او حاضر شدم چون مرا دید او را از انگشترین یاد آمد فرمود که زرگر بیاورند زرگر حاضر کردند و آن بیچاره چون
برگ درخت می لرزید و اثر حیات در روی نمانده بود امیر المومنین مامون اثر هراس در روی دید گفت سبب
تغیر تو چیست بگو و مترس آن مرد گفت اگر امیر المومنین مرا امان بجان دهد بگویم گفت ترا امان دادم زرگر
آن نگین بیرون کرد و چهار پاره شده بود گفت ای امیر المومنین انگشترین ساخته بودم خواستم که نگین بروی
نشانم از دست من بیفتاد و به سندان آمد و چهار پاره شد امیر المومنین گفت بر تو هیچ واجب نیاید
چه یقین است که این را نه بقصد شکستی امیر المومنین گفت برد و این را بچهار انگشترین ساز چون زرگر
بیرون آمد امیر المومنین گفت که آن نگین بر من بصد و بیست هزار دینار بر آمده بود و با تمکین چنان عالی
نباشد بر فوات چنان در نفیس خرسند تواند بود حکایت آورده اند که چون امیر المومنین
فضل ربیع را بگرفت و از سر جرم او درگذشت و رقم عفو در جراید جرایم او کشید فضل بخدمت امیر المومنین
نگینی یاقوت بخدمت آورد در غایت صفا و لطافت چنانک مثل او هیچ چشم ندیده بود امیر المومنین مامون
گفت من نگین بهتر ازین نمیدانم بجایی دیده ام یا نه آنگاه گفت در آن وقت که بو مسلم زیاد صالح را
بچین فرستاد این نگین با خود از چین بیاورد و بابو مسلم داد و ابو مسلم بخدمت ابو العباس آورد و
او بعبد الله بخشید و مهدی بیرون از آتشید داد و بجهت او خاتمی ساختند روزی در شماسیه کمان
گروهه می انداخت انگشترین از دست وی بیفتاد بسیار طلب کردند نیافتند پس خبر دادند که صالح
بیچاره نگینی خریده بود به بیست هزار دینار پس امیر المومنین گفت که یاقوت را به نزدیک فضل ربیع برند
و بگویند تو درویش شده و دولت از تو رفت است این را به نزدیک تو فرستادم تا ترا قوتی بود
چون آن نگین بیاوردند و بفضل دادند و کسان امیر المومنین بیرون رفتند فضل ربیع با برادر خویش
بوجه مرحمت و حرمت گفت امیر المومنین پیش از یکسال دیگر نخواهد زیست این سخن بمامون رسید
امیر المومنین مامون ازین سخن بسیار برنجید اما ظاهر نکرد تا یک سال تمام شد و فضل ربیع آن سال
وفات یافت امیر المومنین بجنازهٔ او حاضر شد چون او را دفن کردند برادر او را و کسان او را که
آن روز حاضر بودند پیش خود خواند و گفت آن وعده که فضل ربیع گفته بود راست نشد و یک
سال گذشت و او وفات کرد و من هنوز زنده ام آنگاه آن سخن بر خواص خود تقریر کرد و جمله از
کمال حلم او تعجب بماندند حکایت گویند وقتی غلامان معاویه با سر بار شکسته
بنزدیک وی آمدند و گفتند یا امیر غلامان سعید با ما خصومت کردند و ما را بزدند و سرهای ما بشکستند
بفرمود که غلامان را بیارید چون غلامان را حاضر کردند بفرمود که ایشان را بگذارید گفتند چون ایشان را
نتوانستی گذاشت خواندن چه بود گفت القدرة تذهب الحفیظة مرد چون قادر شود خشم برود
حکایت آورده اند که روزی ابو مسلم از خانه بمسجد می رفت یکی از یاران خود حاجتی

پیش او آمد و شمشیری در دست داشت سر شمشیر را بر پشت پای ابو مسلم نهاده بود و بر آن تکیه کرده
سخن می گفت تا آن سخن تمام بگفت پشت پای بو مسلم پر خون شده بود او را گفتند ای امیر چون اثر
شمشیر بپای تو می رسید چرا او را نگفتی که دور تر شود گفت نخواستم که بداند که ما را جگر دکه بخجل شود و از
حاجت خواستن شرم دارد و این از کمال حلم و ثبات خلق او بود رحمة الله علیه **حکایت**
آورده اند که روزی عبد الملک بن مروان ابن ابو فروه را گفت که آن روز که مصعب زبیر کشته
خواست شد آن شب مرا تا روز یاد است از بس مهلکه که از پیش تمامی رسید و امان میخواستند او گفت
از آن ماهم نیز همچنین می بود نکه داشتند که ما خفیتی از بس که بنشهاد ارکانان دولت می رسید و امان می
خواستند گفت آن نامها بر جای داری گفت دارم گفت برو و بیار ابو فروه می گوید که من ازین سخن
متامل شدم و گفتم این چه بود که من گفتم اگر این نامها را پیش او برم همه را بکشد و آن خونها بگفت من ریخته
شود و بقیامت من بدان ماخود باشم و اگر نامها را به پیش او نبرم مرا برنجاند پس ترسان ترسان آن
نامها را بر داشتم و بخدمت او بردم او را دیدم نشسته و آتش افروخته در منقل در پیش او می سوخت مرا گفت آوردی
گفتم آوردم گفت درین آتش انداز آن خریطه را در آتش انداختم تا بسوخت آنگاه گفت دانی که این مکتوبات
را چرا سوختم گفتم رای عالی برتر است گفت بدان که این جماعت که این نامها نوشته اند سپاه سالاران
و یاران من باشند اگر همه را بکشم لشکر من کم شود و اگر نکشم و با ایشان عتاب کنم بیش ازین بر من اعتماد
نتوانند کرد و ایمن نتوانند بود و اگر نامها نگاه دارم و به ایشان عتاب نکنم در آن به تنگ آیم و دل من
تاب نیارد و از آن رنج بینم پس کمال حلم آن مرا تقاضا کرد که پیش از آنک بدانم که مجرم کیست ماده
آن را منقطع کردانم و رقم عفو بر جریدهٔ ایشان در کشم بدین یک لطیفه بجای خود که بکرد تمامت خاص و عام
و مجرم و بیگناه صید لطف و بستهٔ مهر او شدند **حکایت** در حکایات حلم اسکندر
آورده اند که وقتی یکی از خواص در خدمت او تقریر کرد که فلانکس دختر ترا دوست می دارد اسکندر
گفت با وی چه باید کرد گفت او را باید کشت پس اسکندر گفت هر که ما را دوست دارد ما او را بکشیم
و هر که ما را دشمن دارد نکشیم در جهان کس نماند و ازین کلمه کمال حلم او معلوم شد والسلم
حکایت آورده اند که مردی بود از اهل شام از خوارج و دشمن خاندان اهل البیت
بود وقتی بمهمی بمدینه آمد و چنین گفت که آن ساعت که قدم در شهر نهادم سواری دیدم نیکو روی و
پاکیزه لباس بر استری نشسته با جمالی ملایم و میاتی مناسب و شکوهی از وی در دل من آمد از یکی پرسیدم
که این کیست و او را چه خوانند گفت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما چون نام وی بشنیدم
از غایت دشمنی حسن و علی که آن بدبخت داشت بر خود بچیدم و بنزدیک او شدم و گفتم تو پسر علی
بن ابی طالبی گفت آری زبان بقدح و طعن او و خاندان او بر کشادم و او را دشنامهای صریح
دادم چون ازین هرزها بگفتم گفت چنان گمان برم که تو مردی غریبی گفت بلی غریبم پس فرمود که

ترا خانه و مسکن معین هست گفتم نه که من این ساعت درین شهر آمدم گفت بخانهٔ ما نزول کن تا اسباب
تو مرتب و مهیا گردانیم و اگر بچیزی محتاج شوی بدانچه داریم با تو مواسا کنیم و اگر بغرضی درین شهر
آمده در تحصیل آن غرض جهد خود مبذول داریم چون آن بزرگ این همه الطاف بفرمود پرتوی نور دوستی
او دل مظلم مرا روشن گردانید تا از دل و جان بدوستی او اقرار کردم و زبان انکار ببریدم و محبت
او در دل من متمکن شد به نتیجهٔ آن حلم کامل که بکرد والسلم **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که امارت مکه و مدینه بحجاج یوسف رسیده بود روزی بر شتر بود تنها و در صحرای مدینه می رفت به تره
زاری رسید مردی را دید در سایهٔ درختی و آن تره زار را نگاه می داشت حجاج پیش او رفت و
سلام کرد و گفت حجاج چگونه مردی است آن مرد گفت لعنت بر وی باد که او مردی ظالم است و از
خدای ناترس و خونی و بی باک خدای عز و جل روی زمین را از لوث ظلم او پاک گرداناد حجاج گفت مرا می
شناسی گفت نه گفت من حجاجم آن مرد بر فور گفت ای امیر تو مرا میشناسی گفت نه گفت من ورداًم مولای
آل ابو بور که در هر ماهی سه بار دیوانه شوم و این روز از آن روزهاست حجاج اگر چه مردی تند بود اما از
جواب او بخندید و او را بگذاشت و برفت **حکایت** آورده اند که مردی عبد الله
ابن عباس را رضی الله عنه دشنام داد عبد الله دانست که این سفاهت جز تنگ دلی نیست از اختلال
حال خود و انتظام کار من می بیند و از آن کوفته میشود روی بعکرمه کرد و گفت ازین مرد بپرس که هیچ
حاجت داری تا روا کنم و هیچ مهمی داری تا بمقتضای آن قیام نمایم آن مرد چون از عبد الله عباس آن
حلم مشاهده کرد شرمسار گشت و غضب او بخجالت بدل شد و بعد از آن جز طریق خدمت مسلوک نداشت
حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بر جماعتی بگذشت آن جهودان در شان
وی سخنهای شنیع گفتند و عیسی علیه السلام ایشان را جز ثنا و محمدت هیچ نفرمود یکی از حواریان سوال کرد که
ای پیغمبر خدای این الفاظ شنیع را بثنا و محمدت چرا مقابله می فرمایی مسیح علیه السلام بر لفظ مبارک
راند که کل ینفق مما عنده هر کس آن خرج کند که دارد و چون سرمایهٔ ایشان همه بدی بود بدی گفتند و چون در ضمیر من
جز نیکویی نبود از من جز نیکویی در وجود نیامد **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی
را رضی الله عنه سفیهی دشنام داد و در آن مبالغت سلمان رضی الله گفت **ان ثقلت موازینی فلم اخزی**
ما قلت و ان خفت موازینی فلانا شر مما تقول و گفت فردای قیامت اگر یک ترازوی من راجح آید
آنچه تو گفتی مرا زیان نباشد و اگر کفهٔ ترازوی من کم آید من نیز از آنم که تو گویی و خسالت و معاقبت
زیادت ازین بود و سنایی می گوید **شعر** ابلهی داد خیره دشنامش ٭ گشت خامش ز گفتن خامش
کلفت ازین راز او چه آزارم ٭ آنچه او گفت بیش از آن کارم ٭ گر چنانم نشویم آن از خود ٭ ور نیم با بدی چه گویم بد
حکایت آورده اند که در عهد انوشروان حکیمی بود که او را بزرجمهر خواندندی و او در
پیری بود و لطیف صورت و بجمال علم و فضل آراسته بود چشم بد اثر کرد و خون او بر دست سفیهی ریخته

شد مرزبان را گفتند او را قصاص کن گفت نه دوست وی چندین خصلت نیست که من بی‌غمها زادران قصاص
کنم و خود را در این مصیبت بعضی از اجزا احوال کنم اما کشندهٔ پسر من بسعادت ابدی آن وسیلت ندارد
و جنایت خون ریزی او را از آن سعادت باز داد و این از غایت کمال وصیت بود والسلم
حکایت آورده اند که دیمقرودس حکیم را پسری کشته شد بگریست جماعتی از حکما که
اکفا و اقران او بودند آنرا از وی شنیع شمردندی و گفتند گریستن و جزع نمودن بر فرزندان از جهال
پسندیده نماید خاصه از کسی که بقوانین علم و حکمت مدتها ریاضت و اختصاص نموده باشد و در فنون علم قصب انتخاب
کشته زشت تر بود دیمقرودس گفت معاذ الله من به پسر چگونه گریه کنم و ببصیرت نافذ و رای ثاقب دانسته
بودم که بهار حیوة هیچ گل نشکفد که حریف اجل آنرا پژمرده نکند و بر کارگاه حدوث هیچ کسوت وجود نبافند
که فرسودهٔ آسیب فنا نگردد و لیکن اشارت عقل و تنبیه حکمت ما را معلوم گردانیده است که هر مخلوقی را
اجلی مقدر است که چون نازل گردد از حال بدار آخرت یک لحظه امهال و تاخیر احتمال نکند چنانک حق تعالی
جل جلاله خبر داده قوله تعالی لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون و در آن حالت که فرزند من کشته
شد اگر کشته نبودی مرا نصیب دیگر هلاک شدی اکنون گریستن من بر آن مسکین است تا نام وی بسبب خون
بی‌حقی در جریدهٔ مجرمان و بزه کاران ثابت شود و تا نفس بکمال حکمت مؤید نباشد او را این قوت نتواند بود که
شفقت او بر کشندهٔ پسر خود را شامل باشد **حکایت** آورده اند که وقتی پرویز بر حاجبی از
حجاب خود متغیر شد و خانه بر وی زندان کرد و مدتی آن بیچاره محبوس بماند و قلت مال و ضیق مجال او از حد
بگذشت پس آن حاجب خبر یافت که پرویز پادشاه ایوان عظیم بنا کرده است و فلان روز در آنجا بار خواهد
داد و مجلس عشرت خواهد نشست نزدیک هر کس از دوستان و خویشان کسان فرستاد و از ایشان جامه و
اسب عاریت خواست و دیگر روز برنشست و بدرگاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که وی مخلص شده است
و ندانستند که بی فرمان پادشاه چنین میکند پس بپیش ملک رسید و ملک در شراب بود و اگر چه از آن برنجید
و خواست که او را ادب کند اما نخواست که روز عشرت را بسیاست منغص گرداند اغماض فرمود و حاجب
کرم وار بکار مشغول شد و در هر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبقی زرین بربخته که وزن آن هزار مثقال بود در
زیر قبا پنهان کرد و بدر زد و برفت بعد از فراغ غذا انجمن بجست و جوی طبق مشغول شدند و خلقی را متهم کردند
و خواستند که جماعتی را تعذیب نمایند تا مقر آیند پرویز پرسید که شما را چه افتاده است گفتند طبقی زرین که
هزار مثقال است غایب شده و پیدا نیست در طلب آن جد می نماییم و تفتیش میکنیم پرویز گفت
بگذارید و دست از پی گناهان بدارید که آنکس که برد باز ندهد و آنکس که دید نگوید و چون سالی برین
حدیث بگذشت پرویز در همان موضع جشنی ترتیب کرد و آن حاجب بر آن انواع لباسهای عاریت در بر کرد
و خود را در پیش خدمت پرویز رسانید چون پرویز را چشم بر وی افتاد بخندید و او را پیش خود خواند
و آهسته در گوش وی گفت که مگر طبق تمام بخرج رفته است که باز آمده آن حاجب در پیش پرویز در خاک

مذلت انداخته بغلطید و گفت آنچه کردم بامید کرم تو و لطف باری تعالی و بزرگ منشی پادشاه که جرم من عفو
فرماید پرویز را بر وی رحم آمد و رقم مرحمت بر جریدهٔ گناه او درکشید و او را از جملهٔ خواصان خود کرد و آنند
و بر سر شغل خود باز فرستاد **حکایت** آورده اند که وقتی امیرالمومنین رضی الله عنه
بر نشسته بود و در کوکبهٔ دولت می‌رفت و خواص و مقربان در رکاب او می‌شدند صاحب حاجتی در گوشهٔ
نشسته بود و قصه نوشته و منتظر فرصت بود تا قصه رفع کند مأمون برسید مرد برخاست و قصه را در هوا کرد اسب
امیرالمومنین برمید و مأمون را از پشت خود جدا کرد چنانک اندام او کوفته شد و دستش مجروح گشت خدمتگاران
قصد رنجانیدن آن بیچاره کردند مأمون ایشان را منع کرد و برخاست و سوار شد و آن صاحب حاجت
در پیش وی ایستاده بود و از بیم بر خود خشک شده و دل از جان برداشته امیرالمومنین چون خوف
و حیرت وی بدید بر وی ببخشود و قصهٔ پر غصهٔ او را برخواند و دوات و قلم خواست و هم در آن درد
بر پشت چارپای قصهٔ او را جواب فرمود و حاجت او روا گردانید و این حلم از وی باقی ماند
رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند که وقتی از احنف قیس سؤال کردند که در جهان هیچکس
از خود حلیم تر دیدی گفت یکی را دیدم و من از و آموختم گفتند که بود گفت قیس بن عاصم المنقری بود
چراکه من وقتی بقبیلهٔ او نزول کردم و او در میان قبیله نشسته بود و جامه در خود کشیده چنانک عادت
ایشان است و آنرا حبوه خوانند ناگاه پسر او را کشته بیاوردند و گفتند فلانکس از عم زادهٔ وی او را
بکشت همچنان نشسته گفت وی را دفن کنید و به نزدیک وی روید و او را بگویید ما را گمان نبری که ما
در انتقام او مبالغت خواهیم کرد که تو در بد کرداری و ستمکاری غلو کردی از ما ایمن باش و به نزدیک ما
می آی و بگوی تا سبب چه بود که این خون ناحق در گردن تو افتاد و چرا این خون کردی با ما تقریر کن و غلامی
بر زبر سر او ایستاده بود گفت ای غلام صد شتر نزدیک مادر پسر بر تا سوز فرزندش که کشته اند
کم شود که او عورتست و او را قوت حلم و صبر نباشد احنف میگوید من چون این حلم مشاهده کردم آنرا
مستحسن شمردم و در حلم و بردباری بوی اقتدا کردم **حکایت** عبدالله عباس رضی الله
عنهما گفت که معاویه که بر جملگی مردم غالب آمد بدان سبب آمد که چون ایشان بر آمدندی او فرود آمدی
و چون ایشان فرود آمدندی او بر آمدی و از آنجا بود که او گفت لو کان بینی و بین جمیع الناس شعرة
ما انقطع لانهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جذبوها ارسلتها یعنی اگر میان من و میان جملگی مردم یک
پاره موی باشد نگسلد از بهر آنک هرگاه که ایشان بکشند من فرو گذارم و چون ایشان فرو گذارند من
بکشم و یکی از عادت وی آن بود که هرگز در خشم نشدی و هر چند که او را جفا پیش گفتندی او بقوت حلم
احتمال کردی و وقتی یکی از معارف اعراب گفت من او را در خشم برم نزدیک او آمد و از هر نوع سخنی
در پیوست و گفت مرا بخدمت امیرالمومنین حاجتی هست و امید آن هست که حاجت مرا روا کنی معاویه
گفت چه حاجت داری گفت میخواهم که بشرف مصاهرت خود مشرف گردانی و مادر خود را بمن دهی که

که او کونی بزرگ دارد معاویه گفت آری پدرم اورا بدین سبب داشتی آنگاه غلام را گفت برو و هزار
دینار زر بوی ده تا بجهت خود کنیزکی خرد و این داماد ی از ما در ما دور دارد حاضران از کمال حلم وی
متعجب شدند و آن مدعی خجل گشت **حکایت** آورده اند که در عرب قعقاع بن شور بکرم
و حلم موصوف بوده است و از عادت حمیده و سیرت پسندیدهٔ او یکی آن بود که هرگاه که صاحب حاجتی
بدر او آمدی او را از مال خود نصیبی بدادی و اگر از وی در قهر خصمی استعانت طلبیدی اورا مدد کردی
و در حوایج و مصالح او سعی بلیغ نمودی با آن بیچاره از خدمت وی شاکر باز گشتی و در عرب بحلم و کرم او مثل
زدندی چنانک شاعر گفته است **شعر** وکنت جلیس قعقاع بن شور ۔ ولا یشقی لقعقاع جلیس ۔
با غایت این شرف و بزرگی روزی با یکی از اهل قبیله سخنی می رفت و بخصومت انجامید آن سفیه اورا
گفت اگر مرا یک سخن درشت بگویی یکی را ده جواب گویم او گفت اگر مرا ده دشنام دهی مرده را یکی جواب
بگویم مردمان از کمال لطف او عجب بماندند و آن سفیه بغایت متحیر و خجل شد **قطعه**
دشنام دهد ترا سفیهی ۔ چاره نبود دیگر شنیدن ۔ گر سگ گزدت ترا چه گویی ۔ که باز توانیش گزیدن
حکایت در کتب مسطور است که احنف قیس حکیم ترین اشراف عرب بوده است و حلم
وی تا بحدی بوده که در حلم بوی مثل زدندی و کنیت او ابحر بوده است و نام او صخر و ان و از قبیلهٔ
بنی تمیم بوده و سبب آنک پیش پای او اندک کژی داشت و کر بود او را احنف خواندندی و روزی در پیش
دیگ دانی نشسته بود و دیگی می پخت سفیهی انجا رسید او را در پیش دیگدان بدید و این بیت بگفت
شعر وقد رکلف القدر لا مستعیرها ۔ تعارو لا من ذاقها یتدسم **بیت**
دیگی چو کف بوزنه کردی بهیچکس ۔ هر ربی رسد نه که هر ربی رسد ۔ چون احنف این بیت
بشنید گفت خدای بروی رحمت کناد اگر خواستی بهتر ازین نتوانستی گفت و من از خدای می خواهم
تا مرا از خواری که او مرا بدان موسوم می کند بهتر روزی کرداند گفتند چرا چنین می گویی که تو عزیزترین
اشراف عربی گفت مردمان حلم مرا خواری می دانند و می خواهم که بحلم بر همه سبقت نمایم والسلام
حکایت آورده اند که روزی هرون الرشید مر اصمعی را پرسید که حلیم چیست گفت
آنک اگر مکروهی بوی رسد البته اضطراب ننماید و از خشم و حمیت بر خود حرکت ننماید و سبکساری و
بی قراری از وی مشاهده نیفتد گفت از کجای گویی اصمعی گفت روزی در بادیه می رفتم آواز پی
شنیدم که اعرابی می گفت که **سنان بن جارحة احلم من فرخ عقاب** یعنی سنان بن جارحه حلیم ترست از
بچه عقاب پیشتر رفتم و از آن اعرابی سؤال کردم که حلم بچه عقاب چیست گفت عادت عقاب است که بچه
بر سر کوهی بلند بیرون آورد و خدای عز و جل بچه او را حس دهد تا الهه بر خود نجنبد و حرکت نکند چه اگر هیچ
بر خود حرکت کند از بالای کوه بر زمین افتد و هلاک شود تا آنگاه که بر مام نیاورد و ساکن باشد و حرکت
نکند و بدین سبب او را حلیم خوانند و این از کمال قدرت الهی بدیع و غریب نیست چه آن فرخ ضعیف را این

حس بخشد تا از افتادن مسلم ماند والسلم **حکایت** آورده اند که چون نوبت خلافت
بامیر المومنین علی کرم الله وجهه رسید و معاویه بشام جمعیتی ساخت و لشکرها جمع کرد امیر المومنین علی
رضی الله عنه بشر بن عمرو بن محصن الانصاری و سعید بن قیس را فرمان داد برسالت بر معاویه و فرستادن
ایشان چون بشام رسیدند بشر بن عمرو مردی پیر بود و یار پیغمبر بوده است همچنانک معاویه را بدید
خطبهٔ فصیح آغاز کرد و چون معاویه بدین سخن مفاتحت کرد و در خطبه فضل خلفاء راشدین تقریر کرد و
معاویه را گفت از خدای بترس و بدانک این جهان بر کس نماند و دست از جدال و قتال باز دار و بر خون
ریختن مسلمانان راغب مشو معاویه گفت چرا علی را نگویی بشر گفت این کار علی را سزاست و
امامت باستحقاق او را می رسد تو دست از خصومت بدار و او را بیعت کن تا آنچه خواهی بمراد تو کند
گفت من از خون عثمان چگونه دست بدارم تا ضایع شود و الله که من هرگز دو اندارم تا پیش علی کشندگان
عثمان را بمن ندهد تا قصاص کنم دست ازین طلب باز ندارم بشر گفت یا معاویه دست از استبداد بدار
عثمان را پسران هستند و ایشان طلب خون قصاص کنند و کار پدر خود کنند و او قصاص فرماید سعد
بن قیس مردی جوان بود و فصیح و سخن گوی سخن بر بشر منقطع کرد ایند و گفت یا معاویه جملهٔ خلایق را
معلوم است که مقصود ازین سخن خون عثمان نیست و تو امارت می طلبی و بهانه خون عثمان است
خلق بر خود جمع کرده و اول کسی که بر عثمان خلاف کرد و قصد او تو بودی که مردمان شام را جمع کردی
تا او را بکشتند و اکنون آمده و دعوی خون عثمان می کنی و کشندگان او در پیش تو اند و اگر امروز عثمان
زنده شود اول کسی که در خون او قصد کرده یکی تو باشی تو امارت می طلبی و بیعت از مردمان ستده
دست ازین کار بدار که نه هرکه چیزی بطلبد بیابد و بسیار کس باشد که بدان آرزو نرسد و این
کار هرگز ترا میسر نگردد و اگر حاصل شود آنگاه بود که بسیار خونهای ناحق ریخته شود و خلق از مسلمانان
کشته شوند و وبال آن ترا باشد و بدیدست که خود ملک دنیا چندست که بجهت آن سعادت آخرت
را بیاد باید داد معاویه ازین سخن بغایت برنجید و لیکن خود را بحلم نگاه داشت گفت حد خود نگاه
نداشتی و سخنان باطل بی حاصل گفتی و من بی خردی تو آنگاه معلوم کردم که سخن بر آن پیر مقدم قطع کردی
و ادب نگاه نداشتی و اکنون آن غرض بحاصل نشود و میان ما و شما شمشیر است و این کار بصلح و
صلاح نخواهد آمد **بیت** تا قبضهٔ شمشیر کرا آید خون ۔ تا آتش اقبال که بالا گیرد ۔
حکایت آورده اند که عادت حجاج یوسف آن بود که شب با عسان طواف کردی
و از احوال و اخبار تفحص بلیغ فرمودی شبی بر عادت معهود می گشت ناگاه بدر سرایی رسید
یکی را دید چراغی نهاده و با دوستی از دوستان مسالب و مساوی حجاج میگفت و در آن باب
مبالغت می نمود حجاج را آتش غضب در عروق سر دویدن گرفت و خانه را نشان کرد و بامداد
بگاه کسان فرستاد تا آنکس را حاضر کردند چون آن جوان در آمد با خود سخنی می گفت و لب می

جنبانید حجاج باخواص نشسته بود و می گفت **بیت** احفض الصوت ان نطقت بلیل
والتفت فی النهار قبل الکلام • بشب مگوی سخن جز که پست آهسته • بروز کار سخن هم نیز بیش و پس نکوست
حجاج این بیت را مکرر می کرد چون جوان را در آورد ند جوان لب می جنبانید حجاج پرسید که چه می
خوانی جوان همین بیت عربی می خواند حجاج را خنده آمد و خشم او بحلم مبدل شد و جرم او بخشید ٥
حکایت و یکی از کمال حلم امیرالمومنین مامون آن بود که وقتی اصحاب دیوان بو فرح
بسبب حساب بیست هزار هزار درم باقی کردند امیرالمومنین از وی پرسید که درین مال چه می گویی گفت
یا امیرالمومنین مال صحیح است و آنا من چهل هزار هزار درم مصالح مامون را بنفقات خود خرج کرده ام امیر
المومنین فرمود که راست گفتی و تزویر نکردی و آنچه گفتی بدان سبب گفتی که بر کرم ما اعتماد داشتی
و آن باقی مال بتو بخشیدم و فرج با فرحی تمام از خدمت او بیرون آمد و مدتی در خدمت بود وقتی می ببیی
رای امیرالمومنین برخود متغیر یافت و هیچ گناهی از خود نمی دانست تا روزی در مقام خلوت زمین
خدمت بوسید و گفت در امیرالمومنین اکنون اعراضی و ملالتی می بینم که در طبیعت امیرالمومنین از بنده
ظاهر شده است و سبب نمی دانم انگاه شعری ادا کرد و بخواند که ترجمه آن اینست **رباعی**
چندان کرم و لطف ز آغاز چه بود • وان داشتنم در طرب و ناز چه بود • واکنون همه در رنج دلم می کوشی
آخر چه گناه کرده ام باز چه بود • گفت که من شما را مال دنیا و نعمت این جهان می بخشم و بتربیت و
عنایت و شفقت خویش اختصاص می دهم تا همچنانک شما را از ما مال و نعمت باشد دیگران از شما
نصیبی بینند و نعمت یابند باید که بر شما پیدا آید سرا یهای خوب و تجملهای نیکو و اسباب اختیار
چه واجب کند که دی روز بنزدیک من آمدی و قبای علم در زیر جامه کرباس پوشیده داشتی و آن
جامه بهتر را مستور کردانیدی یعنی تو چنان می دانی که من نمی بینم که استظهار هریک از شما از خواص
من چند است و شما را امکان تجمل و تنعم هست یا نه پس زمین بوسید و گفت یا امیرالمومنین معلوم شد
جرم فما بعد احوال بر وفق مراد امیرالمومنین رفت آمد ان شاء الله مامون گفت که ما نیز بر سر تربیت
و عنایت شمائیم و اگر عاقل انصاف دهد این کمال حلم و کرم که حکایت کرده اند در مقام علو مناصب
خلافت غایت بزرگواری و نهایت بردباری تواند بود **حکایت** یکی از جاثلیقان
بنزدیک مصعب بن زبیر آمد و در باب خود سخنی می گفت در میانه سخن بر لفظ او کلمه برفت که
مصعب در غضب شد و قصد کرد که بجای او استخفافی فرماید جاثلیق چون اثر انکار در روی او
بدید ساعتی خاموش شد و صبر کرد چنانک خشم مصعب کمتر شد پس گفت اگر دستوری بود باز
نمایم که ایزد تعالی بر عیسی علیه السلام وحی کرد مرحمه جمله فرستاده است مصعب گفت باز باید نمود جاثلیق
گفت آفریدکار عالم جل جلاله وحی فرستاد در انجیل بعیسی علیه السلام که بر ملوک واجبست که هرچه
بشنوند و بینند در خشم و تیزی و غضب را از خود دور کردانند و نفس را درین باب ریاضت

دهند زیرا که با قدرت و توانایی ادب فرمودن هرگاه که خواهند بدست ایشان است و هرچه درین
امضا کنند زیردستان مر ایشان را مطیع باشند و واجب است که در عقوبت شتاب زدگی نکنند
و شرط حلم و بردباری دران باب مراعات کنند و حقیقت آن کار باز جویند که هیچ چیز از دست
ایشان نخواهد گذشت و واجبست که از ستم کردن پرهیز کنند و از ظلم نفس خود را صیانت واجب
دارند که همه ستم رسیدگان انصاف خود از ایشان جویند مصعب را این سخن خوش آمد و حاجت
او روا کرد و او را باقضاء حاجت باز گردانید والسلم **حکایت** از حلم امیرالمومنین
ابوبکر رضی الله عنه روایت کرده اند که در ایام خلافت بسمع او رسانیدند که فلان کس ترا دشنام
می دهد و از پس تو جفا می گوید و در عرض تو طعن و قدح می آورد او را ادبی باید کردن ابوبکر رضی الله عنه
گفت که او را عفو باید کرد و اغماض فرمود و بتدارک آن مشغول نشد و آنکس را ادب نکرد گفت
یا امیرالمومنین ترک ادب بی ادبان ترک ادب است و اهمال کردن در عقوبت بدکرداران حشمت
خلافت را زیان کار بود بایستی که آن بدگوی سفیه را ادبی کردی تا دیگران را پند بودی گفت او را
بچه ادب کنم اگر آنچه او می گوید راست است بروی هیچ نیاید و اگر دروغ است عقوبت من
او را چه حاجت است **حکایت** آورده اند که دران وقت که امیرالمومنین
از خراسان باز آمد فضل ربیع او را انگشتری داد از یاقوت سرخ چنانک حکایت از پیش کرده شد و آنچه فضل
گفته بود هرگز بر روی فضل ننهاد و بعد از وفات فضل با کسانی که این سخن شنیده بودند فرمود که وعده
که فضل گفته بود بر عکس رفت و غایت حلم امیرالمومنین مامون ازین حکایت معلوم شد که بعد از
یکسال این حکایت بر فضل آشکارا نکرد چه اگر فضل شنیدی زهره اش آب شدی پس روا نداشت
که هراس بدل او رسد و فایده این حکایت بعد از تقریر حلم و کرم آنست که باید که خدمتکاران
پادشاه در خدمت او زبان خود نگاه دارند تا سر سبز را بوسیلت زبان سرخ بدست تیغ کبود ندهند
حکایت شعبی گفت مدتی در خدمت عبدالملک مروان بودم و بانعام و الطاف او
می آسودم و از وی حلیم تر کس ندیدم و خلقی از خلق وی عظیم تر نشنیدم و من در خدمت وی چهار
خطا کردم و هرگز مرا زجر نکرد چنانک ارباب دولت کنند و با من بدرشتی خطاب نکرد یکی آن بود
که روزی سخنی میگفت من گفتم چه فرمودی باز فرمای یا امیرالمومنین بروی تازه گفت یا شعبی ندانسته
تو که از خلفا و حکام سخن باز نخواهند دوم آنک بخدمت او آمدم و بسعادت تقلد بساط او دریافتم
چون چشم او بر من افتاد و خدمت کردم و گفتم من شعبی ام گفت اگر ترا نشناختمی اجازت در آمدن
بیارگاه خود ندادمی خطای سیوم آن بود که مردی را در پیش او بکنیت یاد کردم و آن لفظ
تعظیم بود و گفت ندانسته که ادب نبود در پیش خلفا دیگران را بکنیت خواندن در خدمت خلفا و
حکام تعظیم جز ایشان را نبود چهارم آن بود که روزی گفتم که امیرالمومنین بجهت من حدیثی نویسد

کفت از جهت ما نویسند ولیکن ما بنویسیم و این چهار خطا را بلفظ مبارک خود جواب فرمود و مرا تربیت مشفقانه فرمود و بدین بی ادبیها بر من متغیر نشد **حکایت** آورده اند که مالک بن عمار میکوید که ما با جماعتی از بنی هاشم در ایام موسم جو لپنی مجالست داشتیمانی و در فنون علم مباحثه کردمانی عبد الملک مروان با ما نشستی و در بحثهای علم خوض کردی و چون حدیث کفتندی سخت منقح و پاکیزه کفتندی و حدیث را نیکو استماع کردی روزی چون یاران متفرق کشتند من کفتم او را که امید استظهارها دارم بسبب آنک آثار بزرکی در ناصیهٔ تو مشاهده می کنم و از همت و مروت و عقل و کیاست تو دلیل می کیرم بر بزرکی تو کفت زود باشد که حضرت ما را کعبه حصول مقاصد بینی و عالمیان را بر درکاه ما شتابان یابی و چون حال بدانجا رسد باید که بحضرت ما شتابی تا از قصاب انعام ما نصیبی یابی چون نوبت خلافت بوی رسید و عالم و عالمیان در تحت تصرف و امکان او آمدند من بخدمت او شتافتم و او را بر سر عهد و پیمان یافتم روزی چند پیش او بودم و از مجاوره و محاوره او بیاسودم یک روز بلفظ مبارک براند که مالک یاد می داری آن ایام را که باهم اجتماع داشتیم و بعلم مباحثه علوم براوراق انکار می نکاشتیم کفتم یا امیر المومنین همان داعیه بنده را بحضرت آورده است پس کفت بخدای که این منصب که یافته ام به سبب میراثی است که دعوی کرده ام و نه بواسطه ارادتی که رعایا نموده اند ولکن خصلتی چند از خصال خوب مرا بدین مقام رسانیده است و ترا حکایه کنم که هرکز با هیچ دوستی جدال و خصومت نکردم و هرچند که با من سفاهت کردند من با ایشان حلم ورزیدم و هرکز بمرک دشمنان خرم نبودم و شماتت نکردم و من بسبب قلاده ست عبد مناف بودم و امید می داشتم که شرف و رفعت که موروث ایشانست هم خدای عز و جل امید مرا روا کرداند ملک می کوید که مدتی در خدمت او بودم و زندکانی من با او هم بران قرار بود که در عهد اول که خلیفه نبود روزی در خدمت او طعام خوردم چون حاضران متفرق شدند مرا کفت ساعتی توقف کن چون نیک خالی شد کفت که زحمت دیدی و بخدمت آمدی کدام دوستر داری آنک در خدمت ما باشی و هر دو باهم برادروار زندکانی کنیم تا بنزدیک اهل و فرزندان بار روی و در حق تو انعام فرمایم کفتم یا امیر المومنین بعزم زیارت تو از خانه بیرون آمدم بران قرار که چون شرف خدمت امیر المومنین حاصل شود باز بنزدیک شما مراجعت کنم پس بفرمود تا مرا ده هزار دینار بدادند و تشریفی فرا خور من و کفت هرکاه که خواهی می آیی و عهد صداقت تازه می کن و از خدمت او بانعمت بسیار مراجعت کردم **حکایت** نصر خادم که از معتمدان امیر المومنین بود کفت وقتی امیر المومنین معتمد مرا شعری ناموزون و از نظم و قافیه دور کفت این را بنزدیک غریب بر ما صولی غریب و لحنی لطیف برین شعر بسازد و حال غریب آن بود که از رنجوری برخاسته بود و چیزی از بقایا ضعف با وی مانده و چون آن کاغذ را بدید و آن شعر ناموزون را بخواند یحیی منجم حاضر بود که بعیادت او آمده بود روی بوی کرد و کفت این ژاژ و هذیان را چکونه صوت سازی و این سخن نامنظوم نامعلوم را بچه طریق نیکو بسازی

که نه شعرست و نه حدیثی کاغذ بمن داد و باز رفتم و بخدمت امیر المومنین تقریر کردم که چنین کفت و چنین بی ادبی واجب دید امیر المومنین معتمد بخندید و کفت چرا چنین درشت کفت اکر خواستی بهتر ازین کفتی انکاه این بیت را برخواند **رباعی** کر دوست جفا کند وفا خواهم کرد • ای دوست بکویم که چرا خواهم کرد بی دوست نمانده ام بهر رنج دلی • با دوست چو دشمنان جفا خواهم کرد **شعر** و کنت اذا صدیقی رام غیظی و اشرقت له غصصت بریقی • غفرت بذنوبه و کظمت غیظی • مخافة ان اعیش بلا صدیقی • والسلام **حکایت** کویند در حدود پارس پادشاهی بود بکمال حلم موصوف و معروف و از غایت حلم و نهایت بردباری هرکز هیچ سیاست نکردی اکابر حشم عرضه داشتند که خلق از تو نمی ترسند و از حلم و بردباری تو خوف از میان برداشته اند جواب داد که آفرید کار بی آنک من مسلمانی را بکشم و بنایی که کرده کار بر آورده است ویران کنم کار مملکت مرا منتظم می دارد و ارکان دولت ویرا بران تحریص می کردند تا روزی شخصی را از ارباب سلاح بتهمتی منسوب کردند که وی بخصمی ملک میل نموده است و او لشکری را استدعا کرده و بدین سبب مستوجب کشتن کشته پادشاه بفرمود تا او را سیاست کردند و همان روز در جرم شد و بیمار کشت پسر مهتر را بخواند و او را ملک طغرل خواندندی و ارکان و اعیان دولت را حاضر آورد و کفت ای جماعت بدانید که حق تعالی در قرآن مجید می فرماید ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم نهال عمر من بدین حیات بازبسته بود که مسلمانی را بتهمتی هلاک کردم و شما را وصیت می کنم و ترا بر هیچ خوفی و خونی باعث و محرض نباشند و تا بتوانی ای پسر بخون ریختن دلیری منمایی و چون پسر را این وصیتها بکرد بعالم آخرت رفت و کویند که دوازده سال ملک طغرل در کرمان پادشاه بود و دو خون پیش نکرده بود یکی در حرم خود با کنیزکی بدید و او را سیاست کرد و دیکر داعی در ملک او پدید آمد و فتنه می کرد و او را نیز بکشت و پیش ازین هیچکس را نکشت و کمال حلم او عالم را از فتنه و اضطراب مصون داشت والسلام **حکایت** آورده اند که یکی از عمال زیاد از بصره بکریخت و بشام بنزدیک معاویه رفت و بوی التجا کرد زیاد بنزدیک معاویه چیزی نوشت و در انجا یاد کرد و کفت فلان کس از عمال فرار نموده بخدمت تو پیوسته است و از من کریخته و مرا بروی مالی خطیرست باید که او را لطف نموده بنزدیک من فرستی معاویه در جواب او فرستاد و بخط نوشت بنزدیک او و کفت ما را نشاید مرد و که در مقام بزرکی و فرمان دهی با خلق خدای بر یک مزاج زندکانی کنیم و هر دو بند و ستایش باشیم با هر دو نرم و حلیم ملک شرط آن باشد که هرجا و هر موضع که تو درشتی کنی من حلم ورزم و اکنون چون در کفه اخلاق آن ترا در قهر و سیاست آمد واجب باشد که حلم و رفق کفته و پیشه ما سود تا اکر خلق از تو بکریزند و نفور شوند و در من آویزند مردمان از دست ما بیرون نشوند و بهیچ تاویل آن کس را باز نفرستاد و آن از کمال حلم او بود که عالمیان او را مسخر و منقاد و زمام ملک و دولت را در تصرف آورد والله اعلم

حکایت روات ثقات و نقلهٔ اسانید چنین نقل کنند که الیسع پیغمبری بود از انبیای
بنی اسرائیل و خدای عزّ و جلّ او را در قرآن مجید یاد کرده است الیسع و ذا الکفل و کلّ من الاخیار
و الیسع مر بنی اسرائیل را حاضر کرد و خطبه گفت و در آنجا ذکر کرد که من پیر شده‌ام و ضعف و ناتوانی بر من
مستولی گشت و ارکان من از بار شیخوخت گران شد و ساختهٔ سفر آخرت گشته‌ام و روی بدان مقام
نهاده اگر خواهید تا بر شما خلیفه نصب کنم و کسی را که او را پسندم بنشانم و حاکم سازم همه گفتند صواب
همین باشد پس روی بحاضران کرد و گفت کیست که از من بپذیرد و کفیل و ضامن من باشد که بروز
روزه دارد و بشب همه نماز کند و هیچ نخسبد و از مردمان در خشم نشود و هر چند که او را برنجانند
با ایشان بحلم و مدارا زندگانی بکند هر کس که کفیل من شود بدین وظایف من او را نایب و خلیفهٔ خود
کردانم پس مردی از آن برخاست که جمالی لایق داشت و حسنی فایق و گفت من قبول می‌کنم این خصال
الیسع همان کلمات و جه تقریر می‌کرد هیچکس جز این مرد متکفّل مصالح نشد پس الیسع ولایت و نیابت
خود بوی سپرد و او را ذا الکفل نام کرد و او همه روزه روزه می‌داشت و همه شب نماز کردی و در میان
مردمان حکم کردی و ایشان را فصل و قطع کردی و از مطلع صباح تا منقطع رواح در قطع خصام و تمشیت
احکام بودی مگر دو ساعت که در وقت گرمگاه روز استراحت کردی و بخفتی پس شیطان بوقت
گرمگاه که هنگام استراحت بود بر صورت پیری بیامد و تخنی کفت و دراز در پوست و گفت مردی پیرم
و مرا با جماعتی از اقارب خود خصومت است و چندان تحن بگفت و تطویل داد که وقت قیلولهٔ او فوت
شد پس ذا الکفل گفت وقت نماز در آمد دستوری ده تا بروم و وضو سازم و هم بدانجا حاضر آیم
و تو برو و خصم خود را بیار تا میان شما حکم کنم و حق تو از وی بستانم پس وضو ساخت و بمجلس حکم حاضر آمد و
آن مدّعی را ندید و آن شب همه شب نماز کرد و بروز هیچ نخفته بود و بیاسوده بود و رنجی عظیم دید و بامداد
بمجلس حکم رفت و تا وقت هنگام خواب میان مردمان حکم کرد و حق گذارد و چون خواست که ساعتی
بیاساید و سر بیالین نهاد شیطان باز برسید و او را بیدار کرد ذا الکفل او را گفت دی کجا بودی
که من دی روز منتظر تو بودم و نیامدی و امروز تا اکنون بمجلس حکم نشسته بودم گفت خصم من مکارست
و مرا فرمان نمی‌برد و مطاوعت نمی‌نماید چون بنزدیک او رفتم و او را بمجلس حکم خواندم گفت حق تو میدهم
و مرا بوعده نگاه داشت تا اکنون دع گفت چون نومید شدم بخدمت تو آمدم تا داد من از وی بستانی و چندان
دراز بکشید که خواب او را فوت کرد و وقت نماز در آمد ذا الکفل او را گفت برو و خصم را بیاور تا من طهارت
کنم و بمجلس حکم حاضر آیم شیطان برفت و او وضو ساخت و بمجلس حکم بنشست تا وقت چاشتگاه و کسی
نیامد و مردمان را گفت اگر کسی بنزدیک من آید مگذارید و او را راه مدهید و بازگشت و رفت تا ساعتی بیاساید
دیگر باره شیطان برسید دربانان او را منع کردند ممتنع نشد و بخانه در آمد و او را بیدار کرد چون ذا الکفل
بیدار شد و آن پیر که ملعون را بدید خواست که در خشم شود آنا پروردگار عالم او را بدان حکم نجات

داد تا صبر کرد و البته غضب و تیزی نکرد و با وی تحن درشت نگفت و چون کمال حلم و صبر او بدید غمگین و محروم
بازگشت و آفریدگار عالم جلّ جلاله او را خلعت نبوّت ارزانی داشت و در قرآن مجید وی را جلوه داد
و بر زبان مبارک سیّد پیغمبران او را مذکور کردانید قوله تعالی و اذکر اسمعیل و الیسع و ذا الکفل و کلّ من الاخیار
و جایی دیگر یاد کرد و اسمعیل و ادریس و ذا الکفل و کلّ من الصّابرین و این همه از برکات حلم او بود و حلم است که
دشمنان را دوست می‌کرداند و در فرمان و اطاعت ثابت قدم می‌دارد و السّلم حکایت
آورده‌اند که چون منصور امیر المؤمنین شریک قاضی را رحمة الله علیه شغل قضا فرمود شریک امتناع نمود و منصور
وی را الزام کرد و شریک شفیعان بسیار انگیخت تا او را از آن شغل معاف دارد گفتند منصور مردیست که چون
بزرگان کاری را عزم کنند او را از آن عزم باز نتوانند داشت شریک ناچار قبول کرد و چون نوبت
خلافت بمهدی رسید جماعتی از خواص او گفتند پیش ازین در عهد منصور از قضا استعفا می‌خواستی و
تقلّد این شغل را کاره بودی و وی نپسندید اکنون امیر المؤمنین خلیفهٔ کریم و حلیم است اگر فرمایی که درین باب
کلمه‌ای بگوییم تا ترا معاف دارد و شریک گفت لا و الله انگاه که رشوت و خدمت می‌دادم تا مرا معذور دارند و
این شغل خطیر تفویض نفرمایند این زمان رشوت و خدمت می‌دهم تا ازین باز نستانند که مرا با شماتت طاقت
نبود پس اتفاق افتاد و شریک را معزول کردند روزی مردی سفیهی بیامد و در وی شماتت کرد و گفت
الحمد لله که تو معزول شدی و خلق را از میل و بیداد امنه تو خلاص یافتند و ازین نوع سخنان لاطایل و امثال
سفاهت بسیار بگفت و شریک سر در پیش افکنده بود تا یکی از شاگردان وی برخاست و گلوی آن مرد
بگرفت و او را بینداخت و مشتی چند در رومان و روی وی بزد آن مرد گفت مرا دریابید و فریاد که این
بی رحم مرا هلاک خواهد کرد شریک آن شاگرد را فرمود تا از وی بازگشت انگاه گفت ذلیل و خوار مهتر
آن باشد که پیش او سفیهی نباشد حکایت آورده‌اند که عبد الله جعفر طیّار به
نزدیک معاویه آمد و در سرای معاویه خالی بود ساعتی توقف کرد و معاویه را دید که از سرای بیرون
آمد و اثر تغیّر در بشرهٔ او ظاهر شده و جامهٔ او دریده عبد الله چون او را بدید متخجّل شد و زود گفت
اگر امیر المؤمنین فرمان دهد یک حکایت از واقعهٔ خود تقریر کنم چه می‌دانم که این ساعت امیر المؤمنین با کنیزکی
جریده‌اند و این خصومت را بر دست گرفته معاویه گفت راست گفتی که چنین است گفت امیر المؤمنین بداند
که شبی با کنیزکی میعاد نهاده بودم که امشب به پنهان بنزدیک تو آیم و اجابت کرد چون شب در آمد
من ساعتی توقف کردم و چنان گمان بردم که اهل پرده همه در خواب شدند برخاستم که بسوی کنیزک روم
که جماعت از خواب در آمدند و در عقب من روان شدند چون من آواز پای بشنیدم راه بگردانیدم
و بپایگاه رفتم و شتری بود که بین روغن در وی مالیده بر وی بنشستم و او را برانگیختم زن بیامد و مرا
گفت این چه افعال عقلا باشد که برین نیم شب برین شتر برهنه نشستن چه معنی دارد پس بر من افتاد و
روی و موی مرا بکند و مرا بنعلین بسیار بزد و من او را هیچ نگفتم چه از حکما شنیده بودم که زنان بر کریمان

همیشه حاکم باشند و ایشان را غلبه کنند و باز دونان و ناکسان و لیمان بر ایشان غالب باشند و ایشان را
مالیده دارند و کمال حلم آنست که سفاهت از ضعیفان درگذاشته اند معاویه از آن حکایت بسیار بخندید
و خشم او تمام زایل شد و معاویه بسرای حرم در رفت و آن خاتون را عذر خواست و آن حکایت را پیش
او باز راند ساعتی ازین قضیه برنیامد که دو کنیزک همی آمدند و هر یک دو بدره زر در طبقی نهاده و پیش من آوردند
و گفتند که خاتون از شما عذری خواهد و می گوید که امروز از برکت انفاس شریف و اثر حکایت تو امیرالمؤمنین
با من بسر رضا باز آمد و زشتی و سفاهت ما را که دیده بود بحلم و بردباری بپوشید اکنون این جزای
آن لطف تو است من مال بستدم و بدل خوش بخانهٔ خود آمدم و همه از اثر حلم و تعلیم او بوده است

حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین منصور در ابتدای حال که هنوز ریاح لواقح دولت
بر اشجار بستان جلال خود نوزیده بود و چنین گفت که وقتی مردی را از بنی کلاب بمزدوری گرفتم بجهت
شغلی که داشتم و نام وی ضمرة بن شیبان الکلابی بود و او مردی بود ابله و بیهوده سخن و گران جان او را
گفتم با این همه موافقت که هر ماه دو درم سیم بتو دهم و آنچه من خورم ترا از آن نصیبی باشد پس او خدمت
ما را بدین قرار قبول کرد و من او را پذیرفتم و با من بماند و روزگاری دراز در خدمت و راضی و شاکر اگرچه
که گاه از وی می رنجیدم و بران صبری کردم و چون مدتی بر آمد وظیفه و عشرت و سعه مرا پیش حسم کرد ممکن
نشد که عذر خواستم و هر کاری که بوی می فرمودم بزبان می آوردی چنان که از دست وی بتنگ آمدم
اما چون حق خدمت قدیم داشت از خویش دور نمی داشتم و جایز نمی داشتم که او را محروم کنم و حال و کار
برادرم امیرالمؤمنین جعفر سفاح استقامت گرفت و تخت خلافت بمکان او جمال یافت جماعتی از بزرگان
و معاریف و ارباب هنر و اصحاب کفایت بخدمت من پیوستند چون ضمرة بن شیبان حق خدمت قدیم
داشت بر جمله مقدم بود اما از وی پیوسته می رنجیدم و می ترسیدم که اگر ذکر او بخدمت برادرم سفاح رسد
او را هلاک کند و مرا بداشتن او ملامت واجب دارد پس روزی او را گفتم ای ضمره ترا بر من حق خدمت است
و می خواهم که حق تو بگذارم و تو مردی نادانی و کار خلافت سرسری و بازی نیست و تو مرد آن خدمت
نهٔ من ترا ده هزار درم بدهم تا ازین جای بروی و بحال خود باشی پس او را ده هزار درم دادم و از گران جانی او
برستم و سخن او بر دل من فراموش شد و چون منصب خلافت بمن رسید روزی ضمره را دیدم که
بیامد و مرا خدمت کرد و بر جایگاه خود بایستاد و چون او را بدیدم برنجیدم و او را گفتم چرا رنجه شدی
گفت یا امیرالمؤمنین بتهنیت خلافت تو آمده ام و میخواستم که امیرالمؤمنین را بدین منصب به بینم و چشم
خود بجمال او روشن کنم و از کرم او آن چشم ندارم که از من اعراض کند و حقوق و اخلاص من فرو گذارد
امیرالمؤمنین می گوید مرا از وی شرم آمد و او را گفتم تو مردی نادانی و در ذمت ما حقوق خدمت داری
و با ما گستاخ نشده ای نباید که از تو حرکتی در وجود آید که ما را از تمامت حقهای تو بر باید خاست اکنون ده
هزار درم دیگر بستان و برو و دیگر میا که پیش ازین از بیت المال مسلمانان بتو نرسد پس ده هزار درم

بگرفت و باز گشت و بعد از مدتی که پسرم مهدی متولد شد او را دیدم که بیامد و باز در موقف خود بایستاد
او را گفتم چرا آمدی دیگر گفت شنیدم که امیرالمؤمنین را فرزندی متولد شده است که بعد ازین سریر
خلافت بمکان او آراسته خواهد شد و کار مسلمانان بوی حوالت گشته خواهد آمد آمده ام تا امیرالمؤمنین
را بدین شادی تهنیت کنم امیرالمؤمنین گفت که گفتم این تهنیت تو بخدمت بسیار مقابله افتاد باز باید
گشت گفت هرگز بی انعام تو باز نگردم و کم از ده هزار درم نستانم گفتم ای ضمره من مردی جوانم و بسیار
حرم دارم و مرا فرزند بسیار خواهد بود اگر تو بهر فرزندی ده هزار درم خواهی ستد بیت المال خالی
شود اکنون ده هزار درم دیگر بگیر بشرط آنکه دیگر بنزدیک من نیایی ضمره گفت همچنین کنم و خدمت کرد و باز
گشت و بعد از مدتی دیدم که باز آمد او را گفتم چرا باز آمدی و نه عهد کرده بودی که دیگر پیش ما نیایی گفت
یا امیرالمؤمنین درین شبهای دراز ترا دعا می گفتم یادم آمد که در راه حج یکی از زهاد مرا امیرالمؤمنین را
دعایی آموخت و گفت هر که خدا را بدین نام بخواند حق تعالی همه حاجتهای او روا کند گفتم شاید که
امیرالمؤمنین آن دعا را فراموش کرده باشد و هیچ هدیه ورای آن نشناختم که آن دعا امیرالمؤمنین
را یاد دهم گفتم ای ضمره من آن دعا را یاد دارم و دوش خوانده ام و از خدای تعالی درخواسته ام
تا بلای تو از سر من بگرداند و دعای من مستجاب نشد و اینک تو باز آمده ای و من شرم دارم که
ترا بیازارم و خود را از رنج تو برهانم که مرا بحق ناشناسی منسوب نکنی و بر قول خود ثبات نمایی و مرا
بعد ازین ببدخویی محتاج نگردانی و ده هزار درم دیگر بگیر و مرا بخدای بخش بدان شرط که تا زندگانی
تو باشد بدرگاه ما نیایی و اگر مرا قضای اجل در رسد مهدی را وصیت کنم تا هر سال ده هزار درم
بتو رساند و اگر ترا پیشتر وفات رسد وصیت کنم تا فرزندان ترا تعهد کند و هر سال این مقدار
بدیشان رسانیم ضمره بدین شرطها باز گشت و هرگز پیش از آن بدرگاه منصور نیامد و کمال حلم
امیرالمؤمنین منصور ازین حکایت روشن می شود تا آن حد حلم ورزید که نام وی در اقصای عالم
منتشر شد **حکایت** آورده اند که امیرالمؤمنین منصور سایس و کشنده بوده است
و در جمع مال حریص هرگاه که بمنبر بر آمدی و خطبه گفتی در اثنای خطبه وعظ گفتی و خلق را بسیار گریانیدی
و خود بگریستی و از دنیا بسیار تحذیر نمودی و در شبها نماز بسیار کردی و تختی بود که بران نشستی
و مصحفی و لوحی و دواتی در پیش خود نهاده داشتی چون نماز را سلام دادی دوات در پیش
نهادی و آنچه او را در نماز یاد آمدی بر لوح ثبت کردی و بامداد بامضای آن مشغول شدی یکی
را می کشت و یکی را تعذیب می کرد یکی بود از فحول شعرا که او را نوبار خواندندی او این بیت
انشا کرد **شعر** تزهد فی الدنیا وانت تحبها • تکت علی ثدیها بعض و یرضع •
کانک صیاد تسیل دموعه • علی الخد والصیاد یرمی ویقطع • تحز رقاب الناس من غیر رحمة •
ویبدو علی اعواده تخشع • ومعنی این شعر آنست که امیرالمؤمنین با خلق مثل صیادست که آب

از چشم او می دوید و کلو و حلق جانوران می برید او خلایق را می کشد و بر منبر می رود و خود را ترسید کار می خواند و مرد مارا از دنیا بازپسے داد و و پستان آن خود در دهان کرفته است و می مکد جماعتی

این شعر را بمنصور رسانیدند زیاد فقهی را بخواند و کفت ما را شعری کفته اند و بصیادی کریان تشبیه کرده بیان کن که آن صیاد کدام است کفت یا امیرالمؤمنین در روزکار پیشین صیادی بود که هر روز

بیرون آمدی و مرغان را بکرفتی و بکشتی روزی سرمای عظیم بود و بصحرا رفته بود و مرغان را کرفته و پر و بال ایشان را می کند و از غایت سرما آب در چشم او می دوید یکی از آن مرغان کفت بیچاره صیاد مردی

حلیم است و رحیم دل بر ما می کرید دیگری کفت در کریه چشمش منکر در فعل و دستش نکر منصور آن شعر را بستد و او را باور را تشریفی داد و انعام فرمود و او را هیچ نرنجانید و این از کمال حلم او بود والسلام

حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین مهدی بحج رفته بود و در پیش روضهٔ حضرت مهتر علیه السلام خطبهٔ نیکو کفت و خلق را وعظ فرمود و امر و نهی واجب داشت انکاه عبدالله پسر خود را بستود و در بیان عدل و رحمت خود سخن راند و در آن باب اطناب واجب دید مردی بسبیل

طنز و استهزا آواز داد و از راه دهان بادی رها کرد یکی آن حرکت بدید چون از مسجد رسول علیه السلام بیرون آمدند آن مرد را بکرفتند و در پیش مهدی بردند و حال تقریر کردند مهدی آن مرد را کفت

من پسر عم رسول خدایم و امروز خلیفهٔ خدای منم در اثنای خطبه که شعار انبیا است چرا استهزا کردی

آن مرد کفت که در فضیلت تو از راه نسب و حسب هیچ انکار نتوانم کرد تا ما دام که خطبه و وعظ و نصیحت می فرمودی بدل و جان می شنیدم و چون تزکیت نفس خود و بیان عدل کردن آغاز کردی باد رها کردم

زیرا که دروغ کفتن بر جای راستان شنیع بود مهدی خجل شد کفت ترا چه معلوم شده است که من دروغ کفته ام کفت بدانک در عراق مرا ضیعتی است و پیوسته ضیاع کردمی و وکیل امیرالمؤمنین آن بغصب از من بستد و هرچند که بحضرت تو تظلم کردم داد نیافتم چون حال من با تو چنین بود در وقتی که تقریر

عدل خود می کردی بر من پیش از آن واجب نیامد که کردم مهدی بر سبیل طنز کفت من خلیفهٔ خدایم و قبض و بسط سلطانان در تصرف من است آنچه من کنم و دهم و ستانم محض صواب باشد کفت یا امیرالمؤمنین

اکر بر آن سخن یک کوز واجب شد برین سخن دو کوز واجب می شود مهدی بخندید و بفرمود تا توقیع نوشتند و ضیاع او باز دادند و بعضی از املاک خود بر آن ضم فرمود و این غایت حلم و نهایت علم و فضل او بود

حکایت آورده اند که روزی امیرالمؤمنین مهدی در مسجد بصره امامت می کرد روزی خواست که در پیش رود دیگری آواز داد که یا امیرالمؤمنین من طهارت ندارم مهدی بنشست و کفت توقف کنید تا او طهارت کند و باز آید و این از کمال حلم و تواضع او بود

حکایت چنین آورده اند که صاحب اخبار ثغور نامه نوشت بحضرت امیرالمؤمنین هرون الرشید و کفت اینجا مردی ارجاف افکنده است که امیرالمؤمنین وفات کرده است که

امیرالمؤمنین از این سخن عظیم برنجید و بفرمود که آنکس که این خبر آورده است بحضرت ما فرستند چون آن مرد را بیاوردند امیرالمؤمنین کفت این ارجاف تو افکنده کفت بلی یا امیرالمؤمنین از بهر آنک عمال تو بر ما ظلم می کنند و رسوم جور و اذیت ظاهر می کردانند و من بنده پنداشتم که اکر امام و خلیفه که راعی و حامی خلق خدایست زنده است این ظالمان با ما این معاملت نیارند کرد و بدین هم داستان

نباشند هرون الرشید کفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند کفت یا امیرالمؤمنین نتوانی که مرا چوب بزنی هارون الرشید کفت چرا کفت از بهر آنک بی کناهی من ترا از آن باز دارد و بروی من این ظلم نیارد رشید کفت از تو عفو کردم و مثال داد تا آن عامل را معزول کردند و دیگر اعمالی نیکو نصب فرمود و از غایت حلم و کمال لطف در حق آن مرد حکم سیاست امضا نفرمود و خلایق بدان سبب از آن

سخن آسوده ماندند حکایت اصمعی میکوید که مردی از پروردکان بنی امیه در عهد امیرالمؤمنین هرون الرشید بود و پیوسته بخدمت او آمدی و مردی خردمند و آهسته سخن و عاقل بود روزی از وی سؤال کرد که چکونه بنی امیه به بودند یا ما کفت یا امیرالمؤمنین شما فاضلتر و بانسبتر و بخلافت روی زمین مستحق تر هرون الرشید سوکند داد که راست بکوی و مداهنت مکن و سخن مزخرفات

در باقی کن مرد کفت یا امیرالمؤمنین چون تکلف میکنی و سوکند میدهی راست بباید کفت شما با این اصل بزرکی و استحقاق خلافت ملالی دارند و زود سیر شد و بی ثبات مرد اینان آزاد مردان را تربیت کردندی و نهال نشانده خود را هم خود نه کشیدی و کشند کان خود را عزیز کردانیدندی و نهالهایی که خود نشانده بودندی از آفات نکاه داشتندی کسی را که تربیت کردندی همه خزاین و نفایس بر یک آزاد مرد بذل کردندی باک نداشتندی و دانم که ازین کفتار من در خشم شدی و پند انمیکنی یا امیرالمؤمنین ملک بمردان نکاه توان داشت و دولت را بکافیان و دانایان بقرار توان آورد و پادشاهان چون مردان

شایسته یافتند مهمات خود را تمام کرده دیدند شما پندارید که چون آن کسان بر افتند کارهای ایشان منتظم بماند و پندارند که هر کرا بکشید و بپایکاه بلند رسانید و بعد از آن او را بمرتبهٔ فرو آرند از کفایت بود و این غلطی عظیم است که من دیدم که دو خلیفه از بنی امیه مر حجاج یوسف را بقرار داشتند با آنک بر روی زمین هیچکس از وی دشمن تر نمی داشتند با این همه او را معزول نمی کردند چه می دانستند که چون وی دیکری ندارند و شما را چون خشم بر آید درختی بزرک که خود نشانده باشید از بیخ بر آرید و خانهای قدیم را بیکباره مستاصل کردانید و بجای ایشان نهالهای نو بنشانید و پندارید که همچنان باشند و کار بدایشان استقامت بپذیرد و این غلطی عظیم است و پیش ازین بر دل امیرالمؤمنین پوشیده نماند هرون هیچ جواب نداد و خاموش کشت و متفکر بود و مرد برخاست و خدمت کرد و بازکشت چون بیرون رفت مرا کفت یا اصمعی شنیدی که این مرد چه کفت من کفتم یا امیرالمؤمنین این مرد خرف شده است نمی داند که چه می کوید رشید کفت معاذالله مکوی خرف

روزکار دیده مج

قوبی و مانند تو و اگر این سخن پیش ازین شنیده بودمی هرگز آل برمک را برنه انداختمی آنگاه مرا گفت اگر این
پسر که با تو گفتم از کسی دیگر شنوم سر تو بردارم و کمال حلم و اغماض بیرون ازین حکایت روشن شود
که اگرچه سخنان درشت بشنود بر دل او گران نیامد آنگاه تحمل فرمود و البته در روی گوینده سخن درشت
نگفت و آن نصایح را قبول کرد تا فایده آن بر روی روزگار باقی ماند **حکایت**
ربیع حاجب گفت وقتی مردی بنزدیک من آمد و قصه رفع کرد که بنزدیک یکی از بزرگان کوفه ودایع
بنی امیه است اموال بسیار از صامت و ناطق و جواهر و غیر آن من این قضیه را با امیرالمؤمنین منصور گفتم
گفت که آن قصه دهنده را نگاه دار و کسی را بفرست و آن مرد که او نشان می دهد و اسم و نسب او تقریر
می کرد حاضر آرند چنان کردم و چون مرد را بیاوردند منصور را اعلام دادند مرد را در پیش خواند و گفت
مرا چنان رسانیده اند که از آن بنی امیه بنزدیک تو ودایع است چنان باید که بر وجهی نیکوتر آنرا باز دهی
و مال ایدر ستی و دستی محتاج نگردانی مرد حاضر که با کفایت سخن گوینده بی بیم و ترس گفت یا امیرالمؤمنین تو
وارث بنی امیه گفت نه گفت وصی ایشانی در ترکات ایشان گفت نه گفت پس از من چه مطلبی که در
شریعت ترا حق طلب آن نیست نه درین جهان و نه در آن جهان منصور سر در پیش افکند و اثر خشم
در روی ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه مسلمانانرا خیانت کردند در مال و غنایم و خزانها
نهادند و اموال مسلمانان در دست ایشان است و من خلیفه مسلمانانم واجب است که آن اموال
ایشان بستانم و در بیت المال نهم آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین ایشان غاصب بودند و ظلم کردند و مال
مسلمانان ستدند بگذار تا جواب آن مال ایشان گویند تو می ستانی تا چون فردا جواب آن مالها از ایشان
بطلبند گویند ما ستدیم و نهادیم و منصور از ما بستد آنگاه تو درمانی امیرالمؤمنین روی سوی ربیع کرد و گفت
برین مرد بشرع و بمعاملت چیزی واجب نمیشود ربیع گفت چنانست که بلفظ امیرالمؤمنین میرود پس منصور
آن مرد را گفت که هیچ حاجت داری گفت دارم اولا خلیفه روی زمین بفرماید ربیع را تا نامه باین بیچاره
دهد تا بسوی کوفه کسیل کند تا بنزدیک اهل و عیال من برند تا ایشان بدانند که من بسلامتم از جهت آنکه
ایشان از سطوت امیرالمؤمنین بترسیده اند امیرالمؤمنین از ثبات عزم آن مرد عجب آمد و فرمود که
نامه او بستان و بکوفه فرست پس بفرمود که دیگر حاجت داری گفت دارم و آن حاجت بزرگ است
و نمی یارم خواست منصور اجازت فرمود که هر حاجت که داری بگو آن مرد گفت امیرالمؤمنین بفرماید
تا آن غماز را پیش من آرند تا من او را ببینم و سوگند خورم بخدای که جز وی خدای نیست و آفریدگاری که
بازگشت خلق همه باوست که از آن بنی امیه هیچ ودیعتی ندارم و ندانسته ام اما از عقل خود نشمردم که در روی
امیرالمؤمنین انکار کنم و جهتها بی خرد آوردم و آنچه گفتم دانستم که برستگاری نزدیکتر باشد منصور فرمود تا ساعی
را بیاوردند چون مرد کوفی وی را بدید گفت یا امیرالمؤمنین از پیش تو بیزارم اگر نه این بنده درم خریده منست
سه هزار دینار بدو دادم تا بدان تجارتی کند و دخلی که باشد مرا از آن نصیب کند یک دینار اصل و فرع

نیاورده است اکنون بر سر باری مرا خدمتی چنین کرد و در قصد خون و جان من شد منصور چون این سخن
بشنید خشمی عظیم در روی اثر کرد چنانک از جای خود برخاست و گفت یا ربیع عقابین بخواه تا سزای این
کافر نعمت بدهم غلام چون خود را در چنگ بلا دید گفت یا امیرالمؤمنین عفو فرمای که آن مرد خداوند منت
و راست می گوید و من آن زرها را ضایع کرده بودم ترسیدم که بعنف و تشدید از من باز خواهد و آنرا
عوض نداشتم بروی افترا کردم تا از وی برهم منصور گفت این غلام مستحق همه عقوبتهاست و من او را
بتو بخشیدم آن مرد گفت او را آزاد کردم و او را سرمایه دهم تا بدان تجارت کند و ضایع نماند امیر
المؤمنین گفت در نیکویی اسراف کردی آزاد کردن تمام بود مال بخشیدن و دیگر دادن حاجت نبود گفت
اگرچه او بد کردار است اما بدان سبب که بواسطه او بدین بارگاه جاه یافتم و شرف مکالمت امیرالمؤمنین
مرا حاصل آمد حقی بزرگ بود امیرالمؤمنین او را محمدت فرمود و با تشریف و انعام بجای و خانه خویش فرستاد
ربیع گفت پس از آن تا منصور زنده بود هیچکس نیامد که در خصومتی یا مظلمتی که نه منصور گفتی که خدای
یار او باد که من حاضر بیانی و جوابی قاطع گفتن مثل آن مرد ندیدم و این حکایت متضمن فواید بسیارست
یکی از آن جمله کمال حلم و انصاف امیرالمؤمنین منصور ثبات صدق آن کوفی بنشسته است مر عاقلانرا تا
امرهای اهل اعتماد نکنند تا سبب غرامت و ندامت ایشان نگردد والسلم **حکایت**
آورده اند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را غلامی را آواز داد بجهت مهمی و غلام در دهلیز بود
و بهیچ نوع جواب او باز نمی داد چند کرت آواز داد و غلام جواب نمی داد امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
برون آمد و غلام را دید در دهلیز نشسته بود بانگ بر وی زد و گفت آواز من می شنیدی و مرا جواب
نمی دادی غلام گفت امیرالمؤمنین عرفت حلمک فتکاسلت گفت بسبب حلم تو از تو ایمن بودم بدان سبب
کاهلی کردم چه دانستم که مرا بهر کاهلی عقوبت نکنی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت چون گمان
نیک بردی ترا آزاد کردم **حکایت** آورده اند که روزی عمر خطاب رضی الله عنه
با یکی از یاران خصومت می کرد و آنکس او را بزبان می رنجانید و تعدی می کرد او تحمل می نمود و حضرت
رسول خدای صلی الله علیه وسلم آمده بود و ایشانرا نظاره می کرد و هیچ نمی گفت چون تطاول
آن مرد از حد بگذشت عمر رضی الله عنه او را جواب گفت رسول علیه السلام بشنید بازگشت و
عمر رضی الله عنه از آن حال تنگدل شد و از پی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم برفت و خدمت
او را دریافت و گفت یا رسول الله چگونه بود که آن مرد بر من زیادتی میکرد و تو ایستاده بودی و چون
من قصد جواب کردم تو برفتی رسول علیه السلام فرمود تا آنگاه که او افراط می کرد و تو تحمل میکردی
ملایکه ایستاده بودند و هر یک از او جواب می دادند چون تو زبان بجواب بگشادی ملایکه برفتند و
ترا با وی بگذاشتند و من نه پسندیدم از تو که در مقام خشم و غضب جواب خصم گویی و در همه
حالی حلم و حیا بکار باید داشت تا درین جهان و در آن جهان عزیز و گرامی باشند والسلام

باب پنجم از قسم دوم در فضیلت علو همت و ذکر آن و غیره

نزدیک ارباب الباب و خداوندان عقل مقرر و مبرهن است که عزت و رفعت با علو همت و شرف نفس مثلا
نیل حرمانند که از یکدیگر انفصال نه پذیرد و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است اِنَّ اللّٰهَ تَعَالَی یُحِبُّ مَعَالِیَ
الْاُمُورِ وَیُبْغِضُ سَفْسَافَهَا لا جرم اعمال خطیر در نظر همت خداوند عز و جل محل شریف دارد و افعال
رکیک و اقوال خسیس از لحظ و غضب او خطی وافر و شک نیست که حار و زغن در آلت جرح و قوت پرواز
مشارک آمد و مساهم ولیکن بسبب دنائت نفس و رکاکت همت جای ایشان مزبلها شده و بحکم همت
و ترفع مطامع باز از دست پادشاهان نشیمن در آنجا ساخته و ما درین باب حکایت ارباب همت و
دون همتان که ضد آنست تقریر کنیم ان شاء الله وحده و به العون و العصمة **حکایت**
آورده اند که محمد ابراهیم برادرزاده منصور گفت که جماعتی از فرزندان محمد بن علی بن عبد الله بن
عباس هر آدینه بنزدیک منصور رفتیمی و موسی و هرون پسران مهدی نیز حاضر آمدندی و هر چه در ان
هفته خوانده بودندی از لغت و نحو اعراب و شعر بروی عرضه کردندی و هر کس از ما پس از آنکه بر خوان
او نان بخوردندی ده دینار و پنج دینار عطا بدادی و باز گردانیدی یک آدینه در پیش وی بودیم خوان بیاوردند
و بره بود بریان کرده وظیفه آن روز بر قرار نهادند ما خند سکره ریچال سپندان بود منصور از آن نواله
ریچال سپند در دهان نهاد دهانش بسوخت روی با ما کرد و گفت هر یک از شما اگر یک سکره ریچال سپندان
بخورد او را ابزار درم بخشم هرون مهدی گفت یا امیر المومنین من بخورم و او در سن پنج سالگی بود پس
برداشت و بیکدم بیاشامید منصور عنبر خادم را گفت پسرم را بهزار دینار بده عنبر ان سیم بیاورد
و منصور هرون را بخویشتن بکشید و بر کنار گرفت و بر سر و روی او بوسه داد و گفت عنبر را صد دینار
دیگر بیار و به پسرم ده عنبر زر بیاورد و هرون بستد و وظیفه ما را بر قرار بدادند آنگاه منصور هارون
را گفت ای نور دیده من برخیز و با یاران خود بازی کن از پیش خلیفه بیرون آمد و ساعتی بازی کرد
هرون بگوشه نشست و ما را جمع کرد و گفت شما با من بیعت کنید تا آن زر و سیم بر شما قسمت کنم با جمله
با او بیعت کردیم و ما را بفرمود تا نامه در پیش او آمدیم و تحیت و تهنیت خلافت او بکردیم آنگاه مرا محمد
ابرهیم را گفت ترا ولایت بحرین و نمی دادم و عیسی بن جعفر را گفت ترا ولایت بصره دادم و فضل ربیع
را گفت برو بخزانه و زر ما را بیاور فضل برخاست و آهسته می رفت هرون آواز داد که ای فضل این نه رفتن
حاجبانست که تو می روی این رفتن وزیرانست و عنبر خادم بجای نشسته بود و هر چه هرون میکرد و می گفت
همه می شنید و می دید پس در حال پیش منصور رفت و گفت یا امیر المومنین هارون که نور دیده تست خلیفه
شد و بروی بیعت کردند و ولایت نامزد کرد و کو امان تست و بیعت و وزیر اصحاب قسمت کرد منصور
بیامد و در گوشه پنهان بایستاد و تمامت آن احوال مشاهده کرد پس بیامد و هرون را بر داشت
و در کنار گرفت و سر و روی او را بوسه داد و گفت ای جان پدر تو خلیفه شوی و روزگار تو نیکو زن

عهدها باشد و اصحاب تو با تو بمانند و از تو سعادت یابند و اصحاب پدر تو ترا خدمت کنند و تدبیرها صواب
سازند محمد ابرهیم امام گفت که چون سال صد و هفتاد از هجرت در آمد خلافت بهرون الرشید رسید و
خلق با او بیعت کردند نخست مرا ولایت نامه بحرین داد و بدانچه گفته بود جمله وفا کرد و فضل ربیع را اول
حاجبی داد و بعد از آن وزیر گشت و خدمتکاران پدر بر سر نگاه داشت و آن همه نتیجه همت عالی بود که از
اول نشو آفریدگار عالم جل جلاله در ذات او نهاده بود تا در آخر کار ثمره آن هر چه نیکوتر بدو رسید والسلم
حکایت آورده اند که یعقوب لیث در اول کار رشاکی و بی باکی آغاز نهاد و از روگری اعراض
گرفت او را گفتند تو مردی روگری باعث بر اقتحام این خطار ترا چیست گفت مرا دریغ می آید که جان شریف
و عمر عزیز خود را در معالجت و اصلاح دو سه روی بغار رسانم و چون می دانم که هر آینه روزی جام فنا نوش
می باید کرد باری چیزی طلبم که اگر بیابم نامی بماند و اگر نیابم در در آوان کشته شوم و معذور گشته باخرت رسانم
لاجرم بسبب این همت برسید بدان مقام که رسید و حکایت وی درین کتاب بسیار آمده است
بتکرار حاجت نیست و نباید **حکایت** آورده اند که در ان مدت که اسکندر ارقد
روم بر ضبط ممالک عرصه جهان حرکت می خواست نمودن روزی متفکر و متامل نشسته بود ارسطاطالیس
در آمده دید که فکرت و تنگ دلی بروی پادشاه مشاهده کرد و گفت چون امور ملک و اسباب دولت
بر استقامت و فرزانه بال سخون و لشکر در اطاعت و بلاد در انقیاد سبب رنجوری دل چیست
اسکندر گفت که چون عرصه جهان ازین فراخ ترست شرم می دارم از بهر ضبط این قدر مملکت
حرکت نمودن ارسطاطالیس گفت شک نیست که همت بلند مقصور گردانیدن بر ضبط این قدر توکل
باشد عرصه سرای سعادت ابدی با آن یار باید کرد و چنانک می آید آنرا در ضبط می آری بسیط
عدل و نشر مروت بتقدیم اعمال صالح آن سرای دیگر را هم در حکم خود می باید آورد اسکندر بدان
سخن تسلی یافت و بر استاد آفرین کرد لاجرم چون او عالی همت بود عرصه عالم را در مدتی اندک مضبوط
گردانید و صیت او در عالم آفاق منتشر کرد و تا دامن قیامت باقی ماند **حکایت**
آورده اند که چون یعقوب لیث از حد صبی بحد بلوغ رسید پیری که نزدیک تر اقارب او بود او را گفت که
خاطر من بحال تو ملتفت است دست پیمان راست کن تا کی از بهر تو بخواهم یعقوب گفت آنرا که من بخواهم
دست پیمان راست کرده ام آن پیر گفت من ترا استظهار نمی دانم اگر دست پیمانی راست کرده بمن نمای
یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت بدان ای پدر که ملک مشرق را و مغرب خطبه خواهم کرد
او را دست پیمانه به ازین نیست **بیت** با بخت ینک هیچکسی را ستیز نیست
مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست **حکایت** آورده اند که در پیش امام ابو نصر قشیری
حکایه کردند که شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه روزی چنین گفت که من دوش می خواستم تا از کرم
ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین بپوشد ولیکن شرم داشتم که این قدر حاجت

را بحضرت ربوبیت مرافعه کنم خواجه امام ابونصر قشیری گفت که ازین رتبت بایزید در حضرت ربوبیت یافت
ازین همت یافته است **حکایت** آورده اند که مالک بن مسمع روزی نشسته بود و پسر
او پیش او ایستاده بود پسر را گفت که ای پسر مطلوب تو در دنیا چیست پسرش گفت همت من آنست
که مرا آفریدگار از خزاین و نفایس و اسب و سلاح و غلام و سامان آلت و عدت آن دهد که هیچکس را
نداده باشد از غلام پرسید که همت تو چیست و مراد و مطلوب تو کدامست غلام گفت **همتی لان**
اعتق رفیقا واسترق بالاحسان حرا گفت همت من آنست که بنده را آزاد کنم تا آزادی بنده احسان
کردانم ملک مسمع پسر را گفت **انت انجب** از شما هر دو کس که پیش من ایستاده اند تو نجیب تری بدین کلمه که
ازان بوی علو همت بود چنانک گفته اند **شعر** با همت یار باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ ٭ کم کن بر طاوس و عندلیب درنگ ٭ کانجا همه آوازست و انجا همه رنگ
حکایت آورده اند که چون سلطان محمود از حوالی خراسان بر سمت ممالک ری میخواست
رفت بر عزم آنک ولایت عراق را ضبط کند آن عزیمت تصمیم پذیرفت احمد بن محمود بن عبد الصمد که صدر
وزارت بمکان او آراسته بود این رای نپسندید و آن سفر را صواب نمی دید روزی در خدمت سلطان
گفتند که امروز تمامت ملک خراسان و ماوراء النهر و بلاد هندوستان و سند و اطراف و حوالی آن در
تصرف بندگان است و بدین زیادت مملکت گرفتن حاجت نیست که خطر مصاف اختیار باید کرد و
در روی ری لشکریست که چون رایت دولت پادشاه بینند یکساعت ثبات نکنند و در ساعت
روی بگریز بنهند و اگر پادشاه صواب بیند و توقف فرماید دولت او خود این مهم را کفایت کرداند
سلطان محمود فرمود که دو است ملکی ملک قناعت و یکی ملک جهانداری و ما ملک قناعت بگرفته ایم
تا بدین قدر که داریم اختصار کنیم ملک مع ملک جهانداری بگرفته ایم اگر زیادت طلبان با ما درین مضایقت
کنند و بمساحت مساعدت ننمایند نه دوستان ما بامید رسند و نه دشمنان خود را ازان خوف
زیادت شود بلک در ملک طمع کنند و ما بدین کاهلی هرگز از خود راضی نباشیم لاجرم به برکات آن
همت بلند تمامت آن بلاد را در مدت اندک ضبط کرد و رایت دولت او بهمه اقالیم عالم برسید
حکایت میمون روایت می کند از امیر المومنین عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه که پیش ازان
که منصب خلافت و ولایت بجمال همایون او آراسته شد و زمام مصالح عالم بدست لطف تدبیر او آمد
روزی جامه اطلس بروی عرضه کردند و او می خواست که این برای خود بخرد و هشتاد دینار آنرا قیمت
کردند بدست آنرا بسود و گفت این درشت است و تن مرا این احتمال نکند و چون مدتی برآمد و بر سریر خلافت
نشست و عروس ملک از زیور دولت او آراسته شد روزی بفرمود تا جامه کلیم از بازار بیاورند تا جامه
کند که دوزند بار آن را درپوشد کلیمی بیاوردند و گفتند بهای آن شش درم است آنرا بدست بسود و گفت
نرم است اگر این را بپوشم از رنج درویشان بی جامه که در رعایت من اند بی خبر مانم میمون مهران گوید

که من او را از حال اطلس یاد دادم و ازین تفاوت فاحش عجب داشتم عمر عبد العزیز رحمه الله در روی
من تبسم کرد و گفت بدانک مرا نفسی است شریف و همتی بلند دارم و هیچ درختی نیابم که بدرجه بلندتر ازان
کریم است و آن روز در طلب ملک دنیا بودم پی آن محل ملک دنیا بتر نیستی و من امروز در طلب ملک آخرتم محل حکومه
بدست آید میمون می گوید که مرا ازان کمال عجب آمد و بروی دعا کردم و ثنا گفتم **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین مامون رضی الله عنه دران وقت که طاهر ذو الیمین را بحرب علی عیسی فرستاد
چون روز حرکت او معین شد امیر المومنین برای قوت دل او بوداع او بیرون رفت و از جهت تربیت
و تقویت اصناف حشم و طبقات لشکر که در صحبت او می رفتند جشنی ساخت و بخشش نشست و جمله
لشکریان را تشریف فاخر داد و انعامهای فراوان فرمود فضل سهل که وزیر و مشیر او بود در پیش رفت
و گفت با امیر المومنین عنان بذل کشیده تر می باید داشت که در خزانه چیزی نماند مامون بر لفظ راند که
ما اینها را برای فضول زیادت طلبی می فرستیم و توقع می کنیم که برای ما جان بر کف دست نهند و سر
را گوی فرمان چوگان ما سازند اگر از ما انعام و تربیت زیادت از همت خود بینند در بندگی با اخلاص
تر باشند و در معرکه ثبات قدم نمایند ما بی جامه بغایت نیکو و خوش رنگ در آوردند چنانک در چشم
مامون در آمد گفت این جامه ازان ماست یا کسی آورده است آرنده گفت از خزانه معمور آورده ام
هر آینه ازان امیر المومنین باشد جواب داد که هر که خواهد با دوست و دشمن متابع رای او باشد
و دور و نزدیک فرمانهای او را مطاوعت کنند املاک و اسباب و تجمل وی ازان وی نباشد
و او خزانه دار دیگران باشد تا بوقت مصلحت بقدر حاجت بدیشان می رساند و آن جامه را
بدانکس بخشید و سبب آن علو همت بود که ملک دنیا و عرصه آخرت را در ضبط و تصرف خود
آورد **حکایت** آورده اند که سلطان محمود رحمه الله علیه در ایام پدر خود بر در شهر
غزنین باغی بساخت بغایت خرم چنانک جهانیان آنرا نمودار جنت عدن می دانستند و کعبه آمال و
و قبله اقبال می شناختند و چون آن بنا تمام شد پدر خود سبکتکین را در ان باغ بمهمانی خواند و
ایراز ابدان دولت و ترتیب تکلف عظیم کرد چنانک امیر سبکتکین ازان علو همت و آن ضیافت
بتلقین اقبال کرده بود بنزدیک او موقعی یافت و او را بر کمال همت محمدت گفت و گفت خورشید
اقبال ترا چنین آسمانی باید و همای دولت ترا چنین آشیانی سازد و در اثنای آن بر لفظ مبارک راند
که ای پسر هر بنایی که می افرازی و هر نهالی که تو می نشانی زود بپیری می رسد اما پس ازین نهال نیکوتر
در باغ نشان و ارباب هنر را تربیت کن آب احسان خود را در جویبار امید ایشان روان
دار تا سایه و میوه دار گردند و عواید و فواید آن کافه مسلمانان را شامل باشد و میامن این دولت
در خاندان تو باقی ماند و اگر کسی را این همت اوج اشعری موطی اقدام او تواند بود بفکرت تمام تامل
کند داند که این همه آثار و مآثر نتیجه این همت عالی بود که داشتند **شعر**

بسا کاخا که محمودش بنا کرد • که از رفعت همی با مه مرا کرد • نه بینی زان همه یک خشت بر پای • بنای عنصری باز ماند بر جا
حکایت آورده اند که پادشاهی بازی داشت که در شکارگاه دل نسر طایر از هیبت
او بر آسمان آب شدی و بر مقام پرواز هم گرد خیالش را بشکافتی روزی آن پادشاه باز را در شکار
گاه بپرانید و باز بسیار بپرید و ناگاه بخانهٔ پیرزنی افتاد و آن پیرزن او را بگرفت و هرگز باز را
ندیده بود و پنداشت که مگر گرانی حرکت او بسبب پرهای بسیار است چندی از پر او برکند و قدری
دانه در پیش او ریخت باز بدانه التفات نمی کرد و گفت مگر بسبب آنکه منقار او کژ شده است نمی خورد مقراض
برگرفت گفت بیچاره ناخنها دراز شده است ناخنان او را قطع کرد چون باز را نمی یافتند منادی بر آمد که
هر که باز پادشاه را بحضرت آورد چندین انعام و احسان در حق او بتقدیم رسد زال چون ندا شنید و از
حقیقت واقف شد باز را برداشت و بپیش پادشاه برد چون پادشاه دید با ایشان و منقار بریده و مخلب
تراشیده پادشاه گفت هر که دست ما را با ماسان نبیند دو دست محنت زدهٔ زالان بران گزیند سزای
او همین باشد ارباب تجربه گفته اند که پادشاه بر مثال باز است که از هوای اقبال خیزد و همای دولت
را صید کند چون بر دست سلطان همت نشسته در شکارگاه جهان گیری سیمرغ ممالک جهان سواد کند
و طاوس دولت را در جلوه گاه مکاری بجهانیان نماید و اگر بر دست سلطان بی همت ظلم نشیند منقار سطوت
جهانگیری و مخلب سطوت جهانداری ببرند و پر و بال اقبال و دولتش برکنند **حکایت**
آورده اند که نعمان بن عبد الله بحضرت فضل یحیی پیوست و بخدمت او قربتی یافت و مآثر مأثور و مکارم
مشهور او را مشاهده کرد روزی در مجلس نشسته بود و جماعتی از اعیان حاضر بودند و نعمان حکایت
کرم و دانش می کرد و انعامات او می شمرد که فلان را صد هزار دینار و فلان را دویست هزار دینار
بخشید صالح بن حریمهٔ انصاری با نعمان گفت همت او عالی تر از آنست که عالمی را در نظر او وزنی باشد
و صالح حریمه در ان معنی انکاری نمود چون از ان مجلس متفرق گشتند نعمان آن حکایت با فضل باز گفت
و فضل آن سخن را خوار گرفت و از ان ذکری نکرد تا روزی صالح حریمه بمهمی بخدمت فضل آمده بود اتفاقا از
جایی شانزده هزار درم بخدمت فضل آورده بودند و در میان سرای او ریخته بودند و نطعها بر
زبر آن پوشیده چون صالح در آمد فضل او را بدید جا از نطعها و اهل هنر آنجا حاضر بودند فضل فرمود
تا آن نطعها از روی سیم دور کردند آنگاه ندما را گفت آن سیم بردارند و بخانه برند هر کس قصد آن
کردند و آن سیم را ببردند صالح گفت من هرگز ندانسته بودم که کسی را در کرم این همت باشد و
بدین همت عالی بود که طنین مکارم ایشان از گوش ایام هرگز بیرون نمی شود والسلام
حکایت آورده اند که امیر المومنین منصور می خواست که بعد از مهدی پسری دیگر
که صالح نام داشت ولی عهد کند و اسباب آن ساخته کرد اند مهدی از ان واسطه عظیم مضطرب
شد و پیغام داد که اگر رای امیر المومنین بدین جمله است اول صالح را ولی عهد کند و بعد از وی

مرا تا من محتاج آن نشوم که رحم را بریده باید گردانید از آنک چون شغل خلافت بمن رسد بهیچ حال
روا ندارم که آن شغل از خاندان من بیرون شود و همت من بدان رضا ندهد که جز من ولی عهد باشد
منصور گفت چون همت تو بدین جملست ما رضای تو خواهیم و آن عزیمت که در باب صالح کرده بودیم
فسخ کردیم والسلام **حکایت** آورده اند که روزی امیر المومنین هرون الرشید
قرآن می خواند و بدین آیت رسید که قوله تعالی **الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی**
درین آیت ایزد تعالی در حق فرعون خبر می دهد که وی فخر کرد و بنازید بملک مصر هرون الرشید
چون ازین مقالت آگاه شد دران تأمل کرد پس حاجب را بخواند و فرمان داد که می باید که
در جملگی شهر بغداد طوف کنی و تجسس بلیغ خسیس ترین و حقیرترین اهل بغداد شخصی را پیش من حاضر
کنی برفت و در طلب استقصای تمام بجای آورد تا مردی را یافت که بر در کوشکی ویران بر خاک مذلت
خفته و سگی چند گرد بر گرد وی آسوده و آن شخص در میان آن سگان تکیه زده حاجب با خود اندیشه
کرده گفت همانا که در جهان ازین خسیس تر و فلک زده و برگشته روزگارتر نخواهد بود و نیست که او بصحبت
سگ راضی شده است پس او از همه خلق خسیس تر بود او را گرفته بخدمت امیر المومنین آورد امیر المومنین
از وی پرسید که چه نامی گفت طولون گفت چه کار کنی گفت سگبانی گفت ترا بامارت بجایی
فرستم حق آن توانی گزارد گفت اگر امیر المومنین مرا شایسته گرداند از عهدهٔ آن بیرون آیم امیر المومنین
فرمود که دران روز اسباب و یراق او را بساختند و ولایت مصر بنام او منشور نویسند و پس در حال او را
تشریف فاخر دادند و اسباب و غلامان بفرمودند و خلق از ان حال متعجب گشتند یکی از خواص ندما از
امیر المومنین سوال کرد گفت زیرا که فرعون ملعون بملک مصر بنازید و مفاخرت نمود برغم آن ملعون
آن شهر معظم را بخسیس ترین رعیت خود دادم تا عالمیان بدانند که دنیا نزد حق تعالی قیمتی ندارد طولون
بیامد و مدتی حکومت ملک مصر راند و دران امارت آثار پسندیده باظهار رسانید و بتلقین دولت
کارهای بزرگ کرد و او را پسری رسید احمد طولون عظیم کریم و سخی هر روز دستی جامه پوشیدی که قیمت
آن پانصد دینار بودی و شبانگاه مردمان را بخشیدی و چون جامه بخشیدن او بسیار شد وکیلان او همان جامها
باز خریدندی و به پیش او باز آوردندی و چون از ان حال باخبر شد آن جامها را معیوب کردی پس بخشیدی
تا باز نخریدندی و امیر المومنین هرون هرگز احمد طولون را حساب باز نخواستی و از وی مالی زیادت توقع
نکردی و این از غایت علو همت او بود که ملکی بدان عظیمی از برای جهت حمیت دین بناکس ترین
خلق داد و باک نداشت **حکایت** آورده اند که چون صیت کرم و آوازه حاتم طایی
در اطراف و اکناف عالم فاش شد و صدای آن کرم باقطاع و ارباع جهان برسید قیصر روم خواست
تا او را امتحانی کند کس فرستاد و از وی صد شتر خواست همه سرخ موی و سیاه چشم پس حاتم طایی
در قبیله خود منادی کرد که مرا هر یک اشتر بدهید تا حق شما بگزارم و بمدتی نزدیک بهای آن شمارا بدهم

پس آن شتران را جمع کردند و بنزدیک قیصر فرستادند قیصر از آن حال تعجب کرد و فرستاده احوال حاتم و
دین کرفتن شتران از جماعت بعوض رسانید قیصر گفت ما این اعرابی را بیازموده ایم و او خود را از جهت
ما در وام نهاد و پس نیز موده تا آن صد شتر را از جامهای نرم که متاع روم باشد بار کردند و بنزدیک حاتم
بردند چون شتران بنزدیک حاتم رسید حاتم فرمود که در قبیله ندا کردند که هر کس شتری تهی بمن داده است
بیاید و شتر خود را باز ستاند پس جمله شتران را با متاع بخداوندان داد که هیچ بجهت خود نگاه نداشت
چون این سخن بملک روم باز گفتند گفت این همه مروت نه حد آدمی زاد است و این همه بخشش بیرون از طبیعت
انسانست بزرگیها دور ترست و انصاف داد که مثل حاتم طایی در جوانمردی کس از مادر نزاید والسلم

حکایت آورده اند که عماره حمزه روزی در مجلس امیرالمومنین منصور نشسته بود و در مرتبه
خویش سخنی می گفت مردی برخاست و از عماره تظلم کرد که ضیعت مرا در فلان موضع بغصب ستده است
امیرالمومنین مر عماره را گفت برخیز و در برابر خصم بنشین و جواب او بگوی و حجت خود تقریر کن گفت
من خصم وی نیم اگر آن ضیاع از آن منست بوی بخشیدم من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا نشانده است
و گرامی کرده و من جاه خود را بضیعتی نتوانم داد همه را از آن علو همت او عجب آمد امیرالمومنین آنرا از وی
بپسندید و این عماره حمزه در بزرگ همتی معروف و مشهور بوده است و گویند که امیرالمومنین منصور با اهل حرم خود
روزی حکایت علو همت عماره حمزه می کرد ایشان این معنی را انکار می کردند و استبعاد نمودند منصور گفت
اگر خواهید او را حاضر آریم و امتحان کنیم پس او را بخواندند و حرم منصور از پس پرده بنشست و منصور
با عماره حمزه بنشست و خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هیچ مقوّمی نتواند کرد امیرالمومنین
منصور می گوید که من گفتم که این را بسی هزار درم خریده ام عماره گفت بیارزد گفتم این خادم و این عقد را
بتو بخشیده اند تا اسباب خود را بدان مهیا کنی عماره بدان التفاتی نکرد و در وقت بازگشتن آن عقد را
هم آنجا بگذاشت و برفت منصور گفت دیدید که همت او تا چه حد بوده است که چنین عقدی را بگذاشت
و چنین حمایلی را با خود نبرد زن او گفت شاید که آنرا فراموش کرده بود گفت سهلست این را هم معلوم
توان کرد خادم را فرمود که این را بنزدیک عماره بر و بگو که آنرا فراموش کرده بودی و بگو که دختر برادر
تو ترا سلام میرساند و می گوید که این عقد را بتو بخشیدم همانا که آنجا فراموش کردی بخدمت آوردم چون
خادم آنرا بنزدیک عماره برد عماره گفت سلام من برسان و بگو که مرا بدین حاجت نیست اگر ایشان
بمن بخشیده اند من نیز بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که همت او از آن رفیع ترست که بجملگی نقود و عروض
دنیا سر فرو نیارد پس قدری مال بخادم داد و آنرا از وی باز خریدند و علو همت عماره در جهان مشهور گشت
و صیت او با باد صبا هم عنانی کرد

حکایت چنین آورده اند که در اوایل عهد ابومسلم
که هنوز ریاح لواقح دولت او بر نهال نهاد او نوزیده بود و بدان منصب خطیر و ترتیب شریف نرسیده
بود پیوسته متفکر بودی و سر فرو افکنده و بتفکر و تامل مشغول گشته از وی پرسیدند که سبب این

اندیشمندی و تفکر چیست جواب داد که درجه بلندی جویم و میجویم و همم بر تبتی عظیم عالی رسیم و مرا دست
آن نیست که بدان توانم رسید و محل آن نیست که آنرا توانم طلبید و آرزو و یمنی من آنست که دوستانرا
از من راحت باشد و دشمنانرا از من نکبت رسد و این در جهان جز بخطرهای عظیم و بذل های روح نتوان
یافت و من متردد مانده ام میان طلب مراد و رعایت جانب خرد و اگرچه عقل پیش اندیش مرا از اقدام
بر مهالک و اقتحام در متالف مانع می آید همت عالی بخمول و فروتنی راضی نمی شود مرد او را گفت پس مصلحت
آنست که قدری حمل را با حرد خود همراهی دهی آن مراد بحصول نپیوندد که بسیار جای شناخت در مقصود بر
حکم ترجیح دارد چنانک گفته اند **شعر** وبعض الحلم عند الجهل للذلة اذعان ٭ وفي الشر نجاة حين لا ينجيك احسان
لاجرم بدو این همت عالی بدان مرتبه رسید که برید وهم بقصار ای نرسد چنانک شاعر گفته است **بیت**
در ساحت جاهش بمساحت ننهند کام ٭ هرچند که با وهم سیح آید و مساح ٭ وامروز در روزگار قصور همم و ایام
دروس کرم ذاتست صاحب دولت از جملگی بر ایام بعلو همت و افاضت عطایا مخصوص است ذاتی بی
نظیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران صاحب ابر کف دریا بنان نظام الملک قوام الدوله
والدین ملک الملوک الوزرا او المیامن والسعادات صاحب الرای و الکفایات مبارک وزیر همایون
مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابوالمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی اعز الله انصاره نیست صاحبی که طاوس
فکرت را در پرواز فضای همت پر می بسوزد و پیش عجز دیده بر اقبال موج جلال و رفعت او را بدوزد **شعر**
له القدح المعلي في المعالي ٭ اذا ازدحم الكرام مع الفلاح **شعر** صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار ٭
گر جلال او رخ اقبال گلگون میرود ٭ آب کوثر میرود از لفظ او اندر جهان ٭ غم بنوعی دیگر آب در جیحون میرود ٭
سایل از بذل کفش مسرور و خرم میشود ٭ بحر از رشک کفش بی طبع و محزون میرود ٭ جاودان در مسند اقبال بادا شاد از آنک
طایر فضل از جلال او همایون میرود

باب از قسم دوم در ادب و ذکر آن

باید دانست که اصناف خلایق در رعایت جانب ادب چگونه است اهل دنیا و جماعتی که نظر ایشان از
عالم اسباب نفاذ نتواند کرد و پیشتر خود در شروع اصول و فروع واجب دارند و بعضی روزگار خود را بر تعلم نحو
صرف کنند بعضی صنعت بر مدح وند و بعضی گرد دقایق کشف عرب و اسما ملوک گردند بعضی باز همت بر قصد
شکار حکمت پرواز دهند و طایفه تواریخ و معرفت انساب و اوراق و اشعار شعار و منصب و آثار
مرتبت خود سازند و باز طایفه از اهل دین و متمسکان حبل متین اند که ادب ایشان در ریاضت نفس و
تادیب جوارح و حفظ حواس و ترک حظوظ و مراقبت عقل و مقاربت جاده ورع باشد و بار دیگر قومی اند
از خواص که حوصله فرصت ایشان رقعه علم بر کنه نفس و تصفیه دل خواهد و مراعات اسرار ربانی و وفا
بعهود یزدانی و نگاه داشت وقت و خاطر و حسن ادب در مواقف طلب و مقامات قرب و اوقات حضور
طبیعت در عزت و تحت ایشان شده باشد و شک نیست که ادب علوم چون از نوادر آداب اخلاق
عاری باشد هیچ جمال ندهد چنانک گفته اند ادب النفس خير من ادب الدرس و صاحب نفس مودب و مهذب

فضل و مقدار احرار فضایل فضلا بلا ادب علم نتواند بود و ما درین باب حکایاتی چند از اهل علم و ادب
خواهیم گفت بمنه الله عونه **حکایت** در کتب حکما مسطورست که وقتی در مرغزاری بانزهت
که از نکار و اکام آن آسایش جان بود شیری شورانگیز کین آور خونریز مسکن داشت و گرگی و روباهی در خدمت
او بودند و از بقایای فریسه او قوت خود می ساختند وقتی شیر صیدی را بشکست و بگرگ اشارت کرد که این گوشت
میان ما قسمت کن گرگ آن گوشت را بسه قسمت کرد و یک قسم در پیش شیر نهاد و دیگر قسم پیش روباه نهاد و قسم دیگر
برای خود نگه داشت شیر چون آن مساوات بدید مواسا را بگذاشت و پنجه زد چنانکه سر گرگ در پای افتاد پس روباه
را گفت این گوشت را میان من و خود قسمت کن روباه جمله در پیش شیر نهاد شیر از ان ادب او عجب آمد گفت
ای روباه این ادب از که آموخته گفت از شیر و گرگ و این حکایات تنبیه است مر جمله عقلا را که در افعال
و اقوال و احوال از دیگران اعتبار گیرند و اخلاق دیگران را امام خود سازند و از هر فعلی که همه کس را ننگ آید
آنرا خلق خود سازند و از آنچه بدیگری رنج رسد گرد آن نگردند تا سر دفتر مکارم اخلاص محصول ایشان گردد
و مؤدب و مهذب گردد **حکایت** گویند روزی ابن ماهان مر بازدار خود را دید که بازی
در دست داشت و آب می خورد بفرمود تا صد چوبش بزدند گفت تو ندانسته که باز بنفس خود شاه
پرندگانست و با آنکه عزت نفس دارد دمگسار ملوک و مونس حلقه شاهانست و چنین جانوری عزیز نفیس در
دست تو بود روا باشد که تو بی ادبی کنی و آب خوری و بوی التفات نکنی بازدار گفت اگر وقتی در شکار
گاه باشم و مرا تشنگی غلبه کند و باز با من بود پس دران باب چه کنم گفت بکسی باید داد که بر دست تواند
گرفت و باز داشته بود آنگاه آنچه ترا باید بخور و بیاشام بعد از ان باز را بر دست نشان تا راه ادب
مسلوک داشته باشی **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایات آنست که ابوعبدالله
خطیب مؤدب امیر ابوالعباس بود برادرزاده فخرالدوله دیلمی و این عبدالله بر منظری بود چنانکه
میان سرای پادشاه از انجا پدید بود ابن امیر ابوالعباس کودک بود و از پیش او برخاست و فرود آمد و غلامی
بر در سرای باشه در دست داشت امیر ابوالعباس آنرا از وی بستد و بر دست نشاند و در
میان آب دهان بینداخت چون بنزدیک ابوعبدالله آمد او را ملامت کرد و تهدید نمود و گفت
اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب هنوز نیاموخته ترا مالش دادمی تو پادشه زاده باشی و بی
ادبی روا بود که شاه جانوران و مونس دل شاهان بود بر دست تو و تو آب دهان بروی اندازی
و در روی او بی ادبی کنی پس این خادم را که باشه بر دست داشت بخواند و بچوب او را ادب کرد
گفت شما پادشاه زادگان را حسن ادب می آموزید و چون امیر فخرالدوله این معنی بشنید ادیب
را تشریف خوب شایسته داد و آنرا از وی بپسندید **حکایت** مناره بن عدنان
می گوید که منهیان بخدمت امیرالمومنین هرون الرشید انها کردند که در دمشق از بقایای بنی امیه
مردی است خداوند جاه و دستگاه مال بی نهایت و حرمت بکمال دارد و اسباب بسیار و ضیاع و

عقار بی شمار دارد و فرزندان و موالی بسیار و هر سال بغزو روم روند و در ترتیب سلاح و استعداد لشکری
تمام دارد و هرون الرشید را این معنی در طبع جای گیر آمد و از انجا که خیالات ملوک باشد اندیشمند شد که نباید
که روزی فتنه زاید و کثرت و عدت و آلت و انبوهی و موالی او را باعث و محرض آید تا آنچه فسادی کنند
و در ان حال امیرالمومنین در کوفه بود پس مرا بخواند و فرمود که این ساعت بیرون رو و جمازگان و ساز
و نفقه مهیا کرده اند و صد نفر غلام در مصاحبت تو بروند بدمشق و بندی با خود ببر و ابتدا بوثاق وی کن و
فرمان بدو رسان که او را مقید بحضرت ما باید آمد اگر امتثال نماید او را ببند کن و بنزدیک ما آور و اگر
ابا نماید مثالی دیگر نافذ گردانیده ام بوالی دمشق بنزدیک وی فرست تا با حشم بیاید و او را ببند کنند
و در مصاحبت تو بحضرت ما آیند و سیزده روز ترا مهلت است شش روز رفتن و شش روز آمدن
و یک روز در انجا مقام کردن و محلی مهیا کرده ام تا بوقت مراجعت یکطرف تو نشینی و در دیگر طرف او
نشیند پس مثال و بند بمن سپردند و من امیرالمومنین را وداع کردم امیرالمومنین فرمود که چون به انجا رسی
و در خانه و سرای او درآیی ترتیب اسباب و حشم و خدم و قاعده او را در نظر درآوری و از احوال و احوال و
اقوال و آداب او را دیده هیچ دقیقه فرو نگذاری تا تمامت آن را بلا نقصان بحضرت ما باز گویی پس هم در
ساعت روی براه نهادم بامداد ششم بدمشق رسیدم و هم از راه بوثاق آن مرد رفتم چون بدر سرای
وی رسیدم در سرای دیدم عالی برکشیده و خلقی را دیدم انبوه و حاشیه عظیم بی دستوری در رفتم چون آن قوم
مرا بدیدند از بعضی خدم من سوال کردند که این کیست گفتند مناره بن عدنانست رسول امیرالمومنین که بنزدیک
صاحب شما آمده است ایشان همه خاموش گشتند و چون بصحن سرای رسیدم پیاده شدم و در انجا درون
رفتم مجلسی دیدم آراسته و خلقی انبوه نشسته گمان بردم که مگر آن مرد در میان ایشانست پیش من برخاستند
و مرحبا گفتند و در اکرام و تعظیم من مبالغت نمودند گفتم صاحب این سرای در میان شماست گفتند نه ما فرزندان
اوییم و او در گرمابه است پس برفتند و او را تعجیل نمودند و من حال سرای و حاشیه او تطلع کردم الحق سرای
تخت عالی و خلقی انبوه تخت هسم و در تفکر افتادم که مگر متواری گشت عاقبت الامر او را دیدم برخاستم
و پیش او باز رفتم و گرد در گرد او جمعی انبوه از فرزندان و غلامان بسیار چون او را بدان هیأت
بدیدم او مرا سلام گفت و در پهلوی من بنشست و از حال امیرالمومنین و استقامت امور حضرت
او پرسید بر وفق مزاج جواب گفتم و دران حال جماعتی بیامدند و طبقهای میوه بیاوردند مرا گفتند
چیزی تناول کن از ان امتناع نمودم ایشان الحاح نکردند و تمام بکار بردند چون میوه خورده شد طعام خوان
مائده بنکو چنانک موائد ملوک باشد بیاوردند چون مائده مهیا گشت مرا گفت پیشتر آی و چیزی تناول کن آن
طعام هم ابا کردند الحق بران جمله بود که خوردند چون از طعام فارغ شد مائده را بعایت بردند بخور خواست
و در خود مالید پس برخاست و بنماز پیشین مشغول شد و نمازی با خضوع و خشوع و تعدیل ارکان و آداب سنن و
شرایط بگذارد پس روی بمن آورد و گفت موجب آمدن تو چیست و من دران حال اندیشمند شدم که

تمامت غلام مرا در موضعی دیگر فرود آورده بودند و با من جز یک غلام نبود گفتم مرا امیرالمومنین مرا بتهنیت فرستاده است
و نامه بیرون کردم و بوی دادم چون نامه بخواند فرزندان را بخواند و سوگندهای عظیم از طلاق و نذر و حج پیاده و امثال این
که ازین ساعت از شما هیچ دو کس از اتباع و اولاد و اشیاع من بیکجای در یک موضع باید که دو کس ننشیند و تمامت خدم
و حشم بجاهای خود روند و البته جمعیت نکنند تا کار من بدید آید که بر چه قرار میگیرد چه امیرالمومنین مرا استدعا فرموده است
مرا روا نباشد که یک ساعت اینجا مقام کنم پس گفت ای مناره بیاره بند بیاورد و بند و آهنگر را حاضر کردند و بند بر پای
وی نهادند غلامی را گفت تا او را در محمل نشاندند و من در طرفی دیگر نشستم و امیر شهر را ندیدم و آن بزرگ هیچ کس را
از غلامان و خدمتکاران با خود همراه نکرد تا بظاهر دمشق رسیدیم دران حال گشاده با من سخن می گفت گذر ما بر
باغی سره و بستانی خرم افتاد در غوطه دمشق مرا گفت این دیه و باغ از آن منست و درین باغ انواع درختان غریب است
و چون از آنجا بگذشتیم بموضعی دیگر رسیدیم دیهی از آن خوشتر گفت این هم ملک منست از آنجا گذر ما بر مزرعه
نیکو افتاد گفت این هم ملک منست من این کلمات از وی استماع می کردم و قلت مبالات او می دیدم و در خشم
می شدم پس گفتم مرا از کار تو عجب می آید چه ترا معلومست که مرا امیرالمومنین بطلب تو فرستاده است و درین
حال که از اهل و اتباع جدا گشته و مقید و تنها روی بحضرت امیرالمومنین نهاده و ترا معلوم نیست که عاقبت کار تو
بر چه جمله خواهد بود بدل فارغ صفت باغ و بستان خود می کنی و البته هیچ فکرت در خاطر خود نکرده و بفراغ دل و
سکون خاطر بمفاوضت من مشغول گشته چون این کلمات استماع کرد گفت دریغ فراست من در حق تو خطا
شد من ترا مردی کامل عاقل تصور می کردم از اقران ممتاز ساخته باشد خلفا هم ازین وجه باشد و ترا
بکمال عقل و عین ادراک گمان بردم که قربت تو بحضرت سزاوار درجات رفیع گردانیده اکنون گمان من خطا
شد و کلام تو مانند کلام عوام می بینم اما آنچه مرا بسیاست امیرالمومنین تهدید می کنی بخدایی که ناصیه امیرالمومنین
و جان امیر در قبضه قدرت اوست که ستم ارقم بهیچ آفریده مضرت و منفعت نتواند رسانید بی ارادت
او من در حق امیرالمومنین گناهی نکرده ام که از آن بترسم و امیرالمومنین سلامت حال من شناخته است و بگفت
حاسدان و غمز ساعیان که در باب من حسد کرده اند و دروغی باز نموده مرا طلب نموده و چون بران ساحت
من از گناهی چرا ام که بمن نسبت کرده اند رای او را معلوم شود دانم که حق مرا حلال نشمرد و از ایذای من پرهیزد
و مرا عزیز دارد و مکرم باز گرداند و الا بدرگاه معظم ساکن گردانند و اگر در سابق حکم ازلی حکمی بوده است
در حق من و اجل آخر آمده و عمر معلوم بسر رسیده بجهد و کوشش و سعی هیچ مخلوق تبدیل نپذیرد پس در غم
خوردن چه اعتذار تمام و تشویش از حدوث واقعه فکرت کنم و من بحضرت اکرم الاکرمین نیکو گمانم و بحمدالله صبر
برجای است و زبان بشکر نعم مولی گشاده و دل در مقام تسلیم و رضا ثابت و چنین می پنداشتم که ازین معانی
نیکو شناسی و هیچ دقیقه از دقایق بر تو پوشیده نیست اکنون چون بر مبلغ عقل تو واقف گشتم با تو سخن نگویم تا وقت
رسیدن بحضرت امیرالمومنین باشد ان شاء الله و تعالی پس روی از من بگردانید و بقرآن خواندن مشغول
شد و تا نظر ما بر امیرالمومنین نیفتاد از وی جز تسبیح و قراءة قرآن هیچ لفظ دیگر نشنیدم و چون روز سیزدهم

نظر بر کوفه افتاد مخبران باستقبال آمده بودند چون ما را بدیدند پیش رفتند و امیرالمومنین را اعلام دادند و چون در آمدم
مواقف مقدسه خلافت را بوسه دادم فرمود که حال آن مرد از اول تا آخر باز گوی و باید که یک دقیقه احوال مخفی نکنی
تمامت حال او را از اول تا آخر حکایت کردم چون بدان جا رسیدم که اتباع را سوگند داد که می باید که هیچ جمعیت
نکنند تا کار من پیدا آید و مرا گفت بند بیاور و بر پایم نه رخسار امیرالمومنین برافروخت و عرق حیا از رخساره
مبارک او روانه شد و چون سخن سرزنش که مرا گفته بود باز گفتم و آن فصول بپرداختم امیرالمومنین فرمود که راست
می گوید که او مردی نیکبخت جماعتی از حاسدان حال او را نتوانستند دید قصد کردند تا او را از ما محروم
گردانند و ما بسعی باطل آن جماعت او را از راه کردانیم پس گفت برو بند از پای وی بردار و او را بخدمت
ما آور پس برفتم و بند از پای وی برداشتم و او را بحضرت خلافت آوردم چون نظر امیرالمومنین بر وی
افتاد حیا در اطراف روی امیرالمومنین هرون الرشید می گشت آن مرد خدمت کرد و امیرالمومنین او را
مشرف و مکرم گردانید و فرمان داد که بنشیند پس فرمود که بسمع ما رسانیدند که شرفی و بزرگی است خواستم
که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و در حق تو احسان فرمایم حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من آنست که
امیرالمومنین هارون الرشید مرا اجازت فرماید تا بنزدیک اهل خود روم که ایشان بسبب واقعه
من متفکر خاطرند امیرالمومنین خرم شد و فرمود که این یکی باجابت مقرونست اما حاجت دیگر بخواه که مصالح
معاش تو تعلق دارد و جاه تو بدان بیفزاید گفت عمال امیرالمومنین در دیار ما نیکو اند و من بعدل شامل
امیرالمومنین مستغنی ام از روی التماسات و کارهای من منتظم است و احوال من مستقیم است و همچنین
امور اهل شهر از عدل امیرالمومنین نظامی دارد و جمله در ظل جلال او روزگار می گذرانند و در نشاط
و خرمی اند چون این کلمات بگفت امیرالمومنین گفت در حفظ و حمایت الهی باش و بشهر خود باز شو
و اگر کاری باشد بحضرت ما باز نمای تا قضیه تو برادر تو باتمام رسد آن مرد خدمت کرد و باز گشت
امیرالمومنین فرمود که با منادی همین روز بمصاحبت او باز گرد و او را بوثاق خود باز رسان و انگاه مراجعت
نمای و فرمان بران جمله است که چیزی از وی نگیری که صلت و تشریف تو بهتر است و چون با او برفتم
او حق بشناخت و در حق من الطاف بسیار نمود و چون مراجعت کردم امیرالمومنین مرا ده هزار دینار بداد و
فایده این حکایت آنست که سلامت نفس و خویشتن شناسی مرد را از مهالک تلف خلاص دهد و از
ورطهای محنت بیرون آورد و عاقبت فرجام او بخیر گرداند

قطعه

گر سلامت کند سلامت نفس ❊ کوشش از جان و دل جواب سلام
عاقبت عافیت گزین زیرا ❊ که رساند ترا بدار سلام

حکایت

محمد سعید انباری گوید که وقتی امیرالمومنین بر سلیمان وهب متغیر شد و او را بوثاق من حبس فرمود و من او را
خدمت می کردم چون می دانم که روزی خلاص خواهد یافت و بسر منصب خود باز گردد روزی مرا گفت که از زبان
خود بعیال چیزی بنویس که اسباب من تا عمل ایشان متداخل شده است نا رعیت برا کران باز نکنند و محقر نشمرند
نهند چه اگر امیرالمومنین با من بسر رضا آید ایشان پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و ایشان

بمکافات آن گرفتار شده من بحال چیزی نوشتم و در اثنای آن در قلم آوردم که تحت زود بود که امیر المومنین
از تموها که در باب فلانی کرده اند روشن شود و آن جماعت سایحا نزد او که فرماید چون این مکتوب بروی عرضه
کردم گفت اگر این لفظ تموها را تغیر کن تا ترا درین معنی حکایت کنم آن لفظ را تغیر کردم گفت بدانک وقتی
امیر المومنین بر من و احمد حصنی کراهیت آورد و ما هر دو را یک روز معاقب و معاتب فرمود و محبوس کرده و مدتی
در حبس ماندیم تا روزی او را از ما یاد آمد و با حضار ما مثال فرمود و من دانستم که ما را برای آن می خواند تا جنایات
ما شمرد و در راه با احمد حصنی گفتم که تو مردی گرم دلی و قوت تحمل نداری و یقین است که امیر المومنین ما را از بهر آن
می طلبد تا جنایت و خیانت بر ما مقرر کند باید که لطف کنی و هیچ جواب درشت نگویی و اگر تو خاموش باشی
تا من بطریق مزاج جواب گویم تحت نیکو باشد چون بخدمت امیر المومنین رسیدیم ما را در مجلس خلافت پیش
خواند و فراش طشت و آفتابه پیش وی نهاده بود تا وضو سازد و او سبب مسواک بجای آورد و چون نظرش
بر ما افتاد زبان تعبیر برگشاد و گفت من درجه شما رفع گردانیدم و از میان اقران و اکفا شما را باصطناع
مخصوص کردم تا شما مرا خیانت کنید و در امور من قصور و تقصیر جایز دارید احمد حصنی زبان برگشاد که
یا امیر المومنین ما همه وقت اخلاص بجای آورده ایم و آن جماعت که این معانی بر رای امیر المومنین عرضه داشته اند
تموهی کرده اند و بخلاف راستی عرضه داشته چون این سخن بگفت اثر تغیر در بشره امیر المومنین پدید آمد او را
بچشم اشارت کردم که خاموش باش چون احمد خاموش گشت باز امیر المومنین همان کلمات را معاودت کرد احمد
از سر جهل همان جواب مبادرت نمود امیر المومنین را خشم زیادت شد و آتش غضبش اشتعال یافت و روی او
برافروخت و او را بخواری از پیش خود براند و مسواکی که بر دست داشت بر روی وی انداخت و من متحیر
ماندم چون او را بیرون بردند من گامی چند باز پس نهادم فرمود که سلیمان تو چه میگویی گفتم یا امیر المومنین
بنده همواره بجرم خود معترف و مقر بوده است و عفو و رحمت امیر المومنین را منتظر گشته و فرمان خداوند را
چه مجال اعتراض باشد اگر عفو و مرحمت فرمایی قدرت آن داری و اگر تدارک رسانی جرم و زلت آن دارم
پس فرمود که از تو عفو کردم گفت او را بگذارید و تشریف دهید و شغلی که داشته بروی مقرر کنید در حال
بیرون آمدم و در خانه رفتم با تشریف و در راه که می رفتم احمد را دیدم که در دست موکلان بود و او را بحبس
می بردند گفتم ای برادر چرا وصیت مرا نگاه نداشتی و از قول من احتراز کردی تو ندانسته که افعال امیر
المومنین را با افعال ما نسبت نباید کرد و درین حکایت فایده است مر کسانی را که تقرب ملوک اختصاص
دارند یکی آنک در خدمت ایشان بجرایم خود معترف باشند و آنچه بر زبان پادشاه رود اعتراض نکنند
تا از فواید عفو و مرحمت ایشان بی بهره نمانند **حکایت** اصمعی گوید روزی هرون الرشید
بتعجیل مرا طلبید و چند کس دیگر بطلب من آمدند چنانک هراسی بر من غالب شد چون بموقف مقدسه خلافت
رسیدم او را دیدم که بر تخت خلافت نشسته بود و کرسی نهاده بود و دختری پنج ساله دران نشسته و بر در خانه
مروان حفصه را بر پای نگاه داشته من خدمت کردم و بجای خود بایستادم در من نگریست و بعصای

که در دست داشت بمن اشارت می کرد و چنانک عادت متکبران باشد بعد از ان ساعتی سر برآورد و
گفت شنیده که آن حرام زاده ابی حفصه مروان بن حفصه مر معن زایده را چه مدح گفته است گفتم شنوده ام
پس بیتی چند برخواند که معنی آنها اینست که سخاوت بر معن ختم شد و اکنون معن وفات کرده است تا قیامت
جمله کریمان در کرم و سخا عیال معن خواهند بود و تو دانی که معن بنده و بنده زاده ما بود و ما در کرم چگونه عیال او
باشیم اصمعی می گوید من گفتم او سخنی نادانسته گفته است و کار شاعر همین و بنای سخن او بکذب فاحش
و دروغ صریح بود اگر امیر المومنین در حق او مرحمت فرماید او مستدعی آن مرحمت هست گفت تو این
بار او را ادب کن تا بعد ازین کس برین جرأت اقدام نماید پس بفرمود تا مروان حفصه را تازیانه
بزدند چون الم تازیانه بدو رسید فریاد برداشت که یا امیر المومنین در حق تو و آبا و اجداد تو گفته ام حق این
بشناس و رقم عفو بر جریده این دروغ کش بفرمود که بگوید که در حق ما چه گفته است پس مروان قصیده
در مدح او و خانه دان بنی عباس گفته بود انشا کرد چنانک امیر المومنین در طرب آمد و اهتزازی از وی
ظاهر شد فرمود که از وی عفو کردم و او را سی هزار درم انعام فرمود چون او باز گشت گفت دانی که
این دختر کیست گفتم معلوم نیست گفت این نبیره من است برو و بوسه بر سر او زن من متحیر ماندم
گفتم اگر فرمان را خلاف کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر جرات اقدام نمایم شاید که غیرت او را
دران دارد که مرا برنجاند الهام حق در آمد با آستین بر سر آن دختر انداختم و سر آستین بوسه دادم
امیر المومنین را ازان ادب من خوش آمد گفت اگر بخلاف این کرده بودی از نعمت حیوة محروم شده بودی پس
مرا ده هزار درم فرمود و بسلامت از انجا باز گشتم و این سیمها را بصدقه دادم که از ان ورطه بسلامت خلاص
یافتم این حکایت مر خدمت کاران را تنبیه است که هیچ سرمایه در خدمت ملوک خوبتر از ادب نیست و هر خدمت
کاری که از حادث بگذرد سر در کار کند **حکایت** اصمعی میگوید دران ایام که من تحصیل می
کردم و از مال دنیا نصیبی نداشتم و بفقر و فاقه روزگار می گذاشتم هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلی خود
چاک کردی من دراعه در پوشیدمی و از برای طلب علم از خانه بیرون آمدمی و در راه گذر من بقالی فضول
بود از من سوال کردی که بکجا می روی و من گفتمی بنزدیک فلان محدث و بوقت مراجعت همان سوال بکردی
و گفتی که روزگار خود را ضایع می کنی تو ثروتی و نعمتی نداری چرا حرفتی نیاموزی که وقتی قوت تو از ان حاصل شود
این جمله کاغذها را بمن ده تا در خمره کنم و آب دران ریزم تا یک هفته که رسیدن ثمره آن بود چون نگاه کنی همه
آن بود و ترا از ان هیچ فایده نبود و پیوسته آن فضول ازین نوع ملامت کردی و من بغایت از ان می رنجیدم
تا محنت فقر و بی برگی بغایت برسید و جامه من خلقان شد و چندان میسر نمی گشت که پیرهنی خود بپوشیدمی
روزی بر در خانه ایستاده بودم و فکر می کردم خادمی بیامد و گفت امیر بصره محمد ترا می خواند گفتم امیر بصره
مرا چه می شناسد که من مردی مقل حال و درویشم و نیز با این جامه ها بخلق نزدیک او چگونه روم خادم باز گشت
و آن پریشانی من در خدمت امیر باز گفت در حال تختی جامه و انواع عطر و بخور با بیاوردند و صره هزار دینار در

با پسر آن و گفت جامه بدل کن و بیا تا تهنیتی که با تو است تقریر کرده آید چون من جامه بدل کردم و عطر و بخور بجای
آوردم و اطراف را مهذب کردانیدم و بخدمت امیر المومنین محمد شدم امیر در حق من الطاف بسیار کرد و
گفت ترا بجهت تادیب پسر امیر المومنین محمد اختیار کرده ام و ساخته می باید شد تا ببغداد روی و بدان قیام
نمایی پس مرا بر داشتند و بصحبت معتمدی از ان امیر روی ببغداد آوردم چون در موقف خلافت بایستادم و
دست بوس امیر المومنین دریافتم بر لفظ مبارک براند که فرزند مردم را میوه دل و ثمره جان اوست و بعد از استخارت
و استشارت ترا برای تادیب آن فرزند اختیار کرده ایم باید که در آن شرط نصیحت بجای آری و بسیج دقیق از
دقایق تفهیم و تعلیم نکنی و چیزی که دین او را زیان دارد و آنرا نیاموزی باشد که امیر مومنان گردد پس خدمت کردم
و مرا بمکتب خانه بردند و امیر محمد را بیاوردند و در پیش نشاندند بجای آوردند و مرا از ان نثارات مالی خطیر بدست
آمد و هر ماهی مرا ده هزار درم وظیفه کردند و در خدمت امیر المومنین تربیتی یافتم و هر مالی که مرا بدست آمد ببصره می
فرستادم تا بجهت من اسباب می ساختند و سرایها را عمارت می کردند و چون چند سال برین برآمد و امیر محمد ادبی
تمام حاصل کرد و از هر نوعی علمی حظی وافر یافت از حضرت امیر المومنین التماس نمودم تا محمد امین را امتحان کنند و چون
امتحان فرمود اعتقاد او در باب من بیفزود و فرمود که می خواهم که روز آدینه خطبه بگوید گفتم فرمان او خود تمام خطبه
علیحده یاد گرفته است پس روز آدینه بمقصوره بمسجد آمد و شرط خطابت و امامت را تقدیم فرمود و انگاه
نثارها کردند و آن جمله را بمن ارزانی داشتند پس امیر المومنین فرمود که چه آرزو داری گفتم با انعام امیر المومنین
غایت آرزو نهایت خود یافتم اما اگر امیر المومنین اجازت فرماید تا روزی چند ببصره روم تا اهل شهر من
از انعام امیر المومنین در حق من بشناسند اکرام او جمیع نمود پس مرا اجازت داد و مثالی اصدار فرمود
بامیر بصره که هر هفته باید که دو روز جمله معاریف بصره در خدمت اصمعی آیند و از فواید او اقتباس کنند و
مرا باعزاز تمام ببصره فرستادند و در سرای قدیم خود نزول کردم روزی آن بقال فضول با جماعتی مهمی نزدیک
من آمد چون او را بدیدم گفتم شیخا آن کاغذ را در خنب کردم و آب در وی ریختم دیدی که چه خوش گوارا شد
پشیمان در مقام اعتذار و استغفار آمد و گفت آنچه گفته بودم نه از سر بصیرت گفته بودم و معلومم شد
که علم اگر چه دیر ثمره دهد اما از فواید دینی و دنیایی خالی نبود و نیز گفته اند العلم یعطی و ان کان تمطی
شعر
از مایده علم تو گر خورد داری ٭ از قدر همیشه برخورداری ٭ پیوسته نهال علم و دانش می دار
زیرا که ز علم هست برخورداری

حکایت آورده اند که در ان وقت که امیر سعید نصر بن
احمد سامانی مر امیر علی قسمانی را بطرف خراسان می فرستاد روزی او را بخواند و با وی مفاوضتی
پیوست در اثنای آن حال روی ابو علی متغیر شد و لیکن بهیچ حال سخن را قطع نکرد و از جاده ادب و عزت
منحرف نشد تا از ان مفاوضت پرداخت و آن سخن بقطع رسید از انجا بیرون آمد و جامه بیرون
کرد کژدمی در جامه او رفته بود و هر ساعت که او متحرک می شد آن کژدم نیشی میزد گویند هفده جای
او را زخم زده بود و چون این خبر با میر سعید نصر رسید بغایت متعجب شد و او را بخواند و گفت

هم از اول چرا برنخاستی و بیرون نشدی و آن زحمت از خود دفع نکردی گفت شرمم باد که با تو سخن
توانیش گردم اندیشه کنم اگر من در مشاهده تو با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد در غیبت خدمت تو در
مقابله خصمان بر تیغ آبداده ایشان چه گونه صبر توانم کرد امیر سعید را از ان ادب و فصاحت او عجب
آمد و این جواب لطیف از وی بپسندید و در اقطاع وی بسیاری بیفزود و مرتبه او را چنان عالی کردانید
که رکنی از ارکان مملکت ممالک ایشان شد و چون او را عزل کردند خللی کلی در ملک سامانیان پدید
پدید آمد و سبب زوال دولت شد

حکایت آورده اند که شیخ ابراهیم ادهم
رحمة الله علیه غلامی بخرید و چون آن غلام را بخانه آورد گفت ای غلام چه خوری گفت آنچه تو دهی گفت
چه نوشی گفت آنچه تو نوشانی گفت چه خوانی گفت آنچه تو خوانی گفت چه درخواست داری گفت مرا با در
خواست چه کار
بیت
بگذاشته ام مصلحت خویش بدو ٭ گر بکشد و ور زنده کند او داند ٭
ابراهیم را گریه بگرفت و گفت ای مسکین من در همه عمر خود هرگز با خداوند خود چنین نبوده ام که غلام
می گوید والسلام

حکایت آورده اند که در ایام پادشاهی کسری ابوسفین بیازرگانی
آمده بود و ملوک پارس را رسمی بود که چون کسی را بزرگ داشتندی او را بالشی فرستادندی تا بر
انجا نشستی کسری او را بالشی فرستاد تا بر انجا نشیند ابو سفین بالش را بر سر نهاد و سفین چون از
کسری بیرون آمد خدمتها عرضه داشت کسری فرمود تا او را حاضر کردند پس سوال کرد که چرا بر بالش
نانشستی گفت زیرا که چون بالش تو دیدم خواستم که او را بر عزیزترین جای نهم و من هیچ چیز عزیز
تر از سر خود ندیدم آنرا بر سر نهادم نوشروان گفت بوسفین را تشریف و انعام دهید که در بالش را
بزرگی دیده ما در دانش او لطف و انعام کردیم

حکایت آورده اند که روزی
امیر المومنین هرون الرشید در منظری نشسته بود و در مکتب پسران خود و محمد امین نظاره می کرد
و کسایی مر ایشان را تعلیم می داد ساعتی بود کسایی بمهمی برخاست و خواست تا بیرون شود امین
و مامون پیش او باز شدند و نعلین در پیش پای وی نهادند هرون الرشید آن ادب بدید عجب
داشت و او چنان پنداشت که پسران امیر المومنین نعلین در پیش پای کس ننهند پس زمانی بود خادمی را
پرسید که کیست در جهان آنکه از خدمتکاران بزرگتر باشد آن خادم گفت امیر المومنین است که
خدمتکاران او از همه مردمان بزرگترند گفت نی غلط کرده ای کسایی است که مامون و محمد بجهت
فضل و علم مر ویرا خدمت می کنند و چون این سخن کسایی بشنید گفت یا امیر المومنین اگر تو با هر دو
پسر مرا خدمت کردی هنوز اندک بودی از بهر آنکه جاه علم و فضل جاودانی است و اقبال و دولت
دنیاوی گذرنده است اعتبار فضل و دانش راست نه پرورش را هرون انصاف داد و کسایی
را تشریف فاخر فرمود

حکایت آورده اند که در کرمان پادشاهی بود و او را ملک محمد
خواندندی و او بغایت حلیم و کریم بود وقتی امیری بزرگ از خراسان در پیش او استاده بود ناگاه

دست در کلاه خود برد و در خدمت او دست در کلاه بردن عیبی عظیم بود و از راه سیاست فرمود تا ادیب
که او را ادب کنند اما با خود گفت که مردی خوب است بدان تادیب مودب شود و بعد از آن در خدمت
او هرگز دست در کلاه نبردی و لطف و حلم پادشاه ازین حکایت روشن و مبرهن می شود که بچه نوع تلطف
او را خدمت کرد و ادب تعلیم داد **حکایت** آورده که امیرالمومنین معتصم را هشت
هزار غلام ترک بود و ازین جمله چهارده غلام خاصه او بودند و بهتر او غلامی بود سیما نام که معتصم او را
دوست داشتی و بوی مشغول بودی روزی عم او ابرهیم مهدی در آمد و معتصم را متفکر یافت پرسید که موجب
تفکر و اندیشه چیست و امیرالمومنین را بچه معنی خاطر نگران است معتصم گفت ای عم من ازین سیما می شکیبم و او را
از من استغناست و حالا از من خشم گرفته است و هرچند که او را میخوانم نمی آید بدین سبب دل تنگ شده ام
ابرهیم گفت یا امیرالمومنین اگر اجازت دهی من بروم و او را بیاورم و دل او با تو خوش کنم امیرالمومنین
گفت ای عم مرا شرم می آید که چون تو کسی نزدیک بندهٔ درم خریده فرستم ابرهیم گفت یا امیرالمومنین من بخدمت
رضای تو در آب و آتش بروم گفت برخاستم و نزدیک سیما رفتم و چون او مرا بدید باز آمد و خدمت کرد
و گفت بنده را چه حد آن باشد که چون تو خداوندی بوثاق من بخشم فرمایی اما حدیث مصطفی و ابوایوب
آن صحابه بود که چون سید علیه السلام بمدینه رفت اشتر دا بر در خانه او آورد و رسول علیه السلام در خانهٔ
او فرود آمد و ابوایوب انصاری مشهور است پس از هر نوع او را دل گرمی دادم و وعظ و نصیحت کردم تا دل
وی خوش شد و او را بخدمت امیرالمومنین معتصم بردم از من منت بسیار داشت و عذر ناخواست
و از سیما که محل او بدین درجه بود روزی بخدمت امیرالمومنین معتصم نشسته بود تا او بخطری شطرنج می باخت
امیرالمومنین شطرنج از وی ببرد و وی گفت از عهده خطر بیرون آیی سیمای از سر گستاخی تن در نمی داد
و لجاج می کرد معتصم بوقا حاجب اشارت کرد که بند کمر سیما بگشای و بگیر و نگاه دار وفا دست بکمر
او کرد سیما بنگذاشت و در وی آویخت و فا کارد برکشید و بند کمر ببرید و بیکی داد از غلامان که
نگاه دار و دست او بگرفت و از ان مجلس بیرون آورد و او را گفت ترا چه حد و اندازه آن باشد
که در فرمان امیرالمومنین عاصی شوی و بدانچه اشارت فرماید توقف را مجال دهی پس بفرمود تا سیما ب
را فرو کشیدند و صد تازیانه بحکم بی محابا بزدند چنانک آواز تازیانهٔ امیرالمومنین می شنید و اگرچه
دلش درد می کرد و چشمش پر آب می شد و بزبان میگفت ادب بوقت سودمند باشد و آن تادیب
از ان حاجب به پسندید و سیما را بخانه بردند و یک ماه تعهد کردند و صحت یافت و دیگر غلامان پند
گرفتند و اندازهٔ خود بشناختند و آن ادب بجایگاه ایشان را مودب گردانید و در ایام خلافت
امیرالمومنین معتصم از ایشان متوقب ترکی نبود **حکایت** آورده اند که وقتی ابرهیم
ادهم در طواف گاه یکی را دید که از توانگران مشهور بود بر اسبی نشسته بود و طواف می کرد آن
حالت او را منکر نمود چون حاجیان از مکه باز گشتند آن مرد از قافله در بادیه جدا ماند و اسب او

اشتر عربان بستند و او را برهنه کردند بیچاره شد و پیاده در بادیه می رفت ابرهیم ادهم بوی رسید و
او را بدان حالت بدید گفت هر که بی ادبی کند و در جایگاه چنان که همه پیاده روند او آنجا سوار باشد او را در
بیابان پیاده باید رفت **حکایت** آورده اند که وقتی جماعتی پیران نشسته بودند و کودکان و
جوانان پیش ایشان بازی میکردند و ایشان حرمت نمی داشتند یکی از بزرگان آنجا بر گذشت و بانگ
بر کودکان زد که در پیش پیران چرا بی ادبی میکنند کودکی گفت اگر پیران را ادب بودی و حرمت خود داشتندی
ما از هیبت ایشان زهره نبودی که بی ادبی کردیمان آن بزرگ گفت از خردان سخن بزرگ شنیدم والسلام
حکایت آورده اند که وقتی هرون الرشید خوابی دید چنان نمود که دندانهای او ریخته بود و از
دهان او بیرون افتاد از معبری پرسید گفت زندگانی امیر دراز باد که اقربای تو بمیرند هرون الرشید
بغایت برنجید و بفرمود که صد چوب او را بزدند پس معبری دیگر حاضر آوردند و از وی پرسید گفت دلیل
کند که امیرالمومنین را عمر دراز خواهد بود و در دولت و خلافت پیش از اقربای خود زندگانی باید هرون الرشید
خوش گشت گفت همان سخن است که او گفت و لیکن این ادب را نگاه داشت و بعبارتی خوب گفت
پس بفرمود که او را صد دینار بدادند و اگرچه تعبیر در اصل هر دو یک بود اما چون یکی سخن است که او یافت گفت چوب
ادب خورد والسلم **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف یکی را بناحیتی از نواحی عراق
فرستاد با امارت و او استحقاق آن کار نداشت روزی مجلس مظالم عقد کرده بود و بفرمود تا ندا می دادند
که خداوندان حاجت بیایند تا حاجت شما روا کنم مسخرهٔ در مظالم آمد و خاموش بود و پا ساو حاجب گفت
چه حاجت داری پای دراز کرد و گفت حاجت من یک جفت موزه ادیم است که پای برهنه ام حاجب
بانگ بروی زد که این چه حاجت است مرد گفت که من دانستم که شما بگویید و لیکن نکنند خداوندان حاجت
می خوانند و حاجت ایشان روا کردن نمی توانند حاضران از ان سخن بخندیدند آن خبر بحجاج رسید گفت
آن مرد را بسبب آن افتاد که از حلیت آداب امارت عاری بود **حکایت**
آورده اند که روزی جعفر منصور در ایام خلافت بر مایده نشسته بود عم زادهٔ او یعقوب بن داود بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم در آمد امیرالمومنین او را تبجیل نمود و فرمود تا بر مایده نشیند و او اجابت
نکرد و گفت چیزی خورده ام چون باز گشت ربیع حاجب بفرمود تا او را پنجاه چوب بزدند چنانک او را بر پشت
بخانه بردند روز دیگر اقارب او جمع شدند در پیش ابو جعفر از ربیع گله کردند منصور گفت ربیع کاری نکند
که او را ملامت آید ربیع را بخواند و گفت دیگ یعقوب را چرا ادب کردی گفت از بهر آنک امیرالمومنین او را
تشریف فرمود تا بر خوان خاصه نشیند و او اجابت نکرد و گفت من چیزی خورده ام و ندانست که بر خوان
ملوک از بهر شرف نشینند نه از بهر علف خواستم تا او را ادب کنم تا بعد ازین نوع بی ادبی نکنی و دیگر بی ادبان را
عبرت بود تا فرزندان امیرالمومنین عبرت گیرند ابو جعفر او را محمدت فرمود و از عشایر و اقارب خویشتن
عذر خواست والسلم **حکایت** آورده اند که وقتی زبیده در خدمت امیرالمومنین

هرون الرشید در آمد و دل آزرده گشت و گفت مامون را از امین دوستر می داری و جانب او بیشتر رعایت می
کنی هارون گفت زیرا که من هر دو را امتحان کردم و آنچه از مامون مشاهده می کنم و ملاحظه می افتد آن جمله مبتدی
زیادت تربیت می باشد در حق وی و اگر خواهی که مرا معذور بداری تو این ساعت هر دو را امتحان کن پس
هر دو خادم خردمند را بخواندند و یکی را بنزدیک محمد امین فرستادند و یکی را بنزدیک مامون گفتند بخدمت
ایشان تقرب طلبند و ساعتی منادمت کنند و سخنان بر اد ایشان تقریر کنند پس بگویند که چون نوبت خلافت
بتو رسد در حق من چه انعام خواهی فرمود و هر جوابی که ایشان گویند براستی باز رسانند پس آن خادم که بنزدیک
محمد امین رفته بود چون او را خدمت کرد و از هر نوع مباسطت نمود و از این باب سخن گفت محمد امین گفت
من در حق تو بسیار انعام فرمایم و ترا از جملهٔ خواص بعز نظر و تربیت مخصوص دارم و آن خادم دیگر چون با
مامون سخن بگفت دواتی بود در پیش مامون آن دوات در ربود و بسوی خادم انداخت و گفت ای نابکار
تو از من چیزی التماس نمودی که تعلق بوفات امیرالمومنین دارد و من امید دارم که جان خویش در پیش
رایت امیرالمومنین بذل کنم و مرا پیرون از دولت و حیات او زندگانی بچه کار آید هر دو خادمان باز گشتند
و آنچه شنیده بودند تقریر کردند هرون گفت معلوم شد که در آنچه مامون را تقدیم نموده ام از طریق خرد نگذشته ام
دانی که این برای موافقت و هوای رای تو بوده است زبیده را از آن معنی شرم داشت و پیش از آن در پیش
امیرالمومنین معاوضت در آن باب نه پیوست و پس از آن خود رضا و خط امیرالمومنین در هر دو ظاهر شد
چنانکه تواریخ بذکر آن ناطق است و درین کتاب ذکر آن بشرح و تفصیل آورده شد و آنک فضلا و علما آداب
و اخلاق و اشراف ملوک و سلاطین و خلفا را بیرون کرده اند و از محاسن شیم و مکارم ذات ایشان کتب مبرهن
نهاده و وفات آثار ایشان نهاده اما امروز درین ایام فضایل ذات و محاسن صفات و فوائد آداب و شمول
الطاف و حسن سیرت و صفای سیرت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله
والدین لازال من العلاید جمله را باهی و ناسخ گردانیده و در عهد بزرگی ایام مبارک او مورخ گشته و صیت بزرگواری
بمحاسن جمال اخلاق او گرفته است **شعر** نقش طراز وسله بقدر جلال باد ⁂ عادل محمد قوام الدین ⁂
تا از خزانه و تیغ آبدار ⁂ نور بد در عراب بر اطلاق و ام دین ⁂ ان شاء الله تعالی سالهای بسیار بر سر
کافهٔ خلایق بماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلم علی محمد خیر خلقه و مظهر حقه و علی اصحابه و آله اجمعین

باب هفتم از قسم دوم در فضیلت رحمت و شفقت و کسانی که آنرا کار فرموده اند

رحمت و شفقت از خصال حمیده موشاقت و سعادت آخرت و صلاحت دنیاوی در آن باز بسته بلک
رکنی از ارکان دین و طرفی از اطراف مسلمانی است زیرا برده و عاید بیافت که **التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله**
مصطفی علیه السلام فرمود **الراحمون یرحمهم الرحمن فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء** رحمت آفریدکار و بخشایش
پروردگار بار حیم دلانست که رحمت نمایند و در حدیث روایت کرده اند که وقتی موسی کلیم صلوات الله و
سلامه علیه در حضرت عزت مناجاتی می کرد و گفت الهی بکدام خصلت از خصال حسن بخلعت رضای

تو اختصاص یافتم خطاب آمد که وقتی شبانی اغنام تبعیت می کردی روزی در وقت گرمگاه خورشید از
قلب اسد می تافت و عالم از حرارت منوری یافته می یافت بزغاله از پیش تو برمید و تو بر اثر وی روان
شدی و او پیش می دوید چنانک مسافتی دور قطع کرد و تو بر عقب وی بسیار بشتافتی و از گرما رنجی عظیم یافتی
و مقاسات کردی چون در او رسیدی او را در کنار گرفتی و گفتی ای مسکین بیچاره خود را و مرا بسیار برنجانیدی
و مانده شدیم پس بروی هیچ غضب براندی بلک او را در بر گرفتی و بر رمه باز آوردی فیر جتنک علی خلقی
واصطفیتک بالنبوة بدان مرحمت که بدان بیچاره نمودی تاج اصطفی بر سر تو نهادم و کمر کرامت بر میان
تو بستم **حکایت** در تاریخ دولت ناصری آورده اند که وقتی امیرالمومنین عثمان
رضی الله عنه بسمع او رسانیدند که جماعتی در مسجد نشسته اند و بتعاطی لهو مشغول شده امیرالمومنین عثمان رض
برای احتساب روی و آن جماعت نهاد و بر عزم زجر و تعدیل ایشان چون بدان موضع رسید آن
جماعت متفرق شده بودند و از آن موضع برخاسته و دست از آن نداشته در حال مر خدای را شکر
کرد و سپاس گفت از بهر آنک مسلمانان را بنایست برنجانیدن و کسی را تادیب و تحمل نمانست کردو
بنده بشکرانه آزاد کرد و بموجب این حکایت توان دانست که رحمت و مهربانی او در حق مسلمانان
تا چه حد بوده است و بر دل رحیم خلق بود که پشتر بلا و اسلام فتح کرد در نوبت خلافت خود والسلام
حکایت آورده اند که در نوبت دولت ناصری در اوایل حال ناصر الدوله سبکتکین
بنده بود و یک سر اسب بیش نداشت و در نیشابور بود و همه روز بصحرا بیرون می شدی و شکار کردی روزی
در صحرا طوف می زد ناگاه آهو بچه دید در صحرا اسب برانگیخت آهو از پیش او تنگ بیرون شد اما آهو بچه را
تنگ اسب بگرفت و دست و پای وی ببست و در پیش اسب گرفت چون پاره راه برفت مادر آن
آهو را دید که بر عقب او آمد و دانست که از پس آهو بره می آید با خود اندیشه کرد که مرا ازین آهو بره چه باید
گذشت و رها کرد با مادر برفت آن آهو در روی امیر سبکتکین باز پس می نگریست چون امیر سبکتکین در شهر
آمد و آن شب بخفت حضرت مصطفی را علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بخواب دید که او را می گوید که
ای سبکتکین آن مرحمت و شفقت که تو در حق آن بیچاره کردی و آن جانور ضعیف را ترحم نمودی در حضرت
عزت ذوالجلال قربت یافتی و تو پادشاه و اولوا الامر خواهی بود باید که بندگان خدای عز و جل را همان
شفقت بجای آری تا ملک و دولت ترا ثباتی باشد امیر سبکتکین از آن وقت باز باستظهار تمام روی
بکار کرد و آن یک شفقت سبب آن همه دولت گشت ⁂ والسلم **حکایت**
مردی بود که او را رییس مروان گفتندی و او در روزگار سلطان محمود بود و ظالم بود و بد کردار و خلق
آزار بود و مدتی در بد کرداری و بطالت بسر برده بود و آخر الامر توبه کرد و از سر بدیها برخاست و خصمان
را بقدر امکان خشنود کرد و خیرات و صدقات بسیار پیش گرفت و عزم سفر قبله کرد روزی در بیابانی
سگی از دور دید که رکین افتاده و لاغر و نحیف گشته و موی او تمام ریخته و از رنج بیچاره گشته ریش را برو

دل بسوخت کفت بیچاره این نیز هم جانوریست و آفریده خدایست پس خدمتکاری که با وی بود کفت برو و نان و رسن بیاور و او هم انجا بایستاد تا خدمتکار او باز آمد و نان و آب بیاورد پس بدست خویش نان و آب بدو داد و سک سیر بخورد و ایمن شد انکاه رسن در کردن او کرد و خدمتکار را فرمود که این را بخانه بر خدمت کار رسن در کردن آن سک کرد و آنرا بوثاق برد انکاه رئیس جامه از سر خود بر کشید و بفرمود تا روغن بیاورند و بدست خود روغن در ان سک مالید و آن خدمتکار را فرمود که دانم که تو ازین مهمی هر روز دو بار بامداد و شبانکاه راتب فرمود تا مدتی بر امد آن سک موی بر اورد و قوت کرفت و بر در خانه رئیس ملازمت نمود و از انجا دورتر نرفت چون بعد از مدتی رئیس وفات یافت یکی از بزرکان آن زمان اورا بخواب دید که در بهشت می خرامید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد کفت مرا در خاک نهادند فرشتکان عذاب در آمدند و قصد من کردند و من دل بر عذاب نهادم آنکاه نسیم رحمت بوزید و باد بشارت بدیشان رسید یکی را دیدم از ملایکه که بیامد نزدیک و آن جماعت را کفت دور شوید که او سکی بود از سکان دوزخ اما او را در کار سکی کردیم تا عالمیان بدانند که رحمت مارا قلت نیست و اکرم الاکرمین ماییم و کرم مارا نهایت نیست

حکایت

آورده اند که محمد اسمعیل بخاری در صحیح خود آورده است که رسول خدای صلوات الله و سلامه علیه چنین آورده و بزبان مبارک خود چنین فرموده که زنی بود در زمان پیشین که متابعت هوای نفسانی و مشایعت هوای ابلیس کردی و روزکار خود در فسق و هوا پرستی مشغول داشتی و کنیزکان نابکار داشت که اسباب فساد بدان پیوستی و خانه او مسکن اوباش و حرامیان بی سامان بودی روزی مست و مخمور بصحرا امده بود و در راهی می رفت ناکاه سکی را دید که در راه نشسته و تشنه شده و از شدت عطش زبان او از دهان بیرون آمده و حرارت کرما بر واثر کرده برابر او می آمد تا آن زن بسر جاهی برسید لیکن دلو و رسن نبود آن زن چادر از سر باز کرد و موزه از پای بیرون آورد و چادر را در موزه محکم بست و از ان جاه آب برکشید و بدان سک داد عنایت ازلی در آمد و چون در آمد در خواب چنان دید که کسی اورا می کوید ای زن کار از سر کیر که جمله نابارسایی و ناشایستی ترا در کار سقایی کردیم که سکی را سقایی کردی زن از ان خواب غفلت بیدار شد و از جمله متعبدان و زهاد زمانه کشت

حکایت آورده اند که مردی بود که دزدی کردی و راه زدی و مال از ان انواع بدست آوردی شبی ندامتی در دل او آمده با خود اندیشه کرد که هر امروزی را فردایی هست و هر بدی را مکافاتی راکه عمر در ضلالت و بطالت کذرانی و مال مسلمانان بغصب ستانی چون روز شد آن مرد بخدمت شیخ زمانه و مقتدای یکانه حسن بصری رحمة الله علیه آمد و بر دست او توبه کرد و روزکار خود را در صلاح و عفاف می کذرانید و در استرضاء خصمان می کوشید چون کسی و حرفتی نمی دانست آنچه در مدت بطالت از اموال جمع شده بود صرف کرد و فرزندان او بی برک و ضایع می ماندند و همه روز اورا ملامت می کردند

که در ان ایام که نسیم توبه بر نهال نهاد تو نرسیده بود ما از شاخ عهد تو میوه تمتع می یافتیم و اکنون که بی برک و بی نوا مانده ایم و مرد بتحریص زن و فرزند که وسیلت مردان ایشانند چنانک خداوند سبحانه و تعالی می فرماید عزم توبه شکستن درست کرد و نزدیک شیخ آمد و کفت خواجه بتنک آمده ام و اهل من برک ندارند من بر سر کار خود باز خواهم رفت حسن بصری کفت اکر چنانک سر از نه عزم توبه شکستن مصمم کرده یک وصیت من نکاه دار مرد کفت فرمان بردارم کفت وصیت من آنست که هر کاری که کنی رحمت و شفقت بجای آوری و از بی رحمی پرهیز کنی مرد از حسن بصری آن وصیت قبول کرد و بخانه آمد و کفت از شیخ اجازت خواستم که بسر کار خود روم زن او شاد کشت که زبان بار شادی باشد و در بند نهمت و زاد خود باشد مرد عیار پیشه چادر از زن بستد و ببازار برد و بفروخت و سلاح خرید و در میان بست و بمیان یاران شد و یاران جمله شاد شدند که او مردی دلیر و قوی دل و کاردان بود پس جاسوس آن عیاران که فرستاده بودند که از راهی که مراد ایشان بود باز آمد و خبر آورد که کاروانی عظیم می آید و بازرکانان بسیار اند و اموال خطیر دارند عیاران در قصد آن کاروان بیرون آمده در میان راه کمین کردند چنانک کاروان برسید ناکاه از کوشها بیرون آمده حمله کردند و کاروانیان چون جمعیت ایشان بدیدند بهزیمت برفتند و دزدان در قفای ایشان برفتند و چند کس را از ایشان بکشتند و بعضی را دستکیر کردند و رخت و قماش ایشان ببردند و مقدم این کاروان را بکرفتند و کفتند که اینهارا زنده نباید کذاشت این مرد را که مارا با جیوه او این مال حیف بنود آن عیار تایب را کفتند که این مرد را باید که بکوشه ببری و اورا بکشی کفت من توبه کرده ام که بی رحمی نکنم و هیچکس را نکشم عیاران کفتند که هر کس که راه داری کند اورا از شقاکی و نابا کی چاره نبود آن مرد اندیشه کرد که اکر این مرد را نکشم ایشان مرا قسمت ندهند پس برخاست و تیغ در دست کرفت و بازرکان را از راه دورتر برد چندانک از پیش چشم ایشان دورتر شد و نا پدید کشت و خواست که آن بازرکان کفت آخر مرا بچه جرم می کشی رحمتی بکن و شفقتی بجای آور مرد تایب را وصیت پیر خود یاد آمد کفت ای خواجه اکر جماعت یاران من بر من اکرچه انکار کنند اما ترا بکذاشتم و ازین موضع تا شهر پنج فرسنک برو و جان بسلامت بیر مرد بازرکان کفت اکنون در ذمت من حقی بزرک متوجه کردی و منت جان در میان آمد و میان ما دوستی ثابت شد و من هرکز این دوستی و این حق را فراموش نکنم بدانک مرا فلان نام است و خانه در شهر در فلان محلت و من مردی متوصل و نعمت بسیار دارم اکر وقتی بنزدیک من آیی قضاء حق ترا بکذارم و ترا خدمتی کنم پسندیده و بدانک درین کاروان مرا اخری است سیاه و در جامه او خریطه دوخته ام اکر ترا هیچ قسمت ندهند تو جهد کن تا آن در از کوشش ترا دهند که آن مال ترا بس باشد مرد عیار پیشه بازرکان را در کنار کرفت و بازرکان برفت مرد عیار نزدیک یاران آمد و شمشیر بر زمین زد و اظهار ندامت کرفتن کرفت یاران کفتند که اکنون سهل است نصیب تو بیشتر دهیم عیار کفت من این ساعت هیچ نخواهم برخاست و آن

دد از گوشش کر فشان داده بود بگرفت و گفت من عظیم مانده ام ساعتی بدینجا خواهم نشست و تعجیل براند چندانک
از پیش یاران غایب شد فرود آمد و آن خریطه را از جامه خود بیرون کرده گشید مقدار دو من جواهر نفیس
در آنجا بود با خود اندیشه کرده گفت کاین مال مرا حلال نباشد صواب آنست که این کیسه را پیش بازرگان
برم شاید که در حق من از وجه حلال تکلفی کند و غرض من حاصل شود مرد از یاران خود جدا شده بشهر آمد و نشان
خانه بازرگان از مردم پرسید و پرسان پرسان بخانه بازرگان آمد و بار خواست اجازت یافته بخانه
او در آمد بازرگان چون او را دید بتجیل و تعظیم او نموده عذر بسیار خواست و گفت ترا در حق من لطف
بسیار است و منت چندانک خواهم هر چه ترا باید بخواه و بدانچه حکم کنی مبذول است عیار تایب او را مدح
و ثنا گفت بدانک خدای عز و جل مارا امالی بسیار کرامت کرده است فاما بسبب حرص غالب قصد سفر
کردم و تو و یاران تو بر ما هجوم کردید و اگر من بدست یکی از یاران تو افتادمی هر آینه کشته شدمی و این
جمله اموال من وارثان بردندی و مرا جز حسرت و پشیمانی هیچ از آن حاصل نبودی اکنون چون تو سبب
رحم و شفقت تو خدای عز و جل مرا جان تازه داد و حق نعمت حیات می شناسم و از سر این جواهرها
برخاسته ام این جمله را بتو بخشیدم که پیش ازین پیرامن این کار نگردی و بنیادی چند دیگر بشن بداد مرد
تایب برگرفت و بخانه خود باز آمد نیز دیگر امل و عیال و نصیحت شیخ حسن بصری رحمة الله علیه او را
باعث بر ثروت و مال بسیار گشت و تایب حقیقی شد **حکایت** ابو عمران جوینی
گفت وقتی امیرالمؤمنین عمر عبد العزیز رحمة الله علیه گفت می خواهم چنانک امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در حد
مستان اقامت کرد من نیز بشرط آن قیام نمایم امیر عسس را بفرمود که هر کس که امشب بگیرد بخدمت او آورد
تا حد شریعت بروی راند و یکی از معتمدان خود را بروی مشرف کرد تا در آن باب تقصیری نکند امیر عسس
این شب طوف کرد ناگاه پیری را دید که سال عمرش بهفتاد رسیده بود و مستی بروی مستولی شده و
هستی او را تمام محو کرده چون این طایفه بوی رسیدند گفتند ای پیر سالخورده این چه غفلت و بی
تیماریست و هم اکنون مدت عمر تو منقضی شود و شربت فنا از دست ابو یحیی تجرع باید کرد و وقت انابت
آمده است و هنگام آنک تقصیرهای رفته بعذری تمهید ای پیر بیچاره در خجالت افتاد و زبان تضرع و زاری
گردن گرفت گفت یا امیرالمؤمنین بضرورت در میان جوانان افتادم و ایشان مرا درین گناه تحریض
نمودند و بمکر و خدیعت سوگند با خوردند که ترا ضایع و مهمل نداریم و حال ترا بهیچ آفریده اظهار نکنیم چون
ایشان را امتثال کردم و بدانچه گفتند قیام نمودیم و طبیعت که بواسطه پیری ضعف و استیلا یافته بود
طاقت تحمل آن نداشتم از پای در آمدم مرا سرگردان کردند تا در دست شما افتادم و اسیر شما شدم
و عهدی می کنم که اگر مرا رسوا نکرداینده و سر مرا کشف نکنید توبه کنم و هرگز بسر آن معاودت نکنم
امیر عسس با مشرف مشاورت کرد و گفت از حضرت باری تعالی شرم می دارم که این پیر ضعیف
را در بلا اندازم و در ورطه فضیحت و غرقاب رسوایی افتد و تو این حکایت بخدمت امیرالمؤمنین

عرضه دار تا او را بگذاریم و مهلت که بعد ازین دیگری یافته شود او را بگذاشت و شب دوم طواف کردند هم
او را دیدند در حالتی از آن شنیع تر و صورتی از آن مذموم تر و مستی از حد و نهایت مفرط تر و هم بر نمط سابق
و فیقی آغاز نهاد و در ملامت و سرزنش امیر عسس پیش او در مبالغت و تکلف واجب داشت پیر سرگردان
در اضطراب آمد و در دریای ندامت غریق شد گشته و بیچاره دست و پای زدن گرفت و گفت
اگرچه پیغمبر علیه الصلوة والسلام والتحیة فرموده است **لا یلدغ المؤمن فی جحر مرتین** اما ان بیچاره از
راه ضلالت و ناتوانی بجدوت ایشان معذور گشته و از سر جهالت و ابلهی بروزن و تمویه ایشان فریفته
شدم این کرت دیگر عفو و تجاوز بر حال من پوشیده دارید و از حضرت ایزد تعالی عصمت خویش
را امیدوار گردید تا در روز عرض و شمار معایب شما را بستر و عنایت خویش و برحمت خود مستور دارد
امیر عسس را ازین کلمات رقت آورد و بر پیری و شکستگی او رحم آمد و مران شخص را که مشرف بود گفت
دگر حال اول و این بسمع امیرالمؤمنین برسان تا او را بگذاریم اجابت نمود و دست از تعرض او بداشت شب
سوم او را یافتند هم بدان منوال که هر شب او را یافتند و خواستند که تشدیدی کنند گفتند ای پیر بد عهد
و شیخ بی وفا دو کرت از تو درگذاشتیم و حال ترا مستور داشتیم و امشب باری هیچ عذر نماند و بعد از سه بار
امکان عذر نباشد و اغماض را در آن مداخل صورت نبندد پیر گفت در کرت سوم عفو واجب است و در چهارم
حد لازم که پیغمبر علیه السلام فرموده است که اگر شخصی شراب خورد حق تعالی چهل روز عبادت او نپذیرد و
طاعت او قبول نکند و اگر از سر آن برخیزد و بتوبت و انابت پیش دستی نماید شرف قبول یابد و اگر کرت
دوم بدان معاودت کند و باز از سر آن در شود توبه وی قبول نکند و اگر پس از آن بار سوم هم بدان
مراجعت کند و باز روی با نابت آرد حکم او بر مثال متقدم باشد اما اگر چهارم بسر ضلالت باز رود و خواهد
که در حمایت توبه و حریم انابت گریزد البته مفید نباشد و از عذاب روز قیامت امان نیابد و مواخذت و عقاب
روز قیامت مستحق و سزاوار باشد چون آن پیر این بگفت و این حدیث فرو خواند امیر عسس اندیشه کرد که
این پیر عالمست و اگرچه ازین نوع معاصی از وی در وجود می آید و بر محظورات اقدام می نماید اما اولیتر آنکه
این بار نیز بحکم اشارت حضرت نبوت علیه السلام از وی عفو کرده شود ترک او گفتند شب چهارم طواف
می کردند باز هم آن پیر را دیدند که در گرداب ضلالت در میان قاذورات و نجاسات آشناه می کرد و
از سر تا پای او معضلات طبیعت ملوث گشته بدو پیوستند و گفتند ای پیر بدکردار و ای بی عهد گناه
گار عصیان تو و بی قیدی از حد گذشت و پیش ازین ترا مجال عفو نماند و عذر تو قبول نیست انبار ترا بخدمت
امیرالمؤمنین باید آمد چون پیر را بخدمت امیرالمؤمنین آوردند و ماجرای گذشته را بخدمت او تقریر کردند
و امیر چون او را بدید امر کرد تا او را حبس کنند تا چون از سکر بیرون آید و عقل او بمرکز خویش رجعت
نموده باز آید بر وفق شریعت باقامت حد او اجازت فرماید بیچاره را بزندان بردند و آن شب
در آن مقصوره تاریک باز داشتند و بند بر پای وی نهادند چون روز آمد پیر را بخدمت امیرالمؤمنین

آوردند و بتقدیم شرایط حدود در باب او مثال فرمود چون حدش بزدند فرمود که ای پیر گرد این بادیه
ضلالت وای گمراه بیابان جهالت بحضرت واجب الوجود مراجعت کن روی بتوبت وانابت آر
آن شیخ گفت یا امیرالمومنین افعال تو با نابت اولیتر است و اخلاق تو بتوبت سامان تر امیرالمومنین
فرمود که از من چه فضلت و خصلت و خاصیت نامحمود در وجود آمده است تا از ان توبه کنم شیخ گفت
که تمامت حدود در باب من اقامت کردی و من طوق عبودیت در گردن دارم بر من و حرم من بعضی حد
واجب نباید امیرالمومنین فرمود که چون مرا برین حال اطلاع نبود چرا اعلام نکردی شیخ گفت یا امیرالمومنین
مرا چندان امان بدادی که بگفتمی و حق تعالی بکمال قدرت خویش انصاف من از تو بستاند امیرالمومنین
گریان شد و حقوق بروی غالب شد شیخ گفت یا امیرالمومنین ازین محن متفکر شدی گفت آری
شیخ گفت این طایفه را اشارت کن تا بعد ازین اگر بر حال من وقوف یابند مرا تو حق نرسانند تا اجل تعرض نکنند
کردم و بدین مناجات رضا دادم امیرالمومنین فرمود که من بعد ذکر این بر جمع او نرسانند و بهیچ وجه

باب هشتم از قسم دوم در توکل و تسلیم که شیوهٔ اهل حق است

در بوستان آسمان هیچ گلی خوشبوی تر از گل توکل نیست جهد کن تا بوی آن بمشام جان خود رسانی
تا روایح فوایح آفریدگار دماغ ترا معطر کند قوله تعالی **ان الله یحب المتوکلین** در حقیقت توکل ارباب
تحقیق معانی گفته اند اما خلاصهٔ آن آنست که حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلم والتحیة والرضوان چنین
فرموده است **اجملوا فی الطلب** اما اگر مرد طالب از مشرب قناعت آب صفا چشیده و بر مایده کرامت
نشست و دل بوعد مصاب توکل بقدم نفس مساعدت نمود **قطعه** بپذیر د زکس حوالت رزق
که ضمان دار رزق یزدانست * مور را روزی از سلیمان نیست * که روزی ده خالق سلیمان است *
و حقیقت توکل آنست که از نظر مصون و مسلم باشد چنانک در حکایه آورده اند که **حکایت**
وقتی یکی از مشایخ طریقت بر سبیل تجرید و توکل قدم در بادیه نهاد و بی زاد و راحله در صحبت قافلهٔ او
حج بیت الله بست و روزی بخود فرونگریست و گفت اینت قوی دل مردی که منم که در توکل قدم ثابت
دارم و بی زاد و راحله احرام حج بیت الله سفر بادیه در پیش دارم و باعتماد دوست روی بخانهٔ او آورده ام
چون این سخن در ضمیر او بگذشت و این اندیشه در ساحت سینهٔ او گذر می کرد مردی بود در پهلوی
او نشسته و توبرهٔ چهاربندی در پیش خود نهاده آن مرد روی بدو کرد که ای خواجه عزم کجا داری
گفت عزم مکه گفت زاد و راحلهٔ تو کجاست گفت بر حق توکل کرده ام و برا اعتماد وی قدم در راه نهاده
گفت ای بیچاره تو گمان می بری که از جملهٔ متوکلانی غلط کرده و هرگاه که بی زاد و پیاده روی ببادیه
نهی و در صحبت قافله روی آن توکل نباشد که بار از پشت جانوران بی عقل بر داشته و بر دل آدمیان
عاقل نهاده توکل آنست که چنانک دل تو در بند کس نبود و دل هر کس در بند تو نبود اینک بنگر تا در توبرهٔ
من چیست مرد نگاه کرد توبره پر بود از سنگ ریزه گفت پنجاه سال است که تا این بادیه را بقدم

توکل می سپرم و سنگ ریزه در توبره کرده ام تا ناظران گمان برند که مگر در توبره زاد و توشه دارم و کسی را
دل در بند من نباشد چون مرد در توکل بکمال باشد قوت او از خوان احسان ذوالجلال بود و قوت او
از دست عنایت لایزال بود **حکایت** آورده اند که وقتی امیر عادل سبکتکین
رحمة الله علیه در نیشابور از امامی از ائمه وین حدیثی شنید و معنی این حدیث آنست که رسول
علیه الصلوة والسلام فرموده است که مرا از حضرت عزت فرمان برین جمله است که با دنیا آرام مگیر
که ترا برای آن دنیا نیافریده ام و دل از بهشت بردار که آنرا برای آن آفریده ام و بر نماز شب مواظبت
نمای که نصرت مومنان در آنست و از مخلوقات طمع مدار که بدست ایشان هیچ چیز نیست و بر من توکل
کن که بازگشت تو بر من خواهد بود چون امیر عادل آن حدیث از ان امام استماع کرد و اثر آن بسمع قبول
اصغا فرمود و بنای کارهای خود بران نهاد و همواره نصرت در نماز شب طلبیدی و پیروزی در ان
دانستی تا آنگاه که سلطان محمود ماضی در رسید و مخامد سعادت در وی پدید آمد او را آن عالم
ارشاد و باز همان خبر باوی روایت کرد و سلطان محمود آنرا از وی قبول کرد و مقتدای خود ساخت تا
آن روز که با خان ترکستان مصاف خواست کرد و آن شب برف می بارید و نفس در هوا از سردی می
فسرد چون بآب سرد غسل کرد و بر سجاده آمد و تا بروز بنماز مشغول شد او را گفتند که فردا کارزار می باید کرد
گفت فردا کار کار خدایست و بدست من هیچ نیست و بر سر سجاده بود تا آنگاه که روز روشن شد
و فرض نماز بامداد بگذارد و روی سوی آسمان کرده گفت الهی از ما دو فریق از هر کس که ترا بندگان
بهتر خواهد بود او را نصرت ده چون از مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار شد و در کوکبهٔ نصرت
بمصاف رفت و فتحی عظیم و نصرتی شگرف حاصل شد تا عاقلان را معلوم شود که هیچکس را خدای تعالی
مهمل نگذارد **شعر** هر که نصرت ز درش خواهد منصور شود * ور چه غمگین بود از فضلش مسرور شود
هر که در بند گل باغ توکل باشد * خار احداث زمان از قدمش دور بود **حکایت**
یکی از مشایخ طریقت می گوید وقتی با جماعتی از متصوفه بسفر می رفتم در بیابانی طویل و عریض افتادم در اثنای
راه حدیث توکل و قوت یقین در افتاد درویشی در ان میان خواست که صحت توکل و کمال یقین خود
بدیشان نماید سوگند خورد که هیچ طعام نچشد و از هیچکس سوال نکند تا حق تعالی او را پالوده گرم
روزی نکند و چون روز بآخر رسید و خورشید نورانی قصد غروب کرد طعامی که داشتند در پیش
آوردند و پیش بدان عرضه کردند او از تناول طعام امتناع نمود و بر گرسنگی صبر کرد و روز دیگر بر همان
حالت بسر برد و بی طاقت شد و ضعف در او اثر کرد مشایخان گفتند که مرد جهلی بغایت دارد
که در میان بیابان پالوده گرم می طلبد و آن عالم اسباب است در جهان اسباب سبب بی روزی
خوان یافت او را بگذاشتند و برفتند راوی می گوید چون مرا در حق او ارادتی بود در خدمت
او بایستادم و جهد کردم تا او را بدیهی رسانیدم مسجدی بود در ان مسجد شدیم و زمانی بیاسودیم

شیخ را سستی غلبه کرده و ضعف بکمال رسید نیم شب در مسجد بکوفتند در بگشادم کنیزکی دیدم که خوانی
سرپوشیده بیاورد و گفت شما غریبانید یا ساکنان گفتم غریبانیم و راه گذری خوان در پیش ما نهاد و سرپوش
از روی برداشت طبقی پالوده گرم بود شیخ را گفتم تناول کن شیخ امتناع نمود کنیزک طپانچه بقوت بروی خود زد
و گفت اگر نخوری ترا بجان شیخ در پیش آمد و من و شیخ آن پالوده گرم را تناول کردیم پس آن کنیزک را پرسیدم
که چه حالت بود که درین نیم شب پالوده گرم بر سر غریبان آوردی گفت خواجه من رئیس این دیه است و مردی
سبکسار و تیز خشم است این ساعت این پالوده گرم خواست چون اهل خانه بساختن آن مشغول شدند
هر ساعت لجاج می کرد که دیر می رسد تا یکبار غضب بروی مستولی شد و سوگند خورد بطلاق که این پالوده را
نخورد و هیچکس از اهل این دیه نخورد مگر که غریبان خورند چون پالوده برسید بمسجد آوردم که وطن غربا
در مسجد باشد همچنین گرم نخورند تا میان ایشان مفارقت نیفتد و اگر شما از خوردن امتناع می کردید
من بتکلف شما را بتناول آن واداشتمی چون کنیزک بازگشت شیخ روی بمن آورد و گفت که صدق توکل
تو معلوم شد که چون بنده بر حق توکل کرد و کار بروی دشوار شود حق تعالی درهای رحمت بروی گشاده
کند **قطعه** اگرت سینه جراحت شود از زخم سپهر ❊ لطف حق باشد در میان دل خسته تو
نور تو درمانی درمان ز درش خواه از آنک ❊ بگشاید گرهش کار فرو بسته تو **حکایت**
گویند در خدمت سلطان محمود رحمه الله علیه چند تن بودند از منجمان معروف که بمعرفت درج و دقایق حساب
و حساب زیج و استخراج ایام احکام در ایام نظیر خود نداشتند و پیوسته در ملک و خدمت و تربیت بودندی اما
سلطان هرگز با ایشان مشورت نکردی وقتی یکی از ندما که در خدمت او گستاخ بودند از سلطان سوال
کردند که چندین منجمان استاد که در خدمت مرتب اند چگونه است که پادشاه از ایشان هیچ نمی پرسد پس
بفرمود که منجمان برای آیین ملک باشند که در مملکت همه چیزها بکار باید اما بنای کار من دو چیز است اول توکل
بخدای عز و جل دوم فتوی ایمه دین و کاملان مخلص و عاقلان کامل لاجرم چون بنای کارها بر توکل و تسلیم
می نهاد جهان در قبضه اقتدار او آمده در اقطاع و ارباع گیتی نفاذ یافت **حکایت**
آورده اند که وقتی یکی از زهاد زمانه که در حجره قناعت متواری بود دوستی بوی رقعه نوشت در
آنجا یاد کرد که شنیده ام که آن دوست پیوسته بعبادت مشغول شده است و ترک کسب و حرفت
گرفته و او را مخالطت مردمان محاربت نموده و دل این دوست بحال او نگران می باشد که ما قوت او
از کجا مهیا می کرد زاهد جواب نوشت که این چه نادانی است که تو میکنی پس از آنک دانستی که من بخدمت
آفریدگار مشغولم آنگاه از سبب روزی من سوال کردی و چه می پنداری که رزاق بر اطلاق مرا هرگز ضایع
بگذارد **شعر** تقدیر بحیلها دگرگون نشود ❊ روزیت بحرص بیش افزون نشود ❊ اندیشه رزق را بجود راه مده
زیرا که از آن بجز جگر خون نشود **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متعفف و
پاک دامن و در زاویه توکل و تسلیم مقیم شده بود و موس نفس را بتیغ قناعت بدو نیم کرده و شب

و روز بعبادت و طاعت گذاشتی و بر صحیفه دل نقش و سایه کاشتی و او را زنی بوده است که پیوسته
با او خصومت کردی که از حق تعالی توانگری نخواهی تا تو بفراغ دل بعبادت مشغول شوی و مرا اسباب
مرتب و ساخته باشد آن مرد بگفت زن التفات نکردی و یکذره از سر سجاده دور نشدی تا شبی
آن مرد خفته بود در خواب دید که در زیر فلان درخت آفتابه پر زر هست آفریدگار عالم آن را بروزی
تو گردانیده است برو و آن را بردار و در تصرف خود گیر مرد از کمال استغنا که در توکل داشت التفات
نکرد شب دیگر همان خواب دید و شب سوم همان دید و با زن حکایت کرد زن گفت بباید رفت که
الهام ایزدیست مرد گفت این برسد زن دانست که مرد استبداد می کند خواب شوهر خود با همسایه
باز گفت و گفت با من موافقت کن تا بصحرا رویم و آن را برداریم و قسمت کنیم نیمه زر تو برداری و نیمه بمن بگذاری
چون شب در آمد آن مرد همسایه و زن زاهد بصحرا رفتند و در زیر آن درخت تفتیش کردند و آفتابه پر
زر بیافتند و برداشتند چون بخانه رسیدند زن زاهد او را گفت بخانه ما آی تا قسمت کنیم مرد همسایه
گفت بخانه ما باید رفت میان ایشان در آن مضایقه رفت زن زاهد بطلب چراغ بخانه رفت مرد همسایه
فرصت یافت و زرها در خانه برد و بر عزم خیانت سر آفتابه بگشاد و حق تعالی آن زرها در نظر او همه
مار و کژدم نمود مرد همسایه در خشم شد و گفت که در شب تاریک مرا بجهت مار و کژدم بصحرا فرستاده
همانا که تا من غدری کرده است و من مکافات آن بکنم و این جمله ماران و کژدمان در خانه ایشان فرو
ریزم تا ایشان را هلاک کنند پس هم در شب بیام خانه در آمد و آن آفتابه را در درون خانه زاهد فرو ریخت
اکرم الاکرمین آن زرها را روزی ایشان گردانیده بود و از تصرف غیر نگاه داشت شوهر زن را گفت
که بسیار اضطراب مکن برو و زرها برگیر که آن همه تکاپوی که کردی بی فایده بود و آنچه خدای روزی
بنده کرده است بی طلب برساند **رباعی** قسمی که تراست کس نه رانند هند ❊
قسم دگری را بتو عمدا ندهند ❊ خود رنجه کنی بجهد جو جو که بجهد ❊ کاهی نتوان ستادن تا ندهند ❊
حکایت آورده اند که وقتی طایفه از تجار در کشتی نشسته بودند و در دریای سفر
می کردند سفر دریا و آن کشتی بمعاونت باد بر روی آب می رفت ناگاه آواز هاتفی آمد که کیست
که مرا ده هزار درم دهد تا او را چیزی آموزم که در وقت نزول و تعرض اعدا و مهالک دستگیر او بود
و در مهالک و مخالف بدرقه راه او بود یکی از اهل کشتی ده هزار دینار نقد داشت و بیرون از آن هیچ
چیز دیگر پیش نبود و گفت ای هاتف من دهم این ده هزار دینار و مرا این کلمه بیاموز آواز آمد که در دریا انداز
مرد بدره که ده هزار بود در دریا انداخت آنگاه هاتف گفت هرگاه که در ورطه محنتی افتی یا در غمرات بلیتی
غرقه گردی این آیت را قوله تعالی و تقدس **و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب**
و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا جمله اهل کشتی آن مرد را بدان تجارت ملامت
کردند و گفتند که مال خود ضایع کردی آن مرد از سر نفسی کامل و یقینی مستحکم و صدق درست گفت ازین

فایده این تجارت و ربح این بازرگانی نومید نیستم و یقین من وثوقی تمام دارد که ثمره آن بمن رسد چون
روزی چند برفتند ناگاه روزی بادی سخت برآمد و روی دریا را در اضطراب آورد و کشتی بشکست
و اهل آن همه غرق شدند و آن جوانمرد بر تخته پارهٔ بماند که گاه از نورد موج دریا بزمین می رسید و گاه از صعود
حرکات باد و امواجش بر فرق کیوان می نشاندند تا آخر بادی فضل آفریدگار آن بیچاره بر آن تخته پاره بماند و امواج
زده باد مراد او را بر جزیره رسانیده از دریا برآمد و گرد آن جزیره طوفی میکرد ناگاه در میان جزیره قصری
دید رفیع و منظری عالی و دختری بر آن منظر نشسته که آب دریا از طراوت رخ زیبای او رونق می گرفت
و از موس لب شیرین او شور در بحر اخضر می انداخت برفت و بر آن دختر سلام کرد و او را بخوبترو جهی
جواب داد و تواضع نموده تعظیم و تبجیل کرد و از حال و پریشانی و بچه نسبت بدین جانب افتادن پرسید و
او باز از حال دختر پرسید دختر در جواب گفت که من دختر بازرگانی بودم و پدر بی من یکلحظه نتوانستی بود
و بر شدت فراق من صبر نتوانستی کرد بهر سفر که رفتی مرا با خود ببردی تا وقتی که بعزم سفر دریا بیرون آمدیم
و بدین موضع که میان دریا بود رسیدیم ناگاه بادی مخالف از کمین امر غیب بجاست و از آن شدت هبوب
کشتی ما را نه قرار ماند و نه شراع باد بازداشته ماند و نه ارتفاع اهل کشتی همه غرق شدند و من بر تخته پارهٔ
باد مرا بدین جزیره انداخت و درین دریا دیویست که هر هفته ازین دریا برآید و با من عشق بازی کند
و ملاعبه و ملابسه مرا رنجه دارد و بمشاهدهٔ من استیناسی طلبد اما برقضا و طرکه از خواص انسانیت مادر
بنت الناس صندوق شکاف رجولیت ندارد و درم همچنان ناسفته است بی مفتاح مردی قفل بکارت از مهر
حقهٔ نهاد من برنمی تواند گرفت و امروز وقت آمدن اوست اگر بگوشهٔ شوی و از چشم او ناپدید گشته
بصلاح نزدیک باشد نباید که فرصت یابد و ترا هلاک کند در اثنای آن حال ناگاه از روی دریا دودی
برخاست گفت اینک آن شیطان رسید برو و سر خود گیر تا جان در سر کار نظر نکنی راوی می گوید که
چون نزدیک من آمد و خواست که بر من فرصت یافته مرا هلاک کند آنچه از هاتف آموخته بودم در ساعت
بخواندم و بدو دمیدم شیطان افتاده دیدم که بر مثال کوه پاره بر زمین بیفتاد و آتش بجانش افتاده بسوخت
و چون خاکستر گشت پس آن دختر گفت بخدای که شیطان هلاک شد و از شر او نجات یافتم پس از منظر
فرود آمد و در دست و پای من افتاد بوسه می داد و خدای عز و جل را بر آن نعمت فرصت که شر آن
دیو از ما دفع شد شکر بسیار کرد پس هرچه در آن قصر بود از زر و جواهر و چیزهای که یقین بود برداشت و همه
جمع کرده بساحل دریا آورده منتظر می بودیم تا روزی ناگاه کشتی از روی دریا پیدا شد اهل کشتی را آواز دادم
از حال خود و علامتی که بما رسیده بود خبر دادیم زورقی را بفرستادند ما را آوردند و آنچه بود در آن نهاده ما در آن
زورق در آمده ما را بکشتی آوردند و بسلامت و خوشحالی از دریا بیرون آمدیم و آفریدگار عز و علا ما را
ببصره رسانید و من از آن دختر نشان موضع و خویشان او خواستم او مرا نشان داد و نام اقربای خویش
مرا باز گفت و خویشان او از معارف شهر بصره بودند بنزدیک ایشان شدم و ایشان را از حال آن

دختر

دختر سوال کردم ایشان قصه باز گفتند که مدتی است تا مفقود گشته است و خبر او منقطع شده من حال
او با ایشان حکایت کردم اقارب و عشایر او خرم شده بیامدند و دختر را بدیدند و بسلامتی وجود او
شاد گشتند و من آن دختر را از ایشان بحلالی بخواستم و خطبه کردم و او را در نکاح خود آوردم و من بهیچ حکمی
آن مدت که با من بود بنظر خیانت در و ننگریسته بودم و چون موانع از راه برخاست من از وصال او
تمتع گرفتم و آن جواهرها بفروختیم و اسباب من از بهای آن جواهر مهیا و منتظم گشت و خدای عز و
جل ببرکت این توکل و تسلیم کار مرا بساخت تا عاقلان را معلوم شود که هیچ بدرقه در تجارت ممالک
نیکوتر از یقین و توکل نیست و هیچ معونی در حوادث و وقایع به از کلام قدیم لم یزل و لایزال نیست شعر
توکل علی الله فی کلها وجه مدرک جمیع البغا * فلو ان خسفاً هوی به الازیلی عن الاسد ثوم البغا * والسلم

باب نهم از قسم دوم در فضیلت سخا و ایشان که او را کار فرموده اند

نزدیک ارباب عقل و اصحاب شرع متقرر است که سر دفتر مکارم اخلاق سخا و کرم است و احادیث نبوی و
نصوص قرآن بفضل آن ناطق چنانک خداوند عالم جل جلاله می فرماید قوله تعالی و تقدس که
و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون وحضرت رسول خدای علیه الصلوة و السلام فرموده است
که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقاً * والبخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابداً * یعنی جوانمرد در آتش نیاید
اگرچه گناه کار باشد و فاسق و بخیل هرگز در بهشت نرود اگرچه عابد باشد و علما آن معنی را لطیف گفته اند
که جوانمردی را چون خرد و سخا و بذل و عطا با اهل و نا اهل طریق معهود و شیوهٔ معتاد بوده باشد تسلیم
نفس و مال و ما حرجان ببلان بفرماید ذوالجلال بروی دشوار نیاید اما چون بخیل بدرجهٔ که اگر مثلاً فرزند
او بمال او دست دراز کند در خون او سعی نماید رضای او بحکم باری بتسلیم نفس و مال و زن و فرزند و جان برسر
چگونه صورت بندد چون راضی نبود ساخط بود و آن سخط او را بکفر بکشد چنانک خدای عز و جل می فرماید
ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم نزدیک عقلا روشنست که سخاوت عیوبست و جوانمردی همه
عیبها آشکارا را بپوشد و بخل همه هنرها را طارعیب نماید و اکنون ما درین باب حکایه انجا بیاریم تا هر که در بستان
این کتاب طواف کند از لذت میوها سخاوت بی بهره نماند انشاء الله تعالی شعر
آخر ز جهان بندهٔ نیکوکار اند * حق تو بنیک و بد فرو نگذارند * تا نخوری همه عیبت بهنر بردارند * ور بخل هنرهای تو عیب انگارند
و بباید دانست که شریفترین نوع جود ایثار است از بهر آنک تقدیم دیگران بخود داری حرمی مطلوب بود
دلیل کمال میل کند و افراط بر کرم حق عز اسمه این نوع را در قرآن مجید مدح فرموده است قوله تعالی
و یوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة صفت جوانمردان می کند که یکی از عادت ایشان آنست
که اگرچه درویش مانند بر دوستان خود ایثار کنند حکایت در تفسیر چنین آورده اند
که سبب نزول این آیت آن بود که دوستی از یاران پیغمبر علیه السلام مر دوستی خویش را هدیه فرستاد آن
مرد آن را بخانهٔ دوستی دیگر فرستاد و آن دیگر هم چنین بخانهٔ دیگر فرستاد تا عاقبت بهفت خانه رسید

وبار آخرین آنرا بخانه همین دوست فرستاد با و هر یک با آنکه در غایت گرسنگی و قلت فاقه بودند بر دوستان خود ایثار می کردند آفریدکار عالم جل جلاله ایشانرا بستود و این آیت فرو فرستاد **حکایت**

حسین انطاکی می فرماید و او از جمله مشایخ بوده است گفت شبی یاران من جمع شده بودند و یکتا نان پیش نداشتند پاره کردند و در پیش یکدیگر نهادند و چراغ را بکشتند تا آنکس که بخورد شرم ندارد و بیشتر خورد یا کمتر خورد و چون چراغ را بیاوردند جمله برقرار بود که هیچکس دست بدان دراز نکرده بود و بیکدیگر ایثار می کردند و این از جمله اخلاق ایشان بوده است **حکایت** حذیفه بن عدی می گوید در حرب تبوک بسیار کس شهید شدند از تشنگی من آب گرفتم و پسر عم خود را طلب کردم و یرا یافتم یک نفس مانده از تشنگی و او مرا گفت این یار مرا ده تا بنزدیک او رفتم جان تسلیم کرده بود و پس بنزدیک هشام باز آوردم وی نیز رحلت کرده بود و پس بنزدیک پسر عم خود آوردم او نیز وفات یافته بود و هر سه تشنه درگذشتند و آب را بریکدیگر ایثار کردند و آن کمال مقام ایشان بود **حکایت** آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری را با جماعتی صوفیان بتهمت زندقه بگرفتند و بنزدیک خلیفه وقت آوردند خلیفه بفرمود تا ایشان را سیاست کنند چون ایشانرا در مقام سیاست گاه آوردند ابوالحسن در پیش آمد و سیاف را گفت نخست مرا بکش سیاف گفت این چه تعجیل است و چه آرزوست که تو می خواهی گفت زندگانی یکساعت بر یاران ایثار کردم صاحب خبران این سخن را بسمع خلیفه رسانیدند خلیفه ایشانرا باز خواند و شیخ حسن نوری رحمة الله علیه خلیفه را کلماتی گفت که خلیفه بیهوش شد و چون بهوش آمد گفت دست از ایشان بدارید که اگر ایشان زندیقند پس در عالم موحد نیست و مومن • والسلم والاکرام

حکایت شیخ ابوسعید خرکوشی رحمة الله علیه گوید در مصر مردی بود که درویشانرا پای مردی کردی و بجهت ایشان از مردمان صدقه ستدی یکی از درویشانرا فرزندی متولد شد و بنزدیک آن مرد آمد و گفت مرا بچیزی حاجت است که مهمانی نو رسیده است و در خانه هیچ ندارم آن مرد از هرکس سوال کرد کس را توفیق رفیق نشد که چیزی بدادی درویش گفت مرا بر داشت و بگورستان شد و بسر خاکی رفت و بنشست و گفت خدای عزوجل بر تو رحمت کناد که تا در حیوة بودی مرا از کار درویشان فارغ می داشتی و هر وقت که بتو رجوع کردمی محروم نرفتمی پس آن مرد یک درست داشت آنرا از کیسه بیرون آورد و بدو نیمه کرد یک نیمه بدان درویش داد و گفت این را در مصلحت خود صرف کن و این بتو وام می دهم تا وقتی که از جایی فتوحی بتو رسد بمن باز دهی و آن شب آن مرد متوفی را بخواب دید که او را می گوید که امروز بزیارت من آمده بودی و هرچه گفتی شنیدم و لکن جواب نتوانستم گفت که محبوس زندان خاکم اکنون بخانه من رو و فرزندان مرا بگوی که آتش دانیست آنرا بکاوید که در آنجا پانصد دینار درست بر دارید و زر بدان درویش برسانید که او را فرزندی آمده است روز دیگر شیخ برفت و فرزندان متوفی را گفت ایشان طلب کردند و زر یافتند و در پیش شیخ نهادند شیخ گفت خواب مرا حکمی نیست این ملک شماست برگیرید ایشان گفتند

بدر ما مرده است سخاوت می کند و ما که زنده ایم بخیلی کنیم روا نباشد شیخ آن زر برداشت و بنزدیک آن درویش برد و حال خواب باز گفت درویش نیم دینار از آن زر بستد و بشیخ داد گفت که این وام تست باقی تو دانی برگیر و بدرویشان ده که مرا حاجت بیش ازین نبود ابوسعید می گوید من متعجب شدم ازین سه قوم که کدام سخی ترند که جمله بر قدر حاجت از سر زر برخاستند و در آن طمع نکردند **حکایت**

ربیع بن سلیمان حکایه کرد که امام اعظم شافعی رضی الله عنه چون بمکه رسید ده هزار دینار با وی بود و خیمه بیرون مکه بزد و نطع بگسترد و زرها را تمام در آنجا ریخت و هرکس که وی را اسلام می کرد یک مشت زر بوی می داد تا آنگاه که نماز پیشین بگذارد و زر هیچ نمانده بود و خواست تا سوار شود درویشی بیامد و رکاب او بگرفت تا بر نشیند ربیع را گفت چهار دینار بوی ده و عذر خواه که چیزی باقی نمانده است و اثر این سخاوت بود که عالم از مایده علم او سیر گشتند **حکایت** وقتی پادشاهی از وزیر خود پرسید که علامت جوانمردی چیست گفت جوانمردی را سه نشان باشد وفای بی خلاف و ستایش بی خوف و عطای بی سوال گفت جوانمرد کیست گفت آنکه مال بخشد کسی را که نشناسد زیرا که اگر مال کسی را دهد که می شناسد از دو علت خالی نباشد یا از راه شفقت باشد یا از راه ریا و کمال جوانمردی آنست که خود را از علت مصون دارد و پادشاه این کلمات بپسندید و بخط خویش در کتاب بنوشت و وزیر را تشریف **حکایت** آورده اند که پسر حاتم که از کریمان جهان بود آب از کوزه سفالین خوردی و بر فرش کهنه نشستی و لکن پیوسته خوان نیکو نهادی و شاعران را هر سال هشتاد هزار درم صلت دادی و از انعام و احسان بجای آن خلاف آن کردی که زبان بوصف آن نرسیدی و پیر وی مروی را گفت که چه بود که آب از جام سفال خوری و فرش و اوانی بهتر سازی گفت من حساب آن برگرفته ام و هر سال پنجاه هزار دینار رسم خرج این تجمل می شود و من این دوستر می دارم که زندگانی چنین کنم و آن پنجاه هزار دینار بمحتاجان دهم تا باخر ایام حیوة مرا ثنا گویند و بعد از وفات من دعا کنند که از آدمی همین بکار آید و بس **حکایت** عبدالرحمن اوراعی گوید که شب عید در خانه بودم کسی در خانه من بکوفت من بیرون آمدم همسایه من بود و او مردی درویش بود و دختر کان داشت و گفت ای خواجه فردا عیدست و من و فرزندان بی برگیم در حق من لطفی بکن تا فردا عیدی خرج کنیم گفت بخانه در آمدم و عیال را باز گفتم و گفت چیست و پنج درم سیم دارم و من یک نیمه همسایه را دهم و یک نیمه ما به عیدی خرج کنیم من گفتم این همسایه ما مردی است نیک و مستحق و هرگز از ما چیزی نخواسته است همه بر او ایثار کنیم که ما را خدای عوض باز دهد آن سیم تمام بوی دادم بامداد عید دوستی بزیارت عبدالرحمن آمد و او را دو هزار و پانصد درم آورد و گفت این سیمها بجهت مهمی نهاده بودم و دوش بخواب دیدم که کسی مرا می گوید که این سیمها را با وراعی بر تا بی واسطه این مهم تو کفایت شود اوراعی گفت دانستم که هر که یک درم برای حق بدهد ده درهم عوض باز دهد **حکایت** عبدالله جعفر طیار رضی الله عنه روزی بخرماستان

برکذشت غلامی را دید که کوسفندی چند بچرامی برد و سکی آمده بود در پیش وی نشسته بود و در وی می نکریست
آن غلام یک قرص نان از جامه بکشید و در پیش سک انداخت سک آنرا بخورد و همچنان در وی می نکریست
قرصی دیکر بوی داد سک بخورد سیوم قرص دکرهم بخورد عبد الله می کوید من در پیش وی رفتم و کفتم را تبه تو
هر روز چند باشد کفت سه قرص کفتم پس امروز بسک دادی تو چه خواهی خورد کفت این سک اینجا یکه
غریبست و به امیدی بنزدیک من آمده است روا ندارم که محروم بازکردد و من امروز شاید که کرسنه باشم
و بر محنت جوع مصابرت نمایم عبد الله جعفر را از آن غلام که این سخن بکفت بغایت خوش آمد و او را بخرید
و ازاد کرد . و آن خرماستان بخرید و بوی داد و بدان یک ایثار و سخاوت که بکرد در حق سکی از محنت
مملوکیت و تیمار برست و بثروت و غنا پیوست حکایت در اخبار برامکه آورده اند
که قاسم عسان محمد طایی کفت که از پدر خود شنیدم که او کفت در همه عالم پیش از یحیی خالد و پس از و بجز از
او هیچکس هزار هزار درم در هوا نبخشید از پدر خود سوال کردم که بخشش در هوا چکونه باشد کفت وقتی
یحیی خالد را هزار هزار درم آورده بودند از ضیعتی و در میان سرای او نهاده و بخزانه نبرده بودند او از
حرم بیرون آمد و خواست که برنشیند جماعتی از مستحقان و اسباب حوایج ایستاده بودند پرسید که این
جماعت کیستند حاجب کفت اصحاب حوایج اند یحیی پای در رکاب کرده بود و یک پای در هوا کفت آن
هزار هزار درم که در سرایست بدیشان دهند آن زر بدیشان خرج کردند و هیچکس بعد از وی آن سخاوت
نکرد ایزد سبحانه و تعالی نسیم رضوان و روح غفران بریاض جمله کریمان برساناد حکایت
در اخبار آورده اند که ابو الحسن سیمجور را پرسیدند که سی سال اسفهسالار خراسان بودی و هرکز شمشیر از
نیام نکشیدی و جمله خلایق بر الطاعت داشتند و هیچکس با تو دم خلاف نزد و از اداکردن و انصاف
ستدن غافل نبودم و دوم آنک دست سخاوت کشاده داشتم و با دوست و دشمن طریق احسان مسلوک
کردانیدم و مردم سزاوار چون کار یابد بزرکمنشی نکند و مردم ناکس چون کار یابد بزرکمنشی کند و آن
مرد را باعث آید بر آنک طاغی کردد پس هر که دست باحسان برکشاد باید که تخم اصطناع در زمین خوش بوی
محاسن اخلاق اندازد تا آزاد و کان را بخدمت آرد حکایت و در تاریخ مسطورست که فضل
مروان از جمله معارف حضرت امیر المومنین مامون بود و در مصالح دولت معتصم پیش از تقلد خلافت بوی
مفوض بود چنین کفت که من در خدمت امیر المومنین عظیم کستاخ بودم و هرکاه که خواستی بحضرت او رفتمی
شبی از شبهای عید بخدمت او رفتم تا بعضی از مصالح معتصم در خدمت او کلمه عرضه دارم چون بدرکاه
رفتم بعد از انک بعضی از شب کذشته بود در آمدم و مرا هیچ حجابی نبود چون بحجرکاه او در آمدم او را دیدم که
نشسته بود و سر در پیش افکنده و شمع پیش وی میسوخت چون من در آمدم مرا کفت بیا ای نبطی تا حکایت
کنم پس فرمود که بچه مهم آمده مصلحتی که داشتم باز کفتم پس کفتم یا امیر المومنین عظیم متامل می بینم موجب
اندیشه چیست کفت بدانک فردا روز عیدست و ما را رسم است که وجوه حشم و معاریف را تشریف

فاخر داده آید و انعامات متواتر ارزانی داشته شود و امسال در خرج خزانه هیچ نقدی نیست و حیرت
بر من مستولی شده است و مرا بدین سبب تعسم خاطر آورده من کفتم امیر المومنین در دولت باقی باد از مال
معتصم دویست هزار دینار سرخ نقد کرده ام و در خزانه نهاده ایم و او را این ساعت بدان حاجت
نیست جز باقبال روزافزون امیر المومنین احوال دولت او منتظم است اکر فرمان باشد بخزانه رسانم
مامون چون این سخن بشنید راست بنشست و روی او برافروخت و آثار فرح در جبین او ظاهر شد
کفت خدای عز و جل ترا بهشت مژده دهاد کفت همین ساعت برو و آن زر بیار فی الحال رفته و
زرها بر استران بار کردم و بخدمت او آوردم فرمود که چون این خدمت بموقع و جایکاه کردی این
را تمام کن دویت و قلم برکرفتم و امیر المومنین املا می کرد و من می نوشتم تا تمامت آن دویست هزار
دینار سرخ را بر وجوه معارف و ایمه و قضاة تفرقه کرد و چون حساب کردم پنج هزار دینار مانده بود
فرمود که این قدر حق سعی تو باید آن را بخانه بر و بمصالح خود صرف کن و من هرکز کرم ازین وافرتر و
همت عالی تر کسی را ندیده ام و از هیچکس نشنیده ام ریاض کرم آل عباس بنسیم روح و رضوان تر و
تازه باد آمین حکایت آورده اند که در نوبت خلافت عمر بن عبد العزیز درویشی
قدری ریسمان داشت آنرا ببازار برد و بیک درم بفروخت و خواست تا از جهت اطفال طعامی خرد
دو مسلمانرا دید که با یکدیکر خصومت میکردند پرسید که سبب خصومت شما چیست کفتند آن مرد را
بدان یک درم می باید داد و خصم او را مهلت نمی دهد و می خواهد که وی را حبس کند آن درویش آن درم بدو داد
تا غریم خود را خشنود کند و بخانه آید و اهل خود را کفت که او بهای ریسمان یکدرم حاصل آمد و آنرا در راه
خدای صرف کردم پس کرد خانه برآمد و کلیمی کهنه یافت آنرا برداشت و ببازار برد و چندانک آنرا
بکردانید هیچکس بران التفات نکرد خواست که مایوس بازکردد صیادی بود که ماهی کرفته بود و ببازار
برده آنرا هیچکس نمی خرید آن صیاد آن درویش را کفت بیا تا من و تو عوض کنیم تو این کهنه پلاس را
بمن ده تا من این ماهی ترا دهم پس آنرا مبادله کردند و مرد ماهی بخانه آورد و شکم او بشکافت دری شب
افروز از شکم ماهی بیرون آمد درویش دانست که این خدای است آنرا ببازار برد و مقومان از قیمت
آن عاجز آمدند و آخر الامر بصد هزار درم بخریدند و چون مال بخانه آورد درویشی بدر او آمد سوال کرد که خدای را
چیزی بدهند آن مرد کفت شاید بود که آن درویش چنان بود که دی روز من بودم پس سایل را کفت
نیمه آن مال را بتو بخشیدم و نیم بدر و جدا کرد و کفت برو و حمالی بیار تا این زرها با تو بیارد پس سایل
کفت مرا بمال تو حاجت نیست که من فرستاده ام که خدای عز و جل خدای تعالی می فرماید هر که یک درم در راه
ما صدقه کند ما از خزانه غیب خود صد هزار درم عوض آن بازدهیم قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر من احسن
عملا حق تعالی اجر و احسان و مردمی هیچکس را ضایع نکرد اند ، والسلام یا ذو الجلال و الاکرام
باب دهم از قسم دوم در بیان لطف و کرم که عادت کرام اهل مروت

لطف وکرم هر دو ان از منشاء حسن خلق می خورند و جمال کرم در لباس خلق زیباتر می نماید چه اگر هزار نیکویی
کنی در حق مستحقی بجای آورد چون لطف یار او نبود آن جمله چون طعامی بی نمک باشد که از ذوق معنی خالی باشد
و آفریدگار عالم جل و علا ازین معنی خبر داد چنانک می فرماید یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
یعنی صدقات را در منت نهادن و رنجانیدن باطل مکردانید که این صواب صدقه را ناچیز کند و آفریدگار
جماعتی را از خصال حمیده مشرف کردانیده و نام نیک ایشان بدین وسیلت در عالم باقی ماند تا چون
جماعتی از اخبار ایشان چیزی بخوانند قدم بر موافقت ایشان نهند و درین باب حکایات لطیف در باب
لطف وکرم و مروت تقریر خواهیم کرد ان شاء الله تعالی **حکایت** آورده اند که در ان
وقت که طاهر ذو الیمینین محمد امین را بکشت و ملک بغداد و سریر خلافت بمکان امیر المومنین مامون مشرف
کردانید عبد الله طاهر قصیده بگفت و بپدر مفاخرت کرد چنانک عادت عرب است در ان مفاخرت نمود
محمد بن مدعوی حسین چون این قصیده را نگاه کرد حمیت و غضب اورا اشتغال داد گفت یکی از عجم بر عرب مفاخرت
نماید آن قصیده را جوابی گفت و عبد الله طاهر و پدر او را هجوهای شنیع گفت محمد فضل خراسانی که از معارف
امرای طاهر بود گفت که چون عبد الله بملک مصر شد و زمام ملک شام و مصر در قبضهٔ اقتدار او نهادند خواست که
مصر را بر اندازد و بنفس خویش بدان قیام نماید و بدان جانب حرکت فرمود گفت بر حسین محمد عزما افتاد و
حسین دانست که اگر از پیش او بگریزد بعاقبت بدام او در آویزد تسلیم کرد خود را و اولاد و اتباع خود را
بموضعی دیگر فرستاد و در خانه باز نهاد و مال و متاع و حواشی و مواشی همه را بر قرار خود بگذاشت و منتظر و مترصد
نزول بلا خود را ساخت چون قصد حسین کرد و نزدیک رسید عبد الله بشب مرا بخواند و گفت که امشب
هم اینجا مقام کن و اسب را باز مفرست من همچنان بودم پس بوقت سحر عزم حسین کرد چون اینجا رسید
او را دید در باز نهاده و بساط نشسته عبد الله طاهر بروی سلام کرد و نزدیک او فرود آمد و گفت
چه نشسته در اینجا و چه ترا بر ان داشته است ترا که در حصار باز نهاده و ازین لشکر که می احتراز
نمی کنی و نمی دانی که عبد الله طاهر از تو در خشم است و این ساعت جرات آن داد که تو بنکابتی رساند
حسین گفت آنچه بر لفظ تو می رود من از ان بترسم ولکن اندیشه کاری کرده ام و دانستم که من در حق
او گناهی کرده ام که بسبب سبکساری و جوانی و نادانی مرا بر ان حامل و باعث بوده است و اگر از وی
بگریزم همه مردم حرم خود را اینجا فرستاده ام و مال و جان خود را در معرض خطر نهاده ام و من از خاندانیم
که اصل آن خاندان جام مرگ بسیار تجرع کرده اند و اسلاف من درین معنی مستعد آنست و می دانستم
که چون طاهر مسلک فرو آرند اجفان را با الماس مژه بکسست و انها در ابرها از آب دیده بر صحن نسره
نثار کرد و گفت مرا می شناسی من عبد الله طاهرم و خدای عز و جل ترا در کنف امان امن جای داد
و از سطوت و باس من ایمن کردانید و رقم عفو در جریدهٔ گناه تو کشیدم و من تنها به نزد تو از ان
آمده ام تا بشرب صاف عفو من بکدورت خوف ممزوج نشود پس حسین بگریست و دست و پای او را

بوسه داد و عبد الله گفت آخر ای برادر من شعری گفته ام و بقوم خود مفاخرت نموده ام و در نسب تو طعن نکرده ام
ترا چه بر ان داشت که در ید گفت من چندان مبالغت نمودی گفت ای امیر مرا دو چیز بر ان آورد یکی
ام بر ان بود و یکی حماقتم گفت من چه کرده ام گفت در قصیدهٔ خویش فرموده ای **مصراع**
وانی لا اکفاله و من سامی مجده قولوا : یعنی پدر مرا نظیر نیست و اگر کسی هست که در مقام بزرگواری ما
او مقابله تواند فرمود گویند اسونا طاهر گرد و مرا حماقت و نادانی بر ان داشت که در عرب کسی نمانده است
که بر اهل عجم مسابقت تواند کرد و انچه گفتم خطا گفتم از من عفو کن از بهر آنک عذر خواه نیک دارم و ابلهی و
کودکی پس گفت بجان و سر من که این قصیده خویش بر خوان من هر چند که رفع کردم مفید نبود این قصیده را
تمام بخواندم و ذکر بی شلواری پدر او کرده ام گفت بخدا که جامه خانه ذو الیمینین هزار و سیصد شلوار شمردم
که بند در ان نکشیده بود و پیرون شلوار ما که گاه گاه آنرا در پوشیدی من گفتم ای امیر جرم مرا در گذاشت
کریم بر کرد اد اشرم سار نکرد انند و این عفو را مهنا فرماید که کمال کرم باشد پس آن حدیث بگذاشت
و گفت ما امروز مهمان توایم پس با او بقصر رفتیم و آن روز اینجا غریت و مقام کردیم چندانک طلایع لشکر
ظاهر شد مرا بفرستاد تا لشکر را به فرسنگی حسین فرود آوردم و آن روز تا نماز دیگر اینجا بود و از حسین
احوال مصر معلوم کردانید و طریق گرفتن ولایت و بدست آوردن او باز پرسید پس گفت مصلحت
افتد که درین سفر با ما موافقت کنی حسین گفت مدتی است که من در خانه نشسته ام و عزلت اختیار کرده ام
و اسباب سفر تمام و کمال نه موجب شده است عبد الله طاهر بفرمود تا پنج هزار درم و پنج سر اسب تنگ
بسته حاضر کردند و سه سر اسب غلامانرا و پنج نفر استر که بابت حمل اثقال باشد و سه تخت جامهٔ فاخر
بدو داد و گفت ساختگی کن و بما پیوند این بگفت و برفت و هم در ساعت این همه بدو تسلیم کردند
و بعد از ان وی حسین را ندید و از وی یاد نکرد و از کرم وی بر روی روزگار یادگار ماند و نقش
نکوکاری بر صحیفهٔ ایام جهان مرقوم گشت **قطعه** احسان و جود کرد بایام عمر خویش :
او رفت و ماند مدح و ثنا رو بیادگار : یارب بفضل خویش مرین پادشاه را : از کل حادثات زمانه نگاه دار
حکایت اسحق موصلی گوید که هرگز مثل جعفر یحیی در کمال بزرگی ندیدم و جوانمردی و ظرافت
و نظافت و لطافت و بزم و عزم و حزم و روزی بر درگاه امیر المومنین هرون الرشید رسیدم
گفتند که امیر المومنین استراحت فرموده است گفت هم اینجا توقف کن تا من باز آیم چون مراجعت کرد
گفت با ما یک امروز موافقت کن تا آواز ترا استماع کنم پس در خدمت او بسرای او رفتم تا مجلس خانه
راست کردند و در سراچه چون بهشت خلوت کردیم و بزمی بی زحمت اغیار ترتیب داد و حاجب
را فرمود که هر کس که بیاید او را باز گردان جز عبد الملک و این عبد الملک ندیم خاص او بود پس جعفر
لباسی از حریر در پوشید و بجهت من فرمود تا جامهٔ حریر آوردند و لباس برون کردم و پردهٔ حشمت از
پیش برداشت و جعفر کنیزکان مغنیه را فرمود تا حاضر آیند و الحق عیشی عظیم مهیا شد آن روز چون

دوری چند برگذشت ناگاه پرده برداشتند و عبدالملک صالح هاشمی را که از قرابتان امیرالمومنین بود دیدم
که می آمد و حاجب غلط کرده بود پنداشت که مگر این عبدالله است که جعفر فرموده و این عبدالملک مردی
بزرگ بود و از منادمت خلیفه امتناع کرده بود و بارها امیرالمومنین او را بران داشته که مگر قدحی بخورد
البته برفع نموده و قطره نچشیده چون او را بدید جعفر عظیم متغیر شد چه لباس حریر پوشیده بود و در خلوت
نشسته بود عبدالملک در جبین جعفر آثار تغیر بدید در فور طیلسان و کلاه بینداخت و گفت خوردنی بیارید و
چون خوردنی بیاوردند و تناول کرده شد شراب خواست و رطلی درکشید و بمجلس گاه آمد که ما در و بودیم
و گفت مرا در مجلس جای دهید جعفر دست او ببوسید و او را در صدر نشاند و جامه حریر سفید خواست
و در پوشید و عطر خواست و در خود مالید و چند رطل بخورد و سماع آغاز کرد چنانک از لذت سماع او
همه از خود بشدیم پس جعفر بخود باز آمد و آن تغیر زایل گشت پس گفت موجب این تجشم چیست فرمان
فرمای تا کمر امتثال بندیم عبدالملک گفت این محل آن نیست جعفر الحاح کرد و دران معنی غلو و مبالغت
نمود گفت میدانی که امیرالمومنین بر من متغیر است می باید که ضمیر مبارک او را با من بقرار صفا باز آید گفت
رضای امیرالمومنین حاصل شد و فرمانی دیگر فرمای گفت حاجت همین بود گفت این سهل است فرمانی
دیگر باید فرمود گفت چهار هزار هزار درم وام دارم گفت این مبلغ مهیاست اگر خواهی هم درین مجلس
تسلیم کرده آید و احضار آن بدین سبب نمی فرمایم که مرا چندان بنا شد که بتوان آن مال بتوانم بخشید
اما ضامنم که از مال امیرالمومنین این مال بتو رسانم اشارتی دیگر فرمای گفت می دانی که پسر ما مستحق تربیت
و نوازشهاست و ازان سعادت محروم اگر عنایت کنی تا امیرالمومنین او را تربیت فرماید کمال لطف
بود گفت امیرالمومنین ولایت مصر او را فرمود و دختر خود غالیه را که در حرم خلافتست در سلک ازدواج
فرو نشسته و دو هزار هزار درم در وجه مهر او دهم از مال امیرالمومنین رسانیده آید اسحق گفت من با خود
اندیشیدم که جعفر مست شده است و کلمه مستانه می گوید کس انرا تحقیقی نخواهد روز دیگر که رایات صبح
افراخته شد و اعلام ظلام انداخته گشت ببارگاه خلافت حاضر آمدیم و ایشه و علی حاضر دیدیم
در ساعت فرمان حضرت خلافت صادر شد تا عبدالملک حاضر آمد و چون چشم امیرالمومنین بروی
افتاد گفت من با تو بسر رضا باز آمدم و ترا چهار هزار هزار درم فرمودم تا وام خود را بدان بگذاری پس
روی بایشه آورد که دختر خود غالیه را به پسر او دادم و ولایت مصر را بوی ارزانی داشتم اسحق موصلی
می گوید که چون جعفر برون آمد سوال کردم که این معانی چگونه بتقریر پیوست گفت بامداد بخدمت
امیرالمومنین مشرف گشتم و صورت حال دینه را از اول تا آخر باز راندم چنانک حرفی نقصان نکردم
امیرالمومنین فرمود که صواب درین بوده است که تو قرار کرده و هم در روز بفرمود تا آنچه قبول کرده
بودم مهیا کردانیدند و آن کار برین جمله باتمام پیوست و این قصه مر روزگار دولت برامکه را تاریخی
شد که تا منقرض شهور و اعوام و انتهاء و مرور ایام ازین کمال الطاف و انعام حکایت خواهند کرد

بل

پس ارباب دولت و اصحاب مکنت که ملوک و سلاطین را واجب است که در اصطناع حال بندگان و
خدمتکاران انعام و احسان اقتدا بدیشان کنند که جز نام نیک باقی نخواهد بود شعر
ازان چندان نعیم این جهانی ٭ که ماند از آل ساسان و آل سامان ٭ ثنا و ذکر ایشان ماند و مدحت ٭ نوای باربد ماند و دستان

حکایت داود بغدادی که جد مادر جعفر بود وقتی مادر جعفر بر وکیل خود صد هزار درم
باقی کرد و آن وکیل را برای آن مال حبس فرمود از عیسی بن هلال و عبدالله و سهل و صلاح درخواست
کرد تا بنزدیک داود بغدادی روند و او را شفاعت کنند و در استخلاص او کلمه خیر گویند ایشان عزم
وثاق داود کردند در راه قبض صالح ایشان را پیش آمد گفت کجا می روید گفتند پیش داود می رویم تا برای
وکیل درخواست کنیم باشد که مهم وی کفایت شود گفت خواهید که درین خیر با شما شریک باشیم او را بن
مکرمت اتحاد ارزانی داشتند و هر سه بنزدیک او رفتند و بجهت اطلاق آن وکیل شفاعت پیوستند
داود گفت این معنی سوی مادر جعفر نویسیم و او را از قدوم شما اعلام دهیم تا چه فرماید پس رقعه
نوشت و آن حال را تقریر کرد او بر ظهر رقعه توقیع فرمود که او را بعلتی حبس نکرده ام بجهت مال
محبوست هرگاه که از عهده مال بیرون آید مخلص گردد داود این رقعه بدیشان نمود و از ایشان
عذر خواست عیسی و سهل که دوستان محبوس بودند گفتند آنچه بر ما بود کردیم خواستند که باز گردند
قبض صالح گفت ما نه از برای این آمده ایم تا حبس او را مؤکدتر کردانیم گفتند رای تو چه صواب
می بیند گفت آنکه مال قبول کنیم تا او خلاص یابد پس دوات و قلم خواست و صد هزار درم بر خازن
خویش برات کرد و گفت اکنون وکیل را با ما باید سپرد داود گفت تا بخدمت سیده عرضه داریم
پس صورت حال در قلم آورده بخدمتش فرستاد مادر جعفر جواب فرستاد که این قبض را با وکیل
ما سابقه معرفتی نبوده است او از کرم خود انعام می کند ما بی کرم او و ما ازان مال گذشتیم وکیل را
از حبس رها کنند بیک لطف و حسن اعتقاد که در حق مظلومی نمود از محبوس مطلق شد و آن مکرمت
ازوی یادگار ماند تا عالمیان را معلوم گردد که نیکویی هرگز ضایع نگردد چنانک حق تعالی می فرماید ٭
إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ حکایت عبدالله بن سلیمان وهب می گوید که در خدمت
پدر خود بودم در دیوان خراج و پدرم دران وقت وزیر بود احمد در آمد پدرم در پیش او برخاست
و او را بر صدر بنشاند و بدو مشغول می بود و در هیچ کار خوض نکرد تا او برخاست پدرم پای برهنه
تا بدر سرای تشییع او را واجب داشت الحق این کرامت من در حق او بغایت عظیم شمردم و حاضران
ازین معنی انکار کردند چه رسم وزرا آن بود که در مسند وزارت کس را بر نخاستندی پدرم انکار
من بدید چون مجلس خالی شد گفت سبب این تعظیم که در حق وی کردم با تو تقریر کنم بدانک این مرد
متقلد مصر بود وزر و صرف شد و بمن مصروف گشت و مدت عمل وی دراز گشته بود من در عمل او
تفحص بلیغ کردم جز آثار عفت و کوتاه دستی ازوی روشن نشد و هیچ رعیت را شاکر تر از رعیت

او دیدم و عرب که صاحب برید مصر بود و در است کوی ترین خلق او بود میان او و میان احمد عداوتی
قایم بود و برین نکته بروی دست ایل نتوان کرد و بهیچ وجه تعلیقی نتوان ساخت و او را در دفع حساب
سال متقدم و سالی که در آن بود با خبر می کرد و آنرا تمام نمی کرد اینده و بدیوان نمی فرستاد و از دخل کم
می کرد و در نفقات و اداذانی می افزود و او را ابقا یا صد هزار دینار از بهر خود باز می گرفت من او را
ازین منع کردم و گفتم که بران جمله راضی نباشم و قرار دادم که صد هزار دینار در دو ساله مقرر دارم و سوگند
خورد که بکم ازین راضی نباشم و وی بدان فعل ثبات نمود و گفت البته نفس خود را خیانت نکنم چه از آن
جاه مرا زایل کرد و عفاف من ناقص شود من او را حبس فرمودم البته مرا جواب نداد و بمن التفات نکرد
و تا مدتها در حبس بماند و صاحب برید مصر بحضرت متوکل نوشت که مال مصر نفقه و مؤنت مرا روزی کفاف نباشد
و حال و سداد احمد و صلاح او شرح داد و میل رعیت بسوی او یاد کرد و روزی من بر مایده نشسته بودم که رقعه
احمد ابی خالد برسید نوشته بود که باحضار من مثال دهد تا مهمی تقریر کرده آید من متیقن شدم که او از
حبس متامل شده و عزیمت مصمم کرده بر آنچه کار بر مراد من قبول خواهد کرد پس او را بخواندم چون حاضر شد
خلوتی طلبید مجلس خالی کردم مرا گفت ای خداوند وقت آمد که رحلتی کنی میان ما و تو سر کز غصبی
بوده است و من در حق تو جرمی ندارم و بی موجبی ایذای من اختیار کردی من گفتم شنیده که من سوگند
خورده ام و آنرا مخرجی نیست الا آنچه از تو می خواهم آنرا قبول کن و بیرون آی البته قبول نکرد و آنچه
می گفتم آنرا مضایقتی می کرد چندانکه مرا در خشم کرد و انید و او را دشنام دادم و گفتم که مهم کاری
بوده است که از جهت این رقعه می بایست نوشت مرا گفت که از تو پیش ازین توقیع نمی توان کرد و
چندانکه من در استعطاف تو می کوشم البته بسر رضا نمی آیی پس نامه بمهر بیرون کرد و گفت این نامه بخوان
آنرا بگشادم خط امیر المؤمنین متوکل دیدم که بسوی من نوشته بود که عمل با حمد خالد تسلیم کند و از عهده حساب
و غیر آن بیرون آید بعد از آن بحضرت شتابد چون آنرا بدیدم بغایت دلتنگ شدم و برنجیدم چه
همان ساعت ویرا دشنام داده بودم و رنجانیده خاموش گشتم و حیران بماندم و درین ساعت که ما درین بودیم
امیر شهر بیامد و بر اصحاب غلامان و ثقل و رخت من موکل کاشت و امیر شهر آمنکر را بخواند و بند وی بکشاد و وی
برخاست و بایستاد و گفت با ایوب تو قریب العهدی درین عمل و درین شهر ترا دوستی و خانه هست و با تو خدم
و حشم بسیار است و بیرون ازین خانه لایق بزرگی تو نباشد و مرا چند موضع دیگر مهیا شود بدان سبب که مرا خانه
بسیار است هم درین خانه مقیم باش و خود بیرون رفت و موکلان از من و از کسان من دور کرد من از لطف
او عجب بماندم و غلامانرا گفتم که هیچ موکل بر ما کاشته است گفتند نی گفتند من هنوز نماز دیگر نگزارده بودم که
عمال و متصرفان من آمدند و گفتند که خطوط ما بستد بجهت حساب و بفرمود تا ما را ملازم کردند پس ما را بگذاشت
تعجب من از آن زیادت شد روز دیگر وی بنزدیک من آمد بسلام و من شبانگاه بخدمت او رفتم و یک ماه آنجا
مقام ساختم و هر روز تحفهای ظریف و هدیهای لطیف او بمن می فرستاد و میوهای خوب چون سی روز برین بگذشت

بنزدیک من آمد و گفت که بر شهر ما عاشق شدی این آب و هوا وقتی مهیا باشد که مردم را در شهر مالش حاصل
باشد و اگر تو بحضرت معاودت نمایی در مدتی نزدیک شغلی نیکو فرماید اینجا چرا مقام میکنی من گفتم مقام من موقوف
فرمان تست همان ساعت خطی بمن داد که از عهده حساب بیرون آمد و همین دم مرا روان کرد بسوی
بغداد و او مرا گفت تو منزل کوتاه کن تا بدرقه بتو رسد که راه مخوف است و چون بمنزل فرود آمدم طایفه
سواران را دیدم که برسیدند گمان بردم که مگر بدرقه باشد غلامان من گفتند احمد خالد است هراسی بر من
غالب شد و اندیشه کردم که بجهت آن آمده است تا مرا بگیرد و تمامت مال من بستاند او جود الله که آنچه داشته ام
با خود همراه کرده ام همچنان در خوف بر پیش او باز رفتم و سلام گفتم بشاشتی هرچه تمامتر جواب سلام من باز داد
و گفت خالی کن جای در آن حال عقل از من برمید و ظن بر جه یقین انجامید که هر آینه مرا بخواهد گرفت من جای
خالی کردم گفت می دانم که مدتی نزدیک است که تو بمصر آمده و فایده بیشتر برنگرفته و آنچه در نوبت عمل از من
می خواستی و من اجابت نمی کردم و از انتفاع نقصان می کردم بدو سال سی هزار دینار باشد بمقابله آنچه
در آن وقت از من می طلبیدی اکنون آورده ام و آن مال بهران استرانست بفرمای تا قبض کنند چون
من آن ماجرا بشنیدم مدهوش گشتم و گفتم بخدای که در ضمیر آل برمک مثل این کرم نگذشته باشد چون مال
تسلیم کرد گفت محقری دیگر هست و می خواهم که آنرا نیز قبول کنی و آن پنج هزار دینار است که از مواجب
خود تخفیف کرده ام از آن امتناع نمودم و گفتم آنچه کردی تمام است سوگندها داد که بگیر پس آنرا قبول کردم گفت
چندین چیز لطیف است از هدایای مصر میخواهم که آنرا نیز قبول کنی و با خود ببری که واجبست که از تو راه آورد
طلبند پس تفصیل آن بر کاغذ نوشته بود مشتمل بر جامهای دبیقی و قصب و خدم و استران و اسبان و
خران از عطرها و جواهرها که قیمت آن ده هزار دینار باشد بالحاح بسیار آن جمله را قبول کردم پس مرا
گفت من مردی مغربی ام و بساطها دوست دارم و در ارمینیه بجهت من جامها بافته اند و آن ده محرابست
با مسندها و بالشها خرد و بزرگ و آن مذهب است بطلا زر و به پنج هزار دینار خریده ام آنرا نیز بتو بخشیدم
تا اگر خواهی بدار الخلافه دهی و اگر نخواهی زیرا که دولت بارند بجهت تجمل خود نگاه داری پس آنرا نیز تسلیم
کردند و من هرگز آنچنان ندیده ام و دلم نداد که آنرا بکسی دهم و در روز و قطمیر بران بساط افکنده بودند و طاقت
بدان بیاراسته و توای فرزند مرا اینچه ملامت میکنی بر تعظیم آن مرد واجب باشد که در خدمت او بپای
بایستم که او مکافات چندان بدی چندین احسان واجب دید و من صرف کردن عمال از وی بیاموختم
و هرگز هیچ عامل را معزول نکردم مگر بنکوترین وجهی و او را از کار بر من آورد **بیت**
هر کو خود را اسیر غزین میخواند ❊ انجام فنای خود یقین می داند

حکایت

جحظه برمکی می گوید وقتی فقر و فاقه من بغایت برسید و تنگدستی بنهایت انجامید نقود و عروض فروخته شد
و دلم با آتش نیاز سوخته گشت و در همه خانها مفرشهای بوریایی که در آنجا نشستی و نهالی و لحاف هم
از آن حصیر ترتیب کرده بودم و در مطبخ من جز دیگ سودانی نپختند و در کاسه من جز نانها ی تمنائی نخستند

جحظه برمکی از علماء عصر
و استادان موسیقی هست
و یکی از روات صاحب اغانی
است

و ظلم بی کار شد و انبار بی بار گشت و آهنگ دو مالش بنک پای مار می خرید و صوت رسم از کرم و رحم خلاص نمی داد
پیش از نوای بی عرگه هیچ دیگر نمی یافتم و از داستان خود جز تهی هیچ نمی دیدم روزی با خود اندیشیدم که محمره ابو عبد
کاتب مردی عدیم صحبت و کریم طبع و ذل حاجت و نظافت بر وشل زوندی و میان من و او سوابق موالات مستحکم است
گفت طریقی سازم که اگر بعنایت او ازین ذل فاقه خلاص یابم بخدمت او رقعهٔ نوشتم و دو بیتی بخواندم چنانک
چون بخواند و برا خوش آمد و بیت این بود **شعر** حادی برئی فی وجدی و فی عصا نواد ه
و مستمع لیس یخطی من نسل یحیی بن خالد **بیت** در نقل و شراب و بطره و مطرب خوش ه ه
ای کان کرم چه گفته برایت هست ه چون بخواند در حال ساخته شد و بخانهٔ من آمد من بر در سرا نشسته بودم
پیش خدمت او باز گشتم و گفتم موجب این تجشم چیست گفت مرا بخواندی گفتم بخواندم که به بینم که رای تو درین چه صواب
می بیند و مراد من خانهٔ تو بود نه خانهٔ من چه سرای من از قصاهای خالی برست و خانهٔ من از خانهٔ عنکبوت بی نوا
تر محمره گفت اکنون چون آمدم اندر تو باز نتوان گشت بفرمایم تا اسباب از وثاق من نقل کنند بوثاق تو بس
در آمد سرایی دید از فرش و اوانی خالی و از ناز و کامرانی تهی در حال بفرمود تا تمامت فرش و اسباب آن
بیاوردند و شرابداران و خوان سالاران حاضر آمدند و مطعوم و مشروب زیادت از حاجت حاضر کرد
و آن روز و آن شب انجا مقام کرد و چون بامداد شد غلام او کیسهٔ سیم و یک تخت جامه از راه کرم پیش
من نهاد و عذرها خواست و در محفه نشست و من او را تشییع کردم مرا گفت تو وثاق نگاه دار تا هیچکس از آن
از آن فرش و اوانی مجلس خانه و مطبخ که بیاورده اند باز نبرد که این جمله بتو بخشیدم پس جمله کاردار از آنجا باز
خواند و مرا در خانهٔ آراسته بگذاشت و من بهای آن جمله را محصر کردم زیادت از صد هزار درم بود بدین لطیفه
در ناز و نعمت آمدم و زندگانی بخوبی می گذرانیدم **حکایت** علی بن یحیی نریم می گوید هیچکس از امیر المومنین متوکل حلیم
تر و لطیف تر ندیدم وقتی از مطبخی نوعی از طعام خواست تا از جهت او بسازد و دران تکلف و تنوق بجای آرد
چون روز دیگر چون بر خوان او نشستم مطبخی طعام پیش آورد چون دست بدان طعام دراز کرد تا لقمه بر گیرد چون
لقمه را برداشت دید که مگسی درو بود مگس را بینداخت و لقمه در دهان نهاد لقمهٔ دیگر بر گرفت مگسی دیگر دید آن
نیز بیرون انداخت و در لقمهٔ سیوم مگسی دیگر دست از آن طعام بکشید و بطعامهای دیگر پرداخت و از هر چیزی
از آن تناول می کرد تا چندانک خوان برداشتند خوان سالار را گفت بفرمای تا فردا هم ازین خوردنی که ساخته
بودند بسازند که بغایت لذیذ بود اما بشرطی که مگس بسیار در وی نباشد و برین زیادت نکرد حاضران از آن لطف
او تعجب داشتند و بران لفظ مر خوان سالار را چنان شرمسار کرد که حد نبود و او را از آن انتباه بحاصل آمد که
زیادت از آن طعن و تعذیب بسیاری نیامد **حکایت** آورده اند که وقتی مجرمی
را نزدیک یکی از ملوک عجم آوردند و در مقام سیاست بداشتند و ملک میخواست که او را سیاست کند یکی از
خواص پیش او ایستاده بود ملک گفت چه گویی با این جانی چه باید کرد آن خاصگی با آن مجرم بد بود گفت اگر
بجای پادشاه من بودمی میفرمودم تا او را بسخترین عقوبتی هلاک می کردند ملک گفت چون من تو نیستم مرا خلاف

کردار تو باید که باشد آن مجرم را عفو کرد و بنواخت و تشریف داد و ملوک عجم آن لطف از وی پسندیدند و این مضمون نبشتند
و در خزاین خود نهادند و فایدهٔ این حکایت آنست که ملوک در اقامت سیاست باید که باشارت خواص و ندما
گوش ندارند زیرا که دلهاء ایشان محل نظر رحمت الهی است و آنچه کنند چون بمدد الهام الهی بود صلاح خلایق
دران باشد **حکایت** نسفی در کتاب عیون الاخبار آورده است که در جوار امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه
مردی بود که هر شب شراب خوردی و بربط زدی و بدین ترتیب سماع کردی **مصراع**
اضاعونی و ای فتی اضاعوا لیوم کریهة ه و امام اعظم شبها بعبادت مشغول بودی با تفکر و استخراج مسایل
و خاطر او ازین پریشان شدی تا شبی آواز آن همسایه نشنید پرسید که این همسایهٔ ما مگر غایب شده است
گفتند دی شبانگاه در بازار می رفته است عسسان او را بگرفته اند و محبوس کرده اند امام اعظم فرمود که
حق همسایه حقی بزرگست پس برخاست و جامه پوشید و نزدیک امیر عسس آمد و در حق آن مرد همسایه سخن گفت
و او را شفاعت کرد و خلاص داد و آن مرد همسایه در پای امام افتاد و گفت این لطف و کرم که تو در حق من فرمودی
جز از تو کسی دیگر توقع نتوان داشت و بعد از آن بخردی نکرد و در جوار امام اعظم سماع نکرد و بربط نزد روزی
امام او را بدید و از راه تلطف فرمود که اضاعونی یعنی ما را ضایع کردی و آنرا ضایع نکرد زیرا که وسیلت
آشنایی باشد و از کمال لطف و بزرگی امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه بود و علی من اتبعه اجمعین و ازین
سبب بود که لطف شامل و کرم کامل و تواضع مفرط با علم بسیار و ورع بی شمار مرو را جمع شد مقتدای ملت و
پیشوای امت گشت و متابع او وسیلت فوز و نجات و واسطهٔ حصول و رفعت درجات آمد و هر کس که
افعال و اقوال او سرمت لطف و کرم جامی بود و از سمت جواز و سم حالی طرف و الای در گردن عالمیان و
شوق هوای او در جان آدمیان باشد چنانک ذات بی نظیر صاحب اجل کبیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر رای مهر ضمیر
سلطان سکار رقلعه ان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک الملوک الوزرا ضاعف الله جلاله صاحبی که لطف
او آب می برد و حلمش خاک را بقدم آن می سپرد **قطعه** آن صاحب ستوده که دایم فضای عرش
شهباز قدر و جاه ورا آشیان سزد ه عادل نظام ملک محمد که دهر را ه معمار رای قاهر او قهرمان سزد
صدر بزرجمهر کفایت که بر درش ه دربان و پرده دار چو نوشیروان سزد ه هر قصر قصد او را از دولت جوان
مندوی پر قدر زحل پاسبان سزد ه برجیس کو بسعد جهان راست پیشوا ه در منزل سعادت او میهمان سزد
مریخ کوست شعلهٔ از نار خشم او ه در روز حشر بر سر رمحش سنان سزد ه ناهید آنکه عود طرب بر کنار اوست
از بهر بزم قدر ورا در میان سزد ه تیر فلک محرر دیوان او بود ه هر یک ولیک منزل او مهرجان سزد

باب یازدهم از قسم دوم در فضیلت ضیافت

اکرام اضیاف از عادات اشراف است و هیچکس ازین خلق جهان بهره مندتر که کریمان عرب که آیت
مهمان داری در شان ایشان آمده است و برهان این دعوی و مصداق این معنی که ایشان هر شب که
جهان تاریک شود و پردهٔ ظلام در پیش صفحهٔ ایام فرو گذارند ایشان آتش برافروزند تا در بادیه اگر کسی

راه گم کرده باشد چون آن آتش به بینند نزدیک آتش آیند و در اکرام او تکلف بجای کنند و گفته‌اند که هیچ چیز در مهمان
داری ورای آن نیست که چون مهمان برسد آنچه حالی میسر شود پیش آرند و ترک تکلف کنند **شعر**
در باره مهمان تکلف سره نیست * در رنگ و بدیش نیز تصرف سره نیست * مهمان چو رسید آنچه داری حاضر * پیش آر بسکه که تکلف سره نیست

حکایت آورده‌اند که عقبة بن ابی معیط از اشراف مکه و وجوه قریش بود و عادت داشتی
که چون از سفر باز آمدی ضیافتی ساختی و همسایگان خود را فراهم آوردی و حضرت سید المرسلین
صلوات الله علیه از همسایگان او بود تا وقتی همین رسم را اقامت کرد و پیغمبر علیه الصلوة والسلام بر مایدهٔ
او حاضر آمده و دست بطعام دراز نکرد و گفت که زشت باشد اگر آنچه امروز برای تو ساخته‌اند نخوریم و تو
فردا آنچه برای ما ساخته‌اند در بهشت محروم باشی با خود را شایسته آن گردان یا عذر ما قبول کن و این کلمات
را بخوبی بشنید و کلمهٔ شهادت را بر زبان راند و گفت مهمان بر خوان من نان نخورد مرا که ام ازین فرصت
زیادت باشد چون او اسلام آورد دل کفار از وی شکسته شد و روی از مصاحبت او بگردانیدند و از
مجالست او ببریدند و اسد بن خلف با او دوستی داشت روزی بنزدیک او آمد و گفت سبب برگشتن تو از دین
آبا و اجداد چه بود گفت محمد بر خوان من نان نمی‌خورد و نان نخوردن او از خوان من موقوف بود باسلام آوردن
من امیه او را بسیار وسوسه کرد تا از دین محمد برگشت و مرتد شد و روز بدر او را اسیر آوردند مهتر علیه السلام
او را سیاست فرمود و وعدهٔ خود را بوفا رسانید و آن روز که او را سیاست می‌کردند گفت کاشکی هرگز
امیة خلف مرا بدوستی نگرفتی و این آیه در شان او نازل شد قوله تعالی * وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ يَقُولُ
يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا

حکایت یزید بن مهلب بن وکیع بجهت مالی که
بروی داشت موکل کرده بود و آن موکل وکیع را توقع می‌رسانید یک روز موکل او را در بارگاه یزید مهلب
آورد تا در دیوان سخن گوید و خویشتن را تخلص جوید و وکیع در ان معنی پیش اصحاب دیوان کلمه‌ای گفت و مهلتی خواست
درین میان یزید خوردنی ساخت موکل وکیع را لازم کرد تا بر وی داو گفت که اگر بکشی یا که ازین خوان امیر چیزی
نخورم بروم چون چیزی بخورد یزید فرمود تا او را مخلص کردند و آن مال خطیر بوی بخشید و گفت چون بر مایدهٔ
ما نشست از مروت دور باشد او را رنجانیدن

حکایت علی بن هشام مردی با
مروت و مهمان دوست بوده است و از معارف حضرت المومنین مامون بود و معتصم با او بد بود روزی
امیر المومنین مامون را بدان داشت که امروز بعد از انکه علی بن هشام چاشت خورده بود بمهمانی او رویم
و امتحان کنیم تا حد او در مروت پدید آید همچنان کردند امیر المومنین مامون و معتصم و عبد الوهاب در خدمت
ایشان بود چاشتگاهی بنزدیک او آمدند و علی بن هشام چون دید که امیر المومنین بوثاق او آمد در پیش دوید و
خدمت کرد ایشان گفتند که امروز چاشت بوثاق تو خواهیم خورد او خدمت کرد و گفت یا امیر المومنین
من نهاری کرده‌ام و چیزی نمانده است که لایق بندگان امیر المومنین باشد مامون گفت تکلف شرط
ما نیست آنچه حاضرست بباید آورد و علی بن هشام را رسمی بود که از همه نوع حلوا ما در مطبخ او ساخته

بودی چنان که هر گاه که حاجت بودی بشتاب بیاوردندی و دیگر عادت مطبخیان او آن بود که هر گاه که دیگ
بر دیگدان ایشان بودی یک نیمه پخته و یک نیمه نیم‌پخته چون مهمان در رسیدی می‌آوردند و حالی حاضر کردندی
و هیچ وقت و ساعت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن هشام بفرمود تا هر چه می‌رسید می‌آوردند عبد الوهاب
از جهت امتحان از مطبخی مغز استخوان خواست مطبخی مغز استخوان آورد و دیگر بار بخواست و دیگر بار هم بیاورد
و معتصم و دیگران او را ابرام می‌داشت تا مغزی خواستند و می‌آوردند و مطبخی علی بن هشام می‌دانست که
اگر گوید که مغز نیست او را برنجاند هر چه از گاو و گوسفند که داشت می‌کشت و مغزهای قلم بیرون آورده
می‌فرستاد تا که آخر یک جمازهٔ مانده بود که آنرا بده هزار دینار خریده مطبخی علی هشام در مانده چاره نمی
دانست و ایشان تقاضا می‌کردند لاعلاج شده آنرا بکشت و استخوانهای آنرا جوشانیده مغز بیرون
کرده پیش آورد چون صحبت بآخر انجامید و بازگشتند علی هشام بر مطبخی آفرین کرد و گفت بیا بگو که چندین
مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفند می‌یافتم می‌کشتم و مغز می‌فرستادم چون هیچ دیگر نیافتم آن اشتر را بکشتم
که شما بده هزار دینار خریده بودی گفت سخت نیکو کردی و اگر جز این کرده بودی من ترا ادب کردمی
و اکنون چنین خوابی که تو کردی و مارا خوشنام گردانیدی ترا احسانی نیکو سزد ترا ده هزار دینار فرمودم و ازین یک
مروت که او بکرد نام نیک او در جریدهٔ ایام ثبت گشت و بروی روزگار یادگار ماند والسلام

حکایت آورده‌اند که یک روز امیر المومنین مهدی بشکار رفته بود و در پی شکاری بتاخت
و از حشم دور افتاد و لیکن او را در نیافتند تا گاه بخیمهٔ اعرابی رسید و گرسنه شده بود و روز گرم گشته
گفت ای اعرابی مهمان خواهی گفت با آنچه هست قانع باشی و عیب نگیری گفت برو و آنچه هست بر فور بیاور
عرب پارهٔ نانست داشت بیاورد و بخورد و گفت این سخت نیکو بود و دیگر چیست اعرابی کوزهٔ شراب داشت
در پیش آورد و قدحی پر کرد و بخورد و دوم قدح پر کرده بامیر داد امیر المومنین در کشید آنگاه اعرابی را گفت مرا
می‌شناسی گفت نه گفت من خواص مهدی‌ام اعرابی گفت شاید و روا بود چون قدحی دیگر بخورد گفت
ای اعرابی مرا می‌شناسی گفت نه گفت من از جملهٔ سپهسالاران امیر المومنین مهدی‌ام اعرابی
گفت روا باشد و تواند بود چون ساعتی بر آمد و قدحی دیگر بخورد و گفت ای اعرابی مرا می‌شناسی گفت
چه دانم گفت من امیر المومنین مهدی‌ام اعرابی کوزهٔ شراب از پیش او بر داشت و سر کوزه را محکم
ببست و بیکسو نهاد گفت چه میکنی مرا شراب ده گفت والله که ندهم که قدح اول که خوردی دعوی کردی که
خاصگی امیر المومنین‌ام و دوم قدح که خوردی گفتی من سپه‌سالار امیر المومنینم و سیومین که خوردی گفتی من امیر المومنینم
اگر چهارم بخوری دعوی نبوت خواهی کرد و گویی که من محمد رسول اللهم و همین ساعت فرشتگان بیایند و مرا
زحمت دهند امیر المومنین را ازین سخن خوش آمد بسیار بخندید بعد از ساعتی دیگر لشکر و حشم در رسیدند
و اعرابی را تشریفی فاخر داد و انعام وافر فرمود

حکایت آورده‌اند که یکی از دزدان
عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه می‌رفتم بقبیله نزول کردم مردی بود در غایت شجاعت و نهایت

سخاوت چون بوثاق او نزول کردم در حال شتری بجهت من قربان کرد گفتم بدین تکلف حاجت نبود چون گوشت
شتر چشیده است گفت قاعده و سنت من آنست که مهمان را گوشت آسوده ندهم و جگر گوشت تازه پیش
او نیاورم همچنان چند روز آنجا بودم و او هر روز شتری قربان می کرد من فرصت طلبیدم و گله اشتر او را
بدزدیدم و ببردم چون اعرابی را خبر شد بر عقب من بتاخت و سر راه بر من بگرفت چندانک بمن رسید
تیر در کمان نهاد و سوسماری آنجا خفته بود گفت این تیر بر دنب آن سوسمار خواهم زد پس در خانه کمان در آورد
چنان بزد که دم او بر زمین بدوخت پس تیری دیگر در کمان پیوست و گفت این بر مهرهٔ پشت سوسمار
خواهم زد **بیت** چو بگذشت پیکان بر انگشت او ٭ گذر کرد بر مهرهٔ پشت او ٭ پس تیری دیگر
در پیوست و گفت هوش دار که این تیر بر سینهٔ تست گفتم الله الله من شتران تو باز گذاشتم تو دست از
من بدار گفت بدارم تا اشتران را بهمان جایگاه باز بری که آورده پس شتران را براندم چون بجایگاه
خویشان بردم مرا گفت ترا چه برین داشت که جرات کردی شترانم را بردی گفتم حاجت و نیز می دیدم
که تو اسراف میکردی و هر روز بجهت من اشتری می کشتی من گفتم مرا از مروت تو کاری بر نیاید گله اشتر را
براندم تا غرض من بحاصل آید و مراد من برآورده شود گفت چون چنین است و نان من خورده و حق نان و نمک
در میان است پست شتر اختیار کن و برو من پست شتر از آن شتران اختیار کردم و آنگاه او را مدحی
گفتم **شعر** اگر حرم آتشت مردی و حافت اوی ٭ وگر جانیت احسان جشم آپنی ٭
بعنف از دشمن و از لطف با دوست ٭ همی محیی توما لو حی ستانی **حکایت** آورده اند
که بنزدیک معن زایده از حضرت نبوت سیصد اسیر آورده بودند او بفرمود تا همه را سیاست کنند و گردن
بزنند پس کودکی بود در میان آن اسیران گفت ای امیر بخدای سوگند میدهم ترا که ما را تشنه مکشی و چون ما را
سیاست خواهی کرد بفرمای تا ما را پارهٔ آب بدهند معن زایده فرمود تا ایشان را آب دهند چون همه
آب بخوردند آن غلام برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام اضیاف بر سادات و اشراف
واجب است دانم که تو مهمانان خود را نخواهی کشت معن زایده از فصاحت آن کودک عجب داشت و
را آزاد کرد **حکایت** آورده اند که حضرت ابرهیم پیغمبر صلوات الله علیه آیتی بوده است
در مهمان داری و عادت او آن بوده است که تا مهمان نرسیدی البته طعام نخوردی وقتی یکشبانه روز بگذشت
و هیچ مهمان نرسید بصحرا بیرون رفت ناگاه پیری دید که می آمد پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی حال خود
بگفت ابرهیم علیه السلام چون نیک تفحص کرد مرد بیگانه بود و بت پرست بود ابرهیم گفت ای دریغا که اگر او
مسلمان بودی یکساعت با ما انگشتی در نمک زدمانی پیر از او در گذشت جبرئیل در رسید و گفت یا ابراهیم این
پیر هفتاد سال مشرک و بت پرست بوده و ما او را از مهمانی رزق او کم نکردیم یک روز که چاشت او حوالت تو
بود بتهمت بیگانگی طعام از و باز داشتی ابرهیم صلوات الرحمن علیه بر عقب او بدوید و او را باز خواند پیر
گفت رد اول چه بود و قبول آخر چه ابرهیم علیه السلام عتاب حضرت باز راند پیر گفت خلاف کردن چنین

خدای از مروت نباشد پس اسلام آورد و از جمله بزرگان دین گشت **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المومنین علی را رضی الله عنه دیدند که می گریست گفتند یا امیر المومنین سبب گریه
چیست گفت چه باشد بدتر از آنک هفت روز است که مرا مهمان نیامده است و خانهٔ من از برکت ضیف
محروم بوده از غایت کرم و نهایت مروت و شرف او بود **حکایت** آورده اند که طلحه
الطلحات در واقعهٔ بقبیلهٔ نزول کرد و مهتر آن قبیله مالک بن عوف بود چون او را نشناخت او را مهمانی
کرد اما در بزرگ داشتن او تقصیر نمود چون او بقبیلهٔ خود شد مالک بن عوف را خبر شد که طلحه الطلحات بقبیلهٔ او
رفته بود و در مهمان داری او تنزل رفته بود بخدمت او نوشت بود و آنجا یاد کرد که از تقصیری که در حق تو عزیز
رفته است پشیمانم و امیدوار بعفو توام و عذر می خواهم از تو و بشنو که کرم تو معذور داشتن بزرگان است و نیز ترا
از جملهٔ بزرگان و مهتران نشناختم بدین سبب مستوجب عفوم هستم طلحه جواب باز نوشت که آنچه از کرم و عفو من
گفتی همچنانست کرم من قوت احتمال اضعاف آن می دارد و عفو مرا نمود و همت طبعی و عذر عزیزی است و اما آنچه
گفتی که در تقصیر معذورم که ترا نمی شناختم و نمی دانستم این سخن نامستقیم است و از منبع کرم دور چه اعزاز و اکرام مهمان تو شرف
و اکرام مخصوص داشتی نصیب کرم نبود هر که در حریم تو نزول کرد باید که مایهٔ هیچ فایده و نبود بدین نصیب هر مسلمانی که بقبیلهٔ
تو نزول کند باید که او را عزیز داری اگر مرد بزرگ باشد آن عزیز داشتن حق بزرگی او بود و اگر دون و فرومایه باشد
از احسان فضل و کرم تو باشد و تقصیر در باب مشفق ندامت است اما کرم و لطف در حق با اهل موجب ندامت
بیت تا بتوانی زیر سپهر گردان ٭ با دشمن و با دوست بشادی گذران **حکایت**
حجاج یوسف اگرچه مردی سایس و ظالم الاعتقاد بود اما نان دادن و خوان نهادن کس با او مقاومت
نکرده است می آرند که در هر موضع که لشکرگاه کردی هر که بودی از لشکر و رعیت بایستی که بخوان او حاضر باشد
و اگر حاضر نشدندی او را عتاب کردی روزی بر منظری نشسته بود و در سراپردهٔ خود که دید بفرمود که خداوند سراپرده
را حاضر کردند و او را گفت در وثاق خود چرا طعام می پختی چون در مطبخ ما بجهت شما طعام می سازند گفت یا امیر المومنین
بیماری در خانه داشتم و از جهت او مزوره ساختم حجاج اطبا را بخواند و گفت هر مزوره که بیماران را بکار شود بپخت
کنند و بمطبخیان دهند تا در مطبخ می سازند و می دهند تا اگر کسی رنجوری دارد و بر او خورد تا بخورد و این کمال مروت
او بود و غایت فتوت **حکایت** آورده اند که وقتی ملکشاه الب ارسلان بشکار
رفته بود و بدیهی از دههای نیشابور رسید و از لشکر جدا افتاد و گرسنگی بر وی غالب شده بود مردی دید که
کشت را آب می داد او را گفت ای روستایی هیچ نان داری که بمن دهی گفت ای امیر دارم و لکن نه از برای
تو از برای سلطان گفت یاوه مگوی و از آن دو سه یکی بده روستایی گفت یاوه تو میگویی که مرا می گویی نه
هیچ حق نان بده سلطان دانست که با وی تمهید نمی آید گرفت کاردی از میان باز کرد و گفت این را بگیر و
چند نان بده روستایی گفت بدکان طباخ بر که نانوا را در توانی یافت که ما چون از سر کشت برویم تو مرا از کجا یابی
سلطان گفت این کارد ترا می بخشم گفت هیچ بر این نباشد که مرا بخشی و دست از من بداری سلطان

خواست که برود روستایی عنان او بگرفت و بوسه داد و گفت معذورم دار که من با تو طیبت می کردم و او را فرود
آورد و بدوید و صراحی شراب و ماحضری که بود بیاورد و بره شیرمست را بسمل کرد و آتش افروخت و از آن کباب
می کرد و حکایت مضاحک می گفت و سلطان را می خندانید چندانک لشکر سلطان برسید روستایی دانست
که سلطان است سر فرو آورد و بکار خود مشغول شد چون سلطان طعام بخورد گفت باید که بدرگاه آیی تا حق ترا
بگذارم آن روستایی گفت ما در عهد سلطان جهاندار آسوده ایم و این قدر خدمت آنرا نشاید که کسی مکافات
و مجازات آن بطلبد و ما را عادت نه فرداست که بر مهمان فرد ستانیم سلطان را ازین سخن او بغایت خوش
آمد و بعد از آن سلطان انتظار کرد و روستایی بخدمت بیامد و جماعت را بر روی گماشت تا برسیدند که وقتی
سلطان مهمان تو بوده است او با هیچکس نمی گفت از همت آن مرد عجب آمد بفرمود سلطان تا آن ده
را بخریدند و بر اولاد او وقف کردند و بواسطه خوش میزبانی از محنت فقر بکامرانی رسید والسلم

حکایت آورده اند که در عهد سلطان پیغمبران حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
مردی بود جوانمرد و زنی داشت در غایت بخل و نهایت امساک و هرگاه که این مسلمان دعوتی کردی و
دوستی را بخانه آوردی زن با وی خصومت کردی و مرد در دست وی فرومانده بود روزی با رسول
علیه السلام ازین زن شکایت کرد رسول الله فرمود اگر می خواهی که تا این زن ترک این عادت بگوید
مرا دعوتی بساز و چنان کن که در وقت در آمدن و بیرون رفتن من از خانه تو زن تو مرا ببیند و در پیش
من آید مرد بخانه آمد و زن را خواهش کرد تا دعوتی بساخت مهتر علیه السلم با صحابه بخانه آن مرد آمدند
چون بدر خانه رسیدند آن مرد زن خود را گفت پیش حضرت مصطفی باز رو تا نظر مبارک او بر تو افتد زن
پیش خدمت رسول علیه السلم باز آمد و او را خدمت کرد چون مهتر علیه السلم در آمد و طعام بیاوردند و یاران
از خوردن طعام فارغ شدند و قصد رفتن کردند آن مرد زن را گفت برخیز و پیش خدمت مصطفی علیه السلم رو و بر در
بایست تا نظر مبارک وی بر تو افتد زن برفت چون برفت و بایستاد یاران حضرت بیرون آمدند و برفتند
زن نعره بزد و بیهوش بیفتاد مرد بسر زن در آمد و آب بر روی زن زد تا بهوش باز آمد زن را گفت که چه
دیدی زن گفت بوقت آمدن مهتر عالم علیه السلام و یاران او که درین منزل در آمدند بر سر هر یکی از ان طبقی
دیدم که سر او پوشیده و در آوردند چون باز می گشتند با هر یکی سر خوکی دیدم که می بردند آن مرد این معنی
را در خدمت رسول علیه السلام باز گفت رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که کار مهمانان چنین باشد که چون
آیند روزی خود با خود بیارند و چون بروند گناه خداوند خانه با خود ببرند زن چون این سخن بشنید ترک
بخل کرد و بعد از آن تا مهمان نیامدی نان سیر نخوردی

حکایت شیخ احمد خضرویه رحمة الله
علیه روزی مر عیال خود را می گوید که می خواهم که فلانکس را که از معارف شهر است مهمانی کنیم زن گفت
او مردی بزرگست و ما را اسباب ضیافت او کجا بدست آید اما چون سرانجام او را بخواهی آورد باید که گاوی
و گوسفندی و خری بسمل کنی احمد گفت کشتن گاو و گوسفند می دانم که چیست اما حکمت در کشتن خر چیست زن

گفت چون کریمان و بزرگان دست بر نمک زنند واجب کند که سگان محلت را نیز دندانی چرب کنند
والسلم

حکایت وقتی جماعتی جوانمردان بمهمانی مردی شدند میزبان غلام را گفت که سفره
بیاور و غلام سفره دیر می انداخت خواجه از غلام کوفته شد و در روی مهمانان خجل شد چون ساعتی بر آمد غلام
سفره بیاورد خواجه پرسید که چرا دیر آمدی غلام گفت بند سفره گشاده بودم و موران در آنجا افتاده
بودند و ادب نبودی که سفره با موران پیش مهمان آوردمی و مروت نبودی که نان از ایشان بخواه باز داشتمی
صبر کردم تا موران برفتند مهمانان گفتند برکت بر سفره باد که چنین طعام دهد

حکایت
آورده اند که وقتی مردی را دوستی بود که مصادقت میان ایشان بودی و موافقت عظیم بود از اتفاق آن
دوست بمهمان دوست خود آمد بیچاره میزبان در ضیافت او انواع تکلف بجای آورد و اصناف نعمتها بر خوان
نهاد و هر روز از نو دعوتی تازه و تکلفی می کرد و مهمان بعد از سه روز عزم رفتن کرد و چون می رفت گفت
دریغا که مهمانی ندانستی کرد اگر وقتی بمهمان من آیی ترا مهمانداری بیاموزم میزبان خجل شد و می اندیشید که
در ضیافت او چه تقصیر کرده ام و کدام دقیقه از دقایق مهمانداری فرو گذاشته ام مدتی درین اندیشه بود
تا ناگاه او را بدان شهر دوست سفری اتفاق افتاد و بخانه او نزول کرد دوست مقدم او را عزیز
داشت و تبجیل و تعظیم او واجب دید و حالی ماحضری نان و سرکه پیش او آورد و مهمان با خود گفت شاید
بود که تکلف فردا بود روز دیگر طعام سرد پیش او نهاد مرد متحیر شد و گفت چندانی تکلف که من او را کردم
مرا در مهمانداری مقصر می خواند و او هیچ دعوتی نمی کند روزی نشسته با همدیگر از هر جا مصاحبتی می کردند
پرده حشمت از میان برداشته و از و سوال کرد و گفت مهمانداری دوستان چنین بود گفت بلی
که تکلف یکان یکان کنند چون من بنزدیک تو آمدم میخواستم که یکباره ترا ببینم و در خدمت تو باشم و چون طریق
تکلف سلوک داشتی دانستم که از وجود من بتنگ آمده پس پای افزار کردم و از خدمت تو دور شدم
و چون تو آمدی من از معهود خویش هیچ زیادت نمیکنم و بوجود تو منتی بر خود می نهم اگر یکسال مهمان من
باشی مرا از تو هیچ گرانی نخواهد بود مرد عاقل بود و انصاف بداد و یقین بدانست که تکلف کردن با مهمان
جز از عادت کرام نیست و روی ترش کردن از اصناف جز سیرت لئیمان نباشد

حکایت
آورده اند که وقتی حضرت خضر صلوات الله علیه و سلامه بزیارت یکی از بزرگان حاضر بود و یکدیگر راز
می گفتند درین میان درویشی بیامد و در پهلوی ایشان بنشست آن بزرگ مر آن درویش را گفت که تو
چه کسی و چه عبادت داری که در میان ما در آمدی و ما را از آمدن تو تشویش شد مرد گفت زیرا که من
در خدمت مشایخ بسیار بوده ام و خدمت ایشان بسیار کرده ام و کمترین خدمت آن بوده است که
مقصد کاسه نیم خورده درویشان خورده ام و پاک کرده و چون او این بگفت خضر علیه السلام ناپدید
شد بعد از مدتی آن بزرگ می گوید که بخدمت خضر پیوستم و از وی سوال کردم که سبب چه بود که آن
روز ناگاه برفتی گفت آنچه آن مرد گفت که مقصد کاسه پیران لیسیده ام اگر کاسه پر او کسی لیسیده

بودی بهاز آن بودی که او کاسه هر کس پاک کرده بود **حکایت** روزی امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه با مهتر علیه السلام روان شد و بانگشت حسابی میکرد و مهتر علیه السلام یا عثمان چه شمار
میکنی گفت طعام اندک ساخته و جمع بسیار می بینی گفت یا رسول الله قدحهای تر امی شمارم که چند کام است
از جره تو تا بخانه من ما هر کامی که بسوی خانه من می زنی بنده آزاد کنم می گویند که آن روز صد
بنده آزاد کرد اکرام الضیف چنین باید کرد **حکایت** ابو الحسن می گوید وقتی جمعی با امیر المومنین
حسن رضی الله عنه بحج می رفتند روزی شتر زاد در پیش رفته بود و گرسنه و تشنه شدند ناگاه در راه خیمه
کهنه دیدند و زنی پیر در آنجا نشسته و بروی سلام کردند زن در پیش دوید وایشانرا اکرام کرد و گوسفندی داشت
بسته در حال آن گوسفند را بدوشید و شیرش آورد و گفت این را بخورید و گوسفند را بسمل کنید و از وی
طعام می سازند چنان کردند آنگاه گفتند که ما از قریشیم و چون باز کردیم بنزد ما آی تا در حق تو احسان
بجای آریم این بگفتند و برفتند چون شب در آمد شوهر زال از صحرا برسید و گوسفند را ندید زن حکایت و
حال باز گفت مرد در خشم شد و گفت که در همه جهان یک گوسفند داشتی و آن نیز بقومی دادی که ایشانرا نشناختی
زن گفت اگر ایشانرا نشناختی بازرگانی بودی نه مهمانی میزبانی آن بود طعام بکسی دهد که او را بشناسد
و پس روزگار برنیامد که زن و شوی از محنت فقر و فاقه درویشی بمدینه رفتند و مرد در آنجا هیزم می
آورد و می فروخت و نفقه می کرد آن پیرزن روزی بکوچه فرو شد و امیر المومنین حسن رضی الله عنه بر در
سرای ایستاده بود و آن زن را باز شناخت او را گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من آنم که آن روز
بشیر و گوسفند مرا در بیابان مهمان کردی پس او را هزار گوسفند و هزار درم بخشید و او را بنزدیک امیر المومنین
حسین رضی الله عنه برد بپرسید که برادرم ترا چه داد او نیز مثل آن بفرمود پس او را بنزدیک عبد الله بن جعفر
فرستاد گفت ایشان ترا چه دادند گفت هر یک هزار درم و هزار گوسفند پس عبد الله دو هزار درم و دو هزار گوسفند
بدان داد و او بدیار باز گشت و با یاران بیاسود **حکایت** آورده اند که مردی بود در عرب بسخاوت
معروف اتفاق او را وفات رسید قومی از سفر می آمدند چون بدان قبیله رسیدند با خود قرار دادند که
در اینجا کریمی است و ما را میزبان باشد چون بدانجا رسیدند و فرود آمدند ایشانرا معلوم شد که کریم
بعالم آخرت رفته است بسر خاک او رفتند و او را زیارت کردند و آن شب آنجا بی برگ بودند و گرسنه
خفتند یکی از آن جماعت شتری داشت آن متوفی را در خواب دید که او را میگوید اشتر خود را بنجتی نامدار
گران بها بمن میفروشی میگفت می فروشم پس آن مرد گفت برخیز و این شتر را بکش و بیاران خود قسمت
کن که فردا این بخت بتو رسد آن مرد برخاست و آن اشتر خود را بکشت و گوشت را بر یاران قسمت کرد
جمله بخشید و بخوردند بامداد برخاستند و خواستند که بروند اشتر سواری دیدند که در پیش کاروان آمد
و خداوند اشتر را آواز داد و بختی خود در پیش او کشیدند و گفت دوش پدر را بخواب دیدم که مرا
گفت ای پسر دوش شتری خریده ام و جماعتی را بدان مهمانی کرده ام باید که آن بختی بعوض آن اشتر

بوی دهی پس آن بختی بدان تسلیم کرد و حاضران از آن متعجب بماندند و این دلیل است بر معرفت ارواح
پس از جیرانی اشباح و فایده زیادت رفتگان از اینجا مبرهن می شود که مرد برهان باشد که بر دنیا بوده است
و اگر نیکوکار بوده است آثار آن بعد از وفات وی ظاهر شود **حکایت** آورده اند
که از حاتم طایی سوال کردند که از خود کریم تر دیده گفت دیده ام گفتند کجا دیده گفت وقتی در بادیه
می رفتم ناگاه بموضعی رسیدم و دو خیمه کهنه دیدم و بزکی در پس خیمه بسته چون من برسیدم زنی پیش من باز دوید
و مرا خدمت کرد و عنان من بگرفت با فرود آمدم و چون زمانی بر آمد پسر او برسید بشاشتی هر چه تمامتر مرا بپرسید
پس زن او را گفت ای پسر برخیز و بمصالح مهمان قیام نمای و آن بز را بسمل کن تا طعام بسازیم پسر گفت نخست
بروم و هیزم بیاورم که در خانه هیزم نمانده است زن گفت تا تو بصحرا روی و هیزم آوری دیر شود و مهمانرا
گرسنه داشتن از مروت نباشد پس دو نیزه داشت هر دو بشکست و آن بزک را بکشت و در حال طعامی
بساخت و در پیش من آورد و چون من تفحص کردم از مال دنیا وی جز این بزک چیزی دیگر نداشت و آن را
در راه مهمان نهاد پس آن زن را گفتم مرا می شناسی گفت نه گفتم من حاتم باید که در قبیله من آیی تا من در حق
شما تکلفی کنم و حق این ضیافت شما بگذارم آن زن گفت **انا لا نطلب القری اجرا** گفت بر مهمان اجر
نستانم و نان بها نفروشم و از من هیچ قبول نکردند و من دانستم که ایشان از من کریم ترند ه
حکایت اصمعی می گوید وقتی در بادیه می رفتم و باران می آمد و هوا تاریک شده بود و من
از دور آتشی دیدم که می سوخت و از عادات سادات عرب یکی آنست که ایشان در شبها که
آتش افروزند آنرا نار القری خوانند یعنی آتش مهمانی که اگر کسی راه گم کرده باشد بدان آتش
بنزدیک ایشان آید و ایشان او را مهمان دارند و اسباب او مهیا کنند اصمعی میگوید بر سمت آتش
روان شدم مردی دیدم که بر سر توده ای ایستاده و غلام را می گوید ای غلام آتش برافروز که امشب
بغایت سرد است و باد خنک می وزد و باشد که رهگذری آتش ببیند و بدین طرف آید آنگاه میگوید
اگر امشب مهمان بر من آید تو از مال من آزادی اصمعی گوید چون من این سخن بشنیدم و کرم آن مرد بدیدم
پیشتر آمدم و سلام کردم آن مرد جواب داد و اسباب ضیافت مهیا کرد و من سه شبانروز در خانه
او بودم و هر روز از جهت من شتری می کشت و هرگز از من نپرسید که تو از کجایی و بکجا می روی و حال تو چیست
و مال تو چند ست بعد از سه روز او را گفتم که من در جهان از تو کریم تر ندیده ام و سه روز است که بنزدیک
تو نزول کرده ام و هر روز شتری می کشتی تا آنکه مرا یک من گوشت تمام بود و هرگز درین مدت از
من نپرسیدی که تو از کجایی و حال تو چیست و کجا خواهی رفت اعرابی این بیتها بر زبان راند **شعر**
ولا اقول لضیفی حین نزل بی من ✽ انت لم ترید الملک فی رحل ✽ افدیه مالی ونفسی ما اقام بنا ✽ والدمع تجری اذا
ما مت به الرحل ✽ والرزق البلغه والجود فی شرف ✽ والمال یفنی والسر الشهید المحل **بیت**
آن نیست رسم من که بپرسم ز میهمان ✽ تو کیستی و چند کنی نزد من مقام ✽ چون او رسید مال و تن من فدای اوست

چون او برفت چشم من از گریه شد غمام • او رزق خویش خورد و من از بیز بانیش • فردا شبابت باشم و امروز نیکنام

حکایت و هم اصمعی میگوید وقتی برسیدم در میان بادیه بقبیله از اعراب نزول کردم و چون
در پیش قبیله رسیدم جماعتی از زنان و دختران پیش من دویدند و مرا مرحبا گفتند و شتر مرا بگرفتند و مرا
فرود آوردند و تا در ان قبیله بودم هر روز مرا خدمت می کردند و شتر مرا تیمار می داشتند و چون سه
روز مقام کردم و عزم رفتن تصمیم دادم و اشتر خویش را بخواستم بیاوردند و چون اشتر پیش خود بخوابانیدم
و خواستم که بار کنم هیچکس مرا یاری نداد و من تنها عاجز شدم و درماندم آواز دادم که این چه دلداری
بود که در وقت نزول در حق من کردید و اکنون بی سببی مرا فروگذاشته اید و یاری نمی دهید تا بار
شتر نهم دختری از گوشه آواز داد **شعر** ایا معین الضیف عند حلوله • و عار علیه فرقة حین
یعنی ما مهمان را بوقت آنکه نزدیک ما فرود آید خدمت کنیم و بمصالح او قیام نماییم و لکن ما را عار باشد
که بوقت رفتن او را یاری دهیم من از کرم آن جماعت و ذکاء آن دخترک متحیر بماندم و بهزار حیله شتر را
بار کردم **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت امیرالمومنین عمر رضی الله عنه اعرابی در مدینه
آمد و در مسجد بایستاد و گفت کیست که مرا مهمان دارد امیرالمومنین عمر دست او بگرفت و بوثاق خود برد
و سه شبانروز او را مهمان داشت و در وقتی که عزیمت رفتن کرد جامه برد یمانی بدو داد و چون اعرابی
پای در شتر آورد و گفت یا ابا حفص بدین مهمانی که مرا داشتی و بدین جامه که بمن بخشیدی من از تو هیچ منت
نمی دارم که من مردیم ترسا و راه دار و خون ریز و فتنه دوست و حق را دشمن دارم و مردار می خورم
و نادیده گواهی بدهم و از دوزخ نترسم و بهشت اومید ندارم چون امیرالمومنین عمر این سخنها بشنید خشم
آلود گشت و در خانه رفت و شمشیر برون آورد و قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را برانگیخت و از
پیش او بگریخت و برفت عمر رضی الله عنه بمسجد آمد و امیرالمومنین علی کرم الله وجهه نشسته بود حال با وی
بازگفت و گفت مردی سه روز مهمان داشتم و بوقت رفتن مرا چنین و چنین گفت حضرت علی گفت یا عمر
آن مرد عظیم عاقل و دانا بوده است و این سخن را تاویلهاست آنکه گفت از تو منت نمی دارم یعنی سپاس
از خدای می دارم و آنکه گفت راه دارم یعنی راه هدی دارم و آنکه گفت خون ریزم یعنی خون کافران
ریزم و این که گفت فتنه دوست می دارم یعنی فرزندان خود را دوست می دارم و حق تبارک و تعالی
فرزند را فتنه خوانده است قوله تعالی **انما اموالکم و اولادکم فتنة** و آنکه گفت حق را دشمن
می دارم مرگ حق است آنرا دشمن می دارم و آنکه گفت مردار می خورم یعنی ماهی می خورم و آن در صورت
مردارست و آنکه گفت نادیده گواهی می دهم یعنی خدای را جل جلاله نادیده ام و بوحدانیت او
گواهی می دهم و آنکه گفت از دوزخ نمی ترسم و بهشت اومید ندارم یعنی خوف من از آفریدگارست
و امید من برحمت آفریدگارست چون حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه این فصول بپرداخت
عمر رضی الله عنه او را ثنا گفت و حاضران بفضل و بزرگی او اعتراف نمودند و اقرار کردند • والسلام

حکایت آورده اند که در ان وقت که عبدالله بن عباس رضی الله عنه از مدینه بشام می رفت
و نابینا شده بود و غلامی داشت قسم نام که قاید او بود و در اثنای راه باران گرفت عبدالله گفت ای
غلام بنگر که درین راه جایی پوشش است و غلام نگاه کرد علانه پلاسی دید کهنه و بدان طرف راند زنی دید پیر و
نزلی در خانه بسته چون عبدالله درآمد و سلام کرد آن پیر جواب داد و در خانه خود آورد و بتعظیم بنشاند و
زن را گفت کارد بیاور زن گفت کارد را چه خواهی کرد گفت این بزک را بخواهم کشتن که بریان کنم و
پیش مهمان آورم آن زن گفت زندگانی ما ازین بزک است که غذای ما از شیر اوست چون او را بسمل کنی
حال ما جز مرگ سببی دیگر نباشد آن مرد گفت مرگ بهتر از زندگانی بی جوانمردی و بد مردی پس شیخ کارد بستد
و آن بزک را بسمل کرد و بریان کرد و پیش عبدالله آورد و او را مهمان داشت چون بامداد شد خواست
که روان شود غلام را گفت که این زرهای نقد داری بدان پیر ده گفت ای خداوند اگر دو سه چند
بهای گوسفند بدو دهی تمام بود عبدالله گفت این دینار را بوی ده که ما را جزاین کارهای دیگرست و
مر این پیر را جز این بزک نبود و جوانمردی از ان اوست که مرگ بر خود اختیار کرد و بخل بر خود نکرد و هر چیزی
را بدل هست و جان را بدل نیست پس آن غلام آن دینار را بشمرد دو چهل هزار دینار برآمد و بران پیر
داد و خود برفت و بوقت بازگشتن بخانه آن پیر نزول کرد آن پیر را دید که شتران خریده بود و
گوسفند بسیار رمه کرده بود و اسباب او منتظم شده و آن بنتیجه مهمان داری و کرم او بود والسلم

حکایت آورده اند که بر سر بادیه مردی بود که او را کریم گفتندی و او را عادت
بود که هر کس که از بیابان برآمدی او را سه روز مهمان داشتی و اگر پیاده بودی پای افزارش راست
کردی و بازگردانیدی تا وقتی ادیبی سوی او آمد و این کریم او را مهمان داشت و سه روز در حق او خدمت
کرد و آن ادیب روز چهارم نرفت و هم در انجا اقامت کرد و ده روز انجا بود و آن کریم از وی ملالت
آورد و رقعه نوشت که تو نشنیده که مهمان روز اول زر باشد و روز دوم نقره باشد و روز سیوم ارزیز و
چهارم سفال و روز پنجم خاکستر اگر بزود درکویش اندازند و تو از خاکستر بتری و از حد گرانجانی و اگر بر من
وامی داری بگوی و اگر نداری وقت آن آمد که زحمت ببری مهمان چون آن رقعه بخواند از اقامت
پشیمان شد و عذر خواست و بازگشت و این حکایت در جهان منتشر شد و بدین یک بی مروتی که بکرد
نام او لیئم کردند و از ان وقت باز هیچکس نام او به نیکی نبرد **حکایت** آورده اند
که ملکی بود در کرمان در غایت کرم و عادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او رسیدی هر آینه سه روز
مهمان او بودی و نان او خوردی وقتی لشکر عضدالدوله بیامد و او طاقت مقاومت ایشان نداشت
و در حصار شد و هر روز که صبح بدمیدی جنگی کردی عظیم سخت چنانک خلقی را بکشتی و چون شب درآمدی مبلغی
طعام بفرستادی بنزدیک خصمان چندانک لشکر خصم را کفایت بودی و ایشان را بدادی عضدالدوله
رسول فرستاد بنزدیک او و گفت این چیست که تو میکنی بروز ایشان را می کشی و بشب ایشان را طعام میدهی

گفت جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن اظهار جوانمردی ایشان اگرچه خصم منند امّا درین ولایت
غریب اند و هرکه درین ولایت غریب باشد مهمان من باشد و جوانمردی نباشد که مهمانرا بی برگ دارم
عضد الدوله گفت کسی را که درو چندین مروّت بود مارا باوی حرب کردن خطا بود و از در حصار برخاست
و بدان مردی که بکرد خلاصی یافت **حکایت** آورده اند که روزی عمر ثعلبی ولید
عبد الملک را هجوی گفت ولید قصد گرفتن او کرد او از دمشق بگریخت و مدّتی مخفی بود و چنانک بتنگ آمد
و طاقتش برسید پس بدمشق باز آمد و فرصتی طلبید تا روزی ولید بر مایده نشسته بود ناگاه درآمد و برخوان
بنشست و چون بعضی مردمان از تناول طعام فارغ گشتند یکی از حاضران او را بشناخت و ولید را آگاه کرد ولید
او را گفت ای دشمن خدای شکر پروردگار را که بی آنکه سوگند خورم که ترا امانی دهم ترا بدست من آورد
گفت بخوان آنچه گفته ساعتی دفع کرد آنگاه بخواند این هجو که او را گفته بود ولید گفت چه گمان بردی اما
با تو چه کنم عمر ثعلبی گفت من اندیشه کردم که مردی که بر بساط تو راه یافت و نان تو خورد همانا که اگر گناه
اگر گناه او بزرگتر ازین باشد او را عفو کنی فرمود که نان من حقّی بزرگست و بدین حق ترا ایمن کردانیدم
و آنچه گفته از تو در گذاشتم چنانک گفته اند **بیت** حق نان و نمک حق دینست
مرد و مند را قسمت اینست ٭ و اگر بلند همّتی بر مایده ولید نشست بحضرت امان مشرّف گشت امروز
درین دفتر آخر الزمان که جملگی اهل عالم بر مایده انعام و جود احسان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزراء فی العالمین می بستند
لاجرم مساعی آثار در عبودیت از حضرت مشکورست **قطعه** آن صاحبی که بذل کفش منهزم کند ٭
در عرصه زمانه بناء نیاز را ٭ تا خوان پر ز مکرمت او نهاده شد ٭ کس گرسنه نبیند ترین پیش آز را ٭
اندر بیان او قصب الرّیح بار داد ٭ از خوان او بسان سه بودی گذار را ٭ بادا امان گاه اکابر جناب او
چندانک سجده رکن بود مر نماز را ٭ بحق محمد و آله و اولاده اجمعین الطیّبین الطاهرین ٭

باب دوازدهم از قسم دوم در فضیلت شجاعت

شجاعت فضیلتی است در نفس و قوّتی است در باطن که در دفع خصمان و دفع نوایب بعد از رعایت
شرایط حزم آثار پسندیده نماید و از خصلتی محمود و سیرتی پسندیده است امّا بسیار کس هستند که
حقیقت شجاعت را نشناسند بباکی و دیوانگی را شجاعت نام کنند کسی را که از حوادث باک
ندارد و خود را در تعرّض سخط سلطان و نوایب زمان آرد او را شجاع خوانند و اینچنین کس در حقیقت
شجاع نیست بلکه او را دیوانه خوانند و از قبل مجانین شمرند و یقین است که طایق عشاق که بمخاطره جانی
کنند و در مهالک و مهاوی اقتحام نماید این بواسطه شجاعت نیست بلکه چون بکمال رسد و هوا بر دل
او غلبه کند دیده عاقبت بین و سمع نصیحت شنو کر و کور گرداند چنانک در خبرست یعمی و یصم و مثال
او چون مستی باشد که بر مهالک اقدام نماید و اقدام این طایفه هیچکس بشجاعت حمل نکند بلکه این انواع

محض جنون و سفه باشد پس شجاع بحقیقت آن باشد که نفس خود را بذل کند امّا در موقع و در مرگ اقدام نماید
و اقدام امّا بجایگاه مردی ثبات نماید چنانک گفته اند **شعر** و ما خیر مال لا یقی الذم ربه ٭
و نفس امرء فی حقها لا یهینها ٭ و چون شجاعت آنست که بر جایگاه خود استعمال کرده آید در نصرت حق
تا و نزهت نفس و طارق عرق ما در دفع آنچه وجود او بسبب ضرر خلایق گردد و چون ماران خون خواره
و کژدمان جراره چنانک از سیّد المرسلین علیه الصلوة والسلام روایت کرده اند که فرموده است
انّ الله یحبّ الشجاعة ولو علی قتل حیّة او عقرب آفریدگار عالم جلّ و علا شجاعت را دوست دارد
اگرچه ماری یا کژدمی باشد و این باب مشتمل است بر حکایات کسانی که بکمال شجاعت موصوف
بوده اند و از آثار نصرت ظاهره شد و امداد فتح روی نموده **حکایت** آورده اند
که حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که بکمال شجاعت و جمال مردانگی از جمله مردان جهان و دلیران
عالم برسر آمده بود تا از غایت دلاوری سیّد المرسلین علیه السلام او را اسد الله خواند آن شیر مرد شمشیر زن
را رایتی بود که در موقف حرب آنرا بر بالای سر او داشتندی و بران رایت این بیت گفته بود که
بیت ایّ یومیّ من الموت افرّ ٭ ایوم لم یقدر ام یوم قدر ٭ یعنی هرچه در عالم
حادث می شود از خیر و شر و نفع و ضر جمله را پیش از وجود آدمیان در جریده لوح محفوظ بقلم تحریر کرده اند
و در انجا قضا کرده اند بتبدیل و تحویل نخواهد بود و پس تعریر حیات شجاعت نیکنامی بود اگر خلاف آن
باشد مرگ در نام نیک به از زندگانی بدنامی چنانک گفته اند **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست ٭
مرا نام باید که تن مرگ راست ٭ در کتاب الفرج بعد الشدة آورده اند که عمرو بن معدی کرب از شجاعان
و نامداران زمان خود بود و چنین حکایت کرد که وقتی با سواران بنی رشید از قبیله نزول کردم و عزیمت برانداختن
بنی غطفان داشتم شبی در اثنای آن آواز مردی بگوش من رسید که این شعر میگفت **شعر**
ایا من فتی لحاف العطب ٭ تبلغ عمرو بن معدی کرب ٭ بانا بنوط فی زمان ربارا ٭ حلیما النوم مغرط العرب
فان مولم بانا و مصرحا ٭ فیکشف عن ظلام الکرب ٭ ولا اسعار بعد المدان ٭ و عید المدان لما ان طلب ٭
شعر که رساند بعمرو قصه ما ٭ که زمان دون عمت عصة ما ٭ در کف دشمنان اسیر شدیم
پای بسته دستگیر شدیم ٭ گر بفریاد ما رسد شاید ٭ بند ما را بفضل بگشاید ٭ ورنه سازیم تا ز دست بدان ٭
التجای سگی بعید مدان ٭ عمرو می گوید چون این بیت استماع کردم گفتم بی شک این آواز اسیران قبیله مازن
مالک بن صعصعه است پس سواران خود را گفتم توقف نمایند تا من نزدیک شما باز آیم بسوی قوم شدم و آتشی
برافروخته بودند و نشسته و اسیرانرا قید کرده بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور چون نام من بشنیدند روی
بمن آوردند و من بر ایشان برآویختم چنانک بیشتر از ایشان را بر زمین زدم و باقی سلاح بینداختند و امان
خواستند و گفتند ما هرگز ندانستیم که تو تنها بقبیله اقدام نمایی و در شب تاریک روز حیوة بر چندین
ایام سیاه گردانی پس اسیران را اطلاق کردم ایشان گفتند ما از حیوة خود نومید شده بودیم پس

عمرو این ابیات انشا کرد **شعر** الم تری او صمنی البلد القفر ❊ سمعت ندائی یصدع القلب یا عمرو ❊ الدهر
اعسا وانا غصه فد بجه ❊ ینادی علی و قرولیس لها و مرو ❊ ملفا عمرو ومالیس عندنا ❊ سوارن فانظرنا لذی منع
فقلت بحلی ان طرو ی وانی ❊ سریع الملم حین یصدع الفجر ❊ فلعب فهوی حین صادقت خیره ❊
علی الطف حتی قیل قد معر الدهر ❊ با بحسا سری مدح من موازن ❊ ولم نخهم الا السکینة والصبر ❊
وما در جبیی حل عنا وقاها اجا ❊ البطش این الام یحدثه الامر ❊ مرید عمرو الحسین ومالک و وهب ❊
وسفین وسا بعهم وبسرو **حکایت** اتفاق جمهورست که در نوبت اسلام
هیچکس مثل امیر المومنین علی کرم الله وجهه داد مبارزت بداد و یکی از وقایع او که زبان ایام
بذکر او گردان است کشتن عمر بن عبدود بود و این عمر از سواران عرب و مردان کار و دلیران روزگار
بود و در میدان محاربت از بیم تیغ او آفتاب سپر بینداختی و روی مرگ در آینهٔ شمشیر خویش معاینه
بدیدی روز حرب بدر توقف کفار بکارزار حاضر آمده بود و دران حرب او را زخمی رسیده بود و
مجروح گشته روز حرب احد بسبب آنک جراحت او مندمل نشده بود چون اعراب جمعیت کردند
و مدینه را مخلص گردانیدند عمرو بن عبدود سواران خویش را عرضه داده بود و برخود و جوشن خویش
علامتی کرده بود او را بدان بشناختندی پس روزی بلب خندق آمد و اسب از خندق بجهانید
و در برابر لشکر رسول علیه السلام بایستاد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در پیش آمد و او را آواز
داد که یا عمرو شنیده ام که تو عهد کرده که ترا هیچکس بدو کار نخواند الا آنک یکی را اجابت کنی گفت
که اینچنین است امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت من از تو در می خواهم که اسلام آری و بدین حق بگروی
و ترک عبادت اصنام بگویی عمرو گفت مرا بدین حاجت نیست گفت اگر اسلام قبول نمی کنی با من بمقاتله
و محاربه پیش آی تا با هم بگردیم و یکدیگر را بیازماییم تا دست کرا بود و که از پای در آید عمرو گفت یا
علی من ترا بمثابت فرزندی میدانم و من نخواهم که تو بر دست من کشته شوی امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت بخدای که من دوست دارم که ترا اهلاک کنم و ما را در دین این حمیت و صلابت است که از خویشان
بیگانه شده ایم عمرو چون این سخن بشنید بغایت برنجید و خود را از اسب در انداخت و بر سپر و روی
خود زن گرفت پس بایستاد و مبارزت خواست امیر المومنین علی رضی الله عنه سلاح خواست و بر خود
راست کرد و از حضرت رسالت اجازت خواست تا با عمرو بگردد مهتر عالم علیه السلام گفت یا علی
این عمرو از ابطال و شجاعان بر سر آمده است علی خاموش شد عمرو بار دیگر آواز داد که هیچکس
را مردی هست که بیرون آید تا ساعتی بگردیم مرتضی در حضرت مصطفی نگریست رسول علیه السلام او را
اجازت داد پس علی رضی الله عنه بسوی او روان شد عمرو او را گفت من آنم که آفتاب تیغ دشمن گداز
را ذره ذره گردانم و از اسب نعل پیکان سنگ خاره پاره پاره کنم و بر سنان دل و جان خصمان بدوزم
و بمقراض فنا قبای بقای ایشان را ببرم و بسوزن پیکان دیده ایشان را بدوزم علی بن ابی طالب بر خصمان

برضای رحمن غالبم عمرو گفت ای فرزند آخر در میان اعمام تو کسی دیگر از تو بزرگتر نبود که بحرب من بیرون
آمدی که هنوز بوی شیر از دهان تو می آید با شیر بچه چه می اندازی باز گرد تا کسی دیگر از تو بزرگتر بیاید که
من روا ندارم که روی زمین از خون تو رنگین کنم علی گفت یا عمرو یاوه مگوی که من باوری دارم که روز عمر
تو بشام رسانم و ادیم زمین را از خون تو ادیم رنگ گردانم عمرو در خشم شد و شمشیر چون یکقطره آب
یا چون شعلهٔ آتش برکشید و بخشم تمام بر سر امیر المومنین علی راند امیر المومنین آن زخم را بسپر بگرفت و
سپر او از ان زخم بدو پاره شد و سر مبارک او مجروح گشت هم دران گرمی بیازوی حیدری شمشیر بر
گردن وی زد چنان که زین جان او را ببرید عمرو از اسب در افتاد امیر المومنین علی کرم الله وجهه
تکبیر گفت مهتر صلی الله علیه وسلم چون آواز تکبیر او بشنید دل او مسرور گشت و امیر المومنین علی رضی الله عنه
مظفر و منصور باز گشت سید علیه السلام فرمود ❊ إنَّ مُبارَزَةَ المُبارِزِ علی ابنِ ابی طالبٍ کَرَّمَ اللهُ
وَجهَهُ لِعَمرِو بنِ عبدِوُدٍّ فی الخَندَقِ افضلُ مِن عَمَلِ اُمَّتی یومَ القیمةِ ❊ معنی آنست که مبارزة علی در روز
خندق با عمرو بن عبدود فاضلتر از جملگی اعمال امت منست تا روز قیامت **حکایت**
عطارد می گوید از یحیی بن اکثم شنیدم که میگفت که مانند نکردم مبارزت علی را با عمرو بدانچه خدای
عز و جل میفرماید ❊ وَقَتَلَ داوُدُ جالُوتَ وَ آتاهُ اللهُ المُلکَ وَالحِکمَةَ وَ عَلَّمَهُ مِمّا یَشاءُ ❊ والله اعلم والسلم
حکایت در دولت عباسیان طاهر بن الحسین بکمال شجاعت و نهایت فصاحت
و کاردانی و خصم شکنی از مردان جهان مستثنی بوده است روزی امیر المومنین مامون او را گفت
که از اخلاق برادرم امین مرا صفتی بگوی گفت یا امیر المومنین محمد امین در ظرافت کام فراخ نهادی
و در ادب نفس تنگ کام بودی و پیوسته اقدام نمودی بر کارها که خداوندان خرد و ارباب قدر و شوکت
و منزلت از ان ننگ دارند فرمود که حیلهای او را چگونه دیدی گفت که لشکر بسیار فراز آوردی و
مال بسیار بدادی آنگاه بتدبیرهای خطا همه را بزیان دادی گفت شما در مقابلهٔ او چون بودید گفت
چون شیران گرسنه بودیم که همه شب اندیشه می کردیم که بامداد دلهای ایشان بر مثال آهوان ان
محاصر بیرون نماییم و حلهٔ خود سازیم و هر زینت و سلاح که بر ایشان می دیدیم می دانستیم که از ان
ماست و ایشان ساعتی بعاریت می دارند مامون از ان جرأت و پردلی او عجب آمد و گفت سپهدار
لشکر چون تویی باید که با فتح و ظفر و طلایه و ساقهٔ لشکر باشد و نصرت روی نماید **بیت**
هر دیده که آتش کنت بد و فروخت ❊ دود زوال زود بدان دودمان نشست ❊ و ارباب تواریخ
خلاف کرده اند که او را ذو الیمینین چرا خوانده اند بعضی گفته اند که دران وقت که امیر المومنین مامون
او را بحرب علی عیسی می فرستاد بر لفظ او رفت که دست راست تو دست راست منست و دست
چپ تو دست چپ منست مرگ را امان دهی از سطوت و باس من ایمن باشد بدین سبب او را ذو الیمینین
خوانند اما بعضی گفتند که عادت او آن بوده است که در حربها شمشیر بخصمان زدی چنانک گویی

دست چپ او در شمشیر بردن از دست کارگرتر بودی بدین سبب او را ذوالیمین خوانند **حکایت**
آورده اند که در عهد امیرالمومنین معتصم چون فساد و فتنه بابک از حد بگذشت امیرالمومنین معتصم مر افشین را برکشید و
برای دفع کار بابک خرم دین نامزد کرد و افشین با لشکری جرار روی بدان مهم نهاد و بابک خرم دین از حریم خانه
خود برخاست و بکوی بزرگ تحصین نمود افشین جهت بدست آوردن او تدبیرها کرد و نامه باز فرستاد و او را
استمالت کرد و بخدمت امیرالمومنین معتصم فرستاد و بدان محمدت طمع می داشت امیرالمومنین معتصم از وی برنجید
و فرمود که تیغ از نیام بر باید کشید و قلم از دست نباید نهاد که کفایت آن اعلام دارد نه بخطرات اقلام اگر بقلم
تمام شدی بدبستارداران که قوه فضل و هنر دارند حوالت فرمودیم و چون تیغ تعلق دارد پیش راه مکاتبات
و مترسلات معمور نباید داشت چون قلم در میان آید شکوه و هیبت زایل شود و آن فصل جوامع ملک داری
و واسطه عقل شهریاری است والسلم **حکایت** آورده اند که نصر بن سیب از
شجاعان عرب و مبارزان عهد بوده است و در ایام خلافت دم عصیان می زد و رایت اختلاف می افراخت
و آتش فتنه می افروخت و چون امیرالمومنین ببغداد آمد ابومسلم را بحرب او فرستاد و سیب بلخی را با وی
نامزد کرد و نصر هر دو را هزیمت کرد بعد از آن امیرالمومنین مامون خالد بن یزید بن یزید الشیبانی را نامزد حرب
او کرد هم منهزم شد پس مامون عبدالله طاهر را بحرب او فرستاد و عبدالله باستعدادی هر چه تمامتر روی
بمحاربت او آورد و مدتی حرب میان ایشان قایم شده بود تا آخر نصر بن سیب عاجز شد و از عبدالله طاهر
امان خواست و عبدالله او را امان داد و او را با یاران او بنزدیک امیرالمومنین فرستاد و امیرالمومنین او را
بنواخت و اعزاز و احترام فرمود و از در سرای خلافت بیرون آمد و خواست تا سوار شود و در آن حال
پیر شده بود و ضعیف گشته دو کس بازوی او بگرفتند و او را سوار کردند یکی از حاضران گفت عجب کاریست
که دو کس می باید تا نصر را سوار کنند او را چه قوت باشد نصر بشنود و گفت آری دو کس باید تا مرا سوار
کنند اما هزار کس باید تا مرا فرود آرند و این بیت بخواند **بیت** در مرد غلط مکن چو تنها بینی
پشت سپه گران سواری دارد **حکایت** در تاریخ مطالعه افتاده است که از خلفای
بنی العباس هیچکس را این مرتبه نبوده است که امیرالمومنین معتصم را در کمال قوت بدرجه بوده است که
هیچکس مثل آن نشان نداده است و گویند مست را محکم کردی و بازوی او قوت کردی و ترک بچکان اگفتی
که هر که از شما بقوة درست بازوی مرا بدندان بگیرند در حق او انعامی خوب بکنم و هیچکس را از صلابت
بازوی او گوشت بازوی او را بدندان نتوانستی گرفت و یکی از آثار پردلی او آن بود که وقتی در خدمت
امیرالمومنین بشکار رفته بود شیری از شکارگاه بیرون آمد و برو حمله کرد و اسب او برمید امیرالمومنین
پیاده شد و با شیر درآویخت و پس سر شیر بگرفت و در پیش امیرالمومنین مامون آورد و مامون را از قوت
او عجب آمد پس او را ملامت کرد و گفت بعد ازین بچنین حرکت اقدام نباید نمود که اگر خطا آید خطا عظیم
بود **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین معتصم در ایام خلافت خود به شکار

رفته بود و آن در فصل زمستان بود که هوا از نفس مدخل آب و زمین از محلان حکایت می کرد و تا غایت
برودت مواقطرات امطار از اقطار آسمان بر صحن زمین می بارید در اثنای آن پیری را دید که خر وار
هیزم بر دراز گوشی بار کرده می آورد ناگاه چون بلب جوی رسید بر خواست که دراز گوش را از جوی
بجهاند دراز گوش با هیزم در جوی افتاد پیر متحیر شد و فرو ماند درین میان ناگاه رکاب دولت امیرالمومنین
معتصم برسید معتصم خود پیاده شد و دست بر دوش زد و بیک قوت که بکرد آن دراز گوش را با خروار
هیزم از جوی برآورد چنانک مرغ در تعجب آن قوت بماند و فلک دوار از آن کمال دوران بدید آمد و بر قوت
او آفرین خواند **حکایت** آورده اند که نوشروان عادل روزی عارض لشکر خود را پرسید
که از سلاح داران کدامین نام برند گفت خداوند بر و کمان گفت تیرانداز را چه باید که باشد گفت چنانک
همه سان دل باشد و همه دلستان بازو و همه بازو رشان کمان گفت بیان این سخن چیست و بهتر بگوی و شرح
این بازنمای گفت تیرانداز باید که قوی دل باشد و سخت چون تن و بازو و قوت چون کمان بلند و راست
زه هموار و سخت چون کمان موافق چون زه بجای تیر دل دشمن بیند **حکایت**
در تاریخ ملوک عجم آورده اند که در عهد بهرام گور تا این غایت بهتر از وی هیچکس تیرانداز تر از و نبود و
یکی از عجایب و نوادر تیراندازی او این بود که روزی در پیش نعمان منذر ایستاده بود و دو مرغ در هوا
طیران کرد و دو تیر در یک کمان نهاد و بینداخت و هر دو مرغ را از هوا فرود آورد و نعمان گفت ای پسر تا
جهان بوده است نه مثل تو تیرانداز بوده است و نه نیز خواهد بود و از غایت شجاعت و نهایت مردانگی
او این بود که بی حشمت حشم و شوکت لشکر خاقان چین را تنها هی قهر کرد و ولایت ایران از دست ایشان
متخلص گردانید چنانک پیش ازین هم درین کتاب بجایگاه خود تقریر افتاده است **حکایت**
یکی از معارف بنی شیبان گفت که وقتی در قبیله ما قحطی عظیم پدید آمد و خلق بران سبب متفرق شدند
من و اتباع من بحیره رفتیم و آنجا مسکن ساختیم چون محنت فقر و فاقه بمن بدرجه کمال انجامید روزی روی بیابان
نهادم که مگر چیزی بدست آرم و چند شبانروز برفتم اسب کره ای دیدم که بر درختی بسته بود خوش دل شدم و او را
بگشادم آوازی شنیدم که میگوید دست ازین کره بدار تا سزای خود به بینی دانستم که این موضع جنیان است
از آنجا درگذشتم و در میان بادیه خیمه ای دیدم و چراگاه شیران و طویله اسبان پیشتر آمدم پیری را دیدم
که در خیمه نشسته بود و آثار ضعف در روی پدید آمده سلام کردم مرحبا فرمود و مرا بنشاند و من در خدمت او
بنشستم و شب هنگام شد جوانی را دیدم که بر اسبی نشسته بود و رمه شتر پیکر رنگ در پیش او بود و دو غلام
حبشی در خدمت او می آمدند چون برسید او را خدمت کردم و او مرا مرحبایی گفت و ساعتی در خدمت
او بنشستم بفرمود تا شتری را بدوشیدند و شیر بخدمت پیر آوردند و قدری بخورد و باقی مرا داد تا بکار بردم
پس گوسفندی را بسمل کردند و بریان کردند و در پیش من نهادند چون از آن تناول کردم پیر و جوان بآسایش
مشغول گشتند من صبر کردم چندانک ایشان در خواب شدند من آن شتر نر را باز گشادم و برنشستم و

آن شتران دیگر بر عقب او روان شدند و هیچکس از پس نیامد چون روز شد فرود آمدم و همچنان می‌راندم
چون خورشید بر فلک بیستد بر ارتفاع یافت سواری را دیدم که چون باد بی‌قرار و چون آتش پر شرار
در رسید من از شتر فرود آمدم و همچنان می‌راندم اما آن شتر که سوار بودم از ان فرود آمده زانو پیش
بستم و تیر و کمان در پیش نهادم جوان آواز داده گفت که عقال از پای شتر بر دار و کمان از دست بنه
تا سر خود را بباد ندهی من گفتم بدانک باعث و محرض مرا برین جرأت فقر افکند و این ساعت دست از
جهان بداشته‌ام و تیر در کمان نهاده ام و هر کس که امید از حیات منقطع کرد اند دلیر بود جوان گفت
که بر قوة خود اعتماد داری و این حرکت بدان سبب میکنی گفتم در تیراندازی از اقران بر سر آمده ام
و اگر خواهی امتحان فرمای پس او هدفی معین کرد و چهار تیر بران هدف انداختم چنانک هیچ خطا نرفت
جوان گفت مهارت ترا در تیر انداختن معلوم شد اما چون قدحی شیر در وثاق ما نوشیده و انگشت
برنمک ما زده از این نوع بمعاملت با جوانمردان نسبت ندارد این شتران را بجایگاه خود باز بر تا من غم کار تو بخورم
و بر تو هیچ تعرض نرسانم و در حق تو احسان و انعام واجب دارم حد و گفت نام و نسب خود و از ان آن
پیر باز دان باشد که مرا بر تو وثوقی افتد گفت بدانک مرا زید بخیل خوانند و این پیر را مهد کویند چون نام و نسب
ایشان معلوم کردم بدانستم که زید از جمله کریمان عهد است عذر خواستم و در خدمت او مراجعت نمودم و
آن شتران را بجایگاه خود بردم و روزی چند در خدمت آن پیر مقادمت کردم روزی زید بقبیله تاختن کرد و
صد اشتر از انجا غنیمت آورد و بمن داد و گفت این نوع از ملاطفت دور تر است پس مرا عذر خواست و من
با دلی پر شاد و سینه پر لال ایشان بسوی خانه شتافتم و از محنت فقر و مذلت فاقه خلاص یافتم و ان جرأت
و دلیری وسیلت ثروت و غنیمت من شد

حکایت

آورده اند که یکی از شجاعان عجم و
دلیران روزگار یکی از پسران خود را پند می‌داد و در اثنای موعظت و نصیحت گفت ای پسر اسب را دوست
دار و کمان را عزیز دار و در هیچ حال بی حصار مباش و حصار را بی مترس مدار پسرش گفت اسب و کمان را
دانستم حصار و مترس از کجا آرم گفت زره حصار مبارز است و مترس سپر است یعنی در هیچ حرب بی زره
و سپر مرو و اقدام منمای تا از فایده سلامت در نمانی و اتفاق است مر جمله عقلا را که هر سپری را دفع تیر کمانی
تواند و مر ترس پیکان خصم ازول دفع برار حسن عنایت و یمن رعایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران و دستگیر افتادگان مقام آخر الزمان و رهای مرو سرگشتگان وادی امان نظام الملک قوام الدولة و
الدین ملک ملوک الوزرا اصدر صدور العظما ذو المناقب والسعادات صاحب الرای والکفایات مبارک وزیر
همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعید الجنیدی مد الله ظلال جلاله نیست
صدری که مسند وزارت بعض احسان آراید و در صف هیجا تیغ و سنان دعوی شجاعت را برهان نماید و
زبان ایام در مدح او هر گاه که تیغ قلمش چون برنیان زبان بگشاید بدان ملک خصم را دیدان نماید و زبان
ایام در مدح او گردان است

قطعه

آنکه جهان را بعدل روضهٔ رضوان کند

صاحب عادل بود گوز کرم آن کند • ملک جهان نظام دین مهدی اقوام • آنک کف او مدام بخشش صد کان کند
زنده بتو سعد زاد منقصد نجح و مراد • آصف ثانی که داد همچو سلیمان کند • با تن خصم آن کند از قصب رمح و کلک
از اثر باد خویش ماه بکیوان کند • چرخ که هر شب کند با همه دندان سفید • خدمت درگاه او از بن دندان کند
گاه وغا مرو را گردد بهرام وار • تیر محرر شود هر گاه که دیوان کند • دشمن دشوار خوار هست هراسان ازو
چون همه دشوار ملک ای ملک آسان کند • هر چه کند او بجنگ رستم دستان نکرد • زال زر کلک او پیشهٔ دستان کند
تا که بفصل بهار گریهٔ چشم سحاب • بر دهن غنچه زاد دهن دو دندان کند • گلبن اقبال او ز آب بقا تازه باد
تا که جهان را بجود همچو گلستان کند • امید که نهال عمر و بر نیکنامی تا یوم القیام مثمر باد بحق محمد و آله •

باب سیزدهم از قسم دوم اندر فواید صبر و غیره

صبر کلید نجاح است و وسیلت حصول مقصود و سبب رضا معبود است و هر عبادتی را در حضرت عزت و بارگاه
عبودیت جزایی و ثوابی معقود است اما جزای صابران از جریده حساب بیرون است و از جملهٔ معلومات
افزون چنانک فرموده قوله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و آفریدگار عالم تعالی
و تقدس مر ایوب را صلوات الله علیه در جریدهٔ صابران گردانید و بواسطهٔ صبر و شکیبایی او را خلعت
نعم العبد بپوشانید چنانک فرمود نعم العبد انه اواب و جملهٔ انبیا و رسل در مقام ناکامی بر صبر بر وی
کشیده اند و تیر بلا را بدان دفع کرده و سید پیغمبران همین امر فرمود قوله تعالی عز جله و تبارک اسمه
فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و چون صبر و شکیبایی سبب حصول نجات و رفع درجات است درین
باب حکایت صابران و بنای شکیبایی ایشان در حوادث بتقریر خواهد پیوست

حکایت

یکی از بزرگان ببلایی مبتلا شد دوستی نزدیک او رقعه‌ای نوشت و در انجا یاد کرد که ای دوست عزیز
درین محنت که روزی چند داده است باید که دست در عروهٔ وثقی صبر زند و در مقام عجز از غایت جزع
دیده را بذر آبدار اشک مرصع نکرداند و یقین بشناسد که این محنت از حضرت عزت نامزد نهاد او
شده است متضمن او فواید بسیار است اول نهاد او را از عیار معاصی پاک کردانده دوم مردم را از
مستحق ثواب صابران کند و سوم از خواب غفلتش بیدار کرداند و چهارم شناسای نعمتش کرداند تا
قدر روز نعمت بشناسد و پنجم بسعادت توبه مستعد کرداند و ششم بر اقامت خیرات و ادرار طاعتش
باعث و محرض کرداند اگر صبر حقه هیچ فضیلتی نیست ورای آنک انتظار فرج بصبر عبادتست چنانک حضرت
رسول علیه الصلوة والسلم فرموده است انتظار الفرج بالصبر عبادة این بزرگ می‌گوید چون رقعهٔ
بخواندم آن بلا بر دل من سهل شد و این رنج بر من آسان گشت و خدای عز و جل بمدد قوة صبر مرا از ان
بلیت خلاص داد

حکایت

در تفسیر آورده اند که در ان وقت که بخت النصر بر ولایت
شام استیلا یافت و اموال ایشان را بغارت برد و دانیال پیغمبر را علیه السلم بغارت بگرفت و با خود
ببارس آورد و آنگاه خواست که او را به سخت‌ترین عقوبتی هلاک کند بفرمود تا چاهی عمیق بکندند و دو شیر را

دران چاه انداختند وآنگاه دانیال را علیه السلام با ایشان دران چاه محبوس کردانیدند وچون دانیال
علیه السلام آن بدید بصبر تمسک نمود واعتماد بر عون وعصمت آفریدکار کرد وشیران البته او را تعرض نرسانیدند
ودر پیش او بخدمت وحرمت بایستادند وچون مدتی دران چاه محبوس بود نفس انسانی متقاضی طعام و
شراب شد موکلان بی محابای کرسنکی او را زحمت دادن کرفت آفریدکار عالم جل جلاله وحی فرستاد به
ارمیای پیغمبر واو ساکن شام بود تا بجهت دانیال علیه السلام طعام وشراب مهیا کرداند ارمیا بتعجب
شد وکفت الهی من در شام واو در عراق میان من واو مسافت بسیارست خطاب آمد که آنچه ترا فرمان
دادیم مهیا کردان پس ارمیا طعام وشراب مهیا کردانید خداوند عز وجل فرشته را فرمان داد تا
در زمان اندک ارمیا را با آن طعام وشراب بسر چاه رسانید که محبس دانیال علیه السلام بود پس ارمیا آواز
داد وبر دانیال پیغمبر علیه السلام سلام کرد دانیال کفت تو کیستی ارمیا علیه السلام نسب خود بیان کرد دانیال
کفت خداوند عز وجل مرا یاد کرده است پس مناجات کرد که شکر خدایرا که یاد کننده خویش را فراموش
نکند وامیدوار را نومید نکرداند ونکویی را نکویی جزا دهد وصبر را نجات مقابله فرماید وشکر مر خدایرا که چون
در کار بندکان شویم اعتماد ما بر وی بود وستایش مر پروردکاری را که چون حیلتها منقطع کردد امید ما بوی
باشد شعر از فضل خدای خود یقین میدانم ۞ کو بنده خویش را فرو نکذارد ۞ وچون دانیال صبر کرد
آفریدکار عز وجل او را از محنت چاه رسته کردانید وهرکس که در بلا صبر کند از چاه محنت خلاص یابد
بیت اول شکسته باش که این ملک ۞ یوسف پس از مجاورت چاه جاه یافت ۞
حکایت سلیمان بن وهب حکایت کرد که وقتی عبدالملک زیاد مرا محبوس کرد
ومدت حبس امتداد پذیرفت ومدتی خلاصی روی براه نهاد وضجرت واضطراب بر دل من مستولی
شد روزی برادرم حسن بن وهب بنزد من رقعه نوشت واین ابیات درانجا تضمین کرد که
عربیه خطب ابا ایوب جل محله ۞ فاذا جزعت من الخطرات فمن لک ۞
ان الذی راه قد ان عقل به ۞ عقد المکاره قبل یحلل حالها ۞ فاصبر فان الله یعقب فرجه ۞
ولعلها ان تجلی ولعلها ۞ وعسی یکون قریبة من حیث لا ۞ ارجو او یرجو احدل طلبها ۞ خلاصه
معنی آنست که در محنت جزع مکن که آنکس که قدرت او این عقدها بسته است هم او بر کشادن
او قادرست آنکه قدرتش ببند ورحمتش بکشاید صبر کن که بر ... این محنت فرج روی نماید
واز پس ظلمت شب غم صبح شادی طلوع کند واز جایی که من وتو امید نمیداریم عسرت دولتی
کرامی دل ومحنت شود حل نماید او میکوید که چون این ابیات بخواندم واز ان معانی نیکو کرفتم
من در قوت وقدرت الهی شکر نعمتها می کفتم وشب وروز متفکر واول او مرا نصیحتها کردی وکفتی که
ای برادر شکر کن که بسیار بد باشد از بد بتر من از غایت قلق واضطراب وضجرت سخن تو استماع
نکردم ونصیحت ترا قبول نکردم بازای این ابیات بجواب آن رقعه بنوشتم شعر

وصبری

وصبری ووعظی والماها ۞ ولحلی بل لا اقول لعلها ۞ پس سلیمان کفت که هنوز نماز خفتن نکرده بودم که ازان
حبس خلاص یافتم ورایت رفعت من بالا کرفت وکار من از حضیض محنت باوج نعمت مترقی شد وسبب خلاص
من آن بود که این رقعه برادرم وجواب من بدست امیر المومنین واثق افتاد ودر حال مثال داد تا مرا از زندان
مخلص کردانیدند وکفت روا ندارم که پس کسی انتظار فرج تضمن کند وامید خلاص از خدای عز وجل دارد ودر حبس
بماند حکایت طوسی بن عبدالرحمن حکایت کرد که وقتی در حبس بودم وبلا ورنج بر من متواتر
شد وشبی در خواب دیدم که یکی این ابیات می خواند بیت الا زالت تعلق بانک جد ... ۞
همه وحقه بل التعود ۞ وانشر بعد بلد ما تزید ۞ بعد اعداوک المپید ۞ لم یمهلوا ام الایقالو ۞ واقد مانی یا ...
فصبر فصبر الفتی جزیل ۞ واشکر ففی الشکر مزید قطعه همیشه بخت تو سرافراز وعالی باد
سعود چرخ ترا باد بر یسار ویمین ۞ ترا بشارت بادا ببند سر مقصود ۞ بهر که دشمن بادا ترا همه تمکین
بصبر کوش که صبرست زینت مردان ۞ بشکر کوش که شکرست با مزید قرین ۞ چون در جواب این بشارت
بدیدم دل بر صبر بنهادم واضطراب بکذاشتم وپس روز دیگر تعبیر این ظاهر شد وازان بلیت خلاص یافتم
حکایت آورده اند که وقتی یکی را بتهمتی حبس کردند دوستی بنزدیک او رفت بزندان
واو را بدید در اضطراب هرچه تمامتر مران دوست را کفت که ای برادر صبر کن که صبر مفتاح رستکاریست
ومصباح شب تاریک وقلق واضطراب وضجرت والتهاب بکذاشت وزبان همان شکایت ... وحق
تعالی را شکر کوی تا ببلایی عظیمتر مبتلا نشوی آن محبوس بیچاره کفت من جنایتی ندارم وبی کناه مرا محبوس
کرده اند بر من بنکر چه واجب وکدام رنج باشد ازین قوی تر وبر چه صبر کنم وبر کدام نعمت شکر کزارم پس
آن دوست او میکوید که چون من باز کشتم روز دیکر شنیدم که این بیچاره در زندان جاه کردند بسر جاه رفتم
واو را دیدم که زبان بشکر آفریدکار کشاده بود ومی کفت الهی شکر میکنم نعمتهای ترا پرسیدم که سبب
آن حمد چیست وموجب آن شکر کدامست کفت اول نصیحت کردی ومرا کفتی شکر کن که بسیار بد باشد
که از بد بتر من از غایت قلت وضجرت سخن ترا استماع نکردم ونصیحت ترا قبول نکردم تا روز دیکر مرا
بزندان جاه کردند واضطراب من زیادت شد وشکایت بیشتر کردم روز دیکر بیامدند ومرا با یکی از
محبوسان بزنجیر هم طویله کردند ومن تا بحدی مضطرب شدم که کلمات کفر بر زبان من برفت وکفتم ...
که بلایی بدین عظیمی تر وهیچ عقوبتی ازین سخت‌تر نبود وکمال بی نیازی آفریدکار جل جلاله چنان اقتضا کرد که
آن هم طویله مرا اسهالی زایل شد چنانک در شبانروزی صد نوبت بقضا حاجت شدی ومرا با وی
بایستی رفت ودانستم که خدایرا بلاهاست بسیار وشرط مرد عاقل آنست که بران شکر کند وصبر کند
که بعد تا از ان بلا مبتلا نشود واکر در اول که من در زندان بودم شکر کردمی با یکی دیکر هم طویله نشدمی
آن مرد می کوید که چون آن حال استماع کردم کفتم اکنون صدق یقین تو ظاهر شد وبدانک فرج نزدیکست
وپس روز بر نیامد که ازان حبس خلاص یافت وبعد ازان از هیچ تجدیدی واز محبوب ومعدود ...

زیادت تغییری در احوال و افعال او ظاهر نشدی و هر کس که درمان درد خود از صبر طلبد و نوالهٔ آمال خود
از فایدهٔ شکر جوید سرانجام بحصول مقصود مستفید شود **حکایت** از اصمعی روایت کرده‌اند
که او گفته است که پادشاهان را در مقام سیاست قریب قدرت است و علم و زهادت دامن کیر
نباید و چون دواعی انتقام و بسی در کار آمد عواقب امور آخرت را از نظر ایشان محجوب نمود چنانک هادی
برادر هرون بخلافت نشست سید قاسم بن عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب را کتاب هادی مادر او را
دشنام داد و گفت ترا چنان بکشم که هیچکس پیش از من کسی را چنان نکشته باشد قاسم گفت آنچه
مادرم را نسبت کردی مادر تو بدین صفت بود که او کنیزکی بود که مجلس او را پدر تو از بیت المال مسلمانان
خریده بود و اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا بکشتن می ترسانی بخدای که صبر کنم چنانک کس پیش از من نکرده
باشد پس هادی بفرمود تا جملهٔ اعضای مبارک او را بمقراض قطعه قطعه کردند که بر خود نه پیچید و آهی نکرد و روی
ترش نکرد و از راه حقیقت آن قوت مصابرت او را بدان بود که جمله را قضا می دانست و هر کرا بلایی
بیند و بنالد و بزبان ثنا گوید **بیت** گر بر سر من تیغ بلا باران است ❊ باران ترا دوخته‌ام بارانی
حکایت آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بوده است که صبر و مدارا حلیهٔ حال او
بود و آثار زهد و تقوی او ظاهر و کنیت او ابو صابر و هر بلا که بوی رسیدی صبر کردی و البته شکایت و
ناله از وی بکس نرسیدی وقتی در نواحی دیه او دو شیر شرزه پدید آمدند و آدمیان و ستوران را می کشتند
و آن دیه نزدیک بود که از واسطهٔ شیران خراب شود و اهل آن دیه نزدیک وی آمدند و گفتند تو
بزرگتر و مقدم ترمایی و ما از رنج این دو شیر بجان آمدیم میخواهیم که چیزی کنیم و این شیران را از خود دفع کنیم
و بکشیم تو چه صواب می بینی گفت مصلحت صبر است اگر در این رنج صبر کنیم باشد که خدای عز و جل شما را
ازین بلا فرج دهد و عاقلان دانند که شکار شیر و استعمال شمشیر هر دو از آن روستاییان نباشد بدان بلا
صبر کردند و آن هفته پادشاه آن ولایت بدان طرف بشکار آمده بود و او را از آن حادثه اعلام
دادند که درین موضع جفتی شیر مسکن ساخته‌اند و ولایت از ستوران بپرداخته پادشاه در طلب
ایشان مبالغت نمود و هر دو را بکشت و ابو صابر مر اهل دیه را گفت دیدید که ثمرهٔ صبر بی ضرری
بشما رسید و اگر شما بنفس خود قیام می نمودید بسیار کس از شما خسته و کشته شدی و غرض شما بحصول نیامدی
و چون روزی چند بر آمد عاملی از دیوان پادشاه برای تحصیل مال بدان طرف آمد و خلق را بمصادره و مواضعه
گران بار کرد و ظلم و تعدی بسیار واجب داشت جماعتی از جوانان بی باک ناگاه شبی بیامدند و عامل را بکشتند
و بگریختند و اهل آن دیه نزدیک ابو صابر آمدند و گفتند بیا تا بنزدیک سلطان رویم و حال خود را عرضه داریم
باشد که بر اضطرار و بیچارگی ما ببخشاید و بجرم جوانان پیران را نگیرد ابو صابر گفت اگر شما می روید من باری
صبر خواهم کرد تا از روزگار چه زاید چون آن حال سلطان را خبر شد لشکری را بفرستاد تا آن دیه را زیر و زبر
کردند مجرمان بگریختند و بی جرمان در ماندند پس بنزدیک ابو صابر آمدند و گفتند با ما موافقت کن تا بخدمت

پادشاه رویم و حال خود عرض داریم ابو صابر همان جواب داد گفتند که بهتر است که دیه را خراب کردند پس جمعیت
کردند و بخدمت پادشاه رفتند و حال خود باز نمودند پادشاه گفت باول چرا نیامدید و حال خود عرضه
نداشتید تا بر شما بخشودمی و شما را عادت نفرمودمی گفتند ما را در دیه زاهدی مقدم است که در حوادث ایام بادی
مشورت کنیم و او مردی صابر است ما را صبر می فرمود از اشارت او در نگذشتیم تا اکنون که کار بجان رسید
بحکم ضرورت او را خلاف کردیم و بخدمت پادشاه آمدیم پادشاه فرمود تا آن جماعت که پریشان
شده‌اند و مال ایشان ملان و تاراج شده از خزانه بجهت عمارت وجوه بدهند و آن مرد که صبر فرمود
از دیه اش بیرون کنند و بگویند که صبر کن تا اسباب مهیا شود کاشتکاران پادشاه ابو صابر را از دیه
بیرون کردند و در آن بلیت صبر کرد و با زنی و دو پسر روی براه نهاد و چون روزی دو سه در بیابان برفتند
جماعتی از دزدان برایشان باز خوردند و چون مالی با ایشان نبود هر دو پسر را از ایشان بستدند و ببردند
و گفتند که ایشان را بفروشیم و از بهای ایشان روزی چند بخوریم و ذوق و تماشا کنیم زن ابو صابر بر
فوات فرزندان جزع کردن گرفت ابو صابر گفت ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل خواهد بود و البته
ابو صابر جزع نکرد و همچنین می رفت تا بدر دیهی رسیدند ابو صابر مر عیال را بر در دیه بگذاشت و خود در دیه رفت
تا طعام بدست آرد و درین میانه یکی از لشکریان بسر زن ابو صابر رسید زنی را دید مناسب صورت
[illegible] در میان بیابان فرشته خواست که قصد وی کند زن گفت دست از من بدار که من زنی
درویشم و بی کس و محنت زده‌ام و شوهر من درین دیه رفته است اگر از قصد تو آگاه شود بنزدیک سلطان
رود و ازین مظلمت خود داد خواهد و سلطان ترا سیاست کند یا عقوبت فرماید آن مرد لشکری مردی
بی باک بود و البته بر آن التفات نکرد و وی را بکشید و ببرد زن چون در دست او عاجز شد صورت آن
حال بسر انگشت بر روی خاک بنوشت و چون ابو صابر برسید و آن نوشته را بخواند از غایت دهشت
و حیرت خواست که از پای در آید اما بقوت صبر خود را بر جای بداشت و با دلی پر محنت روی بشهر نهاد اتفاقا
در آن شهر امیری ظالم بود و کوشکی عالی بنا می کرد و هر غریبی که در آن شهر آمدی او را بیگار فرمودی و بگل
و خشت کشیدن بردی تا همه روز کار کردی و نماز شام دو تا نان بوی دادندی تا بخوردی روزی مردی
از آن اسیران مظلوم از نردبان در افتاد و ناله و فریاد بر آورد و گفت ای قادر بر کمال مرا ازین رنج و محنت
فرج ده ابو صابر او را گفت ای برادر صبر کن و جزع منمای که فرج تو نزدیکتر است ان ملک ظالم آن ماجرا
بشنید بفرمود تا آن مرد که از نردبان افتاده بود و ناله و فریاد بر آورده مخرجی بدادند و از وی حلالی
خواست و ابو صابر که صبر فرمود در چاه زندان حبس کرد و گفت درین چاه صبر کن ابو صابر البته جزع
نکرد و بر صبر می کوشید و در زندان چاه محبوس ماند تا برین حدیث روزی چند بر آمد و از بس ظلم که
آن پادشاه می کرد رعیت بروی خروج کردند و او را بکشتند و او را برادری بود و این پادشاه ظالم
او را کشته بود و با مردمان گفتی که او را در زندان چاه کرده‌ام چون لشکریان او را بکشتند بطلب او

بسر چاه آمدند و ابوصابر را یافتند پنداشتند که برادر اوست او را از چاه بر آوردن و بر تخت نشاندند و جمله با وی بیعت کردند ابوصابر بساط عدل آراسته کرد این رسوم بد را بر انداخت و ملک را نیکوتر وجهی ضبط کرد و چندان عدل و داد کرد که نام او در جهان بعدل آرایی منتشر شد روزی زن ابوصابر که بظلم در دست آن لشکری اسیر بود چون آوازهٔ عدل شاه بشنید بدرگاه آمد و تظلم کرد و گفت زنی غریبم و در دست مردی اسیرم و مرا از در فلان دیه بغصب کشیده است و برده و بدست بیمار و محنت سپرده چون ابوصابر حدیث زن بشنید او را بدید و بشناخت و او را بحرم خود فرستاد و فرمود تا لشکری را حد بزدند مردمان را از ان حالت عجب آمد و گفتند این پادشاه مردی نیکو بود او را چه افتاد که بزبان مردمان قصد کردن گرفت پس چند روز که بگذشت آن دزدان که پسران او برده بودند چون آوازهٔ عدل او بشنیدند گفتند مصلحت آن باشد که بنزدیک این پادشاه بریم تا ما را انعام فرماید پس بصورت بازرگانان بیامدند و آن پسران را بنزدیک وی آوردند چون ابوصابر پسران خود را بدید خدای عز و جل را شکر کرد و سجدهٔ شکر گذارد و پسران را بحرم فرستاد و دزدان را بر دار کرد و تعجب مردمان زیاده شد بعد از مدتی آن پادشاه ظالم که او را از ده بیرون کرده بود بسبب ظلم و تعدی حال او در انحطاط افتاده بود و او را خصمان بسیار برخاسته و طاقت مقاومت با ایشان نداشت از پیش خصمان بگریخت و پناه با ابوصابر آمد چون او را بدید گفت مرا می‌شناسی گفت نه ابوصابر گفت من آنم که صبر می‌فرمودم و در بلا و مشقت تحمل می‌کردم و تو ظلم می‌کردی و بی حرمتی مرا از مسکن خود بیرون کردی لاجرم صبر که می‌کردم ثمرهٔ آن بمن رسید و ظلمی که تو می‌کردی ثمرهٔ آن بتو رسید و سزای جور و تعدی مشاهده کردی پس او را بحصاری فرستاد و جواهر و نفایس او در تصرف آورد و صورت حال پسران و دزدان و زن و لشکری هویدا کرد و آن همه نتیجهٔ صبر و ثمرهٔ شکیبایی بود

حکایت آورده‌اند که انوشروان بجرم و تهمتی بر بوزرجمهر متغیر شد و او را مقید کرد و در موضعی تنگ و تاریک حبس فرمود و فرمود تا او را گلیمی درشت در پوشیدند و راتب او هر روز دو قرص جو و یک کف نمک درشت ناسوده و یک شربت آب تعیین کردند و از ین زیادت اطلاق نفرمود و موکلان را فرمود تا هرچه کند و گوید بحضرت او انها کنند بوزرجمهر چند ماه هم در ان حال در ان زندان بماند که البته کلمهٔ ناصواب نگفت و اضطرابی ننمود و از هیچکس استعانتی نطلبید پس نوشروان طایفهٔ از دوستان را اجازت داد تا بنزدیک او روند و با او فتتاح سخنی کنند تا از وی چه شنوند پس طایفهٔ از خواص برفتند و گفتند ترا در شدتی می‌بینیم و با این همه صحت ذات تو کامل است و بشرهٔ بر قرار و اثر ضعف و شکستگی بر نهاد تو نیامده است سبب این حکمت چیست گفت آری من گوارشی ساخته‌ام که اخلاط آن شش چیز است و من هر روز آن تناول میکنم و بقوت آن برقرارم گفتند صفت آن بگوی و نسخهٔ آن تقریر کن گفت یکی از ان اخلاط اعتماد است بر حق تعالی دوم آنک هرچه خدای تعالی تقدیر کرده است بودنی است

سوم دوای آنک صبر بهترین چیزهاست که مبتلا بدان پناه گیرد چهارم آنک صبر نکنم و حلیم پنجم آنک توانَد بود که کسی ببلایی به از ین مبتلا شود ششم آنک تا زمان فرج و زیدن گیرد و چون سپیدهٔ نجاح از فلاح طلوع کند فایده ندارد چون این طایفه این سخنان پیش انوشیروان باز گفتند او را اطلاق فرمود و در تربیت او بیفزود

حکایت آورده‌اند که انبیای بنی اسرائیل صلوات الله علیهم طایفهٔ متابعان خود را پند می‌دادند و بر تحمل بار بلا تسکینی میفرمودند و در اثنای مواعظ فرمودند که محنت ادبی است از حضرت آفریدگار عالم مر بندگان را تا پیوسته با ادب باشند پس خنک تن آن کسی که در مقام خدمتکاریش ادب کند و او ادب خدمت و بندگی نگاه دارد و صبر و ثبات نماید تا تاج رستگاری که بدان وعده کرده‌اند اولیا را بر فرق او نهند

حکایت آورده‌اند که اعرابیی بحضرت رسالت سید عالم علیه السلام آمد گفت یا رسول الله من ممتحنم از رنجی که بحضرت او حاضر شده‌ام مرا چیزی آموز که سبب نفع من و دفع بلیت من می‌گردد خواجهٔ کاینات علیه افضل السلام فرمود که ای اعرابی محنتها را اوقات است و کوشش بنده پیش از زوال آن مفید نبود بلکه محنتی زیادت بود چنانک حق تعالی می‌فرماید إِنْ أَرَادَنِيَ اللَّهُ بِضُرٍّ هَلْ هُنَّ كَاشِفَاتُ ضُرِّهِ أَوْ أَرَادَنِي بِرَحْمَةٍ هَلْ هُنَّ مُمْسِكَاتُ رَحْمَتِهِ ای اعرابی عون و عصمت از حق خواه و صبر کن و استغفار بسیار کن که حق تعالی مر کسانی که استغفار کنند توانگری و کثرت اموال و اولاد وعده کرده است چنانک فرموده قوله تعالی و تقدس فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ چون اعرابی بازگشت حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه این بیت بگفت **بیت** او لم یکن من الله الفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهادا

باب چهاردهم از قسم دوم در فواید مزید شکر و غیره قوله تعالی فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ شکر و سپاس دانستن احسان و پاس داشتن نعمت نهالی که در بستان احسان نشانی ثمره زیادت دهد قوله تعالی لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ صدفی است که در دریای ایمان گوهر سعادت بخشد که الشاکر المستحق المزید مایهٔ سد نعمت شو چنانک سید المرسلین صلوات الله علیه می‌فرماید قیدوا نعم الله بالشکر وانها قلّ ما یفرق من قوم فعادت الیهم نعمت خدای را بشکر در قید کنید و در پندارند که کم باشد که از قومی متنفر شود و باز بسوی ایشان باز گردد و اسماء بنت یزید روایت می‌کند از مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود اذا جمع الله الاولین والآخرین یجیء مناد یا بصوت یسمع جمیع الخلایق سیعلم الجمع من اولی بالکرم لیقم الذین تتجافی جنوبهم عن المضاجع فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانوا یحمدون الله فی السراء والضراء فیقومون وهم قلیل ثم ینادی بحساب سایر الناس فرمود که چون خلق اولین و آخرین را بقدرت آفریدگار در صحرای عرصات جمع کنند ندا کنند بصوتی که جملهٔ خلایق

برسند که آنکسانی که پهلوی خود را از بستر نرم دور می داشتند و در شبهای تاریک شمع عبادت می افروختند جماعتی
اندک برخیزند و از عرصات جدا شوند پس همان منادی ندا کند که کجا اند آن قوم که در سرا و ضرا و شدت
و رخا خدای تعالی را شکر و سپاس میگفتند پس قومی اندک برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند پس بحکم
نقل معلوم میشود که شاکران عزت نعمتی دارند و از اصناف خلایق بتربیت و شرف مخصوص اند و این باب
مشتمل است بر حکایات جماعتی که شکر نعمت منعم بقدر وسع بگزارند تا سعادت هر دو سرای بحاصل کردند
حکایت آورده اند که مردی بود شاکر و پارسا و صالح و صلاح و عفاف را وسیلت
حصول اموال و مقاصد خود ساخته و زهد و ورع را واسطه فلاح و نجاح دنیا و عقبی ساخته شبی در بستر
راحت خفته بود در خواب چنان دید که کسی او را می گوید که آفریدگار عالم جل جلاله ترا در همه عمر نعیمی خواهد
داد اختیار کن که در جوانی خواهی یا در پیری مرد هم در خواب گفت که تا از عیال خود بپرسم آنگاه اختیار
کنم چون روز دیگر از خواب در آمد آن خواب را با زن حکایت کرد زن گفت ای خواجه اگر خدای بر ما رحمت
خواهد کرد و ما را نعمتی خواهد داد در جوانی اولیتر که از ان تمتعی توانیم گرفت و در پیری از نعمت چه حاصل توان کرد
پس شب دیگر مرد همان که بخواب رفت دید گفت نعمت در جوانی و ایام شبابت می خواهم که خدای تعالی
او را نعمتی بسیار داد و ابواب نعمت برو گشاده گردانید و پس زن او مرد را گفت بدانک نعمت
و بلا از حضرت حق آزمایش است که بندگان فرستد و چون آفریدگار جل و علا بر ما بخشود و ما را نعمت داد
مصلحت ما در ان بود که دست باکرام برگشاییم و شکر نعمت حق جل و علا بجای آریم تا نعمت روز بنیکو و
ثواب آخرت باقی بماند که نکونامی بهتر از نعمت چون مرد آن نصیحت را از عیال خود بشنود دست ببذل
و احسان برگشاد و در حق محتاجان انعام و ایادی بسیار ادا کردن گرفت و چون عمر ایشان بنیمه
بگذشت منتظر زوال نعمت می بودند شبی شاکر نعمت بخواب دید که او را گفتند تو شکر نعمت بجای
آوردی و در حق بندگان ما احسان واجب کردی از کرم ما نسزد که نعمت از تو باز ستانیم و شما را در پیری
و ضعیفی در درویشی محتاج گردانیم اگر نعمت شما را زوال بودی شما را از حضرت ذو الجلال احسان اجمال
نبودی که ما جزای شاکران زیادت نه زوال پس عاقل آنست که بشکر نعمت کوشد نه بزیادتی مال بیت
بکسب نام نکو کوش نه بکسب درم ٭ که نام نیک ترا به ز گنجهای روان حکایت
آورده اند که وقتی یحیی بن الحسین الطایی بخدمت امیر المومنین مامون رفت و زبان بثنای و دعای او
روان کرد و عقد زبان را بزیور شکر و نعمت او بیاراست و ثنا گفت که نعمتهای بی حد و کرامتهای بی عدد
امیر المومنین در حق من چندان متواتر و متوالی شده است که در مقام جرایم باز کدام را شکر گویم یا از کدام ذکر
کنم ندانسته ام بر زده از روی کدام محذره جمله اجمال و احسان حضرت بر دارم مامون گفت که
آنچه تو میگویی و این اطناب و مبالغه می نمایی بر تو واجب نیست زیرا که چون شکر زیادت از نعمت کرده آید
نفاق و تملق باشد و نیز اگر در ذکر آن تقصیری رود آنرا بر عجز و بی زبانی حمل کرده شود پس شرط آنست که از

فرط مبالغت عنان باز کشی و در ادای آن متوسط الحال باشی تا از تکلف دور و از سرسه باشی و بعصلت شکر آن پیوسته
یحیی گفت بخدای که این تعلیم مرا از همه انعامها زیادت ترست حکایت آورده اند که روزی
عبد الله بن الازرات خزانهٔ خود را عرض می داد جماعتی که در خدمت او ایستاده بودند تعجب نمودند از بسیاری
نفایسها عبد الله بن الازرات گفت ان هذا الکنوز لی مالم احلا احدا اتیا فاذا اوصلت احدکم بشیء منها
فان شیانا من علی بالسفیه و ارشا من یملکها بما او له تصرف من درین نفایس و ذخایر چند انست که از ین جمله
کسی را چیزی نداده باشم چون ببدل بعضی ازین نفایس با کسی مسامحت کردم اگر خواهد باقی و ایمن نگذارد و اگر خواهد
جمله را بشکران نعمت بر من احرا زماید و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که شکر نعمت بزرگان عادت کرد
هر گز امداد نعم ایشان در وی منقطع نشود چنانک شاعر گفته است شعر خلف بن احمد احمده لاخلاف
انی شدته علی الاسلاف ٭ خلف احمد فی الحقیقة واحد ٭ لکنه مربی علی الالاف ٭ افتی لال اللیله اعلام الوری
مثل الذی آل عبد مناف حکایت شخصی از فضلای عرب حکایت کرد که پیوسته مرا از خلف
بن احمد حکایت کردندی این بیت انشا کردم و بنزدیک او فرستادم بعد از سالی قاصدی دیدم که آمد و سیصد
دینار زر سرخ برسانید و گفت خلف بن احمد ترا اسلام می رساند و می گوید که شکر بر نعمت کنند و ثنا بامید عطا
کنند تو ما را نادیده مدح گفته هر بیتی را صد دینار سرخ می فرستادیم و هنوز مقصریم که ما نا داده نکوکاری میکنیم
و تو ما را نادیده نکو کردی پس تو از ما کریم تری حکایت آورده اند که مردی غلامی داشت
خردمند روزی آن غلام با مرد بباغی میرفت در میان باغ خیار بالنگ کاشته بودند خواجه خیاری را بچید
و پاک کرد و نیمی بجهت خود نگاه داشت و نیمی را بغلام داد تا بخورد غلام آنرا بنشاط هر چه تمامتر خوردن گرفت چون
خواجه بچشید تلخ بود گفت ای غلام خیار بالنگی بدین تلخی ترا دادم و بنشاطی خوردی و برغبت بکار بردی گفت ای
خواجه از دست تو بسیار چربی و شیرینی خورده ام شرم داشتم که بدین قدر تلخی از خود این کراهیت ظاهر کنم خواجه
گفت که چون شکر نعمت چنین می گذاری ترا در بندگی نگذارم و فی الحال آزادش کرد و بدین آزاد مردی بسعادت
آزادی رسید حکایت کعب الاحبار رضی الله عنه می گوید که وقتی در کوههای شام می رفتم
گرما قوت گرفت و حرارت هوا غالب آمد گفتم ساعتی بموضعی نزول کنم تا قوت گرما کم شود آنگاه بر بوم نگاه
کردم ویرانهٔ دیدم در آنجا رفتم مردی را دیدم او را دو دست و دو زانو و دو پای و دو چشم نبود با حق تعالی
مناجات میکرد و میگفت که الحمد لله علی نعمایه مرا عجب آمد گفتم ای عجب مردی دو دست و دو پای و
دو چشم نه و کس را بروی گذر نیست و درین ویرانه افتاده است بی هیچ معتمدی و خدمتکار و شکر نعمت
حق میکند بنزدیک او رفتم و سلام کردم مرا جواب داد گفتم ای جوان مرد این چه نعمت است خدای را بر
حق تو که آنرا شکر می گذاری باری محنت بسیار ظاهر او ادری چون من آن سخن بگفتم بانگ بر من زد و
گفت برو ای بطال دور باش از من ای بیکار کدام نعمت باشد بزرگتر ازین که خدای تعالی در حق
من کرده است که جمله آلتهای معصیت از من ستده است و آنچه آلت موافقت بود داده چشم از من ستده

تا و رنا محرم ننگرم و دستم ستده است تا ناگرفتنی نگیرم پایم ستده است تا بجا جایگاه ناشایسته نروم دلم داده است
تا او را دانم زبانم داده است تا او را خوانم پس از و در گذشتم و دانستم که حقیقت شکر آنست و مرد حق
آنست نه آنکه بر زبان الحمد لله می گوید و بتن در راه همت و شهوت می پوید **حکایت**
آورده اند که عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه که جد مؤلف کتاب است روزی بخدمت مصطفی علیه السلم
آمد و از توانگری خود بنالید گفت یا رسول الله مرا آرزو بود که در سلک درویشان صحابه منتظم شوم
از بس که فضیلت ایشان شنیده ام و این مال دنیا این منزلت را حجاب آن مرتبت می شود و تو مرا
منع فرمودی از آنکه من کل مال خود بدرویشان دهم پس قدری خرما خریدم و ببصره فرستادم تا مگر در
تجارت دنیا خسران یابم که سبب راحت آخرت باشد خرما در کشتی نهادم باد کشتی را به سر دیر
انداخت و خرما را ببهای نیکو بفروختند و متاع بسیار از بهای آن بمن آوردند نمی دانم که این اقبال
دنیاوی بسبب خذلان منست یا وسیلت استدراج که مرا از سعادت آخرت محروم کرد رسول علیه السلم
فرمود که ای عبد الرحمن تو از اصحاب عشره و آثار تو در دین بسیارست و من ترا بشارت داده ام
بهشت اما یک چیزست که کثرت اموال تو بدان سبب اتفاق می افتد و همانا آنک شکر نعمت آفریدگار
می گوئی و حق آن می گذاری هر گاه که تو در شکر در بندی حق تعالی در نعمت در بندد که او در قرآن بیان
فرموده است لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم وَلَئِن کَفَرتُم إِنَّ عَذَابِی لَشَدِید **حکایت** آورده اند
که در آن وقت که امیر المومنین هرون الرشید مر آل برمک را بر انداخت و سرایهای ایشان خراب
کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از نعمت حیوة محروم کرد اند راوی
می گویند که روزی بسمع امیر المومنین رسانیدند که پیری هست که هر شب کرسی می برد و در میان اطلال و رسوم سرایهای
آل برمک می نهد و بر آنجا می شود و خطبه در محامد ایشان می گوید و مفاخر و مآثر ایشان بیان می کند و ساعتی
بر آن اطلال بر زمین می گرید و باز می گردد خلیفه چند کس را از ملازمان بفرمود تا برفتند و در آن اطلال پوشیده
بنشستند ساعتی برین بگذشته بود که خادمی بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد پس پیری بیامد و بران کرسی
شد و ساعتی بگریست پس طرفی از اطراف اوصاف آل برمک بر زبان راند و مر ایشان را دعای بسیار
کرد و خواست که باز گردد مردمان که خلیفه فرستاده بود پیش آمدند و گفتند فرمان امیر المومنین بر آن
جمله است که ترا بدرگاه بریم گفت رضیت بقضاء الله می دانم که امیر المومنین هر آینه مرا سیاست فرماید
اگر شما چندان لطف کنید و مرا امان دهید که وصیت نامه بنویسم و مر فرزندان را وداع کنم ثواب بسیار
حاصل کرده گفتند رفتن بوثاق و وداع اولاد میسر نشود اما اگر وصیت نامه هم اینجا بنویسی روا بود پس
نشست و وصیت نامه بنوشت و بغلام داد و با ایشان بخدمت امیر المومنین آمد چون امیر المومنین
را از آمدن او اعلام دادند فرمود که او را در آرند چون در آمد به پیش امیر المومنین و چشم امیر المومنین بروی
افتاد بانگ بروی زد که ای بچه استظهار خود را از باس و سخط ما ایمن داشتی و جماعتی را که از اثر سخط و غضب ما

نیست و نابود شده اند ثنا گفتی و در اطلال و دمن ما منبر نهادی و خطبه در محامد ایشان خواندی همین ساعت
بفرمایم تا بتیغ چون آتش خونت را چون آب بر زمین ریزند پیر زبان برگشاد و گفت می دانم که در معرض
سخط امیر المومنینم و ازین ورطه مایل جز کمال عفو حضرت خلافت مرا نماند اما یک حکایت بسمع اشرف
اشرف رسانم پس از آن اگر بکابتی فرمان شود بجز تسلیم چاره نبود و شرف اجازه بدان پیوسته گشت گفت حضرت
امیر المومنین محل اقبال آسمانی باد مرا منذر بن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من از کبار و کرام عراق و شام
بوده اند و از اتفاقات عجیب بخت من برگشت و کار من در گشت و روز دولت من بشام محنت بدل
شد و از نوایب محن و نوکشت زمن کارم با خلل گشت چون در محنت بیچاره گشتم بضرورت از خان و مان آواره
شدم بعد از آنک مدتی در اطراف و اکناف خراسان و عراق طواف کردم و از هیچ جانب فرجی ندیدم و محنت
من بسیار بغایت شد ببغداد آمدم و اولاد و اطفال خود را در مسجدی بنشاندم و از آنجا بیرون آمدم
بر امید آنک کرا یابم که جراحت فقر مرا مرهمی نهد یا ضیفی بدست آرم که بر مایده اکرام او نشینم چون
در میان بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف با جامهای زیبا که بر مرکبان رهوار سوار گشته
بجمعیت می رفتند با خود گفتم که لابد بدعوتی می روند چون طفل نفس را پیش ازین امکان نبود خود را طفیلی
ساختم و در میان ایشان در آمدم و با ایشان روانه شدم تا بدر سرای عالی رسیدم پرده دار پرده
برداشت با خود گفتم نه همانا که مرا با این اسحار و اظهار در میان این جمع بکار نگذارند چون همه در رفتند من نیز
جرأتی کردم و در شدم و هیچکس مرا منع نکرد چون در آمدم سرایی دیدم عالی تر از قبه فلک و فرشهای
اوانی مناسب بگوشه بنشستم و از یکی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت
برای چیست گفت این سرای فضل جعفرست که کبار آل برمک است و چون خورشید انورست و موجب این جمعیت
عقدیست که کریمه خود را با یکی عقد می بندد خاطب حاضر شد و خطیب خطبه بخواند و آن عقد منعقد گشت
خادمان می آمدند و در پیش هر کسی طبقی از زر می نهادند من با خود می گفتم همانا که مرا با این بزرگان برابر دارند
خود در مذهب کرم آن حلال زاده هم طبقی زر پیش من نهادند و کاغذها دیدم که نثار کردند و آن قبالات
ضیاع و عقار ملک او شود و چون آن جماعت باز گشتند من خواستم که بروم غلامی بیامد و مرا بخواند من
بترسیدم و گفتم بخت بد کار کرد همانا که مرا می خواند که این طبق از من باز ستاند مرا در آن حرمگاه بردند
من گمان بردم که مگر فضل دنی صفت است که بخشنده را باز رجوع خواهد کرد جوان بخت او مراجعت کرده
باز آمدم ترحیبی فرمود و گفت تو در میان این جماعت غریب بود و آشفته حال و محجوب و متفکر می نمایی
حال خود باز گوی من قصه پر غصه خود از اول تا باخر باز راندم و حال بی برگی خود تقریر نموده عرض کردم
چون احوال سیاحت و پریشانی خود و کلفت عیال و غریبی بشنید فرمود که کی بدینجا رسیدی گفتم این ساعت
گفت کجا نزول کرده گفتم اولاد و اتباع من در فلان مسجدند چراکه راه بجایی نمی برم و غریب و منزلی
هنوز معین نشده است فرمود که تو خود را دلتنگ مدار که ما اسباب تو بسازیم پس غلامی را بخواند

ودر کوش او چیزی او کلمه بکفت و بنو مود تا مرا تشریفی دادند و چون تشریف او پوشیدم مرا آن روز در خدمت خود نکاه داشت و چندانک می کوشیدم اجازت نداد و هرچند که کفتم کرا و لادمن دران مسجد ضایع اند جایع فرمود که هرکه در خانه خدای باشد حق تعالی ایشانرا ضایع نکرداند و من در خدمت او آن شب منادمت کردم و چون روز دیکر بتاشیر صبح صادق عرصه عالم را بنور وجود روشن کردانید مرا کفت دلم با تباع تو نکران بود بنزدیک ایشان رو و ایشانرا ببین و زود بخدمت من باز آی و خادمی را با من روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم آن خادم مرا بجایی دیکر برد به سرای رسیدم خادمی در آمد و مرا کفت کجا می روی اینها فرزندان تو درین خانه اند چون ایشانرا بدیدم کفتم شما را اینجا که آورد کفتند وقت نماز خفتن ما را بدین موضع آوردند و چند غلام خرد و خادمه در خدمت ما مرتب کردند و این جامها فرستاده اند و فرموده که اینها در پوشید من چون آن حال بدیدم سر بر زمین نهادم و خدایرا شکر بسیار کردم بعد از ان پیوسته در حق من الطاف می فرمود و امروز که رفته است آن اسباب و املاک بر من تمام کشته است یک لطف از الطاف ایشان در حق من این بوده است که تقریر افتاد و اکر من درین حال شکر نعمت ایشان بدعا بکذارم بکفران نعمت منسوب شوم و او این می کفت و قطرات آب از دیده امیر المومنین روان شده بود و چون این حکایت تمام بکرد امیر المومنین فرمود که هزار دینار سرخ بدین پیر و هید و مثال اموال او بنویسید پیر چون این بشارت بشنید خدمت کرد و کفت یا امیر المومنین هذا من برکات برامکه این اکرام و انعام که امیر المومنین می فرماید هم از برکات انعام برامکه است هر انعامی که منعمان در ایام دولت بکنند بحقیقت رقم آن بر اطباق اوراق ایام ثبت خواهند کرد و باخر الزمان این نقش بر صفحات ایام محو نشود پس عاقل آنست که جز نقش نام نیک بنکارد تا از فواید ثنا مستطاب و دعاء مستجاب خلایق بی بهره نماند و آنچه منذر مغیره دمشقی دید از انعام هرون الرشید همه از ان بود که نعمت آل برامک را بشکر مقابله کرد و احسان ایشان را بحسن عهد مجازات واجب داشت تا مقرر کردد که شکر نعمت وسیلت رفعت درجات و سبب حصول زیادت کرامات است

قطعه شکر نعمت بسی به از نعمت ✿ وان کجا شکر جاودان آمد ✿ شکر نعمت بکن بجو ر نعمت زانکه ای شاه از توان ماند ✿

و مصداق این معنی و برهان این دعوی دولت مؤبد و مکنت مخلد خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف جمشید زمان صاحب ملک اقتدار و وزیر سلطان شکار وقدوه ملوک و صدور کبار نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزراء مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر محمد بن ابی سعید الجنیدی رفع الله قدره و بعد امره که چون آناء اللیل و اطراف النهار شکر نعمت پروردکار بمضاعفت احسان و افاضت امتنان و اشاعت معدلت و وفور مکرمت ادا می رساند و سایه عنایت و رعایت خود بر فرق محرومان و نهاد مجرومان مبسوط می کرداند لاجرم رایت رفعت او هر دم مرتفع ترست و مواد حوادث ایام از ساحت جلال او هر دم مندفع تر

قطعه صدف دریای فکر نظام الملک ✿ آنک بحر کفش کهربارست ✿ کان احسان محمد بوسعد

که سعادات را سزاوارست ✿ بند کشای او شدست بطوع چون که دایم محل انوارست ✿ رای او حل کند بیک فکرت آنچه از مشکلات اسرارست ✿ شکر انعام او چسکونه بود ✿ عقل کل را که نیک دشوارست ✿ مسند قدر او مزین باد کجهان زو رفیع مقدارست ✿ بحق محمد علیه الصلوة والسلام والتحیة والرضوان ✿ آمین یا رب العالمین

باب پانزدهم از قسم دوم در فواید حزم و غیره

حزم اندیشه کردن است از عواقب موهوم محتمل و از ان احتراز نمودن بقدر امکان و آن خصلت مر ارباب دولت را از فرایض و واجبات است و شاخ دولت ایشان امارت حزم نشو و نما بود و از اسباب درین باب کفته است من ادرع الحزم امن من سهام الحوادث هرکه جوشن حزم در پوشد از تیر باران نوایب و حوادث ایمن باشد و فرق میان عاقل و جاهل آنست که عاقل چون علامات حوادث مشاهده کند در دفع آن کوشد و جاهل تا در کرداب بلا نیفتد او را انتباه حاصل نشود و خود را باز نیابد

حکایت آورده اند که چون اسفار سروقه از ولایت دیلمان قصد کرفتن عراق کرد و بر سمت ری لشکر کشید چون بدر سمنان رسید جماعتی از خواص و یاران داشتند که چون ابو جعفر بریزد ابو جعفر چون ازین حال خبر یافت بقلعه راس الکلب تحصین نمود و آن قلعه بود بغایت متین و مستحکم چون اسفار بر عزم سمت ری بقلعه راس الکلب رسید ابو جعفر را خبر شد پیش وی نیامد و بوی التفات نکرد و چون اسفار شهر ری ضبط کرد عبد الملک دیلمی را با سپاهی کران بدر آن قلعه فرستاد و عبد الملک با لشکر بدر حصار فرود آمدند و روزها حرب کردند و آن حصار کشاده نشد عبد الملک حسین بسطامی را در میان کرد تا در میان ایشان سعی کرده صلح افکند و حسین بسطامی چند کرت رفت و باز آمد تا عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند و هردو با یکدیکر طریق دوستی پیش کرفتند پس ابو جعفر شیوه تودد و دوستی پیش کرفت و اتحاد و اوطان اظهار کرد و ابو جعفر را کفت که تاکید صلح را مصلحت آنست که عبد الملک را ضیافتی کنی ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرد و عبد الملک با جماعتی از شجاعان لشکر خویش قرار داد که بمهمانی آورد و جمله متفق باشند که دران جمعیت ابو جعفر را بکشند و چون خواستند که همه بحصار در آیند ابو جعفر سمنانی نکذاشت همان عبد الملک را تنها بر آورد و مردان و لشکری در پای حصار بنشاندند و هر دو مر یکدیکر را بدیدند و محل مهمانی در غرفه ساخته بودند که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا و شارع عامه در مطالعه آمدی چون ساعتی از هر نوع سخن راندند و طرفی از اشتیاق شرح دادند عبد الملک از ابو جعفر خلوتی خواست تا بر حکم مودت او را بر مهمی از اسرار ملک واقف کرداند ابو جعفر بفرمود تا جمله خدم و حشم از ان غرفه فرود آمدند و کسی نماند جز غلامکی خرد که حوایج او را کفایت کند چرا که ابو جعفر بعارضه نقرس زبون شده بود و او را چندان قدرت حرکت نمانده بود پس عبد الملک در غرفه را از درون و ابو جعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلامک طفل از خوف بی خود شد و نفس نیارست زد پس رسنی ابریشمین در ساق موزه با خویشتن آورده بود و آنرا در موضعی از ان غرفه محکم کرد و بدان رسن بلب خندق فرود آمد و

و از خندق بسباحت بگذشت و بنزدیک یاران آمد و اگر ابوجعفر حزم ورزیدی عبد الملک بخلوت مسامحت
نکردی عبد الملک را در خلوت فرصت هلاک او میسر نشدی و عبد الملک از کمال دور اندیشی کارها و فرزانگی راه
روی رسن ابریشمین با خود برده بود که اگر آن رسن با وی نبودی او را از ان ورطه مهالک برون آمدن
میسر نشدی و کسان ابوجعفر او را هلاک کردندی پس از هلاک آن و خلاص ان بواسطه حزم اتفاق افتاد
تا عقلای عالم را معلوم کرد که حزم قوی ترین دواعی است مر نوایب روزگار را و محکم ترین حصنی است
مر لشکر حوادث را **حکایت** خالد بن الولید را رضی الله عنه گفتند نمی دانیم که تو پر دلی
یا بد دلی و چون در احوال تو نظر می کنیم احوال ترا بر یک نمط و نسق نمی بینیم گاه ترا می بینیم که از جان خود
هیچ باک نمی داری و بر دشمنان چنانک حکم می کرد اقدام می نمایی و باز یک چند ترا می بینم که بی سببی
خویشتن را باز پس می داری تا خلق را چنان نماید که منهزم شد و نخواهی گریخت جواب داد که هر گاه که دانم
که از داری و جرأت فایده بحاصل اید در پیش روم و از بذل جان نیندیشم و چون دانم که فایده نخواهد بود
شرط حزم را نگاه دارم و حازم آن بود که حزم بوقت خویش کند و از حزم قوی تر از جرات داند لاجرم
بدین سبب در هر مصاف که رایت او منسوب شد منصور گشت و دشمن را مقهور کرد و اینست والسلام
حکایت آورده اند که هیچکس از ملوک عرب و عجم حازم تر از معاویه نبوده است
آورده اند که زیاد مر عبد الله را با تحف و هدایا نزدیک معاویه فرستاد و آن مالی بی حد بود و در میان
آن هدیها سفطی بود بمهر زیاد مر عبد الله را فرموده بود که آنرا بدست خود بمعاویه رسان چون عبد الله آن
هدیها را بمعاویه تسلیم کرد و باز نمود که تحفه دیگر هست و بهروی است و مرا فرموده است که بدست خود
بامیر رسانم معاویه آن را بخواست و چون آن سفط را پیش آوردند و بگشادند در انجا هم جواهر قیمتی بود چنانک
چشم او مثل آن ندیده بود معاویه را عظیم خوش آمد و بر سر جمع گفت کسی که از سر چنین نعمتی بر تواند خاست
و آنرا بدیگری تواند بخشید از وی عالی همت تر کسی نباشد و خداوند سبحانه و تعالی مر چنین کس را باشت
کرامت کناد آنگاه مر عبد الله را گفت این را بنزدیک زیاد باز بر و بگوی که دران ولایت که ترا امارت
داده ایم بمستحقان انجا که مستند این را بر ایشان قسمت کن و مهر کرد و باز فرستاد و در سر نزدیک او
نامه نوشت و قاصد فرستاد و گفت عجب داشتم از حزم تو که چندان جواهر نفیس را بدست برادر بنزدیک
من فرستادی که همه عراق و شام را بر من بیرون آرد آنرا بنزدیک تو باز فرستادم باید که آنرا بدست
کسی امین آنرا بنزدیک من باز فرستی که نه من او را شناسم و نه او مرا و تا بدین حد حزم و احتیاط را منظور
بود که بی استحقاق سریر خلافت بدست آورد **حکایت** آورده اند که امام ابراهیم در کرت
اول که ابو مسلم صاحب الدعوه را بخراسان می فرستاد او را وصیتها کرد و آخرین وصیت او آن بود که
هر کس را که در روی برارست خلاف و عصیانی هست او را بکش بی حرم امضای کند و بی جرم کار دولت
قرار نگیرد و کلمه ملک سستی نشود **حکایت** ابو مسلم صاحب الدعوه هرگه که لشکر را بطرفی

فرستادی ایشانرا این پند دادی که رایها پیش از شمشیر بار کنید و هشیار و بیدار باشید و اندک مایه غفلت
را خوار مدارید که وقتی مردی زره می پوشید و دختر او بند زرهای ببست و یک بند گریبان مانده بود
آن مرد شتاب کرد و نابسته آنرا بگذاشت و بمصاف رفت و در حرب تیری از قضای خدای بدان
موضع رسید و سبب هلاک او شد **حکایت** آورده اند که مامون خلیفه میخواست
که عبد الله طاهر را نامزد مصر کند برسید از پدرش که سیرت عبد الله را سخاوت هست گفت هست
و بهتر از سخاوت دارد گفت چیست بهتر از سخاوت گفت آنکه هر چه دهد باندازه دهد گفت شجاعت
دارد گفت دارد و بهتر از شجاعت دارد گفت بهتر از شجاعت چیست گفت حزم و هوشیاری مامون چون
این بشنید بپسندید و عبد الله را بمصر فرستاد و او امارت چنان کرد که بر روی روزگار یادگار ماند و
آثار مآثر او در دفاتر و تواریخ مذکور گشت **حکایت** آورده اند که چون بلکاتکین از خراسان
بطرف غزنین آمد ملک دیشاد و کرفت و امیر علی کویه که امیر غزنین بود بحرم رود رفت بلکاتکین شب
و روز بعشرت و تماشا مشغول شد و سبکتکین را تحکم شهر داده بود و او دران شغل آثار کفایت و شهامت
سلوک می داشت و دقایق حزم را رعایت می کرد تا روزی امیر بلکاتکین نشاط شراب کرد و جشنی بزرگ
ساخت و از اول صباح تا آخر رواح بنوشش کردن اقداح مشغول شد و چندانک سبکتکین را شراب داد او
امتناع نمود چون پرده ظلام در پیش صفا بار خورشید فرو کشیدند و امیر بلکاتکین چون فتنه بخفت امیر
سبکتکین چون بخت بیدار و چون ستاره بر آسمان جهان او چشم گشاده می شد ناگاه از طرفی صدایی شنید
و از جای غلبه بسمع او رسید با شمع و مشعله بسوی آن جمع رفت طایفه دید که بر سر کوی بر میان سلاح پوشیده
و مستعد فتنه و خصومت شده بانگ بر ایشان زد که شما کیستید ایشان سخن پریشان گفتن گرفتند امیر سبکتکین
جمعی را بچوب تعظیم کرد و قومی را بشمشیر تهدید فرمود تا اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعت کرده اند که
امشب خروج کنند و نشان آن خواهد بود که بر بام قلعه آتشی بزرگ بیفروزند و ابو علی کوبل با جمع آن گرد برد
رسید و بجمعیت بلکاتکین فرو گیرد و شغل او کفایت کند و این ولایت را از شر شما خالی کرد اند چون سبکتکین
این سخن بشنید در حال چهار کس را هم در انجا هلاک کرد و بدر قلعه رفت و طایفه بسیار دید که در سلاح رفته
بودند و انتظار علی کوبل می کردند تا رسیدن نوی کی باشد سبکتکین با یاران خود در ایشان افتاد و جمله را
تیغ بگذرانید و هم در ساعت با حشم خود بگشت و براه گردین روانه شد و برادر علی کوبل را بگرفتند و
روی بشهر نهادند و چون صبح صادق ساعد سیمین خود را از آستین جبه سیاه بیرون کرد و جهان بسیمای
خویش آرام گرفت امیر سبکتکین تنی چند را از اسیران و سری چند می تن بحضرت امیر بلکاتکین آورد و
حال گذشته را حکایت کرد امیر او را محمدت فرمود و تربیت بسیار واجب دید و بدانچه حزم را رعایت
کرد و از شر خصم غافل نبود امیر نیابت خود را بدو داد و مرتبت او از جمله اقران بلند تر کردانید و یاران
او را پانصد هزار دینار رعایت فرمود و آن همه نتیجه حزم بود تا عاقلانرا معلوم کرده که حزم در کارها

نگاه داشتن پسندیده است **قطعه** هر که او درع حزم در پوشید • گشت ایمن ز تیر قصد و عناد •
هر که غافل نباشد از دشمن • دوست از وی رسد بکام و مراد **حکایت** گویند یکی را
از ملوک عجم وزیری بود بدها و کفایت و دها و کیاست از اکابر ایام و حکمای روزگار بر سر آمده و در
خدمت پادشاه قربتی تمام یافته گویند از در قصر پادشاه در آمد غلامی ترک را دید بر سرا و ایستاده وزیر
هم از آنجا بکه که ایستاده بود باز گشت پادشاه بطلب او کس فرستاد حاضر آمد گفت چرا باز گشتی
گفت هر که بر دشمن خود اعتماد کند استقلال نگاه داشت کار او روا نبود و چون کاری را ضبط نتوانم
کرد همان بهتر که دست از آن بدارم پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که بر وی اعتماد کردیم وزیر
گفت ملک عالم را معلوم است که عداوت میان ایران و توران قدیم بوده است و نایره این دشمنی چنان افروخته
که باب لطفی منطفی نشود و طبایع ترکان بر دشمنی عجم سرشته شده است و این نزا طبیعت گشته و پادشاه غلام
ترک را بخود نزدیک گردانیده است و بر وی اعتماد فرموده و بحقیقت او از دشمنان است و از راه ضرورت
کمر خدمت تو در میان بسته است و دوستی و تألف او با تو بتکلف است نه بطبع و این مثال آن باشد که آب
را بسیار گرم کنند چنانکه در سخونت با آتش برابری کند همین که آتش از وی باز گیرند اگرش بر آتش
ویزند آتش را بکشد و طبیعت خویش پیدا کند همچنین این غلام ترک خدمت می کند و اگر در اوقات خلوت و هنگام
خواب و بیداری خود را از و نگاه نداری و حازم و هشیار نباشی ترا ازین رنجی عظیم باشد و اگر غافل باشی
خطای بزرگ بود و خطای فاحش چه اگر وقتی آتش غضب او اشتعال یابد و طبع عدیم و عداوت موروث باز گردد
و از رحا او پیش آفتاب احسان تو حایل گردد چه توان کرد پادشاه گفت صواب گفتی و دور اندیشه کردی
و نصیحت نگاه داشتی اما مرا تعجب و ترجب این غلام عدرست و هماما که این غلام را در سرای من خواهرست
که من بدان کنیزک میلی تمام و رغبتی بکمال دارم و دل و جان فریفته مهر اوست و خاطر و طبع موقوف باشارت
اوست چنانک شاعر گوید **بیت** هرچند بدین زمانه فرمان منست • فرمان تو بر تن و بر دل و بر جان منست •
بیت ما زال الا سلطان الهوی • و به قرین اعرام السلطان • و مرا سبب رضای او این غلام
را عزیز می باید داشت وزیر گفت پادشاه را و خطای بزرگ است با این رضا زبان نگاه می دارد
و بهوا حکم می کند و اگر برای مراد ایشان نظر کردن در عواقب امور غافل می باشد پادشاه چون این سخن
بشنید بر وزیر آفرین کرد و بعد از آن غلام را نزدیک خود نگذاشت و از کمال حزم و غایت اشفاق او بود
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیرالمومنین هرون الرشید بر آل برامکه متغیر بود
و از ایشان کراهیتی در ضمیر خود تمکن کرده بود بندی فرمود و آن بند ده سال هرجا که میرفت با خود می
گردانید تا آنگاه که وقت امضاء آن عزم آمد فرصتی طلبید و فضل یحیی را بدان مقید گردانید چنانک ذکر این
در کتاب یاد کرده آمده است و امیرالمومنین را خادمی بود مسرور نام که در خدمت او قربتی داشت و
او را در حضرت خلافت گستاخی بود روزی مسرور انبساطی کرد و جرأتی نمود و سوال کرد که فرمان امیرالمومنین

در شرق و غرب و بعید و قریب عالم روان است و امر او با مر خدای و رسول مقرون و در بسیط زمین و
بساط زمان هیچکس نیست که سر از خط او بر تواند داشت یا از ربقه فرمان او بیرون تواند کشید خاصه
بندگانی که پرورده نعمت امیرالمومنین باشند و در قبضه قدرت امیرالمومنین را بر آل برمک کراهیتی بود در
برانداختن ایشان چرا توقف می فرمود و اگر اندیشه از دماج ایشان حادث شده در قدیم از آن معنی
چیزی در ضمیر مبارک نبود و بدین سبب استعداد چه حاجت بود هرون الرشید جواب داد که ای مسرور بدانک
ده سالست تا رای ما بر ایشان متغیرست و لکن طریق حزم سپردیم و فکرت صایب و اندیشه ثاقب نمودیم و ما را
یقین شد که تا پسندیده بدست نیاید ناپسندیده را از دست نشاید داد و اگر ما هم در آن وقت خشم خود را
بر ایشان براندیمی کس دیگر نبودی که بجای ایشان ایستادی و من از آن روز باز دیگرا نرا تربیت می کردم
و ترشح می نمودم تا جماعتی از معارف را بواسطه تربیت ما استحقاق و استقلال منصب ایشان ظاهر شد آنگاه
وقت امضای آن خشم آمد و حزم آن بود که تقدیم افتاد و دقایق آن رعایت کرده شد والسلم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که آورده اند که چون سلطان یمین الدوله
محمود سبکتکین انار الله برهانه آلتون تاش را بخوارزم فرستاد و نام خوارزم شاهی بر وی نهاد مدتی امارت
خوارزم باسم او بود وقتی دبیر صاحب برید خوارزم بخدمت سلطان محمود نوشت و در آنجا ذکر کرده بود که
آلتون تاش در مدت یک هفته دویست غلام بدویست هزار دینار خرید و پانصد اسب خرید و تا بدین غایت
هزار و پانصد غلام ترک خریده است که اسامی ایشان در جریده مضبوط است سلطان ازین معنی متأثر شد
و با خود گفت درین معنی اهمال ورزیدن و غفلت نمودن از طرف حزم دورست و نباید که چون او قوت گیرد
هوس استبداد کند و او زیر باد باشد یا آتش فتنه برافروزد و خاک در دیده اندازد ابونصر مشکان را بفرمود تا
بنزدیک او نامه نوشتند تعریض نه بتصریح و او را از غلام ترک خریدن منع کرد ابونصر مکتوب در قلم آورد به
نزدیک او مشتمل بر آنک صاحب جلیل خوارزمشاه ما را یادگار پدر عزیزست و ما او را بمحل عم مشفق خود
می داریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهده کرده ایم و ما را بمکان او اعتقادی تمام
و کامل است و هنوز رسم حاجبی بزرگ باسم اوست و علی قریب که کار می کند بنیابت او می کند شنوده
شد که غلامان ترک بسیار می خرد و مبالغه می کند هر آینه که او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیه و غلامان
او بسیار باشند هماما که اینجا رنج بینند چه گفته اند که غزنین آخر شکستن است اگر درین معنی فکرت کند هرچند که
حشمت و عرض موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه رسد که هزار یا ده هزار غلام ترک دارد اما حال
نفقات غزنین می داند وقتی که اینجا باید آمد بهیچ حال غلام نتواند فروخت که عیب بود و چون بسیار بود
داشتن ایشان بر مردم وبال بود هماما بهتر آن بود که درین باب افراط نرود والسلم و چون نامه به آلتون
تاش رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و آن
هم از پیش بینی او بود و چه اندیشید که اگر بزرگ شود نباید که آفتی زاید که خشم بد دولت باشد بس بدین نوع

او را از حزم عالی رایت دولت واجلال پیش رفت لاجرم اقبال دولت غاشیه کش مرکب او بود و نصرت
وظفر هم عنان موکب او **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمؤمنین منصور با بریدمسلم
خلوتی کرده و از رای او در باب ابومسلم مشورتی طلبید برید گفت زندگانی امیر دراز باد رای درست
آنست که او را از میان برداشته آید و دل از کار او فارغ کرده شود تا او باقیست این ملک صافی
نگردد و دیرست تا که گفته اند **بیت** از هر که دولت کرانه گیرد ٭ او را جنگ از میانه بردار
منصور بانگ کای تمام بروی بگریست و گفت زبانت بریده باد می خواهی که ناصح ترین بندهٔ را از بندگان
خود براندازم و اگر نه آنستی که حقوق خدمتهای قدیم تو بسیارست آنچه در باب وی می خواهی در حق تو
فرمودمی و بوجهی بتر او را از خدمت براند و چون بعد از ان بمدتی دراز ابومسلم را بکشت برید را در پیش خواند
و با او گفت یاد می داری که آن روز با تو مشورت کردم در باب ابومسلم و بکشتن او اشارت کردی برید گفت
یا امیرالمؤمنین هنوز اثر آن سیاست در دل من باقیست فرمود که این ساعت بفرمودم که رای راست آن بود
که گفته بودی اما اندیشه کردم که نباید که کسی دران معنی از زبان تو کلمهٔ شنود و این سخن برجای شایع شود
و بسمع ابومسلم رسد و بعد از ان مرگرفتن وی امکان نبود و کار از دست من بیرون شود هر چند که بر کیاست و
دانایی تو اعتماد بود که این سر مکشوف نشود و لکن حزم آن تقاضا می کرد که بر تو هم اعتماد کرده نیاید تا آسانی
غرض بحصول پیوست و آنچه در باب او اشارت کرده اید در باب او باحصا رسید واللّٰه اعلم
حکایت آورده اند که شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنای پندها که پسر را می داد گفت
یکی از حزمهای پادشاهان آنست که از هر کس که بدیشان گمانی خلاف رود او را بکشد و در بقای او خلل ملک
خود دانند و گفت ای پسر بدانک من مردی قتال بودم و گناه هیچکس را عفو نکردمی و با این همه سیاست تیز خشم
افتاده بودم و بدان سبب لشکر بر وی بدل شدند و با عم من فلک المعالی بیعت کردند تا او برادر خود را
شمس المعالی را بگرفت و بند کرد و بضرورت از بهر آنک لشکر گفتند که اگر تو با ما یکی نشوی ما این ملک را
به بیگانه دهیم و چون بدانست که ملک از خاندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهت ملک به برادر خود
بیرون آمد و او را بگرفت و در بند کرد و در مهد بنشاندند و جد من شمس المعالی از ان مرد که بروی موکل بود سؤال
کرد و گفت ای ابوعبداللّٰه هیچ می دانی که این کار که کرد و این تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی با تمام رسانیدند
و مرا هیچ از ان معلوم نشد عبداللّٰه پنج کس را از سپاه داران نام برد که این کار ایشان کرده اند و لکن این
کار را از ان پنج کس مبین از خود بین که ترا آن همه از کشتن بسیار افتاد که چون در سیاست افراط میکردی
دلهای مردم از تو نفور شد شمس المعالی گفت غلط کردهٔ که آنچه بر من آمد از مردم ناکشتن آمد که اگر من این پنج
کس دیگر را بکشتمی و نگاه داشتن حزم بجای آوردمی هرگز مرا این واقعهٔ هایل بر سر نیامدی ٥
حکایت در کتب حکمای هند چنین آورده اند که روزی اشترسواری در میان بیابان می
رفت بموضعی رسید که کاروانیان آنجا فرود آمده بودند و آتش کرده رفته و باد ان آتش را اشتعال
داده در ان موضع سبزها گرفته و آتش می سوخت و ماری بزرگ در میان آتش مانده بود و از هیچ طرف
راه نمی یافت که بیرون آید و نزدیک آن بود که بسوزد و آن مرد مردی خدای ترس و رحیم دل بود با خود گفت
اگرچه دشمنست اما در بند ست و درمانده را دست گرفتن از مروت باشد و طریق حزم را فرو گذاشت و تو[بره]
را بر سر چوبی محکم کرد و آنرا فرو گذاشت تا آن مار در توبره رفت مرد چوب را با خود کشید و توبره را از
میان آتش بیرون آورد و سر توبره برگشاد و مار را گفت هر جا که خواهی برو پس مار با او در سخن آمده
گفت تا آنگاه که ترا زخمی نزنم نروم و اگر تو نیکی کردی با من من بدی کنم با تو که دشمن و خصم دیرینهٔ توام و عداوت
من با شما اصلی است چنانک قرآن مجید از ان خبر می دهد **وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو**
دشمن را دوست گرفتن از حزم دور بود و من مراینه ترا زخم خواهم زد اکنون اختیار کن که بخت تر از نم
باشتر ترا مرد گفت آخر نه من در حق تو نیکی کرده ام تو نیکی را بدی مکافات می کنی مرد گفت این خوی هرگز
نتواند بود و در ملت آدمیت مکافات بدی نیکی کنند اما مکافات بدی نیکی کردن نیست مار گفت
خواهی که ترا درین دعوت خود برهان نمایم و گواه درگذرانم پس از دور در نگرید گاومیشی را دید که می چرید
در صحرا گفت بیا تا از وی بپرسیم پس سوار و مار نزدیک گاومیش آمدند مرد گفت ای گاومیش مکافات
نیکی هرگز بدی باشد گفت بلی در مذهب آدمیانست که مکافات نیکی بدی کنند و حالا اینک من در
دست یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه آوردمی و خانه و مان ایشان را پر روغن کردمی و جملهٔ اسباب
کدخدایی ایشان از من منتظم بودی چون پیر شدم و از زادن باز ماندم مرا بگذاشته است و حالا می بیابان
چرای کردم ناگاه مرا آمد و تازه و فربه دید رفت و قصابی بیاورد و مرا بوی فروخت تا مرا ببرد و بکشد
و گوشت و پوست من بفروشد و مکافات چندان خدمت من آنست که آن آدمی زاد آمد و مرا بنه
مکافات نیکی را بدی کرد عادت فرزند آدم اینست که شرح دادم مار گفت شنیدی سوار گفت شریعت
بیک گواه حکم نکند گواه دیگر باید مار بنگرید درختی را دید گفت برو تا ازین درخت مرافعه بپرسیم پس
هر دو نزدیک آن درخت آمدند مار گفت ای درخت چه گویی مکافات نیکی بدی کردن باشد درخت
گفت من از آدمیان چنین می بینم از آنک من درختی ام در میان بیابانی ساکن همین که آدمی زاد بس رسد
گرم شده و مانده و آفتاب در نهاد او عمل کرده و حرارت در خود ظاهر کرد اینده چون بنزدیک من رسیدند
ساعتی در سایهٔ من استراحتی کنند و زمانی بیاسایند چون چشم از خواب بگشاید گوید که این شاخ
جهت تیر نیکو آید و دیگر از تنهٔ این تختهٔ خوب توان برید و از ان درهای لطیف آید و اگر تبر دارند برایند
ببالای من و از شاخهای من آنچه ایشان را خوش می آید می برند و مرا زحمت می دهند و هیچ در حق آن
نگویند که آخر در سایهٔ من آسوده اند و بعد و رحمت من غنوده اند مار گفت دو گواه گذرانیدم تن در ده
تا ترا زخمی بزنم مرد گفت اگر درین باب که تو میگویی یکی دیگر بگوید بقضا رضا دهم ناگاه روباهی آنجا یگاه
حاضر شد و در حال مذاکره و گفت و شنید ما نظاره می کرد گفت اینک ازین روباه بپرس مرد گفت

کی از روباه سوال کنند که روباه بانگ برآورد که تو ندانسته که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار خود چه
نیکی کرده مرد گفت مار در آتش سوزان بود و من او را از آنجا بیرون آوردم روباه گفت تو مردی بزرگی چرا
خلاف میگویی مار گفت راست می گوید روباه او ترا از آتش چگونه بیرون آورد و مرا هرگز این سخن باور نباشد
مرد گفت توبره بر سر آن چوب بستم و چوب دراز کردم تا مار در توبره رفت آنگاه چوب بکشیدم و او را برآوردم
روباه گفت آخر توبره بدین خردی و ماری بدین عظیمی در وی چگونه گنجد اگر راست می گویی بار دیگر سر توبره
را بگشای تا مار در وی رود و آنگاه صدق مقالات تو معلوم شود و میان شما شرعا حکم کنم مرد سر توبره بگشاد
و مار بگفت روباه مغرور شده گفت هماناکه این روباه آنچه می گوید راست می گوید و از شفقت من
می گوید فی الحال در توبره رفت روباه مرد را گفت چون دشمن خود را در بند یافتی امان مده که او از بند
خلاص یابد تو در امان نمانی مرد چون چنان دید سر توبره محکم بگرفت و آنرا بر زمین بزد و بکشت و فایده این
حکایت آنست که هر عاقلی که طریق حزم سپرد باید که بدشمن اعتماد نکند و خصم خود را خوار ندارد و چون بدخواه
را در دست بلا بیند پای بر سر او نهد تا زندگانی بخرمی و شادی بعد از خصم بسر رود چنانک گفته اند

قطعه
چو دیدی خصم را افتاده در آب ✽ بگیرش دست و برنه پای بر فرق ✽ همانا غرق فرعون آن زمان بود
که موسی رسته گشت از آفت غرق

حکایت آورده اند که کیخسرو را زنی بود که در حسن
و لطافت نادره جهان بود و در لطف و ظرافت اعجوبه زمان کیخسرو مر این زن را بغایت دوست داشتی
و آن زن از خاندان ملوک بود و پدر و برادر آن زن بر دست کیخسرو هلاک شده بودند و هر چند که محبت
آن زن در دل کیخسرو متمکن شده بود لکن پیوسته اندیشناک بودی که مبادا که آن زن را روزی از برادر
و پدر یاد آید و بکینه ایشان قصد جان او کند روزی کیخسرو با زن بمغازلت و معاشقت مشغول بود و زن
در مقام بازی او را از خویشتن بازمی داشت در اثنای آن بازی دست بر شاه زد چنانک شاه متالم شد
خیال آن تهمت مر کیخسرو را باعث آمد بر آنک آن زن را ادب کند و ایذای بلیغ فرماید وزیری داشت
کامل عاقل صایب رای صاحب حزم ناقد عزم آن وزیر را بخواند و آن زن را بوی داد و بفرمود که او را
سیاست کن و روی زمین را از خبث وجود او پاک کن وزیر زن را بوثاق خود برد و خواست که فرمان
شاه را بنفاذ رساند زن گفت بدانک از شاه حمل دارم و اگر من گناه دارم این فرزند بی گناه است
وزیر اندیشید که صواب در بقای آن زن باشد چه اگر او را بکشم هرگاه که شاه خواهد آن غرض
بحصول پیوندد اما اگر کشته شود او را باز زنده کردن متعذر باشد و شاید که پادشاه پشیمان شود و بکینه
او در جان من قصد کند پس زن را بحرم خود برد و اسباب او مهیا کردانید و هم در حال حجام را بخواند
و خود را خصی کرد و آن آلت خود را در حقه بنهاد و مهر کرد و بخدمت پادشاه آورد و عرضه داد که خواهم
که پادشاه برین حقه مهر خود نهد و مر خازن را بفرماید که بوجه امانت این حقه را در خزانه نهد تا هر وقت
که این بنده بخواهد باز دهد پادشاه مهر خود بر آنجا نهاد و بخازن سپرد و وزیر در تعهد حال زن انواع

لطف

لطف و لطایف بجای می آورد و در تربیت او عنایت پادشاهانه مبذول می داشت چندانک مدت
حمل بسر آمد که دایه او خورشید شایستی و اتابک او جمشید و وزیر در پرورش ایشان آن همه شفقتها بجای
آورد و در ترتیب او عنایت می کرد تا پسر هفت ساله شد روزی وزیر در خدمت کیخسرو نشسته بود و از
هر نوع مفاوضت پیوسته ناگاه کیخسرو از صمیم دل گرم بادی سرد برآورد چنانک وزیر از آن متفکر شد پرسید
که موجب دلتنگی و تفکر پادشاه جهان از چیست کیخسرو گفت این ساعت در خاطرم آمد که بر عمر اعتماد
نیست و بر زندگانی تکیه نمی توان کرد و مرا پسری شایسته نیست که اگر ساقی اجل جام فنا در کف ما نهد
نام ما بوسیلت او باقی ماند و ازین نوع بسیاری بگفت و بر زبان راند که آن سیاست بی موجبی در حق حرم
خود فرمودم و از آن جاده معدلت دور بود و واجب کردی که از آنجا که کمال حزم و عقل تست در آن معنی
آهستگی نمودی و بیکبار دیگر با من مراجعت کردی تا اگر اثر مداوحت در حال ما مشاهده افتادی باری
امکان تدارک باقی بودی وزیر گفت پادشاه جهان در دولت باقی باد هر چه از خیر و شر و ضر و
نفع و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر می گردد همه بتقدیر قادر بر کمال است
و دست تدبیر ایشان بکنگره قصر یزدانی نمی رسد و اگر پادشاه باید که پادشاه و بر صدق خدمت
و فرط اخلاص بنده وقوفی تمام افتد فرمان دهد تا آن حقه که وقتی بخدمت شاه امانت نهاده ام
از خزانه بیارند چون حقه را بیاوردند و سر آن باز کردند و احوال آن بتمام و کمال تقریر کرد پادشاه
را از آن کمال حزم و جمال عقل او عجب آمد فرمان داد تا مادر و فرزند را بخدمت او حاضر آوردند و چون
پسر را بدان جمال و کمال و لطف و طراوت بدید بر وزیر آفرین کرد و گفت عذر آن خدمت که کردی
بهیچ تربیت نتوان کرد چه از برای قطع ما قطع زبان خصمان خود را از نعمت قضا و طن که سبب لذت
حیات و راحت عمر و بقای نوع و حصول محروم کردانیدی و او را بتشریف فاخر مشرف کردانید
و این جمله بواسطه محافظت و شرایط حزم بود که اگر پیش اندیشی نکرده بودی احتمال داشتی که جماعتی
از خصمان تیر قصد بهدف نهاده سوی او روان کردندی اما چون جانب حزم را رعایت کرد
ضرر خصمان را کفایت کرد **حکایت** آورده اند که در عهد امیر اسمعیل سامانی
مردی بود با متمول و با نعمت و در حواشی مرو الرود بر سر شاه راهی نشسته بود و دست باکرام و اطعام
برگشاده و چندان ثروت داشت که حواشی آن حوالی از انعام و مواشی او تنگ می آمد و هر کس که
بر آن شاه راه بگذشتی او را ضیافت کردی و بر مایده احسان خود نشاندی تا کار بدانجا ادا کرد
که جمله خلقان زبان بثنای او برگشادند و ذکر خیر او در افواه افتاد و صیت کرم او در جهان منتشر
گشت و آن خبر بسمع امیر اسماعیل رسید بنزدیک او مثال فرمود که اگر چنانست که خدای تعالی عز و جل ترا
ثروتی داده است و مالی کرامت کرده چرا بر سر راه نشسته و خود را بر خلق عرضه کردانیده فرمان بران
جمله است که از سر راه برخیزی و در گوشه بنشینی و در تعهد مال خود مشغول باشی تا از تعرض و تخطط ما ایمن

شنوی و چون شمال بدان مرد رسید از سر آن راه برخاست و آن خیر منقطع شد و ارکان دولت امیر
اسمعیل ازان معنی تعجب نمودند که امیر اسمعیل پادشاهی نیکوسیرت قابض انعام بود و ایام دولت او بانواع
خیرات و اوراد و مطاوعت مستغرق بودی و کس ندانست که سبب منع کردن آن مرد از مهمانی چه بود
تا یکی از خواص در مقام خلوت از امیر اسمعیل سوال کرد که سبب چه بود که امیر آن مرد را منع فرمود امیر اسمعیل
گفت مردی از رعایا بر سر راهی نشیند و دست بافاضت انعام و افادت احسان برگشاید و مایده
بسط کند و صادر و وارد را بخوان احسان خود نشاند تا زبانها بذکر او گردان شود و دلها بمحبت او مایل گردد
و بدان سبب دماغ او خلل کند و نخوتی در وی ظاهر شده تکبری پدید آید و شاید بود که رغبت خلق بموافقت
و مصادقت او مرورا حامل گردد و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر واجب دارند و ما را از
برای شکوه و داعیه ملک او را سیاست باید کرد و خلایق ببدی ما را بدان سیاست در زبان آرند
و ظالم و بدکردار نام نهند پس من آن فسادها را باشارت طبیب حزم آنها را منقطع کرده ایندم تا پس
کار خود بنشینند و بتقریر مردمان فریفته نشود و فتنه نزاید که او را در بلایی و ما را در وبالی نیفند از داوری
می گوید که چون آن فصول استماع کردم دانستم که آنچه امیر فرمود شرایط حزم را رعایت فرموده است
و از راه دوراندیشی فرمان داده او را ثنا گفتم و مستص شدم که استین دوام دولت ترا جز بدست
حزم نتوان گرفت و اسباب حصول مقصود جز بسان فکرت نتوان سپرد

حکایت

دران وقت که سلطان شهید الب ارسلان بعراق بود یکی از امرای دولت او را اردم نام بود ده
بجدلیی را دبیری خود داده و آن سخن بسمع سلطان الب ارسلان رسید و ازان معنی برنجید ازانکه
شنیده بود که ده جدایی باطنی است و مذهب ملاحده دارد روزی در بارگاه اردم را گفت تو دشمن
منی اردم چون این سخن بشنید زمین را ببوسید و گفت بنده را چه مجال آن باشد که در خاطر من ازین نوع
گردد من کمترین بنده توام و از من چه خیانت در وجود آمده است که شاه بر من متغیر گشته است
گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن من در خدمت خود آورده گفت آن کیست که دشمن پادشاه است گفت ده جدایی
که دبیرست بدبختی باطنی ملحدی که دشمن ترین خدایست اردم گفت او که باشد که پادشاه ازین نوع فرماید ده جدایی
را بیاوردند و سلطان فرمود که شنیده ام که تو باطنی و خلیفه بغداد را حق ندانی گفت ای خداوند بنده باطنی
نیست بنده شیعی است گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذهبهاست که او را سنی مذهب مواظبت می کنی هر دو
از یکدیگر آنگاه گفت با شما گفته ام که ترکان و لشکر خراسان و ماوراءالنهر درین دیار بیگانه اند و ما این ولایت بشمشیر
و قهر گرفته ایم و ما جمله معتقد مذهب سنت و جماعتیم و در بلاد مذهبها بد بود و هرگاه که این بدمذهبان در میان کار شما
آیند و از شما وقوف یابند و وجوه احوال شما را بدانند اگر ناگاه شما را دشمنی پدید آید جمله بوی گرد آیند بعضی بجهت
عداوت مذهب و بعضی بجهت عداوت اصلی با دشمنان سازند و از احوال شما ایشان را اعلام دهند و فتنه
انگیزند که دست تدارک بدان نرسد پس بفرمود تا دسته موی اسب بیاوردند و یکتای از میان آن برون

آورد و اردم را داد که این را بکسل آنرا بکسست پس یکان یکان زیادت می کرد پس فراشی را بخواند و گفت ازین همه
چند موی رشتی بتاب پس رشتی تافته شد و بار دوم را داد که این را بکسل هر چند کوشید نتوانست سلطان گفت
مثل دشمن همچنین است یکان و دوگان را آسان توان قهر کرد اما چون بسیار شوند دست تدارک از قهر ایشان
عاجز آید چنانک گفته اند

قطعه

مخالفان تو موران بدند و مار شدند • بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان ازین بیش و روزگار مبر • که اژدها شود ار روزگار یابد مار •

و چون قرار سخن او را امرا بدیدند
هرگز هیچکس مرپیکانگان را در کار خود بیاوردند و بدان یک حزم که ملک شهید الب ارسلان بجای
آورد بنای دولت او را انهدام و ماده رفعت او از انهدام مصون ماند

حکایت

در عواید عجلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایت روشن تر ازان نیست که در تاریخ طاهریان آورده اند
که چون محمد بن احمد عبدالله طاهر امیر خراسان شد مردی بود کریم و نیکوسیرت و کریم خلق اما شراب
دوست و نشاطی بود و پیوسته دران بودی و پادشاه باید که چهار چیز غلبه نکند اول شکار کردن که
دران مخاطره بود و نفس پادشاه از جمله نفسها عزیزتر بود و چه چیزها را بدل بود و نفس پادشاه را بدل نیست
دوم مصاحبت زنان که مصاحبت ایشان دل را ضعیف کرداند و سوم مداومت کردن بر شراب خوردن
که مهمات ملک بدان سبب فروماند چهارم خون ریختن بسیار که پادشاه را در دلها عظیم دشمنی کند و چون احمد بن
محمد بن عبدالله امیر خراسان شد بنشاط و لهو مشغول گشت و از تدبیر امور ملک و دولت غافل شد و دران مدت
امارت هراة مر ابراهیم عزیز را بود و او مردی دانا و زیرک و داهی بود و از جمله امرا و اعیان خراسان بود و
یعقوب لیث قوة گرفته بود و ولایت فیروزآباد و کرم سیر و صدو و کرمان و مکران را ضبط کرده بود و بارها
بنزدیک عزیز کس فرستاده بود که هراة بمن تسلیم کن و او اجابت نکرده بود که کفران نعمت بدنامی ابدست
پس عزیز نویده قصد نشابور کرد تا بخدمت امیر محمد بن احمد بن عبدالله آمد و عهد خدمت را تجدیدی دهد
و از وی لشکری درخواهد تا با یعقوب لیث مصاف کند چون عزیز بنشابور آمد تعظیم و تبجیل هرچه تمامتر او را در
شهر آوردند و در توقیر او انواع رضاطلبی مبذول داشت و حکایت یعقوب لیث پیش امیر خراسان آمد
و احوال باز گفت گوش سخن او نداشت و او را معلوم شد که غفلت برین مرد را فرو گرفته است و مستی
او را از نظر در عواقب امور مانع می آید چندانک اجازت می خواست او را دستوری نمی داد عزیز
می گوید روزی بنزدیک قاضی القضاة نشابور رفتم تا او را زیارت کنم چون بخدمت او رفتم و از هر نوع
بحث در پیوستیم هم قاضی مرا گفت چرا تو درین جایگاه روزگار خود ضایع می کنی و غم کار خود نمی
خوری ازان روز باز که یعقوب لیث را صد و پنجاه مرد بود و قصد رفتن سیستان کرد امیر را میگویند
که شر و فتنه او منقطع می باید کردانید و او از غفلت بدان التفات نمی کند و تمامت اعیان و ارکان
این دولت بیعقوب میل کرده اند و با وی عقد متابعت مستحکم کرده تو غم کار خود خور و تعجیل بهرات رو که
نباید که ساعة فساعة آفتی رسد که بدان درمانی عزیز گفت من گفتم که مرا اجازت نمی دهد و هیچکس سخن

من با میر عرضه نمی دارد و اگر بی اجازت او مراجعت نمایم اسم عصیان بر من نهند و این اسم بر خود روا نمی دارم
قاضی گفت سهل است خانه سرو که نشان خواه و خود نزدیک او رو و تحفهٔ لطیف چنانک لایق مهتران باشد
بر و او را بگوی تا ترا از امیر خراسان دستوری خواهد که درین حضرت امیر و حاجب و وزیر و اعیان و کفاة جمله
بکار ند کار تختان و خادمان دارند و سرول از جملهٔ مقربانست امیر عزیز می گوید که همان شب روی بوثاق سرول
نهادم و دو بهار مروارید او را تحفه بردم و او چون مرا بدید بسیار خدمت کرد و حرمت داشت و من گفتم آمده ام تا
مرا از امیر اجازت خواهی که مرا سر حدّست و پسر من جوانست و بی تجربه و یعقوب لیث مردی مکارست و غدار نباید
که فتنهٔ بزاید سرول گفت فردا بامداد خدمتکاری نزدیک من فرست تا از امیر خراسان ترا اجازت خواهم
و من آن شب باز گشتم بامداد سرول کس نزدیک من فرستاد و گفت امیر خراسان ترا اجازت مراجعت فرمود
و گفت یعقوب لیث را بگوی باز دار که من بغداد کس فرستاده ام تا از انجا امیر المومنین لشکری فرستد و من
با لشکر آراسته بر عقب خواهم آمد امیر عزیز می گوید هم در روز کار خود را ساخته کردم و بهراة رفتم و نزدیک یعقوب لیث
کس فرستادم که من با هراة کاری ندارم اگر خواهی کسی را بفرست تا شهر را تسلیم کنم یعقوب لیث مرا تربیت کرد
و مثال فرمود که شهر از برای من نگاه دار که ببغداد کس فرستاده ام و اگر تو خواهی بخدمت پیوند و حاصل شهر هراة
بر یعقوب را مسلم شد و از انجا بنشابور آمد و شهر بگرفت و امیر احمد بن محمد را در قفصی آهنین کرد و جملگی اموال
او را منضبط کرد و آن همه او را از سبب آن افتاد که خصم را خوار داشت و روزگار خود را بتماشا و لهو گذرانید
و از پرداخت مصالح ملک فارغ و غافل بماند لاجرم ملک در سر کار آن کرد و شک نیست که هر که طریق حزم برد
بر اعدای دولت همیشه مظفر و منصور باشد و هر که بغفلت روزگار گذارد دست قهر دشمنان رنجور باشد و مصداق
این معنی و برهان این دعوی ظاهرست که چون صاحب اجل کریم کبیر عالم عادل موید مظفر منصور نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزرا اصدر صدور العالم اکرم و افضل بنی آدم ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی اعزّ الله علی
الدین والملک بلغایه در انتظام اعمال دولت و اهتمام مصالح مملکت و قهر و قمع اعدا و لطف و عتاب اولیا طریق حزم
را رعایت می فرماید و یک لحظه از محافظت دقایق کفایت غافل نمی باشد و هر روز قواعد این دولت مستدیر
و ارکان سلطنت ممهّدترست چنانک زبان ایام این رباعی در حق او می راند **رباعی**
سر پیش تو هر سری که بر خط ننهد • از قلم ریغ پای بر شط ننهد • بستی تو بحزم فتنه را پای چنانک • شاهین زبر کین جنگ بر بط ننهد

باب شانزدهم از قسم دوم در فضیلت زهد و ورع و غیره

فضیلت ورع و زهد اگر چه بر همه کس زیبا آید اما ملوک زمان و فرمان دهان جهان را سزاتر نماید که ایشان بسبب امور
دنیاوی و کارها ملک باشد و بکمال قدرت و وفور حشمت و بسطت ید مخصوص و حال عفت بر چهره قدرت جال دهد
و لباس پرهیزکاری بر قد کامکاری جست اید خنانک بخورد و چرانک دارد و انک بکند از انک نتواند او را در ان
امتناع محمدت زیاده نتوان **قطعه** ای بضرورت شده از زاهدان • زهد ترا من نبوم معتقد
نخوری زین سبب • انّ من العصمة ان لا تجد • و حکیم نجار اسعد کافی حرز اهدان را رباعی گفته است **رباعی**

نیک آید خلق را قضایی می دان • خلقان زمانه را ریایی می دان • امروز مرا که پارسایی ورزد • او را پس شمار رسوایی می دان
و بحکم این مقدمات درین باب حکایتی چند از زهد و ورع ارباب دولت و اصحاب حشمت تقریر خواهد
پیوست **حکایت** در ان وقت که رایت اسلام بر عجم افتاد و بلاد عجم فتح شده
این ولایتها را لشکر اسلام ضبط کرد امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه یکی را از زهاد و صحابه بشهری
از شهرهای عجم فرستاد و آن صحابی غلامی سیاه داشت و شتری چون بولایت خود رسیدند مردم پرسیدند
از غلام که از امیر چه خبر دارید چو اکه همه باستقبال آمده بودند غلام گفت امیر اینست جمله آن مردم امیر را سجده
کردند امیر از شتر فرود آمد و او نیز سر بسجده نهاد آن جماعت گفتند که امیر کرا سجده می کند گفت خدای را عز و جل
گفت شما کرا سجده کردید گفتند امیر را امیر گریان شد گفت چند اندیشم که عمر مرا بامیری بدین شهر فرستاده است
ندانستم که مرا فرستاده است تا مرا خدای گیرند پس هم از انجا باز گشت و بمدینه آمد و حال باز گفت امیر المومنین
عمر رضی الله عنه دو کس دیگر را از انصار بدان شهر فرستاد و بدان مردم نوشت که رسوم ایران بگذارید که
سجده کردن جز خدای را روا نبود چون آن دو کس بدان شهر رسیدند با اهل شهر پیغام دادند که هیچکس باید
که ما را استقبال نکند پس هیچکس بیرون نیامدند و چون ایشان بشهر آمدند و ایشان را بسرایی فرود آوردند
دو واسه نوع طعام پیش آوردند و هر دو در یکدیگر نگرستند و گفتند دنیا بدین نیرزد که بآخرت بدل توان کرد
و این جماعت ما را مستغرق دنیا خواهند کرد و صواب آنست که باز گردیم و هم با فقر و فاقه خود بسازیم پس
ایشان باز گشتند و از قبول امارت ممتنع شدند امیر المومنین عمر رضی الله عنه مردی را فرستاد که او را یسار
نام بود و چون یسار بدر شهر رسید و بموضعی نزول کرد و اهل آن شهر باستقبال او بیرون آمدند و شتران
او را علف آوردند قبول نکرد و گفت او بعلف شما احتیاج ندارد پس مدتی آنجا بود و هیچ از ایشان نستد
و مال جمع کرد و بمدینه برد **حکایت** هیچکس از خلفا بعد از امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
در زهد و تقوی چنان نبوده است که امیر المومنین عمر بن عبد العزیز و یکی از آثار او آنست که در ان وقت که
کشتی حیات او در غرقاب وفات افتاد مسلمة بن عبد الملک گفت وصیتی خواهی فرمود و چیزی اندیشیده
عمر گفت مالی ندارم که در قسمت کردن آن ترا اشارت کنم تا ثلث آنرا اخری وصیت کنم مسلمه گفت من صد هزار
درم آورده ام تا امیر المومنین در وجه خیری صرف کند عمر جواب داد که من خیری بهتر از ان نمی دانم که آن مال
را از ان جماعت که بناحق ستده بدیشان باز رسانی و خود را از عهدهٔ آن جواب باز رهانی این سخن بر مسلمه
کار کرد و بسیار بگریست و بعد از ان در حصول اموال احتیاط تمام بجای آوردی **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر شهری از شهرهای شام سلمان فارسی را رضی الله عنه
امارت داده بود و مواجب او هر سال از بیت المال پنج هزار درم بوی داده بودند و او آن مال بستدی
و جمله را بصدقه دادی و همه سال بوریا می بافتی و بفروختی و قوت خود را از ان ساختی و هر سال چون وقت
اغنام و صدقه آمدی آن گوسفندان را قیمت کردی و نصیب خود بستدی و جمله را بکشتی و گوشتها را بصدقه

داری و پشمهاء آن برشتی و از آن رسنها بافتی و آن پوستها انبانها ساختی و بوقتی که بغزا رفتندی هر کس از
یاران او که بدان احتیاج بودندی بدادی و هر کس را که توشه دانی نبودی یکی از آن انبانها او را دادی و
مدتی امارت کرد و چون وقت آن آمد که دنیا را وداع کند او را دیدند که در وقت نزع می گریست گفتند
ایها الامیر موجب این گریه چیست سلمان گفت برای آن می گریم که دنیا را وداع باید کرد و لکن مصطفی علیه السلم
پیوسته مر یاران را وصیت کردی که جهد کنید تا از دنیا سبک بار روید تا در عرصهٔ عرصات سبکبار باشید
و من عظیم گران باری زدم و جملی رخت و قماش بجمع کرده ام نگاه کردند در خانهٔ وی تغاری دیدند
که در آنجا خمیر کردی و مطهرهٔ و پالانی که بر روی پوشیده بودند جز آن نسیم روضهٔ رضوان بروان او و
صحابه و یاران او باد آمین **حکایت** آورده اند که امیرالمومنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه مر حذیفة بن الیمانی را به یمن فرستاد و مال اصدار فرمود و بدان شهر که باید که او را اعطا و حث
کنند و امرا باستقبال او آیند و در تعظیم پیش روند و چون حذیفه نزدیک یمن رسید و معاریف و سادات
آنجا باستقبال او آمدند و در تبجیل و تعظیم مبالغت نمودند او جبهٔ از گلیم پوشیده داشت و بر دراز گوشی
لاغر نشسته بود و پس اهل آن شهر سرایهای عالی و قصرهای مشید بر او عرضه کردند تا بدانجا فرود آید و بدان
سرایها هیچ التفات نکرد و بکلبهٔ مختصر فرود آمد و گفت دراز گوش مرا تیمار دارید و او را از علف حلال
دهید و مدتی در آن شهر امارت کرد و چون بمدینه مراجعت فرمود امیرالمومنین عمر را رضی الله عنه از آمدن او
خبر شد و باستقبال او بیرون آمد و بموضعی مخفی نشست که بنگرد که نخوت امارت در حال حذیفه را تغییر
داده است ساعتی بود که حذیفه را دید می آمد و بر همان دراز گوش نشسته و همان جبهٔ گلیم پوشیده آن
عمر پیش او آمد و او را در کنار گرفت و مرد و بسیار بگریستند امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت تو مرا
برادری و مرا از تو عجب نمی آید که امارت دنیا ترا تبدیل و تغییر نداده است از جهة آنک حضرت پیغمبر
علیه السلام از تو خشنود رفته است و هر که سعادت رضای پیغمبر علیه السلم در وی را حاصل آید زمانهٔ راه
زن را بر او هیچ دستی نباشد **حکایت** گویند که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه مر ابو عبیدهٔ
جراح را بشهری از شهرهای شام امارت داده بود و بعد از مدتی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بشام رفت
چون نزدیک شهر ابو عبیدهٔ جراح رسید زمانی بود ابو عبیده می آمد بر شتری نشسته و مهار او از لیف
خرما بود و چون ابو عبیده نزدیک امیرالمومنین عمر رضی الله عنه رسید از بهر تعظیم از شتر فرود آمد و هر دو یکدیگر
در کنار گرفتند و غمهای دل دیرینه با همدگر تقریر کردند و فصول ایشان را باز راندند پس بخانهٔ ابو عبیده نزول
کردند در خانه نگاه کرد سبوی دید و پالانی شتر و شمشیری امیرالمومنین متعجب شد و گفت یا ابو عبیده
چرا از بهر خود متاع نساختی و قماش خانه مهیا نگردانیدی گفت یا امیرالمومنین ان العلل المعلل
این قدر بخواب مزری نرساند و این بهتر که از پس ما متاع دنیا نماند **حکایت**
آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث در ولایت خراسان شایع شد امیرالمومنین معتضد

نزدیک اسفهسالار سامانی کس فرستاد تا با لشکری از لب جیحون عبور کند و با عمرو مصاف نماید چون
فرمان خلیفه به امیر اسمعیل رسید لشکری بجد و تمام بر نشاند و از آب عبره کرد و گویند که امیر اسمعیل خزانهٔ
زیادت نداشت و لشکر او را استعدادی تمام نبود تا غایتی که آورده اند که بیشترین از آن لشکر رکابهای
ایشان چوبین بود اما پرهیزکاری ایشان بدرجهٔ بود که تمامت آن لشکر را گذر بر کنار دیوار باغی بود که در آن
درختان سیب بسیار بود و درختان سر از دیوار بیرون کرده بودند و سیبها آویخته و تمامت آن لشکر
در زیر آن درختان بگذشتند که یک کس بدان درختهای سیب آسیب نزد و چون با عمرو لیث مصاف
کردند و لشکر او را هزیمت کردند و عمرو دستگیر شد و او را بند کردند عمرو کس فرستاد و یکی از حجاب خاص
او را بخواند و بروی پیغام فرستاد که مرا امروز لشکر تو منهزم نکرد اما پرهیزکاری تو و پاکی تو مرا در بند
افکند و جز رضا بقضا و تسلیم بحکم کردگار سود نخواهد بود و مرا معلوم شده است که این خلیفه مرا زنده نگذارد و
آنچه من کردم در حضرت او جرأت و تعدی و انتقام او را باعث آید تا خون من بریزد و ولایت خراسان بتو خواهد
داد و عهد نگه دارد و آنچه من کردم سزای من بد بد پس طوماری نزدیک وی فرستاد و گفت که مرا مال
بسیار و خزاین و دفاین بی شمار دادم و آن جمله را بتو می سپارم تا ترا بدان استظهاری باشد و این طومار
نسخت این خزینهاست باید که جهد کنی و جمله را برداری و در تصرف خود آوری چون حاجب نزدیک امیر اسمعیل
آمد و پیغام بگذارد و طومار بوی داد امیر اسمعیل آن طومار را سر نگشاد و در وی ننگریست و آن حاجب را گفت
برو و تحیت ما بدو برسان و این طومار باز بر و بگوی که آنچه تو گفتی استماع کردم و بر مطاوی آن تمام واقف گشتم
و مرا وقوفی تمام بود بر آنچه تو مغلوب و منکوب خواهی شد از بهر آنک بنا بر کار تو بر ظلم بود و هر بنایی که بر ظلم بود
استوار نباشد و مر اساس دولت که آن بر عدل نبود پایدار نباشد اما آنچه نسخهٔ که نزدیک من فرستادی از
خزاین و دفاین دانم که ترا عوض از آن اخلاص نیست و این ساعت تو دل از جان خود برگرفته و از حیات خود
نومید شده عرض تو آنست که بجهت فردای قیامت مهری طلبی و این مال تو و برادر تو از دزدی و قتالی و مکابره
و مصادره بدست آورده و بهر درمی از آن مال خصمی دارید که فردای قیامت چنگ در دامن شما خواهند زد
و امروز می خواهی که فردا که عرصات شود و هر کس در رسد جواب حساب آمده باشد تو این حسابها را حوالت
بمن کنی تا اگر از تو سوال کنند که این مالها را چه کردی تو گویی باسمعیل دادم من بدان مال احتیاج ندارم
والبته بدان سبب از آن مال یکدرم نستدم و این از کمال ورع او بود لاجرم ایام دولت سامانیان را
واسطهٔ عقد اسلامیان است ریاض روضهٔ ایشان را بنسیم غفران طری و تازه دارد والله اعلم
حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله طاهر امیر خراسان بود او را خادمی بود
سعد نام و در غایت لطافت و نهایت طراوت خدی بدلست قدی چون سرو و رخی چون ماه اندامی
نعیم و اعضایی مستقیم روزی عبدالله طاهر رقعهٔ نوشت و آن غلام را داد و گفت این رقعه نزدیک بیاع
شهر بر و او را بگوی تا آنچه در اینجا نوشته ام بجای آرد آن خادم رقعه نزدیک بیاع برد و در آنجا نوشته

بود که چون سعد خادم نزدیک تو آید باید که او را بهر بها که خرند بفروشی و دران باب بمن معاودت و مراجعت
ننمایی بتاع ازان حال متحیر شد چه آن خادم مردی معروف و باثروت بود و او را در خدمت امیر عبدالله
قربتی تمام بود چون سعد خادم حیرت وی بدید از وی پرسید که سبب حیرت تو از چیست گفت امیر درینجا
نوشته است که باید که چون نامه بتو رسد سعد خادم را بهر بها که بخرند بفروشی سعد چون آن سخن بشنید گریستن
گرفت و اضطراب بسیار کرد آنگاه بتاع را گفت لطف کن و از امیر بپرس که من چه گناه کرده ام و بچه جنایت
مرا این تادیب و تعذیب میفرماید بتاع آنگاه بدر سرای امیر رفت و امیر از وی پرسید که کار آن غلام چه کردی
گفت زندگانی امیر دراز باد او مردی معروف است و هر بازرگانی محمول براشترای آن اقدام ننماید و خود
و چون رقعه بروی خواندم بسیار بگریست و مرا گفت که می باید که جزای خیانت خود را بدانم که امیر مرا
این تادیب بسبب چه گناه می فرماید چه مرا معلوم است که امیر بهای من هیچ حاجت ندارد و عبدالله
طاهر گفت او جنایتی ندارد و لیکن من دوش بگاه تر برخاسته بودم و بگرمابه می رفتم و در راهی که من می
رفتم گذر من بر وثاق سعد افتاد و او را دیدم بر تختی خفته بود و چادر شبی تنک در خود کشیده بود و ماهتاب
در اندام او می تافت و آن اطراف نعیم لطیف او را در زیر چادر تنک چون آفتاب از زیر آن اثر می نمود چون
آن بدیدم به حضرت آفریدگار خود استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی که
هرگز بدان اقدام ننموده ام در عصمت خویش بدارد و همه شب دل من دران تشویش بود بترسیدم که نباید که
اگر او بخدمت من اشتغال نماید شیطان بر من راه زند و در ورطه و وبال افتم بتاع گفت او را دعا گفتم و گفتم
خداوند از اهل جهان کریم تر است و رحیم تر و سعد خادم متمول است اگر در حق او عنایت مبذول
دارد او بهای خود بدهد و قبول کند که من بعد بر راه گذر کرمابه نخفتد و پیوسته بر خود جامه پوشیده دارد
و اگر امیر او را به کسی فروشد که آنکس حفظ ندارد و آن بیچاره به بلای دیگر گرفتار شود و ازین معانی بسیار
بگفتم تا عبدالله طاهر دل بروی خوش کرد و آن حالت مراقبت نمی کرد تا دو کنیزک چون عبدالله
بخرید و با تحفهای دیگر بنزدیک امیرالمومنین فرستاد و سعد را با ایشان روانه کرد و بدان طریق او را
از پیش خود دور انداخت و آن از کمال حفظ نفس و تقوای و مروت او بود **حکایت**
و از نظایر و امثال این حکایت آنست که علی بن حسن سعری که از معاریف خدمت طاهریان بودی
گوید که چون عبدالله درگذشت و ولایت خراسان بابومحمد بن عبدالله بن طاهر افتاد و او هم غیرت با آبا
و اجداد می رفت او می گوید روزی در خانه خود نشسته بودم ایوب ساسان که طبیب او بود بنزدیک من آمد دلتنگ
و غمناک و او از کودکی باز خدمت امیر محمد کرده بود و با وی بزرگ شده بود و در خدمت او مرتبتی داشت
پس مرا گفت که حال اخلاص و اختصاص من در خدمت دانسته و حقوق خدمت بشناخته و امروز پنج روز است
که مرا بخدمت خود بار نداده است و به پیش خود نگذاشته و امروز خط بر مناده و مشاهره من کشیده و فرموده
تا اجر مرا باز گرفتند و من بر خود گناهی نمی دانم که مستوجب آن تادیبه کردم بخدمت تو آمده ام تا از وی سبب

این تادیب و تعذیب معلوم کردانی و این کار را تدارک فرمایی من او را دل خوش کردم و از وی در پذیرفتم
که از وی معلوم کنم و ترا اعلام دهم روز دیگر بخدمت او رفتم و زمانی صبر کردم تا مجلس خالی شد و حال ایوب و
قدمت و خدمت او تقریر کردم و گفتم از وی گناهی در وجود آمده است و بیک گناه اجرا او باز گرفتن از قاعده
مروت دور بود ابومحمد گفت دانی که چرا خط رقم بر اجرا او کشیدم بدان سبب تا که بداند که او در پیش ازین
نزدیک من محل نیست و غم کار خود بخورد و روزگار بخدمت من بباد ندهد من گفتم زندگانی امیر دراز باد اگر از جرم
مرا اعلام دهی از کمال کرم و مروت باشد امیر محمد فرمود تا غلامان دور شدند و مجلس خالی کرده آنگاه فرمود
که بدانک مرا علتی حادث شده بود و روزی علاج از وی می درخواستم او مرا گفت که جماع با چنین کسان بکن و اشارت
بغلامان خرد کرد که در پیش من ایستاده بودند و بخدای عز و جل بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام این چنین
معصیت بر من نرفته است و کسی در مجلس من این چنین بی ادبی کند و من از وی اغماض کنم مرا زیان دارد و بانک
غلامان چون بشنوند بی ادب شوند و حد خدمت خویش نگاه ندارند و دیگر شاید بود که خاطر مرا بدان التفاتی
باشد و مرد خود را بسبب حماقت ازان صیانت کند و چون از کسی دیگر بشنود که ترا این کار نمی باید کرد که ترا ازان
فایده باشد عیاذ بالله اگر آن عمل فاحش کرده شود و مردم بخشم خدای گرفتار شوند شعری میگوید چون این
سخن از وی بشنیدم او را بسیار دعا کردم و گفتم حق بدست تست و ایوب درین معنی بی ادبی مجرم و مستحق
تعذیب و تادیب است چون از خدمت بازگشتم ایوب را بدیدم او را ملامت کردم و آن سخن که گفته بود
ایوب سوگندهای مغلظه خورد که مراد من آن بود که جماع با کنیزکان خرد کند و اشارت بغلامان هم سالی کردم
یعنی کنیزکانی که در سن این غلامان باشند آنگاه کتابها بیاورد و از ان کتابها مرا بنمود که علاج این علت
مباشرت باشد با کنیزکان خرد نارسیده چون ان کتابها بمن داد و من پیش ابومحمد بردم و عذر ایوب تقریر
کردم و آن کتابها بوی نمودم تا او خوشدل شد و با وی بسر رضا باز آمد و ایوب را بخدمت او بردم ایوب را
گفت این خطا ترا افتاده است که در معنی کنیزک بغلامان اشارت کردی و اگر شرم می داشتی که لفظ کنیزکان
بر زبان راندی بایستی که برخاستی و بنوشتی و بفرستادی اکنون خود را از مثل چنین بی ادبی صیانت کن تا حق
خدمت تو فرو گذاشته نشود **حکایت** و از نظایر این حکایت آنست که چون غالب
بن عبدالله امیر خراسان شد و عیاش از جمله مقربان او بود بزرگ گشت و در خدمت او اختصاص تمام یافت
و غالب را خادمی بود نیکوروی کامل نام با جمال لایق و اطرافی متناسب و در خدمت غالب قربتی تمام داشت
و لکن بعلت ابنه گرفتار بود و بنشت پای او بخاریدی و در میدان علم بدست چپ گرفتی و در عدو و مسارعت
پای چپ در پیش نهادی و بگوکرد اسفیداس کشی و با عیاش طریق مسارعت سلوک داشتی و گاه گاه با وی
سخن تعریض گفتی و خود را بروی عرضه کردی چه عیاش مردی خوب بود و ظریف و عیاش خود را بدان ننا ورد ی
و توجها او را کردی و برشکستی تا کامل را شبی هوا غالب شد و رقعه نبشت بنزدیک عیاش و در آنجا یاد کرد که
امروز هر کرا دلی است شیفته جمال منست و هر کرا چشمی است در ان روی چهره مشاهده منست و با آنکه صد هزار عاشق

پیش دارم مهر و هوای وکنش دارم اگر با من سرداری سر ترا از فلک درگذرانم و بدل و جان و تن و مال ترا فدا
کنم آن نامه بعیاش رسید عیاش بروی منقش شد دانست که اگر با وی سر در نیارد او را از چشم غالب
بیفکند و در باب او قصد کند و اگر رضای او جوید ناجوانمردی باشد و اگر این واقعه آشکارا کند خطر جان
بود بس یاد و سستی درین معنی مشاورت کرد آن دوست او را گفت که محافظت او لیکن چه اگر تو خود را نگاه
داری خدای عزوجل ترا نگاه دارد و تیر قصد او بر تو کارگر نیاید چون عیاش از دوست خود این نصیحت
بشنید دل بران نهاد و قاصد کامل را جواب داد و گفت میان من و تو دوستی و مصادقت هست آنرا برقرار
میداریم و لکن ناحفاظی و شهوت پرستی لایق ارباب مروت نباشد و من هرگز در خدمت مخدوم خود این نپسندیدم
با من ازین نوع مباسطت مفرمای و از من ایمن باش که آنچه با من گفتی هرگز با کس بازنگویم چون کامل از او نومید شد
در پیش غالب از او سعایت کردن و غمز کردن گرفت و جماعتی را برگماشت تا عیاش را پیش غالب بد گفتند و
طبیعت غالب با او بد کردید و حال بر عیاش متغیر شد و دخل او نقصان گشت و با این شدت در آن صبری کرد و گرد
ناجوانمردی نمی گشت تا چنان اتفاق افتاد که شبی غالب در سرای خود می گشت آوازی نرم شنید چنانک کسی
با کسی عتاب می کرد چون تفحص کرد کامل را دید که با غلامی بمعاشرت و معاشقت و مباشرت مشغول شده بود و غالب
عظیم کوفته شد و بجای خود بازگشت و با ضطراب می بود چندانکه روز شد عیاش می گوید اول کسی که بنزدیک
او در آمد من بودم مرا پیش خواند و گفت من دوش کامل را چنین فضیحتی بدیدم و بر آن سر مطلع شدم و از دوش
باز در اندیشه آن بودم که با او چه می باید کردن و او را چه نوع هلاک باید کرد من گفتم زندگانی امیر دراز باد
بباید فرمود تا او را و آن غلام را که با وی آن فعل می کرد گردن بزنند غالب گفت مرا می باید که معلوم شود
که دیگر با او که جمع شده است و آن معاملت کرده تا جمله را سیاست کنم غالب گفت من گفتم آن معنی از عدالت
دور باشد چه او با وی در خدمت با بیشتر غلامان تعصب بوده است و خصومت و چون امیر او را اشکنجه کند او
جمله بیگناهان را در عقوبت اندازد و امیر بخون ریختن بیگناهان بزه کار شود و خلقی بی جنایتی کشته شوند غالب گفت صواب
آنست که برو و بیتاف را با خود ببر بحجره کامل رو و آن غلام دیگر را بخوان و هر دو را سیاست کن و مال کامل بر
غلامان دیگر قسمت کن من برفتم و آن شغل را تمام کردم و بسبب آن حفاظ که نموده بودم خدای عزوجل مرا ازین
بلا برهانید چه اگر کسی پیش از من بخدمت امیر رفته بودی و امیر آن مشورت با کسی دیگر کردی امیر آنکس را بران
داشتی که او را اشکنجه کند و او مرا بهر آینه تهمت نهادی و بودی که من نیز کشته شدمی و بسبب این ورع خدای
عزوجل مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من در خدمت غالب رونق گرفت و اسباب من منتظم شد والسلم

حکایت گویند سوار که قاضی بصره بود و از مشاهیر علما و فحول ایمه وقت بوده است روزی
بنزدیک امیرالمومنین منصور آمد او را تبجیل و تعظیم فرمود و در مجلس خود تقرب ارزانی داشت و در اثنای مصالح
فرمود که ما می خواهیم که سجلات و قبالات اهل بصره و املاک و اسباب را مطالعه کنیم و در آن تامل واجب
داریم قاضی سوار گفت بصواب آن نزدیکترست که امیرالمومنین سخن مردمان اهل بصره نگوید و از تعرض ایشان

اعراض واجب دارد امیرالمومنین در خشم شد و گفت مرا از اهل بصره می ترسانی اگر ایشان بخلاف من نفسی زنند
بفرمایم تا خرد و بزرگ ایشان علف شمشیر کنند قاضی گفت از آنچه گفتم غرض بر آن نبود که ایشان از فرمان امیرالمومنین
عدول کنند و با من حکم اعراض نمایند و نه واجب دانند الا بر آنکه زنان سه ماهه دار و جوانان پرهیزکار و طفلان
نکوکار و پیران با وقار در آنجا بسیارند و اگر یکی ازین ظلمها رود چه بتابعت یکدیگر تیر نیاز بر کمان اخلاص
نهند و در وقت سحرگاه بیندازند و پادشاهان را از سر سحرگاه ایشان احتراز واجب دارند چنانک درین
باب شاعر گوید **بیت** یکی شربت آب از پی بیگمال • بود خوشتر از عمر هفتاد سال • و دیگری
گوید **بیت** اندیشه بکار دار کاندر سحری • یک آه هزار ملک برهم شکند • امیرالمومنین گفت ای
قاضی تو گمان برده که من سجلات و قبالات از ایشان بجهت آن میخواهم تا از املاک و اسباب
ایشان آنچه بهتر بود مر خود را مستخلص گردانم اما غلط کرده من یتیمان را پدرم و جوانان قوم را عم و پیران
جمیع برادر و زنان بیوه را پسر مشفق و غرض من از باز خواستن سجلات آنست که اگر قوی بر ضعیفی افزونی جسته است
آنرا تدارک کرده شود و حق بمستحق رسانیده آید و خدای علیم است که غرض و نیت من جز این نبوده است
قاضی او را ثنا گفت و دعای بسیار باخلاص کرد و شادمان از خدمت او بازگردید و آنچه از وی نقل کنند
که او بخیل بوده است آن جمله هم ازو ورع بوده است که خام طمعان را بخل نام کرده اند والسلم بالصواب

حکایت وهم از امیرالمومنین منصور رحمة الله علیه آورده اند که روزی ربیع حاجب در حضرت او
عرضه داشت که فلان را در حضرت امیرالمومنین حق قدیم است اگر امیرالمومنین فلان ولایت بوی ارزانی دارد
در رعایت حقوق ایشان انعام فرموده شود منصور جواب داد که او را حق هست که تو میگویی اما آن حق بر منت
نه بر اموال و اعراض مسلمانان و ما او بهر رعایت حق خدمت تحفی که در باب ما داشته بود هیچکس را بر ولایت
مسلمانان مستولی نکرده ایم که آنرا بکند و بسوزد و بگوید که من در خدمت امیرالمومنین حق دارم و در ورع آن برویکسر
بود که عمل و شغل بکسانی تفویض افتد که بحسب امانت و نیز بورع و جمال شهامت و کفایت آراسته باشد تا امور
و مسلمانان بسبب بذیرد و ولایت خراب شود

حکایت آورده اند که چون سلطان
محمود رحمة الله علیه بخراسان رفت خواست که بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی رود و از فواید او اقتباس کند اما
بر خاطر او بگذشت که من بر خراسان آمده ام و تیغ کار خراسان شده ام و دستان خدا را زیارت کردن سرها
نباشد آن سال از خراسان بازگشت و بهندوستان رفت و چون از هندوستان بغزنین باز رسید از
جهت زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه از غزنین احرام گرفت و روان شد و چون بنزدیک شیخ رسید
سلطان گفت اکثر مهمات خراسان بسیار بود اما بخراسان آمدن غرض خدمت تو بوده است شیخ
گفت ای محمود اگر تو از غزنین احرام گرفتی و بنزد درویشان آمدی از خانه خدای احرام گیر و بزیارت تو
آیند و اعتقاد آن پادشاهان در حق بندگان خدای تا بدین غایت بود امداد و نصرت قرین افعال و احوال او
باشد قوله علیه السلم من کان لله کان الله له

حکایت آورده اند که در ایام ماضی مردی

بود در مقام عفت قرار گرفته و در زاویهٔ قناعت مسکن ساخته از تناول منهیات محمی و از ارتکاب شوایب محترز
وقتی کار بروی تنگ شد و ابواب روزی بروی بسته گشت و سه شبانروز هیچ قوتی نیافت روزی بر لب
نشسته بود و در روی آب سیبی دید که می آمد و سورت گرسنگی او را بدان داشت که آن سیب را تناول کند چنانک
ذوق آن بحلق او رسید آوازی شنید که دعوی حلال خوارگی میکنی و ترا درین سیب چه حق بود که بخوردی مرد
چون این بشنید گریه بروی افتاد و در اضطراب آمد و چون زنان دست بر سر زنان روی بر بالای باغ نهاد تا بباغی
رسید که آب از آن باغ بیرون می آمد و مردی را دید که دران باغ می گشت چون خداوند باغ را بدید حال با وی
تقریر کرد و از بهر آن سیب از وی حلالی خواست آن مرد گفت بدانک ما سه برادریم و هرچه ازین باغ حاصل می آید
ثلثی از ان حصهٔ منست و من در حصهٔ خود ثلثی حلال کردم پس او را مهمان داشت و چون دیگر روز شد زاهد از
مسکن برادرانش سؤال کرد و گفت از اینجا بادی که یک برادرم انجا باشد پنج فرسنگست و از ان موضع تا بدهی دیگر
که برادری دیگرست پنج فرسنگ دیگرست پس زاهد قدم براه نهاد تا بدان ده رسید که برادرش انجا بود و او را بدید و
زاهد را تبجیل کرد و تعظیم نمود و زاهد حال خود باز گفت مرد بروی آفرین کرد و او را حلال کرد و آن شب او را
مهمان داشت روز دیگر پنج فرسنگ دیگر برفت تا برادر دیگر را بیافت و صورت باز نمود آن مرد گفت بدانک یک
هفته مهمان من باید بود تا بعد از ان بگویم که چه باید کرد مرد زاهد گفت مرا آن سیب حلال کن و آنگاه هر حکم که کنی
بر جان من نافذست گفت ای خواجه در حلال کردن آن سیب چه اختیار منست خواهم ترا حلال کنم و خواهم نکنم زاهد
اضطراب کردن گرفت و آب از دیده روان کرد و گفت آن سیب را بمن فروش گفت بفروشم اکنون کار ترا یک
درمان هست پس انکه اگر خواهی ترا بحل کنم من دختری دارم نابینا و بی زبان و بی دست و پای او را بنکاح در آورد
تا ترا حلال کنم مرد زاهد گفت ای خواجه اینک تو می گویی گوشت پاره باشد من بخدمت و تعهد او در مانم و از طاعت
و خدمت حق باز مانم مرد گفت چاره نیست ازین مناکحت زاهد بدان مصاهرت رضا داد و هم در روز دختر
را باوی نکاح کردند و شب دیگر سرای را بیاراستند و دختری آراسته چون ماه نا کاسته بر تخت جلوه آوردند
چون پرده از پیش عروس دور کردند مرد زاهد گفت عروسی را دیدم چون طاوس آراسته و بر ملاحت و چهرهٔ او همه صاحب
مرد زاهد گفت با من غدر کردند و همانا این عروس من نیست چه مرا گفته اند که آن دختر کرست و بی دست و لنگ و
بی پای و بی چشم و این دختر او نیست پس لحظه بیرون آمد پدر زن پیش وی باز آمد و گفت ای فرزند بدانک دختر
من سلیم الاطراف بود و آنک گفتم چشم ندارد مراد من آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته است و آنچه گفتم کرست مراد من
آن بود که او از نامحرم بگوش وی نرسیده است و من چون صلاح و عفاف تو ندیدم دانستم که چنین عروس جز لایق
تو نتواند بود و او را بتو دادم و اسباب تمامی مهیا کردم و بسبب این عفت زاهد را از حضیض محنت باوج ثروت بر آمد و
از جملهٔ ارباب اغنیا گشت پس بدلایل این حکایت مقرر گشته عفت و صلاح سبب نجاح و فلاح دنیا و عقبی است و
هرکه سر از گریبان پاک دامنی بر آورد و دست از آستین عصمت بیرون می کند دولت دنیا ملازم آستان او می شود
و سعادت آخرت بیامن فضول خود بشارت می دهد و از راه معنی حصول فراغت زهاد و عباد درین عهد جز

بواسطهٔ معدلت شامل و مرحمت کامل و حسن اعتقاد و یمن اعتضاد خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف
سلیمان امکان و وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ صدور العالم قبلهٔ
کلاه بنی آدم ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی کلل الله بفرق جلالت صاحب قرانی که هرکه درین عرصه مقام عفت
توان داد جز ثنا و دعای او کار ندارد و هرکه از سر نهادن بر درگاه او عار دارد حوادث زمان از وی دمار برارد **قطعه**

ای صاحبی که مهر فلک بر بید داو • زر و گهر ز سینهٔ معدن بر آورد • عادل نظام ملک محمد که در زمان •
مهر از پی بقاش چو سوسن بر آورد • بدخواه را که نایرهٔ لون او فزود • دور سپهر دود ز روزن بر آورد •
چون دشمنش بکریه کوی بکر فلک • از زعفران رویش روین بر آورد • تا بس بریخت چون دل خصم آهنین او •
چون سنگ کاتش از دل آهن بر آورد • بادش بقا که باز دو چشم حسود او • کردن بجای هر مژه سوزن بر آورد •

باب هفدهم از قسم دوم در فضیلت جدّ و جهد

جد مسارعت نمودن است در تحصیل مقاصد و جهد تحمل متعب بر اکتساب مطالب که ایشان را باشد و آفریدگار
تعالی در قرآن مجید ذکر کسانی کردست که دست در دامن جهد می زنند قوله تعالی و تبارک و تقدس
والّذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا و آیات دیگر درین معنی آمده است و آن جمله مخصوص است که
بسعادت آخرة اما آنچه تعلق بسعادت دنیا دارد آفت قناعت نمودن بمناصب ذلیل و رضا دادن
بمراتب خسیس سقوط منزلت و دنائت نفس مرد باشد و مراتب شریف و معاملات رفیع بی جد و جهد حاصل نیاید
و ما درین باب حکایات عزم سلاطین و ملوک و جدّ و جهد ایشان در تحصیل مرادات و تمهید دولت بیان
خواهیم کرد بتوفیق الله عز و جل **حکایت** یکی از فرزندان عبد الله طاهر پرسیدند
که سبب چه بود که ملک و دولت از خاندان شما برفت گفت شرب بالعشیٰ والنوم بالغدوات وتفویض الأمر
الی غیر الکفاة گفت شراب خوردیم و بروز خفتیم و از اول و کارها بنا اهلان باز گذاشتیم و بنفس خود در
امور ملک نظر نکردیم لاجرم دولت ما روی بزوال نهاد **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
هیاطله که ایالت جرم و بدخشان و ضبط آنچه ممکن کرد و از نواحی بلوه و غیر آن بفرزند خود حوالت کرده بود چون
از حال فرزند استماع کرد و نزدیک او نوشت و در انجا یاد کرد که بسمع ما رسید که آن فرزند گاه گاه نزه می کند
و نیز اتفاق می افتد که دو وقت یک سؤال می جسد با آنک هنوز بسیار شهرهاست که ضبط نکرده است بدان
ای فرزند که بندگان خدای بر دو قسم اند پادشاهان اند که حظ ایشان عز ملکت بار جهت است که حظ
ایشان استراحت است و آن سرور و سعادت در خط یک تن جمع نشود تا عز ملک یابد جست و ترک استراحت
بگفت یا استراحت اختیار باید کرد و از عز ملک اعراض باید نمود و معنی این سخن آنست که او را بقلم بروی صفحات
خود نویسد چه تمامت ملکداری و پادشاهی درین یک کلمهٔ لطیف تقریر کرده است **بیت**
ملک و دولت نصیب کاهل نیست • عز و رفعت قرین غافل نیست **حکایت**
آورده اند که چون نظام الملک را وقت رفتن از دنیا آمد وصیت نامه نوشت و این کلمه در انجا نظم کرد

علیکم بالهمة فانها لا تسع الجد لا ناجز عن الجد گفت بر شما باد که همت بلند را شعار خود سازید
که همت مساعد بخت و هر کجا که جد و جهد سر بر زده رود دولت و اقبال در سایهٔ او اقبال نماید چنانک
گفته اند بیت هر که او تخم کاهلی کارد • کاهلی کافریش بار آرد حکایت امیر المؤمنین منصور
روزی قیلوله می کرد و غلامی ترک جهاد نام بر در حجره خانه نشسته ربیع حاجب بیامد و خریطه و مهر بدست او
بود گفت میخواهم که امیر المؤمنین را به بینم چه مهمی است آن غلام گفت این ساعت امیر آسایش کرده است
چه گونه یارم من وی را بیدار کردن ربیع بانگ بروی زد که در باز کن که مصالح ملک تاخیر برنتابد منصور از آواز ربیع
از خواب در آمد او را بخواند و خریطه تسلیم کرد که صاحب برید کوفه نبشته بود که محمد بن عبد الله علوی خروج کرد و خلقی
تبع شدند آن حادثه بزودی در باید رفت ما را نه نگیرد منصور ربیع را گفت که لشکر بر نشان و همین ساعت
بگوی تا کوس بزنند و من این لحظه بخواهم رفت و روی بکفایت آن مهم خواهم آورد که چنین مهم تاخیر برنتابد پس
برخاست و جامه در پوشید و کوس بزدند و لشکر بار بر نشستند و از اینجا برنهادند چنانک روز دیگر چاشتگاه
بکوفه رسیدند و در کوشک در سرای حبیب که مولازادهٔ او بود نزول فرمود و بدین تعجیل که بکرد آن کار بزرگ کفایت
شد و اگر تاخیر کردی و اهمال نمودی در اطفای نایره رنج بسیار دیدی و فایدهٔ این حکایت آنست که پادشاه را
باید که در مهر خصمان بر مرکب عزم سوار شوند و کار امروز بفردا نیفکند که خصمان حقیقت قوه ازند و این بیت
درین معنی بغایت لطیف گفته است و خوب آمده قطعه مخالفان تو موران بدند و مار شدند •
بر آور از سر موران مار گشته دمار • مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر • که اژدها شود ار روزگار یابد مار •
حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه را غلامی بود او را صافی شرابدار
خواندندی وقتی جنایتی از وی در وجود آمد و خایف شد و دو غلام ترک دیگر با خود همراه کرد و از جیحون بگذشت
و بسوی گرگان گریختند و بمحمد هرون هرچیس که والی گرگان بود و التجا ساختند صاحب برید گرگان بحضرت
انها کرد که فلان روز سه غلام و دو رکابدار بگرگان رسیدند و بمحمد هارون پیوستند امیر اسمعیل بفرمود تا بمحمد
هرون نوشتند که این غلامان که از درگاه ما گریخته اند و بتو پیوسته باید که ایشان را بگیری و با احتیاطی هر چه تمامتر بحضرت
ما فرستی چون آن مثال بمحمد هرون رسید گفت غلامان که پناه بمن دارند و بزنهار من آمدند من ایشان را چه گونه بسپارم
که از مروت دور بود و بر زنهاری زنهار خوردن پس نامه نوشت و گفت این غلامان بپناه من آمده اند و
و اگر ایشان را باز فرستم هرگز هیچکس بر من اعتماد نکند چون امیر اسمعیل جواب او بشنید نامه فرمود تا
بنوشتند مشتمل بر تهدید و وعید و چون مثال بگرگان رسید جوابی نه بصواب داد صاحب برید بنوشت و
بحضرت انها کرد امیر اسمعیل برنجید و این معنی را با کس نگفت و بعد از سه روز لشکر بر نشاند و از آب
جیحون عبره کرد محمد هرون خبر شد و چون بشنید که امیر اسمعیل می آید از گرگان با آمل مقام کرد و امیر اسمعیل بگرگان
آمد و روزی چند انجا مقام کرد پس با آمل رفت و محمد هارون از آنجا بری گریخت و تا لش را با لشکر بری
فرستاد و او در آمل کوشکی بنا کرد تا خصم بداند که انجا مقام خواهد کرد و آن کوشک تا اکنون باقی است و

آنرا کوشک اسمعیل خوانند و چون محمد هرون مضطر شد امان خواست امیر اسمعیل او را امان داد و بخدمت پیوست
و بدان یک نهضت هیبت امیر اسمعیل در دلها متمکن شد و بعد از ان هیچکس در امتثال فرمان او آهستگی نکرد و
ولایت ری در ملک آورد و برادر خود را ابو اسحق انجا بنشاند و گرگان را بامیری دیگر سپرد و محمد هرون را
با خود بیاورد و از حضرت خلافت انها رسید که چون محمد هرون بی خویشتنی کرد او را زنده نباید گذاشت
امیر اسمعیل عهد را اشکست و او را بند نکرد تا روزی امیر بنماز جمعه رفته بود و محمد هرون در خدمت امیر بود و امیر
و محمد هر دو دو اسب چست داشتند چون رکابداران بنماز مشغول شدند و اسبان در هم افتادند و اسب امیر
اسمعیل اسب محمد هرون را فرو گرفت یکی از حاضران گفت که باری اسب امیر انتقام خود از اسب محمد هرون
در خواست اگرچه امیر نتوانست کرد امیر اسمعیل بشنید و خشم تازه شد روز دیگر مثال امیر المؤمنین بیرون آورد و بمحمد
هارون نمود که فرمان امیر المؤمنین بدان جملت است که ترا در موضعی حبس کنم محمد هرون گفت امیر را در
گرفتن من و امثال من چه حاجت است پس بفرمود تا او را بند کردند و بقلعهٔ بخارا بردند و آن عزم نافذ
و جد و جهد تمام که در ضبط مملکت نمود سر دفتر مآثر ملوک شد حکایت آورده اند که در ان
وقت که یعقوب لیث با دفع کرد و رشید را بکشت و سه ماه انجا مقام کرد تا لشکر او خاطرها زبیل طرب کردند روزی
دیگر بفرمود که شتران را بار کنند و دملیز بسوی سیستان برند که فردا بخواهم رفت شتران را بار کردند و خیمه بسوی سیستان
زدند سرهنگی بکو تعجیل نمود پیش از ان که بنهٔ یعقوب روان کردند او بنهٔ خود روان کرد و چون خبر بیعقوب رسید
گفت خیمهٔ من باز آرند و آن سرهنگ که هم انجا رسیده است موقوف کنند همچنان کردند و چند سال آن بنه هم انجا ماند
که آن سرهنگ را اجازت نبود که آن بنه را بلشکرگاه باز آورد و یک فرسنگی می بود و این حکایت اشارت بدانست
که هر پادشاه که عزم او نافذ باشد بر همهٔ مرادات خود فیروز گردد حکایت آورده اند که
چون قیس بن صدقه که امیر عرب بود از دست خصمان خود ببلا و اجلا مبتلا شد بخدمت سلطان سنجر پیوست
و سلطان او را تربیت فرمود و اعراض او بنجح مقرون کرد امید روزی در خدمت سلطان مصالح خود
بر داشته بود تا وقت چاشتگاه فراخ در پیش تخت بود و چون بازگشت تخی بر بادش آمد و در ان گرما که دل سنگ
خارا پاره پاره می کرد مراجعت کرد و تشنگی بر وی چنان مستولی شده بود که نزدیک بود که از پای در آید بدان
التفات نکرد و بدرگاه رفت و آن مصلحت را عرضه داشت و بازگشت یکی از خواص او را پرسید که امیر اگر
بوثاق رفتی و آن عرضه داشت پس شبانگاه افگندی از تشنگی ضرری چندان بوی نرسیدی گفت ان هذا
الحمد لرافعه من اللالی ملاع اللیل [illegible] این بزرگ علی است که پدران بدست حدان برفشته اند روا نبود که من
آنرا بگذارم تا مدت کاهلی آنرا بگشاید و چون جد او در امور دولت تا بدین حد بود بر مقاصد خود فیروز گشت
و ملک عرب بار دیگر در تصرف آورد حکایت آورده اند که در وقت امارت احمد نصر سامانی
والی سجستان قوی شده بود و عدت و آلت بسیار داشت و چون خود را در ملک متمکن دید رایت استغنا
برافراخت و آتش استعلا بر افروخت و حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود خبر می دهد قوله تعالی

کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی بر ولی نعمت خود برون آمد و امیر احمد هرچند استمالت میکرد مفید
نبود حاجبی را با فوجی از لشکر بفرستاد و والی سنجاب با وی حرب کرد و آن حاجب کشته شد و لشکر او بهزیمت
بازگشتند و بر عقب لشکری دیگر فرستاد و هم منهزم شدند و غرض بحاصل نشد و امیر دران اندیشه
مانده بود و کاری می ساخت تا بنفس خود لشکر کشید و روزی با وزیر خود ابوالفضل بلعمی درین معنی مفاوضت
می فرمود و ابوالفضل گفت که کار سنجاب را چندان عصمت نمی بایست نهاد و آنرا بنوعی اندیشه بحث
کند پس اندیشه و صفقه کند که بخت در وی بود اندیشه آن سرای که باید در انجا باشد پس اندیشه و آن شهر و
ولایت و رعیت که این شهر بدیشان آبادان باشد و هرچند که بوی نزدیکتر همت و اندیشه او باید که بر
بیشتر مصروف باشد و اگر من کار سنجاب که در جوار منست خوار دارم از کرمان و غزنین و بلاد دور چه طمع دارم
و اقویا و گردنکشانی که دران حدود اند هر کس همین تمنا در سرش افتد پس این کرت لشکر خواهم فرستاد
که چون سنجاب ده بلد بدان گشاده شود و اگر عیاذاً بالله بی مراد باز گردد و بار دیگر خود بروم بدفع آن مهم
تا آن عاصی را بدست گیرم و الا دران فرو شوم و ازین عار باز رهم وزیر چون جد و جهد و عزم پادشاه بدید
خدمت کرد و انصاف داد و بخطای خود اعتراف نمود و بدانست که اگر عزم پادشاهان با تفاق قرین
بود عروس ملک از زیور ملک خالی ماند **حکایت** آورده اند که وقتی صاحب برید در بند
روم در دور خود با میر المومنین معتصم نوشته بود که توفلس که ملک عموریه است از بلاد سرحد روم عورتی مسلمه
و علوی نژاد را کافران غارت کرده برده اند و در حالی که آن عورت اسیر کرده میگفت وا محمداه و وا معتصماه
توفلس بر سبیل طنز می گفت که همین ساعت معتصم بر اسبی ابلق نشسته است و حمله خواهد کرد و ترا از دست
من بخواهد ستدن پس آن زن را در جای محبوس کردند ناقلان چنین نقل کرده اند که این ساعت که
معتصم آن قصه را بخواند شرابدار قدح شراب آورده بود که خلیفه شرب نماید چون آن قصه را بشنید
فریاد از نهاد او بر آمد و آتش سینه آب بدیده رسانید و آب از دیده بر سینه چکانید و بدرد دل و سوز
سینه گفت لبیک ای پیرزن بخدای که معتصم بهیچ تمتع مشغول نشود تا انصاف تو باز نطلبد پس شرابدار
را بفرمود که آن قدح را مهر کن که روا نباشد که ما کام خود را بشربت مراد شیرین کرده ایم و شوربختی در
تلخی اسیر و حبس چاه و نمک دیده بر چهره می بارد و ما را می خواند پس بنفس خود حرکت فرمود و بر اسبی ابلق نشست
و هم در ساعت نزول کرد در موضعی که آنرا عبد الملحانی خوانند و منجمان اتفاق کرده بودند که امیر المومنین امسال
نرود و اگر برود بی مقصود باز گردد و قلعه عموریه بر طالعی نهاده اند که هیچکس آنرا بجنگ نتواند ستدن
امیر المومنین معتصم چون سخن منجمان شنید گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید من صدق منجماً فقد
کفر بما انزل الله علی محمد پس آن صادق بر عزم نافذ از انجا منزل کرد و فرمان داد تا هر که در لشکر او باشد
اسب ابلق دارد با خود ببرد و گویند که دران لشکر چهار هزار اسب ابلق بود و چون بدر عموریه آمد
آنرا حصار داد و عزیمت کرده بجنگ مشغول شد و دران حرب جدی نمود و فصل زمستان بود و زمین

آهنین و هموار و بین گشته بود و شدت سرما تا بغایتی بود که نفس و حلق آب در دهن ببستی روزی امیر المومنین
معتصم از خیمه برون آمد و لشکر را دید که ایستاده بودند و هیچکس تیر نمی انداخت و حربی نمیکرد امیر المومنین
گفت بسبب چیست که هیچکس از شما تیر نمی اندازد گفتند یا امیر المومنین از سردی هوا کمان بزه نمی شاید
کرد گویند امیر المومنین بر درگاه خود بنشست و کمانها را بخواست و دویست کمان بدست خود زه کرد و چون جند
امیر المومنین دران کار بدیدند در کارزار کردن گرم شدند و تیر اندازی قوی کردند و بیک حمله حصار را بگرفتند
و ببرکات آن نیت صادق و عزم قوی نافذ خدای تعالی چنان قلعه را فتح گردانید و گویند که آن چاه
که آن زن را در آنجا محبوس کرده بودند نشان خواست و خود بر اسب ابلق نشسته بر سر آن چاه
رفت و هم چنانک رستم بیژن را چگونه از چاه بر آورد آن پیرزن را از چاه بر آورد و گفت چون شنیدم
که چون بحضرت خدای تعالی بنالیدی و ما را بخواندی جواب تو بدادیم و تا ترا خلاص نکردانیدیم بهیچ
تمتع نفسانی مشغول نشدیم و امیر المومنین معتصم بود که هزار کس را در یک روز سیاست فرمود چنانک
شاعر گوید **شعر** السیف اصدق من اسامی الکتب · فی حده الحد بین الجد و اللعب ·
بیض الصفایح لا سود الصحایف فی متونهن جلاء الشک و الریب · و منجمان را درین قصیده نیکو نکوهیده و از حکم
باطل ایشان خبر داد و اشارت کرد که بدانند که نصرة از آفریدگار کواکب است نه از کواکب چنانک
می گوید **بیت** و النصر فی شهب الاعلام لامعة · بین الاسنة لا فی الشهب · و آن سیاست که در ان
روز کرد درین قصیده درج کرد **بیت** رمی بك الله برجیها فهدمها · و لو رمی بك غیر الله لم تصب
یعنی آنچه تو کردی بحول و قوة تو نبود بعون و نصرة خدای عز و جل بود و معنی آن بیت را الکتاب
آن فرا گرفته است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این قصیده هفتاد بیت است و
هفتاد هزار دینار هر گوینده این قصیده را بداد ایزد تعالی ریاض کرمهای خاندان عباسیان را بر
آسایش رحمت خود طری و تازه گرداناد **حکایت** آورده اند که چون کار یعقوب
لیث بالا گرفت و اکثر ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که شهر هری را در تحت تملک خود آرد
لشکر را ساخته کرد و روزی که عزم رحلت را تصمیم می داد بامداد بگاه کوس بزدند و لشکر سلاح
در پوشیدند و بدر سرای او جمع آمدند یعقوب سلاحی گران در پوشید و بر بام خانه بر آمد و در ان
آفتاب بایستاد و فصل تابستان بود و زمین سنگستان و حرارت هوا در دل کان آب می کرد و سنگ ریزه
را در صحن زمین اخگر آتش می گردانید همچنین تا بوقت استوا در بالای بام ایستاده بود و چون از
بام فرود آمد برنشست منجمان گفتند این ساعت وقت مسعود شده بود و طالع چنان قوی گشته که هرکجا
رکاب مبارک او آنجا باشد مظفر و منصور باز آید پس جماعتی از خواص از و سوال کردند که امیر بر بالای
بام بچه مهم بر آمده بود و چندان توقف در آفتاب برای چه بود گفت فصل تابستان است و من روی
بکاری آورده ام و بدین مهم که من می روم غفلت و کسل در حصول این مقصود خلل افکند من نفس خود را

امتحان می کردم که در تاب آفتاب با این سلاح گران طاقت خواهد داشت یا نه پس آن روز باختیار در
آفتاب ایستادم تا بوقت استوا و مرا معلوم شد که نفس من بران شدت مصابرت خواهد نمود و از حرارت
آفتاب و ثقل سلاح تنگ نخواهد آمد و چون در طلب دولت تا بدین درجه جد و جهد و مبالغت نموده اند
تا آنکه تمامت ولایت خراسان در ضبط تصرف او آمد و دران سفر شهر هراة را که اشرف بقاع خراسان
بود بگرفت چنانک در باب حیلت ایراد افتاده است **حکایت** آورده اند که دران
وقت که احزاب جمعیتی کردند و مدینه را حصار خواستند داد رسول صلی الله علیه وسلم و یاران او از
برای خندق در دفع ایشان بغایت جد مبذول داشتند و آفریدگار سبحانه و تعالی مر فرشتگان را
بفرستاد تا آن قوم مقهور را منهزم گردانید و بلای ایشان دفع کرد و سبب این فتنه جهود از بنی قریظه
بودند و عایشه رضی الله عنها روایت می کند که چون احزاب بگریختند رسول علیه السلام از حرب خندق
بازگشت سلاح بنهاد و غسل باز آورد و در حال جبرئیل امین در رسید و گرد غبار از پرهای مبارک خود می
افشاند پس رسول علیه السلم را گفت تو سلاح بنهادی و ما هنوز ننهاده ایم چرا بر دشمن بزودی و جد و جهد چرا
در توقف می داری رسول علیه السلم گفت بکجا باید رفت جبرئیل علیه السلم او را بسوی قریظه اشارت کرد
مصطفی علیه السلم ترسان ترسان برخاست و سلاح در پوشید و ندا فرمود که ای برادران و یاران وقت
آسایش نیست و هنوز تمامت خصمان مقهور نشده اند پای در دامن فراغت نمی باید کشید فرمان از
خداوند سبحانه و تعالی چنین است که نماز دیگر امروز در پای بنی قریظه گزارند پس یاران چون ندا شنیدند
سلاح در پوشیدند و تعجیل هر چه تمامتر جدی و جهدی کاملتر روی بر بنی قریظه نهادند چنانک بیشترین صحابه نماز
دیگر در پیش بنی قریظه گزاردند و نخستین کسی که بدر حصار بنی قریظه رفت امیر المومنین علی رضی الله عنه بود که
با رایت خود و یاران رسول علیه السلم بر عقب او متابعت نمود و چون امیر المومنین علی کرم الله وجهه بدر
حصار رسید طایفه جهودان که دران حصار بودند زبان بدشنام برگشادند و بر ذات شریف حضرت
مصطفی صلی الله علیه وسلم سخنان شنیع گفتند چنانک امیر المومنین علی کرم الله وجهه طاقت آن سخنان
نداشت بازگشت و چون مصطفی صلی الله علیه وسلم بدید گفت یا رسول الله بدر حصار این شقی حسابی خود بود
رسول علیه السلم گفت مگر سخنی شنیده که در حق من می گفتند و دولت طاقت آن نمی دارد گفت بلی یا رسول الله
رسول الله علیه السلم فرمود که چون مرا ببینند هیبت و سیاست من زبان ایشان را بسته گرداند و خفاش
چندانک در هوا طیران کند که خورشید تابان از مطلع طلوع نکرده است اما چون آفتاب تابان از مطلع
مشرق بر آید میل قهر در دیده او کند چون مصطفی علیه السلم بدر حصن آمد آواز داد یا اخوان القردة
والخنازیر اخزاکم الله وانزل بکم رحمته چون جهودان این سخن شنیدند هیچ بدی این کلمه مقابله نکردند و آفریدگار
جل جلاله دهشتی و ترسی در دل ایشان انداخت و بیست و پنج روز مصطفی علیه الصلوة والسلام و
اصحاب او بر در آن حصار بمقابلت و مقاتلت مشغول شدند و در شب و روز یک لحظه از خواب

نیاسودند

نیاسودند چون کار بدیشان تنگ آمد و بهلاک خود متیقن شدند کعب بن اشرف که رئیس و پیشوای ایشان
بود گفت ای جماعت بلایی عظیم روی بشما نهاده است و سحاب عذاب سایه بر شما افکنده و من سه کار
بر شما عرضه می کنم شاید بود که از آن سه یکی را قبول کنید و سبب خلاص ما باشد گفتند این امور کدام است
گفت یکی آنکه صلاح و فساد شما بمتابعت شما است بیایید تا او را تصدیق کنیم و بدین او درآییم چه میدانیم
بیقین که او پیغمبرست بحق و ذکر نعت او در توریة یافته ایم و جان و مال و زن و فرزند بواسطه
متابعت او در حفظ آوریم تا از سطوت و باس او برهیم جهودان گفتند ما ترک دین آبا و اجداد نکنیم و از حکم توریة
عدول نکنیم گفت اگر بدان رضا نمی دهید رای دیگر آنست که جمله زنان و کودکان خود را بدست خود بکشیم و تمامت
مال و نعمت خود را با آتش بسوزانیم پس شمشیرها بکشیم و دل قوی داریم و دل بمرگ نهاده دست نصرت بگشاییم
تا کار ما با محمد بکجا رسد اگر ظفر و نصرت ما را باشد خود بعد از آن زن و فرزند و مال و نعمت کم نیاید و اگر کشته
شویم از ما هیچ باز نماند و ما را هیچ حسرت نبود و بنام نیک هلاک شده باشیم ایشان گفتند ما هرگز بدین رضا ندهیم
که زنان که قوام خانه و سبب معیشت ما اند و اولاد و اطفال که قرة العین و قوة دل ما است بی هیچ خیانتی و جرمی
ایشان را بکشیم آنگاه بعد از آن ما را حیوة بچه کار آید و از زندگانی چه لذت بحاصل آید کعب گفت چون فرمان
من نمی برید و سر در رای مطاوعت نمی نهید باری امشب شب شنبه است و شاید بود که ایشان از ما ایمن
باشند و دانند که ما روز شنبه جز بعبادت نگذرانیم و دران روز از محاربت و مخاصمت احتراز نماییم احتمال
باشد که ایشان غافل باشند و از ما ایمن شوند بیایید تا شبیخون بر سر ایشان بریم بود که فتحی روزی دهد
و غرضی بر آید جهودان گفتند که ما روز شنبه چگونه بر خود زیان آوریم و درین روز کار چگونه کنیم که پیش از ما
هیچکس در ملت ما نکرده است کعب گفت دریغا غفلت شما و جد اصحاب محمد که خونهای شما هدر کرد
و هیچکس از فواید حزم نصیب ندارد و پس یکی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستادند که ابو لبابة
عبد المنذر را نزدیک ما فرست تا در کار خود با او مشورت کنیم رسول علیه السلم ابو لبابة را نزدیک ایشان
فرستاد چون ابو لبابة نزدیک ایشان آمد مردمان او را تعظیم کردند و زنان و کودکان در روی وی
بر شاشت می نگریدند و همه گفتند یا ابا لبابة می گوید قدم بر قدم برداشتم تا معلوم نشد که خدای تعالی
و رسول خدا را خیانت کردم و شنیدم که آیتی در باب من نازل شده است قوله تبارک و تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول پس میگوید نیامدم و از غایت شرم بخدمت حضرت رسول
علیه السلم نیارستم رفت خود را بر ستون مسجد ببستم و گفتم ازین دور نشوم و خود را ازین ستون نگشایم تا
حق تعالی توبه من قبول نکند و عهد کردم با خدای تعالی که هرگز نزدیک ابو قریظه نروم و چون حضرت
مصطفی علیه السلم این بشنید از آنچه من کرده ام فرمود که اگر نزدیک من آمدی من از سر جرم او درگذشتمی
اما چون قبول توبه خود را بخدای حوالت کرد و من او را نگشایم تا خدای عز و جل او را بگشاید پس از
چند روز خدای تعالی توبه او را قبول کرد و چون از محاصره بنی قریظه بیست و پنج روز بگذشت بامدادی

رسول نفرستاد و بحکم رسول علیه السلم اعراض کردند و مصطفی علیه السلم سعد معاذ را در باب ایشان حکم فرمود و سعد
معاذ روز حرب خندق تیری بر اکحل او آمده بود و خون نمی ایستاد و دعا کرده بود که الهی مرا چندان امان ده که
این کین از بنی قریظه بکشم پس چون مصطفی علیه السلام او را حکم فرمود انصار برفتند و او را بیاوردند و بر دراز
گوشی نشاندند و بساطی از ادیم بگستردند تا او بر آنجا تکیه کرد چه ضعیف شده بود و پس او را گفتند یا ابو عمرو در موالی
خویش احسان فرمای و احسان و انعام واجب دار چه حکم ایشان رسول خدای بتو حواله کرده است تا در حق
ایشان احسان کنی و چون ازین معنی با وی بسیار بگفت گفت سعد را وقت آن نیست که مداهنت کند چون
سعد بخدمت حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلم رفت رسول علیه السلم فرمود که ای سعد حکم موالی خود بکن که ما
ترا در باب ایشان حکم کردیم سعد گفت یا رسول الله حکم من آنست که مردان ایشان را بکشند و زنان و فرزندان
ایشان اسیر کنند و مال ایشان بر مسلمانان قسمت کنند و هم برین حکم ایشان را فرو آوردند و جمله را بکشتند
تا حدی که اهل ایمان و متابعان سید پیغمبران در راه جهاد می نمودند و کفار مقهور شدند و رایت اسلام
منصور گشت و دین اسلام قوتی تمام گرفت و نزدیک ارباب الباب مقرر گشت که جد و جهد در امور دولت
و ملت سبب نجح مقاصد و حصول اغراض و مقاصد تواند بود و هر صاحب دولتی را که شجرهٔ دولت ارباب جد و جهد
در امور پرورش و جد سرمایهٔ ثمرهٔ دولت وجد بار آورد چنانک درین دور آخر الزمان صاحب صاحبقران و
مقتدای صدور کبار جهان و وزیر جمشید رای جمشید امکان و خواجهٔ ملک پرور ملک نشان نظام الملک
قوام الدولة والدین ملجاء الصدور غیاث الجمهور قدوهٔ صدور العظما صدر آصف رای جمشید جهان آرای
مشکل کشای مصلحت فرمای نصرة فزای خورشید رای فرمان روا ابو المفاخر والمحامد محمد بن ابی سعد الجنیدی
لا زالت المناهل اقباله صافیة و ولال حدائقه بعزمه ناقد وجد صادق و جهد صاعد ممالک شرق مضبوط دارد
و سایهٔ عنایت سپهر آفتاب ارکان مبسوط می گرداند رنج نفس خود را از برای آسایش خلق اختیار
کرده است و مشغولی خود را جهت فراغت مسلمانان بجری نموده لاجرم از تیغ بی قرار او ملک برقرار می باشد
و از قلم زردی روی او دین او دین را سرخ روی می افزاید هم نیلوفر تیغ از عوان صفت اعدائش زمین
لالهستان می کند و هم زردهٔ سرکش قلم بوستان گردون کتاب را رام می کند **قطعه**

سپهر مجد و معالی قوام دولت و دین • ستوده صاحب دریانوال خصم افکن • نظام ملک محمد که بر درش زیبد •
برای خدمت صد چون نظام ملک حسن • دران عدد که کند با عدو مصاف دهی • کسا بها تکند هند آزرو من تن •
سر انک یافت مدد از نوال او گردد • قرین نعمت قارون و قوت قارن • همیشه تا که بود اصل سام و حد صبح
زکست کن کرده بی درور درن • مدام باد از و محاسن چون سنام • همیشه باد امور عدوی او شیون

باب هشتدهم از قسم دوم در فضیلت سکوت و نطق و غیره

بنزدیک ارباب عقول و خداوندان خرد روشن و مبرهن است که فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات نطق است
که آفریدگار سبحانه و تعالی مرا ایشان را بفضیلت مخصوص کرده اینده است و علم بیان مرا ایشان را کرامت

کرده قوله تبارک و تعالی **الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان** و حکیم عرب متنبی درین معنی
می گوید **شعر** یدو مبون ساوی فی الکلام و انما • تخال العاویهما حل المنطق الفرد • و دیگر
گفت **بیت** الی العلی لا الفضل رویه • و نطق الانسان حی ناطق • و یکی از حکما گوید **بیت**
لولا اللسان ما الانسان الاحلوه • مهملا او بهیمة مهملة • اگر زبان نبودی آدمی نبودی الا صورتی که نقشه
یا صورتی نگاشته بسخن فرق توان کرد هشیاران و دیوانه و آشنا از بیگانه و اگرچه شرف فضیلت نطق و
بیان ازان زیادت است که بقلم شرح و ایضاح پذیرد و اما در بیشتر مواضع سکوت را بر نطق ترجیح نهاده اند
و معنی آن علمای زمان را بتیغ تشبیه کرده اند **بیت** تیغست زبان کشیده هش دار •
زین تیغ کشیده سر نگه دار • و چنانک تیغ را جز بوقت حاجت از نیام بر نباید آورد زبان را جز بوقت
ضرورت در کام نباید گردانید چه بسیار سخن باشد که گوینده را تاج دار کند و بسیار کلام بود که تاج
دار را اگر بوقت گفته شود و بسمع رضا شنود چون آب حیوة جان افشاند و اگر نه بوقت ادا کرده آید و
شنونده در مقام سخط باشد چون زهر قاتل بگزاید و آنچه مصطفی علیه السلم می فرماید ان الله لیبغض الرجل
السلع الذی یلتفت بلسانه کا تلفت البقرة الخلا بلسانه اشارت بدان است که جای سخن هر مرد
با سرمایه است و جای خاموشی هم ویرا پیرایه است و ما درین باب حکایتی که تعلق بسکوت دارد ایراد کرده
خواهد آمد بعون الله و توفیقه **حکایت** در بعضی از کتب هندوان مسطورست که شبی دزدی
فرصتی طلبید و بطلب حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون صیادی استاد بهر طرفی می تاخت و
بهر جانب گذر می کرد و در اثنای راه گذر او بر کارگاه دیباباف افتاد که جامهٔ لطیف و زیبا می بافت و انواع
تکلف دران بکار می برد و اصناف نقشهای بدیع و صورتهای دلفریب دران پدید آورده و نزدیک آمده
بود که آن جامه را تمام کند و از کارگاه فرو گیرد دزد با خود گفت موجود را از دست نباید داد و بافته را رها
نباید کرد صواب آنست که ساعتی اینجا مقام کنم چندانک مرد دیباباف آن جامه از کار فرو گیرد و بحیله
من فرصت غنیمت دارم و جامه را از وی ببرم پس بحیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و در گوشه
مخفی بنشست مرد استاد دیباباف هر تاری که در پوستی گفتی ای زبان بتو استعاذت می کنم و از تو استعانت
می طلبم که دست از سر من بداری و سر مرا در تن نگاه داری همه شب با زبان درین مناجات بود و دزد
منتظر آنک مگر جامه ببرد مرد همه شب درین حالت و مقالت بسر برد چندانک دیبا را تمام کرد و از کارگاه فرو
گرفت و آنرا انگو در پیچید و ازان پرداخته شد و طلایع صبح صادق سر از جانب مشرق رسیده شود و عالم
ظلمانی نورانی گشت دزد از خانه برون آمد و بر سر کوی منتظر نشست چندانک مرد از عبادت معهود خود
بپرداخت جامه برداشت و عزم سرای رای کرد دزد در عقب او می رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او
چه گوهر ظاهر کند چون بدرگاه رای رفت و رای بیارگاه آمد و در صفهٔ بار بنشست و پرده برداشتند
استاد دیباباف پیش تخت رفت و جامه را عرض داشت چندانک جامه را از طی باز کردند و حسن صفت

ولطف آن نزاکت آن نسیج بدید حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و مهارت آن نقوش بدیع
تحسینها کردند پس رای از وی سؤال کرد که این جامه بحت خوب پرداخته اکنون بگوی که این جامه بچه کار
شاید و بر کجا نیکو آید مرد گفت بفرمای تا در جامه خانه نهند تا روزی که بر او قات رسد آن جامه را بر صندوق
تو اندازند رای ازین سخن برنجید و بفرمود تا آن جامه را بسوزانند و آن مرد را بسیاست گاه برند و
زبان او از پس قفای او سر بکشند مرد دزد آنجا ایستاده بود و آن احوال را مشاهده می کرد چون حکم رای
بشنید بخندید رای را نظر بر خنده او افتاد او را در پیش خود خواند و از سبب خنده او پرسید مرد گفت اگر مرا
بگناه ناکرده عقوبت بفرمایی و بمجرد قصد و عزم بر ارتکاب جنایت مواخذت نکنی صورت حال آن مرد در خدمت
رای او را ایمن کردانید مرد دزد حال استعانت او از زبان زیانکار خویش در حضرت رای باز گفت
رای چون این حکایت بشنید گفت بیچاره تقصیر نکرده است اما شفاعت او بنزدیک زبان مقبول
نیفتاده است پس رقم عفو در جریده جریمه او کشید و او را بفرمود تا قفل سکون بر در دهن نهد چه کسی که بر زبان
خود اعتماد ندارد او را هیچ چیز به از خاموشی نیست چنانک گفته اند **مثنوی** در دوزخ تن زبان زیان است
مفتاح بهشت بی زبان است • ماهی بفلک مقام از آن گشت • کاول که نزاد بی زبان گشت

حکایت

بوزرجمهر را گفتند که چه چیز است که خدای تعالی بنده دهد که هیچ چیز به از آن نباشد گفت خرد طبیعی گفتند
اگر نباشد گفت ادبی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی برده گفتند اگر نباشد گفت خوی خوش که با مردمان
مواسات نماید و دوست و دشمن را بدان نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی ساتر ستار عیوبست
گفتند اگر نباشد گفت مرگ که او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که بدین خصال حمیده و جلال پسندیده
آراسته نباشد موت او بر حیوة راجح بود چنانک لفظ نبوت که مستریح او مستراح

قطعه

با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گره و کمتر بر هند • تو چنان زی که چو مردی برهی • نه چنان زی که چو مردی برهند

حکایت

آورده اند که محمد بن عبد الملک روزی در مجلس نشسته بود روزی جوانی در آمد و خدمت
کرد و در مقابله او بنشست محمد چون از کارها پرداخت روی به آن جوان آورد که بچه کار آمده بگوی گفت ساعتی
دیگر بگویم چون مجلس تمام خالی شد جوان پیش آمد و گفت مردی ام مظلوم و ستم رسیده و داد می خواهم گفت
از که داد می خواهی گفت از تو گفت من در حق تو چه بد کرده ام گفت دیل تو ضیاع مرا فرو گرفته است و بقوة
ارتفاع آن را بری دارد و مرا محروم می گذارد التماس من آنست که مثال نویسی تا وکیل تو پیش ازین بر من ظلم
نکند عبد الملک درین معنی گواه و بینت خواست و چیزهای بسیار جوان گفت گواه خود بینت باشد و چیزهای
بسیار دیل عجز و بی زبانی بود محمد بن عبد الملک ازین استدراک خجل شد و از غایت خجالت بی تفحص نامه
نوشت تا مراد او روا شد

حکایت

آورده اند که چون ایاس معاویه از عراق بشام رفت
و هنوز کودک بود اما در غایت فصاحت و کیاست بود روزی با پیری خصومت افتاد در مجلس حکم حاضر آمد
و او مر پیر را جوابهای نیکو می داد و قاضی می گفت شرم دار که تو کودکی و او از تو بزرگترست او را چه رنجه می

داری ایاس گفت حق از وی بزرگترست قاضی در خشم شد و گفت خاموش باش گفت اگر من خاموش باشم سخن که گوید
قاضی گفت که هرچه از تو شنیده می آید حق بدست تو نیست گفت لا اله الا الله محمد رسول الله قاضی خجل شد و از مجلس
برخاست و بنزدیک عبد الملک روان گفت و حال ایاس باوی بگفت عبد الملک او را طلب کرد و از جمله خاصگیان
خود نشین کردانید

حکایت

یکی از حکما را پرسیدند که هیچ چیز باشد که زبان فصیح کند و طبع صحیح
را علیل کرداند گفت آنک حاجتمند کند و ضعیف دل کرداند و مصداق این معنی آنست که وقتی فضل ربیع در
ایام نکبت و رسم هجوم الم و پریشانی به ابو عباد که از جمله معارف امیر المومنین مامون بود محتاج شد و چون به
نزدیک او رفت خواست که سخن تقریر کند زبان او کند شد و در میان آن فرو ماند و حیرت و دهشت او را عجم کرداند
ابو عباد گفت عجب کاریست در سخن گفتن چنین فرو ماندن فضل گفت تا بوده ام کار من دایم چنین حاجت خواستن
نبوده است و تا بوده مردم حاجت خود از من خواسته اند فضل گفت اگر زبان من بحاجت خواستن مسامحت
نماید و دران باب کندی کند معذور باشد ابو عباد این سخن را به پسندید و در حصول مطالب او سعیها نمود

حکایت

آورده اند که وقتی جماعتی از خیل عبد الرحمن اشعث پیش حجاج آوردند و او هر
ایشان را سیاست فرمود و در میان ایشان مردی بود عاقل عالم فصیح و وزیر حجاج زین بن اسلم بود و آن
مرد را شفاعت کرد حجاج شفاعت او قبول نکرد و چون نوبت سیاست بدان مرد رسید و خواستند که
آن مرد را بمقتل گاه برند مرد روی باز پس کرد و خوش بخندید حجاج گفت او را باز آرید و از وی پرسید
که در چنین مقام خنده تو از چیست مرد گفت از نادانی وزیر تو که از تو چیزی می خواهد که بدست تو نیست و از
بخل تو که در چیزی مضایقه می کنی که ترا دران هیچ قدرت نیست مرگ و زندگانی من و دیگران در قبضه
قدرت خدای است حجاج گفت سخنی خوب گفتی و ترا بدین حسن اعتقاد بخشیدم و بدین دقیقه لطیف که
در حالت یاس و حرمان بر زبان او گذشت از یاس و سیاست خلاص یافت

حکایت

و از نظایر و امثال این حکایت آنست که وقتی جماعتی از اصحاب مختار در پیش مصعب زبیر آوردند و
مصعب بفرمود تا ایشان را سیاست کند یکی از ایشان گفت یا امیر المومنین این بنده را التماس آنست
که امیر از راه کرم آینه بردارد و در طراوت جمال و لطافت خلقت خود بنگرد پس بیقین بداند که اگر مردی بی جرمی
بکشد هر آینه فردای قیامت هر او را در موقف طلب و قصاص و جزا باز دارند و اکرم الاکرمین این حکم از وی بطلبد
و دریغ باشد چنین جمال زیبا را که بجهت خون چون من گدای بی نوای در قیامت موقوف کند مصعب را این
سخن در موقع قبول افتاد و فرمود که از تو عفو کردم و جنایت تو در گذاشتم آن مرد گفت یا امیر چون جانم بخشیدی
حیوة در محنت فقر و فاقه از مرگ بتر باشد مصعب بفرمود تا هر چیز که از وی ستده اند باز دهند و صد هزار
درم دیگر او را انعام فرمود آن مرد گفت گواه بر خود گرفتم که ازین مال نیمه بمر قیس رقیات دهم بدان مدح که گفته است

شعر

انما مصعب شهاب من الله علی وجه الظلماء • ملکه ملک رحم لیس فیه جبروت ولا الکبریاء •
صفی الله فی الامور وقد افلح من کان همته همت الاتقاء • مصعب این فضل را عظیم خوش آمد و او را از ندیمان

خاص خود کردانید و زبان فصیح او را در بیان صریح کفت **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود
و او را مالی و ثروتی بسیار از پدران رسیده بود و جمله را صرف کرده بود و خشک فرومانده روزی از غایت
دستتنکی حیرتی بروی مستولی شد و جهان فراخ بروی تنک آمد و مرک را طالب شد و بویان و بزبان بیان این
بیت می کفت **شعر** لا موت یباع فاشتریه ۔ فهذا العیش لا خیر فیه **قطعه** عمر دراز ارچه بهر نعمتی به است
بی نعمتا که عمر درازست در نیاز ۔ اندر نیاز عمر درازی مباد ازان ۔ عمر دراز نیست که جان کندنست دراز
پس آن جوان از غایت حیرت بلب دجله آمد و بدان نیت که خود را در آب انداخته غرق کند زورقی بود در
میان زورق نشست چون بمیان آب رسید ملاح او را کفت که کجا خواهی رفت کفت نمی دانم که از کجا می آیم و بکجا می روم
ملاح مردی عاقل بود کفت این مرد مکر مفلس است یا بی دل یا عاشق کفت ای جوان حال خود با من بکوی جوان از حال
دستتنکی خود با مرد ملاح شمه بکفت کفت ترا بدان کنار دجله برم و واثق باش که خدای عز و جل درهای فتوح بر تو بکشاید
جون جوان را بدان طرف برد مسجدی بود و جماعتی از معاریف دران مسجد بودند جوان خود را در میان ایشان انداخت
و چون بسبب اجتماع با ایشان بحرم امیر المومنین مامون در رفتند که از جهت آنک یکی از حریمان حرم را با دیگری عقد
خواستند بست چون آن عقد منعقد شد خادمان بیامدند و پیش هر کس از آن جماعت طبقی می نهادند و
بالای طبق صره زر و نافه مشک بر سر آن طبق نهاده و آن جوان را هیچکس ذکر نکرد پس خادمی آن حال
را در خدمت امیر المومنین عرضه داشت که جوانی دیگر هست در میان ائمه و معاریف که او را از هدیه این عقد
نصیبی نبوده است امیر المومنین بفرمود که اسامی ایشان بر جایی که ثبت کرده بودند خادم کفت بلی اما این
اسم در مستوره نیست امیر المومنین فرمود تا از آن جوان سؤال کنند که تو بنه دانی که در حرم پادشاهان و خلفا
ناخوانده نباید آمد و او را هیچ مدهید جوان کفت من ناخوانده نیامده ام مامون کفت ترا که خوانده است
کفت ایشانرا که خوانده است کفت خدم ما جوان کفت **هولا یدعو خدمک ولنا یدعو بکرمک**
خدم تو ایشانرا خوانده است و کرم تو مرا **بیت** کمان مبر که من اینجا بکه نیامده ام ۔
مکارم تو ام ای شهریار آورد است ۔ مامون را این لطیفه بغایت پسندیده آمد بفرمود تا او را تشریف
خاص بدادند و انعام عالی او را ارزانی داشت و بدین نکته لطیف که بر زبان براند از محنت مذلت
خلاص یافت و در خدمت امیر المومنین شرف اختصاص یافت **حکایت** از ابرهیم ادهم رحمة الله
علیه نقل کرده اند که کفت وقتی از اوقات در بعضی از کوههای شام می کشتم جماعتی را دیدم که از خلق منقطع شده
و در ان کوهها مسکنها ساخته و در انجا مقام کرده تعجب کردم و بخدمت ایشان تقرب نمودم پس احوال ایشان
سوال کردم و ایشان مرا جوابهای نیکو دادند پس پرسیدم که درین کوه که مقام کرده اید وجه قوت شما از کجا
باشد کفت آنکس که آسیاب کرد دخل آس نیز هم او بپردازد پس یکی از ان جماعت مرا کفت تو مردی عظیم
نیکو می بودی اکر بسیار کوی نبودی کفتم ازین سخن چه می خواهی کفت هر که سخن کوید عمل تواند کرد خنک آنکسانی
جهت حق ایشانرا خاموش کرده است و ایشان فصیحانند و مردمان ایشانرا احمق می خوانند و ایشان عاقلانند

سکو

سکوت عطار و ملوک بجهت اظهار صفت ایشان است پس چون این سخن شنیدم روی از من بکردانیدند و نیز
با من هیچ سخن نکفتند و من دانستم که خاموشی در مقام مجاهده قوی ترین سببی است در حصول مقصود و موصول
مراد حقیقت را پس ازان هرکز سخن بی حاجت بر زبان نراندم **حکایت** پادشاهی را پسری
خدای داده بود در غایت زیرکی و کیاست آن پادشاه او را بادیبی دانا تفویض کرد تا او را ادب آموزاند
روزی آن کودک مر ادیب را کفت ای استاد علوم را نهایت نیست و عمری در تحصیل آن خواهد شد مرا علمی آموز
کوتاه مفید که صلاح هر دو جهان من دران بود کفت اکر خواهی که از هر دو جهان رستکار آیی خاموشی کزین و
پیشه کیر پسر لب بر لب نهاد و البته هیچ کلمه نمیکفت و پدر او عظیم ازان برنجید و کمان برد که مکر عیبی حادث شده است
طبیبان و معزمان هرچند حیلت کردند مفید نبود روزی آن پادشاه بشکار رفته بود و پسر را با خود برده
دراجی بانک کرد سواران از پس آواز برفتند و آن دراج را بکرفتند پس پسر کفت اکر خاموش بودی بسلامت
بماندی یکی از سواران این ندا بشنید برفت و پادشاه را بشارت داد که پسر سخن کفت پادشاه ازین بشارت خوش
دل شد و پسر را بخواند و هرچند می کوشید هیچ سخن دیکر نکفت ملک در خشم شد و بفرمود تا پسر را چوب بزنند
پسر کفت راست کفت استاد من که خاموشی سبب رهایی است اکر خاموش بودمی از ضرر چوب ایمن
بودمی تصدیق قول پیغمبر علیه السلام که فرموده است من صمت نجا **حکایت**
در تاریخ خلفاء بنی العباس آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین بغداد را استخلص کرد و امیر المومنین محمد امین را
بعالم آخرت فرستاد و خلق با مامون بیعت کردند فضل سهل را که وزیر امیر المومنین بود دران کار اثرهاء
بسیار نمود و اتمام آن مهم بمدد و کفایت و شهامت رای و درایت او بود و بحسن تدبیر و لطف اشارت
و اصابت رای و نفاذ عزم خصم را قهر کرد و مخدوم خود را بر سریر ملک نشاند و اکرچه فضل سهل از کفاة عالم
و دانایان جهان بود ولکن این یک دقیقه بر رای او پوشیده ماند که مردم را آنچه در دل باشد بزبان نباید
آورد که بسیار باشد که زبان سرخ سر سبز را بدست تیغ کبود دهد و روی سپید کوینده را از دود ندامت
سیاه کرداند پس پیوسته بر لفظ راندی و بر سبیل مباهات کفتی که آنچه من کردم هیچکس را میسر نشود چه خلافت
از امیر المومنین محمد امین بمامون من رسانیدم چنانک ابو مسلم بکفایت خلافت از بنی امیه را بعباسیان
آورد و چون آن سخن را چند کرت بر سبیل مباهات بهر مجلس باز میکرد روزی جمعی از حاضران کفتند
که آنچه تو کردی بدان نسبت ندارد که ابو مسلم کرد چه ابو مسلم خلافت از قبیله بقبیله برد و انجا مامون
برادر امین بود و بشهادت معارف ربع مسکون مامون بعد از امین ولی عهد او بود فضل ازین سخن طیره
شد و عنان تمالک و تماسک فکرت او بشد تا بر لفظ راند که این مهلت من چنان کنم که این خلافت
بقبیلهء دیکر منتقل شود پس امیر المومنین را بدان داشت تا با علی بن موسی رضا بیعت کرد و او را بچند
نوع بفریفت اول کفت او را که امیر المومنین را معلوم است که از فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم از
علی بن موسی رضا بهتر نیست اکر امیر المومنین با وی بیعت کند حق بمستحق رسانیده باشد و از عهده

وبال بیرون آمده و آن ننگ نامی تا دامن قیامت بماند و همه روز با مضایقت امیرالمومنین کرد واکنون نیز آن دولتی باشد که خلفای بنی عباس با میرالمومنین ختم شود و در اطراف و اکناف عالم علویان قوی حال شده اند و بهر گوشه جمعیتی ساخته و فتنه ایشان بسیار خواهد بود و از ملک تمتع نتوانند یافت اما چون علی بن موسی را بیعت کنی فتنهای ایشان منطفی شود و مامون بدین سخنان که گفت مغرور شد و بفرمود تا علی بن موسی رضا را حاضر کردند و با او بیعت کرد و او را ولی عهد خود گردانید و بفرمود تا جامه سبز پوشید و خطبه گفت و امیرالمومنین مامون بر موافقت او لباس و لوا هم سبز کرد و هیچ کس از حرمت و فضل او را نصیحت نیارست کردن که ملک عقیم است و پادشاه را کسی و خویشی نتواند بود و چون خبر ببغداد رسید و عباسیان ازین معنی آگاه شدند جمله از وی برگشتند و از عهد و بیعت او بیزار شدند و ابرهیم مهدی را بخلافت بنشاندند و با وی بیعت کردند و کار خلافت مامون خللی تمام پذیرفت و از هر طرف نگرانی حادث شد و آخر الامر بفکرت یافت و اندیشه صایب این خلل را بازداشت و با هر کس از خواص خود مشورت کرد و چون جماعتی بدیدند که رای امیرالمومنین بر اندیشه صواب رسید کلمه که از فضل شنیده بودند بخدمت او باز راندند و در شهر سرخس در گرمابه او را بکشتند چنانک ذکر امیرالمومنین مامون در اول کتاب تقریر افتاده است و سبب کشتن او یک کلمه بود که بر زبان رانده بود و درین معنی این ابیات زیبا را خوش گفته است مثنوی گر زبان تو راز دار ستی • تیغ را با سرت چه کار ستی •

تیغ را چون بفصل جان کردند • راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد ابو یوسف می گوید که پیش از نقل و زارت من از ندمای امیرالمومنین مامون بودم روزی در مجلس انس در خدمت او نشسته بودم و اسحق ابرهیم ندیم و عم او ابرهیم مهدی و جماعتی دیگر از ندما حاضر بودند در اثنای مجلس بر زبان راند ابرهیم مهدی بیت صبوا احمادکم و اجلوا اسلاحکم • و سهروا ابها امام من علین • امیرالمومنین چون این بیت بشنید اثر غضب در چهره او پدید آمد و از آن مجلس برخاست و ساعتی بود مرا بخواند جامه منادمت بکشیدم و جامه خدمت بوشیده و بیارگاه حاضر آمدم امیرالمومنین را دیدم که در بالش نشسته و اسحق و ابرهیم مصعبی بخدمت او نشسته بودند و خواص درگاه هر یک در مرتبه خویش ایستاده پس سوال داد ابراهیم را که ترا چه بدان داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق درجه خلافت شناختی ابرهیم دل از جای ببرد و گفت حال من از دو بیرون نیست یا امیرالمومنین مرا عاقل می داند یا دیوانه اگر مرا دیوانه تصور می کند احوال و افعال دیوانگان اعتباری ندارد و محل ملامت هم نبود و اگر می داند که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده رود امیدوارم که سبب امان و خلاص من گردد امیرالمومنین گفت بباید گفت ابرهیم گفت معلوم است که محمد امین را در عدالت و هیبت و خشم و حدم هیچ نقصانی نبود و با این همه استعداد او را امکان مقاومت امیرالمومنین نبود مرا بمظاهرت جماعتی چه کنم بجلال و قدرا آفریدگار که غرض من از قبول آن منصب جز نیابت تو نبود و مقصود کل آنک خلافت بامیرالمومنین رسد و آن شرف در خاندان ابا و اجداد شما بماند زیراکه من از فضل بهر نوع حکایه مشاهده می کردم و دلیل می گرفت برانک او قاصد این حضرت است و با دشمنان

این دولت موافق خود را در میان کار راند ختم با این اندیشه او تهوری کرد و گر رایت امیرالمومنین از بن کار خاموش شود و شغل با میرالمومنین سپارم و عمر در خدمت او بسر آرم چون ابراهیم این سخن بگفت روی مامون برافروخت و این رضا ظاهر شد خادم را بطلبید و گفت آن صندوقچه که در حرم در آن ادم درو وقتی که بطرف بغداد نهضت می فرمودم بیار خادم برفت و صندوقچه بیاورد و مهر از سر آن بگشاد و کاغذی از آنجا بیرون آورد امیرالمومنین بخط خود نبشته بود که ببغداد روم و ابراهیم را سوال کنم که موجب آنک دعوی خلافت کردی و خود را مستحق آن منصب ساختی چه بود اگر گوید مراد من آن بود که جماعتی از مخالفان چون علی موسی و غیر آن تا کارشان ناچیز شود من خود را درین شغل افکندم تا رایت تو برسد منصب بتو بسپارم او را بگذارم و بغزو تربیت مخصوص گردانم و اگر جز این عذر تمهید کند سر او را از تن جدا کنم پس فرمود آنچه این ساعت بزبان تو رفت ما پیش ازین بنور رای روشن دیده بودیم و تو بتلقین اقبال آن سوال را جواب دادی و خود را ازین تهلکه خلاص و ذلت را بجاه بدل کردی پس او را تشریفی فاخر داد و فرمود که با تو بسر رضا آمدیم بهمان مجلس باید رفت و آن روز بخرمی بگذرانید و این همه سبب ایشان این یک بیت بود که بر زبان ابرهیم برفت و درین حکایت مر خواص ملوک را تنبیه است بر آنک بر خدمت پادشاه زبان نگاه باید داشت و بدانچه آتش غضب ایشان را اشتعال دهد و پیوسته بزبان تضرع آن مناجات باید کرد بیت زبانا نگهدار در تن سرم • که از تو همیشه بخوف اندرم • و عاقل باید که در جمیع احوال از فضول کلام احتراز واجب دارند و اگر خواهد که بلبل زبان او در چمن دهان در نوا آرد بعد از حمد باری و شکر جاری بر تیرمان و چمن مقال جز ثنای حضرت جلالی وزارت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و صدر شهاب بیان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمجاهد محمد بن ابی سعد الجنیدی لازال فی دولة نطقت فی دلایلها بنور النجاح و دیعت مخایلها بنور الفراخ سر آمد صاحب قرانی که فصحای عالم چو سوسن برای مدح و ثنای او آورده باشند و صاحب دولتان برای دیدن لقای او چون نرگس همه چشم و چون سوسن همه گوش قطعه صاحب قران عرصه عالم نظام ملک •
آنک کز کفش سحاب بر نهادی رود • عادل قوام دین محمد که جود او • بحر کفش چو ابر گهربار می رود •
هواره گرد مرکب خورشید سیر او • اندر جوار کوکب سیاره می رود • بر سقف آسمان ز فضا در خ زمین •
صیت کفش همیشه صبا وار می رود • از شرف قصر جاه بلندش قصر ماه • سر که نکو نثار می رود •
بادا بر اوج گنبد دولت ز قدر او • بادی کز اوج گنبد دوار می رود • والله یهدی من یشاء

باب نوزدهم از قسم دوم در فضیلت وفا بعهد و غیره

عنوان صحیفه مکارم اخلاق وفاست اگرچه وفا درین عهد چون عنقا مغرب و کبریت احمر عزیز الوجود است چنانک شاعر گوید بیت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا • وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
و ارباب تحقیق را در لفظ و فی سخنی است سه حرف است و کنگره قصر وفا دو طرف دارد اول او واو و

آخر او الف و هر دو حرف علت اند محقق نزا ازینجا روشن شود که در صحبت یاری صحت نباشد چون وفای
در حرف علت نباشد و آفریدگار عزو علا مر طایفهٔ کعبهٔ وفا و ساکنان خطهٔ صفا اندر قرآن مجید بر سبیل
تمدح یاد می کند قوله تعالی و تقدس والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و بزرگان گفته اند که
لا یکونوا اخس من الکلب یعنی شیر مردانرا در پیشهٔ مردی باید در وفاداری کم از سگ نباشد که اگر روزی
استخوانی از دست کسی بخورد در خشم او آن حق چنان نماید که اگر از بهر او با شیران در پنجه شوم و روز و شب
داعی ره باشد و گفته اند بیت چشمی که ترا دیده بود ای دلبر • خود چون نگرد بروی معشوق دگر •
عادره ازین نوع کلمات می گفت و آنرا بسوگندهای غلاظ و شداد مؤکد گردانید چندانک محمد امین کار بانقراض
انجامید و مامون بمسند خلافت نشست چون ذکر جمال عادره بسیار شنیده بود و حکایت لطف صورة و حسن
سیرت او بسمع او بسیار رسیده بود جماعتی از زبان فصیح سخن او در میان تا عادره را بانواع لطف بفریبند
و او را بران آوردند تا رضا داد که میان او و میان امیر المؤمنین نکاح منعقد شد و شب اول که اتفاق زفاف
افتاد عادره در کنار مامون خفته بود که محمد امین بر بالین ایشان آمدی و مر عادره را گفتی در خواب ترا روز عهد
ما از یاد رفت شعر رفضت عهدی بعدما جاورت سکان المقابر • وبنی واحشت فی ایمانک الکذب الفواجر
وعدوت فی اهل البلاد فصرت فی الجور العوایر • ولمه عادره اخی صدق الذی سمال عادر • پس عادره چون
این بیتها در خواب از محمد امین بشنید نعره بزد و از خواب در آمد و قصه را با مامون بگفت و همچنان در فریاد
و ناله و سوز نفسی چند بزد و پیش از صبح چنانک محمد امین در بیت آخر دعا کرده بود از دنیا برفت و از بستر تمتع
بمسکن تعزه و توحش ارتحال نمود تا عاقلانرا معلوم شود که بیمن غدر بی وفای و سبب ثبات و برخورداری
و سبب فوات ناپایداری بیت انا الوفی فمن سمعت به • وما رایت عینا ولا اثرا •
حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سلف در خطهٔ بلخ امیری بود عادل متقی و
متشرع نیت حجاز کرد و برای احرام ملک آخرت روی بکعبه آورد و چون حج اسلام بگزارد و ادا آب و شرایط
آن بجای آورد و در وقت مراجعت روزی در بادیه می رفت و هودجی دید که پرده بروی او فرو کشیده
بود ناگاه باد صبا در آمد و از هودج پرده برگرفت ناگاه امیر در نگریست صاحب جمالی را دید که از
میان آن هودج چون آفتاب که از زیر پردهٔ سحاب روی نمود چون نظر امیر بران صاحب جمال بی نظیر
افتاد دلش در غرقاب عشق او گرفتار شد و مهر آن ملاحت مهر محبت بر در خانه نهاد دلش بزد و آن زن ساعی
بود و از بیاعان معروف بغداد بود که از برای اقامت بسبیل حج اقامت آمده بود و چون امیر را عشق
آن زن مستحکم شد و در طعام و مشام خللی شگرف بدید آمد و قافلهٔ بغداد برسید امیر هرچند که از دلدار نشان
طلبید هیچ اثر و نشان نیافت بیچاره بی دل و حیران در بغداد بماند و چون قافلهٔ خراسان روی براه
آوردند امیر هرچند که خواست تا مراجعت کند دلش بار نداد که دلدار را در بغداد بگذاشتی و خود بی دل
بخانه نزول کردی همان جای بماند و بهمان مقام شد و بیشتر بدکان بیاع بودی که شوهر معشوق او بود تا

اما هر دو از سر کار همدگر بیخبر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود با بیاع تقریر کردی و از اصناف
بر و احسان مر و برا نصیبی فرمودی تا مودت میان ایشان مستحکم شد روزی بیاع او را گفت که سبب
چه بود که امیر در بغداد توقف کرد و ازین مجاورت مقصود امیر چیست چون در خراسان ملک و دولت
او منتظم است امیر گفت قصهٔ من درازست و احوال من با نشیب و فراز بیاع الحاح فرمود امیر ماجرا تقریر
کرد مرد بیاع بدانست که آن زن او بوده است گفت خدای تعالی آن اندیشه از دل تو دور کناد من اکنون
دانستم که آن زن کیست و خانهٔ او کجاست و در ان کوشم که ترا بمقصود رسانم و دوستی تو خود را
ذخیره گردانم پس بخانه آمد و زن را طلاق گفت و هرچند که اضطراب کرد سود نداشت حال و احوال را با زن
حکایت کرد و تضرع بسیار نمود تا زن بدان راضی شد چون مدت عدت زن بسر آمد امیر را اعلام داد که آن
زن که محبوب و معشوق تو بود بجهت خدمتکاری تو مهیا شده است و کار بکام تو گشته و صید بدام آمد امیر بدان
سعی جمیل او را محمدت فرمود پس امیر را با آن زن عقد نکاح ببستند و اسباب آن تمام بساخت و چون هنگام زفاف
افتاد با عروس در خلوت خانه اجتماع بستند عروس آب از دیده فرو بارید امیر گفت آخر مدتیست تا من از هوس
جمال تو بیخواب و قرار بوده ام امشب که روزگار از سر مضایقت برخاست و اوان مسامحت وصال رسید تو بگوی
که موجب این گریه چیست زن گفت موجب گریهٔ من آنست که خانهٔ من بشکستی و مرا از خدمت شوهری که از هفت
سالگی باز در خدمت و خانهٔ او بوده ام و از نعمت او آسوده محروم گردانیدی شاه پرسید که شوهر تو که بود گفت
بیاع امیر بلخ ازین سخن عظیم برنجید و خجل شد و عرق حیا بر جبین وی ظاهر گشت و گفت که این آزاد مردی را
هیچکس در جهان نکرده است و اکنون تو بدان راضی باشی که من از سر شهوت پرستی برخیزم و از زن تا شوهری
برادر خواهری بدل شود و گفت ما لا یجب الا الحبیب الاول اگرچه خدمت تو نعمت آنا یار کار در کرد دیار پادشاه
ذلت آن زن بگرفت و او را بخواهری قبول کرد پس برای زن مهدی راست کرد و بیاع را گفت آنچه تو
کردی و هرگز از هیچکس نشان نداده اند و آزاد مردی را که آنها نتوان کرد اما اگر وقتی بطرف خراسان
کند گذری بود که بقدر وسع و امکان بعضی از ان الطاف تو حق گذاری توانم کرد پس امیر روی ببلخ نهاد و چون
بحد ولایت خود در آمد خبر ببلخ فرستاد که من رسیدم و درین راه خواهری که از من غایب شده بود با زن
یافته ام باید که قصری رفیع بجهت او مهیا کرده اند و خدم و حاشیه مرتب کنند چون بشهر در آمد آن زن را
بقصری رفیع فرود آورد و جملگی زنان معارف را فرمان داد تا در خدمت او باشند و امروز باز هر روز در پیش
وی رفتی و در مصالح ملک با وی مشورت کردی و همچنین مدت یکسال می بود تا آنگاه که از نوادر ایام و عجایب
روزگار بیاع در بغداد روی بتراجع نهاد و بخت او برگشت و کار او دگرگشت و روز دولت او تیره شد و چشم
بخت او خیره ماند سر بلا که در بساط روزگار بار خوانده بود آمد و هیچ نفس بار نخوانده بود که ناگاه رهاجه زمان آمد مضاد باش
همه مفلس شدند و وام بسیار و منت اوراکردان بارکرده بضرورت سرای و املاک بفروخت و از بغداد بدشمن کامی
مرحله تمامتر بیرون آمد و هم حس متحیر شد و شرمسار روی بخراسان نهاد و چندانک ببلخ رسید در ان اندیشه

بود که بهیچ نوع حال خود با امیر باز گوید و خایف بود که نباید که امیر حسن عهد بجای نیارد و او را فرو گذارد روزی در
بارگاه امیر ایستاده بود امیر از بارگاه بیرون آمد تا بشکار شود بیاع را از دور بدید جمعی را از خواص بفرستاد
تا او را پیش امیر بردند و امیر از حال او تفحص کرد چون امیر را روشن شد که او همان بیاع است که در حق او آن
همه انعام و احسان کرده و اصطناع نموده در حال پیش خواند و تعظیم هرچه تمامتر برسید و در تقریب و ترحیب او مبالغه
مبالغه نمود و او را گفت که بخانهٔ خود آمده و اگر تمامت مملکت خود بتو دهم و خود در خدمت تو بپای ایستم مکافات از
انعام و احسان که در حق من کردهٔ نکرده باشم چنانک گفته‌اند البادی بالکرم والمکافی پس او را مکرم گردانید و بر جملگی امرا
و وزرا التقدیم نمود و مفاتیح ملک خود در قبضهٔ کفایت او نهاد تا در مدتی نزدیک از جملهٔ متوسلان خراسان شد و بعد
از روزی چند پادشاه بنزدیک او پیغام فرستاد که می‌خواهم که مصادقت میان ما بمصاهرت بدل شود و من خواهری
دارم که در عفاف و صلاح رابعهٔ وقت و در جمال و کمال نهایت ندارد و می‌خواهم که او را در حبالهٔ تو آورم مگر بعضی از
حق تو گزارده باشم بیاع گفت رضا داده‌ام و آن خطبه بخطبه بدل شد و نکاح بزفاف ادا کرد چون بیاع بسرای زن
برآمد زن در پیش او آمد و گستاخ وار او را در کنار گرفت و بخندید مرد بیاع گفت که این چه گستاخی است که ملکه
می‌فرماید زن گفت مرا می‌شناسی گفت نه گفت من همان یار دیرینه و همان زن اولین توام پس حال شاه و آزاد مردی
او با مرد بیاع حکایت کرد که چون او را از مروت تو معلوم شد که در من نگشت و دست بر من بشهوة دراز نکرد و
چون زن و مرد دلدار دلجوی بیکدیگر رسیدند عمر در رفاهیت و نعمت روزگار خوش می‌گذرانیدند پس روزی
شاه از بیاع پرسید که هیچ آرزویی داری گفت دارم و همانا آنست که اگرچه در خدمت پادشاه مطلوب دل و
جان است و درین حضرت همه دولتها مرا روی نمود و همه اقبالها استقبال من کرد اما می‌خواهم که یکبار ببغداد روم
تا اثر نعمت شاه دوست و دشمن بر من ببینند و اولیای مرا بدان شرفی باشد و حاسدان از آن رنجور شوند امیر
گفت شش ماه دیگر مرا مهمان باش بعد از آن بمبارکی حرکت فرمای پس امیر جماعتی از معتمدان خود ببغداد فرستاد
پنهان از بیاع و مال بسیار با تمامت اسباب و املاک و ضیاع بیاع را که فروخته بود و دیگر کرده بهای تمام آن
جماعت باز خریدند و خانها را باز تجدید عمارت کردند و اسباب و یراق آن مرتب گردانیدند پس از آن امیر
را اعلام کردند آنگاه امیر کار بیاع ساخته گردانید و اسباب تمکین و احترام او بتمامت بساخت و اموالی خطیر
او را بذل فرمود و مرد بیاع امیر را وداع کرد و روی ببغداد نهاد چون بنزدیک بغداد رسید متامل بود که آیا
بکجا فرود آید و در کدام منزل نزول کند که کسان امیر بالجمله باستقبال او آمدند و قبالات خانه که بیاع فروخته بود
با املاکها همه بنزدیک وی نهادند و بوی تسلیم کردند و این مرد با مروت بسبب حسن عهد آن پادشاه نیکو
سیرت باقی عمر در فراغت گذرانید و حسن عهد آن پادشاه و آزاد مردی بیاع در روی جهان منتشر شد

حکایت آورده‌اند که در بخارا از مریدان خواجه بکر فضل الله رحمة الله علیه کرباس
فروشی بود که پیوسته خدمت او کردی و بنفس و مال در راه ارادت او مساعدت نمودی و او را پسری
بود جوان و کار نادیده و بی تجربه از قضای باری تعالی اتفاق افتاد که در ماه رمضان آن پسر را با دختری

بگرفتند و والی او را حبس فرمود و اموال پدر او را تعرض رسانید آن مرد بخدمت امام بکر رفت و از وی
دران معنی استعانتی طلبید امام گفت این کاری بزرگست و زنی در ماه رمضان اینچنین شناعتی کند من
آنرا شفاعت نتوانم کرد و این لایق حال من نبود مرد قطعهٔ کاغذ سفید در پیش او آورد و گفت مرا شفاعت
نامهٔ بنویس و بنزدیک مالک دوزخ تا مرا در دوزخ عذاب نکند امام گفت برای من آنجا فایده نکند مرد گفت
ای امام انصاف بده صحبت من با تو از بهر این جهانست یا از بهر آن جهان چون درین جهان برات صحبت
تو بمن نرسد و در قیامت آنرا هم اثری نخواهد بود صحبت تو چه فایده خواهد بود امام ساعتی تحمل کرد پس گفت راست
گفتی و حسن عهد تقاضا کردی و بایستی که حقوق ترا بی مماطلت ادا فرمودمی پس سوار شد و بنزدیک امام خراسان
رفت و قصهٔ آن مرد هم بران منوال پیش امیر باز راند و آن پسر را شفاعت کرد امیر بخندید و پسر را باز از
حبس بیرون آورد و امام کس فرستاد و آن دختر را بجهت آن پسر خطبه کرد و بوی دادند و عهد صحبت
و عقد مناکحت در میان ایشان موکد شد و فایدهٔ این حکایت آنست که هر کس که مکنتی دارد باید که در
حوادث و وقایع دوستان را فرو نگذارد و حسن عهد بجای آورد تا سر دفتر مکارم اخلاق گردد ۵

بیت جهان بدست تو حصتی چو مار داد و فاکن • جفا مکن که همیشه جهان چنین نماید •

حکایت سعید عمرو می‌گوید در ایام خلافت امیر المومنین عمر بن عبد العزیز یزید مهلب از خواص امرا
دولت او بود و امیر المومنین پیوسته تقرب بوی می‌نمود و در تعظیم و تقریب او مبالغت فرمودی جماعتی
از حاسدان حسد کردند و بانواع قصد و عرض سعایت رای امیر المومنین را بروی متغیر گردانیدند و کار
بدانجا رسید که امیر المومنین فرزند را ابند کرد و حبس فرمود و مدتی در حبس بماند و میان من و او دوستی
بود و بنای صداقت ما بسالهای دراز استحکام پذیرفته طریقی بر اندیشیدم که مگر او را بتوانم دید و طرفی
از حقوق صداقت بحسن عهد بگزارم و موکلان مرا در پیش او نمی‌گذاشتند بحضرت امیر المومنین عمر بن عبد
العزیز باز نمودم که مرا بر یزید مهلب پنجاه هزار دینار است و بدست من هیچ حجتی نیست و می‌ترسم که
او را در حبس وفات رسد و مال من مستهلک شود اگر امیر المومنین اجازت فرماید تا بنزدیک او روم
و حق خویش بهر نوع که ممکن شود از وی طلب کنم از حسن مودت و معدلت امیر المومنین بدیع نبود و غرض
من از تقدیم مقدمه آن بود تا سم و حسن العهد بجای آورم چون عمر بن عبد العزیز مرا اجازت داد در حال
بزیارت او رفتم یزید را دیدم که نشسته بود و بندی گران بر پای او نهاده و موکلان عنیف در پیش
او نشسته بودند چون مرا بدیدند تعجب کردند و گفت چگونه بنزدیک من راه یافتی پس من تعبیه که ساخته
بودم و حیلتی که پرداخته بودم با وی تقریر کردم فرمود تا وکیلان وی پنجاه هزار دینار بمن تسلیم کردند و گفت
نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو یا عمر بن عبد العزیز دروغ گفت و تزویر کرد سعید می‌گوید من بحضرت
امیر المومنین عمر بن عبد العزیز آمدم و گفتم یا امیر المومنین در حضرت تو هیچ متاعی ورای صدق مقال نیست
و راست گفتاری آنگاه صورت حال بتمام تقریر کردم عمر بن عبد العزیز از صدق مودت و حسن عهد من

وکمال همت زید مهلب تعجب کرد فرمود که کسی را که همت و مروت در تحقیق دوستی و تصدیق دوستان
تا بدین حد بود روا نبود که او در حبس و بند بود و اسباب همت او تا بدین غایت بود پس او را اطلاق
فرمود و خلاص او به نتیجهٔ همت وی و دوستی من بود **حکایت** آورده اند که در ان
ایام که فضل سهل بیکار بود و اسباب دولت وی منهدم شده بود در بغداد با بقالی دوستی داشت که
هرگاه که در بغداد آمدی در وثاق او نزول کردی و بقال او را بتن و مال خدمتها کردی و آن بقال را خداداد
نام بود و چون امداد اقبال و دولت باحوال فضل سهل متصل شد و صدر وزارت مأمون بمکان او جمال گرفت از
اتفاقات عجب حال بقال روی در انحطاط افتاد و توانگری او بدرویشی بدل شد و هر تجارت که بکردی از ان
خسران بدیدی و هر متاعی که بخریدی فساد و کساد بدان راه یافتی بضرورت از بغداد بخراسان افتاد و احوال
پرسان بدانجا آمد که مقام خلیفه بود و بحضرت فضل سهل وسیلتی طلبید و چون فضل سهل را خبر رسیدن او
بشنید بشاشت نموده و او را به پیش خود خواند و او را بپرسید و خلعتهای فاخرش داد و تشریفاتی بزرگ
فرمود و او را اجازت داد تا پیوسته در مجالس و محافل خلوه می آمد و در امور ملک مفاوضت می نمود و از قضا
روزی آن بقال بنزدیک فضل آمد و فضل را تنگ دل یافت از سبب تقسیم خاطر او بپرسید گفت درین وقت
لشکرهای ما ببغداد است و از طرفی خارجی برون آمده است و فساد می کند و اینجا لشکر بسیار نیست که
برای دفع او نامزد کرده آید خداداد او گفت وزیر را درین معنی اندیشه نباید کرد که امروز دوران آسمانی
بر وفق نمای این دولت و کارداران فلک کمر موافقت بر میان بسته اند از تو اشارتی کفایت بود جملهٔ
خصمان منکوب و مقهور خواهند شد اگر فرمایی من بروم و این مهم را و خصم معدوم کردانم تا مراد حاصل شود
و اگر کار بر عکس باشد باری عاریهٔ پهلوانان و سپاه داران لشکر راجع نکردد پس اسباب او بساخت و او
با فوجی از لشکر اطراف بحرب خارجی رسید و چون لشکر بنزدیک یکدیگر رسیدند لشکر خود را بخواند و گفت
شما را معلوم است که شما بر حقیت و ایشان بر باطل می باید که در جنگ ثبات نمایید و عار گریز بر خود ننهید و
یقین بدانید که باطل را دوامی نبود و می بدانید که هرکه از شما ازین خارجیان مردی را بیندازد و سری را بنزدیک
من آورد او را صد هزار درم بدهم چون لشکر آن فصول بشنوند بیکبارگی حمله بردند و هم در حملهٔ اول لشکر را
منهزم کردانیدند و مران کردنکش را دست بسته در پیش خداداد بردند و او بخدمت فضل نامهٔ نوشت و
مضمون نامه آن بود که امیر داند که من مردی بازاریم و فتح نامه ندانم نوشت ولکن اعلام خدمت می کردانم که بر
عقب نامه می آیم و سرداران خارجیان را بسته می آرم چون فضل سهل این نامه را بخواند شاد شد و امیرالمومنین
را بشارت داد و آن شب گویند بخواب دید که او را گفتند فتح خداداد بقال از حسن عهدیست و هر کرا در
ایام دولت خود با دوستان حسن عهد بجای آرد پیوسته یمن و یسار او را شامل بود **حکایت**
آورده اند که امیرالمومنین منصور مر اسحق مسلم عقیل را گفت نامهٔ بنویس بنزدیک برادرت تا از عم من که خلافت
پیدا کرده است جدا شود و ضامن می شوم بدانچه التماس کنند تا جمله را وفا کنم اسحق گفت یا امیرالمومنین

بخدای

بخدای که من هرگز برادرم را نگویم تا بد عهدی کند چنانک اگر کسی از من بخواهد که از امیرالمومنین جدا شود هرگز اجابت
ننماید و این شمشیر که بدست منست تا جان دارم در طاعت تو بخصمان تو می زنم نخست بر سر برادر خود زنم آنگاه
بر فرق دیگر مخالفان منصور این سخن بپسندید و بغایت خوشش آمد و او را بمحمدت ارزانی داشت والسلام
حکایت ابو احمد عبدالله احمد فقیه چنین گفت که در ان وقت که خواجه ابوالعباس اسفراینی که وزیر
سلطان محمود بود در بلخ مدرسهٔ بنا فرمود و من مشرف آن عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بسر آن عمارت
آمد و بر من سلام کرد و بپرسید که این مدرسه که بنا می کند گفتم وزیر غزنین خواجه ابوالعباس اسفراینی آن مرد
گفت در ان وقت که او وکیل مال بود ببخارا در خانهٔ من بود و من خانهٔ خود را بجمله بدو داده بودم و با او هم در ان
خانه می بودم و او مردی عظیم با مروت و مضیف دوست بود و هر ماه زیادت از اجرت بمن برسانیدی و در حق
من و اطفال من تعهد کردی و تفقد واجب دیدی و چون از آنجا برفت تفقد قماش که امکان نقد نداشت جمله
بمن بخشید و من پیوسته او را دعا می گویم و چون شنیدم که کار او بالا گرفته و عالی شده است عزم خدمت او
کرده ام تا مگر حق صحبت من بشناسد و حسن عهد بجای آرد و در حق من انعامی کند من چون این حدیث از ان مرد
بشنیدم از سلیم دلی او بخندیدم گفتم ای پیر عظیم سلیم دل و نادانی آن چه وسیلت باشد که خانه بردی بغله بدهی و آنرا
وسیلت مقصود خود سازی و چندین مسافت دور بدان وسیلت قطع کنی و باشد که او خود ترا بشناسد که گردن
حق تو چند باشد پیر ازین سخن تنگدل شد و گفت راست گفته اند که اگر کسی را بشناسی با او مشورت مکن این بگفت
و برفت فقیه می گوید من از ساده دلی او تعجب کردم دلم بروی بسوخت پی اثر وی برفتم و از وی عذر خواستم و گفتم دل
مشغول مدار که او مهتری بزرگ است و بی شک احسان در حق تو بجای آرد و دو دینار زر از دستارچه بیرون
آوردم و گفتم این را بستان و زاد راه کن و مرا بحل کن آن پیر زر بستد و گفت نه گدایم و از تو طمعی ندارم و تو بجای
من چه کرده که ترا بحل کنم وی از پیش من برفت و بعد از پنج شش ماه روزی با متولی بمسجد نشسته بودم پیر را دیدم
که بیامد و دو غلام صاحب جمال با او بودند و سلام کردند من ایشان را جواب دادم و لطف نمودم و از حال او
بپرسیدم گفت بدانک چون از پیش تو برفتم با خود اندیشه کردم که این مرد راست می گوید و آن نه وسیلتی است
که من خود را بدان وسیلت پریشان کردم و چندین مسافت قطع خواهم کرد باشد که خواجه مرا نشناسد و نیز چون
من او را در حالت قلت و مقام ذلت دیده باشم از آشنایی من احتراز کند پس عزم کردم که به بخارا مراجعت کنم
اما باز گفتم که این صواب نیست که بیشترین راه آمده ام بغزنین روم و بدانجا پنج شش ماه خیاطت کنم و از مزد
کار درمی چند بدست آرم و اولاد خود را راه آوردی خرم و شادمان گردانم پس همچنین نوید و دل تنگ بغزنین
آمدم و در کاروانسرای نزول کردم و جامه بشستم و بگرمابه رفتم بعد از دو سه روز بدر سرای خواجه ابوالعباس
از دور ایستاده بودم چون خواجه از سرای بیرون آمد نظر بر انداخت و مرا بشناخت سواری بنزدیک من
فرستاد و مرا طلبید و از من پرسید که تو ابو صالح خیاط هستی گفتم بلی هستم سوار باز آمد و مرا ببرد و بجایگاهی نیکو
بنشاند و خواجه را اعلام داد خواجه چون از بارگاه باز گشت و مصالح خلق را کفایت کرد خادمی بیامد و مرا بخدمت

برد و چون خواجه مرا بدید من خدمت کردم و پرسش نمودم خواجه بشاشتی هرچه تمامتر جواب من باز داد و گفت نیکو
کردی که حق صحبت بگزاردی و حسن عهد بجای آوردی و مرا فراموش نکردی و مرا در پیش خود بنشاند و از اهل
و فرزندم احوال پرسید من خدمت کردم و از احوال خود او را اعلام دادم فرمود تا از بهر من حجرهٔ ترتیب دادند و فرش
و اوانی مهیا کردند چون یک روز آنجا بودم روز دیگر خادمی پانصد و پنج هزار دینار و پنج پاره جامه در پیش من آورد
و بسیار عذر خواست و هر شب مرا بخواندی و در پیش خود نشاندی و از من حکایت پرسیدی چون هفتهٔ برآمد
شبی مرا بخواند و گفت راست بگوی که آن دوستداری که اینجا که مقام کنی یا آنکه باز گردی اگر اینجا که مقام خواهی
کرد تا اسباب تو بسازم و نفرستم تا بنه را نقل کنند و بیاورند و اگر بخواهی رفتن تا استعداد رفتن تو مهیا کنم
من خدمت کردم و گفتم اگر چه همه سعادتها در بارگاه صاحب است ولکن مردم را از زاد و بوم خویش نشکیبد
پس وزیر فرمود که فردا بامداد کار تو ساخته کرده‌ام تا بروی روز دیگر هزار دینار سرخ نیز و یک من فرستاد و بجهت
دو پسر من هریک صد دینار و بجهت چهار دختر من هریک پنجاه دینار و بجهت عیال من سه تا دیبا و ده تا عتابی و
ده دستار ها خز و شعر ها العل فرمود تا بهر دوستان راه آورده‌ام و بدین انعام و اکرام مراجعت کردم و از حسن عهد آن
صدر نیکو خلق کریم طبع با ثروت و غنی گشتم حکایت ابو خالد احمد می گوید از پدر خود شنیدم
که در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و بیکجای بودیم و ابو
عبدالله بکمال فضل و بزرگی بود روزی او را گفتم که مخایل اقبال و بزرگی و دولت در ناصیهٔ تو می بینم و آنا دو بود
که تو بمراتب بزرگی برسی اما عهدی با ما بکن که ما را ضایع نگذاری گفت اگر مرا روزی دولتی روی نماید ابو خالد را
نیابت خود دهم و ابو ایوب را هر شغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت عمل مصر مرا فرمای بر آن قرار که خفت
سال خراج از من تحویل نکنی و مرا بجهت مصادره و حساب صداع ندهی برین جمله قرار داد بعد از مدتی در بغداد قحطی
عظیم پدید آمد ثعلبة بن قیس از ایمه التماس نمود تا باستسقا بیرون روند و دعا کنند و چون ایمه دعا کردند خدای
عز و جل باران بهار رحمت بفرستاد و آن قحط بفراخی و آن حدت بسعت بدل شد ثعلبه دبیر را گفت تا نامهٔ
نویسد و این معنی را درج کند دبیر نامهٔ نوشت و بخدمت او عرضه داشت چون مطالعه کرد گفت کسی بایستی که
نامه بهتر از این نوشتی او را با ابو عبدالله دلالت کردند و گفتند اگر چه کودک است اما در فضل و بزرگی و خوبی خط
و رقت الطاف و لفظ معانی از بزرگان عهد برسر آمده بود ثعلبه ابو عبدالله را بخواند و اشارت کرد تا در آن
معنی بحضرت خلافت نامهٔ نوشت و او را در آن معنی مکتوبی انشا کرد چنانک ثعلبه آنرا بپسندید و بنظر رضا
مقرون گردانید و چون آن نامه بنزدیک صالح علی رسید گفت این مکتوب در غایت لطف و نهایت فضل است و خط و
بلاغت مناسب یکدیگر گفتند کودکی است که این نامه نبشته است در حال باحضار ابو عبدالله مثال داد چون
ابو عبدالله بحضرت حاضر شد صالح علی که وزیر بود او را دبیری دیوان خود فرمود روزی مکتوبی که از دیوان
وزارت نوشته بودند بحضرت امیر المومنین منصور عرضه داشتند فرمود که پیش ازین مکتوبات صالح پریشان
و مشوش بود و این برخلاف آنهاست گفتند کودکی نبشته است که مکتوبات دیوان او می نویسد مثال داد

تا ابو عبدالله را بخدمت آوردند و چون از وفور فضل او آگاه شد دبیری پسر خود مهدی بدو داد و چون نوبت
خلافت بمهدی رسید وزارت خود را بدو تفویض فرمود ابو عبدالله نیابت خود با بو خالد داد و عمل مصر را
با بو ایوب و تا او در حال حیات بود از وی تبدیل نفرمود و وعده که فرموده بود وفا کرد و در ایام دولت
حسن عهد بجای آورد و هر صاحب دولت که در ایام دولت خود با خدمتکاران ناصح و بندگان مخلص که در ایام جوانی
شرط دولت بجای آورده باشد حسن بجای آورد اقبال غاشیه کش و دولت رکابدار حشمت او آید چنانک درین
ایام خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک الملوک الوزرا لا زال
العز ممدود علی اولیایه و ارماق الذل مسدود علی اعدایه محاسن اخلاق و مکارم شیم متمسکان چنانک مخلصان و
ولاد خود را از هجوم نوایب زمان در امان می دارد و ایتدواران درگاه خود را هیچ امل منقضی الوطن می کرداند
ایزد تعالی این دولت را تا قیام قیامت باینده داراد بحق محمد المصطفی و عترته الاخیار و السلام

باب بیستم از قسم دوم در اصلاح ذات البین

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چنین فرموده است که صِلَةُ الرَّحِم
تَزِیدُ فِی الْعُمْر و شک نیست که حکم قضا را آفریدگار بهیچ چیز دفع نشود و تبدیل و تغییر نپذیرد و زیادت عمر بر
سه وجه معنی گفته است اول آنک مراد برکت عمر است چه عمر اندک در سعادت و دولت بسیار باشد
و زندگانی بسیار در آفت و عطلت اندک و وجه دوم آنک چون میان اعراب کینهای قدیم و خصومتهای
دیرینه می بود و پیوسته تیغ محاربت و مخاصمت کشیده بودند و فرصت هلاک یکدیگر می جستند پیغمبر علیه السلام
ایشان را تحریص فرمود بر پیوستن رحمها و تازه داشتن خویشها چه هرکس که رحم پیوندد ایشان خویشان بسیار
شوند و قرابتان و اتباع انبوه باشد و خصمان بروی دست نیابند و دشمنان بوی مکروهی نتوانند رسید و
بسبب کثرت عقارب و عشایر در ضمان امان و سلامت ماند پس از راه صورت احسان نماید که مدد از
اقارب مکر بقوت خویش سبب پیوند حیوة او می آید و وجه سیوم آنست هرچه آفریدگار بعلم ازلی خود دانسته است
زیادت و نقصان نپذیرد اما آنچه در لوح محفوظ نقش کار پدید آمده است که عمر فلان چندین سال خواهد بود
چون صلت رحم پدید آمد با از سر اعتقاد و خویشی تمام بجای آورد که اسبغ الوضوء یزید فی العمر نقش لوح
محفوظ تبدیل شود که یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب میکاییل که لوح محفوظ در بر دارد حرفی از آن پیش و
پس نتواند کرد اما اشفاق و دعا فرزندان آدم را در وی راه مانع نیاید با آب سرد و نفس گرم فرو نتوان نشست
و چون صلت رحم رکنی از ارکان اسلام است اما اصلاح ذات البین و برادران فروع آن باشد بلکه بلوازم او این یک
باب و حکایات طایفه که بدین خصال توفیق یافته اند مشتمل آمد و امید است که بنظر رضا ملحوظ شود و عنه وجوده
حکایت در تاریخ خلفاء بنی العباس مسطور است که جعفر محمد بن حسین گفت چون ابرهیم عباس
کشته شد و ما را از مدینه بکوفه بردند و هیچ بالغی از ما در مدینه بگذاشتند ما در کوفه مانده بودیم و زمان بزمان منتظر
شهادت بودیم روزی ربیع حاجب گفت که کجا اند آن علویان دو مرد خرد مند را به پیش تخت امیر المومنین

فرستند من و حسن زید پیش رفتیم امیر المومنین منصور را در غایت غضب و نهایت خشم دیدیم که نشسته بود تحیت و سلام
مفاتحت نمودیم روی بمن آورد و گفت تو غیب دانی من گفتم هیچکس غیب نداند مگر خدای عز و جل گفت تویی که
بنزدیک تو خراج می آورند از خراسان گفتم امیر المومنین تویی و خراج بحضرت تو آرند گفت عزم کرده ام که سرایهای
شما خراب کنم و بساتین شما را پست گردانم و راهها بر شما بسته گردانم تا هیچکس از اهل حجاز و عراق بشما راه
نیابد که فساد شما از یشان است گفتم یا امیر المومنین آفریدگار عالم سلیمان را نعمت داد و او شکر گفت و ایوب را
محنت داد و او صبر کرد و برادران یوسف علیه السلام با او جفا کردند و او جرایم ایشان عفو کرد امیر المومنین
در جمیع احوال اقتدا با نبیا و ما کان و رسل دارد چون این کلمه بگفتم امیر المومنین تبسم کرد و گفت مهتر قوم چون
تو مردی باید پس فرمود که از شما گذشتم و جرایم اهل مدینه را بشما بخشیدم این حدیث که وقتی در حضرت ما عرضه کرده
بودی باز روایت کن گفتم روایت کرد پدر من از پدر خود علی ابن ابی طالب رضی الله عنه که گفت سید رسل و
خواجه سبل محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم که خبر فرموده است که صلة الرحم سرایها را آبادان کند و عمرها را دراز
گرداند و آبادان کنند کا نرا بسیار کرده اند و اگرچه کافر باشند گفت این حدیث آن نیست که میخواهم گفتم بهمین اسناد
روایت کنیم و از عرش ندای کند که الهی هر که مرا بپیوندد تو او را بپیوند و هر که مرا قطع کند تو او را قطع کن گفت این
حدیث آنست که پدر من روایت کرد از پدر خود از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم - فرمود که پادشاهی بود از پادشاهان
که از عمر وی سه سال مانده بود او صلت رحم را بجای آورد و در عمر وی برکت شد بعد از ان گفت که کجا خواهید
گفتم مدینه پس ما را اجازت داد تا بسوی مدینه رویم پس ربیع حاجب را گفت که تشریف و صلت ایشان برسان
و ما را تشریف و انعام فرمود و ما بسلامت بمدینه رفتیم و مدتی در فراغت گذرانیدیم

حکایت

آورده اند که چون نوبت خلافت با میر المومنین مامون رسید عم او ابرهیم مهدی از وی مختفی گشت و مدتها متواری بود
تا با آخر شبی عسسان او را بگرفتند و بخدمت مامون بردند و انها کردند که ابرهیم بدست آمد فرمود که او را نزد ابو احمد
ابو خالد یزید احمدی گوید که چون ترا بوثاق من آوردند بدانک امیر المومنین از تو عفو فرماید چه اگر قصد کشتن
تو داشتی ترا بوثاق ارباب سیف فرستادی نه بوثاق ارباب قلم چون برین واقعه پنجاه و یک روز بگذشت
ابرهیم مهدی میگوید شبی احمد بیامد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زیر آن فرو کرد و مرا بر استری نشاند
و تا سر پول بغداد مرا ببرد و بجانب غربی و مرا با جماعتی بگذاشت و خود برفت ساعتی بود و پس باز گشت و گفت
امیر المومنین می فرماید که هیچ میدانی که در حیوة امیر المومنین هارون در حق من چه قصد کردی و در هلاک ما چند سعی
نمودی اما باری تعالی از شر قصد تو ما را نگاه داشت و بر جملگی خصمان مظفر گردانید و این ساعت ترا بدیشان
در خواهم رسانید چون این پیغام بگزارد دانستم که آن سخنان نتیجه مستی است گفتم ای احمد از تو درخواستی دارم
که آنچه گویم تو همان سخن را پیش امیر المومنین بگویی و زیاد و کم نکنی احمد قبول کرد پس گفتم امیر المومنین را بگوی که
در ان وقت که امیر المومنین هرون در حیوة بود و برادر تو محمد امین ولی عهد بود و مرا نیز هوس خلافت و سروری
در سر بود و دم مساوات زدمی آنچه در ان عهد کرده شد بتحریض ان وسایل بود و امروز بحمد الله که سریر خلافت

بمکان امیر المومنین جمال گرفته است و منازعان بکلی منکوب و مقهور شدند خیال این وهم گرد ضمیر دل من نگردد امیر المومنین
اگر مرا عقوبت می فرماید جرم من زیادت از ان عقوبت و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قایل هزار جنایت
گناهست احمد می گوید که چون این کلمات را در خدمت امیر المومنین باز راندم ساعتی تامل کرد پس گفت او را بهمان مقام باز
برید تا حکم او فرموده آید ابرهیم می گوید که من در خانه احمد ابو خالد بماندم تا آنگاه که امیر المومنین توران دخت دختر حسن
سهل از دواج افتاد و توران مرا شفاعت کرد و خلاص یافتم بعد از مدتی جماعتی از خصمان من سعایت کردند و بعضی مهمات واجب
دیدند امرای امیر المومنین باز بر من منعقد شد و مرا مقید گردانیدند و در پیش امیر المومنین آوردند روی بمن آورد و گفت
در باب تو بسیار مشورت کردم و ما بسیار کس مشورت کردم و مرا بکشتن تو اشارت کرده اند ابرهیم می گوید گفتم یا
امیر المومنین تو در باب من با صلت رحم مشورت نکرده پس ابرهیم قصیده که سعید عاص در حق معاویه تقریر
کرده بود و فصل فصل عفو باز راند امیر المومنین آن قصاید را یاد داشت گفت یا ابراهیم پیش از تو سعد بن العاص
همین تر معاویه را گفته است گفتم چنین است اما معاویه این قصیده را قبول کرده است از سعد بن العاص پس
من حق قرابت دارم و صلت رحم بر امیر المومنین واجب است و امیر المومنین از کرم خود چه روا دارد که بنو امیه
در عفو کردن از خاصان از بنی عباس سبقت نمایند امیر المومنین فرمود که یا عم عفو کردم و از تو در گذاشتم و بفرمود تا تشریف
فاخر بیاوردند و پنج هزار دینار نقد مرا اکرام و انعام فرمود احمد ابو خالدی گوید که هرگز ندانستم که یکی را از برای
کشتن و سیاست کردن حاضر گردانید و با چندین انعام و تشریف باز گردد و این جز بتقدیر آفریدگار نتواند
بود که مقلب القلوب و الابصار ست لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر الآیه

حکایت

قاضی سوار که بر مرکب فضل سوار بود و از جمله مشایخ کبار می گوید که وقتی قبضی بر من مستولی شده بود و اشتهای
طعام رفته و بهیچ چیز مستانس نشده پس بصحرا بیرون آمدم و سوار گشتم تا ساعتی طواف کنم در راه یکی از
خدمتکاران خود دیدم که بتحصیل مال رفته بود گفتم از کجا می آیی گفت از فلان موضع و دو هزار درم آورده ام گفتم
با من بیا تا از پرده غیب چه پدید می آید پس بی اختیار در کوچها بغداد می رفتم تا قضا مرا بمحله دار البیا
در رسانید عطشی بر من مستولی شد در ان کوچه دری گشاده دیدم اطراف آنرا از قبه و خدمتکاران مهدی
مرتب شده شربتی آب خواستم خادمی در رفت و شربتی آب معطر معنبر بیرون آورد چون آب بخوردم بر در سرای
مسجدی بود و در ان مسجد شدم تا نماز گذارم پیری ضریر دیدم که در ان مسجد نشسته بود چون حس آمدن من بیافت
سلام گفت من او را جواب دادم و از حال او سوال کردم گفت پدر من از معاریف بغداد بود و از جمله متمولان
مدینة السلام بود و این قصر عالی ملک او بود ناگاه او عزیمت خراسان کرد و آن سرای را بفروخت و از بغداد رحلت
کرد و آن سفر بر ما مبارک نیامد و اموال تلف شد و زیانهای بسیار رسید و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شدیم و
هم در ان محنت دنیا را وداع کرد و رخت بعالم بقا برد و من چون بسته بند تقدیر بودم و از من کاری نمی آمد و از
فقر و احتیاج و غربت تاریکی چشم یار شد بهزار حیله خود را ببغداد انداختم تا باشد که طرفی از حال خود با قاضی سوار
باز رانم که پدر مرا قرابت نزدیک بود و میان ایشان صداقت کامل باشد که در حق من احسانی کند قاضی

می گوید که چون نام پدر او بشنیدم بدانستم که خویش منست و سبب خلاص من بیاری آن مسکین بوده است پس صلت رحم
بجای آوردم و او را آن دو هزار درم تسلیم کردم و گفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا غم کار تو بهتر ازین خورده آید پس
از آنجا بخدمت امیرالمومنین آمدم و آن حال در خدمت او عرضه داشتم فرمود که بسمع ما رسیده است که ترا وام بسیار
گرد آمده است و در ادای آن عاجز شده باز نمای که چند است گفتم پنجاه هزار دینار فرمود که فرمودیم تا از خزانه
آن مبلغ بتو رسانند تا وامها بگزاری و بیست هزار درم فرمودیم که بدان پیر نابینا برسانی پس امیرالمومنین را دعا
بسیار گفتم و خدمت کردم و چون بازگشتم مرا باز خواند و گفت مرا در خاطر می آید که بدین مبلغ مال وامهای خود
بگزاری و از برای اخراجات بار دیگر در وام افتی پس پنجاه هزار درم دیگر فرمودیم تا از وظایف بتو می رسانند
تا در مصالح خود صرف کنی پس آفریدگار را حمد گفتم و امیرالمومنین را شکر کردم و از خدمت بازگشتم و آن جمله از برکات
صلت رحم و صدقه که بجای عم ورفت دانستم که از برای حسن عهد آن شفقت که در حق آن بیچاره آوردم
آفریدگار جهان درهای کرم و عنایت بر من بگشاد و این حکایت بدین معنی نزدیکست که **حکایت**
در کتاب الفرج بعد الشدة آورده است که مردی از اهل کوفه حکایت کرد که در خدمت مسلمهٔ عبدالملک
بودیم در بلاد روم و آن بلاد را نهب فرمود و در بعضی از منازل حال اسیران تفحص فرمود و بگفت تا مردان را
بکشند و زنان را قسمت کنند در اثنای آن حال پیری را آوردند و خواستند که او را سیاست کنند پیر گفت شما را
از کشتن من عوضی بحاصل نشود و من بساحل جوة رسیده‌ام اما اگر کرم و الطاف فرمایند دو جوان مسلمان در دست
من اسیرند دستوری دهند تا آن دو اسیر را فدای خود بدهم مسلمهٔ بن عبدالملک گفت که مرا بر قول تو اعتماد
نیست اگر ترا اطلاق کنم ضامن تو کیست گفت بفرمای تا من درین لشکر تو بگردم مگر ضامنی بیابم پس بفرمود
تا او را در آن لشکر طوفی دهند پیر برفت و در رویهای هر کس می نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که حیا
و وفا در جبین او ظاهر بود بیامد و گفت ای جوان مرا ضامن شو که بروم و فردا دو جوان مسلمان را فدای
خود بیارم آن جوان گفت که ضامن تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم هر حکمی که امیرالمومنین بفرماید بدان رضا
دهم پس برفت مسلمه مر آن جوان را گفت که آن پیر را می شناسی گفت نی گفت پس چرا ضامن او شدی جوان
گفت که او از چندین هزار کس بر من اعتماد کرد و حاجت خود بر من آورد و مرا پناه کرد از کرم خود روا نداشتم
که او را محروم گردانم و حاجت او روا نکنم پس روز دیگر پیر آمد و دو جوان مسلمان با خود می آورد و بیامد و
ایشان را تسلیم کرد و مسلمه را گفت اجازت فرمای که این جوان که مرا ضامن شده است با من بحصار آید
تا مگر بعضی از حق او بگزارم مسلمه جوان را اجازت فرمود جوان در مصاحبت او روان شد و چون نزدیک حصن
رسیدند پیر گفت ای جوان هیچ شک نکنم که تو فرزند منی جوان گفت که این معنی چون راست آید من مردی
عرب و مسلمان و تو مردی از روم و بر ملت عیسی علیه السلم من فرزند تو چگونه باشم گفت از مادر خود مرا
خبر ده جوان گفت مادر من کنیزکی رومیه بود پیر گفت اگر من اوصاف مادر تو بر شمرم مرا تصدیق کنی
جوان گفت بلی پیر تمام صورت و هیات مادر آن جوان تقریر کرد و چون بدان حصن رسیدند آن پیر مر آن

جوان را بمنزلی نیکو فرود آورد و زنی نزدیک او آمد چنانک جوان پنداشت که مادر اوست پس گفت این خالهٔ تست
و زنی دیگر پیش آمد که با مادر او مشابهتی داشت پیر گفت این جدهٔ تست و طایفهٔ از اخوات و خالات او
جمع شدند و آن جوان را مراعات بسیار کردند و در مفارقت مادر او بگریستند پس پیر مبالغی حلی و حلل و
جامهای نفیس بیرون آورد و گفت این همه ملک مادر تست و در آن وقت بجهت او ساخته بودیم و تبرک شد
این زمان تو کرم کرده این جمله نزدیک او بر و او چون این همه را ببیند بشناسد پس جوان او را گفت که
جد تو مرا بچه شناختی چرا که چون مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود پیر گفت بصدق فراست و تعارف احوال
و کمال مشابهت پس جوان را نعمت بسیار دادند و او را بسلامت بلشکرگاه مسلمه باز رسانیدند و چون
جوان بخانهٔ خود آمد و آن محمولات در پیش مادر نهاد مادر او چون آن جمله را بدید آب از چشم روان کرد
و از ابر دیده قطرات اشک فرو بارید و گفت ای پسر این جماعت را که این اجناس از ایشان ستدهٔ حال
ایشان بگوی که این طایفه را زنده گذاشتی یا تیغ را در حق ایشان حکم ساختی چنانک شاعر گوید **رباعی**
ای باد عراق حال خویشان چونست • وان یار مرا زغم پریشان چونست • بی طلعت ایشان بچه حالت دلم • حال دل ما زبی ایشان چونست
پس جوان احوال ایشان را حکایت کرد و مادر او را از گفتن او حال معلوم شد و خرم گردید و فایدهٔ این حکایت
آنست که معارف احوال و صدق فراست گواه انست و شهود عدول و رعایت جانب وفا از عادات
سادات اهل صفا متوقع است و هیچکس بر مروت و کرم زیان نکند و از وفاداری و کم آزاری پشیمان
نشود **بیت** جز کرم ذکر جاودان نکند • هیچکس بر کرم زیان نکند • اخبار و احادیث در بیان
صلت رحم بسیار وارد شده است و این یکی سعی است از سعی مکارم اخلاق و محاسن اعراق که خداوند
خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ملک الملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر
لازال من حفظ الله و من لطفه فی روضة ذات قرار و معین سلطان این ممالک است و راه بران مسالک
صاحب قرانی که بیگانه و خویش از لطف خویش بی نصیب نمی گذارد و گرگ با میش ساخته می دارد **قطعه**
سپهر مجد و معالی نظام ملک جهان • که ذات اوست نمودار رحمت • قوام الدین محمد محمد آنک بود
به پیش همت او چرخ پست گردون دون • و گر بخواهد رایش بیک اشارت قهر • ز خاکدان جهان فتنه را کند بیرون
امین ملک جهان گشت او برای او شدند • زحادثات جهان باد تا ابد مامون • بحق الله الخالق الدیان آمین

باب بیست و یکم از قسم دوم در کتمان سر و فواید آن

کتمان بوشیدن اسرارست و آن خصلتی است که جز ارباب دولت و خداوند عقول سلیم بدان قیام نتوانند
نمود و هر نفسی و قوت محافظت اسرار نتواند بود و ان المقنع از نوشروان چنین روایت کرده است که
من لم یمت سره یمته سره هر که سر خود را نمیراند سر او را بمیراند یعنی سبب هلاک او گردد و طریق نگاه
داشتن سر آنست که بر هیچ آفریده اظهار نکنی و هیچکس را در آن معتمد نداری و گفته اند که پادشاهان گناه
سه گروه مردم در نگذارند و البته بران سیاست فرمایند یکی آنکه قصد مملکت ایشان کند دوم آنک با ایشان

خواری کند و سیوم آنک رازایشان را آشکارا کند و سبب هلاکت بوزرجمهر بر دست انوشیروان عادل آن بود که راز او را نگاه نداشت **حکایت** آورده اند که نوشروان را خصمی بود از ملوک روزکار که بقوت و شوکت ازو زیادت بود و نوشروان را امکان دفع او نبود و آن پادشاه دختر نوشروان را خطبه می کرد و میخواست که بسبب آن قرابتی خصومت منقطع شود و رسم ملوک عجم آن بود که دختر بدشمن نداوندی و کفتندی از دشمن بجز دشمنی نیاید پس نوشروان با بوزرجمهر تدبیر کرد بوزرجمهر کفت صواب آن باشد که پادشاه دختری بیکانه را که هنوز شیرخواره بود بحرم خویش درآورد و بپرورد اما بشرط آنک هیچکس نداند که او فرزند تو نیست پس نوشیروان آن رای را به پسندید تا آنک روزی بشکار رفته بود در اثنای راه بخانه کردان کذر کرد کردی را دید که دختری متولد شده بود انوشروان آن دختر را ازوی بستد و او را مال بسیار داد و پوشیده داشتن آن وصیت کرد و آن دختر را در حرم خود آورد و چون فرزندان خودش می پرورد و کس نمی دانست که وی دختر وی نیست جز نوشیروان و بوزرجمهر و جمله بزرکان از زنان بخدمت او رفتند و بوزرجمهر دختری داشت عظیم عاقل و زیرک و خردمند کاه کاه بخدمت آن دختر رفتی و آن دختر عظیم بدخوی بود و دختر بوزرجمهر را برنجانیدی روزی دختر پیش پدر آمد و از آن دختر بسیاری کله کرد بوزرجمهر کفت آری او دختر شاه نیست که کردبچه بیابانی است و بدین سبب نیکوخلق نیست که بیابانی را خوی نیکو نبود دختر چون این سخن از پدر بشنید روزی پیش آن دختر نشسته بود و با یکدیکر بازی میکردند دختر کرد مر دختر بوزرجمهر را برنجانید دختر بوزرجمهر کفت ای کردبچه نا اهل مرا چند رنجه داری تو دختر شاه نیستی دختر کردی بیابانیی تو دختر چون آن سخن بشنید پیش انوشروان رفت و از دختر بوزرجمهر کله کرد نوشیروان دانست که آن سر با دختر خود بوزرجمهر کفته است بغایت برنجید و جمعیتی ساخت و موبدان را جمع کرد و بوزرجمهر را حاضر آورد آنکاه کفت ای بوزرجمهر هرکس که راز پادشاهان فاش کند سزای او چه بود بوزرجمهر کفت کشتن و بردار کردن تا دیکران را عبرت بود پس نوشروان بفرمود تا کلاه از سر او برکرفتند و کمر از میان او برکشادند و فی الحال او را بردار کردند پس دخترش را بیاوردند و برهنه کردند و او همچنان می دوید اندر میان مردمان و او خود را نمی پوشید چنانک بزیر دار پدر رسید خود را بپوشید و چشم بر هم نهاد نوشروان کفت شاید که او را درین حکمتی بوده است او را پیش خود خواند و کفت از چندین خلق شرم نداشتی و خویشتن را نپوشیدی و چون بزیر دار پدر رسیدی خود را بپوشیدی درین چه حکمت بود کفت از آن جهت نپوشیدم خود را که اینها مردم نبودند و پدر من مردم بود خود را بپوشیدم زیرا که اکر اینها مردم می بودند نکذاشتندی که پدرم را بکشتندی نوشروان بسیار پشیمانی آورد و از عقل آن دختر عجب داشت و او را بنواخت و در نکاح خودش آورد و بفرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو کرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اکر قضا و قدر حقست حذر باطل است و اکر غدر و فریب در آدمی سرشته است بر هرکس اعتماد کردن خطاست و اکر مرک حق است دل بر جهان نهادن عین حماقت بود نوشروان بر فوات او بسیار تاسف خورد و روزکار در از

دران حسرت بود و چون وی حکیمی نیافت و آن حکیم عاقل سر در کار افشای سر کرد تا عالمیان را معلوم شود **بیت**

کر زبان تو راز دار ستی ٭ تیغ را با سرت چه کار ستی

حکایت آورده اند که ابوطیب مروان اوپب امیرالمومنین معتضد بود و بوی قربتی تمام داشت و پیوسته او را وصیت کردی که سه تن را بکش و محابا مکن یکی آنک ملک تو جوید و دوم آنک مال تو جوید و دزدد و سیوم آنک راز تو آشکارا کند پس از آن شبی امیرالمومنین معتضد با احمد ابوطیب از جانب وزیر کلها کرد و کفت او را از پیش خود برخواهم داشت که دراز دست است و بر رعایا ظلمها می کند تو این سخن را باید که با کسی نکویی بعد از آن وزیر از جانب امیرالمومنین و طریقه او در کمان افتاد با خود کفت که این سخن از ابوطیب پیدا توان کرد پس با ابوطیب قربتی طلبید و او را مهمان خود خواند و خدمت بسیارش کرد و شراب بسیارش داد تا احمد ابوطیب مست شد و در مستی راز امیرالمومنین با وی بکفت و کفت او قصد تو دارد دیکر روز وزیر نسخه مال خود پیش امیرالمومنین معتضد آورد و کفت این جمله از آن امیرالمومنین است و من مرین مال را نکهبانی ام این مال را از من قبول کند و مرا دشمن کام نکذارد معتضد او را بنواخت و ایمن کردانید و احمد ابوطیب را بخواند و کفت سری بود که من با تو کفتم وزیر را که اعلام داد احمد کفت یا امیرالمومنین قضای اجل بمن رسیده بود و عمر من سپری کشته و دوش این سر در مستی من کفته ام ولیکن مستی را عذری نیست در فاش کردن راز پادشاهان و وصیتی که من ترا کرده ام در باب من امضا فرمای که اکر مر آنکشی خللی بزرک ترا بدید آید و چندان ازین نوع بکفت که معتضد هیچ چاره ندید از آنک فرمود تا او را بکشتند و سر در سر کار زبان کرد **حکایت** نوشروان را خبر آوردند که سپهدار ارمینیه راز ملک و سر پادشاهی آشکارا می کند بفرمود تا بوی مثال نوشتند که او را در خاک پنهان کنند تا راز ملک در دل او پنهان ماند **حکایت** ابرهیم مدبر می کوید که در آن وقت که امیرالمومنین مامون رضی الله عنه بروم رفته بود روزی سوار شده بود و او را اسفهسالاری بود عجیب نام کفت یا عجیب می خواهم که با تو اسب بدوانم تا بنکرم که اسب تو چکونه می رود پس هر دو اسب را بتاختند یک دو میدان چندانک از نظر خواص دور شدند مامون عجیب را کفت غرض من ازین مسافت آن بوده است که مرا با تو سری بود و نمی خواستم که با تو در میان جماعت کویم تا کسی میان ما و تو واقف شود از آن جهت با تو همعنانی کرده اسب دوانیدم بدانک من ازین برادر خود معتصم اندیشه می کنم و حزم بدکمانیست باید که پیوسته احوال مرا مراقبت کنی و در محافظت و نکاه داشت من شرط حزم و احتیاط بجای آری عجیب خدمت کرد و چون باز کشتند و بمنزلی فرود آمدند عجیب فرصت طلبید و آن معنی را پیش معتصم حکایت کرد معتصم حالی از وی منت داشت و زندکانی بحزم کردن کرفت چندانک نوبت خلافت با امیرالمومنین معتصم رسید و اول روز که بخلافت نشست بفرمود که عجیب را بکرفتند و فرمود تا که او را سیاست کنند عجیب در حال خود عجب مانده کفت یا امیرالمومنین کناه من جز اخلاص و هواداری تو چیست کفت کناه فاش کردن راز برادرم بود و سری که او بتو کفت نکاه نداشتی پس مرا بتو چه اعتماد بود پس در حال عجیب

را بکشتند و افشای آن پسر سر او را از مصاحبت تن معزول کرد **حکایت** ولد عبد الملک گفت روزی معاویه سرّی با من بگفت و مرا گفت باید که چنین سر نگاه داری و بهیچ کس باز نگویی بخانه باز آمدم و پدر را گفتم که معاویه با من سرّی گفته است اگر مصلحت بینی در خدمت تو باز گویم پدر مرا از آن منع کرد و گفت ای پسر هر که سرّ دیگری نگاه دارد قادر باشد بر آنک هر گاه که خواهد تواند گفت و چون در پیش دیگری گفت عنان تصرّف از دست تو برون شد اگر خواهد که نگاه دارد پیش نتواند گفتم این نوع میان پدر و فرزند نباشد پدرم گفت چنین است اما من روا ندارم که زبان تو به باز گفتن گشاده شود و بنزدیک معاویه آمدم و حالی که میان من و پدر رفته بود حکایت کردم معاویه گفت هزار رحمت کردگار بر پدری باد که پسر خود را از چنین خطای صیانت کند **حکایت** آورده اند که کسری را وزیری بود که او را مهبود گفتندی و کسری را بر وی اعتمادی تمام بود و طعامی که کسری خوردی از وثاق وی آوردندی و کسری را صاحب سرّی بود و میان وی و مهبود منازعتی قایم شده بود و در قلع و استیصال او سعی بسیاری کرد تا روزی صاحب سرّ را بر در گذشت جهودان گذار افتاد و ابو الوفا که جز و مقدّم جهودان بود طلب کرد و بوثاق خود برد و در حق او لطف بسیار مبذول داشت و در میان مصاحبت در دخود را از وی طلب کرد و گفت که هیچ حیلتی باشد که بدان خصم خود را قهر کنم جهود گفت روزی که طعام پیش پادشاه خواهد برد مرا اعلام ده تا من بسر آن طعام افسونی خوانم و بدان سحری کنم که آن زهر قاتل شود آنگاه غرض تو بحصول پیوندد پس روزی مهبود برای کسری برنج شیر ساخته بود و پسر او آن طعام بخدمت شاه می برد صاحب سر و جهود بر گذر او بایستادند پس صاحب سر پسر وزیر را گفت که امروز برای شاه چه طعام ساخته و سرپوش از سر طعام باز دار تا به بینم آن پسر کودک بوده ندانست و سرپوش از سر طعام برداشت جهود در آن ساعت فرصت یافته چیزی بخواند و در آن طعام دمید و قدری زهر در و باشید چنانک هیچکس بر تعبیه او واقف نشد و چون طعام در پیش شاه بردند حاجب سر بخدمت شاه آمد و گفت ای پادشاه بر جان خود ببخشای و بی چاشنی این طعام را مخور پادشاه مهبود و پسر او را گفت تا از آن طعام تناول کردند چنانک لقمه دو بخوردند در ساعت مردند و بیفتادند و جان بجان آفرین تسلیم کردند کسری بفرمود تا ایشان نامرده بر دار کردند و ملک بصاحب سپردند و مدّتی برین بر آمد و نام مهبود از خاطرها فراموش شد روزی در خدمت کسری حدیث سحری رفت هر کس در تاثیر آن کلمهٔ می گفتند بعضی میگفتند که سحر باطل است و آنرا وجودی نتواند بود و آنچه ظاهر می شود از مرض و نفع بعد از افسون و عزیمت نیست صاحب سر گفت سحر اعتبار دارد بلک بمجرد رویت طعام زهر قاتل گشت تا هر که از آن تناول کرد بمرد کسری چون آن سخن بشنید بدمن صافی و نفرت نافذ بدانست که آن واقعهٔ مهبود از این نوع بوده است و آن رنگ دست چند آمیخته است پس بفرمود تا در حال او را بگرفتند و بتادیب و تهذیب مطالعه کردند بعد از آنک او را بر نجانیدند اقرار کرد که سبب هلاک مهبود من بوده ام و حکایت افسون کردن و سرپوش از طعام برداشتن تمامه باز رانده و بسبب افشای راز

کردن پسر سرش بباد داد و این حکایت بر عاقلان تنبیه است تا در افشای سر و اخفای آن جهد بلیغ بجای آرند تا اثر در سر کار پسر نشود **بیت** جنان در دولت این نحس یاد دار که گر دل بجویدش سام بسازد **حکایت** در تاریخ دولت عباسیان مسطورست که چون امیر المومنین المتقی بالله بخلافت نشست پسر واثق اسفهسالار بود و میان او و عبد الله بن یزید مصادقت بود و عبد الله مر یزید را تحریص کرد تا جمعیتی کرد و ببغداد آمدند و پسر واثق لشکر بسیار نداشت و طاقت مقاومت با ایشان نبود و نشست بزورق از بغداد برفت و چون ترکان دیدند که خلیفه در بغداد نیست از پریشانی مر ایشان را پشیمانی آورد و بخدمت خلیفه رفتند و عذر بدعهدی تقریر کردند و پسر واثق امیر المومنین متقی را گفت این ساعت در بغداد مال نیست و اگر امیر المومنین در بغداد رود و لشکر مال طلبند و نباشد و ابو الهیجا که امیر موصل است مالی جمع کرده است صواب آن باشد که دختر او را بجهت پسر امیر المومنین خطبه کند تا بدو اعتماد کند و ساکن شود پس بموصل رویم و او را بدست آریم و مالی خطیر از وی بحاصل آید و دیگری را نامزد موصل کند و هم مال بسیار دهد تا خزانه معمور و با موال موفور شود خلیفه این رای بپسندید و محمد خلف دبیر متقی بود او را بموصل فرستادند با دختر ابو الهیجا را خطبه کند بجهت پسر خلف را خدمتهای پسندیده کرد و محمد خلف از پسر واثق بشنیده بود که غرض ما ازین مصاهرت آنست که ابو الهیجا را بدست آریم چون ابو الهیجا در حق محمد خدمتهای پسندیده کرد چنانک محمد خلف معمور انعام او شد پس روزی در خلوت با وی گفت که امیر را خطری عظیم است و مقصود پسر واثق ازین همه آن بوده است که مکر بر تو دست یابد و ترا هلاک کند و مال بستاند ابو الهیجا طریق حزم را رعایت کردن گرفت و چون امیر المومنین متقی و پسر واثق بدر موصل آمدند ابو الهیجا مالی خطیر و علفها و علوفها نادر فرستاد اما بنفس خویش پیش موقف خلافت برفت پسر واثق در خدمت امیر المومنین عرضه داشت که ابو الهیجا از ما خایف است صواب آنست که امیر المومنین پسر را فرمان دهد تا از آب بگذرد و من در خدمت او بروم و نکاح منعقد کردانم تا او ساکن شود و اعتماد کند و بیرون آید سعی فرمود که صواب آنست پس واثق در صحبت پسر امیر المومنین از آب بگذشتند و ابو الهیجا در حق ایشان بسیار خدمت کرد و اموال خطیر پیشکش کشید و شرط نکاح چنانک شرایط سرا او بود بتقدیم رسانید پس پسر امیر المومنین هم در آن روز باز گردانید و پسر واثق را گفت تو امروز مهمان من باش تا ساعتی از حدیث تو بر آسایم پس واثق ساعتی بود و گفت نخواهم رفتن که امیر المومنین تنها است و نباید که خاطر مبارک او کوفته شود روز دیگر بخدمت آیم و مهمانی خوریم ابو الهیجا فرمود تا اسب او را پیش کشیدند و چون خواست که سوار شود شمشیر در وی نهادند و پسر واثق را پاره پاره کردند و جمله کسان او را اجازت داد تا بروند و گفت مرا با شما کاری نیست و هم در ساعت سوار شد و بخدمت امیر المومنین رفت و بساط خلافت را ببوسید و گفت رای امیر المومنین را معلوم است که پسر واثق را بقصد جان من آمده بود پیش از آنک او بر من شام خورد من بر وی چاشت خوردم و حال پریشانی او برای امیر المومنین مقرر باشد پس امیر المومنین استدعا کرد تا در موصل آمد و او را چندان مال بداد که

امیرالمؤمنین متحیر نماید و تمامت آن حشم و سپاه را مال خطیر بداد چه از قبل خلیفه و چه از قبل خود و امیرالمؤمنین آنرا ازوی به
پسندید و سپهسالاری بغداد او را داد و مثال حال ایشان چون کوری بود و بینایی که هر دو در چاهی افتادند
اگر افتادن میان ایشان مشترک است اما علت نابینای نزدیک مردمان معقول‌تر باشد چنانک عذر پسر
واثق ابوالهیجا و اگر واثق راز با کسی آشکارا نکردی بر خصم قادر شدی پس چون بیگانه را محرم راز خود ساخت
سر خود را باد داد **بیت** شنیده‌ای که در افواه بر زبان رفتست ٭ زبان سرخ سر سبز را باد دهد

حکایت آورده‌اند که وقتی شاپور با پسر و وزیر خویش و با دیگر ارکان دولت که محل وزارت
داشتند سرّی از اسرار ملک بازگفت و ایشان را بر رازی مطلع گردانید چون سرّ از عتبهٔ ضمیر شاپور
بر خزینهٔ سینهٔ ایشان مودع گشت وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت که چون پادشاه بر بندگان
خود رازی خواست گفت و ایشان را محرم خواست گردانید واجب کردی که هر یک را جداگانه را در
محافظت نکرده است و دو کس را بجرم یک کس عقوبت نبایستی کرد و جانبی را در ملک معتمد معذور نبایستی
کرد شاپور گفت ارا آمد در ابداع اسرار ما هزار باره بهتر از کل نصایح ناصحان صد هزار فصل در یک نصیحت
مودع است **بیت** اگر آشکارا شود راز تو ٭ ز خود دان نه از جرم انباز تو ٭ ودیعت بهر کس چرا می‌دهی
ببین تا امانت بکجا می‌نهی

حکایت آورده‌اند که سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین
انار الله برهانه مدتی بود که بر خواهر ایاز مفتون شده بود و خاطر مبارک باو مایل گشته و می‌خواست که
آورا در عقد خویش آرد و لکن اندیشه می‌کرد که نباید که ملوکان و سلاطین او را بدان عیب کنند
و خواص او را بدان نکوهند پس مدتی در ان مدعا می‌پیچید ابونصر اشکانی میگوید که شبی در خدمت سلطان
بودم و چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرد پس مرا فرمود که پای مرا بمال مرا یقین شد که مرا سرّی با من
خواهد گفت پس بفرمود که حکیمان گفته‌اند که راز را با سه کس نباید گفت اول یکی طبیب استاد دوم شفیق
ناصح سیوم از خدمتکاران عاقل و من مدتی است تا در اندیشه و تردد می‌کنم تا آنک امشب آن سرّ با تو در میان
خواهم نهاد تا به بینم که تو چه میگویی ابونصر اشکانی گفت بنده را چه حد آن باشد که پادشاه او را برین
مرتبت مخصوص کرده اند اما چون رای عالی بران قرار گیرد و بهرچه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت
اشرف عرضه دارد فرمود که مدتی است که این سر پوشیده یعنی خواهر ایاز را می‌خواهم که بنکاح خود در آرم اما
میگویم نباید که ملوک اطراف ما را بخفت عقل و زلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص مائید ما را در
خدمت اشراف بد گویید و ازین معنی چه صواب می‌بینی و در هیچ تاریخ خوانده‌ای که از پادشاهان بنده
زادگان خود در نکاح آورده اند یا نه ابونصر گفت من خدمت کردم و گفتم که امثال این در عالم بسیار
بوده است و ملوک آل سامان موالی خود بسیار در عقد آورده اند و عالمیان این معنی را جز کمال عفت
و دیانت پادشاه حمل نکنند و بر رای پادشاه پوشیده نباشد که قباد در ان وقت که بترکستان می‌رفت
در شهر اسفراین دختر دهقانی را بخواست که نوشروان ازو متولد شد و در تاریخ عجم خوانده‌ام که بهرام

گور دختر گازری را بخواست سلطان گفت چه گونه بود گفت چنین شنیده‌ام که روزی بهرام گور بشکار رفته
بود ناگاه بر اثر آهویی اسب را برانگیخت و بسیار بتاخت و از لشکر جدا شد چون تشنه شد بکنار دیهی رسید
بر لب آبگیری مردی گازر دید که با زن و دختر خویش نشسته بود و جامه چند نهاده تا بشوید بهرام بر سر ایشان
بایستاد و گفت ای گازر شربتی آب ده گازر برخاست و خدمت کرد و گفت ای زن برخیز و ملک را آب ده
قدح برگرفت و آنرا بچند آب پاکیزه بشست پس دختر را گفت ای دختر من دوختره بستم و دست مرد بر من
آمده است اما تو هنوز در ناسفته ملک را آب ده دختر قدح آب بر دست گرفت و به پیش خدمت بهرام
آورد و بهرام در و نگرید دختری دید که در حسن و ملاحت بی‌نظیر بود و در حسن و شمایل بی‌مثل گازر را گفت
که ما را امروز مهمان می‌داری گفت اگر پادشاه با نان خشک و حصیر ما قناعت کند آنچه در وسع ما بود
تقصیر نکنیم پس جامهٔ پاکیزه در کنار آب بینداخت و بهرام بر آنجا نشست گازر او را بگرفت و برد رختی
جست و میزی پاکیزه بدخت داد تا پادشاه را باد می‌کرد و مگس می‌راند و خود بسوی دیه رفت و طعام
و شراب و نقل و آنچه بدستش آمد بیاورد و صراحی و پیاله مرد دختر را داد و گفت پادشاه را باش دختر آن
ساغر را پاکیزه بشست و پس از ان آنرا پر شراب کرد و پیش پادشاه برداشت پادشاه چون ساغر از
دست او بگرفت دختر بوسی بر دست بهرام داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست تا
لب بر لب نهی بکام نرسی **بیت** بوسی از پی آن بر لب جانان باشد ٭ زیرا که بره گذر جان باشد
هر بوسه که بر دست مرا می‌بزنی ٭ گر بر لب من زنی ترا چه نقصان باشد ٭ دختر خدمت کرد و گفت هنوز
وقت آن نیامده است پادشاه را از ان لطافت و دیدار گفتار او عجب آمد و ایشان درین گفت
و گفت و گو که لشکر بهرام در عقب او رسیدند و بهرام دختر را گفت که روی ازین جماعت بپوش
دختر نقاب فرو گذاشت پس در حال دختر را نکاح کرد و در عماری نشاند و پدر او را سوار کرد و بحضرت
برد و مادر و پدر او شد چون سلطان این حکایت ازو بشنید بغایت خرم شد و ابونصر را بران اعتماد
ارزانی فرمود و گفت مرا از رنج فکر و زحمت مفارقت برهاندی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در دست
خود آورد و این حکایت روشن شد که هر پادشاه که وزیری روشن رای و مشیر مصلحت فرمای باشد
که برای صایب قفل وقایع را مفتاح بود و با حصافت تدبیر دست حوادث مصباح در گلشن آن پادشاه
دولت که خار اندیشه جمال نماید و همای همایون اقبال بر سر سر عطا او بر و بال گشاید چنانک درین عهد و
زمان فرمان قرین و وارث ملک سلیمان و آصف ثانی در جمیع معانی جهانبانی مشیر و معین است
و رای منیر او در ضبط ممالک روی زمین چون خورشید آسمان منیر و مبین صاحب صاحب قران دستور
ملک شعار ملک نظام نظام الملک قوام الدوله والدین ملک الملوک الوزرا لازالت غصون الجلال من
معانیها دره بر وجوه الاقبال من نهایة ساره تمه **قطعه** آن صاحبی که مشتری از چرخ آبگون ٭
بر خاک درگهش طلب سعدی کند ٭ دشمن ز بیم برق حسامش بسان ابر ٭ می‌بارد اشک و ناله چون رعد میکند

هر چند هست او ز عرب لیک از عجم ؛ احسان و جود دیجوانی سعد میکند ؛ هرگز نکرد حاتم طایی بعهد خویش
آنچه از کرم محمد بو سعد میکند ؛ نامش قلم نبشت در اثنای نظم خویش ؛ وصف رباب و ذکر نغم دعد میکند
و همش محیط بار بحری ترنجی س ار لطف میکند

باب بیست و دوم در فضیلت امانت و فواید آن والله اعلم

امانت داری نتیجهٔ رستکاری است و آفریدکار عالم سبحانه و تعالی مران جماعت را که بحلیهٔ امانت
محلی اند بجمیل تمدح در قرآن مجید ذکر فرموده است **خبر** مصطفی علیه الصلوة والسلام می فرماید که
الامانة الی من الثقل ولا یخون من الحایل و هر کس که حق امانت داری بجای آرد و آنرا بواسطهٔ خیانت و حدث
نفس و غرور شیطان باطل بکرداند از حضیض عنا و درویشی باوج غنا و توانگری بر آید چنانک حضرت
رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است که **الامانة غنی** و مصداق این معنی آنست که امام بیان
الحق نیسابوری رحمة الله علیه در کتاب خلق الانسان آورده است **حکایت**
یکی بود از بازرکانان که در بصره نشستی و هر سال کشتی را بار کردی و سفر چین کردی سالی کشتی را مهیا کرده
بود و وا ستدهای سفر چین می ساخت روزی در ساحل نشسته بود و هر کس بضاعتی می آوردند و بوی می
دادند و او بجهت سلامتی راه بضاعتهای ایشان قبول می کرد پیری بیامد و یک خروار قلعی بیاورد و گفت
ای خواجه بتو حاجتی دارم که این یک خروار قلعی مرا در دریا اندازی که من بدین جمله نذری کرده ام آن خواجه بار
او قبول کرد و نام و نسبت او بدفتر ثبت کرد و خانهٔ او بر جریده بنوشت و آن بار در کشتی نهاد و چون کشتی
در میان دریا رسید از تراکم امواج آب و تزاحم امواج با آن صاحب کشتی را آن فرصت سر باز نیامد چون بمقصد
رسید جوانی بیامد و سوال کرد که هیچ قلعی با خود داری از حال پیر و قلعی یاد کرد گفت شیخی قدری قلعی بمن داده است
و وصیت کرده بود که آنرا در دریا اندازم و در آن وقت از خاطر من فراموش شد اکنون صواب آنست که
آن بضاعت را بتو فروشم و از اینجا بجهت او متاعی دیگر خرم و بنزدیک آن پیر باز برم پس آن یک خروار قلعی را
بدان جوان فروخت و بهای آن متاعی خرید و بنزدیک او در بصره آورد و پیر را طلب کرد نیافت گفتند که
برحمت خدای رفته است بر سید که او را هیچ وارثی هست گفتند برادر زادهٔ داشته است و آن پیر پیوسته
او را می رنجانیدی آن جوان ازین شهر برفت و غربت اختیار کرده و بعد از آن هیچکس را معلوم نشد که او
کجاست بازرگان آن اجناس که با اسم او آورده بود به نهصد دینار بفروخت و نام آن پیر در آن بنوشت و
زر را در موضعی نهاد تا وقتی که وارث پیر برسد و بوی تسلیم کند بعد از مدت روزی چند بر در دکان
نشسته بود که جوانی بیامد و بروی سلام کرد و گفت ای خواجه مرا می شناسی گفت نه گفت من آنم که در فرطهٔ
چین از تو قدری قلعی خریدم و چون بخانه بردم و آنها را بشکستم در میان آن زر سرخ تضمیم کرده بودند با خود
گفتم که من قلعی خریدم زر سرخ نخریدم و آن زر حرام شد بر اثر تو تا بصره آمده ام تا آن زرها بتو تسلیم کنم بازرگان
گفت آن قلعی بضاعتی بود که پیری بمن داده بود که بفروشم و نام او فلان است و موضع او فلان و منزل

او در فلان محلت بود و او قرار داده بود تا در دریا اندازم چون جوان آن سخن بشنید تبسمی بکرد پس خدای را
شکر کرد و گفت بدانک آن خواجه عم من بود و بحرص از غرق کردن اموال حرمان من بود اما خدای عز و جل
روزی من کرده بود و بچندین وسایل و وسایط آنرا بمن رسانید پس چون استحقاق خود ثابت کرد آن
زر نهصد دینار دیگر بوی دادم و او را گفتم که خدای تعالی ترا از مال حلال مستغنی گردانیده گرد تا صدق تحدث
بوی ظاهر گردد **حکایت** آورده اند که خواجهٔ بامداد بگاه برخاست و عزم گرمابه کرد دوستی
در راه پیش آمد و آن دوست را گفت بحمام آی گفت تا بدر حمام با تو موافقت کنم و از آنجا بمهم خود روم
چون پارهٔ راه برفتند آن دوست او را بگذاشت و بمصلحت خود برفت و طراری نگاه تر بیرون آمده
بود تا صیدی کند و جیبی بگشاید و کیسهٔ ببرد چون بدر گرمابه رسید خواجه روی باز پس کرد و هوا هنوز
تاریک بود طراری دید پنداشت که مگر آن دوست وی است صرهٔ از هزار دینار با خود داشت
برون آورد و بوی داد و گفت این را بامانت نگاه دار تا من از گرمابه برون آیم بمن باز دهی زر به
طرار سپرد و خود بگرمابه رفت چون از گرمابه برون آمد روز شده بود خواست که برود طرار او را
گفت که ای خواجه زر خود بستان مرد چون در و نگرید و صرهٔ خود بدست طرار دید گفت تو کیستی گفت
من مردی طرارم و نان طلب و جیب شکاف و کیسه بر خواجه گفت من زر بتو داده ام چرا نبردی
گفت اگر بصنعت خود بردمی یک درم بتو باز ندادمی اما بامانت بمن سپرده بودی و در امانت خیانت
کردن روا نبود و زینهارداری با زینهارخواری نیک بود **حکایت** آورده اند که روزی
برمه مرید و برمه اسکی در خدمت امیرالمومنین هرون الرشید حاضر بودند برمه اسکی مر برمه مرید را گفت
چنانکه امیرالمومنین می شنید که امیرالمومنین ولایت ارمینیه بمن داد و من بجهت او هزار پاره جامه و
هزار غلام و هزار اسب بفرستادم و ولایت ارمینیه و آذربایکان ترا داد و تو پیش خدمت یک اسب
و شتر بهانه فرستادی و امیرالمومنین در سر مرد نگریست تا چه جواب گوید برمه مرید را گفت که امیرالمومنین
سفله و امین را دوست دارد و از جوانمرد خاین و چاکری که دین او را ضیافت کند عزیزتر دارد از
آنک دینار را دو باره به اوندمند و اینک امیرالمومنین حاضر است و شرف استماع ارزانی فرموده پس مرید
خدمت کرد و گفت امیرالمومنین کدام کس را دوستتر دارد هرون گفت که سفله و امین را والسلم
حکایت یکی از دلالان بازار کرخ حکایت کرد که هر سال از ولایت خراسان خواجهٔ
بیامدی و نعمت بسیار ببغداد آوردی و من بمسار او بودم و متاع او را بفروختمی و بجهت او قماش
دیگر خریدمی و مرا از آن دلالی چندان بحاصل آمدی که یکسال تمام اسباب معیشت او مهیا بودی سالی
چنان اتفاق افتاد که آن خواجه بیامد و بدان سبب در کار من نقصانی فاحش پدید آمد و پریشانی عظیم
بمن راه یافت و محنت بر من متواتر گشت در دکان در بستم و از بیم غرما در خانه مختفی شدم روزی بر کنار
دجله رفتم در اثنای راه گذر من بر جزیره افتاد و بسبب حرارت هوا در دجله رفتم و ساعتی مباحثه کردم د

چون از انجا بر امدم بر لب دجله ریگ بسیار بود پایم بریگ فرو شد و آب از موی من بران می چکید پای از
ریگ برون کشیدم چیزی در پیش پای من آمد نگاه کردم همیانی زر بود آنرا برداشتم و بخانه باز آمدم و آن
بر کشیدم هزار دینار بود گفتم چون از حال فقر و فاقه روشن است آن زرها در تصرف آوردم و خدای
تعالی در مال من برکت کرد و مال من از ده هزار دینار زیادت گشت درین ماجرا هفت سال بر آمد
روزی بر در دکان نشسته بودم ناگاه یکی دیدم که با جامهای خلق بیامد و بر من سلام کرد من جواب سلام او باز دادم
دکان بردم که مگر صدقه می طلبد خواستم که صدقه بوی دهم روی از من بگردانید و برفت خاطر من تقاضا کرد و بر عقب
او برفتم و در روی وی بهتر نگاه کردم آن خواجه خراسانی دیدم که پیش ازین من همسایه او بودم چون او را
بدان حالت بیافتم روی او ببوسیدم و از تقلب احوال او بگریستم و هم از راه بگرمابه بردم و جامه پاکیزه
در وی پوشانیدم و گفتم که حال با من حکایت کن گفت آفریدگار عالم جل جلاله مرا نعمتی و ثروتی داده بود چنانک مشاهده
میکردی و هر سال من بدینجا آمدمی و بازرگانی کردمی و سالی عزم سفر کردم و امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا یک دانه
یاقوت است مسطح بر مثال کف دست چنانک جمله مقومان از تقویم آن عاجز آمدند و آن جز لایق امیرالمؤمنین نیست
آنرا بتو می دهم تا ببغداد ببری و آنرا بفروشی و از برای آن مرا متاعها بخری و بیاوری من آن یاقوت از وی
بستدم والحق زیادت از ان بود که وی وصف کرده بود آنرا در همیانی دوختم و یک هزار دینار بر سر وی نهادم
و ببغداد آمدم روزی در جزیره بر لب دجله برای آسایش در آب رفتم و همیان بر لب دجله بگذاشتم و چون
ساعتی از برودت آب روح روحی یافت از آب بر آمدم و جامه بپوشیدم و همیان از بر لب دجله فراموش
کردم بعد از ساعتی از حال همیان مرا یاد آمد و مراجعت نمودم هر چند پیش طلبیدم کم یافتم با خود گفتم که قیمت آن
جوهر سه هزار دینار است از مال خود بامیر ولایت دهم پس بخدمت امیر ولایت شدم و صورت حال با میر
باز گفتم و آنچه او خواسته بود من از مال خود خریده بودم جمله بوی تسلیم افتاد گفت بهای گوهر من پنجاه هزار دینار است
گوهر من باز ده والا پنجاه هزار دینار باز ده پس مرا در بند کرد و تمامت اموال و اسباب مرا در تصرف آورد
و هفت سال در بند او بماندم بعد از هفت سال جماعتی از معارف شهر مرا شفاعت کردند او مرا بگذاشت چون
من شماتت اعدا را تحمل نمی توانستم کرد از انجا برون آمدم و مقصد و مقصود من تو بودی و با خود گفتم که در امور
معاش با تو مشورتی کنم پس رای تو چه می گوید چون این سخنها بر من حکایت کرد من او را جواب دادم و گفتم که
آفریدگار عالم جل جلاله بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو رسانید او گفت چگونه من گفتم پیش ازین
بهفت سال من همیانی یافته ام بران موضع که تو نشان می دهی و صفت همیان همانست که تقریر کرده و در
انجا یک هزار دینار بود و بشرط امانت برداشته ام و در تصرف آورده گفت آن همیان همچنان برجای
خود هست گفتم بلی هست گفت بفرمای تا بیارند من همیان را بخدمت او آوردم و آنرا بر گردانید و بشکافت
و از آنجا پاره یاقوت رمانی بر گرفت بر مثال کف دست چنانک آن خانه از شعاع آن روشن شد و چون
نظر او بران افتاد بیهوش گشت پس از ساعتی که بهوش آمد خدای تعالی عز و جل را حمد و ثنای بسیار

گفت من هزار دینار پیش خدمت او نهادم و او از قبول آن امتناع نمود و من جهد بسیار کردم تا از ان جمله صد
دینار برگرفت و در وجه راحله و زاد نهاد و گفت باقی را بتو بخشیدم و در صحبت قافله روی بشهر خود آورد و
و چون بشهر خود برسید جماعتی از معارف شهر باستقبال او آمدند و او صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان
استعانت طلبید تا بجمعیت نزدیک امیر ولایت رفتند و گوهر بوی تسلیم کردند و صورت حال باز یافتن او بتمام و
کمال باز گفتند امیر از ان حال متحیر شد و تعجب داشت بس بفرمود تا جمله اسباب و املاک و متاع او را بوی
باز دادند و بعد از ان چندان فتوح آفریدگار جل جلاله بر وی گشاد و انواع نعمت روی بوی نهاد تا عالمیان را
از عادت چرخ غدار معلوم کردد **بیت** دهد بستاند و عاری ندارد ٥ بجز داد و ستد کاری ندارد
حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه معظم کرد و بجهت اخراجات
راه قدری زر مهیا کرد انید و گوهری قدیم که قیمت آن سه هزار دینار بود با آن زر در همیانی کرد و در مرحله
از مراحل بمقتضاء حاجت مشغول شد و همیان از میان بگشاد و چون از حاجت نفسانی فارغ شد همیان را
فراموش کرد و برفت چون قدری راه قطع کرد او را از حال همیان یاد آمد مراجعت نمود و بدان مکان آمد
همان باز نیافت اما چون صنوف اموال دیگر مالک بود از فوات آن زوال او چندان نبود بلکه در نظر او کمتر
چیزی نمود و چون حج اسلام بگذارد و شرایط مناسک بجای آورد و بوطن اصلی مراجعت نمود انواع محنت روی
بدو نهاد و هر تیر تدبیر که می انداخت خطای شد و هر تجارت که از راه تجارب پیش می گرفت بخسران می گشت
در مدت اندک اموال او منهوب شد و از ان همه اموال جز عاری بدست او نماند و از خوف غرما و شرمساری
دوستان وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و مسکن خود گرفت و عیال را با خود همراه کرد نه مقصدی
معین و نه منزلی بدید و نه راحله مهیا و نه راوی پیدا منازل را قطع می کرد و مراحل راحی برید تا وقتی که
در بعضی از دیهها نزول کرد و در سرای خراب فرود آمد و فصل زمستان بود و همه گشایشهای جهان از شدت
سرما چون دل و دست بخیلان بسته روی غدیر که پیوسته از دست نسیم زره داودی پوشیدی از شدت
زمهریر جوشن پوش گشته و از نوادر اتفاقات موکل طلق مخاض دامن عیال او را یات داده و شدت وضع
حمل در زادن در آمد نه او زبان قابله جمعی و نه چراغی و شمعی که آن مرد گفت فرکه زن من دران حال مرا گفت
آخر ترتیب کار من بساز و چراغی بر افروز بجهت من حریره ترتیب کن من دران حال دانگی و نیم نقره
داشتم برخاستم و دران شب تاریک بدر دکان بقالی رفتم و بسیاری تضرع نمودم و حال خود با وی
باز گفتم تا بقال در دکان بگشاد و قدری شکر بمن داد و من روغن و شکر در کاسه کرده بودم و دران راه
وحلی عظیم بود و من بحیله می آمدم ناگاه سر پایم بسنگی بر آمد و بیفتادم و کاسه بشکست و روغن و شکر بتمامی
بریخت قیامت از من برخاست و فریاد از نهاد من بر آمد و باوازی بلند بگریستم و بر خود نوحه کردم پس
مردی از منظری آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده است که درین نیم شب فریاد میکنی و مردمان را بخواب
نمیگذاری من گفتم که عیال من این ساعت در رنج وضع حمل مانده است و درین عالم نیم درم داشتم که بجهت او

قدری شکر و روغن خریده بودم من این ساعت بیفتادم و کاسه از دستم بیفتاد و بشکست و شکر و روغن بریخت
آن مرد گفت این همه اضطراب از برای دانگی و نیم نفقه است گفتم ای خواجه افسوس مکن که آفریدگار تعالی
و تقدس مدبر احوال بندگانست مرا وقتی ثروتی و نعمتی بود و همیانی از من بیفتاد که در وی مالی عظیم بود و گوهری که
قیمت وی سه هزار دینار سرخ بود و در آنجا نهاده بودم و من از فوت آن هیچ تاسف نخوردم و از ضایع شدن
آن هیچ اضطراب نکردم اما چون این ساعت آن مال تلف شده است و در خزانه و سینه جز نقد امانی نمانده
بفوات ربع دیناری چندین اضطراب کرده می آید آن مرد گفت بیا و صفت همیان خود بگوی گفتم ای خواجه
از سر آن افسوس درگذر و بیچاره کار را بسخن تحریت مرنجان که گفته اند **بیت** تو چون شیری عسر یا ز اینگن
غریبان را اسکان باشند دشمن ؛ آن خواجه گفت این سخن از راه طنز گفته نمی آید تقریر کن که کدام وقت
آن همیان را بباد داده و در کدام سرزمین این اتفاق افتاده است مرد گفت که چون دیدم که او این
سخن از راه دیانت میگوید تمامت قصه غربت و همیان باوی باز گفتم مرا بنزدیک خود خواند و گفت مرا
معلوم شد که تو مردی متوکل بوده و از راه ضرورت درین محنت افتاده عیال تو کجاست من منزلگاه خود
نشان دادم او جماعتی از خدمتکاران خود بفرستاد تا عیال و اثقال مرا بخانه او نقل کنند و طایفه را از حرم خود
فرمود تا آن ضعیفه را تعهد حال می کنند روز دیگر مرا گفت مقصدی معین نداری اگر هم اینجا نزدیک من باشی
من ترا مایه دهم که بدان تجارت کنی و قوتی از آن بدست تو آید از جاده مصلحت دور نبود آن مرد گفت رضا
دادم و او مرا پانصد دینار زر بامانت داد و من آنرا در خرید و فروخت افکندم و در مدتی نزدیک آن زر بپانصد
دینار رسید و تمامت آن مال در پیش او آوردم او مرا گفت اکنون ترا ثروتی پدید آمد و سرمایه بدست تو
افتاد و از محنت فقر و فاقه خلاص یافتی اگر آن همیان خود را ببینی بشناسی گفتم بلی پس آن همیان را همچنان
بمهر خود بیاورد و در پیش من نهاد و گفت چون مرا محقق شد که این همیان از آن تست خواستم که همان ساعت
بتو باز دهم اما چون ترا بفقر و فاقه عظیم دیدم با خود گفتم که اگر آن مال حالی بتو دهم نباید که نفس تو طاقت
تحمل آن ندارد و سیصد دینار از زر خود بتو دادم تا چشم تو پر شود و دست تو فراخ گردد آنگاه مال تو تسلیم کنم
من سر همیان را بگشادم و آن مال را در پیش او نهادم و گفتم ای خواجه چندانک خواهی بردار پس مرا گفت ای
خواجه سالهاست که بحفظ آن مبتلا بوده ام و این ساعت خدای عز و جل مرا ازین بار بیرون آورد و حق
بمستحق باز رسید بروی دعا کردم و مال خود را بتصرف آوردم و دولت و اقبال بان حال استقبال کرد
و مرا از محنت واجب افکند **حکایت** خالد ربیع گفت وقتی در مسجد رفتم تا نماز گزارم
همیانی داشتم که در وی هزار درم بود و از مال دنیا وی همان قدر بیش نداشتم چون نماز بگزاردم تعجیل برون
و همیان را در اینجا بگذاشتم و چون بمقصد رسیدم از آن همیانم یاد آمد گفتم که مسجد جای غریبان باشد و هر کس
که خواهد در وی رود و این ساعت آن سیم را برده باشد و از طلب آن مرا فایده نباشد مدتی بر آن صبر
کردم و حال قلت من بحد کمال رسید شبی بدان مسجد رفتم و چند رکعت نماز بگزاردم و سر بسجده نهادم و گفتم

الهی مال من بمن باز رسان که بخانه نو بردم و بطلب آن بجا روم پیرزنی در مسجد در پس ستونی نماز بگزارد و مرا گفت حال
خود با من باز گوی حال تقریر کردم پیرزن گفت آن زر تو من دارم و یکسالست که من خصم آن زر را می طلبم پس
رفت و همچنان بمهر خود بیاورد و بمن تسلیم کرد تا ارباب یقین را معلوم شود که هیچ مانعی چون حضرت آفریدگار
عالم تعالی و تقدس نیست هرچه در امان رحمت او آمد هیچکس بر آن قادر نشود **حکایت**
گفته اند در شهر سرانذیب سه برادر بودند پسران سعد بن نضر بن ابی ابرهیم عون و سلمه و ابرهیم مردی متوکل
بود و عون چیزی نداشت و اما مردی کسوب بود و سلمه در غایت فقر و فاقه و نهایت قلت بود چون اضطراب
بحد کمال رسید با برادر میانگی خویش که عون نام داشت حال خود باز راند و در کار خود از عون عونی خواست و گفت
که برادرم ابرهیم مردی متمول است اگر مرا خدمتی فرماید و اطبخ بیگانه را می دهد بمن دهد اورا هیچ تفاوتی نکند و من
آسوده نمایم عون با ابرهیم حال باز گفت او اجابت کرد و سلمه را بخدمت او برد و بخدمتهای او قیام نمود ابرهیم
تیمار کار او بتمامت واجب نمی داشت تا روزی عون با ابو یوسف بو علی گفت که وکیل کارخانه متوکل بود
از هر نوع حکایت می کرد امیر یوسف گفت مرا مردی حلال زاده می باید که اشراف مطبخ مرا متقلد شود تا اسراف
و تغییر در آن مجال نیابد عون گفت من برادری دارم که براستی و امانت کامل است و اما در عهده خط و بلاغت
سهم امیر یوسف گفت کار مرا کفایت تواند کرد او را بنزدیک من آور چون سلمه را بنزدیک او برد و اشراف
مطبخ بدو داد و او را وظیفه محقر تعیین کرد و چون سر ماه شد امیر یوسف با خراجات خود فرو نگریست و
حساب آن بکرد خود را مبلغی توفیر دید بکفایت سلمه دخل خود را مضاعف کرد و خرج را کم از ایام گذشته
یافت در اکرام او مبالغت نمود و وظیفه او بیفزود و سلمه مدتی مدید در خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی
باظهار رسانید و امیر یوسف در اکرام او می افزود و سلمه را غنیمتی و ثروتی روی نمود و کار او بدانجا ادا کرد که
روزی امیرالمؤمنین متوکل امیر یوسف را گفت که میخواهم که غم فرزندان محورم و ایشان را اقطاعی مهیا کنم و مردی امین
معتمد می باید که کار خود بدو حوالت کنم یوسف خدمت کرد و گفت بنده را مردی جلد و امین و معتمد و کافی دارد و
حکایت حال او بتمام و کمال باز راند پس او را بخدمت متوکل آورد و بشرف دستبوس مخصوص گشت و امیرالمؤمنین
متوکل را پنجاه پسر بود و پنجاه دختر فرمود که هر پسری سیصد هزار درم اقطاع دهند و هر دختری صد و پنجاه
هزار درم و آن جمله بتصرف سلمه باز گذاشت و چون از کمال دیانت او استکشاف بجای آورد تصرف او
در ممالک خود نافذ گردانید و بر وی اعتماد کلی کرد و جمله کارهای خود بوی تفویض فرمود و او هر روز بنفس
خود بهمه کارخانها رسیدی و تیمار همه بداشتی و عادت متوکل آن بود که چون از سرایی بسرایی رفتی برابی
بوی یاد آر از کوشک مصری نشستی روزی سوار شده بسرایی میرفت آن سلمه را دید که پیاده می رفت گفت
چون هر روز بهمه کارخانها پیاده می روی و از قصری تا قصری مسافتی بسیارست ترا رنج رسد و عوض تو
بحاصل نشود باید که سوار شوی و فایده این حکایت بعد از عرض مصنف آنست که امانت و راستکاری
سبب حصول غنا و ثروتست چنانک سید الرسل و هادی السبل فرموده است صلعم **الامانة غنی**

حکایت آورده اند که فضیل عیاض کاروانی زده بود و از خلقی مالی و منالی و نعمتی ستده بود
مردی از ان جماعت همیانی زر داشت در ان ساعت که دزدان در رسیدند آن مرد پیش فضیل آمد و آن
همیان بوی داد و گفت این را بامانت بر تو می نهم فضیل آن همیان ازو بستد و چون دزدان کاروان را بزدند
وقت نماز دیگر بود فضیل سجاده می انداخت و در نماز ایستاد و قرآن خواندن گرفت آن مرد از یکی از دزدان برسید
که این مرد کیست که نماز می کند گفتند این امیر ماست و روزه دارست و تا ختم نکند بر نخیزد آن مرد گفت من زر خود
را در نظر او عرضه داشتم فضیل او را بخواند و گفت تو آن مردی هستی که زر بامانت مرا داده گفت بلی گوشه سجاده برداشت
و گفت بیا و زر خود بردار مرد گفت که من حالی عجب می بینم دزدی و قطع الطریق با نماز و روزه مناسبتی ندارد
فضیل گفت و در هر کاری که باشد مرد باید که جای آشتی رها کند پس یکی از ان دزدان را گفت که با این مرد
بشهر رو که او را کاری فرموده ایم و چون او را بشهر رسانی بازگرد و آن همیان بوی باز داد و او را بشهر رساند
و برکات این امانت داری بود که او ازین کار باز گشت والسلم حکایت آورده اند
که در دمشق بازرگانی بود که از شهرها امانت بنزدیک وی فرستادندی و قوت او از ان بیاعی بود و وقتی از وی
خیانتی در وجود آمد و بازرگانان از و نفور شدند و کار او در تراجع افتاد و مفلس گشت و او را وام بسیار
گرد آمد و او را پسری بود سخت عاقل و دانا و چون پسر حال پدر بشنید زهد و ورع پیشه گرفت و بر تنگدستی
صبر کرد و در جوار او سرهنگی بود از سرهنگان عبدالملک مروان پس چنان اتفاق افتاد که عبدالملک مروان این
سرهنگ را با گروهی بجنگ فرستاد بسوی روم و آن سرهنگ پسر بازرگان را بخواند و جای خالی کرد و گفت بدانک
من پسرکی و دخترکی خرد دارم و بجهت ایشان مالی ذخیره نهاده ام و مرا بحرب می فرستد این مال نزدیک تو بامانت خواهم
نهاد اگر خدای عز و جل مرا باز رساند حق تو بر خود بشناسم و اگر قضای اجل باشد عشر آن مال بر تو حلال کردم و باقی
بفرزندان من برسانی پسر بازرگان آن مال قبول کرد و آن سرهنگ برفت و دو بدره زر بیاورد و از مقدار ده هزار دینار
و بوی تسلیم کرد و هیچ حجت نخواست و چون آن سرهنگ بروم رفت در مصاف شهید شد و آن مال پسر را
محافظت می کرد پدرش را از ان حال خبر شد گفت ای پسر حال من در دستتنگی و حیرت بحد کمال رسیده است
و چندین مال در دست ماست اگر بگذاری تا قدری ازین مال در نفقه کنیم و بر خود وام دانیم چون این را طالبی معین
نیست چه زیان دارد آن پسر گفت که حال تو از خیانت بد شده است اگر جان من بر آید من درین خیانت نکنم چون
مدتی بر آمد و حال فرزندان سرهنگ بد شد و تنگی بایشان در پیوست بنزدیک پسر بازرگان آمدند و از وی التماس
نمودند تا ایشانرا بسوی عبدالملک قصه نویسد و از وی چیزی خواهد چون این قصه بعبدالملک دادند گفت هر کس که
کشته شود نام او از بیت المال منقطع گردد نومید باز گشتند پسر بازرگان حال ایشان پرسید حال نومیدی خود تقریر
کردند گفت بدانید که پدر شما بنزدیک من ودیعتی نهاده است و مرا ده یازده وصیت کرده و گفت هر گاه که حال
فرزندان من بد شود تو آن زر بدیشان رسان و من تا این غایت تصرف نکرده ام و آن مال همچنان بمهر نهاده است
و چون احتیاج شما معلوم شد آنرا بشما باز رسانم اگر آنچه مرا وصیت کرده است اگر بدهید شما دانید گفتند از

خود ما چیزی بتو دهیم و آنرا بمضاعف بخدمت تو رسانیم پس ده هزار دینار بیاورد و در پیش ایشان بنهاد ایشان
هر دو هزار دینار بوی دادند و باقی در تصرف خود در آوردند و حال ایشان بدان منتظم شد تا وقتی خلیفه از حال
این فرزندان یاد آمد بپرسید که حال فرزندان آن سرهنگ چیست گفتند حال ایشان منتظم است و اسباب
مهیا و معیشت مهنا دارند خلیفه گفت که ایشان قصه خود بمن نوشته بودند و حال اضطرار و عجز خود حکایت کرده
پس بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند و از حال ایشان سوال کرد ایشان گفتند که حال ما بد شده بود و اضطرار
روی نموده و لیکن پدر ما امانتی نهاده بود بدست فلان پسر بازرگان و هیچکس را ازین علم نبود و او را چون احتیاج
ما روشن شد امانت را بما داد خلیفه گفت که او را امانت و دیانت تا این حد بوده باشد که شخصی مالی خطیر بوی امانت
دهد و آن شخص کشته شود و او را خصمی و طالبی نبود و او آن مال بوارثان رساند و خیانت نکند اینچنین کس
کس مستحق همه تربیتها باشد پس پسر بازرگان را بخواند و تشریفی فاخر بدو داد و خزینه داری بوی تفویض کرد و حال
او بسبب آن امانت کارش بدانجا رسید که در دمشق هیچکس را از ثروت بیش از و نبود و تحقیق قول حضرت
پیغمبر علیه السلام که فرمود الامانة تجر الرزق حکایت آورده اند که یکی از سلاطین وقت را پسری
بود در غایت کیاست و نهایت لطافت و پدر جهان روشن بروی او دیدی و ملک و دولت برای او خواستی
و چون نوبت پادشاهی از پدر بوی رسید و پدر در زیر تخت و پسر بر بالای تخت شد آن پسر را از اطراف و
جوانب خصمان خاستند و لشکرها روی بوی نهادند و جهان فراخ بروی تنگ گردید پسر می دانست که طاقت
مقاومت با ایشان نخواهد داشت قدری از نفایس خزینه بر گرفت و با جمعی از خواص روی بگریز نهاد و
لباس پادشاهانه بلباس بازرگانانه مبدل کرد و تجارت بامارت اختیار کرد و منازل می برید و مراحل قطع می کرد تا
بشهری رسید و در آن شهر نزول کرد و با یکی از غلامان خود بسبیل تفرج بدان شهر در آمد و بر هر بازار گذر می کرد
و بر هر رفیقی از اهل شهر نظر می فرمود ناگاه بدر دکانی رسید مردی را دید که بر ان دکان نشسته بود و بساطی پاکیزه
گسترده و کتابهای بسیار در پیش خود نهاده و لباسی پاکیزه پوشیده جوان پیش او رفت و سلام گفت و جوابی
خوب شنید و از تجمل و اکرام آنچه لایق بود دید پس زمانی بر در دکان او بنشست و از وی سوال کرد که خواجه چه کار
کند و بکدام حرفت موسوم باشد مرد گفت من سخن فروشم شاهزاده متعجب شد گفت متاعی شایسته است
اما خریدار نیست گفت محتاج در جهان بسیار است هر کرا سعادت و اقبال مساعدت کند از ین متاع من امتناع
ننماید و بهر بها که بفروشم بخرد شاهزاده پیش رفت و هزار دینار بداد و گفت مرا سخنی بفروش مرد حکیم گفت زنهار
اگر جایی بلند بینی و در پستی فرو نیایی شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت این سخن را بها دادی اگر دیگر خواهی بها
بده شاهزاده گفت این سهل سخنی است اما باشد که سخنی بهتر ازین بگوید هزار دینار دیگر بداد گفت زنهار تا در
امانت خیانت نکنی شاهزاده گفت بگوی گفت سیم بده تا دیگر بگویم گفت این هزار دینار دیگر بستان چون
زر بستد گفت زنهار تا روز نیک را بروز بد ندهی شاهزاده از پیش او باز گشت و با خود گفت که این سخنان
مرا بچه کار آید و درین اندیشه برون رفت چون بمنزلگاه رسید خیل او کوچ کرده بودند و او بر عقب ایشان شتافت

ایشان را دید که بنه در دامن کوه زده بودند گفت هزار دینار داده ام و این سخن آموخته ام که تا بلندی پای در پستی
فرو ننهی این سخن بی فایده نباشد برفت و بر بالای بلندی بطلبید و نزول فرمود تا خیمه او بر آن بالای بلندی زدند
و متعلقان و بنگاه او آنجا نقل کردند و همراهان دیگر کاهلی نمودند و چون روز بآخر رسید ناگاه ابری پدید آمد و باران
گرفت و سیلی عظیم از کوه بزیر آمد و مبالغی از رخت و ستورانی که بودند ببرد و پادشاه زاده و خیل او بسلامت
بماندند پادشاه گفت این سخن محض حکمت بود که از آن حکیم خریداری نمودیم و بزودی بار داد هزار دینار به ارزد
و چون روزی چند بر آمد می رفتند ناگاه بشهری رسیدند شاهزاده بشهر در آمد تا مسکنی طلبد و جای نزول
کند ناگاه آواز پرده دار بر آمد و ایشان می رفتند گفتند امیر شهر می گذرد شاهزاده نگاه کرد و بنده دید
از بندگان خود که پدر او امیر آن ولایت کرده بود و آن شهر او را داده شاهزاده تیز در روی نگریست و آن غلام
تیز در شاهزاده نگاه کرد و او را بشناخت و چون بوثاق خود نزول کرد کس فرستاد و شاهزاده را بخواند
چون شاهزاده بیامد بر پای خاست و او را تعظیم و تبجیل کرد و انواع رعایت فرمود و گفت اگر صواب بینی
ملک را در تصرف باید گرفت و تاج شاهی بر سر نهادن تا من در پیش تخت تو کمر خدمت بندم شاهزاده گفت
من از سر این امارت برخاسته ام و با عیب و عواب ساخته گفت اکنون با من موافقت کن تا من بنیابت تو
کار حکومت می رانم و اسباب تو مرتب می دارم شاهزاده هم آنجا مقام ساخت و تمامت ملک بروی می گشت
تا وقتی که امیر آن ولایت را سفری پیش آمد و از شاهزاده درخواست کرد که پیوسته احوال سرای و پرستاران
من تفحص میکنی و امور ملک را مرتب می داری تا من مراجعت نمایم و شاهزاده در انتظام امور و ترتیب خاطر
جویی حرم نشینان او اثر اشفاق بجای می آورد و نصیحتی که از حکیم آموخته بود ظاهر می کرد همانا روزی در سرای
امارت نشسته بود و زن امیر ولایت بر بام آمده بود و در روی وی می نگریست چون شاهزاده جمالی رایق داشت
زن امیر را دل بروی شیفته شد و بخدمت او رقعها نوشت و او را بخود دعوت کرد اگرچه میل طبع و حادثه
شهوانی داعی قبول شهوت شد اما با خود گفت هزار دینار بداده ام در بهای این کلمه که آموخته ام که در امانت
خیانت مکن البته خیانت کردن عقل جایز نشمرد زن چون از وصال او نومید شد تهدیدها نوشت و گفت اگر با من
سر در نیاری خود را از پای در آری در خون تو سعی کنم و دمار از نهاد تو بر آورم شاهزاده بدان التفات نکرد
چندانک امیر ولایت برسید و زن بنالید زن وی را گفت که تو مرا بکسی سپرده بودی که چند کرت مرا پیغام داد
و مرا با خود دعوت کرد و هر چند که من امتناع نمودم او غلو بیشتر نمود و گفت اگر با من بسیاری من شوهر ترا
هلاک کنم و ملک بدست فرو گیرم و چندان ازین نوع بگفت که آتش غضب اشتعال داد در حال رقعه نوشت
بنزدیک کوتوال حصار و آنرا مهر کرد و بشاهزاده داد و گفت این را بنزدیک کوتوال حصار بر و جواب این
بیاور و باید که بنفس خود بدین قیام نمایی شاهزاده روی بقلعه آورد و در راه جماعتی را از دوستان دید که در
لب آب نشسته بودند و صراحی شراب نهاده و مطرب لطیف با ایشان نشسته و چون او را بدیدند در پیش
او دویدند و ملاطفه در میان آوردند و او را استدعا کردند که امروز با ما موافقت کن او گفت مرا شاه مهمی

فرستاده است و رقعه داده بکوتوال حصار تا برم گل بود که میان زن امیر و شاهزاده واسطه بود و مطلعات
زن شاه پیش شاهزاده می رسانید آن گل حاضر بود گفت اگر خداوند آن رقعه بمن دهد من باحتیاط ببرم
و جواب باز آورم شاهزاده با خود اندیشه کرد و گفت هزار دینار بداده ام و این کلمه آموخته ام که روز نیک را بروز
بد بدل از اسب فرود آمد و نامه را بگل داد تا ببرد و خود بنشاط شراب مشغول شد گل رفت و نامه بکوتوال داد کوتوال
چون نامه بخواند در حال سر گل ببرید و بخدمت امیر فرستاد امیر چون سر گل بدید تعجب کرد و گفت شاید که در زیر این
سری از اسرار الهی است و این معنی را تفحص باید کرد و شاهزاده را بخواند و حال با وی باز راند شاهزاده سوگند
بی کفارت خورد و نوشتهای زن را بوی نمود و گفت من بی گناه بودم و واسطه این کار گل بود که سزای خود
را یافت و بوسیلت امانت آفریدگار عز و جل مرا از ورطه هایل خلاص داد و معلوم شد که هر یک از آن کلمات
که از آن حکیم خریدم گوهریست شب افروز که قیمت ایشان را خدای داند و هیچکس بر خریدن حکمت زیان نکند
و مرد عاقل آنست که سخن حکما را بدل و جان قبول کند و استماع نماید تا سعادت دو جهانی یابد انشاء الله تعالی

حکایت آورده اند که مردی عزم سفر داشت و همیانی زر داشت و آنرا بنزدیک قاضی
بصره برد تا بامانت بوی سپارد قاضی گفت این را بکسی ده که از من امین تر باشد گفت از تو امین تر کیست
قاضی گفت در فلان محله مقامریست این زر بدانجا بر و بوی بامانت ده مرد بحکم اشارت بنزدیک آن مقامر
آمد و او را در قمارخانه دید که نشسته بود و جامها را باخته بود و برهنه نشسته آن مرد خواست که باز گردد اما
با خود گفت که سخن قاضی بی معنی نباشد در پیش وی آمد و وی را سلام کرد و حال خود با وی و خواستن
امانت تقریر کرد مقامر گفت در پیش سرای من کبوترخانه ایست آن زر در آن خانه نه و بدست خود قدری
گل بران زن و بگذار مرد فرمان بردار شد و آن زر را بگذاشت چون برفت از سفر قبله باز آمد و بصره
باز گشت و بدر خانه مقامر رفت و زر طلبید مقامر گفت آنجا که نهاده باید طلبید مرد بکبوترخانه شد
و در آن بگشاد و زر خود را دید هم آنجا بمهر خود باز یافت مقامر را محمدت گفت و بخدمت قاضی آمد و
حال مقامر تقریر کرد و گفت قاضی مسلمانان این امانت دادی ازین مقامر بچه دلیل دانست قاضی گفت
وقتی کنیزکی خریده بودم و از آن کنیزک پرسیدم که چندین کس ترا بخریدند هیچکس ترا استبرا داشت گفت
فلان مرد مقامر من بدانستم که آن مرد را امانت و اعتقاد نبودی هرگز بداشتن استبرا مسامحت نکردی و
من تا غایت علم بحیله شرعی تمسک کردم و در اسقاط استبرا چون من دانستم که او از من بادیانت تر است

بیت تو دل خویشتن را صافی کن * خواه قبا پوش و خواه کلاه دار * و امروز اتفاق جمهور عقلاست
که امروز امانت از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزتر شده است و وفا و مروت و حیا و عفت از طبایع
بکلی نفور گشته واجب بود بر هر عاقل که تا بتواند در آن کوشد که هر کاری که بوی تفویض شود امانت را رعایت
کند و اگر بصدر شغلی معظم و منصبی خطیر باشد در اقامت شرایط داد و مناصحت بدهد و حق آنرا باهمال و اهمال
رعایت فرماید چنانک درین ایام خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة و

والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله در رعایت رعیت و مناصحت باقامت رسانید و قلم ثعبان نمای چون
عصای موسی بابای ابطال باطل خائنان است و دم جان افزایش چون دعای عیسی بعفو و مرحمت یحیی مرده جانهای
می سازد **قطعه** مدار عالم دانش نظام دریا دل ٭ محمد آنک از و تخت جوانمردان گردد ٭
ز شرم رای ملک آرای او بهرچرخ فیروزه ٭ رخ خور در حجاب ابر پوسته نهان گردد ٭ خلاف او فلک در دل بنا رد گر دو یکساعت
جو فرمان قضا تاثیر او بر جان روان گردد ٭ نسیم خلق او گر بگذرد بر بوستان روزی ٭ گل سوری سازد باد بوستان گردد
دعای دولتش را چون ملایک ورد خود سازد ٭ ثنای حضرت او انس جان انس و جان گردد ٭ لب اقبال او فرخنده باد از گریه دشمن
همه کامش محصل باد کام اندر زبان گردد ٭ بحق محمد المصطفی ٭ و آله البررة ٭ والاخیار ٭ سلم تسلیما کثیرا ٭

باب بیست و سیوم از قسم دوم در بیان مکارم الاخلاق و محاسن شیم

نزدیک حکما و علما که خورشید مشرق علم و حکمت عرصه ضمیر ایشان را منور گردانیده باشد اتفاق است
که میان اخلاق و عقول هیچ تعلق نیست و ثمره اخلاق از درخت رویت و اختیار روید و میان عقل و خلق
مناسبتی تمام است و خلق در لفظ معنی متابع خلق است و اختیار خود کاری و چنانک در عالم خلق هیچکس را اختیار
نیست هر چگونه قلم قدرت صورت و ثبت را نگاه داشته است کم و بیش و زیادت و نقصان دران امکان
ندارد **قول عز من قایل لا تبدیل لخلق الله** و بخواست بنده زشت و خوب و سیاه و سپید شود **بیت**
من خواستمی که روی من بودی ماه ٭ لکن چو بند مرا درین نیست گناه ٭ همچنین خلایق را اخلاقی داده اند و خوبهای
ایشان را چنانک خواسته اند آفریده اند یکی را خوش خوی و یکی را بدخوی و بخواست کس دران تفاوت و
نقصان نرود و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است **ان الله قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم**
یعنی چنانک روزیهای شما قسمت کرده اند خویهای شما قسمت کرده اند پس حقیقت خلق جمال باطن است چنانک
جمال ظاهر باطن است ارباب بیان را یکی صورت گویند و یکی را سیرت و اثر خلق در خلق بهنگام رضاع پدید آید
و ارباب کیاست و فراست هم از خردی بر خرد مردم وقوف یابند و مصداق این معنی و موجب این دعوی حکایت
برادر حاتم است **حکایت** آورده اند که چون حاتم طای خفف الله عنه العذاب از دنیا رحلت
کرد و در خانه کرم او دست غارت و کندوری او را خوانسالار بعد از او خوان جهان برداشت برادر او
خواست که بر جای او نشیند و بساط کرم بسط کند و گویند که حاتم قبه ساخته بود که آنرا هفتاد دریچه بود و سایلان
گرد بر گرد آن بایستادندی و هر یک دست در دریچه کردندی و او چیزی بر دست ایشان نهادی برادر حاتم خواست
که دران قبه نشیند مادر پسر مر او را ملامت کرد و گفت از تو آن ساید که از حاتم و هر کس را این میسر نشود برادرش
بران سخن التفات نکرد و مادرش خواست که او را بیازماید جامه خلق در پوشید و بدری از آن درها قبه آمد و
چیزی خواست بستد و بدر دیگر رفت و بستد و بدر سیوم رفت برادر حاتم گفت نه این ساعت دو بار بستدی
و دیگر بار مراجعت می کنی مادر خود را بروی آشکارا کرد و گفت جان مادر من ترا گفتم که این کار کار تو نیست
بخدای که روزی بر سبیل امتحان بر برادر تو سوال کردم و از هر هفتاد در چیزی بخواستم و بداد و او هر بار از انعام

خود مرا نصیب می داد و با آنک دست مرا می شناخت هیچ نگفت و بر من ظاهر نکرد و من اختلاف طبایع شما آنگاه
دانستم که شما شیر می خوردید هر گاه که تو شیر خوردی یک پستان در دهان کردی و پستان دیگر محکم بگرفتی تا
کس دیگر آنرا نخوردی و چون او شیر خوردی با دیگر پستان در دهان بچه نهادی او شیر بخوردی پس اختلاف طبایع
مرا از آنجا معلوم شد و از آنجا مقرر گردد که اخلاق و طبایع هم از ایام طفولیت در نهاد آدمی پدید می گردد و چون ثابت
و راسخ گشت بتغییر و تبدیل آن دشوار دست دهد **حکایت** و مصداق این معنی آنست که آورده اند
که مادر حاتم عتبه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس زنی بخشنده و گشاده دست بود و در ملک خود هیچ چیز
نگذاشتی و جمله بمستحقان دادی وقتی برادران او را حجر کردند و تصرف او از مال او منقطع گردانیدند و گفتند که اسراف
میکنی و اموال تو تلف میشود مدت یکسال او را از مال هیچ ندادند چون یکسال تمام شد گفتند بسیار بی برگی کشد و
رنج دیده باشد که بخود باز آید و بعد از آن عنان اسراف کشیده دارد یک رمه شتر او را او دادند تا از نسل او انتفاع
گیرد و در اثنای آن زنی از هوازن قبیله بزرگ است از عرب بخدمت او آمد و آن زن آموخته کرم او بود و چون
آن زن برسید و از وی بر عادت معهود ادرار و انعام خود طلب کرد آن رمه شتر تمامت بوی بخشید و
گفت درین یکچند رنج و بی برگی کشیدم که با خود عهد کردم که آنچه باشد با سایلان مسامحت ننمایم و هیچ خواهنده
را از در خود محروم نگردانم و این بیت بگفت **شعر** لعمری لقد ما عضنی الجوع عضة ٭
فالیت الا امنع الدهر جایعا ٭ فقولا لهذا الکرام الیوم اعفنی ٭ فان انت لم تفعل فعض الاصابعا ٭ فماذا عسیتم
لم یقول لاخیکم ٭ سوی عن لکم او عدل من کان مانعا ٭ وماذا ترون الیوم الا طبیعة ٭ فکیف ترکی یا ابن آدم امرا
بیت گر دلملامت مرا مدخلی از بدل ٭ لیک بی آن قول را بر خود آسان گرفت ٭ گفت مرا بذل جود گشت
طبیعت کنون ٭ ترک طبیعت نبود و دانی نتوان گرفت **حکایت** گویند وقتی اعرابی گرگ بچه
خرد را بگرفت و آنرا بگوسفندی بیاموخت چنانک از پستان او شیر مکیدی و با او آشنا شد چنانک بزرگ
شد و استخوان او قوی شد و ناخن او تیز گشت روزی بران میش جست که از و شیر خورده بود و او را
بکشت اعرابی گفت **شعر** عدیت بدرنا و نسابت تهاه ٭ فما ادراک ان اداک ذیب ٭
اذا کان الطباع سوء ٭ فما ذا ینفع الادب الادیب ٭ و خلاصه این معنی آنست که هر که بد اصل بود و هر چند
پند که آن میش از گرگ بچه دید **بیت** تو چون بچه شیر نر پروری ٭ چو دندان کند تیز کیفر بری ٭
حکایت آورده اند که میان یحیی خالد برمکی و عبد الله مالک خزاعی عداوتی عظیم و
منازعتی بی حد بود و پیوسته در قصد یکدیگر بودندی هرون الرشید بعبد الله مالک نظری بوده و وی را فت
که یحیی خالد قصد وی کرده است ولایت ارمینیه بعبد الله مالک داد و چون عبد الله بسر ولایت رفت یکی از
دبیران معطل که عطلت و بیکاری او امتداد پذیرفته بود نامه نوشت از زبان یحیی خالد برمکی بنزدیک مالک
عبد الله خزاعی در باب خود و در آنجا یاد کرد که این دبیر مردی خردمند اهل است و از متعلقان خدمت منست
او را بخدمت تو فرستادم تا در حق او عنایتی تمام مبذول داری و این دبیر از حال منازعت میان ایشان

خبر نداشت خواست که بدین تزویر کار خود را رواجی دهد چون نامه بعبدالله مالک خزاعی رسید عبدالله آن نامه را
بخواند و روی بآورنده نامه کرد و گفت از خرد تو دور بود که این همه رنج بیهوده بمودن نامه مزور نمودن دبیر دلیر
وار خود را از جای ببرد و بقوت دل گفت ایها الامیر دروغ بر مرده توان گفت و بحمدالله که یحیی زنده است و از
حضرت امیر تا وی صد فرسنگ راه نیست و پیوسته قاصدان می روند و می آیند امیر تفحص فرماید و معلوم کند آنگاه
بنده را مزور کنند و کذاب گویند عبدالله گفت ای جوان انصاف بدادی اکنون ترا موقوف باید بود تا من به
نزدیک یحیی ملطفه نویسم اگر جواب بصواب آید و او ترا فرستاده باشد در حق تو زیادت از طمع تو انعام و احسان
واجب دارم و اگر تزویر کرده باشی ترا ادبی بلیغ فرمایم چنانک دیگران را عبرت بود و پس بدین جمله قرار داد و
آن دبیر را بموضع فرود آوردند و اسباب معاش او راست کردند و نامه به نزدیک یحیی خالد فرستاد مضمون
او این بود که مردی در فلان تاریخ بر ما آمد و مکتوبی آورد که چنین تقریر کرد که از دیوان اعلی آورده ام و بحکم آنک
درین مدت ابواب مراسلت میان جانبین منسد و بوده است آن جانب را خیال بست که همانا تزویر
کرده است او را موقوف کرده آمد و این مکتوب بخدمت تو فرستاده شد اگر آن ملطفه از دیوان امر رفته است
تا حق او گزارده شود والا آنچه سزای او باشد بتقدیم او نموده باشد چون نامه ببغداد رسید و یحیی آن نامه
را بخواند دانست که آن مرد را ضرورت حال و ضیق مجال بر آن باعث بوده است تا چنین جرأت
کرده است در حال قلم برگرفت و بخط خود بنوشت که این گستاخی ما کرده ایم و غرض فتح باب صداقت و
رفع استار حشمت بوده است والسلم و نامه مهر کرد و بقاصد عبدالله مالک داد و چون قاصد برفت یحیی روی
بندیمان کرد و گفت اگر کسی از دیوان امیرالمؤمنین نامه نویسد مزور بدروغ سزای او چه بود گفتند دست
بریدن و پرده دریدن یحیی گفت این سخن کریمان نیست بیچاره با میدی از عراق بارمینیه رود و نامه ما را
آنگاه حصول محصول خود سازد و بر اعتماد کرم ما چنین جرأت واجب دارد و در حرمان او کوشیدن نشاید
حاضران را حکایت کرد جمله از کمال کرم او عجب داشتند و گفتند همانا که این خلق کریم و سیرت حمیده جز
در تو در هیچ موجود یافته نشود و چون نامه بعبدالله رسید آن دبیر را بانعام و اکرام مخصوص گردانید
و او را دویست هزار درم و دو تخت جامه و ده سر اسب و ده استر و پنج شتر و پنج غلام بخشید و بحصول
مراد باز گردانید و آن بیچاره از کرم و خلق یحیی از رنج و محنت و نیاز خلاص یافت و از جمله متمولان
منعم گشت **حکایت** وقتی پیری بنزدیک امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آمد و گفت یا
امیرالمؤمنین سرگشته و شکسته شده ام و روزگار گذرانیده و هیچ راحتی از زندگانی بمن نرسیده است
مرا پندی ده تا برکت نصیحت تو خدای عز و جل کار من نیکو گرداند امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود ای شیخ
یاد دارنده یا فراموش کننده اگر یاد دارنده دو چیز یاد دار و اگر فراموش کننده دو چیز را فراموش
کن احسان که بجای خلق کنی زنهار تا منت ننهی و دوم بدی که بجای تو کنند با کینه نگیری گفت یا امیرالمؤمنین
زیادت کن گفت باید که مرد باشی و مردم باشی مردی آنست که گردن خود را زیر بار منت نداری و مردمی

آنست که آنچه ترا بدان حاجت آید از کس دریغ نداری گفت یا امیرالمؤمنین برین زیادت کن گفت باید که همواره مؤمن
باشی و پیوسته مؤمن باشی و مسلمانی آنست که عیب هیچکس نگویی و مؤمنی آنست که عیبی که بدان نگری و اگر انصاف
بدهی جملگی اخلاص خود درین چند کلمه درج است یاد دار و بکار بند تا نیکو خلق باشی **حکایت**
عایشه صدیقه رضی الله عنها روایت می کند که یتیمی بود که سید المرسلین او را تعهد و تفقد فرمودی و تیمار داشتی
آن یتیم وفات یافت مهتر علیه السلام بر وفات او تاسف بسیار خورد و آن روز و آن شب دست از طعام
بداشت تا من او را گفتم یا رسول الله چرا تنگدلی میکنی اگر فرمایی تا یتیمی دیگر طلب کنم تا بجای باشد مهتر علیه السلم
فرمود که اندیشه من بدان سبب است که آن کودک بدخوی بود و من بر بدخویی او صبر میکردم و مرا بدان ثواب
بسیار بحاصل می آمد **حکایت** عمرو بن سعدی گوید که روزی در خدمت امیرالمؤمنین مأمون
ایستاده بودم و قبای خز رومی پوشیده بودم اثر رنج و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر شده بود و پس
من در احمد ابو یوسف نگریستم و مأمون در من نگریست مأمون آنرا از فراست بیرون آورد که ما چه اندیشیدیم
آنگاه روی با کرد و گفت که جمال خلافت در جامه دیبا و لباس زیبا نیست چه جامه در اندک مدت بلا اثرا دریابد
و باندک آسیبی و کشتی دریده گردد و آنرا اعتبار نباشد و اگر ما خواهیم هیچکس در این معنی با ما یکفت شفقت نتواند کرد
و لکن جمال خلافت در خلق و کرم و عدل عظیم است که بخلق دل ها صید کرده شود و بعدل تنها را نگاه داشته آید
حکایت دران وقت که امیرالمؤمنین مأمون از خراسان ببغداد می آمد تا بر سریر خلافت
نشیند جماعتی از اعیان قریش و سادات آل عباس که بوی خروج کرده بودند و با عم او ابراهیم مهدی
بیعت کرده بودند بحکم ضرورت او را استقبال کردند و چون بخدمت او پیوستند او ایشانرا بنواخت و
گرامی کرد و جمله عذرها تمهید میکردند مأمون گفت آنچه در اول حال از شما در وجود آمد شما را معلوم است
و آنچه در سر انجام کار شما با من خواهد بود و همچنان بود که شما میخواهید آن بهتر که آنچه در میان دو حال
رفت فراموش کرده آید جمله قوی دل شده بروی آفرین کردند و با خلاص بخدمت قیام نمودند والسلم
حکایت احمد مدبر می گوید که امیرالمؤمنین متوکل مرا فرموده بود که هرگاه که توقیع من بتو
رسد در آن تامل کن اگر در آن فرمان مصلحت مردمان و آسایش رعیت فرمان باشد آنرا زود امضا
کن و بمن مراجعت مکن و اگر فرمان باشد که مسلمانی را از آن رنجی خواهد رسید در آن باب توقف کن
و بمن رجوع کن زیرا که دل بفرمان خدای است و بود که در زمان دیگر اثر رحمت بدل رسد و آن فرمان
را بدل کرده آید و این از کمال خلق عظیم او بود **حکایت** آورده اند که چون امیرالمؤمنین
مأمون بر مالک بن سعد متغیر شد و اموال او را عرضه نهبت و اعصاب(?) گردانید و ضیاع او در معرض ضیاع
افتاد او را پسری بود که بجمال عقل آراسته بود و بحلیت فضل متحلی و با بآداب ادب متعلق و بوسایل فضایل
متمثل اخلاق او سر دفتر مکارم و شیم زاکیه و او را بنده دگر بود کرم چون اختلال حال پدر بدید از بیم
نکال بگریخت و از خوف تعدی بسبب الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین تمسک کرد و پیاده و بدحال ببصره آمد

چون در آن شهر با هیچکس معرفتی نداشت و متاعی با وی همراه نبود که مسکنی طلبیدی متحیر وار در میان شهر
می گشت تا از اتفاق سگ در مقابله سرای رییس بصره رسید بر دکانی نشست و در هر کس نظاره می کرد و درین
میان ناگاه اعرابی پیش وی آمد و تیز تیز در روی نگریست و گفت ای جوانمرد من درین شهر مردمان بسیار
می بینم با جامهای خوب و لباسهای مقوم و لکن آثار کرم در حسن تو مبنی است و مخایل خود در حرکات و شمایل
تو پیدا هیچ توانی که حال خود را از ان زمره که آفریدگار عالم در قرآن مجید از ایشان خبر می دهد که
وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ ره جوان این فصل بشنید عرق حیا بر پیشانی او نشست
گرد از و بر آمد و با او بعوم و چیزی کاروی بود آنرا از میان برگشاد و با عرابی داد و شخصی بنزدیک او نشسته
بود و چون ناحات قلت و دیانت صاحب مسامحت او بدان کار دمقوم برید گفت اگر این را بفروختی و از
بهای آن گوسفندی خریدی و برین جایگاه سبیل کردی همانا بهتر بود ره گفت **العوض احد بالرخص**
عوض عزیز را از دنیس لوم دلوث بارشت مرا و این از انک جامه طاهر را از گرد و غبار پاکیزه گردانیدن و چون
ساعتی بر آمد پیری و خرواری بار در پیش کرده بود و چون پیش ره رسید خر در وحل بیفتاد پیر هر چند جهد کرد
خر را از ان وحل بیرون نتوانست آورد پیر را یاری داد تا آن بار بر ستور نهاد پس بهمان موضع بار نشست
و از نوادر اتفاق آن مرد رییس بصره را که او را مالک بن خیره گفتندی دختری داشت صاحب جمال و کمال
عقل و وفور خرد آراسته و بحلیت حیا و زیور وفا متحلی گشته چنانک شاعر گوید **شعر**
حسان ورا ان مارون رعه ؛ ویصح عرضی عن لحوم العواقل ؛ و پدر او در جمله مهمات خود مشاورت با وی
و مفتاح فتح الباب خویش ولی از برای او ساختی و چند کس از اعیان و مفاخره بصره او را خواستاری کردند و او رضا
نمی داد و پدر او را می گفت من دختر چنانکس دهم که خود اختیار کند درین حالت دختر در منظری نشسته بود و در حرکات
و شمایل ره جامشاهده میکرد و آثار کرم و مهتری از جبین او قابل می کرد پس دایه را بخواند و گفت پدرم بارها گفته است
که من اختیار مناکحت بدست تو داده ام و هر که تو او را اختیار کنی مارا بدین ترددی نخواهد و من آن جوان را اختیار
می کنم که در مقابله و من نشسته است دایه در نگرید جوانی را دید با لباس کهنه تنها نشسته تجملی و تکلفی نداشت گفت این
چه اختیار است که تو می کنی بعد از انک دست رد بر جلگی معارف اهل بصره نهادی جوان غریب بی تکلف درویش
اختیار می کنی دختر گفت جمال فریفته شدن کار جاهلان است و تجمل و تکلف مغرور گشتن شیوه بی حاصلان است
شعر اما الناس یعشق المکارما ؛ اما تحب الوجه والمیاسما ؛ و نظر بر مال و جمال نیست که اصل سکی است و
و حاصل آن خوبی و هر دو ناپایدار و در معرض زوال **بیت** چندین چه شوی غره بدین مال و جمال ؛
کان نیست شود با بوسی و پاینی ؛ نظر بر آثار مکارم و مفاخر می باشد که آثار آن از عرصه ایام هرگز محو نشود
دایه چون سخن از دختر بشنید در حال پیش رییس رفت و صورت حال و پیغام دختر بگزارد رییس گفت دختر مرا
بگزاف کار و بی معنی نیست و هر آینه ازین جوان چیزی در وجود آمده است که او را بدان میلی افتاده و اگر
این جوان را ناادبی یا از هنری ما از خاندانی نباشد من بدین مصاهرت رضا ندهم پس کسی بفرستاد و ره را

بخواند

بخواند و چون پیش رییس آمد خدمتی شایسته بکرد و در پیش وی بزانوی ادب بنشست و چون رییس وصول
فضایل و بدید و کمال دانش و خرد او مشاهده کرد مشغول او شد و گفت ای کاشکی مرا نسب او معلوم شدی
تا بر مصاهرت باعث و محرص آمدی از وی سوال کرد که مرا نیز با این وفور فضایل و ادب که تو داری از راه
کرم مارا بیان کن که تو فرزند کیستی و اصل تو از کدام خاندانست ره جا امتناع نمود و گفت بزرگان ما گفته اند
که در غربت مرد از اعزاز بزرگان احتراز باید کرد چه از دو حال بیرون نیست چه مرد محلی است از حلیت
فضیلت یا آلوده است بوصمت رذایل اگر هنر دارد و بفضل موسوم است او فرزند نفس خود است او را بذکر
آبا و اجداد چه حاجت و اگر آلوده وصمت بخل و ناروایی است همان بهتر که پدران بزرگ خود را به آن بسبب خویش
ملوث نگرداند و این معنی حکیمی خوش گفته است **بیت** کثرة الفتی ان کان یرضی بنفسه ؛
ورشد الذی یرضی بآبائه عی ؛ اذا لم یکن للمرء الا سماوه ؛ ومالی الطب فهو المیت والمیت الحی ؛
قطعه هرگز بهیچ زنده مکن فخر باری ؛ خاصه بمرده که درین هست خرده ؛
هر زنده که فخر وی از مرده بود ؛ آن مرده زنده باشد و این زنده مرده ؛ پس الحاح بسیار کرد
تا ره جانب خود باز گفت و چون خیره بشنید که او فرزند مالک بن مسمع است برخاست و او را در
کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و بفرمود تا تشریفی فاخر بیاوردند و در وی پوشانیدند و گفت در
خانه خود آمده و این دولتی است که خدای تعالی مارا روزی گردانید پس روز دیگر ائمه و قضاة و معارف
شهر بصره را بخواند و دختر خود را بزنی بوی داد و تمامت مال و نعمت خود در تصرف او آورد و آن جمله بسبب آن
دو خلق کریم بود که تقدیم نموده بود در حق آن اعرابی و آن پیر و آن جمله از انجا روشن روشن شود تحقیق این سخن که
بزرگان گفته اند که **کَرَمُ الْأَخْلَاقِ كُنُوزُ الْأَرْزَاقِ** **حکایت** سعید بن هشام می گوید که شبی
قرآن میخواندم و بدین آیه رسیدم که آفریدگار عالم جل و علا قرآن را که سبع مثانی و گنج معانی است عظیم
میخواند و خلق عظیم می خواند **وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ** مناسبت میان قرآن و خلق محمد چیست همه شب
سمند فکرت سوار بودم که **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ** واسال سبعا من المثانی والقرآن العظیم اشکالی
در خاطر من افتاد و قرعه اندیشه بر رقعه حال می انداختم البته فیلسوف علم نکته این اشارت را فهم نکرد و بر
کار عالم منقطه این عبارت بر نرسید **شعر** حتی بدا الصبح من لا اعربه ؛ وعج اللیل فی الاسداد والطول ؛
چون عنقای زرین آفتاب که ساکن مغرب بود در فضای هوای مشرق در پرواز آمد برخاستم و بنزدیک
عایشه صدیقه رضی الله عنها رفتم و گفتم ای سیده عرب مرا از خلق بهتر عالم خبر ده عایشه رضی الله عنها
فرمود که **کان خلقه القرآن** خلق آن صاحب قرآن قرآن بود و معنی معانی او را پیش چشم می داشت و فایده
خود را از ان مایده می طلبید و عذب زلال و رحیق سلسال از ان سال اقبال می چشید لاجرم از مسکان
قحط سال آخر زمان را از موایده فواید جود حظ وافر می فرمود و تشنگان بیابان ناکامی را از زلال نوال خود
بکام می رسانید **شعر** ای نملة ابرهیم والده قوم ؛ علی کرم الاخلاق محول ؛ والله اعلم

حکایت آورده‌اند که یکی از سائلان بنزدیک امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المومنین
از خلق مصطفی صلی الله علیه وسلم مرا حکایت کن و شطری از مکارم اخلاق و مرا بیان کن و حرفی از صحیفهٔ شمایل
او بر خوان امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود که جملگی نعمتهای دنیا را بر شمار و در حصر آن تا من خلق مصطفی
را با تو بگویم آن مرد گفت احصای نعم دنیا و حصر آن در حیطهٔ وهم نگنجد و تمیز آن آن بیان من نسنجد و کتاب
کریم تقریر آن عجز ادراک نعیم آن بگوش جان من می رساند **وَإِن تَعُدُّوا نِعْمَتَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا** امیر المومنین
کرم الله وجهه فرمود که خداوند سبحانه وتعالی جملگی نعمتهای دنیا را قلیل می خواند که **قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ**
و خلق محمد را عظیم می خواند که **وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ** چون تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه صفت
کنم مابدانکه اخلاق جملگی انبیا بمحمد صلی الله علیه وسلم تمام شده و هر یک از پیغمبران بخلقی از اخلاق حمیده متحلی
بوده‌اند چون نوبت دولت بمحمد علیه السلم رسید جملگی اخلاق بوی تمام کردند انگاه از وجود او که خاتم النبیین
بود مهر بر در نبوت نهادند و از اینجا بود که مهتر علیه السلم فرموده است که **بعثت لاتمم مکارم الاخلاق**

حکایت آورده‌اند که چون عبد الله طاهر دنیا را وداع کرد و نداء اجل استماع فرمود پسر
خود را عبد الله ولی عهد کرد و او در نشابور بود و اقران دیگر را متمنی می بود که ایالت خراسان بدیشان حوالت
کند و موتب بفرزندان عبد الله طاهر ابو محمد بود که ادیب مصعب بن عبد الله بود و بطرب میلی داشت
یک روز گفت که اگر میخواهی که ولایت خلافت ترا دهد ده خصلت از خصال حمیده که نام مکارم اخلاق
بر آنست بر یک بیت جمع کن و بنزدیک امیر المومنین فرست تا چون قوت فضل تو بشناسد و از اخلاق تو
آگاه شود شغل امارت ترا فرماید و اگر ترا قوت انسانیت است تا من انشا کنم و بنزدیک تو فرستم تا تو آنرا
بیاض کنی و جان نمایی که من گفته‌ام انگاه ابو محمد این دو بیت بگفت **شعر** من یکون نرجوا ان یکون خصاله
بخصال عبد الله واصف وامع ؞ اصدق وعف وبر احلم واحتمل ؞ اجمل وکاف وداو وابذل واشجع ؞
چون طاهر عبد الله این بیت بگفت و بخدمت امیر المومنین متوکل فرستاد و امیر المومنین را از قوت سخن او
خوش آمد و گفت من ندانستم که ده خصلت از خصال حمیده را در یک بیت درج توان کرد پس ایالت خراسان
او را داد و فرمود که باید که بناء کار خود بر آن اخلاق نهد و اقتدا بپدر خود کند تا از فایدهٔ رضاء ما محروم نماند

حکایت در تواریخ مسطور است که هیچکس را از خلفاء بنی العباس از مکارم اخلاق چنان نبود
که امیر المومنین مامون را و او را خلق و کرم کسبی نبوده است و روایت کرده‌اند از اصمعی که در ان ایام من تادیب
امیر المومنین امین و مامون میکردم روزی مادر امیر المومنین مامون بنزدیک من پیغام فرستاد که مامون در حرم
بی ادبی میکند و در تکرار کاهلی می نماید و او را باید رنجانید تا مودب باشد اصمعی میگوید بفرمودم یکی از
خدمتکاران تا او را بر پشت کشید و چند تازیانه بحکم بزدم چنانکه متالم شد و آب از چشم او روان
گشت و من از ان اندیشمند شدم و در اثنای آنکه میگریست ناگاه یکی در آمد که جعفر یحیی بر در است و
می خواهد که مامون را به بیند مامون در حال چشمها را پاک کرد و در صدر بنشست و اطراف خود را فراهم گرفت

و وزیر را اجازت داد تا در آید و من بر خود میلرزیدم که نباید که شکایتی کند و من بعتاب وزیر گرفتار گردم
البته و بر آن هیچ کلمه نگفت و سخنان سنجیده و مهذب بر زبان می راند چندانکه وزیر بیرون شد من او را معذرتی
کردم و گفتم من اندیشمند بودم که نباید که از من شکایتی کنی مامون گفت آرزو نمباد که من از استاد شکایت
کنم یا آنچه امروز با من کردی با مادر و پدر را حکایت کنم اگر بجهت ادب من کردی و نیز تا من الم زخم ندانم بر چاکر
کدایت نرا ادب خواهم فرمود بتوانم بخشود اصمعی میگوید من او را دعا کردم و گفت اخست خردی که در رعایت
دقایق هیچ خورده فرو نمیگذاری **قطعه** سال ار چه اندک و چه ضعیف باک نیست ؞
نبود شعاع صبح و گل و یاسمن یمن ؞ بل در خرد بهی که دو صد سنگ آسیا ؞ یک قطره اشک به که دو صد مشک یاسمن

حکایت و هم در مآثر امیر المومنین مامون آورده‌اند که روزی زبیده با امیر المومنین هرون الرشید
مباسطتی میکرد که تو در حق مامون لطف و عنایت بیشتر میکنی و فرزند مرا فرو میگذاری و محمد امین بسال از او
بزرگتر است از مامون واجب کند که امیر المومنین حق او فرو نگذارد هارون گفت که مرا هر دو نور بصرند و هر دو
گوشه جگرند و میان ایشان مرا تعامل و تفاوتی نیست و من محمد را بر مامون نسبت حرمت تقدیم میکنم و اگر نه
مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد اگر خواهی تا بر تو روشن کنم و از خلق و زندگانی و معاملت هر یک ترا اعلام
دهم زبیده گفت امر فرمان امیر المومنین راست پس امیر المومنین هارون خادمی را بخواند و گفت می باید که ناگاه
بنزدیک امین روی بی اذن و اجازت و نگاه کنی که در چه کار است و پیش او کیست و چه میکند و او را بگوی
که امیر المومنین ترا می گوید که فرمان چنان است که بهمان لباس که پوشیده داری بخدمت آیی خادم برفت و
محمد امین را دید که با کنیزکان بعشرت و تماشا مشغول بود و جامهٔ اهل عشرت پوشیده داشت پس فرمان رسانید
که امیر المومنین ترا میخواند محمد خواست که لباس بگرداند خادم گفت فرمان چنان است که بهمین لباس بخدمت
آیی محمد مطاوعت کرد و چون بحضرت آمد و شرف خلافت بیافت امیر المومنین او را تربیت بسیار فرمود و گفت
ای محمد چرا با ما مباسطت نمی نمایی چه حاجت داری باز نمای تا تمام کنم محمد گفت یا امیر المومنین در فلان موضع
باغی است نزه و قصری خرم و تماشاگاهی خوش است اگر امیر المومنین بفرماید تا آنرا بمن دهند تا گاه گاه بانجا
بتماشا روم و تفرج کرده آید کمال بنده نوازی باشد امیر المومنین فرمود که این باغ ترا بخشیدم دیگر چه میخواهی
گفت بر آخر سوم فلان اسب خوبست آنرا ببنده تشریف فرماید گفت این نیز هم باتمام انجامید پس امیر المومنین
محمد امین را فرمود که بوثاق خود باز گرد چون محمد بازگشت زبیده را گفت که لباس محمد دیدی و زندگانی او
بشنیدی و التماسهای او را استماع کردی پس آن خادم را گفت بنزدیک مامون رو و او را در هر حال که
یابی بیاور و او را در هر لباسی که بود استدعا کن پس خادم برفت چون بسرای امیر المومنین مامون در آمد مامون
را دید سلاح پوشیده و بر کرسی آبنوس نشسته و جماعتی از غلامان در پیش او جمله با سلاح ایستاده و او رحلی نهاده
و کتاب بر سر آن و شمعی پیش نهاده و در ان کتاب می نگریست و بمطالعهٔ آن مشغول شده بود خادم فرمان
برسانید که بدرگاه می باید آمد هم برین هیات و برین لباس مامون بسعادت خدمت امیر المومنین برسید

هرون از وی پرسید که چرا سلاح پوشیده و این وجشم چرا کرد کرده نه خونی است و نه عزیمت مامون زمین
بوسه داد و گفت امیر المومنین در ظل جلال آسوده باد شک نیست که امیر المومنین را در عالم دشمنان بسیارند و
خصمان پیوسته طالب فرصت باشند و مترصد وقت غفلت را مترصد و شاید بود که ناگاه هجومی کنند و فتنه انگیزند
که دست تدارک بدامن آن نرسد و شبها هنگام غفلت و وقت استراحت است و سزاوار ترکسی با حتیاط
کردن در خدمت امیر المومنین فرزندان او باشند بنده هر شب سلاح پوشد و خواص غلامان خود را در سلاح
دارد و مهیا باشد که اگر ناگاه فتنهٔ حادث شود بنده دفع آنرا مهیا باشد پیش از آنکه آن فتنه بزرگ شود
شر آنرا کفایت کرده باشد امیر المومنین او را برابران محمدت کرد و رخسار او برافروخت و گفت طریق
حزم اینست که تو مسلوک میداری و آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر
میدارم و واقعات ایشان مطالعه میکنم تا بر احوال ایشان واقف باشم و سیر پسندیده ایشان اقتدا
کنم گفت اگر حاجتی داری بخواه تا ملتمس ترا بعز اجابت مشرف کردانم گفت سایه و ظل امیر المومنین بر سر
بندگان ظلیل باد زندانیان بسیار شده اند و محبوسان در رنج مانده و واداشتن ایشان در زندان فایده
نیست اگر امیر المومنین فرمان دهد تا نفر دادر کار ایشان نظری کنند و انانی که بر ایشان قصاصی یا حدّی شرعی متوجه است
ایشانرا قصاص کنند و دیگرانرا آزاد فرماید سبب مزید عمر و دوام دولت امیر المومنین باشد و خلقی بسیار حرز دولت
را دعا گویند امیر المومنین فرمود که چنان کنند فردا که تو میگویی حاجت دیگر بخواه گفت بقا باد امیر المومنین را در دوام
جلال می‌شنوم که جماعت لشکر وجوه حشم بسبب تنگدستی برنج می بینند و وقت اطلاق مواجب ایشان آمده است
و شک نیست که انتظام امور ملک بدیشان تواند بود امیر المومنین فرمان دهد تا نفر دادا مواجب ایشان برسانند
و ایشان را خوشدل کردانند فرمود که تو فردا پروانه برسان تا تمامت مواجب حشم را در اطلاق آورند حاجت
دیگر بخواه گفت امیر المومنین در مسند خلافت باقی باد شک نیست که رعایا در این نواحی عظیم گرانبارند و خزانه
بحمد الله معمور و بمال زیادتی حاجت نیست اگر یکساله خراج رعیت وضع فرماید و آن مسلمانان بجمعیت خاطر دعای
بر جان امیر المومنین گویند و بدان سبب دست فراخ کردند و بقوت دل و استظهار تمام در عمارت و زراعت کوشند
ثواب دو جهانی مر دولت را حاصل آید امیر المومنین گفت یکساله خراج نواحی بغداد بخشیدم مامون خدمت کرد و برون
هرون الرشید روی بزبیده کرد و گفت لباسی که محمد امین در بر داشت دیدی و از ان مامون در نظر آوردی و
تفحص کردی و احوال آن شنیدی و ملتمسات او را معلوم کردی مامون التماس کرد بیک التماس چندین کس از معارف
و مشاهیر و اعیان و ملکان عرب از حبس بشفاعت او مطلق شدند و همه رقم بندگی او بر جبین جان کشیدند و وجوه
حشم چون بشنوند که بسبب او برات مواجب ایشان اطلاق فرمودیم همه جان و دل بر هوای او و ولای او
وقف کنند و جماعت رعیت چون سبکباری خود از حسن عنایت او دانند بدعای دولت او استقبال نمایند و برا
چون همت او معلوم شد و صدق اعتقاد و فرط حزم و کیاست و کفایت او روشن گشت چگونه از دل آید که او را
از نظر رضای خود دور دارم پس زبیده انصاف داد و گفت آنچه رای امیر المومنین بیند عین صواب باشد

اخلاق

اخلاق و اموال آفریده خدایست و اقبال و دولت بکسب نتوان آورد اگر من محمد را خواهم اما چون آفریدگار عز و
جلاله مامون را خواسته بود آن بود که او خواهد که فعال لما یرید اوست چنانک فضلا گفته اند **بیت**
هرچه او خواست بودنی باشد ⁂ کوشش هیچکس ندارد سود
حکایت
آورده اند که
جعفر سلیمان هاشمی امیر بصره بود وقتی عقدی مرصع بجواهر متقوم از وی بدزدیدند و او در طلب آن جدّی
بلیغ و مبالغتی عظیم می‌نمود تا وقتی دری از ان عقد در دست شخصی یافتند و او را به انواع تعذیب مطالبه نمود
تا اقرار کرد پس او را در همان حالت بخدمت جعفر آوردند جعفر چون او را بدان حالت بدید بروی رقت
آورد و ترحم نمود و گفت این مرد در وقتی بمن رسیده است و مرا خدمتی کرده بود و من او را آن عقد بخشیده
بودم اما مرا فراموش شده بود دست از وی بدارید و آنرا در دست وی بگذارید کرم و خلق وی تا بدین
حد بود که در حق خاینی چنین ترحم فرمود لاجرم نام نیک وی را ذخیره ماند
حکایت
در کتاب فرج بعد الشده آورده است که یکی از معارف دیار ربیعه را با دبیر امیر عباس عمرو مصادقت بود
و آن جوان در روزگار بعلت قلت گرفتار شد و از دولت محنت و از ثروت بحاجت افتاد و کار خود از ان
دبیر تدبیر طلبید آن دوست وی را گفت که حادثهٔ تو بر رای امیر عرضه دارم تا ترا عنایت نامه نویسد بسوی عمال
خویش تا چون بنزدیک ایشان روی در حق تو تکلفی واجب دارند راوی میگوید که روز دیگر بدیوان عباس عمرو
رفتم و آن دبیر در حق من لطف واجب داشت و مثال نوشت در حال تعهد من بنزدیک عاملی از اعمال و آنرا
از مرسان شده و بمن تسلیم کرد و در آن وقت که از سرای او بیرون می آمدم در پیش سرای بوستانی بود
و در چهار میدان بستان می رفتم که ناگاه بادی برآمد و دستار از سر من در ربود و من سر برهنه در طلب
دستار می دویدم و در اثنای آن حال یکی از قفای من در آمد و سیلی محکم بر قفای من زد باز پس نگریستم
که آن مباسطت که می نماید دو سه طپانچه دیگر فرو رفت چون نگاه کردم و بدیدم امیر عباس بود از ین حالت
مرا حیرت آورد خدمت کردم و گفتم که امیر را در کرم و خلق بتعلیم بندگان حاجت نیست آنچه فرماید محض لطف
باشد پس دوات و قلم بخواست و بخط خود بنوشت که آرنده این رقعه را سه سیلی زده ام بی موجبی خواستم
که از ان نفعی بوی رسد آن سه سیلی را بکردن ان مجلس حوالت کرده ام تا بخورد تا بخرد والسلام من آن خط
را بستدم و خدمت کردم و روی براه آوردم و چون بنزدیک عامل رسیدم اول عنایت نامه عرضه کردم هیچ
التفاتی نکرد و در ان ننگریست و گفت جماعتی ازین گدایان مزاحم بخدمت بزرگان برند و از ایشان مکتوبات
التماس کنند و ایشان بجهت خاطر و ابرام بجماعتی حرفی چند بنوشتند و خلقی را در زحمت ایشان اندازند آن روز
بازگشتم و روزها او را زحمت می دادم و البته عوض منقضی شود من بخرج خود در ماندم و از بس ابرام که بحضرت او بردم
بجا باز افزود تا مرا پیش او نگذارند روزی فرصت یافتم و خود را در پیش وی انداختم در تاب شد چنانک دربان
را خود را ادبی کند گفتم روز بار عام است و من بدعوی نزد تو آمده ام نه بطلب انعام و بر تو وثیقه دارم و عرضه
خواهم کرد گفت وثیقه کدام بازرگانست و من هیچ چیز بهیچکس نمی بایدداد در حال رقعهٔ امیر عرضه کردم پس

آن را مطالعه کرد و سر فرو برد و بفکرت مشغول شد پس دبیر خود را بخواند و در گوش او سخنی آهسته گفت
دبیر نزدیک من آمد و مرا گفت این سقط بچند دینار می فروشی گفتم بهزار دینار پس دبیر از صد دینار برگرفت
تا به پانصد دینار رسید و من بهزار منت راضی شدم و گفتم که شرط آنست که زر هم در مجلس نقد تسلیم کنند
و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسند و تشریفی بارهم کنند در آن مجلس آن مال را حاضر کردند و بمن تسلیم افتاد چون
مال قبض کردم و در حال روی براه آوردم و ببغداد آمدم و اسباب فراغت من مهیا شد و بدان یک مباسطت
که آن صاحب دولت بمن و مراعی لطف که فرمود آن رحم آمد از رحم جذبات از بارگاه احزان به بارگاه امکان
رسید تا عاقلان را معلوم گردد که مساس دست کریمان را آن اثرست که مس محبت را از زر خالص برون می
گرداند **قطعه** هر که یابد اثری از نظر مخدومی ❊ عزتی یابد اگر چند که باشد خواری ❊ جرم خورشید
چو در کان نظری کرد بلطف ❊ سنگ شد لعل و از و یابد هر مقداری ❊ و این باب اطنابی دارد و مکارم کریمان
گذشته و اخلاق و آثار مآثر بزرگان رفته زیادت از آنست که در حصر و احصار آید و کتب و دفاتر بذکر
آن مکارم و مفاخر مشحون است ❊ و امروز که آن کرام زمانه گذشته اند نوبت دولت و اقبال خداوند خواجه
جهان و دستور صاحب قران و وزیر فلک نشان نظام الملک قوام الدولة والدین عضد الملوک والسلاطین
عمدة الخلافة ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله قواعد جلاله روز بازار مکارم
اخلاق است ❊ و نوبهار مجلس بمرباد است محب دولت و وزارت ❊ در پیش او بهادست ❊ و عطارد قلم زن
خامه شکسته و ماه در سوسه است ❊ و تا پای بر اوج فلک ربع نهاد ❊ خورشید از غایت حیرت خوار شده اند و
قمر از شرم دست عطابخش او در زیر ابر حجاب ابر پدید اگشت ❊ چنانچه در صفت او است **شعر**

آصف ثانی که هست بذل و کرم کار او ❊ مهر وفاست تیغ شرربار او ❊ مطلع خورشید ملک گوهر شمشیر دین
کز دل و جان برده اند کشته خریدار او ❊ تحفه چو آرد صبا بر چمن اندر بهار ❊ گلبن از آن مایه برد گل شده عطار او
نقش کرم را که کرد حاتم از این پیش و بس ❊ می کند امروز طی بخشش بسیار او ❊ شحنه بازوی جود کلک گهربار او
دهر ❊ تیغ گهردار او ❊ در دل و جان مهر او راسخ از آن شد که گشت ❊
بانخ ❊ تا که جهان را بقاست باد مرو را بقا ❊ عرصه مشرق مباد خالی از انوار او

بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین

باب بیست و چهارم از قسم دوم در فضیلت عزیمت و تثبیت

هیچ خصلتی مر اصحاب دولت و خداوند فرمان و رای ثبات و حزم و فکرت در عواقب امور
نیست و رکالت رای و تودد در امور دولت و محاسن عزیمت و تلون طبع از همه نکوهیده تر است و از
ارباب دولت نکوهیده تر چنانک گفته اند **شعر** لکل اذا شاء رد و العلی حرکات ❊ و لکن عزیز فی الرجال ثبات ❊
بیت کرت باید منازل و درجات ❊ ای برادر ثبات کوش به ثبات ❊ و هر صاحب اقبال که در جمیع
احوال سری خوبی طاوس و برنگ بوقلمون نماید مرکز سعادت او را در زیر پر خود نگیرد و طایر دولت روی از
آستان او نزود و رخسار ملوک عزیز حرا از حال ثبات و دوام حال نگیرد و مشاورت حرم ایشان چون شواب

بگذرد و بقرار صفا باز نیاید و حکایتی که مصداق این معنی و موکد این دعوی است درین باب آورده شد تا
ناظر از آن فایده یابد **حکایت** آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین هارون الرشید
در پیش خلیل احمد تعلیم علم و فضل میکرد و هنوز از حضیض صبا باوج بلوغ نرسیده بود او را عادتی بود که پیوسته
گل خوردی و بدان مولع شده بود و چند کرت خلیل او را از آن منع کرده بود و لکن ممتنع نمی شد و حرص او بر خوردن
او زیادت می شد روزی استاد او را گفت که بباید دانست که هر علتی را آلتی است که بدان آلت علاج تقدیم توان کرد
چنانک آلت دهن است که بدان عزم مردان و ثبات و دوام بر آنست و هر که را عزیمت مردان نباشد از و پادشاهی
نیاید زیرا که علاج آن آلت نتوان کرد پس گفت که ترا هیچ عزم مردانه نمی بینم که چندین بار خواستی که از گل خوردن
باز ایستی و باز بر آن رجوع کردی و درین باب مشاهده افتاد **بیت** گل همه مردم است و مردم گل ❊
نکند کس همین حدیث انکار ❊ اگر از مردمیت بهره ترا ❊ مردمی کن مباش مردم خوار ❊ این سخن در دل هارون
الرشید اثر کرد و بعد از آن هرگز گل نخورد و در هر کاری که عزم کرد هرگز او را از آن بد نیفتاد لاجرم چون آسمان
بر زمین قادر گشت و امر و نهی او بر تر و خشک نفاذ یافت **حکایت** آورده اند که امام معتبر
قفال که یگانه جهان و استاد اهل عصر بود گویند که از آهن و فولاد صندوقچه ساخته بود و قفل بر آن نهاده و
قفل آن در قفلی دیگر نهاده بود که در و من جمله نیم قیراط بیش نبود و آن را از جهت تعجب و کارنامه به پیش پادشاه
عصر آورد و در آن ساعت عالمی بود به دیدن پادشاه آمد جمله خاصکیان و پادشاه را که نظر بر وی افتاد پادشاه
از جای برخاست و آن عالم را تعظیم نمود و او را بنشاند و در پیش او بادب بنشست قفال چون آن حال
مشاهده کرد گفت شرف این مرد بعلم است و علم را اینچنین قدری بوده است پس روزگار من خود بتعلیم قفالی
باد داده ام که مرا در دین و دنیا فایده و زیادت نمی دهد بصواب این نزدیکتر بود که علم شریعت آموزم و
باقی عمر در تحصیل علم بسر برم پس از سرای سلطان برون آمدم و بخدمت عالمی رفتم که او علما آن عهد بود
و قفال در آن وقت سی ساله بود چون حال خود با آن امام بگفت آن امام را از همت او عجب آمد و گفت تو
مردی بزرگ شده همانا که خاطر تو با من بحسن علم را مساعدت کند یا نه با این همه یک کلمه تعبیر کن تا حد تو در آن مشاهده
کنم پس او را بر مذهب امام شافعی رضی الله عنه سبقی بگفت و این همه یک کلمه بیش نبود ❊ قال الشیخ جلد الکلب
لا یطهر بالدباغ ❊ قفال در پس ستونی رفت و هزار بار این کلمه تکرار کرد و چون بامداد در پیش استاد آمد گفت
سبق دی باز خوان ❊ قال قال الکلب جلد الشیخ لا یطهر الا بالدباغ ❊ حاضران جمله بخندیدند اما استاد ایشان را
منع کرد و او را سبقی دیگر بگفت و او یک دو سال در آن رنج تعلیم می بود و محنت می کشید تا بجایی که از حصول
مقصود نومید شد و خواست که سر در جهان نهد و سیاحت پیشه سازد پس از شهر چاچ برون آمد و روی بکوه
نهاد و چون هوا گرم شد بدامن کوهی رسید چشمه دید که از بالای کوه که ناشکافته بود قطره قطره آب زلال
از آن سنگ می چکید و از اثر وقع آن قطرات آن سنگ متاثر شده بود و گوی در آن پدید آمده **شعر**
الصخر والنفس فوق الصخر ممتنع ❊ و مد بوشش فیه قطرة المطر ❊ پس با خود گفتم که دانم که علم از این آب نرم تر است

و دل من ازین سنگ سخت‌تر نه بسبب این مداومت و مواظبت نمود و آفریدگار عالم جل و علا درهای علم را
بروی کشاد و سی سال پیوسته بتعلیم مشغول بود و در مقام استفادت در پیش استادان بایستاد تا بعد از
سی سال از حضیض استفادت باوج افادت رسید و از ذل شاگردی بعز استادی رسید و مسعد آن شد که
سی ساله بود که بتحصیل علم مشغول شد و سی سال تعلیم کرد و سی سال فتوی داد و آن همه کشایش او را بسبب ثبات
مداومت روی نمود حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل یکی از زهاد در کوهی صومعه ساخته
بود و از خلق عزلت گرفته بود و با هیچکس در نیامیختی و هر سال در یکروز معین جماعتی از رنجوران و مبتلایان
در دامن کوه جمعیت کردندی و او از بالای آن کوه فرود آمدی و چشم بر ایشان انداختی در حال همه صحت
یافتندی و بخلعت شفا در رسیدندی و هیچکس بر بالای آن کوه نرفتی که وقت او پریشان بکردی
پس یکی از طالبان را هوس مصاحبت او در ضمیر جان متمکن شد و خواست که بر بالای آن کوه برود و از کیفیت
عبادت و مجاهدت او چیزی معلوم کند و بروزگار عزیز او تقرب نماید پس بر بالای آن کوه رفت و بصومعه او
در آمد و او را خدمت کرد زاهد مقدم او را تلقی کرد و از مقصد و مقصود او پرسید طالب گفت من مردی ام از جمله
مریدان تو و مدتی است تا می خواستم که سعادت خدمت تو دریابم و از اذکار و اوراد تو چیزی حفظ کنم و طریق
و روش تو در مقام ریاضت ببینم و در آن مقام خود را سعادت آخرت حاصل کنم ولکن اندیشیده ام که نباید
که وقت تو مشوش شود و خاطر عاطر تو از من برنجد بدان سبب رغبت بخدمت تو نمی آوردم تا اکنون که اشتیاق
از حد گذشت و بر اعتماد کرم تو این جرات کرده ام اگر از راه کرم مرا بخدمت خود قبول کنی و بعد از ارادت مراد
نظرهایی از کرم تو بدیع و غریب نباشد پس روزی چند در خدمت او می بود و از افعال و اقوال وی تفحص می نمود جمله
افعال و اقوال وی از جاده شرع دور دید و جمله اوراد و اذکار او بر خطا و زلل دید آن مرد متعجب شد و او را
وداع کرد و از کوه فرود آمد و بخدمت نبی آن عهد شد و آن حال در خدمت او تقریر کرد و باز نمود که چون افعال
و رسم سداد و اقوال او از حلیت صواب عاری و عاطل است کرامت اجابت دعوة او از کجا حاصل شده است
بدان پیغمبر را وحی آمد که ... علی باطنه عبادة قلم تحت الکرم مدتی است تا او درین کوه سکونت ساخته است
و از همه طاق شده است و در شکاف این سنگ وثاق ساخته و آنچه میکند آن را عبادت می داند و بران
ثبات می نماید کرم ما دعا او را اجابت گردانید و در وجه مجاهدت او را گواگ از منهل ثواب نمی خورد و نه
حضور اهل او نیابد تا عاقلان معلوم شود که هر کس که در حضرت او ثبات می نماید و در عبادت و طاعت او جد
و مبالغت واجب می دارد اگرچه زبانش خطاگوی است اما کرم الهی خطای زبان او در کار دل راست
بین می گرداند پس آنکه در سلوک منهج ثواب ثبات نماید از خلعت قبول هرگز محروم نگردد والسلم
حکایت آورده اند که وقتی از سالکان راه و طالبان اسرار طلب سوال کرد پیری را
گفت که بزرگان گفته اند که من طلب شیئا جد وجد و من قرع بابا لج ولج در راه طلب دین و دنیا ثبات
معتبرست و جد و جهد را اثری تمام است قدم اول در راه خداست و قدم دوم ثبات مرید چون آن اشارات

بشنید گفت ما را این امتحان باید کرد تا صدق قول بزرگان بتحقیق انجامد پس قدم در راه نهاد و ببغداد آمد
و بخدمت وزیر خلیفه آن عهد شد گفت من مردی ام صوفی و عورت را از الف کوفی و مدتیست که در مقام
وحدت و تنهایی بوده ام اما در طاعت و عبادت در کام طلب من بار خلوت عزوبت عذوبت نمی دهد و میخواهم
که کریمه در نکاح خود آورم و دختر امیرالمومنین را هم کفو خویش می شناسم آمده ام که او را خطبه کنم اگر تو آن لطف بکنی
و پیغام من بحضرت خلافت برسانی ترا ثواب بسیار حاصل آید وزیر خلیفه گفت این بیچاره را جنون زبون کرده است
و علت مالیخولیا در دماغ او متمکن شده و رنجانیدن مجانین بدانچه گویند با معاملت عقلا نسبتی ندارد پس او را گفت
که ای شیخ تو باز گرد که بوقت فرصت این را بحضرت امیرالمومنین عرضه دارم تا چه جواب فرماید آن صوفی را باز
گردانید و این صوفی بر در وزیر همیشه ملازمت نمود و البته باز نمی ایستاد تا روزی وزیر در خدمت خلیفه وقت
خالی نشسته بود او را از حال گفتار صوفی یاد آمد وزیر بخندید خلیفه پرسید که موجب خنده چیست وزیر حال آن
صوفی را باتمام و کمال تقریر کرد خلیفه ساعتی تامل فرمود پس گفت بیچاره این سودای را بجز دانگ این دیوانه بی ادبی
کند سیاست فرمودن از مرحمت کامل نباشد پس او را بکاری مشغول باید کرد تا بعد ازین بدین سخن نپردازد
وزیر گفت تا رای اعلی بر چه قرار گیرد خلیفه گفت او را بگوی که در شریعت ما کفاءة در دین معتبرست و از دیگر وجه
کفو ما باشی اما دختر را بی مهر نتوان داد و مهر بسیار از تو طلب کردن بی فایده بود اما وقتی خاتمی که نگین او
خراج ولایت روم بود از دست یکی از خلفا که آبا و اجداد ما بوده اند در دجله افتاده است و چندانک آن را طلبیده اند
باز نیافته اند تو اگر شرط مصاهرت ما میطلبی آن خاتم را از دجله برآر و بخانه ما باز رسان تا ما دختر ترا دهیم
چون وزیر آن معنی را با صوفی باز گفت صوفی گفت مرا بدین سخن عهدی باید کرد که چون آن خاتم بشما رسانم
بعد از آن رفعی دیگر نیاید خلیفه او را بدین معنی دست راست کرد پس صوفی مشکی و دلوی بخرید و بر لب دجله بر صحرا
کرخی بساخت و سجاده بگسترد و هر روز بیامدی و از دجله مشکی و سه برکشیدی و پس از آن بعبادت مشغول شدی
و چون دو گانه بگزاردی و ماندگی او کم شدی باز دو سه مشک دیگر برکشیدی همچنین تا مدتی برین بر آمد ماهیان دجله
اندیشمند شدند و بنزدیک مهتر خویش شدند و گفتند که مردی آمده است و میخواهد که دجله را از آب خالی کند
و فرزند آدم بحیله و چاره سنگ خاره را پاره پاره کند و مرغ را از هوا فرو می آورد و ماهی را از دریا بر می آورد
چنانک حکما گفته اند بیت اگر صد کوه باید کند فولاد ٭ زبون باشد بدست آدمی زاد ٭
چه چاره کان بنی آدم نه داند ٭ بجز مردن کزان بیچاره ماند ٭ نباید که مقصود او تمام شود و این آب دجله
تمام برود و ما در خشک بمانیم رئیس ماهیان گفت چه گویید که این مرد کاری دراز در پیش گرفته است و تعجیل
می کشد ماهیان گفتند که جای تعجیل است اگر املی دارد و هر روز مشکی چند بر می آرد و چون مشکی چند بر آورد و
باز بعبادت مشغول می شود رئیس ماهیان گفت اگر ثبات در کار دارد هر آینه مقصود او بحاصل آید ماهیان گفتند
همانا که خاتمی بوده است و آن را می طلبد که از سالها باز درین دجله افتاده است و آن را بدست آرد و تا عمری را
درین طلب بآخر آرد رئیس ماهیان گفت صواب آنست که این خاتم را بطلبند و در دلو او اندازند تا ازین محنت

خود را بانزد ما ند خاتم را بطلبیدند و بیافتند و دو د لوا انداختند چون صوفی آن یاقوت را بدید خدای را حمد و ثنا گفت
و بطاعت و عبادت اشتغال نمود روز دیگر بخدمت وزیر آمد و گفت وفای عهد شرط کبار و کرام است من از عهده
عهد خود بیرون آمدم و اگر شما آنرا اخلاف کنید جزای آن بشما رسید پس آن انگشترین نمود و خلیفه انگشترین بدید سر
در پیش افکند آنگاه گفت ای وزیر چاره نیست از آنک یکی از محرمان مخدرات خود بوی باید داد که این مرد صاحب
کرامات است و رنجانیدن دل او را سبب ندامت و غرامت است پس آن صوفی را بخواندند و گفتند عوض تو بحصول
موصول شد و امیر المومنین شرف اجازت ارزانی داشت و درین مصاهرت راضی شد بمصاهرت تمام در کار باید که
همین ساعت فرمان شده است تا قضاة و علما بیایند و عقد بندند و خطبه کنند صوفی چون بشارت بشنید گفت
ای وزیر داماد امیر المومنین را نشایم و آنچه من کردم غرض من مواصلت نبود ولیکن بخواستم تا معلوم کنم که خلعت
رضای خدای را چه چیز حاصل توان کرد و مرا معلوم شد و متیقن گشتم که هر چیزی که بجد طلبند و در راه طلب ثبات
نمایند و از تردد دور باشند هر اینه آن مقصود را در کنار گیرد و از مطلوب خود برخورداری یابد والسلم

حکایت آورده اند که روزی سلطان رضی ابرهیم تغمده الله برحمته در میدان غزنین می رفت
حمالی دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارت می برد و در بردن آن رنج می دید چون سلطان اثر رنج
کشی آن حمال بدید فرمود که این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بنهاد و در ساعت و آن سنگ همچنان
در میدان بود روزی طایفه از خواص عرضه داشتند که این سنگ در میان میدان افتاده است و اسبان چون
بدانجا می رسند بدو رمیدن میکنند و راست نمی توانند اگر پادشاه فرمان دهد تا آن سنگ را از میان میدان برون برند
از مصلحت دور نباشد رضی فرمود که ما چون فرموده ایم گفتند که شما گفته اید که بنهید پس در جواب گفت اگر گوییم
که بردارند آنرا ابری ثباتی سخن ما حمل کنند و آن سنگ در میان میدان غزنین بماند و از برای تعظیم لفظ سلطان
از فرزندان او هیچکس آنرا برنداشت **حکایت** و هم از وی نقل کنند که سلطان رضی ابرهیم
روزی از غایت تنگدلی و حیرت سر در پیش افکنده بود و بفکرت دراز مشغول شده بود و آن روز تا
نماز دیگر از بارگاه برنخاست و نماز هم آنجا بگذارد و خواص متفکر شدند و از تغیر خاطر پادشاه اندیشمند گشتند پس یکی
از خواص یکی که گستاخ تر بود در پیش تخت آمد و سر بر زمین نهاد و گفت پادشاه باقی امروز از اندیشه که در ضمیر پادشاه
پدید شده هیچ جایی را با تن آشنایی نمانده موجب تغیر خاطر پادشاه چیست اگر از راه کرم از آن اندیشه باز نماید
لطف باشد تا بندگان را بدان حیاتی باشد کمال بنده نوازی باشد سلطان سر برآورد و گفت امروز مرا اندیشه
عظیم و متفکر شده است و هماناکه می نگریستم در بارگاه حاجب بزرگ را دیدم که پیر شده بود و اثر ضعف در وی
پدید آمده با خود گفتم که اگر او بجوار رحمت حق رسد اهلیت این شغل که دارد و چند انک نظر بر انداختم هیچکس را اهلیت
این شغل ندیدم و کوفته خاطر شدم که نباید که شغل بنا اهل حوالت باید فرمود و آن سبب اختلال دولت باشد راوی
می گوید که من زمین بوسیدم و گفتم که پادشاه از این همت اندیشه بر خاطر مبارک خود مستولی نکند که نظر پادشاهان
تاثیر آفتابست که سنگ بی مقدار را اهل با مقدار کرده اند و هر بنده که پادشاه برکشد سرافراز باشد پادشاه

فرمود که نادان مردی آفتاب بر همه کوهها تابان است ولکن جز از کان بدخشان لعل بیرون نیاید چنانک آفتاب
را سنگی باید بدین مرتبت مردانی مستعد باید تا قبول تربیت دارد من شنیده ام که در آن وقت که امیر المومنین
هرون الرشید برامکه را گرفت بندی مسرور خادم را داد گفت برو و این بند را برپای جعفر نه که دوازده
سال است که این بند را از برای او تهیه کرده ام و در سفر و حضر از خود دور نداشته ام مسرور خادم گفت اگر
امیر المومنین از ایشان کراهتی آورد چرا هم در حال ایشان را سیاست نفرمود گفت از بهر آنکه هیچکس دیگر نبود که
متقلد شغل ایشان شدی و این کار از پیش او برخاستی و ما دوازده سالست که بندگان دولت را پرورده ایم
تا ایشان را اهلیت این شغل پدید آید آنگاه عزم خود را در باب ایشان بتقدیم رسانیم پس از آن سلطان در تربیت
و ترشیح بندگان مبالغت نمودن گرفت و هر کاری مردانرا مهیا کرد لاجرم در نوبت دولت خویش از ملک برخورداریها
یافت **حکایت** مولف کتاب می گوید که درین نوبت که خلاصه ایام ملک داری است از پادشاهان
جهان وارث ملک سلیمان شمس السلاطین سلطان السلاطین ظل الله فی العالمین و الامان للاهل الامان اعلی
الله شانه و اظهر برهانه که واسطه عقد ملوک جهان و خسرو زمان است مثل این مشاهده کرده اند و همانا انک چون بسمع
اعلای خدایگان رسید که اصفهان لاری که برادر قاضی القضاة سعید است بود سکه قلب زده اند و در سکه مداخلتی
نموده و تخلیطی کرده پادشاه در تفحص آن حال مبالغتی واجب داشت تا بعد از مهای طبع مهرها ماهان از خطا نه
شان بطریق بدست آورده و بحضرت اعلی رسانید و بعد از مدتی در میان آب جون و کیلان معنی را تفحص
طبع نمود بدان مهر بوی نمود و آن خیانت بر وی ثابت شد و اصل بهار الملک محمد بن سعد پادشاه وارث
اعمال باد چنین گفت که هفت ماه است که پادشاه اسلام آن مهرها بر دستارچه بسته است و یک ساعت
در سفر و مقام از پیش تخت خود غایب نکرده و هیچکس از خواص و عوام حضرت ندانسته اید که آن چیست
و درین مدت تفحص بلیغ نموده و تا آنگاه که بر رای اعلی قاهری این معنی روشن نشد مکتوب ضمیر مبارک
او عرضه نفرمود و آنگاه بعد از ثبوت خیانت تدارک آن چنان که از پیش پادشاهان واجب کند بفرمود
ایزد سبحانه و تعالی سایه معدلت و آفتاب مرحمت آن پادشاه جهان پناه را بر سر خلایق مبسوط داراد و صدر
وزارت بمکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران خواجه ملک نشان ملک بخش آراسته باد و حوادث
زمانه از دامن دولت دور و مصون و مصروف باد بحق و آله الامجاد بالنون والصاد **قطعه**

تا در زمانه شادی و غم راستی بود ٭ سلطان ز رای صایب دستور شاد باد ٭ تا در جهان ز دوده آدم نشان بود ٭ صدر جهان محمد بو سعد راد باد

باب بیست و پنجم از قسم دوم در فواید و عواید استعداد و مشورت کردن با مردمان

مشورت استعداد نمودن باشد از رای بزرگان و اقتباس کردن از فواید زیرکان و از جهت این معنی بود که حق
جل و علا بر سید رسل و پیشوای انبیا را صلی الله علیه و سلم بمشورت امر کرد چنانک در قرآن مجید فرموده است
قوله تعالی **وشاورهم فی الامر** و این تلقین بر سبیل تحسین و تشریف مشورت حکایت فرموده است که
ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون و هرگز هیچ پادشاه در امور مملکت و پرداخت اعمال و دولت خود بر

مشورت زیان نکرده است [illegible] بزرگان موید و مولد ان جزوی است و درین باب حکایتی چند درین
باب حکایتی چند [illegible] خواهیم کرد **حکایت** در ان وقت که معاویه ابی سفیان بر امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه خروج کرد عمرو بن ابرهیم پرسید که معاویه بناء کار خود بر چه نهاده است گفتند از رای عمرو
بن عاص استمدادی طلبد و حل و عقد و نقض و ابرام جز بمشورت او نمی پردازد گفت مثل للعلی من یشاور و سیدنا علی
رضی الله عنه هیچکس هست اگر از مشورت کند گفتند نی او هر چه کند برای خود کند و جز بر عقل خود اعتماد نماید
عمرو بن ابرهیم گفت **المستبد برایه والمشورة برایه ینجح والله لقد نالها معاویة وابی لا بله محدا**
مشاهی هر که مشورت در کارها از رای دیگران استمداد سپرد نصیب او جز ندامت نبود و مشورت پیش رو نجاح است
والله که معاویه بخلافت مخصوص گشته و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با چندان فضل و مرتبت و قرب و قرابت
سید علیه السلم محروم شد **نظم** چو از هر سوی دشمنی سر فراخت ❊ نهال خلاف تو در دل بساخت ❊
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ❊ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ❊ بسا کو بتدبیر شد دستگیر ❊ بجایی که ضایع
بود تیغ و تیر **حکایت** گویند اصمعی مر بشار بن برد را گفت که من در مشورت هرگز سخن مستر
از ان دو بیت که تو گفته نشنوده ام و بحث خوب گفته **شعر** اذا بلغت الرای المشورة فاستعن
بحزم فصیح او نصاحه حازم ❊ ولا تجعل الشوری علیک غضاضة ❊ فان الخوافی القوة للقوادم ❊ مشاور
گفت المشورة احدی الحسنیین بوات معصود ثمره عا و خطا مبارک می بگرو همه مرد مشورت کننده را
مرا ینه یکی را از دو عاقبت چون حاصل است اگر رای را بعد از مشورت صواب افتد و از ثمره صواب
بهره مند گردد و اگر خطا افتد جمله آن خطا برای او مصاف نبود چه او در ان کار مستند بوده است و متنبی
درین معنی گفته است **شعر** الرای قبل الشجاعة الشجعان ❊ هو اول و هی المحل الثانی ❊
فاذا هما اجتمعا لنفس مرة ❊ بلغت من العلیاء کل مکان **بیت** متنبی چنین زد مثل ❊
که بود رای پیش و تیغ ز پس ❊ هر شهی را که هر دو جمع بود ❊ در شب حادثات شمع بود ❊ والسلم
حکایت نوح بن ابی مریم از شاگردان امام اعظم ابو حنیفه بود و او قاضی مرو بود و مردی
تحت عالم و بارع و بزرگ بود و او را یک دختر بود که در جهان جز آن دختر هیچکس نداشت و جمله معارف
مرو وی را خطبه میکردند و او در ان متحیر شده بود که دختر را بکه دهد و در جوار او گبری بود از دین یگانه روزی
این نوح بن مریم مرین گبر را بخواند و گفت بدانک مرا دختریست و خلقی او را خطبه می خواهند چه صواب
می بینی دختر را بکه دهم تو مردی امینی و بی غرض و آنچه تو گویی استماع نمایم و بران بروم گبر گفت این کفایت
در دین شماست و مذهبت و مذهب ما نیست و نزدیک اهل روزگار اگر متابعت ملت خود میکنی دین اختیار
کن و اگر سنت اسلاف می روی نسبت را معتبر دار و اگر بر عادت اهل روزگار خواهی رفت مال طلب کن
نوح را این سخن عظیم خوش آمد و او را غلامی بود که او را مبارک ترک می گفتند و مردی عالم و عابد و متدین
قاضی با خود گفت که هیچکس از مبارک دین دار تر و پارسا تر نیست پس دختر خود را بدو داد و خدای عز و جل

او را پسری بخشید چون عبد الله مبارک که امام خراسان و زاهد ترین اهل زمانه بود و این برکت مشورت
ابرهیم بن مریم بود **حکایت** آورده اند که امیر المؤمنین مهدی وزارت خود مر یعقوب
داود را داده بود و بر درگاه امیر المؤمنین دو شاعر بود که یکی بشار بود و دیگری یزید بن خالد امیر المؤمنین یزید
خالد را تربیت کرد و انعام فرمود و بشار ازین معنی می رنجید و وزیر را هجوهای زشت میکرد و وزیر ازین
اغماض میفرمود و می اندیشید که اگر او را ادب کند امیر المؤمنین برنجد ابرهیم بن اسمعیل کاتب می گوید که روزی
بخدمت وزیر در آمدم دیدم که متفکر نشسته بود پرسیدم که سبب تفکر چیست گفت از جهة آنکه این بشار
مرا بزبان می رنجاند و هجوهای زشت می کند و چندانک و چندانک من اغماض میکنم و او را انعام می دهم زیادت
آزار من میکند و من حلم من او را دلیر تر می گرداند و من قصد کرده ام که او را ادب کنم چنانک دیگرانرا اعتبار
باشد و خداوند خداوندانرا از ان هیچ باز خواستی نباشد ابرهیم گفت صواب بدان باشد که امیر المؤمنین
را بدان داری تا او را ادب کند گفت چگونه باید کردن گفت من دو بیت بگویم در هجو امیر المؤمنین و یکی را
یاد دهم که روزی که امیر المؤمنین بر لب دجله نشسته باشد آن مرد در کشتی خود بر لب دجله برود و آن شعر را
بلند بخواند چنانک امیر المؤمنین بشنود و اگر کسی پرسد که این شعر کراست من گویم بشار روز دیگر تو در حضرت
امیر المؤمنین از وی گله کن تا امیر المؤمنین او را ادب فرماید و اهم تو نباشد یعقوب را ازین تدبیر خوش آمد و
ابرهیم دو بیت را در نظم آورد پس روزی اتفاق افتاد که مهدی بر لب دجله نشسته بود و ابرهیم در پیش او ایستاده
و امیر المؤمنین نامه می خواند و عادت او آن بود که چون نامه می خواندی هیچ سخن دیگر شروع نکردی در اثنای
آن مردی در کشتی این ابیات بخواند **قطعه** دلا می سوز اندر آتش غم ❊ که سلطان بر رعیت نیست دلسوز
عجب نبود اگر ضایع بمانی ❊ چو مهدی خفته باشد شب همه روز ❊ و کشتی را بتعجیل می راند چون مهدی از ان
نامه خواندن فارغ شد مرا پرسید که این بیتها را شنیدی گفتم بلی شنیدم امیر المؤمنین پرسید که گفته است
گفتم بشار هیچ سخن نگفت روز دیگر وزیر بحضرت آمد و از بشار گله کرد امیر المؤمنین فرمود که تهور او در حق
تو بسیار شد بفرمای تا او را حاضر آرند و صد دره بزنند پس بشار را حاضر کردند و صد دره بزدند چنانک
در ان هلاک شد و این حکایت را و سیاست انتباه است مر شعرا را تا زبان خود نگاه دارند و در حق
بندگان دولت جز مدح و ثنا نگویند چه اگر حکم ایشان بسیار باشد لکن چون برنجد دمار از نهاد شاعران
بر آورند **قطعه** شنیده که چه گفتند مردان بسخن ❊ زبان سرخ سر سبز را یاد دهد ❊
زبانت بیهده گوید سرت بلا بیند ❊ بلی جنایت شاگرد او ستاد دهد **حکایت**
آورده اند که چون امیر المؤمنین منصور خلیفه مهدی را ولی عهد خود کرد منصور بجهت مصلحت علی عیسی را بر کشید و
بتربیت و عنایت خود مخصوص گردانید و عم خود عبد الله بن علی را در بند کرد و او را بعیسی موسی داد و در
سرا او را گفت باید که او را از لباس حیات محروم گردانی و دل ما را از کار او فارغ گردانی منصور عزم سفر
قبله کرد عیسی خواست که عبد الله علی را باطل کند با یونس لوحه ده مشورت کرد یونس گفت زینهار تا تو او را

بکسی چه مراد امیرالمؤمنین آن بوده است تا ترا بقصاص او هلاک کند تو او را پوشیده می دار تا هر گاه که از تو طلب
کند بوی تسلیم کنی علی عیسی برین منقضی اسارت برفت و چندانک امیرالمؤمنین از حج بازگشت و در نظر او آن
بود که عیسی عبدالله را بکشته بود و پس طایفه از بنی عباس برانگیخت تا او را شفاعت کردند و برای استخلاص
او کلمه گویند چون آن جماعت شفاعت کردند عیسی موسی را بخواند و گفت جماعت عشایر و اقارب من در باب
عم من شفاعت می کنند و من او را بدیشان بخشیدم باید که تو او را اطلاق کنی و بدیشان دهی عیسی گفت من
خدمت کردم و به پیش وی آمدم و آهسته در گوش وی گفتم که نه امیرالمؤمنین فرموده بود که او را هلاک کن و
من آن فرمان را بجای آورده ام و این ساعت می فرمایی که بدیشان تسلیم کن و اگر من چه عیسی نام آمد
عیسی مریم نیم که مرده بنفس من زنده شود منصور خود را در خشم ساخت و بآواز بلند گفت من هرگز ترا
بکشتن او نفرموده ام پس روی بدان جماعت کرد و گفت این مرد اقرار می کند که من عبدالله را بکشته ام
و بر من افترا می کند که بفرمان تو کشته ام و من هرگز او را نفرموده ام اگر خواهید از وی عفو کنید و اگر خواهید
قصاص کنید اولاد عبدالله در علی عیسی آویختند و او را بکشیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین قصاص مطلبیم منصور
فرمود که دست شما مطلق کردانیدیم تا او را قصاص کنید عیسی گفت اگر مرا بقصاص عبدالله علی می کشید من او را زنده
بشما تسلیم کنم چه او در خلوه است و هیچ مکروهی بوی نرسیده است و همین ساعت بشما تسلیم کنم من آن رای امیر
المؤمنین را استطلاع میکردم تا معلوم شود که ضمیر مبارک او با عبدالله بر از صفا هست یا نه پس عبدالله علی بدیشان
تسلیم کرد و بیمن اشارت و حسن مشورت یونس از آن بلیت خلاص یافت تا عالمیان را معلوم شود که در مشاورت
با ارباب کیاست فواید بسیارست چنانک گفته اند **بیت** مشورت در کارها با اهل رای
هست مر احرار را ای مشکل گشای **حکایت** آورده اند که امیر منصور نوح را وزیری بود که او را
عبدالله جهانی خواندندی و در کمال کفایت از کفاف جهان بر سر آمده بود و ملک و کفایت معتقد برای و
رویت او منتظم و چون تخت پادشاهی بنوح بن منصور بن سعید خواست که عبدالله جهانی را معزول
کند و ابوالحسن عیسی را بکار او مشغول کند گفتند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با سپهسالاران بزرگ درین
کار مشورت کرده اند و حفاوضه پیوسته و ابوالحسن سیمجور دبیر و مقدم آن دولت و درین باب از وی
مشورت باید خواست تا رای او و چه صواب بیند پس نوح بفرمود تا دران معنی با ابوالحسن نوشتند و از
رای او در عزلت و برکشت استطلاع نمود ابوالحسن جواب نوشت که وزارت منصبی بزرگ است و شغلی خطیر
و نظام ملک و فراغ لشکر و رعیت بدان مشغول باشد و مقلدان شغل مردی پر تجربه یافته باید و عبدالله
جهانی پیر قوی تدبیرست و درین خاندان حقوق خدمت دارد و حسن عیسی اگرچه مردی کامل و فاضل است
اما جوان است اگر آن شغل هم بر عبدالله مقرر دارند همانا که بصواب نزدیکترست و مناسب باشد چون
نامه با میر نوح رسید برای خود استبداد فرمود و او را در آن مشورت مهمل داشت و وزارت مر ابوالحسن
بوالحسن عیسی داد و ابوالحسن در کار آمد و حل و عقد و قبض و بسط بر وفق مراد خویش پیش گرفت و بسبب آنچه

شنیده بود که ابوالحسن در باب او چه اشارت کرده است شب و روز مساوی ابوالحسن سیمجور پیش امیر نوح
بن منصور می گفت و آتش فتنه را التهاب می داد و تزویر می ساخت تا کار بدانجا رسید که ابوالحسن سیمجور را از
سپهسالاری معزول کردند و تاش را سپهسالاری خراسان بداد و این تاش غلام جعفر عیسی بود پدر او و ابوالحسن بانی
منصور بن نوح را بخدمت داده بود پس ابوالحسن عیسی نامه نوشت بنزدیک ابوالحسن سیمجور و از عزل او را اعلام
داد که ابوالحسن سیمجور در مظالم نشسته بود و قضاة و کفاة خراسان آنجا حاضر بودند که احمد فارس برسید و بمظالم
درآمد و آن نامه را بر رؤس الاعلی و الاشهاد برخواند و ابوالحسن بغایت خجل شد و سر برآورد و گفت ما را
ضرورتی نیست بخدمت سفاهت عیسی کردن و من خود مطاوعت آل سامان چه حاجت من خود امیر خراسانم و پسر
مرا سپهسالار و این کار بما اولیتر که استعداد تمام و مرادان کار و خزاین آبادان داریم پس بفرمود تا احمد فارس
را موقوف کردانیدند و عصیان خود آشکارا کرد و نماز دیگر آن روز پشیمان شد و صاحب برید را گفت که
حالی که از بامداد رفت که چیزی نوشته و بحضرت اعلام داده گفت بلی نوشته ام و قاصد رفته است گفت
دیگر بنویس و بگوی که ابوالحسن می گوید که بنده دولت پرورده آن خاندانم و بساحل حیوة رسیده ام و درین
وقت خلاف از من نیکو نیاید اما واجب کردی که حرمت من نگاه داشتندی و چنان نامه بر خلوت بر من
خواندندی تا شرمی لازم نیامدی که چندان سفاهت کردن و من از آن حرکت پشیمان شده ام و سر بر خط
طاعت نهاده چون صاحب برید برین جمله دیگر پیوست و ابوالحسن نیز نامه در قلم آورد و احمد فارس را
بخواند و گفت ای برادر کرفتم که ترا برسالت فرستاده اند تو در رسالت از موسی علیه السلام بزرگتر نی و من از
فرعون بتر نه ام با این چون آفریدگار عالم جل و علا موسی و هارون را علیهما السلام برسالت بنزدیک فرعون
می فرستاد ایشان را خطاب فرمود که موسی با فرعون نرم گوی احمد فارس گفت که امیرا از راه کرم رقم عفو
بر من کشید که مامور بودم و درست که گفته اند المامور معذور پس او را تشریفی داد و بازگردانید و از حضرت
بخارا جواب ها نوشت که عذر آن مسموع افتاد و چون خدمت او رعایت یافت و فرموده شد تا بقهستان رود
و آنجا مقام سازد که ولایت قدیم او بود و ابوالحسن از نشابور نقل کرد و اول وهن از مملکت سامانیان از
وی بود و چون صاحب عباد را از آن حال خبر شد گفت در خراسان زلزله شد که هرگز هیچکس نماند و
آن همه بسبب آن بود که بموجب اشاره ابوالحسن برفت و هر که با ارباب رای مشورت کند و ایشان را
خلاف کند ملک و دولت و دنیاوی ملک او کسسته شود **حکایت** آورده اند که چون امیرالمؤمنین
منصور بغداد بنا کرد و آن را مدینة السلام نام نهاد عزم کرد که ایوان کسری را خراب کند و خشت و چوب
آن را ببغداد نقل فرماید با ابوایوب موریانی و جماعتی دیگر در آن باب مشورت کرد و جمله گفتند که صواب دید
آنست و با خالد برمکی مشورت کرد خالد گفت که تدبیر صواب نیست و در خراب کردن آن چندان مال خرج بود
که او را در بنا کردن آن خرج شده است منصور این رای را با موریانی بازگفت و موریانی قاصد و دشمن خالد بو
برمکی بود گفت یا امیرالمؤمنین خالد را هنوز بکسری میل باشد و درست تا گفته اند العرق سراع منصور باشارت

هوربانی نفرمود تا ایوان کسری را خراب کردند و فردوران در کار شدند و هزار هزار درم را زیادت در آن
صرف کردند و دو کنگره بیش خراب نتوانستند کرد امیرالمؤمنین منصور گفت در خراب کردن دو کنگره چندین مال
صرف آمد اگر تمام خراب کردندی جمله خزانه‌ها تهی شدی آنگاه بدانست که حق بجانب خالد بود او را بخواند
و محمدت فرمود و گفت دانستم که رای تو صایب‌تر است خالد گفت یا امیرالمؤمنین آن وقت گفتم که تجربه کردن
آن شروع نکرده بودی صواب آن بودی که ترک آن گرفتی اما اکنون که شروع کردی اگر تمامت خزاین درین
صرف میشود صواب در آن بود که آنرا خراب کنی تا خصمان امیرالمؤمنین را بعجز منسوب نکنند و بدنامی در جهان منتشر
شود و امیرالمؤمنین منصور از آن حرکت که کرده بود برنجید و بعد از آن در هیچ کار جز با خالد مشورت نکردی
و جز باشارت او در کارها قدم ننهادی **حکایت** چون در فواید مشورت حکایتی چند
ایراد افتاد اکنون در عواید استبداد سرگذشتی چند در قلم می‌آید تا شامل خبر بود در تاریخ یمینی آورده است که چون خواجه
ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در منصب وزارت تمکین یافت و این شغل با وجاهت گرفت و او را همه
خصالهای محمود بود جز آنکه مردی مستبد و ستیزه کار بود و عاقبت قصه کار او هم از آن خراب گشت و سبب آن
بود که در غزنین قصری رفیع و کوشکی عالی بنا کرد و اموال خطیر در آن بکار برد و جماعتی از منهیان بسمع سلطان
رسانیدند که او غلامی ترک دارد آتش نام که مادر ایام بجمال آن فرزند ندیده است و چشم روزگار صورتی از او
زیباتر ندیده است سلطان بخواست که آن غلام را از وی بخواهد و بهانه‌ای می‌طلبید تا روزی با خواجه گفت
که شنیده‌ام که عمارتهای خوب ساخته ابوالعباس خدمت کرد و گفت بنده بنده‌خانه ترتیب کرده‌ام که اگر وقتی
خدم خداوند عالم از برای مواجب مهمات آنجا آیند ایشان را جای باشد سلطان گفت ما را بمهمانی کی خواهی
برد تا این عمارتها را ببینیم خواجه ابوالعباس زمین ببوسید و گفت که پادشاهان ازین نوع بنده نوازیها کرده‌اند
و بندگان را بدین شرف اختصاص فرموده اگرچه بنده را حد آن نبود که ان سی است **بیت**
من خود کیم که صافی وصلت طلب کنم ∴ اینم نه بس که دردی درد تو می‌کشم ∴ سلطان فرمود که آن میزبانی
که خواهد بود وزیر فرمود که هرگاه که پادشاه فرماید سلطان گفت که روز سه‌شنبه که میان هفته است و وسط
ایام و روزگار بی‌کاری اهل دیوان باشد آنجا آییم وزیر خدمت کرد و بترتیب ضیافت مشغول شد و بر میعاد
سلطان بوثاق او خرامید خواجه ابوالعباس دعوتی ساخته بود که فلک بصد هزار دیده مثل آن ندیده بود
و زبان ایام نام آن نشنیده جشنی شاهانه و بزمی خسروانه مرتب گردانیده و چون هنگام عرض خدمتی آمد از
هر جنس بسیار خدمت بوقف عرض رسانید و از آن جمله ده غلام ترک بود که در لطف و شمایل بی‌نظیر و در حسن
و جمال بی‌مثل و زبان ایام در مشاهد ایشان انشا می‌کرد **شعر** مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند ∴
سیمین بر و زرین کمر و موی میانند ∴ شیرند بروز هنر و گرچه غزالند ∴ پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروند و لیکن همه چون ماه نمایند ∴ ماهند و لیکن همه چون سرو روانند ∴ سلطان چون آن غلامان را بدید و
از آنکس که حال آن غلام را در خدمت او گفته بود سؤال کرد که آن غلام در میان اینها کدام است گفت آن

غلام

غلام درین میان نیست سلطان فرمود که برو و بگوی که آن یک غلام را بخشیده‌ای و این ده را باز بر که ما این ده
را بدان یک غلام صلح میکنیم خواجه ابوالعباس گفت مرا بی او بسر نرود سلطان چون این سخن بشنید آتش
غضب بر سرش برزد و دید و از آن خدمتهایی او کرده بود و پیشکشها هیچ قبول نکرد و بخشم از آنجا بیرون آمد و برفت
و اثر بی‌رضایی سلطان در خواجه ابوالعباس ظاهر شد و با این همه همچنان استبداد میکرد تا آنگاه که بتنگ آمد
و هر روز عدم التفات سلطان می‌دید و از آن کوفته خاطر می‌شد تا روزی از غایت ضجرت بنزدیک کوتوال
غزنین رفت و گفت از برای من درین حصار خانه‌ای ترتیب کن که باختیار خود اینجا خواهم نشست پس کوتوال
از جهت او خانه‌ای مهیا کرد و خواجه آنجا بنشست و رقعه‌ای بنوشت بخدمت سلطان که من باختیار خود
در حصار بنشستم و اسباب و املاک و آن غلام که سلطان میطلبید و آنچه دارم همه آنجاست پادشاه داند
سلطان چون این رقعه برخواند فرمود که بر آن نبودیم که خواجه را در حبس قلعه بنشانیم اما چون او خود
باختیار خود بنشست ما باختیار وی تعرض نرسانیم پس بفرمود تا سرای خواجه را غارت کردند و تمامت
ملک و اسباب او از نقد و جنس و اسب و استر و غلامان و کنیزکان او را در تصرف خویش آورده و بعد
از آن هرگز کار خواجه ابوالعباس انتظام نپذیرفت و بسبب کلی استبداد که کرد هرچه داشت
همه را بباد فنا داد و اگرچه این حکایت در باب وزرا آورده‌ایم اما در لفظ و معنی او زیادتی
خالی نیست که اینجا ایراد کرده شد والقلم **حکایت** پیری از اهل بصره حکایت
کرد که وقتی در راه حج عدیل قاضی بودم دو کس بیامدند و یکی بر دیگری مالی دعوی کرد و دیگر انکار کرد و در پیش
قاضی خصومت ایشان دراز شد قاضی گفت مصلحت آن است که صلح کنید و از لجاج بیرون آیید و ایشان
بدان التفات نمی‌کردند و استبداد می‌نمودند قاضی گفت که بمجلس را ابنی و ایجر که مرا ایشان را صلح فرمایم
و خصومت ایشان بوجه حکومت بقطع حق برسانم گفتم بفرمای قاضی گفت وقتی دو کس بنزدیک من
آمدند یکی بر یکی بیست دینار دعوی کرد مدعی علیه گفت حق باید داد اما من مکاتب خواجه‌ام و مرا بیع و شری اجازت
داده‌اند و من بکرات با این مدعی معاملت بسیار کرده‌ام و او از من فایده بسیار برده است و اکنون مرا
زیانها پدید آمده و کسبی نکنم و بوی باز رسانم هم لطفی کرده بود قاضی گفت من مدعی را گفتم که مسامحتی باید کرد که
فنظرة الی میسرة آن مرد مستبد لجوج از قبول نصیحت من امتناع نمود و حبس غریم درخواست من خواستم که او را
بحبس فرستم گفت مولانا درین اندیشه فرماید تا من محبوس شوم که من هیچ ندارم و نشاید آنکه در حبس هلاک شود قاضی
گفت هرچند که شفاعت کردم فایده نداشت و آن مرد را استبداد و لجوج افزود و آن بیچاره گفت برادر من آزاد
کرده آن مدعی بوده است و او وفات کرده است و از وی سی دینار سرخ مانده است و من دو پسر دارم از زنی
حره که هنوز بالغ نشده‌اند و از میراث عم مرا ایشان را هیچ نداده است و من این ساعت آن دعوی می‌کنم و او
بجهت بیست دینار مرا محبوس میکند قاضی گفت مدعی را گفتم که مقاصه کنید و هر دو دعوی را ترک بگویید
تو ترک این بیست دینار بگوی مدعی گفت که برادر آن بنده من بود من او را آزاد کردم و او وفات یافت و او را

هیچ فرزند نماند و بحکم ولا میراث بشد قاضی گفت که چون من لجاج او بدیدم مدعی علیه او را گفتم که من ترا بجهت پسران
تو وصی کردم و مأذون کردانیدم تا میراث عم ایشان ازین مرد دعوی کنی این مرد گفت من بجهت پسران خود دعوی
می کنم برین مرد و صد هزار دینار بشرع در ذمت مدعی اول باقرار وجه بنزدیک من ثابت باشد و اگر شخص وفات کند
وازو یکی برادر مانده و پسر برادر را از اداء بده جهة و پدران ایشان معتبر نیست آن پسران برادر بمیراث عم اولی تر
باشند از موالی چون دعوی بحکم بپیوست او را اکرام کردم تا سه هزار دینار بداد و از آن جمله بیست دینار در وجه قرض
خود بردی است و مال بدل کتابت خود بموالی خود داد و آزاد شد و باقی مال پسران بدو سپرد و او را مأذون کردانیدیم
تا بجهت اولاد و اطفال خود نگاه دارد و فایده را این حکایت آنست که استبداد و لجاج عاقبت وخیم است و هر کس
که از عقل غریزی بهره دارد ازین خصلت ذمیم بپرهیزد با هیچکس سخت نبرد و مدار کار خود برین نهد و این رباعی
را که گفته می آید بدین مناسبتی دارد **رباعی** تا توانی بکینه با کس مستیز ❊ با هیچکسی بخشم اندر ماویز ❊
ور عقل عقیله طلبد ازو پرهیز ❊ وز نفس تو بی نفس شود ازو بگریز **حکایت** در تاریخ ناصری
مسطور است که در آن وقت که ملک سامانیان برافتاد و آفتاب آن دولت بنوبت زوال فرو شد و سلطان
یمین الدوله محمود ملک خراسان و نیمروز در ضبط آورد و سایهٔ عدل او بر سر رعایا مبسوط شد و ایلک قابض
ماوراءالنهر مسلم شد چنانک در عهد سامانیان بود ولکن چون یمین الدوله ممکن بود از اندیشه او بحصول نمی پیوست
تا وقتی سلطان محمود بطرف ملتان رفت و ولایت خراسان از فر و شکوه او خالی ماند ایلک خان غیبت او را غنیمت
شمرد و سپاسی تکین را با ده هزار سوار نامزد کرد تا از جیحون از جانب ترمد بگذرد و اطراف و نواحی خراسان را
فرو گیرد و غارت کند طایفهٔ از مشیران و میران دولت او ملامت کردند و گفتند فرو قتی ملک محمود نشاید کرد
که او مردی صاحب دولت است ایلک استبداد پیش گرفت و گفت ملک مرا سلامت طلبید پس سپاسی تکین برفت
و ولایت ترمد و بلخ را غارت کرد و آن نواحی را در ضبط خود آورد و ازین نوع خبر در ملتان بسلطان رسید و سلطان
شهر ملتان گرفته بود و مال بسیار بدست آورده و از ملتان تاختنی کرد چنانک هیچکس در آن تاریخ مثل آن نشان
نداده بود و بیک تاختن بدر مرو آمد و از آنجا فوجی از لشکر در خدمت آلتونتاش و ارسلان جاذب نامزد کرد تا
از بیابان مرو بروند و ناگاه بر ایشان زنند و ایشان را پریشان کنند و آن جماعت از بیابان مرو ببرفتند و …
چنان بگذشتند که وهم متحیر شد ناگاه بسر ایشان رسیدند چون قضا که از آسمان بزمین آید ایشان را چنان برهم زدند
که کس مثل آن یاد نداد و … شمشیر بگذرانیدند و آنچه از زخم شمشیر بجستند بهزار حیله جان را بکناره بردند چون
آن خبر بایلک رسید آتش در جانش گرفت و بر باد نشست و از طرف ترکستان لشکر با جمع کرد و برادر او ارسلان
که کاشغر داشت و بزرگتر خانان ترکستان بود او را ملامت کرد و رسول فرستاد و گفت که آتش مرده را بر میفروز
و فتنهٔ خفته را بیدار مکن که محمود مردی نو دولت است و هر که با نو دولتان دست در کمر زند بیفتد ایلک خان
از برادر نشنود و نصیحت او در گوش نکرد و باستبداد و استعداد خود مشغول گشت و با هشتاد هزار سوار بدر بلخ آمد
و سلطان محمود مران لشکر را بشکست و جمله را متفرق کردانید و تمامت سلاح و اسب ایشان بدست لشکر سلطان

افتاد و بشومی آن استبداد پریشانی بحال او راه یافت و بار دیگر چون بخارا آمد با لشکرها استعداد کند و ترکان را فراهم
آورد در گرفت و خواست که از انتقامی کند خود در اثنای آن تمنا ناگاه لشکر اجل در آمد و تاختن آورد و در میان
و آن همه سوداهای فاسد با خود بخاک برد و برادرش ارسلان بخدمت سلطان محمود رسول فرستاد و بملاطفت
در میان آورد و عذرهای گذشته بخواست و آن جمله را با استبداد برادر حوالت کرد و در میان ایشان صلحی
و عهدی در میان آمد و نیتهای خیر کردند و یکی از دختران خود را بامیر مسعود دادند و آن عقد مستحکم شد و سلطان
آنرا غنیمت داشت و بعز و دولت بپرداخت و ایلک خان خود را و اموال و شوکت در سر استبداد کرد
و ملک و امارت بر باد داد والسلام **حکایت** فضل سهل که وزیر امیرالمؤمنین بود و بانواع
فضل و کفایت و درایت آراسته بود ولیکن یک عیب داشت که مستبد بود و بعاقبت بسبب آن استبداد
خود را بر باد داد و یکی از آنجمله آن بود که روزی امیرالمؤمنین بر بام کاخی رفته بود و در خدمت او جماعتی از
خواص ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سواد بسیار پدید آمد پرسید که لشکر جا بر نشسته اند یکی از
خادمان گفت که کوکبهٔ وزیر است که ببارگاه می آید و هر روز با ده هزار سوار و با پنج هزار بازگی گردد و مامون
از آنجا که خیال ارباب دولت باشد از آن کمت وزیر اندیشمند شد فضل در خدمت امیرالمؤمنین سرخان داشت
که پیوسته او را از حال عالم خبر دادندی صورت آن حال باوی باز گفتند روز دیگر فضل سهل در پیش خدمت امیر
المؤمنین مامون آمد و گفت جماعتی از مشایخ آمده اند و از غلامان و خادمان امیرالمؤمنین گله می کنند و می گویند
که ایشان بر بام کاخ می آیند و در عورات ما می نگرند خاصه آن خادمان که در پیش خدمت ایستاده اند که
بسیار تطاول می کنند و حرمهای مردم بدنام می کنند و امروز روز بد احتمالت رعیت است اگر این
ساعت این جمعیت را که می گویند ادبی نفرماید بباید که این طایفه متفرق شوند و ولایت خراب گردد پس
سلاح داران را اشارت کرد که آن غلامان را دست بگیرد و برلون بر و هر بار که هر یک را صد تازیانه
بزن و ندا کن که هر که رعیت را برنجاند سزای او این بود و هم در روز مردمان را در کار کرد و آن کاخ را
ویران کرد و مامون آن غضب در دل گرفت که تا او را اهلاک کرد چنانک تقریر افتاده است اگرچه هر یک
از کتاب وزرا و صدور و علما کلیت از خرد خالی بودند و از وصمت جهل خالی اما آخر ابقا نزاد در نوبت دولت
خود افتاد تا عبرت عالمیان گشتند اما بحمدالله در دور آخر زمان که کمال فضل و رافت آفریدکار صاحب قرانی سایل بذل
کامل اقتدار بر سریر اقبال تمکین داشت و مسند وزارت تعالی بمکان صاحبی آراسته از آن روز باز که پای بر
دست رفعت نهاده است دست فتنه بر بند و پای ستم در زنجیر یاد دست بذل محصول بحر و کان بر کشاده است
از بهر دل پر حشم گشته است و ببازار رعایت عبرت حرف علت را طرح کرده و هیچ دقیقه از دقایق بزرگی و بزرگواری
بر ذات کریم او اهمال نمی کند و هیچ برحمت بزرگی او فرو نمی شود ولاجرم هر روز رایت رفعت او منصورتر است
و دشمن دولت او منکوب تر و تا باد چنین باد **قطعه** صاحب و خواجهٔ جهان نظام الملک آنک ❊
رایت رفعتش از گنبد گردون بگذشت ❊ صدر ایام قوام الدین مخدوم جهان ❊ آنکه فیض کفش از دجله و جیحون بگذشت

فتنه از پیش اگر داشت سر استبداد ٭ سر فرو برد چو دوران دوی اکنون بگذشت ٭ قدر او سوی فلک کرد همانا گذری
چهره از شرم عرق کرد برو چون بگذشت ٭ ابر چون دید که او حاصل دریا بخشید ٭ چشم و دل بر سر او تو تویی گمگون مگذشت
عمر او باد فزون زانک نیاید بشمار ٭ زانکه بذلش ز حد احصا افزون بگذشت ٭ تم القسم الثانی من کتاب
جامع الحکایات ٭ و لوامع الروایات ٭ بحمد الله الملک التواب ٭ یا رفیع الدرجات ٭ و الله اعلم و احکم ٭

قسم سیوم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات والتتم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین شکر و سپاس و حمد بی قیاس پروردگاری را که برید وهم
در مساحت شناخت عظمت او کام بر نتواند گرفت و درود بر سیدی که طاوس فلک در پرواز هوای وصف
او قوادم و خوافی باز نتوان کرد و نسیم رضوان بر آل و اتباع او باد چون بحمد و اقبال و اعلاء دولت خداوند
خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک ملک الملوک الوزراء صدر صدور العالم الکفی کفاة العرب و العجم
قدوة عظماء الشرق و الغرب آصف الثانی کهف الصدور غیاث الجمهور ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی دو قسم
از کتاب جامع الحکایات و لوامع الروایات که مشتمل بود هر قسمی بر بیست و پنج باب تحریر پیوست قسم سیوم در
بیان طبایع و اخلاق مذموم که در جبلت آدمی مرکوز است ابتدا کرده آمد و باب اول در اختلاف طبیعت آدمی
در قلم می آید بعد از آن بیان اخلاق و ذکر کسانی که بدان خصال مبتلا بوده اند و بر وخامت عاقبت آن مأخوذ
گشته بتقریر خواهد رسید و رجاء فسیح است که بشرف رضا و ملاحت یابند چه از راه معنی بسبب آن تألیف به دولت
و اقبال آن صدر ایوان جلال پیش از انست و این قسم مشتمل است بر بیست و پنج باب **قطعه**
گفته بود من می نماید لیکن این سخن بر است ٭ زانکه اقبالت مر این در زبان می افکند ٭ هم ز اقبال تو زیب تست گر شاه بخت
نام نیکو بر درفش کاویان می افکند

باب اول از قسم سیوم در اختلاف طبایع انسان

و بباید دانست که ایزد سبحانه و تعالی آدمی را از مولود مختلف پدید آورده است و از آمیزش چهار مخالف
ترتیب و ترکیب فرموده و اگر آفریدگار عالم در تخلیق ایشان بدین سان از اسباب منزه است لکن از
برای مصلحت خلایق را متعلق اسباب گردانیده است و آفرینش ایشان از سواد مختلف و اگر امزجه با تولف
برهان کمال قدرت و جمال حکمت خود ساخته و بحکم این معنی طبایع ایشان بر یک نمط و یک قرار نبود بلکه اختلاف
بسیار در آن ظاهر است بعضی صبور باشند و بعضی حلیم و بعضی کریم و بعضی با همت عالی و بعضی از همت و کرم
نفس خالی و اگرچه در ابواب متقدم بیان اختلاف اخلاق ایشان ذکر کرده ام درین باب طرفی از آن نیز
تحریر خواهد پیوست **حکایت** عمرو بن مجاهد آورده است در کتاب طبایع حیوان که اگر
کسی خواهد که او را اختلاف طبایع آدمیان روشن شود و بر عیار اخلاق ایشان وقوف یابد هیچ
مر اظهار عیار طبیعت را چون شراب نیست از بهر آنک مردم در شراب مختلف اند بعضی باشد که شراب
با دب خورند و البته حرکات نامتناسب از ایشان در وجود نیاید و جز حرکات و حکایات ظرایف کس از
ایشان نشنود تا آنکه که خواب بر وی غلبه کند و باز بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال

ایشان پدید آید تا آنکه که عقل از پای خویشتن داری ایشان دور شود و بیهوش بیفتند و باز بعضی در ابتدا
چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بیرون شوند و بعضی آن باشد که چون
مست شوند شمشیر سخن گویند یا خواهر یا زن را طلاق دهند نیاز امند و بعضی آن باشد که چون اثر شراب در ایشان پدید
آید در گریه شوند و از فراق دوستان و یاران یاد گیرند و قطرات حسرات بر رخسار بارند و بعضی باشند که خنده
بر ایشان و از هر چیزی که بینند و شنوند بسیار بخندند و بعضی در حال مستی مردم را مراعات کنند و دلداری
واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و از جمله احوال و افعال و صفات مختلف از اختلاف طبایع
آدمیانست و طبایع شرابها و انسان را درین باب اثرست و هیچ نیست که او را شراب الا که او مست شود بجز
آدمی که بعضی از آدمیان هستند که اگرچه شراب بسیار خورند هرگز مست نشوند و آن همه از قوت طبیعت آن انسانست
حکایت عمرو جاحظ می گوید روزی پسران عبد الملک رهاوی بزمی ساخته بودند و مرا
بنزدیک خویش آواز دادند و من بمجلس ایشان حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب
مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان بنشستم و در میانه مردی بود فربه و
بزرگ شکم و در سخن گفتن زبان او در می آویخت و در وقت تقریر کلام و استخراج معنی در روی مشاهده میکردم که
او را رنج می رسید و من با خود میگفتم که این مرد نامحروم است نامفهوم ناگاه آن جمع از کاسه بکاس و از جام بطاس
آمد چندانکه حریفان مست و از عقل تهی دست شدند و آن شخص فربه را دیدم که فصاحتی در سخن وی پدید آمده بود و هر ساعت
در بلاغت وی پدید می آمد و نکته بدیع غریب ایراد می کرد و من تعجب کردم که این شخص در حالت هشیاری سخن
نتوانست گفت و بعد از آن چندانک می خورد مست نمی شد و جمله حریفان مست شدند و از فصاحت و بلاغت
از جمله اعاجیب بود سؤال کردم که او را چه خوانند گفتند عبد الله عمی است که شراب در وی هیچ اثر نکند و
هرچند شراب بیش خورد فضل و فصاحت و عقل و درایت او بیفزاید تعجب من زیادت شد و با او در مفاوضه شدم
و او چندان نکت بگفت که با خود قطع کردم که در زیر کبودی آسمان هیچکس مثل تواند بود و چنین گفتند که
چون عبد الله ده رطل شراب بخورد هیچکس را در هیچ نوع با او امکان مفاوضه و مناظره نبود و این از عجایب
و نوادر طبایع است که متفاوت بوده است **حکایت** در کتاب ... است که حکماء یونان تألیف
کرده اند چنین گفته اند که هر یکی از اخلاق انسان از صورت و هیأت ایشان معلوم گردانیده اند و گفته اند که
یکی از طبایع انسان آنست که مردی که کوتاه باشد گربز و محتال و بیدادگر و مکار باشد و مؤکد آن معنی آنست
که در تاریخ اکاسره آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا در مجلس مظالم نوشروان در آمد و تظلم بسیار بکرد و
گفت مردی ستم دیده ام و داد می خواهم نوشروان گفت دروغ می گوید که مرد کوتاه ستمگر باشد نه ستم رسیده و
چون تفحص کردند چنان بود که وی گفته بود و آن از نوادر طبیعت آدمیان است و اگر بعضی برخلاف آن یافته
باشد از نادرات بود و بر نوادر حکم نشاید کرد یکی از ندمای آل سامان گفت که من از اخلاق طبایع آدمیان
آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران بماند یکی از آن جمله آنست که با حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و صراف

بود و غلامی داشت و آن غلام را ناش نام بود ناش حاجب بفرمود تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود و گفت
مراد تو استخفاف من بود آن مرد اخلاص خود را بمن توسل ساخت من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که وقتی عبد العزیز
مروان والی مصر بود روزی بر نشسته بود و بطرفی از اطراف می رفت مردی پسر خود را آواز داد که یا عبد العزیز
امیر را چشم بدان طرف افتاد بفرمود تا آن مرد را سیصد دینار بدادند تا آن پسر را بپرورد و آن در مصر فاش شد
و آن سال هر کرا پسری آمد عبد العزیز نام می کرد و همین جنایت اسراف کرده بود و ناش حاجب بزرگ است و او را
بتعذیب مبتلا کرد و تفاوت بیش از آن نیست که او گزیدهٔ عرب بود و این بندهٔ درم خریده لاجرم میان طبایع ایشان
تفاوت ظاهر شد وقتی حکیمی را سؤال کردند که از صورت ظاهر بر طبیعت و سیرت مرد استدلال توان کرد
گفت آن معنی حکما را معلوم بوده است و میسر بوده که کتاب فراست تالیف کرده اند اما ارباب ظاهر را
آن میسر نشود اما باید تو درین سؤال آنست که هر گاه تو در آینه نگری و صورت خود را خوب بینی زنهار آن
خوبی را بافعال بد زشت نگردانی و اگر روی خود را زشت بینی از اخلاق و افعال بد تجنب نمایی تا دو زشتی
بیکجا جمع نشود که من شنیدم که سفیهی مر استاد حکما افلاطون را روزی در مقام مخاصمت گفت زشت مردی
افلاطون گفت هر عیبی که در من بود همه گفتی و بد کردی اکنون بعد ازین همه هنر است و آنچه در هنر بود
ظاهر کردی و باقی همه عیب است و این نکته بر اختلاف طبایع دلیلی است روشن و الله اعلم
حکایت آورده اند که در روزگار بخت نصر مردی بود که نام او سل ساس بود و بیامد و
مؤذنی میکرد و کودکان را ادب می آموخت روزی بخت نصر او را دید که با کودکی بر کنار آبی بر آویخته
بود بفرمود تا او را در آن آب غرق کردند و دیگر روز صاحب خبر بخت نصر را گفت که سل ساس نا
پیدا شده است گفت از بهر آنکه بدی آشکارا کرد اول شیرین بود و بآخر تلخ گشت در مردم آویخت
تا مردم او را در آویختند **حکایت** آورده اند که دیو جانس روزی با شاگردان خود
نشسته بود مردی را دید که ریش خود را شانه کرده خضاب میکرد او را بدان خضاب بسیار بستود
شاگردان گفتند هرگز خضاب پسندیده نشماری گفت نی گفتند پس چرا تو وی را بستودی گفت زانک او
پیری بی خرد است و نکوهیده چون او ریش را خضاب کرد آن زشتی بروی آن بماند والسلم
حکایت آورده اند که وقتی اسکندر روی در شکارگاهی می رفت مردی را
دید که از دور می آمد موی سر ژولیده و ناخنها دراز و هیاتی عظیم و یکتای نان در دست گرفته و آنرا
تناول می کرد بنوعی که اسکندر را از آن عجب آمد اسب را در پیش وی راند و گفت ای شخص چه نامی
گفت اسکندر اسکندر گفت من هرگز بدین راضی نباشم که کسی همنام من بدین زشتی بوده باشد و
افعال و احوال او اینچنین نامحمود باشد او را گفت لطفی کن یا نام خود بگردان یا افعال و احوال خود را
بگردان و آن هم از اختلاف طبایع انسانی بود والسلم **حکایت** در کتابی که حکمای هند
تالیف کرده اند حکایتی در انجا وضع کرده اند که بر اختلاف طبایع انسانی دلیلی واضح است و آنکه

گفته اند که وقتی چهار تن با مردی همراه شدند و آن مرد گوهری قیمتی داشت و در حقه نهاده و بجهت پادشاهی
می برد و هر لحظه در آن نگاه کردی و در محافظت آن طریق حزم سپردی ناگاه یکی از آن چهار تن بر سر او
واقف شد و فرصت نگاه می داشت تا وقتی آن حقه را بدزدید و آن بیچاره چون بجست و باز آمد حقه را ندید
بسیار اضطراب نمود مفید نبود و هر چند که تضرع و زاری کرد با ایشان هیچ سود نداشت بیچاره متحیر شده
با ایشان مدارا کرده میرفت تا با ایشان بشهری رسید که مقصد خداوند گوهر بود و آن مرد بخدمت رای آمد
و ماجرای او عرضه کرد که بجهت خزانهٔ رای گوهری قیمتی می آوردم و در راه با این چهار تن همراه گشتم و ایشان
از پس آن گوهر را بدزدیدند و چندانک کوشیدم باز ندادند پادشاه بفرمود تا آن چهار تن را حبس کردند
و مطالبت نمود البته هیچ کس از آن چهار تن اقرار نکرد و پادشاه در آن کار در ماند و رای را در حرم
دختری بود بجمال حکمت و دانش آراسته و از هر نوع حکمتی نصیبی داشت و از هر دانایی را اصابتی چون حیرت پادشاه
بدید گفت آن هر چهار تن را بنزدیک من فرست تا از روی حکمت گوهر را از ایشان پدید آورم و بگویم که گوهر
با کیست رای فرمان داد تا آن چهار تن را پیش دختر آوردند دختر بفرمود تا بند از پای ایشان بر گرفتند
و ایشان را تشریفهای فاخر بپوشید و فرمان داد که هر روز باید که بخدمت ما آیید و طرفی از احوال جهان که
سیاحت کرده اید تقریر می کنید پس ایشان هر روز بیامدندی و دختر ایشان را شراب دادی و مصاحبت
کرده بنواختی چندانک گستاخ شدند روزی دختر رای مر ایشان را گفت درین عهد واقعه ای نادر افتاده است
و حادثه ای مشکل شده و ما آنرا از هر کسی سؤال کرده ایم و اکنون از شما همان مشکل را از شما خواهیم پرسید
باید که جواب آن بر وفق حکمت و قانون خرد باز رانید چه شما مردمان جهان دیده اید و از هر دانشی بهره
دارید ایشان خدمت کردند دختر رای گفت پادشاهی بود و او را دختری بود روزی دختر بباغ رفت
گلی در درخت گلی و آن گل در نظر او خوش آمد پسر باغبان چون بدید که نظر دختر پادشاه بر گل افتاد بدوید
بتعجیل هر چه تمامتر و آن گل را از آن درخت باز کرد و به پیش دختر آورد و عادت ملوک آن زمان چنان
بود که هر کس که گلی را بتبرک بر ایشان آوردی هر چه خواستندی مبذول بودی دختر چون آن گل بستد فرمود
که چه حاجت داری پسر باغبان از راه کودکی و نادانی گفت آنک چون ترا بشوهر دهند پیش از آنک او را
مطاوعت کنی بنزدیک من آیی تا نخست از گلبن وصال تو من گل چینم آنگاه بنزدیک شوهر خود روی دختر
هم درین حال با وی عهد کرد و از یکدیگر جدا شدند چون مدتی ازین حکایت بر آمد آن دختر را بشوهر دادند
آن شب که او را اتفاق ملاقات افتاد دختر پادشاه گفت ای عزیز من با پسر باغبان عهد کرده ام و از عهدهٔ
عهد خود بیرون آمدن از کمال کرم و اخلاق است شوهر او را اجازت داد و دختر از آنجا بیرون آمد و قصد باغ
کرد ناگاه در سر راه او شیری از جای دیواری بیرون آمد و قصد دختر کرد دختر گفت ای شیر من می
دانم که از قضای خدای نتوان جست ولکن عهد کرده ام در ایام گذشته با پسر باغبان و خود این وقت
می روم تا از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم اگر مرا چندان امان دهی تا بروم و پسر باغبان را ببینم و خود را

از عهدهٔ عهد او بیرون آورم و بوقت مراجعت آنچه تو خواهی با من می کن شیر چون آن ماجرا بشنید اورا
داد تا برفت چون پارهٔ راه دیگر برفت دزدی در راه پیش آمد و در و نگریست دختری دید در غایت حسن
و جمال و نهایت حلی و حلل بسیار در گوش و گردن خود بسته دزد با خود گفت دولتم روی داد و توانگری که در
همهٔ عمر خود خواهم کرد بدست آوردم برخاست تا اورا بگیرد و حلی و حللی که در گوش و گردن دارد بگشاید دختر
گفت اگر جوانمردی کنی و مرا بگذاری چندانک درین باغ روم و از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم عهد کردم که چون
بازگردم بخدمت تو آیم تا آنچه خواهی ازین جواهر و حلی بستانی دزد اورا بگذاشت دختر بدر باغ آمد و پسر
باغبان را خبر شده از قدوم دختر بیرون آمد و دختر پادشاه را دید در پای وی افتاد دختر گفت با تو عهد کرده
بودم و امشب مرا با شوهری دادند آنها را که گذاشته امشب آمده ام تا از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم اینک تن
خود را فدای آن عهد کردم پسر باغبان زمین خدمت ببوسید و خدمت کرد و گفت ای خداوند من در وقت
کودکی از راه نادانی بیخردی کردم مرا چه زهرهٔ آن باشد که این نوع خیال را پیرامن ضمیر من گردد تو از عهدهٔ
عهد خود بیرون آمدی بسلامت باز بخانهٔ خود رو که من از سر این حدیث برخاستم پس دختر هم از راه مراجعت
کرد و بدزد رسید گفت پسر باغبان مردی کرد و از سر نصیب خود برخاست اکنون تو دانی تمامت حلی
و حلل من پیش تست دزد گفت آن دختر با غایت نقصان عهد در وفای وعده کرد تا بدان مبالغت می
نماید از من نسزد که با چنین کس خیانتی اندیشم از سر او درگذشت چون بسر شیر آمد خدمت کرد و احوال
با او بگفت شیر با او به آواز آمد و گفت من شیر نیستم من یکی ام از جملهٔ روحانیان که از راه امتحان کردن
تو بر سر راه تو نشسته بودم چون نقد وفای عهد ترا بمیزان عیان وفاداری درست آمدی بکشتن تو مرا
حاجت نیست بسلامت برو چون دختر بصحت و سلامت بخدمت شوهر آمد و آن حالهای گذشته را یکان
یکان تقریر کرد تا معلوم شما باشد اکنون مرا می باید که معلوم شود که ازین چهار تن کدام جوانمردتر بودند
و قوت مصابرت کدام بیشتر بود یکی از ایشان گفت پسر باغبان کریم تر بود که چنان دولتی بسر او
رسیده بود و چنان شاهدی او را بدست آمد از سر آن درگذشت و پای بر سر هوای نفس نهاد دیگری
گفت کرم شیر قوی تر بود که طبیعت سبعی را ترک کرد و با غایت گرسنگی از سر طعمهٔ لطیف اندر گذشت دیگری گفت
قوت شوهر دختر بیشتر بود که با آنک معشوقه واقعه داشت که زن خود را اجازت داد که تا بنزدیک پسر باغبان
رود و خود را بقوت مصابرت نگاه داشت دیگری گفت دزد همه از پیشتر کریم بود که از سر آن همه زرینه
و جواهر باختیار خود برخاست و بهیچ وجه بران جمله تعلق نساخت و آسیب بدو نرسانید چون هر کدام
از آن جوان سخن خود تقریر کردند دختر برخاست بنزدیک پدر آمد و گفت این چهار کس بر طبایع مختلفند
آنک پسر باغبان را ترجیح نهاد بر دیگران او مردی شهوت پرستست و متابعت هوای نفسانی و وساوس
شیطانی عادت اوست او را از حرم خود دور دار و آنک شیر را بر دیگران ترجیح نهاد مردی اکول شکم
بنده او را نان می ده و کار میفرمای و آن دیگر که شوهر را ترجیح نهاد مردی بی حمیت است و هر که از حمیت
و غیرت بهره ندارد از جمل بهایم بود و از سیرت انسانیت محروم باشد و آنک دزد را بر جمله ترجیح نهاد گوهر
او دادد چه هر کس از طبیعت خود حکایت کردند و چون دزدی و خیانت در جبلت او مرکوز بود قبح آن
حکایت و زشتی با این حکایت بر اختلاف طبایع آدمیان دلیلی واضح است **حکایت**
در کتب مسطورست که طبایع در آدمی زاد بسبب اختلاف طبایع مادر و پدر تواند بود و همچنانک مال از پدر
و مادر او را بمیراث رسد چه اصل وجود او از مادهٔ نطفهٔ ایشان بوده است و درین معنی حکایتی نقل کرده اند
حکایت گویند مردی بود زکی نام از خاندان کرم و سخا و صدق و وفا و صفا وقتی
بمشاورت یاران کنیزکی رومی بخرید که نام او نوش بود و حسن و جمال داشت اما بدخوی لجوج بهانه
جوی لی باخ نافرجام گوی اگرچه تر صابود خوی حمه دان داشت مدتی زکی با او عمر بسر برد و او را از وی
فرزندی آمد آمیخته از هر دو طبیعت حکرسان بخورد تا بخون دلش بپروردند روزی پدر فرزند را کاری
فرمود فرزند برخاست تا بدان کار رود گامی دو سه برفت و بازگشت حاضران در آن باب فرو ماندند
و تعجب کردند از فرمان بردن اول و بازگشتن یکی از حکما آنجا حاضر بود درین باب از وی سؤال
کردند گفت دانستن این معنی نه بس دشوارست که خدای عز و جل را درین اسرارست زکی خواست
که فرمان بردن نوشش نگذاشت و از تمام کردن فرمان باز داشت و سر دو جوهر در و ظاهر شده و هر دو از
یکدیگر بدید آمد و این معنی اگرچه این رموز حکمت است اما صاحب شریعت ما علیه السلام بدین اشارت که
فرموده است تخیروا لنطفکم فان العرق دساس یعنی زن از قبیلهٔ نجابت و صدق و مروت و خلق خواهید
چه نطفهٔ قدرة آنست که در صدف رحم دری جهان افروز خواهد شد و همچنانک در سپیدی و سیمای فرزند
بمادر و پدر رشود در نجابت و ثیقه همان باشد که روی نماید **بیت** ز آب تیره توان کرد نسبت لولو
ببین که لولو روشن به آب تیره چه ماند **حکایت** آورده اند که چون دست فنا
در مسند قصر بساط حاتم را طی کرد برادر او خواست که بجای او نشیند در خانه بگشاد و تکلف کاری
می کرد اما رونقی نمی داشت روزی مادرش او را گفت جان مادر از تو آن کار نیاید و در کاری که در
آخر آنرا بسر نتوان برد در آن مدخلی منمای **بیت** دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی برادر حاتم گفت چه افتاده است که من با جود و کرم با برادر برابری
نتوانم کرد و من چنان دانم که نام او در طی نسیان مهجور شود و گویند که حاتم را خرگاهی بود و چهل شبکه در آنجا
کرده بود و سایلان بیامدندی و دست در آن شبکها کردندی و ایشان را چیزی بدادی و هرگز سایل را محروم
نگذاشتی و چون او وفات یافت برادر او در آن خرگاه نشست روزی مادر او جبهٔ خود را بلباس سایلان
برآورد و بدر خرگاه آمد و دست در یک شبکه کرد برادر حاتم قراصهٔ بر دست او نهاد پس بشبکهٔ دیگر
رفت و دست بگشاد برادر حاتم گفت این همان دستست که این ساعت چیزی گرفته است و از راه
وقاحت بدری دیگر آمده مادر او چون این کلمه بشنید بازگشت و تغییر لباس کرده بدر گاه آمد و گفت ازین

مقام برخیز که این جای تو نیست زیرا که تو درین منزل نتوانی نشست که حاتم را این کار مسلّم بود و من میدانستم
که از تو این کار نیاید گفت بچه دانستی گفت بدان که در وقتی که شما شیرخواره بودی هرگاه که تو شیر خوردی
یک پستان در دهان نهاده بودی و یک پستان در دست محکم گرفته و برادر تو چون شیر خوردی یک پستان خود
بگرفتی و یک پستان مر دیگری را او دادی و چون او بخوردی او نیز بخوردی و این تنگ چشمی بدان فراخ دستی
نسبتی نداد و پس آنان که دیدهٔ تیزبین دارند نقش آخر کار هم از اول تخته برخوانند و اخلاق طبایع فرزند آدم
هم در صغر بحرکات و سکنات بدانند چنانک شاعر گوید **شعر** فی المهد ینطق عن سعادة جدّه
اثر النجابة ساطع البرهان ❊ و این معنی بر حکما مقرّرست و نزد علما معتبر و برهان این معنی ذات بی
نظیر خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و آصف زمان ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العظام
نظام الملک قوام الدولة والدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمعالی
محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال قباب اقباله مضروبة علی قمة الجوزاء و اطناب جلاله ملوّنة علی صفحة السماء
هنوز بشیر بود که دولت او را بشیر بود و هنوز در مهد بود که دولت منتظر آن عهد بود **بیت**
هنوز از دهنش بوی شیر می آید ❊ که ساخت رایش با مملکت چو شیر و شکر ❊ دوحهٔ جلال او بجز در مغارس
سمو نمو نگرفت و چون از جویبار عاطفت الهی پرورش یافت لاجرم ظلّ اقبال او چنان ظلیل آمد که در
آفتاب زدگان حوادث جهان در سایهٔ عنایت او پناه یافتند و گرمایافتگان محن در صمیم هواجر تاب
از ظلّ ظلیل غنیمت یافتند و ثمر و اغصان او بحمد الله تعالی چنان مثمر آمد که عالم از انواع ثمار آن بکام رسید
و از طایر اقبال و دولت او بنی جا سایهٔ ابد ام رسید **شعر** فما هو الّا دوحة المجد والهدی ❊
و اولاده الغرّ المیامین اغصان ❊ سمون وجه الظلم فی کل موطن ❊ و اما صدر الشرق والغرب قد رأوا **قطعه**
صاحب عادل نظام الملک صدر جم نژاد ❊ آنکه رایش حفظ ربع ربع مسکون میکند ❊ دیدهٔ دوران بحمد الله که عدل تا بیاش
ظلم را از چار حد دهر بیرون میکند ❊ آسمان از بهر بذل دست دریا جود او ❊ از نجوم مهر سیم و زر موزون میکند
زر و کلکش را چو در میدان کاغذ ❊ از سیاهی چهرهٔ اقبال گلگون می کند ❊ تیغ خطرا پیکرش کوهم چو برگ گندنا
در دماغ فتنه او تاثیر افیون می کند ❊ رای مهر افروز او تا حشر رخشان باد از آنک ❊ فتح را با رایتش پیوسته مقرون میکند
تا که اعلام صباح صبحدم خافق شود ❊ خیل او روز و شبش چون شب شبیخون میکند ❊ سالهای بسیار و قرنهای
بیشمار ❊ در صدر وزارت پاینده و تابنده باد بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین اجمعین آمین یا رب العالمین

باب دوم از قسم سیوم در مذمت حقد و حسد و غیره

قال الله تعالی خبرا عن علماء الیهود أم یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله ❊ حسد نتیجهٔ
حرص و بخلست و اگرچه این هر دو وصف و هم زاید اما حسد بترست از بهر آنکه مرد حریص همه اوقات
عمر بجمع مال و تحصیل مال مشغول باشد و از سود و زیان دیگران بی خبر و مرد بخیل عاشق مال خود است و
مال خود را در کار دیگران و اندارد اما مرد حسود همه وقت در محنت حسد می کاهد هیچکس را اینکه نخواهد

نخواهد اگر بر سر یاری دستاری چند روز بر و سیاه شود و اگر در بر هم کاری جامهٔ نیکو چند عیش او تباه شود
و بزرگان گفته اند حسد کراهیت نعمت آفریدگارست در حق ذکر آن و هر که از خزانهٔ رحمت آفریدگار خلعت
نعمت پوشید مرد حسود اگر نتواند که آنرا تغییری کند باری بحجت خبث عقیدت است عقیدت صاحب آنرا
تغییر بکند و همت بر زوال نعمت مقصور کرده اند و در آتش حسد می گدازد و روزگار به غصه میگذراند و مصطفی
صلی الله علیه و سلم فرمود که ان لنعم الله تعالی اعداء قیل و من اعداء نعم الله یا رسول الله قال الذین
یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله روزی بر لفظ صاحب شریعت که مهبط وحی بود می رفت
که نعمتهای آفریدگار را دشمنانند گفتند یا رسول الله آن کدام قوم باشند که اعادی ایادی حضرت
عزت توانند بود فرمود که آنکسانی که حسد کنند بر مردمانی که خدای تعالی ایشانرا نعمت داده باشد
و حکما حسد را با آتش مثال کرده اند و گفته اند که خاصیت آتش آنست که اگر چیزی یابد آنرا بخورد و هم
در خود مست گردد و مرد حسدناک اگرچه آتش حسد افروزد اما از راه حقیقت خود بسوزد **شعر**
اصبر علی حسد الحسود فان صبرک قاتله ❊ کالنار تاکل نفسها ان لم تجد ما تاکله ❊ و چند حکایت درین باب
از ارباب حسد تقریر خواهد افتاد چون آنرا بینند بستان سینهٔ خود را از خار حسد پاک گردانند و الله
حکایت آورده اند که روزی حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوة والسلام
در مسجد نشسته بود و جماعتی از صحابه در سلک خدمت او منتظم گشته بر لفظ مبارک راند که سیطلع
علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة این ساعت از راه مردی خواهد آمد که او از اهل بهشت خواهد
بود جماعت منتظر بودند که آنکس که بدین سعادت مستعد خواهد شد ناگاه مردی از انصار از ان راه در آمد
و در آمد و در میان یاران بنشست و چون مهتر عالم علیه السلام بحجره خرامید و صحابه متفرق شدند عبد الله عمرو
عاص از غایت اخلاص نزدیک آن مرد رفت و گفت مرا با پدر گفت و گویی بوده است و سوگند خورده ام
که سه شبانروز بوثاق او نروم و بر هیچکس وثوقی ندارم که نزدیک او روم الا بتو اگر از راه کرم مرا سه
شبانروز مهمان داری بمنت بسیار مقابله افتد آن مرد گفت مرحبا و شاد آمدی خانه خانهٔ تست ❊
بیت ناگاه آمد یارم بی خبر و آوازه ❊ آمد بر من ز لطف بی اندازه ❊ گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشک و روی تازه ❊ و این کرامت بهیچ نوع عذر نتوان خواست عبد الله می گوید سه
شبانروز در خانهٔ او مصاحب شدم و درین مدت عبادت زیادت از وی مشاهده نکردم و بیرون از
فرایض واجب طاعتی دیگر در نظر نیاوردم چون سه شبانروز بگذشت او را گفتم بدان که میان من و پدر
هیچ آزار نبوده است و روزی مصطفی علیه الصلوة والسلام والتحیة چنین تشریف فرموده است در حق تو و من
خواستم که افعال و احوال تو مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم و چون مشاهده کردم زیادهٔ اجتهادی
ندیدم که تو مقامات نمودی مرا باز نمای که آن کدام خصلتست که بدان مستوجب آن خلعت شده آنرا بیان
فرمای تا بیمن زبانی تو بر من تمام شود آن مرد گفت چندانک در جریدهٔ اعمال خود نگاه می کنم قصور و تقصیر می

چنم آما کینه هیچ برادر مسلمان در دل نگرفته ام و ندانسته ام که هر قبای قیمتی که خیاط عنایت ازل بر قد صاحب
دولتی راست کرد بمقراض حسد حساد آنرا نتوانند برید عبدالله گفت که این خصلت بوده است که ترا
مستحق جنان تشریف فرموده است و ما نفس را در ریاضت آن خصلت نمی توانم کرد و بتحقیق بباید
شناخت که حسد سنگ دندان شکن اخلاص است و مانع سلوک طریق خلاص و مشوش گرداننده طره
احوال و سوزاننده حرف اعمال قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

حکایت — حاسدی روزی مر ابومنصور عزیز را که وزیر آل سامان بود از راه حسد نه از طریق
شفقت گفت ای خواجه این درد سر چرا تحمل می کنی وزیرش جواب داد که درد سر به از درد دل و هر کرا
شغلی دادند و بدان شغل دستگاهی یافت درد سرش کم نباید و هر که آتش حسد افروخت از درد دلش
چاره نبود و بزرگان گفته اند از حاسدان به که تو شاد باشی و او غمگین

حکایت — آورده اند که یکی از ملوک اکاسره بار عام فرمود و بسیار کس از وضیع و شریف در بارگاه او حاضر شدند
و دران میان مردی برخاست و پادشاه را ثنا گفت کلمه از کلمات حکمت نثار حضرت تو آورده ام
اگر فرمان باشد بسمع اشرف رسانم اجازت بدان پیوست مرد گفت احسن الی المحسن فالمسیء سیکفیه مساویه
نکوکردار را نکویی مکافات نمای و بدکردار را خود بدی کردار او را مکافات کند بی آنکه در مجازات
او سعی عمل کند پادشاه را ان سخن خوش آمد آنکس را ادراری معین کرد تا هر روز بیاید و این کلمه اداء
کند و همه ساله آن ادرار بوی می رسانید و ازین انعام بهره میکردند مرد واعظ هر روز بیامدی و این کلمه
را بر سر جمع اداء کردی پس یکی از آشنایان بران واعظ حسد کرد که بشغلی اندک و مالی بسیار هر سال اجرات
میکند پس قصد او کرد و برخاست و به پادشاه عرضه کرد که آن مرد واعظ پادشاه او را بشرف قبول مشرف گردانیده
و بادرار و انعام مخصوص کرده پادشاه را ابخر می کند و می گوید که از دهان پادشاه بوی گند می آید و آن کلمه را
در همه جای ما همکش نشر می کند پادشاه گفت ترا بر صحت آن سخن برهانی باید گفت برهان این سخن آن باشد که
پادشاه او را بخواند و بنزدیک خود بنشاند و با او معاوضتی در پیوندد و او مراینه دست بر بینی نهد تا رایح
دهان پادشاه بدماغ او نرسد پس روز دیگر پیش از آنکه واعظ ببارگاه آید آن مرد حاسد وی را بخانه خود برد
و دعوتی کرد و تتماجی نیکو ساخت و سیر بسیار دران کرد و الحاح بسیار نمود تا شیخ واعظ تتماج را بافراط
بخورد و چون فارغ شد در ساعت ببارگاه آمد و بوعظ گفتن قیام نمود اما پادشاه را الحق آن حاسد بی قرار
کرده بود مرد واعظ را پیش خود خواند و با او کلمه در پیوست شیخ واعظ از بیم آنکه مبادا بوی سیر بمشام پادشاه
رسد دست بر دهان و بینی نهاد پس پادشاه را محقق شد که سخن حاسد راست بوده است فی الحال رقعه
نوشت نزد مرزبان که چون آرنده رقعه بتو رسد در حال او را سیاست کن و رقعه را مهر کرد و بشیخ واعظ
داد و گفت ترا انعامی فرموده ام بنزدیک مرزبان رو و آنرا بستان مرد واعظ این رقعه بستد و شادمان
از پیش پادشاه بیرون آمد آن حاسد را برو دریافت حاسد از حال او پرسید شیخ واعظ گفت پادشاه

مرا انعامی فرموده است می روم تا بستانم حاسد گفت هیچ توانی که از راه کرم این عطیه را بمن دهی و منت
بر من نهی که اگر وقتی مرا دستی باشد آنرا مکافات کنم مرد واعظ چون بامداد طعام او خورده بود مضایقت نکرد
و آن رقعه را بوی داد حاسد آن رقعه بنزدیک مرزبان برد چون مرزبان رقعه را بخواند او را بسخت ترین عقوبتی
هلاک کرد هرچند که فریاد می کرد که پادشاه این رقعه را در حق کسی دیگر نوشته است مفید نبود روز دیگر
واعظ ببارگاه آمد و همان کلمه را اعادت کرد پادشاه گفت آن رقعه را بمرزبان رسانیدی گفت فلان کس
آن انعام را از من درخواست و من در راه او نهادم شاه متحیر شد و گفت این عجب کاریست او بسمع ما
حسن رسانیده بود که تو مکرر سخنی گفته که بوی دهن پادشاه متغیر است مرد واعظ سوگندها بخورد که هرگز
این نوع سخن بر خاطر من نگذشته و سبب آنچه آن روز دست بر دهان نهاده بودم آن بود که سیر خورده بودم گفتم
مبادا که پادشاه از روایح سیر متغیر شود پادشاه چون این سخنها بشنید حکایتی واعظ معلوم کرد گفت صدق
مقالت تو پدید آمد چرا که بدی او هم بوی بازگشت و آن شر از تو کفایت کرد و در آن چاه افتاد که خود کنده بود

بیت — هر آنکس که چاهی کند خود فتد ... وگر در بدی آنکه بد بد فتد

حکایت — و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در عهد رسالت حضرت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام چون
آیت آمد که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها یکی از یاران رسول علیه السلام نظر بر جمال محمد بر این معنی
افتاد و شب و روز این آیه کریمه را می خواندی یکی از زنان جهود را برین مرد حسد آمد و آتش حسد در نهاد او افروخته
گشت و گفت باش تا من این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و جزوی زهر در آنجا تعبیه
کرد و بدان مرد داد و آن مرد آنرا بستد و بصحرا بیرون رفت دو جوان را دید که می آمدند و اثر سفر بر جبین ایشان
ظاهر گشته بود آن صحابی ایثار گفت در خوردن نان و حلوا رغبت دارید ایشان امتناع ننمودند مرد آن
نان و حلوا در پیش ایشان نهاد هر دو آنرا تناول کردند و در حال جفتادند و بمردند آن خبر در مدینه افتاد
آن صحابی را بگرفتند و پیش سید عالم علیه السلام آوردند رسول علیه السلام از وی بپرسید که این نان و حلوا
از کجا آورده بودی گفت فلان زن جهود مرا داده است آن زن را بازطلبیدند زن جهود چون بیامد و آن
دو جوان را بدید هر دو پسران او بودند که بسفر رفته بودند و بازگردیده بخانه خود می آمدند زن جهود در دست
و پای رسول افتاد و گفت یا رسول الله صدق این مقالت مرا معلوم شد که من اگرچه بد کرده ام ابدی
با خود کرده ام و این بدی بمن بازگشت و تحقیق معنی این آیت را بدانستم

حکایت — در کتاب خلق الاحسان چنین آورده اند که مردی بود بغایت حسود و همسایه داشت که مردی متدین
مصلح بود و پیوسته این مرد برین همسایه حسد بردی و از وی در رنج بودی و بهر انواع پیوسته در حق او
قصدها کردی لکن تیر قصد آن حاسد بر جوشن ورع او نفوذ نمی یافت تا در ماند پس غلامی را بخرید و او را
تربیت بسیار کرد و لطف بی شمار واجب داشت و در پرورش او بشرایط قیام نمود و بارها غلام را گفتی که
ترا از بهر مصلحتی می پرورم ان شاء الله دل مرا از آن فارغ توانی کرد اینده و چون مدتی بر آمد شبی آن مرد

حاسد بجام همسایه برآمد و آن غلام را با خود ببرد و گفت بدان و آگاه باش که از دست این همسایه بجان آمده‌ام
و میخواهم که او را بنوعی نکایتی رسانم و میسر نمی‌شود و آتش حسد وی روز و شب در دل و جان من مشتعل است
و برنج او چون تو بر من مشفق‌تر از دین مدت بجهت آن پرورده‌ام تا امشب مرا برین بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری
تا بامداد چون مرا آنجا ببینند مرا یته او را بتهمت من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف افتد و اینک تو از مال
من آزادی و خط آزادی اینست بتو تسلیم می‌کنم و پنجاه دینار بتو می‌دهم تا ازین شهر بروی و در شهری دیگر مسکن
سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این نکند و نکبت دشمن در ایام حیوة مطلوب بود و چون تو رفتی ترا از
کشته شدن او چه سود و چندانک ازین معانی و نصایح بلیغ با خواجه می‌گفت هیچ فایده نمی‌داشت غلام چون
رضای خواجه در ان دید سر خواجه را در بام همسایه ببرید و بخانهٔ خود رفت و روز دیگر عزم اصفهان کرد و بدانجا
اقامت نمود و کسان سلطان آن مرد را بگرفتند و حبس کردند و آن مرد مسلمان مدتی در حبس بماند و چون کشتن بروی
ثابت نشد و بیشترین معارف بغداد بر عفت و سلامت نفس او گواهی دادند او را تعرض نرسانیدند تا بعد از مدتی یکی
از معارف بخارا از بغداد باصفهان رفته بود و آن غلام را در آنجا بدید و از حال مرد استفسار کرد ایشان حال او حکایت
کردند پس غلام حکایت خواجه خود بازگفت و ایشان بران گواه شدند پس ببغداد باز آمدند و شهادت را اقامت
کردند و آن مسلمان را خلاص دادند و آن حاسد بعذاب مؤبد گرفتار گشت تا عاقلان را معلوم گردد که آتش حسد
سوزندهٔ جان حاسد است چنانک مشهورست لا داء ادوی من الحسد والسلم

حکایت

آورده اند که پادشاهی را وزیری بود کامل عاقل فاضل نام او ابو تمام اتفاقا پادشاه بروی متغیر شد و قصد
جان و مال او کرد وزیر فرصتی طلبید و از پیش شاه بگریخت و آنچه توانست از اموال و نقود با خود ببرد و شهر بشهر
و مرحله بمرحله می‌رفت تا بحدود آلان رسید و در دامن کوهی سراپرده بزد و منزل کرد و هوای آن زمین او را خوش
آمد و آبهای روان بود پس وزیر روزی چند در ان ولایت مقام کرد و پیوسته کسان او برای بیع و شری بشهری می‌رفتندی
بیع و شری کردندی تا مردمان را حال ابو تمام تمام معلوم شد و خبر بپادشاه شهر بردند که اینجا مردی بزرگ آمده است و درین
دیار منزل کرده پادشاه او را بطلبید بو تمام چون دقایق خدمت ملوک دانستی و آداب نیکو دانستی خدمتی که لایق بود
راست کرد و بخدمت شاه شتافت پادشاه او را عزیز و گرامی کرد و از حال او بپرسید و چون بر احوال او واقف
گشت او را گفت ترا در خدمت من ساکن می‌باید بود و ببذل مقاصد و حاجات امیدوار بودن بو تمام در خدمت پادشاه
الآن مقام کرد شاه بروی اقبال نمود و پیوسته او را بزرگ داشتی و در تقرب او بیفزودی و هیچ کاری بی مشورت او نکردی
بو تمام در خدمت پادشاه عرضه داشت که بنده مردی غریب است و پادشاه او را زیادت از استحقاق او تربیت می‌فرماید
نباید که جماعتی بروی حسد برند و بعداوت حال او سیاه گردانند پادشاه گفت سخن دشمنان در حق تو مسموع
نخواهد بود بو تمام در وظایف خدمت می‌افزود و پادشاه در حق او ابواب اصطناع می‌فرمود تا کار بجایی رسید که
مشیر ملک شد و آن پادشاه را چهار وزیر بود که ملک بمکان ایشان قایم بود چون دیدند که بو تمام پادشاه را
صید کرد و کار ایشان فرو گرفت آتش حسد در اندرون ایشان شعله زدن گرفت پس جمعیتی کردند و با یکدیگر

مشاورت

مشاورت پیوستند و بر برانداختن بوتمام رایها زدند و آخر اندیشهٔ ایشان بران قرار گرفت که پادشاه ترکستان را
دختریست در غایت حسن و نهایت جمال و پادشاهان آن اطراف مران دختر می‌خواهند و رسولان می‌فرستند
و هر رسولی که می‌فرستند خان ترکستان ایشان را می‌کشد صواب آن باشد که ذکر آن دختر در پیش پادشاه
باز رانیم و در ان مبالغت واجب داریم تا دل پادشاه بستهٔ او شود و رسولی بفرستد ما بوتمام را بدین مهم بفرستیم
و از وی باز رهیم روز دیگر ذکر حکایت جمال دختر خان ترکستان را در پیش شاه آلان باز گفتند و در ان چندان
مبالغت نمودند که شاه را هوس جمال و وصال آن دختر برخاست و او را بر باد نشاندند و چراغ آتش عشق در جان او
فشاندند پس چند روز در سودای آن عروس بسر می‌برد و آخر الامر با وزیران مشورت کرد که تدبیر حصول این مطلوب
و وصول آن چون تواند بود گفتند رسولی باید فرستاد و مران دختر را بخواستن از خان ترکستان که او این مصاهرت
را غنیمت شمرد و دامادی پادشاه را وسیلت دولت خود داند شاه گفت لایق این رسالت که تواند بود گفتند
هیچکس شایسته‌تر و لایق‌تر از ابو تمام نیست که او مردی تجربت یافته است و خدمت شاه کرده و بر دقایق خدمت
و آداب ملوک واقف گشته پادشاه این سخن را پسندیده نمود پس ابو تمام را بخواند و آن معنی با وی باز راند گفت
جان من فدای شاه باد اگر فرمایی بسر روم و جان شیرین در بازم تا مراد شاه را در کنار او نهم پس شاه آلان
بفرمود تا اسباب او مهیا کردند و تحفها و هدیها ترتیب دادند و ابو تمام بساعتی خوب و طالعی مرغوب اختیار
کرده براه ترکستان روان شد و چون بحضرت رسید مقدم او عزیز داشت و او را بجایگاهی خوب بنشاندند و چون
خدمت خان دریافت تحف و هدایا که آورده بود تسلیم کرد و رسالت بگزارد و دختر خان را خواستاری کرد
شاه گفت مرا دامادی بهتر از شاه آلان نخواهد بود که پادشاه بزرگست و ولایتی بسیط و عریض دارد و من بدین
مصاهرت موافقت بیطلبم و آنرا سبب مفاخرت خود میدانم و لکن من بجهت آن دختر قدری جهاز داده‌ام
تو فردا بامداد برو و دختر را ببین و نظر بروی انداز و آن جهاز را مطالعه کن اگر دانی که لایق پادشاه
تمامست خطبه کرده آید و اگر آنها در نظر تو در نیاید باید گفت چراکه هم از اول کاری نباید کرد که سبب
ندامت و پشیمانی گردد بو تمام خدمت کرد و گفت کریمهٔ که از صلب چون تو پادشاهی حاصل شده باشد و بحرم
چنان پادشاهی رود مرا چه زهره و یارای آن باشد که نظر بر سایهٔ وی اندازم و اما دیدن جهاز پادشاه
ما این مصاهرت بسبب مال نمی‌کند مراد او ازین وصلت تحصیل حسن و کمالست نه حصول مال خان ترکستان
گفت رحمت خدای بر پادشاهی باد که چنین خدمتکاری را پرورش دهد آنانک پیش ازین هر پادشاهی
بخطبه کردن دختر من رسول فرستادندی من از برای تجربه این معنی با رسولان بگفتمی و ایشان بدیدن دختر
من منازعت نمودندی و مرا ازان غیرت آمدی پس بفرمودی تا ایشان را هم در راه بکشتندی و چون از
تو این حرمت و خرد و ادب مشاهده کردم دانستم که پادشاه تو مردی عاقل است چه ادب رسول
عظمت و بزرگی مرسل تقاضا میکند پس بفرمود تا علما و حکما حاضر آمدند و بطالعی مسعود آن دختر را با شاه
آلان عقد بستند و بوتمام بجهت شاه آلان قبول کرد و با جهازی بسیار آن دختر را بفرستاد و چون بوتمام بیامد

دعروس را بیاورد و قرب او در خدمت پادشاه بیشتر شد پس وزیران متحیر شدند و در آخر حیلها بر انگیختند وبران جمله قرار دادند که دو غلام خرد را که پای پادشاه مالیدندی بزر بسیار بفریفتند تا شبی که پادشاه سر بر بالین نهد و چشم فراز کند ایشان با یکدیگر گویند که دیدی که بوتمام بر دختر خان ترکستان عاشق گشت و می گوید که اگر او مرا دوست نداشتی هرگز از ولایت خود بدر نیامدی پس آن غلامان شبی پای پادشاه می مالیدند و شاه چشم برهم نهاده بود و لکن هنوز بیدار بود یکی از آن غلام آن دیگر را گفت که ای برادر دیدی که آن حرامزاده بوتمام حق نعمت پادشاه را فرو گذاشت و احسان او بکفران مقابله کرد و می گوید که اگر نه دختر شاه ترکستان مرا دوست داشتی هرگز ولایت خود رها نکردی شاه آن سخن بشنید آتش غیرت بر سرش دوید و با خود گفت اگر این سخن از دیگری شنودمی بر حسد حمل کردمی اما این غلامان را با بوتمام چه کینه باشد پس همه شب می طپید و اضطراب میکرد تا روز شد و بوتمام بخدمت آمد شاه او را گفت که اگر پادشاهی یکی را تربیت کند و او را بانعام و احسان خود مخصوص گرداند و او حق مخدوم خود فرو گذارد و حرم او را بدنام کند سزای او چه باشد بوتمام گفت سزای او کشتن باشد و روی زمین را از لوث جثت او پاک کردن خالی شاه دور باش بستد و در بوتمام زد و او را هلاک کرد چون بوتمام کشته شد شاه با دختر خان در خشم شد و پیش از آن بوی التفات نمی کرد تا شبی متفکر می بود و خوابش نمی آمد و گرد سرای می گشت تا بدر وثاق آن دو غلام رسید و آواز ایشان شنید که زرها قسمت می کردند و بسبب آن با یکدیگر مناقشت میکردند یکی گفت گوینده آن سخن من بودم نصیب من بیشتر باید دیگری گفت نه قلعه گشاده و نه لشکری شکسته بدروغی که بگفتی بر من چه شرف داری شاه چون ماجرای غلامان بشنید ایشان را پیش خود خواند و تعذیب و تهدید در میان آورد تا اقرار کردند و حال را راست باز گفتند که وزیران ما را بزر بفریفتند تا این کلمه بگفتیم پادشاه در حسرت بوتمام بماند و آن تعجیل که در سیاست آن مظلوم بی گناه کرده بود از آن پشیمان شد و روز دیگر آن وزیران را سیاست کرد و بسبب حسد چندین کس کشته شدند و فایده این حکایت آنست که مردم باید که در هیچ حال از تیر قصد قاصدان و ضربت حسد حاسدان غافل نباشد با عمر در خرقتی گذرانند

حکایت

در تاریخ آل عباس آورده اند که عبد الله مالک خزاعی در حضرت هرون الرشید قربتی جست فضل و جعفر که پسران یحیی خالد برمکی بودند از آن قربت او غیرت کرده بروی حسد بردند و آن حسد بعداوت انجامید و کار بدرجه رسید که پیوسته او را در حضرت خلافت تضربت کردندی و هارون الرشید چون می دانست که هرچه می گویند بایلا حسد می گویند و معرض را عرض میدارند بسعایت ایشان التفات نمی نمود تا روزی که عرضه داشتند که عبد الله مالک چند خیانت کرده است هرون الرشید گفت ما تفحص بکنیم و بتدارک آن مشغول شویم از آن جمله که ایشان گفته بودند همه را استکشاف نمود تا برای او روشن شد و مقرر گشت که همه دروغ بوده است و بقصد و غرض عرضه داشته اند اعتماد او بر مالک خزاعی زیادت شد و فرمود که ایالت خراسان و مضافات آن بنام او مثال نوشتند تا چون از خدمت شود از قصد و تضربت خصمان در امان باند عبد الله می گوید که چون اسباب

رفتن مهیا کردم بنزدیک جعفر رفتم تا او را وداع کنم مجلس خالی کرد و گفت یا ابا العباس بدانک امیر المومنین با تو بس رضا نیست چه از هر نوع سخنان از تو بسمع او رسانیده اند و تخلیطها کرده هر آینه از تو ترا انگبتی خواهد رسید تا بدان حد که امیر المومنین گفته است که من بوقت فرصت میان فلانکس بدو نیم زنم چون این سخن بشنیدم گفتم امید من بفضل آفریدگار مستحکم است که آن عقوبت بخصمان من باز گردد و خدای عز و جل مرا از مکاره ایشان نگاه دارد و تیر قصد حاسدان بر من نافذ نگرداند و از پیش او متامل بیرون آمدم و دانستم که مرا در بغداد جز او هیچ خصم دیگر نیست که در حضور من چنین تضربت می کند و بدین عبارت سخن می راند تا در غیبت من خود چه کند پس درین تامل بمنزلگاه رفتم و همه روز درین اندیشه می بودم و چون شب درآمد یکی از خدمتکاران من برسید و مرا بشارت داد که امیر المومنین بر آل برامکه متغیر شده است و جعفر را بکشت من اندر شیدم که نباید که این هم از مکر ایشان باشد بانگ بروی زدم و او را برنجانیدم و چون صبح صادق طلایه نور باطراف آفاق فرستاد قاصد دار الخلافه بیامد و مرا استدعا کرد و چون بحضرت خلافت رفتم فرمود که خصمان ترا سیاست کردم و آنچه در حق تو میخواستند بدیشان رسید من خدمت کردم و باز گردیدم و ببغداد آمد چون از جسر بگذشتم نظر من بر جعفر افتاد که او را از میان بدو نیم زده بودند یک نیمه بر زمین افتاده و یک نیمه بر طاق جسر آویخته خدای تعالی را شکر بسیار کردم و این آیه بخواندم که **و لا یحیق المکر السیء الا باهله** و بدانستم که هر که آتش حسد افروزد هر آینه هم بدان آتش سوخته گردد و از جهت آنک حسد سنگ دندان شکن اخلاص است چنانک رسول علیه السلم فرموده است **الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب** و اگر حسود را از حسد هیچ ضرر نیست جز آنک حسود را می کشد و محسود را از رنج وی خبر نه تمام است و از اینجاست که دولت هر چند عالی تر حسد حاسدان در حق او بیشتر و مصداق این معنی و برهان این دعوی ظاهرست که در این ایام که باد اقبال و نسیم جلال خداوند خواجه جهان و دستور نافذ رای قضا فرمان نظام الملک قوام الدولة و الدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر و المناقب و السعادات صاحب الرای و الکفایات ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لازال عالیاً آتش حاسد را می افروزد و نهاد ایشان بدان آتش می سوزد و باب تربیت نهال موالی آن حضرت بارور میگرداند لاجرم انوار ثنا و سال مدایح ایشان در اقطار جهان منتشر می گردد

قطعه

صاحب صاحب قران کز آتش قهرش ⁂ دایم در سوزست سینهٔ حاسد
آصف ثانی که از مهابت عدلش ⁂ رونق بازار ظلم شد همه کاسد
روز و غبار تن عدوش نباشد ⁂ تا ابد آمد محاسد
دایم در مسند خلافت بادا ⁂ دایم اعدا برای مفاسد

بحق محمد و آله البررة الطیبین الطاهرین و سلم تسلیماً کثیراً یا رب العالمین

باب سیوم از قسم سیوم در مذمت حرص و بیان احوال حریصان

حرص و امل دو خصلت ذمیم اند و صورت لئیم داه زنان مغاوز نورد و نجاتند و ربایندهٔ نقد عمر حیوة مرد حریص را بنص صریح پیوسته از انصاف حرص و امل جز حرمان نصیب نباشد چنانک درین باب گفته اند

الحریص محروم و انس مالک رضی الله عنه روایت کرده است که فرمود بهترین آدم کل شی نب من ابن آدم الا الحرص
والامل هر چیزی که فرزند آدم را باشد پیر شود و ضعیف گردد الا دو چیز حرص و امل سنایی می گوید. بیت
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که در منزل ٭ بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا ٭ مگردان عمر من چون
گل که در طفلی بود کشته ٭ مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا ٭ و این باب مشتمل است بر حکایات دراز
امل و ناظران دیده گرفته تا سرمه روشنایی قناعت در کشند و عزلت گیرند تا ناظر حقایق گردند ٭ والسلم

حکایت آورده اند که چون اسکندر بر عزم ضبط جهان می گشت باقلیم چین رسید و در ملک
چین لشکرگاه ساخت روزی رسول فغفور بنزدیک او در آمد و خدمت کرد و بایستاد اسکندر گفت چه
پیغام داری گفت پادشاه مرا چنین فرموده است که آنچه گویی در خلوت گوی چنانک جز اسکندر هیچکس دیگر نشنود
اسکندر فرمود تا جای خالی کردند و غلامی چند که خاصگی بودند بایستادند حاجب گفت محرم این پیغام غیر اسکندر
نیست پس جای خالی فرموده گفت ملک چین منم و آمده ام تا هر حکمی که فرمایی قبول کنم اسکندر متعجب شد و گفت
بچه اعتماد جرأت نمودی گفت بدانک من ترا پادشاهی عالم عادل دانا می بینم و در مقدمه حال میان من و تو
عداوتی و کینه نبوده است و من در حق تو هرگز قصدی نکرده ام و نیز غرض تو ازین مملکت آن نیست که درینجا
دار الملک سازی و اگر تو مرا بکشی از لشکر من یک کس کشته باشد و چون مرا نبینند دیگری را بر جای من
بنشانند و ترا از کشتن من جز بدنامی نیفزاید اسکندر او را محمدت گفت و گفت این مردی عاقل است و حکیم
و دانا است پس گفت سه ولایت را اخراج می خواهم گفت قبول کردم اسکندر چون سرعت اجابت وی بدید
گفت حال تو بعد از ادای آن مال چگونه باشد گفت چنانک هر که بر من حمله آرد در نخستین حمله مرا هلاک کند گفت
اگر بخراج دو ساله قناعت کنم گفت آن حال بهتر از حال اول باشد گفت اگر بیک ساله قناعت کنم گفت آن
بهتر بود و در ملک من خللی نیاید و باد آورد آن مال اگر چه خزانه خالی شود اما مرا استیصال کلی نباشد اسکندر گفت
بارتفاع شش ماه از ولایت تو راضی شدم ملک چین درخواست کرد که می خواهم که در فلان روز بضیافت این
فقیر با لشکر بر نشینی بر ظاهر تا را مشرف گردانی و با یکدیگر یکزمان نان بر نمک زنیم پس مال بستانید و باز گردید
پس چون روز میعاد برسید اسکندر بر نشست و شاه چین با لشکری که از حد و عدد متجاوز بود هم بر نشست
و بیامد چنانک از کثرت مرد با سلاح زمین چون آسمان می نمود و لشکر اسکندر در مقابله آن جوقی اندک بود
اسکندر نگاه کرد که لشکر چین چون دایره مرا ایشان را در میان گرفت استعداد خایف شد و استعداد حرب
ساخت که در میان شاه چین دررسید و خدمت کرد اسکندر گفت مکر کردی شاه گفت غدر از پادشاهان
نیاید که مکر کار عاجزان باشد گفت این همه کثرت و عدد چیست گفت این تمامت لشکر من نیست این پیش
روان لشکر منند که میمنه و میسره و هنوز غایب اند و این لشکر برابر تو از آن عرض کردم تا بدانی که من ترا نه
از عجز و ضعف طاعت داشتم ولکن من دیدم که دولت آسمانی یار تو اند و من می دانستم که هر که با مرد دولت
دست یار رود دست در کمر کند زود بیفتد اسکندر گفت تو سزاواری بهمه احسان و انعام و آنچه از تو

می خواستم از سر آن در گذشتم ملک چین گفت تو زیان نکنی پس او را بعمارتی برد و سماطی دید گسترده و خوانی
دید کشیده چنانک تمامت لشکر اسکندر را کفایت بود و زیادت می آمد و بر سر آن سماطین خیمه از اطلس
زده و فراش آن از دیباهای منقوم آراسته و خوانی از زر نهاده و کاسه زرین پر مروارید مقوم کرده چنانک
هیچکس قیمت آن نتوانست کرد پس اسکندر را بر آن خوان نشاند و گفت بباید خوردن اینها را اسکندر
گفت آن جواهر است و خوردن آدمی را نشاید شاه چین گفت پس تو چه خوری گفت همین نان که جمله خلق خورند
گفت ای عجب پس در روم این نان بدست نمی آید که برای نان چندین رنج و مشقت بر تن می بایست نهاد
اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نبود جز این موعظت مطلوبی تمام است بیت
ولو لم القی عرل بی اعرابی ٭ لکان لقاوک الحظ الجزیلا

حکایت روزی انوشروان
بشکار رفته بود و در آن صحرا طوفی میکرد پیری را دید که درخت جوز می کشت گفت ای پیر چه میکنی گفت
خدایگان وی زیاد درخت جوز می کارم نوشروان گفت تو مردی پیری چه طمع میداری که بر آن بخوری
گفت کسان کشتند خوردیم ما کاریم تا خورند نوشروان بخشش ارزانی داشت و گفت زه و عادت نوشیروان
آن بودی که از هر کس که سخن شنیدی زه گفتی او را در حال چهار هزار درم صلت دادندی چون آن پیر سخن بگفت
و نوشروان گفت زه او را چهار هزار درم بدادند پیر گفت هیچکس دیدی که درخت کشت و بر آن بزودی
بوی رسید که بمن رسید نوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر بوی دادند پیر گفت بنظر آن پادشاه
آن درخت من بیک سال دو بر آورد نوشروان گفت زه و او را چهار هزار درم دیگر بدادند والسلم

حکایت چنین گویند یکی از زاهدان مسیح وار در اطراف زمین سیاحت میکرد و از برای
استبصار و اعتبار در غوره و کوه و بر و بحر می گشت و در کوههای مصر می رفت ناگاه غاری دید در آن غار
رفت و گوری دید بر سر آن گور سنگی نهاده و بر آن سنگ نبشته فَتَحْنَا اَلْفَ مَدِينَةٍ وَبَنَيْنَا اَلْفَ مَدِينَةٍ
ثُمَّ طَلَبْنَا قَفِيزَ حِنْطَةٍ بِقَفِيزِ دُرٍّ فَمَا وَجَدْنَا وَمُتْنَا جِيَاعًا یعنی هزار شهر بگشادم و هزار شهر بنا کردم و آخر قفیزی گندم
بقفیزی در طلبیدم و نیافتم و از گرسنگی بمردم تا همگنان بدانند که رزق اگر در ازل حکم رفته است که بوی رسد
بی سعی بوی رسد و اگر در ازل حکم نرفته است بحرص و طلب و عدت بدست نتوان آورد و از کمال حکمت
و موعظت رباعی ای دل بقضای ایزدی راضی باش ٭ نه در غم مستقبل و نه ماضی باش ٭
قسمت چو یکیست از جهان ده مطلب ٭ ور می طلبی دهد تو خود قاضی باش

حکایت
آورده اند که چون سلیمان عبد الملک بر ولایت مستولی شد و بر سواحل استیلا آورد و آن بلاد را مضبوط
گردانید بنزدیک خلیل احمد نامه نوشت و او را استدعا کرد و گفت اگر بنزدیک من آیی حق بزرگی تو بگذارم و
در انعام و اکرام تو موفر باشم تا ترا غنایی حاصل گردد خلیل بن احمد این ابیات در جواب نامه او بنوشت
شعر الرزق عن قدر لا العجز ینقصه ٭ ولا یزید فیه حول محتال ٭ ابلغ سلیمان انی عنک فی سعة
و فی غنی غیر انی لست ذا مال ٭ سخا بنفسی انی لا اری احدا ٭ یموت هزلا ولا یبقی علی حال ٭

بیت هرچند هست کیسهٔ من از درم تهی ٭ لکن چو قانعم بحقیقت توانگرم ٭ هرگز ندیده‌ام که کس از لاغری بمرد
پس چون حال یا چنین است انده چرا خورم **حکایت** در لطایف الاشارات که از زبان مرغان
تالیف کرده اند آورده اند که وقتی زنبوری مرموری را دید که بهزار حیله دانهٔ را بخانه می کشید و در آن رنج
بسیار می دید او را گفت ای مور این چه رنجست که بر تن خود نهاده و این چه بلاست که اختیار کرده بیا تا طعم
و مشرب من ببینی که هر طعامی که لذیذتر است تا از من فاضل نشاید پادشاهان نرسد بر مرکب هوا شده ام و
میان چون ترکانان یغما بسته و نیز سر تیز پس بجهت جنگ خصمان زهر آب داده و آنجا که خواهم نشینم و از آنچه
خواهم خورم پس بپرید و بر در دکان قصابی بر مسلوخی نشست قصاب کارد در دست داشت بزد و او را
بر دو پاره کرد و بر زمین انداخت مور بیامد و پای او بگرفت و می کشید زنبور او را گفت مرا بکجا می کشی
گفت هر که بحرص بجای نشیند که خود خواهد او را بجای کشید که نخواهد و اگر عاقل درین یک کلمه نظر و تامل کند
از مواعظ جملهٔ واعظان مستغنی گردد **حکایت** آورده اند که وقتی مردی بمهمانی سلیمان
دارانی رفت آنچه داشت از نان خشک و نمک در پیش او نهاد و بر سبیل اعتذار این بر زبان راند ٭
بیت گفتم که چو ناگه آمدی عیب مگیر ٭ چشم تو و نان خشک و روی تازه ٭ مرد چون آن بدید گفت
ای خواجگی تا این نان تازه پنیر بودی سلیمان برپای خاست و ببازار رفت و ردا بگرو کرد و پنیر خرید و
پیش مهمان آورد مهمان چون نان بخورد گفت الحمد لله که خدای عز و جل ما را بر آنچه قسمت کرده است قناعت
داده است و خرسند گردانیده سلیمان گفت اگر بداده خدای قانع بودی و خرسندی نمودی ردای من ببازار
بگرو نرفتی **حکایت** آورده اند که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود و جملهٔ طبیبان او را
معالجت کردند و به نمی شد و صحت نمی داد طبیبان گفتند ما آنچه دانستیم کردیم و صحت نیافتی اکنون با نفاس بزرگان
تقرب نمای مگر که صحت یابی کس فرستاد و سهل عبد الله تستری را قدس روحه را بخواندند و ازوی درخواست
تا دعایی کند خواجه دست بدعا بر داشت و گفت ٭ اللهم قد اریته ذل معصیته وارءه عز طاعتی بار خدایا
ذل معصیت او بدو نمودی عز طاعت من بوی باز نمای در حال یعقوب لیث صحت یافت و رنج ازوی زایل
شد بفرمود تا هزار دینار بیاوردند و پیش وی بنهادند شیخ در آن ننگریست و گفت ما این عزت بقناعت
و نا ستدن یافته ایم نه بحرص و گرفتن پس بفرمود تا عماری خاص او را بیاوردند و شیخ را در آنجا نشاندند و بخانه
فرستادند در راه خادم او را می گوید اگر آن مال بستدی و بدرویشان بصدقه دادی به بودی گفت
بندگان خدای خدایشان روزی بدهد سهل را با فضول چه کار **حکایت** آورده اند که چون
بقراط حکیم در حکمت کار او بالا گرفت و حکمت در اهل عالم بسط کرد بقراط عزلت اختیار کرد و در غاری
رفت و آنجا بتنهایی روزگار می گذاشت تا پادشاه وقت را علتی پدید آمد و طبیبان از علت و معالجت
عاجز شده بودند و مرین ملک را وزیری بود که شاگرد بقراط بود رسولی به بقراط فرستاد و او را استدعا
کرد تا ملک را معالجت کند بقراط امتناع نمود و نیامد وزیر خود برفت تا مگر بقول او بیاید و چون نزدیک بقراط

رسید او را دید در غاری مقام ساخته و لباس خود از گیاه کرده و غذای از حشیش پرداخته وزیر او را بخدمت
ملک استدعا کرد بقراط گفت من از سر مخالطت مردمان برخاسته ام و درین گوشه عزلت اختیار کرده
و من بعد ازین گرد پادشاهان نخواهم گشت و هر چند که وزیر جهد کرد بقراط بسخن وی التفات نکرد وزیر برنجید
و از سر گرانی تمام گفت اگر تو خدمت ملک توانستی کرد ترا گیاه نبایستی خورد بقراط بخندید و گفت اگر تو گیاه توانستی
خورد ترا خدمت ملک نبایستی کرد و این کلمه جان حکمت و کان موعظت است که هر که بر خود پادشاه تواند بود
او را از بندگی کردن همه پادشاهان عار آید **حکایت** آورده اند که یکی از اصحاب
ثروت برحمت آفریدگار پیوست و از وی دختری ماند بحسن ماه روی هم مال داشت و هم جمال و هم ثروت
و هم عفت پس هر کسی وی را می خواستند و بمصاهرت او رغبت می نمودند و روزی از راه ارادت بخدمت
ثابت بنانی آمد و گفت خدای عز و جل مرا مال و جمال داده است و در طبیعت من میل شهوت نهاده است اما
می خواهم که درین جهان زن مالک دینار شوم و در عبادت و طاعت او بدان هارسم بات این معنی با مالک
دینار باز گفت مالک گفت ای برادر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیا است
و هر که او را سه طلاق داده باشد باز بزنی نشاید کرد نجات مردی که نظرش بر زشتی معاملت آن عجوزهٔ بیوفا
دنیا افتد تا سه طلاق را در گوشهٔ چادر وی بندد چنانک هرگز وی را مراجعت نکند **شعر**
هر که او را این صفت روشن شود لکن هنوز ٭ چشم عبرت بین ما را سرمه اندر باونست ٭ کرد با حسن جمه عرسل هر کس خطابت
کاسمان با جمله حسن زری باز و رنست **حکایت** گویند محمد بن احمد بغدادی را گربه بود و هر روز
او را پارهٔ گوشت وظیفه کرده بود روزی آن گربه را در کبوترخانه بگرفتند و پوستش را پر کاه کردند و
بر در کبوترخانه بیاویختند احمد بر آن طرف گذر کرد و گربه را دید بدان حالت گفت اگر بدان قدر گوشت که وی می
رسید قناعت کردی این بلا بروی نیامدی اما چون در دام طمع ماند جانش در مضراب اضطراب گشت تا عاقلان
مذمت طمع بدانند و عزت قناعت بخوانند **حکایت** آورده اند که سلیم دلی بود که او را بواسطهٔ
طمع و وسیلت شره خار خیالات محال در سویدای سینهٔ خویش افکنده بود و بهوس جمع مال مصالح حال و مال
و ازال کرده و همه روز در اندیشهٔ توانگری بودی و همه شب در سودای غنا خفتی و کمال حرص نقصان و
زوال در حال او پدید آورد شبی سر بر بالین نهاد و اعضا در مقام استراحت مقامی گرفت اطراف و اجزا
در موقف قرار آرامی گرفت و عصابهٔ غفلت بر حاشیهٔ جبهت بست و متصرفان حواس از کار باز ایستادند
سلطان دل که ایالت ولایت قالب در دست تصرف او نهاده اند و اطراف خطهٔ کالبد بحفظ و سیاست
او باز گذاشته در دولت خانهٔ مرد خلوت جست نفس انسان پرواز می نمود و خوابی می دید چنانکه مردمان
خیال پرست کج اندیش سودایی بینند که ظاهر آن صورت طربی و فرحی اقتضا کند اما موجب آن نصبی و
ترحی بود خیال چهره شب بود که در زیر حادثهٔ روز پنهان گشته نشان صورت دولت بود که از پس پردهٔ
محنت مستور شده چون باد صحر بشارت صبحدم نیلوفر آورد و روز روشن سر از عقبهٔ مشرق بر آورد

مرد سودایی در اندیشه افتاد که حکایت آن خواب پیش معبری باز گوید و استادی بدست آرد که حدس قوتش
در علم رؤیا رؤیت یوسف دارد تا آن سر با او در میان نهد از اتفاق یکی ازین گروه گذر کرد آن دانشمند
بر اثر وی گذری برد پیش او شد و خواب خویش را با او باز گفت مرد معبر گفت که این خواب دلیل میکند
که تو میراث گیری و نعمتی بدست آری و طالع تو عظیم نیکوست و تسدیس مشتری است زهره از شب
در خسوف و ماه عبرت از محاق ایمن شده و خورشید دولت طالع خواهد شد و نعمت بسیار بدست
خواهد آمد مرد وصلتی بمعبر داد و منتظر میراث نشست و هر روز در ساختن کار ثروت می‌بود چون مالیخولیا فاسد از نقطه
اعتدال عدول کرد و سودا در سویدای سینه غالب شد با خود گفت که مرا خانه خوب باید که چون مال موروث برسد
نقود را جایی بود و اقمشه و منقولات را جایی چون دست فراخ کرده خانه تنگ بود پس مبلغی زر قرض کرد و خانه
همسایه را بخرید و آنرا خراب کرد و بعمارت آن مشغول شد و ستوری که داشت آنرا در خاک کشیدن داشت
و در مدتی اندک آن ستور چنان شد که بروی جز رگ و پی و پوست نماند و از گوشت جز استخوان ظاهر نگشت از
بس که قطع مسافت و طرح خام افت طاقت بارچوبه نداشت در دست محنت از پای در افتاد و سفر عدم در پیش گرفت
مرد در نگریست ستور از دست رفته دید سودا با صفرا در آمیخت و آتش بر سرکش برد و دید آن خاکسار چون بادیه طلب منجم
و معبر برخاست چادر شسته و دستار بباد داده سر طلبیده کوی از دست شده چون معبر را بیافت با او خصومت
در پیوست و گفت ای بدبخت باطل سرا من موسی را در دام غرور انکندی و بشره طیبت هزار باطل را در لباس
حق بخلق ان ناموس و سالوس تو دمار از دیار نفس نحوست من بر آورد بمیراثم وعده کردی و تدخری امیدوارم
گردانیدی مدتی در رنج انتظار و محنت اصطبار بسر بردم ستور را در کار بستم و بسود گران وام بیکران کردم
خانه همسایه را بخریدم مال بدست نیامد و اشتغال زیادت شد هر چند که رنج بیشتر می‌شود امید من کم میگردد
بیت ای وعده‌های تو همه زان سوی جوی پل ✽ وی عشوه‌های تو همه زان سوی می‌خارد ✽ پس چون
اضطراب سودای او کم شد منجم بیچاره در غرقاب حیرت در چنگ اعتذار زد و گفت که هر چند که خیر و شر و ضر و
نفع بتقدیر مقدر باید ساخت و درشتی و نرمی و سردی و گرمی از تدبیر او باید دانست اما ستاره که این حرکت
از حرکت او اقتضا می‌کرد مگر ستاره دید بکینه دیرینه و عداوت قدیم خصومتی کرد و آن ستاره را گفت که ترا ازین
عمل باز دارم و نگذارم که برای مدبری نحوس صاحب دیوانی مسعود در پای مال خاک آدمی پایمال او برپا شود و گفت
باری خبر وارزی صباح گذارم اگر بسبب میراث حبه و ضیاع و عقار نیافت از حرص و نوال میراثی باید کردن
بدخواهان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران صدر قضا و قدر نفاذ فرمان نظام الملک قوام الدوله
والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله قطعه صاحب عادل نظام الملک عالی رتبتی
کاسمان ملک را رای منیرش خور شدست ✽ زبده دوران قوام الملک محمد کز شرف ✽ تخت را پایه بسته و اقبال را در خور شدست
رای ملک آرای او کز غیب می‌یابد مدد ✽ دفع یاجوج فتن را سد اسکندر شدست ✽ دست فرش بر سر مرا کسی افسار کرد
خاک پایش تارک خورشید را افسر شدست ✽ تا کف زربار را در بخشش احسان کشاد ✽ ابر دریا بار از غیرت سینه پر آذر شدست

آن یکی را در عرق وقت و کرما خشک لب ✽ چشم آن کمتر شدست و بول آن کمتر شدست ✽ تا که تاج و تخت باشد سرفراز و پایدار
ملک را از سرو و زیب و زینتی دیگر شدست ✽ باد در صدر وزارت جاودان زیر ابران ✽ تخت و بخت و زینت تاج شه کشور شدست

باب چهارم از قسم سیوم در مذمت طمع و غیره و شرح آن

هیچ خصلتی از خصال مذموم بتر از طمع نیست که طمع مر آزادگان را بنده گرداند و بندگان را خوار کند و جماعتی
گدایان را که از مرکب کسب پیاده شده اند و برایت سؤال سوار گشته حقوق سراب می‌گرارند و بقلم طمع
بر صفحات روی نقش مذلت می‌نگارند چون نای عراقی همه تن چشم شده اند و جمله روز بر بوی گلو می‌دوانند با انبان
معده‌های پر شود و با آنکه چون رباب از هر چنگ گوشمال خورند چون طنبور دست بخواهش پیش هر کس دراز کنند
آتش افروزان طمع که از برای نانی هر گز باری آب و روی خود بر باد دهند و خاقانی درین باب گفته‌اند شعر
زین پیش آب روی نریزم برای نان ✽ آتش زنم بر اوج طبیعی برای نان ✽ خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خوان جان شوم نشوم آشنای نان ✽ و این باب مشتمل است بر حکایتی چند که متضمن فواید باشد تا چون خوانده
بغوامض آن فرو نگرد زشتی چهره طمع بر نظر بصیرت او روشن گردد حکایت آورده‌اند
که در مبادی ایام که مثال جلالت داود علیه السلم بتوقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشته بود و
جملگی طوایف بنی اسرائیل رفته در ربقه طاعت او آورده در ایام خلافت یکی از عادات او آن بود که چون شب
در آمدی و فراشان قضا بساط قیرگون در بسیط هوا بگستردندی داود علیه السلم متنکروار بیرون آمدی و بر هر کس
که بر گذشتی از وی سؤال کردی که در داود چه گویی و سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن مملکت او نصیب شما گلست
یا خار و از جام انعام او نصیب شما طرب است یا خمار شبی جبریل امین علیه السلم خود را بر صورت مردی بروی عرضه کرد
و از وی سؤال کرد که در داود چه گویی و سیرت داود با شما چگونه است گفت در داود چه گویم که هم پادشاه است
و هم پیغمبر دریغا اگر او را یک خصلت نیستی داود علیه السلم گفت آن کدام است گفت آنکه نان بیت المال می‌خورد
اگر او نان از کسب خود خوردی جمال جلال او را هیچ نقصی نبودی داود علیه السلم بمحراب عبودیت باز گشت و
آب دیده و سوز سینه از حضرت عزت التماس کرد و گفت اندیشه پیشه در دل من افتاده است مرا حرفتی روزی کن
که بسبب حصول قوت هر روز من شود اکرم الاکرمین او را زره بافی تعلیم داد چنانک فرمود وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ
لَكُمْ لِيُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ پس چون پیغمبران با کمال جلال نبوت قوت خود از کسب دست می‌کردند عاقلان را از
انبیا پی باید بود تا از وصمت طمع احتراز نمایند تا سعادت دنیا و آخرت یابند چنانک گفته‌اند بیت
چندانک مروتست در دادن زر ✽ در ناستدن هزار چندان باشد حکایت در تاریخ ملوک
عجم مسطورست که در آن وقت که گشتاسب از معرض خویش بیفتاد و این قصه غریب است و نادر و در کتاب
در تاریخ ملوک عجم تعبیر افتاده است چون بروم رسید و در قسطنطنیه رفت با وی از دنیایی هیچ نبود و همت
بلندش یاری نمیداد که دست سؤال پیش کسی دارد مگر چنان اتفاق افتاده که در کودکی در سرای پدر خود آهنگران
را دیده بود که در کار نا و تیغ و رکابها کردندی و او را هوس آن بود و هر وقت بیامدی و بر سر ایشان نشستی

مگر در طالع او این صنعت افتاده بود و خاطر او بدان مسامحت نموده چون درماند و هیچ حیلتی نداشت بنزدیک آهنگران رفت و گفت من این صنعت می دانم او را مزدور گرفتند و چندانک در آنجا بود از این صنعت قوت روز بحاصل می کرد و بکس محتاج نبود تا آنکه که بوطن خود باز رسید و چون بر تخت پادشاهی نشست مثال داد تا جمله محتشمان فرزندان خود را حرفت در آموختند و در عجم آن مستمر شد و هیچ محتشمی نبودی که پیشه ندانستی اگرچه بدان محتاج نبودی چنانک گفته اند که الحرفة امان من الفقر **حکایت** عمرو بن الظرب که حکیم عرب بود فرزند خود را وصیت کرد و گفت **یا بنی ایاک و الطمع فانه یبغضک الی الناس و یحبک فی المهالک** ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق دور کرداند و ترا در مهالک اندازد از برای آنک مال محبوب طباع اغلب خلایق است و معشوق ایشان هر که قصد آن کند که محبوب و معشوق کسی اختصاص پذیرد آنکس دوست وی نباشد و آنچه گفتم طمع ترا در مهالک اندازد ظاهر است که جملگی حیوانات که صیاد ایشان را در دام افکند بواسطهٔ طمع ایشان بوده هر که خواهد که ازین مذلت و مشقت خلاص یابد باید که آتش طمع باب قناعت فرونشاند **شعر** نزلت منازل فارقت نفسی فان النفس ما طمعت تهون واحب القنوع دکان منادی احادة عرض مصون **حکایت** یکی از عالمی سوال کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است **اللهم انی اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع** این لفظ که فرموده که غیر مطمع چیست آن عالم گفت معنی حدیث آنست که پناه می آرم ای بار خدای بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آینهٔ دل نشاند و آن طمع که در موضع نباشد یعنی از طمع بلسمان که چون طمع تکسادن دارد غبار مذلت طمع بر دیباچه روی او نشیند اما طمع کردن بکریمان موجب مذلت نتواند بودن **بیت** طمع را اگرچه دندان کند باشد تمنی را زبان باری درازست **حکایت** وقتی یکی از خواص امیر خراسان شعری بیاورد و در مجلس او عرضه داشت که این شعر فلانکس است و بمن توسل نموده تا کی شرف استماع پادشاه یابد امیر خراسان آن شعر پسندید تا مطالعه کند آن خاصگی که وسیلت بود گفت آن بزرگ که این شعر پرداخته است هیچ طمعی دارد امیر خراسان آن شعر برون انداخت و گفت مرا اهل طمع ندانسته است و من این اکاذیب را بوسیلت طمع استماع نمایم و اکنون چون او را طمع نیست آن سجع ما راه نیابد **حکایت** ربیع حاجب گفت وقتی امیرالمومنین منصور فرمان داد که مرا امشب خواب نمی آید کسی را از ارباب هنر بیار تا از محاورهٔ وی استیناسی نمایم ربیع گفت پسر عباس مردی خوش و خوش طبع است و اخبار و اخبار بسیار یاد دارد اگر فرمان باشد او را حاضر گیرم منصور گفت چنین است که تو می گویی اما مردی طماع است او را بخوان ولی باید که او را سوگند دهی تا از من هیچ نخواهد پس ربیع بنزدیک عباس رفت و گفت ترا امشب بنزدیک امیرالمومنین می برم تا در خدمت او محدثی کنی بدان شرط که سوگند خوری که از وی هیچ نخواهی پسر عباس بخندید و عهد کرد که از امیرالمومنین هیچ نخواهد پس بخدمت منصور رفت و حکایات لطیف و نوادر غریب بپرداخت و در اثنای کلام منصور گفت ای پسر عباس می بینی که این کرخ بغداد چه خوش

موضعی است و چه نزه جایگاهی است گفت بلی چنین است اما نزدیک من یک عیب دارد گفت آن چه عیب است گفت آنک مرا در آنجا چندان جایگاهی نیست که در آنجا قدمی نهم ربیع حاجب گوید من در خشم شدم و گفتم سوگند خورده که از امیرالمومنین چیزی نخواهی گفت نخواسته ام و نمی خواهم اما حال خود عرضه دارم که ایزد تعالی مرا بی روزی ترین بندگان دولت امیرالمومنین آفریده است که هر کس در آنجا باغی یا سرایی دارد و من هیچ ندارم منصور را ازین مناظرهٔ ایشان خنده آمد و گفت پسر عباس را پنجاه هزار درم دهید تا در کرخ بغداد خانه بسازد و محظوظ ترین خلق باشد **حکایت** در فواید کتب حکایتی کرده اند که در شهر کرمان پادشاهی بود عادل عالم فاضل و او را پسری در رسید که آثار نجابت در ناصیهٔ او ظاهر بود و مخایل شهامت در مشاهدهٔ او واضح در ترشیح جد بلیغ نمودند تا آن ماه غب چهارده چارده ساله شد پدر خواست تا از جهت او کریمهٔ خطبه کند پسر بخدمت پدر عرضه داشت که اول چیزی که از لفظ استاد شنیدم آن بوده است که پیشه مرد را از دست هلاک برهاند و سفر ناقص را کامل گرداند و تا من پیشه نکنم و سفری نکنم البته بمصاهرت هیچکس راضی نباشم پادشاه گفت جان پدر ترا پیشه چه کار که پیشهٔ پادشاهان استعمال تیغ و سنان و تربیت رکاب و عنان تواند و تو از آن جمله بهره داری پسر پیغام داد و کس فرستاد که این باد دولت همه وقت بر است نوزد و آب دولت پیوسته جاری نباشد و ملک و دولت را اعتماد نشاید کرد **شعر** اذا هبت ریاحک فاغتنمها فان لکل خافقة سکون پدر از کیاست پسر عجب بماند و ندا فرمود در شهر کرمان تا جملگی اهل حرفت پیشهای خود بروی عرض کنند و صنعتهای خود آشکارا کنند تا شاهزاده بر ایشان بگذرد و بهر کدام صنعت که او را میل بود در تعلیم آن کوشد پس ارباب حرفت آنچه از محاسن پیشه را ایشان بود همه بر صحرا نهادند و شاهزاده بر ایشان گذری یافت از آن جمله صنعت حصیربافی او را خوش افتاده اختیار کرد و بمدتی اندک آن شاهزادهٔ تیز ذهن در آن صنعت بی نظیر شد پس از پدر اجازت سفر خواست و پدرش را قاعده بود که هر سال بخدمت امیرالمومنین تحفه و هدیها فرستاده تقرب نمودی و بحضرت خلافت تقرب جسته آدم فرستادی پس با خود فکر کرده که بهتر از آن نیست که پسرم را اسباب سفر مهیا ساخته هدیها بهم رسانیده با طایفهٔ از خواص خود روانه بغداد گردانم چون روانه شد همه جا منازل و مراحل طی کرده می آمدند تا بحوالی بغداد رسیدند شاهزاده غلامی داشت که هم زاد او بود و هر دو یکجا بزرگ شده بودند آن غلام را گفت که اگر موافقت کنی با من امروز پیش از آنک امیرالمومنین را از آمدن ما خبر شود و ما را با خیل و حشم فرود بموضعی و پیش از آن ما را سامان نظارهٔ شهر بغداد نباشد بیا تا امروز بگاه ببغداد رویم و شهر را تماشایی کنیم و آنگاه باز آییم و فردا بموقف خلافت رویم پس هر دو روی بشهر نهادند و منوز بامداد بود که بشهر در آمدند گفتند پیش از آن که گرد شهر طواف کنیم صواب آن بود که اول طعامی بخوریم و آنگه ساعتی بر کنار دجله تفرجی کنیم پس مراجعت نماییم بدر دکان طباخی آمدند و آن طباخ جهود بود و بدنهادی و بدان مشهور شده بود چون آن دو جوان را دید در پیش دوید و خدمت کرد و مرحبا گفت و گفت

شمارا عجب بود در دکان طعام خوردن چه آثار بزرگی در ناصیهٔ شما پیداست اگر میباید هم درین موضع مارا وثاقی است
انجا آیید تا طعام بخدمت شما آرم چون بدر وثاق رسیدند در بگشاد و اسپان ایشان در آنجا در آوردند و
چون از اسپان پیاده شدند دو غلام زنگی چون دو زبانیهٔ دوزخ بیامدند و ایشانرا فرو گرفتند و جامه و
سلاح از ایشان بستدند و در میان سرای چاهی بود ایشانرا بسر آن چاه بردند و رسنی در میان ایشان
بستند و ایشانرا بدان چاه فرو گذاشتند و ایشان دران چاه تنی چند دیگر دیدند که محبوس بودند پس از
حال ایشان تفحص کردند گفتند جهود کر را عادت اینست که غریبان و بیچارگان را بدین حیلت بدست آرد و ایشانرا
بکشد و از گوشت ایشان طعامها سازد و بمردمان فروشد و ما هم چو شما بدام گرفتار شده ایم و تا ایشان
درین حدیث بودند که جهود کر در آمد و ملکزاده را از چاه برآورد و خواست تا او را بسمل کند شاهزاده گفت
غرض تو از کشتن من تحصیل مالست و در ابقای من ترا این غرض بحصول پیوندد من حرفتی میدانم که هر روز ترا ازین
مبلغی مال حاصل بود جهود گفت آن چیست گفت حصیر بافم و حصیری که من بافم جز بساط خلیفه و وزیر را نشاید
و اگر خواهی که تا صدق آن معنی ترا روشن و احوال آن معلوم شود بفرمای تا از صحرا گیاهی که لایق آن شغل بود بیارند
جهود را آن سخن موافق افتاد پس غلامی را بفرمود تا از صحرا گیاهی که لایق حصیر بود بیاورد و شاهزاده و یاران
ایستادند و حصیری بغایت لطیف بیافتند جهود آنرا ببازار برد و بهای خوب بفروخت و دیگر اسباب حصیری
دیگر مهیا کرد و همچنین حصیری بباقت و گفت این لایق بساط وزیر است این را بخدمت وزیر بر و صلتی نیکو
بستان چون آن حصیر بخدمت وزیر بردند آنرا بغایت بپسندید و اورا تشریفی فاخر داد و بهای تمام تسلیم
کرد و چون جهود بدان آموخته شد گفت اگر بهتر ازین توانی بافت چنانک لایق بساط امیر المومنین باشد بهتر
بود ملکزاده گفت حصیری بسازم که امیر المومنین مثل این حصیر ندیده باشد و لکن اسباب آن مهیاتر ازین
باید که بود جهود آنچه میبایست راست کرد و آماده پادشاهزاده حصیری بپرداخت و در کتابت احوال
خود و جهود آن تمامت حال جهود و ذکر خویش دران حصیر شرح داد و آنرا درپیچید و گفت باید که این را جز
در سرای خلیفه نگشایند تا طی آن باطل نشود پس جهود آنرا بدار الخلافه برد و بموقف عرض رسانید امیر
المومنین بفرمود تا آنرا بگشایند و در رنگ آمیزی و بافندگی آن متحیر شد و چون کتابت آن در نظر آورد
و آنرا بتمام فرو خواند در حال فرمان داد تا جهود را حاضر کردند فرمود که این حصیر را از کجا آورده گفت غلامی
از آن من بطرف گرگان رفته بود بتجارت و این را از آنجا فرموده است از جهت بساط امیر المومنین و
آورده امیر المومنین گفت راست بباید گفت تا این از کجا بدست آورده و این غلام که این حصیر آورده
بگوی تا حاضر شود تا از وی معلوم کنم که بافندهٔ این کیست جهود گفت بروم و غلام را حاضر آورم فرمان
صادر شد که رفتن تو مجال نیست نوبت تا غلام بیاید جهود درماند و سخن پریشان گفتن گرفت امیر المومنین
فرمود تا او را موقوف کردانیدند و معتمدان بفرستاد تا خانهٔ او را فرو گرفتند و کسان او را تعذیب
کردند تا آن چاه را نشان دادند و ملکزاده و یاران او باقی چند کر از مسلمانان که از دست غدرو

و غدر او باقی مانده بودند از ان چاه برآوردند و ملکزاده را بخدمت امیر المومنین آوردند تا شرف خدمت دوست
بوست دریافت و امیر المومنین بفرمود تا آن جهود را بعقوبتی هرچه تمامتر سیاست کردند و مالی که از وثاق او
بیافتند امیر المومنین آن جمله بملکزاده داد و او را با خلعتی فاخر و حصول مقاصد بخدمت پدرش روان کردند
و آن حرفت او را از مضیق تلف و ورطهٔ هلاک نجات داد و بسعادت حیاتش رسانید و از اینجا در تصدیق صحت
قول نبوی معلوم می شود آنجا که فرموده است **الحرفة امان من الفقر** که چون حرفت مرد را از مهالک خلاص می‌دهد
اگر از محنت فقرش امان دهد عجب نباشد **حکایت** مردی بود از بنی معدل که او را مقلب الصخره
خواندندی و در عرب بطمع وی مثل زدندی چنانک در مثل گویند **اطمع من ثعلب الصخره** و گویند روزی در بلاد یمن
می رفت سنگی را دید در راه نهاده و بزبان حمیری بر آنجا نبشته که مرا برگردان تا ترا فایده باشد
بطمع فاسد کوشش بسیار کرد و تا آنرا در گردانید و بر آن طرف دیگر نوشته دید که رب طمع یهدی الی طبع ای بسا
طمع که زنگ یاس بر آینهٔ ضمیر نشاند چون آنرا بدید و در گردانیدن آن رنج بسیار دیده بود از غایت غصه سنگ
بر سر زد تا دماغ او پریشان شد و روح از قالب جدا شد و درین سبب در عرب مثل گشت **حکایت**
اشعث طماع گفت وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را با خود بیاوردم مادرم بدید و گفت ای پسر این
غلام کیست من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی زهره اش بترکد گفتم مرا عینی
بخشیده اند گفت عین چه باشد گفتم که با لام و الف گفت ما لام و الف چه بود گفت با میم گفت معنی این حروف
چه باشد گفتم یعنی مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی بیهوش شد گفت اگر حروف مقطع نگفتمی از غایت
شادی بمردی **حکایت** ثعلبی در کتاب لطائف النوادر آورده است که مردی از مسلمانان
بر دیر راهبی بگذشت و راهب بر بالای دیر نشسته بود و آن مرد او را گفت که ای راهب بحق عیسی که مرا خیری ده
که مردی غریبم و چیزی ندارم راهب کلیم خویش سوی وی انداخت مرد کلیم بستد و خیری دگر طلب کرد و گفت ای
راهب مرا این قدر تمام نبود و مرا از بهای این کلیم کاری نیاید و فریاد می کرد و او را رنجه می داشت راهب از
بالای دیر فرود آمد و او را محکم بزد و کلیم از و باز ستد و گفت کرت اول بر سنت عیسی رفتم و کلیم را بتو دادم
و کرت دوم بر سنت محمد رفتم که مذهب و روش او اینست که بی ادبانرا ادب کند اعمش چون این حکایت بشنید
گفت زدن بجایگاه و اینست ادب لطیف و لکن ترسم که این مدبر برادر دیگر وه باشد چه خام طمعان بهمه زبانها
ارزانی باشند **حکایت** در کتاب مجمع الامثال آورده است که روزی سالم بن عبد الله
بن عمر با فرزندان و حرم خود بباغی رفته بودند و اسباب تماشا مهیا کرده اشعث طماع را خبر شد و بر اثر
ایشان بباغ رفت ایشان در باغ نشسته بودند اشعث چون از در راه نیافت بدیوار باغ بر رفت سالم
چون اشعث را بدید گفت ای اشعث این چه بی ادبی است آخر حرم من و دختران من در اینجا اند و تو مردی نامحرم
تعرض حرم مسلمانان میکنی اشعث گفت ما کنا فی بابک من حق و انک لتعلم ما نرید سالم بخندید و بفرمود تا از آن
طعام که حاضر بود او را نصیبی دادند تا بخانه برد و طمع با آنکه خصلتی مذموم است و مرد طامع بهمه زبانها ملوم اما

اگر از راه معنی کسی فکرت برکار برد و بنظر انصاف فکر و نکرد یقین داند که اگر پای مرد طمع نبودی اکابر فضلا و
اماثل شعرا از سعادت خدمت دعای دولت و نشر ثنای خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و
آصف جمشید زمان قدوه صدور العرب والعجم ملاذ سرافرازان عالم صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر
منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدولة والدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای و تدبیر ملک ملوک
الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نصره الله تعالی نصر الدین بقایه ونصر الویة الدولة
من لدنه کجا مساعدت کردی داگر طمع بر سر بدارد چرا انک دلالی حضرت حاجبی میکند اگر امید هیچ
ندارد جز انک وکیل در وصول درگاه جهان پناه ملک الوزرایی میکند تمامت و آن گرسنه چشم را از موائد
انعام و فواید اکرام خویش سیر میکند تمام است و این گرسنه چشم را طمع که از دندان زنی ایام دندان
گذشت چون آن نواله نوالش بکام رسید لشکر حصول زبان دراز شد و امید که چون حلقه بر در مانده بود
تاریخ مطالب دستار شد و زبان آیام ما سا بسیار این قطعه روان گشت قطعه

صاحب قران و صاحب سلطان نظام ملک ❁ دستور ملک پرور و صدر ظفرقرین ❁ عادل قوام دین محمد محمد انک
زد الملس همه ناسد با وحی همسر قرین ❁ برچشم گشت طمع تهی دل زجود او ❁ از اره چه سود لاغر بر خوانش شد سمین
جون او و رنگ دل آمده چون شب هزار چشم ❁ عزمش بضبط عالم و خرمش بحفظ دین ❁ گویی که هست دشمن سرا در برابر شرر
کان دم که راد مرد بیش از دم بود یقین ❁ تا در جهان گردشی که دون بهم بود ❁ باد و بماند و آمده و راحات کمین
باد از نور مهرش در نور ماهتاب ❁ باد از صدق دینش در بند کفر چین ❁ وصلی الله علی محمد و آله و اصحابه

باب پنجم از قسم سیوم در ذکر طراران و حکایات نوادر ایشان و غیرهم

شک نیست که غلبه حرص و فور طمع که بترین اخلاق انسانی است مردم را بر افعال ذمیم باعث و محرض اند با هر طریق
که تواند و داند بدان کوشد که او اموال مردمان را احتراز کند و وخامت عاقبت آن او را مانع نیاید و مروت
دست رد بر پیشانی او ننهد و آن جماعت که قاصد اموال مردمان باشند و در اخذ و احراز محل حیل التمسک
نمایند سه فریقند بعضی این باشند که بطریق دزدی و سرقه و قطع الطریق و سفک دما حصول آن غرض و وصول
بدان مقصود حوض نمایند و ازان قطع ید و قتل و سیاست واجب بود و آن جماعتی بی عاقبت و کرم شکم و
دون همت و بلوث خیانت آلوده و از لباس دیانت عاری و چون بدزدی دست دراز کنند بیع حد دست
ایشان کوتاه کرداند قوله تعالی وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جَزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ
عَزِيزٌ حَكِيمٌ وطایفه دیگر اگرچه در سرقه و مکابره سعی نمایند اما طریق حیل بسلوک دارند و ادر اختفا و استتار کوشند
و جیب شکافند و کیسه برند و باز قومی دیگرند که ایشان در شیوه کدیه سر بر منه دارند و این نوع را وسیلت
حصول مقصود دانند و آن شیوه با سلامت ترست و از ملامت دورتر و اما با معاملت ارباب همت نسبتی
ندارد و جز نفس خبیث خسیس بدین دها بن درندهد و درین باب حکایاتی چند تحریر خواهد پیوست بمشیة الله
تعالی حکایت آورده اند که مردی را هوس دزدی در دماغ متمکن شد و میخواست که در آن

صنعت بکمال رسد او را نشان دادند که در شهر نیشابور مردی است که درین علم کمالی دارد و در اختفا و استتار
عارف و واقف مرد از شهر خود عزم نیشابور کرد و چون بنیشابور آمد سرای ان طرار در انشان خواست
و بخدمت او رفت و خود را بروی عرضه کرد و گفت من آمده ام تا از تو چیزی آموزم و در علم دزدی مهارتی بحاصل کنم استاد
او را ترحیبی حاصل کرد و چون طعام پیش آوردند مرد خواست که تناول کند استاد نیشابور او را گفت که بدست
چپ طعام خوردن عادت کرده باشی تا آن روز هیچ نبینی مرد را ازان سخن انتباهی پدید آمد گفت در کاری که قطع
سیمی که در دست آید دست سیمین را بباد دهد شروع دران ناکردن اولیتر پس از سر آن حرفت درگذشت
و بساط آن تمنی در نوشت حکایت آورده اند که در شهری از شهرهای خراسان کاروان
سرایی بود که بازرگانان اموال خود انجا نهادندی و در میان آن کاروان سرای چاهی بود یکی از دزدان بی
باک و عیاران ناپاک در جوار آن کاروان سرای خانه بکرا بگرفت و از انجا نقبی بدان چاه برد و شبی فرصت طلبید
و ازان چاه برآمد و در خانه ورفت که در آنجا نقود بسیار بود و در آن بکشاد و مالی تمام برداشت و از راه چاه
بیرون رفت دیگر روز خداوندان مال در انبار خانه بکشادند و ازان مال نشان ندیدند جامه بر خود بدریدند و در اضطراب آمد
و هم در ساعت بوالی شهر انها کردند معتمدان والی بیامدند و در انجا نقبی ندیدند و سوراخی مشاهده نکردند متیقن
شدند که مگر سرابان خیانت کرده است در ساعت او را بگرفتند و در مطالبه کشیدند و بیچاره مضطرب
و متحیر شده حیران بماند و فریاد می کرد و می گفت من ازین خیانت مبرا ام و ازین خیانت منزه و سخن
او التفات نمی کردند و آن دزد نیز آمده بود و در میان خلق ایستاده و نظاره میکرد چون تضرع و اضطراب
آن مرد بدید بروی رقت آورد و گفت سرای بان ازین خیانت مبراست و هرکس این مال را ازینجا برده است پس او را
گفتند کجاست گفت درین چاه است و این کار من کرده ام اگر خواهید بچاه فرو روید و مال خود بیرون آورند و آلا رسنی
در میان من بندید تا من فرو روم و مال را بر آورم ایشان رسنی در میان وی بستند و او بچاه فرو رفت و رسن از میان
خود بکشاد و از راه نقب بیرون شد و سر خویش گرفت و ایشان چون ساعتی دیر انتظار کردند و منتظر که مال بیرون خواهد
داد هیچکس از انجا بیرون نیامد یکی از دلیران بچاه فرو رفت نقبی دید و دیگران را اعلام داد و دست ازان بیچاره بداشتند
و چندانک دزد را طلبیدند نیافتند و بکمال بردلی مال ببرد و بی گناهی را از ورطه بلا خلاص داد حکایت
در لطایف الطوائف آورده اند که سلمان طرار از کبار عیاران چشکان بوده است شبی با یاران خود قصد کاری کردند و خواستند
که بر سرای صرافی زنند و مال او ببرند از اتفاق یکی نزدیک آن خانه وفات کرده بود و جمله همسایگان بیدار بودند
و نومید شدند یاران او گفتند ما را اجازت فرمای تا بر سر راهی نشینیم مگر کسی بر ما بگذرد و تا جامه او بستانیم که هیچ نداریم
که بخیج کنیم گفت شاید اما بعوض عرض بکنید و او را مجروح مکنید که آن کار بد ولان است پس بر سر راه ایستادند
ناگاه جوانی پاکیزه با لباسی خوب بر ایشان بگذشت و سلام کرد یکی از ایشان جواب سلام او باز داد و دیگران قصد او
کردند سلمان گفت چه خواهید کردن گفتند جامه از وی بستانیم و باشد که با وی نیز نقدی باشد و آن را نیز بگیریم گفت
نه آخر شما را سلام کرد و غرض او از سلام کردن جز آن نبود که از شما سلامت یابد و توقع او نرسانید و از مروت

دور باشد اگر تعرض به او رسانید گفتند اگر از وی دست بداریم و برود نباید که بدست دیگری گرفتار شود و جامه او بستانم
پس سه کس را بفرمود تا در خدمت او برفتند و چون جوان را بوثاق او رسانیدند آن جوان در حق ایشان نکوئی کرد و ایشانرا
قدری سیم بداد چون ایشان بازگشته پیش سلمان باز آمدند گفتند مارا قدری سیم بتکلف داده است سلمان گفت سیم او
قبول کردن بتر از آنست از جامه ستدن از بهر آنک از نیکوئی مزد گرفتن با ارباب فتوت و مروت نسبت ندارد همین
ساعت باید که آن سیم باز برید و بوی باز رسانید ایشان گفتند خانه او دور است و همین ساعت صبح بدمد و ما رسوا و فضیحت
شویم به که بلوم فضیحت کردیم پس هم انجا بایستادند تا آن سیم ببردند و بدان جوان تسلیم کردند حکایت
آورده اند که یکی از طراران ماوراء النهر که در عیاری یکی از اقران برسر آمده بود وقتی بنشابور افتاد و خواست که
دران شهر مالی بدست آرد و تفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانه موبد کجاست پس حیلها کرد تا بطریقی که
دانست نقبی زد و جزهٔ ابریشم و از نقود و جواهر آنچه توانست برداشت و بدر نقب آورد و آنجا چیزی سپید دید که
برقی داشت گمان برد و گفت شاید که گوهر شب چراغ که می گویند این باشد و صواب آن بود که آنرا برگیرم که سبب توانگری
من خواهد بود پس برفت و آنرا برگرفت عظیم بزرگ بود مرد متحیر شد که آن چه چیزست و بقیاس دست آن را معلوم نمی شد
زبان را بر آنجا نهاد تا مگر بحس ذوق معلوم کند که آن چیست خود آن تختهٔ نمک بود که نهاده بوده اند آنرا بجایگاه خود باز نهاد
و از آن زر هیچ برنگرفت و بقلیل و کثیر با آن تعلق نساخت و بازگشت و برفت روز دیگر ملک موبد را نها کردند که دوش
جماعتی دزدان در خزانه نقب زده اند و بسر زر رفته اند اما هیچ نبرده اند ملک موبد متحیر شد و گفت چون نقب زدند
و بسر زر شدند بچه سبب زر نبرده اند پس بفرمود تا در شهر ندا کنند که هر کس که این دلیری کرده و چنین شغلی را اقدام نموده
و فرصت یافته بردن زر چه سبب بوده باشد هیچ خوف نکند و از پاس و سیاست ایمن بوده باشد و از سخط امان دادم باید که هیچ
دغدغه بخاطر خود راه ندهد و بیاید و اقرار کند و بگوید که بر زر قادر شد چرا هیچ برنداشت چون چند روز منادی بکردند آن
جوان بخدمت ملک موبد آمد و گفت این کار من کرده ام و تنها بران شغل اقدام نمودم ملک موبد گفت چرا زر نبردی گفت
چون زرها را بدر نقب آوردم چیزی سفید شفاف دیدم روشن و تابان گمان بردم که گوهر شب چراغ است چون بر زبان
نهاده بچشیدم خود نمک بود و چون نمک شاه چشیدم حق نان و نمک گذاردن در مذهب مردی و مروت واجب است
بقلیل و کثیر تعلق نساختم و از سر آن درگذشتم ملک موبد چون سخن آن مرد بشنید و را بدان مکرمت فرمود و سپاه
سالاری درگاه خود بدو داد و آن مرد از سر دزدی درگذشت و از معارف نشابور شد حکایت
مولف کتاب می گوید من خود بودم روزی با جد خود در بخارا بعضی از روستا رفته بودیم و در میان راه و شدت
وحدت گرما وقت چاشتگاهی برکنار دهی بزیر سایهٔ درختی منزل کردیم تا حرارت گرما بگذرد که بجای مقدرت
رویم علوی بیامد و جد مرا گفت که مرا درانجا باغی نزه است و حوضی پر آب اگر تجشم فرمایی ترا بیک طبق تماج و
یک حکایت سرگذشت که بر من رفته است میزبانی کنم جد من اجابت کرد پس در حال در باغ آن سید رفتیم و بر لب
حوض فرشی بینداخت و مارا بر آنجا نشاند و از هر نوع تلطف می کرد پس حکایت کرد که من در اول عهد مردی
عیارپیشه بودم و دزدی کردمی و بیشترین کارها بتنها کردمی وقتی شنیدم که در شهر مرو بازرگانی رسیده است

و در فلان خانه فرود آمده است و چندین هزار دینار نقد و جواهر نفیس دارد مرا طمع باعث و محرض آمد بر آنک برو(م)
و باشد که از ان زرها چیزی بدست توانم آورد پس بمرو آمدم و بموضعی نزول کردم و روز دیگر بدر آن سرای شدم
که انبارخانهٔ آن بازرگان بود سگی را دیدم که با شیر ژیان در آویختی که ملازم انبارخانهٔ آن بازرگان شده بود و
هر که دران حوالی گذر کردی چنانک چو دیوی پاره پاره کند من روز دیگر سری بریان و یکتا نان بخریدم و بدو دادم تا سگ بمن
آموخته شد و بعد از ان بر من حمله نکردی پس شبانگاهی بگرد آن خانه می گشتم نگاه کردم و دیگی رویین بزرگ دیدم
که نگونسار در گوشه نهاده بود و فرصت طلبیدم چندانک آن موضع خالی شد بیامدم و در زیر آن مخفی شدم و خلق
پیرون شدند و درها بستند و وقت غفلت خلق من از انجا بیرون آمدم و بدر آن خانه آمدم و آن سگ چون
با من آشنا بود هیچ تعرض نرسانید پس قفل را بگشادم و با نبارخانه آمدم و زر برداشتم و باز بهمان موضع در زیر
آن دیگ پنهان شدم چندانک روز شد و در خان بگشادند من فرصت طلبیدم و از آنجا بیرون آمدم و آن زرها
ببردم و بموضعی دفن کردم خواستم که معلوم کنم که خداوند سیم چه میگوید پس بدر خان آمدم و ساعتی ایستادم آن
بازرگان را دیدم که نشسته بود و خلق می آمدند و دلسوزی میکردند و او متحیر در هر کس می نگریست و کسان والی
ایستاده که هر کس را که تهمت بودی گرفتند چون ساعتی نظاره کردم و خواستم که باز گردم بازرگان برخاست و به پهلوی
من آمد و گفت ای جوان مخاطره کردی و بحق استادانه زر بردی اکنون لطف کن و زر بمن باز ده و خود را فضیحت
مکن دران من گفتم چه می گویی مگر بخواب دیده خواجه بازرگان گفت زر باز ده بخوبی و نرمی و الا ترا بدست عذاب
و عقوبت بسپارم من گفتم من زر ندارم و مردی غریبم و در دست من هیچ نشان نیافته از من چه می خواهی
چون من بر ان انکار اصرار کردم کسان والی را گفت زر من این مرد برده است او را مطالبه کنید تا زر بمن
تسلیم کند امیر گفت من علوی را بجر و گفت تو نتوانم رنجانید گفت من هر چوبی را دانگی زر بدهم چند دینار
زر برکشید و گفت او را سیصد چوب بزنید تا زر من پدید آید گفت بعد از انک والی مرا نصیحت بسیار کرده
بود و مفید نیفتاده بفرمود تا مرا در عقابین کشیدند و سیصد چوب بزدند و هر باری که از الم چوب بی طاقت
شدمی خواستمی که اقرار کنم با خود گفتمی که ای نفس صبر کن تا توانگری همه عمر بدست آوردی و یقین است که ترا می نیابد
نخواهد گشت پس بدین حال قوت یافتمی و چون مرا بسیار بزدند جماعت حاضران بدان بازرگان گفت و گو کردند
و بران والی تشنیع زدند که بی ظهور چیزی علوی غریب را چندین چوب زدی و همانا که این مرد خارجی و دشمن خاندان
و چون مردمان والی را ملامت کردند والی آن مرد را گفت اگر مال تو این علوی داشتی یقین است که مقر آمدی
و تو می بینی که این مسلمان را در مهلکه انداختی اکنون او را بوثاق خود بر و تعهد کن تا صحت یابد و اگر او درین زخم
چوب هلاک شود ما ترا بجای او بکشیم و نگذاریم که خون او هدر شود پس آن بازرگان مرا بوثاق خود برد و در حال
دو حجام استاد را بخواند و ایشانرا زر داد تا تعهد حال من میکردند و هر روز برای من طعامهای لطیف ساختی
و هر چه مرا آرزو بودی بخواستی بیاوردی و در مدت یک دو ماه مرا چندان مهمان داری و تعهد کرد که مثل آن از
هیچ خویش و نزدیک نکند و چون من صحت یافتم و قوت گرفتم او را گفتم من عزم کرده ام که بخارا باز گردم حالی مرا

دستی جامه نیکو داد و قدری زر بجهت خرج راه در پیش من نهاد آنگاه گفت جماعت عیارپیشگان حق نان و نمک
عظیم رعایت کنند و جوانمردی یکی از عادت ایشانست و تو مردی مسلمانی و نیک دانی برکتی نبود اگر حق بگزاری
و چنانک از راه مردی ببردی از راه مردی بمن باز دهی نام تو سر جریده جوانمردان کرده ازین سخن در دل من رقتی افتاد
او را گفتم که آن طریقی دیگرست اکنون بدانک زر تو من برده ام و از آن یک قراضه بخرج نکرده ام و با من بیا تا با تو
تسلیم کنم پس او را بدان موضع بردم که زر دفن کرده بودم و آنرا از زمین برآوردم همچنان بمهر او تسلیم کردم
و چون مرد بازرگان زر خود بدید دست من بگرفت و مرا بخانه برد و سر آن همیان بگشاد و ترازو بکشید و دویست
دینار سرخ بمن داد و مرا گفت این زر ترا حلال کردم و ترا بخشیدم بشرطی که با من عهد کنی که بعد ازین دزدی نکنی پس من
با او عهدی بکردم که بعد ازین دزدی نکنم و آن زر را در میان بستم و بنجارا آمدم و این باغ و زمینی چند بخریدم و
بزراعت و عمارت مشغول شدم و خدای تعالی عز و جل برکتی در کسب من پدید کرده است و بعد از گذشته مشغول
شده ام و از هر کسی که وقتی چیزی دزدیده ام حلالی می خواهم و خصمانرا خشنود می کنم و این جمله از فیض فضل الهی است
که چون عنایت او در اید فضیل راه زن عاشق ره زن شود و امیر دزدان پیشوای ابدالان گردد **بیت**
از صومعه براند و بیگانه خواندش ∴ وز میکده بخواند و گوید که آشناست **حکایت** در کتاب فرج
بعد الشدة آورده است که عبد الله صوری گفت در جوار من در واسط جوانی بود بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده وقتی
او را بلباسی پاکیزه دیدم و حال بروی بدل گشته و اسباب او مرتب شده پرسیدم که سبب این همه ثروت و غنیمت
بعد از آن همه شدت و قلت چیست آن جوان گفت من هیچ نداشتم که در آن صرف کنم از غایت درد دل و حیرت
از خانه بیرون آمدم و بهر طرف می رفتم تا در کوچه روشنایی دیدم و بر اثر آن روشنایی رفتم دیدم در خانه گشاده بود
و مردی دیگری می بخت بی اجازت وی در آمدم و سوال کردم آن مرد گفت امشب بیگاه است برو و در آن صفه
بنشین و بیاسای تا فردا ببینم که از غیب چه پدید می آید من در آن صفه خانه شدم و گلیمی سوی من انداخت و گفت
بر خود بپوش من گلیم در گوش کشیدم و سر بنهادم تا از حجاب غیب چه پدید می آید چون از شب دو پاس بگذشت شخصی
را دیدم که در آمد و سوال کرد و سلام کرد و چیزی در پیش وی نهاد او را گفت چرا دیر آمدی که دل من بتو مشغول بود
مرد گفت مرادی همه روز در زیر هیزم متواری می بایست بود تا این ساعت که بدین ظفر یافتم و این را بیاوردم و
عظیم گرانست و نمی دانم که زرست یا سیم پس آن مرد طعام در پیش آورد تا سیر بخورد و پس شراب آورد و قدحی
چند بدو داد چنانک مست شد و بیفتاد آن مرد برخاست و مرا بپای بجنبانید که بیدار هستم یا نه من خود را در خواب
ساختم و او را یقین شد که من در خوابم آن مرد را که زر آورده بود بکشت و او را در پشت کشید و از خانه بیرون
برد تا در ویرانه پنهان کند من چون جای را خالی دیدم فرصت را غنیمت دانستم و آن زر را برگرفتم و از خانه
بیرون آمدم و در کوچها می دویدم ناگاه بدر مسجدی رسیدم و در آن مسجد گشاده بود در آن مسجد رفتم و در آن
محکم ببستم و ایمن شدم تا صبح صادق بدمید و آن مرد شمشیر کشیده بود و در طلب من در کوچهای گشت و می گفت
زهی عیبی که بمن افتاد زر باد کرد و وبال خون ناحق در گردن من بماند و چون نسیم سحر بوزید و خلق در کوچها

رفتن گرفتند او ناپدید شد من آن زر را بخانه آوردم و از محنت فقر و قلت برستم تا عاقلانرا معلوم گردد که
وسایل غنا و اسباب عنا بتقدیر آسمانی باز بسته است چنانک انوری درین شعر گوید **شعر**
اگر محول حال جهانیان قضاست ∴ چرا مجاری احوال بر خلاف هواست ∴ بلی قضاست بهر نیک و بد مدبر خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست **حکایت** مردی بود از اهل یمن که او را ابو القاسم صفار
گفتندی او گفت من از میراث شمشیری داشتم به امید امیر عباس عمرو عتوی روی بدیار ربیعه نهادم و آن
شمشیر را با خود همراه کردم تا بوجه خدمتی پیشکش او کنم مگر از انعام عام او نصیبی یابم در راه اعرابی با من همراه شد
و در میان ما الفتی پیدا گشت چون برأس العین رسیدم و بخدمت امیر ابو العباس مستسعد گشتم آن شمشیر را بخدمت
او بردم آنرا قبول کرد و مرا تشریفی فاخر و هزار درم دیگر مرا انعام فرمود پس عزم مراجعت کردم آن مرد اعرابی
بنزدیک من آمد و از احوال من استکشافی می کرد و از عزیمت سفر و مقام من بپرسید من او را گفتم فردا مراجعت
خواهم کرد روز دیگر چون از شهر بیرون آمدیم تا با یکدیگر رویم مرا بنظر اول از وی نفرتی پدید آمد و بدانستم
که قصد سر من دارد از وی محترزی بودم و جهد میکردم تا از وی دورتر روم بخاز نگاه کردم او را بدیدم که شمشیر
برکشیده بود و دراز گوش برانگیخت و بر عقب من می آمد من خود را از ستور در انداختم و در صحرا دویدن گرفتم
اعرابی گفت بایست که من با تو مزاح می کنم و تو دوست منی من سخن او التفات نکردم و همچنان می دویدم تا
در آن صحرا گنبدی دیدم که مقبرگاه گبران بود و آنرا دری بند ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم
و از پس آن در بایستادم اعرابی بر اثر من برسید و دراز گوش خود بر در گنبد بست و بدان گنبد در آمد و تاریک
بود مرا ندید چون از من درگذشت من در فور بیرون آمدم و در گنبد فراز کردم و از بیرون زنجیری بود و محکم
ببستم و چون حال خود بر آن جمله بدید بدر گنبد آمد و فریاد بر آورد و گفت یا ابا القاسم مرا در اینجا هلاک خواهی کرد
من بسخن وی التفات نکردم پس سوگند یاد کرد که مرا خلاص ده که مرا با تو هیچ غدری نیست من بر ستور نشستم
و ستور خود را در پیش گرفتم و بنصیبین آمدم و بعد از شش ماه مرا عزیمت سفر رأس العین مصمم شد و گذر من بر آن
گنبد خانه افتاد با خود گفتم احوال آن اعرابی را تفتیش کنم در گنبد همچنان بسته یافتم در را بگشادم و در آمدم آن اعرابی
را دیدم که از حلیت حیوة عاری گشته بود و لباس پوست او بدست مرور زمانه دریده و استخوانهای او رمیم و
رفات شده او را بپای بجنبانیدم و بوجه استهزا گفتم برخیز و قماش من بستان سر پایم بهمیانی بر آمد آنرا برداشتم
و بدیدم دویست دینار بود و آن شمشیر که بدان قصد کشتن من کرده بود همچنان نهاده آنرا برداشتم و بدلی خوش
و طبعی گشاده و فالی فرخ بمقصد و مقصود رفتم و آفریدگار عالم سبحانه و تعالی کید او هم بدو راجع کرد این شد
و تحقیق این مثل را گفته اند که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی **حکایت** چنین گویند که
روستایی ببغداد آمد و بر درازگوشی نشسته بود و بزی را جلاجل در گردن او محکم بسته و بر اثر او همی رفتی
سه طرار نشسته بودند یکی گفت من بروم و آن بز را از روستایی بدزدم و بیاورم دیگری گفت اگر تو آن بکنی
من خر او را بدزدم دیگری گفت این همه سهلست من جامهای او را بیارم پس آن یکی بر عقب روستایی روان

شد چندانک موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بر دنبال خر بست خر دنبال را می جنبانید روستایی
گمان برد که بز بر قرارست و همچنان می آید آن دگر بر سر کوچه ایستاده بود چون روستایی برسید گفت طرفه
مردمانند این روستاییان مردمان جلاجل بر گردن خر بندند او بر دم خر بسته است روستایی در نگرید و بز را
ندید فریاد بر آورد که بز را که دید آن طرار گفت من مردی را دیدم که بزی داشت و بدین کوچه فرو شد
روستایی گفت ای خواجه لطف کن و خر من نگاه دار تا من بز را طلب کنم و باز گردم طرار گفت بر خود منت
دارم و من موذن این مسجدم زود باز آی که منتظر خواهم بود روستایی فرود آمد و بکوچه فرو رفت و طرار خر ببرد آن
طرار دیگر بیامد اتفاق چنان افتاد که بر سر راه روستایی چاهی بود مرد طرار بر سر آن چاه بنشست چندانک روستایی
برسید مرد طرار فریاد کردن گرفت و اضطراب می نمود روستایی گفت ای خواجه ترا چه رسیده است خر و بز من
برده اند تو فریاد از بهر چه میکنی طرار گفت صندوقی پر از زر از دست من رها شده درین چاه افتاده است
و من درین چاه نمی توانم شدن ده دینار سرخ می دهم اگر تو صندوقچه من از چاه برآری پس روستایی با خود
گفت ده دینار سرخ بستانم و صندوقچه این مرد بر آورم پس روستایی جامه برکشید و بدان چاه فرو شد
طرار جامه بر داشت و ببرد و روستایی از اندرون چاه فریاد می کرد که درین چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستایی را
درین چاه ملال گرفت و خود بالا آمد چون نگاه کرد طرار و جامه را ندید دو چوب بگرفت و بر هم می زد مردمان گفتند
ای روستایی دیوانه شده گفت نه پاس خود می دارم مبادا که مرا نیز بدزدند

حکایت

قاضی محسن تنوخی می گوید که از محمد بن عقیل شنیدم که مردی را از بنی عقیل که بر پشت او نشانها بود بر مثال زخم
شمشیر و بزرگتر از وی سوال کردم که این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم مرا دختری بود که مرغ دلم در دام
عشق او افتاده بود و در هوای جمال دانه او هوا گرفته چون از مودت عشق تو صبر فتور پذیرفت او را
خطبه کردم پدر دختر گفت که مهر دختر من اسبی است که یکی از روسا قبیله بنی بکر دارد و آن اسب را نام است
بر اخلاص از سله است من باومید حصول بقبیله بنی بکر رفتم و مدتی آنجایگاه بودم و جایگاه بستن آن اسب بدانستم
و آن مادیانی بود که در تک وهم را اند و منزل باز گذاشتی و در جستن با باد صبا هم عنان بودی و کره دو ساله داشت
که در جستن زیادت از وی بود پس شبی قصد دزدیدن اسب کردم و آن شبی بود تاریک گفتی که گرد انگشت
بر روی هوا پاشیده اند چنانک انگشت راه دیده غلط می کرد من آهسته بیامدم و در میان خانه قدری پشم
نرم کرده اند و بوده بزرگ شده من بیامدم و در میان آن پشم مخفی شدم و ساعتی بود خداوند آن خانه برسید
و طعامی که بود پیش آوردند و زن و شوی هر دو بتناول آن مشغول بودند و شب عظیم تاریک بود و ایشان
روشنایی نکرده بودند و من گرسنه بودم و آهسته در پیش آمدم و دست در کاسه کردم و با ایشان طعام خوردن
گرفتم ناگاه دست من بر دست آن مرد آمد و مرد دست من محکم بگرفت من دست زن او بگرفتم او شوهر را گفت
دست من چرا گرفتی گفت پنداشتم که مگر بیگانه است چون طعام بخوردند زن برخاست و زنجیر بر پای اسب نهاد
و قفل محکم کرد و کلید آن در زیر سر خویش نهاد و با شوهر بخفت چون پاسی از شب بگذشت غلامی بود سیاه

که تیمار ستوران داشتی برخاست و سنگ ریزه سوی زن انداخت زن شوهر را بگذاشت و با آن غلام در پس
وثاق رفتند و بمعانقه و معاشقه مشغول شدند من فرصت یافتم و برخاستم و کلید از زیر بالین ایشان برگرفتم و بیامدم
و زنجیر از پای اسب برگرفتم و لگامی از موی داشتم با خود بر سر اسب نهادم و او را از خانه بیرون آوردم و پای
در رکاب آوردم بر اسب را برانگیختم زن چون آن بدید از زیر غلام برجست و فریاد برآورد که اسب بردند و هم
در حال اهل آن قبیله سوار شدند و بر عقب من بتاختند و هیچکس بمن در نرسید جز یک سوار که مسافت میان
من و او یک نیزه وار بیش نبود و او نیزه دراز می کرد و بر پشت من می زد و جراحت می شد اما چون هشی داشتم قوت
نمی یافت که مرا از پشت اسب در ربودی چنانک بوادی رسیدم عمیق که عمق آن بیست گز بود من آن اسب را از آن
وادی برانگیختم و آن اسب از آن وادی بجست چون آن سوار بلب آن وادی رسید گذر نیارست کرد و هم آنجا بایستاد
و گفت ای جوان برو که اسبی بردی که ده هزار دینار قیمت وی است زینهار تا از آن نفروشی من گفتم من او را گران
خریده ام که جان عزیز خود را در معرض تلف نهاده ام در بهای آن گفت باری بگوی که چگونه بردی من حکایت
همه کاسکی و ذکر زن و غلام با وی تقریر کردم مرد گفت برو که لعنت بر خون تو مهمان باد که طعام خوردی و اسب
بردی و خانه من خراب کردی این بگفت و خاین و خاسر باز گشت من آن اسب را بیاوردم و مراد خود حاصل
کردم و این نشانها که بر پشت من است از آن است هرچند که حکایت عیاران و حیلها که ایشان کرده اند
بسیار است و حد ان انواع دزدی که در زمین هندوستان است و هم بدان رسد و از حد حصر و احصا زیادت اند
و این چند حکایت از برای اتمام کتاب در قلم آمد چه امروز بحمد الله مکان عدل و سیاست و حفظ و حمایت
خداوند خواجه خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف الثانی ملک ملوک الوزرا نظام الملک قوام الدولة
والدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله تعالی
ظلال جلاله چه ایمان با قوام اوست و عین عدلش زبان دزد و راه خونها که شود آنگاه کاروان گرفتن کسی چه
داند که هیبت تیغ چون برگ بید او در دل دزدان چه مارست که هریک از بیم آن بر خود لرزان چون برگ
خیارست بگل زرد اقلام و نیلوفر حسام ولایت هند را چنان ایمن کرده است که بازرگانان چون نرگس طشت
زر بر سر گرفته بهمه اطراف می روند که حال از آن هیچ راهدار آزار گل دل هیچ مسلمان چون دل گل خسته نمی کند **قطعه**

سپهر انجم دولت نظام الملک دریا دل ‖ وزیر آسمان رتبت که هست او آصف ثانی ‖ قوام الدین محمد صاحب صاحبقران صدری
که هست از کلک و تیغ او قوی پشت مسلمانی ‖ نشان ندهد کسی از دزد اندر هند کز عدلش ‖ کنم از عمر جوانان که دل دزد و بآسانی
چنان آباد شد عالم ز حفظ کلک و تیغ او ‖ که اندر هیچ سویی می نبیند جغد ویرانی ‖ جو رای او بدان اجماع اند عجب دارم
که زلف برحم برهم چرا دارد پریشانی ‖ شدم روشن که در جنب ضمیر غیب دان او ‖ بود از سایه بی مقداری خورشید نورانی
الا یا آدمی از خلق مخصوصست در عالم ‖ بسی روح نورانی و فیض نور روحانی ‖ بسال و ماه ذات او مصون باد ابعون حق
ز شر نفس ظلمانی و دست ظلم نفسانی ‖ بحق محمد و آله و اصحابه ‖ و سلم تسلیما کثیرا

باب ششم از قسم سیوم در لطایف کلمات گدایان و حکایات ایشان و فواید آن

واین آخرسان در همه شهرها نفاق **بیت** هرکجا شهریست در اقطاع ماست ❊ گر به ایران گر به توران می رویم
حکایت آورده‌اند که در شهر نیشابور در ایام قدیم بازرگانی در میان بازرگانان نشسته بود و از هر نوع سخن
می گفتند ناگاه دختری دیدند در غایت لطافت و نهایت ملاحت اطرافی سلیم و اندامی نعیم جامه دریده پوشیده
چنانک اندام او از شکافهای آن خرقه چون آفتاب زیر آن می درفشید و او تکلف می کرد تا خود را پوشیده شود و هر گاه که
طرفی از جامه در کشیدی گوشهٔ از اندام پوشیدی گوشهٔ دیگر گشاده شدی بیامد و بر سر آن بازرگانان بایستاد و گفت
ای ارباب غنا رحمتی کنید بر ارباب عنا و ای خداوندان ثروت ببخشایید برین عورت که دختری ام از خاندان
که از کثرت علت افتادم و بمحنت گرفتار شده ام تمامت آن بازرگانان در کمال و جمال آن دختر حیران بماندند و هر کس
قراضهٔ بر کف او نهادند یکی از بازرگانان گفت ای دختر جمالی بدین زیبایی که تو داری چرا خود را در حکم کسی نیاری تا
ازین نوبت خلاص یابی دختر گفت ای خواجه درویشان را فقرا و مصاهرات نیازمندان کی رغبت نماید بازرگان گفت
اینک من مبلغی دارم و اگر رضا دهی ترا نکاح کنم و تمامت مال فدای تو گردانم دختر گفت منت دارم این دولت را
فاما مرا ولی هست اگر او اجازت دهد این خطبه بخطبه انجامد و از عهد بعقد ادا کند بازرگان گفت ولی تو کجاست
مرا بوی نشان ده تا ترا از وی بخواهم گفت ترا با من بباید آمد تا پدر خود را بتو بنمایم بازرگان بر عقب او روان شد
تا بکوچهٔ رسیدند دختر دران کوی فرو شد و بازرگان هم آنجا بر دکانچه بود بنشست ساعتی بر آمد یکی بیامد و بازرگان را
گرفت و بدر سرای عالی رسید در آمد خانهٔ آراسته و فرشهای لطیف انداخته و اسبابهای زیبا مهیا و پیری
لطیف سیما و خوش منظر ظریف نیکو دیدار خوش سخن نشسته چون بازرگان را بدید پیش باز آمد و او را خوش پرسید
و مقدم او را با عزاز تلقی کرد و در صفهٔ آراسته بنشستند و چون زمانی بر آمد شربتی بیاوردند و چون شربت خورده شد
طبقهای لطیف پیش آوردند و چون از طعام فارغ شدند پیر گفت ای خواجه ما را سرایی لطیف است که طعام هضم کند
رغبت باشد بازرگان گفت باشد و دران حالت خواجه متحیر مانده و چون شراب حاضر کردند و بدان مشغول شدند
و قوت شراب پردهٔ چهار خویش داری از پیش دیدهٔ ایشان برگرفت بازرگان از شیخ پرسید که حالتی عجب
می بینم دختری را بدان خوبی چنان برهنه مشاهده کردم و این ساعت این تجمل و این تنعم می بینم که هیچکس را
از ارباب ثروت مثل این نباشد این قلت با این کثرت مناسبتی ندارد شیخ گفت ای خواجه بدانک من
مردی گدا ام و حرفت من اینست و مرا با دختر مواضعه ایست که هر روزی یک دینار نشابوری بیاورد و زن من
همین قدر بدست کند و من نیز اگر زیادت از ایشان نتوانم باری کم از ایشان نیارم و دخل ما ازین شغل است و
اکنون چون کسب دختر من دیدی بامداد ترا بمسجد باید رفت تا کسب من و زن من مطالعه کنی پس آن شب خواجه
بازرگان را مهمان داشت و ظرایف بسیار در اثنای محاوره می گفت و بوقت خواب او را جامهای پاکیزه
بگستردند و هم آنجا بیاسود و چون صبح صادق بر آمد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو باید ساخت و
بمسجدی که در میان بازارست حاضر شدن تا از حرفت و کسب آگاه شوی خواجهٔ بازرگان بدان مسجد شد
که وعده گاه ایشان بود و پیر موافقت کرد و با خواجه بیامد و چندانک مردم بسیار جمع انبوه شد شیخ برخاست

اگرچه شیوهٔ اقرانم ناستوده و پیشهٔ استرواح بیهوده از آنک از محتاجان سوال کردن روی مروت خود خستن است و بمخلوقات
طمع داشتن پشت حاجت خود شکستن و سید المرسلین صلی الله علیه و سلم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده است
که **المسایل کدوح او فضوح** هر که بچنگال سوال از فضلهٔ مال دیگران می تراشد روی حال خود بناخن می خراشد و هر که از
دست حرص ما و طمع بوشد در فسحت دنیا در سودای عقبی می کوشد حاجت بحکی برداشتن رایت لوم و ماکی خود بر افراشتن است
و آب روی خود از برای نان بر ابنای دنیا ریختن با آتش فتنه دین خود را بباد بر انگیختن است اما این نصیحت در جمع
ارباب همت جای می گیرد اما درین طایفهٔ دون همتان که گدایی را حرفت ساخته اند از برای صید حطام دام زور
بار کشیده اسم موج ایشان فضالی است و جواب سلام نتوان کردن همه چون ماه خرمن سوخته اند خرمن دیگران از ان
سوزند و طمعان آنک ناستوده سرایند طیلسان خطیب دزدند و دستار قاضی ربایند اگر نان بدی نستانند و اگر
بدی عمار کنند طمع خام عنان عنا بدست ارادهٔ ایشان داده و شرم حرم حطام را ماف انف ایشان نهاده اگر
چیزی بینند از بزرگواری حق او را اضاعت کنند اگر شان اندکی دهی بیش طلبند و اگر بیش دهی بیش طلبند بامدادان
در هر کوی مشعلهٔ صدای ایشان و بهر شبانگاه روی عربده دعا بر ایشان نماز هر چه معدا بدست کنند مدخل از ایشان
برند و این باب مشتمل است بر لطایف حیل ایشان و امید است که شرف قبول یابد **حکایت**
ابوالقاسم حریری در مقامات آورده است که چون ابو زید سروجی را وفات نزدیک آمد و هنگام آن آمد که
امانت جان بجان آفرین تسلیم کند پسر خود را پیش خود خواند و گفت ای پسر بدانک من مدتی در اصطیاد جمهور خود را بذل
کردم و ملواح مکر که بر دام غدر بسته بودم مرغ دلها را قید کردم و امروز هنگام آنست که مرغ دل من مطار علوی برد
ترا وصیتی می کنم بدانک خیر دنیاوی تو بدان مقرون خواهد بود و همانا آنست که مردم چهار طبقه اند اول پادشاهانند
و دوم وزرا و سوم بازرگانان و چهارم ارباب حرفت و شک نیست که پادشاهی مظنهٔ هزار آفت و وسیلت
بسیار مخافت است و حکیمی گفته است پادشاهی که بر تخت نشیند مثال آنست که بر تختی نشیند مثال آنست که کسی بر تختی
نشیند و بر زبر سر او یعنی بالای سر او تیغی بران آبدار بتاری موی آویخته است و خوفناک باشد و متوقع آن آفت که
ساعة فساعة آن موی بگسلد و تیغ بر سر افتد و جانش در سر آن رود و وزارت و امارت و دهقنت هم منوطست
بانواع مشقتها و اوصاف برنهاکه وزیر بقربت پادشاه مبتلا شود بسبب کارهای بزرگ و او را خصمان بزرگ بسیار
باشد و پیوسته تیر خود را از بهر او هدف سازند و بسیار باشد که کارگر آید و پیکان قصد ایشان در ذات او نفاذ
یابد و عمارت دهقانی بمذلت و فرومایگی منسوبست چه ادای خرج ما نهاد مرد مروت عظیم گران بود و مثل الذی فی ارباب
الفقر مشهورست و بازرگانی خود همه رنج و درد سرست جان و مال را در معرض تلف باید نهاد و بعد از تحمل شداید و
تجرع جام مکایدت برده درم یکی سود کند یا نکند پس رنج از ان رنج خالی نتواند بود و حرفت مردم بازاری خود تا رنج
و آزار باشد و چون قوت او روز بروز بدست آید اگر روزی ضعف بر حال او مستولی شد آن روز ضایع ماند پس
ای پسر زینهار تا گرد آن اعمال و اشغال نگردی و یقین شناسی که ملکی بی دردسر و شغلی بی زحمت و بازرگانی بی مونت
و حرفت بی آلت گدایی است که سرمایهٔ این سوال است و پیرایهٔ آن ادلال ان متاع را همه بکار و همهٔ بازار را رواج است

ومقدمه لطیف آغاز کردن گرفت ولطایف کلمات ادا کرد چنانک دلها نرم شد واثر رقت در مردمان پدید آمد آنگاه
گفت بدانید که مردی ام محتاج ونان طلب ولکن یقین من برزاقی خدای وثوقی تمام دارد ودانم که ارزاق بندگان
در ازل قسمت کرده اند آن کم وبیش وپس وپیش نشود وبامداد برعزم آنک از انعام شما خطی یابم بدر این مسجد آمدم
وبر پایم بصرهٔ برآمد وآنرا برداشتم وآن خریطه ایست سربسته وچنین می دانم که درآنجا سرمایه نقود است وآن را
خداوندی باشد اکنون امام مسجد لطف کند وسر آن بگشاید وبنگرد که درآنجا چیست پس بحضور آن جماعت آنرا
بازبندد تا اگر آنرا خداوندی پدید آید آنرا بوی دهد پس خریطه به ایشان داد وایشان سر خریطه بگشادند ودر
آنجا زرینهٔ زنان چون سوار وخلخال وگوشوار وغیر آن بمقدار دویست دینار سرخ زیادت بود وجملهٔ آن جماعت
آنرا محمدت گفتند پس او گفت مرا چندان بدهید که یک ماهه قوت من باشد پس آن مردمان برغبتی هرچه تمام در حق
او لطف وانعام بجای آوردند چنانک او را قریب ده هزار دینار سرخ بدادند وچون نماز بامداد بگزاردند وجماعت
از مسجد بیرون آمدند زنی را دیدند که بر در مسجد فریاد می کرد وبر سر وروی خود می زد واضطراب بسیار می نمود
او را گفتند ترا چه رسیده است گفت من زنی مشاطهٔ عروس آرایم ودر همسایهٔ من مردی درویش دختر را بشوهر تسلیم
میکرد واز من التماس نمود تا از خانهای بزرگان حلی وحلل از جهت آن دختر بعاریت بخواهم تا این کار خیر را اقامت
کند ومن کار آن دختر را تمام کنم ومن بامداد آن جمله را می بردم تا بخداوندان باز دهم درین محلت در حوالی این مسجد از من
بیفتاد وچندانک باز می طلبم نمی یابم ونیز اینست که هیچکس از من این سخن باور ندارد ودر عقوبت ومطالبت خداوندان
آن حلیها هلاک خواهم شد اهل مسجد گفتند نشان حلیها باز ده که آن بدست مردی متدین افتاده است وخدای
عز وجل آنرا بتو رساند زن نشان آن حلیها بتمام وکمال باز داد پس آن خریطه را بوی باز دادند پس آن زن گفت
ای مسلمانان با شما وخدای عز وجل عهد کردم که هرگز پیش مشاطگی نکنم وبگرد آن شغل نگردم از برای خدای مرا چندانی
بدهید که قدری بخیه بخرم وبریسم وبهای آن خود را وفرزندان خود را بدارم وبر این زار بگریست چنانک مردم را
بروی رحم آمد ومبلغی زر دیگر را هم بوی دادند پس بازرگان را بخانه باز آوردند وگفتند حرفت ما دیدی وطریق
کشت ما مشاهده کردی واین یک لطیفه بود از معتاد دو نوع کدیه که بدان مال بدست آرم اکنون اگر تو بمصاهرت
ما رغبت می کنی مراد اما دی بهتر از تو کجا باشد ولکن من عهدی کرده ام که دست بهمان دختر ما جز از کسی نتواند بود که از
کدیه حاصل شده آید پس اگر تو خواهی که این کار برآید کدیه باید کرد وازین طریق چیزی بدست آوردن تا دختر بتو تسلیم
کرده آید مرد بازرگان گفت من نعمت بسیار دارم واز معروف تجارم وخلق مرا می شناسند من چگونه کدیه کنم
وحیا مرا کی گذارد که دست سوال پیش کسی دراز کنم شیخ عباس گفت من ترا بیاموزم وترا چند روزی ملازم خانه
باید بود وخود را تنگ دل ومضطرب بخلق نمودن وشک نیست که هر کس از دوستان وآشنایان از تو وحال تو تفحص
کنند وبا یکی از جملهٔ خواص باشد بر سبیل اسرار بباید گفت که مرا درین مدت زیانها رسیده است ومال من تمامت تلف
شده وحال بدرجه رسیده است که من هیچ ندارم که بخرج کنم واز هیچکس سوال نتوانم کردن هر آینه بی شک آن مرد
این حکایت فاش کند وهر کس از بازرگانان در حق تو تکلفی کنند وبگو اکنون خود را تسلیم کردم تا اجل فراز آید واز

گرسنگی از پای در آیم وخود را پیش یاران بعجز برآرد پس خواجهٔ بازرگان نصیحت استاد عباس بشنید وقبول کرد و
روزی چند در خانه مختفی شد وهر کس از دوستان می آمدند واز حال او تفحص کردند واو با کس حال خود را
نمی گفت تا آخر کار تا یکی از جملهٔ دوستان چنانک از شیخ تلقین یافته بود تقریر کرد واو را گفت زنهار تا این
سر با کسی نگویی واین راز پنهان داری آن مرد از راه اتفاق با دوستان او آن حال آن که واقع شده بود باز
گفت پس هر کسی را آنچه مقدور بود در حق او لطفی می کردند چنانک او را نعمتی بسیار بدست آمد وشیخ را
بدان محمدت گفت وآن زرها در پیش شیخ بنهاد شیخ عباس گفت اکنون دختر را بتو دهم بدان شرط که
کدیه نکنی بازرگان گفت ای سبحان الله چندین گاه بازرگانی میکردم ومال را در خطر می نهادم تا بر مایهٔ من
ده یازده یا ده دوازده سود آید اکنون بی هیچ مایهٔ چندین دینار بدست آوردم هرگز من ازین کار
توبه نکنم واین کار بنگذارم پس استاد عباس گفت که این کار در دل تو شیرین شد پس با او مصاهرت
کرد ودختر خود را بزنی بوی داد واین از لطیفهٔ کدیه هاست

حکایت

قاضی اوس
که از جملهٔ سجّان لطیف طبع نیکو سخن بوده است واو را درین باب کتابی است که آن کتاب را مفتاح
النجاح نام نهاده است وگویند پیوسته سجّان اهل سیستان گله کردندی که تیر تزویر ما بر جوشن دراعهای
ایشان کارگر نمی آید وبهیچ نوع ایشان را در جوال خود نمی توانم کرد قاضی اوس گفت من بروم ومالی وافر
از ایشان حاصل کنم پس بسیستان آمد وسبویی بخرید وکوزهٔ دو بهم رسانیده سقایی پیش گرفت وخود را گنگ
ساخت وپیوسته گرد شهر بر می آمد وخلق را آب می داد واز کس چیزی نخواستی وبا اشارت ارباب اهل
دل را وصلی را گفتی مرا بدعا یاد آرید تا از یمن انفاس شما زبان من گشاده شود وچون در آن شهر مشهور
شد وبر زبانهای اهل نیمروز مذکور گشت که او را گنگ خواندندی وبجهت او تقرب نمودندی تا آنک شبی
بوقت سحر بدر وثاق قاضی شهر آمد وگفت قاضی را خبر کنید که گنگ سقا آمده است ومهمی دارد قاضی را

چون خبر کردند قاضی

رخصت داد تا او را پیش آوردند گنگ سقا بعد از گریه وزاری بسیار بگریست گفت مولانا بداند که من
این ساعت خفته بودم حضرت پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم ومن در دست وپای او افتادم وتضرع بسیار
کردم آن حضرت آب دهن مبارک خود در دهان من کرد وچیزی بخواند وبر من دمید ودست مبارک بر
سینهٔ من فرو مالید وچون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم ونوری در دل خود می یابم اگر مولانا لطف
نموده فرمان دهد تا فردا بامداد ندا کنند که مردم در مسجد جمع شوند ومن بر منبر روم ودعای خیری گویم
تا خلق را آن اعجوبه عینی ومعجزه نبوی محقق گردد وحق تعالی را شکر گویند کمال لطف باشد قاضی را آن حالت
عجب آمد واجازت داد که بامداد بر منبر رود وروز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و
مجلس خواهد گفت خلق بسیار بمجلس او حاضر شدند ودر مسجد آدینه قاضی اوس بمنبر برآمد ودعایی بگفت
ومقدمهٔ معرفت وآغاز سخن کرد بفصاحت وبلاغتی چنان که خلق مدهوش شدند وخروش از مستمعان برآمد
وچندانک سخن او در دلها اثر کرد بعد از آن گفت من مدتی گرد اطراف جهان گشتم وبدعاها هر کس تقرب

نمودم و بزیارت رفتگان مداومت کردم و از ارواح ایشان استمداد همت طلبیدم اما مفتح مفتاح زبان من
در دست همم بزرگان این خطه نهاده بود که خدای عز و جل مرا بیمن همت شما بنطق و علم مشرف گردانید و اکنون
عزیمت شهر خود دارم و می خواهم که بروم و شکر الطاف شما با ایشان بگویم باید که هر یکی در حق آنچه
همت تقاضا کند لطفی کنند تا با هم راه آورد ببرم و ساکنان آن شهر را از انعام شما نصیبی دهم پس یک هزار
دینار در حق او لطف کردند و او آن زرها بستد و هم در روز از سیستان بغزنه آمد و نامه فرستاد
و در انجا این ابیات بنوشت **قطعه** کریمان سخیان را بقا باد ∴ شراب روح و راحت بادشان نوش
عزو من خریدند آن کریمان ∴ ز راه لطف با آن دانش و هوش ∴ بنودم گنگ سقالیک بودم ∴ جهان علم و دانش قاضی اوس

حکایت شنیدم که یکی از لطیف طبعان دردی مذکری کردی و بشهری از شهرهای عراق رفته
بود و نوبتها تذکیر را عقد می کرد و عیار لطایف سخن نقد می کرد اهل آن خطه مرید و معتقد او شدند و
باستماع لطف مواعظ او رغبتی کامل می نمودند و مدت شش ماه مران جماعت را وعظ گفت و ارادت خلق در
حق او بکمال رسید روزی بر بالای منبر برآمده مجلس می گفت و جمعی انبوه برای اقتباس فواید او نشسته بودند
و جام کلام گردان گشته و خلق از ان مست شده و آتش دلها روی ببالا داده و آب دیدها سر بنشیب نهاده
در اثنای ان حال جوانی بیامد و بی محابا بمنبر برآمد و گریبان او بگرفت و گفت ای طرار بازار تزویر و ای خناس
ناپاک مدتی بحالست که تا پدر من کشته و همین ساعت دلیری برخی که کشته و یکسالست که من ترا می جویم
و در طلب تو گرد عالم میگردم و از فراق پدر عزیز چهره بخون دیده می شویم جماعت مستمعان چون سخن بشنیدند
گمان چنان بردند که مگر بروی افترا میکند خواستند که وی را ادبی کنند پس مذکر با آب دیده و سوز سینه گفت
ای حاضران مجلس مرا یقین است که مرا خدایی است و مرا امروز را فردایی هست کی رم که این ساعت را انکار
کنم اما روزی بیاید که مکنونات سرایر و مضمونات ضمایر آشکارا خواهد شد چنانک حق تعالی جل و علا در
کلام قدیم میفرماید **یوم تبلی السرایر فما له من قوة ولا ناصر** هیچ به از ان نیست که اعتراف کنم که وقتی در ایام
شباب که موسم دیوانگی است جنونی واقع شده و تقصیری کرده ام و پدر او را کشته ام اگر عفو فرماید
کرم میکند **فمن عفی واصلح فاجره علی الله** و اگر قصاص میکند او می داند چون امروز اگر بتیغ قصاص
کشته شوم به از انست که فردا بدرکات جحیم گرفتار شوم پس چون از منبر فرود آمد او را کشان بمیدان
رفت و مدعی در عقب او می شد و جملگی آن خلق و مردم از شهر بنظارهٔ او بمیدان شاید آمدند و چون
آن جوان در میدان آمد تیغی چون یک قطره آب بدست گرفته بود خواست کار فرماید پس طایفه گفتند
که از کشتن این عالم خوش سخن ترا چه خواهد آمد او را بما بفروش که ما دیت پدر اتو بدهیم و تو آن قصاص
در توقف دار جوان بمنت بسیار بده هزار دینار صلح کرد و هم در ساعت توزیع کردند و بمدعی دادند و
جوان از سر آن معنی درگذشت پس آن عالم از شرم خلق بعد از ان سخن نگفت و از ان شهر بیرون رفت
راوی می گوید بعد از مدتی در شهر نیشابور از ملی گذر کردم آن هر دو جوان را دیدم در جامه حمار تماشا

می کردند من به نزدیک ایشان رفتم و گفتم آن چه خصومت بود و این موافقت است هر دو بخندیدند و گفتند
ما هر دو انباز بودیم و آن طلبی بود که ما با هم ساخته بودیم و بدان وجه چندین زر بدست آوردیم و مدتیست
تا آنرا خرج می کنیم تا چون آن نماند دامی دیگر بنهیم و صیدی دیگر در اندازیم

حکایت
و از نظایر این حکایات بشنیدم که در تیمارستان غزنین وقتی دیوانه بزنجیر کشیده بودند و همه روز آن
بلطایف سخن گفتی و اشعار بذکر خواندی روزی حکایت کردند که جمعی بنزدیک او رفتند و آن دیوانه ایشان را
بلطایف سخن وقت خوش گردانید چندانک یکی از ایشان که دستاری خوب داشت در پیش او آمد دیوانه
بجست و دستار از سر آن جوان برگرفت و آن چرید و پاره کرد مرد متحیر فرو ماند پس دیوانه او را گفت دل
خود تنگ مکن و بفلان محلت رو که در فلان خانه مردی است رفاف که این را چنان رفو کند که هیچکس
ندانسته باشد که وقتی آن دریده است یا نه و دو درم سیم بوی ده تا دستار ترا درست کند راوی می
گوید بنشانی که دیوانه داد برفتم و دو درم بدادم و آنرا رفو کردم و کار آن دیوانه در غزنین آن بودی که
دستارها می دریدی و مردم بدان رفوگر می رفتند و مبلغی می ستد و استادانه رفو می کرد چنانک شهرتی
یافتند و نعمتی حاصل کرد بعد از مدتی در شهری هر دو را دیدم هیچجا که تماشا می کردند و آن دیوانه و آن رفاف با یکدیگر
موافقت کرده بودند گفتم که این چه حالتست گفتند ما هر دو انباز بودیم یکی دستار مردم دریدی و بدیگری
حوالت کردی و آن دیگر رفو کردی و درم ستدی و بدین حیلت مالی بدست آوردیم و بدینجا آمدیم و بخرج می
کنیم و این حیلت نیز از جملهٔ لطایف این جماعت است **حکایت** در کتاب ملح النوادر آورده است
که وقتی ابو العیناء مر امیر المومنین ابو العباس سفاح را مدح گفت امیر المومنین او را گفت چه می خواهی گفت یا امیر المومنین
یک سگ شکاری ابو العباس نظیره شد و گفت یک سگ شکاری بدو دهید گفت یا امیر المومنین من مردی
شاعرم و در پی سگ پیاده نتوانم رفت مرا اسپی بباید فرمود گفت اسپی بوی دهید گفت یا امیر المومنین
چون صید کرده شود و بسیار بود غلام از حمل آن عاجز آید فرمود که استری را بوی دهید گفت یا امیر المومنین
همه گوشت چون خورم مرا نان باید فرمود که دویست قفیز زمین در نواحی کوفه او را دهید صد عامر و صد غامر
گفت یا امیر المومنین عامر می دانم غامر چه باشد گفت خراب گفت یا امیر المومنین من صد هزار جریب در دهها
بادیه مر امیر المومنین را دادم مرا زمین خراب بچه کار آید مراده که زمین بغرهای از انجا که من خواهم فرمود که اینها
کجا می خواهی گفت از خزانه معمور امیر المومنین فرمود که سهلست خزانه را خالی کنید و زمین را بتو تسلیم کنند گفت یا امیر المومنین
پس آنگه خراب شود و آباد ان ماند امیر المومنین بخندید و او را هزار دینار سرخ و دویست جریب زمین آباد داد
هزار نسیم غفران بر ریاض صاحب دولتی باد که نوال آن بر نوال سبقت گیرد و کرام او بر اهل حق جوید و اگر کسی درین
عهد بدین صفت موصوف بود جز ذات بی نظیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان
مکان غیاث الخلق و معین الحق نظام الملک ملک ملوک الوزرا افتخار اهل الکرم محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله
مد الله ظلاله نباید صاحب دولتی که از نواله نوال سرمی گرداند و اهل از دست راد و دل جواد مستغنی می کند

عقلاء بر دوش تحصیل مطلوب بسوال محتاج نیستند اگرچه کفاه در خدمت او و در مقام تحصیل علوم بسوال محتاج اند **قطعه**
عادل نظام الملک دستوری که هست ⁂ دیده اقبال از خاک جناب او قریر ⁂ بنده قدر رفیع او بجان چرخ کهن
عاشقش بخت جوان و معتقد گردون پیر ⁂ پایه دار دست او او بود بحر خطیر ⁂ خوشه چین خرمن رایش بود مهر منیر
آنک شاهان آب روی خاک درگاهش برند ⁂ از رمانت انصاف او با جوی توان جان درین ⁂ تا بگریاند عدو را خنده تیغش برزم
تا بخندد جهان اگر به ابر مطیر ⁂ باد از ندای رفیعش ملک دایم انتظام ⁂ باد از شمشیر و تیرش منصب دولت خطیر

باب هفتم از قسم سیوم در مذمت دروغ گفتن و فواید صدق وغیره

قال الله تعالی **و اجتنبوا قول الزور** آفریدگار عالم جل جلاله می فرماید که از دروغ گفتن اجتناب نمایند
و نزدیک عقلا مقررست که دروغ گفتن مرد را خوار و بی مقدار کرده اند و در نظر بزرگان بی بها باشد و راست
گفتن و صدق مقال در دین و دنیا ستوده و محمودست و اخبار و احادیث که درین معنی بسیارست ولکن چون
مقصود از کتاب جمع حکایات است آنچه درین معنی از حکایات نقل کرده اند ایراد کرده خواهد آمد والله اعلم
حکایت آورده اند که امیر المومنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه روزی بمنبر رسول علیه السلام بر آمد و عارض
خود را باشک مرصع گردانید و گفت سید عالم علیه الصلوة والسلام هم درین مقام ایستاده بود و می گفت
و ایاکم والکذب فانه مع الفجور وهما فی النار از دروغ بپرهیزید که دروغ و فجور در زشتی برابرند و هر دو در آتش اند
و بسبب ایجاب عذاب و استخفاف عقاب باشد و اگر عاقل درین حدیث تأمل کند همچنانک از زنا و فجور بپرهیزد
همچنان از دروغ گفتن اجتناب نماید تا از عذاب آفریدگار تعالی در امان باشد **حکایت** آورده اند
که یکی از نوعهدان اسلام بنزدیک امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المومنین در اسلام مناهی
بسیارست و مرا اجتناب آن جمله میسر نمیشود یکی خصلت از خصال ذمیمه مرا اختیار کن تا از آن اجتناب نمایم
امیر المومنین فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای تا از برکت صدق بمقصود خود برسی آن مرد از خدمت امیر باز
گشت و در راه گذر بخانه خمار افتاد و طبیعت او بخمر میل کرد و خواست که باستعمال آن حرام ارتکاب نماید باز
با خود گفت که اگر امیر المومنین از من پرسد که خمر خورده اگر اقرار کنم حد زنند و اگر گویم نه دروغ گفته باشم و عهد کرده ام
که دروغ نگویم پس از سر آن درگذشت و همچنین بسر زنا رسید و داعیه شهواتی او را در کار آورد و بهمان علت
اول ممتنع شد و بسر هر گناه که می رسید هم بدین سبب باز می گشت و عنان از آن باز می کشید پس بخدمت حضرت
امیر المومنین آمد و گفت یا امیر المومنین جمله طریقها بر من بسته گردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه بدیها دروغ گفتن است
حکایت آورده اند که حجاج جماعتی از خوارج را سیاست می فرمود چون چند کس را از تیغ بگذاشت یکی
از آنها گفت ایها الامیر مرا سیاست مفرمای که مرا بر تو حقی هست حجاج گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان کس
در مجمعی ترا دشنام داد و من او را منع کردم گفت برین خبر که گفتی گواه داری گفت دارم و یکی از آن اسرا اشارت
کرد که او آنجا حاضر بود حجاج گفت که چه گواهی می دهی گفت راست می گوید من آنجا بودم گفت چرا در آن منع
کردن تو با وی یار نشدی گفت از آنک من ترا دشمن داشتم حجاج هر دو را آزاد کرد یکی بسبب حق وی و یکی

سبب صدق و چه نیکو گفته است آن بزرگ که گفته است **ان الکذب یهدی و الصدق ینجی** اگر دروغ مرد از بلا برهاند
راست او اولیتر باشد که در ماند گان را خلاص دهد **حکایت** آورده اند که روزی احنف قیس نزدیک
معاویه در آمد و هر کس در باب امیر المومنین علی سخنی می گفتند احنف خاموش گشت و نشست و هیچ نمی گفت و در هیچ
سخن شروع نمی کرد معاویه گفت یا احنف چرا سخن نمی گویی گفت چه گویم اگر راست گویم از تو بترسم و اگر دروغ
گویم از خدای تعالی بترسم من درین مقام سکوت لایق تر و بحزم نزدیکتر **حکایت** آورده اند که
چون امیر المومنین مستر شد را وفات نزدیک شد نامه نوشت که **یا بنی ان اردت المهابة فلا تکذب فان الکاذب
لا نهابة و لو حف به الف سیف** گفت ای پسر اگر خواهی که مردمان از تو بترسند دروغ مگوی که مرد دروغ زن بی هیبت
و بی شکوه باشد و اگر در گرد او هزار شمشیر دار باشد **حکایت** آورده اند که فضل سهل را دو
ندیم یکی را نصر بن الحارث گفتندی و یکی را ثابت بن شروان شبی در مجلس شراب فضل با یکدیگر مزاح کرده اند
و ناگاه از یکدیگر در خشم شدند نصر بن الحارث دست برد و دستار ثابت از سر وی بینداخت ثابت از آن
بغایت برنجید چنانک اثر تغیر در بشره او پیدا شد فضل سهل گفت چرا چنین می رنجی گفت چه گونه نرنجم که
آب روی من در پیش تو بریخت فضل گفت این را بر خود آسان گیر و چندین مرنج که آب روی تو نزدیک من
آن وقت ریخته شد که تو گفتی که من شبی از دامغان بنشابور رفتم برین استر و این حکایت مر خدمتکاران ملوک
و بندگان ایشان را دستوری هست تا در حضرت ایشان در هیچ وقت کلمه نگویند که محال بود و جز طریق جواب
و صدق در حضرت ایشان مسلوک ندارند تا در حضرت ملوک ممکن باشد **حکایت** آورده اند که
امیر المومنین هرون الرشید را خدمتکاری قدیم بود که او را منصور گفتندی و محل اعتماد رشید گشته بود
روزی در خدمت امیر المومنین ایستاده بود و با غلامی رومی بلغت روم کلمه میگفت امیر المومنین از وی
پرسید که تو زبان رومی دانی گفت نکو دانم گفت از که آموخته گفت مادرم و دایه من رومی بوده اند و
من از ایشان آموخته ام و بر دقایق آن وقوفی تمام دارم امیر المومنین او را بر آن محمدت فرمود روزی او را
بخلوت پیش خواند و گفت مرا با تو مهمی است و می خواهم که آنرا با تو بگویم ولکن اگر گوی گریبان تو از آن من
خبر یابد سر تو در سر آن کار شود گفت باید که امشب در خانه بخسبی و بامداد چون برخیزی خود را گر سازی و بگویی
دوش مادۀ بر دماغ من ریخته است و من کر شده ام و کری خود شایع کن تا آنچه می باید گفت با تو بگویم پس
منصور خود را کر ساخت و آوازه در بغداد افتاد که منصور کر شده است و مدتی بر آن بر آمد روزی امیر المومنین
آهسته از وی پرسید که این کار را چگونه خواهی کرد منصور غافل بود و گفت کدام کار هارون الرشید بخندید
گفت هنوز صبر می باید کرد تا تو بر کری خو کنی منصور از این حدیث بیدار شد و بعد از ماهی امیر المومنین سخنی
از او پرسید و تا سه بار باواز بلند نگفت منصور جواب نداد امیر المومنین گفت اکنون بر کری راست
ایستادی او را گفت ترا بنزدیک ملک روم بکاری خواهم فرستاد برسولی باید که هشیار باشی و غرض من آنست
که خود را کر سازی تا آنچه ایشان گویند بدانی و هر چه ایشان با تو گویند ناشنیده گیری تا باز گویند و مکرر

کنند و در این نوعی استخفاف او باشد و هرچه ترا دهند از جامه و غیر آن هیچ قبول مکنی و در مضروب خواهی که نام
و صورت ایشان در انجا بود و جمله ارکان دولت او را بانواع هدایا و تحف مستظهر گردانید و مشک و عنبر و
عود بسیار بدیشان دهی که ایشان را بعطر میلی عظیم باشد پس او را روانه گردانیدند و چون بقسطنطنیه رسید
ملک خواص خود باستقبال او فرستاد و او را باعزاز تمام در آوردند و چون در پیش ملک روم رفت ملک روم
با وی سخن گفت او جواب نمی گفت پرسیدند که ترا چه رسیده است که جواب نمیگویی گفت درین راه که می
آمدم روزی چند رنجور شدم و چون صحت یافتم گوش من گران شده است و کر گشته ام ملک روم گفت این
محتشم هست هرچه تمامتر پس ترجمان را گفت هرچه با او خواهید گفت بر کاغذی نویس و او را بگوی بکتابت
جواب دهد و خواص خود را گفت هرچه گویید زنهار چنان آهسته گویید که اگر او شنوا بود نشنود چرا مرا آن
حیلتی می نماید و چون صلات و هدایا نزدیک او بردند او زر مضروب خواست قیصر بر غرض او واقف شد
و آن بوی هیچ نداد و از انجاست که ملوک نزدیک اکفا و اقران خود زر مضروب نفرستند اما مصنوع فرستند
چون اباره و زنجیر و امثال آن و چون مصلحتی که داشت باتمام رسانید وقت بازگشتن او را پیش قیصر آوردند
قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون سیمین قایم بود و صحن و فرش آن بزمرد مرصع گردانیده بودند و آن
منظر را دو دریچه نهاده یکی بجانب شرق و یکی بجانب غرب که بوقت طلوع و غروب آفتاب در ان تافتی و عکس
آن زمرد در اطراف آن منظر افتادی چنانک سقف و دیوار و تمامت بساط آن سبز نمودی و چشمها را خیره کردی
و چون منصور را در آوردند و متحیر شد و اثر حیرت در وی بدید آمد قیصر ترجمان را گفت از وی بپرس که پادشاه
شما چنین خانه دارد و حسن زمرد دارد در خزینه منصور جواب داد که در خزینه امیرالمومنین چندان زمرد است
که اگر خواهد آستانهای در خود از زمرد بسازد قیصر دانست که لاف می زند و دروغ می گوید سر بجنبانید و
گفت راست گفتن نیکو چیزیست و منصور بازگشت و چون ببغداد رسید هرون بپرسید و مکاتبات و شفاهات
را برسانید و خلیفه جمله را بپسندید و جمله کارها نکو رفته بود و او را صد هزار درم انعام فرمود و خزینه اطلاق
کردند و امیرالمومنین آن برات را توقیع کرده بود و پیش خود نهاده و منصور ایستاده بود و امیرالمومنین سخنی
می گفت و در اثنای آن منصور را از حدیث آن منظر یاد آمد و صفت آن بکرد و سوال و جواب که او را در ان معنی
رفته بود باز گفت هرون الرشید در خشم شد و گفت از دروغ گفتن شرم نداشتی و چنین سخن محال بگفتی
و ندانستی که دروغ گفتن دلیل نامردی باشد و اگر معتمدان ملوک بر دروغ گفتن قیام نمایند اعتماد را نشاید و بعد
ازین اعتماد ما از تو برخاست و در حال بمکافات آن دروغ که منصور گفته بود زر را بسیم بدل کرد و آن توقیع را
برداشت و بدرانید و دیگری بصد هزار درم بنوشت و بوی داد و هرگز حسرت آن صد هزار درم از دل منصور
نرفت و آن همه بشومی یک دروغ که به جایگاه خود نگفته بود والسلم **حکایت** آورده اند
که وقتی حجاج قصد حسن بصری کرد و کس فرستاد تا او را بگیرند حسن اندیشمند شد و از بصره بیرون آمد و در
صحرای رفت تا بصومعه حبیب عجمی رسید و بصومعه او در آمد و گفت از پیش کسان حجاج گریخته ام و در امان تو

آمده ام حبیب گفت در صومعه بنشین حسن در صومعه رفت حبیب در صومعه سجاده بیفکند و در نماز ایستاد ساعتی
بر آمد موکلان حجاج برسیدند و او را گفتند حسن بصری را دیدی گفت دیدم گفتند کجا شد گفت درین صومعه
رفت در صومعه رفتند و حق تعالی حسن را از چشم ایشان پوشیده داشت تا او را ندیدند و بیرون آمدند
و گفتند تو مردی زاهدی چرا دروغ می گویی این بگفتند و برفتند پس امام حسن بصری با حبیب گفت و عتاب کرد و گفت
ای برادر در خون من چرا یار شدی و ایشان را بمن نشان دادی حبیب گفت اگر من دروغ گفتمی که من او را ندیدم
بشومی دروغ اثر آن در تو و من رسیدی و ایشان بی اجازت من در آمدندی و ترا از صومعه بیرون آوردندی
اما برکات صدق من آفریدگار عالم جل جلاله حجابی در پیش دیدهای ایشان فرو گذاشت تا تو در ضمان سلامت
بماندی و دروغی بر زبان من نرفت و اگر دروغ کسی را برهاند بدان خلاص راستی بود اولی
حکایت آورده اند که بازرگانی بود که پیوسته سفر چین کردی و خان چین وی را عزیز داشتی و در حق
وی انعام و اکرام فرمودی روزی ملک چین نشسته بود و در هر بابی کلمه می گفت و از عجایب و نوادر ایام حکایتی
می کرد بازرگان در اثنای آن گفت که در زمین عرب مرغی است که آنرا بتازی نعام گویند و بپارسی شترمرغ و
و آتش خورد و پای او مانند پای شتر بود خان گفت والله العظیم که دروغ گفتی و کدام جانور بود که آتش خورد
و با کسی که چنین دروغی گوید مجالست نباید کرد و بفرمود تا بعد از ان او را در بارگاه راه ندهند بازرگان بازگشته
بعراق آمد و ده شترمرغ بدست آورد و قفسها ساخت و آنها را در ان قفسها کرده از راه دریا بخدمت شاه
چین رسانید و از آمدن او شاه چین را اعلام دادند گفت آن دروغ گوی آمده است تا چه دروغ آورده
باشد والله من او را در پیش خود راه ندهم بازرگان قصه بنوشت بخدمت خان و در انجا ذکر کرد که شاه بی سببی
مرا از خدمت خود براند و با من حسن معاملت بجای نیاورد و کلمه که در خدمت عرضه داشتم بی آنکه تفحص فرمودی
مرا مهجور کرد اکنون آمده ام و مصداق قول خود آورده ام ده شترمرغ با خود داشتم و این ساعت یکی پیش زنده
نمانده است و نه دیگر هلاک شدند تا پادشاه بعد ازین بر بازرگانان استخفاف نکند که خداوند تعالی بر آفرینش هر جانوری
که خواهد قادرست و آن به نزد من و تو مستحیلست اما در قدرت و آفرینش او محال نیست پس خان او را به پیش
خود خواند و گفت بیار تا مشاهده کنم پس بازرگان بفرمود تا آهن پارها قدر صد درم بتافتند و بیاوردند چنانک
بر مثال شعله آتش شد و در پیش او می انداختند و او می خورد و در معده او می گداخت و بعد از زمانی آنرا برون می
انداخت و پادشاه و حاضران در ان متعجب بماندند بعد از ان پادشاه بهر درمی که صرف کرده بود دیناری بوی
داد و گفت بعد ازین سخنی مگوی که بر تصدیق آن سی هزار درم ترا خرج شود و عمری در سر آن کار شود تا این
سخن را راست کنی و امثال این خواص هرچند که در عقل مسجل نماند اما چون بقدرت آفریدگار تعالی و تقدس اضافت
کرده شود از جمله حالات تواند بود که او قادر باکمال است و صانع بی زوال لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
حکایت آورده اند که ابو عمرو بن علا استاد بود چنین گفت شاگردان خود را که از اخلاف
کدام مانع سروری و بازدارنده مهتریست کدام است شاگردان گفتند که کودکی مانع سروریست گفت

ابوجهل بن هشام سرور قریش بود و منور بسلت او سبز نشده بود گفتند که بخل مرد را از سروری باز دارد گفت ابوسفین
حرب بخیل بود و مهتر گشت گفتند برنا و نا خائی گفت عامر بن طفیل مولع بود برنا کردن و مهتر قوم خود گشت گفت
حماقت مانع ریاست بود گفت عتبة بن حصن احمق بود و سید بنی فزاره شد گفتند قلت عدد و اندکی خویشان گفت
رسل بن معبد خویش نداشت و مهتر شد گفتند درویشی گفت عتبة بن ربیعه درویش بود و مهتر گشت گفتند اکنون
تو بگوی که کدام خلق است که مانع ریاست اند گفت ارست و دروغ گفتن و پستی رای و عیب مردمان جستن و
هیچ خصلتی بتر از دروغ گفتن نیست **حکایت** آورده اند که دران وقت که امیرالمومنین مامون مر
عبدالله بن طاهر را بنواحی مصر فرستاد بمهمی چون عبدالله آن مهم را کفایت کرد و بهر او مراجعت نمود روزی
بدر دیهی منزل کرده بود و بوقت میان روز از سراپرده تنها با یک غلام ساده برون رفت و میرفت بالب
جویی رسید چهار طالب علم را دید که ازارها در میان بسته بودند و جامهای خود شسته و گرد آن جوی انداخته تا
خشک شود ازیشان برسید که شما کیستید گفتند ما فقیهانیم گفت از شما چکس هست که ایمان تصدیق و قول و
عمل گوید گفتند اعتقاد ما در ایمان همین است که عبدالله را خوش آمد از بهر آنک مذهب او در ایمان همین بود
بفرمود غلام را با چهار هزار درم بیاورد و هر یکی را ازیشان هزار درم بداد در میان آن طالب علمان یکی بود که
مذهب امام ابوحنیفه داشت گفت من آن سیم نمی خواهم گفت و بنزدیک من ایمان تصدیق دلست و اقرار زبان
و زیادت و نقصان نشود و هرچند که من مردی درویشم از برای هزار درم سیم دروغ نخواهم گفت و مرا خدای
تعالی روزی برساند پس عبدالله را از حسن اعتقاد و صلابت او در مذهب خود گریه آمد و غلام را گفت هزار دینار
دیگر مرین فقیه را ده و این دانشمند را بسبب صدق که بر زبان راند و زر را بدو داد و گفت من این زر را بر تو حلال
کردم بسبب راست گفتن و صلابت تو در مذهب خویش و بدین صدق در گفتار او از حضیض محنت باوج غنیمت
رسید **حکایت** آورده اند که دران وقت که امیرالمومنین مامون طاهر بن الحسن را بحرب علی
بن عیسی فرستاد و چون لشکرها بنزدیک هم دیگر رسیدند طاهر پیوسته از احوال متفحص بودی و هرگاه که جاسوسی
گرفتی مراینه او را بکشتی و ابقا نکردی و گفتی یک جاسوس لشکری را تنها زیر و زبر کند و این طاهر را عادت
بودی که هر روز نماز دیگر برنشستی و از ان طرف که روز دیگر منزل خواستی کرد برفتی و هرکس که از ان طرف می
آمدندی بدیدی و تفحص کردی که کیست و از کجا می آید و بکجا می رود روزی بسوی منزلگاه برون رفته بود
زید شجاع را دید که با غلامی بجمازه نشسته بود و می آمد او را بخواند و پرسید که تو کیستی زید گفت من جاسوسم
گفت بجاسوسی بر که آمده گفت بر طاهر حسین گفت ترا که فرستاده است گفت علی عیسی گفت چرا از پنهان
نداری گفت بدانک من در همه عمر خود دروغ نگفته ام گفت پس اینجا چه اهلی نگفتی گفت از انک علی صفت من
داند و مرا بدان فرستاده است تا هرچه بینم راست بگویم طاهر بفرمود تا او را بلشکرگاه بردند و بجایی نیکو
فرود آوردند پس طاهر او را بخواند و گفت راست بگوی تا نیت چه داری انکه از من بگریزی یا نه گفت اگر
مراینه فرصت یابم بگریزم فاما هرچه بینم پیش علی بگویم فرمود تا او را نگاه داشتند دیگر روز برخاست و بدر

سراپرده

سراپرده طاهر آمد طاهر او را گفت نیت بازگشتن آمده گفت نه گفت نیت دارم که یک امروز نیز اینجا باشم
پس طاهر بفرمود تا زید را گرد لشکرگاه بگردانیدند و یک یک سرهنگان بوی نمودند پس پیش طاهر باز آمد و گفت
ای زید لشکر مرا دیدی گفت دیدم گفت لشکر من بیش است یا لشکر علی عیسی گفت هر دو بسیارند و من عدد هر دو نمی دانم
پس زید را تشریفی داد فاخر و اجازت داد و فرمود تا باز گردد و گفت من بسبب راست گفتن جان را بتو بخشیدم پس زید
روز سیوم بلشکرگاه خود باز رفت و بسبب صدق در گفتار خلاص یافت **حکایت** آورده اند
که روزی نصر شاعر بخدمت فضل یحیی برمکی در آمد و خدمت کرد و بنشست فضل او را گفت ای نصر آن شعر در طلاق
گفتن زن گفته باز گوی نصر خدمت کرد و شعری که ترجمه اش اینست پیش او خواند **شعر**
گرچه ما را اتفاق نیکو نیست ٭ اندرین عهد با نفاق بهست ٭ گر زنان زمانه اینها اند ٭ از وصال همه فراق بهست
هرچه زن را دهی و خواهی داد ٭ از همه چیزها طلاق به است ٭ پس نصر شاعر بفکر فرو شد فضل او را گفت در چه اندیشه
گفت می اندیشم که تو از دختر ابوالعباس طوسی سیر شده و دولت از تو بگرفته است و می خواهی که زن را طلاق دهی
فضل متغیر شد و گفت هیچ می دانی که چه می گویی نصر گفت راست می گویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت
این سخن هرگز راست نیست چه شاعر بدروغ گفتن منسوب باشد و قرآن کریم بدان ناطق است نصر گفت
من از ان شاعران نیستم که دروغ بگویم و در همه شعر من یک دروغ نباشد و اگر مدح کسی گفته ام انچه از ممدوح
خود برای العین دیده ام و مرا خوش آمده است آنکس را بدان بستوده ام و اگر غزل گفته ام همچنان گفته ام
بهمین نسبت فضل را این سخن از نصر خوش آمد و او را بصدق گفتار بستود و گفت ترا بنزدیک من یک هنر زیادت شد و
آن راست گویی است و آن بهترین هنرهاست و گفت راست گفتی که اندیشه من همین است و او را سی هزار درم داد
و بعد از چهل روز دختر ابوالعباس طوسی را طلاق داد و بسبب آن راست گفتن نصر ندیم فضل گشت و در رفاهیت
و فراغت افتاد **حکایت** آورده اند که وقتی امیرالمومنین منصور خالد برمکی را از خدمت خود محروم
کرد و پیش بوی التفات نمی کرد و در کارها با وی مشورت نمی کرد و بدان سبب بسیار خللها در کار منصور ظاهر شد
و در بسیاره کارها بوی محتاج گشت پس او را باز خواند و محل او را بزرگ گردانید و با او در مصالح ملک مفاوضت
پیوست و یکی از ان جمله آن بود که او را گفت ترا از حال علی عیسی موسی خبر هست که مبلغی مال بوی داده ام و در حق وی چندین
رفق کرده ام تا مگر خویشتن را خلع کند تا خلافت بعد از من مر مهدی را باشد و او خود را خلع نمی کند و من تدبیر این کار نمی
دانم خالد گفت این کاری بزرگ نیست و من دل امیرالمومنین را ازین کار فارغ گردانم منصور شادمان شد خالد از
پیش منصور برون آمد و سیزده تن را از فقها و بزرگان مقبول القول را با خود یار کرد و گفت بنزدیک عیسی موسی
و او را اول بمال تقریر دهیم تا مگر خود را خلع کند پس اگر او خود را خلع نکند من و شما جمله در حق او گواهی دهیم که او خود را
خلع کرد تا رضای امیرالمومنین ما را حاصل آید پس بنزدیک عیسی رفتند و او را بسیار امیدها کردند و هر تیر که خالد
در جعبه داشت بینداخت و مفید نیفتاد و موسی خود را خلع نمی کرد پس آن سیزده تن بیامدند و منصور را گفتند که عیسی
خود را خلع کرد و منصور جماعتی از بنی هاشم و قریش را حاضر آورد و خالد آن جماعت در حضور عیسی در پیش بزرگان

گواهی بدروغ بدادند که او در پیش ما خود را خلع کرده است عیسی گفت حاشا من هرگز خویشتن را خلع نکرده ام
معارف بنی هاشم گفتند ما هرگز بدین راضی نباشیم که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و چندین کس از معارف
گواهی دادند و ما بعد ازین هرگز بخلافت تو راضی نباشیم اگر تو خود را بحضور ما خلع نکنی ما ترا بکشیم عیسی در ماند و خود را خلع
کرد و خالد اگرچه دروغ گفت اما منصور ازوی بسیار منت داشت و موریانی که خصم خالد بود در خدمت امیرالمؤمنین
عرضه داشت که خالد مردی کافی است اما دروغ گوی است و بر دروغ گوی اعتماد نباشد و امروز بجهت رضای تو
بر عیسی موسی دروغی گفت شاید که بجهت رضای دیگری در خدمت تو هم خیانت کند چون منصور از موریانی این سخن
بشنید وسوسه در دل منصور افتاد و خالد را بپارس فرستاد و آن هجده کس را از بغداد هر یک را بنوعی بیرون
کرد و همگی در آن سفر هلاک شدند و بسبب دروغ که از ایشان صادر شده و رضای مخلوق را بر خالق ترجیح کرده بودند
هیچکس از آن سفر باز بخانه و وطن باز نتوانستند آمد **حکایت** حسن بن محمد لهمی گوید روزی در
خدمت امیرالمؤمنین مهدی بودم و اسحق بخدمت او آمد و بجایگاه خود بنشست مهدی روی بوی کرد و گفت یا اسحق
پدر شما حارث از پسران بزرگتر عبدالمطلب بود و امروز شما بخلافت از فرزندان عباس سزاوارترید چرا کار را
ضبط نکنید و بر سریر خلافت ننشینید اسحق گفت یا امیرالمؤمنین این چه کلمات است که بر لفظ امیرالمؤمنین می رود و
خدای عز و جل از سر ضمیر بنده آگاه است که هرگز این معنی بر خاطر من نگذشته است و لعنت خدای عز و جل بر آنکس
باد که او را این اعتقاد است از پسران عبدالمطلب هم مهتر و هم کهتر بودند اما خدای تعالی خلعت خلافت بشما
داد و ما بدان شادانیم و راضی و بخلافت تو مفاخر و مباهی مهدی گفت از تو چنین نقل کرده اند که تو مثل چنین
کلمه بر زبان رانده اسحق گفت یا امیرالمؤمنین اگر این سخن بر من درست شود هر حکمی که امیرالمؤمنین بر جان من فرماید هیچکس
را بر آن اعتراض نبود امیرالمؤمنین گفت یعقوب داود این سخن از تو بمن نقل کرده است اسحق گفت اگر یعقوب بن داود
بن اسحق در روی من بگوید حکم امیرالمؤمنین راست پس مهدی بفرمود که یعقوب را حاضر کنند اسحق می گوید چون بار
او مثال دادند من متأمل شدم و دل از جان برگرفتم و با خود گفتم اگر یعقوب کلمه بسمع امیرالمؤمنین رسانیده است
هرچند که دروغ گفته است اما هر آینه در روی من بگوید و امیرالمؤمنین تفحص بفرماید و من بدان بسبب کشته شوم پس
ساعتی بود که یعقوب را بیاوردند بندی گران بر پای او نهاده و بیامد و پیش مهدی بایستاد و مهدی گفت نه
تو گفتی که اسحق می گوید من بخلافت سزاوارترم از امیرالمؤمنین یعقوب گفت درین حالت که منم دروغ نتوانم
گفت من هرگز این کلمه نگفته ام و این سخن بر لفظ من نرفته است مهدی گفت نه تو گفتی که اسحق میگوید من بخلافت
سزاوارترم از امیرالمؤمنین مهدی یعقوب گفت اگر من امیرالمؤمنین را ازین معنی یاد دهم باشد که بر خاطرش بگذرد
که فلان وقت امیرالمؤمنین در کار مصر با بنده مشورت می کرد و فرمود که ایالت مصر بکه حوالت کنم من گفتم هیچکس از
اسحق مستحق تر نیست امیرالمؤمنین فرمود که اسحق میگوید من بخلافت اولیترم از دیگران و مبارک ترکی آنجا حاضر بود
و اگر امیرالمؤمنین را یاد نمی آید ازوی سؤال کند امیرالمؤمنین را یاد آمد و آن سخن را منقطع کرد و جرایم یعقوب را
شمردن گرفت و یعقوب جمله را جوابها و جوابهای قاطع گفت پس امیرالمؤمنین بفرمود تا بند از پای وی برگرفتند و

اورا تشریف فاخر داد و ببرکت راستی خدای عز و جل مرا از آن بلا نگاه داشت و اورا از حبس و بند اطلاق داد و
بعد از آن عهد کردم که با مقربان مهدی مباسطت نکنم و در باب ملک با ایشان هیچ سخن نگویم چه حزم در آن دیدم که گفته اند
الحزم سوء الظن و هرچند که این باب اطنابی دارد و فواید صدق و غوایل کذب بر نظر ارباب نصرت مکشوف است
و چند حکایت درین باب روایت کرده آمد چه درین عصر و زمان حضرت عالی خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران ملک و ملاذ کبار و صغار دوران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا محمد بن ابی سعد الجنیدی
شید الله تعالی ارکان جلاله مهبط صدق و صفاست و مجط رجال خود و بخالت و نفاق در بارگاه احسان
او نفاق نیست و عرایس ابکار مدایح او را ابرار مهر صدق نه هرگز پرتو دروغ عکس و فروغ را اطلال ممال
بندگان دولت او نیفکند و نسیم خلاف بر ریاض مخلصان از حضرت او نورد لاجرم هرکس از کفاة و اماثل که
درین حضرت جلال بصدق مقال موصوف اند از رعایت و تربیت او بانصیب اند و هر ساعی و نمام که کذب و
زور را ملواح دام سعایت خود ساخته اند از قهر او مقهور شده اند و در عالم سرگردان گشته **قطعه**

صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار ∴ کآسمان قدر او از اوج چرخ مینا کرده اند ∴ مفخر دوران قوام الدین محمد کز شرف
ماه و خور شاگردی رایش تمنا کرده اند ∴ از جناب او که دایم قبله اقبال باد ∴ سروران را کعبه دیگر مهیا کرده اند
جوهر روز و شب عنبر سا مدار روز و شب ∴ کاه حبس از دهانش آشکارا کرده اند ∴ تیغ او اینست کزوی زخم چون آتش به
آتش بس ترکیب زیبا کرده اند ∴ گرد و بحر و سحاب شاخ او بگاه بذل و جود ∴ حاصل دریا و کان را جمله یغما کرده اند
مطلع خورشید دولت بار کامش باد از آنک ∴ سراو را برتر از اوج ثریا کرده اند ∴ بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین

باب هشتم از قسم سیوم در ذکر جماعتی که دعوی پیغمبری کردند بدروغ وغیره

نزدیک ارباب الباب مقررست که هیچ نوع از انواع مخلوقات و هیچ جنس از اجناس موجودات شریفتر از
آدمی زاد نیست که آفریدگار عالم سبحانه و تعالی بکمال کرم او را در وجود آورده است و کمر کرامت بر میان
او بسته است که **ولقد کرمنا بنی آدم** و جملگی حیوانات بحر و بر و خشک و تر او را مسخر گردانیده و آدمی را با این
استعداد مراتب درجات است زیادت از آنکه در حد و احصا آید اما حالت او دو طرف دارد یکی اعلی
و یکی اسفل طرف اعلی بحد ملکی رسد و طرف ادنی بحد بهیمی و سبعی و در میان این دو طرف مراتب و مدارج طبقات
و معارج بسیارست و هر طبقه از طبقات انسان که بزرگتر مرتبه از مراتب مخصوص بودند پیغمبران
بودند علیهم السلام که خلاصه و راه نمای ایشان اند در میان و در میان انبیا درجه تفاضل متفاوت است
چنانک حق تعالی می فرماید **ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر من علی بعض** و هیچ پیغمبری از انبیا و رسل این
رتبت و درجت کرامت نکردند که پیغمبر ما محمد مصطفی علیه السلام که اول ایشان بود در خلقت و آخر ایشان بود در
بعثت چنانک فرمود نحن الآخرون السابقون و هیچ پیغمبری از انبیا و رسل بحسب مراتب و مقامات ایشان
معجزات ظاهر و دلالات واضح و آیات بینات کرامت کردند تا سبب هدایت بعضی از متابعان ایشان شد
و ما بعضی از معجزات در اول کتاب ایراد کرده ام و در اینجا بنگرید و چون درجه نبوت عالی ترین ایشان بود

جماعتی از مبطلان بی اعتقاد جاه دوست انگیزه را این درجه آرزو کرده و در هر قرنی و زمانی طایفه خروج کردند و
دعوت نبوت را اساس نهادند یکی از آن جمله زردشت بود که مردمان را عرفه داد **حکایت**
آورده اند که زردشت بن سعید بن نومان الآذربایجانی بود و از نسل ملک منوچهر بود و از جمله شاگردان
الیاس پیغمبر بود علیه السلام و بعضی علوم از وی آموخته بود و بعد از آن با بوسر حکیم که در آن زمان بود اختلاط
داشت و بعضی از علمهای حکمت و طلسمات از وی بیاموخت و چنین گویند که حکیم بزرگ فیثاغورس را دو شاگرد
بود یکی را اقلانوس نام بود و یکی را اقلاکوس چون فیثاغورس عالم دنیا را وداع کرد اقلانوس بزمین هند افتاد و او را در آنجا
شاگردان پیدا شدند و از وی علوم بسیار آموختند و بسبب علم و حکمت از وی کسب و اقلاکوس بیابل رفت و
زردشت او را بدید و از وی علم حکمت تعلیم گرفت و چون اقلاکوس وفات کرد زردشت بکوه سیلان که در حد و دار دبیل
و نواحی آنجاست در آمد و در آنجا سالها خلوت ساخت و کتابی را تلقین کرد و آنرا زند و استا نام نهاد و بعد از آنکه از
ملک گشتاسب سی سال گذشته بود از آن کوه بدر آمد و بدر سرای پادشاه آمد و دراعه سپید پوشیده بود و پس
پیش آن چاک کرده و زناری از لیف خرما در گردن انداخته و بندی ابریشم بر دهان بسته و طوماری کهنه بدست گرفته و
آنرا بر سینه نهاد و جماعتی از معارف مغان گویند که او از راه شگفت بیار گاه گشتاسب فرو آمد بلخ و در وقت آنکه
آفتاب بخط استوا رسیده بود از آسمان فرود آمد و گشتاسب در خواب بود او را بیدار کرد و او را بخود دعوت کرد
و آن کتاب زند و استا در پیش او بنهاد و آن کتاب را مختلف بلغت تمام ساخته نهاد و آنرا اسنتی موزن نهاده و حروف
آن زیادت از حروف جملگی لغتهاست و غرض او آن بود تا هیچکس دیگر بران واقف نشود پس گشتاسب علما حضرت
خود را جمع کرد تا آنرا از وی بستدند و دعوی او را استماع کردند و چون برهان و دلیل از وی طلبیدند او بفرمود تا
مس را بگداختند و بر وی ریختند و او طلا ساخته بود و بر خویشتن مالیده که آن طلی سوختن را باز دارد چنانکه در
کتب مسطور است از گل و طلق و دیوخه و غیر آن و چون آن مس گداخته بر سینه او ریختند و او را از آن زیانی نبود
ملک بروی فتنه شد و دین او را قبول کردند و آن دین مغی در میان خلق فاش شد و بعد از ظهور اسلام هنوز آن
ملت باطل در میان خلق باقی مانده است و پیغمبر علیه السلام او را با اهل کتاب ملحق کرده اند در جوار ایشان و در دین
و در قبول جزیت از ایشان چنانکه جد مصنف کتاب عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه روایت میکند از حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم که فرموده است: سنوا بهم اهل الکتاب **حکایت** روزی جماعتی
از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کردند که بسبب چیست که از مغان جزیت می
ستانیم و ایشانرا دینی نیست و کتابی ندارند و به پیغمبری ایمان ندارند گفت من دانا ترین اهل عالم بحال ایشان
را در اوایل عهد و قرون ماضی علمی بود که درس کردندی و کتابی بود که آنرا بخواندندی تا آنگاه که پادشاهی از
پادشاهان عجم با دختر خود در حال مستی مواقعت افتاد و آن حال را از دانشمندان عهد پرسیدند ایشان
از جهت رضای پادشاه گفتند دختر روا بود و خداوند تعالی این حیل و مداهنت از ایشان نپسندید و آن
کتاب ایشان باسمان رفت و آن علم که در سینها ایشان بود محو گشت پس بدین سبب با این اهل

کتاب متشابهتی دارند **حکایت** گویند زردشت در علم نجوم مهارتی داشت و در آن علم کتاب
بسیار تصنیف کرده بود و او را گمان بود که آنکه خدای تعالی او را علم داده بود او را گمراه کرداند و جهالت بر دل
او نهاد تا بدانچه نمی دانست کار بکرد و عاجل بر آجل اختیار کرد و جاه وی را از راه ببرد و گویند چون اجل او نزدیک
نزدیک آمد و بر وصول قواطع بر طالع خویش واقف شد خواست که تمویهی کند و بر مردمان نماید که من با آسمان
خواهم رفت از مردمان جدا شد و در بیابانی رفت که مسکن سباع بود و غرض او آن بود که چون بمیرد سباع
او را بخورند و اثر او نا پدید شود تا متابعان او را گمان آید که او بر آسمان شد و خود غرض او بحصول نرسید چه او در آن
بیابان وفات رسید و بعضی از اعضای او را بخوردند و باقی را بگذاشتند و طایفه از رهگذریان او را دیدند و
فضیحت دیدند و بعاقبت بعد از مرگ رسوا شد اما شیطان آن جماعت را بران ضلالت بداشت که ترک
نکردند **حکایت** و دیگر از جماعت مبطلان که دعوی نبوت کردند مانی بود و او را اتباع بسیار
بود و مولد او از بابل بود از دهی که آنرا مردلو خوانند از شهر کوبا و دعوی او بیشتر در علم نقاشی بود و او را در آن
علم مهارتی بود بکمال و یکی از کمال او در آن علم آن بود که یک تحریر باز کشیدی که طول او پنج گز بودی پس قلمی
برگرفتی و خطی و پرگاری را انجا نهادی و بگردانیدی که یک ذره تفاوت نکردی و او شاگرد قرون حکیم بود و
احکام ترسایان و مغان و ثنویان نیکو دانستی پس در روزگار شاپور اردشیر بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد
و گفت میان علم و حکمت و ارسال با عمال خیر در عهدی آفریدگار عالم جل جلاله بیکی از فرستادگان خویش مخصوص کرد است
و در عهد گشتاسب زردشت را بزمین فارس فرستاد و در عهدی دگر عیسی را بزمین غرب فرستاد و در این وقت مرا
به پیغامبری بشما فرستاد و مردمان را بدین تخمهای فریفت و می گفت که نور و ظلمت قدیم است و کشتن حیوانات
و برنجانیدن مردمان خصوصا درویشان حرام است و درویشی به از توانگری و قمع حرص و شهوت و رفض دنیا
و زهد همچنین نیکوست و ذکر این ناموسهای او این بود که گفت ذخیره حرامست و نشاید زیاده از قوت
یکروزه و لباسی که یکسال کفایت باشد و زیادت از یک زن داشتن حرام بود و عشر ملک و صدقه دادن
واجب است و صیام عمر روزه داشتن و سفر پیوسته کردن از برای دعوت نه از برای تجارت و بادوستان
مواسا کردن و یاد آن بسیار گرفتن و چند کتاب را درین باب تصنیف کرد چون حیله که بر حروف ابجد
نهاده است بر بیست و دو حرف و کتاب سفر القان و کنز الاحیاء و سفر الجبابره و سفر الاسرار و چنین دعوی
می کرد که من آن فارقلیطم که عیسی علیه السلام بقدوم او بشارت داد و من ختم پیغمبرانم و آنچه عیسی علیه السلم
فرموده من شارح آنم و چون شاپور از حال او آگه شد او را از ممالک خویش بیرون کرد و گفت هرگاه که تو
در مملکت من آیی من ترا هلاک کنم و او بزمین هندوستان بطرف کشمیر و تبت رفت و اهل تبت و ترکستان
او را قبول کردند و هندوستان. دعوت خود ایشانرا بیان ساخت و بتصور و بودن ایشان خلق را از راه
ببرد و در راه چین کوهها را بخیال بسیار می گشت و بر یک جای قرار نمی گرفت و در اثنای آن سیر وقتی بسر
کوهی رسید و معلوم کرد که در تیغ آن دره فضای فسیح و آبهای روان است و مدخل آن تنگنایی دارد پس آن

موضع را قبول کرد و ان مکانی بود فرخناک بودن در آنجا اختیار کرد و حیله کرد که معاش و مایحتاج خود را چنانک کسی را
از حال او اطلاع نباشد بر دار طعام و لباس بس با حجاب و یاران خود گفت من بآسمان خواهم رفت و خدای عز
و جل مرا خوانده است و یکسال آنجا خواهم بود و چون سر سال شود در فلان روز باید که شما بر در آن غار جمع شوید
و اسپی بیارید تا من بیایم و از مراشد دین و معالم شریعت خود شما را اعلام دهم پس او ناگاه دران غار شد
و بدان جایگاه اسباب و معاش یکساله راست کرده بود و مهیا گردانیده و درجی بزرگ و بر شکل کاغذی مهیا کرده
که در تنکی و صفا و بیاض و ساعد پوست میانه بیضه مرغی می مانست و دران درج صورتهای عجب کرد و صورت
مرحبای و عقوبت ان حملت بران نقش کرده و در مدت یکسال آنرا پرداخته گردانید و تمام کرده و بهمان وقت که
میعاد او بود بیرون آمد و آن درج مصور در دست گرفته و گفت من بخدمت خدای آسمان بودم و او مرا فرمود
تا احکام او را قایم گردانم و این کتاب خدایست و چون خلق آنرا بدیدند و همگنان از مثل آن عاجز بودند لاجرم
او را تصدیق کردند و آنرا ارتنگ مانی خواندند و آن در میان خزینه پادشاهان چین تا درین وقت باقی مانده است
و بیشترین اهل چین و تبت و بعضی از هندوستان دین او قبول کردند و چون دران بلاد کار او ساخته شد و مقصود
او بحصول پیوست بعد از مدتی که در آنجا کامرانیها کرد آرزوی وطن اصلی و اشتیاق خانه و جایگاه خود
و دیدار قوم و اقربا او را در حرکت آورد تا روی بولایت عجم نهاد و گمان برد که هر آنچه او را در زمین
ترکستان میسر شد جایی دیگر همان میسر خواهد بود در مدت غیبت او اردشیر پادشاه بوده و او در گذشته
بود و پسر او هرمز بپادشاهی رسیده بود و او نیز در گذشته و پسرش بهرام ولی عهد بود چون مانی بدیار عجم آمد و
بمنزل خود رسید خلق را دعوت کردن گرفت بهرام او را بخواند و گفت تو چه ملت داری و اعتقاد تو چیست
او اعتقاد خود بیان کرد که درویشی بهتر از توانگری و روح ایشان در قفص کالبد محبوس است و چون نفس منقطع
شود آن مرغ ازین قفص و آن عزیز ازین زندان خلاص یابد پس بهرام گفت پیش تو مرگ بهتر از زندگانی است
گفت مرگ آدمی را بحیات جاودانی رساند و آن حیات فانی منوط بهواها و شهوتها بهرام گفت پس مرگ تو بهتر از
زندگانی تست و ما بقول تو کار خواهیم کردن و روح تو از زندان تو خلاص دهیم و نه تو با جد من عهد کرده بودی
که هرگز درین ولایت نیایم و اگر آیم مرا سیاست کن پس بفرمود تا او را پوست از جسد او بکشیدند و پر کاه
کردند و مدتی مدید بر در سرای خویش بیاویخت و آتش فساد او فرو نشاندند و آن دروازه که او را در آنجا
آویخته بودند در حد نیشابور تا اکنون او را باب مانی خوانند

حکایت

و دیگر از جماعت
مبطلان که دعوی پیغمبری کرد مردی بود که او را مزدک بن مامیاره گفتندی و موبد موبدان لقب داشت یعنی
قاضی القضاة و از ولایت نیشابور بود و در علم نجوم مهارتی داشت و از دلایل نجوم او را معلوم شده بود که درین
عهد مردی پدید آید و دینی آرد که دین گبری و ترسایی و جهودی را باطل کند و او را معجزات باشد و فکرت بر گماشت
تا خلق را چون دعوت کند پس بحضرت قباد آمد و خویشتن را بمجلس او نزدیک گردانید و از ارکان دولت او شد
و از مقربان حضرت گشت و خویشتن را بسداد قول و وفور امانت و فرط دیانت و خویشتن داری و نیکوکاری برد

فروخت و غلای چند را بخرید و ایشانرا بفرمود تا از سرایی که مسکن او بود تا به آن آتشگاه که معبدگاه ایشان بود
نقبی بزدند چنانک کسی با اسباب آنجا توانستی شد و سر آن موضع را بنزدیک آتش رسانیده و سوراخی باریک بکرده چنان
که اگر کسی در اندرون نقب بودی حرارت آتش بوی نرسیدی و اگر سخنی که بگفتی مردمانی که گرد آتش بودندی پنداشتندی که آتش
سخن می گوید پس دعوت نبوت کرد و گفت من برسالت آمده ام تا دین زردشت را تازه کنم و معنی زند و استا که بر مردمان
پوشیده است بتقریر و بیان روشن سازم و حقیقت آنرا بر مردمان برسانم و شرح دهم چون این سخن بسمع ملک
قباد رسید اعیان و ارکان دولت و مشاهیر و علمای عصر که در پای تخت و دار الملک خود را بخواند تا مزدک آن
سخن را در حضور ایشان باز گوید چون حاضر شدند و از وی برهان طلبیدند و گفتند گواه بر پیغمبری تو کیست مزدک
گفت آتش گواه منست و من از خدای عز و جل درخواست کنم تا آتش را که قبله عبادت شماست با شما بسخن آرد تا بصدق
مقال من گواهی دهد چنانک ملک و حاضران جمله بشنوند ملک از موبدان پرسید که شما چه می گویید اندرین باب
ایشان جواب دادند که درین سخن او خللی نمی بینیم و ما را الکتاب مانی خوانند در بطلان دین زردشت سخن نمی گوید
و در زند و استا سخن هست که هر یک را ده معنی است و هر موبدی دران تفسیری می گویند و آتش سخن آوردن
مقدور بشر نیست اگر آتش بگفت او بسخن آید ما را یقین گردد که وی پیغمبرست بحق و بروی گرویدن بر ما لازم
آید پس مزدک روزی از جهت اظهار آن مخرقه که در لباس معجزه بخلق می نمود معین کرد پس یکی را از معتمدان خود در نقب
کرد و او را چنین تلقین کرد که هر گاه که من در آتشکده بآواز بلند مناجات کنم و درخواهم که آفریدگار عالم این آتش
را فرمان دهد تا با ما سخن گوید و مصلحت دین و دنیا بدیشان نماید تو از اندرون نقب آواز ده که صلاح یزدان پرستان
ایران زمین دران است که سخن مزدک را کار گیرند تا نیک بخت دو جهان باشند پس ملک قباد با موبدان
بوعده گاه که کرده بودند بنزدیک آتش رفتند و مزدک را بخواندند و مزدک بر کنار آتشگاه بایستاد و بآواز بلند
گفت الهی اگر من فرستاده توام آتش را با من بسخن آر تا بر حقیقت من شهادت را اقامت کند چون این کلمه بگفت
معتمد او که در اندرون نقب بود آوازی بداد هم چنانک او را تلقین کرده بود و چون ملک و موبدان آن سخن ازو
بشنیدند ملک در تقربت مزدک مبالغها نمود و درجه او را بلند گردانید و بفرمود تا کرسی زر آورده او را بر تخت
ملک بنشاندند و در روزی که قباد بر تخت بودی مزدک را بران کرسی زر بر نشاندندی چنانک از پادشاهان کم
نشستندی بلندتر بودی و خلق بسیار در مذهب او می آمد و کیش او قبول می کردند و او مال و حرم مردمان مباح
گردانید و گفتی حرمت در دین من نیست و خلق در مال و حرم با یکدیگر برابرند و هر کس باید که از مال و منال
و راحت دنیاوی بی نصیب نماند و در کام و آرزو بر همه کس گشاده باشد و اوباش بجهت قضای وطر
بوی رغبت کردند و او مر قباد را گفت صواب آنست که تو مادر نوشیروان را با یکی بدهی مردمان
صدق متابعت تو و یگانگی و اعتقاد تو درین حق بدانند و قبول تو با ما بشناسند قباد دران شغل مسامحت
نمود و در فکر بود که اجابت نماید که نوشیروان را ازان معنی خبر شد بیامد و پای مزدک را ببوسید تا از
سر آن معنی برخاست اما نوشیروان کینه مزدک در دل گرفت و موبد را پیغام می فرستاد که چرا در معنی

مزدک سخن نمی گوید و پدرم را پندمی دهید و آخر حمیت شما کجا شد و غیرت مردان در شما نماند و مرا معلوم است که
عقل پدرم خلل کرده است که بطلان سخن مزدک نمی شناسید و نوشروان در آن وقت هشده ساله بود و بس موبدان
در پیش قباد شدند و او را پند دادند قباد بمزدک حوالت کرد و مزدک باتش حوالت کرد و از آتش همچنان در
پیش قباد شدند روزی مزدک مر قباد را گفت اگر نوشروان بمن بگرود و بدین من درآید جملهٔ عالم این کیش و
ملت را قبول کنند اما خلق که تا این غایت در قبول این مذهب توقف کرده اند همه نظر بر نوشیروان دارند
پس قباد نوشروان را بخواند و گفت تو مذهب مزدک نداری گفت شکر یزدان را که ندارم گفت معجزه او نمی بینی که او آتش را
بسخن می آرد گفت آن سحر است نه معجزه اگر چنین است که او قادر است که آتش را بسخن می آرد کو آب بسخن آر قباد گفت
او هر چه می گوید از تفسیر زند و استا می گوید نوشروان گفت زردشت که کتاب زند و استا آورد هرگز مال و حرم
مردمان را اباحت نکرد و شک نیست که او تفسیر این بهتر از مزدک دانستی و مردمان را دل و دین از بهر صیانت مال و
حرم باید و شک نیست که او تفسیر این بهتر از مزدک دانستی و چون ستر و عصمت از میان خلایق برخاست از قبول دین
چه فایده باشد گفت ای پسر مرا که پدر توام ملت او را قبول کردم تو مرا خلاف میکنی گفت اقتدا بتو کردم که تو پدر
خود را خلاف کردی لاجرم من ترا خلاف کردم قباد از گفت نوشروان در خشم شد و گفت اگر کیش مزدک قبول
کردی رستی و اگر حجت معقول آوردی بر بطلان آن مذهب و براهین قوی داری بیار و الا ترا سیاست کنم
و عقوبتی نمایم که جملگی خلایق را عبرت باشد نوشروان گفت مرا چهل روز مهلت ده تا بطلان مذهب او بر تو روشن
گردانم و اگر بعد از چهل روز حجت نیارم بر کیش او قبول کنم و اگر نه حکم سیاست پادشاه را باشد پس از پیش پدر برون
آمد و فی الحال قاصدی را نامه داده در حال بپارس فرستاد و بشهر گول بنزدیک موبدی که در آنجا نشستی و مجلس
در آن عهد از وی داناتر و باخبرتر نبود او را استدعا کرد و چون چهل روز از موعد مقرری بگذشت مزدک
بسرای قباد آمد و نوشروان را طلب کرد و از وی جواب خواست نوشروان گفت من در آن تدبیرم مزدک
گفت کار از تدبیر در گذشت وقت آنست که دین من قبول کنی و الا بکشتن خود رضا دهی نوشروان گفت امروز
روز چهلم است و هنوز وعده تمام نشده است چون امروز بگذرد فردا حکم شما را باشد مزدک گفت و ان غدا
لناظره قریب پس نوشروان بازگشت و همان ساعت آن موبد برسید و نوشروان او را اعزاز و احترام
کرد و در پیش خود بنشاند پس آن موبد نوشروان را گفت که مزدک بر باطل است و دین او اصلی ندارد و من
فردا بر خلق او را رسوا کنم اما می باید که پیش از آن که مزدک را از آمدن من خبر شود من شاه قباد را ببینم پس
نوشروان آن موبد را بخلوت بپیش شاه آورد و آن موبد شاه را ثنای بسیار گفت و از سیر و اخلاق ملوک
گذشته با وی تقریر کرد و گفت مزدک را غلط افتاده است از بهر آنک این قران چنان اقتضا میکند که مردی
بیاید و دینی بیارد که آن دین مبطل جملهٔ ادیان باشد و مزدک را تمنا است که آن مرد او باشد و این غلط کرده است
از بهر آنک آن مرد از عرب بود نه از عجم و این مزدک از عجم است و آن مرد آتش پرستی را براندازد و او عبادت
آتش می فرماید و آن مرد حرمت مال چون حرمت خون دارد و او مال را اباحت میکند و آن مرد نظر بر زن

ناموم

نامحرم حرام کند و او جماع حلال کرده است و پادشاه باید که او را خصم ملک خود داند و بقول او التفات نکند و قباد
را ازین سخن شکی در دل افتاد و شبهه و مظنه در ضمیرش تمکن شد روز دیگر قباد مزدک را بخواند و موبدان را حاضر
کرد و آن موبد پارسی را حاضر آورد و مزدک بر کرسی نشست آن موبد گفت ای مزدک از خدای بترس و دین و مال و نسب
مردمان را بزیان میاور و از تو یک سوال می کنم مرا جواب ده گفت چیست گفت تو چنین میگویی که مال میان مردمان
باید که برابر بود و مال زید بر عمرو مباح بود و چون مال را اباحت کردی اهل خیر را باطل ثواب کرا باشد و چون بهره‌وری
از او را و درویشان در آن مال حق بود و چون زنان را اباحت کردی و ده کس با یک زن گرد آیند و آن زن حامله
شود آن زن کرا باشد مزدک متحیر شد و جواب او نتوانست گفت پس مزدک را گفت تو آمده تا نسلها را قطع کنی
و مال خلق را پریشان سازی و این شاه که بر تخت نشسته است فرزند ملک فیروز است و ملک از وی میراث
یافته است و ملک فیروز از پدر خود بمیراث گرفته و چون بجرم وی چند یگانه جمع آیند و او را فرزندی آید چه گویی
آن فرزند از آن که باشد پس نسل را منقطع کردی و بهتری و مهتری بواسطهٔ مال ظاهر است که درویش بطمع مال
توانگر را خدمت کند و توانگر بجهت خدمت در حق درویش مبرت واجب دارد و چون درویش برابر مال توانگر دست
مطلق بود پس او برابر باشد پس مهتر با کهتر و پادشاه با رعیت برابر باشد پس دانستم که آنچه تو خلق را بدان
دعوت میکنی بسبب فنای ملک و پادشاهی است از خاندان اکاسرهٔ عجم و سبب خرابی عالم مزدک متحیر شد قباد
گفت که جواب او بگوی مزدک گفت جواب آنست که بفرمایی که در حال گردن او بزنند قباد گفت بی حجتی و
برهانی من هیچکس را نکشم مزدک گفت که جواب او آتش گوید و از آن مجلس برخاستند روز دیگر مزدک با آتش
گاه آمد و گفت جواب کار من آنست که قباد را بکشم و تیغ بسیار دارم و هیچکس قصد من نکند پس و کس را
از خدمتکاران خود فرمود تا شمشیرها با خود بیاوردند و ایشان را بر سر راه نشاندند و گفت همین که آتش
بکشتن قباد اشارت کند شما بی توقف او را بکشید که من شما را از مال غنی کرده ام و نوشروان را ازین معنی
در خاطر آمده بود و چند کس را از جانداران خود فرموده بود تا شمشیرهای خود در زیر جامه پنهان کرده بودند و به
آتش گاه آمده چون آن جماعت بر آتش گاه جمع شدند مزدک با آتش اشارت کرد که حکم میان ما چه گویی آتش
آواز داد که من ضعیف شده ام و مرا از دل و جگر قباد کبابی باید که بدهید تا قوتی یابم و حکومت شما آنگاه بکنم پس
در حال آن دو کس قصد قباد کردند تا قباد را بکشند پس سرهنگان نوشروان شمشیرها بکشیدند و ایشان را منع کردند
و خلق بهم برآمدند و آن مجلس بهم برشکست و آن جمع متفرق شدند پس قباد را تیقن شد که مزدک خصم ملک اوست پس
آن موبد را گفت تدبیر این کار من چیست گفت آنکه کار را بنوشروان باز گذاری تا آنچه صلاح ملک است آن را
رعایت کند پس روز دیگر قباد موبدان را و مزدک را حاضر آورد و از موبد پرسید که آنچه می گوید آن را با عقلا
مقابله می کنم و آن را برخلاف عقل با عقل می یابم اما سخن گفتن آتش را از امور بشری و معتادات انسانی
نیست و من سپر بینداختم و ترک مناظرهٔ او کردم و کسی که آتش با او منحرف باشد با او امکان مناظره نباشد پس موبد
پارسی برخاست و اجازت گرفته با او پارسی پیش گرفت و قباد مزدک را معذرت کرد مزدک به آتش گاه شد و

گفت من هفت روز و هفت شب آتش را خدمت خواهم کرد نوشروان گفت پدر را صواب آنست که چون مزدک از آتش گاه
بیرون آید او را بگوی که نوشروان را الزام شدن موبد دل بتو مایل شده است و عزم کرده است که بکیش تو در آید و
عذرهای گذشته بخواهد مزدک چون از آتش گاه بیرون آمد بخدمت قباد آمد او را عزت و حرمت و انواع دلداریها بجای
آورد و پس از آن او را از حال نوشروان باز گفت مزدک چون این مژده از قباد بشنید خوش دل شد و دوراندیشی آن
حال نوشروان یکی از خاصگیان مزدک را با جمال و نعمت فراوان بفریفت و حقیقت حال را بتمامی از وی استفسار کرد
آن مرد گفت بدانک نقبی هست از منزل او تا به آتش گاه و هرگه که خواهد یکی از خاصگیان خود را می فرستد و سخن می گوید
و چنانک بود روشن گردانید پس نوشروان آن مرد را ببرد و حکایت آن تزویر که مزدک کرده بود با قباد و تمامی
باز گفت پس بدین ماجرا روزی چند بر آمد و نوشروان موبدان را گفت می باید که مزدک را بگویید که دوش نوشروان
خوابی دیده است و از آن خواب ترسیده و آن خواب آنست که آتش عظیم قصد او کرده بود و او از آن می گریخت
پس نوشروان با آتش آواز داد که من چه گنه کرده ام که قصد من کرده گفت مرا تکذیب کرده و نو ایستاده حق را باور
نداشته و اکنون عزم آن دارد که با آتش گاه رود و آتش را خدمت کند و بکیش تو در آید و لکن می گوید من نمی دانم که متابعان
او چند نفر اند اگر چنان بود که متابعان او بسیار اند و خلق بسیار بملت او در آمده باشند باید که بدل قوی و اهلی صحیح
بمذهب او در آیم و خروج کنم و شمشیر بکشیم و هر که بر دین و مذهب او بود جمله را بدین او در آورم و اگر او را تبع بسیار
نباشد صبر کنیم تا تبع او بسیار شود و آنگاه دین او آشکارا کنم قباد با مزدک چون این معنی بگفت مزدک گفت تبع من بسیار
قباد گفت اسامی ایشان را در کاغذی بنویس مزدک اسامی اتباع خود را بر جریده بنوشت زیادت از دوازده هزار
کس بود و قباد پس نوشروان را بخواند نوشروان گفت او را بگوی که اکنون نوشروان دین تو بگزید و قبول کرد پس جمعیت کردند و قباد
هم بنشست و نوشروان حاضر آمد و مزدک را خدمت کرد و عذرها خواست و از کدورت گذشته گذشتند و کیش او
قبول کرد پس قباد را گفت تو پادشاهی و او پیغمبر پهلوانی و سپه سالاری بمن رسید تا من تیغ را برکشم و خلایق را بعضی
برغبت و رهبت و بعضی را بقتل و خشونت در این کیش آرم مزدک را گفت مثال نویس تا آن دوازده هزار کس که
متابعان تواند در فلان روز بحضرت آیند تا ایشان را بر مایده خاص نشانم و تشریفات بدهم و هر کس که سلاح ندارد
از زرادخانه سلاحشان فرمایم تا بدهند و هر که اسب ندارد بارگیر شش دهم و بیکبار خروج کنیم و من مذهب ترا
آشکارا گردانم مزدک آن سخن را چون شیر و شکر بخورد و بسیار خوشش آمد و چون مرغ زیرک بدام در آویخت و فی الحال
مثال نوشت تا جملگی اتباع او حاضر شدند نوشروان بفرمود تا خوانی چهار استدند و گفت تا پانصد اسب رهوار بر در
آستانه درگاه بایستانیدند و در آن وقت که مزدک نشسته بود فرمان داد که تختهای جامه در نظر او میکشانیدند
و چنان می نمود که جمله را تشریف خواهد داد و در آن شب فرمان داد تا از حوالی بارگاه سیصد مرد بیایند با بیل و
میتین تا آن میدان را پاک کنند و چون آن مردمان آمده بودند جمله را در میدان گرد کرد و در آنها بر ایشان جهت
و بفرمود تا دوازده هزار چاه بکنند هر یک چاه در عمق یک گز و نیم و چون تمام کردند بخواص خود فرمود تا ایشان را
محافظت کنند تا هیچکس از میان ایشان بیرون نرود و چون کار چاهها پرداخته شد و اسباب ضیافت

ساخته گشت فوج فوج از آن جماعت را بر آن خوان می نشاندند و چون نان می خوردند ایشان را می بردند تا بخزانه
روند و تشریف بپوشند و چون می پوشیدند و در نظر مزدک می گذشتند در میدانشان می آوردند و چهارصد مرد
با سلاح ایستاده بودند و جمله را برهنه میکردند و سرنگون در چاه میکردند و خاک بر آن می انباشتند چنانک پایهای
ایشان در هوا باشد و سرها بزیر و چون از آن شغل پرداخته شدند نوشروان مر مزدک را گفت اکنون ترا بیرون
باید آمد تا لشکر خود را ببینی پس مزدک و قباد و نوشروان بیرون آمدند و چون مزدک بمیدان رسید و آنها را بدید
متحیر بماند پس نوشروان مزدک را گفت لشکری را که تو سرور باشی و امتی را که پیغمبر تو باشی تشریفات ایشان
جز چنین عقوبت نتواند بود پس در پیش گاه دکانچه بود در آنجا چاهی فرو بردند و مزدک را تا میان بدان چاه
فرو بردند و بسنگ و گچ آن چاه را بر آوردند و خاک در آن ریختند تا محکم شد آنگاه گفت ای مزدک در امت
خود می نگر و بر ایشان حکم می کن پس در میدان باز کردند و خلق در آمدند و آن حال را مشاهده کرده عبرت
می گرفتند و بیکبارگی بقوت رای متین نوشروان آن مذهب باطل را بر انداخت و ماده آن فتنه را منقطع
گردانید پس نوشروان پدر را گفت دلهای خلق از تو رمیده شده است از واسطه متابعت مزدک ترا
چند روزی بباید نشست و دست از ملک و سلطنت بداشتن بدین حجت پدر را خلع کرد و خود بر تخت نشست
و آثار سیاست و قوت کیاست او در عالم باقی ماند و تا امروز از اتباع مزدک جماعتی باقی مانده اند که ایشان را
مزدکیان گویند و آن مزدک را زنی بود که او را خرمک نام بود و بعضی را از بقایای آن قوم را خرم دین گویند بسبب نام او

حکایت در ایام دولت ابومسلم مروزی که صاحب قران دولت آل عباس بود مردی
بیرون آمد از روستای ماخان که از نواحی نیشابور است و نام او ماه آفرین بن فیروز بوی و از دهی بود که
آنرا روایه خوانند و در اول حال مدتی از آن ولایت غایب شده بود و بزمین چین افتاده بود و هفت سال
در آنجا بود و از طرایفهای چین چند چیز با خود همراه آورده بود یکی از آن جمله پیراهنی بود سبز که آنرا به پیچیدندی در
قبضه ایشان ناپدید شدی از غایت باریکی و نرمی پس از آنجا بولایت خود باز آمد و شبی در آن کوه که در جوار
آن دیه است پنهان شد و بامداد از آنجا فرود آمد و آن پیراهن را پوشیده بود مردی صادق در حوالی آن کوه زمین
را شیار می کرد خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم و این ساعت از آسمان می آیم و درین مدت غیبت از
شما انجا بودم و بهشت و دوزخ را بر من عرضه کردند و خدای عز و جل بمن وحی فرستاد و این پیرهن را از بهشت
در من پوشانیدند آن مرد کشاورز او را تصدیق کرد و گفت من دیدم که از آسمان در آمد و مغانرا بخود خواند و
بزردشت ایمان آورد و بسیار چیزها را تعریف کرد و دعوی میکرد که در سر وحی بمن آمد و خلق بسیار او را متابعت
کردند و چون ابومسلم بنیشابور آمد جماعتی از مشاهیر مغان بنزدیک او آمدند و حال ماه آفرین بروی عرضه کردند که
مردی بیرون آمده است که دین مغان را آشکارا کرده و دین اسلام بر مسلمانان زیان آورد ابومسلم عبدالله
شعبه را با لشکری بفرستاد تا او را در آن کوههای بادغیس بگرفت و بنزدیک ابومسلم فرستاد ابومسلم او را سیاست
کرد و هر کس از متابعان او که می یافت بدوزخ می فرستاد و جماعتی از اتباع او متفرق شدند و ایشانرا ماه آفرینیان

ابوریحان علیه الرحمه این را
به آفرید نامیده است و گفت
بدعتهائی در دین زردشت نهاد
الآثار الباقیه

خوانند وایشان دین او دارند و میان ایشان و مغان عداوتی قوی است **حکایت** در ایام ابو...
مهدی هاشم بن حکم که او را مقنع خواندندی برون آمد و او از اهل مرو بود از دهی که آنرا ارزوان خواندندی و او
دعوی خدایی کرد و از جیحون بگذشت و بکش و نخشب درآمد و بخاقان چین مماثلتی کرد و از وی مدد خواست و جماعتی
ار سپید جامکان بروی جمع شدند و اموال و فروج را بر ایشان مباح کرداند و چهارده سال بران نواحی استیلا یافت
و طلسمی ساخت و درین چاه از سیماب نوعی ساخت که هر روز چون آفتاب بوسط السماء رسیدی شعاع آن در چاه افتادی
از انجا چیزی برامدی بر مثال ماه سپری روشن و آن طلسم سبب گمراهی جمعی شد و چون لشکر اسلام بروی محیط شدند
و مدتها او را محصور کردند و دانست که وجه خلاص او متعذر است جماعتی که با او بودند دران قلعه ایشانرا بخواند و گفت
بدانید که من باسمان خواهم رفت تا از آسمان مدد آرم که اهل زمین در من عاصی شده اند و چنان باید که شما این حصن را
نگاه دارید و منتظر می باشید پس مجلسی ساخت و شراب حاضر آورد و دران شراب زهر قاتل تعبیه کرد و هر که در آن حصار
بود از زن و مرد همه را ازان شراب بداد و هر که بخورد چنان بخفت که بعد ازان بر نخاست و کنیزکی را بران حال
اطلاع افتاد و خود را در میان مردگان بینداخت و چندانک او ازان کار فارغ شد آتشی بزرگ برافروخت و
هیزم بسیار دران آتش انداخت و بسر آن آتش آمد و گفت ای تن خدای را و خلق را بیازردی و بعاقبت خود را
بیازردی و خود را باتش بباید سوخت این بگفت و خود را در آتش انداخت و از وی اثر نماند و آن کنیزک بر بالای
حصار آمد و گفت اگر آنچه من دارم از زرینه و جامه بمن بگذارید من در حصار بگشایم تا بحصار درایید ایشان قبول
کردند و او در حصار بگشاد و بحصار درآمدند و نقود و اموال را ضبط کردند و از بقایای متابعان او تا بدین غایت
در روستاهای ولایت بخارا و سمرقند جماعتی اند که ایشانرا سپید جامکان می خوانند و خود را مسلمان دانند
و فرزندان خود را قرآن آموزند ولیکن هیچکس حقیقت اعتقاد ایشان نداند و بر کیفیت مذهب ایشان کس را
اطلاع نباشد **حکایت** در عهد سلطان ملکشاه علوی برون آمد که او را علوی الطالقانی گفتند و
نام او محمود بود و از هر جنس سخن گفتی و چیزی از سخنان او بسخن سپید جامکان می مانست و چیزی از مقالات
حروفیان با مقالات مسلمانان مختلط کرده بود و دعوی دانستن انساب عرب کردی و جماعتی از عامیان را
به اندک چیزی که از ایشان بشنیدی نامه نوشتی و بدیشان دادی و ایشانرا بخاندان نبوت ملحق گردانیدی و آن
سبب کشتن او بود و یکی از هذیانات او آن بود که بهشت را بمردمان فروختی و هر کرا دیدی گفتی ده کوشک از
بهشت بمقدار زری معین از من بخر و من ضامنم که آنرا بتو رسانم و امثال این خرافات گفتی و چون مردمان بمقالات
او وقوف یافتند او را پیش قاضی مرو حاضر کردند و بر کلمات او که موجب کشتن بود گواهی دادند و قاضی بکشتن
او حکم کرد و او را بر دار کردند و اول کسی که بروی سنگ انداخت قاضی ابو محمد بود که قاضی مرو بود و بعد ازان
امام عبد الله صفار بود که مفتی عهد بود و مردم بدیشان اقتدا کردند تا او پاره پاره شد و ماده او منقطع گشت
حکایت پسر ابو الحسن انباری که از جمله مبارزان علی و فقها بود او را علت مالیخولیا حادث
شد و بدان ادا کرد که دعوی نبوت کرد و خلق را بخویشتن دعوت کرد و خویشتن را در معرض کشتن آورد و هر چند

اورا

٢٨٧

اورا گفتند که ازین معنی بازگرد که ترا نباید که ترا بکشند گفتی هیچکس مرا نتواند کشت و تیغ بر من کارگر نیاید و مردمان
اورا محبوس کردند و مجنون اورا نسبت کردند از وی اعراض نمودند و در جملگی احوال او را بیازمودند در احوال دینی و دنیاوی
اورا مستقیم دیدند و در هیچ نوعی در عقل او خللی نیافتند و او ازین دعوی برنگشت تا علما بکشتن او فتوی دادند و گردن
او بزدند تیغ بروی کارگر آمد و ذکر فساد او منقطع شد و از یکی از حکمای وقت از حقیقت حال وی سؤال کردند که مرة
سودای فاسد چون محترق شود و بر جمیع اجزا مستولی گردد ضرر آن در یک فعل از افعال یا یک حال از احوال او آید و بدین
سبب است که احوال اصحاب مالیخولیا مختلف است بعضی در یک حالت پیش متغیر نباشد و باقی جملگی احوال ایشان بموجب
استقامت عقل بود یا بعضی از سگ بترسند و بعضی گمان برند که تن ایشان مثال کوزه سفالین است و از مصادمات
احتراز کنند و همین ازین نوع بعضی از علما چنان گمان برند که بدیشان وحی می آید و ایشان پیغمبر مرسل اند و آن
عارضه بیشتر اهل علم را افتد که بسبب تکرار بسیار دماغ ایشان ضعیف شده بود و چون سبب علت باشد بمداوات
صحت پذیرد و ذکر مسیلمهٔ کذاب و سجاجه پیش ازین تقریر افتاده است و بطلان دعاوی مبطلان بر عقول
خداوندان اذهان مستقیم روشن و مبرهن است و بزیادت به آن احتیاج نیاید و هیچ شک نیست که در نبوت
مسمار زده اند و مهر بران نهاده چنانک حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم فرموده است و بدین نوع
شرح داده که **لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب** یعنی اگر بعد از من پیغمبری روا بودی که بیاید جز عمر بن الخطاب نبودی
ولکن لا نبی بعدی ولکن بعد از من هیچ پیغمبری نخواهد بود الا هر کس که در سیرت و اخلاق و سریرت اقتدا و تقبل سید
المرسلین کند و دین او را مدد نماید خطاب که عمر بن الخطاب بدان مشرف بود بذات بی همال و لایق و درخور باشد
و بر عقلای این عصر و زمان واضح و مبرهن است که امروز خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صدر قضا
نفاذ قدر فرمان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العلا وزیر مبارک همایون مشیر
آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابی المفاخر و المعالی و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله تعالی در نصرت دین حق
و تقویت ملت حنیفی آن اثر دارد که زبان بیان باحصار مآثر محیط نشود و مفاخر کبار و کرام باوّل پایهٔ مدارج
مکارم او نرسد چنانک شاعر گوید **شعر** لی همم لا منتهی لکبارها ۰ و همة الصغری اجل من الدهر **قطعه**
آن صاحبی که سگ خاطر بدیع و جانبش ۰ در ربطه در حواجه صاحب قران دارد ۰ عادل نظام ملک وزیری که سرکشان
شمشیر جان شکار وی از خان و مان برآورد ۰ دستور شه نشان که بجاه از وی بجا آن ۰ هر بنده بکه جو سعف فلک استان برآورد
سیمرغ چرخ در قفص آسمان نهد ۰ وقتی که زه بگوشهٔ زاغ کمان برآورد ۰ پیرایه عروس شاه نشان باد دایم

باب نهم از قسم سیوم در مذمت بخل و غیره

هیچ خصلتی از خصال مذموم و هیچ سمتی از سمت مذموم قبیح تر از بخل نیست که بخل مرد را در چاه مذلت نگونسار گرداند و بعاقبت
در بار کرداند چنانک رسول علیه السلم فرموده است که **البخل شجرة فی جهنم فمن تعلق بها جاده الی النار** فرمود که بخل
درختی است در دوزخ هر که بشاخ آن تعلق گیرد هر که ... او را بدوزخ کشد و آنچه حضرت مصطفی علیه السلم
فرموده است که **البخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابدا** و این دلیلی است واضح و برهانی لایح در بیان مذمت بخل و

مصرع ... ان جمع ... آرد ...

معنی حدیث آنست که می فرماید که بخیل هرگز در بهشت نشود و اگرچه عابد و مطیع بود و سرّ این حدیث آنست که چون
مرد بخیل را دوستی مال و ثروت بحدی باشد که اگر فرزند او بر مال او دست دراز کند در خون و جان او شود و البته
باختیار از سر نعمت و استظهار برنخیزد در وقت دم آخر ببذل جان و مال و نعمت حال او مفارقت عیال و اطفال
راضی نبود و چون بر حکم الهی راضی نبود ساخط باشد و هرکه بر حکم احکم الحاکمین ساخط بود او بر عرصهٔ زوال ایمان
باشد چنانک قرآن از ان حال خبر می دهد قوله تعالی ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم
و یکی از دلایل مذمت بخل آنست که بخیل نزدیک مردمان محبوب نباشد و هیچکس او را دوست ندارد و اگر گویی
که مردمان ترا دوست دارند تو مال را دشمن دار و این باب مشتمل است بر حکایت بخیلان و آنچه نسبت
بدیشان رسید اعاذنا الله تعالی من لوم البخل انه جواد کریم

حکایت

آورده اند که یکی از دبیر
بچگان بغداد کار وی روی بتراجع نهاد و چون ببصره در آمد متحیّر مانده بود و حالت خویش با هیچکس نمی توانست
گفت روزی یکی از بغدادیان را در بصره بدید خواست که به نزدیک او رقعه نویسد و از وی چیزی اقتراح کند بدر دکان
بقالی رفت و کاردی بگرو کرد و کاغذی خرید و دوات و قلم از وی عاریت خواست و بنزدیک آن دوست رقعهٔ
نوشت مرد بقال چون خط و بلاغت او بدید از حال او بپرسید مرد حکایت قلّت و حاجت خود تقریر کرد مرد بقال گفت
چرا خدمت کسی نکنی تا ازین مشقت برهی جوان گفت اگر کسی مرا خدمت فرماید قبول کنم و در ان شرط مناصحت باقدام
رسانم بقال گفت اینجا مردی است که او را ابو صابر خوانند و او مردی بخیل است و نعمتی بسیار دارد و از من مردی
نویسنده خواسته است تا دخل و خرج او را در قلم آورد و او را در معاملات مدد و معاونت نماید و بسبب بخل کس با
وی قرار نمی گیرد و وی نیز مشاهره اندک چیزی می دهد جوان گفت او هرچه بمن دهد من بدان قدر قانع باشم و در
خدمت او شرایط اخلاص باقامت رسانم پس آن مرد بقال جوان را بخدمت ابو صابر برد و با او هر ماه ده درم
نقره قرار داد که بدهد و چون در خدمت او مرتب شد و دخل و خرج او در قلم آورد مدت شش ماه خدمت او کرد و
در ان مدت هرگز نان او ندید و اندرون سرای او مشاهده نکرد و هرگه بدر سرای او آمدی کودکی را دیدی با جامهٔ
دریده که پیش او آمدی روزی آن جوان از وی سؤال کرده پرسید که این کودک ترا که باشد گفت پسر منست ولکن
من او را جامه نکنم تا فضول نشود و خویشتن شناس برآید جوان می گوید مرا از وی نفرتی آمد و گفتم بدبختی که پسر را
از وی نفعی نبود دیگری را ازو چه امید ماند پس عزم کردم که ترک خدمت او کنم و برین عزم بخفتم بخواب دیدم که
پیری مرا گفت ترک خدمت ابو صابر مکن که ترا از وی نفع بسیار باشد پس من همچنان بر خدمت مواظبت کردم
تا روزی بخدمت او رفتم و او را ندیدم و یک هفته او را ندیدم گفتند او رنجور است بعد از یک هفته بدر وثاق
او شدم مرا در وثاق خواند خانهٔ دیدم بزرگ ولکن فرشی در آنجا نبود و ابو صابر را دیدم که بر بوریایی خفته بود
چون او را بدیدم پرسیدم که خواجه را چه می شود و چه آرزو میکند گفت مرا یک سربره آرزو می کند من در حال برفتم و از
سیم مشاهرهٔ خود یک سربریان خریدم و یک من نان سپید و بخدمت او آوردم و آن روز حساب زر او کرده بودم
و سیزده هزار دینار سرخ نقد داشت بیرون از انک بر مردمان بود چون آن سر در پیش او نهادم و برفتم بعد از

یک هفته تن درست شده بود و بیرون آمده و مرا بران محمدت کرد و گفت سبب شفای من این سر بود که روز اول
چشمهای او بخوردم و روز دوم گوشهای او و روز سیوم زبان و روز چهارم تن و روز پنجم مغز و آن کاسهٔ سر او نمکدان
کردم و از کلّهٔ سر او سبوی دانی ساختم که سبوی بران نهم من او را محمدت گفتم بظاهر و باطن برو نفرینها کردم
و گفتم که این بدبخت با چندین زر سربرهٔ پنج روز نان خورش ساخت و هم اسباب مطبخ می سازد و بعد از مدتی
ابو صابر وفات یافت و مرا از مال او یک هزار دینار فایده بود و من ببغداد رفتم و از ان اسباب ساختم و بعد
از دو سال ببصره رفتم و مرا گفتند که پسر ابو صابر دعوتی کرده است و من بران دعوت حاضر شدم و او تکلّفی
عظیم کرده بود و یکی از تکلّفهای او آن بود که سیصد سربرهٔ بریان دران دعوت خرج شده بود مرا از حال پدر او
یاد آمد و این حکایت بکردم پسرش بگفت آری چنین باشد و این بیت را بگفت

شعر

گر صرفه همی بردی تو بر کیسهٔ لعل ـ اکنون تو همی نوشش و من بادهٔ لعل

حکایت

آورده اند
که در شهر مرو مردی بود که کنیت او ابو صامت بود و مردی متموّل و باثروت و او را بسبب آنکه مال بسیار داشت
و نقود و عروض بی شمار او را بدین کنیت خواندندی و او را پسری بود بی سیرت و زشت روی و آن ابو صامت
پیوسته آن پسر را بخل و محافظت مال وصیت کردی و از اسراف و تبذیر تحذیر نمودی و گفتی یکی از شرایط حزم و دقایق
حفظ آنست که باید دکان بر در سرای بکنی که از اتلاف دما آید و چون ابو صامت بمرد پسرش آن مالها را در تصرّف
آورد و بر نقود و عروض مالک شد و بر جملهٔ مرادات که در ایام پدر داشت واصل گشت یکی آن بود که او را
کنیزکی زیبا می بایست و میسرش نمی شد کنیزکی زیبا بخرید و او را در خانه آورد و بر در سرای دکانی ساخت که گاه گاه
از برای پرداختن معاملات بران نشستی و چون آن کنیزک ماه روی در خانهٔ او آمد مردی دید بی اخلاق زشت
روی مذموم سیرت میشوم سریرت خزینه آباد و دل ویران آن کنیزک را از بخل و بدخویی او دل بگرفت و از جان
عزیز خود سیر آمد و همه روز بر منظری که نظر بر کوی داشتی نشستی و در راه می نگریستی روزی که خواجهٔ او بیرون رفته
بود کنیزک بر منظر آمد و نگاه کرد و بران دکان که بر در سرای بود جوانی دید زیبا بر در دکان نشسته و یکی را از همسایه
او انتظار می کرد کنیزک را لطف شمایل و حسن حرکات آن جوان در نظر آمد و هم در نظر اول دل باو داد و طریقی
کرد که نظر آن جوان بروی افتاد و بکمند زلف دل جوان را در قید آورد

بیت

برخیز و بیا که خانه آراسته ام ـ خرّم ز دعا وصل ترا خواسته ام

گفت خواجهٔ ناخوش من بدیهی رفته است و تا آخر روز باز نخواهد آمد اگر سر وصال
ما داری پای در خانهٔ ما نه که ما سر در پای تو نهیم و گوهر در قدمت ریزیم جوان قدم در خانه نهاد و کنیزک اسباب ضیافت
مهیّا کرد و با آن جوان عیشی مهنّا پیش گرفت و از جام طرب جامی نوشیدند و در اثنای آن حال حکایت خواجهٔ بخیل
و مولای ذلیل خود بگفت و از خساست و دنائت همت او شکایت کرد جوان گفت سهل است من مردی غریبم از
شهر گرگان و در شهر خود نعمتی بسیار دارم لکن از پیش پدر بخشم بیرون آمده ام و چیزی با خویشتن نیاورده ام و
و از آنجا با نعمت و ثروت آمده بودی ترا از ان خواجه بخریدمی اگر با من موافقت میکنی هم امشب کاروان
می رود برخیز تا ترا بشهر خود برم و همه عمر با تو خوش باشم و البته جز برضای تو نروم و من با تو بدین جمله عهد و پیمان کردم

وچندین ازین دمدمها بر کنیزک خواند تا کنیزک راضی شد پس کنیزک در خانه شد و هر کجا نقدی و جامه بود که بر گرفتنی آن
میتر شدی برداشت و با آن جوان از خانه برون آمد و در خانه گشاده بگذاشت و برفت اتفاق چنان افتاد
که آن شب پسر ابوصامت دران دیه بماند و شب در آمد و سایلی بهر خانه آمد و چندانک فریاد کرد و بار دیگر باز
معاودت نمود تا آنگاه که خانه را خالی کرد پس روز دیگر پسر ابوصامت بخانه آمد خانه را دید خالی از نعمت خود بی
مروت کنیزک رفته و مال برده دانست که آنچه برو آمد از بخل و تنگ معیشتی آمده حقیقت شد که چون بوصیت پدر کار
نکرد لاجرم جزا ندید و تیمار نخورد و این حکایت دلیل است بر آنک مردم باید که با امل خود زندگی خوش دارند و سر
رشتهٔ خویشتن شناسی را از دست نگذارند و تدبیر آن ضایع نکند تا بر مراد فیروز باشد حکایت
در مجمع الامثال آورده اند که روزی این مثل برابوعبیده می خواندند که الحل من مادر گفت مردی بود در بنی هلال بن
صعصعه و ببخل منسوب بود و غایت بخل او چنان بود که وقتی شتران خود را آب می داد چون سیراب شدند در پایان
حوض قدری آب مانده بود گفت نباید که دیگری شتران خود را ازان آب دهد پس در اطراف حوض نجاست کرد و آن
حوض را بیند و دو بدین سبب او را مادر نام کردند ابوعبیده گفت عجب دارم از جماعت اعراب که یکی را ببخل منسوب
کردند بیک حرکت که از وی صادر شد و شاید که او را دران عذر بوده باشد یا بغرضی آن فعل کرده باشد و اینک
عبدالله بن زبیر که بافعال و اقوال دقایق بخل اظهار می کرد ترک او کرده اند و کس بخل او بر زبان نمی آورد و یکی
ازان جمله آن بود که دران وقت که در مکه با حجاج حرب می کرد مردی با یکی از اهل شام جنگهای سخت کرد چنانک
چند کس از لشکر حجاج بینداخت عبدالله گفت ای مرد باز گرد و جنگ مکن که بیت المال برانچه تو از من طمع داری وفا
نکند و هم دران حرب گفت اکلتم تمری و عصیتم امری خرمای من بخوردند و در فرمان من عصیان کردند و این لفظ اگر
بقالی گفتی هنوز از وی شنیع بودی فکیف که خلیفه گوید در مقام خلافت و در منصب دولت و بسبب بخل بود که مردان
از وی برگشتند و کار وی منتظم نگشت و شرف نسبت او را دست گرفت و اگر بنای کار خود بر کرم نهاده بودی قاعدهٔ
دولت او را بنظام مصون ماندی حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود که او را حامد
زیبا قرین خواندندی و مال بحد داشت و نعمتی بسیار و لکن در بخل بدرجهٔ بود که بوی مثل زدندی و از طب
و نجوم بهرهٔ داشت و در هر فصلی آنچه او را ازان تر بودی غذای خود ازان ساختی مثلا در فصل تیرماه شلغم عظیم
ارزان بودی او پیوسته ازان خریدی و خوردی و گفتی شلغم بر و سینه را نرم کند و در روشنایی چشم بیفزاید و در معده
در ماند و هر کس که پیوسته شلغم جوشیده خورد او را سکته نباشد و چون در میان زمستان شدی چغندر ارزان بودی
گفتی چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و بجای گشکاب بایستد و دنبل و ریش را باز دارد و اندام را نرم کند و
پوست دار و شن گرداند و در موسم آنک چغندر به آخر رسیدی ریواج بر وی چیست من بداوندی خرده بدادی
و دو سه من ریواج بخریدی و با نان بخوردی و گفتی ریواج بشکستن صفرا کند خون را صافی کند و جگر را تر کند و بجای
سکنجبین بایستد و در تابستان نان با انگور خوردی و بران ملازمت نمودی و گفتی انگور زود هضم شود و گونهٔ
روی سرخ کند و در قوت افزاید و طعامی محبوبست و بجای حلوا بایستد و فواید آن بسیار است چون سرکه و دوشاب

و هر طعامی که موت او بیشتر بودی ازان احتراز کردی و مال و مساوی آن تقریر کردی اما اگر بجایی مهمان افتادی
آن جمله احکام او را فراموش شدی و طعامهای لطیف را بشره تمام بخوردی روزی بر در دکانی نشسته بود کودکی
لطیف ساده با قدی چون سرو و رخی چون گل با حرکاتی متناسب و لطفی شامل در پیش او برگذشت و آن کودک را
اسمعیل خواندندی و از لطف طبع بهرهٔ داشت حامد او را بدید و بروی فتنه شد و بنزدیک وی رفت و اسمعیل
کودکی بود زیرک و دغا و قواد و پای کوب و مرد فریب بود چون دید که حامد بر سیرت قوم لوط است و در زیرگاه
قضا و وطر علم بدست جب است و در مصرع شهوت پای جب فرا پیش نهاد بلطف غمزه و حسن حرکات او را
بستهٔ خود گردانید پس حامد او را گفت شنیده ام که تو شعری خوش می خوانی و قولی را لطیف می گویی مرا آرزوست
که از تو بشنوم گفت منت دارم و خدمت کنم و لکن این کار در میان بازار راست نیاید اگر صواب بینی بخانهٔ
سوارک رویم و در آنجا رویم و در آنجا عیشی کنیم حامد را این سخن موافق نمود که خانهٔ نداشت که کسی را بدانجا تواند
برد و آن سوارک مردی بود بقلتبانی مشهور و بخانه داری موصوف و در جفت افکنی طاق و در قیادت یگانهٔ
آفاق دلبران شهر مرغ طرب در خانهٔ او پرواز دادندی و ارباب فساد داد لهو و طرب در خانهٔ او بستدندی
حامد و اسمعیل مرد و بخانهٔ سوارک روان شدند و حامد در راه بیست درم از حمایلی بستد ازان سیم که در مرور
دویست درم بدیناری بود اسمعیل گفت ای حامد من با خود هیچ سیم ندارم حامد گفت چندان سیم با منست که
مرا و ترا بس باشد اسمعیل در وی آویخت که مرا جای که چند سیم داری و آن سیم بشوی از وی بستد و گفت
بدین قدر سیم مرا بخانه خود نگذارد و ترا دل نهد که زیادت ازین خرج کنی من تدبیری سازم از جهت تو
که ترا هیچ سیم ضایع نشود و درمی پانصد ترا سود باشد و من و تو هر دو آنجا عیش کنیم حامد گفت آن چه تدبیرست
گفت آنکه پنجاه دینار با خود بیاری و در خانهٔ سوارک بنشینی و مقامران را آنجا مجاهزی کنی و برا آرزو کنی
و کم دهی بسایی و ده یازده در ساعت خود از ایشان بستانی و طعام و شراب ایشان بی منت خوری و سوارک
از ده درم که بستاند شش تو بگذارد و اگر مدت یک هفته پنجاه دینار درین کار بدست گیری بهفتهٔ دیگر ترا
دویست دینار شده باشد حامد را طمع مال بدان محرض و باعث آمد بر آنکه مجاهزی مقامران کند پس برفت
و پنجاه دینار بیاورد و بخانهٔ سوارک رفتند پس اسمعیل سوارک را از کار آگاه کرد و اعلام داد و او را گفت صیدی
بزرگ در دام من افتاده است غافل مباش و طایفهٔ از مقامران دغا حاضر کن و هر کسی را چیزی بعاریت ده تا بگرو
بحامد دهند و زر از وی بستانند پس سوارک مقامران را حاضر کرد و رخت بدیشان داد و ایشان رخت را
بگرو بحامد دادند و او را خدمت میکردند و طعامهای لذیذ و حلواهای پاکیزه آوردندی و در میان حلوا قدری
دمای بوحره تعبیه کردند و بحامد دادند حامد بخورد و بخفت و ایشان زرها میان خود قسمت کردند و جامه خفتن حامد
را در پشت کشیدند و در میان بازار بنهادند و چون شب در آمد جماعت عسسان آمده حامد را دیدند در میان
بازار افتاده او را بزندان بردند و چون بدیدند که بیهوش است قدری روغن و مسکه و امثال آن در حلق او
ریختند تا بهوش باز آمد و خود را دید در دست عسسان اسیر و محبوس متحیر بماند و نیارست چیزی گفت این

درخانهٔ سوالی که کرده اند بهانه ساخت امیر پس او را گفت هزار درم بده تا ترا بگذاریم و اگر نه امیر را از حال تو
آگاه کنیم حامد هزار درم بداد و از زندان بدر آمد پس جماعتی از پیادگان عسس بیامدند و گفتند که امیر را خبر داده اند
که دوش حامد را بگرفته اند ما را چیزی ده تا ترا بگذاریم و اگر ندهی ترا بدرگاه امیر بریم تا امیر چه حکم فرماید حامد
بسخن ایشان التفات نکرد و ایشان حامد را بدرگاه بردند و امیر مرو دران وقت محمد سهل بود و او مردی
ظالم ستمکار خدای ناترس بود و مدتی بود که در بند آن بود که از حامد چیزی بستاند بنوع مصادره یا بهانه چون
بشنید که عسسان حامد را بگرفته اند شاد شد و بفرمود که او را صد چوب بزدند بی آنکه از و سوالی کنند پس او را
بدست مستخرج باز داد و در شهر ندا کردند که هر که وام و امانت حامد دارد فرمان بران جملست که آنرا همه بنزدیک
من آورند و تسلیم کنند پس مردمان از بیم محمد سهل امانتها و مالهای او می آوردند و او را امکان آن نبودی که
بگفتی که این مالها از شما که خواسته است و رانداخته دویست و پنج هزار درم زر امانت که او را بر مردمان داشت
نقد شد و بعد ازان مستخرج او را بشکنجه و تعذیب مطالبه کردن گرفت دوازده هزار دینار زر سرخ از وی بستد
پس مردمان او را شفاعت کردند تا وی را از زندان خلاص دادند و از رنج و حسرت مال که بی سبب برباد شده
بود حامد رنجور شد و هم دران رنجوری وفات یافت و بعد از وفات او سی هزار دینار بر گرفت و آن
همه محنت او را از سبب بخل و دنائت همت او بود که بروی آمد چه اگر او را وثاقی بودی یا مسکنی داشتی
یا دوستی که او را بوی وثوقی بودی او را بخانهٔ سوداگر نبایستی رفت و آن همه محنت و مشقت بوی نرسیدی
و لکن بخل وسیلت دشمن کامی است و واسطهٔ بدنامی در دنیا و سبب عقوبت عقبی **حکایت**
خواجهٔ بود عظیم بخیل و غلامی داشت که بهزار دینار خریده بود و او بهزار درجه از خواجه بخیل تر بود و بر دقایق
آن واقف تا روزی خواجه گفت ای غلام نان بیاور و در ببند غلام گفت ای خواجه بر زبان تو خطا رفت
واجب آن کردی که گفتی اول در ببند بعد از ان نان بیار که آن بحزم نزدیکتر بودی پس خواجه آن دقیقه
را از غلام بپسندید و او را آزاد کرد **حکایت** ابو نصر ثعلبی در کتاب نثر الدرر آورده است
که در شهر کوفه بخیلی بود که در بخل سرگشته بود و در تنگ چشمی مثل شده او را گفتند در بصره مردی است
متمول با ثروت اما در بخل هزار باره از تو بیشترست مرد کوفی را هوس دیدن او باعث و محرص آمد بر آنکه
ببصره رود و خود را از دقایق بخل او مستفید و شکر گرداند چون بدان شهر رسید بنزدیک آن مرد رفت و خود را
تعریف کرد و صنعت خود باز نمود که همانست که صنعت او و مقرر کرد که قاصد بدین شهر از جهت او
آمده است تا از وی فایدهٔ بر گیرد بخیل بصره او را تبجیل کرد و مراعات واجب داشت و گفت بخانهٔ
خود آمدهٔ پس او را گفت صبر کن تا اسباب ضیافت تو مهیا کردانم و از بازار طعام آرم پس یکسر بدر دکان
طباخ آمد و گفت نان نیکو داری بقال گفت امروز روغن گاو خریده ام که هزار باره از روغن زیت
پاکیزه ترست بخیل گفت مرا بنه روغن زیت از سمن بهتر باشد بنزدیک بقال دیگر رفت و گفت روغن
زیت داری بقال گفت روغن زیت آورده ام که هزار باره از آب روشن ترست بخیل گفت نکو گفتی

من سیم خود ضایع نتوانم کرد که در خانهٔ من خود خنب پر آب است سیم در کیسه نهاد و باز آمد بخیل کوفی منتظر
تنها نشسته بود پس بخیل بصری گفت ای برادر آنچه خوردنیها جمله بدان صفت می کنند من در خانه داشتم و
آن آبست و قصهٔ طباخ و بقالان تقریر کرد بخیل کوفی گفت انصاف دادم که تو درین باب گوی از من و جملهٔ
اقران عالم بر سر آمدهٔ پس او را بدرود کرد و برفت والسلم **حکایت** یکی از معارف
حکایت کرد که شبی در خانهٔ کوفی نزول کردم و خداوند خانه کودکان خرد داشت و چون ایشان بخفتند و
پاره از شب بگذشت آن مرد را دیدم که برخاست و آن کودکان خرد را از پهلو بپهلو می گرداند چون بامداد از خداوند
خانه پرسیدم که دوش ترا دیدم که اطفال خود را در خواب نمی گذاشتی و ایشان را هر ساعت از پهلو بپهلو می گردانیدی
حکمت دران چه بود مرد جواب داد که همچنان بود که تو گفتی بدانکه ایشان کودکانند و نماز شام طعام خورده بودند
و همان ساعت که بخوردند بخفتیدند و آنچه خورده باشند زود بر ایشان منهضم شود و بامداد بگاه گرسنه گردند و
تقاضا طعام کنند خواستم که آن طعام ساعتی که از روز بگذرد در معدهٔ ایشان باشد تا بامداد زود مرا رنجه ندارند و اگر
درین سخن تامل کند بداند که حد آن بخیل تا کجاست **حکایت** یکی از بزرگان گفت در کوفه کودکی دیدم که
در زیر دریچهٔ ایستاده بود و نانی در دست گرفته و پاره پاره از ان باز می کند و می خورد و من ازان متعجب شدم
ناگاه پدر آن کودک برسید و گفت اینجا چه میکنی گفت می باید که درین خانه زیره بایی نیکو پخته و بوی زعفران خوش
می آید اکنون من نان خویش ببوی آن زیره بای می خورم پدر چون آن سخن بشنید سیلی محکم بر گردن آن کودک زد و گفت
ای حرامزاده مرا از اکنون تا ابد نان بی نان خورش نمی توانی خوردن و طبیعت خود را بدین عادت کنی و مرا طاقت
مونت تو نتواند بود **حکایت** یکی از ظرفا حکایت کرد که در کوفه کودکی دیدم که در دکان بقالی
ایستاده بود و نان در دست داشت و بدان بقال می گفت که این نان را در دست داریان پاره عوض کن و
بصره خود آن مرا کرفوش و گفت مرا وقتی آرد میده می بایست و در جملهٔ شهر طلبیدم و نیافتم و از هر کس که می
خواستم بر آخر یکی مرا گفت آرد میده درین شهر بر دکان بلوران باشد که از برای معالجت فروشند و اتلم
حکایت یکی از ظریفان گفت یکی بخانهٔ کوفی آمد بمهمانی خداوند خانه کنیزک را آواز داد که برخیز
و از بهر مهمان پالوده جبا کن کنیزک گفت ای خواجه انگبین ندارم کوفی گفت پس آن بستر ابریشم را باز افکن تا
مهمان بخسپد مهمان گرسنه بود و گفت ای خواجه آخر در میان پالوده و بستر ابریشمین کرده و باده پنیر ما شد که
من بخورم کوفی گفت طعام بی وقت خوردن خصوصا که وقت خفتن و شب بگاه است خوردن چیزها سبب
علت ها شود و نباید که آفتی زاید و من در بلای تو افتم مهمان بیچاره شب گرسنه بخفت و دوزخ بر آن میزبان
مهمان لعنت می کرد و می رفت **حکایت** گویند مردی کوفی با همسایهٔ خویش خصومت می
کرد او را پرسیدند که بسبب خصومت شما چیست جواب داد که مرا مهمانی آمده بود و سری بره از و خواستم
و سیم از کیسه بکشادم و بخت او بخریدم و مهمان آن سر را بخورد و برفت و از بهر کوری دشمنان آن استخوانها
سر بر در خانهٔ خود انداختم آن همسایهٔ من این استخوانها از در خانهٔ من برداشت و بر در خانهٔ خود افکند

تا راه گذریان و مردمان محلت چنان دانند که این سربریان وی خرید واست نه من و آن چنان ناجوانمردی درحق من روا می‌دارد پس با وی خصومت از بهر آن کردم **حکایت** در کتاب خلق الانسان آورده است که بخیلی بود که هرگاه که درمی بدست وی افتادی آنرا در پیش خود نهادی و با وی بسخن درامدی وگفتی ای درم تو بسیار زمین دیده و بسیار کیسها دریده و بسیار ناکسان را بزرگ کرده و بسیار بزرگان را بزمین فرو برده اکنون بجایی افتادی که شعاع آفتاب سایه بر تو نتواند انداخت واگر در کیسه انداختی وگفتی بیارام و قرار گیر که درجایی آمدی که ترا ازینجا نقل و تحویل نخواهد بود مگر بوقت مرگ من و این نکته درین معنی لطیف طبعی چه خوش گفته است **شعر** از عزیزی که سیم و زر دبار شد ٭ جای او در دل حجر باشد ٭ بس نباشد که آتش سوزان ٭ که ازو دیو را حذر باشد ٭ او زندش نه چنگ خاده برون ٭ تا از و خلق بهره ور باشد ٭ در کف روستی زنی افتد ٭ که ازان سنگ سخت تر باشد ٭ واگر این درم و دینار از طالع سعد و اختر همایون در کف جودی افتد در ان یک ساعت قرار نگیرد بلکه در دو کرم ببذل و احسان او را بیاساید وکف جوانمردان را بر ایشان کند چنانکه دست ابر باد بحر آثار خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران ملجأ و ملاذ سلطان صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی عز نصره و نفذ امره که دربار ازیندل او لب خشک کشته است و سحاب از عرق بخش او حشم برکرده و در نخ قلمش شرح مشکلات جود و احسان می دهد و زبان عطا رد داد مدح آن زنده زمره ایشان بدین شان می دهند **قطعه** صاحب قران عرصهٔ ملکت نظام ملک ٭ صدری که داد عدل باحسان همی دهد ٭ دستور شه محمد بو سعد بحر دل ٭ کز رای فیض سعد باحسان همی دهد ٭ کلکش که هست سعی های میان ملک ٭ پیوسته شرح آیت امکان همی دهد ٭ تا تیر ابر نیسان زدست جود او ٭ دایم بکلک لاغری زبان دهد ٭ پیوسته چشم ملک بداد من دامن زرد ٭ چندانکه چشم سور بایشان همی دهد ٭

باب دهم از قسم سیوم در مذمت خلف وعده و نقض عهد کردن ٥

یکی از اخلاق ناستوده خلاف وعده کردنست و خلف وعده دلیل است بر بی ثباتی مرد و مصطفی علیه السلام فرموده است که هرکه از غنیمت برده برسد تو بخشم بعد ازان وقتی از عروسی کنیزکی بخدمت سیدهٔ عالم علیها السلام آورده بودند سیدة النسا فاطمه رضی الله عنها بخدمت پدر آمد العدة دین و عده اوام است هرکرا وعده وادی آن وعده در ذمت تو اوام شد و وفا کردن آن بر تو لازم گشت و در معنی انکه جماعتی بوعدهٔ خویش وفا کرده اند و طایفه که وعده خلاف کرده اند حکایات بسیار آمده و ما حکایتی چند بیاریم والله علیه التوفیق **حکایت** آورده اند که وقتی ابو الهیثم بن نبهان بحضرت نبوت آمده و از بهای شکایت کرده رسول علیه السلام فرمود که هرکه از غنیمت برده برسد تو بخشم بعد ازان وقتی از عروسی کنیزکی بخدمت سیدهٔ علیها السلام آورده بودند سیدة النسا فاطمه رضی الله عنها بخدمت پدر آمد و دست مبارک خود بپدر نمود و آن بسبب اسیاب کردانیدن دست آبله کرده است و مرا بکنیزکی

حاجت افتاده است چراکه انواع زحمت بمن رو داده است اگر این کنیزک بمن دهی از کمال کرم و عین رحمت باشد مهتر علیه الصلوة و السلام بر لفظ مبارک راند که چگونه توانم کرد و ابو الهیثم بن نبهان را پیش ازین وعده کرده ام که اسمعیل علیه السلام با مردی در راهی می رفت آن مرد او را گفت ای پیغمبر خدای بر سر راه مرا بپای و منتظر باش تا همین ساعت بنزدیک تو آیم اسمعیل علیه السلام دو روز دران موضع بنشست تا آن مرد را بحکم اتفاق بران جانب گذری افتاد و در پای حضرت اسمعیل افتاد و گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ رسالت چون من دیر آمدم چرا تو عبارکی حرکت نفرمودی حضرت اسمعیل گفت چون وعده کرده بودیم که ترا انتظار کنم چگونه رخصت یافتمی از خود که وعده را خلاف کردمی و بدین سبب بود که آفریدگار تبارک و تعالی در قرآن مجید فرموده است که **وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا**

حکایت آورده اند که دران وقت که معاویة بن ابی سفیان بن حرب بصفین حرب کرد تعبیهٔ نیکو ساخت و بقلب بایستاد بسوی دست راست اشارتی کرد جمله بر وفق اشارت او مساعدت نمودند و بدست چپ نگریست جمله بحکم فرمان او در پیش آمدند عمرو عاص را گفت چه گونه می بینی این لشکر عمرو گفت هرگز مثل این لشکر ندیده ام وگمان بردم که آن قوم ترا چنین فرمان بردار باشند معاویه گفت چون گمان می بری که از انگاه باز که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مرا امارت شام داد من در ترتیب این کار بوده ام پس گفت ای عمرو چند پنداری که از نظام خلل پذیرد عمرو گفت دیر نباید معاویه گفت غلط کردی این همه خلل پذیرد در یک روز و در یک ساعت عمرو گفت چگونه گفت هرگه که منصب نه باستحقاق نعمت و تربیت داده شود و در وعده خلاف رود این همه نظم و ترتیب خلل پذیرد عمرو گفت راست گفتی که چنین است که هر پادشاهی که وعده خلاف کند و به بد عهدی منسوب شود رعایا بر وی اعتماد نکنند و دوست و دشمن از وی نفور شوند و بدین سبب معاویه را کسری و عظیم عرب گفتندی والسلم ٥

حکایت آورده اند که در ایام ماضی وزیری بود که امور ملک خراسان برای او مفوض بود و در خدمت ملک آن روزگار تمکینی تمام داشت و یکی از عادت او آن بود که هر صاحب حاجتی که بخدمت او آمدی و مهم خود را بوی باز گفتی و حاجت خود را عرضه کردی او دست بر سینه زدی وگفتی این کار منت که تمام کنم و منت بر خود نهم و چندان ازین نوع بگفتی که صاحب بانجاح مراد خود واثق شدی پس وزیر آنرا فراموش کردی و سایه بران نینداختی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر در حمام رفته بود و مسخره در وزیر می نگریست و می خندید وزیر او را گفت مرا می خندی مسخره مدافعت میکرد تا الحاح بسیار کرد آن مسخره گفت مرا عجب می آید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانوی من بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ نشسته و خداوند بجهت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند که یکی ازان باتمام نرساند و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک او پدید نیامده است وزیر ازان کلمه برنجید و مسخره را از بر خود دور کرد اما بعد ازان سیرت خود را بدل کرد و هرکرا وعده دادی بوفا کردی آن قیام نمودی و این سخن اگرچه در لباس هزل بود اما هرچه تمامتر اثری کامل ظاهر کرد **حکایت** در کتاب تجربة العقل مطالعه افتاده است که عثمان بن جهم که از کبار عرب و کرام ری لشکر بود و او دختر عم خود عقبة بن عمرو در نکاح

آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت بحد کمال رسیده و مرد و زن از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند
که بعد از وفات یکدیگر هیچکس دیگر را نخوانند و عثمان بران بود که اگر ام عقبه پیش از وی بعالم بقا رود او هیچ
زن در حکم خود نیاورد و ام عقبه عهد کرده بود که بعد از عثمان هیچ شوهر نکند و هیچکس را مطاوعت ننماید

شعر عهدیست مرا که نگیرم بجز تو دوست ٭ شرطیست مرا که نگیرم بجز تو یار ٭
ور کالبد بخاک رساند مرا فراق ٭ در زیر خاک با شمتای دوست دوستدار ٭

و اتفاق چنان افتاد که عثمان جام وفات نوش کرد و حلقهٔ فنا در گوش کرد و ام عقبه در فراق او نوحها کرد و بر فوات او اضطرابها
نمود و بعاقبت ساکن شد و یکی از معارف عرب او را خطبه کرد و او اجابت نمود و در میان عقد منعقد گشت
پس در ان شب که با شوی زفاف خواست کرد پیش از انک شوهر بوی رسیدی ناگاه خواب غلبه کرد و عثمان را در
خواب دید که این بیتها بروی فرو خواند و می گفت **شعر** غدرت ولم تبعی لبعلک حرمة ٭
ولم تعرفی حقا ولم تحفظی عهدا ٭ غدرت به لما ثوی فی ضریحه ٭ کذلک ینبی کل من سکن اللحدا

قطعه
غدر کردی و عهد بشکستی ٭ بعد ازین در جهان مبادی شاد ٭ هر کرا شد دل زمین مسکن ٭ بر دل دوستان
نماند یاد ٭

حکایت ابو نصر عتبی در کتاب یمینی آورده است که در ان وقت که رایت دولت امیر
ناصر الدین سبکتگین منصور شد و باد دولت او بوزید و کارداران عالم بر ربیعت او اقبال کردند هنوز مطلع خورشید
دولت او بود که بایتور بولایت بست او آمد در ان وقت طغانتگین داشت بایتور بروی بیرون آمد و بست را
متخلص کرد و چون لشکر غزنین بخدمت امیر ناصر الدین توسل طلبیدند و از وی مدد خواستند و مدد و معاونت
او بست را متخلص کردانند و چون لشکر غزنین مراجعت کردند بایتور کرتی دیگر جمعیتی ساخت و بدر بست آمد
و بست را در بندان کرد و طغانتگین بخدمت امیر سبکتگین خدمتی در قلم آورد و از وی مدد خواست و قبول
کرد که امیر بنفس خود حرکت فرماید و خصم را دفع کند سیصد هزار دینار بخزانه رسانم و جملهٔ لشکر را بیکای بدهم
و ولایت بست اگر بمن ارزانی فرماید و اگر بکسی دیگر دهد فرمان او را باشد چون امیر ناصر الدین والدوله بر مضمون
نامه وقوف یافت در حال لشکر بر نشاند و بیست رفت و امیر یمین الدوله محمود را بنیابت خود در قلعهٔ غزنین
بنشاند و او را وصیتهای خوب کرد و پندهای پدرانه داد روزی که بجهت مصاف بعیش افتاده بود از هر دو
طرف صفها راست کردند و امیر سبکتگین پانصد سوار در کمین نشاند و گفت هر گاه که ببینید که بشما احتیاج است
باید که بیرون آیید و حمله کنید و میمنه و میسره را از نیتی داد هر چه آراسته تر و چون لشکر بهم رسید و وقت آن
آمد که سنان با سنان دارند و لب شمشیر هندی فرق الحادی بوسه دهد امیر سبکتگین اسبی سیاه داشت که بران است
اعتماد داشتی که از رکاب داران اسب بخواست و خواست که بران اسب سوار شود و رکاب دراز بود و امیر سلاح
گران پوشیده بود قوت کرد و آن رکاب بگسست و اسب سر بکشید و بروی مصاف برد و دید و لشکر امیر ناصر الدین
مگر کمان بردند که اسب آمد و سبکتگین کشته شد حمله روی بهزیمت نهادند لشکر کمین ناگاه کمین بگشادند و سواران
کوه شکوه ناگاه از کمین گاه بیرون آمدند و لشکر بست گمان بردند که مگر انگیختن ایشان مواضعه بود که ایشان را

بکمین گاه گیرند روی بهزیمت نهادند و جان را تنگ پای بیرون بردند و امیر سبکتگین با دویست و هشتاد غلام کوشش
سخت کردند و بر عقب ایشان می تاختند و مردی می انداختند و هم در ان حمله بایتور را از خلعت حیوة محروم کردند و امیر در ان
روز مظفر و منصور بیالای فرو آمد و از اسب پیاده و بر زمین نشست و تنی چند معدود از غلامان پیش با وی بودند
و در اثنای آن حال طغانتگین و برادر او اریع تکین با فوجی از حشم خود در رسیدند و اریع تکین برادر خود را گفت امروز
ما را کاری شگرف برآمد و دشمنی عظیم و خصمی چنین قهر کردیم صواب آنست که او را ابتر از پیش برداریم تا از ملک ما جای کردد
و بی منازعی روزگار بگذاریم طغانتگین گفت من هرگز نقض عهد نکنم و در حق من چنین لطفی کرده است آنرا بکفران مقابله
نکنم پس امیر را خدمت کرد و بیست رفتند و طغانتگین مر امیر ناصر الدین را تحفه و هدایا فرستاد و چون مال مواضعه
طلب کرد از وفاداری و حسن عهد پشیمان شد و گفت چرا فرمان برادر نبردم و رای صایب آن بود که او دیده
بود پس اریع تکین را بخواند و گفت رفته باز نتوان گردانید و رفته باز نیاید تدبیر چیست گفت صلاح آنست که
من دعوتی شگرف بسازم و امیر سبکتگین را با معارف لشکر او حاضر گردانم و همه را فرو گیریم و بکشیم و غرض ما
بدین حاصل آید پس بدین تدبیر قرار دادند و گفتند سری تکین پیش ازین امیر غزنین بوده و از سبکتگین هزیمه
بکشته باشد صواب آن بود که او را با خود یار کردانیم و او بطمع ملک غزنین با ما درین مشورت موافقت کند و نیز
بسیار کس از لشکر غزنین خواهان او باشند پس برین قرار سری تکین را بطلبیدند و از عزم و تدبیر خویش
او را اعلام دادند او ازین تدبیر و صلاحیت بشاشت نمود و سوگند خورد که سر ایشان با هیچ آدمی نگوید
و درین کار یار ایشان گردد پس بخانه آمد و اندیشه کرد که سبکتگین مردی صاحب دولتست و هر که با صاحب دولت
و بخت مکر کند سرانه بیفتد و سر طغانتگین با ناصر الدین که ایشان را بجان باز خرید و در حق ایشان چنین لطفی
فرموده و فا نکردند و مکافات نیکی او بدی خواهند کرد و مرا با ایشان چه امید توانند بود پس بنزدیک امیر سبکتگین
آمد و خلوتی طلبید و آنگاه روی بدیوار کرد و گفت ای دیوار خیمه با تو می گویم که من سوگندها خورده ام که این سخن را با آدمی
باز نگویم بدانک طغانتگین قصد غدری دارد و می خواهد که امیر ناصر الدین را بمهمانی خواند با جملهٔ معارف لشکر و جمله را فرو
گیرد و بکشد و مرا درین سخن محرم کرده اند و من از راه اخلاص با تو که دیوار خیمهٔ می گویم و اگر امیر از من قبول این
سخن نمیکند معتمدی را با من نامزد کند تا او را ببرم تا این حکایت او را روشن شود و صدق قول من بداند امیر
سبکتگین از وی پنهان داشت و حالی او را انعامی فرمود و معتمدی را از ان خود با وی نامزد کرد پس آن معتمد را
با خود ببرد به نزدیک طغانتگین و گفت این مرد از جملهٔ معتمدان منست و ما را از وی کارها بگشاید ایشان با آن
مرد بیعت کردند آن مرد آن حالها را بتمام مشاهده کرد و بخدمت امیر ناصر الدین آمد و آنچه از ایشان مشاهده
کرده بود بواجبی انها کرد امیر سران لشکر را فرمود که فردا بامداد مستعد باشند در میدان چون من عنان اسب طغانتگین
بگیرم شما هر یک عنان یکی از خواص او بگیرید و بهانهٔ باقی جملهٔ مردان را فرو گیرید پس روز دیگر چنان کردند و
امیر سبکتگین عنان اسب طغانتگین بگرفت تا عنان از دست امیر بستد و اسب را برانگیخت و بقلعهٔ بست شد و در
بست و چند کس از خواص او گرفتار شدند و امیر ناصر الدین را حال رحیل مشغول شد چه آخر ماه رمضان بود و

چندانک ماه رمضان بگذشت لشکر بدر قلعه آورد ودوم در روز آن حصار بستد وطغان وبرادرش را بدست آورد وسیاستی بلیغ فرمود وجزای ثلث نقض عهد بدیشان رسانید وبست ونواحی آن را مستخلص گردانید وهیبت وحشمت او بدان سبب در دلها متمکن شد **بیت** چنین نماید تایید ایزدی تاثیر چنین نماید شمشیر خسروان آثار

حکایت از ثقه استماع افتاد که میان خان چین که او را پسر ساوجی خواندندی ومیان طمغاج خان کاشغر عهدی وبیعتی بود وپسر ساوجی خانی قدیم نبود وخاندانی نداشت ولیکن تغلب وشوکتی که داشت ولایت را فرو گرفته بود ولشکری بسیار جمع کرده وخان کاشغر خاندانی قدیم داشت واز عهد افراسیاب تا عهد پدر او آن جمله پادشاهان بودند واز راه صلابت روی ورفاهیت طلبی با خان چین صلح کرده بود وبسبب آنکه عهد کرده بود وایمن شده بود واز استعداد جنگ غافل گشته چون پسر ساوجی غفلت او را معلوم شد طمع ملک کاشغر وغفلت طمغاج خان او را محرص وباعث آن آمد که عهد را نقض کند وبی وفایی را پیشه سازد ودر استخلاص ملک کاشغر سعی نماید پس سی هزار سوار جمع کرد وبدرگاه ملک کاشغر آمد ومملکت را حصار داد وخان کاشغر کار ناساخته بود واز این فکر فارغ پس نزدیک او رسولان فرستاد واو را از عهد ومیثاق وسوگندهای عظیم که خورده بود یاد داد وهرچند سعی کرد وبلطف ودلجویی با او در آمد مفید نیفتاد وخان چین بدان التفات نکرد پس خان کاشغر مضطرب شد واز شهرهای ترکستان شهری است که آنرا ایس خوانند وآنرا هم پادشاهی قدیم بود ودر ولایت او در ولایتی که آنرا بارم خوانند دهقانی بود واو را پسری آمد که در مردی بر رستم زال خندیدی واسفندیار را در موقف محاربت قرین خود نپسندیدی واو را خضر بک نام بود وچون در خود قوتی دید از دهقانی ننگ داشت وهمه روز بشکار رفتی وبا شیر وپلنگ در آویختی وقتی تنها وپیاده سلاح برداشت وروی بولایت نغز نهاد واز شهر او تا ولایت نغز پانزده روزه راه بود وهمه بیابان وولایت نغز ولایتی بسیط است وساکنان آنجا در ترکستان بسلامت طلبی مشهور باشند واز ایشان بردارگی دگری نبود پس خضر بک تنها بسرحد نغز بیرون آمد وبر کنار دیهی بر گوشه جوی کمین کرد چندانک طایفه از اهل آن دیه بر عمارت وزراعت خود آمدند ناگاه بیرون آمد وبانگ بر ایشان زد وتیر در کمان نهاد وایشانرا گفت دستهای یکدیگر ببندید پس همه دستهای همدگر ببستند او بیامد وهرچه با ایشان بود همه برداشت وایشانرا در پیش کرد وسر در بیابان نهاد وایشانرا با ولایت خود آورد ونام او در اطراف ترکستان برفت وبعد از چند روز دگر روی بنغز نهاد وبموضعی دگر سر بیرون کرد وتنها بر فوجی دگر زد وایشانرا نیز هم چنین ببندگی بیاورد واو را از ایشان چندان حاصل شد که از جهت خود اسبی خرید وسوار شد وکرتی دیگر همچنین تنها برفت وسر دیهی بیرون کرد از دیههای نغز وخرمنی گندم بود بیامد ودر میان آن خرمن پنهان شد ودر آن ولایت خرمن گندم را با اسب کوبند پس ساعتی بر آمد جماعتی بیامدند وچهار تا اسب بیاوردند واو صبر کرد تا دهقانان وبچگان ایشان بیامدند وایشانرا طعام آوردند زنی نزدیک آمد وشوهر او را می گوید که در دیل شکو نیک یا خضر بک از آنجا بیرون نیاید چون این سخن بشنید با شمشیر کشیده از پس خرمن بیرون آمد وبانگ بر ایشان زد وگفت اینک خضر بک آمد ایشان بدست وپای فرو مردند وحیرت بر ایشان مستولی شد واو جمله را بند کرد وبر اسب سوار شد

وایشانرا بولایت خود آورد ونام او در اطراف واکناف ترکستان گسترده شد ومردمان فتنه طلب از سوار وپیاده روی بوی نهادند واو را سواری بسیار جمع شد وناگاه حجومی کرد وبا هفتصد سوار ودو هزار پیاده روی بشهر کش نهاد وپادشاه شهر غافل بود واز واندیشه نداشت چه او رعیت زاده بود وچون بدر شهر آمد وشهر را حصار کرد وروزها جنگ کرد وشهر را نتوانست گرفت وبازگشت واستعدادی بهتر از آن بساخت وهیبت او در دلهای اهل شهر متمکن شد واز آنجا بطرف نغز رفت وتاختنی کرد وبر ولایت ایشان زد واسب ومواشی ورده بسیار بیاورد واستعداد خود بدان ساخت وناگاه بار دیگر بدر شهر آمد واین کرت جهد کرد وحصار را بگرفت وآن ملک را ضبط کرد وبا اهل شهر عدل وانصاف پیش کرد وطریق ملکداری پیش گرفت واگرچه او بمردی معروف بود اما هیچکس او را خان نخواندی وچتر ودوررباش نداشت چون در آن وقت خان کاشغر از دست ساوجی مضطر شد کس بنزدیک خضر بک فرستاد واز وی مدد خواست واو را امیدوار کردانید بدانک او را گفت ترا خانی دهم وپایزه وچتر ودوررباش فرمایم ونیز نام تو در میان پادشاهان مذکور گردد چون خضر بک بر مضمون نامه وقوف یافت پدر خود را پیش خواند وگفت من بمدد خان کاشغر خواهم رفت نه از بهر خویش ولیک از بهر تو زیرا که من نوبت خود گذرانیدم وکار خود کردم وامروز وقت تست ومن از بهر تو این اقدام خواهم نمود تا نام تو بخته شود وآب توصافی گردد ونام تو بخانی مقرر شود پس صد وپنجاه سوار از حشم خود اختیار کرد وصد وپنجاه گاو سوار بر گزید وبا آن سیصد مرد گزیده که هریک رستمی بودند روی بدرگاه خان کاشغر نهادند ولشکر چین بدرگاه کاشغر محیط شده بودند پس با آن مقدار مرد برابر لشکرگاه ایشان آمد وایشان شنیده بودند که از پس لشکری خواهد آمد اما گمان نبردند که آن قدر مردم نخواهد بود پس صبر کردند تا آفتاب فرو شد ویکبار بلشکرگاه ایشان آمدند وگاو سواران گاوان رها کردند وپیاده شدند وتیرها در کمان نهادند وسواران نیزهها در گوش اسبان راست کردند وشمشیرها بر کشیدند وحمله آوردند وخود را در لشکرگاه انداختند وایشان غافل بودند پس خیمها را می انداختند ومردم می کشتند وایشان جمله بر یکدیگر افتادند ودر اثنای آن حال که خضر بک بر لشکر افتاد وخامهای گاو که گوشتها از آن بخورده بودند وخامها خشک کرده وخضر بک بفرمود پیادگان را تا آن خامها بر گرفتند وان اسبان که بر دست ایشان می افتاد بردم آن می بستند وبهر طرف می جستند ومردم از خواب در می ربودند وشمشیرها کشیده می دیدند وسرهای بریده پس سران لشکر روی بهزیمت نهادند وتا بامداد قرب هفت هزار مرد یکدیگر را بکشتند وباقی بهزیمت برفتند وتا بامداد قرب هفت هزار دیگر بقتل آمد ودیگران بگریختند وخضر بک با یاران خود گفت که شما بلشکرگاه هیچ تعلق مسازید که این جمله کسب از آن خان کاشغر است وروز دیگر خان از شهر بیرون آمد وخضر بک را تشریفهای فاخر داد وانعامهای وافر فرمود واز لشکرگاه چین غنیمتی که بود تمامت را بوی بخشید واو را اسم خانی ارزانی داشت وآن نام تا این عهد در خاندان او بماند وآنچه بروی چینی آمد همه از نتیجه نقض عهد بود واگر نه آن بودی در عقل کدام عاقل گنجیدی که سیصد مرد که از آن صد وپنجاه بیش سوار نبود سی هزار مرد را بر ایشان کردند ولکن مرکبی که نقض مواثیق وثلث عهد خوار دارد وآفریدگار

سبحانه وتعالی اورا مقهور کند و واقعهٔ ملک ناصر الدین قباجه عفا الله تعالی عنه درین عهد میان اعتبار حکمی ملوک است
که چون چند کرت سوکندها خورد و عهدها کرد که بدل و جان و دست و زبان بخدمت سلطان زمان و سلطان جهان وارث
ملک سلیمان شمس الدنیا والدین التتمش سلطان ناصر امیر المومنین اعزالله تعالی انصاره وضاعف اقتداره موافق
باشد وطایر عرشش از عدیر عدر ابت نخورد و همای همتش از مکر و کرنسازد و بعاقبت آن سوکندها را خلاف کرد
و آن عهدها را نقض روا داشت حق تعالی جزای وی را بوی رسانید که ولا یحیق المکر السیء الا باهله
وبیمن کفایت و فرط شهامت و حسن هدایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ صدور العرب والعجم ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله
تعالی الاسلام برکاته در قلعهٔ بکر آتش دولت او منطفی شد و باد اقبال او منقطع شد و در غمرات بحر خود را غرق
کرد و از مآثر خداوند خواجهٔ جهان بر صفحات زمان ثبت کشت و این فتح غرهٔ فتوح روزکار و واسطهٔ عقد تواریخ
کشت و زبان ایام دولت سلطان سلاطین را بچنین حاجتی بی قرین تهنیت کرد **قطعه**

اکر ملک جهان راند سلیمان پیش ازین وام :. شهنشه چون سلیمانست و صاحب آصفی دیکر :. نظام الملک دریا دل قوام الدین خصم افکن
که عز و فخر دیوانست و زیب و زینت دفتر :. بدست راد بکشا :. برای راست بستاد عروس ملک را زیور
نبودست و نخواهد بود هرکز هیچ شاهی :. وزیری زین مبارک تر مشیری زین همایون تر :. همای سایه کستر کشت ملک آن ملک پرور
ازان معنی تیر شرح بنشاند نسر طایر بر :. سپهر مهر دولت شد بفیض رای نورانی :. ازان معنی تیغش رساید آسمان اختر
نکینه باید قدر جلال مدح او باشد :. هر او را تی که در مدحش کشد طبع ثناکستر :. پس آن مولی که از مدحش نکردند و دعا کویند
خدایش باد در هر حال و کاری حافظ و یاور :. بحق النبی و آله واصحابه الابرار :. یا رب العالمین

باب یازدهم از قسم سیوم در مذمت جهل ارباب دانش و شلها

وخداوندان تجربه کفته اند لا داء ادوی من الجهل هیچ بیماری قوی تر از بیماری نادانی نیست که مرد را از
سعادت دین و دنیا محروم کند و در ادوان و اطوار او را در مهالک و متالف اندازد و جهل از راه حقیقت
مرکست و هیچ مرکی بتر تر از جهل نیست و اهل معنی را تو اکر جاهل را کور تلخ کرده کویند و خواجه عبد الحمید
این بیت را بسیار خواندی **شعر** وفی الجهل قبل الموت موت لاهله :. واجسادهم دون القبور قبور :.
وان امرء لم یحی بالعلم صدره :. فلیس له حین النشور نشور :. و ما درین باب حکایات نادان جاهل و بی اندیشه
ایراد خواهیم کرد تا عاقلان از بی اندیشکی محترز باشند و وصمت جهل بشناسند و بسعادت دنیا و
آخرت برسند **حکایت** آورده اند که در روزکار دولت سلطان یمین الدوله محمود در
وزارت خواجه احمد حسن میمندی مردی بود که او را ابو احمد سهل بزاز خواندندی مسرف و مفسد و باده دوست بود
وقتی بیست هزار من سنک ازان سلطان احمد ستده بود و بعضی ازان بفروخته و تلف کرده روزی ابو سهل را
نزدیک وزیر آمد و خدمت کرد وزیر کفت شنیده ام که پسر تو مال سلطان تلف کرده است و چون تو پسر خود را
رشید نمی دیدی چرا بکذاشتی که بمال سلطان تعلق کرد و تو کان بری که من فرو خواهم کذاشت و هرکرا احمد نام
بود احمق بود و هرچه کند از ابلهی و بی خردی کند و امثال این میکفت ابو سهل کفت زندکانی خداوند دراز باد فرزند
مرا معذور دار که او را احمد نام است واو را بباید کذاشت خواجه ازین سخن بغایت برنجید و ازان حماقت
وابلهی او تبسم کرد پس بوسهل را نواله سرخام و قلتبان بری لعنت بر تو احمق بی اندیشه باد بوسهل چون آن
دشنامها صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چکفته است و اندیشه نکرد که او را احمد نام است و از ادب بنباشد
ازان نوع کلمات کفتن برخاست و کفت مکر خداوند را امکر کسی از من رنجانیده است که در حق من تره
کاری شود خواجه کفت اری از زبان تو شنیده ام پس او را بزشتی تمام از حضرت براند و بعد ازان او را
بخدمت خود نکذاشت و واجبست بر کسانی که در خدمت ملوک و صدور اختلاط دارند و ملک منت نمایند
که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از سرکزاف و بی اندیشه کاری نکنند و کلمات نکویند که سبب ندامت و غرامت
ایشان کردد و باید که مخدوم را بلطف تعظیم یاد کنند تا از فواید خدمت او بهره مند کردند **حکایت**
یحیی بن خالد البرمکی کوید که در سخنان عرب و عجم نکاه کردم و هیچ کلمه میان ایشان خلاف ندیدم جز در یک سخن
که حکمای عرب کویند استراح من لا عقل له یعنی بیاسود آنکس که او را عقل نیست و عجم کویند که مرد آنکس که او را عقل
نیست و از راه معنی میان این دو کلمه تفاوت نیست چه مرک در حقیقت آسایش است چنانک زبان نبوت بیان
میفرماید که الموت راحة و می فرماید که مستریح منه او مستراح له و حکیم عجم سنایی درین باب کوید **بیت**
اکر مرک خود هیچ راحت ندارد :. نه بازت رهاند همی جاودانی :. اکر خوش خویی از کران قلتبانان :. وکر بدخویی از کران قلتبانی

حکایت در تاریخ خراسان مسطورست که چون رافع بن هرثمه بر ولایت خراسان مستولی شد
مردی از رؤسای خراسان که نام او احمد ابرهیم بود بخدمت او پیوست و رافع مهتری خراسان بوی
داد و خال آن ابرهیم در خدمت ابراهیم برجی کرد و او را بدولتی بدید آمد و چون رافع از عمرو لیث بهزیمت شد
و بسوی خوارزم رفت والی خوارزم ابو سعید درعانی بود با او غدر کرد و او را بکرفت و بکشت و سر او بنزدیک
عمرو لیث فرستاد و مال او بتمامت ضبط کرد و ابرهیم بی برک و بیچاره بماند و همت بر انتقام ابو سعید درعانی مصروف
کردانید و ندانست که بچه نوع آن بدی را مکافات کند تا آنکه مثقالی زهر از خزانهٔ رافع بن هرثمه بدست وی
افتاده بود دهر با مداد بتحریص جهل و اعمار حماقت و بخت بد از بی اعتقادی برخاستی و نیم مثقال زهر آنرا پاره کردی
و در سقایهای خوارزم افکندی و اهل خوارزم ازان آب می خوردند و بدرد و مفاجا می رفتند و وبایی عظیم در خوارزم
افتاد و هیچکس سبب و علت آن نمیدانست و آن جاهل بدبر همبران ضلالت می بود تا آنکه که تمامت
آن زهر سپری شد و خواست که روی بولایت خراسان آورد و اهل خوارزم از ان حال خبر شد برفتند و او را
باز آوردند و مطالبت نمودند تا اقرار کرد و بعقوبتی هرچه تمامتر او را هلاک کردند و آنچه بوی رسید از نادانی
بود چه آن قدر نیندیشید که اکر ابو سعد درعانی رافع را بکشد اهل خوارزم را دران چه جرم باشد و او را دران چه فایده
بود و این حکایت دلیل است بر آنک بلاها که بمردم می رسد سبب آن جهل و نادانی است **قطعه**
جهل رهبر محنتی بروی ارد :. روی در کش ز صحبت جهال :. علم بهتر بود ز نعمت و کنج :. فضل بهتر بود ز نخت و مال

وهرکرا احمد نام بود احمق بود
وهرچه کند از ابلهی و بی خردی کند

نظ : نظ : احمد سهل
ظ ظ : نیل

حکایت وقتی جماعتی از عالمی سؤال کردند که فلان عاقل است یا دیوانه آن عالم گفت از عقل
همین قدر دارد که بار تکلف بر گردنش عقیله است و این محل را تعبیر و تفصیل بسیارست و در کتب اصول کلام یافته
شود **حکایت** مشهورست که رافع هرثمه ار بادغیس بود و صورتی سخت ناخوش و روی عظیم
زشت داشت و بسبب قبح منظر یعقوب لیث او را بخدمت خود قبول نکرد و او بولایت خود آمد و جمعی را
بر خود گرد آورد و در ایقاظ نوایر فتنها سعی نمود و چون یعقوب لیث سوار گشت و شکار گشت فنا شد
رافع خروج کرد و ناکاه هری را بگرفت و استعدادی حاصل کرد و از انجا برو رفت و آن شهر را نیز ضبط کرد
و کار او بالا گرفت روزی آمد چین در جبین افکند و اثر تغیر در ان بشرهٔ ناز یبا پدید آمده جماعتی از ندیمان بپرسیدند
که سبب تغیر چیست که امیر امروز نه بر قرار خود ست و چین او که بحصول مقاصد بشارت بندگان را زبانی دادی
امروز طراوت امیر نه بر قرارست و طراوت سر بامداد ندارد رافع عمامه از سر برگرفت به ندیمان نمود
چون ایشان دران نگریستند در سر او چند جای جراحتها سهمناک دیدند پرسیدند که سر امیر را چه رسیده است
و این جراحتها از چیست و چه واقع شده است گفت امروز عزم حمام داشتم و حجامی است پیر قدیم که
دران عهد که در بادغیس بودم خدمت من کردی و سر من حلق کرد و چندین جای سر مرا جراحت رسانید
ندما گفتند ای سبحان الله اگر میر فرمان دهد تا حجامی استادی خوب سبک دست ما بر بیاریم تا امیر را
خدمت کند چنانک هیچ زحمت با میر نرسد رافع گفت شما ابله مردمانید من چهار غلام دارم که هر یک درین
صنعت بسر آمده اند اما این پیر خدمتکاری قدیم است و رعایت حق او بر من واجب است و اگر کسی دگر
بیاورم دلیل بدعهدی باشد و من اگر بدرد سر صبر کنم به از آنک ببدعهدی موسوم شوم ندما درین معنی هر یک
فصلی گفتند یکی گفت سر امیر از ان عزیزترست که او را بدست حجامی باید داد چه اگر امیر بغداد و بصره را
فتح کند بر صفت اندام او چندین جراحت نیفتد که از دست آن حجام کژدست نااهل ضعیف چشم بطال بر سر
امیر می افتد دیگری گفت مردمان از صفت اعضاء خود سر را عزیزتر دارند از بهر آنکه سر سکه جهاد دو تیغ است
و از هر دردی اثری برو رسد یکی گویند یکی چند و یکی شوند و یکی بوند و سر سرست که نیک و بد مردم همه
بدو بازی خوانند خواجه را سرکش گویند و متکبر را سرا دون و طماس را سر سبک و پسندیده طریقت را
با سر و سامان و کار نابار مجاز را سرسری گویند و در دعا گویند سرت سبز باد و در بدی او تیغ خورد امیر چرا
روا می دارد که این عاقله را در دست علماء ار حجام که نام می یدازد و همه ایام عمر خود در رنج او بسر می برد چه
آن روز که سر عماد کی حلق کند سر او از زحمت استره مجروح شود و چند روز دران زحمت باشد و چون این
مهنا از سر جراحت بار کنند رحمی دگر باشد و چون از جراحت مندمل شود باز وقت موی کردن آمده باشد
پس امیر پیوسته در رنج بود دگری گفت امیر را رعایت حق عهد حجامی باید کرد که امیر را از وفایده باشد
و بخدمت زحمتی از امیر باز دارد دگری گفت مردمان چون یکی را بجهل نسبت کنند گویند سر او مرد حجامی نیرزد
و این معنی سخن آن باشد که بخیل سیم حجام سک بدهد و از مرد حجام ننگ آید و این از ان باشد که سر او

نمی

قیمتی ندارد و اگر چنان استی که سر امیر به نزدیک او قیمتی وقدری داشتی بایستی که او را از زحمت آن حجام
مصون داشتی و به آن حجام بی قدر به نزدیک خود نگذاشتی دگری گفت تدبیر آنست که امیر آن حجام را نان پارهٔ
ارزانی دارد و فرمان دهد تا بولایت خود رود و بخوبی و خوش دلی روزکار در فراغت می گذارد و هم دولت
خود بنشیند و امیر خدمتکاری دیگر بجای او بدارد تا هم حق او گزارده باشد و هم از بلای او رسته شود رافع چون
این سخنها بشنید ایشانرا گفت شما همه ابلهانید و از عقل و خرد نصیبی ندارید و بدانید که خدمتکار قدیم را از دست
نتوان داد و مرا بهیچ حال ازو گزیر نیست و من سخنان شما در حق او نشنوم و سر من باستره او آموخته است
و من با او خوی کرده ام ندیمان گفتند امیر بهتر داند شک نیست که مراد امیر آنست تا سر او بر بدین خوی کند و محکم
شود تا اگر وقتی زخمی از زخمی رسید امیر را دران رنجی زیادت نرسد ندما را چون معلوم شد که آنچه می گوید نتیجهٔ
حماقت است و با او مجادله مفید نبود بساط سخن در نوشتند و او را صاحب الجراحات خواندند و بدین اسم
مشهور شد **حکایت** در اخبار یعقوب لیث مسطورست که سبب شهرت ابوشجاع احمد
عبدالله خجستانی آن بود که در خیل ابرهیم سرکت می بود و ابرهیم از جملهٔ امرای یعقوب لیث بود و در میان
اهل عالم بمبارزت و شجاعت در ربع مسکون مثل گشته بود و آن احمد اگرچه خدمتکار او بود اما او را دشمن
داشتی و از انعامی که یعقوب لیث در حق وی کردی او را حسد آمدی روزی در فصل زمستان که روی آب
روشن شده بود و دل زمین آهنین گشته ابرهیم بخدمت یعقوب لیث در آمد و قبای پوشیده و سرما در وی
ظاهر گشته یعقوب فرمود تا غشقهٔ دیبای رومی بروی زده سمور بیاوردند و بابرهیم دادند ابرهیم خدمت کرد و
بدان شادمان شد و چون بخانه باز آمد احمد خجستانی از حسد قرارش نماند صبر کرد تا مجلس ابرهیم خالی گشت
در پیش او آمد و گفت امیر را در حق من انعام و الطاف بسیارست و ادای شکر آن و نصیحت بر من واجبست
و مرا معلوم نیست که رای امیر یعقوب لیث با تو بچه سبب تغیر پذیرفته است که قصد جان تو میکند و
علامت آن قصد آنست که او را با غلامان و خواص خود علامتی است که هر کرا جامه دهد که یکباره آنرا بپوشیده
باشد ایشان را دران هفته بکشد و از ان معنی عدول نماید و ترا این لباس داد آن جماعت دانستند
که قصد تو دارد و من اگر این معنی را از خدمت تو پوشیده داشتمی از مروت دور افتادی ابرهیم اگرچه
مردی دانا و شجاع بود لکن ابله بود و بی عاقبه و در کارها غوری نداشت و هیچ فکرت نکرد که یعقوب لیث
بی سببی او را بکشد و بی جنایتی قصد جان او چرا کند بر فور گفت طریق کار من چه آن نیست که از اینجا بگریزم
و جان را بتنگ پای بیرون برم و امروز خدمتکاران خود را ساخته کنم و فردا شب بروم احمد گفت من
همراهانه با تو بیایم که مرا در غیبت تو خطر جان باشد و نیز من بهتر از تو بخدمتی بیایم پس او را گفت این معنی
با کس مگوی تا من امشب ساخته شوم پس برین قرار احمد از پیش او باز گشت و در حال به نزدیک یعقوب
لیث آمد و گفت ابرهیم شرکت دماغ را بر باد نخوت نشانده است و امشب بخواهد گریخت و عزم استخلاص
سیستان دارد یعقوب از ان سخن عظیم متأثر شد و خواست که برای دفع او بنفس خود بسیستان رود و احمد

کفت امیر چه حاجت که بنفس خود بسیستان رود اگر بنده را فرماید از بهر آن مهم را کفایت کند یعقوب کفت برو
و چندان لشکر که خواهی ببر احمد کفت مرا با لشکر چه حاجت همه شجاعت ابرهیم بود و دولت امیر بود چون سایه
عنایت از سر او برخاست کشته بنده او را بر زمین پس بوزو کر بر عقب او برفت و بباز ار سرخس در وی رسید
ابراهیم پنداشت که او بموافقت او می آید ناکاه شمشیر در وی نهاد و او را بکشت و طایفهء از خدام او
اسیر کرد و بنزدیک یعقوب لیث بازکشت آورد یعقوب او را بزرک کردانید و بجای ابراهیم بنشاند و
مرتبت او عالی شد و ابرهیم جان عزیز خود را در سر نادانی کرد حکایت عمر جاحظ در
بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی امیرالمومنین مامون بر منظری نشسته بود و با ندما از هر نوع مفاوضت
می پیوست و در اثنای آن مفاوضه بر لفظ راند که دراز ریش احمق باشد طایفهء کفتند ما بخلاف آن بسیار
می بینیم اگرچه ایشان را ریشهای بزرگ دراز باشد هم دانا و زیرک باشند مامون کفت امکان ندارد که
چیزی از حماقت در ایشان نبود درین حدیث بودند که مردی از راه برآمد با ریشی دراز و دراعهء دراز فراخ
آستین پوشیده بود و براستری نشسته مامون باحضار او مثال فرمود و چون آن مرد حاضر شد خدمت کرد
امیرالمومنین فرمود که ترا چه نام است کفت ابو احمد و یه کفت کنیت توچیست کفت علویه مامون در حاضران
نکریست و کفت مردی که نام از کنیت باز نداند باقی افعال او برین قیاس توان کرد پس از وی سوال کرد که
توچه کاره کفت مردی فقیهم و در علوم بسیار سعی برده ام اگر امیرالمومنین خواهد از من مسئله پرسد تا جواب
کویم مامون کفت مردی کوسفندی بیکی فروخت و مشتری کوسفند قبض کرد و هنوز بها تسلیم نکرده است
ناکاه آن کوسفند پشکی بینداخت و بر چشم یکی آمد و مردمک چشم از حدقه بیرون افتاد دیت چشم بر که واجب
آید مرد چون آن مسئله بشنید سر فرو افکند و بسیار فکر کرد آنکاه سر برآورد و کفت ضمان چشم بر بایع
بود نه بر مشتری کفت چرا کفت از بهر آنک او مشتری را اعلام نداد که در کون این کوسفند منجنیق نهاده اند
و سنک می اندازد تا خود را نکاه داشتی مامون و حاضران بخندیدند و او را تشریفی داد و باز کردانید و کفت
صدق سخن من شما را معلوم شد که بزرکان کفته اند دراز ریش احمق بود و او را از ان احمق خوانده اند
که چون باحن سر ابدست او افتد آنچه از دو مشت زیادت باشد از ابر و حماقت بود حکایت
در روزکار نصر احمد سامانی بازرکانی بود در بخارا و او را پسری بود بغایت ابله و احمق و سرای او
پهلوی میدان نصر بن احمد بود و چون نصر احمد وقتها بمیدان کوی باختی آن پسر بازرکان می دویدی و
آن هوس در دماغ او افتاده بود و سودای سواری در دماغ او متمکن شد و چون پدرش وفات
کرد پسر ضیاع و عقار پدر بفروخت و ده غلام بخرید و اسب نیکو و آلات و اسباب ملوکانه بهم
رسانید و کاه کاه بر نشستی و از شهر بیرون شدی و کوی باختی و چون بخانه آمدی مجلس عیش
بهم رسانیده بشراب خوردن نشستی غلامان را پیش خود بر پای کردی و برین نوع زندکانی می کرد تا
روزکاری ازین برامد و سرمایهء که داشت در نفقهء غلامان و اسباب عیش باخر رسید پس

غلامان را و اسبابی که داشت بفروخت و دراز کوشی بخرید و هر روز بالای بران خر نهادی و چاکری با خود
ببردی و کوی زدی و بخانه باز آمدی و بشراب خوردن نشستی و آن خدمتکار وقت شراب خوردن پیش
او بر پای بودی و او باده می خوردی آواز سواران آمد پسر بازرکان بپرسید که این چه فریاد است چاکر کفت ای
خداوند احمد نصر است که می کذرد کفت برو و سرش پیش من آور چاکر کفت ای خداوند فرمان بردارم زمانی
بود و پسر بازرکان در خواب رفت و روز دیکر چون از خواب درآمد از چاکر پرسید که من دوش چه کونه خسپیدم
و چون بود و چه کار فرمودم چاکر کفت دوش نصر احمد می کذشت و تو پرسیدی که کیست من کفتم امیر است که
می کذرد کفتی برو و سرش بیاور کفت توچه کردی کفت دانستم که تو از مستی میکویی و چون فرمان تو بجای
آورم چون هشیار شوی پشیمان کردی پس در توقف داشتم تا هشیار شوی کفت نیکو کردی که همسایه اندو
و حق همسایکی نکاه داشتی و زینهار بر تو که هرچه در مستی کویم تو آنرا در توقف اندازی حکایت
شعبی کوید که روزی پیش عبدالملک مروان بودم از حاضران مجلس بر بندم که فصل زمستان کی در خواهد
آمد و عبدالملک را ندیمی بود که او را ابن العتق خواندندی و بغایت احمق و جاهل بود و عبدالملک بسبب
خوش دلی و حماقت با وی نیک بود پس عبدالملک ابن العتق را کفت بر معرفت تقویم و حساب بروجات
چیزی دانی کفت یا امیرالمومنین نزدیک من شماریست که بیان آن ظاهرتر و مکشوف ترست کفت
آن کدام است کفت در کوی ما بقالی هست هرکاه که او را بینم که کزر فروشد من بدانم که زمستان آمد
عبدالملک و حاضران بخندیدند و او را کفتند این حساب تو آسان ترست که ترا بر هیچ کتاب نظر نمی باید
کرد و منتظر طالع وقت و ارتفاع آفتاب نمی باید بود حکایت در مجمع الامثال آورده است
که یزید بن مروان از جملهء احمقان بوده است و او را در عرب ذوالمودعات خوانند و یکی از حماقت او
آن بود که وقتی شتری از وی غایب شد ندا می داد که هرکس که از شتر من خبر دارد یا نشانی دهد آن
شتر او را دهم او را کفتند که چون شتر در راه آنکس می نهی که ترا خبر دهد چه منفعت طلب بر خود می نهی و
خود را رنجور می داری کفت ان للوجدان حلاوة لذت یافتن خود ذوقی دیکرست و کویند او را ذوه
الودعات از ان خواندندی که قلادهء داشت از مهرها که پیوسته آنرا در کردن خود انداخته بودی
روزی او را کفتند که این قلاده بر رسم زنان چرا در کردن خود می اندازی کفت تا خود را کم نکنم پس
شبی خفته بود و برادر ان او آن رشته از کردن او بدزدید و در کردن خود انداخت یزید برخاست
و قلاده را در کردن برادر دید کفت ای برادر اگر تو منی من کیم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و حمق و
نادانی مثل کشت کویند احمق من هبنقه حکایت آورده اند که وقتی معاویه در مجلس با خود
می کفت که شش چیز آفت که از عادات جهال است و جز در احمقان موجود نشود اول آنک باندک
چیزی در خشم شوند دوم آنک سخنی کویند که در ان منفعتی نباشد سیوم آنک عطایی دهند نه بجای خود بجای
خود چهارم آنک سر خود نکاه ندارند و با هر کسی آشکارا کنند پنجم آنک هر نا آزموده را امین دارند ششم آنک

دوست را از دشمن بشناسند انگاه کفت سزاوارترکسی بعفو انست که قادر باشد بعفو کردن مردمان و بی خرد ترکس آنست که بر کسی بیداد کند که از و فزون تر باشد و هریک از کلمات قانون حکمتی و اصل هر دانستنی است

حکایت یکی از درویشان ده سال در خدمت شیخ محمد درنیشابور خدمت می کرد و هیچ سخن نکفت روزی شیخ را کفت مرا با تو سخنی است شیخ ازین بشارت بسیار خوش دل شد که آن درویش سخن خواهد کفت بعد از ان درویش کفت ای شیخ تو دانی که تو با این مریدان بچه می مانی کفت نه کفت آن قوم باده اند و تو باده بان مشفق شیخ بکریست و کفت چندین سالست که میخواهم که با این قوم بکویی امروز خاموشی ده ساله تو برومند شد و این سخن که کفتی خاموشی چند ساله ارزید والسّلم علی نبیه محمد و آله

حکایت آورده اند که شهدی شاعر روزی نشسته بود و کتابی می خواند جاهلی بنزدیک او درآمد و سلام کرد و کفت خواجه تنها نشسته است کفت تنها اکنون کشتم که تو آمدی از جهت آنک تو آمدی از آنک بسبب تو از مطالعت کتاب باز ماندم و شاعر چنین کفته است که بیت

صحبت ابلهان چو دیک تهیست ٭ اندرون خالی و برون سیهیست

حکایت روزی امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه در کرمابه نشسته بود جاهلی پیش او آمد و خود را برهنه کرد امام چشم برهم نهاد آن ابله کفت ای امام از کی باز نابینا شده کفت از ان وقت که خدای تعالی ستر از تو برداشته است و پردهٔ تو بدریده

حکایت ارسطاطالیس بعد از هفتاد سال بربط زدن می آموخت شاکردان او را کفتند شرم نداری که با موی سپید بربط زدن می آموزی کفت شرم آنکاه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان این هنر دانند و من ندانم و شک نیست که بر صحبت جاهل کسی راضی نباشد خاصه که از شرف علم و دانایی خبری دارد و ورنج علم یکی مقاسات نماید که شرف آن نشناسد و فایدهٔ این داند و اکر هر دانایی درین زمان هیچ شرف نیست و رانک مردم بوسایل فضایل بر بساط دولت و صدر رفعت خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران صدر سپهر قدر قضا امکان ملجا و ملاذ علمای زمان و موید فضلا کیهان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا دستور ایران و توران صاحب رای جهان آرای مشکل کشای کفوسای ذو المیامن والسعادات صاحب الرای والکفایات ابو المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ادام الله تعالی جلاله می فرماید و بفر نظر او که صفت تابش خورشید دارد که سنک لعل کرداند مخصوص می شود تمام است صاحب قرانی که تا پای بر دست وزارت نهاد آب هنر از ریختن مصون ماند و تا کلک میان بسته او را بتوقیع زبان کشاد آب سیاه مداد سبب سرخ رویی دین و دولت کشت

قطعه

صاحب عادل نظام الملک آصف رای آنک ٭ هفت دریا از محیط جود او یک نم بود
زبدهٔ دین قوام الدین و دولت کز کرم ٭ خستکان دهر را الطاف او مرهم بود
دولتش را در طبایع هست تاثیری از آن ٭ نوش را در کام خصم او مزاج سم بود
بار دو دو آسمان و هر اختر بر زمین ٭ که بهار و که خزان که سور و که ماتم بود
باد احباب او را ماتم خصمان نشس سور ٭ باد شادی جان ان انرد دل آن غم بود

باب دوازدهم از قسم سیوم در مذمت ظلم و ذکر پادشاهان ظالم و غیره

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرت است چنانک صاحب شریعت علیه الصلوة والسلم می فرماید که الظلم ظلمات یوم القیمه و اشتقاق ظلم از ظلمت است که ظلم امروز ظلمات فردا خواهد بود و آفریدکار جل و علا در محکم تنزیل و قصص پیشینان و اخبار متقدمان از برای آن یاد کرده است تا وخامت عاقبت ظلم معلوم عقلای عالم کردد که جماعتی که نعمتی بی حد و کرم بی عد از حضرت احدیت بدیشان رسید تا از کمال بی شکری بظلم تمیل نمودند و از جادهٔ عدل عدول نمودند لاجرم آتش هلاک در خرمن ممالک و املاک ایشان افتاد و خرمن دولت ایشان را بباد حرکت برداد و هر کس را از اصحاب مکنت که بدمدمه صولت و علم و لوا و لشکر و حشم تیر قضا را رد کردند باید که این معانی را محقق باشند و از ظلم و بیدادی تجنب نمایند و از آه سحر مظلومان بترسند و بیقین بدانند که هر تیری که از قبضهٔ نیاز کشاده باید بر هدف دل آن عمل کند که پشه فتنهٔ نمرود با این لعین مطرود کرد و سل طیرا ابابیل محکم کعبهٔ معظم و سپاه مکرم را مسکند چون میمنه و میسره راست کردند و قلب و جناح لشکر را بمبارزان کارزار و شیران مرغزار بیاراستند دعوت مظلومان و دعای سحرکاه رنجوران در شب دیجور ظلم درکار آمد کرد سیاه و خاک سیه کردان بدیشان درست ساخت اکرچه در ایشان انداخت تا پایمال دست جان کشتند و سرکوفته لشکر حدثان شدند و قلب و جناح لشکر نمرود بپشه که یک جناح پیش نداشت چنان برهم زدند که سل فلاح و نجاح بشر نکشت و در نخوان سینهٔ اصحاب فیل را بحصانی که از مخلب و منقار طیور بدیشان رسید آن را میم و رفات کردند تا عالمیان بدانند که یک حبک سماوی اکرچه فلاح در دست صعوه باشد آن اثر دارد که هیچکس آن را رد نتواند کرد و عالمیان را معلوم کردد که بسر علم تیر قضا و قدر را دفع نمی توان کرد و بناموس کوس و ناله نای او کرفت صدای امن توان داشت و تحلت بشر از کشاد تیر اجل نمی توان رست

شعر

اذا الظلم استحسن الظلم مذهبا ٭ ولج علوانه فی قبیح الکتابه ٭ فکله الی صرف اللیالی بانها ٭ ستبدی له ما لم یکن فی حسابه

نظم

حذر کن ز انکه ناکه در کمینی ٭ دعایی بد کند خلوت نشینی ٭ زنی پیر از نفسهای زمانه ٭ زند تیری سحر که بر نشانه
مدار دست دوست آنکه بانک و فریاد ٭ که نفرین داده باشد ملک بر باد ٭ بسا آیینه اندر دست شاهان ٭ سیه کشت از نفیر دادخواهان

و این باب مشتمل است بر حکایات ظالمان و آنچه از شومی ظلم بدیشان رسید بمنه وجوده والیه التکلان

حکایت کویند روزی عبد الله بن طاهر بازدار او پیش آمد و بازی بر دست نشانده خدمت کرد و کفت ای امیر امروز این باز با عقابی در هوا درآویخت و آن عقاب هرچند جهد کرد با او بر نیامد و بعاقبت این باز سر آن عقاب برکند عبد الله طاهر برنجید و اثر غضب بر چهرهٔ او پدید آمد و کفت ای بازدار که این بار را بر مکن از بهر آنک باز کم از عقابست و از جادهٔ عقل و منهج خرد دور باشد که خردان بر بزرکان مسلط شوند و بر ایشان زیادتی کنند و چون این خبر بسمع مامون رسید در تقربت او بیفزود

حکایت آورده اند که چون معاویه زیاد را بامارت بصره فرستاد بمنبر برآمد و خطبه کفت و در آنجا یاد کرد که ای مردمان بصره میخواهم که بشب بعد از نماز خفتن هیچکس از خانه بیرون نیاید و هر کس که بیرون آید خون او هدر خواهد شد چون شب درآمد زیاد بعد از نماز خفتن بیرون آمد و عسس

می‌گشت چون پاره‌ای از شب بگذشت اعرابی دید در بازاری با گوسفندی بپرسید پرسید از وی که اینجا چه میکنی اعرابی گفت بگاه در شهر آمدم و جایی نیافتم اینجا قرار گرفتم تا بامداد شود و گوسفند را بفروشم و بروم زیاد گفت می‌دانم که راست میگویی ولیکن اگر ترا بگذارم مردمان بصره گویند زیاد بدانچه گفت وفا نکرد و بنای سیاست من منهدم شود و هیبت و شکوه من از دلها برود و در جمیع احوال بهشت ترا بهتر از دنیا پس بفرمود تا سر شبان را برداشتند و از اینجا برفت و هر کرا می‌یافت می‌کشت و گویند تا بامداد هزار و پانصد کس را کشته بود و سرهای ایشان بدر سرای امارت آورده و مردمان از آن سیاست او عظیم بترسیدند و هیبت او در دلها متمکن شد و شب دیگر سی کس را بکشت و بعد از آن هر شب خود بگشتی و هیچکس را نیافتی و فرمان داد تا بشب در دکانها گشاده داشتند روزی صرافی تظلم کرد که چهارصد دینار از دکان من برده اند عوض از خزانه بوی داد و روز آدینه بمنبر برآمد و گفت ای مردمان چهارصد دینار از صرافی دزدیده اند اگر این ساعت دزد را حاضر کردید خود رستید و اگر نه هر که درین مسجدست همه را سیاست فرمایم یکبار خروش از اهل مسجد برآمد ناگاه مردی را گرفته بدر مسجد آوردند و زر صراف پدید آمد و آن ظلم که کرد متضمن فواید گشت **حکایت** آورده اند که چون ظلم و تعدی حجاج در ولایت بصره بسیار شد یکی از علما ویرا ملامت کرد حجاج گفت در آنچه تو می‌گویی حق بر دست منست و اگر برهان این دعوی می‌خواهی من بر تو روشن گردانم پس بفرمود تا یک دینار زر تمام وزن از خزانه بیاوردند و بوی داد و گفت این زر تمام عیار و تمام وزن است تو این را ببازار ببر و هر که این را راست تر برکشد و بعیار صرافان تمام قبول کند از وی آنچه دارد بخر و او را بیاور و بنزدیک من آر آن امام زر ببرد و بمحله‌ها بازار صرافان بگردانید و هر جا که می‌برد یا بعیار کم میگرفتند یا بوزن کم می‌سنجیدند و تا آخر روز در آن کار کرد و هیچکس با وی از طریق راستی در نیامد تا شبانگاه بزازی را دید که کرباسی چند پیش وی نهاده بود گفت ای خواجه بچه اندک قدری کرباس بمن فروشی گفت فروشم پس امام زر بیرون کرد و او را داد و گفت برکش و عیار او ببین گفت زر درست و تمام عیارست پس آن قدر زر بیرون کرد و او را داد مرد گفت که بدین تکلف حاجت نیست که من بر خود اعتماد دارم که خیانت نکنم و در معاملت جز طریق راستی نورزم پس عالم ویرا گفت که امیر ترا می‌خواند مرد عالم بنزدیک حجاج آمدند عالم این حال حکایت کرد حجاج گفت ای بزاز تا من درین مملکت آمده ام هیچ تو از من رنجیده و کشان من ترا زحمت داده اند گفت نه ای امیر پیوسته در ظل دولت تو آسوده ام حجاج گفت که چون این مرد طریق راستی نگاه می‌دارد حق تعالی مرا بر وی نمی‌گذارد که ویرا برنجانم و چون دیگران امانت و راستی را ترک کرده اند لاجرم مرا بر ایشان گماشت تا دمار از نهاد ایشان برارم تصدیق قول پیغمبر را علیه الصلوة والسلام که **کما یکونون یولّی علیکم** **حکایت** سقراط را غوغا کرده بودند و می‌خواستند که او را بکشند زن او را فریاد می‌کرد که مظلوم کشته خواهم شد سقراط گفت اگر ظالم کشته شدمی ناپاک و بی باک بودمی و مردم باید که با آب ماند که چون به آتش رسد آتش را بکشد و خود بجوش برود **حکایت** آورده اند که

چون حجاج بن یوسف را وفات نزدیک آمد بسبب ظلم بسیار که بر خلق خدای کرده بود خلق از مردن او شاد شدند پس از خادمان خودکی را بیرون فرستاد و گفت ببین که خلق از مردن من شادمانند یا نه خادم باز آمد و گفت یا امیر خلق عظیم شادمانند و شماتت می‌کنند حجاج بفرمود تا منادی کنند که حجاج سوگند می‌خورد که فردا بیرون شهر خیمه خواهم زد و به آنجا خواهم رفت و از آنجا برخیزم تا همه خلق بنزدیک من بیایند و این لفظ استعارت بود یعنی شماتت مکنید که همه را این روز در پیش است و همه را از دنیا رحلت خواهد بود **بیت** برمایده جهان چو خوردی و نشست ؛ برخیز که دیگران بخواهند نشست **حکایت** آورده اند که ملکی بود ظالم و خواست تا قصری بنا کند مهندسان را بخواند تا آن شکل را در کشند خانه‌ای بود از آن زالی و در می‌بایست که تا آن کوشک تمام شود و مربع آید و جای آن بسیار تنگ بود پس صاحب آن خانه پیره زنی بود او را طلبیده گفت این خانه را بفروش گفت نفروشم که فرزندان خرد دارم و آن خانه مسکن و عورت پوش ایشانست روزی آن پیرزن غایب بود و چون باز آمد خانه خود را فرو آورده دید چون آن حال بدید عظیم برنجید و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی **ان کنت غایبا فلست بغائب** ای بارخدایا اگر من غایب بودم تو حاضر بودی همین که این مناجات تمام کرد امیر بر سر آن عمارت نشسته بود زلزله‌ای برآمد و آن بنا تمامت بر زمین افتاد و آن پادشاه در زیر سنگ آمد و هلاک شد تا عاقلان را معلوم شود که بنای ظلم پایدار نشود **بیت** آنچه یک پیره زن کند بسحر ؛ نکند صد هزار تیر و تبر **حکایت** آورده اند که اسفهسالاری با اتباع خود بخانه یکی از شیوخ فرود آمد و خداوند خانه گفت من منشوری دارم بخانه من فرود میای و ظلم مکن گفت منشور بنمای مرد در خانه شد و مصحف برداشت و پیش او آورد و این آیت بوی نمود که **یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم** آن اسفهسالار گفت من پنداشتم که منشور امیر آورده بدان التفات نکرد هم در آن شب او را قولنج بگرفت و هلاک شد والله اعلم **حکایت** یکی از ظلمهای حجاج آن بود که سعید جبیر رضی الله عنه که از کبار تابعین بود و چنین گویند که سرهنگی را با پنجاه پیاده بطلب وی فرستاد و آن سرهنگ مر سعید را دریافت که در صومعه خود سر بسجده نهاده بود و با آواز بلند می‌گریست و چون او را بدیدند صبر کردند تا سر از سجده برآورد گفتند حجاج ترا می‌خواند گفت من امشب درین صومعه ام ایشان بر بام صومعه برآمده او را پاسداری می‌کردند چون از شب بهره‌ای بگذشت شیری دیدند که بیامد و در پیش سعید بایستاد و سعید تا بروز عبادت می‌کرد و شیر او را پاس می‌داشت و آن جماعت چون آن کرامات بدیدند در پای وی افتادند و گفتند که حجاج ما را بطلاق سوگند داده است که هر جا که او را ببینید بنزدیک من آرید و ما از تو این کرامات دیدیم طریق ما چه باشد تا زنان ما مطلق نشوند سعید گفت مرا بنزدیک او برید که از قضای خدای عز و جل نتوان گریخت چون او را در پیش حجاج آوردند و کرامات او بگفتند بدان التفات نکرد و او را در پیش خود بداشت و از وی سوالها کرد و هیچ بهانه‌ای نیافت و سعید همه را از علم جواب می‌داد پس سعید را گفت اختیار کن تا ترا چون بکشم گفت اختیار تو کن که مرا نه

قصاص این خواهی یافت گفت خواهی که ترا عفو کنم سعید گفت من عفو از خدای تعالی طمع دارم که در حضرت او تقصیر
در گناه بسیار کرده ام گفت اورا بکشید چون فروغ شمشیر سیاف بدید بخندید گفت عجبم می آید از دلیری تو
بر خدای عز و جل را گفت بران نطعش بخوابانید سعید روی سوی قبله کرد و گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي
فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا مُسْلِمًا حجاج گفت رویش از قبله بگردانید سعید گفت فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ حجاج
گفت در رویش افکنید سعید گفت مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى پس بفرمود تا اورا بکشتند
و در وقت کشتن گفت خدایا بعد ازین حجاج را بر هیچکس مسلط مکردان و چون خبر شهادت او بحسن بصری رسید
روی سوی آسمان کرد و گفت الهی ای گردن شکن گردن کشان حجاج را هلاک گردان گویند همان شب بادی
در پهلوی وی افتاد و ترسی بروی غالب گشت و پس از ان از عمر خود راحت ندید و چون زمانی بخفتی ناگاه
از خواب در آمدی و گفتی مرا با سعید جبیر چه کار بود و چهل روز بدین صفت بزیست و بعد از ان وفات
کرد مدتی ازین بر آمده یکی از صلحا اورا بخواب دید بحالتی هرچه بدتر او را گفتند که حالت چیست جواب
داد که مرا بقصاص هر که کشته بودم یکبار بکشتند و بجهت سعید جبیر هفتاد بار میکشند و عقوبت می فرمایند

حکایت مردی متظلم به نزدیک سلطان مسعود آمد و گفت ای پادشاه عالم در راه غور
می آمدم و امیر غور مرا بگرفت و مالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد سلطان مسعود بفرمود تا نامه
به امیر غور بران جمله که کالای آن مرد بازدهد آن مرد نامه بستد و به نزدیک امیر غور برد امیر از ان برنجید و بفرمود
تا آن مرد را سیلی زدند تا آن نامه بخواند و باز به غزنین مراجعت کرد و استخفاف غوریان حکایت کرد سلطان
بفرمود تا نامه دیگر کردند و دران تهدید بسیار ذکر کرد که اگر این مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد شما
بر آورم آن مرد گفت ای پادشاه بفرمای تا نامه خردتر نویسند چه آنجا ساده خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن
آن آسانتر بود سلطان مسعود ازین سخن بغایت برنجید و هم دران روز سراپرده بیرون زد و عزم غور
کرد و آن ممالک را مستخلص گردانید و امیر را سیاست کرد و حق آن درویش را زیادت از آنچه بود بوی
باز داد و امیر غور بوبال ظلم ماخوذ گشت والسلم

حکایت آورده اند که چون ولید
عبد الملک بخلافت بنشست رایت خون ریزی را برافراخت و آتش ظلم برافروخت و زندگانی بر طریق
سداد پیش گرفت و یکی از افعال بد و اخلاق قبیح او آن بود که هرجا که از زنی خوب نشان یافتی آن زن
را بخواستی و اگر آن زن شوهر داشتی جهد کردی تا در میان ایشان جدایی افتادی و آن زن را در عقد خود
آوردی و بدین سبب خلق او را دشمن داشتندی و رمان مثالب و مساوی او بر گشادندی روزی جماعتی
در پیش عبد الله بن الزبیر نشسته بودند و از افعال و اخلاق ولید حکایت می کردند حسن چنین روایت
کرد که رسول صلی الله علیه و سلم کراهیت داشتی که کسی پسر خود را ولید نام کردی یا ابو الولید کنیت نهادی
و گفت در امت من فرعونی خواهد بود که نام اوی ولید بود پس جماعتی این سخن بسمع ولید رسانیدند
تا حسن را بگرفتند و در زمستان سرد سبوئی پر آب برو فرو ریختند و او را صد تازیانه بزدند و حسن هم

دران رنج بدتی نزدیک بعالم بقا رفت و بعد از وفات حسن اختلال بحال ولید راه یافت و پس از چهار ماه
دنیا را وداع کرد و بسبب آن یک ظلم شنیع که در حق عالمی فرمود بدنام گشت و اسم فرعونی بر خود نهاد و خون یکی
از تابعین با خود ببرد

حکایت بعد از آنکه حجاج وفات یافت مردی بطلاق سوگند خورد
که حجاج در دوزخ است و بعد از ان متحیر بود که حال این سوگند چگونه بود به نزدیک ایوب بختیانی آمد و
از وی بپرسید ابو ایوب گفت مَن ذٰلِکَ لِمَن یَشَاءُ و آنچه در مشیت ایزد کار بود مرا از ان چه علم بود مرد از
پیش او برفت و به پیش عمر بن عبد العزیز آمد و از وی بپرسید عمر بن عبد العزیز گفت برو و زن را نگاه دار که اگر
خدای عز و جل حجاج را با آن چندان ظلم و بدکرداری در دوزخ نیارد تو نیز این ناشایست نه همانا که با
زنانی خواهد بود و از راه معنی تعرض ان معنی این آیت کرده است که قرآن می گوید وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ

حکایت آورده اند که وقتی یکی از حجاج در راه بادیه منقطع شد و از قافله باز ماند و متحیر
دران بادیه می رفت تا بموضعی رسید و خانه یعنی چادر کهنه موینه دید و زالی دران خانه نشسته بود و
سگی در پیش خود بسته حاجی بدان زن سلام کرد زال او را جواب مرحبا گفت و بنشاند حاجی گفت
من مردی ام منقطع و از قافله باز مانده ام و چند روزست که طعامی نیافته ام اگر هیچ طعامی یعنی اندک
داری بمن ده تا بخورم که گرسنه ام زن گفت ای فرزند دران وادی که از دور می نماید ماران بسیارند
برو و یک دو سه را بگیر و بیاور تا من بپزم و هر دو بخوریم مرد متحیر شد و گفت من مار ندانم گرفت زن گفت
بیا تا من با تو بیایم پس آن سگ را بگشاد و با آن مرد دران وادی برفتند و بعد از ساعتی چهار پنج مار عظیم
بگرفتند و بیاوردند و سر و دم آن مارها بزدند و در ساعت آتشی برافروخت و آنرا بپخت پس آن
مرد را بدان دعوت کرد و مرد از غایت گرسنگی از آن تناول کرد پس باب محتاج گشت زن گفت اینک
در پیش خانه من چشمه ایست آن مرد بدان چشمه آمد و آب بخورد و الحق آبی عظیم ناخوش بو ناپاک بود و تیره و
گران خوار و چون باز آمد زن را گفت ای مادر چنین جایی بدین ناخوشی چگونه مقام می سازی زال گفت
هیچ خوشتر ازین منزل باشد و ادیی رافع و چشمه پر آب روان در دنیا بهتر ازین کجا باشد آن مرد گفت
درین ولایت ما را انهار روان و جاتین باشد پر نعمت و انواع ثمار و اشجار و اصناف اطعمه هنیه و
ماکولات شهیه و من هرگز ندانسته بودم که مار بتوان خورد زال گفت با این همه نعمتها کسی باشد که بر شما حکم کند
و ظلم و ستم و شما را از و خوفی باشد و شما را از کاری باز دارد و بر شما زیادتی کند گفتم بلی ملوک و پادشاهان
باشند که اتباع و اشیاع ایشان بر فرو دستان ظلم کنند و خراج طلبند زال گفت این نعمت و زندگانی
شما با جور و ظلم بتر از زهر باشد و این زهر در امن فراغت خوشتر از همه نعیم بود چون مقرر شد که ظلم
سبب خوف و هراسانی و عدل اصل همه راحت و آسانی بس روشن گشت که درین ایام که در همه عالم
از ظلمت هجوم لشکر کفر باز نگشت روشنایی امن و ضیاء معدلت جز درین دیار نمی توان کرد انیه
و این همه بیمن عدل و فرط عاطفت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله

والدین ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی است و بنای خود از دست سیاست مصلحت
فرمای او منهدم بمقر کفایت او در ایام دولت شمسی که تا قیام قیامت باقی باد نزدیکست که گرگ و میش خویشی کنند
وصعوه بر پنجه بشی طلبید قطعه صاحب عادل نظام الملک کاندر عدل و داد ٭ ملک مشرق را اساس و زینتی دیگر نهاد ٭
کهف دستور آن قوام الدین محمد کز شرف ٭ پای قدر و جاه خود بر ماهتاب و خور نهاد ٭ هست او را در دیار مشرق اندر دار ملک
ظلم را بر داد کرد و عدل را منبر نهاد ٭ بدگهر را او بدارد دوست زان معنی قضا ٭ در دل شمشیر نیکو گوهرش پیکر نهاد ٭
با شراب سبزه کندر جام لاله ریخت ابر ٭ زان خماری سرمه در دیده عبهر نهاد ٭ سالها بسیار بماناد بحق ٭
حقه و خیر خلقه ٭ و مظهر حقه محمد و صحبه ٭ الی یوم التناد ٭ یا رب العالمین ٭ والسلم ٥ ٥

باب سیزدهم از قسم سیوم در مذمت فظاظت و درشتی و مدح رفق و نرم سازی

فظاظت درشت خویی در افعال و اقوال و یران کننده محبت است و رفق و نرم سازی و سیاست
استمالت قلوب و واسطه وصول مقصود و آفریدگار سبحانه و تعالی مر سید انبیا و خلاصه اصفیا را
محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم از فظاظت و درشت خویی منع فرموده است و وخامت آن باز
نموده چنانک در کتاب کریم فرموده است ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک و بوجهی که در
دل عزیز او بود بر و منت می نهد که فبما رحمة من الله لنت لهم و مصطفی علیه الصلوة والسلام فرموده است
ما دخل الرفق فی شئ الا زانه وما دخل الخرق فی شئ الا شانه و در تفسیر آورده اند که روزی یکی از صحابه خوشه
خرمای نیکو به حضرت رسول الله آورد و خواست که آنرا تناول فرماید سایلی آواز داد مهتر عالم علیه السلام
آن خوشه خرما بدان سایل داد آن صحابی چون رغبت رسول علیه السلام در تناول آن بدید در عقب آن
سایل برفت و آنرا از و باز خرید و باز آورد و در پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بنهاد هنوز دست
مبارک بدان دراز نکرده بود که سایل مراجعت نمود و همان سوال پیش آورد بار دیگر آن خوشه خرما را بوی
داد آن صحابی دیگر از او باز خرید و بخدمت رسول الله باز آورد پس آن سایل بار دیگر معاودت نمود و بساط
سوال بسط کرد مهتر علیه السلام بر لفظ مبارک راند که سایل انت ام تاجر خواهنده یا بازرگان آن سایل
خجل و شرمسار از حضرت رسالت بازگشت جبریل علیه السلام این آیت آورد و اما السایل فلا تنهر
یعنی ای محمد خواهنده را بانگ مزن و در بذل و سخاوت جود و عطا طریق رفق نگهدار و از درشت خویی دور باش
بیت درشتی و زشتی نیاید بکار ٭ به نرمی بر آید ز سوراخ مار حکایت در تاریخ
آل عباس مسطورست که امیر المومنین مامون روزی با یکی از ندما می گفت که من دو امیر حرس دارم که کار
هر دو اقامت و سیاست و رعایت جانب است ادب و تنبیه خاینان و تعذیب و تادیب گناه کاران
و با آنک هر دو متقلد یک شغلند از یکی پیوسته خلایق شاکرند و از دیگری شاکی و یکی را آفرین می کنند و یکی را
نفرین و سبب آن مرا معلوم نیست آن ندیم گفت یا امیر المومنین مرا سه روز مهلت ده تا از حقیقت احوال
و اعمال و افعال هر یک استکشافی کنم و بر رای اعلی عرضه دارم امیر المومنین فرمود که چنان باید کرد آن ندیم

باز

بازگشت و خدمتکاری که مردی دانا و خردمند بود گفت فردا بامداد که صبح صادق طلایع نور در اطراف آفاق
پراکنده کند بر در سرای امیر حرس نیکوکار روی و جملگی احوال و اقوال او را در نظر آری و یادگیری و بگو
و پیش باز رانی آن خدمتکار بامداد بر در سرای آن امیر حرس رفت دید که در اول صبح فراشی شمعی در صفه بار بنهاد و مصلی
باز کشید و رحلی و مصحفی حاضر کرد و امیر حرس از حرم بیرون آمد و بر مصلی بنشست و بقراءة قرآن مشغول شد و چون وقت
نماز آمد سنت بگزارد و امام حاضر شد و فرض با جماعت و اقامت ادا نمود و با ذکار و اوراد خواندن مشغول گشتند
و چون وقت نماز فرض و سنت بانجام آمد و ورد و اذکار بآخر انجامید خدم و عبید بخدمت حاضر آمدند حاجبی در پیش او
آمد که جوانی آورده اند که مکر دوشینه شب یکی را بکشته است و این ساعت بجنایت خود اقرار می کند امیر حرس
گفت ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم باشد که بروی افترامی کنند او را حاضر کنید چون او را در آوردند
امیر حرس گفت نه همانا که این جوان از چنین فعل ارتکاب نموده باشد و در جبین او پدیدست که او از جمله
مصلیانست و از خون ریزی و فتنه انگیزی دور باشد یکی از حاضران گفت ای امیر این جوان خود اقرار
میکند امیر بانگ بروی زد که او تو که سخن می پرسد چرا خاموش نباشی و بی سببی در خون مسلمانان سعی می کنی پس روی
بدان جوان کرد و گفت تو چه می گویی آن جوان گفت ای امیر آری بتوسل شیطان گناهی کرده ام و بخون
ناحق آلوده شده ام و اگر امروز باب تیغ نهاد من شسته کردد امید دارم که فردا با آتش دوزخ سوزان نگردم امیر
چون آن سخن از آن جوان بشنید گفت این جوان از خدای ترسی اقرار می کند و از خوف حضرت الهی است
و او را بدان محمدت و ثنای گفت و بهشت و ثواب امیدوار میکردانید و چندان سخن لطف بر زبان می
راند که آن جوان از سر جان به آسانی برخاست و آنگه بفرمود تا جوان را چشم ببستند و سیاف آهسته بیامد
و یک شمشیر چون آب چون یک شعله آتش بگذارد و چنانک بیک نفس قفس قالب او را در بگشاد و مرغ روح
وی بمطار سموات بر آمد و امیر حرس دلتنگ از بارگاه بازگشت و بحرم باز آمد و جماعتی جاسوسان که آورده بودند
بفرمود تا بزندان برند و زندان بانرا فرمود تا پیش ثبوت جنایت ایشان از رحمت ندهند و نرنجانند پس آن
خدمتکار بنزدیک بار آمد و آنچنان که دیده و رفته بود تقریر کرد روز دیگر آن خدمتکار بدر سرای امیر حرس
دیگر آمد و چشم نهاد تا چه بیند چون روز روشن شد و آفتاب طلوع کرد امیر حرس بیارگاه آمد گره بر پیشانی
افکنده بود و چین در جبین آورده و اطراف چشم سرخ کرده و با آتش غضب جرع او را لعل گردانیده چون نظر او بر خدم
و حشم افتاد گفت امروز هیچکس آورده اند گفتند آری دوش جوانی را مست و مدهوش یافته اند گفت بلی
توقف او را در آرید و چندانک او را نظر بر جوان افتاد گفت اینست جوان نابکار خدای آزاد دوست که من او را با چشم
می دارم و اثر نابکاری و نااهلی در جبین او پیداست و این بدبخت پیوسته معتکف خرابات باشد و از خدای تعالی
نترسد و شرم ندارد و این را حد می باید زد پس بفرمود تا او را بشتاد دره چنان بزدند که نزدیک بود که کالبد جان
از تن آن جوان خالی کردد پس بفرمود که این را بزندان برید که من با او کارها دارم و بدین قدر او موآخذ نشود
و در باب او تا بجدی تادیب رسانیده آید که دیگران از انتباه و اعتبار بود پس طایفه از پیران معتبر و مشایخ در

بپیش او آمدند و شفاعت کردند که این جوان مردی مشهور است و از سخاوت دور و اگر گناهی کرد سزای خود را دید اکنون
کرم کرده او را بگذار و بر خلاص دادن او بر ما منت نه او آن جمله را برابر بختان نخست کفت و شفاعت ایشان را
رد کرد و آن جوان را بحبس فرستاد و ایشان جمله نومید بازگشتند و بروی لعنت کرده رفتند چاکر چون آن حالت
را مشاهده کرد بچشم اعتبار بدید بنزدیک مخدوم خود بازگشت و آنچه دیده بود تقریر کرد و روز دیگر ندیم چون بخدمت
امیر المومنین رفت صورة حال آن هردو بازنمود امیر المومنین کفت حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام راست
فرموده است که **ما دخل الرفق فی شی الا زانه وما دخل الخرق فی شی الا شانه** که آن یکی طریق رفق می ورزد بدان
سبب مشکور است و آن دگر فظاظت و درشت خویی در میان می آرد بدین سبب منقوص است که رفق مشاطهٔ ایست
که عروس نازیبا عمل را بدست کاری لطف برنجشد و درشت خوی جلادی خشمگین است که انهاد استعداد معنی را
بزشت تر چیزی باطل کند **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف آزادمردی را بمیر اعج
داد که برادرزادهٔ مسروف بود تا شکنجه کند و مالی از وی بطلبد چون احمد میر آزادمرد را بوثاق خود برد آزادمرد
او را کفت من ترا شرفی می بینم و مثل من بخوادی چیزی بکس ندهد با من رفق کن و از من مال بمجاملت طلب احمد
کفت چنین کنم پس او را مرفه داشت و اکرام کرد و او در نزدیک هفته سیصد هزار درم بگزارد و چون حجاج شنید
که احمد میر با وی طریق رفق می ورزد از وی در خشم شد و او را بمعبد داد تا او را شکنجه کند و بعقوبت از وی
مال ستاند معبد دست و پای او بکوفت و آن نوع که دانست و توانست او را عقوبت کرد یک درم سیم از و
حاصل نامد احمد کفت چون روزی بر آزادمرد را دیدم بر سیری افکنده و دست و پای کوفته مرا بنزدیک خود خواند
من نرسیدم که بنزدیک وی روم و لکن از خود رخصت نیافتم که او را از خود رد کنم آخر بنزدیک او رفتم و کفتم مدتیست
که در دست تو بودم و تو با من طریق رفق سپردی و من بر فلان صد هزار درم دارم از وی بستان کفتم من درین
حال هیچ از تو نستانم کفت چون نمی شنو تا حدیثی روایت کنم از ثقات شنیده ام که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده است که چون خدای تعالی بندکان خود نکو نبی بخواهد باران بی وقت آید و بدمردان والی شوند
و مال بدست بخیلان افتد چون من بخانه آمدم هنوز در خانه نگشوده بودم که کسان حجاج بیامدند و مرا بخواندند من
در فور بخدمت او رفتم و او را دیدم نشسته و شمشیر برهنه پیش خود نهاده و من از دور بایستادم کفت پیشتر آی
کفتم شمشیر برهنه است پیشتر آمدن من میسر نمیشود بخندید و کفت آن چیست چه کفت کفتم ای امیر بخدای که آن روز
باز که بخدمت تو آمدم سر کز برابهانه نهادم و از آنگاه باز که مرا امین شمردی ترا خیانت نکرده ام و بافترا حمل
اعتماد خود کردانیدی دروغ نکفته ام پس آنچه آزادمرد کفته بود باز کفتم ولیکن حدیث سیم را در توقف داشتم
روی از من بکردانید و کفت آن دشمن خدای تعالی این حدیث یاد کرفته است و از پس فریفتن مسلمانان
بار کرفته است پس من بسلامت بیرون آمدم و ازین حکایت روشن می شود که در استخراج اموال طریق
رفق و مجاملت سپردن بحصول غرض نزدیکست والسلام **حکایت** معاویه بن ابی سفیان می کوید که
وقتی علقمة بن وائل الحضرمی بحضرت رسالت آمد مهتر علیه السلام او را تبجیل نمود و بمن اشارت فرمود که

او را بوثاق فلان انصاری فرود آرد و خانهٔ آن انصاری بر حاشیهٔ مدینه بود و از مسجد رسول علیه السلام تا آنجا مسافتی
بود و آن اعرابی و آن اعرابی بر شتر سوار بود و من پیاده می رفتم و نعلین نداشتم و هوا از غایب گرمی بود و زمین از
تاب آن بکوره آهنگران می مانست پس او را کفتم هوا بغایت گرم است و من پای برهنه ام مرا بر شتر نشان کفت من
از خاندان ملوکم و تو رونق ملوک را نشناسی من کفتم من معاویه بن ابی سفیانم کفت شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم
ترا بوی نسبت میکرد کفتم اگر مرا بر شتر نمی نشانی باری نعلین خود بمن ده تا بپوشم کفت قدمهای تو آنرا برنتابد لیکن
در سایهٔ شتر من برو و این شرف ترا بس باشد که در سایهٔ شتر من روی معاویه می کوید من هرگز خود را از ان
ذلیل تر ندیدم و چون مهمان حضرت رسالت بود و آن جام تجرع نمودم و در ایام خلافت بمن رسید و من هرگز آن
حکایت را بدو بدید نکردم که مبادا خجل کردد بلکه او را کرامی داشتم و بر تخت با خود نشاندم و شرف مجالست
و مکالمت ارزانی داشتم و من هرگز تکبر پس از آن ندیدم **حکایت** آورده اند که در ان وقت که
احمد در کسی روزی بشکار رفته بود و صیدهای بسیار کرده و از آنجا خوشدل باز کشت مردی پسری خرد پاکیزه
داشت و بر دوش نهاده چون دید که امیر می آید بر سر راه او بنظاره بایستاد چنانکه رسم عوام باشد احمد برسید و
آن پسر را بر کردن آن مرد بدید کفت ای شیخ ترا چه نام است کفت مرا محتاج نام است کفت بچه محتاجی کفت
ببقای امیر و دولت او احمد را خوش آمد و کفت ان شاء الله حاجت تو روا شد پس کفت این پسر تست
کفت این بنده زادهٔ تست کفت این طفل را چه نام است کفت مظفر احمد کفت خوش نامی است و ما بدین فال
کرفتیم که بر دشمنان و خصمان مظفر خواهیم بود پس آن کودک را از ان مرد بستد و در پیش اسب خویش کرفت و بوسه
بر روی آن کودک می داد پس بفرمود که او را هزار درم بدهید محتاج سیم بستد و شادمان شد و ثنای او
بر طرف اللسان بخانه رفت و پنداشت که همه وقت بخدمت امیر نان او پخته است و آب او روشن خواهد
شد و بران اعتماد آن سیم را تلف کرد و چون از ان درمها چیزی نماند بعادت گذشته کودک را بر کرفت و بر
راه گذر بایستاد ناگاه امیر برسید اتفاق چنان افتاد که امیر آن روز شکاری نیکو نکرفته بود و تنگدل و منغص
بوثاق باز کشته بود که ناگاه در راه محتاج را بدید که آن کودک داشت بطمع درم هزارگانه باز آمده امیر از غایت
تنگدلی و فظاظت اسب را کرم کرد و آن کودک را از کنار پدرش در ربود و کامی چند او را بیک دست کرفته می
برد و کودک می کریست و چون قدری راه آن کودک ببرد او را بقوت هرچه تمامتر بر زمین انداخت چنانک آن طفل
بی کناه خرد کشت و پدر او چون مدهوشان بدوید و آن طفل بر کرفت و ببرد و دفن کرد و در حسرت و درد آن جگر
گوشه چون دلشدگان بهر گوشه می رفت و نوحه میکرد راوی میکوید بعد از ان هرگز کار احمد فرستانی منتظم نشد
و هم در ان ایام عباس بیامد و ناگاه مادر او را ببرد و او در انتقام او لشکر کشید و اثر آن ظلم و درشتی بی جایگاه
در وی رسید والسلام **حکایت** از آل لیث هیچکس درشت خوی تر از عمرو بن لیث
نبوده است و او را ندیمی بود که او را جعفر بن محمد الرزی خواندندی او چنین کفت که من در لشکر عمرو بن لیث
بودم در خدمت او و او در دامن کوهی لشکرگاه کرده بود و چون خوردنی بخوردند و هرکس از ندما و ارکان دولت

احمد خجستانی [illegible] بود

خجستانی

تفرقه شدند مرا فرمود که بنشین من در خدمت او بنشستم او ساعتی دیر سر فرو برد و بعد از ان سر بر آورد و جاندار را
گفت برو و بر در این ده و در فلان باغ مردی است نام او اسحق باغبان و دران باغ است او را حاضر آر جاندار
برفت و آن مرد را بیاورد آن بیچاره چون در پیش او در آمد بر خود بلرزید چنانک بسک بید چون نظر یعقوب بر
وی افتاد گفت برویید و او را بدو نیم کنید پس آن بیچاره را سیاست کردند مردمان متحیر شدند که بچه جرم بی گناهی
را بکشت چون ساعتی نیک تامل کرد سر بر آورد و گفت میدانم که شما در اندیشه افتاده اید که آن مرد بی جرم را بچه
گناه کشت گفت بدانید که دران وقت که هنوز من بپادشاهی نرسیده بودم و راه داری کردمی وقتی تنگدست
بودم و قلت بی برگی بدرجهٔ رسیده بود که دو شبانه روز هیچ طعام نیافتم و گرسنه بدین دیه رسیدم و بدر باغ این
مرد رفتم و از میوها بسیار بخوردم و بکنار حوض آمدم کاسهٔ دیدم پر دوغ و هفت هشت ته نان بر سر آن نهاده بود
بنشستم و آنرا تمام بکار بردم و از غایت شبع گران شدم پس قدری میوه از درخت باز کردم و روی بدر نهادم که
ناگاه این مردک چون دیوی دررسید و آن میوها از من بستد و من از در باغ برون آمدم و گران شدم و طاقت
دویدن نداشتم چون مرد بر لب حوض آمد و نان و دوغ را ندید آتش بر سرش بر رفت و با دو سه کودک در عقب من
بیامد و بمن رسیدند و هر یکی چوبی بزرگ در دست گرفته مرا چندان بزدند که بیهوش شدم و طاقتم طاق شد پس مرا
بگذاشتند و برفتند و من پای کشان افتان و خیزان بدیه رفتم و در مسجدی شدم و بیفتادم که ناگاه پیری قصاب و مرا چون بران
هیأت دید بر من رحم آورد و مرا بخانهٔ خود برد و طعام داد و در حق من لطف کرد و مرا شبانی خود فرمود و یک ماهه
مزد شبانی بمن داد و مرا گفت اگر اینجا می بباشی من هر ماه این قدر بتو می رسانم پس او را شکر کردم و از نزدیک او
برفتم خدای تعالی عز و جل درهای دولت بر من بگشاد و اقبال بر من اقبال کرد و بدین درجه رسیدم و امروز در
اینجا نزول کردم و از ان حالت مرا یاد آمد و این باغبان را سیاست فرمودم راوی میگوید سزای او بتر ازین
بود و این مردک را بعقوبتهای بایست کشت که بخیل و دون همت بوده است چرا باید که از برای نان و دوغ
کسی را رنجانیدن و این دولت که آفریدگار عالم پادشاه را ارزانی داشته است برهان قدرت و رحمت
آفریدگار است و خداوند سبحانه و تعالی این پادشاه را عطایی بخشیده است که از ان مقام خود را بدین مقام
رسانید و همه سران و گردن کشان سر بر حکم و فرمان او نهادند و اکنون چون خداوند را دست قهر و لطف هست
چنانک سزای ان لئیم بدکردار را بدو رسانید واجب باشد که جزای لطف آن پیر قصاب را نیز بدو رساند
چون این کلمه بگفتم روی بش برافروخت و چشمهای او مورخ گشت و بانگ بر من زد و گفت آری مردی کنم و در حق
قصاب لطف نمایم تا مرا بشناسد و گوید که این پادشاه روزی شبان من بوده است و در راه حماقت این سخن
را در هر جای نشر کند تا شکوه پادشاهی من بکلی زایل شود و من از غایت خوف نزدیک آن بود که هلاک شوم پس
از پیش وی بیرون آمدم و محترز می بودم و دانستم که قصد هلاک من دارد چه از ان پشیمان نشده بود که این
سر چرا با من در میان نهاد و بعاقبت از وی بگریختم و بجانب بغداد رفتم و از انجا بشام شدم و تا او در حیوة
بود بخراسان نیامدم چه دانستم که از انجا که فظاظت اوست مرا هلاک کند و بعاقبت هم از ان درشتی و سرایت

خلق از وی نفور شدند و دلها از وی برمیدند و چون امیر اسمعیل با وی مصاف داد اکثر جمله او را بگذاشتند و او
گرفتار شد و معنی این آیت که حق جل و علا می فرماید قوله تعالی ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
در وی بتحقیق انجامید حکایت اتفاق است که هیچکس از حجاج بن یوسف در عرب و عجم
درشت خوی تر نبوده و ظالم و عادت او آن بوده است که بگناه اندک سیاست بسیار کردی و شفقت و
و رحمت پیرامن ضمیر او نگشتی و دران وقت که در مکه شد و خانهٔ کعبه را ویران کرد و عبد الله زبیر را بکشت
عبد الله زبیر را ندیمی بود که او را عبد الرحیم او را عی خواندندی و او مردی متدین نیکو سیرت بود و عبد الرحیم را
بخود نزدیک گردانید و او را امنا ذمت خود فرمود و مدتی در خدمت او بود روزی حجاج اشعار می خواند و در اثنای شعر عبد الله
زبیر انشا کرد عبد الرحیم چون شعر او بشنید از وی یادش آمد و آب در دیدهٔ او روان شد حجاج چون آب چشم وی بدید
از وی در خشم شد و بانگ بر وی زد و گفت ای بی خرد بد بخت ترا چه زهرهٔ باشد که در حضور من بر دشمنان من جزع
کنی و بر کسی که مرتعظ مرا گرفتار شده باشد بگریی و این ساعت عزیزان ترا بر تو گریان کنم پس غلام را گفت شمشیر
بیاور عبد الرحیم گفت خداوند کلمهٔ از من بشنود و آنگه هر چه فرماید تسلیم توم برای عالی مقرر باشد که من دران
وقت که خرد بودم با عبد الله زبیر مصادقت داشتم و در بزرگی بخدمت او پیوستم و او در حق من احسان بسیار فرمود
و مرا در دولت او آسایشها بود و وفای عهد عیار گوهر مردانست اگر بنده با چندان احسان و انعام که او بر من دارد
حق او بگزارم و امیر بر من چه امید نماید و اعتماد کند و توبه کردم که بعد ازین حشمت مجلس امیر نگاه دارم و بر آن گناه
باز نروم حجاج گفت اگرچه بعد ازین بی ادبی نکند اما آنچه کردی که جز اخواهی باید ای غلام روای می کوید از آن روز باز که
عبد الرحیم را بکشت و آن همه سیاست نتیجهٔ فظاظت و بدخویی و تکبر بود و هر که بدین خصال مذموم مبتلا بود عاقبت
او رنج و محنت و بلا بود و در طبیعت هر کس که رفق و حلم محول بود دولت او بعز احرت موصول بود و دلها بهوای
او تازه و زبانها بثنای او مشغول بود و اکرامی و احسانی که با خلق کنند جملگی در حضرت آفریدگار مقبول بود
چنانک ذات کریم خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف دوران زمان نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر محمد بن ابی سعید الجنیدی است مد الله ظلاله که جهان لطف
و کرم است و قبلهٔ دولت و دریای فیض نعم او آب ابر برده و حلم او خاک را بر باد نشانده و ثبات آتش کوه
گران بسنگ سر خوانده لاجرم از بس احسان که آن صاحب قران روی زمین می کند آسمان نام او را نقش نگین می کند
قطعه
صاحب عادل نظام الملک آنک ❊ تیغ تیزش نصرت دین می کند ❊ عزم او را بخت یاری می دهد ❊
رای او را وی تلقین می کند ❊ چرخ سرکش با همه امکان خویش ❊ امر او از دیده تمکین می کند ❊ می سواد نخ دولت در جهان ❊
هر چه او در ملک تعیین میکند ❊ مسند دولت از و خالی مباد ❊ تا که کار دین به آیین میکند ❊ یا رب العالمین آمین ❊
باب چهاردهم از قسم سیوم در مذمت خساست و دنائت همت و ذکر خسیسان
دنائت و خساست از اعمال قبیح است و از اخلاق مذموم و شک نیست که حق سبحانه و تعالی خلایق را
خلعت خلقت پوشانده است و شاه روح را در دست قالب انسانی نشانده از برای کمال درجهٔ عالی آ

وآن درجات جز بعلو همت اقرار نتوان کرد و براوج شرفات از شرف جز براقی عزت نقش بر نتوان داشت و شرف
باز بعلو همت و دیانت مرغ خانگی بقصورات در صدق این دعوی برهانی واضح است که باز چون همت او دیانی
بر دست شاهان می نهد و خلخال جمال از جلاجل زرین می سازد و ماکیان از جاشت ماوات مزابل ساخته است
و خود را در زیر دست و پای خلق انداخته پس مراد آنست که در مطار دولت باز وار باشد که صید سعادت
در سرابی بدست آرد نه چنانک دجاج که برای دانه ایشان طحاج و جماج مستغرق شود چنانک گویند بیت
با همت باز باش و باکبر پلنگ ؛ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ ؛ و هر کرا همتی رفیع و نفسی شریف داوند اگر با این
دو طبیعت روزگار با او مساعدت کند و ایام رام او شود و از دولت دنیاوی نصیبی یابد و خلق در سایه دولت
و عنایت او بتواند بود و اگر خسیس و دنی را مال بسیار و نعمت بی شمار حاصل شود چون از شرف ذات بهره ندارد فرزند او
از مال او تا برخوردار بود و چون در باب همت عالی حکایتی چند در قلم آورده باشد در باب خساست حکایتی چند
آورده شود تا فواید آن خاص و عام را باشد ان شاء الله حکایت آورده اند که امیرالمومنین
مامون اگرچه بکمال فضایل از خلفای بنی العباس مستثنی بود در ایام خلافت خود برادر خویش معتصم را ولی عهد کرد و فرزند
را از ان محروم گردانید همه ازین بود که او را پسری بود بزرگتر و او را نام ادعباس و امیرالمومنین می خواست که او را
بانواع بیازماید تا روزی گرمگاه ناگاه بوثاق عباس رفت تا امتحان کند که در چه کار است چون بدر خاص خانه او رسید
عباس را دید که با وکیل خرج خود می گفت که بر در کرخ تره نیکو دیدم دی روز چون از نماز آدینه باز می گشتم بفلان
موضع برو و نیم درم بده و آن تره را بخر بیار و نمی دانست که امیرالمومنین بر در است و آن سخن استماع میکند پس
امیرالمومنین نزدیک او در آمد و گفت ای پسر آنچه با وکیل خود گفتی شنیدم تو نیم درم را چه می شناسی کان من مرکز
آن نبود لجدای که بدین همت مرکز سود نکنی بس بدین شفاعت او را از ولایت عهدی محروم گردانید و این
خساست و دنایت سبب عزل او شد حکایت محمد نیشابوری روایت می کند از
از استادان خود که در ان وقت که امیرالمومنین از مرو ببغداد آمد علی هشام صالح بخدمت او در آمد و ساعتی بایستاد
و باز گشت امیرالمومنین ندمای خود را گفت که این علی هشام را برمن حق خدمت است و قضای این حق بر ذمت
همت خود لازم می شناسم و می خواهم که او را بجلی بزرگ رسانم و لیکن افعال او نامهذب و نامرتب است و مرا
کسی می باید که ملازمت او کند و حرکت و سکون او را تعلیم دهد و اسباب کمال او مرتب گرداند تا بعضی از
حقوق او گزارده شود ندما گفتند این کار را شایسته تر از اسحق موصلی نیست که او مردی ظریف و خردمند
و معاشر و هنرهای بسیار دارد و در عهد شباب تا ایام پیری در خدمت ملوک و خلفا بوده است و سیر
و اخلاق ایشان دیده و مراتب و مدارج خدمت ساخته و علی هشام بخدمت او مهذب و نیکو اخلاق گردد
مامون آن رای را بپسندید و اسحق را بطلبید و این معنی را با وی بطریق رفق و لطف باو باز راند و
علی بن هشام را بخواند و او را با اسحق سپرد و علی را گفت باید که او را بمثابه پدر داری و گوش باشارت
او نهی و اسحق را گفت باید که مواعظ و نصایح و آداب از و دریغ نداری و او را فرزند خوانی اسحق دست

اورا

اورا بگرفت و او را فرزند خواند و امیرالمومنین مدینه و آنجا او را بفرزندی قبول کرد و با یکدیگر عهد فرزندی
کردند پنجاه هزار درم در دست مامون بود که در ان وقت که طاهر را بحرب علی عیسی می فرستاد
او را وام داده بود بفرمود تا آن مال را نقد کرده بوی تسلیم کنند و اسحق در باب او شفقت
پدرانه بجای می آورد و او را مراتب و مدارج مهتری می آموخت و سرایهای عالی بجهت او بنا فرمود
و فرش و اوانی و غلامان و خادمان فراخور او مهیا کرد و بعد از مدتی روزی امیرالمومنین بی هنگام بوثاق
علی در آمد و ترتیبی بحت نیکو دید و اسبابی عظیم مهیا و اسحق آن روز مهم برسم ساخت و مراسم آن بوجهی خوبتر مهیا نمود چنانک
مامون از ان متعجب شد و بر لفظ راند که اسحق موجب محمدت است و علی هشام را گفت ترا سیرت و معاشرت اهل عراق
نبود و اکنون که با اسحق پیوستی بمدد ارشاد و هدایت او حاصل کردی لو ترا از وی منتهای بسیار باید داشت مامون
بازگشت و آن علی را اگرچه آن تربیت می کرد و لکن او بغایت خسیس و دون همت افتاده بود و تربیتی که در حق خسیسان
و دون همتان کنند همچنان بود که در زمین شورستان تخم اندازند و چون امیرالمومنین بازگشت با آن همه عاطفت و
عنایت که در حق اسحق مبذول داشته بود علی بن هشام او را ده هزار درم صله فرمود و چون آن سیم بپیش اسحق آوردند
از ان برنجید و دانست که از وی هیچ نیاید و او را همتی و مروتی نیست و در حال آن سیم را بفراشان داد و با خود
قرار داد که من بعد روزگار خود را ضایع نگرداند و در حق کسی که آفریدگار در و همت و مروت ننهاده است رنج نبرد
پس از خدمت او تقاعد نمود و بعد از ان نزدیک او نرفت و چون چند روز بر آمد علی هشام را گفت که او را طلب
نمی دارد و او را بر آتش نشاندند و نوایر غضب او را اشتعال دادند تا از سر تهور و نادانی و جوانی کس فرستاد
تا اسحق را از خانه بکشیدند و باستخفافی هر چه تمامتر او را پیش علی هشام آوردند و علی با وی استخفافها کرد و بفرمود
تا او را بزدند و بند کردند و بحبس فرستاد و هیچکس با اسحق این نوع بجرحتی نکرده بود که علی هشام در حق او کرد و
چون آن خبر بسمع مامون رسید بغایت مضطرب شد و فرمان داد تا علی بن هشام را بخواری حاضر کردند پس او را دشنامهای
زشت داد چنانک هرگز کسی از مامون مثل آن نوع فحشی نشنیده بود پس حجاب را فرمان داد تا در خانه علی هشام رفتند و
خدمتکاران او را تازیانه بزدند و اسحق را از حبس بیرون آوردند حاجب خواست که بند از پای او بردارد اسحق بدو
سوگندها داد که مرا همچنین در پیش امیرالمومنین بری باشد که امیرالمومنین ملاحظه فرماید پس حاجب او را همچنان باشد
او را پیش امیرالمومنین برد بسرای خلافت و امیرالمومنین را اعلام داد مامون فرمود که بند از پای وی بردارند که مرا
شرم می آید که پیر دولت خود را که یادگار پدرم باشد در بند بینم و تا امر کنم که او را چسپ او را در سلسله عقوبت
آورده باشد اما شک نیست که ملامت و غرامت آن بر منست که من او را بشغلی نه باستحقاق فرمودم و آن
غرامت مرا کفایت است که مردمان مرا گویند هیچکس خدمتکاران آزموده پدران را فدای کهتران نا آزموده
خود کند پس بفرمود تا او را از حمام آنجا بگرمابه بردند و تشریف خاص خودش فرمود و چون تشریف بپوشید بخدمت
امیرالمومنین آمد و شرف مجالست یافت و فصلی تقریر کرد بر آن جمله که خلفا و ملوک چون خواستندی که کسی را بزرگ
گردانیدندی از وی عقل و همت طلب کردندی پس هر کس که عقل و همت در یافتندی او را تربیت فرمودندی

در سوم مهتری وبرا الیقین کرونلدی لاجرم بمراتب ومدایح شریف رسیدندی امیرالمومنین فرمود که راست گفتی وما می
خواستیم کی بی همتی را بر کشیم و باصطناع و تربیت خود او را مخصوص کردانیم و بعد از ان خود را در ان خلاف کردیم لاجرم
بعاقبت ما را ندامت آمد پس او را انعامی وافر فرمود و خوش دل باز کردانید و بعد از ان هرگز امیرالمومنین سیف علی
هشام را ننکریست وبی حرمت کشت و این همه بسبب دنایت همت بود **حکایت** در مقامات
شیخ بایزید بسطامی آورده اند که یکی از مریدان بخدمت او آمد و عرضه داشت که پسری دارم و او از جمله مریدان حضرت
شماست و بجهت او با یکی از اقربای خود مصاهرتی کرده ام و این کار خیر در پیش است و از حضرت شیخ امید می دارم که یکی
از درویشان اشارت فرماید تا بوثاق حاضر آید و انکشتی بر نمک مازند تا برکات آن در خاندان ما بماند شیخ بدرویشی
اشارت کرد که بباید رفت و دل آن مسلمان نکاه باید داشت درویش بحکم اشارت شیخ بوثاق آن مرد آمد و آن درویش
را در پیشگاه بنشاند و میان بخدمت دربست و چون خوان بکستردند درویش لقمه برداشت تا در دهان خویش نهد مصب
از راه نیاز و اعتقاد گفت مدتی است تا می خواستم تا چون تویی را بوثاق آرم و انکشت بر نمک من زند و لقمه از خوان
من تناول کند و این لقمه که تو در دهان می نهی دوستر دارم از آنک مرا کسی ده هزار دینار بدهد درویش لقمه را باز بجای
نهاد و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد درویش پیش شیخ آمد و بر سبیل اعتذار و استغفار در خدمت شیخ آمد و گفت
ندانم که چه خرده از من صادر شد که این درویش لقمه تناول نکرد شیخ از درویش پرسید که از و چه دیدی گفت مردی که همت است
او دون است و لئیم چراکه اول که بخانه او رفتم مرا بسیار خدمت کرد و نیازمندی نمود من خواستم تا او را دعایی کنم و
از خدای عز و جل جهت او درخواستی کنم که بهتر از هشت بهشت باشد او بده هزار درم فرود آمد و من بدانستم که همتی
ندارد و نان دون همتان بر ما حرام است و ازینجا روشن می شود که دین و دنیا در علو همت بسته است و خسیس همت
بمدارج دولت هر دو سرای و درجه دون همت هرگز مترقی نشود **حکایت** در وقت بهرام کور
حکیمی بود که در فضل و هنر یگانه بود و در حکمت و دانش انکشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام بگفتند بهرام او را
بخواند و در انواع علوم او را امتحان کرد و در جمله جوابهای صواب گفت بهرام گفت وزارت بوی تفویض باید کرد اما با خود
گفت باشد تا او را در ادب و همت بیازماییم پس او را در خوان با خود همکاسه کردانید و بر خوان خاص خود بنشاند
و مرغی بریان کرده در پیش وی نهاد حکیم مرغ را پاره پاره میکرد و بشرهی هرچه تمامتر می خورد و دیگری را همچنین بکار برد
بهرام گفت این مرد همتی ندارد که مرغ در پیش من چنین می خورد پس او را تشریفی داد و باز کردانید و آن ترک
ادب و خباثت او را از منصب وزارت محروم ساخت **حکایت** در اخبار برامکه مسطور است
که یحیی خالد را خدمتکاری بود قدیم که نام او سهل نعیم بود اما مردی کافی و فاضل بود و عیبش این بود که خسیس و دون
همت بود و آن مرد و خصلت همه فضلهای او را بپوشیده وقتی یحیی خالد او را اشراف بصره فرمود و آن کار را تقلد
کرد و لکن بسبب بخل و دون همتی و اطماع فاسد خلق را بسیار می رنجانید و گرات از وی گلها می کردند و رقعها می نوشتند و یحیی
البته استماع نکرد و سخن ایشان در حق وی نشنید و خدمتکاران مخلص را بگفت اصحاب اغراض از کار ما زنتوان کرد و
بعد از مدتی عبدالله محمد از بصره بخدمت یحیی آمد و یحیی او را اکرامی داشتی و بر سخن وی اقبال کردی و اعتماد نمودی

و چون وی بخدمت یحیی آمد و در خدمت یحیی نخست یحیی او را از مصالح بصره می رسید تا بخدمت سهل رسید عبدالله گفت
لعنت بر وباد که حال او سراپای او همه مساوی است و حال او تقریر کردن کرفت و در اثنای آن گفت خساست
او تا بدان حدست که روزی او را گفتم شراب تو نیکوتر و صافی ترست و ما شراب داریم و لکن نه چنانست که از ان
تو اگر لطف کنی و بفرمایی تا یک قرابه شراب بمن دهند منت بسیار مقابله افتد و گفت من شراب رایگان بکس ندهم
و لکن چون تو بزرگی آنرا موس کرده است بگویم تا یک قرابه صافی بخدمت تو آرند بشرط آنک دو قرابه شراب بمن
دهی بعوض و من ازین بغایت برنجیدم و بر وی لعنت کردم و گفت آب حیات از دست تو مدبری تجرع نتوان
آنگاه گفت انصاف آنست که در روی زمین دون همت تر از تو هیچکس نباشد ای بدبخت آخر با من نشسته و حریفی می
کنی یک قرابه شراب را چه وزن و قیمت باشد که از من صرفه آن میطلبی یحیی چون این سخن بشنید بغایت برنجید
و گفت لعنت بر آن دون همت باد و عصا ست این خساست او بمال راجع بود از بهر آنک ما او را برین کار
کرده ایم و پرورده ماست و مردمان کان برند که ما چون او خسیس و دون همتیم در حال بعزل او مثال نوشت و فرمان
داد که هرکه در مدت عمل بوی رشوتی داده است جمله را از وی باز طلبند چون مردم بصره را معلوم شد که یحیی را
نسبت بحال سهل کوفته خاطرست مال خود را بالتمام از وی طلبیدند و او در محنت افتاد و آن تجمل و اسبابی که بود بکلی
ساقط و نابود شد و بعد از ان در نظر یحیی خالد وقعی نیافت و بخدمت او قربتی ندید ÷ والله اعلم بالصواب
حکایت در تاریخ ناصری آورده اند که چون سلطان علاءالدوله مسعود بن محمود تخت
غزنین را بجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی داشتند در کار آمدند
و در امور مملکت مداخلت پیوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از ان جمله آن بود که در خدمت
سلطان عرضه داشتند که برادر تو سلطان محمد در ان وقت که دم استبداد می زد هفتاد بار هزار درم از خزینه
ترکان و تاجیکان اضعاف لشکر داده است و جمله این زر از بهر آن ستده اند تا با تو محاربت کنند و او را در ان
زر ما هیچ حقی نیست چه مراین مال و ملک بتو رسیده است و افسوس باشد که چندین مال بشتی از دوال بکذاری
صواب آن باشد که این مال از ایشان باز طلبی پس سلطان ایشان را تربیت داد و انعام فرماید تا این منت از
سلطان دارند و این معنی بتوهمات در دل سلطان سیرت کردانیدند و این معنی موکد کردند بدانک گفتند
ارکان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات ستده اند این معنی را از ایشان بپسندید چه ایشان
ما را باز می باید داد و هرانه پادشاه را ازین رای بر کردانند اگر چنین باشد که ازین اندیشه رجوع خواهد کرد ما همه را
بباید فرمود سلطان بخازنان فرمان داد که نسختی مشروح بیاید داد تا اموالی خطیر که امیر محمد در نوبت دولت خود را
تشریف و انعام که بخلایق داده است باز ستانند پس خازنان نسخت بدادند و بو سهل زوزنی که عارض لشکر داشت
گفت فرمان باید داد تا نسخت را بدیوان عرضه کنند تا من لشکر یکدیگر نسبت کنم و براتها نویسند تا آن مال مخلص
شود و مواجب یکساله ازین داده آید سلطان مسعود گفت تا بو وزیر این سخن باز کوییم روزی دیگر سلطان
محمود با وزیر جای خالی کرد و این معنی را با وی بگفت و وزیر خواجه احمد حسن بود که سلطان او را بقلعه محبوس

کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود سلطان گفت فرمان خداوند راست ولکن پادشاه را درین
باب اندیشه به اصل باید کرد و صلاح و فساد این کار را در نظر آورد گفت اندیشیده ام و این معنی مقرر کرده خواجه
گفت تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد و خواجه هر چند که دران کار اندیشه می کرد آن کار را سخت نیکو
می دید و محاسب نزدیک و از مروت دور می دانست که آن کار چنانک گفت حسل و خلق دشمن شوند پس روز دیگر
سلطان وزیر را تقاضا کرد که دران معنی اندیشه کرد که بصواب نزدیکتر باشد وزیر گفت پیغام فرستم و بخدمت عرضه
دارم پس گوشه خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت شنیدی که این جماعت بخس دون همت پادشاه را چه
رای نهاده اند و چه بازیچه انگیخته اند بعد ازین سخن آنگاه با ابونصر بن مشکان باز گفت که من از آب فتنه که از
کوه اندوه و پشیمانی حاصل آید اندیشه مندم چرا که بعضی ازان بمسخره و شاعر داده باشند از ایشان بطلبند چه بدنامی حاصل
آید اکنون ترا بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام برسانید که کارهای چنین هرگز تمشیت نپذیرد و خلق ازو
نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که هیچکس از ملوک عجم و عرب مثل این نوع حرکتی
و اندیشه را بچنین شغلی نموده یا از خلفای بنی امیه و بنی عباس بدین جمله کاری پرداخته اند و اگر امروز این کار و رای
را عرضه ندارم فردا در گردن ما افتد و گویند چرا خطاء این کار را بر نظر او عرضه نداشتند ابونصر خدمت کرد و گفت باری
آنچه امیر محمد مرا داده است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ تصرف نکرده ام و حق علیم است که امروز را
می اندیشیدم و این جمله بعینه بخزانه خواهم رسانید پیش از آنک کسی از من بطلبد و آب روی من برود و کار من آسان است
بیچاره آنک سواره که آنچه ستده بود خرج کرده باشد و ازان هیچ نشان نمانده چون بعنف ازوی مطالبه کنند چه دهد
از کجا آرد و حال او چگونه باشد پس ابونصر بخدمت سلطان رفت و وخامت آن کار و صواب و فساد آن سعد
عرضه داشت اما چون این معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت و در جواب گفت که رای خواجه
را دانستم و بخدام حواله کرد که بگویید تا خواجه باز گردد تا آنچه مصلحت باشد غیر ازین وقت بفرمایم ابونصر بخانه رفت
و در سر بخازن فرستاد و گفت آنچه امیر محمد در مدت سلطنت بمن داده است از تشریف و انعامات و غیر آن
نسخه کنند و نیز دیگر من فرستند ایشان آن جمله را نسخه کردند و به او فرستادند او مطالعه کرده و آن جمله را
بخزانه رسانید و تذکره قبض از خازنان بازستد و سلطان مسعود آنرا از وی منت داشت و بوسهل روزی
گفت جمله چنین خواهند کرد و در مدتی اندک مال خطیر حاصل خواهد شد و سلطان از خازنان نسخها که گرفته بود
بوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشید و چون سلطان برفت بوسهل
پروانها روان کرد و باران مطالبت بر سر خلق بارید و خلق زحمتهای بسیار می داد و شکنجها می فرمود و هر کس که
بخواجه توسل طلبیدی او جواب داده گفتی مرا درین باب سخنی نیست کار کار بوسهل است و اگر بسلطان قصه
نوشتندی گفتی من ازین کار خبر ندارم عارض داند و حاصل بسیار شکست و خلق سلطان مسعود را دشمن گرفتند
و دعای بد کردند و آن بدنامی در اطراف عالم منتشر شد بعد ازان سلطان ازان کار پشیمانی عظیم افتاد و با
ابوسهل روزی بد شد و در واقعه خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که مبادا که

در پیش تخت پادشاهان خدمتکاران خسیس طبع لئیم ذات دون همت باشند و غلل آن مدبر ما را بران داشت و ابوسهل
مالی و قماشی که داشت و جز خرابه ویرانه هیچ دیگر نماند و کار او بفقر و فاقه و عسر انجامید و عمر بدرجه رسید که چند
شبانروز گرسنه بودی و هیچکس او را طعامی نمی داد و وصیت پدرش بیاد آمد که مالی بباطل طلب کردیم و بسیار
پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت و آنچه درین ایام که واسطه عقد لآلی و خلاصه ایام و لیالی است موسم عدل و رافت
و هنگام امن و نصفت است و دولت سلطان جهان کشای خصم شده عالم گیر ملک ستان ملک نشان شمس الدنیا و
الدین ظل الله فی العالمین محرر ممالک الدنیا مظهر کلمات الله العلیا السلطان خلیفه امیر المومنین اعلی الله شانه مشاهد
افتاده است که چون فرمان اعلی که در اقطار و ارباع هفت کشور با نعام قرین باد خداوند خواجه جهان دستور
صاحب قران و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزراء قدوه صدور العالم مبارک
وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابوالمفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نصر الله وجه الملک بمقایه
و نصر الویه الدین بقایه قلعه بکر را مستخلص کردانید و این کار با یاهم که سر دفتر دیباچه ایام و لیالی بود تقدیم
نمود و ملک ناصر الدین قباجه او کرباس و همت او ملک بر باد داد و خود را او را آب داد چنانک در دیباچه
کتاب ذکر آن مستوفی تقریر افتاده است شک نیست که جماعتی که در حصار محصور بودند مبالغی اموال خطیر
ازان خزانه ناصری بدیشان رسیده بود باسم مواجب و روزمره و انعام و چون این کار از پیش او
برخاست و آتش دولت او بنشست طایفه خایف بودند که نباید که اموال را استردادی باشد اما عاطفت
خداوند خواجه جهان این معنی را در ضمیر خود جای نداد و بر سر همگنان سرادق عواطف و حسن عواطف خود
اختصاص فرمود و از حضرت دستور شه نشان اعلی جمله را تشریف و نواخت دلجویی مشرف کردانید و آن
جز بلطف کامل آن صاحب قران بی نظیر بود. **قطعه** دستور شه نشان ملک فرنظام ملک

گر اوست بر زمین ز علو دیگر آسمان ❊ عادل قوام دین محمد محمد آنک ❊ بر قدر او شده است ثنا گستر آسمان
از روی هر زمینی کو بر گرفت پای ❊ بهر شرف نهاد بر آنجا سر آسمان ❊ گر ماه را ز رای منیرش مدد بدی
اندر خسوف تیره نگشتی بر آسمان ❊ هر که که دست او بکرم زر فشان بود ❊ بهرام بی قرار شود اندر آسمان
هرگز نیاورید بهیچ زمینی بهیچ عهد ❊ اندر زمین وزیری زین بهتر آسمان ❊ سالهای بسیار مسند وزارت بی قرین باد

باب پانزدهم از قسم سوم در مذمت اسراف و تبذیر و غیره

شک نیست که اسراف مدبر کنونه و مخرب قصور است و مرد مسرف از فایده نعمت محروم و عاقبت بندامت
گرفتار شود و نص قران هر فرزندان آدم را در تناول طعام و محافظت غذای می فرماید قوله تعالی و تقدس
کلوا واشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام و التحیة و الرضوان
چنین فرموده است که **الاقتصاد نصف العیش** و گفته اند معنی این حدیث در میانه گرفتن آنست
که دخل چنان گیری که شاید و خرج چنان کنی که باید و جماعتی که آفریدگار سبحانه و تعالی مر ایشان را نعمتی فاخر
و مالی وافر داده است و ایشان مر آن مال را باسراف و تبذیر بر باد داده اند و بعاقبت جام مذلت بچشیدند

وازان اسراف هیچ فایده ندیدند و درین باب حکایتی چند ایراد خواهد افتاد تا برهان این دعوی و صدق این معنی بحقیقت انجامد **حکایت** آورده اند که ندیمی از ندمای امیر المومنین شبی در خدمت او سمری می گفت و از نظم و نثر پیش او دری می سفت پس در اثنای آن گفت در همسایگی من مردی بود دیندار و پرهیزکار و کوتاه دست یزدان پرست چون مدت حیات او بآخر آمد و اجل بر امل او غالب شد پسری جوان داشت بی تجربه او را پیش خود خواند و از هر نوع او را وصیتها می کرد و در اثنای آن گفت ای جان پدر آفریدگار عالم جل جلاله مرا مالی و نعمتی داده است و من آنرا برنج و سختی حاصل کرده ام و آسان آسان بتو می رسد نمی باید که قدر آن بدانی و بنا اهلان بر آن بر باد دهی جهد کن تا از اسراف کردن دور باشی و از حریف پیاله و دوستان نواله کرانی کنی و من یقین می دانم که چون من بعالم آخرت روم جماعتی نااهلان کرد تو بر آیند و ترا افساد و تحریص کنند و تمامت آن مال تو تلف شود باری از من این قول قبول کن که اگر این همه ضیاع و متاع بفروشی زینهار تا این خانه نفروشی که مرد بی خانه چون پری باشد بی دست و اگر افلاس تو بنهایت و نعمت تو سپری شود و دوست و رفیق خصم شوند زینهار تا خود را بسوال بدنام نکنی و در فلان خانه رسنی آویخته ام و کرسی نهاده ام باید که بدانجا شوی و حلق خود را بدان طناب افکنی و کرسی از زیر پای خود بیرون اندازی که مردن به از زیستن بدشمن کامی چون پدر آن جوان را وصیت کرد از دار دنیا رحلت کرد پس جوان از تعزیت پدر باز گشت و مال را تلف کرد و آنچه از عروض و نقد بود جمله را بفروخت و جز آن خانه و برا هیچ دیگر نماند و هیچکس او را طعام نمی داد پس وصیت پدرش یاد آمد که در ان خانه رسنی آویخته بود و کرسی نهاده بیچاره از غایت اضطرار باشتغال مرگ یار شد و در ان خانه آمد و رسنی دید که در سقف معلق کرده بود و کرسی در زیر آن نهاده جوانه را وداع کرد و در کرسی شد و رسن را در حلق خود انداخت و کرسی را بقوت پای دور کرد از گرانی جثه او آن چوب بشکست و ده هزار دینار زر سرخ از میان آن چوب بیرون افتاد جوان چون آن زر بدید بغایت خرم شد و شادمانی کرد و دانست که غرض پدر وی از ان آن بوده است که بعد ازین که جام مذلت و خواری تجرع کرده باشد چون ان زر بیابد بهتر خرج کند پس جوان دو رکعت نماز بگزارد و آن زر را در تصرف آورد و اسباب نیکو بخرید و زندگانی میانه آغاز کرد و از ان واقعه از خواب غفلت بیدار شد و بغایتی متنبه گشت که حکیم روزگار شد و فایده این حکایت آنست که مرد مسرف آنگاه از خواب غفلت بیدار شود که مال از دست داده باشد و از پای در آمده بود **حکایت** در کتاب فرج بعد الشدة آورده است که عتبی گفت در جوار من خواجه زاده بود که مال بسیار از پدر میراث یافته بود و در خرج آن طریق اسراف مسلوک داشته و چون در تحصیل آن رنجی ندیده بود قدر آن نمی دانست تا آخر که تمامت مال خود را بفساد بر باد داد و تمامت آن ضیاع و عقار در معاشرت و عقار خرج کرد و جملگی درم و دینار در خمر و قمار بر باد داد تا کار او بدرجه رسید که از نقود و عروض هیچ نماند جز چوبهای خانه بازی کرده و می فروخت و درها می کند و می سوخت و از وجوه آن اسباب خود مهیا می گردانید و حریفان چون او را مفلس دیدند روی از وی بگردانیدند و از محافظت او مجانبت نمودند عتبی می گوید بنزدیک

او در آمدم و او را دیدم قدری پنبه کهنه پوشیده و قدری در زیر خود انداخته و او در میان آن خفته چون او را بدان حال بدیدم گفتم که کار تو بدین حد رسیده است گفت بلی گفتم هیچ حاجت داری گفت حاجت آنست که جامه بعاریت بمن دهی تا یکبار دیگر بخانه مغنیه روم که بروم عاشقم و تمامت اموال خود با وی خورده ام یا یکبار دیگر دیده بجمال او روشن کردانم این بگفت و بر حالت خود بسیار بگریست من دستی جامه بیاوردم و در وی پوشیدم و او را بحمام بردم و از آنجا بیرون آمدیم و هر دو بدر خانه مطربه رفتیم چون مطربه او را بدید گمان برد که مگر از ثروت او را چیزی مانده است و حال او طراوتی گرفته در بگشاد و از حال او بپرسید جوان از راه درد و رنج بادی سرد از جگر بر کشید و گفت تا ترا معلوم باشد که این لباس بعاریت خواسته ام و بدین حال خویشتن نزدیک تو آورده ام تا دیده بجمال تو روشن کردانم آن زن چون بدانست که آن بیچاره مفلس است باستخفافی هر چه تمامتر او را از خانه بیرون کرد و گفت زیر دیوار بایست تا از دریچه با تو سخن گویم آن مسکین زمانی توقف کرد و آن نااهل کاسه خوردنی که از دوشینه خورده بود و فضله آن باقی مانده بود بروی ریخت از بالای بام و او را رسوا کرد بیچاره چون آن قباحت از وی بدید مرا گفت ای عزیز ترا بر خود آگاه کردم و خدای عز و جل بر خود گواه می گیرم که ازین شغل ناموجه توبه کردم و بحضرت باری تعالی باز گشتم که هرگز بمثل این حرکت اقدام ننمایم و دل بر هیچ مطربه ننهم من او را گفتم اکنون چه سود پارسایی که عصمت رفته باشد و توبه که از فقر بود آنرا اعتباری نبود ان من العصمة من لا یجد و بروی طنزی کردم و چون بخانه باز گشت جامه از وی باز خواستم و او را در میان آن پنبه بگذاشتم و برفتم پس از ان بمدت سه سال در میان بازار می رفتم او را دیدم بر اسبی سوار شده و در پیش او غلامی می رفت چون او را بدیدم پیش او شدم و بروی سلام کردم بحشاشتی هر چه تمامتر مرا جواب داد و غلام را گفت او را بوثاق آر و چون بخانه او رفتم خانه از نو عمارت کرده بود خوب و پردهای مرتفع آویخته و فرشهای لطیف زیبا انداخته و صفهای عالی و کارخانه مرتب کرده در حجره رفتیم که مجلس خانه ترتیب کرده بود و اسباب طرب مهیا کرده بنشستیم غلامان و خادمان دیدم که در خدمت او ایستادند و چون زمانی بر آمد اشارت کرد تا میوه آوردند و بعد از ان خوان کشیدند و از طعامهای لطیف و اناهای پاکیزه با تکلف حاضر کردند و از تناول کردن طعام فارغ افتادند مجلس بزم بیاراست و هوای خانه بعود و عنبر معطر گردانیدند و اقداح دایر شد و عقلها و سرها گران گشت و چندانکه حرارت می در رگ و پی اثر کرد و حشمت از میان برخاست من او را گفتم از راه تفضیل و کرم باز نمای که این ناز و نعمت بعد از چندان نیاز و مشقت چگونه روی نمود گفت آفریدگار تعالی و تقدس در حق بندگان خود نظرهای لطیف است تماشا باید کرد و بشراب مشغول باید شد پس اشارت کرد با سه کنیزک مغنیه که هر یک در حسن آیتی و در ملاحت نهایتی بودند حاضر آمدند و در سماع ساحری کردن گرفتند و چون دهان فندق از بادام چشمان در نوا آمدند مرغ عقل در پرواز کردن گرفت گفتم ای خداوند یاد می داری که آن روزها این زندگانی ما با آن اسراف و سد تربت و اکنون می بینی از اسب و فرس و خانه اگرچه بسیار است اما جمال و تنعم را کفایت است این روز که تو بدان حالت بگذاشتی و رفتی

یک شبانروز هم بران حالت بودم که قاصدی از مصر رسید و گفت بنده بود از آن پدر تو که مال بسیار و پسر عم
تو هم در مصر مردی متمول بود و هر دو در یک روز وفات کرده اند و نصیب تو از میراث ایشان چهل هزار
دینار است چون از آن قاصد آن خبر شنیدم از وی قدری سیم بستدم و استعداد راه بساختم و بمصر شدم
و آن اموال را در تصرف آوردم و با خدای عز و جل عهد کردم که هرگز در نعمت اسراف روا ندارم و با نا اهلان
بی وفا که یاران بد باشند ما دام نعمت و ران بود طریق موافقت و مرافقت سپرند و چون نسیم اقبال از مهب
سعادت باز ایستد ترک مصادقت گویند بلکه او را شوم و گران جان و بسیار گوی نام نهند و هم درحال
بدین جراءت که شنیدی ای غلام ای مرد را از سرای بیرون کشید پس از آن سرای بیرون آمدم و
هرگز مرا پیش خود نخواند و با هیچکس از امثال من موافقت کرد و الله اعلم حکایت
آورده اند که احجة بن الملاج مردی مسرف و متلف بود و اموالی که بطریق ارث بوی رسیده جمله تلف کرد و هر
تر و خشک که داشت تا بر دامان نخورد و از افلاس با لب خشک و دیده تر ماند چون مال کم گشت و اشتغال زیادت
گشت یاران روز دولت ترک بی برگی و طاقت تجرع جام محنت نداشتند ترک مصاحبت او گرفتند و آنان که
وجه صبوح از وی طلبیدندی چون بدیدند که روز عنای او بشفق رسید و خان و مان او برمق آمد او را پیش
خود بگذاشتند و مدتی مدید در ان محنت روزی گذاشت دوستان دشمن شده و آشنایان بیگانه گشته
تا آخر یکی از اقارب و عشایر او در بغداد وفات یافت و مالی خطیر از وی بماند و انجه را از وی میراث رسید
در وی بتدارک خللها آورده و عمارت ضیاع خراب گشت و کار او از سر تازه گشت حریفان بیاله چون اطراد
حال او مشاهده کردند بنزدیک او رقعها نوشتند او تمهید اعتذار جمله را این بیت بگفت شعر
ای لیالی الزور اعمرها ❊ ان الحبیب الی الاخوان ذو المال ❊ کل الذئاب الملوث یحدای ❊ الا مداد اتادیب مالی
و ترک مصاحبت ایشان کرد و بعد از ان با هیچکس در دنیا و دین حکایت آورده اند
که ملک زاده بود که بعد از وفات پدر بلهو و تماشا مشغول بود و از تدبیر کار ملک غافل خزانه را باسراف
و تبذیر تلف کردن گرفت تا یکی از اقارب او بیامد و بر ملک استیلا گرفت و چون شاهزاده را همتی عالی
نبود و مونس پادشاهی در دماغ نداشت او را تعرض نرسانیدند و او مال بسیار و نعمت بیشمار با جماعتی
نا اهلان که مگس طمع و پروانه شمع حرص باشند تلف کرد و کار او در انحطاط افتاد و مفلس گشت و هیچکس از رفیقان او را
نپرسیدند و بیکبارگی از وی منقطع شدند و شاهزاده همه روز بر سر کوی نشستی تا کسی از خدم پدر بوی برسیدی و او را ضیافت
کردی روزی بر سر کوچه نشسته بود و جماعتی از یاران ناموافق با استعداد تماشا بروی گذر کردند و چون او را
بدیدند فریاد بر آوردند و همه گفتند پسر ملک که روزها بوده باشد که گوشت نخورده باشد ما بتماشا میرویم
با ما موافقت می کنی او نیز با ایشان موافقت می کنی او نیز با ایشان موافقت کرد و چون بباغ رفتند و دست
بتماشا بردند مطبخی بجهت طعام ایشان قدری گوشت در دیگ کرد و آتش در زیر آن دیگ بست و می جوشانیدند
و از اتفاق هر کس بکاری مشغول شدند ناگاه سگی بیامد و سر در دیگ کرد و تمامت آن گوشت بخورد چون ساعتی

بگذشت بر سر دیگ آمدند گوشت ندیدند فریاد بر آوردند همه گفتند کار پسر ملک که روزها بوده باشد که
گوشت نخورده باشد چون فرصت یافت این گوشت را تمامت بکار برده باشد شاهزاده چون این سخن شنید
بغایت برنجید و سوگندهای بزرگ بر زبان راند که من این گوشت نخورده ام او را باور نداشتند و جفاها گفتند
شاهزاده از آن مجلس دلتنگ و کوفته خاطر باز گشت و در گوشهٔ خالی بنشست و گریستن گرفت و بورد آب
از دیده می بارید دایهٔ او پیش آمد و گفت جان مادر ترا چه رسیده است شاهزاده حکایت کرد باز راند
دایه را بر وی رحم آمد برفت و خریطهٔ سر بمهر بیاورد و در پیش او بنهاد و گفت پدر تو وقتی مرا گفته بود که این
پسر من همتی ندارد که پادشاهی تواند کرد و هر اینه روزی عاجز و مضطر گردد و چون حال او از غایت اضطرار
درگذرد این خریطهٔ سر بمهر را بوی ده شاهزاده سر آن خریطه بگشاد در آنجا ده هزار درم نهاده ام آنرا
برگیر و در مصالح خود صرف کن و در درو کاغذی نوشته بود که فلانرا ده هزار دینار داده ام برسم امانت و
بدست فلان خواجه دیگر ده هزار دینار زر مغربی ودیعت است باید که آنرا بستانی و عمر در آسایش گذرانی
پادشاه زاده چون این سه خط را بدید شاد شد و در حال در ان باغ شد و آن کبوتر خانه بکند و ده هزار دینار
بیافت و بوثاق نقل کرد و بیست هزار دینار دیگر از آن معتمدان بیافت و باز خود را تجملی ساخت و اسباب معیشت
منتظم کرد اند و چون آن حریفان بدیدند که باز طراوتی در کار شاهزاده پدید آمده است روی بوی آوردند و
از تقصیرات گذشته استغفار کردند و باز بر سر کار خود شدند تا روزی شاهزاده در باغ جشنی ساخت و ایشان را
جمله حاضر کرد و اقداح براح گردان شد و اثر زلال در رگ و پی پدید آمد پادشاهزاده فرموده بود تا بر سنگ آسیایی
سوراخها بالماس نقش باریک کرده بود و آنرا نزد دیگ خود نهاده بود چون زمانی بود شاهزاده از مجلس برخاست
آن سنگ را بدیدند گفت این سوراخها درین سنگ که کرده است و حکمت درین چه بوده است شاهزاده
این سخنها استماع کرد و چون بمجلس باز گشت پرسید که در چه معنی سخن می گفتند گفتند ما در تعجب مانده ایم که
این سوراخها که کرده است گفت در وقت پدر من مردی از عرب آمده بود و مورچگان آورده بود از
راه تعجب که سوراخ در سنگ می کردند و این سوراخ درین سنگ ایشان کرده اند همه گفتند شاید بود که چنین
بوده باشد و عجب نیست و ما مثل این شنیده ایم شاهزاده چون این سخن بشنید گفت سبحان الله قدری
گوشت هزار بار سوگند براست بخوردم که نخورده ام و آن سوگندهای من باور نمی داشتید و امروز سخنی چنین
دروغ که در عقل و طبع هیچ آفریده نگنجد و هیچ سلیم ذهن کامل خرد آنرا باور ندارد همه سخن مرا تصدیق می
کنید شما جمله یاران روز شادی اید مرا یاری باید که بهنگام غم مرا بکار آید پس بفرمود تا همه را بخواری
از مجلس او بیرون کردند و بعد از ان با هیچکس از آن جماعت مخالطت و موافقت نکرد و از
اسلاف و اسراف و اتلاف محترز می بود و الله اعلم حکایت آورده اند که اوحد الدین
پسر رئیس میهنه بود و پسر او مال بسیار و نعمت بی حد داشت و اوحد الدین در ایام حیوة پدر بنشابور
آمده بود و تحصیل بسیار کرده و در خدمت و در حکمت سر آمده و در نجوم تالیفها دارد چون پدر او بجوار

حکایت مربوط با نوری
شاعر است بچه قطعه اخر
که انوری دوست

رحمت آفریدگار را انتقال کرد و بهینه رفت و تمامت املاک و اسباب پدر بفروخت و نقشابور آمد و دست باسراف برگشاد و با حریفان قدح و یاران پیاله آن جمله مالها را چنان بخورد که از آن اثری نماند و پیوسته در مجلس شراب که ترتیب دادی بروز شمعها برافروختی و از پس اسراف آن زرها نماند و تنگ دست شد و کارش بدرجه رسید که در زمستان جامهٔ زمستانی اش نماند و نداشت که در پوشد و تا آنگاه که آفتاب بلند برنیامدی و شدت هوا از سرما بشکستی از خانه بیرون نیامدی روزی دوستی او را بر آن اسرافها ملامت می کرد و این سه بیت را او در وصف الحال خود انشا می کرد

قطعه ای بس که جهان جمله در ویش گرفته ✽ وز فضلهٔ زنبور برود و ختنی جیب ✽ و اکنون همه شب منتظرم تا که بر آید ✽ ماه که بهر حجره چراغی نهد از غیب ✽ آن روز فلک را چو بدان شکر نکردم ✽ امروز ز من زشت بود گر کنمش عیب

حکایت

آورده اند که عمرو بن ادهم از شعرای معروف بوده است و ذکر او در میان شعرای عرب بسیار است و او مردی با دل با مروت بود و هرچه او را بدست آمدی جمله تلف کردی و اسراف نمودی و عاقبت را نیندیشیدی روزی یکی از معارف مدینه او را گفت که آخر چندین مال که تو بدست می آری جمله باسراف تلف می کنی او این بیت بگفت

شعر لقد علمت وما الاسراف من خلقی ✽ ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ✽

و این بیت در شام و عرب مشهور شد و در زبانها گردان گشت پس وقتی عروه از مدینه عزم شام کرد و بخدمت معاویه رفت چون در بارگاه بمعاویه آمد معاویه او را گفت عروه تویی که گوینده این بیتی که هرچه روزی منست هر آینه بر من آید اگر در طلب بکوشم رنج یابم و اگر بر توکل نشینم بی رنج بر من آید عروه گفت بلی گفته ام و این ساعت بدانستم که خطا کردم که خود را دروغ گوی گردانیدم و از پیش معاویه بیرون آمد و بر شتر نشست و راه مدینه پیش گرفت معاویه پرسید که عروه کجا شد گفتند برفت معاویه اندیشید که عروه شاعری معروف است نباید که ما را هجو کند در حال خازن را فرمود که هزار دینار بیرون آر و بقاصدی ده و بر اثر عروه بفرست و قاصد در مدینه بوی رسید و زر بدو تسلیم کرد و گفت معاویه می گوید من با تو طیبت کردم و مجره می نمودم تو چرا سبکی کردی و فی الحال رفتی عروه گفت برو و خدمت ما برسان و بگوی که صدق سخن ترا روشن شد که اکنون در خانه بنشستم و دل از سبب برداشتم و فکر خود در سبب بستم و آنچه روزی من بود و بمن رسید و یک عقلای عالم مقرر و مبرهن است که هرچند در اسراف خیر نیست اما اگر مال و نعمت جهان در مصارف خیر بذل کرده آید هیچکس آنرا مذموم نشمرد که در خیر اسراف نیست چه غافل یا ذل با بهین محمدت گوید چه از آدمی جز نام نیک نمی ماند و آن جز بمآثر و مکارم نباشد و بحکم این معنی بذل و احسان خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ملک ملوک الوزرا نظام الملک ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی را دادین معنی بشرطی دهد و برهان این دعوی بواجبی می نماید چه الطاف یک روزهٔ او سرمایهٔ جملهٔ اشراف عالم است و یک نظر عنایت او توانگری جملکی و تمامی اولاد بنی آدم است ✽ سالهای بسیار مسند وزارت بمکان او مزین ✽ و محلی باد ✽ بحق محمد و آله اجمعین ✽

گرفته گرفتش کاز... ط
ها ها ط

باب شانزدهم از قسم سیوم در مذمت ملک و مال و حرم و غیر آن ✽

بر عقلای عالم پوشیده نیست که چنانک هیچ خصلتی در فرزند آدم محمودتر از امانت نیست و مذموم تر از خیانت نیست خیانت در بشر صورت جنایت دارد و خاین در دین و در دنیا مذموم باشد و در دلها مخوف و هیچکس را بروی اعتماد نباشد و پیوسته تنگ دل بود و بر لفظ صاحب شریعت رفته است علیه السلم که **الخیانة تجر الفقر** و خیانت دو نوع است یکی در حرم و یکی در مال و هر دو از یکدیگر مذموم ترند و خاین همیشه خایف و ترسان باشد که **الخاین خایف** باشد و خوف او بسبب فضیحت باشد اما در دنیی و در عقبی و بیشترین خاینان عقوبت خود را درین جهان یافته اند و رسوا شده و ما حکایت خاینانی چند که در مال و ملک برادران خیانت کرده و بوزر و وبال خود ماخوذ شده اند ایراد خواهیم کرد بعون الله تعالی

حکایت آورده اند که یکی از معارف بصره گوسفندان داشت و هر شب که شبان شیر او بدوختی آب بسیار بر آن شیر نهادی و بمسلمانان بفروختی روزی شبان او را گفت ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است خواجه بدان التفات نکردی روزی شبان گوسفندان او را در دامن کوهی برده بود که ناگاه از کوه بارانی عظیم آمد و باریدن گرفت و سیلی بگرفت و روان شد و جملهٔ گوسفندان ببرد پس نماز شام شبان بی گوسفندان بنزدیک خواجه آمد گفت چرا گوسفندان نیاوردی گفت ای ای خواجه آن آبها که مدت مدید در آن شیرها می کردی جمله جمع شد و سیلی گشت و گوسفندان ترا جمله ببرد

حکایت آورده اند که گشتاسب را وزیری بود که او را راست روشن خواندندی و بسبب آن نام گشتاسب او را اعزاز و اکرام فرمودی و بغال او را از همه بزرگتر داشتی و عزت و ترحیب او را زیادت فرمودی و این راست روشن گشتاسب را بر مصادرهٔ رعیت تحریص کرد و ظلم و ستم را در نظر او جلوه دادن گرفت و آنرا سبب آبادانی خانه و انتظام امور ملک خواند و دست تظلم و تعدی برگشاد و رعایا را درویش کرد و از جهت خود مالی بسیار و ثروتی بحساب حاصل کرد و مدتی برین برآمد تا روزی که گشتاسب را دشمنی قوی پدید آمد و قصد ملک او کرد گشتاسب بخود باز آمد و بکار خود نگاه کرد خزانه خالی و رعیت پریشان یافت و مالی نبود در خزینه که مواجب حشم بدادی و ولایت را خراب و متحیر شد پس روزی از راه دلتنگی بی خدم و حاشیه برنشست تنها و بصحرا بیرون رفت و در اطراف تفرجی میکرد با فکری غالب و حیرتی مستولی و در اثنای آن فکرت نظر او بر رمهٔ گوسفندان افتاد که خوابانیده بود و سگی را بر دار کرده گشتاسب شبان را بخواند و از خیانت سگ بپرسید شبان گفت پادشاه را بقا باد این سگ امین من بود و در مدتی مدید او را بپرورده ام و در محافظت رمه بروی اعتماد کرده ام او خیانت ورزیده و رفته با ماده گرگی در ساخت و چون شب در می آمد سگ بخفتی و ماده گرگ در رمه آمده گوسفندی را بکشتی و قدری از و بخوردی و باقی این سگ بکار بردی و مدتی ایشان باهم ساخته چنین میکردند تا در رمه نقصانی فاحش پدید آمد و بسیاری از گوسفندان تلف شد من چون این معنی بدانستم این سگ را

حکایت این وزیر را به بهرام گور عوفی نسبت کرده است.

بر دار کردم که جزای خاینان دارست و عاقبت بدکرداران دمار کشتن است چون این فصل از شبان بشنید
بخود باز آمد و گفت این نموداری است که بمن نمودند و تنبیهی که مرا فرمودند چه از راه معنی رعیت رمه اند و من شبان
و من از حال رعیت غافل باید که تفحص کنم پس بیچارگاه آمد و جریدهٔ مجوسان بخواست پیشتر آن بود که راست روشن
ایشان را حبس کرده بود و حال ایشان پوشیده داشتی رعیت را استمالت نمود و باز ملک از سر طراوتی گرفت
درین حکایت دو سه فایده است یکی آنکه پادشاه باید که در تفحص احوال رعیت کوشد و دیگر آنکه جزای خاینان
بد به پس از آن گفت ما بنام او فریفته شدیم بعد ازین تا وزیر را سیاست کنند و تدارک کرده کار خود دریافت
و بعد از آن بر هیچکس اعتماد نکردی و در کار اسیران خود نظر کردی تا ملک او از خلل مصون ماند و دیگر فایده
آنکه بمجرد نام بهیچکس اعتماد نباید کرد و چه بسیار کس باشد که بنام زاهد باشد و بفعل ترا هد **حکایت**
آورده اند که در عهد امام اعظم ابو حنیفه رحمه الله زاهدی بود از علمای بغداد که زاهد و تزویر و ریا را پیشه
ساخته بود و بس خیانت بزر امانت دروغ روی پوشیده مردی از طرف خراسان آمده بود و بحج می
رفت و ببغداد رسید و دیناری چند داشت امینی بخواست مردم او را بنزدیک آن دانشمند اشارت کردند
برد و بسبیل امانت نزد او بنهاد و پس از آن روی بکعبه آورد و چون از حج و مناسک فراغ یافت بازگشت در
راه بادیه قافله را اعرابیان قطع کردند و چون مال او تلف شد آن مرد بیچاره متحیروار ببغداد آمد و بنزدیک
امین خود شد و مال طلبید آن عالم گفت مگر دیوانه شده و خشکی دماغ بتو راه یافته است هرچند که آن بیچاره
تضرع می نمود مفید نیفتاد پس حال خود را با دوستی درمیان نهاد و بگفت آن دوست گفت داروی درد تو
از دارو خانهٔ نعمان یافت شود برو و این حال با وی بگوی آن مرد پیش امام آمد و حال خود باز گفت گفت
امروز برو و فردا باز آی تا در کار تو اندیشه کنم پس کسی بفرستاد و آن عالم را بخواند و گفت امیر المومنین
قضای بغداد را بر من عرضه می کند و من ابا می کنم و فرموده است اگر تو قبول نمیکنی بکسی که تو دانی رجوع کن
اما بزهد و ورع آراسته بود و با فضایل ناچیت جانب بغداد بوی تفویض کنم و من چندانک فکر میکنم خاطر من
بر تو قرار می گیرد اگر رضا دهی تا منشور بنویسیم و این شغل خطیر بر تو حوالت کنم مرد جاه دوست چون حدیث
قضا بشنید از غایت شادی مخرج او بدخل باز ندانست در حال رضا داد امام او را گفت برو امروز اندیشه
کن و فردا بیا اگر قبول خواهی کرد بگویم تا در روز منشور بنویسند آن مرد را آن شب از شادی خواب نمی
آمد بامداد برخاست و بسرای امام آمد و آن مرد نیز بوعده برسید و بخدمت امام آمد و سلام کرد آن مرد
چون او را بدید گفت از حرص بر شغل قضا و حکومت گفت ای مرد از کجای آیی که من دی همه روز ترا می طلبیدم
که چون در جریده نگریستم نام تو اینجا بدیدم مرا یاد آمد اکنون تو امانت خود باز باید بردن که تا آن جوان را بدیدم
مرا خواب و قرار نبود که نباید که ترا واقعه رسد مال او و حق بمستحق برسد امام گفت چون اقرار کردی زر بوی تسلیم
کن آن دانشمند آن همیان را بیاورد و در حضور امام آن زر بجدا و تسلیم کرد چون حاجی همیان بستد امام فرمود که
چون مال باز دادی بسلامت بخانه باز رو که ما را غرض آن بود که حق آن مسلمان بوی باز رسد و آن غرض

بتحصیل رسید و خیانت تو در امانت و رغبت تو در قبول قضا و حکومت مرا روشن شد و امید من بکلی از تو
برخاست و آن خبر ببغداد مشهور گشت و آن مرد بعد از آنکه از امینان بود از خاینان گشت و انعام و
ادرار امیر المومنین از وی منقطع شد و بعد از آن روزگار در محنت گذرانید و صدق قول نبوی در وی
محقق گشت که **الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر** **حکایت** آورده اند که سلطان مسعود را غازی نی
بود که او را اسپنل خرد گفتندی و مالی خطیر داشت که در حد حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات کرد
و مالهای وی در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جملهٔ آن وقوف داشت و جملهٔ آن مالها مطالبت
کرد بعضی را از آن باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بعضی بعقوبت و مشقت تن در دادند
و چون آتش عقوبت اشتعال یافت مفلسان و فقیران بر منبرها رقعها نوشتند و خواستند که بدان بهانه
مال ببرند مردی بود از جملهٔ امینان و معتمدان اسپنل که او را احمد موی دوز خواندندی و بر وی مالی خطیر
بود و چون از وی طلب کردندی خواست که بتشفیع آن زر ببرد بنزدیک شیخ ابو المؤید لوی بکران رفت
و از وی درخواست کرد که من مردی ام از جملهٔ مریدان تو دو آفتابه زر از آن اسپنل در دست من بود بسبیل امانت
و آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت آفتابهٔ دیگر از من می طلبند و من از آن خبر ندارم و مرا می رنجانند و چون
آن ندارم بعقوبت کشته خواهم شد می خواهم که مولانا لطف نموده شفاعت کند و شما را ازین شفاعت ثواب
بسیار حاصل آید ابو المؤید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد و چون سلطان از آمدن شیخ
خبر کردند مقدم او را عزیز داشت و استقبال کرد و او را بر جای خود نشاند و خود در خدمت او بدو زانوی
ادب بنشست و خواجه امام آن حدیث روایت کرد که **ولدت فی زمن الملک العادل** و این را شرحی داد
و خاتمت آن ابحال احمد موی دوز تخلص کرد سلطان در جواب گفت که شک نیست که حضرت مصطفی را
صلی الله علیه و سلم آن حدیث در آخر عهد نوشروان گفته است که او سیرت عدل آشکارا کرده بود
اما در اول هیچکس از ملوک عجم از نوشروان جابرتر نبوده است و سبب عدل آن بود که در جوار او مردی
بود از اهل کتاب و نعمتی فاخر و دولتی وافر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و اصلا معهود
پیوسته در وثاق او مهمان بودی و تا مهمان بخانهٔ او در نیامدی او نان نخوردی و هر که نوشروان از
قصر خود بوثاق او نگریستی در خانهٔ او انواع مردم دیدی و چون از احوال تفحص کردی مردمان از وی
بجود و جوانمردی ذکر خیر او کردندی پس روزی نوشروان خواست تا او را بیازماید بامدادی تغییر لباس
کرده بصورت بازرگانان خود را آراسته خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد در آمد و گفت ای خواجه مهمان
خواهی گفت خواهم پس او را در خانهٔ خود در آورد و بنشاند و دلداری کرد و در حال که بنشست قدری نبات
و شکر باهم آمیخته آوردند و چون آن را بکار بردند بعد از ساعتی بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای لطیف
بغایت لذیذ بیاوردند و چون از تناول طعام فارغ شدند بصفه رفتند که شبکه داشت بزرگ و نظر او در
باغی آمد که انگور بسیار بر درختها آویخته بود پس آنجا مجلس خانه ترتیب کردند و شراب آوردند و اناهای

لطیف پاکیزه وساقیان ظریف پاکیزه صورت ویدمتناسب که جامهٔ پاکیزه پوشیده بودند و اندک اندک پیاله داده می‌کرفتند وتا آخر روز چندان مروت واحسان نوشیروان از وی مشاهده کرد که حیرت آورد پس انوشروان
نوشروان کفت من مردی بازرکانم و بدین ولایت امروز آمده‌ام و تو در حق من بسیار لطف کردهٔ اکنون
بکوی که از بهر تو چه آرم آن مرد کفت باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب است فرضا اکر ترا باغی که زانقد
از بهر من قدری انکور بخری و بیاوری که منت بسیار دارم انوشروان متعجب شد وکفت منت دارم اما
من از تو چیزهای عجب دیدم و خواهم که مشکلات من حل شود کفت آن چیست نوشروان کفت اول چیزی که آوردی
پست جو بود چه حکمت دران بود کفت حکمت آنست که چون مهمان برسد حالی از حرارت راه در وی اثر
کرده بود و از روی حکمت او را پست جو عظیم موافق بود که هم طعام بود و هم شراب و حرارت ساکن کند
و پیوسته مهیا باشد وتا آنکاه که طعام برسد مهمان در انتظار طعام نبود دیکر آنک تکلف بسیار کرده بودی
و هیچ بغلامان اشارت نکردی و باکسی سری نکفتی و طعامهای آماده آوردند کفت از بهر آنک کار من همینست
و راتبه من هر روز این و من هر روز تا وقت استواصبح کنم اکر مهمان رسید با او خورم و اکر مهمان نرسید
خادمان خود را جمع کنم و با ایشان آن طعام بکار برم که تنها خوردن از طریق مروت دور بود نوشروان کفت
دیکر آنک از من بآرزوی انکور خواستی و من درین مجلس که با تو نشسته بودم من در باغ تو انکور بسیار دیدم
کفت معلوم تو باشد که پادشاه ما مردی ظالم ستمکارست و بر ملت و دین من نیست که خیانت کنم و هر سالی
که در باغ من انکور برسد نخست از جایکاه دیکر خراج بستاند و مرا با حق خود آخر دارد و چون حق او در انکور
من باشد من از آن نخورم و خیانت در دین من حساب حرام است پس همچنان که چون غوره شود در باغ مهر کنم
و نکذارم که هیچکس در باغ شود تا آنکاه که کسان پادشاه بیایند و انکور باغ من خرص کنند و عشر بدهم آنکاه
دست به انکور خوردن برم نوشروان چون آن سخن بشنید بکریست و کفت آن پادشاه ظالم ستمکار منم
و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از
هیچکس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کردم و بساط عدل در زمین بکسترد و اکر حضرت
مصطفی علیه السلام در اول عهد با جماعتی اند که من ایشان را بر کار می دارم و مالهای مسلمانان می ستانند و
برایشان ظلم می کنند و چون وقت مطالبت آید شما را زحمت می دهد تا شفاعت نکنند و خواهند که بدین
طریق مال ببرند الا تا درین چه فرماید مرا با ایشان چه باید کرد خواجه امام ابوالمؤید کفت زحمت دادم و برخاست
و برفت و می کفت کلام الملوک ملوک الکلام راست کفته اند که سخن ملوک ملوک سخنها باشد و چون بوثاق خود باز
آمد محمد بوی دور بخدمت آمد و پرسید که شیخ کار با سلطان بکجا رسید شیخ کفت دی روز حکایت در خدمت
سلطان کفتم و او مرا افشاند و چنین و چنین کفت و مرا معلوم شد که حق بدست سلطانست و تو مردی
پیری و بلب کور رسیدهٔ مال سنبل باز باید داد و از بهر زن و فرزند نباید کذاشت تا در دنیا مخذول نشوی
و در قیامت ماخوذ نمانی پس چون محمد بوی دور از انجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابهٔ دیکر بروز بخدمت

خرز ط

سلطان

سلطان رسانید و شیخ ابوالمؤید هرکز در باب هیچکس هیچ وجه شفاعت نکرد و نکرد و اکر در عهد نوشروان
امانت رعیت در طبیعت او موثر آمد تا بساط عدل و رافت در بساط ربع مسکون بکسترد و جهت خود نام نیکو
حاصل کرد امروز حسن اعتقاد و دعا ضمیر و راستی عرض و یمن رای خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران
وزیر ملک نشان و آصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ صدور العظما
مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابوالمفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف تعالی
جلاله در اظهار معدلت و مرحمت انوار ظاهر کردانیده است که جهان و جهانیان در ظل امان و مرحمت آن سایه یزدان
و آفتاب خسروان شاه عالمین و سلاطین نشان شمس الدنیا والدین ایلتتمش ان السلطان الاعظم ناصر امیر المؤمنین
خلد الله تعالی ملکه و ضاعف جلاله جهان آسوده اند که از نوایب خبری ندارند و از حوادث جهان اثری نه بعد از آنک
اکثر معموره اسلام بسبب ظلم خراب شده است خلایق این سه در حصن حمایت و ظل عنایت آن پادشاه
و وزیر از محن زمان مامون اند و ظلم و فتنه از بیم هیبت ایشان مطرود و معبون لا جرم زبان آیام بمدح ایشان
برکشاده است و همیشه می کوید **قطعه** ملاذ و ملجاء عالم نظام ملک جهان
که عکس رای منیرش ضیای مهر بود ۰ جهان پناه فلک اقتدار رفعت آنک ۰ جو آب و آتش در وقت کین و مهر بود
مدد ز رای منیرش همی برد خورشید ۰ از آن قبل همه ساله منیر چو مهر بود ۰ مدار دولت و اقبال بار کاهش باد
همیشه تا که مدار جهان سپهر بود ۰ بحق محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین ۰ والسلام ۰

باب هفدهم از قسم سیوم در مذمت ناحفاظی و خیانت در حرم مسلمانان کردن

بر عقلای عالم پوشیده نماند که هیچ خصلت مذموم تر از ناحفاظی و قصد حرم مسلمانان کردن نیست و دین
باب خیانت کردن عاقبتی وخیم دارد و بسبب آنک در عذاب الیم افتند و در عاجل و آجل وخامت آن بدیشان
رسد چنانک سید عالم صلی الله علیه وسلم فرموده است ۰ من زنی زنی **حکایت** آورده اند
که روزی احمد عبد الله می کذشت نظرش بر منظری افتاد زنی صاحب جمال را دید که موی را شانه می کرد
دلش بستهٔ زلف او شد از خاصکیان پرسید که این خانهٔ کیست کفتند این خانهٔ شیرزاد است که از
جملهٔ خاصکیان خدمتکاران قدیم است احمد شیرزاد را بخواند و از حکایت زن سخن براند شیرزاد کفت
ای خداوند مدتی است که تا مرا با وی اتفاق مواصلت افتاده است و تا وی در خانهٔ منست بهیچ زن
ننکریسته‌ام و همیشه رضای او طلبیده‌ام و او نیز با من وفاداری کرده است و موافقت نموده و حالا میان
من و او دایم محبت و تلطف بوده است و من هیچ جای بی او نروم و قرار و آرام بی او نباشد و بهر شهری
که باشم او را با خود ببرم و بی او مرا یک زمان از دوری و صبر نبود احمد عبد الله چون این سخن بشنید سودای
زن در دل وی افتاد و هوای او غالب شد و خبث اعتقاد و خیانت و جبر و غالب کشته محرض بران
آمد که جماعتی زنان قوادهٔ کمراه را برکاشت تا زن شیرزاد را با وی راست کنند و آن زن چون عفتی داشت
هرکز کرد تهمت بر دامن عفت آن زن نشسته بود آن جماعت را از پیش خود براند و سخن ایشان التفات

احمد بن عبد الله الخجستانی است

و آن سخن با شیرزاد بگفت و شیرزاد را آتش در دل و جان افتاد و سررشتهٔ تدبیر خود گم کرد و صلاح خود در آن دید
که از پیش احمد بگریزد و زن خود را بگریزاند و آن سر با یاران خود کشف کرد و ایشان را سوگند داد که آن سر با احمد
نگویند و یکی از ایشان سوگند بدروغ کرده و آن سخن با احمد بگفت و احمد با شیرزاد بی اعتقاد شد و اندیشید که برود و نباید که
از و فتنه آید پس ناگاه خانهٔ شیرزاد را فرو گرفت و بدست خود او را بکشت و مال او را غارت کرد و زن احمد نام او
صدیم بود و آن زن را بحرمه نزدیک خود آورده و با خود می داشت و جماعت لشکریان از وی آن معنی را ناپسندیده داشتند
و بروی لعنت کردند و احمد آن زن را فرو گرفت و قصد بخراسان کرد و از شهرهای طبرستان مال می ستد و تا بدر آب
آمد و آنجا قرار گرفت ناگاه قاصدی از نیشابور برسید و مکتوبی آورد و آنجا نبشته بود که عیاش بنشابور آمد و خانهٔ
مادرت خراب کرد و آنچه یافت از نقد و خزینه تا جمله برداشت و مادر تو را ابکرگان برد راوی میگوید نام را
یاد کردیم و بدیدیم و تاریخ او بخواندیم همان روز که از خانهٔ شیرزاد را غارت کرده بود و زن او را ستده همان روز
عیاش در نیشابور خانهٔ او را غارت کرده بود و مادر او برده و چون احمد بر مضمون نامه وقوف یافت بیهوش شد
و چون بهوش آمد لشکر برنشاند و بطرف جرجان روانه شد و سبب غارت کردن عیاش خانهٔ احمد آن بود که
عیاش غلام احمد بود و شوکتی عظیم و عزتی داشت و درین وقت بهراة بود شبی بخواب دید که با احمد نرد باختی
و در نرد باختن بر احمد غلبه کردی و دستار از سر احمد برداشتی و بر سر خود نهادی چون از خواب درآمد آن
خواب را با معبری بگفت معبر گفت تو برین کس که با او نرد باختی غالب آیی و مادر او ترا باشد و عیاش
مادر احمد را دیده بود و زنی بلند بالای تمام قد بود و رخساری لعل فام داشت و دل عیاش بدو مایل شد و درین
وقت جمعی از حشم با خود یار کرده به نشابور تاخت و خانهٔ احمد فرو گرفت و مادر او ببرد و الجور که غلام بزرگ
احمد بود بر عقب او برفت عیاش با او حرب کرد و او را مجروح و بهره باز گردانید و چون بنشابور آمد ده هزار مرد را
حاکی داد تا در عقب عیاش روند و او را بگیرند چون عیاش بشنید که لشکر بر عقب او می آید دانست که تا مادر
احمد با وی بود آن لشکر از وی باز نگردند آن زن را بکشت و خود بزنهار نزد حسن زید بطبرستان شد
حسن زید چون شنیده بود که او ناحفاظی مدتی مادر احمد را بحرام نگاه داشت و عاقبت او را بشمشیر بکشت
اسلام او از دین مروت روا نداشت او را امان داد و بفرمود تا او را بگرفتند و بر سر راه بردار کردند و آنچه
با وی بود جمله به بیت المال آوردند و سزای ناحفاظی بوی رسید و چون احمد از واقعهٔ مادر خبر یافت بسیار اضطراب
کرد و جزع نمود و در اثنای آن تنگدلی روزی از قتلغ شرابدار که از خواص بندگان او بود و پیش او ایستاده
بود آب خواست قتلغ قدحی یخ آب پیش او نهاد احمد بر روی قدح چیزی دید قتلغ را گفت این چه چیزی است که
بر روی قدح است چرا پیش من آوردی آخر چشم نداشتی قتلغ گفت آن دریغ بوده است و آنگاه که من قدح را
بخدمت تو آوردم نگداخته بود و این ساعت بگداخت و پیدا شد احمد عذر او نشنید و بفرمود تا چشم او را
بکندند قتلغ کینهٔ وی در دل گرفت و فرصت می طلبید تا او را هلاک کند و در آن مدت معتبران نیشابور را حاضر کرد
و گفت شما چرا رها کردید و یادی نکردید تا عیاش خانهٔ مرا غارت کرد و مادر مرا ببرد ایشان گفتند

ما خبر نداشتیم و او ناگاه تاختن کرد و تا ما را خبر شد او رفته بود عذر ایشان نشنید و هزار و دویست کس
از معارف تعیین کرد و آنگاه نیزه در میان میدان فرو برد و گفت اگر تا یک هفته تا بالای این نیزهٔ من
کافور و برده ام زر نکشید همه را سیاست کنم و آن جماعت همگی بوثاق شیخ عثمان حیری رفتند که از کبار مشایخ بود
خراسان بود و هرگز تیر دعای اوی از هدف اجابت خطا نشدی از وی درخواستند تا در حق احمد دعایی
بد کند شیخ چون از کار ایشان واقف گردید ایشان را باز گردانید و وعده داد که بشب دعا کند چون ایشان
باز گردیدند حضرت شیخ چون شب درآمد از آفریدگار تعالی خلاص آن بیچارگان درخواست و حق تعالی دعای او را
اجابت کرد روز دیگر الجور و قتلغ تیرانداز جماعتی از ترکان با خود یار کردانیدند و ناگاه احمد را بکشتند و آتش دولت
او منطفی شد روز دیگر اهل نشابور جمله بوثاق شیخ عثمان رفتند و هر کس بوی تقرب می نمودند و خاک دیوار او را
به تبرک می بردند و آنچه با احمد رسید نتیجهٔ اخبث اعتقاد او و ظلم و بیداد و ناحفاظی بود که می کرد و عوام صومعهٔ
شیخ عثمان خراب کردند و باقی عمر در آن خرابه بماند و صومعهٔ خود را آبادان نتوانست کرد چنانکه گفته اند و مثل زده

بیت مثل زنند که صد سال جور و ظلم ملوک ٭ برآن دو روزهٔ شر عام فتنه غوغاست ٭

حکایت آورده اند که ابوالفضل نیشابوری مردی بود از اماثل نیشابور و وزیر پیشه و
محاسب و نیکو قلم بود و چون کارش در شهر خود در تراجع افتاد و روزگار او بد شد گفت بطبرستان رفتم و دبیری
بندارکانی می کردم و حسابهای نگاه می داشتم و پیوسته بر دکان او بودمی و مرا بسبب او با هر نوع مردم اختلاط پدید
می آمد و مردی بود که او را ابوالقسم بندار طبری گفتندی مرا با وی دوستی پدید آمد و او پیوسته مرا طلبیدی و تفقدی
فرمودی و مهربن بندار طبری با یکی از سادات آن خطه که او را محمد بن زید قاسم گفتندی دوستی بود و پیوسته آن
سید او را بخانهٔ خود خواندی و دعوتهای با تکلف کردی راوی می گوید شبی سید محمد مرا و بندار را دعوت کرد
و چون شرابی چند بخوردیم بندار نزدیک من آمد و گفت که زن این محمد زید که نام او ام کلثوم است من او را
دوست می دارم و او نیز بر من عاشق است و میان ما حالی لطیف است و پیوسته من اینجا باشم و از واسطهٔ
محبت او در اینجا آیم و او پیش من آید من چون این سخن از او بشنیدم بغایت برنجیدم و گفتم این معاملت
بمروت نسبتی ندارد که ناحفاظی زشتست و خاصه در خاندان پیغمبر علیه السلام و نیز حق ممالحت گزاردن بر ارباب
مردمان حلال زاده واجب است و هرچند با وی این معنی بگفتم مفید نبود و چون از شب نیمی درگذشت
و دور مستان جمله سرمست شدند جای ما بر بالای بام راست کردند و ما جمله بخفتیم نیم شب آن زن که نام او ام کلثوم
بود دیدم که ببام برآمد و اول نزدیک من آمد چون مرا دیده بود و سخن من شنیده او را با من میلان پدید آمده بود و چون
بر بستر من نشست من راست بنشستم و گفتم ای سیده بدانک من هرگز قصد تو نکنم بدو سبب یکی آنک شوهر تو دوست
منست و من نمک او هرگز ضایع نکنم و دیگر آنک من شرم دارم و از خدای بترسم که در خاندان نبوت خیانت کنم زن از
پیش من بخشم برخاست و بسوی بندار رفت و او را بدید و در خود کشید و با هم درآویختند و من چشم برهم نهادم و چون
آنرا کاره بودم و همچنان در خواب شدم امیرالمؤمنین حسین را دیدم رضوان الله علیه در خواب که در مسجد تنها نشسته

بود و من بخدمت او رفتم و بروی سلام کردم پیش من برپای خاست و مرا تبجیل نمود و دست مرا نداد که بوسم هرچند
کوششی کردم میسر نشد بعد از ان فرمود که اگر نه مسکر خورده بودی ترا اجازت دادمی که بوسه بر دست من زدی گفتم ای
سلالهٔ طاهر نبوت وای لالهٔ چمن رسالت من بر دست تو توبه کردم که هرگز مسکر نخورم انگاه دست مبارک خود مرا داد
تا بوسیدم و از غایت ذوق و راحت از خواب در آمدم بعد از ساعتی بیدار شد و خروش و فریاد در گرفت من گفتم
ترا چه رسیده است گفت همین ساعت امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه در خواب دیدم که تنها از مسجد بیرون آمد
و مرا بدید و گفت ای ملعون در جهان از ناحفاظی بکسی دگر را نیافتی که قصد خاندان ما کردی و بخشم طپانچه بروی
من زد و روی من بآتش سوزان می سوزد و زن همی گریست و زاری همی کرد پس گفت من توبت کردم که
هرگز ناحفاظی نکردم و شوهر خود را مطاوعت نمایم راوی می گوید بنداد بخانه رفت و آن روز در رنج و درد بود
و شب روی او بیافتند و زبانش بسته گشت و پس از سه روز بمرد و آن زن بعد از بنداد بشانزده روز بمرد
و من بدان توبت ثبات کردم و خدای عز و جل کار من بگشاد و درهای روزی بر من مفتوح شد و از محنت
براحت افتادم و بنشابور باز گشتم و عمر در راحت کذرانیدم تا عاقلان را معلوم شود **شعر**
هرکه او ناحفاظ و بدکیش است ❊ بیقین دان که خوار و درویش است **حکایت** عبد الکریم
فاریابی گفت مرا وقتی تنگدستی و عسرتی روی نمود و وام بسیار گرد آمد از پیش غرما بگریختم و در طرف
هندوستان رفتم و در راه با رفقا همراه شدم و در میان ما مردی بود که او را سکو گفتندی و زنی داشت
که او را درکه خواندندی و آن زن صورتی زیبا داشت و جمالی لایق ولکن زنکی بدخیم و بلابه کار بود و سکو او را دو
داشت و بدین سبب هرچه او کردی نادیده آوردی راوی می گوید در راه چندکرت از رنگ تیر غمزه بمن انداخت اما
بر جوشن حفاظ من کارگر نیامد چون از من نومید شد جوانی دید همراه ما که او را ابو البشر خواندندی با وی در ساخت
و پیوسته از یکدیگر تمتع گرفتندی و هرگاه که بمنزلی فرو آمدندی قدری مسکر بدست آوردندی و سکو را مست کردندی
و درکه و ابو البشر بخانه رفتندی و بخفتندی ماده پانزده مرد دیگر در رباط آسایش کردیم و سکو مست خفته بود با زن چون
از شب نیمه بگذشت درکه برخاست و نزدیک ابو البشر رفت و بخفت ناگاه شیری شرزه دیدم که از در رباط در آمد
و من از هیبت آن شیر از هوش بشدم و سر در جامهٔ خواب کشیدم و دل بر هلاک نهادم شیر در میان ما آمد و از ما جمله بگذشت
و در ان خانه رفت که ابو البشر و درکه خفته بودند بس هر دو را بر داشت و از انجا بیرون برد و اصحاب جمله بیدار شدند
و از هیبت نزدیک بود که زهرها بر دو دو شکوه هم از خواب بیدار شد و ساعتی بگریست و بس خاموش شد و ما آن
شب از بیم نخفتیم و چون صبح بدمید روان شدیم و چون میلی دو سه برفتیم شیر هر دو را کشته بود و بر سر راه انداخته
و هیچ از گوشت ایشان نخورده بود و ما را معلوم شد که آن خذلان از ناحفاظی بود که در ایشان هر دو رسید پس
جمله توبت کردند و بخدای عز و جل باز گشتند که هرگز گرد زنا در دامن عفت ما ننشیند که خاتمت و عاقبت آن رسوای
دینی و عقبی بود **بیت** هرکو بزنی همی کند دست دراز ❊ در عمر همیشه بود در ذل و نیاز ❊
حکایت در مجمع الامثال آورده است که درمعنی این مثل که در دهان عرب افتاده است

در معنی حاسر و معافل که سرعیل گویند اول کسی که این مثل گفت مردی بود از قبیلهٔ بنی سدوس که او را حداش تمیمی گفتندی
و از جملهٔ ناباکان و شجاعان عصر بود و چنان اتفاق افتاد که هم از قبیلهٔ بنی سدوس زنی بخواست در حسن و جمال فتنه
و عقول الباب نام او رباب روزی چند با آن زن عیشی خوش کرد اتفاق او را سفری پیش آمد و ایام جام مفارقت
بر کف ایشان نهاد و رباب در آرزوی شوهر دست چون طنبور دست بر سر بماند چون روزی چند بر آمد مردی بود
سلم نام بر وی عاشق شده و سایل در میان کرد تا رباب را بچنگ آورد و چون بربط در کنار کشید و مدتی از
وصال یکدیگر تمتع می گرفتند و از ین معنی غافل بود که زانی را عمر کوتاه بود و نابارسایی فضیحت و رسوایی بار آورد
شبی مرین سلم را اشتران برمیدند و در طلب اشتران خود بر نشسته بود و در بادیه می رفت ناگاه حداس
که شوهر رباب بود همراه او شد حداس بروی سلام کرد سلم از وی پرسید که تو از کجایی حداس او را نشناخت
و نام و نسب خود از وی پوشیده داشت تا از حال زن خود تعرف کند پس اشعار انشای کردند در اثنای آن
سلم این ابیات بخواند **شعر** اخیب عن الرباب و ام سلم بها ❊ فلها نعزل باحداش فبالک
معه جاریة مواما ❊ صدود حین مضطرب الکناس ❊ حداش از ان ابیات ظن بزن خود برد پس شتر را نزدیک
او راند و گفت ای برادر حال خویش را حکایت کن سلم گفت وقتی چنان اتفاق افتاد که مرا نظر بر رباب
افتاد که زن حداش است و بیک نظر دل من هوا گرفت و آتش عشق او در دل من مشتعل شد و حال خویش
با وی حکایت کردم او دعوت مرا بلطف اجابت نمود اکنون مدتی از وصال او عظیم برخوردارم و از غایت فخر و
شرف برخوردارم حداش گفت سرعیل یعنی برو و این سخن بگذار ساعتی بود حداش گفت که آخر شب وصال شما
چه گونه بود سلم گفت شبی که میان ما اتفاق افتاد آن شب از روز دولت من خبر می داد همه شب با یکدیگر
می آویختیم و می آمیختیم و می افروختیم **بیت** کمر بسته میانی بر میانی ❊ رسیده زان میان جانی بجانی ❊
حداش دانست که بعد از ین همه فضیحت خواهد بود او را گفت بشان میان تو و او چیست و هرگاه که تو نزدیک
او روی او چه داند که تو آمده تا مقدم ترا استقبال کند گفت من شب بروم و در جوار خانهٔ او مقام کنم
چنانک او بیرون آید و این بیت بخواند **مصراع** یا لیل هل من سایل نجیک طالب ❊ من او را جواب دهم
مصراع نعم سامر قد کانت اللیل نایم ❊ چون او این بیت بشنود مرا در رفاق خود برد و اسباب
وصال میسر گرداند پس حداش شمشیر از نیام برکشید و آن را پوشیده می داشت و شتر نزدیک می راند و ناگاه
زخمی بگذراند که شتر او چون گوی از زخم چوگان بپراند و تن او در بالای شتر همچنان اضطراب می کرد و او را
بگذاشت و هم در شب بقبیله آمد و شتر را در گوشه بربست و در پس خانهٔ خود مخفی شد زن او بر عادت دایمی
بیرون آمد و آن بیت بخواند حداش او را بهمان بیت جواب داد و بدیهه گفت رباب پنداشت که سلم است
و با او نزدیک شد حداش شمشیر بر فرق او چنان گزارد که تا میانش بدو نیم کرد و بر شتر نشست و برفت و شومی
زنا و ناحفاظی او در هر دو رسید و هر کس که همان فعل کند بی شک همان جزا یابد **حکایت**
ایمهٔ تفسیر در قصهٔ این آیت که حق سبحانه تبارک و تعالی در کلام مجید می فرماید که **کمثل الشیطان اذ قال**

للانسان اکفر الآیة چنین نقل کرده اند که در بنی اسرائیل زاهدی بود که او را برصیصا خواندندی و چنین گفته اند
که او سیصد سال عبادت کرد و چندان مجاهده نمود که در مقام استدراج بر کردی و عرش را بدیدی و چون
فرو نگریدی تا ثری بدیدی و ابلیس سیزده سال با وی بود که هرگز سلاح وسوسهٔ او در جوشن عشق او کار نکرد
گفت هم از راه دیگر با وی پیش باید آمد مرقعی حست در پوشید و عصایی در دست گرفت و بصومعهٔ برصیصا
درآمد و با او بعبادت مشغول شد و شب و روز او را موانست میکرد و حکایات و روایات عجب با وی می
گفت برصیصا پنداشت که او را دوستی حاصل آمده است و ندانست که او رهزن دزدی است که نقب در
حجرهٔ عصمت آدم بریده است روزی بمهمی بیرون آمد ابلیس عقب بیرون شد چون برصیصا بدر خانه پس خانه
رسید بدنباله چشم در کنیزکان نگاهی کرد ابلیس با خود گفت که سررشتهٔ او زود بدست آید چون برصیصا
بدر صومعه باز شد امیر ولایت را دختری بود زیبا و در حسن و جمال بی همتا با رویی چون خورشید تابان و قدی
چون سرو خرامان ابلیس بوالعجبی علت صرع در آن دختر پدید آورد تا آن صاحب جمال در دست جنون زبون شد
اطبا را در معالجت او مجاهدت نمودند هیچ معتمد نیامد و معزمان و منجمان همچنین سعی می نمودند و هیچ فایده
نداشت ابلیس از گوشهٔ خانه او آواز داد که علت او را آرامشگی برود سای و دعای و مراعات دم برصیصا
باید که بزودی شفا یابد چرا که او مستجاب الدعوه است چون این ندا بشنیدند در ساعت دختر را آراسته
بصومعهٔ برصیصا آوردند برصیصا چون جمال آراسته آن ماه ناکاسته بدید دل او طپیدن گرفت و ابلیس تلبیس کرد و دست
از بوالعجبی نداشت تا بدانستند که دم برصیصا مؤثر آمد و چون صومعه خالی شد برصیصا پیش دختر آمد و ساعتی خود را
نگاه داشت و عاقبت چون آن ساعد سیمین چون آن ماهی سیم او بدید دست بر ساق بنهاد زاهد زاهد چو برطاق
و چون روزی چند از وصال دختر تمتع گرفت دختر حامله شد ابلیس او را گفت اگر سلطان را خبر شود که دختر از تو
حامله است ترا زنده نگذارد برصیصا گفت تدبیر چیست گفت آنکه دختر را بکشی و بکویی ببری و بخاکش دفن کنیم
و چندان از این نوع مقرر کرد که برصیصا دختر را بکشت و دفن کرد ابلیس بنزدیک پادشاه آمد و گفت زاهد
با دختر تو زنا کرد و دختر بار گرفت و او را بکشت و دفن کرد و اگر باور نداری خاک را باز کنید تا معلوم
شود چون کسان پادشاه تفحص کردند حال بر آن جمله بود او را بگرفتند و باستخفاف تمام بشهر بردند و
داری بزدند تا او را بردار کنند ابلیس پیش آمد و گفت مرا سجده کن تا ترا خلاص دهم آن مخذول ابلیس را سجده کرد تا از
دایرهٔ ایمان محفوظ بجست و اگرچه خیر و شر و درشتی و نرمی در عالم خاک و جهان کون و فساد پدید می آید همه تأثیر تقدیر است
و آدمی زاد را از آن گزیر نه و در جمیع احوال مرد دین دار صافی عقیدت اعتماد بر فضل و کرم و حول و قوت آفریدگار کند
و بدرگاه او پناه گیرد که قدرت بی فتور و عظمت بی عزل او راست یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب
شعر
کمال قدرت و رحمت خدای جاودان دارد ٭ که لطف او نسیم روح اندر تن روان دارد ٭
ز فضل وافر او دان که این عنقای زرین پر ٭ درین میدان خضرا آشیان دارد ٭ عروس باغ زیور لعل را ماشطهٔ تقدیر صنع
کند گلگونه و در پردهٔ سنگین نهان دارد ٭ وگر زانجا برون آید سر زیر پای آرد ٭ علاء الدوله ملجأ شاهان نظام الملک دریا دل

که بر درگاه جاهش سما سر بر آستان دارد ٭ برای بر سپهر تیری که او را اند سوی دشمن ٭ کمان چرخ چون تیر فلک زه در دهان دارد
حسدی نسبت ملی صفا امادار فرط ٭ حسودش بار ملامت را از دوزخ مکان دارد ٭ همیشه باد حک و بلب و چشم حسود او
که با انکار او را اهل هنر رطب اللسان دارد ٭ همیشه دولت بر مزید و دایات مستدام باد بحق محمد و آله ٭

باب هشتم از قسم سیوم در مذمت کفران نعمت و جماعتی که بدان ماخوذ شده اند

هیچ خصلتی از خصال مذموم مذموم تر از کفران نعمت نیست که آن خصلت در دین و دنیا نکوهیده است و در جمیع
ملک و ادیان مذموم بوده است و مردم کافر نعمت در همه زبانها معاتب و ملوم باشد در دنیا عاقبت آن وخیم است
و در عقبی خاتمت آن عذاب الیم قال الله عز من قایل جل جلاله لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید
و چندانک شکر در اخلاق ایشان مذموم است قبح کفران بهمان نسبت ثابت باشد و ذکر احوال شاکران آنچه
بطرف مدح شکر نعمت تعلق دارد طرفی تقریر کرده ایم اکنون حکایتی چند از ذکر کافر نعمتان و آنچه شومی کفران
نعمت بدیشان رسید تقریر کنیم

حکایت

آورده اند که چون حسب کرم صاحب عباد با
باد هم عنان بود و باطراف و اکناف عالم رسید فضلا از اقصا و اطراف جهان روی بحضرت او
آوردند و فوج فوج و مواقل بارگاه کرمش روان شدند استاد ابوبکر خوارزمی که از فحول ادبا و استاد
فضلای جهان بود بخدمت او پیوست و چون بر در سرای بایستاد حاجب عرضه داشت که ادیبی ایستاده است
گفت او را بگوی که ادیب کسی باشد که او پنجاه دیوان شعرای عرب یاد بود حاجب بیامد و به او باز گفت
ابوبکر گفت برو و بگوی که پنجاه دیوان عرب کم بود پیش فحول شعرا این چه قدر بود چون این با حاجب بگفت و
حاجب پیغام برسانید گفت همانا که استاد ابوبکر خوارزمی است چون رخصت یافته درون آمد او را تبجیل و
تعظیم نمود و در حق او انعام و الطاف بی شمار مبذول داشت و چندان باران احسان بر فرق احوال او بارید
که در نعمت غرق شد و در خود نگنجید و از آن نعمت سیر آمد و بهانه طلبیدن گرفت تا شبی در خدمت
صاحب عباد نماز می کرد امام در سورهٔ لایلاف قریش بخواند استاد ابوبکر گفت آن امام را صاحب
فرموده است تا بقصد آن سوره بخواند و بر ما منت خود آشکارا می کند یعنی اطعمهم من جوع و آمنهم
من خوف پس این واسطه را بهانه ساخت و از خدمت او بگریخت و برفت و صاحب عباد را
هجوها گفت و این یک دو بیت از آن هجوهاست که بصاحب عباد کرده بود و جواب اینست

شعر
لا یمدحن ابن عباد و ان عطلت ٭ کفاه ما جود حتی یشبه الدیما ٭ فانها خطرات من وساوسه ٭
یعطی و یمنع لا بخلا و لا کرما ٭ و چون بخوارزم رسید در آن نزدیکی وفات کرد و کفران نعمت در وی رسید و
چون آن خبر بصاحب عباد رسید در جواب او این بیت بگفت بیت سالت بریدا من خراسان جاسا
قیل مات خوارزم مسلم مالک نعم ٭ فقلت اکتبوا بالجص فوق ضریحه ٭ الا لعن الرحمن من کفران النعم ٭

حکایت

آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین در خدمت مأمون قربتی حاصل کرد و تمامت
اشغال را ضبط کرد و احمد ابی خالد که وزیر بود در منصب وزارت آثار کفایت باظهار رسانید و میان

طاهر و احمد مصادقتی بکمال بود و هرچه کردندی بموافقت و مشورت یکدیگر کردندی و هرگاه که مامون نظر بر طاهر افتادی
او را از برادر خود محمد امین یاد آمدی و نزدیک بودی که آب از دیدهٔ او روان شدی و حیف خود را نگاه
داشتی و طاهر هرگاه که آثار تغیر در امیر المومنین می دید از آن متاثر می شد تا روزی طاهر بخدمت مامون در آمد و چون
نظر بروی انداخت او را از برادر یاد آمد و جهان بروی تاریک گشت و سر در پیش افکند طاهر بخدمت آمد و
گفت یا امیر المومنین موجب قبض و دلتنگی چیست بحمد الله جهان بفرمانست و یکران امکان در زیر ران دوان
فرمان اعلی بامضا قرین است همه سران بر فرمان گردن نهاده و همه گردنان سر بر خط مطاوعت نهاده اند
اگر سر واقعهٔ حادث شده است اشارت فرمای تا در دفع آن کمر خدمت بر میان بندم مامون فرمود که آدمی
زاد بی غم نباشد و سر غمی را با هر کس نتوان گفت طاهر از آنجا بیرون آمد و دویست هزار درم بنزدیک حسن خادم
فرستاد که از خواص خادمان امیر المومنین بود و از وی درخواست کرد تا بلطایف حیل این مکنون ضمیر مامون باز رسید و موجب آنرا
معلوم کند حسن خادم فرصت نگاه داشت تا وقتی که مامون بجهت مداوی قدحی نبید باز خورد و حسن از ادا و گستاخی
گفت یا امیر المومنین بنده بی ادبی میکند و عرضه می دارد که امروز بامداد چون طاهر بخدمت امیر المومنین در آمد امیر المومنین
آب در چشم آورد و آثار دلتنگی در بشرهٔ او ظاهر شد سبب چه بود مامون ساعتی مدافعت کرد آخر الامر گفت این
سر با تو می گویم ولکن نباید که سر در سر آن کار کنی حسن گفت بنده را با افشای سر امیر المومنین چه کار امیر المومنین
گفت این طاهر برادر مرا بکشته است و آن نه بجهت اخلاص من بوده است بلکه متعصب برتر بوده است و هرگاه
که نظر من بروی افتد خون در تن من بجوش شد و مرا از برادر خود یاد آید حسن گفت این سهل کاریست بفرمای تا
من طاهر را در پیش تو گردن بزنم مامون گفت آن نیز هم مصلحت نیست چه بسیار خلل در ملک بدین سبب پدید
آید حسن خادم در شب خادمی را پیش طاهر فرستاده از ما فی الضمیر امیر المومنین خبر کرد و در همان شب طاهر
بنزدیک احمد بن ابی خالد شد و خالد را التماس کرد که لطف نموده مرا بزودی از پیش امیر المومنین مامون
دورتر فرست تا از دور او را طاعت می دارم و خدمت می کنم احمد او را گفت کجا خواهی تا از جهت تو مقرر
کنم طاهر گفت خراسان که هوای آن صحیح است و نسیم آن علیل را شفا و دخل آن کثیرست و رغبت آن کلی روز
دیگر احمد ابی خالد بخدمت مامون آمد و گفت دوش بنده را دل در حال نظم خراسان نگران بود و اندیشه می کردم
که اگر خصمی پدید آید دفع آن چگونه میسر شود مامون گفت مدتیست تا من هم درین اندیشه ام تدبیر آن چیست احمد گفت
بنده را در خاطر می آید که اگر طاهر بن حسین را نامزد کنیم و آن ولایت بوی دهیم ذلت بکلی زایل و قلب خداوند
از آن ممالک فارغ آید مامون گفت نباید که چون کار طاهر بخراسان مستقیم شود و مهم او رونق یابد ما را
خلاف کند و ربقه در ربقهٔ طاعت نکشد احمد خالد گفت آن نتواند بود که او بندهٔ شما باشد و این نوع
خیانت ورزد من ضامن ویم و یقین من واثق است که اگر او نعمت امیر المومنین را بکفران مقابله کند خدای
عز و جل او را بگیرد و جزای او بزودی بدهد و عبرت کافهٔ جهان گرداند چون این سخنان در خدمت امیر المومنین
احمد ابی خالد بگفت پس طاهر را منشور امارت خراسان دادند و بدان طرف رفت و آن ولایت را ضبط

کرد و چندانکه کار او راست بایستاد و لشکرها بروی جمع شدند و اسباب امارت مهیا گشت دم خلاف زدن
گرفت و عصیان آشکارا کرد و نام امیر المومنین مامون از خطبه بیرون کرد و بنام یکی از سادات خطبه کرد
و آن شب چون بخانه آمد و استراحت کرد بامداد او را مرده یافتند و کس ندانست که سبب مرگ او چه بود و
وخامت عاقبت کفران نعمت در وی رسید هر آن بنده که کار خود بحق گذارد کرم آفریدگار کار او را چنین کفایت کند

بیت

بنده چو با حکم کردگار بسازد ÷ بی غم و رنجش خدای کار بسازد

حکایت

دران وقت که بهرام چوبین از حرب پرویز منهزم گشت پنهان از خدمتکاران و حاشیهٔ وی ساخت می رفت
پس از آن آواره در راه تا در خانهٔ پیرزنی نزول کرد و از پیرزن قدحی خواست تا از آن شراب خورد پیرزن
کدوی پیش آورد و چون شرابی چند بخورد طبقی طلبید که نقل را آنجا کند زن طبقی ناشسته پیش او آورد بهرام
بنشست و شراب خوردن گرفت پس از آن بپرسید که مردمان در حق بهرام چوبین چه می گویند گفت می گویند
نا سپاسی و کفران نعمت پیش آورد و عاقبت آن وخیم است گفت اگر کفران نعمت نورزیدی امروز نیز شراب
از کدوی شراب بنایستی خورد و نقل درش طبقی سفالین ناشسته بنهادی

حکایت

آورده اند
که چون احسان و انعام امیر المومنین معتصم در حق افشین بغایت رسید و از اقران و اکفا بر ارتفاع و بغایت
خویش مخصوص گردانید و حرب بابک خرم دین را بوی حوالت فرمود و آن کار بر دست او بر آمد و او را از آنجا
مال و نعمت بی حد حاصل گشت و ظرایف بسیار بدست آورد بطر نعمت او را بر کفران و عصیان باعث و محرض
آمد و در هلاک امیر المومنین معتصم کوشیدن گرفت و عبد الله طاهر در خراسان قوی حال بود و لشکر بسیار داشت
و می دانست که او را با خود عبد الله کار نبود و در فساد حال او کوشیدن گرفت و پیوسته او را در خدمت امیر المومنین
بد گفتی و قصدهای صریح کردی و افشین می خواست که مالی جمع کرده بود آنرا بولایت جغانیان فرستد که ولایت او بود و
می خواست که ایالت خراسان بستاند آنگه عصیان آشکارا کند پس وقتی هزار پاره تیغ گوهردار قیمتی در میان پنجاه
خروار نفایس و ظرایف و جامها و غیر آن تعبیه کرد و در میان کاروان بدست معتمدان خود بخراسان فرستاد
و عبد الله طاهر را از آن حال خبر شد که پیوسته از حال افشین متفحص بودی و بر اقوال و افعال و احوال او پنهان
داشتی چون آن کاروان بنشابور رسید و از آنجا بطرف جغانیان روانه شد عبد الله طاهر سواری چند
بفرستاد تا راه بر سر حد بر آن کاروان بگرفتند و آن بیچاره خرواران با افشین بردند و بمال و نفس اهل
کاروان را هیچ تعرض نرسانیدند و باز گشتند و عبد الله طاهر بخدمت معتصم ذکری در قلم آورد و او بر آن
محمدت فرمود و فرمود که شمشیرها بر دوان کار باید داد و مالها را نگاه باید داشت تا مصرف معین گردانیده
و چون آن خبر با افشین رسید در خدمت امیر المومنین عرضه داشت که عبد الله طاهر ضعیف شده است
و در ولایت او دزدان راه می زنند و مال بازرگانان می برند و او دفع نمی تواند کرد معتصم او را جواب داد
چه دانست که بنای آن سخن بر چیست و افشین بنزدیک احمد نصر که رئیس گرگان بود نامه نوشت و در آنجا
ذکر کرد که مرا معلوم گشت که تو بر کیش منی و اعتقاد من داری و من در حضرت خلافت ترا معین و مربی ام

باید که از گرگان و طبرستان بازگردی و عبدالله طاهر را انگیزن نکنی و اگر قصد تو کند با او حرب کنی و من عدت و
شوکت تو پیش امیرالمؤمنین عرضه دارم و باز نمایم که عبدالله تاب مقاومت او ندارد و او هر آینه مرا بحرب تو
نامزد کند و من چون بیایم هر دو یکی شویم و عبدالله طاهر را براندازیم و ولایت بر خود قسمت کنیم و چون
نامه با محمد رسید عصیان آغاز کرد و مال باز گرفت عبدالله آن معنی را بخدمت امیرالمؤمنین انها کرد و امیرالمؤمنین
سعی بفرستاد و بنزدیک احمد نصر بگرگان و مال طلبید احمد نصر با افشین نامه فرستاد که مرا بر عصیان تحریص کردی
اکنون امیرالمؤمنین از من مال میطلبد و من هر دو را چگونه خصمی توانم کرد افشین نزدیک او پیغام فرستاد که کسان
خلیفه را بی غرضی باز گردان و معتصم دران اندیشه می بود که آن کار را چگونه پیش گیرد و در اثنای آن حال افشین
صد مرد از معتمدان خود برگزید و هر مردی را سه هزار دینار سرخ در همیانها کرده بداد تا در میان بندند و
صد خروار از انیهای پادشاهانه و فرشهای خسروانه که از حرب بابک بدست او افتاده بود راست
کرد و بدین صد مرد داد و ایشانرا بولایت خود فرستاد و بعبدالله طاهر نامه نوشت که قدری بار
بولایت می فرستم باید که معتمدان مرا بدرقه دهد تا ازان ولایت بسلامت بگذرند و چون آن مردان
و آن بارها بنشابور رسید عبدالله طاهر از حال ندرها که به آن مردان داده خبردار شده بود در شب
چند مرد بفرستاد تا همه را بگرفتند و زرها از ایشان بستدند و آن بارها در تصرف آورد و ازان مردها چند
نفر را گردن بزد و باقی را در قلعها باز داشت و آن حال را بجملگی بدرگاه خلافت انها کرد که از حال افشین و
مال او سیصد هزار دینار سرخ نقد و صد خروار انیه پادشاهانه از فرش و اوانی و غیر آن که چشم کس مثل
آن ندیده است ستده ام فرمان چیست امیرالمؤمنین مثال فرستاد که آن زرها در مواجب حشم ده و لشکری نیکو
بساز و با احمد نصر حرب کن و او را بگیر و آن بارها و فرشها بجهت بارگاه دار پس عبدالله طاهر بیست هزار سوار
را مواجب تمام بداد و در صحبت پسر خود ابوالفضل بگرگان فرستاد و با احمد نصر حرب کرد و حشم او چون شیران
در لشکر افتادند و ایشانرا منهزم گردانیدند و احمد نصر را بگرفتند و در خزانه احمد نامهای افشین یافتند که
بدو نوشته بود و آن نامها بحضرت خلافت فرستاد و امیرالمؤمنین فرمان داد تا احمد نصر را ببغداد آوردند
و روزی مجمع ساخت و آن نامهای افشین بروی عرضه کرد و گفت تو چنین نوشته گفت من ننوشته ام عبدالله
طاهر صنعت کرده است و آن قصد اوست معتصم از احمد نصر پرسید او از افشین شرم داشت و گفت
او همه معتصم در خشم شد بفرمود تا او را چوب زدند و بعاقبت اقرار کرد و امیرالمؤمنین ائمه را بخواند و بحضور
افشین حجت بروی لازم گردانید اول فرمود که شنیده ام که تو در خانه کتاب مغان داری و آنرا چون کلام
قرآن حرمت می داری گفت آن یادگار پدران منست و ایشان این را عزیز داشتندی دیگر او را گفت تو
آتش را سجده میکنی گفت شما معتصم را سجده می کنید که اگر او انگشت بسوی آتش فراز کند در حال چون
انگشت بسوزد اگر من او را خدمت کنم چه زیان دارد و گفتند تو ختنه ناکرده گفت من مردی بزرگ بودم
و در کوچکی تا محل بلوغت پدرم مرا سنت نکرد چون بزرگ شدم و ریش برآوردم شرم داشتم که عورت خود را

پیش کسی کشف کنم و مرا حیا مانع آمد شما هزاران سنت را فروگذاشته اید اگر من از سنتها یکی رها کنم چه زیان دارد
پس ائمه بخون او فتوی دادند و معتصم او را بسیاست فرمود و بعاقبت کفران نعمت او را در ورطهٔ هلاک
انداخت و آن قاعده مستمر است که هر که در زمین عصیان تخم کفران اندازد هر آینه جز ثمر خسران برندارد ٥
حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون طغرل طاغی که از بندگان سلطان مسعود بن محمود
بود در نوبت سلطان عبدالرشید بر ملک مستولی شد و ضعف سلطان و قوت خویش او را باعث و
محرض آمد تا ملک را فرو گیرد و عبدالرشید باضطرار بقلعه رفت و طغرل بر تخت سلطنت نشست و نبود تا
عبدالرشید در زیر برد و او را گرفتند و ملک محمود را ضبط کرد و خزاین را تلف کردن گرفت و وزارت خود با بوسهل
زوزنی داد و هرچند ابوسهل دران عهد از کفاة بود و مردی دانا و هنرمند بود و لکن حب مال و جاه او را از دیدن
وخامت عاقبت آن شغل حایل شد و خواجه حسین بن محمد مروزی از اعیان و کفاة حضرت بود و لکن متکلف و
متقلد هیچ شغل نشده بود و در ذیل ندیمان بود و نظاره می کرد تا از زیر پردهٔ غیب چه بدید می آید و از حامله
اللیل حبلی چه زاید و آن طغرل پیوسته بشراب خوردن مشغول می بود و وزیر او ابوسهل زوزنی کار می راند و جهان
می سوخت و او را نه در عواقب کار نظری و نه در صلاح خود اندیشه کند و از شاگردان دیوان رسالت دیوان
رسالت مردی بود که او را رسول ابوعمرو گفتندی گفت من و تو بسبب معرفه دوستی بود و او سلاحداری بود
و از آحاد سلاحداران روزبار سلاح برگرفتی روزی مرا گفت که می بینی که این چه عیبی است انچنین بخنهای
جوانمرد برجای پادشاه بنشسته است. بیت ابرست برجای قمر زهرست برجای شکر ٥
سنگست برجای گهر خارست برجای سمن ۔ جملهٔ دلها ازین رنجورست و تمامت سینها ازین غصه افکار و من
عزم کرده ام که خود را فدای ان دولت سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگزارم و بزخمی او را ازپای درآرم
اگر بمیرد غرض من حاصل شود پس ازان اگر مرا بکشند هیچ باک ندارم رسول می گوید من او را گفتم ای برادر که تو
بر دست گرفته کاری خرد نیست و این را اندیشها باید کرد گفت هیچ اندیشه حاجت نیست من چون از سر جان
خود برخاسته ام تدبیر این کار بر من آسان خواهد بود پس روی بدان کار آورد و چند کس برادران خود با خود
یار کرد و پیوسته من تفحص حال او میکردم و او را براهای آن سرو وصیتها واجب دیدی و طغرل طاغی جشن
نوروزی ساخت و خلق را خلعتها داد و تشریفات و انعامات فرمود و روز چهارشنبه ماه ذی القعده طغرل
طاغی خواست که ببارگاه آید و بر تخت نشیند نوشتگین گفت من و سه یار دیگر عزم جزم کردیم که او را بکشیم
و من یاران را گفتم که نخست من ابتدا ام و دورباش برانم اگر کار آید نیک و الا شما ناخن در وی گیرید و تمام کنید
و اگر ما کشته شویم باقی از ما در عالم منتشر شود و بوفاداری و حق گذاری در عالم مثل شویم پس برین قرار سلاحها
برگرفتیم و در پیش صفهٔ بار ایستادیم و چون طغرل بیرون آمد لرزه بر اندام من افتاد چنانک آواز دندان من
یاران بشنیدند و من چوبی در دندان گرفتم تا آواز اصطکاک آن نیاید و توکل بر خدای کردم و همین که طغرل پای
بر بالای صفه نهاد یک دورباش در زیر پستان او چنان بقوت بزدم که از قوت خود بیفتادم و آن سه یار من

افاده داد
[illegible] جوانمرد برجای پادشاه
نشسته است

تاخج و کساده بر روی گرفتند و تمام کردند و یکی از یاران من کشته شد و من و دو یار دیگر بسلامت بماندیم و شور و شوش
و شورشش در بارگاه افتاد من برخاستم و سر او ببریدیم و غوغا و یاران در آمدند و او را پاره پاره کردند و سر
او بر سر چوبی کردند و خواجه و اعیان را خبر بود و بدر سرای می آمدند چون او را بدان صفت بدیدند جمله
ایشان بگریختند و مخفی شدند و حمله لشکریان برنشستند و اندیشه ملک را مقصور گردانیدند و ایشان را خبر آمد
بدین نوع که در قلعه گندسه فرزندان مسعود برقرارند و از تیغ قهر طغرل طاغی در امان مانده چهره دور باش و اسباب
تجمل اخبار بردند و ایشان هر سه برادر را بیاوردند و امیر فرخ بر تخت پادشاهی نشست و قاعده ملک دگرباره
ممهد شد و آن یک وفاداری که بزرگ بجای آورد پای ملک از جای رفته بود بقرار باز آمد و تخت فیروز باد
بر تخت دولت رسید و بتاج اقبال سزاوار شد **بیت** جان رفته بود و دل شد و منت خدای را
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید و درین دولت که تا قیامت باقی باد رافعه دولتشاه دون همت کافر
نعمت که در دولت سلطان جهان و اسکندر دوران و وارث ملک سلیمان ظل الله فی الارضین الملک
سلطان ناصر امیر المؤمنین طغیان و کفران آشکارا کرد هم از نظایر و اخوات این حکایت است که چون
خیاط عنایت شاهنشهی قبای تربیت از حد قد او دراز تر بریده بود موجب عیاری جهو گشته و چون عاطفت شاهانه
نهال اصطناع در زمین شوره و یافت نشانده بود و خربر گذران وزد چنانک درین باب گفته اند **شعر**
تو چون بچه شیر برپروری چو دندان کند تیز کیفر بری چو بازو دو با چنگ برخیزد او
بپرورد کار اندر آویزد او **شعر** اذا انت اکرمت الکریم ملکته وان انت اکرمت اللئیم تمردا
فوضع الندی فی موضع السیف بالعلی مضر کوضع السیف فی موضع الندی و دولتشاه مردود تیره دل چون
آتش و سیاه روی چون دود بود چون شوشخ عاطفت شاهانه از حضیض خمول باوج کمال بر آمد و از بار
ازین درجه عالی بدین مرتبه متصاعد گشت و بعد از آنک یک سواری قبول نمی کردند از بن نظر خدایگان
جهان خویشتن را نام سلطان نهاد و تیغ جفا از نیام ظلم برکشید و چند هزار کس را از معارف او برای
استقامت ملک باطل خود بناحق کشت و چون ایام عادت بی وفایی خود آشکارا کرد و سپهر از راه ناجوانمردی
سر برزد و دولت را از ذات بی نظیر خداوندزاده جهان ملک ملوک الشرق ناصر الحق والدین محمود بن
السلطان تغمده الله تعالی بغفرانه خانه خالی کرد و از ذات بی نظیر داعی حق را اجابت کرد دولتشاه را
کفران نعمت و نظر دولت برین معنی باعث و محرض آمد و خواست که ولایت الموت و لور را فرو گیرد و
بنداشت که سوی کاری سرسری است و ندانست که **کن بنا ولا یکن رانشا فان علی الراس کثیر**
و چون پادشاه کامکار و سایه پروردگار از برای اطفای آن نایره عزیمت آن سمت را تصمیم فرموده و
فرمان داد تا حشم منصور از طرف بر و بحر روی بران طرف نهادند و اعلام نصرت دران دیار خافق گشت
و آن بدبخت مخذول خذلان و اهن او کرونه تا باستعدادی که نتیجه استبداد نومعوراست و در مقابل بایستاد
و هنوز سران بیشه نصرت و حشم منصور خواب خرگوش می داد که او را در گور خوابانیدند و سر دولتشاه آن

کس از / فرقه فرخ زاد

دولت شاه گوی چوگان خاک گشت و آن فتح نامدار که غره فتوح روزگار است مرین شهریار کامکار و سایه
مرحمت آفریدگار را یمن رای منظر گشای جهان آرای دشمن فرسای خداوندخواجه جهان و دستور صاحب قران
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العرب والعجم مد الله تعالی ظلاله دست داد و صاحب
قرانی که رای وی در سد مقاصد دولت کیمیای نجاح است و معاد عزایم او در رعایت مصالح سلطنت متضمن
فراغ خاطر مبارک شاهنشهی و نتایج رای و رویت او آسایش و رفاهیت رعیت ساعی
باب نوزدهم از قسم سیوم در مذمت غمز و سعایت و غیره
نمیمت سخن چینی بود و سعایت غمز کردن و این هر دو خصلت در مذمت برابرند اما خصلت سخن چینی نص کتاب
کریم بمذمت آن ناطق است چنانک فرمود **همّاز مشّاء بنمیم منّاع للخیر معتد اثیم** و در آیتی دیگر می فرماید قوله تعالی
ویل لکل همزة و ارباب تاویل گفته اند مراد از همزه سخن چینی است و مراد از لمزه آنک از پس مردمان بد گوید
و سخن چینی کند و مصطفی صلی الله علیه و سلم می گوید الا اخبرکم بشرارکم المشاؤن بالنمیمة یعنی بدترین مردمان آن
قوم اند که میان دوستان یک دل عداوت افکنند و بنا حداقت یاران بدست نمیمه منهدم گردانیدند و کسانی
که برین باشد عیب ایشان را عیب جویند و درین باب حکایت جماعتی که بدین خصال مذموم مبتلا بوده اند
و وبال و غرامت آن ماخوذ شده اند تقریر کرده می آید تا ارباب عقول را در مطالعه آن تنبیهی باشد والله اعلم
حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تنعم و تجمل ملوک اکاسره آن بوده است که عوام را از
بعضی خوردنیها که خاصه پادشاهان باشد منع می کردند و اگر بشنیدندی که کسی از عوام آن خوردنیها ساخته بودی
او را بر نجانیدندی وقتی مردی بازاری مردی لشکری را از خواص پادشاه ضیافتی و اسباب تجمل اظهار کرد و در
اصناف تکلف تکفل نمود و از آن خوردنیها که خاصه پادشاهان باشد از برای آن مهمان بساخت و چون آن
لشکری از وثاق بازاری بازگشت بحضرت پادشاه عرضه داشت و پادشاه دران وقت کسری بود که امروز
در خانه آن بازاری بودم و طعام شاهانه ساخته بود و اناهای که از تناول آن ممنوع اند ترتیب داده و بنده آن
معنی از غایت صدق و اخلاص در امتثال اوامر پادشاه آن معنی انها کرد کسری بر پشت آن قصه توقیع داد که ترا
بدین نصیحت که کردی احماد ارزانی داشتم و آن مرد را ملامت نمی کنم نه از برای آنک چرا طعام خاص ما ساخت
و لکن برای آنک چرا با چون تو کافر نعمت ناحق شناسی ساعی نمام پیوست که شکر نعمت را سعایت می
گذاری و خوان نیکویی را بندی مقابله میکنی و در حضرت ما بازار ساعی کاسد است و حرکت نمام نا پسند
حکایت آورده اند که مردی روزی بنخاس خانه رفت تا غلامی خرد و غلامی را عرضه داشتند
و گفتند این غلام بانواع هنر آراسته است اما یک عیب دارد گفت آن کدام است گفت این غلام
نمام است و سخن چین گفت این عیب سهل است و غلام را بدان عیب بخرید و بخانه برد روزی چند
که بگذشت و غلام در خانه می بود روزی غلام با زن خواجه خلوتی کرد و گفت ای بی بی مدتی است که تا این
خواجه مرا خریده است و آنچه تو در حق من کرده از انعام و احسان هرگز از کس ندیده ام و رعایت حق آن

بر من واجبست یکی از آن جمله اینست که ترا بر سری از اسرار خواجه اطلاع دهم بدان شرط که مرا در روی خواجه
شرم زده نکردانی و این سر را کشف نکنی بدانک خواجه من بسبب طول مدت و کثرت مخالطت بتو سآمت
آورده است و زنی دیگر را بخواهد خطبه می کند و پیوسته دم مغازلت و معاشقت می زند و می خواهد که ترا طلاق
دهد و آن زن را در نکاح آورد و حال اینست که اعلام دادم تا غم کار خود بخوری و چنانک دانی در دفع آن نایره
کوشی زن او را بدان سخن احماد ارزانی داشت و آن غلام بدان کار منتهای بسیار بر او کرده قبول نمود پس زن گفت
درمان این درد و تدبیر این کار هم از تو تواند بود و چنانک مرا ازین حال اعلام دادی ازین بلا هم تو توانی مرا باز
رهانی غلام گفت من این کار را تدبیری نمی دانم جز آنک درین شهر مردی است معزم و در علم نجوم و تقویم بی
نظیرست و بدم تواند که ماه آسمان را فرو د آورد و ماهی از دریا بر آورد و از موی حلق مرد طلسمی سازد و
سحری پردازد که مرد آشفته زن می کند که شوهر تو بی تو یکلحظه صبر نتواند کردن گفت منت دارم و ترا بدین خدمت
رضای من حاصل آید پس غلام برفت و استره تیز بیاورد و بزن داد و آنگه بخدمت خواجه رفت و جای
خالی کرد و گفت بدانک درین مدت که تو در حق من کردی کس در حق فرزند خود نکند و مرا بندگی تو خوشتر
از آزادی پس واجبست که آنچه مرا معلوم شده است از حقیقت حال در خدمت تو عرض دارم و حق نعمت و
تربیت تو بگزارم بدانک کدبانوی خانه دل به بیگانه داده است و ولایت عشق ولایت او خراب کرده است
و عزم آن دارد که ترا اهلاک کند و بجهت آن مصلحت استره همچون آب آماده کرده است و اگر تحقیق
آن معنی خواهی این ساعت در خانه رو و سر بر بالین استراحت نه و خود را در خواب ساز و منتظر باش تا چه
بینی مرد ازین سخن متأثر شد و در خانه رفت و سر بر بالین نهاد و خود را در خواب ساخت زن استره برگرفت
و به نزدیک شوهر آمد و دست دراز کرد و میخواست که دو سه موی باز کند مرد چون آن حال بدید گمان برد که غلام
راست گفته است بی هیچ تفحصی از بستر برخاست و استره را از دست زن بستد و او را فی الحال هلاک کرد
اولیای زن بیامدند و مرد را بقصاص زن بکشتند و بشومی بصرت آن غلام خاندان قدیم چند ساله خراب گشت

حکایت آورده اند که مردی بخدمت امیرالمومنین معتضد عرضه داشت که خلوتی می خواهم که با تو
سخنی تقریر کنم معتضد گفت بگوی اگر راست باشد بران محمدت یابی و اگر دروغ بود ملامت خواهی یافت
گفت یکی از لشکریان که نامزد فلان موضع است مرکز خود را خالی گذاشته است و بی اجازت آنجا آمده است
و او همسایه منست معتضد گفت بر آنچه گفتی حق اکرام ما نگاه داشتی اما حق همسایه فرو گذاشتی و اگر آنچه
گفتی راست است ترا هیچ سود نخواهد داشت و اگر دروغ است ترا عقوبت آید و بدین دلیری که ترا
ازان بار عفو کردم و آن اعفا و احتمال بدان سبب است که بر پادشاه واجبست که بکرت اول طریق
عتاب مسلوک دارد و اگر بار دیگر معاودت کند از عتاب بعقاب گراید و نخواهم که در حضرت ما
ازین نوع سخن زاید و بنزدیک من هیچکس بتر از ساعی و غماز و نمام نبود که اگر راست گوید سخنی بی
حاجت گفته باشد و اگر دروغ گوید بهتان باشد و بدین کلمات بجهت امیرالمومنین در دلهای خلق

متمکن شد

حکایت آورده اند که امیرالمومنین عبدالملک مروان قبیصه را بجای وزرا
داشتی و او را در خدمت او محلی بلند بود روزی او را گفت یا قبیصه ترا برگزیدم و بقربت خود اختصاص
دادم و آن شرف ارزانی داشتم که هر مصلحت که خواهی که عرض داری خود عرض توانی داشت و واثق باش
که هرچه از ما استماع کنی همه مسموع و مبذول خواهد بود ولکن باید که از سه چیز اجتناب کنی و ازان پرهیز نمایی
یکی آنک دروغ نگویی که دروغ گوی در چشمها خوار باشد و کس را بر وی اعتماد نباشد دوم آنک مرا در وجه
نستایی که من خویشتن را بدان از تو دانم و بدانچه سعایت از رعیت کنی و من با ایشان بدشوم و ایشان را بهر جای
از من کنم دلهای ایشان از من نفور شود و اگر آن سعایت از حشم و لشکری کنی خاطر من با ایشان بد شود
و ایشان خایف گردند و اختلال در مصالح در مصالح ملک پدید آید و اگر کسی درین حکایت تأمل کند بنای دولت
خود بدین نهد آسایش اقبال او را از انهدام و حواد جلال او از انعدام مصون ماند والله اعلم

حکایت آورده اند که عتابی از جمله فحول فضلا و وجوه علما بوده است و او را در انواع علوم
مهارتی کامل و در اصناف فضایل بصارتی شامل حاصل بود وقتی ساعیی در خدمت امیرالمومنین هارون
الرشید از وی سعایت کرد که او مذهب اعتزال دارد و پیوسته امیرالمومنین را بد گوید و اعتقاد او
نکوهیده دارد و امیرالمومنین خواست تا او را بگیرد و عقوبت فرماید عتابی بگریخت و مختفی شد و بخالد یحیی
التجا ساخت یحیی خطبه چند از سخن او بسمع هارون رسانید امیرالمومنین گفت این سخن سخت بلیغ است
و فصیح است منشی او کیست گفتند عتابی فرموده گفت او را حاضر کنید تا بجهت مامون او این خطبه
انشا کند پس او را بخواندند و بنظر اکرام ملاحظت فرمود و بعد ازان که در محالات و اطفاء بلا گرفتار
گشته بود بشرف مصاحبت و منادمت امیرالمومنین مشرف شد و در مدح او این ابیات انشا کرد

شعر

ما زلت فی سکرات الموت مطرحا * قد غاب عنی وجه الرای والحیل * فلم تزل دائما تسعی بلطفک لی
حتی احتلت حیوتی عن یدی اجل

قطعه

در ورطه مرگ مانده بودم مهمل *
گم کرده سررشته تدبیر و حیل * دایم تو بلطف سعیها فرمودی * تا جان مرا ربودی از دست اجل

پس امیر حسن استماع و لطف بخشش ارزانی داشت و از حال او تفحص بلیغ واجب داشت و دانست
که آن ساعی دروغ گفته است فرمود که ما عزم کرده بودیم که عتابی را بقول ساعی عقوبتی کنیم چون
ساعی دروغ گفته بود فرمودیم تا ساعی را صد چوب بزنند و عتابی را صد هزار دینار بدهند وترون
خدای عز و جل را شکر بسیار گفت بر آنک بی تأمل حکم نفرمود والسلام

حکایت

و آنچه در ایام این دولت که موسم عدل و رافت و هنگام مرحمت است که تا دامن قیامت از زوال و خلل مصون
ماند مشاهده افتاده است در قمع ساعیان و تعذیب غمازان یکی آنست که سالوسی پارسایی را دام
تزویر خود ساخته بود و زهد و نفاق را بضاعت و تجارت خسارت خود گردانیده و رو در حماقت بر خرد
و دیانت او فیروز آمده و تعزیر و وقاحت بر حیا و امانت او غالب گشته تا بعد ازانک مدتی او را حال برسا

می خواندند روزی چند بتزویر تمویه خویش را مشهور کردانید و غمز و سعایت را پیشه ساخت و بهانهء امانت
قاضی سعد الدین نحس روی زمین خلق را درم می داد اگرچه بدست او هیچ نبود که صفای رای صاحب قران
و خواجهء شهنشان نظام الملک قوام الدولة والدین مد الله تعالی ظل عدله علی کافة الانام قلب ترویج
او را رواج نمی داد و بسعایت او هیچکس را مخاطب نمی کردانید و با آنک ناقد بصیر ضمیر او بر عیار
اکاذیب او وقوفی تمام کرفته بود اما او بشوخی می خواست که نقد نفاق را در بازار صدق عنایت حاجتی
نفاق دیده یار از کرفت و هم کار از در کار آورد و یکی ازیشان قاضی محمد کردری بود که مدتی قضاء
بنام او بود و دران وقت مخذول و معزول شد باغرا و تحریض حال برسانید و عرضه داشت که در ساء
حالی بی حد از ان حسام الدین اعلل در دست طایفهء مودع است و من ازین حال خبر ندارم و اگر قضای
آن خطه بر من مقرر دارند خرواره‌ها زر بخزانه برسانم اگرچه این سخن بی اصل بود و لکن کسی چه چه می دانست
که مردی پر دانشمند غریب را حب جاه بدان باعث کرداند که خلق بدروغ عرضه اوقات سازد او
وعده فرمود که قضا بر تو مقرر بود اگر از عهدهٔ آنچه کفتهٔ تخلص جویی کفت مرا شحنهٔ باید که هرکه مال بر قضا
و خوش دلی بدهد بتکلیف از تو بستاند از انجا که کمال عدل و رافت خواجه و دستور صاحب قران رشید الله
ارکان دولته بنور رای روشن و ضیاء ضمیر ملک آرای دانست که اگر ترکی بدین مهم نامزد کند نباید که
از راه تهور مسلمانی را برنجاند صدر اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور عماد الملک شرف الدولة
والدین ناظم الجیوش والجمهور قدوة الصدور ابو بکر را که جمال حسن را با کمال نسب ازدواج داده است
و حلم و حیا و وفا ممتزج کردانیده بدین مهم نامزد فرمود و چون صدر اجل نظام الملک دام معالیه به پایه دولت
رسید و دید که قاضی همه قصاید می کند و سعایت او جز محض بود و زبان نیست عماد الملک فرمود که من باری
هرکز بدین رضا ندهم و او را باز کردانید **شعر** امروز که روز خسرو ماضی نیست ・
خرم تر از انک چون تو یی قاضی نیست ・ کفر ارچه که کفرست بی رضایی بقضا ・ مومن بچنین قضا بدر راضی نیست
پس او را بحضرت آورد و صورت حال براستی بر رای عالی عرضه داشت و خداوند خواجه جهان از بطلان
اقاویل او ترجمان برسامس تحت عرش قوایم بادار سانیده فرمان صادر شد تا قاضی با استاد کار بر
شتر آن کرکین نشانند و بتعذیب سرچه تمامتر در بازار حضرت دهلی تشهیر کردند و ایشان را فرمود تا ندا
می کردند که هر که در حضرت غمز کند و دروغ کوید او را این جزا باشد و فرمود که ایشان را بهندوستان
برند و در سر شهری از شهرهای هند همچنین تشهیر کنند و آن حکم با مضا رسید هم بحسن کفایت و یمن عنایت
صاحب قران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا بود که در
روزکار عدل او ساعی و غماز که چون مار دو زبان و زهر آبدار بودند چون ماهی بی آب کشته اند و تمام که چون
راسو از هر سو سر بر زدندی چون خار پشت سر در جیب کشیده اند چنانک کفته **قطعه**
صاحب عادل نظام الملک آن دریا دلی ・ کافتاب از برای او پیوسته غمازی کند ・ نیستند در عهد او غمز و سعایت آنچنانک

سنگ از مره بنا شد تا که غمازی کند ・ صبح نمام از نهیبش جامه بر خود می درد ・ مردمی خورشید بارای او دمسازی کند
آفتاب رای او تا بند و باد آتا بحشر ・ در اقالیم فلک سکی و مجاری کند ・ بحق الله الخالق والنبی الشفیع الطلایق

باب بیستم از قسم سیوم در مذمت تعجیل و فواید تأنی و غیره

شتاب کاری و تانی تعجیل در امور دنیاوی از اعمال شیطانی است و عاقبت آن ندامت و
پشیمانی چنانک کفته اند **العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن** و طلب ثبات در جمیع احوال مذموم است
و مرد شتابکار از شرف حصول مراد محروم چنانک شاعر کوید علیه الرحمة والغفران **بیت**
شتاب و بدی کار اهرمن است ・ پشیمانی جان رنج و تن است **حکایت** آورده اند
که در ایام ماضی مردی بود ماهر و در علم صناعت خود نظری تمام و بصارتی کامل داشت اتفاق
افتاد که از پادشاهان ولایتی دکر او را طلب داشتند تا جواهر نفیس خود برو عرضه کنند تا آنچه خرج
را شاید جدا کند و آنچه لایق خزینه باشد جدا کند جوهری روی بدان طرف نهاد و زن او حامله بود زن را
کفت چون مدت حمل بسر آید و خدای تعالی لطف کرده از برای ما پسری آید او را بر سبیل فال روزبه نام
کن و اکر دختری آید نامی که لایق دانی معین کن چون جوهری برفت و مدتی برآمد و موعد حمل منقضی شد زن
را دو پسر آمد یکی را روزبه نام کرد و آن دکر را به روز و جوهری یکسال در پیش پادشاه بماند پیوسته
زن او بوی نامه نوشتی و از حال فرزندان اعلام دادی مرد را آتش عشق دیدار فرزندان در جان
مشتعل شد بعد از یک سال از پادشاه اجازت مراجعت خواست پادشاه کفت البته ترا اجازت نخواهم
داد صواب آنست که معتمدی را تعیین کرده بفرستی تا زن و فرزندان ترا بیاورد مرد کفت یکچند دیکر
صبر کنم که مفارقت از زاد و بوم که ضرورت از عقل دور بود پس یکسال دکر صبر کرد و اجازت خواست
مفید نبود و همچنین تا مدت شش سال آنجا بماند و فرزندان او قرآن بیاموختند و خط و ادب تعلیم کرفتند
و جوهری را آرزوی فرزندان بغایت رسید و چون آن پادشاه اجازت نمی یافت بضرورت کسی را
فرستاد تا زن و فرزندوی را بنزدیک او آرند و چون فرزندان و عیال جوهری واقف شدند یراق
راه کرفته باتفاق آن معتمد روانه شدند و چون بنزدیک شهر رسیدند بر در شهر رودی بزرک بود آنجا
نزول کردند و آن دو فرزند او تماشا بلب رود و بازی میکردند و جوهری باستقبال فرزندان از شهر بیرون
آمد و چون بلب رود رسید وضو بساخت و دو رکعت نماز بگزارد و در موضعی دکر و در وقت وضو ساختن
صرهٔ زر رها کرده بود و چون نماز بگزارد او را از زر یاد آمد باز پس آمد و صره بطلبید نیافت دو کودک دید
آنجا بازی می کردند و چون فرزندان را ندیده بود ایشان را نمی شناخت کفت ای پسران من اینجا صرهٔ
زر رها کرده ام شما یافته اید کفتند ندیده ایم جوهری کفت بر لب آب جز شما کسی دکر نیامده زر باز دهید تا از
تشدید و عقوبت من برهید کودکان چون زر ندیده داشتند جز انکار ازیشان چیزی دیگر در وجود نیامد
مرد جوهری تیز خشم بود و شتابکار هر دو کودک را در آب انداخت ساعتی بگذشت مادر فرزندان

برسیدم و احوال فرزندان پرسید زن کفت برلب رود بتماشا رفته اند چون صفت ایشان بشنید دست برد و جامه بدرید پس ساعتی بسیار بر فراق فرزندان بکریست مرد کفت مراجبوه بسبب فرزندان خوش بود اکنون جون ایشانرا بباد دادم مصلحت آنست که ازین شهر برویم جوهری از انجا روی بشهر دکر نهاد و از اتفاقات دنیا و عجایب روزکار آن کودکرا آب برکنار انداخت بر یکی بطرفی دیکر پادشاه آن ناحیت بشکار بیرون آمده بود کودکی دید لطیف صورت متناسب خلقت ازوی پرسید که تو کیستی آن کودک حال خود باز کفت پادشاه را دل بروی بسوخت ازوی پرسید که ترا چه نام است کفت بهروز پادشاه کفت ترا بفال کرفتم و ترا بفرزندی خود قبول کرد و او را بدار الملک برد و آن برادر دکر او را جماعتی راه داران او را بیافتند و کفتند صواب آنست که این را بفروشیم و از بهای او مبلغی مال حاصل کنیم پس او را بشهر آوردند و از اتفاق عجب مرد جوهری هم بدان شهر رسیده بود روزی در بازار نخاسان کذر کرد و آن روزبه که پسر او بود دزدان نخاس خانه آورده بودند تا بفروشند شفقت پدری او را باعث آمد بر آنک آن غلام را بخرد چون بخرید و بخانه آورد چون مادر نظر بر فرزند افکند او را بشناخت نعره بزد و در قدم فرزند افتاد و جوهری را کفت این فرزند تو است جوهری جون فرزند را بدید شادان کشت پس کفت یک فرزند را باز یافتم صواب آنست که بخدمت همان پادشاه باز رویم پس عزم خدمت همان پادشاه کردند و چون بدرکاه رسیدند حال خود تقریر کردند پادشاه را خوش آمد و او را تشریف داد و مراتب او بیفزود و جوهری را فرزند را علم دری می آموخت و صلاح و فساد آن بوی می نمود چنانک او را در آن علم بصارتی حاصل شد و چون در آن علم بکمال رسیدند او را مایه داد و ببازرکانی فرستاد از اتفاق روزکار بدان شهر رسید که برادر او انجا بود و پادشاه انجا وفات یافته بود و برادر او را ولی عهد کرده و بهروز پادشاهی می راند و رعایا را آسوده می داشت روزبه بخدمت او رفت بتماشای فروختن و بسبب طول مدت یکدیکر را نشناختند پس شاه بهروز فرمود تا روزبه را علوفه دادند و جواهر او را ببهای نیکو بخرید و روزبه بدان سود بسیار کرد و شاه بهروز بوی پیغام کرد که باید که در خدمت من ساکن باشی تا اسباب فراغت تو مهیا دارم روزبه کفت خدمت پادشاه بر من واجب است و لکن مانعی دارم و این آنست که مادر و پدر با من موانستی تمام دارند و خدمت ایشان بر خود فریضه شناسم و اکر سبب خدمت ایشان نبودی درین حضرت ملازم بودمی پادشاه بهروز کفت رقعه بنویس تا مادر و پدر بیایند روزبه رقعه در قلم آورده و مادر و پدر را بخواند و بعد از آن پادشاه باز نمود از اتفاقات روزکار مر این پادشاه را خصمی پدید آمده در ولایت او تاختن آورد و پادشاه لشکری برای دفع آن خصم نامزد کرد و درکاه خالی ماند شبی روزبه را بخواند و آن شب در نشاط با وی بسر برد چون بهروز قصد خواب کرد روزبه با خود کفت امشب جانداران اینجا حاضر نیستند صواب آن باشد که من تا بروز بیدار باشم و شرط حراست بجای آرم پس شمشیر بکشید و بر بالین بهروز نشست و چون لشکر برفتند و بی غرض و مقصود مراجعت نمودند بعضی خواص را ابوزستاد تا از پادشاه التماس نمایند تا بنفس خود حرکت کند چون خاصکیان داشته است او را برستند و چون بهروز از خواب بیدار شد

حکا

حکایت او مقرر کردند پس شاه بهروز مر روزبه را کفت من در حق تو چه بد کرده ام که مجازات و مکافات این نوع میکنی روزبه در جواب کفت که بقای پادشاه باد امشب جانداران حاضر نبودند و من بجهت خدمت پادشاه تا روز بیدار بودم و چون نرکس همه شب بر یک پای ایستاده ناکاه قاصدی نصیحت ساده پس پادشاه در حق بنده نشنود و در باب من بچاره بنظر رحمت بنکرد پادشاه کفت او را بزندان برید و پادشاه بهروز برفت و خصمان را قهر کرد و چون بدار الملک مراجعت نمود قضا را مادر و پدر روزبه بدان شهر رسید و از حال فرزند تفحص کردند چون ایشانرا معلوم شد که روزبه در بند است قصه نوشتند و بخدمت پادشاه بهروز عرضه داشتند که ای پادشاه عادل ما غریب و محروم و باو آوازه عدل و شفقت و مرحمت پادشاه اینجا آمده ایم و دو فرزند داشتیم روزبهی و بهروزی قضا هر دو از ما بستد و هر دو در آب غرقه شدند بعد از رنج بسیار آفریدکار تبارک و تعالی روزبه را باز داد و لطف کردکار او را بما رسانید و از ان فرزند دیکر خبری نداریم و چون اینجا آمدیم با چنین کفتند که پادشاه او را حبس کرده است اکر کناهی کرده او را بما بخشد و بغریبی ما رحمت کند و بر ضعف ما ببخشاید که ببرکت حرمت داشت این غریبان خدای تعالی مادر و پدر ترا نیز بتو رساند و نور دیده ایشان بجمال زیبای چون تو شاه پسری مکحل کرداند چون شاه بهروز قصه ایشان تمام بخواند آب از دیده ببارید و ایشانرا ببنام و از تخت بزیر آمد و سر و پای مادر و پدر ببوسید و کفت اینک من بهروز شمام و آنک در حبس است برادر منست پس در حال کس فرستاد و روزبه را از حبس بیرون آوردند و مادر و پدر را در حرم فرستاد و بدین اتفاق عجایب روزکار خود می کذرانید و این همه نتیجه تانی و آهستکی بود و اکر جوهری در غرقه کردن فرزندان تعجیل نکردی چندین رنج و محنت فراق و زهر اشتیاق بچشیدی و آوارکی نکشیدی و اکر بهروز بمجرد قول اصحاب اغراض روزبه را بکشتی و در هلاک او معالجت نمودی پشیمانی و ندامت بس از ان سود نداشتی پس یکی از شتاب کاری رنج بی قراری دید و دیکری در بانی و خویشتن داری بر مراد خود فیروز کشت تا عاقلان را تحقیق این سخن مقرر کردد چنانک درین بیت کفته است

بیت ای دل چو پروانه بیکبار مباش مرادی و حلیم و خویشتن دار بباش

حکایت

آورده اند که یکی از ملوک هند و ارباب قوی رای او را چهار خدمتکار بود که محل اعتماد و زبده اعتقاد او بودند و از اوایل صبی تا عنفوان جوانی در خدمت او شرایط اخلاص بتقدیم رسانیده بودند و از ان چهار کس دو خادمان خاص بودند و دو ندیم و هر شبی بنوبت مر شاه را پاس داشتندی و از شبهای که بکذشتی یک کس نشستی تا شبی شاه در بستر راحت استراحت کرده بود و یکی از ان چهار برادر تا بالین او نشسته بودند و او را پاس می داشت ناکاه ماری عظیم از سقف خانه فرو افتاد و قصد بستر پادشاه کرد و سر بر آورد تا آن زن رای را زخمی زند جاندار اندیشید که اکر مار مرین دلدار را زخمی زند جانش در سر کار این مار شود و اکر من بیالین او روم و مار را دفع کنم شاید که شاه از خواب در آید پس کان عمده برداشت و کرو عمه بر مار زد و بیک زخم شر مار را ازوی دفع کرد و مار را برداشت و بزیر تخت پادشاه انداخت پس

نگاه کرد لعاب مار قدری بر سینهٔ او چکیده بود جوانمرد گفت اگر آن لعاب را بر سینهٔ او بگذارم شاید که
زهر در جسد او سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهم از مروت و دیانت دور بود پس قدری جامه برگوشهٔ
کمان گرو به بست و دراز کرد و آن زهر را از اندام او محو کرد و باز گشت و در اثنای آن زن از خواب در آمد و جاندار
را دید که پیش تخت ... او پاک می کشت و روی بدگمان شد و صبر کرد تا جاندار باز گشت و جاندار دیگر بیامد شاه
او را آواز داد که بیا و فرمان مرا مطاوعت نمای برو و سر برادر خود بیاور جوان چون بوثاق برادر آمد او را
دید که استراحت کرده بود و بر بستر خفته جوان با خود گفت اگر او را گناهی بودی مرگ چنین محققی پس نزدیک پادشاه
باز گشت شاه گفت سر آوردی گفت نه گفت چرا گفت از بهر آنک مرا حکایتی که پیش واقع شده و بخاطر آمد
گفتم بسمع اعلی رسانم اگر آنگاه بکاری فرمان شود مطاوعت نمایم رای گفت بیاید گفت **حکایت**
گفت در ایام سالف ملکی بود که بشکار ولوعی داشت و صید کردن دوست داشتی و بازی داشت که
از بیم چنگال او نسر طایر فلک در شاخهای سنبله نهان شدی و بهر پروازی سیمرغ را از هوا فرو آوردی
و شاه آن باز را عظیم دوست داشتی اتفاقا روزی ملک بشکار رفته بود ناگاه آهویی از پیش او برخاست
و ملک در عقب او بتاخت و آهو را در نیافت و از حشم جدا ماند و خدم گرد او در نیافتند و در اثنای
آن حال آتش عطش او را اشتعال و تشنگی بر ملک مستولی شد و رکابدار حاضر نبود و شاه جامی داشت بر فتراک
بست و بهر طرف می تاخت تا مگر یابد تا سایه درخت انداخت و همانا ماری بر درخت رفته بود چون شاه را
بدید زهر افشاندن گرفت و شاه از غایت تشنگی آن زهر را شب نم هوا گمان برد جام از فتراک باز کرد و در زیر
شاخ درخت داشت تا از آن زهر پر شد و خواست تا تجرع کند باز پر بزد و آن طاس زهر را بریخت پادشاه از آن
عظیم برنجید و کوفته خاطر شد بار دیگر طاس را در زیر درخت داشت و مار زهر می افشاند و قطرات زهر در جام می
چکید تا پر شد شاه خواست که قدح بدهان برد بار دیگر باز حرکتی کرد و آن زهر را بریخت شاه از غایت تشنگی باز
را بر زمین زد و هلاک کرد و در اثنای آن حال رکابدار شاه برسید و چون بخدمت او پیوست باز شاه را کشته
دید و پادشاه را تشنه یافت مطهره را از فتراک بگشاد و آن جام را پاکیزه بشست و آب سرد در وی ریخت چندانک
تجرع نموده بخود باز آمد رکابدار پرسید که سبب کشته شدن باز چه بود پادشاه گفت من از تشنگی بی قرار بودم و دو
نوبت قدری از نم هوا بگرفتم و خواستم تا تجرع کنم باز هر دو نوبت حرکتی بکرد و جام را نگونسار کرد و آبها تمامت
بریخت آتش غضب بر من مشتعل شده او را بر درخت زدم و هلاک کردم رکابدار بر بالای درخت نگریست ماری
را دید که سرنگون شده بود و زهر می افشاند شاه را گفت باز را بی گناه هلاک کردی و بی تفحص حال این جانور
عزیز را برباد دادی بنگر تا باز را چه بلا بود که از تو دور کرده است آن نم هوا نبوده است بلکه زهر مار قاتل
بود شاه چون آنرا بدید بر فوت باز بسیار تحسر خورد و از آن تعجیل که کرده بود در کشتن باز ندامت و
پشیمانی کشید ولکن سود نداشت و من اندیشه کردم که اگر سر برادر برگیرم و فردا پادشاه نادم و پشیمان
شود آنگاه ندامت سود ندارد پادشاه خاموش شد چندانک نوبت پاس او بگذشت برادر دیگر بیامد

شاه فرمود که فرمان بر آن جملاست که بروی و سر فلان را بیاوری که کسی که در حرم پادشاهان خیانت کند
در ابقای او خلل ملک باشد جاندار خدمت کرد و بنزدیک برادر رفت او را خفته یافت شفقت اخوت
او را از امتثال امر پادشاه مانع آمد باز گشت و بخدمت ملک آمد ملک فرمود که چه کردی گفت ای خداوند خواستم
که بفرمان پادشاه سر او برگیرم اما حکایتی بخاطر این کمینه آمد باز گشتم تا بسمع مبارک رسانم گفت تا بشنوم که چه
می گویی **حکایت** گفت در کتب هند این حکایت مسطور و در نزد تمامی اولی الالباب مشهور است
که پادشاهی بود ماهر و بانواع فضیلت قادر و مدتی مدید در آرزوی فرزندی بود تا آنک آفریدگار عالم جل
وعلی مراد او در کنارش نهاد و او را ایزد سبحانه فرزندی داد لطیف صورت پاکیزه سریرت که آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود و شمایل مکارم اخلاق در حرکات او ظاهر پادشاه باو مستظهر گشت و از برای تربیت او دایگان
خوب خلق حلیم باوقار گرفت و درین پادشاه را راسویی بود که پیوسته شاه با وی بازی کردی و بجنس حرکات
او استیناس طلبیدی و پیوسته آن راسوی پیش تخت پادشاه و گهوارهٔ پسر او بودی از اتفاق روزگار که راسو با
پسر بازی کردی و پاسبان مثال شب و روز متوجه آن طفل بود ناگاه در این اثنا که پسر در گهواره خفته بود که از
سقف خانه ماری بیفتاد و قصد گهواره کرد که به پسر گزندی رساند و در آن ساعت دایهٔ آن پسر غایب بود
راسو با او بمحاربت بیرون آمد و بسیار بکوشید تا مار را بکشت و در زیر گهواره بینداخت چون دایه برسید
دهان راسو را پر خون دید تفحص نکرد که آن خون از کجاست گمان برد که مگر راسو پسر را خورده است و این خون
پسرست و از سر تعجیل نزدیک پادشاه دوید و گفت راسو پسرت را خورده است پادشاه را دود بر سر دوید و از
غایت بی ثباتی و تعجیل گرزی بر سر راسو زد و راسو را بکشت پس از آن بسوی گهواره دوید فرزندش را دید که
در کنف سلامت خفته و در آسایش است و در زیر مهد نگاه کرد ماری عظیم کشته افتاده دید دانست که راسو
او را کشته است پادشاه بر فوت راسو بسیار اضطراب کرد و مفید نبود و من نیز اندیشه کردم که نباید که پادشاه بی تفحص
در حق بنده از بندگان خود حکمی فرماید که بعاقبت همچنان پشیمان شود و سود ندارد و رای چون این سخن بشنید باحضار
برادر او مثال داد چون که حاضر آمد رای گفت دوش ترا دیدم که از نزدیک تخت حرم ما می آمدی و تو ندانستهٔ که
عزت پادشاهان بر مثال آتش باشد که باندک بادی اشتعال یابد و بهزار آب کشته نشود آن جوان خدمت
کرده گفت عفت و پاک دامنی مرا از مهالک شدت آتش غضب نگاه داشت و ظن پادشاه خطا بوده است
و گمان آن غلط که **حکایت** در حق بندگان مخلص نباید کرد و اگر پادشاه برهان این سخن میخواهد
در زیر تخت نگاه فرماید تا کمال عفت و شفقت و صدق نیت بنده او را روشن شود چون شاه در زیر
تخت نگریست و آن مار را بدید خدای عزوجل را بر سلامتی ذات آن خدمتکار مشفق شکرها گفت و برادران
او را بر آن تعجیل که کردند در خون برادر و نصیحت که با پادشاه کردند چون موعظت که بجای آوردند احماد
فرمود و جمله تشریفهای فاخر داد و بعد از آن در هیچ کار تعجیل ننمودی و بنای کار دولت خود بر ثبات و تأنی
نهاد **حکایت** آورده اند که دیمی بود در شهر هراة که از معارف مشاهیر آن خطه بود و سرای

خوش داشت و در وقتی که سلطان محمود بهراة رفته بود و عبد الرحمن خال که از خواص سلطان بود در سرای ان بر فرود
آمده بود روزی در مجلس سلطان در خدمت او عرضه داشت که سرایی که بنده دران نزول کرده است ملک
پیری است که خود را باسم دانشمندی برخلق عرضه می کند و در انجا خلوت خانه ایست که در شب آن پیر در انجا
برود و تا روز بیرون نیاید و وقتی از جماعتی که با او طریق موافقت داشتند پرسیدم که در این خانه چه کند گفتند که
او دران خانه شب همه شب نماز کند و باوراد و اذکار مشغول باشد شبی علی الغفله من ناگاه دران خلوت
خانه شدم او را دیدم که سبوی شراب تلخ مروق در پیش نهاده و بتی برنجین در پیش گاه خانه نهاده و او در پیش
آن بت بدو زانوی ادب در آمده و آن بت را خدمتی می کرد من آن بت و سبوی شراب را بر گرفتم و بخدمت
خداوند عالم آورده ام تا حکم برین چه فرماید سلطان ساعتی متامل شد آنگاه سر برآورد و گفت آن پیر را
حاضر کنید تا درین کار تفحص بلیغ بجای آریم اما تو دست بر سر من نه و سوگند خور که آنچه گفتی راست گفتی تا بعد
از ان آنچه رای ما اقتضا کند بجای آریم و حکم کنیم عبد الرحمن در حال منفعل شد و گفت بجان و سر تو که دروغ
گفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد ترا چه بدان داشت که در حق آن بیچاره چنین کذبی و افترای کرده قصدی
چنین کنی گفت از جهت آنچه سرای خوش دارد و من انجا نزول کرده ام گفتم این سخن بگویم تا انجا که حمیت
دین پادشاه است در حال او را سیاست کند و آن خانه را بمن بخشد سلطان حق تعالی را شکرها گفت در آنچه
وی را توفیق مصابرت داد و آن عمل بر تعجیل مصوب کردانید و نیز هرگز با عبد الرحمن بقرار اصل و محبت اول
باز نرفت و بجمله این حکایت مقرر می کردد که ثبات و تانی در پرداخت کارها از فواید خالی نیست و شتابکاری
و تعجیل در تقدیم مصالح موجب ندامت تواند بود و هر صاحب قدرت نافذ حکم که بنای دولت و قواعد
مکرمت خود بر ثبات و تانی نهد چهره مراد در مرآت یقین بیند چنانک درین عهد فرمان خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا کهف
الدوران عضد الخلافه دستور العالم مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد
الجنیدی است لازال فی درایة وارثة الظلال باه الجلال بحق محمد واله حاجی که کوه پیش حکم و ثبات او کاهی
گشت و هر سطری از سطور مکاتبات او شاهی قطعه نظام الملک دستوری که باشد ۞ فلک بر درگهش چون دادخواهی
قوام الدین محمد آنک شاید ۞ ظفر را ظل درگاهش پناهی ۞ برای زادن نور سعادت ۞ شب آبستن بود مانند داهی
خورند سوگند اگر دارد بعالم ۞ چنین دستور هرگز هیچ شاهی ۞ همیشه تا شود از سرفرازی ۞ ز مهر گاهی قرین تخت گاهی
مبادا مسند اقبال خالی ۞ ز ذات بی نظیرش هیچ گاهی ۞ حسودش کور گردد هر حوادث ۞ گدازان ادهم چون زر کاهی
همیشه دولت و اقبال قرین او ۞ و بخت و سعادت همنشین ۞ بحق محمد واله وصحبه وعترته اجمعین ۞

باب بیست و یکم از قسم سیوم در ذکر جماعت بی اعتقاد بی اصل

مقرر ارباب نظرست که آفریدگار سبحانه و تعالی در طبایع انسان هم ماده ملکی مرتب کردانیده و هم ماده
شیطانی جماعتی که باخلاق حمیده متحلی گشتند و بسیرت ستوده اختصاص یافتند از مقام انسانی بدرجه ملکی رسیدند

و جماعتی دیگر که چشمه اعتقاد ایشان بشوایب اخلاق ذمیمه مکدر نیست از قبیل ملکی برسیدند و جماعتی که چشمه اعتقاد ایشان
بشوایب اخلاق ذمیمه مکدرست از قبیل شیطان شدند چنانک زبان قرآن بذکر آن ناطق است قوله
سبحانه و تعالی و تقدس شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا
و عنایتی دیگر آنست که زاد در دایره انعام معدود کردانیده است و بچارپایان مانند کرده چنانک فرموده است
اولئک کالانعام بل هم اضل و چون درین کتاب هر طایفه ذکر کرده می شود درین کتاب ذکر جماعتی بد اصل بد
اعتقاد کنیم طو که بی اعتقادی و قصور دیانت و وفور دنائت مخصوص باشند واجب بود ایراد آن و چند
حکایت درین باب گفته می شود حکایت مؤلف کتاب فرج بعد الشده قاضی امام محسن تنوخی
چنین آورده است که سید حسن موسی که نقیب سادات بغداد بود و وقایع روزگار دیده و سرد و گرم ایام
چشیده او گفت اتفاق افتاد که مرا دوستی ضیافت کرد و من او را بدان ضیافت دعوت کردم امتناع
نمود و چنین گفت که من سوگند خورده ام که هرگز بهیچ دعوت نروم و تشییع هیچ جنازه نکنم گفتم نارفتن بدعوت
سبب چه بوده است گفت سبب آنست که وقتی عزم بصره کردم و چون بدانجا رسیدم بیگاه بود که بشهر
در آمدم خواستم که بخانه دوستی روم مردی دیدم مست مرا بگرفت و تواضعی تمام و تعظیمی بالا کلام پیش آورد
و گفتی تو مردی غریبی امشب مهمان ما باش چون بدست او درماندم بضرورت اجابت کردم و مرا بسرای خود برد و
چون بمنزل او در رفتم جماعتی را دیدم که شراب می خوردند دانستم که او را مستی بدان داشته است پس گوشه
خالی طلب کردم و باستراحت مشغول شدم و چون آن جماعت مست شدند و هرکس بگوشه در رفتند و بخفتادند
در میان آن جماعت غلامی آورده بودند که در حسن و ملاحت طایر دلها را صیاد بود و زلف مسلسل او
در وادی عظیم کشاد چون آن جماعت بیارامیدند شخصی از ان جمع بیامد و بدین غلام تقرب جست و بکوکرد آخیند
آتش شهوت خود اطفا کرد و من چون آن فعل ناشایسته بدیدم بر خود بلرزیدم اما جز تسلیم چاره نبود و چون
زمانی برآمد خداوند غلام که هم بطریق قوم لوط کام گزاردی قصد غلام کرد و او را نزدیک خود خواند غلام
گفت آخر شرم نداری که همین ساعت از نزدیک من دور شدی مرد گفت من در خواب بودم و او را نزد خود
خواند گفت مگر تو خواب می دیدی غلام گفت تا اکنون مرا رنجه داشتی و زحمت دادی اکنون انکار میکنی مرد
دانست که آن فعل دیگری بوده است و یکی از ان جماعت بد کمان بود غفلت شهوت و شیطان نفس اماره
و خبث اعتقاد او را باعث آمد و حریص شد برانک آن شخص را بکشد برخاست و کاردی چون قطره آب
با چون شعله آتش برکشید و چون باد سوی آن خاکسار دوید و سر او ببرید و من چون آن حال بدیدم ساعتی
صبر کردم تا او بگوشه رفت و بخفت و من از انجا برون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و در ان نزدیکی
گرمابه بود در ان گرمابه رفتم و در دمگاه آن مخفی شدم ساعتی بر آمد سواری بیامد و آواز داد که اینجا کیست
برون باید آمدن و من خاموش می بودم چون بسیار احتیاط نکرد و من سخن نگفتم پیاده شد و شمشیر در
گلخن بگردانید و من محترز می بودم چون کسی را ندید عورتی را دیدم که کشته بود و در ان دمگاه انداخت و برفت

ومن از هیبت آن واقعه بر خود بلرزیدم و گفتم سبحان الله این چه طالع است و این چه واقعهٔ متواتر متوالی بود که در
یک شب بچند نوع بر سرم افتاد برخاستم تا از انجا بگریزم دران تاریکی صاحب خلخال آن بر واقعه بدیدم بر سرم و آن خلخال از پای
او باز کردم و از انجا بحمام رفتم و وضو ساختم و بمسجد درآمدم و صبر کردم چنانک نماز بامداد بگزاردم و آفریدگار عالم
را شکر کردم که مرا از چنین مضیق بسلامت بیرون آورد پس بخانهٔ دوستی رفتم و در بکوفتم آن دوست بیرون
آمد و مرا دید بشاشت نمود و مرا در خانه آورد و چون رکوه و عصا بنهادم ناگاه نظر او بران خلخال افتاد
بپرسید که این از کجا آوردهٔ صورت حال از اول تا آخر با او باز گفتم مرد چون حدیث کشته شدن زن بشنید
بی قرار شد و بتعجیل بخانه رفت و باز بیرون آمد و گفت اگر آن کشتهٔ آن زن بود بهیچ باز شناسی
گفتم بصورت نه اما بآواز احتمال دارد که بشناسم پس غلامان اشارت کرد تا طعام آوردند و دران جوان
لشکری با همان امرد آمد مضیف با او از هر نوع کلمات درمیان آورد و باشارت با من گفت که آواز او را
می شناسی گفتم بآواز آن مردی ماند اما حقیقت آن خدای تعالی داند و چون از طعام فراغ افتاد شراب
حاضر کردند و او را قدح گران بدادن جوان دادن گرفتند تا مست طافح شد پس برخاست و سر او باز برید و
گفت بدانک این مقتوله خواهر من بوده است که بدین جوان بدنام شده بود و از بیم من او را اطاعت
می کرد تا بدین صفت هر دو کشته شدند پس اکنون مرا یاری ده که لاشهٔ این مرد را بموضعی خوب مخفی او را
دفن کنیم پس بضرورت او را موافقت کردم چندانک آن کشته را دفن کردیم و هم از راه روی ببغداد
نهادم و سوگند خوردم که بهیچ دعوت نروم و هیچ میزبان را اجابت نکنم گفتم سبب ناکردن تشییع جنازه
چیست گفت در عین کرمگاه از دروازهٔ بغداد بیرون آمدم و دو حمال را دیدم که جنازهٔ می بردند گفتم مگر
جنازهٔ غریبی باشد تعزیت کردم و از برای ثواب پای آن جنازه بگرفتم نگاه کردم حمالی را ندیدم بضرورت
تا بحظیره ببردم چون جنازه بر زمین نهادم حمال دیگر بطلب حفار رفت و باز نیامد من حفاری طلب کردم چندانک
گور راست شد بیامد با آن متوفی را دفن کند نگاه کرد تنی دید که سر نداشت فریاد درگرفت و در من
آویخت و خلقی جمع شدند و مرا بنزدیک شحنه بردند و بتکلیف و تعنیف از من سؤال کرد که تو آنرا کشتهٔ
من چون از گناه مبرا بودم روی بآسمان کردم و گفتم الهی عالم السر والخفیات تو میدانی که ازین تهمت مبرا ام
و این جنایت بمن نسبت ندارد بفضل و کرم خود مرا ازین ورطه خلاص ده که بر بی گناهی من جز تو گواه نیست
چون آن مناجات از سر سوز بکردم رقتی و رافتی در دل شحنه پدید آمد و بفرمود تا آن جنازه را حاضر کردند و بر آنجا
نوشته بود که این جنازه وقف است ما در فلان مسجد بنهند تا هر کس که بدان محتاج شود کار فرمایند و بجای خود
باز برند شحنه بفرمود تا دربان مسجد را طلب کردند و سؤال کردن گرفت گفت جماعتی از غربا برده اند گفت
وثاق ایشان می دانی گفت می دانم شحنه جماعتی را بدان خانه فرستاد و طایفهٔ از غربا یافتند که سلاح
بر خود راست میکردند تا رحلت کنند ایشان را بگرفتند و مطالبت کردند و ظاهر شد که آن خون ایشان
کرده بودند پس ایشان را گرفتند و قصاص کردند و مرا خلاص دادند و بدان سبب سوگند خوردم که هرگز

بتشییع هیچ جنازه نروم و اگرچه آفریدگار تعالی مرا از ضرر و خطر نگاه داشت اما حزم دران دیدم که خود را از
مظنهٔ هلاک نگاه دارم **قطعه** تو زندگانی بحزم کن زیرا ۰ در کسی چون اعتقاد نماند ۰
عاقلان زمانهٔ دون ۰ بر همه دوست اعتماد نماند **حکایت** آورده اند که نعمان بن الخزات
العبدی رئیسی بود از رؤسای عرب و حکیمی از حکمای ایشان و او را سه پسر بود سعد و سعید و ساعد
و پیوسته پسران خود را وصیت کردی تا بآداب و فضایل متحلی شوند و از اخلاق مذموم مجانبت لازم شمرند
اما پسر بزرگتر او سعد از جملهٔ شجاعان و دلیران و نامداران روزگار خود بود و دران قرن هیچ مرد قوت
او نیافتی و هیچ شجاع تاب حملهٔ او نداشتی و سعید از افشای محامد و اوصاف مکارم بپدر خود اقتدا
کرده بود و در بزرگی و شرف می کوشید و ساعد مردی شراب خوار عشرت دوست بود و پیوسته مجالست
با حریفان ظریف کردی و جز با یاران پیاله و حریفان نواله نیامیختی چون نعمان اختلاف طبایع پسران بدید
سعد را بخواند و گفت جان پدر تو مردی شجاع و دلیر و جان بازی و لکن شجاعت و قوت بازو اعتماد
را نشاید که شمشیر اگرچه بران باشد آخر رخنه بود و اسب اگرچه دونده باشد روزی بسر درآید هرگاه
که در میدان حرب و غزا افتادی و دیدی که آتش قتال افروخته شد و دریای حرب بجوش آمد و جان
مردان طپیدن گرفت و گفت زنهار تا آنجا بسیار درنگ نکنی که گریختن عاری شود و تنی که صید رماح
ایشان شوی و کوفتهٔ زخم فنا گردی پس سعید را بخواند و او مردی کریم بود او را گفت ای جان پدر
جود و احسان وسیلت حصول نام نیکو تواند بود دست باطعام و انعام برگشای و لکن زنهار تا در وقت
احسان از غایت صحبت زبان بخشش و دشنام نگشای و خواهندگان بزبان نرنجانی که این نا صنایع
ترا منهدم گرداند و زنهار بر هر دوست اعتماد مکن تا نخست او را بیازمایی که در میان ایشان وفادار
اندک یابی و تخم احسان در زمینی کار که بر آن برداری پس ساعد را گفت ای جان پدر شراب دل
سیاه کند و عقل را تباه کند و در کسب خلل افتد و در تن علل پدید آرد بی مطرب غم بود و بی ندیم ندم بود
پس ندیم خود را رعایت کرد و حریم خود را حمایت نه بگساری دست از آن باز داری که بیک دل یابی
و بخندان خوری که فضیحت شوی **شعر** تا هشیارم در طربم نقصانست ۰ چون مست شوم بر خردم تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری ۰ من بندهٔ آن دمم که زندگانی آنست ۰ چون نعمان فرزندان را
وصیت کرد دنیا را وداع کرد و بعالم بقا رحلت نمود از پسران او سعید که مردی کریم و شریف بود
بجای او بنشست و بساط کرم را بسط کرد و جمعی آماده خوار شکم خوار که بر ما سایش طمع و مگس شهد حرص
بودند گرد او درآمدند و تملق و تبسط آغاز کردند سعید گفت باشد تا وصیت پدر بجای آورم و این دوستان را
بیازمایم تا معلوم شود که از ایشان محل اعتماد است پس گوسفندی را بسمل کرد و آنرا در گوشهٔ خانه خود بنهاد
و چیزی بر روی آن بپوشید پس یکی از یاران خود که با او دم اخلاص زدی بخواند و در مقام خلوت بنشاند
و گفت دوست آنست که با دوست وفا کند و حاجت او روا گرداند و در خیر و شر موافقت کند و در تنگ

وبد معاونت واجب دانند آن دوست گفت جمله چنین است که تو می گویی اکنون باز نمای که خود چه افتاده است
گفت فلان کس از اشراف قبیله کشته ام می ورزند و اینک در کنج خانه نهاده ام اگر در مصادقت توصدقی هست
مرا یاری ده تا او را جای پنهان کنیم و لاشهٔ او را مخفی گردانیم آن مرد گفت عظیم بد کردهٔ و سخت ناپسندیده
کاری از دست تو بیرون رفته است و این فضیحتی است و درین واقعه سرها بغلتد سعید گفت ای برادر
کاری کرده شد و آنرا درمانی نیست وقت یاری کردن است نه وقت ملامت کردن اگر مرا یاری دهی تا
او را دفن کنیم غایت کرم باشد گفت من ازین یاری بیزارم و البته گرد معاونت تو نگردم و خود را بدین
جرم ملوث نگردانم این بگفت و برفت و او را حیران بگذاشت سعید دیگری را بخواند و با وی همین مقالات
براند و از وی همین جواب شنید و بدین دستور جماعتی را بطلبید و از هر کس که حال خود می گفت در معاونت تعلل می
کردند و ازیشان این یاری نیافت پس محقق شد که جمله در وفاداری سست اند و در دوستی عاری تا یکی از
یاران که او را حریم بن نوفل گفتندی بخواند و در خلوت بنشاند و گفت ای حریم من بتو چه چشم دارم گفت
وفاداری و حق گذاری و آنچه ترا خوش آید و شادمان گرداند و هرچه فرمایی کمر بسته ام و هرچه اشارت
کنی گوش گشاده گفت من فلان کس را که از اشراف قبیله بود کشته ام و در گوشهٔ خانه افکنده حریم گفت
سهل است اگر دشمن تو بود کشته بود اکنون چون کشتی چه اشارت می فرمایی و وظیفهٔ من درین باب چیست گفت
می خواهم تا مرا یاری دهی تا او را بموضعی دفن کنم گفت سهل کاریست بجان در خدمت ایستاده ام و غلامی بود
از آن سعید بخدمت ایستاده بود و از آن واقف حریم گفت آن ازین حرکت که کردهٔ خبر دارد گفت نه گفت راست
می گویی گفت راست است دروغ چرا گویم حریم بن نوفل بشمشیر حمله کرد بغلام و بیک ضربت او را از پای در آورد
با خلل بنده برادر نشود و این و آن کلمه شد در عرب بر لب سعید از آن برنجید و او را ملامت کرد و گفت غلام
بی گناه چرا کشتی گفت من غلام توام سعید گفت ای برادر من ترا می آزمودم گفت قضا کار خود کرد آنگاه
سعید پرده از سر گوسفند برگرفت سعید گفت جمله دوستان را امتحان کرده **بیت**
دیدم همه را و آزمودم تو بهی * اما بد کردی که غلام را بکشتی حریم گفت سبق السیف العذل تیغ بر ملامت
پیشی گرفت پس ازین ملامت سود نداد و این دو کلمه در عرب مثل شد و فایدهٔ این حکایت آنست که دوست
آن بود که در سرا و ضرا و شدت و رخا موافقت نماید که آنان که بطمع لقمهٔ نان و جرعهٔ شراب دم صفا زنند
از راه معنی دشمنان به دوستان چنانک گفته اند **بیت** بست اندر قدح فلاح و فلج *
دشمنانند دوستان قدح **حکایت** آورده اند که در شهر آمل مردی بود از خدمتکاران
محمد بن سلیمان الهاشمی که او را بیدلی منسوب می کردند شبی با جماعتی نشسته بود و هر کس ذکر دلیری و
شجاعت خود می کردند او گفت شما مرا بیدلی منسوب می کنید و من از همه دلیرترم و اگر خواهید که صدق
این معنی بر شما روشن شود درین شب تاریک که لباس هوا قیر و قاره گون شده است بهر جای که خواهید
مرا بفرستید تا تنها بروم و نشان شما آنجا برم بشرطی که خطیری در میان باشد گفتند همچنین کنیم پس

گروهی نفیس کردند و آنجا بر در شهر انگیزهاست که حجاج یوسف کرده است و آنرا بتازی صمیع گویند و این
جایگاههای با وحشت باشد و مسکن سباع و مکمن دزدان باشد گفتند این ساعت برو و میخی در بن آن صمیع
بزن و باز آی تا برهان شجاعت تو ظاهر گردد آن مرد میخی و خایسکی و شمشیری برگرفت و بدان موضع شد
و آن میخ را در قعر آن حفره فرو کوفت و خواست که بیرون آید آواز زنجیر شنید نیکو بنگریست یوزینهٔ بود بزرگ که از دست
قرار جسته بود و آنرا بگرفت و در اثنای آن آواز سخن گفتنی بگوش او آمد و در اصغا مبالغت نمود مردی با زنی می گفت
عمر عزیز در طلب رضای تو ضایع کردم و شبها در سودای تو نغنودم و البته بمن التفات نکردی و پدر تو ترا به بیگانهٔ
داد و تو بدان رضا دادی و اگر رضای تو نبودی این نکاح درست نبودی امشب کین خود از تو باز خواهم و بقصاص خونی
که از غم تو از دیده ریخته ام خون تو بریزم آن زن تضرع می کرد که بر من رحم کن و بر جوانی من ببخشای که آنچه کرد پدر
من کرد و مرا در آن جرمی نبود و مرا چاره نه آمد که از فرمان پدر خود عدول کردی و عفت مرا رخصت نمی داد که بحرام
با تو پیوستمی آن مرد بدان تضرع وی التفات ننمود و دست او ببست و خواست که او را اهلاک کند آن ضعیفهٔ مظلومه
بدرد دل فغانی بحضرت باری فرستاد آن جوان چون آن مقالات بشنید حمله کرد و بانگ بر آن مرد زد و آن یوزینه
را بروی انداخت یوزینه بر گردن وی جست مرد متحیر شد و دست از آن زن بداشت و بدوید و برفت
جوانمرد پیش زن آمد و بند از دست او بگشاد و پرسید که تو از کجایی و این مرد چه کس بود و بچه سبب ترا آزار میکرد
زن گفت من دختر فلان کسم از معارف شهر و آن مرد پسر عم من بود و بارها مرا از پدر خواسته بود و پدرم از آن
امتناع نمود که او مردی بی باک است پس مرا به بیگانهٔ داد که قضا چنین بود که گفتم و او این غصه و کین در دل گرفته
بود و در پی قصد من بود تا امروز که من با جماعتی زنان بباغی رفته بودیم بتماشا و عیش مشغول بودیم و مرا از
میان آن زنان بربود و بشهر برد و روز همه روز در پنهان جایگاه نگاه می داشت و این تمام را بدین جایگاه
آورد و قصد جان من کرد تا آفریدگار ترا بسر من رسانید و مرا از دست او خلاص دادی پس من آن زن را
بوثاق آورد و با یاران خود آن قضیه را تقریر کرد و آن خطر ازیشان بستد بی فتوح دیگر بوی رسید و هم در آن
شب عورت را بوثاق خود رسانید و یاران او بکمال شجاعت و مردی وی و شب روی او واقف گشتند و بدلیری
او اعتراف نمودند و آن جوان تا حافظ بد گرد او را از آن دیار مفارقت افتاد تا عالمیان را معلوم گردد که عالم
الاسرار در رفع و شداید درماندگان را از لطایف غیبی آن ظاهر گرداند که وهم بادراک آن نرسد و چنین است
قطعه آن خدای که قدرتش از سنگ * بندگان را زر خالص دهد * هر که درماند و ورا خواند *
زان بلا مر ورا خلاص دهد **حکایت** قاضی امام محسن تنوخی می گوید که من در سنه خمس و ثلثین و
ثلثمایه در بصره بمکتب می رفتم و هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم شخصی برحمت ایزدی پیوست و چون وارثی
معین نداشت پدر من بحکم وصایت اموال او را در تصرف گرفت و بعد از مدتی دو جوان بیامدند و استحقاق
خویش در میراث او را درست کردند و بجهت ثبوت آن معنی بمن تقرب می جستند و میان ما تصدقی پدید آمد و آن
جوان آن رقعه نزدیک من آورد و من او را پانصد دینار بدهم بعد از مدتی پدید که مرا در امور شرعی استقلال پدید آمد

پدرم قضای اهواز و مضافات آن بمن تفویض کرد و من بسر ولایت رفتم و برکات غلابات و اوقاف آن صوب
در تصرف آوردم روزی از بصره دیدم که آن جوان بیامد گفتم سبب آمدن تو چه بود گفت بحقوق مولا خطی داشته ام
و آمده ام تا استیفای آن کنم پس کاغذی بمن نمود و محضری بخط اکابر بغداد بیرون آورد بران جمله که این مرد گفت است
و از مال و ثروت نصیبی ندارد و نصابی نداشته است و ضیاع او در معرض ضیاع افتاده است اگر در حق او توفیق
احسانی یافته شود بجای خود بود و موجب دوام دولت و مزید عمر باشد چون آن رقعه و آن محضر بدیدم گفتم مرا
این ولایت و این بسط درین وقت میسر شده است و آن قدر وسعت نشده است که حالی ترا پانصد دینار دهم
اما اگر با من موافقت کنی از اشغالی که مرا هست آنچه بهتر بود بتو حوالت کنم تا از مرافق آن ترا آن قدر حاصل شود
پس نیت اقامت کرد و من او را شغلی دادم و دختر بازرگانی با جهازی تمام از بهر وی بخواستم و بمدتی نزدیک ثروتی
و نعمتی حاصل کرد و در میان معارف آنجا شهرتی تمام یافت و خود را ابو علی جوالی خواندی و بدین کنیت مشهور
شد و از اتفاقات ایام مرا از ان ولایت عزل حاصل شد و دیگر متقلد قضای آن خطه شد و چون ببصره مراجعت نمود
و قاضی دیگر بقضای اهواز آمد ابو علی حق آن همه نعمت را با کفران مقابله کرد و با خصمان من یار شد چنانک مرا بواسطه
سعایت او مالی خطیر زیان شد و سه سال دران زحمت بودم و بعد از سه سال دیگر باز قضای آن خطه بمن تفویض
فرمودند و من باهواز آمدم ابو علی بعد از آنک همه قصدها کرده بود و از جنب ضمیر و اصل بد خویش آنچه می توانست از غمز
و سعایت و بهتان تقدیم نمود بخدمت من پیوست و ملازمت کردن گرفت و حیا او را مانع نیامد من او را بخلوت بخواندم
و حقوقی که بر وی داشتم باز راندم و آنچه در حق کرده بودم از ابتدای عهد با آن غایت جمله تقریر کردم و او جمله را معترف
شد و گفتم سبب چه بود که تو در حق من چندان غمز کردی آخر بگوی که بچه نوع این ستم در حق من روا داشتی و بچه
سبب از من آزرده خاطر شده بودی گفت وقتی در ری پیرهنی و مروحه صوفیانه بر سر داشتی و من از تو بخواستم
بمن ندادی و بعد از دو روز آن را بر سر معلمی دیدم برنجیدم و آن همه قصدی و بدی که کردم بدین سبب کردم
گفتم سبحان الله اصل بد و نژاد لئیم چنین باشد که بسبب قدری کاغذ و جزوی کرباس چندین حقوق و انعام و
احسان را بعقوق مقابله کند و دانستم که تربیت ناکسان جز سبب ندامت و رعایت جانب ایشان وسیلت
غرامت باشد که گفته اند **شعر** چون ابر کند حمایت مهر . بالا شود و بپوشدش چهر . هر کو سر سفله بر کشیدست . آن پند کافتاب دیدست
هرچند آن قصه مطولست و بدین کلمات همه زیرکان را اتفاق اما صاحب دولت دریادل باید که چون آفتاب
بر بحر و بر یکسان تابد و چون سحاب باشد که بر زمین شوره و خوش روی را بر بارد که در امثال آمده است
که مشک را گفتند ترا هنر بسیارست اما یک عیب داری گفت آن کدام است گفت آنک با هر کس که باشی
بوی دهی و میان لباس و نخاس و ضباغ و دباغ فرق نکنی مشک گفت بدان ننگرم که ایشان کیستند من بدان نگرم
که من کیستم پس در دین و کرم و مروت و مذهب حلال زادگان در تربیت و عنایت همه حرام بود و برهان این دعوی
و مصداق این معنی فیض و عنایت و یمن و رعایت و کمال عاطفت و بذل بی دریغ و جود بی ملال خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور

صدور العالم مد الله تعالی ظلال الدولة ببقایه و بهذا کان العزة من ارایه تمامست که هیچ صنف از اصناف خلایق
نیست از عالم و جاهل و عاقل و غافل و غنی و فقیر و کافر و مومن و عامل و عابد الا که از فیض اکرام و انعام و شفقت
و رافت او نصیبی ندارد لاجرم آفریدگار سبحانه و تعالی رایت رفعت او هر روز عالی تر می دارد و اسباب مکنت
و حشمت او ممهد تر می دارد و ذات او از طوارق زوال و حوادث عین الکمال مسلم میدارد بدین سبب و لها همه در هوای
خدمت او منطبقت و همه زبانها ثنای او منطلق و انس و جان از برای انس جان آن دعای را ورد زبان خود ساخته اند
و بدان گویا گشته **شعر** نظام الملک دستوری که ناصر غیب دان بادش . همیشه بر زمین حضرت نه دور آسمان بادش
چو هست او آصف ثانی نام خسرو عالم . که آمد وارث جم دست مطلق بر جهان بادش . جو اختر دیست رای او سپهر زان معنی
سپهر سر فرمان بر هم ان بخت جوان بادش . رکابش مهر و مه زیبد جنیبت خیل گردونش . جنابش آسمان شاید سعادت هم عنان بادش
چو محصول زمین یک روزه خرج دست او آمد . وکیل خرج بذل و جود و احسان بحر و کان بادش . بکام دوستان باشد بر غم دشمنان عمرش
سران دولت که در روی هست بکام دوستان بادش . همیشه در مهد آسایش و ایام دولت برقرار باد بحق محمد و آله

باب بیست و دوم از قسم سوم در ذکر زنان زیرک و خردمند و لطایف و اقوال ایشان

آفریدگار سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خود با آنک زنان ناقص عقل آفریده است و مرتبه مردان
از ایشان در گذرانیده و ضعف خلقت و همت ایشان زیاده کرده بعضی از ایشان چون بحلیت و تاج و زینت
عفاف و عصمت آرایش می دهد از مقنعه ایشان با رشد عقد دست دلدادان می سازد و لطایف اقوال ایشان
نمودار اعتبار و استبصار عقلا اعتراف می کویند **شعر** فلو کان النساء کمثل هذی . لفضلت النساء علی الرجال
و ما التانیث لاسم الشمس عیب . و لا التذکیر فخر للهلال . و مصطفی علیه الصلوة والسلام چهار زن را
شرف تقدیم ارزانی داشته است که صد هزار مرد در ذکر فضایل ایشان نرسد چنانک فرموده است
خیر النساء اربع آسیة بنت مزاحم و مریم بنت عمران و عایشة بنت ابو بکر و فاطمة بنت محمد فرمود که
بهترین زنان عالم چهار اند آسیه دختر مزاحم که در زحمت تعذیب فرعون بی عون علامه و مریم دختر عمران که صدف
در عیسی و دوحه ثمره قالب روح الله بود و عایشه دختر ابو بکر که زبان قرآن مشاهد طهارت او شد و
فاطمه دختر محمد که سرو چمن عصمت و زهره فلک طهارت که ملک خبث مزار و منظم شده است که کل سبب
و نسب ینقطع الا سببی و نسبی و چون مقرر گشت که حرایر مخدرات بعضی اند که در میدان فضایل گوی کفایت
از فحول رجال که ابطال میدان حمایت و حمیت اند می ربایند و درین باب طرفی از اطراف و شمه اقوال ایشان
تحریر و تقریر خواهد افتاد تا عقد آن مجموع بی آن واسطه نماند **حکایت** آسیه که گوهر کان طهارت
و صدف در عصمت بود اگرچه در جوار فرعون آمده بود عنایت الهی در ظلمت کنار کفر فرعون بصر و بصیرت او
ساطع گردانید تا خدای تعالی عز و جل بیگانگی شناخت و بطلان دعوی فرعون وی را محقق گشت و در سر بموسی ایمان
آورد روزی فرعون در حرم خود نشسته با او مطایبه می کردند و در چیزی با یکدیگر گرو بستند چنانک معهود بعضی
از ازواج باشد و خطر گرو آن بود که هر که در رهن بماند شرط بود که برهنه گرد خانه بدود از اتفاق فرعون بماند و

ایسه رهن ببر و آیسه کفت کرد برهنه شو و کرد خانه بدو فرعون کفت یک بخت بدهم دست ازین سخن بدار کفت
نخواهم جز انک برهنه شوی و در پیش من بدوی فرعون کفت دو بخت بدهم آیسه راضی نشد فرعون کفت خدای
چه کونه برهنه شود آیسه کفت خدای چکونه دروغ کوید کفت من چه دروغ کفتم کفت آنچه با من کرو بستی و باندی و برتول
خود و فا نمیکنی فرعون در خشم شد و جامه از سر کشید و کرد خانه برامد آیسه بر پشت او نکاه کرد و زیادت از درمی
سفیدی بر وی دید چون جامه بپوشید و از خانه بیرون رفت آیسه کنیزکان را کفت شمارا معلوم شد که این مرد خدای
نیست کفتند بچه دلیل کفت از انک معیوب است و خدای معیوب نبود **حکایت** ذوالنون مصری
رحمه الله میکوید روزی بدر شهری رسیدم خواستم که در اندرون شهر روم بر در آن شهر کودکی بود و جویی آب
روان بنزدیک آن جوی رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده
در غایت حسن و جمال چون مرا بدید کفت ای ذوالنون چون ترا از دور بدیدم کفتم دیوانه و چون طهارت کردی
دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی و پیش آمدی پنداشتم که عارفی و اکنون بحقیقت نکاه می کنم نه
مجنونی نه عالمی نه عارفی کفتم چکونه کفت اکر دیوانه بودی طهارت نکردی و اکر عالم بودی نظر بجای نکردی
و اکر عارف بودی بجز حق دل تو بکسی میل نکردی این بکفت و ناپدید شد والله اعلم **حکایت**
کویند روزی زیاد بن ابیه بر در سرایی بکذشت کفت این سرا از آن کیست کفتند این سرای از آن دختر
نعمان بن منذر است که بادشاه عرب بوده است پس بزیارت وی تقرب کرد و کرد وی درامد آن زن
اورا دعایی و ثنایی کفت پس زیاد اورا کفت دنیارا صفت کن و آنچه در دنیا شمارا بوده است بازکوی آن
زن کفت که روزی بود که جمله عرب بر ما حسد و غبطت می آید از انتظام دولت ما و تا روزی مشاهده کردیم
که جملگی عرب بر ما رحم می آورند از تو اثر تخت بر ما وعرض ازین حکایت آنست تا اهل دل در دنیا نبندد که دولت دنیا
قراری ندارد **بیت** و هرچه بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد والسلام
حکایت کویند در بصره رئیسی بود و روزی در باغ خود می کشت و چشمش بر زن باغبان افتاد و آن زن
در غایت حسن و نهایت عفاف بود و باغبان را کاری فرمود تا از پیش دور شد و زن را کفت برو و درها ببند
زن برفت و باز آمد و کفت همه درها بستم الا یک در که نمی توان بست رئیس کفت آن کدام است کفت آن
دریست که میان تو و آفریدکار است عز و جل که بهیچ سبیل آن دربسته نشود رئیس چون این سخن بشنید استغفار
کرد و بتوبت و انابت مشغول شد **حکایت** دران وقت که در بصره برقعی خروج کرد و جماعتی
زنکیان و اوباش بر وی کرد آمدند و او غوغارا دست کشاده کرده بود و خان و مان مردم بزنکیان بخشیده بود
و اعیان محسن ازجمله زنکیان بود و بر برقعی مسلط شده بود وقتی این جماعت برفتند و دختری علوی بکرفتند و خواستند
که باوی ناخافلی کنند برقعی ایشان را باز نتوانست داشت و منع نکرد آن دختر کفت یا امام مرا از دست زنکیان
بستان تا من ترا دعایی بیاموزم که شمشیر بر تو کار کر نیاید برقعی آن دختر را پیش خود خواند و کفت این دعا مرا
بیاموز تا من ترا از دست زنکیان باز خرم دختر وی را دعایی بیاموخت و کفت دعا اینست اما توجه دانی که دعا

مستجاب باید نخست شمشیر را بر من بیازمایی بهر زور که داری تا چون بر من کارکر نیاید تو یقین دان که این دعا که
بتو یاد دادم راست است یا نه و همان دعا راست آنکاه قیمت آن دعا بدانی برقعی شمشیر بر وی براند و در حال
کارکر آمد و از دنیا رحلت کرد و برقعی پشیمان شد و بدانست که غرض او عفت بوده است تا بر نفس او زنا نرود
و جمله از ان حرکت پشیمان شدند و بر ان دختر آفرین کردند **حکایت** در روزکار خواجه عبدالملک
زاهدی از متعبدان وقت بود و بزرکان بدعای وی تقرب کردند وقتی امیری را حادثه افتاد در شبی
تاریک با خاصکی بنزدیک آن زاهد آمد تا از وی دعایی درخواهد چون نزدیک وی درآمد صبر کرد تا از اوراد
فارغ شد خاصکی کفت خداوند بحاجتی نزدیک تو آمده است و از تو دعایی می خواهد زاهد بر خود بلرزید و
بانک بر ان خاصکی زد و کفت چکونه خداوند باشد کسی که بدعای زنی محتاج باشد هر دو کریان شدند
و توبه کردند **حکایت** آورده اند که مردی علوی بود مشهور و باثروت و هرچه کردی بسبب
نسب هیچکس بروی اعتراض نکردی روزی زنی با جمال بر در سرای علوی بکذشت علوی کفت ای
کدبانوی قدم رنجه کرده بمهمان من آی تا ساعتی در خدمت تو باشیم زن کفت ای سید من این کاره نباشم
علوی کوشهٔ چادر وی بکرفت و اورا در سرای خود کشید و زن هرچند امتناع نمود از وی نشنید و علوی
کارد برکشید و کفت اکر مطاوعت ننمایی ترا بکشم زن متحیر شد و کفت مرا چندان امان ده که از تو یک سخن
بپرسم کفت بپرس کفت اکر چنانک ترا مطاوعت کنم و تو بحرام با من جمع شوی و در میان ما فرزندی
آید آن فرزند چه باشد کفت علوی باشد کفت ای سید تو مکر از ان علویانی که این فعل که تو داری فعل
حلال زادکان نیست علوی خجل شد و دست از وی بداشت **حکایت** آورده اند که سبب
توبهٔ علامة العلام آن بود که خود کفت که روزی در راهی می رفتم ناکاه زنی را دیدم با چادری زیبا چنانک چین
شمایل و حسن حرکات او دل از من بربود و مرا شیفتهٔ جمال و آرزومند وصال خود کردانید تمهٔ از عشق
خود با وی بکفتم کفت تو کجا مرا دیده و برچه جای من عاشق شده من کفتم بر دو چشم نرکسین تو که از زیر
چادر می تافت دل مرا چون لاله پرخون کردانید و غمزهٔ غماز تو مرا چنین شوریده کرد زن کفت زمانی بر در سرای
مقام کن تا آنکس که ترا آشفته و واله و فتنهٔ خود کردانیده است بنزدیک تو آید پس آن زن در خانه رفت
و هر دو چشم خود را از حدقه بیرون آورد و در کاغذی پیچیده و بنزدیک من فرستاد و کفت اکر برین چشمها
شیفته شده آنرا بر تو فرستادم و کفتم که چشمی که بنظر شهوت نامحرمان آلوده بود در حدقهٔ دیده روا
نبود من چون صدق و عفت آن زن بدیدم از خواب غفلت بیدار شدم و بصدق دل توبه و استغفار کردم
حکایت آورده اند که وقتی از اوقات مردی بود درزی و کمال صلاح و عفاف داشت
و زنی داشت مستوره و عفیفه و هرکز به او باد تهمتی نوزیدی و کمان بد به آن مستوره نکردندی و کرد ناعفافی
بر دامن عصمت او هرکز کسی نشانده بود و با جمال و حسن زیبایی جنایتی از وی ظاهر نکشته بود روزی زن
در پیش شوهر خود نشسته بود و زبان تطاول کشاده و بسبیل منت می کفت تو قدر عفاف من چه دانی و

امیرخسرو دهلوی بنظم آورده است در خمسهٔ خود

قیمت صلاح و سداد من بکاشناسی که من ربه سدوقت و رابعهٔ عدم مرد گفت راست می گویی اما عفاف تو نتیجهٔ
عفاف من است چون من در حضرت آفرید کار راست باشم او ترا در عصمت بدارد زن را خشم آمد و گفت هیچکس
زن را نگاه نتواند داشت و اگر مرا اصلاح و عفت نبودی هرچه خواستی بکردمی مرد گفت من ترا اجازت
دادم بامداد خود را بیارای و بهر جا که خواهی برو و هرچه خواهی بکن زن از انجا که نقصان عقل وی بود روز دیگر
خود را بیاراست و چادر در سر کشید و از خانه بیرون آمد و تا شب می گشت و هیچکس بوی التفات نکرد
مگر یک کس که گوشهٔ چادر روی بکشید و بگذاشت و برفت و چون شب در آمد زن بخانه باز آمد مرد گفت همه روز
گردیدی و هیچکس بتو التفات نکرد مگر یک کس که گوشهٔ چادر تو بکشید و رها کرد زن گفت تو از کجا دیدی مرد
گفت من در خانه بودم اما در همهٔ عمر خود بهیچ زن نامحرم ننگریسته ام مگر وقتی گوشهٔ چادر زنی گرفته بودم و در حال
پشیمان شدم و از حق تعالی شرم داشتم و توبه کردم دانستم که اگر کسی قصد حرم من کند پیش ازین نباشد زن در پای
شوهر افتاد و گفت مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف تست و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که خواهد
که نامحرمان در حرم او خیانت نکنند گو نظر از حرم مسلمانان کوته دارد که حق تعالی عفت تو اهل حرم تو در پردهٔ
عفت نگاه دارد ان شاء الله تعالی **شعر** گفتم که مکن گفت مکن تا نکنند ٭
از یک سخنم چنان خوشش آمد که مپرس ٭ **حکایت** آورده اند که در ان وقت که امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه بزمین شام لشکر فرستاده بود در بلاد در بند روم امیری بود نصرانی که او را فرایصه
خواندندی و بسمع امیر المومنین چنان رسانیدند که او دختری دارد نائله نام که در حسن و جمال با خورشید
آسمان برابری کند و در لطف و دلبری پری را از دلبری کند امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی عنه
کس فرستاد و نائله را از پدرش بخواست بزنا شوهری فرایصه مردی عاقل بود و دور اندیش
و پسری داشت او را گفت خواهر خود را برداشته بنزدیک اهل اسلام برو هر دو مسلمان شوید و خواهر
خود را بحرم او فرست و چون پسر و دختر فرایصه بنزدیک امیر المومنین عثمان آمدند و بشرف اسلام رسیدند
روزی بوی پیغام فرستاد که گمان می برم که ترا بسبب آنکه موی من سفید است بمواصلت من رغبت نباشد
نائله گفت من از ان زنانم که کهل فرمان بردار دوست تر دارم از جوانان خویشتن بین امیر المومنین را این سخن
خوش آمد و مالی خطیر بوی فرستاد و گفت چه صواب می بینی من بنزدیک تو آیم یا تو بنزدیک من نائله
پیغام فرستاد که از جهت خدمت امیر المومنین طول و عرض بیابانها قطع کرده ام اکنون برای سبب جیل
امیر المومنین را زحمت ندهم من بخدمت آیم و چون ایشان را اجتماع افتاد نائله مدتها در حرم امیر المومنین نماید
تا انگاه که شربت شهادت نوش کرد و چون از شهادت امیر المومنین مدتی بر آمد معاویه نائله را خطبه کرد نائله
گفت من از ان زنان نیم که مرا در مدت عمر خود دو شوهر بود زنی که در حجرهٔ امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
بوده باشد و در حرم دولت او مقام کرده دون همتی باشد که بشوهری دیگر نگرد **شعر**
چشمی که ترا دیده بود ای دلبر ٭ خود چون نگرد بروی معشوق دگر ٭ چون نائله امتناع نمود حرص معاویه

زیادت شد و کار بروی تنگ گرفت و نائله را رنجه می داشت تا مگر بدین مواصلت رضا دهد روزی جماعتی
زنان در خدمت نائله نشسته بودند پرسید که در روی من کدام عضو بصفت حسن و جمال موصوف است
که بدان سبب مردان بمن رغبت نمایند و در نظر نگرندگان خوب نماید زنان گفتند هرجای تو از یکدیگر خوب
ترست اما لب و دندان تو در لطیفی بحد کمال افتاده است مروارید دندانت در صدف دهانت چنان ساخت
که جوهری صیقل از چنین ترصیع و ترصیف متحیرست نائله در حال سنگی در دهان زد و چهار دندان پیش خود را
بشکست و بنزدیک معاویه فرستاد و گفت آنچه رغبت مردانست در حسن ما این بود آنرا از بیخ برآوردم
تا بیش دندان بکار من دراز نکنی معاویه چون آن حرف از زن بدید بسیار بگریست و گفت رحمت بر
زنی باد که گوشهٔ مقنعهٔ وفاداری او بر دستار مردان ترجیح دارد پس او را انعامی فرستاد
و دست ازوی بداشت و مانده این حکایت که فرایصه بود عقل کامل و ذهن صافی دانست که دختر
او را کفو چون امیر المومنین بدید آمد رضا داد و آن مصاهرت را غنیمت شمرد از بهر آنکه دختر
را چون کفو بدید آمد اولی آن باشد که بی توقف بدو تسلیم کرده آید و مصداق این سخن آنست
که عروس وزارت در عرصهٔ زمان درین وقت کفو لایق تر از دست عالی صفات خداوند خواجهٔ
جهان و دستور صاحب قران آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة والدین
ملک ملوک الوزرا صدر صدور الکبرا قدوهٔ مفاخر ایام ملاذ الاماثل ایام ذو المیامن والسعادات
صاحب الرای والکفایات ابو المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی حرس الله تعالی معالیه بود
لاجرم دست عنایت الهی و مشاطهٔ رعایت شاهنشهی این عروس زیبا را در کنار حسن
تدبیر او نهاد و زبان ایام بذکر او گردان ان شاء الله تعالی سالهای بسیار و
قرنهای بیشمار بماناد یا رب العالمین بحق محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

باب بیست و یوم از قسم سیوم در ذکر زنان ناپارسای ناحفاظ وغیره

چون حکایت زنان پارسا و زنان عاقلهٔ خردمند تقریر افتاد و شک نیست که زنان بی
وفا و شهوت پرست و ناحفاظ و مکار باشند بابی دگر در حکایت مکرهای ایشان و ذکر
زنان ناپارسا تقریر خواهیم کرد و چون این حکایت بآخر رسید بابی ذکر در حکایت
مکرهای ایشان باز رانیم تا عاقلان بحسن صورت ایشان مغرور نشوند و در هیچ حال
از مکر ایشان ایمن نباشند از بهر آنکه از ایشان وفا و صفا که مشاهده افتاده است
بیت بسی کردند مردان چاره سازی ٭ ندیدند از یکی زن کار سازی ٭
زن از پهلوی چپ گویند برخاست ٭ مجوی از جانب چپ جانب راست ٭ نشاید یافت اندر هیچ مردی
وفاداری در شمشیر و در زن **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی سخن می گفت
و بر لفظ او برفت که گمان من آنست که در شهر بلخ یک زن نیکو نباشد گفتند ای خواجه درین

شوهر چندان زنانند که بروز روزه دارند و بشب نماز کنند اما بر آن که تو فرمودی با ما بیان کن شقیق گفت
شما یک زن پارسای نیکوکردار بطلبید و اختیار کنید که حال او مر شما را روشن شود پس زنی را اختیار
کردند که مدتهای مدید بود که بروز روزه می داشت و بشب عبادت می کرد نام او با شقیق بگفتند گفت این
زن شوهر دارد گفتند دارد گفت شوهر او را بخوانید چون بیامد شقیق گفت مرا بتو حاجتی هست مرد گفت
هر حاجت که داری مبذول است شقیق گفت می باید که تو کسی نزدیک عیال خود فرستی و بگویی که حالا
تو مدتی است که تو بنماز و روزه مشغول شده و مرا از تو خدمتی لایق نیامده است اگر دستوری دهی تا من
زنی دیگر بخواهم چه شود و رضای خاطر من جسته باشی چون آن شخص برفت و پیغام بگذارد و آن زن پیغام بشنید
روی ترش از آن حال بگشت و شوهر را دشنام دادن گرفت و گفت او را چه زهره آن باشد که این اندیشه در دل
آرد و چندانک اینجا آید من سزای وی بدهم و امثال این نوع سخنان بر زبان براند چون فرستاده بنزدیک شقیق
آمد و از زبان آن زن حکایت کرد وند گفت معلوم شد که آنک بهتر ایشانست حال وی چنین است تا بدترش
حال چگونه خواهد بود **حکایت** آورده اند که روزی امیر المومنین علی رضی الله عنه بر لفظ مبارک
راند که عجب می دارم از کار زنان و فتنه ایشان راوی می گوید سوال کردم که یا امیر المومنین فتنه
ایشان چگونه است گفت این ساعت از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت در روزگار عیسی
زنی پیش شوهر خود نشسته بود و گفت می ترسم که مرا اجل فرا رسد و تو زنی دیگر کنی و از من و عهد من بیزار شوی مرد
گفت حاشا که من این بیوفایی کنم زن گفت اگر تو پیش از من وفات کنی من عهد کردم که هرگز شوهر نکنم
مرد نیز همچنان عهد کرد و مدتی در موافقت یکدیگر روزگار می گذاشتند تا از قضا زن را پیش از مرد وفات
رسید و آن شوهر بر فوات زن جزع و فزع بسیار می کرد و ناله جان گداز از سینه بر می آورد و چون زن
را دفن کردند و بر سر تربت او مجاور شد و شب و روز اینجا مقام کرد و می گریست تا روزی حضرت عیسی
علیه السلام اینجا بگذشت و از حال آن مرد سوال کرد که اینجا چرا مقام کرده و ترک مصاحبت مردمان
گرفته آن مرد حکایت موافقت آن زن و عهد و بیعت خود باز گفت عیسی علیه السلم گفت این زن تو از
جمله دوزخیانست و حالا در عذابست اگر خواهی دعا کنم تا وی زنده شود و وی را ببینی آن مرد تضرع
کرد و گفت یا روح الله اگر من یکبار وی را ببینم توی لطفی در حق من کرده باشی پس حضرت عیسی علیه السلم
دعا کرد و آن زن زنده شد و سر از خاک بر داشت دید روی او سیاه شده میانی قبیح و اجزای
و اعضای او سوخته چون مرد آن زن را بدید گفت این زن من نیست زن گفت بلی من زن تو
بوده ام ولی چگونه باشد که این زمان از عذاب دوزخ خلاص یابد عیسی گفت خواهی تا دعا کنم تا خدای
عز و جل او را بهمان صورت گرداند که اول بوده مرد گفت لطفی عظیم باشد بی نهایت و من تا زنده باشم
رهین آن کرامت باشم عیسی گفت این زن را عمری نمانده است و از عمر تو چهل سال مانده است اگر
خواهی یک نیمه عمر خود بوی بخش گفت بخشیدم زن گفت قبول کردم زن را بهمان جمال و حسن اول

باز گردانید و دو دست یکدیگر بگرفتند و برفتند و بدر شهری رسیدند و جای نزول کردند مرد گفت ای زن روزهاست
که من در فراق تو خواب خوش نکرده ام مساعدت کن تا من یکساعت سر بر کنار تو نهم و بیاسایم پس آن مرد سر بر کنار
تو نهم و بیاسایم پس آن مرد سر بر کنار زن نهاد و در خواب شد زمانی بود که امیر ولایت بدانجا بگذشت زنی را دید
خوب صورت بروی مفتون شد و گفت ای زن بدین صورت خوب که تو داری با این مرد درویش چه خواهی
کرد برخیز و با من بیا تا من ترا از مال دنیا مستغنی گردانم و ترا در نکاح خود آورم بجلال با هم بسر بریم زن چون
آن میر را بدید دلش بروی فریفته شد و خواهان او گردید فی الحال خشتی بیاورد و در زیر سر شوهر فقیر نهاد و همراه
آن جوان برفت و شوهر نامراد وفادار را بگذاشت و چون زمانی بر آمد آن مرد از خواب بیدار شد زن را
ندید متحیر شد و چشم برهم می مالید و می گفت مگر این بخواب می بینم شبانی آنجا بدید آمد که گوسفندان می چرانید
آن مرد را گفت پسر فلان امیر زن ترا بفریفت و همراه خود برد مرد پرسان پرسان بدر سرای آن امیر آمد و زن
را طلب کرد و گفت ای زن این چه حالتست چرا مرا رها کردی و مطاوعت من نمی نمایی و بد عهدی و بی
وفایی چرا روا می داری زن گفت من ترا نمی شناسم و ترا زنی بوده است و هفت سال بوده است
تا مرده است این زمان تو آمده و محال می گویی و من زن امیرزاده ام مرد متحیر بماند و بخدمت حضرت عیسی
علیه السلم آمد و از آن زن شکایت کرد عیسی علیه السلم بیامد و وی را پند دادن گرفت زن گفت من خود
آن مرد را نمی شناسم عیسی علیه السلم آن مرد را گفت من ترا گفتم که عاقبت این زن دوزخ خواهد بود اکنون
اگر خواهی که بدان حال شود که بوده است مرد گفت خواهم عیسی علیه السلم گفت آنچه ای زن از این مرد ستده
باز ده گفت من از وی چیزی نگرفته ام عیسی علیه السلم گفت بگوی آنچه از تو بخشیده ستده ام باز بتو بخشیدم
آن زن آن لفظ را بگفت مرد گفت من قبول کردم در حال بیفتاد و بمرد و جان بدوزخ فرستاد و حاضران
در آن معنی تعجب کردند و دل از جمله وفای زنان بریدند **بیت** نیست اندر زنان وفا و حیا
دل برین ناقصان عقل منه ۰ شیر مرد ا مخر غرور زنان ۰ گر زن بی وفا بهی سگ به ۰ والله اعلم
حکایت آورده اند که مردی بود که پیوسته تفحص احوال زنان کردی و از اخلاق و افعال
ایشان در رسیدی روزی بشهری رفته بود و بجهت تسکین نایره شهوت زنی بکر را در نکاح آورده بود و
مادر آن زن بلا به کاری مشهور بود و مدتی با آن زن می بود پس آن مرد را اتفاق سفری افتاد و شتر از آن بگرفت
و زن را با خود همراه کرد روزی کاروان بسر پلی رسیده و آن شتر که پیش روی شتران بود هر چند بزدند
از آن پل نگذشت آن زن گفت این شتر که من بروم پیش برید چون آن شتر را پیش بردند فی الحال از سر
پل بگذشت و شتران دیگر بر عقب او برفتند آن مرد حقیقت این رمز از وی سوال کرد که تو چه دانستی که این
شتر که تو بر آن سواری بخواهد گذشت زن گفت زیرا که مادر این شتر پیش رو شتران بود و من از آن شناخته
بودم و دانستم که این بچه روزی بمادر باز بگردد مرد چون این سخن بشنید هم از نیمه راه او را باز گردانید
و گفت چون شتر بچه آهنگ مادر خود باز کرد تو نیز اگر بفعل مادر خود باز گردی دور نبود و حضرت سید

کائنات علیه الصلوة والسلم فرموده است که العرق نزاع سرایت کند هر که را بکشد پس بر عاقل واجب باشد
که زن از خاندان صلاح و عفت خواهد تا بندامت و غرامت ماخوذ نگردد ان شاء الله تعالی **حکایت**
آورده اند که بلعام باعور خدای تعالی او را نام اعظم خود عطا داده بود و از بزرگان وقت موسی علیه السلم بود
و یگانهٔ وقت موسی بود و حق تعالی بموسی خطاب کرد تا بزمین مقدس رود پس از آنک از دریای نیل آمده بود
آن پادشاه که آنجا آمده بود بترسید و گفت اگر موسی با بنی اسرائیل اینجا آید کار بر ما تباه کند پس بلعام باعور
را بخواند و گفت تو مردی بزرگی و مستجاب الدعوه و این مرد یعنی موسی قصد زمین ما کرده است و اگر او و قوم
او بدین زمین آید کار و بار و روزگار ما تباه کند چنانک بفرعون تباه کردند و مرا بر تو حق همسایگی است اکنون آب
بینی پیش او باز شوی و بنام اعظم خدای را دعا کنی که دین او و دین ما یکیست و او پیغمبر بنی اسرائیل است و من
از جهة او هرگز این دعا نکنم آن امیر دانست که فرمان او نخواهد برد برفت و بدرهٔ زر بزن او فرستاد و
گفت بلطف و مدارا دل او بدست آور تا مقصود ما حاصل کند زن بلعام بزر فریفته شد و کار بدانجا رسید
که بلعام را فریفته کرد و بیرون رفت و بر اسبی نشست تا برابر موسی رسید و دعا کرد خدای تعالی جل جلاله
فرشته را بفرستاد و تا راه برو بگرفت و آن راه نیافت تا پشیمان شود پس چون بلعام آن حالت
بدید نرم و بیدار شد و بدانست که از کجاست باز گشت و بخانه باز آمد و زن را از آن حال خبر کرد زن از آن
حدیث باز نگشت و همچنین لابه و فریب کردن گرفت و گفت ای مرد این چه باشد که تو می کنی این امیر
بجای ما چندان نیکویی می کند و تو سخن نیکو می گوید باشد که حق تعالی این عجایب از برای کسی دیگر پدید
آورده است و ترا موافق افتاده است و همیشه امثال این سخنان با وی میگفت تا دگرباره قصد کرد و
برفت و دعا کرد بر موسی و قوم او بدان نام اعظم و حق تعالی از کمال بی نیازی این دعای وی را مستجاب
کرد برکت آن نام بزرگ موسی علیه السلم را باز کردانید تا نتوانست که بزمین ایشان اندر شدن و چون
موسی علیه السلم آنچنان حالتی بدید دعا کرد و گفت یا رب این چه کارست و این چه سرست و اند بود و من
نمی توانم که ازین بیابان بیرون آیم و هرچند جهد می کنم راه نمی یابم حق تعالی بموسی وحی کرد و گفت ای
موسی مردی است در آن زمین که نام وی بلعام است و او از فرزندان پیغمبرانست و من او را گرامی کرده ام
بنام بزرگ خود از بهر کرامت پدران او و چرا که بدنیا میل نکرد و حالا او را زن فریفته ساخت و هوای زن
را اختیار کرد و او بیک اسم اعظم من مداومت کرده است و من بر خود واجب کرده ام که هر کس که این نام را
بشفیع آورد حاجت او را بر آورم اکنون او دعا کرد در حق شما و من اجابت کردم و شما را از آنجا باز داشتم
بحرمت آن نام موسی گفت یا رب بحق توریت که این دعا مرا بیاموزانی تا دعای من در حق او مستجاب
شود چنانک دعای او در حق من و قوم من اجابت شد حق تعالی فرمود که ای موسی دعا کن بدانچه خواهی
موسی گفت خداوندا می خواهم که این نام اعظم خود از وی باز ستانی که او سزاوار این نام اعظم نیست
چون بدنیا میل کرد و هوای زن و مراد کافران بر آورد حق تعالی دعای موسی را در حق وی اجابت کرد

و گفت ای موسی دعای تو در حق وی اجابت کردم و بمثل او در قرآن بسگ زد که فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ
بلعم مرتد گشت و آن همه خواری از سبب آن زن یافت که فرمان او کرد **حکایت** چنین آورده اند
که یکی را از ملوک عجم دختری بود و آن دختر مر وزیر پدر را دشمن داشتی روزی مادر را گفت اگر من توانستی
وزیر را بکشتمی که مردی نامبارک است مادر گفت تو دل فارغ دار که من ترا از وی برهانم پس رقعهٔ بنبشت
بسوی زن وزیر از زبان ملک که شوهر خود را بکش که مرا رغبت هست و می خواهم که ترا بزنی کنم و لکن تو این
شوهر را دوست می داری که وزیرست و تا او زنده باشد من شرم دارم از مردمان که ترا بزنی کنم چون زن
وزیر این رقعه را بخواند دلش خواهان ملک شد و درایت و حیله کردن تا شبی فرصت یافت که وزیر مست
خفته بود زن بیامد و بی دهشت سرش ببرید و بدست کنیزکی سوی ملک فرستاد و ملک متحیر شد و گفت این سر را
که فرستاده است گفت سر وزیرست که زن او فرستاده ملک در آن کار توقف کرد و بفرمود تا سر زن وزیر
و زن خود و دختر همه را ببریدند پس بزرگان لشکر خود را جمع کرد و گفت من مهلا خواهم تا زنان خویش مرا دهید چون تمامی
از ملک این سخن بشنیدند هیچکس اجابت نکرد و خداوندان پنهان بزنان ایشان فرستاد و گفت می خواهید که
جفت من شوید و شوهران خود را سر ببرید و نزد من فرستید چنانک هیچ زن از حال یکدیگر خبر نداشتند که پیغام
بزنی دیگر فرستیده است چون شب درآمد هر زنی حیلتی کردند و سر شوهران خود ببریدند و نزد یک او فرستادند
ملک چون آن قضیه بدید متحیر شد و گفت آشکارا از شوهران ایشان زنان را خواستم هیچکس اجابت نکرد
و پنهان از ایشان با خوبی و بی وفایی طلب کردم اجابت کردند و شوهران خود را بکشتند پس بفرمود تا آن
همه زنان را سنگسار کردند **حکایت** آورده اند که امیر المومنین در حرم خود نشسته بود
و ده کنیزک را از امهات اولاد حاضر کرد و یک یک از ایشان را پیش خود می خواند و می گفت اگر بگوید
که مرا چه آرزوست و راست بگوید هرچه خواهید بدهم هر یک چیزی می گفتند و مامون می گفت راست نیست
و با ایشان ساعتی طیبت می کرد پس تود را بخواند و گفت منزلت تو بنزدیک من از آن بزرگترست که ترا
در معرض آرم اما از کمال ذهن و فهم تو دانسته ام که به اندیشهٔ من واقف نشود جز تو اکنون باز گوی که مرا چه
باید تودران خدمت کرد و گفت لعنت بر بخشوع طیب باد که او ترا گفته است با زنان جمع مشو که ترا زیان دارد
و با ایشان معاشرت می کن و مباشرت مکن و چون از معاشرت ایشان ترا شهوت غالب شود با خادمان
جمع آی و هرچند ما را از معاشرت امیر المومنین راحت است اما مطلوب بندگان سلامتی ذات امیر المومنین است
همین نوع را مراقبت فرمای تا صحت کامل شود و آسایش بندگان بدولت او شامل مامون متحیر بماند و گفت
وحی منقطع شده است و کس را بر اندیشهٔ دل چگونه وقوف بود این سر میان من و بخشوع بود و با کسی محرم این
سر نشده پس درجی گوهر بخواست و بتودران بخشید و گفت بخدایی که این دانش ترا قیمت پیش از این است
و چون مامون برای خود درفت تودران خادمان با جمال بخدمت امیر المومنین فرستاد و مامون از ذکا و کیاست
او عجب آمد و بحجرهٔ او آمد و چندانک او را بخواست دعا کرد البته اجابت نکرد و گفت باید که بهمه حال من بر

امیر المومنین مهربان تر باشم او بخشوع که نعمت امیر المومنین بر من بیش از آنست که بروی و چون امیر المومنین از
سرای او برفت هدیه از وی پرسید که تو اندیشه امیر المومنین را چه گونه دانستی گفت ای هدیه هر که را عقل بود
داند که این ده کنیزک که بخدمت مامون رفتند هر یک در جمال بی مثل اند و در لطف بی بدل و امیر المومنین جمله را
دوست دارد و نه او فرموده که با زنان لهو و بازی کن و لکن خلوت مکن که امکان ندارد که مردی با کنیزک صاحب
جمال چندان مزاح و بازی کند و بوی دست دراز نکند هدیه گفت من چون این فصل از تو دران بشنیدم گفتم
در جهان بکمال و جمال در مثل تو کس نیست **شعر** فلو کان النساء کمن فقدنا ٭ لفضلت النساء علی الرجال ٭

حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین منصور از غایت ملال و دلتنگی بحجره کنیزکان رفت
و خواست که ساعتی بیاساید و طعامی بیاورند که امیر المومنین را بدان رغبتی نبود از ان بر نچید و الا قدری
تناول نکرد پس جالی فرمود و اشارت کرد تا که از کنیزکان بخدمت او حاضر شود پس کنیزکی بخدمت او آمد
که او را مهده نام بود و امیر المومنین منصور را بدو رغبتی نبود و چون پیش منصور بایستاد منصور گفت تا چند
مرا ازین سکبا خوردن و بر یک طعام مداومت نمودن مردم را نتر طعامی دیگر آورد و کند مهده خدمت کرد
و گفت امیر المومنین چرا کراهیت می دارد که طعامی که اگر او را گرم خوری ملال بیفزاید و اگر سرد خوری طاقت
نیفزاید و اگر سرد کراهیت ساورد و نیکوترین اباهاست منصور چون ان بشنید شرم داشت از ان کنیزک و
آن روز با او خلوت کرد و با او نشاط در پیوست و چون او بخفت امیر المومنین دست بر شکم او نهاد و گفت
نیکو بستریست این شکم تو گفت بس چرا بروی نخسبید امیر المومنین ازین حاضر جوابی او عجب آمد و خرم شد و
بعد ازان بمباشرت او اقدام نمود و مهده از منصور دولتها برید **حکایت** امیر المومنین هارون
الرشید را کنیزکی بود مسروره نام با ادبی تمام و روی چون صبح و زلفی چون شام روزی پیش امیر المومنین در آمد
امیر المومنین گفت چه چیزست ان اصلع ساده که قبای موی در بر دارد و کلاه اطلس بر سر چشمی بر تارک دارد و قوه
آهن بلا برگ دارد و چون گرسنه شود بر پای خیزد و چون سیر شود سر فرو آرد و دوست شود مسروره گفت این کسی
را بدین نشان که امیر المومنین می فرماید جایی دارد لطیف و مسکنی خوش بوی پاکیزه که چون اینجا نزول فرماید از ا
قبول کند و هیچ نادم و پشیمان نشود و اگر گله کند امیر المومنین دگر او را انجا نگذارد و مرا ابتر مکافاتست تمام پس
امیر المومنین از لطف لفظ او خوش آمد و آن شب با وی خلوت کرد و مسروره بمعتصم حامله گشت والسلم

حکایت گویند امیر المومنین هرون الرشید را کنیزکی جبشی بود با جمال و زیرک و قران خوان شبی در مجلس
خلوت و مقام غیرت امیر المومنین او را گفت پشت سوی من کن گفت خدای عز و جل می فرماید و اتو من حیث
امرکم الله هرون گفت هم خدای عز و جل می فرماید نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم کنیزک در فور جواب
داد که این آیت منسوخ است بدین آیت که فرمود واتوا البیوت من ابوابها هرون از فصاحت آن کنیزک را
عجب آمد و او را تشریف فاخر داد **حکایت** و از نظایر این حکایت آنست که شبی مهلب
بن ابی صفره بدیعه مطرب را بخواند و بعشرت مشغول شد بدیعه را ناگاه عذر زنان حادث شد چون خواست

که برو نزدیکی کند بدیعه گفت و فار التنور مهلب گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء والله اعلم

حکایت اصمعی می گوید روزی در بازار بغداد می گذشتم بدکان میوه فروشی رسیدم زنی
با جمال و کمال نشسته بود و مرغان سمین و سیب و امرود و انواع نوالها نهاده بود و غلامان و کنیزکان ماه
روی بر روز نهان نشسته بودند اصمعی گفت در آنها نظر کردم وفاکهه و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون
و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن بر فور گفت ای خواجه تمام بخوان جزاء بما کانوا یعملون من گفتم راست
گفتی این نعمت بهشتی از آنهاست که بخرند بعمل نه از ان انهاست که خواهند و نخورند والسلم

حکایت آورده اند که بسمع امیر المومنین هارون الرشید رسانیدند که ناطقی که از
معارف بغدادست کنیزکی دارد در غایت حسن و لطافت و نهایت جمال و طراوت و آوازی
خوش دارد و قرآن خوش خواند هرون فرمان داد که ناطق کنیزک را بخدمت فرستد تا اگر پسند آید بها
تسلیم کنند ناطق با چشمی گریان و دلی بریان بخانه آمد و کنیزک از حال او سوال کرد ناطق گفت عجب کاری
افتاده است که مرا بجان خطرست امیر المومنین ترا از من خواسته است و اگر باختیار نفرستم بتغلب بستاند کنیزک
گفت سهلست اگر او ایمنست من بینید و او اهل معرفت است و عادل من چنان سازم که دل تو از غم بیاساید و
ایمنت او ایمن سازم و فارغ باشی ناطق کنیزک را بخدمت هرون الرشید فرستاد و چون کنیزک بخدمت آمد
گفت شنیده ام که تو قرآن را خوش می خوانی آیتی از کلام مجید برخوان کنیزک بدو زانوی ادب فرا آمده آواز
بکشید و این آیت کریمه را برخواند که ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة چون این آیت را تمام
کرد هرون رقت آورد و گفت همانا دل تو با خواجه خودست می خواهی که با پیش خواجات فرستم گفت
حقوق نعمت او در ذمت من بسیارست و خدمتی لایق کرد و دستور خواست امیر المومنین هرون او را
خلعت داد و به پیش خواجه خودش فرستاد **حکایت** یکی از خواص مامون گفت روزی که گاه
از خدمت امیر المومنین بازگشته بودم پیرزنی بر سر راه من نشسته برخاست و قصه بمن داد و گفت این قصه من
بخلیفه رسان که بر بسیار کس عرض کردم و کس اجابت نکرد و اگر لطف کنی و نزد خدای تعالی را بیاری و
برسانی ترا ثوابی باشد و هم مرا تحفه و هدیه بدهم من قصه بستدم و در حال بازگشتم و بخدمت امیر المومنین
آمدم و قصه عرضه داشتم آن قصه را توقیع کرد و مرا گفت اگر هدیه بستانی مرا از ان نصیبی بیار نی خدمت
کردم و بازگشتم و توقیع بوی دادم گفتم تحفه که وعده کردی بیار گفت تحفه مالی تو از ان مستغنی و من درویشم
و وقت آن ندارم و لیکن ترا متمول و ظریف می بینم و شک نیست که ترا بکنیزکان جوان میل باشد و محاسن تو
سفید شده است اکنون پند من نگاه دار و ریش را خضاب کن چرا که زن جوان را اگر مار سیاه بر سینه
خود بیند چنان نرنجد که موی سفید این بگفت و برفت من از ان سخن متحیر شدم و خنده بر من افتاد و چون
بخدمت مامون رفتم و حال هدیه تقریر کردم مامون بسیار بخندید و از لطف تلفظ وی تعجبها نمود والله اعلم

حکایت آورده اند که امیر المومنین هارون چون برامکه را بگرفت و ایشان را حبس فرمود و توقیع و

تفتیش احوال ایشان می کرد جماعتی از ساعیان بخدمت وی عرضه داشتند که مادر جعفر حقه دارد و در وی بابی پیچیده و کس نداند که در آنجا جواهر نفیس است و آنرا از همه چیزی عزیزتر دارد و پیوسته در محافظت آن می کوشد هارون پیکی را بمادر جعفر فرستاد و آن حقه را از وی بطلبید مادر جعفر گفت اگر فرمان باشد من خود بخدمت آمده حقه را بیاورم هارون در جواب فرستاد که آمدن تو حاجت نیست حقه را بدست کسی بفرست مادر جعفر چون از فرستاده این بشنید حقه را بدست زنی داد که معتمد او بود تا پیش هارون برد چون آن زن حقه را بیاورد هارون بدید و سر آن بگشادند در میان آن حقه دیگر دیدند دندانی دید و قدری موی در آنجا بود حاضران از آن تعجب کردند و ندانستند که سر آن چیست از آن زن سؤال کردند آن زن گفت مادر جعفر خدمت می رساند و عرضه می دارد که این دندان توست که اول بیفتاده بود و این موی سر توست که نخست حلق کرده بودند و من اینها را بدین عزت نگاه داشته ام که تا امروز امیر المؤمنین حق خدمت من بشناسد و بر من و اولاد من رحمت کند **حکایت** آورده اند که وقتی امیر المؤمنین مهدی عزم سفر قبله را تصمیم داده بود و چون از مناسک فارغ شده بود روزی در اثنای آن راه زنی را دید که پیاده می رفت رقتی در ضمیر مبارک او پدید آمد و مرکب اقبال بدان طرف راند که آن زن می رفت گفت ای ضعیفه از کجایی و از کدام قبیله گفت از قبیله حاتم طایی گفت حال امیر المؤمنین چه گونه است گفت از مادر ایام هرگز مثل امیر المؤمنین نزاد امیر المؤمنین جواب او را پسندید و در حق او انعام و اکرام بسیار ارزانی داشت و اگر در آن عهد حاتم طایی در کرم نشانه بود و در آن زمان مثل ایشان نبوده ام و در این روزگار در کرم و جود و سخا و حیا و علم و وفا و سماحت و فصاحت و کیاست و کفایت و درایت مانند خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای و تدبیر صاحب دولتی که مآثر و محامد او دیباچه دفتر ایام است چنانک شاعر حکیم گفته است رحمة الله علیه **قطعه**

صاحب قران عرصه عالم نظام ملک ∴ آن ذات او نمونه افضال ذو المنن ∴ صدر جهان محمد بو سعد صاحبی
کاخلاق اوست محن راشده محن ∴ هر کو لباس خصمی او بافد از قضا ∴ چون کرم پیله گردد تن خود تند کفن
گر باوج از کفن سخنی راند بر زبان ∴ همچون گل از نوالش پر زر شود دهن ∴ تا شمع آسمان از فیض نور حق
شعل زنور باشد و از آسمان لگن ∴ خصمان چو شمع باد اهردم در اختلاط ∴ وز آتش عنا شده رنجور و ممتحن

باب بیست و چهارم از قسم سوم در ذکر زنان پارسای نیکو سیرت

باید دانست که آفریدگار سبحانه و تعالی توفیق رحمت خود بهر کس که دهد آنکس اگرچه ناقص بود کامل شود و اگرچه زن باشد از عالم شرف مرتبت یابد و خلقت ایشان اگرچه استخوان کژ بوده است و کژی در طبیعت ایشان مرکوز و مجبول و مرکوز است ولیکن بسیار زنان باشند که مقنعه دو گزی ایشان بر دستار سی گزی مردان ترجیح دارد چنانک گفته اند **شعر** فما التأنيث لاسم الشمس عيب ∴ ولا التذكير فخر للهلال و هیچ نعمتی آدمی زاد را ورای زنان نیک پارسا نیست و ما درین باب حکایات زنان زاهد و سبب زهد و عبادت ایشان و بیان عفت ایشان در قلم آریم **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت منصور مردی با خود قرار داده بود که زن نکنم تا با صد کس مشورت نکنم با نود و نه تن مشورت کرد و شب در آمد بخانه رفت و بخفت و با خود قرار داد که بامداد نخست کسی که پیش آید با وی مشورت کنم بامداد چون از خانه بیرون آمد شخصی او را پیش آمد که بر نی نشسته و می دوید و سواری می کرد و کودکان در دنبال وی گرفته می دویدند مرد دلیل شد گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه سخن عاقلان چون آید چاره ندید از وی سؤال کرد که ای دیوانه می خواهم که زنی نکاح کنم و با تو میخواهم که مشورت کنم که درین باب چه صواب می بینی دیوانه گفت زنان سه گونه اند یکی تراست و یکی بر تست و یکی نه تراست و نه بر تست و گوش دار تا اسب من ترا لگد نزند این بگفت و از پیش من برفت و من در عقب وی به دویدم و گفتم این سخن عاقلانست نه سخن دیوانگان او را دریافتم و گفتم اسب باز دار و عنان باز کش و معنی این سخن بگوی دیوانه باز ایستاد و گفت زنی که تراست زنی باشد که بکر در کنار تو آید و کسی دیگر را ندیده بود و نشناسد مهر تو بر دل نهد و آن زن که نه ترا باشد و نه بر تو باشد زنی بود که شوهری دیگر داشته باشد و آن زن که نه ترا باشد بل بر تو باشد زنی باشد که از شوهر دیگر فرزندی داشته باشد و همیشه بتعهد او مشغول باشد و مال تو در مصالح وی صرف می کند و اگر او را سخنی گویی گوید بد روزی که من بتو افتادم این بگفت و از پیش من برفت راوی می گوید من در پی وی بدویدم و او را دریافتم و گفتم ای شیخ این سخن عاقلان است نه دیوانگان این چه طریقه است که تو در پیش گرفته و خود را دیوانه ساخته گفت منصور قضای بغداد بر ما عرض کرد و ما چهار تن بودیم یکی ابو حنیفه بود و او بعلم و عقل خود را خلاص داد و گفت من لایق قضا نیستم اگر راست می گویم دست از من بدارید و اگر دروغ گویم دروغ گوی لایق قضا نبود و دیگری در زیر چوب هلاک شد و من خود را دیوانه ساختم تا برستم از خوف این که نباید که حکمی که کرده شود که رضای آفریدگار در آن نبود من متعجب بماندم و او را بگذاشتم و برفتم **حکایت** آورده اند که در ایام نبوت حضرت داود علیه السلام مردی بنزدیک او آمد و گفت ای پیغمبر خدای می خواهم که زنی مستوده در حباله خود آورم بگوی تا زنی چگونه خواهم داود علیه السلام گفت به نزدیک پسر من رو و با وی مشورت کن آن مرد بخدمت سلیمان آمد علی نبینا و علیه السلام و سلیمان هنوز کوچک بود و با کودکان بر سر نی ایستاده بود آن مرد بخدمت سلیمان بایستاد و اندیشه خود باز گفت سلیمان گفت بر تو باد که بگوشی تا از سرخ بدست آری یا سیم سفید و دور باش از سرب و سفال آن مرد معنی آن سخن ندانست و بخدمت داود علیه السلام باز آمد و این را با وی باز راند و از وی باز طلبید داود گفت معنی این سخن آنست که دختر بکر زر سرخ است و زنی که شوهری کرده باشد و باندک ایبی کژ بود و چون بیشتر با وی مساس کنی سیاه شود و سفال زنی زال باشد یعنی که پیر که او را فرزندی باشد باندک آسیبی شکسته شود و از وی هیچ حاصل نیاید آن مرد را از آن سخن اعتنای پدید آمد و خاندان نبوت ثنا گفت و برفت **حکایت** در ایام ماضی مردی بود و زنی پارسای عاقل خردمند داشت و آن زن در خدمت شوهر چندان لطف و دلداری کردی که آن متحیر بماند و آن مرد چنان

می پندا است که آن مرد زن را بغایت دوست می داره شبی با زن خود گفت از تو سؤالی خواهم کرد جواب من
راست بگوی زن ظنی برد که یا رب چه خواهد گفت و گفت زنهار مپرس و سؤال مکن مرد حریص بر سید بران
سؤال و گفت البته خواهم پرسید و تو البته راست بگوی زن گفت چند نوبت از بهر آن می گویم که مپرس
که من جواب جز براستی نگویم و نفاق و دروغ در من نبینی آن مرد گفت آن زن تو در جهان هیچکس از من
دوستر داری گفت ای مرد نه ترا گفتم که از من سؤال مکن اکنون چون پرسیدی جواب بشنو بیقین بدان که من هیچکس را
در روی زمین چنان دشمن ندارم که ترا و دیدن تو پیش من چنانست که دیدن ملک الموت پیش مرد عاصی آن مرد
گفت پس اگر چنین است چندین لطف و مراعات و خدمت چرا تقدیم می نمای زن گفت زیرا که این قضای
دیدم بر لوح محفوظ نوشته لاجرم بحکم او راضی شدم که بنده را جز بحکم آفریدگار رضا دادن چاره نباشد اگرچه عمر دراز
براندی من هرگز در کشاد این قضا سعی نکردی و این کلمه بر زبان نراندی اما چون تو سؤال کردی روا نداشتم
که دروغ گویم و نفاق ورزم مرد چون این سخن بشنید کاوین زن بداد و او را طلاق داد و به پیغمبر آن زمان
وحی آمد که من مرد و را آمرزیدم زیرا رضا دادن بقضا و مرد را بد رو و کردن رنج دل از زن و زنی که بازسالی
بدین ثابت باشد ارباب الباب را ثابت باشد حکایت در زمان گذشته و ایام ماضی
مردی بود و زنی پارسای عاقل و خردمند داشت و آن زن چنین گویند که اعرابی بود و سخت زشت روی
و بدخوی و زنی داشت صاحب جمال زیبا روزی اعرابی آن زن را می زد یکی از احباب برانجا بگذشت
گفت ای اعرابی روی بدین زشتی که تو داری و زنی بدین خوبی که تو یافته چرا شکر نمیکنی و او را می
رنجانی زن گفت ای خواجه سر این معنی چیزی دگر است او کرداری نکو کرده است که مرا یافته است
و من گناهی کرده ام که بدست وی گرفتار شده ام و هر که بقسمت آفریدگار راضی باشد از هیچ محنتی نرنجد
حکایت و از نظایر این حکایت آنست که اصمعی می گوید وقتی در بادیه می رفتم بقبیله رسیدم
زنی از خانه بیرون آمد چنانک گفتم که مگر خورشید از مطلع افق طالع شد یا ماه از ورای ابر تیره جمال
خود آشکارا کرد نگاه کردم چشمه حیوان بود در میان بیابان یا دسته گل و ریحان در میان خارستان
مرا مرحبا گفت و در موضعی اشارت کرد که نزول کردم گفتم مرا قدری آب ده گفت مرا شوهری هست و من
در حکم وی آمدم و بی اجازت او در هیچ کار و بی رخصت او در نان و آب او تصرف نکنم و مرا قدری آب
گذاشته است و رفته و تصرف من در ان آب بیش از ان نبود که چون تشنه شوم بخورم و این ساعت تشنه نیم
تا نصیب خود بر تو ایثار کنم اما قدری شیر هست که بجهت قوت من گذاشته است من آن را بر تو ایثار می کنم
پس قدحی شیر پیش آورد من از ان حسن ملاحت و لطف تلفظ او متحیر شدم و شیر بخوردم ساعتی بود اعرابی
بیامد سیاه از گوشه که شب تاریک بود و روی در غایت زشتی چون مرا بدید مرحبا گفت و زن پیش او دوید
و عرق از جبین او دور کرد و چندانک ملاطفت کرد که بندگان با موالی خود کنند و چون یک روز در ان مقام
کردم و بوقت رفتن از ان زن سؤال کردم که حالی عجب می بینم اجتماع روز و شب پس نادرست ترا روی

بدین زیبایی و او را جمالی بدین رسوایی و با این همه چندان لطف که تو در حق وی میکنی بسبب چیست گفت بدانک
من شنیده ام که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر
ایمان دو طرف دارد یک طرف صبر و دیگر طرف شکر پس او نعمت چنین بمن داده است و من او را بدین
نعمت شکر می کنم و بحکمت قبح او گرفتار شده ام درین بلیت صبر کنم تا قاعده ایمان مامصون ماند
اصمعی می گوید از ین کلمه که او بر زبان آورد تعجب کردم و ایشان را وداع نمودم و مدتی مدید در حسن
گفتار و لطف الفاظ آن زن حیران و عجب مانده بودم حکایت آورده اند که در
روزگار حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام مردی از یاران او بشهری دگر رفت و در آنجا زنی دگر
بخواست و آن مرد در مدینه منوره زنی داشت در غایت صلاح و نهایت عفاف چون مدت
غیبت شوهر دراز شد و از جهت او نفقه نفرستاد و بوی التفات نکرد جماعتی از همسایگان او
مرین زن را طعنه زدند که شوهر تو زنی دگر خواسته است و بوی مشغول شده است و ترا فراموش کرده آن
زن ساعتی برنجید چون از فور غضب بخویشتن باز آمد گریبان خود بگرفت و گفت ای بیچاره خدای عز و جل شوهر
ترا زنی حلال داده و تو بحکم آفریدگار راضی نباشی و نترسی که حق تعالی برسد آنگاه با خود گفت قبول کردم که اگر
شوهر من آن زن را اینجا آورد او را خدمت کنم و اگر اینجا نیاورد از دست خود آن زن را جامه کنم و بنزدیک
وی فرستم تا او شاد شود چون این اندیشه بکرد جبرئیل امین بحضرت محمد علیه السلام آمد و گفت آن زن را
مژده ده که بدین نیت که کرد خدای عز و جل وی را آمرزید و خلعت رضای خود ارزانی داشت والله اعلم
حکایت آورده اند که حجاج یوسف امیری ببصره فرستاد که در بدسیرتی اقتدا بدو داشت
و خلق را رنجانیدی و باران ظلم بر سر خلق باریدی اهل بصره بنزدیک رابعه رفتند و از جور او امیر
بدو شکایت کردند و از وی درخواستند تا بر وی دعا کند رابعه گفت دعای بد نکنم ولیکن وی را نصیحتی کنم تا
که مفید باشد پس مرقع خود بنزدیک وی فرستاد و پیغام داد که من عزم سفر آخرت دادم و مرکب ندارم و این
مرقع من گرانست و من درین بسیار طاعت کرده ام و درخواست می کنم که امیر این را بر مرکبان خویش اندازد
و از عقبات مرگ و گور و قیامت صراط بگذراند و از ان سوی صراط بمن رساند چون امیر آن پیغام بشنید گفت رابعه
ما را بتازیانه وعظ ادب می کند و درین نصیحت فواید بسیارست پس توبت کرد و از سر امارت برخاست
و روی بعبادت خالق آورد و در طلب استرضای خصمان مبالغت نمود و از جمله زهاد و عباد می گشت
حکایت آورده اند که مردی بود پادشاه و زنی مستوره داشت و نام آن زن مرحومه بود اتفاق
افتاد که آن مرد بحج رفت و برادر را وصیت کرد که اندیشه خانه من می دار و مهمی و احتیاجی داشته باشند
تقصیر نکنی چون چندی ازین بر آمد روزی مگر از شکاف در نگاه کرد چشمش بر زن برادر افتاد روی دید
چون ایام جوانی در نعم و کامرانی بتلبیس ابلیس و تسویل سلطان دل او از عورت برادر ریش شد و کار بدانجا
رسید که باد وقاحت پرده حیا از پیش بصر بصیرت او برگرفت تا صورت عشق با معشوق در میان نهاد زن

پاک دامن چون این فضول بشنید گفت ای بی حیا شرمت نیست که این سخن در روی من میگویی ای بی نام و ننگ ننگ
نداری بیت یک قطره زآب شرم و یک ذره وفا • در چشم و دلت خدای داناست که نیست • دست ازین
سخن بدار که مراد تو هرگز ازین سخن حاصل نشود و من هرگز دامن عصمت خود را بلوث زنا ملوث نکرده‌ام و چشمهٔ
صاف زندگانی خود بکدورات آن گناه بزرگ و جنایت مکدر نکرده‌ام جوان گفت با من سر درآر و مرا باش
و اگر نه قصد جانت کنم زن گفت من ترک جان کنم و بر چنین حرکت اقدام ننمایم مرد را از عشق مرحومه طاقت
نماند و او را نمی‌توانست دید از آنجا که طبیعت بد و سرشت ناپاک او بود چهار گواه بدروغ برانگیخت تا در محکمهٔ
قاضی بر مرحومه بزنا گواهی دادند قاضی برجم او حکم کرد و اجرای امر شرع فرمود و آن زن پاکیزه دامن را بصحرا
بردند و سنگسار کردند اما خدای تعالی چون دامن او از لوث آن تهمت عاری بود او را نگاه داشت
و مردمان گمان بردند که او بمرد جمله بازگشتند زن بهوش آمد و از درد زخمهای سنگ که بدو زده بودند می
نالید اعرابی ناگاه بدانجا درگذار بود در میان آن سنگها ناله جانگداز و فریاد دلسوختهٔ دید دل اعرابی
بروی بسوخت پیش آمد و او را از میان گچ و سنگ برون آورد و با خود بمنزل برد و تعهد حالش می‌کرد
تا صحت یافت اعرابی او را زنی صاحب جمال دید او را بحلال بخود درخواست مرحومه گفت ای عزیز من شوهر دارم
و حکایت خود از اول تا به آخر بدو باز گفت اعرابی مردی خدای ترس بود او را بخواهری قبول کرد و گفت ایمن
باش و او را تیمار می‌داشت و آن اعرابی را غلامی بود بدبخت ناحفاظ بدکردار بر مرحومه عاشق شد و
حال و درد خود با وی بازگفت و مراد خود از وی طلب کرد و تهدید کرده گفت اگر تو بمراد من نروی
در حق تو غمز کرده قصد تهمت کنم زن از آن معنی امتناع نمود و گفت خدای یار حق است تا آنکه اعرابی
را طفلکی بود شیرخواره و او را عظیم دوست داشتی غلام دل سیاه برفت و سر آن طفل ببرید و جامهٔ
مرحومهٔ بی گناه را بخون آن طفل بیالود و کارد در زیر بالین او نهاد و برفت روز دگر چون اعرابی مر او را
کشته دید و جامهٔ مرحومه را خون آلود یافت زن اعرابی از سوز فرزند غلام را گفت تا مرحومه را بسیار زدند

... سیده بود و رطلی می جست هم سر درآورد و جوان نیز با وی خورسند و ساعتی با یکدیگر مواسا
کردند و اسب طرب در میدان طلب بتاختند و بعد از ساعتی جوان متأمل شد زن گفت سبب تفکر تو چیست
مگر ازین وصلت پشیمان شده یا از وصال من سیر شده مرد گفت کلا و حاشا ولیکن مرا اندیشه‌ای است و کاری
مهم افتاده است و من از بیم جان خود گریخته‌ام و می‌اندیشم که بچه نوع از باس و سطوت پادشاه ایمن توانم
شد و حکایت دزدیدن آن کشته با زن تقریر کرد زن گفت سهل است شوهر من چهار ماه است که وفات

جانور بر شرف هلاکت افتاد آن عورت بیچاره زبان بگشاد و گفت الهی می‌بینی دستم گیر فریادم رس اعرابی
گفت ای مرحومه فرزندم را چرا کشتی مرحومه سوگند مغلظه خورد که من نکشتم و حال غلام باز گفت اعرابی دانست که راست
میگوید چهارصد درم سیم او را داد و گفت فی الجمله مصلحت تو در آنست که از وثاق من بروی که نباید مادر این پسر از
سوز فرزند خود بجان تو قصدی کند و چهارصد درم بمرحومه داد و مرحومه آن زر بستد و از آنجا برون آمد و میرفت
تا بکنار شهری رسید در آن شهر داری دید زده و جماعتی گرد شده پرسید که چه افتاده است گفتند امیر این
شهر را عادتست که هر که خراج ندهد او را بر دار کند و این جوان که اینجاست خراج نداده است و او را
بر دار خواهند کرد پرسید که خراج وی چند است گفتند چهارصد درم مرحومه گفت من چهارصد درم
دارم و باین قدر مسلمانی را از کشتن خلاصی می‌باید داد صواب آنست که او را خلاص کنم که روزی
من خدای برساند آن چهارصد درم را بداد و آن جوان را از دار باز خرید مرد چون خلاصی یافت نزد
مرحومه آمد تا او را عذر خواهد چون جمال مرحومه را بدید دلش بر دار عشق او آویخته شد بحلال و حرام
او را بخود خواند مرحومه سر در نیاورد جوان در عقب او میرفت چندانکه بلب دریا رسیدند زن
خواست که در دریا نشیند آن ناجوانمرد گفت که این کنیزک من است و از من گریخته است بازرگانی
که صاحب کشتی بود او را به هزار درم بخرید و خواست که قصد او کند مرحومه فریاد برآورد که من
آزادم و شوهر دارم مردمان کشتی گرد آمدند و او را از دست بازرگان بستدند هر که از اهل کشتی مرحومه را
بدید بروی فریفته شد و جمله قصد او کردند مرحومه بخدا بنالید حق تعالی آتشی فرستاد و اهل کشتی را
هلاک کرد مرحومه تنها بماند بادی خوش برآمد و کشتی را بساحل افکند خلقی بنظارهٔ کشتی از شهر بیرون آمدند مرحومه
اندیشید که مبادا که بار دیگر در بلا افتد جامهٔ مردانه درپوشید و پیش امیر شهر شد و گفت تو را حاجتی دارم و این
کشتی پرمال تمامت تو را بدهم و میخواهم که در گوشهٔ این شهر برای من صومعه سازی تا خدای را عبادت کنم پادشاه
فرمود تا کناره شهر جهت او صومعه بنا کردند و او در آنجا بعبادت مشغول شد و مستجاب الدعوه گشت و مبتلایان
و معلولان را نزد او آوردندی و او دعا کردی و جمله شفا یافتندی و چنان اتفاق افتاد که شوهر او از حج آمده بود و برادر او
حال زن باز گفت که زنا کرد و او را سنگسار کردند و بعد از آن برادر شوهر او نابینا شده بود و شوهر او شنیده بود که
بساحل دریا زاهدیست مستجاب الدعوه برادر را برداشت و می‌آورد و در راه گذر ایشان بخانهٔ اعرابی افتاد و غلام
اعرابی نیز مبتلا شده بود و اعرابی گفت من نیز با شما موافقت میکنم باشد که این غلام را دعا کند و به شود و در راه که میرفتند گذر
ایشان بر آن دیه افتاد که آن جوان را از دار باز خریده بود و چشمهایش رفته بود و او را نیز بسر خود برگرفت و با ایشان روانه شد
چون بساحل دریا رسیدند زن از اندرون صومعه ایشان را بدید و بشناخت و گفت فردا امیر شهر را حاضر کنید تا بحضور او
دعا کنم روز دیگر جمعیتی کردند زن گفت اگر میخواهید که ازین بلا خلاصی یابید هر کس بگناه خود معترف آید و راست بگوید که چه کرده است برادر
شوهر ساعتی مدافعت کرد و با ناچار معترف آمد و آن غلام و آن جوان نیز بخیانت معترف شدند و جملگی اهل شهر بشنیدند آنگه زن
دعا کرد و ایشان جمله صحت یافتند آنگاه مرحومه گفت بدانید که این شوهر من است و آن مرحومه منم که آفریدگار تعالی ببرکت پاکدامنی

مرا از این بلاها برهاند و نگاه داشت پس شوهر برای زن فاتحه و باقی عمر به عبادت مشغول شدند **حکایت** در تفسیر این آیه
آورده اند که واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها بیک روایت آنست که در بنی اسرائیل زاهدی بود که خداوند سبحانه
و تعالی او را سه دعا مستجاب کرده است و بشارت داده که سه دعای ترا محل اجابت ارزانی داشتم آن زاهد اندیشه کرد که این دعاها
در کدام حاجت صرف کند با زن خود مشورت کرد زن گفت که چون در سرا و ضرا و شدت و رخا با تو موافقت کرده ام امید میدارم از الطاف
که یک دعا را در حق من صرف کنی از حق تعالی درخواهی تا مرا خوبروترین زنان بنی اسرائیل گرداند تا از جمال من تمتع و برخورداری یابد
زاهد دعا کرد تا زن او از جمله صاحب جمالان شد و چون آوازه حسن او در جهان فاش شد جوانان زیبا بمغازلت و معاشقت او رغبت نمودند
و عشقنامه ها نزد او فرستادند زن چون بازار حسن خود را رواجی دید بر آن زاهد زبان دراز کرده و تطاول آغاز نهاد و زاهد را از آن بسیار
او کار بجان رسید و حیات بر او منقصی شد از غایت ضجرت دعا کرد تا خداوند تعالی آن زن را مسخ گردانید و چون این فضیحه ظاهر شد
پسران زاهد نزد او آمدند و با او خصومت در پیوستند بعد از آن شفاعت کردند تا دعای دیگر هم در حق آن زن کند زاهد دعا کرد که آن زن همان
بصورت اول برگردد و آن هر سه دعا در کار آن زن شد بسبب مشاورت با ناقص عقل انچنان شد که خلعت که سعادت بر دوام
بآن حاصل میتوانست کرد محروم شد و این حکایت تنبیهی است عاقلان را تا در وقایع با زنان مشورت نکنند و اگر کنند صلاح خود
در مخالفت ایشان بینند چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است شاوروهن و خالفوهن **حکایت** آورده اند که در زمان
پیشین عیاری بود نامدار و تنها کاروان زدی و مکابره بردی و لشکریان و عوانان را کشتی امیر آن شهر را خشم آلوده شده بود
و کسان از او کشته و بارها لشکر فرستاده بود که گرفتن وی و ویرا نتوانستند گرفت تا از قضا روزی گرفتار شد و نزد امیرش بردند امیر او را گفت که ای نگار
تا کی چندین ولایت من خراب کردی و مردمان مرا کشتی و مال خلقان بناحق ستدی اکنون فرمایم که ترا بردار کنند پس بفرمود تا او را بردار کردند و سه لاش
فرمود هر شب چند مرد نزدیک آن دار نشینند شبی سرخیل آن سپاهیان بمهمی مشغول شد چون باز آمد دزد را از دار فرود گرفته بودند و برده انجوان نیک
بترسید دانست که پادشاه ایشان مردی متهور است هر چه نکویم نکند پس قصد گریختن کرد در آن شب تاریک روی بر نهاد در جوار آن دار گورستانی بود
و در میان آن گورستان روشنائی میتافت آن سرهنگ رفت و بر سر خاک گنجی دید زنی با جمال گلیمی پوشیده و روی او از زیر گلیم چون ماه
می تافت بر سر گوری نشسته آن جوان نزد وی رفت و گفت ای دلربای زیبا وای در حسن و خوبی بی همتا این چه جای تست که روی بر خود
بر انقطع شده و ترک خور و خواب و مسکن و مفرش کرده گفت شوهری داشتم بغایت مهربان و مرا عظیم دوست داشتی از اتفاقات او را قضا از کنار من
ببرد و مرا بدرد فراق او بسوخت و از همه عالم بریده ام و بر سر خاک او نشسته و رخ را با آب دیده وفا شویم و او را در خاک نهاده ام انجوان گفت ای
دختر انچه تو میگوئی افعال عاقلان نیست و حق تعالی مردان و زنان نکاح حلال کرده است اگر یکی برود دیگری بهتر از آن بیاید و اینجا که تو نشسته جای
مردگان است و تو هنوز زنده هر کس که جمال تو بیند ترا بیش از این شوهر مرده خدمت کند و اگر سر من آوری **مصرع** در سر دارم که بندگیت تنم
عهد کردم که دم خرمی بی تو نزنم و سخن جز برضای تو نگویم و از این ترهات بسیار گفت تا دل آن زن نرم شد و نیز از گور با بی سر شده بود
و دلیل می طلبید چون طالبی و خاطبی یافت هم در ساعت سر بر آورد و جوان نیز از او خوش شد و ساعتی با یکدیگر مواسات کردند
و اسب طرب را در میدان شهوت تاختند و بعد از ساعتی جوان متامل شد زن گفت سبب تفکر چیست مگر از این وصلت پشیمان شدی
یا از وصال ما سیر آمدی گفت کلا و حاشا لیکن مرا اندیشه ست و کاری افتاده و من از بیم جان خود گریخته ام و می اندیشم که بچه نوع
از بأس و سطوت پادشاه ایمن شوم حکایت دزدیدن آن کشته با زن تقریر کرد زن گفت سهل است شوهر من چهار ماه است که وفات

کرده

کرده است و دانم که معنوی نپوسیده باشد او را از گور برآور و بر دار کن تا از سخط ملک ایمن باشی پس آن مرده را
آن تدبیر موافق افتاد و بیرون بمعاونت یکدیگر شوهر آن زن را از گور بر آوردند چون آن سرهنگ آن مرده را بدید
گفت یک اشکال هست زن گفت آن چیست بازگوی گفت این دزد که بر دار بود دو دندان پیش نداشت و شوهر تو
ریش دارد زن گفت این سهل کاریست و آسان تدبیریست پس دست دراز کرد و ریش شوهر مرده را تمام بکند و
بینداخت پس سرهنگ آن مرده را بر دار کرد و زن را بخانه آورد و مدتی بمصاحبت یکدیگر روزگار می گذاشتند
تا از اتفاق آن جوان سرهنگ رنجور شد و چون قوتش رفت و ضعف بر بدن زیادت گشت آن زن بسیار اضطراب
می کرد و می گریست و اظهار تأسف می کرد و روزی مرد را فرمود تا جماعتی از صلحا و همسایگان را حاضر کردند و جوان
از هر نوع وصیت می کرد در اثنای وصیت کردن این کلمات میگفت که من از شما در خواست می کنم و توقع
دارم که بعد از من شوهری که بگزیند مبارک باشد و لیکن شما شفاعتی بکنید که بعد از وفات من ریش من نکند
و بر سر گور من نه نشیند **حکایت** اسحق موصلی می گوید روزی از برای شکستن خمار و تفرج در اطراف
مرغزار بصحرا بیرون آمدم تا مگر از جریان آب زلال و باد شمال رواج من رواجی یابد در اثنای راه جوانی را دیدم
لطیف صورت حرکات متناسب و خلقی با شمائلی دلپذیر و اطرافی در هم و لیکن آثار حزن در بشره او پیدا بود
و علامت اندوه باطن در حسن شمایل او ظاهر از حال او استعطاف و استکشاف واجب داشتم و از حقیقت
رنج دل و اندوه سینه او باز پرسیدم گفت ای مرد بدانکه من پسر فلان بازرگانم از معارف شهر بغداد و
پدر من منعمی فاخر و جمعیتی وافر داشت و ثروتی بکمال و در جوانمردی بود از وجوه بغداد و لکن از موالی
بود و او را اصلی و نسبی ظاهر نبود و آن مرد دختری داشت و مرا با آن دختر معاشقتی و مغازلتی اتفاق
و دل مرا بوی میلی تمام پدید آمد و به پدر خود پیغام فرستادم تا او را بجهت من بخواهد و پدرم بسیار نصیحت
کرد و گفت ای جان پدر آن دختر اگر چه جمالی دارد اما اصلی ندارد و رسول صلی الله علیه و سلم از مصاحبت
چنین کسان نهی فرموده است و بدین الفاظ گفته است **ایاکم و خضراء الدمن قیل یا رسول الله و ما خضراء
الدمن قال المرأة الحسناء فی منبت السوء** پس هر چند که پدرم نصیحت کرد چون در گوش دل من پنبه شهوت شوق
او استوار بود نافع نیامد پس پدر بضرورت از برای من آن دختر را بخواست و مالی خطیر بذل کرد تا آن دختر
را بخانه آوردم و بعد از آن پدرم بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد و من مال او را در دست او نهادم و تصرف او
در همه املاک و اسباب و نقود و عروض خود نافذ گردانیدم و ضیاع و املاک و اسباب مرا جمله در تحت تملک
خود آورد و در مدتی اندک نه مرا ملک ماند و نه عقار و نه درم و نه دینار من بسبب آن دست تنگی و دلتنگی سر
گردان و پریشان روزگار شدم تا در این روزها مرا با وی خصومت افتاد و مرا از خانه بیرون کرد و گفت
خانه ملک منست و اسباب همه از آن منست و برادر او نیز در آن هیچ حقی نیست و مرا چنین دشمن کام از خانه
بدر کرد و من عزم آن دارم که از این شهر بیرون روم که دشمن کامی در شهر خود کاری عظیم ناخوش است راوی
این حکایت می گوید اسحق موصلی چون که این حکایت استماع کردم او را گفتم زمانی جایگاه نگاه دار تا من حال

تو با وزیر بگویم باشد که در حق تو لطفی کند و مبلغی جمیل مبذول دارد پس بخدمت یحیی بن جعفر بن خالد آمدم و آن حال
تمام و کمال عرضه داشتم جعفر به احضار آن جوان مثال فرمود و آن جوان چون بخدمت آمد و شرف ملاقات در
یافت دستی جامه خوب تشریف و هزار دینار زر نقد تسلیم کرد و بفرمود که چون بوثاق روی زن را طلاق ده که
بزرگان گفته اند که الشوم فی المراة والفرس والدار سه چیز است که چون بر مرد مبارک نیاید اثر آن عظیم
باشد و اگر مبارک آید اثر آن قوی بود یکی اسب و یکی سرای و یکی زن و چون آن زن بر تو شوم آمده است
او را طلاق ده جوان چون بخانه رفت زن او را بدید بخصومت پیش آمد که بازیچه کار آمده است و مرا با تنگ
دستی و بی نوایی تو طاقت نیست و همین ساعت موکلان دیوان قضا آورم و ترا محبوس کنم جوان جمله سخنان
او را تحمل کرد چندان که آن زن ببام برآمد جوان کیسه زر در پیش خود فرو ریخت زن چون آن زر بدید پیش
آمد و لطف مقابل پیش آورد و عذر گذشته خواست جوان گفت برو که ترا سه طلاق دادم و دل بر فراق
وصال تو نهادم زن چون این سخن شنید ببام خانه برآمد و فریاد کردن گرفت که ای مسلمانان این شوهر ناحفاظ
من این ساعت مردی را کشته و هزار دینار از وی بستده و اینک در خانه زر می شمارد چون همسایگان درآمدند
و قصد کردند که جوان را ببند کنند جوان گفت وزیر از حال من خبر دارد و مرا این زرها از انعام او حاصل شده است
و این زن مکر می کند پس آن جوان را بخدمت یحیی بن جعفر آوردند و چون وزیر را صدق مقال و حسن احوال جوان
معلوم شد بفرمود تا آن زن را از سرای بیرون کردند و آنچه از آن مرد بستده بود جمله از وی باز یافت
کردند و آن جوان بمدد جعفر و دلالت الحق از آن سلیطه خلاص یافت و این حکایت تنبیهی است عاقلان
را تا از مصاحبت نااهلان احتراز نمایند چنانک شاعر گوید **بیت** زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

حکایت یکی از بزرگان دین و پیشوایان یقین گفت سالی
عزیمت حج اسلام کردم و در میان بادیه زنی دیدم که عصایی در دست گرفته بود و پای افزاری جهت
پوشیده و بنشاطی تمام راه بادیه می برید مرا بروی رحم آمد بنزدیک او رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که
پیاده می روی و زحمت و مشقت راه بر خود نهاده اگر شتر نداری من ترا شتری دهم و شرم نکنی که
که تعب راه بخت است از همراهان نباید که یابی آن زن گفت ای امام مسلمانان بر خود واجب کرده
نذر نموده ام که بیست حج پیاده بکنم و حالا چهارده حج کرده ام و هنوز چند حج دیگر بر منست گفتم سبب نذر تو
چه بوده است باید که از حقیقت حال خود ما را واقف گردانی آن ضعیفه گفت وقتی دیگر قصه خود بشما بگویم راوی
می گوید چون بموقف رسیدیم روزی آن زن را بدیدیم و بخانه خود بردیم و از آن زن سرگذشتی که بر سرش
رفته بود پرسیدیم گفت بدانک پدر من مفتی و مدرس اسفراین بود و بجز من هیچ فرزندی دیگر نداشت و
طبعی لطیف داشتم چنانک هر درسی که شاگردان پدرم بخواندندی یاد گرفتمی و خلق بمصاهرت من رغبت
می کردند و من هیچکس را نمی خواستم و پدرم در آن رضای من نگاه می داشت و از قضا در اتفاقات روزی پدرم
بیرون رفته بود و من سر از خانه بیرون کردم جوانی را دیدم نوخط با جمالی لطیف و حسن دلفریب و شمایل

موزون و حرکات شیرین همین که نظر من بروی افتاد دلم بسته او شد و مانند زلف او شکیب و آرام پریشان کردم
خویشتن را بوی نمودم و او نیز جسته من گشت پس او را استدعا کردم و گفتم بیا تا یکساعت با یکدیگر نفسی برآریم
و دمی بزنیم چون بیامد در هم آویختیم و بمغازله و معاشقت مشغول شدیم پدرم بدر سرای آمد جوان پرسید که
من بکجا روم گفتم بدان کندو و آن کندویی بود که از غله تهی شده بود در آنجا شد و سر آن بپوشیدم و پدر را
در بگشادم پدر بیامد و کتابی که می خواست برداشت و ببرد چون پدرم برفت من بر سر کندو آمدم و سر آن
بگشادم جوان را دیدم در آنجا دم گرفته و نفس از قفص پریده و هلاک شده بود من متحیر شدم و ندانستم که چه
حیله کنم و در زیر سرای ما ستورگاه ملک بود و جمعی ستوربانان در آنجا مقام داشتند در میان ایشان
زنگی سیاه دیدم بوی اشارت کردم که بیا چون بیامد گفتم مرا بجوانمردی تو حاجتی هست آیا از روی مروت
هیچ توانی که آن را روا کنی و هرچه خواهی از زر و سیم تو دهم زنگی گفت فرمان بردارم و خدمت کنم و من بزنگی گفتم سوگندی
بخور تا من بر حسن شرط تو اعتماد کنم زنگی سوگندی مغلظه و ایمانی مبرم بخورد من حال خود با وی تقریر کردم و حکایت
چگونگی آن باز نمودم و آن جوان مرده را بوی آشکاره کردم زنگی فی الحال آواز برآورد که این جوان خواجه زاده
هست ای بدفعل شوم اختر از کجا بدست آوردی و رحم ناکرده بر جوانی او بکشتی من از خوف بدنامی بر دست
و پای زنگی افتادم و استغاثت بسیار کردم که مرا فضیحت مکن و دست از شر و شور بدار و هرچه خواهی از من بستان
و این مرده را از اینجا بیرون بر زنگی گفت اگر مرا مطاوعت نمایی و خود را بمن دهی ترا از این بلا برهانم و اگر ندهی
در همین ساعت ترا فضیحت کنم پس من بضرورت خود را بدو دادم و تن خود را تسلیم آن بلای سیاه کردم
و زنگی بی دولت بکارت از من برداشت و آن مرده را در گوره نهاد و از خانه من بیرون برد و من متحیر و متردد
بماندم چون شب درآمد زنگی بر در وزن ما آمد و سنگی بینداخت و تهور کردن گرفت و من از بیم فضیحت بر بام دویدم
و او را دیدم نیم مست مرا گفت یاران من شراب می خورند و هر کس شاهدی دارند تو نیز با من بیا و الا تو میدانی
باری بهزار حیله از و مهلتی خواستم چون پدرم بخواب رفت من از خوف فضیحت بنزدیک او آمدم و با او از بام خانه
فرود آمدم دیدم در پایگاه ده مرد شتربان نشسته بودند و هر یک شاهدی پیش خود نشانده بودند و بنشاط شراب
می خوردند زنگی دهم ایشان بود در آمد و مرا با خود درآورد و ایشان مرا تبجیل کردند و بعضی از ایشان مرا بشناختند
و مرا گفتند این چه زهد و عفت بود و این چه فضیحت و تغلب شهوتست من گفتم ای خواهران فضیحت و سرزنش کردن
شرط نیست مردم را وقایع بسیار افتد پرده پوشیدن بمروت اولیتر پس شراب بر من عرضه کردند من از خوردن امتناع
نمودم و گفتم من درین کار دخیلم من امشب شما را ساقی باشم تا چون برادر آب این واقف کردم وقتی دیگر با شما موافقت
کنم ایشان مرا معذور داشتند و من شرابهای گران بدیشان دادم تا همه مست شدند و از دست بیفتادند
من کاردی از میان یکی از ایشان بکشیدم و تمامت آن زنان و مردان را بکشتم چنانک از ایشان کسی زنده
نماند پس برخاستم و بخانه خود آمدم بامداد آن خبر در شهر افتاد که جماعتی را کشته اند اما هیچکس ندانست که
این کار که کرده است و هیچکس گمان بمن نبرد بعد از مدتی پدرم مرا بیکی از اقارب خود داد پس من کنیزکی

را فضیحت نکنی

بکر را بخرید و هم‌زاد خود و او را می پرورید تا شب زفاف نزدیک آمد و خواستند که مرا با شوهر سپارند چون اسباب عرس
و یراق آن آماده شد من آن کنیزک را بگوشه‌ای بردم و راز خود با او در میان نهادم که ترا در خردی واقعه‌ای افتاده بود
و بکارت من باطل شده است ترا بدین مصلحت می پرورم اکنون لطف تو و مروت حلال زادگی تو آنست که امشب
درین ساعت که مرا با شوهر در حجله کنند من بهانه‌ای بیرون می آیم و زیور خود در تو می پوشانم تو لطف کن و یکدم در
بستر من شو تا شوهر من بکارت تو بستاند آنگاه تو بیرون آی تا من با شوهر بخسپم و تا زنده باشم ممنون منت تو و حق خوبی
تو بشناسم و در باب تو لطف و احسان واجب دارم کنیزک این معنی را از و قبول کرد بعد از آن چون مرا بر تخت جلوه بردند
و شوهر بیامد و مرا بجلوت خانه برد و از اتفاق عجب شوهر شراب بسیار خورده بود و اثر مستی در روی پدید آمد من بیرون
آمدم و شمع را بیرون آوردم و زینه خود بکنیزک دادم و او را درون فرستادم چندانک شوهر بکارت ازوی بستد
خواب مستی او را در ربود و من بیامدم و کنیزک را گفتم اکنون تو لطف کردی بیرون رو گفت من بیرون نمی روم تو
دختری خود را بسماح بباد داده و مرا بعوض خود بسیه کاری و تزویر بشوهر نمودی و در حال می گویی که بیرون
رو و سر آن داشت که شوهر را از خواب بیدار کند و شناعت نموده مرا فضیحت کند من متحیر شدم و گفتم اگر تحمل کنم شوهر
بیدار شود و فضیحت باشد دست دراز کردم و حلق کنیزک را بگرفتم و خود را بقوت بروی انداختم تا بطپید و نفس در
قفص بدنش سرد شد کنیزک را از وی و از آنجا بیرون کشیدم و بخانه‌ای دیگر که هیزم دان بود در آنجا بردم و چراغ در زیر
هیزم نهادم تا هیزمها را آتش گرفت من بیامدم و در کنار شوهر بفراغت بخفتم و دل از وسواس آن پرداختم آتش
قوة گرفت و تمام مردمان بیدار شدند هیزمها سوخته بود و کنیزک در میان هیزمها سوخته شده و آن سخن پوشیده ماند چون
چند سال برین حکایت برآمد پدرم وفات کرد و من شوهر را گفتم دست از من بدار که بسفر قبله خواهم رفت پس شوهر
مرا بگذاشت و من بکفارت آن کشتن هر یکی یک حج پیاده می گذارم و امید برحمت آفریدگار می دارم که ایشان را
از من خشنود گرداند و چهارده حج کرده‌ام و این پانزدهم است و اگر زندگانی باقی باشد شش حج دیگر بگذارم
مگر که خدای عز و جل بر من رحمت کند آن امام بزرگ چون این حکایت بشنید گفت انصاف دادم که ابلیس
هرگز در پیش شما نیفتد و ابلیس و رنجی از شما مکاران بستاند و شیاطین بر مکرهای شما واقف نشوید و حقیقت
آنست که شما در مکر و غدر نظیر و مثال ندارید و شاعر درین باب گفته است **قطعه**

زن چو میغ است و مرد همچون ماه * ماه را تیرگی ز میغ بود * بترین مرد اندرین عالم * به همین زنان دریغ بود

علی الجمله مکاری و بدکرداری و نابکاری ایشان را کناره پدید نیست و اگرچه قوام عیش و نظام امور زندگانی
و صلاح احوال خانه بدیشان تعلق دارد اما بر همه اعتماد نیست اگر یکی از ایشان عفیفه و مستوره باشد از نوادر
زمانه باشد ایزد سبحانه و تعالی جمله مردان را از بلای زنان لابه کار نگاه دارد و حضرت رفیع صاحب خاص
قران از مکر زنان زمانه مصون و محروس دارد اکنون یک باب دیگر در مکر زنان تحریر خواهد
افتاد ان شاء الله تعالی وحده * بحق محمد النبی صلی الله علیه و آله و اولاده و عترته اجمعین

باب بیست و پنجم از قسم سوم در مکرهای زنان و اوصاف ایشان ٥

به نزدیک عقلای عالم مقرر است که زنان در عقل و دین ناقص‌اند و بدان سبب ابلیس ایشان را دام تلبیس خود
ساخته است و چنانک اصطیاد خویش گردانیده قال النبی علیه السلام **النساء حبایل الشیطان** و در حدیثی دیگر
آمده است که آفریدگار سبحانه و تعالی مردان را از خاک آفریده است و همت ایشان خاک بود و زنان
از مرد آفریده است و همت ایشان مرد بود و بدین سبب است که سخن ایشان کارگرتر بود و آفریدگار تعالی
و تقدس در قران مجید سید المرسلین و هادی المضلین را از شر ایشان استعاذت فرموده است که اینجا که
فرموده است قوله تعالی **قل اعوذ برب الفلق من شر ما خلق و من شر غاسق اذا وقب و من شر النفاثات فی العقد**
و چون نقصان دین و خبث نیت مر ایشان را باعث آید و بمتابعت هوا و شهوت در حصول مقصود خود سعی
نمایند و انواع کوششها کنند که مردان جهان از آن عاجز آیند و مرد عاقل آنست که بهیچ حال بر ایشان
اعتماد ننماید و بدام ایشان بدام غرور نیفتد و بیقین بداند که هیچ مکر ایشان ضبط نتواند کرد و گرچه درین
باب کتابها تالیف کرده‌اند چون سندباد و بختیارنامه و غیر آن اما درین باب حکایتی چند آورده
شود ان شاء الله تعالی **حکایت** آورده‌اند که چون مزدک کیش باطل خود آشکارا کرد و به تزویر
و تمویه قباد را صید کرد و خواص مملکت چون وخامت عاقبت آن مذهب که سبب ذهاب دین و نابت
و ضیاع فروج و اموال بود بدیدند بر قباد خروج کردند و او را بگرفتند و بند کردند و در حبس بردند او را
خواهری بود که مادر ایام و برا بجمال و مثال نیاورده بود و چشم ایام و گردون گردان او را تو امان
ندیده و با حسن و جمالی که داشت هوشمند و داناترین زنان روزگار بود و پس در استخلاص قباد تاملی کرد
چاره غیر از آن ندید که بحبس برادر آمد و زندانبان را بتحف و هدایا راضی گردانید که برادر را ببیند و
حال او را مشاهده نماید و زندانبان چون آن جمال و کمال بدید عاشق زار و شیفته روزگار او شد
و سر عشق و راز دل با وی در میان نهاد که اگر خواهی که برادر را ببینی دل من چنین نزار روا مدار و اگر مراد
داری که برادر ببینی مراد من حاصل کن خواهر قباد زبان بتلطف برگشاد و گفت منت دارم و حصول مراد تو
مهیا گردانم و نفس عزیز خود را با آنک بلوث تهمت آلوده نه گردانیده‌ام از برای جان برادر فدای تو
کنم اما عذر معهودی که زنان را بود مرا آن یک دو روز دیگر باقی است و درین ایام از راه دین و مروت که
معاشرت و مباشرت محظور است و زندانبان را بدان عشوه ساکن گردانید و بیامد و قباد را بدید و چون ساعتی
برآمد زندانبان بدان زن گفت زندانبان را پیش از لحظه‌ای دیدن اجازت نیست بیرون آی خواهر قباد
گفت من بسبب مطلوب تو مقام کرده‌ام و الا بر فور باز گشتمی پس کس فرستاد تا جامه خوابی با هم قباد بیاوردند
و در حبس بردند و قباد را در میان جامه خواب پنهان کردند و بیرون آوردند پس زندانبان را گفت اند
برای قباد لحافی آورده‌اند و قبول نمی کند و می گوید زندانبان را با لحاف چه کار باز پس می فرستم و برا
بدین تلبیس بیرون آورد و خود اجازت حمام خواست تا نو و مراجعت کند و مراد زندانبان برآورد و بدین
بهانه بیرون آمد روز دیگر زندانبان بدیدن قباد آمد زندان را از قباد خالی یافت بدانست که خواهر

وی بدین مکر لطیف او را خلاص داده است **حکایت** آورده اند که مردی بود از شهر اهواز و روزگار
خود بتجارت بسر بردی و او را زنی بود که در مکر و حیله از دو آله زیادت آمدی و از زهد و عفت قدم در قدم
رابعه نهادی و آن مرد هر یک چندی ببصره رفتی و مدتی آنجا بماندی و در بصره زنی دیگر خواسته بود و زن
او از آنک او در بصره بسیار توقف می کرد برنج می آمد و رنج می برد و تفحص آن زن بصری میکرد پس یک نوبت که
او توقف از حد ببرد و بفرمود تا نامهٔ نبشتند از زبان عم خود بشوهر خود که بداند که زن تو از دنیا مفارقت کرده است
و مالی و اقمشهٔ بگذاشته و نصف آن مستحق توی باید که تعجیل نمایی و حق خود بستانی پس آن نامه را بیکی از ملاحان داد تا
بنزدیک آن مرد برد و مرد چون آن نامه بخواند متأثر شد و عزم کرد که ببصره رود و چون برسید بنزدیک آن زن
آمد که توشه بساز که سفر بصره می روم زن گفت بسفر بصره بسیار می روی و دلیل خیر نیست و مرا چنان معلوم
می آید که آنجا زنی دگر خواستهٔ و مهرها از دل و جان خود کاستهٔ مرد در ظن آن که زن در بصره وفات یافته است
خواست که زن را استمالتی کند گفت من در جهان جز تو زن ندارم و هر زنی که ویراست جز تو بسه طلاق زن
جون این سخن بشنید گفت اکنون چون زن دیگر را طلاق گفتی ساکن باش و مرو که زن بصری نمرده است
و حال حیلت و مکری که خود کرده بود با شوهر تقریر کرد و بدین مکر از ضرر در امان ماند و خلاصی یافت
حکایت آورده اند که در زمین هندوستان پهلوانی بود که مدار کارزاری او از پهلوانان دیگر
دست برده بود و در شب روی و خنجرگذاری همتا نداشت و آن مرد از غایت غیرت روا نداشتی که باد
بر زلف او وزیدی یا آفتاب بر روی او تافتی اتفاق افتاد که آن پهلوان را بموضعی فرستادند و چون او برفت
زن او بر دریچه نشسته بود و روزی در شارع راه نظاره می کرد ناگاه برهمنی از برهمنان آن خطه را بران
سمت گذر افتاد و آن برهمن جوانی بود نوخط نیکوسیرت لطیف شمایل جامه سفید در غایت نازکی و بیاض
در خود کشیده و آن زن تنبول در دهان داشت چون بنزدیک خانه او آمد آب دهن خود بر جامه سفید آن
جوان برهمن انداخت جوان سر بالا کرد و نگریست ماهی دید که شفق از دهان می انداخت و خورشیدی دید
که از مروارید دهان آب لعل گون می پاشید جوان گفت کار ما بجایی رسید که زنان آب دهان بر ما اندازند
پس خود را بگوشه برده کتارهٔ از میان بکشید و گفت همین ساعت خود را از دست تو هلاک کنم و قاعدهٔ و مذهب
برهمنان آن بود که اگر زنی بر برهمنی جفا کند آن خاندان را بکلی مستأصل کنند پس آن زن بترسید و بلطایف تمام
او را بوثاق خواند و آنگاه برقدم استغفار بایستاد و گفت بی قصد جرمی که از من در وجود آمد از راه کرم عفو
کن و غرامت این از مال من چندانک خواهی بتو دهم هرچند که ازین معنی می گفت آن برهمن کتاره بر سینه خود نهاده
بود و میگفت البته خود را بخواهم کشت چون زن دید که برهمن بر قتل خود جازم شده بنیاد تضرع و زاری
کردن گرفت و الحاح او از حد بگذشت برهمن گفت اگر مطاوعت میکنی و با من سر در می آری من ازین
کینه درگذرم و الا البته خود را هلاک می کنم و ترا بعد از من خون زنده نگذارند و وبال چون من برهمنی در گردن
باند زن بضرورت رضا داد و اسباب طرب مهیا کردند و آن روز بلذت و راحت با هم دگر بگذرانیدند

چون جوان برفت همسایه بر حال ایشان واقف شد زن را گفت این چه فضیحت و رسوایی است و این چه نااهلی
و رعنایی که بصاحبت گدایی تن در دادی و بمعارف شهر که بزرگ زاده است سر در نیاوردی که از عشق تو شب
و روز می سوخت و یکی از جوانان مدتی بود که در طلب وصال تو مرا وسیلت ساخته است و من از تو شرم و حشمت
می داشتم که این معنی با تو بگویم اگر بوصل او تن در ندهی فضیحت شوی و اگر با او مطیع شوی راز تو پنهان ماند زن
چون از همسایه این سخن بشنید بضرورت رضا داد و بخانهٔ همسایه رفت و همسایه آن جوان را که طالب وصال
او بود حاضر کرد و تا نیم شب بعشرت مشغول شد بعد از نیم شب برهمن برسید و بر در خانهٔ او فریاد کردن گرفت
کنیزکان در خانه بگشادند و جوان را در خانه در آوردند چون برهمن در آمد و بی بی را ندید شناعت آغاز کرد و کنیزکان
از خوف فضیحت او را ساکن گردانیدند و بی بی را اعلام دادند بیچاره متحیر ماند و زن همسایه را
استمالتی کرد و معشوق نو را عذری خواست و بخانه رفت چندانک چشم برهمن بروی افتاد برهمن تازیانهٔ
مهیا گردانیده بود در روی گردانید و زن را زدن گرفت بیچاره فریاد می کرد در اثنای این غوغا و در حال این
شناعت شوهرش بدر خانه آمد برهمن ساعتی متحیر شد گفت تدبیر من چیست زن گفت تو همچنین بر حال خویش
بی وحشت موی زن و بگوی که او را افسون می کنم و برهمن او را می زد چندانک شوهرش در آمد و پرسید که
این چه کس است برهمن گفت دو روز است که این زن را دیو گرفته است و مرا آورده اند تا افسون کنم و برهمن
ساعتی لب می جنبانید و او را می زد بعد از ان بسلامت بازگشت و زن را هر یک چند که هوای برهمن غالب
آمدی خود را دیوانه ساختی و شوهرش کس بطلب برهمن فرستادی و او را بتکلف بسیار بیاوردندی
و مال و نعمتش دادندی تا زن را افسون کند و آن افسانه گوی قضا و قدر بران پری روی دیو فعل خواندی
شوهر بیچاره که دعوی غیرت می کرد بقیادت تن در داد تا عاقلان را معلوم شود که مردان جهان اسیر
مکر زنان شده اند **حکایت** آورده اند که در شهری از شهرهای هند زرگری بود متمول
و او را پسری لطیف ظریف بود نیکوسیرت و آن پسر زنی بود در غایت حسن و جمال و نهایت زیب و دلال
و با این همه زیبایی در پارسایی بدرجهٔ بود که رابعهٔ زمان از عفت او سررشتهٔ خود گم کردی و ابلیس
سبق تلبیس پیش وی خواندی روزی جوانی بر در خانهٔ آن زن گذر کرد و در جمال آن دختر نظری کرد مرغ
دیدهٔ او در هوای جمال او پروانه وار افتاد و آفتاب جمال او در حال دل او بسوخت حکایت عشق و ماجرای محنت
خویش با عجوزهٔ که در عالم مس خطبهٔ قیادت بنام او بود بازگفت و درمان درد خود از وی طلبید و عجوزه
قبول کرد زال قدم در راه نهاد و بوثاق زرگر آمد و با دختر بنشست و از هر نوع سخن در پوست و چون سرپوش
از طبق برداشت و ماجرای آن بی دل با آن دلدار بازگفت خود را در خشم ساخت و بفرمود تا یک نیمهٔ روی
زال سیاه کردند و او را بزجر از راه باغ بیرون کردند و کنیزکان در عقب وی می رفتند و او را می زدند
زال از پیش ایشان می گریخت و راهی می طلبید تا ناگاه سوراخی دید که مخرج آب بود زال چون سگان مجروح
از سوراخ بیرون گریخت و از راهی دیگر بخانه آمد و با جوان تقریر کرد ماجرایی که بر سر او گذشته بود جوان مالی

تنگ دل شد و پس از آن اندیشه نموده گفت که اگر غرض دختر تادیب و تعذیب او بودی روی او تمام سیاه کردی
همانا در اینجا اشارتی هست که مرا وعده داده است که در شبهای مهتاب مطلوب تو میسر شود صبر کن تا شبهای
مهتاب مطلوب تو میسر شود و صبر کن تا شبها تاریک شود آنگاه از راه باغ در آیی تا از درخت وصل کل مراد و راحت چینی
پس آن جوان زمانی تنگ دلی کرد و زوال ماه می‌خواست و منتظر می‌بود تا آنگاه که شبهای اول ماه در آمد و هوای
چون نافه عاصی و جامه خطیب سیاه گشت چون بمیعادی که اشارت شده بود بدر باغ آمد و از راه آب بباغ در آمد
و دختر مترصد می‌بود تا چون از آمدن معشوق خبر یافت از کنار شوهر برخاست و روی بباغ نهاد و زنگ در آن ساعت
بیدار بود و چون دید که زن از بر او نیم شب از کنار او بدر می‌خیزد در باغ بچکار می‌رود بار از پس ایستاد چندانک دختر با معشوق
در آویخت و معشوق در وی آویخت و زمانی از وصال یکدیگر تمتع گرفتند و شنیدند و گفتند و جستند و خفتند ناگاه زرگر اندیشید
که اگر در شتی بروم بتابد که مرد از بیم جان زخمی بر من زند پس پنهان به آهستگی برفت و خلخال کواه حال او شد دختر
چون دید که خسرو را بدان فاحشه اطلاق افتاد معشوق را عذر خواست و در ساعت بر شوهر آمد و بتلطف او را بیدار
کرد و گفت درین فصل بهار هوای خانه دلگیر است باد بهار لعبتان چمن را چست جنوب پیدا می‌کند و مادر خانه
خفته خیز تا ساعتی در باغ رویم و در زیر گلبن استراحت کنیم و از روزگار حظی طلب کنیم و از زندگانی بهره برداریم و
باد بهاری را غنیمت داریم پس بدین دمدمه شوهر را در باغ برد و بهمان خوابگاه بخفتند و آنجا زمانی بیاسودند و در اثنا
لحظه بغنودند و چون از خواب بیدار شدند زن شوهر را گفت دیدی که بدرت در حق من چه بدگمانی ظاهر کرده بیامد
و خلخال از پای من بکشید من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم پس بغرور او فریفته شد بود و مدمه او را چون
شکر خرید و چون بامداد شد زرگر به پیش پسر آمد و حکایت باز گفت پسر گفت ای پدر گمان بر برده که زن من
ازین تهمت بری است و آن ساعت من بودم که با وی خفته بودم و تو بنگ کردی که بیا این ما آمدی و فضیحت
ما روا داشتی و هر چند پسر می‌گفت چون پدر آن را یقین می‌بود که آن مکاره مکری کرده است دست ازین سخن نمی
داشت و این حکایت متواتر می‌کرد و پسر اگرچه از پدر می‌رنجید و این سخن برانی پسندید اما حرمت پدر را نگاه
می‌داشت آخر الامر بدان قرار دادند که آن دختر سوگند خورد تا از زیر پرده شک ظاهر شود و در آن شهر حکمای
هند طلسمی ساخته بودند و حوضی کرده که چون دو کس بخصومت آنجا آمدندی قاضی بر لب حوض نشسته بودی
ایشان را گفتی تا بر آب بنشستندی اگر سوگند خورندی دروغ گفتی غرق گشتی و اگر بی‌گناه بودی غرق
نشدی دختر چون دانست که او را سوگند خواهند داد مکری زنگ و حیله‌ای پسندیده بیندیشید و کسی را
به نزدیک معشوق فرستاد و گفت چون من بیک حرکت تو متعلق است باید که خود را دیوانه سازی و خاک بر
سر کنی و جامه بدری و مترصد می‌باشی تا چون مرا بدان جایگاه برند که سوگند خواهم خورد ناگاه در آیی و مرا در کنار
گیری و بوسی چند بر روی من زنی و چون ترا دور کنند دور شوی چون میعاد سوگند و یمین کردن زن فرا رسید
و دختر را با جمعی از زنان و طایفه از بر همنان بدان موضع می‌بردند در راه آن جوان که خود را دیوانه ساخته
بود در دوید و دختر را ربوده در کنار گرفت و بوسی چند بر روی وی داد و آن جماعت چون آن حال را

مشاهده کردند دیوانه را از دختر دور کردند چون بنزدیک حاکم آمد سوگند بر وی عرض کردند دختر گفت
اگر مردی بیگانه بیرون از شوهر و آن دیوانه بمن نرسیده است در آب غرق شوم پس قدم در آب نهاد
و بسلامت بگذشت و جملگی خلایق بروی آفرین کردند و زرگر را ملامت واجب دیدند و زرگر در آن غصه خواب و قرارش
نماند و کار بدرجه رسید که آن سر شب نخفتی و همه شب در آسمان می‌نگریستی و اندیشه می‌کردی تا خبر بی‌خوابی آن بپادشاه
آن شهر رسید او را طلب کرد و گفت شنیدم که تو در شب هیچ نمی‌خسبی گفت چنین است پادشاه گفت می‌خواهم که
پاسبانی حرم خود بتو دهم تا در محافظت حرم و خزینه و جان من طریق حفظ و حراست سعی کنی گفت من این شغل را
قبول کردم و چون پدر این شغل خطیر را قبول کرد و شب همه شب پاسبانی کردی شبی پاسبانی می‌کرد و چشم می‌داشت
تا آنکه شبی مترصد نشسته بود و بلند مرجایگاه می‌کرد چون نیمی از شب بگذشت و خلق در خواب شدند پیلبان شاه
را دید که از پیلخانه بیامد و پیلی را با خود بیاورد و در زیر قصر پادشاه بایستاد و زنی را دید که از کناره رای برخاست
بیرون آمد و پیش پیل بایستاد پیل بخرطوم زن را برگرفت و بر پشت خود نشاند و پیلبان عتابها کرد و ساعتی با او
بطرب مشغول شدند و چون فارغ شدند پیل بهمان طریق خاتون را بر بام نشاند و پیلبان پیل را ببرد چون زرگر آن
حال را بدید با خود گفت غم خوردن من بی‌فایده است چه زن پادشاه که حرم رای است با چنین اسباب
و تجمل که او دارد و نگاهبانان از نوبت تهمت پاک نیست اگر زن پسر من جز خوی ناپاک و عفت را نگاه ندارد
عجب نباشد پس همان ساعت در خواب رفت و تا چاشتگاه بخفت روز دیگر چون رای از وی پرسید آنچه
کیفیت حال بود باز گفت و ماجرا را از اول تا آخر بار رای حکایت کرد رای او را درین باب تصدیق کرد و زن
را با پیلبان سیاست کرد و مرد را ندیم خود کرد اینده حکایت آورده‌اند که وقتی مردی بود
غیور پیشه و مدتی تتبع حیل زنان کرده بود و بر مکرهای ایشان وقوف یافته بود پس زنی بخواست و او را در خانه
محبوس کرد و در خانه و بام قفل می‌کرد و بر قفل مهر می‌نهاد و مرین زن را معشوقی بود که مدتها بود تا با هم خوش
می‌بودند و هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتند و چون آن زن در مضیق آفت آن مرد افتاد آن معشوقه
وی زالی را بوی فرستاد و شمه از مهجوری و کلمه از اشتیاق خود بر زبان او پیغام فرستاد زال بیامد
و از شکاف در پیغام بگذارد و زن گفت ای مادر سلام من بدو برسان و از زبان من بدو بگوی بیت
بیا تا به بینی که من بر چه حالم ؛ که از مویه چون موی و از ناله نالم ؛ محبوس زندان احزان گشته‌ام و بدست
مردی غیور افتاده‌ام که همه درها بر من بسته است و بشت مرا و من بسنگ جفا شکسته و خسته مرغی در قفس
محبوس بود و کجا مجال طیران دارد اما حیلتی اندیشیده‌ام تو معشوق را بگوی تا هنگام نیم شب بخانه تو آید و تو
بامداد باید که بر در خانه رخود آب بسیار بریزی و منتظر رسیدن من باشی زال برین قرار باز گشت و بشارت
بمعشوق رسانید و شب زن با شوهر خویش براه لطف مقالت آغاز نهاد و کرد استمالت و دلجویی شوهر بر آمد
و گفت مدتی است که می‌خواهم که بحمام روم و اگر لطف فرمایی و مرا با خود بحمام بری چنانک سر و تن بشویم و بجانب
تو رجوع کنم از کرم تو بدیع نباشد شوهر او را بدان معنی اجابت کرد و بامداد زن چادر بر سر گرفت و شوهر

برعقب او روانه شد در اثنای حال بر در خانهٔ زالی رسیدند که آب زده بودند زن بقصد خود را دران خلاب انداخت و
تمامت چادر او بر خلاب شد برخاست و متحیروار در شوهر نگریست پس گفت اگر لطف کنی و ازین زال اجازت خواهی
تا خود را در خانهٔ او بشویم غایت شفقت و بزرگی بود شوهر زال را گفت ای مادر اگر کرم کنی و قدری آب بدی
تا این عورت چادر خود را بشوید لطف و کرم باشد زال گفت ای فرزند من همچون او دختران ماه روی دادم و
مرا فرزند است بگوی تا در خانه آید تا جامهای او را بشویم شوهر او را اجازت داد و زن در خانه شد و چادر بکنار
زال چادر می شست و معشوقه از وصال او حظی می گرفت و شوهر بر در خانه نشسته بود و خود را افسوس می داشت
و چندانک برد و از یکدیگر بیاسودند آن زن غسل کرده بیرون آمد و بخانه رفت آنگاه شوهر را گفت ای خواجه
زن را نگاه نتوان داشت دست از من بدار یا ترک محافظت من کن چه هرچند تو در حفظ من سعی بیشتر
کنی مقصود تو حاصل نباید و آنگاه گفت چون مرا بگرمابه می بردی و من بخانهٔ آن پیرزن بجامه شستن درآمدم
اگر مردی در ان خانه بودی و با من در ان خانه جمع شدی تو چه دانستی پس صواب آنست که ترک من کنی یا
ترک محافظت من گویی من ازین حفظ و حراست تو بتنگ می آیم شوهر مردی عاقل بود دانست که زن با وی مکر
کرده است در حال زن را طلاق داد و پیش ازان او را بر زن اعتماد نماند **حکایت** آورده اند
که مردی بود در غایت و نهایت غیرت وقتی زنی خواست و اطراف و جوانب خانه را مسدود کردانید
تا هیچ نامحرمی بروی نگرد نتواند که دو زن او را هیچ طرف نظر نبود زن چون روزی چند دران مضیق بماند بتنگ
آمد شوهر را گفت چرا بر من تنگ گرفته و مرا محبوس گردانیده اگر زن بدکاره و پرمایه باشد هیچکس او را
نگه نتواند داشت و اگر عفیفه و خویشتن دار باشد جز بشوهر حلال بکسی دیگر رغبت نکند دست ازین تنگ و
بند بدار و مرا ایمن بسیار و بگذار که عفت مرا حافظ است و دیانت نگاهبان هرچند ازین معنی با شوهر
خود می گفت بدان التفات نکرد و بند او محکم تر گردانیدن گرفت زن خواست که وی را برهانی نماید در همسایگی
او پیرزنی بود که گاه در شکاف در زن با او سخن گفتی و غم گساری او خوردی روزی آن زن پیرزن را یکی از همسایگان
پیغام فرستاد که برو و آن جوان را بگوی که مدتی است که من در غم عشق تو ماندم و در سودای تو باطل شدم
و مرا طاقت رفته است **بیت** دارم سر آنک با تو در بازم جان ؛ گر هست سر منت سری در جنبان
زال پیغام آن زن بدان جوان رسانید جوان چون وصف جمال او بشنید پیغام داد **بیت**
جانا سخن از زبان ما می گویی ؛ یا خود سخن از زبان ما می گویی ؛ اما شوهر تو عظیم غیور است و از طریق لطف
و مروت دور باز نمای که بچه وجه با هم دیگر ملاقات کنیم چون خبر بمطلوب رسید گفت سهلست اما اگر ترا
با ما حجت است باید که عزیمت سفری کنی و بشوهر من بگویی که میخواهم که بجای روم و امانتی دارم و بهیچکس
اعتماد ندارم الا تو و آن صندوقی است و در انجا متاعی چند است میخواهم که آن صندوق را در خانهٔ خود
لطف نموده بنهی پس شوهر مرا وداع کنی و گویی غلام من صندوق بخدمت تو برساند و چون حمال صندوق
بخانهٔ ما آرد و چون شوهرم بیرون رود تو از صندوق برای ما از جمال یکدیگر بیاساییم جوان را چون این رای

صابر نبود و غلبهٔ شهوت و جاذبهٔ عافیت آن پیش نظر او نیامد تا آن معنی بر دست گرفت و صندوقی بساخت
و قفلی مهیا کرد و از شوهر زن درخواست تا آن صندوق در خانهٔ خود نهد اجازت خواست پس بحکم میعاد
جوان در صندوق نشست و حمال آن را در خانهٔ شوهر زن آورد و زن او پیش او آمد و گفت ای خواجه این
چیست گفت دوستی از همسایگان ما بسفری رفته است و درخواست کرده که این صندوق را در خانهٔ ما نهد
زن گفت می دانی که در اندرون این صندوق چیست گفت نه گفت این از عقل دور باشد که صندوقی قفل
زده از ان مردمان در خانه آوری و ندانی که در اندرون این صندوق چیست اگر فردا خصم گوید که در انجا زر
نقد یا جواهر بود و تو برداشته از آنچه جواب دهی گیرم که بقاضی شوی و سوگند خوری خصومتی بود و صواب
آنست که معتمد او را بخوانی و بحضور او سر صندوق بگشایی و بدانی که در انجا چیست و آن را تفصیل کنی و نگاه
داری مرد را این سخن صواب آمد و غلام او را بخواند و تکلیف کرد تا سر صندوق بگشاید غلام ازان حال
آگاه بود که خواجهٔ او در انجاست چاره نبود از گشادن صندوق چون سر صندوق بگشاد جوان پدید
برگرد و از غایت خجالت و شرم چنان شده بود که سخن نمی توانست گفت و این مرد نیز متحیر شد زن گفت
ای خواجه این جوان را هیچ گناهی نیست آنچه کرده ام من کرده ام و غرض من آنست که در محافظت من از
حد می بردی و عفت من بارها ترا گفتم که زن را نگاه نتوان داشت و تو مرا باور نداشتی و اگر مرا در دل
خیانتی بودی و عفت مرا مانع نیامدی تو بدست خود شاهدی آورده بودی و در خانه نشانده که هرگاه
که تو بیرون رفتی من او را بیرون آوردمی و بعیش مشغول بودمی از جهت آن ترا بر گشادن قفل این
صندوق تحریض کردم اما غرض من برهان عفت است اکنون مرا بگذار و دست از مضایقت بدار و
زحمت من مده و عرض خود و من مبر **شعر** هیچ زن را نگاه نتوان داشت ؛
دزد را در پناه نتوان داشت ؛ زانک ابلیس یار ایشان است ؛ زین سبب مکر کار ایشان است ؛
حکایت مکرهای زنان بسیار است و لطایف عذرهای ایشان بی قیاس و کتاب سندباد که این مشاهیر
کتب است تمامت آن مشتمل است بر مکرهای زنان برین قدر اختصار کردیم بسبب آنک زن اگرچه مکار
و غدار است و درین ابواب موی شکافد اما بر دانشمند و مردی باید که زنان را عنان در حکم خود دارد
و غرور ایشان را نخورد و به غور مکرهای ایشان برسد چنان که درین عصر خداوند خواجهٔ جهان و
دستور صاحب قران ملک ملوک الوزرا ابی المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی صاحب قرانی که عروس
دنیا و دولت را در حجرهٔ حشمت خود چنان می دارد که نظر نامحرمان حوادث بران نمی افتد **قطعه**
صاحب قران عرصهٔ عالم نظام ملک ؛ صدری که لطف او مدد جان ؛ عادل قوام دین محمد محمد آنک
اقبال را بدرگه والاش مسکن است ؛ همواره تا که چرخ ز انجم گلشن است ؛ پیوسته تا که دهر زخورشید روشن است
پیوسته باد طالع خورشید قدر و جاه ؛ درگاه او که ملک ز عدلش ممکن است ؛ تم القسم الثالث من کتاب
جوامع الحکایات و لوامع الروایات بحمد الله الملک الوهاب و صلی الله علی سیدنا محمد صاحب

التاج والمعراج والمنبر والمحراب والسیف والکتاب وعلی آله واصحابه وازواجه وذریاته الذین یصحون ویمشون فی المسجد والمحراب وعلی التابعین الی یوم القیامه والله یهدی الی صواب ۵

باب از قسم چهارم از کتاب جامع الحکایات ولوامع الروایات در فواید خدمت ملوک و اصحاب ثروة

بسم الله الرحمن الرحیم جامع این کلمات محمد عوفی گوید وقتی شهاب الدین حموی که وکیل خاص در سلطان سکندر بود بخدمت شیخ مجد الدین بغدادی نامهٔ نوشت و درخواست کرد که بهمت عالی مدد دهد تا ازین ظلمت دنیا بنور طاعت راه یابیم وخیل شواغل را بتیغ انابت ومجاهدت قطع کنیم شیخ بنزدیک او جواب نوشت وگفت در خدمت پادشاه تربیت اعانت مظلومان ورعایت ملهوفان باید کرد ودر اثنای نامه نوشته بود که شیخ ابو سعید ابی الخیر بطرف خرقان رفته بود او را با شیخ ابی الحسن خرقانی اتفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند ومیان ایشان از رموز طریقت اسرار افتاد و شیخ ابو الحسن در غایت مجاهدت بود و شیخ ابو سعید سلطان وش بود و بر تخت زرین نشستی شیخ ابو الحسن گفت ای سعید مرا در رنج پرورید وترا در راحت تو شادی می کن که مرا در رنج می پرورند تو شادی می کن که تا من غم می خورم تو تنعم می کن تا من مجاهده می کشم الحمد لله که هر دو کار را وی کنیم صدر عالی شهاب الملة والدین این اشارت را مقتضای خدمت سلاطین بود تا بهی حاصل آید باید که در خدمت درگاه پادشاه نیت صافی داریم تا دین و دولت و سعادت دنیا و آخرت حاصل آید **حکایت** احمد ابی داود که در دولت امیر المومنین معتصم بشغل قضا موسوم بود ومراسم قدیمی ووکیل داری داشت حکایت کرد که میان او و ابی دلف عجلی دوستی بود روزی بسمع من رسید که امیر المومنین مر ابی دلف را با افشین داد تا کین خود ازو باز خواهد چون این سخن بشنیدم جهان بر چشم من تاریک شد و دانستم که افشین بحکم عداوت قدیم او را زنده نگذارد و بعقوبتی هرچه تمامترش هلاک کند و شرط دوستی نباشد که در حق یاری که با هم یگانگی باشد تغافل رود خصوصا دوست و دشمن در حالت سختی بکار آید بتعجیل هرچه تمامتر بدر خانهٔ افشین رفتم و اجازت نطلبیده بی واسطه اندرون خانه بنزدیک او در آمدم چه دانستم که اگر دستوری خواهم بداند که بچه کار آمده ام از من روی بپوشد او را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال پیش خود برپای کرده و زبان بجفا وحقارت او بر کشیده وسیاف شمشیر برهنه بر بالای سر او ایستاده اسباب تعذیب وعقوبت مهیا کرده چون مرا دید برپای خاست و بجایگاه خودش بنشاند و معذرت کرد گفتم بدرگاه امیر بحاجتی آمده ام و امید می دارم که ملتمس من بشرف اجابت مقرون گرداند گفت هرچه التماس داری مبذول است جز این شخص که پیش من بند برپای دارد که قصدها که او در جان وجاه من کرده است روشن است واکنون از امیر المومنین درخواست کرده ام که او را بمن داد تا آنچه در حق من اندیشه کرده است بدو نمایم و معنی آیة **ولا یحیق المکر السیئ الا باهله** تحقیق انجامد گفتم آمدن من بخدمت امیر بعلت محرمات روا نبود ومن بدان سبب بامید هرچه تمامتر آمده ام تا امیر از سر جرم او درگذرد و شکرانه آنک تیر قصد او بر ذات

مبارک نفوذ نیافت جان او را بمن بخشد چه اگر جنایت بزرگ بود عفو کریم در مقابله آن بی قدر نماید افشین گفت آنچه می خواهی از املاک و اسباب ونقود و عروض من جمله در حق تو مبذول است دست ازین شفاعت بدار که بهیچ نوع او را از دست خلاصی نخواهد بود چندانک که ازین مقوله بگفتم و بکوشیدم البته مفید نیامد گفتم در پیش او بایستم تا اگر حیا از من کرده از جرم او درگذرد و چون بگذرد خاستم افشین پنداشت که می روم بپیش من خاست که برخیزد گفتم نمی روم و زشت باشد که چون من کسی بخدمت چون تویی آید بحاجتی و نومید باز گردد می خواهم که پیش تو بخدمت بر پای خواهم ایستاد تا مگر شفاعت مرا قبول فرمایی و خواستم که سر برهنه کنم افشین درخشم شد و مرا جفا کرد و ناسزا گفت با خود گفتم طریقی دگر کنم مگر که از جهت احمد خلاصی شود روی با افشین آوردم که من ازین تواضع مستغنی ام ومن حق حرمت ترا رعایت می کردم بدانک امیر المومنین مرا فرستاده است و فرمان داده که مویی اگر بر سر ابی دلف کم شود با تو جنگ کنم ومن ترا فرمان رسانیدم و حاضران را گواه کردم و بخشم از پیش او بیرون آمدم و هم در آن گرمگاه بدرگاه امیر المومنین رفتم و امیر المومنین در حرم بود خادمی را گفتم که تا اعلام دهد که قاضی آمده است چون خادم پیغام برسانید امیر المومنین مرا پیش خود خواند چون شرف خدمت و قبول بارگاه خلافت حاصل کردم گفتم این ساعت جرأتی نموده ام و باعتماد کرم امیر المومنین تا خونی ریخته نشود و حضرت خلافت از وبال آن معصوم ماند از زبان امیر المومنین فرمان با افشین رسانیدم و حال از اول تا آخر در خدمت امیر المومنین تقریر کردم وگفتم در پیش او برپای خاستم و سر برهنه کردم او مرا ناسزا گفت امیر المومنین از جای بشد و آثار تغیر در بشرهٔ او پدید آمد فرمود که تو از مقربان حضرت مایی و سخن تو در پیش ما محلی هرچه تمامتر دارد و تو در پیش یکی از خدم ما چنین تواضع و چندین تضرع نمایی و او ملتمس ترا اجابت نکند و تو سر فرمان من بوی رسانی و بدان التفات ننماید این چه بی حرمتی حضرت ما باشد و اگر این نوع شغلی را تدارک نفرماییم دیگران دلیر شوند و تا ما درین سخن بودیم افشین در آمد و امیر المومنین او را زیادت از معهود مراعات فرمود افشین گفت یا امیر المومنین حال ابی دلف برای جهان آرای پوشیده نیست که در حق من چند گونه قصدها کرد و بقصد جان من چگونه سعی نمود چون امیر المومنین را معلوم شد که او در قصد جان من است او را بمن داد تا انصاف خود ازوی بستانم ابو داود می نماید و در حق او عنایت بجای می آرد و فرمان امیر المومنین می رساند که او را اگر هلاک کنی جزای آن بتو رسد چون این فصول باز راند امیر المومنین متغیر شد وگفت از حد خود تجاوز نموده و خود را فراموش کرده مقربان حضرت من بنزدیک تو آیند و از برای خدمت ترا تواضع کنند و تو بدیشان اصلا التفات نفرمایی حتی فرمان ما بتو رسانند و حق آن را نشناسی ابو داود گفت آنچه من گفته بودم درست گفت و بفرمان من گفت هر قصد که در حق ابو دلف کنی در حق خود کرده افشین بخشم از آنجا بیرون آمد ابو داود گفت خواستم که او را استمالتی کنم امیر المومنین فرمود بگذار تا برود و منتظر می باش که نماز شام ابو دلف بنزدیک تو آید و همچنان بود نماز شام دیدم که ابو دلف

به نزدیک من آمد و خلعت فاخر افشین پوشیده پیش آمد و بنشست و من جمع کار افشین مشغول شدم تا آنگاه که اطلاع
او روشن شد و امیرالمؤمنین او را سیاست فرمود و بسبب ملازمت خدمت بارگاه امیرالمؤمنین دوستی
مرا از بند بلا خلاص دادم و دشمنی را قهر کردم که فایدهٔ خدمت پادشاهان همین است که دشمن دون را پست
و دوست دین را مست **بیت** ستمدیده را داد ده ز غم کی ÷ ستمکاره را از جهان کم کنی

حکایت و یکی از فواید خدمت آنست که چون نظر عنایت ایشان باحوال خدمتکاری محیط
شود مصالح حال و مال و ملکی او گردد چنانکه در تاریخ مطالعه افتاده است که در آن وقت که امیرالمؤمنین
هارون الرشید قضای ممالک بغداد با بویوسف قاضی تفویض فرمود و او روی بامضای احکام و تنفیذ
امور شرعی آورد بکلی اوقات عزیز او مستغرق بود بتألیف و تصنیف و افادت علوم و فصل خصام نمی
پرداخت و او و ابدان بسبب رنج بسیار بی‌ار شد امیرالمؤمنین هرون این معنی را تفرس نموده بدانست
فرمود که چون ابویوسف بمصالح مسلمانان مشغول است و از تعهد شغل خود فارغ و بترتیب خویش نمی‌رسد
صواب آنست که هرچه باشد از غذا که بتربیت نفس و تقویت اعضا تعلق دارد بجهت او مهیا باشد و غذاهای
موافق از جهت آماده و ساخته باید که حاضر شود تا عقل کامل و ذهن شامل او زبون چون نشود و بیک قاعده
باشد اطبا را بخواند و با ایشان این معنی را باز گفت باستصواب یکدیگر گفتند او را از روغن پاچه که بره باشد
هشت ماهه باید که آماده شود و طبرزد و شکر ترتیب کند با مغز پای بره با شکر و نشاسته ممزوج کنند و از برای
او حریره و پالوده سازند لایق بود پس خوانسالار را فرمود که هر روز ازین نوع خوردنی باید ساختن و بخدمت
ابویوسف بردندی و همچنین سالها برین جمله طعام مهیا داشتند تا روزی خوانسالار بخدمت امام ابویوسف
آمد و گفت امروز بسیار تفحص و تجسس نموده بطلبیدم برهٔ سرخ بدست نیامد اگر فرمایی از جنسی دیگر طعام
از جهت شما بسازم ابویوسف گفت من تو نگفته ام که از برای من ازین جنس طعام بساز آنکس که ترا
گفته است از وی اجازت خواه مطبخی را میسر نشد که این معنی بر رای امیرالمؤمنین عرضه داشتن بعلت
فراوان و جهد ما لایطاق برهٔ سیه از آن جنس حاصل کردند و این از اهتمام امیرالمؤمنین بود که او را در باب
ابویوسف بود بسبب وسیلت و رفعت درجات او شد **حکایت** وقتی یکی از مصریان در
خدمت امیرالمؤمنین معتصم از خالد بغمازی کرد که از آن عمل که داشته است چندین مال را تلف کرده است
و بدان سبب نقصان کلی به بیت المال راه یافته است امیرالمؤمنین معتصم بروی متغیر شد و قصد
رنجانیدن وی کرد و خالد را از آن خصوص خبر شد خود را در پناه احمد ابو داود انداخت و بحبل عنایت
او تمسک ساخت و احمد ابو داود پیوسته ذکر او بر رای امیرالمؤمنین می‌شد و بخواست که او را قصدی
کند خالد را از آن خبر شد خود را به امیرالمؤمنین رسانید و بنیاد شفاعت کردن گرفت و امیرالمؤمنین از آن
امتناع می‌نمود تا کار بدانجا رسید که آن معترف را بیاوردند و در مقابلهٔ خالد بایستاد و تکمال بر وی
دعوی کرد و هر دعوی که او می‌کرد خالد جوابی شافی میگفت چنانکه از طریق معاملت یکدرم بروی ثابت

نشد و امیرالمؤمنین از گرفتن او پشیمان شد و احمد ابی داود چون دید که برائت ساحت او بر امیرالمؤمنین
ظاهر شد پیش ازین شفاعت او را قبول نفرموده بود و از شفاعت کردن امتناع نمود و خلیفه می‌خواست
که او را شفاعت کند تا خالد را بوی بخشید چون احمد شفاعت نکرد خلیفه فرمود تا خالد را حاضر کردند و اسباب تادیب
و تعذیب مهیا کردند و خواستند که او را شکنجه کنند احمد بخدمت حضرت خلافت آمد و در بارگاه بایستاد خلیفه فرمود که
بجایگاه خود باید آمد گفت منزلت من در خدمت امیرالمؤمنین کم ازین است گفت چرا گفت از بهر آنک جماعتی را
را چنین گمان باشد که مرا به نزدیک امیرالمؤمنین مرتبتی هست و چون شفاعت من در حق بیگناهان مقبول بود مرا اهلیت
آن جای باشد و الا که قبول نباشد استعداد نشستن آن جای نباشد امیرالمؤمنین فرمود که شفاعت تو قبول کردم
او را مخلص فرمودیم گفت یا امیرالمؤمنین مردمان چون دانند که رای امیرالمؤمنین با وی بقرار صفا باز آمد تشریفش دهید
امر فرمود تا تشریفش دادند دیگر احمد گفت یا امیر یک چیز دیگر مانده است در خدمت شما تا این اکرام تمام شود و شش
ماهه وظیفه او بر دیوان باقی دارد و بسبب آن پریشانیها که بحال او راه یافته است فرو گذاشته اگر فرمان باشد
امر کنند تا آنرا بنویسند کمال عاطفت باشد پس فرمان شد تا آن وظیفه را نیز بنویسند و همان عمل که داشته است
بروی مقرر دارند و این همه الطاف که مشاهده رفت فرمود و این لطفها همه بعنایت و رعایت احمد بن ابی
داود بود و احمد را این همه مکرمت از سعادت خدمت و راستی در حضرت امیرالمؤمنین حاصل آمده بود و این
حکایت را تنبیه است مر ملازمان خدمت ملوک را تا در اعانت خیانت بیچارگان را که پناه بدرگاه او سازند
هر سعی که امکان دارد مبذول دارند تا او منصب و جاه را داده باشد **حکایت** آورده‌اند
که یکی از کتاب را کار پریشان شد و روزگار بضیق محال و قلت مال و کثرت عیال مبتلا گردانیده هر روز بیامدی
و بر در سرای عضدالدوله بنشستی و همه روز آنجا بودی چون شب درآمدی برفتی و حاجت خود پیش هیچکس نگفتی
روزی عضدالدوله بوقت کرمگاه از خانه بیرون آمد و دبیری می‌طلبید تا بجهت مهمی مکتوبی در قلم آرد آن کاتب
را دید در آفتاب ایستاده گفت ای شیخ در آفتاب چرا ایستاده گفت از بهر آنک در سایهٔ تو بنشینم عضدالدوله
را این سخن خوش آمد گفت ملازمت تو بر درگاه ما از بهر چیست اگر طالب حاجتی ما را وکیل داران و حجاب هستند چرا
حاجت خود بزبان ایشان بار نداشتی تا آنرا وفا کردمی و اگر نویسنده چرا قصه و حال خود بار نداشتی ما ترا مهمل نگذاشتمی
آن کاتب خدمت کرد و گفت امیر در دولت باقی باد من شنیده‌ام و در کتابی دیده‌ام که هر که پشت بدیوار صاحب
دولتی باز نهد هرآینه اثر آن صاحب دولت بدو رسد و او را از ورطهٔ محنت بیرون آرد و من امروز درین
عصر هیچ صاحب دولتی چون تو نمی‌بینم مدتی است که هر بامداد که صبح صادق از مشرق تباشیر نماید و جهان بسیمای
خورشید فلک سیمای آرایش گیرد بیایم و پشت بدیوار قصر تو باز نهم و کس را زحمت ندهم و قصه و حال خود را
بر کسی رفع نکنم عضدالدوله گفت تحقیق این سخن روشن شد و وقت آن آمد که از حضیض خمول باوج قبول برآیی پس
او را شغلی خطیر فرمود و تشریفی فاخر داد و باقی عمر در رفاهیت و فرخی گذرانید چنانکه گفته‌اند **بیت**
هر که بوسد پای صاحب دولتی ÷ یابد از دست محن روزی امان **حکایت** خواجه ابوالفتح

گوید که چون عباد کاتب از عمل معزول گردید واز دیوان رسالت بخمول از خلق اعراض کرد و روی بدیوار نشست و
پشت بکار آورد راوی می گوید آن روز بخدمت او رفتم صاحب را دل تنگ می بینم بسبب صرف عمل اما اندیشمند
نباید بود که چون فضل و هنر هست شغل کم نباید گفت اندیشهٔ من از عزل نیست ولکن هیچ روزی نمی دانم بقیت
مانده تر از امروز دوستان و دشمنان خود را می بینم غمگین و شادان بر آنکه نیکویی کرده ام و لطف فرموده
بر آن پشیمانی می خورم که چرا بیشتر نکرده ام و چون گروهی را می بینم که در حق ایشان تقصیر کرده ام حسرت می خورم
که چرا در باب ایشان اهمال جایز داشتم چه نعمت و محنت می بگذرد و نیک نامی یا بدنامی ما باقی ماند و عاقل چون
درین حکایت تامل کند داند که فایدهٔ خدمت پادشاهان افادت احسان و افاضت بذل و امتنان است
چنانک گوید **بیت** تو با خاک مانی همه دست و کار ۞ که خود روید از سنگ و گل خار خار ۞
وامروز صاحب قرانی که در مسند وزارت و منصب جلالت در دست گیری شکستگان ید بیضای نماید
ودر عنایت ارباب فضل و درایت هیچ دقیقه اهمال نمی نماید جز ذات بی نظیر خداوند خواجهٔ جهان و دستور
صاحب قران خواجهٔ ملک وار ملک نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله
تعالی جلاله است صاحب قرانی که بکمال کفایت و وفور درایت و قوت رای مشکل کشای و نفاذ عدل
عدو فرسای چون دایرهٔ مرکز اقالیم مشرق احاطت یافته است و چون آسمان بر زمین قادر گشته است
وآسمان جلال و ظلال اقبال بر کافهٔ فضلا گسترده **قطعه** مدار عالم نصرت نظام ملک که هست ۞
بتیغ کشورگیر و برای عالم ۞ قوام دولت و ملت محمد بوسعد ۞ که هست ملک جهان را بدانش استظهار ۞
چو خار پشت کند پشت خصم را بر تیر ۞ اگرچه ساده همچون کشف ز سنگ حصار ۞ درخت ملک از آن بیخ برده است به آب
که شاخ نیزهٔ او راست فتح و نصرت بار ۞ همیشه تا که محاسب بمیل تختهٔ خاک ۞ برون سازد اعداد و قطرهٔ امطار
بقاش باد در اقبال و جاه چندانی ۞ که سال و ماه وی افزون بود ز حد شمار ۞ آمین یا رب العالمین والله اعلم ۞

باب دوم از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک و سلاطین انار الله برهانهم

بزرگان گفته اند خدمت پادشاه کردن واجب است ولیکن عواید آن دشوار است و همان مثل دارد که مردی
بر شیری سواری کند اگرچه شیر در زیر او رام بود ولیکن باندک حرکت که از وصادر شود او را بیست
کند و آنچه از امیر المومنین نقل است که فرمود **ایاکم والملوک فانهم ان قاربتهم ملوک وان خانتهم ملوک
یستعصمون فی الخطاب رد الجواب ویستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب** مفاد این معنی آنست که میگوید
دور باش از خدمت پادشاهان و بنا برآنکه اگر بدیشان تقرب کنی و خدمت ایشان کنی و ایشان را ملازمت
نمایی از تو ملول شوند و اگر خود را از ایشان دور داری ترا خوار گیرند و اگر با ایشان معاوضت پیوندی و
جواب آن باز گویی آنرا عظیم شمرند و با معانی هرچه تمامتر بر تو دقت گیرند و اگر اندک جرمی کنی در مقام عتاب
ترا سیاست کنند و آنرا حقیر شمرند و درین باب چند حکایات درین معنی ایراد کرده می آید تا وسیلت
انتباه متاملان گردد بمنه وعونه **حکایت** هیچ مصداق مرین معنی و وجه تبیان این مضمون را

روشن تر از واقعهٔ آل برمک نیست در خدمت امیر المومنین هارون الرشید و ما درین کتاب باستقصا
ذکر ایشان کرده ایم و سبب تغیر رای امیر المومنین مکرر در قلم آورده شده اما اینجا این دقیقه را باز
نموده می آید که دران وقت که یحیی بن خالد را محبوس کردند و پسران او جعفر را سیاست فرمودند
و فضل پیش پدر بود و یحیی تعویذی از گردن خود بگشاد و غلاف از وی دور کرد ملطفه بود بخط امیر
المومنین که نوشته بود که این خط را وثیقه نوشتم بدان جهت که عهد کرده ام که بجهت مال دنیا یحیی و
فرزندان او هرگز هیچ تعرض نرسانم و در باب ایشان خیانت کس استماع نفرمایم و چون حاضران
آن خط را بدیدند گفتند شاید که امیر المومنین این معنی را فراموش کرده باشد چرا این خط را بخدمت او
نفرستی گفت او جعفر را کشته است و همین ساعت مرا بخواهد کشت و آتش چون بالا گرفت اطفاء آن را
بدشخواری دست دهد و این ساعت اگر آن کاغذ بنزد وی فرستم تشویر خورد و مرا فایده ندهد حالیا او
پیش الامین بن اعتماد نکند پس آن کاغذ را بدرانید و بشست و همان روز او را و فضل را سیاست کردند
و آنچنان خاندانی را که تا قیامت ذکر خیر ایشان بر زبانها جاری و بر دفترها مسطور خواهد بود بر انداخت
حکایت علی بن مقاتل می گوید که من در ایام اوایل جوانی و کودکی خدمت امیر المومنین هادی می
کردم و از جملهٔ خواص او بودم و محل اعتماد و محرم اسرار و چون نوبت خلافت بوی رسید مرا پیش خود نخواند
و نگذاشت که پیش وی روم و او را بهیچ نوع او را باز نیافتم و مدتی مهجور و محروم ماندم تا روزی از روزها
شنیدم که امیر المومنین قصد گشت باغ دارد بر راه گذر او بایستادم چون برسید خدمت کردم و دعا گفتم
و بعد از دعا گفتم بندهٔ قدیم محمد مقاتل است همین جواب گفت که میدانم و مرکب براند و هیچ التفات نکرد و استغنا
نمود من این حکایت را با نوفل گفتم نوفل گفت یکی از عادت ملوک آنست که چون بدرجهٔ سلطنت رسند کسانی
را که در ایام بیکاری خدمت او کرده باشند و گستاخیها نموده و حجاب حشمت در میان ایشان مرتفع گشته
از خود دور کنند و ایشان را بنزدیک خود نگذارند و اگر خدمت ملوک را همین عایله است که حقوق ایشان
در ایام دولت هدر شود تمام است چنانک که گفته اند **شعر** باد بود خدمت مخلوق باد ۞
دل مکن از خدمت مخلوق شاد **حکایت** آورده اند که بهرام چوبین از جملهٔ پهلوانان
و نام آوران پرویز بود و پرویز او را عزت و حرمت نموده بزرگ داشتی و دایم بنظر احترام در وی
نگریستی وقتی صاحب خبری بسمع پرویز رسانید که خدمتکاری از آن بهرام چوبین خیانتی کرده است
و بهرام فرموده است تا آن خدمتکار را فرو کشیدند و پشت تازیانه بزدند پرویز را ازین معنی نسبت
با بهرام کراهیتی در خاطر پدید آمد از آنجا که تلون طبع ملوک است برنجید روز دیگر که بهرام بخدمت آمد
بفرمود تا از خزینه دو شمشیر بیاوردند و به بهرام دادند که در یک نیام کند بهرام گفت دو شمشیر در یک
نیام راست نیاید پرویز گفت میدانی که دو شمشیر در یک نیام نتوان بست پس دو فرمان در یک شهر راست
چون آید بهرام چون بر جرم خود اطلاع یافت اعتذار نموده عذر خواست **حکایت** در تاریخ دولت یمینی

مسطورست که وقتی امیر نصر که برادر هم پدری سلطان محمود بود بر یکی از خدمتکاران متغیر شد بفرمود تا او را ادب کردند و بند بر پای وی نهادند این معنی را بسمع سلطان رسانیدند چون سلطان ازین معنی خبردار شد شبانگاه فرمود که نوبت کوس و نقاره را ببرد در سرای نصر بزنند چون نصر شب هنگام آواز نوبت بر در سرای خود شنید بپرسید که حال چیست گفتند ما خبر نداریم ما را چنین فرموده اند امیر در حال برنشسته بخدمت سلطان آمد و سر بر زمین نهاد و بسیار تضرع کرد که از بنده چه خیانت در وجود آمده است باز باید نمود تا باستغفار آن مشغول گردم و پیش از آن باز نروم سلطان بسیار در وی نگریست با چون تضرع او از حد بگذشت گفت چون خدمتکار خود را چوب زنی تخته و بند بر پای وی نهی لابد نوبت بدر خانه تو باید زد چه کار پادشاهی همین زدن و بند کردنست و اگر از وی خیانتی در وجود آمد عرض نکردی تا اگر مستحق تادیب و تعذیب بودی من فرمان دادمی تا او را تنبیه کردندی امیر نصر بغایت بترسید و توبت کرد و بکوشید تا او را بسر رضا باز آورد و این حکایت وسیلت انتباه است مر جماعتی را که بقصد خدمت ملوک باشند که در راه پادشاه بیگانه و غیر آن یکسان آید پادشاهان با فرزند و برادر محابا نکنند تا دوران بجای خود بنشینند **حکایت** آورده اند که ولید بن عبدالملک در انعام و اکرام طریح اسمعیل ثقفی مبالغت نمودی و در استماع اشعار او اهتزاز ظاهر کردی و او را از خواص حضرت خود بمزید انعام و جود و اهتمام اختصاص داده بود بمثابتی که محسود اقران گشته و دران حال حماد از شام برسید جماعتی از حساد طریق حال و قربت و کمال او پیش امیر با حماد تقریر کردند و او با جماعتی یک زبان گشته در قصد طریح سعی کردند او گفت سهل است کسی می باید که این دو بیت از شعر او در خدمت امیر بخواند اگر امیر از وی بپرسد که این چهار را که گفته است گوید طریح گفته است در حق هشام پس خادمی را از خواص امیر بدست آوردند و او را ده هزار درم قبول کردند تا آن دو بیت را بسمع امیر رساند خادم فرصتی طلبید و بوقت فرصت این دو بیت را پیش امیر بخواند **شعر** سری نکابستی الی من یسعرین به • فقد اقمت بدان الهون ملجا • سری الی سمع خدایعه • صم الدجیعه مرمر تحل المدحا • چون ولید این چهار را از ان خادم استماع کرد فرمود که گوینده این کیست گفت طریح بن اسمعیل ثقفی ولید در اضطراب آمد و آثار غضب در بشره او ظاهر شد گفت چندین انعام و احسان بی قیاس و اکرام و حرمت که من در حق او فرموده ام و او را بقربت حضرت خویش مخصوص گردانیدم او می گوید قابل مدح هشام است نه من بس صاحب جاه را فرمود که او را پیش من مگذار و اگر خواهد که با تو برافعه بیرون آید بشمشیر جواب بازده چون طریح بعادت خود بخدمت آمد حاجب او را منع کرد از در آمدن بخدمت امیر و ماجری را بوی باز راند و بدین یک قصد بدروغ که قاصدی در حق او بکرد از خدمت ولید محروم ماند و حقوق دعاگویی چند ساله بکلی مرفوض گشت و دیوان مدح او بدین دو بیت بدروغ که بروی افترا کردند بی اثر ماند **شعر** اگر بخدمت شاهان تقربی طلبی • کمال جامت بی قصد قاصدان بنود • و اگر نهاد تو عود فضایلست ولیک • ز آتش حسد حاسدانت بنود **حکایت** در تاریخ ملوک عجم آورده اند که جماعتی بودند از مقربان نوشروان که پیوسته ایشان را گرامی داشتی و روزگار بی ایشان نگذاشتی و چون به پادشاهی رسید ایشان بحکم گستاخی که داشتند همان نوع جرات در خدمت تقدیم

می نمودند نوشروان ایشان را ادب بلیغ فرمود و از پیش خویش براند طایفه از خواص در باب ایشان مفاوضه پیوستند و گفتند خدایگان ایشان را پیش ازین بشرف مفاوضه و اختصاص مشرف گردانیده بود و اکنون ایشان را خوار کرده است و پیش بر ایشان اقبال نمی نماید و بدیشان التفات نمی کند نوشروان گفت شیر خوردن پیش از رستن دندان بود اما کشیدن بوقت دندان رستگی خون آید و لطف این سخن دلیل است و صدق این مقال که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام **حکایت** گویند نوشروان را ندیمی بود از خواص و امیری از امراء دولت در اهتمام این ندیم بود و این ندیم پیوسته آن امیر را تیمار داشتی و در خدمت نوشروان رسانیدند که این امیر بر رعیت ستم کرده است نوشروان البته ایشان را ابقا نکردی و ظالمان را بانواع سیاست فرمودی چون امیر این سخن بشنید بفرار تمسک جست و بگریخت نوشیروان بفرمود تا آن ندیم را بگرفتند و در مطالبه کشید خواص گفتند شاه بجرم امیر ندیم را چرا می گیرد گفت از بهر آنکه مجرم ظالم را بما نزدیک گردانیده بود و آن ظلم که او می کرد بمعاونت او می توانست کرد پس آن ندیم را سیاست کرد و این همه از عواید خدمت ملوک و وخامت عافیت قربت پادشاه است و بجرم یکی دیگری را بگیرند و چون آتش سیاست ایشان اشتعال گیرد خشک و تر در آن باشد **حکایت** آورده اند که عبدالله بن مالک الخزاعی که از بغداد بود و پنجاه هزار مرد تیغ زن داشت و منادی او را و سه کس از اعیان بغداد در بیعت پسر خود آورده بود چون خلافت ابن الرشید عبدالله مالک مالک را حج پیاده پای برهنه سوگند داده بود چون خلافت با امیرالمومنین هارون الرشید رسید و کار را ضبط کرد عبدالله بن مالک هرچند که از ائمه بغداد فتوی در باب تخلیص خود و کفارت یمین در اسقاط سوگند هیچکس او را درین مسئله فتوی نداد و همه گفتند آنچه او نذر کرده است وفا باید کرد پس عبدالله بن مالک پنجاه فراش را براه کرد و امر کرد تا هزار نمد مهیا کردند و ایشان در پیش او نمد می گستردند و او پای برهنه بر نمد نهاده می رفت برین طریق مناسک حج اسلام بگذارد و هرون الرشید از و متهاد اشت و آنچه او را دران سفر خرج شده بود باضعاف آن او را در عوض فرمود و محل اعتماد شد و دران سال که امیرالمومنین هرون حج می رفت بیعت امین و مامون از خلق می ستد عبدالله بن مالک از جهت مصلحتی از خدمت بازمانده بود و ببغداد توقف کرده چون امیرالمومنین هارون الرشید باز آمد جماعتی قاصدان و حاسدان که بودند در خدمت هرون الرشید تقریر تنها کردند از مالک تا رای امیرالمومنین در وی متغیر شد و اثر کراهت را نسبت بدو بظاهر رسانید عبدالله بن مالک ابرهیم هاشمی را که عم زاده امیرالمومنین بود بشفاعت پیش رفت تا او را از امیرالمومنین عفو درخواهد ابرهیم عبدالله بن مالک را شفاعت کرد و هرون الرشید او را بخشید و از وی خشنود شد پس از ان بمدتی که منقضی شده بود هرگاه که عبدالله بن مالک بخدمت امیرالمومنین رفتی اثر کراهیت همچنان بر بشره او بدید آمدی آن را عبدالله با ابرهیم که شفیع او بود باز گفت ابرهیم بخدمت حضرت خلافت معاودت نمود و آن معنی را در حضرت عرضه داشت و گفت چون امیرالمومنین او را بمن بخشیده است می باید که اثر خشم در جبین مبارک نیاورد هرون الرشید فرمود که یا ابرهیم پادشاهان

چون بر کسی متغیر شوند اگرچه خشنود گردند اثر خشم در ضمیر ایشان باقی ماند که هرگاه که او را ببینند ازان یاد کنند و این
یکی از خصلت از خصال ملوکست ازان جهت که طالبان را از ملالت درگاه ایشان مانع آید چنانک شاعر گوید
شعر اگر از عقل بهره داری ٭ از در پادشا حذر بهتر ٭ زانک گاهی رضا و گاه سخط ٭ دوری از وی بر آن بهتر
والله اعلم **حکایت** گویند ربیع حاجب در خدمت امیرالمومنین جعفر منصور قربتی تمام داشت
بر تبتی هرچه بزرگتر که کسی دیگر را مثل آن میسر نبود روزی بامدادگاه پیش از آنک امیرالمومنین چیزی تناول کردی
در باب یکی سخنی گفتی یا آنکه از امیرالمومنین حاجتی خواستی آن حاجت وفا گشتی و آن امید روا شدی و ربیع بمبالغت
در میان آوردی و سخن بلند گفت چنانک اثر غضب در بشرهٔ منصور پدید آمد چون ربیع آن حالت ملاحظه کرد بیرون
رفت چندانک قوت و آتش غضب امیرالمومنین ساکن شد ربیع را طلب کرد و فرمود که ای ربیع تو ندانسته که
مثل حاجت خواستن از پادشاهان مثل نمازست که کسی بوقت در باید یافت زیرا که هر نماز که بوقت کرده آید از اجابت
خالی نبود و هر نماز که بی وقت کنند هر حاجت که در وی خواسته آید مقصود بر نیاید و با پادشاهان در هیچ وقت سخن گفتن
بحصول غرض نزدیک تر از آن نباشد که طعام خورده باشند و نفس ایشان آرمیده آنگاه فرمود که ای ربیع تو بر دقایق
خدمت ملوک عارف و واقف شده و این معانی نیکو شناسی اما این مثل نشنیده که حکیمان گفته اند بر سه گروه استخفاف
نشاید کرد بر پادشاهان و بر عالمان و بر دوستان چه هر که بر پادشاهان استخفاف کند از جادهٔ مروت منحرف گردد
ربیع خدمت کرد و گفت این کلمات که بر لفظ امیرالمومنین رفت بنده را بهتر از آن بود که ملک خراسان ببندهٔ دادی
حکایت ارباب تواریخ اتفاق کرده اند که هیچکس را در هیچ دولت آن اثر نبوده است که ابومسلم
را در دولت خلافت آل عباس و چندان جان سپاری که او کرد که خلافت را از خاندانی بخاندانی نقل کرد و تاریخ او
خلاصهٔ تواریخ است آن چندان اخلاص که ظاهر کرد باندک خیالی که در ضمیر امیرالمومنین منصور از وی متمکن شد خون او را
هدر کرد و او را بکشت و این قصه درین کتاب تحریر افتاده است که دران وقت که امیرالمومنین او را استدعا کرد و فرمود
هر گرا خواهی از معتمدان خود بما فرست تا هر سوگند که خواهی بر زبان رانیم و هر احتیاط که نسبت بخود نمایی بجای آوریم
امیرالمومنین وزیر خود را با ده کس از اعیان و معارف خود بخدمت منصور فرستاد تا او را سوگند دهد و
امیرالمومنین منصور بتاویل سوگند خورد و آنچنان بود که منصور سوگند خورد که من ابومسلم را در هیچ خانه و هیچ
شهری و هیچ صحرای و زیر هیچ سقفی او را سیاست نفرمایم و چون کسان ابومسلم بخدمت او رفتند و او را
بر آمدن پیش منصور ترغیب کردند ابومسلم گفت می دانم که رفتن بخدمت او خطاست اما با قضا چه کند چون
ابومسلم بنزدیکی بغداد رسید امیرالمومنین منصور بفرمود تا سراپرده بصحرا زدند و او را هم آنجا بدید و
محترم داشت و آن روز که ابومسلم بخدمت وی آمد شمشیری داشت بر میان گفت این شمشیر آن شمشیر است که
از دست من بعبدالله بن علی رسیده و از و بتو رسیده است منصور گفت بمن نمای او غفلت کرد و شمشیر بکشید
و در پیش خلیفه برد خلیفه شمشیر را در پیش خود نهاد و گفت تو ابومسلم نیستی تو ابومجرمی و آنگه دست بر دست
زد جماعتی که در پرده مهیا کرده بودند از پس خیمه بیرون آمدند و ابومسلم را بکشتند و حقوق خدمت چندین

ساله وی بکلی مرفوض گشت و آن همه اخلاص و جان سپاری مروی را از کشتن او مانع نیامد تا عاقلان را معلوم شود
که بر قول ایشان اعتماد نشاید کرد چنانک گفته اند **بیت** پادشاهست چو آتش بتر ٭ ٭
که گهی سوزد و گهی سازد ٭ و شک نیست که جوهر آتش اگرچه صولتی دارد و لکن منافع او عام است و فواید
او شامل چنانک همهٔ عالم از وی پخته شود و طعام بنی آدم همه بسبب او مهیا گردد و بهرچه رسد همه را نیست کند
اما جرم یاقوت را متغیر نگرداند و جوهر زر را صافی و خالص کند پس پادشاه بزر روی صفا و لمعان گردد و زر و
یاقوت تواند بود و قربت پادشاه وسیلت رفعت و درجات و سبب حصول کرامات و سعادت او آید تا بوجود
وجود ایام بلایا او خالی شود و دولت دولت سلطنت برای روشن عالی گردد چنانک درین دور ذات بی
نظیر خداوند خواجهٔ جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا صدور
العظما ابوالمفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی است ضاعف الله جلاله که امس بلا حران قهر خشم اوست آفتاب رایش
دلیل بسطت ملک سایهٔ یزدان است و آیت **وجعلنا الشمس علیه دلیلا** برهان است که سایهٔ عنایتش آفتاب
زدگان حرمان را پناه است حدیث **اذا اراد الله بملک خیرا قیض له وزیرا صالحا** این دعوی را گواه است **قطعه**
عادل قوام الدین محمد که کلک او ٭ هر ملک را بسعی بنانش خطر دهد ٭ آن صاحب بهر ممالک نظام ملک
کز پرتوی ضمیر اثر جرم خور دهد ٭ دستش ببذل مایهٔ کان را تلف کند ٭ ذاتش بعکس رونق دوره قمر دهد
طبع سخن وران زپی او شود روان ٭ طوطی نطق را که مدیحش شکر دهد ٭ نشو و نمای طبع افاضل دران زمان
چون آب لطف اوست نمایش بر دهد ٭ دانسته که طبع اثیرست سوختن ٭ تاثیر مهر او بتاثیر این اثر دهد

باب سیوم از قسم چهارم در فواید خوف و رجا وغیره

پوشیده نیست بر عقلای عالم و علمای ملت که سیمرغ ایمان را دو بال اقبال است و بال اعزاز را دو پر یکی خوف و
یکی رجا و هر عملی از اعمال که مردم بر تقدیم آن اقدام نمایند خواه دینی گیر و خواه دنیاوی سرآینه از امید حصول مقصود
و خوف عاقبت آن خالی نباشد و آفریدگار سبحانه و تعالی جماعتی که خوف را با رجا امتزاج دهند در قرآن
مجید بر سبیل مدح ذکر میفرماید چنانک قوله عز من قایل **یدعون ربهم خوفا وطمعا** و سید المرسلین علیه السلام چنین
می فرماید که **لو وزن خوف المومن ورجاؤه بمیزان لاعتدلا ما احدهما علی الآخر** یعنی اگر خوف و رجاء بنده بترازوی محکم
وزن کرده شود و امکان آن دارد که آن را برابر توان کشید یکی را از دیگری زیادت نیاید و جماعتی را از
ارباب تحقیق گفته اند که ایمان بر مثال مرغی است طیار و خوف و رجا در بال او و مرد مومن بر مثال مردی
آشناورست و خوف و رجا بر مثال دو بال او پس اگر مرد آشناور در یک بازوی وی قوت زیادت
شود و در بازوی دیگر ضعف باشد البته سباحت نتواند کردن و از قطع دریا فرو ماند و بساحل نرسد
همچنین اگر در بازوی معتبر مرد قوت رجا زیادت باشد از جملهٔ مردگان بود و غریق دریای خذلان
شود و اگر جز نقد خوف بدست نیاید از جملهٔ وعیدیان بود و سرمایهٔ یقینش از همه زیان بود و همچنین جماعتی
که مر پادشاهان را خدمت کنند و درگاه ملوک را ملازمت نمایند باید که خوف و رجا لازم حال ایشان باشد

از باس و سطوت پادشاه می ترسند با شرایط ادب را بواسطهٔ خوف رعایت می نمایند و بانعام و احسان
و تقویت و ترحیب امید می دارند و در سلک خدمت او منتظم می شوند چه اگر مادهٔ امید منقطع گردد هیچ مخلوق
چون خود را خدمت نکند شعر اذا انت لا ترجی لدفع ملمة ٭ و لم یک للمعروف عندک مطمع ٭ ٭
و لم تک ذا جاه یعاش بجاهه ٭ و لا شافع یوم القیمة یشفع ٭ فعیشک فی الدنیا و موتک واحد ٭
و عود خلال من وصالک انفع و چون مقرر گشت که ملازمت اخیار مر درگاه ملوک را بحریص ابدیت
هم چنین مجانبة الاشرار از ارتکاب آثام و ادوار از خوف شمشیر سیاست ملوک است همچنانک
از امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه نقل کرده اند که بر لفظ مبارک راند ما یزع السلطان اکثر مما
یزع القرآن و روزی بر بالای منبر آمد و شمشیری برهنه در دست گرفته و در دست دگر کتابی داشته و گفت ای مردمان
مدتیست تا قرآن می خوانید و اوامر و نواهی آن استماع می کنید و البته اوامر او را امتثال نمی نمایی و از مناهی
دور نمی شوی اکنون هر که با کتاب باز راه نیاید بضرورت بعد ازین سخن با او بشمشیر خواهم گفت و این بان شمت حکایاتی
که بخوف و رجا تعلق دارد و از آنچه از اثر آن در الحالت ظاهر شود حکایت اهل اشارت گفته اند
در روزکار پیشین دختری بود و سه کس مر آن دختر را خطبه کردند یکی دولت دوم خرد سیوم امید روزکار با
دختر مشورت کرد که ازین سه کس گرامی خواهی دختر گفت عقل شریفست و بوی هر چیزی را فرق توان کرد اما او
یک عیب دارد که مردم را از رایها و فکرها باز دارد و در رایهای مخوف پیش آرد گفت در دولت چه گویی گفت
دولت کار مردم کار گذار و صاحب فرمان است و همهٔ امیدواریها و مرادها بوی توان یافت ولیکن عیبی بزرگ
دارد که نا بجایگاه فرو آید و با کس وفا نکند امید را خواهم که بهمه حال وفا کند و بهیچ حال از مردم جدا نشود و دوستی
براستی آن بود که از امید این جهانی بهره دارد بیت طمع را اگرچه دندانه کند شد ٭ تمنا را زبان باری دراز است
حکایت آورده اند که طاهر ذو الیمینین مر بغداد را بجهت حضرت مامون در بندان داد و محمد امین
را مضطر گردانید و او را امکان دفع او نماند رقعهٔ نوشت و بخط خود بنزدیک طاهر و در آنجا یاد کرد که ای طاهر
بدانک انکه ما را و اسلاف ما را خدمتی بزرگ کردهٔ و در رعایت حقوق ما جد و جهد نمودهٔ و در مواقف اخلاص این
حضرت جان سپاری کرده و جزای او از ما جز شمشیر نبوده است و واقعهٔ ابو مسلم و ابو سلمه خلال و ذکر امیان این
دولت و هواخواهان این خاندان ظاهر و روشن است پس در آینهٔ صواب روی نمی بینی و از برای نصرت
دیگران ما را غصه و بلا می نمایی و خود را متعرض فنا می گردانی طاهر اگرچه آن نبشته را اظهار نکرد ولکن وقتی
با یکی از خواص خود که محرم اسرار بود گفته بود که محمد امین در دل من از تحذیر آتشی برافروخت که تا آخر عمر من
منطفی نخواهد شد و هرگز از خوف آن ضمیر من خالی نخواهد گشت و خیال امن گرد دیدهٔ من فرو نخواهد آمد و اثر
همان بی نوایی و اعتقادی بود که در آخر عمر نعمت مامون را بکفران مقابله کرد تا رسید بوی آنچه رسید و دید
از وخامت عاقبت آنچه دید حکایت آورده اند که وقتی ابو الهول مر فضل بن یحیی را هجا کرد
و در مساوی او غلو نمود و بعد از آن بوی محتاج شد و حاجت طعام او را پیش فضل انداخت فضل چون

او را امید کفت بکدام امید بمن آمدهٔ و بکدام روی در توی می نگرم گفت بدان روی که پنج بار از او بسوی قبله بنماز می آری
و متوجه رضای پروردکار می شوی و گناه تو به حضرت او زیادت از آن است که گناه من بنزدیک تو همان امید که روز قیامت
ترا بمقام می برد همان امید مرا در مقام نیاز آورده است فضل گفت جوابی شافی تقدیم نمودی و او را صلتی فرمود و
حاجت او روا کرد حکایت وقتی حکیمی با پادشاهی در فصول حکمت و اصول دانش مفاوضت می نمود
و از دقایق اسرار و حقایق آثار بحثی می کردند و در اثنای آن حال بر زبان راند که مترسان تا نترسی و ایمن دار تا
ایمن باشی پس گفت در اخبار ملوک عجم مسطور است که نوبت پادشاهی چون بنوشروان رسید یکی را از خواص خود که
حسن اشفاق و اثر نصیحت خود در حق او دانسته بود ولایت نیمروز اقطاع داد و آن خاصکی اگرچه از حضرت او
دور بود تتبع احوال او می کردی و از تعرف حرکات و سکنات او خالی نبودی روزی بسمع او رسید که نوشروان
بر عزیمت شکار برنشست و با وی سپاه اندک بود سپهبد نیمروز به نزدیک او مکتوبی فرستاد و در آن یاد کرد که شنیدم
که خدایگان با سوار اندک برنشسته و بشکار رفت مگر پادشاه از دشمن ایمن گشته است و از مکاید خصمان فراغ
یافته است که پیش ازین طریق حزم مسلوک نمی دارد نوشروان در جواب او نوشت که چون همه جهان از آن
منست مرا از کسی خوف نباشد و چون از ما بر کسی گزند نرسد ما را از کسی گزند نباشد و این حکایت دلیل است
بر آنکه هر کس که خلایق را از خود بی بیم دارد پیوسته در ساتین امن و امان تماشا می کند و از تیر قصد قاصدان
در امان باشد حکایت ابو عمرو قاضی حکایت کرد که در آن وقت که مقتدر را از خلافت
خلع کردند و عبد الله بن معتز را بخلافت نشاندند و آن مدت دولت که اختلال پذیرفته بود با انتظام بدل شد
و رایت رفعت او که بشکل منکوس شده بود ارتفاعی یافت مرا و مثنی قاضی را و محمد داود جراح را محبوس
کردند در سه خانه متصل بیکدیگر و خانهٔ من در میان خانهٔ ایشان بود و ما هر سه تن از حیوة خود مایوس بودیم
و چون شب در آمدی وصیت کردی و من در آن حال در موسم شباب بودم و محاسن من چون پر غراب شبی آواز
قفلها بسمع من رسید و مرا از آن حال خوفی و هراسی در باطن ظاهر شد در اثنای آن حال جماعتی در آمدند و محمد بن
داود را از حبس بیرون آوردند و در صحن خانه بخوابانیدند و چنانچه گوسفند را ذبح کنند سر او از تن جدا
کردند و هرچند او تضرع کرد و گفت صد هزار دینار بدهم البته بدان التفات ننمودند و کار او تمام کردند و چون
من آن حال بدیدم از حیات نا امید شدم و بقراءت قرآن و تسبیح و دعوات اشتغال نمودم ساعتی بود که
همان طایفه دیگرباره بیامدند و مثنی قاضی را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیر المومنین می فرماید که ازین
کفر باز گرد و استغفار کن و اگر توبت کنی و بانابت باز گردی ترا بحبس باز بریم و اگر اضطرار نمایی شرط
سیاست بجای آوریم مثنی گفت من ارتکاب کفر نکرده ام و گناهی بزرگ از من در وجود نیامده است که
بر آن استغفار کردن واجب آید ازین نوع سخنان درشت می گفت و با وجود موی می شکافت چون با عتذار
و استغفار مشغول نگشت و از استغفار و انابت او نومید شدند بعضی از آن جماعت برفتند و بعد از ساعتی
بیامدند و او را در آن صحن خانه بیفکندند و سر او را از تن او جدا کردند و تن او را در چاه انداختند و من چون

من حالت بی حیلت بدیدم پناه بدرگاه آفریدگار بردم و از هیبت آن واقعه هر ساعت عقل از من زایل شد چنانک
نسیم سحر بوزید آن جماعت باز اعادت کردند و مرا از خانه برون آوردند و دران حالت من دل از جان بر گرفتم
وامید از حیات بریدم چون مرا بصحن سرای آوردند گفتند امیر المومنین می فرماید که ای بدبخت ترا چه بران داشت
ترا که اتفاق نموده از بیعت مرا خلع کردی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت مرا بران داشت من ازان گناه توبه کردم و
بحضرت خلافت پناه می گیرم و زمن بخت کسی ام که این گناه کرده ام و بخطا قدم زده ام ازین نوع کلمات در خدمت
ایشان تقریر می کردم یکی از یشان برفت و بعد از ساعتی باز آمد و گفت که ترا امیر المومنین ترا طلب می دارد و آهسته
و یکی از آنها گفت مترس و دل با خود دار که باکی نیست چراکه وزیر در باب تو کلمه چند گفت و ترا بوی بخشید و نجات
دادند چون این کلمات استماع کردم اضطراب من بسکونت بدل شد پس موزه و طیلسان و جامه بیاوردند و بپوشیدم
و ازان در که با بن الفرات منسوب بود مرا بیرون آوردند و مرا بخدمت وزیر بردند چون نظر وزیر بر من افتاد
زبان بملامت من بگشود و گناهان من یک یک باز می گفت و من اعتراف می کردم پس ازان گفت امیر المومنین
خون تو بخشید و خیانت تو از حضرت او بصد هزار دینار باز خریدم گفتم حضرت وزارت در محل و فود اقبال باد
خدای تعالی می داند که هرگز نصف این مبلغ فقیر خود بچشم ندیده ام بسوی من بگوشه چشم اشارت کرد که خاموش
باش و طایفه کتاب که در حضرت او بودند مرا ازان وسواس و دهشت ساکن گردانیدند و گفتند غرض
ازین خلاص تو است نه رحمت پس ساکن گشتم و آن مال را قبول کردم پس ازان وزیر فرمود که او را بوثاق
من برید و چون مرا بوثاق او بردند ساعتی ازان نگذشته بود که وزیر آمد و آن کار بر من سهل گردانید و فرمود
تا مرا بحمام بردند و چون از حمام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم در محاسن خود بیشتر موها سپید دیدم و آنرا
از هراس و خوف آن شب دانستم و حقیقت آنرا دریافتم پس ازان حال سی هزار دینار بگذاردم و باقی آن ابن
الفرات مرا نظر فرمود و موکلان از من دور کرد و من در خانه ملازم شدم تا آن وقت که آفریدگار تعالی
ابواب فرج و رحمت بر من گشاده گردانید و مقالید اعمال خطیر و اشغال بزرگ در کف کفایت من نهاد و فایده
این حکایت آنست که خوف و هراس مفرط مرد جوان را پیر کند و موی همچون قیر همرنگ شیر کند **حکایت**
و از نظایر و اخوات این حکایت که تقریر افتاده است آنست که مهتر فراشی بود که در سرای امیر المومنین مقتدر خدمت
کردی حکایت کرد صافی حرمی از وی که روزی چند این مهتر از خدمت تقاعد نمود و او را ندیدم و تفحص حال میکردم
تا روزی او را در بازار یافتم که هیأت او متغیر شده بود و محاسن او تمام سپید گشته و لباس فراشانه بلباس بازرگانانه
بدل کرده جماعتی از خدمتکاران را فرمودم تا او را بوثاق بردند تا از حقیقت حال او استکشافی کنم چون باز بوثاق
مراجعت نموده رفتم از حال او بپرسیدم و موجب ترک خدمت باز طلبیدم گفت اگر مرا امان دهی و از تعرض خود ایمن
گردانی و عهد کنی که مکروهی بمن نرسانی تقریر کنم پس او را ایمن گردانیدم گفت رسم ما در خدمت امیر المومنین
آن بود که هر روزی مهتر فراشی با خیل خود در سرای حرم رفتی و آن روز من مخمور بودم یاران را گفتم من ساعتی
بخوابم آسوده شما چون از خدمت فارغ آیید مرا بیدار کنید تا باهم دگر برویم ایشان بطلب آب رفتند و من در

در پس جیش خانه بخفتم بسبب آنک نسیم خوش می وزید و ازان مرا رفاهیتی و فراغتی حاصل بود و خواب بر من غلبه
کرد و بخفتم ایشان خدمت خود تمام کردند و دیگر فراشان که در خیل من بودند بیامدند و جیشها را تر کردند و برفتند و
از من شان فراموش شد و مرا بیدار نکردند و در هم انجا بگذاشتند و چون ایشان برفتند و من انجا خفته بماندم بعد
دو سه ساعت چون بیدار شدم شبانگاه گشته و از جیش خانه آواز زنان می آمد چون آن حال بدیدم از حیات خود نومید
شدم و گفتم اگر مرا انجا ببینند هلاک کنند پس در بادخانه رفتم و آن جایگاهی تنگ بود و پایهای خود را در دیوارها خانه محکم
و در هوای آن معلق می بودم و چشم می داشتم که همین ساعت یکی را نظر بر من افتد و سبب هلاک من گردد تا بعد از
زمانی دیگر کنیزک فراش بیامد و آن جاها را بیفشاند و مجلس لهو ساخته کردند و هم در حال مقتدر بیامد با کنیزکان
بسیار پس ازان کنیزکان را بنشاند و مجلس آماده شد و جمله بسماع و عیش مشغول شدند و من جمله را می دیدم و می
شنیدم آنچه با هم مطایبه کرده تحن می کردند و مرغ عقل و خرد و هوش از قفص خانه تن من پریده بود و روح نیز
می خواست که مشکوة خانه نفس را قفص در هم شکند و من بر همان حالت می بودم و دل بدرگاه قاضی الحاجات
بسته تا پاسی از شب بگذشت و امیر المومنین با کنیزکی که دلخواه او بود میل کرد و دیگران بازگشتند و مجلس خالی شد
خواستم که ازان موضع بیرون آیم باز اندیشه کردم که در خون خود شریک شده باشم که اگر کسی را نظر بر من افتد
مرا نگاه دارد انگه جان من در معرض فنا آید پس هم انجا صبر کردم تا آنگه که روز روشن شد و امیر المومنین مقتدر
ازان موضع برفت و هوا گرم شد و فراشان بیامدند و جیشها تر کردند من با ایشان برون آمدم مرا گفتند کجا بودی
گفتم شما در خون من سعی می کنید قاعده اینچنین می باشد و گفتند بگو که چه واقعه افتاده بود گفتم که قصه من درازست
بعضی از یشان مرا گفتند که بیشترین موی تو چرا سپید شده است پس قدری آب از یشان بستدم و مشک خود
را تر کردم و با ایشان بیرون آمدم و چون بخانه آمدم چند روز از خوف و هراس آن حالت رنجور بودم و چون
خدای تعالی صحت روزی نمود با خدای تعالی عهد کردم که بعد ازین خدمت مخلوق نکنم پس آن قدر سیم که داشتم
آنرا در تجارت انداختم و حالا بدان بازرگانی میکنم و آفریدگار سبحانه و تعالی دران خیری و برکتی نهاده است
و هر ساعت مرا محقق شده است و می شود که خدمت مخلوق کردن بنده کردن نفس آزادست و اعتماد بر هیچ
نوعی کردن تکیه بر آب کردن بود چنانک گویند و این معنی خوب واقع شده است **قطعه**

کردم از جهل خدمت مخلوق ٭ تا ز خالق کنون هراس انیست ٭ عقل میگویدم برو جان کن ٭ هر که خدمت کند سزاش اینست

حکایت در معنی امید اگرچه حکایات بسیارست اما این حکایتی عجب است که ... ناقد
حکایت کرد که من در خلافت امیر المومنین مقتدر در بغداد نان مجوسان می دادم روزی در زندان مردی
را دیدم که دست و پای او در غل و زنجیر کشیده بودند و حبسی بی من بر پشت او نهاده گفتم ای مسلمانان سبب
چیست حبس و تعذیب این مرد گفت من مظلومم و جرمی ندارم شبی در بازار بوثاق دوستی مهمان بودم بعد از
استیفای مایده برای اقتباس فایده ساعتی انجا توقف نمودم و چون قوت خواب بر لذت سهر غالب آمد عزیمت
خانه کردم و در راه جماعتی عسسان بذیره من آمدند من اندیشه کردم که بناید که مرا بگیرند و بزحمت ایشان در مانم

انپس دکانی نی بستی در انجا رفتم چون عسسان انجا رسیدند با شمع و شعله گفتند درین نی بست بباید نگرید که مبادا
کسی درانجا مخفی شده باشد پس بدانجا در آمدند و شعله را در آوردند و دیدند کشته افتاده که حالی او را کشته
بودند و هنوز خون ازوی می دوید و کاردی بر سینهٔ وی نهاده و مرا دیدند بر سر او ایستاده بی گمان شده
ظن ایشان مستولی شده که کشندهٔ او من بوده ام مرا بگرفتند و بانواع تادیب و تعذیب و تشدید در عقوبت
کشیدند و جفاها کردند و چون من بی گناه بودم اقرار نمی کردم و آن خون بر من ثابت نشد بعد از ان حبس
فرمودند و جمعی از اتباع و اشیاع من که بیشتر از معارف بغداد بودند بدیانت و صلاح و عفت من شهادت
را اقامت کردند تا از کشتن من امتناع کردند و مرا هم برین حالت که می بینی محبوس بگذاشتند و حالا شانزده
سالست که درین محبس خانه محبوسم و با این همه مدت درین یک ساعت از لطایف فضل کردگار نومید نیم که زمان
زمان فرج و خوش حالی روی بمن می نماید و درهای خلاص بر من می گشایند و ما درین حدیث بودیم که درهای زندان
را بشکستند و غوغا در زندان افتاد و جملهٔ محبوسان رهایی یافتند و آن مسکین برون آمد و چون من تفحص حال
بکردم معلوم کردم که امیر عسس بود کشته بودند و فتنهٔ عظیم قایم گشته و سبب آن فتنه گویی سبب حصول و خلاص
ان محبوسان بیچاره بود و قوت یقین او بکرم اکرم الاکرمین وسیلت رهایی او گشت تا عالمیان بدانند که هر که
بفضل آفریدگار امیدوار بود و بعاقبت از همه محنتهاش رهایی دهد و همه بستگیهاش را گشایش بخشد **شعر**
تکیه بر فضل خدا کن طمع از خلق ببر ٭ که گرت دست نگیرد چو بغم در مانی ٭ بر در طاعت او باش ملازم شب و روز
نیک نبود که گه گاه تو بر در مانی ٭ گر تو در مانی بر غیر بگو با کرمش ٭ که خلاصیم بده زانک توام درمانی ٭

حکایت آورده اند که وقتی امیر المومنین مامون تغمده الله برحمته بر فرج رخجی متغیر شد و
و بفرمود تا او را بحبس بردند فرج گفت بهر کس از ارکان دولت پناه گرفتم و ازیشان در خلاص خود استعانت
طلبیدم هیچکس دران باب نفسی نزد و دل مرا بران نجات قوی نگردانیدند بس از همه دوستان
نومید گشتم و امید برحمت آفریدگار مستحکم گردانیدم و آن شب دران زندان اضطراب بسیار
می کردم و چون مرغ در اضطراب می طپیدم آخر الامر بوقت صبح در استیناس نسیم سحر در خواب شدم
روح من بمطالعهٔ عالم ارواح ترقی کرد و در خواب یکی را دیدم که نزدیک من آمد و این بیت را بگفت
شعر لما اتى فرجا من ربه فرجا ٭ حن الى فرج يبقى له الف ٭ یعنی چون فرج را
فرج رارسند مراد از فرج فرج طلبیم چون روح روح این سخن یافت بمخلص خانهٔ نفس مراجعت نمود
نرگس چشم چون بوی بهار فرج شنید از غنچهٔ اجفان برون آمد چشم بگشادم و گوش بر سروش
بنهادم که هر اینه تخم امید بری خواهد داد و از نهال این فال ثمری پدید خواهد آمد و تعبیر این خواب
سبب بیداری بخت خواهد شد در اثنای این حال که **بیت** بشیر آمد و آورد نامهٔ اقبال ٭
که دولت آمد و باید شدن باستقبال ٭ تا آنکه یکی از خواص من در آمد و گفت عبدالله طاهر در حق تو
اثار تربیت ظاهر کرد و بشفاعت مسرور خادم و تادم سرور قصد غم خانهٔ سینهٔ تو خواهد کرد و امارت فارس

واموال

واموال ترا فرمودند بشیر هنوز در تقریر این بشارت بود و تذکیر این اشارت می نمود که خواص حضرت خلافت
بیامدند و مرا از ان مسکن بلا بیرون آوردند و بجامه خانهٔ امیر المومنین درآوردند و ولایت فارس با تشریفی که معهود
بود بمن دادند و پنجاه هزار درم از برای ساختگی اسباب مرا دادند بواسطه آنکه امید از مخلوقات برداشتم
و دل در خدای بستم آفریدگار تعالی اسباب مرا ساخته گردانید و آن محنت و بلا بدولت و غنا بدل کرد
و این حکایت عاقلان را تنبیهی است تا معلوم شود که نه محنت و اندوه را دوامی بود و نه نعمت و شادی
را بقایی **شعر** چو دوام نیست دور ماه و خورشید ٭ چو بفضل حق داریم امید ٭
کاندر چمن دولت دنیای دنی ٭ نه خار همی ماند و نه گل جاوید **حکایت** اتفاق ارباب
حقیقت که چنانک امیدواری مایهٔ شکیبایی است نیکوگمانی بخدای عز و جل امیدواری است
که عادت کرام آنست که کسی را که در حق وی نیکوگمان باشد او را از مواد احسان خود نومید نگردانند
و هر کس که بداعیهٔ رجا بدر کرم ایشان رود و مقصود او در کنار نهند و صفت اکرم الاکرمین در حق
امیدواران آنست که ایشان را پیش از آرزوی ایشان نعمت فرماید و بعد از یاس وجوه امان جمال
مطلوب بدیشان نماید و ابواب حصول مقاصد بدیشان برگشاید و امیدواران احسان و اجلال
را بفیض ایادی و لطف مساعی خویش تربیت می فرماید و قصهٔ حاجت ارباب حوایج را بتوقیع انجاح موشح
گرداند جز ذات کریم و عنصر رحیم خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران صاحب ملک نشان
اعظم خاقان و آصف جم فرمان نظام الملک قوام الدولة والدین قدوهٔ صدور العرب والعجم مبارک
وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زالت
جناب جلاله صاحب دولتی که در تمهید قواعد سیاست و تشیید معانی سعادت و رعایت حقوق کفات
و اصطناع و ایادی در باب عفات و اقتناء مساعی جمیل و تحقیق آمال و امیدواران بدان عطای جزیل
آن صدور ماضی و کرام سالف قصب السبق ربوده است و در کمال جلال قدرت ید بیضا و نفاذ امر
بغایت ترقی کرده که جلگی کاردانان روزگار در مشارق و مغارب بتقاعد و تقاصر خویش از ادراک و
احراز جزوی از ان اخرا مقر و معترف اند لاجرم هر کس که نخل اخلاص این دولت اعتصام نمود بموجب
آیه که فقد استمسک بالعروة الوثقى و هر کس که تخلف خویش از ان دولت رضا داد ذلک هو الخسران
المبین **قطعه** نظام مملکت و پشت دین و روی ظفر ٭ قوام دولت و دین کان فضل و منبع راد
محمد ابن ابی سعد صاحبی که شدست ٭ بسعی رای منیرش خراب دهر آباد ٭ ملک نشان ممالک ستان که تیغ تیزش
برای نصرت دین در جهان چه داد نداد ٭ کمال لطف ورا بنده شد هر آزادی ٭ کنون سرو را کسی آزاد
زبان خلق چنان شد بمدح او گردان ٭ که طفل پیش نخواند بجا بر استاد ٭ همیشه تا که فلک را بود دوام سیر
مدام تا که زمین را بود قوی بنیاد ٭ عدوی دولت او باد از فلک غمگین ٭ ولی حضرت او باد از جهان دلشاد ٭

باب چهارم از قسم چهارم در تاثیر دعا و ذکر کسانی که ببرکات دعا خلاص یافتند

دعا واسطهٔ حصول آمال و آمانی است و وسیلت استجابت حضرت ربّانی چنانک آفریدگار سبحانه و تعالی در قرآن مجید چنین می فرماید جلّ جلاله ادعونی استجب لکم الآیه و سیّد المرسلین علیه السلم می فرماید که الدعاء هو العباده دعا عبادتی است که عیار همه نقدهای طاعت بدو حاصل آید و هیچ عبادتی را آن خاصیت نیست که دعا را که در هیچ حال از و معزولی نیست روزه دار را صوم تا در تاریکی شب دستوری نداده اند و برای نماز اوقات معیّن کرده و زکوهٔ مال و صدقهٔ فطر خود بسالی و ماهی موقوف فرمایند بعضی ازین عبادت وظایف روزست جون نماز و بعضی وظایف هفته جون جمعه و بعضی وظیفهٔ ماه و جون رمضان و بعضی وظیفهٔ سال چون زکوه و بعضی وظیفهٔ عمر چون حج امّا عبادت دعا آنست که از مال و آلوده و بجور و آلوده در روز و شب و صبح و شام بگذارد می رسد و همه عمر وقت اداء آنست و بحکم این معنی هر بنده که در حال اضطراب دعایی هر اینه از دل و جان و سوز کند آن دعا زود اجابت کرده شود امّا بعضی آن باشد که مراد او بدهند بر سبیل تعجیل و بعضی را تاخیر دارند تا اگر مراد دنیاوی در توقف باشد در آخرت اضعاف آن بوی رسانند و این باب مشتمل است بر ذکر کسانی که جون در مانند دست در عروهٔ وثقی دعا زنند و آفریدگار تعالی ایشانرا اجابت کرد و آثار رحمت خود باستظهار رسانید و این مستمندان را از ان بلیت خلاص داد والله اعلم

حکایت در کتاب الفرج بعد الشده مسطورست که جعفر عابد گفت وقتی بنزدیک ابو سفیان عیینه بودم پیری در خدمت او بود گفت حکایتی ما را تقریر کن پیر گفت عبدالله حمیری روزی بشکار رفته بود ماری در پیش او آمد گفت مرا زنهار ده تا خدای ترا زنهار دهد روزی که هیچ پناه نبود مگر رحمت او ابو حمیر گفت مرا از که زنهار می خواهی گفت از دشمنی که قاصد من است و در عقب من می آید بو حمیر دامن بگشاد و مار در کنار او حلقه زد در ساعت مردی برسید با شمشیری کشیده و گفت ماری سیاه از پیش من بگریخته است و برین طریق گذر کرد بو حمیر گفت من حالی چیزی نمی بینم آن مرد برفت ساعتی بود مار گفت آن خصم من برفت گفت رفت و ناپدید شد تو سر خود گیر مار گفت نه گفته اند که بر دشمن اعتماد مکن و عداوتی که میان من و آدمی باشد دانم که بر تو پوشیده نباشد معنی آیت قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدوّ بر ضمیر تو روشن تر من چرا اعتماد کردی که خوف را بر دل من جای دادی و اکنون چاره نیست از آنک ترا هلاک کنم ابو حمیر گفت جزای نیکی و مکافات احسان اساءت و بدی واجب می داری گفت آری تو احسان کردی اما نه بجایگاه است و لطف فرمودی نه بر موضع خود و ناپسنده بودی که دشمنی ما با شما ترا روشن است و عداوت ما قدیم و نیز با ما مالی نبود و رسبابی نداشتم که ترا دهم و ترا بدان استوار کنم و خزینهٔ نداشتم که ترا بدان مستظهر گردانم بجهت اینکه این اقدام جایز داشتی اکنون چاره نیست از آنک ترا زخمی زنم تا دیگر فرزندان آدم را معلوم شود که بر دشمن اعتماد نباید کرد حمیر گفت اکنون چون بر من زینهار خواهی خورد باری مرا چندان امان ده که بر دامن این کوه روم و دو گانه بگذارم آنکه تو دانی

هر چه خواهی بکن گفت رو ابو ابو حمیر در دامن کوه رفت و دو رکعت نماز بگذارد و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم کردم باعتماد عون و عصمت تو کردم که در قرآن مجید چنین فرموده که انّا لا نضیع اجر من احسن عملا اگر این مار غدری کرد فضل و عون و عصمت خود از من باز مگیر پس قوتی در من پدید آمد دست دراز کردم و گردن مار را بقوت بگرفتم و چنان بفشردم که مار سست شد و مرا رها کرد پس سر او بکوفتم و ببرکت دعا و تضرع از شر آن دشمن خلاصی یافتم و معلوم شد که در غرقاب بلا هیچ سفینهٔ به از دعا نیست چنانک حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام و چنین فرموده است که الدعاء سلاح المومن

بیت هست اندر دعا صلاح همه ٭ زانک باشد دعا سلاح همه

حکایت مرا آشنایی حکایت کرد که وقتی ببلایی مبتلا شدم که طاقتم طاق شد و ماه صبرم در محاق افتاد بنزدیک یحیی خالد وزیر رفتم که از زهاد زمانه بود و هرگز تیر دعا او از هدف اجابت خطا نشدی حال خود را در خدمت او تقریر کردم گفت هیچ پناهی در وقت نزول خیل حوادث منیع تر از صبر نیست گفتم صبر را دلی می باید و آنرا لشکر غم بتاراج برده آید **بیت** صبر که روز و شب همی داشت بپای ٭ همچون دل و تن ترا بقا باد نماند امید آنست که مگر دعایی کنی تا ازین بلیت خلاص یابم می گوید یحیی لب را بجنبانید و آهسته بحضرت عزت کلمهٔ عرضه داشت و من از خدمت او بیرون آمدم و آن شب بر من بشبی گذشت جون شب مار گزیده جون صبح صادق طلیعهٔ انوار آشکارا کرد آفریدگار مرا از ان شدت فرج بخشید و آن خلاص نتیجهٔ دعا و اخلاص آن زاهد متقی موشح کرد که هر کس که در مقام تقوی قدم راسخ و ثبات دارد منشور حاجت او بتوقیع اجابت موشح کردد چنانک در قرآن مجید و فرقان قدیم فرموده است انا لا نضیع اجر من احسن عملا

حکایت چنین گویند که در حضرت غزنین پنج شبانروز باران پیوسته باریده کار بر مسلمانان دشوار شد و خانها روی بخرابی نهاد و خلایق متحیر شدند و زحمت از حد بگذشت علاء الدوله روی بر خاک نهاد و زبان بمناجات برگشاد و گفت بار خدایا همه دروغ گویان بر خرابی جهان اتفاق کرده اند تو برهان خویش بنمای و تصور ایشان باطل کن حق سبحانه و تعالی اثر رحمت و استجابت دعا ظاهر گردانید و باران منقطع شد و رعایا در راحت افتادند و این دلیلی ظاهر بود بر صفای عقیدت پادشاه چه هر پادشاه که دل او با رعیت خوش بود و با رعیت خوش باشد و نیت او در استمالت ایشان صافی بود هر دعا که در باب ایشان فرماید باجابت پیوندد والله اعلم

حکایت آورده اند که وقتی مردی بحاجتی بنزدیک فضل ربیع رفت و فضل در حق وی فضل نکرد و حاجت او روا نگردانید نومید از در او بازگشت و بمسجد درآمد و در مناجات گفت خداوندا حاجت من میدانی و بر تو پوشیده نیست که بنزدیک فضل رفتم حاجتم روا نگرد و بدر تو آمده ام تا حاجت من روا کنی اگر او را ملالت و سآمت بود حضرت جلال تو از شآمت و ملالت منزه است مرا از در خود محروم مگردان این دعا بکرد و در راه گذر فضل بایستاد فضل از دیوان بازگشت تا قاعدهٔ تمام بیامد و عنان او بگرفت و گفت بدر تو آمدم و بتو حاجتی مرا افتاده کردم مرا نومید گردانیدی بحضرت آفریدگار

رفتم و این حاجت از و خواستم و یقین من و وثوق داشت پیش از آنک فضل بخدمت رشید رفتی صاحب خبری این
معنی بخدمت او رسانیده بود چون فضل در آمد فضل بفرمود تا بنزدیک او رود و حاجت فضل روا کند فضل بنا کام
مطلوب او در کنار او نهاد و مقصود او حاصل کرد تا عالمیان را یقین گردد که هر که حاجت خود بحضرت آفریدگار
برد بی مدد و معونت خلایق کار او کفایت کند **بیت** حاجت ز کسی خواه که گر یک بار پی
نومید شوی کسی نداند باری **حکایت** سلیمان مجلدی می گوید پیش از آنک رایت امیر المومنین
منصور ارتفاع پذیرد او و مسلمه عبد الملک دوستی بود چون برصافه رسیدیم بنزدیک مسلمه فرو آمدیم او لطف
بسیار کرد بجای منصور و برادر را حکایت کرد که منصور آمده است و او را چیزی انعام فرماید تا از پیش شما
باز گردد هشام بن عبد الملک او را پانصد درم فرمود و گفت این پانصد درم او را بده و بگو تا هم امشب
ازین شهر برود مسلمه پانصد درم دیگر از آن خود بران افزود و هزار درم نزدیک او آورد و بجلت او توشه
بساخت و پیغام هشام او را بگفت و او دراز گوشی بکرا گرفت و من پیاده بودم سفره بر دراز گوش نهادم و بحرگا
برون آمد و او بر دراز گوش سوار و من پیاده روان شدیم چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد
که بشکار می رفت منصور گفت از راه یکسو شدیم و فرود آمدیم و چون منصور که از خر پیاده شد و بنماز بامداد
ادا کردن مشغول شد هشام عبد الملک او را بدید از برادر خود مسلمه پرسید که آن کیست گفت عم زاده بیت
منصور محمد علی بن عبد الله بن عباس آن پانصد درم که انعام فرموده بودی بوی دادم و پیغام بوی رسانیدم و گفتم
تا هم امشب از شهر برود پیغام تو شنید و برخری نشست و بیرون آمد هشام را رحمت آمد و از اسب فرود آمد و
بیکی از اصحاب خواص خود اسبی که برو سوار بود پیش منصور فرستاد و تا بران نشیند و چون غلام اسب بیاورد
بستدیم و او بر اسب سوار شد و من برخر روانه شده می رفتیم چون وقت نماز چاشت آمد منصور از اسب
فرود آمد من اسب او را نگاه می داشتم تا شش رکعت نماز بگزارد و بعد از ان سر بسجده نهاد و در سجده چنانک
من می شنیدم می گفت بار خدایا از تو می خواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانک مرا بر اسب نشاندی بجایگاه
و بیم نشان یعنی هشام بارها این لفظ در سجود بگفت پس سر بر آورد و گفت چیزی هست تا بخوریم سفره پیش
آوردم و در آنجا طعامهای سخت بود می خوردیم ناگاه سایلی بر ما رسید و طعام خواست منصور گفت خدایت
نکویی دهاد سایل از پیش ما برگذشت منصور پشیمان شد که چرا این سایل را محروم گردانیدم پس آن سفره
مرا داد و گفت این سفره را ببر و همچنان به آن سایل ده من بر اثر او بسیار بدویدم و او را دریافتم و گفتم
ای شیخ بزرگوار این جوان را می شناسی که از وی سوال کردی او عم زادهٔ پیغمبر است و این سفره را بخدمت
تو فرستاده است تا درین راه ضایع نمانی آن پیر گفت مرا بطعام شما حاجت نیست و لیکن او را بگوی که
آن ساعت که در سجده مناجات می کردی که خداوندا چنانک مرا بر اسب او نشاندی بر جایگاه و بیم
نشان حق تعالی دعای ترا باجابت مقرون گردانید و جایگاه او ترا روزی گردانید اما باید که در کار
خود خوب فکر کنی و بسیار تامل نمایی که با بندگان خدای تعالی چه گونه خواهی زیست این بگفت و از

پیش من چون باد بگذشت و غایب شد و من حیران و واله گشته یکساعت از خود غایب گردیدم چنان
گویی از من چیزی محو شده باشد بعد از آن من بیامدم و منصور را از گفتار او حکایت کردم منصور گفت
حیف که او را درنیافتم و بشرف مکالمهٔ او سرافراز نشدم او حضرت خضر بوده است آن روز در بیابان
بشتافته بسیار بگردیدیم و او را درنیافتیم و بعد از مدتی قریب خلافت بدیشان رسید و آن آفتاب
از مطلع اقبال خاندان بنی عباس طلوع کرد **حکایت** آورده اند که حسن زید علوی در آن
که خروج کرده بود و ولایت طبرستان را فرو گرفته بود در آن اولایت قحطی عظیم پدید آمد و مردمان از دغدغهٔ
قلت امطار و غلای غلا پریشان شده نزدیک حسن آمدند که کرم کرده ما را دعای باران بگو مگر از یمن دعای
شما باری تعالی رحمت بخشد او اوقات مسعوده را رعایت ناکرده با خلق آن دیار بصحرا بیرون آمد و
دعا گفت از دعا هنوز فارغ نشده بود که سموم برد چنان نازل شد که پشته نواحی و اطراف آن شهر را
از آن حریق بسوخت تا ابو العمر و شاعر این دو بیت در تعریف آن انشا فرمود **شعر**
خرجو ليستسقون و صوب غمام ✽ فاجيبه الصب من حريق حامم ✽ صدما منوه و خاب قلوب محسوه حريق ✽ پس
آنچه علما و حکما در معنی دعا و اوقات آن گفته اند خلاصهٔ آن گفته آمد و معظم ترین ابواب ابتهال و تضرع اینست
که چون بنده در مقام اضطرار دعا گوید خدای تعالی بکمال کرم هر آینه اجابت کند چنانک در کتاب کریم
فرموده است قوله عز من قایل ✽ امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء والله اعلم **حکایت**
یکی از آثار اجابت دعا که عجایب و غرایب عالم است آنست که چون کسی در دریا می رود وقتی
که امواج امواج از پی همدیگر متراکم شود و باد آب دریا را در جوش آرد و روی دریا از اضطراب
و باد طلما و احباب و همه را امید ها گسسته شود و همه حیلها مدفوع گردد و هر که بجهد بگشاید و اهل سر فرو
برد و اهل کشتی بتضرع و زاری و نوحه مشغول گردند و بابتهال حضرت ذو الجلال را بخوانند و در مقام
نومیدی از حضرت باری تعالی حصول نجات خواهند پروردگار زاری و خواری را دیده برایشان رحم
نموده چنانک بر سر سر کشتی علامت اجابت دعای ایشان پدید آید چیزی ظاهر شود بر مثال ستارهٔ بزرگ
روشن می تابد و چون اهل کشتی آنرا ببینند اگرچه در میان گریه باشند فرح و مستبشر شوند و باجابت دعای
خود معتقد شوند و امید ایشان بخلاص خود کامل گردد و آن سال آن کشتی را هیچ آفت نرسد و آن از
نوادر و غرایب است و بیشتر کسی که ایشان مسافران دریا باشند این را دیده باشند و حقیقت
آن کس ندیده باشد و بداند که چیست بعضی گویند حضرت و بعضی گویند فرشتهٔ دریاست و کس بر غور آن
واقف نشود و لکن یقین است که اثر اجابت دعای ایشان محقق قول آفریدگار است که فرموده است
امن یجیب المضطر اذا دعاه بالخیر **حکایت** در غرایب الحدیث آورده است که در
عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه قحطی پدید آمد و آسمان از باریدن باز ایستاد و سحاب اقطار امطار
نبارید و او را مدادا از ابنای خانه ایثار بر مستحق برسید امیر المومنین عمر رضی الله عنه عباس را که عم حضرت

مصطفی بود صلی الله علیه و سلم درخواست تا باتفاق همه بصحرا روند و دعا کویند پس با تمامی خلق مدینه بصحرا رفتند
و امیرالمومنین عمر و عباس رضی الله عنهما بربالای منبر برامدند پس امیرالمومنین عمر گفت اللهم انا نتقرب الیک بعم نبیک
وبقیة آبائه وکبیر رجاله فانک یقول و قولک الحق واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته
کنز لهما فحفظهما بصلاح ابیهما اللهم انه عم نبیک و قد دلونا به مستشفعین مستغفرین ثم اقبل علی الناس وقال ایها
الناس استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا معنی این آنست که گفت ای آفریدگار
ما تقرب می کنیم بحضرت تو بعم پیغمبر تو و پادرکار او بزرکترین باقی ماندگان او و تو فرموده در کلام مجید
قصه موسی و خضر که آن دیوار کژ شده راست کردند که در زیر آن دیوار گنجی بود از آن دو یتیم که پدر
ایشان مردمان صالح بودند تو بسبب صلاحیت و نیکوکاری پدران ایشان ایشان را نگاه داشتی و از برای
حفظ کنز ایشان بفرستادی تا آن دیوار را اصلاح کنند و کودکان را بسبب صلاح ایشان محافظت
فرمودی تو بکرم خود ما را ضایع مگذار که بدولت او تمسک کرده ایم و عم او را در حضرت تو بشفیع می آریم پس
بفرمود و گفت ای مردمان استغفار کنید تا ببرکت استغفار قطرات امطار از آسمان باران گردد آنگاه عباس
برخاست و آب از دیده او باریدن گرفت چنانک جامه او از آب تر شد پس از آن چنین گفت
اللهم انت الراعی لا تهمل الضالة ولا تدع الکبیر بدار مضیعة فقد ضرع الکبیر و الصغیر و ارتفعت الشکوی و
انت تعلم السر و النجوی و احی اللهم اغثهم بغیاثک من قبل ان تقنطوا فیهلکوا فانه لا ییاس من روحک الا
القوم الکافرین معنی چنین می گوید که تو نگاه بان بیچارگانی و راعی گوسفندان نگاه دارد گوسفندی که از
رمه گم شود فرو نگذارد و شکسته را ضایع نگذارد الهی بیچارگان عاجز شدند و بزرگان متحیر و خردان
بیچاره گشتند الهی تو حال ایشان می دانی دستشان گیر و فریاد رس که بیچارگان اندیشه از آن که نومید
شوند و بسبب ناامیدی هلاک گردند زیرا که تو فرموده که از رحمت من نومید مشوید که از رحمت
من جز کافران نومید نشوند او درین دعا بود که ناگاه ابرپاره از گوشه آسمان برامد و در یکساعت
آن ابرپاره در تمامی آسمان گسترده گردیده فرو گرفت و بپوشانید و در ساعت باران درگرفت
و چنان بقوت باران درگرفت که مردمان نعلینها در دست گرفتند و ازارها برداشته در میان
آب و گل روی بخانهای خود می کردند و دست در عباس می مالیدند و می گفتند هنیئا لک یا ساقی
الحرمین زهی بنده با آبروی که بدو دعای تو آفریدگار تعالی ما را باران رحمت فرستاد و اگر کسی
از راه نیاز و اخلاص از آفریدگار حاجتی خواهد چون آن بزرگ که بزرگان را الشفیع آرد امید بود که حاجت
او بخلعت اجابت موشح گردد **حکایت** گویند که وقتی پیرزنی بنزدیک حضرت جنید آمد
و گفت مدتی است تا که پسرم بسفر رفته است و خبر او منقطع شده پیش ازین بر فراق او صبر نمی توانم
کرد جنید گفت علیک الصبر پیرزن پنداشت که جنید او را می گوید بر تو باد که صبر خوری فی الحال
ببازار رفت و شکسته بداد و قدری صبر تلخ بستد و بخانه آورد و آنرا حل کرد و بخورد دهن او بسوخت

واما

وامعا و احشاء او از آن تلخی ریش شد و اسهالی عظیم تولد کرد و بیچاره ضعیف و بی طاقت و بی توقف بنزدیک
شیخ آمد و حال باز گفت شیخ گفت ترا گفتم که صبر کن نه صبر خور چون این سخن شنید بر سر و روی زدن
گرفت و گفت مرا پیش ازین طاقت صبر نیست چون گریه و زاری پیرزن را بشنید که از حد برفت
شیخ روی بآسمان کرد و لب بجنبانید و دعا کرد و گفت که برو پسر تو بخانه رسید پیرزن چون بخانه آمد
دید که در حال پسرش برسید و بدیدارش مشرف شد و خوش حالیها کرد و دیگر باره بخدمت شیخ باز آمد و گفت
تو چه دانستی که پسر من باز آمده است گفت بدانک چون اضطراب و اضطرار تو بدیدم دانستم که مرا نیز
دعا اجابت کند زیرا که او فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کردم و باجابت متیقن بودم
این باب اطنابی دارد و هیچکس نباشد که او بداعیه فقر و باعث حاجت از حضرت رب الارباب
حاجتی نخواسته است و توقع اجابت نشده است اما خلاصه حاجت شریف و وضیع و شریف کریم
لئیم درین عرض جز نفاذ امر شریف و صحت نفس نفیس و انتظام امور دولت خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العلما
ابو المکارم و المفاخر محمد بن ابی سعید الجنیدی لا زالت مشارع جلاله صافیة و مدارع اقباله
صافیة نیست کل خلایق بعد عواطف شامل و عوارف کامل او از دست نوایب زمان در امان
آمده و از هجوم لشکر فتنه در پناه جان او مرفه و شادان و همه این می گویند از میان دل و جان
قطعه
عادل نظام ملک مدار جلال باد ۝ ذاتش مصون ز آفت عین الکمال باد
دین را زیمن رایش حوا اعتضاد هست ۝ بر ملک رای ابرویش فرخنده فال باد
از رخ تو سرخ الف و نون او مدام ۝ پشت عدوش دح و لام و صاد باد
دایم همای دولت سلطان شرق را ۝ از فر رای عالی او پر و بال باد
ذاتش که هست ثانی خورشید روز و شب ۝ در ظل عصمت و کنف ذو الجلال باد
سایه عاطفت متدام باد و السلام

باب پنجم از قسم چهارم در فواید دعوات ماثوره که ذکر کرده شود ان شاء الله

چون در باب متقدم فواید دعا و ذکر بندگان درمانده که بدعا تمسک کرده اند و از بلاها خلاص یافته
تحریر و تقریر پذیرفته است و متقرر گشته که دعا بحکم نص کلام نبوی علیه الصلوة و السلام سلاح
مومن است چنانک حضرت مصطفی علیه السلام فرموده که الدعاء سلاح المومن از بهر آنک
مومنان در حجره لطف و پرورش الهی بر مثال طفلان اند از هر گوشه نترسد صلاحش آن بود که
در مادر گریزد بنده مومن چون از دشمن که شیطان است نترسد صلاحش آن بود که در حرز دعا
آویزد و چون بزرگان دین از صحابه و تابعین بسلاسل گرفتار شده اند و در دست ظالمان درمانده و در موضع
حکایات افتاده بحکم نص نبوی دعا کرده اند و از آن بلا خلاص یافته علمای متاخرین گفته اند که اگرچه مقصود
درمانده دعا است و چون بندگی و شکستگی و نیازمندی با آن باشد باجابت نزدیکتر بوده و اگرچه
بهر زبان که خدای را خوانی او بدان لسان لطف و اجابت و رحمت او محیط است لکن چون بالفاظ

باشد که بزرگان بر زبان رانده اند و بدان تبرک کرده شود اولی تر باشد و درین باب چند دعاء ماثوره و حکایات
مشهوره ایراد کنیم تا فایده آن عام باشد و کتاب بدان تمام شود بعون الله و حسن توفیقه **حکایت**
صالح مسمار گفت که وقتی حسن بصری رضی الله عنه بنزدیک حجاج یوسف آمد و او قصری عالی و سرای بزرگ عمارت
بزرگ عمارت کرده بود حسن را نظر بران منظر افتاد و آن بناها را بدید نه زبان بگشاد و آفریدگار را حمدی گفت
پس روی بحجاج آورد که ای فاسق برین فاسقان اهل آسمان ترا دشمن گرفتند و اهل زمین بر تو لعنت می
کنند این بگفت و از پیش حجاج بیرون آمد و گفت آفریدگار تعالی عالمیان را فرموده است تا حق بپوشند
و نصیحت بگذارند چون او بیرون رفت آتش خشم حجاج اشتعال پذیرفت و گفت ای اهل شام یکی از اهل بصره
بیاید و در روی من این نوع سخنی بگوید و شما هیچ او را منع نکنید بخدای که او را بکشم پس سیاف را بخواند
و فرمان داد تا نطع بگستردند و مثال داد تا حسن را بیاوردند حسن می آمد و لب می جنبانید چندانک
بنزدیک حجاج آمد حجاج بانگ بروی زد و گفت چه گویی که درهمین ساعت خواهم فرمود که تا بشمشیر آبدار
روی نطع را از خون تو رنگ آرم و حسن جواب او را نیز بازی داد و او را وعظ و نصیحت فرمود الته
کرد ملامت و تضرع برنیامد حجاج بفرمود تا نطع برداشتند و حسن همچنان وعظ همی فرمود چندانک دل حجاج نرم شد
و اثر رقت از وی ظاهر گشت پس اشارت مثال داد تا خوان آوردند و چون از اکل طعام فارغ شدند
غالیه آوردند و حجاج بدست خود غالیه بر حسن ریخت و او را عذرها خواست و بجای خودش باز
گردانیدند او را گفتند سبب این لطف چه بود که حجاج نسبت با تو کرد گفت در آن وقت که من بنزدیک
او در آمدم این دعا می خواندم که یا غیاثی عند دعوتی یا عدتی فی ملمتی یا صاحبی فی شدتی یا ولی نعمتی
یا الهی واله آبایی ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب الرسل کلهم اجمعین
و یا کهیعص وطه و یس و القرآن الحکیم صل علی محمد و آله الطاهرین وارزقنی موده عبدک الحجاج و خیره
و مودته و رحمته واصرف عنی اذاه و شره و مکره و معه و تعذیبه برحمتک یا ارحم الراحمین یا رب العالمین
حکایت ابو جعفر منصور وقتی فرمان داد تا اسمعیل امیر را بحبس بردند و در اثنای آن موکلان او را
می بردند بر دیواری نوشته دید یا ولی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و عدتی فی کربتی این دعا یاد گرفت و بر خواندن
آن مواظبت نمود و در مدت نزدیک از حبس خلاص یافت بران دیوار گذر کرد و آن نبشته بدید دانست
که آن تلقین الهی بوده است و در حجب پادشاهی زیر استار غیبت ایزد را گنجهای علوم مدفون است
لطف او با شکستگان نیاز از شمار و قیاس بیرون است **حکایت** ولید بن عبد الملک
بعامل مدینه صالح عبد الله موسی مثال داد که حسن بن الحسین بن علی بن زید از حبس بیرون آر و بدر مسجد
نبی علیه السلم او را صد تازیانه بزن و یک روز ایستاده بدار تا خلایق ببینند پس صالح او را بمسجد
آورد و خلق جمع شدند صالح بمنبر بر آمد تا مثال بر سر خلق بخواند و آنگاه فرمان را امتثال نماید در اثنای
آن حال عم زاده او علی بن الحسین بمسجد در آمد و خلق او را تعظیم کردند پیشتر آمد و بنزدیک حسن شد

گفت ای برادر خدای را بدعای فرج یاد کن تا شر ظالمان از تو دفع کند حسن گفت آن دعا کدام است گفت
بگو لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات و رب العرش العظیم و الحمد لله
رب العالمین حسن این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمد و در روی حسن نگریست و شرم داشت و گفت
او را موقوف کنید تا من بخدمت امیر المومنین چون نوشتم که بی گناه است تا از سر آن باز درگذرد و او را خلاص دهد پس
عباس نامه بنوشت و ولید او را خلاص داد و باسر رضا آمد **حکایت** عبد الله بن احمد البصری
می گوید وقتی من برنجوری صعب گرفتار شدم و ضعفی قوی روی بمن آورد و علتی بر من مستولی شد و معالجت اطبا را
تاثیری نماند و تدبیرها در بهبودی و ادویه ها را تاثیر در آن خطا شد و از خود نومید شدم یکی از اصحاب ابی محمد
تستری روزی بعیادت من آمد و گفت ابو محمد وقتی که رنجور شدی این دعا بگفتی که اللهم اشفنی بشفائک و
داوینی بدوائک و عافنی من بلائک و هر کس که بدین دعا تمسک نموده است علت او بصحت بدل شده است راوی
گفت من بر خواندن این دعا مواظبت نمودم آفریدگار تعالی ببرکت این دعا اثر شفا ظاهر کرد و بعد از نومیدی جمال
صحت و عافیت روی نمود تا معلوم گردد که دعا کلید حاجت محتاجان است و گشاینده ابواب راحت و رحمت بر در
ماندگان چنانک نص قران بدان ناطق است ادعونی استجب لکم **حکایت** آورده اند که موسی بن جعفر
صادق رضی الله عنه که از سادات و ائمه خاندان نبوت مستثنی است میان او و هارون الرشید در وقت خلافت
هادی نقاری بود و سبب آن بود که روزی هرون او را گفت که شما چنین گمان برید که شما به پیغمبر علیه السلام نزدیک
ترید او گفت اگر پیغمبر صلی الله علیه و سلم زنده شود و دختر ترا خطبه کند تو دختر خود او را دهی یا نه گفت دهم
و بدان مفاخرت کنم و مباهات نمایم گفت اگر دختر من بخواهد بوی ندهم او خود هرگز دختر مرا خطبه نکند و
او را روا نبود از بهر آنک او جد ما بود و فرزندان ما نبیره او باشند پس معلوم شد که ما بوی نزدیکتریم از
شما و شما را نرسد با ما دعوی افضلیت کردن هارون گفت شما چرا خود را ذریت رسول علیه السلم نام کرده اید
و نسب خود را فرزند او میدانید و اولاد او می خوانید شما پسران علی اید نه پسران محمد و اثبات نسب
به پدر بود نه بجد مادر و مناسبت حکایت شما چون قصه انبیا باشد چنانک موسی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی
و الیاس کل من الصالحین و اتفاق است که عیسی را پدر نبود و چون پدر مریم از ذریت ابرهیم بود آفریدگار
عیسی را بذکر انبیا ملحق گردانید و گوهر ذات او را هم در سلک ذریت خلیل منتظم کرد و ذکر حجت آنست
که آفریدگار سبحانه و تعالی در قصه مباهله بیان کرده است قوله تبارک و تعالی در کتاب قدیم خویش
می گوید فمن حاجک فیه فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم الآیه و شک نیست
که پیغمبر علیه السلم در دعوت ترسایان بنی نجران فاطمه را بخواند و علی را و حسن را و حسین را که پسران خود و فرزندی
حسن و حسین را قایم مقام ابنا داشتی هرون ساکت شد و بدین سبب بروی ساخط می بود و او بمدینه
برفت و آنجا می بود جماعتی بخدمت او بنشاندند که خود را جمع کرد و درین معنی با ایشان مشاورت کرد و همه

گفتند صواب آنست که از مدینه بروی و خود را از وی پنهان داری که از شر او ایمن نتواند بود پس او
تبسم کرد و این بیت بر زبان براند **شعر** رعت سحران سعلت بها ٭ ولعلن مناکب العلات
پس دست بدعا برداشت و گفت الهی کم من عدو لی تحدی ظبه مدیته واملی سعاحده و دوا ولی فرانک
سموه ولم هم عنی عین حزاینه فلما رایت ضعفی عن احتمال الفوادح وعجزی عن ملمات الحوایج صرفت ذلک عنی
بحولک وقوتک لا بحولی و قوتی فالنعمة فی الحصری الذی احصله حاجتی فی الدنیا مسا عدا فارجاوه فی آخرتی
فلک الحمد ذلک قدرا استحقاقک سیدی اللهم محده بعزتک واملک حده عنی بقدرتک واجعل له شغلا فیما یلیه
وعمره امن ساوه اللهم واعدنی علیه عدوی حاصره من عیظی شفا ومن حقی علیه وفا اللهم اوصل دعایی بالاجابة
وانظم شکایتی بالتغیر وعرفه عما وعدته الظالمین وعرفنی ما وعدته فی اجابة المضطرین انک ذوالفضل العظیم
والمن الکریم راوی می گوید چون او این دعا کرد و آن جمع امین گفتند و بپراکندند روز دیگر خبر وفات
هادی برسید و اثر اجابت دعای او ظاهر شد و از سطوت و باس او ایمن گشت و این جمله از جمله
دعاهاست ماثوره که مجربست **حکایت** آورده اند که اعرابی بخدمت امیر المومنین
علی علیه السلم آمد و از شدت حال و ضیق مجال و قلت مال و کثرت عیال شکایت کرد امیر المومنین علی
رضی الله عنه او فرمود که ترا باستغفار مشغول می باید شد که آفریدگار تبارک و تعالی مدار اولاد و اموال
بستانها خوش و جوها آب روان دلکش را جزای استغفار گردانیده است چنانک فرمود در قرآن
مجید که **قلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال وبنین
ویجعل لکم جنات ویجعل لکم انهارا** اعرابی بعد از مدتی بحضرت خلافت باز آمد و گفت یا امیر المومنین استغفار
کردم اما اثر اجابت نشد امیر المومنین فرمود که مگر استغفار نمی دانی اعرابی گفت اگر بیاموزی از کرم و
احسان تو بدیع نباشد حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه فرمود که نیت خالص کن و آفریدگار خود را مطیع
باش و این دعا را به نیاز و تضرع و حضور دل می خوان که اللهم انی استغفرک بکل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
وان کلت فیه عنه خوفی منه علی بابک او و ثقت بحلمک وعولت فیه علی کرم عفوک اللهم انی استغفرک من کل ذنب حیث فیه
امانی او حب فیه نفسی او قدمت فیه لذتی واثرت فیه شهوتی او سعت فیه بعثرتی و استغوث الیه من معی او علت
فیه بفضلک حیلی او حلت فیه علیک مولای فلم تغلبنی ادا فعلی ادا کنت سبحانک کارها لمعصیتی لکن سبق علمک فی
باختیاری واستعمال مرادی و اساوی محلت عنی ولم بدخلنی فیه جبرا ولم یحملنی علیه قهرا او لم یظلمنی شیا یا ارحم الراحمین
یا صاحبی عند شدتی و یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولی فی نعمتی یا کاشفی کربتی یا سمیع دعوتی یا راحم عبرتی
یا مقیل عثرتی یا الهی بالتحقیق یا رانی الوثیق یا جاری اللصیق یا مولای الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی من حلق
الضیق الی سعة الطریق و فرج من عندک قریب اللهم فرج عنی کل غم و هم و اخرجنی من کل حزن و کرب
یا فارج الهم و یا کاشف الغم و یا منزل القطر و یا مجیب الدعوة المضطرین و یا رحمن الدنیا و رحیم الآخرة صل علی
خیرتک من خلقک محمد النبی و آله الطیبین و فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل معه صبری و قلت فیه حیلتی

وضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیه و یا عالم کل سر و خفیه یا ارحم الراحمین و افوض امری الی الله ان الله
بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم اعرابی گفت چون آن دعا بیاموختم
و آفریدگار را به استغفار بخواندم خدای عز و جل ابواب غنا بر من گشاده گردانید و از مضیق عسرت
بفضای ثروت رسیدم **حکایت** یحیی بن سلیمان گفت از ثقات شنیدم که روایت
کرده اند که در عهد یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه ملک الموت از حضرت حق دستوری خواست
تا او را زیارت کند و اجازت یافت بنزدیک حضرت یعقوب آمد و او را در بیت الاحزان بدید یعقوب
او را گفت بخدایی که جان بندگان بقبض تو باز بسته است که مرا اعلام دهی که ما را اعلام دهی که روح یوسف قبض
کرده یا نه ملک الموت گفت نی و اگر خواهی ترا دعایی آموزم که هر حاجت که بدان از حضرت عزت بخواهی شرف
اجابت بدان پیوند دیعقوب آن لطف را بمنت فراوان مقابل گردانید ملک الموت او را گفت این دعا
می گوی یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصی غیره یعقوب برخواندن این دعا مواظبت نمود هنوز صبح طلوع نکرده
بود که نسیم پیرهن یوسف بمشام جان او رسید **حکایت** آورده اند که یکی مر یعقوب پیغامبر را
علیه السلام گفت ای پیغمبر خدای ترا بر آن حالت نمی بینم که وقتی دیده بودم قد خویشتن را خیزرانی و رخ خویش
زعفرانی کردی این چه حالت است گفت درازی روزگار و بسیاری اندوه مرا بدین حالت د
بیمار گردانیده است شخصی مروی را گفت بگوی اللهم اجعلنی من کل هم کربنی من امر دنیای
فرجا و مخرجا و اغفر لی ذنوبی و ثبت رجایی فی قلبی و اقطعه ممن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک
حسن بصری گفت رضی الله عنه اگر کسی را از بلا تعزیت کردند آل یعقوب بود که هشتاد
سال در تصرف بلا و تکلف عنا و رنج هجران و اعتکاف بیت الاحزان بودند و گویند روزی
جبرئیل بنزدیک یعقوب آمد و گفت بحضرت آفریدگار بتضرع و ابتهال قصه حاجت خود عرضه
دار تا بتوقیع اجابت موشح شود و پیوسته این کلمه بر زبان می راند یا کثیر الخیر و یا دایم المعروف
و چون تیغ زبان یعقوب بگوهر نفیس یک دانه این دعا مشحون گشت آفریدگار بوی وحی فرستاد
و گفت که مرا بدعایی که مقبول اجابت بود که خواندی که اگر هر دو پسر تو جام فنا نوشیده بودندی
ببرکت این دعا خلعت ارادت پوشیده در سرایشان افگندی **حکایت** در تفسیر آورده اند
که چون حضرت یوسف علیه السلام ببلای چاه تاریک گرفتار شده بود و در آن بلا تنگدل گشت
جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و او را این دعای بزرگوار بیاموخت تا آفریدگار
را بدین دعای بزرگوار بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن بلا فرج داد و دعای عظیم اینست
اللهم یا صریخ المستصرخین و یا غیاث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قد تری حالی و تعرف مکانی
فلا یخفی علیک شیء من امری اجعلنی فرجا و مخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین و این روایت در کتاب
جامع الکبیر فی التفسیر آنست که امام ناصر الدین نسایی تالیف کرده است و امام نجم الدین عمر نسفی

در کتاب التفسیر فی التفسیر چنین آورده است که ورد یوسف صلوات الله علیه در چاه این دعا بود که
اللهم یا فارج الهم ویا کاشف الغم ویا منزل القطر ویا مجیب دعوة المضطرین قد تری حالی وتعرف مکانی فرج عنی
ما انا فیه برحمتک یا ارحم الراحمین و این دعا از برای خلاص از مضایق و نجات از مهالک و دفع شر و ظلم و
محنت فقر و فاقه و خلاصی از کفر مجرب است و آورده اند که روزی حضرت جبرئیل علیه السلام در زندان
بنزدیک حضرت یوسف علیه السلام آمد و گفت ای پاک این چه جای تواست این مجلس بلا و مسکن عنا و محبس
بدکرداران است تو اینجا چه میکنی یوسف علیه السلام گفت با تو حال خود چه تقریر کنم چون تو حال من و جفاهای
روزگار من بر تو عیانست و می دانی اما از راه کرم مرا دعایی آموز که چون آن دعا را بخوانم آفریدگار عالم
جل و علا مرا فرجی بخشد جبرئیل علیه السلام او را گفت که بگوی اللهم یا شاهدا غیر غایب ویا قریبا غیر بعید
ویا غالبا غیر مغلوب اجعلنی من امری فرجا و مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب و در بعضی روایات
آمده است که جبرئیل یوسف را علیه السلام گفت که هرگاه که آتش اندوه در ضمیر تو ارتفاع یابد باید که
این دعا را مداومت کرده بخوانی و یا بنویسی در کاغذی و در آب اندازی و اطفا کنی و بجرع نمایی که
که بسیار مفید و مجرب است و یا بخوانی بخود می باید که بگویی که اللهم اجعلنی من کل ما اهمنی و حزننی من
امر دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لا ارجو احدا غیرک **حکایت** ابو السرایا گفت عادت من آن بود
که تنها بزمین روم رفتمی ناگاه بر قبیله زدی و خلقی را بکشتمی و جمعی را اسیر کرده بیاوردی روزی در
سایه درختی خفته بودم یکی پیاده و مرا از خواب بیدار کرد و گفت ای اعرابی خواستم که ترا خفته هلاک کنم چه
از طریق مروت و مردی دور بود برخیز و با من بکر و هر سلاحی که خواهی تا با تو محاربت کنم اگر تو غالب آیی
مرا بکش و اگر من غالب آیم ترا بکشم پس با خود گفتم اگر بسلاح حرب کنم باشد که شمشیر بر من زند و مرا بیک زخم
هلاک کند گفتم من با تو بکشتی بکردم مرد سلاح بینداخت و با من در کشتی شد و هم در حمله اول مرا بر زمین زد و
من در ان حال مرگ معاینه بدیدم و امید از جان ببریدم و روی به آسمان کردم و این دعا بر خواندم که اشهد ان
کل معبود ما دون عرشک الی قرار الارضین باطل غیر وجهک القدیم قد تری ما انا فیه ففرج عنی پس بیهوش ساعتی
بهوش باز آمدم و او را در پهلوی خویش کشته دیدم الحمد لله و گفت من این دعا را بیاموختم و این دعا را بخت
مجرب یافتم و این سر را عظیم مشاهده کردم و این دعا بخلاص است بعینه اما خوانند باید که از سر اخلاص
خوانند و در اجابت متیقن باشند تا اثر آن ظاهر شود و امثال این دعوات که بزرگان دین با اوقات بر
زبان رانده اند و بعضی را ورد ساخته بسیار است و در کتب رعایت و ایراد آن جمله سبب اطالت
شود و خلاصه این معانی نیاز و اخلاص است اما هر کس که آفریدگار را بنیاز بخواند بهر لغت که خواند او را
اجابت کند چنانک آورده اند که یکی نزدیک بایزید آمد شخصی که نام بزرگ خدای کدام است باید گفت
تو مرا بگوی که خدای تعالی را نام خرد کدامست همه نامهای خدای بزرگ است اما راه گذر باید که پاک باشد

تا

تا هر دعا که مرد امیدوار گوید اجابت شود و اگر کسی امروز او را خلعت اجابت کرامت کند بروی واجب
بود که این دعا را در سؤال ادامت بقای خداوند خواجه جهان خلاصه کبار و کرام نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله تعالی جلاله صرف کند از بهر آنک وجود او سبب سکون و استقامت
خلایق است و مایه جهان آرایش مظهر اسرار دقایق تا ظل دولت اوست حوادث زمانه را کلید شد
و تارای معایش سالکان مسالک دولت را دلیل گشت دین عزیز و کفر ذلیل شد چون بساط حشمت او
عریض است مدد دولت او طویل باد بمحمد و آله **قطعه** صاحبقران عرصه عالم نظام ملک
ذات ظلال عز و جلالش ظلیل باد ؛ اسلام را در او ربند شد ؛ اقبال را بقای جنابش مقیل باد
چون دست او برزق خلایق ضمین شد ؛ پیوسته عون خالق خلقش کفیل باد ؛ زین چرخ و سمه رنگ خضاب بر کف عدو
از خون بر رخش ز سباب سبیل باد ؛ دین نبی ز رای رفیعش عزیز شد ؛ چندانک هست کوز تیغش ذلیل باد

باب ششم از قسم چهارم در عجایب فالهای خوب و تاثیر آن

علما و حکما فال را ستوده داشته اند و در شرع مصطفی صلی الله علیه و سلم فال نیکو پسندیده است و
طیره را ناپسندیده چنانک از صدر رسالت مروی است **انه کان یحب الفال ویکره الطیره**
و از طیره امتان خود را نهی کرده است چنانک فرموده است انظروا الطیر و علی کتابها ویروی
علی مکاناتها و عادت عرب آن بوده است که هرگاه که بسفری رفتندی مرغان را از جای خود
براندندی از خوف آنکه نباید از دست راست بانگی کند که ایشان را از ان بیمنی بناشد
اگرچه ایشان آن را بفال بد دانند حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم ایشان را از ان نهی کرد
اما فال را دوست داشتی و آن روز که بحرب حنین می رفت در راه امیر المؤمنین علی بر زبان
راند که خذ الخضره ای خوشا سری پیغمبر علیه السلام فرمود که **حکایت** از دهان تو فال
گرفتم که بسی تو بسرسبزی حضرت رسیدیم و در ان وقت که مصطفی علیه السلام بمدینه هجرت می فرمود
در راه مردی او را پیش آمد از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو برده فرمود مرد امر با مهتر
از نام او فال گرفت و از راه معنی فال نیکو شعاع خورشید دولت که بر توان برزبان بخشید و همای همت
کامل است که سایه بجهان افکند و درین باب حکایات غریب و اخبار عجیب روایت کرده اند در ذکر
کسانی که بفالهای خوب فرج جسته اند و بوسیلت خواب از قید محنت رسته و ما حکایتی چند درین باب
ما رم و ذکر جماعتی که بکلام قدیم یا باشعار عرب بفال کرده اند و مقاصد ایشان بر عقب بر آمده ایثار کنیم
حکایت و یکی از عجایب فالها قرآن است که با آیات نقل کنند و در ان معنی غریب آورده اند
یکی آنکه ابن حمدون ندیم گفت که امیر المؤمنین معتضد گفت که در ایام خلافت پدرم الموفق بالله ابو
الصقر اسمعیل بن بلبل میان من و پدرم تفرقتی کرد و او را بر من متغیر گردانید و کار بدانجا رسید که مرا حبس
فرمود و در معرض سخط امیر المؤمنین افتادم و خوف و هراس بر من غالب شد و بعد از مدتی پدرم بطرفی خرامید

وخوف من بسبب غیبت بدر زیادت کشت چه اندیشه کردم که نباید که در غیبت من چیزی که واجب نباشد
نویسند که بسبب هلاک من کردد و هیچ دست آویزی به از قرآن مجید ندانستم تو توسل بحبل متین و اعتصموا بالله
و بحبل الله تمسک کردم و شب و روز قرآن می خواندم و اسمعیل که قاصد من بود پیوسته بنزدیک من آمدی و چنان
نمودی که بخدمت می آیم اما غرض او آن بود که مکر از من سخنی بشنود تا حرکتی بیند که دست نموده سعایت باشد
روزی به بنزدیک من درآمد و من قرآن می خواندم چون او برسید من ترک قرآن کفتم و بوی مشغول شدم او
کفت که مصحف مراده تا بجهت تو تفاؤل کنم پس مصحف برداشت و به نیت من بکشاد و آیت این برآمد
که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون یعنی شاید که پروردکار شما مر
دشمنان شمارا اهلاک کند و شمارا در زمین خلافت دهد تا بدید آید که شما چه کار خواهید کرد اسمعیل
چون آن فال بدید بشرهٔ او متغیر شد دکربار مصحف بکشاد و نیت کرد و به آداب هرچه تمامتر نکاه
کرد این آیهٔ کریمه برآمد که و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ایمة و نجعلهم
الوارثین تفسیر این آیهٔ کریمه چنین فرموده اند اهل تفسیر که یعنی خواهیم که منت نهیم و نعمت فرستیم
برآن کسانی که ضعیف باشند و ایشانرا پیشوای عالمیان کردانیم نعیم عالمیان بدین زیادت
شد بار دکر مصحف کریم را بکشاد این آیت شریف برآمد که وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات
لیستخلفنهم فی الارض یعنی وعده کرد خدای عزوجل مر کسانی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند
که هر آینه ایشانرا در زمین خلیفه کرده آید پس مصحف نهاد و کفت ای امیر تو خلیفهٔ هر آینه بیشک
و هر آینه این سعادت بواسطهٔ این فال باز اقبال تو از آشیان جلال تو پرواز خواهد کرفت
و سریر خلافت بمکان تو رونقی خواهد یافت چون این بشارت حق این است اشارت من جهت
من کفتم زینهار در خون من سعی مکن مرا با خلافت چه کار من مردی مجوس معتقدم مراد من آنست
که آفریدکار سبحانه و تعالی امیر المومنین را سالهای بسیار و قرنهای بی شمار بقا دهد تفأل
اکرچه معهود عقل است اما بر آن اعتماد نباشد چه آن برای سکون دل و آرامش خاطرها
وضع کرده اند هرچند من این مدافعت می کردم و سخنهای ملایم می آوردم مفید نبود و سخن میان
من و او دراز شد و عاقبت بدانجا رسید که ماده تغیر خاطر من و پدر من با من تقریر
کرد و یمینهای غلاظ و شداد برزبان راند که او را دران ابواب و معانی هیچ قصدی نبوده است
و چون این معنی مرا برهان ثابت کردم من دل بروی خوش کردم و او را محمدت بسیار بکفتم و
عذر او را قبول کردم و بعد ازان هر یک چندی بخدمت من آمدی و رضای خاطر من طلب کردی
و چون اخلاص او را نسبت بخود در کمال یکانکی بود من او را ملاطفت نمودمی تا ساکن کشت پس
امیر المومنین موفق از سفری که رفته بود باز آمد و جفایی که دران سفر کشیده بود علتی بروی مستولی
کشت و مجبر بران شد که عزیمت سفر آخرت کرده برفت غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بجای

او

او بنشاندند و خداوند عزوجل مرا ازان محنت فرج بخشید و حکم من بر اسمعیل و دکر دشمنان نافذ کشت
و فایده این حکایت اظهار صحت و صدق فال مصحف است که غایت معجزه است و هیچ دستمندی را
هیچ مأمنی بهتر و مخبری صادق تر به از قرآن مجید نیست و مر نزدیکان حضرت و مقربان ملوک و مخصوصان
قربت پادشاه را این حکایه تنبیهی است که در حق اولاد ملوک و شاهزادکان را قصد نباید پیوست
که عاقبت آن وخیم و خاتمت آن ترس و بیم بود چنانک درین باب اهل معرفت کفته اند و اشارت
درین باب فرموده اند **قطعه** تو تا اصل مرفوع را نیک کوی ؛ که آن فرع روزی شود میوه دار ؛
مکن بد که ماجور کردی ازو ؛ نصیب تو باشد ازان تاج دار **حکایت** ابوعلی مقله از اکابر
وزرای بنی العباس بود کفت پیش ازانک شغل وزارت را متقلد شدم ایام نکبت و روزکار محنت بر من
اقبالی کرده بود و من در شهر فارس از طالع منحوس محبوس بودم و امیر فارس یاقوت بود مدتی دران
حبس ماندم روزی دبیر یاقوت بنزدیک من درآمد و کفت امیر ما سلام میرساند و میکوید التفات
من بر استخلاص شما بسیارست اما من مأمورم و دیرست که کفته اند **المأمور معذور** اکر مراد و
محبوسی داری اشارت کنی مهیاست من کفتم سلام من بدو برسان و شکر این الطاف از زبان
من تقریر کن و بکوی که درین اشارت لطف امیر بادی بود اجابت ملتمس بر وی واجب شد روزکاریست
که قبضی بر دل من مستولی شده و اندیشهٔ عاقبت احوال در ذوق و لذت حیوة زندکانی نقصانی فاحش
بدید آورده اکر امیر لطف فرماید و مغنی را اجازت دهد تا سماعی مرا سماع کند و روح ما را ازان روحی یابد
از کمال کرم بدیع نباشد چون من این التماس کردم رفیقی بود با من دران حبس فریاد درکرفت آخر چه
وقت این حدیث است سماع مفتاح ابواب عشرت و مصالح لیالی لذات است درین مجلس که ما کرفتار
شده ایم ما را کجا پروای تماشا باشد کفتم **لا خصومة فی الشهوات** مراد من آنست که سماعی بشنوم و
از معنی بیت اول فال کیرم پس کاتب یاقوت برفت و هم در ساعت اسباب عشرت و ارباب
نغمه و ما یحتاج آن را مهیا کردانید و مجلس خانه را بیاراستند و مطربی خوش الحان چابک دست
لطیف زخمه و موزون حرکت را حاضر کردند و آن فراخ شکم سطبر کردن هشت کوش عبا پوش را
برکنار نهاد و چون استاد فصاد نیش زخمه بر رک جان او نیش زد و خون جان او بکشاد کوششش
بالید تا زبانش از دل بنالید اول تمنی که سماع کردم این بیت خوش رنکین بود که **شعر**
تواعد اللمن الخلیط لیسوا ؛ وقال الراعی الدود موعد الیسف ؛ و الیهم بانواع در یعته
واقطع شیء حین یحاول العب ؛ خلاصه معنی این ابیات آنست که یاران رفتن را موعدی نهادند
و کفتند سه شدن ه ولیکن ناکاه برفتند و من از رفتن ایشان آکاه نشدم چون معنی از سماع بپرداخت
آن محبوس مرا کفت درین معنی چه بود و ازین سماع چه فال کرفتی کفتم این فال آنست که مبارک و محقق
باش که لطف آفریدکار تبارک و تعالی مرا ازین محنت خلاصی کرامت کند و نجات روزی کرداند

وانشاءالله روز شنبه موعد خلاص ما باشد و آن روز بنشاط این فال سماع کردیم و خوشحالی و فرحناک
شدیم و ساعتی خود را مشغول گردانیدیم و چون این هفته بآخر رسید روز شنبه طلایع نور باطراف و
اکناف جهان فرستاد هنوز صحن فیروزهٔ آسمان را تابان چون کان بدخشان را محل لعل مذاب نگردانیده بود
که یاقوت بنزدیک من درآمد و مرا بوزارت و امور آن تهنیت نمود و بخلاص و نجات بشارت داد و مثال
امیرالمؤمنین القاهر بالله بمن نمود مضمون آن مثال آن بود که منصب وزارت بمکان تو معمور گردانیدیم و در تربیت
و تقویت تو کمال احسان بجای آورده شود باید که تو بدلی قوی و املی متین روی بدین کار آری و اموال
فارس را جمع کنی و هرچند زودتر بحضرت ما شتابی و انجا کلواذی را فرموده ام تا بنیابت تو کاری
می کند و مصالح و شغلی که نسبت به او تعلق دارد تیمار می دارد در حال بند از من برگرفتند و آن شخصی
که در زندان با ما رفیق بود هم مخلص گردانیدم و در مدتی نزدیک اموالی خطیر جمع کردم و بحضرت شتافتم
و از آن بلیت ببرکت صدق و توجه بدرگاه رب العالمین باحسن وجهی خلاص یافتم و فایدهٔ این
حکایت بعد از استخلاص از بند و محنت و فرج از ورطهٔ شدت بی سعی و اهتمام و فایدهٔ تفأل و منفعت
توکل است مرد مستمند محبوس بهرچه نیت و صدق اخلاص او باشد فال گیرد فضل ذوالجلال آن فال را
نهال برومند گرداند و آن نهال را بثمر اخلاص بارور گرداند چنانکه از سید المرسلین علیه السلام روایت
کرده اند یحب الفال و یکره الطیرة **قطعه** فال نیکو بگیر در هر حال * کز شگنهای بد حذر بهتر *
شگن بد است دوست نبی * فال را دوست داشت پیغمبر **حکایت** ابرهیم عباس
صولی حکایت کرد که من دبیر احمد خالد بودم و در خدمت او قربتی و منزلتی شریف داشتم رقعهٔ پیش
من انداخت در انجا نوشته بود که فلان سریت خاصه بسنگ شهوت قندیل عصمت او را می شکند و دو
خادم که امینان حرم تواند ازین حال خبردارند اگر خواهی که صدق این حال و حقیقت این مقال بر تو روشن
شود از خادمان سؤال کن و اگر بخوشی اقرار نکنند برفق و نرمی تر از آن حال خبر نکنند در تخویف و تهدید استقصا
نمای تا بر تو این معنی روشن گردد احمد می گوید خادمان را بخواندم و از ایشان سؤال کردم اول انکار کردند
و بعد از تخویف و تهدید و تشدید اقرار کردند و آنچه در رقعه نوشته بودند تقریر کردند گفت من از دی باز
طعام نخورده ام و از سر آن نصیب نگرفته ام پس برکشتن این دو کنیزک اندیشه موقوف و مصروف است
و اگر این سیاست بتقدیم خواهد رسید حیوة بر من منغص خواهد شد و زندگانی مشوش و عیش ناخوش
چه دل من بستهٔ شکن زلف پرتاب ایشان است و مرغ روح در مضراب لطف و عنایت ایشان
کرشمهٔ چشمان ایشان دل می رباید و لطف ملاطفت و حلاوت لفظشان جان می افزاید اگر ساعتی
باد مراحت اسعال زنگی بر روی آینهٔ صفا و عیش ایشان گردی نشیند صیقل وصال ایشان او را
بتراز صفا آرد و اگر طوطی روح در قفص دوری ترکیب بی قوت ماند آن یاقوت لب ایشان
بشکر گفتار غذای او ترکیب کند پای بر سر جان می نهی بنه و می باید نهاد و سر جان را بدست خود

دربای باید انداخت راوی حکایت ابرهیم صولی گفت چون این فصول بسمع من رسید مصحف کریم نهاده
بود آنرا برداشتم و تفأل کردم و بگشادم این آیت برآمد که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق
بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین معنی این آیه و تفسیر این روایت
آنست که ای کسانی که ایمان آورده اید اگر فاسقی چیزی بشما آرد و آن را معلوم گردانید و تفحص و
تجسس کنید و در پیش آن جهد نمایید تا بنادانی جماعتی را ضرر نرسانید که از آن فعل برای شما
چیز پشیمانی بر آید چون این آیت کریمه را برخواندم و این فال را مشاهده کردم متیقن شد و صدق
آن بر آن فایق که کنیزکان درین باب بی گناه اند و درین خط و این مکتوب تزویری هست باید
که صورت آن و حقیقت آن حال بوی ادا نمودم و گفتم اگر فرمان دهی و مرا مامور گردانی من این خادمان
را در خلوت به بینم و از ایشان حقیقت این کار تفحص کنم باشد که چیزی روشن شود که موجب
وبال نباشد پس شرف اجازت بر آن پیوست یکی را از جملهٔ خادمان بگوشه بردم و برفق از آن
حال بپرسیدم و در استکشاف آن مبالغت نمودم و گفتم بشهادت دو گواه در خون شما دو بی گناه شهادت
خواهند و در کذب و صدق شما تحقیق باید یافت و هر امروزی را فردایی هست و هر بدی را مکافاتی هست
اگر در آنچه تقریر کرده اید خلقی و یقین باید دانست که شومی آن در جوانی شما رسد و آتش باید بود که هم در
دنیا جزا و مکافات آن مشاهده خواهید کرد خادمان چون این فصول بشنودند گفتند چون این معنی تقریر می
کنی بدانک این کنیزکان ازین تهمت مبرا اند و ازین خیانت دور هرگز تیر غمزهٔ که از کمان ابروی نامحرمی
جهد در تضاعیف نخ درره صلاح ایشان راه نیافته است و ما را باعث و محرض برین جرات آن بوده است
که کدبانوی حرم ما را بفریفت و دو صره زر به نزدیک ما فرستاد تا ما برین جرات اقدام نموده ایم باعث
برین آن بوده است اکنون از آن پشیمان شدیم و صورت حال براستی تقریر کردیم رقعه از حرم وزیر
برسید که زینهار تا در خون این کنیزکان نشوی که ازین جریمه بی گناه اند و مبدا و منشاء آن تهمت بر ایشان
از من بوده است و غیرت و رشک مرا بر آن داشت و چون ما را معلوم شد که ایشان را هلاک خواهند
کردن از سر آن درگذشتیم و پشیمان شدیم و چون این هر دو معنی موافق افتاد احمد ابوخالد را بر آن داشت
و جهد کرد تا از صدق و راستی کنیزکان او را معلوم شد چون دانست که از آن خطیه بری اند ایشان
را استمالت داده خاطرجویی کرد و تشریف داد و در حق ایشان احسان فرمود و این حکایت چند
فایده متضمن است یک فایده تفأل قرآن که قوی ترین معجزات پیغمبران است و پیغمبر آخرالزمان است و
دیگر فایده دوست و آهستگی و اندیشه کردن در کارها اگر احمد ابوخالد در آن سیاست تعجیل کرده بودی بسیار
دست ندامت گزیدی و مفید نبودی و دیگر فایده عفت و صلاح که آن دو کنیزک را از آن دو ورطهٔ هایل خلاص
داد و ثمرهٔ این آیت بدیشان رسید که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فال قرآن بگیر و گر گیری مکن آنرا از خلاف **بیت** حرّ بران ره که زال گفت مرو لاف * *

کم زن نرد ای خود بگزاف   زانک قبلت برای فالت نقد   در نگر طلب فال باشد لاف   حکایت
احمد مرید گفت سبب رفتن من بشام آن بود که امیرالمومنین متوکل تماشا بجده رفت و اهل قلم انجا حاضر بودند و من
از بغداد رفته بودم ایشان غیبت من غنیمت شمردند و در باب من قصدی پیوستند و خواستند که مرا از مرافق خلافت
دور دارند و چنین باز نمودند بحضرت امیرالمومنین که اعمال رقه پریشان است امیرالمومنین احمد مدبر را بفرماید
تا روزی چند انجا رود و بدان شغل نظری کند و آنرا طراوتی و نظامی دهد پس کس بمن فرستاد و مرا استدعا
کردند و چون بجده برسیدم و بخدمت ایشان پیوستم عبدالملک گفت امیرالمومنین فرموده است که برقه
روی و در اعمال انجا نظری کنی بجهت اخراجات آنچه حاجتست بگوی تا از برای تو مهیا دارند و اسباب
آماده کرده شود گفتم مگر امتثال امیرالمومنین بر میان جان بندم و بجهت اخراجات سی هزار درم باید و هم در ساعت
سی هزار درم بمن تسلیم کردند و گفتند همین ساعت بیرون باید رفت گفتم امیرالمومنین را خدمت وداع کنم
گفتند میسر نخواهد گشت گفتم باری ساختگی خود بکنم گفتند میسر نخواهد گشت گفتم باری ساختگی خود نکنم گفتند
فرمان نیست و موی تعریض گفتن گرفت که خاطر مبارک امیرالمومنین بر من متغیر نکنم گفتند فرو مصلحت تو در آنست
که زود بروی چه پادشاه چون از کسی در خشم شد مصلحت آنست که هرچه او را فرماید امتثال نماید مراجعت
نکند که پادشاه بر مثال دریاست   بیت   وما السلطان الا البحر عظما ∴ وقرب البحر محذور العواقب ∴
و دریا چون بر آشفت و موج موج باوج فلک رساند از وی دوری بهتر و اجتناب او بعقل نزدیکتر و هم در حال
بر من موکل کردند که روان شوم و نگذاشتند که من پیش امیرالمومنین رفتمی و خدمت وداع کنمی و من مران سفر را کاره
بودم و نه باختیار روی براه آوردم و چون بیک منزلی رقه رسیدم شبی که بامداد بشهر خواستم شد از جانبی آوازی
شنیدم که مردی سرودی می گفت و شتری می راند و این بیت می خواند   شعر
کم مرة حفت لک المکاره ∴ خار لک الله وانت کاره ∴ ای بس که بلا بتو رخ آورد و تو آنرا ∴ از غایت بی صبری
آن بودی کاره ∴ چون نیک نگه کردند خیر تو در آن بود ∴ ایزد در رحمت بگشادت زنگاره ∴ پس چون این
بیت سماع کردم ∴ از آن فال گرفتم و خوش دل گشتم ∴ و بدلی قوی و املی فسیح روز دیگر ∴ بشهر رقه در آمدم و هنوز
درین مدت مقام من در رقه امتداد بگرفته بود که مثال امیرالمومنین برسید مضمون مثال آن بود که بشام رو که
مصالح آن ممالک بتو تفویض نمودم تا تیمار آن مهم بداری و اموال آن بستانی و آن مهم چنان خطیر است
که بجهت تو آن شغل عظیم امیرالمومنین بنفس خود انجا خرامیده و ما اهلیت ترا ثابت دیدیم آن شغل بتو حوالت
کردیم پس مثال را بخواندم صبح اقبال من طلوع کرد و بشام رفتم و انجا خوش دل بودم و مال بسیار حاصل کردم و
از انجا می برسیدم و کراهیت داشتم آفریدگار سبحانه و تعالی همانرا سبب فراغت و آسایش خاطر
من گردانید تا عاقلان را تنبیهی باشد و بدانند که آنرا که خدای یار باشد هرگز تیغ عدو بروی کار نکند والسلام
حکایت   امیرالمومنین هادی مر هارون الرشید را ولی عهد خویش کرده بود و پشیمان شده می
خواست که او را خلع کند یحیی خالد را بخواند و گفت سعی کن تا خالد خود را خلع کند یحیی گفت بسیار ازین معنی باوی

گفته ام که خلافت پر آفت است و ضرر آن بر نفع راجح اگر چنانچه دقیقه از دقایق آن اهمال افتد و بحظ
نفس خود میل کرده شود متقلد را فردای قیامت معاتب و معاقب بباید آمد اما این معانی مفید نمی افتد
و هرون سخن من نمی شنود هادی بر آشفت و گفت بخدا که تو او را نمی گذاری تا خود را خلع کند و او را تهدیدها
فرمود یحیی در آن هراس و حیرت بخانه خود آمد خادمی را سخنی گفت و از وی جوابی نه بر وفق مراد خود شنید
او را طپانچه زد چنانک حلقه انگشترین او بشکست و نگین او ضایع شد در اثنای آن حال بشار شاعر
در آمد یحیی را دید که اندوهگین نشسته پرسید که موجب تنگدلی صاحب چیست گفت از انقطاع خاتم و تضییع
نگین که بشکست چرا که ازین فال من بد شده است و اندیشه بر من مستولی گشته بشار گفت خداوندا ازین
اندیشه و تکدر خاطر نمی باید کرد که این فالیست که عظیم خوبست و در آن امیدهاست و فی الحال
این بیت بگفت   شعر   اخلک من کل الهموم سقوطه ∴ واتاک بالفرج انفراج الخاتم ∴ یعنی افتادن
نگین و خالی ماندن حلقه دلیل است که ترا از کل غمها فرج بود و گشاده شدن انگشتری از بند گشایش کار تو باشد
یحیی بدین سخن که بشار تقریر کرد او را حیاتی یافت و ازین اشارت که ازین لفظ شنید مستبشر گشت هنوز
شب نیامده بود که هادی وفات یافت و امیرالمومنین هارون بر تخت خلافت نشست و اقبال بر یحیی کرد
یحیی فرمود تا صد هزار درم به بشار دادند و این دو بیت از نوادر ایام و عجایب الهام شمردند تا عاقلان را
معلوم شود که   قطعه   هر تفالی بسی عجایبهاست ∴ فال نیکو دلیل اقبالست ∴ دولت از بر کسی کند اقبال
راست گوترین بشیر فالست   حکایت   چون ترکان امیرالمومنین متوکل را بکشتند و پسر او
بخلافت بنشاندند و او را مستنصر لقب دادند مدت خلافت او شش ماه بیش نبود و یکی از ندمای او حکایت
می کند که روزی بخدمت او رفتم و او بار عام داده بود در صحن بارگاه بساطی گران مایه دیدم منقش بنقشهای
عجب و صورت غریب دایرها کرده بود و در آن دوایر نام پادشاهان و احوال و تاریخ نبشته که چون شیرویه
پدر خود را پرویز بکشت بعد از وی بیش از شش ماه بقا نیافت چون آن بدیدم در خاطرم آمد که روا باشد
که این حال خلیفه همچنان باشد که آن فال نیک نیست در پیش او این چنین بساط کشیده و چشم مستنصر هم بدان مکتوب
افتاد و همچنان که در خاطر من آمده بود در ضمیر او بگذشت و دل او تنگ شد چنان که اثر آن تنگدلی در بشره
او پدید آمد در حال برخاست و در حرم رفت و بفرمود تا آن بساط را برداشتند و پیش از آن نینداختند
و آن فال خود زود اثر کرد و مصداق آن پدید آمد بعد از کشته شدن پدر او بشش ماه بقا نیافت والله اعلم
حکایت   در آن وقت که طاهر بن الحسین برای جنگ علی عیسی ماهان بیرون آمد آستین پر از
سیم کرده بود و بدست خویش درم و بیشتر صدقه می داد ناگاه بفراموشی آستین فرو گذاشت
و سیمها از آستین او بریخت او از آن پریشان خاطر شد طاهر آنرا بفال بد داشت و از آن حال
اندیشه مند شد دانشمندی شاعر در انجا حاضر بود در خدمت او در فور این دو بیت بگفت   بیت
هذا تفرق جمعهم لا غیره ∴ وذهابه منه ذهاب الهم ∴ شیء یکون الهم بعض حروفه ∴ لا خیر فی امساکه فی الکم ∴

قطعه ز آستین تو اگر گشت پریشان درم ٭ آن پریشانی خصم است مشو زان درهم ٭

در نگه داشتن او بنود خیر بسی ٭ که بود تیمه آخر زحروف او هم ٭ چون آن چیت را بشنید آنرا بفال گرفت و آن شاعر را سی هزار درم بخشید و بدلی خوش و امل فسیح روی بدان مهم آورد و از ان محاربت مظفر و منصور و قوی دل و مسرور باز گشت

حکایت گویند وقتی پادشاهی بر وزیر خود متغیر گشت و او را از پیش خود براند و وزیر شبی می رفت در اثنای راه مردی این دو بیت بر زبان می راند

شعر احسن الظن برب عودک احسانا وسوی اودک ان ربا کفیک الذی کان بالامس سیکفیک غدک

قطعه بخدا اینک گمان باش که او ٭ راست کردست کارهای ترا ٭ وی مهمات تو چو مکفی کرد ٭ راست کرد کارها فردای ترا

وزیر چون این ابیات بشنید اندوه از دل او برفت و ازین ابیات فال خوب گرفت و آن مرد را تشریفی فرمود و بعاقبت فال او نهال بارور شد

حکایت دران وقت که معتضد بالله را وفات نزدیک آمد وزیر او قاسم بن عبدالله مونس خادم را بفرمود تا عبدالله بن معتز را و قصی موعد و عبدالعزیز معتمد را در یک سرای محبوس کنند و الحق ایشان در غایت خوف و هراس بودند چنانک مکتفی بالله ببغداد آمد و تخت خلافت بمکان او جای گرفت و ایشان را از حبس اطلاق فرمود و عبدالله می گوید شبی دران حبس بوقت خواب چشم برهم نهاده بودم و در بحر فکرت بر خود گشاده ناگاه مرغی بر من بگذشت من تمنی بردم که کاجکی من چون این مرغ مطلق العنان بودمی و بهرجا که اراده من بودی و می خواستم می پریدمی و از هر منهل که خواستمی آن خوردمی پس ازان این ابیات بگفتم

شعر یا نفس الصبر اجمل الی عقابل ٭ حاصل بن بعد طول الامس رسال ٭ مررت بالطیر انفقت لها طوبال یالیتنی ایاک الطوبال ٭ لکن هوالدهر والیه علی حذر ٭ مررت شبکة سرول الشر ال

قطعه مرغی بسوی من سحر که طیران کرد ٭ گفتم که جنگ حال بادی من ٭ پس گفتمش ای نیکو بال نکوبر زنهار بباش ایمن ازین گنبد زمین ٭ بس گرچه مانند بودی بود ساده ٭ امروز بدام اندر می دارد شیون

پس همان روز که این ابیات بگفتم محبوسانرا آزاد کردانیدند و ازان حبس خلاص یافتم این باب اطنابی دارد و حکایات که درین معنی آمده است از حصر و احصا متجاوز است و در هر عصری طایفه از عقلا و علما چیزی را فال فرج گرفته اند و بنوعی شکون طلبیده و امروز درین عصر و زمان مر ارباب دولت و خداوندان حاجت را هیچ فال بهتر و مبارکتر و فرخنده تر از جمال همایون و غرهء میمون صاحب قران جهان و دستور سلطان نشان صاحب ملک شکار آصف اقتدار نظام الملک قوام الدوله والدین ملک الملوک الوزرا وزیر همایون مشیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر ابوالمفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی طاب مثواه

قطعه صاحب عادل نظام الملک دستوری که کرد ٭ در مصاف رای کار ملک و دین آراسته آسمان رفعت قوام دین حق پشت هدی ٭ آنک شد روی زمین از رتبتش آراسته ٭ گر نکردی دست رای صایبش مشاطگی کی بدی رخسار دولت اینچنین آراسته ٭ از برای قهر خصمانش همیشه روزگار ٭ لشکر احداث دارد در کمین آراسته

تا بود سقف فلک هر شب بعون ایزدی ٭ از مه و سیاره چون در ثمین آراسته ٭ سلک اقبالش همیشه منتظم بادا ز بخت روی قدرش دایم از رای متین آراسته ٭ بحق الملک الباقی الغفور والنبی الشاکر المغفور ٭ والله اعلم

باب هفتم از قسم چهارم در حکایت کسانی که بورطه محنت در مانده و باتفاق حسن خلاص یافتند

مقرر اصحاب نظر و معلوم ارباب دانش است که در دنیا صاف بی درد و راحت بی درد نیست و عادت زمانه است که هر دل که دور جور و مدار جراحت کرده اند همان دل را مدارج راحت کرده و هر سینه که دست محنت آنرا خلد نهد عاقبت هم از انجا گلی بشکفاند و حکمت بالغهء آفریدگار در تقلب احوال و تبدل دوران است تا چون بندگان در حکمت و نعمت باشند شکر خانند و چون در محنت افتند بذیل فقر تمسک نمایند چه در نیاز و عنا هیچ حیلت به از صبر نیست و در بار عنا هیچ لباسی به از شکر نه و چون مرد عاقل اسیر نوایب و احد مصایب گشت واجب کند که دست در دامن صبر زند که صبر نیمهء ایمان و نامه امانت و امید بفضل عمیم پروردگار مستحکم دارد که هر آینه او را ازان بلا خلاص دهد و قاضی محسن تنوخی در کتاب الفرج بعد الشده که تالیف کرده است اندرین معنی است و آن کتابی است مرغوب و مولف آن کتاب را بلغت فارسی ترجمه کرده است و بیشتر آن حکایت اندرین مجموع مسطور است و حکایاتی چند که بدین باب تعلق دارد ایراد کرده آید بعون الله وحسن توفیقه

حکایت مقررست که آفریدگار سبحانه و تعالی انبیاء اکرم و پیغمبران مرسل را ببلا و اذای کفار مبتلا گردانید و ایشان بدین صبر تمسک نمودند تا هم حضرت باری تعالی بکرم و رحمت خود ایشانرا ازان بلیت خلاص داد و واقعهء یعقوب و آدم و ابلیس و نوح و قوم ابرهیم و ثمود مشهورست و یعقوب و عناد او و یوسف و جفاء برادران بجای او در کتب مسطورست و قصهء ایوب صابر و یونس علیه السلام از مشهورات قصص است و وقایع موسی عمران با فرعون از مشاهیر اختیار بدکر آن حاجت نیفتد عبدالله بن ابی الهذیل روایت کرده است که چون بخت نصر مر دانیال پیغمبر را علیه السلم بگرفت بفرمود تا او را در چاهی انداختند و دو شیر گرسنه که دل شیر فلک از هیبت ایشان و از سطوت و جذبه آن دوان آب شدی دران چاه انداخت شیران البته قصد او نکردند و او را زحمت ندادند و بدو از روی حمیت تعرض نرسانیدند و پیش او بحرمت بنشستند و چون مدتی دران چاه محبوس بماند نفس انسانی متقاضی طعام و شراب شد بی محابا گرسنگی او را زحمت دادن گرفت ایزد تعالی وحی فرستاد بارمیا و او ساکن شام بود تا بجهت دانیال علیه السلام طعام و شراب مهیا گرداند پس ارمیا طعام و شراب مهیا گردانید خداوند عز و جل فرشته را فرمان داد تا بزمانی اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بسر آن چاه رسانید که محبس دانیال بود پس ارمیا آواز داد و دانیال سوال کرد که تو کیستی گفت ارمیا ام است خود سان کرد و گفت مر خداوند عز و جل مرا به نزدیک تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو

کرده آورده ام دانیال گفت خدای عزّوجلّ مرا یاد کرده است گفت آری پس از روی تضرع و عجز
نیاز مناجاتی کرد و گفت سپاس مر خدایرا که یاد کنندهٔ خود را فراموش نکند و امیدوار خود را
نومید نکرداند و نکویی را بنکویی جزا دهد و صبر را بنجات مقابله فرماید و شکر خدایرا که چون در کار
خود بدکمان نشویم و اعتماد ما بروی بود پس آفریدگار بواسطهٔ ارمیا دانیال را از ان چاه خلاص
داد تا عاقلان در جمیع احوال پناه بدرگاه ذوالجلال دارند چنانک درین باب گفته اند **بیت**
پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز • که بندگان درش جمله خسروان باشند • بپیشگاه قبولش اگر بیابی بار
شهان بجنب تو فردا ز پس روان باشند **حکایت** ابن الجصاص جوهری گوید وقتی
مقتدر بر من متغیر شد و اموال من تمامی بستد و مرا حبس فرمود و چون مدت حبس من
متطاول شد طلایع فلاح صبح سعادت بدمید و ندای بشارت خلاص پیش از تباشیر بامداد
بمن رسید و خادمی بنزدیک من آمد و گفت آفریدگار تعالی ترا ازین مجلس محنت و بلا خلاصی
داد و سیده یعنی مادر مقتدر در معنی تو مفاوضه فرمود و ترا شفاعت کرد و در محل قبول افتاد
پس من از مجلس خانهٔ خود بدر آمدم و با آن خادم می رفتم در اثنای آن حال چشم من بر تنکهاء
خیش افتاد که از وثاق من بدر آورده بودند و ان صد تنک بود که در هر یکی چند هزار دینار زر
سرخ تعبیه کرده بودم در مصر بسبب خوف راه و آنرا انجا ببغداد فرستاده و هنوز آن بار از هم کر
نکشاده بودند و همچنان بمهر من بود و چون آن را بدیدم قوتی در من پدید آمد و همت بر استخلاص آن
مقصور کردانیدم و بعد از روزی چند بخدمت سیده رقعه نوشتم و از حال تنکدستی و ضیق مجال
خود شکایتی تقریر کردم و التماس نمودم که آنچه از من بدار الخلافه آورده اند سخن آن نمی گویم و آنرا
استرداد نمی کنم اما صد تنگ خیش از ان من آورده اند و آنرا درین حضرت بس قیمتی نیست اگر
بفرماید تا آنرا بمن رسانند من از بهای آن انتفاع گیرم و حضرت عالیه را بس تفاوتی نکند سیده
چون آن قصه را بخواند بحماقت نسبت کرد و گفت صد تنگ خیش را چه قیمت باشد که به آن قدر
بها وسیلت باید طلبید پس فرمان صادر شد تا جملهٔ خیشها بمهر من بمن تسلیم کنند و من آنها را کرفته
بخانه بردم و تمامت آن مال بی قصور بدست من آمد و بسبب انتظام و تجمّل من گشت و بدان کار من
بالا گرفت و اسباب من ساخته شد و مهمات من پرداخته **حکایت** جبیهٔ بن کلثوم
السلونی بر بعضی بلاد یمن تو پادشاه بود وقتی بعزم حج از شهر خود رحلت کرد بعد از انک شرایط زیارت
و مناسک باقامت رسانید و در وقت مراجعت گذر او بر بنی عقیل افتاد اهل قبیله بیرون آمدند
و با وی بمحاربت بایستادند و چون با وی جمعی اندک بودند مغلوب آمد مال وی بستدند و او را اسیر
کردند و مدت دو سال دران حبس و قید بماند و اهل یمن را کس از حال او اعلام نداد و جماعتی چنان الق

کردند که در بادیه او را بجری برده است چون مدت محنت او امتداد یافت و از فرج نومید شد روزی
مردان قبیله غایب بودند و زالی بود که جبیه در وثاق او بودی روزی آن زال را گفت اگر اجازت
فرمایی تا ساعتی برین پشته روم و بهر طرف که نظر می کنم باشد که ازین نسیم روحی یابد عجوزه او را اجازت
داد جبیه بیرون آمد و بران پشته رفت و روی بجانب یمن کرد و باد سرد و آه گرم زدن گرفت
و آتش دل آب دیده او را اثری داد پس روی بر آسمان کرد و گفت ای قادر با کمال و ای
صانع بی زوال فریادرس مظلومان و دستگیر محرومان اگر وقت آمد که مرا ازین
بلیت خلاص دهی او درین مناجات بود که شترسواری بدید آمد و چون آن خادم او را بدید و در چنین
او آیات بزرگی یافت بروی سلام کرد جبیه رسید گفت که نام تو چیست و مقصد تو کدام است
آن راکب گفت مرا ابو الطحان نام است و عزیمت یمن پس از وی بپرسید که تو نیز نام خود را
بگوی گفت مرا جبیه بن کلثوم خوانند فلان سال از خانهٔ خود بر عزیمت حج از خانه بیرون
آمدم و چون بدین قبیله رسیدم و این جماعت با من جنگ کردند و سه سال است که در بند
ایشان افتاده ام و خبر باد خبر من بیمن کسی دیگر نمی رساند اگر خبر من بقبایل و عشایر من رسانی
ضمانی میکنم که ترا صد اشتر سرخ قوی هیکل سرخ موی سیاه چشم سبک حرکت ترا خدمت کنند
و اگر تحقیق این سخن و تصدیق صحت کلام من می خواهی لطف فرمایی و شتر بخوابان تا بر پالان
شتر تو چیزی نویسم که عرض من و مرادات تو حاصل گردد پس اعرابی شتر خود را بخوابانید
و جبیه بر چوب قتب پالان بخط مسند که جز اهل یمن بر کتابت و قرائهٔ آن مردم هیچ ولایت
راه وقوف نیست و نداند این اشعار لطیف و ابیات ظریف را بنوشت **شعر**
بلّغا کندة الملوک جمیعاً • حیث سارت بالاکرمین جمال • ان ردّ الجبل بالخمیس عجلان • واصدعت و
الرؤیا بغال • هرب حاربی وقالت عجیبا • اذا رأس فی جندی الاحلال • •
ان ترى عاد العظام اسیرا • مدبری ان تصعی و اصلال • فلقد اقدام اللبة التیف •
علی السلاح و السربال **قطعه** از حال این شکسته یلان را خبر کنید • •
کای صفدران برای خلاصم نظر کنید • لشکر سوی ولایت دشمن آورید • خون حسود و دولت بار اندر
در گردنم که حلقه طوق ملک بود • بینید غل و بند و سخن مختصر کنید • دشمن ز غل دل من افسوس می کند
او را ز حال عز و جلالم خبر کنید • بودم شهی کبیر و شدستم کنون اسیر • ای اهل اعتبار بحالم نظر کنید
چون این ابیات بر پالان ابو الطحان ثبت کرد بر اثر آن نامه به نزد برادر خود ثبت فرمود و
در قلم آورد که صد اشتر سرخ موی دو کوهان برای بشارت باید که با بو الطحان دهید و او را
گفت این نبشته را بقوم من برسان و صد شتر سرخ موی از ایشان بستان پس ابو الطحان
سوار شد و از آنجا بیرون آمد و از جبیه یاد نکرد و صورت آن حال ... او را فراموش گشت

و از خاطر او برفت تا روزی بر موضعی گذر کرد دید که زنی از زنان یمن حکایت قبیله با زنان دکر می گفت
و از اخلاق او یاد می کرد و می گریست در حال ابو الطحان را آن واقعه یاد آمد تفحص نموده برادر
او را طلب کرد و نوشته بقبیله بدو نمود برادر او چون آن بشارت استماع کرد فی الحال در ساعت
صد شتر بدان علامت به آن اعرابی داد و یراق کرد و بنزدیک قیس معدی کرب رفت و از وی
استعانت جست قیس گفت اگر تو زیر علم من می روی کین تو از خصمان تو بخواهم و برادر ترا خلاص کردانم
و اگر در متابعت من نخواهی رفت دست ازین التماس بدار کلثوم گفت جان کندنم ازین آسان
تر بود و خواست که امتناع نماید اقارب و عشایر او را بدان ملامت کردند تا بدان راضی شد
که در بن لوای قیس لشکر جمع کرد و کلثوم با کنده و سکون در زیر علم قیس روانه شد و پیش
از ان هرگز این سیه آن اجتماع نیفتاده بود و قیس را بدان شرفی حاصل آمد و بیخان براند تا
بقبیلهٔ بنی عقیل رسید و میان ایشان محاربتی عظیم و جنگی سخت قایم شد و بعاقبت کلثوم
ظفر یافت و قبیله را از ان بلا خلاصی روی یافت و اگرچه قبیله مدتی در حبس بود و اضطراب
کرد و از ان حبس کاری بر نیامد و چون وقت خلاص آمد آفریدگار تعالی بلطایف تقدیر
از زیر پرده غیب ظاهر کردانید تا متضمن خلاص و نجات او شد و حکایت او مشکوة
انوار مظلومان شد تا دست تضرع بذیل صبر زده تمسک نمایند و این بیت را که گفته اند
و بلیتی که ذکر شد نمودار حال خود سازند تا ایشان را تنبیهی شود **بیت**
ما صبر چو کرد دیم بدام که تو در دام ٭ بیچاره و شکاری چه کند گر نه طپید او **حکایت** محمد ابو القسم علی
رضی الله عنه در زمانی که در جرجان بود بر معتصم خروج کرد امیر المومنین معتصم عبد الله طاهر را بحرب او فرستاد عبد الله
طاهر لشکر او را بشکست و او را بگرفت و ببغداد آورد و معتصم بفرمود تا در شبستان موی زندانی یعنی چاهی
کنند و در درون آن چاه چنان سازند چنانک جای یک کس در ان جا بیش نباشد و پای نتواند دراز کردن
و جاهی بدین ترتیب که صفت کرده شد بپرداختند رشید فرمود که جای محمد ابو القسم فروتر جایها باشد
او را بیاوردند و بحبس دران چاه فرو گذاشتند چندانک اثر آن ظلمت و تاریکی و سرما بوی رسید
از حیوة نومید شده باواز بلند گفت اگر مراد خلیفه هلاک منست آن نزدیک شده است و اگر مراد حبس است
مرا یک روز بیش اینجا مقام و بقا نخواهد بود و چون این سخن بسمع امیر المومنین رسید گفت مراد من کشتن او
نیست پس در حال مثال داد تا او را از ان حبس بیرون آوردند و دران حال عقل از وی زایل شده بود زمانی
او را در آفتاب بداشتند و جامه بروی پوشیدند تا اثر نقصان آفتاب بوی نرسد و بعد از ان حبس او
در موضعی فرمود که او را در بوستان نظر بود و آن غرفه بود بلند و دران غرفه بطرف بام راه بود و مدتی در انجا
محبوس بود و علی بن الحسین که پسر عم او بود حکایت کرد که روز عید فطر عزیمت نماز عید داشتم و جامه می پوشیدم
و کمر بستم دران حال محمد ابو القسم دیدم که نزدیک من آمد و چون او را بدیدم خوفی و هراسی بر من غالب شد گفتم

چگونه مخلص گشتی گفت از ان روزنه که مرا در حبس آوردند تدبیر کار خود می کردم و مخلصی ندیدم و از ان حبس سوی
غرفه راهی بود و از ان غرفه سوی بام راهی بود در روز اول که مرا در حبس بردند پاره نمد با من بود که آنرا
بساط و لحاف ساختمی و من در بلاد جبال دیده بودم که از نمد رسن می بافتند من از ان نمد بران شکل
و هیأت رسنی بافتم و بر در خانه قومی بودند که مرا محافظت کردندی و هیچکس از ان جماعت نزدیک
من نمی آمد روزی ایشانرا گفتم ناخنهای من دراز شده است و من محتاجم بناخن پیرایی یکی از ان
جماعت که مذهب زید داشت ناخن پیرایی بنزدیک من آورد و من بحلقهٔ ناخن پیرا حلقهٔ بند را می سودم چندانک
یک پای من گشاده شد پس ایشانرا گفتم درین خانه موش بسیارست و مرا تشویش می رسانند چوبی از خرما را
دهید تا ایشانرا از خود دفع می کنم پس چوبی بیاوردند و من بوسیلهٔ ناخن آنرا می گردانیدم تا طایفهٔ موکلان آواز من
می شنیدند پس از مدتی آن چوب پاره پاره کردم و از ان رسن که از نمد یافته بودم بر میانه هر پاره بشم می بستم
بر مثال نردبانی شد پس آنرا بر انداختم و حیلت کردم تا چوب تمامت عرض روزنرا فرو گرفت و محکم شد پس بر ان
نردبان بر رفتم و از روزن بیرون آمدم و بر غرفه رفتم و از غرفه بر بام رفتم و چون شب عید بود موکلان بخانه خود
رفته بودند و در ان موضع جز یک کس نمانده بود من از غرفه بر بام رفتم و بنگریستم معتصم را دیدم که افطار می کرد و خلقی
در خدمت او ایستاده بودند از انجا باز گشتم و در گوشهٔ مخفی شدم چنانک نصفی از شب بگذشت پس بر بام شدم
و خلقی خفته بودند و از هیچ طرف آواز حرکتی نشنیدم آن رسن را در دیوار کردم و فرو آمدم و در بستان بسرا
سرهنگی بود و چند مرد در خیل او چون مرا بدیدند گفتند تو کیستی گفتم مردی از نگاهبانان کبوتر گفتند کبوتران
در کوشک اند بدین وقت بکجا می روی گفت تا صبح بدمید و در بگشادند و از انجا بیرون آمدم و بطرف پل
روان شدم دران حال یکی از موکلان من انجا رسید و او می خواست که از پل بگذرد و ملاح از من طرف
خواست من گفتم مردی غریبم و از مال دنیا وی بی نصیب از راه کرم مرا بگذران موکل گفت از برای آن مردک
مزد بدهم پس دو مرد را اجرت بداد و بسلامت بگذشتیم و بنزدیک تو آمدم پس او را گفتم تو در خانهٔ من نتوانی
بود که همین ساعت بطلب تو آیند و نباید که بار دگر درمانی پس از پیش من بیرون شد و در خانهٔ یکی از شیعه
مخفی گشت و انجا پوشیده ماند و آفریدگار او را از ان بند خلاص ارزانی فرمود و روی خلاصی در آیینهٔ فرج نمود
حکایت محمد عبد الحمید حمیمی حکایت کرد که در سال سنه ثلاث و ثلثین و مائتین حج اسلام
بگزاردم بعد از تقدیم شرایط مناسک روی بخانه آوردم و در بعضی از منازل و مراحل روزی زنی را
دیدم که از ان قبایل آمده بود و در میان قافله سوال می کرد از حسن رخسار جان پرور او ماه آسمان
نفیری کرد و باب آفتاب جمال او آیهٔ **احسن صورکم فاحسن صورکم** تفسیری کرد **بیت**
روی چون حاصل نکوکاران ٭ زلف چون نامهٔ گنهکاران ٭ قدی چون تیر و ابروی چون کمان خورشید
آسمان را در میدان چون حسن او چو گوی سرگردان دو کمند عنبر نقش و چون دو عقیق شکرنیش
جان بخش و دلستان می گوید چشم من بران روی افتاد از وی سوال کردم که ای ماه روی از کدام

آسمانی و ای سرو از کدام بستانی ای گل شکفته در میان بادیه چه کار داری و ای بهشت در میان ما و به چرا قرار داری با وجود این جمال چرا سؤال می کنی و بدام زلف مسلسل دلهای مرغ بی دلان را شکار می کنی دختر روی فرا پیش من کرد و بلفظی شیرین تر از شکر مرا جواب داد چنانک درین باب میگوید **قطعه**

همیشه بود گلم در نقاب غنچه ولیک ٭ کنون بخار جفا خسته شد گل خود روی ٭ بسان پرده و آیینه چرخ گردم را زفقر در بدر و از نیاز روی بروی ٭ مه جمالم محجوب بود چند لیسنی ٭ که طبع امن از آن گشت همچو آهو وروی امید من بخدایست تا مگر بکرم ٭ درین بودم که حیرت نمایدم ره و روی ٭ محمد عبد المجید گفت چون این ابیات از وی استماع کردم گفتم ای خورشید در خم چوگان زلف جو گوی نام خود بگوی گفت نام من مهنا و پدرم هشیم شیبانی بود که اساس کرم و مجد آبائی بود در شان ایشان و در محاورت فزاره و عقیل روزگاری در آن بگذاشت و آخر الامر رخت ازین سرای فانی برداشت و باخر رحلت کرد و من چون بی پدر بودم از فقر و محنت در بدر شدم راوی می گوید این شعر از وی یاد گرفتم و او را صله بدادم و چون از آن منزل رخت برداشتم و رواحل بر قطع مراحل تحریص نمودم در اثنای آن شوق و اطراد ذوق بمنزل مالک ذوق رسیدم چون بنزدیک مالک رفتم او بدیدار من اهتزاز نمود و از منازل و سفر من پرسید و من آنچه از رنج و راحت و مرهم و جراحت که در آن سفر مشاهده کرده بودم تقریری کردم تا ناگاه بحکایت دختر هیثم رسیدم قصه حال او و حکایت جمال او تمامی با او روایت نموده بگفتم و از سورت و صورت او چنان که مشاهده کرده بودم آیتی تنهفتم یک روز در آنجا مقام کردم و بعد ازم عزم شام کردم بعد از مدتی رسول مالک طوق بنزدیک من آمد و مرا بحضرت خود استدعا کرد چون بحضرت او شتافتم و شرف خدمت او دریافتم در حق من احسان بسیار کرد و الطاف بسیار و مرحمت لا یعد فرمود روزی در خلوت با هم نشسته بودم و از هر نوع مصاحبتها در پیوسته صحبت و نزهی میکردم که خادمان بیامدند و دو کیسه مختوم در پیش من بنهادند مالک را گفتم این چه احسانست و چه انعام که در حق این کمینه میکنی یا آنکه این نقد از آن کیست گفت این معنی نعمتی است که از مهناه بتو رسیده است و حق دلالت ترا بشناخته و شکرانه ارشادی که کرده واجب می دارد گفتم حال بر چه نوع بوده است گفت آن روز چون وصف مهناه از تو شنیدم در حال جماعتی را بقبیله بنی فزاره فرستادم تا مهنا و را بطلبند چون فرستادها برفتند و تفحص کردند او را بیافتند و تمامی اوراجله مهیا کردانیدند و بحرم ما رسانیدند من او را در نکاح خود آوردم و از حسن و جمال او تمتع بسیار گرفتم والحق نظر بر خیر او راجح بود و عیان او بر بیان سابق چون من حسن معاشرت و لطف محاورت او مشاهده کردم او را بر تمامت حرم خود مالک کردانیدم و چون پردهٔ حشمت از میان ما و او مرتفع گشت و مواد وحشت منقطع روزی از من سوال کرد که ترا بمن دلالت که کرد من حال تو که بما وصف کرده بودی من حکایت کردم از آن معنی تعجب نمود و التماس کرد که اگر او را کسی رهنمون شده بدینجا آمدی من حق او بگزاردمی باشارت او بحضور تو التماس کردم و این شکرانه این لطف است که مهنا در حق می گذارد و حق آن دلالت است که بجای می آرد و چون مهر از کیسها بر گرفتم بیست هزار درم نقد بود و ده

بخت جامه و مالک نیز مثل آن چنان لطف فرمود و از آنجا **رحب الجنان و رطب اللسان** بازگشتم و با انعام بسیار و فرح که بمن نمودند دانستم که همهٔ دولتها در آن بوده است و این شغل بسبب حصول زیادتی مال شد

بیت مهتران زمانه بی سببی ٭ بکسی عز و جاه می ندهند ٭ بازو تو آدمیست چون مدبر ٭ پسر او را کلاه می ندهند ٭ هر که مالی همی نداند یافت ٭ گرد دولتش راه می ندهند **حکایت**

معمر بغدادی می گوید که وقتی اسباب معیشت من تنگ بود و کار وجوه اخراجات تعذری تمام گرفت و در دیوان [illegible] معتصم هر چند شغلی طلبیدم که بدان سعایتی کنم میسر نگشت و در آن وقت لوای دولت او از آن دیار خافق گشت و من در میان لشکر بیامدم و در راه خود را بر هر کس از اکابر عرضه میکردم و شغلی می طلبیدم میسر نگشت و چون ببصره رسیدم من بسرای نزول کردم و حیرت و فکرت بر من مستولی شد و آنچه داشتم از نقود و عروض جمله خرج کردم و بعد از آن که چیزی در پیش من نماند متحیر بماندم تا آنکه بامداد غلام از در درآمد و گفت که وجوه اخراجات امروز بغرهای که چه اراده میکنی من ساعتی تفکر کردم آنگاه غلام را گفتم من اسبی دارم و زینی و لگامی و لگام در زر گرفته است آن لگام را ببازار بر و بفروش و بدان لگامی ساده بخر و باقی آن را بره شیر مست ده و ده من نان و یک صراحی شراب خالص بیاور تا امروز دیگر بمراد خود بگذرانیم فردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام برفت و لگام بفروخت و دانگی بداد و لگامی ساده بخرید و باقی را بره شیر مست بخرید و صراحی شراب بدست آورد و نانهای سپید میده بیاورد و بره را در تنور آویخت و قدری نقل نیز از بازار نقل کرد و درین کار بود که ناگاه جماعتی سپاهیان بر سرای آمدند و در سرای بقوت بزدند چنانک جوانرا دهشت آورد و متحیر شد و در بگشاد جماعتی را دید که در آمدند سنانها در دست گرفته پس محمد عبد الملک را دید که وزیر امیر المومنین معتصم بود و حاجب بزرگ بود و چون بخدمت او باز آمد ایشان را تعظیم کرد و بنشاند و آن سپاهیان میان سرای را کاویدن گرفتند و خاک از زمین بر می آوردند جوان در میان ایشان نشسته بود و طرف حکایات و اشعار و ابیات انشا می کرد تا بعد از ساعتی وزیر گفت من گرسنه شده ام و لشکر جوع بر نهاد من تاختن کرد بعد از آن خوان بیاورد و آن بره شیر مست پیش او بنهاد و برغبتی هر چه تمامتر از آن تناول کردند و چون تمام بخوردند گفتند اگر قدری شراب حاضر بودی بجهت هضم طعام سخت نیکو بودی جوان خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد قدری شراب مهیاست پس شراب لطیف صافی بیاورد و چاشنی کرد و گفت تا در خدمت ایشان برداشتند و آنجا بکار بردند و چون از کیفیت حال خویش تقریر کرد و در اثنای این حال جماعت که چاه می کندند تکبیر کردند که بسر گنج رسیدیم بس بیست دیگ زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و امیر المومنین معتصم را اعلام دادند فرمود که آنها را بخزانه نقل کنند محمد عبد الملک گفت تا اکنون نان و شراب این بیچاره خوردیم این زرها ببریم و او را در محنت بگذاریم این مناسب مروت نباشد وزیر گفت از هر یک او را یک مشت زر او را دهیم که بر امیر المومنین پیدا نیاید و این بیچاره توانگر شود و بخدمت امیر المومنین عرضه داریم تا از طریق خیانت دور بود پس

از هر یک مشتی زر بمن دادند و چون برفتند آن زر که هر یک مشتی بمن داده بودند وزن کردم چهت من بود قریب بیست هزار دینار بود آنرا نقل کردم و در وجه معامله و کفایت آن شروع نمودم و زندگانی در رفاهیت گذرانیدم و آفریدگار تعالی بعد از ان همه محنت که کشیده بودم چنین دری از ابواب غنا بر من بگشود

حکایت آورده اند که چون [illegible] معتصم بخلافت بنشست ندیمی داشت از ندما که اورا جعفر همدانی گفتندی و مردی بود در غایت فضل و نهایت هنر و باخور و جهان دیده و کار کرده و جهان گشته بود شبی معتصم نشسته بود و ان ندیم در خدمت بود اورا امر کرد و گفت سمری بگوی گفت اگر فرمان باشد سرگذشتی از ان خود بسمع اشرف رسانم که چه نوع بر سر من گذشته است فرمود که بباید گفت وقتی تنگدستی عجب بمن راه نمود و عطالت و بطالت مرا از پای در آورد و آنچه داشتم همه را خرج کردم و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذاشتم حیلتی کردم و درمی چند بدست آوردم بوجه احتیاج و بخدمت ابو دلف خزرجی رفتم و بظل دولت او تمسک نمودم چون روزی چند بر آمد یک روز ابو دلف مرا گفت که حکایت محمد بن المغیث شنیده و اورا دیده گفتم ندیده ام و قصهٔ او را نیز نشنیده ام ابو دلف گفت اصحاب الاغراض در باب او تخلیطی کرده بودند و رای امیر المومنین معتصم بروی متغیر کرده بودند تا آنک فرمان شد که چون اورا در تابید بدرگاه خلافت برند چون اورا بدیدند بند کردند و ببغداد بردند و امیر المومنین از حال او تفحص فرمود و متیقن شد که آن جماعت در حق او دروغ گفته اند اورا تشریف داد و دگربار اورا بسر ولایت فرستاد و من می خواهم که رسولی بنزدیک وی فرستم و اورا بخلاص او تهنیت کنم اگر تو رغبت نمایی ترا بدین مهم فرستم و ترا نیز بدین خدمت منفعتی حاصل آید من گفتم فرمان بردارم و بهر خدمت که فرمایی قیام نمایم پس هزار دینار مرا داد تا در وجه اخراجات خود صرف کنم و مرا با ارمینه فرستاد چون برفتم و برسوم سفارت و رسالت و آنچه امر کرده بود به آداب آن قیام نمودم محمد بن المغیث در حق من انواع الطاف و اکرام نمود و لطفهای بسیار فرمود و مرا در مجلسهای شراب پیوسته طلب می کرد و من بیشتر نقل مجلس او قدید و گوشت آهو دیدم و پیوسته از هر نوباوه که در پیش خدمت وی آوردندی اول نصیب من از ان فرستادی و مرا آهویی فرستاده بود و من غلام را می گفتم که این گوشتها را قدید می کن روزی نشسته بودم و گوشت قدید می کردم زاغی بطمع گوشت در پرید و عقدی مروارید از دهان بینداخت و قدری گوشت در ربود و من آن عقد مروارید را بدیدم در غایت حسن و لطافت بود و آبدار و چون کارهای من ساخته شد از محمد بن المغیث اجازت خواستم و از و اجازت یافتم و با حصول مراد و انواع جمعیت مراجعت کردم و بخدمت ابی دلف پیوستم و ابو دلف در حق من انعام و تشریف فرمود و از وی اجازت خواستم و ببغداد آمدم و آن عقد مروارید را بپانزده هزار دینار بصرافی فروختم و از انجا روانه شدم و بمصر رفتم و خواجهٔ بود با ثروت از همدان که ساکن مدینهٔ مصر بود و مرا با وی دوستی شد و او در حق او تعظیم بسیار و محبت بیشمار واقع شد و جانب مرا نگاه داشت و در حق من الطاف بی نهایت می کرد تا آن صداقت بمصاهرت پیوست و دختری مخدره که در پس پرده داشت در حکم من آورد و مرا با آن دختر الفتی و موافقتی عظیم پدید آمد روزی غلام من بر بام نشسته بود و گوشت قدید می کرد و بر همان امید که بار دگر زاغ عقدی آرد ناگاه لقلقی ماری در ربوده بود و چون بسر غلام رسید مار از دهان او در کنار غلام افتاد و غلام را زخمی زد و بر جای خود بمرد گشت زن من گفت لعنت بر زاغ باد من گفتم خیانت لقلق معلوم است و معروف اما جرم زاغ معلوم نیست دختر گفت روزی بر بالای بام خانه نشسته بودم و عقدی مروارید قیمتی داشتم در پیش خود نهادم و با مادر بسخن مشغول شدم زاغی بیامد و آنرا از پیش من در ربود و ببرد و پدرم کسان بهر طرف فرستاد تا در طلب آن برفتند بعد از مدتی او را در دکان صرافی یافتند از صرافان بغداد و به پانزده هزار درم بخریدند و به نزدیک من آوردند من چون آن حکایت از و بشنیدم بخندیدم گفت موجب خنده تو چیست گفتم مرا از بهای این عقد پنجاه دینار پیش آن صراف باقی است و حکایت آنرا بتمامی با وی بازگفتم دختر بخندید و گفت این حکایت مرتمام عقلا را پسندیده است و صدق آن معلوم که آنچه قضا و قدر در پس پردهٔ تقدیر پنهان دارد که هیچ دیده آنرا نه بیند

شعر

خدایرا بهمه حال زیر پردهٔ غیب ❊ خزینهای علوم است و گنجهای حکم ❊

حکایت ابو الحسن عبد الله انطاکی حکایت کند که من در دیوان ابو الحق ابرهیم مصعب طاهری تحریر می کردم و یکی بود از معارف دیوان بو غالب نام و مرا با وی دوستی بود و پیوسته با هم بودمی قضا را طایفهٔ از یاران و همکاران بو غالب در دیوان تزویری کردند و چیزی از مال ابو الحق ببردند چون او را معلوم شد آنرا طلب کردند بعضی بدست آمد و بعضی بگریختند ابو غالب هم بگریخت و در موضعی پنهان می بود چون ابو الحق طایفه را که گرفته بودند برنجانید ابو غالب بترسید و از بغداد بگریخت و بمصر رفت و آنچه داشت خرج کرد و در دیوان کاری میسر نگشت و حکایت کرد که چون تمامت آنچه بود خرج کردم و هیچ نماند عظیم دلتنگ شدم و حیرت بر من مستولی شد و ندانستم که چه حیلت سازم روزی غلام را گفتم امروز آستر جبهٔ مرا ببازار بر و بفروش و طعام بیار تا بکار بریم چون غلام را بطلب طعام فرستادم بغایت دل تنگ شدم و گفتم امروز سر چون که بود قوتی بدست آمد فردا چه نوع توان کرد و من درین تفکر بودم که موشی از سوراخ بدر آمد و درستی زر بنهاد و همچنین مراجعت کرد و تا می درست زر بدست آورد و بنهاد و بر سر آن ساعتی می غلطید و بازی میکرد خواست که باز کرد و زرها را بسوراخ برد من از جای برجستم و بانگ بروی زدم موش بگریخت و زرها بجای خود بماند من زرها بر داشتم و در حال غلام از بازار بیامد و طعام بیاورد و با همدیگر بخوردیم و زر به غلام دادم و حال موش و زر آوردن با وی تقریر کردم و گفتم برو و دیناری بده و بیلی و میتینی بخر و بیاور و چون غلام برفت و بیل و میتین بیاورد و سوراخ موش را بکندیم دیگی یافتیم سیم پر از زر و آنرا در تصرف آوردیم و از ان انواع تجمل روی نمود و هم در ان روزها از اتفاق نیک خبر رسید که والی بغداد ابو الحق را وفات رسید غلام

گفت مصلحت آنست که این زرها را بازرکانان بقرض دهیم تا در انجا یعنی ببغداد از ایشان بستانیم پس ازان
زرها یک هزار دینار بجهت اخراجات خود باز گرفتیم و باقی را به نسیه بازرکانان دادیم که در بغداد از ایشان
بستانیم و بعد از یاس و حرمان خدای عز و جل توانگری مرا از چنین سببی روزی ساخت و از پس پرده
غیب لطیفه چنین حادث شد و بدید آورد تا عالمیان را معلوم شود که توانگر بحقیقت خدای تعالی است

حکایت مولف کتاب چنین گوید که یکی از دوستان من چنین نقل کرد که وقتی بر خوان
عبد الله تستری نشسته بودم و او امیر بصره بود و روزی مجلسی ساخته بود و انواع اطعمه مهیا بود از ان جمله
بره شیرمست بریان کرده بودند پیش او نهاده چون دست بران نهاد روغن ازان روان شد آب در
چشم آورد و دو مجمره شکر بیاورد و آن بریان را فرمود تا بریانی چند نهادند و آن طعامها را بدرویشان
دادند پس ازان او گفت که مرا این ساعت از اوایل محنت خود یاد آمد که چه نوع زحمتها کشیده بودم از ان
جمله آن بود که در ان وقت که در بغداد بودم و از دست تنگی عالم بر من چون دیده مار و دل مور تنگ شده
بود و از مال دنیاوی هیچ نداشتم روزی در خانه خود نشسته بودم دوستی بمن برسید و گفت امروز
بمهمان تو آمده ام تا ساعتی باهم موانستی طلبیم گفتم بسم الله او را در آوردم و در خانه بنشاندم و بنزدیک مادر
رفتم و حکایت حال و احوال خود بواجبی تقریر کردم مادر گفت سهل است مقنعه مرا ببازار بر و بفروش و از
بهای آن مهمان داری کن و خاطر خود را خوش دار چون من مقنعه مادر خود بفروختم و اسباب ضیافت مهیا
کرده بودم و در اثنای آن حال گربه فربه از وثاق همسایه در آمد جوانی و بی باکی مرا بران داشت که آن گربه را بسمل
کردم و در پیش مهمان آوردم و از عهده ضیافت او بیرون آمدم امروز که خدای تعالی مرا ازان خلاص داد و شکر
نعمت می گذارم و استغفار ازان حالت می کنم پس بفرمود تا مالی خطیر بیاوردند و آنرا دو قسم کرد قسمی بمستحقان داد و قسمی
بمکه فرستاد و فایده این حکایت آنست که صاحب دولت چون بتوفیق بخت بخت برآید در روز دولت باید
که شب محنت را فراموش نکند و همواره شاکر نعمت باشد تا بوسیلت آن شکر بر زیادت باشد والسلام

حکایت مولف این کتاب می گوید که در جوار من از بزرگ زادگان بغداد جوانی بود که
مال مادر و پدر بتماشا و لهو تلف کرده و خشک فرو مانده دست او از نقود و عروض چون کیسه مفلسان تهی و روز
محنت فقر چون کاسه بخیلان سیاه مکر اهل او را طلاق محاضی می رنجانید جوان بجهت او گرفتار شد و بجهت
رعایت حال او جماعتی زنان حاضر آمدند و شوهر را گفتند آخر درین بلا ماحضری باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر
از خانه بیرون آمد و با چشمی گریان بکنار دجله شد و ساعتی متامل می بود که یکی از راه رسید و در پهلوی او
بنشست و نامها داشت بوی نمود که عنوان آن را بخوان جوان آن نامها را چون بگشود بنام خود دید که عنوان
آن نوشته بودند گفت این نامه بنام من نوشته اند و صاحب این نامه منم قاصد گفت درین نامه نوشته اند
که پسر عم تو فلان کسی که ساکن ... بوده است ازین سرای فانی بدار بقای جاودانی رحلت کرده است
و وصیت چنین کرده که یکی از معارف دینور که مرا برادرزاده هست در بغداد که میراث من بوی می رسد

این مال من که مانده است بوی تسلیم کن و آنچه نقد بود هفتصد دینار است که خفیه بمن داده اند که بتو تسلیم کنم و باقی
اموال او ضیاع و عقار است که اندرین نامه ذکر کرده اند چون نامه بخواندم در انجا نوشته بودند که باید که بزودی
بدینور آید تا اسباب و ضیاع را تیمار دارد چون آن زر بستدم و براق کردم و هم در روز آن قاصد را تکلفی
واجب دیدم و اسباب خانه و ترتیب معاش ایشان ساخته کردانیدم و هم از وی بدینور رفتم و مستغلات و اسباب
بود جمله را نقد کرده تمام ده هزار دینار زر بمن رسید و از آنجا مسرور و خرم بازگشتم تا عاقلان را معلوم کردد
که کشاینده ابواب رحمت و فرستنده اسباب نعمت جز فضل و رحمت نامتناهی نیست چنانک اهل حق گفته اند

قطعه منتظر این و آن مباش که ایزد ٭ کار تو بی رنج و انتظار بسازد ٭ طاعت او را تو بنده وار
تا همه کار تو خدای وار بسازد ٭ چون در کتاب الفرج بعد الشده انواع این حکایات را شامل است درین
باب بدین قدر اختصار افتاد و هیچ فرجی بعد از شدت و فرحی بعد از محنت و وصول هیچ کس از مذلت
حاجت بناز حصول مبنی بعد از نومیدی در ان مرا ارباب فضل و اصحاب دانش را چون ادراک سعادت حضرت
جلال خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ابو المکارم
محمد بن ابی سعد الجنیدی مت صاحب قرانی که بادست دولت دویت وزارت پیش نهاد عطارد چون قلم
کمر خدمتش بر میان جان بست و تا عنان یکران از برای ضبط ممالک جهان در دست گرفت ظلم پای در
رکاب آورد و سعادت بادی هم عنان **قطعه** قوام دین محمد محمد بو سعد ٭
که در بهار رخ پستش شتاب آورد ٭ ز ماهتاب مسلم شدست نوری ازان ٭ که نور رایش در روی ماهتاب آورد
چو دید کوهر تیغش فلک بشکل نجوم ٭ ز ابر بر رخ خود از حیا نقاب آورد ٭ شگفت نیست که روز خطا شود تیره
بنور رای روشن او از خطا صواب آورد ٭ هر آن سوال که در ملک مشکل چرخ بود ٭ زبان تیغ جوابش ازان جواب آورد
بقاش باد که اندر خاک هند از آتش تیغ ٭ زبان هیبت بر روی ملک آب آورد ٭ یا رب دوام دولت او مستدام باد

باب هشتم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از دست دزدان خلاص یافتند

چون مقررست که دلهای بندگان در قبضه قدرت خداوند تعالی است چنانک حضرت سید المرسلین
علیه السلام فرموده است که **قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن** هر کس که در دست شریری فتانی
گرفتار شود بر وی واجب شود که دل در حضرت آفریدگار صافی گرداند تا دل سنگین آن مفسد را بکمال رحمت
الهی بر وی رحم کند و عنف و حرق تلطف و عطف بدل شود و این باب مشتمل است بر حکایت کسانی که
بر دست شریران بدکردار و دزدان راه دار درمانده اند و بلطایف و عنایت الهی خلاص داده اند و بعضه

حکایت دعبل خزاعی می گوید وقتی من در مدح خاندان پیغمبر و واقعه کربلا قصیده پرداخته بودم
که مطلع ان قصیده این بود که **شعر** مدارس آیات خلت من تلاوة ٭ و منزل وحی مقفر العرصات ٭ این
قصیده بخراسان بردم و بر حضرت علی ابن موسی الرضا خواندم در وقتی که در خراسان نایب امیر المومنین مامون
بود و او مرا تشریفی فاخر داد و گفت زنهار تا من ترا نگویم که این قصیده انشا کن نباید که انشا کنی و باید که

چون امیرالمومنین از آمدن من خبردار شد مرا طلب فرمود و چون در موقف جلال خلافت ایستادم با من عتاب فرمود که دعبل بدین جای رسیده و کس از آمدن او ما را خبر نکرد پس گفت او را اشارتی فرمای تا از قصیدهٔ مدارس آیات برخوان دعبل گوید من قصیده را خواندن گرفتم و امیرالمومنین آب از دیده روان کرد و پس مرا پنجاه هزار درم انعام فرمود و من از علی بن موسی الرضا پیراهنی اقتراح کردم که قماش نفیس بوده و از تن مبارک او بوده باشد حضرت ملتمس مرا رد نکرد و پیراهنی مرا داد و من از برای جهت خانه آخرت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت کردم فضل سهل مرا اسبی بادپای رهوار داد و من بران اسب سوار شدم و با کاروان روی بعراق نهادم و چون نزدیک بزمین عراق رسیدم و بر دایتی بحوالی دینور ناگاه جماعتی از دزدان راه داران بما رسیدند و بر ما زدند و ما را فرو گرفتند و تمامت اموال ما را بستدند و خلقی را از اهل کاروان خسته و مجروح گردانیدند و آنچه من داشتم همه را ایشان بردند و اگرچه بسیاری مال از من برده بودند مرا از آن هیچ تاسف نبود چندانی که از بهر پیراهن حضرت علی موسی رضا چه مال بدست آمدی ولکن آن دولت بخود و سیم حاصل نشدی ساعتی بود مهتر دزدان را دیدم جوانی خوب روی بر اسبی که از آن من بود سوار شده در میان کاروان می راند و این قصیده می خواند که مدارس آیات من پیش او آمدم و خدمت کردم و گفتم که خداوند مرا معلوم است که این قصیده که گفته است بانگ بر من زد و گفت ترا با این فضولی چکار گفتم مرا درین غرضی متعلق است و این آنست که بدانی که صاحب این قصیده که می خوانی منم و دعبل خزاعی ام و اگر باور نمی داری از اهل کاروان بپرس تا ترا معلوم گردد چون این بشنید از اسب فرود آمد و مرا در کنار گرفت و یاران خود را گفت تا تمامت آنچه از کاروان ستده باز پس دهند و یک درم سیم از هیچکس نستدند و برکات مدح خاندان حضرت رسول الله و یاران او صلی الله علیه و رضوان الله علیهم من و یاران من و هر که در کاروان بودند سلامت یافتند پس بدانسته ای که کاروانی را که بدرقه او ثنای اهل بیت پیغمبر باشد دزدان را بدرقه راه سازند تا در امان سلامت باشد و از حوادث زمان امان یابد کسی ایمان بدرقه راه قیامت باشد از شر شیطان و دوزخ تابان در امان باشد والله اعلم **حکایت** یکی از سیاحان جهان بود و مسافران عالم حکایت کرد که روزی در راهی می رفتم و با مردی همراه شدم آن مرد گفت عزم کجا داری گفتم عزم سفری دارم گفت پند من بشنو و نصیحت من قبول کن و بی همراه در جایی مرو و بی کاروان بهیچ راه مشو که مرا در ایام جوانی واقعه افتاده و از آن مرا تجربه بوده پرسیدم که آن واقعه چگونه بود گفت در عهد شباب و موسم و فور قوت عظیم دلیر و بی باک بودم و در راهها تنها رفتمی و از قطاع الطریق باک نداشتمی یک روز یکسواره براهی می رفتم در بیابان گفت رباطی کرده بودند و در آن رباط مردی رباطبان بود سفاک و خون ریز و بی باک و عادت او آن بودی که هر غریبی که تنها بدان موضع رسیدی او را دران موضع آوردی و نیم شب او را بکشتی و مال او برگرفتی و مدتی برین جمله می بود و خلق را می کشت و اموال می برد چون من بدر رباط رسیدم در نگریدم و مرا با اسبی نیکو دید و لباسی بغایت در من طمع کرد و در رباط بگشاد و من در آمدم رباطبان شرایط خدمت بجای آورد و چون طعام بکار بردیم گفت بشراب رغبت می کنی گفتم اگر باشد بجهت هضم طعام و جلب منام مناسب باشد

گفت نیک مناسب آمد برفت و قدحی شراب پیش آورد و پسری داشت در غایت صباحت و نهایت ملاحت آن پسر را پیش من فرستاد تا مرا او ساقی گری بکرد و با من از راه حریفی ظریفی می کرد و چون قدحی چند شراب تناول کردم مرا از راه غرور شهوانیت و مسکرات چون عنان اختیار تصرف از دست من ربوده بود به پسر میلانی پدید آمد و با شارت و انبساط با او بمعاشقت و معاذلت آغاز نهادم و چون هنگام خواب آمد در خانه جای خواب گاه من راست کرد و چون ساعتی برآمد جای پسر را در درون خانه جای ساخته خوابانیدند و جای مرا در پیش گاه خوابگاه مرتب کرد بعد از آن چون از آن دو سه ساعت برآمد رباطبان را دیدم که بر مثال زبانهٔ دوزخ تیغی چون زبانه آتش در دست گرفته بدان خانه در آمد و از من در گذشت و بر سینهٔ پسر نشست و کارد کشیده بسینه او آورد و او را بر زمین بدوخت من دانستم که آن بدبخت قصد من داشته است من بر فور برخاستم و شمشیر بکشیدم و بر در خانه بایستادم و بانگ بروی زدم مرد چون پسر را مرده دید و من زنده حیوة خود را وداع کرد و بزبان تضرع گفت و خامت عاقبت غدر و مکر خود را دیدم و شرتی که از برای تو آمیختم خود چشیدم اگرچه من بر تو زنهار خوردم اما شکرانهٔ سلامتی خود مرا زنهار ده من او را گفتم کارد از دست بینداز و دست بربند ده بضرورت کارد بینداخت من او را محکم ببستم و بدر رباط بیرون آمدم و دران حال سواری چند دررسیدند و من حال با ایشان حکایت کردم ایشان در رباط آمدند و تفحص کردند و مال بی حد یافتند و در تفتیش مبالغت نمودند و در چاهی چندین کس را کشته دیدیم و دانستم که ایشان را آن ملعون کشته است و مال ایشان برده پس وی را قصاص کردند و مالهای بسیار یافتیم و با همه کر قسمت کردیم و قسم بیشتر مرا دادند و من بعد از آن عهد کردم که هرگز بی هیچ کاروان در هیچ راه نروم و بی رفیق هیچ طریقی نسپرم و ازین است که گفته است حضرت پیغمبر علیه السلام الرفیق ثم الطریق **حکایت** ابو علی مقله را خادمی بود او حکایت کرد که وقتی امیرالمومنین مقتدی برقه آمد و ابو علی محمد مقله وزیر او بود و بجانب من چیزی نوشت و مرا استدعا کرد و من چون در ساعت روی بخدمت آوردم جماعتی پیش ما آمدند از دزدان صد جماره بود و بر هر جماره دو مرد نشسته در یک ساعت با حمله آوردند و ما را مغلوب ساختند و مالهای ما را ببردند و خلقی که همراه ما بود برهنه و رسوا بگذاشتند و خوف خطر هلاک پدید آمد من خود را چون در چنگ بلا دیدم حیلتی اندیشیدم و مرا انگشتری بود که نگین او عقیق بود آنرا از انگشت بیرون کردم و قدری پنبه بدست آوردم و آنرا در میان آن نهادم و دستارچه که داشتم بران بپیچیدم و نزدیک مهتر دزدان رفتم و گفتم مالی خطیر از آن من ببردی و بران تاسفی نبردم اکنون بخدمت تو آمدم و ترا تحفه آوردم که در خزانه و مجلس موجود نیست و قیمتی دارد که ذهن هیچ مقوم بدان نرسد گفت چیست گفتم بشرطی آنرا بتو دهم که مرا اجازه دهی و دو مطهرهٔ آب و قدری قوت و بدرقه تا مرا با شهر رساند گفت چنان کنم گفتم تا عهد باید کرد دست مرا بگرفت و با من عهد کرد پس انگشترین از میان دستارچه و پنبه بیرون آوردم و آن نگین را پیش آفتاب داشتم شعاع آفتاب در روی تافت پس گفتم این انگشترین خلافت است و از چندین خلیفه یادگار مانده است و تا این انگشترین نباشد خلفا کار خود مقرر ندانند و این نگین یاقوت رمانی است و قیمت

آن صد هزار دینار ست و امیر المومنین مرا داده بود و بر خاطر او فراموش شده و اگر تو تصدیق این معنی خواهی که مقرر
شود بفرست تا آنرا بشام برند و بجوهریان نمایند تا ترا معلوم شود که هیچ جوهری این را قیمت نتواند کرد و
امیر المومنین را خبر شود و کسی را بنزدیک تو فرستد و مالی خطیر بتو دهد و از انعام خود ترا اغنی گرداند و چندان
ازین افسوس و ندمه بروی دیدم که سخن من در وی اثر کرد و آن جام پاره سرخ در نظر او وقعی گرفت و آنرا به
پسندید و از من گرفت و آنرا بستد و گفت از یاران پنهان دارم و هم در ساعت جائزه مهیا کرد و گفت آنچه
از جامها بود از مال من گفت بستان آنچه توانستم از جامها و غیره گرفتم و مرا بر شتر نشاند و با من موافقت نمود و
از حال من رقت آورد و یک شبان روزه راه مرا از بادیه بگذرانید و بموضعی بیرون آورد و چون بخدمت
امیر المومنین پیوستم بدان حیلت که با جماعت دزدان کرده بودم محمدت فرمود و بتشریف او مشرف گشتم و
فایده این حکایت آنست که چون کسی بمخالب بلا آویخته شود باید که بحبل حیلت تمسک نماید و عنان عقل از
دست ندهد تا از فایده اخلاص محروم نماند **حکایت** مردی بود که او را سارخ گفتندی
حکایت کرد که وقتی عزیمت سفری کردم و گفتند در راه دزدیست که تنها کاروانی می زند و کس با وی
مقاومت نمی تواند کرد و من از آن اندیشناک بودم چون از منزل اول بیرون آمدم و بدان منزل دیگر نقل
کردم سواری دیگر با من همراه شد و سلاح تمام داشت و من و او هر دو روان شدیم چون بمیان راه برسیدم
آن مرد دزد را دیدیم که بر اسبی نشسته و بر ما بیرون آمد چون سوار او را بدید بروی حمله کرد و از پس او در آمد و او را
شمشیری بزد و هم در ضرب اول او را تمام کرد و روی بمن آورد و خواست که مرا نیز بکشد من گفتم موجب کشتن
من چیست من با تو حرب نکرده ام و او را یاری نداده ام از جان من چه می خواهی پس بند از من بستد و دست
و پای من ببست محکم و مرا بگذاشت و من همه روز گرسنه و تشنه در صحرا می بودم و حیلت کردم تا آن بند را بگشادم
و آهسته آهسته روان شدم و شب در آمد و خیل لیل تاختن کرد و روشنایی دیدم بر اثر روشنایی برفتم خرگاهی
دیدم زده و مردی با زنی در آن خرگاه دیدم بعشرت مشغول گشته چون بدر خرگاه رسیدم آن مرد مرا بدید برخاست
و شمشیر برکشید و بانگ بر من زد و قصد من کرد و چندانک من تضرع کردم مفید نبود و خواست که شمشیر بر من زند
زن او را سوگند داد که او را در پیش من مکش آن ظالم ناجوانمرد همان کس بود دزد که مرا بامداد در راه زده
بود و دست و پا بسته در راه گذاشته بود مرا از پیش خرگاه دورتر برد و خشک رودی بود در آنجا آورد
و مرا بر زمین زد و خواست که مرا هلاک کند ناگاه او در قصد من بود که آواز شیری بر آمد و فی الحال آن شیر
بیامد و مرا او را از سینه من در ربود و ببرد و بر زمین زد و هلاک ساخت و از من دفع ساخت من چون
آن حال را بدیدم خداوند تعالی را شکر بسیار گفتم و شمشیر او را برگرفتم و بنزدیک زن آمدم زن پنداشت
که من او را کشته ام گفت کشتی آن مرد را گفتم خدای تعالی جل جلاله او را کشت و از من دفع کرد بعد
از آن او را تهدید کردم و دفاین او مرا نشان داد و آن مالها که بروزگارها جمع کرده بود با اسبابی که
داشت برگرفتم و از آن زن حال پرسیدم که حال تو چون است گفت من از فلان دیهم و از آنجا او مرا

بقلعه

بقلعه آورد و ابیت و من دختر فلان امیر بوده ام چون نشان اهل خود و مکان خود با من بگفت او را بجایگاه
خویشش بردم و بجماعت خودش باز رسانیدم و آفریدگار تعالی بر من بخشود و رحمت کرد و مرا از آن
بلیت خلاص داد **حکایت** غلام بن الیمان گوید من در بصره بخدمت بازرگانی میکردم
روزی پانصد درم در خوطه پیچیدم و از بصره عزم ابله کردم و بکران دجله می آمدم و ملاحی دیدم در زورقی
تهی نشسته بود از وی آن زورق را بکرا بستدم و در آنجا شدم و خوطه سیم در پیش خود نهادم و چون
زورق روان شد نابینائی دیدم که بر لب آب قرآن می خواند بصوتی حزین چنانکه دل از استماع صوت او بیاسود
ملاح تکبیری کرد نابینا آواز داد که ای ملاح من می ترسم که مرا شب از سباع زحمت رسد هیچ افتد که مرا
در کشتی نشانی ملاح نابینا را ارحاند من ملاح را ملالت کردم گفتم پیری حافظ قرآن چرا او را می رنجانی اگر
او را در کشتی نشانی ثواب یابی پس کشتی را بسوی او راند تا در کشتی نشست و همچنان قرآن می خواند و من
باستماع قرآن مشغول شدم چون بنزدیک ابله رسید قرآن خواندن را قطع کرد و خواست که از زورق برون
آید من نگاه کردم و خوطه سیم را ندیدم فریاد کردم که خوطه سیم من کجا شد ملاح چون این سخن بشنید و گفت با تو
در میان آب بودم و هیچ موضع نزول نکردم که محل اختفا و استتار باشد نابینا هم بتضرع و زاری پیش آمد و هر دو
مبالغه کردند چون دانستم که مقصود از ایشان حاصل نخواهد شد دست از ایشان بداشتم و با خود گفتم خداوند
این مال از من این معنی باور ندارد و مرا بتعذیب و تهدید هلاک کند و اولاد من بجهت این محنت اسیر شوند با خود
قرار دادم که ببغداد تمسک نمایم و ترک اهل و وطن و مسکن و عیال بگویم و آن شب بوثاق رفتم و روز دیگر عزم
بازار بگاه برون آمدم با دلی پر غم و چشمی پر نم هر گامی آهی کردم و بهر ناله قدمی کشیدم در راه مردی بمن رسید
و آن گریه و ناله من بدید رقتی در دل وی پدید آمد از حال من پرسید که این چه حالتست و این اضطراب کردن
تو از چیست حال با وی حکایت کردم گفت اندیشه مدار تا من ترا طریقی آموزم که در تو نقد بتو رسد برو نان بسیار و
طعام نیکو از بازار بخر و از زندانبان التماس نمای تا ترا در اندرون زندان گذارند و چون در آیی در اندرون
زندان و چون که در اندرون در آیی مردی است که او را ابو بکر نقاش گویند آن طعامها را پیش او بنه و چون
او آن طعام تناول کند و دست شوی پیش آورده او ترا پرسد که حاجت تو چیست تو قصه خود با وی بگوی که
مال بتو دهد من بحکم او بریانی لطیف و نان بسیار بخریدم و بنزدیک آن شیخ محبوس رفتم خود را در پیش او انداختم
و چون از طعام خوردن بپرداخت از حال من پرسید ماجرایی که رفته بود با او تقریر کردم گفت این ساعت که
ازینجا بیرون روی بقبیله بنی هلال رو و در فلان محلت در پایان محلت بفلان علامت سرایی است در آن سرا
در آن بگشای و در اندرون سرای رو و چهار صفه بینی حصیرها کشیده و بر دیوارها میخها زده و میزرهای
بسیار بر آن میخها آویخته جامه خود بکش و میزری از آن در میان بند و در گوشه بنشین جماعتی بیایند و همچنین
کنند و تو بدیشان موافقت نمای بعد از آن شراب گردان کنند و چون دوری چند بگذرد قدحی بردار و بگوی
که همه شادی و سعادت خال من ابو بکر نقاش باد چون نام من بشنوند بشاشت نمایند و مرا آنگه گویند و از

تو بپرسند که او خال تست بگوی بلی شما را خدمت رسانید و گفت آن فوطهٔ سیم که دوش برده اید آن از آن
خواهرزادهٔ من بوده بوده رسانید و بتو رسانند و بتو تسلیم کنند من خدمت کردم و از زندان بیرون آمدم
و هم بران ترتیب که گفته بود بدان خانه آمدم و آن جماعت را بران قرار که گفته بود بدان خانه آمدند و آن
جماعت را بدان نشان دریافتم و با ایشان بموافقت و چون دوری بگذشت قدح برداشتم و گفتم این قدح بشادی
خال خود ابوبکر نقاش می خورم چون ایشان نام او بشنودند همه برخاستند و بشاشت کردند و گفتند تو او را کجا
گفتم او خال منست گفتند او استاد و مقتدای ماست و جان ما فدای خدمت او باد و پس سلام ابوبکر نقاش
بایشان برسانیدم و مال طلب کردم و هم دران ساعت فوطهٔ سیم را بیاوردند و هم چنان بمهری که من کرده
بودم بمن تسلیم کردند و من گفتم این سیم از جهت و خاطر او بمن رسید اما مرا یک التماس دیگر از شما هست کرم
کنید و بیان فرمایید که این سیم را چگونه از من بردید که من خبردار نشدم گفتند بلی بدان که دکر از یاران
ما در میان آب باشند و چون خداوند مال بقرآن خواندن یا جای مشغول شود و من بنوبت که یافتم سیم در فوطه
انداختم و آن یار برگیرد و بیک آشنا از دجله بگذرد و سیم بدزدد و به برد روند و گر که باهم که جمع شویم قسمت
کنیم و امروز نوبت قسمت بود اما چون فرمان استاد ما بما رسید مال بتو رسانیدیم مال خود گرفتم و آن دیه کار را شکر
کردم که از غربت کربت خلاص یافتم و فایدهٔ این حکایت آنست که بهر نوع که باشد آدمی باید که از حفظ مال خود
غافل نباشد و بر کس اعتماد نکند تا بندامت و غرامت بسیار مبتلا نگردد

حکایت

ابوعلی زندی گوید که در اوایل صباح جماعتی از عیاران راه زدمی و در بلاد جبال مسکن ما بود جماعتی از جاسوسان
مرا خبر دادند که جوانی از حاج در صحبت قافلهٔ حاج که عزیمت حج اسلام کرده بودند و او ده بار شتر بر شترها
بار کرده با نفایس و کنیزکی دارد که خورشید از جمال او رشک می آید و ماه آسمان کمر خدمت او بر میان بندد ما در
موضعی کمین کردیم چندانک قافله برسید شتران آن جوان را بتمامت براندیم و در کرانه بود و فرصت محاربت و
مقاومت ما نداشت دست او بربستیم و او را از راه یکسو بردیم و آن جوان اسبی زرده داشت که قیمت
آن دویست درم بود و چون حال بران جمله مشاهده کرد زبان برگشاد و گفت جوانمردی از لوازم مردی است و
طایفهٔ که ایشان بدین کوی باشند باید که آخرت را یکبار فراموش نکنند اکنون شما را غنیمتی نیکو بدست
آمد و مال بسیار از من بشما رسید و من مردی ام از نزار فرسنگ عزیمت حج اسلام کرده و طاقت پیاده رفتن
ندارم که بروم اگر از راه جوانمردی این اسب که قیمت او کم از دویست درم است با من مضایقت نکنید تا من
برو سوار شوم و حج اسلام را دریابم و شما را بدانچه برده اید بحل کنم و با شما در دنیا و آخرت خصمی ندارم چون این فصول بپرداخت
عیاران با یکدیگر مشورت کردند پیری صاحب تجربه در میان ایشان بود ایشان را گفت کشادن او و اسب دادن
بدو رایی عظیم حماقت او را بسته بباید گذاشت و بتضرع او التفات نباید کرد اما جماعتی گفتند که مبلغی مال
از آن او برده ایم بحتری با او مضایقت نباید کرد و یکبارگی قلم بخل بر خود نباید کشید که از نهج مروت دور است
دست او بگشادند و آن اسب بوی دادند چون بر اسب سوار شد ایشان را گفت ای جوانمردان رهین

منت شما و ما مول لطف شما شدم اکنون یک لطف دیگر مانده است و همانا که این راه عظیم مخوفست اگر مرا سلاحی
باشد بهترست چرا که نباید که جماعتی دیگر این اسب را از من بستانند و این انعام که شما در حق من فرموده اید
بر من منغص شود اگر آن کمان و جعبه بمن دهی از کرم شما دور نبود آن پیر ایشان را گفت کودکی مکنید و سلاح بخصم مدهید
ایشان بگفت پیر التفات نکردند و کمان و جعبهٔ تیر بوی دادند چون گامی چند باز پس نهاد و گیزک او زیاده و توجه
کردن در گرفت جوان باز گشت و بانگ بران جماعت زد که اکنون در حق من لطف کردید و اسب و سلاح بمن دادید
من مکافات آن می کنم و شما را نصیحت واجب می دارم که دست از متاع من بدارید و جوهٔ خویش را غنیمت دانید
و اگر نه بهر تیری یکی از شما بدوزخ فرستم آن جماعت از راه طنز گفتند همانا از جان خود سیر شده فضولی مکن و بدانچه
بتو رسید قانع باش او چون تیری بخشم آورد و حمله آورد و تیری در کمان داشت یکی از ایشان زد چنانک از اسب در افتاد
و در خاک مراغه کردن گرفت و دیگری بینداخت و یکی دیگر را بدوزخ فرستاد و تا ایشان بر خود حرکت کردند نه تیر از ایشان
بینداخت و هر تیر که می انداخت تیر او هیچ خطائی نشد آن جماعت خواستند که حمله کنند تیرشان نشد و همچنین
تیر می انداخت تا سی کس را از آن جماعت بینداخت و آن قوم از پیش او دور شدند جوان چون بر بارها
خود آمد و بانه جعبه و ناوک خویش را باز پر از تیر کرد و بار دیگر روی بدیشان کرد و گفت هر کس که از اسب خود فرود
آید او را امان دهم و اگر نه شما را یگان یگان بیاران خودتان رسانم چون دیدیم که با او بر نمی آییم از اسب پیاده
شدیم چون اسبان ما را جمع کرد گفت سلاح بیندازید جمله سلاحها بینداختیم و اسبان ما را در پیش کرد و
با تمامت بارهای خود براند و ما حیات خود را غنیمت شمردیم راوی می گوید من چون مردی آن جوان بدیدم
از خود شرم داشتم و از آن کار توبه کردم و ترک مصاحبت آن قوم گفتم و آن جوان را بعد از یاس و نومیدی آفریدگار
او را فرجی فرستاد و این از نوادر ایام است که یک کس بر سپاهی قادر گردد و بر صد کس فیروز آید و امروز
درین روزگار آن مردان که در کارزار مردی از ایشان سپاهی شکنند و هر فردی با لشکری در آویزد در صیف
بندگان دولت خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صدر دریادل سحاب بنان نظام الملک قوام
الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ صدور العظما و صاحب الرای و الکفایات ذو الیمامن و السعادات
مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر معدود اند و نفر اقبال او ممالک بلاد مشرق را در تحت
ملک و استیلا می آرند و دشمنان دولت سلطان جهان را که تا باید فرمان ده جهان ستان باد مطرود و مقهور می
کند لاجرم عرصهٔ عالم از فر و شکوه صاحب قران بنضارت شد و رونق خورنق گرفت و از میامن عدل او
اعتدال بهار یافت **قطعه**

سپهر مجد و معالی نظام ملک محمد * جمال و رونق دیوان و نور محفل و سند
قوام دولت و ملت گزیدهٔ آصف ثانی * که پای بحل بدست جواد اوست مقید
چو بر گشاد کف راد او بجود دوم * بسی بخشش ز منتهاش یدصد
همیشه تا بجز سینهٔ بدل ا و * ردیف دولت باقی قرین عز مؤید

باب نهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از چنگ سباع خلاص یافتند

در عالم کون و فساد هر کس که نفسی می زند از انسان ناطق و سباع ضاری همه مسخر قدرت باری اند و بی

ناوک بفتح نوعی از تیر است و ناوک زدن هم بمعنی این سخن است

حکم او سر موی و پای موری حرکت نتوانند کرد و کمال قدرت الهی کام نهنگ را خلوت خانهٔ یونس کرداند و پردهٔ عنکبوت را سپر عصمت محمد کند و چون عصمت الهی مدد کند شیر بدیجهٔ شود نتواند آلحمت و پیل بخرطوم پیاده را ضرر نتواند رساند **حکایت** حکایت کرده اند از بندهٔ خاص ابرهیم خواص که وقتی با جماعتی از اصحاب صفه عزم سفر دریا کردم و چون در کشتی نشستم و سفینه در میان بحر رسید ناگاه بادی سخت برخاست و کشتی را برداشت و بکوه زد چنان که نه لشکر ماند و نه شراع و باد با نزاو نه از تفاع کشتی شکسته شد و تمامی خلق غرق گشتند ما تنی چند بر تخته بماندیم باد آن تخته را بجزیره انداخت از دریا بخشکی چون خلاص شدیم و در رسیدیم دران جزیره هیچ میوه نبود که قوت ساخت مانی همه از کرسنگی بی قوت شدند و یکدیگر را وداع کردند یکی از ان جماعت گفت هر یک بیایید تا نذری کنیم و از حضرت عزت طاعتی التزام نمایم تا برکت آن آفریدگار عز اسمه ما را فرجی بخشد پس هر یک نذری کردند یکی گفت من صایم الدهر باشم و یکی گفت در هر شبانروزی چندین رکعت نماز گذارم و امثال این چون نوبت بمن رسید چندانک فکرت کردم مرا هیچ یاد نیامد جز انک من نذر کردم که هرگز گوشت حیوانی کی در حل و عقد و حرمت آن اختلافی باشد خاصه گوشت پیل نخورم آن جماعت گفتند هر کس نذری کردیم لکن ای برادر چه جای هزل است درین وقت گوشت پیل که خورد و بدین معنی نذری واجب نبود گفتم این ساعت جز این در خاطر من نیامد یا از غیب چه بدید آید پس یاران گفتند مصلحت آنست که گرد این جزیره برآییم مگر چیزی یابیم که از ان قوت سازیم پس چون آن جماعت گرد آن جزیره و صحرا برآمدند و طواف می کردند ناگاه نظر ایشان بر پیل بچهٔ افتاد تکلیف کردند تا آن پیل بچه را بگرفتند و بسمل کردند و آن گوشت را در میان همدگر قسمت کردند چه مردار بر ایشان آن زمان مباح بود چون نوبت بمن رسید گفتم من امروز نذر کرده ام که گوشت پیل نخورم چون این زمان گوشت پیل خورم از خوردن امتناع کردم یاران از ان گوشت بخوردند و چون از شب پاسی بگذشت پیلی مست با شکوه برسید و فریاد می کرد چنانک عقلها را مدهوش می کرد چون یاران حال بدان حمله بدیدند همه از هیبت در روی افتادند و حیات را وداع کردند پیل بیامد و یکان یکان را می بویید و در زیر پای خود خرد می ساخت و بدین نوع جمله یاران را بکشت و ناچیز ساخت همان من تنها ماندم مرا نیز بسیار ببویید زیادت از آنک یاران را بوییده بود و در میان خرطوم اول دل از جان برگرفتم و روح من در قفص منتظر خلاص گشته طمع از این سرای فانی برداشته بود پس از ان مرا بر پشت خود انداخت چندانک تباشیر صبح صادق عرصهٔ عالم و جملهٔ آفاق را منور کردانید خرطوم بالا انداخته مرا از پشت خود فرو گرفت و آهسته بر روی زمین نهاد و بازگشت چون او از نظر غایب شد حق جل و علا را شکر کردم و چون گامی چند از آنجا برفتم راهی دیدم و بدان راه روانه گشتم چون مقدار فرسنگی راه شتافته برفتم بشهری رسیدم و در انجا نزول کردم اهل شهر از من حال پرسیدند من قصهٔ خود را تمامت با ایشان تقریر کردم متعجب شدند و گفتند این پیل در یک شب چندین روزه راه برفته است و ترا بدین موضع رسانیده تا عاقلان را معلوم شود که جایی که فضل ذوالجلال بود پیل با سطوت را حمال این کس کرداند **حکایت** وقتی پیرزنی را پسر بسفر رفته بود و مدت

غیبت او امتداد پذیرفت روزی آن زن طعام می خورد درویشی بدر خانه آمد و گفت اگر کسی غایبی دارد برای سلامتی آن غایب را لقمهٔ طعام در راه من نهد آن زن طعامی که می خورد پیش سایل برد و دعا کرد و برفت بعد از مدتی پسر او از سفر باز آمد و احوال خود را شرح می داد گفت آفریدگار سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود نگاه داشت و ببرکت دعای تو مرا از مهالک خلاصی داد و از ان بلیت نجات یافتم روزی بدر از کوشتی پشته بودم و در بیشه می رفتم ناگاه شیری شرزه از پس درختی حمله کرد و پنجه بر کفل دراز کوش من زد که ناخن او در جامهٔ من بماند پس از پشت ستور در افتادم مرا در بیشه کشید و خواست که مرا بکشد پیری دیدم با جامهای سفید بیامد و گردن شیر بگرفت و بسوی خود کشید و مرا گفت ای جوان بسلامت برو و هذه لقمة بلقمة این لقمه را در کار آن لقمه کردیم معنی این سخن فهم نشد و از ان بیشه بسلامت برون آمدم و از چنان ورطهٔ خلاص یافتم مادر او حال صدقه دادن خویش را بیان کرد و جوان چون از مادر خود آن قصه بشنید او را معلوم شد که صدقه رد بلا و بدرقهٔ راه است چنانک حضرت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام فرموده است که الصدقة ترد البلا **حکایت** مولف کتاب می گوید دوستی مرا حکایت کرد که وقتی از اوقات با جماعتی از یاران بسفری رفتیم در اثنای سفر گذر ما بر بیشهٔ افتاد یاری از یاران من گفت مرا در خاطر می آید که مرا درین راه سبعی هلاک کند و این بر خاطر من استیلا یافته است باید که آن در از کوش و جامهٔ من بوثاق من رسانی من او را گفتم این وسواس را از دل دور کن و آن خیال فاسد را بخود راه مده بدین کلام که من گفتم صبر اصطبار نمود و چون گامی چند برفتیم ناگاه شیری که شیر فلک از بیم او در شاخهای سنبلهٔ پنهان شدی بدید آمد مرد چون آن حال بدید از دراز کوش فرود آمد و بنیاد کلمهٔ شهادت گفتن گرفت شیر حمله کرد و از میان ما آن مرد را در ربود و ببرد و ما بر فوت او تاسف بسیار خوردیم بعد از انک من بشهر خود آمدم و روزی چند بیاسودم بدر خانهٔ آن مرد برفتم تا رختهای او را بکسان او تسلیم کنم در نگریدم آن درویش را دیدم که بیرون آمد متحیر بماندم و گفتم مگر ای یار تو از ان جهان می آیی و او حال خود را با من تقریر کرد و گفت آن ساعت که شیر مرا دران بیشه برد آوازی بهناک بسمع من رسید شیر مرا بگذاشت و بر اثر آن آواز برفت نگاه کردم خوکی گران بود چون شیر او را بدید بر وحمله آورد و هر دو با همدگر بمحاربت مشغول شدند من در خود قوتی دیدم برخاستم و قصد گریز کردم و دران بیشه استخوانهای آدمیان دیدم و همیان زری را کشته بودند و یک نیمهٔ آنرا خورده بود و همیانی زر در میان او بود و از جهت پنجهٔ او ریزیده بود و چیزی از ان زر بر زمین ریخته آنرا برداشتم و بدان قوتی در من پدید آمد و روی براه آوردم و بسلامت بخانهٔ خود آمدم و بعد یاس و نومیدی از چنگ مرگ و قبضهٔ هلاک خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم شود که چون اجل محتوم نشده باشد پنجهٔ شیر و دندان مار ضرر نتواند نمود **حکایت** اصبح محمد گفت وقتی نزدیک ابوالحسن علی خلف بودم و او عمل شیراز داشت روزی در خدمت او بودم که مجث دیوان وزارت برسید و مثال حفظ اموال برسانید ابوالحسن او را اعزاز

واحترام فرمود وهم در حال خوانی آراسته بیاوردند آن مرد از طعام خوردن امتناع نمود الحاح بسیار کردند او
قبول نمی کرد بعد از تکلیف بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان خوردن گرفت چنانک نزدیک
بود که مردم حمل بران کردند که مگر علتی مستقذر دارد چون برص وجذام و غیر آن و هر کس از ندمای ابوالحسن او را
اورا ضیافت می کردند و حال طعام خوردن هم بران منوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید من اورا از راه مباسطت
گفتم آستین بر مال و طعام بخور بهر چون که هست ما بدان راضی شده ایم آن مرد دست باز مالید بردست او زخمهای
بسیار دیدم بعضی به شده بود و بعضی هنوز مجروح از ان حال از وی سؤال کردیم گفت واقعهٔ عجب است اگر
بگویم کس مرا باور ندارد همان به که تقریر کرده نیاید الحاح بسیار کردیم گفت پار مرا از دیوان وزارت به
حافظ مالی دمشق نامزد کردند و موافقتی نمودند وزیر مرا وصیت کرد که از راقه بسماقه رو و در رفتن احتیاط
نمای و بعامل هیت فرمودند تا مرا بدرقه رسانند تا او مرا بدرقه دهد و دران معنی جد نماید چون بهیت رسیدم
و مثال عرضه کردم عامل هیت جماعتی از اعراب را که دران قبایل بودند چون بدرقه بدیدند جمعیت کردند و
موافقتی نمودند و چون دران بیابان پنج شش روز برفتیم مالی بدیشان داد و تا مرا از بیابان بگذرانند
وجماعتی بازرگانان دران شهر عزیمت سفر داشتند و بسبب خوف راه ممتنع بودند بامدادی منهم سواری چند
از دور پدید آمدند بدرقهٔ ما چون ایشانرا بدیدند ما را گفتند بدانید که این جماعت از بنی شیبان اند ومیان
ما و ایشان عداوتی قدیم است و ما با ایشان مقاومت نتوانیم کردن پس ما را بگذاشتند و برفتند من یاران را
گفتم تن دران نباید داد که آن جماعت بافسوس کالا برند پس ایشانرا بر نجانیدن تحریص کردم و بارها را
جمع کردیم و بر مثال حصار کردیم و چون آن طایفه نزدیک ما رسیدند و در موقف محاربت بایستادند
همچنان تا شب با آن جماعت جنگ کردیم و چون آن طایفه نزدیک شدند و در صدد آن بودند که با ما حرب
کنند و البته ایشانرا بر ما ظفر بود چون خیل لیل تاختن آورد و سراپردهٔ سیاه نیلی فام ظلمت
بر عرصهٔ هوا پدید آمد ایشان از ما باز گشتند و در مقابلهٔ ما لشکرگاه کردند من یاران را گفتم این جماعت
قوتی و شوکتی دارند اما امروز دست برد ما دیده اند از کوشش نباید آسود و اگر چه مانده شده اید یک
امشب عزم باید بود و سلاح از خود جدا نکردن آن جماعت از قول من عدول نمودند و سلاح از خود دور
کردند و بخفتند هنوز خوابشان فرو نگرفته بود که خصمان شبیخون کردند و جمله را بتیغ بگذرانیدند و چون این
خصومت از من می دانستند و بسبب آن جرأت از مردی و دلیری شمشیر در من نهادند و مرا بچندین جای
مجروح کردند چنانک اثر آن مشاهده می کنید و آنچه بردست من می بینید بر اندام اضعاف این است
و من در میان کشتگان بیفتادم و ایشان برزعم آنک مرا کشتند باز گشتند و چون در اجل من تأخیر بود من در
میان آن کشتگان زنده بماندم و چون جماعت رخت و قماش ببردند بعد از زمانی بهوش آمدم نشستم و بعد
از ان برخاستم در خود رمقی یافتم آهسته آهسته بر زمین می خرامیدم تا مگر مشکی آب یابم نیافتم دران میان
شخصی دیدم گمان بردم که مگر از میان خستگان عرب کسی است خود را بروی انداختم آن شخص از زیر من

بجست نگاه کردم شیری بود چون آن حالت بدیدم عقل از من زایل شد با خود اندیشیدم که اگر از پشت او فرود
آیم در حال مرا بکشد همچنان گردن او را محکم در کنار گرفتم و هر دو قدم را در شکم او پیچیدم و خون از جراحتهای
من می آمد در موهای او میریخت و دست و جراحتهای من بر آن خون می بست و خشک می شد همچون سریشم و
می دوید و من بر پشت او بودم و در سر با آفریدگار جل و علا مناجات می کردم و می گفتم که ای دستگیر درماندگان
و ای فریادرس عاجزان و بیچارگان مرا ازین بلیت خلاصی ده و هر گاه که شیر می خواست که بجنبد من پایها را
به تهیگاه او می زدم روان می شد همچنین همه شب می رفت تا وقت صبح و من چون اثر نسیم سحری در تن
وزید قوتی یافتم و بخود باز آمدم درین اثنا آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند
و درین حال مزرعه پدید آمد و آبگیری عظیم شیر خود را در آب انداخت من گفتم وقت خلاصی من از پشت
او اکنون است باری بحیلت هر چه تمامتر موها را از سر جراحتها دور کردم و خود را از پشت او در آب
انداختم و او بر یک طرف اشتاب می کرد و من بطرفی دیگر آشناسی کردم تا خود را در جزیره انداختم و
بران سرزمین بی قرار شده بیهوش بیفتادم و از نعمت عقل و قوت ادراک باز ماندم چندانک خورشید
مرتفع شد و از اثر حرارت آفتاب بخود باز آمدم شیر را دیدم که بدان طرف آب نشسته و در من نگاه می
کرد خدای را عز و جل شکر فراوان کردم که از دست چنین ددی چگونه خلاص یافتم چون روز بنماز دیگر
رسید زورقی از دور نمایان شد که می آمد چون نزدیک رسیدند و مرا از دور بدیدند جماعتی که در زورق
نشسته بودند ایشانرا آواز دادم آن طایفه با همدیگر میگفتند که مگر این مرد جاسوس دزدانست و اگر نه اینجا نه
مقامی است که کسی درینجا توقف تواند نمود من ایشانرا آواز دادم و جراحتها را به ایشان نمودم و بسر
اشارت کردم آن طایفه بیامدند و مرا بدان حال بدیدند رقت آوردند و بر من رحم کردند و تضرع و
زاری بسیار مرا در کشتی انداختند دیگر باره از ضعف جراحتها بیهوش شدم بعد از ان که بهوش آمدم و
خود را دیدم که جامهای پاکیزه در من پوشانیده اند و جراحتهای مرا بروغن زیت طلی کرده بسته اند در
خود قوتی یافتم و بحیات خود امیدوار شدم و خدای را شکر کردم اهل زورق از حال من برسیدند من
قصهٔ خود را آنچه از دزدان و جراحتها و سوار شدن به پشت شیر و آوردن او با تمام با ایشان تقریر
کردم و مرا ایشان به هیت رسانیدند چون عامل هیت از حال من خبردار شد بیامد و بحیات من شادی
نمود و از احوال من تفحص نمود و استکشاف کرد چنان که با اهل زورق تقریر کرده بودم با او نیز تقریر
کردم بتفصیل شرح دادم گفت از آنجا که ترا قطاع الطریق افتاده است و برین شیر سوار شدهٔ تا اینجا که آمدهٔ
چند فرسنگ راه است پس از ان یراق و زاد و راه من ساخته کرد و مرا روانهٔ بغداد نمود چون
برسیدم هفت ماه صاحب فراش شدم و آنچه بعهد خود صرف کردم تا اکنون که حضرت وزارت
مرا نامزد خدمت شما کردند و آفریدگار تعالی عز و جل شیر را که دشمن انسان و واسطهٔ تلف و هلاک
آدم است او را اسب رهوار من کرد تا بسبب او خلاص و نجات من شد تا عاقلانرا معلوم شود

که عصمت الهی چون عنایت کند شیر را مرکب رهوار گرداند و از شبستان ظلمات هلاک صبح خلاص دهد چنان
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **حکایت** دوستی مرا حکایت کرد که وقتی در بعضی اسفار به
کاروان سرای نزول کردم و فصل تابستان بود بر بام سرای آسوده بودم در جوار من مردی بوزینه
داشت نیم شب آن بوزینه آن میخ که او را بدان بسته بودند قلع کرد و به نزدیک زن آن مرد رفت
راوی می گوید برخاستم و بنشستم چون مرا بدیدند ممتنع شد بار دیگر چون من سر نهادم آن ملعون بر آن
حرکت اقدام نمود من برخاستم و بنشستم چون در تفحص مبالغت نمودم آن بوزینه برفت و سر جوالی بگشاد
و بسته زر آورد و پیش من بنهاد من دانستم که مرا رشوت می دهد خود را در خواب ساختم و بزیر چشم
می نگریدم چندانک آن بوزینه بنزدیک آن زن رفت و او را استدعا کرد و زن او را تمکین نمود و من
در آن تعجب نمودم چون روشن شد مرد فرا آمد سر جوال گشاده دید و صره زر بطلبید نیافت فریاد بر
برآورد که زر من برده اند پس سرای بان را گفت زر من ازین جماعت بیرون نیست تو در ببند
و جمله را بگوی تا از در خرد بروند این بوزینه در هر کس که آویزد زر من در دامن اوست پس در بزرگتر را به
بستند و در خردتر را بگشادند و آن مرد بر در نشسته بود و بوزینه او ایستاده و خلق از آنجا بیرون
می آمدند و بوزینه التفات نمی کرد و من هم بیرون رفتم و بمن تعلق نساخت تا جهودی از آنجا بیرون
آمد بوزینه در او آویخت جهود را گفتند زر تو داری بیچاره هرچند فریاد میکرد مفید نبود قصد آزار
او کردند من آن جماعت را گفتم جهود را مرنجانید و مرا بسرای والی برید چون مرا بردند به نزدیک
والی او را از آن حکایت کردم و گفتم این جهود بی گناه است و زر من دارم و صورت حال را از
اول با آخر گفتم و زر تسلیم کردم بر من آفرین کرد و در حق من اضعاف آن مال لطف فرمود و برکات
آن صدق نیکوی احوال من ظاهر شد والله اعلم **حکایت** غلامی بود ایوب نام
گفت وقتی از واسط ببغداد می رفتم چون بنزدیک دیه عاقول رسیدم بیشه بود در غایت
التفاف خوبی چنانک ما را از آنجا نتوانستیم خزید ناگاه شیری دیدم که قصد من کرد دست از جان
بشستم و از زندگانی مایوس گشتم آخر الامر پشته نی بزرگ برداشتم و بر سر گرفتم تا اگر شیر بمن نزدیک
رسد او را بدان نی تخویف کنم آفریدگار تبارک و تعالی عصمت فرستاد و بادی برآمد و خاربنی را
از زمین قلع کرد و آن را بسوی شیر غلطانیدن گرفت شیر آن خاربن را بدید از آن بترسید و
سوی بیشه رفت و من بفضل آفریدگار از شر شیر خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم شود که چون
آفریدگار نگاه دارد اسباب خلاص از جایی سازد که وهم و فهم در آن حیرت آرد الله اعلم
حکایت یکی از بازرگانان حکایت کرد که وقتی با رونقی بسیار در قافله تجار در اثنای
اسفار در بعضی از بیشه های گرگان و مازندران شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرد و البته خود را
نگاه نتوانستم داشت ساعتی بگوشه بخفتم تا چون قافله بگذرد برخیزم و بر عقب نشانم خود دیرتر

خفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و بر عقب کاروان در بیشه شدم ناگاه در پیش من آواز شیر آمد
هراس بر من غالب شد و موضعی طلبیدم که بدان تحصن سازم درختی جوز دیدم بزرگ اغصانهای او عالی
و اوراق او متوالی گفتم برین درخت روم چندانک شیر بگذرد و چون بر درخت رفتم شیر برسید بزیر درخت
آنگاه دم بر زمین نهاد و متمکن شد و منتظر و مترصد صید ایستاد و از هر جانب که نگرید گویی که مگر بوی صید
یافته است درین میان آوازی شنیدم از بالای خود نگاه کردم خرسی پیش از من از شیر گریخته بوده
بر بالای درخت رفته بود خوف و هراس بر من غالب شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم مرا انده
خرس مزاحمت دهد پس فکرت بر من غالب شد آخر الامر دست در شاخ حیلت زدم و با من اره
و کاردی بود چنانک با مسافران باشد آن را از میان برکشیدم و آن شاخ را که خرس در آن بالا بود
بریدن گرفتم و چون نزدیک شد که آن شاخ بریده شود خرس واقف شده خواست که از آن شاخ
بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه او آن شاخ دیگر که می خواست بر بالای آن رود بشکست و خرس
بیفتاد و از پیش شیر گریختن گرفت شیر از عقب وی روان شد و بدو رسید و هر دو بیکدیگر مشغول
شدند من از درخت فرود آمدم و تنگ پای از پیش آن بلا بگریختم و بسلامت بیاران خود رسیدم
و خدای عز و جل مرا از آن بلیت خلاص داد **حکایت** وقتی یکی از بازرگانان که در
اطراف عالم طواف می کرد چنین حکایت کرد که در بلاد هند بهرکری مرای خروج کرد و طرفی از اطراف
آن ولایت را فرو گرفت و رای در طلب او لشکرها فرستاد آن متمرد بعفو او پناه جست و
بخدمت رای آمد رای جانب او را مرعی داشت و فرمود تا طایفه از ارکان دولت او را استقبال
کردند و چون او بنزدیک شهر رسید پیلی سپید بود که مرکب خاص رای بود پیش او آمد پیلبان آواز
داد که از پیش وی برو او گفت پیل را بگو تا از پیش من برود میان او و پیلبان مقالت افتاد پیلبان
پیل را اغرا کرد پیل بیامد و او را از اسب در ربود او بهر دو دست خرطوم پیل را محکم بگرفت او را
از جای خود برآورد خواست که بر زمین زند او چون خرطوم پیل گرفته بود میسرش نشد و در هوا بماند بار
دیگر همچنین کرد و ساعتی دیر او را نگاه می داشت چنگ پیل با دم گرفت و بر زمین افتاد و نیز وحش
بر نیامد و آن شیرمرد بسلامت خلاص یافت و چون رای از حال پیل را اعلام دادند بغایت برنجید
و خواست که او را سیاست فرماید جماعتی از زنان بدکردار که در میان آن جماعت قول ایشان را
اعتباری است گفتند بدنامی ملک باشد که چنین مردی را بی موجبی مستهلک گرداند و چنین شیر
پیل شکار را در خاک خوابانید رای بر قول ایشان او را تشریف فاخر داد و از آن دو مهلک خلاص
یافت باذن الله تعالی عز و جل **حکایت** وقتی عمامه و بهر جماعتی بفرستادند تا آن
بیشه که در جوار آن صاعقه قصبهای نی سازند آن طایفه در آن بیشه نی می درویدند یکی از ایشان شیر
بچه یافت در اندازه گربه خود آن را بکشت دیگران را چون آن حال بدیدند زبان بملامت او بر

کشاوند که همین ساعت مادر و پدر او و مار از ما برارند ایشان درین حدیث بودند که آواز شیر
بسمع ایشان رسید راوی می گوید بر کنار بیشه عمارتی بود خراب گشته و غرفهٔ باقی مانده و درین
بدان غرفه حیله کردیم و جمله بدان غرفه آمدیم و در را محکم ببستیم ساعتی بودیم شیر چون بنفس خود کاری
نمی توانست کرد بانگی بکرد جفت او بیامد و هم بران طاق نتوانست رسید ایشان بانگ بقوت
بغریدند شیری سیاه دیدم که بیامد ازین لاغر میانی بزرگ سری شگرف پنجه چون سباع او را
بدیدند جمله تعظیم کردند او بیامد و گرد بگرد غرفه طوفی می کرد پس خود را گرد کرد و برجست و پیش
در غرفه آمد و پنجه بر در زد چنانک یک تخته ازان در بشکست و پنجه محکم کرد و خواست که در اندرون
رود یکی از ما داسی در دست داشت بزد و دم آن شیر را قلم کرد شیر چون این زخم بخورد نعرهٔ
بزد و از بالا فرود افتاد و روی بگریز نهاد و هر کدام ازان شیران که پیش او می آمدند آنرا می
گزید و مجروح میکرد چنانک جمله از پیش او بگریختند و برفتند و صحرا خالی شد و ما بسلامت
ازان غرفه فرود آمدیم و ازان ورطهٔ هایل جان بسلامت برون آوردیم • والسلام

حکایت گویند وقتی مردی از پیش غریمی بگریخت غریم بر اثر آن مرد شد تا
بکناری او را دریافت و مال خود را ازو طلب کرد آن بیچاره گفت بسیاری ندارم که وام
تو بدهم مهلتی ده تا مگر آفریدگار تعالی گشایشی دهد غریم او نه مردی کریم بود مهلت نداد و
بندی با خود داشت آن بیچاره را مقید کرد و با خود بجانب شهر بردن گرفت آن شب
بدر دیهی رسیدند و بحکم آنکه بیگاه شده بود و دروازهٔ حصار بسته بودند در دیه مسجدی خراب بود ایشان
آنجا نزول کردند غریم یک حلقه بر پای خود نهاد و یک حلقه بر پای مدیون تا در شب نگریزد پس
مدیون را در مسجد بخوابانید و خود بر در بخسبید نیم شب شیری از بیشه بیامد و غریم را بکشت
و لش او را می کشید و آن مدیون بیچارهٔ محزون بضرورت بر عقب او می خزید چنانک ریسمانی
که یک سر در پای غریم بود از کشش شیر پاره گشت و شیر از جگر او و دل او بخورد و سیر شد
او را بگذاشت و برفت آن مرد مدیون بیچاره بسلامت خلاص یافت و ایزد سبحانه و
تعالی را شکر کرد و بدان سبب فراغت او حاصل گردانید و مثل مصایب قوم عند قوم
فواید آن بتحقیق انجامید

حکایت مسعود حبشی می گوید از بصره بشهر دیر نقل
کردم و دران خطه بستانی خریدم و از ریع و ارتفاع آن دایم می آسودم وقتی در بستان
افعی پدید آمد بغایت بزرگ و هیچ چیز از افسون و غیر آن با او مفید نبود هر کس را که می
دید می کشت و کار بدرجهٔ رسید که آن راه برافتاد و آن بستان نازنین که کلی منافع
بمن میرسید خراب شد روزی شخصی مرا نشان داد که در فلان جا مار افسایی خوب هست
بنزدیک او رفتم و حال خود با وی بگفتم آن مرد مار افسای بیامد و بنشست و خطها برکشید و

چیزی بخواند و دخنهٔ بسوخت ناگاه آن افعی پدید آمد و بدان خطوط و دخنهای او التفات نکرد و
برو حمله آورد و زخمی بزد چنانک آن مار افسای برجای خود سرد شد و آن خبر باطراف و جوانب
منتشر شد جملگی مار افسایان ازان آرزو پای بازکشیدند و کس را پیش اقدام آن نبود تا آخر
بعد از مدتی روزی نشسته بودم که مردی بیامد و از حال افعی که در باغ من بود سؤال کرد گفتم
هنوز برقرار است و بواسطهٔ آن افعی ازان باغ محروم شده ام و نفعی بمن نمی رسد اگر کسی آنرا
دفع کردی از ثواب محروم نماندی و من نیز نفعی بوی رسانیدمی و خدمتی بواجبی بکردمی آن
مرد گفت من آمده ام تا شر او را دفع کنم من گفتم ای خواجه آن افعی بر مزاج دیگر مارانی که تو دیده
نیست و حکایت آن مار افسای که بچه نوع هلاک شد جهت آن مار افسای تقریر کردم گفت آن
برادر من بوده است و من از برای انتقام خون برادر آمده ام پس او را بدان باغ بردم و مکان
و ماوای آن مار بوی نشان دادم بعد ازان شیشهٔ روغن بدر آورد و شاگردی که همراه
داشت بفرمود تا تمامت اندام او را ازان روغن طلی کرد و بنیاد آن دخنه سوختن گرفت چون
بخار آن بهوا شد افعی بیامد آن مرد اقدام نمود و دل را قوی کرد و افعی را بگرفت برگشت و او را
زخمی شد مرد بیقرار شد دست ازوی برداشت افعی بگریخت و مار افسای بیهوش بیفتاد و تا او را
ازان موضع نقل کردند جان بحق تسلیم کرده بود بعد از مدت سالی روزی نشسته بودم و فکرتی
بر من مستولی شده بود که تمامت ضیعت من تلف افتاد که ناگاه دیدم که مردی بیامد و از حال آن
و حکایت مار افسای پرسید گفتم افعی برقرار است چندین مار افسایان رفتند و با زهر نیش
او تاب نداشتند گفت ایشان برادران من بودند و مراجعات بی ایشان منغص است آمده ام
تا کین برادران خود ازو بازخواهم و الا معذور گشته پیش ایشان روم هر چند من او را نصیحت
کردم ازان ممتنع نشد جماعتی از معارف را گواه گرفتم که این شخص برین شغل عظیم جرأت
قیام می نماید بدرخواست من نیست اگر برین کار جهد میکند اگر وی هلاک شود بر من چیزی
واجب نباید او چون قبول کرد بعد ازان آن موضع و مکان آن افعی ویرا نمودم و من بر
بامی رفتم و او صنعت روغن و دخنه برقرار دیگران بتقدیم رسانید و در طلی کردن روغن
بسیار مبالغت نمود چون افعی پدید آمد مرد مستعد شد چنانک برجید در جست و افعی را
بگرفت و افعی بر انگشت او زخمی زد مرد بدان التفات نکرد و دهن او را محکم ببست و او را
در پیله نهاد پس کارد بکشید و انگشت خود را ببرید و روغن زیت بجوشانید و انگشت در آنجا
زد تا خون بایستاد و بیهوش شد او را ازانجا نقل کردند و چون بهوش آمد کودکی را دید که
لیموی می برد گفت در بلاد شما لیمو بود گفتم بسیار باشد ازان بخواست قدری پیش آوردم
بعضی بخورد و بعضی از آب آن بپاشید و بران جراحت مالید و گفت ای دوا در بلاد ما تریاک

باشد و اگر برادران من یافته و دانسته بودندی که درین بلاد یموهست مرکز زهر در ایشان عمل نکردی پس
آن شب پیش ما بود و روز دیگر بسلامت برخاست و صحت یافت بعد از ان سر و دم آن افعی را
بزد و در پاتیله بجوشانید و عزیمت رفتن کرد من از وی سوآل کردم که آن روغن چه بود گفت که
طلق محلول بود که اگر کسی اندام را بدان طلی کند زهر مار و آتش در و کارگر نیاید بدان و برادران من از ان
هلاک شدند که این از اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد همین علت بود و نیز دیر بود که من
افعی نکرفته بودم و برا اصلی نیکو بداوم و مرا وداع کرد و برفت و ضیاع من از شر افعی خلاص یافت ٥
حکایت ابن ابی سلمهٔ عسکری گفت مردی مفلوج گشت و آن علت امتداد پذیرفت
و قوت او ساقط شد چنانک امکان نشستن و سخن گفتن نداشت و او را بعسکر مکرم آورند تا مگر علاج
کنند در شهر او را کس بخانهٔ خود نگذاشت او را در صحرا رها کردند و در ان صحرا کژدم بسیار بود
شب کژدمان او را بگزیدند و اثر صحت در وی بدید آمد و بنشست و زبان او قدری کشاده شد بامداد
یاران او را بدان حال بدیدند عجب داشتند طبیبی را بیاوردند و از حال بپرسید گفت آن که صحت
روی نموده است بسبب نیش کژدم بوده است پس او را از آنجا نقل کردند و اندک علاج مزاج او
باعتدال پیوست و آفریدگار سبحانه و تعالی چون آثار قدرت او که از نیش کژدم سبب شفای او کرد انید
و زهر کشنده را مادهٔ حیات گردانید تا عاقلان را معلوم شود که ولایت اماتت و احیا جز در قبضهٔ
قدرت او نیست لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر حکایت محمد بن عبد الله
صروری گفت در موافقت یحیا و معت در بلاد موصل می گشتم در طلب ناصر الدوله لشکر در رفتن
تعجیل کردند من در عقب بماندم مادیانی داشتم که چون از لشکر جدا شدم پیاده در ان کوهها می رفتم
شب در آمد جهان تاریک شد و لشکر سرما بر من تاختن آورد و در ان کوهها چاههای بسیار کنده بودند
بجهت صید با خود گفتم صواب آنست که در یکی ازین چاهها روم تا از شر سباع و زحمت سرما ایمن باشم
پس خود را در چاهی انداختم و آن شب آنجا بخفتم بامداد برخاستم نگاه کردم چاهی بود بر مثال تنوری سر او تنگ
و بن او فراخ چندانک جهد کردم بیرون آمدن میسر نشد چون روز بلند شد روشنایی آفتاب در ان چاه
افتاد در قعر چاه افعی دیدم یکبارگی دل از خود برگرفتم و از حیوة نا امید شدم فضل الهی آن بود که افعی بجهت
برودت هوا افسرده بود و چون حرکت نداشت پس سنگها راجع کردم و مثال کرسی بنهادم چندانک قدم بر
آنجا می نهم می لغزم همه روز در ان بودم و از گرسنگی بی طاقت بودم تا یکبارگی حیله کردم و نیام شمشیر بر سر چاه
به پهنا محکم کردم و تازیانه بر دوال آن بستم و دست در ان زدم و بحیلهٔ بسیار خود را بر سر چاه انداختم
و در آنجا دوستی نداشتم که بنزدیک او نزول کردمی بمسجدی نزول کردم و بیهوش بیفتادم و جماعتی بیامدند
و قدری آب بر من زدند بهوش آمدم و حکایت آن با ایشان کردم و دلشان بر من بسوخت و مرا
طعام آوردند روزی چند تعهد کردند تا قوت یافتم و بسلامت بمسکن خود شتافتم حکایت

بن ابراهیم گفت در ان وقت که سیف الدوله لشکر باستمداد من نامزد کرد در نواحی آذربایجان بود چنانک گذشتن
از ان تعذری تمام داشت و پلی کشیده بودند در روی آن تا خلایق بآسانی از ان عبره کنند در اثنای آن که
لشکر عبره کنند از پل زنی طفلی را در میان قماط پیچیده بود در میان ایشان افتاد و می رفت ناگاه اشتری لگدی
بینداخت و آن طفل و آن زن در میان آب افتادند خلق چون آن حال را مشاهده کردند بدیدند بر ان طفل و بر مادر
او رحمت آوردند و چون طفل از هوا در آب افتاد غوطه بخورد و باز بسلامت بر روی آب آمد ناگاه عقابی
در پرواز بود در ظن آنک طعمه ایست آن کودک را از روی آب در ربود و به هوا برد سواران چون آن
حال را مشاهده کرده بدیدند در عقب او تاختند عقاب او را بر زمین نهاده بود و قصد آن کرده بود که قماط
از وی باز کند سواران نزدیک او رسیدند عقاب بپرید و آن کودک را هم آنجا رها کرد سواران آن طفل را بجای
بردند که مویی بر اندام او نیازرده بود و آفریدگار سبحانه و تعالی از میان غرقاب هلاک او را سلامت
داد تحقیق آن خبر که بو لفظ نبوی رفته است اللهم انی اسئلک واقیمت کو آیته او کیه خداوند او را از بلاهای
چنان نگاه دارد که آن طفل ضعیف را در ان حالت طفولیت بدو خود نگاه داشتی تا عاقلان را معلوم گردد که هر که
دل در و بندد آسایش یابد چون نظر اسباب منقطع کرد از راه ایش دید حکایت عبد الله جاجی
گفت مردی بود در مصر او را ابن التمساح گفتندی یعنی پسر نهنگ و طایفهٔ از عوام مصر می گفتند که نهنگ با
مادر او مباشرت کرده است و او از نهنگ متولد شده است و این سخن عقل چون باور نمی کرد تا یکی
از عقلای مصر گفت در مصر نهنگی است که آدمیان را در میان آب بگیرد و اگر گرسنه شود بکشد و از وی
طعام سازد و اگر نه ببرد و در فرود ین موضع است که آب زمین را بر مثال چاهها در و فرو شده چنانک گذر آدمی
بران موضع کم افتد صید و مار او درین آبگیر نگاه دارد تا اگر وقتی صیدی نیابد آن را ذخیره بود از نوادر اتفاقات ما در آن
جوان وقتی نهنگی صید کرد و بران موضع برد و آنجا بگذاشت و برفت آن ضعیفه در نگرید موضعی بغایت مهیب دید
و استخوان آدمیان را که از بقایای طعمهٔ نهنگ مانده بود آنجا بسیار مشاهده کرد و در ان میان نظر او بر
مردی افتاد که نهنگ او را صید کرده بود و آنجا آورده بود و چون این زن را بدید دواعی شهوانی و بواعث
نفسانی در کار آمده شهوت غالب خوف و خطر از ان خاطر دور کرد و پردهٔ غفلت در پیش بصر بصیرت آن
شخص حجاب گشت زن را بخود دعوت کرد آن زن هر چند امتناع کرد مفید نبود و آن مرد غرض خود از ان
زن حاصل کرد نص نبوی علیه الصلوة و السلام صاحبه بدین معنی وارد است قال النبی صلی الله علیه و سلم چنان
که فرموده است لا یخلون رجل بامراة فان ثالثهما الشیطان که مردی بیگانه با زنی محرم در خلوت خانه اجتماع فراهم نماید
که سیوم ایشان شیطان باشد و چون میان ایشان فاحشه رفته بود نهنگ در رسید و آن ناحفاظ را
از کنار زن در ربود و بشکست و ان زن متحیر بماند تا بعد از یک نیمان روز آواز ستوران شنید
فریاد بسیار کرد آفریدگار تعالی آواز او بسمع آن جماعت رسانید و آن خبر بر اطراف مصر فاش گشت و
چون اثر حمل ظاهر گشت از فضیحت خود بترسید و آن حمل را بر نهنگ بست و بسبب آن پسر تمساح از جهت

احتراز نسب کردانید و آن از نوادر اتفاقاتست **حکایت** ابو القسم علی گوید وقتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه بیشه کشن حکی انبوه بود و من پیش آن کاروان می رفتم و چون بدان بیشه رسیدم
دراز گوش من بایستاد چندانک او را تحریص کردم نرفت نگاه کردم شیری کوراندام پیلتن ایستاده چندان
که مسافت میان من و او یک گام پیش نبود از دراز گوش فرود آمدم و دل از جان برداشتم و حیات را وداع کردم
و کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و در اثنای آن حال مرا یاد آمد که نشنیدم شیر شل زنند و گویند که هر کس که دو چشم بروی
شیر گشاده دارد شیر را شرم آید و او را انکشد من چشم برروی او بگشادم و دل بر هلاک نهادم و آن
شیر دهان باز کرده بود و در من می نگریست و نکهت دهن او بمن رسید درین حال که من متحیر و پریشان
چون ناگاه چشم شیر بر غلام افتاد و نظر غلام بر شیر فریاد برآورد و گفت ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر
قصد او دارد و درین حدیث بود که شیر بر او حمله کرد و او را از ستور در ربود و بآسانی در بیشه رفت و من
خلاص یافتم و آفریدگار تعالی بدانک غلام را فدای من گردانید شکر بسیار گفتم و چون بکوفه رسیدم آن خبر
بکوفه رسیده بود و هر کس تهنیت آن حال نزدیک من می آمدند و از آن جمله ابو علی عمر یحیی علوی نزدیک من آمد
و مرا بسلامت ذات تهنیت کرد پس حکایت حال باز خواست چون تقریر کردم گفت از شیر چرا نترسیدی ندانستی
که گوشت فرزندان فاطمه بر جملهٔ سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند شاید که در صحت این حدیث
شک و شبهت را مجال نبود و حدیث زینت کذابه با علی موسی رضا خود را بر خاندان نبوت نسبت می کرد و دعوی
آن که من از اولاد علی مرتضی ام او را نزدیک رضا آوردند تا بجره نسب او را ببینند و تصحیح کند چندانک علی بن
موسی رضی الله عنه تفحص فرمود روشن نتوانست نسب او و آن شخص در حضرت خلیفهٔ وقت بود و
علی موسی مر خلیفه را گفت من حدیثی دارم از اجداد خود مجلی صحت آن و آن حدیث اینست که آورده
شده است **ان لحوم اولاد فاطمة محرمة علی السباع** گوشت اولاد حضرت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها بر سباع
حرام است و پنجه و دندان هیچ درنده بخون ایشان آلوده نشود اکنون صواب در آن است
که هر دو در بیشه رویم که در آنجا سباع ضاری بسیار بود که هر کس که از ایشان بسلامت باز آید او صحیح النسب
بود و زینب گفت این حدیث صحیح است خلیفه گفت اگر در صحت این حدیث سخنی است ضرر سباع هم بر او
برسد پس در حوالی بغداد بیشه بود که در آنجا شیران بسیار بودند و ایشان در آن بیشه رفتند زینب
گفت نخست علی بن موسی الرضا رود رضی الله عنه حضرت علی بن موسی گفت هیچ عذری نیست و فی الحال
فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم و قدم در پیش نهاد و برفت چون شیر خبر آمدن او بیافت بخدمت پیش
آمد و سر بر زمین نهاد و دم جنبانیدن گرفت چنانک تمام خلق بدیدند زینب را تکلیف کردند همین که قدم
در پیش نهاد شیری از بیشه بیرون آمد و در حال او را پاره پاره کرد و نام او بکذابه در جهان منتشر گشت
و فایدهٔ این حکایت آنست که بعد از تقریر آنچه سید بزرگ از شر شیر خلاص یافت آنست که سباع درنده
حرمت اولاد سید کائنات نگاه دارند اگر عقلای عالم عاقبت جانب سادات را سرمایهٔ سعادت

سازند

سازند عجب و غریب نیست **حکایت** چنین روایت کرد کسی که از جملهٔ معارف بصره بود گفت
در بصره موضعی است که او را فضا خوانند موضعی و صحرایی دلگشای است و در آنجا از نی خرگاههای لطیف سازند
که خلق در آن بوقت گرما بیاسایند و چون هوا خنک شود بشهر باز گردند روزی من بتفرج رفته بودم و در خرگاهی از آن
آسوده خواب بر من غالب شد و تا نماز دیگر خفته ماندم و چون بیدار شد تمامت خلق باز گشته بودند خواستم
که من نیز باز گردم بر در خرگاه اژدهایی دیدم بر مثال ساق درخت آدمی گرد آن حلقه کرده بود و چون آن حال بدیدم
از زندگانی نومید شدم روی بآسمان کردم و بتضرع و ابتهال آفریدگار را خواندن گرفتم و صدقات بسیار
قبول کردم و در آن تحیر و نومیدی بودم که ناگاه راسوی دیدم که بیامد و چون مار را بدید باز گشت و ساعتی
بر نیامد که او با جفت خود بیامد و از پس اژدها در آمدند و بیک حمله هر دو بجستند و سر اژدها را در دهان
گرفتند و مار هر چند اضطراب کرد مفید نبود و در حال آن مار اژدها شکل را در حال هلاک کردند و آن بلای
عظیم را دفع کردند و من بسلامت بخانه باز آمدم و آفریدگار بمحض فضل خود مرا از آن بلیت بکلی خلاص داد والله اعلم
حکایت آورده اند که مردی بنزدیک هشام عبد الملک رفت و گفت یا امیر المؤمنین
درین راه که بخدمت تو می آمدم در میان دو کوه می رفتم رفیقی نداشتم ناگاه از جانب نگاه کردم شیری دیدم
که قصد من کرد چون راست نگریستم افعی دیدم که بر من حمله آورد و من چون خود را در پیش این دو دشمن اسیر دیدم
بر حضرت آفریدگار بنالیدم و این ابیات بر زبان راندم **شعر** یا دافع المکروه قد را اماه
فهی یارب من اذواماه ومن اری من کادنی سواماه لا تجعلن شکوی من قد اماه آفریدگارا دافع
نقمات تویی می بینی که دو خصم قوی قصد من کرده اند مرا از شر ایشان نجات ده و گوشت و پوست مرا
طعمهٔ ایشان مساز چون این مناجات بکردم هر دو بمن رسیدند و مرا ببوسیدند پس هر دو باز گشتند
و من بسلامت بخدمت تو آمدم و این جز بمدد و عون عصمت آفریدگار عز اسمه نبود که آفریدگاری او بر
کمال است جل و علا و صانع بی زوال **بیت** هر کرا عون و حفظش آمد یار شیرش آمد قرین و بدرقه مار
حکایت قاضی ساعت می گوید در کوفه بنزدیک عمر علوی یحیی بودم غلامان او از
در در آمدند و گفتند که در فلان بیشه فلان کس را شیر برد عمر یحیی ازین تعجب کرد و گفت عجب واقعهٔ
واقع است که مادر و پدر او را در همین موضع شیر برده بودند و این از نوادر اتفاقاتست روز دیگر هم
بنزدیک او رویم و بر سلامتی ذات او تهنیت کنیم پس بنزدیک وی رفتیم و از وی حال پرسیدیم گفت
در آن بیشه سواره می رفتم ناگاه شیری در آمد و مرا از اسب در ربود و بسوی بیشه روان شد و من از غایت
ترس بیهوش شدم و مرغ عقل از قفس دماغ من بپرید و از حال خود خبر نداشتم چنانک بهوش آمدم و شیر را
ندیدم و تکلف کردم و برخاستم و اندکی اندام من مجروح شده بود و در آن بیشه رفتن گرفتم تا راهی یابم که بیرون آیم
و استخوان آدمیان دیدم بسیار که شیر ایشان را کشته بود در میان آن همیانی یافتم آن را برداشتم و در میان
بستم و بدان زرها قوتی عظیم شد و از آن بیشه بیرون آمدم و بر راه افتادم جماعتی از کدزندگان بمن رسیدند

من حال خود با ایشان بگفتم ایشان مرا بر ستوری نشاندند تا به انجا رسیدند و چون همیان را بگشادم بخط پدر خود نسختی یافتم که عدد مال را در انجا نبشته بود دانستم که مال پدر من است و میراث حلال من آفرید کار را شکر کردم که ازان بلای عظیم و خطر بزرگ مرا برهانید و آن بلیت را سبب منفعت من کرد تا عاقلانرا معلوم شود که عصمت آفرید کار مرد را حصاری استوارست که تیر قصد انجا کارگر نیاید **شعر** هر کرا کردگار یار بود ٭ خلق را با بدش چه کار بود ٭ هر که یاری ز فضل حق خواهد ٭ بر همه خلق کامکار بود ٭ وآنکه حق خلق را دهد هر دم نظر لطف بی شمار بود ٭ سروری را کزین کند هر کار ٭ کر همه خلق اختیار بود ٭ تا زمانرا بد و نظام دهد تا زمین را بد و قرار بود ٭ هست اکنون نظام ملک جهان ٭ ملک را ازوی افتخار بود ٭ خواجه دشمنان قوام الدین که کفش بحر بی کنار بود ٭ آصف جم محمد بو سعد ٭ که سعادات را مدار بود ٭ چون بروز قتال کین تو زد آسمان قضا شکار بود ٭ چون بوقت نوال زر بخشد ٭ آفتاب و ستاره یار بود ٭ تا طبایع چهار باشد و آن باد و آب و تراب و نار بود ٭ اب جاهش مدام باد که نار ٭ بهره خصم خاکسار بود ٭ بحق محمد و آله اجمعین ٭

باب دوم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که در عشق در ماندند و به آخر بمراد رسیدند الله اعلم

حکما گفته اند که اول مرتبه از مراتب دلبستگی میل نفوس است و دوم درجه محبت و سیوم هوا و چهارم عشق و میل اسلاف انهاست بتقاربی جانها چنانک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بدین معنی اشارت فرموده است که **الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف** و شاعر بدین معنی اشارت کرده است رحمه الله **شعر** تعلق روحی روحها قبل خلقنا ٭ ومن بعد ما کنا نطافا وفی المهد ٭ و زاد کما زدنا فاصبح نامیا ٭ ولیس له دایما بمستقضی العهد ٭ ولکنه یبقی علی کل حادثة ٭ و زایرنا فی ظلمة القبر واللحد ٭ و اما حب شغفی است که متولد شود از آدمیان بنظر و طول صحبت و آن دوستی باشد که مردم زن و فرزند و دوستان و هم شهریان دادو مرا همی است بر دوستی که آن از محنت زیادت باشد و بار خون محبت و دوستی از حد بگذرد و بغایت کمال رسد آنرا عشق خوانند **حکایت** آورده اند که وقتی حکیمی از حکما بنزد پادشاهی بود و وزیر پادشاه در خدمت پادشاه نشسته بود ناگاه نظر وزیر در کنیزکی افتاد که معشوق او بود پادشاه از عشق او خبر نداشت چون در روی نگریست روی وزیر متغیر شد و لرزه بر وی افتاد و بیهوش گشت ملک ازان حال متعجب شد و از وزیر پرسید وزیر عذری تقریر کرد که مرا علتی است که گاه گاه حادث شود و این زحمت این ساعت معاودت کرد چون وزیر از خدمت پادشاه بیرون آمد شاه ازان حکیم پرسید که دوای علت وزیر را می دانی گفت بلی می دانم و سبب علت را می شناسم اگر بفرمایی تقریر کنم گفت بباید گفت حکیم گفت وزیر در روی محبوب نگرید این اضطراب و قلق حادث شد از بهر آنک بمشاهده محبوب دل او هوا گرفت و مضطرب شد از انزعاج دل جسم او در حرکت آمد ملک گفت ما پسران و زنان خود را دوست می داریم و مثل این حال ما را حادث نمی شود گفت آن

دوستی دیگرست آن دوستی روح است و این دوستی نفس است پس اختلاف بیان آن احوال باختلاف معانی و اسباب آن ظاهر شود و حکما گفته اند که عشق بازی است که از هوای نظر در آید و لکن چون در فضای سینه پرواز کند مرغ دل را شکار کند و سینه را مجلب بلیت افکار کرداند و ارباب تحقیق گفته اند عشق صیقل نفوس است و رایض اخلاق است عشق برون عقل است و حرمی که دیگرست طالبانرا بوجه طلب راه نماید **شعر** لو صنع ممک الهوی ارشده للجذه ٭ پادشاهانرا اگر بندگی دوزد و قد شغفها حبا بند کانرا افسر شاهی دهد و کذلک مکنا لیوسف فی الارض **بیت** در عشق چنین فتد بسی شیب و فراز ٭ کاه و بچه شیر گردد و گه باز ٭ عشق را آثارست و بعضی از آثار او قبح است و بعضی حسن است از آثار حسن اوست چون لطف و رقت دل و ذوق وقت و بزرگتر ازان درجه شهادت چنانک حضرت سید المرسلین فرموده است که من عشق وعف و کتم و مات مات شهیدا و انچه از آثار آن قبیح است چون غم و رنج و فکرت بی پایان و اختلال در مناظم امور و اموال بحکم استیلای معشوق عشق او بر دل چنانک گفته اند **شعر** ترکت للناس دینهم و دنیاهم ٭ شغلا بحبک یا دینی و دنیایی ٭ و یکی از آثار او آنست که چون مرد مبتلای بلند البته پند ناصحان و نصیحت نیک خواهان نشنود و مصالح مال و حال خود را تحری کند چنانک در حکایت آورده اند که **حکایت** محمد بن سلیمان بن وهب گفت که عم من پسر علی بر کنیزکی عاشق شده بود و مالی خطیر داده بود و اورا خریده شب و روز معتکف وصال او گشته و ترک مصالح خویش گفته روزی پدر مرا گفت ای پسر می بینی که عم تو چه گونه مشغول این کنیزک شده است و از کلی مصالح و مهمات خود اعراض نموده و اختلال بسیار بمال و جای او راه یافته است بیا تا برویم و اورا پندی دهیم باشد که موعظه ما در و اثر کند پس در خدمت پدر روانه شده بنزدیک عم رفتیم و چون عم ما را بدید بشاشت نمود و چون پدر وی را ملامت کردن گرفت گفت ای برادر عشق ترا بهایم و حیوان گردانیده است و آن همه عقل و کیاست تو و دها و کفایت تو مغلوب سلطان شهوت شده احدی گوید عم من در من نگریست من چون حیرت او بدیدم فی الحال این بیت را انشا کردم **شعر** بلونک فی لیلی و عقلک عندها رجال ولم یذهب لهم بعقول **بیت** تو که از غم ندیده خواری ٭ از غم ما کجا خبر داری ٭ پدرم چون این بیت از من بشنود در خشم شد و برخاست و برفت عم من پیش من آمد و سر و روی من ببوسید و مرا نگاه داشت و فرمود تا آن کنیزک از حرم بیرون آمد الحق ماهی بود در صورت انسانی و مهری بود چون آب حیات در چشمه حیوان در دهان او پنهان چون بیرون آمد پیش من بنشست و بنیاد نمود سماعی بکرد که نزدیک بود که مرغ عقل از قفص دماغ من بیرون آید و این را بگفت **شعر** قد کنت اعذل فی الصبابة اهلها ٭ فاعجب کما یاتی به الایام ٭ فی القوم اعذرهم و اعلم انها ٭ سبل الغوایة والهدی قسام **بیت** آنکس که مرا ملامت عشق تو کرد ٭ چون روی ترا بدید معذورم داشت ٭ و آن روز من از سماع او آن لذت یافتم که بخط پدر من در

بدران ناچیز بوده و آنچه بوی رسید از افراط عشق بود که نه نصیحت ناصح شنید و نه نظر در مصالح خود داشت
و نه پند برادر در گوش کرد **حکایت** آورده اند که عبدالله تام رحمة الله علیه در وقتی
که بخراسان بود و هنوز جوان بود و امارت خراسان رسم او بنود یکی از زنان صاحب جمال را دیده
بود و بر وی عاشق شده بود و عشق ایشان سمر گشته و دوستی ایشان در میان مردم عالم افسانه شده
و بعد از آنک او در خدمت امیرالمومنین بغداد آمد و سالها بران بگذشت و امارت خراسان او را مسلم
شد در ان وقت که او امیر خراسان بود مردی را که مستوجب کشتن بود و بجبل آوردند مرد بخدمت او
رقعه نوشت و در انجا یاد کرده بود که من در همسایهٔ کسی ام که امیر او را دوست داشته است اگر رای عالی
منجر بران شود که صلاح بیند مرا بر وی بخشد از کرم امیر بدیع بنود عبدالله طاهر بر پشت قصهٔ او توقیع کرد
که حرکت منی ساکنا و انقطعت ساکن **شعر** ایا جار ربدی انت نی بحر طاهر ؛
و آویک لا یدری علیک شفیق ؛ و یا جار و ردی لا عف سر طاهر ؛ و انت لذیذی ان سکر و طلیق ؛ پس بفرمود
تا آن جملهٔ بندیان را که در ان زندان بودند آزاد کردند و هر یک را از انعام خویش نصیبی فرمود از برای
اکرام معشوق **بیت** تا جان دارم چو پاسبان کویت ؛ می گردم و گرد دوستان کویت
باشد که برایدای نگارین روزی ؛ نامم بگرید و بسگان کویت **حکایت** در تاریخ
بغداد آورده اند که محمد بن عبدالرحمن بن ثابت که از زهاد روزگار بود از شهر رقه بمهمی بمدینة السلام
آمد و با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در کوی از کویهای بغداد می رفتند ناگاه نظرش بر جمال کنیزکی
افتاد که در حسن و ملاحت و صباحت بی نظیر بود چندانک مرغ نظرش پروانه وار خال جمال آن دلدار شد و آمد در
مضراب اضطراب محبت او افتاد واله و متحیر شد و عقل مغلوب عشق گشت و مصالح حال و مآل خود را به
اندک زمان ترک آورد و فکرت و تحیر بر وی مستولی شد و چندانک خواست که عنان نفس خود را از سکون طریق
تفکر برگرداند جز سرکشی و حرونی از توسن نفس بر خود مشاهده نکرد و بخانه بازگشت و آن شب همه شب بیدار
می بود و بامداد با جماعت و یاران حکایت بی خوابی بازگفت و با ایشان براه کوی دوست برامد چراکه
او بدیدن روی دوست می رفت چندانک دوستان از وی حال و تفکر و از تحیر او می پرسیدند
با ایشان راز دل خود نمی گفت در اثنای راه ناگاه بار دیگر نظرش بر جمال دلدار افتاد و حیرت او زیادت
گشت و لون او متغیر شد و نزدیک بود که از پای درآید هرچند یاران از وی می پرسیدند که ترا چه می
شود هیچ نگفت و سرپوش از سر طبق برنگرفت و مدتی مبهوت و حیران می بود و بعاقبت از یاران خود
ببرید و از اخوان صفا منقطع شد و خلوت و انزوا پیشه ساخت و یاران وی چون از مآل حال او چون دانستند
که شودایی و عاشق است یکی از دوستان وی به نزدیک او شد و او را بلطف بپرسید که ترا چه رسیده است
و از پوشیده داشتن راز جز رنج و محنت ترا چیزی بحاصل نمی آید مرا اعلام ده تا در وتر ادرمانی کنم شیخ این
ابیات را انشا کرد **شعر** لا تجعلوا علامت قیامتی ؛ احسنت تحل من منی و لقد علامت سلامتی

فعلقها ما طول مدرلک کمل منی ؛ من کان جرف العلامه فالهوم قیامتی ؛ پس عزلت اختیار کرد و خلوت را بر
مخالطت مردمان برگزید و دنیا را ترک کرد و از جملهٔ جهاد بغداد و حوادث عشق او را از دست تعلق دنیا تمام برستند
حکایت استاد ابوالقسم قشیری رحمة الله علیه در رسالهٔ خود آورده است که اصمعی گفت که وقتی از اوقات
در اثنای اسفار بقبیلهٔ بنی عذره نزول کردم و اهل آن قبیله بیشتر مردمان عاشق وضع عشق اندیشه باشند و برقت
دل و لطافت طبع موصوف گفت چون بدان قبیله رسیدم بوثاق یکی از اهل آن خطه نزول کردم و در ان وثاق
دختری دیدم در حسن و جمال و در نهایت لطف و کمال چون رخت از اشتر فرو گرفتم و زمانی از واسطهٔ شدت
راه آسایش کردم و بعد از ان از برای تفرج در گرد آن قبیله طوفی میکردم ناگاه جوانی را دیدم ضعیف تر از
هلال و نحیف تر از خلال بارخی زعفرانی و قدی ریحانی بر سر دو پای نشسته و دیگی بر سر آتش نهاده و هیمه بسیار
در زیر آن بر آتش می نهاد که گرم گرم و نرم نرم با خود ترنمی می کرد و اصمعی می گوید از ان تعجب کرده گوش داشتم
تا چه می گوید از گفتارهای که داشت و زمزمه که میکرد این بیت میگفت **شعر**
فلو کان لی قلبان عشت بواحد ؛ و اورث قلبا فی هواک معذب ؛ و لکنما اهوی تقلب مسروح ؛ فلا عیش یصفونی
فلا الموت یعرب ؛ از جماعتی پرسیدم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند او بران دختر که تو در خانهٔ
او نزول کردهٔ عاشقست با آنک خویش نزدیک اوست و لکن مدة ده سالست که یکدیگر را ندیده اند با آنک
قبیله و جماعت ایشان یکی است اصمعی گوید چون این مقالات بشنیدم بخانه بازگشتم و حال آن جوان با آن دختر
تقریر کردم دختر گفت چنین است که میگویند آن دل ریش خویش منست و او عم زادهٔ ماست من گفتم که شک
نیست که مهمان را در عرب حرمت است و من مهمان شمام در خواست می کنم که امروز جمال خویش را بوی
نمایی و از برای خاطر ما دلجویی دل مهجور او را بوصال خویش میزبان باشی دختر گفت صلاح او در ان نیست اصمعی
گفت پنداشتم که مدافعت می کند گفتم ای دختر اگر از گرفتاری قیامت می ترسی گرفتاران عشق خود را یکبارگی
فرو مگذار که **رباعی** ای راحت جان قصد دل ریش مکن ؛ وز خصمی عاشقان بیندیش و مکن ؛
پیشی و کمی ما کم از پیش مگفت ؛ ای در عالم کم چو تو بی بیش مکن ؛ ای عذرای عذره عذر سقیم بگذار و در پیش
آن بیچاره دل نگاه پرده از رخ بردار تا گرد دل او از مشاهدهٔ جمال تو روحی یابد آن دختر گفت مرا رقت
و شفقت بیش از تست و من می دانم که مصلحت در ان نیست که چند و چون مرا معذور نمی داری اکنون تو
برو و در پیش وی بنشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید برفتم و در پیش آن جوان بنشستم و گفتم آماده باش
مشاهدهٔ جمال دلدار را که از وی خواسته ام تا خود را بتو نماید و از جهت رویت تو نقاب از روی بگشاید
تا ما درین سخن بودیم که ناگاه آن دختر از دور نمایان شده بیامد و دامن خود در زمین می کشید و گردی از ان
بهوا بر می شد همین که این جوان آن گرد را بدید نعرهٔ بزد و بر بالای آن دیگ دان افتاد و تا او را از ان موضع
برگرفتیم اندام او چند جای سوخته بود و من بخانه مراجعت کردم آن دختر با من عتاب کردن آغاز کرد و گفت
آنچه امروز جفایی که بران بیچاره آمد سبب آن تو بودی **شعر** انه لا یطیق غبار من آثار ذیلنا ؛

نکیف یطیق اشوف بالعین لقاءنا ؛ او کی طاقت کردی کو از عطف دامن یار برهوا می شد تاب نمی دارد تاب مشاهدهٔ
لقای ما چون دارد **حکایت** یکی از قبیلهٔ بنی عذره را سوال کردند که چراست که هر که از قبیلهٔ شما
عاشق شد بمرد قال فی قلوبنا خفة وفی نسائنا عفة گفت از بهر آنکه دلهای ما را خفتی است و زنان ما را عفتی و
من امروز از قبیلهٔ خود بیرون آمدم هفتاد جوان را بگذاشتهام که همه بیمار شده اند و نحیف و نزار گشته و آن
علت را هیچ کسی نمی دانند جز مرض عشق چنانک گفته اند **شعر** رمیست قدیم سوکواری در عشق
شرطیست عظیم بیقراری در عشق ؛ داری سر این حدیث باید که چو شمع ؛ سر در بازی و پای داری در عشق ؛
حکایت آورده اند که وقتی مجنون فرصتی یافت تا با لیلی نفسی دو همنفس شد و میان ایشان
خلوتی دست داده یکانگی حاصل شد لیلی گفت بیار تا چه داری مجنون گفت ملامت گران قبیلهٔ تو خزینهٔ
عقلم را بغارت برده اند و منکران غمزهٔ تو جاه و حرمتم را بذل بی حرمتی تبدیل کردند خود چه بود تا چه ماند که
درین مجلس شریف و درین خلوت بی زحمت تحفهٔ حضرت و مثال را شاید لیلی گفت این همه عیال دعوی مواضع عشق
بود هرچه در مصادره و از کسی ستانند آنرا در حساب خدمتی بنباید نهاد بیار تا چه داری مجنون سوزنی بلیلی داد که مرا
در عالم جز این نیست که هر که خاری در جست و جوی طلب تو در قدمم شکستی بدین سوزن بیرون کردمی لیلی
لیلی گفت بس بی حسرای نادان دعوی سودای ما که بر بستی و دو نتی پیشه ارچه و نان نصیبه طلبی حالی داشتی نهانا که
سوزن ترا در خور د بودی و در سر سودای ما داری خاری که در طلب ما در کمحت قدم او زبهر خاک راه ما داری
ماندی ترا در صفت محققان عشق چه منزلت ماند نه بینی که درخت گل تا همه زمستان زحمت خار نکشد وقت بهار
چهرهٔ گل از زیر تتق غنچه روی ننماید **بیت** در عشق کم از درخت گل نتوان بود ؛ سالی بامید وصل گل خار کشد ؛
حکایت آورده اند که چون امیرالمومنین عمر و علی رضی الله عنهما بزیارت اویس قرنی شدند و
ماجرای که میان ایشان رفت ایشانرا گفت که شما را امتحانی خواهم کرد و چیزی خواهم پرسید بیایید و بگویید با من
که شما دوست محمد هستید ایشان گفتند هستیم گفت دندانهای خود را بمن نمایید بنمودند گفت اگر شما در محبت
درست بودید آن روز که دندان مبارک محمد بشکست من نیز دندانهای خود بشکستم که سرمایهٔ دوستی موافقت است
امیرالمومنین عمر و علی رضی الله عنهم ایشان را ازین سخن رقت آمد و بگریستند و گفتند که با چندان صحبت و ادب خدمت
که در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم داشتیم بعد از چند سال ادب دوستی آن کسی باید آموخت که رسول
را ندیده است **حکایت** آورده اند که توانگر بچه با کنیزکی عاشق شد کنیزک را بهای گران بخرید
و جاه و ابهرا او بفروخت کنیزک را بخانه آورد و کنیزک روی بدیوار کرد و با او هیچ سخن نگفت جوان سر لطف و مجاملت
که بگرد کنیزک با وی در میان نیامد با دوستی مشورت کرد دوست گفت روزی چند نان و آبش مده تا مضطر
شود جوان بحکم اشارت آن دوست برفت و نان و آب از و باز گرفت کنیزک بیچاره شد گفت ای خواجه
کسی با دوستان چنین کند که تو می کنی جوان چون معشوق را رام و صید را بدام دید گفت چه خواهی گفت طعام
بیار تا بخورم گفت باش تا بجهت تو حلوا سازم پس چون زمانی شد جوان براق حلوا ساختن بهم آورد و باهم د ک

در ساختن با او حدیث می کرد و سخن عتاب آمیز می گفت و او از عذوبت سخن معشوق بی خبر شده بود و انگشتان
خود را بجای کفچه در پاتیله کرده بود و می خایید کنیزک او را آواز داد که ای خواجه دست نگاه دار چون عقل و فضل
دور نیست چه لابان مصدر ابر جمال دلفروز جان سوز یوسف علیه السلام همین واقع افتاد که در مشاهدهٔ او چنان
مدهوش شدند که دستهای بریدند و از خود شان خبر نبود از بس غلبهٔ حیرت که در جمال یوسف داشتند چنانک
قرآن مجید از واقعهٔ ایشان بیان می فرماید ؛ وقطعن ایدیهن **حکایت** برادرزادهٔ شیخ
ابوبکر شبلی رحمة الله علیه حکایت کرد که من وقتی بدبیرستان می رفتم و دران مکتب امیرزادهٔ بود و پسر
کفشگری او را دوست می داشت چنانک یک لحظه از جمال او شکیبایی نداشت و همه روز در خدمت امیرزاده
بودی روزی یکی از محتشمان بدین مکتب آمد و امیرزاده را دید که با پسر کفشگر نشسته بود گفت نیکو نبود که امیرزاده
را با کفشگر پسر نشستن که نسبت مجالست او دون همت شود و خوی او گیرد در حال ادیب پسر کفشگر را از مکتب
بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندید بر بستر هلاک بیفتاد با امیرزاده پیغام فرستاد که کارم بجان رسید
و کارد به استخوان پوست **بیت** گردیده بدست رهنمون دل من ؛ در گردن دیده باد خون دل من ؛
حکایت در تاریخ خلفای بنی عباس آورده است که مسرور کبیر چنین گفت که امیرالمومنین عزم روم
جزم کرد من بر سر او ایستاده بودم و او جوشن در دست گرفته بود و می خواست که در پوشد ناگاه کنیزکی از
حرم بیرون آمد از ان کنیزکان که امیرالمومنین را دل بحال ایشان نگران بودی گفت یا امیرالمومنین کجا خواهی خرامید
فرمود که بروم خواهم رفت کنیزکی از ان جملهٔ کنیزکان آهی از دل گرم برآورد و گفت مرا هلاک خواهی کرد پس
مانم من بدان و آب بر روی او روان شد و فی الحال این بیت بگفت **شعر** واد عو دعوة المضطر یوما ؛
یجب علی الدعا و یستجیب ؛ لعل الله یکفیک حربا ؛ و یجمعنا کما یهوی القلوب ؛ امیرالمومنین را از ان حال رقت
آورد و مرا گفت ای مسرور این کنیزک را تعهد کن و غم او بهتر بخور که اگر نه آتشی که اخطل این شعر گفته است که
شعر فما حبها اذا نعس کلها ؛ وادهی نحوا الدمع عنها الاماک ؛ صحت حالب فی الکلام فسلبی ؛
وصلی با فالت هناک بجلال ؛ پس امیرالمومنین بیرون برفت چون روزی چند برآمد آن کنیزک را در اشتیاق
خدمت او رنجور شد و علت او مستحکم گشت ناگاه خبر وفات امیرالمومنین برسید که در بعضی بلاد روم بر
سرچشمهٔ فریدون حیات را وداع کرده بود چون خبر وفات او بر آن کنیزک رسید نفسی سرد از دل گرم
برآورد و هم در ان نفس جان او در عالم قدس رفت و حیات را وداع کرد و رقم وفاداری بر جریدهٔ عالم کشید
حکایت محمد اسحق در کتاب مغازی آورده است که وقتی لشکری از سرایای حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم بر قبیلهٔ از قبیلهٔ کفار زدند مردان ایشانرا می کشتند و زنان ایشانرا اسیر
می کردند در میان آن جماعت مردی بود جوان و رنجور و نحیف جماعتی از مسلمانرا گفت از شما حاجتی
می خواهم گفت شما را بدان زبان نبدارد گفتند آن چیست گفت مرا نزدیک آن زنان برید تا ایشانرا
وصیتی کنم آنگاه هرچه خواهید با من کنید چون این کلمات بگفت ما او را نزدیک آن زنان بردیم که

جمع کرده بودیم زنی از میان ایشان آواز داد وگفت اسلمی یا حسن قبل نفاد العیش پس نفسی سرد در کشید
و بیفتاد و جانش به آسمان رفت **بیت** خوب رویان چو پرده بر گیرند ∴
عاشقان پیششان چنین میرند **حکایت** گویند در عهد نزدیک جوانی ببلخ در تعلم موفق
افتاده و در تحصیل علم جد و مبالغت می نمود و شب و روز در اقتباس انوار فواید نمی آسود تا در مدت
نزدیک امیدوار شد از نوادر و اتفاقات روزی آن جوان بر در خانه یکی از بازاریان گذر می کرد ناگاه
دختری سر از خانه برون کرده بود چنانک لطافت او آتش در خرمن ماه زدی و از رشاقت قد او سرو
سهی را از مرکب حسن پیاده کردی آن جوان چون آن دختر را بدید غوغای عشق رخت صبرش از خانه دلش
برون کردند بنظر اول بران دختر عاشق شد و دل بباد داد و سودای وصل یار در سویدای سینه او متمکن
شد و در خواب خورد او خلل افکند و از تحصیل باز ماند و کار بدانجا رسید که صاحب فراش شد استاد او
طایفه اطبا را ببالین او فرستاد تا او را علاج کنند و از علت او وقوف گیرند ایشان بدلایل معلوم
کردند که او عاشق است **بیت** دردی که دوای آن وصال تو بود ∴ زآمد شدن طبیب نیکو نبود ∴
پس جماعتی یاران وی را بنزدیک آن جوان فرستاد تا از حال او استکشاف کنند چون آن جماعت
بنزدیک او آمدند و گفتند که در خون خود مشو و سرپوش از سر طبق برداد و سر عشق را پنهان از ما مدار
نظم ہمانی که خواهی تو اور اشکار ∴ ہمان به که کردانیش آشکار ∴ بعد از مبالغه بسیار
جوان بمعشوق خود ایشان را نشان داد اتفاقا آن مرد که پدر دختر بود از جمله شاگردان و مریدان
شیخ بود شیخ او را بخواند و گفت تو دانی که من در کاری که محظور شرع باشد اقدام ننمایم واقعه حادث
شده است و جوانی بسبب تو در معرض هلاک افتاده است و حال او با او حکایت کرد و گفت اگر صواب
بینی دختر را بسر بالین او فرستی باشد که بدان سبب وی را صحتی روی نماید پدر دختر خدمت کرد و بخانه
رفت و صورت حال را با زن باز گفت و بفرمود تا دختر را آراسته با جماعتی از زنان بنزدیک جوان
بردند و دختر را گفت که طریق چاره ایکسونی و امروز با وی مدارا کن دختر اجابت نموده بیامد و بر
سر بالین او بنشست و تملق کردن آغاز نهاد و گفت آخر چرا مرا از حال خود اعلام ندادی و صورت
واقعه خویش باز ننمودی تا من دوای درد تو بکردمی اکنون من در خدمت توام و پدر من مرا بتو می دهد و آن روز
همه روز دختر بربالین او می بود و شربت و غذا بدست خود جهت او ترتیب می کرد چندانک شب شد
دختر از او اجازت خواست که اگر صواب بینی بخانه خود باز گردم و بامداد بگاه باز بخدمت مراجعت
نمایم جوان چون این سخن بشنید آب گرم از دیده ببارید و آه سرد از سینه ریش بر کشید و این رباعی
بگفت **رباعی** آمد شب و نوبت جدائی دانم ∴ شب رفت و من امشب نه همانا مانم ∴ ∴
در وصل تو بسته بود جانا جانم ∴ چون رفتی تو ز دست شد درمانم ∴ چون رباعی تمام کرد بیخود افتاد و بسبب
آنک از خود شده بود و دختر او را وداع کرد و برفت جوان بعد از وی دو سه دم دیگر بزد و برحمت حق

تعالی پیوست و این آوازه در شهر افتاد و بسبب آنک دردناک حادثه بود روز دیگر هزار کس از لطیف طبعان
در مصیبت آن جوان جامه در نیل زدند و چون آثار عشق اینست همان اولی بود که عقل ببلای او در باند چنانک
گفته اند **بیت** اعتدل ان یعطاد الحد و النسل ∴ فامرنا هو تنا و لا خطانا سهل وما عاما حول الحقوق الهوی احد
فاولها جبل و آخرها قتل **حکایت** حکیمی را پرسیدند که مارا از سر عشق خبری بگوی و از مدار
دوستی نشانی نمای گفت **العشق طایر لا یلتقط الا حبة القلب** عشق مرغیست که جز دانه دل نخورد و جز در
سواد دل نخزد و حکماء عرب گفته اند که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهیست که خود را بر درخت پیچد و تا
انگاه که درخت را خشک نکند دست از وندارد و پس همچنین عشق بر هر نهاد که غلبه کرد او را نحیف و نزار و زرد
روی و سوگوار و سودایی و بی قرار و سرگشته و دل افگار کرده اند وصل با حالت او یکسان نشود نزدیکی و دوری
در مقام صدق و صفای عشق برابر باشد چنانک گفته اند **شعر** رق الزجاج و رقت الخمر ∴
فتشابها و تشاکل الامر ∴ فکانما خمر و لا قدح ∴ وکانما قدح و لا خمر ∴ و اگر کسی را باید که تحقیق این مقال و برهان
این دعوی و تصدیق این فحوی روشن شود گو بنظر بصیرت و چشم حقیقت دران عاشق بی جان و دراسب
بیجان که اگرچه بی روانست و اگرچه بهار ست امانی آسانست چون زاهد سرگرا شده است و چون روح
عاشقان رنج نجرا شده چون عاشق سان از انتشار نکر آثار خداوند جهان و دستور صاحب قران و آصف
سلیمان زمان و مطلع خورشید احسان و منبع زلال اتصال و امتنان ملک ملوک الوزرا نظام الملک قوام الدوله
والدین ذو المناقب و المناصب و المیامن و السعادات ابو المکارم و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال من العدد
برید آمد چون گریه و زاری که نشان عاشقان آمد باظهار رسانید و ضعف و سوگواری که لازم حال مستمندان
باشد بندگرد باروی زرد و سر پر سوداد و دل تهی و سینه پرتاب چون شرف تقبیل انامل مبارک او که مفاتح
ارزاق خلایق است دریافت از بهر دل چنان برخشم شد که عادت بخیلان در دوست گرفت و انتظام
ملک جهان پیشه ساخت لاجرم عطارد در مدح و ثنای او این ابیات از زبان دواعی دولت را انشا آورد
قطعه سپهر اخترحضرت نظام ملک جهان ∴ قوام دولت و دین روی ملک و پشت ظفر
محمد ابن ابی سعد صاحبی که موبد ∴ سعود بر در او همچو بنده چاکر ∴ بنام ایزد تا کلک او چه بو العجب است
که می نماید مشک و تقارن در و گهر ∴ عجبتر آنک رخ خلق او بود گلگون ∴ و رخش ز بهر چه شد برنگ گونه بو زر
مگر از آن قبل آمد بچهره زرد که او ∴ همیشه می کند اندر میان بحر سفر ∴ خدای عز و جل حضرت جلال و زیب
نگاه دارد از آن جور کنبد اخضر ∴ و الله الموفق تا قیام قیامت اقبال دولت و مزید عمر لایزال باد ∴

باب یازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که در ورطه عشق گرفتار شدند و پایدار ماندند

چون معلوم و مقرر ارباب نظر و اصحاب خطرست که عشق بلایی عظیم است و عنایی قدیم چنانک گفته اند
هر که بیلای او در ماند و در گرداب عنای او بساحل خلاص و نجات رسید جز محض فضل آفرید گار
نتواند بود بحکم این یک معنی چند باب در ذکر کسانی که بورطه عشق درماندند و نسبت بدست موکل

بی محابای مواکر فتار شده‌اند و بعد ازاتفاق خوب ازان بلیت خلاص یافته‌اند در قلم می آید و رجا فسیح است که بعز قبول او نظر اقبال صاحبی لازال عالیاً مشرف شود والسلم **حکایت** مؤلف کتاب می گوید که از معارف بصره شنیدم که ابوالحسن میمون انطپس وزیر متقی بود و چون ابوعبدالله یزدی ببغداد آمده متقلد وزارت شد او را بندکرد و ببصره فرستاد و چون ببصره درآمد بفرمود تا بنزدیک من فرود آید و بلازمت من موانست طلبید و بسبب آنک مردی خوش سخن بود بمعاشرت و مغازلت و معاشقت رغبتی داشت روزی حکایت کرد که وقتی بر کنیزکی عاشق شدم و اثر آن عشق بر من ظاهر شد و آن کنیزک ازان زنی بود بارها ازان زن درخواست کردم تا او را بفروشد او در جواب میگفت که بهای او سه هزار دینار است و کمتر ازین نفروشم هر کرا میل بدین کنیزکست باید که بدین قیمت بخرد که وصل سبک و جان بکابین گران نشود **بیت** هرچه بجایست بباید فروخت ٭ مهرچنان روی بباید خرید ٭ از طبیعت خود می آسوده‌ام که مردی زود سیرم و ملول طبع و می ترسیدم که نباید که مال بسیار بذل کنم و او را بدست آرم و چون روزی چند از وصال او تمتع برداشتم ازوی سیر آیم او را کی بدین بها بخرد و بر دست وی بماند مدتی مدید درین مدافعت بودم و با خود این مناظره می‌کردم و می گفتم باشد که بهای او ازین قیمت کم می خواهد کمتر شود تا روزی از وثاق او بازگشتم امیرالمومنین مقتدر فرموده بود تا بجهت او کنیزکان مغنیه بخرند و بخراسان فرستند هر کجا در بغداد کنیزکی صاحب جمال بود و خوش آواز و لنواختن رود ساز جمع کردند و چون نوبت آن کنیزک رسید که در حسن و جمال و در ملاحت و کمال بی نظیر بود که گفته‌اند **بیت**
روی چون حاصل نکوکاران ٭ زلف چون نامهٔ گنهکاران ٭ او را نیز بخریدند و با کنیزکان دیگر بحضرت خلافت بردند و بشرف دستبوس و قبول مشرف شدند و در حسن و جمالی که گفته بودند سرافراز گشتند جمله را بخریدند چون روز دیگر بر عادت قدیم بامید وصال یار و دیدن جمال دلدار بوثاق او رفتم و آن صورت حال معلوم کردم جهان بر چشم من تاریک شد و تحیر بر من غالب گشت قیامت از من برآمد و کثرت اندیشه و غلبهٔ سودا در خورد و خواب من خلل افکند و بحدی انجامید که از پرداخت مصالح خویش بازماندم و شب و روز آب از دیده می باریدم و بر فراق یار و فوت وصال دلدار می نالیدم و دران وقت من کاتب پسر امیرالمومنین مقتدر و متقی بودم و مادر او بودم تمام اعمال و اشغال ایشان می داشتم و در پرداخت مصالح ایشان متقاعد گشتم و در مصالح ایشان ازین جهت خلل بسیار راه یافت و کار بجا انجامید که مرا بخواندند و در هر مصلحتی با من معاوضت پیوست و من از غایت شیدایی ندانستم که ایشان چه می گویند متقی از حال کیفیت و سبب آن سؤال کرد آنچه بود براستی با او در میان نهادم و سرپوش از سر این معنی برداشتم و ازو استعانت طلبیدم تا بحضرت امیرالمومنین شفاعت کند تا آن کنیزک را بمن فروشد و کار بمن بشوریده و انواع محنت بمن متواتر شد و مادر متقی ازان خبر یافت و در تلافی آن مهم بساخت و بحضرت سیده مادر امیرالمومنین مرافعت کرد و درخواست نمود تا بموقف خلافت عرضه دارد باشد

که هیچ آن کنیزک را التفات فرماید سیده گفت مرا ازان مرد عجب نمی آید که از غلبهٔ سودا هوس می نماید و اما عجب از تو می دارم ازین گفت که مرا تو میگویی که بر وی شفاعت کن مردی فلان کنیزک را دوست می دارد و آن کنیز را بصاحبش اقاله کن چون این معانی بشنیدم ازیشان نومید شدم و بدر هر کس از اماثل و اعیان که رجوع کرده می رفتم و این ماجرا حکایت می کردم و بدیشان توسل می جستم هر کس بر حسب قوة ذهن خود با من کلمهٔ می گفتند بعضی بر من ترحم می نمودند و طایفهٔ ملامت میکردند و قومی پند می دادند و بعضی تخویف می نمودند و بعضی بر من طنز و فسوس میکفتند و من از افعال این امثال مترحم نمی شدم و از گفت و گوی و جست و جوی ایشان باز نمی ایستادم و ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و خود را در نظر خلق مقهور کرده ایند و معاش خانهٔ من تمام پریشان شد و بسمع من می رسید که متقی و مادر او کاتبی می طلبیدند تا آنک شبی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول شوم درویش گردم و از دوستی با عشق چون یار شود دمار از من از نهاد من برآید و اگر آن کنیزک من خریده بودمی تا این غایت ازوی حالا ملول شده بودمی و ازوی حالا سیر آمده در ساعت خود را بتکلف همه شب پند می دادم تا آخر کار بر صبر دل بنهادم و چون نسیم سحر بشارت صبح و دم نیلوفر آورد و روز نورانی روشن سر از عقبهٔ مشرق برآورد برخاستم و به ادای فرض مشغول شدم و بعد ازان بدر مخدوم خویش رفتم و در مصارف امور ایشان نگاه کردم و بشرایط شغل خود قیام نمودم و چون متقی مرا بدید شادمان شد مرا بنواخت و گفت تو حقوق خدمت در ارتقاب دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگری را درکار آوریم دیرها باید تا او بر مزاج ما و ما بر مزاج او و بر شغل ما واقف گردد پس تکلف کردم تا روزی چند برین حدیث برآمد خاطرم بشراب خوردن میلی ظاهر شد و اگر ازان وقت باز که بمفارقت یار عزیز گرفتار شده بودم شراب ننوشیده بودم بغلام اشارت کردم تا مجلس شراب را راست کند و حریفانی که با ایشان الفتی داشت جمع آرد و اسباب آن را مهیا کردند و چون از دیوان بازگشتم با جماعت یاران بوثاق رفتیم و اقداح راح گردان و نقل مجلس از اشعار آبدار و اسمار و باختن شطرنج و نرد بود یاران سماع درخواست کردند گفتم اگر مغنی آرم ترسم نباید که باز سلسلهٔ عشق کهنه را تحریکی دهد یاران ازان التماس امتناع نمودم تا ازان اقتراح درگذشتند و تا بازدیگر با من موافقت نمودند و چون قوت حرارت شراب در نهاد ایشان اثر کرد و دلها سبک شد و سرهاشان گران بازگشتند و بمنزلهای خود رجوع کردند و من تنها بماندم و قدحهای مالامال در مشاهدهٔ خیال یار تنها نوش می کردم تا از شب پاسی درگذشت ناگاه جماعتی بدر سرای من آمدند و بقوت هرچه تمامتر حلقه بر در زدند من از هیبت آن متحیر بماندم و غلامان مرا خبر کردند که خادمان امیرالمومنین اند که آمده‌اند من گمان بردم که مگر فرمان سیاستی صادر شده و است خواستم که از دری دیگر دزدیده بیرون گریزم خادمان را دیدم که در آمدند و عماری را در آوردند و کنیزکان از عماری بیرون آمدند یکی ازان کنیزکان معشوق من بود من چون او را بدیدم از حیرت بیهوش گشتم و چون بخود بازآمدم مهتر خادمان مرا گفت که امیرالمومنین ترا پرسش می نماید و می گوید که چون شفقت تو برین کنیزک بسمع ما رسانیدند بدو

ترحم فرمودیم واو را باجملهٔ نفایس اموالی از فرش و قماش و آنچه که بود بتو بخشیدم چون این پیغام بگذارد و کنیزک
را بمن تسلیم کردند و چند استر از صندوق و آنچه ذکر شده بود و چند کنیزک بمن تسلیم کردند و بازگشتند پس من
سر برپای آن دلبر نهادم و دست او بگرفتم و در ان مجلس خانه بردم و چون مجلس شراب بدید زبان بعتاب برگشاد
وگفت ای بی وفا از من خرسند گشتی و بشراب خوردن نشستی پس من سوگندهای غلاظ و شداد یاد کردم
که از ان روز باز که فلک جام مفارقت برکف من نهاده است دست من بجام یار نشده است مگر امروز که بی
مطرب ساعتی با جماعتی یاران نشستم تا پاره از غمهای فراق را از دل خود دور کنم اما تو بیان کن که سبب
دولت وصال چه بود و این راحت بعد از چندین محنت از کجا روی نمود کنیزک گفت از ان روز
باز که امیر المومنین مرا بخریده است بخدمت او نرفته بودم و درین مدت سیده چون این حالت می
دانست پیوسته با من مزاح کردی و هرگاه که ذکر کردی من بگریستمی تا این ساعت امیر المومنین بنشست و
جماعتی مغنیان را طلب فرمود و من در میان آن جماعت بخدمت رفتم و سیده در ان مجلس خانه حاضر
بود و امیر المومنین روی بمن آورد که اگر فلان صوت را نیکو می دانی سماع کن و آن نوا را برگوی من
خدمت کردم و بربط را بر دست گرفته بنواختم در اثنای آن حال خیال تو در پیش من آمده بایستاد
وعهد وصال تو مرا یاد آمد آب از دیدگانم روان شد و چندانکه کردم خود را نگاه نتوانستم داشت
رنگ رخ و آب دیده بغمازی من برخاستند و راز من فاش کردند امیر المومنین فرمود که موجب گریه
چیست من متحیر ماندم که جواب گویم و سیده و کنیزکان بخندیدند امیر المومنین روی بسیده آورد و سوگندش داد سیده
گفت بدان شرط که او را امان فرمود که او را از سطوت و باس خود ایمن گردانیدم بعد از ان سیده قصه را
از اول تا باخر بشرح و تفصیل باز راند امیر المومنین فرمود که ای کنیزک این چنین هست که تقریر میکنند و این
گریهٔ تو از عشق پسر میمون بود من خاموش بودم فرمود که اگر راست بگویی تواند بود که ترا بدو بخشیم
گفتم بلی پس امیر المومنین روی بجود کرد و میگفت چه زیان دارد اگر ما کنیزکی را به بنده از بندگان
خود بخشیم و این دو بیچاره را در رنج و فراق نگذاریم سیده معاونت کرد و گفت بارها می خواستم
تا او را از حضرت خلافت التماس کرده بخواهم اما این فضل که امیر المومنین کرد و سبقت نمود اولیتر
بود پس باید که این کنیزک را به پیش پسر میمون برید و او را بگویید تا روزگار خود را در شادی
گذراند پس از ان زمین بوسیدم و شکر و حمد حق تعالی بجای آوردم چون این حکایت را از و
بشنیدم و خدای را حمد بیحد بجای آوردم و با او عیشی بتن آسانی گذاشتم و روزگار ناساز
کار با من جفا کرد و او را بمرگ از من جدا کرد

حکایت

گویند در بغداد جوانی بود که
او را از پدر میراثی گران رسیده بود و نعمتی فاخر بدست او آمد و بکنیزکی مطربه عاشق
شد و در عشق و محبت او بغایت رسید تا آخر بهر بها که گفتند او را بخرید و مدتی بدید با او در می
ساخت و بر تخت وصال نرد معاشرت در می باخت و آخر الامر آن مالها صرف کرد و مفلس شد

از تنگدستی جهان فراخ بروی چون دهان یار تنگ گردید تا آنک روزی کنیزک او را گفت ای خواجه
در وقت توانگری مال و منال خویش را صرف کرده تلف کردی اکنون از قوت چاره نیست کاری کن که
تا وجه چاشتی بود و مرا بدان دانشی باشد آن جوان مردی لطیف طبع بود و پیوسته استادان مغنی برای آن
کنیزک بخانه می آورد و از غایت شغفی و عشقی که باوی داشت در پیش ایشان می نشستی و تعلیم می گرفتی
تا از بسیاری ممارست در علم موسیقی او را مهارتی تمام حاصل شد چون درماند دوستی را بخانهٔ خود آورد
و با او مشورت کرد که تدبیر من چیست دوستان در من نزدیک کیست پیشه نمیدانم که بدان از اندیشهٔ قوت
فارغ باشم مال از دست رفت آن دوست فکر کرد و در جواب او رفت و گفت حیلت تو جز آن نیست
که خود را بمطربی مشهور گردانی و با کنیزک خود بمجلسهای بزم بزرگان روی و از اجرت آن ترا مالی بحاصل آید
و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ بر من هزار بار آسان ترست بدان حرفتی که تو مرا بدان
اشارت می کنی مدتی مدید هم در ان فلاکت بسر برد تا آنک روزی کنیزک او را گفت ای خواجه اگر
صواب می بینی ترا رایی زنم و رای تمام هر چند که هلاک من در انست جوان گفت آن رای چیست
بگو گفت پیش ازین از درویشی بخروش و مرا و خود را از آن رنج و مرا ببازار بر و بفروشش و از بهای
من اسباب خود ساخته کن تا تو ازین محنت برهی و من بنعمتی رسم هر کس که مرا بخرد البته از ارباب
ثروت و اصحاب نعمت باشد جوان چون این سخن از کنیزک بشنید بدرد دل و سوز سینهٔ بسیار
او را ببازار برد و دل بر فوات جانان نهاد و فوات جان که ناگاه جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشای
بغداد آمده چون کنیزک را بروی عرضه کردند بدید و بپسندید و بهزار و پانصد دینار او را بخرید و زر
تسلیم کرد جوان بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد و سیماب اشک بر زر چهره می ریخت چندانک فریاد
از نهاد او برآمد چون کنیزک گریه و زاری خواجه بدید هزار باره اضطراب کرد جوان چندانک کوشید
تا مگر بیع را اقالت کند البته مفید نیفتاد بیچاره زر برداشت و متحیر وار راه صواب گم کرده روی
در جهان نهاد و می اندیشید که اگر بخانه رود و خانه را بی او بیند هر اینه دیوانه گردد جوان گفت از
غایت تحیر بمسجد در آمدم و بسیار بگریستم خواب بر من غلبه کرد و آن کیسهٔ زر را در زیر سر نهادم و
ساعتی بغنودم و چون خوابم در ربود ناگاه چیزی در من گرفت از خواب در آمدم جوانی را دیدم که صره
زر را از زیر سر من برربوده و بتک پای بگریخت و من خواستم که بر اثر او بشتابم پای مرا بطنابی بسته
تا من آنرا بگشادم جوان از پیش من ناپدید گشته بود و آتش اندوه بر سرم دوید و آب دیده از
چشم من روان شد خاک بر سر کردم و تعزیت روزگار خود بداشتم گاه بر فراق یار نالیدم و گاهی
بر فراق دینار نوحه کردمی چندانک بیندیشیدم مرگ بر زندگانی خود راجح دیدم پس از ان بلب
دجله رفتم و ردایی که بر سر داشتم بر چشم خود بستم و خود را در دجله انداختم چون با حرفت آشنا کردن
آشنا بودم نزدیک آمد که غرقه شوم ملاحان چون مرا بدان حالت بدیدند گمان بردند که مگر آن اقدام

بی اختیار من بوده است در آمدند و مرا ازان گرداب بکشیدند و از حال من هرکس پرسیدند چاره ندیدم
و حال خود با ایشان حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد و بعضی بر حماقت من طنزی کردند تا آنکه پیری
مرا بگوشه کشید و زبان نصیحت من برگشاد و گفت جان پدر مالت رفت و دلدارت بباد شد
اکنون جان نیز بباد می دهی نمیدانی که هرکس که بقصد خود را هلاک کند مستوجب آتش دوزخ و عذاب
آخرت گردد دست ازین افعال بدار و امید بفضل حق سبحانه وتعالی مستحکم دار و واثق باش که این شب محنت
را سحری و ان بخت خفته را سپهری بدید آید **بیت** نومید مشو اگرچه امید نماند ٭
کس در غم روزگار جاوید نماند ٭ پس مرا بدین نصایح و مواعظ او خرسندی آمد برخاستم و بنزدیک او
شدم و حال با وی حکایت کردم بسیار بگریست پنجاه درم بیرون کرد و گفت این زر بگیر و پند من بپذیر
و ازین شهر عزلت کن و بطرفی دیگر رو مردی هنرمندی بخدمت علما التجا نمای و بشغل تحریر و کتابت مشغول
شو که این رنج بر دولت سهل گردد و آخر کار بعد از شدت ترا فرجی و از پس این غم ترا فرحی دهد پس برخاستم
و بلب آب آمدم کشتی دیدم که جیش خانه در وی راست کرده و صندوقها نهاده و ثقل و قماش بسیار در انجا
جمع کرده ملاحان را گفتم هیچکس بود که مرا بواسط رساند یکی ازان طایفه گفت دو درم بمن ده و با ما درین
کشتی نشین ولیکن بدان که این کشتی ازان آن خواجه هاشمی است از اهل بصره و ترا نتوانیم که با این لباس
درین کشتی نشانیم اما جامه ملاحان در پوش تا او ترا یکی ازین ملاحان داند چون حدیث جوان هاشمی
شنیدم و آن تجمل و اسباب بدیدم با خود گفتم باشد که آن خزانه کنیزک من باشد جامه ملاحان را در پوشیدم
و در آنجا بنشستم بعد از ساعتی کنیزک خود را دیدم که می آمد و دو کنیزک دیگر در خدمت او چون دیده من
بر جمال یار افتاد خدای را شکر کردم و گفتم باشد که جمال مقصود از پرده توفیق غیب روی نماید بعد از
ساعتی که گذشت آن جوان هاشمی سواره نیز برسید با طایفه از خدمتکاران خود و در کشتی نشستند و فی
الحال کشتی را روان کردند پس مطبخیان طعام حاضر آوردند و آن جوان با کنیزک بنشستند و طعام بخوردند و باقی
طعامها در پیش خدمتکاران آوردند و ملاحان را دادند بعد از طعام آن جوان با کنیزک در مقام عتاب
گفت که آخر گریه و زاری و ضعف و بی قراری تو چند خواهد بود وقت آن نیامد که خرسند شوی و ما را
بسماع خویش خوش حال کرده حظی دهی نه نخستین کسی که از یار جدا ماند و از دلدار دور افتاد تو بی پیش از
تو بسیار کس جام فراق نوشیده اند و بعاقبت لباس صبر پوشیده پس کنیزک را الحاح کردند تا یکباره بربط
خواست و سازکرد و سماع آغاز نهاد و این بیتها را در نوا آورد **شعر** بان الخلیط من عرفت فادلجوا
عند التفرق ثم لم یتحرجوا ٭ و غدت کان علی ترائب نحرها ٭ جمر الغضی فی ساعة ما تخرج **قطعه**
شبگیر چون جدا شد دلدار من زمن ٭ گفتم که کشته گشتم و گشتم زیار طاق ٭ پس با بعد او بی دل و بی یار مانده ام
می سوزد اندرون تنم از آتش فراق ٭ پس چندان بگریست که آب از دیده و سوز سینه از سماع باز ماند
و آن عیش و شادی بران جماعت منغص و من دران حالت بیهوش بیفتادم ملاحان گمان بردند که

مکر

مکر من مصروع گشتم بعضی آب بر رویم زدند و بعضی در گوشم من بانگ نماز و قامت می گفتند تا بهوش باز آمدم و
چون ساعتی بود کنیزک را آن جماعت ملامت میکردند و گاه بمدارا و گاه بتهدید امثال آن می دادند تا بار دیگر
بربط بستد و سازکرد و این بیتها را آغاز کرد **بیت** توقعت ان الدی یکلو ٭ وکان قلبی فی السفار تقطعوا
عد خلت دار بهم اسائل عنهم ٭ والدار خالیة المنازل بلقع **شعر** ایستادم بکوی دوست دمی ٭
وصف آن یار بود گفتارم ٭ از سرایش نشانها جستم ٭ بود خالی سرای از یارم ٭ پس ازان باوی بدرد
از دل گرم برآورد و آب دیده او بر رخساره براه گرد و چندان بگریست که از سماع باز ماند و
من نعره بزدم و بیهوش شدم گمان بردند که بسفر آخرت شدم با یکدیگر میگفتند که این دیوانه با ما چون افتاد
پس قرار دادند که چون بدیهی برسیم او را ازین سفینه بیرون کنیم چون این معنی بشنیدم قیامت از من
برخاست و نزدیک بود که از خوف فراق بار دیگر هلاک شوم همچنین تا بمداین رسیدند و سفینه را
بکنار شط دجله آوردند و هرکس ازانجا بیرون آمدند تا ساعتی در صحرا طوف کنند و بعضی از ملاحان در
آب رفته بودند و من متفحص و مترقب می بودم تا کنیزکان ازان ستر بیرون آمدند من پنهان در پس آن ستر
رفتم و بربط او را برگرفتم و ساز آنرا بگردانیدم و بسازی که جز من کس دیگر نتوانستی سازکرد بساختم
و بموضع خویش رفتم چون آن جماعت از حاجت خویش خلاصی یافتند و بکشتی در آمدند و شبی بود که ماهتاب
عکس خود بر آب انداخته بود و تاب او جلباب سر ابارة می کرد آن جماعت باز از کنیزک درخواست کردند
که چه شود اگر درچنین شبی که ضیاء روز دارد و ما را بسماع خویش میزبانی کنی و وقت ما را بگریه و نوحه خود
منغص نگردانی کنیزک بربط برگرفت و چون خواست که زخمه بر وی راند نعره بزد و گفت بخدای که
این را خواجه من ساخته است و او با ما درین سفینه است آن جوان هاشمی گفت ای کاشکی درین سفینه
بودی تا باری رنج تو را کمتر کردی و ما را از سماع تو استمتاع گرفتی اما نه همانا که درین جایگاه بیگانه باشد
پس از ملاحان سوال کرد که هیچ بیگانه در این کشتی نشانده اید ایشان اول انکار کردند من ترسیدم
که نباید که این سوال منقطع شود آواز دادم که یکی منم آنکس که شما می جویید و حدیث او میگوئید پس غلامی
بیامد و مرا بخدمت مخدوم خود برد و چون مرا بدان حال بدید بر من رقت آورد و سوال کرد که این چه حالت
حال خود را از اول تا بآخر حکایت کردم جوان را و جمله حاضران را بر من رحم آمد و بسیار بگریستند و آواز
کنیزک از اندرون پرده بگوش من می رسید که میگریست چون قصه بر غصه خود عرضه کردم جوان سوگند
یاد کرد که ازان روز باز که این کنیزک را بخریدم دست بروی ننهادم و از سماع او هیچ نیاسودم و من
مردی ام که ثروتی و نعمتی فراوان دارم و ببغداد از برای تماشا و هوس سماع آمده ام و چون ادرار
خلیفه بستدم و عزیمت مراجعت کردم خواستم که از مغنیان بغداد کنیزکی بخرم و با خود ببرم این را بخریدم تا در
بصره با کنیزکان مغنیه دیگر گاه گاه مرا سماع کنند چون حال شما برین نسق معلوم شد دل تنگ مدار که من پیوسته
خواهم که شکسته را دست گیرم تا در حق او توفیق احسان واجب نمایم خدای را گواه کردم که چون ببصره

دوم این کنیزک را آزاد کنم و بزنی بتو دهم و اسباب شما مهیا گردانم اما بیک شرط اگر آن وفا کنی گفتم آن چیست
گفت هرگاه که مارا هوس سماع کند ترا بخوانیم تو او را بیاوری تا از پس پرده ما را سماع کند و چون بوثاق
بازگردی او را با خود ببری من در پای او افتادم و زبان بثنا و دعای او برگشادم و گفتم چه گونه امتناع
کنم او را از کسی که بنعمت حیات بر من منت نهاده باشد و مرا از دست هلاک باز ستده باشد پس غلام
را بفرمود تا جامه مرا بدل کند و طعامی پاکیزه پیش من آورد و چون تشریف او بپوشیدم در خدمت او آمدم
و در مقام ندیمان نشستم بنشاط سماع کردن گرفت و شراب خواست و نوش کرد و من از کنیزک طریقهای
خوب درخواست می کردم و او سماع می کرد و آن جماعت عظیم خرم و خوش طبع گشتند و همچنین برفتیم تا بموضعی که
آنرا نهر معقل گویند رسیدیم جمله مست و از عقل تهی دست شده بودند سفینه را بر شط دجله محکم ببستند و
چون ساعتی بود مرا قضاء حاجتی برانگیخت تا از زورق برون آمدم و چون از ان معنی فراغ افتاد خوابم در ربود
و هم آنجا خفته بماندم و آن جماعت کشتی را براندند و من هم آنجا تنها بماندم تا آنگاه که آفتاب برآمد چون بلب
دجله آمدم هیچکس را ندیدم و درین موضع بر کران جوی معقل بیفتادم محنت بار دیگر بما معاودت کرد و عافیت
رخت برداشت هر ساعت با خود گفتمی ما آنچه دیدم مگر بخواب دیدم تا آخر روز دمی برین سمت بگذشت
که ناگاه زورقی نمایان شد او آواز دادم تا آنگه زورق را بکنار آوردند و در آنجا نشستم و ببصره آمدم و شهر بصره
شهری عظیم بود و خلایق بسیار و من در آنجا غریب و هیچ آشنایی نداشتم که بنزدیک او نزول کردمی تا آنکه بسرایی
فرود آمدم و در کار خود متحیر مانده دست و دل چون دهن دلدار تنگ و کیسه چون میان یار لاغر همه روز گرد
شهر بگشتم که مگر دوستی را ببینم تا ناگاه نظر من بر جوانی بغدادی افتاد که مرا با او وقتی معرفتی بود خواستم
که از و سوالی کنم باز حیا مانع آمد از پس او شدم و وثاق او معلوم کردم پس بدکان بقالی آمدم و قراضه
بدادم و قدری کاغذ بستدم و دوات بعاریت خواستم و رقعه بنوشتم بنزدیک آن امرد و شمه از حال خود
تقریر کردم آن بقال چون خط مرا بدید بپسندید و از حال من استکشافی کرد گفتم مردی ام از روز دولت
بخت افتاده و درین شهر غریب آمده ام و اسباب معیشت من تعذری دارد هرچه تمامتر و از راه ضرورت
بیکی قصه می نویسم تا در حق من توفیق احسانی یابد مرد بقال گفت اگر خدمت کنی و دخل و خرج دکان مرا
بقلم نگاه داری هر روز نیم درم ترا بدهم و نان و جامه تو مهیا دارم علی الجمله بخدمت او رضا دادم و
آن رقعه را بدریدم و مدت یکماه خرج و دخل دکان او را نگاه می داشتم و پیش از ان غلامان حکایت میکرد
که خیانت میکردند و رخت و مال او می بردند و بشومی خیانت برکت از مال او برخاسته بود چون مدت
یکماه دخل خود بیش و خرج اندک تر دید اثر امانت از من مشاهده کرد مشاهره من هر روز یکدرم کرد و مرا
بدان خدمت ثنای بسیار بگفت و همچنین تا یکسال در خدمت او بماندم و بشرایط امانت وفا کردم و
او را بر من اعتماد کلی حاصل شد و مرا استدعا کرد بدین چه دختری را که در خانه داشت بمن نکاح کند
و من بدین راضی گشتم و دختر او را نکاح کردم و مدتی برین برآمد و درین مدت دل شکسته و اندوهگین

می بودم و البته یکساعت از گریه نمی آسودم و هرگاه که مرا بشراب استدعا کردی با او موافقت نمودمی وی
گفتمی برای جماعت عزیزان نذری کرده ام که شراب نخورم چون دو سال برین حدیث بگذشت روزی
جماعتی را دیدم که روی بدروازه نهاده بودند و اسباب طرب و تماشا می بردند و بیشتر اهل بصره در ساختگی
اسباب تماشا بودند چون آن حال مشاهده کردم از کیفیت آن حال باز پرسیدم گفتند این روز عید
ترسایان است و جماعت ظرفا و اهل طرب بابله بتماشا روند پس خواستم که من نیز تفرج کنم بر آن امید که باشد
جماعتی را از اصحاب جوان هاشمی باز یابم آن اندیشه بدل محکم شد از بقال اجازت خواستم مرا اجازت داد
و طعامی که لابد بود مهیا کرد و با غلام همراه ما کرد و روانه شدیم و با غلام در سفینه نشستم و همچنین بابله بصره می
رفتم تماشاکنان و کشتیهای بسیار بود و خلق بسیار در میان آن سفینها همان کشتی آن جوان هاشمی را دیدم و
همان جماعت در ان کشتی نشسته بودند و چند مطرب خوش الحال خوش آواز چابک دست خوش دستان لطیف
شمایل موزون الحان با خود در کشتی نشانده بود و در میان آب بکار آب مشغول شده چون ایشان را بدیدم عقلم
از شادی مدهوش شد و رنج گذشته از من فراموش گشت لنگر اندوه را بتاختم و خود را پیش ایشان
انداختم چون مرا بدیدند تکبیر کردند و مرا نزدیک خود بردند و از حال من سوال کردند قصه خود از اول تا بآخر
بشرح تفصیل دادم ایشان گفتند چون از ان کشتی بیرون آمدی بامدادگاه کشتی را براندند هم آنجا چندانک
ترا طلبیدیم نیافتیم ملاحان گفتند او دوش مست خواب بود و در آب رفته بود شاید که غرق گشته
باشد چون کنیزک آن حال از ایشان بشنید جامه بر خود بدرید و بربط بشکست و مویها ببرید و چندان
بزارید که مرغ هوا و ماهی دریا را بروی رحم آمد پس او را گفتیم ما مر خواجه ترا وعده کرده بودیم که شما را
بهم رسانیم اکنون روزگار بران وفا نکرد با تو چه کنیم گفت مرا در بصره خانه جهت من آماده کنند و مرا در آن خانه
جای دهند و اندک قوتی دایمی میدهید و بگذارید تا گوری در پیش خود بکنم و شب و روز ملازم آن بیت
الاحزان باشم تا مگر که این جان سنگین ازین زندان خلاص یابد و مرغ روح قفص بدن را بشکند پس جامهای
سیاه پوشیده است و دو سالست که در فراق تو می گدازد و آب از دیده همی بارد پس آن روز آنجا
بودم و چون باز گشتم مرا بنزدیک او بردند و بدان خانه که او بود در آوردند چون آن بیچاره مرا بدید
نعره بزد و بیهوش گشت چنانک بیشتر حاضران را گمان افتاد که مگر کالبد خالی کرد پس ساعتی بود که بهوش
آمد و در هم آویختیم و غمهای گذشته با همدیگر باز گفتیم **بیت** او وامن من گرفت و من آستینش
و در سر من فتاد و من در پایش پس از ان جوان هاشمی گفت این بنده تواست او را بتو بخشیدم
او را بنزدیک خود بر گفتم او را آزاد کنی و ما را بنکاح او دلشاد کنی پس او را آزاد کرد و بجهت ما سرای
عالی و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب فرمود و پانصد دینار بمن داد و گفت می خواستم که همان وقت
که در بصره آیم ترا آنجا معین کنم اکنون چون مدتی برآمده است این مجموع ادرار معین بگیر و در مصالح خود
صرف کن و هر ماه مشاهره بجهت حالی من و از ان کنیزک معین فرمود و گفت قرار ما همانست که هرگاه که

مارا هوس سماع او آید در خدمت ما حاضر شود و از پس پرده سماع کند و بوقت آنکه تو باز کردی او هم باز
گردد و پس با کنیزک بدان سرای که بجهت ما مهیا کرده بودند باز گشتیم و آنجا بیاسودیم روز دیگر بنزدیک
بقال رفتم و حال خود حکایت کردم و کابین دختر او را بگزاردم و او را طلاق دادم و در خدمت جوان
هاشمی بماندم و از ارباب ثروت و اصحاب نعمت گشتم و با آن کنیزک عمر در خرمی گذرانیدم و بعد از آن
چندان شدت که در فراق او دیده بودم در راحت و خوشی افتادم تا همگنان را معلوم شود که بی رنج راحت
میسر نشود **حکایت** هاشمی روایت کرد که یکی از متنعمان بصره کنیزکی زیبا خرید و مدتی در
تادیب و تهذیب او رنج برد و زر بسیاری بروی صرف کرد چنانکه در آن روزگار در حسن بی همتا بود
از هر تر و خشک که داشت با او ترک دو خشک فرو ماند و در محنت فقر و دست تنگی افتاد چون کنیزک حال
او بران جملت بدید او را گفت مرا بر تو رحم آمد که از آن همه ثروت و نعمت بدین فقر و فاقه گرفتار
شده صواب آن باشد که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود راست کنی آن بیچاره چون این کلمه از آن
کنیزک استماع کرد او را بنخاس فرستاد و عمر بن عبید الله بن معمر التیمی که امیر بصره بود و در کرم و جود از
ابر بارنده و دریای جوشنده سبقت برده بود فرمود تا خصم را حاضر آوردند و بصد هزار درم کنیزک را
بیع کرد و بفرمود تا بها تسلیم کردند چون بایع زر بستد کنیزک از سر سوز هر چه تمامتر آهی کشید و این بیت
را بگفت **قطعه** مالی که از برای من ای خواجه بستدی ❊ روشادزی که بر تو همه خوشگوار باد ❊
با نفس خویش گفتم چون در عنا فتاد ❊ در دست تست اکنون از وصل یار باد ❊ جز صبر چاره نیست درین کار صبر کن ❊
باشد که زود گردی از روزگار شاد ❊ خواجه او چون این ابیات بشنید و گریه او بدید بادی سرد از
دل گرم برآورد و به آب دیده و سوز سینه و آتش دل این ابیات را در جواب او گفت **بیت**
چرخ از جفا نکردی با من برار من ❊ حرد ست من کی نزبودی ازین بهار ❊ زین پس من و فراق تو و نالهای
شبها کنم ز روز وصال رخ تو یاد ❊ باد اترا بقا که در وصل بسته شد ❊ وین خسته دل بدست غم و رنج او فتاد ❊
گر خواهد این منم که از وصل روی تو ❊ بار دگر ستانم از روزگار داد ❊ این ابیات بگفت و بدرد دل بگریست چنانک
حاضران از ابر رقت آوردند عمر بن عبید الله بن عمر که امیر بصره بود چون گریه آن عاشق بدید گفت من نخواستم
که میان شما جمعیت باشد اکنون کنیزک را بتو بخشیدم و از سر او برخاستم باید که آن مال با این دلدار خوب
روی خود کم کرم ما روا ندارد که میان دو دوست جدایی افکند عاشق و معشوق از آنجا خوش دل بازگشتند
حکایت اسحق ابرهیم موصلی گوید که چون مرکب دولت هارون الرشید بر عزیمت سفر
قبله بصره آمد روزی جعفر یحیی برمکی مرا گفت که جماعتی غریبان مرا حکایت کرده اند که شخصی کنیزکی مغنیه
دارد که خورشید پیش جمال او خوار است از بس شمایل موزون و حرکات متناسب و با این اوصاف در تحویل
نغمه و تمزیج آهنگ بی نظیر بقد چون سرو بلند و برخ چون بدر منیر اما خداوندش مر بن دلدار را جز در خانه
خویش عرضه نمی دهد می خواهم که با تو مستور برویم و مران حور نژاد را ببینیم اگر با من موافقت کنی تا سماع او

بشنوی و اندازه هنر او بدانی نیک آید خدمت کردم پس جعفر لباس وزارت از بر خود کشید و بر مثال بازرگانان
دراعه فراخ آستین در پوشید و دستار در بست و دراز گوش مصری بیاوردند و من و او سوار شدیم
و نخاس در پیش ما روان شد تا آنگه بدر سرای رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و
دهلیز آن پیدا بود نخاس چون حلقه بر در زد و ساعتی از آن بر گذشته بود جوانی برون آمد متغیر الحال
پیراهنی درشت پوشیده و سیمای مهتری در جبین او پیدا بود و چون ما را بدید در سرای آورد و سرایی دیدم عالی اما خراب
صفهای او از بساط و فراش خالی حصیری کهنه بیاورد و ما را بدان بنشاند و بسیار عذر خواست و خود اندرون
خانه شد که کنیزک در آنجا بود و بعد از ساعتی کنیزکی دیدیم که از آنجا برون آمد بربطی در دست و همان پیراهن که
جوان داشت پوشیده و بروی او در میان آن جامه خلقان همچون آفتاب از میان سحاب می درفشید خدمت کرد و
بنشست پس جعفر اشارتش کرد تا بربط بنواز د کنیزک نازک الحال آن فراخ شکم تن باریک ساق حظر کردن یک دست
زبان تر سخن خشک دهان چهار گوش عنابی پوش را بتحریک زخمه همچون خود خسته کرد و اندوه بنیکوترین
صورتی و خوشترین طریقی این ابیات را بگفت **بیت** گر روز وصل شب شد و دوران روزگار ❊
دورم فکند یار دگر از دیار و یار ❊ ای بس که روز وصالش بسر برده بودهام ❊ فارغ بروی یار و رتیمار برکنار ❊
یا روی دوست دل را از جوی یار بی ❊ با وصل یار چاره بی خویش دل بی تبار ❊ ای آرزوی جانم مستی بحق حق
بر من عزیز تر ز دل و جان هزار بار ❊ چندان بگریست که از سماع باز ماند و آواز گریستن او جوان
از اندرون خانه بگریست که آواز او بگوش ما می رسید بعد از گریستن کنیزک از بربط زدن باز ماند بربط را بر
داشت و باندرون رفت و چراغ و گلاب اشک از نرگس چشم بر گل زرد سبزه ریزان در شد و فریاد
از نهاد آن دو جوان عاشق بر آمد ساعتی دیگر باهم گریستند پس چنان خاموش شدند که ما گمان بردیم
که مگر بیهوش شدند بعد از ساعتی آن جوان از خانه بیرون آمد همان پیراهن که کنیزک پوشیده بود در بر انداخته
و نهاد او از آتش عشق بگداخته پس روی با ما آورد و گفت ای خداوند در آنچه کنم و گویم مرا معذور دارید و
ساعتی گوش بشنیدن قصه پر غصه من آرید جعفر گفت بیار تا چه داری و بگو تا چه خواهی گفت گفت
خدای را و شما را بر خود گواه گرفتم که این کنیزک از مال خود آزاد کردم و از شما درخواست می کنم که میان
من و او عقد نکاح منعقد کردانید و او را بزنی بمن دهید جعفر متحیر شد و این سخن گفتن او بر دل عظیم
اثر کرد پس کنیزک را گفتم خواهی ترا بزنی بوی دهیم کنیزک گفت بلی مهر معین کردند و کابین مقرر کنیزک را بنکاح
بجوان دادیم پس جعفر روی بجوان آورد و گفت که این چه ادا بود که کردی جوان گفت ای مهتر حکایت
من دراز است و قصه من با نشیب و فراز اگر خداوند از استماع بی دلان و غصه بی حاصلان ملالت نه
ساعت بیارد غمه از آن بیان کنم جعفر گفت قصه خود بشرح و حکایت درد خود تفصیل کن و باز گوی
باشد که ترا معذور داریم و این حرکت که کردی از تو درگذرانیم جوان گفت خداوند را بقا باد من
پسر فلانم و پدر من از وجوه و معارف شهر بصره بود و مالی وافر و نعمتی فاخر داشت و این خواجه نخاس

اورا حق المعرفه شناختی بابا و چون مرا بمکتب فرستادند این کنیزک مادرم بود و از من براو اندک تر بود اورا
نیز با من بمکتب فرستادند هرچه می آموختم او نیز می آموخت و چون از تعلم قرآن و ادب و نجوم و خط و
آنچه بدان ماند فراغ یافتم بیخ عشق او در زمین دل راسخ شده بود و کار بدرجه انجامید که اگر یکلحظه اورا ندیدمی
جهان برچشم من سیاه و تاریک شدی چون از دبیرستان بیرون آمدیم مادرم اورا مطربی بیاموخت
و من هم از غایت عشق و محبت او دران شیوه خوض کردم و دران صنعت مهارتی کلی بحاصل کردم چون از
حضیض صبا باوج جوانی برآمدم هرکس از معارف بصره بمصاهرت من رغبت کردند و من جمله را رد می کردم
و بر تعلم ادب و هنر توفر می نمودم و خلق چنین میدانستند که من از تحصیل هنر بزن خواستن رغبت نمی کنم
و اعراض من جمله بسبب عشق این کنیزک بود و چون بحد بلوغ رسید و در مطربی و چابکدستی از جمله را قردان درگذشت
چنانک این ساعت شمه از صنعت او استماع فرمودی مادرم خواست که اورا بفروشد چه از حال من اورا
خبر نبود و چون من از اندیشه کار مادر باز دانستم عالم برچشم من تاریک شد و رشته زندگانی بر من باریک گشت
درماندم و قصه عشق خود پیش مادر عرضه خواندم مادرم با پدرم این حال را باز راند و رای ایشان با همه بران
قرار گرفت که کنیزک را جهازی نیکو بساختند و بمن بخشیدند و من با او زندگانی خوش می کردم و از
محن زمن هیچ یاد نمی آوردم چندانک دور ایام مادر و پدرم درگذشت و ایشانرا از من بستد و چون
ایشان بعالم آخرت رفتند و این جهان فانی را وداع کردند روی از همه جهان بگردانیدم و آنچه
داشتم با این کنیزک می خوردم تا در مدت نزدیک آنچه داشتم تلف شد و درویشی روی بمن نمود و خانه معمور
ویران گشت و امروز مدت سه سال است که فقر و فاقه من بدرجه کمال رسید و تا درین وقت که چون
مهد دولت امیرالمؤمنین بدین شهر خرامید و ارکان دولت و اعیان حضرت در سایه مهد موافقت مقدسه
او آمده اند روزی کنیزک را گفتم ای جان و جهان و ای در هوادث مرا مونس و در زمان طراوت جوانی
تو بدست محنت نیست می شود و گل رخسار تو پژمرده می گرداند و من مستغنم که اگر ترا بفروشم بعد از تو جان
در تن من قرار نگیرد و هلاک من در رنج تو باشد ولیکن من مرگ تو برای راحت تو اختیار می کنم هزار
جان من فدای تو باد اگر روا می داری تا ترا بصاحب دولتی فروشم تا ازین محنت خلاص یابی و ازین
مشقت برهی و اگر مرا فدای صبر دهد خود زنده مانم و اگر نه در اضطراب و اضطرار جان در پیش خیال تو در بازم
بیچاره چون این سخن از من استماع نمود بنالید و بیقراریها کرد و بسیار بگریست پس از آن به بیع رضا داد
بیامدم و این نخاس را بگفتم و حال با او تقریر کردم و درخواست نمودم تا خریداری بیاورد و گفتم که اگر مشتری
سخنی گوید جواب باید داد که این کنیزک جز در خانه خود عرضه ندهم چه بحرمت آفرید کار که از آن روز باز که او
با من اتفاق مجالست افتاده است هرگز او از آستانه خانه بدر ننهاده است خواستم که او را جز خود بدار
کس دیگر نه چندو کراهیت داشتم که در بازار نشیند و یا در خانه نخاسان رود و دیگر آنک در میان او
و مابین پیراهن مشترکست که هرگاه که من ببازار روم تا طعامی آورم من در پوشم و او ایزاری در خود بپیچد

٤٨٠

در گوشه بنشیند و هرگاه که من در خانه آیم آن ایزار من بربندم و او این پیراهن در پوشد چون این ساعت
که شما بیامدید و بخدمت شما او بیرون آمد این جامه را پوشید و بیرون آمد و بربط نواخت که شما استماع کردید
و چون باز آمد روی بمن آورد که اینت عجب حالتی که ترا است از وصال من بگریه آمده و فراق من اختیار کرده
و مرا رها کرده آنگاه خروشیدن چه معنی دارد بدین حیله خاطرجویی من میکنی این قدر از تو چشم نداشتم بعد از آن
من سوگند یاد کردم که بخدای که در فراق تو جان دادن بر من آسانترست ولیکن چه چاره مراد من آنست
که می خواهم تا تو ازین بلیت خلاص یابی او گفت ای خواجه بخدای که اگر بجای تو من بودمی هرگز ترا نفروختمی
اگرچه در آتش فاقه سوختمی جز مرگ میان ما جدایی نیفکند گفتم ای یار وفادار خواهی که بدانی که آنچه میگویم راست
می گویم گفت بلی گفتم این ساعت بیرون آیم و ترا در پیش این جماعت آزاد کنم و نکاح کنم و همچنین برین بلیت
صبر کنیم تا باشد که خدای تعالی میان ما و تو راحتی بدید آرد و دری بگشاید و راهی نماید گفت بلی اینک فقیر
بیرون آمدم و اورا آزاد کردم و حالی که میان ما و شما واقع شد برین جمله بود که اتفاق افتاد که او را آزاد
کردم اکنون مرا معذور دارید و بر من خرده مگیرید جعفر گفت تو معذوری و از غرامت ملامت دوری پس
برخاستیم و عزیمت رفتن کردیم چون مرکبان پیش کشیدند خواستیم که برنشینیم اسحق می گوید بنزدیک جعفر
رفتم و گفتم سبحان الله العظیم مردی چون تو چنین حالی را مشاهده کند و انگاه این مسکین را در محنت بگذارد
و برود بخدای گفت بخدای که دل من پاره پاره شد از رحم این جوان جعفر گفت خدای می داند که دل من
نیز بروی بسوخت ولیکن از فوات کنیزک مرا غصه می کند گفتم آخر رغبت تو در ثواب آخرت و درجات بهشت
بکار رود فرمود که راست گفتی پس نخاس را گفت که بهای کنیزک از خازن من چند ستده گفت سه هزار
دینار گفت که دارد نخاس گفت غلام من دارد گفت تو نخاس هر دو این سه هزار دینار به نزدیک آن
جوان برید و بدو دهید و او را بگویید تا بدین اسب و تجمل و ساز خود بسازد و بخدمت ما آید تا او را شغلی
که لایق حال او بود بفرماییم پس از غایت شادی و فرحی آب از دیده من روان شد پس زر بنزدیک
آن جوان بردیم و او را گفتیم که خدای عز و جل ترا ازین شدت و فاقه فرج داد و شب محنت ترا روز
گردانید این جوان که این ساعت در وثاق تو بود دانک جعفر یحیی بود که وزیر امیرالمؤمنین چون حال تو
بدین هیات مشاهده کرد در حال سه هزار دینار بنزدیک تو فرستاد تا بدان تجمل خود سازی و بخدمت
او روی تا ترا شغلی فرماید جوان از غایت شادی سر بر زمین نهاد و بیهوش گشت چون با خود آمد دعای
بسیار گفت و زر تسلیم کردیم و باز گشتیم و بخدمت جعفر آمدیم و از گریه و شادی و سجده آن جوان با او حکایت
کردم جعفر خدای را شکر بسیار کرد که اورا بدان مکرمت توفیق داد پس برای وزارت خرامید و شبانگاه
بخدمت امیرالمؤمنین رفت و چون از تقریر مهمات ملکی فارغ شد حال آن جوان باز راند امیرالمؤمنین
فرمود که در حق او هیچ توفیق یافتی گفتم بلی سه هزار دینار زر بجهت بهای کنیزک برده بودم بوی دادم
امیرالمؤمنین فرمود آن لطف را از وی بپسندید فرمود که آن خود از آن تو بود باید که اورا بامداد بخوانی

که نام او را مهی برجوع کنیم آن بود که جعفر فرمود اسحق را که جوان را بجوانی و بنایی که بزرگ زاد کار از در دیوان
رسم است بنام وی توقیع کن اسحق گفت چون روز دیگر شد جوان را دیدم بر اسبان نیکو سوار و تجمل خوب
به نزدیک من آمد و من او را بحضرت وزارت بردم و در سلک دیگر خدمتکاران منسلک گردانیدم و هر یک از
طرف امکان در بصره جوان را تحفه‌ها آوردند و چون از بصره رحلت فرمودیم جوان از اصحاب ثروت و ارباب
نعمت گشته بود حکایت گویند وقتی عبدالله بن جعفر بن ابی طالب کنیزکی خرید و از
اهل مکه جوانی او را دوست می داشت و عشق آن کنیزک در دل آن جوان اثری هر چه تمامتر ظاهر کرده بود
چون عبدالله کنیزک را بمدینه برد جوان بر اثر کنیزک بمدینه آمد و در جوار عبدالله مقام ساخت و پیوسته
حیلت می کرد تا یکبار جمال دلدار ببیند تا آخر شبی حیلت کرد و خود را در بارگاه عبدالله انداخت
جامعی پاسبانان او را بگرفتند و بخدمت عبدالله آوردند حال را از وی بپرسید جوان گفت ابقاک الامیر
کنیزکی که از مکه شما خریده اید دل و جانم بسته هوای اوست عشق آن کنیزک طناب محبت در گردنم کرد و
بمدینه آورد و همه شب کنج کوی ترا طواف می کنم باشد که یکباری واقع شود که جمال دلدار را ببینم و عشق
آن کنیزک بر من زیادت تر از آنست عبدالله کنیزک را بخواند و حال از او سوال کرد و چون حکایت معاشقت
خود راست باز گفتند عبدالله کنیزک را بجوان بخشید و چون مدتی از این حدیث برآمد آوازهٔ این مکرمت
در جهان فاش شد عبدالسلم پسر موالی ابوسلیمان موالی اسلم بر کنیزکی از آل طلحهٔ بن عبدالله بن معمر
التیمی که نام آن کنیزک رواح بود عاشق شد و حال خود با ایشان باز گفت بران امید که مگر از ایشان
مکرمت و احسان چند که آن جوان از عبدالله بن جعفر دید ایشان کنیزک در بهای او زیادت از بهای
ان استقصا نمودند و این بیچاره درماند بهای او بر موالی توزیع کردند و بدو دادند و آن کنیزک را بستد
پس از آن این شعر بگفت شعر وابن فلان بعد نوال ابن جعفر ۞ وان عمری من نوال ابن معمری
ینظر الذی یحسان هذه الفضیلة ۞ و قد قص هذانی الجحیم سعری ۞ یعنی بخشش پسر جعفر را برابر عمر و برابر بکیر و مساوی
بدانک نظیر این در فضیلت و رسانیدن راحت چون بهشت است و نظیر آن در ابدا و رنجانیدن
چون دوزخ یعنی میان مهتران در اظهار آثار کرم و بخل تفاوت بسیارست چنانک گفته اند بیت
اینجا حسن وزیرست و آنجا حسن وزیر ۞ فرقست میان حسن و آن حسن ۞ کر عقل این نحی آید و صد وزیر
و زریش او بتابی آید از ورسن حکایت مصنف کتاب الفرج بعد الشده حکایت
کرد که درین روزگار واقع شده بوده است که ابو محمد حوالی حکایت کرد ما بخدمت استاد ابوبکر مروزی
تحصیل علوم دینی و درس کتب شرعی مشغول بودیم و جوانی بود شریک ما از خراسان بزرگ و عاقل و محصل و او را
در خراسان پدری بود که هر سال هر چه لابد او بودی در صحبت قافلهٔ حاج بدست معتمدی بفرستادی
تا او تمامت سال نفقه کردی و بفراغ دل تحصیل علوم مشغول بودی اتفاق چنان افتاد که جوان کنیزکی خرید
و بستهٔ او شد و کنیزک نیز بروی مفتون گشت و هر دو دل بر یک نهادند و باهم زندگانی میکردند چون موسم

حاج بدر آمد جماعت حاجیان برسیدند جوان چشم می داشت که مگر او را از خانه خبری آید هم شهریان او
خبر دادند که پدر تو بعلتی گرفتار شده است و بخود درمانده بود نتوانست که ترا چیزی فرستد جوان بغایت
اندوهگین شد و اثر قلق و اضطراب بر وی ظاهر شد و غریمان تقاضا گرفتند چه موسم حاج بود و هر سال
در آن وقت او وامهای خود بگذاردی بیچاره بفروختن کنیزک مضطر گشت کنیزک را ببازار فرستاد و
وثاق او در جوار من بود و ببرد و ملازم یکدیگر بودیم پس کنیزک را بهزار درم بفروخت و خواست
که مال را خشنود کند و باقی را تا آخر سال بر خود نفقه کند و بیچاره بر فراق کنیزک عظیم اندوهگین و
تنگدل می بود چون شب در آمد جوان را دیدم که بدر خانهٔ من آمد و حلقه بر در زد فرو آمدم و او را دیدم
در غایت اضطراب و اضطرار و نهایت تنگدلی پرسیدم که این چه حالتست گفت اندیشهٔ آن
کنیزک خواب و قرار از من برده و مرا در اضطراب انداخته نزدیکست که جان از تن من برآید گفتم
اکنون تدبیر کار چیست گفت می خواهم که کنیزک در ملک من آید و غریمان اگر بر من مال دعوی کنند
اقرار کنم و در زندان نشینم تا آنگاه که آفریدگار دری از رحمت بر من بگشاید و مرا نیز بدان خلاصی دهد
و سال دیگر مرا از خراسان چیزی برسد من گفتم این سهل است من فردا برین کار برخیزم و سعی
کنم تا آن فروشندهٔ کنیزک تو بیع اقالت کند و تو باز دهد هر گاه که تو حبس را بر دل خوش کردی
و بر زندان قناعت نمودی کنیزک را بدست توان آورد روز دیگر که خورشید نورانی سر از
عقبهٔ مشرق برآورد برخاستم و جوان بنزدیک من آمد سوال کردم که فروشندهٔ کنیزک کی بود گفت
زنی از سرای ابوبکر خالد که خازن بیت المال است او گرفته پس برخاستم و بنزدیک استاد
ابوبکر فصیح آمدم و حال آن جوان تقریر کردم و التماس نمودم تا رقعه بنویسد بنزدیک ابوبکر حامد تا
آن بیع را فسخ کند و کنیزک را باز دهد استاد رقعهٔ بنوشت و من و آن جوان روان شدیم تا به
نزدیک ابوبکر حامد آمدیم و مجلس او انبوه بود و مردم بسیار در گرد او جمع صبر کردیم تا مجلس او
خالی شد بخدمت او رفتیم و سلام کردیم مرا بشناخت و از شیخ بپرسید و رقعه بوی تسلیم کردیم
و سلام او برسانیدیم چون آن رقعه بخواند گفت کنیزک ترا بوده است گفتم نی کنیزک آن جوانرا بوده است
و حال آن جوان تقریر کردم و باز نمودم که بسبب فروختن تنگدستی و کثرت وام بوده است اکنون چون
عشق غلبه کرده است و سودا از حد گذشته با خود قرار داده است که اگر خواهد بیع فسخ کند و بها باز دهد
و یکسال در زندان بنشیند تا بوقت موسم دیگر حاجیان او را از خراسان چیزی بیارند پس خواجه ابوبکر
گفت والله که درین روزها هیچ کنیزک نخریده ام و از بیع این کنیزک خبر ندارم پس گفتم زنی از حرم شما آن
کنیزک را خریده است او را حاضر کن خادم برفت و تفحص کرد و باز رفت و کنیزک را آورد پس جوانرا
گفت این کنیزک است گفت بلی پس روی بکنیزک کرد و گفت خواهی تا ترا بخواجه خودت باز دهم
گفت ای خداوند بنده را اختیار نباشد و کی که سعادت خدمت تو دریافت دیگر برابر ان

اختیار نکند ولیکن او را نیز بر من حق تربیت است خواجه فرمود که این کنیزک عاقله است پس جوان را
گفت دست کنیزک خویش بگیر و بخانهٔ خویش بر جوان کیسهٔ زر برون کرد و بهای ان کنیزک بخدمت
خواجه ابوبکر حامد بگذاشت خواجه تبسمی کرد و خادم را گفت در حرم رو و تفحص کن که دی روز از جامه و
وتعهد خود چه فرموده اید بیار و بوی ده پس جالی از کوشوار و جامه و امثال آن بیاورد خواجه گفت ای
جوان سیم بر دار و او ام بدین بگذار و خویشتن را و کنیزک را در بند و تنکی مدار و بر تعلم و تکرار مواظبت نمای
و من ترا هر ماه یک قفیز آرد و دو دینار سرخ اجرا بدهم تا مصالح معاش تو بدان منتظم شود پس آن خواجه خوش
طبع این نوع کرامتی بکرد و ما با آن جوان خوشحال و فارغ البال باز گشتیم و تا خواجه ابوبکر حامد در حیات بود
آن اجرا و ادرار از وی منقطع نگشت و آن جوان بدو احسان آن خواجه نیکنام از ان بلیت خلاص یافت
حکایت — و این حکایت پیری از مشایخ بغداد بطریقی دیگر حکایت کرده است گفت
جوانی بود صراف نام او عبد الواحد و کنیزکی داشت که مرغ دل او در دام حلقهای آن کنیزک نشسته
بود و تیر مژگان او از کشاد کمان او بر جان خسته و قتی این کنیزک را از راه ضرورت و تنگدستی بفروخت
و باتش فراق او بسوخت خواجه ابوبکر حامد این کنیزک را بصد دینار بخرید فروشنده خانه را که حال باز دید
از غایت وحشت از دست بشد و از پای در آمد همه شب بر فراق یار خواب و قرار از وی رمیده بود
و صبر و شکیبایی رخت بر داشته چون روز دیگر کنیزک رومی روز آفتاب بر نخاس خانهٔ فلک چهارم برخرید ران
عالم سفلی عرضه کرد جوان صراف برخاست و بدکان خود آمد تا در مصالح معاش خود تصرفی کند عقل که
متصرف معاملت زندگانی است محبوس زندان احزان گشته شد بش از دست و پای کاری بر نمی
آمد
بیت — عشق آمد و عقل و رفت و منزل بگذاشت ٭ غم رخت فرو گرفت و دل بر داشت
بیچاره چون در محنت بر جان خود گشاده دید بخدمت خواجه ابوبکر آمد محفل و جمع از اعیان و اماثل انبوه
بود صراف ساعتی در گوشهٔ نشست و پیش از آنک زبان در بیان احوال او گردان گشتی کواهان آب دیده
بزبان حال قصهٔ غصهٔ او تقریر کردن گرفتند خواجه چون آب دیدهٔ جوان بدید بر حالت و بیقراری
او رقتش آمد و گفت ای جوان حال خود باز نمای و شرم مدار جوان گفت دی روز کنیزکی بخدمت
خواجه فروخته ام و آتش اندیشه در جان خود افروخته این ساعت در عبرات فراق او در روی مرگ
دیده زندگانی می نکرم و امید از حیوة منقطع کرده ام و بهای او آورده ام اگر بجایت بر من منت نهی و
آن بیع را اقالت کنی از کمال کرم و محاسن شیم تو بدیع و غریب نبود خواجه ابوبکر حامد تبسم کرد و گفت فروختی
جوان گفت خواجه را بقا باد من مردی صرافم و سرمایهٔ من هزار دینار است چون این کنیزک را بخریدم و بوی
مشغول گشتم با مشاهدهٔ جمال جانان از کسب معاش باز ماندم و در دکان من بسته گشت و در سرمایهٔ
خللی شگرف و نقصانی فاحش پدید آمد در سرمایهٔ خود نگاه کردم جز سیصد دینار سرمایهٔ من پیش
نمانده بود از درویشی بترسیدم و آن کنیزک هر روز نفقه زیادت از ان طاقت من بخواست و از روزهای

بحال من طلب می کرد و کار بدرجه رسیده که اگر بر او می رفتم تمامت مستاصل می گشت چون جانب مصلحت
خود را در ان دیدم که او را بفروشم و از بهای او سرمایهٔ خود تازه کنم و نفقه و مؤنت او از من ساقط
شود اما ندانستم که سلطان عشق مصلحت نگیرد و با شارات مشیر عقل التفات نماید اکنون در وحشت
و حیات با مشاهدهٔ جمال او مرا موافقتر از انک محنت فراق او مرا هلاک کند و نام من از دفتر زندگانی پاک
کند خواجه ابوبکر خادم غلامی را بخواند خادمی بیامد گفت این کنیزک که دی روز خریده ام بدون آن خادم
برفت و کنیزک را حاضر کرد پس روی بصراف آورد و گفت بدانک من و امثال مرا دیانت نگذارد
که پیش از استبرا دست بکنیزک دراز کنم مرا با این کنیزک هیچ تعلقی نبوده است و بخدای عز و جل
که روی او در خانهٔ خود ندیده ام او را بتو بخشیدم و بهای او بتو صدقه کردم تا سرمایهٔ خود بدان تمامه
کنی پس غلام را اشارت کرد تا هزار درم بیرون آورد و گفت بکنیزک ده که در ره بوی خود که خالی بدین مقدار
او را اجابه کنیم چون از حال خواجه و تو این معلوم شد و ترا با او باز دارم او را انزد که آن سیم را
از وی منع کنیم پس آن سیم بوی تسلیم کرد و فرمود که این کنیزک این مبلغ برای آن بتو دادم تا پیش
خواجه خود دری و آرزوهای بحال خود بخواهی و حق نعمت او را رعایت کنی و هر سال این هزار درم
ترا ادرار کردم چون همین وقت شود خواجهٔ تو بیاید و هزار درم بستاند پس صراف بیچاره برخاست
و دست و پای او بوسه داد و با آب دیده و سوز سینه مر وی را دعا گفت و از خدمت وی شادان
و خرم و بی غم و تاران باز گشت تو با طرب و نشاط خورد و منازل گشت
حکایت — و از امثال و نظایر این حکایت کرده اند که وقتی حسن قحطبه از بازرگانی کنیزکی خرید بهزار
دینار و بها تسلیم کرد بازرگان چون بخانه آمد خانه را دید رفته و فرشها افکنده و نقل کرده اند گفتند
بامداد کنیزکی که او را بفروختی این مجلس خانه را آراست کرد که تا چون بار آیی ساعتی بر تخت
معاشرت باقی زی و طرب بازی خود پیش از و فا شدن آن تمنی او را بفروختی و آتش فراق بر جان او
افروختی مرد بازرگان چون آن مجلس بدید و آن قصه بشنید پشیمان شد و آب از دیده روان
گشت چون آتش بی قرار و چون باد و خاکسار با آب دیده بخدمت سهل حسن آمد و گفت اگر می خواهی
تا آفریدگار در دو جهان و در روز قیامت بر تو رحمت کند بیع این کنیزک را اقالت کن خواجه بازرگان
چون این حدیث بشنید گفت این ساعت وقت وداع جان من است زیرا که در فراق او بی قدر تو
چیزی جان خواهد بود پس آب دیده روان شد گاه بر جان خود می گریست و گاه بر نوحهٔ جانان نوحه می کرد تا
آخر خواجه حسن سهل بروی رحم آمد کنیزک را بوی بخشید و زر را با او رها کرد و نقش آن مکرمت که بقلم کرم
رقم کرد اند بر روی روزگار باقی گذاشت
حکایت — اسحق ابراهیم موصلی میگوید که روزی
از خدمت ملالت بحالت من راه یافت و بیع بر ان فکرت را که التی ظاهر شد بسبیل تماشا روی بصحرای
نهادم تا ساعتی در اطراف جویبار بگردم و غبار اندوه را از ساحت سینهٔ خود بزدایم غلامانرا گفتم اگر

رسول خلیفه بیاید و مرا طلبد بگویید که بامداد بگاه برنشسته است و بمهمی رفته و ما را معلوم نیست که بکجا نزول
کرده است و ضیافت که قبول کرده پس روی ببرد و از و نهاد و در دشت و صحرا ساعتی طواف کردم
و چون حرارت هوا تابش شعاع آفتاب از حد اعتدال تجاوز شد در سایه قبا سرایی بر کران راه مجرم
ساعتی استراحت کردم و آن در سرای عالی بود و فضایی شگرف ناگاه خادمی را دیدم که دراز گوشی
مصری را می کشید کنیزکی بروی نشسته و ابزاری و چتری بر سر انداخته و آن کنیزک جامهای فاخر و لباسهای
متقوم چنانک بهتر از ان امکان نداشت پوشیده بود در لطافت خد و اعتدال قد و غایت طراوت و
نهایت لباقت او متحیر ماندم و با خود گفتم همانا این کنیزک مغنیه باشد پس در ان سرای شد که من بر در آن بودم
و دل من با خود ببرد **بیت** عشق آمد و کرد خانه خالی ❊ بر داشته تیغ لاابالی ❊ پس ساعتی بود که دو
سوار صاحب جمال خوب صورت پیش آمدند و در سرای بکوفتند و اجازت خواستند تا در سرای آیند
چون اجازت یافتند مرا محبت آن کنیزک باعث آمد بر آنک با ایشان در سرای شدم و ایشان گمان بردند
که مرا نیز طلب کرده اند با ایشان بمجالست پیوستم تا طعام آوردند چون از تناول طعام فراغ افتاد
بمجلس شراب نشستند در اثنای آن حال کنیزکی بیرون آمد صاحب جمال بربطی بر دست گرفته چون ویرا بدیدم
عشق من در دیدار او زیادت گشت دانستم که آنچه دیده بودم آفتاب در حجاب بود و ماه در سحاب بود و آ
پس کنیزک بنشست و سماعهای خوش غریب کرد و از هر طریقی می گفت و رغبت من زیادت می شد تا بعد از
ساعتی دیر من بتقضاء حاجتی بیرون آمدم آن دو جوان از خداوند خانه پرسیدند که این جوان کیست خداوند
خانه گفت من او را نمی شناسم و گمان چنین می بردم که در مصاحبت شما آمده است ایشان گفتند که او
از جمله مایست همانا طفیلی است اما مردی ظریف است و مجالست را شاید پس چون من باز آمدم و بنشستم کنیزک قولی
آغاز کرد از ساختهای من و آن شعر این بود که **شعر** من المولفات الرمال اذا ما جره ❊ د
امام المطایا سراب و سح ❊ من المولفات الرمال اذا ما جره ❊ شعاع فی صحی متنها یتوضح ❊ و در لحن او اگر لحنی بود
من راست کردم و تعلیم دادم و کنیزک قولها گفتن گرفت و این قول را بگفت **بیت**
اطول الدواوین فارقتها ❊ الا و انس او جب بعد اهلها ❊ مهر مهر لستانش چون نوبت جام بمن رسید آن کنیزک
را و ران قول تعلیمی دادم و از وی در خواست کردم تا این قول را بگوید **بیت** قل لمن صد ی سا و فای عنک حانا
قد بلغت الذی اردت وان کنت راغبا ❊ و اعترفنا بما ادعت وان کنت کاذبا ❊ پس خوشترین صوتی و صنعتی
آنرا ادا کرد و بعد دیگران ساختهای من قولها گفتن گرفت و در هرچه غلط کردی آنرا راست کردمی و او را
تعلیم دادمی و او از من منت می داشت که قولهای او درست می شد پس از ان دو جوان روی بمن
آوردند و گفت هرگز طفیلی از تو فضول تر ندیدم ناخوانده آمدی و طریق وقاحت مسلوک داشتی و هنوز فضولی
می کنی و اقتراح می نمایی مثل تو بدان ماند که گفته اند ترک را در دیه نگذاشتند گفت سلاح من در خانه رییس
برید من با آن معربد هیچ نگفتم و بخاموشی جواب او باز دادم چه گفته اند جواب احمق خموشی بود و اون بار دیگر او را

ازان عربده منع کرد و لیکن او را ازان هیچ ایذا نکرد پس آن شب عشرت کردیم و در طرب بسر بردیم و
چون صبح صادق بدمید و یاران برخاستند و بتماشا مشغول گشتند من باز پس ایستادم و بربط بگرفتم
و طبقه ویرا اصلاح نمودم و آنرا ساختگی نیکو ساختم و بتماشا مشغول گشتیم و چون از اقامت نماز فراغ
افتاد بار دیگر مجلس تازه کردند و شراب گردان شد و چون کنیزک بربط بر گرفت و زخمه بر روی راند
گفت بربط مرا که ساخته است ایشان گفتند ما نساخته ایم گفت بلی بخدای که کسی ساخته است که
درین صنعت کمالی داشته است اسحق گفت من ساخته ام کنیزک برخاست و مرا خدمت کرد و بوکشه
نهاد تا صوتی بزنم و مجلسی سماع کنم پس بربط بستدم و مجلسی سماع بر داشتم چنانک جمله مدهوش گشتند
و در پیش من آمدند که این سماع که تو می کنی ما را دوش از دولت چنین سماع چرا محروم کردی گفتم بلی
من سماع می کنم و اگر آنک شما مرا نمی شناسید من اسحق ابرهیم موصلی ام که بر خلیفه روی زمین ناز
کنم و من یک شب بنزدیک شما افتادم بر من استخفاف می کنید و مرا می رنجانید و طفیلی و گران جان
و بسیار گوی میخوانید و بسبب حق نان و نمک هیچ نگفتم و بسبب آزار این کنیزک اغماض می کنم و بجواب شما مشغول
نمی شوم بخدای که درین خانه بنشینم و هیچ نگویم تا این جوان معربد در میان شما باشد پس برخاستم که بروم
ایشان در من آویختند و بنیاد تضرع کردن گرفتند گفتم من بنشینم اما هیچ نگویم و سماع نکنم مگر این شخص
ازین مجلس بیرون رود آنگاه هرچه اراده کنید میسر است پس خداوند خانه او را عذر خواست و چون
مجلس از وجود آن شخص خالی شد من در طرب آمدم و طریقها و صنعتهای مطبوع می زدم چنانک حاضران
مدهوش گشتند و کنیزک هر ساعت بوسه بر دست من می داد پس خداوند گفت همت افتد که یک ماه
مهمان من باشی بعد از یک ماه این کنیزک را با تمامت جامه و زدینه که دارد و این در از گوش و این
خادم را پیشکش خدمت تو کنم پس ازان جوان که خداوند خانه بود قبول کردم تا می بود در خدمت
او مقام کنم و بعد از ان بوعده وفا کردم و جوان بعد از ان اجازت داد و آن وعده که کرده بود
خلاف نکرد و بسخن خود وفا کرد و کنیزک را با آنچه گفته بود بمن سپرد و من بخانه آمدم و اهل خانه را که
اندیشه در خویش واقف کردانیدم چرا که ایشان مضطرب و پریشان شده بودند و حکایت سرگذشت
خود با تمام شرح بامل خود بگفتم و بحضرت خلافت رفتم امیرالمومنین فرمود که ای اسحق ماه جمالت چرا در
محاق غیبت افتاد درین مدت کجا بودی حال را بتفصیل باز راندم فرمود که آن مرد را همین ساعت
بحضرت ما حاضر کن پس وثاق او نشان دادم تا او را حاضر آوردند پس مامون ازان حال سوال کرد و چیزی میگفت
اگرچه من اکثر حالات عرضه داشته بودم امیرالمومنین فرمود که تو مردی با مروت و همتی اما بر کرم ما واجب
باشد که ترا مدد و معاونت نماییم تا بدان بذل و انفاق توانی کرد پس صد هزار درم او را صلت فرمود و
از مجالست آن معربد مجانبت کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام فرمود و آن جوان بدان یک لطف که بکرد از
دست محنت خلاص یافت و در باقی و نعیم افتاد تا عاقلان را معلوم شود که کرم حسن است و فاعل ان احسن

بیت جز کرم ذکر جاودان نکند ❊ هیچکس بر کرم زیان نکند **حکایت**
آورده اند که موسی بن عیسی روزی با زن خود در مقام بساطت بام آمده بود و نرد معاشرت می باختند زن شوهر را
مدح میکرد و شوهر زن را مدح میگفت در اثنای این حال بر زبان عیسی رفت اگر تو از ماه آسمان خوبتری تو از وی
بسه طلاق زن چون این سخن از وی بشنید از پیش او برخاست و روی از وی بپوشید و گفت حسن جمال
من به حسن و جمال ماه چه ماند اگرچه زن ماه روی باشد اما خود تو بر روی ماه چیزی دگرست عیسی بیچاره فرو
ماند چون صبح صادق بدمید بخدمت امیر المومنین آمد و حال را حکایت کرد و گفت اگر این زن بطلاق از من
فراق افتد طلاق سبب فراق روح من خواهد بود و موجب هلاک من خواهد شد و مرگ را بر زندگانی بی جمال او
ترجیح خواهم نهاد جان از برای وصل جانان باید چون جانان رخساره بنقاب فراق پوشید روح در تن نماند پس
امیر المومنین منصور از جمله علماء بغداد استفتا فرمود جمله گفتند طلاق واقع شود تا آنکه ان معانی محمد بن حسن
شیبانی رحمة الله علیه که از شاگردان خاص امام اعظم ابو حنیفه بود سوال کردند او گفت طلاق واقع نشود گفتند
دلیل چیست گفت خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید میفرماید **وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ** بدرستی و راستی که آدمی را به نیکوترین
هیاتی آفریدم و از جمله موجودات آدمی بدین کرامت اختصاص یافته پس معلوم شد که هیچ موجودی خوبتر از
از وی نتواند بود امیر المومنین منصور شرف تحسین و حسن احماد ارزانی فرمود و این حجت را از وی بپسندید و عیسی
با زن صلح کرد و ببرکت علم آن یگانه جهان از دست فراق خلاص یافت **حکایت** ابو عمرو
عبد الملک حکایت کرد که چون موکب وزارت عمرو بن هبیره بکوفه رسید ده کس را از وجوه معارف اهل بصره
اختصاص فرمود تا در خدمت او شرایط منادمت بجای آورند و سمرهای گذشته باز گویند من یکی از ان جمله بودم پس
فرمود که هر کس سمری غریب عجیب باز گویند و بمن اشارت فرمود که نخست تو بگوی من گفتم دولت خداوند
از عین الکمال مصون باد حکایت حق یا حکایت باطل سمر راست یا سمر دروغ فرمود که سمر راست گفتم امیر را
بقا باد امرء القیس بن حجر که جد امیر الکلام بود سوگندی خورده که هر زنی که خواهد او را از هشت و چهار و دو سوال کند
که چیست هر آنکس که بگوید او را بشرف مصاهرت خود مخصوص گرداند و هر کس که نداند رد کند پس از هر زن
سوال کردی که هشت و چهار و دو چیست گفتندی چهار ده ایشان را رد کردی تا شبی در راهی می رفت دختری
خرد با وی می شد در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال امرء القیس آواز داد که ای دختر هشت و
دو و چهار چیست دختر گفت هشت در پارسی یک است اما در لغت عرب اسامی ایشان مختلف است
هشت نشانهای سگ است انرا در لغت اطباء الکلبه خوانند و این سبب بود که پستانهای هشت است و
هر گاه که نه بچه بیک شکم بزاید ان نهم را فاصله خوانند زیرا که چون هر دو بچه پستانی بگیرد آن نهمین زیادت
ماند و اگر این دقیقه اگرچه مصنف در کتاب نیاورده است مترجم این خبر محمد عوفی این دقیقه که فایده لغتی است
فرو نگذاشت پس پرسید که چهار پستان شیرست که عرب آنرا اخلاف الناقه گویند پس گفت دو چیست

گفت پستان زنان است که آنرا ثدی خوانند امرء القیس روی به پدر او کرد که بجهت افتد که او را بزنی
بمن دهی پدر گفت اگر او اختیار کند بعد از ان اگرچه می خواهیم بدی دختر بتو دهم دختر را سوال کردند که
تو بدین مصاهرت راضی هستی گفت هستم بدان شرط که من نیز سه سوال پیش از زفاف از وی بکنم اگر
جواب گوید شوهر من است و اگر نه مرا بگذارد امرء القیس رضا داد پس پدر او گفت مهر دختر خود صد
شتر و ده کنیزک و سه سر اسب امرء القیس قبول کرد و نکاح منعقد شد و چون امرء القیس بقبیله خود باز
گشت بر دست غلام خیکی روغن و مشکی عسل و یک جامه اثمین بر سبیل هدیه بفرستاد پس آن غلام در
اثنای راه بقبیله فرو آمد و آن جامه در پوشید و سر خیک روغن و مشک عسل بگشاد و قدری بخورد
و قدری اهل قبیله را داد و درین میان ناگاه گوشه جامه در خار مغیلان افتاد و بدرید پس بقبیله دختر مولای خود
رسید جمله مردان از قبیله غایب بودند خانه ایشان خواست و دختر را بدید و هدیه تسلیم کرد دختر گفت
سلام من بخواجه خود برسان و بگو که معذور دار که این هدیه تو بی بکارت می ماند از آنک پدر من به نزدیک
دور رفته است و مادر دور رفته بود تا دو آدمی را یکی کند و برادران من آفتاب نگاه می داشتند و آسمان
شکافته بود و دو وعای شما تشان گشته و آب فرو خورده غلام بخدمت خواجه آمد و حال را حکایت کرد و
سخن کنیزک باز گردانید گفت آنچه گفته است پدر من بنزدیک دور رفته است معنی آنست که پدر او
برفته است تا قومی را با خود سوگند دهد اگرچه از میان ایشان از مسافت دوری باشد که نزدیکی را در ان
هیچ مدد نباشد اما آنچه گفته است مادرم رفته است که آدمی را دو می کند همانا در ان حوالی زنی را طلق
مخاض دامن گرفته است او بر سبیل دایگی و تعهد او رفته بوده است و آنچه گفته است برادران من آفتاب را نگاه
می دارند تا چون وقت در آمدن مواشی را استقبال کنند و اما آنچه گفته است آسمان شما شکافته است آن جامه را
پوشیده اند و گفت آنچه گفته است وعای شما فرو خورده از ان مشکهای عسل یا چیزی بخورده اند راست بگوی
تا سلامت یابی غلام گفت در اثنای راه بقبیله نزول کردم از نسب من سوال کردند گفتم پسر عم توام پس آن
جامه در پوشیدم تا مرا تکذیب نکنند و ایشانرا عسل و روغن دادم تا بچشم احترام بمن نگرند پس غلام را گفت
تا صد شتر بگزینند و با غلام روی براه آورد و در اثنای راه بسر چاهی رسیدند غلام مرو برا گفت که خواجه تو
بر سر چاه بایست و آب می کش تا من شتران جمع کنم او به آب کشیدن مشغول گشت غلام از پس درآمد و دستی
برآورد و او را در چاه انداخت و خود شتران در پیش کرد و روی بقبیله دختر نهاد و اهل قبیله دختر را قبول
کردند که شوهر تو آمد گفت نمی دانم که شوهر من است یا نه اما شتری بجهت مقدم او قربان کنید و از روده
و دنبال او طعام سازید چنان کردند و آن طعام پیش وی بردند تناول کرد دختر قدری دوغ ترش نزدیک او
وی برد بخورد و تجرع نمود پس دختر گفت او را بنزدیک آن خون و سرگین شتر که قربان کرده اید بپستر
باز کشید تا انجا بخسبد بامداد حکم او پیدا آید پس بخفت چون بامداد سحر برخاست دختر گفت بپرس آنچه خواهی
گفت لبهات چرا می جهد گفت تا ترا در بر گیرد گفت رانهات چرا می جهد گفت تا بر رانهای تو ساید گفت

بخدای که این بنده را او دست شوهر من نیست او را اینک نگاه دارید پس او را بگرفتند و مقید کردانیدند و از اتفاقات حسنه جماعتی بر سر آن چاه گذری کردند و بطلب آب بر سر چاه آمدند و امرو القیس را ازان چاه بر کشیدند پس بقبیلهٔ خود باز گشت و صد شتر دیگر بگرفت و روی بقبیلهٔ دختر نهاد چون به نزدیک قبیله رسید دختر را گفتند شوهر تو رسید گفت نمی دانم شوهر من خواهد بود یا نه اما بجهت او شتری قربان کنید و او را مهمان دارید و اول از روده و دنب او آن قربانی بجهت او طعام سازید چون آن طعام پیش آوردند از خوردن آن امتناع نمود گفت جگر و کوهان کجا شد ازان البته تناول نکرد و چون دوغ ترش به نزدیک او آوردند بدان التفات نکرد و گفت شیر تازه و مسکه درین دیار یافت نمی شود پس ساعتی برامد دختر گفت تا جامه او را بنزدیک سرکنها بلند و باز گسترند چون بدید گفت مرا بران سربالا که نزدیک شمال را مانع نمود خیمه بزنند و فرش من آنجا بگسترانند پس البته کرد آنجا نگشت و ازان موضع انحراف نمود تا بر بالا خیمه بزدند و آن شب آنجا بیاسود بامداد بیامد دختر گفت سوالهای من باقی است گفت بیاید گفت جماعتی را گفت از وی بپرسید که لبهای تو چرا می جهد گفت از بهر آنکه پیوسته شراب ممزوج می نوشم و خاصیت آن شراب این بود که رطوبت را زیادت کند و موجب اختلاج کند و گفت پهلوهای تو چرا می جهد گفت از بهر آنکه لباسهای برد و نعیم پوشیده‌ام تن من نازک شده است گفت رانهای تو چرا می جهد گفت از بهر آنکه پیوسته اسبان تازی نژاد برق رفتار می جهانم از تاختن اسبان در رانهای من اختلاج ظاهر می شود دختر گفت این شوهر منست غلام را بکشتند و او را بجمال بزرگ فرود آوردند و دختر را بامرو القیس دادند و سوری برسم عرب بساختند و امرو القیس بعد از رنج چاه بحصول مراد مستسعد گشت ابن هبیره چون این حکایت استماع کرد فرمود که الحق این غریب حکایتی بود و هم برین ختم شد که بعد ازین هیچ حکایتی خوشتر ازین نباید بود پس مرا خلعتی بداد و باز گردانید

حکایت مصنف این کتاب می گوید که اخبار قیس از عاشقان بود و بروایات مختلف سماع دارم اما آنچه بدان اعتماد توان کرد آنست که پدر او از ساکنان بصره بود روزی قیس بخیمهٔ از خیام کعب بو خزاعه گذری کرد و قبیلهٔ او از مردان خالی بود بر در خیمه و خیاب کعبی بایستاد و آب خواست لبنی دختر خیاب از خیمه برون آمد و قدحی آب بر دست او نهاد قیس چون نظر او بر جمال لبنی افتاد صورتی دید همه لطافت و قدی همه ظرافت نرگس پر خواب او فتنهٔ عاشقان بیدار می کرد و پسته خاموش او در قطرهای شکر می آید در نظر اول غمزهٔ لبنی دل قیس را خسته گردانید و مرغ دل او در صید دام مسلسل او گرفتار شد بیت چنان با دلش مهر با جنگ شد ٭ که بر جانش جای فرو تنگ شد
معشوق چون حیرت عاشق بدید عیسی وار بنفس جان بخش مران بی دل را جانی بخشید گفت ای جوان بهجت افتد که امشب مهمان ما باشی چون اجابت کردم گفت بسم الله نزول کن فرود آمدم ساعتی بود پدر او آمد و شرایط تعظیم در باب من بتقدیم رسانید و از دقایق مهمان داری هیچ فرو نگذاشت چون قیس از منزل لبنی باز گشت باد در عشق او انباز گشت روزگار غدار رخسار احوال او را بناخن عشق بخراشید

وچندان اشعار آبدار در وصف جمال آن دلدار انشا کرد که آب جملهٔ غزلهای قدیم ببرد و آوازهٔ عشق ایشان در عرب فاش گشت بعد از مدتی گرتی دیگر بقبیلهٔ دوست شتافت و برا و رسید و صال جمال دلدار گرد آن کعبه بجان طواف کردن گرفت و بزبان درد حال می گفت بیت یا پای رسانم بمقصود و مراد ٭ یا سر بنهم چو دل از دست اینجا ٭ چون لبنی او را بدید ساعتی سورت عشق خود خواندند و جگر کباب خونابه بر چهره برافشاندند پس قیس بوثاق خود آمد و شکایت فراق و حکایت اشتیاقی با پدر در میان نهاد که ای پدر درمانده ام و ستم گر از پای در افتادم فریادم رس بزنجیر زلف لبنی بر گردن دل دیوانه نهاده اند بدست عنایت آزاد کن ار ترکان بی محابا عشق لبنی رخت صبر از خانهٔ نهاد من غارت کردند اگر ترا بهتر شود مرا از دست غوغای آن سودا باز ستان پدر او گفت ای پسر این اندیشه را ناسد از دل بدر کن از بیگانه خویشی چه باید بگذار تا ترا هم از اقارب و عشایر خویش زنی خواهیم تا مال از خاندان برون نرود قیس از پدر نومید شد بخدمت مادر آمد و گفت ای مادر مهربان و در حوادث مونس و درمان بیت دریاب که از دست بشد کار رهی ٭ زان پیش که از دست تو هم در گذرد ٭ پس حال با مادر حکایت کرد و او همان جواب داد که پدر داده بود باز گشت چون از پدر و مادر نومید شد بخدمت امیر المومنین حسین رضی الله عنه آمد و گویند که رضیع او بود و حکایت و شکایت آن دلربا با او باز گفت امیر المومنین حسین رض فرمود که دلتنگ مدار که من این مهم کفایت کنم و دل ترا ازین بار بلا بیرون آرم پس قدم مبارک رنجه کرده بقبیلهٔ لبنی آمد چون امیر المومنین حسین را دیدند پیش خدمت او دویدند و سر بر زمین نهادند که ای در دریای نبوت این چه تجشم است اگر فرمانی بود چرا اشارت نکردی تا بر پیش خدمت شتافتمی امیر المومنین فرمود که بدان کار که من آمده ام واجب می کرد که خود بیایم تا در مهر دادن لبنی دادن در عقد قیس کنم اگر اجازت دهی و رغبت نمایند این دو دل را از جمال وصال یکدیگر شاد گردانید پدر لبنی گفت جان ما فدای خاندان نبوت داریم هر حکم که کنی گردن داده ایم و هر خط که کشی سر نهاده اما باید که پدر قیس درین خواستگاری یاری کند چه نباید که ایشان دختر ما را رد کنند و ما را عظیم عاری باشد امیر المومنین حسین رضی الله عنه بنزدیک پدر قیس شد و چون جمال مبارک او دید چون پروانه که شمع بیند یا ذره که آفتاب بروتابد بجنبش شد و بخدمت او بر پای بایستاد پس گفت درخواست می کنم که لبنی را بجهت قیس بخواهی پدر قیس گفت بسر و دیده هر چه حکم کنی کمر بسته ام و اگر جان خواهی پیش فرمان نشسته ام پس برخاستند و بقبیلهٔ کعب رفتند و دختر را بخواستند و آن خطبه بخطبه او اکرد و مهر تسلیم کردند و لبنی را بخانهٔ خود آوردند و مدتی مدید قیس و لبنی باهم روزگار کردند و مادر و پدر او هم بر سر آن مخلص بودند و قیس بخدمت مادر عظیم متوفر بودی چون بزن مشغول شد در بعضی ازان خدمت تقصیرها می رفت تا آخر مادر از ان می رنجید اما هیچ بهانه نمی یافت تا از اتفاقات قیس رنجور شد و عارضهٔ هایل در رنجوری تخت او را بینداخت و چون این علت زایل شد مادر او بنزدیک او آمد و گفت ای پسر من تو می ترسم که نباید که ناگاه رحلت کنی و از تو فرزندی نماند و این لبنی زنی نازاینده است و بعد از تو مردی متوکل

اگر ترا او را وفات رسد جمله مال او بدست بیگانگان افتد صواب آنست که زنی دیگر بخواهی تا مگر ترا فرزندی
باشد چندانکه ازین معانی پیش گفت کمتر در قیس اثر کرد و گفت در جواب که ای پدر تا جان در تن منست جانان
من لبنی خواهد بود پس این فصول با پدر او در میان نهاد و جماعتی از عقارب و عشایر جمع کرد و این ماجرا را
در پیش ایشان پدر قیس باز گفت و بعد از آن گفت ای جان پدر من مال بسیار دارم نباید که بعد از
تو این مال ضایع شود باید که زنی دیگر را بخواهی تا ترا ازو فرزندی آید و من ترا سوگند میدهم بدانکه زن را طلاق
دهی قیس گفت جان کندنم ازین آسان تر می نماید اگر این همه گفت و گوی برای آنست که مال تو بعد از تو ضایع
نشود سهل است تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر آید جز من و مال ترا بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بقبیلهٔ
لبنی روم و باقی عمر در آنجا باشم پدر او گفت برین را ایها هیچ برضا ندهم پس سوگند خورد که در سایهٔ هیچ
سقف خانه ننشیند تا تو لبنی را طلاق ندهی پس برخاست و بر آفتاب بایستاد قیس بر دامن خویش او را سایه
می کرد و همه روز پیش خدمت پدر ایستاده بود چندانکه آفتاب بر گشتی بوثاق رفتی و ساعتی پیش لبنی
آب از دیده بباریدی و خون جگر بر رخسار روان کردی چنین گویند که یکسال و بروایتی چهل شبان روز
پدرش بر آن صحرا می بود تا اهل قبیلهٔ او جمع آمدند و او را زجر کردند تا لبنی را طلاق داد و حکایت کردند از
قیس که با جمعی مسلمانان گفت که مدت ده سال پدر و مادر من بجهت لبنی با من بخشم بودند بخدمت ایشان
در آمدم و اجازت خواستم اجازت نیافتم بازگشتم بعد از آن مضطرب شدم و چاره اندیشیدم تا او را طلاق داد
چون لبنی از وی بطلاق جدا شد مهر خاموشی بر در نهاد و مرغ عقل از دماغ او بیرون آمد و حیرت بر وی مستولی
شد و شب و روز می گریست چون خبر بپدر لبنی رسید هودجی بفرستاد تا لبنی را بقبیلهٔ خود برند
پس متاع و قماش او را بار می کردند و قیس سوال می کند که این چه میشود که جمعیتی می بینم گفتند از لبنی
می پرسید خواستند که بقبیلهٔ لبنی و دلیل جماعتی از کسان پدر لبنی او را باز داشتند و منع کردند و
زنی از زنان قبیلهٔ کعب که آمده بود بانگ بر قیس زد که ایها النادان و جاهل مردی که تو نمیدانی
که چه افتاده لبنی اینست امشب بخواهد رفت بیچاره چون این خبر استماع کرد داد این شربت جان
گداز بجرعه کرد و بیهوش بیفتاد چنانکه خلقی گمان بردند که مرغ کالبد بدن خالی کرد پس بعد از دیر بهوش
بود باز بهوش آمد و بر آب دیده این بیتها بگفت **بیت** اول که من آن روی چو ماه بت دیدم
من وصل ترا بجان و دل بخریدم ٭ می ترسیدم من از فراق شب و روز ٭ اینک دیدم از آنچه می ترسیدم
پس چون لبنی می رفت قیس در آن اشتران نگاه می کرد و متحیر می گریست چون ساعتی بود بروی افتاده
نشانهای شتر لبنی را بوسه دادن گرفت همچنین تا جای بست او در آمد و روی در آن خاکها می مالید قوم
او بیامدند و زبان بملامت او بگشادند که شرم نمی داری که آب روی خود را در خاک می ریزی قیس
این ابیات انشا کرد **شعر** و ما احسنت ارضکم و لکن ٭ اقبل اثر من وطی الثرایا ٭ لقد لاقیت من
کلفی بلیلی ٭ بلابلا و سیع لد سرایا ٭ خاک پای ترا ازان همی دهم بوسه ٭ کز کف پای او نشان دارد ٭

خاک جانان چو جان عزیز تر بود ٭ نزد آن بی دلی که جان دارد ٭ شربت آب خوش نخواهم خورد ٭
تا بتم رخ زمن نهان دارد ٭ ومر قیس را وقایع بسیارست و اشعار آبدار و قصهٔ غصه او مجموعه احتمال
نکند که از ستم فراق چه دید و از رنج هجران بجانش چه رسید و از تخویف و تهدید خصمان و از طعن
طاعنان و ملامت لایمان چه مشاهده کرد چون مدتی برین حدیث بگذشت القصه لبنی را بشوهری دیگر
دادند او بنزدیک معاویه آمد و ازو درخواست که زبان قیس را از تعرض حرم ما کوتاه کن که همه جملهٔ
عالمیان کشتیم و نام ما بیدی در اطراف آفاق منتشر شد معاویه فرمود تا بمروان حکم مثالی نوشتند
تا قیس را از تعرض ذکر لبنی مانع باشد چون تمثال بمروان رسید او را تهدید ها کرد و گفت پدر لبنی مرو برا بشوهری
داده است و چون نام زن خود از زنان دیگران می شنود آتش جگر می افروزد اگر بعد ازین بنظم و نثر سخن او
بر زبان رانی جز شمشیر جواب تو نگویم قیس می گوید چون این سخن بشنیدم اندیشه گرفتم و گریه بر من افتاد و
چندان بگریستم که دشمنان را بر من رحم آمد و چون رنج قیس بغایت برسید و بهمه زبانها او را المجنون خواندند
و قصهٔ ایشان در جهان سمر شد پس ابن العتیق که برادر شیر او بود بنزدیک امیر المومنین حسین و امیر المومنین
حسن و عبد الله و جعفر طیار آمد رضی الله عنهم و گفت شما می دانید که کمر خدمتکاری شما بر میان جان
دارم مرا حاجتی است و آن حاجت بمال و جاه شما متعلق است اگر مبذول دارید مراد خود برسم فرمود
که هیچ عذری نیست پس ایشانرا با خود بنزدیک شوهر لبنی برد شوهر لبنی چون ایشانرا بدید شرایط تعظیم
تقدیم نمود و مقدم ایشانرا بزرگ داشت و گفت بچه مهم رنجه شده اید گفت پسر ابن العتیق تو حاجتی دارد
و ما را بتو شفیع آورده است و ما را معلوم نیست که آن چه حاجت شوهر لبنی گفت جان من فدای خاک قدم
شما باد هرچه درخواهید مبذول است پس عتیق گفت حاجت من آنست که لبنی را طلاق دهی و این مسکین
را از بند هجران اطلاق کنی گفت گواه باشید که او را سه طلاق دادم و وصال جمال او را نثار
قدم شما کردم پس آن قوم خجل گشتند و سوگند خوردند که ما ندانیم که پسر عتیق ما را بنزدیک تو از جهت این
مهم آورده است و اگر بدانستی هرگز نیامدی پس امیر المومنین حسن رضی الله عنه او را در مقابلهٔ آن لطف
صد هزار درم نقره انعام فرمود و لبنی را باز آوردند چنانکه عدت او منقضی شد پس قوم او را از
پدر لبنی درخواستند تا او را بزنی بوی دادند و محنت فرقت ایشان براحت وصال بدل گشت و این
حکایت دلیل است بر کرم و لطف اهل نبوت و معدن رسالت که ایشان در کرم چنان بهانه جوی
بودند که در دلداری بی دلان سعی جمیل مبذول داشتند لاجرم سوختگان آتش عشق بمدد عنایت جود ایشان
بمرهم وصال جمال معشوق می رسیدند و نیز فایده درین حکایة آنست که کارها بوقت متعلق است و چون
وقت فراز آید باندک سعی و اهتمام غرض بحصول انجامد و مقاصد و مطالب بانجاح پیوندد و
مراد اگرچه در دل سنگ خاره در دهن اژدهای خون خواره است چهره نماید **قطعه**
گر روی مراد خود روزی دو سه کم بینی ٭ نومید مشو ای دل لنگ کن چندان ٭ بی وقت بدشواری آسان بگفت ناید

چون وقت فراز آید دشوار شود آسان ❁ آن به که بهر وقتی چون منتظر وقتی ❁ در نظم نظام الملک این نظم کنی برهان
دستور قضا تلقین نصرت کر ملک و دین ❁ هم صاحب شه تمکین هم آصف جم امکان ❁ آنکس از اثر قهرش گلزار شود دوزخ
وانک از مدد لطفش گلزار شود بستان ❁ هرکه که کند گلشن الطاف ولی ظاهر ❁ هرگه که شود تیغش در مغز عدو پنهان
تیز فلکی باشد اندم چو کمان دارا کع ❁ بهرام شود ساجد او را از بن دندان ❁ چندانش بقا بادا از دولت پاینده
کان را نبود هرگز تا روز قضا پایان ❁ بحق محمد و آله ❁ دولت و اقبال پاینده . محمد و آله ❁

باب دوازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که در ورطهٔ اهلاک افتادند و بعاقبت خلاص یافتند

بر عقلای عالم پوشیده نیست که جان آدمی زاد در قبضه و قدرت آفریدکار است و مرغ روح در قفص کالبد بفرمان او محبوس می باشد و تا تقدیر او در قفص نکشاید البته مرغ در مطار هوای قدس پرواز نتواند کرد و اگر همه عالم گرد آیند تا موی بر اندام مخلوقی گر گسند چون تقدیر یزدانی نرفته باشد نتوانند کرد و گویند بر رایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه این بیت نوشته بود شعر ای یومی من الموت افر ❁ یوم اقدر ام یوم قدر ❁
قطعه از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست ❁ روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست ❁
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ❁ روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست ❁ و این باب مشتمل است بر حکایت کسانی که در معرض قتل و تلف افتادند و چون تقدیر بر حیوة ایشان رفته بود آفریدگار اسباب خلاص ایشان ظاهر گردانید حکایت آورده اند که روزی نعمان منذر که پادشاه عرب بود بشکار بر نشسته بود و او اسبی داشت نام او محمود آهن سم پولاد رگ صاعقه انگیز صرصر تک عقرب دل کوه تحمل پس نعمان بر اثر گوری بتاخت و از خیل خود جدا ماند روز بیگاه شد در میان بادیه سواری در نظر او آمد بدان جانب راند که خانهٔ . بود پلاسین و خداوند خانه مردی بود از قبیلهٔ طی نام او حنظل چون نعمان انجا رسید آواز داد که ما را امشب هیچ جایگاهی باشد که بیاسائیم حنظل زن را گفت که این مردی بزرگ می نماید تدبیر ضیافت او از چه سازیم زن گفت تو گوسفند بکش که من قدری آرد . جهت روزگار درماندگی مدخر کرده ام پس حنظله آن گوسفند را انخست بدوشید پس بسمل کرد و از شیر آن قدحی پر کرد و پیش خدمت نعمان آورد و از آن گوسفند طعامی خواست و هزار تشویر پیش او بردند و آن شب نعمان را بسیار خدمت کردند چون روز روشن شد نعمان جامه بپوشید و بر اسب سوار شد و گفت ای حنظله تو در مهمان داری تقصیر نکردی بدانک من پادشاه عربم نعمان منذر باید که بخدمت ما آیی تا حق تو بشناسم و در باب تو توفیق احسان یابم حنظله طایی خدمت کرد و مدتی ازین حدیث بر آمد و پیوسته خاطر نعمان بدان متعلق بود که بایستی که آن طایی پیش ما آمدی تا در حق او احسان کردمی و مکافات و مجازات از لطف او واجب دیدمی تا از اتفاق ایام در بادیه قحطی عظیم پدید آمد و حنظله را حاجت شد بدانک بادیه را بگذارد

و بطرفی

و بطرفی رود و زن او مرد را گفت ترا در ذمت ملک حق است اگر بخدمت او روی هر اینه حق تو بشناسد و درباره تو انعام فرماید حنظله روی بخدمت نعمان آورد و مشهور است که نعمان را روزی بود که آنرا روز بوس نام بود یعنی روز نحس و موضعی بنا کرده بود که آنرا غریین خواندندی و مشهور است که او را دو ندیم بودند که هر دو وفات کرده بودند و روز وفات ایشان بر خود شوم گرفته بود و آن روزی بود که معین بودی که وی با خیل و حشم خود در صحرا رفتی و در پیش غریین بایستادی و نظر او بر هر که افتادی هر اینه آنکس را بکشتی و این قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات آن روز که حنظله بخدمت او رسید روز بوس بود و او با خیل خود بصحرا ایستاده بود که ناگاه از دور پیاده برا دید که می آمد چون نعمان نظر بروی افتاد وی را بشناخت و عظیم برنجید از آنک واجب کردی که در ان روز نیامدی تا حق او بگذاردی پس گفت تو آن طایی هستی که وقتی مضیف من بوده گفت بلی گفت چرا درین روز بخدمت ما آمدی بچه سبب پیش ازین نیامدی که امروز امروز آمدی که بوس من است گفت پادشاه را بقا باد من نمی دانستم که امروز چه روز است پادشاه گفت بخدای که این روز اگر نظر من بر قابوس افتد که جگر گوشه من است هر اینه او را بکشم اکنون حاجت خود از ما بخواه آنچه خواهی بدهم ولیکن هر اینه ترا زنده نگذارم حنظله گفت پادشاه را بقا باد من نمیدانستم که امروز پادشاه از ادهم گرفته است ولیکن بخدای و همه نعمتهای دنیا فدای نفس من شاید اگر ملک تمامت خزاین خود بمن دهد چون مرا بخواهد کشت مرا از ان چه انتفاع بود نعمان گفت چاره نیست از آنک ترا هر اینه بخواهم کشت گفت اگر لابد مرا بخواهی کشت مرا چندان زمان ده که بروم و اهل و عیال خود را ببینم و کار معیشت ایشان ساخته کنم آنگاه بخدمت تو باز آیم آنگاه خواهی مرا بکش خواهی مرا بگذار نعمان گفت مرا ضمانی باید که اگر تو باز نیایی من آنکس را بجای تو بکشم طایی بیچاره متحیر شد و در هر کس که می نگریست نظر او بر شریک بن عمرو افتاد که از بنی شیبان بود و کنیت او ابو الحوفزان بود و از جمله خاندان نعمان بود و پهلوی ملک ایستاده حنظله این بیتها بر خواند که شعر
یا شریک ابن عمرو هل من الموت محاله ❁ یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له ❁ یا اخا النعم لکن الیوم ضیفا قد اتی له
طالما عالج کذب الموت لا یعم ساله ❁ شریک گفت ای برادر بامرگ بازی نیست بیچاره متحیر شد مردی از بنی کلب که نام او قراد بن اجدع گفتندی چون حیرت او بدید گفت پادشاه در دولت باقی باد او را من کفیل شدم که اگر سر یکسال در همین روز او بتو نسپارم هر حکم که در حق من بیچاره بنفاذ رسانی بدان راضی باشم پس نعمان مر حنظله را پانصد شتر بخشید و حنظله برفت چون مدت یکسال بر آمد یک روز ماند تا مدت اجل قراد سپری شود نعمان مر قراد را گفت فردا ترا از جملهٔ هلاک شدگان می بینم بیت فان لم یصل و هل الیوم ویلی د ❁

فان غدا لناظره قریب * چون صبح صادق روی نمود نعمان با خیل وحشم خویش سوار شد و بر عادت خود
روی بعرس نهاد و در میان ایشان بایستاد و قواد را با خود بیرون آورد تا او را عوض حنظله طایی
سیاست کند جماعتی از وزرای او گفتند که امیر را در کشتن او تعجیل نباید کرد که تا روز تمام بگذرد
و خورشید بغروب رسد اگر حنظله نیاید آنگاه حکم امیر روان باشد نعمان می خواست تا وی را
بکشد و طایی بسلامت بماند چون از وزرا این سخن شنید کشتن او در توقف داشت چندانک آفتاب
درگذشت و نزدیک بود که فرو رود و تیغ اقبال را از نهاد او تراب سازد که ناگاه از دور سواری
پدید آمد نعمان سیاف را گفت منتظر چیستی وزرا گفتند صبر باید کرد تا آن شخص برسد چون زمانی برآمد
طایی را دیدند که بتعجیل تمام می آمد نعمان او را بدید چو اگه از آمدن او کراهیت داشت و بروی این
مهم سخت عظیم دشوار بود گفت ای احمق ترا چه بران داشت که در چنان مهلکه که در چنگال عقاب
هلاک گرفتار شده بودی و خلاصی روی داد باز بران مهلکه رجوع کردی گفت وفای عهد مرا بران
داشته باز آورد گفت داعیه تو در وفاداری و باعث تو بدین حق گذاری چه بود گفت دین من نعمان
گفت تو چه دین داری گفت دین ترسایی و متابعت عیسی گفت این دین حق است و بر من عرضه کن
و از محاسن دین عیسی علیه السلم باز گفت و چیزی از انجیل برخواند نعمان گفت این دین حق است و ما ازین
غافل بوده ایم پس در حال ترک دین بت پرستی بکرد و عرس را ویران کرد و قواد را ایمان داشت و مرحمتها
کرد و حنظله را تشریفی فاخر داد و گفت بخدای که نمی دانم که از شما کدام کس وفادار بوده است تو بی سابقه
معرفتی او را ضمان شدی یا او که از سطوات آماج مرگ خلاص یافته بود باز دیگر خود را در غرقاب فنا
و بلا انداخت مرا روا نبود که شما را اهلاک کنم پس هر دو را خلعت داد و ببرکت قواد و وفاداری طایی
آن سنت بد از آن دیار برافتاد و دین عیسی در آن بلاد شایع شد و طایی بسلامت مانده به اهل خود رسید

حکایت در کتاب الفرج بعد الشده آورده است که ابرهیم ذکوان حرانی دبیر
خاص مهدی بود و امارت جرجان به پسر خود موسی هادی داد و ابراهیم را در خدمت او بفرستاد و او را
در خدمت موسی قربتی یافت و جمله کارهای او را ضبط کرد موسی جوانی متهتک و بی باک بود و چون حشمت
خلافت نماند و دولت باستقبال سافت حرکات نامضبوط می کرد و آن جمله بخدمت مهدی انها کردند آن
جمله از ابرهیم می دانست و چند کرت سخن فرستاد تا ابرهیم را بدار الخلافه آرند موسی او را نفرستاد و
عذرها گفت تا کار از حد بگذشت مهدی به پسر خود مثال نوشت و در آن یاد کرد که اگر ابرهیم بخدمت ما
نفرستی ترا از ولایت عهد معزول گردانیم چون موسی را ضرورت شد ابرهیم را بخدمت فرستاد و چند
کس را از خواص خود با وی بفرستاد و مرایشان را وصیت کرد باخراج ابرهیم و گفت چون بیک منزلی
بغداد برسد باید که او را مقید کنند و جامه کلیم در پوشند و در کجاوه او را ببغداد آرند چون بنزدیک بغداد
رسیدند ابرهیم را مقید گردانیدند از اتفاق مهدی آن روز نشاط شکار فرموده بود و صحرای بغداد

بسمت سم مرکب باد پایان آسمان مثال هلال نعل مزین کرده بود چون نظر او بران جماعت افتاد پرسید
که این جماعت کیستند گفتند از جرجان می رسند و ابرهیم ذکوان را آورده اند مهدی گفت امروز
مرا عزم صید بود و بکشتن صید بیگناه بکار رویم صیدی پر گناه در دام افتاد بکار او باید پرداخت هم از آنجا باز
گشت و بدار الخلافه فرا رسید و ابراهیم را پیش خواند و او را در موقف معاقبه بنشانید و جرایم او را بر شمرد
و سوگند یاد کرد که ترا زنده نگذارم پس بفرمود تا او را بجایی که جای برند و کاسه سر او را کرد و خوان تن
بر دارند ابرهیم گفت مرا از پیش او بیرون بردند و من دل از جان شیرین برگرفتم و جام تلخ نومیدی
را تجرع نمودم و مرگ را در آینه شمشیر معاینه بدیدم چون بمقتل جای رسیدم آن جماعت موکلان را گفتم مرا چندان
امان دهید تا غسلی بیارم و چند رکعت نماز بگذارم تا مگر سعادت آخرت بدست آرم آن طایفه او را اجازت
دادند چون سر نیاز بدرگاه بی نیاز بحضرت درگاه قاضی الحاجات برآوردم و شروع کردم هنوز دوگانه را
نگذارده بودم که خروش از حرم امیر المومنین برآمد تفحص کردند همان زمان در همان لحظه طبقی لوزینه مسموم
پیش تخت او آورده بودند و امیر المومنین از آن تناول کرده بود و زهر اثر خود باظهار رسانیده و هم بر جای
خود سرد شده ابرهیم گفت بدان سبب خلاص یافتم و از ورطه هلاک نجات و خبر بهادی رسید در ساعت
با باد پرادبری کرد و در مدت نزدیک بعد از آن آمد و بر سریر خلافت نشست و ابرهیم را بنواخت و وزارت
او را فرمود و کار او بعد از آن همه نقصان روی بکمال نهاد و از حضیض جای مهلکه باوج وزارت رسید
تا عالمیان بدانند که نقد جان در خزانه تقدیر است و دست تدبیر هیچ محتال بدان نرسد **بیت**
مرا آنرا که یزدان بود یار و پشت * بیقین دان که نتوانی او را تو کشت

حکایت
در تاریخ بنی العباس آورده اند که چون امیر المومنین هارون الرشید رحمه الله بر حد طوس آمد
و رایت خلافت سایه بر دیار خراسان انداخت عرض مرض بجوهر ذات او قایم شد محمد امین از
بغداد نامها فرستاد بدست بکر معتمد بعضی از آنها ظاهر و بعضی پنهان بنزدیک فضل ربیع و اسمعیل صبیح
و مضمون جمله آن بود که اگر قضای آسمانی و حکم محکم ربانی نازل شود و امیر المومنین قادم قضا را بتقدیم رضا
استقبال نماید لشکرها جمع کنید و بجانب بغداد روان کنید و امیر المومنین کرت دیگر عهد مامون را تجدید
کرد و روز دیگر امیر المومنین بران گواهان گرفته و وصیت کرده که هرچه در لشکرگاهست از اسباب و خزانه و نقود
ترکه و کارخانها بتمام و کمال ملک مامون است و امین را دران هیچ حق و دعوی نیست چون بکر معتمد بحضرت
خلافت رسید و مکتوبات ظاهر که در معنی عنایت نبشته بودند تسلیم کرد و روز دیگر امیر المومنین باحضار
او مثال داد و آن روز بار عام فرموده بود و بارگاهی زده بود و از خرگاه سیاه و طنابهای بارگاه و ستونهای
آن جمله سیاه و امیر المومنین بر مثال نور دیده در لباس قرار داده و فضل ربیع در خدمت نشسته فضل را
فرمود که بکر را بگوی تا بر جان خود زنهار خورد و نامهای پنهانی که آورده است پوشیده ندارد و اگر نه همین ساعت
بفرمایم تا روی زمین را از خون وی سیراب کنند هرچند فضل ربیع با کند نمود بکر بر اصرار بیفزود و هر آن انکار نمود

تا بکر را محکم ببستند چنانک از حیوة خود نومید شد و مرک خود را در ان معاینه بدید پس هرون بفرمود تا برادر او
برافع را و جماعتی را از اقربای او حاضر کردند پس با رافع خطاب فرمود که ما را معلوم شده است که تو پیوسته
با عدای دولت ما موافقت نموده و از باس و سطوت ما اندیشه نکرده و در اثر و خون آتش فتنه با خصمان دولت
ما همنفس بوده و درین ساعت وقت آنست که ترا کفایت کنم و جزای آنک کرده بتو رسانم رافع گفت
یا امیر المومنین امروز مدت بیست سالست که من عزلت اختیار کرده ام و پای در دامن قناعت کشیده ام
و در کوشه بی توشه که مرا کفایت باشد فارغ کشته و خدای علیم است که من ازین تهمت بری ام چون رافع این
سخن بگفت برادر او گفت ای برادر چندین تذلل چیست سالهاست که مرا از حضرت عزت التماس می کردم
اثر وزرا آن دولت محقق شده است و بدست بدترین خلقان شهید خواهم شد هنوز مدافعت می نمایی هرون
چون این سخن بشنید آتش خشم او زبانه زدن گرفت بفرمود تا سیاف حاضر آمد رافع گفت عظیم دلیری میکنی
بر حضرت عزت و در بیم بنا که آفریدگار برآورده است سعی می نمایی و ما همان می گوییم که سحرهٔ فرعون گفتند
فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا هرچه خواهی بکن که فرمان تو در دنیا پیش نافذ نیست امید و اثق است که ما را
آفریدگار تعالی درجت شهادت روزی کند ایشان از حضرت امیر المومنین بیرون شدند و رسم سیاست در باب
ایشان باقامت رسانیدند بکر می گوید من منتظر می بودم که نوبت سیاست بمن رسد در اثنای آن حال
غلام ابو العتاهیه شاعر پیش من آمد و رقعه بمن داد و این بیت در آنجا نوشته بود **شعر**
هی الایام و العبر و امر الله منتظر فلا تجزع و ان عظم البلاء و مثل العبر اتیاس ان یری فرجا و این الله المقتدر
قطعه کربلایی رسد ترا ز سپهر زاری و نوحه سود کی دارد منتظر باش تا ز پردهٔ غیب
حق تعالی فرج پدید آرد بکر معتمر گفت چون رقعه بخواندم از ان فال گرفتم و فرجی در من پدید آمد و همان
ساعت بر هرون الرشید حیوة دنیا را وداع کرد و منادی اجل را اسماع فرمود و سریر خلافت از جمال جلال
او خالی ماند هم در حال فضل ربیع بیامد و بند از پای من برداشت و مرا تشریفی فاخر پوشانید پس نامهای مخفی
در پای صندوق مطبخ پنهان کرده بودم آنرا بشکافتم و نامها بیرون آوردم و تسلیم کردم و جواب آن را
بستدم و بسلامت بازکشتم و آفریدگار تعالی مرا از ان ورطهٔ هلاک برهانید و نجات داد والله اعلم
حکایت مولف کتاب می گوید دوستی مرا حکایت کرد که وقتی از اوقات در اثنای اسفار
بدر شهری رسیدم که بیگاه بود بجهت فال در شهر نشدم تا غرهٔ روز بشهر در ایم بر در شهر گورستانی بود
در بعضی از ان گنبدها نزول کردم و شمشیر نهادم و سر بر زمین نهادم تا ساعتی بیاسایم مرا ای بر من مستولی
شد و خواب بزیارت چشم من نمی آمد ساعتی بود نگاه کردم حیوانی دیدم بر هیات کرگ و در گنبدی که مقابل
من بود در شد ساعتی توقف کردم پس از ان جا صورت آدمی بیرون آمد بهر طرف نگاه کرد و چون کس
ندید باز بگنبد خانه رفت و پنجهٔ آهنین آن خاک را بشکافت دانستم که نباش است شمشیر بکشیدم و آهسته
آهسته از پس او در آمدم چون مرا بدید قصد من کرد و خواست که پنجه بر روی من زند من شمشیر بکذاردم و

دست او قلم کردم و از درد دست بنالید و از پیش من بیرون شد و می دوید و من بر عقب او می رفتم و شبی بود
ماهتاب و هوا ضیاء روز داشت هر چند گام موضعی را نشان می کردم تا راه غلط نشود همچنین می دوید تا بدر سرای
رسید در بگشاد و در آمد و در را محکم ببست من بازکشتم و بهمان موضع آمدم و دست بریده را طلب کردم و آن
پنجهٔ آهنین از ان جدا کردم دستی بغایت لطیف و اندامی عظیم نعیم و دو انگشترین زرین در ان انگشتان
دانستم که این زنی بوده است آنرا نگاه داشتم و بموضع خود بخفتم چندانک طلایع صبح آشکارا شد و اطراف
عالم روشنی گرفت برخاستم و فرض وضو و نماز را اقامت نمودم و بشهر در آمدم و آن خانه را که در شب
نشان کرده بودم بر و بازیافتم و از جماعت همسایهای آن سرای پرسیدم که خداوند این خانه کیست و
نام او چیست گفتند قاضی این شهر مردی سر عزیز و با تمول و با ثروت است گفتم هیچ دختر دارد گفتند بلی
دختری دارد بکر که از نور جمال او خورشید را خوار و شیدا کند و زهرهٔ زهرا بر قبهٔ خضرا از عشق او در
حیرت و خجلت اندازد چون این فصول را استماع نمودم بمحکمهٔ قاضی آمدم گفتم مولانا در عز شریعت
باقی باد مردی غریبم و در خدمت شما کلمهٔ دارم که در خلوت بتقریر آن انجامد و عرض راز خود بغیر از آنک
من و شما باشیم تقریر نتوان کرد اگر رای عالی صواب بیند بسمع شریف رسانیده آید قاضی بگوشهٔ
مسجد رفت و من در خدمت چون در مسجد در آمد و بنشست فقیر در سخن آمده از هر نوع سخنها گفتیم و بعد از ان دست
بریده را بیرون آوردم و در پیش قاضی بنهادم و گفتم این دست را می شناسی قاضی در دست نگرید و گفت من
این دست را نمی شناسم اما انگشتر بها را می شناسم حال این چیست و قصه این واقعه از ان کیست بعد از ان
قصهٔ واقعهٔ گذشته را بتمام و کمال باز گفتم قاضی دست مرا بگرفت و بوثاق خود برد و در بارا امر کرد تا ببستند
و طعامی که بود ماحضر پیش آورد و مادر دختر را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام بخور حرم او گفت ای مرد
این مرد بیگانه است پیش او چگونه آیم و طعام خورم قاضی الحاح کرد و بطلاق سوگند خورد که البته بیرون آید
و با ایشان هم کاسه شود آن مستوره با صد هزار شرم و حیا بیرون آمد و با ایشان بنشست و طعام خوردن گرفت
قاضی گفت دختر را هم بخوان زن قاضی گفت مگر مولانا عقل شما مختل شده است که مرد نامحرم حاضر و دختر را
به پیش او چه گونه توان نشاند و شریعت چه گونه رخصت دهد هر چند ازین معانی بگفت با قاضی در نگرفت همان
سوگند را اکرر کردن گرفت زن بضرورت بفرمود تا دختر بیامد و بنشست راوی میگوید در وی نگریدم دختری
دیدم موزون حرکت لطیف هیات سرو قد خورشید منظر اما از رنج درد دست چهرهٔ ارغوانی او زعفرانی کشته
بود رخسار معشوق رنگ عاشقان گرفته بنشست و بدست چپ طعام خوردن گرفت قاضی گفت دست راست
او را چه افتاده است مادرش گفت مگر دنبلی بر آمده است و مرهمی بر آنجا بسته قاضی گفت بباید نمود که آن
دنبل چگونه است و آن مرهم چیست زن گفت پردهٔ دختر خویش مدر و این سر کشف مکن پس سوگند یاد کرد که
هرگز مرا از حال این دختر یاد نبود و دوش نیم شب ببالین من آمد که ای مادر مرا دریاب که هلاک خواهم شد
دست بریده را بمن نمود و گفت خون نمی ایستد فریاد برآوردم در دست و پای من افتاد که مرا پیش پدر رسوا

بکن و تدبیر آن سازکن که جان بسلامت ماند پس روغن زیت بجوشانیدم و دست او را داغ کردم تا
خون باز ایستاد و صورت حال از و سؤال کردم گفت مدتیست که مرا شیطان از راه برده است و بی هیچ حاجتی
هوس نباشی در سرم افتاده است و چندین گاه است تا هر شب بروم و مسافران سفر آخرت را برهنه کردمی
و اینک چندین کفن حاصل کرده ام و محرم من این کنیزک بوده است که چون دانستی که کسی از معارف مملکت در گذشتی
این کنیزک آن مقبره را معلوم کرده مرا نشان دادی تا بر فتمی و کفن بیاوردمی تا آنکه دوشینه شب یکی بیامد
و قصد من کرد خواستم که او را دفع کنم شمشیر بر من انداخت و دست مرا قلم کرد و بینداخت و گریزان
آمدم من چون این قصه پر درد از دختر بشنیدم دست او را ببستم اکنون اگر دختر را بدین جنایت ادبی
خواهی فرمودن زیادت از آن نخواهد بود که بدو رسیده است این ایذا او را بس است و نباید که فضیحت
شود قاضی مر دختر را گفت که مصلحت در آنست که ترا بدین مرد دهم تا این سر فاش نشود دختر فریاد برداشت
و بگریست و جزع نمودن گرفت که مردی که با من چنین حرکتی کرده باشد اگر چه با آن قصدی یار نبوده
باشد او را چه گونه توانم دید بسیار اضطراب کرد و بعاقبت رضا داد و قاضی از منشأ و مولد من بپرسید
چون تقریر کردم گفت نعمتی دارم و جز این دختر از اولاد هیچکس ندارم و اگر بدین مصاهرت رغبت
نمایی از زحمت احجاع خلاص یابی و باقی عمر در فراغت و آسایش گذرانی و التماس آنست که این سر ما را
نگاه داری و با کسی کشف نکنی چون این سخن از قاضی بشنیدم رضا دادم و قاضی جماعت معارف را
حاضر گردانید و دختر را بعقد من در آورده بمن داد و چون با او خلوت ساختم و از حسن و جمال او حظی
کامل استیفا کردم هر بار که نظر من بر دست او افتادی بر دست خود نفرین کردمی و بسیار اضطراب نمودی
که این چه بود که بر دست من رفت و کار بدانجا رسید که دل و جان من بسته آن چهره مهر شد و چنان
مفتون آن دلدار زیبا و مجنون آن لقا گشتم که یکساعت بی جمال او صبر نمی کردم تا برین حدیث ماهی چند
بر آمد و دختر بقرار خود باز رفت و قوت کامل یافت شبی من خفته بودم و اعضا در مقام استراحت نظامی
گرفته که ناگاه گرانی دیدم که تصور کردی کوهی بر بالای من افتاده است چشم باز کردم دختر را دیدم که
بر سینه من نشسته و سر دو زانوی خود دستهای من گرفته و استره چون قطره آب و مانند شعله آتش
برداشته و بدان استره قصد کرده که حلق مرا قطع کند چون آن حالت بدیدم تضرع و زاری آغاز
کردم گفت ای گدای گورها دست مرا ببری و مرا بزنی نگاه داری همین ساعت بکینه دست خود من
ترا از پای در آرم و بدین استره سرت بردارم گفتم ای مستوره ترا طلاق دادم و سوگندها خوردم که امروز
ازین شهر بیرون روم و سر ترا با هیچکس کشف نکنم چون این سخن استماع کرد از سینه من برخاست و
استره را بموضعی پنهان کرد و بنزدیک من آمد تا مرا در کنار گیرد از وی دور شدم و گفتم تو بر من حرام
شده مرا پیش ازین بتو نگریستن روا نیست چون این سخن از من بشنید مرا گفت اکنون صدق مقال تو
معلوم شد برفت و هزار دینار بیاورد و پیش من بنهاد و عذرها خواست و من زر بستم و روی براه

آوردم و چون بسلامت ازان شهر بیرون آمدم و آفریدگار را شکر بجد بجای آوردم که مرا ازان بلیت
خلاص داد و از دست آن شیطان برهانید و این حکایت دلیل واضح است بر غدر و مکر زنان و انبیا
مر عاقلان را تا خود را از کید ایشان صیانت نمایند چنانک گفته اند **قطعه** حاصل الامر زنان عالم
نه وفا را نه جفا را شایند ؛ مر زنان را هنر این آمد و بس ؛ که از ایشان پسران می زایند **حکایت**
در نوبت خلافت امیر المومنین چهار هزار دینار از عمل ولایت بر علی موسی قمی بشکست و مال بر وی متوجه
شد امیر المومنین مر صالح را موکل فرمود که اگر تا سه روز این مال نگذارد او را بگذارد اگرنه سر او را از تن
معزول کن علی صالح چون مطالبت آغاز کرد بیچاره از جهت جبوة مایوس شد و توجیه این مال بروی متعذر گشت
میان او و غسان عداوتی قدیم بود و پیوسته در کمین قصد یکدیگر کردندی چون علی عیسی درماند دبیر او گفت مصلحت
تو در آن است که بنزدیک غسان عباد روی اگر چه دشمن است فاما در وقایع دشمن دوست بوده و بزرگان بر
افتادگان شماتت نکنند از کرم او معونتی باشد که گشتن از تو دفع شود علی عیسی بدر غسان عباد رفت و چون نظر غسان
بر علی افتاد بشاشت نمود و مقدم او را بتعظیم پیش آمد چون حال خود با وی باز راند غسان گفت امید دارم
که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود علی عیسی چون بخانه خود رسید خدمتکاران غسان را دید دو استر در زیر بار
برای او آورده بودند و منتظر او نشسته چون برسید گفتند غسان سلام می رساند و می گوید حالیا چهل هزار دینار
که ترا بدان مطالبت کرده اند فرستاده آمد ان شاء الله که بعد ازین خدمتهای دیگر کرده آید پس روز دیگر
علی بن صالح که موکل بود بخدمت امیر المومنین آمد و گفت زر نقد شده است فرمان چیست غسان عباد حاضر
بود برخاست و گفت بنعمت حیات و بقای امیر المومنین بر خلایق تابنده باد و آفتاب انعام او بر خاص و عام
پاینده علی موسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان دولت است و در ذمت این حضرت حقوق خدمت دارد
و پیوسته نظر منظور تربیت حضرت خلافت بوده است درین وقت از فیض عواطف امیر المومنین امید می دارد
که از سوالف خدمات حق او ضایع نشود و در باب او نظری فرماید و تحقیق کند و بکلی مستاصل نشود امیر المومنین فرمود که
بیست هزار دینار تخفیف کردم غسان گفت چون کمال الطاف عز اطلاع در باب او مبذول فرمود و او را مطالبت
بوده است خلق را گمان افتاد که مگر رای مبارک او بر وی تغیری یافتست اگر فرمان دهد تا تشریف رضا در پوشید
از بنده نوازی این حضرت بدیع و غریب نباشد فرمود که تشریف دهند غسان گفت چون این ملتمسات بنده
بعز اجابت مقرون شد اگر بقلم مبارک توقیع فرماید فخر دودمان او باشد اجابت فرمود و غسان توقیع و تشریف
بستد و بیست هزار دینار دیگر با تشریف بوثاق علی عیسی آورد علی عیسی آن زر باقی را بخزانه خاص رسانید غسان
بخندید و گفت آنچه من کرده ام برای تو کرده ام و اگر زر قبول کنم برای خود کرده باشم و این عنایت خویشتن را
بجای آورده پس سوگند خورد که آن زر در ملک او نیاید زر و تشریف تسلیم کرد و بازگشت معنی آیت الف
بین قلوبهم بتحقیق انجامید حق تعالی در مقام نکبت و هنگام هجوم خیل بلیت که دوستان دشمن و آشنایان بیگانه شوند
دشمن را فضل کردگار و رحمت عون و عصمت آفریدگار کنند و دوستان مجازی را مشغول خود بسازند چنانک

خاقانی می گوید **بیت** خاقانیا بتقویت دوست دل ببند ٭ وز غصه و نکایت دشمن جگر مخور ٭
حکایت بشر رومی گفت دران وقت که معز الدوله بجانب موصل لشکر کشید در سنه سبع وثلثین
و ناصر الدوله از پیش او بطرفی رفت مولی من مرا نامزد کرد که بخدمت او روم و مکتوباتی که تحریر کرده ام
بدیشان رسانم من بوثاق ضمیری دبیر نزول کردم از اصحاب ضمیری شنیدم که بایکدیگر می گفتند که یکی
بنزدیک صاحب سر معز الدوله از پیش او بطرفی رفت مولی من مرا نامزد کرد تا بخدمت او روم و مکتوبات
بدیشان رسانم که ناگه شخصی بنزد من آمد و گفت امیر مرا چندین مال اگر بدهد من ناگه ناصر الدوله را هلاک
کنم گفتند یک هزار دینار او قبول کرده و پس بدین وثوق و عواید بستد و آن مرد برفت و مدتی در لشکر گاه
ناصر الدوله بود تا فرصتی طلبید و جای خواب ناصر الدوله را معلوم نموده در نظر آورد چون شب تاریک شد
بطریق حیلت در خوابگاه او شد و غلامی خرد خفته بود دران خوابگاه خود را از وی نگاه می داشت
تا بسر بالین ناصر الدوله رسید از اتفاقات حسنه آن ساعت ناصر الدوله سر از بالین دور کرده و جای
سر او گشته بود چندانک میان بالین او و میان غلام مسافتی افتاده بود قاصد کاردی قوی در دست داشت
بر بالین او فرود آورد و محکم بزد برزعم آنک سر ناصر الدوله است و از آنجا بجست و خود را بلشکر گاه
معز الدوله انداخت و مال طلب کرد روز دیگر تحقیق شد که ناصر الدوله زنده است و آفریدگار تعالی
چنان بلای از وی بگردانید و از ناصر الدوله سؤال کردند که سبب چه بود که ازین بلا خلاص شدی در
جواب گفت که دران هفته صدقات بسیار داده بودم که آن بلا را از من دور کرد و چنانک زبان
نبوت پناه صلی الله علیه وسلم بدین کلمات جاری شده که ٭ اَلصَّدَقَةُ تَرُدُّ اَلْبَلاءَ ٭ مَزِیْدُ فِی الْعُمْرِ ٭
حکایت سلیمان بن عبد الملک چون بمسند خلافت بنشست و خلل و آفت از عرصهٔ
جهان دور کرد محمد بن یزید را بعراق فرستاد و فرمان داد تا جماعتی بندیان که حجاج ایشان را محبوس
کرده بود اطلاق کنند و اموال را قسمت کند و سدها را بر داشته بحضرت آرد محمد بن یزید چون
بندیان را خلاص کردانید و یزید ابو مسلم که کاتب حجاج بود در بند بگذاشت و او را از حبس بیرون
نیاورد و بدین سبب عداوت میان ایشان محکم شد بعد از مدتی دید که سلیمان عبد الملک خلافت
را وداع کرد و بعالم بقا خرامید و یزید را بنزدیک او آوردند و از حبس خلاص دادند و والی افریقیه
گشت محمد یزید انجا رفت در ماه رمضان بوقت افطار خوشهٔ انگور بدست یزید بود که محمد یزید را به
نزدیک او آوردند یزید گفت مدتی است که از خدای خواسته ام تا مرا بر تو مسلط گرداند بی آنک عهدی
و عقدی سابق شود تا کینهٔ دیرینه از وی بکشم و آتش غیظ را باب انتقام اطفا دهم محمد یزید گفت دیر است
تا من از خدای درخواسته ام تا مرا از شر تو نگاه دارد و از سر تو در پناه گیرد یزید گفت الحمد لله که دعای
تو مستجاب نشد و خدای ترا از من زینهار بداد پس سوگند خورد که پیش از آنک این خوشهٔ انگور تناول کنم
سرت را در پای اندازم و درین سخنان بود که موذن قامت گفت یزید خوشهٔ انگور از دست بنهاد و بنماز مشغول

شد اهل افریقه اتفاق کردند که او را بکشند چون در رکوع شد مردی عمودی بر سر وی زد و او را بکشت
محمد یزید را گفتند که خدایت خلاص داد و از غرقاب هلاک بساحل نجات رسیدی و این حکایت را در کتاب
الفرج بعد الشده بچند روایت آورده است یکی آنست که طایفهٔ از اهل یزید بر یزید بجوشیدند و جوی کردند و او را
بکشتند و خواستند که بند از من برگیرند من گفتم مرا با بند بگذارید نباید که مرا اطلاق مرا کشتن او از من دانند
پس مرا با بند بگذاشتند و آفریدگار تعالی در مدت نزدیک مرا از بند خلاص داد و بعد از آنک بشرف
هلاک رسیده بودم بشرف قصر نجات رسانید و در روایت دیگر راوی صباح همان است که تقریر
کرده آمد چنانک آفریدگار سبحانه و تعالی در حق بندگان خود کمال لطف و کرم میکند که اوهام خلایق
بدان محیط نشود و خواطر عقول از ادراک آن عاجز می آید و بیشه آن چنانست که ناگاه یکی را می آرد و قبای
بقا می پوشاند و کس را مجال اعتراض و اعراض نه و دیگری را خلعت علل و انواع الم و شقت می رساند ٭
ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ **حکایت** آورده اند که وقتی جوانی را بدزدی بگرفتند و
بنزدیک عبد الملک مروان آوردند عبد الملک فرمان داد که دست او را ببرند فی الحال جوان این
بیت بگفت **شعر** یدا یا امیر المومنین اعیذها ٭ بعفوک من عدر علیها بشیها ٭
ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها ٭ اذا ما شمالی فارقتها یمینها ٭ اگرچه دست راست نداشته ام اما دست
راست مرا امیر المومنین قطع نفرماید و یمین از یسار جدا نکند اگرچه این جنایت نسبت کرده است
این حد بیت از حدود آفریدگار است از اقامت آن چاره نباشد پس مادر آن جوان برخاست از زنان ضعیف
کان فدی سوهان حدی گفت یا امیر المومنین همین پسر دارم که بجهت من کسبی کند و مرا قوتی دهد گفت بد
کسبی و خبیث شغلی که چارهٔ آن حد است که دست او ببرند گفت امیر المومنین ترک این حد را انگار
از گناهان خویش شمرد و چندانک از ان استغفار می کند ازین نیز استغفار می کند عبد الملک بن مروان
بخندید بعد از ان بفرمود که این جوان را اطلاق کردند و بدین لطیفه که از ان زال ضعیفه رفت آن
جوان خلاص یافت تا عاقلان را معلوم گردد که خلاص و هلاک متعلق است و برمزی منوط و اصل در ان
جمله تقدیر آفریدگار که در پردهٔ غیب نهفته است اگر قضا قلم خلاص را رقم زده است اندک سعی نافع
و ناجح آید و اگر بخلاف آن باشد آفریدگار که در پردهٔ غیب حکمتها نهفته هیچ سودی ندارد و گاه بت
آن را سیاست مانع نباشد و اصحاب مکنت تواند بود و خلاصهٔ آن عفو و رحمت و شفقت و عاطفت
نتیجهٔ رحمت آفریدگار عز و جل که نظر رحمت الهی بر نهال نهادی باید که آن هم برین مکرمت و عفو و عنایت
وجود و کفایت و نصیحت و هدایت زاید چنانک درین عهد مهبط انوار و محل آن آثار دل رحیم آن
خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدوله
والدین مد الله ظلال جلاله صاحب قرانی که در حلم و حیا قصب السبق از جملگی کبار و کرام ربوده است
و در وقار از کل صدور ایام بر سر آمده است آری چرا نباشد چنانک گفته اند **قطعه**

آن صاحبی کہ پرتو رایش خور آمدست ۰ با او عروس بخت عجب دل خور آمدست ۰ عادل نظام ملک محمد قوام دین
کز اوج ماه بارگاهش برتر آمدست ۰ الحاد وکفر و بدعت کشتند پی سپر ۰ تا تیغ او بنصرت ایمان در آمدست
دریا و ابر خشک لب و پژمرده شدند ۰ تا دست او بمسعد احسان درآمدست ۰ او راست رای اصف ایلقت بدیع نیست
زیراکه شه بقدر سلیمان فر آمدست ۰ تا از مزاج طبع وز تاثیر اختران ۰ اندر زمین نتیجه ز زهر گوهر آمدست
باد اعروس ملک مزین بگوهرش ۰ کز رای نور رایش نیک اختر آمدست ۰ بحق محمد و آله آمین

باب سیزدهم از قسم چهارم در عجایب قضا و قدر و موافقت و مخالفت آن

بزرگان گفته اند که چون بخت برگردد کفایت سود ندارد و چون قضا نازل شود تدبیر از حیز تدبیر بشری
بیرون باشد و شب آبستن است کس نداند که نتیجه چه زاید

بیت

قضا قضاست که آنرا بحیله نیست بند ۰ چه از حریر بود پیش او چه ز آهن سد ۰ و هیچکس را
باسرار غیب اطلاع نیست و چون قضا نازل شود مجال امتناع نیست و این باب مشتمل است از
حکایات غریب که از نوادر قضا و قدر آید و آنچه جمعی را بموافقت و مخالفت آن روی نماید حکایت
در تفسیر این آیت که آفریدگار سبحانه و تعالی و تقدس می فرماید اَیْنَمَا تَکُونُوا یُدْرِکْکُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِی بُرُوجٍ مُشَیَّدَةٍ
مجاهد آورده است که زنی بود در ایام ماضی و اعوام غابر و نام او و او را مزدوری بود که بخدمت او
قیام نمودی وقتی اتفاق افتاد که آن زن حامله شد و چون مدت حمل منقضی گشت این زن دختری
زاد و وضع حمل او در شبی تاریک بود زن مران مزدور خود را فرمود که برو و قدری آتش بیار تا
ضو آن تعهد حال خود کنم آن مرد چون بیرون آمد شخصی را دید بر در خانه ایستاده آن شخص از آن مرد
سوال کرد که این زن دختر آورد و یا پسر مزدور گفت که دختر آن شخص گفت حق تعالی تقدیر کرده است
که این دختر با صد کس زنا کند و بعاقبت تو او را بخواهی بزنی و مرگ او از عنکبوتی باشد این
بگفت و ناپدید شد آن مرد گفت این قوی فضیحتی باشد که زانیه را در نکاح خود آورم و کدام بدنامی بدتر
از آن باشد مرا صواب آنست که این دختر را بکشم تا این عار مرا از وی بروی ننماید پس مزدور
در آن تاریکی بخانه باز آمد و سر خود گرفت و بدریا رفت و مادر او چون آن حال بدید متحیر شد جماعتی
را بخواند تا شکم آن بچه را بدوختند و تداوی کردند تا آن جراحت بهتر شد و دختر بزیست و آن زن
آن دختر را می پرورد تا آنک آن دختر خوب روی ترین آن قوم شد در آن عهد و جمعی جوانان بروی
راغب شدند و دختر را نیز با ایشان سر در آورد و زنا می کرد و برین حدیث سالها برآمد و آن مزدور را
بدین طرف آفاق افتاد و مالی بسیار حاصل کرده بود پس زنی که بقیادت مشهور بود بطلبید و درخواست
کرد تا از جهت او زنی با جمال خواهد تا روزی چند با وی خوش باشد آن زن گفت درین شهر دختریست
که نیکوترین عهد زمان خودست ولیکن به بی سامانی معروفست اگر رغبت نمایی او را بیاورم مرد راضی
شد زن قواده بنزدیک دختر رفت و او را استدعا کرد دختر گفت من از فجور و بی سامانی توبه کرده ام

و پشیمان شده ام اگر بنکاح بمن رغبت می نمایی تو رضا می دهم مرد راضی شد و زن را در عقد نکاح خود آورد
و تمامت دلش بسته مهر آن دختر شد روزی با زن خلوتی می کرد و بتماشا و عشرت مشغول می بود که
ناگاه نظر او بر شکم زن افتاد پرسید که این چه داغ است دختر حال خود تمام باز گفت مرد گفت اینک
آن مرد مزدور من بوده ام و خواستم که ترا هلاک کنم تا این عار مرا بروی نیارد و عاقبت قضا بر من
غالب آمد اکنون چون حکم آفریدگار بنفاذ رسید من شنیده بودم که تو صد زنا بکنی گفت من بسیار
زنا کرده ام اما نمی دانم که چند است اما میدانم که از صد بیش است یا کم مرد گفت که دیگر از و شنوده
بودم که مرگ تو از عنکبوت باشد پس بفرمود تا در لب دریا برجی بزرگ بنا کردند و آنرا گچ سپید
کردند و چنان ساخت که جای هیچ جانوری نماند که در آنجا تواند شد و با این زن در آن برج زندگانی
می کرد تا روزی زن در تابستان خفته بود ناگاه و بر سقف خانه عنکبوتی دید گفت والله که مرا از آن
احتراز نیست چوبی برگرفت و او را بر زمین انداخت عنکبوت ناگاه بر پشت پای او رفت و انگشت
پای او بگزید و زهر در اندام او منتشر شد و زن بمرد و حکم آفریدگار بنفاذ رسید تا عاقلان را
معلوم شود که از بند حکم و تقدیر بحیلت و تدبیر رهایی نیست و این آیه کریمه درین باب نازل شد
قوله تعالی و تقدس اَیْنَمَا تَکُونُوا یُدْرِکْکُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِی بُرُوجٍ مُشَیَّدَةٍ والسلم
حکایت آورده اند که وقتی بلبلی در صحن صحرایی پرید کودکی را دید که تخمی در زمین می نهاد نزدیک
او آمد و گفت چه می کنی خواست تا بگوید دام نهاده ام تا مرغ گیرم گفت تخمی نهادم تا بهره ای گیرم گفت
نتوانی گرفت که من دیدم و دانستم این بگفت و بپرید و پنهان شد بعد به بیامد و دانه دید و دام
ندید قصد کرد و دانه را بخورد در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نگفتی که مرا نتوانی گرفت که من
دیدم که تو چه می کنی گفت آری دیدست نا گفته اند که اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِیَ الْبَصَرُ چون قضا بیاید
بصر بسته شود ۰ والله اعلم بالصواب حکایت و این حکایت را بنوعی دیگر روایت
کرده اند که مردی در قفس گنجشکی کرده بود و ببازار برده که بفروشد مردی بیامد و آن گنجشک
را بخرید و با خانه آورد و مرغ با او در سخن آمد و گفت ترا از کشتن من چه آید مرا بگذار تا ترا سه سخن
گویم که آنرا منفعت کند و لیکن یک سخن در قفس گویم و یکی بر دست تو و سوم بر سر درخت آن مرد گفت
چنین کنم پس او را بصحرا برد و گفت بیار تا چه داری گنجشک گفت هر چه از دست تو بشود زینهار
تا بر فوات آن تاسف نخوری که بدست تو باز نیاید مرد او را از قفس بیرون کشید گفت سخن دوم
چیست گفت زینهار اگر سخن محال بشنوی آنرا باور نداری مرد چون این سخن بشنید گفت پندی
خوبست و او را رها کرد گنجشک گفت سخت نادانی کردی که مرا رها کردی که در شکم من گوهری
بود بیست مثقال مرد چون این سخن بشنید از پای در افتاد و دست بر سر زدن گرفت و تاسف
بسیار خورد گنجشک گفت دو سخن همین ساعت شنیدی و همین ساعت فراموش کردی اول گفتم

هرچه از دست رفت بر فوات آن تاسف نخوری چون از دست تو بجستم اگر هزار فریاد کنی باز نیایم
آن غم خوردن چه فایده دوم گفتی سخن محال باور مدار و تمامت اعضای و اجزای من ده مثقال نباشد
گوهر بیست مثقال در شکم من چه گونه گنجد گفت سخن سیوم باری بگوی تا مرا فایده باشد گفت در حق
من احسان کردی و لطف فرمودی اکنون آفتابه زر در زیر این درخت پر زر است باید که برداری
و بمصالح خود صرف کنی مرد آن جای را بکاوید و آفتابه زر را بیافت او را گفت که عجب که آفتابه
زر را در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک نمی بینی گفت تو ندانسته که چون آفریدگار حکمی نفاذ خواهد رسانید
بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را نابینا گرداند تا راه خلاص نه بینند مرا از آن فایده مستظهر و از آن گنج
توانگر گشت و بخانه باز رفت **حکایت** آورده اند که در عهد ماضی و قرون سالفه چهار
دوست بودند موافق و عزیمت سفری کردند و در راه با یکدیگر رفیق شدند یکی شاه زاده بود از
نژاد ملوک و دیگری از ابنای وزرا و اهل قلم و سیوم بازرگان بچه و چهارم برزیگرزاده پس هر چهار
بروجه موافقت و مرافقت اتفاق نموده با همدیگر می بودند و گاه گاه حرکت در راه می رفتند یکی
از ایشان گفت می باید که ما را معلوم شود که کار عالم بر چه وجه می گردد و کفاف معیشت چه نوع حاصل
می شود و آسایش و فراغت از کدام وجه بدست می آید و بچه وجه آنرا تحصیل می باید آورد برزیگر
زاده گفت بنای عالم بر کشت و زراعت بازرگان بچه گفت مهارت در علم تجارت است
که سبب نظام کار و معموری بلدان و حاصل مردان تواند بود وزیرزاده گفت مدار کار عالم اعتبار
نسب شریف و حسب ذات است پادشاه زاده گفت مدار کار عالم علوی و سفلی بر قضا و قدر است
و آنچه قضا کند هیچ وهم آنرا ادراک نتواند نمود و ایشان درین مباحثه روز بسر آوردند و چون شب
بساط قیرگون در نوشت هر سه روی به برزیگر بچه آوردند که ما را امروز هیچ از دنیا بی و ما یملک نیست
و نداریم و در مذهب تو آنست که بنای حیرت و انتظام احیا بر کسب است امروز باید که از کسب کار خود
ما را مهمان داری کنی برزیگر زاده چون استماع نمود فی الحال برخاست و در شهر شد و پرسید که درین
شهر بچه نوع کسب معیشت توان کرد گفتند هیزم عزتی دارد و بغایت مطلوب است بصحرا رفت و
پشته هیزم در هم آورد و بشهر در آورد بازار و به نیم دینار بفروخت و بر در دروازه شهر بنوشت
که حاصل کسب یکروزه نیم درمست و بدان زر یاران را میزبانی کرد روز دیگر روی ببازرگان بچه نهادند
که امروز نوبت ضیافت تو است بازرگان بچه برخاست و بشهر در آمد و گرد بازرگانان بر آمد شنید
که یک کشتی بساحل دریا رسیده است و بازرگانان متاعهای نفیس آورده اند بازرگان زاده بدانجا شد
و بارها آن بازرگانان بخرید و او را از آن هزار درم حاصل آمد پس بر در دروازه شهر بنوشت که حاصل
کفایت تجارت یک روزه هزار درم است پس بسم را بمیش یاران آورد روز دیگر به پسر وزیر آوردند
که امروز نوبت تو است پس وزیرزاده بشهر در آمد و گرد اصحاب قلم بر آمد تا آشنایی بدست آورد

و حال نسب و حسب خود با وی تقریر کرد چون بر نسب واقف شد پنجاه دینار پیش وی بنهاد و از وی
عذر خواست بر در دروازه شهر بنوشت که حاصل حسب و نسب و معرفت یک روزه پنجاه دینار است
روز دیگر پادشاه زاده را بر سبیل توکل بیرون آمد و روی بشهر نهاد و در پیش دروازه بنشست ناگاه
فزعی و خروشی شنید پرسید که سبب این فریاد و غوغا چیست گفتند ملک این شهر بدار بقا رحلت
کرده است و حالا او را می برند تا دفن کنند پادشاه زاده چون با امیر مملکت معرفتی نداشت و از
رفتن او تاثیری زیادت بوی واقع نشد و فارغ البال بحال خود نشسته بود دید که جملگی بگریه و زاری اند
تا آنک امیران و حجاب که تعزیت او می داشتند بدو رسیدند و او را دیدند فارغ بحال خود ساکن آنجا
بانگ بروی زدند که سبب چیست که تمام اهل شهر بگریه اند و تو خاموش پس او را موافقت کردند چندانک
از کفن و دفن امیر فارغ آمدند و مملکت را والی نبود در آن تدبیر بودند که پادشاهی دیگر پیدا کنند و
و مملکت را بوی تفویض کنند و هر کس دعوی سری میکردند در اثنای آن حال ایشان را از پادشاه
زاده یاد آمد او را پیش آوردند و از حال و اوضاع او تفحص بلیغ نمودند چون ایشان را معلوم شد
که او پسر فلان پادشاه است جمله اتفاق کردند که او را بر خود پادشاه کردانیم جمله اتفاق بر آن نمودند
و تاج شاهی بر سر او نهادند و بر تختش نشانیدند و ایالت و امارت آن ولایت بوی سپردند بعد
از آن یاران را بخواند و ایشان را رعایت کرده حسن عهد بجای آورد و وزیر بچه را وزارت دادند
و بازرگان بچه را ندیمی فرمود و برزیگر زاده را بوکیلی خود نصب کرد و بر در دروازه شهر نوشت
که نتیجه یک روزه قضا و قدر پادشاهی ولایت است **بیت** بندی که قضا نهاد کس نگشاید
تاجی که قدر نهاد کس نرباید **حکایت** آورده اند که چون خوارالخاص معتقد را حبس
فرمود و خانه بروی زندان کرد روزی در فصل زمستان در بستان خود نشسته بود و قبضی بروی
مستولی شده و او را هر گاه که قبضی بودی صندوقچه زرین در طشتی جوهر بریختی و در آن جوهرها نظر کردی
و مشاهده تفرج می طلبیدی روزی بر همان عادت بفرمود تا همان صندوقچه را بیاوردند و آن
جوهرها را در دامن ریخت و با آن بازی میکرد ناگاه غلامان خلیفه خویشتن را در خانه افکندند و دست
بغارت بردند و چون او آن حال مشاهده کرد آن جوهرها را در چمن بپاشید و خاک بروی آن انداخت
و آن جماعت خانه او را بتمامت غارت کردند و از عین و جنس و نقد در اندازه سیصد هزار دینار
تلف شد و سیصد هزار دینار دیگر بروی مواضعه نهادند و چون آن مال بگزارد و از آن بلیت خلاص یافت
و بوثاق خود باز آمدند آن چمن آمد و بفرمود تا خاک آن بپالیدند تمامت آن جوهر باز یافت چنانک هیچ از آن
ضایع نشد و آفریدگار بقبض اول روز محنت را سبب بسط ایام راحت گردانید تا عاقلان را معلوم شود
که عجایب قضا و قدر گاه قبضی را سبب بسطی کند و گاه بسطی را سبب قبضی کند چنانک قرآن مجید از آن
خبر میدهد **وَاللّٰهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ** والسلم **حکایت** آورده اند که روزی یک

الموت بنزدیک حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام آمد مردی در پیش خدمت سلیمان ایستاده بود ملک الموت
تیز در ان مرد نگریست آن مرد بترسید چون ملک الموت بازگشت پرسید که این که بود گفت ملک الموت
بود مرد گفت ترسم که مرا هلاک کند مرا آرزوی بر آن باد را بفرمای تا مرا بزمین هندوستان برد بعد
از ساعتی ملک الموت را دید که پیش سلیمان آمد پرسید که کجا بود گفت ای پیغمبر خدای مرا فرمان
رسیده است که جان آن مرد قبض کنم بزمین هندوستان و من چون او را پیش تو دیدم متحیر شدم
چه مسافت بسیار در میان بود خدای عزّ و جل در دل وی افکند تا از تو درخواست کرد تا او را
بزمین هندوستان فرستی چون آنجا رفت من در عقب او برفتم و جان او قبض کردم تا حکم قضای
آفریدگار بنفاذ رسید تا عالمیان بدانند که لا مردّ لقضائه و لا مانع لحکمه **حکایت**
آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلّم نشسته بود عزرائیل بزیارت مهتر عالم آمد
مهتر علیه السلام از وی پرسید که ای برادر چندین هزار سال است که تو متقلد امر این جانی و چندین
هزار خلق را جان از بدن جدا کردی و چندین هزار زنده را جان از تن بر کردی ترا بر هیچکس رحم
آمد و بر هیچکس دلت سوخت عزرائیل علیه السلام گفت یا رسول الله درین مدت مرا دل بر دو کس
سوخته است روزی کشتی در دریا از تلاطم امواج بحر و تراجم اوج آب بشکست اهل کشتی غرق گشتند
زنی حامله بر روی تخته پارهٔ بماند گاه از نورد موج دریا بحضیض زمین می رسید و گاه از تهور حرکت
باد آتش بفوق کیوان می نشاند درین میان فرزندی که در رحم آن مستوره بود روی بعالم ظهور نهاد مادر چون
از طلق محاض فارغ شد و بشاخ فراغ دستی زد و چشمش بر جمال برافتاد که آب دریا طراوت از رخ زیبای
او می گرفت خواست که از شراب خانهٔ پستان شربتی سازد و پیش مهمان وقت برد که بنده را فرمان
رسید که جان این ضعیفه را بر دار و آن کودک را در میان موج دریا بگذار چون جان آن زن قبض
کردم مرا بر آن کودک رحم آمد بیچاره از زندان احزان و صدمات امواج دریای بی کران درمانده
و دیگر بر شدّاد عاد مرا رحمت آمد که سالها در آن کوشید که باغی سازد و بهشتی پردازد و جملهٔ اموال
عالم را در آن صرف کند تا بهشتی سازد اما اهل قصص گویند که باغش را راغ از زر بود و خوشه از
مروارید و سنگ ریزه از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ از زمرد و خاک از خون ناف آهوان
و آب از عرق بخارش بخور بادش عنبر آمیز چون آن بستان بدان صفت تمام شد و خواست
که در آن بستان رود و بنظارهٔ آن روح را ارواح افزاید چون بدر بستان رسید و قصد آن
کرد که از اسب فرود آید پای راست از رکاب هنوز بیرون نیاورده بود و پای چپش در
رکاب بود که فرمان رسید که جان آن ملعون را بر دار و آن بی دین را از پشت اسب بزمین
آر چون بفرمان باری تعالی جان او قبض کردم دلم بروی بسوخت که بیچاره عمری بر امیدی گذاشت
و چون شاخ جاه و مراد او بر آمد چشمش بر آن نیفتاد و درین مفاوضه بود که جبرئیل امین علیه السلام

در رسید و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و می فرماید که بعزت و جلال من که شدّاد عاد و همان
طفل بود که در آن دریای بی کران بآتش بپروردم و از امواج دریای بی کرانش نگاه داشتم
و بی مادرش تربیت کردم و بملک و پادشاهی رسانیدم و بر من بعصیان بیرون آمد و نعمت
مرا بکفران مقابله کرد و علم خویشتن بینی برافراخت لاجرم از آتش عذاب ابد او بیردم تا عاقلانرا
معلوم گردد که ما کافران را مهلت دهیم اما مهمل نگذاریم چنانک قران بیان می کند **انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین**
حکایت در کتاب سمر الاعراب آورده است که در زمانهٔ پیشین زاهدی بود در قبیلهٔ از
قبایل عرب که اهل عرب بروزگار او تبرک کردندی و در حوادث وقایع برجوع بوی نمودندی و بمواعظ و
نصایح او سکون و سکوت طلبیدندی شبی چنان اتفاق افتاد که سگان آن قبیله جمله بمردند بامداد
اهل قبیله جمله بنزدیک او آمدند و گفتند که دوش بی سببی ظاهر سگان ما بمردند آن زاهد گفت صلاح
شما در آن بود و آفریدگار همه خیر و خوبی شما را خواسته است ایشان بازگشتند دیگر روز جملهٔ
مرغان ایشان بمردند روز دیگر بنزدیک زاهد آمدند که دوش جملهٔ مرغان ما بمردند گفت بهتری
شما درین بوده است و شما ندانید ایشان گفتند ما را درین چه بهتریست سگ پاسبان ماست و
مرغ موذن ماست که ما را بهنگام صبح بیدار میکند و مردن ایشان فالی بدست آن بزرگ گفت
که صلاح و بهبود شما آفریدگار جل و علا بهتر داند و او را درین حکمتی و سرّی باشد که عقول ما و شما بدان نرسد
شب چندانک جهد کردند که آتش افروزند البته از آتش زنه آتش بیرون نیامد درین اندیشه بماندند
و خوف و هراس بر دل ایشان غلبه کرد روز دیگر برخاستند خصمی آمده بود و شب با خز آورده و تمامت
آن نواحی شبیخون کرده و غارت برده و چون درین موضع روشنایی ندیده بودند بانگ سگ و مرغ
نشنیده کس اینجا نیامده بود و آن مردمان خلاص یافتند و سخن آن زاهد راست شد والله اعلم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت لقمان حکیم است که روزی با پسر خود بطلب
عزمی می رفتند که در صحرا ناگاه ستور ایشان لنگ شد پسر او تنگدلی و اضطراب کردن گرفت لقمان
گفت ای پسر تنگ دلی مکن که صلاح و صواب ما درین بود و چه بحیله قدری راه برفتند از دور دیهی پدید
آمد پس گفت ای پدر جهد باید کرد تا شب خود را در آن ده اندازیم پس جهد کردن گرفتند ناگاه
استخوانی در پای پسر لقمان آمد و پای او افگار شد و چندانک جهد کرد یک قدم بر نتوانست گرفت
و هم آنجا در میان بیابان بماند و پسر او تنگ دلی و اضطراب می کرد و لقمان می گفت مصلحت ما درین بود
چون روز شد مردی را دیدند که می آمد و دراز گوش ایشان می آورد درست شده و اثر لنگی در وی
نمانده چون بپسر لقمان رسید او را گفت ترا چه رسیده است گفت مرا پای افگار شده است مرد
افسونی بخواند و در پای وی دمید پای او درست شد آنگاه لقمان و پسر او با آن مرد برفتند چندانک
بدان ده رسیدند ده را دیدند خراب شده آن مرد ایشان را گفت می دانید که حکمت درین بها

که بشما رسید چه بود از لنگ شدن و از کوشش و افکار شدن پای پسرت گفتند بار کوی گفت خدای عزّ و جلّ بلای بدین دیه نامزد کرده بود و شما تعجیل میکردند تا روز تر خود را درین دیه اندازید آفریدگار بتعبیهای لطیف ظاهر کردانید تا شما را در راه نمایند چرا اگر درین دیه بودی سرانیه هلاک شدی یا نی آنگاه لقمن سر پسر را گفت دیدی که آنچه خدای کند صلاح و صواب بنده دران باشد و مؤلف کتاب درین رباعی گفته است **رباعی** روزی که دل تو از بلا خسته شود ❊ باید که دران خروش آهسته شود
در دام بلا بهر زه بسیار منال ❊ باشد که دران مصلحتی بسته شود **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت امیر المؤمنین هرون الرشید در ناحیت اهواز جماعتی دزدان راه می زدند و خلق از ترد و عناد ایشان کشته و مفلس می شدند چون مظلمت بدر هرون الرشید رسید هرون مسرور خادم را با لشکری بفرستاد تا این دزدانرا بدست آوردند و جمله را بکرفتند و بکشت و سرهای ایشان در جوالها کرد و بحضرت بغداد می برد و در هر منزلی که فرود آمدی آن سرها را بفرمودی تا از جوالها بیرون کشیدندی و بشمردندی و بوقت رفتن باز در جوالها کردندی و احتیاطی کرد تا روزی بمنزلی فرود آمدند و آن سرها از جوال بیرون کردند و با احتیاط بشمردند چهل سر آمد و چون وقت آنک کوچ خواستند کردن آن سرها را باز شمردندی و نه آمد چندانک می شمردند از چهل یکی کم می آمد مسرور خادم اندیشمند شد و گفت صاحب برید آن سرها نوشته و بخدمت عرضه داشت اگر یکی ازین چهل سر کم باشد امیر با من عتاب کند و درین اندیشه بود و هر چندی شمردی یکی کم می آمد درین اندیشه بود که پیری را دید بر شتری نشسته و طیلسان در افکنده و مصحف در دست گرفته و قرآن می خواند چون پیش آمد سلام گفت مسرور خادم او را گفت تو از کجا می آیی گفت من مردی حاجی ام و قرآن خوان مسرور گفت دل من قبول نمی کند او را بگیرید و بجای آن سر کم شده باز نهید چون سر او ببریدند و در رخت او نگاه کردند دیدند غل و بند و زه کمان و استرهای اسب داوه و آلات و ادوات طراران و راه داران یافتند چون سر او پیش آن سرها بردند و بشمردند چهل و یک سر آمد مسرور دانست که آن سری بود از اسرار قضا و قدر تا شر آن شریر منقطع شود پس آن سر را با سرهای دیگر بنزدیک هارون الرشید بردند و مسرور این حکایت باز گفت هرون گفت من بهلاک این سر شادمان ترازآنم که بهلاک آن چهل مرد بجهت آنک فساد او زیادت بود از فساد آن جماعت که آنها دزدان آشکار بودند و این دزد پنهان **بیت** تعبیها بین که روزکار برارد ❊ تا ز دل ظالمی دمار برآرد ❊
حکایت آورده اند که روزی نوشروان از شکار می آمد پیری را دید پای برهنه و جامه دریده پوشیده و پشته خار بر پشت نهاده می رفت و از حرارت آفتاب عرق از وی روان شده در اثنای آن حال استخوانی در پای او رفت چنانک خون از وی روان شد پیر بران التفات نکرد و قدری خاک بران جراحت پراکند و لنگان لنگان رفتن گرفت نوشروان

بران پیر رحمت آمد پیش او راند و گفت پیر وقت آسایش نیست چرا خود را رنجه می داری و چنین محنت می کشی گفت ای سرهنگ چهار دختر دارم بی مادر هر روز پشته خار بیابان آورم و بیک درم و نیم نقره بفروشم یک درم بنان دهم و نیم درم به پنبه تا برای جامه خود می ریسند و اگر این رنج نکشم ایشان ضایع مانند نوشروان گفت خانه تو کجاست گفت درین دیه است نوشروان گفت خانه تو کجاست گفت درین دیه است نوشروان گفت برو که من این دیه ترا بخشیدم و انگشترین بوی داد که این نشان آنست که این دیه را بتو بخشیدم و ملک تو کردم پیر انگشترین ببرد و بمهتر دیه نمود جمله پیش او خدمت کردند و آن دیه را در تصرف آوردند و آنچه در انجا بود از فرش و اوانی و گله و گوسپند و اسب که سلطانی بود جمله را ضبط کرد و بدست آورد و حال او منتظم شد و در مدت نزدیک از جمله اصحاب ثروت و ارباب نعمت گشت و در میان دهقانان بحکمت و ثروت مشهور گشت و از اتفاقات عجایب روزی نوشروان عادل از شکار می آمد از لشکر جدا افتاد و بدان دیه رسید پرسید که این دیه از آن کیست گفتند از آنکسی است که بروزکار خارکشی کردی ناگاه گل دولت او از خار پریشانی بشکفت و شاه بر وی نظری افتاد و این دیه را بدو بخشید نوشروان را چون از آن حالت یاد آمد گفت سرای آن پیر کدام است نشان دادند چون انجا رسید جماعتی کار داران را دید بر درگاه مرتب شده نوشروان گفت مهتر شما کجاست گفتند ملالتی دارد گفت سبب آن ملالت چیست گفتند درین دو روز در باغ تماشا می کرد کنیزکان گل بسیار در وی انداختند از آن کوفته شده است نوشروان بخندید و او را از آن حالت عجب آمد گفت او را بگویید که مهمانی آمده است و می خواهد که ترا به بیند پیر را آگاه کردند گفت او را درآرید چون نوشروان در آمد و او را بدید که در میان جامهای دیبا خفته و کنیزکان ترک رومی پای او می مالیدند چون شاه را بدید از جای برجست و زمین خدمت ببوسید و عذر حال خود تقریر کردن گرفت نوشروان گفت سوالی دارم جواب گوی تا باز گردم گفت بفرمای گفت آن روز که استخوان در پای تو رفت و مجروح شدی هیچ ننالیدی اکنون که شاهدی گل عاشقانه بر تو زد بر بستر بخفتی و بنالی پیر گفت ای خداوند جهان باید که در محنت صبر تواند کرد و در دولت نداند زیست **حکایت** نوشروان را خوش آمد و یکبار او را انعام فرمود و آن روز مهمان او بود و باز گشت در لطایف قصص الانبیا آورده اند که وقتی موسی کلیم الله صلوات الله علیه بر حضرت آفریدگار جل و علا مناجات کرد و مباسطتی نمود و گفت الهی ستری از اسرار ربوبیت خود بر من کشف گردان خطاب آمد که ای موسی طاقت نداری و در ان صبر نتوانی کرد گفت الهی مرا می باید که ذات تو ببینم و سر آن بشناسم خطاب آمد که بفلان پشته کوه برشو و از دور نظاره کن تا چه بینی موسی علیه السلم بر بالای کوه رفت در زیر آن کوه چشمه آب بود و ساعتی بود که منتظر نشسته بود که سواری بیامد به نزدیک آن چشمه و از آن چشمه آب خورد و انجا طهارت کرد و یک همیان پر سیم بفراموشی آنجا رها کرد و

برفت زمانی بود که کودکی بیامد و آن زر برگرفت و برفت بعد از وی نابینایی بیامد و بدان چشمه طهارت
کرد و نماز ایستاد و آن سوار را چون یاد آمد همیان بر سر چشمه فراموش کرده است بتعجیل بتاخت و اینجا
آمد نابینا را دید که آنجا در نماز ایستاده بود گفت ای نابینا همیان من بده ضریر گفت من از سیم
تو خبر ندارم و من مردی نابینا و اینجا آمده ام و طهارت کرده و هیچ ندیدم سوار چون مطالبت بسیار کرد
و سیم از وی حاصل نشد شمشیر برکشید و سر نابینا بینداخت موسی علیه السلام مناجات کرد و گفت خداوندا
این را چگونه داوری گویم زر دیگری برد و سر دیگری بباد رفت خطاب آمد که یا موسی آنچه من دانم تو ندانی
آن کودک که این درم برداشت آن سیم از آن وی بود از بهر آنک پدر آن کودک شبان آن سوار بود
و مزد وی بوی نداده بود و چندانی که اجرت شبانی بر آن سوار واجب بود در آن همیان همان
قدر بود اکنون آن کودک مزد شبانی پدر بیافت اما پدر نابینا پیش از آنک چشمش بسته بود پدر آن سوار
را بکشته بود سوار اکنون او را قصاص کرد و سر این حال کسی نداند جز من و من بر کسی ستم نکنم و هر که درین
حکایت تامل کند داند که شاید که گناهی کرده بود که مستوجب آن شده باشد **بیت**

چون تو بر دیگری ستم نکنی ❊ هیچکس نیز بر تو هم نکند

حکایت آورده اند که
بوزرجمهر که وزیر کسری بود اصل او از نخشب بود و از فضل و حکمت و دانش حظی داشت و اگرچه
جوان بود بر مشایخ کبار و حکمای روزگار در هر هنر سابق بود پس با خود گفت صواب نیست
بخمول تن در دادن و فایده این حکمت که بحاصل کرده ام طلب کردن پس بمداین آمد که دار الملک
اکاسره بود و آنجا با هر کس اختلاط و اختلاف می‌پیوست و هر روز بدیوان پادشاهی رفتی و با هر کس
مفاوضه می‌پیوستی تا از نوادر اتفاقات شبی کسری پرویز بر تأثیر گردش افلاک و کیفیت سیر کردن
فلک فکرتی کرد و در آن فرو شد و گفت که از آبستن که داند که چه زاید و از روز روشن که را معلوم
شود که چه آید مردمان خیر و شر و ضر و نفع و ننگ و بد و قبول و رد بدور فلک و سیر انجم حکایت کنند و بعضی
از قضا و تقدیر رفته می گویند مرا می بایست که بدانستمی که سر قضا و قدر چیست **رباعی**

در کوی قضا بذره گذری دانم ❊ نه سر قضا و نه قدری دانم ❊
دانم که کس از قضاش نتواند جست ❊ از سر قضا همین قدر می دانم ❊

پس روز دیگر از موبد موبدان که وزیر مملکت و مشیر دولت او
بود سوال کرد که سر قضا و قدر با من بازگوی که از زیر پرده تقدیر بر چه صورت بیرون آید
و گردش افلاک و سیر انجم چه اعجوبه نماید چرا عقول سلیم از ادراک آن عاجز شود و بچه وسیلت افهام
مستقیم بسر این نرسد وزیر در جواب آن متحیر شد و گفت پادشاه بنده را سه روز امان دهد تا جواب
آن تقریر کنم پس وزیر بیرون آمد بوزرجمهر پیش آمد و گفت موبد موبدان را متحیر می بینم و آثار تغیر باطن
در بشره و ظاهر شده است اگر همتی باشد باز نماید که اگر بدست بنده خدمتی بود که آن بار از دل عزیز
تو برخیزد موبد بانگ بروی زد و گفت ترا چه حد آن باشد که متعرض احوال اسرار بزرگان کنی بوزرجمهر

گفت ای استاد خدای عز و جل همه علمها را به یک تن نداده است باشد که کسی چیزی داند که کسی دیگر
نداند اگر مرا محرم خود داری من آن اندیشه را از دل تو بر دارم وزیر گفت شاید که این مرد از جملت
حکمت بهره دارد پس سوال کسری بروی باز راند بوزرجمهر گفت این سوال جوابش من نیکو دانم
و جواب تقریر کنم گفت بازگوی گفت جز پیش پادشاه نگویم وزیر گفت پادشاه از من پرسیده است
تو چگونه جواب دهی گفت سهل است پادشاه را بگوی که این سوال که پادشاه پرسیده است چندان
مشکل نیست و من شاگردی دارم که فروترین شاگردان من است او حاضر آرم تا جواب این سوال تقریر
کند پس مرا بخدمت پادشاه بر تا جواب این سوال بگویم و ترا نام نیکو حاصل آید روز دیگر موبد پیش
کسری رفت و حدیث را باز راند که سوال پادشاه آسان بوده است اما آن ساعت مرا دهشت
مانع آمد که تقریر کنم و من اکنون شاگردی دارم و او ازین معانی آگاه است او را بخدمت آرم تا باز
نماید پس بامر پادشاه بوزرجمهر را حاضر آوردند و سوال کسری باز راندند و از و جواب طلبید گفت
جایی که موبد موبدان حاضر باشد مرا چه زهره آن باشد که در پیش او جواب سوال پادشاه گویم هم او
تقریر کند موبد متحیر شد گفت تو بگوی بوزرجمهر گفت اکنون تو اینجا آی تا من اینجا نشینم تا من جواب
گویم کسری گفت راست گفت و انصاف می طلبد وزیر بضرورت برخاست و در پایگاه رفت
و بایستاد بوزرجمهر بر کرسی زرین رفت و بنشست آنگاه روی بوزیر کرد و گفت تو هرگز اندیشیده
بودی که ترا از پیشگاه صدر بپایگاه برند گفت نی پس کسری را گفت هرگز رای تو برین مقرر شده
بود که او را از آنجا برگیری و مرا بر جای او نشانی گفت نی بوزرجمهر گفت بخدای که هرگز در خاطر من نبود
که جایی که رکابدار موبد بایستد من آنجا توانم ایستاد پس قضا و قدر چنین کارها کند که مرا از حضیض
محنت به اوج این دولت رسانید و وی را از پیشگاه دولت و وزارت در آن جایگاه نشاند کسری
را ازین معنی بغایت خوش آمد و گفت و شفقت ما را بر تو گذر نیست و وزارت ما را جز تو کسی نشاید پس
وزارت بروی مقرر گشت و سر رفعت او از اوج فلک درگذشت ❊ **حکایت**

در کتاب خلق الانسان مطالعه افتاده است که محمد مهلبی وزیر چنین گفت که روزی با جماعتی
در زورقی از بصره بطرف بغداد می رسیدم جمله جماعتی از اهل کشتی بوجه طیبت بند بر پای
یکی از رفیق نهادند و چون زمانی بود کلید طلبیدند نیافتند و چندانک کوشیدند آن بند
را گشاده نتوانستند کرد و هرچند سعی کردند نشد پس ببغداد آمدند و آهنگری را طلب کردند تا
آن بند را بگشاید آهنگر گفت بی امر شحنه این بند نتوانم گشاد پس خدمتکار شحنه را طلبیدند و
پیش او گواهی دادند که این مرد را ما به بازی مقید کرده ایم و کلید این قید از ما گم شده است پس
خدمتکار شحنه گفت شما با من پیش مخدوم من آیید و اگر نه دو سه تن که صادق باشند باید آمدن و در
و گواهی دادن ما برفتیم و آن مرد را با خود ببردیم در اثنای راه مردی بیامد و تیز در وی نگاه کرد و گفت

نه تو فلان کسی که برادر مرا بکشته‌ او بگریخته و من محاضر و سجلات آورده ام و مدتی است که می پویم و ترا می جویم پس حال شحنه انها کرد و آن مرد را از ما بستد و مدعی بر صدق دعوی خود شهادت اقامت کرد و آن مرد را قصاص کردند و این از نوادر اتفاقات است که واقع بود که مار آفریدگار در دل انداخت تا او را بطبیعت و بازی او را مقید کردیم و پیش ارکان خلاص در قبضهٔ تبیر ما نیامد تا حکم او بنفاذ رسید و چون مقررست که حکم او نافذست و امرا و غالب سرکرا بعلو همت و سمو رتبت در دنیا مخصوص کرداینده و رایت دولت او را بایت فتح و نصرت موشح فرمود و صدر مسند را بعز شکوه او زیب و زینت ارزانی داشت فراش سعادت در شب حوادث شمع جلال او افروزد و در روز عزت حسودش سپند وار بر آتش محنت بسوزد چنانک ذات خداوند خواجهٔ جهان صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله که کارداران عالم بالا در او تولا بولای او می کنند و مبیان عالم حکم تدبیر تقدیر موافقت رضای او می کنند قطعه

صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست ❊ خیمهٔ رتبت برون از خطهٔ کون و مکان ❊ زبدهٔ دوران قوام الدین محمد کز شرف پایهٔ تختش بود برفرق فرق فرقدان ❊ طالع حکمش قضا و تابع رایش قدر ❊ شعلهٔ خشمش جحیم و شمهٔ خلقش جنان زعفرانی روست دائم دشمن بی مغز او ❊ زانکه دارد زعفران مر خنده را دایم زبان ❊ زعفران رویست دایم دشمن بی مغز او دشمنش پیوسته گریان با رخ چون زعفران ❊ ملک سلطان هست کجی کشته جمع از کلک او ❊ تیغ او چون اژدهایی بر در او پاسبان بخت او با داز رای پیر او دایم جوان ❊ دولتش با دا قرین و نصرتش با دا رقیب ❊ در حضر چون گشت ساکن در سفر چون شد روان

باب چهاردهم از قسم چهارم در بیان عجایب خلقت

حکمای اسلام و دانندگان دقایق خلقت بنور الهام چنین گفته اند که آفریدگار سبحانه و تعالی فرشته‌ای بر تقویم احسان ایام و حفظ انواع آن بر حیات ایشان موکل کرداینده است و اطبا و فلاسفه که آنرا طبیعت می خوانند پس هرگاه که در مادهٔ خلقت زیادتی افتد آن زیادتی را معطل نگذارد بلک از آن زیادتی صورت بردارد چنانک قدرت قدیر و حکمت حکیم اقتضا کند و اگر در ماده نقصانی بود که بتمامت صورت آدمی زاد وفا نکند آن صورت وا بهیاتی پردازد که آن شخص را از آن نقصان مضر نباشد و اگر در ماده افراطی و کثرتی رود قوت طبیعت نمای برغبت بمرکز فعل گراید و باشد که قوت طبیعت از حد متجاوز شود تا دو شخص در وجود آید بیک شکم و باشد که دو شخص زاید بر هم گرفته و اگر آن قوت کمتر شود که عضوی زاید در خلقت ظاهر شود چون انگشت زیادت و باشد که آن مدد متداخل شود در چشم چنانک بعضی مسافران دریا استماع افتاده است که گفتند که شکم ماهی را بشکافتیم و اندرون آن ماهی دیگر بدید آمد و اگرچه این مشهورست که ماهی در دریا ماهی را ابلاع می کند اما حکما آنرا بماده و قوت حواله می کنند و می گویند که ما این معنی در حیوان و نبات یافته می شود مثلا ترنجی باشد که آنرا شوکی از جیان او ترنجی دیگر

یافته

یافته شود و اگر آن ماده زیادت باشد چنانک تقریر کرده شد و طبیعت از وی زیادت بردارد و باشد که آن عضوی در موضعی افتد که بدان موضع مخصوص باشد چنانک انگشت زیادت بر کف او باشد که آن عضو بر موضعی افتد که بدان مخصوص نبود چنانک درین ایام مشاهده است که گاوی بود که بر پهلوی کوهان او دستی بود بیرون آمده بر هیات دست آنرا بارادت خود در حرکت می آورد و این باب مشتمل است بر غرایب خلقت حیوانات و حکایت که درین باب استماع افتاده است

حکایت ابو العباس که او را اخراب الدوله خواندندی در کتابی که آنرا بار خوانند آورده است که محمد بن مسلمه گفت وقتی بخدمت قاضی یحیی بن اکثم در آمدم در پهلوی او صفتی دیدم در جرم گرفته مرا گفت سر آنرا بگشای و من چون سر صفت بگشادم چیزی دیدم که سر از آنجا بیرون کرد سر و روی او بر شکل آدمی و پیش سینهٔ او از پشت او دو پیغوله دیدم بر مثال دو پستان بزرگ چنانک گفتی مگر کنج است و باقی اعضای دیگر بر هیات مرغی که آنرا زاغ گویند و او را پایها بنود من چون آن هیات عجیب و ترکیب غریب بدیدم خدای را تسبیح و تهلیل یاد کردم و یحیی از آن خوف و هراس می خندید پس گفتم قاضی را بقا باد این جانور چیست و این را چه گویند فرمود که از وی سوال کن که تو کیستی پس آن جانور بزبان فصیح و بیان صریح گفت شعر

انا الزاغ ابو عجوه ❊ انا اللیث مع اللبوه ❊ فلا و قدی لحث ❊ ولا یحذر فی سطوه ❊ و الی سوف اسطو یوم الفرس و الدعوه ❊ فاما تبلغه الطرف ❊ فلا تسرها العزوه ❊ و اما تبلغه الاخری ❊ فلو کانت لها عدوه لمانسک جمیع الناس ❊ فیها انهار کوه ❊ پس مران جانور گفت که ای کهل شعر بخوان و غزلی انشا کن یحیی مرا گفت غزلی روایت کن پس من بیتی فرو خواندم او را دیدم که مقدار یک گز بر پرید و می گفت زاغ زاغ پس باز در افتاد و من از یحیی سوال کردم که این چه جانورست گفت این را امیر المومنین فرستاده است و من آن نامه ندیده ام و شاید که شرح حال این جانور در نامه ذکر این پیستونی نوشته باشد و اگر کسی این حکایت را تصدیق کند این جمله عجایب نوشته بود الا آنک عقل از قبول آن ابا می نماید و در خاطر آن هیات چنین حیرت می دارد

حکایت شرف الزمان طاهر در کتاب طبایع حیوان خود آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد که بنزدیک ما مردی بود که او را احمد مرده خواندندی او گفت مرا وقتی دختری آمد از زن حلال و من آن دختر را به پروردم چندانک بزرگ شد و بحد بلوغ رسید او را بشوهر دادم و چندانک شوهر بکارت او بستد و آن موضع را شق کرد و از موضع مخصوص او آلت رجولیت و انثیین بیرون آمد و شوهر او بترسید و بنیاد فریاد کردن گرفت و از پیش او بیرون آمد و برفت و این

قصه منتشر شد و آن دختر پسری شد و از مردم مردی گشت و زنی خواست و او را فرزندان آمدند
و مثل این حکایت هم در روزگار ما بود و آنچنان بود که مردی بود از جمله بازارگان و او را
دختری بود چهار ساله روزی آن دختر بر خود حرکتی عنیف کرد و لرزه عظیم بروی افتاد و
موضع قبل او بشکافت و از آنجا قضیبی با خصیتین ظاهر شد و این معنی با حکمای وقت بگفتند
ایشان از آن انکار کردند و گفتند این سکر نیست در طبیعت و از فعل طبیعت امثال این
آید و سبب آن بود که حرارتی که سبب ذکورت مرد باشد ضعیف باشد بعد از آنک آلات
تناسل تمام شده باشد پس طبیعت بسبب ضعف عاجز آید از انزال و اظهار در وقت
ولادت چون سالی چندی بروی بگذرد قوت حرارت غریزی آنرا اظهار کند و این
بتقدیر حق سبحانه مقدر و حکیم مدبر عظیم تواند بود ذلک تقدیر العزیز العلیم
حکایت یکی از ترسایان حکایت کرد که وقتی در بیت المقدس بودم با پدر
خود و در سرایی نزول کردیم در بعضی از کویهای بیت المقدس شبی از شبها از خانه
همسایه آواز صیاحی شنیدم پرسیدیم که این چه آواز است گفتند درین جوار زنی بچه
آورده است بر هیاتی عظیم منکر که بآدمیان نماند پس زالی را بفرستادیم تا تعرف
حال او بکند و خبری بیاورد زال برفت و باز آمد و گفت خلقتی دیدم عظیم زشت صورت
روی او بصورت هیچ حیوان معروف مشابه ندارد و در پیش سینه او حوصله
بزرگ است و یک دست او بر مثال آدمی و یک پای او بر مثال پای بزغاله و آوازی
عظیم ناخوش و بانگی بغایت وحشت می کند و ما ازین هیات متعجب شدیم و یک روز زیست
و بعد از آن بمرد حکایت ثابت بن ثابت حرانی که از اطبای معروف است
در تصانیف خود آورده است که من زنی را دیدم که دو دست تمام نداشته است
نه بازو و نه ساعد و نه آرنج و بر سر کتفهای او دو کف دست بدید آمده بود با تمامت
اصابع و مفاصل و لیکن بدان دستها هیچ کاری نتوانستی کرد اما بپای خود جمله کارهای
زنان که بدست کنند مثل دوختن و رشتن و امثال آن می کرد راوی میگوید که من اورا
دیدم که بانگشت پای زنی را موی سر باز می کرد و آنرا باز می کرد ایند چنانک دیگران بدست
چنان نتوانستی کردن و آن از غرایب خلقت آدمی زاد است حکایت
و هم شرف الزمان آورده است که در عهد ما در ولایت مرو دیهی است که جوان خوانند
زنی بود که او را هر دو دست نبود بر سرهای کتف او بجایگاه دستها بر مثال پستان زنان
چیزی معلق بود و آنچه زنان دیگر بدست کنند او بپای می کرد مثل خمیر کردن و نان پختن و
جامه را چنان می دوخت که کسی بدست بهتر از آن نتوانستی دوخت و این همه کمال قدرت و

رحمت آفریدگار است که در حق بنده ضعیف خود باظهار میرساند یعنی اگر دستش نباشد آن حرکت
و سکنات را در پای او نهاد تا آنچه دیگران بدست کنند او بپای کند و آنچه او بپای دیگران از مثل
آن عاجز آیند له الحکم و الیه ترجعون حکایت در تاریخ دیالمه آورده اند که وقتی
ظریفان ارمن که پهلوانان آن زمین بودند بخدمت ناصر الدوله آمدند و در اثنای تحف و هدایا دو
مرد بفرستاد که هر دو با یکدیگر پیوسته بودند و سن ایشان به بیست و پنج رسیده بود و هر دو متقابل
یکدیگر بودند و الا آنک پوست شکم ایشان باهم پیوسته بود و در آن چنانک هر دو در پهلوی یکدیگر
بایستادندی و هر یک را از ایشان آلات و اعضای تمام بود و در حالات خوردن و قضا حاجت و خفتن
ایشان مختلف بود و لیکن هرگاه که بر ستور نشستندی یکی از ایشان را غضب بودی بزنان و یکی را
میل بسوی زنان نبود و این معقول است چه در تاریخ عرب آورده اند که عبد مناف که جد محمد عربی
بود صلی الله علیه و سلم دو پسر زاد بیک شکم و پشت هر دو بیکدیگر پیوسته بودند و عبد مناف
یکی را هاشم نام کرد و یکی را عبد الشمس پس شمشیر میان ایشان فرود آورد و آن جراحت را تعهد
کرد تا مندمل شدند و لیکن شمشیر میان ایشان بماند و آن مخالفت تا بعهد امیر المومنین حسن رضی الله عنه
و یزید بن معاویه بر داشت چنانک پیش ازین تقریر افتاده است و الله اعلم بالصواب
حکایت عبد الله جزید در اثنای تالیف خود آورده است که مردی دیدم در شهر مرکه
بیک پای می رفت و بر عصا تکیه کرده و یک پای دیگر او از تهیگاه برون آمده بود از بالای استخوان
لوسنه و از پس پشت او بر بالای رفته در میان دو کتف چنانک برابر او رسیده بود و او آن پای را چنانک
خواستی می جنبانید بحرکات و این هم از غرایب حرکات بود حکایت و درین وقت که ایام
دولت سلطان جهان خسرو کیهان سلطان سلاطین ابو المظفر ایلتمش السلطان یمین خلیفة الله ناصر
امیر المومنین اعلی الله تعالی شانه و اظهر برهانه مشاهده افتاده است که زنی فرزندی آورد که تمامت
اعضا و روی او پر موی بود بر هیات موی خرس و در دهان او دندان زیرین نبود و اشکمی داشت
بر هیات اشکمهای خرس و باقی جمله اعضا او بر هیات اعضای آدمی بود و او سخن گفتی و لیکن چون
دندانهای او سلیم نبود سخن او چنان مفهوم نمی افتاد و در است طبع بود و رقص کردی و از عجایب اتفاق
آن بود که او را دختر کی آمد هم بر هیات او و سلطان سلاطین خلد الله ملکه او را بحضرت امیر المومنین
مستنصر فرستاد و چنین نقل کردند که همانا مادر او را در صحرا خرس برده بود و با وی جمع آمده و وی از آن
خرس حامله شده باشد و درین عهد این از نوادر ایام است حکایت یکی از حکمای
یونان که بقراطیس گفتندی از وی پرسیدند که سبب غرایب خلقت و عجایب نسبت از زیادت
و نقصان که مشاهده می کنم بسبب چیست گفت سبب آفت که نطفه در رحم آید و سبب صورت
پذیرد پس نطفه دیگر افتد و بدان اول بیامیزد بدان سبب خلقت اعضا را و سبب هیات متبدل

شود چنانکه اختلاف در اعضای ظاهر پدید آید در اعضای باطن هم ظاهر شود و بسیار بود که یکی را بر پسرز
بر جانب راست افتد و جب بر جانب چپ و من در کتب حکما دیده ام که ایشان گفته اند که بعضی از
مولودات را دو پسرز بوده است و بعضی را اکرد ها بسیار بوده است پس از وی سوال کردند که
درازی بالای زنگیان و قصر بالای ترکان از حد اعتدال متجاوز نیست و اعتدال زنگی آنست که
سیاه باشد و دراز بالا و فراخ چشم و سوراخهای بینی و دهان او فراخ باشد و موی او جعد
واو اسطبر و اعتدال ترک آنست که کوتاه بالا باشد و چشمها و دهانهای ایشان تنک بود و آواز ایشان
تیز بود پس اگر زنگی را بینی بر هیات ترکان یا ترکی بینی بر صفت زنگیان آن خارج بود از اعتدال
خلقت هم چنین هر آمتی را و قومی را مزاجی است خاص که صحت ایشان و اعتدال ایشان بدان بود
و این الفاظ از اسرار حکمت است که مذکور شده است **حکایت** آورده اند که
روزی سلطان ملکشاه انار الله برهانه نشسته بود شرف الزمان طاهر مروزی در خدمت او
ایستاده بود در اثنای آن حال نظر سلطان ملکشاه بر مخنثی افتاد که خود را بحلیت زنان آورده
و آراسته بود سلطان از شرف الزمان پرسید که سبب چیست که بعضی زنان خود را بمردان تشبیه
می نمایند و بعضی از مردان خود را بزنان مانده می کنند شرف الزمان خدمت کرد و گفت هرگاه که
مادهٔ نطفه که اصل خلقت آدمی است و مقتضی ذکوریت تواند بود و در وی لینی و رخاوتی افتد فرزند اگرچه
مرد آید آنرا بزنان مایل تر بود چنانک این نطفه و هرگاه که در مادهٔ انوثت قوتی افتد فرزند اگرچه
زن آید اما بذکوریت مایل تر بود چنانک بعضی از زنان ترکان که پستان خود را ببرند تا سواری برایشان
آسان تر بود و در تیر انداختن و اسب تاختن و نیزه گردانیدن سبک باشد و بدین قضیت بسیار زنان
باشند که از مردان قوی حال تر بوند در جمیع اخلاق و بسیار مردان باشند که از زنان کمتر بوند در جملگی صفات
و این جماعت سه صنف آید یکی آنند که ایشان لذت قضا و طر ندانند و از شهوت جماع خبر ندارند و این
جماعت باید عارضی باشد یا جبلی و این جماعت از آن اند کی خداوند سبحانه و تعالی در کتاب کریم ذکر ایشان
بیان کرده است **غَيْرِ أُولِي الْإِرْبَةِ مِنَ الرِّجَالِ** و صنفی دیگر آنند که شهوت ایشان را از موضع طبیعی
بموضع غیر طبیعی مستقل شده باشد و ایشان جماعتی اند که بعلت ابنه مبتلا شده باشد و ایشان را شهوت
عظیم باشد همچون زنان الا آنک ایشان خود را بزنان مانده نکنند در لباس و سخن گفتن و حرکات
و سکنات و غیر آن و صنف سیوم آنند که ایشان را مخنثان گویند و ایشان مردان را بخود دعوت کنند و در
حرکات و غیره خود را بزنان تشبیه نمایند و در تغییر خلقت چون ستردن ریش و کندن موی ابرو و غیر آن
تکلف کنند و ایشان نرو مایه ترین خلق خدای اند و مصطفی صلی الله علیه و سلم تقریر فرموده است
قوله علیه السلام **لَعَنَ اللهُ الْمُتَشَبِّهِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالْمُتَشَبِّهَاتِ مِنَ النِّسَاءِ بِالرِّجَالِ** و چون شرف الزمان این
سخن تقریر بکرد ملکشاه او را بشرف احماد ارزانی فرمود و خلعت تمام فرمود و شک نیست که هر صاحب

دولت که مجالست او با ارباب علم و اصحاب فضل و خداوندان دانش باشد سعادت دنیاوی او
با فوز و نجات اخروی متصل گردد و آن اثر تربیت صدور و اکابر سلاطین اساطین است که اسرار
حکمت از حکما و رموز فضایل از علما و فضلا در صحایف و دفاتر مثبت گشته است و اگر تربیت و عنایت ارباب
دولت باعث و محرض نبود هیچکس در طلب فضل و تحصیل علم مشقت بی خوابی و رنج فکرت تحمل نکردی و لذت
حالی را بلذت مامول مستطر اختیار کردی چنانک آورده اند که از ارسطاطالیس پرسیدند که بچه سبب در
انواع و اصناف حکم از اقران و اشباه و اشکال خود بر سر آمدی گفت بدانک ایشان در خمر کردند
من در روغن نفقه کردم یعنی شبها بیدار داشتم و از دود چراغ انکار نکردم لاجرم شمع فضایل من از آن چنین
روز افزون گشت و مصداق این مقال آنست که چون درین ایام که موسم اندراس علوم است و زمان انتفاع
شمع فضل کمال رافت الهی و فضل عنایت آفریدگار عز شانه و عم نواله مسند دولت و متکای بر رفعت را بمکان
خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و آصف عهد و بوزرجمهر نظام الملک قوام الدوله و الدین
ملک ملوک الوزرا قدوهٔ صدور العرب و العجم قبلهٔ اقبال الامم فی العالم ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد
الجنیدی لا سلف الله ره وا جلاله آراسته گردانید دار علم که از رسول و اهل البیت و اطلال سلمی خراب بود
امروز بفیض تربیت او مضبط من و سلوی گشته است و مدارس فضل که از عمارت و طراوت عاطل گشته
بود اکنون رونق خورنق یافته است و اهل معرفت ازین ممت ایشان فارغ و آزاده شده اند **قطعه**
محیط مرکز فضل و کرم نظام الملک ⁂ که ذات اوست نمودار رحمت باری ⁂ سپهر مجد و معالی محمد بو سعد
که ملک و دین را از رای کرد معماری ⁂ بعدل پای ستم را نه آنچنان بربست ⁂ که باز ملک نهد بر بساط از ستمکاری
عزیز گشت ز احسان او چنان مظلوم ⁂ که کس نبیند جز در روی او خواری ⁂ ز نور رایش بود عجب ز نابینا
اگر نخواهد نقش نگین شب باری ⁂ حسام او که بیک بند و گوهران دارد ⁂ چو گوکنار برو ریخته ز بسیاری
مگر ز خاصیت تخم کوکنارست این ⁂ که چشم فتنه نه بیند بخواب بیداری ⁂ همیشه تا ز و نگاری سحاب خنده باغ
وار بر سر و و قمری و ساری ⁂ چو ابر و باد سرسبز و دایم از کرمش ⁂ و فا شده همه امید و قاعد و ساری

باب پانزدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که عمر دراز یافته اند بروزگار طوال

حکما گفته اند که اعمار حیوانات بعضی محدود است و موقت و بعضی نامحدود و ناموقوت اما محدود
چون عمر شتر و اسب و خر و گوسفند و غیر آن و نامحدود مانند عمر مار و ماهی و خر گور و مانندان جانوریست
که او را قیاروس خوانند هیچ جانوری از وی کوتاه عمر تر نیست گویند او پیش از یک شبانروز
همین ساعت که بزاید بزرگ شود و در ساعت بیست و چهارم بمیرد و طسان حمی یوم را بنام او خوانند
از بهر آنک در بیشتر احوال در بیست و چهار ساعت آن تب برود و دفع شود و بنزدیک حکمای اسلام
هیچ جانوری دراز عمر تر از آدمی نیست چنانک عمر او به نهصد و پنجاه می رسد چنانک قرآن کریم بدان
ناطق است چنانک از حال حضرت نوح چنانک فرمود قوله تعالی **فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا**

در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند در بیشتر اقاویل آنست که عمر او یک هزار و چهار صد و پنجاه سال بود و
دویست و پنجاه سال پیش از وحی و پنجاه سال بعد از طوفان و نهصد و پنجاه سال آن مدت که قوم را دعوت
می کرد و بعضی گفته اند که عمر نوح معجز بود مر او را و نشاید که سال آدمی زاد بدان مبلغ برسد حکمت چه بر زعم
منجمان آنست که عمر طبیعی آدمیان صد و بیست سال بیش نبود از بهر آنک قوام عالم با آفتاب است
و این عدد بزرگ آفتاب است و بعضی گفته اند که تعلق بعطیتها ستارگان دارد و بیشتر نخبهای کواکب
در موالید آن باشد آفتاب هلاج بود و کدخدای او در خانه بود تا در شرف خویش روند طالع در برج
مذکور موافق پس سالها بزرگ عطیت دهد و آن صد و بیست سال بود و بیست و پنج سال قمر ماه بروی
زیادت شود و هشت سال زهره و بیست سال عطارد و دوازده سال مشتری و این جمله بسیار داشت
و ازین زیادت نبود هرگاه که نظر موافق بود و نحوس از وی ساقط باشد و راس با ایشان در بروج
و از حدود و کسوفی دور باشد هرگاه که طالع چنین باشد ربع عطیات کواکب بران زیادت شود و
آن سی سال باشد پس جمله دویست و پانزده سال بود و غایت عمر آدمی زاد زیادت تر ازین نبود
و بعضی گفته اند که عمر میراث باشد چنانک ابو سعد شاذان حکایت کرد که من بنزدیک ابو معشر
بلخی بودم مردی از و سؤال کرد که هیچ میدانی که پدرت چند ساله بود که وفات کرد گفت نمی دانم و
من ازان در گذشتم و گفت می دانی چند بر چند زیست گفت می دانم و هنوز بدان نرسیده ام گفت
بنگر آن دلیل خطی که در طالع مولود خودی بینی موافق عمر جدست گفت بلی جای ترس باشد آنگاه ابو معشر
گفت هر نحوستی که در طالع مولود افتد که بمقدار عمر پدر او باشد یا عمر مادر او یا عمر جد پدر او و آدمی ازان
نتواند گذشت مگر بشهادت قوی و اتصالات مسعود و گفته اند که عمرها مختلف است باختلاف اماکن و تولد
آن معنی ظاهر است از بهر آنک مشاهده می افتد که اهل سردسیرها دراز عمرتر اند از اهل گرمسیرها و ساکن
کوههای سردسیر دراز عمرتر اند از کسان عوام که ایشان رطوبتها و عفونتها بسیار است اهل بادیه که از عفونت
دورتر اند از اهل شهر و دیهها و اهل چین مخصوص باشند و همچنین اهل یاجوج عمر بار ایشان دراز باشد و آن
اقاویل حکایت است اما آنچه علما بر آنند آنست که اجل کم و بیش و پس و پیش نبود و نشود قوله تعالی
عز و جل اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون **حکایت** ابو سعد شاذان
حکایت کرد که از ابو معشر که طالع مولود پسر ملک سراندیب را بنزدیک او آوردند و طالع او جوزا
بود و زحل و عطارد و سرطان و آفتاب در درجه سی و یکم حکم کردی دور اوسط زحل و عطارد و می گوید
من سؤال کردم که این حکم چگونه بود و کدخدای راحت در خانه ساقط از اوتاد واجب کند که دو صغر زحل
عطیه دهد پنجاه سال از پنج تو حکم کرده کم شود ابو معشر گفت آن اقالیم که ایشانند اقلامی است که اهل ایشان
دراز عمر باشند و بیشتر ایشان به پیری می رسند و اگر کسی دور اوسط زحل رسد پس وفات کند گوید جوان
رفت و اندک عمر و کوتاه زندگانی بود و بدین سبب این حکم کردم که سرایت طبیعت ولایت غالب آید

حکا

حکایت اهل هند دعوی کنند که عمر بعلاج دراز شود چنانک حکایت کنند که ملک جالندر دویست
و پنجاه سال بزیست و درین مدت در معاشرت و مباشرت و تماشای او هیچ نقصان پدید نیامده بود
و هندیان که در حفظ صحت خود سعی کنند و عمر خود را بعلاج دراز کرده اند و زیستن آن مقدار ممکن نیست
و لیکن بتقدیر آفریدگار عز و جل نه بعلاج است از بهر آنک پیش از فرمان که وعده ایشان نرسیده باشد
و ازین در گذشته بی تصحیح علاج و تدبیری و از ایشان استعادت که نقل کرده اند و حکایتی چند از ایشان
روایت کرده می آید **حکایت** آورده اند که امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
را خادمی بود که او را ابو الدنیا المعمر خواندندی و دران مدت که او خدمت امیر المومنین کردی
او را دعا کرد که خدای بر عمر تو برکت کناد گویند سیصد سال عمر یافت و اسناد او نزدیک محدثین
مشهورست **حکایت** ابو عبدالله محمد بن عمر المورتانی کتابی تالیف کرده است
در شباب و شیب و اسامی که جماعتی که ایشان بدراز عمری مخصوص بوده اند در آنجا آورده اند
که یکی از ایشان اکثم بن صیفی تاج بوده است که او حکیم عرب بوده است و مردمان او را در وقایع
و حوادث و خصومات حاکم خود ساختندی و صد و نود سال بزیست چنانک می گویند **شعر**
وان امرأ قد عاش تسعین حجة ٭ الی مائة لم یسأم العیش جاهل ٭ مضت ملسان عرعر کو اهل ٭ ٥
و ذلک من عند اللیالی قلائل ٭ و دیگر از معمران عرب دهر بن حیات الکلبی بوده است که او را
دویست و بیست سال زندگانی بوده است چنانک درین معنی این دو بیت شاعر می گوید **شعر**
لقد عمرت حتی ما ابالی ٭ احتفی صاحبی ام ما بنی ٭ و قد کراتی ماتیان عاما ٭ علیه ان امیل من اسوای ٭
و از جمله نوادر که در عرب حکایت کنند و عقل آنرا قبول کند حکایت نضر بن دهمان بن سبیع
بن بکیر بن اشجع بن العیص است که چون صد و نود سال از عمر او بر آمد بعد از آنک موی او سپید
شده بود و دندان او افتاده مویش سیاه شد و دندان او برست و قد منحنی او راست شده
بود و حال او در عرب مثل شد که اگرچه پس از پیری خلعت جوانی یافت اما بعاقبت چنانک آن
حال را درین شعر بیان کرده اند **شعر** و نضر بن دهمان عاشها ٭ و لکنه من بعد ذاکله ماتا
و عاد سواد الراس لقد شاخه ٭ و عاوده شرخ الشباب الذی فاتا ٭ یعاش بخیر فی نعیم و غبطة ٭
و تسعین حولا ثم قوم فاماتا ٭ و دیگر از دراز عمران عرب جعشم بن عوف بن حزیمه بوده است
که او دویست و پنجاه سال بزیست **شعر** حتی متی جعشم فی الاحیاء ٭
لیس بذا اید و لا غناء **حکایت** و دیگر از معمران عباس بن سعد بن احمد بن نوز
بن فراس التلسل بن ارش بوده است که او چنین گفته اند که او سیصد سال بزیست
شعر قلب للسنون و اصبحت ٭ لدای نجوم اللیل و القمر البدر ٭ ثلثمائین قد مرون کواملا ٭
فیالیتنی اخرت ما صنع الدهر **حکایت** و دیگر از دراز عمران عرب سیبویه بن العبد

الخفیفی بن سعید العشیره بوده است که سیصد سال بزیست و عهد امیر المومنین عمر بن الخطاب را
دریافت و او را پسری بود بزرگ و پیر و پسر ضعیف تر از پدر بود او را گفتند چه گونه است که پسر تو
عظیم ضعیف شده است و تو هنوز برقراری گفت من در سن هفتاد سالگی زنی خواستم و آن زن
عظیم موافق و حمول و رضا طلب آمد مرا صحبت او پسندیده آمد و بسبب صحبت و معونت او قوت
من برقرار بماند و پسرم زنی خواست عظیم سلیطه و دراز زبان و فاحش آمد و بسبب زحمت آن زن
شکسته شد گفتند اکنون قوت تو چگونه است گفت از یکی دو و عاجز نیایم اما در سه معذور باشم و دیگر
از جملهٔ دراز عمران عرب عمرو بن ربیعهٔ بن کعب بن سعید بن زید مناة بوده است که سیصد و سی سال
بزیست و این ابیات می گوید **شعر** ولقد سئمت من الحیوة و طولها ٭ و عمرت من بعد السنین بآباء
مایة احد تها بعد ها ما سلها ٭ وازددت من بعد الشهور سنینا ٭ هذا ابا بقی الا کما قدماتنی ٭ یوم مدور یلیه محزونا
حکایت و دیگر از ایشان ذات بن کهل بن کعب بن قیس بن سعید بن مالک النخعی بوده است
و بقول مشایخ چهارصد سال بزیست و این شعر او گفته است **شعر** لم یبق یا صاحب من لدائی
ابو سنین و ابو مآت ٭ فلا عقم غیر ذی بنات ٭ من مسقط النحر الی الفرات ٭ الا بعد الیوم فی الامرات
هل مستر بغیر حیات **حکایت** و دیگر از ان جماعت عمرو بن حممة الدوسی بوده است
که گویند سیصد و نود سال بزیست و مصداق این قول این شعر است که گفته است **شعر**
کبرت و طال العمر حتی کانی ٭ سلیم افاعی لیله غیر مودع ٭ فما الموت افنانی و لکن ما لفت ٭ علی شهود من نصف و مربع
ثلثمائة من سنین کوامدوها ٭ ایا مدار حی من اربع ٭ فاصبحت مثل الفرخ فی العش ثاویا ٭ و یا ادرابه لم تطار الا بقالم
و دیگر از ان جماعت که بطول عهد مخصوص بوده اند داود بن موید النهری بود گویند که چهارصد سال بزیست
و اسلام را دریافت و لکن از خرفی بی عقل بود و حس و فهم او تمام خلل کرده بود و گویند در روز وفات
خود این ابیات می گفت **شعر** الیوم سبی لدو لبینه ٭ لو کان للدهر بلی المتنبه ٭ ٭
او کان قرنا و احداً لعبه ٭ یا رب نهب صالح حوبته ٭ و رب علی حسن لوینه ٭ و ر ظرف سامع علویه ٭
حکایت و دیگر از ان جماعت طی که پدر قبیلهٔ طی بیان است جماعت قبیلهٔ او چنین گویند
که او پانصد سال بزیست و گویند که قیس بن ساعدة الایادی که حکیم عرب و فصیح عهد و عاقلتر و کامل
ترین دوران خود بوده است و مصطفی علیه الصلوة و السلام او را یاد کرده است و فرموده که فردا
قیس بن ساعده امتی علی حده خیزد سیصد سال و گفته اند که عمر او بوده است و اعراب بنی کلب
چنین گویند که هند بن عبد الله بن کامه الکلبی هشتصد سال بود تا قوم او از و ملول شدند و گویند
سطیح کاهن که در اول کتاب ذکر او رفته است پانصد سال بزیست و نام او ربیع بن ربیعه و عدی
بن ذیب بن عمرو بن مازن بوده است ذکر این جماعت از کتاب شیب و شباب نوشته آمد و ارباب
فضل دانند که این ذکر از فایده خالی نیست و رای عالی ملک الوزرایی را که در امارت و اشراف

و آفتاب ثابت باد و باد معلوم شد که این دعاگوی در چندین دریا غوص کرده است تا دری را که ترصیع
حنک عقل و فضایل او شاید از انجا برون آورده است بعز قبول آن حضرت مشرف باد بحق محمد و آله
حکایت اما آنچه در تفسیر آورده است و ذکر ایشان و بیان عمرهای آن جماعت ارباب علم نقل کرده اند
یکی از ان جماعت عوج بن عنق بوده است عبد الله بن عباس رضی الله عنه چنین می گوید که او را سه هزار سال
عمر بود و از عهد نوح پیغمبر علیه السلام تا به ایام موسی علیه السلام در وقت ساختن کشتی یاری داده بود و در عهد حضرت
موسی علیه السلام در ان هنگام که او را از انجا لشکر می کشید عوج بیامد و اندازهٔ لشکرگاه موسی علیه السلام بگرفت
و کوهی را بدان مقدار ببرید و بر سر نهاد و بیامد و خواست که آنرا بر لشکرگاه موسی اندازد تا همه هلاک کند آفریدگار
سبحانه و تعالی هدهد را بفرستاد تا الماس در منقار گرفت و گرد بر گرد آن سنگ را سوراخ کرد چنانک مقدار
سر او بود سنگ برون افتاد و آن سنگ در گردن او طوقی شد و پیش و پس او را امکان حرکت نماند آنگاه موسی
علیه السلام بیامد و او را بکشت و این قصهٔ مشهور است و در کتب معتبر مسطور است و چون حالت این
معانی بقدرهٔ آفریدگار کرده اند از قبیل محالات و متعذرات نبود **حکایت** دیگر از
کسانی که بدرازی عمر اختصاص داشتند لقمان عاد بوده و چنان بود که قوم عاد را هود را علیه السلام
به پیغمبری قبول نکردند و سخن او بسمع اصغا نمودند و هود هر چند آن نعیم معبود را با ایشان بیان کرد براه
راست باز نیامدند آفریدگار سبحانه و تعالی ایشان را بقحط مبتلا گردانید و همچنین مقدمهٔ بلا و
عذاب هر قومی قحط بود و چون حال حدت و تنگی از حد بگذشت و سه سال در ان عذاب بماندند قومی
قحط بود و چون حال حدت و تنگی از حد بگذشت و سه سال در ان عذاب بماندند قومی از معارف خود
را بمکه فرستادند و شتران با ایشان همراه کردند تا آن جماعت آن شتران قربان کنند و از
آفریدگار تعالی برای آن قوم خود آب خواهند یکی از ان جمله لقمان بن عاد بود و قیل بن عنبر و لیثم
بن هزال و مشهد بن سعد و او مسلمان بود و اسلام خود را پنهان می داشت و حکیم بن الحمری پس
هر یک ازین سادات با جماعتی از قوم خود روی بمکه آوردند و در ان عهد در زمین مکه عمالیق می نشستند
از فرزندان عملاق بن داود بن سام بن نوح و مهتر ایشان معاویه بن بکر بود و او مردی بود کریم
و سخی و مهمان دار و میان آن قوم و هود پیغمبر قرابتی بود چون آن جماعت بمکه رسیدند معاویه بن
بکر مر ایشان را ضیافتی بشرط بکرد و ایشان یک ماه در انجا بماندند و روز و شب در شراب و عشرت
مشغول بودند و خواست که ایشان را از قوم ایشان یاد دهد و خود نمی توانست که با ایشان بگفتی
که کاربرند که مگر از ضیافت ایشان بتنگ آمده است دو کنیزک مطرب داشت که ایشان را
جواریان خواندندی و آن مطربان مر ایشان را پیوسته سماع کردندی ایشان را گفت که طریقی
توانید کرد که از حال قوم خود یاد دهید ایشان گفتند شما شعری بگویید و جا دهید تا ما آنرا یاد
گیریم و بدان سماع کنیم معاویه این بیت و نظمها را بگفت و بدایشان داد **بیت**

الا یا قیل ویحلم قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما فیسقی ارض عاد ان عادا قد امسوا لا یطیقون الکلاما
من العطش الشدید فلیس نرجوا به الشیخ الکبیر ولا الغلاما فقبح وفدکم من وفد قوم فلا لقوا التحیة والسلاما
چون حواریان این پیغام ایشان استماع کردند ایشان بخود باز آمدند وگفتند بد کردیم که ما اینجا
بآسایش مشغول شدیم واز قوم خویش فراموش کردیم پس باخود قرار دادند که ما نیز بعد ازین
شراب نخوریم روز دیگر قربانی را حاضر آوردند وخواستند که بر سر کوه ابو قبیس روند واینجا قربانی
کنند مرثد بن سعد گفت شمارا این فرمان نبود وازین معامله سودی نخواهد بود تا به پیغمبر خود بگروید
ایشان گفتند تو از دین آبا واجداد خود بیرون آمدی اکنون مارا بتو حاجت نیست تو با ما میا ایشان
بر سر کوه شدند وشتران قربان کردند واستسقا کردند پس ابری برآمد سه لون یکی سیاه ویکی
سرخ ویکی سپید وازمیان ابر آوازی برآمد که باید شما ازین ابرها یک لون را اختیار کنید از جهت قوم
خود قیل گفت این ابر سپید واین ابر سرخ همه از نفع خالی بود ابر سیاه اختیار کنید آواز آمد که اخیرت
ما قیل رمادا رمددا لا تبقین من عاد احدا پس ایشان را هاتف آواز داد که شما هر یک چیزی خواهید که قوم عاد
بتمامت هلاک شدند واز آن جماعت هر کس چیزی خواستند بعضی گفتند مارا باران وفرزندان وعمر بیش
بود ما آن می خواهیم که بدیشان رسیم بادی برآمد وآن جماعت را از بالای کوه در ربود ولقمان عاد
گفت مرا عمر دراز می باید آن هاتف آواز داد که عمر هفت کرکس میخواهی یا عمر هفت خر گفت عمر هفت
کرکس که حزو باشند وبزرگ شوند وبی آفتی بمیرند خطاب آمد که یافتی باز کرد پس لقمان آشیان کرکی
بطلبید وتفحص میکرد تا فرخ او از بیضه بیرون آمد پس ایشان را نامی نهاد وهفت نر کرکس ازان قصد
می آمدند ومی مردند وگفته اند که هر کرکس صد وپنجاه سال بزیست وآن کرکس آخرین را لبد نام بود و
نابغه در شعر خود بیان کرده است ع حتی علیها الذی لبد اتی وبر قول بیشتر محققان عمر او
هزار وپنجاه سال بوده است

حکایت

واز جماعت دراز عمران یکی دیگر لقمان حکیم بوده
که آفریدگار سبحانه وتعالی حکمت اورا ارزانی داشت ودر قرآن با پیغمبر بیان کرد قوله عز من قایل
ولقد اتینا لقمان الحکمة ان اشکر نعمتی راوی آورده است که لقمان غلامی حبشی سیاه روی
بود که لب پهن قدم بود ودر میان بنی اسرائیل قاضی بود وآورده اند که پسر خواهر ایوب بود علیه السلام
وعبد الله عباس رضی الله عنه نقل کرده است که بنده مردی بود از بنی اسرائیل که آن مرد ویرا آزاد
کرد ومالی کثیر بوی داد وخدای تعالی بران مال برکت کرد وهیچ سایلی از وی چیزی نخواستی که اورا
محروم گذاشتی وهیچکس به نزدیک او فرو نیامدی الا که مهمانی او نخوردی واو در زمان داود بود علی نبینا
وعلیه السلام وخدای عز وجل دل اورا بنور ایمان روشن گردانید وزبان اورا به بیان حکمت بر
گشاد وبیک روایت هزار سال وبیک روایت سه هزار سال بزیست وآفریدگار عز وجل جمعی
را از ملایک بنزدیک او فرستاد بوقت گرمگاه که خلایق خفته بودند واهل شهر در خانه وسایه با تنها

ایستاده آسوده بودند آن فرشتگان بنزدیک او آمدند وبروی سلام کردند وآواز ایشان می شنید وصورت
ایشان را نمی دید گفتند که مارا خدای عز وجل بنزدیک تو فرستاده است آمده ایم تا ترا خلیفه بنی اسرائیل
گردانیم تا در میان خلق حاکم باشی وحکم کنی بحق لقمان گفت اگر آفریدگار بران خبر فرماید وامر حتم کند
فرمان برداری کنم وامر اورا گردن نهم واگر امید وار باشم که خدای عز وجل مرا دران مدد فرماید وعون
وعصمت او قرین ورفیق من شود واگر آفریدگار مرا مخیر گردانید میان قبول ورد آن اختیار کنم ومتعرض
فتنه نشوم که حکم کردن در میان خلق کاری عظیم است واگر حکم بحق کنند خطای عظیم را طالب
کرده باشند پس اگر آدمی در دنیا خامل وبی قدر باشد واز خطر قیامت ایمن بهتر ازان باشد که در دنیا
صاحب منصب باشد وروزگار بتبعه آن گرفتار شود ملایکه از حکمت او متعجب شدند وآفریدگار عز
سبحانه وتعالی آنرا ازوی بپسندیدند وچون شب درآمد ولقمان بیاسود آفریدگار سبحانه وتعالی امداد
حکمت بر دل وی فرستاد وضمیر اورا ازان پر گردانید ودری ازان بر زبان او گشاده کرد بامداد
برخاست واو حکیم ترین اهل زمانه خود بود وگویند روزی در میان جمع بنی اسرائیل نشسته بود و
ایشان را وعظ میکرد مردی بیامد وگردن او بگرفت وگفت تو نه بنده فلان کس بودی گفت بلی
گفت بدین مقام بچه انواع رسیدی گفت براستی گفتار ونیکوی کردار وترک کردن آنچه مرا حاجت
نبود آن مرد گفت راست گفتی سر این حکمتها سه کلمه است ولقمان مر پسر خود را وباران را وعظ کرده
ووصیتهای خوب در حق ایشان بجای آورده وده هزار کلمه با پسر بیان کرد وهمین که از بیان حکمت
فارغ آمد ولامن شد روح پسر او از نقل جمیل آن موا کرد ووفات یافت

حکایت

در کتاب مجمع الامثال آورده است که عامر بن الضرب العدوانی حاکم وحکیم عرب بوده است وهیچ فهم
بفهم او نرسیدی وهیچکس حکیم در حکمت معادل حکمت او نبودی گفته اند که سیصد سال عمر یافت وخرف شد
وگاه گاه اورا در احکام سهو افتادی فرزندان را گفت من پیر شده ام وقوت فهم وعقلی تمام کرده است
هرگاه که من در سخن گفتن آیم شما گوش دارید اگر از جاده جواب عدول کنم واز سر سخن خود در گذرم
چوبی بعصای من زنید تا بخود باز آیم وسخن را از قانون نگردانم وگویند که اورا کنیزکی بود حصیله نام اورا
گفته بود که هرگاه که در سخن من اختلاط مشاهده کردی عصا بر زمین زن تا من متنبه شوم وگویند وقتی جمعی بنزدیک
او آمدند وکودکی خنثی را بیاوردند وگفتند حکم این چیست ومیراث او پسرانه وهم یا دخترانه عامر ندانست
که دران چگونه حکم کند وهر روز شتری می کشت وآن جماعت را مهمان می داشت وحکم ایشان در
تعویق می داشت تا حصیله اورا گفت که این چیست که تو هیکلی شتران چرا کشی چرا متحیر شده گفت جواب
این مسئله را نمی دانم کنیزک گفت اتبعه بالمبال بگوی که حال اورا از بال روشن کنید بنگرید که بول از کدام
منفذ می کند وبیشی آنرا اعتبار کند وحال او ازان روشن کنید بنگرید که بول از کدام منفذ می کند وبیشی
آنرا اعتبار کند وحال او ازان روشن کند پس از عبد الله عباس رضی الله عنهما روایت کنند که چون دین اسلام

باید همان سنت در شریعت باقی ماند و آن حکم برقرار بود و چون مقرر شد که آدمی نژاد از کل حیوانات بدرازی
عمر اختصاص دارد و آنچه نص قرآن بدان دلالت می کند که آفریدگار عالم جل و علا می فرماید قوله عز من قایل
وامّا ما ینفع الناس فیمکث فی الارض ازین آیت روشن شود که چون لطف شامل هرکس که نفع او عام و لطف
او شامل باد آفریدگار تعالی و تقدس او را زندگانی دراز دهد و مدت جاه او را امتداد پذیرد و ازآنجا
رجاء واثق است و امید مستحکم شود که چون لطف شامل و فضل کامل و رأفت بی دریغ و عاطفت بی ملال خداوند
جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوة
الصدور ملجأ اکابر العرب و العجم ابو المکارم بو المعالی محمد بن ابی سعد لا سلب الله رد جلاله ثبت مناهج جهان و آسایش
جهانیان است آفریدگار بکمال رحمت خود عرصهٔ عالم را بانتهاء اعمار ایشان از ذات بی نظیر او خالی ندارد
و چنانک عرصهٔ جمال او بسیط است مدت عمر او را طویل و مدید گرداند و چنانک احسان شامل او وافر و کامل است
بحر احسان او را از غیض نقصان منقضا دارد والله اعلم دارد و مدت اقبال دولت بر مزید قطعه

ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان ؛ سپهر و مهر معالی مدار عز و جلال ؛ قوام دین مجد محمد بو سعد ؛
که هست درگه میمونش درگه اقبال ؛ جنان ز خشنبلیت [?] در نخا موخ [?] ؛ سری هم بنسب هم بذات هم بفعال
ز لطف شامل او قطره ایست آب فرات ؛ ز خلق کامل او نفحه ایست باد شمال ؛ جلال موج قدر جلال اوست فلک
از آنک هست مرصع بزر و سیم هلال ؛ تبارک الله از ان دست بحر بخشش او ؛ که گرچه دشمن مالست هست دشمن حال
همیشه تا که زخاری بدید آید گل ؛ همیشه تا که زخار ارزوان شود سلسال ؛ همیشه ذات جلالش ز خار معصون
بنای قدرتش ایمن ز صدمت صلصال ؛ بوجه تضمین در بوستان این مدحت ؛ زباغ نظم دگر کس گرفت طلع نهال
هزار سال نگویم که بس محال بود ؛ ولیک عمر تو خواهد مضاعف صد سال ؛ بحق النبی محمد و آله اجمعین

باب شانزدهم از قسم چهارم در بیان مسالک و ممالک معموره که از شرق تا مغرب واقعست

اصحاب تجربه گفته اند که آنچه از زمین معمور و مسکون است صد ساله راه است از جانب شمال و از جانب مشرق
که بمغرب پیوندد و هرچه خارج آنست در وی آدمی جانور نیست بوسیلت حرارت باتش خورشید و در آخر بلاد
شمال آفریدگار مر یاجوج و ماجوج را که از فرزندان یافث بن نوح اند سکونت دارند و در زمینی که متصل است
بحر ظلمات و طول و عمارت آن زمین هشتاد ساله راه است و میان فرزندان یافث و فرزندان سام ذوالقرنین
سدی ساخته است از مس و آهن چنانک آفریدگار در قران مجید از آن خبر می دهد اجعل بینکم ردما آتونی زبر الحدید
و یاجوج و ماجوج چندانند که عدد ایشان جز خدای کس نداند و بقوت و شجاعت موصوف اند و محاربت
ایشان بهتر باشد و بسطوت چون سباع ضاری اند و ایشان هیچ دینی قبول نکرده اند و خروج ایشان یکی
از علامات قیامت باشد چنانک درین آیت بدان اشارت می فرماید قوله عز و جل و سبحانه و تعالی
واذا جاء وعد ربی جعله دکّاء پس تقریر چنین افتاد که آنچه از دنیا مسکونست صد ساله راه است هشتاد
ساله راه یاجوج و ماجوج است از بیست سال دیگر چهارده ساله ولایت سودان است و آن شهرها ست

که نزدیک مغرب اعلی است متصل دریای ظلمت و از متوطنان آن نواحی پنج قبیله بسعادت اسلام مشرف
گشته اند و شش ساله راه دیگر اقالیم است که اکثر امم از ترک و عرب و عجم در ان بلاد ساکن اند و آنچه
عمارت زمین بدان شامل است که واقع از حد شمال و از خط استوا ابتدا کند از موضعی که غایت درازی روز
او سیزده ساعت باشد و انتهای آن بموضعی رسد که غایت درازی روزهای او شانزده ساعت باشد
و انتهای آن در اقصی شمال هرچه ازین مواضع مسکونه بخط استوا نزدیکتر است حرارت بروی غالب ترست و
چندانک در جنوب می روی حرارت بیشتری شود تا بموضعی رسد که از غایت گرما هیچکس آنجا قرار نتواند کرد
و آن موضع از حیوانات خالی باشد و آن اقصی بلاد نوبه است و آنچه دورترست از خط در ناحیت شمال حرارت
در ان زمین کمترست و انتهای آن بموضعی بود که آفتاب را در ان موضع هیچ اثری نتواند بود و بسبب این
دوری مسافت او بس سرما بدین زمین مستولی باشد و عمارت منقطع شود بسبب بسیاری سرما و آن
موضعی باشد که عرض او شصت و شش درجه باشد پس امتی که درین موضع مسکونه ساکن اند هفت گروه اند
چین و ترک و روم و فارس و هند و حبشه و عرب و اگرچه درین میان اجناس بسیار و اصناف
دیگر هستند که هریک قومی اند و ملکی دارند و ولایتی امّا آنچه مشهورست و از ایشان ذکر رفت این هفت
گروه اند و بعضی بر بعضی فضل دارند و فاضل ترین این مواضع و مساکن که مواضع او از میانهٔ عالم که خط
اعتدال است در هر دو جهت بعضی جنوب و بعضی شمال محل گرمای عظیم و سرمای مفرط اند پس ساکنان
آن هم از حد اعتدال بیرون توانند بود چنانچه مشاهده می افتد جماعتی که در جنوب اند از سیاهان
که پنداری مگر چوبی سوخته اند از فرط حرارت و طایفهٔ از سقلابیان که پنداری مگر از رکو پاره اند
سپید از غایت برودت بعدم نضج و چون اطراف عالم از غایت عمارت بدین مزاج بود معلوم باشد
که واسطه میان هر دو طرف معتدل باشد میان گرما و سرما و منصف بدین هفت اقلیم است از
بهر آنک مسکن ایشان از فلک چهارم است از هفت فلک پس افلاک را بمنزلت دل آدمی تن
را و بدین نسبت این اقلیم که نیر اعظم مخصوص شد بر جمیع اماکن و بقاع فضیلت یافت بکثرت عمارت
و فراخی نعمت و مطاعم شهره و مشارب هنی و ترتیب قواعد ملک و سکان آن در خلق و خلق و اشکال
و الوان و طبایع و غرایز و ترتیب ملک و سلطنت که پادشاه بحاصل نشود که ملوک فرش تدبیر و سیاست
جملهٔ ممالک را ضبط کردند و آن بدان معنی بود که یاد کردیم که این اقالیم منسوبست بآفتاب که او نیر اعظم
و پادشاه کواکب و احوال کواکب مستغنی است و طبایع کواکب معمورست بطبیعت آفتاب و نور
ایشان معمورست بنور آفتاب چون حال آفتاب در علویان چنین بود واجب بود که در سفلیات امم
پادشاهی که مملکت او منسوب باشد بآفتاب هم برین جهت باشد و همچنین حال مردان و سواران ایشان
که ایشان هر اینه دانا ترند بجای حرب و بقوت و شجاعت مخصوص اند چنانک سکان این اقلیم بخدمت
و شجاعت مخصوص اند و همچنین که بحسن خلق و کرم خلق و نضارت لون و اعتدال شکل و بحر در فنون اعلم

اختصاص تمام دارند و این حکمی کلی است که تقدیر افتاده است اما جزوی در هر اقلیمی اختلاف بسیار
افتد از بهر آنک آن شهرها بعضی سهلی بود و بعضی جبلی و بعضی نزدیک دریا و بعضی نزدیک بیشه و بعضی در زمین
سود و زنگستان و بعضی در غورها و بعضی در سرها مسکن باشد و چون طرفی از فضایل آنرا شرح تقریر پیوست
اکنون از چین و روم و عرب و حبشه و هند طرفی بتقریر خواهد پیوست تا فواید عام باشد والله اعلم

حکایت مملکت چین مملکتی است عریض و بسیط و شهرهای بسیار و سه اقلیم دارد از
بهر آنک هفت اقلیم عالم که هست اقلیم اول آغاز شود از اقاصی بلاد چین و بگذرد از آن زمین
آنجا که بجنوب نزدیک باشد و آنجا دار الملک ایشان باشد و بگذرد بر سواحل دریا در جنوب بلاد
هند پس بگذرد بر بلاد سند و بگذرد بر دریا و بر جزیره کرک و از دریا بجزیره عرب و زمین یمن رسد و شهرهای
عرب که بندرگاه و جایگاه رسیدن کشتی است چون ظفار و عمان و عدن و حضرموت و ظفار و حرمزه
مهره و سایس از بحر قلزم گذاره کند و در بلاد حبشه گذر کند و در دریای نیل قطع کند و بشهری رسد
که نام او جرمی باشد و آن دار الملک حبشه بود و آن دار الملک پادشاه نوبه بود پس زمین مغرب
بر جنوب بلاد برد و این منتهی این دریای مغرب باشد و اقلیم دوم ابتدا از مشرق کند پس بر بلاد چین
گذرد پس بر بلاد هند پس بر بلاد هند و منصوره و دیبل و دریای احمر قطع شود و دریای بصره و جزیره
عرب در زمین نجد و تهامه و یمامه و بحرین و هجر و دریای قلزم قطع کند و بصعید مصر رسد پس در زمین
مغرب گذرد و در میانه بلاد افریقیه پس بر سواحل دریای بصره پس شهرهای اهواز بگذرد پس ببلاد شام
پس قطع کند تا به آن زمین مصر را تا بقیروان و بدریای مغرب منتها شود و اقلیم چهارم ابتدا از مشرق
کند و به بلاد تبت گذرد پس بر خراسان و ماوراء النهر و خوارزم پس بر بلاد اندلس و بدریای
مغرب منتها شود و اقلیم ششم ابتدا شود از مشرق از شمال بلاد یاجوج و ماجوج و بر ترکستان گذرد
و بدریای مغرب منتها شود و اقلیم هفتم ابتدا شود از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج و بر شمال بلاد ترکستان
گذرد پس بر بلاد الان پس بر زمین بسویر پس بر برجان پس بر بعضی از صقالب بدریای
مغرب سپری شود و زمین چین را داخل است در سه از این اقلیم بسبب امتداد اطراف
و بسیاری شهرهای آن و چون شهرهای او در مشارق آفتاب نهاده باشد هواهای آن صافی آب
و آبهای آن سرد و عذب و خاکهای آن خوش روی و چون بدین صفت بود ساکنان وی
و عماد وی هم بدین نوع باشد و اهل جهان معتدل مزاج و نیکو شکل و صورت و کرم و خلق باشند
و ایشان اجناس مختلف اند و شهرهای ایشان بسیارست و زمین ایشان سه قسم بود چین
و قتا و تفریو و بزرگترین خطها مملکت چین است و اهل آن زیرک ترین مردمان اند در صنعت و
شناختن اداب و هیچ صنف از اصناف بنی آدم با ایشان در آن مهارات نتواند بود و اگرچه
اهل روم را در شیوه آن دستی است اما با اهل چین نرسند و اهل چین گویند که جملگی مردمان نابینا

اند در صناعت مگر اهل روم که ایشان بیک چشم بینا اند و یکی از عادات اهل چین است که ایشان
غریبان را در شهر خود نگذارند و اگر بمهمی غریبی آنجا رود یا بتجارت یا بسفارت چون غرض او بحصول
پیوندد او را عذر خواهند تا برود و این سنتی است که مانی نهاده است چه چنان در دلهای ایشان اعتقاد
مذهب سربه را رایج کرده اند بر سید که نباید که عالمی آنجا رسد و فساد و بطلان آن مذهب با ایشان
تقریر کند آن سبب بنیاد نهاد که هیچ بیگانه را باید که در ولایت خود راه ندهند حکایت
یکی از بزرگان بلاد چین حکایه کرد که دار الملک چین را بجکو گویند و آن شهریست عظیم بزرگ و گرد بگرد
او سه شبان روزه راه است و نزدیک او شهری است بزرگتر از آن که آنرا کونه خوانند اما پادشاه
در بجکو نشیند و در میان شهر آبی است که نصفی از شهر بر یک طرف است و نصفی بر یک طرف و بر یک جانب پادشاه
ایشان را طمغاج خان خوانند و فغفور خوانند و از مردمان چین حکایت های عجب کرده اند یکی از آن جمله که
عقل در قبول آن متوقف شود آنست که گفت پادشاه سالی یکبار بار عام دهد در میدانی و بر در میدان
چوبی بزرگ نهاده باشند عظیم باندام و تیشه تیز هر کس که بخدمت پادشاه در می آید خدمت می کند
و آن تیشه بر می دارد و یک زخم بر چوب می زند و زیادت از یک ضربت نزند چون آخر مجلس شد از آن
صورتی تراشیده باشند عظیم پاکیزه با صورة است یا صورت مرد یا غیر آن و غایت زیرکی ایشان آنست
که آنک اول یک ضربت بزند دوم چون زخم تیشه او به بیند بداند که مراد صورت او چه بوده است
و این از کمال دانایی ایشان باشد و صورت گری بقلم انگیخته و غیر آن در مذهب ایشان عبادت است
و مانی ایشان را بدان اشارت فرموده است و معمور کرده بقول فلاسفه ایشان گویند چه فلسفه
آنست که اقتدا کند با فعال خدای تعالی بحسب طاقت انسانیت و هم او حکایت کرد که قومی باشند
از بازاریان که در شهر طواف کنند و متاع فروشند و میوه و غیر آن گردونی ساخته باشند از بهر
خود که در آنجا نشینند و قماش خود بر آن نهند و گردون می رود بی ستور و کسی که او را ابکرد اند ساخته و
او بر آنجا نشسته باشد و طلسمی کرده که هرگاه که خواهد آنرا بدارد و هرگاه که خواهد براند و جاهایی که در آن
زمین با فند عقل در آنجا متحیر شود و در ذکر به افزید کاد در باب جماعتی که بدروغ دعوی پیغامبری کرده که
پیراهنی کرده آمده است که از چین آورده بود و در اخبار چنین مسطورست که وقتی یکی از ملوک اسلام
رسولی فرستاد بنزدیک ملک چین او حکایت کرد که چون بحضرت ملک چین پیوست او را تجمیل و تعظیم
نمودند گفت در خدمت پادشاه جماعتی دیدم که ایشان را اخته کرده بودند و ایشان خواص ملک بودند
و ترجمان ایشان بودند و بیشتر از ایشان همه زبانها دانستی گفت یکی از ایشان گاه گاه بنزدیک من
می آمد و پیغام می گذارد و جواب از من بردی روزی بنزدیک من آمده بود و سخنی از پادشاه می رسانید
و او در حسن بمثابتی بود که آدمی از غایت جمال او مدهوش می شد من نگاه کردم در سینه او خالی دیدم
که از زیر پیراهن او می درخشید و از لطافت اندام و طراوت آن خال او زیر پیراهن چنان ظاهر بود

که گمان بردی که مگر خود برهنه است و من در حیرت آن بماندم چنان که با او سخن نتوانستم گفت آن کودک گفت
ترا چه رسیده است گفتم از لطافت این جامه تو کودک بخندید و گفت که گمان می بری که این پیراهن یک تو است
و یک پیراهن است پس چون نیک بنگریستم پنج پیراهن بود که از زیر یکدیگر پوشیده و با آنکه همه چنان لطیف
بود که آن خال از زیر آن پنج پیراهن چنان می درفشید که گفتی مگر برهنه است و این یک نوع از جامهاست
که بعضی از آنها ببلاد خراسان آرند با نواع ظرایف عجیب و متاع ایشان عاج باشد و کندر و کهربا فصوصی
سقیلی و آن صمغ درختی است در دریای صقالبه و اگرچه در زمین باشد اما بسیاهی زند و بدان رغبت نمایند
و آن کهرباهای فصوصی را بنرخ نیکو بخرند و از ان حل سازند و چنین گویند که هر که آن با خود دارد چشم زخم
او را گزند نرساند و نزدیک شهر چین وادی است عظیم و در میان آن وادی جزیره ایست و در ان جزیره
حصاری محکم و ساکنان آن حصار جماعتی اند از سادات و علویان مسلمان و ایشان سفیرند میان مسلمانان
و بازرگانان بسیار باشند که آنجا روند و بضاعتها برند و بدیشان نمایند ایشان بملک چین رسانند
و عوض آن بیارند و سبب سکون علویان در ان زمین آن بود که جماعتی از سادات و فرزندان امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه در ایام بنی امیه بخراسان آمدند و آنجا مقام ساختند و چون جد بنی امیه در طلب خود بدیدند
بترسیدند که مبادا که بدست ایشان افتند و برایگان کشته شوند پس روی بمشرق نهادند و هیچ قرار نیارستند
کرد تا بولایت چین رسیدند چون بکنار آن وادی رسیدند نگاهبانان ایشان را از آب گذشتن
نگذاشتند و باز نمی توانستند گشت گفتند از پس ما شمشیر است و از پیش ما دریا و آن حصاری که در ان جزیره
بود از مردم خالی از بهر آنک مار بسیار در ان جزیره استیلا آورده بود و ساکنان آن وادی را از آنجا
دور کرده علویان گفتند که مکابدت این ماران آسان تر از مکابدت شمشیر پس در ان حصار رفتند و
ماران را می کشتند و در آب می انداختند و خاقان چین دانست که ایشان علویانند و از راه اضطرار تمسک
بجانب او کرده اند ایشان را آنجا بگذاشت و مر ایشان را ادراری و انعامی فرمود که ایشان را کفاف
بودی و ایشان در آنجا مقام ساختند و فرزندان ایشان بسیار شدند و زبان مردم چین را بیاموختند
و این سفیرانند میان ملک چین و پادشاه مسلمان و جملگی اهل چین بر کیش مانی اند بخلاف هند و هرکر ایشان
بعضی آفتاب پرستند و بعضی ترسا اند و رسوم و سیر ایشان در ملکداری درین عهد مشهور است و همه
کیشها در میان ایشان بیابند جز کیش جهودی و ذکر ایشان بدین قدر اختصاص و اختصار افتاد والسلم

حکایت ترک امتی بزرگ اند و اجناس و انواع ایشان بسیارند و قبایل و افخاذ ایشان
بی شمار و از ایشان بعضی ساکنان بیابانها اند و بعضی صحرانشین اند اما در ولایت آبادان نشینند و
از قبایل بزرگ ایشان غزیی اند و ایشان دوازده قبیله اند بعضی را غز خوانند و بعضی را ایغز و بعضی
را در زمین خوارزم مکان باشد چو اگه چون سعادت اسلام درین بلاد مرتفع شد ایشان مسلمان شدند
و در اسلام آثار خوب ظاهر کردند و چون کفار غلبه کردند ایشان از زمین خود دور شدند و در شهرهای
اسلام

اسلام در آمدند و ایشان را ترکمان خوانند و بعضی را از ان قوت کردند تا در عهد جوری بکین بیرون آمدند و جهان
را بگرفتند و بر مملکتها پادشاه شدند و خاندان سلجوق مدتها در جهان داری و کشورگشایی بماندند و از ایشان
مرفه اند که ایشان قومی مخوانند که از زمین قبا بیرون آمدند و مراکز خود را بگذاشتند بسبب اینکه تنگی چرا بود
از جهت مواشی و چراخور و کجی مرتعها و خوارزمشاهی از ایشان بود پس جماعتی ایشان را قاصد شدند که ایشان را
قای خوانند بعدد و عدد از ایشان بیش و پس بودند ایشان را از مراعی خود دور کردند و ایشان بزمین
ساری رفتند و اهل ساری بزمین ترکمانیه رفتند و غزان بزمین بجاکه شدند نزدیک ساحل دریای ارمینیه
و از ایشان قبیله دیگرست که آنرا خرخیز خوانند و ایشان جمعی بسیارند و مساکن ایشان میان مشرق صفی است
و میان تحاک و کیماک در شمال از ایشان است و تغزغز در مغرب ایشان و از عادت سادات خرخیز آنست
که مردگان خود را بسوزند و شنیدم که خرخیز مردی بود از عوام ایشان که او را مغنون خواندندی در یک
روز معلوم مردی بر وی جمع شدی و مغنیان و ارباب ملاهی حاضر آمدندی و شراب خوردندی و چون
مجلس ایشان خوش شدی آن مرد چون مرد مصروعی بیفتادی پس از وی سوال کردندی که درین سال
چه حادث خواهد شد و ایشان را از حال آن سال از فراخی و تنگی خبر دادی و ایشان گمان بردندی که
مگر آن حق است **حکایت** گویند در خرخیز چهار وادی است که آب می رود و آب آنها
در وادی عظیم می آید و آن آب که در وادی بزرگ می رود در میان کوهها و غارهای تاریک می رود و
حکایت کردندی که مردی از خرخیز کشتی خرد بساخت و در ان آب انداخت خواست اگر منتهای آنرا
معلوم کند روزی چند چون در ان دریا برفت و از ان جمله سه شبانه روز در تاریکی می رفت که درین
سه شبانه روز هیچ روشنایی ستاره و ماه و آفتاب بدید نبود پس از ان بصحرایی رسید و روشنایی بدید
از زورق بیرون آمد درین وقت آواز سم اسب شنید بر درختی شد و منتظر نشست تا کرا بیند بعد از ان سه
سوار را دید که آمدند بالاهای ایشان عظیم بلند چنانک بقامت نیزه بود و با ایشان سگان بودند
که در بزرگی گاو چون نزدیک او رسیدند او را بدیدند و بر وی رحم آوردند و او را از درخت فرود
آوردند و بر اسب خود نشاندند تا سگان مر او را اندرند پس او را بوثاق خود آوردند و طعامش دادند
و از خردی جثه او تعجب نمودند چنانک گفتی هرگز مثل او ندیده اند پس یکی او را برداشت و
بسوی راهی آورد و راه بوی نمود تا بجایگاه خود باز آمد و کس ندانست که ایشان که بودند و از کدام
قوم و چه جنس اند و دیگر قومی از ترکان جریح اند و مسکن ایشان کوه نونس بوده است و آن کوه
زرست و ایشان بعز عزیز بودند بروی عاصی شدند و بزمین ترکستان بیرون آمدند و بعضی در بلاد
اسلام آمدند و ایشان نه فرقه اند سه حکلی و سه هسکی و یکی تراوی یکی گوالین و بجین و دیگر قوم کیماکند و ایشان
قومی اند که خانه و دیه نیست و ایشان در بیشها نشینند و درختها و بیابانهای آب باشند و ایشان
خداوند گاو و گوسفند باشند و اشتر ندارند چو اگه اشتر در ان سرزمین ایشان نزید و در زمین

ایشان نمک نبود و بازرگانان نمک برند و هر یک من به بهای ینک بفروشند و در تابستان غذای ایشان از
شیر اسب باشد و در زمستان گوشت قدید و در آن زمین برف بسیار آید و مر ایشان را میخهاست
که زمستان از دست برف آنجا روند و بر دست راست زمین کیمال سه قوم اند که بازرگانان متاع
خود بنهند و دیگری بیایند و ثمن آن برابر بنهند اگر خداوند راضی بود بدل بردارد و متاع خود بگذارد و
ایشان آتش و آب را پرستند و متاعهای آن زمین طاسهای رویین پاکیزه باشد و در سالی یک روز
روزه دارند و مردگان خود را بسوزند و بر مرده بگریند و گویند ما بقضای خدا راضی ایم و به نزدیک
کیماک از جانب قبله قومی اند که آنرا مفر بر خوانند و ایشان را رئیسی است علی حده و مسکن ایشان در وادی
درختستانها و بیشهاست و بخاکنان قومی اند که پیوسته سفر کنند در زمین خود و هر کجا باران بسیار بود
آنجا روند و زمین ایشان سه روزه راه است در سه روزه راه و چند گروه گرد بر گرد ایشانند در
ناحیت شمال ازیشان زمین خفچاق است و در ناحیت جنوب غربی ایشان بلاد خزر و صقلاب و خفچاق
بود و ایشان را مال و نعمت و ثروت باشد و سلاح بسیار دارد اعلام و طبول و میان بخاکیه زمین خزر
مسافت ده شبانروز راه است همه بیابانها و درختها و بیشهاست و راهی معین نیست و راه بستاره
توان رفت بر نج بسیار اما بلاد خزر ولایتی است طویل و عریض و بر یک طرف او کوهی است بزرگ
و پایان آن کوه دو نوع ترک فرود آیند که یک قوم را طولاس خوانند و دیگری را الغر و این کوه بزمین
تفلیس پیوسته است و ایشان را عادتی است که ملک ایشان چون برنشیند با ده هزار سوار و بر هر سواری
یک میخ گری در اندازهٔ دو گز با خود ببرند هر جا که فرود آیند آن میخها را در زمین استوار کنند و سپرهای
خود بدان آویزند در یک ساعت گرد بر گرد ایشان حصاری شود و شبیخون بر ایشان نتوان آورد و
از ایشان قومی اند که ایشان را برداس خوانند و این برداس از شهرهای خزر است و میان ایشان و
میان خزر پانزده روزه راه است و ایشان در طاعت ملک خزر باشند و از میان ایشان ده هزار
سوار برنشیند و ایشان را رئیسی نبود و ضابطی نباشد و در هر محلت پیری باشد که اگر ایشان را کاری
افتد بوی رجوع کنند و بحکم او راضی باشند و میان ایشان و بخاکیان پیوسته خصومت و محاربت
باشد و در زمین ایشان عسل بسیار باشد و ایشان دو صنف اند یکی صنف آنست که مردگان خود را
دفن کنند و یک صنف دیگر آنست که مردهٔ خود را بسوزند و بیشتر درخت ایشان خلنج باشد و
ولایت ایشان هفت روزه راه در هفت روزه بیش نیست دیگر قومی از ترکان که ایشان را محرف
خوانند و ایشان را ولایت بسیار است و وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ در صد فرسنگ باشد
و ریش ایشان را کنده خوانند و ایشان را خرگاه باشد و با مواشی خود سفر کنند و زمین ایشان
پیوسته است بدریای روم و جایگاه این قوم بر کنارها باشد و ایشان را طایفه‌ایست و مملکت ودرها دو است یکی
را وفا خوانند و دیگری را ایل و ازیجون بزرگتر اند و میان ایشان و صقلابیان و روس پیوسته

جنگ

جنگ باشد و ایشان پیوسته بر آن جماعت غالب باشند و برده ایشان اسیر گیرند و بروم برند و بفروشند
و ایشان را پیوسته بسبب تجارت نعمت بسیار باشد اما صقالبه قومی بسیار باشند و میان زمین
و نشستگاه ایشان در درختستانها باشد بر زمین بخاکیه سیزده شبانروزه راه است و ره پیدا نیست
و بیشه باشد و چشمهای آب و ایشان آتش پرستند و مردگان را بسوزند و پیوسته کشت ایشان ارزن
باشد و شراب از عسل بود و سلاح ایشان تبرزین و نیزه باشد و سپرهای بغایت نیکو و ایشان را
رئیسی است که او را سویت خوانند و ایشان را شهریست که آنرا خزران خوانند و در هر ماه سه روز
بازار شود و اهل اطراف بیایند و خرید و فروخت کنند و اما روس در جزیرهٔ ساکن در دریایی که طول
او و عرض آن جزیره سه روزه در سه روزه راه است و در آن درختان و بیشهاست و گرد برگرد او
دریاست و ایشان پیوسته دزدی کنند و زندگانی و کسب خود در شمشیر دانند و اگر یکی از ایشان وفات کند
و از وی پسر و دختر بماند تمامت بدختر دهند از مال او و پسر را یک شمشیر بیش ندهند و گویند پدر تو مال بشمشیر
کسب کرده بود تا در سال سنه ثلثمایه از هجرت حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام ترسا شدند و کیش
ترسایی قبول کردند و آن شمشیرها در نیام کردند و چون کسبی دیگر ندانستند و در کسب ایشان بسته شد
مضطر شدند و عیش بریشان تنگ شد بدین اسلام رغبت کردند و مسلمان شدند و باعث مر
ایشان را بر اسلام آن بود که تا در غزو و جهاد بر ایشان حلال شود و رسولان فرستادند بخدمت
خوارزمشاه و آن رسولان چهار تن بودند از خویشان پادشاه که مستقل بود بنفس خود و او را بولادمیر
لقب بود چنانک ملک ترکستان را خاقان و ملک بلغار را بططلو چون رسولان بخوارزمشاه رسید
خوشدل شد بسبب آنک باسلام راغب شدند و ایشان را تشریفها داد و کس فرستاد از ائمه
تا ایشان را شرایع الاسلام آموزد پس جمله مسلمان شدند و ایشان بزمینهای دور دست روند
و غزو کنند دستوری یافتند و پیوسته در دریا سفر کنند در کشتیها و هر کسی را که بیابند بزنند و مال
ببرند و ایشان بقوت از همه اقوام زیادت باشند الا آنک ایشان را اسب نیست که اگر ایشان
را اسب بودی ایشان را بر خلق عظیم استیلا بودی این مقدار که از اجناس ترکان یاد کردیم و از
احوال ایشان بیان نمودیم اما آنچه از ایشان مشهورند و ذکر ایشان سایع و مستفیض است در قلم
آوردیم بر سبیل ایجاز و اختصار چه انواع و اجناس و سیر و رسوم و عادات ایشان زیادت
از آن است که در حد وصف آید و آفریدگار تعالی این صنف را در دنیا عزیز کرده است و بعلو
همت و عظمت شان و رفعت مکان و قدرت و امکان هر کجا که باشد اختصاص داده و زمام مصالح
ایام در قبضهٔ اقتدار بعضی ازیشان نهاده و در ملک داری و جهان گیری عون و عصمت و حفظ و حمایت
خود قرین و ردیف ایشان گردانیده است چنانک درین عهد فرمان از بلاد هندوستان بلکه در سایر
اقالیم اسلام پادشاه جهان و سایهٔ رحمت یزدان شمس الدنیا و الدین افریدون الاسکندر الثانی وارث

ملک سلیمان صاحب الخاتم فی الملک العالم ابو المظفر التمش السلطان یمین خلیفة الله ناصر امیر المومنین را ممکن کردانید
و رایت سلطنت او را ارتفاع داد و در قمع اعادی و بذل ایادی آثار او ظاهر و برهان ماهر کردانید اشارت
کرده چنانک مولف این مجموع در اثنای قصیده در مدح حضرت سلطنت بدین معنی اشارت کرده است **قطعه**
چو خورشید شهنشاهی ز ترکستان شدی طالع ٭ ز هندستان بدید آمد ترا ملک سلیمانی ٭ شکفتی نیست این معنی و گر برهان همی باید
عزیز مصر شد یوسف و گر چه بود کنعانی ٭ و آنچه این پادشاه جهان پناه را روی داد از قمع ارباب عناد
و ضبط قلاع و بلاد و استخلاص ممالک سند و عمارت مسالک هند جمله بیمن رای رای مشکل کشای
خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال ید العلا بزید **قطعه**
شاه است چون سلیمان صاحب بود چو آصف ٭ عالم ز رای و رایت هر دو شده منیر ٭ ٭
خالی مباد عرصهٔ ملک بلاد شرق ٭ تا روز رستخیز ازین شاه و زین وزیر ٭ بحق محمد و آله آمین

باب مقدم از قسم چهارم در ذکر ممالک روم و حبشه و هند و غیره

روم امتی بزرگ است و شهرهای بسیار است و ایشان را در باب صنایع طلسمات و جاهای لطیف
مهارتی شامل است و هیچکس از اهل ولایت با ایشان در آن برابری نتواند کرد جز اهل چین
که ایشان در بعضی از آن با اهل روم بحر بند و گویند ولایت روم چهارده عمل است هر عملی مشتمل است
بر شهرهای بزرگ و هر عملی را والی و صاحب فرمانی است و پادشاه روم را قیصر خوانند و رومیان را باسلوس
گویند و لشکر ایشان صد و پنجاه هزار مرد باشد و هر صد و پنجاه هزار مرد را دوازده بطریق بود و
هر بطریقی را یک طرخان باشد که امیر پنج هزار مرد باشد و هر طرخانی را پنج تومس باشد که هر یک امیر ده
باشد و بزرگترین بطریقان که خلیفهٔ قیصر باشند ساسطوس خوانند و وزیر و صاحب مشورت را لسط
گویند و آنک در مرتبه قوی باشد بدرمق و او صاحب برید دیوان باشد و قاضی را برجین و ایشان جمله
ترسا باشند و در مذهب مختلف اند چون مسطوریان و ملکائیان و یعقوبیان و یونسیان و در زمین ایشان
جهود و مغ بسیار باشد و لیکن از ایشان گزیت ستانند در سالی از هر سری یک دینار و علوم حکمت که بدیشان
نسبت کنند آن در حقیقت از ایشان بدست ملک از علم حکما و علم یونانست چه زمین یونان از قبیل ولایت
روم است و هیچ امتی را آن حدت خاطر و جودت طبع و قوت فکرت نبوده است که اهل یونان را بوده است
و از انواع علوم از ریاضی و الهی و منطق و فلسفه که از ایشان منتشر شده است از هیچ قوم نشده است و ایشان را
کتابهای مشهور است در انواع علوم و جملگی علما و فلاسفه در شهری جمع شده بودند که آن شهر را ماقدونیه گفتندی
و بسیار کثرت از آن جماعت در آن شهر بود و آن شهر را مدینة الحکما نام کرده بودند و بلاد ایشان در جزیرها
دریا بود چون آب غالب شد و آن جزیرها را آن زمینها آب گرفت بقسطنطنیه رفتند و کتب خویش را از آنجا
نقل کردند و ملک روم بجهت ایشان کلیسایی بزرگ بساخت و آنرا دار العلم نام کرد و ایشان را در آنجا نشاند
و ادرار و تسویغ مر ایشان را فرمود و ایشان آن علوم خود را نشر کردند و بدین سبب چون انتشار آن علوم

از

از روم بود آن علوم را برومیان نسبت کنند اما اصل آن علوم از یونانیان بوده است و بلاد روم را اضافی
و انواعی بسیار است و از ایشان افرنج قومی اند که ایشان را قوتی و شوکتی عظیم باشد و سلاحهای ایشان
در غایت خردست و ایشان از غایت جرات بر بعضی بلاد اسلام استیلا آورده اند و دیگر از ایشان کرج اند
برا رمن درونی و ارمن بیرونی استیلا یافته اند و دیگر اسلان و اهل سریر و باب الابواب و ثغور روس است
و سریر شهریست بزرگ بر ساحل دریای طبرستان که آنرا پارسیان دربند خوانند و ساکنان آن شهر
همه غازی باشند و بر ایشان خراج نیست از بهر آنک ایشان حافظان مشهورانست درین کتاب برین
قدر اختصار افتاده والله اعلم **حکایت** عرب امتی عظیم و قومی بسیارند و خطهای ایشان
وسعتی دارد و زمین ایشان جزیرة العرب خوانند از بهر آنک دریاها و وادیها بروی محیط است از همه
جهان از بهر آنک فرات از زمین روم برون می آید و بناحیت قیس بر ظاهر می شود باطراف خیره فرو می
آید و از آنجا بسواد عراق می رود تا در ناحیت بصره و ابله بدر می آید و بدریا می رود و دریا از آن موضع
همچنان می رود و ببلاد عرب می آید بساحل جده و بساحل مدینه و ساحل اسما تا آنگاه که بقلزم رسد و از
آنجا می کشد تا مصر علی الجمله بلاد عرب عریض و بسیط است و آفریدگار عز و جل ایشان را از جمله امم برگزیده است
و باخلاق حمیده و سخاوت و شجاعت مخصوص کردانیده و کدام فخر و شرف باشد و رای آنکه حضرت مصطفی
علیه الصلوة والسلام از میان ایشان مرسل کردانید و کلام خود را بلغت ایشان منزل کردانید و در قدیم
الدهر ایشان را به بسطت و کثرت حشم مخصوص بوده است و از ایشان دو تبع بوده اند که باطراف و اکناف
عالم طواف کرده اند ایشان را خطی وافر بوده است از ملک داری و جهان گیری چنانک از ملوک حمیر نقل
کرده اند که ایشان تبع خوانده اند و ممالک و مسالک دنیا را مالک و سالک شدند و آفریدگار تعالی
ذکر او در قرآن مجید بیان فرموده قوله عز و جل **أهم خير أم قوم تبع** و دیگر غسان بوده است و در میان
ایشان علما بوده است چون علم شرع و علم انواء و علم قیافت و حفظ انساب و علم نجوم از ایشان
منتشر شده است چه این علم نحو معروف در میان ایشان بود ابو الاسود دیلی آنرا از قوت بفعل رسانید
و چیزی از آن تالیف کرد و بخدمت امیر المومنین علی کرم الله وجهه آورد و بر وی عرض کرد حضرت امیر
المومنین فرمود **نعم النحو الذی نحوت** بدین سبب او را علم نحو نام کردند و عرب را خاصیتی است و همان
آنست که جملگی امم که هستند اهل شهرها بعلم و فضل ممتاز باشند از اهل روستاها و صحراها و آن جماعت
در غایت خلافت و حماقت و کندفهمی باشند و طبیعت عرب برخلاف اینست که بدویان ایشان را
فصاحت اللسان و جودت بیان و قدرت بر فنون کلام از خطب و اشعار زیادت است از اهل
شهرها و مشابهت سخن ایشان نیست و یکی از طبایع ایشان آنست که ایشان در دویدن بجدی باشند که
از اسب تازی سبقت برند و هیچ صنف از اصناف امم مثل ایشان نتوانند دویدن و جماعتی مشهورند
چون بن سلکه بن سلمه و تابط شرا که نام او ثابت بن الجابر الفهمی است و سر بن وهب و ایشان دوندگان مشهورند

در عرب و شرف الزمان طاهر مروزی رحمة الله علیه آورده است که سنه ثمان واربعین واربعمایه مردی
عرب از بادیه برو آمده بود و او مردی لاغر و سبک حرکت و سبک تن بود روزی در آب رفته بود تا
غسل آرد و از جامهٔ خود غافل شده ناگاه دو مرد بیامدند و جامهای او از کنار آب بر بودند و چون
او آن حال بدید تا از آب برآمد و ایشان دور رفته بودند بر عقب ایشان دوید و اگرچه ایشان اسب
می تاختند ایشان را دریافت و جامهای خود باز ستد حکایت و یکی از حجاج حکایت کرد
که وقتی من در قافله بکعبه می رفتم در میان بادیه فرود رفتم و حوالی بدو فرود آمدم بدوی بیامد و آهوی گرفته
بود و می فروخت من آن آهو از وی بخریدم من در آن آهو بنگریدم بر وی هیچ جراحتی ندیدم گفتم این
را چگونه گرفته گفت این را بتک پای گرفته ام تعجب کردیم و باور نداشتیم گفت سهل است او را بگذارید
که من بار دیگر او را بگیرم و شما او را از من بار دیگر بخرید گفتم شاید پس آهو را بگذاشتیم آهو از پیش
ما بجست و بر عقب او می دوید و از چشم ما ناپدید شدند ساعتی نگذشته بود که عرب می آمد و آهو
را گرفته می آورد بار دیگر او را بهای آن آهو دادیم و آهو را بسمل کردیم اعرابی نشسته بود و با ما
حکایت می کرد و از هر جا سخنی میگفت و طباخ آنرا بریان کرد و در خوان نهاد و پیش ما آورد با
نانها و همچنین آورد و بر زمین و میخواست که سفره بیندازد که ناگاه اعرابی سفره را در ربود و
دویدن گرفت خدمتکاران در عقب او دویدند روی باز پس کرد و گفت این آهو را دو بار
از دست من بجست و او زنده بود اگر خلاصی نیافت اکنون شما چه گمان می برید این زمان
که مرده و پخته شده از دست من خلاص نخواهد یافت شما زحمت خود مدهید ما بخندیدیم و هیچکس
از ما پیش از آن بگرد او نرسید و بتک پا از ما ببرد و اخبار عرب و احوال و رسوم و عادت
ایشان در کتب ایشان مسطور است و دفاتر ما بذکر ایشان مشتمل بدین قدر اختصار افتاد
حکایت زمین هند زمینی است که مدار و عقدهٔ فلک آنجاست یکی حمل و دیگری میزان
و درین وقت نه شب دراز بود و نه روز کوتاه حرارت آفتاب و حمل خود بیشتر باظهار رسد
در زمستان اگرچه سرما بود ولیکن هیچ درختی خشک نشود و بدین سبب کارهای مردم آن
ولایت بر ثبات و راستی مقرر است دلیل برین آنک اجناس غذا و اصناف دارو که بقوت
تن و قوام معالجت بدان بود در هیچ ولایت چندان یافت نشود که در آن ولایت چون
هلیله که مردم را از حضرت حساب بی نیاز دارد و ایشان منفرد اند بعود بویا و طوطی گویا و اگر
سخن از فیل و نیل و گوی فوفل آن و منفعت این در حصر نیاید یکی شاه دولت است و برهان عظمت
رب الارباب در جمله کوهی برتابد و لشکری را روی برتابد حصاری روان است مبارزی
منظفر است سخن دانی فرمان بر است و آن دیگر مشاطهٔ روی خوبان است و تعوید چشم بدکاران
و خرسندی سوگواران است و سپرنگ رزانت و اگر از عدل و صاحب هندی گویی و

بعلم

بعلم نشو بر تختهٔ خاک منتهای عالم ساکنان آن اقالیم ضبط نکند و یکی از علمهای ایشان علم افسون است
که مار گزیده را بصلاح آورند و زهرها را از وی برون برند و بعضی آنند که ایشان را وهمیان خوانند
و برا همه آثار ایشان عجب نماید و علم نیرنجات است و سحر در میان ایشان ظاهر است و اصناف و انواع
و مذاهب ایشان بسیار است و شنیده آمده که ایشان نهصد و چهل و هشت مذهب دارند و چون
در میان مذهب باطل ایشان فایدهٔ زیادت صورت نمی توان کرد و اخلاق و افعال ایشان
مشاهد نیست بسبب آنک آفریدگار عز و جل رایت اسلام را درین بلاد مرتفع گردانیده است
درین باب بدین قدر اختصار رفت حکایت حبشه جنسی اند و ایشان اصناف
و انواع اند و زمین ایشان فراخ و عظیم عرصه است مختلف و سیاهی رنگ ایشان از
از افراط حرارت زمین ایشان است و آنچه در اقصای بلاد ایشانست صورتهای کریه است
چشمهای برون خزیده سوراخهای بینی فراخ و لبهای سطبر و ایشان چند قبیله اند چون قباوه
و قوقوه و بیلی و کردو و عددو و علاحر و ایشان با یکدیگر حرب کنند و قدم در کوی مخاصمت
دارند و زمین ایشان از برکت و خیر خالی است و ذات ایشان از سرایهٔ دین عاطل
و گردنهای بغایت کوتاه و مویشان در جعودت بدانهٔ فلفل مشابهتی بر عرسان چوبی
سروی سوخته است و آن بسبب آنست که ایشان از واسطهٔ اقالیم دورند و بدین محترقه
و از استیلای حرارت مفرط نزدیک و حرارت موی بر تن اسباب حدت است و بدین
سبب ایشان را بر بالای کشد قامتهای ایشان می باشد و چون گرمی سدها را بگشاید و چیزها
را در نشاط آرد بدان سبب ارواح ایشان منبسط شود نه برون لاجرم پیوسته خوش دل باشند
و در لعب و لهو گذرانند و رقص زنگیان مشهور است حکایت در تاریخ ماوراء النهر
آورده اند که پادشاهی از پادشاهان خراسان قصد ترکان کرد و از جیحون و ترمد عبره کرد
و در لشکر او جماعتی از زنگیان بودند و چون ترکان سرگرشل آن نوع زنگ سیاه قوی هیکل ندیده
بودند گمان بردند که مگر ایشان دیوانند و از پیش آن لشکر هزیمت شدند بی آنک جنگی کردندی
و چون آن پادشاه سبب هزیمت ایشان بدانست غلامان زنگی بسیار خرید و هرگاه که جنگ
کردی با ترکان ایشان را مقدمه بفرستادی تا آنگاه که ترکان بسیار در ایشان نگریستند
و بر ایشان گستاخ شدند تا آنک وقتی زنگی را بگرفتند از جملهٔ زنگیان و بکشتند و چون خون او
بدیدند گفتند این خون برنگ خون آدمیان دارد و او نیز هم بر صورت آدمی است پس بر ایشان
دلیر شدند و بیش از آن از ایشان نترسیدند حکایت مجد الدین محمد عدنان رحمة الله علیه
بجهت سلطان ابرهیم طمغاج خان تاریخی می ساخت و ذکر ملوک ترکستان مستوفی تقریر می کرد و در آنجا
مطالعه افتاده است که یکی از پادشاهان ترکستان که نام او قلج بود با پادشاهی از پادشاهان

ایران مصاهرتی می کرد نام آن پادشاه جنویه بود و چون پادشاه صداق کریمه ترکستان می فرستاد و هدایا و تحف
بی شمار بود و در آنجا غلامی زنگی بود و آن در میان ترکستان اعجوبه می نمود ایشان هرگز بران صورت و هیات
و لون آدم ندیده بودند و پیوسته آن غلام در مجلسهای انس خود حاضر کردندی و آن زنگی را قوتی و شجاعتی و زیرکی
بود و بدین سبب پادشاه را پسند کرد تا او را ازجملهٔ مخصوصان خود گردانید و حال او ترقی کرد و اسباب
امارت و حشمت و امکان او قوی شد تا آنکه وقتی فرصتی یافت و بر پادشاه هجوم کرد و ناگاه او را بکشت
و ملک او فرو گرفت و بر بیشتری از ممالک ترکستان مستولی شد و او را قراخان گفتند و آن نام در زمین
هندوستان مشهور شد و ابتدای این نام از انجا بود که ذکر کرده شد : حکایت
در کتاب عجایب البحور آورده اند که از زنگیان جماعتی به نیزه جنگ کنند و نیزه های ایشان بخون مار
زهرآلوده باشد و هر جانوری که اثر آن نیزه رسد بی جان گردد و بعضی از ایشان آنند که مار و اژدهای می
خورند و ایشان را مضرت نکند الا مار زردی که از و احتراز کنند و خون او بجهت نیزها آماده دارند و
کمان ایشان بغایت خردست و زه آن کمان از پوست درختی سازند که در قوت با آهن برابری کند
و از چیزهای عجایب که در بلاد سودان موجود شود پوست بزیست که هم ایشان دباغت آن کنند
چنانک مثل آن در اینجانب نتوان کرد و بغایت چنان نرم باشد و رنگش منقش گردد و بجهت پادشاهان
از آن موزها دوزند و حاصل او آنست که بهیچ آبی تر نشود و البته کهن نگردد و هرگاه که چرکین شود به آب گرم
او را بشویند بطراوت اول باز آید و هم در ولایت سودان جانوریست که او را لمط خوانند و آن مانند گاو
بزرگی باشد و او را دو شاخ است بر شکل تیره بر زیر پشت او پرداخته و معکوس گشته بر هر جانوری که اندک
سروی برسد در حال بمیرد از پوست او سپر سازند هر یک در اندازه سه گز و آنرا سپر لمط خوانند و
آن سپر بغایت بزرگ باشد و نرم و هیچ تیر از و نگذرد و اثر هیچ در وی ظاهر نگردد و ببیدی چنان نماید که
پنداری که کاغذست و سوار و اسب بدو پوشیده شود و لطایف و غرایب و عجایب زمین سودان بسیارست
این مختصر شرح آنرا احتمال نکند حکایت باید دانست که اهل طرایف جزایر که ایشان از واسطهٔ
اقالیم و اعتدال خط استوا دورند چنانک جایگاهای ایشان از اعتدال دورست اخلاق و طبایع ایشان
هم از اعتدال دورست و زمین ایشان یا در غایت حرارت است یا در غایت برودت و در جهت
شمال و جنوب اما در جهت شمال زمین بلغارست و آن در میان مغرب است و شمال و بجهت قطب مایل است
و از خوارزم تا آنجا پنج ماهه راه است و مر ایشان را دو شهر است یکی را سوار خوانند و دیگری را بلغار و
میان هر دو شهر دو روزه راه است و رودی در میان آن دو شهر می رود و در اطراف آن بیشه
بسیارست و بیشتر زمین ایشان نشان خندق است و ایشان جمله مسلمانانند و پاک دین و پیوسته با کفار
حرب کنند و در بیشه های ایشان سمور و سنجاب و فیل بسیار باشد و عرض زمین ایشان بسیارست و
بهمان سبب روز تابستان در غایت درازی باشد و شبها در غایت کوتاهی و شب تا بحدی کوتاه باشد

که اگر کسی بوقت طلوع شفق دیگی بر دیگدان نهد تا طعام پزد هنوز طعام پخته نشده باشد که صبح دمیده باشد
و بر بیست روزه راه از زمین آفتاب قطب شهریست که آنرا الت خوانند و ایشان گروهی اند وحشی
با مردمان نیامیزند و از شراب ایشان بترسند و اهل بلغار بزمین ایشان سفر کنند و جامه و نمک و چیزهای دیگر که
متاع ایشان باشد برند و حمال آن امتعه را آنجا ساخته اند بر مثال گردونهای خرد که سگان آنرا می کشند چه برف
آن زمینها را فرو گرفته است و هیچ جانور دیگر در آن زمینها نرود و آن منزلها را قطع نتواند کرد و مردمان آنجا
بجاده روند استخوانهای گاو بر کف پای خود بندند و هر یک دو عصا با سنانهای آهن در دست گیرند و آنرا
بر برف زنند و از پس خود و بر روی برف افزند و چون باد می روند چنانک در روزی مبلغی مال قطع کنند
و با اهل ویسو باشارت بیع و شری کنند و سمور بزرگ و لطیف از زمین ایشان آرند و از ویسو بران
طرف و ساحل دریا جماعتی اند در غایت جهل و ایشان پیوسته در دریا روند و یکی از عادات مذموم ایشان
آنست که هرگاه که دو کشتی در دریا بیکدیگر رسند فی الحال هر دو کشتی را بیکدیگر بندند و شمشیر در یکدیگر نهند
و بحرب مشغول شوند و اگر چه هر دو قوم در یک شهر باشند و از یک محلت و بی آنکه میان ایشان سابقهٔ عداوتی
باشد ولکن عادت و رسم ایشان چنین است و از آن دریا ماهی خیزد که از دندان او دستهای کارد و خنجر
کنند و در آن دریا چون کشتی بسوی قطب برود بموضعی رسد که در تابستان شب باطل شود و در زمستان
آفتاب بر میانهٔ سر ایشان ظاهر می گردد و بر دایرهٔ افق چنانک آسیا گردد پس جمله سال یک شب و یک روز
باشد اما در اقاصی بلاد ترکستان میان اوج و کاشغر بیشهاست و بیابانهاست و در آنجا شیر بیابانی و وحشی
و اصناف وحوش دیگر اند و آدمی وحشی بسیارند که با آدمیان نیامیزند و از پس خرخیز از جانب شمال
بیشها گشن است و آبهای بسیار و وادیها پیوسته و در میان آن بیشها گروهی بر صورت آدمی اند وحشی
سخن ایشان کس را فهم نشود و ایشان بر مثال وحوش اند با هیچکس از آدمیان نیامیزند و بیشتر
در میان آبها باشند و هرگاه که از میان آن بیشها بیرون آیند بر مثال ماهی باشند بر خشکی و
جامهای ایشان از پوست وحوش باشد و طعام ایشان از صید باشد و میان ایشان طایفهٔ ترکان
که باطراف ایشان محیط اند پیوسته با ایشان حرب باشد و هرگاه که ایشان بجایی روند زن و بچه با خود برند
و بر دشمن شبیخون کنند و هرچه بر دست ایشان آید آنرا استیصال کنند و آدمیان را بکشند و آنچه از متاع
و قماش خصم باشد آنرا بسوزند از بهر آنک ایشان از مال جز سلاح حال ندارند چیزی دیگر و هرگاه که یکی
از ایشان خواهد که با زن مجامعت کند زنان ایشان چهارپای بایستند و بر مثال سباع و غرض خود را
بحاصل کنند و هرگاه که یکی از ایشان بمیرد او را برسنها ببندند و بر درختی بیاویزند و بگذارند تا متلاشی
شود و بسیار باشد که از ایشان بجز خبر بیرون آید و از یکی از ایشان طعام خواهد و اگر خبری او را
طعام ندهد ناگاه بروی جهد مثل شیر و وی را پاره پاره کند و بگریزد و به بیشهٔ خود رود و هیچکس
ایشان را از آن بیشه بیرون نتواند آورد گویند در حد صنعا گروهی اند از عرب که حق تعالی ایشان را

مسخ کرده اینده است و اعضا و جوارح ایشان بنیمه باز آمده و نیمه سر و نیمه تن و یک دست و یک پای و نام
این طایفه نارهم است و نسل ایشان از نارهم بن سام است ایشانرا عقل نیست و مواضع مسکن
ایشان در بیشها و ساحل دریای هند و در سیر الملوک آورده است که در بیابان مغرب طایفه اند از
فرزندان آدم علیه السلام و ایشان همه ماده اند و در میان ایشان هیچ نر نیست اگر مردی بدان
ولایت شود بمیرد و سبب تناسل ایشان از آبی است که در زمین ایشان می رود و هر زن که در آن
آب رود حمل گیرد و آن حمل جز دختری نباشد و آورده اند که تبع بدان آب رسیده است وقتی
که قصد ظلمات داشت برای که ذو القرنین رفته بود و آن تبع را پسری بود نام او افریقون افریقیه
را او بنا کرده است و آنرا باسم خود مضاف فرموده و آورده اند که تبع بوادی مغرب رسیده است
بموضعی که آنرا وادی الکبت خوانند ریگ آن جایگاه چون نیل می رود هر حیوان که در رود در حال هلاک شود
تبع چون آن حال مشاهده کرد باز گشت اما ذو القرنین چون انجا رسید بر وفق استصواب حکما صبر کرد
تا روز شنبه چون روز شنبه بود آن ریگ بایستاد ذو القرنین از آن ریگ عبره کرد و بظلمات رسید
و امثال این غرایب و عجایب در اطراف و نواحی عالم بسیار است و نوادر طبع ساکنان ربع مسکون بی
شمار این دو باب از کتبی که درین باب کرده اند چون مسالک و ممالک و کتاب طبایع و غیر آن
استخراج کرده اند و درین اینجا برین قدر اختصار افتاد و امید مستحکم است که چون بر نظر خداوند
خواجه جهان ملک ملوک الوزرا ضاعف الله قدره گذرد انفد شرف قبول یابد **قطعه**
صاحب شه نشان نظام الملک ٭ با سعادات همنشین بادا ٭ چون که صاحب قران این قرن است ٭ دایمش حفظ حق قرین بادا

باب شانزدهم از قسم چهارم در ذکر بناها و عجایب که واقع شده است

اتفاقی است که هیچ نام خوب که از آدمی زاد بماند بهتر از عمارتهای عالی نیست که درین مدت جهة نظم
عالم و بقای فرزندان آدم که بدان منوط است و متعلق و بعد از وفات اسم ایشان باقی و نام ایشان
زنده چنانک گفته اند **شعر** ان آثارنا تدل علینا ٭ فانظروا بعدنا الی الآثار ٭
و بر در رباط سر سنگ در راه سمرقند که صدر صدور جهان عبد العزیز تغمده الله برحمته بنا فرموده است
مطالعه افتاده است بخط شرف الافاضل کرکس ادیب نوشته است **نظم**
یارب حی میت ذکره ٭ و میت یحیی باخباره ٭ لیس یبقی عند اهل النهی ٭ من کان هذا بعض آثاره
و آنچه گفته اند **المعمار معمر** مرد عمارت کننده عمر دراز بود معنی آنست که عمر او بسبب عمارت دراز
شود چه اجل مقدور است بسبب عمارت و غیر آن پیش و کم نشود اما غرض آنست که نام بسبب اثر او
دیر بماند و آدمی باسم زنده است نه بجسم چنانک حکیم عرب متنبی گفته است **بیت**
ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ٭ ما فاته و فضول العیش اشغال ٭ از آن همه اسباب سلطنت و آلات
پادشاهی و ادوات جهان داری و تجمل و تنعم خسروی از اسکندر منارهٔ مانده است و از انوشروان

ایوانی

ایوانی تا عالمیان درآن نظاره می کنند و از ترفع قدر آن بنا بوسع صدر بانی استدلال می گیرد و
آفریدگار سبحانه و تعالی چون موجودات عالم راست کرد و طول و عرض سما و ارض بنا فرمود در تخلیق
آنها کسر رای وی نکرد چون کار بجلوه رسید خطاب آمد که در بناهای من نگرید چنانک می فرماید
قوله عز و جل **اولم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها** بحکم این مقدمه معلوم شد که فواید عمارت
بسیار و بزرگان درین باب گفته اند که **شرف الرجل بناءه و ابناءه و تمة المرء داره و جاره** عیار
مقدار مردان آن قدر عمارت وی و فرزندان گیرند و از مروت ایشان قیاس بحال خانه و همسایه کنند
و بحکم این مقدمات درین باب فرطی طرفی از عجایب بعضی از عمارات که در عالم است تقریر و تحریر افتاد و چه
حصر و وصف جملگی عمارتهایی که در عالم است از دایرهٔ امکان برون بود پس از برای نظم کتاب بر حکایتی
چند اختصار افتاد و دیگر هیچ بنای که در عالم کرده اند مشکف تر از ارم ذات العماد نبوده است که
آفریدگار سبحانه و تعالی ذکر آن در قرآن مجید فرموده است قوله تعالی عز و جل بدین عبارت که
الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد ٭ **حکایت** در تفسیر آورده اند
که شداد عاد ملکی بود که جملگی ممالک روی زمین در قبضهٔ تصرف او بود و قوم عادی بوده اند حق تعالی
ایشانرا بسطتی ارزانی داشته بود و تا بدان مغرور گشتند و گفته اند ایشان آن قوم اند که هود پیغمبر را
علیه السلام باری تبارک و تعالی بدیشان فرستاد و حضرت هود ایشانرا بدین حق و شریعت خود
دعوت کرد ایشان گفتند اگر ما متابعت کنیم و بشریعت تو اقتدا کنیم ما را چه باشد گفت شما را بهشت
جاودان خواهد بود و از عذاب خدای رستگار شوید شداد از هود علیه السلام صفت بهشت باز
پرسید هود علیه السلام صفت بهشت را با وی بیان کرد و آنچه در بهشت مثل غرف و شرف و انهار
و انهار و فواکه و اطعمه و اشربه تقریر فرمود شداد گفت مرا درین وقت و تعمیر آن میسر شود و مرا
به نسیه و وعید تو احتیاجی نیست پس فی الحال امر فرمود تا هزار سوار از سپاه خود اختیار کردند و
طایفهٔ از حکما با ایشان مرافقت ساخت و به ایشان امر فرمود و سفارش کرد مر ایشانرا
که در اطراف ممالک و در بسیط زمین جایی که باعتدال هوا موصوف بود و بانواع نعم و کثرت اشجار
و ازهار موافق باشد تعیین نمایند تا بهشتی در آن موضع بنا کنیم آن جماعت بحکم او انقیاد نموده در
اطراف بگردیدند و تفتیش نموده موضعی یافتند زیبا و هوای آن صحیح و نسیم آن عاری از علل و
صحن آن از کثرت اشجار چون نجوم آسمان و مرغزارهای آن از خضرت سبزه چون لون آسمان و مرغزارهای
آن از خضرت سبزه چون صفحهٔ بوستان پس آن موضع را اختیار کردند و از کاهیت آن شداد را
اعلام دادند شداد مهندسان و کسانی که ایشانرا در آن مهارتی کامل و بصارتی شامل بود در عمارت
و بنیت بران سمت روانه فرمود و فرمان داد تا شارستانی مربع در موازی جهل فرسنگ چنانک از
هر جانبی ده فرسنگ باشد بنا کنند و مهندسان و بنایان آن بنا را آغاز کردند و بنیاد آنرا به آب

رسایندند واز آب تا بروی زمین سنگ یمانی برآوردند پس ازان باره بنا کردند که طول آن پانصد ارش بود
وعرض آن بیست ارش جمله از خشت زرین وشداد فرمود که هرجا در مشرق ومغرب جواهر قیمتی از کانها و
بهشت هرکه بود در آنجا حاضر آوردند وبکار کردند پس هرزر وجواهر که در دست خلقان بود بستدند و
آنچه در معادن بود همه را استخراج کردند ودر اثنای این بنا سیصد وشصت هزار ستون بود از زر وسیم
دستونها بود وسرهای ستون از زبرجد بود وآن جمله بلعل ویاقوت ترصیع داده بودند وطول هر ستونی
صد گز بود وبر سر آن ستونها از تختهای زرین سقف ساختند وبر زبر آن قصرها بنا کردند وبر سطح هر قصری
جویی ساختند از زر وبجای سنگ ریزه یاقوت وزبرجد در وی انداختند وگلاب وعرق بهار در ان
جویها روان کردند ودر اطراف واکناف آن جویها درختان ساختند که تنه آن از زر بود وبرگ آن از
زبرجد ومیوه آن از یاقوت ولعل واین شارستان را چهار در نهاد وهر دری در طول صد ارش و
عرض آن بیست ارش همه از زر وجواهر مرصع کرده وگرد برگرد دیوار باره آن صد هزار مناره کردند
از انواع جواهر مزین کرده اند طول منارها پانصد ارش بر هر طرفی بیست وپنج هزار مناره وآن منارها بجهت
پاسبانان بود تا در سر مناره پاسبانی نشیند پانصد سال بیایست تا آن بنا تمام شود بعد از ان که
فرمان داد تا در مشرق ومغرب هرجا بساطی قیمتی بود وپرده خوب وبستر رنگ از خز وابریشم همه آنجا بردند
واوانی وامتعه وافر آن مهیا کردانیدند وتمامت خاک آن زمین بمشک وعنبر امتزاج داد وچون شداد
بشنید که آن بنا تمام شد باهتزاز تمام وبشاشتی وافر هزار کنیزک ماه روی مشک بوی ساخته کرد وعزم
آن طرف کرد باخدم وحشم وحاشیه وکارداران بسیار روی بدان موضع نهاد وپسر خود را امر کرد و مرشد
شداد را که آثار نجابت در ناصیه او لایح می دید ولی عهد کرد وچون بمدینه ارم نزدیک رسیدند وآن
منظرهای برکشیده وایوانهای عالی در نظر وی آمد بر زبان که آنچه ما را حضرت هود در آخرت وعده کرده
بود هم در دنیا ما را میسر شد چون بدر مدینه رسیده خواست که قدم درنهد آفریدگار بکمال بی نیازی فرشته
را فرشته را فرمان داد تا آوازی هایل بسمع ایشان رسانیدند چنانک جمله از هیبت آن صوت جان
بدادند وهیچ کس از ایشان زنده نماند حق سبحانه وتعالی آن مدینه را از چشم خلق پنهان کردانید وگاه
گاهی باشد که محاربان دشت بدان طرف گذر کنند از بلالو لمعان اثری بینند وچون نزدیک آن شارستان
وادی رسند هیچ نه بینند واین سراز اسرار آفریدگار است عز شانه ذلک تقدیر العزیز العلیم

حکایت در تفسیر آورده اند که عبد الله بن قلابة الانصاری رضی الله عنه از یاران
پیغمبر بود وقتی او را در زمین یمن شتری گم شده بود واو بطلب شتر بر ناقه نشست ودران بیابان
می گشت ناگاه درمیان بیابان شارستانی عظیم بچشم او آمد عبد الله بدر آن شارستان رسید
واین شارستانی بدان عظیمی بدید ودرهای آن از زر سرخ مشاهده کرد واز شتر فرود آمد وشتر را
بدر شارستان بخوابانید وخود بدرون آن شارستان رفت وآن بناهای عالی را بدید متحیر بماند

در

وگفت من هرگز ندانسته بودم که بر روی زمین چنین بنایی تواند بود مگر این بهشت است که صفت آن ما در
قرآن خوانده ایم پس با خود گفتم اگر من این حکایت در خدمت معاویه عرضه دارم مرا صادق ندانند واز من
باور نکنند پس مصداق وبینه باید پس ازان جواهرها که در درون جویها ریخته بود بجای سنگ ریزه ازان
قدری برگرفتم وگویهای عنبر بزرگ که بسبب طول مدت بوی ازان رفته بود وازان هم تای چند برداشتم
وتوبره برکردم وبیرون آمدم وآن موضع را نشان کردم وروی براه نهاده بدمشق آمد پیش معاویه وبار
خواست وچون پیش او درآمد معاویه پرسید که سبب آمدن چیست گفت حکایتی غریب ودروایتی
عجیب آورده ام پس حکایت آن بیابان ودیدن شارستان واوصاف او را باز گفتم معاویه
گفت مگر در خواب دیدی گفتم نی در بیداری دیده ام ونشان آن با خود دارم وازان جهت این
نشان آورده ام که سخن مرا تصدیق کنی پس آن توبره جواهر را پیش معاویه بنهادم هر مرواریدی قدر
بیضه کبوتر وبزرگتر وگویهای عنبر را بوی کردند از آنها بوی نمی آمد یکی از آنها را بشکستند فوایح آن همه
هوای سرای معاویه را پر کرد ومعاویه فرستاد تا کعب الاخبار را حاضر آوردند وازوی سوال کرد که در
هیچ کتاب دیده که بر روی زمین شارستانی است برین هیات گفت بلی در توریة موسی مسطورست
ودر قرآن مجید وکتاب کریم مذکور ارم ذات العماد است که باغ او را جنة از زر است وخوشه از مروارید
وبرگ آن از زبرجد وثمرات شجرات بساتین از در یتیم آبش از عرق نسرین وخاکش از خون آهوان چین
آفریدگار آن شارستان را از چشم آدمیان پنهان کرده است وهیچکس از آدمیان وامت محمد در وی
نشود مگر یکی که او را عبد الله قلابه خوانند واین شارستان را ببیند واز آنجا نشانی آرد معاویه گفت
این عبد الله قلابه است واینک نشان آن موضع که آورده است کعب گفت راست گفته است
ولیکن زنهار تا در خاطر او نیاید که آن زرها را توان نقل کردن که هرکس تا قیامت آن شارستان نه بیند
پس معاویه کعب الاخبار را باز گردانید وعبد الله را تشریفی فاخر داد وآن یادگار را نگاه داشت

حکایت ویکی از عجایب بناها که در جهان است مناره اسکندریه است که ذو القرنین
او را بنا کرده است گویند علو آن مناره سیصد ارش است که از سنگ تراشیده وزیر او مربع است
وبالای او مثمن وآنچه بخشت پخته برآورده اند مثمن است وبزمین مثمن بدور آن سنگهایی که دران
بنا بکار برده اند هر سنگی بمقدار دویست من باشد وبر زبر آن آیینه چینی نهاده بودند که طول او
هفت گز وطلسمی ساخته که هرچه بر روی دریا ظاهر گشتی از یک ماه راه کم وبیش از جمله دران آیینه پیدا
بودی واگر دشمنی قصد اسکندریه کردی صبر کردندی تا بنزدیک رسیدی بوقت غروب آفتاب را
آیینه را در مقابله کشتی داشتندی بر هرچه شعاع آن بیفتادی جمله بسوختی وآن را دفع بودی اهل روم چون
بولایت اسکندریه قصد کردندی یا بتجارت یا بمحاربت آمدندی ایشان مستعد شده بودندی دفع ایشان
کردندی چون نوبت امارت اسکندریه بعمرو عاص رسید طایفه از رومیان کرد حیلت برآمدند وخواستند

وخواستند که بنوعی آن طلسم باطل کنند جماعتی از رهبان را جمع کردند تا کتابی تزویر ساختند و در انجا نوشتند
که جملهٔ نقود و عروض و خزاین و دفاین ذوالقرنین در زیر مناره است در مقابلهٔ آینه و آن جماعت باسکندریه بنفاق
دین اسلام قبول کردند و مدتی در میان مسلمانان مقام ساختند و بعاقبت آن کتاب تزویر را بنمودند و
بنهان با هر کس می گفتند تا این خبر بعمرو عاص رسید و عمرو بتقریر تزویر ایشان فریفته شد فرمود که آن آینه
را فرو باید گرفت و چون آن خزاین و دفاین بدست آید بار دیگر بر انجا توانند نهند پس آینه را فرو کشید
و تمامت آن مناره پست کرد و یکدرم حاصل نشد و آن رهبانان که مسلمان شده بودند بگریختند عمرو فرمود
تا آن آینه را باز بجایگاه خویش نشاندند و بعد از انک روی آن آینه زنگ گرفته بود و صفای او بکدورت
متبدل شده رومیان را چون بطلان آینه معلوم شد خراج باز گرفتند و عمرو پشیمان شد و هیچ سود نداشت
طایفهٔ از سیاحان که آن مناره را دیدند چنین گویند که امروز آن مناره در میان بحرست نزدیک اسکندریه
و زمین آن آب گرفته است و آن بنیه که عمل ذوالقرنین است چون مردم از مناره در آید بعد از بیست ارش
زمین بلندی است و پلی ساخته اند از سنگ که بدان پل بدر آن تور رسید و چون در آمدی از جانب دست
راست دری است و آنجا موضعی است باندازه بیست ارش مربع که از هر دو جانب شعاع بروی می افتد
و درین موضع دری دیگرست و راهی بجانب دست راست و بجانب دست چپ خانهای بسیارست و
در هر خانهٔ روشنایی ظاهرست که از سوراخهای خانهٔ مناره آن خانها روشن شود و در پیش آن خانهای
بزرگ است بر مثال خانهٔ اول که بر دست راست بود و راهی هم بران نهاده و خانهای بسیارست و در
هر خانهٔ روشنایی ظاهرست که از سوراخها بر نوع خانهای اول از روشنی در جملهٔ خانها را دریکدیگر گذرست
و راه همه را یکی پیش نیست اما با یکدیگر مشابهت دارند تمام و بسیار کس در انجا هلاک شوند که راه بیرون
آمدن ندانند مگر بطریق در آیند و الا کسی که این راه داند با خود دارند و چون مردم ازین خانها بیرون شد
راه بر شدن مناره پدید آید چون دو دور بگشت باز خانهای بزرگ و خرد هم بر مثال اول پدید آید و در جملهٔ
اتفاق عقل است که در جهان بنایی ازان عجبتر کس نکرده است و کنیسه کورسلم از عجایب دنیاست
ذکر آنرا در باب بیست و چهارم از همین قسم در ذکر طیور آورده شده است

حکایت

آورده اند که سلیمان علیه السلام در حدود اسکندریه دیوانرا فرمان داده بود تا از جهت او بنایی کنند
دیوان از جهت او بنایی کردند از ستونهای سنگین از رخام ملون تراشیده چنانک از غایت صفا عکس
آن هرچه در مقابلهٔ آن بودی دیده شدی بر مثال آینه و سیصد ستون نهاده بودند و بر زبر آن ستونها
سقفی ترتیب داده بودند از یکپاره سنگ مربع و چون سلیمان علیه السلام بعالم آخرت خرامید دیوان آن
سقفها و ستونها را در دریا انداختند و ازان عمودها که دران مجلس ساخته بودند یک عمود باقی مانده است
هرگاه که آفتاب برآید بجانب مشرق میل کند و چون آفتاب فرو رود بجانب مغرب میل کند آن سنگ را
حرکه کرده باشد و آن حکمت کس نداند و بر سر آن اطلاع ندارد هیچکس

حکایت

گویند در

زمین مصر موضعی است که آنرا عین الشمس خوانند بران جایگاه مناره ساخته اند بسیار مربع بالای آن صد گز
از یک پاره سنگ رخام صافی و سر آن بر شکل پیکان تیز نهاده اند و بر سر آن مناره باده ارش فرو می آید
بر شکل صورت آدمی بر کرسی نشسته و روی سوی آفتاب و از زیر آن روین آب می رود و برین سنگ
مناره باده ارش فرو می آید چنانک خلق مشاهده می کنند و بر دو طرف آن چیزی سبز ظاهر می شود چون
گیاه آب بضرب صورت تازه که آن در هیچ فصل از زمستان و تابستان نقصان نمی پذیرد و هرگز یک
قطره آب ازان بزمین نمی چکد و این از عجایب طلسمات است

حکایت

و دیگر از عجایب
بناها بنای اهرام مصرست هژده هرام است که از اسفل مربع است و علو مثلث آورده که امیرالمومنین مامون
در ایام خلافت خود بمصر رفت و آن اهرام را بدید در یک هرم باز کرد همه از سنگ ساخته بود گویند که
هر سنگی سی ارش در سطبری ده ارش و آنرا چنکن محکم کرده بودند که پیوند آن البته پدید نمی آمد چنانک از چوب
مثل آن نتوان ساخت و هم در مصر فرعون یوسف علیه السلام اهرام بنا کرده است بزرگتر ازینها که تقریر افتاد و
از جملهٔ آن هرمها یک هرم است که آنرا اهرام ابو وع گویند بمقدار که کوهی است پنج پوشش دارد و بالای آن بقلعه
ماند بکوه بنا کرده و آن هرمی که امیرالمومنین مامون دران را بگشاده است سطبری در و دیوار او
پانزده سنگست هر سنگی بیست گز و جماعتی که درون آن هرم رفتند چنین گفتند که فرو او مربع است
و از بالای او بدوی و در میان آن قبه چاهی است که عمق او ده گز و آن چاه مربع است و هر کسی که دران
چاه رود بر هر طرف دری بیند چون ازان در درون رود سرایی مشاهده کرد و در هر سرایی
ازان سرایها که بر چهار طرف است جماعتی بسیارند از فرزندان آدم کالبد خاکی کرده و بر هر یک جامه
کفنی بلکه بیشتر اما آن جامها بحکم قدیم روزگار سیاه و سوخته گشته و بر مثال خاکستر شده و اما مردگان برقرار
خویش چشمها پوشیده آماس بوسیده و چنین گویند که دفن ایشان بوقت نبوت ادریس پیغمبر بوده است
و ادریس ایشانرا از طوفان نوح که بخواهد بود اعلام داد ایشان این اهرام ساختند و در انجا وفات کردند
و ایشانرا ازان عذاب ضرری نرسید و این مردگان بسیارند و همه جوانند و کالبدها بزرگ دارند و گویند
که خاصیت زمین است که هیچ مرده در وی نپوسد و گویند که در قبهٔ این هرم که تقریر افتاده است دری است
بربالای که آنرا گذری نیست و هیچ نردبانی نیست که کس بر انجا رود و عرض آن در قرب پنجه گز باشد
بالکم باشس گویند امیرالمومنین مامون رضی الله عنه مر جماعتی را بر بالای آن فرستاد و دران موضع قبهٔ خرد
دیدند و دران قبه اندر سنگ سبز صورتی تراشیده آدمی شکل آن سنگ را بنزدیک امیرالمومنین آوردند مامون
بشکست آن سنگ مجوف بود بفرمود تا او را بشکستند تن مرده از انجا بیرون آمد زرهی زرین پوشیده
مرصع بانواع جواهر قیمتی و بر زبر او شمشیر نهاده و نزدیک سر او سنگ پارهٔ از یاقوت احمر در حجم بیضهٔ مرغی که
بر مثال آتش می درفشید مامون آنرا بستد و گفت این بهترست از ده ساله خراج مصر و گویند آن صورت
مجوف که یاقوت از تن او بیرون گرفتند تا اکنون بر در گاه ملوک مصر افکنده بوده است خداوند عز و جل

داند که آن متوفی چه کس بوده است و آن صورت را چه کونه پرداخته اند که حد کسی نباشد **بیت**
بسا روزکارا که برکوه و دشت ٭ کذشتست و بسیار خواهد کذشت **حکایت**
و یکی از عجایبها عمارت که در بلاد شام است حصن بعلبک است که بر ستونهای سنکین هر ستونی
بر مثال پاره کوه و زبر آن قلعه سنکهای مربع هر سنکی صد کز می کویند که در شارستان عجایبها بسیارست
و عقل دران متحیرست که آن سنکها که بر زبر آن ستونها نهاده اند چکونه بربالا برده اند و کویند که آنرا
دیوان ساخته اند بفرمان سلیمان علیه السلام و هرچه هست از جمله عجایب دنیاست **حکایت**
هم در جوار این شارستان شارستانی دیکرست که آنرا نجات خوانند و دران شارستان بناهای
بسیارست همه از سنک تراشیده که یک چوب دران بکار نبسته اند و در و دیوار آن همه از سنک است و در هر
سرایی چاهی است و اسیایی و هیچ سرایی را بدیکری اتصالی ندارد و چون اهل آن ولایت از هجوم لشکر بیکانه بترسند
همه بیکبار دران شارستان روند و هر کو خدایی خانه بکیرد و هرچند فراخ دست بود اهل و عیال و مواشی
او را تمام بود و احکام آن بحدی است که در فراز کنند سنکی خرد از پس نهند اکر همه عالم از برون جمع شوند
از کشادن آن عاجز آیند و همچنین خانه بیش از دویست هزار باشد و چون معلوم نیست که این شارستان
را که بنا کرده است بدان سبب بوقت ناایمنی التجای ایشان بدان باشد آنرا نجات نام کردند و این
هم از عجایب عالم است والله اعلم **حکایت** و از عجایب بنای عالم ایوان کسری است که
بخشت و کچ آنرا برآورده اند پهنای او سه کام و طول او شصت و چهار کام و علوی سعت او هفتاد ارش
و علوی کنکرهٔ او صد و پنجاه ارش و در شب ولادت حضرت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام چهارده
کنکره ازان بیفتاد و کویند که امیر المومنین منصور خواست که آنرا خراب کند یکی از بهتران دولت او را
کفت خراب کردن آن میسر نخواهد شد امیر المومنین التفات نفرمود و احکام و تجربت آن آن خرج
خواست کرد کفتند چندین خزانه تهی می باید کرد تا آنرا خراب شود ترک آن کفت و بدان التفات نفرمود
حکایت در تاریخ خلفای بنی عباس آورده است که امیر المومنین ابو جعفر منصور خواست
که شهری بنا کند چنانک در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه کوفه و بصره پدید آمد و پیش ازان حجاج بن
یوسف شهر واسط بنا کرده بود و پس امیر المومنین باطراف شام و عراق و هندوستان مهندسان فرستاد
تا موضعی را اختیار کنند که دران موضع شهری بنا خواهم کرد و آن جماعت بدان موضع اتفاق کردند که زمین
بابل است که در عهد ملوک عجم مکان ایشان بوده پس امیر المومنین منصور عمارت بغداد آغاز کرد و در
سال صد و پنج از هجرت مصطفی صلی الله علیه وسلم و پنج سال پیوسته دران کار می کردند و هر روز سه هزار
مرد و در سال صد و پنجاه از هجرت بعضی از شهر پرداخته شده بود و چون دیوارها راست شد و درهای
بایست جعفر را کفتند که سلیمان پیغمبر علیه السلام شهری بنا کرده است که آنرا زروه کویند و آنرا پنج در آهنین
ساخته بود و آن شارستان بسبب آن درها حصنی تمام داشت چون حجاج واسط بنا کرد بفرمود

تا آن درها را بیاوردند و بر واسط نهاد و چون شهر بغداد تمام شد امیر المومنین منصور او را اشت
دروازه فرمود چهار بر شهرستان و چهار بر شهروان پنج دروازهٔ واسط فرمان داد تا بیاوردند چهار بر
دروازهای شهرستان و یکی بر دروازهٔ بصره و بسمع او رسانیدند که ببلاد یمن دری دیکر هست که
بر شارستانی که تبع بنا کرده است بفرمود تا در را به بغداد آوردند و بر کذر عراق نهاد و دری دیکر یافتند
در مداین که نوشیروان کرده بود و بر قصر خود نهاده آنرا بیاوردند و بر در خراسان نهادند و جملهٔ درها را
با یکدیکر مشابهت تمام داشت چنانک نکرنده به بیند کمان برد که همه هشت دریک وزن اند اما آن در
که سلیمان علیه السلام ساخته است هر یک با چوب و آهن هشت هزار من است و آن در که از یمن آوردند
شش هزار من بود و آنچه کسری ساخته است چهار هزار من و امیر المومنین فرمود تا یک در دیکر در بغداد
بساختند و آن دو هزار من بود و چون جمله در نظر یکسان نماید معلوم شود این بسبب تراج روزکارست
والا هشت هزار من چه ماند از عهد سلیمان علیه السلام تا بروز منصور پانصد سال باشد از تفاوت میان
احمال از انقلاب روزکار پدید آید این باب اطنابی دارد و عمارتی که ازین باب هم عالیه در اطراف و
اکناف عالم کرده اند بسیارست و غرایب و عجایب بی شمار و حصر آن زیادت فایده صورت نتواند
کرد و اکر دران ایام هر کسی از ملوک کبار و خسروان نامدار از برای زینت دنیا و تمتع حالی و تنعم وقتی قصری ساختند
یا بنایی پرداختند که بارکاه جاه ایشان آمد بحمد الله تعالی که در دور آخر الزمان آفریدکار دو جهان توفیق
را رفیق سلطان ناصر عباد الله حافظ بلاد الله خلیفة الله شمس الدنیا والدین ظل الله فی العالمین کردانید
تا در حضرت حلب ولی که چون کعبه و مطاف اشراف است مسجدی بنا فرموده چون بناهای معالی شاه جهان
عالی **بیت** چو رایش متین و چو دستش کشاده ٭ چو طبعش بلند و چو رویش منور ٭ ٭ ٭
زهر در که آید بدین کعبه حاجی ٭ کشاید بروا برو از خلد صد در ٭ تمامت صحن و فرش آن از رخام
اسفید و طاقها هم از سنک برآورده که وهم بران حیرت آرد و طاق فلک از نظارهٔ آن چون عبرت
شود صحن آن بر مثال رویی که عرش بروی طاق دارد روی و راحت دایم در رواقها آن وثاق دارد و
مناره بنا فرمود و در پهلوی آن که سیمای تقدیر از نیرنک زدن آن متحیر ماند که کویی بستان و آن المساجد
بلند سروی بلند انداخته است و تا در مسجد قصرهست کل نفی رحریر افراخته سروی که بلبلان خوش آواز
اذان در اوقات اسحار بر سر آن نوای ثنا کبریا سرایند که حمامات انکار که موبد خراسان خروشان
اندران برجح فرو مانند بلند قامتی که بی دست و پای سرافرازی کند و پای برجای دارد و تهی دل در از
زبان یک زبان تنک دهان بسیار دندان عجب سکری قامتی بدان بلندی و بایش سه یک دهان دارد و دهان
باشنده قلم شکلی کلی اکرچه لوح ندارد اما کرسی او بر عرش شرف دارد اکر بنده ایست حلقه او در کوش چرا می کند
اکر آزاد بیست خط کتابت را تعویذ کردن او چرا می کند اکر قلم نیست کمر چرا بمیان بسته است و اکر قلم است
همچون دویت تاج بنجوقش چرا ترتیب می کند خود براستی کلاه داری بران کمر بندرا می رسد که همه از نام حق

کیسه سری دوزد عالی مرتبه ایست که پیوسته نکار زمان خلق قیام می نماید چون رای قهاری بسبب حسن اخلاق
درسلانی که او از اذان باذان خلایق رسد از برای استماع قد و قامت چنان قد و قامت ترتیب
فرمود بحکم فرمان اعلی مهندسان دانا بر لوح صحن بجد الفی بنگاشتند طاقهای مسجد را بر مثال نون خم دادند
الف و نون آن باشد بزبان اشارات گفتند که مسجد شاه جهان آن دارد **قطعه**

ای که تو داری زحسن نام کردانش ؛ چشم بدان دور زانک تو داری ؛ در عجم کان حدیثهای بزرگت
چون بدآید ازان دهان که تو داری ؛ یعنی او ان الله اکبر از دهان بی زبان چگونه به استماع خلقان
می رساند کویی مناره صفت مستقیمان دارد که چون یاد دوست شنوند دلشان در تاب آید که بموجب
قوله تعالی عز من قال **الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم** که آن بح در دل مناره از باب ضمیر اوست تا کسی گمان
برد که مناره صفت منافقان دارد که برون او راست است و اندرون کز مناره جوحی است که پیوسته است
ذکر دران می رود و شرع مصطفی را صلی الله علیه وسلم آب روی ازان جوی است که بمدد احسان و همت عالی
شاه جهان خسرو کیهان که تا ابد فرمان ده و جهان ستان باد مرتب گشته است لاجرم مشتری از بالای چرخ ششم
در مدح و ثنای پادشاه جهان می گوید **نظم** زهی در مسند شاهی بفیض فضل یزدانی ؛
بحشمت مهدی اول بقدرت اسکندر ثانی ؛ سرافراز سلاطینی سزد از رتبت و قدرت ؛ ز دست همت برپای بنیاد جهان داری
بدور دولت دایم حسین حسن سلیمانی ؛ مطاف قدسیان آمد همان بیت معمورت ؛ نشست همچو سلطانان مرتع تاج و زر بر سر
زنندش پنج نوبت از بشارت نوازی سلطانی ؛ زحل بر بام هفتم در طارم اخضر بدر کاهش ؛ بشکل هندی برانده از در دربانی
مناره همچو جانداران ستاره همچو سلطانان ؛ بو زان خدمت شرف دارد بتشریف ارزانی وی ؛ زهی همت زهی حشمت زهی احسان زهی امکان
که خط خود همی ماند از نهان قاصی یزدانی ؛ عجب نبود که آتش و جان فرمان بر شوند از جان ؛ که شه همچون سلیمان است و صاحب آصف ثانی

باب نوزدهم از قسم چهارم در ذکر عجایب طلسمات

چون آفریدگار تعالی فرزند آدم را بفضیلت از حیوانات ممتاز کرد و ایشان طبعهای نقاد و قریحهای
وقاد ارزانی داشت فرمان قاهر عقل ایشان در ولایت خود تصرف کرد طایفه بقوت مجاهده و تقویت
نفس و تربیت روح خود را از حضیض بشری باوج مرتبه ملکی رسانیدند و چون بنظر بصیرت درین عالم ناپایدار
نظر کردند دانستند که درین عالم بر مثال مهمان اند که هر آینه روزی رخت بر خواهند بست بتکلف بسیار
و مجاهده بی شمار جهد کردند تا از خود یادگاری گذارند و اثری ایشان را از ایشان باقی ماند تا اهل اعتبار که
زبان قرآن را بدان ناطق است **اولی الایدی والابصار** می خوانند بعد ازان آن آثار در نظر می آرند و
از قوت فکرت و کمال مجاهدت ایشان را یاد می کو شد و این بیت از زبان ایشان ارواح انشا می کند
بیت آثارنا تدل علینا ؛ فانظروا بعدنا الی الآثار **حکایت** آورده اند که ابو
مطیع بلخی مردی بود حکیم و فاضل و جهان گشته و در حد و د هند و چین بسیار گشته بود و با حکمای آن دیار اختلاط
داشته و از هر کس چیزی آموخته چون بعد از سالهای دراز به بلخ آمد امیر بلخ ابو العباس کوسه بود و ابو مطیع اندر شد

که مرا چیزی لطیف باید که بخدمت امیر برد و ویستی طلسم پس مرغی بساخت چوبین که هرگاه که وقت نماز در آمدی
او بصفیر بنهادی و دیگر مردی کرد از چوب که طبلی در گردن انداخته هرگاه که ساعتی از روز بگذشتی او
دست بر طبل زدی و سوم طبلی ساخت چوبین که هر کس را که قولنج بودی دست بران طبل زدی بادی
از و رها شدی و این علت دفع شدی این هر سه طلسم پیش امیر برد ابو العباس مردی متلون بود و مختلف
حال او را انجیل سامان و قارون آل سامان خواندندی این چنین چیزهای لطیف بدید قبول نکرد و گفت مرا این
چنین چیزها بکار نیاید ابو مطیع را خشم آمد این مرغ و این مرد را با آن طبل بشکست و آن طبل دیگر را بگذاشت
و چون امیر فالش ببلخ آمد او را قولنج گرفت ابو مطیع آن طبل را بنزدیک او برد و او را پنج هزار دینار داد
و طبل را بخرید و فرستاد تا آنگاه که او را بگرمان بکشتند و خزینه او را غارت کردند این طبل بدست
مردی افتاد و آنرا بنزدیک ابو علی الیاس آورد طبلی دید چوبین ندانست که این چیست شرح آن را
به او باز گفتند که این طبل را امیر فالش به پنج هزار دینار خریده است امیر دست بران طبل زد
بادی از وی جدا شد از غایت طیرگی و خجالت او را خشم آمد و آن طبل را بر زمین زد و بشکست
از اندرون طبل مردی چوبین برون آمد که نای چوبین در دهان گرفته بود چون او را معلوم که آن طبل
از برای چه ساخته اند بعد ازان بفرمود تا آنرا باز برهم وصل کردند و ساختند اما چون بجای خود نبود
عمل آن باطل شد و بیش ازان از وی کاری و خاصیتی بر نیامد و ابو علی از کرده خود پشیمان شد
اما پشیمانی سود نداشت **حکایت** و گویند در زمین اندلس اسبی کرده اند از مس و سواری
از مس بر وی نشانده و اشارت می کند که از من بگذرد و هر که از وی بگذرد موران تخت بزرگ در وی
افتند و او را هلاک کنند و آن موران تا بدان سواران مسین پیش نیایند و از وی نتوان گذشت سوم مناره
ایست در زمین عاد که چون ماههای حرام در آید آب ازان مناره فرود آید و دران زمین بهار روان گردد
و ساکنان آن زمین بدان زراعت می کنند تا آنگاه که مردم ازان مستغنی شوند آنگاه باز ایستد و در
روم مناره ایست که هر سال کلاغان زیتون می آرند و این طلسم مشهور است و این از عجایب ایام است
حکایت طلسمی دیگر مشهور است که در شهر نصیبین کرده اند که در اندرون شهر ملخ و مور و پشه
در نیامدی و آن طلسم چنان بود که اگر مردی بر دیوار ربض نخفتی و دست و پای خود را از دیوار حصار
برون گذاشتی دست و پای او را پشه مجروح کردی و در اندرون ربض البته یکی در نیامدی تا در
ایام حکومت صلاح الدین ربض نصیبین را عمارت میکردند در جان بناها یافتند مسین سر بسته
گمان بردند که مگر گنجی است سر آن بگشادند پیکانها دیدند که از آنجا برون آمدند و بپریدند و آن طلسم
باطل شد و بعد ازان در اندرون حصار نصیبین پشهها در آمدند و آن از عجایب طلسمات است ؛
حکایت یکی از سیاحان حکایت کرد که در شهر موصل که جایگاه یونس پیغمبر علیه السلام
بود دیهی است و رودی و بران رود آسیایی است که چرخ و دلو و اسباب آن همه از سنگ خارا

ساخته اند و آب پیوسته می رود هر آنگاه که بار در وی خواهند کرد و باد بر وی خواهند گرفت گویند حق یونس
علیه السلام که بایستی و آب همچنان برود و سنگ بایستد و چون مرد دو تهی کند و از آنجا دور شود و
گوید من کار خود تمام کردم آسیا گشتن و گویند این همه یونس صلوات الله علیه ساخته است و این
اگرچه طلسم و مصنوع اما عقل این را تصرف نکند اما این قدر هست که معجزه پیغمبریست و معجزات
انبیا را با طلسمات حکما نسبتی ندارد **حکایت** در کتاب طلسمات مطالعه افتاده است
که وقتی در ولایت چین در شهری از شهرها موشان بزرگ غلبه کردند و خلق از زحمت ایشان
در عذاب ماندند بلیناس حکیم مر پادشاه آن شهر را گفت که اگر خواهی طلسمی کنم که موشان ازین بلاد
دفع شوند و بلیت از سر مسلمانان دور گردد ولیکن بشرط آنکه کسی نخندد و اگر کسی بخندد طلسم و حکمش
باطل شود ملک فرمود که فرمان بر آن جمله است که کس نخندد و خود را باید که بتکلف نگاه دارد تا این زحمت
موشان از خلق کم شود بلیناس حکیم طبلی بساخت از پوست گربه و از پیه سر شمعها کرد و آنرا برافروخت
و بفرمود تا یک کس طبل می زند و دیگران شمع افروخته پیش او می برند در هر خانه که موش بود آواز طبل
که می شنودند بیرون می آمدند و روی بدروازه می نهادند و در نزدیکی دروازه ملک با غلامان خود ایستاده
بودند و نظاره می کردند از آن میان موشی بود لنگ که بدشواری می دوید غلامی از غلامان ملک چون
او را بدید تعجب کرد و بخندید آن موشان بازگشتند و بمأوای خود رجعت کردند و خاصیت آن
طبل و طلسم باطل گشت و عاقبت آن شهر خراب شد و تحقیق این سخن از عقل بیرون است
حکایت امام نجم الدین عمر نسفی رحمة الله علیه در کتاب التیسیر فی التفسیر آورده است
بروایت درست از صحرای دهقان قلزم که در عهد عمر خطاب رضی الله عنه ایمان آورده بود که وی
چنین گفت که آفریدگار تعالی بکمال بی نیازی نمرود را که از ملک بابل بود ملکی داده بود که هیچکس را
از پادشاهان پیش از او نداده بود و از غایت قدرت که در طی استدراج او را بدان مخصوص کرده بود
آن بود که او را هفت شارستان بود در شهر بابل در هر شارستان طلسمی ساخته بودند حکیمان که عقول
در آن حیران مانده بود و اوهام و افهام آنرا از تخیلات شمردی در شارستان اول صورت بطی ساخته
بودند از مس هرگاه که از در دروازه غریبی کسی در آمدی از آن بط آوازی برآمدی چنانکه جمله اهل
شهر بشنیدندی تفحص کردندی که او کیست و مقصود او چیست و در شارستان دوم طبلی ساخته بودند که
هر کرا چیزی گم شدی پیش این طبل آمدی و دوره بر آن طبل زدی از آن طبل آوازی برآمدی که گم شده
تو بفلان موضع است و دزد فلان بوده است بی زحمت گفت و گوی و جست و جوی در طلب آن مقصود
بشتافتی و بی رنج او را یافتی و در شارستان سوم آینه ساخته بودند که خاصیت آن آینه آن بود که هر کرا
مسافری بودی که از وی خبر نداشتی در سالی یکروز معین بیامدندی و در آن آینه بنگریدندی و خیال آن
مسافر در آن آینه در هر شهر که مقام داشتی و در هر حال که بودی مشاهده کردی و در شارستان چهارم

حوضی ساخته بودند که نمرود هر سال برلب آن حوض یکروز جشنی ساختی و بجهت مملکت خود را اطعام مهیا کردی
و هر کس که آمدندی نوعی از شرابها با خود آوردندی بعضی گلاب و بعضی سرکه و بعضی جلاب و بعضی شراب
هر کس را آنچه داشتی از اجناس شرابها بیاوردندی و در آن حوض ریختی و چون طعام تناول کردندی و تشریف
معهود یافتندی هرکه به بزمگاه حاضر آمده بودی ساقیان از آن حوض شراب بر می کشیدند و بدیشان
می دادی هر کس که آن جستندی که آورده بودند و مزه آن بچشیدی آنکه آب آورده بود آب یافتی و آنکه
شراب آورده بود شراب خوردی و در شارستان پنجم غدیری آب بود و برلب آن غدیر دو حاکم نشستندی
که خصومات قطع کردندی هرگاه که دو کس بدعوی پیش ایشان آمدندی هر دو خصم میان آب بایستادندی
و یکی از قاضیان بمدعی اشارت کردی که بر خصم دعوی بکن و آن دیگر مدعی علیه را گفت چه جواب می
دهی چون انکار بر میان آمدی آنکه برحق نبودی آب در سر او آمدی چنانکه برابر شدندی و در شارستان
ششم آبگیری بود در اطراف آبگیر صورت شهرها که در مملکت نمرود بود بنا کرده بودند هرگاه که اهل شهری
عصیان آوردندی یا نمرود بر ایشان خشم گرفتی و خواستی که ایشانرا عقوبت کند جوی آن غدیر بر صوب
آن شهر گشادی آن شهر در آن سال غرق شدی و اهل آن شهر جمله متفرق گشتندی و در شارستان
هفتم درختی بود بر در بارگاه نمرود که اگر سوار بیامدی و در زیر آن درخت بایستادی آن درخت
او را سایه کردی و همچنین از یکی تا هزار سوار که در زیر آن درخت ایستادندی جمله در سایه آن درخت
بودندی و اگر از هزار یکی زیادت شدی جمله در آفتاب بودندی و این از عجایب اتفاقات و نوادر
طلسمات بوده و در پیش این درخت درین شارستان بارگاهی ساخته بود که هر آنجا بارگاه وی هشتاد
گز در هشتاد گز عادی و بالای دیوار هم هشتاد گز و تمامت دیوار آن در زر صامت و نقره خالص
گرفته بودند و در آن مقصد قندیل آویخته بودند و طبقه هر قندیل اوقیه روغن زیت و هر شب جمله را
بیفروختندی و تختی هشتاد ارش طول او و از چهل گز در عرض از زر صامت در آنجا نهاده و قوایم آنرا
بجواهر نفیس مرصع گردانیده و بر بالای آن تخت دیباها انداخته و آنرا بچهل معلاق در سقف معلق گردانیده
و طلسمی ساخته بودند چنانک در آن شارستان که نشستگاه او بود هیچ جنس شل هوام و حشرات چون مار و
کژدم و پشه و زنبور در نیامدی چون آفریدگار بکمال بی نیازی چنین ملکی او را ارزانی داشت مغرور شد
و خویشتن را فراموش کرد و سر پر سودای او باد خانه نخوت گشت تا بعاقبت به نیش پشه راه دوزخ
پیش گرفت و از آن همه ناز و نعیم جهان بسقر جحیم گرفتار شد **حکایت** یکی از عجایب
طلسمات شارستان سیمین است که دیوان بفرمان حضرت سلیمان صلوات الله علی نبیه و در سالن اندیش
بیان کرده اند و چنین آورده اند که ذکر آن شارستان بسمع عبدالملک مروان رسید که در مغرب به
نزدیک بحر ظلمات چنین بنایی کرده اند بنزدیک موسی نصیر بحکم فرمان روی بدان سمت نهاد و راه بر آن
کار دیده جهان گشته را در پیش کرد و راه گذر آن عسکر بیابانی بود که در وی هیچ اجناس از جنس

جانور نبود چهل شبانروز دران بیابان برفتند تا بزمین آن شارستان رسیدند و آن زمینی بود بسیار
آب و بسیار گیاه و هوایی خوش داشت و در میان آن وادی شارستان مبین ظاهر شد چنانک از
پرتو ضیاء آن شارستان چشمها خیره و دماغها معطر می کرد و از بلندی دیوارهای آن سور عقول متحیر
می شد موسی لشکر را دو فوج فرمود و بر یمین و یسار آن شارستان فرود آمدند روز دیگر با
هزار بر نشست و گرد آن حصار برگشت و بکوشید تا مگر دری یا سوراخی که بحصار توان شد هیچ نشان
و علامتی ندیدند و یکی از امرای خود را با هزار سوار فرستاد تا در اطراف و حوالی آن بگردیدند تا مگر
کسی را یابند که آن حصار را تفحص کنند هیچکس را نیافتند موسی نصر گفت با چندین رنج کشیدیم و مقاسات
کردیم و انجا رسیدیم امّا فکر کرده بایستی که حقیقت این حصار معلوم شدی یا کسی که ازین حال واقف
بودی ما را خبر کردی که درینجا چیست باری امرای لشکر و کارداران خود را جمع کرد و با همدیگر بمشاورت
کردن پیوستند و گرد حیلت بر آمدند و عاقبت قرار بدان دادند که نقبی بزنند و از زیر حصار برون
روند پس جماعتی را فرمود تا نقب زدن گرفتند و آنرا به آب رسانیدند و هیچ بنیاد آن بنا ظاهر نشد و
چون ازان هم حقیقت کار معلوم نشد مهندسان مصلحت چنان دیدند که بنزدیکی دیوار حصار برجی برارند
برابر در بلندی آن حصار تا بالای آن برج بر رفته شود از بالای آن حصار و اندرون شهر را بنظر در
آرند پس سنگها بریدند و مباشر عمارت شدند و بسنگ و آهنک برجی بر آوردند سیصد گز و بعد ازان
امکان ثقل سنگ نبود و دویست ارش دیگر می بایست تا آن برج تمام شود بر بالای آن برج از چوب
خوفه ساختند طول او صد و هشتاد ارش بمقدار سی گز نردبانی ساختند و بر سنگهای محکم آنرا بر زبر
خوفه بر آوردند تا گوشه آن نردبان بر سر دیوار برابر شد پس موسی نصر فرمود که هر کس از لشکریان
که بدین نردبان بر آید و ازان حصار ما را خبر دهد یک هزار دینار او را دهم یکی از جمله شجاعان که بمردانگی
معروف بود و بفرزانگی موصوف این مال بستد و بر نردبان رفت و چون بر سر حصار رسید بخندید و
بقهقهه و خود را در حصار انداخت و از درون حصار شوری و شغبی بسمع لشکر رسید و سه شبانروز
همچنان آن غلبه می آمد و روز چهارم هر چند یاران مرد بحصار در آمدند و او را آواز دادند هیچ جواب
ندادند موسی بجهت رفتن و خبر آوردن وعده اوّل تقریر کرد شخصی دیگر آن معنی را تکفّل نمود و ببالا
بر آمد و چون باز آن مرد خود را در حصار انداخت و بر قرار کرّت اول ازان حصار آوازهای مهیب
بسمع لشکریان رسید و همچنانک تا سه روز آن شور و شغب برداشتند موسی چند روز دیگر ندا کرد
که هر که ما را از درون حصار خبر دهد او را دو هزار دینار آید مردی را هوای مال بران آورد و
بران جرأت اقدام نمود و گفت رسنی بر میان من بندید هرگاه که من خواهم خود را دران حصار
اندازم شما رسن را بکشید همچنان کردند و آن مرد چندانک بر نردبان رفت و بر حصار مشرف شد
خنده بروی غالب افتاد و خواست که خود را دران حصار اندازد رسن را فی الحال بکشیدند قامت آن

مرد دو نیمه شد نیمه در حصار افتاد و نیمه دیگر در بیرون بماند موسی نصر ازان مقصود نومید شد و
گفت شاید که جماعتی از جنیان درین بقعه ساکنند و چون ازان موضع نهضت فرمود در حوالی آن
مقصد از یک فرسنگ مسافت لوحها دیدند بسیار از سنگ سفید تراشیده طول هر یک بیست ارش
و بر انجا نوشته بود که از آسمان سلیمان علیه السلام و ملوک جبابره و فراعنه و وصایا و مواعظ و ذکر پیغمبر صلی الله
علیه و سلم و ذکر کرامت او موسی فرمود تا آن نسخت کردند جماعتی بودند در لشکر او از علما و حکما که آن
خطها را می دانستند آنرا ترجمه کردند و دران نواحی لوحی دیگر دیدند از مس و بر انجا نوشته که ازینجا
گذشتن شرط نیست که سبب هلاکت باشد موسی گفت سبحان الله زمینی بدین خوشی و درختان میوه
دار و آبهای روان هلاکت در رفتن آن زمین چگونه صورت بندد دو هزار سوار از لشکر خود
نامزد کرد تا از حد آن صورت بگذرند تا حقیقت آن حال معلوم شود چون آن سواران ازان حد بگذشتند
جانوران بر صورت موران دیدند هر یک بر مثال گرگی از میان آن درختان برون آمدند و هر دو سواران
با اسبان ایشان پاره کردند و چندانک بنزدیک آن لوح رسیدند باز گشتند موسی دانست که آن
طلسمی است که کرده اند تا این جانوران ازان طلسم بگذرند پس موسی در حال مراجعت نمود و ازانجا
بزمین مغرب باز آمد و اگر معجزه سلیمان با حکمت دانایان دران زمان بدان زمین طلسمی ساختند
که جانوران موذی ازان نتوانستند گذشت و عرض گذرندگان از تعرض ایشان مصون ماند
بحمد الله که درین ایام کمال درایت و وفور هدایت و فیض انوار رای مشکل گشای عدل فرمای کفر فرسای
خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف رای سلیمان امکان و وزیر ملک فشان ملک
ستان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک السلاطین ابو المکارم والمعالی محمد بن ابی سعد
الجنیدی لا زالت حضرة جلاله در پیش یاجوج فتنه از عزم جزم سدی ساخته است که عرض سکان
آن بلاد از تعرض اسباب نوایب مصون ماند و گردی از سم اسب کفار بر دامن روزگار هیچ مسلمانی
درین دیار ننشسته است

قطعه

ملاذ و ملجاء عالم نظام ملک امم ٭ قوام دولت و دستور خسرو اعظم ٭
محمد بن ابی سعد صاحبی که حسام ٭ ز یمن رای وی آید در اهتمام قلم ٭
شکست بر چمن ملک عدل گستر شد ٭ برای قوت و انصاف شاخهای ستم ٭
بعهد دولت او فتنه شد چنان معدوم ٭ که کس نمی شنود نام او ز کتم عدم ٭
چو دست ابر سخای ورا مشاهده کرد ٭ بر آب گفتم خود خاک باد بر سر یم ٭
نسیم خلقش بر خاک چین وزید مگر ٭ که ناف آهوی چین شد انبان حمام بهم ٭
در خش فعل سمندش بود که در جولان ٭ قبای فستقی چرخ را کند معلم ٭
همیشه تا نگشاید محاسبی همیار ٭ بمثل و تخته و خامه عقود جذر اصم ٭
بقاش باد فزون از شمار دور دولت ٭ که هست زبده تعظیم دوده آدم ٭
سالهای بسیار در صدر علو و مرتبه جلال باقی باد ٭ بحق محمد و آله اجمعین ٭

باب پنجم از قسم چهارم در خواص اشیا و عجایب تاثیرات ایشان

جملگی عقلا در خواص و آثار ان حیرانند نه بحقیقت او وقوفی دارند و نه از انکار او وجهی ظاهر چه
مکشوف و مبرهن و محسوس است که کسی را که نقرس بود چون سنگ مقناطیس در دست گیرد درد

اوبشیند و اگر زن آبستن گیرد و در وقت طلق مخاض درد و الم او کم شود و محسوس است که هیچ چیز الماس
را نتوانم شکست مگر اسرب و حکما گفته اند که ما می بینیم که بعضی از نباتها مسهل است و از حیوانات بعضی آتش
می خورند و بعضی از آتش می گریزند و از جامها جامه ایست که چون در آتش افکنند سوخته نشود و چون
اشیا محسوس است انکار نتوانیم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص ازین بحث آنست
که هر چیزی چهار طبع موجود است و آن چهار را باجتماع خاصیتی دیگرست و بافراد خاصیتی دیگر و چنانک
حیوان آبی در صحرا نتوانند بودن حیوانات صحرایی در آب نتوانند بودن و این بابی دراز است و در
انجا بحثهای بسیار است اما بنزدیک اسلامیان بیشتر ازان باطل است و مذهب آنست که هیچ آفریده
را بر خواص اشیا وقوف نیست بلک سر پادشاهی و صنع الهی در هر چیزی بحسب ذات آن چیزها نهاده است
و آدمیان را از ادراک آن عاجز گردانیده تا قصور علم خود ببینند و بر سر عجز نشینند و ما درین باب
حکایتهایی که بخواص اشیا تعلق دارد بیاریم بمنة الله و توفیقه

حکایت

آورده است که دران وقت که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه بغزو سومنات رفت و آن دیار کفار را بسم
اسب بادپای ابرپیمای خراب گردانید و آن بتهای قدیم را منهدم گردانید گویند در سومنات بتخانه
دید معلق در میان هوا ایستاده بی علاقه و عمادی سلطان چون آنرا بدید متعجب شد و گفت این از
عجایب ایام و نوادر ایشانست و این قوم بدین سبب گمراه شده اند علما و حکمای لشکر را طلب
کرد و سر آن معنی از ایشان باز خواست گفتند که پادشاه در دولت باقی باد این سهل است حکمای
هند طلسمی کرده اند و همان است که بنای چهار دیوار بتخانه را از سنگ مغناطیس بنا کرده اند و سقف
آنرا هم ازین سنگ برآورده و این تابوت که این میت در آنجاست آهنین است و چون از اطراف
بجاذبه بطبیعت مغناطیس مرین بت آهنین را برابرست در میان هوا معلق ایستاده است و اگر
پادشاه خواهد تا صدق این معنی را معلوم شود بفرماید تا یک جانب ازین دیوار بت خانه را فرود
آرند و سنگهای او را دور کنند چندان که دیوار آن بت خانه فرود آید آن بت فرو افتد و تمویه
و تزویر ایشان باطل شود

حکایت

مولف این مجموع می گوید وقتی من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صعب از کمین غیب برخاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید
و افواج امواج متلاطم و متراکم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم که
دلیل بود راه را غلط کرد در حال آهنی مجوف برون آورد و بر هیات ماهی و آنرا در طاس
انداخت و بگردانید و بر سمت قبله نمودار کرد ناگاه دید که آن طوفان که در طرف قبله ظاهر
می بود ساکن می شد و دلیل بران سمت رفتن گرفت و بعد ازان تعرف آن حال کردم گفتند
که خاصیت سنگ مغناطیس است که چون او را بقوت در آهن مالی چندانک اثر او بر آهن ماند
آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را امتحان کردم چنان بود که آنرا خدای داند و

هیچ عاقل بسر آن نرسد

حکایت

مولف این مجموع می گوید وقتی من از اطراف
ترکستان بجانب غزنین می آمدیم مردی بود در میان ما خرواری سیماب داشت و در اثنای راه
گذر ما بر آبهای بسیار افتاد که در حدود کشمیر و نواحی کلا و انجانها میرفت و بجمله بسیار ما ستوران را
ازان آبها می گذرانیدیم ناگاه ستور آن مرد که سیماب داشت در سر آمد و خروار سیماب ازو جدا
شد و در آب افتاد و بسبب آنک سنگهای تیز است دران موضع مشک سیماب پاره شد و تمامی
سیمابها متفرق گشت و امکان جمع کردن آن نبود مرد دل ازان سیمابها برداشت و با ما بغزنین
آمد و چون کار راست کردیم باز عزم آن جانب مصمم شد و روانه ترکستان شدیم چون بهمان
موضع رسیدیم و انجا نزول کردیم آن مرد را هوس و خیال و امید حصول مال باعث و محرض آمد
تا از بالا بنشیب آب بنگرید چیزی دید روشن در میان آب می تافت مردی سبزی در میان
بست و در آب رفت تمامت سیمابها را دید که بیک جای جمع شده بود و از جمله سیمابهای او
یک من ضایع نشد و خاصیت محبت زر با سیماب جز خدای تعالی عز و جل نداند

حکایت

آورده اند که یکی از ملوک فارس بپسر خود مشعوف بود و یک لحظه ازو نشکفتی از اتفاق مرین پسر
را علت یرقان بدید آمد و آن زحمت امتداد پذیرفت و آن علت در بدن او مستحکم شد و اطبا
از معالجت او عاجز آمدند یکی از حکما گفت تدبیر او بخاصیت می باید کرد و سنگی که آنرا حجر یرقان
خوانند اگر آنرا بدست آرند و با خود دارد این علت بخاصیت آن سنگ دفع شود گفتند آن
سنگ از کجا حاصل می باید کرد گفتند معدن آن سنگ هیچکس را از آدمیان معلوم نیست ولیکن
طریق تحصیل آن سنگ آنست که فرستو که آنرا بتازی خطاف گویند از جهت بچه آرد باید که بچگان
او را بزعفران زرد باید کرد تا او آن سنگ را بیاورد و در خانه خود بنهد ازو آنرا بر باید داشت
و استعمال کردن تا صحت روی نماید پس شاه بفرمود تا بچگان فرستو را بزعفران رنگ دادند
فرستو چون بچگان خود را بران رنگ بدید برفت و حجر یرقان بیاورد و بعد ازان بچند روز آن آشیان
او را بطلبیدند و آن سنگ بیافتند و بخاصیت آن سنگ آن پسر بجوار صحت یافت و اگر کسی درین
معنی فکرت کند بسور رود و بر کس روشن نشود که خطاف بی عقل و فهم این عمل در کدام کتاب
خوانده است تا آن معدن از کدام استاد نشان یافته است

حکایت

چنین استماع افتاده است از طایفه سیاحان که آتش خانه ایست در حدود ارمینیه که
آنرا بامی بلند ساخته اند و آن بام را بصاروج محکم کرده و ناودانی مسین دران نهاده و در
زیر ناودان حوضی کرده اند بزرگ از رخام و درهای آن بارزیز محکم کرده و هرگاه که باران آید
از آب باران آن حوض پر شود و مقیمان دران آتش خانه که پیوسته انجا باشند از موبدان
و زاهدان ایشان هرگاه که آب از حوض سپری شود آتش را برافروزند و از باقی آب آن

حوض آن بام را بشویند و آب بران ناودان برانند در ساعت باید و باران باریدن گیرد و
چندان باران آید که آن حوض پر شود و هرگاه که خواهند که در گرما و سرما چنین باران بارد و
کس خاصیت آن نداند و بر سر آن مطلع نشود **حکایت** در تاریخ دولت یمینی که
ابو نصر تالیف کرده است آورده که دران وقت که شاه کابل قصد بلاد اسلام کرد و در اول
حال ناصر الدوله سبکتگین بود و امیر ناصر الدین را خبر شد از اطراف خراسان لشکرها را
استدعا کرد و مطوعه برای جهاد روی بغزنین نهادند و سلطان محمود دران وقت چهارده ساله بود
روزی امیر ناصر الدین از امرای لشکر رای طلبید و با ایشان مشورت کرد که ما را چه می باید کرد امیر
محمود گفت رای راست آنست که پیش و از آن لشکر شویم و در میان آن کوهها جایی محکم طلبیم که
پشت ما بدان استوار بود و آن شبیخون و هجوم ناگاه ایمن شویم و ایشان از پیش ما بر نتوانند گذشت
و ما بزک تاز ایشان را عاجز کنیم و جمله این رای را پسندیدند و امیر ناصر الدین پیش رفت و در حدود و نحو
و آن موضع فرود آمد و شاه کابل با لشکری بی قیاس هم دران نواحی فرود آمد و مدتی هر دو آنجا مقام
افتاد تا روزی زنی را که دران نواحی که لشکر را جایست بخدمت امیر ناصر الدین آمد و گفت دران
نواحی چشمه ایست در میان آن کوهها که خاصیت او آنست که هرگاه که کسی را در اندرون آن نجاستی
اندازد فی الحال هوا بشورد و برف و دمه در گیرد و سرما بنوعی که کس را دران حدود قرار نماند و تا آن
نجاست در آن چشمه بود سرما و دمه برقرار باشد پس بفرمود تا برفتند و دران چشمه نجاست
در انداختند و سرما و دمه گرفت و لشکر هند عاجز شد و لشکر اسلام مظفر و منصور گشتند والسلم
حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المومنین مهدی معاذ مسلم را بحرب
ابن مقنع فرستاد و مقنع از پیش لشکر اسلام متحصن شد و معاذ سالها دران سعی کرد و حرب نمود
و بعاقبت چون مقنع مضطر شد جماعتی را که با وی در حصار مانده بودند حاضر آورد و گفت بدانید
که من باسمان خواهم رفت تا از آسمان لشکری فراوان بیاورم و شما یک چند روز درین اینجا
ساکن باشید و اندیشه مدارید که هر چند زودتر بر آسمان خواهم رسید پس شراب حاضر آوردند
و زهر قاتل در شراب تعبیه کرده بود و جمله را ازان شراب بداد و چنان همه بخفتند که دیگر امید
برخاستن نبود اما یک کنیزک که از حال او وقوف داشت و از ما فی الضمیر وقوف یافته بود چون
دور شراب بوی رسید آنرا بریخت و نخورد و خود را میان مردگان بینداخت پس خمره
چینی ساخته بود و نیمه آنرا پر سیماب کرده بود پس آتشی در میان آن خم بیفروخت چون گرم
شد دران خم فرو رفت و بگداخت پس ازان روز دیگر کنیزک از بالای حصار آواز داد و از
لشکریان امان خواست او را امان دادند در حصار را بگشاد از ابن مقنع پرسیدند گفت
درین خانه رفت در آن خانه بگشادند و ملاحظه کردند هیچکس را دران خانه نیافتند بجز خمره

چینی که پر از سیماب بود و چون سر آن خمره را بگشادند دیدند پاره موی بر سر آن ایستاده بود
و چیزی دیگر معلوم نشد آن شد که خلقی از ان فعل او گمراه شدند جماعتی گفتند که باسمان رفت
و بعضی گفتند بپرید و چون ازان حال امیر المومنین مهدی را اعلام دادند مهدی مر علمای بغداد
را از حکایت او باز پرسید گفتند جادویی کرده و گفتند که مقنع و حسین منصور حلاج و ناصر خسرو
در یک عهد بودند حسین منصور دعوی خدایی کرد والعلم عند الله و مقنع دعوی پیغمبری کرد و
ناصر خسرو دعوی ولایت و بعضی در ایشان طعن کرده اند و بعضی حسین منصور را از جمله اولیای حضرت
گفته اند و کرامات ظاهر از وی بسیار دیده اند و حقیقت اعتقاد و اخلاص بندگان آفریدگار
تعالی داند ۞ يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ ۞ **حکایت** یکی از بازرگانان
که پیوسته برای سود بسیار در گرداب بحار تحمل اخطار بر دل خود خوش کرده بود و سفرهای
دریا کردی حکایت کرد که وقتی در اثنای سفر بشهر سراندیب افتادم و دران شهر پادشاهی
بود عادل اگر چه بت پرست بود اما بازرگانان را تربیت کردی و بلطف و عنایت خود مخصوص
گردانیدی و من دران مدت که در سراندیب بودم گاه گاه بنزدیک رای رفتمی و با او هم سخن
گشتمی و او را از ولایت عجم و سیر ملوک ایشان حکایت گفتمی و او جمله را پسندیدی و کار خود بساختم و عزم
سفر مصمم گردانیدم رای مرا گفت که اگر احتیاج داری بچیزی باز نمای تا از خزانه برسانم گفتم شنیدم
که در خزینه تو روغنی هست که آنرا در خود مالند و خاصیت او آنست که هیچ آهنی بروی کار نکند
و کارد و شمشیر او کند شود و اگر از راه کرم تربیت فرمای غایت عنایت باشد رای اشارت
کرد تا از خزانه او ده پاره سنگ بیاوردند هر یک چند بیضه خرد بر یکی نقطهای سپید و بر یکی نقطهای
سیاه و هرگاه که این سنگها را در میان روغن سیر اندازی و بجوشانی چندانک ثلثی از وی
برود اگر بر اندام مالی البته کارد و شمشیر بروی کار نکند تا آنگاه که اندام بشویی و اگر کسی این
روغن را بخورد و از بسیار احتراز کند البته هیچ آهن بروی نفوذ نیابد راوی می گوید لطف
او را بشکر مقابله کردم و در راه غلامی ازان من ان سنگها را بجوشانید و روغن آن بخورد
چندانک شمشیر بروی زدندی متالم نشدی و هیچ نبریدی و شمشیر کند شدی و در اندام وی
هیچ جراحت پدید نیامدی و خدای عز و جل خاصیت آن داند **حکایت**
از او روایت کرده اند که در دریا ماهی است که آنرا ماهی جهودان گویند بدان سبب که
چون شب شنبه آفتاب فرو شود او در دریا رود چنانک هیچکس آنرا در نیابد و چنان
بپرورد که فهم و سرعت او حیران مانند آن ماهی ملاحان گویند و از پوست او نعلین سازند
و صاحب نقرس اگر ازان نعلین در پای کند از ضرر نقرس در امان ماند و آن خود بخاصیت
نیست و خدای عز و جل خاصیت آن داند **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین

مرغ بخشوع را بگرفت و او را هلاک کرد و اموال او بتمامت بخزینه برد و در میان اغلاق نفایس جواهر زر و امر صند وقچهٔ یافتند متکلف و مهری بران نهاده سر آن بگشادند و سنگی دیدند حیران ماندند که آیا این سنگ چه باشد امیر المومنین متوکل فرمود تا غلام او را که بحایل نام داشت حاضر کردند و آن غلام غلامی بود رومی و در علم طب و حکمت مهارتی بکمال داشت از وی پرسیدند که این سنگ چیست و چه خاصیت دارد و از برای چه خوبست غلام گفت نگویم تا آنگاه که امیر المومنین با من عهد کند که چون بگویم مرا ببدرقهٔ دهد تا بروم بروم و هیچکس مرا مانع نشود متوکل با وی عهد کرد کرد که اگر بگویی ترا بروم رسانم غلام گفت این سنگ خاصیتی دارد که چون او را بر موی مالی موی را حلق کند و آدمی را از زحمت و محنت استره و آهک و زرنیخ ایمن سازد امیر المومنین متوکل ازین سخن خوش دل شد بفرمود تا او را ببدرقه کردند و مردی را بیاوردند که در ساق او موی بسیار داشت چون آن سنگ را بر پای او مالیدند تمامت موهای آنرا حلق کرد و ساق او پاکیزه شد متوکل تاکید تا آن غلام را بملک روم رسانند آن غلام گفت چون امیر المومنین لطف فرمود و مرا ببدرقه داد بر من واجب است که تمامت این معنی در خدمت امیر المومنین عرضه دارم در باب این سنگ خاصیت این سنگ آنست که هر سال بوقت طلوع شعری او را در خون تیس باید انداخت تا این خاصیت موی ستردن او بماند و چون تابستان در آمد او را در خون تیس انداخت و خاصیت او باطل شد و پیش از ان فایدهٔ از وی حاصل نماند و غلام رفته بود و پیش از ان بدست نیامد و متوکل در حسرت آن بماند

حکایت وقتی جماعتی ندما در خدمت سلطان نصرة الدین عثمان ارسلان در خانه نشسته بودند و مولف کتاب محمد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی از ندما شعر منصور منطقی روایت می کرد تا بدین بیت رسید که **بیت** بسان مرد ایرانی به تبت ٭ بباغ اندر گلی نشکفت خندان ٭ سلطان فرمود که تخصیص ایران بخنده در تبت از فایده خالی نتواند بود و هر کس دران معنی بقوت طبع خود سخنی بگفتند بنده اگرچه بخدمت ایشان قریب العهد بود اما کتابی که در خواص اشیا خال او مجد الدین تالیف کرده بود آنرا در قلم آورد و معانی آنرا ضبط نموده گفتم معنی بیت مقصود آنست که در ولایت تبت سنگی است از انواع مقناطیس که آنرا حجر الباهت خوانند و آن سنگی است در لون و صفا و روشنی و خاصیت او آنکه هر که آنرا ببیند در خنده آید و البته خنده خود را نگاه نتواند داشت تا آنگاه که بمیرد و اگرچه او محجوب شود همچنان او می خندد و آنجا جانوری است و رنگ او سیاه است و طولی دارد و هر دو چشم و سر و پای او سرخ است همین که آن جانور بدین نشیند خاصیت این باطل شود که اگر مردمان تبتی آن سنگ ببینند البته آن خنده در ایشان حادث شود و اگر چوبی ببیند بر و خنده افتد و این خاصیت او را جز با عزیمان نیست بدان معنی منصور این معنی شده این نظم کرده است و چون فقیر خدمتکار این فصل را تقریر کرد و مکابت مولف کتاب شد و در خواص اشیا این امثال بسیارست که سنگ مقناطیس آهن را جذب میکند بسبب مشاکلتی که میان هر دو است و اگر آن سنگ را بر زیت

مالند آهن از وی زنگ بگردد و بس جذب او مر آهن را از ان است و گر بخش از وی تعرضی که از وی حادث شده است که او را از عمل خود باز دارد و اگر همان سنگ را بر زیت مالیده باشند در خون میش اندازند تا قوت جذب او بر قرار باند و خاصیت او در کار آید و اسرار این حکمت جز خدای عز و جل کسی دیگر ندانند که عشق بیچاره با کاه از چه رویست و محبت مقناطیس با آهن از چه معنی چنانک گفته اند که این معنی اطنابی دارد و بعضی از خواص اشیا اگرچه نامعقول است اما چون محسوس و منقول است و ازین همه عجب تر مادی زد و است که موران سیاه از و زایند و بیماری ملک از و صحیح باشد و هر اری که دولت او همین بود و مرغی که تحت خزانش دار العقاب وسته که مقام او در یخ دریاست و آن جز توقیع قلم صاحب صاحب قران و کدخدای مبارک و وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المکارم و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی است لازالت فی حفظ الله فی کنف حفظه و من فضله فی روضه ذات قرار و حین که صریر اقلام او حد حسام و اکلیل قلب می کند و مهر رای او خورشید تابان را بحجاب عزت محجوب می کرداند

قطعه خدایگان صدور جهان نظام الملک ٭ قوام دولت و دین صاحب ستوده سیر ٭
سپهر مجد و سعادت محمد بو سعد ٭ که همت سند قدر وی از فلک برتر ٭ ز نور رای ولی گر اعمی بد دیابد ٭
بروز روشن چشمش شود ستاره شمر ٭ صفای اصفی او اگر بچرخ رسد ٭ بکس ضرر نرسد پیش او حرارت خور ٭
همیشه تا که بود کعبه درت بنشاط ٭ که گاه خیر بدو آورند روی بشر ٭ جناب عالی او باد قبلهٔ عالی ٭
ثنای حضرت او باد کعبه اکر ٭ همیشه ذات عالی او باد از ضرر ایمن ٭ همیشه دولت او باد قایم اندر خور ٭

باب بیست و یکم از قسم چهارم در طبایع بهایم و وحوش و غیره

شک نیست که هر یک از حیوانات را طبیعتی است و خاصیتی و بران جمله حکایات وارد است و چون بیان احوال و اختلاف و طبایع آدمیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده است واجب باشد که بابی چند در طبایع آدمیان درین کتاب تقریر افتاده است واجب باشد تا فواید عام باشد و از حیوانات آنچه ذوات القوایم باشد هم بجثه و هم بقیمت و هم منفعت قوی ترند پس ابتدا بذکر فیل کنم که بزرگترین اجناس حیوانست و قدری و شرفی دارد و ملوک را بوی رغبتی تمام باشد و شرحی تمام دارند **حکایت در ذکر فیل** فیل شریفترین حیوانات است و او را با آدمی انس است و بدان سبب قابل تادیب و تعلیم است و پای او خم نپذیرد از جهت آنک خلقت قوایم او از یک استخوان است و او را مفصل زانو نیست و دراز عمرترین حیوانات است و عمر او صد سال باشد و بدویست هم کشد و باشد که سیصد سال بزید و در طبایع حیوانات آورده است که از ثقات شنیدم که فیلی چهارصد سال بزیست و زبان او خود ست و باژگونه و طرف زبان او در دو بیست بخلاف طرف زبان آدمیان و از آنجاست که حکمای هند گفته اند که اگر زبان فیل راست بودی هر اینه سخن گفتی و این بدین سبب گفته اند که او را زیرکی تمام است و جثتی قوی که تادیب قبول معلم

و مودب که آنرا بران سبیل بستند و خدمت کردن و سیاست کردن بعلم می کردد و در گرفتن او دو وجه
گفته اند وجه اول آنست که انکس که فیل را صید خواهد کرد او را فیلی باید معلم و مودب کارآموخته
بران نشیند و در بیشه برابر پیلان وحشی رود تا آنگاه که یکی را از ایشان دریابد پس آن فیل آموخته
را بروی انگیزاند تا او را بزنند بزدنی قوی و آن فیل وحشی بران فیل معلم رام شود پس پیلبان
بر قفای او نشیند و لولی بر پیشانی و پیش سینهٔ او محکم برد فرو برد تا پیل از غایت درد و رنج او را
خاضع پس آهسته او را بر خود آموزد تا معلم شود و این طریق دشوارست و درین خطری عظیم است اما وجه
دوم آنست که صیاد بر پیلی نشیند و تتبع فیلان می آید و راه گذر ایشان می نگرد چندانک نظر فیلان
راه گذر در نظر آرد پس خندقی بکند که مدخل ایشان آسان تر بود و علفی که پیل دوست دارد انجا نهد و
دران موضع کمین کند و باز گردد و روز دیگر هم ازان علف هم دران حفره نهد و فیل بر عادت خود بیاید
و بخورد و چون صیاد دانست که فیل بران آموخته شد و هر روز بطلب طعمه انجا خواهد آمد در عمق آن حفره
افزاید و آنرا قدری پیشتر فرو برد پس روز دیگر پیل همچنان بیاید و روز دیگر و علف بخورد و برود چند روز
دیگر او را بر همین قاعده بدارد پس آن حفره را چندین بکاود که تن پیل آسان در وی رود و علف در
قعر آن نهد پیل در انجا رود و علف تناول کند و از پیش او را امکان بازگشتن نباشد و هم در آنجا
محبوس شود پس پیلبان دو شبانروز او را در آنجا بگذارد تا از غایت گرسنگی و تشنگی ضعیف
شود پس در پیش او سوراخی بگشاید چندانک دست او در آنجا شود پس دران انجا دست خود کند
و در روی او مالد و در اول حال پیل اضطراب کند عظیم تا آنگاه آهسته و ساکن شود پس آن سوراخ را به
بکند چندانک فیلبان روی او ببیند پس او را علف می دهد و با وی لطف میکند پس یکی از پیلبانان جامهٔ
سیاه پوشیده و روی خود سیاه کرده بیاید و چوبی بزرگ با سنگی عظیم بردارد و بر فیل زند و آن صیاد
بیاید با جامهای سپید و دو چوبی ساخته باشد از گیاه آن سیاه جامه را بگیرد و ببندازد و او را بسیار
و بزند پس او را بگذارد تا از پیش او برود پس پیش پیل آید و در پیش او علف اندازد و روی او را
بدست بمالد و آب پیش او نهد سه چهار روز همچنین کند تا فیل با سفید جامه الفت گیرد و از سیاه جامه نفرت کند

در مردنکه مکن که تنها منی ٭ پشت سپه گران سواری ارد ٭ چون سعد بخانه آمد و سلاح بکشید ابو محجن آمده
بود پیش از و سلاح کشیده و بند بر پای خود نهاده زن سعد از حال واقعهٔ آن روز پرسید سعد گفت لشکر
اسلام منهزم شده بودند تا مردی از گوشه اندر آمد و لشکر کفار را بر هم زد زن بخندید و گفت آن مرد ابو محجن بود و آن
اسب ابلق سعد را خوش آمد که فراست او خطا نشد و ابو محجن را بگشاد و گفت آنچه تو امروز کردی همه کناهان در مقابلهٔ
آن ناچیز خواهد بود و من عهد کردم که هرگز ترا بر خمر خوردن حد نزنم ابو محجن گفت من نیز عهد کردم که هرگز خمر نخورم
زیرا که هر گاه که من خمر خوردمی و بدان مست شدمی تو مرا باقامت حد پاک کردی چون مرا پیش ازین پاک نخواهی
کرد من نیز خود را پلید نخواهم کرد و غرض تقریر این حکایت ذکر ابلق بود که آن اسب اگر چه ابلق بود اما از جملهٔ
اسبان آن عهد نامدارتر بود و لیکن این نادر بود و بر نادر حکم نشاید کردن

حکایت

جودت ولادت استر باختلاف اماکن تعلق دارد و استران راهوار نیکو بیشتر از بلاد ارمینه و شروان و تفلیس
خیزد و آن استران لایق رکاب ملوک باشند و در زمین اندلس از بلاد مغرب استرانند که مثل آن استران بلون
و رفتار و شکل و ترکیب در هیچ زمین نباشد و اهل مغرب بدان استران مفاخرت کنند و از ان بلاد مغرب ولی
طرفی استرانند و بدان استران مفاخرت کنند و از ان بلاد کم برون آید و اگر یکی برون آید آنرا به پانصد دینار
زیادت بخرند و بهترین آن استران آن باشد که از جزیرهٔ مشرقه برون آید و آن جزیره ایست که طول و
عرض آن سه شبانه روز راهست و دران جزیره هیچ حیوان موذی چون شیر و گرگ و مار و کژدم و
امثال آن قرار نگیرد و نباشد و اگر از جایی دیگر آنجا آرند بمیرند و آن از کمال قدرت و رافت آفریدگار است
و لطف کردگار بر اهل آن جزیره و از خواص و منافع آن استر آن یکی آنست که اگر کسی یکپاره از پوست آن
استر بگیرد و قدری ریم گوش استر بجایی بندد آن زن هرگز بار نگیرد تا آنگاه که آن با وی بود و اگر عرق
استر را بر جبه پاره بگیرد و زن بخور دارد بار نگیرد لعاب گوش استر در شراب کند و بشراب خواره دهد
مست طافح شود چنانک از خود خبر ندارد

حکایت

دیسقوریدوس حکیم گوید که جگر خر را بریان
کند و بخورد صرع را سود دارد اما باید که بناشتا خورد ابن ماسویه گوید بول حمار وحشی سنگ مثانه را
بشکند سرگین خر آنگاه که بینداز و آنرا بگیرد و بفشارند آن آب در بینی چکانند رعاف را باز دارد اگر
از دم خر وقتی که بر ماده جهد یکتای موی او را بگیرد و بر خود بندد شهوت را برانگیزد اگر پوست پیشانی خر
بگیرند و از وی بمقدار عصابه بردارند و بر پیشانی کسی بندند که او را صرع بود دارد دیگر مصروع نشود بول خر
را بگیرد و زعوته را بر کند و بر کسی بندد که در آب بود ماهیان بوی جمع آید مغز خر را با روغن عار برو نهد
و درگها به آن روغن در زانو و پشت مالد درد زانو و درد پشت را عظیم سود دارد سرگین خر سوخته و
جامه و کتان سوخته و سیاهی بن دیگ و نمک از هر یک پارهٔ با هم بیامیزند و بر جراحت تازه برافکند چون منقطع
شود ریم نکند و زود خشک شود چون ذکر وحوش بقدر کفایت بتقریر رسید اکنون یک باب دیگر در ذکر سباع
ایراد خواهد شد و خواص ایشان درین کتاب مستوفی تقریر خواهد افتاد والله المستعان

باب بیست و دوم از قسم چهارم در ذکر سباع مضاره و وحوش درنده و غیر آن

درین باب ابتدا از شیر کرده می آید که او پادشاه سباع است و بر کل جانوران مسلط است و صیت
وصولت او بلند است و نزدیک مردمان قدری دارد و پادشاهان را بوی تشبیه کنند و هیبت او در دلها
متمکن است و ازآنجاست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه را اسد الله خوانند و او را آورده‌اند که
بخلقی موصوف کرده‌اند است که او را از دلیل شجاعت بود و او پهن سینه است و باریک میان و بلند
آواز سخت دلیر و مقدم بر آنچه قصد او کند موی پس ذنب او و سر او بسیار است بر گردن و پشت او
و درانهای او کم پای او سبک است و گردن او سطبر و گویند گردن او منفصل نیست گویی از یک استخوان است
و گردن را حرکت نتواند کردن و التفات نکند و استخوانهای او مضرست و مغزندارد و گر اندکی و در دست آن او
اندکی سستی است و دست چپ او از دست راست او قوی‌ترست و ازین سبب است که هرگاه بزند
دست چپ برند و هرچه گیرد بدست چپ گیرد و او پیوسته در تب باشد از غایت حرارت دل و از
آتش متحیر شود و در نور نار خیره گردد و حکما گفته‌اند که یکی از اسباب احتراز و احتیال شیر آتش است
حکایت قاضی تنوخی حکایت کرده است که وقتی یکی از فقها از سواد کوفه با نجاح بیرون
آمد و بر سواد دیهای سواد می گشت بر عادت منتجعان و درازگوشی داشت که جامه و رخت و کتب او
بران بار کرده بود و خود گاه گاه بران نشستی پس قصد دیهی کرد از دیهها و راه دور بود تا بدانجا که مقصد
او بود و چون بدانجا رسید وقت درگذشته بود و شب درآمده بود و در دیه را محکم بسته بودند چه
عادت ایشان آن بود که نماز شام ستوران در دیه آوردندی و در حصار محکم ببستندی چرا که دار
مدار دیه حصار بود و یک در پیش نگذاشته بودند از خوف سباع و دانشمند هرچند که در بزد در نگشادند
و گفتند امشب در بیرون باش تا بامداد ببینیم دانشمند با خود گفت در بیابانی مضطر شد و بر در آن
دیه مسجدی بود و در پس مسجد خانه‌ای بود که رخت و قماش موذن بوقت حاجت در آنجا بودی آن دانشمند
درازگوش را بر حلقه آن در ببست و در اندرون خانه شد و قدری هیزم بدست کرد و آتشی برافروخت
و کتابها را پیش خود نهاد و بنور آتش مطالعه می کرد چون از شب پاسی بگذشت شیری بیامد و قصد دراز
گوش کرد و درازگوش از بیم شیر در خانه آمد شیر در عقب او در خانه شد درازگوش از خانه بیرون آمد
چون رسن درازگوش با بر حلقه در بسته بود در فراز شد و فقیه با شیر در خانه بماند پس شیر در
آتش می نگریست و متحیروار دران نظر می کرد و فقیه چندانکه هیزم بود بکار برد چون هیزم نماند دانشمند
را امکان حرکت نماند کتابهای خود را بگشاد و ورقهای آن را یکان یکان از آنجا باز میکرد و در آتش
می نهاد و همچنین ورق باز میکرد و در آتش می انداخت همچنین تا صباح جمله کتابهای خود را بسوخت
و شیر همه شب در حیرت بود تا صبح بدمید و در دروازه را بگشادند موذن بیامد تا بانگ نماز گوید
دید که پیش محراب از سرگین آن خر ملوث شده بود فریاد برداشت و زبان بنفرین برگشاد و

خررا

وخری را دید بسته بیامد که خر را باز کند چون پیش در آمد و خواست که در باز کند چون در باز کرد و نگاه کرد که
ببیند در مسجد کیست و این فعل کیست که خر را بر در بسته که ناگاه شیر چون او را بدید بروی جست و او را
در ربود و از مسجد بیرون برد و از وی سیر بخورد و برفت و آن فقیه بیچاره پس از آنکه همه شب با
شیر هم خانه بود بسلامت خلاص یافت و وفات موذن را فدای او کردانیدند و شیر جانوری
وحشی است و مستانس نشود و اگر فرضا با کسی چند روزی بیاموزد اعتماد را نشاید که اگر از وی غافل شود
و بیشه در نظر آید بگریزد و به بیشه شود حکایت آورده‌اند که اگر از پوست شیر و عبایی سازند
از جهت جامها رگ مران جامها را از نند و اگر پوست شیر با پوست سباع دیگر بجایی بنهی موی از پوست جمله
سباع دیگر بیفتد و اگر پیه شیر را بگدازند و کسی در روی مالد هر که او را ببیند بترسد و هیبت او در دلها متمکن
شود اگر دو چراغ بفروزند یکی از پیه شیر و یکی از پیه قوچ و هر دو را برابر یکدیگر نهند هر دو بیکدیگر رسند
و درهم آویزند و اگر پوست شیر را بساط کنند و خداوند ناسور بران نشیند یا جای ناسور را بر پوست
شیر بساید ناسور دفع شود بفرمان خدا ان شاء الله تعالی بیت با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ صفت پلنگ گویند اگر پلنگ آدمی را ببیند در موضعی برتر از خود قصد او
کند و او را بکشد و اگر در موضعی آدمی را ببیند فروتر از خویش تعرض او نکند و پیوسته میان او و شیر
خصومت باشد و گاه شیر بر پلنگ مظفر شود و گاه شیر مغلوب پلنگ شود و پلنگ غیر از صیدی که خود
کند نخورد و هرگاه که صیدی کند و از ان سیر خورد سه شبانروز نجنبد روز چهارم بیرون آید و بانگی
کند چنانکه هرچه از حیوانات باشند بشنوند مگر شیر گفته‌اند که هر کس که پیه کفتار در خود مالد و در بیشه
که پلنگ باشد در رود چون بوی پیه بمشام پلنگ رسد او را انقیاد شود و از وی ممتنع شود تا هرچه خواهد
بروی بکند و پلنگ پیوسته بر کوه بود و عزم شکار کند و پیشه شکار او چنان باشد که جایگاه خفتن صید بگردد
آنگاه بر در سوراخ او سرگین کند بساد و بز کوهی از ان غار بیرون نتواند آمدن پلنگ بیاید و او را بیرون
آورد و بکشد و گویند پلنگ با ماده شیر جمع آید از میان ایشان یوز حاصل شود و بعضی گفته‌اند که ماده پلنگ
هرگاه که بچه آرد افعی باشد که ماوی متولد شود و در گردن او مثال طوقی آویخته و این سخن از عقل دور است و
قبول نشاید کرد و در کتاب سموم آورده است که پیه پلنگ بزرگ تر داروییست مر صاحب فالج را والسلم
صفة فی الببر ببر جانوریست قوی و بس مهیب و در زمین هندوستان و دیار حبشه باشد و گفته‌اند
که ماده او از ببا حامل شود و بچه آرد و بچه او در دویدن با با و برابری کند و شیر و پلنگ گرد او نتوانند آمد
و توامن بر جنگ او نکردند چه قوت او زیادت از قوت ایشان است و هیچکس را منقاد نشود و کس
او را زنده صید نتواند کرد و بچه او بحیله بصید توانند کرد و بدست توان آورد و چنان بود که شیشها بیارند
بزرگ با دسته و آن شیشها را در دبر گیرد و با خود به بیشه برد و غیبت او را مترصد بود و چون او از بیشه
بچگان دور شود بچگان خرد را بگیرد و در شیشها کند و ببرد و اگر ببر او را تعاقب نماید و داند که بوی خواهد

رسید یک شیشه را با بچه نهد بر بالاید و بچه مشغول شود و بچه خود را در اندرون شیشه بیند متحیر شود تا آنگاه که
او بچه را از درون شیشه بیرون می آورد و مردم بچگان او برده باشد و آنها بزرگ او را صید نتوانند کرد و مگر به تیر
و طریقی دیگر هست که او را صید می کنند و همانا آنست که در هر موضع چراگاه چند جایگاه چاهها بکنند و در هر چاهی
مردی نشینند و سر آن چاهها را مردی بپوشد و حضور او را در آن موضع مترصد باشد چون دیدند که آنجا آمد ایشان
آوازی کنند بر اثر ایشان و آواز بدان طرف روی نهد دیگری از طرف دیگر آواز دهد بر هم بدان طرف رود
دیگری از جانب دیگر آواز دهد بر اثر هر طرفی آواز شنود و کس را نه بیند از غایت خشم شکم خود را بدرد و پس
از آنجا بیرون آیند و او را مرده گیرند و پیه او از جمله داروهاست نافع باشد مرفالج را نفعی ظاهر باشد و نافع

فی الیوز یوز دو جنس است یکی از آن بزرگ جثه باشد و کوتاه دم و دیگر خرد جثه بود و دراز دم و هر دو
دیگر خرد جثه بود و دراز دم و هر دو جنس وحشی اند الا آنکه بتعلیم مؤدب شود و صید یا موزد چنانک باز و چرغ
و شاهین و غیر آن از جوارح وحشی اند و هر جوارح بر یک خصلت و یک فضیلت دارد و او همان آنک در بزرگی تعلیم
بهتر از آن گیرد که خرد و خرد و بزرگ سباع و طیر چون باز و چرغ و شاهین برخلاف این اند چه خرد بهتر تعلیم گیرند
از بزرگی و جملگی سباع را بروی دوست دارند و بر کار و ثب یوز ناخنی است چنانک بر کار و ثب شیر و
زبان او بر مثال شیر است و او بدن او به شیر ماند و او را زیادت از چهار پستان نبود و او را بچند نوع
صید کنند یکی از آن جمله با آواز خوش بگیرند که خاصیت او آنست که چون آواز خوش بشنود در استماع
مبالغت نماید چنانک جملگی احساس او دیگر بیکبار شود بدان وجه او را بگیرند که خاصیت او آنست که بعضی
آیند که بشراب او را مست کنند و او را بگیرند و بعضی آیند که او را بسیار بدوانند و بگیرند چه غضب او
عظیم گرانست و خواب او گرانتر از خواب جانوران دیگر است ماده او صید بیش از نر کند هرگاه که
یوز بیمار شود چون گوشت خر گور بخورد صحت یابد و زهرهٔ یوز با نمک و عسل معجون کنند و بر جراحت به بندند
که خون از وی می رود به شود و خون بایستد خون یوز را با سرکه بیامیزند و بر پای طلی کنند نقرس را نافع بود

فی ذکر الذئب گرگ جانوری قوی تاب تیز تک است و هیچ جانور و حیوان چون او نتواند دویدن و او
در دویدن با باد برابری کند و او را در ربودن گوسفند غدر و مکر او بسیار است و عرب بغدر و مکر او مثل زنند
و هرگاه که خواهد که بداند که گوسفند کجا خفته است بر بالای برآید و بانگی بکند سگان شبان چون آواز او بشنوند
در فریاد آیند چون آواز سگ بشنود بداند که گوسفند کجاست پس قصد گوسفندان کند پس چون نزدیک گوسپندان
رسید بانگی دیگر بکند سگان قصد او کنند او بطرفی دیگر رود و گوسفند برباید و برود و بسیار باشد که دو گرگ
باشند یکی بانگ کند و دیگری در کمین بود بطرف دیگر سگان دنبال این گرگ که بانگ کرده باشد آن دیگر از
طرفی دیگر در آید و گوسفند ببرد چون سگان از آن گرگ باز گردند هر دو بیکجای شوند و گوسفند را قسمت کنند
و گرگ گردن را نتواند گردانید چه استخوان گردن او یک پاره است بر مثال شتر و خوک و تعرض رمه نکند
جز بوقت صبح که هنگام خواب سگان باشد چه همه شب سگ پاس داشته باشند و سحرگاه کوفته و مانده شده

و هرگاه که گوسفند گرفت بگذارد و بدنبال خود او را می راند و گوسفند بر عقب او می رود و گویی که بوی تقرب می
نماید تا مگر خلاص یابد و خاصیت گرگ آنست که هر صید که بگیرد اگر دو گرگ باشند با یکدیگر برابر قسمت کنند
و هرگز جز دوازده گرگ در یک موضع جمع نیایند و بدین سبب رومیان سال را ذیب خوانند از بهر آنک دوازده
ماه است و گرگ در سالی یکبار بیش سفاد نکند و در وقت آنک بر ماده جمع شود رحم ماده را فراهم
و در هم گیرد قوی تر از سگ و اگر آدمی را در آن ساعت با ایشان رسد و خواهد که ایشان را
از هم دگر جدا شوند اگر خود ایشان را بکشد امکان از یکدیگر جدا شدن نباشد که اینچنین
با همدیگر قفل شده اند و ازین سبب گرگ پوسته جایگاهی باشد و نر با ماده جفت
شود که از آدمیان دور بود و یکی از عجایب گرگ آنست که اگر او آدمی را ببیند پیش از آنک
آدمی او را ببیند متحیر و مبهوت شود و بایستد چنانک دهن باز نتواند کرد و دیگر خاصیت
گرگ آنست که اگر آدمی را ببیند تنها دنبال او گیرد و پس اگر آدمی از وی نترسد و خواهد
که از پیش او بگریزد گرگ بروی حمله کند و او را بشکند و اگر آدمی بانگ کند قصد او کند بگریزد
و زبون ترین یکی از طبایع گرگ آنست که نخست برباید و ببرد آنگاه بشکند و ازین سبب در افواه
مثل شده است که گرگ ربایی گویند پارسیان در امثال گفته اند مرگ گاو را ربیع باشد که
او را بزبان رومی قارون خوانند و او از هیچ گوسفند که او صید کرده نباشد نخورد و تا
گرسنگی او بحد کمال نرسد صید نکند و چون بر رمه در آید گوسپند خرد بری را بشکند و قدری
را بخورد و باقی را برای بگذارد و گویند در سواحل دریای روم گرگانند که ماهی خورند و پیوسته
مترصد باشند تا صیادان ماهی بگیرند و هر اینه آن صیادان از آن ماهی نصیب ایشان بدهند
و اگر چنان باشد که گرگ را نصیب نکنند و قسمت ایشان ندهند گرگان بیایند و دام
ایشان را بدرانند و وقتی که باز می کشند و دامگاه ایشان را باطل کنند اما اگر نصیب ایشان
بدهند آن فعل نکنند و از ایشان لون سرخ است در شهری از شهرهای روم در کوهی که آنرا
قلعه می خوانند و دندانهای ایشان در محکمی با آهن و الماس برابری کند و گویند که ایشان
آهن را می خایند و هر سلاح که باشد از زره و جوشن و غیر آن بدندان پاره کنند و از
ستارهٔ شعری پرهیز کنند و همین که شعری طالع شود در زیر زمین در شکافها و غارها روند
از بیم گرما و از عجایب و خاصیت گرگ یکی آنست که الحرارت اندرون او استخوانهای محکم
مصمت را بگدازد و دانهٔ خرما را نمی گدازد اگر وقتی اتفاق افتد که تناول کند با آنک دانهٔ خرما
نرم تر از استخوان است و در امثال عرب آورده اند که فلان احمق من جهیزة ماده گرگ باشد
و از احمقی او آنست که بچهٔ خود را بگذارد و بچهٔ کفتار را شیر دهد و غذا از بهر او گوشت
می آورد و گرگ بهیچ نوع مستأنس نشود و با کس الفت نگیرد و گفته اند وقتی اعرابی بچهٔ

گرگی را گرفته بود و می پرورید در خانهٔ خود بشیر میش چون بزرگ شد و قوت گرفت روزی آن میش
را که شیر او میخورد برجست و او را بشکست و گوشتش را بخورد و اعرابی آن حال را مشاهده کرد
کرد این بیت را بگفت **بیت** عدیت بدر رها ونشاب فینا ⁂ فما انبال ان اباک ذیب
بیت یکی بچهٔ گرگ بلی پرورید ⁂ چو پرورده شد خواجه برهم درید ⁂ و گرگ با
ماده سگ جمع آید و سفاد کند و بچهٔ که از میان ایشان آید آنرا دیسم خوانند و یوز با ماده
گرگ جمع آید و از میان ایشان بچهٔ متولد شود که پوست او بیوز ماند و شکل و دهان و چشمها بگرگ
و هر کس که او را به بیند داند که خالص نیست و مثل این حیوان تعرض آدمی نکند و دلیر نباشد بر انسان
و حکما گفته اند که عداوت میان گرگ و گوسفند در حیوانات و بعد از وفات قایم است دلیل بر
آنک اگر بر ربابی یا بربطی در بندند یا در هم کرسازند یکی از امعای گرگ و یکی از امعای گوسفند
پس چون زخمه بران زنند از آنک از امعای گوسفند باشد البته آواز ندهد و اگر طبلی سازند
از پوست گرگ و در لشکری بزنند جمله طبلهای دیگر که از پوست گوسفند باشد بدرد و اگر
سر گرگ را از بر کبوتر خانه بیاویزند گربه گرد او نگردد و آن کبوترها که در ان خانه باشند
ایمن باشند و هیچ جانور موذی کبوتر را زحمت ندهد خون گرگ با روغن جوز بیامیزند و در
گوش چکانند کری را ببرد دندان گرگ و پوست او و چشم او اگر آدمی با خود دارد بر خصم
غالب شود و مردمان او را دوست گیرند و بغایت مجرب است **فی ذکر الضبع** کفتار جانوریست
قوی اعضا و تیز چنگال و وحشی است هرگز انس با آدمی نگیرد و قابل تعلیم نبود و کنیت او بتازی
ابو عامر است و گویند وقتی کفتاری از صیادی بگریخت صیادان بر عقب او می تاختند تا
از راه اضطراب در خانهٔ مردی از اعراب پناه گرفت و اعرابی او را امان داد و در منزل خود در آورد
شب در آمد و مرد از وی غافل شد ناگاه کفتار بروی جست و او را بکشت و این در عرب مثل شد **بیت**
ومن یصنع المعروف فی غیر اهله ⁂ یلاقی الذی لاقی مجیر ام عامر ⁂ و او را بر خوردن گوشت آدمی شرهی باشد
تا گویند که گورها را بشب بشکافد و مردگان را برون آرد و بخورد و بعضی از یونانیان گفته اند که کفتار سالی
نر باشد و سالی ماده و گاه کشتی کند و گاه با او کشتی کنند و این سخن را اصلی نتوان دانستن و قبول این بر عقل
ممتنع باشد و آنک او را صید کند بسوراخ او آید منافذ او را و سوراخها را بجامه محکم کند چنانک هیچ روشنایی
نماند پس در اندرون رود و او را برسن محکم ببندد و هیچ سگ او را نگزد و میان کفتار و گرگ جمعیتی باشد
و بچه که از میان ایشان متولد شود عرب آنرا سمع گویند و هرگز آن جانور بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز
تنها جایی نرود بلک هر جا که رود یا او باشد مقام او ست و شتر دشمن او باشد هر گاه که شتر با سمع بیکجای
آیند جنگ کنند و چنان باشد که یکی از ایشان با شتر بر می آویزد و دیگران ایستاده باشند چون آن
یکی مانده شود و شتر نیز مانده شود همه بیکبار بر شتر حمله کنند و او را بکشند و اگر زنی دشوار زاید پای کفتار

بوی نمایند یا در زیر پای او نهند در حال بچه بنهد **فی ذکر الدب** خرس حیوانی مختلف الطبیعت است آنچه سباع
بخورند او نخورد آنچه دواب بخورند او تناول کند و از عجایب خرس یکی آنست که چون ماده او بچه بنهد گوشت
پارهٔ باشد که بروی هیچ صورت نبود پس آنرا بر می دارد و می نهد و در هوا می برد و از موضعی بموضعی نقل
میکند از بیم مورچه چه مورچه او را عظیم بطلبد و او را می لیسد تا آنگاه که مفصل او پیدا آید و صورت او
تمام شود و پیوسته فرزندان خود را در زیر درخت جوز آرد و بر بالای درخت رود و بجهت بچگان خود
جوز بیفشاند از درخت و اگر ترسد که بچگان او بخورند فرو آید و بچگان خود را بجنباند و سنگی گران بر شکم
ایشان تا نتوانند جنبید پس جوز بیفشاند و فرود آید و آن جوزها را جمع کند آنگاه آن سنگ را از شکم ایشان
بردارد و بسیار باشد که بعضی از بچگان او در زیر سنگ بمیرند و یکی از خواص او آنست که باژگونه بر درخت
رود و سر او زیر و پایهای او بالا و بر درخت رود **فی ذکر القرد** بوزینه بر انواع است بعضی از ایشان
خرد باشد بر مثال گربه ایشانرا بپارسی بوزینه خوانند و بعضی بزرگ باشند بر اندازهٔ سگ که آنرا حمدونه
خوانند و از ایشان صنفی باشند که سرهای ایشان به سگ ماند و ایشان بزرگ جثه و قوی ترکیب باشند
و رویهای و دندانهای ایشان بروی و دندان سگ ماند اما بوزینگان که در ولایت یمن باشند در حفظ متاع
و قماش بغایت کامل باشند و بر سر مرحله ان سرعنک از بلاد یمن وادی است که آنرا وادی الباع خوانند
و در ان وادی کوهی بلند و بر بالای آن کوه بوزینگان باشند و این بوزینگانرا طلایع و دیده بان باشد
که پیوسته منتظر باشند هر گاه که شیر قصد بر آمدن کوه کند فریاد کنند بوزینگان بتمامی جمع شوند و بسنگ
او را از بالای کوه فرو آرند و از غایت کبر و هوشیاری و حزم ایشان باشد و دیگر گفته اند که این
بوزینگانرا ملکی است که جمله در فرمان او باشند **فی ذکر الخنزیر** خوک جانوریست زشت و نجس
العین بسیار فریاد و یکی از طبایع مذموم او آنست که نر با نر جمع شود و وقاع کند و این فعل در هیچ حیوان
نیست جز در خر و خوک جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که از ثقه شنیدم که در جایی پشت خوک دیدم
که خوکی را چسبیده بودند و یکان یکان با او جمع می آمدند و او را در سفاد غلوی عظیم است و هم جاحظ آورده است
از ابن ابو میجاکه او میگفت وقتی در بعضی از کوههای خراسان می رفتم زیارت از دو میل اثر پای عجب دیدم
از مکاری پرسیدم که این چه نشان پای چیست گفت این نشان پایهای خوک است که بر ماده خوک جسته است
و ماده بصحرا می رفته است و نر را هر دو دست بر پشت او بوده است دو پای بر زمین باقی مانده و از غایت
غلوی او باشد در سفادت این قدر اختصار افتاد **حکایت** عمرو بن الجاحظ کتابی ساخته است
و آنرا تفضیل الکلاب علی الثقلاء من الناس نام نهاده است. در حکایت فاسدان بی وفایان از آدمیان بد گهرست
و از خواص سگ آنست که ولی نعمت خود را بشناسد و نام خود را بداند و جایگاه سکونت خود را بداند و قابل
تعلیم باشد و بزجر ممتنع نشود و اگر او را براند و بزنند باز آید و اگرش گرسنه دارند صبر کند و همه شب بیدار
دارد و بروز بسیار خسبد و با این همه که روز بخسبد خواب او عظیم سبک باشد و از اسب تیز گوش تر باشد

و آواز او بشب از دور شنیده شود و سگ شکاری آنچه نیکو باشد باید که میان دستها و پایها آمده و قوی و زیر گلوی
بگان گان باشد و درشت بود باید که بر روی او موی اندک باشد و پستان او کوتاه بود و خرد شود گردن او دراز
و چشم او ازرق و حدقهای چشم او برون آمده باشد و پیشانی او بیرون آمده و درشت و دستهای او باید که کوتاه
باشد و پایهای او دراز باشد و هر سگی که چنین باشد بوقت سربالا شدن قوی باشد و خرگوش را از سربالا شدن
در نیابد هیچ جانور در سربالا چنان نرود که خرگوش از بهر آنکه دستهای او کوتاه تر از پایهای او بود و سگ
باید که نرم موی بود و سگ سپید که سیاه چشم بود نیکو باشد و بر گرما و سرما صبر تواند کرد و از علامت سگ شکاری
نیکو یکی آنست که او را بر پایها یا بر سر دنب محلی باشد و باید که آنرا بر پایها برند که آب باشد از بهر آنکه او را
از دویدن باز دارد و بهترین چیزی که او را دهند تا بخورد نان خشک باشد و آبی که او را دهند باید که آنرا
در روغن زیت زنند تا بخورد و آن ثرید است که او را فایده دهد این قدر در معرفت سگ شکاری تقریر
افتاد چه ملوک و ارکان دولت را بر شکار شرهی باشد باید که از دانستن این قدر نیک و بد سگ چاره نبود

فی ذکر الثعلب روباه جانوریست موصوف بحیلت و یکی از حیلت او آنست که هرگاه که آدمی
را دید که در سوراخ او درآمد و او را امکان گریختن نبود خود را پر باد کند و پایها در هوا کند و چنان نماید که او
مرده است و پوسیده و گنده شده آدمی گرد او نتواند آمد و چون روباه داند که سگ بلاوست بگریزد زیرا که
خاصیت سگ آنست که مرده را از زنده بشناسد پس با سگ روغان یعنی حیله و فریفتن و چپ دادن او
در دویدن با سگ پیش آرد و اگر گرسنه شود و هیچ صید نیابد که از آن غذا سازد بر خرمنگاه رود و جایگاهی
که غله نزدیک آید آنجا رود و چراگاه پرواز مرغان آنجا بسیار باشد پس خود را مرده سازد و مرغانی که گوشت
خورند و مرغان دیگر بتصور آنکه مرده ایست از هوا فرود آیند و بر سر او نشینند و او صبر کند چندانکه آن
مرغ متمکن شود ناگاه درجهد و ایشانرا بگیرد و بخورد و بدین حیله صید کند و او به بددلی و خواری در عرب
مثل است بیت ولقد رآنی والاسود خافنی ¤ واخافنی من بعد ذاک الثعلب ¤
و گویند میان مار و او دوستی است و پیوسته هر دو در یک جای باشند و در سوراخ روباه هر آینه
مار باشد و دیگر از حیلتهای او آنست که گاه گاه کیک بسیار در وی افتد و او را رنجه دارد پس
قدری پشم در دهان گیرد و بلب آب آید و هر دو پای در آب می نهد تا آن کیکان جمله در آن پشم پاره
جمع آیند که بدهان گرفته است بعد از آن بیکبار در آب فرو رود و آن پشم را از دهن بگذارد و خود از
آب بیرون آید بدین حیله کیکانرا از خود دور کند و در اندام او یک کیک نمانده باشد پاکا پروردگارا
خداوندا این نوع جانوری ضعیف را بوجوه مصالحی که قوام معیشت اوست و آنچه ضرر او باشد فرق
تواند نمود جل جلاله و عم نواله زیرا آنچه عقل عقلای عالم بدان نرسد او را بدان الهام ارزانی دارد
انه علی کل شیء قدیر و دیگر از حیل و دهای روباه آنست که خانهٔ خود را هفت در سازد تا اگر کسی او را
بطلبد اگر یک در بگیرد از در دیگر برون گریزد و یکی از حیل او آنست که خارپشت را بگیرد و خواهد که

او را بخورد و خارپشت خود را بر شکل گویی سازد و سر خود را فرو برد و بخود درکشد روباه از جهت خارهای او
نتواند که قصد او کند از حیله که دارد بیاید و بر بالای او تبول کند چون اثر بول او باندرون جان خارپشت
رسد بتصور آنکه باران است خود را بگشاید و منبسط شود روباه فی الحال بر شکم او نشیند و گوشتهای او را
بتمام بخورد و پوست او را بگذارد و برود و دیگر از حیلتهای او آنست که بر کنار رودخانها و آبها رود و
جایگاه کلنگ که شب می خسبد در نظر آرد پس خاشاک بزرگ در دهان گیرد و در آب برود و در پیش کلنگان
برمی گذرد و خود را بدان خاشاک پوشیده می دارد و کلنگان چند بار بهراسند و بعاقبت خو بسیار الف گیرند
چون دید که گستاخ شدند نزدیک آن آب آید و آن شاخها را بینداز و ناگاه درجهد و یک کلنگ را بگیرد و بخورد
و یکی از خاصیتهای او آنست که چون بکشته زاری رسد در میان کشته زار بسیار بغلطد و تمامت کشته زار را باطل
کند هرگز آن قدر بصلاح نیاید و بیماری که آنرا داء الثعلب خوانند او را بدین سبب ازین نام خوانند و بعضی گفته اند
که روباه را این علت بسیار واقع افتد بدین سبب این علت بدین نام خوانده اند و ارسطاطالیس در
کتب خود آورده است که روباه بداند که گرگ از پیاز دشتی که آنرا عنصل گویند می گریزد برگ عنصل را
بسیار جمع کند و بر در سوراخ خود نهد گرگ گرد او نگردد و اگر گرگ قصد او کند عنصل در دهان گیرد گرگ از
وی بگریزد و او مختلف است بحسب هوای بلادی که او در آن زمین باشد آنچه در بلاد گرم سیر باشد و اندک
موی باشد بسبب آنکه بحرارت هوا بزیادت لباس حاجت ندارد اما آنچه در بلاد سردسیر باشد چون بلغار
و ترکستان و غیر آن موی بسیار بود که در آن زمین احتیاج او بموی بیشتر باشد از بهر بقاع زهی کریم خدایی
که در هر زمین از بهر بقاع انواع و اجناس حیوانات آنچه قوام معاش ایشان ندانست مهیا می کرد اند و
بر پوستین او سه نوع باشد یکی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد سرخ را برطاسی خوانند و زرد را بجتی خوانند و سیاه
از همه گرم تر باشد و جوانانرا پوشیدن آن بغایت زیان دارد و پیرانرا پوشیدن بهتر است چرا که ایشانرا
رطوبت غالب باشد و گویند که در عهد اکاسره از جهت ایشان روباه را صید کردندی و ایشان آنرا
بفال خوب دانستندی و ابوریحان مروزی آورده است در کتب خود که از ثقه شنیدم که وقتی در
سال سبع و تسعین و ثلثمایه انجاب اعلی فرستادند بخارا بحضرت سامانیان و در آن میان
انواع هدایا و اصناف حیوانات غریب یکی از آن جمله ابی بود باد و شاخ دیگر روباهی بود در آن در قفص
کرده راوی گوید من او را دیدم پوست او کشیده بود از زیر بغل او باران و این از عجایب عالمست

فی ذکر السنور چون اختلاف گربه بسبب کثرت ایشان مشاهدست از ذکر بدین قدر اختصار
می افتد که حکما گفته اند اگر روغن را با خاکستر بیامیزند و در بینی گربه بمالند بمیرد و اگر آب سداب بر سر گربه
مالند دیوانه شود اگر جنین در رحم بمیرد دیگر ندا آب حنظل سه قیراط و قیراطی زهرهٔ گاو نر با او بیامیزند
و پشم پاره بدان تر کنند در زود آنرا بخود باز گیرد و سرگین گربه دود کنند جنین بیفتد زهرهٔ گربه سیاه و
زهرهٔ مرغ سیاه را با توتیا بیامیزند و در چشم کشد هر چه بر دیگران پوشیده باشد وی ببیند زهرهٔ

کوبه سیاه بکیرند بمقدار نیم درم و بهر روغن زیتون بیامیزند و در بینی صاحب اللقوه چکانند نیکو شود بفرمان خدا

فی ذکر الارنب خرکوش از جملهٔ بهایم است و از جملهٔ سباع نیست و جانوری ضعیف دل و جبان است
وکاهی که مادهٔ او حامله شود کرفتن او آسان باشد که نتواند دویدن از کرانی شکم و بسیار باشد که صیاد
حامله او را بکیرد و بچه او متولد شود چنانک پنداری که مرده است هیچ حرکت نکند و بجنبد چون قدری
خاک بروی ریزد در حرکت آید و بزید و او در کرمای قوی حال تر بود از آنک در سرما و ذات او محل منافع است
عرب چنین کویند که هرکس که کعب خرکوش با خود دارد از چشم بد و سحر ایمن باشد از بهر آنک پری ازو بکریزد
زیرا که او از مطایای پریان است بسبب آنک او را حیض باشد و کفته اند اکر زن حامله در وقت حمل کوشت خرکوش
خورد فرزندان شکافته لب آیند و پنیرمایهٔ خرکوش هرکاه که زن خورد بعد از پاکی از حیض سه روز هر روز
نیم درم با پسر که بار نکیرد و سطوات سایله را از رحم باز دارد و او نافع است مرصرع را و حکما او را باد زهر
خوانند که زهرها را و دارو های کشنده را سود دارد خاصه کزیدن افعی را که خون خرکوش کرم بروی طلی
کنند کلف و بهق را سود دارد و ببرد و اکر کسی را تیر زهر آلود رسیده باشد خون خرکوش با شراب بخورد
نیکو بود و پنیرمایهٔ خرکوش اکر بمقدار باقلی با شراب صرف بخورد تب ربع ببرد و اکر کسی را تیری رسیده باشد
و در اندرون مانده یا خاری پنیرمایهٔ خرکوش را بران طلی کنند و خطمی و زیت را بران ضم کنند و بموضع
جراحت نهند آن تیر و خار را بکشد پنیرمایهٔ خرکوش اکر زن خواهد که حامله نشود بخورد حامله نشود سرکین خرکوش
را با سرکه صاحب کلف طلی کند به شود و ببرد و سرکین او را اکر زن با خود دارد مادام که آن با او باشد
حامله نشود و اکر کسی دندان او درد کند دندان خرکوش را بران طرف که درد میکند بنهد درد ساکن شود
زهرهٔ خرکوش اکر کسی در شراب بخورد چنان بخسبد که هرکز بهیچ نوع بیدار نکردد تا آنکاه که او را سرکه
بچشانند بیدار شود مغز سر خرکوش و دماغ او موی از انجا بر کند اکر کسی را فرزند نمی شود و بخواهد
که او را خدای فرزندی دهد باید که خرکوش را بکیرد و بکشد و رحم او را برون کشد و بپزد و بزن دهد
تا بخورد هر اینه حامله شود و اکر رحم او را خشک کند و بساید زن حامله با نبید بخورد بچه که آورد پسر باشد

فی ذکر القنفذ خارپشت جانوری است که میان او و میان مار عداوتی طبیعی است و مار را
بکشد هر جا که یابد خاصه افعی را و افعی هرکاه که او را ببیند بکریزد و البته نایستد که داند که با او مقابله نتواند
شد و افعی را هر جا که بیابد بروی حمله کند و چون بکیرد از سر کردن او بتواند کرفت بآسانی او را بخورد
و اکر دم او را بدست آرد و از آن ابتدا کند بکیرد و سر در کشد و مار چندانک خواهد خود را با وی زند نتواند که
از خارهای وی مجروح شود و او از دم او می خورد تا آنکاه که بسر او رسد و در تاریخ آورده اند که چون
عرب مر سجستان را فتح کردند و عهد ایشان با عرب آن بود که خارپشت را بکیرند و بکشند و نخورند از
بهر آنک خارپشت دشمن افعی است و افعی هیچ جای زیادت از ان نباشد که در زمین سجستان باشد و در سجستان
خارپشت انجا بسیار باشد اکر خارپشت در انجا نباشد اهل سیستان از زحمت مار قرار نتوانند کردن و

یکی از خواص خارپشت آنست که جهت باد را پیش از هبوب او بداند و سوراخ او دو باشد یکی از مقابل
شمال و دیکر از مقابل جنوب هرکاه که بداند که باد شمال خواهد وزیدن دری را که مقابل شمال است
محکم کند و هرکاه که بداند که باد جنوب خواهد آمدن آن در که مقابل جنوب است محکم کند و کفته اند که در بلاد
قسطنطنیه مردی بود که مردمان را از جستن آن باد را اعلام میداد و خلق او را تعظیم میکردند و او را
از حکما و علمای شمردند و طریق او آن بود که در خانهٔ خود خارپشتی داشت هرکاه که در شمال پیوستی
کفتی باد شمال خواهد آمد و هرکاه که در جنوب پیوستی کفتی که باد جنوب خواهد آمد و از منافع او آنست که
زهرهٔ او از کردن بجوشد و اکر جنین مرده در شکم باشد فرو آرد و کوشت او جود دارد هر کسی را که
بر بستر بول کند از اطفال خارپشت را بکیرند و بکشند و کوشت او را بپزند تا مهرا شود پس چربی ازوی
بکیرند آن روغن مرد در پشت را و درد زانو را سود دارد کرده و خار خشک را اکر خشک کند و بسایند
و آب نخود سیاه بجوشانند و صافی کنند و یکدرم سنک از ان با آب نخود بیامیزند و کسی را دهند که
بول او کرفته باشد بکشاید و ادرار کند چشم راست خارپشت را خشک کند و در شیر روغن کنجد را
بجوشانند و در اثنای سرخ کند و در معابکداز و چون از ان میلی در چشم کشد شب بیخسپد چندانکه برو
و چشم چپ او را به روغن زیت بجوشانند و آن زیت را در شیشه کند اکر خواهی که کسی را بخواب باز آرد
میل یک قطره در کوش چکانند در ساعت بخسبد خون خارپشت با عسل بیامیزند و غرغره کنند کرانی و
خشونت حلق را ببرد این مقدار از طبایع و منافع حیوانات بتحریر پیوست تا کتاب جوامع را فواید شامل
بود و امید بعز قبول خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران آصف ثانی نظام الملک ملک الوزرا
ضاعف الله جلاله موصوف بود و بنظر او ملحوظ کردد و اکنون یک باب دیکر در ذکر غرایب حیوانات
که آنچه نام ایشان در کتب مسطور است و نیز با نها ندکوره و لیکن درین باب کس از ایشان نشان
نمی یابد در قلم می آید تا فایده و تمامتر باشد ان شاء الله بیمن همت صاحب صاحب قران بحق محمد و آله

باب بیست و سیوم از قسم چهارم در ذکر حیوانات غریب

چون ذکر سباع و وحوش و بهایم و آنچه نزدیک جمهور مشهورند و ایشان را در کتب ذکریست و
اقاویل متقدمان از حکما و فلاسفه بمنافع آن ناطق است مستوفی تقریر کرده آید اکنون عنان سخن
بذکر حیوانات که مردمان در اکثر اقالیم بپوستین ایشان بیان بکرده است و آورده اند که از
حیوانات بعضی آن باشد که میان او و جنسی دیکر از حیوانات عداوتی طبیعی باشد و هرکه خواهد که بر خصم
خود غالب شود انتفاع می کیرند و صورت ایشان را سبب عزت وجود ایشان است اول
فنک و دله و سنجاب و قاقم و وشق و حکما در کتاب طب ذکر طبایع ایشان و صفات و چون عداوت
میان دله و ثعبان واقع است درینجا حکایتی مناسب آورده است حکایت
جالینوس حکیم می کوید از بهر دوستی از ان من دو ثعبان بزرک هدیه آوردند با غلامی که ایشان را

طعمه دادی و بعد ایشان قیام نمودی آن دوست مرا گفت مرا این هدیه خرج نمی شود اگر خواهی آن ترا دهم باشد
که ترا بچیزی از طب خرج شود من گفتم مرا بدان حاجت نیست ولیکن میخواهم که جنگ او مرا با دله بنمایی و آن
مرد دله را داشت گفت سهل باشد گفتم ای عزیز مدتهاست که مرا آرزوست و اراده دارم که جنگ ایشان
را نظاره کنم و دیگر معلوم است که میان ثعبان و دله عداوتی عظیم است و آن مرد با دله انسی بود گفت
می ترسم که مار دله مرا هلاک کند من گفتم جای ترس است که این دله خرد است امّا غم نیست که من در اسکندریه
دیده ام که او را آموخته اند بر جنگ ثعبان و او چند ثعبان را کشته است چنین گفته بودند و من متیقنم که هرگز
ثعبان نمیرد و میخواهم که بدانم که بطبیعت با او جنگ کند یا نه اکنون طریق آنست که آن غلام که نگهبان ثعبان است
تیغی بدست گیرد و ما قدری تریاک مهیا کنیم اگر ثعبان با دله غالب آید غلام را بگویم تا شمشیر بر ثعبان زند
و او را بکشد و ما تریاک در حلق دله ریزیم تا نیکو شود پس موضعی از بهر آن کار اختیار کردیم که در آن موضع
درخت و نبات نبود و دله و ثعبان دورتر از همدیگر رها کردیم چون هر دو یکدیگر را بدیدند و دله می خواست
که حلق ثعبان بگیرد اگرچه دله بزرگ ثعبان ندیده بود و چون از روی خشم بهمدیگر رسیدند ثعبان دهن باز
کرده بود و دله او را جب می داد و با هم برمی آویختند و دله میخواست که حلق او بگیرد و ثعبان می خواست که
سر او در دهان کشد و هر دو بسیار در هم آویختند ناگاه دله برجست و حلق او بگرفت دندان زیرین بحلق او
فرو برد و اما دهان ثعبان باز بود و دندان زیرین او بحلق ثعبان محکم نتوانست کرد و نیمه پوز او در میان هر دو
دندان ثعبان باز بود و اتفاق هر دو یکدیگر را بگزیدند و نظاره کنان از آن جنگ ایشان و احتراز ایشان
از یکدیگر و بغض ایشان متعجب و متحیر شده بودند چون دیدند که ثعبان دندان بدله فرو برد آن غلام شمشیر بر
ثعبان کرداند و او را بکشت و ما تریاک در دهان دله ریختیم و او سلامت یافت جالینوس می گوید که نمیدانم
که آن تریاک در دهان او نکردیمی بزیستی یا نه ولیکن مراد من آن بود تا از طبیعت ایشان مرا معلوم شودی
و مسالمه ایشان جز بطبیعت نبود فسبحان من له خالق العزیز و طبایع و مقدار الابصار و الاسماع له الحکم
و الیه ترجعون **حکایت** روفس کبیر آورده است که در بعضی از سیاحتهای خود بموضعی رسیدم
که گفتند آنجا وادی است و در آن وادی انواع ماران اند و اصناف سباع روزی بنزدیک آن وادی
رفتم و ببالا بر آمدم و در آن وادی نگاه کردم ثعبانی بزرگ را دیدم که با دله جنگ می کرد جنگی هرچه تمامتر
و هر دو مر یکدیگر را زخم میکردند و هرگاه که ثعبان مر دله را زخم زدی برفتی و بنشاط تمام بار دیگر بجنگ
ثعبان شدی روفس میگوید من دانستم که آن درخت تریاک است برفتم و آنرا بدیدم درخت غار بود
معلوم شد که آن جانور حب الغار می خورد از بهر دفع زهر پس یک رکن از ارکان تریاک حب الغار است
و تریاک اربعه مرکب است از چهار دارو یکی از آنها حب الغار است و وقتی مؤلف کتاب آنرا نظم کرده است
نظم هست تریاک اربعه بها ؛ وزراوند آنچه هست دراز ؛ خبطیانا و مر و حب الغار ؛
جمله اخلاط را برابر ساز ؛ و دله جانوریست بر مثال گربه بزرگ و پوستین او مانند پوستین سمورست الّا

آنک پوستین سمور سیاهست و پوستین او بزردی میل دارد و بعضی از پوستین دوزان آنرا رنگ کنند
و بحساب سمور بفروشند و پوست او در حرارت مانند پوست گربه است دشتی و امّا سمور و قاقم و فنک
و سنجاب و وشق را حکما ذکر نکرده اند از بهر آنکه در بلادی می باشد که از خط استوا غایت دورست و غرض آن
زمین منفعت جز و زیادت است چنانکه تقریر کرده ایم در ذکر بلغار و سواد و زمین سور که سمور فایق نیکو
از آنجا آرند و چون زمین ایشان از اعتدال دور باشد و در طبیعت ساکنان نوعی از بهیمیت بود نتوان دانست
که در میان ایشان حکیمی نباشد که از طبایع و خواص حیوانات امتحان و استخبار واجب دارد و بحکم این معنی ذکر
ایشان در کتب موجود نیست لاجرم ذکر ایشان در توقف افتاد **حکایت** اقاویل حکما در ذکر کرگدن
بسیارست بعضی میگویند که او هم درین بلاد مشاهده کرده می آید و بنزدیک قومی کرگدن خود نوعی دیگرست
از حیوانات جاحظ آورده است که در عالم از ذوات کرگدن معنا اندک بود و وجود او نادر باشد از آنک
ماده او کم زاید و مدت وضع او بسیار باشد و او از آن حیواناتست که جز یک بچه نزاید و با این همه که چنین است
فرزند خود را بخورد و کمتر فرزند از وی بسلامت جهد و از این سبب است که چون ایام وضع حمل او نزدیک آید
بچه او سر از فرج او بیرون کند و تن او در اندرون رحم بود و او اطراف درختان و شاخهای آن چرا
میکند و می خورد و کلی او در اندرون رحم او باشد تا مدتی مدید همچنین باشد تا آنگاه که قوت دهد از جهت
این دو معنی باشد یکی آنک گفتم آنچه مادر بچه را بخورد و این معقول و مقبول نیست امّا آنچه بعقل نزدیک است
آنست که چون مادر بچه را ببیند بحکم شفقت او را بلیسد تا پوست از وی جدا شود و بمیرد و بدین سبب خدای عزّ
و جلّ تقدیر فرمود که چون از رحم مادر بیرون آید او را قوت دویدن دهد تا از پیش مادر بگریزد و باقی ماند
و در بلاد بسیارست و هیچ سال نباشد که بندگان دولت که تا قیام قیامت باقی باد نه بینند و مصنّف
کتاب در وصف او این چند بیت انشا کرده است رحمة الله علیه **نظم** زجرم حول و حرم تخش و بیابان ؛
شود معلوم زور و قوت او ؛ اگرچه دارد او بر فرق یکشاخ ؛ بود بر جنگ پیل او بنگ گستاخ ؛ وگر تخشش چو کوه بیستون است
چهار استون دست و پاش چون است ؛ درنگ آرد شتاب حمله او ؛ ندارد پیل تاب حمله او ؛ جوابرست او و چون جرخش توانست
ببین بر پوستش بر گستوانست ؛ ز خوی هرگاه کاندامش شود تر ؛ برو بر کار کر ناید تیر و خنجر ؛ ندارد شاخ و موی اوست اطلس
ز سر تا پای جرم اوست مفلس ؛ اگرچه قوتش بی انتفاع است ؛ ببهیمت ار نه جنس سباع است **حکایت**
ابو ریحان در تصانیف خود آورده است که در حدود هندوستان در شرقی لک در نیپال او جانوریست که آنرا
شرو خوانند و از گرگ بزرگ ترست و دو شاخ بزرگ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان است
بر مثال چهار پای و در قوت چنان است که اگر فیل را بزند او را بدو نیم کند و هیچ حیوان طاقت مقاومت
او ندارد و هیچ آدمی در طمع اصطیاد او نباشد و بعد از مرگ کسی را بر وی ظفر نباشد و اسباب مردن او
بعد از مرگ طبیعی یکی آنست و قاعده آن بود که جانوری را بشاخ بزند و در هوا کند و گوشت او سطوح
بر شاخ او بماند پس آن گوشت بگرم افتد و آن کرم پشت او را می خورد تا آنگاه که پشت او جراحت شود و همچنین

کرم بر شکم او رسد و هلاک شود با آنک در حوالی او کوهی بلند باشد و آواز رعد بشنود حمله برد و از بالای کوه در افتد
و هلاک شود و جماعتی بروند و شاخ او را بیاورند و لیکن خاصیت او معلوم نیست **فی ذکر الرخ** گفته اند
رخ جانوریست بر مثال شیر و او را دو کوهان است و دندانهای پیش مردارد و تمامت اعضا و اجزای او خود زهر است
و هیچ حیوان از وی نرهد و لعاب دهن و سرگین و غیره جمله زهر قاتل است و هرچه بچشم او آید صید او شود از
بهر آنک در دویدن با بادها برابری کند و بجمله حیوانات در رسد و اگر کسی از پیش وی بگریزد و بر بالای
درختی عظیم برود که او برانجا نتواند شد بیاید و در زیر آن درخت بایستد و دنب خود را پهن کند و آنرا
بر مثال مغرفه کند و در انجا بول کند و در انجا اندازد و او را دبی باشد که قبض و بسط آن بروی آسان بود و اگر
کسی از وی می گریزد و در چاهی رود بیاید و بر سر آن چاه بایستد و در آنجا بول کند و سرگین اندازد و اگر قطرهٔ
از آن بر آدمی آید بمیرد و بدین سبب حکمای هند رخ شطرنج را بوی تشبیه کرده اند که رخ در شطرنج بر همه اجناس
دیگر غالب آید **فی ذکر الزرافه** جانوری ظریف شکل خوب منظر غریب ترکیب است سر او از سر
شتر بلندترست و گردن او بدرازی گردن شترست الا آنک گردن او راست است و از آن شتر خم دارد
و تن گردن او از انجا که سینهٔ اوست غلیظ است و بالای او از آنجا که سر اوست باریک است و سر او
از سر شتر خردترست و او را دو شاخ است بر مثال شاخ آهوی و سیاه رنگ و گوشهای او بگوشهای گاو
می ماند و دهان او و سوراخهای بینی او بدهان و بینی گاو مشابهت دارد و او را زبانی بزرگ است که هر ساعت
از دهان او بیرون کند بر مثال گاو و او را دستهای درازست بازانوها و پایهای کوتاه و پایها نصف
دست او باشد و دنب او مانند دنب استر بود الا آنک از دنب استر باریکتر بود و کم موی تر و سم او بر مثال
سم استر و ناخنها را در از بر مثال گاو و تمامت پوست او منقش است بسرخی و سفیدی و همهٔ نقشهای او اشکال
مخمس است مسروبه الاضلاع و کرانهای آن سرخی برنگ سیاهی زند و بیاض آن صافی و خالص و پارسی آنرا
اشترگاو پلنگ خوانند و بعضی گویند که زرافه میان پلنگ و شتر متولد شود که در بیابانهای بربر شیر وحشی
بسیارست و از میان ایشان زرافه متولد می شود اما این سخن از جادهٔ عقل بیرون است که در نهاد او
هیچ نشان پلنگ نیست و نیز پلنگ سبع است و شتر بهیمه و میان ایشان در صورت و طبیعت اختلاف
و تفاوت است و رحم پلنگ طاقت قبول نطفهٔ شتر نباشد و پلنگ را آن چنان نبود که در رحم شتر
رساند و نیز شتر ماده نشسته سفاد کند و پلنگ ایستاده و جاحظ آورده اند که ازین قول محال و چنین می
گویند که زرافه مخلوق است مرکب میان شتر دشتی و گاو وحشی و کفتار و چنان تقریر کرده اند که شتر
دشتی با کفتار گرد آید و میان ایشان بچه آید که خلقت او بخلقت شتر و کفتار ماند اگر ماده باشد گاو
دشتی با او جمع آید از وی زرافه متولد شود و اگر نر باشد با گاو دشتی جمع آید فرزندان ایشان زرافه
بود و این قول نیز مردود و متروک است قولی دیگر که از خلل و کذب دورترست اینست و در زرافه نفعی
نیست و از وی فایده حکایه کرده اند و او را بجهت آنک جانوری غریب شکل است صید کنند و از برای

تعجب بشهرها برند و موی دنب او را کفشگران آنرا بجای داس استعمال کنند بجهت پاکی زیرا موی خوک پلید است
و موی او پاک از بهر آنک گوشت او حلال است بسبب آنک بهیمه بروی غالب است آنچه در معنی زرافه مسموع
افتاد مقبول بود و تجربه **ذکر مارطوعودون** ارسطاطالیس گوید که آن اجناس حیوانات جنسی هست که او را
دو رسته دندان هست و یکی از حکمای یونان آورده است که او را تصدیق کنیم از بهر آنک در زمین هند
سبعی هست که آنرا بزبان یونان مریطوعودون خوانند و او را سه صف دندان است در یکی زیرین و زبرین
و بزرگی و جثه چون شترست و موی او پیش است و او سخن گوید و آواز او باواز پای ماند و بر مثال
شتر تیز رود و آدمی خورد و الله اعلم بالصواب **حکایت** حکمای یونان آورده اند که سبعی
هست که بخرس ماند و آواز او بآواز آدمی مشابهتی دارد و او را عرفطه خوانند بسیار بود که بجایگاهی آید که
مکتب و ملعب بچگان بود و آواز کند بچگان را باوازی که به آواز معلم ایشان ماند گوید بیاید و پندارد که
معلم او را می خواند چنانک او را آنها یابد بر وی جهد و او را بخورد والسلام **فی ذکر وطبه**
جانوریست خرد میانه در مقدار میش و او در قوت رنگ بشتابی است که هیچ صیادی او را نتواند گرفت
و او را بر میان سر یکی شاخ دارد دراز و راست جملگی حیوانات را بدان شاخ بزند و او هیچ نگریزد
و از بهر آنک شاخ او قوی اصل است و سر تیز و بقوت او از همه سباع قوی تر است و هیچ حیوانات
را شاخ نزند الا که هلاک کند و صیادان او را بگیرند و در صید او حیلتی است و همان آنک دختری زیبا
و آراسته بر راه گذر ایشان بنشانند و هر دو پستان او را گشاده گذارند چون او را ببیند بیاید
و بوی نزدیک شود و پستانهای او را بگیرد و بمکد چنانک بچهٔ خرد شیر خورد پس مست شود و نیست
گردد چنانک گویی خفته است یا بیهوش شده صیاد بیاید و او را ببندد و بکشند و این جمله از نوادر غرایب است
عدبس حیوانیست که روی او مانند روی آدم است و او را اما لحاست در دنب و دنبی دراز دارد
و در زمین نوبه و با آدمیان انس گیرد و او را خمر دهند و بخورد و رقص کند و باشد که مردم با ماده او
جمع شوند و حکمای یونان او را بدین نام خوانند **حکایت** اطلمیوس که از حکمای یونان بوده است
در کتب خود آورده است که این جانوریست که دنبی دراز دارد مانند طاوس و هرگاه که هوا گرم شود
بدم خود خود را سایه کند و از دم خویش مروحه سازد و او بدم خویش خرم و متعجب باشد چنانک طاوس
بجمال و حسن و صورت و اختلاف الوان خود **فی ذکر قمرطلیس** هم این حکیم آورده است که جانوری
دیگر هست قمرطلیس خوانند بزبان یونان و پارسی ترجمه نکرده باشند و او سبعی است که از چشم و بینی او
آتش بیرون می آید و آن آتش را دور می اندازد بهرچه رسد بسوزد و هرگاه که دنب بزمین زند هوای
آن موضع متغیر شود تا در هوا مانند میغی پدید آید و او بدان آتش سیل را بسوزاند و هر سبعی را که به بیند بحدت نظر
وی را بسوزد و اگر نه خداوند سبحانه و تعالی طبیعت او را چنان آفریده بودی که او پیوسته در زمین نگریدی
و اکثر الامر گوا او را پیش آمدی بسوختی **حکایت** جانوری است در بزرگی سگ و بسیار موی است

ور روی او پر موی است و به دراسو ماند و بامردمان انس گیرد و خانه زنبور انگبین را باطل کند بسبب آنکه دوستی عسل که دارد و پیوسته خانه بوم را طلبد و بچگان او را بخورد و پیه او با استخوان ماند سپید و آن زره او را او را دوست مرعسر البول را که با آب بدهند تا بخورد شفا یابد درین باب بدین قدر اختصار می افتد

والله اعلم والحکم بالصواب والیه المرجع والمآب وصلی الله علی محمد وآله الاخیار

باب بیست و چهارم از قسم چهارم در ذکر غرایب طیور و اصناف ایشان و فواید آن

حق سبحانه و تعالی بکمال و کرم خویش و جلال و نعم اصناف طیور آفریده است و هر یک را بشکلی و هیاتی و طبیعتی مخصوص گردانیده است چنانک در کتاب کریم و فرقان قدیم خود بیان فرموده است وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُم الآیه و در آیه دیگر بر کمال قدرت و جلال حکمت خود تنبیه فرمود ارباب استبصار را که أَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاءِ مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا اللَّهُ و اصناف طیور بسیار ند و ذکر جملگی از ایشان از فایده خالی نتواند بود اما بجهت کمال تالیف ذکر بعضی از مرغان غریب و بیان طبیعتها و صفتها و صورتهای ایشان کرده آمد بمنه و عونه

عنقا عنقا را بزبان پارسی سیمرغ خوانند و او جانوری است معروف الاسم مجهول الجسم از وی نام هست الا نشان نیست و چیزی دیگر از وی نشان نباشد و وجود او نادر بود و او را بعنقای مغرب مثل زنند چنانک شاعری درین باب می گوید بیت

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

و گفته اند که عنق از برای آن عنقا خوانند که او مردی بزرگ بوده و بر عنق او سپیدی بوده و بعضی گفته اند که او را گردنی بزرگ بوده است و او را اعنق خوانند و ابن الکلبی در تفسیر آورده است که اصحاب الرس را پیغامبری بود که او را حنظله بن صفوان خواندندی و در زمین ایشان کوهی بود که نام آن کوه دمخ بود و مقدار بلندیش میلی گاه گاه مرغی عظیم بزرگ بر سر آن کوه آمدی با هیاتی غریب و شکلی عجیب و گردنی دراز و از هر لونی بر پر و بال او پیدا بود چون بران کوه برآمدی هر مرغ که بران کوه بودی آنرا بگرفتی و اگر از گرفتن مرغ عاجز آمدی از بالای کوه فرود پریدی و هرکجا کودکی دیدی بگرفتی و ببردی چون کودکان آن جماعت چندی صید کرد او روبتنگ آمدند و بنزدیک پیغامبر خود آمدند و از وی شکایتها کردند آن پیغمبر دست اجابت بدرگاه بی نیاز برآوردی و دعا کردی و گفتی که اللهم جذها واقطع نسلها وسلط علیها آفة خدای عز و جل آتشی بفرستاد تا آن مرغ را بسوخت و آن خلق را از بلای او برستند در کتاب ربیع الابرار آورده اند که خداوند سبحانه و تعالی در زمان موسی علیه السلام مرغی آفرید نام او عنقا و او را چهار پای آفرید از هر جانب روی او صورت آدمی و او را از حسن و جمال بهره داد و او را جفتی آفرید مثل وی و بموسی علیه السلم وحی کرد که این عجایب آفریده ام از بهر تو تا ترا بدیشان انس باشد و روزی ایشان از وحوش آفریده ام تا صید می کنند و می خورند و ایشان گرد بر گرد بیت المقدس تعیین کرده که طوف کنند چون موسی علیه السلم بعالم بقا خرامید مرغان ازان زمین نقل کردند و در زمین نجد رفتند و در بلاد حجاز مسکن ساختند و پیوسته کودکان را می ربودند و وحوش و بهایم

را می شکستند چون خالد بن سنان العبسی را بنبوت اختصاص دادند بعد از عیسی علیه السلم آن قوم از مرغان شکایت کردند و او دعا کرد حق سبحانه و تعالی نسل ایشان منقطع گردانید و نام او بماند و لکن نشان او معدوم گشت و ذکر او در افواه سایر شد و مثل زبانها گشت

فی ذکر النعام

شترمرغ جانوری است غریب جثت عجیب هیات از راه صورت بشتر ماند و بسبب طیران بمرغان ماند و او را خواص و اعجوبه بسیار ست و یکی از خواص او آنست که بیضه هیچ جانوران لطفی ندارد الا بیضه او و بسیار باشد که در بریه بمثابت آن باشد که دو رطل آب در وی بگنجد و بعضی از صعالیک عرب بیضه او بگیرند و تهی کنند و پر آب کنند و بلند آنرا محکم کنند و در زیر ریگ دفن کنند و آن موضع را نشانی کنند هرگه که بدان سرزمین رسند و به آب محتاج شوند آنرا از زمین بر کشند بعد از مدتی هیچ تغیر نکرده باشد و بوی نکرده و از انک آب کرده اند کم نیامده و بیضه او با آنک بسیار باشد هیچ جانور بیضه بیشتر از وی ننهد و اگر وقتی که بر بیضه نشیند چون همه را بر رسته می نهد از رسته آن بچه نباشد و جمله را بر قطار راست بنهد چنانک اگر رشته تایی را بر وی کشند یکی از رشته بیرون و درون رسته نباشد پس بتدریج ساعة فساعة بر هر یکی ازان می نشیند تا آنگاه که همه را از احتضان نصیبی دهد تا آنگاه که آن جمله بچه بیرون آرند و چون بچه بیرون آمد مادر و پدر ایشانرا غذا بدهد اما آفریدگار سبحانه و تعالی پشه بسیار بر ایشان فرستد تا ایشان دهن باز می کنند و پشه در دهان ایشان جمع می شود پس دهان فراز کنند و آن جمله بچگان غذای ایشان شوند و یکی از خاصیتهای شترمرغ آنست که وقتی بیضهای خود را در زیر می گیرد و اگر بطلب طعمه رود و جایی دیگر بیضها شترمرغ چند بران نشیند و ازان خود فراموش کند و بدین سبب او را بحماقت نسبت کنند و گویند فلان احمق من نعامة و شاعر بدین معنی اشارت کرده است شعر

وای وهری من یرالاکرمین ... ورجی ملعاد مدالحاما

کمادکها بیضها بالعراء ... وملبسه بیض اخری جناحا

و از خاصیت و اعاجیب او آنست که سنگ را بخورد و در معده بگدازد و از بهر آنک قوت هاضمه او قوی افتاده است تا سنگ سخت و آهن مصمت در معده او چون آب بگدازد و اگر او غذایی دیگر نیابد سنگ بخورد و او را ازان غذا بود و سوان گفت که بسبب حرارت معده است چرا که معده جانوری پیدا بود که چند حرارت دارد اما خاصیت و غرایب است که آفریدگار تعالی در جبلت بعضی از حیوانات نهاده است که عقل آدمیان بدان نرسد و همچنین آتش را فرو برد و سنگ و آهن گرم کرده بسوزاند بخورد و در حال در معده او آب شود و آنرا بیرون اندازد و مؤلف کتاب محمد عوفی می گوید که من در شهور سنه ثلاث و ستمایه در قصبه خوجان از قصبات نشابور شترمرغی را دیدم در مدرسه زین الدین صاعد که با وکیل سلطان خوارزمشاه بود از وی درخواست کردم تا آهنگری را بخواند و قطعهای آهن را گرم می کرد چنانک برنگ آتش می شد و به پیش او می انداخت و او چنین تمام می خورد و هم در ساعت از طرف دیگر بر مثال آب بیرون می انداخت و یکی از خواص شترمرغ آنست که دری چند بر گوش کودکی

یا بر سینهٔ طفلی بر باید **حکایت** آورده اند که در بغداد جوهری بود و بر دکان نشسته بود و در پیش خود
بساط انداخته و دری چند و دانهٔ یاقوتی چند در پیش خود ریخته و در ان بازار شترمرغی بود آموخته که می گشت
ناگاه شترمرغ بیامد و جوهری غافل بود و یک دانه یاقوت از بساط در ربود و فرو برد و یکی از صبایبان
که در مذهب ایشان چنانست که هیچ جانوری نکشند آنجا بود و چون جوهری یاقوت را ندید صبایی را متهم کرد
و تعنیف و تشدید نمودن گرفت و او با آنک دیده بود آن همه استخفاف تحمل کرده و اگر نگفتی مرا نه شترمرغ را
بکشتندی و او روا نداشت که بقول او جوانی تلف شود و نیز کودکی بود که دیده بود که شترمرغ آنرا فرو برد
با ایشان بازگفت ایشان شترمرغ را از خداوندش بخریدند و شکمش بشکافتند و آن یاقوت در شکم
او بیافتند و وزن او نقصان کرده بود اما در صفا و لون او بسیار افزوده بود چنانک بهمان مقدار که
از وزن او کم شده بود همان قدر بسبب صفا و لون در افزوده بود در بهای او و یکی از خواص او آنست که
اگر پوست بیضهٔ شترمرغ را در مقداری آب اندازی و آن آب را بر برف نهی آب بجوش آید و این
از عجایب و غرایب است و خلقی را از جهال بدان شعبده توان فریفت **فی ذکر العقاب**
الله جانوریست معروف بباس و شدت و قوت و حدت و از جملهٔ جوارح است و او در میان جوارح
چون شیر است در میان سباع و نوعی آنست که آنرا بزبان یونان برقونس خوانند در صحراها و دشتهایی
که آنجا آب و درخت بسیار باشد مسکن دارد و گاه گاه در کوهها و بیشها بود و نوعی دیگر آنست که بزبان
یونان اورا اسکوبوس خوانند و او در بزرگی و قوت کم از ان اول است و این نوعها بیشتر در کوهها باشد و نوعی
دیگر هست سیاه رنگ خردتر ازین هر دو نوع ولکن قوت او بیشترست و او مسکن در کوههای بلند و
بیشهای کند سازد و خرگوش شکار کند و نوعی دیگر هست سپید رنگ و بزرگ جثه و کوتاه بال و دراز دنب
دنب او بدنب غلیواج ماند و در صحراهای خالی باشد و مردار خورد و او پیوسته گرسنه و از غایت گرسنگی
فریاد کند و نوعی دیگر هست که اورا اناقوس خوانند گردنی بزرگ غلیظ دارد و دنبی پهن و دراز و جایگاه او در سر
کوههای بلند باشد و نوعی دیگرست که اورا خالص خوانند و از بهر آن بدین نام خوانند که جز با جفت خود مخالطت
نکند و او جثهٔ بزرگ دارد و بقوت از جملهٔ عقابان قوی تن بود و نوعی دیگرست که آنرا ابنوس خوانند
سرخ رنگ است بر مثال حنا و عادت او آنست که بامداد و شبانگاه بطلب کسب غذا طیران کند و چون
صبح صادق بدمد او در پریدن آید تا آنگاه که روز بلند بر آید آنگه بمسکن خود باز گردد و بنشیند البته نجنبد و در
خود حرکت نکند و چون سال وی بسیار شود و ضعف پیری در وی اثر کند منقار زیرین خود بر کند تا از طعمه
و کسب باز ماند و بمیرد و نوعی دیگرست که آنرا اناطوس خوانند او تیز نظرست و هیچ مرغ تیز نظرتر از وی نیستند
و عادت او آنست که بچگان خود را بالا برآرد و در پیش چشمهٔ آفتاب دارد اگر بقوت چشم در آفتاب نگرد خود
نیک و اگر در آفتاب نتواند نگریست ایشانرا از بالا فرو اندازد و اگر چشم ایشان از نگریستن در آفتاب
نیک باشد آنرا فرود آورد و بپرورد و این نوع در سواحل دریا مسکن دارند و مرغان آبی را صید کنند

و این جمله انواع که تقریر کردیم جمله مسکن در جایگاههای بلند و مواضع عالی و کوههای شامخ دارند که از مردمان دور باشند
و عقاب دراز عمر باشد مانند کرکس و بسا عقاب که صد سال و دویست سال بزیست و یکی از خواص او
آنست که اگر بوی خوش بمشام او رسد در حال بمیرد و مادهٔ او روزها سطح جفت خود بنشیند و آب و علف
نخورد و هر گاه که مادهٔ او را وقت آن آید که بیضه نهد و از نهادن بیضه برنجش رسد آفریدگار سبحانه و تعالی بفضل
و رحمت خود هدایت کند و اورا الهام دهد تا بزمین هند رود و در زمین هند سنگی هست بر مثال گوی و آن سنگ
مجوف است چنانک اگر اورا بجنبانی آوازی از و برآید چنانک پنداری در اندرون او چیزی دیگر هست
و عقاب بر سر آن سنگ نشیند بخاصیت آن سنگ در حال خایه بنهد و حکما بدین سبب تجربه کردندی که هر زنی
که ولادت بروی دشوار باشد اگر بخورد در حال بچه بنهد و آن از عجایب خواص طبایع و غرایب طلوریست و
مرجع این جمله قدرت قادر حکیم است جل جلاله **لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر** و یکی از عجایب طبایع عقاب
آنست که چون پیر شود پریدن بروی گران آید و چشم او تاریک شود بلکه کور چشمهٔ آب صافی فراخ را بطلبد
و بیاید و بر بالای آن چشمه پرواز کند و بهوا بر رود چندانک بحشمهٔ آفتاب برسد و از حرارت آفتاب پرهای
او بسوزد و او در ان چشمه افتد پس در آنجا غوطه می خورد و غوک و کرمی که در ان چشمه است تناول می کند و
روزها در ان چشمه باشد بقدرت قادر بر کمال و صانع بی زوال پرهای او بروید و بال او بر آید و نور چشمش
معاودت کند و بحال اول باز رود و این قدرت خالق بر کمال است و یکی از خواص عقاب آنست که مادهٔ
او بیضه بنهد و سه بچه برآرد و چون سر سه فرخ از بیضه برون آرد دو بچه را نگه دارد و سیوم را از بالای خانهٔ خود
فرو اندازد و بوی التفات نکند و آن از غایت حرص و شرهٔ او باشد که ترسد که نباید گرسنه ماند چون آن بچه
را بیند از حق سبحانه و تعالی مرغی را بروی مهربان کند تا اورا برگیرد و بجای خود برد و غذا دهد و تربیت کند
و آن بچه عقاب را مثل زنند فرخ عقاب و احزم من فرخ عقاب و علم و حزم او آن باشد که عقاب جایگاه
خویش در سر کوهها بلند و سوارح جبال سازد که اگر بچه عقاب بطلب طعمه بر خود حرکت کند شاید که از بالا فرو
افتد و هلاک شود پس آفریدگار سبحانه و تعالی اورا آن قدر حس کرامت کرده است که با غایت خردی در
وکر خویش البته حرکت نکند تا بسلامت ماند و اگر بر وکر عقاب از مرغان اهلی بچه کنند و خایه بنهند چون لکلک یا کیان
و غیرها از بالا فرو افتند از بهر آنک عادت ایشان آنست که در وقت طلب طعمه در حرکت آیند و مادران را احتمال
کنند اگر زنی که بچه شیر دارد در پستان او ورمی حادث شود و بسبب آماس شیر او منقطع گردد زهرهٔ عقاب
بر پستان آن زن طلی کنند آن ورم تحلیل پذیرد و شیر روان شود **فی ذکر الکرکس** کرکس در قوت
و طبیعت و صید و طیران بعقاب مشابهت دارد و از مرغان لیم است و بدرازی عمر مخصوص باشد و گفته اند
که دویست سال بزید و عرب گویند ما رأینا جیفة الا مقبولة والا قبیة الا مقیت یعنی ما هرگز ندیدیم مرداری الا کشته و کرکس
غریدیم الا بزهر هلاک شده و طریق صید کرکس آنست که عرب چون خواهند که کرکس بگیرند مرداری را زهرآلود
کنند و در مطار کرکس بیندازند و اگر کسی که آنرا بخورد بمیرد و از عجایب طبعیت او آنست که اورا غیرتی بر کمال

باشد و هرگاه که بچگان او بیرون برود بر بچگان خود بگمان شود که از وی نیستند بانه بچگان را بهوا برد و در پیش
آفتاب دارد اگر در نور آفتاب چشم نتوانند گذاشت ایشانرا از بالا فرو اندازد و اگر مادهٔ او بگریزد ماده را
خود را چون بیابد بکشد و دیگر از عجایب او آنست که چون بیضه بنهد داند که خفاش دشمن بیضهای اوست
قادر با قدرت او را الهام داد تا در بیضهها خود برگ چنار بنهد تا خفاش گرد او نگردد که خفاش از برگ چنار
عظیم برنجد و بترسد چنانچه بوی او نتواند شنید و زهرهٔ کرکس آب را که در ابتدا بچشم آید باز دارد و اگر زهرهٔ کرکس
را با عسل بیامیزد و در چشم چکانند خارش چشم را سود دارد **فی ذکر همای** همای جانوری بزرگ
جثه نیکو خلقت و قوی منقار و تحت مخلب و بیمن موصوف باشد نزدیک جمله آدمیان تا بحدی که گفته اند
که سایهٔ او بر هر که انداز د سعادت و دولت قرین او گردد **حکایت** آورده اند که سلطان
محمود سبکتگین انار الله برهانه بسبب اختصاص ایاز در خدمتش آن بود که روزی در شکارگاه همای برخاستند
خلایق می تاختند تا در سایهٔ همای ایستند ایاز از اسب فرو جست در رکاب سلطان بگرفت سلطان گفت
ایاز چه میکنی گفت یاران و خلایق در طلب ظل همای اند و من در طلب ظل خدای و از وی حکایت غریب
روایت کرده اند **حکایت** از غرایب و عجایب او سلطان محمود را از کیاست او عجب
آمد و او را بر اقران و اکفای خود گزید و دیگر آنکه همای گوشت نخورد و شکار نکند و بچگان خود را گوشت
ندهد و استخوان دوست دارد و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و بچهٔ سیوم عقاب را بپرورد و از جملهٔ
گوشتها گوشت سگ بچه دوست دارد و پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد و او بچگان خود را پیوسته
سگ بچه دهد از بهر آنکه طبیعت او موافق طبیعت سگ بچه است چه سگ استخوان خورد و همای هم استخوان
خورد و بسیار بود که سگ بچه را با آشیان خود برد اگر غذا باید او را متعرض نرساند و اگر نیابد او را
بکشد و بخورد و بسبب آنکه پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد بعضی از صیادان عرب مکابره کردند
و گفته اند که همای سه بیضه بنهد و از دو فرخ بیرون آرد و بسیار بود که سگ بچه را تربیت می کند تا آنگاه که
بزرگ شود و ترک آشیان خود کند و بجهت خود صید می کند و آن نوع سگ بهترین کلاب و معده او چنان
آفریده اند که استخوان در معدهٔ او در ساعت بگدازد و آب شود و بعضی از مردمان امتحان کردند استخوانی
بزرگ را برگرفتند و رشته بر آن بستند و همای آموخته بود در خانهٔ ایشان استخوان در پیش همای انداختند
چون آن همای استخوان را ابتلاع کرد و بحوصلهٔ او رسید آن مرد رشته را بکشید و آن استخوان را از اندرون او
بیرون آورد چنان لطیف بر مثال خانهٔ زنبور شده بود و اجزای او متخلل گشته بود و بسیار بود که استخوان
بزرگ را فرو برد و گردن او بر نتابد آن استخوان در حلق او بشکند و او را هضم شود و بدین سبب آکل العظام
خوانند و او را قوت و بدین بیشتر نیست از بهر آنکه بر کنارهٔ چشم او مسترخی است چون پیش بصر او فرود آید
نظر او را حجاب شود **فی ذکر موصل** موصل جانوریست که در بلاد شام باشد از کبوتر خوبتر
و او را مهری و شفقتی کامل بر اجناس خویش باشد و غذای او زنبور بود و از وی حکایتی غریب روایت

کرده اند **حکایت** از غرایب بناها که در عالم مشهور است کلیسایی است انجا هیکلی است بزرگ و
بر بام آن هیکل مثال حوضی ساخته اند و در میان او عمودی بر افراشته هرگاه که وقت رسیدن زیتون بود
در ولایت انواع مرغان می آیند و هر یکی زیتونی در دهن گرفته و در آن حوض می اندازند و در زیر آن حوض
سوراخی بزرگ کرده هر زیتون که در حوض افتد از آن سوراخ در آن خانه رود تا آن خانه را از زیتون پر شود
و آنچه ایشانرا روغن خرج شود و تمامت سال از آن زیتونها حاصل آید و این از جملهٔ مشاهیر بناهای است
و ذکر آن کلیسا در کتبها مذکور است لکن سبب آنکه بر بیشتر کس از علما و حکما پوشیده است و گویند سبب
آن بنا آن بود که مردی بود از حکمای یونان که او را حیفاقوس می گفتند و در علم موسیقی بی نظیر بود در ایام
خود وقتی در بعضی از اسفار بموضعی بر گذشت فوجی از افواج برصل بر زمین افتاد و صفیر می کرد بر خلاف
صفیر برصل و برصلان بزرگ می آمدند و زنبور می آوردند و پیش او می انداختند پس در این باب تأملی
کرد و دانست که آن صفیر که بچهٔ آن برصل می زند صفیر استعطاف است و استرحام و از برصل طعمه می خواهد
که مادر و پدر از وی دور شده اند و آن جانوران از غایت شفقت و مهربانی که بر جنس خود دارند از
برای او طعمه می آوردند پس آن فرخ را بر گرفت و بخانهٔ خود آورد و صفیر می زد و زیتون می آورد پس صفاره
بساخت که هرگاه که باد بر آن وزیدی آوازی آمدی مانند آواز فرخ در این غایت مجهود خود مبذول گردانید
چه مرد در علم موسیقی و دانستن آوازها کمالی داشت مهارت بسیار کرد تا آواز آن صفاره با آواز فرخ
مانند گشت پس آنرا در موضعی بنهاد و آن مرغان آوازی می شنیدند گویی که از ایشان طعمه می خواهد زیتون می
آوردند و می انداختند چون بارها آنرا بیازمود و این معنی بر وی محقق گشت زیت پیشه گرفت و آن کلیسا را
بساخت و آن هیکل بنا کرد که تقریر کردیم و آن صفاره بنزدیک آن نقب بنهاد و او را منفذی ساخت
که باد بوی در آمدی و از آن صفاره آواز آمدی پس آن منفذ را محکم ببست تا آنگاه که وقت ادراک
زیتون آمد منفذ را بگشاد و باد در آن منفذ می شد و از آن صفاره آواز می آمد و برصل جوق جوق می آمدند
و آن آواز می شنیدند و می رفتند و زیتون در منقار بگرفته در آن حوض می انداخت پس هیکل بان
فرمود که هرگاه که وقت زیتون بگذرد این سوراخ را می گیرد و آن عمارت تا این ایام برقرار بود
و گفته اند که ایشانرا آموخته بود که چون صفاره باطل شود بچهٔ برصل را آنجا بنهند همان غرض بحاصل
آید و آن بنا که از غرایب و نوادر ایام است و عقلها بر آن متحیر شده نتیجهٔ معرفت طبیعت آن مرغک
ضعیف است علی الجمله اصناف طیور تحت بسیار و بی رونق حدند و ایشان بسیارند و آنچه مشهورند احوال
ایشان مشاهده کرده می آید و صور ایشان در نظر می آید و آنچه حکما در کتب آورده اند و اوصاف
ایشان بیان کرده در ذکر آن اصناف فایدهٔ زیادت صورت نمی بندد از همه عجبتر مرغی است
که تخت حرفش دار الملک عنقا است اگرچه تشبیه است که همه شراب از جسم قاز خورد و آتش نگیست که
دود بر آرد مشک خواریست که از رشک رخ او مشک بارد و این مرغ زیبا بمثال نی است و آن

آن مرغ نخواهد بود الّا آنک قلم توقیع خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام
الدولة والدین صاحب قرانی که قلم بی سر و پا از یمن دست بوس او از سر پای می سازد
و از مشک نافه دوات دل ملک را قوت می دهد ایزد سبحانه و تعالی چندانک دولت او را از سیاهی و
سلطان را از سپاهی و جهان را از بنای جز او پناهی نیست ابد بکرم پادشاهی و لطف نامتناهی
خویش دولت حوالت وزارت او که نان بخش رعایا و جان ستان اعداست چنانک هست
منبع دارد چندانک قلم شقه شق بر صریر صریر نماید اقالیم جهان را آبادان و مامور و معمور به یمن
توقیع اقلام او دارد بمنه و جوده ودعای خاکساران در باب از دیاد عمر و دولت مقبول **شعر**

صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار ❁ تا ابد در ظل عون عصمت معبود باد ❁ آصف ثانی قوام الدین محمد کز شرف
چرخ را خاک جنابش مقصد و مقصود باد ❁ نحس کیوان از جناب حضرت میمون نحو ❁ همچو ابلیس از بهشت جاودان مطرود باد
تا ابد از رشک رشح مشک توقیعش عدو ❁ سوخته بر آتش محنت بسان عود باد ❁ سنگریزی کز سم شبدیز او در کاه سر
کعبتین تخت نرد فخر هر موجود باد ❁ صنوحی شد از زمان دور زمان فیاض شد ❁ ظل اعلام جلالش در زمین ممدود باد
آیت فخر و عظم در شان او منزل شدست ❁ رایت فتح و ظفر در برج معقود باد ❁ والله اعلم بالصواب

باب بیست و پنجم از قسم چهارم در طرفی از اطراف طیبه و هزل موجز

روات ثقات و ناقلان آیات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یمزح و لا یقول
الا الحق بهتر عالمیان و مهتر آدمیان علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مزاح فرمودی گاه گاه
اما جز حق نگفتی و آنک گاه گاه بر لفظ مبارک او رفتی تعریض بودی چنانک روایت کرده اند
که روزی مر عجوزی را گفت که فردای قیامت هیچ عجوز در بهشت نرود یعنی پیره زنان بجنت
در نیایند آن زال در اضطراب آمد و فریاد در نهاد و گفت یا رسول الله ما چه گناه داریم و چه خطیه
از ما در ظهور آمده است که ما از نعمت دخول بهشت محروم مانیم حضرت مصطفی علیه السلم تبسم کرد و
فرمود که آفریدگار سبحانه و تعالی همه را جوان کرداند و آنگاه مر ایشان را ساکن جنان گرداند

حکایت آورده اند که روزی مصطفی علیه السلم از پس یاری از یاران در آمد
و هر دو چشم او را محکم بگرفت و ساعتی توقف فرمود پس آواز داد که این بنده را که می خرد و
مراد رسول علیه السلم آن بود که اگرچه او آزاد است اما بنده خداست **حکایت**
روزی زنی از خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم از حال شوهر خود می پرسید و فرمود که شوهر تو
آنست که در دیده او سپیدی است فریاد بر داشت رسول علیه السلم تبسم فرمود و گفت هر کس
را در چشم سپیدی باشد **حکایت** روایت کرده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم
در سفری از اسفار عایشه را رضی الله عنها با خود همراه کرده بود چون بر منزلی فرود آمد در مقام مباسطت
مهتر عالم عایشه را گفت بیا تا بدویم باهم و ببینیم که کی پیشتر دود پس باهم بدویدند عایشه بر حضرت

پیغمبر علیه السلم مسابقت کرد و در سفری دیگر هم بدویدند پیغمبر بر عایشه سبق برد پیغمبر علیه السلام فرمود که
آن نوبت که تو غالب شدی و این نوبت من بر تو غالبم با همدیگر مساوی شدیم **حکایت**
و از مزاحهای معروف که از حضرت مصطفی علیه السلام روایت کرده اند آنست که روزی مر خوات
بن جبیر الانصاری را گفت که حال آن شتر رمنده تو کجا رسید جواب گفت عقلها الاسلام نبی اسلام
او را زانو بسته است و معنی این سخن آنست که خوات در ایام جاهلیت در بازار عکاظ زنی را دید که روغن
روغن گاو می فروخت او را گفت که روغن بهتر ازین داری گفت در اندرون خانه هست گفت
نمای تا ببینم زن بخانه رفت و سر خیکی بگشاد خوات بجنبید زن را گفت این دیگر را بگیر که شتر
من بگریخت و اگر نگیری من بگذارم زن بضرورت سر آن مشک دیگر بگرفت چون هر دو دست او
مشغول شد خوات دست به ازار او کرد و در کار شد چندانک زن بکوشید او را از دست او خلاصی
نبود از جهت آن امر مشکل که اگر دست از مشکها می داشت و بمجادله او مشغول می شد روغنها تمام
می ریخت بضرورت تن در داد و او کار خود بساخت و این مثل در زبان عرب سایر شد که چون
کسی را مشغولی دیدندی مثل زدندی و گفتندی **حکایت** پس مصطفی صلی الله علیه و سلم
آنچه فرمود که آن شتر رمنده ترا حال بچه رسید آن استعارتی لطیف و مزاحی طرفه بود که بدان حال
اشارت کرد و او هم نیز جوابی لطیف داد **حکایت** و از مشاهیر ملح مصطفی علیه السلم
آنست که مردی بخدمت او آمد و گفت یا رسول الله عزیمت سفری دارم مرا اشتری فرمای تا مرا
بمقصد رساند مصطفی علیه السلم فرمود که ترا اشتر بچه دهم آن مرد گفت یا رسول الله شتر بچه طاقت
تاب پشت ندارد رسول علیه السلم تبسم فرمود و گفت نه هر اشتری بچه بوده است **حکایت**
آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم از حجره مبارک بیرون آمد و چهره او متغیر شده بود
یکی از یاران گفت من همین ساعت مصطفی را بخنده آرم و فرخناک گردانم پس پیشتر آمد و گفت
یا رسول الله شنیده ام که دجال چون برآید مردمان دران وقت گرسنه و قحط زده باشند پس
او خلق را بخود خواند و ایشان را طعام دهد رای مبارک نبوی درین چه بیند که اگر من او را
دریابم روا بود که ثریدی بکار برم و از طعام خود او را سیر گردانم چندانک شکم چهار پهلو کنم
بخدای ایمان آرم و در روی کافر شوم مصطفی تبسم فرمود و آنگاه فرمود که اگر تو او را یابی خدای
عز و جل با مؤمنان را از طعام او بی نیاز گرداند **حکایت** آورده اند که وقتی
امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه ببصره می رفت و نعمان و سویط در خدمت او بودند و ایشان هر دو
از بدری بودند و از یاران مصطفی صلی الله علیه و سلم بودند و توشه در عهده سویط بود روزی
نعمان بخدمت او آمد و گفت مرا قدری طعام ده سویط گفت صبر کن تا ابوبکر برسد نعمان گفت
تفاوت نکند قدری طعام بده او امتناع نمود نعمان گفت بخدای که ترا برنجانم و در خشم کنم پس

در راه جماعتی از بازرگانان بجلابان دیدند که می رفتند نعمان نزدیک ایشان رفت و گفت من غلامی دارم
عربی جلد و دانا الا آنک عظیم بدخوی و دراززبانست و من باوی درمانده ام از جهت آنک او با من
گستاخ گشته است و شاید که چون شما باوی تعلق کنید او گوید که من آزادم اگر شما سخن او مسموع ندارید آن
غلام را با شما فروشم والا که شما قول او مسموع خواهید داشت تا من ترک آن بیع کنم تا غلام بزیان نیاید
ایشان پس ایشان گفتند که ما این غلام را بده شتر از تو بخریم و بگفت وی التفات نکنیم پس ده شتر
بوی دادند و ایشان را بیاورد و گفت اینک غلام است او را ببرید آن جماعت در آمدند و او را گفتند
ما ترا بخریده ایم و بهای تو تسلیم کرده مارا اطاعت کن و به بندگی ما رضا ده سویط گفت من آزادم کسی
چه گونه مرا خرد ایشان گفتند که ما را ازین سخن خبر داده و گفته اند که هر آینه تو این سخن بخواهی گفت و ما درین
سخن فریفته نشویم پس رشته در گردن او کردند و او را بکشیدند و ببردند چون ابوبکر بیامد و از حال وی
با او حکایت کردند ابوبکر رضی الله عنه آن ده شتر ایشان ببرد و بدیشان داد و سویط را باز آورد و این
سخن به پیغامبر علیه السلام رسید یک سال آزاد برین حدیث خندیدند و هرگاه که نعمان را بدیدی تبسم کردی

حکایت

آورده اند که وقتی نعمان یک سبوی عسل از اعرابی بخرید بیک دینار و اعرابی
را با خود بدر مسجد پیغمبر آورد و گفت اینجا بایست تا بها بتو دهم آن سبوی عسل را بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و سلم آورد رسول الله گمان برد که مگر هدیه آورده است آنرا بر یاران قسمت کرد ساعتی بود که اعرابی
فریاد کرد که عسل من بخورد ید بهای آن بدهید مصطفی علیه السلم تبسم کرد ساعتی دیگر بگذشت که باز اعرابی
فریاد کرد پس از وی پرسید که چرا چنین کردی ای نعمان گفت خواستم که ترا خدمتی کنم با خود چیزی نداشتم
پیش خدمت شما آمدم مصطفی علیه السلم بخندید و فرمود تا زر باعرابی
که بهای آن بدهم آن بداو می بدین طریق پیش خدمت شما آمدم مصطفی علیه السلم بخندید و فرمود تا زر باعرابی
دادند

حکایت

آورده اند که عیینه الحصین الفزاری که در آخر عهد اسلام آورده بود روزی
در پیش نعمان حکایت کرد از درازی روزها که روزه می بایست داشت گفت درین سرا روزه داشتن
رنج میرسد نعمان بطیبت او را گفت که اگر بروز روزه نمی توانی داشت بشب روزه دار پس او بقول
نعمان روزی چند شبانگاه روزه میداشت بعد از چند روز شبی از شبهای ماه رمضان عیینه بخدمت امیر
المومنین عثمان در آمد و او افطار میکرد عیینه را گفت پیش آی و افطار کن گفت من روزه می دارم عثمان
گفت بشب روزه می داری گفت بلی بر من آسان تر آید عثمان رضی الله عنه گفت

مصراع

و این نعمان که ذکر او تقریر افتاد از

حکایت

نعمان این همه از کارهای نعمان است
صحابه بود و مصطفی علیه السلم باوی نیک بودی روزی در عهد خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه روزی
جایی می رفت نوفل بن الزهری نابینایی بود جز او در راه نیافت گفت ای برادر لطف کن و مرا دلیل باش
و بموضعی بر که قضا حاجت کنم نعمان عصای او بگرفت و او را بپایان مسجد برد و گفت اینجا بنشین محدبه ازار
بگشاد تا بول کند نعمان فریاد برآورد و گفت ای مردمان نابینایی در مسجد بول می کند مردمان بیامدند و آن

بیچاره را ازار پای در دست بماند و خجل شد و گفت مرا اینجا که آورد گفتند نعمان گفت بخدای که اگر او را دریابم
بدین عصای که در دست منست چندان بزنم که دلم خوش شود چون روزی چند ازین برآمد نعمان بنزدیک
او آمد و گفت ای مخدمه خواهی که نعمان را بتو نمایم تا تو سوگندی که خورده راست کنی گفت نیکو باشد پس
عصای او بگرفت و او را بمسجد برد و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه نماز می کرد نعمان او را پیش عثمان آورد
و گفت اینک نعمان نماز می کند او را بزن و دل خود را خوش کن محدبه عصا را در امیرالمومنین عثمان گرفت و
از روی قهر چند تایی بزد مردمان فریاد کردند که امیرالمومنین را چرا می زنی گفت برای خدای بگویید که مرا اینجا
که آورد گفتند نعمان گفت چه کنم بدست و پای درماندم هرگز او را تعرض نرسانم شفاعتش کنید تا دست از من بدارد
مردمان بخندیدند و بازگشتند

حکایت

امام اعمش رحمه الله علیه روزی از خانه بیرون آمد تا جماعت
شاگردان را سبق گوید وی خندید او را گفتند چرا می خندی گفت دخترکی دارم پنج ساله این ساعت که می خواستم
که نزدیک شما بیرون آیم دامن من بگرفت و از من درمی خواست گفتم ندارم روی سوی مادر کرد و گفت آخر در
عالم هیچکس دیگر را نیافتی که بخواستی ندانم بدین فقیه گدا چون افتادی

حکایت

گویند وقتی جماعتی بنزدیک امام اعمش آمدند و او بدر سرای خود ایستاده بود چون ایشان را بدید زود بخانه
رفت و هم در ساعت بیرون آمد گفتند ای امام از بهر چه بود که ما را بدیدی برود در خانه رفتی و باز زود بیرون
آمدی گفت از بهر آنک چون شما را دیدم گفتم جماعتی زشت روی گران آمدند که من از ایشان برنجم چون بخانه
درآمدم زن خود را از شما زشت تر دیدم دانستم که زیر هر محنتی محنتی است که مصاحبت دیدار او مصاحبت شما
گران جانان را بر دل من سبک آمد

حکایت

شریح قاضی از جمله تابعین بود و در عهد امیرالمومنین
قاضی بود و در عهد عثمان و علی و معاویه قضا هم از آن او بود و تا این وقت گاه گاه مزاح کردی وقتی مردی
بنزدیک او مالی اقرار کرده بود و بعد از چند گاه مدعی این او را بحضرت قاضی شریح برد و بر وی دعوی
کرد آن مرد منکر شد شریح گفت بی فایده مگوی و مال بگذار مرد گفت ای حاکم مسلمانان گسی بخدمت تو
گواهی داده است و تو شهادت کسی درین باب شنوده حکم می کنی گفت بلی پسر خواهر خاله تو پیش من گفته است یعنی
تو اقرار کرده مرد دانست که انکار سود نخواهد بود و مال کرد

حکایت

زنی وقتی مر شوهر خود را
بمجلس قضا حاضر آورد و از وی گله کرد که این مرد مرا نفقه نمی دهد شریح از وی پرسید که چرا نفقه او نمیدهی گفت
آنچه او می خواهد من ندارم و آنچه من دارم و او را می دهم نمی ستاند گفت او را چه می دهی تو و او از تو چه می
خواهد گفت من او را نان می دهم و او از من آب می خواهد شریح تبسم کرد و فرمود تا در حق او احسانی کردند و
او را شادیانه کردانیدند

حکایت

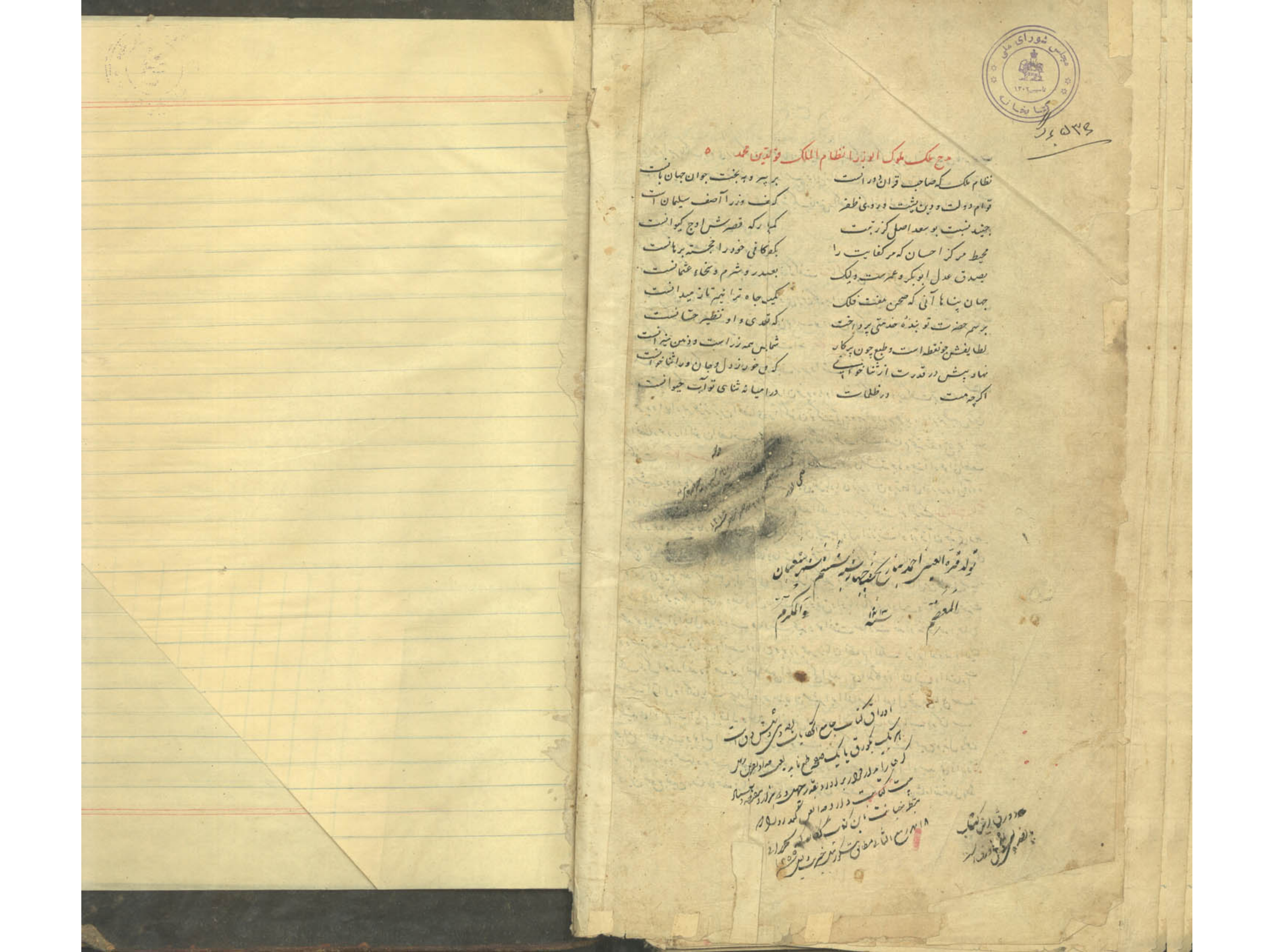
آورده اند که زنی مر شوهر خود را بقاضی برد و گفت ای
قاضی مسلمانان این مرد عنین است و بر من قادر نمی شود و من زنی جوانم و مرا از مردی چاره نیست فرمای تا
مرا طلاق دهد قاضی گفت مر شوهر را که چه میگویی گفت دروغ می گوید اگر بفرمایی این ساعت حوالی حک کنم و
بر دست مولانا نهم قاضی مردی ظریف بود گفت خون کلوخ کن و در کس زن خود نه تا زحمت از ما دور دارد و بسیار

نکوید **حکایت** کویند زنی مردی را بقاضی آورد و قاضی مردی ظریف بود و بعاشقت زنان میلی داشت زن با شوهر در مقام جدل و خصام بود و کفت ای مولانا زنی جوانم و این مرد حق من نمیکذارد و مرا ضایع می کذارد قاضی از شوهر او پرسید کفت بمقدار طاقت خود شغل او مبذول می دارم و بمقدار توان خویش حق او می کذارم زن کفت ما سیر نمی کند و برادمن نمی شود و من زنی جوانم و بر شما معلوم است که ایام جوانی دو باره نتوان کرد و نتوان یافت **بیت** امروز جهان را چو شکر باید خورد ، کاید روزی خون جکر باید خورد ، اگر بشی آن مرد خطر نکند و هیچ منزل سفر نکند از وی راضی باشم مرد کفت من لاف بکزاف نتوانم زدن شبی کرد آن کعبه سه بار بیش طواف نتوانم کرد قاضی کفت عجب طالعی دارم من در بین قضا هر که هیچ دعوی پیش نتوانم کرد که نه مرا چیزی در سر آن باید کرد اکنون از برای قطع شب دو بار دیکر من تکفل کنم تا کار تا نه داست شود و زن آسوده ماند بدین مضمون شعری کفتم چنانک شهری که در وی چنین قاضی نیست **بیت** کر همه قاضیان چنین باشند ، وای بر مدعی و بر مدیون **حکایت** وقتی متکلمی و صوفی مر یکی را پرسید که باد او چکونه بر خاستی کفت بچنانک رضای خدای است چنانک نه چنانک رضای منست کفت این چه باشد کفت آنک رضای خدای عزّ و جلّ آنست که چون مردی زاهد و متقی و پارسا باشم و چنان نیستم و رضای من در آن است که مرد توانکر و محترم باشم و چنان هم نیستم پس نه در رضای خدای ام و نه در رضای خود **حکایت** وقتی میان ناصبی و شیعی مناظره رفت ناصبی شیعی را کفت که عایشه را رضی الله عنه دوست می داری شیعی کفت با دوست داشتن حرم پیغمبر مرا چه کار من زن ترا دوست دارم کفت نی کفت پس چیزی که بر خود روا نمی داری و نمی پسندی بر پیغمبر خدای چرا پسندی **حکایت** راب الدوله آورده است که وقتی کودکی را دیدم که بانک نماز می کفت و می دوید او را کفتم چرا می دوی کفت می خواهم که آواز خود را از دور بشنوم می کویند که آواز تو از دور خوش است و نیز بنکرم که آواز من چند دور می رود **حکایت** وقتی امامت میکردم مردی در نماز القارعه بر خواند تا باین آیه رسید که فاتحه با ویه غلط کرد و فاتحه زانیه بر خواند جماعتی نماز قطع کردند و او را به سیلی کرفتند **حکایت** یکی امامت میکرد و در نماز امام کفت شما چرا خشم می آرید که من کافر را دشنام می دهم **حکایت** ... انا ارسلنا نوحا می خواند چون کلمه بکفت بروی فرو بست و هیچش یاد نباید اعرابی بروی افتد اکر ده بود و کفت اکر نوح نمی رود دیکری را بخوان و ما را باز رهان **حکایت** عبدالملک مروان مر سوید را کفت که مرا بیان ده که چه عضو از اعضاهای تو که اول حروف کاف باشد سوید اکفت بشنو یا امیرالمومنین ، الکف والکوع ، والکرسوع ، والکاهل ، والکبد ، والکرش ، والکلیة ، والکفل ، والکعب ، عبدالملک کفت نیکو کفتی و لیکن در یکی خطا کردی در کوش و آدمی را کرش نبود عبدالملک مروان کفت نیکو کفتی و لیکن در یکی ما را اکنون دیمین بیاد کفت نیکو کفتی و لیکن در آن مرا ضمان داده کفت چندانک خواهی زمان دادم پس سوید اقتضای حاجت تفکر نی بر خاست و در متوضا شد ناکاه نظر او بر آلت خود افتاد و او را از کمر یاد آمد همچنان ازار کشاده بدوید و کفت یا امیرالمومنین

الکمر والکیر وی تمام العشرة عبدالملک را از آن حالت بخندید و او را انعامی فرمود و فاخر **حکایت** منجمی از مردی سوال کرد که طالع تو چیست آن مرد کفت تیس منجم کفت در آسمان تیس نیست غلط کردی کفت غلط نمی کنم انکاه که من جوان بودم منجمان مرا کفتند که طالع تو جدی است و امروز من کهل شده ام طالع من همچنان بر حال مانده باشد او نیز تیس شده باشد **حکایت** مردی بنزدیک طبیب آمد که مرا شکم درد می کند طبیب کفت چه خوردهٔ کفت نان سوخته طبیب سرمه دان بخواست و میل که او را سرمه کشد آن مرد کفت مرا شکم درد می کند نه چشم طبیب کفت دانستم و لیکن چشمت را روشن می کنم تا چون نان سوخته ببینی نخوری **حکایت** در سمرقند طبیبی بود که او را اشفاء المسلمین خواندی مردی بود مزاح کن ظریف روزی مردی بنزدیک او آمد و کفت خواجه چه کنم سر من می کرد و کفت دانک مدار که نیک بکردد چون از تو خام قلتبان تر نباید بنزدیک تو باز آید **حکایت** جوانی بنزدیک او آمد و کفت مادرم رنجور است و خلق او تنک شده است و حرارتی بر و غالب کشته کفت کاشکی از تنکی و کرمی که در حلق مادر تواست در کس زن من بودی **حکایت** مردی دعوی پیغمبری می کرد او را بخدمت ملکی از ملوک آوردند و او جامهای سبز پوشیده بود و دستاری بر سر بسته چون او را پیش آن ملک آوردند از و سوال کردند که تو کیستی کفت من پیغمبرم کفت معجزه تو چیست کفت هر چه خواهی کفت این ساعت خربزه از زمین خواهم که بر آری کفت مرا سه روز امان ده کفت نه همین ساعت خواهم حتی کفت ای ملک انصاف نمی دهی و تو خود این قدر نمی دانی که خدای تعالی با کمال قدرت خود خربزه را در سه ماه پرورش می دهد تا بندکان او متمتع شوند و تو سه روز با من حکم نمی کنی حاضران بخندیدند ملک بدانست که او مردی مزاحی بی آزار است او را توبه داد و تشریفی فرمود **حکایت** زیاد بر ماید و خود مردی دید نشسته زشت صورت و طعام بسیار می خورد بشرهی هر چه تمامتر زیاد او را کفت ای شیخ فرزند داری کفت نه دختر دارم کفت همه بتو مانند کفت نی در جمال من از ایشان همه خوبترم اما ایشان از من بسیار خوارتر اند زیاد بخندید و او را صلتی فرمود **حکایت** در شهر نیشابور مردی بود که او را امین نام بود و حاجی هرویش خواندندی و نیز لقب او کرکس بود لطیف طبع و شاعر و نادره کوی و لیکن پیوسته با امردان مجالست کردی و با ایشان بودی رفیق بد سکال او را این هجو کفت **شعر** اوست آن حاجی که تاج کرد ، دایما یا جنب بود یا مست ، کرکس است او و مست و دیوانه ، زان ندارند هیچ از و بر دست ، کاینز خوانمش روا است که او ، بر پی ضالین بود پیوست ۵
حکایت ابو طفیلی کفت روزی بدعوه یکی از کبار حاضر بودم طبقی لوزینه بیاوردند و پیش او نهادند او یک لوزینه بر کرفت و بمن داد و کفتم ، ان الحکم اله واحد ، دوم بداد کفتم اذ ارسلنا الیهم اثنین ، سیوم بداد کفتم فعززنا بثالث ، چهارم بداد کفتم فخذ اربعة من الطیر ، پنجم بداد کفتم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم ، ششم بداد و کفتم فی السموات والارض فی ستة ایام ، هفتم بداد کفتم و بنینا فوقکم سبعا شدادا ، هشتم بداد

کفتم ثمانیة ایام حسوما هشتم بداد کفتم وکان فی المدینة تسعة رهط دهم بداد کفتم تلک عشرة کاملة یازدهم بداد کفتم
انی رایت احد عشر کوکبا دوازدهم بداد کفتم ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله طبق نوزنیه
را بخش من بهاد کفتم نرسیدم که با این آیة برخوانی وکه وارسلناه الی مایة الف او یزیدون فآمنوا فمتعناهم
الی حین حکایت آورده اند که حماد حمید با شجاع بفارس رفته بود و آنجا انواع و اصناف
ملابس خوب یافته چون ببغداد باز کشت یزید مخاطب او را بدید کفت هل أتى على الانسان حين من الدهر لم يكن
شيئا مذكورا حماد بر فور وی کفت در جواب که کذلک کنتم من قبل ازین سرعت جواب او تعجب
کردند حکایت روزی امیر المومنین هارون الرشید مر اسمعیل صبیح را کفت مرا دل خواست
و بخاطر چنین باشد که خط من مثل خط تو باشد و چرا من ازین فضیلت محروم اسمعیل خدمت کرد و کفت
یا امیر المومنین اکر خوبی خط از کرامات بودی سزاوارترین کسی بدان کرامت محمد مصطفی بودی علیه السلم
چون ازین خلعت عاری بود امیر المومنین باید که از نقصان آن اندیشمند نباشد هرون الرشید را آن
جواب خوش آمد و او را خلعتی فاخر داد حکایت کویند جوانی وقتی از بنی هاشم بخدمت
امیر المومنین منصور آمد و خدمت کرد امیر المومنین منصور او را کفت پدر تو کی وفات کرد کفت یا
امیر المومنین خدای او را بیامرزاد فلان روز رنجور شد و فلان روز وفات کرد و مرقد او پر نور باد
او را در فلان موضع دفن کردیم ربیع حاجب بانک بر وی زد و کفت در خدمت امیر المومنین دعا پدر
را چند مکرر کنی جوان کفت ترا ملامت نکنم که تو حلاوت پدر نیافته و قدر پدر نمی دانی راوی می کوید
هرکز ندیده بودم که امیر المومنین منصور چندان خندیده بود که آن روز خندیده باشد حکایت
روزی امیر المومنین مهدی نشسته بود و عیسی بن موسی که عم او بود در خدمت او بود ناکاه شریک قاضی درآمد
و در خدمت ایشان بنشست امیر المومنین خواست که میان عیسی و شریک قاضی تخلیطی کند و ایشان را باهم
در اندازد و کفت ای قاضی اکر عیسی بن موسی در واقعه پیش تو کواهی دهد کواهی او قبول کنی یا نه کفت
امیر المومنین را بقا باد واجب دارم و از حال عیسی از امیر المومنین بپرسم اکر امیر المومنین فرماید که کواهی او
قبول باید کرد قبول کنم و اکر فرماید که او عدل نیست رد کنم شریک جوابی لطیف آن هر دو را با امیر المومنین
باز کردانید حکایت وقتی امیر المومنین هرون الرشید در میان بغداد کوی می باخت
چون یاران بخشش می کردند یزید بن مزید را کفت تو یار عیسی بن جعفر باش کفت البته نباشم امیر المومنین هارون
الرشید در خشم شد و بانک بر وی زد و کفت از مصاحبت او ننک می داری کفتم یا امیر المومنین سوکند
خورده ام که در جد و هزل من با امیر المومنین نباشم هرون الرشید ازین جواب لطیف او خوش آمد و بعد
ازان در حق الطاف و انعام فرمود حکایت کویند در بعضی از ثغور نفیر عام شد و
آوازه در افتاد که کفار رسیدند امیران ثغر لشکر فرمودند تا بیرون روند مردی می آمد از جمله لشکریان
کمانی در دست کرفته بی تیر امیر او را کفت که تیر بایست کو کفت خصمان بینداختند و من برکیرم و باز بدیشان

اندازم امیر بانک بر وی زد و کفت که خصمان تیر نینداختند پس کفت اکر تیر نینداختند میان ما هم حرب
نشود و به تیر من حاجت نباشد امیر سخن را هیچ جوابی ندانست و او را رها کرد تا برفت والسلم
حکایت روزی مر شریک قاضی را کفت که امیر المومنین علی کرم الله وجهه در وقت
جالی مر فرزند خود را حسن رضی الله عنه این سخن را از ان
می کفت که در حقیقت ملامت خویش
آفریدکار در آنک از قول مریم خبر بدانجا که کفت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا
ای کاشکی من پیش ازین مرده بی چه کویی این کلمه بدان سبب می کفت که در عقب خویش شکی
داشت کفت نی کیفیت هرچه تو بکویی جواب تو در حق علی کرم الله وجهه دراز بود آن مرد مبهوت
و ساکن کشت و از عهده آن برون توانست آمد حکایت ولید بن یزید بنزدیک
هشام بن عبد الملک درآمد و ولید دستار لطیف بر سر داشت هشام از وی پرسید که این دستار را
بچند خریده کفت بهزار درم هشام کفت کران خریده و اسراف کرده ولید کفت من هزار درم دستاری
خریده ام از بهر عزیزترین اعضا خود را اکنون تو کنیزکی بده هزار درم خریده از بهر خسیس ترین
اعضاء خود را اکنون انصاف بده اسراف از کدام طرف است هشام متحیر شد و هیچ جواب
نکفت حکایت عباس بن عبد الملک روزی نشسته بود و جبه از خوانی لطیف
پوشیده بود و دستاری خز علم زر بر سر بسته و ابهی نغز باد پای زیر ران و پرهای در زیر ران آورده
و او را ساخت زرین بر انداخته عم مسلمه بن عبد الملک او را بدید کفت ابو الحرث لقد اصبحت بارحة
امروز خود را بزینة قارون آراسته که ای در قرآن مجید جل ذکره از زینت او در قرآن خبر می دهد
فخرج على قومه فى زينته عباس کفت کلا و حاشا ای عم قارون می کفت انما اوتیته على علم عندی
و من می کویم هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و میان مقال او و مقال من تفاوتی بسیار
باشد چون آفریدکار سبحانه و تعالی بکمال رافت خود توفیق داد تا دعاکوی دولت و ثناخوان حضرت
محمد عوفی بعیه از اقبال مدد دولت و معاونت بخیر و موافقت سعادت خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و آصف دوران و بوزرجمهر زمان نظام الملک قوام الدوله والدین
ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العلما حنفی الحلم برمکی الید سی الذکا ذو المناقب والسعادات
صاحب الرای والکفایات مبارک وزیر همایون مشیر ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد
الجنیدی ادام الله ایام اقباله و اطاله و افاض علیه من النعم بجلالها صد باب در کتاب
جوامع الحکایات و لوامع الروایات بتجربه پیوست و چنانک آمد غث و سمین و بذل و ثمین
فراهم آورد و باعتماد و حسن قبول آن صاحب الجود این جرات نمود و امید می دارد
که درین مجموع بعین رضا ملاحظه فرماید و این تالیف بعز قبول مشرف کرداند ان شاء الله تعالی وحده



مدح ملک ملوک الوزرا نظام الملک قوام الدین محمد

نظام ملک که صاحب قران دوران است / بر پیر و به بخت جوان جهان بانست
قوام دولت و دین پشت و روی ظفر / کهف وزرا آصف سلیمان است
جنید نسبت بو سعد اصل کز رتبت / کمتر که قصرش اوج کیوانست
محیط مرکز احسان که مرکفایت را / بکه کانی خود را خجسته برهانست
بصدق عدل ابوبکر و عمرست و لیک / بعهد رو شرم و سخاء عثمانست
جهان پناها آنی که صحن مقنت فلک / بکیست جاه ترا نیمتاز میدانست
برسم حضرت تو بنده خدمتی پرداخت / که قدی و او نظیر حسانست
لطایفش چو نقطه است و طبع چون پرکار / شمایلش همه زر است و ذهن میزانست
نهاد بهش در قدرت از ثنا خواهی / که وی خورد ز دل و جان و ز ثنا خواست
اگرچه هست در ظلمات / در امیانه ثنای تو آب حیوانست

تولد قرة العین احمد مبارک باد چهار شنبه ششم شهر شعبان المعظم [illegible] والمکرم

اوراق کتاب جامع الحکایات [illegible]
[illegible]